۱

فرهنگ دانشگاهی

عربی فارسی

الف - ی

ترجمه المنجد الابجدی

فرهنگ دانشگاهی

عربی به فارسی

ترجمهٔ

المنجد الابجدی

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

هرگونه حقوق طبع و تقلید و انتخاب منحصر به مؤلف است

جمعداری اموال
مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی
ش-اموال: ۵۲۸۸۲

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی
شماره ثبت: ۳۶۵۷۸
تاریخ ثبت :

بنام آنکه گیتی نام از او یافت

تقدیم به پیشگاه باعظمت منجی عالم بشریت

حضرت حجة ابن الحسن العسکری عجل الله تعالی فرجه الشریف

MALUF. LUWIS
معلوف لویس، ۱۸۶۷ - ۱۹۴۶
فرهنگ دانشگاهی عربی به فارسی ترجمه المنجد الابجدی / (لویس معلوف): ترجمه احمد سیّاح - تهران: فرحان، ۱۳۷۹.
ISBN: 978 - 964 - 92593 - 3 - 8
(ز)، ۹۵۲ ص.
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
عنوان روی جلد: فرهنگ دانشگاهی ترجمه المنجد الابجدی.
عنوان اصلی: المنجد الابجدی (شامل: حدود یکصد هزار لغت عربی به فارسی سلیس).
چاپ قبلی: اسلام: ۱۳۷۴ چاپ ششم.
۱. زبان عربی - واژه نامه‌ها. فارسی. ۲. دایرة المعارفها و واژه نامه‌های عربی. الف. سیّاح، احمد، ۱۲۹۹ - مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: فرهنگ دانشگاهی ترجمه المنجد الابجدی.
PG۶۶۲۲/م۶م ۸۰۴۱   ۴۹۲/۷۳قا
۱۳۷۹
کتابخانه ملی ایران   ۲۸۲۲-۷۹م

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

انتشارات فرحان

نام کتاب: فرهنگ دانشگاهی (۱) (عربی به فارسی)
مؤلف (مترجم): احمد سیّاح
نوبت چاپ: سوّم
تیراژ: ۵۰۰۰ جلد
چاپ: از چاپخانه رهنما
تاریخ انتشار: ۱۳۸۶
قیمت: ۷۵۰۰ تومان
ناشر: انتشارات فرحان (۶۶۴۸۰۲۴۸ - ۶۶۴۰۳۹۵۰)
تهران: خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، اوّل نظری شرقی، پلاک ۲۴۰

شابک: ۸ - ۳ - ۹۲۵۹۳ - ۹۶۴ - ۹۷۸   ISBN.978-964-92593-3-8

www.nashreislam.cam   email:sayyah@nashreislam.cam

بسم‌الله الرحمن الرحیم

پیشگفتار

چون کتاب المنجد الابجد لغاتش ریشه‌ئی نبود مانند المنجد لویس معلوف و همگان میتوانستند بطور ساده لغات موردنظر خود را دریابند ما را بر آن داشت که به ترجمه فارسی آن اقدام نمائیم

اینک میپردازیم به مختصری از تاریخ کتابهای لغت، ابتدا در سال / ۱۴۰ هجری خلیل‌بن احمد کتاب عین را در لغت به ترتیب حروف معجم تالیف نمود و در سال ۱۷۰ هجری بدرود زندگانی گفت

و پس از او ابونصر اسماعیل‌بن حماد جوهری کتاب صحاح را نوشت لکن به اتمام نرسیده بود که فوت کرد و بعد از او محمدبن عمر خالد آنرا تلخیص کرده و بفارسی ترجمه نمود و بعد صاحب لسان‌العرب آنکتابرا شرح مبسوطی کرد و سپس محمدبن یعقوب شیرازی معروف به فیروز آبادی کتاب القاموس المحیط را در لغت عرب تدوین نموده و شروح بسیار و ترجمه متعددی برآن شد از جمله شرح مفصل آن کتاب تاج‌العروس است بعربی که بهترین کتاب در لغت عرب بشمار آید و اوقیانوس است به ترکی و شرح فارسی آن منتهی‌الارب از عبدالرحیم بن عبدالکریم صفی‌پور است و شرح و ترجمه دیگری از یحیی‌بن شفیع قزوینی میباشد که اشکالات بسیاری بر قاموس نموده‌اند و حقیر هم ضمن استقصای

کتابهای لغت به دو کتاب برخورد نمودم در اغلاط قاموس

۱ـ کتابی در اغلاط قاموس از مرحوم ادیب معروف سیدعلیخان کبیر دشتکی شیرازی

۲ـ کتاب الجاسوس در اغلاط قاموس از احمدبن فارس لبنانی معروف به شدیاق

علیهذا هیچیک از دانشمندان مصون از خطا نبودند و هرکدام به اندازه ظرفیت معلومات و زحماتشان اشتباهاتی دارند چنانچه مولای ما امیرالمؤمنین علیه‌السلام در حدیثی بنا به نقل ینابیع الموده میفرماید (العِلم نُقطَةٌ کَثَّره الجاهِلُون والألِف وَحدَةٌ عَرَّفها الرّاسِخُون)، ما در مقدمه دائرةالمعارف هردو جمله را شرح مبسوط نموده‌ایم بدانجا مراجعه شود

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

والله المستعان علی ماتصفون

بسم‌الله الرحمن الرحيم

مقدمه:

حمد و سپاس پروردگار متعالي را سزاست که قوّهٔ فهم و درک حقايق به بعض انسانهای قابل فيض روی حکمت عنايت فرمود تا بدانوسيله مراتب تکامل انسانی را به‌پيمايند، و درود بی‌پايان بر خاتم پيامبران و منجی بشريّت و اوصياء کرامش باد صلوات الله عليهم اجمعين

به قول نظامی:

روشنی عقل به جان داده ئی
چاشنی دل به زبان داده ئی
هرکه نه گويای تو خاموش به
هرچه نه ياد تو فراموش به
تا به تو إقرار خدائی دهند
برعدم خويش گواهی دهند

و بعد این فرهنگ دانشگاهی در لغت عربی به فارسی به ترتیب لغات کتاب المنجد الابجدی میباشد همانطور که فرهنگ بزرگ جامع نوین به ترتیب لغات المنجد لویس معلوف بوده، عَلَیهذا ما منحصراً به ترجمه آنها نپرداخته بلکه به کتابهای بسیاری در لغت عرب مراجعه نموده‌ایم و اینک به تجدید چاپ مبادرت شد و آگاهان مُطلعند و زحمات چندین ساله ما را اجر نموده و این کمک شایان به محصلین جای بسی شگفت نیست زیرا عموم فارسی زبانان میتوانند از آن استفاده و اِستخراج لغت نمایند که بطور ساده و سلیس ترتیب داده شده و فضلاء مسبوقند که فرهنگ جامع نوین همان فرهنگ جامع قبلی با اضافات است که بارها تجدید چاپ گردیده البته لغات آن کتاب ریشه‌ئی است و با آگاهی به علم صرف توانائی ریشه‌یابی دارند و اخیراً بصورت حروفی درآمده و بسیاری احادیث و آیات قرآنی به‌آن ضمیمه گردیده و با چاپهای قبلی تمایز بسیار دارد، و جهت اطلاع بعرض میرساند که اخیراً فرهنگ دانشگاهی (۲) در لغات **فارسی به‌عربی** میباشد با مقداری امثله از چاپ خارج شده است

اینک جهت مبتدیان که با ریشه لغات آشنائی ندارند تذکر داده میشود آشنائی به‌لغت عرب بستگی تام و تمام به اِعراب (حرکات) آن دارد و تأمین میدهیم باینکه حتی به حرکات ضمائم لغات هم بستگی دارد مانند:

لاوَذَ القَومَ: مدارا کرد با آنان ـ **لاَوَذَ القَومُ:** پناه جستند بعض آنان به بعضی

لأوَدَ بِالقومِ: گشت اطراف آنان ـ **لأوَدَ فُلاناً:** مخالفت کرد او را

یا ـ **طَبطَبَ الماءُ:** آب درجریانش صدا کرد ـ **طَبطَبَ الماءَ:** به‌جریان انداخت آب را

یا ـ **اَنسَلَ الصُوفَ:** کَند پشم را ـ **اَنسَلَ الصُوفُ:** فرو ریخت پشم

(علامات اختصار و تذکر دیگری جهت مبتدیان)

۱ـ بطور کُلی آنچه از کلمات لغات با الف و لام ذکر شده از لحاظ صرفی اسم است مانند: **اَلطَّل:** چیز خوشنما و آنچه بدون الف و لام میباشد فِعل است مانند: **طَلَّ الدَّمَ:** رایگان کرد خون را

۲ـ تشدید روی اسماء فقط جهت سهل القرائة آنست، مانند الطَّل

۳ـ در جنب رؤس لغات تیره و بعد مصادر و بعد ترجمه ذکر شده

۴ـ علامت جمع در اسماء ج است مانند: **الطَّل ـ طِلال:** ج و علامت جمع جمع دو جیم اختصار شده

۵ـ علامت ل: مقصود آنکه کلمه مجهول است مانند **اُطِلَّتِ الارض:** باران رسیده شد زمین

۶ـ پرانتز در مقابل لغت منظور آنستکه ماده لغت چیست تا بخواهند مشتقات آنرا دریابند به فرهنگ بزرگ جامع نوین مراجعه شود.

۷ـ مقابل بعض کلمات علامت مص است که نمایانگر مـصدر میباشد.

۸ـ مقداری از لغات غیرمأنوس المنجد الابجدی را نیاوردیم و در مقابل بسیاری لغات با علامت ستاره در طرف راست آن و مقداریهم بدون علامت اضافه گردیده.

والله هوالمستعان و علیه التکلان

تهران، احمد سیّاح: شوال ۱٤۱۵

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

(بِسمِ اللهِ الرَّحمنِ الرَّحيمْ)

الف - ا

آ - حرف نداء جهت دور یا آنچه نظیر آنست مانند خواب و غفلت

الآئِب - أوب و أُیّاب و أُوّاب ج: (اوب): رجوع کننده - توبه کننده

الآئِس - (ایس): امید بریده - ناامید - مأیوس

آبَ - مِن السَفَر أوباً وَ مَآباً (أوب): برگشت از سفر - عود کرد

آبَ إلی الله: توبه کرد

آبَتِ الشمسُ: غروب کرد

آبَ الماءَ: شب خود را به آب رسانید

آبَهُ أوباً: قصد او کرد

آبَ إلیهِ: در شب نزد او آمد

آب: ماه بعد از تموز و قبل ایلول، ایامش ۳۱ روز و هشتمین ماه از سال میلادی مطابق با مرداد سال شمسی است، ایضاً آنرا (أوغسطس) نامند

الآب: (ابو) نزد مسیحیان أُقنوم اول از سه اقنوم است

الآبِدَة - أوابِد ج: چیز شگفت‌انگیز کم استعمالست آنچه که به ندرت شِگفت‌انگیز باشد - جانور وحشی - بلای‌مشکلی که همیشه یاد از آن شود

الآبِق - أُبّق و أُبّاق ج: بنده‌ئیکه از آقایش گریخته باشد

الآبِل - أُبّال ج: کسیکه در کار شتران بهارت داشته باشد

الآبنُوس - (ن) درخت آبنوس که در مناطق گرم روئیده شود و چوب آن سیاه رنگ و سخت و سِفت (کلمه یونانی)

الآبِی - آبُون و أُباة و أُبّاة ج: (ابی): اسم فاعل از (أبی الشیءَ است)

آتاهُ - علی الشیءِ مُؤاتاةً (اتی): موافقت کرد با او در آنچیز

آتی - إلیهِ الشیءَ إیتاءً: آنچیز را به طرف او راند

آتی فُلاناً الشیءَ: اعطا کرد آنرا به او (یقال آتِنا غداءَنا - نهار ما را بیاور)

الآتی: آینده - سال آتیه (نقول الأُسبُوع الآتی - هفته آینده)

الآثار - جمع أثَر (عِلمُ الآثار): باستانشناسی از ساختمانها و امثال و پول و مانند آن و نزد مسلمین مانند علم تقلید نزد مسیحیین است

(دارُ الآثار - موزه باستانشناسی)

آثَرَهُ - إیثاراً: اختیار کرد او را و برتری داد - گرامیداشت او را

آثَرَ کَذا بِکَذا در پی هم قرار داد او را به آن

آثَمَهُ - إیثاماً: واقع گردانید اورادر گناه

آثِم ـ (اسم فاعل از أثِمَ): گناهکار

آجَّ ـ الماءَ ایجاجاً: گردانید آب را شور و تلخ

آجَرَ ـ الدّارَ فلاناً ایجاراً: به کرایه داد خانه را پس او (مُؤجِر) است و گفته نمی‌شود (مُؤاجِر)

آجَرَ اَلرَّجُلَ عَلیٰ کَذا: پاداش کار داد آن مرد را (مُؤاجَرَةُالرجل ـ او را اجیر گرفت)

الآجُرَّة ـ الآجُرّ ج: آنچه می‌سازند از گِل پخته و عامه به آن آلفرمید گویند

الآجِل ـ دیر آینده و ضد عاجل (نقول عاجلاً او آجلاً) زود یا دیر (وفی العاجل و الآجل) هم اکنون و درآینده

الآجلة ـ ضد (العاجِلَة) آخرت، قیامت

الآجِنُ مِن الماء: آبی که تغییر طعم داده

الآح ـ (أوح): سفیدهٔ تخم مرغ

الآحاد ـ جمع (الأحَد) گفته می‌شود در عدد آلآحاد همانطورکه گویند (العشرات والمِئات) دهها و صدها (آحادُ الألوف: هزاران هزار)

آخَیَهُ ـ إخاءً و مُؤاخاةً و إخاوَةً (اخو): گردید برای او برادر یادوست

***آخَذَهُ ـ مُؤاخَذَةً**: او را ملامت و نکوهش کرد

آخَذَهُ عَلیٰ ذَنبِهِ وَ بِذَنبِهِ: گرفت او را به گناهی که مرتکب شده بود کیفر داد

الآخَر ـ آخرون، م أُخریٰ وأُخراة، أُخَرُ وأُخرَیات ج: دیگر (من آنٍ إلیٰ آخرَ) از حال تا حال دیگر و (هو الآخر) او نیز دیگری است

الآخِر ـ آخِروُن م أُخریٰ ج **أُخْرَیات** ج: ضد (اوّل) است پایان (یقال آخِرُ الأمر و آخِر الزمان) پایان کار و روزگار (عَن آخِرِه) به تمامی آن (مِن آخِرِه) از انتهای آن (الی آخِرِه): پایانی

الآخِرَة ـ خانه باقی، نسبت به آن را (أُخرَوِیّ)

الآد ـ (ابد): قدرت، نیرو، توان

آدَیٰ ـ ایداءً (ادی): مهیا شد ـ قدرتمند شد

آدَیهُ عَلَیهِ ـ کمک کرد او را و نیرومند ساخت

الآداب ـ (جمع الأدَب) اخلاق ـ علم اخلاق، دانش و فرهنگ عمومی و بطورکلی اطلاق بر لیاقت و شایستگی شخص یا چیزی می‌شود (یقال آداب الدرس و آداب القاضی) الی آخر

الآدَم ـ أوادِم ج: پدر بَشَر، و نیز بر افراد انسان اطلاق می‌شود

الآدِم ـ م أدماء، أدم ج: گندم گون

الآدَمِیّ ـ انسان، نسبت به آدم است، لطیف، صاحب اخلاق نیکو

آذَی الرَّجُلَ ـ ایذاءً (اذی): آزار رسانید آن مرد را

آذار ـ ماه بعد از شباط و قبل نیسان ایامش ۳۱ روز و آن از سال شمسی که با سال میلادی مطابق با مارس است

الآذان ـ جمع الأذُن: گوش (آذان الفار) گلی از رسته الخمخمیّات به رنگ نیلگون و دانه‌های ریز (آذانُ الجدی و آذانُ الارنَب و آذان الفیل) گیاهانی با گلهای زیبا جهت تزئین است

آذَنَ ـ فلاناً الأمرَ و بالأمرِ ایذاناً: او را بر آن کار آگاه کرد

آرَبَهُ ـ مُؤارَبَةً: نیرنگ زد او را و فریب داد

الآرَة ـ (اور)، آتشدان ـ منقل

آرَخَ ـ الکِتابَ اَوِ الحادِثَ مُؤارَخَةً تاریخ نوشت یا پیشامد را شناسانید

آرَقَهُ ـ ایراقاً (ارق) بیدار نگهداشت او را

الآرِق ـ کسیکه در شب بیداری کشد و خواب از سرش به‌رود

آزَیٰ ـ الرَّجُلَ مُؤازاةً (ازی): همگام شد با او و پابه‌پایش رفت

آزَرَهُ ـ مُؤازَرَةً: (ازر) کمک و یاری کرد او را

آزَفَهُ ـ ایزافاً (ازف): شتابانید او را

الآزِمَة ـ أوازِم ج (ازم): شدت و سختی و مضیقه زندگی ـ

قحطی و خشکسالی

آسَهُ ـ یَؤُوسُ أوساً وَ إیاساً (اوس): به او بخشش کرد ـ عوض داد به‌آنچه از دست داده بود

الآس ـ گیاهیست از راسته (**الآسیّات**) میوه‌اش ریز و خوشمزه و سیاه و سفید و نامیده می‌شود (**الرَیحان**) و در نزد مردم (**بالحنبلاس**) (**حَبّ الآس**) (**الآس البَرّي**) و قسم دیگری متداول است به آن (**شَرابة الراعي**) گویند

آسَی ـ الرَجُلَ فِي مالِهِ مُؤاساةً: قرار داد او را در مال خود سهیم (**یقال آسَیتُهُ بنفسي** ـ مساوی و برابر نمودم او را باخود)

آسَیهُ ـ در ناگواری او تعزیت و تسلیت گفت

آسَی بَینَهُما ـ مساوی و برابر نمود میان آنها

أیساهُ ـ محزون کرد او را

آسال ـ (اسل) (**یقال هُوَعَلیٰ آسالٍ مِن أبیهِ**) او شباهت به پدرش دارد (مفرد آن نیامده)

الآسَة ـ: واحد (الآس) است

آسَفَهُ ـ إیسافاً: او را به خشم آورد و اندوهگینش کرد

الآسِف ـ محزون ـ آه کشنده و حسرت خورنده

الآسِن ـ آبیکه مزه و بوی و رنگ آن تغییر کرده

الآسِي ـ أسیانُون ج: محزون

أُساة و إِساءُ ج: طبیب، پزشک

الآسِیه ـ أسِیات و أسایا ج: زن غمگین

ـ **آسِیات و أواس** ج: پزشک زن

ـ **أواس** ج: ستون، عمود

الآشِر ـ أواشِر ج (ع ا): خار پای ملخ ـ گره در نوک بال ملخ

آصَدَ ـ البابَ إیصاداً (اصد): بست دَر را

آصَرَهُ ـ مُؤاصَرَةً: مجاور و همسایه او شد

آصِرَة ـ أواصِر ج: آنچه پیوند دهد تو را از نظر خویشاوندی و یا نیکی (و منه **أواصِر الوَلاءِ اوالصداقة** ـ از آنست پیوندهای دوستی و محبت)

آصَلَ ـ إیصالاً: به‌وقت عصر داخل شد یا آمد در عصر

آضَ ـ أیضاً (أیض): گردید، شد، بازگشت

الآفَة ـ آفات ج (اوف): آسیب ـ آنچه که باعث تباهی شود

الآفِکَة ـ مِنَ السِنینَ ـ أوافِک ج: سالهای قحط و خشکسالی

الآفِل ـ أُفَّل و أُفُول ج: غایب، پنهان (**یقال فلانٌ کعبه شافِل و نَجمهُ آفِل** ـ بخت او برگشته و ستاره او غروب کرده)

آقَ عَلَیهِ أوقاً (اوق): مائل شد بر او ـ مشرف شد بر او ـ آورد برای او فال بد

آکَدَ ـ العَهدِ او السرجَ إیکاداً (وکد): پیمان یا زین را محکم و استوار بست (واوی آن افصح است) (**الآکَد ـ مرادف الأوکَد**)

آکَفَ ـ الحِمارَ إیکافاً (اکف): محکم بست پالان خر را بر پشت او

آکَفَ الأُکافَ ـ دوخت پالانرا

آکَفَ ـ الحِمارَ إیکافاً (وکف): بست پلاس پشت خر را

آکَلَهُ ـ مُؤاکَلَةً و إکالاً: خورد با او هم کاسه شد ـ غذا داد او را

آکَلَ فلاناً الشيءَ إیکالاً: غذا خورانید او را

آکِلُ النَملِ ـ: جانور مورچه‌خوار که بدون دندانست، و انواع مورچگان را با زبان صید می‌کند و تغذیه می‌نماید

الآکِلَة ـ بیماری خوره که به‌تدریج عضو بدن را می‌خورد

آلَ ـ إلَیهِ یَؤُولُ أولاً و مَآلاً (اول): برگشت بسوی او (**تقول آلَ الأمرُ إلَیهِ** ـ کار به دست او افتاد)

آلَ بِهِ المَطافُ إلیٰ: واصل گردید به گردیدن

آلَ الرَعیّةَ إیالاً و أولاً: امور رعیت را با تدبیر اداره کرد

آلَ عَلَی القَومِ أولاً و إیالاً و إیالَةً: فرمانروا شد بر قوم و امور آنها را به عهده گرفت

الآل ـ (اول): سراب یا آنچه در ظهر تابستان میان بیابان مانند آب بین زمین و آسمان مشاهده شود

آلُ الرَجُلِ ـ عائله و عیالات مَرد

آلَی ـ ایلاءً (الو): سوگند خورد (آلَیتُ افعلُ کذا ـ سوگند خوردم که آن کار را انجام ندهم با حذف لا بعد از فعل قسم)

آلَی علی نَفسِه أن: تعهد نمود که چنین

الآلاتی ـ (اول): کسیکه عهده‌دار ابزار و آلات باشد ـ نوازنده آلات طرب

الآلَة ـ آل و آلات ج: ابزار، آلت، ماشین

الآلَة الحاسِبَة: ماشین حساب

الآلَة الکاتِبَة: ماشین تحریر

آلة الجرّ و آلة الرافِعَة: ماشین جرثقیل ـ کارگر مُجری (هُوَ آلةٌ بین یدیه‌او مُجری اوامر اوست)

آلَفَهُ ـ إیلافاً و مُؤالفةً: معاشرت کرد با او و اُنس گرفت

آلَفَ ـ المَکانَ ایلافاً: ملازم شد مکان را و به آنجا عادت کرد

آلَفَهُ المَکانَ: او را به آن مکان عادت داد و ملازم آنجا کرد

آلَفَ القومَ: آن گروه را هزار نفر کرد

آلَفَ القَومُ: آن گروه هزار نفر شدند

آلَمَهُ ـ ایلاماً: به‌درد آورد او را

آلَه ـ (وله): مرادف (اَلوالِه) سرگردان از شیفتگی بسیار

الآلِیّ ـ (اول): نسبت به (الآلة) دارد الاوتوماتیکی (حرکة آلیه): حرکت ماشینی (الهاتِف الآلی): تلفن مغناطیسی (القوّات الآلِیَّة): نیروی زرهی که عهده‌دار نقل و انتقال سربازان است

آم ـ الرّجلُ مِن زوجتِهِ اَوالمرأةُ مِن زوجها: أیمَةً و أیماً (ایم): از دست داد مرد زنش را یا زن مردش را

آمَرَهُ ـ فی أمرٍ مُؤامَرَةً: مشورت کرد با او درکاری

الآمِر ـ أمر دهنده، فرمانده، کارفرما

الآمِرُ النّاهی: فرمانروای مطلق، کسیکه به‌دست او باز شود گِره کار

آمَنَ به ـ ایماناً: ایمان آورد به او و اعتماد کرد به او

آمَنَ لَهُ ـ فروتنی کرد برای او و مطیع شد

الآمِن ـ مُطمَئِن، نا‌ترسی

آمین ـ اسم فعل بمعنای (استَجِب): اجابت کن، بپذیر یا به معنای (فلیَکُن کذلک): آن‌چنان باشد

آنَ ـ أیناً (این): هنگام آن فرارسید

آنَ لکَ أن تَفعَلَ کذا: هنگام انجام آن برای تو فرارسید

آنَ الأوانُ: فرصت بدست آمد

الآنَ: ظرف زمان به‌معنای هم‌اکنون ـ آونة ج: هنگام، اکنون (و مِنهُ فی آنٍ واحد ـ در یک هنگام) (مِن آنٍ إلی آخر ـ از این هنگام تا وقت دیگر) (مابین آنٍ و آخر ـ ازهنگامی به هنگام دیگر) (آنا بعدَ آنٍ ـ لحظه به لحظه) (حتّی الآن ـ تا کنون) (بَعدَ الآن ـ از هم‌اکنون به بعد) (مِنَ الآنِ فَصاعِداً: از حال تا آینده) (آنا فآناً ـ پی‌درپی)

آنَی ـ فلاناً ایناءً (أنی): به‌تأخیر و درنگی انداخت او را

آناءُ ـ اللّیلِ (این): ساعات شب ـ شبانگاهان

الأنام ـ آفریده خَلق

آنَثَتِ ـ المرأةُ ایناثاً: دختر زائید زن

آنَسَهُ ـ ایناساً: مأنوس کرد او را، سرگرم نمود او را

آنَسَ الصَّوتَ: شنید صدا را و احساس کرد به آن

آنَسَ ـ الشیءَ: دید آنچیز را (و منه آنَس مِن جانِبِ الطورِناراً ـ موسی از طرف کوه طور آتشی دید)

آنَسَ فیهِ الکِفایَةَ: به‌دست آورد در او توانش را

آنَسَهُ ـ یُؤانِسُ مُؤانَسَةً: هم دم شد با او ـ مهربانی کرد ـ دلداری داد او را

آنِسَة ـ اَوانِس ج: دوشیزه جوان

آنِفاً: از زمان نزدیک (ذکرته آنِفاً ـ یاد تو بودم ساعتی قبل و آن منصوب به ظرفیت است)

آنَقَهُ ـ ایناقاً: به تعجب درآورد او را

آنَقَ ـ الشیءُ فلاناً ایناقاً و نَیقاً (نوق): شگفت‌زده کرد آن‌چیز او را (آنَق قلب از اناق شده)

الآنِی ـ حلیم و بردبار و مآل اندیش

آه ـ اسم فعل برای درد استعمال می‌شود، افسوس به‌معنی مضارع

آهَ ـ أوها (أوه): شکایت کرد و درد کشید گفت آه یا آهاً یا اوّة یا أوّه، آه کشید

آهٍ ـ آه (یقال آهٍ من هذا الأمر) افسوس از این کار که برای من دردمند است

الآهِل ـ عیالمند

الآهِل مِن الأمكنَة: جائیکه عیالات در آن زندگی می‌کنند

آوَيهُ البيت ـ ايواءً (أوى): ساکن کرد در خانه او را ـ در خانه نشست

آوَبَ ـ الرِكابُ مُؤاوَبَةً: مسابقه دادند سواران با هم در راه

آوَبَ القومُ: تمام روز آنان راه رفتند و شب را استراحت کردند

الآية ـ آی و آيات ج: (اوی) علامت ـ عبرت و پند ـ جمله‌ئی از قرآن

آيَةُ الرَّجُل: شخصیت و بدن و جسم مرد

آيَدَهُ ـ مُؤايَدَةً: نیرومند کرد او را ـ ثابت و پابرجا کرد

آيَسَهُ ـ ايناساً (ايس): نامید و مأیوس کرد او را

آيَسَهُ ـ إيآساً و مُؤايَسَةً (يأس): به نومیدی و یأس کشانید او را

إئْتابَ ـ ائتياباً (اوب): برگشت

إئْتابَ الماءَ: شب آورد آب را

إئْتَجَّ ـ إئتِجاجاً: برافروخته شد

إئْتَجَّتِ النارُ: شدّت یافت حرارت آتش

إئْتَزَرَ ـ إئتِزاراً: لباس و شلوار پوشید

إئْتَدَمَ ـ إئتِداماً (ادم): نان رابا نانخورش خورد

إئْتَشَبَ ـ القومُ إئتِشاباً: درهم و مختلط شدند ـ آمیزش کردند

إئْتَكَلَ ـ إئتِكالاً (اكل): خوردند بعضی بعض دیگر را

إئْتَكَلَتِ النارُ: شعله کشید آتش گویا بعض آن بعض دیگر را می‌خورد

إئْتَكَلَ مِن الغَضَبِ: برافروخته شد از شدت خشم

إئْتَلى ـ إئتِلاءً (الو): سوگند یاد کردند

إئتِلاف ـ (الف) اتحاد (وِزارةُ إئتِلافٍ ـ کابینه ائتلافی)

إئْتَلَفَ ـ القومُ إئتِلافاً: اجتماع کردند

إئْتَلَفَ مَعَهُ: با او انسجام یافت

إئْتَلَقَ ـ البرقُ إئتِلاقاً (الق): درخشید برق

إئْتَمَّهُ ـ إئتِماماً (ام): قصد کرد او را ـ به‌سوی او رفت

إئْتَمَّ بِهِ: اقتدا کرد به او ـ پیروی او کرد

إئْتَمَرَ ـ القومُ إئتِماراً (امر): مشاورت کردند باهم

إئْتَمَرَ ـ القومُ بفلانٍ: تبانی کردند با هم در کشتن او

إئْتَمَرَهُ: مشورت کرد با او

إئْتَمَرَ الأمرَ وبِهِ: اطاعت از دستور او کرد

إئْتَمَرَ بأمرِه: فروتنی کرد و به فرمان او گردن نهاد

إئْتَمَنَهُ ـ إئتِماناً (امن): ایمن شد از او ـ امین خود شمرد او را

إئْتَمَنَهُ علىٰ كذا: او را امانتدار کرد برچیزی امین نمود

الأب ـ آباء ج (ابو): پدر (از اسماء خمسه إعراب آن به حرف است نه به حرکت) مانند (جاءَ أبوكَ و رَأيتُ أباكَ و مَررتُ به ابيكَ و برای مُنادى با أبي و یا أبَتِ) از آنست گفته، (تناقلوه أبا عن جَدٍّ آن را به ارث بردند) و کسیکه باشد سبب ایجاد چیزی مانند (أبو الإستقلال ـ بنیانگزار استقلال و أبو الوطن ـ پدر وطن و أبو الذَّرَة مكتشف اَتُم)بِأبي أنتَ پدرم فدای تو

أبا ـ إباوَةً و أُبُوَّةً و أبْوًا (ابو): پدر گردید

أباهُ: پرورانید او را ـ تربیت کرد (یقال أبَوتُهُ و أمَمْتُهُ:پدر و مادربودم برای او)

أبِىَ ـ الشىءَ أباءً و إباءَةً (ابی): نپذیرفت آن را و نخواست و کراهت داشت از آن

أبِىَ ـ الشيءَ عَلَيهِ: منع کرد او را از آن

أباءَ ـ الشيءَ إباءَةً (بوأ): برگردانید آنرا

أباءَ القاتِلَ بالقَتيلِ: کُشت او را و قصاص کرد

أَباءَ بِالمكان: اقامت گزید در آنجا

أَباءَهُ منزلاً: نزول کرد در منزل

أَباءَ مِنهُ: گریخت از او

الإِباء ـ (ابی): نپذیرفتن ـ تنفر ـ عزت نفس و بزرگی

الأَبابیل ـ **فِرَقِها** (جمع بدون مفرد) (**طَیرٌ أَبابیل** ـ پرندگان مجتمع مانند ـ کبوتران و مرغان ماهی‌خوار)

الأَباجُور: چراغ رومیزی بزرگ

أَباحَ ـ **السِرَّ إِباحَةً** (بوح): آشکار کرد راز را

أَباحَ الشیءَ: اجازه داد و تجویز کرد آن را

الإِباحِیّ ـ کسیکه برای خود و دیگران مُحرَّمات را اجازه دهد و پایبند نباشد

الإِباحِیَّة: مراعات قانون یا قواعد اخلاقی نکردن و پایبند نبودن

أَبادَهُ ـ **إِبادَةً** (بید): هلاک کرد او را ـ ویران ساخت

الإِبادَة ـ هلاک کردن ـ ویران نمودن

أَبادید تَبادید ـ (بدّ): یقال (**ذَهَبوا** اباديد تباديد ـ جدا شدند و رفتند) (**طَیرٌ** اباديد تباديد پرندگان متفرق)

أَبارَهُ ـ **إِبارَةً** (بور): هلاک و نابود کرد او را

الأَبّار ـ سازنده سوزن ـ سوزن فروش ـ کسیکه گُردنُری بر نخل خرما باشد ـ کیک به جهت آنکه نیش زند

الأُباشَة ـ **مِنَ الناس:** جماعت و اوباش از مردم

أَباضَت ـ **المرأةُ إِباضَةً** (بیض): فرزندان سفید زائید

الإِباط: آنچه در زیر بغل گیرند

أَبالَهُ ـ **إِبالَةً** (بول): به بول کردن واداشت او را

إِبالَة: جمعیت

إِبالَة: عدل ـ لِنگه ـ بسته بزرگ ـ یک پشته از گیاه و هیزم (**ضِغثٌ عَلیٰ إِبالَة** بلای روی بلا)

أَبانَ ـ **الشیءَ إِبانَةً** (بین): برید و جدا کرد آنرا (**ضَرَبَهُ فَأَبانَ رَأسَهُ مِن جَسَدِهِ:** با یک ضربه سر از بدنش جدا کرد) آنچیز را توضیح داد

أَبانَ الشیءُ: روشن و آشکار شد آن چیز

الإِبّان ـ وقت ـ زمان (**هو فی إِبّانِ شَبابِهِ:** او در عنفوان جوانی)

أَبأَسَ ـ **إِباسا** (بأس): سختی‌ها بر او آسان شد

أَبأَسَهُ: سختی‌ها بر او وارد شد

إِبتاضَ ـ **إِبتِیاضاً** (بیض): لباس سفید پوشید

إِبتاعَ ـ **الشیءَ إِبتِیاعاً** (بیع): خرید و فروش کرد آن را

أَبَتَّهُ ـ **إِبتاتاً** (بت): برید آن را

أَبَتَّ الأَمرَ: انجام داد کار را

أَبَتَّ الرَجُلَ: خسته کرد و به تعب انداخت او را

إِبتَأَسَ ـ **إِبتِئاسا** (بأس): مهموم و اندوهگین شد (**لا تَبتَئِس بِما کانوا یعملون:** آیه، تو مهموم مباش از آنچه می‌کردند)

إِبتَدَّ ـ **الرَجُلانِ إِبتِداداً** (بدّ): زدند آن دو یکدیگر را

إِبتِدائی: اولین (**المحکمةُ الإبتدائیة** ـ دادگاه بدوی ـ **التعلیم الابتدائیة** دبستان ـ **الشهادة الإبتدائیة:** اولین شهادت)

الإِبتِداع: خِلقت ـ آفریده ـ ابتکار ـ نیروی خَلّاق

إِبتَدَأَ ـ **الشیءَ أو بِهِ** ـ **إِبتِداءً** (بدأ): آغاز به چیزی کرد، افتتاح کرد ـ پیش از دیگران ابتدا کرد در کار

إِبتَدَأَ بِفُلانٍ: قبل از او آغاز کرد

إِبتَدَأَ الشیءَ: گرفت آن‌را و به وجود آورد

إِبتَدَرَ ـ **إِبتِداراً** (بدر): سرعت کرد

إِبتَدَرَ إِلیٰ: سرعت نمود به‌سوی آن

إِبتَدَرَهُ قائِلاً: به سخن او را پیشی گرفت

إِبتَدَرَ القومُ أَمراً: آنان به کاری سرعت گرفتند و با هم مسابقه گذاشتند تا برنده معلوم شود

إِبتَدَعَ ـ **الشیءَ إِبتِداعاً** (بدع): ساخت و ایجاد کرد آن را

إِبتَدَهَ ـ **الخُطبَةَ إِبتِداهاً:** با لبدیهه سخنرانی کرد

الإِبتِذال ـ (مصـ): بی‌ارزش و مبتذل

إِبتَذَلَ ـ **إِبتِذالاً** (بذل): لباس پست کار پوشید ـ ترک کرد

بـزرگی و محـافظت و نگهداری را

اِبْتَذَلَ ـ الثَوبَ: لباس پست را وقت کار پوشید یا هر روزه پوشید ـ به کار گماشت او را

اَبْتَرَهُ اللهُ ـ اِبْتاراً (بتر): خداوند او را بی‌اولاد گردانید

اِبْتَرَّ ـ اِبْتِراراً (بر): کناره‌گیری کرد از یارانش ـ گوشه‌نشینی اختیار کرد

اَبْتَر ـ (مؤنث بَتراء) ـ بُتر ج: بریده شده ـ دُم بریده ـ مار کوتاه خطرناک ـ بی‌اولاد

اِبْتَرَیَ السَهمَ و القَلَمَ اِبْتِراءً (بری): تراشید چوبه تیر و قلم را

الاَبْتَران: بنده ـ گورخر (نامیده شده‌اند برای نبودن خیر در آن‌دو)

اِبْـتَرَدَ ـ اِبْتِراداً (برد): با آب سرد شستشوی کرد

اِبْتَرَکَ فُلاناً اِبْتِراکاً (برک): بر زمین زد او را و زیر سینه‌اش قرار داد

اِبْتَرَکَ فُلاناً فِي عِرضِه و عَلَيه: دشنام داد او را و به ناموسش اهانت کرد

اِبْتَزَّ ـ مِنهُ الشيءَ اِبْتِزازاً (بز): با فریب و نیرنگ گرفت آن‌چیز را از او

اِبْتَزَغَ ـ الربيعُ اِبْتِزاغاً (بزغ): فرارسید بهار

اِبْتَزَلَ ـ الخَمرَ اِبْتِزالاً (بزل): سوراخ کرد خم شراب را و بیرون آورد

اِبْـتَزَلَ الجَسَدُ: قطره قطره خون چکانید بدن

اِبْتَزَلَ السِقاءُ: قطره قطره آب چکانید مشک

اِبْتَسَرَ الشيءَ اِبْتِساراً (بسر): به‌دست آورد آن‌را تازه

اِبْتَسَرَ الحاجَةَ: در غیر موقع خواست حاجت را

اِبْتَسَرَ بِالأمرِ: ابتدا کرد کار را

اِبْتَسَلَ ـ نَفسَهُ لِلموتِ اِبْتِسالاً (بسل): به مرگ دل نهاد

اِبْـتَسَمَ ـ اِبْتِساماً (بسم): لبخند زد ـ آهسته خندید بی‌صدا

اِبْتَضَّ ـ القَومَ اِبْتِضاضاً (بض): از بیخ و بُن برکند آن گروه را

اِبْـتَعَدَ ـ عَنهُ اِبْتِعاداً (بعد): دوری جُست از او ـ جدا شد ـ پرهیز کرد

اِبْتَغَی ـ الشيءَ اِبْتِغاءً (بغی): خواست و طلبید آن‌را

اُبْـتُقِعَ ـ لَونُهُ ابْتِقاعاً (بقع): متغیّر گردید رنگ چهره او از ترس یا از غصه

الاِبْتِکار ـ اختراع ـ چیز نو به وجود آوردن

اِبْتِکارُ المَعاني: معانی تازه به‌وجود آورد ـ بدعت

اِبْتَکَرَ ـ الشيءَ اِبْتِکاراً (بکر): اختراع و ابتدا کرد چیز تازه را

اِبْتَکَرَ الفاکِهَةَ: خورد میوه نوبر را

اِبْتَکَرَ فُلاناً و عَلیٰ فلانٍ: هنگام سپیده صبح نزد او آمد

اِبْتَلَّ ـ الثَوبُ ابتِلالاً (بل): مرطوب شد ـ نمناک شد جامه

اِبْتَلَّ مِن مَرَضِهِ: از بیماری بهبودی یافت

اِبْتَلاهُ ـ اِبْتِلاءً (بلی): آزمایش کرد اورا

اِبْتَلَی الشيءَ: شناخت آن‌را

الاِبْتِلاء ـ اختبار ـ تجربه ـ امتحان

اِبْتَلَعَ ـ الشيءَ اِبْتِلاعاً (بلع): فروبرد از حَلق به شکم ـ بلعید آن را

اِبْتَهیٰ بِهِ ـ اِبْتِهاءً(بهی): افتخار کرد به او

اِبْتَهَجَ بِهِ ـ اِبْتِهاجاً: شادمان و خرسند شد به آن

اِبْتَهَرَ ـ اِبْتِهاراً (بهر): مبالغه کرد در چیزی در حالیکه کوششی نکرده بود ـ دروغ گفت در کاری که نکرده بود

اِبْتَهَرَهُ ـ از عیبی که داشت رسوا کرد او را

اِبْتَهَرَ السَيفُ: شمشیر دونیم گردید

اِبْتَهَلَ ـ اِلیٰ اِبْتِهالاً (بهل): خواند و زاری کرد

اِبْتَنَی ـ بَيتاً اِبْتِناءً (بنی): ساختمان خانه کرد

اِبْتَنَی الرَجُلَ: نیکوئی کرد او را

اِبْتَنَيَ الرَجُلُ: صاحب فرزندان شد او

الاَبْـجَ ـ (مؤنث بَجّاء) (بج): فراخ چشم (عَينٌ بَجّاء چشم فراخ درشت)

اَبْـجَد: اسمی است برای الفاظ آنچنانیکه جمع گردیده شده بآن حروف تهجّی عربی به حساب (الجُمَّل) عبارتند از **اَبْجَد، هَوَّز، حُطّي، كَلَمَن، سَعْفَص، قَرَشَت، ثَخَذ، ضَظَغ، لا**،

معادل ارقام حسابی آن
ا ـ ۱، ب ـ ۲، ج ـ ۳، د ـ ۴،
هـ ـ ۵، و ـ ۶، ز ـ ۷، ح ـ ۸،
ط ـ ۹، ی ـ ۱۰، ک ـ ۲۰،
ل ـ ۳۰، م ـ ۴۰، ن ـ ۵۰،
س ـ ۶۰، ع ـ ۷۰،
ف ـ ۸۰، ص ـ ۹۰،
ق ـ ۱۰۰، ر ـ ۲۰۰،
ش ـ ۳۰۰، ت ـ ۴۰۰،
ث ـ ۵۰۰، خ ـ ۶۰۰،
ذ ـ ۷۰۰، ض ـ ۸۰۰،
ظ ـ ۹۰۰، غ ـ ۱۰۰۰

الأَبجَل ـ أَباجِل ج (ع): رگیست درشت و غلیظ در پا یا دست

أَبَحَّهُ ـ إبحاحاً (بحّ): خشن کرد صدای او را

أَبَحُّ ـ بُحّ، ج (مؤنث بَحّاء و بَحَّة): کسیکه صدایش گرفته و خَشِن شده باشد

أَبحَرَ ـ إبحاراً (بحر): به دریا سفر کرد

أَبحَرَ الماءُ: شور شد آب

أَبحَرَ الرَّجُلُ الماءَ: شور یافت آب را

أَبحَرَتِ الأرضُ: بسیار شد آب در کنار و گوشه زمین

الأَبخَر: بدبوی

أَبخَرَ: بخار کرد

الأَبخَص ـ (مؤنث بَخصاء)، بُخص ج: کسیکه در بالا یا زیر چشمش گوشت زائد داشته باشد، مانند هیئت پیله و بادکرده

أَبخَقَ ـ عَينَهُ إبخاقاً (بخق): کور کرد چشم او را و برکَند آن را

أَبخَلَهُ ـ إبخالاً (بخل): بخیل یافت اورا

أَبَدَ ـ الحیوانُ أُبوداً: رمید و وحشی شد

أَبَدَ ـ المکانَ أُبوداً: اقامت کرد آنجا

أَبَدَ ـ الشّاعِرُ: استعمال لفظی نمود که ندانست معنای آن را

أَبِدَ ـ أَبَداً: نفرت کرد و خشم گرفت

أَبَدَّ ـ الشیءَ بینهم إبداداً (بد): عطا کرد به هر یک از ایشان سهمی

أَبَّدَهُ ـ تأبیداً (ابد): جاویدان کرد اورا

أَبَد ـ آباد و أُبود ج: روزگار، دائمی، قدیم، همیشه ـ أَبَد الأَبِدین و الآبدین و أَبَد الأَبَد و أَبَد الآباد و أبد الدهر و الی الأَبَد روزگار دائم همیشه بی پایان

الأَبَدّ ـ (مؤنث بَدّاء): آنکه دستها یا رانهایش از هم دور باشد ـ بزرگ جسم که اعضایش از هم دور باشد

أَبدَی ـ الأمرَ إبداءً (بدو): آشکارا کرد کار را (از آنست أَبدَی غَبنَه: مغبونی را ظاهر کرد)

أَبدَی رأیاً فی کذا: تعبیر از بیان رأی نمود

أَبدَی فی کلامِهِ: جاری کرد در سخن گستاخی (یقال أَبدَیتَ فی مَنطِقِکَ: در سخنت گستاخی کردی)

أَبدَأَ ـ اللهُ الخَلقَ إبداءً (بدأ): خدایتعالی مردم را آفرید و به‌وجود آورد از عدم

أَبدَأَ الرَّجُلُ: چیز نو آورد و بدعت گزارد او (یقال فلانٌ ما یُبدِیءُ و ما یُعید ـ او چیزی نمی‌گوید)

أَبدَرَ ـ إبداراً (بدر): طلوع کرد ماه بر او ـ سیر کرد در شب مهتابی

أَبدَعَ ـ إبداعاً (بدع): در کار خود مهارت به خرج داد ـ درست کار انجام داد

أَبدَعَ الرَّجُلُ: بدعت آورد

أَبدَعَ الشیءَ: ساخت و به وجود آورد آنرا

أَبدَلَ ـ الشیءَ مِنهُ إبدالاً (بدل): بَدَل و عوض آن را از او گرفت

الأَبَدِیّ: آنچه که برایش پایان نیست

الأَبَدِیَّة: فناناپذیری ـ جاویدان ـ آخرت

أَبذَی ـ عَلَیهِ إبذاءً (بذو): دشنام داد بر او

أَبذَأَ ـ إبذاءً (بذأ): نکوهید

أَبَرَهُ ـ أَبراً و إباراً (ابر): سوزن خورانید او را ـ غیبت کرد او را ـ هلاک گردانید او را

أَبَرَتِ العَقرَبُ فُلاناً: کژدم زد او را با نیش خود

أَبَرَ الزَّرعَ: لِقاح و گَرد نَری زد

أَبَرَّ ـ إبراراً: سفر خشکی کرد

أَبَرَّ الیَمینَ: سوگند راست خورد

أَبَرَّ اللهُ حَجَّهُ: قبول گردانید خداوند حجّ او را

أَبَرَّ عَلَیهِ: چیره شد و غلبه کرد در فقه بر او

الإبراز: اظهار، بیان، آشکار کردن

أَبرَأَ ـ المَرِيضَ اِبراءً (برأ): علاج و درمان کرد بیمار را

أَبرَأَهُ مِنَ الدَّيْنِ: ذِمه او را بَرِی و آزاد کرد (از آنست،أبرأ ذِمَّتَهُ)

إبرَة ـ إبَر و إبار و إبَرات ج: سوزن خیاطی (و به گونه بزرگ آن **المِسَلَّة** گویند،**شُغلُ الإبرَة**:نیش عقرب یا زنبور که به آن **الحُمَة** گویند) (**إبرَة مَغنَطِيسِيَّة**) عقربه قطب‌نما بطرف شمال،**الإبَر** (**وإبرة المِحقَن**: آمپول تزریق دارو که بر آن **حُقنَة بإبرَة** اطلاق می‌شود)

أَبرَجَ ـ إبراجاً (برج): برج بنا نهاد

أَبرَدَ ـ إلَيهِ البَرِيدَ إبراداً (برد): فرستاد به‌سوی او پیک را

أَبرَدَهُ المَرَضُ: ضعیف و ناتوان کرد بیماری او را

أَبرَزَهُ ـ إبرازاً (برز): آشکار کرد او را ـ نشان داد او را

أَبرَزَ الكِتابَ: انتشار داد کتاب را

أَبرَزَ الرَّجُلُ: قصد سفر کرد او

أَبرَشَ ـ إبراشاً (برش): خالدار شد

الأَبرَش ـ (مؤنث بَرشاء) ـ **بُرش ج**: کسیکه بر روی پوست بدنش نقطه‌های سیاه و سفید مخالف رنگ پوست پدید آید (**مَكانٌ أَبرَش**:جائیکه پر از گیاه رنگارنگ باشد)

أَبرَشِيَّة: آنچه که تحت نفوذ اُسقُف باشد از اماکن یا اشخاص

الأَبرَص ـ (مؤنث بَرصاء) ـ **بُرص ج**: آنکه به بیماری پیس دچار باشد

أَبرَقَ ـ إبراقاً (برق): تهدید کرد ـ ترسانید ـ تلگراف فرستاد ـ برق او را گرفت

أَبرَقَتِ السَّماءُ: رعد و برق زد آسمان

أَبرَقَ ـ بِسَيفِهِ: اشاره کرد به شمشیرش

أَبرَقَ عَن وَجهِهِ: آشکار ساخت چهره خود را

أَبرَقَتِ المَرأةُ: آراست زن خود را

أَبرَقُ ـ أبارِق ج: زمین سخت آمیخته به سنگ و شن و گِل

أَبرَكَهُ ـ إبراكاً (برك): جای داد او را

أَبرَكَ السَّحابُ: پی هم بارید ابر

أَبرَمَ ـ إبراماً (برم): محکم بست

أَبرَمَهُ: خسته و بیتاب کرد او را ـ عاجز و بستوه آورد او را

أَبرَمَ عَلَيهِ فِي الجِدالِ: کوشش نمود تا او را ساکت و قانع کند در اختلاف

الإبرِيج: ماشین شیر زنه که کره را از شیر بدست آورند

إبرِيز، الإبرِيزِي: طلای خالص

الإبرِيسَم، الابريسم: حریر

الإبرِيق ـ أبارِيق ج: آفتابه چه از سفال یا شیشه و یا فلز باشد

إبرِيل: ماه نیسان و آوریل لاتینی چهارمین ماه از سال میلادی

الإبَرِيّ ـ سوزن فروش

الإبزام، الإبزيم ـ أبازِيم ج: سگک یا دگمه قابلمه‌ئی که نر و ماده دارد و داخل هم می‌شود ـ گیره ـ حلقه کمربند

أَبسَرَ النَّباتَ ـ إبساراً (بسر): پیوند زد گیاه را قبل از وقت

أَبسَرَ النَّخلَةَ: درخت خرما را قبل از وقت گَردَنَری زد

أَبسَرَ النَّخلُ: خرمای نارس آورد

أَبسَرَ القُرحَةَ: قبل از رسیدن دُمَل آن را فشار آورد

أَبسَلَهُ ـ إبسالاً (بسل): گرو گرفت آن را ـ به نابودی آن راضی شد

أَبسَلَ اللهُ الشَّيءَ: حرام کرد خداوند آن را

أَبسَلَهُ لِكَذا: به‌جهت کاری او را عرضه کرد

أَبسَلَ نَفسَهُ لِلمَوتِ: راضی و آماده شد برای مرگ

أَبشَرَتِ ـ الأرضُ إبشاراً (بشر): روئیدنیها را بر آورد زمین

أَبشَرَ الشَّيءَ: تراشید پوست آنرا

أَبشَرَ الأمرُ وَجهَهُ: شادمان گردانید کار چهره او را

أَبشَرَ فُلاناً: بشارت داد او را

أَبشَمَ ـ الطَّعامُ إبشاماً (بشم): تخامه کرد

أَبصَرَهُ ـ إبصاراً (بصر): دید او را ـ بینا کرد او را

أَبصَرَ الطَّرِيقُ: آشکار و واضح شد راه

الأَبصَرَ الرَّجُلُ: به شهر بصره درآمد

أَبصَر: بصیر و بینا ـ خردمند و فکور

أَبَضَّ لَهُ ـ إبضاضاً (بض): کم عطا کرد او را

الأَبَض ـ آباض ج: زیر زانو ـ

مفصل کف به طرف ساعد

أبضَعَ ـ الشیءَ إبضاعاً (بضع): بضاعت قرارداد آن را ـ به شکل کالای تجاری درآورد

الإبط ـ آباط ج: زیر بغل (مذکر و مؤنث یکسان)

إبطُ الجَبَل: دامنه کوه

الإبطاء: درنگ کردن ـ به عقب انداختن (از آنست دون ابطاء: بی درنگ)

أبطأَ ـ إبطاءً (بطأ): تاخیر انداخت (ضد سرعت)

أبطأَ عَلَیه بِالأمر: به تاخیر انداخت بر او کار را

الأبطَح ـ أباطِح ج: رودخانه وسیع که در آن رمل و سنگریزه باشد

أبطَرَهُ ـ إبطاراً (بطر): به تعجب آورد او را

أبطَرَ ذَرعَهُ: تکلیف داد او را بیش از طاقتش

الأبطَم: آنکه دندانهای جلوی فک پائین او به‌ریزد

أبطَلَ ـ إبطالاً (بطل): باطل آورد ـ دروغ گفت

أبطَلَ بالشیء: باطل و تباه کرد آن را

أبطَلَ عَقداً او مفعول حُکمٍ: ملغی کرد آن پیمان یا حکم را

أبطَلَ الرَّجُلُ: باطل و یاوه گفت

أبطَنَ ـ الدّابّةَ إبطاناً (بطن): تنگ چهار پا را بست

أبطَنَ الشیءَ: پنهان و مخفی کرد آنرا

الأبعاد ـ جمع البُعد: (قیاس الابعاد ـ اندازه‌گیری طول)

أبعادُ المُتوازي المُستطیلات: طول و عرض و ارتفاع آن

الإبعاد: تبعید ـ جدائی ـ تنهائی ـ دوری ـ دورسازی

أبعَدَ ـ إبعاداً (بعد): دور کرد ـ دور شد (ضد قُرب ـ نزدیکی)

أبعَد ـ أباعِد ج: دورتر ـ بیگانه ـ خیانت‌گر

أبعَضَ المکانُ ـ إبعاضاً (بعض): پشه بسیار شد در آنجا

أبغاهُ ـ الشيءَ إبغاءً (بغی): قرار داد طالب آنچیز او را ـ یاری نمود در طلب آن

أبغِني ضالّتي: یاری کن مرا در طلب گمشده

الأبغَث ـ (مؤنث بَغثاء) ـ **بُغث و أباغِث** ج: رنگ تیره ـ پرنده دریائی تیره رنگ

أبغَضَهُ ـ إبغاضاً (بغض): دشمن داشت او را ـ کینه او را به دل داشت (**ما أبغَضَني لَهُ** ـ چقدر بدم می آید از او) (**ما أبغَضَني إلَیه** ـ او دشمن من است)

أبَقَ ـ العَبدُ إباقاً و إبقاً و أبَقاً: گریخت بنده از آقایش

أبقاهُ ـ إبقاءً (بقی): گریخت او

أبقاهُ ـ إبقاءً (بقی): پایدار و باقی نمود او را

أبقَی ـ عَلَیه: رحم کرد بر او و شفقت نمود

أبقَلَ ـ إبقالاً (بقل): ظاهر و آشکار شد

أبقَلَ المَکانُ: روئید گیاهان آنجا

أبقَلَ القَومُ: یافتند گیاه و سبزه یا چریدند چهارپایان آنان گیاهان را

أبکَی ـ الرَّجُلَ إبکاءً (بکی): مهّیا کرد برای گریه او را

أبکَرَ ـ إبکاراً (بکر): پیشی گرفت ـ شتاب کرد

أبکَرَ فُلاناً: سپیده صبح آمد او را

الأبکَم ـ بُکم ج: گنگ، کر، لال

أبَلَ ـ أبالَةً ـ أبِلَ ـ أبَلاً: نیکو رسیدگی به امور شتران داشت

أبَلَّ مِن مرضه ـ إبلالاً: از بیماری بهبودی یافت

أبَلَّ العُودُ: جاری شد در چوب آب ـ تر شد و تراوید

أبَلَّ الشَجَرُ ـ میوه داد درخت

الإبِل ـ آبال ج: شتران

الأبَل ـ أُبّال ج: شتران

الأُبَلّ ـ (بَلّاء ـ مؤنث) ـ **بُلّ** ج: سخت‌ترین موافق (از آنست **لاشيءَ أبَلّ لِلجسم مِن کَذا** چیزی سختتر برای بدن از آن نیست) کینه‌توز ـ بخیل فاجر ـ بی‌شرم و فاسد

أبلَی ـ الثوبَ إبلاءً (بلی): کهنه کرد جامه را

أبلَی فی الحرب بَلاءً حَسَناً: سختیها کشید در جنگ

الأَبَلَة (وبل): آشفتگی ـ سنگینی ـ سختی ـ تخایه معده

(**أَخَذَتْهُ أَبَلَةُ الطَعام** ـ ثقل غذا باعث سنگینی معده او شده)

الأُبُلَّة: قبیله ـ طایفه ـ ایل

أَبلَجَ ـ الصُبحُ إبلاجاً (بلج): روشن و آشکار شد بامداد

الأَبلَج ـ (بَلجاء مؤنث) بُلج ج: واضح و آشکار (حَقٌّ أَبلَج ـ حقی واضح) کسیکه دو ابروانش بهم پیوسته نباشد ـ سفید روی گشاده چهره

أَبلَحَ ـ النخل إبلاحاً (بلح): غوره آورد درخت خرما

أَبلَدَ القومُ ـ إبلاداً (بلد): اقامت کردند در شهر

أَبلَدَهُ البَلَد: ملزم کرد او را در ماندن به شهر

الأَبلَد: خِرفت، کُند خاطر ـ کم هوش ـ کسیکه دوابروانش بهم پیوسته نباشد

أَبلَسَ ـ إبلاساً (بلس): کم خیر شد ـ شکسته خاطر شد و اندوهگین گردید

أَبلَسَ فی أمرِهِ: متحیّر و سرگردان شد در کارش

أَبلَسَهُ: بی‌خیر و خاموش کرد او را

أَبلَسَ مِن رَحمَةِاللهِ: مأیوس شد از رحمت حقتعالی

أَبلَطَ ـ ابلاطاً (بلط): خانه‌نشین گردید و بی چیز شد و مالش را از دست داد

أَبلَطَ الدّارَ: سنگ فرش کرد خانه‌را

أَبلَطَ اللصُّ الرَجُلَ قُطاع الطریقها: همه مالش را گرفتند و رهایش ساختند دزدان

أُبلِطَ ـ فقیر و خانه‌نشین که تمام دارائیش را بردند

أَبلَغَهُ ـ إلیه إبلاغاً (بلغ): رسانید او را

أَبلَغَهُ الشیءَ: رسانید آنرا با و وابلاغ کرد

أَبلَغَ الشُرطَةَ بالأمرِ: باخبر کرد از موضوع پلیس را

الأَبلَغ ـ آنچه در او مبالغه شود

أَبلَقَ ـ إبلاقاً (بلق): رنگ بدنش سیاه وسفید بود

الأَبلَق ـ (بلقاء (مونث) بُلق ج: آنچه به رنگ سیاه و سفید باشد، پرنده‌ایست دو رنگ به (ابی بُلیق) معروفست

الأَبلَقُ الفَرد ـ دژ و قلعه‌ئی مخصوص سَمَوأل بود که باسنگهای سیاه و سفید ساخته شده (طَلَبَ الأبلَقَ العقوق: خواست آنچه که ممکن نیست)

أَبلَهَ ـ الرَجلَ إبلاهاً (بله): شناساند آنمرد را احمق و سبک مغز

الأَبلَه ـ (بَلهاء ـ مونث) بُله ج: کم خرد ـ کودن

اِبلَولَقَ ـ اِبلیلاقاً (بلق): بی‌خرد و سبک مغز شد

إبلیس ـ أبالِس و أبالِسَة ج: اسم جنس برای شیطان

أَبَنَهُ ـ تأبیناً (ابن): گریه وزاری کرد او

الإبنُ ـ بَنونَ و أبناء ج (بنی): فرزند پسر (تصغیر آن بُنَیّ و نسبت به‌آن إبنِیّ برلفظ خودش وبَنَوِیّ می‌باشد)

إبنُ بَطنِه: بنده شکم (آنکه همّش صرف شکم خودش گردد)

إبنُ آوی ـ بَناتُ آوی ج (اوی): نوعی سگ که مردم او را (الواوی) نامیده‌اند وبعضی هم(ابوزهره) گویند ـ شُغال

إبنُ الأیّام (یوم): شناسابه احوال روز

إبنُ جَلا (جلو): مرد مشهور

إبنُ الحَرب ـ رزمنده، مرد لشکری

إبنُ ذُکاء (ذکو): بامداد

إبنُ ساعَتِه (سوع): عبور کننده

إبنُ السَبیل (سبل): سفر کننده، مسافر

إبنُ الطَود (طود): سخت تشنه ـ انعکاس صدا

إبنُ قِترَة ـ بَناتُ قِترة ج (قتر): مار خبیثی که از گزندش کسی سالم نماند (کلمه‌ایست غیر منصرف)

إبنُ لَیلِها (لیل): شبانگاهان تصمیم گیرند و به کاری بزرگ دست زنند

إبنُ مِقرَض (قرض): حیوانیست شبیه ابن عرس کمی بزرگتر و سفید مایل به زرد رنگ که صید موش و خرگوش و گنجشگها کند

إبنُ بُومِه (بوم): آنکه به فکر فردایش

نباشد
اِبنُ اليَوم: کسیکه فقط به فکر خود باشد
اَبناهُ ـ اِبناءً (بنی) دادند به او خانه‌ئی ـ کمک کردند تا او خانه بسازد ـ تشویق کردند او را به بنای خانه
الاُبنَة ـ ج اُبَن: گره چوب ـ میخچه در انگشتان پای که مسمار نامند ـ عیب در بعض آدم‌ها ـ کینه و حسد
الاِبنَة ـ (مونث ابن) فرزند دختر
اِبنَةُ الجَبَل (جبل): مار ـ انعکاس صدا
الاِبنُم ـ الاِبن بامیم زائدة برای مبالغه و از حرکت نون متابعت کند
الآبِنُوس ـ (ن): درخت آبنوس در مناطق گرمسیر عمل آید و چوب آن سفت و سخت است (یونانیه)
الاِبنِيّ ـ پسرک من (نسبت به ابن)
اَبَهَ ـ لَهُ اَبهاً: یادکرد مرا و را
(**هٰذا اَمرٌلايُؤبَهُ‌لَهُ** این کاریست که التفات و توجه باو نیست)
اَبهَى ـ اِبهاءً (بهی): خوشرو و زیبا شد
اِبهارَّ ـ اللَيلُ اَوِالنَهارُاِبهِيراراً (بهر): نیمه شب و یا ظهر شد
اِبهارَّ اللَيلُ: بسیار شد ظلمت شب
اِبهارَّ عَلَينا اللَيلُ: دراز شد برما شب
الاِبهام ـ اَباهِم و اَباهِيم ج (بهم): انگشت بزرگ دست یا پا (مونث است گاه مذکر)

الاُبهَة و الاُبَّهَة ـ نخوت و تکبّر ـ بزرگی
اَبهَجَهُ ـ اِبهاجاً (بهج): خورسند و شادمان کرد او را
اَبهَجَ المَكانُ: دارای گیاهان زیبا شد آنجا
اَبهَرَ ـ اِبهاراً: تعجب آورد ـ توانگر شد بعد از پریشان حالی ـ در گرمای نیمه‌روز واقع شد
الاَبهَر ـ (ع ا): پشت (**فُلانٌ شَديدُ الاَبهَر** ـ او پشتیبانه محکمی دارد) ـ رگ کردن (مازال یراجعه الألَم حتیّٰ قطع اَبهَره ـ دردمند بود تا هلاک شد)
الاَبهَران ـ دو رگ که از قلب خارج شوند و از آن‌ها و سایر رگهای بدن منشعب شوند (ذواَبهَرَيه ـ شکم او)
اَبهَظَهُ ـ الحِملُ اَوالاَمرُ اِبهاظاً (بهظ): سنگینی کرد او را بار یاکار و سبب مشقت شد
اَبهَمَ ـ الشَیءُ اِبهاماً (بهم): مشتبه و بسته شد آنچیز
اَبهَمَ الاَمرُ: مبهم و مشتبه شد کار
اَبهَمَ البابُ: بست دَر را
اَبهَمَهُ عَن الاَمرِ: نهی و دور کرد او را از آنکار
الاَبهَم ـ بُهم ج: گنگ ـ غیر فصیح
الاَبَوان ـ پدر و مادر
اَبُوالاَشبال (شبل): شیر درنده
اَبُوبَراقِش (برق): پرنده‌ئیست سراو خاکی و بدنش سرخ و دمش سیاه و چون پرهایش را گشاید به رنگهای گوناگون درآید ـ مرد دو رو و مُتَلَوِّن
اَبُوبُرجِيس (برجس) ن: درختی‌است برگهای آن به شکل نیم کره و گلهای آن سرخ رنگ
اَبُوجابِر: نان
اَبُوجامِع: سفره که گسترده شود و جماعتی گِرد آن غذا خورند
اَبُوالرُكَب ـ (رکب): بیماری میکربی شبیه نزله باعث دردهای عضلات و مفصلها شود
اَبُوزُرَيق ـ (زرق): پرنده‌ئی بزرگتر از گنجشگ
اَبُوقِترَة ـ (قتر): کنیه شیطان
اَبُوالوَرَی ـ (وری): کنیه روزگار
اَبُواليَقظان ـ خروس
الاُبُوَّة ـ پدری، رابطه طبیعی یا شرعی بین پدر و فرزندان
اَبِیَ، اَبِیَ عَلَيه: امتناع از قبول کرد
الاَبِيّ ـ امتناع کننده ـ دوری جوینده از پستیها و زشتیها ـ بزرگمنش
الاَبِيَّة ـ (مونث الاَبِيّ) (**نَفسٌ اَبِيَّة**) آن نفسی که از بدیها امتناع ورزد
الاُبَيحِر ـ تصغیر (البحر): دریای کوچک
الاُبَيرِق ـ تصغیر (الابرق): رودبار کوچک پر از شن و سنگ
اَبيَضَّ ـ اِبيِضاضاً (بیض) سفید شد ضد اَسوَدَّ ـ شادمان و مسرور شد
اَبيَضَّ شَعرُه: سفید شد موی او، پیر شد

الأَبيَض ـ (بَيضاء مُونث) بِيض ج: سفید ـ روشن ـ شمشیر (المَوتُ الأَبيَض مرگ ناگهانی) (الخَيطُ الأَبيَض ـ سفیدی فجر) (الذَّهَبُ الاَبيَض پلاتین، طلای سفید) (السّلاحُ الاَبيَض) (اسلحه سرد، غیر آتشین)

الأَبيل ـ آبال و أُبل ج: راهب مسیحی

الأَبِيليّ: راهب مسیحی

أَتا ـ **الشَّجَرُ** ـ **أتواً و إتاءً** (اتو): آشکار شد میوه درخت ـ درخت پربار شد

أَتا بِهِ و عَلَيهِ: از او بدگوئی و سعایت کرد

أَتَى ـ **إتياناً وأتياً** (أتي): آمد (از آنست كماياتي، كمايلي)

أَتَى المكانَ: حاضر شد در آنجا

أَتَى الرَجُلَ: مرور کرد او را

أَتَى الشيءَ: انجام داد آن کار را

أَتَى عَلىَ آخِرِهِ: به پایان رسانید

أَتَى عَلَيه الدَهرُ: هلاک کرد روزگار او را

أَتَى على الأَخضَرِ وَ اليَابِس: همه چیز را از خشک وتر نابود کرد

أَتَّى الماءَ تَأتِيَةً وَ تَأتِيّاً: مجرای آبرا روان کرد

الإِتَا ـ (اتو) مص (اتاءُ الأرض) سود زمین و حاصل آن

أَتابك ـ مربّی اولاد ملوک ـ بزرگ و مهتر ـ امیر وفرمانده (ترکی)

أَتَاحَهُ ـ **إتاحَةً**: آماده کرد او را واندازه (يقال اَتَاحَ الله لَهُ الشَّرَّ ـ خداوند برای او شرّ و ضرر خواست)

أَتاحَت لَهُ الفُرصَةُ: برای او فرصتی بدست آمد

الأَتَان ـ أُتُن و أُتن و آتُن ج: ماده خر

أَتَاهَهُ ـ **إتاهَةً** (تيه): گمراه کرد او را ـ هلاک کرد

الإِتاوَة ـ **أَتاوَى** ج (اتو): خراج، مالیات ـ رشوه

الأَتَاوِيّ ـ (اتى): بیگانه، غریب (سَيلٌ أَتاوِيّ: (سیل مهیب که جلو آن را نتوان سدّ کرد)

إِتَّأَدَ ـ **في الأَمرِ إتّاداً** (وأد): تأمل و درنگ کرد در کارش

إِتَّأَسَ ـ **مِنهُ إتّاساً** (يأس): اُمید و آرزویش قطع شد از او

إِتّأَمَتِ المَرأَةُ إتآماً (تأم و وأم) دوقلو زائید آن زن از یکشکم

إِتّأَمَ الثَوبَ: جامه را بادوپارچه از روی و از پشت بافت

أَتبَهُ ـ **إتباباً** (تب): ناتوان و ضعیف کرد او را

الإِتْباع ـ کلمه‌ئی هم وزن ما قبلش آوردن مانند خبيث و نبيث،

أَتبَعَه ـ **إتباعاً** (تبع): پیروی کرد او را و ملحق شد

أَتبَعَ سِياسَةً: متابعت سیاست او راکرد و الحاق کرد باو

أَتبَلَهُ ـ **إتبالاً** (تبل): بیمار کرد او را

أَتبَلَهُ الحُبّ أَوِ الدَّهر: عقل از سراو رفت یازمانه او را بیمار کرد

الإِتِّجاهُ ـ (وجه): مص ـ میل، جهت

الإِتِّجاهُ السِياسِي: جهت سیاسی

إِتَّجأَ ـ **التَّمرَ إتِّجاءً**: ذخیره کرد خرما را

أَتجَرَ ـ **إتجاراً** (تجر): به تجارت پرداخت ـ تجارت کرد

إِتَّجَرَ ـ **إتِّجاراً** (تجر و جر): درمان کرد بادارو وَجُود خود را

إِتَّجَهَ ـ **إِليهِ اتِّجاهاً** (وجه): آمد به‌سوی او

إِتَّجَهَ لَهُ رأيٌ: اعتقادی برایش پیدا شد

الإِتِّحاد ـ (احد و وحد): مص اجتماع (از آنست إتِّحادُ الدُّوَل ـ اجتماع دولتها)

إِتَّحَدَ ـ **إتِّحاداً** (احد و وحد): اجتماع و اتفاق کردند

إِتَّحَدَ الشيئانِ: دوچیز یک چیز گردیدند

إِتَّحَدَ الفريقانِ: دو طرف باهم پیمان بستند

أَتحَفَهُ ـ **إتحافاً** (تحف): اهدا کرد اورا و اعطاء کرد باو

إِتَّحَلَ ـ **في يَمينِهِ إتِّحالاً** (وحل): در سوگند تحلل کرد مانند آنکه گوید آنکار را انجام دهم اگر خدا بخواهد

أَتَخَّ ـ **العَجينَ أَوِالطين إتخاخاً** (تخ): آب خمیر و گِل را زیاد کرد یا خمیر را ترش گردانید

إِتَّخَذَ ـ **إتِّخاذاً** (اخذ): زبون کرد

إِتَّخَذَهُ: قرارداد او را

إِتَّخَذَهُ صَدِيقاً: دوست خود گرفت

او را
اِتَّخَذَ مَوقِفاً: موقفی برای خود گرفت
اِتَّخَذَ قَراراً: تصمیم گرفت
اَتخَمَهُ الطَّعامُ إتخاماً (تخم و وخم): واقع شد او را ناگواری غذا تخامه
اِتَّدیَ ـ اِتِّداءً (ودی): خون بها گرفت و قصاص نکرد (اصله اوتدیٰ)
اِتَّدَعَ ـ اِتِّداعاً (ودع): آرمید و استقرار یافت
اَتَرَهُ ـ إتراراً (تر): دور کرد او را
اَتَرَّ یَدَهُ: برید دست او را
اَتَرَبَ ـ إتراباً (ترب): کم مال و پرمال گردید
الأُترُجُّ: ترنج ـ بالنگ میوه ترنج
الأُترُجَّه ـ: یک دانه ترنج
اَترَحَهُ ـ إتراحاً (ترح): اندوهگین کرد او را
اَتَرَسَ ـ البابَ إتراساً (ترس): بست در را
اِتَّرَسَ بِالتُّرس ـ اِتِّراساً (ترس): با سپر خود را محافظت کرد
اَترَعَ الإناء ـ إتراعاً (ترع): پرکرد ظرف را
اِتَّرَعَ الإناء ـ اِتِّراعاً (ترع): پرشد ظرف
الأترَعَ مِنَ السَّیل: سیلیکه رودبار را پرکند
اَترَفَ ـ الرَّجُلُ إترافاً (ترف): اصرار ورزید در نافرمانی

اَترَفَهُ المالُ: به فساد کشانید او را مال ـ بی‌خیال کرد او را
الأترَف: کسیکه در میان لب بالای او گودی باشد
اِتَّرَکَهُ ـ اِتِّراکاً (ترک): رها کرد و گذاشت آنرا
الأُترنج: تُرنج
الأُترُنجة: یک دانه تُرنج
اِتَّزَرَ ـ اِتِّزاراً (ازر): شلوار پوشید
اِتَّزَرَ ـ اِتِّزاراً (وزر): وزرو بال و گناه کرد ـ ارتکاب گناه نمود
اِتَّزَرَ بِثَوبِه: جامه خود را به گونه پیشبند پوشید
اِتَّزَعَ ـ اِتِّزاعاً (وزع) امتناع کرد
اِتَّزَنَ ـ اِتِّزاناً (وزن) باوقار و میانه‌رو شد
اِتَّزَنَ الدَّراهِمَ: درهم‌ها را نقد کرد
اِتَّزَنَ الشیءَ: وزن کرد و گرفت آنرا
اِتَّزَنَ العِدلَ: بار را با بار دیگر برابر کرد
اِتَّسَخَ ـ اِتِّساخاً (وسخ): چرکین گردید
اَتسَعَ القَومُ ـ إتساعاً (تسع):نه گردیدند آنگروه
اِتَّسَعَ ـ اِتِّساعاً (وسع): فراخ و وسیع شد (ضد ضاق)
اِتَّسَعَ النَّهارُ:بلند و طولانی شد روز
اِتَّسَعَ الرَّجُلُ: دارا و ثروتمند شد او
اِتَّسَقَ ـ الأمرُ اِتِّساقاً (وسق): انتظام یافت آنکار
اِتَّسَقَتِ الإبِلُ: گردهم آمدند شتران
اِتَّسَقَ القَمَرُ: تمام و کامل و روشن

شد ماه
اِتَّسَمَ ـ اِتِّساماً (وسم): نامی برای خود قرار داد تا بآن شناخته شود
اِتَّشَحَ ـ اِتِّشاحاً (وشح): گردن بند مرصّع به گردن خود افکند
اِتَّشَرَ ـ اِتِّشاراً (وشر): خواست تا دندانهایش تعویض گردد
اِتَّشَقَ ـ القَومُ العَدوَّ اِتِّشاقاً (وشق): پراکنده کردند دشمن را با شمشیرهایشان
اِتَّشَقَ فلانٌ اللحمَ ـ برید و پاره پاره نمود گوشت را
اِتَّصَفَ ـ الشیءُ اِتِّصافاً(وصف): قابل وصف شد آنچیز
اِتَّصَفَ الرَّجُلُ: معروف گردید به صفات خوب
اِتَّصَفَ بالصفاتِ الحَمیدَة: شهرت یافت به اخلاق نیکو
اِتَّصَلَ ـ بالشیء اِتِّصالاً (وصل): پیوست به آن
اِتَّصَلَ اِلَیهِ: رسید به انتهای آن
اِتَّصَلَ بِه تلفونیاً: سخن گفت با او تلفنی
اِتَّصَلَ اِلیٰ بَنی فلان: منتسب گردید به قبیله فلان
اِتَّصَلَ بی خَبَرُ فلانٍ: آگاهی یافتم از خبر او
اِتَّصَلَ فلانٌ بالوزیر: به خدمت وزیر در آمد او
اِتَّضَحَ ـ الأمرُ و الکلام اِتِّضاحاً (وضح): کشف و آشکار شد آنکار یا سخن

اِتَّضَعَ ـ اِتِّضاعاً (وضع): ذلیل و خاشع و فروتن گردید ـ فرومایه و پست شد در حسب خود

اِتَّضَعَ البَعیرِ رأسَهُ: سرشتر را فرود آورد تا برگردن او پای نهد و سوار شود

اِتَّطَنَ ـ البَلَدَ اِتِّطاناً(وطن):وطن قرارداد آنشهر را

الاَتْعاب ـ (جمع التَّعَب): ویزیت پزشک

اَتْعَبَهُ ـ اِتْعاباً (تعب): به تعب و ناراحتی انداخت او را

اَتْعَبَ نفسَهُ: خسته کرد خود را درکار

اَتْعَبَ الاِناءَ: پرکرد ظرف‌را

اَتْعَبَ القومُ: خسته و مانده شدند چهارپایان آنان

اِتَّعَدَ ـ اِتِّعاداً (وعد): وفا کرد به وعده و اعتماد نمود به آن

اِتَّعَدَ القومُ: با یکدیگر وعده نهادند

اِتَّعَدَهُ: وعده و وعید داد او را

اَتْعَسَهُ ـ اللهُ اِتْعاساً (تعس): به هلاکی رساند خدا کافرانرا

اِتَّعَظَ ـ اِتِّعاظاً (وعظ): قبول پند و موعظه کرد وعمل بآن نمود

الاِتِّفاق ـ اِتِّفاقات ج (وفق): مصـ پیمان وعقد بین دو دسته یا بیشتر براموری معینی

اِتِّفاق اِقتِصادیّ: پیمان و عَقد نقدی و جنسی

اِتِّفاق تِجاریّ: پیمان و عقد بازرگانی

اِتِّفاقاً: ناگهان

الاِتِّفاقِیَّة: پیمان و عقد

اَتْفَرَ ـ الشَجَرُ اِتْفاراً (تفر): ظاهر شد اولین گل گونه‌های درخت

اِتَّفَرَ ـ الشیءُ اِتِّفاراً (وفر): بسیار وسعت یافت آن

اِتَّفَقَ ـ الرَجُلانِ اِتِّفاقاً (وفق): متفق شدند آندو مرد با یکدیگر (ضد اختلاف) نزدیک شدند و متحد شدند

اِتَّفَقَ مَعَهُ: موافقت کرد بااو

اِتَّفَقَ الاَمرُ: واقع شد آشکارا آنکار

اِتْفَلَهُ ـ اِتْفالاً (تفل): ناراحت کرد بوی بد او

اَتْفَهَ ـ الشیءُ اِتْفاهاً (تفه): کم کرد آنچیز را (از آنست اَعطَیتَ فَاَتْفَهتَ ـ عطای تو کم بود)

اِتَّقَی ـ اِتِّقاءً (وقی): پرهیزگار و متقی شد

اِتَّقَی فُلاناً: برحذر شد و ترسید و کناره گرفت او را

اِتَّقَینا بِهِ: قرار دادیم او را جلو همچون سپری برای ما در برابر دشمن و حمله‌ور شدیم

الاِتْقان ـ (تقن): محکم کاری درکار

اِتَّقَحَ ـ اِتِّقاحاً(وقح): کم شد شرم و حیاء او

اِتَّقَدَ ـ اِتِّقاداً (وقد): روشن شد و درخشید

اِتَّقَدَتِ النارُ: شعله کشید و افروخته شد

اِتَّقَرَ ـ اِتِّقاراً: باوقار شد

اِتَّقَفَ ـ اِتِّقافاً (وقف): بازداشت کرد

اِتَّقَنَ ـ الاَمرَ اِتْقاناً (تقن): استوار و محکم کرد آنرا

الاِتِّکاء ـ (وکا): مصـ ـ نزد علمای عروض حشو زوائد کلام است

اَتْکَأَهُ ـ اِتْکاءً (وکأ): انداخت بالش را بر زمین و تکیه گاه گردانید

اِتَّکَأَ ـ عَلَی السریرِاِتِّکاءً (وکا): نشست بربالش و تخت در حالیکه تکیه داده بود

اِتَّکَأَ عَلَی عَصاهُ: تکیه برعصا نمود

اِتَّکَأَ القومُ عِندَهُ: غذا خوردند آنها نزد او

اِتَّکَرَ ـ الطائِرُاِتِّکاراً (وکر): آشیانه گرفت برای خود یا به آشیانه درآمد

اِتَّکَلَ ـ عَلَی اللهِ اِتِّکالاً (وکل): توکل برخدایتعالی نمود

اِتَّکَلَ فی‌اَمرِه علی فلان: اعتماد در کارش به او کرد و وثوق یافت

اَتَلَّ ـ الدّابَّةَ اِتْلالاً (تلل): بست و کشید و راند چهارپا را

اَتْلاهُ ـ اِتْلاءً (تلو): سبقت و پیشی گرفت او را ـ عقب انداخت

اَتْلاهُ فُلاناً: قرارداد او را تابع خود

اَتْلاهُ عَلَی فُلانٍ: حواله داد برسراو

اَتْلَجَهُ ـ اِتْلاجاً (ولج): داخل کرد او را

اِتَّلَجَ الیه وفیه ـ اِتِّلاجاً(ولج): به آن داخل شد

أتلَدَ ـ الرَّجُلُ إتلاداً (تلد): صاحب مال کهنه موروثی شد

إتَّلَدَ القَومُ ـ إتِّلاداً (ولد): زادُ ولد کرده، بسیار شدند

أتلَعَ ـ فی مِشیَتِهِ إتلاعاً (تلع): گردن کشید در راه رفتن

الأتلَع ـ (تلع): کسیکه گردن و قامت خود بکشد

أتلَفَهُ ـ إتلافاً (تلف): تباه و فاسد و نابود کرد آنرا ـ آسیب رسانید ـ ضرر زد ـ فاسد کرد

أتلَهَ ـ النَّبیذُ فلاناً إتلاهاً (وله): شراب عقل او را برد

أتَمَّهُ ـ إتماماً (تم): تمام و کامل کرد آنرا ـ أجَلَش رسید

أتَمَّتِ المَرأةُ: نزدیک شد زایش زن

أتَمَّ القَمَرُ: قرص ماه کامل شد

أتَمَّ إلی المَحَلِّ: قصد بسوی محل کرد و گذشت

الإتمام: تمام و کمال کردن ـ تحقیق ـ به پایان رسانیدن

أتمَرَ ـ القَومُ إتماراً (تمر): بسیار شد خرمای آنان

أتَنَّ ـ المَرَضُ الصَّبِیَّ (تن): بیماری جلوی رشد کودک را گرفت

الإتِّهام ـ (تهم و وهم): تهمت

إتَّهَلَ ـ إتِّهالاً (اهل): یار انتخاب کرد ـ صاحب خانواده شد

أتهَمَ ـ إتهاماً (تهم): به شهر تهامه درآمد

أتهَمَ ـ إتهاماً (وهم): مورد اِتِّهام قرارداد (تصحیح این کلمه اِتَّهَمَهُ)

إتَّهَمَهُ ـ بکذا إتِّهاماً (تهم و وهم): مورد گمان و سوءظن قرارداد

إتَّهَمَهُ فی قَولِهِ: در راستی و درستی او شک برد

إتَّهَمَ الرَّجُلُ: متهم و بدنام شد

الأُتوبِیس: (مرادف) الأُتوبُوس است

الأُتُون ـ أُتُن وَ أتاتین ج: تون حمام

أتُونُ الکِلس: کوره آجرپزی یا گچ پزی

الأَتِیّ (اتی): بیگانه ـ غریب (سَیلٌ أتِیّ ـ سیلیکه جلوی آنرا نتوان گرفت)

الأتیَس ـ (تیس): کسیکه مانند بُزنَر باشد (بز اخفش)

أَثَّ ـ النباتُ أوالشعر أثاثاً و أُثوثاً وأثاثَةً: پرپشت وبسیار و پیچیده شد گیاه یا موی

الأَثُّ ـ إثاث ج: موی یا گیاه پیچیده انبوه

أثابَ الرَّجُلُ إثابَةً (ثوب): به صحت و بهبودی برگشت

أثابَ الرَّجُلَ: پاداش داد او را

أثابَ الحَوضَ: پراز آب گردانید حوض را

الأثاث: متاع خانه

أثارَهُ ـ إثارَةً (ثور): برانگیخت او را

أثارَ القَضِیَّة: موضوع را مطرح کرد

أثارَ ثائِرَتَهُ: خشمگین کرد او را

الأثارَة ـ أثَر ج (اثر): بزرگ‌منشی ـ کار نیک و خوب

أثأَی ـ الشیءَ إثاءً (ثأی): سوراخ کرد آنرا ـ به دو نیم کرد

أثأَی فی القَومِ: خروج کرد بر آنان و کُشت و مجروح کرد

أثأَرَ ـ مِنهُ إثآراً (ثأر): گرفت از او قصاص و انتقام

إثَّأَرَ ـ مِنهُ إثِّآراً (ثأر): قصاص کرد

الأَثبات ـ (جمع الثَّبَت): بزرگان قوم

الإثبات ـ ابرام ـ تأیید ـ گواه ـ ایجاب ضد سلب،دلیل (شاهد الإثبات ـ آنکه برعلیه متهم شهادت دهد) (عِبءُ الإثبات ـ لازم است دلیل آوردن)

أثبَتَهُ ـ إثباتاً (ثبت): ثابت کرد او را ـ برجای داشت (طعنهُ فأثبَتَ فیه الرُّمحَ ـ بانیزه زد و فرو برد و ثابت ماند)

أثبَتَ الحَقَّ: حق را به ثبوت رسانید

أثبَتَ الأمرَ: خوب شناخت آنرا

أثبَتَ الشَّخصَ: شناسائی کرد او را

أثبَتَ اسمَهُ فی الدیوان: نوشت نام او را دیوان دولت

أثبَطَهُ ـ المَرَضُ إثباطاً (ثبط): بیماری از او برطرف نشد

أثَّثَ ـ الفِراشَ تأثیثاً (أث): بستر گسترد

أثَّثَ البَیتَ: آورد بخانه اثاث تازه

أثخَنَ ـ فی الأمرِ إثخاناً (ثخن): مبالغه کرد در آنکار

أثخَنَ فی العَدُوِّ: سخت گرفت بردشمن و بسیاری کُشت

أثخَنَتهُ الجِراحَة: جراحات ضعیف و ناتوان گردانید او را

أثخَنَهُ بالجِراح: سُست کرد او را با زخم زدن براو

اَثْخَنَهُ ضَرباً: ضربه سخت و کاری زد او را

اَثَرَ ـ الحَدیثَ اَثراً و اَثارَةً و اُثرَةً: نقل حدیث نمود

اَثَرَهُ: بخشید و اِکرام کرد او را

اَثَرَ عَلَیهِم ـ اَثراً: برای ایشان بهترین را اختصاص داد یا اختیار کرد

اَثِرَ عَلَی الاَمرِ: تصمیم گرفت و مصمم شد برآن کار

اَثِرَ بِالاَمرِ: آهنگ آنکار کرد

اَثِرَ یَفعَلُ کَذا: شروع به کاری کرد که انجام دهد

اَثَّرَ فِیهِ و عَلَیهِ ـ تَأثیراً: اثر گذاشت در او و براو

الاِثرِ ـ: بَعد ـ بلافاصله (خَرَجَ فی اِثرِه ـ بعد از او رفت یا بلافاصله رفت)

الاُثر ـ اُثور ج: اثر زخم

الاَثَر ـ آثار و اُثور ج: آنچه باقی باشد از آثار چیزی ـ تاثیر ادبی و نفوذ درانسان ـ سُنَّت ـ حدیث ـ اجل ـ انطباع (عَلَیَ الاَثَرِ: فوراً ـ بی درنگ، فی اَثَرِه و عَلیٰ اَثَرِه: درپی آن)

الاَثِر: خودخواه، خودپسند

اَثرَیٰ ـ اِثراءً (ثرو): ثروتمند گردید

اَثرَی ـ التُرابُ اِثراءً (ثری): نمناک شد خاک بعد از خشکی

الاَثری ـ (ثَرواء مؤنث) (ثرو): توانگر گردید

الاَثریٰ مِنَ التُرابِ (ثَرْیاء مؤنث) (ثری): آنچه نمناک و مرطوب شده از خاک بعد از خشکی آن

الاُثرَة ـ اُثَر ج: باقیمانده علم ـ نشان و علامت

الاَثَرَة: اختیار ـ بهترین چیز را مرد به خود اختصاص دهد ـ خودخواهی به حد افراط (یا الاَنانیة)

اَثرَدَ ـ اِثراداً (ثرد): مهیاکرد ترید را

اَثرَدَ الخُبزَ: نان را ترید کرد

الاَثرَد: آنکه لبهایش شکافته

اَثرَمَهُ ـ اِثراماً (ثرم): شکست دندان او را از بُن

الاَثرَم ـ (ثَرماء مؤنث) ثُرم ج: کسیکه دندانش از بُن شکسته

الاَثَرِیّ: آنچه که بستگی به آثار دارد ـ باستانشناس

الاَثَرِیَّة: (مؤنث فوق) و(لُغَةٌ اَثَرِیَّة زبان قدیمی باستانی)

الاَثعَل ـ (ثَعلاء مؤنث) ثُعل ج (ثعل): کسیکه دندانهایش کج و رویهم درآمده

اَثغَی ـ الشاةَ اِثغاءً (ثغو): به صدا درآورد گوسفند را (اَتَیتُهُ فَما اَثغیٰ و لااَرغیٰ ـ نزد او آمدم نه بخشید نه گوسفندی و نه شتری)

اَثغَرَ ـ اِثغاراً (ثغر): دهان کوبیده یا شکسته شد

اَثغَرَ ـ الصَّبِیُّ: ریخت دندانهای شیری او و دندان نو آورد

اِتَّغَرَ و اِثَّغَرَ: (به معانی فوق)

اَثغَمَ ـ الوادی اِثغاماً (ثغم): گیاه درمنه رویانید

اَثغَمَ الرأسُ ـ سَرش مانند گیاه درمنه سفید شد

اَثفَرَ ـ الحمارَ اِثفاراً (ثفر): راند خر را از پس

اَثفَلَ ـ الخَمرُ اِثفالاً (ثفل): دردناک شد شراب یارسوب کرد

اَثفَنَ ـ العَمَلُ یَدَهُ اِثفاناً (ثفن): از شدّت کار پینه بست دست او

الاُثفِیَّة ـ اَثافِی ج: سنگ سه‌پایه زیر دیگ

الاَثقال ـ (جمع الثِقل): آنچه در زمین دفن باشد از گنج‌ها و مرده‌ها (از آنست آیه **اَخرَجَتِ الاَرضُ اَثقالَها**) (و رَفعُ الاَثقال: دربازیهای وزنه برداری)

اَثقَبَ ـ النارَ اِثقاباً (ثقب): روشن کرد آتش را

اَثقَلَ ـ اِثقالاً (ثقل): حمل بار سنگین کرد

اَثقَلَهُ المَرَضُ: بیماری او را سُست و گران کرد

اَثکَلَ ـ الاُمُّ وَلَدَها (ثکل) مادر را بی‌فرزند و فرزند را بی‌مادر کرد

اَثَلَ ـ اُثُولاً: اصالت یافت در شرف ریشه دوانید در زمین

اَثَلَّ فَمُهُ ـ اِثلالاً (ثل): ریخت دانداهای دهان او

الاَثل: درخت شوره گز که از چوب سخت آن کاسه و بشقاب سازند

الاَثلَة ـ اَثَلات و آثال و اُثُول ج:

(واحد، الاُثُل) ریشه و اصل

أَثْلَثَ ـ القومُ إِثْلاثاً(ثلث): آنان سه طایفه شدند ـ سی نفر شدند(بودند ۲۹ نفر پس ۳۰ نفر شدند)

أَثْلَجَتِ ـ السماءُ إِثْلاجاً(ثلج): آسمان برف بارید

أَثْلَجَ القومُ: در برف وارد شدند

أَثْلَجَتِ الأرضُ: برف فرود آمد برزمین

أَثْلَجَتْ نَفْسِي بِه: به او دلم خوش است، آرام گرفت دل من به او

أَثْلَجَتْ عَنهُ الحُمىٰ: تب از او بریده شد

الأَثْلَم ـ (ثلم): آشکار است سوراخ و خرابی

أَثِمَ ـ إِثماً و أَثماً و آثاماً و مأثماً: گناه کرد

أَثَّمَهُ ـ تأثيماً: به گناه او را متهم کرد

الإِثْم ـ آثام ج: گناه ـ کار حرام

الإِثْمِد وَ الأَثمَد: سرمه که به چشم کشند یا سنگ آن

أَثمَرَ ـ الشجرُ إِثماراً (ثمر): میوه آورد درخت

أَثْمَرَ القومَ: میوه خورانید آنانرا

أَثمَلَ ـ اللَبَنُ إِثمالاً (ثمل): بسیار شد سرشیر شیر

أَثمَلَ اللبنَ: شیررا زد و تکان داد تا کَره بدهد

أَثمَلَهُ: مست کرد او را

أَثمَنَ ـ القومُ إِثماناً (ثمن): آنان هشت نفر شدند

أَثمَنَ المالَ زيداً و لِزيدٍ: بهای مال رابه زید پرداخت

الأَثْمَن ـ (ثمن): پرقیمت‌تر ـ ارزشمندتر

أَثنىٰ ـ الرَجُلَ إِثناءً (ثني): گردید دومی

أَثنىٰ عَليه: مدح و ستایش کرد بر او

أَثنىٰ عَليه عاطِرَ الثناء: به بهترین ستایش ستود و سپاسگزاری کرد

أَثنىٰ عَليه بالضَرب: مبادرت به زدن او کرد

الأَثناء ـ(ثني) جمع الثِني: هنگامیکه ـ مادامیکه

أَثناءُ الكَلام: میان سخن و روش واسلوب آن

إِثنان: یک جفت، دونفر

أُثنولوجیا: جامعه‌شناس (یونانیه)

الإِثنىٰ عَشَرِيّ (ثني):(دوازده امامی که شیعه نامیده شده و ائمه (ع) را جانشینان برحق پیامبر(ص)دانند)

(إِثنىٰ عَشَر:روده کوچک است)

الإِثنين: روز دوشنبه

الأَثِيث مِنَ النبات أوالشَعر: آنچه از گیاه یا موی پیچیده و درهَم باشد

الأَثير: نزد قدماء فلک نهم و در نزد علماء طبیعی مادّه بدون وزن که از اجسام میگذرد و امتداد صوت و حرارت به موجهای آن صورت گیرد (یونانیه)

الأَثيراتُ المِلحِيّة: ترکیبات عضوی که در مواد چرب و میوه‌ها وجود دارد

الأَثيل: بلند مرتبه در شرف ـ آنچه در زمین ریشه‌دار باشد

الأَثيم ـ أُثَماءُ ج: بسیار گنه کار

أَجَّ ـ أجيجاً: برافروخته و شعله‌ور شد

أَجَّ ـ الماءُ أُجُوجاً: شور و تلخ شد آب

أَجاءَهُ ـ إِجاءَةً (جيأ): آورد او را ـ وادار به آمدن کرد او را

أَجاءَهُ إِلىٰ كَذا: واداشت او را بر پناه بردن به دیگری

أَجابَهُ ـ إِجابَةً و إِجاباً(جوب):پاسخ داد او را

أَجابَهُ إِلىٰ حاجَتِه: برآورد حاجت‌او را

الأُجاج: شور و تلخ

الأَجّاج: برافروخته و شعله‌ور،گرم و سوزان

أَجاحَهُ ـ إِجاحَةً (جوح): هلاک کرد و از بیخ کند او را

أَجادَ ـ إِجادَةً (جود): نیکو و خوب آورد ـ نیکو گردانید او را

أَجَدْتَ: خوب انجام دادی

أَجادَ النَقدَ: پولهای خوبی بخشید

أَجادَ الشيءَ : نیکو کرد آنرا

أَجادَ بالوَلَد: کودک سخی زائید

أَجادَ الرَجُلَ: کشت آنمرد را

أَجادَ لُغَةً: خوب از عهده آن برآمدو ورزیده شد

أَجادَ الرَجُلُ: صاحب اسب نیکو شد

الأَجادِب:زمینی که هیچ نرویاند

أَجارَهُ ـ إِجارَةً (جور): عن الطريق برگردانید او را از راه

أَجَارَ فُلَانًا: به فرياد او رسيد

أَجَارَ مِنَ العذاب: رهانيد او را و زنهار داد

أَجَارَ المتاع: قرارداد در ظرفي تا حفظ شود

الإجَارَة ـ أُجَر ج (اجر): مزد و پاداش عمل گرفت

أَجَازَ الموضع ـ إجَازَةً (جوز): قطع مسافت كرد وگذشت از آنجا

أَجَازَ الرأى: پسنديد رأى او را

أَجَازَهُ العَقَبَة: گذرانيد او را از سختيها

أَجَازَ القاضي البيع: دستور فروش صادر كرد

أَجَازَ الشيءَ: اجازت داد آنرا و جايز شمرد

أَجَازَ الرَّجلَ: عطا نمود او را اجازه

أَجَازَ على اسمه: نام ديگرى براو تعيين كرد

أَجَازَة بِألفِ دِرهَمٍ: هزاردرهم به او پاداش داد

الإجَازَة : مص، رخصت دادن ـ عطادادن ـ قطع مسافت ـ آب دادن چارپايان

إجَازَةُ المَرضِيَّة: مرخصى با معذوريت

إجَازَةُ عِلمِيَّة: گواهى دانشگاهى، دانشنامه

الإجَّاص ـ الإجَّاصَة (واحد): درخت گلابى كه نام ديگرش الكُمِثرَىٰ ميوه گلابى و به لغت شام آلو و زردآلو را گويند

أَجَاعَهُ ـ إجَاعةً (جوع): گرسنه كرد او را ـ او را از غذا منع كرد پس گرسنه شد

أَجَافَهُ ـ الطَعنَة إجَافَة (جوف): رسانيد نيزه را به درون او

أَجَالَ ـ الشيءَ إجَالَة (جول): برگردانيد آنرا

أَجَالَ السَّيفَ: با شمشير بازي كرد و آنرا بر اطراف خود گردانيد

أَجَالَ النظر: به اطراف خود چشم دوخت و نظاره كرد

الإجَّانَة ـ أجَاجين ج: طشت رختشوئى ـ پياله ـ گوداليكه پاى درخت كنند

إجَاهَة ـ إجَاهَة (جوه): صاحب مرتبه و شرافت گردانيد او را

الأَجَبُّ ـ (جبّ): شتريكه كوهان او بريده شده

أَجبَى ـ إجبَاءً (جبو): فروخت زراعت را قبل از رسيدن آن

الإجبارِيّ ـ الزامي و اجبارى به زور ـ خدمت نظام سربازى

أَجبَرَهُ ـ إجبَاراً (جبر): به ستم او را بركارى واداشت

الأَجبَس ـ (جبس): ناتوان‌تر سو ـ پست و فرومايه ـ گران روح ـ فاسق ـ بددل ـ ناكس ـ افسرده دل ـ كند خاطر

أَجبَل ـ إجبَالاً (جبل): نااميد و ناكام شد

أَجبَلَ المسافرُ: مسافر بطرف كوهستان روانه شد

أَجبَلَهُ: بخيل يافت او را

أَجبَنَ ـ الرَّجُل إجبَاناً (جبن): نسبت داد او را به ترس ـ بددل يافت و بددل شمرد (**قاتلناكم فما أجبناكم**: با شما جنگيديم ولى چقدر ترسو بوديد)

الأَجبَه ـ (جبهاء مؤنث): پيشانى فراخ ـ شيردرنده

الأَجَّة ـ إجَاج ج: سختى گرما (**اِشتَدَّ أَجَّةُ الصَّيفِ**، سخت شد گرماى تابستان)

إجتَابَ ـ البِلاد اجتياباً (جوب): سفر كرد به شهرها و گردش نمود

إجتَابَ الصخرة: شكست سنگ را

إجتَابَ البئرَ: حفر كرد چاه را

إجتَابَ القَمِيصَ: پوشيد پيراهن را

إجتَاحَهُ ـ إجتِيَاحاً: از بيخ بركند ـ هلاك كرد

إجتَازَ ـ إجتِيَازاً (جوز): گذر كرد ـ قطع مسافت نمود

إجتَازَ بالمكان: گذشت از آنجا و رفت

إجتَاسَ ـ الشيء إجتِيَاساً (جوس): جستجو و طلب كرد با حرص و آز براى غارت كردن

إجتَافَهُ ـ إجتِيَافاً (جوف): به داخل آن در آمد ـ به اندرون او آمد

إجتَافَتِ الجُثة (جيف): بوى گرفت مردار

إجتَالَ ـ إجتِيَالاً (جول): گرد برآمد

و دور زد

إجْتَألَ القومَ: برگردانید آنانرا از قصدشان

إجْتاءَلَ مِنهم: برگزید از آنها

إجْتَنَبَ ـ اِجتِناباً (جب): جُبّه پوشید

إجْتَنَبَ الشيءَ: برید آنرا

إجْتَبَیَ ـ اِجتِباءَ (جبو): برگزید مال از مکانهای آن

إجْتَبَرَ اِجتِباراً (جبر): اصلاح کرد استخوان شکسته را ـ التیام یافت

إجْتَبَنَ ـ اِجتِباناً (جبن): بد دل یافت وبد دل شمرد، به ترس نسبت داد

إجْتَبَنَ اللَّبَنَ: شیر را پنیر ساخت

إجْتَثَّ ـ اِجتِثاثاً (جث): برید و از بیخ کند

إجْتَحَفَ ـ اِجتِحافاً (جحف): به سه انگشت گرفت ترید

الإجْتَحَفَ ماءَ البئرِ: تمام آب چاه را کشید

إجْتِحاف: ربودن گوی بچوگان ـ محتاج گردانیدن نیازمندیها ـ ضرر رسانیدن

إجْتَدَی اِجتِداءَ (جدو): سؤال کرد و عطاخواست و تکدّی کرد

إجْتَدَحَ السَّوِیقَ اِجتِداحاً (جدح): بهم زد و مخلوط کرد قاووت را

إجْتَدَرَ ـ الحائطَ اِجتِداراً (جدر): دیوار را بنا کرد اطراف زمین

إجْتَذَبَ ـ إلَیهِ اِجتِذاباً (جذب): دلربائی کرد و کِشش نمود بسوی او

إجْتَذَلَ ـ اِجتِذالاً (جذل): خوشحال و شادمان گردید

إجْتَرَّ ـ اِجتِراراً (جر): کشیدن ـ نشخوار کردن شتر

إجْتَرَءَ ـ اِجتِراءَ (جرأ): دلیر گردید ـ جلو افتاد

إجْتَرَحَ ـ اِجتِراحاً (جرح): گناه یاجنایتی مرتکب شد

إجْتَرَدَ ـ القُطنَ اِجتِراداً (جرد): حلاجی کرد پنبه را

إجْتَرَشَ ـ الشيءَ اِجتِراشاً (جرش): رُبود آنرا

إجْتَرَشَ لِعِیالِه: جمع آوری و کسب کرد برای عیالش

إجْتَرَعَ ـ الماءَ اِجتِراعاً (جرع): نوشید آبرا یکباره

إجْتَرَفَ ـ الماءَ اِجتِرافاً (جرف): آب سیل خرابی آورد

إجْتِراف: از بیخ کندن ـ هلاک کردن

إجْتَرَمَ ـ اِجتِراماً (جرم): گناه کرد

إجْتَرَمَ لِاهلِه: کسب کرد برای عیالاتش

إجْتَرَمَ النخلَ: اندازه کرد بار خرما را

إجْتَزَّ ـ بالشيءِ اِجتِزازاً (جز): اکتفا و قناعت کرد ـ راضی بود ـ راضی ساخت

إجْتَزَرَ ـ الشاةَ اِجتِزاراً: (جزر) آماده کرد گوسفند رابرای کشتن ـ شتر راکُشت

إجْتَزَرُواهم فِی القِتالِ: مردم از کشتن یکدیگر خوراک درندگانرا آماده کردند

إجْتَزَعَهُ اِجتِزاعاً (جزع): شکست آنرا و برید

إجْتَزَفَ ـ الشيءَ اِجتِزافاً (جزف): خرید آنرا بدون وزن و پیمانه

إجْتَزَمَ ـ النَخلَةَ اِجتِزاماً (جزم): تخمین زد خرما را بر درخت

إجْتَزَمَ مِن المالِ: گرفت قسمتی از مال را

إجْتَسَّهُ ـ اِجتِساساً (جس): دست سائید و مالید

إجْتَسَّ فلاناً بِعَینِه: نگاه کرد او را تا آشکار کند

إجْتَسَرَ المَفازةَ اِجتِساراً (جسر): عبور کردند از روی جسر

إجْتَسَّتِ السَفِینَةُ البحرَ: بدریا افتاد کِشتی و روان شد

إجْتَعَلَهُ ـ اِجتِعالاً (جعل): ساخت آنرا و قرار داد

إجْتَفَّ ـ مافی الاناء اِجتِفافاً (جفّ): تمام آنچه در ظرف بود خورد

إجْتَفَتَ ـ المالَ اِجتِفاءَ (جفو): هلاک کرد وبرد تمام مال را

إجْتَلَیَ ـ العمامَةَ اِجتِلاءً (جلو): برداشت عمامه را از پیشانی

الإجْتِلاءُ: نگریست سوی آن به تأمل

إجْتَلَیَ ـ العَرُوسَ علی زوجِها: جلوه داد عروس را بر شوهرش

إجتَلَبَهُ: كشيد او را از مكانى بجاى ديگر

إجتَلَبَ: وارد كرد ـ بدست آورد ـ تحصيل كرد

إجتَلَدَ ـ القوم بالسيوف إجتِلاداً (جلد): يكديگر را با شمشير زدند

إجتَلَدَ مافى الإناء: تمام آنچه در ظرف بود نوشيد

إجتَلَمَهُ ـ إجتِلاماً (جلم): بريد آنرا

الإجتِماع: فراهم آمدن جمعيت ـ انجمن ـ ديدار ـ ملاقات

إجتَمَلَ ـ إجتِمالاً (جمل): پيه ماليد برخود ـ گداخت پيه را

إجتَنَّ ـ إجتِناناً (جن): پوشيده شد

إجتَنَّ الشيء: مخفى داشت آنرا

إجتَنَى الثَمر اجتِناءً (جنى): چيد ميوه را

إجتَنَى ماءَ المَطَرِ: وارد شد به آب باران و آشاميد

إجتَنَبَ ـ إجتِناباً (جنب): دور شد از او ـ دور كرد او را

إجتِناب: گوشه و كناره گرفتن ـ پرهيز كردن

إجتَنَحَ ـ إليهِ إجتِناحاً (جنح): ميل كرد بسوى او

الإجتِناح: تيز رفتن ماده شتر ـ اعتماد نمودن اسب دردويدن به يک طرف

الإجتِهاد ـ اجتهادات ج: بسيار كوشش كردن

إجتَهَدَ ـ فى الأمرِ: جديت و كوشش نمود ـ سعى و كوشا بود در كار

إجتَهَرَ ـ القومَ إجتِهاراً (جهر): ملاقات كرد آنها را و بنظرش بسيار وبزرگ آمد

إجتَهَرَهُ: بسيار عظيم شمرد او را

إجتَهَرَ البِئرَ: پاک كرد چاه را و تمام آب آنرا كشيد

إجتَهَمَ ـ إجتِهاماً (جهم): داخل شد در سياهى آخر شب

إجتَوَىٰ ـ إجتِواءً (جوى): مكروه داشت

إجتَوَرَ ـ القومُ إجتِواراً (جور): همسايگى كردند و در امان همديگر برآمدند

إجتَلَّ ـ إجتِلالاً (جل): گياه رشد كرد ـ پرنده پرهايش برآمد ـ مرد غضبناک شد و آماده جنگ گرديد

أَجَّجَ النارَ ـ تأجيجاً (اج): برافروخت آتش را

الإجحاف (مصدر): بى‌عدالتى ـ جور و ستم ـ بى‌انصافى ـ تمايل بيجهت ـ طرفدارى ـ تعصب

أجحَرَ ـ الضَّبَّ (حجر): مضطر ساخت سوسمار را تا به سوراخ در آورد

أجحَرَ القومُ: در قحطى سخت افتادند

أجحَفَ ـ السَّيلُ إجحافاً (جحف): سيلى كه هرچه هست ببرد

أجحَفَ الدهرُ بالناس: محتاج گرداند روزگار

أجحَفَ بِفُلانٍ: ضرر رسانيد باو

أجحَمَتِ ـ النارُ إجحاماً (جحم): افروخته گرديد

أجحَمَ عنه: باز ايستاد از آن

أجحَمَ فُلاناً: نزديک بهلاكت رسانيد

الأجحَم ـ (جحماء مؤنث): مرد سرخ چشم، مرد درشت چشم

أَجَدَّ ـ الأمرَ إجداداً (جد): تحقيق كرد آن كار را ـ درست كرد كار را

أَجَدَّ فى الأمر: كوشيد در كار

أَجَدَّ الطريقُ: هموار گرديد راه

أَجَدَّ الرجُلُ: رفت در زمين درشت

أجدَىٰ ـ إجداءً (جدو): عطا و بخشش كرد

الأجدىٰ: سودمند افتاد ـ فائده بخشيد ـ سودمندتر ـ رسيد به بخشش

أجدان: شب و روز

أجدَبَ : المكان إجداباً (جدب): خشک گرديد و باران نيامد

أجدَبَ القومُ: قحطى زده شدند ـ تهى دست شدند

أجدَبَ الأرضَ: زمين را بدون گياه يافت

أجدَحَ ـ السَّويقَ إجداحاً: بهم زد قاووت را، مخلوط كرد بچيزى مانند شير و آب

أجدَحَ الإبلَ: داغى نهاد بران شتر

أجدَرَ ـ النبتُ إجداراً (جدر): سرگياه نمودار شد

أجدَرَ المكانُ: گياه جدر ناک

گردید

أَجدَعَتِ الأمُّ الصَّبِيَّ (جدع): مادر کودک را بدخوار گردانید

الأَجدَع: بینی بریده یا دست و انگشت بریده

الأَجدَع: ابلیس،شیطان

أَجدَفَ ـ القَومُ إجدافاً (جدف):ازدحام کردند

الإجداف: ناسپاسی کردن نعمت را ـ کم شمردن آنرا

الأَجدَف: کوتاه بالا

الأَجدَل ـ (جَدلاء مؤنث) ـ **جُدل** ج: زره محکم بافت (**ساعِدٌ أجدَل**: ساعد محکم و بهم پیچیده)

الأَجدَل ـ أجادِل ج: چرغ مرغ شکاری

الأَجَدّ ـ (جَدّاء مؤنث) ـ **جُدّ** ج: شکسته

أَجدىٰ ـ فلاناً إجداءً (جدی): بازداشت او را ومنع کرد

إجذارَّ النباتُ (جذر): روئید گیاه و دراز شد

أَجذَرَ ـ إجذاراً: از بیخ کند

أَجذَفَ ـ الطائر إجذافاً (جذف): تیز پرید و سرعت کرد

أَجذَفَتِ المرأة: گام کوتاه زد و تیز رفت

أَجذَلَهُ ـ إجذالاً (جذل): شادمان کرد او را

أَجذَلَ: صفا داد، روح بخشید

أَجذَمَ ـ السَّیرَ إجذاماً (جذم):تیز رفت

أَجذَمَ الفرس: بسرعت دوید

أَجذَمَ عن الشيء: بازایستاد از آنچیز

أَجذَمَ عَلَیهِ: قصد کرد بر آن

الأَجذَم ـ (جَذماء مؤنث) ـ **جُذم** ج: جذام گرفته دست یا انگشتان بریده

أَجَرَ ـ الرجُلَ اجراً و إجارَة: پاداش عمل داد او را

أَجَّرَ الدارَ تأجیراً: کرایه داد خانه را

أَجَّرَ الطینَ: خشت را پخت آجر گردید

آجَرَّهُ الرُّمحَ إجراراً (جرّ): در دهن او نیزه زد

الأَجْر ـ أُجُور و آجار ج: پاداش عمل ـ مزد مهریه (کابین)

أَجرىٰ ـ إجراءً(جرو): با بچه شد ـ ماده سگ توله‌دار شد

أَجرَى ـ الماء إجراءً (جری):روان کرد

أَجرىٰ علیه قِصاصاً: مجازات و کیفر کرد

أَجرَى الأمرَ: کاری را انجام داد ـ اجرا کرد

الإجراء:انجام

الإجراس (جرس):صدا کردن بال مرغ وقت گذشتن ـ صدای پای کسی ـ صدای سرود خوان، حُدی

أَجرَبَ القومُ إجراباً (جرب): صاحب شتران گر شدند

أَجرَبَهُ: واقع شدند در بیماری جَرَب

الأَجرَب ـ (جَرباء مؤنث) ـ **جُرب و جَربی و أجارِب** ج: مردگر

الأَجرَد ـ جُرد ج: مرد بی‌موی ـ شتری‌که پی او ورم کرده باشد ـ آلت نره ـ بسیار سبقت کننده

أَجرَسَ ـ الطائرُ إجراساً (جرس): صدا کرد بال پرنده

الأَجرَس ـ أجراس ج: زنگ کاروان

أَجرَضَ ـ فلاناً إجراضاً (جرض): آب دهان او در گلو گیر کرد

أَجرَعَت ـ الناقةُ إجراعاً(جرع): کم گردید شیر ماده شتر مثل آنکه یک جرعه بیش نباشد

أَجرَفَ ـ المَکانُ إجرافاً (جرف):رسید آنجا سیل سخت و ببرد

الإجراف: گیاه خشک پیچیده چرانیدن شترانرا

أَجرَلَ ـ إجرالاً: حفر کرد زمینرا تا به سنگ رسید

أَجرَمَ إلیهِ إجراماً(جرم): گناه جُست براو و جنایت نهاد

أَجَزَّ ـ القومُ إجزازاً (جزّ): صاحب گوسفندان پشم چیده و زراعت درو کرده شدند

أَجَزَّ الرجُلَ: داد او را پشم گوسفند

أَجَزَّ الشیخُ: پیر نزدیک به مرگ رسید

أَجزىٰ ـ عَنهُ إجزاءً (جزی):بی‌نیاز کرد از آن

أَجزىٰ السِّکّینَ:کارد را دسته کرد

أَجزىٰ: جانشین کرد ـ عوض کرد ـ

بجای دیگری انجام داد

أَجْزَأَهُ ـ الشيء: کفایت کرد او را از آنچیز

أَجزَءَ الخاتَم: داخل کرد انگشتری را به انگشت

أَجزَرَ ـ فُلاناً إجزاراً (جزر): گوسفند باو داد تا ذبح کند

أَجزَرَ البَعیرُ: بهنگام کشتن رسید شتر

أَجزَرَ الشیخُ: به وقت مردن رسید

أَجزَرَ النـخلُ: بموقع چیدن رسید خرما

أَجزَعَ ـ اجزاعاً (جزع): باقی گذاشت بقیه را

أَجـزَلَ ـ لـهُ العَطـاءَ إجزالاً (جزل): بانظربلندی بخشید

أَجزَلَ مِن العطاء: بسیار بخشش کرد

الأَجسَمُ: تناور و بزرگ و چاق‌تر

أَجَشَّ ـ إجشـاشاً (جش): کوبید و شکست

أَجَشَّ البُرَّ: آرد کرد گندم را

الأَجَشّ: صدای بم کلفت ـ صدای گرفته

أَجشَمَ ـ الأمرَ إجشاماً (جشم): تکلیف کار برکسی کرد

أَجعَب ـ (جَعباءُ مونث): شکم بزرگ سست کار

أَجعَلَ ـ لهُ إجعالاً (جعل): مزد و عطا داد او را

أَجعَلَ القِدرَ: فرود آورد دیگ را از دیگپایه

أَجعَلَ الماءُ: آب پر از جُعَل گردید

أَجفیٰ ـ اجفاءُ (جفو): دور کرد از جایش

أَجفَي المـاشِیَةَ: چرا نداد و مانده گردانید چارپارا

أَجفَلَ ـ البَعیرُ إجفالاً (جفل): بسرعت دوید شتر

أَجفَلَتِ الریحُ بـالتراب: بـاد خاک رابرد

أَجفَلَ القومُ: برکنده شدند و رفتند بسرعت

أَجِلَ ـ أجلاً: به تاخیر انداخت

أَجَّلَ تأجیلاً: مهلت قرار داد و عقب انداخت

أَجَلَّهُ إجلالاً: بزرگ گردانید قدر و منزلت او را

الأَجَل ـ آجـال ج: انتها و نهایت زمان عمر ـ نهایت مدت هـرچیز و قـرض (حـرف جواب تصدیق است مانند نعم به معنی آری)

أَجلیٰ: از خانمان رفت ـ دور شد و تیز رفت

أَجلَبَ ـ لِأَهلِهِ إجلاباً (جلب): بدست آورد روزی ـ دخل کرد

أَجلَبَ القومُ: جمع آمدند و بانگ کردند

أَجلَبَ عَلیٰ فَرَسِهِ: بانگ زد اسب را وقت دوانیدن

أَجلَبَ الدَمُ: خشک شد خون

الأَجلَح ـ (جَلحـاء مؤنث) ـ جُـلح و أجـلاح و جُلحـان ج (جـلح): مردیکه پیش سر او کم مو باشد ـ طاس ـ کچل ـ سَقفی که اطرافش دیوار نباشد ـ هودج پست

أَجلَدَ ـ المَکانُ إجلاداً (جـلد): رسید آنجا شبنم

أَجلَدَهُ إلَیهِ: محتاج کرد او را بسوی او

أَجلَدَ: سرما زده کرد ـ منجمد کرد

أَجـلَسَ ـ إجلاسـاً(جلس): جای داد برای نشستن

الأَجلَع ـ (جلعـاء مؤنث) ـ جُـلع ج: بی‌ادب و بی‌تربیت ـ آنکه فروجش برهنه باشد

أَجَمَّ ـ الماءَ إجماماً (جمّ): گذاشت آبرا تا جمع شود

أَجَـمَّ الفرسُ: سواری نگرفت از اسب تا آسوده گردید

أَجَمَّ الفِراقُ: رسید هنگام جدائی

الأَجَمّ ـ جُمّ ج: مرد بی‌نیزه درجنگ ـ گوسفند بی‌شاخ ـ فرج زن

الإجماء: فروهشتگی سفیدی پیشانی اسب و کشیدگی آن

أَجمَدَ ـ إجماداً (جمد): بخیل بود و خیری از او بروز نمی‌کرد

أَجمَدَ: وارد شد بماه جُمادی

أَجمَدَ الحَق: ثابت گردانید حق را

أَجمَرَ ـ القومُ إجماراً (جمر): جمع آمدند برکار

أَجمَرَتِ المَرأةُ: گره زدزن گیسوانرا

أَجمَرَالنارَ: آماده کرد آتش را

أَجمَرَالثوبَ: بخور داد جامه را یا با عطر آمیخت

أَجمَرَ البَعیرُ: پهن گردید کف پای شتر

أَجمَعَ ـ القومُ إجماعاً (جمع): اتفاق کردند و یکی شدند
أَجمَعَ علی الأمرِ: مصمم شد برکار، تصمیم گرفت و قصد کرد
الإجماع (مصدر): متفق شدن ـ بستن پستان شتر ـ الفت دادن
أَجمَلَ ـ الشیءَ اجمالاً (جمل): جمع آورد آنرا بعد از پراکندگی
أَجمَلَ فی الطلبِ: تأمل کرد در جستجو و شتاب ننمود
أَجمَلَ الشحمَ: گداخت پیه را
أَجمَلَ الصنیعةَ: بسیار نیکو کرد کار را
أَجَنَّهُ ـ اللهُ إجناناً (جنّ): دیوانه گردانیداو را خدا
أَجَنَّ المیّتَ کفن و دفن کرد مرده را
أَجَنَّتِ الحاملُ: کودک زائید زن حامله
أَجَنَّ الماءُ: تغییر کرد رنگ وبوی آب
أَجنَیء ـ الشجرُ إجناءً (جنی): رسیده شد میوه درخت
أَجنَتِ ـ الأرضُ: بسیار شد گیاه و قارچ
أَجنَبَهُ إجناباً (جنب): دور داشت او را
أَجنَبَ الرجلُ: دور شد مَرد
أَجنَبَ القومُ: درباد جنوب درآمدند
الأَجنَب ـ أَجانِب ج: نافرمان ـ بیگانه، غریب
الأَجنَبِي ـ أَجانِب ج: غریب ـ بیگانه
أَجنَحَ ـ إجناحاً (جنح) میل کرد ـ کج کرد
أَجنَحَ إلیه: مائل شد بسوی او
الأَجنِحَةُ ـ (جمع جَناح): بال ـ دست ـ بازو ـ بغل ـ جانب ـ اصل چیزی ـ پناه ـ حمایت ـ کناره
الأَجنَفَ ـ فی وَصیَّتِهِ إجنافاً (جنف): عدول کرد از حق در وصیت خود
أَجنَفُ ـ (جَنفاء مؤنث) ـ **جُنف** ج: خمیده پشت ـ مائل از وصیت
إجهازٌ ـ لِلأمراجهیزازاً (جهز): آماده شد برای کار
أَجهَدَ ـ الدابّةَ إجهاداً (جهد): بارکرد چهارپا را فوق طاقتش
أَجهَدَ فی الأمرِ: احتیاط کرد در کار
أَجهَدَ العَدُوَّ: کوشش کرد در دشمنی
أَجهَدَ مالَهُ: تمام کرد آنرا و پراکنده ساخت
أُجهِدَ الطعامُ: مطبوع و مطلوب شد
أَجهَدَ الشیبُ: بسیار پیرگردید
أَجهَرَ ـ الأمرَ إجهاراً (جهر): آگاهی داد آنرا
أَجهَرَ القراءةَ: بلند کرد صدا را در خواندن
أَجهَرَ الکلامَ: آشکار کرد آنرا
الأَجهَر ـ (جَهراء مؤنث) ـ **جُهر** ج: پسران خوش قد و رخسار آورد ـ کسیکه در آفتاب نبیند
أَجهَزَ ـ علَی الجریحِ إجهازاً (جهز): کُشت مجروح را
أَجهَشَ ـ إلیهِ إجهاشاً (جهش): زاری کرد به او و آماده گریستن شد
أَجهَشَ فُلاناً: شتابانید او را
أَجهَشَ بالبُکاءِ: مهیای گریستن شد
أَجهَضَ ـ إجهاضاً (جهض): چیره شد ـ غلبه کرد ـ رهانید و منع کرد صید را از چنگال باز و صیاد
أَجهَضَتِ المرأةُ: ساقط کرد و افکند کودک ناتمام
أَجهَضَهُ عَنِ الأمرِ: دور داشت او را و منع کرد از کار
أَجهَمَتِ ـ السماءُ إجهاماً (جهم): صاف و بی‌ابر گردید
الأَجُوج (أجّ): روشن و تابان ـ برافروخته
أَجوَدَ ـ الشیءَ إجواداً (جود): خوب و سالم و بی‌عیب گردانید آنرا
أَجوَدَ الفرسُ: سریع و نیکو روگردید اسب
الأَجوَف ـ (جَوفاء مؤنث) ـ **جُوف** ج: شیر و شکم بزرگ او ـ درخت یا نیزه بی‌مغز و میان تهی (رَجُلٌ أجوَفُ ـ مرد ترسان که خالی باشد داخل او از قلب)
الأَجوَل: (افعل تفضیل مانند یومٌ اجوَل روز پرگرد و خاک)
الأَجیج (أجّ): زبانه آتش ـ افروختگی
أَجیجُ النارِ: شعله فروزان آتش
أَجیجُ القومِ: آمیخته شد سروصدا و رفت و آمد آنان
أَجیدَثِ ـ الارضُ: رسید بزمین باران نافع

الأَجْيَد ـ (جَيداء و جَيدانَة مؤنث) ـ جُودوجَيّدح: گردن‌درازباجمال

الأَجير ـ **أُجَراء** ج: خدمتكار بااجرت ومزد ـ مزدور

أَحَّ ـ **أَحًّا**: سرفه كرد

الأَحاجِيّ (حجو): كلمات مغلق و لغز

الأُحاح: تشنگى ـ خشم ـ ناله ـ درد دل غمناك

أُحاد (احد وحد): يك يك (جاؤوا أُحادَ آمدند يك يك)

أَحارَ ـ **الجَواب إحارةً** (حور): پاسخ داد جوابرا

أَحارَ البَعيرَ: نحر كرد شتر را

أَحارَتِ النّاقةُ: صاحب كُره گرديد

أَحاسِنُ ـ **القومِ** ـ **أَحسَن** ج: نيكان قوم

أَحاشَ ـ **الصَّيدَ إحاشَةً** (حوش): باطراف شكار آمد تا او را بدام اندازد

أَحاطَ ـ **به إحاطَةً** (حوط): اطراف او را گرفت ـ حلقه زد ـ دانست تمام آنرا ـ احاطه كرد

أَحاطَهُ عِلماً بكذا: رسيدگى كرد و مطلع شد برآن

أَحاقَ ـ **به إحاقَةً** (حيق): احاطه كرد او را

أَحاقَ الشيىءَ: قرارداد آنرا محيط

أَحاكَتِ ـ **الشَفرَةُ اللَّحمَ إحاكَةً** (حوك): بريد كارد گوشت را

أَحاكَ فيهِ السَّيفُ: كار كرد شمشير (مٰاأَحاكَهُ السَّيفُ بكار نكرد شمشيركارى نشد او را شمشير)

أَحالَ ـ **الشيىءُ إحالَةً** (حول): سال زراعت گرديد

أَحالَ اللهُ الحَولَ: تمام كرد خدا سال را

أَحالَ بالمَكانِ: مقيم شد در آن يكسال

الأَحامِس ـ جمع أَحمَس: سالهاى سخت قحطناك

أَحانَهُ ـ **اللهُ إحانَةً**: هلاك كرد او راخدا

أَحَبَّهُ ـ **إحباباً** (حب): دوست داشت او را

أَحَبَّ الزرعُ: دانه آورد زراعت

أَحَبَّ فُلانٌ: به شد از بيمارى

أَحبَى الرامى إحباءً ـ (حبو): نرسيد تير برنشانه

أَحبَرَهُ ـ **إحباراً** (حبر): شاد كرد او را

أَحبَرَتِ الأرضُ: بسيار برگياه شد زمين

أَحبَسَ ـ **المالَ إحباساً** (حبس): وقف كرد مال را در راه خدا

أَحبَطَ ـ **عَمَلَهُ إحباطاً** (حبط): باطل كرد كار او را

أَحبَطَ عَنهُ: روى گردانيد از او و اعراض كرد

أَحبَكَهُ ـ **إحباكاً** (حبك): استوار و قوى گردانيد او را

أَحبَلَ ـ **المَرأةَ إحبالاً** (حبل): زنرا حامله گردانيد

أَحبَلَ النَّخلَ: لقاح داد درخت خرما را

الأُحبُول ـ **أَحابيل** ج: دام صيّاد

إحتاجَ ـ **إحتياجاً** (حوج): حاجتمند شد

إحتازَ ـ **الشيىءَ إحتيازاً** (حوز): جمع آورد و محيط شد برآن و ضم نمود

إحتاضَ ـ **إحتياضاً** (حوض): حزم و هشيارى بكار برد

إحتاطَ ـ **به إحتياطاً** (حوط): محاصره كرد او را

إحتاطَ الرَّجُل: حزم و هشيارى بكار برد

إحتاطَ على الشيىءِ: پائيد ـ مواظبت كرد

إحتاطَ لِلأمرِ: پيش‌بينى كرد ـ احتياط كرد

إحتاقَ ـ **على الشيىءِ إحتياقاً**(حيق): احتياط كرد برآن

إحتاكَ ـ **بِثَوبِهِ إحتياكاً** (حيك): بخود پيچيد جامه را

إحتالَ ـ **إحتيالاً** (حول): فريب داد و گول زد

إحتالَ بالدَّين: برات قرض داد ـ بدهى را برذمه گرفت

إحتَبىٰ ـ **إحتِباءً** (حبو): دستها را در زانو حلقه كرد و نشست

إحتَبىٰ بالثَّوب: بخود پيچيد ـ پشت و ساقهاى پا را بسته نشست

الإحتِباس (مصـ): نگهداشتن بول

إحتَبَسَ ـ **إحتِباساً** (حبس): بازايستاد و بازداشته شد

إحتَبَسَ الرَّجُلُ: بندگرديد و زندانى شد

إحتَبَسَ الشيىءَ: جلوى آنرا گرفت و

برای خود قرارداد

إحتَبَشَ ـ الشَّيءَ إحتِباشاً (حبش): جمع کرد آنرا

إحتَبَكَ ـ الثوبَ إحتِباكاً (حبك): نیکو بافت جامه را

إحتَبَكَ بالإزار: محکم بست بند شلوار را

إحتَبَلَ ـ الصیدَ إحتِبالاً (حبل): گرفت شکار رابه دام یا دام گسترد

إحتَبَلَتِ الدابّةُ: دست و پای چهارپا رابا ریسمان بست

إحتَثَّ ـ إحتِثاثاً (حث): برانگیخته شد و برانگیخته کرد (لازم و متعدی)

إحتَجَّ ـ إحتِجاجاً (حج): حجت آورد و خصومت کرد در علم

إحتَجَّ بکذا: اعتراض کرد ـ دلیل اقامه کرد

الإحتِجاج: اقامه حجت ـ اظهار جدّی ـ ذکر دلیل و برهان ـ اعتراض سخت

إحتَجَبَ ـ إحتِجاباً(حجب): نهان شدو از دیدگان ناپدید گردید ـ در پرده شد

إحتَجَبَ الجَریدة: روزنامه تعطیل شد

إحتَجَرَ ـ إحتِجاراً (حجر): حجره و اطاقی برای خود اختیار کرد

إحتَجَرَ الشَّيءَ: برد آنرا در حجره ئی

إحتَجَرَ اللوحَ: درکنار گرفت لوح را

إحتَجَرَ بِهِ: پناهنده شد باو و درخواست نمود

إحتَجَزَ ـ الشَّيءُ إحتِجازاً (حجز): فراهم گردید و جمع شد

إحتَجَزَ بالإزار: محکم بست بند شلوار بکمرش

إحتَجَزَ الرَّجُلُ: به حجاز آمد

إحتَجَمَ ـ إحتِجاماً(حجم): طلب حجامت کرد

إحتَجَنَ ـ الشَّيءَ إحتِجاناً (حجن):کشید آنرا بطرف خود باچوب سرکج

إحتَجَنَ المالَ: فراهم آورد و جمع کرد مال را

إحتَدَّ ـ عَلَیهِ إحتِداداً (حد): خشم گرفت بر او

إحتَدَّتِ السِّکّینُ: تیز کرد کارد را به سنگ

إحتَدَمَ ـ النَّهارُ إحتِداماً (حدم):سخت گرم شد

إحتَدَمَتِ القِدرُ: سخت بجوش آمد

إحتَدَمَ الدَّمُ: بسیار سرخ گردید خون

إحتَدَمَ غَیظاً: بخشم آمد و از جا در رفت

إحتَذَیٰ ـ إحتِذاءً (حذو): از او پیروی کرد ـ تقلید کرد ـ به دنبال او رفت

إحتَذَیٰ: کفش پوشید

إحتِذاء: پیروی کسی کردن ـ نعلین بر پای کردن

إحتَذَرَهُ ـ إحتِذاراً: پرهیز کرد او را

الإحتِرام ـ إحتِرامات ج: حرمت داشتن ـ رعایت و توجه داشتن

إحتَرَبَ ـ القَومُ إحتِراباً (حرب): بایکدیگر نبرد کردند ـ مال همدیگر را ربودند

إحتَرَثَ ـ المالَ إحتِراثاً (حرث): کسب نمود مال را

إحتَرَثَ الدابّةَ: به تعب انداخت چهارپا را و ضعیف گردانید او را

إحترَزَ ـ مِنْهُ إحتِرازاً (حرز): مواظب خطر بود از او ـ برحذر بود

إحتَرَسَ ـ مِنْهُ إحتِراساً (حرس):مواظب بود ـ متوجه خطر بود ـ خود را نگه داشت از او

الإحتِراس: دزدید

إحتَرَشَ ـ الضَّبَّ إحتِراشاً (حرش):شکار کرد سوسمار را

إحتَرَشَ لِعِیالِه: کسب کرد و جمع آورد برای او

إحتَرَشَ القَومُ: اجتماع کردند

إحتَرَصَ ـ إحتِراصاً (حرص): حریص شد و کوشش نمود

إحتَرَفَ ـ إحتِرافاً (حرف): صاحب پیشه شد

إحتَرَفَ لِأَهلِه: کسب مخارج عیال کرد

الإحتِراف:اختیار شغل

إحتَرَقَ إحتِراقاً (حرق): سوخته شد

إحتَرَقَ الفَرَسُ فی عَدوِه: سرعت

نمود اسب در دویدن

إِحتَرَمَهُ ـ إِحتِراماً: رعایت کرد حُرمت او را

إِحتَزَّهُ ـ إِحتِزازاً (حز): برید آنرا

إِحتَزَّ العُودَ: شکافت و دندانه‌دار کرد

إِحتَزَمَ ـ إِحتِزاماً (حزم): کمربند بست

إِحتَزَمَ الفَرَسَ: تنگ بست اسب را

إِحتَزَنَ ـ إِحتِزاناً (حزن): اندوهگین شد

إِحتَسَّ ـ إِحتِساساً (حس): لمس کرد

إِحتَسَی ـ إِحتِساءً (حسو): آشامید شوربا راکم‌کم

إِحتَسَی الطائِرُ الماءَ: پرنده آبرا بامنقار خورد

إِحتَسَبَ ـ الأَمرَ إِحتِساباً (حسب): شمارش کرد آنرا ـ آزمود آنکار را

إِحتَسَبَ عَلَیهِ: نهی منکر کرد

إِحتَسَبَ عِندَاللّٰهِ خَیراً: مزد و ثواب امید داشت

إِحتَسَبَ بِهِ: اکتفا کرد ـ راضی شد

إِحتَسَبَ وَلَداً: یک فرزندش را از دست داد

إِحتَسَبَ: بحساب آورد

إِحتَشَّ ـ الحَشیشَ إِحتِشاشاً (حش): سعی کرد و جمع آورد گیاه را

إِحتَشَی ـ إِحتِشاءً (حشو): پرکرد

إِحتَشَتِ المَرأَةُ: زن حائض پنبه بر خود گرفت

إِحتَشَدَ ـ القَومُ إِحتِشاداً (حشد): اجتماع کردند برای یک کار

إِحتَشَمَ ـ مِنهُ و عَنهُ إِحتِشاماً: شرم داشت از او

إِحتَشَمَ الرَّجُلُ: بخشم آمد

إِحتَصَدَ ـ الزرعَ إِحتِصاداً (حصد): درو کرد به داس

إِحتَصَدَ القَومُ بالسَّیفِ: کشتند یکدیگر را مانند در و زراعت

إِحتَصَرَ ـ البَعیرَ إِحتِصاراً (حصر): محکم بَست پالان شتر را

إِحتَضَرَ إِحتِضاراً (حضر): آشکار و پیدا شد

إِحتَضَرَ ـ الرَّجُلَ: حاضرکرد او را

إِحتَضَرَ الفَرَسُ: دوید اسب

أُحتُضِرَ ـ ل: رسید مرگ او

إِحتَضَنَ ـ الصَّبیَّ إِحتِضاناً (حضن): در برگرفت و به سینه چسبانید کودک را

إِحتَضَنَ الطَّیرُ: زیر بال گرفت تخمها را تا بچه آورد

إِحتَطَّ ـ الحِملَ إِحتِطاطاً (حط): بار را از پشت چهارپا به زیر آورد

إِحتَطَّ الشَیءَ: کم کرد آنرا

إِحتَظَرَ ـ به إِحتِظاراً (حظر): محوطه ساخت برای خود

إِحتَفَّ ـ حَولَهُ إِحتِفافاً (حف): طواف کرد دور آن

إِحتَفَّ الشَيءَ: پوست کند آنرا

إِحتَفَّ النَّبتَ: برید گیاه را از زمین

إِحتَفَّتِ المَرأَةُ: واداشت زنرا تا موهایش را بافته در پس سربندد

إِحتَفَی ـ إِحتِفاءً (حفو): پای برهنه رفت

إِحتَفَی البَقلَ: از بیخ برکند تره را

إِحتَفَی بِهِ: پذیرائی کرد ـ خوش آمد گفت

إِحتَفَدَ ـ فی العمل إِحتِفاداً (حفد): بسرعت و شتاب رفت ـ شتاب به خدمت و عبادت کرد

إِحتَفَرَ ـ الأَرضَ إِحتِفاراً (حفر): کند زمین را به آهن

إِحتَفَرَ الشَیءَ: کند آنچیز را مانند کندن زمین

إِحتَفَزَ ـ لِلأَمرِ إِحتِفازاً (حفز): آماده و مهیای کار شد

إِحتَفَزَ فی مَشیِهِ: کوشش نمود در رفتن

إِحتَفَظَ ـ إِحتِفاظاً (حفظ): بخشم شد

إِحتَفَظَ بِهِ: نگاهداشت آنرا

إِحتَفَلَ ـ إِحتِفالاً (حفل): ترسید (ما احتَفَلَ بِهِ: ترس نداشت به آن ـ اهمیت نداد)

إِحتَفَلَ القَومُ: مجتمع گشتند گروه

إِحتَفَلَ بالأَمرِ: نیک قیام کرد بکارها

إِحتَفَلَ الطَّرِیقُ: پیدا و آشکار شد راه

إِحتَفَنَ الرَّجُلُ إِحتِفاناً (حفن): هر دو دست را زیر زانوی کسی گذرانید و او را برداشت

إِحتَفَنَ الشَّجَرَ: کند درخت راازبیخ

إِحتَفَنَ الشَیءَ: دور گرفت آنرا ازخود

إحتَقَّ ـ القومُ إحتِقاقاً (حق): با یکدیگر خصومت کردند و هریک گفتند حق بامنست
إحتَقَّت به الطَعنَة: کشت او را ـ به زخم نیزه یارسید نیزه در سرران او
إحتَقَّ الفرسُ: میان باریک شد اسب
إحتَقَّتِ الناقَةُ: فربه شد ماده شتر
إحتَقَبَهُ ـ إحتِقاباً (حقب): ذخیره نهاد آنرا ـ بست آنرا به دنبال پالان
إحتَقَبَ الإثمَ: برداشت گناه را
إحتَقَدَ ـ المَطرُ إحتِقاداً (حقد): ایستاد باران
إحتَقَرهُ ـ إحتِقاراً (حقر): کوچک و خوار شمرد او را
إحتَقَنَ ـ المَریضُ إحتِقاناً (حقن): بیمار از بند آمدن بول درد شکم گرفت
إحتَقَنَ الدَم: خون در یکجا جمع شد
إحتَکَّ به إحتِکاکاً (حک): خود را به او مالید
إحتَکَّ رَأسی: سرمن خاریدن گرفت
إحتَکَّ فی صدری: دردل من گذشت
إحتَکَّ القولُ: حرف در اواثر کرد
إحتَکَّ بالقوم: با آنان تماس گرفت و ارتباط داشت
إحتَکَی ـ الأمر اِحتِکاءً (حکی): محکم شد کار

الإحتِکار ـ إحتِکارات ج: نگهداشتن غلات یا هرچیز
إحتَکَرَ ـ الشیءِ إحتِکاراً (حکر): جمع آورد و مخفی کرد آنرا و انتظار ترقی اسعار داشت
إحتَکَلَ ـ الأمرَ عَلَیه إحتِکالاً (حکل): دشوار شد کار براو و اظهار ننمود
إحتَکَمَ ـ الامرُ إحتِکاماً (حکم): وثوق یافت بکار و بمیل خود عمل کرد
إحتَکَمَ الناسُ: با مردم نزد حاکم شدند
إحتَکَمَ عَلَیه: حکم کرد براو در کار ـ حاکم گردید
إحتَکَمَ: مالک شد
إحتَلَّ ـ المَکان إحتِلالاً (حل): تصرف کرد ـ اشغال کرد
إحتَلَّ البَلَد: مستولی شد شهر را با قوای نظامی
إحتَلَّ المَکان و به: فرود آورد او را در جائی
إحتَلَبَ ـ الناقَةَ إحتِلاباً (حلب): دوشید ماده شتر را
إحتَلَقَ ـ الرأسَ إحتِلاقاً (حلق): سترد و تراشید سر را
إحتَلَمَ ـ فی نومه إحتِلاماً(حلم): خواب دید و محتلم شد
إحتَلَمَ الصَبی: درک بلوغ نمود کودک در خواب
الأحتَم: سیاه
إحتَامَ: برید

إحتَمَی ـ مِنهُ إحتِماءً (حمی): پرهیز کرد از آن
إحتَمَی المریضُ: امتناع کرد بیمار
الإحتِمال: امکان وقوع کاری (ضعفُ الإحتمال: طاقت آن نیست) ـ گمان ـ پندار
إحتَمَسَ ـ إحتِماساً (حمس): برافروخت از خشم
إحتَمَسَ القِرنان: کشتند یکدیگر را دوقرین
إحتَمَسَ الدیکان: جنگ کردند دو خروس باهم
إحتَمَشَ: در تمام معانی با احتَمَسَ مشترک است
إحتَمَلَ ـ الشیءَ إحتِمالاً (حمل): برداشت آنرا
إحتَمَلَ الأمرَ: تن در داد و طاقت آورد و تحمل کرد آنرا
إحتَمَلَ الصنیعَةَ: برگردن خود گرفت آنرا و شکر کرد
أحتُمِلَ لَونُهُ ـ ل: خشم گرفت و برافروخته گردید
إحتَنَقَ إحتِناقاً (حنق): سمین و چاق گردید
إحتَنَکَ ـ الفَرَسَ إحتِناکاً(حنک): لب بالای اسب را با ریسمان تابید در وقت قیار
إحتَنَکَهُ: استوار و آزموده شد مستولی شد
إحتَنَکَتِ الجَراد الأرضَ: خورد ملخ نهالهای زمین را
إحتَوَی ـ الشیءَ و عَلَیه إحتِواءً

(سوی):فراگرفت آنرا از هر طرف
اِحتَویٰ: شامل آن بود ـ در برداشت ـ داراشد ـ بدست آورد
اِحتَوَشَ ـ القَومُ الصَیدَ اِحتِواشاً (حوش): شکار جرگه‌ئی کردند
اِحتَوَشَ القَومُ عَلَیهِ: در میان گرفتند او را
الاِحتیاط: پرهیز ـ دوری
الاِحتیاطی: مَصلحت آمیز
اَحَثَّهُ ـ اِحثاثاً(حث):برانگیخت او را
اَحثَرَ ـ النَخلُ اِحثاراً: شِکُفت شکوفه خرما
اَحجَرَهُ ـ اِحجاراً (حجر): پوشانید آنرا
اَحجَزَ ـ اِحجازاً(حجز): به حجاز آمد
اَحجَمَ ـ عَنهُ: بازایستاد از آن و عقب رفت از ترس
اَحجَمَ الثَدیُ: برآمد پستان و بزرگ گردید
الاَحجَن ـ (حَجناء مؤنث) **حُجن** ج: ـ خمیده ـ کج ـ قوزپشت‌دولاّ
الاُحجِیَّه ـ اَحاجی و اَحاج، ج: کلام مغلق غیر مفهوم و لغز
اَحَّدَ ـ تأحیداً (احد): گردانید و احد
اَحَّدَ العَشَرَة: ده را یازده گردانید
اَحَّدَ الاِثنَین:دورا یک گردان
اَحَدَّتِ ـ المَرأةُ اِحداداً (حدّ):زینت را ترک کرد بعد از وفات شوهرش
اَحَدَّ السِکّین: تیز کرد کارد را به سنگ سوهان
اَحَدَّ النَظرَ الیه: تیز نگریست به سوی او
اَحَد ـ اُحاد ج: یکی و یکم که نخستین عدد است (فلانٌ احدُ الاحدین: مانندی ندارد) روز یکشنبه ـ از نامهای خداوند
الاَحدَبَ ـ الرَجُلَ اِحداباً(حدب): قوزپشت گردانید او را
اَحدَب ـ (حَدباء مؤنث) **ـ حُدب** ج: مرد خمیده پشت ـ رگیست در ذراع ـ شدت و سختی ـ کاردشوار ـ شمشیر
اَحدَثَ ـ اِحداثاً(حدث): موجب شد ـ سبب وجود او شد
اَحدَثَ السَیفَ: صیقل داد شمشیر را
اَحدَثَ: اختراع کرد ـ کشف کرد ـ زنا کرد ـ تَغَوّط کرد
اَحدَجَ ـ البَعیرَ اِحداجاً(حدج): بست کجاوه شتر را
اَحدَرَ ـ اِحداراً(حدر): فرستاد بسوی اسفل
اَحدَرَ القرائه اَوالمَشی: سرعت کرد در آنها
اَحدَرَ الثوبَ: ریشه‌های لب جامه را داخل کرد و دوخت ـ بافت ریشه‌های جامه را
اَحدَرَ الجِلدُ: ورم کرد اندام از ضرب چوب
الاَحدَر ـ (حَدراء مؤنث): از چهارپایان ران او پرگوشت و بالای بدنش باریک باشد
اَحدَقَ ـ القَومُ اِحداقاً(حدق):احاطه کردند و اطرافش برآمدند
اَحدَقَ النَظَرَ فی: امعان نظر کرد در آن
اَحدَقَتِ الروضَةُ: مرغزار و سبزه زار با درخت گردید
الاُحدُوثَة ـ اَحادیث ج(حدث): سخن ـ هرآنچه نقل شده
اِحدَودَبَ ـ اِحدیداباً: قوز پشت گردید
اِحدَودَبَ الرمل: منحرف و کج شد توده ریگ
اَحَدِیَّة (احد): یکتائی ـ یگانگی
اَحَذّ ـ (حَذّاء مؤنث) **ـ حُذّ** ج: سریع
الاَحَذّ: سبک دست و دُم ـ لاغر وضعیف ـ کار زشت و سخت ـ شتر تیزرو
اَحَذَّ ـ القلب: سرعت درک و فهم
اَحذاهُ اِحذاءً(حذو): کفش درپای او کرد
اَحذیٰ زیداً: عطا داد او را
اَحذاهُ ـ اِحذاءً (حذی): نصیبی از غنیمت داد او را
اَحَرَّ النهارُ ـ اِحراراً: گرم شد روز
اَحَرَّ صَدرَهُ: تشنه گردید
اَحَرَّ القَتلَ: کُشتار و خون بسیار شد
اَحَرَّ الرَجلُ: صاحب شتران تشنه گردید
اَحرَبَ ـ فلاناً اِحراباً: دلالت کرد او را بر تاراج مال
اَحرَبَ الحَربَ: برانگیزانید جنگ را
اَحرَبَ النَخلُ: شکوفه آورد درخت خرما

أَحرَثَ ـ الدّابَّةَ احراثاً (حرث): لاغر کرد چارپا را از بسیاری راندن
أَحرَجَهُ ـ إحراجاً (حرج): درگناه انداخت او را
أَحرَجَ الصَّلوةَ: حرام گردانید نماز را
أَحرَجَهُ اليه: مضطر گردانید او را بسوی او
أَحرَجَ: مجبور کرد ـ ناگزیرکرد ـ در تنگنا انداخت ـ به مخاطره انداخت
أَحرَدَهُ ـ إحراداً (حرد): فَرد و تنها کرد آنرا
أَحرَدَ في السَّيرِ: سرعت کرد در رفتن
أَحرَزَ ـ الشيء إحرازاً (حرز): کسب کرد ـ شهرت یافت ـ بلند آوازه شد ـ کامیاب شد ـ موفق و پیروز شد
أَحرَزَ المكانُ: پناه داد او را جائی
أَحرَزَ الأجرَ: گرفت مزد را و جمع آورد
أَحرَزَت فرجها: بازداشت زنرا از زنا
الإحراز: محکم کردن
أَحرَسَ ـ المَكانَ (حرس): مقیم شد آنجا روزگاری
الأَحرَش ـ (حرشاء مؤنث) **ـ حُرش ج**: خشن و زبر (**دینارٌ أَحرَش**: دینار درشت مُهر از تازگی سِکّه) (**ضَبٌّ أَحرَش** سوسمار درشت و بزرگ)
أَحرَضَهُ ـ على الشيء إحراضاً (حرض): برانگیخت او را بر آن چیز
أَحرَضَهُ المَرَضُ: بیماری بدن او را گداخت نزدیک به مرگ رسید
أَحرَقَهُ ـ بالنّار إحراقاً (حرق): سوزانید او را بآتش
أَحرَمَ ـ إحراماً (حرم): درماههای حرام داخل شد ـ در حرم کعبه وارد شد
أَحرَمَ الشيء: حرام گردانید آنرا
أَحرَمَ عن الشيء: بازداشت از آن و بی‌بهره گردانید
أَحرَمَهُ في القمار: بُرد در قمار از وی
إِحرَورَفَ ـ إحريرافاً: میل کرد وبرگشت
أَحزَى ـ الشيءُ إحزاءً (حزو) افزون شد در شرف وکَرَم
أَحزَى بالشيء: دانا شد بآن
أَحزَمَ ـ الفَرَسَ إحزاماً: تنگ ساخت برای اسب
الأَحزَم: زمین درشت بلند ـ اسب درشت و سینه فراخ ـ پهلوهای برآمده
أَحزَنَ ـ القومُ إحزاناً (حزن): در زمین ناهموار درشت وارد شدند
أَحَسَّ ـ الشيءَ إحساساً (حس): دانست و دریافت حِس و حرکت آنرا
أَحسى ـ الرَّجُل المَرقَ إحساءً: خورانید او را شوربا کم‌کم
الإحساس: شعور ـ سریع التأثر ـ عاطفه ـ حِسّ
أَحسَبَ الرَّجُلَ: پیس گر دید ـ موی سرش سفید مائل به سرخی شد
أَحسَدَ ـ الرَّجُلَ إحساداً (حَسَدَ): او را حسود یافت
أَحسَدَ الدابَّةَ إحساداً: با راندن زیاد شتر را مانده گردانید
أَحسَكَ ـ الدّابَّةَ إحساكاً (حسک): جو یا علف خورانید چهار پا را
الأَحسَم: مرد کاربُر در امور
أَحسَنَ ـ إحساناً (حسن): نیکی کرد
أَحسَنَ الشيءَ: دانست آن را نیکو
أَحسَنَ إليه وبه: نیکویی کرد با او ـ از او گذشت ـ اغماض کرد
الأَحسَن ـ (حُسنیٰ مؤنث) **ـ أَحاسِن ج**: بهتر ـ برتر
أَحَشَّتِ ـ الأرضُ إحشاشاً (حش): بسیار گردید حشیش زمین
أَحَشَّ الكَلأُ: گیاه بالید به اندازه‌ئیکه بریدن آن مقدور نباشد
أَحَشَّتِ المرأةُ: خشک شد جنین در شکم زن
أَحَشَّتِ اليَدُ: دست خشک شد و بی‌حِس گردید
أَحَشَّهُ عن حاجَتِه: عجله کرد و نگذاشت کار خویش انجام دهد
أَحشَدَ القومُ إحشاداً (حشد): اجتماع کردند گروه
أَحشَفَ إحشافاً (حشف): خرمای ریز بی هسته آورد خرمای بن

أَحشَكَ الدّابَّةَ إحشاكاً (حشک): جو داد چهارپا را

الأُحشوش: جنین خشک شده در شکم مادر

أَحَصَّهُ ـ إحصاصاً (حص): بهره او را داد

أَحَصَّهُ عَن أمرِه: انداخت او را از کار

الأَحَصّ ـ (حَصّاء مؤنث) ـ حُصّ ج: مردیکه موی از سرش رفته ـ روزیکه آسمان صاف باشد ـ شمشیر بی جوهر و بَد یُمن

أَحصیٰ ـ إحصاءً (حصی): شمرد ـ حساب کرد ـ یکایک شمرد (هـذا شیءٌ لا یُحصیٰ این شمرده نمی‌شود)

الإحصاء ـ النُفوس: سرشماری

الإحصائی ـ إحصائیون ج: وابسته به آمار ـ دانشمند آمارشناس

أَحصَبَ ـ الفَرَسُ إحصاباً (حصب): سنگریزه انداخت با سُم خود در رفتن

أَحصَبَ عَنهُ: اعراض کرد و روی گردانید

أَحصَبَ المَکانُ: سنگریزه گسترد آنجا

أَحصَدَ ـ الزَرعُ إحصاداً (حصد): کِشت به هنگام درو رسید

أَحصَدَ الحَبلَ: محکم تافت ریسمان را

الأَحصَد ـ (حَصداء مؤنث): زره حلقه تنگ محکم بافته شده ـ آنچه از گیاه که خشک شده باشد

أَحصَرَهُ ـ المَرَضُ أو البولُ إحصاراً (حصر): قبض آورد بیماری یا بول

أَحصَرَهُ عَنِ السَفَرِ: بازداشت او را ـ از سفر

أَحصَرَهُ العَدُوُّ: محاصره کرد او را دشمن و تنگ گرفت بر او

أَحصَفَ ـ الأَمرَ إحصافاً (حصف): محکم کرد کار را

أَحصَفَ النَسیجَ: محکم و نیکو بافت

أَحصَنَ ـ المَکانَ: آنجا را محکم و شکست‌ناپذیر کرد

أَحصَنَتِ المَرأةُ: پارسا گردید یا شوهر کرد یا باردار گردید

أَحصَنَ الرَجُلُ: زن گرفت مرد

أَحضَرَهُ ـ إحضاراً (حضر): حاضر گردید او

أَحضَرَ الشيءَ: آورد آن را

أَحضَرَ الفَرَسُ: به سرعت دوید

أَحَطَّ ـ الوَجهَ إحطاطاً (حط): صورت به زیر انداخت

أَحطَبَ ـ المَکانُ إحطاباً (حطب): در آنجا هیزم بسیار است

أَحطَبَ الکَرمُ: به هنگام بریدن هیزم رسید

أَحَظَّ ـ إحظاظاً (حظ): بهره‌مند و صاحب بخت و نصیب خیر گردید

أَحظیٰ ـ إحظاءً (حظو): تفضیل داد

أَحظیٰ بالمالِ: بحرکت آهسته درآورد

أَحظَرَ ـ إحظاراً (حظر): گرفت محوطه و حصار برای غیر

أَحظَلَ ـ المکانُ إحظالاً (حظل): بسیار شد حنظل آنجا

أَحَفَّ ـ الرَجُلَ إحفافاً (حف): به زشتی یاد کرد او را

أَحَفَّ رَأسَهُ: مدتی بی روغن گذاشت سر را

أَحفیٰ ـ السُؤالَ إحفاءً (حفو): پی در پی سئوال کرد

أَحفیٰ زَیداً: مبالغه و الحاح کرد در سئوال

أَحفیٰ شارِبَهُ: موی زائد پشت لب را برید

أَحفَیتُهُ: او را بر کار خیر وادار کردم

أَحفاش ـ البیتِ (حفش): متاع و اثاث پَست خانه

أَحفاشُ الأرضِ: سوسمارها و خارپشتهای زمین

أَحفَدَ ـ الظَلیمُ إحفاداً (حفد): سرعت کرد شترمرغ

أَحفَدَ الظَلیمَ: به تند و تیز روی واداشت شترمرغ را

أَحفَرَ ـ البِئرَ إحفاراً (حفر): یاری داد او را در کندن چاه

أَحفَرَ الصَبیُّ: افتاد چهار دندان پیشین او

أَحفَظَهُ ـ إحفاظاً (حفظ): رنجانید او را

أَحَقَّ ـ الرَجُلُ إحقاقاً (حق): راست و درست گفت

أَحَقَّهُ: غلبه کرد او را به حق

أَحَقَّ الأمرَ: واجب کرد کار را و

درست و راست نمود
أَحَقَّ الرَّمِيَّةَ: کشت شکار را در وقت تیراندازی
أَحَقُّ: (أفعَلُ التفضيل) (هو أَحَقُّ مِن فلان: او سزاوارتر و شایسته‌تر است)
أَحقَبَ ـ إحقاباً (حقب): در دنبال نهاد و بست در عقب شتر سوار چیزی‌را ـ دو ترکه بر شتر سوار کرد
الأَحقَبُ ـ (حَقباء مؤنث) ـ **حُقْب** ج: خر وحشی که روی شکمش سفیدی باشد یا جای تنگ بستن او سفید باشد
أَحقَدَهُ ـ إحقاداً (حقد): به کینه آورد او را
أَحقَرَهُ ـ إحقاراً (حقر): کوچک و حقیر شمرد او را
أَحقَلَت ـ الأَرضُ إحقالاً (حقل): زمین قابل زراعت گردید
أَحقَنَ ـ إحقاناً (حقن): جمع کرد اقسام شیر را تا اینکه نیکو گردد
أَحَكَّهُ ـ رَأسُهُ إحكاكاً (حکک): خارش داد سر را
أَحَكَّ الكَلامُ في صَدرِهِ: دردلش گذشت و اثر کرد در او
الأَحَكُّ: مرد بی دندان ـ سم خراشیده ـ استخوان کعب تراشیده
أَحكَلَ ـ الأَمرُ عَلَيهِ إحكالاً (حکل): مشکل و دشوار کرد کار را بر او
أَحكَمَتِ ـ التَجارِبُ فلاناً إحكاماً (حکم): با تجربه و کامل گردانید او را
أَحكَمَ السَفيهَ: منع کرد او را از آنچه می‌خواست
أَحكَمَ الشيءَ: محکم و استوار کرد آن را
أَحكَمَ قُفلَ البابِ: بست در را محکم
أَحكَمَ الفَرَسَ: قوّت و نیرو داد اسب را
أَحكَمَهُ عَنِ الأَمرِ: بازداشت و منع کرد از کار
أَحَلَّ ـ إحلالاً (حلل): از عهد و میثاق فارغ گردید ـ وارد به ماه حلال شد
أَحَلَّ المُحرِمُ: از احرام بیرون آمد
أَحَلَّهُ اللهُ: حلال گردانید او را خدا
أَحَلَّهُ المَكانَ: فرود آمد در آنجا
أَحلاهُ ـ إحلاءً (حلو): شیرین یافت آن را ـ شیرین گردانید آن را
أَحلَبَهُ ـ إحلاباً (حلب): کمک داد او را بر دوشیدن شیر
أَحلَبَتْهُ الناقةُ: صاحب شتران شیردار گردانید او را
الأَحلَسُ (حَلساء مؤنث): سرخ مایل به سیاهی
أَحلَطَ ـ إحلاطاً (حلط): بخشم آورد ـ مقیم جایی شد ـ سوگند یاد کرد ـ سرعت در کار کرد
أَحلَفَ ـ فلاناً إحلافاً (حلف): سوگند داد او را
أَحلَفَ الغُلامُ: تجاوز کرد از ایام بلوغ
أُحلُوفة: سخنی که بدان کسی را به سوگند افکنند
إِحلَولَى ـ الشيءُ إحليلاءً (حلو): شیرین گردید
إِحلَولَى الشيءَ: شیرین یافت آن را
إِحلَولَكَ ـ إحليلاكاً (حلک): سخت سیاه شد
الإِحليل ـ أَحاليل ج: سوراخ پستان ـ سوراخ آلت نره انسان
أَحَمَّ ـ الماءَ إحماماً (حمم): گرم کرد آبرا
أَحَمَّ الشيءَ: سیاه گردانید آن را
أَحَمَّ الشيءُ: نزدیک شد و حاضر آمد
أَحَمَّهُ اللهُ: حکم کرد خدا بر او
أَحَمَّ الأَمرُ فُلاناً: کار او را در اندوه انداخت
الأَحَمُّ ـ حُمّ ج: بهترین ـ سیاه و سفید ـ تیر نتراشیده
أَحمَى ـ المَكانَ إحماءً (حمی): منع آنجا کرد که کسی نزدیک نگردد
أَحمَى الحَديدَ: داغ کرد آهن را در آتش
إِحمارَّ ـ إحميراراً (حمر): سرخ شد به تدریج
إِحماض (حمض): بازگردانید کسی را از کاری ـ مزاح کرد ـ شور و ترش شد ـ گیاه شور چرانید شتر را
أَحمَأَ ـ البِئرَ إحماءً (حمأ): گِل و لای انداخت به چاه

أَحمَدَ ـ إِحمَاداً (حمد): کار او به ستایش و ثنا رسید یا کاری کرد که ستایند او را
أَحمَدَ الشيءَ: پسندیده یافت آنرا
أَحمَدَ الشيءُ: پسندیده گردید
أَحمَدَ فلاناً: خشنود شد به کار و مذهب او و نشر نکرد
أَحمَدَ أَمرُهُ: کار نزد او ستوده گردید
أَحمَرَّ ـ إِحمِرَاراً (حمر): از خجالت سرخ شد
الأَحمَر ـ (حمراء مؤنث) ـ أَحامِر ج: سرخ (مَوتٌ أَحمَر: قتل و مرگ سخت ـ اِمرَأَةٌ حَمراء ـ حُمَیراء: مصغر زن سفید)
أَحمَرَان: طلا و زعفران ـ گوشت و خمر
أَحمَرِیّ: بسیار سرخ
أَحمَسَ ـ إِحمَاساً (حمس): به خشم آورد
أَحمَسَ الدَّواءَ: کمی قرار داد بر آتش
الأَحمَس ـ (حمسا مؤنث) ـ حُمس و أَحامِس ج: مرد دلاور و شجاع ـ مرد با حرارت در دین و در جنگ
أَحمَشَ ـ النارَ إِحمَاشاً (حمش): افروخت و شعله‌ور ساخت آتش را به هیزم
أَحمَشَ القِدرَ: هیزم بسیار نهاد زیر دیگ
الأَحمَش ـ (حمشاء مؤنث) ـ حِمَاش و حُمش ج: باریک ساق

أَحمَضَ ـ الشيءُ إِحمَاضاً (حمض): ترش مزه گردید
أَحمَضَ المکانُ: پر از شوره گیاه گردید
أَحمَضَ الجَمَلُ: گیاه شور خوردند شتران
أَحمَضَ الشيءَ: ترش مزه گردانید آن را
أَحمَضَ الشيءَ عَمنهُ: ترشی زد و گردانید مزه آن را
أَحمَقَهُ ـ إِحمَاقاً (حمق): بی خرد یافت او را
أَحمَقَتِ المَرأَةُ: بچه احمق زائید
الأَحمَق ـ (حَمقاء مؤنث) حُمق ـ حَمقی ـ حُمَاقی حَماقی ـ حِماق ج: بی خرد و بی عقل
الأُحمُوقَة: بسیار احمق و نادان
أَحمَلَهُ ـ إِحمَالاً (حمل): یاری و کمک داد او را به برداشتن بارش
أَحَنَّ ـ القوسَ إِحنَاناً (حن): به صدا درآورد کمان را
أَحَنَّ الرَّجُلُ: خطا کرد
أَحنَی ـ عَلَیه إِحنَاءً (حنو): خمید و کج شد بر او
الأَحنَاءُ الأُمُور: متشابهات کارها
أَحنَثَهُ ـ إِحنَاثاً (حنث): مایل گردانید او را به‌سوی حق یا از حق به باطل
أَحنَطَ ـ الزَّرعُ إِحنَاطاً (حنط): وقت درو و زراعت رسید
أَحنَطَ الشَّجَرُ: به میوه رسید درخت

أَحنَطَ المَیِّتَ: حنوط کرد مرده را
الأَحنَف ـ (حَنفاء مؤنث) ـ حُنف ج: اعوجاج و کجی پا بسوی داخل
أَحنَقَهُ ـ إِحنَاقاً (حنق): به خشم آورد او را و کینه گرفت
أَحنَقَ الزَّرعُ: زراعت از غلاف بیرون آمد و از هم باز شد
أَحنَقَ الدَّابَّةُ: نحیف و لاغر شد
أَحنَکَ ـ الدَّهرُ إِحنَاکاً (حنک): چشید سرد و گرم روزگار را
الأَحوی ـ (حَوَّاء مؤنث) ـ حُوّ ج: (حوی) سیاه ـ گیاه بسیار سبز مائل به سیاهی
إِحوَالَّتِ ـ الأَرضُ إِحوِیلالاً (حول): سبز شد زمین و برابر شد گیاه آن
إِحوَاوَی ـ إِحوِیوَاءً (حوی): سیاه مایل به سبز و سرخ مایل به سیاه گردید
أَحوَبَ ـ إِحوَاباً (حوب): مائل شد به گناه
أَحوَجَهُ ـ إِحوَاجاً (حوج): حاجتمند گردانید او را (لازم و متعدی)
أَحوَجَهُ: تهیدست و فقیر کرد او را
الأَحوَج (أفعل التفضیل) بسیار حاجتمند (مَا أَحوَجَهُ إِلیّ: زیاد محتاج به من نیست)
إِحوَرَّ ـ إِحوِرَاراً (حور): سفید شد
إِحوَرَّتِ ـ العَینُ: داغ گردید چشم یا چپ شد
الأَحوَر ـ (حَوراء مؤنث) ـ حُور ج: داغ

مدوّر چشم

الأَحوَرِيّ: سفید لطیف

الأَحوَس ـ حُوس ج: دلاور ـ گرگ

أَحوَشَ ـ الصَّیدَ إِحواشاً (حوش): آمد به اطراف شکار تا او را به دام اندازد

الأَحوَص ـ (حَوصاء مؤنث) **ـ حُوص و أَخاص:** آنکه تنگ باشد دنباله چشمش مانند آنکه دوخته باشند

الأَحوَط (حوط): احتیاط بسیار که نزدیک به یقین باشد

أَحوَلَ ـ الصَّبِيُّ إِحوالاً: گردید چشم کودک أَحوَل (چپ)

أَحوَلَّتْ ـ عَینُهُ إِحوِلالاً (حول): چپ و دوبین گردید چشم او

الأَحوَل ـ (حَولاء مؤنث) **ـ حُول** ج: چشم چپ و دوبین (و یائی آن هم به‌معنی حیله‌گر آید مانند **هُوَ أَحوَلُ مِنكَ وَ أَحیَلُ:** او حیله‌گرتر از توست)

إِحوَوَی ـ إِحوِوَاءً (حوی): سیاه مایل به سبز و سرخ مایل به سیاه گردید

أَحیَاهُ ـ إِحیاءً (حیي): زنده گردانید او را ـ زنده گزارد او را

أَحیَا النَّارَ: دمید در آتش تا گرفت و روشن شد

أَحیَا الزَّارِعُ الأَرضَ: زمین را پر گیاه و فراوانی نعمت گردانید

أَحیَا الذِّکرَ: مجلس یادبود و تذکر تشکیل داد

أَحیَا اللَّیلَ: شب زنده‌داری کرد

الأَحیَف (حَیفاء مؤنث): از مکانها زمینی که بی‌باران باشد

الأَحیَل و أَحوَل: بسیار پر مکر و حیله (**هُوَ أَحیَلُ مِنكَ** ـ او از تو مکارتر است)

أَحیَنَ ـ الرَّجُلُ إِحیَاناً (حین): آمد در این هنگام

أَحیَنَ بِالمَکانِ: مقیم شد آنجا در این هنگام

الأَخُ ـ (أَخَوَان تثنیه) **ـ إِخوَة و أُخوَة و إِخوَان و أُخوَان و أَخُوّن و آخاء** ج: برادر چه صلبی (پدری) و چه مادری و چه رفیق صدیق

آخَاهُ أُخُوَّةً: برادر یا رفیق او گردید

أَخَابَهُ إِخَابَةً: به مقصود نرسید و ناامید گردید

الأَخَادِید (جمع أُخدُود): علامات تازیانه (و مِنهُ أَخادِیدُ الجِبالِ: شکاف زمین به درازا)

الأَخَّاذ: دلربا ـ جالب توجه ـ گیرنده ـ گیرا

أَخَاضَ ـ الفَرَسَ إِخَاضَةً (خوض): درآورد اسب را به آب

أَخَاضَ القَومُ الماءَ: درآوردند اسبان را به آب

أَخَافَهُ ـ إِخَافَةً (خوف): ترسانید او را

أَخَافَ الطَّرِیقُ: به وحشت انداخت راه

أَخَالَ ـ إِخَالَةً (خول): به فراست دریافت خیر را در او

أَخَالَ القَومُ (خیل): بازایستاد و از آنها بددل شد

أَخَالَ عَلَیهِ الشَّیءُ إِخَالَةً: مُشکل و مشتبه شد بر او آنچیز

أَخَامَ الخَیمَةَ: خیمه را برپا ساخت و نصب کرد

أَخَبَّ ـ الفَرَسَ إِخبَاباً (خبّ): راند اسب را به قدم (طرزی دویدنست)

أَخبَی ـ النَّارَ إِخبَاءً (خبو): خاموش نمود آتش را

أَخبَی الخِبَاءَ إِخبَاءً (خبی): چادر را نصب کرد

الأَخبَاب ـ (جمع خُبّ): پوست درخت ـ زمین پست ـ گودال (**ثَوبٌ أَخبَاب** ـ جامه پاره پاره)

الأَخبَارِيّ: آگاه به خبرها ـ کسیکه تدوین کند اخبار را

أَخبَتَ القَومُ إِخبَاتاً (خبت): افتادند در زمین پست و فراخ یا رفتند

أَخبَتَ ـ إِلَی اللهِ: خشوع و فروتنی کردند بسوی خداوند

أَخبَثَ ـ القَومُ إِخبَاثاً (خبث): یاران خبیث جمع نمودند ـ فرزندان خبیث زادند

أَخبَثَهُ: پلیدی و فساد آموخت اورا

أَخبَرَهُ ـ الشَّیءَ إِخبَاراً (خبر): خبر داد او را و آگاهش کرد

الأَخبَط ـ مِنَ الخَیلِ (خبط): از چهارپایان پا زننده زمین

أَخبَطَ إِخبَاطاً: مبتلا به بیماری شبیه

جنون شد

أَخْبَنَ ـ الطعامَ إِخباناً (خبن): پنهان کرد آن را در لیفه شلوار

الأُخْبُوط: حیواتی است دریایی که هشت پای در سرش دارد

الأُخت ـ أَخَوات ج: (مؤنث أخ) خواهر

إِخْتاتَ ـ الشيءَ إِختیاتاً (خوت): گرفت آن را و به یاد داشت

إِخْتاتَ المالَ: کم گردانید مال را

إِخْتاتَ البازي: فرود آمد باز از هوا بر شکار

إِخْتاتَ الشّاةَ: به حیله گوسفند را می‌رباید و سرقت می‌کند(**هُم يَختاتُونَ اللّيلَ:** ایشان شبانه و پنهانی دزدی میکنند)

إِخْتارَهُ ـ إِختیاراً (خیر): برگزید او را و به خواهش خود دل به آن نهاد

إِخْتارَ: انتخاب کرد ـ برگزید ـ برتری داد

إِخْتارَهُ اللهُ إلى جَوارِه: انتقال داد او را خدایتعالی به جوار رحمتش

إِخْتاضَ ـ الماءَ إِختیاضاً (خوض): داخل شد آبرا

إِخْتالَ ـ إِختیالاً (خیل): فخر و تکبر کرد

إِخْتالَ المَكانُ بالنَّباتِ: زینت یافت و بسیار شد گیاه آنجا

إِخْتَبَّ ـ الفَرَسُ فى عَدْوِه إِختِباباً (خبب): اسب را با خدعه و حیله دوانید

الإِخْتِبار ـ إِختِبارات ج (خبر)مص: امتحان ـ آزمودن ـ آزمایش

إِخْتَبَأَ ـ الشيءَ إِختِباءً (خبأ): پنهان کرد آن را

إِخْتَبَأَ مِنهُ: پوشانید و مخفی داشت از او

إِخْتَبَرَ ـ الشيءَ إِختِباراً (خبر): آگاهی یافت به حقیقت آن ـ در بوته آزمایش گزارد

إِخْتَبَرَ الأَمرَ: از روی تجربه دریافت

إِخْتَبَزَ ـ الخُبزَ إِختِبازاً (خبز): نان پخت

إِخْتَبَصَ ـ إِختِباصاً (خبص): حلوای درهم و برهم پخت

إِخْتَبَصَ الرَّجُلُ: حلوای خرما تهیه نمود برای خود یا خورد

إِخْتَبَطَهُ ـ إِختِباطاً (خبط): بشدت دست بر زمین زد او

إِخْتَبَطَتِ البِلادُ: فتنه واقع شد در شهرها

إِخْتَبَلَهُ ـ إِختِبالاً (خبل): اندوه او را دیوانه و ناقص‌العقل و اعضاء گردانید

إِخْتَبَنَ ـ الشيءَ إِختِباناً (خبن): گرفت آن را در بغل ـ زیر جامه‌اش

إِخْتَتَلَ ـ الرَّجُلَ إِختِتالاً (ختل): خدعه کرد و گوش داد به اسرار گروه (استراق سمع کرد)

إِخْتَتَمَ ـ إِختِتاماً (ختم): به پایان رسانید

إِخْتَتَنَ ـ الصَّبِيُّ إِختِتاناً (ختن): ختنه گردید کودک

إِخْتَدَرَ ـ إِختِداراً (خدر): پنهان گردید

إِخْتَدَمَ ـ إِختِداماً (خدم): خدمتکار خواست ـ خدمت کرد خود را (**لابُدَّ لِمَن لَم يَكُن لَهُ خادِمٌ أن يَختَدِمَ:** ناچار برای کسیکه خادم ندارد باید خود خدمت کند)

الإِخْتِراع (خرع): ایجاد و آفریدن چیزی جدید

إِخْتَرَجَ ـ الشيءَ إِختِراجاً (خرج): بیرون آورد آن را ـ استنباط کرد

إِخْتَرَشَ ـ إِختِراشاً (خرش): طلب رزق نمود و کسب کرد

إِخْتَرَصَ ـ عَلَيهِ إِختِراصاً (خرص): افترا زد ودروغ بست براو، درانبان کرد آنچه راکه خواست

إِخْتَرَطَ ـ العُنقُودَ إِختِراطاً (خرط): خوشه را در دهان نهاده برآورد چوب آن‌را

إِخْتَرَطَ السَّيفَ: کشید شمشیر را از غلاف

إِخْتَرَعَ ـ الشيءَ إِختِراعاً (خرع): شکافت و بیرون آورد آن را

إِخْتَرَعَ فُلاناً: خیانت کرد و گرفت مال او را و هلاک ساخت

إِخْتَرَفَ ـ الثَّمَرَ إِختِرافاً (خرف): چید میوه‌ها را

إِخْتَرَفَ فِى المَكانِ: اقامت کرد آنجا فصل پائیز

إِخْتَرَقَ ـ الكَذِبَ إختِراقاً (خرق): دروغ بافت و اختلاف انداخت

إِخْتَرَقَ الأرضَ: رخنه كرد و راه يافت بر غير راه معمول

إِخْتَرَمَهُ ـ إختِراماً (خرم): هلاك كرد و نابود ساخت او را ـ گرفت او را مرگ

إِخْتَرَمَهُ المَرَضُ: لاغر و نزار كرد او را بيمارى

أُخْتُرِمَ عنّا ـ ل: مُرد

إِخْتَزَّهُ ـ إختِزازاً (خزّ): دوخت او را به نيزه و تير

الإِخْتِزال: منفرد و تنها بودن

إِخْتَزَلَ ـ الشيءَ إختِزالاً (خزل): بريد و انداخت آن را

إِخْتَزَلَ ـ الكلامَ: كوتاه كرد سخن را ـ خلاصه كرد گفتار را

إِخْتَزَنَ ـ المالَ إختِزاناً (خزن): اندوخت و پس‌انداز كرد آن‌را

إِخْتَزَنَ السِرَّ: نگاهداشت راز را و نهان كرد

إِخْتَزَنَ الطريقَ: راه را ميان بُر كرد

إِخْتَزَنَ طريقاً: نزديكترين راه گرفت

إِخْتَشَعَ ـ لَهُ إختِشاعاً (خشع): فروتنى كرد براى او

إِخْتَصَّ ـ إختِصاصاً (خص): فقير شد (لازم و متعدى)

إِخْتَصَّهُ بالشيء: اختصاص داد آنرا به او

إِخْتَصَّ فلاناً بكذا: مخصوص او قرار داد (إختَصَّهُ لِنَفسِهِ)

الإِخْتِصار: دور كردن زوائد را از چيزى (عَلىٰ وَجهِ الإختِصار)

الإِخْتِصاص (مصـ): از علوم و صناعات رشته مخصوص

إِخْتَصَرَ ـ الكلامَ إختِصاراً (خصر): كوتاه كرد سخن را

إِخْتَصَرَ الطريقَ: نزديكترين راه را گرفت در رفتن

إِخْتَصَرَ فِى الشيءِ: زوائد آن را حذف كرد

إِخْتَصَرَ بالعَصا: تكيه كرد به عصا در رفتن و دست بر تهيگاه نهاد

إِخْتَصَفَ ـ إختِصافاً (خصف): سرعت كرد در رفتن ـ دوخت نعل را ـ برگها را برهم نهاد و چسبانيد بر بدن تا حفظ عورت نمايد

إِخْتَصَمَ ـ القومُ إختِصاماً (خصم): با همديگر دشمنى و مخاصمه كردند

إِخْتَضَبَ إختِضاباً (خضب): رنگ كرد به حنا

إِخْتَضَرَ ـ الفاكِهَةَ إختِضاراً (خضر): ميوه را قبل از رسيدن خورد

إِخْتَضَرَ الجاريَةَ: قبل از بلوغ بكارت او را برداشت

الأُخْتُضِرَ ـ ل: تر و تازه گرفته شده

أُخْتُضِرَ فلاناً: جوان مرگ شد

إِخْتَضَعَ ـ إختِضاعاً (خضع): فروتنى كرد

إِخْتَضَعَ فى سيره: گذشت به سرعت

إِخْتَضَمَ ـ الشيءَ إختِضاماً (خضم): بريد آنرا

إِخْتَطَّ ـ الوَجهُ إختِطاطاً (خط): روى او خط‌دار و چروك‌دار شد

إِخْتَطَّ الأرضَ: خطوط بر زمين رسم كرد جهت ساختمان و حدود

إِخْتَطَّ الخِطَّةَ: گرفت آنرا و دانا شد بر آن

إِخْتَطَّ الغُلامُ: روئيد صورت جوان و ريش برآورد

إِخْتَطَى ـ إختِطاءً (خطو): گام و قَدَم زد

إِخْتَطَبَ ـ الفَتاةَ إختِطاباً (خطب): نامزد كرد و خطبه خواند

إِخْتَطَبَ القومُ فُلاناً: دعوت بعمل آورد از گروه براى ازدواج جوان

إِخْتَطَبَ المَرأةَ: خواستگارى كرد زن‌را

إِخْتَطَفَ ـ الشيءَ إختِطافاً (خطف): به پنهانى گوش فرا داد (إستراق سمع كرد)

الإِخْتَطَفَ: رُبود ـ دور كرد ـ به‌زور گريزاند

إِخْتَطَمَ ـ الخِطامَ إختِطاماً (خطم): بست مهار را

إِخْتَفَى ـ إختِفاءً (خفى): ناپديد شد ـ پنهان بود

إِخْتَفَى الشيءَ: بيرون آورد و آشكار كرد آنرا

إِخْتَفَى البئرَ: حفر كرد چاه را

اِخْتَفَقَ ـ السَّرابُ و العَلَمُ اِخْتِفاقاً: حرکت کرد عَلَم و جنبش کرد سراب

اِخْتَلَّ ـ عقلُهُ اِخْتِلالاً (خلّ): انحراف یافت عقل او

اِخْتَلَّ الأمرُ: فاسد گردید کار

اِخْتَلَّ توازُنُهُ: بهم خورد توازن آن

اِخْتَلَّ لَحمُهُ: لاغر و کم گوشت شد

اِخْتَلَّ الرَّجُلُ: بیرکه ساخت

اِخْتَلَّ العَصيرُ: سرکه گردید شراب

اِخْتَلَّ إليه: حاجتمند شد بسوی او

اِخْتَلَى اِخْتِلاءً (خلو): تنها ماند در خلوت

اِخْتَلَى العُشْبَ: کند گیاه را از بیخ

اِخْتِلاجٌ (خلج): آشفته حال شدن

اِخْتِلاسٌ (خلس): ربودن ـ دستبرد ـ دزدی اموال و برداشت با حیله

الاِخْتِلافُ (مص): متفاوت (الفَواكِه عَلىٰ اِخْتِلافِها: میوه‌های گوناگون)

اِخْتَلَبَهُ اِخْتِلاباً (خلب): فریفت او را به زبان

اِخْتَلَجَ اِخْتِلاجاً (خلج): کشید و بیرون کرد

اِخْتَلَجَتِ العَينُ: پرید چشم و پلکها به حرکت درآمد

اِخْتَلَجَ ـ الأمرَ في الصَّدرِ: خودخوری کرد

اُخْتُلِجَ من بَينِهِم: مُرد و رفت از میان ایشان

اِخْتَلَسَ ـ الشيءَ اِخْتِلاساً (خلس): دزدید آنرا و کِش رفت

اِخْتَلَسَ النَّظَرَ: محرمانه نگاه کرد ـ خیانت چشم کرد

اِخْتَلَطَ ـ اِخْتِلاطاً (خلط): درهم و ممزوج کرد

اِخْتَلَطَ الظَّلامُ: تاریکی فروگرفت

اِخْتَلَطَ الرَّجُلُ: فاسد عقل و شوریده بِخِرَد گردید

اِخْتَلَعَ الشيءَ اِخْتِلاعاً (خلع): گرفت آن را

اِخْتَلَعَتِ المَرأةُ: طلاق خلع گرفت زن

اِخْتَلَفَ ـ اِخْتِلافاً (خلف): خلیفه گردید

اِخْتَلَفَ القومُ: اختلاف کردند

اِخْتَلَفَ الى المكانِ: آمد و شد کرد

اِخْتَلَقَ ـ الكَذِبَ: دروغ را بافت

اِخْتَتَمَ ـ الكِتابَ اِخْتِتاماً (ختم): به پایان رسانید

اِخْتَمَرَتِ المَرأةُ اِخْتِماراً (خمر): روسری انداخت و سر را پوشانید

اِخْتَمَرَ ـ العَجينُ: خمیر وَرآمد

اِخْتَمَرَ: خمیر شد ـ خمیر کرد

اِخْتَمَلَتِ ـ الماشِيَةُ اِخْتِمالاً: در زمین پر درخت سرسبز چرید

اِخْتَنَقَ ـ اِخْتِناقاً (خنق): خفه شد

اِخْتَوَىٰ ـ فلانٌ اِخْتِواءً (خوی): رفت عقل او

اِخْتَوَىٰ ما عِندَ فلانٍ: گرفت هرآنچه نزد او بود

اِخْتَوَى البَلَدَ: جدا شد قطعه‌ای از زمین

الاِخْتِياري: آنچه که ممکن است یا ممکن نیست انجام آن

أَخْثَرَ ـ اللَّبَنَ اِخْثاراً (خثر): بسته و ماست گردانید شیر را

أَخْثَرَ الزُّبَدَ: گداخته و آب نکرد کَرِه را

الأَخْثَمُ ـ (خثم): کسیکه بینی او پهن و ضخیم باشد

أَخْجَلَ ـ إخْجالاً (خجل): شرمگین گردید

أَخْجَلَ النباتُ: دراز و بهم پیچیده گردید

أَخْدَجَتِ ـ الدابَّةُ إخْداجاً (خدج): بچه ناقص‌الخلقه زائید

أَخْدَجَ صَلاتَهُ: ناقص نماز گزارد

أَخْدَرَ ـ الأَسَدُ إخْداراً (خدر): لازم گرفت شیر بیشه خود را

أَخْدَرَ العَرينُ الأَسَدَ: پنهان گرفت درختان و بیشه شیر را

أَخْدَرَ اللَّيلُ القومَ: پوشانید تاریکی شب گروه را

أَخْدَرَ البِنتَ: اقامت گرفت دختر به گوشه خانه

أَخْدَرَ العُضوُ: اعضاء و اندام خواب رفت

الأَخْدَرِيُّ: گورخر

أَخْدَعَهُ ـ إخْداعاً (خدع): برانگیخت او را به خدعه

أَخْدَعَ الشيءَ: پنهان کرد آن را

الأَخْدَعُ ـ أَخادِعُ ج: فریبنده‌تر (اسم تفضیل): (أَخْدَعانِ ـ تثنیه أَخْدَع)

أَخدَمانِ: دورگ است در گردن بواسطه مخفی بودن آنها

أَخدَمَهُ ـ إخداماً (خدم): خدمتکار داد او را

الأَخدَم ـ (خَدماء تثنیه) ـ خدم ج: هر اسبی که سفیدی ساق او کوتاه و منحصر به اطراف سج او باشد

الأُخدُود ـ أخادید ج: شکاف مستطیلی زمین

أَخَذَهُ ـ أخذاً و تأخاذاً (اخذ): گرفت آن را (و مِنهُ یقال خُذ عَنکَ وَدَع عَنکَ ـ بگیر و بپذیر و بگذار از خود)

أَخَذَهُ النوم: غلبه کرد او را خواب

أَخَذَ الشارِبَ: برید و کم کرد موی پشت لب را

أَخَذَ ـ البعیرَ ـ إخذاً: داغ کرد پهلوی شتر را از خوف بیماری

أَخَذَهُ بِذَنبِهِ: گرفت و عقوبت کرد او را بر گناه

أَخَذَت زَوجَها: بند کرد شوهر را

أَخَّرَهُ ـ تأخیراً (اخر): سپس گذاشت و سپس ماند

الأُخُر: پس ـ عقب (شَقَّ الثوبَ أُخُراً: پاره شد جامه از عقب)

الأُخرىٰ: قیامت (و نسبت به آن أُخرَوی)

الأُخَر ـ أُخَرون و أُخَر ج أُخرىٰ ـ (مؤنث أُخرَیات) ـ و أُخَر ج: دیگر ـ دوباره

إِخراجَّ ـ إِخریجاجاً (خرج): سفید و سیاه گردید

أَخرَبَ ـ البیتَ إخراباً (خرب): خراب گردانید آنرا

أَخرَبَ المکانُ: فارغ شد از آنجا

أَخرَجَّ ـ اِخرِجاجاً (خرج): سفید و سیاه گردید

الأَخرَج ـ (خَرجاء مؤنث) ـ خُرج، ج: حیوانی‌که در رنگ او سفیدی و سیاهی باشد

أَخرَدَ ـ إخراداً (خرد): شرم کرد ـ خاموش شد از خواری

أَخرَسَهُ ـ الله إخراساً (خرس): لنگ کرد او را خدا

أَخرَسَتِ الأرضُ: زمین غیر قابل زراعت شد

الأَخرَس ـ (خَرساء مؤنث) ـ خُرس و خُرسان و أخارِس ج: گنگ ـ لال ـ خواموش

أَخرَفَهُ ـ إخرافاً (خرف): فاسد و پیر گردانید او را

أَخرَفَتِ الشاةُ: بچه آورد گوسفند در پائیز

أَخرَفَ الرَجُلُ: اقامت کرد در فصل پائیز

الأَخرَق ـ (خرقاء مؤنث) ـ خُرق ج: احمق

الأَخرَم: کسیکه پره بینی او بریده باشد (خرماء مؤنث) ـ خُرم و أخارِم ج: طرف پائین کتف

الأَخرَمان: دو استخوان سوراخ‌دار یکی در حَنَک بالا و دیگری در کتف از طرف بازو

إِخرَورَقَ ـ إِخریراقاً (خرق): دریده و پاره پاره شد

الأُخرَوِیّ: نسبت بسوی آخرت ضد دنیوی

أَخزاهُ ـ إِخزاءً (خزی): در بلا واقع شد و خوار گردید

الأَخزَر ـ (خزراء مؤنث) ـ خُزر ج: تنگ چشم

الأَخزَل ـ (خزلاء مؤنث) ـ خُزل ج: شکسته پشت ـ شتری‌که کوهان او رفته باشد

أَخزَنَ ـ المالَ إخزاناً (خزن): جمع کرد مال را ـ مستغنی شد بعد از فقر

أَخَسَّ ـ فلاناً إخساساً (خس): فرومایه ـ خسیس یافت اورا

أَخَسَّ اللهُ حَظَّهُ: کم کرد خدا بهره او را

أَخسَرَهُ ـ إخساراً (خسر): ضرر و زیان رسانید او را

أَخسَرَ المیزانَ: کم فروشی کرد

أَخسَفَتِ ـ العینُ إخسافاً (خسف): کور شد چشم

أَخسَفَتِ البِئرُ: چاه آبش به ته رسید یا منهدم گردید

أَخشَعَ ـ إخشاعاً: فروتنی کرد

أَخشَفَتِ ـ الظَبیةُ إخشافاً (خشف): آهو غائب شد و از بچه‌هایش گریخت

أَخشَمَ ـ اللحمُ إخشاماً (خشم): بوی گرفت گوشت

اَلاَخشَم ـ (خَشماء مؤنث): خُشم ج: بینی بزرگ و فراخ ـ آنکه قوه بوئیدن از بینی او رفته (اَنفٌ اَخشَم ـ متغیرالرائحه)

اَلاَخشَن ـ (خَشناء مؤنث) ـ خُشن ج: زبر و درشت

اِخشَوشَبَ ـ **اِخشیشاباً**: درشت اندام و دراز و برهنه استخوان گردید

اِخشَوشَبَ ـ **فی عَیشِه**: صبر کرد بر رنج و مشقت آن

اِخشَوشَنَ ـ **اِخشیشاناً** (خشن): بسیار سخت شد خشونت او ـ سخن درشت گفت ـ زندگی سخت کرد و به سختی گذرانید

اَلاَخَصّ: افضل ـ بهتر

اَخصَبَ ـ **المکانُ اِخصاباً**: حاصلخیز شد آنجا

اَخصَبَ القومُ: فراخ حال گردیدند

اَخصَرَ ـ **القُرُّ اَنامِلَهُ اِخصاراً** (خصر): سرما زد انگشتان اورا

اَخصَفَ ـ **النَّعلَ اِخصافاً** (خصف): دوخت کفش را ـ وصله زد

اَخصَفَ الشیءَ بالشیءِ: چسبانید آن را بر آن

اَلاَخصَف: اسب و گوسفند که پهلوهای سفید دارند

اَخصَلَ ـ **الرّامی اِخصالاً** (خصل): تیر رسید به نشانه

اِخضالّ ـ **اخضیلالاً**: پُر طراوت شد

اِخضالَّ الشَّجَرُ: پر شاخ و برگ گردید

اِخضَألَّ ـ **اِخضئلالاً**: با طراوت شد

اَخضَبَ ـ **الشَّجَرُ اِخضاباً** (خضب): برآمد و روئید گیاه و اغصان درخت

اَخضَدَ ـ **المُهرَ اِخضاداً** (خضد): کشید کره اسب آهن حلقه لگام را از نشاط

اَلاَخضَد: خمیده شده ـ دوتاشونده

اَخضَرَهُ ـ **اِخضاراً** (خضر): سبز گردانید آنرا

اِخضَرَّ ـ **اِخضِراراً**: سبز شد زراعت ـ بریده گردید

اِخضَرَّ اللَّیلُ: سیاه شد شب

اَلاَخضَر: سبز ـ سیاه ـ میوه کال ـ نارس

اَلاَخضَران: گیاه و درخت

اَلاِخضاع: اطاعت ـ مقهورسازی

اَخضَعَ ـ **اِخضاعاً** (خضع): تسلیم شد ـ سرفرود آورد

اَخضَعَ المَرأَةَ: به نرمی سخن گفت زن را

اَخضَعَهُ الکِبَرُ: سالخوردگی او را خمیده گردانید

اَلاَخضَع: فروتن و متواضع کرد حاجت کسی را به کسی

اَلاَخضَع ـ (خَضعاء مؤنث): راضی به ذلت و خواری ـ کسیکه گردن او خِلقةً کوتاه باشد

اَخضَلَ ـ **اِخضالاً** (خضل): با طراوت و تر شد به آب

اَخضَمَ ـ **لَهُ فِی العَطاءِ**: بسیار بخشش کرد و به او عطا داد

اِخضَوضَرَ ـ **اِخضیضاراً**: سبز شد زراعت

اِخضَوضَعَ ـ **اِخضیضاعاً**: فروتنی کرد

اِخضَوضَلَ ـ **اِخضیضالاً**: با طراوت و تر شد به آب

اَخطَی ـ **الرَّجُلَ اِخطاءً**: او را به گام گذاشتن واداشت

اَخطَأَ الرَّجُلُ (خطا): در خطا افتاد او

اَخطَأَ الطَّریقَ: منحرف شد از راه

اَخطَأَ الرّامی الغَرَضَ: به هدف نرسید

اَخطَأَ بینَ شَیئَینِ: میان دو چیز اشتباه کرد

اَخطَأَ فِی النَّقلِ: بد ترجمه کرد

اَلاِخطاف: باریکی شکم

اَخطَبَ ـ **الحَنظَلُ**: زرد شد

اَخطَبَکَ ـ **الصَّیدُ اِخطاباً**: تیررس تو شد شکار

اَلاَخطَب: رنگ تیره مایل به سرخی یا مایل به سبزی ـ خر خاکستری رنگ ـ خریکه در پشت او نمد سیاه باشد

اَخطَرَ ـ **الشیءَ اِخطاراً** (خطر): آگاه ساخت ـ خبردار کرد

اَخطَرَ المالَ: مال را به گرو در میان نهاد

اَخطَرَهُ: هم قدر و هم منزلت گردیداو را

اَخطَرَهُ اللهُ: یادآورد او را خداوند بعد فراموشی ـ قدر و منزلت رفیع یافت

اَخطَفَ ـ **الرَّجُلُ اِخطافاً** (خطف):

بیمار گردید و سریعاً بهبودی یافت (مَا مِن مَرَضٍ الاّ وَ لَهُ خُطَفٌ: بیماری نیست مگر آنکه برایش شفا باشد)

أَخطَفَ الشیءَ: به خطا انداخت آنرا

أَخطَلَ فی کَلامِهِ إخطالاً (خطل): فحش گفت

أَخطَلَ فی مَنطِقِه اوزَأیِه: خطا کرد در گفتار یا رأیش

الأخطَل ـ (خَطلاء مؤنث) ـ خُطل ج: گوسفند گوش پهن ـ گوش سُست ـ زن درشت اندام

الأخطَم ـ (خَطماء مؤنث) ـ خُطم ج: دراز بینی سیاه

أَخَفَّ ـ إخفافاً (خف): صاحب چهارپایان سبک شدند ـ سبک حال شد

أَخَفَّ فلاناً: بردباری را از وی دور کرد و باعث سبکی اوشد

أَخفَی الرَّجُلُ إخفاء (خفی): پنهان و نهان گردید

أَخفَی الشیءَ: پوشانید و نهان کرد آنرا

أَخفَی مُجرِماً: گناهکاری‌را پناه داد

أَخفَرَهُ ـ إخفاراً (خفر): نگاهبان فرستاد با او ـ شکست پیمان را و نبرد کرد

أَخفَعَهُ الجُوعُ إخفاعاً: گرسنگی او را بر زمین افکند

أَخفَقَ ـ إخفاقاً (خفق): تکان خورد و بال و پر گشود

أَخفَقَ بِرَأسِه: با سر اشاره کرد ـ سر تکان داد

أَخفَقَ فلاناً: بر زمین زد او را

أَخفَقَ بِثَوبِه: درخشید لباس

أَخفَقَ النَّجمُ: غائب و پنهان شد ـ افول کرد

أَخَلَّ إخلالاً (خل): حاجتمند گردانید

أَخَلَّ بالشیءِ: آنرا ربود و برد

أَخَلَّتِ النَّخلَةُ: بار فاسد آورد

أَخَلَّ بِالمَکان: غائب شد از جای و گذشت

أَخَلَّ بالرَّجُلِ: وفا نکرد به او

أَخَلَّ الوالی بالثُّغور: والی لشکر سرحد را اندک گردانید

أُخِلَّ بالرَّجُلِ: محتاج شد

أَخلَی ـ المَکانُ إخلاءً (خلو): خالی شد

أَخلَی: برکنار کرد ـ منفصل کرد ـ در جای خالی بی‌مزاحمت افتاد

أَخلاهُ: تهی کرد آنرا ـ خالی یافت

أَخلاهُ وبِهِ: خلوت کرد با او

أَخلاهُ مَعَهُ: خالی یافت هر دو را

أَخلَی عَنِ الطعام: تهی کرد شکم از خوراک

أَخلَی ـ المَکانُ إخلاءً (خلی): آنجا پر علف و گیاه تر و تازه شد

أَخلَی اللهُ الدّابَّةَ: خداوند علف را برای چهارپایان رویانید

الإخلاص: کره صاف شده (کَلِمَةُ الإخلاص قَولُ لاإلهَ إلّاالله)

الأخلاط (خلط): اصناف مختلف از هرجنس مردم بهم آمیخته

أَخلاطُ القومِ: اَوباش گروه

أَخلاطُ الجَسَدِ: در عرف اطباء سابق خون و صفراء و بلغم و سوداء

أَخلاقِیَّة: علاقمند به شیوه و سلوک و روش اخلاق

أَخلَبَ ـ الماءُ إخلاباً (خلب): تیره گردید آب

أَخلَجَ ـ حاجِبَیهِ إخلاجاً (خلج): حرکت داد ابروها را

الأخلَج: طناب ـ ریسمان

أَخلَدَهُ ـ إخلاداً (خلد): همیشه باقی دارد او را

أَخلَدَ بالمکان و إلی المَکان: اقامت کرد در آنجا

أَخلَدَ إلیهِ: میل کرد بسوی او

أَخلَدَ بِصاحِبِه: ملازم او شد

أَخلَسَ ـ الرَّأسُ إخلاساً (خلس): بهم آمیخت موی سیاه و سفید سر

أَخلَسَ النَّبتُ: گیاه خشک و تر بهم آمیخت

أَخلَسَتِ الأرضُ: روئید گیاهان زمین

أَخلَصَ ـ الشیءَ إخلاصاً (خلص): خلاصه آنرا گرفت

أَخلَصَ لِلّهِ: بدون ریا عبادت کرد

أَخلَصَ البَعیرُ: فربه و مغز استخوان او پر گردید

أَخلَصَ لَهُ الحُبَّ أَوِ القولَ: خالص گردانید دوستی ـ دوستی خالص داشتن

أَخلَعَ ـ الشَّجَرُ إخلاعاً: برگ نو آورد درخت

أَخلَعَ السُّنبُلُ (خلع): دانه بست خوشه

أَخلَفَهُ ـ إخلافاً (خلف): برگردانید او را به پشت

أَخلَفَهُ الوَعدَ: گفت و عمل نکرد

أَخلَفَ الغَيثُ: باران نیامد

أَخلَفَ الشَّجَرَةُ: رویانید درخت بجای آنچه از آن بریده شده

أَخلَفَ الطائِرُ: پر دوم برآورد مرغ

أَخلَفَ اللهُ عَلَيكَ: خدا رفته‌های ترا رَدّ کند بر تو

أَخلَفَ لِنَفسِه: رفت از او چیزی و بجای آن چیز دیگر گرفت

أَخلَفَ الدَّواءُ: دارو ضعیف گردانید او را

أَخلَفَ الفَمُ: بوی گرفت دهان روزه‌دار

أَخلَفَ الغُلامُ: به‌حد بلوغ رسید

الأَخلَفُ: سیل ـ یک چشم ـ آنکه در راه رفتن به پای چپ فشار آورد ـ آنکه بدست چپ کار کند ـ مار نر ـ کم عقل ـ شتر میل کننده به کنار

أَخلَقَ ـ الثَّوبُ إخلاقاً (خلق): کهنه کرد و کهنه شد

أَخلَقَ الشَّبابُ: دوستی کرد

أَخلَقَ الثوبَ: کهنه گردانید آنرا

أَخلَقَهُ الثَّوبَ: به او جامه کهنه را پوشانید

الأَخلَقُ: پُر ـ نرم ـ فقیر

إخلَولَقَ ـ الثوبُ إخليلاقاً (خلق): کهنه گردید لباس

إخلَولَقَتِ الدارُ: ویران شد خانه

إخلَولَقَ الرَّسمُ: مستوی و برابر شد زمین

إخلَولَقَ مَتنُ الفَرَسِ: صاف شد پشت اسب

إخلَولَقَ السَّحابُ: برابر شد ابر و مهیای باریدن گردید

أَخَمَّ اللَّحمُ إخماماً (خم): فاسد شد گوشت و بوی گرفت

أَخمَدَ ـ النارَ إخماداً (خمد): فرونشانید زبانه آتش را

أَخمَدَ أنفاسَهُ: او را خفه کرد، کشت

أَخمَدَ الرَّجُلُ: ساکت کرد و خاموش کرد ـ آرام کرد

أَخمَرَ ـ إخماراً: پوشانید ـ پنهان کرد ـ کینه‌ور گردید ـ داخل شد

أَخمَرَ الأمرَ: کار را در دل گرفت

أَخمَرَ العَجينَ: خمیر کرد آنرا

أَخمَرَتِ الأرضُ: محصول شراب آن بسیار شد

أَخمَرَ الشيءَ: آنرا واگذاشت

أَخمَسَ ـ القومُ إخماساً (خمس): آنان پنج نفر شدند

أَخمَسَ الرَّجُلُ: صاحب پنج رأس شتر گردید

الأَخمَصُ ـ أَخامِص ج: (خمص) گودی کف پای که به زمین نرسد

أَخمَلَهُ إخمالاً (خمل): جامه را کُرک‌دار گردانید (که مخمل شود)

الأَخَنُّ (خن): کسیکه آواز در بینی اندازد

أَخنَهُ اللهُ: دیوانه کرد او را خدا

أَخنَى عَلَيهِم إخناءً (خنو): فحش گفت ـ هلاک کرد ایشانرا

أَخنَى عَلَيهِ الدَّهرُ: سخت گذشت روزگار با او ـ بی‌وفایی کرد

أَخنَى المَرعىٰ: چراگاه پرگیاه گردید

أَخنَبَ إخناباً: سُست گردانید ـ برید ـ هلاک کرد

الأَخنَسُ ـ (خَنساء مؤنث) ـ خُنس ج: کسیکه فرو رفته بالای بینی او و بلند گردیده سر آن

الأَخنَسُ: شیر درنده ـ کَنِه

أَخنَعَهُ ـ الحاجَةُ إخناعاً: فروتن و خوار و ذلیل کرد او را حاجت

الأَخُ ـ (أَخوان تثنيه) ـ إخوَة و أُخوَة و إخوان و أُخوان و أَخوُن و آخاء ج: برادر

أَخوَى ـ الرَّجُلُ إخواءً (خوى): گرسنه شد

أَخوَىٰ ما عِندَ فلان: گرفت هر چه بود از او

أَخوَى المالُ: به نهایت فربهی رسیدند

الأَخوَى ـ (خَيّاء و خَوياء مؤنث): آنکه عقلش رفته

الإخوان ـ (جمع أخ) (اخو): استعمال آن بیشتر بر صدیق و دوست است (هٰؤلاء إخوانُ صَفاء)

الأَخوَت ـ (خَوتاة مؤنث) ـ خُوت ج:

دیوانه

الإخوَة (جمع أخ) استعمال برای نسب شود ـ برادر (هٰؤلاءِ إخوَة فُلانٍ)

الأُخُوَّة: صله نزدیکیست بین برادران و خواهران ـ برادری ـ دوستی

الآخُوْر: (آخور فارسی) اصطبل

أخوَصَ ـ النَّخلُ إخواصاً (خوص): برگ آورد

الأخوَص ـ (خَوْصاء مؤنث) ـ خُوص ج: چشم تنگ در گودی فرورفته

أخوَلَ ـ إخوالاً: دارای دائی‌های بسیاری شد

أخوَلَ فیهِ خالاً مِنَ الخیرِ: به فراست دریافت خیر را

أخافَ ـ إخافَةً: آمد به مسجد خیف مِنیٰ و اقامت کرد

أخافَ السَّیلُ القومَ: فرود آورد سیل گروه را به خیف

الأخیاف: مختلفون (إخوَةُ أخیافٍ: برادرانیکه از پدر مختلف و از مادر متحد باشند ـ هم بنو أخیافٍ: فرزندان از یک مادر)

الأخیذ (اخذ): گرفتار ـ اسیر ـ پیرمرد غریب

الأخیذَة: آنچه در جنگ از دشمن بگیرند

الآخیر (اخر) (ضد اول): سپس ـ غائب

الآخیراً: دست آخر ـ به‌تازگی ـ در این اواخر

الأخیَّر: آخر از همه ـ واپسین ـ بعد از همه

الأُخَیضَر (خضر): دردیست در چشم ـ مگسی سبز رنگ

الأخیَف ـ (خَیفاء مؤنث) خیف ج: آنکه یک چشم او ازرق و دیگری سیاه باشد

أخیَلَتِ ـ السَّماءُ إخیالاً (خیل): آسمان آماده باریدن شد

أخالَتِ النّاقَةُ: صاحب ماده شتر شد

أخالَتِ المَکانُ بالنَّباتِ: زینت یافت آنجا به گیاه

الأخیَل: مرغی است شوم از مردان خالدار آنها

أخیَمَ ـ الخَیمَةَ إخیاماً (خیم): خیمه ساخت ـ خیمه نصب کرد و برافراشت

أدَأَ ـ الثَّمرُ أدْوَاً (ادو): پخته و رسیده شد

أدَأَ اللَّبَنَ أدواً: کرِه شیر را گرفت

أدَیَ ـ الشیءَ أدیاً: رسانید آن را

أدیَهُ: حکم کرد او را

أدَّی الشیءَ تأدِیَةً (ادی): رسانید آنرا

أدَّی یَمیناً: قسم خورد

أدَّی الأمانَةَ: رسانید و گذارد امانت را

الأداة ـ أدَوات ج: اسباب ـ مصالح ـ مهمات ـ لوازم خانه

أداخَهُ إداخَةً (دوخ): خوار گردانید او را

أدادَ الطَّعامُ إدادَةً (دود): کرم افتاد در آن

أدارَ الشیءُ إدارَةً (دور): گردید و دور زد

أدارَ الشیءَ: گردانید آنرا ـ چرخانید

أدارَهُ عَلَی الأمرِ: نگریست بر آن کار که چگونه انجام دهد آنرا

أُدیِرَ بِهِ: به بیماری سرگیجه مبتلا شد

أداسَ ـ الزَّرعَ إداسَةً (دوس): پاک کرد آن را

أدافَ ـ الدَّواءَ إدافَةً (دوف): آمیخت ـ حَل کرد ـ خیسانید دارو را

أدالَ الشیءَ إدالَةً (دول): شایع کرد آنرا ـ متداول کرد

أدالَ اللهُ مِن عَدُوِّهِم: چیره گرداند خدا بر دشمنان ایشان

أدالَ اللهُ زَیداً عَن عَمروٍ: دولت را خداوند از عمرو گرفت و به زید داد

الإدالَة: غلبه ـ چیرگی ـ پیروزی

أدامَ ـ الشیءَ إدامَةً (دوم): دائم داشت او را

أدامَ الأمرَ: همیشه داشت او را ـ ادامه داد ـ درنگ نمود در آن

أدامَ القِدرَ: فرو نشانید جوشش دیگ را به آب سرد

أدامَتِ السَّماءُ: پیوسته بارید

أدامَ الدَّلوَ: پر کرد دَلو را

الإدام ـ آدام و أُدُم ج: (ادم) آمیختن نان به خورش

الأدّام: چرم فروش

أدانَ ـ إدانَةً (دین): وام گرفت

الأدانَة: به مهلت و مدت چیزی خرید او و قرض‌دار شد

الإدانَة: محکومیت

إدَّانَ إدّیاناً: وام گرفت ـ خرید یا

فروخت به وام
أدْأَبَ ـ الرَّجُلَ إدْأباً (دأب): مانده شد در کار ـ رنج دید
إدْأب: در رنج انداختن
أدَبَ أدباً (ادب): طعام مهمانی ساختند
أدَبَهُ: به مهمانی خواند او را
أدُبَ أدَباً: زیرک و نگاهدارنده حدّ هر چیز شد
أدَّبَ تأدیباً: ادب آموخت
الأَدَبُ ـ (دَبّاء مؤنث): شتر پر پشم
الأَدبار: آخر (جاءَ فی أدبارِ الشّهر)
أدبَرَهُ ـ إدبـاراً: قرار داد او را پشت آن
أدبَرَ فلانٌ: مُرد
أدبَرَ الأمرُ: تمام شد آنکار
أدبَرَ عنه: فرار کرد ـ پشت کرد
أدبَرَتِ الدنیا: پشت کرد دنیا
أدبَرَهُ القَتَبُ: پشت ریش کـرد ستور را پالان
أدبَقَهُ ـ إدباقاً (دبق): چسبانید آنرا
الأدَبِیّ: اصول اخلاقی وابسته به علم اخلاق
إدَّثَرَ ـ إدّثاراً (دثر): برگزید مال بسیار
الأدثَر: غافل و هالک
أدجَی ـ اللیلُ إدجاءً (دجو): تـاریک گردید شب
أدجَی البیتَ: بـرداشت پشت دری و پرده خانه را تا روشنایی آید
أدجَنَ ـ اللیلُ إدجاناً (دجن) سیاه شد شب
أدجَنَتِ السّماء: دائم بارید
أدجَنَ الحُمّیٰ: دائم ماند تب

أدجَنَ المَطرُ: پیوسته بارید
أدجَنَ الیومُ: ابر گردید روز
الأَدْجَن ـ (دَجناء مؤنث) ـ دُجـن ج: قیرگون ـ تاریک
إدجَوجیٰ ـ إدجیجاءً (دجو): تاریک گردید
إدجَوجَنَ ـ الیوم إدجیجـاناً (دجن): ابر گردید روز
أدحَضَ ـ الحُجّة إدحاضاً: باطل کـرد آن را
أدحَضَ الرّجُلَ: لغزید پای او
الأُدحُوَّة، أُدحِیّ (دحی): جـای تـخم شترمرغ در رَمل
الأُدحِیّ ـ أُدحِـیَّة ـ أُدحُـوَّة: جـای جـوجه آوردن شـتر مـرغ ـ جای تخم نهادن او
إدَّخَرَ الشیءَ إدّخاراً: خوار و ذلیل کرد آن را یا ذخیره کرد
أدخَلَهُ إدخالاً و مُدخلاً: درآورد اورا
أدخَلَ تغییراً علیٰ کَـذا: وارد کـرد و اِحداث تـغییری داد (أدخَـلَ تَعدیلاتٍ عَلیٰ القانُون: گنجانید و وارد کرد تغییراتی بر قانون)
إدَّخَلَ ـ إدّخالاً: آمد
أدخَنَتِ النارُ إدخـاناً: دود بـرآمـد از آتش
الأَدخَن: رنگ تیره گون
أدَرَّتِ ـ الناقَه إدراراً (در): بسیار شیر داد
أدَرَّتِ الریحُ السَّحابَ: بسیـار بـارانید باد ابر را
أدَرَّ الشیءَ: حرکت داد آنرا

أدَرَّ المِغزَلَ: بسیار چرخانید دوک را
أدرَجَ ـ الثوبَ إدراجاً: پـیچید جـامه را
أدرَجَ الشیءَ فِی الشیءِ: داخـل قـرار داد ـ گنجانید
أدرَجَ بالناقَةِ: بست سر پستان شتر را
أدرَدَهُ ـ إدراداً: بی‌دندان شد
الأَدرَد ـ (دَرداء مـؤنث) ـ دُرد ج: کسیکه بی‌دندان شده
أدرَسَ ـ إدراساً (درس): عـلم آموخت ـ یاد داد
أدرَعَ ـ إدراعاً (درع): زره پوشید
أدرَعَ اللیلُ: داخـل شـد در تـاریکی شب
أدرَعَ الشهرُ: گذشت ماه از نیمه
إدَّرَعَ ـ إدّراعاً: پوشید زره
الأدرع ـ (دَرعاء مؤنث): گـوسفند و اسب گردن سفید و سیاه ران
أدرَکَ ـ الشیءُ إدراکاً (درک): رسید وقت آن
أدرَکَ الوَلَدُ: بالغ گردید کودک
أدرَکَ الثمرُ: رسیده شد میوه
أدرَکَ المَسئَلَةَ: دانست و آگاه شد
أدرَکَ بِبَصَرِه: دید با چشم
إدَّرَکَ ـ إدّراکاً: (تـدارک است و اعلال شده)
إدراک: هوش ـ دریافتن
أدرَمَ الصَّـبِیُّ إدراماً (درم): جـنبید دندانهای شـیری کـودک تـا بجای آن دندان دیگر برآید
الأدرَم ـ (درمـاء مـؤنث) ـ دُرم ج: بی‌دندان ـ هر آنکه استخوان

پای و آرنجش به سبب پیه و گوشت ظاهر نشود
أَدرَنَ ـ الثوبُ إدرَاناً (درن): آلوده به چرک گردید جامه
أَدرَنَ الثوبَ: چرکین گردانید جامه را
الأَدسَمُ ـ (دَسماء مؤنث) ـ دُسم و دُسْم ج: تیره گون ـ یا چرب و پرپیه
أَدسَمَ القارُورةَ: بست دهانه شیشه را
إِدَّعَى ـ إدِّعاءً (دعو): دعوی کرد (حق یا باطل)
إِدَّعَى بِهِ: نسب خود را گفت و گمان کرد همانست برای او
الإدِّعاء ـ إدِّعاءات ج: تظاهر ـ گمان ـ لاف ـ حجت ـ تهمت
الأَدعَجُ ـ (دَعجاء مؤنث) ـ دُعج ج: سیاه و فراخ چشم یا کسیکه با فراخی چشم سیاهی آن شدید باشد
أَدعَو ـ الزَّندُ (دعو): آتش نداد آتش زنه
إِدَّعَمَ ـ إدِّعاماً (دعم): تکیه کرد بر ستون خانه ـ استناد جست
الأَدعَمُ ـ (دَعماء مؤنث) دُعم ج: اسبیکه در سینه او سفیدی باشد
الأُدعُوَّة، أُدعِيَّة: خواهانی و رغبت بسوی خدا
إِدغامَّ ـ الفَرَسُ إدغيماماً (دغم): روی اسب به رنگ سیاه گردید بیشتر از سایر بدنش
أَدغَشَ إدغاشاً (دغش): در تاریکی درآمد
أَدغَشَتِ الدُنيا: شب آمد
أُدغِلَ ـ إدغالاً (دغل): داخل شد در مکان پر درخت و پنهان شد
أَدغَلَتِ الأرضُ: بسیار شد درختان درهم و گیاه آن
أَدغَلَ فِي الأمرِ: درآورد در آن چیزی را که فاسد کند آن را
أَدغَمَ اللهُ فلاناً إدغاماً (دغم): سیاه کند خدا روی او را و خوار گرداند
أَدغَمَ الفرَسَ اللِّجامَ: درآورد لگام را در دهان اسب
أَدغَمَ الشيءَ في الشيءِ: داخل کرد آنرا در آن (و مِنهُ ادغام نزد علماء صرف)
الأَدغَمُ ـ (دَغماء مؤنث) ـ دُغم ج: سیاه‌بینی ـ سیاه روی (دیزه) سخن گوینده از بینی
أَدَفَّ ـ الطائرُ إدفافاً (دف): نزدیک زمین پرید یا بر زمین نشسته بالها را جنبانید
أَدَفَّ عَلَيهِ الأمُورُ: پیاپی رسیدند کارها
أَدفَأَهُ ـ الثوبُ: گرم کرد او را جامه
أَدفَأَ القَومُ (دفاء): جمع آمدند و اجتماع کردند
الأَدفَأ ـ (دَفآی مؤنث): مرد خیمه نشین
أَدَقَّ ـ إدقاقاً (دق): نرم کرد آرد را
أَدَقَّهُ: باریک گردانید او را
أَدقَعَ ـ الرَّجُلُ إدقاعاً: چسبید به زمین و خاک
أَدقَعَهُ: خوار و فقیر کرد او را
أَدقَعَ به وَالِيه فِي الشَّتمِ: در فحش به او زیاده روی کرد
الأَدقَعُ: خاک (جُوعٌ أَدقَع: گرسنگی سخت که سردرد آورد)
الأَدَكُّ ـ (دَكّاء مؤنث) ـ دُكّ و دُكُک ج: اسب پشت پهن کوتاه قد ـ شتر بی‌کوهان یا کوهان پست
الأَدكَنُ ـ (دَكناء مؤنث) ـ دُكن ج: رنگ مایل به سیاهی
الأَدَلُّ ـ عَلَيهِ إدلالاً (دل): گستاخی نمود و جرئت کرد
أَدَلَّ بِمحَبَّتِه: در دوستی از حد گذشت
أَدَلَّ عَلَى اقرانِه: گرفت حریف خود را از بالا
أَدَلَّ عَلَى صَيدِه: از بالا گرفت صید را
أَدلَى إدلاءً (دلو): انداخت دلو را به چاه
أَدلَى فِيهِ: بدگوئی کرد ـ هتک شرف کرد
أَدلَى بقرابَته: خویشی جست
أَدلَى بحجَّتِه: دلیل و برهان آورد
أَدلَى بشهادتِه: گواهی داد
الأَدلاسُ: به زمینی درآمدن که ته‌مانده گیاه در آن است
إِدلامَّ ـ إدليماماً (دلم): سخت سیاه شد
أَدلامَّ اللَيلُ: تاریک شد شب
أَدلَجَ ـ القَومُ إدلاجاً (دلج): تمام شب را رفتن یا به اول شب

رفتن
اِدَّلَجَ اِدِّلاجاً: به آخر شب رفتن
اَدلَسَ ـ المَکانُ اِدلاساً: سبز گردید به ته مانده گیاهان
الاَدلَصِ ـ (دَلصاء مؤنث) ـ دُلص ج: پر سال و دندان ریخته گردید ـ خریکه موی تازه به او روئیده
اَدلَصَ الرَّجُلَ (دلص): لغزید
اَدلَصَتِ الحامِلَ: زن حامِله سِقط کرد
اَدلَـعَ لِسـانَهُ اِدلاعاً، اِدَّلَعَ اِدِّلاعاً (دلع): بیرون آورد زبان از دهان
اَدلَفَهُ ـ الکِبَرُ اِدلافاً (دلف): پیری او را به آهسته رفتن واداشت
اَدلَقَ لَهُ القَولَ: غلیظ و درشت گفت او را
اَدلَـقَ ـ السَـیفَ اِدلاقاً (دلق): کشـیـد شَمشیر را از نیام
اَدلَقَ: بر هم سائید دندان را از شدت سرما
الاَدلَم ـ (دَلماء مؤنث) ـ دُلم ج: سخت سیاه ـ مرد بلند سیاه ـ مار سیاه
اِدلامَّ اِدلیماماً: تاریک شد شب
اَدلَی اِلیٰ فلانٍ اِدلاءً (دلو): مخاصمه کرد و بد گفت باو
اَدَمَ الخُبزُ اَدْماً (ادم): نان را به روغن مخلوط کرد
اَدِمَ اَدَماً: به رنگ گندم گونی در آمد
اَدَمَّ اِدماماً: بد گفت و فحش داد
اَدمَی ـ الرَّجُلُ اِدماءً: جاری شد خون او
اَدمَیٰ الجُرحَ: خون ریزی کرد
الاُدمَة: رنگ گندم گونی ـ رنگی از رنگهای شتر

الاَدمَةُ: باطن زمین ـ پوست ظاهر سر ـ پیشوا و مقتدا ـ خویشی
اَدمَجَ ـ الشیءَ فی الثوبِ اِدماجاً (دمج): آن را در پارچه جامه پیچید
اَدمَجَ ـ الشیءَ: ترکیب و مخلوط کرد آن را
اَدمَجَ الحَبلَ: تابید ریسمان را به خوبی
اَدمَجَ الکَلامَ: مرتب کرد سخن نیکو را
اِدَّمَجَ اِدِّماجاً: در آمد در چیزی و استوار شد
اَدمَسَ ـ اللَیلُ اِدماساً (دمس): تاریک شد شب
اَدمَسَ الشیءَ: پوشانید آنرا
اَدمَعَ الاِناءَ اِدماعاً (دمع): پر کرد ظرف را
اَدمَقَ ـ اِدماقاً: در آورد آن را در آن
اَدمَلَ ـ الجُرحُ اِدمالاً (دمل): بهبود یافت ـ به شد جراحت
اَدمَنَ ـ الخمرَ اِدماناً: مداومت کرد به خوردن شراب ـ معتاد شد
اَدنیٰ ـ اِدناءً: نـزدیک گـردید ـ بـه زندگانی سخت گذران نمود
اِدَّنیٰ اِدِّناءً: نزدیک گردید
الاَدنیٰ ـ اَدانٍ ج: (اَدنَون مؤنث ـ دُنیا ج) (اسـم تـفضیل از دَنِـیّ) خویشاوندان نزدیک ـ نزدیکتر ـ فرومایه
اَدنَأَ ـ اِدنـاءً (دنأ): مـرتکب زشتی و عیب گردید
اَدنَأ مِن کَذا: پست تر ـ پایین تر
اَدنَفَ المریضَ اِدنافاً (دنف): گران شد بیماری بیمار

اَدنَفَتِ الشمسُ: خورشید به غروب نزدیک و زرد گشت
اَدنَفتِ الاَمرَ: نزدیک گردانیدم کار را
الاَدهیٰ: بسیار زیرک
(السـاعَةُ اَدهـیٰ: قیـامت سـخت است)
اِدهامَّ ـ اِدهیماماً (دهم): سیاه گردید
اَدهَسَ ـ المکانُ اِدهاساً: در آمدند در جای نرم نه ریگ داشت و نه خاک و گِل
الاَدهَسَ ـ (دَهساء مؤنث): سرزمین نرم غیرشنی
اَدهَشَ ـ اِدهـاشاً (دهش): در حیرت افکند
اَدهَقَ ـ الکاسَ اِدهاقاً (دهق): پر کرد جام را
اَدهَقَهُ: شتابانید او را و برانگیخت
اَدهَمَهُ ـ اِدهاماً: اندوهگین کرد او را
اِدهَـمَّ الفَرَسُ اِدهِمـاماً (دهم): سیاه مایل به خاکستری گردید
الاَدهَم ـ (دَهماء مؤنث) ـ دُهم ج: سیاه ـ خاکستری
الاَدهَم ـ اَداهِم ج: بند ـ قید
اَدهَنَهُ ـ اِدهاناً (دهن): خیانت نمود ـ چاپلوسی کرد ـ ظاهر کرد خلاف باطن
اِدَّهَنَ اِدِّهاناً: روغن بر خود مالید، چرب کرد
اَدوَأَ، اِداءً و اِدائَةً: بیمار گردید
الاَدیب ـ اُدَباء ج: دانشمند ـ نویسنده ـ محقق ـ نکته سنج
اُدیـمَ بِـهِ (دوم): مبتلا به بیماری

سرگیجه بود
الأدِیم ـ **اَدَم و اُدُم و آدام** ج: پوست دباغی شده
الأدِیمُ الضُّحی: اول ظهر
الأدِیمُ السماء: آنچه ظاهر است از آسمان
إذ: ظرف برای زمان گذشته است و بعد از آن جمله واقع شود
إذاً: حرف جواب و جزاء
الأذیٰ: ضرر و زیان
الأذِیّ: مرد بسیار اذیت شده و آزار رسانده
أذاب إذابَةً: گداخت و آب کرد
أذاب جُهدَهُ: از بین برد کوشش او را
الأذاة: ضرر مختصر
أذادَهُ إذادَةً(ذاد): اعانت کرد او را بر راندن
أذاعَ ـ الخبرَ إذاعَةً(ذیع): انتشار داد خبررا ـ اعلام کرد
أذاعَ السِرَّ: آشکار کرد سِرّ را
الإذاعَة الأخبار: پخش اخبار بوسیله رادیو
أذاقَهُ ـ الشیءِ إذاقَةً(ذوق): چشانید او را از آنچیز
أذالَ ـ الثوبَ إذالَةً(ذیل): صاحب ذیل و دامن گردید
أذالَتِ المَرأةُ قِناعَها: پوشانید سر خود را
أذالَهُ: خوار داشت او را
أذالَ مالَهُ: انفاق کرد مالش را
الأذان: اعلام وقت به نماز
أذأب ـ إذأباً(ذأب): ترسید از گرگ
إذَّبَحَ ـ إذباحاً(ذبح): سر بریده گرفت

أذبَلَ ـ إذبالاً(ذبل): پژ مرده و لاغر گردانید
الإذخار: پس اندازی
إذَّخَرَ إذَّخاراً(ذخر): برگزید یا ذخیره نهاد
الإذخِر ـ أذاخِر ج: گیاهیست خوشبو آنرا کُوم گویند
إذدَكَرَ ـ إذدِكاراً(ذکر): یاد داد ـ یاد آورد
أذرَءَ إذراءً(ذرء): ترسانید و بخشم آورد
الأذرَء ـ (ذرءاء مؤنث) ـ ذُرء ج: کسیکه موی سرش سفید باشد
أذرَبَ ـ السَّیفَ إذراباً(ذرب): تیز کرد آنرا
الأذرَبِیّ: منسوب به آذربایجان بر غیر قیاس
أذرَعَ ـ الشیءَ إذراعاً(ذرع): گرفت آنرا به آرنج
(**ذِراعیهِ مِن تحت الجُبَّة:** آرنجها را از زیر لباس در آورد)
أذرَعَ فی الکَلام: پر گفت
أذرَقَ ـ الطائِرُ إذراقاً(ذرق): فضله افکند پرنده
أذرَقَ المَکانُ: گیاه اسپرس رویانید
أذعَرَهُ ـ إذعاراً(ذعر): ترسانید او را
أذعَفَهُ ـ إذعافاً: زود کُشت او را
أذعَنَ ـ إذعاناً(ذعن): فروتنی نمود ـ خوار گردید ـ منقاد گردید ـ گردن نهاد
أذَفَّ ـ الجَریحَ إذفافاً(ذف): کُشت مجروح را
الأذفَر ـ (ذفراء مؤنث) ـ ذُفر ج:

گیاهیست بد بوی که شتران نخورند
أذکیٰ ـ النارَ إذکاءً(ذکو): بر افروخت آتش را
أذکیٰ ـ الحَربَ: دامنه جنگ را روشن کرد
أذکَرَهُ ـ الشیءَ إذکاراً: بیاد آورد آنرا
أذکَرَتِ المَرأةُ: پسر زائید زن
إذَّکَرَ ـ إذَّکاراً(ذکر): بیاد آورد ـ یادکرد
أذَلَّهُ ـ إذلالاً(ذل): خوار پنداشت او را ـ خوار داشت و رام گردانید
أذَلَّ ـ الرَّجُلُ: صاحب یاران خوار گردید
الأذلال الناس: مردم فرو مایه
الأذلَف ـ (ذلفاء مؤنث) ـ ذُلف ج: آنکه بینی او کوچک یا باریکست
أذلَقَ ـ السِّکّینَ إذلاقاً(ذلق): تیز کرد کارد را
أذلَقَ الطائِرُ: فضله انداخت
الأذلَق ـ ذُلق ج: زبان تیز و سنان تیز
أذَمَّ ـ الرَّجُلُ إذماماً(ذم): نکوهیده یافت ـ نکوهیده گذاشت
أذَمَّ بِهِ: خوار نمود او را
أذَمَّ فلانٌ: کاری کرد که بر آن نکوهش گردید
أذَمَّ فلاناً: امان داد او را و رهانید
أذَمَّ المَکانُ: بی‌گیاه و کم نفع شد
أذماهُ ـ إذماءً(ذمی): سخت زد او را ـ چنان زد او را که نزدیک به مرگ رسید
أذِنَ ـ إذناً و أذَناً و أذاناً و أذانَةً: دانست آنرا و دانا شد
أذِنَ إلَیهِ و لَهُ: به شنید در حالیکه

شگفت آرنده بود
أَذِنَ لَهُ فِي الشيءِ إذناً و أَذِيناً: اجازت و دستوری داد او را در آنچیز
أَذِنَ ـ ل ـ به درد گوش گرفتار شد
الأُذُنُ الإبريقِ: دسته آفتابه
أَذَّنَ تأذيناً: اذان گفت
الأَذنابُ ـ الناسِ: مردم فرو مایه
أَذنَبَ الرَّجلُ إذناباً: گناه کرد
أَذهَبَهُ ـ إذهاباً(ذهب): روانه کرد او را
أَذهَبَ الشيءَ: مطلاکاری کرد آنرا
أَذهَلَهُ ـ إذهالاً(ذهل): فراموشانید او را ـ پریشان کرد ـ سراسیمه شد
أَذهَنَ ـ الرَّجُلَ إذهاناً(ذهن): فراموشی داد او را
أَذوَى إذواءً(ذو): پژمرده گردانید
أَذِيَ ـ أَذىً و أَذاةً(اذی): رنجید و متأذي شد
الأَذِيَّة: رنجش
أَذبَلَ ـ إذبالاً(ذبل): پژمرده و لاغر گردانید
الأُذَينَ القلبِ: دهلیز قلب
الأَذِين: دانست ـ آگاهی ـ مؤذِن ـ ضامن ـ دستوری ـ پیشوا ـ زعیم ـ گوش
أَرَيتِ ـ النحلُ أرياً(اری): شهد ساختند زنبوران عسل
أَرَّيتُ النارَ تأريةً: برافروختم و مشتعل ساختم آتشرا
أَرابَ ـ اللبنَ إرابةً(راب): شیر را ماست کرد
أَرابَ الرَّجُلُ إرابةً(ریب): تولید شک کرد ـ به شبهه انداخت
أَرابَني فلانٌ: در شک افکند مرا و متهم کرد ـ ناپسندی دیدم از او
أَراثَهُ ـ إراثةً(ریث): کُند و درنگ نمود اورا
أَراجيح: صحرا ـ جنبش شتران در رفتار
أَراجيف: اخبار دروغ و هیجان انگیز
أَراجيل: شکاربان
أَراحَهُ ـ إراحةً(روح): در راحت و آسایش رسانید او را
أَراحَ المَعروفُ: رسید خبرنیکی
أَراحَ عليه حَقَّهُ: رد کرد بر او حق او را
أَراحَ الإبِلَ: بازگردانید شترانرا به آسایشگاه
أَراحَ الشيءَ: دریافت بوی آنرا
أَراحَ الماءُ: بوی گرفت آب
أَرادَ ـ الشيءَ إرادةً(رود): آرزو کرد ـ اختیار کرد ـ برگزید آنرا ـ قصد کرد آنرا
أَرادَ عَلَيَ الأمرِ: بکار واداشت او را
الإرادَة: خواست ـ میل
أَراضَ ـ إراضةً(روض): ریخت شیر را بر شیر
أَراضَ القومَ: سیراب گردانید ایشانرا
أَراضَ الحوضُ: پوشانید آب کف حوضرا
أَراضَ المَكانُ: سبزه‌زار شد از آبخوردن
أَراعَهُ ـ إراعةً(روع): به وحشت انداخت ـ تکان داد ـ به لرزه در آورد ـ لذت داد
أَراعَ الزرعُ: پاکیزه گردید و افزایش یافت
أَراعَتِ الإبِلُ: بسیار شدند کُرِه شتران
أَراغَهُ ـ إراغةً(روغ): خدمت کرد او را ـ خواست او را به تزویر
أَراغَ الصَّيدَ: جُست صید را
أَرافَ ـ المَكانُ إرافةً: بجای سبزه‌زار رسید
أَراقَ ـ الماءَ إراقةً(روق): ریخت آبرا
أَراقَ دَمَهُ: ریخت خون او را و کُشت
أَراقَ: روان کرد ـ جاری ساخت
الأُراق: بیماری است که رنگ را زرد یا سیاه کند
الأَراك ـ أُرك و أرائك ج: گیاه تلخ و شور مزه ـ درختیست که از چوب آن مسواک سازند
أَرانَ ـ القومُ إرانةً: هلاک شد مواشی آنان
أَرأَبَ ـ الصدعَ إرءاباً(رأب): اصلاح و پیوند کرد شکافرا
أَرأَسَ ـ (رأساء مؤنث): بزرگ سر
أَرَبَ ـ العقدَ أرباً: محکم کرد گره را
أَرَبَ الرَّجُلَ: زد او را بر عضوش
أَرِبَ بالشيءِ أَرَباً: ماهر و استاد گردید
أَرِبَ الرَّجُلُ: ساقط شد اعضائش
أَرَّبَ تأريباً: محکم و استوار کرد
أَرَّبَ الشاةَ: قطعه قطعه نمود گوسفند را
أَرِبَ إرباً: مقیم گشت
الإرب ـ آراب ج: عضو
أَربَى إرباءً: گرفت بیش از آنچه عطا شده بود
إربادَّ اربيداداً(ربد): خاکستری و تیره

رنگ شد

الأُرْبَة ـ أُرَب ج: گره محکم ـ کراوات ـ پاپیون

الإِرْبَة: مکر و حیله

أَرْبَحَ النّاقَةَ إِرباحاً(ربح): دوشید او را صبح و در نصف روز

أَرْبَحَهُ عَلَىٰ سِلْعَتِه: سود داد او را بر متاعش

إِرْبَدَّ إِربِداداً(ربد): خاکستری و تیره رنگ شد

الأَرْبَد ـ (رَبداء مؤنث) ـ رُبد ج: خاکستر گونی و تیرگی

(عامٌ أَرْبَد: سال تیره و قحطناک)

أَرْبَضَ إِرباضاً(ربض): خوابانید در آغل

أَرْبَضَ الرَّجُلَ: بار سنگین نهاد او را که نتوانست حمل کند

أَرْبَضَتِ الشَّمسُ: بسیار گرم شد حرارت آن

أَرْبَعَ إِرباعاً(ربع): به سال چهارم در آمدند

أَرْبَعَ القَومُ: چهار نفر شدند یا در فصل بهار در آمدند

أَرْبَعَ الإِبِلَ: گذاشت تا هر جا بخواهند آب خورند

(الرِّياحُ الأَربَع ـ باد صبا و باد دبور و باد جنوب و شمال) (ذَواتِ الأَربَع: حیوانات چهار پا)

الأُرْبُعاء: عمود و ستون خانه از ستونهای آن

الأَرْبِعاء ـ أَربِعاءات ج: روز چهارشنبه ـ ستونی از ستونهای بنا

الأَرْبَعَة: چهار

الأَرْبَعُون: چهل

الأُرْبِيان: ماهی

الإِرْبِيان: ملخ آبی ـ نوعی ماهی معروف به قَرَیدس

إِرْتَأَىٰ ـ الأَمرَ إِرتِئاءً (رأی): نظر کرد آنکار را

إِرْتَأَىٰ إِرتِياءً: تأمل و تفکر کرد

الأُرْبِيَّة(ربو): اهل خانه مرد ـ پسر عمه ـ بیخ ران یا بین بالا و پائین شکم

إِرْتابَ إِرتِياباً(ريب): شک کرد

إِرْتابَ بِه: متهم کرد او را

إِرْتاحَ اللهُ لَهُ إِرتِياحاً(روح): نجات بخشید او را خدا از بلا

إِرْتادَ الشَّيءَ إِرتِياداً(رود): خواست آنرا

إِرْتادَ المَكانَ: قصد کرد آنجا را

إِرْتَأَسَ إِرتِئاساً(رأس): رئیس و مهتر گردید

إِرْتَأَسَ زَيداً: مشغول کرد زید را

إِرْتاشَ إِرتِياشاً(ريش): نیکو حال شد

إِرْتاشَ السَّهمَ: پر نهاد تیر را پر

إِرْتاضَ المُهرُ إِرتِياضاً(روض): رام گردید اسب

إِرْتاعَ مِنهُ وَلَهُ إِرتِياعاً(روع): ترسید از او و برای او هراسان شد

إِرْتاغَهُ إِرتِياغاً: خواست او را و طلبید از روی مکر

أَرْتَبَ إِرتاباً(رتب): ایستاد بر جای خود ـ سئوال کرد بعد از بی‌نیازی ـ ریخته و سائیده شد

أَرْتَبَ الوَلَدَ إِربِاباً(رتب): پرورش داد و بزرگ نمود کودک را

الأُرْتُبُ العِنَبُ(رب): رسید انگور تا اینکه رُب گردید

إِرْتَبَىٰ إِرتِباءً فِي كَذا(ربو): زیاد کرد و افزود

الإِرْتِباط(ربط): التزام ـ پیوستگی از دو سوی ـ نسبت ـ اشتراک

إِرْتَبَطَ فِي الحَبلِ إِرتِباطاً: بست و مربوط کرد

إِرْتَبَطَ فَرَساً: معین کرد اسب را برای حفظ سر حد

إِرْتَبَعَ الجَمَلُ إِرتِباعاً(ربع): خورد علف بهاری و فربه شد

إِرْتَبَعَ بِالمَكانِ: اقامت نمود در بهار آنجا

إِرْتَبَعَ الحَجَرَ: وزنه برداری کرد جهت تعیین قوت

إِرْتَبَقَ فِي الحِبالَه إِرتِباقاً(ربق): در دام بسته شد

إِرْتَبَقَ فِي الأَمرِ: افتاد در کار و بگوشه‌ئی در آمد

إِرْتَبَكَ الأَمرُ إِرتِباكاً(ربک): شوریده و در هم شدکار

إِرْتَبَكَ الصَّيدُ: شکار مضطرب گردید

إِرْتَبَكَ فِي الأَمرِ: در آویخت درآن کار و خلاصی نداشت

إِرْتَبَكَ فِي الوَحلِ: در گِل افتاد

إِرْتَبَكَ فِي كَلامِه: در ماند در سخنش

إِرْتَبَلَ مالُهُ إِرتِبالاً(ربل): بسیار شدند شتران او

أُرْتُتِجَ إِرتِتاجاً(رتج): بست آنرا

إِرْتَتَقَ الشَّيءُ إِرتِتاقاً(رتق): پیوسته شد آنچیز

إِرْتَتَمَ إِرتِتاماً(رتم): بست ریسمان یاد آوری را به انگشت

إِرْتَثَأَ اللَّبَنُ إِرتِثاءً(رثأ): ماست شد شير
إِرْتَثَأَ الرَّثِيئَةَ: آشاميد ماست را
إِرْتَثَأَ عَلَيهِم الأَمْرُ: كار را بهم خلط كرد
إِرْتَثَأَ فِي رَأيِهِ: خلط كرد و فاسد عقل گرديد ـ در نظرش دچار آشفتگى شد
أَرْتَجَ البابَ إِرتاجاً(رتج): بست دَر را محكم
أَرْتَجَ الثَّلجُ: پيوسته باريد برف
أَرْتَجَ الخِصْبُ: تمام زمينرا ارزانى گرفت
أَرْتَجَتِ الدَّجاجَةُ: پُر شد شكم مرغ از تخم
أَرْتَجَ البَحرُ: جوش زد و بسيار بالا آمد آب دريا پس فرو برد همه چيز را
أُرْتِجَ عَلَى الخَطِيبِ: بسته شد بر او سخن
إِرْتَجَّ البَحرُ إِرتِجاجاً: موج زد دريا
إِرْتَجَّ الشَيءُ: بست و بسته شد
إِرْتَجَّ الكَلامُ: مشتبه شد سخن
إِرْتَجَى فلاناً إِرتِجاءً: اميد داشت
إِرْتَجَى الشَيءَ: اميد و آرزو داشت آنرا
إِرْتِجالٌ: دركلام و در كار بى تكلف بودن و بدون آمادگى قبلى
(**كَلامٌ إِرتِجالِيٌ و سِياسَةٌ إِرتِجالِيَّة**)
إِرْتَجَحَ إِرتِجاحاً(رجح): مائل گرديد به اينسو و آنسو
إِرْتَجَزَ إِرتِجازاً(رجز): انشاد كرد قصيده‌ئى
إِرْتَجَسَتِ السَّماءُ إِرتِجاساً(رجس): رعد و برق زد آسمان ـ غريد
إِرْتَجَسَ البِناءُ: لرزيد ساختمان و شنيده شد صداى آن
إِرْتَجَعَ إِلَيَّ الشَيءَ إِرتِجاعاً(رجع): رد كرد آنرا بر من
إِرْتَجَعَهُ: مرتد كرد او را
إِرْتَجَعَ عَلَى الغَرِيمِ: مطالبه كرد از بدهكار
إِرْتَجَعَتِ المَرأَةُ جِلبابَها: رد كرد آنزن روبند خود را ونشان داد
إِرْتَجَعَ النّاقَةَ: فروخت و به بهاى آن ديگرى خريد
إِرْتَجَفَ إِرتِجافاً(رجف): جنبيد سخت و اضطراب كرد
إِرْتَجَلَ الطَّعامَ إِرتِجالاً(رجل): پخت خوراكرا در ديگ سنگى يا مسى
إِرْتَجِلْ رِجْلَكَ: لازم بگير حال خود را
إِرْتَجَلَهُ: گرفت پاى او را
إِرْتَجَلَ الشَيءَ: قرار داد زير پايش
إِرْتَجَلَ الشّاةَ: بست هر دو پاى گوسفند را
إِرْتَجَلَ الكَلامَ: سر پائى سخن گفت ـ بدون مقدمه سخنرانى كرد
إِرْتَجَلَ بِرَأيِهِ: منفرد شد در رأى خود و مشاورت نكرد
إِرْتَحَضَ الرَّجُلُ إِرتِحاضاً(رحض): رسوا شد
إِرْتَحَلَ عَنِ المَكانِ إِرتِحالاً: كوچ كردند
إِرْتَحَلَ البَعِيرَ: پالان نهاد شتر را
إِرْتَحَلَ الأَمرَ: سوار شد آنكار را ـ اقدام به آن كرد
إِرْتَسَخَ الرَّجُلُ إِرتِساخاً(رسخ): فروهشته و نرم شد ـ شوريد و مضطرب شد
إِرْتَخَى إِرتِخاءً(رخو): سُست و فروهشته شد
إِرْتَخَصَ الشَيءَ إِرتِخاصاً: ارزان شمرد آنرا و ارزان خريد
إِرْتَدَّ الشَيءَ إِرتِداداً(رد): برگردانيد آنرا ـ برگشت آن
إِرْتَدَّ عَن طَرِيقِهِ: رجوع كرد و برگشت
إِرْتَدَّ عَن دِينِهِ: برگشت از دين و مُرتَدّ شد
إِرْتَدَى إِرتِداءً(ردى): پوشيد ـ جامه در بر كرد
إِرْتَدَتِ الجارِيَةُ: چادر بر افكند ـ زينت انداخت
إِرْتَدَعَ إِرتِداعاً(ردع): خود دار شد ـ جلوگير شد
إِرْتَدَعَ السَّهمُ: تير بهدف رسيد و شكست
إِرْتَدَعَ بِالطِّيبِ: آلوده شد به عطر
إِرْتَدَفَهُ إِرتِدافاً(ردف): رديف خود ساخت او را و پس او بر نشست
إِرْتَدَفَ العَدُوَّ: از پس گرفت دشمنرا
إِرْتَدَنَتِ المَرأَةُ إِرتِداناً(ردن): زن دوك ساخت
إِرْتَزَّ السَّهمُ إِرتِزازاً(رز): بر نشست تير به نشانه
إِرْتَزَّ البَخِيلُ عِندَ المَسْئَلَةِ: إمساك و بخل كرد
إِرْتَزَأَ الرَّجُلَ إِرتِزاءً(رزأ): خير رسانيد او را
إِرْتَزَأَهُ الشَيءُ: كم گرديد ـ نقصان

پذیرفت
اِرتَزَقَ اِرتِزاقاً(رزق): روزی بدست آورد ـ زندگانی کرد
اِرتَزَقَ الجُندُ: لشکر ارزاق خود را گرفت
اِرتَسَّ الخَبَرُ فِي النَّاسِ اِرتِساساً(رس): منتشر و ظاهر گردید بین مردم
اِرتَسَغَ اِرتِساغاً(رسغ): فراخ گردانید و وسعت داد نفقه را بر عیالاتش
اِرتَسَمَ الأمرَ اِرتِساماً(رسم): اِمتِثال و فرمان برد
اِرتَسَمَ الرَّجُلُ: به درجه بلند ارتقاء یافت
اِرتَسَمَ لِلّهِ تعالی: پناه جست و دعا کرد
اِرتَشَیَ اِرتِشاءً(رشو): رشوت گرفت
اِرتَشَحَ ـ الإناءُ اِرتِشاحاً (رشح): تراوید و ترشح کرد از ظرف آب
اِرتَشَحَ الجَسَدُ: خوی و عرق کرد بدن
اِرتَشَفَ الماءَ اِرتِشافاً(رشف): مکید آبرا
اِرتَشَمَ الإناءَ اِرتِشاماً(رشم): مهر کرد ظرفرا
اِرتَصَّ اِرتِصاصاً(رص): چسبید و ملاصق شد
اِرتَصَدَهُ اِرتِصاداً(رصد): چشم داشت او را و انتظار او کشید
اِرتَصَعَت أسنانُهُ(رصع): نزدیک شدند دندانها و پیوسته گردیدند
اِرتَصَعَ الحَبَّ: بین دو سنگ کوفت دانه را
اِرتَصَعَ بِهِ: چسبید بر آن
اِرتَصَفَت اِرتِصافاً(رصف): سنگها بر هم نهاده شد منظماً
اِرتَصَفَ القَومُ: نزدیک یکدیگر ایستادند
اِرتَضَّ الشيءُ اِرتِضاضاً(رض): شکست آنرا
اِرتَضاهُ اِرتِضاءً(رضو): برگزید او را برای صحبت و خدمت
اِرتَضَحَ مِنَ الأمرِ اِرتِضاحاً(رضح): عذر و معذرت خواست
اِرتَضَعَ الوَلَدُ أُمَّهُ اِرتِضاعاً(رضع): کودک شیر مادرش را مکید
اِرتَطَمَ اِرتِطاماً(رطم): افتاد در گل ـ در کاری افتاد که نتواند خارج شد
اِرتَطَمَ الشيءُ: انبوهی کرد
أَرتَعَ إرتاعاً(رتع): چرانیدند شتران خود را
أَرتَعَ الغَیثُ: رویانید باران علف چریدنی را
اِرتَعَبَ اِرتِعاباً(رعب): ترسید
اِرتَعَدَ اِرتِعاداً(رعد): مضطرب شد و لرزید
اِرتَعَشَ اِرتِعاشاً(رعش): لرزید
اِرتَغَی الرَّغوَةَ اِرتِغاءً(رغو): گرفت کف شیر را و خورد
اِرتَغَبَ فيهِ اِرتِغاباً(رغب): خواهانی آن نمود
اِرتَفَّ النَّباتُ اِرتِفافاً(رف): درخشید رنگ گیاه و روشن گردید
الإرتِفاعُ: بلندی ـ زیادتی ـ فراز
اِرتَفَدَ المالَ اِرتِفاداً(رفد): کسب کرد مال را
اِرتَفَعَ الشيءُ اِرتِفاعاً(رفع): بلند کرد آنرا
اِرتَفَعَ السِعرُ: بالا رفت ـ اوج گرفت
اِرتَفَعَ النَّهارُ: بلند شد روز
اِرتَفَقَ اِرتِفاقاً(رفق): تکیه کرد بر آرنج خود یا بر بالش و پشتی
اِرتَفَقَ بِهِ: سود و فایده بُرد
اِرتَفَقَ القَومُ: پیوستگی و اتصال نمودند
اِرتَفَقَ الإناءُ: پر گردید ظرف
اِرتَقَی اِرتِقاءً(رقی): صعود کرد بر کوه یا بر نردبان
اِرتَقَی بِهِ الأمرُ: رسید به آخر کار
اِرتَقَبَ اِرتِقاباً(رقب): بالا بر آمد ـ دیدبانی کرد
اِرتَقَشَ اِرتِقاشاً(رقش): آشکار کرد جمال و زینت خود را
اِرتَقَشَ الجَیشُ: با هم پیوستند در جنگ
اِرتَکَّ اِرتِکاکاً(رک): جنبید و لرزید و مضطرب گردید
اِرتَکَّ فِي أمرِهِ: شک کرد در آن
اِرتَکَیَ علیه اِرتِکاءً: (رکو): اعتماد کرد بر او
اِرتَکَبَهُ اِرتِکاباً(رکب): بر نشست ـ سوار شد آنرا
اِرتَکَبَ الدَّینَ: بیشتر داد از آنچه گرفته بود
اِرتَکَبَ الذنبَ: گناه ورزید
اِرتَکَزَ الشيءُ اِرتِکازاً(رکز): ثابت شد
اِرتَکَزَ عَلَی العَصا: تکیه کرد بر عصا
اِرتَکَزَ العِرقُ: بر جست رگ و پرید
اِرتَکَضَ اِرتِکاضاً(رکض): اضطراب کرد ـ آشفته شد
اِرتَکَضَ الجَنینُ: بزرگ شد در شکم و جنبید
اِرتَکَضَت خَیلُهُمُ إلیهِ: دوانیدند اسبها

را بسوی او

إِرْتَكَمَ الشيءُ إِرتكاماً(ركم): مجتمع گرديد و بر هم نشست

إِرْتَمَّ إِرتماماً(رتم): بست ريسمان ياد آوری را به انگشت

إِرْتَمَّتِ البَهِيمَةُ إِرتماماً(رم): خوردند با دهانشان

إِرْتَمَىٰ إِرتماءً: پرت شد

إِرْتَمَىٰ الصَيدَ: تير انداخت صيد را

إِرْتَمَىٰ عَلَىٰ قَدَمَيْ فلان: روی پاهای او افتاد

إِرْتَمَى الشيءُ: افتاد و انداخته شد

إِرْتَمَزَ القَومُ إِرتمازاً: جنبيدند در مجلس برای خصومت يا برای برخاستن

إِرْتَمَسَ فِي الماءِ إِرتماساً(رمس): فرو شدند به آب تا گردن

إِرْتَمَضَ مِنَ الحُزنِ إِرتماضاً(رمض): اندوهگين گرديد از غصه و درد

إِرْتَمَضَ لِفُلانٍ: محزون و بی‌قرار شد برای او

إِرْتَمَضَ كَبِدُهُ: تباه و فاسد شد جگر او

إِرْتَمَلَ بِالدَمِ إِرتمالاً(رمل): آلوده گرديد به خون

إِرْتَنَحَ إِرتناحاً(رنح): خميد و خم شد از مستی يا غير آن

إِرْتَهَسَ القَومُ إِرتهاساً(رهس): از دحام کردند و در جنگ افتادند

إِرْتَهَطَ القَومُ إِرتهاطاً(رهط): فراهم آمدند

إِرْتَهَنَ الشيءَ مِنهُ إِرتهاناً(رهن): گرو گرفت از او

إِرْتَهَنَ بِالأَمرِ: پای بند آنکار شد

إِرْتَوَى مِنَ الماءِ إِرتواءً(روی). سيرآب شد از آب

إِرْتَوَى الحَبلَ: تافته و ضخيم تاه کرد ريسمانرا

إِرْتَوَيتُ مَفاصِلُهُ: ضخيم شد بندهای مفاصل من

الإِرتِياءُ: تأمل و تفکر

أَرَثَّ ـ الثَوبُ إِرثاثاً(رث): کهنه و سائيده گرديد جامه

الإِرْثُ: آنچه ميماند از ميت برای ورثه

أَرَثُّ: کهنه و فرسوده

أَرْثَأَ اللَبَنُ إِرثاءً(رثأ): ماست شد شير

إِرْثَمَّ إِرثماماً: سفيد لب يا سفيد بينی گرديد

الأَرْثَمُ ـ (رَثماء مونث) ـ رُثم ج: اسبيکه در طرف بينی او سفيد باشد

أَرِجَ أَرجاً و أَرِيجاً: دميد بوی خوش

أَرِج: بوی خوش داد ـ معطر بود

أَرْجَى الصَيدُ إِرجاءً(رجو): رسيد صياد شکار را

أَرْجَى الأَمرَ: عقب انداخت ـ به وقت ديگر موکول کرد

الأَرجاب: امعاء، رودهها

أَرْجَأَ الأَمرَ إِرجاءً(رجأ): تأخير انداخت کار را

أَرْجَأَتِ الحامِلُ: رسيد وقت زادن او

أَرْجَأَ الصائِدُ: نرسيد به شکار

أَرْجَبَ الرَجُلَ إِرجاباً(رجب): بزرگ داشت مرد را

أَرْجَبَهُ: تعظيم نمود او را و بزرگ داشت

أَرْجَحَهُ إِرجاحاً(رجح): برتری داد او را

أَرْجَحَ لَهُ: قرار داد او را برتر و بالاتر از ديگران

أَرْجَزَ: آنکه با و درد پليدی و ناپاکی و شرک رسيده

أَرْجَسَ إِرجاساً(رجس): اندازه کرد آبرا به مرجاس

(مِرجاس سنگيست که به دلو بندند تا اندازه آب چاه معلوم شود)

أَرْجَعَهُ إِرجاعاً(رجع): باز گردانيد او را

أَرْجَعَ الرَجُلُ فِي مُصيبَتِهِ: گفت انا لله و انا اليه راجعون

أَرْجَعَتِ النَاقَةُ: فربه شد بعد از لاغری

أَرْجَعَ اللهُ بَيعَتَهُ: نفع بخشد خدا عقد بيع او را

أَرْجَفَ القَومُ إِرجافاً(رجف): شور کردند در خبرهای فتنه انگيز

أَرْجَفَ القَومُ فِي الشيءِ و فيه: در آمدند در کاری وشور کردند

أَرْجَفَتِ الريحُ الشَجَرَ: حرکت داد باد درخت را

أَرْجَفَتِ الأَرضُ: به لرزه در آمد

أُرْجِفَتِ الأَرضُ: به لرزه در آمد ـ زمين لرزه شد

أَرْجَلَهُ إِرجالاً(رجل): مهلت داد ـ پياده گردانيد ـ فرو گذاشت

أَرْجَلَ الفَصيلَ: فرستاد کره را با مادرش تا شير بخورد

الأَرْجَلُ ـ (رَجلاء مؤنث) ـ رُجل ج: از

چار پایان یک پای سفید

الأَرجُوان (معرب ارغوان): سرخ - سرخی - جامه‌های سرخ - درختیست شکوفه سرخ دارد - نشاسته

الأُرجُوزَه - أَراجیز ج: قصیده ایست از بحر رجز

الأُرجُون: گاز کمی است در هوا

الأُرجِيَّة(رجو): امید داشته

أَرحَبَ المكان إِرحاباً(رحب): فراخ و وسیع گردانید (لازم و متعدی)

إِرحَضَ الثوبَ إِرحاضاً(رحض): شُست لباس را

أَرحَلَ إِرحالاً(رحل): صاحب بسیاری شتران شد

أَرحَلَ الدابَّة: قوی پشت گردید بعد از ضعف یا فربه شد بعد از لاغری

أَرحَلَهُ: داد او را چهار پای بارکش

أَرحَلَ الإبِلَ أوالناقةَ: ریاضت داد تا رام کرد شتر را

أَرَّخَ الكتابَ تأريخاً(رخ): تاریخ نوشت کتابرا

أَرَخَّ العجينَ إرخاخاً: بسیار شد آب خمیر

أَرَخَّ الأمرَ: رسانید آنرا و مبالغه کرد

أَرخَى الشيءَ إرخاءً(رخي): آنرا سُست گردانید

أَرخَى زمام الناقةِ: دهانه شتر را رها کرد

أَرخَى الفرسَ و للفرسِ: دراز و طویل کرد ریسمان او را

أَرخَى دابَّتَهُ: سخت راند چار پا را

أَرخَى السِتْرَ: فرو گذاشت پرده را

أَرخَى لحيَتَهُ: ترک اصلاح کرد و طویل شد ریش او

أَرخَصَهُ إِرخاصاً(رخص): ارزان گردانید یا ارزان شمرد یا ارزان یافت یا ارزان خرید آنرا

أَرخَفَ العجين إِرخافاً(رخف): شل گردانید خمیر را و آب بر آن افزود

أَرخَمَتِ الدجاجة إِرخاماً(رخم): تخم را مرغ زیر بال گرفت

الأَرخَم (رَخماء مؤنث) رُخم ج: اسب سفید سر و سیاه بدن

الأُرخِيَّة: بزغاله کوهی

أَرَدَّ البحر: هیجان یافت امواج دریا

أَرَدَّ الرَجُل: باد کرد از خشم

أَرَدَّتِ الشاةُ: پستان بر آورد قبل زادن

الأَرَدّ: نافع تر - انفع - سودمندتر

أَردَى الفرسَ إِرداءً(ردی): به رفتاری راند اسب را

أَردَى الرَجُلَ: هلاک ساخت او را

أَرداهُ في البئرِ: در چاه افکند او را

أَردَى مالُهُ: بسیار شد اموال او

أَردَى عَلى الخمسين: گذشت از پنجاه

أَردَأَ إِرداءً(ردأ): کار بی فائده کرد - رسید با و چیز فاسد و تباه

أَردَأَ عَلىٰ مِأَة: افزود بر صد

الإِردَبّ - أَرادِبّ ج: پیمانه بزرگیست که ۲۴ صاع گنجایش دارد

الإِردَبَّة: ظرف سفالین جهت کثافات

أَردَفَهُ إِردافاً(ردف): پس روی کرد او را و در پی او رفت

أَردَفَهُ مَعَهُ: او را با وی سوار کرد

أَردَفَ لَهُ: آمد بعد از او

إِردَفتُهُ إِيّاهُ: بر نشاندم او را پس او

أَردَفَتِ النجومُ: در پی هم آمدند ستارگان

أَردَمَ السحابُ إِرداماً(ردم): بر جای ماند ابر

أَردَمَتِ الحُمّى: باقیماند تب و زائل نشد

الأَردَمَ - أَردَمُون ج: ملاّح - کشتیبان ماهر

أَردَنَ القميص إِرداناً(ردن): تریج (یقه) ساخت برای پیراهن

أَرَذَّتِ السماءُ إِرذاذاً(رذ): باران نرم و ریزه بارید

أَرَذَّتِ القِربَةُ: جاری شد آنچه در مشک بود

أَرذاهُ إِرذاءً: بیمار و سُست گردانید اورا

أَرذَلَ إِرذالاً(رذل): صاحب اراذل و فرومایگان گردید

أَرذَلَهُ: فرومایه و پست گردانید او را

أَرذَلُ العُمُر: أواخِر عمر بین ۷۵ الی نود

الأَرذَل - أَراذِل و أَرذَلون ج (رذل): فرومایگان و مردمان پست

أَرَزَّتِ الجرادَةُ إِرزازاً(رز): فرو بردن ملخ دُم خود را بر زمین تاتخم نهد

أَرز، أُرز: درخت صنوبر یا عرعر

أَرُزّ، أُرُزّ، أُرز، أَرُز: دانه برنج که در بلاد گرمسیر روید و آب فراوان خواهد

أَرزَحَ العشبَ إِرزاحاً(رزح): گرفت

خوشه انگور را وقت ریختن آن

أَرْزَمَتِ النّاقَةُ إرزاماً(رزم): ناله کرد ماده شتر و آرزومند کُره گردید

أَرْزَمَ الرَّعْدُ: بشدت صدا کرد

الأَرْزَنُ: درختیست دارای چوب محکم از آن عصا سازند

الأَرْزَةُ: درخت ارزن

الأَرْزِيَّـةُ: درخت کاج که چوب سختی دارد در کوهها و شهرهای سرد سیر روید

الإِرْزِيزُ: نیزه ثابت ـ لرزه ـ خُرده یخ ـ مرد بلند آواز

أَرَسَّ السُّقمُ فِي جَسَدِهِ إرساساً(رس): بیماری داخل بدن او شد و ثابت ماند

أَرسىٰ الشيءُ إرساءً(رسو): ایستاد پا بر جا و استوار شد

أَرسىٰ السَّفينةُ: در لنگرگاه قرار داد

أَرسىَ الوَتَدَ فِي الأَرضِ: فرو برد میخ را بر زمین با زدن

الإِرسالِيَّةُ ـ إرسالِيّات ج: جماعتی از مبلغین دینی که برای نشر ایمان و تعلیم و تَعلُّم فرستاده شوند

أَرْسَبَهُ إرساباً(رسب): فرو رفت چشم به گودی از گرسنگی ـ به ته بردن چیزی

أَرْسَخَهُ إرساخاً: لاغر کرد او را

أَرْسَح ـ (رَسحاء مؤنث) ـ رُسح ج(رسح): آنکه سُرین ورانش لاغر باشد(رَسحاء: زن زشت)

أَرْسَخَهُ إرساخاً: جایگیر ساخت ـ جایگیر کرد ـ ثابت و استوار گردانید

الأَرْسَع ـ (رَسعاء مؤنث) ـ رُسع ج: برگردیده چشم و تباه شده

أَرْسَفَ الدّابَّةَ إرسافاً(رسف): چهار پا را با قید و پابند راند

أَرْسَلَهُ إرسالاً(رسل): برگماشت او را ـ فروگذاشت او را بخود ـ رها کرد و فرستاد ـ به او پیغام داد

أَرْسَمَ النّاقَهَ إرساماً(رسم): راند شتر را تا نشان پای بر زمین گذاشت

أَرْسَنَ الدّابَّةَ إرساناً(رسن): بست سر چهار پا را به ریسمان ـ ریسمان ساخت برای او

أَرَشَّتِ السَّماءُ إرشاشاً(رش): باران ریزه بارید

أَرَشَّتِ الطَّعنَةُ: وسعت یافت زخم و پراکنده گردید خون آن

أَرَشَّ الفَرَسَ: عرقدار گردانید اسب را به دوانیدن

أَرْشَى الدَّلوَ إرشاءً: ریسمان بست بدلو

أَرْشَى الشَّجَرُ: دراز شد شاخه‌های آن

أَرْشَى القَومُ فِي دَمِهِ: شریک شدند در خون او

الإِرْشادُ: هدایت و راهنمائی ـ آموزش صوابدید ـ پند

أَرْشَحَ الإِناءُ إرشاحاً(رشح): تراوید آب و ترشح کرد از ظرف

أَرْشَحَ الجَسَدُ: عرق و خوی کرد بدن

أَرْشَدَهُ إرشاداً: راهنمائی کرد ـ هدایت کرد ـ آموخت ـ پند داد

أَرْشَدَ الغُلامُ: رسید به سن بلوغ

أَرْشَفَ الماءَ إرشافاً(رشف): مکید آبرا

أَرْشَقَ الرّامِي إرشاقاً(رشق): انداخت تیر بطرفیکه مقابلش بود

أَرْشَقَ النَّظَرَ إلَيهِ: تیز نگریست بسوی او

أَرْشَقَتِ الظَّبيَةُ: دراز کرد گردن را آهو تا تیز نگرد(ما أَرشَقَ هذهِ القوسَ: چه خوش قامتست کمان)

الأَرْشَقُ: راست قامت

أَرْشَمَ الإِناءَ إرشاماً(رشم): مُهر کرد ظرفرا به مُهر چو بین

أَرْشَمَ الشَّجَرُ: برگ آورد درخت

أَرْشَمَتِ الأَرضُ: گیاه تازه آورد زمین

أَرْشَمَتِ الماشِيَةُ: چرید چهار پا علف تازه را

أَرْشَمَ البَرقُ: درخشید برق

الأَرْشَم(رشم): آنچه که بر آن خطوط و سیاهی و نوشتجات باشد ـ سگ سیاه گردن ـ آنکه بوی طعام برد و حریص گردد ـ باران اندک

عامٌ أَرْشَم: سالیکه روئیدنیها خوب نباشد

الأَرْشِيَة ـ (جمع رِشاء)(رشو): ریسمان دلو یا ریسمانی است از گیاه ـ یکی از منازل قمر

الأَرَصّ ـ (رَصّاء مؤنث) ـ رُص ج: نزدیکی دندانها بهم

أَرْصاد ـ (جمع رَصَد): گروه چشم دارندگان ـ گیاه و باران اندک ـ طِلِسم ـ جادو ـ نگاهبان راه ـ جهنده

أَرْصَدَ الرَّقيبَ إرصاداً(رصد): ایستاد و چشم داشت در کمین او ـ

دیدبان برگزید
أَرْصَدَ الحِسابَ: موازنه کرد ـ حساب را بست
أَرْصَدْتُ لَهُ: مهیا ساختم برای او ـ پاداش دادم او را
أَرْصَنَهُ إرصاناً(رصن)**:** ثابت و محکم و استوار گردانید آنرا
أَرَضَ المَكانُ ارَضاً: بسیار شد گیاهان آنجا
أَرِضَتِ الخَشَبَةُ أَرَضاً: خورده شد چوب از موریانه
أَرُضَتِ الأرضُ أَراضَةً: پاکیزه شد زمین ـ خوش آمد در چشم و سزاوار خیر گردید
أَرَضَّتِ الرَّثِيئَةُ: سفت و بسته گردید ماست
أَرَضَّ إرضاضاً(رض)**:** سخت دوید ـ درنگی نمود ـ آهسته و گران گردید
أَرَضَّ التَّعَبُ العِرقَ: روان کرد عرق را
أَرَضَّ فِي الأرض: رفت و سفر کرد
الأرضُ ـ أرضُونَ و أَراضٍ ج: کره متحرک زمین که ما در آن هستیم
أرَضٌ: نشسته‌ئی که جنبش ندارد
أَرضَيَ الرَّجُلَ إرضاءً(رضو)**:** او را خوشنود کرد
أَرضَبَتِ السَّماءُ إرضاباً(رضب)**:** به یکبار ریخت باران
أَرضَبَ القَطرُ: روان شد آب باران
الأَرَضَةُ ـ أَرَض ج: جانوریست چوب خوار در گرمسیر زندگی کند، موریانه

أَرضَخَ لِلرَّجُلِ إرضاخاً: عطا کرد او را کمی از بسیار
أَرضَعَهُ إرضاعاً(رضع)**:** شیر خوار کرد او را
أَرضَعَتِ المَرأةُ: زن بچه شیرخوار شیر داد
أَرطَبَ البُسرُ إرطاباً(رطب)**:** رطب شد غوره ـ رسیده گردید
أَرطَبَ النَّخلُ: نزدیک رسیدن رسید
أَرطَبَ القَومُ: نزدیک به رطب شدن گردید درختان آنان
أَرطَلَ الرَّجُلُ إرطالاً(رطل)**:** فروهشته شد هر دو گوش او
أَرعَى الماشيَةَ إرعاءً(رعی)**:** چرانید چهار پا را
أَرعاهُ المَكانَ: چراگاه گردانید برای او آنجا را
أَرعَتِ الأرضُ: بسیار شد گیاه آنزمین
أرعَى اللهُ الماشيَةَ: برویاند خدا علف را تا بچرند چهار پایان
أَرعىٰ عَلَيهِ: باقی داشت و بخشود بر او و مهربانی نمود بر او
أَرعاهُ سَمعَهُ: گوش ده به مقاله او
أَرعَدَ الرَّجُلُ إرعاداً(رعد)**:** رسید صدای ابر باو ـ شنید صدای رعد
أَرعَدَهُ الخَوفُ: ترسانید او را یا رسید او را رَعد و برق و یا وعده بد کرد
أُرعِدَ: لرزید
أَرعَشَ إرعاشاً(رعش)**:** لرزانید یا بلرزه در آورد
الأَرعَنُ(رعن)**:** مرد احمق پر حرف

سُست (مـا أرعَنَهُ چه احمق و سُست است او) ـ بی پروا ـ تند ـ نسنجیده سخنگو
إرعَوَى إرعِواءً: باز ایستاد از بدی و نادانی ـ پشیمان شد بر ترک چیزی
أَرغَى اللَّبَنُ إرغاءً(رغو)**:** سر شیر بر آورد شیر
أَرغَى غَضَباً: به خشم آمد ـ از جا در رفت
أَرغَى البائِلُ: بسیار کف بر آورد بول بول کننده
أَرغَدَ إرغاداً(رغد)**:** به زندگی فراخ رسید
أَرغَدَ مَواشِيَهُم: به چرا گذاشت چهار پایانرا به سر خود
أَرغَلَ الرَّجُلُ إرغالاً(رغل)**:** خطا کرد مرد
أَرغَلَ الشيءَ: در غیر جای خود نهاد آنرا
أَرغَلَ إلَيهِ: مائل گردید به سوی او
أَرغَلَ الزَّرعُ: خوشه‌های زراعت پردانه شد
أَرغَلَتِ الإبِلُ: گم شدند شتران از چراگاه
أَرغَلُ: خصیه دراز ـ ختنه ناکرده
أَرغَمَهُ إرغاماً(رغم)**:** خواری و زبونی ـ خاک آلود کرد بینی او را
أَرغَمَ اللهُ أنفَهُ: خوار گردانید او راخدا
أَرغَمَهُ الذُّلّ: خاک آلود کرد بینی او را خواری
الأَرفاغُ الناس (رفغ)**:** مردم فرومایه ناکس
إرفاقٌ: نرمی کردن با کسی

أَرَفَّتِ الدَّجاجَةُ على بيضِها إرفافاً(رف): باز کرد بالها را به روی تخم‌ها
أَرْفَأَ إليهِ إرفاءً(رفأ): نزدیک گردانید بسوی او - میل کرد بسوی او و پناه گرفت
أَرْفَأْتُ السَّفينَةَ: نزدیک ساحل گردانیدم آنرا
إِرْفَتَّ إرفتاتاً(رفت): شکسته و ریزه ریزه شد
إِرْفَتَّ الحَبلُ: پاره پاره شد ریسمان
إِرْفَتَّ العَظمُ: استخوان پوسیده و از هم گسسته شد
الأَرْفَحُ: چهار پائیکه هر دو شاخ او بطرف گوشهای او بر آمده با فاصله
أَرْفَخَ العَجينُ إرفاخاً(رفخ): برگشت صورت خمیر و مائل به ترش شدن گردید
أَرْفَدَهُ إرفاداً(رفد): عطا کرد او را - یاری داد - عرقگیر ساخت برای چهار پا
أَرْفَشَ بالبَلَدِ إرفاشاً(رفش): اقامت نمود در شهر و لازم گرفت
الأَرْفَشُ - (رَفشاء مؤنث) - رُفش ج: پهن گوش شبیه به بیل
أَرْفَضَ الوادي إرفاضاً(رفض): فراخ و وسیع شد رود بار
أَرْفَضَ الإبِلَ: رد کرد شتر را به چراگاه
إِرْفَضَّ إرفضاضاً: متفرق شد و رفت
إِرْفَضَّ الدَّمعُ: روان گردید اشک
إِرْفَضَّ الجُرحُ: جاری شد جراحت
إِرْفَضَّ الوَجَعُ: زائل گردید درد

إِرْفَضَّتِ الجُلَّةُ: بهم خورد و پایان یافت
أَرْفَغَ لَهُ المَعاشَ إرفاغاً(رفغ): وسیع شد برای او، افزون شد زندگانی او
أَرْفَقَهُ إرفاقاً(رفق): سود رسانید او را - ضمیمه کرد و پیوست
أَرْفَلَ إرفالاً(رفل): خرامید تکبّرانه و دامن کشان رفت
أَرْفَهَ الرَّجُلَ إرفاهاً: مهربان گردانید او را
أَرْفَهَ الرّاعي الإبِلَ: بر آب بر آورد شترانرا هر گاه که خواستند
أَرْفَهَتِ الإبِلُ: اقامت کردند شتران نزدیک آب
أَرْفَهَ القَومُ: چهار پایان آنان در آب و علف آمدند
أَرِقَ أَرَقاً: خواب از او رفت در شب، بیدار و بی‌خواب ماند به شب
أَرَّقَهُ تأريقاً: بیدار داشت او را
أَرَقَّ الشيءَ إرقاقاً(رق): رقیق کرد آنرا
أَرَقَّ العِنَبُ: پر آب شد و بآخر رسید پختگی آن
أَرَقَّ الرَّجُلُ: کم چیز گردید
أَرَقَّ العَبدَ: بنده کرد او را و مالک او شد
إِرْقاطَّ إرقيطاطاً(رقط): پیسه گردید
الأَرقامُ الهِنديّة (رقم): علامات اعداد ۱ و ۲ و ۳
الأَرَقانُ(ارق): بیماری و آفتی است برای زراعت که آنرا زنگ گویند و برای انسان بدن بسوی زردی یا سیاهی رود
أَرْقَأَ الدَّمَ او الدَّمعَ إرقاءً(رقأ): از ریختن خون واشک جلوگیری کرد

أَرْقَبَهُ الدّارَ إرقاباً(رقب): عطا کرد خانه را باو مادام العُمر
الأَرْقَبُ - (رَقباء مؤنث): ضخیم گردن - شیر در بیشه
أَرْقَدَهُ إرقاداً(رقد): به خواب برد او را
أَرْقَدَ بالمَكانِ: اقامت کرد بآنجا
أَرْقَشُ - (رَقشاء مؤنث) - رُقش ج: نقطه نقطه - چیزیکه خال سیاه و سفید دارد
أَرْقَصَهُ إرقاصاً(رقص): به رقص در آورد او را
إِرْقَطَّ - **إرقطاطاً** (رقط): سیاهی که به نقطه‌های سفید آمیخته یا بعکس بر آورد
الأَرْقَطُ - (رَقطاء مؤنث): سیاهی به نقطه‌های سفید آمیخته - پیسه - پلنگ پیسه
أَرْقَعَ الثَّوبُ إرقاعاً(رقع): به وصله رسید جامه
أَرْقَعَ الرَّجُلُ: حماقت آورد او
أَرْقَعُ - (رَقعاء مؤنث) - رُقع ج: احمق کم حیا
الأَرْقَمُ - **أراقِم** ج: بدترین مارها یا ماریسه یا مار نریکه ماده آنرا رَقشاء گویند
أَرَكَّ السَّحابُ إركاكاً(رک): آورد ابر باران کمی یا باران ریزه
أَرَكَّتِ الأرضُ: باران ریزه رسید به زمین
أَرَكُّ: شخص ضعیف الرأی و العقل
أَرْكان - (جمع رُكن)، گویند ثابت

الأرکان آنچه پایه‌های محکم دارد (**ارکانُ الدولَة**)

أرکَبَ المُهر إرکاباً(رکب): کُره اسب نزدیک به سواری رسید

أرکَبَهُ: دادم او را چهار پای سواری

الأرکَب: مرد بزرگ زانو

أرکَزَ المعدنُ إرکازاً(رکز): یافت گردید در معدن معدنیات مانند طلا و غیره

أرکَزَ الرَجُلُ: یافت فلزات در زمین

أرکَعَهُ إرکاعاً: او را پشت خمیده نهاد و به رکوع واداشت

أرکَنَ إلیه إرکاناً (رکن): تکیه کرد باو - استناد جُست - متکی شد - پناه برد

الأرکون - أراکِنَة ج: کشاورز بزرگ - رئیس - پیشرو

أرَمَّ العَظمُ إرماماً: پوسیده شد استخوان

أرَمَّ القومُ: خاموش و ساکت شدند

أرَمَّ إلی اللهو: مائل به بازی شد

أرمَی الشیءَ إرماءً(رمی): از دست خود انداخت آنرا

أرماهُ عن فَرَسِه: انداخت او را از پشت اسب

أرمَتْ بِهِ البلادُ: بیرون آورد آنرا - رانده شد از شهرها

أرمَی علی الخمسین: افزون شد بر پنجاه

الأرمام(حَبلٌ أرمام: ریسمان پوسیده)

أرمَدَ إرماداً(رمد): محتاج و بی‌چیز شد

أرمَدَهُ: هلاک کرد او را

أرمَدَ اللهُ العینَ: دردناک گرداند خداچشم او را

أرمَدَ القومُ: به قحط و خشکسالی رسیدند

إرمَدَّ الشیءُ إرمِداداً: خاکستر گون شد

إرمَدَّتِ العینُ: به درد آمد چشم

الأرمَد - (رَمداء مؤنث) - رُمد ج: چشم درد و تراخم - خاکستری گون (**ثوبٌ أرمَد**: لباس چرکین)

أرمَسَ المیّتَ إرماساً(رمس): دفن کرد مرده را

أرمَشَ الرَجُلُ إرماشاً(رمش): نگریست به سُستی - بر هم زد چشمانش را

أرمَشَ الشجرُ: برگ آورد درخت و شکافته شد - میوه ترش آورد

أرمَشَ فی الدمع: اندک اشک ریخت

الأرمَش - (رَمشاء مؤنث) - رُمش ج: خوش اخلاق - کسیکه پلک چشم او سرخ و اشکریز باشد - مرد مختلف رنگ

الأرمَص - (رَمصاء مؤنث) - رُمص ج: کسیکه چشم او قی آورد

أرمَضَ الشیءَ إرماضاً(رمض): سوزانید زمین و ریگ آنرا

أرمَضَ الغَنَم: چرانید گوسفند انرا در زمین گرم

أرمَضَ الرَجلَ: دردناک ساخت او را و سوزانید

أرمَضَ الحَرُّ القومَ: سخت شد گرما بر ایشان پس اذیت شدند

أرمَلَتِ المرأةُ إرمالاً(رمل): بیوه گردید چون شوهرش مُرد

أرمَلَ القومُ: تمام شد توشه آنان

أرمَلَ الحَبلَ: دراز کرد ریسمانرا

أرمَلَ السهمَ بالدّم: آلوده به خون شد تیر

الأرمَل - أرامِل و أرامیل و أرامِلَة ج: مردیکه زنش مرده - درویش بی‌چیز - سال کم باران و کم نفع یا سال بی باران

الأرمَلَة - أرامِل ارامیل ج: زن شوهر مرده - بیچاره و محتاج

أرِنَ البَعیرُ - أرَناً: شتر به نشاط در آمد

أرَنَّ إرناناً: صدای گریه در حلق گردانید

أرَنَّ إلیه: گوش کرد به سوی او

أرنَی الحُسنُ فلاناً إرناءً(رنو): به شگفت آورد او را نیکوئی او

أرنَی إلی الطاعة: واداشت به فرمانبرداری تا اینکه سکون نماید و ادامه دهد

الأرنَب - أرانِب و أران ج: خرگوش (مذکر و مؤنث یکسانست) موش دشتی

الأرنَبَة (رنب): خرگوش ماده - طرف بینی

الأرهاب (رهب): نظام و حکومت زور که بر مردم تسلط دارد با تهدید و چشم ترس

إرهابی: تهدید کننده

أرهاب: مرغی که شکار نکند

أرهَبَهُ إرهاباً: ترسانید او را

أرهَجَ إرهاجاً(رهج): برانگیخت گرد و غبار

أرهَجَ بینَ القومِ: برانگیخت بعضی

را بر بعضی و شورانید
أَرهَجَتِ السَّماءُ: باریدن گرفت آسمان
الإِرهاص: آماده چیزی شدن ـ چانه زدن ـ مجادله کردن
أَرهَصَ الحائِطَ إِرهاصاً(رهص): بنا کرد دیوار را به گِل
أَرهَصَ اللهُ فلاناً: خدا او را معدن خیر گرداند
أَرهَصَ الفرسَ: اسب را سُم سائیده گردانید
أَرهَفَ السَّيفَ إِرهافاً(رهف): تیز کرد شمشیر را و نازک و باریک کرد
أَرهَفَ بالكلام: نا اندیشیده سخن گفت
أَرهَفَ الحِمارُ: گوشها را تیز و راست کرد خر
أَرهَفَ: نازک کرد و باریک کرد ـ لاغر کرد
أَرهَقَهُ طغياناً إِرهاقاً(رهق): به نافرمانی واداشت او را ـ برنافرمانی برانگیخت او را ـ تکلیف داد او را به زیادی بر طاقت ـ تکلیف کردن ـ هلاک کرد و کشت ـ تأخیر کرد نماز را تا به وقت نماز دیگر
أَرهَلَهُ النومُ إِرهالاً(رهل): خواب او را سُست و لرزان گردانید
أَرهَمَتِ السَّماءُ إِرهاماً(رهم): باران نرم بارید
أَرهَنَهُ الشيءَ إِرهاناً(رهن): گرو گذاشت آنرا نزد او
أَرهَنَ فلاناً: سُست گردانید او را و ثابت و دائم داشت

أَرهَنَ المَيِّتَ في القبر: آورد مرده را در گور کرد
أَرهَنَ في السِّلعَةِ: گران کرد متاع را ـ پر قیمت نمود
أَرهَنَ لَهمُ الطَّعامَ: ثابت و دائم داشت برای ایشان خوراکرا
أَروَى فلاناً الشِعرَ إِرواءً(روی): بر نقل شعر واداشت او را
أَروَى القومَ: آبکشی کرد و سیراب نمود گروه را
أَروَى الرِواءَ عَلَى البَعيرِ: ریسمان باربند شتر را محکم کرد
الأَرواح ـ(جمع رُوح): جان ـ قرآن ـ جبرائیل ـ حضرت عیسیٰ ع ـ وحی ـ امر کار نبوت ـ حکم خدا ـ فرشته‌ئی
الأَرْوام (روم): رومیها یا یونانیها ـ فرقه‌ئی از نصاری
أَروَحَ الماءُ إِرواحاً (روح): بوی گرفت آب
أَروَحَ الشيءَ: یافت بوی آنرا
أَروَحَ عليه حَقَّهُ: رد کرد حق او را به او
الأَروَح (روحاء مؤنث) ـ رُوح ج: کسیکه هر دو پا را گشاد گذارد در رفتن
أَروَدَ في السَّيرِ إِرواداً و مُرْوَداً و مُروَداً و رُوَيداً و رُوَيداءَ و رُوَيدِيَّةً (رود): نرم و خفیف رفت ـ نرم راند
الأَروَد: آهسته کار
أَروَضَ المكانُ إِرواضاً (روض): آنجا پر گیاه و بسیار سبزه‌زار شد
أَروَضَتِ الأَرضُ مِنَ المطرِ: ترونمناک شد زمین از باران

أَروَعَ بِالغَنَمِ و أُروِعَ: زجر کرد چوپان گوسفند را به کلمه لعلع
الأَروَع ـ(رَوعاء مؤنث) ـ رُوع و أَرواع ج: به شگفت آرنده کسیرا از جمال یا از شجاعت
أَرْوَقَ اللَّيلُ إِرواقاً (روق): دامنه تاریکی خود را گستراند شب
الأَروَق ـ(رَوقاء مؤنث) ـ رُوق ج: اسبیکه سوار آن نیزه را میان دو گوش او دراز کرده باشد ـ گوسفند ماده شاخدار
الأَرُوم ـ أُرُوم ج: بیخ درخت و غیر آن
الأُرُوم: قبور عاد
أُرُوم الرأس: طرفها و جوانب سر
الأَرُومَة ـ أُرُوم ج: بیخ ـ ریشه ـ بُن ـ اصل ـ تبار ـ نژادمایه
الأَروَن ـ أُرُن ج: زهر یا خرطوم فیل که خورنده را میکشد
الأَروَنان ـ(اروَنانه مؤنث): روز سخت ـ آواز (يَومٌ أَروَنانٌ ـ روز سخت ـ روز ملایم از اضداد ـ ولَيلَةٌ أَروَنانَة شب سخت)
الأُروِيَّة، إِروِيَّة ـ أَراوِي و أَرْوٍ ج: بز کوهی
أَرْي: عسل ـ آنچه چسبیده‌بر ته دیگ از سوختگی یا عسل یا شهدیکه در اطراف کُند وُ چسبیده باشد ـ نَمی که بر درخت افتد ـ آنچه از خوردنی از دست و دهان افتد وقت خوردن
أَرْيَى الرايَةَ إِرياءً: در زمین نصب کرد پرچم را

الأَرِيب ـ (أَرِيبَة مؤنث): ماهر، استاد ـ عاقل و بينا

الأَرِيح: واسع و فراخ

الأَرْيَحِيّ: مرد خوش خوی ـ خوشخوئی ـ نظر بلند ـ بزرگوار ـ آقامنش

الأَرْيَحِيَّة: شادمانی ـ خوشدلی که به احسان کردن حاصل شود ـ مردانگی و بخشش

الأَرْيَش ـ (رَيْشاء مؤنث) ـ رِيش ج: مرديکه دو گوش او پر از مو است (رَجُلٌ أَرْيَش: مرد صاحب مال و کسوة)

الأَرِيض: از امکنه آنجا که بسيار سبز باشد که به تعجب آورد بيننده را

أَرْيَفَ المَكانُ إِرْيافاً (ريف): به جای سبزه‌زار رسيد

الأَرِيكَة ـ أَرِيك و أَرائِك ج: تخت مُزَيَّن ـ آنچه بدان تکيه کنند و به نشينند از تخت و بالش و پشتی ـ نيمکت پشتی‌دار

أَزَّتِ القِدرُ أَزّاً: جوشيد يا به جوش آمد ديگ

أَزَّتْ القِدرَ: آتش زير ديگ کرد تا بجوش آيد

الأَزاء (ازی): مقابل و برابر اقران و دوستان (جَلَسَ إِزاءَهُ و بِإِزائِه: نشستند برابر هم)

أَزاتَ إِزاتَةً (زيت): روغن زيت نزد آنان بسيار شد

أَزاحَهُ إِزاحَةً (زوح): دور گردانيد او را از جايش و مائل کرد

أَزاحَ اللهُ العِلَلَ: علت و بيماريها را زائل گرداند خدا

أَزاحَ الأَمرَ: تمام کرد کار را و به انجام رسانيد

أَزاحَ الشيءَ إِزاحَةً (زح): دور گردانيد آنرا و مائل نمود

أَزاحَ عِلَّتَهُ: دور کرد عِلّت او را

أَزاحَ السِّتارَ عَنِ التمثال: نقاب را از روی آن برداشت ـ نمايان کرد

أَزادَهُ إِزادَةً (زود): عطا کرد او را توشه

أَزارَهُ إِزارَةً: مائل کرد او را بر زيارت

أَزارَهُ الشيءَ: عقب انداخت آنرا

الإِزار ـ آزِرَة و أُزُر ج: پوشش و هر چه بپوشاند

الأَزارِقَة: دسته‌ئی از خوارج جند ياران نافع بن ازرق که جايز دانند کشتن مخالفين خود را بخصوص زنان ايشانرا

أَزاغَهُ إِزاغَةً (زوغ): منحرف کرد او را

أَزاغَهُ إِزاغَةً (زيغ): مائل گردانيد او را از راه

أَزاغَ الرَّجُلَ: قرارداد او را در انحراف و تنگنای

أَزالَهُ إِزالَةً (زول): کنار گذاشت او را (أَزالَ اللهُ زَوالَهُ: هلاک گرداند او را خدا)

أَزالَ الشيءَ: دور کرد آنرا

أَزالَهُ إِزالَةً (زيل): کنار گذاشت او را يا دور کرد از جايش

أَزانَهُ إِزانَةً (زين): آراست آنرا

أَزأَرَ إِزْآراً (زأر): بانگ کرد و غريد شير

أَزَّبَ العِنَبَ إِزباباً (زب): مويز کرد انگور را

الأَزَبّ (زَبّاء مؤنث) ـ زُبّ ج: پر موی روی و گوشها (عامٌ أَزَبّ: سال فراوان و ارزان يا سال پر علف و سرسبز)

إِزْبَأَرَّ إِزْبِئْراراً (زبر): گياه و پشم روئيده شد تخ تخ بر آورد سگ

إِزْبَأَرَّ الرَّجُلُ: آماده شرّ و بدی شد مرد

أَزْبَدَ البَحرُ و القِدرُ إِزباداً (زبد): کف آورد دريا يا ديگ

أَزْبَدَ السِّدرُ: شکوفه آورد درخت سدر

أَزْبَدَ الشيءُ: بسيار گشت سفيدی آن

الأَزْبَد: خروشيد ـ از کوره در رفت

أَزْبَنَ بَيْتَهُ عَنِ الطريق إِزباناً (زبن): دور کرد خانه خود را از راه

أَزَجَّ الرُّمحَ إِزجاجاً (زج): قرارداد برای نيزه آهن بيخ آن ـ در آورد از نيزه آهن بيخ آنرا

الأَزَجّ ـ (زَجّاء مؤنث) ـ زُجّ ج: شتر مرغ دراز ساق ـ شتر مرغيکه بالای چشمش پر سفيد باشد

أَزجاهُ إِزجاءً (زجو): راند او را و راه برد

أَزجاءَ الأَمرَ: به تأخير انداخت کار را

أَزجَى الدِرهَمَ: رواج کرد درهم را

أَزجَى التَحِيَّةَ: مراسم سپاسگذاری تقديم داشت

أَزجَى بِهِ العَيشَ: به سر برد به آن زندگی را

أَزحَفَ إِزحافاً (زحف): به نهايت مطلوب خود رسيد

أَزحَفَ البَعيرُ: مانده گردید و پای کشان رفت
أَزحَفَ الرَجُلُ: صاحب شتر مانده و خسته گردید
أَزحَفَ لَنا بَنوفُلانٍ: بر ما هجوم آوردند
أَزحَلَهُ إزحالاً (زحل): دور گردانید او را
أَزحَلَهُ إلَيهِ: پناهنده کرد او را بسوی دیگری
أَزخَمَ اللَحمُ إزخاماً (زخم): فاسد شد گوشت
إزدادَ الرَجُلُ إزدِياداً (زود): توشه طلب کرد (إزدادَ إزدِياداً): طلب زیادی کرد
إزدالَ إزدِيالاً (زول): دور کرد از جایش
إزدانَ إزدِياناً (زين): آراسته شد
إزدَجَّ إزدِجاجاً (زج): دراز و باریک گردید ابرویش
إزدَجي إزدِجاءً (زجو): راند آنرا
إزدَجَرَ إزدِجاراً (زجر): مورد سرزنش شد
إزدَجَرَهُ: بازداشت او را و نهی نمود
إزدَجَرَهُوَ: باز ایستاد او (لازم و متعدی)
إزدَحَفَ إلَيهِ إزدِحافاً (زحف): رفت به سوی او
إزدَحَمَ القَومُ إزدِحاماً (زحم): انبوهی کردند گروه و جمع آمدند
إزدَحَمَتِ الأَمواجُ: به تلاطم آمد آب دریا
إزدَحَمَ المَكانُ بالناسِ: پر گردید آنجا از جمعیت

إزدَرىٰ ـ إزدِراءً (زرى): حقير داشت كسيرا ـ كم شمردن و عيب كردن
إزدَرَدَ اللُقمَةَ إزدِراداً (زرد): فرو برد لقمه را
إزدَرَعَ ـ الرَجُلُ إزدِراعاً: زمين را كاشت
إزدَقَفَ ـ إزدِقافاً (زقف): فرو برد لقمه را ـ بسرعت ربود ـ بدست گرفت
إزدَقَمَهُ ـ إزدِقاماً (زقم): فرو خورد آنرا ـ فرو برد به گلو، بلعيد
إزدَلَفَ ـ إزدِلافاً (زلف): پيشی گرفت ـ نزديكی و منزلت جست
إزدَمَّ ـ ازدِماماً (زمّ): سربرداشت بحال تكبّر
إزدَمَّ الذِئبُ: گرگ بزغاله را سربرداشته بُرد
إزدَمَلَ ـ الحِملَ إزدِمالاً (زمل): يكپاره برداشت بار را
إزدَمَلَ بِثَوبِهِ: پيچيد به جامه خود را
إزدَهيٰ ـ الرَجُلَ إزدِهاءً (زهو): مرد را به گردنكشی واداشت ـ سبک و سهل داشت او را
إزدَهَدَ ـ الشَيءَ إزدِهاداً (زهد): كم شمرد آنرا
إزدَهَرَ ـ إزدِهاراً (زهر): درخشيد و روشن گرديد
إزدَهَرَ العِلمُ أوِالأَدَبُ: جلو افتاد و بكوشش وادار كرد
إزدَهَرَ بالأَمرِ: حفظ كرد و نگاه داشت
إزدَوَجَ ـ الكَلامُ إزدِواجاً (زوج): مشابه و قرين شد در سخن
إزدَوَجَ القَومُ: پيوند ازدواج كردند با يكديگر

أَزَرَ ـ بالشَيءِ أَزراً: احاطه كرد به آن
أَزَرَ فُلاناً: قوّت گرفت ونيرومند ساخت
أَزَرَ النَباتُ: پوشانيد گياه و در هم پيچيده شد
أَزَّرَهُ تَأزيراً: پوشانيد او را و قوی گردانيد
أَزَّرَ القَميصَ إزراراً (زرّ): تكمه زد پيراهن را
الأَزرُ: پشت (شَدَّ بِهِ أَزرَهُ ـ قوی كرد پشت او را)
أَزرىٰ ـ بالأَمرِ إزراءً (زرى): خوار داشت آنرا و حقير شمرد
أَزرىٰ عَلَيهِ: خشم گرفت بر او و عتاب كرد و عيب نمود
أَزرىٰ بِأَخيهِ: افكند بر او عيب و عيب ناک كرد او را
إزراقَّ ـ إزرِيقاقاً (زرق): كبود چشم گرديد
أَزرَقَّت عَينُهُ: برگرديد چشم او و ظاهر شد سفيدی آن
أَزرَبَّ ـ النَباتُ إزرِباباً (زرب): زرد شد گياه يا سرخ مائل به سبزی گرديد
الإزرَة: هيئت چادر يا شلوار پوشی
أَزرَعَ ـ الزَرعُ إزراعاً (زرع): بلند و طويل شد زراعت برای درو
أَزرَعَ القَومُ: مردم بر زراعت كردن قدرت يافتند
أَزرَفَ ـ إزرافاً (زرف): پيش رفت ـ برانگيخته و سرعت كرد و شتاب نمود
أَزرَفَتِ الناقَةُ: برانگيخت شتر را تا بسرعت و شتاب رفت

أَزْرَفَ الجَرحُ: تازه شد بعد از بهبودی
أَزْرَفَ الرَجلُ: خرید شتر گاو پلنگ (زرافه)
أَزْرَقَتِ ـ النـاقَةُ إِزراقاً (زرق): عـقب انداخت ماده شتر بار خود را
أَزْرَقَت عـینُهُ: بسرگردید چشم او و ظاهر شد سفیدی آن
الأَزْرَق ـ (زرقاء مؤنث) ـ زُرق ج: گربه چشم ـ کبود چشم ـ نابینا
إِزْرَقَّ إِزرِقـاقاً (زرق): کـبود چشـم گردید
إِزْعارَّ ـ إِزعـیراراً (زعر): کـم مـوی و پریشان گردید
أَزْعَـجَهُ ـ إِزعـاجاً (زعج): بی‌آرام ساخت او را ـ از جای برکند او را ـ راند و بانگ بر زد
إِزْعَرَّ شعرهُ إِزعِراراً (زعر): کـم مـوی و پریشان گردید
ازْعَرَّ الرَجلُ: کم شد خیر او
الأَزْعَر ـ (زعراء مؤنث) ـ زُعر، ج: کم موی ـ جای کم علف ـ فرومایه ـ بی‌شرم ـ لوطی
أَزْعَقَ ـ السَّیرَ إِزعاقاً (زعق): بسرعت و شتاب سیر کرد
أَزْعَقَهُ: ترسانید او را
أَزْعَقَ القِدرَ: پر نمک کرد دیگرا
أَزْعَمَ ـ إِلَیهِ إِزعاماً (زعم): فرمانبردار و آزمند شد بسوی او ـ امیدوار کرد
أَزعَمَ عَلَی القَومِ: رئیس و بزرگ گروه گردید
أَزعَمَهُ المالَ: ضـامن و کـفیل او شـد مالرا
أَزعَمَ الأمرُ: ممکن شد آنکار ـ دست داد کار
أَزعَـمَتِ الأرضُ: بـر آمـد اول روئیدنی آن
الإِزعِیل (زعل): شادمان
إِزغابَّ ـ الصَّبِیُّ إِزغیباباً (زغب): موی ریزه زرد بر آورد
أَزغَبَ ـ الکَرمُ إِزغاباً: شروع به برگ آوردن کرد درخت تاک
الأَزغَبُ ـ (زغباء مؤنث) ـ زُغب ج: کُرک و موی ریزه
أَزِفَ ـ أَزَفاً و أُزُوفاً: نزدیک گردید (أَزِفَتِ السَاعَةُ: نزدیک است قیامت)
أَزِفَ الرَجلُ: شتاب کرد و سرعت نمود
أَزَفَّ الرَجلَ إِزفـافاً (زف): به شتاب راند او
أَزَفَّ العَروسَ إِلی زَوجِهـا: فرستاد عروس را به خانه شوهر
الأزفَر ـ زُفر ج (زفراء مؤنث): اسب پهلو بزرگ
أَزْقاهُ إِزقاءً (زقو): گریه وزاری کرد او
الأَزِقَّة ـ (جمع زُقاق): کوچه ـ راه ـ افراد بیکاره و آواره و بی‌خانمان ـ طریق ـ تنگه جبل طارق
أَزقَمَهُ ـ الشَیءَ إِزقاماً (زقم): فرو خورانید آنرا
أَزکی ـ الزَرعُ إِزکاءً (زکو): نمو کرد و حاصل داد
أَزکاهُ اللهُ: برومند گرداند او را خدا
أَزکَمَهُ ـ القِربَةَ إِزکاماً: پرکرد مشکرا
أَزکَمَهُ: بیمار زکام گردانید او را
أَزکَمَت بِهِ أُمُّهُ: مادر او را به زاد
أَزکَنَهُ ـ إِزکاناً: دانست او را و دریافت ـ آگاه گردانید آورا
أَزکَنَ الشَیءَ (زکن): گمان کرد در آن گمانیکه راست بر آمد
أَزَلَّهُ ـ إِزلالاً (زل): لغزانید او را
أَزَلَّ إِلَیهِ شَیئاً: داد او را چیزی
أَزَلَّ إِلَیهِ نِعمَةً: عطا کرد باو نعمت
الأَزَلّ ـ (زلّاء مؤنث) ـ زُلّ ج: سبک و لاغر، إِلیتین ـ مَرد سریع
إِزلَحَفَّ ـ إِزلِحفافاً (زلحف): یک سو گردید و دوری گزید
أَزلَفَهُ إِزلافاً: نزدیک گردانید او را
أَزلَفَ الاشیاءَ: جمع نمود آنها را
أَزلَفَ الدَّلیلُ القَومَ: پیش انداخت راهنما گروه مسافرانرا
أَزلَقَهُ ـ إِزلاقاً (زلق): لغزانید او را
أَزلَقَ رأسَهُ: سترد موی سر را
أَزلَقَهُ بِبَصَرِهِ: به خشم نگریست سوی او
الأَزلَق: آنکه موی تازه سرش روئیده باشد
الأَزلیّ: قدیم ـ صِرفُ الوجود که ابتدائی برای او نیست و آن خداوند تعالی
أَزَمَ العامُ أَزماً (زم): سخت قحط شد سال
أَزَمَ الدَهرُ علیه: روزگار سختی گذشت بر او
أَزَمَ الحَبلَ: محکم تابید ریسمانرا
أَزَمَّ النَعلَ إِزماماً: بند ساخت نعلین را
الازم: پرهیز و خودداری از آنچه ضرر میرساند (یقولون أصلُ کلّ دواءِ الأزم)
إِزمارَّ ـ إِزمیراراً (زمر): خشمگین شد

بحدیکه سرخ شد چشمانش

الأزمَت: باوقار (**هُوَ مِن أزمَتِ النّاس**) - او باوقارترین مردم است

الأزمَة - إزَم و أزْم و أزَمات ج: سختی و قحطی و تنگدستی (**أزمَةُ إقتِصادیّة و أزمَةُ سِیاسیّة** قحطی اقتصادی و سیاسی)

إزمَجَرَّ - إزمِجراراً (زمجر): بانگ و فریاد کرد

إزمَخَرَّ إزمِخراراً (زمخر): بسیار سخت شد

أزمَعَ - الأمرُ عَلَیهِ إزماعاً (زمع): ثابت و ظاهر شد کار بر او

أزمَعَتِ الأرنبُ: شتاب کرد خرگوش و به سرعت رفت

أزمَعَ الکَرمُ: بر شاخه انگور گِره بر آمد

الأزمَع - أزامِع ج: کار بد و قبیح - مردیکه انگشت زائد داشته باشد

إزَّمَّلَ - إزِّمِلالاً (زمل): در پیچید به جامه

الأزمَل - أزامِل و أزامیل ج: آواز یا هر آواز مختلط

الأزمَلَة: بسیار هر چیز - صدای کمان

أزمَنَ عَلَیهِ إزماناً: آمد بر او روزگار

أزمَنَ بالمکان (زمن): ایستاد آنجا زمانی

الأزمَن: روزگار درازی زندگی کرد

أزمِنَةُ السَّنَة: فصول سال عبارت از بهار و تابستان و پائیز و زمستان

إزْمَهَرَّ - الوَجه إزمِهراراً (زمهر): ترش و گرفته گردید روی او

إزمَهَرَّتِ العَین: سرخ شد چشم او از خشم

إزمَهَرَّ الیَومُ: سخت سرد شد روز

إزمَهَرَّتِ الکَواکِبُ: درخشیدند ستارگان

الإزمِیل (زمل): اِسکنه که بآن چرم تراشند - آهنی که سرنیزه کنند برای صید - چکش آهنگران - مرد قوی - مرد ضعیف (از اضداد)

أزنَاهُ - إزناءً (زنی): به زنا واداشت او را

أزنَدَ - الشیءُ إزناداً (زند): افزود و زیاد کرد

أزهَیَ - إزهاءً (زهو): تکبر و ناز کرد

أزهَی النَّخلُ: بلند شد و غوره آورد

أزهَی البُسرُ: رنگ گرفت غوره خرما

إزهارَّ - إزهیراراً (زهر): شکوفه بیرون آورد

أزهَرَ - النَّباتُ إزهاراً: شکوفه آورد گیاه

الأزهَر - (**زَهراء مؤنث**) **زُهر** ج: روشن و درخشان - سفید و نیکو روشن - روز جمعه - ابر سفید - گاو دشتی - شیر بیشه - شتر سریع‌رو

الأزهَران: خورشید و ماه

أزهَقَ - الباطِلَ إزهاقاً (زهق): نیست و ناپدید گردانید آنرا

أزهَقَ السَّهمُ: گذشت تیر از نشانه

أزهَقَتِ النّاقَةُ السَّرجَ: بسرگردن آورد شتر پالانرا

أزهَقَ فی السَّیرِ: شتافت و سرعت گرفت در رفتار

أزهَمَ - العَظمُ إزهاماً (زهم): مغزدار شد استخوان

أزوَجَ بینهما إزواجاً (زوج): وصلت داد - پیوند داد - دست بدست داد عروس و داماد را

إزوارَّ عَنهُ إزوِیراراً (زور): برگشت و میل کرد از آن و منحرف گردید

الأزوَر - (**زَوراء مؤنث**) - **زُور** ج: به دنباله چشم نگرنده - مائل و کج - آنکه یکطرف سینه او برآمده

الأزوَط: کسیکه یکچشم او تنگ تر باشد از دیگری یا حدقه‌اش منحرف باشد

إزوَلَّ - الشیءُ إزوِلالاً (زول): برگشت و دور شد

إزیانَّ - إزیِناناً (زین): آراسته گردید

الأزیَد - (زید) (**افعل التفضیل**): بسیار افزون

الأزیَز (أزّ): صدای رعد - صدای جستن آب - صدای غلیان

أزیزُ - الطّائِرات: غُرش هواپیما

أزیَنَهُ - إزیاناً: ناگوار آمد او را

إزیَنَّ إزیِناناً، إزّیَنَّ إزّیُّناً: آراسته گردید

أسَّ الدّارَ - أسّاً: بنا و پایه نهاد خانه را

الأسّ وأسّ وإسّ - إساس ج: اصل بنا - بنیاد و پایه - اول هر چیز همیشگی

أسا - الجُرحَ أسواً و أساً (اسو): دارو کرد زخم را

أسا الرَّجُلَ: اندوه و غم گرفت او را

أسا بَینَهُم: اصلاح کرد مابین آنانرا

أسَّهُ - بفلانٍ: قرارداد فلانرا برای او

پیشوا
آسَّى ـ الرَّجُلَ تَأسِيَةً: اندوه گرفت اورا ـ تسلي داد اورا ـ صبر فرمود او را در مُعصيت
الأُساوَةُ: معالجه و مداوا
أساءَ الشيىءَ إسَاءَةً (سوأ): فاسد و تباه كرد آنرا ـ خراب كرد
أساءَ التَّصَرُّفَ: درست رفتار نكرد
أساءَ الاستعمالَ: بد طور به كار برد
أساءَ بِـهِ الظَّـن: اطمينان نـداشت ـ بدگمان شد
أساءَ إلَيهِ: رنـجيده خـاطر كـرد ـ بـد رفتاري كرد
أساءَ الفهمَ: بد تعبير كرد
الإساء ـ آسِيَة ج: دارو
إسَاءَة: رنـجش خـاطر ـ بـي‌حُرمتي ـ ناگواري
أساحَهُ ـ إساحَةً (سيح): روان كـرد ـ قرارداد روان
أساحَ الفَرَسُ بِذَنَبِهِ: فـرو افكـند اسب دُم خود را
الأساحِل: مجاري و راه آبها
أسادَتِ المَرأةُ إسادَةً (سود): فرزند سياه آورديا فرزند مهتر و بزرگ زاد
أسارَ الرَّجُلَ إسارَةً: راند او را
الإسار: تسمه ـ بند چرمي ـ چيزيستكه بسته شود به آن ـ چپ و يسار ـ ظرفيست چرمي ـ تـازيانه ـ راه و روش (وَقَعَ في إساره ـ در روش او قرار گرفت)
الأسارير ـ (سِرّ): خطوط كف دست و پيشاني ـ محاسن صورت
الأساريع: خطوط و نشانه‌هاي كمان

ـ سيم و زر گداخته
أساسَهُ ـ النَّاسُ إساسَةً (سوس): رئيس قرار دادند او را
أساسَ الطعامُ: افتاد در غذا كرمك
أسـاسَتِ الشاةُ: بسيار پركنه شـد گوسفند
الأساس ـ اُسُس ج (اس): بنياد و پايه‌بنا (لاأساسَ له بي اصل است او)
الأساطين ـ (جمع اسطُوانـه) ـ (هُم أسـاطين الزمـان: حكماء و افراد روزگار)
أساغَ ـ الشيىءَ إساغَةً (سوغ): ضـايع گرديد آنچيز ـ بيكـار و مـهمل گذاشت آنرا
أساغَ الطَّعامَ أوالشَّرابَ إسـاغَةً(سوغ): گوارانيد غذا و آبرا ـ با آب فرو برد لقمه را
أسافَ ـ إسافَةً (سوف): هلاك شد مال او ـ مُرد فرزند او
أسافَهُ اللهُ: هلاك كرد او را خدا
أساقَهُ ـ الماشِيَةَ إسافَةً (سوق): داد او را شترانيكه ميراند آنها را
أسالَ ـ الماءَ إسالَةً: جاري كرد آبرا
أسالَ الجامِدَ: ذوب كرد ـ چيز جامد را آب كرد
أسالَ غِرارَ النـصْلِ: دراز كـرد نـوك پيكانرا
أسامَ ـ الماشِيَةَ إسامَةً (سوم): چرانـدند چهار پايانرا به سوي چراگاه
أسامَ إلَيهِ بِبَصَرِهِ: شور چشمي كـرد ـ چشم زخم زد او را
اُسامَةُ: اسم جنس براي شير
أسألَهُ ـ إسالاً (سأل): روا كرد حاجت

او را
أسأمَهُ إسآماً (سأم): به ستوه آورد اورا
الأسباب ـ (جمع سَبَبٌ) (سبّ): وسيله هر چه بآن پيوندند ـ خـويشي ـ طريق ـ باعث ـ انگيزه ـ واسطه ـ عـلت اصـلي و واقـعي ـ عـلت اساسي
أسبـابُ السمـاءِ: نـواحـي آسمـان و مراقب آن
الأسباد ـ (سبد): جامه‌هاي سياه
أسبادَ ـ العشبِ: سرهاي گياه نصي كه اول بر آيد
أسبَتَ ـ إسباتاً (سبت): به روز شنبه در آمدند يهودان و آرميدند
أسبَحَ ـ إسباحاً (سبح): به شنا واداشت
أسـبَخَ ـ إسبـاخاً (سبخ): بـه زمـين شوره‌زار رسيد
أسبَخَ المكانُ: شوره‌زار گرديد
أسبَرَ ـ الجُرحَ أوالبِئرَ إسباراً (سبر): ميل به آن فرو برد تا گودي آن معلوم شود
أسبَرَ الأمرَ: آزمود آنكار را
إسبَطَرَّ ـ إسبِطراراً (سبطر): بـه پـهلو خُفت
إسبَطَرَّت لَهُ البلادُ: راست و درست شد براي او بلاد و مسلط شد بر شهرها
إسبَطَرَّتِ الإبلُ: سرعت كردند شتران
أسبَعَ ـ القومَ إسباعاً (سبع): صـاحب شتراني شد كه هـفت روز يكبـار آبخورند
أسبَعَ القومُ: هفت عدد شدند گروه
أسبَعَ الراعي: صاحب رمه گرگ زده

شد

أَسبَغَ ـ اللهُ عَلَيه النعمة إسباغًا (سبغ): تمام گردانيد خداوند نعمت را بر او

أَسبَغَ الثوبَ: فراخ و بلند دوخت جامه را

أَسبَغَ الرَّجُلُ: پوشيد زره فراخ

أَسبَغَ الوُضُوءَ: تمام آورد وضو را

أَسبَقَ ـ القومُ إلىَ الأمرِ اسباقًا (سبق): پيشى گرفتند به آنكار

أَسبَلَ ـ السِترَ إسبالاً (سبل): پرده انداخت ـ پرده پوشى كرد

أَسبَلَ الدَّمعُ: گريست باريزان شد اشك

أَسبَلَ عَلىَ فلانٍ: بسيار گفت سخن بر او

أَسبَلَ المَطَرُ: پياپى آمد باران

أَسبَلَ الزَّرعُ: بر آمد خوشه آن

أَسبَلَتِ السَّماءُ: باريد آسمان

أَسبَلَتِ الطريقُ: بسيار گرديد آمد و رفت راه

الاَسبَلُ مِنَ الرِجالِ: سبيل بلند (موى پشت لب)

أُسبُوع ـ أَسابيع ج: هفته، ايام، اول آن شنبه و آخر آن جمعه

إست: مقعد (كون)

إستاءَ إستياءً (سوء): فساد انداخت اندوهگين كرد

إستادَ القومَ إستيادًا: بزرگ و مهتر قوم راكُشت يا اسير كرد

إستادَ فى بنى فلان: بزرگ از زنان قوم را به زنى خواستن

أُستاذ ـ أَساتِذه و أَساتيذ ج: عالم

إستارَ ـ إستيارًا (سير): خريد خوار و بار و مايحتاج خود را

إستارَ بِسيرَةِ فلان: به روش و طريق او رفت

الإستار ـ أَساتِر و أَساتير ج: در عدد چهار است و در وزن چهار مثقال

الإستارَة (ستر): پوشش ـ پرده

إستافَ ـ الشيىءِ إستيافًا (سوف): بوئيد آنرا

إستافَ القومُ إستيافًا (سيف): يكديگر را به شمشير زدند

إستاقَ ـ الماشِيَة إستياقًا: راند چهار پا را از عقب

إستاكَ إستياكًا (سوك): مسواك كرد دندانرا

إستامَ فلانًا السلعةَ إستيامًا (سوم): سئوال كرد بهاء (قيمت جنس را)

إستأتَنَ إستئتانًا: خريد ماده خر را و برگزيد براى خود (قَولِهِم كانَ حِمارًا فاستأتَن ـ خرنر بود سپس ماده گرديد مَثَل درباره كسيكه خوار گردد بعد عزت)

إستأثَرَ بِالشيىءِ إستئثارًا (اثر): تخصيص به خود داد و برگزيد

إستأثَرَ اللهُ بِه: مُرد، به رحمت خدا پيوست

إستأجَرَ الرَّجُلَ إستيجارًا: اجير خواست او را

إستأجَرَ الدارَ: ساكن شد خانه را با اجاره

إستأجَلَ ـ إستيجالاً (اجل): مهلت خواست

إستأخَذَ ـ إستيخاذًا: گرفت و سكنى كرد ـ سر فرود آورد از درد

إستأخَرَ ـ إستيخارًا (اخر): سپس ماند و درنگ كرد

إستأذَنَهُ ـ إستيذانًا (اذن): طلب اذن كرد و دستورى خواست از او

إستأذَنَ عَلَيه: اذن خواست تا ورود كند بر او

إستأرَبَ إستيرابًا (ارب): مديون شد

إستأسَدَ إستيسادًا (اسد): مانند شير شد

إستأسَدَ عَلَيه: دلير شد و جُرأت يافت

إستأسَرَ إستيسارًا (اسر): تسليم شد براى اسير شدن

إستأسَرَهُ: به اسيرى گرفت او را

إستأصَلَ ـ الشيىءِ إستيصالاً (اصل): از بيخ بر كَند آنرا

إستأصَلَتِ الشَجَرةُ: ثابت وراسخ شد ريشه درخت

إستأكَلَ ـ الشيىءَ إستيكالاً (اكل): خواست آنرا تا لقمه سازد ـ گرفت آنرا بدون حق (فُلانٌ يستأكِلُ الضُعَفاء)

إستأمَّهُ ـ إستيمامًا (ام): پيشوا گرفت او را

إستأمَّها: مادر گرفت آنرا

إستأمَنَ إستيمانًا: زنهار و امان خواست از او ـ امين يافت او را

إستأمَنَهُ: اعتماد كرد بر او

إستأمَنَ إلَيه: در آمد در زنها رو امان او

إستأنى إستيناءً (انى): درنگ كرد و منتظر كرد

إستِئناف (انف): آغاز كرد و از سر گرفت (مَحكِمَةُ الاستِئناف اعاده نظر

کردند بعد از حکم (ولیه)

إِسْتَأْنَسَ ـ إِسْتِئْناساً (انس): وحشت او رفت و آرامش یافت

إِسْتَأْنَسَ الرَّجُلُ: خوب نگریست و دستوری خواست و شناخت

إِسْتَأْنَفَ ـ الشیءَ إِسْتِئْنافاً: ابتدا کرد کار را و از سر گرفت

إِسْتَأْهَلَ ـ الرَّجُلَ إِسْتِیهالاً (اهل): شایسته و سزاوار دید او را

إِسْتَأْهَلَ الشیءَ: سزاوار شد آنرا

إِسْتَبَّ ـ القومُ إِسْتِباباً (سب): یکدیگر را دشنام دادند

إِسْتَبَی ـ العَدُوَّ إِسْتِباءً (سبی): اسیر کرد دشمن را

إِسْتَبَی قلبَ فُلانٍ: مجذوب کرد ـ شیفته کرد و فریفت

إِسْتَبَی الخَمرَ: حمل شراب کرد از شهری به شهر دیگر

إِسْتَباتَ ـ إِسْتِباتَةً (بیت): مهیا کرد خوراک یک شب را

إِسْتَباحَ إِسْتِباحَةً (بوح): جایز کرد ـ جایز یافت

إِسْتَباحَ القومَ: از بیخ و بُن بر کند آنانرا

إِسْتَباحَ ذِمَّةً: او را از حفاظت قانون بی‌بهره کرد

إِسْتَباحَ مالَهُ: دارائی او را مصادره کرد (بر خلاف شرع مبین)

إِسْتَباعَهُ ـ إِسْتِباعَةً (بیع): امر کرد او را تا بدست وی بفروش رساند

إِسْتَبانَ ـ الشیءُ إِسْتِبانَةً (بین): پیدا و آشکار گردید ـ آشکار کرد

إِسْتَبَأَ ـ الخَمرَ إِسْتِباءً: خرید شراب را برای نوشیدن

إِسْتَبَتَ ـ إِسْتِباتاً (سبت): قیام کرد به کار روز شنبه

إِسْتَبْحَرَ ـ فی العِلمِ أوِ المالِ إِسْتِبحاراً (بحر): بسط داد و منتشر کرد

إِسْتَبْحَرَ الشّاعِرُ: پرگوی شد شاعر

إِسْتَبَدَّ ـ به إِسْتِبداداً (بدّ): یگانه شد و همراه ندارد در آنکار که قیام بآن نموده

إِسْتَبَدَّ الأمرَ بفلانٍ: ظالمانه عمل کرد ـ روی دلخواه خود عمل کرد

الإِسْتِبدادِیّ: زورگوئی ـ تجاوزی

إِسْتَبْدَعَ ـ الشیءَ إِسْتِبداعاً (بدع): نو بیرون آورنده شمرد آنرا

إِسْتَبْدَلَهُ بکذا إِسْتِبدالاً (بدل): گرفت او را بدل آن و خواست آنرا در عوض

إِسْتَبَرَ ـ إِسْتِباراً: میل به جراحت فرو برد تا غور آن معلوم شود

إِسْتَبْرَأَ ـ إِسْتِبراءً (برأ): خواست بیزاری از قرض و گناه

إِسْتَبْرَأَ الخَبَرَ: طلب اطلاع کرد تا دریابد و قطع شبهه کند

إِسْتَبْرَأَ الذَّکَرَ: پاک کرد آلت را از بول

إِسْتَبْرَدَهُ ـ إِسْتِبراداً (برد): خُنک یافت و سَرد شمرد

إِسْتَبْرَدَ عَلَیهِ لِسانَهُ: دشنام داد بر او دُشنام‌های سخت

إِسْتَبْرَزَهُ إِسْتِبرازاً (برز): بیرون کرد او را

الإِسْتَبرَق: جامه از حریر و بافت طلا

إِسْتَبْرَکَ إِسْتِبراکاً (برک): تفأل زد به سعادت

إِسْتَبْزَلَ الشیءَ إِسْتِبزالاً (بزل): گشاده و باز کرد آنرا

إِسْتَبْزَلَ الخَمرَ: صاف کرد و از خم بیرون آورد

إِسْتَبْسَلَ إِسْتِبسالاً (بسل): بر جنگ دل نهاد تا به کشد یا کشته شود ـ مبارز طلبید ـ شیر شد

إِسْتَبْسَلَ نَفْسَهُ للموت: بر مرگ دل نهاد

إِسْتَبْشَرَ به إِسْتِبشاراً (بشر): خوشبین بود بآن

إِسْتَبْشَرَ به خیراً: مژده داد باو ـ شاد شد

إِسْتَبْشَعَهُ إِسْتِبشاعاً: بی‌مزه شمرد آنرا ـ زشت شمرد

إِسْتَبْصَرَ الأمرَ إِسْتِبصاراً (بصر): طلب بینائی و بصیرت کرد آنرا ـ بینا شد دل او ـ پیدا و آشکار شد

إِسْتَبْصَرَ فیه: تأمل کرد در آنکار

إِسْتَبْضَعَ إِسْتِبضاعاً (بضع): بضاعت قرار داد ـ شکافته شد پوست

إِسْتَبْطَأَهُ إِسْتِبطاءً (بطأ): کُند و بُطئی شمرد آنرا

إِسْتَبْطَحَ الوادی إِسْتِبطاحاً (بطح): وسعت یافت رودبار

إِسْتَبْطَنَهُ إِسْتِبطاناً: در زیر خود گرفت او را ـ دانست حقیقت آنرا

إِسْتَبْطَنَ الأمرَ: به کُنه آن رسید ـ پی‌برد ـ در یافت

إِسْتَبَعَ القومُ إِسْتِباعاً (سبع): هفت نفر گردیدند

إِسْتَبَعَ الشیءَ: دزدید آنرا

إِسْتَبْعَ الغَنَمَ: درید گوسفند را

إِسْتَبْعَدَهُ إِستِبعاداً (بعد): دور شمرد او را

إِسْتَبْعَدَ عَنهُ: دوری جست از او

إِسْتَبْعَلَ المکانُ إِستبعالاً (بعل): آنجا بلند گردید

إِسْتَبْعَلَ الرَّجُلُ: شوهر گردید آنمرد

إِسْتَبْغَىَ الشَّیءَ إِستِبغاءً (بغی): طلب کرد آنرا

إِسْتَبْغَى القَومَ: کمک خواست قوم رابر طلبش

إِسْتَبَقَ القَومُ إِستِباقاً (سبق): بر یکدیگر سبقت گرفتند

إِسْتَبَقَ الرَّجُلانِ: مسابقه گذاشتند ـ در اسب دوانی شرکت کردند

إِسْتَبَقَ الصِّراطَ: درگذشت از راه ـ رفت تا اینکه گمراه شد

إِسْتَبْقَاهُ إِستِبقاءً (بقی): از دست نداد او را و نگه‌داشت و حِفظ کرد

إِسْتَبقَى مِنهُ: گذاشت بعضی از آنرا

إِسْتَبلاهُ إِستِبلاءً (بلی): اختیار کرد او را

إِسْتَبْنَى المَنزِلُ إِستِبناءً (بنی): خراب کرد تا بنای نو سازد

إِسْتَبْهَجَ بِهِ إِستِبهاجاً (بهج): شادمان شد باو

إِسْتَبْهَرَ اللَّیلُ إِستِبهاراً (بهر): متراکم شد ظلمت شب

إِسْتَتَابَهُ إِستِتابَةً (توب): توبه خواست اورا

إِسْتَتَبَّ الرَّجُلُ إِستِباباً (تب): ضعیف و عاجز گردید او

إِسْتَتَبَّ الطَّرِیقُ: روشن و آشکار گردید راه

إِسْتَتَبَّ الأمرُ: پا بر جا شد آنکار ـ امنیت برقرار شد

إِسْتَتْبَعَهُ إِستِتباعاً (تبع): خواست از او تا پی‌روی کند

إِسْتَتَرَ إِستِتاراً (ستر): پوشیده گردید ـ در پرده شد ـ پرهیز نمود

إِسْتَتَکَّ التِّکَةَ إِستِتکاکاً: بند شلوار را در نیفه شلوار کرد

إِسْتَتلاهُ الشَّیءَ إِستِتلاءً (تلو): خواست او را تا در دنبال و پیرو آنچیز شود

إِسْتَتَمَّ الشَّیءَ إِستِتماماً (تم): تمام کرد آنرا و خواست از او وسائلی که گلیم خود بافد

إِسْتَثابَ المالَ إِستِثابَةً (ثوب): خواست مالی را که به او داده بود

إِسْتَثابَ الرَّجُلَ: پاداش خواست او را

إِسْتَثارَهُ إِستِثارَةً (ثور): برانگیخت او را

إِسْتَثارَ غَضَبَهُ: خواست به خشم آورد او را

إِسْتَثْأَرَ إِستِثْآراً (ثأر): استغاثه نمود برای گرفتن قصاص

إِسْتَثْفَرَ الکَلبُ بِذَنَبِهِ إِستِثفاراً (ثفر): قرار داد سگ دمش را بین رانهایش

إِسْتَثْقَلَ الشَّیءُ إِستِثقالاً (ثقل): سنگین و گران شد آن

إِسْتَثْقَلَ الشَّیءَ: آنرا سنگین و گران یافت

إِستِثمار: بهره‌برداری و انتفاع (غُل و زنجیر به گردن مردم نهادن و منافع آنانرا بردن)

إِسْتَثْمَرَ الشَّیءَ إِستِثماراً (ثمر): سود کرد ـ بهره‌برداری کرد

إِسْتَثْمَرَ الرَّجُلُ: یافت میوه را ـ میوه‌دار گردانید

إِسْتَثْنَى الشَّیءَ إِستِثناءً (ثنی): بیرون کرد آنرا از حکم ماقبل به کلمه إلّا

إِسْتَثْنَى فُلاناً: او را معاف کرد

إِستِثناء: بیرون کردن چیزی یا شخصی از حکم ماقبل (بدون إستثناء ـ بلا إستثناء)

إِسْتَجابَهُ إِستِجابَةً (جوب): جواب گفت ـ قبول کرد

إِسْتَجابَ اللهُ فُلاناً: قبول کرد خداوند دعای او را

إِسْتَجادَهُ إِستِجاداً (جود): نیکو خواست و نیکو شمرد و نیکو یافت آنرا

إِسْتَجادَ الأَمیرَ: خواست احسان او را

إِسْتَجادَ الفَرَسَ: اسب نیکو روش خواست

إِسْتَجارَ فُلاناً و بِهِ إِستِجارَةً (جور): پناهنده به او شد و پناه برد بسوی او

إِسْتَجارَ مِنهُ: از دست او به دیگری پناه برد و امان خواست

إِسْتَجازَ إِستِجازَةً (جوز): اجازت خواست

إِسْتَجازَ الأمرَ: آنکارا جایز شمرد

إِسْتَجاشَ ـ الجَیشَ إِستِجاشَةً (جیش): طلب کرد و جمع نمود لشکر را

إِسْتَجاشَ القَومَ: از آنان کمک خواست

إِسْتَجَاعَ ـ إِسْتِجَاعَةً (جوع): خورد از آن و سیر نشد ـ گرسنه نمود ـ سخت گرسنه شد

إِسْتَجَافَ ـ الشیءُ إِسْتِجَافَةً (جوف): فراخ و وسیع گردید

إِسْتَجَافَ المکانَ: خالی و تهی یافت آنجا را

إِسْتَجَالَ ـ أموالُهم إِسْتِجَالَةً (جول): رفت اموالشان

إِسْتَجَدَّ ـ الشیءُ إِسْتِجْداداً (جدّ): نو گردید آنچیز

إِسْتَجَدَّ الشیءَ: نوگردانید یا یافت آنرا نو

إِسْتَجَدَّ الثوبَ: نو پوشید لباس را

إِسْتَجدیٰ ـ فلاناً إِسْتِجداءً (جدو): گدائی کرد ـ بهره و سود و تحفه و هدیه خواست

إِسْتَجذَلَ ـ إِسْتِجذالاً (جذل): راست ایستاد و ثابت گردید

إِسْتَجَرَّ ـ الشیءَ إِسْتِجراراً (جرّ): کشید آنرا

إِسْتَجَرَّ المالَ: گرفت مال را کم کم

إِسْتَجَرَّ لِفُلانٍ: مُنقاد و مطیع او شد

إِسْتَجري ـ فلاناً إِسْتِجراءً: وکیل گرفت او را

إِسْتَجَرَأَ إِسْتِجراءً (جرأ): دلیر گردید یا دلیری را بخود گرفت

إِسْتَجَزَّ ـ الغَنَمُ إِسْتِجزازاً (جزّ): هنگام قسمت کردن آن رسید

إِسْتَجزَلَهُ ـ إِسْتِجزالاً (جزل): خردمند یافت او را

إِسْتَجزَلَ رأیَهُ: صحیح یافت و دانست رأی او را

إِسْتَجفیٰ ـ الشیءَ إِسْتِجفاءً (جفو): دور شمرد آنرا بسختی

إِسْتَجفیٰ فلاناً: طلب دوری کرد او را

إِسْتَجلیٰ ـ الشیءَ إِسْتِجلاءً (جلو): جستجو کرد آنرا و جُست

إِسْتَجلَتِ العروسُ: آشکار کرد خود را برای شوهر تا رونما بگیرد

إِسْتِجلاب (جلب): بدست آوردن ـ وارد کردن ـ تحصیل کردن ـ طلب کشیده شدن چیزی (**إِستِجلابُ السائحین** ـ سیاحت را ترویج کرد)

إِسْتَجلَبَهُ ـ إِستِجلاباً: خواست آنرا جلب کند و بدست آورد

إِسْتَجلَسَهُ ـ إِستِجلاساً (جلس): خواست از او تا به نشیند

إِسْتَجَمَّ ـ إِستِجماماً (جمّ): خواست راحتی و آسودگی

إِسْتَجَمَّتِ الأرضُ: گیاهان زمین بیرون آمد

إِسْتَجَمَّ الماءُ: فراوان شد آب

إِسْتَجَمَّ البئرَ: واگذارد چاه را تا اینکه پر از آب شود بجوشد

إِسْتَجمَرَ ـ القومُ عَلیٰ أمرٍ إِستِجماراً (جمر): اجتماع کردند بر کاری

إِسْتَجمَرَ بالمِجمَرَةِ: بخُور داد به آن

إِسْتَجمَرَ: إِستِنجاء کرد به سنگریزه

إِسْتَجمَعَ ـ القومُ إِستِجماعاً (جمع): رفتند تمامی آنها

إِسْتَجمَعَ لَهُ الأمرُ: تمام کرد کار برای او به حسب مرامش

إِسْتَجمَعَ الفرسُ جَرْیاً: امکانات خود را برای رفتن مهیا کرد و بسرعت رفت

إِسْتَجمَلَ ـ الشیءَ إِستِجمالاً (جمل): جمیل شمرد آنرا

إِسْتَجمَلَ البعیرُ: جَمَل گردید شتر یعنی هفت ساله

إِسْتَجَنَّ ـ إِستِجناناً (جنّ): پوشیده و مخفی گردید

إِسْتَجَنَّ الرجلَ: دیوانه دانست او را

إِسْتَجنَحَهُ إِستِجناحاً (جنح): مائل کرد او را

إِسْتَجنَحَ إِلَیه: مائل شد بسوی او

إِسْتَجهَدَ ـ فی الأمر إِستِجهاداً (جهد): روشن و خُبره گردید در آنکار

إِسْتَجهَلَهُ ـ إِستِجهالاً (جهل): نادان شمرد و خفیف کرد او را

إِسْتَجویٰ ـ الطعامَ إِستِجواءً (جوی): مکروه داشت غذا را

إِسْتَجوَبَهُ ـ إِستِجواباً: جواب گفت او را (در اصطلاح محاکم استنطاق است)

إِسْتَجوَبَ لَهُ: قبول کرد و پاسخ گرفت

إِسْتَجوَرَهُ ـ إِستِجواراً (جور): ستمکار یافت او را

إِسْتَجوَفَ ـ الشیءَ إِستِجوافاً (جوف): خالی و تهی یافت آنرا

إِسْتَجوَفَ الشیءُ: فراخ و با وسعت گردید

إِسْتَحیا: خجالت کشید ـ شرم کرد

إِسْتَحیٰ ـ الشیءَ إِستِحاءً (سحو): خراشید و تراشید آنرا

إِسْتَحَی الشَعرَ: سترد موی را و چید

إِسْتَحارَهُ ـ إِستِحارَةً (حور): پاسخ

خواست ازاو ـ بازجوئی کرد از او

إِسْتَحَارَ ـ إِسْتِحَارَةً (حیر): خیره شد در چیزی و ندانست چاره کار را

إِسْتَحَارَ السَّحابُ: سنگین و متردد شد ابر

اُسْتُحِيرَ الشَّرابُ: گوارا شد نوشیدنی

إِسْتَحَاطَ ـ فِي أَمْرِهِ إِسْتِحَاطَةً (حوط): در کار خود احتیاط بسیارکرد

إِسْتَحَالَ ـ إِسْتِحَالَةً (حول): تحوّل پیدا کرد از حالی به حال دیگر ـ محال شمرد ـ محال گردید

إِسْتَحَالَ فلانُ الشيىءَ: نگاه کرد سوی آن تا بداند حرکت میکند یا نه

إِسْتَحَالَتِ القَوسُ: برگشت کمان از حالت اول وکج گردید

إِسْتَحَبَّهُ ـ إِسْتِحْبَاباً (حبّ): دوست داشت او را

إِسْتَحَبَّهُ عَلَيهِ: برگزید و اختیار کرد آنرا بر او و تحسین کرد

إِسْتَحَبَّ كَذا: برتری داد و بهتر دانست

أَسْتَحَثَّ ـ الرجلَ إِسْتِحثاثاً (حث): تحریک کرد و برانگیخت ـ اصرار و وادار کرد او را

إِسْتَحثَى ـ القَومُ إِسْتِحثاءً (حثو): خاک پاشیدند هر یک بر روی دیگری

إِسْتَحَجَّ ـ اسْتِحجاجاً (حج): خواست اولین دفعه حج بجا آورد

إِسْتَحْجَبَهُ ـ إِسْتِحجاباً (حجب): گرفت او را به دربانی

إِسْتَحجَرَ ـ إِسْتِحجاراً (حجر): مانند سنگ سخت شد

إِسْتَحْجَرَ الرَّجُلُ: حجره ساخت و در اختیار گرفت

إِسْتَحْجَرَ عَلَيهِ: دلیر گردید بر او

الإِسْتِحْداد: موی زهار را به آهن چیدن

إِسْتَحَدَّ ـ إِسْتِحداداً (حد): تیز کرد کارد را به سنگ یا سوهان

إِسْتَحَدَّ الرَّجُلُ: بسیار خشمناک گردید

إِسْتَحدَثَهُ ـ إِسْتِحداثاً (حدث): اختراع و ابداع و کشف کرد آنرا

إِسْتَحدَثَ الخَبَرَ: حدیث یافت آنرا یا خبر تازه یافت

إِسْتَحذاهُ ـ إِسْتِحذاءً (حذو): خواست نعلین او را

إِسْتَحَرَ ـ إِسْتِحاراً (سحر): در سحر خارج شد

إِسْتَحَرَ الدِّيكُ: بانگ کرد خروس در سحر

إِسْتَحَرَّ القِتالُ إِسْتِحراراً (حرّ): بسیار شدید شد جنگ وزد و خورد

إِسْتَحْرَزَ ـ إِسْتِحرازاً (حرز): واقع شد در طلسم و تعویذ و دعا یا در جای محکم

إِسْتَحْرَمَ ـ الشيىءَ إِسْتِحراماً (حرم): با حُرمت و احترام شمرد آنرا

إِسْتِحسان: موافقت ـ قدردانی ـ ارزیابی

إِسْتَحْسَنَهُ ـ إِسْتِحساناً (حسن): نیکو شمرد و نیکو دانست او را

إِسْتَحْشَتِ ـ اليَدُ إِسْتِحشاشاً: شل شد دست او

إِسْتَحَشَّ الغُصنُ: دراز شد شاخ

إِسْتَحَشَّ الرَّجُلُ: تشنه گردید

إِسْتَحَشَّ ساعِدُ المَرأةِ: ضخیم شد ساعد زن چنانکه کف او کوچک به نظر آید

إِسْتَحْشَفَ ـ ضَرعُ الأُنثىٰ إِسْتِحشافاً (حشف): بر آمد و ناردانه شد پستان زن پس گرفت

إِسْتَحشَفَ ـ أُذُنُ الإنسان: گرفت گوش پس از آن باز شد

إِسْتَحصَدَ ـ الزَّرعُ إِسْتِحصاداً (حصد): کشت به هنگام درو رسید

إِسْتَحصَدَ القَومُ: اجتماع کردند و تافته شدند با هم

إِسْتَحصَدَ الحَبلُ: تافت ریسمان محکم

إِسْتَحصَفَ ـ الشيىءُ إِسْتِحصافاً (حصف): محکم گردید

إِسْتَحصَفَ الدَّهرُ عَلَيهِ: سخت شد روزگار بر او

أَستَحضَرَ ـ الشيىءَ اسْتِحضاراً (حضر): به حضور طلبید آنرا و قرارداد حاضر ـ آماده و مهیا شد

إِسْتَحضَرَ ـ الفَرَسَ: دوانید سریعاً ـ باز آمد سریعاً

إِسْتَحَطَّ ـ إِسْتِحطاطاً (حط): طلب کرد گذاردن و فرود آوردن و وضع نهادن را

إِسْتَحَطَّ فلانا وِزرَهُ: خواست از او تا در مورد گناهش فروکش کند

إِسْتَحَطَّ مِنَ الثَّمَنِ شيئاً: طلب کرد از قیمت چیزی کم نماید

إِسْتَحطَبَ ـ الكَرمُ إِسْتِحطاباً (حطب): رسید وقت حرس شاخهای مَو

إسْتَحفاهُ ـ إسْتِحفاءً (حفو): خبر پرسید از او به طرز تعجب
إسْتَحفَى السُّؤالَ: پی در پی پرسید
إسْتَحفَرَ ـ النهرُ إسْتِحفاراً (حفر): رسید وقت حفر و کندن نهر
إسْتَحفَظَهُ ـ إسْتِحفاظاً (حفظ): طلب کرد آنرا که به یاد داشته باشد ـ یاد گرفت
إسْتَحَقَّهُ ـ إسْتِحقاقاً (حق): سزاوار بود ـ سزاوار شد آنرا ـ شایسته بود
إسْتَحَقَّ لَهُ كذا: مبلغی بستانکار شد
إسْتَحَقَّ الدَّيْنُ: موعد پرداخت بدهی رسید
إسْتَحَقَّ الرَّجُلُ: گناهی کرد که مورد عقوبت واقع شد
إسْتَحَقَّتِ النّاقَةُ: فربه گردید ماده شتر
الإسْتِحقاقُ ـ إسْتِحقاقات ج: شایستگی ـ ارزش ـ لیاقت (وَقتُ الإسْتِحقاق ـ موعد پرداخت)
إسْتَحقَبَ ـ الشيءَ إسْتِحقاباً (حقب): به عقب انداخت آنرا ـ تنگ شتر را محکم بست در عقب پالان
إسْتَحقَبَهُ: ذخیره نهاد آنرا
إسْتَحقَرَهُ ـ إسْتِحقاراً (حقر): کوچک و خوار شمرد او را
إسْتَحَكَّهُ رأسَهُ إسْتِحكاكاً (حكّ): سرا و خارش خواست
الإسْتِحكامُ ـ إسْتِحكامات ج (حكم): محکم و استوار
إسْتَحكَمَ ـ الأمرُ إسْتِحكاماً: استوار و محکم گردید
إسْتَحكَمَ عَلَيهِ الكَلامُ: به اشتباه انداخت بر او

إسْتَحَلَّ ـ الشيءَ إسْتِحلالاً (حل): گرفت آنرا حلال
إسْتَحَلَّهُ الشيءَ: خواست تا حلال کند برای او
إسْتَحلَى ـ الشيءَ إسْتِحلاءً (حلو): یافت آنرا شیرین
إسْتَحلَبَ ـ إسْتِحلاباً (حلب): خواست دوشیدن شیر از او
إسْتَحلَبَ القومُ: اجتماع کردند برای یاری و کمک
إسْتَحْلَفَهُ ـ إسْتِحلافاً (حلف): التماس و درخواست کرد ـ سوگند داد او را
إسْتَحلَكَ إسْتِحلاكاً (حلك): سخت سیاه شد
إسْتَحَمَّ ـ إسْتِحماماً (حم): شُست و شوی نمود ـ به گرما به رفت و عَرَق کرد
إسْتَحمَدَ ـ اللهُ إلى خَلقِهِ إسْتِحماداً (حمد): خواند خداوند به سوی حمد و ثنا و احسان خود و انعام کرد بر ایشان
إسْتَحمَقَ ـ إسْتِحماقاً (حمق): احمق و بیخرد شد ـ کار احمقانه کرد
إسْتَحمَلَ ـ إسْتِحمالاً (حمل): برانگیخته شد برای کاری
إسْتَحمَلَ فُلاناً: خواست حمل متاعی از کسی
إسْتَحمَلَهُ نَفسَهُ: برداشت و حمل کرد حوائج و کارهای او را
إسْتَحَنَّ ـ إلَيهِ إسْتِحناناً (حن): اشتیاق طرب کرد
إسْتَحوَذَ ـ عَلَيهِ إسْتِحواذاً (حوذ): چیره و پیروز شد بر او
إسْتَحوَذَ عَلى: صاحب شد ـ تصرف کرد
إسْتَحوَشَ ـ الصَّيدَ إسْتِحواشاً (حوش): آمد به اطراف شکار تا او را به دام افکند
إسْتَحوَضَ ـ الماءُ إسْتِحواضاً (حوض): جمع آمد آب و حوض ساخت برای خود
إسْتَحياهُ ـ إسْتِحياءً (حيي): زنده گذاشت او را
إسْتَحيا مِنهُ: خجل شد و شرم کرد از او ـ کم روئی کرد
إسْتَحيَنَ ـ إسْتِحياناً (حين): انتظار میکشد هنگام مناسبی را
إسْتَخارَهُ ـ إسْتِخارَةً (خور): مهربانی خواست از او
إسْتَخارَ المَنزِلَ: پاکیزه کرد خانه را
إسْتَخارَ ـ إسْتِخارَةً (خير): طلب کرد بهترین امر
إسْتَخارَ اللهَ: از خداوند خواست که اختیار کند برای او آنچه موافق است
إسْتَخالَ ـ فيهِم إسْتِخالَةً (خول): دائی گرفت و دائی خواند آنها را
إسْتَخالَ السَّحابَةَ إسْتِخالَةً (خيل): نگاه به ابر کرد پس تهی بود از باران
إسْتَخانَهُ ـ إسْتِخانَةً (خون): خائن شمرد او را
إسْتَخبَى ـ الخِباءَ إسْتِخباءً (خبي): خیمه ساخت و برافراشت
الإسْتِخبارُ: پرسش کرد و جویا شد

إسْتَخْبَثَ ـ إستِخباثاً (خبث): یافت او را خبیث ـ پلیدی بجا آورد

إسْتَخْبَرَهُ ـ إستِخباراً (خبر): خبر پرسید از او

إسْتَخْبَلَهُ الإبِلَ إستِخبالاً (خبل): به عاریت خواست از او شتر تا انتفاع برد به او

إسْتَخْدَمَهُ ـ إستِخداماً (خدم): استخدام کرد او را و بکار گماشت ـ به خدمت وارد شد و گماشته شد

إسْتَخْذیٰ ـ إستِخذاءً (خذو): فروتنی نمود و مطیع او شد

إسْتَخْرَجَهُ ـ إستِخراجاً (خرج): طلب خروج نمود ـ بیرون آورد

إسْتَخْرَجَ الشیءَ: إستباط کرد آنرا

إسْتَخْرَجَ المَسئلَةَ: حل کرد مسئله را

إسْتَخْرَجَتِ الأرضُ: آماده شد زمین برای زراعت

إسْتَخْرَسَتِ ـ الأرضُ إستِخراساً (خرس): زمین غیر قابل زراعت شد

إسْتَخْزیٰ إستِخزاءً (خزی): شرم داشت

إسْتَخْزَنَ ـ المالَ إستِخزاناً: جمع کرد مال را

إسْتَخْسَّهُ ـ إستِخساساً (خسّ): خسیس و فرومایه شمرد او را

إسْتَخْشَنَ ـ الشیءَ إستِخشاناً (خشن): یافت آنرا درشت و خَشِن

إسْتَخَصَّهُ ـ إستِخصاصاً (خصّ): از خواصّ خود گردانید او را

إسْتَخَفَّهُ ـ إستِخفافاً (خفّ): سبک شمرد او را و خوار داشت ـ بازداشت او را از صواب

إسْتَخَفَّ بِهِ: توهین کرد باو و اهمیت نداد

إسْتَخَفَّهُ الغِناءُ: طرب کرد و در پوست خود نگنجید

إسْتَخَفَّهُ الطَرَبُ: واداشت شادمانی او را بر جهل و سبکی و جنون

إسْتَخْفیٰ ـ إستِخفاءً (خفی): پوشیده گردید و پنهان شد

إسْتَخْلیٰ المَکانُ إستِخلاءً (خلو): خالی شد آنجا

إسْتَخْلاهُ: خواست از او که خالی شود آنجا

إسْتَخْلیٰ بِالمَلِکِ: خواست وقت خلوت باشاه

إسْتَخْلَبَ ـ بِظُفرِه إستِخلاباً: خراشید با ناخن و برید

إسْتَخْلَصَهُ ـ إستِخلاصاً (خلص): برگزید او را و انتخاب کرد

إسْتَخْلَصَ الشیءَ مِنهُ: نتیجه گرفت و استباط کرد آنرا از او

إسْتَخْلَصَهُ لِنَفسِه: آنرا برای خود مخصوص داشت

الإستِخلاص: رهائی جستن

إسْتَخْلَفَهُ ـ إستِخلافاً (خلف): خلیفه و جانشین کرد او را به جای خود

إسْتَخْلَفَ فُلاناً مِن فُلانٍ: قرارداد او را در مکان دیگری یا برگزید فلان را بجای فلان

إسْتَخْلَفَتِ الأرضُ: روئیدند گیاهان تابستانی بعد از خشک شدن گیاهان بهاری

إسْتَخَنَّتِ ـ البِئرُ إستِخناناً (خنّ): بد بوی شد چاه

إسْتَخْوَلَ فیهم إستِخوالاً (خول): دائی گرفت آنها را و دائی خواند

إسْتَخْوَلَهُم: ایشانرا خَدَم و حَشَم خود ساخت

إسْتَدَّ ـ إستِداداً (سدّ): بسته شد

إسْتَدَّ الشیءُ: راست شد و استوار گردید

إسْتَدارَ إستِدارَةً (دور): گردید ـ چرخید

إسْتَدارَ الشیءُ: گِرد و مدوّر گردید

إسْتَدامَ الشیءَ إستِدامَةً (دوم): دوام و همیشگی آنرا خواست

إسْتَدامَ غَریمَهُ: ملایمت و مدارا کرد با طلبکار ـ به رفق خواست حق خود را

إسْتَدامَ الطائرُ: به هوا پرید و هر دو بال را حرکت نداد

إسْتَدانَ ـ إستِدانَةً (دین): وام گرفت ـ به نسیه خرید

إسْتَدبَرَهُ ـ إستِدباراً (دبر): پشت سر او رفت و متابعت کرد (ضد استقبال)

إسْتَدبَرَ الأمرَ: به آخر کار چیزیرا نگریست که در ابتدا ندیده بود

إسْتَدبَرَهُ: اختیار نمود آنرا

إسْتَدَرَّ ـ اللَبَنَ إستِدراراً (درّ): بیرون آورد شیر بسیار از پستان

إسْتَدَرَّهُ: روان ساخت

إسْتَدَرَّتِ الرِیحُ السَحابَ: بسیار بارانید باد ابر را

الإستِدراک (درک): تصحیح کلام قبلی و رفع تَوَهُّم

إســـتِدراج (درج): انــدک انــدک نزدیک گردانیدن

إستَدرَجَهُ ـ إستِدراجاً: بالا برد از درجه‌ئی به درجه دیگر

إستَدرَجَ: فریب داد ـ مضطر کرد او را به رفتن

إستدرجَهُ إلی کذا: نزدیک گردانید او را به سوی آن

إستَدرَکَ ـ مافاتَ إستِدراکاً (درک): خواست تدارک آنرا بـه چیزی کند

إستَدرَکَ الأمر: اصلاح کرد

إستَدرَکَ الکلامَ: برگشت از آنحرف

إستَدرَکَ ـ الشيءَ بالشيء: خواست درک آنرا به آن

إستَدرَکَ الخطــاءَ بـالصَواب: بجا آورد بعد از خطا صوابی

إستَدرَکَ عَلَیهِ القَولَ: خطا گرفت در گفتار او

إستَدرَکَ عَلَیه: محدود کرد ـ تنگ گرفت بر او

الاستِدعاء: تقاضا ـ درخواست

إستَدعاهُ إستِدعـاءً (دعو): خـواست حضور او را ـ خواند او را

إستَدعیٰ الشيءَ: خـواست و طـلب کرد آنرا ـ دنبال فرستاد آنرا لازم داشت

إستدعَی الإعجاب: باعث تعجب شد

إستَدَفَّ ـ الطـائرُ إستِدفافاً (دف): نزدیک زمین پرید

إستَدَفَّ الأمرُ: مهیا و تمام و راست شد کار

إســتَدَفَّ الرَجُـلُ بـالمُوسیٰ: ستـرد و ریـخـت مـوی زهـار را (خُـذما استَدَفَّ لکَ ـ بگیر آنچه را که مهیا و موجود بود)

إستَدفَأَ ـ إستِدفاءً (دفا): لباس گرم پوشید

إستَدفَعَ اللهُ الشرَّ إستِدفاعاً (دفع): خواست از خدا دفع بدیها را

الإستِدفاع: دفع کردن خواست

إستَدَقَّ ـ إستِدقاقاً (دق): دقیق شـد ـ نازک و باریک شد

إستَدَلَّ ـ عَلَیه إستِدلالاً (دلّ): طـلب دلیل آوردن کرد

إستَدَلَّ ـ بکذا عَـلیَ الامـر: جویای راهنمائی شد ـ استنباط کرد

إستَدَلَّ بالنجوم: بوسیله ستاره‌ها شب سیر کرد و رفت

الإستِدلال: اثبات گفتار با برهان ـ نتیجه گیری

إستَدمَی ـ الرَجُـلُ إستِدمـاءً (دمی): پست کرد سر خود را در حالیکه خون از دماغ او میآید

إســتَدمَی الذَبـیحَ: گـرفت خـون قربانی را

إستَدمَیٰ مِن غَریمِهِ: مـال خـود را از بدهکار به مدارا و نرمی گرفت

إستَدمَعَ ـ إستِدماعاً: جاری شد اشک دو چشم او

إستَدنیٰ إستِدنـاءً (دنو): خـواست از او نزدیک شود

إستَذاقَهُ ـ إستِذاقَةً (ذوق): آزمـود او را

إستذاقَ لَهُ الأمرُ: کار به میل او شد

إســتَذأَبَ ـ إستِذابَةً (ذأب): مـانند گرگ شد

إستَذرَی ـ بِهِ إستِذراءً (ذرو): پـناه گرفت به آن و دست به دامـن او شد

إستَذرَی ـ بالشَجَرَة: به سـایه درخـت شد

إستَذرَعَ ـ بالشيءِ إستِذراعاً (ذرع): پوشانید و پنهان کرد به او ـ وسیله خود گردانید آنرا

إستَذرَفَ ـ الشيءَ إستِذرافاً (ذرف): دوشید آنرا

إستَذرَفَ الضَرعَ: دوشیدن خواست

إستَذکَتِ ـ النارُ إستِذکاءً (ذکو): سخت شد شعله آتش

إستَذکَتِ الشمسُ: سخت شد حرارت آن

إستَذکَتِ الحربُ: شعله جنگ بالا گرفت

إستَذکَرَ ـ الشيءَ إستِذکاراً (ذکر): حفظ کرد آنرا در ذهن خود ـ درس گفت و نگاه داشت

إستَذکَرَ الرَجُلُ: نـخی بـه انگشت بست تا یاد آورد بـدان حاجت خود را

إستَذَلَّهُ ـ إستِذلالاً (ذلّ): خوار پنداشت او را و رام گردانید ـ زیر دست کرد و مطیع و پست کرد او را

إستَذَمَّ ـ إستِذماماً (ذمّ): به جا آورد آنچه موجب نکوهیدن او بود

إستَذَمَّ إلی فلان: کاریکرد که بر آن سزاوار نکوهش گردید

إستَذنَبَهُ ـ إستِذنـاباً (ذنب): دنبال او

رفت و متابعت كرد - مقصر دانست او را و محكوم كرد

إسْتَذْنَبَ الأمرُ: كامل و راست شد كار

إسْتَذْهَنَ - الرَّجُلَ عَنِ الأمر إسْتِذهانًا (ذهن): فراموش كرد از آن و مشغول كرد

إسْتَرىٰ - إسْتِراءً(سرو): اختيار كرد و برگزيد

إسْتَرَى المَوتُ القَومَ: اختيار كرد موت بهتران قوم را

إسْتَرىٰ إسْتِراءً (سرى): در شب رفت - شبانگاهان به راه افتاد

إسْتَرابَ - إسْتِرابَةً (ريب): در ريبه افتاد (تهمت و شك)

إسْتَرابَ بِهِ: ديد در او كارى كه باعث شك او شد

إسْتَراثَهُ - إسْتِراثَةً (ريث): كُند و بطىء يافت او را و كُند شمرد و درنگ كرد

إسْتَراحَ - إسْتِراحَةً (روح): راحت كرد و آرام گرفت

إسْتَراحَ إليه: بيارميد و آسايش يافت و آسايش جست

الإسْتِراحَة: اطاق انتظار - مسافر خانه - يا فرصتى در ميان كار - زنگ تفريح

إسْتَرادَ - إسْتِرادَةً (رود): مطيع و منقاد شد

إسْتَرادَ لِأمرِالله: برگشت براى فرمان خدا

إسْتَرادَتِ الدابَّةُ: چرا كردند چهار پايان

إسْتَرادَ الرَّجُلُ: درخواست رزق و روزى كرد متردداً

إسْتَراضَتِ - النَّفسُ إسْتِراضَةً (روض): خورسند و خوش شد نفس

إسْتَراضَ المَكانُ: وسيع گرديد و سيراب شد

إسْتَراضَ الوادى: پر شد از آب رودبار و وسيع گرديد

إسْتَرأهُ - إسْتِرآءً (رأى): خواست رأى او را

إسْتَرأفَهُ - إسْتِرآفًا (رأف): مهربانى خواست از او - او را به مهربانى واداشت

إسْتَربَحَ - الشيىءَ إسْتِرباحًا (ربح): سود خواست

اُسْتُرتِجَ - عليه إسْتِرتاجًا (رتج): بسته شد بر او سخن

إسْتَرجَعَ - مِنهُ الشيىءَ إسْتِرجاعًا (رجع): باز گرفت از او داده را

إسْتَرجَعَ - فِي المُصيبَة: كلمه استرجاع جارى كرد (إنّالله و إنّااليه راجعون)

إسْتَرجَعَ - الحَمامُ في غِنائِهِ: كبوتر صدايش را در گلو گردانيد

إسْتَرجَعَ الأمرَ: لغو كرد - إلغا كرد

إسْتَرجَعَ عافِيَتَهُ: بهبودى يافت - بحال آمد

الإسْتِرحامُ - (رحم): درخواست مهربانى و عطوفت كرد - بخشش خواست

إسْتَرحَلَهُ - إسْتِرحالاً: كوچ كردن خواست از او

إسْتَرحَلَ النّاسَ نَفسَهُ: خود را ذليل مردم كرد و آنان سوار براذيت او شدند

إسْتَرحَمَهُ - إسْتِرحامًا (رحم): از او درخواست عطوفت كرد

إسْتَرخىٰ إسْتِرخاءً (رخى): سُست و ناتوان گرديد

إسْتَرخَتْ بِهِ حالُهُ: نيكو شد حال او بعد شدّت و تنگى

إسْتَرخىٰ: تحليل رفت - بيحال شد

إسْتَرخَصَ - الشيىءَ إسْتِرخاصاً (رخص): ارزان خواست - ارزان شمرد - ارزان ديد

إسْتَرَدَّ - الشيىءَ إسْتِرداداً (ردّ): مطالبه كرد آنرا و باز خواست

إسْتَردَفَهُ إسْتِردافًا (ردف): خواست از او رديف كردن و پيروى

إسْتَرذَلَهُ - إسْتِرذالاً (رذل): هيچكاره و ناكس و پَست يافت او را

إسْتَرزَقَهُ - إسْتِرزاقًا (رزق): خواست از او روزيرا

إسْتَرسَلَ - الشَعرُ إسْتِرسالاً (رسل): فروهشته گرديد موى

إسْتَرسَلَ فِي الكَلامِ: به روانى سخن گفت و دنباله داد - وسعت يافت

إسْتَرسَلَ إليه: گستاخى نمود و انس گرفت به او

إسْتَرشىٰ - فِي حُكمِهِ إسْتِرشاءً (رشو): رشوت خواست

إسْتَرشَى الفَصيلُ: شيرخواست كُرِه شتر

الإسْتِرشاء: اطاعت از كسى كردن و خشنودى او جُستن (إنّكَ لَمُسترشٍ لِفلانٍ - تو فرمانبردار و تابع رضاى او هستى)

اِسْتَرْشَى مافِي الضَّرعِ: خارج كرد آنچه شير در پستان بود
اِسْتَرْشَحَ ـ النَّباتُ اِسْتِرشاحاً (رشح): باليد و بلند و دراز شد گياه
اِسْتَرْشَدَهُ ـ اِسْتِرشاداً: خواست از او استقامت و راه حق و صلاح را
اِسْتَرْشَدَ لِأَمرِهِ: راه جست و هدايت شد
اِسْتَرْضاهُ ـ اِسْتِرضاءً (رضو): خواست خوشنودی او را ـ خواست از او تا خشنود كند وی را
اِسْتَرْضَعَ ـ اِسْتِرضاعاً (رضع): شيرده و مُرضعه خواست
اِسْتَرَطَ ـ الشَّيءَ اِسْتِراطاً (سرط): بلع كرد و فرو برد آنرا
اِسْتَرْعاهُ ـ اِسْتِرعاءً (رعی): خواست حفظ و نگاه بانی او را
اِسْتَرْعاهُ السَّمعَ: خواست از او تا بشنودو توجّه كند
اِسْتَرْعَى ـ الماشِيَةَ: خواست تا بچراند آنها را (و منه المَثَل مَنِ اسْتَرْعَى الذِّئبَ فَقَد ظَلَمَ ـ آنكه از گرگ چوپانی خواهد ستم كرده)
اِسْتِرعاهُ ماشِيَتَهُ: خواست از او كه به چراند برای او
اِسْتَرْغَدَ ـ العَيشَ اِسْتِرغاداً (رغد): يافت زندگی خوش و مُرَفَّه
اِسْتَرْفَدَهُ ـ اِسْتِرفاداً (رفد): يارى خواست از او ـ عطا خواست از او
اِسْتَرْفَعَ ـ الشَّيءَ اِسْتِرفاعاً (رفع): خواست تا آنرا بردارد
اِسْتَرْفَعَ الخِوانُ: سپری شد آنچه بر سفره بود و وقت برداشتن آن رسيد
اِسْتَرْفَقَهُ ـ اِسْتِرفاقاً (رفق): خواست تا مدارا كند با او و اينكه نفع رساند او را
اِسْتَرْفَهَ ـ اِسْتِرفاهاً (رفه): بر آسود و متنعّم شد
اِسْتَرَقَ ـ مِنهُ اِسْتِراقاً (سرق): دزديد از او
اِسْتَرَقَ السَّمعَ: پنهانی گوش داد سخن كسيرا (استراق سَمع كرد)
اِسْتَرَقَ الكاتِبُ بَعضَ المُحاسَباتِ: اظهار و ابراز نكرد نويسنده
اِسْتَرَقَّ ـ الشَّيءَ اِسْتِرقاقاً (رق): تُنگ و باريک گرديد
اِسْتَرَقَّ اللَيلُ: گذشت بيشتر شب
اِسْتَرَقَّ الماءُ: فرو رفت در زمين مگر اندكی
اِسْتَرَقَّ العَبدَ: بنده و غلام گرفت او را
اِسْتَرْقاهُ ـ اِسْتِرقاءً (رقی): خواست از او تا برايش تعويذ و افسون سازد
اِسْتَرْقَى لَهُ: خواست تا صعود كند و اوج گيرد
اِسْتَرْقَدَ ـ اِسْتِرقاداً (رقد): غلبه كرد او را خواب
اِسْتَرْقَعَ ـ الثَّوبُ اِسْتِرقاعاً (رقع): به وصله رسيد جامه و محتاج وصله شد
اِسْتَرَكَّهُ ـ اِسْتِركاكاً (رک): ضعيف و سُست شمرد او را يا ضعيف يافت
اِسْتَرَمَّ ـ البِناءُ اِسْتِرماماً (رم): اصلاح و مَرَمَّت خواست ساختمان
اِسْتَرَمَّ الرَّجُلَ: خواند بسوی اصلاح چيزی
اِسْتَرْهَبَهُ ـ اِسْتِرهاباً (رهب): ترسانيد او را
اِسْتَرْهَنَهُ الشَّيءَ اِسْتِرهاناً (رهن): طلب كرد او را تا آنرا گِرو گذارد
اِسْتَرْوَحَ ـ اِسْتِرواحاً: بر آسود و آسايش يافت
اِسْتَرْوَحَ الغُصنُ: طراوت يافت به باد شاخه درخت
اِسْتَرْوَحَ الصَّيدُ: بوی انسان دريافت شكار
اِسْتَرْوَحَ الشَّيءَ: بوی برداشت آنچيز
اِسْتَرْوَحَ الشَّجَرُ: زنده و سر سبز گرديد درخت
اِسْتَزاتَ ـ اِسْتِزاتَةً (زيت): خواست روغن زيت
اِسْتَزادَ الرَّجُلُ اِسْتِزادَةً (زود): طلب توشه كرد
اِسْتَزارَهُ ـ اِسْتِزارَةً: خواست زيارت او را
اِسْتَزراهُ اِسْتِزراءً (زری): حقير داشت وكم شمرد و عيب كرد او را
اِسْتَزَفَّ ـ السَّيلُ اِسْتِزفافاً (زف): گسترش پيدا كرد سيل وروان گرديد
اِسْتَزَفَّهُ السَّيرُ: سبک و چابک گردانيد او را راه رفتن
اِسْتَزَلَّهُ اِسْتِزلالاً (زلّ): به زحمت انداخت او را بلغزش ـ لغزانيد او را
اِسْتَساغَ ـ الشَّرابَ اِسْتِساغَةً (سوغ): گوارا يافت شراب را
اِسْتَساغَ الشَّيءَ: تسليم گرديد و

راضی شد به آن

إِسْتَسَاقَهُ ـ الماشِيَةَ إِسْتِسَاقَةً (سوق): داد او را شترانیکه میراند آنها را

إِسْتَسَبَّ ـ لَهُ إِسْتِسْبَابًا (سب): پیش آورد کنایةً دشنام برای او

إِسْتَسَبَّ لَهُ الأَمْرُ: کار او درست شد

إِسْتَسْخَرَهُ ـ إِسْتِسْخَارًا (سخر): تکلیف کرد او رابدون مزد کار کند

إِسْتَسْخَرَ بِهِ و مِنْهُ: تمسخر کرد به او و از او

إِسْتَسَرَّ ـ عَنْهُ إِسْتِسْرَارًا (سر): پنهان شد از او

إِسْتَسَرَّ الشَّيْءَ: رسانید در پنهانی آنرا

إِسْتَسَرَّ الرَّجُلُ: رازش راگفت

إِسْتَسَرَّ القَمَرُ: نهان شد ماه یکشب یا دو شب

إِسْتَسَرَّ الرَّجُلُ: کنیزک گرفت ـ معشوقه و رفیقه اختیار کرد

إِسْتَسْعَى ـ الرَّجُلَ إِسْتِسْعَاءً (سعی): به کار گرفت او را

إِسْتَسْعَى العَبْدَ: واداشت عبد را تا کار کند و خود را آزاد نماید

إِسْتَسْعَدَ ـ بالشَّيْءِ إِسْتِسْعَادًا (سعد): نیکبخت شمرد ـ مبارک دانست

الإِسْتِسْعَادُ: یاری خواستن ـ نیکبختی جستن

إِسْتَسْعَلَتِ ـ المَرْأَةُ إِسْتِسْعَالًا (سعل): بسیار بد زبان و پر سر و صدا گردید

إِسْتَسْفَرَ ـ المَرْأَةَ إِسْتِسْفَارًا (سفر): خواست از زن تا آشکار کند رویش را

إِسْتَسْقَى ـ إِسْتِسْقَاءً (سقی): جمع شد آب زرد در شکم

إِسْتَسْقَى مِنْهُ: طلب آب کرد از او تا بیاشامد

إِسْتَسْقَى الرَّجُلُ: گفت باو سقاكَ اللهُ و سَقْياً لَكَ

الإِسْتِسْقَاءُ: آب و باران خواستن از خداوند ـ بیماریست که دائماً آب طلب کند

إِسْتَسْلَفَ المَالَ ـ إِسْتِسْلَافًا (سلف): قرض و وام خواست

إِسْتَسْلَفَ بِهَا: پیشی گرفت

إِسْتَسْلَمَ ـ إِسْتِسْلَامًا (سلم): تسلیم شد ـ عقب نشست (ومِنْهُ إِسْتَسْلَمَ الجَيْشُ انداختند سلاح خود و تسلیم دشمن شدند)

إِسْتَسْلَمَ لِنَصْبِهِ: از جا در رفت

إِسْتَسْمَى ـ الرَّجُلَ إِسْتِسْمَاءً (سمو): خواست و طلب کرد بشناسد اسم او را

إِسْتَسْمَجَهُ ـ إِسْتِسْمَاجًا (سمج): زشت شمرد او را

إِسْتَسْمَعَهُ ـ إِسْتِسْمَاعًا (سمع): شنوانید او را

إِسْتَسْمَكَ ـ إِسْتِسْمَاكًا (سمک): خورد ماهی

إِسْتَسْمَكَ الثِّيَابَ: لباس دراز را اختیار کرد

إِسْتَسْمَنَ ـ إِسْتِسْمَانًا (سمن): طلب کرد تاکره باو بدهد

إِسْتَسْمَنَهُ: یافت یا شمرد او را فربه

إِسْتَسَنَّ ـ إِسْتِسْنَانًا (سن): بزرگ و پرسال شد

إِسْتَسَنَّ الطَّرِيقَةَ: رفت در آن راه

إِسْتَسَنَّ بالشَّيْءِ: پیروی کرد و دنبال نمود او را

إِسْتَسَنَّ الطَّرِيقُ: راه قابل رفت و آمد شد و مسلوک گردید

إِسْتَسَنَّتِ العَيْنُ: اشک چشم جاری شد

إِسْتَسْنَحَهُ ـ إِسْتِسْنَاحًا: تفحص و جستجو کرد او را

إِسْتَسْهَلَهُ ـ إِسْتِسْهَالًا (سهل): نرم و آسان شمرد آنرا و سهل گردانید

إِسْتَشَارَ ـ فلانًا إِسْتِشَارَةً (شور): خواست از او مشورت یا مشورت کرد

إِسْتَشَارَ العَسَلَ: برچید عسل را

إِسْتَشَارَ الرَّجُلُ: پوشید لباس فاخر را

إِسْتَشَارَ الأَمْرُ: هویدا و آشکار کرد ـ خواست مشورت با او

إِسْتَشَارَتِ الإِبِلُ: فربه و نیکو شد شتر

إِسْتَشَاطَ ـ عَلَيْهِ إِسْتِشَاطَةً (شيط): خشم گرفت بر او

إِسْتَشَاطَ فِي الحَرْبِ: خواست قتل و کشتن در جنگ

إِسْتَشَاطَ الحَمَامُ: کبوتر پرید به چابکی

إِسْتَشَاطَ مِنَ الأَمْرِ: سبک شد از کار

إِسْتَشَالَتِ ـ النَّاقَةُ ذَنَبَهَا إِسْتِشَالَةً: بلند کرد شتر ماده دُمش را

إِسْتَشَافَ ـ الجُرْحُ إِسْتِشَافَةً (شوف): ضخیم و سفت شد شریانهای جراحت

إِسْتَشْأَمَ ـ بِهِ إِسْتِشْآمًا (شأم): به فال بد زد

إِسْتَشَتَّ ـ إِسْتِشْتَاتًا (شت): پراکنده شد

إِسْتَشْرَى ـ الرَّجُلُ إِسْتِشْرَاءً (شری): خشمگین شد و ستیزه کرد

إِسْتَشْرَتِ الأُمُورُ: بزرگ و دشوار شد کارها
إِسْتَشْرَى ـ الفَرَسُ: بسیار سرعت کرد در رفتن
الإِسْتِشْرَاقُ: دانائی به لغات و آداب و علوم شرق
إِسْتَشْرَبَ ـ لَونُهُ إِسْتِشْرَابًا (شرب): سخت شد رنگ او
إِسْتَشْرَفَ إِسْتِشْرَافًا (شرف): بر پای خاست
إِسْتَشْرَفَ الشَّيْءَ: چشم برداشت و دست بالای ابروان گرفت تا چیزیرا نگرد
إِسْتَشْرَفَ حَقَّهُ: ستم کرد به حق او
إِسْتَشْرَقَ الشَّاةَ: مهربانی کرد تا سلامت آنها را جدا کند
إِسْتَشْعَرَ ـ الشِّعَارَ إِسْتِشْعَارًا (شعر): پوشید آنرا
إِسْتَشْعَرَ بالثَّوبِ: پوشید زیر لباسش
إِسْتَشْعَرَ القَومُ: خواندند به علامت و نشان یکدیگر را در جنگ
إِسْتَشَفَّ ـ لَهُ السِّرُّ إِسْتِشْفَافًا (شف): دید ماو رای آنرا
إِسْتَشَفَّ الثَّوبَ: در آفتاب جامه را بازدید کرد تا اگر عیبی دارد به بیند
إِسْتَشَفَّ الكِتَابَ: تأمل و تعمق نمود در نوشته
إِسْتَشَفَّ إِلَيهِ: بسیار رغبت نمود باو
إِسْتَشَفَّ فِي تِجارَتِهِ: سود برد و کسب کرد
إِسْتَشَفَّ مافِي الإِناءِ: خورد آنچه در ظرف بود

إِسْتَشْفَى ـ إِسْتِشْفَاءً (شفى): طلب معالجه کرد
إِسْتَشْفَى بِهِ: شفا خواست
إِسْتَشْفَى المَرِيضُ مِن عِلَّتِهِ: بهبودی یافت بیمار
الإِسْتِشْفَاءُ: معالجه شفا خواست
إِسْتَشْفَعَ زَيدًا إِلَى عَمرٍو إِسْتِشْفَاعًا (شفع): خواست زید را که شفاعت کند برای او نزد عمرو
إِسْتَشْفَعَ ـ بِفُلانٍ عَلَى فُلانٍ: کمک خواست به او بر علیه او
إِسْتَشْكَلَ ـ الأَمرُ إِسْتِشْكَالًا (شکل): مشتبه شد کار
إِسْتَشَمَّهُ ـ إِسْتِشْمَامًا (شم): خواست که به بوید آنرا
إِسْتَشْنَعَ ـ إِسْتِشْنَاعًا (شنع): زشت و قبیح شمرد او را
إِسْتَشْهَدَهُ ـ إِسْتِشْهَادًا (شهد): گواهی خواست
إِسْتَشْهَدَ بِهِ: کمک خواست به او در امر شهادت
أُسْتُشْهِدَ: کشته شد در راه خدا
إِسْتَصَابَ ـ فِعلَهُ إِسْتِصَابَةً: راست و درست یافت کار او را
إِسْتَصْبَى ـ إِسْتِصْبَاءً (صبو): کار کودکانه انجام داد
إِسْتِصْبَاهُ: عمل کرد همانطور که کودکان عمل میکنند
إِسْتَصْبَى إِلَيهِ: آرزو و اشتیاق یافت بسوی او
إِسْتَصْبَحَ الرَّجُلُ إِسْتِصْبَاحًا (صبح): چراغ روشن کرد و چراغ خواست

إِسْتَصَحَّ ـ الكَلامَ إِسْتِصْحَاحًا: سخن را درست و صحیح یافت
إِسْتَصَحَّ مِن مَرَضِهِ: به شد از بیماری
إِسْتَصْحَبَهُ ـ إِسْتِصْحَابًا (صحب): قرارداد او را در صحبت و معاشرتش ـ لازم گرفت او را و یاری خواست
إِسْتَصْحَبَ الشَّيْءَ: همراه خود برد آنرا
إِسْتَصْرَخَهُ ـ إِسْتِصْرَاخًا (صرخ): با صدای بلند به یاری خواست او را
إِسْتَصْرَفَ ـ اللهَ المَكارِهَ إِسْتِصْرَافًا (صرف): خواند خدا را که به گرداند از او مکروهات را
إِسْتَصْعَبَ ـ إِسْتِصْعَابًا (صعب): دشوار و سخت گردید
إِسْتَصْعَبَ الشَّيْءَ: دشوار یافت آنرا (لازم و متعدی)
إِسْتَصْغَرَهُ ـ إِسْتِصْغَارًا (صغر): یافت و شمرد او را صغیر ـ تحقیر کرد او را ـ سبک و پست خواست
إِسْتَصْغَرَ فُلانٌ: خواست برای کوچکی و پستی
إِسْتَصْفَى ـ الرَّجُلَ إِسْتِصْفَاءً (صفو): برگزید او را و انتخاب کرد به دوستی خالص
إِسْتَصْفَى المالَ: گرفت تمام مال را
إِسْتَصْفَحَهُ ـ الذَّنبَ إِسْتِصْفَاحًا (صفح): طلب آمرزش نمود او را از گناهش
إِسْتَصْلَحَ ـ الشَّيْءَ إِسْتِصْلَاحًا (صلح): نیکوئی کردن خواست

إِسْتَصْلَحَ الأَرضَ: زمین را آباد کرد

إِسْتَصمَغَ ـ الشَجَرةُ إِستِصماغاً (صمغ): بیرون آمد و جاری شد شیره درخت پس صمغ گردید و گرفت آنرا

إِسْتَصنَعَهُ ـ الشيءَ اِستِصناعاً: خواست از او تا صنعت نماید برای او آن چیز را

إِسْتَصوَبَ ـ الرأيَ اِستِصواباً (صوب): رأی را درست و با واقع یافت

إِسْتَضاءَ به (ضوأ): روشن کرد

إِسْتَضاءَ مِن فلانٍ (ضوأ): مشورت خواست از او

إِسْتَضافَهُ إِستِضافةً (ضيف): ضیافت و مهمانی خواست

إِسْتَضافَ بِهِ: دادخواهی کرد

إِسْتَضافَ من فلان إلى فلان: پناهنده شده بسوی او

إِسْتَضامَهُ ـ حَقَّهُ إِستِضامَةً: کم کرد حق او را

إِسْتَضحىٰ ـ لِلشمس إِستِضحاءً (ضحو): بیرون آمد در آفتاب و نشست بخصوص در هوای سرد زمستان

إِسْتَضحَكَ ـ إِستِضحاكاً (ضحک): خندید

إِسْتَضَرَّ ـ به إِستِضراراً (ضرّ): ضرر دید

إِسْتَضرىٰ ـ بِالصيد إِستِضراءً (ضرو): فریب داد شکار را از جهتیکه نمیدانست

إِسْتَضرَبَ ـ العَسَلُ إِستِضراباً (ضرب): سفید و غلیظ و سفت گردید شهد

إِسْتَضرَعَ ـ لَهُ إِستِضراعاً (ضرع): اظهار ذِلّت و خُشوع کرد مراورا

إِسْتَضرَمَ ـ النارَ إِستِضراماً (ضرم): فروزانید آتش را

إِسْتَضعَفَهُ ـ إِستِضعافاً (ضعف): سُست پنداشت و ضعیف شمرد و ناتوان یافت ـ خوار و مقهور داشت

إِسْتَضَلَّ ـ إِستِضلالاً (ضلّ): طلب ضلالت نمود ـ خواست به انحراف افتد

إِسْتَطابَ ـ الشيءَ إِستِطابَةً (طيب): یافت آنرا پاک

إِسْتَطابَ القومُ: آب شیرین خواستند

إِسْتَطارَ ـ الطَيرَ إِستِطارَةً (طير): به پرواز در آورد پرنده را

إِسْتَطارَ ـ السَيفَ: به سرعت کشید شمشیر را از نیام

إِسْتَطارَ الشيءُ: پراکنده کرد و منتشر گردید

إِسْتَطارَ الحائطُ: شکافته شد دیوار

إِسْتَطاعَ الأمرَ إِستِطاعَةً (طوع): طاقت آورد کار را و توانست

إِسْتَطافَهُ ـ إِستِطافةً (طوف): گردید به گِرد آن

إِسْتَطالَ إِستِطالَةً (طول): قد کشید و بلند شد

إِسْتَطالَ عَلىٰ جارِهِ: تَفَضُّل و إِنعام کرد بر همسایه

إِسْتَطالَ عَلىٰ فلان: تَعَدّي و دست درازی کرد

إِسْتَطالَ فِي عِرضِهِ: عیب او را اشتهار داد و رسوایش نمود

إِسْتَطَبَّهُ ـ إِستِطباباً (طبّ): درمان از طبیب پرسید که کدام دارو بهتر است

إِسْتَطرَبَ ـ إِستِطراباً (طرب): بسیار شد سرور و شادمانی او

إِسْتَطرَبَ فلاناً: خواست او را به جنباند و طرب آورد

إِسْتَطرَبَ الإبلَ: به حرکت آورد شتر را از سرود

إِسْتَطرَدَ ـ إِستِطراداً (طرد): کلامش را سوق داد به وجهی که لازم میآید کلام دیگر (الكلام يَجُرُّ الكلام)

إِسْتَطرَدَ ـ إليهِ الأمرُ: رسید به او کار

إِسْتَطرَدَ لَهُ: برای فریفتن دشمن اظهار عزیمت و شکست خود نمود

إِسْتَطرَفَهُ ـ إِستِطرافاً (طرف): نو شمرد آنرا

إِسْتَطرَفَ الشيءَ: تازه و نو یافت آنرا

الإِستِطراف: شگفت داشتن ـ خوشی کردن

إِسْتَطرَقَهُ ـ إِستِطراقاً (طرق): خواست از کاهن فال سنگک زدن را

إِسْتَطرَقَ الشيءَ: گرفت آنرا برای خود راهی

إِسْتَطرَقَ بَينَ الصُفوف: در بین صفوف رفت

إِسْتَطعَمَ ـ إِستِطعاماً (طعم): درک کرد طعم آنرا

إِسْتَطعَمَهُ: از او طعام خواست

إِسْتَطعَمَ الطعامَ: چشید تا مزه آنرا به فهمد

إِسْتَطَلَّ ـ إِستِطلالاً (سطل): دهشت زده شد و بُهتش گرفت

إِسْتَطَلَّ عَلَيهِ إِستِطلالاً: آگاه گردید

و از بالا به زیر نگریست
إِستَطَلَّ الفَرَسُ ذَنَبَه و بِذَنَبِه: دُم اسب را بهم بافت
إِستِطلاع: بحث کرد ـ کوشش کرد برای شناسائی چیزی
الإِستِطلاعِيّ: متعلق بدرس و بحث است (رِحلَةٌ إِستِطلاعِيَّة)
إِستَطلَعَهُ ـ إِستِطلاعاً (طلع): سؤال کرد از حقیقت کار او ـ خواست ظهور آنرا
إِستَطلَعَ رَأيَ فُلانٍ: نگریست تدبیر او را و آشکار کرد از امرِوی
إِستَطلَقَ ـ البَطنُ إِستِطلاقاً (طلق): شکم لینت یافت و سبک شد
إِستَطلَقَ الظَبيُ: به سرعت رفت آهو و روی نگردانید
إِستَطلَقَ الأَمرَ: خواست تسریع کار را
إِستَطعَمَ ـ الشَعرُ إِستِطعاماً (طعم): وقت بریدن موی رسید
إِستَطيَبَ ـ الشيءَ إِستِطياباً (طیب): آنرا پاک یافت ـ دوست داشت آنرا
أُستُطيرَ ـ فُلانٌ (طیر): پرانیده شد ـ ترسانیده شد
أُستُطيرَ الفَرَسُ: به سرعت رانده شد اسب
أُستُطيرَ الصَّدعُ فِي الحائِطِ: شکاف و انحراف دیوار آشکار شد
إِستَظرَفَ ـ إِستِظرافاً (ظرف): زیبا شمرد ـ پسندید ـ خواست هیئت زیبای او را
إِستَظرَفَهُ: شمرد یا یافت او را زیرک و ماهر
إِستَظَلَّ ـ بالظِّلّ إِستِظلالاً (ظلّ): خواهش سایه کرد و پناه برد و نشست در آن
إِستَظَلَّ الكَرمُ: دَرهَم پیچید شاخهای خوشه‌دار انگور
إِستَظَلَّ مِنَ الشيءِ: در سایه چیزی گرفت
إِستَظَلَّتِ الشَمسُ: پوشیده شد به ابر
إِستَظَلَّتِ العُيُونُ: فرو رفت چشم‌ها به گودی
إِستَظَلَّ الدَمُ: رفت خون از شکم
إِستَظهَرَ ـ إِستِظهاراً (ظهر): احتیاط کرد ـ خواست وضوح آنرا
إِستَظهَرَ عَلَيهِ: پیروز و غالب شد بر او
إِستَظهَرَ الشيءَ: قوی پشت کرد آنرا
إِستَظهَرَ الدَرسَ: از بَر خواند و از بَر کرد بدون کتاب
إِستَظهَرَ بِهِ: یاری خواست از او
إِستَظهَر لَهُ: آماده ساخت جهت حاجت
إِستَعادَهُ ـ إِستِعادَةً (عود): خواست باز گردد او
إِستَعادَ الشيءَ: فرا خواند و احضار کرد آنرا
إِستَعادَ الشيءَ فلاناً و مِن فلانٍ: در خواست تکرار کرد از او
إِستَعاذَ ـ بفلانٍ مِن كذا (عوذ): پناه برد باو و پناه گرفت (إِستَعاذَ بِاللهِ اعُوذُ بِاللهِ مِنَ الشَّيطانِ)
إِستَعارَ ـ الشيءَ مِن فلانٍ (عور): خواست چیزی را از او عاریت
الإِستِعارَةُ: دست بدست گردانیدن چیزی را
إِستَعاضَ ـ فلاناً إِستِعاضَةً (عوض): عوض خواست
إِستَعاضَ ـ عَنِ الشيءِ: گرفت از آنچیز بَدَل و عِوَض
إِستَعانَ ـ فلاناً و بفلانٍ: یاری خواست و کمک گرفت
إِستَعبَدَهُ ـ إِستِعباداً (عبد): بنده گرفت او را
إِستَعبَرَ ـ إِستِعباراً (عبر): جاری گردید اشک و اندوهناک شد
إِستَعبَرَتِ ـ العينُ: اشک جاری کرد چشم
إِستَعبَرَ الدَراهِمَ: سنجید درهمها را
إِستَعبَرَهُ الرُؤيا: خواست از او تعبیر خوابش را
إِستَعتَبَهُ ـ إِستِعتاباً: خواست از او رضایت ـ بخشید او را (از اضداد)
إِستَعجَبَ ـ مِنهُ إِستِعجاباً (عجب): به شگفت آمد از او
إِستَعجَزَهُ ـ إِستِعجازاً (عجز): یافت او را ناتوان
إِستَعجَلَهُ ـ إِستِعجالاً (عجل): به سرعت برانگیخت او را ـ درگذشت او را و پیشی گرفت
إِستَعجَمَ ـ إِستِعجاماً (عجم): ساکت ماند از ناتوانی
إِستَعجَمَ القِراءَةَ: قادر نشد بر خواندن
إِستَعجَمَ عَلَيهِ الكَلامُ: بسته گردید بر او سخن گفتن وفصیح نتوانست بگوید
إِستَعَدَّ ـ لِلأمرِ إِستِعداداً (عد): آماده

گشت برای کار
إسْتَعَدَّ الفَرَسَ إسْتِعداءً (عدو): برانگیخت اسب را برای دویدن
إسْتَعَدَ الرَّجُلُ: یاری خواست و طلب نصرت کرد از او
الإسْتِعدادُ: مهیا کردن ـ آمادگی
إسْتَعْذَيَ المکانَ إسْتِعذاءً (عذو): خوش و موافق بود آنجا
إسْتَعذَبَ ـ إسْتِعذابًا (عذب): طلب کرد یا خورانید آب شیرین و گوارا
إسْتَعذَبَ الشیءَ: آنرا پاکیزه و شیرین یافت
إسْتَعذَرَ ـ إلیه إسْتِعذارًا (عذر): عذر نهاد در نزدش
إسْتَعَرَّ ـ إسْتِعارًا (سعر): بر افروخته شد آتش
إسْتَعَرَّ الجَرَبُ فی البعیر: گری افتاد به بغلهای شتران
إسْتَعَرَّ الشَرُّ: منتشر گردید بدی
إسْتَعْرَبَ ـ إسْتِعرابًا (عرب): خواست داخل شود بین عرب یا به گردد عرب
إسْتَعرَضَ ـ إسْتِعراضًا (عرض): طالب شد پهناور از هر چیز را
إسْتَعرَضَ الشیءَ: خواست عرضه کند آنرا
إسْتَعرَضَ الجُنودَ: حاضر شدند تفویض کنند لشکر را یا لشکر راسان دید
إسْتَعرَضَةُ: عرضه بدار بر من آنچه نزد تو است
إسْتَعرَضَ ـ القومَ: کُشت آنها را و نپرسید از حال کسی

إسْتَعرَفَ ـ الشیءَ إسْتِعرافًا: شناخت آنرا
إسْتَعرَفَ إلیٰ فُلانٍ: خود را انتساب به او داد تا بشناسد او را
إسْتَعرَقَ ـ إسْتِعراقًا (عرق): بجای گرم رفت جهت عَرَق کردن
إسْتَعرَقَ الشجرُ: کشیده شد و فرو رفت ریشه‌های درخت در زمین
إسْتَعَزَّ عَلَیهِ المَرَضُ (عزّ): سخت گردید بیماری بر او و چیره شد بر عقل او
إسْتَعَزَّ اللّهُ بِهِ: به میرانید خدا او را
إسْتَعسَرَ ـ الأمرَ إسْتِعسارًا (عسر): یافت آنکار را دشوار
إسْتَعسَرَ الأمرُ عَلَیهِ: دشواری کار خواست بر او
إسْتَعسَلَ ـ إسْتِعسالاً: عسل خواست ـ طلب عسل کرد
إسْتَعسَلَتِ النَحلُ: اَنگبین جُست ـ عسل گذارد زنبور
إسْتَعشَیٰ ـ الرَّجُلَ إسْتِعشاءً (عشو): یافت او را سر گشته
إسْتَعشَیٰ نارًا: هدایت شد و راه یافت به روشنی آتش
إسْتَعصَیٰ ـ سَیِّدَهُ إسْتِعصاءً (عصی): گناه جست بر زنش
إسْتَعصَیٰ الشیءُ عَلَیهِ: دشوار شد آنچیز بر او
إسْتَعصَیٰ المَرَضُ: به بیماری درمان ناپذیر مبتلا شد
إسْتَعصَفَ ـ الزَرعُ إسْتِعصافًا (عصف): ساق بر آورد کِشت
إسْتَعصَمَ ـ إسْتِعصامًا (عصم): دست

گرفت سوار بر قاچ زین ـ خواست تا پناه دهد
إسْتَعصَمَ بِهِ: چنگ زد بآن و ملازم آن شد
إسْتَعَطَ ـ الدواءُ إسْتِعاطًا (عطو): دارو ریخت در بینی خود
إسْتَعطَیٰ ـ إسْتِعطاءً: سؤال کرد ـ تکدّی کرد
إسْتَعطَرَ ـ إسْتِعطارًا (عطر): عِطر و بوی خوش آلود خود را
إسْتَعطَفَهُ ـ إسْتِعطافًا (عطف): خواست که مهربانی کند او را
إسْتَعطَلَتِ ـ المَرأةُ إسْتِعطالاً (عطل): بی‌زیور ماند زن
إسْتَعظَمَ ـ إسْتِعظامًا (عظم): مغرور شد ـ تکبّر کرد
إسْتَعظَمَ الأمرَ: بزرگ شمرد آنرا
إسْتَعظَمَ الشیءَ: گرفت معظم و بیشتر آنرا
إسْتَعفَیٰ ـ مِن وظیفته إسْتِعفاءً (عفو): معذرت خواست ـ پوزش خواست از وظیفه‌اش
إسْتَعفَیٰ الرَّجُل مُکَلِّفَهُ: عفو خواست و در گذشت از کسیکه تکلیف بکاری میکند
إسْتَعفَتِ الإبلُ: به لب گرفته شتر گیاه خشک را و صاف کرد
إسْتَعفَرَ ـ إسْتِعفارًا (عفر): خاک نشست بر آن
إسْتَعقَبَهُ ـ إسْتِعقابًا: عوض گرفت آنرا ـ عودت و لغزش خواست از او
إسْتَعلَیٰ ـ النهارُ إسْتِعلاءً (علو): بلند گردید روز

إِستَعلاهُ: قهر و غلبه کرد او را

إِستَعلَى الرَّجُلَ: بر او برتری جست و سر آمد مرد را

إِستَعلَى الشيءَ: بالا برد آنرا

إِستَعلَفَتِ ـ الدّابَّةُ إِستِعلافاً (علف): علف خواست چهار پا به صدای همهمه

إِستَعلَمَهُ ـ الخَبَرَ اِستِعلاماً: پرسید خبر را

إِستَعلَنَ الأَمرُ اِستِعلاناً (علن): آشکارا گردید کار ـ عَلَني شد

إِستَعَمَّ ـ اِستِعماماً (عم): عمامه به سر بست

إِستَعَمَّهُ: عَم گرفت او را

الإِستِعمار: تشکیل مستعمره، دولتی که مالک بلاد غیر کشور خود شود

الإِستِعمال: تمرین ـ بکار بردن ـ به خدمت پذیرفتن

إِستَعمَرَهُ ـ فِي المكان: او ر دائماً قرارداد در آنجا

إِستَعمَرَت ـ دَولَةٌ بلاد غيرها: قرارداد بلاد غیر را مستعمره خود

إِستَعمَلَهُ اِستِعمالاً (عمل): به کار واداشت او را ـ کار خواست از او

إِستَعمَلَ الثَّوبَ: به کار داشت جامه را

إِستَعمَلَ الشيءَ: تصرف کرد و سود برد

إِستَعمَلَ الوَسيلَةَ: به کار آورد اسباب و آلات را ـ به کار بست ـ به کاربرد

إِستَعمَلَ الآلَةَ: کار کرد با آن

إِستَعهَدَ ـ مِن صاحِبِهِ إِستِعهاداً (عهد): پیمان نمود با او ـ سوگند نامه‌نوشت

إِستَعهَدَ فُلاناً مِن نَفسِهِ: زندگی خود را بیمه کرد

إِستَعواهُ ـ إِستِعواءً (عوی): خواست از او ریسمان تافته

إِستَعوَى القَومَ: فریاد رس خواستند ـ خواند آنانرا به سوی فِتنِه

إِستَعيا ـ بالأَمر اِستِعياءً (عی): نیکو کردن نتوانست ـ درماند در کار ـ عاجز شد

إِستَغاثَ ـ الرَّجُلَ وَ بِهِ إِستِغاثَةً (غوث): فریاد رس خواست

إِستَغارَ ـ عَلَيهِم إِستِغارَةً (غور): تاخت بر ایشان

إِستَغارَ الرَّجُلُ: فرود آمد به زمین پست ـ تاراج نمود ـ جمع آورد و پر شد

إِستَغارَ الجَرحُ: ورم کرد زخم

إِستَغباهُ ـ إِستِغباءً (غبو): شمرد او را یا یافت کودن

إِستَغَثَّ ـ الجَرحَ إِستِغثاثاً (غث): مداوا کرد و بر آورد از زخم چرک را

إِستَغدَرَ ـ المَكانُ إِستِغداراً: آبگیر ناک گردید

إِستَغَرَّ ـ بكذا إِستِغراراً: گول و فریب خورد

إِستَغَرَّهُ إِستِغراراً: به غفلت افتاد او

إِستَغرَبَ ـ الشيءَ إِستِغراباً (غرب): یافت آنرا یا شمرد از نزدیک

إِستَغرَبَ الدَّمعُ: جاری گردید اشک

إِستَغرَبَ فِي الضِّحكِ: مبالغه نمود در خنده

إِستَغرَدَهُ ـ إِستِغراداً (غرد): به طرب و خوش آوازی آورد او را

إِستَغرَقَ ـ الشيءَ إِستِغراقاً (غرق): تمام آنرا فرا گرفت

إِستَغرَقَ فِي النَّومِ: گران شد خواب او و خوب خوابید

إِستَغرَقَ فِي الضِّحكِ: بسیار خندید و مبالغه نمود

إِستَغرَقَ الغايَةَ: گذشت از انتها

إِستَغزَرَ ـ إِستِغزاراً (غزر): آنکه چیزی عطا کند و افزون از آن پس گیرد

إِستَغَشَّ ـ الرَّجُلَ إِستِغشاشاً (غش): گمان خیانت کرد یا خائن شمرد او را

إِستَغشَى ـ ثَوبَهُ وَ بِثَوبِهِ إِستِغشاءً (غش): پوشید جامه را بطوریکه نشنید و نه دید

إِستَغضَبَ ـ عَلَيهِ إِستِغضاباً (غضب): خشم گرفت بر او

إِستَغفَرَ ـ اللهَ الذَّنبَ و مِنَ الذَّنبِ (غفر): آمرزش خواست از خدا گناه را

إِستَغفَلَهُ ـ إِستِغفالاً (غفل): باقصد غفلت ورزید او

إِستَغَلَّ ـ الأَرضَ إِستِغلالاً (غلّ): حاصل خیز نمود و بهره‌برداری کرد

إِستَغَلَّ الشيءَ: خواست تبختر و سرعت و شتاب آنرا یا خواست مزدوری گرفتن آنرا

إِستَغَلَّ الفُرصَةَ أَوِ الظُّروفَ: فرصت را غنیمت شمرد و استفاده کرد از آنها

إسْتَغَلَّ المالَ: سرمايه گذارد ـ سرمايه را بكار انداخت

إسْتَغْلَى ـ الشيءَ إسْتِغْلاءً (غلو): گران يافت آنرا

إسْتَغْلَبَ ـ عَلَيهِ الضحكُ إسْتِغْلاباً: سخت خنده‌اش گرفت ـ خنده بر او غلبه كرد

إسْتَغْلَظَ ـ إسْتِغْلاظاً (غلظ): ضخيم و درشت شد

إسْتَغْلَظَ الشيءَ: يافت غليظ و ضخيم آنرا

إسْتَغْلَقَ ـ البابُ إسْتِغْلاقاً (غلق): مشكل شد باز كردن درّ

إسْتَغْلَقَ الكَلامُ عَلَيهِ: گنگ بود و نتوانست سخن گويد

إسْتَغْلَقَ عَلَيهِ الكَلامُ: بسته شد بر او سخن

إسْتَغْنَى ـ إسْتِغْناءً (غنى): توانگر شد

إسْتَغْنَى اللهَ: خواست از خدا تا بى‌نياز گرداند

إسْتَغْنَى عَنهُ بِهِ: گذشت كرد ـ صرفنظر كرد ـ بى‌نياز شد از او

إسْتَغْنَمَ ـ الشيءَ إسْتِغْناماً (غنم): غنيمت شمرد آنرا (**إسْتَغْنَمَ الفُرصَةَ** ـ فرصت را غنيمت شمار)

إسْتَغْوَى ـ الرَّجلَ إسْتِغْواءً (غوى): گمراه كرد او را (**إسْتَغْواهُ بِالأمانِي الكاذِبَةِ** فريب داد و به دام انداخت و از راه برد و گمراه كرد)

إسْتَغْيَلَتِ ـ الشَجَرةُ إسْتِغْيالاً (غيل): درهم پيچيد شاخها و سايه افكن شد درخت

إسْتَفَّ ـ الدَّواءَ إسْتِفافاً (سف): دارو را مخلوط نكرده گرفت

إسْتَفاضَ ـ الخَبرُ إسْتِفاضَةً (فيض): شيوع و انتشار يافت ـ پخش شد خبر

إسْتَفاضَ المَكانُ: وسعت يافت

إسْتَفاضَ الوادِي شَجَراً: بسيار فراخ و پر درخت گرديد رودبار

إسْتَفاضَ القَومُ فِي الحَدِيثِ: خواستند خبر را به گيرند با هم سخن گفتند

إسْتَفاضَ الرَّجلَ: خواست او را تا آب روان كند

إسْتَفاقَ ـ الرَّجلُ مِن نَومِهِ اَوْمَرَضِهِ إسْتِفاقَةً (فوق): به شد و افاقه يافت از بيمارى و بهوش آمد از خواب

إسْتَفتَى ـ العالِمَ فِي مَسئلَةٍ إسْتِفتاءً (فتو): خواست فتوىٰ دهد در آن (**إسْتِفتاءُ الناخِبِين**: رفراندم) (**إسْتِفتاءٌ عامٌ**: رأى عموم ملت)

الإسْتِفتاح(فتح): ابتدا ـ آغاز ـ شروع (مانند ألاكُلُّ شيىءٍ ما خَلاَ اللهَ باطِلٌ)

إسْتَفتَحَ ـ الابوابَ إسْتِفتاحاً (فتح): گشود درها را

إسْتَفتَحَ الرَّجلُ: فيروزى جست و يارى خواست

إسْتَفتَحَ الأمرَ بكذا: آغاز كرد كار را به آن

إسْتَفحَلَ ـ الأمرُ إسْتِفحالاً (فحل): بزرگ شد كار ـ دشوار و جدى شد ـ خطرناك شد

إسْتَفخَرَ ـ الشيىءَ إسْتِفخاراً (فخر): شمرد آنرا فاخر ـ گرفت بهترين آنرا

إسْتَفدَحَ ـ الأمرَ إسْتِفداحاً (فدح): دشوار و سنگين يافت آنرا

إسْتَفرَخَ ـ الحَمامَ إسْتِفراخاً (فرخ): كبوتر را بجهت جوجه آوردن بيرون داشت

إسْتَفرَخَتِ الحَمامُ: كبوتر داراى جوجه شد

إسْتَفرَدَهُ ـ إسْتِفراداً (فرد): يافت او را تنها يا خود را تنها ديد

إسْتَفرَدَ الأمرَ: تنهائى كرد كاريرا ـ تنها گذاشت آنرا

إسْتَفرَعَ ـ الشيىءُ إسْتِفراعاً (فرع): آغاز كارى كرد يا ابتداء سخنى نمود

إسْتَفرَعَ الرَّجلُ: ذبح كرد اولين بچه از شتر يا گوسفند را

إسْتَفرَغَ ـ إسْتِفراغاً (فرغ): قى كرد ـ خالى كرد معده را

إسْتَفرَغَ جُهدَهُ: بذل كرد قدرت خود را در كارى

إسْتَفرَغَ مَجهُودَهُ: منتهاى كوشش خود را بكار برد

إسْتَفرَكَ ـ الحَبُّ فِي السُنبُلَةِ إسْتِفراكاً (فرك): سخت و سفت گرديد دانه درخوشه

إسْتَفرَهَ ـ الدَّوابَّ إسْتِفراهاً (فره): چهار پايان گرامى دست آورد و جمع كرد

إسْتَفَزَّهُ ـ إسْتِفزازاً (فز): از جاى بركند ـ سبك شمرد او را و خوار داشت ـ ترسانيد و سبك گردانيد ترس او را ـ بيرون كرد او را از خانه

إسْتَفسَرَ ـ فلاناً عَنِ الأمرِ إسْتِفساراً (فسر): خواست و پرسيد بيان و تفسير

آنرا
إسْتَفْسَرَهُ الأمرَ: جویا شد و توضیح خواست که برایش بیان کند
إسْتَفَصَّ مِنهُ شيئاً إسْتِفصاصاً (فص): بیرون آورد چیزیرا
إسْتَفْضَلَ ـ مِنَ الشيءِ إسْتِفضالاً (فضل): باقی گذاشت از آن چیزیرا
إسْتَفْظَعَ ـ الأمرَ إسْتِفظاعاً: یافت کار را به رسوائی و زشتی
إسْتَفَعَ ـ لونُهُ إسْتِفاعاً: برگردید گونه او از ترس
إسْتَفَعَ الرَّجُلُ: پوشید لباس خود را
إسْتَفَقَدَ ـ المریضَ إسْتِفقاداً (فقد): بیماری او برگشت
إسْتَفْقَدَ: فقدان یا کمی چیزیرا احساس کرد
إسْتَفَكَّهُ ـ إسْتِفكاكاً (فك): خواست رهائی او را
إسْتَفَلَ ـ إسْتِفالاً (سفل): پائین و فرود آمد
إسْتَفَلَّ السيفَ إسْتِفلالاً: رخنه کرد در آن و شکست آنرا
إسْتَفلَيءَ ـ إسْتِفلاءً (فلی): اشتها یافت و خواست گیاه فلّ
إسْتَفلَتَ ـ الشيءَ مِن يَدِهِ إسْتِفلاتاً (فلت): ربود آنرا از دستش
إسْتَفلَحَ ـ بالشيءِ إسْتِفلاحاً (فلح): رستگاری یافت و غلبه کرد
إسْتَفهَمَهُ ـ الأمرَ إسْتِفهاماً (فهم): طلب کرد از او که بفهماند او را یا خبر دهد از او
إسْتَقيٰ ـ مِنهُ إسْتِقاءً (سقی): خواست از او نوشابه

إسْتَقيٰ مِنَ النَّهرِ: آب برداشت از جوی
إسْتَقاءَ ـ إسْتِقاءَةً (قیأ): به تکلّف بر آورد قی از گلو
إسْتَقاتَ ـ فلاناً إسْتِقاتَةً (قوت): خوراک خواست
إسْتَقادَ ـ إسْتِقادَةً (قود): خوار و ذلیل گردید
إسْتَقادَلَهُ: مطیع و فرمانبردار شد
إسْتَقادَ الأميرَ: خواست از امیر تا قصاص از قاتل کند
إسْتَقالَ ـ مِن مَنصَبِهِ إسْتِقالَةً (قیل): کناره گیری کرد و استعفا داد
إسْتَقالَهُ البيعَ: خواست فسخ معامله را
إسْتَقامَ ـ إسْتِقامَةً (قدم): میانه رو و معتدل شد
إسْتَقامَ الشِّعرُ: سلیس و بی‌تکلّف گفت
إسْتَقامَ المَتاعَ: تقویم و قیمت کرد آنرا
إسْتَقامَتِ المرأةُ: آبستن گردید زن
الإستقبال (قبل): (از زمان «آینده است بعد از حال) پیش آمدن
(غُرفة الاستِقبال: تالار پذیرائی ـ يَومُ الإستِقبال: روز پذیرائی)
إسْتَقبَحَ ـ الشيءَ إسْتِقباحاً (قبح): زشت شمرد آنرا
إسْتَقبَلَ ـ الرَّجُلَ إسْتِقبالاً: پیش آمد او را
إسْتَقبَلَ الشيءَ: روبرو شد آنرا
إسْتَقتَلَ ـ إسْتِقتالاً (قتل): حاضر شد و تن داد به مرگ و جانش را به کف

نهاد ـ پیشواز مرگ رفت ـ درخواست مرگ کرد
إسْتَقَدَّ ـ الأمرُ إسْتِقداداً: برابر و هموار شد کار ـ پیوسته بود بر کاری
إسْتَقدَحَ ـ زِنادَهُ إسْتِقداحاً (قدح): آتش گرفت از آتش زنه
إسْتَقدَرَ ـ اللهَ خيراً إسْتِقداراً (قدر): خواست توانائی و تقدیر از خداوند در انجام خیر
إسْتَقدَمَ ـ إسْتِقداماً (قدم): آمد و ورود کرد
إسْتَقدَمَ القومَ: در پیش و مقدم آنان قرار گرفت
إسْتَقدَمَ الرَّجُلَ: خواست مُقدم شدن او را
إسْتَقذَرَ ـ الشيءَ إسْتِقذاراً (قذر): پلید شمرد و پلید دانست آنرا ـ کراهت داشت او را برای چرکینیش
إسْتَقذَفَ ـ فلاناً بالحَجَرِ إسْتِقذافاً (قذف): انداخت او را سنگ
إسْتَقذَفَ الرَّجُلَ: متهم کرد او را به شک ـ تهمت زد
إسْتَقَرَّ ـ بالمكانِ إسْتِقراراً (قر): ثابت و پا بر جا شد و آرمید ـ ساکن گردید در آنجا
إسْتَقَرَّ ـ الرَّأيُ عَلیٰ كَذا: انتخاب کرد و برگزید
إسْتَقرَیٰ ـ الأمرَ إسْتِقراءً (قرأ): پیروی کرد آنرا
إسْتَقرَیٰ الدُّمَّلُ: چرک فراهم آورد
إسْتَقرَیٰ ـ إسْتِقراءً (قری): مهمانی خواست

اِسْتَقرَى البِلادَ: در جستجوی شهرها رفت و سیاحت کرد در آنها

اِسْتَقرَأَ ـ فُلاناً اِسْتِقراءً (قرأ): خواست از او که بخواند

اِسْتَقرَأَ الأُمُورَ: تتبع کرد کارها را تا شناسائی به احوال آنها یابد

اِسْتَقرَبَ ـ الشیءَ اِستِقراباً: نزدیک دانست آنرا

اِسْتَقرَبَ: از نزدیکترین راه آمد ـ میان بُر زد

اِسْتَقرَضَ ـ مِنهُ اِستِقراضاً (قرض): وام خواست از او

اِسْتَقرَنَ ـ لِفلانٍ اِستِقراناً (قرن): از رفقای او گردید و از عزیزان او شد

اِسْتَقرَنَ ـ الرَّجُلُ لِلامرِ: توانست و توانا گردید بر کار

اِسْتَقرَنَ الدَّمُ فِی العِرقِ: افزون گردید خون در رگ

اِسْتَقرَنَ الدُّمَّلُ: به چرک نشست و نزدیک گردید انفجار آن

اِسْتَقسَمَ ـ اِستِقساماً (قسم): خواست بخش کردن را ـ بهره و نصیب خود را خواست

اِسْتَقسَمَهُ بِاللهِ: خواست از او سوگند بخورد

اِسْتَقَصَّهُ ـ اِستِقصاصاً (قص): خواست از او قِصاص گرفتن از دشمنش و انتقام گیرد برای او از او

اِسْتَقصَى ـ المَسئلَةَ و فیها اِستِقصاءً (قصو): خواست نهایت سئوال را در بحث از آن

اِسْتَقصَرَهُ ـ اِستِقصاراً (قصر): شمرد او را مُقصِّر و نسبت کرد به کوتاهی

اِسْتَقَضَّ ـ الهَمُّ اِستِقضاضاً (قض): خواست بر طرف شدن غُصه را

اِسْتَقَضَّ الطَعامُ و المَکانُ: پر از سنگریزه گردید خوراک و جای

اِسْتَقَضَّ المَضجَعَ: خوابگاه را خَشِن و پر از سنگریزه یافت

اِسْتَقضَی ـ فُلاناً الدَّینَ اِستِقضاءً (قضی): طلب کرد از او تا بدهی او ادا کند

اِسْتَقضِیَ السلطانُ فلاناً عَلَیناً: شاه قاضی و حاکم کرد او را برما

الاِسْتِقضاءُ: خواست او را برای قضاوت

اِسْتَقطَرَ ـ الماءَ اِستِقطاراً (قطر): باریدن خواست

اِسْتَقطَرَ: عرق گرفت ـ شیره گرفت

اِسْتَقطَعَهُ ـ بَلَداً اَو ثَوباً اِستِقطاعاً (قطع): خواست از او بریده کردن و جدا نمودن آنها را یا قِطعه و پارهٔ از آنها خواست

اِسْتَقَفَّ ـ اِستِقفافاً (قف): خشک و لرزان شد از پیری

اِسْتَقفَی ـ بِالعَصا اِستِقفاءً (قفو): آمد از پشت و زد او را با عصا از قفا

اِسْتَقفَلَ ـ البابُ اِستِقفالاً: دَر بسته شد

اِسْتَقفَلَ ـ الرَّجُلُ: بخیل و ممسک گردید

اِسْتَقَلَّ ـ الشیءَ اِستِقلالاً (قل): کوچک و اندک شمرد آنرا ـ اندک گرفت ـ ناچیز شمرد

اِسْتَقَلَّ بِالأمرِ: توانست انجام آنکار را

اِسْتَقَلَّ بِرَأیِهِ: خود رأی و مستبد شد

اِسْتَقَلَّ بِکذا: تنها شد و کسیرا شریک قرار نداد

اِسْتَقَلَّ الطائِرَةَ: سوار هواپیما شد

اِسْتَقَلَّ الطائِرُ فی طَیَرانِهِ: بلند پرواز کرد پرنده

اِسْتَقَلَّ السَّحابُ: بلند بر آمد ابر

اِسْتَقَلَّتهُ الرِّعدَةُ: لرزانید او را رعد و لرزه گرفت

اِسْتَقَلَّ الشیءَ: برداشت و بلند کرد آنرا

اِسْتَقَلَّ القَومُ: کوچ کردند گروه

اِسْتَقَلَّ باخِرَةً: کشتی سوار شد

الاِسْتِقلالُ: آزادی و خود مختاری بلاد

اِسْتَقوَی ـ اِستِقواءً (قوی): صاحب قوّت و قدرت گردید

اِسْتَقوَسَ ـ الرَّجُلُ اِستِقواساً (قوس): گوژ پشت گردید

اِسْتَکَّ ـ النباتُ اِستِکاکاً (سک): انبوه و پرشد گیاه

اِسْتَکَّتِ المَسامِعُ: کَر شد گوشها ـ تنگ گردید منافِذ گوش

اِسْتَکَّتِ البَیتُ: بسته شد خانه

اِسْتَکارَ ـ اِستِکارَةً (کور): برداشت پشتواره بر پشتش و سرعت نمود

اِسْتَکانَ ـ لِفُلانٍ اِستِکانَةً (سکن): فروتنی نمود ـ خوار گردید

اِسْتَکبَرَ ـ اِستِکباراً (کبر): بزرگ منشی نمود

اِسْتَکبَرَ الاَمرَ: بزرگ دید او را و بزرگ پنداشت

اِسْتَکتَبَهُ ـ الشیءَ اِستِکتاباً (کتب): خواست او را تا وادار به نوشتن کند

إسْتَكْتَبَهُ القَصيدةَ: خواست از او تا املاکند بر او یا تلقین نماید

إسْتَكْتَبَ الغُلامَ: غلام کاتب گرفت

إسْتَكْتَمَ ـ السِرَّ فلانا إسْتِكْتاما (کتم): خواست پنهان داشتن سرّ را از او

إسْتَكْثَرَ ـ الشيءَ إسْتِكْثارا: شمارش نمود آنرا بسیار

إسْتَكْثَرَ مِنَ الشيءِ: بسیار خواست از آن

اَسْتَكْثَفَ ـ الشيءُ إسْتِكْثافا: ضخیم و غلیظ گردید

إسْتَكْثَفَ الأمرُ: بلند و مرتفع گردید

إسْتَكْرَى ـ الدارَ إسْتِكْراءً (کری): اجاره و کرایه کرد خانه را

إسْتَكْرَشَ ـ الرَّجُلُ إسْتِكْراشا (کرش): ترش روی و عَبوس و رنجور گردید

إسْتَكْرَشَ الجَدْيُ: شکم بزرگ شد از پر خواری

إسْتَكْرَمَ ـ إسْتِكْراما: بزرگواری بدست آورد ـ کریم و گرامی یافت

إسْتَكْرَمَ الشيءَ: خواست چیزی گرامی ـ یافت چیزی نفیس

إسْتَكْرَهَ ـ الشيءَ إسْتِكْراها: یافت و شمرد آنرا ناپسند

إسْتَكْسَى ـ فلانا إسْتِكْساءً (کسو): درخواست جامه کرد او را

إسْتَكْسَبَ ـ فلانا إسْتِكْسابا (کسب): بدست آورد از راه کسب ـ واداشت او را به کسب

الإسْتِكْشاف (کشف): عملی که هدفش اطلاع از وضع دشمن در منطقه معین باشد

(**طائِراتُ إسْتِكْشاف** ـ هواپیماهای استکشافی)

إسْتَكْشَطَ ـ الشيءَ إسْتِكْشاطا (کشط): برهنه کرد آنرا از آنچه که بر او پوشیده بود

إسْتَكْشَطَ البَعيرُ: وقت پوست باز کردن شتر فرا رسید

إسْتَكْشَفَ ـ عَنِ الشيءِ إسْتِكْشافا: خواست که آشکار گردیده شود از آن ـ کنجکاوی و جستجو کرد ـ جاسوسی و خبرگیری کرد

إسْتَكَفَّ ـ الشَعرُ إسْتِكْفافا (کف): انبوه گردید موی

إسْتَكَفَّ الشيءَ: گرفت آنرا به دست و نگریست

إسْتَكَفَّ الناسَ: دست نزد مردم دراز کرد

إسْتَكَفَّ عَينَهُ: دست را سایبان چشم قرارداد وقت نگریستن از دور

إسْتَكَفَّتِ الحَيَّةُ: حلقه بست مار

إسْتَكْفَى ـ الرَّجُلَ: خواست کفایت و کارگذاری از او

إسْتَكْفَأْتُ ـ فلانا إسْتِكْفاءً (کفأ): خواستم از او نتاج و منافع یکساله را و او هم پرداخت

إسْتَكْلَأَ إسْتِكْلاءً (کلأ): مهلت گرفتند ـ تأخیر خواستند

إسْتَكْلَأَ المَكانُ: بسیار پر گیاه گردید

إسْتَكْلَبَ ـ الرَّجُلُ إسْتِكْلابا (کلب): بانگ کرد مانند صدای سگها

إسْتَكْلَبَ الكَلبُ: حریص شد به خوردن گوشت مردم

إسْتَكْلَبَ: سگ هار گزید ـ دیوانه شد

إسْتَكْمَلَ ـ الشيءَ إسْتِكْمالاً (کمل): تمام گردانید آنرا و نیکو کرد

إسْتَكَنَ ـ إسْتِكانا (سکن): فروتنی نمود ـ خوار گردید

إسْتَكَنَّ ـ إسْتِكْنانا: پنهان شد ـ برگشت به پناهگاه آشیان گرفت

إسْتَكْوَى فلانا إسْتِكْواءً (کوی): خواست از او داغ کردن را

إسْتَكْوَى الرَّجُلُ: نزدیک شد برای او پوست را داغ کند

إسْتَلَّ ـ إسْتِلالاً (سل): برکشید شمشیر یاکارد

إسْتَلاطَهُ ـ إسْتِلاطَةً (لوط): ادّعای اولاد کرد و نبود برای او اولادی

إسْتَلاطَهُ: واجب کردن

إسْتَلاقَهُ ـ بِهِ إسْتِلاقَةً (لیق): چسبانید او را به آن

إسْتَلامَ ـ إسْتِلامَةً (لوم): إستحقاق سرزنش یافت

إسْتَلامَ إلَيهِم: کاری با آنان کرد که ملامت کنند او را

إسْتَلامَ إلى ضَيفِهِ: با مهمانش خوشرفتاری نکرد

إسْتَلانَ ـ الشيءَ إسْتِلانَةً (لین): نرم شمرد آنرا ـ نرم یافت آنرا

إسْتَلَأَ ـ السَمنَ إسْتِلاءً (سلأ): صاف نمود روغن را

إسْتَلأَكَ ـ لَهُ إسْتِلاكا (لاک): رفت به دنبال رسالتش

إسْتَلأَمَ الحَجَرَالأسودَ إسْتِلاما (لأم):

دست مالید حجرالاسود را
إِستَلأَمَ الرَّجُلُ: ازدواج کرد با ناکسان ـ مصاهرت نمود با خویشان ناکس
إِستَلأَمَ الأَبَ: برای او پدری ناکس و لئیم و بدخوی بود
إِستَلَبَهُ ـ ثَوبَهُ إِستِلاباً (سلب): ربود جامه را از تن او
إِستَلبَثَ زَیداً إِستِلباثاً: خواست امتحان کنند خِرَد او را
إِستَلبَأَ ـ الجَدْیُ الشاةَ إِستِلباءً(لبأ): آغوز مکید بره
إِستَلبَثَهُ ـ إِستِلباثاً (لبث): درنگ کرد و کُند شمرد او را
إِستَلبَنَ ـ إِستِلباناً (لبن): شیر خواست و در جستجوی شیر شد
إِستَلَتَ ـ القَصعَةَ إِستِلاتاً (سلت): کاسه را به انگشت پاک کرد
إِستَلَجَّ ـ إِستِلجاجاً (لجّ): ادعای متاع کسیرا کرد
إِستَلَجَّ بِیَمِینِه: داد و فریاد بر آورد در سوگند و کفاره نداد به گمان اینکه حق با اوست
إِستَلجَمَ ـ فُلاناً الفَرَسَ (لجم): خواست اسب را لِگام کند
إِستَلحَجَ ـ البابُ إِستِلحاجاً (لحج): باز نشد دَر
إِستَلحَقَهُ ـ إِستِلحاقاً (لحق): خواند او را تا بهم رسیدند
إِستَلحَقَ الرَّجُلُ: کِشت کرد میوه و ثمره دست دوم را
إِستَلحَمَ ـ الزَّرعُ إِستِلحاماً (لحم): پیچیده و درهم گشت از انبوهی
إِستَلحَمَ فُلاناً: در جنگ انداختند او را و رهائی نیافت
إِستَلحَمَ الطَّرِیقُ: فراخ و وسیع گردید راه
إِستَلحَمَ الطَّرِیقَ: راه را جستن و در پی راه فراخ‌تر رفتن
إِستَلحَمَ الرَّجُلُ: رهائی نیافت و گرفتار شد در جنگ
إِستَلَذَّ ـ الشیءَ إِستِلذاذاً (لذ): آنرا خوشمزه یافت
إِستَلزَمَ ـ الشیءَ إِستِلزاماً (لزم): لازم پنداشت آنرا ـ احتیاج داشت
إِستَلطَفَهُ ـ إِستِلطافاً (لطف): یافت لطافت و باریکی آنرا ـ میل داشت و دوست داشت
إِستَلطَفَ الشیءَ بِجَنبِهِ: چسبانید آنرا بر پهلوی خود
إِستَلغَی ـ فُلاناً إِستِلغاءً (لغو): خواست نطق او را و گوش کرد سخن او را
إِستَلفَتَ النَّظَرَ إِستِلفاتاً (لفت): خواست او را مشاهده کند
إِستَلقَیٰ إِستِلقاءً (لقی): بر پشت خوابید ـ بر قفا خوابید
إِستَلَمَ ـ الشیءَ إِستِلاماً (سلم): گرفت و خورد آنرا
إِستَلَمَ الزَّرعُ: بر آمد خوشه کِشت
إِستَلَمَ الحَجَرَ الأَسوَدَ: با کف دست مسح کرد یا با بوسیدن آنرا
إِستَلهَیٰ ـ حاجَتَهُ إِستِلهاءً (لهو): انتظار کشید مصاحبش را
إِستَلهَیَ الشیءَ: خواست بسیار از آنرا ـ خورد و بلع کرد آنرا
إِستَلهَمَ ـ اللهَ خَیراً إِستِلهاماً (لهم): خواست خدا را الهام گیرد در امور خیر
إِستَلوَیٰ ـ بِهِمُ الدَّهرُ إِستِلواءً (لوی): پراکنده و تار و مار نمود آنها را روزگار
إِستَلیَثَ ـ إِستِلیاثاً (لیث): مانند شیر گردید
إِستَماتَ ـ إِستِماتَةً و إِستِماتاً (موت): فربه شد بعد از لاغری ـ مرگ خواست برای خود ـ رفت در طلب چیزی و هر مذهبی
إِستَماتَ الثَّوبُ: کهنه و فرسوده شد
إِستَماتَ الشیءُ: ناتوان و فروهشته و سُست گردید
إِستَماحَهُ ـ إِستِماحَةً (مح): شفاعت و یا عطا خواست برای او
إِستَمازَ ـ إِستِمازَةً (میز): جدا کرد از غیر ـ یکسوی گردید
إِستَمالَ ـ إِستِمالَةً (مول): گرفت مال را ـ مالدار گردید
إِستَمالَ إِستِمالَةً (میل): مائل شد ـ خمیده شد
إِستَمالَ فلاناً و بقلبه: دل او را ربود ـ مجذوب کرد
إِستَمالَ مافِی الوِعاءِ: گرفت آنچه در ظرف بود
إِستَمالَ الطَّعامَ: پیمانه کرد آنرا به دو کف یا به ذراعین
إِستَمتَعَ ـ بکذا إِستِمتاعاً (متع): به چیزی یا از چیزی مدت طولانی لذت برد و برخوردار شد
إِستَمتَعَ ـ بماله: بارفاه زندگی کرد با پول خود
إِستَمجَدَ ـ إِستِمجاداً (مجد): بزرگی و

بزرگواری خواستار شد - ممتاز شد بصفات پسندیده

إِسْتَمْخَرَ - الرِيحَ إِستِمخاراً (مخر): با بینی خود استشمام باد نمود - جهت وزش باد را یافت و پشت به آن کرد

إِسْتَمَدَّ - مِنَ الدَوَاةِ إِستِمداداً (مدّ): گرفت از دوات مرکب

إِسْتَمَدَّ مِنْهُ كَذا: گرفت از او چیزی

إِسْتَمَدَّ القَومُ الأَمِيرَ عَلَى العَدُوِّ: قوم علیه دشمن از فرمانده کمک خواستند

إِسْتَمَرَّ - إِستِمراراً (مرّ): بر یک روش دائماً ثابت بود - رفت و گذشت

إِسْتَمَرَّ بِهِ عَلَى كَذا: مقرر کرد بر او و تثبیت کرد بر آنچیز

إِسْتَمَرَّ بِالشَيءِ: توانا شد در برداشتن آنچیز

إِسْتَمَرَّ الرَجُلُ: خواست ایستادگی در کار او

إِسْتَمَرَّ الشَيءَ: یافت آنرا تلخ و ناگوار

إِسْتَمْرَأَ - الطَعامَ إِستِمراءً (مرأ): گوارا یافت غذا را

إِسْتَمْزَجَهُ - إِستِمزاجاً (مزج): آمیزش کرد با او تا به شناسد میل او را

إِسْتَمْزَجَ رَأْيَهُ: خواست نظریه او را

إِسْتَمْسَكَ - بِهِ إِستِمساكاً (مسک): تمسک و گرایش کرد باو

إِسْتَمْسَكَ عَنْ كَذا: امتناع کرد از آن

إِسْتَمْسَكَ بَولُهُ: به حبس بول گرفتار شد (شاش بند گردید)

إِسْتَمْسَكَ الرَجُلُ عَلَى الراحِلَةِ: توانست سوار مرکب شود و خود راحفظ کند

إِسْتَمْشَى - الرَجُلُ إِستِمشاءً (مشو): داروی مُسهِل نوشید

إِسْتَمْطَرَ - اللهَ إِستِمطاراً (مطر): خدا را خواند تا باران ببارد

إِسْتَمْطَرَ ثَوبَهُ: پوشید لباس بارانی

إِسْتَمْطَرَ المَكانُ أَوِ الزَرعُ: کِشت و آنجا محتاج باران شد

إِسْتَمْطَرَ الرَجُلُ: پوشیده شد از باران - ساکت شد

إِسْتَمْطَرَ فُلاناً عن فُلانٍ: یاری طلبید و کمک خواست

إِسْتَمْطَرَ لِلسِياطِ: در معرض تازیانه قرارداد خود را

إِسْتَمَعَ - لَهُ و إِلَيهِ إِستِماعاً (سمع): گوش ایستاد (استراق سمع کرد)

إِسْتَمْعَرَ - إِستِمعاراً (معر): کوشید در کار

إِسْتَمْكَنَ - مِنَ الأَمرِ إِستِمكاناً (مکن): قادر گردید بر کار یا پیروز شد بآن

إِسْتَمَلَ - عَينَهُ إِستِمالاً (سمل): کور کرد چشم او را

إِسْتَمَلَّ الشَيءَ إِستِملالاً (ملّ): به ستوه آمد از آن

إِسْتَمْلاهُ - الكِتابَ إِستِملاءً (ملو): خواست از او تا کتابرا برایش دیکته کند

إِسْتَمْلَحَ - الشَيءَ إِستِملاحاً (ملح): شمرد یا یافت آنرا زیبا و دلربا

إِسْتَمْلَقَ الوَلَدُ أُمَّهُ إِستِملاقاً (ملق): شیر خورد کودک از پستان مادر

إِسْتَمْلَكَ - الشَيءَ إِستِملاكاً (ملک): مالک شد آنرا - ماهر شد - استاد شد

إِسْتَمَنَّهُ - إِستِمناناً (من): خواست از او احسان و نیکی در حق خود

إِسْتَمْنَحَهُ إِستِمناحاً (منح): طلب کرد از او عطا یا

إِسْتَمْهَى الفَرَسَ إِستِمهاءً (مهی): واداشت اسب را تا آنچه قدرت دارد به دویدن

إِسْتَمْهَى القَومُ: شکستند صفوف دشمن را و منهدم کردند

إِسْتَمْهَدَ فِراشاً إِستِمهاداً (مهد): گسترانید فراش را

إِسْتَمْهَلَهُ إِستِمهالاً (مهل): مهلت خواست از او

إِسْتَنَّ - الرَجُلُ إِستِناناً (سنّ): نظیف و پاک کرد دندانهای خود را با خِلال کردن

إِسْتَنَّ الطَرِيقُ: آشکار گردید راه

إِسْتَنَّ بِسُنَّتِهِ: عمل کرد به روش او

إِسْتَنَّ الفَرَسُ: اسب دوید به عقب و جلو - توسنی کرد

إِسْتَنَّ الماءُ: ریخته شد آب

إِسْتَنَّ السَرابُ: نمایان و ناپدید شد

إِسْتَناءَ - النجمُ إِستِناءَةً (نوأ): غروب کرد ستاره به مغرب و طلوع کرد به مشرق

إِسْتَناءَهُ فُلاناً: عطا خواست او را

إِسْتَنابَهُ - إِستِنابَةً (نوب): از او خواست که نیابت او را کند

إِسْتَناحَ - الرَجُلُ إِستِناحَةً (نوح): گریه کرد تا گریانید دیگریرا

إسْتَناحَتِ الْمَرْأةُ: نوحه کرد زن

إسْتَناحَ فلاناً: خواست او را تا گریه کند

إسْتَناحَ الذِئبُ: زوزه کشید گرگ

إسْتَناخَ ـ الجملُ إسْتِناخَةً (نوخ): فرو خوابید ماده شتر نزد نر

إسْتَنارَ ـ البَیْتُ إسْتِنارَةً (نور): روشن شد خانه

إسْتَنارَ بِهِ: کمک خواست به شعاع و روشنی

إسْتَنارَ بِکَذا: کسب نور کرد

إسْتَنارَ عَلَیْهِ: پیروزی یافت بر او

إسْتَنارَ الْمَرأةُ: دور داشت از تُهمت زنرا

إسْتَنالَهُ ـ إسْتِنالَةً (نیل): خواهش بخشش و عطا کرد از او

إسْتَنامَ ـ الرَّجُلُ إسْتِنامَةً (نوم): خوابید ـ تظاهر به خوابیدن کرد

إسْتَنامَ إلَیْهِ: اُنس گرفت ـ آرمید ـ قرار گرفت نزد او

إسْتَنامَ إلی الشیىء: مأنوس و سرگرم شد به آن

إسْتَنْبَأ ـ الرَّجُلَ إسْتِنْباءً (نبأ): جستجوی خبر و اطلاعات کرد او را

إسْتَنْبأَ النَّبَأ: جستجوی خبر کرد

إسْتَنْبَثَ ـ عَنِ السِرِّ إسْتِنْباثاً (نبث): کوشش کرد در جستجوی راز

إسْتَنْبَحَهُ ـ إسْتِنْباحاً (نبح): به صدا و بانگ در آورد او را

إسْتَنْبَطَ ـ الشیىءَ إسْتِنْباطاً (نبط): آشکار کرد آنرا بعد از پنهانی ـ کشف کرد ـ اختراع کرد

إسْتَنْبَطَ الفَقیهُ: بیرون آورد عالم فقیه به فهم و کوشش خود مسائل مُشکل را

إسْتَنْبَطَ رَأیاً حَسَناً او مَعنیً صائباً: پیدا کرد رأی خوب یا معنی مطابق واقع

إسْتَنْبَطَ مِن فلانٍ خَیراً: خواست نیکی را از او بر آرد

إسْتَنْبَطَ البِئرَ: آب چاه را تخلیه کرد

إسْتَنْبَطَ العَرَبُ: نبطی شدند

إسْتَنْبَلَ ـ الرَّجُلَ إسْتِنْبالاً (نبل): تیر خواست او را

إسْتَنْبَلَ المالَ: گرفت برگزیده مال را

إسْتَنْبَهَ ـ مِن نَومِهِ إسْتِنْباهاً (نبه): بیدار شد از خواب

إسْتَنْتَجَ ـ إسْتِنْتاجاً (نتج): خواست نتیجه را ـ از مقدمات نتیجه گرفت

إسْتَنْثَرَ ـ إسْتِنْثاراً (نثر): آب در بینی کشید سپس از بینی خارج کرد

إسْتَنْثَلَ ـ الکِنانَةَ إسْتِنْثالاً (نثل): بیرون آورد تیر از تیردان و پراکند آنرا

إسْتَنْجیٰ ـ مِن کذا إسْتِنْجاءً (نجو): رَست و رهائی یافت

إسْتَنْجَیَ الشیىءَ مِن فلانٍ: حاجت خود را از او باز یافت

إسْتَنْجَی الرَّجُلُ: سرعت کرد و رفت ـ شُست یا سنگ و کلوخ مالید موضع بول و مدفوع را

إسْتَنْجَی الشَّجَرَةَ: برید درخت را از بیخ

إسْتَنْجَی الثَمَرَ: چید میوه را

إسْتَنْجَی القَومُ: خرمای رسیده رُطب به دست آوردند یا خوردند

إسْتَنْجَحَ فلاناً حاجَتَهُ إسْتِنْجاحاً (نجح): خواست روائی حاجاتشرا

إسْتَنْجَدَ ـ فلانٌ إسْتِنْجاداً (نجد): شجاع گردید او ـ دلیری کرد بعد ترس

إسْتَنْجَدَ فُلاناً و بِهِ: کمک و یاری خواست او را

إسْتَنْجَدَ عَلَیهِ: گستاخ شد بر او در حالیکه قبلاً هراس داشت

إسْتَنْجَزَ ـ الحاجَةَ إسْتِنْجازاً (نجز): حاجت خواست که نیازش را بر آورد

إسْتَنْجَشَ ـ الشیىءَ إسْتِنْجاشاً (نجش): خواست تا بیرون آورد آنرا

إسْتَنْجَشَ الصَّیدَ: برانگیخت شکار را و رَم داد آنرا

إسْتَنْجَعَ ـ القَومُ الکَلاءَ إسْتِنْجاعاً (نجع): رفتند آنها برای طلب گیاه

إسْتَنْجَعَ بِهِ و عَنهُ: گوارا شد بر او ـ فربه گردید

إسْتَنْجَفَ ـ الشیىءَ إسْتِنْجافاً (نجف): بیرون آورد آنرا

إسْتَنْجَفَ الشاةَ: دوشید گوسفند را و تهی کرد از شیر

إسْتَنْجَفَتِ الریحُ السَّحابَ: تهی و پراکنده کرد باد ابر را

إسْتَنْجَلَ ـ المکانُ إسْتِنْجالاً (نجل): بسیار تراویده شد آنجا از آب

إسْتَنْحَسَ ـ الأخبارَ و عَنها إسْتِنْحاساً (نحس): به فال بد گرفت اخبار را از آنها

إسْتَنْحَسَ الأخبارَ: جستجوی کرد اخبار را

إسْتَنَدَ ـ إليهِ إسْتِناداً (سند): اعتماد کرد باو و پشت داد

إسْتَنْدَرَهُ ـ إسْتِنْداراً (ندر): نُدرتاً و گاه گاه دید او را

إسْتَنْدَرَ القومُ الرّةَ: متابعت و پیروی کردند آنها علامت را

إسْتَنْدَهَ ـ إسْتِنْداهاً (نده): راست و استوار شد

إسْتَنْزَعَهُ ـ عَنِ الشيءِ إسْتِنزاعاً (نزع): خواست از او تا برگرداند آنرا

إسْتَنْزَفَ ـ الدّمعَ أوِ الماءَ إسْتِنزافاً (نزف): خواست اشک چشم یا آبرا بیرون آورد

إسْتَنْزَلَهُ ـ إسْتِنزالاً (نزل): فرود آورد او را ـ خواست بیاید به سوی او

إسْتَنْزَلَهُ عَن رَأيهِ اوحَقّهِ: خواست تا صرف نظر کند از رأی و حقش

أُسْتُنْزِلَ فلانٌ: درجه و رتبه او تنزل داده شد

إسْتَنْزَهَ ـ عن کذا إسْتِنزاهاً (نزه): خواست دور شود از آن

إسْتَنْزَهَ فلانٌ: خواستار دوری او شد از بیماری و غیره

إسْتَنْسَأَ ـ غریمَهُ إسْتِنساءً (نسأ): مهلت خواست از غریم خود در پرداخت وام

إسْتَنْسَبَ ـ إسْتِنساباً (نسب): خواست تا نسب خود را یاد کند

إسْتَنْسَبَ الرّجُلَ: از آنمرد خواست تا بیان نسب خود کند

إسْتَنْسَبَ الشيءَ: یافت آنرا مناسب

إسْتَنْسَخَ ـ الشيءَ إسْتِنساخاً (نسخ): نقل کرد آنرا از دیگری ـ خواستار نسخ آن شد

إسْتَنْسَرَ ـ الطائرُ إسْتِنساراً (نسر): پرنده مانند کرکس نیرومند شد

إسْتَنْشَی ـ الریحَ إسْتِنشاءً (نشو): إستِشمام کرد باد را

إسْتَنْشَی الخَبَرَ: پیگیری و تتبع کرد و دانست

إسْتَنْشَأَ ـ فلاناً قصیدةً إسْتِنشاءً (نشأ): خواست تا او ابتدا کند انشاء قصیده را

إسْتَنْشَأَ الاخبارَ: پیروی و جستجوی اخبار کرد

إسْتَنْشَأَ العَلَمَ فی المفازة: علامت را بلند کرد در بیابان

إسْتَنْشَدَهُ ـ الشعرَ إسْتِنشاداً (نشد): خواست از او شعر را به سراید

إسْتَنْشَرَ ـ الخَبَرَ إسْتِنشاراً (نشر): خواستار فاش شدن خبر را شد

إسْتَنْشَطَ ـ الجِلدُ إسْتِنشاطاً (نشط): چروکیده و جمع شد پوست

إسْتَنْشَقَ ـ الماءَ فی أنفِهِ إسْتِنشاقاً (نشق): کشید آبرا در بینی

إسْتَنْشَقَ الریحَ: نفس عمیق کشید

إسْتَنْشَقَ النَّشُوقَ: انفیه کشید یا بوئید دارو را

إسْتَنْصَتَ ـ إسْتِنصاتاً (نصت): خواست تا خاموش و ساکت باشد

إسْتَنْصَتَهُ: خواست از او تا گوش باشد

إسْتَنْصَحَهُ ـ إسْتِنصاحاً (نصح): ناصح و پند دهنده شمرد او را

إسْتَنْصَرَهُ ـ إسْتِنصاراً (نصر): خواست از او که یاری کند او را

إسْتَنْصَرَ بِهِ: خواست از او که به فریادش رسد

إسْتَنْصَرَ فلاناً علی فلانٍ: طلب یاری و کمک کرد از او برای دیگری

إسْتَنْصَفَ ـ إسْتِنصافاً (نصف): خواست انصاف از او

إسْتَنْصَفَ مِنهُ: تمامی حق خود گرفت از او

إسْتَنْصَلَهُ ـ إسْتِنصالاً (نصل): بیرون آورد آنرا

إسْتَنْصَلَتِ الریحُ الیَبَسَ: باد گرم بر کند گیاه خشک را

إسْتَنَضَّ ـ حقَّهُ من فلانٍ إسْتِنضاضاً (نض): تمام حق خود را از او گرفت تدریجاً

إسْتَنَضَّ المعروفَ أوِ الخَبَرَ: خواست عطیه و احسان یا خبر از او

إسْتَنْضَجَ ـ یَدَ الشاةِ إسْتِنضاجاً (نضج): پاچه پخت

إسْتَنْضَرَ ـ الشیءَ إسْتِنضاراً (نضر): ترو تازه یافت آنرا

الإسْتِنطاقُ (نطق): بازپرسی، پرسش، باز جوئی در محاکم

أُسْتُنْطِعَ ـ لونُهُ إسْتِنطاعاً (نطع): برگردید رنگ او

إسْتَنْطَقَهُ ـ إسْتِنطاقاً (نطق): خواست از او سخن گوید ـ سخن گفت با او و پرسش کرد

إسْتَنْطَقَ الشاهِدَ: از گواهان پرسش کرد

إسْتَنْظَرَهُ ـ إسْتِنظاراً (نظر): مهلت خواست از او

إسْتَنْظَفَ ـ إسْتِنظافاً (نظف): خواست پاکیزه و تمام آنچیز

إسْتَنْظَفَ الوالي الخَراجَ: ماليات و عوارض را حاكم وصول كرد

إسْتَنْظَفَ الفَصيلُ ما في ضَرعِ أُمِّهِ: كُره و گوساله خورد آنچه شير در پستان مادرش بود

إسْتَنْعَى ـ القَومُ إسْتِنعاءً (نعي): با يكديگر خبر كشتگان گفتند تا برانگيزانند بجنگ و انتقام گيرند ـ پخش و متفرق شدند

إسْتَنْعَى ذِكْرُ فلانٍ: فاش گرديد در گذشت او

إسْتَنْعَى بفلانٍ الشَّرُّ: پى در پى بدى رسيد به او (بد آورد)

إسْتَنْعَى الراعي الغَنَمَ: با صدا خواند گوسفند انرا و چوپان جلو ميرفت تا آنها در پى او بيايند

إسْتَنْعَى حُبُّ الخَمرِ بِهِ: دوستى مى او را دائم الخمر نمود

إسْتَنْعَتَهُ ـ الشيءَ إسْتِنعاتاً (نعت): خواست از او تا آنرا برايش توصيف كند

إسْتَنْعَشَ ـ إسْتِنعاشاً (نعش): به شد بيمارى او پس از سُستى و ضَعف

إسْتَنْفَجَ ـ الشيءَ إسْتِنفاجاً (نفج): آشكار كرد و بيرون آورد آنرا

إسْتَنْفَدَ ـ الشيءَ إسْتِنفاداً (نفد): نيست ساخت آنرا و به ديار عدم فرستاد

إسْتَنْفَدَ وُسعَهُ: كوشش خود را بكار برد

إسْتَنْفَرَ ـ الظَّبيَ إسْتِنفاراً (نفر): رمانيد آهو را

إسْتَنْفَرَ القَومَ: خواست از آنها كه بيرون شوند

إسْتَنْفَضَ ـ الشيءَ إسْتِنفاضاً (نفض): بر آورد آنرا و استخراج كرد

إسْتَنْفَضَ المكانَ: نگريست آنچه در آنجا باشد تا به شناسد

إسْتَنْفَضَ القومَ: با دقت نگريست و بر انداز كرد آنانرا

إسْتَنْفَضَ الأميرُ: به تجسس دشمن فرستاد جماعتى را

إسْتَنْفَعَهُ ـ إسْتِنفاعاً (نفع): فايده برد و بهره‌بردارى كرد

إسْتَنْفَقَ ـ المالَ إسْتِنفاقاً (نفق): بر باد داد و نابود كرد مال را

إسْتَنْقَذَهُ ـ إسْتِنقاذاً (نقذ): رهانيد و نجات داد او را

إسْتَنْقَصَ ـ الثَّمنَ إسْتِنقاصاً (نقص): خواست اندك بهاء را ـ خواست كاهش بهاء را

إسْتَنْقَصَ الرَّجُلَ: كوچك و اندك شمرد او را ـ نسبت كمبودى داد او را

إسْتَنْقَعَ الماءُ في الغَديرِ (نقع): جمع آمد آب در گودال و راكد ماند

إسْتَنْقَعَ الماءُ: رنگ آب زرد و متغير گرديد

إسْتَنْقَعَ فلانٌ في النهرِ: داخل نَهر شد و آب تنى كرد

إسْتَنْقَعَ الصَّوتُ: بلند شد آواز

إسْتَنْقَهَ ـ إسْتِنقاهاً (نقه): پرسيد و فهميد

إسْتَنْقَهَ الحديثَ: حديث را دريافت

إسْتَنْكَحَ ـ الرجُلُ المَرأةَ إسْتِنكاحاً (نكح): عقد زناشوئى بست زنرا

إسْتَنْكَحَ في بَني فلانٍ: از فلان خانواده همسر گرفت

إسْتَنْكَرَ ـ الفِعلَ أوِ الإجراءَ إسْتِنكاراً (نكر): نسبت به آنكار به شدت اعتراض كرد ـ اظهار بى‌اطلاعى كرد

إسْتَنْكَرَ الأمرَ: ناشناخت آنرا

إسْتَنْكَرَ الأمرَ جَهلَهُ: دريافت كاريرا كه ناشناس بود

إسْتَنْكَفَ الرَّجُلُ إسْتِنكافاً (نكف): بزرگ منشى كرد

إسْتَنْكَفَ عَن كَذا: خوددارى كرد از آن به كبر ـ بى‌اعتنائى كرد

إسْتَنْكَهَهُ ـ إسْتِنكاهاً (نكه): بوئيد بوى دهان او را و از او خواست هَه كند تا معلوم شود چه آشاميده

إسْتَنْهاهُ ـ إسْتِنهاءً (نهي): از او خواست كه باز ايستد ـ گفت او را باز ايست

إسْتَنْهَيتُ فلاناً من فلانٍ: به او گفتم مرا از او دور كن و بازدار

إسْتَنْهَجَ ـ الطَّريقُ إسْتِنهاجاً (نهج): واضح گرديد راه

إسْتَنْهَجَ فلانٌ سَبيلَ فلانٍ: به راه ديگرى رفت

إسْتَنْهَدَهُ ـ إسْتِنهاداً: خواست او را براى مبارزه

إسْتَنْهَرَ ـ الشيءُ إسْتِنهاراً (نهر): فراخ و واسع شد

إسْتَنْهَرَ النهرُ: در زمين صُلب و سخت مجراى آب گرفت

إسْتَنْهَضَهُ لكذا ـ إسْتِنهاضاً (نهض): خواست برخاستن براى كارى او را

إسْتَنْوَكَ ـ إسْتِنواكاً (نوك): احمق

گردید

إستَنوَكَ فلاناً: احمق دانست او را

إستَهافَ ـ إستِهافَةً (هيف): رسید او را باد گرم پس تشنه شد

إستَهالَ فلانٌ الأمرَ إستِهالَةً(هول): ترسناک یافت آنکار را

إستَهانَ ـ بِهِ إستِهانَةً (هون): ناچیز گرفت او را و تمسخر کرد

إستَهَبَ ـ إستِهاباً (سهب): بسیارعطاکرد

إستَهَبَّ ـ الريحَ إستِهباباً (هب): خواست وزش باد را، به وزیدن آورد باد را

إستَهتَرَ ـ فلانٌ إستِهتاراً (هتر): متابعت از هوای نفسش کرد و به کاریکه انجام میدهد باکی ندارد ـ بی‌خرد گردید از پیری

إستَهتَرَ بالشيءِ عِند العامّة: بی‌مبالات است به آنچیز نزد عموم مردم

أُستُهتِرَ الرَجلُ: بسیار بکارهای باطل پرداخت او

أُستُهتِرَ الرَجلُ بِكَذا: نسبت به چیزی شیفته شد و به چیز دیگر نیندیشید

إستَهَجَّ ـ فلانٌ إستِهجاجاً (هجّ): به دانش و رأی خود کار کرد و با کسی مشورت نکرد

إستَهَجَّ السَيّارة أوالقافلة: به سرعت راند ماشین یا قافله را

إستَهجَنَ ـ فِعلَهُ إستِهجاناً (هجن): زشت شمرد کار او را (هذا مما يُستَهجَنُ ذِكرُهُ: از آنچه زشت است یاد کنید)

إستَهَدَّهُ ـ إستِهداداً (هد): ضعیف شمرد او را

إستَهدي ـ إستِهداءً (هدى): خواست هدایت و راهنمائی

إستَهدَى الشيءَ: خواست که آنچیز باو هَدِيّه شود

إستَهدَجَ ـ إستِهداجاً (هدج): رفت به حال لرزان

إستَهدَفَ ـ لَهُ الشيءُ إستِهدافاً (هدف): بلند و برافراشته شد برای او

إستَهدَفَ الشيءُ: بلند گردید ـ نشانه چیزی شد

إستَهدَفَ الشيءَ: کوشش کرد برای آن و هدف قرارداد

إستَهدَفَ بِكَذا: متعرض آن شد

إستَهرَجَ ـ لَـهُ الرأيُ إستِهراجاً (هرج): ثُبُوت و وسعت یافت رأی او

إستَهرَعَتِ ـ الإبلُ إستِهراعاً (هرع): شتافتند شتران به سوی حوض آب

إستَهرَمَهُ ـ إستِهراماً (هرم): پیر شمرد او را ـ سالخورده یافت او را

إستَهزَأَ ـ إستِهزاءً (هزأ): تمسخر کرد

إستَهزَمَ ـ الجُيُوشَ إستِهزاماً (هزم): شکست لشکر را ـ لشکریانرا منهزم و پراکنده یافت

إستَهَشَّهُ ـ إستِهشاشاً (هش): سبک و خوار شمرد او را

إستَهضَبَ ـ الجَبَلُ إستِهضاباً (هضب): بلند و مرتفع و سرخ رنگ گردید کوه

إستَهَلَ ـ المكانَ إستِهالاً (سهل): آنجا را قابل سکونت دید در آن اقامت نمود

إستَهَلَّ ـ المَطَرُ إستِهلالاً (هلّ): سخت ریزش کرد باران با صدا

إستَهَلَّتِ السَماءُ: آمد باران نخست

إستَهَلَّ قَصيدَتَهُ: افتتاح نمود به قصیده خود

إستَهَلَّ الشَهرُ: ظاهر شد هِلال ماه

إستَهَلَّ الشَهرَ: دید هِلال ماه را

إستَهَلَّ الوَجهُ: تابان گردید چهره او از خوشحالی

إستَهَلَّتِ العَينُ: جاری شد اشک چشم

إستَهَلَّ العَمَلُ: دست بکار شد

إستَهَلَّ الصَبيُّ: بلند کرد صدا را به گریه وقت ولادت (و هر سخنگو وقت استهلال)

أُستُهِلَّ الهِلالُ: آشکار گردیده شد هِلال

أُستُهِلَّ السَيفُ: کشیده شد از غلاف

الإستِهلاك ـ (هلك): مصرف ـ اتلاف ـ مصرف ـ فرسودگی اشیاء

الإستِهلال (هلّ): افتتاح ـ شروع پیش در آمد ـ طلب هِلال ماه

إستَهلَكَهُ ـ إستِهلاكاً (هلك): فنا و هلاک کرد

إستَهلَكَ المالَ: انفاق و خرج کرد مال را

إستَهلَكَ في الامرِ: کوشش کرد در کار باشتاب

إستَهلَكَ الدَينَ: پرداخت و صاف کرد وام را

إستَهَمَ ـ القَومُ إستِهاماً (سهم): با همدیگر قرعه زدند

اِستَهَمَّ ـ فلانٌ إستِهماما (همّ): در رنج افتاد بجهت کار او
اِستَهَمَّهُ بِالأَمرِ: از او خواست که اقدام در آنکار کند
اِستَهنَأَ ـ الطعامَ إستِهناءً (هنأ): نیکو و گوارا یافت خوراک را
اِستَهنَأَهُ: یاری خواست او را ـ عطا و بخشش خواست او را
اِستَهواهُ ـ إستِهواءً (هوی): بی‌خرد و سرگشته گردانید او را ـ نیکو نمود عشق را بر او ـ مدهوش ساخت او را
اِستِهواء: فریفت و به طمع انداخت ـ دلش را ربود که آنرا جذبه مغناطیسی گویند
اُستُهیِمَ ـ فُؤادُهُ إستِهیاماً (هیم): از عشق قلب و عقل او رفت
اِستَویٰ ـ إستِواءً (سوی): راست بود یا راست شد ـ برابر و مِثل هم شدند
اِستَوَی الشیءُ: باهم برابر و مانند شدند
اِستَویٰ عَلَیهِ: بر آن دست یافت و نمایان شد
اِستَویٰ عَلَی الدّابةِ: خوب سوار چهار پا شد
اِستَوَی الثمرُ: رسید خرما
اِستَوَی الطَبیخ: پخته شد خوراک
الإستِواء: راستی‌ـهمواری ـ صافی ـ همانند (خَطُّ الإستِواءِ ـ خط دائره‌ئی دور کُرِه زمین با فاصله مساوی از دو قطب شمال و جنوب، دائماً هوای روی خط استواء گرم است) و شب و روز آن مساویست

الإستِوائی: گرمسیری نواحی میان دو مدار
اِستَأْلَتِ ـ الإبِلُ استیئالاً (وأل): جمع آمدند شتران
اِستَوبَأَ ـ المَدینَةَ إستیباءً (وَبَأ): یافت بیماری وَباثی آنشهر را
اِستَوبَقَ ـ إستیباقاً (وبق): هلاک شد ـ خواست هلاکت را
اِستَوبَلَ ـ المکانَ إستیبالاً (وبل): ناگوار شمرد آنجا را
اِستَوبَلَتِ الإبِلُ: بیمار شدند شتران از بدی چراگاه ـ یا نر خواه گردید ند شتران
اِستَوثَجَ ـ المالُ استیثاجاً (وثج): بسیار شد مال و ثروت
اِستَوثَجَ الفَرَسُ: فربه شد اسب
اِستَوثَجَ النَبتُ: بسیار شد گیاه و درهم پیچید
اِستَوثَجَ مِنَ المالِ: خواست مال بسیاری
اِستَوثَرَ ـ الفِراشَ استیثاراً (وثر): یافت گستردنی را نرم
اِستَوثَرَ مِنَ المالِ: مال بسیاری خواست
اِستَوثَقَ ـ مِنهُ إستیثاقاً (وثق): پیمان گرفت از او ـ اعتماد یافت
اِستَوثَقَ مِنَ الأموالِ: کوشش کرد در نگهداری مالها
اِستَوثَنَ ـ الشیءُ إستیثاناً (وثن): باقیماند و استوار و محکم گردید
اِستَوثَنَتِ الإبِلُ: به دنبال شتران شدند کُرِه شتران
اِستَوثَنَ المالُ: فربه شدند شتران

اِستَوثَنَ مِنَ المالِ: بسیار خواست مال
اِستَوجَبَ ـ الشیءَ إستیجاباً (وجب): سزاوار و مستحق شد آنچیز را ـ واجب و لازم دانست آنرا
اِستَوجَزَ ـ الکَلامَ إستیجازاً (وجز): حذف کرد زوائد سخن را
اِستَوجَفَ ـ الحُبُّ فُؤادَهُ إستیجافاً (وجف): برد محبت دل را ـ شیفته گردانید دل را ـ از شدّت علاقه قلبش به تپش افتاد و سراسیمه شد
اِستَوحاهُ ـ استیحاءً (وحی): خواست فریاد رس او را ـ خواست تا شتاب کند
اِستَوحَی الشیءَ: اقتباس کرد آنرا و طلب کمک کرد او را
(یقال ابتوحی الفِکرَةَ ـ الهام گرفت اندیشه او را)
اِستَوحاهُ الشیءَ: پرسش کرد او را درباره آنچیز
اِستَوحَشَ ـ إستیحاشاً (وحش): احساس بیکسی کرد و دلتنگ شد
اِستَوحَشَ مِنهُ: اندوهگین شد و وحشت یافت و اُنس نه گرفت و احساس نفرت کرد
اِستَوحَشَ المَکانُ: از آبادی افتاد آنجا و مردم رفتند
اِستَوحَشَ لَهُ: احساس جدائی کرد مراو را
اِستَوحَلَ ـ المکانُ إستیحالاً (وحل): گِل ولای شد آنجا
اِستَوخَی ـ القومَ إستیخاءً (وخی): از آنان خبر خواستند

إِسْتَوْخَمَ ـ الطعامَ إستيخاماً (وخم): ناگوار یافت خوراک را
إِسْتَوْخَمَ المكانَ: ناموافق دید هوای آنجا را برای خود و ناسازگار شد
إِسْتَوْدَىَ ـ بِحَقِهِ استيداءً (ودی): اقرار و اعتراف کرد به حق او
إِسْتَوْدَعَ ـ فلاناً مالاً إستيداعاً (ودع): به امانت سپرد نزد او مالرا
إِسْتَوْدَفَ ـ الخبَرَ إستيدافاً (ودف): کاوید و جستجو کرد خبر را
إِسْتَوْدَفَ الشحمَ: قطره قطره چکانید پیه را
إِسْتَوْدَفَ اللبَنَ: ریخت شیر را به ظرف
إِسْتَوْدَفَ معروفَ فلانٍ: خواست از او نیکی
إِسْتَوْدَفَ النباتُ: دراز و بلند شد گیاه
إِسْتَوْدَفَ فِي الاناءِ: سرپوش ظرفرا برداشت و مطلّع شد از آنچه در آنست
الإِسْتُودِيُو: جای التقاط صُوَر و ضبط صدا جهت رادیو و تلویزیون ـ محل هنرمندان و هنر پیشگان
إِسْتَوْرَىَ ـ الزَندَ استيراءً (وری): خارج کرد آتش را از آتش زنه
إِسْتَوْرَخَتِ ـ الأرضُ إستيراخاً (ورخ): تر و نرم شد زمین
إِسْتَوْرَدَ ـ الماءَ استيراداً (ورد): حاضر آمدند بر آبخورگاه
إِسْتَوْرَدَهُ: آورد او را به آبخورگاه
إِسْتَوْرَدَ البَضائعَ: کالا راازخارج جلب کرد
إِسْتَوْرَدَ الضَلالةَ: به گمراهی افتاد
إِسْتَوْرَدَ فلاناً الضَلالةَ: به گمراهی در آورد او را
إِسْتَوْرَطَ إستيراطاً (ورط): سر در گم شد ـ گیر افتاد ـ خود را گرفتار کرد
إِسْتَوْرَطَ فِي أمرٍ: خود را به کاری گرفتار کرد که نجات برایش نبود
إِسْتَوْزَرَ ـ إستيزاراً (وزر): سعی کرد تا شاید وزیر گردد
إِسْتَوْزَرَهُ: برای خود وزیر گردانید او را
إِسْتَوْزَرَ الشيىءَ: برد آنرا
إِسْتَوْزَعَ ـ اللهَ شكرَهُ استيزاعاً (وزع): الهام خواست خدا را جهت شکر نعمت
إِسْتَوْسَخَ ـ إستيساخاً (وسخ): چرک آلود گشت
إِسْتَوْسَعَ المكانُ ـ إستيساعاً (وسع): جای وسیع پیدا کرد
إِسْتَوْسَعَ الشيىءَ: خواست یا یافت آنرا فراخ
إِسْتَوْسَقَ ـ إستيساقاً (وسق): اجتماع کردند و فرمانبردار شدند
إِسْتَوْسَقَ الأمرُ: ترتیب یافت کار
إِسْتَوْسَقَ لَهُ الأمرُ: امکان پذیرفت برای او آنکار
إِسْتَوْسَنَ ـ إستيساناً (وسن): خواب آلود گردید ـ بیهوش شد ـ پینکی زد
إِسْتَوْشَى ـ المعدنُ إستيشاءً (وشی): یافت شد در آنمعدن اندکی طلا
إِسْتَوْشَى الحديثَ: بحث کرد حدیث را و جمع آوری کرد
إِسْتَوْشَى الرَجُلَ: خواست در آورد آنچه در دست اوست
إِسْتَوْشَى الفَرَسَ: برانگیخت اسب را تاتیز رود
إِسْتَوْشَرَ ـ إستيشاراً (وشر): خواست تیز کردن دندانها را
إِسْتَوْشَمَ ـ إستيشاماً (وشم): خواست خال کوبد بر اندام
إِسْتَوْصَىٰ ـ بفلانٍ إستيصاءً (وصی): وصیّت و سفارش و صیّت کننده را پذیرفت
إِسْتَوْصَدَ ـ إستيصاداً (وصد): ثابت ساخت آغلی در کوه
إِسْتَوْصَفَ ـ فلاناً الشيىءَ إستيصافاً (وصف): خواست از او تا به ستاید آنرا
إِسْتَوْصَفَ الطبيبَ: سئوال کرد بزشک را از علاج دردش
إِسْتَوْصَفَ الغُلامُ: رسید غلام بر سر خدمت
إِسْتَوْصَلَ ـ استيصالاً: خواست وطالب پیوند شد
إِسْتَوْضَحَ ـ عَنِ الأمرِ استيضاحاً (وضح): بحث کرد ـ تحقیق و جستجو کرد ـ توضیح خواست از آن
إِسْتَوْضَحَهُ الأمرَ أو الكلامَ: خواست تا توضیح دهد و آشکار کند برای او
إِسْتَوْضَحَ الشيىءَ: دست بالای چشمانش نهاده نگریست آنرا
إِسْتَوْضَحَ الشمسَ: خواست چشم را به سوی خورشید خیره کند ممکن

نشد

إِسْتَوْضَعَ ـ مِنْهُ إِسْتِيضَاعاً (وضع): خواست تخفيف از او

إِسْتَوْضَعَهُ فِي دَيْنِهِ: خواست از او تا در پرداخت وامش ارفاق كند

إِسْتَوْضَمَهُ ـ إِسْتِيضَاماً (وضم): ستم كرد او را

إِسْتَوَطَ ـ الأَمْرُ إِسْتِوَاطاً (سوط): مضطرب و مشتبه شد كار

إِسْتَوْطَأَ ـ الشَّيْءَ إِسْتِيطَاءً (وطأ): پايمال و كوفته يافت آنرا

إِسْتَوْطَنَ ـ الْبَلَدَ إِسْتِيطَاناً (وطن): آنشهر را اقامتگاه خود ساخت

إِسْتَوْظَفَ ـ الشَّيْءَ إِسْتِيظَافاً (وظف): فراگرفت تمام آنرا

إِسْتَوْعَى ـ الشَّيْءَ إِسْتِيعَاءً (وعى): گرفت تمام آنرا

إِسْتَوْعَبَ ـ الشَّيْءَ استيعاباً (وعب): گرفتند آنرا به تمامه ـ ريشه كن كرد

إِسْتَوْعَبَ الْحَدِيثَ: تمام خبر را دريافت كرد

إِسْتَوْعَبَ الْوِعَاءُ الشَّيْءَ: گنجايش داشت آنجا ـ ظرفيت داشت

إِسْتَوْعَبَ الْمَكَانُ: فراخ و وسيع شد آنجا

إِسْتَوْعَدَهُ ـ إِسْتِيعاداً (وعد): خواست از او تا وعده دهد او را

إِسْتَوْعَرَ ـ الطَّرِيقَ إِسْتِيعاراً (وعر): آن راه را دشوار و وحشتناك يافت

إِسْتَوْعَلَتِ ـ الأَوْعَالُ إِسْتِيعالاً (وعل): رفتند بزهاى كوهى به سوى قلّه كوه

إِسْتَوْغَلَ ـ إِلَيْهِ: پناه برد به سوى او

إِسْتَوْفَى ـ حَقَّهُ إِسْتِيفَاءً (وفى): تمام حق او را گرفت

إِسْتَوْفَدَهُ ـ إِسْتِيفاداً (وفد): فرستاد به رسالت او را

إِسْتَوْفَرَ ـ الشَّيْءَ إِسْتِيفاراً (وفر): تمام آنرا ذخيره كرد

إِسْتَوْفَرَ الْحَقَّ: حقش را گرفت

إِسْتَوْفَزَ ـ فِي قِعْدَتِهِ إِسْتِيفازاً (وفز): بر سر پاى نشست مُهيا شد براى جستن (آنانكه در مسابقه دو شركت ميكنند)

إِسْتَوْفَضَ ـ إِسْتِيفاضاً (وفض): سرعت كرد باشتاب دويد

إِسْتَوْفَضَهُ: راند او را ـ خواست شتاب كند او ـ به در كرد و نفى نمود

إِسْتَوْفَضَتِ الإِبِلُ: پراكنده شدند شتران

إِسْتَوْفَقَ ـ اللهَ إِسْتِيفاقاً (وفق): توفيق خواست از خدا ـ توفيق جُست

إِسْتَوْقَحَ ـ الْحَافِرُ إِسْتِيقاحاً (وقح): سِفت و محكم شد سُم چهارپا

إِسْتَوْقَدَتِ ـ النَّارُ إِسْتِيقاداً (وقد): افروخته شد آتش

إِسْتَوْقَرَتِ ـ الإِبِلُ إِسْتِيقاراً (وقر): فربه شدند شتران ـ بارگران برداشتند

إِسْتَوْقَرَ وَقْرَةً طَعَاماً: گرفت از سر او طبق طعام را

إِسْتَوْقَعَ ـ الأَمْرَ إِسْتِيقاعاً (وقع): انتظار كشيد فراهم شدن كار را ـ بيم داشت

إِسْتَوْقَعَ السَّيْفُ: وقت تيز كردن شمشير رسيد

إِسْتَوْقَفَهُ ـ إِسْتِيقافاً (وقف): خواست از او به ايستد ـ فرمان ايست داد او را

إِسْتَوْكَى ـ الوِعاءُ إِسْتِيكاءً (وكى): پر شد ظرف

إِسْتَوْكَفَ ـ الماءَ إِسْتِيكافاً (وكف): چكانيد آبرا و روان ساخت

إِسْتَوْلَى ـ عَلَيْهِ إِسْتِيلاءً (ولى): شكست داد و چيره شد بر او

إِسْتَوْلَى عَلَى الغايَةِ: بـه پايان كار رسيد

إِسْتَوْلَدَ ـ فلانٌ إِسْتِيلاداً (ولد): خواست فرزند ـ طلب اولاد كرد

إِسْتَوْلَهَ ـ إِسْتِيلاهاً (وله): مضطرب گرديد جزِع او

إِسْتَوْهَبَ ـ الْهِبَةَ إِسْتِيهاباً (وهب): خواست بخشش ياهبه را

إِسْتَوْهَلَ ـ إِسْتِيهالاً (وهل): سُست و ناتوان شد و ترسيد

الإِسْتِياءُ ـ (سوأ): عدم رضايت ـ ناخرسندى

إِسْتَيْأَسَ ـ مِنْهُ إِسْتِيئاساً (يأس): بريد آرزو و اميد از او و نوميد گرديد

إِسْتَيْبَسَ ـ الرِّيقُ إِسْتِيباساً (يبس): خشكك شد آب دهان

إِسْتَيْسَرَ ـ لَهُ الأَمْرُ إِسْتِيساراً (يسر): آسان و آماده گشت كار

إِسْتَيْسَرَ لَهُ: خود را تسليم كرد بر او

إِسْتَيَّفَ ـ القَوْمُ إِسْتِيافاً (سيف): زدند يكديگر را با شمشير

إِسْتَيْقَظَ ـ إِسْتِيقاظاً (يقظ): بيدار و هشيار شد

إِسْتَيْقَظَهُ: بيدار كرد از خواب او را ـ خواست از او تا بيدار باشد

إستَيقَنَ ـ الأمرَ و بـه إستيقـاناً (يقن): دانست آنـرا و بـاور داشت و بی‌گمان شد

إستَيمَنَ ـ الرَّجُلَ إستيمـاناً (يمن): سوگند داد مرد را

إستَيمَنَ بِكذا: مبارک شد ـ تبرّک جُست بآن

أسجَى ـ الرَّجُلُ إسجاءً (سجو): پوشانيد چيزيرا آنمرد

أسجَى البَحرُ: آرام گرفت امواج دريا

أسجَتِ النّاقةُ: بسيار پر شير شد

أسجَحَ ـ الوالي إسجاحاً (سجح): درگذشت و عفو كرد حاكم

أسجَحَ الرَّجُلُ: به نرمی سخن گفت و جوانمردی نمود

أسجَدَ ـ إسجاداً (سجد): فرود آورد سر را و خم شد

أسجَدَ عَينَهُ: پيوسته بر يكجا به چشم خمارآلود نگريست

الأسجَدُ: وَرم كرده پای

الأسجَرُ: سرخ گرديده چشم ـ حوض پاكيزه ـ آبگير پاک از گِل

أسجَفَ ـ السِّترَ إسجافاً (سجف): فرو آويخت پرده را

أسجَفَ البَيتَ: فرو انداخت پرده خانه را

أسجَفَ اللّيلُ: ادامه يافت تاريكی شب

أسجَلَ ـ إسجالاً (سجل): بسيار پرخير شد

أسجَلَهُ: داد او را يک دلو و دو دلو ـ عطای بسيار داد او را

أسجَلَ الحَوضَ: پر كرد حوض را از آب

أسجَلَ النّاسَ: گذاشت و ترک كرد مردم را

أسجَلَ لَهُ الأمرَ: رها كرد كار را برای او

أسجَمَ ـ الماءَ إسجاماً (سجم): ريخت آبرا

أسجَمَ الماءُ: روان گرديد آب

أسجَمَتِ السَّحابَةُ: طولانی شد بارش ابر

الأُسجُوعَةُ ـ اساجيع ج: سخن قافيه‌دار

أسحَى ـ الكِتابَ إسحاءً (سحی): مُهر كرد نامه را

أسحَتَت تجارتُهُ إسحاتاً (سحت): بَد و حرام شد تجارت او

أسحَتَهُ: فاسد و تباه كرد او را

الأُسحِتُ: مال از دست رفته (عامٌ أسحَتُ ـ سال بی‌گياه)

أسحَرَ ـ إسحاراً (سحر): به هنگام سحر رفت ـ در سحر واقع شد

أسحَفَ ـ إسحافاً (سحف): فروخت پيه پشت گوسفند را

أسحَفَتِ الريحُ السَّحابَ: برد باد ابر را

أسحَقَ ـ الضَّرعُ إسحاقاً (سحق): خشک شد شير و پستان بر سينه چسبيد

أسحَقَ الثّوبُ: كهنه شد جامه

أسحَقَ خُفُّ البَعيرِ: سائيده شد كف پای شتر

أسحَقَ الرَّجُلَ: دور گردانيد و هلاک كرد

أسحَمَتِ ـ السَّماءُ إسحاماً (سحم): ريخت بارانش را آسمان

أسحَمُ ـ (سَحماء مؤنث) **ـ سُحم** ج: سياه ابر سياه ـ سر پستان ـ خيک شراب ـ گيسو ـ خونيكه هم پيمانان دست در او فرو برند

أسخَطَهُ ـ إسخاطاً (سخط): به خشم آورد او را

أسخَمُ ـ (سَخماء مؤنث) **ـ سُخم** ج: سياه ـ زمينيكه خاک آن نرم و درشت بهم آميخته باشد

أسخَنَ ـ الشيءَ إسخاناً (سخن): داغ كرد آنرا

أسخَنَ اللهُ عَينَهُ: به گرياند خدا چشم او را (نفرين است)

أسِدَ ـ أسَداً: ديد شير را و از ترس مدهوش شد ـ مانند شير شد در اخلاق و كردار ـ خشگمين و نادان گشت

أسِدَ عَلَيهِ: جرأت يافت بر او و گستاخ شد

أسَدَّ ـ الشيءُ إسداداً (سدّ): مستقيم و راست شد آنچيز

أسَدَّ الرَّجُلُ: به صواب و راستی رسيد ـ يا طلب صواب كرد

أسَد ـ أُسْد و أُسُود و أُسد و آسُد و آساد ج: شير مفترس (مؤنث آنرا لَبُؤة و بچه آنرا أشبُل نامند ولانه‌اش را العَرين گويند و در كلی به مؤنث و مذكر **هوالاسد و هي الاسد ـ داءُ الاسد أوالجُذام** بيماری برص است)

الأسَدّ ـ سُدّ ج: صاحب انديشه نيک و حق طلب

أسدَى ـ الثّوبَ إسداءً (سدی): بافت

جامه را

أَسدىٰ بينهما: اصلاح کرد میان آندو را

أَسدىٰ إليه: فايده رسانيد ـ پند داد ـ بهره‌مند کرد

أَسدى الارضَ: زمين را تر و نمناک کرد

الأَسدَران: دو رگ است در چشم ـ دو کنار گردن

أَسدَسَ ـ القومُ إسداساً (سدس): صاحب شتران ششگانه شدند ـ شتران هر شش روز يکبار به آب رسيدند

أَسدَسَ البَعيرُ: افکند شتر دندان در هشت سالگی

أَسدَفَ ـ إسدافاً (سدف): خوابيد

أَسدَفَ اللَيلُ: تاريک شد شب

أَسدَفَتِ المَرأةُ القِناعَ: آويخت نقاب را بر چهره

أَسدَفَ السِترَ: برداشت پرده را

أَسدِفَ الباب: بگشاد در را تا خانه روشن شود

الأَسدَفُ ـ (سَدفاء مؤنث) **ـ سُدف** ج: تاريک ـ سياه

أَسدَلَ ـ السِتارَ إسدالاً (سدل): آويخت پرده را (**أَسدَلَ ستاراً من السرّيّةِ علىٰ كذا** ـ پرده پوشی کرد از راز کسی)

أَسَرَهُ ـ أَسراً و إسارةً: اسير کرد او را و بست

أَسَرَّهُ ـ إسراراً (سرّ): شادمان کرد او را

أَسَرَّ السِرَّ: راز نگهداشت ـ پنهان داشت

أَسَرَّ إليه بكذا: رسانيد به او سخن

أَسَرَّ إليه المَوَدَّةَ: يکی کرد با او دوستی و محبت را

الأُسر: بيماری حبس بول (شاش بند)

الأَسر: اسارت ـ گرفتاری ـ حبس و گرفتار زندان ـ بستن (**جاؤوا بِأَسرِهِم** ـ آمدند تمامی آنان)

الأَسَرّ: ميان تهی ـ مهمان بی‌دعوت ـ آنکه در کارکسی داخل شود ـ شتريکه جلوی سينه او مجروح باشد

أَسرىٰ ـ إسراءً (سری): در شب سير کرد

أَسرَى الرَجُلُ: در آمد به اعلا و بالای چيزی ـ به سوی اعلا شد

الأَسرَى ـ (جمع الأَسير) (**أَسرَى الحَرب:** اسيران جنگی)

أَسرَبَ ـ الماءَ مِن الإناءِ إسراباً (سرب): جاری شد آب از ظرف

الأُسرُبّ ـ (و بدون شدّ) **سُرب** (فلز معروف فارسی)

الأُسرَةُ ـ أُسَر، ج: خويشاوندان نزديک مرد ـ زره محکم ـ دوال و تسمه (**أُسرَةُ الجَريدَةِ هَيأَت** مديره و تحريريه روزنامه)

أَسرَجَ ـ الفَرَسَ إسراجاً (سرج): زين کرد اسب را

أَسرَجَ السِراجَ: روشن کرد چراغ را

أَسرَدَ ـ الأَديمَ إسراداً (سرد): سوراخ کرد و درز آنرا دوخت

أَسرَدَ النَخلُ: دارای غوره سفت و سخت گرديد يا از تشنگی و بی‌آبی پژمرده شد

أَسرَعَ ـ في المشي إسراعاً (سرع): شتافت در رفتن

أَسرَفَ ـ المالَ إسرافاً (سرف): بی‌اندازه خرج کرد ـ تلف کرد ـ برباد داد

أَسرَفَ ـ في كذا: تجاوز از حدّ نمود و زياده روی کرد ـ خطا کرد ـ بی‌اعتدالی کرد ـ جهالت کرد

الأُسرُوجَة ـ (سرج): دروغ

أَسَّسَ ـ البيتَ تأسيساً (اس): بنا و پايه نهاد خانه را

أَسطىٰ ـ عَلَيهِ إسطاءً (سطو): حمله کرد بر او و چيره شد

الإسطام (سطم): آتبزُ

الإسطَبل ـ إسطَبلات ج: آغل، طويله

الأُسطُرلاب: آلت رصد نجوم

الأَسطَع ـ (سَطعاء مؤنث) **ـ سُطع** ج: دراز گردن

الأُسطُم ـ أساطِم ج: ميان دريا ـ وسط هرچيز

الأُسطُمَّة ـ القوم: اشرف و بهتر قوم ـ جای مجتمع قوم ـ معتمد قوم

الأُسطُورَة ـ افسانه ـ داستان ـ قصه

الأُسطُول ـ ناوگان جنگی

أَسعىٰ ـ الرجلَ إسعاءً (سعی): به کوشش واداشت او را ـ سخن چين گردانيد او را

أَسعَى القومُ به: خواستند او را

الإسعاف: مساعدت به نيازمندان (**سَيّارَة الإسعاف** ـ آمبولانس ـ ماشين امداد)

أَسعَدَ ـ اللهُ إسعاداً (سعد): ياری دهد خدا

أَسعَدَ عَلَى الأمر: کمک و مساعدت کرد در آنکار

أَسعَرَ ـ النارَ إسعاراً (سعر): برافروخت آتش را

أَسعَرَ البَعيرَ الإبلَ بجربه: شترگر شترانرا گرّ کرد

أَسعَر ـ (سَعراء مؤنث) **ـ سُعر** ج: رنگ برگردیده ـ مرد لاغر اندام کم گوشت

أَسعَطَهُ ـ الدواءَ إسعاطاً (سعط): در بینی او دارو ریخت

أَسعَطَهُ الرُمحَ: نیزه را زد بر بینی او

أَسعَفَهُ ـ إسعافاً (سعف): رواکرد نیاز او را

أَسعَفَ عَلَى الأمرِ: مساعدت و یاری کرد

أَسعَفَ اليه: توجّه کرد باو و قصد او نمود

أَسعَفَ الصَيدُ: قادر گردانید او را بر شکار

أَسعَفَتِ الحاجَةُ: هنگام حاجت رسید

الأَسعَف ـ (سَعفاء مؤنث) **ـ سُعف** ج: شتر قروح در آورده ـ اسب پیشانی سفید

أَسغَبَ ـ القومُ إسغاباً (سغب): به قحطی و گرسنگی افتادند

أَسِفَ ـ عَلَيه أَسَفاً: اندوهگین گردید بر او

أَسَف: حزن و اندوه و غم سخت ـ خشم و غضب

أَسَفَّ الرَجُلُ إسفافاً (سف): گریخت و در پی کارهای پست شد

أَسَفَّ الطائِرُ أوِ السَحابُ: نزدیک زمین پرید پرنده یا ابر مرور کرد

أَسَفَّ الشيءَ: چسبانید بعض آنرا به بعضی

أَسَفَّ الأمرُ: نزدیک شد کار را

أَسَفَّ الخوصَ: بافت بوریا را از برگ خرما

أَسَفَّ النَظَرَ: تیز نگریست

أَسَفَّ البَعيرَ: گیاه خشک داد شتر را

أَسَفَّ الفرسَ اللِجامَ: انداخت بر دهان اسب لِگام

أُسِفَّ وَجهُهُ: تغییر یافت چهره او گوئی خاکستر بر او پاشیده‌اند

الأَسَف: برگذشته افسوس

(یا أَسَفيْ یا أَسَفاً و یا أَسفاهُ و یا لَلأَسَف) (**مَعَ الأَسَف** باکمال تأسف)

أَسفَتِ ـ الريحُ إسفاءً (سفو): وزید باد

أَسفَى الزرعُ: اطراف خوشه‌ها سفت شد

أَسفَى الرَجُلُ: سبک و بیخرد گردید

أَسفَى فلاناً: انداخت او را به خِفّت و سبک سازی

أَسفَى بِهِ: بدی رسانید باو

أَسفَى: اسب کم موی پیشانی ـ استر تیز رو

أَسفَرَ الوجهُ إسفاراً (سفر): روشن و تابان نمود روی را

أَسفَرَ الصُبحُ: روشن شد صبح

أَسفَرَتِ الحربُ: جنگ سخت شد

أَسفَرَ مُقَدَّمُ رَأسِهِ: موی از پیشانی بر کنار رفت

أَسفَرَ الشجرُ: ریخت برگهای درخت

أَسفَرَ البَعيرَ: سِفار و مِهار بر پشت بینی شتر نهاد

الأَسفَع ـ (سَفعاء مؤنث) **ـ سُفع** ج: جامه سیاه ـ سیاهی که بسرخی زند ـ گاو دشتی ـ مرغ شکاری

الأَسفَل ـ أَسافِل ج(سُفلى مؤنث): پائین‌تر ـ تحت ـ پست‌تر

الإسفَنج ـ الإسفَنجه واحد ـ حیوان دریائی دارای هیکل لیفی ـ اَبر مُرده که در کنار دریا روی سنگها متکوّن میشود ـ ابر که از لاستیک تهیه میشود

الإسفَنْد ـ خردل سفید

أَسفَهَ ـ اللهُ فلاناً الماءَ إسفاهاً: سیر نگرداند خداوند او را از آب

أَسفَهَ الشرابُ: بسیار خورانید او را شراب

الإسفيدا ج: سفیده قلع ـ سرب

الإسفين ـ چوب شکاف

أَسقَى ـ إسقاءً (سقی): چهار پایان و یا زمین را آب داد

أَسقَى الرَجُلَ: آب نوشانید او را ـ به آب راهنمائی کرد او را

أَسقاهُ اللهُ الغَيثَ ـ آب و باران فرستد او را خداوند

الإسقالَة ـ داربست از چوب و طناب برای بالا رفتن

أَسقَرَتِ ـ النَخلَةُ إسقاراً (سقر): روان کرد شیره درخت نخل

أَسقَطَهُ ـ إسقاطاً (سقط): فرو انداخت او را در آنچه که بد آیدش

أَسقَطَ حَقَّهُ: پایمال کرد ـ از میان برد

أَسقَطَتِ المَرأةُ: سِقط جنین کرد، بچه ناتمام افکند

أَسقَطَ الرَجُلَ: به زمین زد او را

أَسقَطَ لَهُ بالكَلامِ: دروغ بست و ناسزا گفت او را

أُسقِطَ فِي يَدِه: گیج شد - عقلش بجائی نرسید

الأَسقَع - (سَقعاء مؤنث) - أَساقِع ج: پرنده‌ایست سبز پر و سفید سر به اندازه گنجشگ

أَسقَفَهُ - عَلَيهِم إسقافاً (سقف): أُسقف گردانید او را

الأُسقُف - أَساقِفَه و أَساقِيف ج (لقب رؤسای مسیحیان): مطران مافوق قِسِّیس است

الأَسقَف - (سَقفاء مؤنث) - سُقف ج: مرد بلند بالا یا درشت استخوان - از شتر مرغ گردن کج آن - واز شتر بدون پشم او

الأُسقُفِيَّة: درجه اُسقفی در مسیحیت - پیروان اُسقف - آنچه که به اُسقف منسوب باشد

أَسقَمَهُ - إسقاماً (سقم): بیمار گردانید او را

أَسقَمَ الرَّجُلُ: بیماریها پی در پی عارض او شد - اهل خانه‌اش بیمار شدند

الأَسقُمِرِيّ: ماهی دراز لذید گوشت

الإِسقَنقُور: مارمولک

الأَسَكّ - (سَكّاء مؤنث) - سُكّ ج (سک): گوش کوچک سوراخ تنگ

الإِسكابَة - (سکب): پاره چوب که در شکاف خیک کنند

الإِسكاف - أَساكِفَة ج (سکف): کفاش - کفش دوز - تعمیر کننده کفش

أَسكَتَ - إسكاتاً (سکت): قطع شد سخن او - باز ماند از سخن

أَسكَتَهُ: از سخن خاموش کرد او را

أَسكَتَ عَنِ الشَيء: دوری کرد از آن وروی گردان شد

أَسكَرَهُ - الشرابُ إسكاراً (سکر): مَست گردانید او را

أَسكَفَ - إسكافاً (سکف): کفش دوز و کفاش و تعمیر کن گردید

الأُسكُفُّ مِنَ العَينِ: جای روئیدن موی مژگان یا پیله پائین چشم

الأُسكُفَّة: آستانه دَر - عتبه دَر

الإِسكِلَة - أَساكِل ج: لنگرگاه و بارانداز کشتی

أَسكَنَ - الفقرُ فلاناً إسكاناً (سکن): فقر و بی‌چیزی از حرکت انداخت او را

أَسكَنَهُ الدارَ: خانه را قابل سکونت قرارداد

أَسكَنَ الرَّجُلُ: مسکین و فقیر گردید

أَسكَنَهُ: مسکین گردانید او را (لازم و متعدی)

الأُسكُوب - (سکب): آب ریزان - باران پیوسته و پیاپی - برق که بطرف زمین منتشر شود - آهنگر - کشفگر - رسته درختان خرما نشانده

الأُسكُوبَة - قطعه چوبیکه در شکاف خیک نهند - چنبره‌ئیکه برسر کوزه روغن و مانند آن نهند

الإِسكِيم - جامه راهب یا آنچه قرار میدهد از آنجا مه بر سرش که یقه شِبِل باشد

أَسِلَ - أَسَلاً، أَسُلَ - أَسالَةً: کشیده رُخسار و نرم و صاف و روشن و تابان گردید

أَسَّلَ - الرُمحَ تأسيلاً: قرارداد نیزه را نوک تیز - تیز کرد نیزه را

أَسَلَّ - الشيءَ إسلالاً (سل): دزدید آنرا مخفیانه و خیانت کرد

أَسَلَّ اللهُ فلاناً: مبتلا به سِل نمود او را خداوند

الأَسَل: نیزه‌ها (بين اليَراع و الأَسَل جمع نمودند بین قلم و نیزه، بین علم و جنگ) - گیاهیست بی‌برگ دارای ساقه‌های بلند و نازک - هر چه که تیز و باریک باشد

الأَسَلّ - (سل): دزده سارق

أَسلاهُ - عَن هَمِّهِ إسلاءً (سلو): از غم و غصه رهانید او را - بی‌غم گردانید او را

أَسلَى القومُ: ایمن شدند آنان از درندگان

أَسلَتِ - الشاةُ إسلاءً (سلی): کنار انداخت پوست روی بچه نوزاد را

الأَسلاك - رشته و ریسمان و نخ که بدان دوزند

الأَسلاكُ الشائِكَة - سیمهای خاردار

الإِسلام - (سلم): تسلیم در مقابل امر و نهی اِلهی بدون اعتراض و آورنده آن حضرت محمد بن عبدالله صلی اله علیه و آله و گاهی استعمال بمعنی مسلمین شود که اهل اسلامند

أَسلَبَتِ - الناقةُ أوالمَرأةُ إسلاباً (سلب): بچه ناقص افکند یا مُرد بچه او

أَسلَبَتِ الشجرةُ: افتاد برگ درخت یا میوه آن

الأَسلَت - (سَلتاء مؤنث) - سُلت ج: بینی

بریده از بیخ
الاَسَلَةُ: نوک زبان
اَسلَحَهُ ـ اِسلاحاً (سلح): وادار نمود او را به تَغَوُّط کردن
الاَسلَخ ـ (سلخ): آنکه موی پیش سرش رفته باشد ـ بسیار سرخ
اَسلَسَ ـ قِیادَةَ اِسلاساً (سلس): رام و نرم و آسان کرد
اَسلَعَ ـ اِسلاعاً (سلع): شکسته سر گردید
الاَسلَع ـ (سَلعاء مؤنث) ـ سُلع ج: شکافته پای ـ برص زده یا آنکه در اثر سوختگی اثرش مانده
اَسلَفَ ـ الاَرضَ اِسلافاً (سلف): هموار کرد زمینرا
اَسلَفَهُ مالاً: مساعده داد
اَسلَفَ فی الشیء: تسلیم کرد آنرا و پیش داد
اَسلَقَ العُودَ فی العُروَة اِسلاقاً (سلق): داخل کرد چوب را در کوزه
اَسلَقَ الرَّجُلُ: گرگ ماده را شکار کرد
اَسلَکَ یَدَهُ فی الجیب اِسلاکاً (سلک): داخل کرد دست خود را در جیب
اَسلَکَهُ المَکان وفیه: وارد کرد او را به آنجا
اَسلَکَ اِیّاهُ: پایمال کرد آنجا را
اَسلَمَ ـ اِسلاماً (سلم): منقاد و مطیع شد و مسلمان گردید
اَسلَمَ اَمرَهُ اِلی الله: واگذار کرد کارش را به خدا
اَسلَمَ العَدُوَّ: یاری نداد دشمن را و خوارش کرد
اُسلِمَ سَلام: مارگزیده

الاُسلوب ـ اَسالیب ج: راه و روش ـ بلندی بینی ـ گردن شیر ـ شیوه و طرز گفتار و کردار
اَسَمَّ ـ الیومَ اِسماماً (سمّ): امروز باد گرم وزید
الاِسم ـ اَسماء و اَسام و اَسامیّ و اَسماوات ج(سمو): علامت و نشان چیزی ـ لفظی که بر جوهر و عرض بجهت تعیین آن وضع شود ـ نام ـ معروفیت هر چیز (همزه آن وصل است و حذف شده در بسمله و ثابت است در غیر آن)
اِسمُ الجَلالَة: نام خداوند جَلّ جَلالُه
الاَسَمُّ الاَنف: سوراخ بینی تنگ
اَسمَی ـ الشیءَ اِسماءً (سمو): برتر و بالاتر آن
اَسماهُ مِن بَلَدٍ الی بَلَدٍ: فرستاد از شهری به شهر دیگر او را
اَسمَی الرَّجُلَ: نامید و نام نهاد آنمرد را
اِسمارَّ ـ اِسمیراراً (سمر): رنگ او گندمگون شد
اَسمَحَ ـ الرَّجُلُ اِسماحاً (سمح): جوانمرد شد ـ جوانمردی نمود
اَسمَحَتِ الدابَّة: رام شد بعد از سرکشی
اِسمَرَّ ـ اِسمِراراً: رنگ او گندمگون شد
الاَسمَر ـ (سَمراء مؤنث) ـ سُمر ج: گندمگونی ـ نیزه ـ شیر آهو ـ (عامٌ اَسمَرُ ـ سال خشک بی‌ابر)
اَسمَرَان (سمر): آب و گندم ـ یا آب و نیزه یا گندم ـ شیر دوشه چرمین
اَسمَطَ ـ اِسماطاً (سمط): خاموش

گردید
اَسمَعَ ـ الرَّجُلَ اِسماعاً (سمع): شنوانید سخن و دشنام را به او
اَسمَلَ ـ بینهم اِسمالاً (سمل): اصلاح کرد بین ایشان را
اَسمَلَ الثَوبُ: کهنه شد جامه
اَسمَنَ ـ اِسماناً (سمن): بسیار فربه شد
اَسمَنَ الفَرَسَ: فربه کرد اسب را
اَسمَنَ الخُبزَ: نان را به روغن مخلوط کرد
اَسمَنَ الرَّجُلَ: خورانید او را روغن
الاِسمِنت: گِل ساروجی ـ سیمان
اِسمَهَرَّ ـ اِسمِهراراً (سمهر): سخت و سفت گردید ـ معتدل و راست و بر پاشد ـ ثبات و اِستِقامت ورزید
اِسمَهَرَّ الظَلامُ: بسیار سخت شد تاریکی
الاِسمِیّ ـ (منسوب به اسم) ـ (قیمةٌ اِسمِیَّة ـ بهای غیر واقعی)
اَسمَی الکتابَ: عنوان گذاردکتابرا
اَسِنَ ـ الماءُ اَسناً و اُسُوناً: تغییر کرد رنگ و بوی آب
اَسِنَ الرَّجُلُ: داخل چاه شد و از بوی آن بیهوش گردید
اَسَنَّ ـ الرُمحَ اِسناناً (سنّ): سنان گزارد نیزه را
اَسَنَّ الصَّبِیّ: دندانهای کودک در آمد
اَسَنَّ الرَّجُلُ: بزرگ و پر سال شد
اَسَنَّ اللهُ سِنَّهُ: به رویاند خداوند دندانهای اورا
اَسَنَّ الماءَ: ریخت آبرا
اَسنَی ـ البرقُ اِسناءً (سنی): روشنائی برق در خانه آمد یا در زمین افتاد

أَسنَى النارَ ـ بلند کرد شعله آتش را
أَسنیٰ لَهُ الجائِزَةَ: قرارداد جایزه و پاداش برای او
أَسنَى القومُ ـ آنان یکسال بجائی اقامت کردند
أَسنَدَهُ ـ الی الشیءِ إسناداً (سند): تکیه و اعتماد داد او را به آنچیز
أَسنَدَ الحدیثَ: حدیث را نسبت داد به او
أَسنَدَ فی الجَبَلِ: صعود کرد بر کوه
أَسنَدَهُ فی الجَبَلِ: برداشت او را به بالای کوه برد
أَسنَدَ فی العَدوِ: با کوشش و سختی دوید
أَسنَمَ ـ الکَلأُ البَعیرَ: گیاه بزرگ کوهان گردانید شتر را
أَسنَمَ الدُخانُ: بالا بر آمد دود
أَسنَمَتِ النارُ: بزرگ و دامنه‌دار شد شعله آتش
الإسهاب ـ (سهب): مصپرگوئی ـ روده درازی در گفتگو
(نقول بإسهابٍ: به درازا کشید سخن)
الإسهال ـ (سهل): بیرون روی معده برخلاف معمول
أَسهَبَ ـ الکَلامَ و فِی الکَلامِ إسهاباً (سهب): بسیار به درازا کشید دامنه سخن را
أُسهِبَ الرَجُلُ: آزمند گردید یا آزمند شد ـ بسیار بخشش نمود
أَسهَبَ الفَرَسُ: فراخ گام رفت اسب و سبقت گرفت
أُسهِبَ: مدهوش شد و عقل او رفت یا تغییر یافت رنگ او از بیماری یا از عشق یا از غصه و زاری
أَسهَبَتِ البِئرُ: کنده شد چاه و به آب نرسید و به ریگ در آمد بجهت عمق زیاد میزان آب آن معلوم نشد
أَسهَرَهُ ـ إسهاراً (سهر): بیدار داشت او را
الأَسهَران: دو رگ در چشم ـ دو رگ در بینی ستور ـ دو سوراخ بینی ـ آلت نره ـ دو رگ در پشت که منی از آن به نره آید
أَسهَلَ ـ إسهالاً: از بلندی بسوی زمین نرم آمد
أَسهَلَهُ الدَواءُ: نرم کرد دارو شکم او را
أَسهَلَ الرَجُلَ: معاملات سهل و آسان کرد با مردم
أُسهِلَ الرَجُلُ: داروی اسهال داده شد به او
أَسهَلَ الأمرَ: آسان شد کار
أَسهَمَ ـ بَینَ القومِ ـ إسهاماً (سهم): قرعه کشیدند
أَسهَمَ لَهُ فی کَذا: شریک کرد و برای او سهمی قرارداد
أَسهَمَ فی الکَلامِ: به درازا کشید سخن
أَسوَیٰ ـ إسواءً (سوی): برابر و هموار شد
أَسوَی الشیءَ: هموار و برابر کرد آنرا
أَسواهُ بِهِ: تمام چیزیرا در چیزی در آورد
أَسوَیٰ: رسوا گردید ـ زنا کرد ـ در بلا افتاد ـ حرفی‌از قرآنرا افکند ـ غفلت نمود و ترک داد
إسوادَّ ـ إسویداداً (سود): سیاه گردید
الأُسوار ـ أَساوِر و أَساوِرَة ج (سور): مرد ماهرو دانا در تیر اندازی ـ سواره نیکو ـ دستبند زینتی ـ قائد فارسیان
الإسوار ـ أَساوِر و أَساوِرة ج: سوار کار نیکو ـ تیرانداز ماهر ـ قائد فارسیان
الأَسواء (اسم تفضیل) ـ (سَوأی مؤنث): قبیح ـ آتش و عذاب
الأُسوَة ـ أُسی ج: پیشوا و مقتدا ـ صبر ـ آنچه که بدان تسلی اندوهگین گردد
أُسوَةٌ بِهِ: درست مثل او
أُسوَةٌ بنفسی: درست مثل خودم
إسوَة، أُسوَة: نمونه ـ سر مشق ـ مثال ـ عبرت ـ مقتدا
أَسوَدَت ـ المَرأَةُ إسواداً (سود): زن اولاد سیاه آورد
إسوَدَّ إسوِداداً: سیاه گردید
الأَسوَد ـ (سَوداء مؤنث) ـ **سُودو سُودان** ج: مار بزرگ سیاه ـ گنجشک ـ مهتر و بزرگ قوم
(هُوَ أَسوَدُ مِن فلان: او آجل واسخیٰ و حلیم‌تر از اوست)
أَسوَدان: خرما و آب ـ مار و کژدم
أَسوَغَ ـ إسواغاً (سوغ): پس ماند یک ساعتی ـ انتقال یافت از ساعتی به ساعتی
أَسوَغَ ـ الصَبیُّ أَخاهُ إسواغاً (سوغ): کودک با برادرش متولد شد یا بعد از او که فاصله‌ئی بین آنها

نبود

أَسْوَغ ـ گوارا و آسان گذر

(شرابِ اَسْوَغ: نوشابه گوارا)

أَسْوَق ـ (سوقاء مؤنث) ـ سُوق ج: دراز ساق ـ مرد نیکو ساق

أَسْوَل ـ (سَوْلاء مؤنث) ـ سُول ج: سستی و فروهشتگی و ورم زیر ناف

أَسِيَ ـ **أَسيٌ** (اسی): مهموم و اندوهگین شد

الأَسِيُّ ـ **مِنَ الجُرُوح** (اسو): زخم درمان شده

الأَسْيان ـ **أَسيانون** ج: مرد غمناک

الأَسْيانة ـ **أَسيانات** ج: زن غمناک

الاسيتيلين ـ گازیست سمّیّ

الأَسير ـ أَسری و أُسَراء و أَساری و أُساری ج: گرفتار و در بند قید و زندان ـ گیاه در هم پیچیده

الأَسِيف ـ **أُسَفاء** ج ـ (أَسِيفَة مؤنث): اندوهگین (مجاملةً در پایان نامه‌های تسلیت نوشته شود)

الأَسِيل ـ (الأَسِيلَة مؤنث): نرم ـ صاف (**خَدٌّ أَسِيل**: رخسار نرم و صاف)

الأُسَيلِم ـ رگیست بین انگشت میانه و کوچک

الأَشائِم ـ (جمع أَشأَم): شوم ضد ایمنی

أَشابَ ـ **الحُزنُ إِشابَةً** (شیب): اندوه و غم پیر کرد او را

أَشابَ الرَّجُلُ: صاحب فرزندان پیر شد

الأُشابَة ـ **أَشائب** ج: مردمان آمیخته بهم

الأَشاجِع ـ (شجع): پیوند انگشتان متصل به پشت دست ـ پی‌پشت دست و پا یا عروق کف دست

أَشاحَ ـ **فی اَمْرِه** ـ **إِشاحَةً** (شیح): کوشش و جدیت نمود در کارش و ادامه داد

أَشاحَ وَجهَهُ و بِوَجهِه: اعراض نمود

أَشاحَ المَكانُ: گیاه در مَیَه رویانید

أَشادَ ـ **البُنيانَ إِشادَةً** (شید): مرتفع کرد ساختمانرا

أَشادَ الضّالَّةَ: شناسانید گم شده را

أَشادَ المُغَنّي: بلند کرد آوازه‌اش را

أَشادَ بِذِكرِه: بلند کرد قدر و منزلت و ستایش کرد او را

أَشادَهُ: هلاک کرد او را

أَشارَ ـ **عَلَيهِ إِشارَةً** (شور): راهنمائی به صواب کرد او را

أَشارَ إِلَيهِ بِيَدِه: به سوی او اشاره کرد

أَشارَ بِه: معرفی کرد و شناساند او را

أَشارَ النّارَ و بِالنّار: آتش را شعله‌ور کرد

أَشارَ العَسَل: عسل گرفت از کندو

أَشارَ فُلاناً عَسلاً: کمک کرد او را در بر آوردن عسل از کندو

الإِشارَة ـ **إِشارات** ج (شور) مص: نشانه ـ علامت ـ فرمان ـ امر ـ مشورت ـ پیشنهاد ـ تلگراف

(**إِشارَةُ خَطَرٍ و إِشارَةُ صَلِيبٍ**: نشانه خطر و علامت صلیب)

أَشاطَ ـ **النَّبتَ إِشاطَةً** (شیط): سوزانید گیاه را

أَشاطَ الرَّأسَ أَوِ الكُراعَ: کله و پاچه را روی آتش گرفت تا موهایش زدوده شود

أَشاطَ القِدرَ ـ به جوش آورد دیگ را

أَشاطَ اللَّحمَ عَلَى القَومِ: پخش و قسمت نمود گوشت بین آنها

أَشاطَ فُلاناً: هلاک نمود او را

أَشاطَ دَمَهُ بِدَمِه: حاضر کردند او را برای کشتن

أَشاعَ ـ **الخَبَرَ إِشاعَةً** (شیع): شایع کرد و انتشار داد

أَشاعَهُ: پراکنده و آشکار کرد

الإِشاعَة ـ مص: شایعات ـ مسموعات ـ پخش ـ انتشار

أَشافَ ـ **الشَّيءُ إِشافَةً** (شوف): بلند شد

أَشافَ عَلَيهِ: اطلاع یافت بر او از بلندی یا مشرف بر او شد

أَشافَ مِنهُ: ترسید از او

أَشاكَهُ ـ **إِشاكَةً** (شوک): به اندام او کرد خار را

أَشالَ ـ **الشَّيءَ إِشالَةً** (شول): برداشت و حمل کرد آنرا (به برداشتن ماده شتر دُمَش را هم میگویند)

أَشامَ ـ **فِي الشَّيءِ أَوِ الأَمرِ إِشامَةً** (شیم): در آمد در چیزی یا کاری

الأَشاهِب (شهب): قبیله بنومنذر به جهت آنکه صاحب جمال بودند

أَشأَمَ ـ **إِشآماً** (شأم): به شام رفت

الأَشأَمَ ـ (شُؤمى مؤنث): نحس ـ ناخجسته ـ شوم

أَشَبَ ـ **القَومَ أَشْباً**: در آمیخت بعض آنانرا به بعضی

أَشِبَ الشَّجَرُ أَشَباً: در هم پیچید درختان

أَشَبَّ ـ **الغُلامُ إِشباباً** (شبّ): جوان گردید

أَشَبَّ الرَّجُلُ: پدر فرزندان جوان شد
أَشَبَّ الثَّوْرُ: پرسال و پير شد گاو
أَشَبَّ اللّٰهُ الغُلامَ: جوان گردانيد خدا او را
أَشَبَّ اللّٰهُ قَرْنَهُ: طول عمر دهد و قوی گرداند خدا او را
أَشَبَّ الفَرَسُ: به نشاط آورد و بر انگيخته شد اسب
الأَشَبُ: نخلستان بهم پيچيده
الأَشِبُ ـ (أَشِبَة مؤنث): درختان درهم پيچيده
(غيضة أَشِبَة ـ بيشه پر از درختان درهم پيچيده)
الأَشْباحُ ـ (شبح): (اشباح المال ـ شتر و گاو و گوسفند و ديگر مواشي)
الأَشْبَرُ ـ (شبر): وسيع است وجب او
(فُلانٌ أَشْبَرُ مِنكَ ـ او از تو يک وجب بزرگتر است)
أَشْبَعَهُ ـ إشباعاً (شبع): سير گردانيد او را از گرسنگی
أَشْبَعَ الثَّوبَ مِنَ الصِّبغِ: رنگ سير خورانيد جامه را
أَشْبَعَ الشيءَ: بسيار و افر نمود آنرا
أَشْبَعَ الكَلامَ: سخن را محكم و استوار نمود
أَشْبَعَ المَوضوعَ دَرساً: فرو رفت در بحث آن
أَشْبَعَهُ ضرباً: شديداً زد او را
أَشْبَكَ ـ القَومُ ـ إشباكاً: نزديک بهم كنندند چاههای خود را
أَشْبَكَ المَكانُ: چاههای بسيار كندند در آنجا
أَشْبَهَهُ ـ إشباهاً (شبه): مانند او شد (وما أَشْبَهُ ذلكَ ـ مانند آن)
الأَشْبَةُ ـ شباهت داشت،مانند او بود
الأُشْبور ـ (شبر): نوعي ماهي
الإشبين ـ أشابين ج: ساقدوش داماد يا عروس
أَشَتَّ ـ الأَشياءَ إشتاتاً (شت): پراكنده كرد آنها را
أَشْتَى ـ القَومُ إشتاءً (شتو): وارد به زمستان شدند ـ آنان در زمستان بی‌چيز و تهی دست شدند
(هذا شيءٌ يُشْتِيني ـ اينچيز مرا در فصل زمستان كفايت ميكند)
إشتابَ ـ إشتياباً (شوب): آميخته شد
إشتارَ ـ العَسَلَ إشتياراً (شور): از كند و عسل گرفت
إشتاطَ ـ عليه إشتياطاً (شطط): بر افروخت بخشم بر او
إشتاعَ ـ الرَّجُلانِ في دارٍ إشتياعاً(شيع): مشترک شدند در خانه
إشتافَ ـ إليه إشتيافاً (شوف): گردن دراز كرد و نگريست در چيزی
إشتافَ البَرقَ: نگريست برق را
إشتافَ الجُرحُ: درشت و سفت شد جراحت
إشتاقَهُ ـ واليه إشتياقاً (شوق): آرزومند شد به سوی او
إشتام ـ في الشيءِ إشتياماً (شيم): در آمد در چيزی يا كاری
إشتأى ـ القومَ إشتئاءً (شأى): پيشی گرفت و سبقت نمود آنانرا
إشتأى التُّرابَ مِنَ البِئرِ: بيرون كشيد خاكرا از چاه
إشتَبَكَ ـ إشتِباكاً (شبک): در آميخته شد بهم ـ مختلط شد كارها
إشتَبَكَ القَومُ بالأيدي: زدند يكديگر را و مقاتله كردند
إشتَبَكَ في حربٍ: در افتادند در جنگ و ابتدا كردند
إشتَبَهَ ـ في الأمرِ إشتباهاً (شبه): ترديد پيدا كرد يقين نداشت
إشتَبَهَ الأمرُ عليه: مخفي شد و مشتبه گرديد بر او آنكار
إشتَبَهَ في فلانٍ: بد گمان شد و مطمئن نبود
إشتَبَهَ الرَّجُلانِ: شباهت يافتند بيكديگر
إشتَجَرَ ـ القومُ إشتِجاراً (شجر): منازعه كردند با يكديگر
إشتَجَرَ الرَّجُلُ: دست را ستون زنخ قرارداد از انديشه
إشتَجَرَ نَومُهُ: رفت خواب از چشم او
إشتَدَّ ـ إشتداداً (شدّ): سخت قوی و استوار شد
إشتَدَّ عَليه المَرَضُ: سخت و زياد شد بيماری بر او
إشتَدَّ على قِرنِه في الحربِ: بر رقيبش حمله كرد در جنگ
إشتَدَّ في السيرِ: سرعت كرد در رفتن
إشتَدَهَ ـ إشتداهاً (شده): متحير شد و باز ماند ـ بيخود گرديد
الأَشتَرُ ـ (شتراء مؤنث) ـ شُترٌ ج: آنكه پلک چشم او مقلوب و برگشته است
إشتَرَى ـ الشيءَ إشتراءً (شرى): خريد و فروخت آنرا ـ از دست داد چيزيرا

الإشتِراع ـ (تَثنِيَةُ الإشتِراع): سفر پنجم از كتاب اسفار موسى

الإشتِراكي ـ سوسياليستى ـ كمونيستى

إشتَرَط ـ عليه كذا إشتِراطاً (شرط): پيمان و ملزم كرد بر او چيزيرا

إشتَرَع ـ الشَريعَةَ إشتِراعاً (شرع): سُنت و شريعتى بنا نهاد

إشتَرَكَ ـ الأمرُ إشتِراكاً (شرك): اشتباه و التباس در آنكار واقع شد

إشتَرَكَ القَومُ في كذا: شراكت كردند ـ مشترک شدند ـ اعانه دادند

إشترك في عمل كذا: سهيم شدند در كار

إشتَرَكَ في الجريدَة: مشترك شد و پرداخت بهاى آنرا

إشتَطَّ ـ إشتِطاطاً (شط): دور شد

إشتَعَلَتِ ـ النارُ إشتِعالاً (شعل): شعله‌ور شد ـ زبانه كشيد آتش

إشتَعَل الرأسُ شيباً: سفيد شد موى سر از پيرى

إشتَغَلَ ـ به إشتِغالاً (شغل): مشغول شد به كارى

إشتَغَلَ بكذا: سرگرم كرد خود را بكارى

إشتَغَلَ قَلبُهُ: افكار او را به تشويش انداخت و آشفته كرد

إشتَفَّ ـ الإناءَ إشتِفافاً (شف): آشاميد تمام آنچه در ظرف بود

إشتَفي ـ إشتِفاءً (شفي): به مقصدش نائل شد و بآن إكتِفا كرد

إشتَفي بِكَذا: به آن شفا يافت

إشتَفي بِهِ: شماتت كرد و خوشحال شد از مصيبت وارده به او

إشتَفيٰ: به آمال خود رسيد

إشتَقَّ ـ الشيءَ إشتِقاقاً (شق): گرفت پاره و نيمه آنرا

إشتَقَّ ـ الكَلِمَةَ مِنَ الكَلِمَة إشتِقاقاً: خارج كرد كلمه‌ئى را از كلمه‌ئى

إشتَقَّ الطريقَ فِي الفَلاة: گذشت در آن و سير كرد بيابانرا

إشتَقَّ الفَرَسُ في عَدوِه: رفت به طرف راست و چپ در دويدن

إشتَكي ـ إشتِكاءً (شكو): شكايت كرد ـ دادخواهى كرد

إشتَكَلَ ـ الأمرُ إشتِكالاً (شكل): مشتبه شد كار

إشتَمَّ ـ الشيءَ إشتِماماً (شم): بوئيد آنرا

إشتَمَلَ ـ بالثوبِ إشتِمالاً (شمل): بر خود پيچيد جامه و اندام راپوشانيد

إشتَمَلَ الأمرُ عَلَيهِ: احاطه نمود بر او

إشتَمَلَ على كذا: در برداشت و حاوى بود

إشتَمَلَ على فلانٍ: بازداشت و حفظ كرد

إشتَمَلَ الرَجُل: سرعت كرد

إشتَمَلَ في الحاجَة: شتاب كرد در بر آوردن نياز او

إشتَنَّ ـ السِقاءُ إشتِناناً (شن): كهنه و پوسيده شد مشك

إشتَهيٰ ـ الشيءَ إشتِهاءً (شهو): دوست داشت آنرا و آرزومند او گرديد ـ حسد ورزيد ورشك برد

إشتَهَرَ ـ إشتِهاراً (شهر): مشهور شد ـ نام آور شد ـ شهرت يافت

إشتَهَرَ الأمرُ: مشهور و آشكارا گرديد

إشتَهَرَ بالفضل: به فضيلت شهرت يافت

إشتَهَرَ الأمرَ: كار را معروف كرد

إشتَوىٰ ـ إشتِواءً (شوى): بريانى ساخت ـ بريان شد

إشتَوَى الرَجُلُ: گرفت بريانى

إشتَوَرَ ـ القومُ إشتِواراً (شور): مشورت كردند با يكديگر

الأَشَجّ ـ شُجّ ج: آنكه در سرش اثر شكستگى است

أَشجيٰ ـ الرَجُلَ إشجاءً (شجو): اندوهگين كرد او را ـ شادمان كرد او را (از اضداد)

أَشجَى الغَريمَ أوِ السائِل: بخشش كرد به بدهكار يا فقير مقداريكه راضى شد و رفت

أَشجَبَهُ ـ إشجاباً (شجب): غمگين كرد او را

أَشجَرَ ـ المَكانُ إشجاراً (شجر): رويانيد آنجا درخت را

الأَشجَع ـ (شَجعاء مؤنث) ـ شُجع ج: پر دل ـ دلاور ـ شير ـ روزگار ـ بسيار طويل ـ نوعى مار ـ دراز قامت

الأَشجَع ـ أشاجِع ج: پيوند انگشتان متصل به پشت دست و پا ـ رگ پشت دست يا عروق كف دست

أَشجَنَهُ ـ إشجاناً (شجن): اندوهگين كرد او را

أَشجَنَ الكَرمُ: درخت انگور داراى

خوشه‌ها گردید

أَشحیٰ ـ فاهُ إشحاءً (شحو): باز کرد دهانرا پس باز شد (لازم و متعدی)

أَشحَذَ ـ السِّکّینَ إشحاذاً (شحذ): تیز کرد کارد را

أَشحَظَهُ ـ إشحاظاً (شحظ): دور کرد او را

أَشحَمَ ـ إشحاماً (شحم): جمع گردید نزد او پیه

أَشحَمَ القومَ: خورانید آنانرا پیه

أَشحَنَ ـ المکانَ إشحاناً (شحن): پر کرد آنجا را

أَشخَصَهُ ـ الی قومه إشخاصاً (شخص): برگردانید او را بسوی اقوامش

أَشخَصَ الرَّجلُ: رسید وقت رفتن او

أَشخَصَ الرّامي: تیر او از بالای هدف گذشت

أَشخَصَهُ: نا آرام و دلتنگ کرد او را

أَشخَصَ بِهِ (بباء متعدی شده): غیبت کرد او را

أَشخَصَ لَهُ في المَنطِقِ ـ انیه: تندی کرد با او ـ بسوی او

الأُشخوب ـ أشاخیب ج: صدای بیرون آمدن شیر از پستان

أَشَدَّ ـ إشداداً (شدّ): قوّت و توانائی یافت (حَتّی یَبلُغَ أَشُدَّهُ ـ تا اینکه به رسند به قوت عقل وادراک بلوغ که آن بین ۱۸ الی سی سالگی است و آن جمع بدون واحد میباشد)

الأَشَدّ: پر زورتر ـ نیرومندتر ـ دلاور (أَشدُّ غضباً و أَشدُّ مایکون خشمگین‌تر و انتهای آنچه میباشد)

أَشدیٰ ـ إشداءً (شدو): ماهر و استاد شد در تغنّی (آوازه خوانی)

الأَشدَق ـ (شَدقاء مؤنث) **ـ شُدق** ج: کام گشاده ـ بلیغ و سخنور

أَشدَنَتِ ـ الظَّبیَةُ إشداناً (شدن): ساده آهو دارای بچه توانا شد که از مادر بی‌نیاز گردید

أَشدَهَ ـ الرَّجُلَ إشداهاً (شده): سرگردان و بیخود گردانید مرد را

أَشَذَّ ـ إشذاذاً (شذّ): سخن نادر گفت

أَشَذَّ الشیءَ: یکسره کرد و به نهایت رسانید آنرا

أَشَرَ ـ الخَشَبَةَ أَشراً: اَرّه کرد و شکافت چوب را

أَشَرَ الأسنانَ: تمیز کرد دندانها را

أَشِرَ ـ أَشَراً: تکبر و تبختر کرد

أَشَّرَ ـ تأشیراً: گزید ملخ با نیش خود

أَشَّرَ الأسنانَ: تمیز کردند دندانها را

أَشَرَّ ـ فلاناً إشراراً (شرّ): به بدی نسبت داد او را ـ راند او را

أَشَرَّ اللحمَ أوِ الثوبَ: بـه آفتاب نهاد گوشت یا جامه را تا خشک شود

أَشَرَّ الشیءَ: ظاهر کرد آنرا

الأُشُر ـ أُشُور ج: مرتّب و آراستگی دندان خِلقَةً و یا مصنوعی

أَشریٰ ـ الزِّمامَ إشراءً (شری): حرکت داد و دهانه زد زمام را

أَشریٰ الشیءَ: کج کرد آنرا

أَشریٰ البرقُ: درخشید برق

أَشریٰ بَینَهُم: برانگیخت میان آنان اختلاف

أَشریٰ القومَ: اختلاف انداخت میان آنان

الأَشراط ـ (شرط): افراد لئیم و فرو مایه

الأَشراف ـ (شرف): از انسان دو گوش و بینی او ـ مردان بزرگ قدر و منزلت

(**نَقیبُ الأَشراف**: بزرگ سادات)

الإشراف: نظارت و سرپرستی (**تحت إشراف فلان**: زیر نظر و سرپرستی او)

إشرَأَبَّ ـ لِلشیءِ و الیه إشرِئباباً (شرب): گردن کشید تا نگاه کند به سوی او

أَشرَبَهُ ـ إشراباً (شرب): نوشانید او را ـ آب داد او را

أَشرَبَ اللونَ: رنگ سیر خورانید

أَشرَبَ الثوبَ حُمرَةً: به رنگ سرخ در آورد جامه را

أَشرَبَ بِهِ: دروغ گفت به او

أُشرِبَ ـ ل: گرفتار عشق دیگری شد

أَشرَحَ ـ صَدرَهُ إشراحاً (شرح): باز کرد سینه را

أَشرَحَ الحِجارَةَ و الخریطةَ: سنگها را ضم بیکدیگر کرد یعنی چید و بست بندهای کیسه چرمین را

أَشرَحَ ـ صَدرَهُ عَلیٰ کذا: آنچیز را به سینه خود چسبانید و پنهان کرد

أَشرَدَهُ ـ إشراداً (شرد): رسانید او را ـ رانده گردانید او را

الأَشرَس ـ (شَرساء مؤنث) **ـ شُرس** ج: بد خوی و بد اخلاق

أَشرَطَ ـ الإبلَ إشراطاً (شرط): نشان کرد شتران را و اعلام فروش نمود

أَشرَطَ نَفسَهُ أو مالَهُ: آماده کرد خویشتن یا مالش را به کاری

أَشرَطَ إلَیهِ رَسُولاً: به سرعت فرستاد

به سوی او نماینده را

أَشْرَطَ بِالشیءِ وفیه: سبک و بی‌ارزش شمرد او را

الأَشْرَط: فرومایه‌تر

أَشْرَعَهُ ـ فی الماء إشراعاً (شرع): داخل کرد او را در آب

أَشْرَعَ باباً الی الطریق: دری به سوی راه گشود

أَشْرَعَ الشیءَ: بلند کرد آنچیز را

أَشْرَعَ عَلَیه الرُمح: راست کرد بر او نیزه را

الأَشْرَع: بینی که سر آن دراز باشد

أَشْرَفَ ـ إشرافاً (شرف): بلند و مرتفع گردید ـ مهربان شد

أَشْرَفَ عَلَیه: اطلاع یافت بر آن

أَشْرَفَ عَلَی الموت: نزدیک به مرگ رسید

أَشْرَفَ الخَیل: به سرعت رفتند اسبان

أَشْرَفَت نَفْسُهُ علی الشیءِ: حریص شد بر آن و به هلاکت افتاد

أَشْرَفَ لَکَ الشیءُ: در امکان تو قرار گرفت و ممکن گردید

الأَشْرَف: شب پره ـ مرغیست که آشیانه نسازد و فرود نیاید (**قَصرٌ أَشرَف:** کاخ دارای بالکنهای متعدد) ـ **رَجلٌ أَشرَف:** مرد بلند پایه و بزرگوار ـ **مِنکبٌ أَشرَف:** شانه بلند

أَشْرَقَت ـ الشمسُ إشراقاً (شرق): طلوع کرد خورشید ونور افکند

أَشْرَقَ المَکانُ: نورانی و روشن شد به نور خورشید

أَشْرَقَ وَجهُهُ: درخشید روی او

أَشْرَقَ النخلُ: غوره آورد درخت خرما

أَشْرَقَ عَدُوَّهُ: اندوهگین کرد دشمن را

أَشْرَقَ الثوبُ فی الصَبغ: رنگ نیکو داد جامه را

أَشْرَکَهُ ـ فی أَمرِهِ إشراکاً (شرک): شریک قرارداد او را در کارش

أَشْرَکَ بالله: شریک قائل شد برای خدا ـ إنکار وَحدانیت کرد

أَشْرَکَ النعل: بند ساخت برای کفش

الأَشْرَم ـ (شرماء مؤنث) ـ **شُرم** ج: کنار بینی بریده

أَشرَم: چاک خورده ـ لب شکری ـ دَرهَم و بَرهَم ـ شکافته

إشرَورَقَت ـ العَینُ بالدمع إشریراقاً (شرق): پر آب شد چشم و سرخ گردید

الأَشْزَر ـ (شزراء مؤنث) ـ **شُزر** ج: سرخ گون

أَشسَعَ ـ الشیءَ إشساعاً (شسع): دور کرد آن را

أَشسَعَ النَعل: قرارداد برای کفش بند

أَشَطَّ ـ إشطاطاً: جور و ظلم کرد در حُکم ـ از راه عدل و عدالت دور شد

أَشَطَّ عَلَیه: ستم کرد بر او

أَشَطَّ فی السَوم: دور رفت چهار پا در چرا

أَشطَأَ ـ الوادی إشطاءً (شطأ): روان شد آب از دو کنار رود بار

أَشطَأَ الزرعُ: خوشه بر آورد

أَشطَأَ الشجرُ: برگ و شاخه بر آورد

أَشطَأَ الرَجلُ: صاحب پسر بالغ همچون خود گردید

أَشظاهُ ـ إشظاءً (شظی): زد بر استخوان ساق یا پی ذِراع او

أَشعَتِ ـ الشمسُ إشعاعاً (شع): گسترانید پر تو خود را خورشید

أَشَعَّ الماءُ: پراکنده و منتشر گردید آب

أَشَعَّ الماءَ: توزیع کرد آبرا

أَشَعَّ الزرعُ: خوشه بر آورد و پر شد از دانه

الإشعار ـ مص: اعلام ـ اطلاع ـ آگاه

الإشعاع ـ مص: درخشندگی ـ پرتو افکنی ـ تابندگی

إشعالَّ ـ رأسُ الرَجل إشعیلالاً (شعل): بر افراشته شد موی سر او

الاشعَب ـ (شعباء مؤنث) ـ **شُعب** ج: آنکه میان دوشانه‌اش فاصله باشد

الأَشِعَّة ـ (جمع شعاع): اقسامی دارد مانند

أَشِعَّه ایکس: نامرئیست و بدرون اجسام نفوذ دارد

أَشِعَّه ماوراء بنفش: که منبع طبیعی آن آفتابست

أَشِعَّهِ ماوراء قرمز ـ منبع آن آفتابست

أَشِعه وَسطی: در تداول گیاه شناسی

أَشِعهِ کیهانی: تشعشعات انرژی

أَشِعهِ گاما: امواج پرقاطیسی

الأَشعَث ـ (شعثاء مؤنث) ـ **شُعث** ج: ژولیده موی

أَشعَرَ ـ الثوبَ إشعاراً (شعر): بافت موی را داخل جامه یا با پارچه موئی جامه را آستر کرد

أَشعَرَهُ الشعار: پوشانید لباس زیر او را

أَشعَرَهُ بکذا: چسبانید و الصاق کرد او

رابآن

أَشْعَرَهُ الأمرَ و بالأمرِ: آگاه ساخت او را از آنکار

أَشْعَرَ أمرَ فُلانٍ: معروف و مشهور کرد او را

أَشْعَرَ القومُ: ندا کرد آنانرا به نشان و علامتشان

أَشْعَرَهُ شَرّاً: وارد کرد بدی را بر او

الأَشْعَرُ ـ (شعراء مؤنث) ـ شُعر ج: پر موی ـ موی اطراف سُم ـ درازی موی اطراف فرج شتر ـ گوشت که زیر ناخن روید

أَشْعَلَ ـ النارَ إشعالاً (شعل): بر افروخت آتش را

أَشْعَلَ الخَیلَ فی الغارة: پراکنده کرد اسبانرا

أَشْعَلَ السّقیَ: بسیار کرد آب مشک را

أَشْعَلَتِ القِربَةُ: چکید از مشک آب

أَشْعَلَ الطَعنَةُ: خون آمد از جای زخم نیزه

أَشْعَلَ العَینُ: روان شد اشک چشم

إشْعَلَّ ـ رَأْسُ الرَّجُلِ إشعِلالاً (شعل): برافراشته گردید موی سر

الأَشْعَلُ ـ مِن الناس: کسیکه خِلقَةُ چشم او سرخ باشد

الأَشْغالُ الشاقّة: کارهای طاقت فرسا

أَشْغَلَهُ ـ بکذا إشغالاً (شغل): در کاری واداشت او را

أَشْغَلَهُ عَنهُ: بازداشت و سرگرم کرد او را از آن

أَشْغَلَ بالَهُ: ناراحت و نگران کرد او را

الأُشْغُولَةُ: کار و بار ـ آنچه باز دارد از کاری ـ گرفتاری ـ سرگرمی

أَشَفَّ ـ الدِرهَمَ إشفافاً (شف): کم و زیاد کرد پول را (از اضداد)

أَشَفَّهُ عَلی فُلانٍ: فضیلت وافزونی داد او را بر او

أَشَفَّ عَلَیه: برتری یافت بر او

أَشَفَّ الفَمُ: بد بوی شد دهان

أَشْفَی ـ فلاناً إشفاءً (شفی): تندرستی خواست برای او

أَشْفَی المَریضُ عَلَی الموتِ: مشرف به مرگ شد بیمار

أَشْفَی المَریضَ: داروئی بیمار تجویز کرد که سلامتی در آن بود

أَشفاهُ الشیءَ: تندرستی خواست برای او به آنچیز که داد او را

أَشْفَی العَلیلُ: شفا و تندرستی از او دور شد

أَشْفَی المُسافِرُ: در آخر شب سیر کرد

الأَشْفَی (شفو): (شفواء مؤنث) مردیکه لبهایش جمع نشود

أَشْفَقَ ـ عَلَیهِ إشفاقاً (شفق): مواظبت کرد بر او و پائید

أَشْفَقَ عَلَیه و مِنهُ: ترسید و آزمند شد

أَشْفَقَ الشیءَ: کم کرد آنرا

أَشْفَقَ الرَّجُلُ: در آمد در سرخی افق

أَشْفَقَتِ الریحُ: به شدت وزید باد و گرد و خاک برداشت

الأَشْفَةُ: ضخیم لب و کلفت لب

أَشْقَی ـ اللهُ فلاناً إشقاءً (شقو): خداوند بد بخت و مستمند گرداند او را

أَشْقَرَّ ـ إشقِراراً (شقر): بسیار سرخ و سفید شد

الأَشْقَرُ ـ (شقراء مؤنث) ـ شُقر ج: سرخ و سفید ـ آنکه سرخیش بر سفیدی غالب باشد ـ اسب سرخ رنگ

الأَشکال: زیور آلات از مروارید یا نقره

أَشْکَرَ ـ الضَرعُ إشکاراً (شکر): پرشیر گردید پستان

أَشْکَرَ الشَجَرُ: برگهای تازه بر آورد

أَشْکَلَ ـ الأمرُ إشکالاً (شکل): مشتبه شد و پوشیده گردید

أَشْکَلَ الشیءُ: مشکل و پیچیده شد

أَشْکَلَ العِنَبُ: رسیده گردید انگور

أَشْکَلَ المریضُ: بـه شـد بیمار و از مرض نجات یافت

أَشْکَلَ الکِتابَ: إعراب گذاری کرد

أَشْکَلُ ـ شُکل ج: سفیدی مائل به سرخی ـ آنکه در رویش سفیدی و سرخی بهم آمیخته ـ شتریکه سیاهی او بسرخی آمیخته

أَشَلَّ ـ یَدَهُ إشلالاً (شل): فلج کرد دست او را

أُشِلَّت یَدُهُ ـ ل: خشک گردید دست او

أَشَلُّ ـ (شلاّء مؤنث) ـ **شُلّ** ج: زمین گیر ـ فلج ـ ناتوان ـ بی‌حرکت

الأَشلاء ـ (جمع شِلو): اندام ـ تن ـ عضوی از اعضاء

أَشلاءُ اللِجام: تسمه‌های لگام

الأَشلاق: قسمی ماهی که تیغهای آن نرم است

أَشَمَّ ـ إشماماً (شم): سر را راست و بالا نگهداشت در رفتن

أَشَمَّهُ الوَرْدَ: به بوئیدن او را وادار کرد و بوبانید

أَشَمَّ الحَرفَ: تلفظ کرد حرف را (خواننده بطوریکه شنیده نشود، اشمام کرد)

أَشَمَّ عَنِ الأَمرِ: عدول کرد و برگشت

الأَشَمّ ـ (شَمّاء مؤنث)، بلند بینی ـ بلند نظر و بخشنده ـ دوش بلند سر استخوان

إِشمَازَّ ـ **إِشمِئزازاً** (شمز): ترسید و گرفته شد در اثر نفرت

إِشمازَّ الشيءَ: بیزار و نفرت داشت آنرا

إِشمازَّ مِنهُ: ناراضی شد از او

إِشماطَّ ـ **إِشمِطاطاً** (شمط): آمیخته شد موی سیاه و سفید سر

أَشمَتَهُ ـ **اللهُ بِعَدُوِّهِ إِشماتاً** (شمت): شادگرداند خدا او را به غم دشمن او

أَشمَرَهُ ـ **إِشماراً** (شمر): شتابانید اورا

أَشمَرَهُ بِالسَّيفِ: زد او را با شمشیر

أَشمَسَ ـ **اليَومُ إِشماساً** (شمس): آفتابی شد روز

أَشمَطَ ـ **الرَّجُلُ إِشماطاً** (شمط): آمیخته شد موی سیاه و سفید سر او

أَشمَطَهُ بِهِ: آمیخت آنرا به آن

الأَشمَط ـ (شَمطاء مؤنث) ـ شُمط و شُمطان ج: آنکه موی سرش سفید و سیاه باشد

أَشمَعَ ـ **السِّراجُ إِشماعاً** (شمع): روشنائی داد و نور گسترانید چراغ

إِشمَعَلَّ ـ **القَومُ إِشمِعلالاً** (شمعل): پریشان و متفرق شدند

إِشمَعَلَّتِ الغارَةُ: پراکنده شد چپاول از هر طرف

إِشمَعَلَّتِ الإِبِلُ: پراکنده رفتند شتران به حال نشاط

إِشمَعَلَّتِ الحَربُ: جنگ به پا شد

إِشمَعَلَّ الرَّجُلُ: کوشش خود را ادامه داد

أَشمَلَ ـ **القَومُ إِشمالاً** (شمل): داخل به باد شمال شدند ـ رسید آنانرا باد شمال

أَشمَلَ الرَّجُلُ: صاحب اسلحه سرد (خنجر) شد

أَشمَلَهُ: جامه‌ئی داد او را تا بخود پیچد

أَشَنَّ ـ **الغارَةَ عَلَيهِم إِشناناً** (شنّ): از هر طرف حمله کرد برایشان و دست به چپاول زد

الأُشنان: ماده شست و شوی مانند صابون و چوبک و برف و غیره

الأَشنَب ـ (شَنباء مؤنث) ـ شُنب ج: مردیکه دندانهای سفید زیبا دارد

الأُشنَة ـ گیاهی که در جاهای نمناک روید و آنرا طُحلُب هم گویند

أَشنَجَ ـ **الجِلدُ إِشناجاً** (شنج): پوست ترکید و چروکید از گرما و سرما

أَشنَعَ ـ **البَعِيرُ إِشناعاً** (شنع): شتر خود را جمع کرد و شتاب نمود در رفتار

الأَشنَع: زشت و بدگِل

أَشنَفَ ـ **الجارِيَةَ إِشنافاً** (شنف): گوشواره نهاد گوش او را

أَشنَقَ ـ **البَعِيرَ إِشناقاً** (شنق): مهار شتر را کشید ـ سر را بلند کرد وقت کشیدن مهار

أَشنَقَ القِربَةَ: سر مشک را به سر بند آن بست

أَشنَقَ الشيءَ: آویزان شد آنرا

أَشنَقَ الرَّجُلُ: گرفت دِیه و تاوان و دِیه بر او واجب شد

أَشنَقَ غَنَمَهُ إِلىٰ غَنَمٍ: گوسفندان خود را اضافه کرد به گله او

أَشهاهُ ـ **إِشهاءً** (شهو): آنچه خواسته او بود داد او را

أَشهاهُ بِعَينٍ: چشم زخم رسانید او را

إِشهابَّ ـ **الزَّرعُ إِشهِيباباً** (شهب): خشک وزرد شد کِشت و بعض آن تازه و سبزماند

الأَشهاد ـ (شهد): (جمع الشاهد): (عَلىٰ رُؤُوسِ الأَشهادِ در مقابل چشم همه آشکارا)

الإِشهار ـ اعلان ـ بیانیه ـ اعلام ـ آگهی (إِشهارُ الإِفلاسِ ـ اعلان ورشکستگی)

أَشهَبَ ـ **العامُ القَومَ إِشهاباً** (شهب): آن سال مردم را ضعیف کرد و اموالشانرا از بین برد

أَشهَبَ الفَحلُ: کُره سبز رنگ آورد

إِشهَبَّ ـ **إِشهِباباً**: رنگ او تیره و دگرگون شد

أَشهَب: رنگ فلفل نمکی

أَشهَدَ ـ **فُلاناً عَلىٰ كَذا إِشهاداً** (شهد): شاهد قرار داد او را ـ به شهادت طلبید او را

أُشهِدَ الرَّجُلُ ـ ل: کشته شد در راه خدا

أَشهَرَ ـ **إِشهاراً** (شهر): یکماه گذشت ـ در جائی بود یکماه

أَشْهَرَتِ المَرأةُ: رسید زن حامله به ماه ولادت اولادش

أَشْهَرَ الأمرَ: آشکارا کرد آنکار را و معروف گردانید

إِشْهَلَّ ـ إِشهِلالاً (شهل): میش چشم گردید

الأَشْهَل ـ (شَهلاء مؤنث) ـ **شُهل** ج: میش چشم (آبی رنگ)

أَشْوَى ـ القومَ إِشواءً (شوی): خوراندند آنان گوشت بریانی

أَشـــوَى الزَّرعُ: رسید کِشت و صلاحیت برای دِرو کردن گردید

أَشْوَى الرَّجُلَ: رسانید چیزی به عضو او که جای کشتن نیست

أَشْوَى السَّهمَ: به خطا انداخت تیر را

الأَشْوَس ـ (شوساء مؤنث) ـ **شوس** ج: به گوشه چشم نگرنده یا پلکها را فرو خوابانیده و چشمهارا تنگ کرده

أَشْوَكَ ـ المكانُ إِشواكاً (شوک): آنجا پر خار گردید

أَشـوَكَتِ الشَّجَرَةُ: پر از خار شد درخت

الأَشْوَک ـ (شَوکاء مؤنث) ـ **شوک** ج: از جامه و غیره خشن و زبر آن

الأَشْوَه ـ (شوهـا مـؤنث) ـ **شُوه** ج: زشت روی ـ از شکـل افتـاده ـ متکبر چشم زخم زننده

الأَشْیَب ـ شِیب و شُیَّب ج: سفید موی ـ پیر از روزگار

أَشْیَبُ مِنَ الأیّامِ: روزهای سرد و ابری باران‌دار

الأَشْیَم ـ (شَیماء مؤنث) ـ **شِیم و شُوم** ج: آدم خالدار

أَصَّ ـ الشیءَ ـ أَصّاً: شکست و نـرم گردانید

أَصابَ ـ الرَّجُلُ إِصابَةً (صوب): راست آورد ـ آهنگ راستی و درستی کرد

أَصابَ السَّهمُ: به خطا نرفت تیر

أَصابَ الشیءَ: دید راست و درست آنرا ـ درک کرد آنرا

أَصابَ الغَرَضَ: اصابت کرد ـ به نشان زد

أَصابَ بالعَینِ: چشم زخم زد

أَصابَ فُرصَةً: به مراد خود رسید

أَصابَ فی عَمَلِهِ: کـارش را صـحیح انجام داد

أَصابَت فلاناً: مصیبت روی آور شد او را

الأَصابَة ـ (أَصابَهُ فی حادثٍ ـ پیش آمد حادثه ناگوار ـ أَصابَهُ مَرَضِیَّه ـ بیماری)

أَصاتَ ـ إِصاتَةً (صوت): بانگ بر آورد آواز کرد

أَصـاتَ الطَّستَ: بـه صـدا در آورد طشت را

أَصاتَ بِفُلانٍ: مشهور کرد او را

أَصاخَ ـ لَهُ و إِلَیهِ ـ إِصـاخَةً (صـوخ): گوش داشت بر او و شنید

أَصادَهُ ـ إِصادَةً (صید): بر شکار حمله کرد او

أَصارَهُ ـ إِصارَةً (صور): خم کرد یا بـه شکست آنرا

أَصارَهُ ـ إِصارَةً (صبر): مائل کرد آنرا و باز گردانید

أَصـافَ ـ القـومُ إِصـافَةً (صیف): در آمدند آنان به فصل تابستان

أَصافَتِ الدابَّةُ: نتاج داد و بـچه آورد در تابستان

أَصافَ الرَّجُلُ: در پیری بچه‌دار شد

أَصافَ عَنهُ شَرَّهُ: بـدی را دور کـرد از او

الأَصالَة ـ (أَصالَةُ الرَّأی ـ داوری خوب ـ قضاوت بطور شایسته)

أَصأَی ـ الفَرخُ إِصاءً (صأی): بـانگ و صدا کرد جوجه

أَصأَبَ ـ الرَّأسُ إِصاباً (صأب): پـر از رِشک و شپش گردید سر او

أَصَبَّ ـ القومَ إِصباباً (صبّ): گـرفت ایشانرا در نشیب

أَصبَی ـ الشیءُ فلاناً إِصباءً (صبو): دل برد آنچیز او را

أَصبَی المَرأةُ: بچه‌دار شد زن

أَصبَی القومُ: باد صبا وزید ایشانرا

أَصبَأَ ـ القومَ ـ إِصباءً (صبأ): نـاگهـان حمله کرد بر آنان

أَصبَأَ النابُ أو النَّباتُ: بر آمـد دنـدان نیش یا گیاه

أَصبَحَ ـ إِصباحاً (صبح): بـر آمـد در بامداد ـ بیدار شد در وسط شب

أَصبَحَ الحَقُّ: آشکار شد حق

أَصبَحَ المِصباحَ: روشن کرد چراغ را

أَصبَحَ زَیدٌ عالِماً: دانا و عـالم گـردید زید

أَصبَحَ غَنِیّاً: توانگر گردید

أَصبِح یا رَجُلُ: بیدار شو از غفلت

الأَصبَح ـ (صَبحاء مـؤنث) ـ **صُبح** ج: سفیدی موی مایل به سرخی ـ شیر مُفترس

إصبارٌ ـ عَلَيه إصبيراراً (صبر): شكيبائى نمود بر او
أصبَرَ ـ إصباراً (صبر): بست دَرِشيشه قاروره را
أصبَرَهُ: صابر گردانيد و خواست از او شكيبائى
أصْبَرَ الشيءُ: تلخ مانند گياه صبر شد آنچيز
أصبَرَ اللبنُ: بسيار ترش گرديد شير
أصبَرَ الرَّجُلُ: به بلاى سخت دچار شد
أصبَرَ فلاناً: بازداشت او را
إصْبَرَ ـ عَلَيهِ إصْباراً (صبر): شكيبائى كرد بر او ـ در پى او رفت
إصْبَرَ مِنهُ: دنبال قِصاص شد از او
الأُصبُع ـ أصابع و أصابيع ج: انگشت دست يا پا (مؤنث گاهى مذكر)
(و انگشتان دست: ابهام و سبّابه و وسطى و بنصر و خنصر ناميده شده)
(و در آن به وجه ملحوظ شده به تثليث همزه و تثليث باء)
الأُصبُع ـ إصبَع: اندازه $\frac{3}{4}$ قيراط
الأُصبُع طَباشير: تكه گچ
الأُصبُع احمرَ: ماتيك لب
الأَصابِعُ العَذراء: گياه برگ پنجه علي
الأُصابِعُ العَذاري: نوعى انگور
الأُصابِعُ صُفر: گياهيست به شكل كف دست
الأُصابِعُ زينب: نوعى حلوا
(**علي ما شيتَه إصبَعٌ** ـ بر راه او اثر نيكوست)
(**في هذا لامر إصبَعٌ** ـ در اينكار اثر خوبيست)
الأَصبَغ ـ (صبغ): سيل عظيم ـ (صبغاء مؤنث) ـ صُبغ ج: از پرنده و گوسفند دُم و دُنبه سفيد و از اسبها سفيد پيشانى يا سفيد اطراف گوش
الأُصبُوحَة (صبح): بامداد
أَصَحَّهُ ـ إصحاحاً (صح): صحيح و سالم يافت او را
أصَحَّ الرَّجُل: صاحب اهل و چهار پايان سالم گرديد
أصَحَّ اللهُ فلاناً: دور گردانيد خدا از او بيمارى و تندرست گردانيد او را
أصحَى ـ اليومُ ـ إصحاءً (صحو): روشن و صاف و بى ابر گرديد روز
أصحَى السَّكرانُ: هشيار شد مست
أصحَى الرَّجُلُ: بيدار شد مرد
أصحَاهُ: بيدار و هشيار كرد او را
أصحَبَ ـ الرَّجُلُ إصحاباً (صحب): صاحب يار و رفيق و همنشين شد ـ صاحب فرزند بالغ شد
أصحَبَ فلاناً: نگهبانى كرد او را ـ بازداشت او را
أصحَبَهُ الشيءَ: گردانيد او را مصاحب آن ـ با خود برد ـ همراه برد آنرا
أصحَبَ البَعيرُ: رام گرديد بعد از رميدگى
أصحَرَ ـ إصحاراً: بيرون رفت به سوى صحراء
أصحَرَ المكانُ: فراخ و وسيع گرديد
أصحَرَ الأمرَ و بالأمرِ: آشكار كرد كار را
أصحَرَ الرَّجُلُ: يك چشم گرديد او
الأصحَر ـ (صَحراء مؤنث): سرخى به سفيدى آميخته
أصحَفَ ـ الكِتابَ إصحافاً (صحف): جمع آورى و فراهم آورد كتابرا
الأَصحَلُ ـ (صَحلاء مؤنث) (صحل): گلو گرفته شد و خَشِن گرديد صدايش
أصخَرَ ـ المَكانُ إصخاراً (صخر): در جاى پر از سنگ در آمد
أصخَرَ المكانُ: سنگ بسيار بود در آنجا ـ مكان سنگناك
أصَدَّهُ ـ عَن كذا إصداداً (صدّ): باز داشت او را از آن ـ برگردانيد
أصَدَّ الجُرحُ: زخم چرك كرد ـ جراحت دار شد زخم
أصدَى ـ إصداءً (صدى): مُرد
أصدَى الجَبَلُ: صدا را برگردانيد كوه ـ آواز داد
أصدَأَهُ ـ إصداءً (صدأ): زنگ زده يافت آنرا
الأَصدَأُ ـ (صَدآء مؤنث): زنگارى زنگ گرفته
أصدَرَ ـ الأمرَ إصداراً (صدر): عزم و قصد كرد آنكار را ـ آشكارا كرد آنرا
أصدَرَ الرَّجُلَ: فرستاد او را
أصدَرَهُ عَن كذا: باز گردانيد او را از آن
الأَصدَرُ: بزرگ سينه
الأَصدَرانِ: دو رگ است زير بناگوش
الأَصدَغانِ: دو رگ است زير بناگوش
أصدَفَ ـ عَنهُ إصدافاً (صدف):

برگردانید و مائل کرد از آن

الأَصدَف ـ از اسبان آنکه رانها بهم نزدیک و سُمهایش از هم دور باشد

أَصدَقَ ـ الإبنَةَ إصداقاً (صدق): صِداق و مَهریه برای دخترش تعیین کرد

الأَصدَم: کسیکه موی جلوی سرش ریخته و دو طرف شقیقه‌اش موی روئیده باشد

أَصَرَّ ـ فلاناً علیه أصراً: مائل کرد او را بر آن

أَصَرَّ ـ عَلَی الأمر إصراراً (صرّ): مصمم شد بر آنکار و ثبات و دوام ورزید

أَصَرَّ عَلَی الذَنب: پایداری کرد بر ارتکاب گناه

أَصَرَّ الفَرَسُ بِأُذُنِه: راست کرد گوشش را تا بشنود

أَصَرَّ السُنبُلُ: آماده بر آمدن شد خوشه

أَصرَحَ ـ الأمرَ إصراحاً (صرح): واضح و آشکار کرد کار را

أَصرَخَهُ ـ إصراخاً (صرخ): به فریاد او رسید و یاری کرد او را

أَصرَدَ ـ السَهمُ إصراداً (صرد): به خطا رفت تیر از نشانه

أَصرَدَ الرامي السَهمَ: در گذرانید تیرانداز تیر را به هدف

أَصرَفَهُ ـ إصرافاً (صرف): منصرف کرد او را و باز گردانید

أَصرَفَ الشرابَ: مخلوط نکرد شرابرا

أَصرَمَ ـ النَخلَ إصراماً (صرم): رسید وقت چیدن خرما

أَصرَمَ الرَجُلُ: محتاج و عیالمند گردید

الأَصرَم: مرد محتاج عیالمند

الأَصرَمان: شب و روز ـ گرگ ـ کلاغ ـ زاغ

أَصَّ ـ الشیءَ تأصیصاً (اص): محکم بست آنرا و چسبانید بعض آنرا به بعضی

إصطادَ ـ الطیرَ إصطیاداً (صید): شکار کرد پرنده را

إصطافَ ـ بالمکان إصطیافاً (صیف): اقامت کرد به تابستان در آنجا

إصطامَ ـ إصطیاماً (صوم): باز ایستاد از خوردن و آشامیدن (روزه گرفت)

إصطَبَحَ ـ الرَجُلُ إصطباحاً (صبح): صبحانه خورد، ناشتائی کرد ـ چراغ افروخت ـ چراغ خواست

إصطَبَرَ ـ إصطباراً (صبر): شکیبائی کرد ـ در پی و دنبال رفت ـ خود را به ستم واداشت

إصطَبَرَ مِنهُ: قصاص گرفت از او

إصطَبَغَ ـ إصطباغاً (صبغ): خوراک خود قرارداد ـ رنگ چیزی به خود گرفت

الإصطَبل: آسایشگاه چهار پایان

إصطَحَبَ ـ فلاناً إصطِحاباً (صحب): نگهداری و حفاظت کرد او را

إصطَحَبَ القومُ: با همدیگر یار و مصاحب شدند

إصطَحَبَ الرَجُلَ: همراه شد و رفیق شد با او

إصطَخَبَتِ ـ الطَیرُ أو الضَفادِعُ إصطِخاباً (صخب): بانگ و فریاد کردند مرغان یا قورباغه‌ها

الإصطِدام ـ (صدم): سپر ماشین ـ هرچیز ضرب خور

إصطِدام سیّارَتَین: تصادف دو ماشین

إصطَدَمَ ـ الفارِسان إصطِداماً: باهم برخورد کردند دو سوار و بیکدیگر تاختند

إصطَدَمَ الفَحلان: باهم کوفتند و کُشتی گرفتند

إصطَدَمَ القِطاران: دو قطار بهم خوردند

إصطَرَخَ ـ الرَجُل إصطِراخاً (صرخ): بانگ و فریاد بلند کرد

إصطَرَعَ ـ الرَجُلان إصطِراعاً (صرع): کُشتی گرفتند با هم

إصطَعَدَ ـ إصطِعاداً (صعد): بالا بر آمد ـ صعود کرد

إصطَفَّ ـ القومُ إصطِفافاً (صفّ): ایستادند به صف، صف بستند

إصطَفَقَ ـ البَحر إصطِفاقاً (صفق): متلاطم گردید امواج دریا

إصطَفَقَ القومُ: پراکنده و مضطرب شدند

إصطَفَقَ العودُ: حرکت کرد و جنبید

إصطَفَقَتِ الشَجَرُ: بحرکت در آمد درخت از وزش باد

إصطَفَقَتِ النِساءُ علی المَیِّت: نوحه سرائی و شیون و زاری کردند بر مرده

إصطَکَّ ـ القومُ بالسُیوف إصطِکاکاً (صکّ): زدند همدیگر را با شمشیرها

اِصطَکَّت رُکبَتاهُ: زانوهای او سست شد و در رفتن بهم تصادم میکردند
اِصطَلَیٰ ـ بالنار اِصطِلاءً (صلی): گرم شد با آتش یا تابیدن
الاِصطِلاح ـ (صلح) ـ اِصطِلاحات ج: در عرف قراردادن چیزی یا کلمه‌ئی به وضع خاص (مانند اصطلاحات اصول)
اِصطَلَبَ ـ العِظامَ اِصطِلاباً (صلب): بیرون آورد روغن استخوانرا
اِصطَلَحَ ـ القومُ اِصطِلاحاً (صلح): کنار آمدند با همدیگر (خلاف تخاصموا)
اِصطَلَمَهُ ـ اِصطِلاماً (صلم): از بیخ و بُن برکند او را
الاِصطِناعی ـ (صنع): آنچه که مصنوعی ساخته شده نه طبیعی
اِصطَنَعَ ـ شیئاً اِصطِناعاً: دستور ساختن چیزی را داد
اِصطَنَعَ عِندَهُ صَنیعَةً: نیکوئی کرد به او
اِصطَنَعَ فلانٌ: طعامی تهیه کرد تا در راه خدا انفاق کند
اِصطَنَعَ لِنَفسِه: به جهت خود اختیار کرد و برگزید
اِصطَنَعَ الرِزقَ: پیش فرستاد روزیرا
اِصطَهَرَ ـ الشیءَ اِصطِهاراً (صهر): گداخت و ذوب کرد آنرا ـ پیه و مغز استخوانرا خورد
اِصطَهَرَ الحِرباءُ: درخشید پشت او از تابش حرارت خورشید
الاِصطِیاف (صیف): گذرانیدن فصل تابستان در ییلاق

اَصعَبَ ـ الأمرُ اِصعاباً (صعب): دشوار شدکار
اَصعَبَ الشیءَ: دشوار یافت آنرا (لازم و متعدی)
اَصعَبَ الجَمَلَ: رها گذاشت شتر را و سوار نشد تا اینکه او سرکش گردید
اَصعَبَ الرَجُلُ: صاحب شتر سرکش گردید
اَصعَدَهُ ـ اِصعاداً (صعد): بالا فرستاد او را
اَصعَدَ فِی الأرضِ: سیر کرد و رفت در زمین
اَصعَدَ فِی الوادی: فرود آمد به رودبار
اَصعَدَ الرَجُلُ: به مکه آمد
اَصعَدَتِ السَفینَةُ: بادبان کشتی را بالا برد تا باد آنرا به پیش بَرَد
اَصعَرَ ـ خَدَّهُ اِصعاراً (صعر): گردانید از مردم روی خود را تکبراً و یا خِلقَةً
الأصعَرُ ـ (صَعراء مؤنث): مائل و کج رُوی
اَصعَقَتهُ السَماءُ اِصعاقاً (صعق): صاعقه افکند آسمان
اَصعَقَهُ: کُشت و هلاک کرد او را
اَصغیٰ ـ اِلَیهِ اِصغاءً (صغو): گوش داد به سوی او
اَصغیٰ اِلیٰ حَدیثِه: گوش فرا داد به سخن او
اَصغَی الإناءَ: کج کرد ظرف را وقت ریختن
اَصغَرَهُ ـ اِصغاراً (صغر): کوچک و خوار گردانید او را
اَصغَرَ القَومُ: صاحب کودکان خردسال شدند
اَصغَوَتِ الأرضُ: گیاهان ریزه آورد زمین
الأصغَرُ ـ اَصاغِر و اَصاغِرَةٌ ج ـ (صُغری مؤنث): خردتر ـ کوچکتر
الأصغَران: دل و زبان (المَرءُ بِاَصغَرَیه)
اَصَفَّ ـ السَرجَ اِصفافاً (صف): صُفه ساخت برای زین
اَصفیٰ ـ فُلاناً الوُدَّ اِصفاءً (صفو): دوستی را خالص کرد برای او
اَصفَی الشیءَ: گرفت تمام آنرا
اَصفیٰ فلاناً بکذا: اختیار کرد و اختصاص داد او را بآن
اَصفَی الشاعِرُ: نگفت شعر را یا منقطع گردید شعرش
اَصفَتِ الدَجاجَةُ: قطع گردید تخم از مرغ، از تخم افتاد
اَصفیٰ مِنَ المالِ: تهی شد از دارائی
اِصفارَّ ـ اِصفیراراً: زرد شد
اَصفَحَ ـ السائلَ اِصفاحاً (صفح): باز گردانید سائل را
اَصفَحَ الشیءَ: پهن و برگردان کرد آنرا
اَصفَدَهُ ـ اِصفاداً (صفد): محکم پابند بست او را
اَصفَرَ ـ اِصفاراً (صفر): فقیر و محتاج گردید
اَصفَرَ البَیتَ: خالی کرد خانه را
اِصفَرَّ ـ اِصفِراراً: زرد شد
الأصفَرُ: زرد ـ سیاه (ضد) ـ زرد رنگ و رنگ پریده ـ خالی از هر

چیزی اَصفراء: یکی از اخلاط بدن - زرد آب - ملخ که از تخم فارغ شده - کمانیست - طلا - گیاهیست برگ آن شبیه کاهو)
أَصفَران: زعفران و طلا - یا زعفران و رس یا مویز
(**الهواءُ الأصفر**: وَباء)
أَصفَقَ - الثوبَ إصفاقاً (صفق): محکم و سخت بافت جامه را
أَصفَقَهُ: باز گردانید او را
أَصفَقَ القَدَحَ: پرکرد کاسه را
أَصفَقَ البابَ: بست دَر را
أَصفَقَ القَومُ: پراکنده و مضطرب گردیدند
أَصقَعَ - الرَّجُلُ إصقاعاً (صقع): وارد به زمین نمناک و شبنم‌دار گردید
أَصقَعَ الصَقيعُ الأرضَ: شبنم افتاد زمینرا
أَصقَعَ المَكانُ: رسید شبنم به آنجا
الأَصَكّ - (صَكّاء مؤنث) (صکک): مرد سُست زانو که در رفتن بهم خورد زانوهایش - قوی و توانا - درشت خلقت از مردم
أَصُلَ - أَصالةً: با اصل و نژاد نیکو گردید - ثابت رأی گردید
أَصُلَ رَأيُهُ: نیکو شد رأی و اندیشه و فکر او
أَصَّلَهُ - تَأصيلاً: محکم و استوار کرد آنرا و پایه و اساس قرارداد برای او - نژادش را معرفی کرد
الأَصل - اُصُول وآصُل ج: پدر - پایه و اساس و بیخ و بُن هر چیز - نژاد و نسب و حَسب (**قَعَدَ في أصلِ الجَبل** در پای و دامنه کوه نشست)

(**أَصلُ الشَجَر** - ریشه درخت)
(**لا أصلَ لَهُ وَلا فَصل** - نه حسبی دارد و نه زبانی - **ما فَعلتُهُ اصلاً** - من هرگز بجا نیاورده‌ام آنرا)
(**اُصُول**: قوانین، آئین، دستورها، نظامات)
(**بحسب الاُصُول**: مطابق قانون، مطابق مقررات)
أَصلاهُ - النّارَ إصلاءً (صلی): به آتش در انداخت او را و مقیم گردانید در آتش
الإصلاح - (صلح): تصحیح کردن - احسان و نیکی کردن (**الإصلاح الإداري** - بهبودی قوانین اداری)
إصلاح - بهتری - نهضت - بهبودی - آبادانی
إصلاحُ الإخطاء: غلطنامه
إصلاحُ الخَطاء: غلط گیری (**لا یُمکن إصلاحُهُ**: اصلاح ناپذیر - اصلاح نشدنی) (**قاضِيُ الصُلح** - دادرس دادگاه بخش)
إصلاحِيَّة - شیوه و اُسلوب -
إصلاحِيّات ج: دارالتادیب یا زندان کودکان که در آن اخلاق و حرفه بآنان آموزش دهند
أَصلَتَ - السَيفَ إصلاتاً (صلت): برکشید شمشیر را از غلاف
أَصلَحَ - الشيءَ إصلاحاً (صلح): نیکو کرد آنرا
أَصلَحَ بَينَهُم: بین ایشانرا آشتی داد
أَصلَحَ إلَيهِ: احسان و نیکی کرد به او
إصَّلَحَ - القَومُ إصّلاحاً: بهمدیگر نیکی کردند و آشتی نمودند

أَصلَدَ - الزَّندُ إصلاداً (صلد): چخماق صدا کرد و آتش نداد
أَصلَدَتِ الأرضُ: سِفت و درشت گردید زمین
الأَصلَع - (صَلعاء مؤنث): آنکه موی جلو سرش ریخته باشد
الأَصلَف - أصالیف ج: زمین درشت که چیزی نرویاند
الأَصلَم - (صَلماء مؤنث): گوش از بیخ بریده یا خِلقةً
الأَصلِيّ: اوّلی - نخستین - باستانی - کهنه - بدوی - اساسی - بنیادی - حقیقی - واقعی - قبل - ذاتی - جِبلّی - درست - عمده
أَصَمَّ - إصماماً (صمم): کَر شد
أَصَمَّهُ: کَر گردانید او را یا کَر یافت
أَصَمَّ القارُورَةَ: سربند ساخت برای شیشه
الأَصَمّ - (صَمّاء مؤنث) - صُمّ و صُمّان ج: کَر یا آنکه حِس شنوائی او رفته
أَصَمُّ أَبكَم: کَر و گنگ
أَصَمُّ أَصلَخ: کَر بسیار کَر
أَصَمّ: بی‌صدا - سنگین - توی پُر
(**جَذرٌ أَصَمّ**: ریشه گنگ **وعَدَدٌ أَصَمّ** - عدد مفید)
أَصمَى - الصَيدَ إصماءً (صمی): تیر رسانید شکار را و در جای کُشت
أَصمَتَ - إصماتاً (صمت): خاموش و ساکت بود - خاموش گردانید (لازم و متعدی) - زُست کرد چیزیرا
أَصمَتَ المَريضُ: بسته شد زبان بیمار
أَصمَدَ - إلَيهِ الأمرَ إصماداً (صمد): نسبت و تکیه داد کار را بر او

الأَصمَع ـ (صَمعاء مؤنث) ـ صُمع ج: خُرد گوش
ـ **صُمعان** ج: پُر نرم و لطیف ـ شمشیر برّان ـ آنکه بمقام بالا رسیده باشد ـ دل پاک و بیدار ـ رأی عازم و هشیار ـ درخت که میوه آن ازغلاف بر نیامده
الأَصمَعان: دل هشیار ـ رأی عازم قاطع
أَصمَغَتِ ـ **الشَجَرَةُ إِصماغاً** (صمغ): صمغ داد درخت
أَصمَغَ الشِدقُ: بسیار شد آب دهان و کف خارج شد
الأُصمُوخ ـ (صمخ): سوراخ گوش
أَصَنَّ ـ **إِصناناً** (صنّ): بوی بد خارج کرد
أَصَنَّ الماءُ: متغیر گردید و بوی و رنگ آن برگشت
أَصَنَّ اللَحمُ: گندید گوشت
أَصَنَّ الرَجُلُ: صاحب گند بغل گردید ـ تکبّر نمود ـ خشمناک شد
الأَصَنّ: مرد بی‌خیر ـ آنکه خود را به غفلت زند
أَصنَى ـ **النَخلُ إِصناءً** (صنی): نخلیکه از ریشه دو درخت رویاند
الأَصناع ـ (جمع صِنع): جامه ـ عمامه ـ دستار ـ حوض ـ سیخ بریانی بریانی ـ ماهر در کار خود (**قَومٌ أَصناعُ الأَیدِي**: مردمیکه در کار خود ماهرند)
أَصنَعَ ـ **الرَجُلَ إِصناعاً** (صنع): آموزش داد و محکم انجام کرد کار را
أَصنَعَ العَمَلَ: یاری کرد در کار

إِصهابَّ ـ **الشَعرُ إِصهِباباً** (صهب): سرخ موی گردید یا سرخی با سفیدی آمیخته شد
إِصهارَّ ـ **إِصهیراراً** (صهر): درخشید پشت حِرباء در اثر تابش آفتاب
إِصهَبَّ ـ **الشَعرُ إِصهِباباً** (صهب): آمیخته شد سرخی موی با سفیدی یا سرخ موی شد
الأَصهَب ـ **صُهب** ج: شیر ـ شتر سرخ و سفید ـ روز سرد
أَصهَبُ السِبال: دشمن
أَصهَرَهُ ـ **إِصهاراً** (صهر): پیوست به محرمیّت با او یا به نسبت
أَصهَرَ بِالقَومِ و اِلَیهِم و فیهِم: داماد آنها شد
الأَصوَر ـ (صور): کژی ـ خمیدگی
الأَصیَد: کج گردن ـ پادشاه که از خود بینی بطرف چپ و راست توجهی ندارد ـ گردن بلند دارنده از کبر و نخوت ـ شیر
الأَصیص: ظروف شکسته یا گلدان و کاسه بزرگ ـ بنای استوار
الأَصیل ـ أُصال و آصال و أَصائِل و أُصُل و أُصلان ج: با اصل و نسب بزرگ ـ مرد ثابت و محکم رأی ـ آخر روز ـ هلاک ـ موت
الأَصیلَة ـ زنیکه با اصل و نسب باشد ـ هلاک و موت
أَضاءَ ـ **البَیتُ إِضاءَةً** (ضوأ): خانه روشن شد
أَضاءَ البَیتَ: روشن کرد خانه را
أَضاءَ بِبَولِه: سرگین انداخت
أَضاءَ عَلَیهِم: برق زد، پرتو افکند بر ایشان

أَضاءَ العُقولَ: افکار را روشن کرد
أَضاعَهُ ـ **إِضاعَةً** (ضیع): گُم کرد و تلف کرد آنرا
أَضاعَ صَوابَهُ: از دست داد ـ بر باد داد
أَضاعَ الوَقتَ: فرصت را از دست داد
أَضاعَ الشَیءَ: مهمل و هیچکاره گردانید آنرا
أَضاعَ: آشکار گشت ـ دارای زن و فرزند بسیار گشت
أَضافَ ـ **الرَجُلَ إِضافَةً** (ضیف): مهمانداری و پذیرائی کرد او را
أَضافَهُ إِلَیهِ: پیوست و ملحق کرد او را به سوی آن ـ پناه داد او را
أَضافَ الشَیءَ إِلَی الشَیءِ: اسناد داد و ضم کرد آنرا بآن
أَضافَ الکَلِمَةَ إِلَی کَلِمَةٍ: نسبت داد آنرا به آن بروجه مخصوص مضاف و مضاف الیه
أَضافَ الرَجُلُ: دوید و سرعت کرد ـ ترسید او
أَضافَ مِنهُ: گریخت و پرهیز کرد از او
الإِضافَة: افزایش ـ از دیاد
الإِضافي: پیوست ـ ضمیمه (**الساعات الإِضافِیَّة**: اضافه کاری یا دستمزد)
أَضاقَهُ ـ **إِضاقَةً** (ضیق): در تنگی و ضیق مَعیشت قرار داد
أَضاقَ الرَجُلُ: نیازمند و فقیر شد
أَضأَنَ ـ **إِضآناً** (ضأن): صاحب میش بسیار گردید
أَضَبَّ ـ **إِضباباً** (ضبّ): بانگ کرد ـ به سخن در آمد ـ آماس گرفت ـ

رشگ برد

أَضَبَّ عَلى ما فـي نـفسِه: خـاموش و ساکت ماند ـ آنچه در دل داشت نگفت

أَضَبَّ عَلَيه: بازداشت او را و خاموش گردانید

أَضَبَّ فـلاناً: مـلازم او شـد و جـدا نگردید

أَضَبَّ علي المطلوب: نزدیک شد که به رسد بآن

أَضَبَّ السِّقاءُ: ریخته شـد آب از درز مشک

أَضَبَّ الشَعرُ: بسیار شد موی

أَضَبَّ اليومُ: فرا گرفت ابر در اینروز

أَضَبَّ الأرضُ: زمین پر از سوسمار شد ـ زمین پر از گیاه شد

أَضَبَّ الماءَ أوالدَمَ: آب یا خون را روان ساخت

الأَضَبُّ ـ (ضَباء مؤنث) ـ ضُب ج: شتر بیمار سینه

الإضبارَة ـ أضابِر ج: پرونده، پوشه (خزانةُ إضبارات: قفسه بایگانی)

أَضبَنَ ـ الشيءَ إضباناً (ضبن): گرفت زیر بغل آنرا

أَضبَنَهُ: بر جای مانده گردانید او را و گرفت

أَضَجَّ ـ القومُ إضجاجاً (ضج): بـانگ و فریاد کردند و غوغا به پا نمودند

أَضجَرَهُ ـ إضجاراً (ضجر): انـدوهگین کرد او را و ملول ساخت و آزرد و رنجانید

أَضجَعَهُ ـ إضجاعاً (ضجع): خوابانید او را ـ بر پهلو خُفت ـ پهلو بر زمین نهاد

أَضجَعَ الشيءَ: فرود آورد آنرا

أَضجَعَ جَوالِقَهُ: خالی ساخت جوالهای او را

الأَضْجَع ـ (ضجعاء مؤنث): مـرد مخالف عیال خـود ـ گـوسفندان بسیار

أَضْحيٰ ـ إضحاءً (ضحو): در چـاشت آمد

أَضحيٰ يَفعَلُ كذا: در چـاشت فـاعل آنکار شد، دست بکار شد

أَضحَى الشيءَ: هـویدا نـمود آنرا ـ نشان داد آنرا

أَضحَى اللهُ ظِلَّكَ: خدا هلاک کند ترا

الأَضحيٰ ـ (يومُ الأضحيٰ) ـ روز عـید قربان) ـ اسب سفید

أَضـحَكَهُ ـ إضحـاکاً (ضحک): در شگفت آورد او را و خندانید

أَضحَكَ الحوضَ: پر کـرد حـوض را چندانکه لبریز شد

الأُضحُوکَة ـ أضاحیک ج: آنـچه کـه خنده آورد یا به خنداند

الأُضـحِيَّة ـ الإضحِيَّة ـ أضاحِيّ ج: گوسفند قربانی یا آنکه در وقت چاشت ذبح کنند

الأَضخَم: تنومند و ضخیم از هر چیز

أَضَدَّ ـ إضداداً (ضد): خشمناک گردید

الأضداد: کلمـاتیکه دارای دو مـعنی متضادّ باشند

أَضَرَّ ـ الرَّجُلُ إضراراً (ضر): تـجدید فراش کرد ـ بـاداشتن هـمسر زن مجدد گرفت

أَضَرَّهُ: گزند رسانید او را

أَضَرَّهُ علي الأمر: نـاگـزیر سـاخت و مجبور بکاری کرد او را

أَضَرَّ إليه: سرعت کرد و دوید به سوی او

أَضَرَّ الفرسُ: گزید اسب لگام را

أَضَرَّ السحابُ: نزدیک زمین شد ابر

الإضرابُ العُمّال مِن العَمَل (ضرب): اعتصاب کارگران

الإضـرابُ اصحـابِ المَصانِع: بستن کارخانجات

الأضراس ـ (جمع ضِرس): دندان

أَضرَبَ ـ إضراباً (ضرب): مقیم شد به جائی

أَضرَبَ عَنهُ: از او دست کشید

أَضرَبَ العامِلُ: اعتصاب کرد

أَضرَبَ عَلَيهِ: برگشت از او

أَضرَبَ الخُبزُ: پخته شدنان

أَضرَبَ القومُ: افتاد بر آنان پشک

أَضرَبَ في المکان: اقامت ورزید

أَضـرَسَهُ ـ إضراساً: در پریشانی و بی‌آرامی افکند او را

أَضرَسَ الحامِضُ الأسنان: کُند نـمود ترشی دندانها را

أَضرَسَهُ بالکلام: خواموش گردانید او را به سخن

أَضرَعَتِ ـ الشاةُ إضراعاً (ضرع): اندکی شیر آورد گوسفند قبل نتاج

أَضرَعَ الرَّجُلَ: خوار و رام گردانید او را

أَضرَعَ لِفلانٍ مالاً: به او مالی بخشید

أَضرَعَتِ الحمّی فلاناً: تب او را خوار و ناتوان کرد

الأَضرَع ـ (جمع ضِرع): مثل و مانند و

تاه

الإِضرام: آتش زنی

أَضرَمَ ـ النارَ إِضراماً (ضرم): فروزانید آتش را

الإِضریج ـ (ضرج): اسب نیکو رو و تیز رو ـ چادر یا جامه زرد رنگ ـ رنگ و خز سرخ

إِضطَبَعَ ـ إِضطِباعاً (ضبع): رِداء عبارا از زیر بغل راست بر شانه چپ انداخت در اینصورت کِتف راست برهنه و شانه چپ پوشیده گردید

إِضطَبَنَ ـ الشيءَ إِضطِباناً (ضبن): زیر بغل گرفت آنرا

إِضطَجَعَ ـ إِضطِجاعاً (ضجع): بر پهلو خفت ـ پهلو را بر زمین نهاد

إِضطَرَّهُ ـ إِلى كذا إِضطِراراً (ضرّ): حاجتمند و بیچاره کرد او را بچیزی

إِضطُرَّ: ناچار و مجبور شد

الإِضطِراب (ضرب) مص: آشوب، بَلوا ـ پریشانی ـ نابسامانی

الإِضطِرار (ضرّ) مص: ناچاری ـ اجبار ـ احتیاج (**عِندَ الإِضطِرار**: در وقت ضرورة)

إِضطَرَبَ ـ الرَّجُلُ إِضطِراباً (ضرب): سراسیمه شد ـ آشفته شد ـ پریشان شد ـ به جوش و خروش افتاد

إِضطَرَبَ القومُ: با همدیگر جنگ و خصومت نمودند

إِضطَرَبَ الأمرُ: مُختَل و نابسامان شد

إِضطَرَبَ مِن كذا: دلتنگ شد از آن

إِضطَرَحَ ـ الشيءَ إِضطِراحاً (ضرح): انداخت آنرا

إِضطَرَمَتِ ـ النارُ إِضطِراماً (ضرم): افروخته شد آتش

إِضطَرَمَ الشَّيبُ: پیری رسید و موی سفید شد

إِضطَغَنَ ـ القومُ إِضطِغاناً (ضغن): با همدیگر کینه ورزیدند ـ پنهان داشتند کینه را

إِضطَغَنَهُ: در زیر بغل گرفت او را ـ در دل گرفت کینه او را

إِضطَلَعَ ـ إِضطِلاعاً (ضلع): چیره و نیرومند شد

إِضطَلَعَ بِحِملِهِ: در برداشتن بار خود از زمین توانا شد

إِضطَمَخَ ـ بالطِيبِ إِضطِماخاً (ضمخ): به بوی خوش آلوده شد

إِضطَمَرَ ـ الفرسُ إِضطِماراً (ضمر): لاغر و سبک شد

إِضطَنَّ ـ بالشيءِ إِضطِناناً (ضنّ): بخل ورزید و زِفتی کرد

إِضطَهَدَهُ ـ إِضطِهاداً (ضهد): آزار کرد او را ـ بی‌عدالتی کرد ـ زجر داد و ستم کرد بر او

الأَضعاف ـ الجسدِ (ضعف): عضوهای بدن یا استخوانها

أَضعافُ الكِتاب: میان سطور و حواشی آن

أَضعَفَهُ ـ إِضعافاً (ضعف): ضعیف و سُست و ناتوان کرد او را ـ کور کرد او را

أَضعَفَ الشيءَ: دو چندان کرد آنرا

أَضعَفَ الرَّجُلُ: صاحب چهار پایان ناتوان گردید

أَضغاهُ ـ إِضغاءً (ضغی): به بانگ و صدا آورد او را ـ برانگیخت او را به بانگ و آواز

الأَضغاث ـ (جمع ضِغث): دسته‌های گیاه خشک و تر آمیخته

أَضغاثُ أحلام: آمال و آرزوهای خام ـ خیالبافی ـ خوابهای شوریده و پریشان که تأویل آنها راست نباشد

أَضغَثَ ـ الرؤيا إِضغاثاً: آشفته و پریشان دید خوابها را

أَضغَطَهُ ـ إِضغاطاً (ضغط): فشرد آنرا ـ کوفت آنرا ـ سخت فشرد بدیوار

أَضفى ـ عليه كذا إِضفاءً (ضفو): برگردانید بر او و ارزانی داشت

أَضَلَّ ـ الشيءَ إِضلالاً (ضلّ): ضایع گردانید و هلاک کرد آنرا ـ خراب و فاسد کرد

أَضَلَّهُ اللهُ: به گمراهی افکند او را خدایتعالی

أَضَلَّ فلانٌ فرسَهُ: گم کرد اسب را و معلوم نشد به کجا رفته

أَضَلَّ الرَّجُلَ أو الشيءَ: غایب گردانید مرد را و دفن کرد آنچیز را

أَضلَعَهُ ـ إِضلاعاً (ضلع): میل داد او را و برگردانید و گرانبار گردید

الأَضلَع ـ ضُلع ج: مرد توانا و درشت و ضخیم ـ آنکه دندانهایش بزرگ مانند استخوان پهلویش باشد

الأُضلُولَة ـ أَضاليل ج: گمراه ـ منحرف

الإضمامَة ـ أضاميم ج (ضم): گروه مردم از هر جنس
إضامَة مِن الكُتُب: مجموعه‌ئی از کتاب و پرونده
إضمَحَلَّ إضمِحلالاً (ضحل): نابدید شد
إضمَحَلَّ السحابُ: پراکنده گردید ابر
أضمَدَ ـ القومَ إضماداً (ضمد): جمع کرد گروه را
أضمَرَ ـ الأمرَ إضماراً (ضمر): نهان داشت آنرا
أضمَرَ لَهُ الشرَّ: اندیشه بدی برای او کرد
أضمَرَ في نفسِه: پنهان داشت نزد خود
أضمَرَ الخَبَرَ: بررسی کرد خبر را
أضمَرَتِ الأرضُ فلاناً: پوشید زمین او را بسبب سَفَر یاموت او
أضمَرَ الفَرَسَ: اندک علف داد اسب را که بعد از فربهی لاغر کرد
أضنَى ـ المَرَضُ فلاناً (ضنى): گران و سُست و لاغر کرد بیماری او را
أضنَكَهُ ـ اللهُ إضناكاً (ضنک): دُچار زکام گرداند خدا او را
أضهَدَهُ ـ إضهاداً (ضهد): قهر و غلبه و ستم کرد او را
أضهَدَ بِهِ: اذیت و آزار و شکنجه کرد به او
أضوَىٰ ـ إضواءً (ضوى): باریک و سُست گردید
أضوَتِ المَرأةُ: فرزند لاغر آورد زن
أضوَى الأمرَ: استوار نکرد کار را
أضوَىٰ حَقَّهُ: کم کرد حق او را
أضواهُ إليهِ: مائل و گرایش داد او را بسوی او

الأضيَقُ ـ (ضيقى و ضوقى مؤنث) (ضيق): تنگ‌تر ـ دشوارتر
أطَّ ـ الرَحْلُ أطيطاً: صدا کرد پالان
أطَّتِ الإبلُ: نالید شتر از دوری کُرّه یا از ماندگی یا از ناتوانی
أطَّت لَهُ رَحِمِي: مهربان شد برای او خویشی من
أطابَ ـ إطابَةً (طيب): سخن شیرین و گفتار نغز آورد
أطابَ الشيءَ: خوش بوی ساخت آنرا
*أطابَتِ المَرأةُ: پسران نیک سیرت زاد
أطاحَهُ ـ إطاحَةً (طوح): هلاک گردید یا نزدیک به هلاکت رسید ـ رفت و ساقط گردید ـ سرگشته شد
أطاحَ الشَعرَ: افکند و زدود موی را
أطاحَ الشيءَ: نیست و نابود نمود و برد آنرا
*أطاحَ السهمُ: خارج شد تیر از کمان و به هدف نرسید
أطاحَ ـ إطاحَةً (طيح): هلاک و نابود کرد
أطارَهُ ـ إطارَةً (طير): پرانید او را
أطارَ المالَ: بخش بخش کرد مالرا
*إطارَة: شکافتن
الإطار ـ أُطُر ج: آنچه که احاطه کند بر چیزی مانند اطراف غربال
أطاشَ ـ السهمَ إطاشَةً (طيش): مائل کرد تیر را از هدف ـ به سوی دیگر انداخت تیر را از نشانه
أطاعَهُ ـ إطاعَةً و طاعَةً (طوع): فرمان برد و اجابت کرد و پذیرفت

أطاعَهُ لَهُ المَرعىٰ: پر علف شد چراگاه
أطافَ ـ بالشيءِ إطافَةً (طوف): فرود آمد بر آن و نزدیک گردید و احاطه کرد
*أطافَ بالأمرِ: کاملاً آگاه شد، پی‌برد
أطافَ ـ إطافَةً (طيف): بسیار طواف کرد، اطراف آن گردید
أطاقَ ـ الشيءَ إطاقَةً (طوق): توانا شد و توانست آنرا (لَم يُطِق صبراً ـ توان و تحمل آنرانداشت) (شيءٌ لايُطاق ـ چیزیکه قابل تحمل نیست)
أطالَهُ ـ إطالَةً (طول): دراز کرد او را
أطالَ النَظرَ إليهِ: امتداد داد نگریستن به او را
أطالَ الوُقوفَ: مدت زیادی ایستاد و کِش داد
أطالَتِ المَرأةُ: فرزندان یا یکفرزند بلند قامت آورد
الأطايِب مِنَ الشيءِ: بهترین و لطیف‌ترین و قشنگ از چیزی
الأطباقِيّ ـ أطباقِيُّون ج (طبق): سازنده ظروف و میز نهار خوری
أطبَخَ ـ الرجلُ إطباخاً (طبخ): غذای پختنی ساخت ـ پخته گردانید برای خود
أطبَخَ اللحمَ: پخت گوشت را
أطبَقَ ـ الشيءَ (طبق): پوشانید آنرا
أطبَقَ الرَحىٰ: قرارداد سنگ فوق آسیاب رابر سنگ زیرین
أطبَقَ الليلُ: تاریک شد شب
أطبَقَتِ النُجومُ: بسیار شدند ستارگان و ظاهر گردیدند
أطبَقَتِ الحُمَّىٰ عَلَيهِ: تب شبانه روز بر

او ماند
أَطبَقَ عَلَى الأمر: موافقت کردند و هم رأی شدند ـ اجتماع کردند
أَطبَقَ شَفَتيكَ: به بند لبان خود را (کنایه از اینکه ساکت باش)
أَطبَقَت عَلَيهِم سَبعاً: هفت روز پیوسته بارید
الأَطحَل ـ (طحلاء مؤنث): رنگ خاکستری تیره
أَطحَلَ مِنَ الماءِ: چربی و بو بر آورد از آب
☆**أَطحَلَ مِنَ الفَرسِ**: از اسب آنکه سبزی او مائل به زردی باشد
أَطَرَهُ ـ أَطراً: مائل گردانید و خم داد او را
أَطَّرَ ـ تأطيراً: کمر بند مانندی ساخت بر اطراف خیمه ـ مائل کرد و خم داد
أَطَرَّهُ ـ إطراراً (طر): انداخت و افکند او را
أَطَرَّهُ عَلَى الأمرِ: برانگیزانید او را بر آنکار
أَطَرَّ شارِبُهُ: روئید موی پشت لب او
أَطَرَّ يَدَهُ: جدا کرد دست اورا
أَطرَاهُ ـ فلاناً إطراءً (طرو): به نکوئی ستود او را
الإِطِّراد ـ (طرد): جمع آوری شتران از اطراف ـ امر کردن به دور کردن از شهر کسی را
الأَطراف ـ (طرف): (اطراف البدن ـ دستها و پای‌ها و سر ـ اطراف الرَّجُلِ ـ خویشان او ـ اطرافُ النّاسِ: مردم ناشناس)
إِطراف ـ نو آوردن ـ اطلاع یافتن بر چیزی و بر آمدن بر آن
أَطرَاهُ ـ إطراءً (طرأ): تمجید و تعریف کرد او را ـ از حد در گذشت و بسیار مبالغه کرد
أَطرَبَهُ ـ إطراباً (طرب): به وجد و طرب آورد و شادمان کرد
أُطرَة ـ: گوشت اطراف ناخن ـ تیزی گرداگرد حَشَفه ـ خاکستر مخلوط به خون که شکسته دیگ را پیوند کنند
أَطرَحَهُ ـ إطراحاً (طرح): افکند او را و دور گردانید
أَطرَدَهُ ـ إطراداً (طرد): امر کرد او را تبعید کنند و دور کنند از شهر
إِطَّرَدَ ـ إطِّراداً: در پی یکدیگر آمد کار و راست و مستقیم گردید
إِطَّرَدَ القَومُ إِلَى المَسيرِ: روان گشتند به دنبال هم در راه
إِطَّرَدَتِ الأنهارُ: جاریشدند و روان گشتند آبهای نهرها
الأُطرُش: کَر واقعی، ناشنوا
أَطرَفَ ـ الرَّجُلُ إطرافاً (طرف): پلکهای چشم خود را بر هم نهاد
أَطرَفَهُ الشَيءَ: پیش کش و هدیه داد آنرا به او
أَطرَفَ فلاناً: چیز تازه داد او را که قبلاً کسی نداده بود
أَطرَفَ البَلَدُ: بسیار شد گیاه نصی
إِطَّرَفَ ـ الشَيءَ إطِّرافاً: خرید آنچیز نو و تازه را
أَطرَقَ ـ إطراقاً (طرق): خاموش گردید و ساکت شد و سخن نگفت و
چشمان را به زمین دوخت و سر را فرو افکند
أَطرَقَتِ الإِبِلُ: در پی یکدیگر به راه افتادند
أَطرَقَ الصَيدَ: دام نهاد برای شکار
أَطرَقَ إِلَى اللَّهوِ: میل کرد به بازی
أَطرَقَ فلاناً فَحلَهُ: نر را به عاریت داد برای کشیدن به ماده
الأُطرُوانُ الشَباب (طرو): اول جوانی و شروع آن
الأُطرُوحَة (طرح): رساله پایان تحصیل اعم از اجتهاد و یا رساله پایان به نام تِز دُکتریٰ
الأُطرُوفَة ـ الحديث (طرف): اخبار نادره مستحسن
الإِطرِيَة ـ (طرو): نوعی شیرینی و باقلوا یا خوارکیست از گوشت
أَطعَمَهُ ـ إطعاماً (طعم): غذا خورانید او را
أَطعَمَ الغُصنَ: پیوند زد شاخه درخت را
أَطعَمَ الشَجَرُ: رسید بار درخت، میوه داد
أَطعَمَتِ الثَمَرَةُ: پخته و رسیده شد میوه
إِطَّعَمَ ـ الشَجَرَةُ إطِّعاماً: شیرین گردید میوه درخت و مزه گرفت
إِطَّعَنَ ـ القَومُ إطِّعاناً (طعن): نیزه زدند همدیگر را
أَطغاهُ ـ المالُ إطغاءً (طغو): نا فرمان و یاغی کرد او را مال
أَطغـاهُ فُلاناً: برانگیخت او را به نافرمانی

أَطَفَّ ـ عَلَيهِ إطفافاً (طف): آگاه گردید و نزدیک شد بر او و فرو گرفت او را
أَطَفَّ الكَيلَ: پر کرد پیمانه را
أَطَفَّ عَلَيهِ بحَجَرٍ: سنگ برداشت تا بر او افکند ـ فراگرفت او را به سنگ
أَطَفَّ لَهُ: اراده کرد فریب او را
أَطَفَّتِ الناقة: کُرِه ناتمام زاد ماده شتر
*أَطَفَّ الأمرَ: فهمید کار را
الإطفائيّة: اداره آتش نشانی
أَطفَأَ ـ النارَ إطفاءً (طفأ): فرونشانید و خاموش کرد آتش را
أَطفَأَ الفِتنةَ أوِ الحربَ: ساکت کرد و آرام ساخت فتنه و جنگ را
إطفاءُ النار: آتش نشانی
أَطفَحَ ـ الإناءَ إطفاحاً (طفح): پُر و لبریز نمود ظرفرا
إطَّفَحَ ـ للقِدرَ إطّفاحاً: گرفت کف سر دیگ را
أَطفَرَ ـ الفَرَسَ إطفاراً (طفر): اسب را به جست و خیز در آورد تا از جوی بر جهد
أَطفَلَ ـ إطفالاً (طفل): شبانگاهان آمد
أَطفَلَتِ الشَمسُ: سرخ گردید چهره خورشید هنگام غروب
أَطفَلَتِ الأنثى: بچه‌دار گردید ماده
أَطَلَّ ـ عَلَيهِ إطلالاً (طلّ): بر آمد بر او ـ آگاه گردید بر آن
أَطَلَّ الزمانُ: نزدیک شد وقت
أَطَلَّ الدَمَ: رایگان رفت خون ـ به هَدَر داد خونرا
أَطَلَّ عَلىٰ حَقّي: غلبه کرد و چیره شد بر حق من

*أَطَلَّهُ اللهُ: ناچیز گردانید خدا خون او را
أُطِلَّ الدمُ: خون به هدر رفت و انتقام گرفته نشد
الإطِّلاع ـ (طلع): مصر آگاهی ـ نظر ـ خبر
إطِّلاعٌ عَلىَ الأعمال: نظارت بر کارها
الإطلاق ـ (طلق) مص: رهائی ـ آزادی ـ تعمیم
(عَلىَ الإطلاق ـ به طورکلّی)
أَطلَبَهُ ـ إطلاباً (طلب): محتاج طلب گردانید او را ـ داد او را آنچه خواسته بود (از اضداد)
إطَّلَبَ ـ الشيءَ إطّلاباً: پیاپی خواست آنرا
الأطلَس: گرگ تیره رنگ که به سیاهی آمیخته ـ پارچهٔ از حریر ـ جامه کهنه و چرک ـ مردیکه او را به زشتی متهم کرده باشند ـ سیاه مانند حبشی ـ نقشه جغرافیا
أَطلَعَ ـ الكَوكَبُ إطلاعاً (طلع): نمایان شد ستاره
أَطلَعَ النَباتُ: روئید گیاه
أَطلَعَ النَخلُ: شکوفه بر آورد درخت خرما
أَطلَعَ الشَجرُ: برگ آورد درخت
أَطلَعَتِ النَخلَةُ: بلند و دراز شد درخت خرما
أَطلَعَ الفَجرَ: نگاه به فَجر نمود در سپیده دم آن
أَطلَعَ عَلى فلانٍ: ناگاه وارد شد بر او
أَطلَعَ فلاناً: شتابانید او را
أَطلَعَهُ عَلى سِرِّه: آگاهانید او را بر راز خود
أَطلَعَ إلَيهِ مَعروفاً: نیکوئی کرد با او
إطَّلَعَ ـ الأمرَ و عَلَيهِ إطّلاعاً (طلع): واقف گردید بر آن و آگاه شد
إطَّلَعَ طِلعَ العَدُوِّ: آگاه گشت بر قصد دشمن
إطَّلَعَ علينا: ناگهان بر ما وارد شد
أَطلَقَ ـ الأسيرَ إطلاقاً (طلق): رها کرد از زندان گرفتار را
أَطلَقَ المَواشي: بی‌مهار گردیدند چهار پایان
أَطلَقَ لَهُ العِنان: زمام کار به او سپرد
أَطلَقَ لِحيَتَهُ: رها گذاشت جلو ریشش را
أَطلَقَ المَرأةَ: رها کرد زن راو طلاق داد
أَطلَقَ الصاروخَ: رها و پرتاب کرد موشک را
أَطلَقَ يَدَهُ بخيرٍ: گشاد و بازگذاشت دست او را به نیکی
أَطلَقَ النارَ: شلیک کرد، تیر انداخت
أَطلَقَ يَدَهُ في الأمر: دستش را باز گذاشت ـ اختیار داد
أَطلَقَ البُخُورَ: اسپند دود کرد
إطلَمَّسَ ـ اللَيلُ إطلِمّاساً (طلمس): بسیار تاریک شد شب
أَطَمَّ ـ الشَعرُ إطماماً (طمّ): هنگام چیدن موی رسید
إطمَأَنَّ ـ إطميناناً و طُمَأنينةً (طمن): اطمینان یافت و ترس از سرش رفت
إطمَأَنَّ إلَيهِ: اعتماد و اطمینان پیدا کرد به او

الاِطمینان ـ (طمن) مصـ: آسایش خیال ـ آسودگی ـ راحتی ـ ایمنی ـ آرامش و صلح ـ اعتماد ـ یقین

اَطمَحَ ـ بَصرهُ اِلَیهِ اِطماحاً (طمح): برداشت و بلند کرد نگاه را به طرف او

اَطمَرَ ـ الشیءَ اِطماراً (طمر): پوشیده و پنهان کرد آنرا ـ بر جهانیدن

اِطَّمَرَ ـ عَلی فَرَسِهِ اِطّماراً: بر جست بر اسب و از عقب او سوار شد

اَطمَعَهُ ـ اِطماعاً (طمع): آزمند و حریص کرد او را

اَطَنَّهُ ـ اِطناناً (طنّ): به بانگ و صدا در آورد او را

اَطَنَّ الساقَ: برید ساق پای او را

الاِطنابَة ـ اَطانیب ج: ریسمانیکه بر قبضه کمان بندند ـ سایبان

***اِطناب** ـ مبالغه ـ گزافه ـ اِغراق

اَطنَبَ ـ فِی الوَصفِ اِطناباً (طنب): مبالغه کرد در توصیف

اَطنَبَتِ الابِلُ: در پی یکدیگر رفتند

اَطنَبَتِ الریحُ: سخت وزید باد

الاَطنَب ـ (طَنباء مؤنث): از اسبها دراز پشت و سُست پا

اَطهیَ ـ اِطهاءً (طهو): زیرک و ماهر گردید در کار

اِطَّهَّرَ ـ اِطّهاراً (طهر): پاک گردید از تمام کثافات ـ شستشوی و غسل کرد

اَطوی ـ اِطواءً (طوی): نخورد چیزی و گرسنه داشت خود را

اِطَّوَیَ ـ اِطّواءً: پیچیده شد

الاَطواء ـ (طوی): نوردهای پیه در کوهان ماده شتر

اِطَّوَّقَ ـ اِطّواقاً (طوق): پوشید و آویخت گردن بند

اَطوَلَهُ ـ اِطوالاً (طول): دراز کرد او را

الاَطوَل ـ اَطاوِل ج: درازتر ـ افزون‌تر ـ فاضل‌تر

الاَطوُم ـ سنگ پشت دریائی سطبر و ضخیم پوست ـ گاو دریائی ـ خارپشت ـ صدف ـ کمان سخت

اَطیَبَ ـ الشیءَ اِطیاباً (طیب): پاکیزه و نیکو یافت آنرا

اَطیَب ـ اَطایِب ج (طُوبی مؤنث ـ طُوبیات ج) (اسم تفضیل): پاک و پاکیزه و نیکو و برگزیده

اَطَّیَّرَ ـ بالشیءِ اِطّیاراً (طیر): فال بد زد به آن

الاَطیرَة ـ (اطر): شرّ و بدی که از دور آید ـ گناه ـ تنگی ـ کلام

***الاَطیَر** ـ (طیر): سرنوشت

الاَطیط ـ (اطّ): صدای پالان شتر از سنگینی بار ـ گرسنگی ـ صدای شکم خالی از گرسنگی

(**هُم اَهلُ اَطیطٍ و صَهیل** ـ برای آنان شتران و اسبان سواری میباشد)

اَظأَرَتِ ـ الناقَةُ اَوِ المَرأةُ اِظآراً (ظأر): مهربانی کرد شتر یا زن به بچه دیگری

اِظّأَرَ لِوَلَدِهِ ظئراً: دایه گرفت برای بچه خود آنجا

اَظبَی ـ المَکانُ اِظباءً (ظبی): بسیار شد آهوان آنجا

اَظرَفَ ـ اِظرافاً (ظرف): پدر فرزندان زیرک شد

اَظرَفَ المَتاعَ: برای آن ظرفی ساخت

اِضطَنَّهُ ـ بکذا اِضطِناناً (ظن): تهمت زد او را (چنین لغتی مشتق آن نیامده)

اَظعَنَهُ ـ اِظعاناً: راند او را و برد ـ کوچ کرد او

اِظعَنَّ ـ الهَودَجَ اِظعِناناً (ظعن): سوار شد بر هودج

الاَظفار ـ (ظفر): (جمع الظفر) نوعی بوی خوش بشکل ناخن ـ ستارگان مقدم نسر ـ کنه‌های بزرگ

اَظفَرَ ـ فُلاناً اِظفاراً (ظفر): فرو برد ناخن خود را در رُخسار او

اَظفَرَهُ بِعَدُوِّهِ: پیروزی یافت به دشمن او

الاَظفَر: کسیکه ناخن دراز و پهن دارد

اَظَلَّ ـ الیَومُ اِظلالاً (ظلل): سایه‌دار و ابری شد

اَظَلَّهُ: سایه گسترد و سایه افکند او را ـ پوشانید و سایه‌دار کرد آنرا

اَظَلَّکَ الشهرُ: سایه افکند ترا یعنی نزدیک آمد

اَظلَمَ ـ اللَیلُ اِظلاماً (ظلم): تاریک گردید شب

اَظلَمَ اللهُ اللَیلَ: تاریک قرارداد خداوند شب را

اَظلَمَ الرَجُلُ: در تاریکی آمد آنمرد ـ به ستم رسید او ـ رخشید دندان او

اَظمَأَهُ ـ اِضماءً (ظمأ): تشنه کرد او را ـ لاغر نمود اسب فربه را

اَظَنَّهُ ـ اِظناناً (ظنّ): متهم کرد او را به چیزی

اَظَنَّ الشیءَ: پیش آورد بر آن وَ هم

و خیال

أَظَنَّ فیه النـاسَ: در معرض تهمت مردم قرارداد او را

أَظْهَرَ الشیءَ: آشکار کرد آنرا ـ در پشت خود قرار داد ـ فراموش کرد آنرا

أَظْهَرَ الکِتابَ: از بَر خواند کتاب را

أَظْهَرَهُ عَلیَ السِرِّ: آگاه ساخت او را به راز

أَظْهَرَهُ عَلی عَدُوِّه: چیره گردانید او را بر دشمن

أَظْهَرَ الرَّجُلُ: در نیم روز آمد یا به جائی رفت

أَعادَ ـ الأمرَ أوِ الکلامَ إعـادَةً (عـود): تکرار کرد آنکار یا سخن را

أَعادَ طَبْعَ الکِتابِ: دوباره چـاپ کـرد کتابرا

أَعادَهُ إلیٰ مکانه: باز گردانید آنرا به جایش

أَعادَ الشیءَ: عادت خود قرار داد آنرا

أَعادَ النَّظَرَ: تجدید نظر کرد ـ دوباره محاکمه کرد

الأَعادِي ـ (جمع أعداء و آن جمع عَدُوّ) (عدو): دشمن (در عدوّ واحد و جمع مذکر و مؤنث یکسانست)

أَعاذَ ـ الرَّجُلَ إعاذَةً (عوذ): دعا کرد درباره او به حفظ و سلامت و گفت (أُعِیذُکَ بالله: سپردم ترا بخدا)

أَعارَهُ ـ الشیءَ إعارَةً (عور): به عاریت داد او را آنچیز

أَعارَ مِنْهُ: به عاریت گرفت از او

أَعارَ الرَّکِیَّةَ: پر کرد چاه را

أَعارَ: وام و قرض داد

أَعارَ ـ الفرسُ إعارَةً (عیر): به چرا گذاشت اسبرا

أَعارَ الرَّجُلُ: آمد و شد کرد

أَعارَ الإبلُ: شتر نر از ماده خود برگردید به ناقه دیگر میل کرد

أَعاشَهُ ـ إعاشَةً (عیش): زنده گردانید او را ـ اعاشه کرد و گذران نمود

الإعاشَة: کمک مواد غذائی به مردم (بطاقَةُ الإعاشَة: کوپن مواد غذائی)

أَعاضَ ـ فلاناً مِن کذا إعاضَةً (عـوض): تاوان و غرامت داد و جبران کرد

أَعافَ ـ القومُ إعافَةً (عیف): صاحب شتران تشنه شدند که آبرا بوی کنند و ننوشند

أَعاقَهُ ـ عَن کذا إعاقَةً (عوق): بازداشت او را و مشغول کرد و روی گردان کرد از آن

أَعالَ ـ الرَّجُلُ إعالَةً (عول): عیالمند گردید ـ نیازمند و مستمند شد

أَعالَ عِیالَهُ: به عیال خود کمک کرد ـ کفایت معاش آنان نمود

أَعـامَهُ ـ اللهُ إعامَةً (عیم): بی‌شیر گردانید او را خداوند

أَعامَ الرَّجُلُ: بی‌شیر ماند

أَعامَ القومُ: بسیار کم شیر شدند

أَعانَهُ ـ علی الشیءِ إعانَةً (عون): یاری کرد او را بر آنچیز ـ به میانه سال رسید

أَعانَهُ مِنهُ: آزاد و خلاص کرد او را از آن به فریادش رسید

الإعـانَة ـ (عـون): مص ـ إعانات ج: کمک مالی ـ کمک تحصیلی ـ همکاری

أَعاهَ ـ القومُ إعـاهَةً (عوه): صاحب شتران و زراعات آفت رسیده گردیدند

أَعبَدَ الغُلامَ إعباداً (عبد): بنده گرفت غلام را

أَعبَدَهُ الغُلامَ: غلام خود را به دیگری تملیک کرد

أَعبَدَ القـومُ: مجتمع شدند و جمع آمدند

أَعبَسَ ـ الرَّجُلُ إعباساً (عبس): چرکین شد

أَعبَسَ الإبلُ: سرگین بر پای و دُم شتر خشک شد

أَعبَسَ الثوبُ: چرکین شد جامه

أَعبَشَ ـ إعباشاً (عبش): ختنه کردو اصلاح نمود

أَعبَطَهُ ـ الموتُ إعباطاً (عبط): مرگ رسید او را درجوانی و صحت

أَعبَلَ ـ إعبالاً (عبل): درشت شد ـ سفید گردید

أَعبَلَ الشَجَرُ: روئید برگ درخت ـ فرو افتاد برگ (از اضداد)

إعتادَ ـ الشیءَ إعتیاداً (عود): به کاری و چیزی خود را عادت داد و پای بند شد

إعتاصَ ـ الأمرُ عَلَیهِ إعتیاصاً (عوص): دشوار گردید بر او کار

إعتیاص: بار نگرفتن میش و ماده شتر

إعتاضَ ـ فلاناً إعتیاضاً (عوض): از او عِوَض و تاوان خواست

إعتاضَ مِنهُ: عِوَض و تاوان گرفت از او

إعتافَ ـ الطعامَ و غيره إعتيافاً (عيف): ناخوش داشت غذا را و نخورد و ترک کرد

إعتافَ الرَّجلُ: توشه برداشت به جهت سفر

إعتاقَهُ ـ عَن كذا إعتياقاً (عوق): بازداشت او را از آنچیز و مشغول کرد

إعتامَ ـ إعتياماً (عيم): برگزیده و بهترین مال را گرفت

إعتانَ ـ الشيىءَ إعتياناً (عين): گرفت گزیده آنرا ـ خرید آنرا به وعده

إعتانَ القومَ: آمد و برای آنان خبر آورد

*****إعتيان:** نزدیک شتر رسیدن ـ دیده‌بان و جاسوس گردیدن

أعتَبَهُ ـ إعتاباً (عتب): برگردید او از کاری و به غیر آن آهنگ کرد

أعتَبَ الطريقَ: راه آسانرا گذاشته به راه دشوار رفت

*****الإعتِبار** (عبر) مص: آبرو ـ قدر ـ ارزش ـ حرمت

(رَدُّ الإعتِبار: اعاده حیثیت)

الإعتِباط ـ (عبط) مص: در صحت و تندرستی مردن ـ خراشیدن باد زمین را ـ دروغ گفتن بی‌سبب ـ پنهان شدن

إعتَبَدَهُ ـ إعتِباداً (عبد): بنده گرفت او را

إعتَبَرَ ـ الرَّجُلَ إعتِباراً (عبر): احترام کرد ـ محترم شمرد ـ قیاس کرد یکی را بدیگری

إعتَبَرَ الشيىءَ: پنداشت و توجه کرد آنرا ـ خبر داد از آن

إعتَبَرَ بِهِ: پند گرفت ـ عبرت آموخت

إعتَبَرَهُ: در نظر گرفت آنرا و بر آورد کرد ـ شمرد آنرا

إعتَبَرَ مِنهُ: در شگفت شد از آن

إعتَبَطَ ـ الذَّبيحَةَ إعتِباطاً (عبط): ذبیحه سالم راکُشت بی‌سبب

إعتَبَطَ الأمرَ: سر سری کار را انجام داد

إعتَبَطَ الموتُ: رسید مرگ در جوانی و صحت

إعتَجَنَ ـ الدقيقَ إعتِجاناً (عجن): خمیر کرد آرد را

إعتَجَنَ فلانٌ: خمیر ساخت او ـ خمیر گرفت

إعتَدَّ ـ الشيىءَ إعتِداداً (عد): بر آورد کرد آنرا ـ به شمار آورد و حساب کرد

إعتَدَّ بِنفسِهِ: اعتماد داشت به خود ـ اِتّکای بخود داشت

إعتَدَّ الأمرُ: بس و کافیست آن

إعتَدَ ـ الشيىءَ إعتاداً (عتد): آماده کرد آنرا

إعتَدىَ ـ الحَقُّ و عَنِ الحَقِ و فَوقَ الحَقِ ـ إعتِداءً (عدو): در گذشت از آن

إعتَدىٰ عَلىٰ فلانٍ: ستم کرد بر او

إعتَدىٰ عَلىٰ: تجاوز کرد

*****إعتَدىٰ:** سوء قصد کرد

الإعتِداء ـ (عدو) مص: حمله و یورش ناگهانی ـ تعرض ـ دراز دستی ـ آغاز بدرفتاری

(مُعاهَدَةُ عَدَمِ الاعتِداء: پیمان عدم تجاوز)

الإعتِدال ـ (عدل) مص: میانه روی ـ درستی (اعتدال الخريفي ـ تساوی شب و روز در پائیز)

إعتَدَلَ ـ إعتِدالاً (عدل): میانه حال شد در کمّ و کیف ـ راست گردید

إعتَذَبَ ـ إعتِذاباً (عذب): فرو گذاشت دو شمله دستار خود را در پشت سر

إعتَذَرَ ـ عَن و مِن فَعلَهُ إعتِذاراً (عذر): عذر خواست ـ شکایت نمود

إعتَذَرَ إليهِ: عذر خواهی کرد به او

إعتَذَرَ عن فلانٍ: خواست از او عذرش بپذیرد

إعتَذَرَ الرَّسمُ: اثر ساختمان ناپدید شد

*****إعتَذَرَ المِياهُ:** منقطع شد آب

*****إعتَذَرَ العَمامَةَ:** دو شمله عمامه را گذاشت

إعتَذَقَ ـ إعتِذاقاً (عذق): دو شمله و تحت الحنک را در پس سر آویخت

*****إعتَذَقَ فلانٌ بِكَذا:** او را به چیزی مخصوص نمود

إعتَذَلَ ـ إعتِذالاً (عذل): نکوهش پذیرفت

إعتَذَلَ اليومُ: سخت شد گرمای روز

*****إعتَذَلَ الرَّجُلُ:** بر میانه جاده حرکت کرد

*****إعتَذَلَ الرامي:** دگر باره تیر انداخت

إعتَرىٰ ـ فلاناً إعتِراء (عرو): آسیب رسانید او را ـ اصابت کرد او را مصیبتی

إعتَراهُ أمرٌ: اتفاقی برای او رخ داد ـ

به پیش آمدی دچار ومبتلا شد
الإعتِراف ـ (عرف) مص: اقرار و اذعان
*(**کُرسِیُّ الإعتِراف** ـ جای اقرار به گناهان ـ **اعترافاً لإحترامه** ـ بپاس احترام ـ **مُعَلِّمُ الإعتِراف**: کشیشی که اقرار گیرد)
إعتَرَشَ ـ فلانٌ إعتِراشاً (عرش): داربست ساخت
*__إعتَرَشَ العِنَبُ__: قرار گرفت تاک بر دار بست
*__إعتَرَشَ الدابَّةَ__: سوار شد چهار پا را
إعتَرَشَتِ القُضبانُ عَلَی العَریشِ: قرار داد شاخه‌های مو را بر داربست
إعتَرَضَ ـ إعتِراضاً (عرض): بر پهنا قرار داد چیزیرا مانند چوب بر پهنای جوی
إعتَرَضَ عَلَیهِ مِن قَولٍ اَوفِعلٍ: نسبت خطا به او داد قولاً او فِعلاً
إعتَرَضَ لَهُ: بازداشت او را
إعتَرَضَ دُونَ الشیءِ: حائل شد پیش چیزی
إعتَرَضَ الشیءَ: تکلُّف نمود در آن
إعتَرَضَ لَهُ بِسَهمٍ: پیش آمد او را تیری رها کرد و او را کُشت
إعتَرَفَ ـ بِهِ اعتِرافاً (عرف): ذلیل و خوار گردید
إعتَرَفَ بالشیءِ: اقرار کرد
إعتَرَفَ بالأمرِ: صبر و شکیبائی کرد بر آنکار
إعتَرَفَ الشیءَ: شناخت آنرا
إعتَرَفَ الرَّجُلَ: خبر پرسید
إعتَرَفَ إلَی الکاهِنِ: گناهانرا به زبان آورد نزدکشیش

إعتَرَفَ بِابنِهِ: دانست او را پسر خود
إعتَرَفَ إلیَّ: خبر داد مرا از نام و صفت خود
إعتَرَقَ ـ العَظمَ إعتِراقاً (عرق): جدا کرد گوشت را از استخوان
إعتَرَقَ الشَّجَرُ: ریشه دوانید درخت
إعتَرَقَ القَومُ: سکونت کردند در بلاد عراق
إعتَرَکَ ـ القَومُ إعتِراکاً (عرک): با همدیگر جنگیدند
إعتَرَکَ الرِّجالُ فِی الحَربِ: در جنگ انبوه شدند و بهم حمله کردند
إعتَرَکَتِ الإبِلُ فِی الوِردِ: شتران ازدحام کردند بر سر آب
إعتَزَّ ـ إعتِزازاً (عز): عزیز شد و گرامی و عزیز شمرد
إعتَزَّ بِهِ: باتِّکاء او خود را قوی دانست
إعتَزَّ عَلَی: بالید ـ افتخار کرد ـ نیرومند شد ـ شادی کرد ـ پیروز شد
إعتَزَیٰ ـ لَهُ إعتِزاء (عزو): اِدِّعای نسبت کرد
الاعتِزاء ـ (عزو، عزی): منتسب گردانیدن خود را راست یا دروغ ـ مدعّی شدن ـ نسبت و نام خود گفتن در میدان معرکه ـ نسبت پذیرفتن به کسی
إعتَزَلَ ـ الشیءَ إعتِزالاً (عزل): دست کشید از آن ـ کناره گیری کرد ـ به یکسوی شد ـ دور گردید ـ زادن نخواست
إعتَزَمَ ـ الأمرَ و عَلَیهِ إعتِزاماً (عزم): قصد کرد آنکار را
إعتَزَمَ الطَّریقَ: بر جاده راه رفت و میانه روی گزید در رفتار
إعتَزَمَ الفَرسُ: با تو سنی و سرکشی گذشت اسب
إعتَسَّ ـ إعتِساساً (عسّ): به شب گشت پاسداری و پاسبانی نمود
إعتَسَّ الشیءَ: جُست آنرا یا قصد او کرد به شب
إعتَسَّ البَلَدَ: پاسبانی کرد شهر را و اخبار آنرا به دست آورد
إعتَسَرَهُ ـ إعتِساراً (عسر): ستم کرد او را ـ قهر نمود او را
إعتَسَرَ الکَلامَ: ارتجالاً سخن گفت قبل از آنکه خود را آماده کند
إعتَسَفَ ـ الطَّریقَ إعتِسافاً (عسف): بیراهه رفت ـ مائل شد از راه
إعتَسَفَ الأمرَ: بدون فکر و بدون رؤیت دست بآنکار زد ـ بی‌ترتیب کارکرد
إعتَسَفَ فلاناً: خدمت خواست از او
إعتَشَّ ـ إعتِشاشاً (عشّ): آشیانه ساخت مُرغ
إعتَشَّ البَدَنُ: باریک اندام کردبدنرا
إعتَشَی ـ إعتِشاءً (عشو): شبا نگاه سیر کرد
إعتَشَی النارَوَبِها: به شب از دور دید آتشرا و قصد روشنی آن نمود
إعتَشَبَ ـ إعتِشاباً (عشب): گیاه تازه چریدند و فربه گردیدند
إعتَشَرَ ـ القَومُ إعتِشاراً (عشر): آنان آمیختند به یکدیگر
إعتَصَی ـ الشیءَ إعتِصاءً (عصو): *عصای خود قرارداد آنرا و تکیه کرد بر آن

*__إعتَصَى الشَّجرةَ__: عصا برید از درخت

__إعتَصَى بالسيفِ__: با شمشیر زد همانطور که با عصا میزنند

__إعتَصَتِ النَّواةُ إعتِصاءً__ (عصي): سفت و سخت شد دانه

__إعتَصَبَ ـ القومُ إعتِصاباً__ (عصب): دسته دسته شدند ـ جامعه تشکیل دادند

__إعتَصَبَ العُمّالُ__: کارگران دست از کار کشیدند

__إعتَصَبَ بالتّاجِ__: کلاه بر سر نهاد

*__إعتَصَبَ أصحابُ المَصانِعِ__: کارگاه را بر کارگران بستند

__إعتَصَبَتِ الناقةُ__: بست ران شتر را تا به دو شد او را

__إعتَصَرَ ـ العِنَبَ أو الثَّوبَ إعتِصاراً__ (عصر): فشرد انگور یا جامه را

__إعتَصَرَ العَصيرَ__: فشرد عصیر را و شیره ساخت

__إعتَصَرَ مِن فلانٍ مالاً__: مال را از دست او بیرون آورد بجهت تاوان

__إعتَصَرَ العَطِيَّةَ__: برگردانید عطا را

__إعتَصَرَ عَلَيه__: بخل ورزید و زفتی کرد بر او

__إعتَصَرَ بفلانٍ__: پناه جست به او

__إعتَصَمَ ـ به إعتِصاماً__ (عصم): چنگ زد به آن

__إعتَصَمَ باللهِ__: بالطف خدا از گناه کناره گیری کرد

__إعتَصَمَ مِنَ الشَّرِّ__: امتناع کرد از بدی

*__إعتَصَمَ بالصَّبرِ__: برد بار شد

*__إعتَصَمَ بالصَّمتِ__: خاموش بود ـ مُهر سکوت زد

*__إعتَصَمَ بصاحِبِه__: ملازم رفیق خود گردید

__إعتَضَدَهُ ـ إعتِضاداً__ (عضد): در کنار گرفت و پرورد او را

__إعتَطَبَ ـ إعتِطاباً__ (عطب): بوسیله پنبه آتش به دست گرفت

__إعتَفَى ـ الإبلُ إعتِفاءً__ (عفو): به لب گرفتند شتران گیاه خشک را و آنرا صاف کردند

__إعتَفَى فلاناً__: آمد او را و احسان خواست

__إعتَفَرَ ـ الشيءُ إعتِفاراً__ (عفر): خاک آلود شد و خاک آلود کرد آنرا

__إعتَفَرَ الثوبَ في التراب__: به خاک آلود جامه را

__إعتَفَرَ الرَّجُلَ__: بر زمین زد او را و جست بر او

__إعتَفَرَ الأسدُ__: جست شیر و حمله کرد و به خاک افکند شکار را

__إعتَفَقَ ـ القومُ بالسيُوفِ إعتِفاقاً__ (عفق): آنان با شمشیر زدند همدیگر را

__إعتَفَقَ الأسدُ فريستَهُ__: مائل گردید شیر به شکار

__أعتَقَ ـ العبدَ إعتاقاً__ (عتق): آزاد نمود بنده را

__أعتَقَ فَرَسَهُ__: درگذرانید اسب را به دوانیدن

__أعتَقَ مالَهُ__: اصلاح گردانید مال را

__إعتَقَّ ـ السيفَ إعتِقاقاً__ (عق): بر کشید شمشیر را

__إعتَقَّ السَّحابُ__: شکافته شد ابر و باز گردید

__الإعتِقالُ__ ـ (عقل) مص: توقیف ـ نگاهداری

__إعتَقَبَ ـ القومَ إعتِقاباً__ (عقب): باز داشت آنانرا

__إعتَقَبَ البائعُ السِّلعةَ__: نگه‌داشت جنس را تا مشتری قیمت آنرا ادا کند

__إعتَقَبَ الرَّجُلَ__: بازداشت او را و به زندان کرد

__إعتَقَبَ مِن كذا__: ندامت و پشیمانی آورد از کارش

__إعتَقَدَ ـ الأمرَ إعتِقاداً__ (عقد): تصدیق نمود آنکار را

__إعتَقَدَ المالَ__: فراهم آورد و اندوخت مال را

__إعتَقَدَ الشيءُ__: سخت و درشت گردید

__إعتَقَدَ الشيءَ__: دل بست به آن و گروید

__إعتَقَرَ ـ ظَهرُ الدابّةِ إعتِقاراً__ (عقر): مجروح گردید پشت چهار پا

__إعتَقَلَ ـ إعتِقالاً__ (عقل): بند کرد و بازداشت ـ کُشتی گیر به زمین افکند

__إعتَقَلَ البَعيرَ__: دست شتر را با عقال بست

__إعتَقَلَ الرَّجُلُ__: دو زانو نشست یاپای هارابه مقدم زین نهاد وقت سواری

__إعتَقَلَ الرُّمحَ__: میان رکاب و ساق پا نیزه را قرار داد

__إعتَقَلَ مِن دَمِ فلانٍ__: دیت خون او را گرفت

__إعتَقَلَ الرَّجُلَ__: توقیف کرد

__أُعتُقِلَ لِسانُهُ__: لال شد

اِعتَكَرَ ـ اللّيلُ اِعتِكاراً (عكر): بسيار سخت تاريك شد شب
اِعتَكَرَ المَطَرُ: ريزش باران سخت شد
اِعتَكَرَتِ الريحُ: گرد و غبار آورد باد
اِعتَكَرَ القومُ في الحَربِ: آنان در جنگ بهم در آميختند
اِعتَكَسَ ـ اِعتِكاساً (عكس): منقلب و دگرگون شد، اجزاء چيزى بجاى يكديگر شد ـ شير بر روى غذا ريخت و خورد
*الاِعتِكاف: عبادتيست كه از سه روز تا چهل روز در مسجد ماندن و به نماز و روزه اشتغال داشتن
اِعتَكَفَ ـ فِي المَكانِ اِعتِكافاً (عكف): ماند در آنجا و مُعتَكِف شد
*الاِعتِلال الحَرف: تبديل و تقدُّم و تأخُّر
*الاِعتِلال الصِحَّة: بيمارى
اِعتَلَّ ـ اِعتِلالاً (علّ): بيمار گرديد ـ بسترى شد
اِعتَلَّ بالاَمرِ: مشغول به آنكار شد
اِعتَلَّ بِكَذا: عذر آورد
اِعتَلَّهُ: بازداشت او را از كارى
اِعتَلَّ لَهُ: بهانه جُست بر او
اِعتَلَى ـ الشيءُ اوالنهارُ اِعتِلاءً (علو): بلند شد آنچيز يا روز
اِعتَلَى الشيءَ: قوى و بلند مرتبه شد
اِعتَلَى العَرشَ: بر بالاى آن بر آمد
اِعتَلَجَ ـ القومُ اِعتِلاجاً (علج): آنان با هم كار زار كردند ـ كُشتى گرفتند
اِعتَلَجَتِ الأمواجُ: موج زد و خروشان شد
اِعتَلَجَتِ الأرضُ: بلند شد گياه زمين و باليد
اِعتَلَجَ الرَّملُ: جمع شد ريگ
اِعتَلَفَتِ ـ الدّابَّةُ اِعتِلافاً (علف): چريد گياه را چهار پا
اِعتَلَقَ ـ فلاناً و به اِعتِلاقاً (علق): عاشق گرديد او را و علاقه به او يافت
اِعتَلَنَ ـ الأمرُ اِعتِلاناً (علن): آشكارا گرديد
أعتَمَ ـ حاجَتَهُ إعتاماً (عتم): حاجت او را به تأخير انداخت
أعتَمَ قِرَى الضَّيفِ: درنگ نمود در آوردن غذاى مهمان ـ پذيرائى مهمان به تأخير افتاد
أعتَمَ عَنِ الأمرِ: بازداشت از كاريكه در آمده بود به آن
أعتَمَ اللّيلُ: پاره‌ئى از شب گذشت
أعتَمَ الرَّجُلُ: در اوائل شب آمد و باز گشت
اِعتَمَّ ـ اِعتِماماً (عمّ): دستار (عمامه) برسر گذارد ـ دستار به سر بست
اِعتَمَّ الشابُّ: بلند بالا شد جوان
الاِعتِماد (عمد) مصـ: پشت گرمى ـ توكل ـ وابستگى تصديق ـ اعتبار ـ سرمايه
اِعتِمادٌ اِضافي: اعتبار اضافى
اِعتِمادٌ عَلَى الغَيرِ: وابستگى به ديگران (خِطابُ اِعتِمادٍ: اوراق بهادار ـ فَتحُ اِعتِمادٍ: اعتبار نامه باز كرد)
اِعتِمادٌ علي النَفسِ: اِتّكال و اعتماد به خود
اِعتَمَدَ: غُسل تعميد كرد
اِعتَمَدَ ـ عليه اِعتِماداً (عمد): تكيه و اعتماد كرد بر او
اِعتَمَدَ لَيلَةً: در شب سير كرد
اِعتَمَرَ ـ الرَّجُلُ اِعتِماراً (عمر): عمامه به سر بست
اِعتَمَرَ المكانَ: آهنگ آنجا كرد ـ اراده كرد ـ زيارت كرد
اِعتَمَقَ ـ البئرَ اِعتِماقاً (عمق): گود كرد چاه را
اِعتَمَلَ ـ اِعتِمالاً (عمل): اضطراب كرد در كار ـ پيوسته بود بر كارى ـ ساخته شد ـ بكار آوردن ـ آباد كرد زمينرا
اِعتَنَّ ـ بالأمرِ اِعتِناناً (عنّ): پيش آمد و پيش گرفت ـ ظاهر گرديد
*اِعتَنَّ ما عِندَهُم: مُطّلِع شد از آنچه نزد ايشان بود
اِعتَنَفَ ـ الأمرَ اِعتِنافاً (عنف): به درشتى و خشونت گرفت آنرا
اِعتَنَفَ الشيءَ: شروع نمود آنرا
اِعتَنَفَ المَجلِسَ: از آن جلسه برگرديد و به جائى ديگر رفت
اِعتَنَقَ ـ الشيءَ اِعتِناقاً (عنق): گرفت آنرا به حَدِّه ـ ملازم شد آنرا
اِعتَنَقَ الدينَ: مذهب و كيش جديد پذيرفت
اِعتَنَقَ الرَّجُلانِ: در آغوش گرفتند يكديگر را چه در معانقه و چه در جنگ و كُشتى
اِعتَهَدَ ـ الشيءَ اِعتِهاداً (عهد): دوباره پيمان بست ـ و مواظبت كرد و عهده‌دار شد آنرا
اِعتَوَرَ ـ القومُ الشيءَ اِعتِواراً (عور): آنان از يكديگر به نوبت گرفتند

و دست به دست گردانیدند آنرا

إعتَوَل ـ إعتِوالاً (عول): گریست بلند بلند

إعتَوَنَ ـ القومُ إعتِواناً (عون): آنان یکدیگر راکمک و یاری دادند

أعثَرَهُ ـ إعثاراً (عثر): خوار کرد او را و هلاک گردانید

أعثَرَهُ عَلیَ السِّرِّ: آگاه کرد او را بر رازش

أعثَرَهُ عَلی أصحابِهِ: راهنمائی کرد او را بر یارانش

أعثَرَ بِهِ عِندَ الأمیرِ: شکایت کرد نزد امیر

أعجَجَتِ ـ الریحُ إعجاجاً: وزید باد تند و غبار بر افراشت

أعجَبَ ـ إعجاباً (عجب): خوشنود ساخت ـ راضی کرد

أعجَبَهُ: به شگفت آورد او را ـ به حیرت انداخت

أُعجِبَ بالشیءِ ـ ل: به شگفت آمد و شاد شد

أُعجِبَ بِنَفسِهِ: خود بین و خود پسند شد

الأعجَر: جیب بُرّ ـ همیان (رَجلٌ أعجَر: مرد شکم بزرگ ـ فحلٌ أعجَر: نر درشت)

أعجَزَهُ ـ إعجازاً (عجز): عاجز یافت او را ـ ناتوان و عاجز گردید

أعجَزَ الشیءُ: در گذشت آنچیز از او و از او فوت شد

أعجَزَ فی الکلامِ: در سخن مراعات بلاغت را نمود

الأعجَز ـ (عَجزاء مؤنث): بزرگ سرین ـ عقاب کوتاه دُم ـ عقابیکه در دم او پر سفید باشد

أعجَفَ ـ الدّابّةَ إعجافاً (عجف): چهار پا را لاغر کرد

أعجَفَ القومُ: صاحب چهار پایان لاغر و ناتوان گردیدند

الأعجَف ـ (عَجفاء مؤنث) ـ عِجاف ج: لاغر ـ ناتوان

*****أعجَف:** زمین بی‌حاصل

الإعجالَة: شیر ناشنا شکن

أعجَلَهُ ـ إعجالاً (عجل): سبقت گرفت از او ـ برانگیخت او را به سرعت

أعجَلَتِ الناقةُ: کُرِه ناتمام انداخت

أعجَل: کم مدت

أعجَمَ ـ الکتابَ إعجاماً (عجم): تفسیر کرد، توضیح داد کتابرا

أعجَمَ الکلامَ: سخن را به زبان غیر عرب گفت

أعجَمَ البابَ: در را بَست و قفل کرد

الأعجَم ـ (عجماء مؤنث): آنکه سخن واضح نگوید ـ گنگ ـ لال ـ زبان بسته ـ غیر ناطق ـ بی‌عقل

الأعجَمِیّ: خارجی ـ بیگانه ـ غیر عرب

الأُعجوبَة ـ أعاجیب ج (عجب): کار شگفت آور

أعَدَّهُ ـ لِأمرِ إعداداً (عدّ): حاضر کرد ـ آماده کرد ـ مرتب کرد او را برای کاری

أعَدَّهُ: آماده گردانید او را و ذخیره ساخت

أعدَی ـ الفَرَسَ إعداءً (عدو): به دویدن واداشت اسب را

أعدَی الأمرَ: فرستاد غیری را بسوی آنکار

أعدَی زیداً علیه: یاری داد و مدد کرد بر او ـ توانا گردانید

أعداهُ مِن عِلّةٍ: به میکرب بیماری آلوده کرد او را

أعدَی عَلَیهِ: بر او ستم کرد

أعدَی فی کَلامِهِ: به درشتی و خشونت با او سخن گفت

الإعدام (عدم) مص: نابود کردن ـ کشتن

أعدَل ـ الشیءَ إعدالاً (عدل): برپاداشت و استوار کرد و مساوی نمود

أعدَمَ ـ الرَّجُلُ إعداماً (عدم): فقیر و بی‌چیز گردید

أعدَمَ الشیءُ: نایاب شد آنچیز

أعدَمَ الشیءَ: بی‌بهره و محروم کرد ـ نابود کرد

أعدَمَهُ الحَیاةَ: کُشت و بقتل رسانید

أعدَمَهُ اللهُ: خدا نیست گرداند او را

أعدَمَ فلاناً: بازداشت او را

الإعذار ـ (عذر) مص: مهمانی و طعامیکه جهت ساختمان و ختنه سُرُون و یا هر امر تازه بطرز شادمانی تهیه سازند

أعذَبَ ـ الماءَ إعذاباً (عذب): دور نمود جل و زغ آبرا

أعذَبَ القومُ: گوارا و شیرین شد آب آنها

أعذَبَ عَنهُ: دست بر داشت و إمتناع کرد

أعذَبَ عَنِ الأمرِ: بازداشت خود را از

آنکار

أَعذَرَهُ ـ في أو عَلى ما صَنَع إعذاراً (عذر): برداشت از او ملامت و پذیرفت گناه او را بر آن کاری که انجام داده بود

أَعذَرَ مِن نَفسِه: به آنچه که برایش عذر آورده بود توضیح داد

أَعذَرَ الرَّجُلُ: معذور داشت او را ـ پوزش خواست

أَعذَرَ في الأمرِ: مبالغه نکرد در کار و کوتاهی کرد

أَعذَرَ الفَرَسَ: لِگام داد اسب را یا افسار انداخت

أَعذَرَ في ظَهرِهِ: زد بر پشت او چندانکه اثر پیدا کند

أَعذَرَ الغُلامَ: ختنه کرد پسر را

أَعَرَّتِ ـ الدارُ إعراراً (عرّ): آلوده به نجاست یا سرگین گردید خانه

الأَعَرّ ـ (عَرّاء مؤنث): شتر بی‌کوهان یا خُرد کوهان

أَعرىَ ـ القميصَ إعراءً (عرو): جای دست برای پیراهن درست کرد

أَعرىٰ صاحِبَهُ: دور شد از رفیقش

أَعرىٰ ـ الرَّجُلَ الثوبَ اعراءً (عری): جامه رااز او باز کرد و برهنه کرد او را

أَعراهُ صَديقَهُ: دور شد از او و یاریش نکرد

أَعراهُ النَّخلَةَ: داد او را خرمای یکساله

أَعرىَ الرَّجُلُ: دچار سرمای شب شد

الأَعراب، أعاريب: بادیه نشینان عرب ـ بیابانیها

الأَعرابي (عرب): جاهل و نادانان عرب

الأَعرابيَّة: حالت اعراب بَدَوی

الأَعراف (عرف): فاصله‌ایست بین بهشت و دوزخ جای انسانهای خَیِّر مانند حاتم‌ها و نوشیروان‌ها ـ به قول دیگر مکانیست فوق بهشت

أَعرَبَ ـ كَلامَهُ إعراباً (عرب): واضح و فصیح گفت سخن را

أَعرَبَ الرَّجُلُ: فصیح گردید بعد از لکنت زبان ـ صاحب اسبان تازی شد

أَعرَبَ الإسمَ الأعجَميَّ: درست کرد و مُعرّب ساخت نام غیر عرب را

أَعرَبَ الفَرَسَ العَرَبيَّ: شناخت شبیه اسب عربی را از غیر

أَعرَبَ الشَّيءَ: آشکار ساخت آنرا

أَعرَبَ بالكَلامِ: پیدا گفت و توضیح داد سخن را

أَعرَبَ الكَلِمَةَ: إعراب کلمه را آشکار کرد

أَعرَبَ بِحُجَّتِه: فصیح آورد دلیل و برهان خود را

أَعرَبَ عَن حاجَتِه: پنهان کرد حاجت را و بیان نکرد

الأَعرَب ـ (عرب): (السَّقيفَةُ أعرَبَتهُم أحساباً، حديث): تشکیل سقیفه آشکار کرد نیّات آنانرا

أَعرَجَ ـ إعراجاً (عرج): هنگام غروب آمد

أَعرَجَهُ اللّهُ: خداوند او را لَنگ گرداند (نفرین است)

أَعرَسَ ـ إعراساً (عرس): مهمانی عروسی نمود

أَعرَسَ الشَّيءَ: ملازم آنچیز شد

※**أَعرَسَ الرَّجُلُ**: قرارداد سنگ آسیا را بر هم

※**أَعرَسَ بأهلِه**: زن را به خانه آورد و خلوت کرد

※**أَعرَسَ القَومُ**: فرود آمدند در آخر شب جهت استراحت

أَعرَشَ ـ إعراشاً (عرش): سایبانی ساخت مانند خیمه

أَعرَضَ ـ عَنهُ إعراضاً (عرض): روی گرداند از او

أَعرَضَ الشَّيءَ: پهناور کرد آنرا

أَعرَضَ الثوبَ: عریض ساخت جامه را

أَعرَضَ الأمرَ: آشکارا کرد آنرا

(**اعرَضتُهُ فأعرَضَ**: آشکار کردم آنرا پس ظاهر شد)

أَعرَفَ ـ الفَرَسُ إعرافاً (عرف): یال و کاکُل اسب بلند گردید

الأَعرَف ـ (عرف): اسب بسیار یال ـ مار با کاکُل ـ خروس تاجدار ـ آگاه‌تر ـ داناتر

أَعرَقَ ـ الرَّجُلُ إعراقاً (عرق): به کشور عراق رفت ـ صاحب رگ و ریشه گشت

أَعرَقَ الشَّجَرُ: ریشه دوانید و فرو رفت در زمین

أَعرَقَ الخَمرَ: اندکی آب مخلوط کرد شرابرا

أَعرَقَ الإناءَ: آب کمی قرار داد در ظرف

الأَعرَق ـ: کسیکه صاحب اصل و نسب است (**هُوَ أعرَقُ مِنكَ في كَذا**: او با کفایت تر است از تو در فلان امر)

أَعَزَّهُ ـ إعزازا (عزّ): ارجمند گردید او گرامی داشت او را ـ قوی گردانید
*أَعَزَّتِ البَقَرَةُ: دشوار برداشت گاو بار را
الأَعَزّ ـ (عُزّى مؤنث): گرامی ـ ارجمندی ـ کمیاب ـ طویل ـ استوار
أَعزَبَ ـ إعزابا (عزب): دور شد ـ دور کرد (لازم و متعدی) ـ صاحب شتران دور رفته شد ـ به گیاه دور رسید
الأَعْزَبُ: مرد بدون زن که از دواج نکرده
الأَعزَل ـ عُزل و أعزال و عُزَّل و عُزلان ج (عزل) (عزلاء مؤنث) ـ عزالي و عزالىٰ ج: مرد بی‌سلاح ـ ابر بی‌باران ـ شنزار جدا افتاده از زمین ـ یکی از دوستاره سماک و آن دیگر را (الرامح) نامند ـ آنکه یکی از استخوان سر سرینش ناقص باشد
أَعسَرَ ـ إعْسارا (عسر): نیازمند شد ـ تنگ دست گردید
أَعسَرَ الغريمَ: وام خواست از بدهکار به وقت تنگ دستی
الأَعسَرُ: کسیکه با دست چپ کار کند دشوارتر (يَومٌ أعسَر: روز سخت)
أَعسَفَ ـ إعسافا (عسف): بدون راهنما در شب سیر نمود ـ بنده‌اش را به کار سخت واداشت
أَعَشَّ ـ البَدَنَ إعشاشا (عشّ): لاغر و نحیف گردانید بدن را
أَعَشَّ الظبيَ: نا آرام کرد و آزرد آهو را
*أَعَشَّ الأرضُ: رسید به زمین خشک
*أَعَشَّ فلانا عَن حاجَتِهِ: بازداشت او را از حاجتش و برگردانید
أَعشىٰ ـ الرَّجُلَ إعشاءً (عشو): در اول تاریکی شب او را شام خورانید و بخششی هم کرد
أَعشَى اللهُ الرَّجُلَ: نابینا کند خداوند او را
الأَعشىٰ ـ (عَشواء مؤنث): شب کور یا آنکه روز و شب کم بیند
الأَعشار ـ (عشر): پر نوک بال مرغ
*الأعشارُ الجَزورِ: حصه‌های شتر ذبح شده
*(قلبٌ اعشار: دل شکسته پاره پاره ـ و قِدرٌ اعشار: دیگ ده پاره یا دیگی که کمتر از ده نفر آنرا نتوانند بردارند)
أَعشَبَ ـ القَومُ إعشابا (عشب): به گیاه تر و تازه رسیدند گروه
*أَعشَبَ الإبلُ: گیاه تازه چریدند و فربه شدند
أَعشَبَ المكانُ: گیاه تازه رویانید آنجا
أَعشَرَ ـ العَدَدَ إعشارا (عشر): ده کرد یا به ده رسانید عدد را
أَعشَرَ القومُ: ده نفر شدند آنان
أَعشَرَتِ الناقةُ: باردار شد ماده شتر
إعشَوشَبَ ـ القَومُ إعشيشابا (عشب): به گیاه تازه رسیدند آنان
إعشَوشَبَتِ الارضُ: گیاه‌تر و تازه نیکو رویانید
الاعصار ـ أعاصير ج: گرد باد ـ بادیکه ابر و رعد و برق برانگیزد ـ باد سخت غبار انگیز
أَعصَبَتِ ـ الإبلُ إعصابا (عصب): سرعت و کوشش کردند شتران در رفتار
أَعصَرَ ـ إعصارا (عصر): داخل وقت عصر شدند
أَعصَرَتِ المَرأةُ: به جوانی و سن بلوغ و رشد رسید ـ در حیض در آمد زن ـ نزدیک به بیست سالگی رسید
*أَعصَرَ القومُ: باران رسید و گرفت آنانرا
أَعصَفَتِ ـ الريحُ إعصافا (عصف): سخت وزید باد و هلاک کرد
أَعصَفَ الزرعُ: برگ و خوشه بر آورد
*أَعصَفَ الفَرَسُ: به سرعت و گرد انگیز رفت اسب
*أَعصَفَ الإبلُ: به اطراف گردیدند شتران جهت آب
أَعصَلَ ـ إعصالاً (عصل): خمید و کج شد با صلابت و سختی
الأَعصَل ـ (عَصلاء مؤنث) ـ عِصال و عُصل ج: کج ساق پا ـ دندان کج ـ مائل و خمیده بر چیزی
أَعصَمَ ـ مِن الشَرِّ إعصاما (عصم): پناه برد و امتناع کرد از بدی
أَعصَمَ بفلانٍ: گرفت دامن او را
أَعصَمَ بالفَرَسِ: گرفت یال اسب را
*أَعصَمَ بالبَعيرِ: ریسمان گردن شتر را محکم گرفت
أَعصَمَ القِربَةَ: محکم بست دهانه مشک را
الأَعصَم ـ (عَصماء مؤنث) (عصم): آهو

و بز کوهی که یکدست یا هر دو دست او سفید و باقی اندامش سیاه یا سرخ باشد
إعصَوصَبَ ـ الشرّ إعصيصاباً (عصب): سخت گردید بدی
إعصَوصَبَ القومُ: فراهم آمدند و اجماع کردند
*__اِعصَوصَبَتِ الإبِل__: کوشش نمودند در سیر
أعَضَّهُ ـ الشيءَ إعضاضاً (عض): وادار کرد او را تا به گزد آنرا
أعَضَّتِ البِئرُ: بسیار پر آب گشت چاه
أعضَبَ ـ الناقةَ و الشاةَ إعضاباً (عضب): پاره کرد گوش ماده شتر را و شکست شاخ گوسفند را
الأعضَب: مرد بی‌برادر و تنها ـ مرد بی‌یار و یاور ـ کوتاه دست ـ برادر مرده (عَضباء مؤنث فوق نیست لکن صفت مؤنث فعل فوق الذکر است و نام شتر رسول ص)
الأعضَد ـ (عضد): بازوی باریک ـ کسیکه یک بازویش کوتاه باشد
أعضَلَ ـ الأمرُ إعضالاً (عضل): مبهم و معما و پیچیده شد کار
أعضَلَتِ المرأةُ: سخت زا شد زن
أعضَلَ بِهِ الأمرُ: سخت و دشوار شد کار بر او
أعضَلَ الأطِبّاءُ: از تشخیص بیماری عاجز شدند
أعضَهَ ـ إعضاهاً (عضه): دروغ گفت و بهتان زد
أعطاهُ ـ الشيءَ إعطاءً (عطو): داد به او آنچیز را

أعطَى البَعيرُ: رام شد و منقاد گشت
أعطَبَهُ ـ إعطاباً (عطب): فاسد و تباه کرد ـ نابود کرد او را
أعطَشَهُ ـ إعطاشاً (عطش): تشنه گردانید او را
أعطَشَ الرَّجُلُ: صاحب ستوران تشنه شد ـ یافت شترانرا تشنه
أعطَنَ ـ الإبِلَ إعطاناً (عطن): فرو خوابانید شترانرا بعد از سیراب گردیدن
أعظَمَ ـ الأمرُ إعظاماً (عظم): بزرگ گردید آنکار
أعظَمَ الشيءَ: بزرگ گردانید ـ بزرگ داشت آنرا ـ بزرگ دید آنرا ـ به بزرگی توصیف نمود آنرا
أعظَمَ الكلبَ: استخوان خورانید سگ را
الأعظَم ـ أعاظِم ج: بزرگ یا بزرگتر (الجبرُ الأعظم: باب بزرگ ـ السوادُ الأعظم: اکثر افراد ملت)
أعَفَّ ـ اللهُ فلاناً إعفافاً (عف): پارسا گردانید خداوند او را یا باز داشت از گناه او را
*__أعَفَّتِ الشاةُ__: باقیماند شیر در پستان گوسفند بعد از مکیدن بچه
أعفاهُ ـ مِنَ الأمرِ إعفاءً (عفو): پاک گردانید و مبرّا ساخت او را از آنکار
أعفَى اللهُ فلاناً: خداوند شفا داد او را
أعفَيَ المريضُ: بهبودی یافت بیمار
أعفَى الرَّجُلُ: از گزند و آسیب او جلوگیری کرد

أعفَيتُ شَعرَ البَعيرِ: انبوه گردانیدم موی شتر را
الأعفَر ـ (عَفراء مؤنث) ـ **عُفر** ج (عفر): گندمگون ـ سبزه ـ سفید یکه به سرخی زند ـ آهو که بر سفیدی او سرخی غالب باشد یا آهو که پشتش سرخ و پهلوها اندک سفید باشد
أعفَصَ ـ القارورَةَ إعفاصاً (عفص): سربند بست شیشه را
أعفَنَ ـ الشيءَ إعفاناً (عفن): برگردید بوی و مزه آنچیز
أعَقَّ ـ فلانٌ إعقاقاً (عق): نافرمانی و عصیان آورد او
أعَقَّتِ الناقةُ: باردار گردید شتر
أعَقَّتِ النَّخلُ: نهال نو آورد نخل
الأعقاب ـ (عقب): (جمع عُقب و عُقُب): پایان کار (جمع عَقِب: پسر و نوه پسری ـ پاشنه ـ **جاءَ في عَقِبِ الشهر** آمد در باقیمانده از ماه)
أعقَبَهُ ـ إعقاباً: جانشین شد او را ـ از دنبال آمد ـ به او پاداش داد
أعقَبَ فلاناً: او مُرد و فرزندی جانشین گذاشت
أعقَبَهُ في الراحِلَةِ: به نوبت سوار شد او بر ستور
أعقَبَ الرَّجُلُ: اصلاح شد و از کار بد به خوب پرداخت
أعقَبَ نَسلاً: به وجود آورد ـ پس انداخت
أعقَبَ الأمرُ: به خوبی پایان یافت ـ عاقبت به خیر شد
أعقَبَ ـ عِزَّهُ ذُلّاً: عزت وی به

خواری تبدیل شد

الأعقَد ـ (عقد): کسیکه در زبانش لکنت و گرفتگی باشد ـ سگ و گرگ پیچیده دُم

(کَبشٌ أعقَد: قوچ که شاخ او گره داشته باشد ولَئیمٌ أعقَد: آدم پست ناکس)

أعقَرَ ـ اللهُ المَرأةَ إعقاراً (عقر): خداوند بیمار رَحِم گردانید زنرا

أعقَرَهُ: ترسانید او را ـ بیهوش کرد و گیج کرد او را

الأعقَف ـ (عَقفاء مؤنث) (عقف): کج و خمیده، شکسته (أنفٌ اعقَف: بینی کج)

أعقَلَهُ ـ إعقالاً (عقل): خردمند یافت او را

أعقَلَ الرَّجُلُ: واجب شد بر او زکات مال از شتران و گوسفندان

أعقَمَ ـ اللهُ المَرأةَ إعقاماً (عقم): نازا کرد خداوند زنرا

أعکَیٰ ـ إعکاءً (عکی): مُرد

أعکاهُ: سخت و محکم بَست آنرا

الأعکَیٰ ـ (عُکواء مؤنث) (عکو): بسیار درشت و ضخیم پهلوها

الأعکَب ـ (عَکباء مؤنث) (عکب): مرد ضخیم لب و بزرگ دندان

***أعکَبَ ـ إعکاباً** (عکب): پر دود شد آتش

أعکَرَ ـ اللیلُ إعکاراً (عکر): سخت تاریک شد شب

أعکَرَ الماءَ: تیره و گِل آلود گردانید آبرا

أعکَرَ الرَّجُلُ: صاحب گَلّهٔ بزرگ شتران گردید

أعَلَّ ـ الرَّجُلُ إعلالاً (علّ): دوباره نوشید آب

أعَلَّ الرَّجُلَ: دوباره نوشانید او را

أعَلَّهُ اللهُ: خداوند بیمار گردانید او را

أعَلَّ الکَلِمَةَ: اعلال کرد کلمه را ـ به کلمه اعلال داخل نمود

أعلَیٰ ـ الشیءَ إعلاءً (علو): بلند گردانید آنرا

أعلیٰ شأنَهُ: مقام او را بالا برد

أعلَی المَکانَ: بر بلندی بر آمد

أعلیٰ عَنهُ: فرود آمد از آن

الأعلیٰ ـ (عُلیاء مؤنث): بالاتر ـ بلند پایه‌تر ـ ارشد ـ حداکثر

(مِن الأعالي: از آسمان ـ از بالا)

الإعلال ـ (عَلّ): تبدیل ـ تقدیم و تأخیر ـ تغییر حرف یا قلب آن

الإعلام ـ (علم): آگاهی ـ تذکر ـ مص: آگاه کردن ـ تعلیم آموزانیدن ـ نشان کردن لباسشوئی لباسها را ـ نشان لشگریان به خود بستن

الإعلان ـ (علن): بیانیّه ـ اعلامیّه ـ انتشار ـ پخش اخبار ـ آگهی ـ یادداشت ـ احضارنامه

أعلَفَ ـ الطَّلحُ إعلافاً (علف): درخت طلح میوه بر آورد

أعلَقَ ـ القَوسَ إعلاقاً (علق): آویز ساخت برای کمان

أعلَقَ الصائِدُ: به دام افکند صیاد شکار را

أعلَقَ الرَّجُلُ: زالو نهاد بر خود تا خون از بدنش بمکد

أعلَقَ ظُفرَهُ بالشیءِ: چنگال زد به آنچیز

أعلَمَهُ ـ الأمرَ و بالأمرِ إعلاماً (علم): آگاه گردانید او را به آنکار

أعلَمَ الفَرَسَ: جُل رنگین بر اسب افکند در جنگ

أعلَمَ الأمرَ: آگاه ساخت ـ اطلاع داد

الأعلَم ـ (عَلماء مؤنث): کسیکه در لب بالایش شکافتگی باشد

أعلَنَ هُ ـ الأمرَ إعلاناً (علن): آشکار کرد بر او امر را ـ اعلام و اعلان کرد خبر را

أعلَنَ الحَربَ: اعلان جنگ داد

***أعلَنَ الخبرَ**: به اطلاع عموم رسانید

***أعلَنَ الحُکمَ**: ابلاغ کرد حکم را

***أعلَنَ عَن کَذا**: آگهی داد

الأعلُومَةُ ـ أعالیم ج (علم): نشان ـ علامت ـ سَبک ـ روح تیزفهم

أعَمَّ ـ الرَّجُلُ إعماماً (عمّ): صاحب عموهای بسیار شد ـ عمو گردید

الأعَمّ: گروه بسیار ـ درشت و ضخیم از هر چیز ـ بلند بالا

أعمَیٰ ـ الرَّجُلَ إعماءً (عمی): کور کرد آنمرد را ـ گمراه کرد او را ـ نابینا یافت او را

الأعمَیٰ ـ (عَمیاء مؤنث): جاهل ـ نادان ـ کور ـ نابینا

(ما أعماهُ: چه مقدار کور دل است ـ مکانٌ أعمیٰ: جائیستکه در آن راه بجائی نبرند)

أعمَدَ ـ الشیءَ إعماداً (عمد): ستون نهاد آنرا ـ سُست و گران گردانید

أعمَرَ: المَنزِلَ إعماراً (عمر): تعمیر کرد خانه را

أَعمَرَ الأَرضَ: آباد یافت زمین را
أَعمَرَهُ المکانَ: ملازم آنجا گردانید او را
أَعمَرَهُ أرضاً: دائم زمین را در اختیار او قرار داد
أَعمَرَ عَلَیهِ: بی‌نیاز و غنی ساخت او را
الأَعمَش – (عَمشاء مؤنث) (عمش): کسیکه دیدگانش تار با ریزش اشک توأم است
أَعمَقَ – البِئرَ إعماقاً (عمق): گود کرد چاه را
أَعمَلَهُ – إعمالاً (عمل): عامل قرار داد او را
أَعمَلَ الرُّمحَ: نیزه زد - نیزه خود را به کار آورد
أَعمَلَ الرَّجُلَ: بخشید او را مزد کار
أَعمَلَ الرَّجُلَ: کار مزد داد او را
أَعمَلَ الکلمةَ فی الکَلِمَةِ: عامل گردانید کلمه را به کلمه بعدی
الأَعمَه – (عَمهاء مؤنث) - عُمه ج: از امکنه جای بی‌نشان
الأَعمَیان – (عمی): سیلاب - آتش‌سوزی - حریق یا شب - شتر نر تیز شده به ماده
أَعَنَّ – اللِجامَ إعناناً (عنّ): عنان ساخت برای لگام
أَعَنَّ الفَرَسَ: بازداشت اسب را به لگام
※ **أَعَنَّ الکتابَ**: عنوان نوشت کتابرا
أَعنَی – الرَّجُلَ إعناءً (عنو): خوار گردانید او را
أَعنَتِ الأرضُ النباتَ: رویانید زمین گیاه را
أَعنَی – الرَّجُلَ إعناءً (عنی): رنجانید و آزرد او را
أَعنَی الکتابَ: نشان گزارد کتابرا - سرنامه نوشت
أَعنَی المحبوسَ: در زندان ماند زندانی
الأَعنان – (عنّ): اطراف درختان
※ **أَعنانُ السَّماءِ**: نواحی و کرانه‌های آسمان
※ **أَعنانُ الشَیاطین**: اخلاق و طبایع شیطانها
أَعنَتَ – الراکِبُ الدّابّةَ إعناتاً (عنت): خسته کرد سوار چهارپا را و رنجانید
أَعنَتَ الرَّجُلَ: اذیت و پریشان کرد او را
أَعنَتَ الجابِرُ الکَسیرَ: پیوند شکسته‌بند بازشکست
الأَعِنَّة – (جمع عِنان): دوال لگام اسب - رگ پشت - آنچه از آسمان به نظرآید - پیرامون سرای (دَعْ الامُورَ تَجری فی أَعِنَّتِها: کارها را واگذار کن تا در مجرای خود قرار گیرد)
أَعنَدَ – فلاناً إعناداً (عند): معارضه کرد با او به وفاق یا به خلاف (از اضداد)
أَعنَدَ العِرقُ: روان گردید خون و بند نیامد
※ **أَعنَدَ فی قَیئِهِ**: پی‌درپی قی نمود
أَعنَسَتِ الجاریةُ إعناساً (عنس): ماند دختر در خانه پدر بی‌شوهر
※ **أَعنَسَ الشیءَ**: متغیر ساخت آنرا
※ **أَعنَسَ الشَیبُ وَجهَهُ**: پیری تغییر قیافه داد او را
الأَعنَش – (عنش): انسان شش انگشتی
أَعنَفَ الأمرَ إعنافاً (عنف): به خشونت گرفت کار را
أَعنَفَهُ: به سختی و درشتی با او رفتار کرد
الأَعنَف (عنف): خشونت و بد رفتاری - سخت و ناروا
أَعنَقَ – الکلبَ إعناقاً (عنق): گردن‌بند انداخت بر گردن سگ
أَعنَقَ الزَّرعُ: دراز گردید و خوشه برآورد
أَعنَقَتِ الدّابّةُ: بسیار سریع رفت چهارپا
أَعنَقَتِ البلادُ: دور شدند شهرها
أَعنَقَ النجمُ: پنهان شد و غروب کرد
أَعنَقَ الریحُ: برافراشت باد خاک
※ **الأَعنَق**: دراز گردن - اسبیکه به او نسبت دهند اسبانرا - سگ سفید گردن - توانگر
أَعنَمَتِ – الماشِیَةُ إعناماً (عنم): چریدند گوسفندان
أَعهَدَهُ – فلاناً إعهاداً (عهد): کفالت کرد او را - ایمن داشت او را - بیزاری جست از او
أَعوَجَّ – العُودُ اِعوجاجاً (عوج): کج شد چوب
أَعوَجَّ الشیءُ: ناميزان شد آنچیز
الأَعوَج – (عَوجاء مؤنث) - عُوج ج (عوج): بدخوی - کج - اسبیکه دستهایش کجی دارد
الأَعوَج: پیچ و خم‌دار - موجی - پیچ‌پیچ
الأَعوَد – (عود): سودمندتر

کتابخانه مدرسه فقاهت

أَعوَذَهُ – إِعواذاً (عوذ): دعا کرد برای حفظ و سلامتی
أَعوَرَهُ – إِعواراً (عور): یکچشم او را کور کرد
أَعوَرَ الشیءُ: آشکار گردید
أَعوَرَ الفارسُ: ظاهر شد در سوار محل رخنه برای ضربه زدن
أَعوَرَ الرَّجلَ: قادر و توانا نمود او را
أَعوَرَّ اِعوِراراً: یک چشم شد
الأَعوَرُ (عَوراء مؤنث) - عُور و عُوران و عیران ج: یکچشم - آنکه یک رادو بیند - دشت بی‌آب - سخن زشت - یاکار قبیح - مرد بی‌برادر - راه بی‌علامت و نشان
أَعوَزَ – إِعوازاً (عوز): فقیر و محتاج گردید
أَعوَزَ الشیءُ: دشوار شد آن
أَعوَزَ الشیءُ: محتاج شد آنرا
أَعوَزَ الدهرُ فلاناً: نیازمند گردانید روزگار او را
الأَعوَزُ: فقیر و مستمند
أَعوَصَ – فِی‌الکلامِ إِعواصاً (عوص): سخن مشکل و دشوارآورد
أَعوَصَ بِخَصمِهِ و عَلی خَصمِهِ: حجت‌های دشوار بر دشمن خود آورد
الأَعوَصُ – (عَوصا مؤنث) - عُوص ج: دشوار از هر چیزی - شعریکه معنی آن دشوار باشد
أَعوَلَ – إِعوالاً (عول): بلند کرد صدا در گریه و بانگ کرد
أَعوَلَتِ القوسُ: بانگ کرد کمان
أَعوَلَ الرَّجلُ: حریص و آزمند گشت
أَعوَلَ فلاناً: ناز کرد و فخر نهاد بر او - عیالمند گردید
أَعوَمَ – إِعواماً (عوم): یکسال از او گذشت و داخل سال دوم شد
أَعوَهَ: إِعواهاً (عوه): صاحب شتران و زراعت آفت رسیده شد
أَعیَی – الماشی إِعیاءً (عیی): مانده و خسته شد چهار پا
أَعیَی السَّیرُ: مانده گردانید راه چهار پا را
أَعیَی الداءُ الطبیبَ: بیماری متحیر کرد پزشک را - شفا نیافت از بیماری
أَعیا عَلَیه الأمرُ: دشوار شد کار بر او
أَعیا الرَّجلُ: سُست و ضعیف گشت
الأَعیا: خستگی و ناتوانی مفرط
الأَعیانُ – (جمع عَین): شُرفاء: گرامیها - بزرگان - مرغیست - لگام - برادر پدر و مادری
أَعیَلَ: الرَّجلُ إِعیالاً (عیل): عیالمند شد مرد
أَعیَلَ – إِعیالاً (عول): حریص و آزمند شد
أَعیَنُ: (عَیناء مؤنث) - عِین ج: کسیکه سیاهی چشم او بزرگ باشد - گاو وحشی - فراخ چشم
أَغابَتِ: المَرأةُ إِغابةً (غیب): غائب گردید شوهر او
أَغاثَهُ – إِغاثةً و مَغُوثَةً (غوث): پناه داد - کمک و یاری کرد، دادرسی نمود او را
أَغاثَنَااللهُ بالمَطَرِ: دشواریهای ما را خداوند با باران برطرف سازد
أَغارَ – عَلَیهِم إِغارةً و مَغاراً (غور): تاخت برایشان و تاراج کرد
أَغارَ الحَبلَ: سخت تافت ریسمانرا
أَغارَ إِغارةً: به زمین پست و نشیب آمد - در رفتار شتاب و سرعت کرد
أَغارَ الفَرسُ: سخت دوید اسب
أَغارَ الرَّجلُ إِمرأتَهُ: زن دیگر خواست و به رشک آورد او را
أَغاضَ – الماءَ أَوالثَّمَنَ إِغاضةً (غیض): کم کرد آبرا و قیمت چیزیرا
أَغاضَ الماءَ الارضُ: فرو خورانید آبرا بر زمین
أَغاظَهُ – إِغاظةً (غیظ): به خشم آورد او را
أَغالَتِ – المَرأةُ وَلَدَها إِغالةً (غیل): شیر داد زن حامله بچه خود را
أَغامَتِ: السَّماءُ إِغامَةً (غیم): ابری شد آسمان
أَغَبَّ – الماشِیَةَ إِغباباً (غبّ): چهارپایانرا یک رو در میان به آب آورد
أَغَبَّ القومُ: یکروز در میان آمدند آنها
أَغَبَّتهُ الحُمی و عَلَیه: به نوبت و یکروز در میان تب آمد
أَغَبَّ الطعامُ: بد بوی شد غذا
أَغَبَّ عِندَهُ: نزد او شب را به سر برد
أَغبَی: السحابُ إِغباءً (غبی): اندک بارید ابر
الأَغبَی – (غبیاء مؤنث) - مِنَ‌الاغصان: شاخه‌های بهم پیچیده
أَغباشَ – اللَّیلُ إِغباشاً (غبش): تاریک شد شب و تیره‌رنگ گردیدن

اَغبَثَ – **اِغباثاً** (غبث): خاکستری رنگ شد
الاَغبَث – خاکستری رنگ ـ شیر بیشه
اَغبَرَ – **اِغباراً** (غبر): تیره رنگ گشت ـ گرد و غبار برانگیخت
اَغبَرَ فی الاَمرِ: کوشش نمود در کار
اَغبَرَتِ السَّماءُ: باریدن گرفت آسمان
اِغبَرَّ اِغبِراراً: بسیار گرد و غبارناک شد
اِغبَرَّ الیَوم: بسیار گرد و غبار شد روز
الاَغبَر: رنگ خالی ـ گرگ (**الجوعُ الاَغبَر و الموتُ الاحمر** – گرسنگی سخت و مرگ سرخ)
اَغبَسَ: **اللَیلُ اِغباساً** (غبس): تاریک شد شب
اَغبَسَ الشیءُ: تیره رنگ گردید
اِغبَسَّ اِغبِساساً: تاریک گردید شب
اَغبَشَ – **اللَیلُ اِغباشاً** (غبش): به آخر رسید تاریکی شب که سفیدی سپیده دم مخلوط شده
الاَغبَش: رنگ مات و تیره (**زُجاجٌ اَغبَش**: شیشه مات)
اِغتابَهُ: **اِغتِیاباً** (غیب): غیبت کرد او را و شمرد بدیهایش را
اِغتاظَ – **اِغتِیاظاً** (غیظ): برافروخته از خشم شد
اِغتالَهُ – **اِغتِیالاً** (غول): به خُدعه و فریب کُشت او را
اِغتَبَطَ – **اِغتِباطاً** (غبط): نیکوحال و شادمان شد و به آرزو رسید
اُغتُبِطَ: خوش بود ـ شاد شد
اِغتَبَقَ: **اِغتِباقاً** (غبق): شراب شبانگاهی خورد
اِغتَبَقَ النّاقَةَ: دوشید ماده شتر را در اول شب
اِغتَبَنَ – **الشیءَ اِغتِباناً** (غبن): در بغل پنهان کرد آنرا
اِغتَثَّتِ: **الخَیلُ اِغتِثاثاً** (غثّ): به گیاه بهاری رسیدند چهارپایان
اِغتَدیٰ: **عَلَیهِ اِغتِداءً** (غدو): در بامداد وارد شد بر او
اِغتَدَرَ – **الرَّجُلُ اِغتِداراً** (غدر): غدیره ساخت آنمرد
اِغتَدَفَ: **مِنهُ اِغتِدافاً** (غدف): گرفت بسیار از آنچیز
اِغتَدَفَ الثَوبَ: برید جامه را
اِغتَذیٰ – **اِغتِذاءً** (غذو): خورد ـ پرورش یافت
اِغتَرَّ: **بِکَذا اِغتِراراً** (غرّ): فریفته گشت به او ـ ناگهان برآمد ـ غافل و بی‌خبر شد ـ به غفلت افتاد
اِغتَرَبَ – **اِغتِراباً** (غرب): دور گردید از شهر خود ـ نکاح کرد با بیگانگان
اِغتَرَزَ – **فی الشیءِ اِغتِرازاً** (غرز): داخل کرد در آن
اِغتَرَزَ الرّاکِبُ رِجلَهُ: پای در رکاب آمد سوار
اِغتَرَزَ السَّیرُ: نزدیک آمد سیر و سفر
اِغتَرَضَ ـ **فلانٌ اِغتِراضاً** (غرض): جوانمرگ شد
اِغتَرَضَ الشَّیءَ: پیش‌بند قرار داد آنرا
اِغتَرَفَ – **الماءَ بِیَدِهِ اِغتِرافاً** (غرف) با کف دست آبرا برداشت و خورد
اِغتَرَقَ – **النَفَسَ اِغتِراقاً** (غرق): سخت فرو برد نَفَس را در دل
اِغتَرَقَ الفَرَسُ: آمیخت اسب با گله اسبان و سبقت گرفت از آنها
اِغتَرَمَ – **اِغتِراماً** (غرم): لازم و واجب کرد غرامت را برخود
اِغتَزَّ – **بِفُلانٍ اِغتِزازاً** (غزّ): برگزید و اختصاص داد او را از بین یارانش
اِغتَزیٰ – **فُلاناً اِغتِزاءً** (غزو): خواهش کرد او را چیزی ـ جُست و آهنگ او کرد
اِغتَزَلَ – **الصُّوفَ اِغتِزالاً** (غزل): رِشت پشم را و ریسمان ساخت
اِغتَسَلَ – **اِغتِسالاً** (غسل): شستشوی داد خود را ـ آب تنی کرد
اِغتَسَلَ بِالطیبِ: خود را خوشبو کرد ـ به بوی خوش آلود خود را
اِغتَسَلَ الفَرَسُ: خُوی و عرق کرد اسب
اِغتَشَّ – **الرَّجُلُ اِغتِشاشاً** (غش): بدگمان شد ـ گمان حیله و تزویر نمود او را
اِغتَصَّ – **المَکانُ بِهِم اِغتِصاصاً** (غص): تنگ شد آنجا برایشان
اِغتَصَبَ – **الشیءَ اِغتِصاباً** (غصب): به ستم گرفت آنرا
اِغتَصَبَ المَرأةَ: با زور و ستم زنا کرد
اِغتَطیٰ – **اِغتِطاءً** (غطو): پوشانید
اِغتَفَّتِ – **الدّابَّةُ اِغتِفافاً** (غفّ): رسیدگی کرد به چهارپا یا از علف بهاری فربه شد
اِغتَفَّ فُلاناً: اندک چیزی داد او را
اِغتَفَرَ – **اللهُ ذَنبَهُ اِغتِفاراً** (غفر): آمرزید خداوند گناه او را
(**لایُغتَفَر**: بخشودنی نیست)

إِغْتَفَلَهُ - **إِغتِفالاً** (غفل): با قصد غفلت ورزید او
إِغْتَلَّ: **الثوبَ إِغتِلالاً** (غلّ): پوشید زیر جامه لباس را
إِغْتَلَّ بالغالیَه: بوی خوش مالید بخود
إِغْتَلَى: **البَعیرُ اِغتِلاءً** (غلو): سرعت گرفت شتر در سیر خود
إِغْتَلَبَ: **الرَّجُلُ إِغتِلاباً** (غلب): چیره شد و غلبه کرد او
إِغْتَلَفَ - **إِغتِلافاً** (غلف): غلاف یافت - در نیام رفت
إِغْتَلَفَ بالغالیَة: خوش بوی کرد خود را
إِغْتَمَّ - **الزِّیارَةَ إِغتِماماً** (غمّ): بسیار دیدار نمود چندانکه ملول گردیدند
إِغْتَمَّ - **إِغتِماماً** (غَمّ): غم و غصه خورد - اندوهگین شد
إِغْتَمَّ النَّباتُ: دراز گردید و بسیار شد
إِغْتَمَّ الرَّجُلُ: نگهداشت خود را از خروج و خانه‌نشین شد
الأَغْتَم - (غَتماء مؤنث) (غتم): کسیکه سخن فصیح نتواند بگوید
الإِغْتِماض (غمض)مص: خرد و خوار شمردن و برهیچ ناداشتن چیزیرا
إِغْتَمَدَ - **فلانٌ اللَّیلَ** (غمد): مانند نیام شب فروگرفت او را یعنی به شب درآمد
إِغْتَمَرَ - **إِغتِماراً** (غمر): فرو رفت در آب - رنگ کرد روی را به سرخاب
إِغْتَمَرَ الماءُ الشیءَ: فرو گرفت آنرا آب به انبوهی
إِغْتَمَزَهُ - **إِغتِمازاً** (غمز): طعن کرد بر او - عیب نمود

إِغْتَمَزَ الکَلِمَةَ: پست و ضعیف دانست آنرا
إِغْتَمَسَ فی‌الماءِ إِغتِماساً (غمس): فرو رفت در آب
إِغْتَمَسَ فی‌الشیءِ: داخل کرد در آنچیز
إِغْتَمَصَهُ - **إِغتِماصاً** (غمص): حقیر و خوار شمرد او را
إِغْتَمَضَ: **البَرقُ إِغتِماضاً**: فرو نشست و ساکن شد درخشندگی آن
إِغْتَنَمَ - **الشیءَ إِغتِناماً** (غنم): غنیمت شمرد آنرا - از فرصت استفاده کرد
إِغْتَهَبَ - **إِغتِهاباً** (غهب): رفت در تاریکی و سیر کرد
أَغَثَّ - **إِغثاثاً** (غث): لاغر و نزار شد - تباه و فاسد شد - جاری گردید زرداب از جراحت
* **أَغَثَّ الرَّجُلُ اللَّحمَ**: گوشت لاغر خرید
أَغَثَّ فی‌الکَلامِ: سخن بی‌فایده گفت
أَغثَی - **الوادی إِغثاءً** (غثی): کف و زباله و گیاه آورد سیل در رودبار
* **الأَغثَی**: شیر بیشه
الأَغثَر: (غَثراء مؤنث) - غُثر ج: تیرگی که به سبزی زند - گلیم پرپشم - جراحت پرچرک - فرومایه از مردم - شیربیشه - کفتار - مرغیست دریائی دراز گردن
الأَغثَم - موی که سفیدی آن برسیاهی غالب باشد
أَغَدَّ - **إِغداداً** (غد): غده‌در آورد
أَغَدَّ عَلَیه: خشم گرفت

أُغِدَّ: صاحب غدّه گردید
أَغدَرَهُ: **إِغداراً** (غدر): باقی گذارد او را - مخالفت کرد او را و ترک نمود - محوّل کرد به روزگار
أَغدَرَ اللَّیلُ: تاریک شد شب
أَغدَفَ - **اللَّیلُ إِغدافاً** (غدف): گسترد شب تاریکی را
أَغدَفَتِ المَرأَةُ قِناعَها علی‌وَجهِها: فرود آورد زن روبند را بر چهره خود
أَغدَفَ الشَّبکَةَ عَلَی الصَّیدِ: صیاد دام را بر روی شکار افکند
أَغدَفَ البَحرُ: موجهای دریا به تلاطم افتاد
أَغدَقَ عَلَیه إِغداقاً (غدق): بسیار بخشش کرد به حد وفور
أَغدَقَ المَطَرُ: بسیار باران بارید
أَغدَقَ العَیشُ: وسعت یافت زندگی
أَغدَقَتِ الأَرضُ: سبز و خرم گردید زمین
إِغدَودَفَ: **اللَّیلُ إِغدیدافاً** (غدف): شب آمد و تاریکی فراگرفت
إِغدَودَقَ: **المَطَرُ إِغدیداقاً** (غدق): بسیار درشت قطره گردید باران
إِغدَودَنَ - **النَّبتُ إِغدیداناً** (غدن): بسیار سبز گردید که به سیاهی زند
إِغدَودَنَ الشَّعرُ: بسیار بلند گردید
إِغدَودَنَ الرَّجُلُ: سُست شد و افتاد
الأَغَرّ - غُرّان ج: خوش اندام و زیبا - نجیب و بزرگوار - مرد نیکوکار - شریف قوم - سفید از هر چیز
أَغَرّ مِنَ‌الخَیلِ: اسبیکه در پیشانی سفیدی دارد

أَغَرُّ مِنَ الأيّام: روزهای بسیار گرم
أَغْـرَى – الرَّجُـلَ إغْـراءً (غـرو): برانگیخت او را - تحریک کرد
أَغْرَى العَداوَةَ بَيْنَهُم: دشمنی انداخت ما بین آنان
* **أَغْرَى الكَلْبَ**: تحریص کرد سگ را بر شکار
أَغْرَبَ – إغْراباً (غرب): به مغرب آمد - کارشگفتی انجام داد - إفراط کرد - سخت گردید درد او
أَغْرَبَ الفَرَسُ: سرعت گرفت اسب در رفتار
أَغْرَبَ الحَوْضَ: حوض راپرازآب کرد
أُغْرِبَ الفَرَسُ: سفید لب یا سفید کناره چشم گردید
أَغْرَبَ المَرِيضُ: سخت گردید درد او
أَغْرَدَ الطائِرُ إغْراداً (غـرد): بلند کرد آواز را و طرب انگیز نمود
أَغْرَزَ: الإبرَةَ إغْرازاً (غـرز): فرو برد سوزن را
أَغْرَزَ الوادِي: گیاه تازه و ریز رویانید
أَغْرَسَ – الشَّجَرَ إغْراساً (غرس): نشانید درخت را در زمین
أَغْـرَضَ – الإنـاءَ إغْـراضاً (غـرض): پرگردانید ظرفرا
أَغْرَضَ فُلاناً: آزرد او را
أَغْـرَضَ الغَـرَضَ: به نشانه زد - به مقصود رسید
* **أَغْرَضَ لَهُم غَرِيضاً**: خمیر تازه کرد برای چاشت
أَغْرَقَهُ: إغْراقاً (غرق): غرق کرد او را
أَغْرَقَ السُّوقَ: کالا فراگرفت بازار را

أَغْرَقَ اللِّجامَ بِالفِضَّةِ: لگام اسب را با نقره آراست
أَغْرَقَ فِي القَوْسِ: کمان را به نهایت کشید
أَغْرَمَهُ: الدَّيْـنَ إغْـراماً (غـرم): وام‌دار کرد او را - ملزم کرد او را به پرداخت بدهی
أُغْرِمَ بِالشَّيْءِ: شیفته آنچیز شد
إغْرَوْرَقَ: العَيْنُ إغْرِيراقاً (غرق): چشم پرآب شد مانند آنکه در اشک غرق گردید
أَغْـرَى – إغْـراءً (غـرو): فریفت - تحریک کرد - ترغیب کرد - برانگیخت - تشویق به کار بد کرد
الإغْرِيضُ: أغارِيضُ ج (غرض): تازه و سفید از هر چیزی - شکوفه و نوباوه
أَغَزَّ – الشَّجَرُ إغْزازاً (غز): بسیار و سخت شد خار درخت
* **أَغَزَّتِ البَقَرَةُ**: دشوار شد ماده گاو را بار
أَغْزَى – فُلاناً إغْزاءً (غزو): آماده کرد - به جنگ برانگیخت - مهلت داد بر وام - مهلت داد دَین خود را - دشوار شدن آبستنی ناقه
أَغْزَرَ – القَوْمُ إغْـزاراً (غـزر): صاحب شتران پرشیر شدند
أَغْزَرَ المَعْرُوفَ: احسان را افزود
أَغْـزَلَتِ – المَـرْأَةُ إغْـزالاً (غـزل): چرخانید دوک ریسبافی را
أَغْزَلَتِ الظَّبْيَةُ: بچه‌دار شد ماده آهو
الأَغْـزَلُ: مرد غزل خوان - تب نوبه‌ئی

الأَغْنامُ – (جمع غنم): گوسفندان
أَغْسَقَ – اللَّيلُ إغْساقاً (غسق): بسیار تاریک شد شب
أَغْسَقَ الرَّجُلُ: در تاریکی شب در آمد
أَغْسَمَ – اللَّيلُ إغْساماً (غسم): تاریک شد شب
أَغْشَى – الأَمرُ فُلاناً إغْشاءً (غشی): فرو پوشانید آنکار را بر او
أَغْشَى اللَّيلُ: تاریک شد شب
أَغْشَى اللهُ علی بَصَرِهِ: پوشاند خداوند بر چشم او بینائی را
* **أَغْشَى**: چشم بندی کرد - اغفال کرد
ألأَغْشَى: از اسبان سرو روی سفید
أَغَـصَّهُ: إغْصـاصاً (غـص): اندوهگین گردانید - تنگ گردانید زمینرا بر کسی
* **أَغَصَّ**: خفه کرد - گلوگیر کرد
أَغْصَنَ: العُنقُودُ إغصاناً (غصن): پردانه گردید خوشه انگور
أَغْـصَنَتِ الشَّجَرَةُ: روئـید دانه‌های درخت
أَغْضَى – اللَّيلُ إغضاءً (غضی) تاریک گردید شب
أَغْضَى عَيْنَهُ: چشم بست - چشم پوشی کرد - پلکها را برهم نهاد
أَغْضَى عَنْهُ: گردانید از او روی خود را
أَغْضَى عَلَى الأَمرِ: خواموش شد کار و ظاهر نکرد - إغماض کرد - نادیده گرفت
أَغْضَبَهُ إغْضاباً (غضب): به خشم آورد او را

أَغْضَبَتِ الْعَيْنُ: بيرون انداخت چشم آنچه راكه در او رفته بود

أَغْضَفَ – اللَّيلُ إغضافاً (غضف): تاريك گرديد شب

أَغْضَفَ السَّحابُ: آماده باريدن گرديد ابر

الأَغْضَفُ – غُضف ج: سگ دراز و فرو هشته گوش - تير درشت و آكنده - شب تاريك - زندگى خوش - شير پرخشم از كبر

أَغْضَنَ – عَلَيهِ اللَّيلُ إغضاناً (غضن): شب تاريك شد بر او

أَغْضَنَ السَّحابُ: پيوسته باريد باران

أَغْضَنَت عَلَيهِ الحُمَّى: شديد و دائمى شد بر او تب

الأَغْضَنُ: كسيكه در پلك چشمش شكن از ابتداى تولد داشته يا از خشم و تهديد و يا از تكبر

أَغَطَّ – الشيءَ إغطاطاً (غط): فرو برد آنرا در آب

أَغْطَى – الشيءَ إغطاءً (غطو): پوشانيد آنرا و پنهان كرد

أَغْطَى الكَرمُ: روان گرديد آب در درخت رَز

أَغْطاهُ – إغطاءً (غطى): پوشانيد آنرا

أَغْطَى الشَّجَرُ: دراز و گسترده شد شاخهاى درخت

أَغْفَى – إغفاءً (غفو): كاه گندم را از آن جدا كرد - سبوس بسيار در گندم بود - چرت زد و بخواب رفت

أَغْفَرَهُ – إغفاراً (غفر): پوشانيد او را و پنهان كرد

* **أَغْفَرَ النَّخلُ**: پوستكى بر غوره خرما برآمد

أَغْفَلَ – الشيءَ إغفالاً (غفل): جاگذارد و اهمال كرد

أَغْفَلَهُ: غافل يافت آنرا - فراموش نمود - فراموش كرد - گذاشت آنرا

أَغْفَلَ الكِتابَ: بدون إعراب و نقطه نوشت كتابرا

أَغَلَّتِ – الأَرضُ إغلالاً (غلّ): رويانيد زمين گياه

أَغَلَّ عَلى عِيالِهِ: خواروبار آورد براى عيالاتش

أَغَلَّ البَصَرُ: تيز نگريست

أَغَلَّ الجازِرُ في الجِلدِ: سلاخ مقدارى از گوشت و پيه را از پوست جدا كرد و بقيه راكه به پوست پيوسته بود رها نمود

أَغَلَّ الخَطيبُ: ناتمام سخن گفت

أَغَلَّ الرَّجُلُ: خيانت كرد

أَغَلَّهُ: نسبت خيانت داد او را

أَغلَى – الشيءَ إغلاءً (غلو): گران و پربهاء يافت آنرا - گران خريد و گران كرد آنرا

أَغلَى السِّعرَ – نرخ را بالا برد

أَغلَى الكَرمَ: هرس كرد درخت مو را - سبك گردانيد آنرا از برگ

أَغلَى – القِدرَ إغلاءً (غلى): به جوش آورد ديگ را - با جوش پخت

الأَغلَبُ: بيشتر - قسمت عمده

أَغلَبِيَّة: اكثريت

الأَغلَبُ – غُلب ج: مرد گردن كلفت و دلاور - مرد چيره - شيربيشه

أَغلَسَ: إغلاساً (غلس): در تاريكى آخر شب درآمد

أَغلَطَهُ: إغلاطاً (غلط): به غلط افكند و افتاد

أَغلَظَ – الشيءَ إغلاظاً (غلظ): ضخيم و درشت يافت آنرا

أَغلَظَ لَهُ فِي القَولِ: سخن درشت گفت

* **أَغلَظَ المُسافِرُ**: بر زمين درشت رسيد

أَغلَفَ – الشيءَ إغلافاً (غلف): در غلاف كرد آنرا - پوشش ساخت براى آن

الأَغلَفُ – ختنه ناكرده - غلف ج: هر آنچه كه در غلاف باشد

أَغلَقَ – البابَ إغلاقاً (غلق): بست در را

أَغلَقَ عَلى كَذا: به ستم واداشت بر كارى

* **أَغلَقَ الإبِلَ**: مجروح شد پشت شتر از گران بارى

* **أَغلَقَ الرَّهنَ**: حق گرو درآوردن را سلب كرد

أُغلِقَ عَلَيهِ الأَمرُ: مبهم بود كار بر او - واضح نبود

أُغلِقَ القاتِلُ فِي يَدِ الوَلِيِّ: قاتل را تسليم وَلِيّ دَم نمود تا به كيفر برساند

الأُغلُوجُ – أغاليج ج (غلج): شاخه نرم و تازك درخت

الأُغلُوطَةُ – أُغلُوطات ج(غلط): وسيلهٔ ايرادگيرى - سخن غلط - كلاميكه ديگرانرا به غلط اندازد

إغلَولَى: الشَّجَرُ إغليلاءً (غلو): بلند شد درخت و درهم پيچيد و انبوه شد

أَغْمَتَ: السَّماءُ إغماتاً (غمت): هوا تيره و تار و ابرى شد

اَغَمَّهُ: اندوهگین ساخت او را

اَغَمَّ الیومُ: بسیار گرم گردید روز

اَلاَغَمّ – (غَمّاء مؤنث) (غمّ): کسیکه موی پیشانی و پس گردنش فرو آویخته باشد (بی‌تل)

(سحابٌ اَغَمّ: ابر پیوسته)

الاَغماد: (جمع غِمد): نیام شمشیر و کارد

اَغمَدَ – السَّیفَ اِغماداً (غمد) غلاف و در نیام کرد شمشیر را

اَغمَدَ الخنجرَ فی جِسمِهِ: فرو برد کارد در بدن او

اَغمَدَ الاشیاءَ: درآورد چیزی در یکدیگر

اَلاَغمَص: (غمص): کسیکه از چشمانش اشک روان باشد

اَغمَضَ – اِغماضاً (غمض): چشمها را بست برای مسامحه و تغافل

اَغمَضَ عَنِ الشیئ: چشم‌پوشی کرد و گذشت

اَغمَضَ علی کذا: تحمل کرد و برخود هموار کرد

اَغمَضَ عَنهُ: تساهل کرد در خرید و فروخت

* **اَغمَضَ الکلامَ:** سربسته سخن گفت

* **اَغمَضَتِ العَینُ:** حقیر و خوار شمرد آنرا چشم

* **اَغمَضَ فلانٌ فلاناً:** در دویدن پیشی گرفت او را

* **اَغمَضَ حَدَّ السَّیفِ:** تیز کرد دَم شمشیر را

اَغمیٰ – عَلَیه اِغماءً (غمی): غش و ضعف کرد

اَغمَی الیومُ: پیوسته ابر گردید روز

* **اِغماء:** بیهوشی – پوشیدگی ابر هلال ماه را – مشتبه شدن خبر

اَغَنَّ – النَّخلُ اِغناناً (غنّ): رسید بار درخت خرما

اَغَنَّ الوادی: بسیار پردرخت و گیاه شد رودبار

اَغَنَّ الروضَ: گلستان گردانید باغ را

اَغَنَّ الذُّبابُ: صدا کرد مگس

اَغَنَّ الرجلُ: تو دماغی آواز خواند

الاَغَنّ: کسیکه از بینی سخن گوید (قریةٌ غَنّاء: دهِ پرجمعیت – روضةٌ غَنّاء: مرغزار پردرخت)

اَغنَی – الرَّجلَ اِغناءً (غنی): بی‌نیاز کرد مرد را

اَغنیٰ عَنهُ: بی‌نیاز شد از او

اَغنیٰ عَنهُ کذا: دور کرد از او آنرا

اَغنیٰ: کفایت کرد – جانشین شد – به جایش گذارد

اَغنَمَ – الشیئَ اِغناماً (غنم): بخشید آنرا – ارزانی داشت

الاُغنوجة – اَغانیج ج: آنچه که بآن کرشمه و ناز شود

الاُغنِیّة – اَغانی ج: نوعی سرود

اَغوَی: الرجلَ اِغواءً (غوی): گمراه کرد او را

الاُغوِیّة – اَغاوِیّ ج: سختی و بلاء – گودالیکه برای شکار کنند

اَغیَا – الغایةَ اِغیاءً (غیی): هدف داشت – مقصد داشت

اَغیَی الرَّجلُ: به منتهای شرف رسید

اَغیَی الفرسُ فی سِباقه: رسید به پایان مسابقه اسب

اَغیَی السحابُ: گسترده و برجای ایستاد و سایه افکند ابر

الاَغیَد – (غید): گیاه نازک تاه شده از نرمی – جای پرگیاه – خواب آلودی

اَغیَمَتِ: السماءُ اِغیاماً (غیم): ابری شد آسمان

اَغیَمَ القومُ: ابر گرفت آنها را

اَغیَموا فی المکان: اقامت نمودند در آنجا

الاَغیَن – غِین ج: دراز از هرچه باشد

اَفَّ – اَفّاً (اف): روی ترش کرد – اُف گفت

اُلاُفّ – کلمه کراهت – تنفر و ملامت – تراشه یا چرک ناخن – یا چرک گوش – هر چیز حقیر از چوب و غیره

اَفاءَ – الظِّلُّ اِفاءةً (فیأ): برگشت سایه

اَفاءَ اِلی کذا: بازگردانید به سوی آن

اَفاءَ اللهُ عَلَیه مالَ الکافرین: خداوند به غنیمت داد بر مسلمین مال کفار را

اَفاتَهُ – الاَمرَ اِفاتةً (فوت): از دست داد آنرا – گذاشت آنرا و فوت گردانید

اَفاجَ – الرَّجلُ اِفاجةً (فوج): شتاب و سرعت کرد مرد

اَفاجَ الفرسُ: سرعت گرفت اسب

اَفاجَ – فی عَدوِهِ اِفاجةً (فیج): کُندی کرد در دویدن

اَفاجَ القومُ فی الاَرضِ: منتشر و پراکنده شدند آنان در زمین

اَفاحَ – القِدرَ اِفاحةً (فیح): به جوش

آورد دیگ را
أَفاحَ الدِماءَ: خون‌ها را به ریخت
أَفادَ – فلانٌ المالَ إفادَةً (فید): سود برد و نفع کرد - بهره برد او
أَفادَ الرَجُلَ: فایده داد او را - فایده گرفت (از اضداد)
أَفادَ فلانٌ المالَ إفادَةً (فود): تلف کرد - کسب کرد مال را
أَفادَ الرَجُلَ هلاک کرد او را - میرانید
الإفادَة – (فید): نفع رسانی - بخشش‌نامه - پیام
أَفارَ – القِدرَ إفارَةً (فور): به جوش آورد دیگ را
أَفازَ فلاناً بکذا إفازَةً (فوز): فیروزی یافت به آنچیز
أَفاضَ – الإناءَ إفاضَةً (فیض): پرکرد ظرف را بخوبی
أَفاضَ الماءَ: یکبار ریخت برخود آبرا
أَفاضَ الدَمعَ: ریخت اشک را
أَفاضَ القومُ مِن المکان: روان شدند از آنجا و متفرق گشتند
أَفاضَ القومُ فی‌الحدیث: درآمدند به اخبار و شتاب کردند
(ما أفاضَ بکلمةٍ: هیچ سخن نگفت)
الأَفّاف – (افّ): افسوس خورنده (اُف گوینده)
أَفاقَ – مِن النَومِ إفاقَةً (فوق): بیدار شد از خواب و هشیار شد
أَفاقَ مِن غَفلَةٍ: مُتنبّه شد
أَفاقَ السَکرانُ مِن سُکرِه: به هوش آمد مست از مستی
أَفاقَ مِنَ مَرَضِهِ: از بیماری بهبودی یافت

أَفاقَ الزَمانُ: ارزانی گشت روزگار
أَفاقَ الحالِبُ: آسایش کرد دوشنده بین دو دوشیدن
الأَفّاک – أَفّاکون ج: دروغگو
الأَفانین – روشهای سخن
الأَفاوِیق – آبیکه در ابر جمع آید و ساعت به ساعت بارد
أَفتیٰ – فی المَسئَلَه إفتاءً (فتی): فتوایٰ داد، حکم شرعی داد
* أَفتاهُ فی‌الأَمرِ: آشکار و جدا کرد کار را
إفتاتَ – بِأَمرِه إفتِواتاً (فوت): به دنبال آن کار رفت وبا کسی مشورت نکرد
إفتاتَ الکَلامَ: ابتدا کرد سخن را
إفتاتَ بِرأیِه: خود رأی شد
إفتاتَ عَلَیه: فرمود بر او
إفتاتَ: جعل کرد، ساخت
إفتاقَ – الرَجُلُ إفتِیاقاً (فوق): فقیر و نیازمند گردید
إفـتَأَتَ – بـرأیـه إفتِئـاتاً (فأت): به خود رأیی کارکرد - مستبد شد
إفتَأَتَ عَلَیَّ الباطِلَ: بر من بهتان و باطل بست
أُفتُئِتَ – (فأت): ناگهان مُرد
إفتَأَلَ – إفتِئالاً (فأل): تَفَأُّل زد - فال گرفت
الإفتِتاح – (فتح) مص: آغاز کردن
الإفتِتاحیّ – مقدماتی - سرآغاز - سخنرانی یا سرمقاله روزنامه
إفتَتَحَ الأَبوابَ – إفتِتاحاً (فتح): گشود درها را
إفتَتَحَ البِلادَ: تصرف کرد شهرها را

إفتَتَحَ الأَمرَبکذا: آغاز کرد کار را با آن
إفتَتَنَ – إفتِتاناً (فتن): در فتنه افتاد - به شگفت آورد - آزمود
إفتَتَنَهُ: به فتنه افکند او را - به فتنه افتاد
* أُفتُتِنَ: بی‌خِرَد و بی‌مال گردید
إفتَجَأَ: الرَجلُ إفتِجـاءً (فجأ): ناگاه درآمد - ناگهان گرفت
إفتَجَرَ – فِی‌الکَلامِ إفتِجـاراً (فجر): از نزد خود سخن گفت بدون شنیدن و آموختن از کسی
إفـتَحَصَ – عَـنهُ إفتِحـاصاً (فحص): جستجو و تفتیش کرد از او
أُفتَخَ – الرَجُلُ إفتاخاً (فتخ): مانده و خسته گردید، نَفَسَش قطع شد از خستگی
إفتَخَّ – النائِمُ إفتِخاخاً (فخ): خُرخُر کرد در خواب
الأَفتَخ: (رَجُلٌ أَفتَخُ الطَرفِ: مرد سُست نگاه)
* إفـتَخَرَ: إفتِخـاراً (فخر): بـالید و مباهات کرد - نازید
إفتَدیٰ – به إفتِداءً (فدی): باز خرید و فدیه داد
إفتَدیٰ مِنه بکذا: مال داد تا رهائی یابد از او
إفتَرَ – إفتاراً (فتر): سُست شد نگاه از ضعف بینائی
إفـتَرَهُ الداءُ: سُست گردانید او را بیماری
إفتَرَّ – البَرقُ إفتِراراً (فرّ): درخشید برق
إفتَرَّ الرَجُلُ: نرم و لطیف خندید، لب

باز کرد
اِفْتَرَّ الشيئَ: بوئید آنرا
اِفْتَرىٰ – الفَروَ اِفتِراءً (فرو) پوستین پوشید
اِفْتَرىٰ – عَلَيه الكَذِب اِفتِراءً (فری): بَست بر او دروغ - بدنام کرد - بهتان زد بر او
الاِفـتِراض – (فرض): (افتراض الاحکام: وضع احکام)
اِفْتَرَزَ – الأَمرَ اِفتِرازاً (فرز): قطع کرد حکم را به غیر اهل خود
اِفـتَرَسَ – الأَسَـدُ اِفتِراساً (فرس): شکست و کوفت و افکند شکار خود را شیر
اِفْتَرَشَ – الشيئَ اِفتِراشاً (فرش): گسترد آنرا زیر پای
اِفْتَرَشَ ذِراعَيه: هر دو بازو را بر زمین گسترد
اِفْتَرَشَ الرَّجُلَ: بر زمین افکند او را
اِفْتَرَشَ الطَّريقَ: زیر پای گذرانید راه را
اِفْتَرَشَ المالَ: غصب کرد و به ستم گرفت
اِفْتَرَشَ عِرضَهُ: روا داشت ننگ و عیب را به ناموس او
اِفْتَرَصَ – الفُرصَةَ اِفتِراصاً (فرص): از وقت استفاده کرد
اِفْتَرَضَ – القَومُ اِفتِراضاً (فرض): نابود و منقرض شدند
اِفْتَرَضَ اللهُ: واجب کرد خداوند احکام را
اِفْتَرَضَ الجُندُ: عطایا و پاداش گرفتند
اِفْتَرَطَ – اِلَيهِ فِي الأَمرِ اِفتِراطاً (فرط): سبقت نمود به سوی او در کار
اِفْتَرَطَ وَلَداً: مُرد کودک او
اِفْتَرَقَ – اِفتِراقاً (فرق): پراکنده و جدا گردیدند
اِفْتَزَّ – عَلَيه اِفتِزازاً (فزّ): غالب و چیره گردید بر او
اِفْتَضَّ – الماءَ اِفتِضاضاً (فضّ): ریخت آبرا
اِفْتَسَلَ: الفَسِيلَةَ اِفتِسالاً (فسل): جدا کرد شاخه را از درخت و درجای دیگر غرس کرد
اِفْتَضَحَ: الأَمرُ اِفتِضاحاً (فضح): ظاهر و هویدا گردید - بر سر زبانها افتاد
اِفْتَضَحَ الرَّجُلُ: رسوا شد آنمرد
اِفْتَطَرَ – الأَمرَ اِفتِطاراً (فطر): ابتدا کرد کار را
اِفْتَظَّ – اِفتِظاظاً (فظّ): فشرد شکنبه شتر را تا آب ذخیره او را بیاشامد
اِفْتَعَلَ الشيءَ اِفتِعالاً (فعل): از نزد خود ساخت آنرا
اِفْتَعَلَ الخَطَّ: جعل کرد نوشته را
اِفْتَعَلَ عَلَيه: دروغ و بهتان بست بر او
اِفْتَغَمَ – الزُّكامُ اِفتِغاماً (فغم): گرفتگی زکام برطرف و به شد
اَفْتَقَ – السَّحابُ اِفتاقاً (فتق): رقیق و تُنُک شد ابر
اَفْتَقَ القَومُ: پراکنده گردید ابر بر آنها و هوا باز شد
اَفْتَقَ الشَّمسُ: آشکار گشت شعاع آفتاب از بین ابر
اَفْتَقَ الرَّجُلُ: به چوب خوشه خرما مسواک کرد
اِفْتَقَدَهُ – اِفتِقاداً (فقد): از دست داد او را - جستجو کرد و درپی چیزی گشت
اِفْتَقَدَ المَرِيضَ: عیادت و دیدن کرد بیمار را - سر زد به او
اِفْتَقَرَ – اِفتِقاراً (فقر): نیازمند و فقیر شد
اِفْتَقَرَ اِليه: محتاج شد به او
اِفْتَكَرَ – فِي الأَمرِ اِفتِكاراً (فکر): به خاطر آورد و اندیشید
اِفْتَلَّ – السَّيفُ اِفتِلالاً (فلّ): سوراخ شد شمشیر یا رخنه پیدا کرد
الأَفْتَل – (فَتلاء مؤنث) (فتل): کسیکه دو دستهایش از هم دور باشد
اِفْتَلىٰ – الصَّبِيُّ اِفتِلاءً (فلو): بازداشت کودک را از شیر یا جدا نمود و دور داشت
اِفْتَلَى الغُلامَ: تربیت کرد او را
اِفْتَلاهُ لِنَفسِه: نگاه داشت او را برای خود - اختصاص به خود داد
اِفْتَلَتَ – الكَلامَ اِفتِلاتاً (فلت): بالبداهه سخن گفت
اِفْتَلَتَ الشيءَ: ناگهان گرفت آنرا
اِفْتَلَذَهُ – المالَ اِفتِلاذاً (فلذ): قسمتی از مال را گرفت او
اِفْتَلَقَ – اِفتِلاقاً (فلق): سخن شگفت و عجیب آورد - در دویدن سخت کوشید
اَفْتَنَهُ – اِفتاناً (فتن): به شگفت آورد او را
اِفْتَنَّ – اِفتِناناً (فن): سخن گوناگون آورد
اِفْتَنَّ فِي خُصومَتِه: دشمنی با او را توسعه داد

أَفَجَّ - إفجاجاً (فجّ): میان دو کوه جاده گشاده رفت
أَفَجَّ فِي المَشي: سرعت کرد در راه رفتن
أَفَجَّ الأَرضَ: زمین را شکافت
الأَفَجُّ: آنکه در رفتن پاها را گشاده گذارد که به زشتی انجامد
أَفجَرَ - إفجاراً (فجر): کافر شد - زنا کرد - دروغ گفت - مائل از حق شد - در صبح سپیده آمد - مال بسیار آورد - بیرون آورد آب چشمه - گناهکار یافت کسی را
أَفجَعَهُ - المُصیبَةُ إفجاعاً (فجع): مصیبت دردمند ساخت او را
* أَفحَجَ - إفحاجاً (فحج): گریخت از بیم
* أَفحَجَ عَنهُ: بازگردید از او
الأَفحَجُ: پنجه‌های پا را نزدیک بهم و پاشنه‌ها را دور گذارنده
أَفحَشَ - إفحاشاً (فحش): فحش و ناسزا گفت
أَفحَشَ الرَّجُلُ: بخیل و زفت شد
أَفحَمَهُ - إفحاماً: خاموش گردانید او را با دلیل و برهان
أَفحَمَ الرَّجُلُ: در تاریکی سخت داخل شد - قطع کرد سخن کسی‌را
أُفحِمَ الصَّبِيُّ: گریست چندان که صدایش قطع شد
* أَفحَمَ الکَبشُ: بانگ کرد قوچ
الأُفحُوصُ - أَفاحیص ج: خانه مرغ سنگخوار
أَفخَرَهُ - عَلَى فُلانٍ إفخاراً (فخر): افزون داشت او را بر دیگری

الأَفخَمُ - (فخم): بسیار بزرگوار
أَفدَى - فُلاناً الأَسیرَافداءً (فدی): فدیه داد تا خلاص شود
أَفدَحَ - الأَمرَ إفداحاً (فدح): گران و دشوار یافت کار را
الأَفدَعُ - (فَدعاء مؤنث) - فُدعٌ ج: کسیکه در دست و پای او کجی باشد یا باریک شکم کف پا که به زمین نرسد
أَفدَمَ - الثَّوبَ إفداماً (فدم): رنگ سیر کرد جامه را
أَفَرَّهُ - إفراراً (فرّ): کاری کرد که گریزانید او را
* أَفَرَّ رَأسَهُ بالسَّیفِ: شکافت سر او را با شمشیر
* أَفَرَّتِ الخَیلُ أَوالإِبِلُ: انداختند دندانهای شیری را
أَفرَى - الشَّیءَ إفراءً (فری): شکافت و برید آنرا - نکوهید آنرا
أَفرَى فُلاناً: نکوهش و سرزنش کرد او را
أَفراءُ النُّجُومِ: ستارگان روشن - ستارگان که در کنار آسمان برآید
أَفرَثَ - الکَرِشَ إفراثاً (فرث): شکافت شکنبه را و آنچه در آن بود خارج کرد
أَفرَجَ - الغُبارُ إفراجاً (فرج): پراکنده شد گرد و غبار
أَفرَجَ عَنهُ: رها کرد - آزاد کرد
أَفرَجَ القَومُ: دست کشیدند از جائی - کوچ کردند
أَفرَجَتِ الدَّجاجَةُ: مرغ دارای جوجه‌ها شد

أَفرَحَهُ - إفراحاً (فرح): شادمان کرد او را
أَفرَحَهُ الدَّینُ: وام گران اندوهگین کرد او را
أَفرَخَتِ - البَیضَةُ إفراخاً (فرخ): تخم شکافته شد و جوجه بیرون آمد
أَفرَخَ الرَّوعُ: رفت ترس از دل او
أَفرَخَ النَّباتُ: سبز شد و جوانه زد
* أَفرَدَ - الشَّیءَ إفراداً (فرد): جدا کرد آنرا و یکسوی نمود
* أَفرَدَ إلَیهِ: پیامبر فرستاد
* أَفرَدَ بالأَمرِ: تنها به آنکار وارد شد
* أَفرَدَتِ الأُنثی: یک بچه ماده آورد
* أَفرَدَ: کنار گذاشت - جدا کرد
أَفرَزَ - الشَّیءَ إفرازاً (فرز): جدا نمود آنرا
أَفرَزَ فُلاناً بِشَیءٍ: اختصاص داد آنچیز را و دیگری را با او شریک کرد
أَفرَزَ الصَّیدُ الصّائدَ: فرصت داد شکار به شکارچی تا از نزدیک به زند
* أَفرَسَ - الرّاعي إفراساً (فرس): غفلت کرد شبان تا گرگ گوسفند را بُرد
أَفرَسَ الرَّجُلُ الأَسَدَ حِمارَهُ: پیش و جلو گذاشت خر را تا شیر شکار کند و خود محفوظ ماند
أَفرَسَ عَن بَقِیَّةِ المالِ: گرفت مال را و مقداری گذاشت
أَفرَشَهُ - الشّاةَإفراشاً (فرش): به زمین افکند گوسفند را تا ذبح کند
أَفرَشَ الرَّجُلَ: غیبت کرد او را و بد گفت

أَفْرَشَ الشَجَرُ: دراز شد شكوفه آن
أَفْرَشَ المكانُ: پر از پروانه شد آنجا
أَفْرَشَ السَيفَ: تيز و باريك كرد شمشير را
أَفْرَشَ عَنْهُ: باز ايستاد از او و دور شد
أَفْرَشَ البابَ: قفل كرد دَر را
أَفْرَصَ الفُرصَةُ: دست داد فرصت
أَفْرَضَ – لِفُلانٍ إفراضاً (فرض): واجب گردانيد جهت او
أَفْرَضَتِ الماشِيَةُ: به حّد نصاب، زكاة رسيدند چهارپايان
أَفْرَضَهُ: عطا و بخشش كرد او را
الأَفْرَض: كسيكه در علم فرائض داناتر است
أَفْرَطَ – إفراطاً (فرط): از حّد درگذشت و إفراط كرد
أَفْرَطَ الإناءَ: لبريز گردانيد ظرفرا
أَفْرَطَ عَلَيهِ: امر كرد بر او مافوق طاقتش
أَفْرَطَ الرَجُلَ: شتاب نمود در كار
أَفْرَطَ رَسُولاً: قاصد و نماينده را فرستاد
أَفْرَطَ بِيَدِهِ إلىَ السَيفِ: سبقت گرفت بر او دركشيدن شمشير از نيام
أَفْرَعَ – الشيئُ إفراعاً (فرع): بلند و دراز گرديد
أَفْرَعَ اللِجامُ الفَرَسَ: خون آلود كرد لگام دهان اسب را
أَفْرَعَتِ الضَبُعُ الغَنَمَ: تباهي انداخت كفتار در گوسفندان و خون آلود گردانيد
أَفْرَعَ الأَمرَ: آغاز كرد آنكار را
أَفْرَعَ أَهلَهُ: كفالت معاش خود كرد
أَفْرَعَ مِنَ الجَبَلِ: فرود آمد از كوه
أَفْرَعَ – بالقَومِ: به نزد آنان وارد شد
أَفْرَعَتِ المرأةُ: خون نفاس ديد يا اولين خون حيض ديد
الأَفْرَع: مرد پرموي، وسوسه انداز
أَفْرَغَ – الإناءَ إفراغاً (فرغ): خالي كرد ظرفرا - لبريز كرد (از اضداد)
أَفْرَغَ الماءَ: ريخت آبرا
أَفْرَغَ الدِماءَ: ريخت خون‌ها را
أَفْرَغَ الذَهَبَ: ريخت طلاي آب كرده را در قالب
أَفْرَغَ: جاي خالي را پر نمود
أَفْرِغْ عَلَينا صَبراً: بر دلهاي ما استقامت بريز
الأَفْرَغ: پردازنده، فارغ
الإفراغ: تخليه - باراندازي
أَفْرَقَ – المَريضُ إفراقاً (فرق): بهبودي يافت بيمار
أَفْرَقَ غَنَمَهُ: به چراگاه گذاشت گوسفندان را
الأَفْرَق: مرديكه موي پيشاني يا ريش او از هم جدا باشد - خروس سفيد - مرد يك تخم - بزيكه ميان خايه‌اش فاصله باشد - مرد شكافته لب - اسبيكه يكي از دوران او برآمدگي داشته باشد
أَفْرَكَ – السُنبُلُ إفراكاً (فرك): سِفت گرديد دانه‌ها در خوشه وقت ماليدن خوشه رسيد
* **أَفْرَمَ – الإناءَ إفراماً** (فرم): پركرد ظرفرا
الأَفْرَم: مرد شكسته دندان
* **الإفرَنج – الإفرَنجة:** فرنگيهاي ساكنين كشورهاي اروپا
الإفرِند: گل سرخ - دانه انار - جامه‌ايست معرب پرنگ
* **إفراه:** آوردن ماده شتر كُره زيرك
* **أَفْرَهَ – الرَجُلُ إفراهاً** (فره): غلام زيرك انتخاب كرد
الأَفْرَه: آشكارا زيرك
الإفريز – (فرز) كناره‌هاي ديوار به خشت فرو گرفته - سراي از خشت و گچ ساخته
أَفَزَّ: أفزاز: برجست - جهيد
أَفَزَّهُ – إفزازاً (فزّ): ترسانيد او را - رمانيد او را
أَفْزَرَ – الشيءَ إفزاراً (فزر): پاره كرد آنرا - پوسيده و كهنه گردانيد
أَفْزَعَهُ: إفزاعاً (فزع): ترسانيد او را - آگاه گردانيد - به وحشت انداخت
أَفْزَعَ عَنهُ: بي‌بيم و ترس گرديد
أَفْزَعَ القَومَ: ياري كرد و به فرياد آنان رسيد
الأَفْزَر – (فزر) كسيكه بر سينه يا پشت او قوز باشد
* **أَفْسَخَ: الكِتابَ إفساخاً** (فسخ): فراموش كرد قرآن را
* **الإفساد –** تباه سازي
أَفْسَدَهُ – إفساداً (فسد): تباه گردانيد او را
* **أَفْسَدَ تأثيرَهُ:** خنثي كرد
* **أَفْسَدَ عَلي:** بيگانه كرد - بيزار كرد
* **أَفْسَدَ بينهم:** ميان آنان تخم نفاق كاشت
* **أَفْسَدَ:** بيهوده كرد - معيوب كرد - بي‌نتيجه كرد - بي‌اثر كرد -

بداخلاق کرد

أَفْسَلَ: الفَسِيلَةَ إِفسالاً (فسل): جدا کرد شاخ خرما بن را و غرس کرد

أَفْسَلَ علیه: هیچکاره ساخت

* **أَفْسَلَ دَراهِمَه:** ناسره و نارواج گردانید

أَفْسَنتِين: گیاهیست دارای گلهای لوله‌ئی و خوشبو و برگ آن مانند با بونه آنرا مروه گویند

إِفْسَنتِين: خاراگوش

أَفْشَى — الشيءَ إفشاءً (فشو): آشکار کرد آنرا و فاش ساخت

أَفْشَى الرَّجُلُ: افزون شدند شتران پراکنده او

الإِفْشاء — (فَشَأَ): بزرگمنشی و گردنکشی نمودن

أَفْصَحَ — إفصاحاً (فصح): با فصاحت سخن گفت - مقصودش را بزبان آورد

أَفْصَحَ عَنِ الشيءِ: آشکارا و پیدا شد آن

أَفْصَحَ عَن رَأْيِه: بی‌پرده و سرراست سخن گفت

أَفْصَحَ الأَمرُ: واضح و روشن شد

أَفْصَحَ الصُّبحُ: روشنائی بامداد برآمد

أَفْصَحَ النَّصارى: در عید فصح حاضر آمدند

أَفْصَحَ مِن كذا: خلاصه نمود آنرا

أَفْصَحَ اللَّبَنُ: رفت کف شیر

أَفْصَحَ الفَرَسُ: شیهه اسب صاف شد

* **أَفْصَحَ الرَّجُلُ:** نیکو تکلم کرد

* **أَفْصَحَ البَولُ:** صاف شد رنگ آن

أَفْصَدَتِ — الشجرةُ إِفصاداً (فصد): شکافت جای برآمدن برگ و پیدا شد کناره‌های آن

أَفْصَمَ — عَنه المَطَرُ إِفصاماً (فصم): باز ایستاد باران از او

أَفَضَّ — العَطاءَ إفضاضاً (فض): بخشش و دهش نیکو را بسیار نمود

أَفْضَى — بِسِرِّه إفضاءً (فضو): راز خود فاش کرد

أَفْضَى المَكانُ: فراخ گردید آنجا

أَفْضَى بفلان: به سوی فضا برآمد

أَفْضَى الرَّجُلُ: فقیر و بی‌چیز گردید

* **أَفْضَى المَرأةَ:** هر دو سوراخ زنرا یکی کرد

* **أَفْضَى الى المَرأةِ:** جماع کرد و خلوت نمود

* **أَفْضَى الى الارضِ:** سائید زمینرا بهر دو کف دست در سجده

* **أَفْضَى الى:** کشیده و منتهی شد

أَفْضَلَ — عَلَيه إِفضالاً (فضل): افزون آمد بر او

أَفْضَلَ مِنهُ الشيءَ: باقی گذاشت از آن چیزیرا

الأَفْضَل: بهتر - برتر - پسندیده‌تر

* **الأَفْضَلِيَّة:** رجحان - مزیت - امتیاز - برتری

أَفْطَرَ — الصائمُ إفطاراً (فطر): إفطار کرد روزه‌دار - وقت إفطار او رسید

أَفْطَرَ الصائِمَ: روزه روزه‌دار راگشود

الأَفْطَس — (فَطساء مؤنث): کسیکه در استخوان بینی او فرورفتگی باشد - (أَنفٌ أَفطَسُ: بینی پهن فرورفته)

أَفْطَمَ — الرَّضيعُ إفطاماً (فطم): رسید کودک به وقت باز داشتن او از شیر

أَفْظَعَ — الأمرُ إفظاعاً (فظع): به رسوائی انجامید کار و از حدّ گذشت

أَفْظَعَهُ: به زشتی رسانید او را - به رسوائی کشانید

الأَفْعَى — أفاعٍ ج (فعی): مار درشت یا سمّی - عقرب بسیار درشت

أَفْعَمَ — الإناءَ إفعاماً (فعم): پر کرد ظرفرا

أَفْعَمَ الرَّجُلَ: پرکرد مشام او را از بوی خوش

أَفْعَمَ المِسكُ البَيتَ: با مشک خانه را خوش بوی کرد

الأُفْعُوان: افعی نر

أَفعاء — (فعی): بوی‌های خوش

أَفْعَى — أفاعٍ ج: افعی - بوی‌های خوش - چند رگ که از جانبین برآید

أَفْعَمَ المكانَ إفعاماً (فعم): پر کرد آنجا را از بوی خوش

أَفْعَمَ الإناءَ: پر کرد ظرف را

* **أَفْغَى — الريحانُ إفغاءً** (فغی): گُل برآورد ریحان

* **أَفْغَى فلانٌ:** محتاج شد پس از توانگری - زشت شد بعد زیبائی - نافرمانی کرد بعد از اطاعت - به خشم آورد

* **أَفْغَى الشجرُ:** شکفته شد شکوفه درخت

أَفَقَ — أَفقاً: درآفاق جهان به سیاحت پرداخت

أُفُق — آفاق ج: اطراف آسمان و هرآنچه ظاهر است - جای وزش بادها - کناره‌های آسمان که با

زمین مماس بنظر آید - طرف - ناحیه - فضای بین دو چوب جلوی خیمه

أَفْقَدَهُ - الشيءَ إفقادا (فقد): بی‌بهره کرد و محروم ساخت آنرا - کم کرد از او آنرا

أَفْقَرَهُ - إفقاراً (فقر): محتاج ساخت او را

أَفْقَرَ ظهرَالدّابّة: هموار و صاف کرد پشت چهارپا را جهت نشستن و بارکشی

أَفْقَرَهُ الصَّيدُ: پهلو داشت شکار به سوی صیاد

أَفْقَرَهُ الأرضَ: به عاریت داد زمینرا برای کِشت

أَفْقَعَ - إفقاعاً (فقع): بی‌چیز و محتاج گردید - بدحال شد

الأَفْقَع (فقعاء مؤنث) - **فُقع** ج: بسیار سفید - سخت سفید

* **أَفْقَلَ - الأرضُ إفقالاً** (فقل): افزون گردید زراعت زمین و بسیار غله داد

الأَفْقَم - (فقماء مؤنث) - **فُقم** ج: آنکسکه دندان جلو بالا بیرون آمده و بر دندان زیرین قرار نگرفته - دندان گُراز

أَفْقَهَ - فلاناً إفقاهاً (فقه): علم آموخت - آگاه کرد - متذکر شد - یادآور کرد

أَفِكَ - إفكاً وأَفْكاً و أَفَكاً و أُفوكاً: دروغ گفت

أَفَكَهُ عَن رَأيه: نظر او را برگردانید

أُفِكَ المَكانُ: بی‌باران و بی‌گیاه شد آنجا

أُفِكَ الرَّجلُ: بی‌خرد و ضعیف شد

أَفَّكَ تأفيكاً: دروغ گفت

أَفَكَّ - الظبيُ مِنَ الحِبالة إفكاكاً (فكّ): آهو به دام افتاد سپس رها شد

الإفْك: دروغ

الأَفَكّ: آنکه استخوان پیوند کتف او از رنج و سستی گشاده شده - زنخ یا بیخ سرینی

أَفْكَرَ: في الأمر إفكاراً (فكر): تأمل کرد و اندیشید

الأَفْكَه - (حديث كان النبي(ص) **مِن أفكه الناس مع الصبيّ:** بسیار شوخ طبع)

الأُفْكوهة: کار شگفت

أَفَلَ: القمرُ أُفولاً: غایب و ناپدید شد ماه

أَفْلَتِ المُرضِع: خشک شد شیر در پستان شیر دهنده

أَفَّلَهُ - تأفيلاً: افزون کرد آنرا

أَفَلَّ - الرَّجلُ إفلالاً (فلّ): بدون مال و چهارپا ماند - به زمین خشک بی‌گیاه رسید

الأَفَلّ - مِن السُّيوف (فلّ): شمشیر کُند یا رخنه‌دار

أَفْلَى - الصبيَّ إفلاءً (فلو): باز کرد کودک را از شیر یا جدا کرد و او را دور داشت

أَفْلَى الغلامَ: تربیت و پرورش داد او را

أَفْلَتِ الفرسُ: رسید اسب به وقتیکه کُره‌اش را از شیر بگیرند

* **أفلاء** - (جمع فَلاة): صحرای وسیع یا دشت بی‌آب و گیاه

أَفْلاذُ - الأرض (فلذ): دفینه‌ها و گنجهای زمین

أَفْلَتَ - إفلاتاً (فلت): رها و خلاص کرد - آزاد شد - رها شد - فرار کرد - در رفت

أَفْلَتَ الشيءُ: فوت شد آنچیز

* **أَفْلَجَ - إفلاجاً** (فلج): فیروزی و رستگاری یافت - آشکارا کرد - راست و استوار ساخت - هویدا نمود - رهائی داد

الأَفْلَج: کسیکه میان هر دو دست یا پستان او فاصله بسیار باشد

أَفْلَحَ - الرَّجلُ إفلاحاً (فلح): رستگاری و پیروزی یافت

* **أَفْلَحَ بالشيء:** زیست نمود به آنچیز - رست و پیروزی یافت به آنچیز

الأَفْلَح - (فلحاء مؤنث) - **فُلح** ج: آنکه لب زیرین او شکاف داشته باشد

أَفْلَسَ - إفلاساً (فلس): بدون مال و بی‌سرمایه شد، گویند فِلسي ندارد

أَفْلَصَ - إفلاصاً (فلص): رهانید و خلاص کرد

* **أَفْلَطَهُ - الأمرُ إفلاطاً** (فلط): رسید او را کار

أَفْلَقَ - الشاعرُ إفلاقاً (فلق): ابیات شگفت‌آور سرود و آورد

* **أَفْلَقَ بالأمر:** استاد گردید در آنکار

* **أَفلاك** - (جمع فَلَك): چرخ و سپهر گردون، دَوَران ستارگان - عظیم هر چیز

* **إفلاك** - گِرد و ناری شدن پستان دختر

الإفلیکان – دو گوشت پاره بنام لوزتین
أفانِیَة – گیاهیست
أفنَی – **الشیءَ إفناءً** (فنی): نیست و نابود گردانید آنرا
أفناءُ – **اللّیلِ** (فن،): رُکن‌های شب
أفنَدَهُ – **إفناداً** (فند): به خطای رأی منسوب کرد او را
أفنَدَ الکِبَرُ: خِرف گردانید او را پیری و در خطای رأی افکند او را - سُست و ضعیف عقل شد
الأفَندِی – مهتر، سید، آقا
الأُفنُون – **أفانین** ج (فن): شاخ درخت درهم پیچیده - سخن پوشیده مجمل - اول جوانی - نخستین ابر - سختی و بلا - زن پرسال - زن کُنده پیر - مار
أفهَقَ الإناءَ إفهاقاً (فهق): پر کرد ظرف را
أفهَقَ البَرقُ: وسعت یافت درخشندگی آن
* **أفهَقَ الرَّجُلَ**: داغ کرد استخوان بیخ گردن را
أفهَمَهُ – **الأمرَ إفهاماً** (فهم): فهمانید به او آنکار را و یاد داد
الأفواه – (جمع فوه وفیه) - (فمان تثنیه آن) دهان - **أفاویه** ج: ادویه
أفواه: دروغ
أفوَه: مرد فراخ دهن و بر آمده دندان و دراز دندان
الأفوَک – **أُفک** ج: دروغ گو
الأفیَح – (فیحاء مونث): فراخ و وسیع
الأفیک – نادان سُست عقل - کم آگاه - فریب خورده
الأفیکة – **أفائک** ج: دروغ

أفاوِیه ج: ادویه - دانه‌های خوشبو
الأفیُون – شیره خشخاش - تریاک
أقاءَ – **فلاناً إقاءةً** (قیأ): به قِی و استفراغ واداشت او را
أقاءَ فُلانٌ: برآورد از گلو آنچه خورده بود
أقاتَ – **فلاناً إقاتةً** (قوت): قوّت و معاش داد او را - نگهداشت آنرا - توانائی یافت بر او
أقاحَ – **الجُرحُ إقاحةً** (قیح): جراحت و زرداب روان کرد زخم
* **أقاحَ** – **الرَّجُلُ إقاحةً** (قوح): قصد کرد بر منع درخواست
أقادَ – **خیلاً إقادةً** (قود): اسبان را سپرد تا راه برند
أقادَ القاتِلَ بالقَتیلِ: قاتل را به قصاص کُشته به کُشت
أقاسَ – **الشیءَ بغیرِهِ إقاسةً** (قیس): اندازه کرد چیزی را به چیزی
الأقاقیا: درختیست آنرا اُم غیلان گویند و صمغ عربی از او گیرند و شوکةالمصریةُ هم نامند دارای گلهای زرد رنگ است
أقالَهُ – **إقالةً** (قیل): برگردانید او را و برکنار داشت
أقالَ البَیعَ: فسخ کرد معامله را
الإقالة: فسخ قرار داد یا معامله
أقامَ – **المائِلَ إقامةً** (قوم): خمیده را راست کرد
أقامَ الشیءَ: پیوسته بر پای داشت
أقامَ الحَقَّ: ثابت کرد حق را
أقامَ الدَّلیلَ: استدلال کرد
أقامَ بالمکان: دوام ورزید به آنجا

أقامَ الصَّلوةَ: نماز بجار آورد
أقامَ فلاناً: برخیزانید او را
أقامَ السّوقَ: به بازار رواجی داد
أقامَ الدَّعوی: عَرضحال داد
أقامَ الدُّنیا: آشوب برپا کرد
أقامَ الحُجّةَ: دلیل آورد - نکوهش کرد
أقامَ العَدلَ: احقاق حق کرد
أقامَ المَیِّتَ: مرده را زنده کرد و از قبر درآورد
الإقامَة – خانه و جای سکونت - بنیاد گذاری - برپا کردن - بسرقراری - برپا داشتن (محل الإقامَة: اقامتگاه)
الأقَبّ – (قَبّاء مؤنث) - **قُبّ** ج: کمر باریک و لاغر اندام
أقبَحَ – **الرَّجُلُ إقباحاً** (قبح): کار زشت آورد - زشت یافت کار را
أقبَرَهُ – **إقباراً** (قبر): گور ساخت برای او که دفن شود - امر به گور ساختن برای او کرد
أقبَرَ القومَ: کشته آنانرا داد تا دفن کنند
أقبَسَ – **فلاناً إقباساً**: آتش داد او را
أقبَسَ فلاناً العِلمَ: آگاهانید او را علم - دانش آموخت او را
أقبَضَ – **السَّیفَ إقباضاً** (قبض): دسته ساخت شمشیر را
أقبَلَ – **عَلَی الشیءِ اقبالاً** (قبل): روی آورد بر آن - پیش آمد - روی کرد بر آن
أقبَلَ الیَومُ: نزدیک به آمدن است روز
أقبَلَ فلاناً الشیءَ: پیش و نزد او داشت آنرا
أقبَلَ القَومَ: باد صبا رسید گروه را

اَقبَلَتِ الارضُ بالنّبات: روئید گیاه در زمین ـ حاصل و غله بسیار داد

اَقبَلَ عَلیه الدُنیا: روی آورد به او روزگار ـ خوشبخت شد

الاَقبَل: چپ چشم

* اَقَه – (مقلوب قاه): فرمانبرداری و طاعت

اُقّة – اُقَق ج: نصف رطل است

اِقتاتَ بالشئِ اِقتیاتاً (قوت): تغذیه کرد، خورد آنرا

اِقتاتَ الشئُ: خوراک یافت

اِقتادَ – اِقتیاداً (قود): راهنمائی کرد ـ راهنمائی و دلالت شد ـ کشانیده شد (لازم و متعدی)

اِقتارَ – الشئَ اِقتیاراً (قور): برید آنرا از وسطش ـ محتاج گردید ـ گِرد برید

اِقتاسَ – الشیءَ اِقتیاساً (قوس): اندازه کرد آنرا

اِقتاسَ بِفلانٍ: به روشی رفت که دیگری رفته

* اِقتاسَ – اِقتیاساً (قیس): از پدرش تقلید کرد

اِقتاضَ – الشیءَ اِقتیاضاً (قیض): از بیخ و بُن کَند آنرا

اِقتاظَ – القومُ بالمکان اِقتیاظاً (قیظ): اقامت نمودند آنان آنجا در تابستان

* الاَقیاظ – (جمع قَیظ): شدت گرمای تابستان

اِقتالَ – الشئَ اِقتیالاً (قول): برگزید آنرا

اِقتالَ عَلَیهم: حکم کرد برایشان

اِقتالَ – الشیءَ بِشئٍ اِقتیالاً (قیل): بدل گرفت چیزیرا بچیزی

اِقتامَ – اَنفَهُ اِقتیاماً (قوم): برید بینی او را

اَقتَبَ – البَعیر اِقتاباً (قتب): بر پُشت شتر روده بریان شده نهاد

* اَقتَبَ یَمیناً: سوگند غلیظ خورد

اَقتَبَ الدَّینُ: خسته و گران بار کرد وام او را

اِقتَبَسَ مِنهُ النّارَ اِقتِباساً (قبس): شعله و زبانه گرفت از آن آتش

اِقتَبَسَ مِنهُ العِلمَ: علم و دانش گرفت

اِقتَبَضَ مِن کذا اِقتباضاً (قبض): گرفت آنرا

* اِقتَبَعَ – القربة اِقتِباعاً (قبع): دهان مشک یا گوشه آنرا به دهان گذارده آب نوشید

اِقتَبَلَ – الاَمرَ اِقتِبالاً (قبل): از نوگرفت آنکار را، اعاده کرد

اِقتَبَلَ الکَلامَ: بالبداهه گفت سخن را

اِقتَبَلَ الرَّجُلُ: دانا و خردمند شد بعد از احمقی

اِقتَبَلَ: راه خود را عوض کرد به نیکی گرائید

اِقتَتَرَ – الصائِد اِقتِتاراً (قتر): درپس کمینگاه به کمین صید نشست

اِقتَتَلَ – القَومُ اِقتِتالاً (قتل): آنان دست و پنجه نرم کردند یا جنگیدند

اِقتَحَفَ – مافِی الاِناء اِقتِحافاً (قحف): نوشید آنچه در ظرف بود

اِقتَحَفَ السَیلُ: بُرد سیل آنچه در پیش داشت

اِقتَحَمَ – الاَمرَ اِقتِحاماً (قحم): به انجام کار سختی ناگهان اقدام کرد

اِقتَحَمَ فلاناً: خوار شمرد او را

اِقتَحَمَ المکانُ: هجوم برد ـ سرازیر شد

اِقتَدَّ – الشیءَ اِقتِداداً (قدّ): برید آنرا به درازاء شکافت آنرا

اِقتَدَّ الاُمُورَ: اندیشید در کارها و جدا و ممتاز کرد از هم

اِقتَدیٰ – بفلانٍ اِقتِداءً (قدو): پیروی و تقلید کرد از او

اِقتَدَحَ – بالزَند اِقتِداحاً (قدح): آتش برآورد از آتش زنه ـ چخماق زد تا آتش دهد

اِقتَدَحَ الاَمرَ: تَدَبُّر کرد و اندیشید کار را

اِقتَدَرَ – عَلَیهِ اِقتِداراً (قدر): قادر شد بر او و توانائی یافت

اِقتَدَرَ الشیءَ بالشئِ: اندازه کرد آنرا با آن

اِقتَدَرَ الرَّجُلُ: غذا پخت در دیگ آنمرد

اِقتَذیٰ – الطائِر اِقتِذاءً (قذی): نگریست پرنده و چشم پوشید

اِقتَرَ – الرَّجُل اِقتاراً (قتر): نیازمند شد مرد

اِقتَرَ عَلی عِیالِهِ: تنگ گرفت بر اهلش

اِقتَرَ اللهُ رِزقَهُ: خداوند تنگ کرد روزی او را

اِقتَرَ النارُ: دود کرد آتش

اِقتَرَتِ المَراةُ: بخور کرد زن

اِقتَرَ الشیءَ: لازم گرفت آنرا

اِقتَرَّ – الرَّجُلُ اِقتِراراً (قرّ): با آب سرد شستشو کرد ـ یافت باقیمانده

علف را

إقْتَرَّ فلاناً: اقرار و إعتراف کرد

* **إقْتَرَّتِ الإبِلُ:** سیر شد - فربه شد - بنهایت رسید

الأقْتَر: تنگ گیرنده نفقه برعیال

إقْتَرىٰ - الأمرَ إقْتِراءً (قرو): پیروی و بررسی کرد کار را

إقْتَرىٰ - إقْتِراءً (قری): میزبانی و مهمانی کرد

إقْتَرىَ الضَّيفَ: مهربانی کرد با میهمان

إقْتَرىَ البِلادَ: در جستجوی از شهری به شهر دیگر رفت

إقْتَرىٰ فلاناً بِقوله: متابعت و پیروی کرد او را

* **الإقْتِراع** - (قرع) مص: برگزیدن - آتش افروختن - قرعه کشی - قرعه زدن

(**صندوق الإقتِراع:** صندوق آراء)

الإقْتِران - (قرن) مص: ز: اشوئی، عروسی - پیوستگی - یگانگی

إقْتِرانی - وابسته به مقارنه اجرام سماوی که خسوف و کسوف پیدا می‌شود

إقْتَرَأ - الكِتابَ إقْتِراءً (قرأ): خواند کتابرا یا نظر انداخت و مطالعه کرد

* **الإقْتِراء:** خواندن و قرائت قرآن

إقْتَرَبَ - الوَعدُ إقْتِراباً (قرب): نزدیک شد وَعده

إقْتَرَبَ الشيئان: بهم دیگر نزدیک شدند

إقْتَرَحَ - الأمرَ إقْتِراحاً (قرح): مطرح کرد و از خود در آورد آنرا

إقْتَرَحَ رَأياً: پیشنهاد کرد ابتکارش را

إقْتَرَحَ الشيءَ: پیدا کرد آنرا بدون آنکه از کسی یافته باشد

إقْتَرَحَ البِئرَ: چاه کند در جای بکر یا در زمینیکه آب نباشد

إقْتَرَحَ البَعيرَ: سوار شدن شتر را قبل از آنکه کسی سوار او شده باشد

إقْتَرَحَ الخُطبَةَ: بی اندیشه ارتجالاً سخن گفت ؟؟

إقْتَرَحَ عَلَيه: دستور و سفارش داد بر او

إقْتَرَشَ-لِعيالِه إقْتِراشاً (قرش): کسب معاش نمود برای آنها

* **إقْتَرَشَتِ الرِّماحُ:** نیزه‌ها بهم بر خوردند و بهم دیگر افتادند در میدان جنگ

إقْتَرَضَ - عِرضَهُ إقْتِراضاً (قرض): غیبت کرد و به آبروی او لطمه زد

إقْتَرَضَ مِنهُ: وام گرفت از او

إقْتَرَعَ - الشيءَ إقْتِراعاً (قرع): برگزید آنرا

إقْتَرَعَ القَومُ: قرعه کشیدند آنان

إقْتَرَعَ النارَ: روشن کردند آتش را

إقْتَرَفَ الذَنبَ إقْتِرافاً (قرف): گناه کرد

إقْتَرَفَ المالَ: جمع آوری کرد مال را

* **إقْتَرَفَ المَرَضَ:** مبتلا به بیماری شد

إقْتَرَنَ - الشيءُ بغيره إقْتِراناً (قرن): اتصال کرد آنرا به غیرش

* **إقْتَرَنَ بالمرأةِ:** زن گرفت - عروسی کرد

* **إقْتَرَنَ بالشيءِ:** پیوست به آن و ملحق شد

إقْتَسَرَهُ - على الأمرِ إقْتِساراً (قسر): به ستم برکاری واداشت

إقْتَسَطَ - القَومُ المالَ إقْتِساطاً (قسط): قسمت و بخش کردند مال را

إقْتَسَمَ - القَومُ المالَ إقْتِساماً (قسم): هر یک از آنها بین هم بخش کردند

إقْتَشَّ - ماوُجِدَ إقْتِشاشاً (قش): خورد آنچه که یافت

إقْتَصَّ - أثَرَهُ إقْتِصاصاً (قص): در پی او رفت

إقْتَصَّ الحَديثَ: روایت کرد حدیث را

إقْتَصَّ مِن فلانٍ: انتقام گرفت از او

الإقْتِصاد - (قصد) مص: صرفه‌جوئی - میانه روی (**عِلمُ الإقْتِصاد:** علم ثروت)

الإقْتِصادِيّ: صاحب علم معاش

إقْتَصَبَ الشيءَ إقْتِصاباً (قصب): برید و قطعه قطعه کرد

إقْتَصَدَ - في الأمرِ إقْتِصاداً (قصد): میانه‌روی کرد

إقْتَصَدَ في النَّفَقةِ: صرفه‌جوئی کرد

إقْتَصَدَ في أمرِه: استقامت و ثبات ورزید

إقْتَصَرَ - علىٰ كذا إقْتِصاراً (قصر): قانع شد - اکتفا کرد - قدم فراتر ننهاد

الإقْتِضاء - (قضی): احتیاج - ضرورت - وام خواستن (**عندالإقْتِضاء:** در هنگام سختی و وقت لزوم)

إقْتَضىٰ: جهت رفع احتیاج خواست

إقْتَضَبَ - الشيءَ إقْتِضاباً (قضب): برید

آنرا - کوتاه کرد - به کوتاهی پرداخت
اِقتَضَبَ الکَلامَ: بالبداهه سخن گفت
اِقتَطَّ - القَلَمَ اِقتِطاطاً (قطّ): قطع کرد نوک قلم را به پهنا
اِقتَطَّ الشیءَ: برید آنرا یا به پهنا برید هر چیز سخت و درشت را
اِقتَطَعَ - مِنَ المالِ اِقتِطاعاً (قطع): قسمتی از آن مال راگرفت
اِقتَطَعَ الشیءَ: پاره‌ئی از چیزی جدا کرد
* **الاِقتِطاف** - گل چینی
اِقتَطَفَ - الثَمرَ اِقتِطافاً (قطف): چید میوه را
اِقتَطَفَ الشیءَ: جمع کرد و ربود آنرا - ناگهان برداشت آنرا
اِقتَعَدَ - الدّابَّةَ اِقتِعاداً (قعد): مَرکب خود قرار داد چهارپارا
* **اِقتَعَدَ بالمکان**: اقامت نمود در آنجا
اِقتَفی - اَثَرَهُ اِقتِفاءً (قفو): به دنبال و در پی او رفت
اِقتَفی بِهِ: اختصاص داد آنرا بچیزی - بخشش نهاد مهمانرا
اِقتَفَرَ - الاَثَرَ اِقتِفاراً (قفر): در پی او رفت، پیروی او کرد - رد پا گرفت - دنبال کرد
اِقتَفَلَ - البابُ اِقتِفالاً (قفل): کلید کرد در را و بست
اِقتَلَعَ - الشیءَ اِقتِلاعاً (قلع): از بیخ و بُن برکند آنرا - یا از جایش برگردانید
اِقتَلَفَ الظُفرُ اِقتِلافاً (قلف): از بیخ کنده شد ناخن

* **اِقتَلَفَ مِنهُ**: گرفت از او
اَقتَمَ - الیومُ اِقتاماً (قتم): بسیار شد گرد و غبار روز
اَقتَمَّ الشیءُ: سیاه رنگ شد آن
اِقتَمَّ - ما علی المائده اِقتِماماً (قمّ): خورد آنچه در سفره بود
* **اِقتَمَّ الشیءَ**: زائل کرد آنرا
* **اِقتَمَّ الشیءُ**: اعتماد کرد به آن و خطا ننمود
اِقتَمَّ: بالب خورد گیاه را گوسفند - ترازو دار گرفت سنگ را قبل از رسیدن به زمین
الاِقتِماح (قمح): قاووت خشک خوردن - رسیدن گندم و سفت شدن آن - سفوف کردن
اِقتَمَحَ - السَّویقَ وَ الشَّرابَ اِقتِماحاً (قمح): سر را بلند کرد آب و قاووت را به دهان ریخت
اِقتَمَشَ - اِقتِماشاً (قمش): خورد هر آنچه که از هر جای فراهم آورده
الاِقتِماع - (قمع): از مشک آبخوردن یا از سوراخ آن به دهان
اِقتَمَعَ - الشیءَ اِقتِماعاً (قمع): برگزید آنرا و گرفت
* **اِقتَمَعَ مافِی الاِناءِ**: خورد آنچه در ظرف بود
اِقتَنی - المالَ اِقتِناءً (قنو): تحصیل کرد مالرا و دست یافت به آن
اِقتَنَصَ - الطَّیرَ اِقتِناصاً (قنص): شکار کرد پرنده را
اِقتَنَعَ - بالشیءِ اِقتِناعاً (قنع): راضی و قانع شد بآن

* **اِقتَنَعَ الاِبِلُ**: برگشت به خوابگاه
اِقتَوَی - الرَّجُلُ اِقتِواءً (قوی): توانا و نیرومند شد او
اِقتَوَی المَتاعَ: جهت خود اختیار کرد
اِقتَوی عَلی فُلانٍ: سرزنش کرد بر او
اِقتَوَرَ - الشیءَ اِقتِواراً (قور): گرد برید آنرا
اَقثَأَ المَکانُ اِقثاءً (قثأ): خیار بسیار شد در آنجا
اَقثَأَ القومُ: صاحب خیار بسیار شدند
اَقحَسَبَ - الاَرضُ اِقحاءً (قحو): گیاه بابونه رویانید زمین
اَقحَطَ العامُ اِقحاطاً (قحط): خشکسالی شد سال
اَقحَطَ البَلَدُ: قحطی رسید به شهر
اَقحَطَ النّاسُ: خشکسالی رسید به مردم
اَقحَطَ اللّهُ الاَرضَ: قحطی رسانید خداوند زمینرا
الاِقحال - (قحل) مص: پوست بر استخوان خشک گردانیدن - لاغر و نحیف و خشک اندام ساختن
اَقحَلَ الشیءَ اِقحالاً: خشک گردانید آنرا
اَقحَمَ - فِی الاَمرِ اِقحاماً (قحم): ناگهان او را در کاری افکند
اَقحَمَهُ الفَرَسُ: به سختی در افکند اسب او را
اَقحَمَ الکَلِمَةَ: داخل کرد بین دو کلمه مثلاً زِمین مانند مضاف و مضاف الیه

أُقحِمَ اهلُ البادِيَةِ: قحطی زده شدند و کوچ کردند به زمین و آب و سبزه‌زار

أُقحُوان - اَقاحِيّ و اَقاحٍ ج: بابونه گیاه معروف

اَقدَرَ - اللهُ فلاناً اِقداراً (قدر)**:** توانائی و قدرت داد خداوند او را

* **اَقدَرَ عَلى:** اختیار داد

اَقدَرَ الإنسانُ: در دیگ غذا پخت

* **الاَقدَرُ:** کوتاه گردن پست قد - آنکه پایش رابه جای دست گذارد در رفتار

اَقدَمَ - فلاناً اِقداماً (قدم)**:** پیشاپیش قرار داد او را

اَقدَمَ يَميناً: سوگند خورد

اَقدَمَ عَلى قِرنِه: بر قرین خود دلیر گردید

اَقدَمَ عَلَى الأمرِ: پیشی گرفت در انجام کار

الاَقدَمُ: کهنه‌تر - قدیمی‌تر - شیرپیشه

اَقذىٰ - عَينَهُ اِقذاءً (قذى)**:** خاشاک انداخت در چشم او یا خاشاک درآورد (از اضداد)

اَقذَرَهُ - اِقذاراً (قذر)**:** پلید یافت او را

اَقذَعَ - فلاناً اِقذاعاً (قذع)**:** ناسزا گفت او را و دشنام داد

اَقَرَّ - العامِلَ اِقراراً (قر)**:** ثابت گردانید

اَقَرَّهُ فيه: ثابت کرد آنرا در آن

اَقَرَّ بالحقِّ: اعتراف و اقرار کرد

اَقَرَّ الكَلامَ لَهُ: آشکار کرد سخن را برای او تا بفهمد

اَقَرَّ اللهُ عَينَهُ و بِعَينِه: خداوند خشک گرداند اشک چشم او را (کنایة دلشاد گرداند)

اَقَرَّ الرَّجُلُ: آرام و قرار گرفت

اَقَرَّ اللهُ الرَّجُلَ: خُنک گردانید او را خدا

اَقَرَّ القِدرُ: کُند آنچه بر دیگ چسبیده بود

اَقَرَّ عَينَهُ: خوشحال یافت - مشعوف کرد

اَقَرَّ بخطيئَةٍ: زیر بار گناه خود رفت تقصیرش را

اَقَرَّتِ الناقَةُ: ثابت شد حمل شتر

الاَقَرُّ - (افعل التفضیل) **(اَيُّ الايامِ اَقَرُّ:** کدام روز سردتر است)

اَقرىٰ - اِقراءً (قرى)**:** مهمانی خواست و مهمانی جست - در ده اقامت نمود - ملازم آنچیز شد

الإقرار - (قر) **مص:** اعتراف - تصدیق - پذیرش - استواری

اَقرَأَ - الرَّجُلَ اِقراءً (قرء)**:** خواندن یاد داد او را - خواناکرد او را

اَقرَأَهُ السَّلامَ: سلام رسانید او را

اَقرَءَ الرَّجُلُ: پرستید او

* **اَقرَءَ مِنَ السَّفَرِ:** بازگشت از سفر

* **اَقرَءَ الاَمرَ:** پست و ناچیز کرد آنرا

* **اَقرَءَ عَنهُ:** بازگردید از او

* **اَقرَءَ النجمُ:** غروب کردستاره

* **اَقرَءَ الحاجَةَ:** به تأخیر انداخت

* **اَقرَءَ الرياحُ:** به موقع وزید باد

اَقرَبَ - الإناءَ اِقراباً (قرب)**:** نزدیک پُری رسانید ظرفرا

اَقرَبَتِ الحامِلُ: نزدیک زائیدن رسید

اَقرَبَ الراعي الإبِلَ: صاحب شتران در شب سیر کننده شد

الاَقرَبُ - اَقرَبُونَ و اَقارِبُ ج: نزدیک‌تر

الاَقرِباءُ، اَقارِبُ: نزدیکان

اَقرَبُ الاَقارِبِ: نزدیکترین خویشان

* **اَقرَبُ السَّفينَةِ:** ته کِشتی

اَقرَحَهُ - اللهُ اِقراحاً(قرح)**:** آبله زده گرداند او را خدا

اَقرَحَ الفَرَسُ: آبله زده شده اسب

* **اَقرَحَ القَومُ:** صاحب شتران آبله زده شدند

الاَقرَحُ: بامداد، صبح (**فَرَسٌ اَقرَحُ** - (**قَرحاءُ** مونث) **قُرحٌ** ج: اسبیکه در پیشانی او بساندازه یکدرهَم سفیدی باشد)

اَقرَدَ - اِقراداً (قرد)**:** آرمید - خاموش بود - درماند در سخن

اَقرَدَ الرَّجُلُ: پارسا و زاهد نمودار کرد

اَقرَدَ اِلَيهِ: خوار گردید و خود را به مُردَن زد برابر او

اَقرَسَ - العُودُ اِقراساً (قرس)**:** خشک شد چوب

اَقرَسَ البَردُ اَصابِعَهُ: از سرما قادر به کار نشد سر انگشتان او

اَقرَسَ الماءُ: منجمد شد آب

* **اَقرَشَ - بِهِ اِقراشاً** (قرش)**:** سخن چینی نمود، غیبت کرد او را

اَقرَشَتهُ الشَّجَّةُ: شکافت زخم استخوان او را بدون خُرد کردن

* **اَقرَصَ - الشَّيءَ اِقراصاً** (قرص)**:** به سرانگشت گرفت آنرا و شستشوی کرد

أَقْرَضَ - إِقْراضاً (قرض): عاریه داد
أَقْرَضَهُ: وام داد او را
***أَقْرَطُ - اللِسان**: صاحب لکنت زبان شد
الأَقْرَطُ: بز نر پیشرو گله که زنگوله بالای گوش او آویخته‌اند
أَقْرَعَ - فلاناً إِقراعاً (قرع): بازداشت و منصرف کرد او را از کاری
أَقْرَعَ الدّابَّةَ بِلجامِها: به لگام زد چهارپا را تا باز ایستد
أَقْرَعَ بین القومِ: قرعه انداخت بین آنها
أَقْرَعَ إلی الحَقِّ: به حق بازگردید
أَقْرَعَ دارَهُ آجُراً: آجر فرش کرد خانه خود را
أَقْرَعَ الحَمِیرُ: به همدیگر لگد زدند خرها
الأَقْرَعُ - (قَرعاء مؤنث) - قُرع و قُرعان ج: مار بی‌موی - مرد کچل
(مکانٌ أَقْرَعُ: جای سخت و درشت - أَلفٌ أَقْرَعُ: هزار کامل - تُرسٌ أَقْرَعُ: سپر سخت محکم - عُودٌ أَقْرَعُ: چوب پوست باز کرده - قَدَحٌ أَقْرَعُ: کاسه سائیده به شن تا نگار آن ظاهر شود - سیفٌ أَقْرَعُ: شمشیر نیکو آهن)
أَقْرَفَهُ - إِقرافاً (قرف): به زشتی یاد کرد او را - غیبت کرد
أَقْرَفَ بِهِ: تهمت نهاد به او
أَقْرَفَ لَهُ: نزدیک او رفت و آمیزش کرد
أَقْرَفَ الجَرَبُ: سرایت کرد بیماری جرب
***أَقْرَمَ - الفحلَ إِقراماً** (قرم): ترک کرد سواری حیوان نر را

* **أَقْرَمَهُ**: مهتر گردانید او را
* **أَقْرَمَ البَعیرَ**: بالای بینی شتر را برید تا بهار افتد
أَقْرَنَ - بَیْنَ الأَمرینِ إِقراناً (قرن): جمع کرد بین آندو را
أَقْرَنَ الصَّیّادُ: با یک تیر دو نشانه زد
أَقْرَنَ لِلأَمرِ: توانست انجام دهد - توانا گردید بر آن
أَقْرَنَ عَنِ الأَمرِ: سُست شد و نتوانست (از اضداد)
أَقْرَنَ الرَّجُلُ: دو تیر رها کرد با هم - دو زندانی را با هم به یک ریسمان بسته آورد - هر شب یک میل سرمه‌دان بچشم خود سرمه کشید
أَقْرَنَتِ الثُّرَیّا: اوج گرفت و بلند گردید ستاره ثریا
أَقْرَنَتِ السَّماءُ: پیوسته بارید آسمان
الأَقْرَنُ - کسیکه ابروانش پیوسته باشد (قَرناء مونث): شاخدار (حَیَّةٌ قَرناء: مار شاخدار)
* **أَقْزَعَهُ - لِلأَمرِ إِقزاعاً** (قزع): آماده کرد او را برای کاری
* **أَقْزَعَ لَهُ القولَ**: در گفتار ستم کرد و از حد گذشت
الأَقْزَعُ - چهارپائیکه بعض اندام او پشم ریخته باشد
الأَقْزَلُ: لنگ - باریک ساق - نوعی مار - گرگ
أَقْسَی - الشیءَ إِقساءً (قسو): سخت کرد آنرا
أَقْسَی الذَّنبُ بالقلبِ: سخت گردانید گناه دل را

أَقْسَی القَساءَ: سکونت ورزید در کوه قساء
أَقْسَطَ - الوالي إِقساطاً (قسط): عدل و داد کرد حاکم
***أَقْسَطَتِ الریحُ العیدانَ**: خشک کرد باد چوبها را
أَقْسَمَ - بالله إِقساماً (قسم): سوگند به خدا یاد کرد
أَقَشَّ - مِنَ المَرَضِ إِقشاشاً (قش): از بیماری بهبودی یافت
أَقَشَّتِ الأَرضُ: بسیار شد خشکی زمین
أَقَشَّ القومُ: شتافتند و بسرعت رفتند
الأَقْشَرُ - (قشر): برکنده پوست از هر چه باشد - کسیکه از گرما پوست بینی او رفته - مرد بسیار سرخ - آنکه به بیماری پیسی گرفتار شده
أَقْشَعَ - القومُ إِقشاعاً (قشع): پراکنده و متفرق شدند - از هم پاشیدند
أَقْشَعَ القومُ عَنِ الماءِ: باز گردیدند آنان از آب
أَقْشَعَ السَّحابُ: باز شد و گشاده گردید ابر
إِقْشَعَرَّ - جِلدُهُ إِقشِعراراً (قشعر): اضطراب یافت و لرزید پوست او - رنگ پوست او تغییر کرد - مرتعش شد
إِقْشَعَرَّ بَرداً: لرزید از سرما
إِقْشَعَرَّتِ الأَرضُ: جمع و چروکیده گردید زمین در اثر نیامدن باران
إِقْشَعَرَّتِ السَّنَةُ: خشک سالی و تنگ

سالی گردید

أَقَصَّ – المَوتَ إقصاصاً (قصّ) نزدیک شد مرگ او را

أَقَصَّتِ الشاةُ: آبستنی گوسفند نمایان گردید یا آزمندی او به نر کم شد یا باردار گردید

أَقَصَّ الأميرُ: انتقام کشید و قصاص کرد

أَقَصَّ الرَجُلُ مِن نَفسِه: برخود توانا گردید به قصاص گرفتن

أَقصىٰ – فُلاناً إقصاءً(قصو): دور گردانید

أَقصَى الشيئَ: به اوج خود رسید

* **أَقصىٰ:** برگزید - ذخیره داشت ماده شتر برگزیده را - نگاه داشت اطراف لشگر را - روانه کرد - بیرون کرد

الأَقصىٰ: دورتر - نهایت پایان - دورترین نقطه - آخرین مرحله (الشرقُ الأقصىٰ: خاور دور)

أَقْصَبَ – المكانُ إقصاباً (قصب): نیزار شد آنجا

* **أَقْصَبَ الرّاعي:** دارای شتران آب ناخور گردید

أَقصَرَهُ – إقصاراً (قصر): کوتاه کرد آنرا

أَقصَرَ الكلامَ: جمله کوتاه آورد - پرحرفی نکرد

أَقصَرَ مِنَ الصَلاة: شکسته کرد نماز را

أَقصَرَ عَنِ الأمر: باز ایستاد از آنکار

الأَقصَر – أقاصِر ج - (قَصراء مؤنث): کوتاه - مردیکه رگهای گردنش خشک شده

***أَقْصَفَ – العودُ إقصافاً** (قصف): نرم و سُست شد چوب

الأَقصَف: آنکه دندانهای پیشین او نیم شکسته شده

الأَقصَم – (قصم): نیمه دندان پیش شکسته - (قَصماء مؤنث) قُصم ج: ماده بز شکسته شاخ

أَقَضَّ – الطعامُ أوِ المكانُ إقضاضاً (قض): پر از سنگریزه شد غذا یا آنجا

أَقَضَّ المَضجَعُ: زبر و خَشِن و ناهموار شد خوابگاهش

أَقَضَّ اللهُ مَضجَعَهُ: خداوند راحتی و استراحت را از او گیرد

الأُقطوعَة: (قطع): نشان بریدگی - هجران

الإقطاعي: پیمانی - اتحادی (العهد الإقطاعي: دوران حکومت ملوک الطوائفی)

أَقطَرَ – الماءَ إقطاراً (قطر): جریان داد آبرا - چکانید قطره قطره

أَقطَرَ الشيءُ: هنگام چکیدن آن رسید

أَقطَرَ الإبلَ: قطار و ردیف هم کرد

أَقطَعَ – فلاناً إقطاعاً (قطع): سرزنش نمود او را - غلبه کرد به حجت او را

أَقطَعَتِ الدَجاجَة: افتادند مرغان از تخم

أَقطَعَ ماءُ البئر: رفت آب چاه

أَقطَعَهُ الشيئُ: جدا شد و دور گردید از آن

أَقطَعَتِ السماءُ: باز ایستاد باران

أَقطَعَ عَن أهلِه: از خانواده‌اش برید

أَقطَعَهُ الحطَبَ: اجازه بریدن یا شکستن چوب را داد

أَقطَعَ النَهرَ: از وسط رودخانه عبور داد

أَقطَعَهُ الأرضَ: قطعه‌ئی از زمین را بخشید

الأَقطَع – قُطع و قُطعان ج: مرد دست بریده - راه زن - دزد - کبوتر شکم سفید (رَحِمٌ قَطعاء: خویشی بریده)

أَقطَفَ – الكَرمُ إقطافاً (قطف): به وقت چیدن رسید انگور

أَقعىٰ – أنفُهُ إقعاءً(قعي): بلند گردید سربینی او

أَقعَى الكلبُ: سردُم نشست سگ

أَقعىٰ فَرَسَهُ: برگردانید به عقب اسبرا

* **أَقعىٰ في جلوسه:** تکیه داد بر چیزیکه پشت او بود

الإقعاد – بیماریکه بران شتر عارض گردد و بر جای ماند

أَقعَدَ – عَنِ الأمرِ إقعاداً (قعد): بازداشت و جلوگیری کرد او را - کفایت کرد او را از کار

أَقعَدَهُ: نشانید او را - ترسانید - چشم ترس داد

أَقعَدَ بالمكان: در آنجا اقامت کرد

أَقعَدَ البئرَ: کند چاه را بقدریکه به آب نرسد

أَقعَدَ أباهُ: خدمت کرد پدر را

أُقعِدَ: رسانید او را داروی زمین‌گیری

أَقعَرَ البئرَ إقعاراً (قعر): گود کرد چاه را

أَقعَرَ النَجمُ: عکس ستاره در آب افتاد و دیده شد

***أَقعَسَ – إقعاساً** (قعس): توانگر

گردید

الاَقعَس – مرد سینه برآمده و پشت درآمده ـ مرد بزرگوار و سرافراز با عزت ـ ارجمندی و پایداری ـ شب دراز (بَعیرٌ اَقعَس: شتریکه گردن و سر او به سوی پشت مائل باشد) (فَرسٌ اَقعَس: اسبیکه پشت او پست و گُرده او بلند باشد) (قعساء مؤنث): مو و سینه و دُم برداشته

اَقعَصَهُ اِقعاصاً (قعص): در جای کُشت او را و از پای درآورد

الاَقعَن – (قَعناء مؤنث) ـ قُعن ج: کسیکه بینی او کوتاه باشد ـ بینی بلند (از اضداد)

اَقَفَّ – اِقفافاً (قف): رسید به چراگاهی که گیاهان آن خشکیده

اَقَفَّتِ الدَّجاجَةُ: از تخم افتادند مرغان

اَقَفَّتِ العَینُ: رفت اشک چشم ـ بلند برآمد سیاهی چشم

اَقفی – الرَّجُلَ بِاَمرٍ اِقفاءً (قفو): برگزید او را به کاری و اختصاص به او داد ـ بخشش نهاد به جهت مهمانی و برگزیدن به آن

اَقفاهُ عَلَیه: فزونی نهاد و برتر داشت او را بر وی

اَقفاهُ بِه: مخصوص او قرار داد آنرا

الاَقفَدَ ـ (قفد): کسیکه بر پنجه‌های پای راه رود ـ مرد فرو هشته گردن یا گردن کلفت ـ مرد فربه دست و پای و کوتاه انگشتان

اَقفَرَ – المَکانُ اِقفاراً (قفر): خالی شد آنجا ـ متروک شد ـ ویران شد ـ خراب کرد ـ بی‌آب و گیاه شد

اَقفَرَ البَلَدُ: خالی از سکنه شد شهر

اَقفَرَ الرَّجُلُ: دور افتاد از اهل و عیال

اَقفَرَ رأسُهُ: بی‌موی شد سر او

اَقفَرَ العَظمَ: مکید استخوان را تا اینکه چیزی باقی نماند بر آن

اَقفَرَ فلانٌ: تمام شد طعام او و گرسنه گردید

الاَقفَع – (قَفعاء مؤنث) ـ قُفع ج: مردیکه انگشتان پای او برگردیده ـ کسیکه همواره سر به زیر باشد ـ گوش درهم پیچیده

اَقفَلَ – البابَ اِقفالاً (قفل): بست دَر را

اَقفَلَ البابَ و عَلَی البابِ: قفل روی دَرِ بسته زد

اَقفَلَ الجَیشُ: برگشتند لشگریان

اَقفَلَ القَومَ: برگردانید آنانرا

اَقفَلَ القَومُ: نگاه خود را بر آنان ادامه داد

اَقفَلَهُم عَلَی‌الاَمرِ: جمع آورد آنها را بجهت انجام کاری

اَقفَلَ النُّورَ: خاموش کرد برق را و قطع نمود

اَقَلَّ – الشیءَ اِقلالاً (قلّ): کم کرد و اندک یافت آنرا

اَقَلَّ الرَّجُلُ: دارائی او کم شد و بی‌چیز گردید

اَقَلَّتهُ الرِّعدَةُ: لرزه گرفت او را

الاَقَلّ: کمتر ـ پست‌تر ـ پائین‌تر ـ کوچکتر ـ سبک‌تر (عَلَی‌الاَقَلّ: دست‌کم ـ رَجُلٌ اَقَلّ: مرد فقیر کم مال)

اَقلَبَ – الشیءَ اِقلاباً (قلب): برگردانید آنرا

اَقلَبَ الخُبزُ: رسید هنگام برگردانیدن نان

اَقلَبَ العِنَبُ: خشک شد پوست انگور

اَقلَبَ القَومُ: صاحب شتران بیماری قلب شد

اَقلَبَ اللهُ الیه: میرانید خداوند او را

الاَقلَبُ: مرد برگشته لب

الاَقلَح – (قَلحاء مؤنث) ـ قُلح ج: کسیکه دندانهایش زرد باشد

* **اَقلَح:** جُعَل (سرگین گردان)

اَقلَعَ – عَن‌کذا اِقلاعاً (قلع): باز ایستاد و روی گردانید از آن

اَقلَعَتِ الحُمّی: تب رفت از او

اَقلَعَتِ الطائِرةُ اَو السَّفینَةُ: هواپیما به پرواز آمد و کشتی به راه افتاد

اَقلَعَ اَصحابُ السَّفینَةِ: مسافران کشتی رفتند

اَقلَعَ المَرکَبُ: کشتی لنگر انداخت ـ مرکب باز ایستاد

اَقلَقَهُ – اِقلاقاً (قلق): آزرده و آشفته ساخت او را ـ ناآرام ساخت و جنبانید او را

اَقلَقَ الشیءَ مِن مَکانِه: جنبانید آنچیز را از جایش

اَقلِقوا السُّیوفَ فی الغُمُد: به حرکت درآوردند آنان شمشیرها را در غلاف

الاَقَلِّیَة – **اَقَلِّیات** ج: اَقلیت یا جمعیت کمتری از جمعیت کُل کشور یامذهبی باشند و یا نژادی و

همچنین گروه اَقلّیت درمجلس عام

الإقلید - اَقالید ج: کلید قفلها - اَقلاد ج: حلقه بینی ماده شتر - گردن - ریسمانیکه سرظرفرا بندند

الإقـلیم - أقـالیم ج: قُدَماء ربع مسکون زمین را به هفت اقلیم بخش کرده بودند

أقمَحَ - السُّنبلُ إقماحاً (قمح): دانه گرفت خوشه سنبل

أقمَحَ البُرّ: دانه گندم سفت شد

أقمَحَ فلانٌ: شراب نوشید

أقمَحَ بِأنفِهِ: بینی بالا زد از تکبر

أقمَحَ الرّجُل: سربرداشت و چشم فرو خوابانید

أقمَحَ الغُلّ الأسیر: طوق انداخت گردن اسیر

أقمَرَ - اللّیلُ إقماراً (قمر): روشن شد شب به ماهتاب

أقمَرَ الهِلالُ: ماه برآمد و قرص گردید

أقمَرَ القَومُ: تابید بر آنان ماهتاب

الأقمَر: سفید یا سفید مائل به سبزی - رنگ مهتابی (وَجهٌ أقمَر: چهره مانند ماه - حِمارٌ أقمَر: خر سفید مایل به تیرگی)

أقمَعَهُ - إقماعاً (قمع): خوار و حقیر گردانید او را

أقمَلَ - الفرعی إقمالاً (قمل): برگهای سیاه ریزه برآورد مانند شپش

الأقنیٰ - (قنواء مؤنث): مرد بلندبینی - برگشته و کج

أقنَتَ - إقناتاً (قنت): ایستاد به نماز و نفرین کرد بر دشمن - فروتنی و تواضع برای حق نمود - پیوسته حج کرد

الأُقنَة - اُقنات ج (وقن): آشیانه پرنده - چاهک در زمین یا در پس پشته

أقنَعَ - رَأسَهُ إقناعاً (قنع): برداشت سر را و بطرفی التفات نکرد

أقنَعَ بِیَدَیهِ فِی‌الصلوٰة: دست برداشت در نماز

أقنَعَ الإناءَ: کج کرد ظرفرا تا آنچه در اوست بریزد

أقنَعَهُ: خوشنود و راضی گردانید او را - نیازمند ساخت او را

أقـنَفَ - إقنـافاً (قنف): سُست و فروهشته شد گوش - دارای یاران و لشگر بسیار شد - درست و آماده شد کارش

الأقـنَف - (قنفاء مؤنث): مرد خُردگوش - اسب سفید گردن

الأقنَم: (قنم): آنچه بوی گرفته و تغییر کرده

* **الأُقنوم - أقانیم** ج: اصل هر چیز

* **الأُقنوم لاهوتی:** گوهر، اساس، ذات

أقهیٰ - إقهاءً (قهی): در صرف قهوه زیاده‌روی کرد

أقهیٰ عَنِ الطَّعام: اشتهای به غذا نداشت

أقهَرَهُ - إقهاراً (قهر): ناکام و مقهور یافت او را

أقـهَرَ الرّجُـل: دارای یاران مقهور گردید

***اُقهِرَّ:ل** - خوار و ذلیل گردید

أقویٰ - الرّجُل إقواءً (قوی): بی‌نیاز شد - مستمند شد (از اضداد) فقیر شد - بفلاکت افتاد - صاحب چهارپایان توانا شد - به دشت خشک فرود آمد

أقوَیَ القوم: توشه آنان تمام شد

أقوَی الشِّعر: شعرناموزون گفت

الأقوَد - (قود): رام از اسب و شتر دراز گردن - بخیل بر زاد و توشه - کوه دراز - آنکه به کاری روی آورد و منصرف نگردد - گردن ستبر و کلفت

إقوَرَّ - الفَرَسُ إقوِراراً (قور): لاغر و نحیف شد اسب

إقوَرَّ الجِلد: تشنج یافت پوست و اندام

إقوَرَّتِ الأرض: رفت گیاه زمین

إقوَرَّ فلانٌ: فربه گردید او

الأقوَر - (قوراء مؤنث) (قور): آنچه فراخ و پهن باشد (دارٌ قوراء: خانه وسیع)

الأقوَس - (قوس): خمیده پشت - ریگ توده بلند - روزگار دشوار - بلاد دور - روز دراز (لَیلٌ أقوَس: شب طولانی)

أقوَلَ - فلاناً مالم یَقُل إقوالاً (قول): بَست بر او سخنی را که او نگفته بود

الأقوَمَ - (افعل تفضیل) (أقوَمُ کلاماً مِنهُ: سخن او راست‌تر و مناسب‌تر است)

الأکاد -- (وَکَد واحدوکائد): ریسمانیکه گاو را هنگام دوشیدن شیر

بندند

الأَكادِيد – (كدّ): (رَأَيتُهُم اكاديد: ديدم آنانرا گروه گروه)

الأَكّار – اكَرَة ج: كشاورز

الأَكاف – أُكُف ج: پلاس ضخيمي كه زير پالان خر نهند

الأَكّاف: سازنده اكاف

الأَكّال – پرخور – شكم‌پرست

أَكْأَبَ – الرّجُلُ إكآباً (كأب): اندوهگين و افسرده كرد

الأَكْأَب – (ما أَكْأَبَهُ: چه بسيار است افسردگی او)

أَكَبَّ – فلاناً إكباباً (كبّ) دَمَر و بر روی افكند و بر روی درافتاد (لازم و متعدی)

أَكَبَّ عَلَى العِلمِ و غيره: به فراگيری علم روی آورد و اقبال نمود

أَكَبَّ عَلَى أَمرٍ: سر سپرد – مشغول شد

أَكبَى – الزَّندُ إكباءً (كبو): آتش نداد آتش‌زنه و دود كرد

أَكبَى وَجهَهُ: متغير كرد و برگردانيد روی را

أَكبَحَ – الدّابّةَ باللجام إكباحاً (كبح): كشيد لگام را تا باز ايستد از رفتن

الأَكبَد – (كَبداء مؤنث) – كُبد ج (كبد): مرد ضخيم و درشت كُند رفتار – پرنده‌ايست – آنكه جگرش برخاسته باشد

أَكبَرَ – الأَمرَ إكباراً (كبر): بزرگ و دشوار گرفت كار را

أَكبَرَ الرّجُلَ: تعريف و تمجيد كرد او را – بسيار ستود

الأَكبَر (كُبرى مؤنث) – كُبَر ج: بزرگتر

أَكبَر، أَكبَرُون – كُبرى و أَكابِر ج بزرگتر

أَكابِرُ القَومِ: شُرفاء و بزرگان آنان

الأَكابِر: بزرگتران

الأَكابِرُ و الأَعيان: اشراف و نجيب‌زادگان

أَكابِرِيّ: بزرگنما با وقار

أَكبَر و إِكبِر: چيزيست مانند حلوا كه زنبور عسل آورد

أَكبَنَ: لِسانَهُ عَنهُ إِكباناً (كبن): زبان خود را از او بازداشت

أَكَتَّ – الكَلامَ إكتاتاً (كتّ): درگوش كسی سخن گفت – راز را با كسی در ميان گذاشت

إِكتابَ – إِكتِياباً (كوب): با كوزه‌يی دسته آبخورد

إِكتادَهُ – إِكتِياداً (كيد): فريب خورد او

إِكتازَ – إِكتِيازاً (كوز): آشاميد باكوزه

إِكتازَ الماءَ: آب با كوزه گرفت

إِكتالَ – مِنهُ إِكتِيالاً (كيل): پيمانه را از او گرفت و خود پيمود بجهت ديگری

إِكتَأَبَ – إِكتِئاباً (كأب): اندوهگين گشت و بدحال شد از اندوه

أَكتَبَهُ – إِكتاباً (كتب): آموخت او را نوشتن – نويسنده يافت او را

أَكتَبَهُ القَصِيدَةَ: نوشت قصيده را

أَكتَبَ القِربَةَ: دوخت درز مشك را

إِكتَبَى – بالعود إِكتِباءً (كبو): با عود بخور كرد

إِكتَبَلَ: الأَسيرَ إِكتِبالاً (كبل): زندانی كرد او را

الإِكتِتاب – (كتب) مص: نام خود را در ديوان سلطان نوشتن – بند شدن شكم

إِكتَتَبَ – في كذا إِكتِتاباً (كتب): نام‌نويسی كرد در اعانه دادن

إِكتَتَبَ الكِتابَ: رونويسی كرد – نسخه برداری كرد

إِكتَتَبَ الغُلامُ: نوشتن آموخت او را

إِكتَتَبَ الرّجُلُ: إملا كرد بر او

الأَكتَف – (كتفاء مؤنث) – كُتف ج: چهارپای لنگ از شانه – شانه فراخ – اسبيكه شانه او فراخ باشد

إِكتَتَمَ – الشيءَ إِكتِتاماً (كتم): پنهان داشت آنرا – نهفت آنرا

إِكتَحَلَ – إِكتِحالاً (كحل): سرمه كشيد به چشم خود

إِكتَحَلَ السُّهادَ: بيداری كشيد

إِكتَحَلَ المَكانُ: نمودار شد سبزی گياه آنجا

إِكتَحَلَ وَجهُهُ بِالهَمِّ: اثر غم و اندوه در روی او نمايان شد

إِكتَحَلَ فُلانٌ: پس از وسعت به سختی افتاد

إِكتَدَّ – إِكتِداداً (كدّ): راه خود را تعقيب كرد و پيش رفت – باز ايستاد از كاری – بند كرد

إِكتَدَّهُ: خواست از او شدت و سختی كار را

إِكتَدَّ الشَّيءَ: با دست خود كَند آنرا

إِكتَدَحَ – لِعِيالِهِ إِكتِداحاً (كدح): كسب كرد جهت عيالش

إِكتَرَى – مِنهُ الدّارَ إِكتِراءً (كرى): اجاره

کرد خانه را از او - اجیر کرد - کرایه کرد

إِكْتَرَبَ - إِكْتِرَاباً (کرب): سخت اندوهناک گردید - در فشار افتاد و رنج کشید

* **إِكْتَرَثَ - لِلأَمرِ إِكْتِرَاثاً** (کرث): پروا ندارد برای کار

الإِكْتِرَاث: اعتنا - دقت - توجه

إِكْتَسَى: إِكْتِسَاءً (کسی): جامه دربرکرد - لباس پوشید

إِكْتَسَبَ - مالاً و علماً إِكْتِسَاباً (کسب): مال و علم به دست آورد و سود برد

إِكْتَسَحَ - الشيءَ إِكْتِسَاحاً (کسح): خراب کرد آنرا و آب برد - به تاراج برد آنرا

إِكْتَسَحَ البالوعَة: جریان آب داشت توالت

إِكْتَسَرَ - الشيءَ إِكْتِسَاراً (کسر): شکست آنرا

الإِكْتِشَاف - (کشف) مص: آشکار سازی - جستجوی - کاوش

إِكْتَشَفَ - الشيءَ إِكْتِشَافاً: یافت آنرا

* **إِكْتَشَفَ الكَبْشُ**: قوچ برجست

إِكْتَشَفَتِ المَرأةُ لِزَوجِها: برهنه شد زن برای شوهرش

إِكْتَظَّ - المَحَلُّ إِكْتِظَاظاً (کظّ): پر شد آنجا از مردم

إِكْتَظَّ المَسِيلُ بالماءِ: تنگ شد رودبار از بسیاری سیلاب

إِكْتَظَّ عَنِ الطَّعامِ: رنجور گردید از پرخوری که جای تنفس نماند

إِكْتَظَّهُ الغَيظُ: پر شد سینه او از خشم

الأَكْتَع - اَكْتَعُون ج: آنکه انگشتانش جمع شده و بسوی کف دست برگردیده

أَكْتَع: آدم یکدست

إِكْتَفَى - بِكَذَا إِكْتِفَاءً (کفی): خوشنود شد - قانع شد - بی‌نیاز شد

إِكْتَفَأَ - الإِناءَ إِكْتِفَاءً (کفأ): سرازیر نمود ظرف را تا آنچه در آنست به ریزند

إِكْتَفَرَ - إِكْتِفَاراً (کفر): مقیم ده شد

إِكْتَفَلَ - البَعيرَ إِكْتِفَالاً (کفل): پلاس بر پشت شتر انداخت و سوار شد (شتر لخت سوار نشد)

إِكْتَفَلَ بفلانٍ: سوار کرد او را عقب خود (دو ترکه سوار شدند)

إِكْتَفَلَ بالشيءِ: آنرا در پشت سرخود قرار داد

إِكْتَلَّ - السَّحابُ بالبَرقِ إِكْتِلالاً (کلّ): درخشید ابر به جهیدن برق

الأَكْتَل: درشت - سخت - بلا - نام درد یست

إِكْتَلَى - إِكْتِلاءً (کلی): به درد کلیه مبتلا شد

إِكْتَلَأَتِ - العَينُ إِكْتِلاءً (کلا): چشم برهم نگذاشت - بیدار ماند

إِكْتَلَأَ كُلاَةً: مهلت پذیرفت

إِكْتَلَأَ: بیعانه پذیرفت

إِكْتَمَى - إِكْتِمَاءً (کمی): پوشانید و پنهان داشت

إِكْتَمَلَ - إِكْتِمَالاً (کمل): به حدّ کمال رسید - به پایان رسید - خاتمه یافت

إِكْتَمَنَ - إِكْتِمَاناً (کمن) پوشیده و پنهان گشت

إِكْتَنَّ - الرَّجُلُ إِكْتِنَاناً (کنّ): فرو پوشید - پوشیده شد

إِكْتَنَّتِ المَرأةُ: پوشید وجه را از مردم و حیا کرد

* **إِكْتَنَّ الشيءُ**: سفید گشت

إِكْتَنَّ الشيءُ: پنهان گشت

إِكْتَنَى - بكذا إِكْتِنَاءً (کنی): به لقب مشهور شد - به کنایه نامیده شد

إِكْتَنَى هكذا: کُنیه کرد خود را به آن

إِكْتَنَزَ - الشيءُ إِكْتِنَازاً (کنز): پر شد آن

إِكْتَنَزَ اللَّحمُ: سفت شد گوشت

إِكْتَنَزَ المالَ: جمع آورد مال را

إِكْتَنَسَتِ - الظِّباءُ والبَقَرُ إِكْتِنَاساً (کنس): آهوان و گاوان به خوابگاه در آمدند

إِكْتَنَفَ - القَومَ إِكْتِنَافاً (کنف): احاطه کرد آنانرا - محاصره کرد

إِكْتَنَفَ الرَّجُلُ: برای شتران خوابگاه ساخت

إِكْتَنَهَ الأَمرَ إِكْتِنَاهاً (کنه): به طور کامل دریافت آنکار را

إِكْتَهَفَ الكَهفَ إِكْتِهَافاً (کهف): به درون غار داخل شد

إِكْتَهَلَ - إِكْتِهَالاً (کهل): عاقل مرد گردید - به سن کمال رسید - دو رنگ موی شد

إِكْتَهَلَ النَّباتُ: گیاه قوی شد و شکوفه آورد

إِكْتَوَى - إِكْتِوَاءً (کوی): داغ کرد خود را - ستود و مدح کرد خود را

أَكَثَّ - الرَّجُلُ إِكْثَاثاً (کثّ): بسیار انبوه ریش و کوتاه و پیچیده گردید

أَكْثَبَ - الرَّجُلَ ومِنهُ ولَهُ إِكْثَاباً (کثب): نزدیک او شد

أَكْثَبَهُ: نزدیک او رسید، خورانید او

را
أَكْثَرَ ـ الرَّجُلُ إكثاراً (کثر): بسیار سخن آورد ـ بسیار شد مال او
أَكْثَرَ الشيءَ: بسیار گردانید آنرا ـ افزود آنرا
أَكْثَرَ النخلُ: بسیار شکوفه آورد
***أَكْثَرَ فی الكلام**: سخن پردازی نمود ـ پر حرفی کرد
***الأَكْثَرُ مِن**: بیشتر از
***الأَكْثَرُ مِراراً**: بیشتر اوقات
***الأَكْثَرُ فَالأَكْثَرُ**: بیش از بیش
أَكْنَفَ ـ مِنهُ إكنافاً (کنف): نزدیک شد و توانا گردانید
إِكحالَّتِ ـ العَينُ إكحيلالاً (کحل): سرمه گون شد چشم
إِكحالَّ المَكانُ بِالخُضرَة: آنجا سبزی گیاه را نمایان کرد
أَكحَلَ ـ المَكانُ إكحالاً (کحل): گیاه برآورد و سبزی آن نمودار شد
أَكحَلَ العامُ: سخت شد قحطی سال
الأَكحَل ـ (کَحلاء مؤنث): مرد سُرمه گون چشم
أَكحَل: رگ نمایان که فصد کنند
أَكَّدَ ـ الشيءَ تأكيداً (اکد): تأکید کرد ـ تأیید کرد ـ پا بر جا کرد ـ ابرام کرد ـ اثبات کرد ـ بطور یقین گفت ـ اظهار قطعی کرد
أَكَّدَ ـ العَهدَ تأكيداً (اکد): تحقیق و تثبیت و تأیید و ابرام و استقرار کرد پیمان را
أَكَدَّ ـ إكداداً (کدّ): باز ایستاد از کاری ـ بند کرد (رَأيتُهُم أَكِدَّةً: دیدم آنها را گروه گروه) (رَأيتُ القومَ أَكداداً: دیدم آنانرا فرقه فرقه) (قومٌ أَكداد: گروه شتابان)
أَكدىٰ ـ إِكداءً (کدی): کامیاب نشد ـ بی‌نتیجه ماند
أَكدَى الرَّجُلُ: بی‌چیز گردید بعد دارائی
أَكدَى الرَّجُلَ عَن كذا: باز گردانید او را از آن
أَكدَى المَطَرُ: کم بارید
أَكدَى العامُ: خشکسالی و قحطی گردید
أَكدَى المَعدَنُ: چیز نفیسی از معدن به دست نیامد
أَكدَى النَّبتُ: از سرما گیاه قوت نگرفت و رشد نکرد
أَكدَى الحافِرُ: نقبی رسید به زمین سخت
إكدَرَّ ـ الشيءُ إكدِراراً (کدر): تیره رنگ شد آن
الأَكدَر: آنچه تیرگی دارد (عَيشٌ أكدَر: زندگی تیره)
أَكذَبَهُ ـ إكذاباً (کذب): دروغگوی یافت او را ـ بر دروغ برانگیخت او را ـ آشکار کرد دروغ او را
أَكذَبَ نَفسَهُ: اعتراف به دروغ خود کرد
الأُكذُوبَة ـ أكاذيب ج: دروغ
أَكَرَ ـ الأرضَ أكراً: حفر کرد گودال در زمین
أَكرىٰ ـ فُلاناً إكراءً (کری): اجاره داد ـ کِرایه داد
أَكرىٰ فُلانٌ: بیدار ماند در عبادت
أَكرَى الشيءُ: کم و زیاد گردید (از اضداد)
أَكرَى الأمرَ: به تأخیر انداخت آنرا
أَكرَيتُ العِشاءَ: به عقب انداختم نماز عشاء را
إِكرَأَبَّ ـ إكرِئباباً (کرب): سخت اندوهناک گردید
أَكرَبَ ـ إكراباً (کرب): نزدیکی جست
أَكرَبَ الأمرُ: نزدیک شد که وقوع یابد
أَكرَبَ القِربَةَ: پر کرد مشک را
أَكرَبَ فی السَّيرِ: سرعت کرد در رفتن
أَكرَبَ الإناءُ: نزدیک است پر شود ظرف
الأُكرَة ـ أُكَر ج: گودالیکه آب در آن جمع شود و به دست میتوان آب برداشت ـ گوی
***أُكرَةُ الباب**: دستگیره دَرِ خانه
الأَكرَش ـ (کَرشاء مؤنث): مرد شکم بزرگ که اغلب علامت ثروت و دارائی است
أَكرَعَ ـ القومُ إكراعاً (کرع): رسیدند به آب باران باقیمانده ایستاده
أَكرَعَهُ الصَّيدُ: نزدیک شد به شکار و توانائی یافت بر صید او
الأَكرَع: باریک جلوی ساق
أَكرَمَ ـ الرَّجُلُ إكراماً (کرم): فرزندان کریم آورد
أَكرَمَ فُلاناً: گرامی و پاک شمرد او را
أَكرَمَ نَفسَهُ عَنِ المَعاصی: بازداشت و پاک نمود خود را از گناهان
الأَكرَم: بخشنده‌تر
أَكرَمَ الضَّيفَ: مهمان نوازی

أَکرَهَ ـ الرَّجُلَ إکراهاً (کره): وادار کرد و ناچار کرد او را
أَکرَهَ فلاناً عَلَی الأمرِ: به ناپسندی و ستم او را بر کاری واداشت
*أَکرَهَ عَلَی الطاعَةِ: با زحمت وادار به طاعت کرد
الأُکرُوْمَةُ ـ (کرم): بزرگی و جوانمردی و بخشندگی
أَکَزَّهُ ـ الله إکزازاً (کزّ): به بیماری کُزاز مبتلا گرداند او را خداوند
أَکزَمَ ـ إکزاماً (کزم): جمع و منقبض گردید
*أَکزَمَ عَنِ الطعامِ: بسیار سیر خورد
الأَکزَم ـ مِنَ الفرسِ: اسب کوتاه لب
الأَکزَم ـ بینی کوتاه (فلانٌ اکزمُ البَنانِ: او بخیل و انگشتان بسته است)
أَکسَیَ ـ الثوبَ إکساءً (کسو): پوشیده جامه را
أَکسَبَ ـ إکساباً (کسب): فایده رسانید ـ حق داد ـ حق را به حق‌دار رسانید
الأَکسَح ـ کُسحان ج: لَنگ و شَل ـ بر جای مانده
أَکسَدَ ـ القومُ إکساداً (کسد): ناروا ج گردید بازارشان
أَکسَدَتِ السُّوقُ: ناروا ج گردید بازار
الأَکسَد ـ مِنَ الأسواقِ: بازار راکد و بی‌رونق
*الأُکسید: زنگار زنگ
*أُکسیدُ الحَدیدِ: زنگ آهن
*أُکسیدُ الرصاصِ: زنگ سرب
أَکسَدَة: زنگ زدگی
أَکسَلَ ـ الأمرُ فلاناً إکسالاً (کسل): در کاهلی و سُستی افکند
الأُکسیجین ـ گاز ترشی زا
الإِکسیر ـ کیمیا
إِکسیرُ الحَیاةِ ـ داروی زندگی بخش
أَکشَرَ ـ لَهُ أنیابَه إکشاراً (کشر): سائید و نمایان کرد دندانهایش را برای او و بیم داد
أَکشَفَ إکشافاً (کشف): چندان خندید که دندانهایش نمایان شد
الأَکشَف: مرد جلو سر بی‌مو ـ مرد بی‌سپر در جنگ و شکست خورده و گریخته ـ مرد بی‌خود آهنی ـ اسب پیچیده بیخ دُم
الأَکشَم ـ بوز ـ بینی بریده از بیخ
أَکَعَّ ـ فلاناً إکعاعاً (کعّ): ترسانید او را و بد دل ساخت
أَکَعَّ الخَوفُ: ترس او را از اراده‌اش بازداشت
أَکَعَّ کَلامَهُ: بازداشت سخن او را
أَکعَبَ ـ إکعاباً (کعب): شتافت و سرعت کرد
أَکَّفَ ـ الحِمارَ تأکیفاً (اکف و وکف): بر پشت خر پلاس انداخت
أَکفَأَ ـ إکفاءً (کفأ): خم داد کمانرا
أَکفَأَ الإناءَ: ظرف را کج کرد تا آنچه در آنست به ریزد
أَکفَأَ البَیتَ: سرا پرده ساخت برای خانه
أَکفَأَ الشاعرُ: قافیه شعر را خراب کرد
أَکفَأَ ابلَهُ فلاناً: منافع شتران خود را به او داد
أَکفَأَتِ الإبِلُ: بسیار کُره آوردند شتران
أَکفَحَ ـ الدّابّةَ إکفاحاً (کفح): لگام چهار پا را کشید و برگردانید
*الأَکفَح: سیاه
أَکفَرَ ـ الرَّجُلَ إکفاراً (کفر): کافر خواند او را یا نسبت داد او را به کُفر
أَکفَرَ: ملزم به بی‌اعتقادی و گناه شد ـ مقیم ده شد
أَکفَلَ ـ إکفالاً (کفل): قبول ضمانت کرد
إِکفَهَرَّ ـ اللَّیلُ إکفهراراً (کفهر): سخت شد تاریکی شب
إِکفَهَرَّ السَّحابُ: ابرها رویهم تراکم نمودند
إِکفَهَرَّ الرَّجُلُ: روی درهم کشید و عبوس شد
إِکفَهَرَّ النَّجمُ: نمایان گشت روشنی ستاره در تاریکی
أَکَلَ ـ الطعامَ أکلاً و مأکلاً: خورد غذا را
أَکَلَ الشیءَ: معدوم ساخت آنرا
أَکَلَ فُلانٌ عُمرَهُ: عمرخود راتباه کرد او
أَکَلَ حَقَّهُ: خورد حق او را و نداد
أَکَلَنی رَأسی إکلَةً و أُکالاً و إکالاً: خارش کرد سر من
*أَکلَهُ الشیءَ ایکالاً: داد او را چیزی تا بخورد ـ دعوی چیزی کرد بر او
*أَکَّلَ بَینَهُم: سخن چینی کرد و برانگیخت آنانرا بر هم
*أَکَلَ الزرعُ أوالنخلُ: میوه آوردند
*أَکَلَ فُلاناً فلاناً: قادر گردانید او را بر او
*آکَلَ فلاناً مؤاکلةً و إکالاً: خورد با او
*آکَلَهُ الشیءَ تأکیلاً: دعوی چیزیرا بر او کرد
*أَکَّلَ مالی و شَرِبَهُ: خورد و به خورد

دیگران داد

أَكَلَّ ـ الرَّجُلُ إِكْلالاً (كلّ): صاحب شتران خسته شد

أَكَلَّتِ البُكاءُ البَصَرَ: گریه بینائی او را کُند گردانید

أَكَلَّ البَعِيرَ: خسته کرد شتر را

أَكِلَ ـ السِّنُّ أَوِ العُودُ أَكَلاً: دندان یا چوب سائیده شد و پوسید

الأَكْلُ: خوردن

الأُكْلُ و أُكُلُ ـ آكال ج: رزق و میوه ـ رأی و عقل ـ قوت فهم ـ محکم بافتگی جامه و خوبی آن ـ درستی خمیر کاغذ

أَكْلَأَ ـ بَصَرَهُ فِي الشَّيْءِ إِكْلاءً (كلاء): گردانید نظر را به سوی آن و با دقت نگریست

أَكْلَأَ عَيْنَهُ: بیدار داشت چشم خود را یا بیدار کرد چشم را

أَكْلَأَتِ الأَرْضُ: پرگیاه گردید زمین

أَكْلَأَ البَيْعَ: بهاء پیش داد ـ معامله سَلَم یا سَلَف کرد

أَكْلَأَ عُمْرَهُ: عمر خود را به پایان رسانید (**بَلَّغَ اللهُ بِكَ أَكْلَأَ العُمْرِ**: خداوند برساند عمر ترا به آخر)

أَكْلَبَ ـ القَوْمُ إِكْلاباً (كلب): شتران آنان تشنه ماندند

الأَكِلَةُ و أَكِلَةٌ: خارش و بیماری خوره که عضوی از آن خورده شود

أُكَلَةٌ: بسیار پرخور (مؤنث و مذکر یکسان)

أَكْلَحَ ـ إِكْلاحاً (كلح): أخم کرد

أَكْلَحَ وَجْهَهُ: در ترش روئی نمایان کرد سفیدی دندان را

أَكْلَعَ ـ الوَسَخُ إِكْلاعاً (كلع): چرکناک گردید و رویهم نشست چرک

أَكْلَفَ ـ بِكَذا إِكْلافاً (كلف): آزمند گردانید به آن

الأَكْلَفُ ـ (كلفاء مؤنث): سرخ به سیاهی آمیزش یافته ـ شیر بیشه

الإِكْلِيلُ ـ أَكالِيلُ ج: تاج و لباسهای مُرَصَّع به جواهر ـ گوشت اطراف ناخن ـ ابر که شبیه پرده نمایان گردد

إِكْلِيلُ المَلِكِ أَو إِكْلِيلُ الجَبَلِ: گیاهیست

أَكَمَّ ـ القَمِيصَ إِكْماماً (كم): آستین ساخت پیراهنرا

أَكَمَّتِ النَّخْلَةُ: غلاف غوره بر آورد نخل

أَكْمَى ـ شَهادَتَهُ إِكْماءً (كمى): پنهان و کتمان کرد شهادت خود را

أَكْمَى المُحارِبَ: کُشت دلیران لشگر را

أَكْمَى الرَّجُلُ مَنْزِلَهُ: پنهان داشت خانه خود را از دید مردم

أَكْمَى عَلَى الأَمْرِ: آهنگ کاری نمود

إِكْماتَّ ـ الفَرَسُ اكْمِيتاتاً (كمت): اسب به رنگ سرخ مائل به سیاهی در آمد

أَكْمَأَ ـ المَكانُ إِكْماءً (كمأ): بسیار قارچ روئید آنجا

أَكْمَأَ الرَّجُلَ: خورانید او را قارچ

أَكْمَتَ ـ الفَرَسُ إِكْماتاً (كمت): اسب به رنگ سرخ مائل به سیاهی شد

الأَكَمَةُ ـ أَكَمٌ و أُكُمٌ و أُكْمٌ ج: تپه بلند یا تپه از سنگ در جای بسیار بلند

الأَكِمَّةُ ـ (جمع كِمامَة): دهان بند حیوانات ـ آنچه بدان دهان شتر را بندند تا نگزد

أَكْمَدَ ـ الهَمُّ فُلاناً إِكْماداً (كمد): اندوهناک و دردمند دل گردانید

أَكْمَدَ العُضْوَ: با آب گرم شستشوی داد و ضماد گرم گذارد

أَكْمَدَ اللَّوْنُ: تیره رنگ کرد ـ تار کرد

أَكْمَلَ ـ الشَّيْءَ إِكْمالاً (كمل): تمام گردانید آنرا و نیکو کرد

الأَكْمَلُ: تمام‌تر ـ کامل‌تر

أَكْمَنَ ـ الشَّيْءَ إِكْماناً (كمن): نهان داشت آنرا

الأَكْمَهُ ـ نابینا ـ بی‌خرد ـ برگردیده رنگ (**نَهارٌ أَكْمَهُ**: روز تیره ازمه و غبار آلود)

أَكَنَّ ـ الشَّيْءَ إِكْناناً (كنّ): پنهان کرد آنرا

أَكَنَّ العِلْمَ فِي نَفْسِهِ: علم و دانش را در خود نهان کرد و اظهار نداشت

أَكْنَى ـ زَيْداً إِكْناءً (كنى): زید را با کنیه خواند

أَكْنَشَ ـ إِكْناشاً (كنش): به شتاب واداشت

أَكْنَعَ ـ الذُّلُّ إِكْناعاً (كنع): به خواری نزدیک گشت یا سئوال کرد

أَكْنَعَ العُقابُ: بالها را جمع نمود تا فرود آید

أَكْنَعَ القَوْمُ: اجتماع کردند

أَكْنَعَ الإِبِلَ: نزدیک گردانید شتر را

الأَكْنَعُ ـ كُنْعٌ ج: مرد تباه و شل دست (**مِنَ الأُمُورِ**: کار فاسد و ناقص)

أَكْنَفَ ـ الرَّجُلَ إِكْنافاً (كنف): یاری داد او را

أَكْنَهَ ـ الشَّيْءَ إِكْناهاً (كنه): رسید به

کُنه و حقیقت آنچیز
اِکْهابٌ ـ اِکْهیباباً (کهب): تغییر یافت رنگ او
الاَکْهَب ـ (کهباء مؤنث) ـ کهب ج: سفید مائل به تیرگی یا سیاهی یا تیره مائل به سیاه
اَکْهَمَ ـ بَصَرُهُ اِکْهاماً (کم): سُست شد بینائی او
الاَکُول ـ (اکل): پرخور
الاَکْوَم ـ (کوم): بلند از هر چه باشد ـ زیر پستان مرد (**هُمَا اَکْوَمَان**)
الاَکْید ـ (وکد): استوار
الاَکْیَس ـ (کیس): زیرک ـ دانا ـ حیله و بیوفائی
اَلاحَ ـ الشَیئَ اِلاحَةً (لوح): آشکار شد آنچیز
اَلاحَ البَرق: درخشید
اَلاحَ النجم: ظاهر شد ستاره
اَلاحَ بِسَیفِهِ: درخشانید شمشیر را
اَلاحَ فلاناً: هلاک گردید
اَلاحَ مِنْهُ: ترسید از او پرهیز کرد
اَلاحَ مِنَ القَوم: از آنان شرم کرد
اَلاحَ عَلَی الشَیئِ: اعتماد کرد بر آن
*****اَلاحَ بِحَقِّهِ**: ربود آنرا
اَلاصَهُ ـ عَلَی الشَیئِ اِلاصَةً (لوص): گردانید و چرخانید آنرا بر آنچیز
اَلاصَ ـ الشَیئَ اِلاصَةً (لیص): خمانید یا جنبانید آنرا جهت کندن
اَلاصَهُ عَن کَذا: خو است از اوچنین و چنان
اَلاطَهُ ـ اِلاطَةً (لیط): چسبانید آنرا به آن
اَلاعَتهُ ـ الشمس اِلاعَةً (لوع): برگردانید رنگ او را
اَلاعَتِ الثَّدی: سیاه شد پستان و برگردید رنگ آن
اَلاعَ ـ اِلاعَةً (لیع): نالید و جزع و فزع کرد
اَلاقَ ـ الدَّواةَ اِلاقَةً (لیق): لیقه انداخت در دوات
اَلاقَهُ بِنَفسِهِ: به خود چسبانید او را
اَلاکَهُ ـ اِلَی فلانٍ اِلاکَةً (لاک): رسانید پیام و نامه او را به سوی فلان
اَلامَهُ ـ اِلامَةً (لوم): بسیار سرزنش کرد او را ـ سزاوار ملامت گردید او
اَلامَ الرَّجُل: صاحب کاریشد که ملامت کنند
اَلانَهُ ـ اِلانَةً (لین): نرم گردانید آنرا
اَلالَ ـ القَومُ اِلالاً (لیل): آمدند آنان به شب
اَلامَ ـ الشَیئَ اِلاماً (لام): از روی پستی عمل کرد آنرا
اَلَبَ ـ القَومُ اَلباً (الب): آمدند بطرف او از هر طرف
*****اَلَبَ الاِبِلَ**: راند شتر را
*****اَلَبَ الجَیشَ**: جمع نمود لشگر را
*****اَلِبَ الشَیئُ**: فراهم آمد آنچیز
*****اَلَبَ الرَّجُل**: شتاب و سرعت کرد
*****اَلَبَتِ السَّماءُ**: پی در پی بارید آسمان
*****اَلَبَ**: رجوع کرد و برگشت
اَلَّبَ ـ القَومَ تَاْلیباً: جمع کرد آنانرا
اَلَّبَ بَینَهُم: میان آنان فساد انداخت
اَلَّبَ عَلَیهِ القَومَ: بر علیه آنان بر انگیزانید
اَلَبَّ ـ بالمکان اِلباباً (لب): اقامت کرد در آنجا
اَلَبَّ عَلَی الاَمر: ملزم شد بر آنکار
اَلَبَّ لَهُ الشَیئُ: آشکار شد برای او آنچیز
اَلَبَّ الدّابَة: پیش بند پالان بست
اَلَبَّ الزَّرعُ: مایه‌دار شد دانه‌های کِشت
اَلْاِلب ـ گروهیکه دشمن یکتنفرند (**هُم عَلَیَّ اِلبٌ واحد**: ایشان مجتمعاً دشمن من هستند) ـ فاصله بین انگشت سبّابه با ابهام
اَلبَاَ ـ القَومَ اِلباءً (لبأ): شیر اول (آغوز) خورانید آنانرا
اَلبَاَتِ الشاةُ: آغوز فرود آورد و شیر نخستین داد
اَلبَاَ الفصیل: بست بچه را نزد سر پستان تا شیر نخستین خورد
اَلبَثَ ـ فلاناً فی المکان اِلباثاً: وادار به درنگ و اقامت در آنجا نمود
اَلبَدَ ـ با لاَرض اِلباداً (لبد): چسبید به زمین
اَلبَدَ بالمکان: اقامت نمود در آنجا
اَلبَدَ الشیئ بالشیئ: چسبانید آنرا بهم
اَلبَدَ السَّرج: عرق گیر ساخت برای زین
اَلبَدَ الفَرَسَ: بست بر اسب عرق گیر
اَلبَدَ الرَّجُلُ رَاْسَهُ: هنگام ورود به خانه سر را فرود آورد
اَلبَدَ الخَرقَ: وَصله زد پاره را
اَلبَسَهُ ـ اِلباساً (لبس): پوشانید او را
اَلبَسَهُ الثَّوبَ: پوشانید بر او جامه را
اَلبَنَتِ ـ النّاقَةُ اِلباناً (لبن): شیر فرود آمد در پستان ماده شتر
اَلبَنَ الرَّجُلَ: غذا از سبوس و شیر و

شکر ساخت

اَلْبَنَ القَومُ: بسیار فراوان شد شیر آنان

اَلَتَّ ـ الطائِرُ اِلتاتاً (لتّ): سر خود را فرو برد زیر بالهایش

اِلْتاثَ ـ بِرِدائِهِ اِلتِیاثاً (لوث): برخود پیچید عبایش را

اِلْتاثَ بِالدَّمِ: آلود به خون

اِلْتاثَ علیه الأمرُ: مشتبه شد بر او کار

اِلْتاثَ البَعیرُ: فربه و قوی گردید شتر

اِلْتاثَ فی العَمَلِ: سُستی نمود در کار

اِلْتاثَ فی کَلامِهِ: فروماند در حجت خویش و نتوانست بیان کند

اِلْتاثَ فلاناً: بازداشت و بند کرد او را

*__اِلْتاحَ ـ اِلتِیاحاً__ (لوح): تشنه شد ـ درخشید ر و، ـ آشکار شد ستاره

اِلْتاخَ ـ العَجینُ اِلتیاخاً (لوخ): جا افتاد خمیر و آرد و آب خمیر شد

*__اِلْتاخَ الشیءُ__: آمیخته شد آنچیز

اِلْتاطَهُ ـ اِلتِیاطاً (لوط): پسر خواند او را لکن فرزندش نبود

اِلْتاطَ حَوضاً: ساروج و سیمان کرد حوض را

اِلْتاعَ ـ قَلبُهُ اِلتِیاعاً (لوع): دلش سوخت از غصه یا از شوق عشق گداخته شد

اِلْتامَ ـ اِلتِیاماً (لوم): نکوهیده شد و نکوهش پذیرفت ـ سرکوفت شنید

اِلْتَأَمَ ـ الفاسِدُ اِلتِئاماً (لأم): بهبودی یافت آن

اِلْتَأَمَ الشیءُ: اِلصاق و پیوند یافت

اِلْتَأَمَ الجُرحُ: گوشت آورد و اِلتیام یافت

اِلْتَأَمَ القَومُ: اجتماع کردند گروه

اِلْتَأَمَ الشَیئانِ: یکی شدند، اتحاد نمودند ـ سازش کردند

اِلْتَأَمَ الفَریقانِ: اصلاح و اجتماع کردند

*__اِلْتَأَمَ المَجلِسُ__: جلسه تشکیل شد

الاِلْتِباسُ: آمیختگی، پیچیدگی

اِلْتَبَأَ ـ اللَبَأَ اِلتِباءً (لبأ): آشامید آغوز را

اِلْتَبَأَ الشاةَ: اولین شیر گوسفند راکه آغوز است دوشید

اِلْتَبَأَ ـ الجَدیُ الشاةَ: آغوز مکید بره

اِلْتَبَدَ ـ الوَرَقُ اِلتِباداً (لبد): چسبید و بر یکدیگر در آمد برگ

اِلْتَبَدَتِ الشَجَرَةُ: بسیار پر برگ شد درخت

اِلْتَبَسَ ـ بِعَمَلِ کَذا اِلتِباساً (لبس): آمیخت و پیچید با آنکار

اِلْتَبَسَ عَلَیَّ الأمرُ: پوشیده و مشکل شد بر من کار

*__اِلْتَبَسَ__: مشکوک شد و به شک افتاد

*__اِلْتَبَسَ الشیءُ بالشیءِ__: با هم اشتباه شدند ـ درهَم و بر هَم شدند

اِلْتَبَطَ ـ البَعیرُ اِلتِباطاً (لبط): دست و پای فراهم آورد برای جهیدن

اِلْتَبَطَ الرَجُلُ: کوشید در کار ـ بر پهلو خفت و برخاک غلطید ـ سرگشته و متحیر گشت ـ روی آورد بچیزی

*__اِلْتَبَطَ القَومُ__: لازم گرفتند و جمع گشتند

اِلْتَبَکَ ـ الأمرُ اِلتِباکاً (لبک): آمیخته و در هَم شد کار

اِلْتَبَنَ ـ اِلتِباناً (لبن): شیر خود را مکید

اِلْتَثَمَ ـ الرَجُلُ اِلتِثاماً (لثم): صورت را پوشانید

اِلْتَجَّ ـ البَحرُ اِلتِجاجاً (لجّ): مضطرب و طوفانی شد امواج دریا

اِلْتَجَّ الأرضُ بِالسَرابِ: نمایان شد در زمین سراب

اِلْتَجَّ الأمرُ اَوِ المَوجُ: بزرگ و مختلط شد کار یا امواج

اِلْتَجَّ الظَلامُ: فراگرفت تاریکی

اِلْتَجَّ الأصواتُ: بهم آمیخت آوازها

اِلْتَجَأَ ـ اِلَی الحِصنِ اِلتِجاءً (لجأ): پناه گرفت به قلعه

اِلْتَجَمَتْ ـ الدّابَّةُ اِلتِجاماً (لجم): لگام زد چهارپا را یا داغ کرد با لگام

اِلْتَحَیٰ ـ اِلتِحاءً (لحی): ریشش بلند شد و نتراشید ـ ریش بر آورد جوان

اِلْتَحَبَ ـ الطَریقَ اِلتِحاباً (لحب): به راه فراخ رفت

اِلْتَحَجَ ـ اِلَیهِ اِلتِحاجاً (لحج): مائل گردید به او

اِلْتَحَجَ فُلاناً: مضطر گردانید او را

*__اِلْتَحَجَ عَلَیهِ الأمرُ__: مشتبه گردید بر او کار

اِلْتَحَدَ ـ عَنِ الدینِ اِلتِحاداً (لحد): برگشت از دین و مُلحِد شد

اِلْتَحَدَ اِلیٰ کَذا: مائل گردید

اِلْتَحَدَ اِلیٰ فلاناً: پناه برد به سوی او

اِلْتَحَسَ ـ مِنهُ حَقَّهُ اِلتِحاساً (لحس): گرفت حق خود را از او

اِلْتَحَصَتِ ـ الاِبرَةُ اِلتِحاصاً (لحص): مسدود کرد سوراخ سوزن را

الْتَحَصَت عَینُهُ: بر کند چشم او را

الْتَحَفَ ـ اِلْتِحافاً (لحف): پوشش ساخت برای خود ـ جامه به خود پیچید

الْتَحَقَ ـ بِهِ اِلْتِحاقاً (لحق): رسید به او، او را گرفت

الْتَحَقَ بِالخِدمَة: سرکار رفت

الْتَحَقَ بِکَذا: ضمیمه و پیوست شد

الْتَحَمَ ـ الشیءُ اِلْتِحاماً(لحم): چسبید بهم

الْتَحَمَتِ الحَربُ: سخت گردید جنگ

الْتَحَمَتِ الجَیشانِ: جنگیدند دو لشگر باهم

الْتَحَمَ الجُسوحُ لِلبُرءِ: اِلتیام یافت جراحت

الْتَخَّ ـ الأمرُ اِلْتِخاخاً (لخّ): درهم آمیخته شد کار

*الْتَدَّ ـ عَنِ الشیءِ اِلْتِداداً (لدّ): مائل شد از آن

* الْتَدَّ الدَّواءَ: از گلو فرو برد دارو را

الْتَذَّ ـ الشیءَ اِلْتِذاذاً (لذّ): خوشمزه یافت آنرا ـ دلپسند یافت ـ لذت برد

الْتَذَعَ ـ اِلْتِذاعاً (لذع): نالید از سوزش جراحت

الْتَزَّ ـ بِهِ اِلْتِزازاً (لزّ): پیوست به آن

الاِلْتِزام: تعهد ـ انحصار ـ امتیاز ـ ارتباط ـ مسئولیت ـ اضطرار

اِلْتِزاماً: بطور مقاطعه

الْتَصَّ ـ الشیءُ بِهِ اِلْتِصاصاً (لصّ): بر چسبید به آن

الْتَصَبَ ـ الشیءُ اِلْتِصاباً (لصب): تنگ کرد آنرا

الْتَصَقَ ـ بالشیءِ اِلْتِصاقاً (لصق): پیوست و چسبید به آن

الْتَطَّ ـ اِلْتِطاطاً (لطّ): پوشید و پنهان کرد

الْتَطَّ بِالمِسکِ: آلوده شد به مشک

الْتَطَّتِ المَرأةُ: پوشیده شد زن

الْتَطَعَ ـ اِلْتِطاعاً (لطع): آشامید تمام آب ظرف را

الْتَطَعَ الشیءَ: لیسید آنرا

الْتَطَمَ ـ القَومُ اِلْتِطاماً (لطم): سیلی زدند بر یکدیگر

الْتَطَمَتِ الأمواجُ: موجها برهم خوردند

الْتَظَتِ ـ النارُ اِلْتِظاءً (لظی): زبانه زد آتش و بر افروخته شد

الْتَعَجَ ـ اِلْتِعاجاً (لعج): نا آرام گردید از غم و اندوه

الْتَعَقَ ـ لَونُهُ اِلْتِعاقاً (لعق): برگردید رنگ او و متغیر شد

الْتَعَنَ ـ اِلْتِعاناً (لعن): لعن نمود بر خود

الْتَعَنَ القَومُ: دشنام دادند و لعن کردند یکدیگر را

الْتَغَمَ ـ الذَهَبَ اِلْتِغاماً (لغم): مخلوط کرد طلا را با زیبق (جیوه)

الْتَفَّ ـ فی ثَوبِهِ اِلْتِفافاً (لفّ): پیچید در خود جامه

الْتَفَّ عَلَیهِ القَومُ: اجتماع کردند بر او

الْتَفَّ النَّباتُ: درهم پیچیده و افزون شد

الْتَفَتَ ـ اِلَیهِ اِلْتِفاتاً (لفت): برگشت به سوی او نگریست

الْتَفَتَ: نگاه کرد ـ خیره شد ـ به چپ و راست نگریست

*الْتَفَتَ اِلی: دقت و توجه کرد ـ علاقه مند شد ـ اهتمام کرد ـ رسیدگی کرد ـ در نظر گرفت

الْتَفَعَ ـ الرَّجُلُ بِالثَوبِ اِلْتِفاعاً (لفع): پیچید خود را در جامه

الْتَفَعَتِ الأرضُ: زمین سبز شد

الْتَفَعَ لَونُهُ: برگردید رنگ او

الْتَفَمَتِ ـ المَرأةُ اِلْتِفاماً (لفم): روی بند بست زن

الْتَقَی ـ الشیءَ اِلْتِقاءً (لقی): دیدار کرد آنرا

الْتَقَی القَومُ: آنان با هم ملاقات کردند ـ بهمدیگر رسیدند و پیوستند

الْتَقَی بِفُلانٍ: با او روبرو شد و برخورد کرد

الاِلْتِقاط: انبوهی کردن ناگهان ـ پیدا کردن و برداشتن از راه ـ یافتن چیزی بدون گمان

الْتَقَطَ ـ الشیءَ اِلْتِقاطاً (لقط): آگاه شد به آن بدون تحقیق و جستجو ـ یافت آنرا ـ برچید آنرا ـ برگرفت از زمین آنرا

الْتَقَمَ ـ الطَّعامَ اِلْتِقاماً (لقم): فرو خورد غذا را

الْتَکَّ ـ العَسکَرُ اِلْتِکاکاً (لکّ): در آمد به لشکر

الْتَکَّ فی کَلامِهِ: خطا کرد در سخن

الْتَکَّ فی حُجَّتِهِ: درنگ کرد در آوردن دلیل

*الْتَکَّ: تنگ هم قرار گرفت ـ چیده شد

اِلتَكَمَ ـ اِلتِكاماً (لکم): سیلی خورد
*الاِلتِمام ـ گِرد گردیدن سنگ
اِلتَمَّ ـ فلاناً اِلتِماماً (لم): زیارت و دیدار کرد او را
اِلتَمَّ بالقوم: فرود آمد بر آنان و اجلال نزول فرمود
اِلتَمَحَهُ ـ اِلتِماحاً (لمح): بنگریست به او پنهانی
اُلتُمِحَ ـ بَصَرُهُ: برده شد بینائی او
اِلتَمَسَ ـ الشیءَ اِلتِماساً (لمس): جُست و خواست آنرا،خواهش کرد
اِلتَمَظَ ـ بِشَفَتَیهِ اِلتِماظاً (لمظ): برهم نهاد هر دو لب را و صُوت زد
اِلتَمَظَ الطَعامَ: خورد غذا را
اِلتَمَظَ بِحَقِّهِ: برد حق او را
اِلتَمَظَ الشیءَ: زود به دهان انداخت
اِلتَمَظَ بالشیءِ: پیچید آنرا
اِلتَمَعَ ـ البَرقُ اِلتِماعاً (لمع): درخشید و روشن شد
اِلتَمَعَ الشیءَ: ربود آنرا
اِلتَمَعَ لَونُهُ: رنگش بـه رفت و دگرگون شد
اُلتُمِعَ لَونُهُ: رنگ پریده گردید
اِلتَهیٰ ـ الرَجُلُ اِلتِهاءً (لهو): بازی کرد ـ وقت رابیهوده به بازی گذراند
اِلتَهیٰ عَنهُ بِغَیرِهِ: مشغول شد از او به دیگری
الاِلتِهاب ـ افروختگی ـ سوختگی
*اِلتِهابُ الاُذُن: آماس گوش
*اِلتِهابُ البَلیُورا: ذات الجنب
*اِلتِهابُ الرِئَة: سینه پهلو
*اِلتِهابُ الکِلیٰ: ورم و آماس کُلیه
*اِلتِهابی: آماس دار

اِلتَهَبَ ـ اِلتِهاباً (لهب): آتش گرفت
اِلتَهَبَ عَطَشاً اوغَیظاً: از تشنگی یا خشم آتش گرفت (فلانٌ یَلتَهِبُ جُوعاً: او از گرسنگی مینالد و میسوزد)
اِلتَهَثَ ـ الکَلبُ اِلتِهاثاً (لهث): بیرون آورد سگ زبانش را از تشنگی و تعب و ماندگی
اِلتَهَفَ ـ فلانٌ اِلتِهافاً (لهف): سوخت از اندوه مصیبتی که بر او وارد شد
اِلتَهَفَتِ النارُ: زبانه کشید و شعله‌ور شد
*اِلتِهام: مکیدن بچه تمام شیر پستانرا
اِلتَهَمَ ـ الشیءَ اِلتِهاماً (لهم): با حرص خورد آنرا ـ یکباره فرو برد
اُلتُهِمَ لَونُهُ: برگزیده گردید رنگ او
اِلتَوىٰ ـ القِدحُ اِلتِواءً ...: کج گردید تیر
اِلتَوىٰ عَلَیهِ الاَمرُ: دشوار شد بر او کار
اِلتَوَى الشیءُ: خمید و روی گردانید
*اِلتِواءُ الظَهر: خمیدگی و قوز پشتی
*اِلتِواءُ العُنُق: کجی و کوتاهی گردن
اِلتَواءَ ـ الحَبلُ اِلتِواءً (لوی): تافته و دو تاه شد ریسمان
اِلتَواءَ الاَمرُ: سُستی و کاهلی کرد در کار
اِلتَواءَ الثُعبانُ: پیچید مار بر خود
اَلَثَّ ـ اِلثاثاً (لث): اقامت نمود
*الاَلثَع ـ لُثع ج: آنکه زبانش مائل به ثاء و عین باشد
*اَلثَغَ ـ فلاناً اِلثاغاً (لثغ): گردانید او را
الاَلثَغ ـ (اللَثغاء مؤنث) ـ لُثغ ج: آنکه در زبانش لُکنت باشد
اَلَجَّ ـ القَومُ اِلجاجاً (لج): به رودبار در آمدند گروه
*اَلجَبَتِ الاِبِلُ: بانگ کرد شتر
اَلجَأَهُ ـ اِلجاءً (لجأ): پناه داد او را و حمایت کرد ـ نگاه داشت او را
اَلجَأَ اَمرَهُ اِلیَ اللهِ: کار خود را به خدا واگذارد
*اَلجَأَ فلاناً: مضطر و بیچاره کرد او را
*اَلجَأَ اِلیٰ: وادار کرد، ناچار کرد
اَلجَمَ ـ الدابَّةَ اِلجاماً (لجم): لگام زد چهار پا را یا داغ لگام زد
اَلجَمَ القِدرَ: دسته برای دیگ از چوب قرار داد و بوسیله آن بلند کرد
اَلجَمَ عَن حاجَتِهِ: بازداشت حاجت خود را و نگفت
اَلجَمَ الماءُ فلاناً: رسید آب به دهان او
اَلَحَّ ـ فِي السُؤالِ اِلحاحاً (لح): درخواست و سؤال و طلب کاری کرد ـ به ستوه آورد و ستیزه کرد
اَلَحَّ الجَمَلُ: سرکش گردید و فرو خوابید
اَلَحَّ المَطِیُّ: خسته شد شتر سواری و کُندی کرد در رفتن
اَلَحَّ السَحابُ بِالمَطَرِ: پیوسته بارید و بر جای بود
اَلَحَّ القَتَبُ علیٰ ظَهرِ الدابَّةِ: مجروح کرد پالان پشت چهار پا را
اَلحیٰ ـ اِلحاءً (لحی): آورد چیزیکه ملامت کنند
اَلحَی العُودُ: نزدیک شد چوب به پوست کندن
الاَلحیٰ: مرد بلند ریش یا انبوه ریش
الاِلحاد ـ (لحد) مص: کفر، بی‌دینی شریک برای خدا قرار دادن ـ

ستم کردن ـ إحتکار غلات ـ مایل شدن ـ برگردیدن ـ خصومت و جدا نمودن ـ از دین و آئین برگشتن

الإلحاق ـ اتصال ـ پیوست ـ افزایش ـ انضمام

ألحَجَهُ ـ إليهِ إلحاجاً (لحج): مضطر کرد او را به سوی وی

الألحَجُ ـ مِنَ اللّحي: چانه کج و مُعوّج

ألحَدَ ـ المَيِّتَ إلحاداً (لحد): لحد ساخت در گور

ألحَدَ عَنِ الدينِ: برگشت از دین و ملحد شد و طعن بر آن زد

ألحَدَ فِي الحَرَمِ: از حد حرم در گذشت و هتک حرمت کرد

ألحَدَ عَنْ: منحرف و ملحد شد

ألحَدَ بِزيدٍ: عیب کرد او را و دروغ بست بر او

ألحَسَتِ ـ الأرضُ إلحاساً (لحس): رویانید زمین نخستین گیاه را

ألحَسَ الماشِيَةَ: چرانید چهار پایانرا کمی

ألَلّحَس: نیش گیاه تازه روئیده

ألحَفَ ـ السائِلُ إلحافاً (لحف): سماجت کرد در خواست کننده

ألحَفَ شارِبَهُ: زیاده روی کرد در آشامیدن یا پشت لب را از ته تراشید

ألحَفَ الظُّفرَ: ناخن را از بیخ کند

ألحَفَ الرَّجُلُ: در دامنه کوه رفت

ألحَفَ الرَّجُلَ: خرید برای او پوشش

ألحَفَهُ الثوبَ: پوشانید او را جامه

ألحَفَ ضَيفَهُ: برگزید مهمانرا به فراش و لحاف خود در سرما

**ألحَفَ فِي الطَّلَبِ*: فشار آورد و طلبکاری کرد

ألحَقَهُ ـ إلحاقاً (لحق): رسانید و چسبانید ـ رسید او را (لازم و متعدی) ـ پیوند داد ـ اضافه کرد

ألحَمَ ـ الشيءَ بالشيءِ إلحاماً (لحم): چسبانید بهمدیگر

ألحَمَ الشِعرَ: نظم داد اشعار را

ألحَمَ الرَّجُلُ: بسیار چاق شد درخانه ـ مُرد

ألحَمَ القومُ: گوشت خوردند

ألحَمَ الزَّرعُ: دانه بست خوشه کِشت

ألحَمَ بين القومِ شرّاً: جنگ و نزاع بین آنها انداخت

ألحَمَ بالمكانِ: اقامت نمود به آنجا

ألحَمَتِ الدابّةُ: ایستاد و تکان نخورد

ألحَمَ الثوبَ: بافت جامه را

ألحَمَ بَصَرَهُ: تیز نگریست او را

اُلحِمَ الرَّجُلُ: مُرد

ألحَنَ ـ فلاناً القولَ إلحاناً (لحن): فهمانید او را سخن پس فهمید او

الألحَن ـ دانا ـ آگاه

***ألَلّحَنَ في الكلامِ**: خطا در إعراب آن

إلخ ـ کلمه اختصار (الی آخره)

***اُلخِصَ ـ البَعيرُ**: آشکار گردید پیه چشم شتر به نگریستن

ألخَصَ ـ (لَخصاء مؤنث): ورم کرده اطراف چشم ـ گوشت گرفته بالای چشم

الألخَن ـ (لَخناء مؤنث) ـ لُخن ج: ختنه ناکرده (امرأة لخناء: گنده فرج)

***ألخَى** ـ (لَخواء مؤنث): بسیار بیهوده گوی ـ کج از هر چه باشد

ألَدَّ ـ الرَّجُلَ إلداداً (لدّ): خصومت و پیکار سخت کرد او را، مجادله کرد ـ دارو به دهان او ریخت

ألَدّ ـ لُدّ ولِداد ج: مرد سخت خصومت کننده

ألدَغَ ـ العَقرَبُ فلاناً إلداغاً (لدغ): رسانید کژدم را به او تا به گزد

الألَذّ ـ (لذّ): بامزه‌تر، لذیذتر

ألَزّ ـ الشيءَ إلزازاً (لزّ): بست آنرا و چسبانید

ألزَقَهُ به ـ إلزاقاً (لزق): چسبانید آنرا به آن

ألزَمَ ـ الشيءَ إلزاماً (لزم): ثابت و واجب کرد آنرا

ألزَمَهُ المالَ و العملَ: واجب گردانید بر آن مال و کار را به گردن او نهاد

ألَسَّ ـ المكانُ إلساساً (لسّ): گیاه تازه بر آورد و نو رست

ألسَعَ ـ فلاناً العقربَ إلساعاً (لسع): کژدم را رها کرد تا به گزد او را

ألسَعَ بينَهُم: دشمنی و فتنه انداخت بین ایشان

ألسَنَهُ ـ قولاً اورسالةً إلساناً (لسن): رسانید به او سخن یا نامه را

***ألسَنَهُ فَصيلاً**: عاریت داد کره شتر را

الألسَن ـ لُسن ج: مرد فصیح زبان آور

الألَصّ ـ (لص): مردیکه دندانها، و دو سر دوش او بهم نزدیک باشد

ألصَقَ ـ الشيءَ بالشيءِ إلصاقاً (لصق): چسبانید و وصل کرد بهم

ألصَقَ بِعُرقوبِ البَعيرِ: شتر را پی کرد

اَلَطَّ ـ عَلَیه الأَمرَ اِلطاطاً (لطّ): پنهان داشت بر او کار را

اَلَطَّ الغَرِیمُ: بازماند از حق خود

*** اَلَطَّ فلاناً:** یاری داد او را

*** اَلَطَّ حقَ فُلانٍ:** منکر حق او شد

الاَلَطّ: مرد دندان ریخته ـ مرد کِرم خورده دندان

الاَلطـاف ـ جمع لُطف: احسان ـ نرمی در کار و کردار ـ توفیق رحمت از خداوند (**هٰؤلاء اَلطـافُ فلانٍ:** ایشان اهل و یاوران اویند)

اَلطَفَ ـ السُّؤالَ اِلطافاً (لطف): به آرامی و خوشروئی پرسش کرد

اَلطَفَ الشیء بجَنبِهِ: چسبانید آنرا به پهلو و جنب خود

اَلعَتِ ـ الاَرضُ اِلعاءً (لعو): رویانید زمین گیاه تازه اول را

اَلعَبَ ـ اِلعاباً (لعب): بازی کرد ـ آورد چیزیراکه به آن بازی کند ـ بر بازی انگیختن ـ لعابناک شد دهن

اَلعَبَ الصَّبِیُّ: لعاب رفت از دهان کودک

الاُلعُبان: مرد بسیار بازیگر ـ مزّاح

اُلعُوبَة: زن بازیگر ـ اسباب بازی ـ بازیچه

اَلعَجَ ـ النارَ فِی الحَطَبِ اِلعاجاً (لعج): آتش افروخت در هیزم

الاَلعَس ـ (لَعساء مؤنث) ـ لُعس ج: آنکه رنگ لبش به سیاهی زند (**نباتٌ اَلعَس:** گیاهیکه از انبوهی به سیاهی زند)

اَلعَقَ ـ العَسَلَ فُلاناً اِلعاقاً (لعق): شروع به لیسیدن عسل کرد

اَلعَقَ النَّساجُ الثوبَ: سبک و نازک کرد بافنده رشته جامه را

اَلغَی ـ الشیءَ اِلغاءً (لغو): باطل کرد آنرا

اَلغَیٰ فلاناً: زیانکار گردانید او را ـ از شمارش افکند او را

الاَلغاز ـ (لغز): راههای کج و مشتبه که بر رونده دشوار باشد

اَلغَبَ ـ السَیرُ فلاناً اِلغاباً (لغب): راه رفتن سخت او را خسته و به رنج افکند

اَلغَزَ ـ الکَلامَ اِلغازاً (لغز): سربسته سخن را گفت و مقصود خود را آشکار نکرد

اَلغَزَ الیَربُوعُ حُجرَهُ: موش دشتی سوراخ لانه را پیچ در پیچ حَفر کرد

*** اَلغَزَ فی یَمینه:** دو پهلو قسم خورد

اَلغَطَ ـ القَومُ اِلغاطاً (لغط): فریاد و همهمه کردند و خروشیدند

اَلغَمَ ـ الذَهَبَ و ماشابَهَ اِلغاماً (لغم): مخلوط کرد طلا را به زیبق (جیوه) و آنچه مشابه آنست

*** اَلغَمَ المَکانَ:** مین‌گذاری کرد، ویران و خراب کرد ـ ترکانید

اَلَفَهُ ـ اَلفاً: تعداد هزار داد او را

اَلِفَهُ ـ اِلفاً و اَلفاً: اُنس گرفت با او ـ دوست گرفت در معاشرت

اَلِفَ المکانَ: اُنس و الفت گرفت به آنجا

اَلَّفَ ـ الشیءَ تألیفاً: بهم پیوست ـ متحد کرد ـ آمیخت ـ اهلی کرد ـ رام کرد ـ آموخته کرد

اَلَّفَ الکِتابَ: تألیف کرد ـ گرد آوری کرد

اَلَّفَ بَینَهُمْ: سازگاری داد میان ایشان ـ هم آهنگ کرد ـ سازش داد ـ موافق کرد

اَلَفَّ ـ الطائرُ رَأسَهُ اِلفافاً (لفّ): سر زیر بال خود کشید

اَلَفَّ الرَّجُل رَأسَهُ: به زیر جُبه خود در آورد سر را

الاَلْف ـ اُلوف و آلاف ج: هزار (**اُلوفٌ مُؤَلَّفَة:** هزاران هزار)

اِلْف: دوستی ـ یار ـ دوست

اَلِف: اولین حروف تهجی ـ مرد بی‌یار وزن ـ رگیست در باز و یا ذراع

الاَلَفّ: ـ لُف ج: کسیکه ابر وانش بهم پیوسته ـ مرد عاجز و درمانده در سخن ـ جای انبوه از مردم ـ رگیست در ساعد

اَلفَیٰ ـ اِلفاءً (لفو): یافت ـ پیدا کرد

الاُلفَـة ـ دوستی و همدمی ـ خوگرفتگی ـ سازگاری

الاَلفِیَّة ـ نام هزار بیت ابن مالک است در قواعد علم نحو

اَلَقَ ـ البَرقُ اَلقاً: درخشید برق و نبارید

اَلقَیٰ ـ الشیءَ اِلیَ الاَرض اِلقاءً (لقی): افکند بر زمین آنرا

اَلقیٰ اِلَیه القولَ: رسانید به او قول را

اَلقیٰ اِلَیه السَمعَ: گوش به او داد

اَلقیٰ عَلَیه القَولَ: رسانید بر او

اَلقیٰ اِلَیه الشیءَ: انداخت نزد او

اَلقیٰ عَنهُ: دور انداخت ـ بیرون کرد

اَلقیٰ بِنَفسِه: خود را در کاری وارد کرد

أَلقَى القبضَ علىٰ: دستگير كرد

أَلقَىٰ علىٰ عاتِقِه: به عهده گرفت

أَلقَى المَسئوليّةَ: به عهده او گذارد

الأَلقاط: او باش - مردم اندك پراكنده

أَلقَحَ - النخلةَ إلقاحاً (لقح): گردنرى داد درخت خرما را

أَلقَمَ - الطعامَ إلقاماً (لقم): خورانيد غذا را (يقال أَلقَمَهُ الحَجَرَ: سنگ در دهان او نهاد كنايه از اينكه در مجادله چيره شد بر او)

أَلقَنَ - الكلامَ إلقاناً (لقن): زود ياد گرفت سخن را

*الأُلقِيَّة - الأَلاقِيّ ج: شدت و سختى

الأَلقِيَة: معما - سخن پوشيده

الأَلكَعُ - (لَكعاء مؤنث) - لُكَع ج: مرد فرومايه ناكس و پست - اسبيكه دندان او ريخته باشد

الأَلكَن - (لَكناء مؤنث) - لُكن ج: درمانده به سخن، كُند زبان

أَلِمَ - أَلَماً: درد گرفت

آلَمَ - تأليماً (الم): دردمند كرد

أَلَمَّ - بِه مرضٌ إلماماً (لم): ناخوش و بيمار شد

أَلَمَّ بالمَعنىٰ: شناسائى در حق او پيدا كرد

أَلَمَّ بالأمر: تَدَبُّر نكرد در آنكار

أَلَمَّ بالطعامِ: زياده روى نكرد در خوراك

أَلَمَّ بالذَنبِ: مرتكب جنايت و گناه شد

أَلَمَّ بالقوم و عَلىَ القوم: فرود آمد بر آنان و زيارت كرد بمدت كوتاهى

أَلَمَّ الشيءَ: نزديك شد آنرا

أَلَمَّ الغلامُ: نزديك بلوغ رسيد

أَلَمَّتِ النخلةُ: نخل خرما رطب آورد

الأَلَم - آلام ج: درد شديد

الأَلِيم - دردمند

أَلمَى - اللصُّ إلماءً (لمى): دزد بتاريكى شب آمد

الأَلمَىٰ - (لَمياء مؤنث): سياه يا گندمگون لب (رُمحٌ أَلمىٰ: نيزه تيره رنگ و سخت چوب - وشجرٌ أَلمىٰ: درخت پر سايه‌دار)

أَلمَأَ - عليه إلماءً (لمأ): پنهانى برد

*أَلمَأَ عَلىٰ حَقِّه: منكر شد بر حق او

أَلمَحَ - الى فلانٍ إلماحاً (لمح): نگريست به او - پنهانى نگاه كرد

أَلمَحَ الشيءَ: برانگيخت آنرا

أَلمَسَ - فلاناً إلماساً (لمس): كمك كرد او را بر آنچه ميخواست

أَلمَظَهُ - إلماظاً (لمظ): آب بر لب او قرار داد

أَلمَظَهُ عَلىٰ فلانٍ: خشمگين نمود او را بر او

أَلمَظَ الرَجُلُ القوسَ: محكم بست زه كمانرا

أَلمَظَ البعيرُ بِذَنَبِه: ميان دو پا در آورد شتر دُم خود را

إِلمَظَّ - الفرسُ إلمِظاظاً (لمظ): سفيد شد لب زيرين اسب

الأَلمَظ: اسبيكه در لب زيرين او سفيدى باشد

أَلمَعَ - الفرسُ ونحوها إلماعاً (لمع): پستان برآورد ماديان و غيره و سرهاى پستان سياه شد

أَلمَعَتِ الشاةُ بِذَنَبِها: دُم برداشت تا آبستنى او نمايان شود

أَلمَعَتِ الأُنثىٰ: جنين در شكم مادر جنبيد

أَلمَعَ الطائرُ: پرواز كرد پرنده

أَلمَعَ بِيَدِه: اشاره كرد با دست

أَلمَعَ بالشيءِ عَليه: ربود آنرا

*أُلمِعَ - ل: گونه گشت

الأَلمَعُ والأَلمَعِيّ: هوشيار و با استعداد

الأَلمَعِيَّة: ذكاوت و با هوشى

أَلَهَ - الإِلاهَةَ و أُلوهَةَ و أُلوهِيَّةً: پرستيد، عبادت كرد

أَلَّهَ - تأليهاً: به مقام خدائى رسانيد

إِلٰه - آلِهَة ج: پرستيده

إِلاهَة - پرستش و معبوديت

أَللّٰه - اسم است ذات واجب الوجود را (اللّهُمَّ در اصل يا الله بود ميم مشدّد عوض حرف نداى محذوف است)

أَلهَى - اللعبُ عن كذا إلهاءً (لهو): سرگرم داشت بازى او را

أَلهاهُ اللعبُ: مشغول كرد او را

أَلهاهُ الشيءَ: گذاشت آنرا عجزاً

أَلهَىَ الرَّحىٰ و فِى الرَّحىٰ و بِالرَّحىٰ: ريخت دانه به آسيا

أَلهَىَ الرَجُلُ: عطاياى پر قيمت بخشيد

إِلهاجَّ - الشيءُ إلهيجاجاً (لهج): در آميخت بعضى در بعضى

إِلهاجَّت عَينُهُ: خواب آلود گرديد چشم او

إِلهاجَّ اللبنُ: نيم بسته شد شير

الإِلهام - مص: آنچه خداوند به دل بندگان افكند

أَلهَبَ - النارَ إلهاباً (لهب): برافروخت

آتش را

أَلْهَبَ الفَرَسُ: کوشش کرد در دویدن و گرد و غبار برانگیخت و درخشید برق از تصادم نعلش با سنگها

أَلْهَبَ البَرقُ: ادامه داشت درخشش برق

أَلْهَبَ فِي الكلام: به سرعت و شتاب گذرانید سخن را

أَلْهَجَ ـ فلاناً بالشيء إلهاجاً (لهج): آزمند و حریص گردانید او را به آن چیز

أَلْهَجَ الفَصِيلَ: در دهن کُرِه شتر چوبی بست تا شیر نمکد

أَلْهَجَ الرَّجُلُ: آزمند شدند کُرِه شتران او بمکیدن شیر مادرشان

أُلْهِجَ بالشيء ـ ل: حریص و شیفته آنشد

أَلْهَدَهُ ـ إلهاداً (لهد): ستم و جور کرد او را

أَلْهَدَ إِلَى الأرض: گرانبار شد و خمید بر زمین

أَلْهَدَ بِهِ: خوارداشت و حقیر شمرد

أَلْهَدَ بفلانٍ: یکی از آندو راگرفت و واگذاشت دیگریرا بر وی تا بکشد او را

أَلْهَفَ ـ إلهافاً (لهف): حریص و آزمند شد

أَلْهَمَ ـ الله فلاناً خيراً إلهاماً (لهم): خداوند در دل او نیکی افکند و موفق گردانید

أَلْهَمَهُ الشيءَ: خورد و بلع کرد آنرا

أَلْهَنَهُ ـ إلهاناً (لهن): هدیه فرستاد او را وقت بازگشت از سفر

الأُلْهُوب: نوعی دویدن اسب که با کوشش تمام رود و خاک برانگیزد

الأُلْهُوَّة وأُلْهِيَّة: بازیچه

الإلهيّات ـ علمیست که بحث کند از موجود مجرد از ماده که به اعم واخص معروف است

الأَلُوف ـ أُلُف ج: بسیار اُلفت گیرنده (صديقٌ أَلُوف: دوست صمیمی)

الأَلُوقَة ـ خوراکیست لذید با کَرِه و خرمای تازه تهیه شده

الأُلُومِينيُوم ـ أَلمينيوم: فلزی است سبک وزن که اخیراً از آن در و پنجره سازند

أَلْوَى ـ بكلامه إلواءً (لوى): خلاف ورزید در سخن

أَلْوَى بيده أو بثوبه: اشاره کرد به دست یا بجامه

أَلْوَى اللِّواءَ: پرچم برافراشت

أَلْوَى بِهِمُ الدهر: هلاک کرد آنها را روزگار

أَلْوَى بما في الاناء: برگزید آنچه در ظرف بود برای خود

أَلْوَى البَقلُ: پژمرده شد گیاه تازه

أَلْوَى الرَّجُلُ: صاحب کِشت و گیاهان خشک گردید

أَلْوَى القومُ: آنان به بیابان ریگزار توده گِرد آمدند

أَلْوَى ـ برأسه إلواءً (لوى): کج کرد سرش را

أَلْوَتِ الناقة بِذَنَبِها: دم خود را تکان داد

الأَلْوَى ـ لُيّ ج: شاخ کج ـ دم تافته راه دور و دراز ناشناخته ـ مرد سخت پیکار ـ مرد تنها و گوشه‌نشین

الأَلْوَاءُ الوادي ـ کناره‌های رودخانه

الأَلْوَث ـ (لَوثاء مؤنث) ـ **لُوث** ج: سُست‌ـ ناتوان ـ آهسته‌رو ـ کم عقل ـ مرد توانا و نیرومند

الأَلْوَس ـ (لوس): جستجوی کننده شرینی جهت خوردن

الأَلْوَط ـ (لوط): (**هُوَ أَلْوَطُ بقلبي:** او چسبنده‌تر است به دل من)

الأَلْوَق ـ (لوق): احمقی

أَلِيَ ـ الكبشُ أَلْياً: بزرگ دُنبه و بزرگ سرین شد

الإلَى ـ آلاء ج: نعمت

الأَلْيَة ـ دُنبه گوسفند

الأَلْيَس ـ لِيس ج: مرد دلیر ـ شیر بیشه ـ شتریکه هر چه بار کنند بر دارد ـ مرد خانه‌نشین ـ مرد بی‌غیرت ـ خوش خُلق ـ آنکه بر او حسد برند

أُلِيصَ ـ الرَّجُلُ ـ ل (لوص): بیم داده شد او

الأَلْيَع ـ (لَيعاء مؤنث) ـ **لِيع** ج: احمق ـ کسیکه سخن نیکو نتواند بیان کند یا آنکه سخنش به یاء باز گردد

الأَلِيف ـ الأُلَف ج: یار و دوست ـ همخوی ـ انیس مهربان ـ دلجو ـ خوش برخورد ـ قابل معاشرت ـ رام ـ اهلی طاق ـ لنگه

إِلَيكَ ـ به تو ـ برای تو

إِلَيكَ عَنّي ـ دور شو ـ برو گم‌شو

اِلَیکَ الکتابَ ـ بگیر کتاب را
اَلَیلَ ـ القومُ اِیلالاً (لیل): آنان به شب در آمدند
الاَلِیم ـ دردناک ـ رنج‌آور ـ پرزحمت ـ غم‌انگیز ـ محنت خیز ـ رقت‌آور ـ مصیبت بار
اَلیَنَ ـ الشیءَ اِلیاناً (لین): نرم کرد آنرا
*«**الاَلیَن ـ الاَلیِن** ج: بسیار نرم
اَمَّهُ ـ اَمّاً: قصد کرد او را، زد دماغ او
اَمَّهُمْ اِمامَةً: پیشوا و پیشرو شد ایشانرا
اَمَّت ـ اُمومَةً: مادر گشت
الاُم ـ اُمّات و اُمّهات ج: مادر ـ اصل و پایه هر چیز
اُمُّ اِدراص: سختی ـ موش دشتی
اُمُّ اَربَع و اَربعین: حشره هزار پا
اُمُّ البَیض: شتر مرغ
اُمُّ جابِر: هریسه، حلیم
اُمُّ حَفصَة: ماکیان، مرغ خانگی
اُمُّ الخَبائث: شراب
اُمُّ الرأس: دماغ یا پوسته آن
اُمُّ العَین: مردمک چشم
اُمُّ القرآن: سوره فاتحه
اُمُّ القری: مکه معظمه
اُمُّ الکتاب: اصل کتاب یا لوح محفوظ یا سوره فاتحه
اُمُّ قَشعَم: سختی و جنگ ـ موت ـ کفتار ـ عنکبوت
اَماتَهُ ـ اِماتَةً (موت): میرانید او را
اَماتَ الرَّجُل: صاحب فرزند یا فرزندان مرده شد
اَماتَتِ المَرأةُ: مردند بچه‌های آنزن
اَماتَ القومُ: مرگ در چهار پایان آنان افتاد

اَماتَ نَفسَهُ: چیره شد او را
اَماتَ غَضَبَهُ: خشم او را فرو نشاند
اَماتَ اللَحمَ: نیکو پخت گوشت را
الاِماتَة: از بین بردن نفس ـ خاتمه زندگی
اِماتَةُ الشَهَوات: فرو ریختن هواهای نفسانی
الاَماثِل ـ (جمع اَمثَل): افزونتر ـ شریفتر ـ به شده از بیماری (هُم اماثل القوم: ایشان برگزیدگان قوم‌اند)
اَمارَ ـ الدَّمَ اِمارَةً (مور): روان کرد خونرا بر زمین
اَمارَتِ الریحُ التُرابَ: برانگیخت باد غبار را
اَمارَ ـ عِیالَهُ اِمارَةً (میر): خواروبار تهیه کرد برای عیالش
اَمارَ الصُوفَ: رشت پشم را
الاَمّار ـ اغواکننده ـ فریب دهنده ـ وادار کننده (ومِنهُ نَفسُ الاَمّارَة: نفس سرکش)
الاَمارَة ـ اَمارات ج: نشانه ـ علامت ـ یادگار ـ نام شب ـ کلمه عبور ـ دلالت اشعار
الاِمارَة ـ فرمانروائی ـ امارت‌نشین ـ شاهزادگی
اَماطَ ـ عن کذا اِماطَةً (میط): دور شد و دور کرد (لازم و متعدی)
اَماطَ اللِثامَ عَن: پرده برداشت و آشکار کرد
اَماطَهُ: ستم کرد ـ جور نمود ـ سرزنش کرد
اَماطَ عَن: کنار و عقب کشید
اَماعَ ـ الشیءَ اِماعاً و اِماعَةً (میع): روان گردانید آنرا
*«**اَماعَ**: آب کرد ـ رقیق و آبکی کرد
اَمالَهُ ـ اِمالَةً (مول): عطا کرد مال او را
اَمالَ ـ الشیءَ اِمالَةً (میل): کج و خم کرد ـ شیب داد
اَمالَ یَدَهُ بالفَرَس: عنان اسب را سست گردانید و به سر خود گذاشت
اَمالَ القاری: در قرائت استعمال اماله کرد
اَمالَتِ المَرأةُ: کنار زد زن پوشش روی را
*«**اَمالَ الشیءَ**: برگردانید آنرا
*«**اَمالَ الوِعاءَ**: کج کرد ظرف را
الاِمالَة: در علم نحو و قرائت میل دادن فتحه است به کسره
الاَمالِیّ ـ (ملو): آنچه که املاء شود از گفتارها و نوشته‌ها
الاَمام ـ (اَمّ): پیش و جلو
اَمامَکَ: خود را دور دار از آنچه پیش تست (کلمه تحذیر است)
الاِمام ـ اَئِمَّة و اَیِمَّة ج یا جمع به لفظ واحد است: پیشوا، مقتدا، مصلح، راه کنار زمین
الاِمامَة: ریاست عام ـ پیش نمازی ـ پیش روی
الاَمان ـ (امن): زنهاری ـ ناترسی ـ آرامش درون ـ حمایت (بِاَمانِ الله: در پناه خدا)
الاَمانَة ـ اَمانات ج: راستی ضد خیانت ـ ودیعه ـ آنچه خداوند بر بندگان واجب گردانیده
اَماهَ ـ الرَّجُلَ اِماهَةً (موه): آب نوشانید او را

أَماهَ السِّكّينَ: آب داد و شفاف کرد کارد را

أَماهَ الحَوضَ: جمع و ذخیره کرد آبرا

أَماهَ الدَّواةَ: آب ریخت در دوات

أَماهَ البِئرَ: کشید آب چاه را

أَماهَتِ السَّماءُ: بسیار باران بارید

أَماهَتِ الأَرضُ: بسیار شد آب زمین

أَماهَ الشيءُ: آمیخته شد آنچیز

أَماهَ الشيءَ: آمیخت آنرا

أَمأَیَ ـ القَومُ إِمْاءً (مأی): صدنفر شدند آنان ـ صد نفر گردانیدند (لازم و متعد)

أَمَة ـ أَمَوات و إِماء وإِم و أَموان ج: کنیز ـ خدمتگذار

الأُمَّة ـ أُمّات ج: شریعت و دین ـ سنت پیامبر ـ جماعتی که پیامبر بر آنها مبعوث شده ـ گروه از هر صنف مردم ـ هنگام و مدت ـ قد و قامت و رخسار ـ نشاط ـ طاعت

أَمتَى ـ إِمتاءً (متو): افزون شد روزی او ـ دراز شد عمر او ـ رفت به رفتار ناپسند

إِمتاحَ ـ الماءَ إِمتِیاحاً (میح): گرفت آبرا

إِمتاحَ الرَّجُلَ: داد و بخشید عطا او را

إِمتاحَهُ الحَرُّ أَو العَمَلُ: عرق کرد از کار یا گرما

إِمتادَ ـ إِمتِیاداً (مید): جمع آورد معاش جهت عیالش

إِمتارَ ـ السَّیفَ إِمتِیاراً (مور): کشید شمشیر را

إِمتارَ ـ لِعِیالِه إِمتِیاراً (میر): خواروبار آورد برای عیالش

إِمتازَ ـ إِمتِیازاً (میز): جدا کرد از غیر

إِمتازَ القومُ: برتری و مزیّت یافتند بعضی از دیگری

إِمتأَدَ ـ الخَیرَ إِمتِئاداً (مأد): نیکوئی کسب کرد ـ نیکوئی ورزید

إِمتَثَلَ ـ المَثَلَ إِمتِثالاً (مثل): بیان کرد سخن را

إِمتَثَلَ الشيءَ: مانند او کاری انجام داد

إِمتَثَلَ الطریقةَ پیروی کرد راه او را

إِمتَثَلَ الأَمرَ: فرمانبری کرد او را

إِمتَثَلَ مِنَ القاتِلِ: قصاص گرفت از او

إِمتَحَی ـ الشيءُ إِمتِحاءً (محی): پاک گردید آنچیز (لازم و متعدی)

الإِمتِحانُ: آزمایش ـ سنجش

إِمتَحَشَ ـ إِمتِحاشاً (محش): سوخته شد

إِمتَحَشَ النارُ: سوزانید آتش

إِمتَحَشَ القَمَرُ: غروب کرد ماه

إِمتَحَصَ ـ الظَّبيُ إِمتِحاصاً (محص): سرعت کرد آهو در دویدن

إِمتَحَضَ ـ الرَّجُلُ إِمتِحاضاً (محض): شیر خالص آشامید

إِمتَحَقَ ـ إِمتِحاقاً (محق): پاک شد و کاهید و ناچیز و نابود گردید

إِمتَحَقَ الحَرُّ الشيءَ: سوزانید گرما

إِمتَحَقَ الرَّجُلُ: مشرف به مرگ رسید

إِمتَحَقَ النَّباتُ: خشک شد و سوخت از گرمای هوا

إِمتَحَقَ الشيءُ: زائل شد خیر و برکت آن

*__إِمتَحَقَ الهِلالُ:__ به محاق رسید ماه

إِمتَحَنَ ـ الشيءَ إِمتِحاناً (محن): آزمود و نگریست آنرا

إِمتَحَنَ الفِضَّةَ: مورد آزمایش قرارداد نقره را

*__إِمتَحَنَ القَولَ:__ تأمل کرد و اندیشید پایان کار را ـ روشن و واضح کرد

إِمتَخَّ ـ إِمتِخاخاً (مخ): بیرون آورد مغز از استخوان

إِمتَخَرَ ـ الریحَ إِمتِخاراً (مخر): برابر باد ایستاد و پشت به باد کرد

إِمتَخَرَ الشيءَ: برگزید آنرا

إِمتَخَرَ العَظمَ: مغز را از استخوان در آورد

إِمتَخَضَ ـ اللَّبَنُ إِمتِخاضاً (مخض): حرکت داد شیر را در شیردان تا سر شیر گیرد

إِمتَخَضَ الوَلَدُ: جنین در شکم مادر تکان خورد

إِمتَخَطَ ـ إِمتِخاطاً (مخط): خارج کرد آب بینی از دماغ

إِمتَخَطَ الشيءَ: زُبُود آنرا

إِمتَخَطَ السَّیفَ: از غلاف بیرون کشید شمشیر را

إِمتَدَّ ـ إِمتِداداً (مدّ): کشیده و پهن شد ـ دراز شد

إِمتَدَّ بِهِم السَّیرُ: دراز شد راه بر آنان

إِمتَدَّ إِلی الشيءِ: نگریست به آن

إِمتَدَّ في مَشیِه: تکبر کرد در راه رفتن

إِمتَدَّ النهارُ: بلند شد روز

إِمتَدَحَ ـ إِمتِداحاً (مدح): فراخ و وسیع گردید

إِمتَدَحَ فلاناً: ستود و مدح کرد او را

إِمتَدَرَ ـ المَدَرَ إِمتِداراً (مدر): کلوخ را گرفت

إِمتَذَقَ ـ الشرابَ إِمتِذاقاً (مذق):

آمیخته شد با آب
إمتَرَّ ـ به وعَلَيه إمتِراراً(مرّ): گذشت بر او
إمتَرَى ـ اللَبَن إمتراءً (مری): فشرد و دوشید شیر را
إمتَرَى في الشيءِ: به شک شد در آن
إمتَرَسَ ـ بالشيءِ إمتِراساً (مرس): سائیده شد به آن
إمتَرَسَ الخُطباءُ: درماند زبان خطیب در وقت گفتگو
إمتَرَشَ ـ الشيءَ إمتِراشاً (مرش): برکند آنرا و رُبُود
إمتَرَشَ لِعِيالِه: به کسب ورزید برای عیالش
إمتَرَطَ ـ الشيءَ إمتِراطاً (مرط): ربود آنرا یا جمع آورد
إمتَرَقَ ـ الشيءُ إمتِراقاً (مرق): گذشت و نفوذ کرد به سرعت
إمتَرَقَ السَيفَ مِن غِمدِهِ: کشید شمشیر را از غلاف
إمتَزَجَ ـ به إمتِزاجاً (مزج): آمیخته شد به آن
إمتَسَى ـ ما عِندَهُ إمتِساءً (مسو): گرفت هر چه نزد او بود
إمتَسَحَ ـ السَيفَ إمتِساحاً (مسح): کشید از نیام شمشیر را
إمتَسَخَ ـ السَيفَ إمتِساخاً (مسخ): کشید از نیام شمشیر را
إمتَسَكَ ـ بِهِ إمتِساكاً (مسک): چنگ زد به آن، پناه گرفت
*(إمتَسَكَ فِي البَلَد: مقیم آنشهر شد)
إمتَسَلَ ـ السَيفَ إمتِسالاً (مسل): کشید از غلاف شمشیر را
إمتَشَّ ـ مِن مالِ فُلانٍ إمتِشاشاً (مش): بهره یافت از مال او
إمتَشَّ مافِي الضَّرع: تمام شیر پستانرا دوشید
إمتَشَّ العَظمَ: مکید مغز استخوانرا
إمتَشَّ الثوبَ: برآورد لباس را از تن
إمتَشَى ـ إمتِشاءً (مشی): صاحب اولاد بسیار شدند قوم و چهار پایان آنها
إمتَشَرَ ـ الراعِي وَرَقَ الشَجَرِ إمتِشاراً (مشر): ریخت به چوب دستی برگهای درخت را به جهت چار پایان
إمتَشَطَتِ ـ المرأةُ إمتِشاطاً (مشط): شانه کرد موی خود را زن
إمتَشَعَ ـ ثَوبَ صاحِبِه إمتِشاعاً (مشع): رُبود جامه دوست خود را
إمتَشَعَ مافِي الضَّرع: تمام شیر پستانرا دوشید
إمتَشَعَ السَيفَ: شمشیر را از غلاف کشید به سرعت
إمتَشَقَ ـ السَيفَ إمتِشاقاً (مشق): کشید شمشیر را از غلاف
إمتَشَقَ الشيءَ: ربود آنرا
إمتَشَقَ ما فِي الضَّرع: تمام شیر پستانرا دوشید
إمتَشَقَ ما فِي يَدِ الرَجُل: ربود و گرفت آنچه در دست او بود
إمتَشَقَ الكَتّانَ: کتانرا شانه کشید
إمتَشَلَ ـ السَيفَ إمتِشالاً (مشل): کشید شمشیر را از نیام
إمتَصَّ ـ الشيءَ إمتِصاصاً (مص): مکید آنرا
*إمتَصَّ الهَواءَ: نفس کشید
إمتَصَرَ ـ النّاقَةَ إمتِصاراً (مصر): با نوک انگشتان یا به سه انگشت دوشید شتر را
إمتَطَى ـ الدابَّةَ إمتِطاءً (مطو): سوار شد چهار پا را
إمتَطَلَ ـ حَقَّهُ إمتِطالاً (مطل): در پرداخت حق او تأخیر کرد
إمتَطَلَ النَباتُ: بلند و درهم پیچیده شد
أمتَعَ ـ اللهُ بِكَذا إمتاعاً (متع): باقی داشت و به انتهای کمال رسانید خدا او را
أمتَعَ بِمالِهِ: لذت یافت از مالش
أمتَعَ عَن كَذا: برخورداری یافت از آن (لازم و متعدی)
إمتَعَدَ ـ الشيءَ إمتِعاداً (معد): ربود آنرا به سرعت
إمتَعَضَ ـ مِن الأمرِ إمتِعاضاً (معض): خشمناک شد از آنکار ـ دشوار آمد آنکار بر او ـ رنجش و نارضایتی یافت از آنکار
إمتَعَطَ النَهارُ إمتِعاطاً (معط): بلند شد روز
إمتَعَطَ السَيفَ: شمشیر برکشید از نیام
إمتَعَطَ الشَعرُ: ریخت موی از بیماری
إمتَعَطَ رُمحَهُ: برکشید و از جای کند نیزه را
إمتَعَلَ ـ الرَجُلُ إمتِعالاً (معل): به سرعت رُبُود
إمتَغَطَ ـ النهارُ إمتِغاطاً (مغط): بلند شد روز
إمتَغَطَ السَيفَ: کشید شمشیر را از نیام
إمتَتَقَ ـ الفَصيلُ ما في الضَرعِ إمتِتاقاً (مق): تمام شیر در پستان مادر را

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

کره شتر آشامید

إمتَقَرَ ـ الرَّكِيَّةَ إمتِقاراً (مقر): کند چاه را و حفر کرد

أُمتُقِعَ ـ إمتِقاعاً (مقع): رنگ گونه برگشت از ترس یا از اندوه

*__إمتَقَعَ شربَهُ:__ آشامید به تمامه

*__إمتَقَعَ مافي الضرع:__ تمام شیر پستانرا مکید

إمتَقَلَ ـ إمتِقالاً (مقل): پی در پی فرو رفت در آب

إمتَكَّ ـ العَظمَ إمتِكاكاً (مك): مکید مغز استخوانرا

إمتَكَّ الفَصيلُ ما في الضرع: مکید آنچه در پستان مادر بود

إمتَكَرَ ـ إمتِكاراً (مكر): رنگ کرد به گل سرخ

إمتَلَّ ـ الخُبزَةَ إمتِلالاً (ملّ): نان را کوماج کرد

إمتَلَّ مِلَّةَ كَذا: به شریعت و کیشی در آمد

إمتَلَّ فِي المَشي: به سرعت رفت

إمتَلَاءَ ـ من الطعام إمتِلاءً (ملاء): پر کرد شکم را از خوراک

*__الإمتِلاء:__ پری، رُوُدِل ـ ثِقَل

*__الإمتِلاء دَمَوِيّ:__ پرخونی

*__إمتَلَجَ ـ مافِي الثدي إمتِلاجاً__ (ملج): مکید شیریکه در پستان بود

إمتَلَحَ ـ إمتِلاحاً (ملح): آمیخت دروغ و راست را بهم

إمتَلَخَ ـ الشيء إمتِلاخاً (ملخ): برکشید و برکند آنرا

إمتَلَخَ يَدَهُ مِن القابِضِ عَلَيه: کشید دست خود را از گیرنده‌اش

إمتَلَخَ السَيفَ: کشید شمشیر از نیام

إمتَلَسَ الشيءَ ـ إمتِلاساً (ملس): ربود آنرا

أُمتُلِسَ بَصَرُهُ: ربوده شد بینائی او و خیره گشت

إمتَلَطَ ـ الشيءَ إمتِلاطاً (ملط): ربود آنرا

إمتَلَعَتِ ـ الشاةَ إمتِلاعاً (ملع): پوست گوسفند ذبیحه را از گردن کشید

إمتَلَغَ الشيءَ: ربود آنرا

إمتَلَعَتِ الناقَةُ: تیز و سریع رفت

إمتَلَقَ ـ الشيءَ إمتِلاقاً (ملق): بیرون کشید آنرا

إمتَلَكَ ـ الشيءَ إمتِلاكاً (ملك): مالک و دارا شد ـ در تصرف آورد آنرا

إمتَنَّ ـ فلاناً إمتِناناً (منّ): نعمت داد اورا

إمتَنَّ عَلَيه بِكذا: انعام کرد بر او از آنچیز

إمتَنَى ـ الشيءَ إمتِناءً (منی): دروغ بافت آنرا

إمتَنَى الحاجُّ: آمدند حاجّ به مِنیٰ

إمتَنَحَ ـ الرَّجُلُ إمتِناحاً (منح): گرفت عطا و بخشش را

أُمتُنِحَ مالاً: روزی داده شد به آن

*__الإمتِناع:__ عدم قبول ـ غیر ممکن ـ نشدنی ـ قوی گشتن

إمتَنَعَ ـ عَنِ الشيءِ إمتِناعاً (منع): پرهیز و خودداری کرد از آن ـ بازداشت و باز ایستاد از آن

إمتَنَعَ الشيءُ: به دست آوردن آن غیر ممکن شد

إمتَهَى ـ الشَفرَةَ إمتِهاءً (مهی): تیز کرد خنجر را

أُمتُهِجَ ـ الرَّجُلُ إمتِهاجاً (مهج): کشیده شد خون او

إمتَهَدَ ـ الرَّجُلُ إمتِهاداً (مهد): کار و کسب کرد

إمتَهَدَ الشيءُ: گسترده شد

إمتَهَنَ ـ الشيءَ إمتِهاناً (مهن): تحقیر کرد و خوار شمرد

إمتَهَنَ الرَّجُلُ: به کار گمارده شد (لازم و متعدی)

إمتَهَنَ الرَّجُلَ: به خدمت خواست او

الإمتِيازُ ـ إمتِيازات ج (مىز): مزیت و برتری ـ حق انحصاری ـ واگذاری انجام کار بدیگری ـ اختلاف

أَمثَلَهُ ـ فلاناً و به إمثالاً (مثل): مُثله کرد اورا(حدیث از رسولخدا(ص)نهی شده)

الأَمثَل ـ (مُثلىٰ مؤنث) ـ **أماثِل و مُثُل** ج: افزون‌تر ـ شریفتر ـ برترین ـ برجسته‌ترین

الأَمثَن ـ (مثن): مردیکه قطره قطره بولش بچکد

الأُمثولَة ـ در اشعار بیت شعریکه بعد از بیت دیگر خواند شود ـ عبرت ـ پند ـ درس

أَمَجَّ ـ الفَرَسُ إمجاجاً (مجّ): به رفتار آمد اسب قبل از دویدن

أَمَجَّ العُودُ: آب روان شد در چوب

أَمَجَّ الرَّجُلُ: رفت در شهرها

أَمجَدَ ـ فلاناً إمجاداً (مجد): بزرگ خواند او را ـ تمجید کرد ـ ستود ـ بخوبی وصف کرد

أَمجَدَ العَطاءَ: بسیار بخشید او را

أَمجَدَ الراعي الإبِلَ: سیر کرد شترانرا

*أمجَدَتِ المَرأةُ: فرزند بزرگوار زائید

*أمجَدَتِ الإبِلُ: در چراگاه پرگیاه افتاد و سیر شد

أمجَد ـ أماجِد ج: بسیار بزرگوار ـ پاک سرشت

أمجَرَتِ ـ الشاةُ إمجاراً (مجر): بره در شکم گوسفند رشد کرد به گونه‌ئیکه او لاغر و سنگین شد و نتوانست برخیزد

أمجَرَ في البَيعِ: افزون گرفت در خرید و فروش

أمجَلَ العَمَلُ يَدَهُ إمجالاً (مجل): پینه بست دست او از کار (لازم و متعدی)

أمحَى ـ الشيءُ إمحاءً (محو): پاک گردید آنچیز (لازم و متعدی)

الأمحَس: دبّاغ ماهر زیرک

أمحَشَ ـ الحَرُّ او النارُ الجِلدَ إمحاشا (محش): سوزانید گرما یا آتش پوسترا

أمحَصَ ـ مِن المرض إمحاصاً (محص): به شد از بیماری

أمحَصَتِ الشمسُ: بر آمد خورشید از کسوف و روشن شد

أمحَصَهُ عَنهُ: دور داشت او را از آن

أمحَضَ ـ فلاناً الوُدَّ إمحاضاً (محض): خالص کرد دوستی را به راستی و درستی سخن با او گفت

أمحَضَ لَهُ النصح: در پند و نصیحت و دوستی صمیمی بود

أمحَقَ ـ المالُ إمحاقاً (محق): بر باد رفت مال

أمحَقَ الرَّجُلُ: برکت از مال او رفت

أمحَقَ القمرُ: رو به زوال گذارد، به محاق رسید

*أمحَقَ اللهُ: برکت را خداوند برداشت

إمَّحَقَ ـ إمِّحاقاً (محق): نابود گردید کاهید و ناچیز شد

الأمحَقَ ـ مِن المال: از بین رفته و نابود شده

أمحَكَ ـ الرَّجُلُ إمحاكاً (محک): ستیزه کرد ـ پافشاری کرد ـ سخت گرفت

أمحَكَ الخُصومُ فلاناً: خشمناک کرد دشمن او را

أمحَلَ ـ المكانُ إمحالاً (محل): بی‌حاصل شد آنجا

أمحَلَ المَطَرُ: باران نیامد

أمحَلَ القومُ: رسید آنانرا خشکسالی

أمحَلَ اللهُ الأرضَ: خداوند آنزمین را قحطناک قرارداد

الأُمحُوضَةُ: پند و اندرز خالص بی‌شائبه

أمَخَّ ـ العَظمُ إمخاخاً (مخّ): با مغز شد استخوان

أمخَّتِ العُودُ: آب روان شد در چوب

أمَخَّتِ الزَّرعُ: پر شد دانه‌های کِشت

أمَخَّتِ الشاةُ: فربه شد گوسفند

الإمخاض ـ (مخض): شیر مادامیکه در شیردان باشد

أمخَضَ ـ اللَبَنُ إمخاضاً: شیر را در مشک تکان داد تا سرشیر و چربی آن گرفته شود

أمخَضَ الرَّجُلُ: صاحب شتران نزدیک زادن شد

أمخَطَ ـ السَهمَ إمخاطاً (مخط): گذرانید تیر را از کمان و از نشانه

أمَدَّ ـ الرَّجُلَ إمداداً (مدّ): یاری داد او را و به فریاد او رسید

أمَدَّ الجُندَ: یاری داد لشگر را با تقویت به گروه دیگری

أمَدَّ فلاناً بمالٍ: مال عطا نمود او را

أمَدَّهُ اللهُ في الخَيرِ: بسیار زیاد گرداند خداوند برکت را در او

أمَدَّ أجَلَهُ: طولانی کرد عمر او را و به تأخیر انداخت اجلش را

أمَدَّ النَّهارُ: بلند شد روز و بر آمد روشنائی آن

أمَدَّ في مَشيِهِ: تکبّر کرد در راه رفتن

أمَدَّ الجَرحُ: چرک جمع شد در زخم

أمَدَّ الدَواةَ: سیاهی و آب دوات را زیاد کرد

أمَدَّ الكاتِبَ: قلم مرکب داد کاتب را

الأمَدَ ـ غایت و منتهیٰ ـ خشم ـ زمان ـ مدت ـ حَدّ ـ کنار ـ دورترین (طال عليه الأمَدُ: زمان برآنان طولانی شد)

أمدَى ـ فلاناً إمداءً (مدی): مهلت داد او را

أمدَى الرَّجُلُ: پرسال شد ـ شیر بسیار خورد

الإمداد ـ (مدّ): تجدید نیرو ـ یاری ـ کمک ـ دستگیری

الإمدان: آب بسیار شور

الأمِدَّة: تارهای پارچه که به آن بافته شود

الأمدَر ـ (مدر): شکم بزرگ ـ تیره

رنگ ـ مرد پهلوها بر آمده ـ ریغ زننده ـ مردیکه حبس بول نتواند ـ گفتار

الأُمدوحَة ـ أماديح ج (مدح): ستايش و آنچه به آن ستايش كنند

الأُمدوُد ـ (مدّ): عادت و خوی و خصلت

أمـذَي ـ الفَرسَ إمذاءً (مذی): به چراگاه گذاشت اسب را

أمذَي الشرابَ: آميخت شرابرا با آب

أمذَي الرّجُلُ: مذی آورد (آبيكه قبل از انزال منی خارج شود)

الأمذَح ـ (مذح): بدبوی ـ آنكه در راه رفتن رانهايش بهم سايد

أمذرَتِ ـ الدَّجاجةُ إمذاراً (مذر): تخم را فاسد گردانيد مرغ

الأمذر ـ (مذر): به توالد بسيار رونده

إمَّذَقَ ـ الشرابُ أوِ اللَّبَنُ إمِّذاقاً (مذق): آميخته شد شراب و شير به آب

إمـذَلَّ ـ إمذِلالاً (مذل): سُست و فروهشته شد

إمذَلَّت رِجلُهُ: بی‌حس و حركت شد پای او

أمَرَهُ ـ أمـراً (امر): حكم كرد او را (حكم كننده آمِر و حكم شونده مأمور)

أمَرَهُ يَفعَل و بِأن يَفعَل: حكم كرد او را به انجام كاری

أمَرَ عَلينا: حاكم و فرمانروا شد برما

أمَّرَهُ ـ عَلَی القوم تأميراً: به او منصب فرماندهی وامارت وحكومت داد

أمَرَّ ـ فلاناً بكذا إمراراً (مرّ): به رفتن واداشت او را

أمَرَّهُ عَلَی الجِسر: گذرانيد او را بر پل

أمَرَّ الشیءُ: تلخ گرديد

أمَرَّ الشیءَ: تلخ گردانيد آنرا

*__أمَرَّهُ به__: برانگيخت او را بر آن

*__أمَرَّ الحَبلَ__: سخت بافت ريسمانرا

*__أمَرَّ الإبلَ__: دُمَش را گرفته گردانيد چندان تا رام شد

الأمَرّ: تلخ‌تر ـ تلخ روده ـ سختی ـ كار بزرگی

الأمَرّان: درويشی ـ صبر ـ سخت پيری

أمرَأ ـ الطَعامُ فلاناً إمراءً (مرأ): گوارا گرديد او را طعام

أمْرُء ـ (امرأة مؤنث) (بهمزه وصل و حركت راء ـ نساء و نسوة ج من غير لفظها): انسان زن

أمرَجَ ـ الدابَّةَ إمراجاً (مرج): به چرا گذاشت چهارپا را

أمرَحَهُ ـ إمراحاً (مرح): به شادمانی و خرسندی واداشت

أمرَحَ الكَلأُ الفَرسَ: بانشاط كرد گياه تازه اسب را

أمرَخَ ـ العَجينَ إمراخاً (مرخ): رقيق و آبدار كرد خمير را

الأمرَد ـ (مَرداء مؤنث) (مرد): نوجوان نوخاسته ـ جوان بی‌موی ريش (فرس أمرَد: اسبيكه اطراف سُم او موی نداشته)

أمرَسَ ـ حَبلُ البَكرةِ إمراساً (مرس): بازگردانيد ريسمان چرخ را به مجرايش

الأمرَش ـ (مَرشاء مؤنث): سخت بد ـ شرور

أمرَضَهُ ـ إمراضاً (مرض): بيمار يافت او را

أمرَضَ اللهُ فلاناً: بيمار گردانيد او را خدا

أمرَضَ أجفانَهُ: پلكهای چشم خود را بست

أمرَضَ القومُ: صاحب چهار پايان بيمار شدند

أمرَطَ ـ الشَعرُ إمراطاً (مرط): بر كنده شد موی

أمرَطَتِ النَخلَةُ: غوره افكند درخت خرما

أمرَطَتِ الناقةُ: سرعت گرفت ماده شتر

إمَّرَطَ ـ الشَعرُ إمِّراطاً: پی‌هم ريزش كرد و ريخت موی ـ بركند مويرا

الأمرَط ـ مُرط و مَرِطة ج (مرط): كم موی ابرو ـ كم موی ريش ـ سبك اندام ـ سبك چشم از جريان آب و موی ـ گرگ بر كنده موی ـ دزد ـ تير بی‌پر (شَجَرٌ مَرطاء ـ (مؤنث): درخت بی‌برگ)

أمرَعَ ـ المكانُ إمراعاً (مرع): پر گياه شد آنجا، پر بار شد

أمرَعَ القومُ: رفتند و يافتند علفزاری

أمرَغَ رأسَهُ: روغن بسيار ماليد سر او را

أمرَغَ ـ إمراغاً (مرغ): به وقت خواب آبدهان او روان شد ـ بسيار سخن نادرست گفت

أمرَغَ العَجينَ: نرم و رقيق گردانيد خمير را

أمرَغَ عِرضَهُ: عيب نهاد ناموس او را

الأمرَغ ـ (مَرغاء مؤنث) ـ مُرغ ج: مرد آلود به رذائل

أمرَقَ ـ القِدرَ إمراقاً (مرق): بسيار كرد

شور بای دیگ را

أَمرَقَ الجِلد: هنگام کندن موی و پشم آنشد

أَمرَقَتِ النَخلَة: ریخت رطب نخل

اِمَّرَقَ ـ السهم اِمّراقاً: گذشت تیر از صید و در رفت از آن

اِمَّرَقَ الشَعرُ: وقت کندن موی پوست رسید

الأَمرَه ـ (مَرهاء مؤنث): کسیکه در اثر بکار نبردن سرمه چشمانش تباه گردیده (سحابٌ أَمرَه: ابر سفید ـ شرابٌ أَمرَه: شراب خالص)

الأَمَزُّ ـ (مَزّاء مؤنث): سفت و سخت

أَمَسَّهُ ـ الشيءَ إِمساساً (مس): به دست کشیدن و مَسّ آنچیز او را وادار کرد

أَمسِ و أَمسِ و أَمسُ ـ أُمُوس و آماس ج: دیروز

أَمسِ الأَوَّل: پریروز

أَمسِ الماضي: روزهای گذشته ـ زمانهای پیشین

أَمسیٰ ـ إِمساءً و مُمسیً (مسو): شبانگاه کرد ـ داخل شب گردید (أَتَیتُهُ مَساءَ أَمسِ: آمدم او را شبانگاه دیروز) (مَساء أَمس: شب گذشته)

الإِمساك ـ (مسك) مصـ: بخل ورزیدن ـ یبوست مزاج ـ خشک دستی ـ ریاضت

الأَمسَح ـ (مَسحاء مؤنث): کسیکه رانهایش بهم ساید یا آنکه از جامه درشت ضخیم بهم ساید ـ دروغگو ـ کسیکه کف پایش هموار باشد یعنی گودی نداشته باشد

أَمسَخَ ـ العَضُد إِمساخاً (مسخ): بسیار لاغر و کم گوشت شد بازو

أَمسَكَهُ ـ إِمساكاً (مسك): گرفت او را و چنگ زد

أَمسَكَ بِهِ: تعلق به آن یافت و پیوند کرد

أَمسَكَ الشيءَ عَلیٰ نَفسِه: بازداشت آنرا بر خود

أَمسَكَ اللهُ الغَيثَ: خداوند باران نفرستاد

أَمسَكَ عَنِ الكَلام: خاموش شد از سخن گفتن

أَمسَكَ عَنِ الأَمر: امتناع کرد از آنکار

أَمسَكَ عَنِ الطَعام: خودداری کرد

*__أَمسَكَ البَطنُ:__ یبوست گرفت

*__أَمسَكَتِ النارُ:__ آتش گرفت

الأُمسُوخ ـ گیاهیست پرشاخه

الأَمَشّ ـ (مَشّاء مؤنث): شتریکه در چشم او سفیدی آورده

أَمشیٰ ـ الرَجُلَ إِمشاءً (مشي): به راه افکند او را ـ راه برد

أَمشاهُ الدَواءُ: شکم او را دارو به کار انداخت

أَمشیٰ فلاناً: صاحب اولاد بسیار شد

الأَمشاج ـ (مشج): آنچه درناف جمع آید

أَمشَرَ ـ بَدَنُهُ إِمشاراً (مشر): ورم کرد بدن او

أَمشَرَ الرَجُلُ: گسترده شد در دویدن

أَمشَرَتِ الأَرضُ: گیاه رویانید زمین

أَمشَرَ الشَجَرُ: برگ و شاخ برآورد درخت

الأَمشَر: شادمانی و خوشحالی

أَمشَقَهُ ـ بِالسَوط إِمشاقاً (مشق): زد او را به تازیانه

أَمشَقَ الثَوبَ: رنگ کرد جامه را به گِل سرخ

أَمَصَّهُ ـ اللَبَنَ إِمصاصاً (مص): مکانید او را شیر

أَمصَحَ اللهُ مَرَضَكَ إِمصاحاً (مصح): شفا بخشد و به گرداند خدا بیماری ترا

الأَمصَح ـ سایه کوتاه

*__اِمَّصَخَ ـ الوَلَدُ اِمّصاخاً__ (مصخ): جدا شد جنین از شکم مادر

أَمصَعَ ـ الطائِر بِذَرقِه إِمصاعاً (مصع): فضله انداخت مرغ

أَمصَعَ العَوسَج: بار بر آورد درخت تیشک

أَمصَعَتِ المَرأةُ بِوَلَدِها: کم شیر داد بچه را

أَمصَعَ القَومُ: شیر شتران قوم به هَدَر رفت یا صاحب شتران شیر رفته شدند

أَمصَعَ لِفُلانٍ بِحَقِّه: به حق او اعتراف کرد

أَمصَلَ ـ الغَنَمَ إِمصالاً (مصل): دوشید تمام شیر گوسفند را

أَمصَلَ مالَهُ: تمام مالرا تباه کرد

*__أَمصَلَتِ المَرأةُ:__ انداخت زن جنین را

أَمَضَّهُ ـ الأَمرُ إِمضاضاً (مض): اندوهگین گردانید او را آنچیز

أَمَضَّهُ الجُرحُ: رنجور کرد و دردناک گردید زخم

أَمَضَّ جِلدَهُ: خراشید پوست را

أَمضیٰ ـ الأَمرَ إِمضاءً (مضي): در

گذرانید کار را ـ به اجرا در آورد

أمضَى البَيعَ: جایز دانست و اجازت داد معامله را

الإمضاء: اجراء، انجام

أمضَحَ ـ عِرضَهُ إمضاحا (مضح): لکه‌دار و زشت گردانید ناموس او را

أمضَغَ ـ التمرُ إمضاغا (مضغ): خوشمزه گردید خرما

أمضَغَ اللحمُ: خوشمزه گردید و خورده شد

أمطَى ـ الدّابّةَ إمطاءً (مطو): سوار شد چهار پارا

أمطاهُ الدابّةَ: سوار کرد اورابر چهارپا

أمطَرَتِ ـ السماءُ إمطاراً (مطر): بارید آسمان ـ بارانید (لازم و متعددی)

أمطَرَتْهُمُ السّماءُ: باران خوردند ـ زیر باران ماندند

أمطَرَ الرّجُلُ: عرق آورد پیشانی او

أمطَرَ المكانَ: یافت آنجا را باران رسیده

***أمطَرَهُمُ اللهُ:** بارانید ایشانرا خداوند عذاب

إمطَلَّ ـ الشيءُ إمطِلالاً (مطل): کشید آنرا

أمعَرَ ـ الريشُ أوِ الشَعرِ إمعاراً (معر): اندک شد پر یا موی

أمعَرَ الرّجُلُ: نیازمند و فقیر شد مرد

أمعَرَتِ الأرضُ: کم گیاه شد زمین

أمعَرَ القَومُ: قحطی فراگرفت آنانرا

أمعَرَتِ النّواشي الأرضَ: تمام گیاهان زمینرا چریدند

الأمعَر ـ (مَعراء مؤنث) ـ مُعر ج: کم موی ـ کسیکه موهایش ریخته ـ شتر پشم ریخته ـ زمین کم گیاه

أمعَزَ ـ الرّجُلُ إمعازاً (معز): بسیار شد بزهای او (ما أمعَزَهُ مِن رَجُلٍ: چه سخت‌تر است او ـ ما أمعَزَ رأيَهُ: چه سخت است رأی او)

الأمعَز ـ (مَعزاء مؤنث) ـ مُعز ج: زمین سنگلاخ و درشت

أمعَضَهُ ـ إمعاضا (معض): خشمناک گردانید او را و دشوار نمود کار براو

أمعَضَ الشيءَ: سوزانید آنرا

الأمعَط ـ مرد بی‌موی ـ گرگ موی ریخته (رَملٌ أمعَطُ: شن‌زار بی‌گیاه ـ لِصٌّ أمعَطُ: دزد پلید بسان گرگ)

أمعَلَهُ ـ مِنَ الشيءِ إمعالاً (معل): شتابانید او را از آنچیز

أمعَنَ ـ في الأمرِ إمعاناً (معن): دور اندیشید در آنکار

أمعَنَ النظرَ في الأمرِ: درست رسیدگی کرد و مو شکافی کرد

أمعَنَ بِحَقِّهِ: اقرار کرد به حق او پس از انکار

أمعَنَ الضَبُّ في جُحرِهِ: پنهان شد در انتهای سوراخ خود

أمعَنَ الفَرَسُ: دور شد اسب در دویدن

أمعَنَ في كذا: سعی و کوشش کرد به کار

أمعَنَ مالُهُ: دارائی او بسیار یا کم شد

أمعَنَ الماءُ: روان شد آب

الأُمعُوز ـ أماعِز و أماعِيز ج: بز یا گله آهو از سی تا چهل یا گله بز کوهی

أمغَرَهُ ـ بِالسَّهمِ إمغاراً (مغر): بر کند آنرا به نیزه

أمغَرَتِ الناقةُ: سرخ گردید شیر شتر از داروئی

الأمغَر: رنگ خرمائی ـ مرد سرخ موی و سرخ پوست ـ اسب و شتر همرنگ گل سرخ

أمغَصَهُ ـ إمغاصا (مغص): باعث قولنج گردید

أمغَطَ ـ النّهارُ إمغاطاً (مغط): بلند گردید روز

أمغَلَ ـ القَومُ إمغالاً (مغل): صاحب چهار پایان درد شکم رسیده شدند

أمغَلَ به عند السلطان: غمّازی کرد از او نزد سلطان

أمغَلَ الحامِلُ و لَدَها: زن باردار بچه‌اش را شیر داد

أمقَرَ ـ السَّمَكَةَ إمقاراً (مقر): ماهی شور را در سرکه انداخت تا نمک آن بر طرف شود

أمقَرَ الشيءُ: تلخ و بد مزه گردید

إمقَرَّ ـ الرّجُلُ إمقِراراً (مقر): برجسته و بلند شد رگ او

الأمقَه ـ (مَقهاء مؤنث) ـ مُقه ج: کسیکه در اثر کمی مژه چشم او سرخ باشد ـ جای دور بی‌گیاه و بدون درخت

الإمكان ـ (مكن) مصدر: توانائی ـ قدرت ـ احتمال ـ استطاعت (صيغةُ الإمكان: وجه التزامی ـ عِند الامكان: وقت توانائی)

أمكَثَهُ ـ إمكاثا (مكث): به درنگ و تأمل واداشت او را

أمكَرَهُ ـ إمكارا (مكر): فریب داد او را

و خدعه كرد

أَمكَنَ ـ الأمرُ إمكانا (مكن): آسان و امكان داشت كار

أَمكَنَ الأمرُ فلانا: سهل و آسان گرديد او را كار

*__أَمكَنَتِ الجَرادةُ:__ تخم نهاد ملخ و زير بال گرفت

*__أَمكَنَهُ مِن الشيءِ:__ قادر گردانيد او را بر آنچيز

أَمَلَ ـ أَمَلاً: اميد داشت

أَمَّلَ ـ تأميلاً: اميد داشت (ما أطوَلَ إمْلَتَهُ: چه دراز است اميد او)

أَمَلَّهُ ـ الشيءُ إملالاً (مل): خسته كرد به ستوه آورد او را آنچيز

أَمَلَّهُ الأمر: به ستوه آورد او را كار

أَمَلَّ عَلَيهِ السَفَر: طولانی شد سفر

أَمَلَّهُ الكِتابَ: إملا كرد كتابرا بر او

الأَمَل ـ آمال ج: اميد، آرزو

أَملَى ـ عَلَيهِ الكِتابَ إملاءً (ملو): إملا كرد كتابرا بر او

أَملَى عَلَيهِ الزَمَنُ: دراز شد بر او روزگار

أَملاهُ اللهُ فلانا عُمرَهُ: طولانی نمايد خدا عمر او را

أَملَى اللهُ الظالِمَ و لَهُ: مهلت داد خدا ستمكار را

أَملَى البَعيرَ و لِلبَعيرِ: ريسمانرا دراز كرد و فراخ نمود قيد شتر را

الإملاء: ديكته كردن

إملاحَّ ـ النَخلُ إمليحاحاً (ملح): رنگ انداخت غوره خرما

إمّلاسَ ـ إمليساساً (ملس): نرم و تابان گرديد

إمّلاسَ مِن الأمر: بازگشت از آنكار و رهائی يافت

أَملأَهُ ـ إملاءً (ملاء): زكام گردانيد او را ـ پُر كرد آنرا

المَلاءَ فِي القَوسِ: سخت كشيد كمانرا

أَملَجَهُ ـ إملاجاً (ملج): شير داد او را

الأَملَج ـ بيابان بی‌آب و علف ـ گندمگون

أَملَحَ ـ الماءُ إملاحا (ملح): شور گرديد آب

أَملَحَ الطَعامَ: نمك غذا را زياد كرد

أَملَحَ الإبِلُ: شتران در آب شور رفتند

أَملَحَ الراعِي الإبِلَ: شتربان آب شور خورانيد شترانرا

أَملَحَ المُتَكَلِّمُ: سخن مليح آورد گوينده

أَملَحَ الشيءُ: سخت و محكم شد آنچيز

الأَملَح ـ (مَلحاء مؤنث): كَبُود ـ سفيد به سياهی آميخته ـ نمكين (أَملَحُ العَين: چشم سفيد)

الأَملَد ـ (مَلداء مؤنث): نرم و نازك از شاخه ـ مردم

الأَملَدان: لاغر و لطيف و باريك از مردم

أَملَسَتِ ـ الشاةُ إملاسا (ملس): ريخت پشم گوسفند

أَملَسَ الظَلامُ: درهم آميخت تاريكی

إمَّلَسَ ـ إمّلاسا: بازگشت از آنكار

الأَملَس ـ (مَلساء مؤنث): نرم و تابان ـ درشت و ضخيم پشت ـ نرم ولیز ـ صاف و برّاق

أَملَصَ ـ الشيءَ إملاصا (ملص): لغزانيد آنچيز را

إمَّلَصَ ـ إمّلاصا: رهائی يافت ورست

الأَملَص: رطب نرم (رَجُلٌ أملَصُ الرأس: مرد بی‌موی سر)

أَملَطَ ـ ريشَ السَهمِ إملاطاً (ملط): افتاد پَر از تير

أَملَطَ الرَجُل: بی‌چيز گرديد

الأَملَط ـ مُلط ج: مرد بی‌موی اندام ـ سبك ريش ـ تير بی‌پَر

أَملَعَتِ ـ الناقةُ إملاعا (ملع): تيز و سريع رفت شتر

أَملَقَ ـ إملاقاً (ملق): انفاق نمود مال خود را تا فقير شد

أَملَقَ الدهرُ مالَهُ: روزگار مال او را از دستش خارج كرد

أَملَقَ الثوبَ: شست جامه را

أَملَكَهُ الشيءَ: مِلك او گردانيد آنرا

أَملَكَ القَومُ فلانا عَلَيهِم: آنان او را پادشاه خود كردند

أَملَكَ العجينَ: خمير را نيكو گردانيد

أَملَكَ الوَلَدُ: قادر گرديد بچه به پيروی مادر

أَملَكَ المَرأةَ: به زنی در آورد او را

الأُملُوج ـ أماليج ج (ملج): برگ درختيست شبيه درخت سرو ـ هسته مقل

الأُملُوحَة ـ أماليح ج (ملح): لطيفه از سخن ـ بذله ـ شوخی

الأُملُودانِيَّة ـ (ملد): زن باريك اندام نرم و نازك

الإمليس ـ أماليس ج (ملس): بيابان و دشت بی‌گياه

الإمليسَة: دشت بی‌گياه

أَمَّمَ ـ تأمیما (ام): ملی کرد اموال را
أَمَّهُ ـ به سوی او رفت ـ رو آورد به او ـ قصد کرد او را ـ رجوع کرد
أَمَنَهُ ـ أمنا: اعتماد کرد به او
أَمِنَ ـ أمنا و أمانا (امن): ناترس شد ـ مطمئن شد
أَمِنَ شَرَّهُ: ایمن شد از شر او
أَمُنَ ـ أمانَةً: امین و معتمد شد
أَمَّنَهُ ـ تأمینا: آمین گفت او ـ آمین پنداشت او را ـ راستی کرد با او ـ اعتماد کرد
أَمَنَّ ـ فلانا إمنانا (منّ): ضعیف و ناتوان کرد او را
أَمْنَى ـ الدماءَ إمناءً (منی): ریخت خون را
أَمْنَى الحاجّ: آمدند حاجیها به مِنیٰ
أَمْنَحَتِ ـ الناقَةُ إمناحا (منح): نزدیک زائیدن شد شتر
الأُمْنِيَّةُ ـ أمانيّ ج: دروغ ـ آرزو
أَمْهَى ـ اللَّبَنَ إمهاءً (مهو): بسیار آب کرد شیر را
أَمْهَى القدرَ: بسیار کرد آب دیگرا
أَمْهَى الحديدَةَ: تیز کرد و آب داد
أَمْهَتِ العَينُ: جاری کرد اشک را
أَمْهَى الفَرَسَ: گرم کرد اسب را به دوانیدن
أَمْهَى الحَبلَ: دراز کرد ریسمان را
أَمْهىٰ فلاناً: درثناء او مبالغه کرد
الأُمَّهاتُ ـ جمع أُمَّهَة: مادر انسانها (وام به مادر حیوانات اطلاق شود)
أَمْهَرَ ـ المَرأةَ إمهارا (مهر): به نکاح داد زنرا به مهریه
أَمْهَرَتِ الفَرَسُ: صاحب کُره نر یا ماده گردید اسب
أَمْهَلَ ـ الدّین إمهالاً (مهل): مهلت داد او را در ادای وام
أَمْهَلَ الرَّجُلَ: با او مدارا و نرمی کرد
أَمْهَلَ في الأمر: جدّیت کرد در آنکار و عذر خواهی کرد
أَمْهَنَهُ ـ إمهانا (مهن): سُست و ضعیف کرد او را ـ خواست خدمت او را
أَمْوَأَ ـ السِّنَّوْرُ إمواءً (موأ): بانگ کرد گربه
أَمْوَأَ الرَّجُلُ: صدای گربه کرد آنمرد
أَمْوَهَ ـ إمواها (موه): آمیخت
الأَمْوَهُ: پر آب ـ بسیار آب
الأُمِّيّ ـ (ام): بیسواد ـ درس ناخوانده
أُمِيتَتِ ـ اللفظةُ إماتَةً (موت): به کار برده نمیشود لفظ
الأَمِيرُ ـ أُمَرَاء ج: فرمانده ـ پادشاه ـ عصاکش ـ مشاور ـ همسایه
أميرُالمُؤمِنين: (رئیس و بزرگ مؤمنین) لقب حضرت علی بن ابیطالب (ع) که پیامبر (ص) در غدیر خم بر او نهاد
أميرُ البَحر: دریا سالار
الأَمْيَلُ ـ (میل): کج و خمیده خِلقتاً ـ آنکه نتواند بر زمین راست نشیند ـ مرد بد دل ترسو ـ مرد بی شمشیر و سپر و نیزه
الأَمِيمُ ـ نیکو قد ـ آنکه بَردَ ماغش ضربه وارد شده
الأَمِينُ ـ أُمَناء ج: امانت‌دار ـ مورد اعتماد ـ وفادار
أَمِينُ السِّرّ: مورد اطمینان ـ رازدار
أَنَّى ـ تأنِيَةً (انی): سستی کرد ـ درنگی نمود
إِنْيٌ و أَنْيٌ ـ أَناء و إِنّي ج: تمام روز ـ هنگام ـ انتهای چیزی یاپختگی آن
آناء: ساعتها
أناء ـ درنگی ـ بازداشت ـ بردباری و وقار
أَناة ـ زن سُست دیرخیز ـ تحمل و وقار
إِناء ـ آنِيَة ج ـ أوانِي ج: ظرف از هر قسم
أَنابَ ـ زَيدٌ عَنهُ إنابَةً (نوب): قائم مقام او گردانید ـ وکیل کرد ـ نمایندگی داد بجای خود
أَنابَ الى الله: بازگشت به سوی خدا ـ از روی اخلاص رجوع کرد
*أَناب ـ (نوب): نوعی بوی خوش
*اِنابَة: نیابت ـ اعزام نماینده ـ تبدیل
أَناخَ ـ الجَمَلَ إناخَةً (نوخ): خوابانید شتر
أَناخَ فلانٌ بالمكان: اقامت نمود در آنجا
أَناخَ به الحاجَة: درخواست حاجت نمود
أَنارَ ـ الشيءُ إنارَةً (نور): روشن و آشکار شد آنچیز
أَنارَ الشَّجَرُ: شکوفه و گل کرد درخت
أَنارَ البيتَ: روشن کرد خانه را (لازم و متعدی)
أَنارَ المَسْئَلَةَ: واضح و حل کرد
أَنارَ ـ الثوبَ إنارَةً (نیر): نگارین کرد جامه را
أَناسَ ـ الشيءَ إناسَةً (نوس): جنبانید و تکان داد آنرا
الأَناصِيبُ ـ (نصب): نشانه‌های راه بر قافله

أَناطَهُ ـ بِكذا إِناطَةً (نوط): آويخت آنرا به آن
أَنافَ ـ عَلَى الشيء إِنافَةً (نوف): بر آمد بر آنچيز
أَنافَ على كذا: افزون گرديد
الأَنافِيض ـ (نفض): برگ كه بر روى چادرى ريزند تا موقع تكان دادن درخت ميوه‌ها صدمه نبينند
الأَناقِه و إِناقة ـ ريزه‌كارى (لَهُ إِناقَةٌ: او را ريزه‌كارى و مهارت است)
أَنالَ ـ الشيء إِنالَةً (نيل): بخشيد آنرا ـ رسانيد ـ داد او را از آنچيز
أَنامَهُ ـ إِنامَةً (نوم): به خواب كرد او را ـ خوابانيد ـ كُشت او را ـ شكست داد او را
أَنامَ زيداً: خوابيده يافت او را
الأَنام و أَنيم و أَنام ـ آفريده‌ها ـ جميع مخلوقات روى زمين ـ مردم
إِنأَطَرَ ـ إِنئِطاراً (اطر): كج و خم گرديد
أَنَّبَ ـ تأنيباً (انب): سرزنش كرد و غلبه كرد در حجت
أَنبى ـ السيفَ إِنباءً (نبو): كُند كرد شمشير را
الأَنباذ ـ مِن الناس (نبذ): اراذل و اوباش از مردم
الأَنبار ـ (جمع نِبر) ـ انبارات ج: انبار غله و متاع ذخيره
أَنباعَتِ ـ الحَيَّةُ إِنبياعاً (بوع): مار راست گرديد تا بجهد
أَنباعَ العَرَقُ: جارى شد عرق
أَنباعَ لي في السلعة: تسامح كرد در بيع و سخت گيرى نكرد
أَنباعَ الحبلُ: دراز شد ريسمان و كشيده شد
أَنباعَ ـ الشيء إِنبياعاً (بيع): رواج يافت آنچيز
أَنباقَ ـ به إِنبياقاً (بوق): ستم كرد بروى
أَنباقَ عليهم الشرُّ: رسيد بر ايشان سختى
أَنبأَ ـ فلاناً إِنباءً (نبأ): دور و خارج كرد او را بجائى ديگر
أَنبأهُ الخبرَ: آگاه كرد او را و خبر داد
الأُنبب: ميان دو پيوند
أَنبتَ ـ الغلامُ إِنباتاً (نبت): رسيد به حد بلوغ و موى زهارش در آمد
أَنبتَ المكانُ: روياند آنجا گياه را
أَنبتَ البقلُ: روئيد گياه
إِنبَتَّ ـ إِنبِتاتاً (بتّ): فروماند و عقب افتاد از قافله ـ منقطع شد آب پشت او
إِنبَتَرَ ـ إِنبِتاراً (بتر): بريده شد ـ ناتمام شد ـ بى‌فرزند گشت ـ دويد
إِنبَثَّ ـ الخبرُ إِنبِثاثاً (بث): پراكنده و منتشر گرديد خبر
إِنبَثَّ الغبارُ: برانگيخته شد غبار
إِنبَثَقَ ـ إِنبِثاقاً (بثق): گشوده شد
إِنبَثَقَ الماءُ: بر آمد و روان شد آب
إِنبَثَقَ عليهم بالكلام: ناگهان به سخن در آمد بر آنها
أَنبَجَ ـ إِنباجاً (نبج): آميخته و نامفهوم سخن گفت ـ نشست بر تپه‌هاى بلند
الأَنبج: درخت انبه و ميوه آن
إِنبَجَسَ ـ الماءُ إِنبِجاساً (بجس): آب از چشمه بر آمد و روان شد
إِنبَجَسَ: تند روان شد ـ پريد ـ باصدا بيرون ريخت
أَنبَحَهُ ـ إِنباحاً: به بانگ و صدا در آورد اورا
أَنبَخَ ـ العجانُ إِنباخاً (نبخ): خميرگير خمير ترش ساخت
أَنبَخَ الرجلُ: تخم كِشت در زمين نرم و سست
الأَنبخ: مرد درشت ضخيم اندام ـ تيره‌رنگ ـ خاك بسيار
الأَنبخان: خمير ترش تباه شده
أَنبَرَ ـ الانبار إِنباراً (نبر): انبار ساخت
أَنبَرى ـ القلمَ إِنبراءً (برى): تراشيد قلم را
أَنبَرى لَهُ: پيش آمد او را
أَنبَرَمَ ـ الحبلُ إِبراماً (برم): تافت دو تاه ريسمان را
إِنبَسَّ ـ إِنباساً (نبس): شتاب و سرعت كرد ـ ترش روئى كرد
إِنبَسَّ ـ انبساساً (بس): رها كرد شتر را بطرف آب، بس بس گفت در وقت دوشيدن شتر
إِنبَسَطَ ـ الشيءُ إِنبِساطاً (بَسط): گسترده و پهناور گرديد
إِنبَسَطَ وجهُهُ: چهره او باز شد
إِنبَسَطَ النهار: دراز و ممتد شد روز
إِنبَسَطَ الفرسُ: آغاز رفتن كرد
أَنبَضَ ـ القوس إِنباضاً (نبض): كشيد زه كمانرا تا صدا كند
أَنبَطَ ـ البئرَ إِنباطاً (نبط): برآورد آب چاه را
أَنبَطَ الحُكمَ: بيرون آورد حكم را
أَنبَطَ فيه: اثر كرد در آن
الأَنبَط ـ نُبطٌ ج: اسب سفيد بغل و شكم

إِنْبَطَحَ ـ الرَّجُلُ إِنْبِطاحاً (بطح): بر روی افتاد مَرد
إِنْبَطَحَ الوادي: فراخ شد رود
إِنْبَعَثَ ـ إِنْبِعاثاً (بعث): برانگیخته شد ـ هشیار شد ـ زنده شد دوباره برخاست
إِنْبَعَثَ في السَّيرِ: برانگیخت بر راه و فرستاد
أَنْبَغَ ـ النّاخِلُ إِنْباغاً (نبغ): برآورد آرد را از اَلَک و غربال
أَنْبَغَ البَلَد: بسیار آمد و شد کرد به شهر
أَنْبَغى ـ إِنْبِغاءً (بغي): آسان گردید ـ سزاوار گردید
أَنْبَقَ ـ إِنْباقاً (نبق): آهسته باد داد
أَنْبَلَ ـ إِنْبالاً (نبل): تیر داد باو
أَنْبَلَ القِداحَ: تیر انداختن آموخت
أَنْبَلَ النَّخلَ: خورد خرمای نخل را
الأَنبَلُ: بهترین تیر انداز
إِنْبَلَجَ ـ الصُّبحُ إِنْبِلاجاً (بلج): بامداد بر آمد و روشن شد
أَنْبَهَهُ ـ مِن النَّومِ إِنْباهاً (نبه): بیدار کرد او را از خواب
أَنْبَهَ الحاجَةَ: فراموش کرد حاجت را
إِنْبَهَرَ ـ إِنْبِهاراً (بهر): از خستگی به نفس زدن افتاد
الأُنْبُوبُ ـ أَنابيبُ ج (نبّ): میان دو پیوند گره نی ـ راه در کوه و خیابان ـ درخت و زمین بلند ـ لوله استوانه‌ئی میان تهی
الأُنْبُوبُ مَرق ـ شلنگ آب پاشی
الأُنْبُوب إلرِّئَة: قصبة الريه ـ نای
الأُنْبُوبَة ـ لوله‌های قطور ـ قسمی بازی کودکان
الأُنبُوش ـ أَنابيش ج (نبش): درخت برکنده با ریشه آن ـ بیخ سبزی برکنده ـ پیاز دشتی
الأَنبيق ـ أَنابيق ج: اسبابیست برای تقطیر آب از بخار
أَنتَ و أَنتِ ـ أَنتُم و أَنتُنَّ ج: ضمیر رفع منفصل برای مخاطب و مخاطبه
إِنتابَ ـ فلاناً أمراً إِنتِياباً (نوب): پیش آمد کاری برای فلانی
إِنتابَ علی القَومِ: مُطَّلِع گشت از حال آنان
الإِنتاج ـ (نتج): فرآورده ـ محصول تولیدي
إِنتارَ ـ إِنتِياراً (نور): نوره کشید (آهک و زرنیخ)
إِنتاشَ ـ إِنتِياشاً (نوش): دست خصم گردانید و گرفت و بیرون کشید
إِنتاطَ ـ بِهِ إِنتِياطاً(نوط): آویخت به آن
إِنتاطَ الشَّيءُ: دور شد آنچیز
إِنتاطَ ـ إِنتِياطاً (نيط): دور شد
إِنتاقَ ـ الشَّيءَ إِنتِياقاً (نوق): برگزید آنرا
إِنتابَ ـ القَومُ إِنتِياباً (نأب): پیاپی آمد ایشانرا
إِنتَبَثَ ـ التُّرابَ إِنتِباثاً (نبث): کاوید خاکرا از چاه
إِنتَبَثَ الشَّيءَ: آشکار کرد آنرا و فراگرفت
إِنتَبَجَ ـ العَظمُ إِنتِباجاً (نبج): تورم کرد استخوان و بلند شد
إِنتَبَذَ ـ النَّبيذَ إِنتِباذاً (نبذ): شراب ساخت
إِنتَبَذَ ـ العِنَبُ: شراب گردید انگور
إِنتَبَذَ القَومُ: کناره گزید از آنان
إِنتَبَرَ ـ الجُرحُ إِنتِباراً (نبر): ورم کرد جراحت
إِنتَبَرَ الخَطيبُ: بالای منبر رفت یا پشت میز خطابه ایستاد
إِنتَبَرَ الجَسَدُ: منتفخ گردید و ورم کرد
إِنتَبَرَ يَدُهُ: دست پینه و آبله بست
إِنتَبَشَ ـ الشَّيءَ إِنتِباشاً (نبش): استخراج کرد آنرا از زمین
إِنتَبَقَ ـ الكَلامَ إِنتِباقاً (نبق): بیرون آورد سخن را
إِنتَبَلَ ـ إِنتِبالاً (نبل): مُرد
إِنتَبَلَ فُلاناً: کُشت او را
إِنتَبَلَ الخَطبُ: بزرگ و سخت شد کار و بلا
إِنتَبَلَ الشَّيءَ: یکباره به سرعت برداشت آنرا
إِنتَبَلَ لِلأَمرِ: آماده شد برای کار
إِنتَبَهَ ـ الرَّجُلُ إِنتِباهاً (نبه): بزرگوار شد
إِنتَبَهَ مِن النَّومِ: بیدار گردید
إِنتَبَهَ لِلأَمرِ: فَطِن و زیرک گردید
إِنتَبَهَ: دریافت ـ ملتفت و متوجه شد
إِنتَتَأَ ـ الشَّيءُ إِنتِتاءً (نتأ): پیش آمد و بلند گشت
إِنتَتَجَ ـ الإِبِلُ إِنتِتاجاً (نتج): زائید شتر و کُره‌دار شد
إِنتَتَجَتِ النّاقَةُ: شتر به سر خود رفت و کُره را بجای تا پیدا نهاد
إِنتَتَحَ ـ الشَّيءَ إِنتِتاحاً (نتح): کَند و بیرون کرد آنرا
إِنتَتَرَ ـ إِنتِتاراً (نتر): کشیده شد

إِنْتَتَرَ فی مَشْيِهِ: اعتماد کرد در راه رفتن

إِنْتَتَفَ ـ الشَعْرَ إِنْتِتافاً (نتف): بر کَند موی را

إِنْتَتَفَ الشَعْرُ: موی کنده شد

إِنْتَتَقَ ـ الشیىءَ إِنْتِتاقاً (نتق): ربود آنرا

إِنْتَتَلَ ـ إِنْتِتالاً (نتل): سبقت گرفت

إِنْتَثَرَ ـ الشیىءُ إِنْتِثاراً (نثر): پراکنده شد ـ فرو ریخت ـ پاشید ـ افتاد

إِنْتَثَرَ الرَجُلُ: آب در بینی کرد، استنشاق نمود

إِنْتَثَلَ ـ البِئرِ إِنْتِثالاً (نثل): خاک بر آورد از چاه

أَنْتَجَ ـ القومُ إِنْتاجاً (نتج): حامله شدند شتران و گوسفندان آنان

أَنْتَجَتِ البهیمَةُ: بچه و نتاج آوردند

أَنْتَجَتِ الریحُ السحابَ: باد اَبر را به باران آورد

أَنْتَجَ الشیىءَ مِنَ الشیىءِ: خارج کرد و بیرون آورد آنرا از آن

إِنْتَجَى ـ القومُ إِنْتِجاءً (نجو): راز گفتند با یکدیگر

إِنْتَجَى الرَجُلَ: برگزید او را برای راز گفتن

إِنْتَجَأَهُ ـ إِنْتِجاءً (نجأ): چشم زخم رسانید او را

إِنْتَجَبَ ـ الشیىءَ إِنْتِجاباً (نجب): برگزید آنرا

إِنْتَجَبَ الشَجرَةَ: پوست درخت را کَند

إِنْتَجَعَ ـ فلاناً إِنْتِجاعاً (نجع): خواستار چیزی از او شد

إِنْتَجَعَ القومُ: در جستجو و تلاش افتادند

*إِنْتَجَعَهُ: توسل جست و پناه برد او

إِنْتَجَعَ فلانٌ فلاناً: طالب شهرت گردید

إِنْتَجَفَ ـ الشیىءَ إِنْتِجافاً (نجف): بیرون آورد آنرا

إِنْتَجَفَ الشاةَ: دوشید تمام شیر گوسفند را و فربه شد

إِنْتَجَفَتِ الریحُ السَحابَ: تهی کرد باد ابر را از باران

إِنْتَجَلَ ـ الأمرُ إِنْتِجالاً (نجل): آشکار گردید و گذشت

إِنْتَجَلَ: روشن کرد

إِنْتَجَمَ ـ البَرد أوالشِتاء إِنْتِجاماً (نجم): رفت سرما یا گرما

إِنْتَحَى ـ الشیىءَ أو الرَجُلَ إِنْتِحاءً (نحو): قصد آنچیز یا آنمرد را کرد

إِنْتَحَى لَهُ: تکیه کرد و اعتماد نمود و میل به او کرد

إِنْتَحَى البَعیرُ: به جانب چپ خمید شتر در راه رفتن

إِنْتَحَى ـ فی الشیىءِ إِنْتِحاءً (نحی): تکیه و اعتماد کرد بر آن

إِنْتَحَى فی الأمرِ: کوشید در کار

إِنْتَحَبَ ـ إِنْتِحاباً (نحب): نالید ـ شیون کرد ـ سخت گریست ـ سخت نفس زد

إِنْتَحَتَ ـ مِن الخَشَبَه إِنْتِحاتاً (نحت): با تیشه سرو شاخ چوب را زد تا در آتش سوزاند

إِنْتَحَرَ ـ الرَجُلُ إِنْتِحاراً (نحر): خودکشی کرد آنمرد

إِنْتَحَرَ السحابُ: بسیار بارید ابر

إِنْتَحَرَ القَومُ علی الأمرِ: مخاصمه وجدال کردند با یکدیگر بر آنکار که نزدیک به کشتن هم رسید

إِنْتَحَرَ بِالعَصا: زد او را به چوب

إِنْتَحَسَ ـ فلانٌ إِنْتِحاساً (نحس): سرنگون و بد حال شد او

إِنْتَحَضَ ـ الرَجُلُ إِنْتِحاضاً (نحض): گوشت را از استخوان پاک کرد ـ کم گوشت شد اندام او

إِنْتَحَلَ ـ مذهَباً إِنْتِحالاً (نحل): عقیده‌ئیرا اختیار کرد ـ نسبت داد خود را به مذهبی

إِنْتَحَلَ الشِعرَ و القَولَ: نسبت داد شعر و حرف دیگری را به خود

أَنْتَحَمَ ـ علی کذا إِنْتِحاماً (نحم): آهنگ کاری کرد و دل نهاد بر آن

إِنْتَخَى ـ علینا إِنْتِخاءً (نخو): فخر و بزرگی نمود بر ما

إِنْتَخَى مِن کذا: روی گردانید از آن

الإِنتخابِي: اختیاری

إِنْتَخَبَ ـ الشیىءَ إِنْتِخاباً (نخب): برگزید و بیرون کشید آنرا

إِنْتَخَصَ ـ لَحمُهُ إِنْتِخاصاً (نخص): آب شد گوشت و لاغر گردید

إِنْتَخَطَهُ ـ إِنْتِخاطاً (نخط): همانند او شد

إِنْتَخَطَ المُخاطَ: آب بینی انداخت و افشاند

إِنْتَخَعَ ـ السحابُ إِنْتِخاعاً (نخع): ریخت ابر تمام آب خود را

إِنْتَخَعَ الرَجُلُ عَن أرضِهِ: دور شد از زمین خود

إِنْتَخَلَ ـ الشیء اِنْتِخالاً (نخل): غربال کرد و بهترین آنرا برداشت

إِنْتَدیٰ ـ القومُ اِنْتِداءً (ندو): جمع آمدند آنان در انجمن

الإِنْتِداب ـ (ندب): به زودی پاسخ دادن ـ خداوند به مغفرت او اجابت کرد ـ حکم نمودن به بخشش او

إِنْتَدَبَهُ ـ لِأمرٍ اِنْتِداباً (ندب): دعوت کرد او را برای کاری

إِنْتَدَبَ لفلانٍ: معارضه کرد با او در سخن

إِنْتَدَحَتِ ـ الغنم اِنْتِداحاً (ندح): پراکنده شدند گوسفندان از جای خود بسبب سیری

إِنْتَدَغَ ـ اِنْتِداغاً (ندغ): پنهانی خندید

إِنْتَدَمَ ـ الأمرُ اِنْتِداماً (ندم): آسان شد آنکار

إِنْتَدَهَ ـ الأمرُ اِنْتِداهاً (نده): راست و استوار شد آنکار

إِنْتَذَرَ ـ علیٰ نفسِهِ اِنْتِذاراً (نذر): واجب کرد بر خود چیزیرا

إِنْتَزَیٰ ـ اِنْتِزاءً (نزو): شتافت به سوی شرّ و بدی

إِنْتَزَحَ ـ عن دیاره اِنْتِزاحاً (نزح): دور شد از شهر خود

إِنْتَزَعَ ـ الشیءُ اِنْتِزاعاً (نزع): بر کنده شد آنچیز از جایش ـ دور شد ـ بر طرف شد

إِنْتَزَعَ الشیءَ: برکند آنرا

إِنْتَزَعَ بالشِعر: مثال و شاهد آورد

إِنْتَسَأَ ـ عَنْهُ اِنْتِساءً (نسأ): عقب ماند از او و دور شد

إِنْتَسَأَتِ الإبِلُ فی المَرعیٰ: دور شدند شتران از چراگاه

إِنْتَسَبَ ـ الرَّجُلُ اِنْتِساباً (نسب): آشکار کرد نسب خود را

إِنْتَسَبَ إِلیٰ ابیه: نسبت داد خود را به پدرش

إِنْتَسَجَ ـ اِنْتِساجاً (نسج): بافته شد پارچه

إِنْتَسَخَ ـ الشیء اِنْتِساخاً (نسخ): زائل گردانید آنرا

إِنْتَسَخَ الکِتابَ: نوشت و نسخه برداشت

إِنْتَسَرَ ـ طرف الحَبل اِنْتِساراً (نسر): پراکنده و گشوده گردید یکطرف ریسمان

إِنْتَسَعَ ـ الإبِلُ اِنْتِساعاً (نسع): پراکنده شدند در چراگاه

إِنْتَسَغَ ـ الإبِلُ اِنْتِساغاً (نسغ): پراکنده و دور شدند در چراگاه

إِنْتَسَفَ ـ البِناءَ اِنْتِسافاً (نسف): از بیخ خراب کرد

إِنْتَسَفَ الشیءَ: از بُن بر کند آنرا

إِنْتَسَفَ الریحُ التُرابَ: باد خاکرا برداشت

إِنْتَسَفَ الکلام: ناتمام گذارد سخن را و آهسته گفت از خوف

أُنْتُسِفَ لَونُهُ: برگردانیده شد رنگ او

إِنْتَسَقَتِ ـ الأشیاء اِنْتِساقاً (نسق): منظم و آراسته گردید امور

أَنْتَشَ ـ النباتُ إِنتاشاً (نتش): سر بر آورد گیاه از زمین قبل از شناختن نوع آن

أَنْتَشَ النبتُ: جوانه زد و سبز شد

أَنْتَشَ الثوبُ: کهنه شد جامه

إِنْتَشیٰ ـ اِنْتِشاءً (نشو): مست شد

إِنْتَشیٰ الریحَ: بوی خوش آورد باد

إِنْتَشَبَ ـ فیه اِنْتِشاباً (نشب): در آویخت در او

إِنْتَشَبَ الحَطَبَ: جمع کرد هیزم را

إِنْتَشَرَ ـ الشیءُ اِنْتِشاراً (نشر): پراکنده شد ـ انتشار یافت

إِنْتَشَرَ النهار: بلند گردید روز

إِنْتَشَرَ الخبر: فاش شد خبر

إِنْتَشَرَتِ الابل: پراکنده گردیدند

إِنْتَشَرَ الرَّجُلُ: دراز شد نره او

إِنْتَشَطَ ـ الحَبلَ اِنْتِشاطاً (نشط): کشید ریسمانرا تا باز شود

إِنْتَشَطَ الحَبلُ: گشاده و باز شد ریسمان

إِنْتَشَفَ ـ اِنْتِشافاً (نشف): سرشیر خورد ـ گونه برگردید

إِنْتَشَقَ ـ الماء فی أنفِهِ اِنْتِشاقاً: آب ریخت در بینی یا استنشاق کرد

إِنْتَشَلَ ـ اللحم مِنَ القِدرِ انتشالاً: گوشت از دیگ بیرون آورد با دست بدون کفگیر

إِنْتَشَلَ ما علی العظم بِفِیهِ: گرفت گوشت روی استخوانرا به دهان

إِنْتَصَّ ـ الشیءُ اِنْتِصاصاً (نص): بلند شد آن و بر پای خاست

إِنْتَصَّتِ العروسُ: بر حجله نشست

إِنْتَصَّ الرُمحُ: راست شد نیزه

إِنْتَصیٰ ـ الشَعرُ اِنْتِصاءً (نصی): دراز گردید موی

إِنْتَصَبَ ـ لِلحُکم اِنْتِصاباً (نصب): بر کرسی قضاوت تکیه زد

إِنْتَصَبَ: قیام کرد و بر پای خاست

إِنْتَصَتَ ـ لَهُ إِنْتِصاتاً (نصت): خاموش بود

إِنْتَصَحَ ـ فلاناً إِنْتِصاحاً (نصح): پند و نصیحت پذیرفت

إِنْتَصَرَ ـ إِنْتِصاراً (نصر): رستگار و غالب شد به یاری کردن ـ پیروز شد

إِنْتَصَرَ مِن عَدُوِّه: انتقام کشید از دشمن

إِنْتَصَرَ عَلیٰ خَصمِه: آشکار کرد دشمنی را

إِنْتَصَفَ النَّهارُ إِنْتِصافاً (نصف): روز به نیمه رسید

إِنْتَصَفَ مِنْهُ: تمام حق خود را از او گرفت

إِنْتَصَلَ ـ السَّهمُ إِنْتِصالاً (نصل): بیرون افتاد پیکان

إِنْتَضَی ـ السَّیفَ إِنْتِضاءً (نضو): برکشید شمشیر را

إِنْتَضَی الثَّوبَ: کهنه کرد جامه را

إِنْتَضَحَ ـ الماءُ علیه إِنْتِضاحاً (نضح): پاشید آب بر او

إِنْتَضَحَ العَینُ: ریزان شد اشک چشم ـ جوشید آب چشمه

إِنْتَضَخَ ـ الماءُ عَلَیه إِنْتِضاخاً (نضخ): پاشید آب بر او

إِنْتَضَدَ ـ بالمکان إِنْتِضاداً (نضد): اقامت نمودند بدانجا

إِنْتَضَلَهُ ـ إِنْتِضالاً (نضل): بیرون آورد اورا

إِنْتَضَلَ رَجُلاً من قومٍ: برگزید آنمرد را از گروه

إِنْتَطَحَ ـ الکبشان إِنْتِطاحاً (نطح): یکدیگر شاخ زدند قوچها

إِنْتَطَعَ ـ لونُهُ إِنْتِطاعاً (نطع): برگردید رنگ او ـ رنگش پرید ـ رنگ به رنگ شد

إِنْتَطَقَ ـ الرَّجُلُ إِنْتِطاقاً (نطق): سخن گفت

إِنْتَطَقَ بقومِه: قوّت گرفت و اعتماد کرد بر ایشان

إِنْتَطَقَ فَرَسَهُ: کشید اسب خود را از جلو

إِنْتَطَلَ ـ مِن الزِّقِّ إِنْتِطالاً (نطل): اندکی ریخت از آن

إِنْتَظَرَهُ ـ إِنْتِظاراً (نظر): چشم به راه او شد ـ اِنتِظار داشت ـ بردباری کرد

إِنْتَظَفَ ـ الفَصیلُ إِنْتِظافاً (نظف): آشامید و مکید تمام شیر در پستانرا

إِنْتَظَمَ ـ فی سِلکِ الجَمعیة إِنْتِظاماً (نظم): وارد شد در حزب

إِنْتَظَمَ الأمرُ: مرتب شد کار و راست آمد

إِنْتَظَمَ اللؤلؤَ: کشید مروارید را به رشته

إِنْتَظَمَ الصَّیدَ: نیزه یا تیر زد شکار را و نفوذ کرد

إِنْتَعَ ـ الرَّجُلُ إِنْتاعاً (نتع): بسیار خوی (عرق) آورد

أَنْتَعَ القَیءُ: متصل إستفراق میآمد و نا ایستاد

إِنْتَعَتَهُ ـ إِنْتِعاتاً(نعت): وصف کرد او را

إِنْتَعَتَتِ المَرأةُ: به زیبائی توصیف شد

إِنْتَعَشَ ـ إِنْتِعاشاً (نعش): جان گرفت و نیروی تازه یافت

إِنْتَعَشَ مِن سَقطَتِه: پس از سقوط برخاست

*__إِنْتَعَشَ المریضُ__: به شد از بیماری

إِنْتَعَلَ ـ إِنْتِعالاً (نعل): کفش پوشید ـ به اسب نعل زد

إِنْتَعَلَ الثَّوبَ: پوشید جامه را

إِنْتَعَلَ الأرضَ: با پای پیاده رفت در زمین درشت ـ در زمین درشت تخم کاشت

إِنْتَغَشَ ـ الشیءُ إِنْتِغاشاً (نغش): لرزید و در جای خود جنبید

*__إِنْتَغَشَ__: انبوه و پر شد

أَنْتَفَ ـ الکلأُ إِنْتافاً (نتف): هنگام چیدن گیاه رسید

إِنْتَفَیٰ ـ إِنْتِفاءً (نفی): رد شد ـ جدا شد ـ افتاد

إِنْتَفَیٰ عَنهُ: دور شد از او و یکسوی گردید

إِنْتَفَجَ ـ إِنْتِفاجاً (نفج): بلند کرد

إِنْتَفَجَ الرَّجُلُ: فخریه کرد به آنچه ندارد

إِنْتَفَجَ الأرنَبَ: برانگیخت و دوانید خرگوش را

*__إِنْتَفَجَ الحالبُ__: جدا کرد ظرفرا از پستان وقت دوشیدن

إِنْتَفَحَ ـ بفلانٍ إِنْتِفاحاً (نفح): اعتراض کرد به او

إِنْتَفَجَ إِلیٰ موضعٍ: برگشت به آنمکان

إِنْتَفَخَ ـ إِنْتِفاخاً (نفخ): پر باد شد

إِنْتَفَخَ الرَّجُلُ: بزرگمنشی کرد

إِنْتَفَخَ الشیءُ: بلند بر آمد و بالا آمد

إِنْتَفَخَ النهارُ: بلند شد روز

إِنْتَفَدَ ـ الشیءَ إِنْتِفاداً (نفد): نیست و نابود ساخت آنرا

إِنْتَفَدَ الحقَ: تمام حقرا گرفت

إِنْتَفَدَ اللبنَ: دوشید تمام شیر را

إِنْــتَفَشَتِ ـ الهِـرَّةُ إِنْتِفاشاً (نفش): برافراشت موی خود را گربه
إِنْتَفَشَ الصُّوفُ: رشت و حلاجی کرد و پراکند پشم را
إِنْتَفَضَ ـ الكَرمُ إِنْتِفاضاً (نفض): سبز گردید برگ مُو
إِنْتَفَضَ الثوبُ أو الشجرَ: تکانید جامه یا درخت را
إِنْتَفَضَ الفَصيلُ: مکید تمام شیر پستانرا
إِنْتَفَعَ ـ بِهِ و مِنهُ إِنْتِفاعاً (نفع): سُود و استفاده یافت
إِنْتَفَقَ ـ الرَّجُلُ إِنْتِفاقاً (نفق): به راه تنگ مانند تونل در آمد
إِنْتَفَقَ اليَربوعُ: داخل و خارج شد از سوراخش
إِنْتَفَلَ ـ إِنْتِفالاً (نفل): سوگند خورد ـ بجا آورد نوافل را
إِنْتَفَلَ مِنَ الأمرِ: بیزاری جست از آن
إِنْتَفَلَ مِنَ القَومِ: دور گردید از کمک ایشان
أَنْــتَقَ ـ إِنْتاقاً (نتق): زن بچه‌دار ازدواج کرد ـ افشاند انبار را تا از کِرم پاک شود ـ سایبان گرفت ـ روزه گرفت
إِنْتَقَى ـ إِنْتِقاءً (نقو): برگزید
إِنْتَقَى العَظمَ: مغز استخوانرا در آورد
الإِنْتِقالُ ـ اسبابکشی ـ جابجائی ـ دگرگونی احوال ـ درگذشت و مرگ
الإِنْتِقالي ـ ناپایدار (عَهدٌ إِنْتِقالي: دوره زودگذر ـ حکومة إِنْتِقالية: دولت موقت)(مرحله إِنتقاليه: دوران دگرگونی)
إِنْتَقَبَتِ ـ المَرأةُ إِنْتِقاباً (نقب): محکم بست زن روی بند
إِنْــتَقَخَ ـ العَظمَ إِنْتِقاخاً (نقخ): مغز استخوانرا در آورد
إِنْتَقَدَ ـ الشِعرَ إِنْتِقاداً (نقد): آشکار کرد عیوب آنرا
إِنْتَقَدَ الكَلامَ: عیوب و محاسن سخن را واضح کرد
إِنْتَقَدَ الدَراهِمَ: دِرم‌ها را گرفت و نظر کرد
إِنْتَقَدَ الوَلَدُ: جوان شد کودک
إِنْتَقَرَ ـ الخَيلُ إِنْتِقاراً: بر کَندَند اسبان باسُم زمینرا
إِنْتَقَرَهُ: برگزید او را
إِنْتَقَرَ القَومَ: خواند بعض آنها را
إِنْتَقَرَ الشيءَ: جستجو کرد آنرا
إِنْتَقَرَتِ ـ الشاةُ إِنْتِقاراً (نقر): مبتلا به بیماری شدند
*إِنْتَقَزَ فلانٌ لِفلانٍ: عطای خسیس داد او را
*إِنْتَقَزَ لِفلانٍ شَرَّ الإبلِ: برگزید برای او بدترین شترها را
إِنْتَقَشَ ـ الشيءَ إِنْتِقاشاً (نقش): امر کرد به رنگین کردن آن
إِنْتَقَشَ الشَوكَةَ: خار را از پایش در آورد
إِنْتَقَشَ فلاناً: برگزید او را
إِنْتَقَصَ ـ الشيءُ: کم گردید آنچیز
إِنْتَقَصَ الشيءَ: کم کرد آنرا
إِنْتَقَصَ الرَّجُلَ: عیب کرد او را
إِنْتَقَصَ مِن قَدرِهِ: از منزلت او کاست
إِنْتَقَضَ ـ البِناءُ إِنْتِقاضاً (نقض): خراب کرد و فرو ریخت
إِنْتَقَضَتِ الطَهارَةُ: باطل کرد
إِنْتَقَعَ ـ النقيعةَ إِنْتِقاعاً (نقع): کُشت شتر را جهت مهمانی
إِنْتَقَعَ القَومُ: کُشتند شتر و گوسفند غنیمت را قبل از تقسیم
أُنْتُقِعَ لَونُهُ: برگردید رنگ گونه او
إِنْتَقَفَ الحَنظَلَ إِنْتِقافاً (نقف): شکافت آنرا تا از دانه بر آورد
إِنْتَقَفَ الشيءَ: بیرون کشید آنرا
إِنْتَقَلَ الى المكانِ إِنْتِقالاً (نقل): انتقال یافت
إِنْتَقَلَ إلى جِوارِ رَحمَتِهِ: مُرد و به جوار رحمت پروردگار انتقال یافت
إِنْتَقَلَ الفَرَسُ: هنگام دویدن پایها را بجای دستها نهاد
إِنْتَقَمَ ـ مِنهُ إِنْتِقاماً (نقم): کینه کشید از او ـ انتقام گرفت
إِنْتَقَهَ ـ مِنَ الحَديثِ إِنْتِقاهاً (نقه): دریافت و دانست
إِنْتَكَأَ ـ حَقَّهُ إِنْتِكاءً (نکأ): گرفت حق خود را از او
إِنْتَكَبَ ـ الرَّجُلُ إِنْتِكاباً (نکب): تیردان بر دوش افکند
إِنْتَكَتَ ـ فلانٌ إِنْتِكاتاً (نکت): به سر در افتاد
إِنْتَكَثَ ـ الحَبلُ إِنْتِكاثاً (نکث): گسسته شد تاب ریسمان
إِنْتَكَثَ مِن حاجَتِهِ: برگشت از حاجت خود
إِنْتَكَسَ ـ إِنْتِكاساً (نکس): سرنگون شد و نگونسار افتاد
إِنْــتَكَسَ المَريضُ: برگشت بیماری بیمار، دوباره بیمار شد
إِنْــتَكَصَ ـ الرَّجُلُ إِنْتِكاصاً (نکص):

برگشت به عقب
إِنْتَكَفَ ـ الرَّجُلُ إِنْتِكافاً (نکف): بیزار گردید
إِنْتَكَفَ القومُ: از جائی به جای دیگر رفتند
إِنْتَكَفَ الحَبْلُ: ریسمان گسیخته و پاره شد
إِنْتَكَفَ الغيثُ: سپری کرد بار انرا
إِنْتَكَفَ العَرَقَ: عرق از پیشانی پاک کرد
إِنْتَمىٰ ـ فُلانٌ إلىٰ ابيه إِنْتِماءً (نمی): نسبت داد خود را به پدرش
إِنْتَمىٰ البازيُ: برخاست از جائی به جای دیگر باز
أَنْتَنَ ـ إِنْتاناً (نتن): بدبوی شد
إِنْتَهىٰ ـ الشيىءُ إِنْتِهاءً (نهی): به پایان رسید
إِنْتَهىٰ اِلَيكَ المَثَلُ: رسید بتو مَثَل
إِنْتَهى الأَمرُ: کار به آخر رسید
إِنْتَهى أمرُهُ: کارش ساخته است
إِنْتَهى الوَقتُ: سپری شد ـ گذاشت وقت
الإِنْتِهازِيّ ـ (نهز): فرصت طلب ـ موقع شناس
الإِنْتِهازِيَّة: فرصت طلبی
إِنْتَهَبَ ـ النَّهبَ إِنْتِهاباً (نهب): غارت و چپاول کرد
إِنْتَهَبَ ـ الفَرَسُ الشَوطَ: سبقت گرفت اسب در مسابقه
إِنْتَهَجَ ـ الرَّجُلُ إِنْتِهاجاً (نهج): رفت به راه وسیع یا خواست بیابد راه آشکار و روشن را
إِنْتَهَجَ الطَرِيقَ: پیمود راه را و دنبال کرد

إِنْتَهَرَ ـ السائِلَ إِنْتِهاراً (نهر): فریاد زد و نهیب داد او را
إِنْتَهَزَ ـ الفُرصَةَ إِنْتِهازاً (نهز): غنیمت شمرد فرصت را
إِنْتَهَزَ الصَبيُ: به بلوغ نزدیک شد
إِنْتَهَزَ فِي الضحكِ: افراط کرد در خنده ـ زشت خندید
إِنْتَهَسَ ـ اللَحمَ إِنْتِهاساً (نهس): گرفت به دندان گوشت را و گزید
إِنْتَهَضَ ـ إِنْتِهاضاً (نهض): ایستاد
إِنْتَهَضَ فلاناً لِلامْرِ: برخاست بجهت آنکار
إِنْتَهَكَ ـ الشيىءَ إِنْتِهاكاً (نهک): بد به کار برد آنرا
إِنْتَهَكَ فلاناً: آلوده کرد آبروی او را
إِنْتَهَكَ الرَّجُلُ: لکه‌دار کرد ـ بد نام کرد
إِنْتَهَكَ الحُرمَةَ: دشنام داد
إِنْتَهَكَ الحُرمَةُ المَرأَةَ: به اجبار با او زنا کردو تجاوز کرد
أَنتَهَكَتْهُ الحُمىٰ: رنجیده و لاغر ساخت تب او را
إِنْتَوىٰ ـ إِنْتِواءً (نوی): قصد کرد، آهنگ کرد
إِنْتَوىٰ القومُ: انتقال یافتند به شهر دیگر
إِنْتَوىٰ القومُ بِمَوضِعِ كَذا: آنان اقامت نمودند در آنجا
إِنْتَوَرَ ـ إِنْتِواراً (نور): نوره (قطران و آهک) مالید بر خود
أَنَّثَ ـ تَأنيثاً: مؤنث آورد کلمه را ـ نرم کرد

أُنْثِيَ ـ فلاناً إِنْثاءً (نثی): غیبت کرد او را
أُنْثِيَ مِنَ الشيىءِ: ننگ داشت از آنچیز
الأُنْثىٰ ـ إِناث ج (انث): ماده
إِنْثَجَّ ـ الماءُ إِنْثِجاجاً (ثجّ): روان شد آب
إِنْثَرَمَ ـ الرَّجُلُ إِنْثِراماً (ثرم): دندان پیشین او افتاد
أَنْثَلَ ـ البِئرَ إِنْثالاً (نثل): خاک چاه را بر آورد
إِنْثَلَّ ـ الناسُ إِنْثِلالاً (ثلّ): ریخته شدند مردم از هر جای
إِنْثَلَمَ ـ الإِناءُ إِنْثِلاماً (ثلم): سوراخ‌دار گردید ظرف
إِنْثَنىٰ ـ إِنْثِناءً: دو تاه گردید ـ باز گردید
الإِنْثِناءُ: خم پذیری ـ نرمی
أَنْجىٰ ـ الرَّجُلَ إِنْجاءً (نجو): رهانید مرد را
أَنْجىٰ فلاناً غُصناً: برید شاخه درخت را
أَنْجىٰ الجِلدَ: پوست باز کرد جلد را
أَنْجَتِ النخلَةُ: رسیده شد میوه خرما
أَنْجىٰ الرَّجُلُ: عرق بر آورد ـ باد رها کرد ـ پلیدی کرد
إِنْجابَ ـ الثوبُ إِنْجِياباً (جوب): چاک خورد لباس و شکافت
إِنْجابَتِ السَحابَةُ: منکشف گردید ابر
*إِنْجابَتِ الناقة: گردن دراز کرد وقت دوشیدن
الأَنْجاس ـ (نجس): چیزیکه جهت دفع جن و چشم زخم همراه کنند
إِنْجافَ ـ الجُثَّةُ إِنْجِيافاً (جیف): بوی بد گرفت جثه مردار
إِنْجالَ ـ الغبارُ إِنْجِيالاً (جول): برخاست

گرد و غبار
أَنجَبَ ـ إنجاباً (نجب): شایان تمجید و پسندیده صفات شد
أَنجَبَ الرَّجُلُ: فرزندان ترسو آورد فرزندان گرامی آورد (از اضداد)
أَنجَبَرَ ـ إنجِباراً (جبر): درست و نیکو شد
أَنجَحَ ـ الباطل إنجاحاً (نجح): پیروز شد و غلبه یافت
أَنجَحَ اللهُ حاجَتَهُ: بر آورد خدا حاجت و نیاز او را
أَنجَحَ فلانٌ بالباطل: چیره گردید به باطل
*«**أَنجَحَ:** کامیاب کرد ـ کمک کرد
أَنجَدَ ـ البناءُ إنجاداً (نجد): بلند گشت ساختمان
أَنجَدَهُ: یاری داد او را
أَنجَدَ الرَّجُلُ: عرق کرد
*«**أَنجَدَ الدعوَةَ:** پذیرفت دعوت را
أَنجَدَتِ السماءُ: آسمان صاف شد
إنجَدَلَ ـ إنجِدالاً (جدل): بر روی بزمین افتاد
إنجَدَّ ـ إنجِداداً (جدّ): بریده شد ـ پاره گردید
إنجَذَبَ ـ إنجِذاباً (جذب): کشیده شد ـ برگردیده تیز رفت
إنجَذَرَ ـ الشيءُ إنجِذاراً (جذر): بریده گردیده ـ کنده شد
إنجَذَمَ ـ الشيءُ إنجِذاماً (جذم): بریده شد
الأَنجَرُ و أَنجَرَة (نجر): لنگر کشتی
إنجَرَّ ـ إنجِراراً (جرّ): کشیده شد
إنجَرَّ مَعَ التیّارِ: رانده شد ـ باسیل برده شد
إنجَرَدَ ـ إنجِراداً (جرد): برهنه گردید
إنجَرَدَ الثوبُ: فرسوده و سائیده گردید لباس
إنجَرَدَ بِنا السَّیرُ: به درازا کشید سفرما
*«**إنجَرَدَ السَّیلُ:** طولانی گشت سیل
أَنجَزَ ـ الحاجَةَ إنجازاً (نجز): روا کرد حاجت را
أَنجَزَ الوَعدَ: وفا کرد وعده را
أَنجَزَ عَلَی الجَریحِ: خوابانید و بستری کرد
إنجَزَعَ ـ الشيءُ إنجِزاعاً (جزع): شکسته شد آن
*«**إنجَزَعَ الحَبلُ:** پاره شد یا دونیم شد
إنجَزَمَ ـ الحرفُ إنجِزاماً (جزم): ساکن گردید یا افتاد
إنجَزَمَ العَظمُ: شکسته گردید استخوان
أَنجَسَهُ ـ إنجاساً (نجس): پلید گردانید آنرا
أَنجَعَ ـ الطعامُ إنجاعاً (نجع): نفع رسانید و اثر کرد خوراک
أَنجَعَ الرَّجُلُ: رستگار شد
أَنجَعَ الرّاعي الفصیلَ: شیر داد چوپان کرّه شتر را
إنجَعَبَ ـ إنجِعاباً (جعب): بر زمین افتاد
إنجَفَلَ ـ القومُ إنجِفالاً (جفل): با سرعت رفتند و برکنده شدند
*«**إنجَفَلَ الظِّلُّ:** رفت سایه
أَنجَلَ ـ الدابَّةَ إنجالاً (نجل): گذاشت چهار پا را در زمین سبز
الأَنجَلُ ـ (نَجلاء مؤنث): فراخ و پهن و دراز از هر چیز ـ فراخ چشم
إنجَلَی ـ إنجِلاءً (جلو): جلا یافت ـ صیقلی شد ـ پرداخت شد
إنجَلَی الأَمرُ: روشن گردید کار و آشکار شد
*«**إنجَلَی عَنهُ:** دور شد از آن
*«**إنجَلَی عن کذا:** منجر شد ـ منتهی شد
إنجَلَبَ ـ إنجِلاباً (جلب): کشیده شد از جائی بجائی
إنجَلَطَ ـ البعیرُ إنجِلاطاً (جلط): افتاد و نشست شتر
إنجَلَعَ ـ الشيءُ إنجِلاعاً (جلع): منکشف شد آن
أَنجَمَ ـ الشيءُ إنجاماً (نجم): آشکار شد و بر آمد
أَنجَمَتِ السماءُ: ستارگان آسمان از ابر هویدا شدند
أَنجَمَ الشتاءُ أوالبرد: رفت گرما و سرما
أَنجَمَتِ الحربُ: پایان یافت جنگ
أَنجَمَ الرَّجُلُ عَنِ الأَمرِ: واگذاشت و ترک کرد
إنجیل ـ أناجیل ج: کتاب آسمانی حضرت عیسی برای بنی اسرائیل و نصاری لکن پس از او تحریف شد و پنج انجیل موجود است که با هم مغایرند
أَنحَی ـ إنحاءً (نحو): اعتماد کرد به او و مائل شد بجهتی
أَنحَی بَصَرَهُ عَنهُ: برگردانید نظر را از او
أَنحَی عَلَیهِ: معترض او شد و پیش آمد
أَنحَی ـ عَلَیهِ بالسَّیفِ إنحاءً (نحی): رو برو شد با شمشیر به او و پیش آمد
أَنحَی علیه: سرزنش کرد و با مشت زد

أنحىٰ لَهُ السِّلاحَ: با اسلحه زد او را

*__أنحىٰ__: يورش برد و حمله كرد

إنحازَ ـ إليه إنحِيازاً (حوز): برگشت بسوى او

إنحازَ القَومُ: كوچ كردند و ترك منازل خود نمودند

إنحاشَ ـ عَنهُ إنحِياشاً (حوش): رميد از او ـ منقبض شد ـ چين خورد

إنحَتَّ ـ الوَرَقَ الشَجَرَ إنحِتاتاً (حتّ): فرو ريخت ـ ساقط شد ـ پوست باز كرد ـ خراشيده شد

إنحَجَزَ ـ إنحِجازاً (حجز): باز ايستاد ـ به حجاز آمد

إنحَدَرَ ـ إنحِداراً (حدر): فرود آمد ـ به نشيب آمد

إنحَدَرَ جِلدُهُ: ورم كرد پوست او

إنحَرَدَ ـ النجم إنحِراداً (حرد): فرو افتاد ستاره

إنحَرَفَ ـ عَنهُ إنحِرافاً (حرف): كج شد و منحرف شد از او

إنحَرَفَ إلى اليَمين: به راست رفت

إنحَرَفَ عن كذا: ميل كرد و برگشت از آن

أنحَزَ ـ القَومُ إنحازاً (نحز): صاحب شتران سرفه عارض شده گرديدند

أنحَسَتِ ـ النارُ إنحاساً (نحس): بسيار شد دود و زبانه آتش

إنحَسَرَ ـ الشيىء إنحِساراً (حسر): آشكار و برهنه شد آن

إنحَسَمَ ـ إنحِساماً (حسم): بريده گرديد

إنحَصَّ ـ الشَعرُ إنحِصاصاً (حصّ): فرو ريخت موى

إنحَصَّ الذَنَبُ: بريده شد دُم

إنحَصَرَ ـ إنحِصاراً (حصر): منحصر شد

إنحَطَّ ـ إنحِطاطاً (حط): فرود آمد ـ پستى يافت ـ سقوط كرد ـ تنزل كرد ـ زير دست شد

إنحَطَّتِ الناقَةُ: با سرعت رفت بطرف نشيب با كشيدن مهار

الإنحِطاط: عقب افتادگى ـ كم شدن قيمت و بهاء

إنحَطَمَ ـ إنحِطاماً (حطم): شكسته گرديد

أنحَفَهُ ـ إنحافاً (نحف): لاغر و ناتوان كرد او را

إنحَقَتِ ـ العُقدَةُ إنحِقاقاً (حق): بند شد گِره

أنحَلَهُ ـ الهَمُّ أوالمَرَضُ إنحالاً (نحل): لاغر گردانيد او را اندوه يا بيمارى

مركز تحقيقات كامپيوترى علوم اسلامى

أنحَلَهُ مالاً: اختصاص داد چيزى از مالش را به او

أنحَلَ فلاناً ماءً: عطاء كرد او را آب

إنحَلَّ ـ إنحِلالاً: از هم باز شد ـ بهم خورد ـ منحل شد ـ سست و فرسوده گرديد ـ متلاشى شد ـ آب شد ـ پاشيده شد

*__إنحَلَّ الظَهرُ__: ناتوانى جنسى يافت

إنحَلَبَ ـ العَرَقُ إنحِلاباً (حلب): روان گرديد خوى (عرق بدن)

إنحَلَبَ فوهُ أوعينُهُ: روان شد آب دهان يا اشك چشم او

إنحَلَمَ ـ إنحِلاماً (حلم): خواب ديد

إنحَمَصَ ـ الوَرَمُ انحِماصاً (حمص): فرو نشست ورم جراحت

إنحَمَصَ مِنهُ: درهم كشيده وجمع شد

*__إنحَمَصَتِ الناقَةُ__: باريك و ضعيف شد شتر تناور

*__إنحَمَصَتِ الجَرادَةُ__: سرخ گرديد ملخ از خوردن مغيلان

إنحَمَقَ ـ إنحِماقاً (حمق): بيخرد و بى‌عقل گرديد ـ كار احمقانه كرد

إنحَمَقَتِ السُوقُ: كساد شد بازار

إنحَمَقَ الثوبُ: كهنه شد جامه

إنحَنىٰ ـ إنحِناءً (حنو): خم شد ـ خميده و كج گرديد

*__إنحَنىٰ ـ إنحِناءً__ (حنى): سر فرود آورد

*__إنحَنىٰ احتراماً__: تعظيم كرد ـ كُرنش كرد

الإنحِياز ـ (حوز) مص: برگشت و مائل شد

أنخىٰ ـ إنخاءً (نخو): افزون گرديد خود بينى و بزرگمنشى او

أنخَبَ ـ إنخاباً (نخب): فرزند سددل ترسو آورد ـ فرزند شجاع آورد (از اضداد)

إنخَبَزَ ـ المكانُ إنخِبازاً (خبز): شست شد آنجا و مطمئن گرديد

إنخَدَعَ ـ إنخِداعاً (خدع): فريفته شد ـ مكروهى يافت بى‌اطلاع

إنخَدَعَتِ السُوق: كساد شد بازار

إنخَذَلَ ـ إنخِذالاً (خذل): كامياب نشد ـ شكست خورد

إنخَرَطَ ـ إنخِراطاً (خرط): پيوست ـ متصل شد ـ بحركت در آمد

إنخَرَطَ فى الأمرِ: سخت دست بكار شد ـ مبادرت كرد

إنخَرَطَ جِسمُهُ: باريك و لاغر شد تن او

اِنخَرَطَ فِي العَدوِ: تيز دويد
اِنخَرَطَ عَلَينا: در آمد برما
اِنخَرَقَ ـ اِنخِراقًا (خرق): دريده و پاره پاره شد
اِنخَرَمَ ـ اِنخِراماً (خرم): شكافته گرديد و بريده شد
اِنخَزَلَ ـ اِنخِزالاً (خزل): به سُستى راه رفت
اِنخَزَلَ فِي كَلامِه: بريده گرديد در سخن
اِنخَزَلَ عَنِ الجواب: باكى نداشت از جواب گوئى
اِنخَسَأَ ـ الكَلبُ اِنخِساءً (خسأ): دور شد سگ و رفت
اِنخَسَفَ ـ العَينُ اِنخِسافًا (خسف): كور چشم شد
اِنخَشَّ ـ بينَ القوم اِنخِشاشاً (خشّ): به ميان آنان در آمد
اِنخَصَّ ـ الكِبَرُ اِنخاصا (نخص): لاغر كرد پيرى او را
اِنخَضَدَتِ ـ العودُ اِنخِضاداً (خضد): خميده گرديد چوب
اِنخَضَدَتِ الثمارُ: پاره پاره شد ميوه‌ها
الاَنخَعُ ـ (نخع): مقهورتر ـ خوارتر
اِنخَفَضَ ـ اِنخِفاضاً (خفض): نقصان يافت ـ افتاده شد ـ فرود آمد از بلندى
اِنخَلى ـ اِنخِلاءً (خلى): بريد و بر كند گياه‌تر را
اِنخَلَعَ ـ اِنخِلاعاً (خلع): از جاى خود به دور رفت
اِنخَنَثَ ـ اِنخِناثاً (خنث): شكسته شد
اِنخَنَسَ ـ عَنهُ اِنخِناساً (خنس): سپس و عقب ماند از او
اِنخَنَقَتِ ـ الشاةُ اِنخِناقاً (خنق): خفه شد گوسفند
اَنَدَّ ـ الاِبِلَ اِنداداً (ندّ): پراكند شترانرا
اَندَى ـ الشيءَ اِنداءً (ندو): نمناك و تر گردانيد آنرا
اَندَى الرَّجُلُ: بسيار بخشش كرد ـ بخشنده و با سخاوت بود
اَندَى الكَلامَ: خوش سخن گرديد ـ نيكو آواز شد
الاَندَى: خوش آواز ـ سخى‌تر
اِنداحَ ـ بطنُهُ اِندِياحا (دوح): شكم او ورم كرد
اِندالَ ـ البطنُ اِندِيالاً (دول): فراخ و فروهشته شد شكم
اِندالَ ما فِي بَطنِه: آنچه در شكم او بود بيرون ريخته شد
اِندالَ الشيءُ: آويزان گرديد
اِندالَ القومُ: از مكانى بجاى ديگر شدند
اَندَبَ ـ الجرحُ فلاناً اِنداباً (ندب): اثر كرد زخم و جراحت
اَندَبَ بظهرِه: سخت كنده شد نشان زخم
اِندَبَغَ ـ الجِلدُ اِندِباغاً (دبغ): پيراسته شد پوست
اِندَثَرَ ـ اِندِثارا (دثر): ناپديد شد نشان
اِندَحَى ـ البطنُ اِندِحاءً (دحو): فراخ شد شكم
اِندَحَضَ ـ البُرهانُ اِندِحاضاً (دحض): باطل و زائل شد دليل
اِندَخَلَ ـ اِندِخالاً (دخل): در آمد و داخل شد
اَندَرَ ـ اِنداراً (ندر): قول يا فعل نادر آورد
اَندَرَ العَظمَ: استخوانرا از جايش زائل كرد
اَندَرَ الشيءَ: افكند آنرا
اِندَرَءَ ـ السَيلُ اِندِراءً (درء): از دور رسيد مقدمه سيل
اِندَرَءَ الحريقُ: پراكنده شد آتش سوزى
اِندَرَجَ ـ فى كذا اِندِراجا (درج): داخل شد در آن ـ مشغول بود به آن
اِندَرَجَ القومُ: منقرض شدند آنان
اِندَرَسَ ـ الرَّسمُ اِندِراساً (درس): ناپديد گرديد
اِندَرَسَ الخَبرُ: از خاطره‌ها رفت
اِندَسَّ ـ اِندِساسا (دسّ): پنهان شد در خاك
*اِندَسَّ فى كذا: داخل شد ـ خود را جا زد
*اِندَسَّ بينهم: ميان آنها راه يافت
اِندَعَى ـ لِدَعوَتِه اِندِعاءً (دعو): دعوت او را پذيرفت
*اِندَعى: جواب داد
اَندَغَ ـ بِهِ اِنداغا (ندغ): تباه كرد ـ بد حال كرد
اَندَفَ ـ اِندافا (ندف): مائل شد به آواز و صداى آب
اَندَفَ الدّابّةَ: سخت راند چهارپا را
*اَندَفَ الكلبَ: آب خورانيد سگ را
الاِندِفاعُ ـ (دفع): شتابزدگى
اِندَفَعَ السَيلُ: ناگهان رسيد
اِندَفَعَ الفَرَسُ: به سرعت رفت
اِندَفَعَ الرَّجُلُ: خميده گرديد

إِنْدَفَعَ فِي الحديث: فرو رفت و تأمل کرد در سخن

إِنْدَفَعَ فِي الأمر: دل به دریا زد

إِنْدَقَّ ـ إِنْدِقاقاً (دق): کوفته و شکسته گردید

إِنْدَكَّ ـ المكانُ إِنْدِكاكاً (دك): برابر و هموار گردید

إِنْدَلَّ ـ إِنْدِلالاً (دل): راه یافت

إِنْدَلَعَ لِسانُه إِنْدِلاعاً (دلع): بیرون آمد زبان از دهان

إِنْدَلَعَ بَطْنُهُ: فراخ و فروهشته و بزرگ گردید شکم او

إِنْدَلَعَ السَيفُ: بیرون آمد شمشیر از نیام

إِنْدَلَعَ اللهَبُ: زبانه کشید آتش

إِنْدَلَقَ ـ الشيءُ إِنْدِلاقاً (دلق): بیرون آمد از جایش ـ به سرعت رفت و دور گردید

إِنْدَلَقَ السَيفُ: شمشیر بیرون آمد از نیام یا نیام را پاره کرد و بیرون آمد

إِنْدَلَقَ السَيلُ: ناگهان رسید سیل

إِنْدَلَقَ الماءُ: یکباره آب ریخته شد

أَنْدَمَهُ ـ إِنْداماً (ندم): پشیمانی داد او را

إِنْدَمَجَ ـ فِي الشيءِ إِنْدِماجاً (دمج): در آمد در آنچیز و استوار شد

إِنْدَمَسَ ـ إِنْدِماساً (دمس): در آمد به حمام یا به زیر زمین

إِنْدَمَلَ ـ إِنْدِمالاً (دمل): به شد زخم و جراحت

الإِنْذار ـ (نذر): اخطار ـ پیش آگهی ـ خبردار ـ آگاهی ـ توجّه

إِنْذاعَ ـ الخَبرُ إِنْذِياعاً (ذیع): منتشر و پراکنده گردید خبر

أَنْذَرَ ـ إِنْذاراً (نذر): آگاه ساخت ـ ترسانید ـ بر حذر نمود

إِنْذَعَرَ ـ إِنْذِعاراً (ذعر): ترسید ـ ترسانید

إِنْذَعَفَ ـ إِنْذِعافاً (ذعف): منقطع گردید دلش و مُرد ـ قلبش از کار افتاد

أَنَزَّ ـ الشيءُ إِنْزازاً (نز): سخت و درشت گردید آن

أَنَزَّ المكانُ: تراوش کرد ـ رخنه کرد

*__أَنَزَّ الوَتَرُ:__ لرزید و تکان خورد

أَنْزاهُ ـ إِنْزاءً (نزو): بر جهانید او را

إِنْزاحَ ـ إِنْزِياحاً (زوح): زائل گردید ـ متفرق شد

إِنْزاحَ ـ إِنْزِياحاً (زیح): رفت و دور گردید

إِنْزالَ ـ عنهُ إِنْزِيالاً (زول): جدا شد ازاو

الإِنْزال ـ (نزل): تخلیه ـ فرو فرستادن ـ تهی سازی

إِنْزَجَرَ ـ إِنْزِجاراً (زجر): مورد سرزنش شد

أَنْزَحَ ـ البئرَ إِنْزاحاً (نزح): کشید آب چاه را تا خالی شود یا کم گردد

أَنْزَرَ ـ العَطاءَ إِنْزاراً (نزر): کم کرد بخشش را

إِنْزَرَبَ ـ إِنْزِراباً (زرب): در کمین نشست صیاد

إِنْزَرَقَ ـ إِنْزِراقاً (زرق): خوابید بر پشت

إِنْزَرَقَ السَهمُ: در گذشت تیر

*__إِنْزَرَقَ الرَجُلُ:__ پس ماند ـ درنگ کرد

أَنْزَعَ ـ الرَجُلُ إِنْزاعاً (نزع): موی پیشانی او یکسوی شد

*__أَنْزَعَ القومُ:__ صاحب شتران گرامی نژاد شدند

الأَنْزَع ـ (نزعاء مؤنث): آنکه موی مقدم سرش ریخته شده

إِنْزَعَجَ ـ إِنْزِعاجاً (زعج): ناراحت شد ـ به درد سر افتاد

إِنْزَعَقَ ـ إِنْزِعاقاً (زعق): ترسید هنگام شب با حالت نشاط

إِنْزَعَقَ الفَرَسُ: پیشی گرفت از اسبان دیگر

أَنْزَفَ ـ البئرُ إِنْزافاً (نزف): خشک شد آب چاه یا بر کشید آب چاه را (لازم و متعد)

أَنْزَفَ الرَجُلُ ـ ایستاد اشک او ـ بیهوش و مست گردید

أَنْزَقَ ـ الفرسَ إِنْزاقاً (نزق): به جست و خیز آورد اسبرا

أَنْزَقَ الرَجُلُ: سبک سار شد بعد بردباری

أَنْزَقَ الرَجُلُ فِي الضِحكِ: بسیار خندید و افراط کرد

الإِنْزال: آب منی مرد آمدن ـ فرود آوردن

أَنْزَلَ ـ الضَيفُ إِنْزالاً وَ مُنْزَلاً (نزل): در خانه مهمان آورد ـ فرود آورد مهمانرا

أَنْزَلَ اللهُ الكَلامَ: وحی فرستاد

أَنْزَلَ به العِقابَ: مجازات کرد

أَنْزَلَ السِعرَ: ارزان کرد

إِنْزَمَّ إِنْزِماماً: بسته شد

إِنْزَوَى ـ إِنْزِواءً (زوی): دور شد و کناره گرفت

اِنْزَوَى الجِلْدَةُ: درهم کشیده شد پوست
آنَسَ ـ أنساً (انس): بی‌وحشت شد و آرامش یافت
آنَسَ به وإليه: اُنس و خوشحالی داد او را ـ با او همنشین شد
أنِسَ به أنساً و أنَسَةً: آرامش خاطر یافت ـ با او اُنس گرفت
آنَسَ الشيىءَ تأنيساً: دید آنرا و شناخت
أنَسَ الدابَّةَ إنساساً (نس): تشنه گردانید چهار پا را
الإنس ـ أناس و أناسي ج: مردم ـ بشر
أنَس ـ أناس ج ـ گروه بسیار ـ قبیله مقیم به جائی ـ بی‌وحشتی
إنسيّ ـ ضدوحشت ـ جانب چپ هرچیز ـ شکم کمان ـ آنجانب عضو که طرف بدن است
أنشأهُ ـ الشيىءَ إنساءً (نسو): امر کرد او را به ترک آن
أنسَى ـ الرَجلَ إنساءً (نسی): فراموش گردانید و فراموش کرد
الأنسِيُ ـ رگیست در ساق چپ پا که درد عرق النساء نامند
اِنْسابَ ـ اِنسِیاباً (سیب): رفت به سرعت
إنسابَتِ الحَيّةُ: به سرعت رفت مار ـ دفع کرد و بازگشت
إنسابَ فلانٌ نَحوَنا: به سوی ما برگشت
*الإنسِيابي: جریان آب یا هوا از جهت طبیعی
اِنساحَ ـ بَطنُهُ إنسِياحاً (سیح): شکم او فرو هشته شد و نزدیک به فربهی رسید

إنساحَ الثوبُ: پاره گردید جامه
إنساحَتِ الصَخرةُ: شکافته شد سنگ
إنساحَ بالُهُ: فراخ و گشاده دریچه قلب او گردید
إنساعَ ـ الماءُ إنسِياعاً (سیع): رفت آب و پراکنده بهر طرف
إنساعَ الجامِدُ: ذوب شد
الإنساع (نسع): در باد شمال واقع شدن
إنساقَ ـ الابلُ إنسِياقاً (سوق): رانده شترانرا پی هم
الإنسان ـ أناسيّ و أناسِيَة ج(أنس): انسان، بشر (مذکر و مؤنث آن یکسانست)
إنسانُ العَين: سیاهی چشم
الإنسانِيَّة: آنچه که به انسان وبزرگی دارد از صفات نیک مانند سخا و ایثار و کمکهای معنوی و گذشت و عفو و غیره (توکز محنت دیگران بیغمی ـ نشاید که نامت نهند آدمی)
أنسَأَ ـ الشيىءَ إنساءً (نسأ): تاخیر کرد و عقب انداخت
أنسَأَ البيعَ و في البَيع: فروخت و مهلت داد دریافت ثمنش را
إنسَبَكَ ـ الذَهَبُ فيه إنسِباكاً (سبک): گداخت طلا و غیره را
إنسَتَرَ ـ إنستاراً (ستر): پوشانید و مخفی کرد ـ پرهیز کرد
الإنسِجام (سجم): روان شدن
إنسَجَرَ ـ الإناءُ إنسِجاراً (سجر): پرگردید ظرف
إنسَجَرَ الإبل في سَيرها: شتران پی هم بودند در رفتن و متصل بهم
إنسَجَلَ ـ الماءُ إنسِجالاً (سجل): ریخته شد آب

إنسَجَمَ ـ الكلامُ إنسِجاماً (سجم): سلیس و روان بود سخن
إنسَحَّ ـ إبطُ البعير إنسِحاحاً (سحّ): عرق روان شد از بغل شتر
الإنسِحاب ـ کناره گیری
إنسَحَبَ ـ إنسِحاباً (سحب): کشیده شد بر روی زمین ـ عقب نشست ـ عقب نشینی کرد
إنسَحَقَ ـ إنسِحاقاً (سحق): سائیده شد ـ خُرد شد ـ نرم شد ـ لِه شد
إنسَحَقَ الشيىءُ: فراخ گردید
إنسَدَّ ـ إنسِداداً (سدّ): بسته شد ـ بند گردید
إنسَدَحَ ـ إنسِداحاً (سدح): بر روی افتاد یا بر قفا
إنسَدَرَ ـ الشَعرُ إنسِداراً (سدر): فروهشته شد موی
إنسَدَرَ يَركُضُ: شتافت و سرعت کرد ـ نرم و آهسته دوید ـ فرود آمد ـ پیوسته رفت و دور شد
إنسَرَى ـ عَنهُ الهمُّ إنسِراءً (سرو): دور شد از او اندوه
إنسَرَبَ ـ الماءُ إنسِراباً (سرب): جاریشد آب
إنسَرَبَ الوَحشِي: در سوراخ خود رفت
إنسَرَحَتِ ـ الدابَّةُ إنسِراحاً: به سرعت رفتند چهار پایان
إنسَرَحَ الرَجُلُ: پای گشاده و بر پشت خفته رفت
إنسَرَطَ ـ في حَلقِهِ إنسِراطاً (سرط): به آسانی فرو شد در گلوی او

إنْسَرَقَ ـ عَنهُ إنسِراقاً (سرق): کناره گرفت از او

إنْسَرَقَتْ مفاصله: سُست وضعیف شد مفاصل او

إنْسَطَلَ ـ إنسِطالاً (سطل): مست شد ـ مخمور شد

أنْسَعَ ـ الرّجُلُ إنساعاً (نسع): بسیار شد آزارش همسایه را

أنْسَغَ ـ إنساغاً (نسغ): روئیده و سبز شد درخت پس از قطع آن ـ شاخ بر شاخ برآورد نخل

أنْسَفَتِ ـ الريحُ إنسافاً (نسف): برداشت باد خاکرا

إنْسَفَرَ ـ شعرُهُ عن رأسِهِ إنسِفاراً (سفر): برهنه شد سر او از موی

إنْسَفَرَتِ الإبِلُ: رفتند شتران

*__إنْسَفَقَ ـ البابُ:__ باز شد در

إنْسَفَكَ ـ إنسِفاكاً: ریخته شد

أنْسَقَ ـ الرّجُلُ إنساقاً (نسق): با سجع وقافیه سخن گفت

*__الإنسِكابُ:__ ریزش ـ جریان

إنْسَكَبَ ـ الماءُ إنسِكاباً (سکب): ریخته شد آب

أنْسَلَ ـ الوالِدُ الوَلَدَ إنسالاً (نسل): به وجود آورد پدر فرزند را (پس انداخت)

أنْسَلَ الصُوفَ: کَند پشم را

أنْسَلَ الصُوفُ: فرو ریخت پشم

أنْسَلَتِ الدابّةُ: هنگام پشم ریختن چهار پا رسید

أنْسَلَ القومَ: پیشی گرفت آنانرا

أنْسَلَ فی عَدوِهِ: سرعت کرد در دویدن

إنْسَلَّ ـ من الزحامِ إنسِلالاً: پنهانی از میان جمعیت بیرون آمد ـ آهسته آهسته آمدن ـ ناپدید شد ـ دُزدکی رفت ـ خزید

إنْسَلىٰ ـ إنسِلاءً (سلو): بی‌غم شد ـ از غم دور شد

إنْسَلَبَ ـ إنسِلاباً (سلب): به سرعت رفت (اکثر استعمالش در شتر است)

إنْسَلَتَ ـ إنسِلاتاً (سلت): فرار کرد ـ گریخت ـ زد بچاک ـ جیم شد

*__إنْسَلَتَ الضَيفُ:__ بی‌خدا حافظی رفت مهمان

إنْسَلَخَ ـ الشهرُ من السَّنَةِ إنسِلاخاً (سلخ): یکماه از سالش گذشت

إنْسَلَخَ النهارُ من الليلِ: بر آمد روز از شب

إنْسَلَخَتِ الحيّةُ من قشرِها: خارج شد مار از پوستش

إنْسَلَخَ من ثيابِهِ: جامه خود از تن به در کرد

إنْسَلَعَ ـ عَقِبُهُ إنسِلاعاً (سلع): شکاف و چاک خورد پاشنه پا

إنْسَلَقَ ـ اللسانُ إنسِلاقاً (سلق): جراحتی به زبان رسید

إنْسَلَكَ ـ فی الشیءِ إنسِلاكاً (سلک): داخل شد در آن

الأنْسُولين ـ داروی بیماری دیابت

الإنْشاءُ ـ (نشأ): فن نویسندگی

*__إنْشاءُ المُراسَلات:__ نامه نگاری

إنْشابَ ـ إنشِياباً (شوب): آمیخته شد

الأنْشاطُ ـ (نشط): چاه نه نزدیک

الإنْشاطُ ـ (نشط): چاه نه نزدیک

إنْشالَ ـ إنشِيالاً (شول): بلند و برداشته شد

إنْشَأَمَ ـ الرّجُلُ إنشِياماً (شیم): منظور نظر شد

أنْشَأهُ ـ إيّاهُ إنشاءً (نشأ): پرورش داد او را

أنْشَأَ اللهُ الشیءَ: آفرید خدا آنرا و پرورید

أنْشَأَ الشیءَ: آغاز کرد آنرا

أنْشَأَ فلانٌ داراً: شروع کرد بنای خانه‌را

أنْشَأَ الحديثَ: وضع نمود حدیث را

أنْشَأَ زيدٌ: شعر و خطبه گفت

أنْشَأَ اللهُ السحابَةَ: مرتفع کرد خدا ابر را

أنْشَأَ مِن المكانِ: بیرون رفت از آنجا

*__أنْشَبَ ـ الريحُ إنشاباً__ (نشب): سخت وزید باد و برداشت خاک

أنْشَبَ الصائِدُ: در دام آویخت شکار را

أنْشَبَهُ فی كذا: آویخته گردانید

*__أنْشَبَ:__ فروبرد ـ سوراخ کرد ـ بسته نمود ـ ناروان ساخت ـ به گرفت او را

إنْشَتَّ ـ الشملُ إنشِتاتاً (شتّ): پراکنده شدند گروه آنان

إنْشَتَرَ ـ عَينُهُ إنشِتاراً (شتر): برگشته پلک چشم گردید

إنْشَخَبَ ـ إنشِخاباً (شخب): دوشیده شد شیر

أنْشَدَ ـ الضالّةَ إنشاداً (نشد): تعریف کرد گمشده را ـ خواست تعریف گمشده را (از اضداد)

أنْشَدَهُ الشعرَ: خواند شعر را

أنْشَدَ بالقومِ: هجو کرد آنانرا

أنْشَدَ زيداً و بزيدٍ: اجابت کرد او را

أنْشَدَحَ ـ إنشِداحاً (شدح): به پشت خوابید و هر دو پای را گشاده

داشت
إنْشَدَهَ ـ إنشِداهاً (شده): متحير شد و بازماند ـ بيخود گرديد
أنْشَرَ ـ اللهُ الميت إنشاراً (نشر): زنده كرد خدا مرده را
أنْشَرَ الأرضَ: زنده كرد زمين را به آب
الإنشِراح: گشاده شدن
إنْشَرَتِ ـ اليَدُ إنشِراثاً (شرث): ضخيم شد و ورم كرد پشت دست او از سرما و شكاف خورد
إنْشَرَجَ ـ الشيءُ إنشِراجاً (شرج): شكافت و تركيد آنچيز يا پوست دست
إنْشَرَحَ ـ صَدرُهُ إنشِراحاً (شرح): خوشوقت شد ـ لذت برد ـ توسعه يافت ـ باز شد
إنْشَرَقَتِ ـ القوسُ إنشِراقاً: شكافته شد كمان
إنْشَرَمَ ـ إنشِراماً (شرم): شكافته شد و تركيد
أنْشَطَهُ ـ إنشاطاً (نشط): بانشاط كرد اورا
أنْشَطَ الرَّجُلُ: صاحب اهل و چهار پايان با نشاط شد
أنْشَطَتِ الحيَّةُ: گزيد مار
أنْشَطَ الكلاءُ الدابَّةَ: فربه گردانيد علف چهار پايانرا
أنْشَطَ العُقدَةَ أوِ العِقالَ: گشود گره و بند را
أنْشَطَ البَعيرَ من عِقالِه: گشود افسار را از شتر و رها كرد او را
إنْشَطَبَ ـ الماءُ إنشِطاباً (شطب): روان شد آب و غيره
إنْشَعَّ ـ الذِئبُ في الغنم إنشِعاعاً: غارت آورد گرگ در گوسفندان
إنْشَعَبَ ـ عَنهُ إنشِعاباً (شعب): دور شد از او
إنْشَعَبَتِ أغصانُ الشَجَرَةِ: پراكنده شدند شاخه‌های درخت
إنْشَعَبَ به القولُ: از سخن او حرفی از حرف اول فهميد
إنْشَعَبَ الطريقُ أوِ النهر: منشعب گرديد راه ورود
إنْشَعَبَتْ نَفسُهُ: مُرد ـ بدرود زندگی گفت
*أنْشَغَ ـ عَنهُ إنشاغاً (نشغ): دور و يكسوی شد از او
*أنْشَغَ الكلامَ: تلقين كرد سخن را
إنْشَغَفَ ـ إنشِغافاً (شغف): اسير عشق او شد ـ دلباخت
*أنْشَفَتِ ـ الناقةُ إنشافاً (نشف): كُرِه نر زائيد بعد از كُره ماده
أنْشَفَهُ: سرشير خورانيد اورا
أنْشَقَهُ ـ المِسكَ إنشاقاً (نشق): بويانيد او
أنْشَقَ النُشوقَ: داروی بينی را به او بويانيد
أنْشَقَ الظبيَ: به دام انداخت آهو را
إنْشَقَّ ـ الشيءُ إنشِقاقاً (شق): باز شد در آن شكافی و پاره شد
إنْشَقَّ الفجر: پيدا شد صبح و روشن گرديد
إنْشَقَّ الأمرُ: پريشان شد كار و اختلاف پيدا شد
إنْشَقَّ مِنهُم: جدا شد و بيرون رفت
*إنْشَقَّ عَصاهم: متفرق شد جمع آنان
أنْشَلَ ـ اللَحمَ مِنَ القِدرِ إنشالاً (نشل): به دست برآورد گوشت را از ديگ
إنْشَلَّ ـ المَطَرُ إنشِلالاً (شل): به جريان افتاد باران
إنْشَلَّ الذِئبُ في الغَنَمِ: ربود گرگ از گله گوسفند را
إنْشَلَّتِ الإبِلُ: پراكنده و دور شد شتر
إنْشَمَرَ ـ إنشِماراً (شمر): به سرعت رفت يا خراميد در رفتن
إنْشَمَرَ لِلأمرِ: آماده شد برای كار
إنْشَمَلَ ـ إنشِمالاً (شمل): دامن بالا گرفت و شتافت
*إنْشَمَلَ لِلأمرِ: آماده كار شد سبك و چست گرديد
*إنْشَمَلَ الفرسُ: تيز رفت
إنْشَنَجَ ـ الجلدُ إنشِناجاً (شنج): تركيد و جمع و درهم كشيده شد پوست
إنْشَوىٰ ـ الرجلُ إنشِواءً (شوی): گرفت بريانی را
الأُنشُودَه ـ أناشيد ج (نشد): شعريكه دسته جمعی در ثنا خوانند يا زمزمه كنند
الأُنشُوطَة ـ أناشيط ج (نشط): حلقه و گره طناب
أنصىٰ ـ المكانُ إنصاءً (نصی): در آنجا بسيار گياه نصی روئيد
إنصابَ ـ الماءُ إنصِياباً (صوب): فرو ريخت آب
إنصاتَ ـ الرَجلُ إنصِياتاً (صوت): راست شد قامت او ـ بزرگسال شد
*إنصاتَ فُلانٌ: پوشيده رفت
*إنصاتَ بِهِ الزمان: مشهور گشت
إنصاحَ ـ إنصِياحاً (صوح و صيح): شكافته شد ـ پاره شد
إنصاحَ القَمَرُ: روشن شد ماهتاب

گردید
اِنصاحَ الفجرُ: طلوع کرد بامداد
*__اِنصاحَتِ الارض اِنصِیاحاً__ (صیح): پوشیده شد قسمتی زمین از گیاه و باقیماند بقیه
اِنصارَ ـ اِنصِیاراً (صور): کج گردید و شکسته شد
اِنصاعَ ـ اِنصِیاعاً (صوع): به شتاب گذشت ـ رجوع و برگشت ـ تسلیم شد ـ اطاعت کرد ـ پراکنده شد
اِنصاغَ ـ اِنصِیاغاً (صوغ): آماده شد ـ در کالبد ریخته گردید
اَنصَبَهُ ـ اِنصاباً (نصب): جهت او نصیبی گردانید
اَنصَبَ المرضُ: مانده گردانید او را بیماری
اَنصَبَ الحدیثَ: اسناد داد حدیث را به صاحبش
اَنصَبَ السِکّینَ: دسته کرد کارد را
اِنصَبَّ ـ الماءُ: ریخته شد آب
اِنصَبَّ عَلَیه: فرود آمد بر او
*__اِنصَبَّ القومُ:__ گرفت ایشانرا در نشیب
*__اِنصَبَّ:__ جاری شد
الاَنصَبُ ـ (نَصباء مؤنث): قوچ دو شاخ راست
اَنصَتَ ـ لَهُ اِنصاتاً (نصت): گوش داد ـ گوش کرد
اَنصَتَهُ: خاموش گردانید او را
اَنصَحَ ـ الراعِیَ الاِبِلَ اِنصاحاً (نصح): آب سیر خورانید شترانرا
اِنصَدَعَ ـ الشیءُ اِنصِداعاً (صدع): شکافته شد آن
اِنصَدَعَ الصَباحُ: روشن شد بامداد
اِنصَدَعَت رِجلُه: لغزید پایش و ترک برداشت
اِنصَرَحَ الحَقُّ اِنصِراحاً (صرح): آشکار شد حق
اِنصَرَعَ ـ اِنصِراعاً (صرع): افتاد و زمین خورد
اِنصَرَفَ ـ الرَجلُ اِنصِرافاً (صرف): بازداشت خود را از قصدش
اِنصَرَفَتِ الکَلِمةُ: صرف شد آنکلمه
اِنصَرَفَ عَن کذا: دست کشید از آن و صرف نظر کرد
*__اِنصَرَفَ:__ عزیمت کرد ـ روانه شد
اِنصَرَمَ ـ اِنصِراماً (صرم): برید و منقطع گردید
اِنصَرَمَتِ السَنَةُ: سپری شد سال
اَنصَعَ ـ بالحَقِّ اِنصاعاً (نصع): اقرار به حق کرد و ثابت گردانید
اَنصَعَ لِلشَرِّ: پیش آمد جهت بدی ـ آهنگ شرّ کرد
اَنصَفَ ـ الرَجُلُ اِنصافاً (نصف): عادل گردید
اَنصَفَ فلاناً: خدمت کرد او را
اَنصَفَ الخَصمَین: با عدالت به هر دو دشمن رفتار کرد
اَنصَفَ مِن فلانٍ: تمام حق خود را از او گرفت
اَنصَفَ الشیءُ: رسید به نیم آنچیز
اَنصَفَ المُسافِرُ: در نیمه روز سیر کرد
اَنصَفَ الماءُ الإناءَ: رسید آب به نیمه ظرف
اَنصَفَ الشیءَ: گرفت نیم از آنرا
*__اِنصِفاق__ ـ (صفق): بازگشتن
اَنصَلَ ـ السَهمَ اِنصالاً (نصل): پیکانرا از تیر بیرون کشید ـ پیکانرا نشانید در تیر (از اضداد)
اِنصَلَت فی عَدوِه اِنصِلاتاً (صلت): درگذشت و سبقت نمود در دویدن
اِنصَلَعَتِ ـ الشمسُ اِنصِلاعاً (صلع): بر آمد آفتاب از پشت ابر یا در وسط آسمان قرار گرفت خورشید
اِنصَهَرَ ـ الشیءُ اِنصِهاراً(صهر): گداخته شد
اَنَضَّ ـ الحاجَةَ اِنضاضاً (نضّ): خواست روائی حاجت را
اَنضَی ـ الثَوبَ اِنضاءً (نضو): کهنه کرد جامه را
اَنضَی البَعیرَ: لاغر گردانید شتر را
الاَنضادُ ـ القوم: جماعت مردم
الاَنضادُ الرَجُلِ: عموها و دائیهای مرد
اِنضاعَ ـ الفَرخُ اِنضِیاعاً (ضوع): بالها را گشودند جوجه‌ها نزد مادر برای خوراک
اِنضافَ اِلَیهِ اِنضِیافاً (ضیف): پیوست به او
اَنضَبَ ـ القوسَ اِنضاباً (نضب): کشید چله کمانرا تا صدا کند
الاِنضِباطُ ـ (ضبط): نگاهداشتن (**الانضِباطُ العَسکَرِیّ:** مراعات شئونات ارتشی)
اَنضَجَ ـ الثَمَرَ اواللحمَ اِنضاجاً (نضج): پخت میوه یا گوشت
اَنضَجَعَ ـ اِنضِجاعاً (ضجع): بر پهلو خفت ـ پهلو را بر زمین نهاد

اَنضَحَ الزرعُ اوالشَجَرُ اِنضاحاً (نضح): شکافته شد دانه و درخت جهت برگ
اَنضَحَ عِرضَهُ: زشت و آلوده گردانید آبروی او را
اِنضَخَّ ـ علیه الماءُ اِنضِخاخاً (نضخ): پاشید آب بر او
اَنضَرَ ـ اِنضاراً (نضر): تازه روی گردانید
اَنضَرَ الشَجَرُ: برگ درخت سبز گردید
اَنضَرَهُ اللهُ: خداوند او را آراسته گردانید
الاَنضَر: تازه ـ آبدار ـ خُرّم ـ طلا و نقره
اِنضَرَجَ ـ اِنضِراجاً (ضرج): شکافته و گشاده گردید
اِنضَرَجَ ما بین القَوم: جدائی افتاد بین آنان
اِنضَرَجَ لَنا الطَرِیقُ: وسعت داد برای ما جادّه را
اِنضَرَجَ العُقابُ: فرود آمد و گرفت صید را
اِنضَغَطَ ـ اِنضِغاطاً (ضغط): مغلوب شد
اِنضَفَرَ ـ اِنضِفاراً (ضفر): پیچید و تابیده شد
اِنضَمَّ ـ اِنضِماماً (ضم): فراهم آمد ـ میان باریک گردید
اِنضَمَّ عَلیٰ: شامل بود ـ در برداشت
*اِنضَمَّ اِلیٰ: پیوست ـ یکی شد
اِنضَمَخَ ـ اِنضِماخاً (ضمخ): معطر شد به بوی خوش
اِنضَمَرَ ـ الغُصن اِنضِماراً (ضمر): خشک وپژمرده شد
اِنضَوی ـ اِلَیه اِنضِواءً (ضوی): مائل و منضم شد به او
الاَنَطّ ـ نُطط ج (نطط): سفر دور و طولانی
اِنطادَ ـ اِنطِیاداً (طود): اوج گرفت و بالا رفت
اِنطاعَ ـ لَهُ اِنطِیاعاً (طوع): فرمانبردار شد
اِنطَبَخَ ـ اِنطِباخاً (طبخ): پخته شد
اِنطَبَعَ ـ اِنطِباعاً (طبع): مُهر کرد و نقش نمود
اِنطَبَقَ ـ اِنطِباقاً (طبق): بسته شد ـ منطبق شد
اَنطَفَهُ ـ اِنطافاً (نطف): متهم کرد او را
اِنطَفَأَتِ ـ النارُ اِنطِفاءً (طفأ): خاموش شد آتش
اَنطَقَ ـ اِنطاقاً (نطق): گویا گردانید ـ به سخن در آورد
اِنطَلَیٰ ـ اِنطِلاءً (طلی): فریب خورد
الاَنطِلَه ـ (نطل): سختیها
اِنطَلَسَ ـ اَمرُهُ اِنطِلاساً (طلس): پوشیده و مشتبه شد کار
اِنطَلَقَ ـ اِنطِلاقاً (طلق): رهسپار شد ـ به سرعت رفت
اِنطَلَقَ وَجهُهُ: گشاده روی گردید و شکفته شد
اِنطَلَقَ لِسانُهُ: باز شد زبان او و فصیح شد
اِنطَلَقَت نَفسُهُ لِلاَمر: پذیرفت آنرا ـ شرح صدر یافت
اِنطَمَسَ ـ اِنطِماساً (طمس): محو و پاک شد
اِنطَوَیٰ ـ القَومُ اِنطِواءً (طوی): تشکیل جماعت دادند ـ اجتماع نمودند
اِنطَوَیٰ عَلیٰ نَفسِهِ: خود را جمع کرد
اَنظَرَ ـ الرَجُلَ اِنظاراً (نظر): گوش داد ـ در پس انداخت ـ زمان داد
اَنظَرَهُ الدَین: تأخیر کرد ادای وام را
اَنظَمَ ـ اِنظاماً (نظم): تخم‌های منظم‌دار شد
اَنعیٰ ـ علیه شیئاً اِنعاءً (نعی): ناروا گفت بر او به جهت تشنیع او
اَنعَبهُ الشیءَ: خبر داد آنچیز را باو
اِنعاجَ ـ عَلَیهِ اِنعِیاجاً (عوج): میل و گرایش کرد بر او
الاِنعاش ـ (نعش): نیرو بخش ـ تازه کننده
الاِنعام ـ اِنعامات ج: آنچه از نیکوئی و مژدگانی است ـ بخشش و عطا
اِنعامُ النَظَر: امعان نظر ـ رسیدگی دقیق
اَنعَتَ ـ الرَجُلُ اِنعاتاً (نعت): خوش روی شد چنانچه سزاوار وصف گردید
اَنعَجَ ـ القَومُ اِنعاجاً (نعج): صاحب شتران فربه شدند
اِنعَجَمَ ـ عَلَیه اِنعِجاماً (عجم): برای او مشکوک بود ـ ابهام داشت
اِنعَدَلَ ـ عَنِ الطَرِیق اِنعِدالاً (عدل): برگردید از راه و مائل شد
اَنعَرَ ـ الاَراکُ اِنعاراً (نعر): بار آورد درخت اراک
اِنعَرَجَ ـ اِنعِراجاً (عرج): خمیده و کج شد ـ متمایل شد
اِنعَرَجَ الشیءَ: به آنچیز گرایش کرد
اِنعَرَجَ الشیءَ: برگشت از آن و ترک کرد
اِنعَرَجَ الطَرِیقُ: راه کج و پیچ خم‌دار

شد
اِنعَرَجَ القَومُ: به بیراهه رفتند
اِنعَزَلَ ـ عَنهُ اِنعِزالاً (عزل): کناره گرفت از او ـ گوشه گزید
اَنعَسَهُ ـ اِنعاساً (نعس): خوابانید او را ـ فرزندان کِیبل مند آورد
اَنعَشَهُ ـ اللهُ اِنعاشاً (نعش): برداشت و بلند گردانید او را خداوند
اِنعَصَرَ ـ العِنَبُ اِنعِصاراً (عصر): فشرده شد انگور
اِنعَطَفَ ـ اِنعِطافاً (عطف): دو تا شد ـ بازگردید و خم شد
اِنعَطَنَ ـ الجِلدُ اِنعِطاناً (عطن): پوست در دبّاغی نهاده شد و بد بوی و پشم گَندِه گردید
اِنعَفَرَ ـ الشیءُ اِنعِفاراً (عفر): خاک آلوده شد آنچیز
اِنعَفَرَ فی التُّرابِ: در خاک غلطید
اِنعَقَّ ـ اِنعِقاقاً (عق): شکافت
اِنعَقَّ الوادی: گود شد
اِنعَقَّ الغُبارُ: برافراشته شد گرد و غبار
اِنعَقَّ البَرقُ: برق زد از برخورد ابر
اِنعَقَّ العُقدَةُ: بسته و محکم شد
اِنعَقَدَ ـ اِنعِقاداً (عقد): محکم کرد معامله را
اِنعَقَدَ الأمرُ: مخصوص او گردید کار
اِنعَقَدَ الدِّبسُ: سفت و غلیظ شد شیره
اِنعَقَدَ الزَّهرُ: شکوفه میوه گردید
اِنعَقَرَ ـ ظَهرُ الدّابَّةِ اِنعِقاراً (عقر): پشت چهار پا ریش شد
اِنعَقَرَت قَوائِمُ البَعیرِ: شکسته یا جدا شد پای شتر
اِنعَقَفَ ـ العودُ اِنعِقافاً (عقف): کج و معوج و خمیده گردید چوب
الاِنعِکاسُ ـ (عکس): برگشت نور یا حرارت
اِنعَکَسَ ـ اِنعِکاساً: برگردیده شد
اَنعَلَ ـ الدّابَّةَ اِنعالاً (نعل): نعل کوبید چهار پا را
اَنعَمَ ـ الشیءَ اِنعاماً (نعم): خوش و فراخ گردانید آنرا
اَنعَمَ فی الأمرِ: مبالغه نمود در آنکار
اَنعَمَ النَّظَرَ: بررسی کرد و رسیدگی نمود
اَنعَمَ فلاناً: نعمت داد او را
اَنعَمَ اللهُ صَباحَکَ: بامداد ترا خداوند خوش گرداناد
اَنعَمَ القَومُ: پیاده آمد آنانرا
اَنعَمَ صَدیقَهُ: پیاده مشایعت کرد او را
اِنعَمَدَ ـ الشیءُ اِنعِماداً (عمد): ایستاده بر ستون تکیه داد
اَنغَی ـ اِلَیهِ اِنغاءً (نغو): آهسته سخن گفت که فهمیده شد
اِنغاضَ ـ الماءُ اِنغِیاضاً (غیض): آب کم شد یا به زمین فرو رفت
اِنغاضَ الثَّمَنُ: کاهش یافت قیمت و بهاء
اِنغاطَ ـ العودُ اِنغِیاطاً (غوط): دو تا گشت چوب
اِنغَرَسَ ـ اِنغِراساً (غرس): درخت نشانید بر زمین
اِنغَرَفَ ـ الشیءُ اِنغِرافاً (غرف): بریده و دو نیم شد آنچیز
اِنغَرَفَ العَظمُ: شکست استخوان
اِنغَسَلَ ـ الشیءُ اِنغِسالاً (غسل): روان شد
اَنغَصَ ـ اللهُ عَلَیهِ العَیشَ اِنغاصاً (نغص): تیره گردانید خداوند زندگی رابراو
اَنغَضَ ـ الشیءُ اِنغاضاً (نغض): جنبانید و جنبید و مضطرب شد
اَنغَضَ رَأسَهُ: حرکت داد سر او را به تعجب
اِنغَضَّ ـ الطَّرفُ اِنغِضاضاً (غضّ): باز شد چشم
اَنغَلَ ـ الجِلدُ اِنغالاً (نغل): تباه شد پوست درد باغت
اَنغَلَ القَومُ: فساد انداخت بین قوم
اِنغَلَقَ ـ البابُ اِنغِلاقاً (غلق): بسته شد در، قفل شد
اِنغَمَّ ـ اِنغِماماً (غمّ): اندوهگین شد ـ فرو پوشیده شد ـ پوشانید
اِنغَمَرَ ـ اِنغِماراً (غمر): در آب فرو رفت
اِنغَمَسَ ـ فی الماءِ اِنغِماساً (غمس): در آب فرو رفت
اِنغَمَسَ فی الشَّیءِ: داخل شد در آنچیز
اِنغَمَسَ فی اللَّذاتِ: در شهوترانی غوطه‌ور شد
اِنغَمَضَ ـ طَرفُهُ اِنغِماضاً (غمض): بسته شد چشم او
اِنغَوَی ـ الرَّجُلُ اِنغِواءً (غوی): فرو افتاد و خمید
اَنَفَ ـ اَنفَهُ: بر بینی او زد
اَنِفَ ـ مِنَ العارِ اَنَفاً: از ننگ و عار منزه شد و آنرا نپذیرفت
الأَنفُ ـ آناف و انوف ج: بینی
اَنفُ الجَبَلِ: دماغه کوه (رَغِمَ اَنفُهُ: خوار شد)

اِنْفَتَحَ ـ اِنْفِتاحاً (فتح): گشاده شد
اِنْفَتَحَ عَنِ الشَّيْءِ: آشکار شد از آنچیز
اِنْفَتَقَ ـ اِنْفِتاقاً (فتق): شکافته و گشاده گردید
اِنْفَتَقَتِ النّاقَةُ: به میان پستان شتر بیماری رسید
اِنْفَتَلَ ـ اِنْفِتالاً (فتل): تافته گردید ـ تابیده و پیچ خورد
اِنْفَثَأَ ـ الحَرُّ اِنْفِثاءً (فثأ): شکست گرما کاسته شد
اِنْفَجَّتِ القَوْسُ اِنْفِجاجاً (فجج): گذشت زه از کمان
اِنْفَجَى ـ البابُ اِنْفِجاءً (فجو): گشاده و باز گردید دَر
اِنْفَجَى القَوْمُ: دور شدند گروه
اِنْفَجَى القَوْسُ: جدا گردید زه کمان
الإِنْفِجار ـ (فجر): ترکیدن ـ احتراق
الإِنْفِجاري: قابل احتراق
اِنْفَجَرَ ـ الماءُ اِنْفِجاراً: بیرون ریخت ـ سرازیر شد آب
اِنْفَجَرَتِ القُنْبُلَةُ: منفجر شد و ترکید
اِنْفَجَرَ الصُّبْحُ: روشن شد بامداد
اِنْفَجَرَ عَنْهُ اللَّيْلُ: سفید گردید آخر شب
اِنْفَجَرَ عَلَيْهِم: فرود آمد و بر سر ایشان ریخت
اِنْفَحَجَت ـ ساقاهُ اِنْفِحاجاً (فحج): گشاده و دور شد دو ساق
اِنْفَخَتِ ـ السَّقْفُ اِنْفِخاتاً (فخت): سوراخ گردید سقف
أَنْفَدَ ـ القَوْمُ إِنْفاداً (نفد): بی توشه شدند گروه

أَنْفَدَتِ البِئْرُ: رفت آب چاه
أَنْفَدَ الشَّيْءَ: نابود گردانید آنرا
اِنْفَدَغَ ـ اِنْفِداغاً (فدغ): از خشکی فروهشته شد
أَنْفَذَ ـ السَّهْمَ الرَّمِيَّةَ إِنْفاذاً (نفذ): گذرانید تیر را از آن
أَنْفَذَ الكِتابَ: نامه را فرستاد
أَنْفَذَ الحاكِمُ الأَمْرَ: فرمان را جاری کرد
أَنْفَذَ الرَّجُلُ القَوْمَ: در وسط آنان در آمد و خلاف ورزید از ایشان
أَنْفَذَ عَهْدَهُ: گواهی کرد عهد و امضاء او را
أَنْفَرَهُ ـ إِنْفاراً (نفر): رم داد او را و ترسانید
أَنْفَرَ القَوْمُ: صاحب شتران رمنده شدند
أَنْفَرَ القَوْمُ فُلاناً: یاری دادند او را
أَنْفَرَ عَلَيْهِ: حکم کرد بر او
اِنْفَرَى ـ الشَّيْءُ اِنْفِراءً (فری): شکافته شد، باز شد و ترکید
الإِنْفِراد: گوشه خلوت ـ عزلت و تنهائی
اِنْفَرَجَ ـ اِنْفِراجاً (فرج): باز شد ـ وسعت و شکاف و رخنه یافت
اِنْفَرَجَ الغَمُّ: بر طرف شد غصه
اِنْفَرَجَ الرَّجُلُ: از تنگی خلاصی یافت
اِنْفَرَدَ ـ اِنْفِراداً (فرد): یگانه شد ـ تنها گردید ـ به تنهائی کاریرا کرد
اِنْفَرَطَ ـ اِنْفِراطاً (فرط): جدا شد ـ از هم گشوده شد
اِنْفَرَطَ عِقْدُهُم: جمعیت پراکنده شدند و بهم خورد
اِنْفَرَقَ ـ عَنْهُم اِنْفِراقاً (فرق): جدا گشتند از ایشان

اِنْفَرَكَ ـ اِنْفِراكاً (فرك): سست گردید ـ زدوده و زائل شد
أَنْفَزَ ـ السَّهْمَ إِنْفازاً (نفز): تیر را بر ناخن گردانید تا کجی آن از راستی معلوم گردد
اِنْفَزَرَ ـ الشَّيْءُ اِنْفِزاراً (فزر): پاره و شکافته شد
أَنْفَسَ ـ الشَّيْءُ إِنْفاساً (نفس): در شگفت آورد آنچیز
أَنْفَسَهُ فِي الأَمْرِ: ترغیب نمود او را در آنکار
أَنْفَسُ المالِ: گرانمایه ترین مال
اِنْفَسَحَ ـ صَدْرُهُ اِنْفِساحاً (فسح): باز و فراخ شد سینه او
اِنْفَسَحَ المَكانُ: فراخ گردید جای
اِنْفَسَخَ ـ القَصْدُ اِنْفِساخاً (فسخ): بهم خورد ـ باطل و لغو شد
أَنْفَشَ ـ الرّاعِي الإِبِلَ إِنْفاشاً (نفش): شب به چرا گذارد شبان شترانرا
اِنْفَشَّ ـ الجُرْحُ اِنْفِشاشاً (فشّ): فرو نشست ورم جراحت
اِنْفَشَّ ـ الأَمْرُ: سست و کاهل شد از کار
اِنْفَشَّ اللَّبَنُ: روان گردید شیر
اِنْفَشَّتِ الرِّيحُ: بیرون آمد باد از خیک
اِنْفَشَلَ ـ اِنْفِشالاً (فشل): از آنچه ناگهان رخ داد ترسید
اِنْفَشَّ عَلَيْهِ: ترسید بانگرانی بر او
الإِنْفِصال: جدا شدن
الإِنْفِصالِيَّة: جدائی طلبی ـ تجزیه طلبی
اِنْفَصَعَ ـ الشَّيْءُ اِنْفِصاعاً (فصع): سر نره از غلاف خارج شد

اِنْفَصَلَ ـ عَنْهُ اِنْفِصالاً (فصل): گسیخت از آن ـ کنار کشید

اِنْفَصَمَ ـ الشيءُ اِنْفِصاماً (فصم): شکافته شد بدون جدائی

اَنْفَضَ ـ فلاناً عَنْهُ اِنْفاضاً (نفض): سپری گردانید او را از آن

اَنْفَضَ القَومُ: سپری شد توشه آنان و بی‌چیز گردیدند ـ باران زده شدند آنان

اَنْفَضَ الرَجُلُ عَنْهُ: خلاص شد از دست او

اَنْفَضَتِ الإبِلُ: کُره داد شتر

اِنْفَضَّ ـ اِنْفِضاضاً (فضّ): شکسته و ریزه شد

اِنْفَضَّتِ الدُمُوعُ: جاریشد اشک‌ها

اِنْفَضَخَ ـ اِنْفِضاخاً (فضخ): گشاده و فراخ شد

اِنْفَضَخَتِ القُرحَةُ: دهانه باز کرد زخم و جراحت

اِنْفَضَخَتِ الدَلْوُ: ریخت آب دلو

اِنْفَضَخَ زَيْدٌ: گریست سخت ـ رسوا شد

اِنْفَطَرَ ـ اِنْفِطاراً (فطر): شکست ـ شکافته گردید

اِنْفَطَرَتِ الأرضُ بِالنَباتِ: رویانید زمین گیاه را

اِنْفَطَمَ ـ عَنْهُ اِنْفِطاماً (فطم): باز ایستاد ـ و به انتها رسید

اَنْفَعَ ـ الرَجُلُ اِنْفاعاً (نفع): تجارت عصا کرد

الإنْفِعالُ ـ (فعل): تأثّر ـ جوش و خروش ـ غضب ـ تحریک و خشمگینی

اِنْفَعَلَ ـ اِنْفِعالاً: از جادر رفت ـ متأثر شد ـ به خشم آمد ـ عصبانی شد

اِنْفَغَرَ ـ فُوهُ اِنْفِغاراً (فغر): گشاده شد دهان او ـ باز کرد دهان را

اِنْفَغَرَ النُورُ: شکفت شکوفه و غنچه

اِنْفَغَمَ ـ المَكانُ اِنْفِغاماً (فغم): پرگردید بوی خوش در آنجا

اِنْفَغَمَ الزُكامُ: گشاده شد بستگی زکام و به شد

اَنْفَقَ ـ اِنْفاقاً (نفق): بی‌چیز گردید ـ نابود کردمالش را ـ نابود شد مالش

اَنْفَقَ المالَ: خرج کرد ـ پرداخت

اَنْفَقَ السلعَةَ: رواج داد متاع را

اَنْفَقَ القومُ: صاحب بازار رواج شدند ـ پراکنده گردید پشم شتر آنان

اِنْفَقَأَ ـ اِنْفِقاءً (فقأ): شکسته گردید ـ شکافته شد ابر ـ کور شد ـ کندن آبله و مانند آن

اِنْفَقَسَ ـ الشيءُ اِنْفِقاساً (فقس): برگشته و وارونه شد آنچیز

اِنْفَقَصَتِ ـ البَيضَة اِنْفِقاصاً (فقص): شکست تخم را و بیرون آمد جوجه

اِنْفَقَعَ ـ اِنْفِقاعاً (فقع): شکافته شد

اِنْفَكَّ ـ اِنْفِكاكاً (فكّ) جداگردید

اِنْفَكَّ العَبدُ: آزاد شد (**ما انفَكَّ يَفعَلُ كَذا**: پیوسته مشغول است)

اِنْفَكَّت قَدَمُهُ: زایل گردید کف پا از جایش

اَنْفَلَهُ ـ النَفَل اِنْفالاً (نفل): غنیمت داد او

اَنْفَلَ لَهُ: سوگند خورد برای او

الإنْفِلاتُ ـ (فلت): در گذشتن ـ فوت شدن

اِنْفَلَتَ ـ اِنْفِلاتاً: آزاد شد ـ رها شد

اِنْفَلَجَ ـ اِنْفِلاجاً (فلج): زمین‌گیر شد ـ نمایان شد صبح

اِنْفَلَصَ ـ اِنْفِلاصاً (فلص): رهانید و خلاص کرد

اِنْفَلَعَ ـ اِنْفِلاعاً (فلع): ترکید ـ بریده شد

اِنْفَلَقَ ـ اِنْفِلاقاً (فلق): شکافت ـ پراز شکاف شد ـ ترک برداشت

اِنْفَهَقَ ـ الحَوضُ اِنْفِهاقاً (فهق): از آب لبریز شد حوض

اَنِقَ ـ اَنَقاً: شادمان و خوشحال گردید

اَنِقَ الشيءَ: دوست داشت آنرا

اَنِقَ بِهِ: شگفت نمود به آن و تعجب کرد

اَنِقَ الشيءُ: به شگفت آورد آنچیز

اَنَّقَهُ: در شگفت آورد

اَنَقَّ ـ الدَجاجُ اِنْقاقاً (نق): به صدا آمد مرغ هنگام تخم نهادن

اَنْقاهُ ـ اِنْقاءً (نقو): پاکیزه و برگزیده شد

اَنْقَى البُرُّ: درشت گردید دانه گندم

اَنْقَتِ الإبِلُ: فربه شدند شتران

اَنْقَى العُودُ: ترو تازه گردید چوب و جاریشد آب در آن

الأنْقاءُ: پاک و خالصتر (**رَجُلٌ اَنْقَى**: مرد باریک بینی)

الأنْقابُ: گوشها (بدون واحد)

اِنْقادَ ـ اِنْقِياداً (قود): راهنمائی و دلالت شد ـ کشانیده شد

اِنْقادَ لِفُلانٍ: گردن نهاد ـ فرمانبر شد

اِنْقادَ الطريقُ: روشن شد راه

اِنْقادَ لَهُ: پیروی کرد ـ تن در داد

اِنْقارَ ـ اِنْقِياراً (قور): افتاد

إِنْقارَتِ البِئْرُ: خراب شد چاه
إِنْقارَ بِهِ: میل کرد به او
إِنْقاسَ ـ إِنْقِياساً (قأس): اندازه پذیرفت
إِنْقاضَ ـ البِناءُ إِنْقِياضاً (قوض): فرو ریخت ـ رو به خرابی نهاد
أَنْقَبَ ـ البَعِيرُ إِنْقاباً (نقب): سائیده و نازک شد کف پای شتر
أَنْقَبَ الرَّجُلُ: صاحب شتران سائیده کف پا شد
أَنْقَبَ فِي الأَرْضِ: سیر کرد و رفت در زمین
إِنْقَبَضَ ـ الشيءُ إِنْقِباضاً (قبض): جمع و گرفته شد آنچیز
إِنْقَبَضَ بَطْنُهُ: گرفت شکم او، یبوست پیدا کرد
إِنْقَبَضَ صَدْرُهُ: افسرده و غمگین گردید
إِنْقَبَضَ المالُ: نقد شد
إِنْقَبَعَ ـ الرَّجُلُ إِنْقِباعاً (قبع): سرش را به گریبان داخل کرد
إِنْقَبَعَ الطائِرُ فِي وَكْرِهِ: داخل آشیانه شد پرنده
أَنْقَحَ ـ الكَلامَ إِنْقاحاً (نقح): تهذیب کرد سخن را
أَنْقَحَ الرَّجُلُ: زیور شمشیر باز کرد در تنگدستی
إِنْقَحَمَ ـ إِنْقِحاماً (قحم): ناگهان به کاری در آمد ـ به سختی در افتاد
أَنْقَدَ ـ الشَّجَرُ إِنْقاداً (نقد): برگ آورد درخت
إِنْقَدَّ ـ إِنْقِداداً: شکافته شد ـ بریده گردید
الأَنْقَدُ: خارپشت

الإِنْقِدانُ: سنگ پشت ـ خار پشت
إِنْقَدَرَ ـ إِنْقِداراً (قدر): به اندازه در آمد
أَنْقَذَ ـ فُلاناً إِنْقاذاً (نقذ): رهانید او را و نجات داد
الأَنْقَذُ: خارپشت
إِنْقَذَفَ ـ إِنْقِذافاً (قذف): انداخته شد ـ قِی کرد
أَنْقَرَ ـ الرَّجُلُ إِنْقاراً (نقر): باز ایستاد ـ بشگن زد ـ با کنار زبان مخرج نون اَداکرد
إِنْقَرَضَ ـ إِنْقِراضاً (قرض): ریشه کن شد
إِنْقَرَضَ القَوْمُ: نابود شدند
إِنْقَرَعَ ـ عَنِ الأَمرِ إِنْقِراعاً (قرع): باز ایستاد از آنکار
إِنْقَرَعَ عَنِ الحَقِّ: امتناع و خودداری کرد از راه راست
***إِنْقَرَعَ الرَّجُلُ:** بیقراری کرد ـ ارجمند شد
الأَنْقَسُ ـ (نقس): جرب‌دار ـ کنیز زاده
إِنْقَسَمَ ـ إِنْقِساماً (قسم): تقسیم شد ـ جدا شد
أَنْقَشَ ـ إِنْقاشاً (نقش): تنگ گرفت بر بدهکار
إِنْقَشَّ ـ إِنْقِشاشاً (قش): روان شد
إِنْقَشَرَ ـ إِنْقِشاراً (قشر): پوست کنده شد ـ باز گردید پوست درخت
إِنْقَشَطَ ـ إِنْقِشاطاً (قشط): برکند از تن ـ هوا صاف شد
إِنْقَشَعَ ـ السَّحابُ إِنْقِشاعاً (قشع): پراکنده گردید ابر و باز شد هوا
إِنْقَشَعَ اللَّيلُ: پشت کرد شب و صبح شد
إِنْقَشَعَ الهَمُّ: رفت غُصه از دل

إِنْقَشَعَ القَوْمُ: تار و مار شدند
أَنْقَصَ ـ الشيءَ إِنْقاصاً (نقص): کم کرد و کاهش داد ـ تقلیل داد ـ تخفیف داد ـ درجه یا قیمت را پائین آورد
أَنْقَصَّ ـ إِنْقِصاصاً (قص): برید و چید مو را
إِنْقَصَفَ ـ إِنْقِصافاً (قصف): شکسته شد
إِنْقَصَفَ السَّيلُ: مندفع شد سیل
إِنْقَصَفَ القَوْمُ عَنْهُ: گذاشتند او را و رفتند
إِنْقَصَلَ ـ إِنْقِصالاً (قصل): بریده شد
إِنْقَصَمَ ـ إِنْقِصاماً (قصم): شکسته شد ـ شکست
أَنْقَضَ ـ الكَمْأَةَ إِنْقاضاً (نقض): قارچ را بیرون آورد زمین
أَنْقَضَ الكَمْأَةُ: شکافته شد زمین از قارچ
أَنْقَضَ الحِمْلُ الظَّهْرَ: گِران کرد بار پشت را
أَنْقَضَتِ العُقابُ: بانگ کرد عقاب
أَنْقَضَ أَصابِعَهُ: بشگن زد
إِنْقَضَّ ـ عَلَيهِم إِنْقِضاضاً (قض): هجوم برد ـ بر سرایشان ریخت
إِنْقَضَّ الجِدارُ: خراب شد دیوار
إِنْقَضَّتِ الخَيلُ: اسبها پراکنده و حمله آوردند
إِنْقَضَى ـ الشيءُ إِنْقِضاءً (قضى): نابود گردید
إِنْقَضَبَ ـ إِنْقِضاباً (قضب): بریده شد
إِنْقَضَبَ الكَوكَبُ: ستاره از جایش انتقال یافت
إِنْقَطَعَ ـ الشيءُ إِنْقِطاعاً (قطع): قطع شد ـ بریده شد

اِنْقَطَعَ الحَبلُ: ریسمان و طناب یا سیم پاره شد و گُسَست
اِنْقَطَعَ المَطَرُ: ایستاد باران
اِنْقَطَعَ الکَلامُ: قطع شد سخن و بند آمد
اِنْقَطَعَ عَن کَذا: دست کشید
اُنْقُطِعَ بِهِ: فرو ماند از قافله
اَنْقَعَ ـ الدَّواءَ فِي الماءِ اِنقاعاً (نقع): مخلوط کرد دارو را به آب و تر نهاد
اَنْقَعَتِ الحَیَّةُ: مار زهرش را در دندانها فراهم آورد
اَنْقَعَ لِفُلانٍ شَرّاً: پنهان‌داشت بدی را
اَنْقَعَ الماءُ فُلاناً: سیر آب گردانید او را
اَنْقَعَ العَطَشُ: تسکین یافت تشنگی
الاَنْقَع: تشنگی فرو نشاننده‌تر
اَنْقَفَ ـ فُلاناً العَظمَ اِنقافاً (نقف): استخوانرا داد تا مغ آنرا در آورد
اَنْقَفَ الجُرادُ الوادِيَ: پر از تخم کرد ملخ رودبار را
اَنْقَفَ الحَنظَلَ: شکافت تا دانه برآورد
اِنْقَفَلَ ـ البابُ اِنقِفالاً (قفل): کلید کرد دَر را و بست
*الاِنْقِلاء: نوعی خرمای شامی
اَنْقَلَ ـ الخُفَّ اَوِ النَّعلَ اِنقالاً (نقل): اصلاح کرد پای شتر یا نعل را
الاِنقِلاب ـ اِنقِلابات ج: شورش ـ سرنگون سازی حکومت
اِنْقَلَبَ ـ اِنقِلاباً (قلب): وارونه شد ـ معکوس شد ـ برگشت ـ عوض شد
اِنْقَلَعَ ـ اِنقِلاعاً (قلع): از بیخ و بُن بَر کَندِه شد

الاَنْقَلِیس: مار ماهی
اِنْقَمَعَ ـ اِنقِماعاً (قمع): پنهانی در خانه آمد ـ خوار و حقیر شد
اِنْقَمَعَ الرَّجُلُ: نشست تنها
اَنْقَهَ ـ اللهُ مِن مَرَضِهِ اِنقاهاً (نقه): شفا دهد خداوند او را از بیماری
الاُنْقُور ـ (نقر): گودی پشت هسته خرما
الاُنْقُوعَة ـ (نقع): آبراه ـ راه آب (اُنقُوعَةُ المِیزاب: آبریز ناودان)
اِنْکَبَّ ـ عَلَیٰ اَمرٍ اِنکِباباً (کبّ): ملازم آنکار شد
الاَنْکَب ـ (نکب): شترلنگان بیماری کِتف رسیده ـ ستمکار و جفاکار ـ مرد بی‌کمان
اِنْکَبَی ـ اِنکِباءً (کبو): به روی افتاد
اِنْکَبَتَ ـ اِنکِباتاً (کبت): پذیرنده آنست (مانند آنکه کسی رابه زمین زد و او هم به زمین خورد)
اِنْکَبَسَ ـ النَّهرُ اَوِ البِئرُ اِنکِباساً (کبس): پر گردید به خاک جوی و چاه
اِنْکَتَمَ ـ اِنکِتاماً (کتم): پنهان داشت
*(اِنکِتامُ البَطنِ: یبوست ـ خشکی مزاج)
اِنْکَثَبَ ـ الرَّملُ اِنکِثاباً (کثب): توده ریگ انبوه شد رویهم
اَنْکَحَهُ ـ المَرأةَ اِنکاحاً (نکح): به نکاح او در آورد زنرا
اَنْکَدَهُ ـ اِنکاداً (نکد): یافت او را کم خیر
الاَنْکَد ـ (نَکداء مؤنث) ـ نُکد ج: کم خیر
اِنْکَدَرَ ـ فِي السَّیرِ اِنکِداراً (کدر): شتاب کرد و نیک دوید

اِنْکَدَرَ عَلَیهِ القَومُ: فرو ریختند بر سر او ـ فرود آمدند گروه بر او
اِنْکَدَرَتِ النُّجُومُ: فرود آمدند ستاره‌ها از هوا
اَنْکَرَهُ ـ اِنکاراً (نکر): ناشناخت او را ـ نپذیرفت ـ رد کرد او را
اَنْکَرَ حَقَّهُ: اِنکار کرد حق او را
اَنْکَرَ عَلَیهِ فِعلَهُ: عیب کرد و نهی کرد او را از آن
*اَنْکَرَ ذاتَهُ: منکر خود شد
*اَنْکَرَ اِبنَهُ: انکار اولادی او راکرد
*اَنْکَرُ: ناپسندتر ـ زشت‌تر
*الاِنْکِسار ـ (کسر): شکستگی ـ شکست
*الاِنْکِسارُ القَلبِ: افسردگی ـ دلشکستگی
الاِنْکِسارُ النُّور: تجزیه یا تحول نور در جهتی
اِنْکَسَرَ ـ اِنکِساراً (کسر): شکسته شد
اِنْکَسَرَ العَسکَرُ: منهزم شد لشگر (مَکسُورٌ نه منکَسِر)
اِنْکَسَرَ عَنِ الشَّیءِ: عاجز شد از آن
اِنْکَسَرَ التّاجِرُ: ورشکست شد
اِنْکَسَرَ الحَرُّ: فروکش کرد گرما
اِنْکَسَرَ العَجِینُ: خمیر نرم شد
*اِنْکَسَفَ ـ اِنکِسافاً (کسف): خجالت کشید و سرخ شد
اِنْکَسَفَتِ الشَّمسُ و القَمَرُ: گرفت خورشید و ماه
اِنْکَشَحَ ـ القَومُ عَنِ اِنکِشاحاً (کشح): پراکنده شدند از اطراف آب
اِنْکَشَطَ ـ اِنکِشاطاً (کشط): گشاده و برهنه شد

إِنْکَشَطَ الرَّوعُ: رفت بیم و ترس
إِنْکَشَفَ ـ الشیءُ إِنْکِشافاً (کشف): نمایان و آشکارا شد
*__إِنْکَشَفَ:__ رسوا و بد نام شد
أَنْکَعَهُ ـ إِنْکاعاً (نکع): خسته و مانده ساخت او را
أَنْکَعَ عَنِ الأمرِ: شتابانید او را از آنکار
الأَنْکَعُ: مرد پوست بینی رفته
أَنْکَفَهُ ـ إِنْکافاً (نکف): پاک گردانید او را از ننگ و عار
أَنْکَفَ اللهَ: خداوند راپاک و منزه دانست
*__إِنْکَفَّ ـ إِنْکِفافاً__ (کفّ): دست کشید، دست برداشت
إِنْکَفَّ عَنِ المکانِ: باز ایستاد و رها کرد آنجا را
إِنْکَفَأَ ـ القومُ إِنْکِفاءً (کفأ): برگردیدند ـ شکست خوردند ـ بازگشتند
إِنْکَفَأَ إِلیٰ کَذا: متمایل شد به آنچیز
إِنْکَفَأَ اللَّونُ: تغییر کرد و برگردید رنگ
أَنْکَلَهُ ـ عَنْهُ إِنْکالاً (نکل): راند او را از آن و دور کرد
إِنْکَلَّ ـ السَّیفُ إِنْکِلالاً (کلّ): کُند شد شمشیر
إِنْکَلَّ الرَّجُلُ: خندید مرد
إِنْکَلَّ السَّحابُ عَنِ البَرقِ: درخشید و به روشنائی تاریکی نمایان شد
الأَنْکَلِیسُ: مار ماهی
إِنْکَمیٰ ـ إِنْکِماءً (کمی): پنهان شد
إِنْکَمَشَ ـ الثَّوبُ إِنْکِماشاً (کمش): چین و چروک خورد ـ کوتاه شد بعد از شستن

أَنْمَیٰ ـ الشیءَ إِنْماءً (نمی): بزرگ کرد آنرا و افزود
أَنْمَی الصَّیدَ: تیر انداخت شکار را در حال گریز اصابت کرد و مُرد (ضد آن أصمیٰ وقتی تیرانداخت در جا کشت او را)
أَنْمَی الحَدیثَ: فاش کرد خبر را به سخن چینی
أَنْمَی الرّاعی: دور کرد چوپان شترانرا
أَنْماها الکَـلأُ: فربه گردانید آنـها راعلف
الإِنْماء ـ (نمی): توسعه اقتصادی
إِنْمارَ ـ الشَّعرُ إِنْمِیاراً (مور): برکنده شد موی ـ ریخته شد
إِنْمازَ ـ إِنْمِیازاً (میز): ترجیح داد بر دیگران
إِنْماعَ ـ السَّمنُ إِنْمِیاعاً (میع): گداخته شد روغن و روان گردید
إِنْمَحَصَ ـ فُلانٌ مِن یَدِهِ إِنْمِحاصاً (محص): درگذشت و فوت شد، از دستش رفت
إِنْـمَحَصَتِ الشَّمسُ: خورشید از کسوف خارج شد
إِنْمَحَصَ الوَرَمُ: فرونشست آماس
إِنْمَحَقَ ـ إِنْمِحاقاً (محق): به تدریج نابود شد ـ تلف شد
إِنْمَحَقَ الهِلالُ: به محاق رسیده ماه
أَنْمَرَ ـ إِنْماراً (نمر): به آب پاکیزه رسید ـ آب گوارا یافت
الأَنْمَرُ ـ (نَمراء مؤنث) ـ نُمر ج: هر آنـچه دارای نقطه‌هـای سفید و سیاه باشد ـ چهار پای پیسه ـ ابر پیسه

إِنْمَرَطَ ـ الشَّعرُ إِنْمِراطاً (مرط): بر کند مویرا ـ ریخت موی
إِنْمَرَعَ ـ فی البِلادِ إِنْمِراعاً (مرع): در شهرها سیر کرد
إِنْمَرَقَ ـ السَّهمُ إِنْمِراقاً (مرق): گذشت تیر از صید و در رفت از آن
إِنْمَزَقَ ـ إِنْمِزاقاً (مزق): پاره گردید
أَنْمَسَ ـ بینَ القومِ إِنْماساً (نمس): فساد و فتنه انداخت بین آنان
أَنْمَسَ الرَّجُلُ: پنهان شد
الأَنْمَسُ ـ (نَمساء مؤنث) ـ نُمس ج: تیره
إِنْمَسَخَتِ ـ العَضُدُ إِنْمِساخاً (مسخ): کم شد گوشت باز و
أَنْمَشَ ـ الرَّجُلُ إِنْماشاً (نمش): سخن چینی کرد
إِنْمَشَّ ـ لَهُ الشیءُ إِنْمِشاشاً (مشّ): حاصل کرد و دریافت
الأَنْمَشُ ـ (نَمشاء مؤنث): آنکه در بدن او نقطه‌های سیاه و سفید است
أَنْمَصَ ـ النَّبتُ إِنْماصاً (نمص): روئید گیاه پس از چریدن چهار پا
الأَنْمَصُ: مرد کم موی
إِنْمَصَعَ ـ الحِمارُ إِنْمِصاعاً (مصع): راست کرد خرگوش‌ها را
إِنْمَصَعَ فِی الأرضِ: سیر کرد در زمین
إِنْمَعَطَ ـ الشَّعرُ إِنْمِعاطاً (معط): ریخت موی از بیماری
أَنْمَقَتِ ـ النَّخلَةُ إِنْماقاً (نمق): خرمای بی‌هسته آورد نخل
الأَنْمالُ ـ (نَمِل واحد) (نمل): سخن چین
أَنْمَلَةٌ، أَنْمُلَةٌ: سرانگشت
أَنْمُلَةٌ، أُنْمِلَةٌ، أَنْمَلَةٌ (به تثلیث همزه) ـ أنامِل

و أنمُلات ج: هر انگشت و مفصل نزدیک به ناخن
إنمَلَسَ ـ عَنِ الأمرِ إنمِلاساً (ملس): بازگشت از آنکار
إنمَلَصَ ـ مِنهُ إنمِلاصاً (ملص): رست و رهائی یافت از او ـ فرار کرد ـ در رفت
إنمَلَصَ الشیءُ مِن یَدي: بـه سبب لیزی رها شد از دستم
إنمَلَعَتِ ـ النـاقةُ إنمِلاعاً (ملع): به سرعت رفت
إنمَلَقَ ـ إنمِلاقاً (ملق): نرم و تابان شد
إنمَلَقَ مِنّي: کم شد و گذشت از من
الأنموذَج: نمونه چیزی ـ الگو ـ طرح ـ مثال
أنهی ـ الشیءَ إنهاءً (نهی): آگاهی یافت ـ باخبر شد ـ رسانید آنرا
أنهی الرَّجلُ مِن اللَّحمِ: سیر شد از خوردن گوشت و إکتفاکرد
أنهَی الأمرَ إلَی الحاکمِ: آگاه کرد به آن کار حاکم را
الأنهیٰ: خاتمه داد ـ تمام کرد ـ به اتمام رسانید
إنهارَ ـ البناءُ إنهیاراً (هور): ویران شد ساختمان
إنهارَ الخرقُ: شکاف خورد زمین و فرو ریخت
إنهاضَ ـ العَظمُ إنهیاضاً (هیض): شکست استخوان بعد بهبودی
إنهاعَ ـ الشیءُ إنهیاعاً (هیع): گسترده شد روی زمین
إنهاکَ ـ إنهیاکاً (هوک): بی‌باکانه به چیزی در افتاد ـ سرگشته و متحیر شد
إنهالَ ـ التُرابُ إنهیالاً (هیل): انبوه شد خاکها ـ فرو ریخته شد خاک
إنهالَ القومُ علیٰ فلان: پیاپی آمدند و فراگرفتند او را به دشنام
إنهالَ علیه ضَرباً و شَتماً: ریختند بر سرش زدند و دشنام دادند
أنهأَ اللحمَ: نیم پخت گذارد گوشت را
أنهأَ الأمرَ: محکم نکرد کار را
إنهَبَصَ ـ لِلضحکِ إنهِباصاً (هبص): در خنده زیاده روی کرد
إنهَبَطَ ـ الرَّجُلُ إنهِباطاً (هبط): فرود آمد و گم شد
إنهَتَکَ ـ السِّترُ إنهِتاکاً (هتک): دریده شد پرده
أنهَجَ ـ الطریقُ إنهاجاً (نهج): روشن گردانید راه را ـ پیدا و گشاده شد راه
*أنهَجَ الدابّةَ: سیر کرد با چهار پا چندانکه خسته گردانید و از نَفَس انداخت او را
*أنهَجَ الثوبُ: کهنه نمود جامه را و کهنه گردید
إنهَجَفَ ـ إنهِجافاً (هجف): رنج دید استخوانهای او از لاغری
إنهَجَمَ ـ البَیتُ إنهِجاماً (هجم): خراب شد خانه
إنهَجَمَ الدَمعُ أوِ العَرَقُ: جاری شد اشک یا عرق
إنهَجَمَتِ العَینُ: جاری کرد اشک از چشم
أنهَدَ ـ الهَدیّةَ إنهاداً (نهد): هدیه را بزرگ شمرد
أنهَدَ الحوضَ أوِ الإناءَ: پـر کرد یا نزدیک به پری رسانید حوض و ظرفرا
أنهَدَتِ المرأةُ: بر آمد پستان زن
إنهَدَّ ـ الجَبَلُ أوِ البیتُ إنهِداداً (هدّ): فرو ریخت کوه یا خانه
إنهَدَمَ ـ البِناءُ إنهِداماً (هدم): ویران شد ساختمان
إنهَدَنَ ـ الرَّجُلُ عَن عَزمِهِ إنهِداناً (هدن): سُست گردید از قصد و تصمیم خود
أنهَرَ ـ النهرَ إنهاراً (نهر): فراخ کرد جوی را
أنهَرَ الدَّمُ: روان گشت خون
أنهَرَ الدَّمَ: روان کرد خونرا
أنهَرَ العِرقُ: نا ایستاد خون رگ
أنهَرَ البَطنُ: روان شد شکم
أنهَرَ الرَّجُلُ: روز کرد شب را ـ به روز آمد
أنهَرَ فُلانٌ: به نیکوئی نرسد
أنهَرَ فی العَدوِ: در دویدن کُندی کرد
الأنهَرُ: جوجه‌های مرغ سنگخوار یا جغد نر (نَهارٌ أنهَرُ: روز بسیار روشن)
*الأنـهَرانِ: دو منزل ماه (عواء و سماک)
إنهَرَجَ ـ فُلانٌ مِنَ النَبیذِ إنهِراجاً (هرج): مست شد از شراب
أنهَزَهُ ـ إنهازاً (نهز): راند او را ـ هوشیار کرد او را
إنهَزَعَ ـ الشیءُ إنهِزاعاً (هزع): شکسته و کوفته شد
إنهَزَمَ ـ العَصا إنهِزاماً (هزم): شکست عصا با صدا
إنهَزَمَ الجَیشُ: شکست خورد لشکر

إِنْهَشَمَ ـ الشیءُ إِنهِشاماً (هشم): شکسته شد آنچیز

إِنْهَشَّمَتِ الإِبِلُ: ضعیف و سُست گردید شتر

إِنْهَصَرَ ـ الشیءُ إِنهِصاراً (هصر): پیچیده شد و شکسته گردید آنچیز

أَنْهَضَهُ ـ إِنهاضاً (نهض): جنبانید او را برای برخاستن ـ برخیزانید او را

أَنْهَضَهُ بالشیءِ: تقویت کرد او را برای قیام به آنچیز

أَنْهَضَتِ الریحُ السَّحابَ: باد ابر را برداشت و راند

أَنْهَضَتِ القِربَةَ: پرگردانید مشگ را

إِنْهَضَّ ـ الشیءُ إِنهِضاضاً (هض): شکسته و کوفته شد

إِنْهَضَمَ ـ الطَّعامُ إِنهِضاماً (هضم): گوارا شد غذا

إِنْهَضَمَ الشیءُ: فراهم آمد ـ درهم چسبیده شد

إِنْهَفَتَ ـ الشیءُ إِنهِفاتاً (هفت): پست شد و کم گردید

أَنْهَکَهُ ـ إِنهاکاً (نهک): مبالغه نمود در عقوبت او ـ مبالغه کرد در شستن و پاک نمودن

أَنْهَکَهُ المَرَضُ: فرسوده کرد ـ از پا در آورد

إِنْهَکَّ ـ البعیرُ إِنهِکاکاً (هکّ): چسبید به زمین وقت فرو خفتن

إِنْهَکَّ الرَّجُلُ: مست شد

*إِنْهَکَّ البئرُ: فرو ریخت چاه

أَنْهَلَ ـ الإِبِلَ إِنهالاً (نهل): نخست آب خورانید شترانرا ـ اولین بار بر آب آورد ـ صاحب شتران نخست آبخورده شد

أَنْهَلَ فلاناً: خشمناک ساخت

إِنْهَلَّ ـ المَطَرُ إِنهِلالاً (هلّ): فرو ریخت سخت باران

إِنْهَلَّتِ العینُ: روان کرد چشم اشک را

إِنْهَلَّتِ السَّماءُ بالمَطَرِ: آسمان باران بارید

إِنْهَلَبَ ـ الشَّعرُ إِنهِلاباً (هلب): موی بر کنده شد ـ بر کنده گردید موی

إِنْهَلَتَ ـ الشیءُ إِنهِلاتاً (هلت): دور شد ـ فراموش کرد ـ بر غفلت رفت

إِنْهَلَکَ ـ إِنهِلاکاً (هلک): در هلاکت افکند خود را

إِنْهَمَّ ـ الشَّحمُ أَوِ البَردُ إِنهِماماً (همّ): گداخته شد پیه و آب شد برف

إِنْهَمَّ العَرَقُ فی جَبینِهِ: روان شد عرق از پیشانی او

إِنْهَمَّتِ البُقولُ: پخت آنرا در دیگها

إِنْهَمَّ الشیخُ: پیر و ناتوان شد

إِنْهَمَرَ ـ الماءُ إِنهِماراً (همر): ریخته شد آب و روان گردید

إِنْهَمَرَ البِناءُ: ویران گردید ساختمان

إِنْهَمَرَتِ الشَّجَرَةُ: ریخت برگ درخت هنگام زدن به چوب دستی

إِنْهَمَکَ ـ فی الأَمرِ إِنهِماکاً (همک): حدیث کرد و اصرار ورزید ـ کوشش کرد

*إِنْهَمَکَ فی شَهَواتِهِ: غوطه‌ور شد در هَویٰ و هَوَس

إِنْهَمَلَتْ ـ عینُهُ إِنهِمالاً (همل): روان شد اشک چشم

إِنْهَمَلَتِ السَّماءُ: پیوسته بارید آسمان

أَنْوَیٰ ـ الرَّجُلُ إِنواءً (نوی): دور شد یا سفر کرد

أَنْوَیٰ حاجَتَهُ: روا کرد نیاز و حاجت او را

أَنْوَتِ البُسرَةُ: دانه بست هسته خرما

أَنْوَیٰ فُلانٌ: انداخت هسته خرما را

الأَنواطُ (نوط): آویخته (یقال عنده أَنواطٌ مِنَ التَّمرِ)

الأَنواءُ ـ (نوأ): دانا (یا هوا شناس)

أَنْوَرَ ـ الشیءُ إِنواراً (نور): نمایان و آشکارا شد آنچیز

أَنْوَرُ: خوبروی، زیبا

إِنْوَرَبَ ـ الشیءُ إِنوِراباً (ورب): پیچیده و کج شد

الأَنُوسُ ـ (انس): سگ ناگزنده (ضد عقور گزنده)

الأَنُوفُ ـ أُنُف ج: متکبر ـ مغرور ـ خودبین

الأَنُوقُ ـ (انق): عقاب ـ یا کرکس

أَنْوَکَهُ ـ إِنواکاً (نوک): نادان و احمق یافت او را

الأَنْوَکُ ـ نَوکیٰ ونُوک ج: احمق و نادان (یقال ما أَنوَکَهُ: چه احمق است او)

أَنِیَ ـ تأنّی أُنِیّاً: درنگی و سُستی کرد

أَنّیٰ ـ: هر کجا ـ از کجا ـ چگونه

الأَنْیَبُ ـ: بزرگ و ضخیم دندان

وأُنِیَّةٌ ـ (ونی): ماده شتر سُست وامانده از سیر و سفر

أَنِیثٌ ـ (أنث): آهن نرم (یقال أَرضٌ أَنیثَةٌ: زمین نرم ـ روباننده گیاه ـ سَیفٌ أَنیثٌ: شمشیر کُند)

أَنیسٌ ـ خروس ـ پرنده ایست که صدای او شبیه صدای گاو است ـ اُنس دهنده (یقال ما بالدار أَنیسٌ:

کسی در خانه نیست)

آنِیسُون: گیاهیست خوشبو آنرا بادیان یا زیره رومی نامند

الاَنِیق : فریبا ـ خوش پوش ـ آراسته ـ مرتب و منظم ـ مشکل پسند (**شیءٌ أنیق:** چیز نیکو وخوشنما)

الاَنِین : ناله بیمار دردمند (**آنین الجِیاع:** ناله گرسنگان)

آهَ ـ آها: افسوس (هنگام درد گویند)

أَوَّه ـ أَهًا و أَهَّةً و إِهَّةً: ناله کرد و آه گفت

أَهَابَ ـ الرَّاعِي بِغَنَمِهِ (هیب): چوپان بانگ زد به گوسفندان به لفظ هاب هاب

أهابَ الإبِلَ: خواند شترانرا یا زَجر داد

أهابَ بِهِ: داد و فریاد کشید

أهابَ بِصاحِبِه: مراجعه کرد به دوستش

الإهــاب ـ أهِبَة و أُهُب و أَهَب ج: پوست یا پیراسته (دباغی) نشده آن

أَهَاجَتِ ـ الرِیحُ النَّبتَ إهاجَةً (هیج): خشک گردانید باد گیاه را

أهافَ ـ الرَّجُلُ إهافَةً (هیف): صاحب شتران تشنه گردید

الأهالِیل ـ (هلّ): بارانها (واحد ندارد)

أهانَ ـ إهانَةً (هون): توهین کرد ـ ناسزا گفت ـ دشنام داد

أهانِد ـ (هند): مردان هند

أَهَّبَ ـ لِلأَمرِ تأهِیباً (اهب): آماده کرد ـ فراهم کرد

أَهَبَّ ـ السَّیفَ إهباباً (هب): جنبانید شمشیر را

أَهَبَّ الرِیحَ: باد را به وزیدن آورد

أَهَبَّهُ مِن نَومِهِ: بیدار کرد او را از خواب

أَهبَی ـ الفَرَسُ إهباءً (هبو): برانگیخت اسب را

الأَهباء ـ (هبو): گرد و غبار هوا که از روزن آفتاب دیده شود یا ذرات غبار بالا بر آمده

الأُهبَة ـ (اهب): آمادگی (یقال **أخَذ لِلسَّفَرِ أُهبَةً:** وسائل سفر آماده کرد ـ **عَلَیٰ أُهبَةِ الرَّحِیل:** آماده رفتن شد)

أَهبَرَ ـ الرَّجُلُ إهباراً (هبر): فربه و خوش اندام شد

الأهبَر ـ (هَبراء مؤنث) ـ **هُبر** ج: فربه پر گوشت

أَهبَطَهُ ـ إهباطاً (هبط): فرود آورد اورا

أَهبَطَ الثَّمَنَ: کم کرد قیمت را

أَهبَلَ ـ الرَّجُلُ إهبالاً (هبل): بی‌فرزند گردید ـ فاقد عقل و تمیز گردید

أَهبَلَ اللَّحمُ فُلاناً: چاق و پرگوشت گردید

إهتابَ ـ إهتِیاباً (هیب): بیمناک شد ـ به وحشت افتاد ـ بزرگ داشت

إهتــاجَ ـ الشَّیءُ إهتِیاجاً (هیج): برانگیخته شد آنچیز ـ جوش و خروش زد ـ به خشم آمد

إهتاضَ ـ العَظمَ إهتِیاضاً (هیض): شکست استخوانرا بعد بهبودی

إهتافَ ـ إهتِیافاً (هیف): تشنه شد

إهتالَ ـ إهتِیالاً (هول): ترسید

إهتامَ ـ لِنَفسِه إهتِیاماً (هیم): فریب داد ـ خدعه کرد

إهتَبَدَ ـ الهَبِیدَ إهتِباداً (هبد): چید حنظل را و تر نهاد تا تلخی آن برود

إهتَبَرَ ـ فلاناً بالسَّیفِ إهتِباراً (هبر): پاره کرد و به دو نیم کرد او را

إهتَبَرَ البَعِیرُ: رفت فربهی شتر

إهتَبَشَ ـ المالُ إهتِباشاً (هبش): فراهم آمد مال و ثروت

إهتَبَشَ الشَّیءَ: جمع آوری کرد آنرا

إهتَبَشَ مِنهُ عَطاءً: رسید از او هدایا

إهتَبَصَ ـ فی العمل إهتِباصاً (هبص): شتاب کرد در کار

إهتَبَصَ فِی المَشیِ: سرعت کرد در رفتار

إهتَبَصَ لِلضَّحکِ: زیاده روی کرد در خنده

إهتَبَلَ ـ علی وَلَدِهِ إهتِبالاً (هبل): اندوهگین شد جهت از دست دادن فرزندش

إهتَبَلَ الشَّیءَ: غنیمت شمرد آنرا

إهتَبَلَ لِعِیالِه: کسب معاش برای اهلش کرد

إهتَبَلَ فُلانٌ: دروغ بسیار گفت

إهتَبَلَ الصَّیدَ: جُست شکار را

*__إهتَبِل هَبَلَکَ:__ به حال خود باش ـ لازم بگیر درستی حال خود را

إهتَجَّ ـ فِی الأمرِ إهتِجاجاً (هجّ): ستیزه کرد و لجاج نمود در کار

إهتَجَی ـ الرَّجُلانِ إهتِجاءً (هجو): هَجو کردند یکدیگر را

إهتَجَرَ ـ القَومُ إهتِجاراً (هجر): از همدیگر جدا شدند و بریدند

إهتَجَرَهُ: جدا شد از او

إهتَجَمَ ـ ما فی الضَّرعِ إهتِجاماً (هجم): دوشید آنچه در پستان بود

إهتَجَمَ الرَّجُلُ: سُست و ضعیف شد

*اِهْتَجَنَتِ ـ الجارِيَةُ اِهتِجاناً (هجن): با دختر نابالغ جماع کرد
اُهتُجِنَتِ الشاةُ: بارداری گوسفند آشکار شد
اِهْتَدىٰ ـ اِلیَ الطَّرِيقِ اِهتِداءً (هدی): رسید به مقصود، هدایت شد و راه راست گرفت
اِهْتَدَي الرَّجُلُ: راه راست خواست ـ ماند به راه راست
اِهْتَدَي الفَرَسُ الخَيلَ: سبقت گرفت از اسبان
اِهْتَدَي العَروسَ اِليٰ بَعلِها: فرستاد عروس را به خانه شوهر
اِهْتَدَبَ ـ الثَّمَرَةَ اِهتِداباً (هدب): چید میوه را
اِهْتَدَّ ـ الشيىءَ اِهتِداداً (هدّ): به سرعت برید آنرا
اِهْتَرَ ـ الرَّجُل اِهتاراً (هتر): نامربوط گفت ـ یاوه سرائی کرد
اُهتِرَ ـ فُلانٌ (هتر): حريص بود به گفتار درباره چیزی
اُهتِرَ القَومُ في ذِكرِ الله: بخرف شدند در حالیکه یاد خدا میکنند
اِهْتَرىٰ ـ الثَوبُ اِهتِراءً (هری): جامه کهنه و پاره و تکه شد
*اِهْتَرىٰ: پوسید
اِهْتَرَشَ ـ الكِلابُ اِهتِراشاً (هرش): تحریص کردند سگها را بیکدیگر
اِهْتَرَعَ ـ العودُ اِهتِراعاً (هرع): چوب را شکست
اِهْتَزَّ ـ اِهتِزازاً (هزّ): جنبید
اِهْتَزَّ الإبِلُ: به حرکت آمدند شتران به آواز حُدي
اِهْتَزَّ النَباتُ: رُشد کرد گیاه
اِهْتَزَّ الماءُ في جَرَيانِه: پهن و گسترده شد آب در جریانش
اِهْتَزَّ اِلَيه قَلبُهُ: شادمان و خوشدل شد
اِهْتَزَّ الكَوكَبُ في اِنقِضاضِه: در فرو رفتن ستاره سرعت کرد
اِهْتَزَّتِ الاَرضُ: رویانید زمین گیاه را
اِهْتَزَعَ ـ اِهتِزاعاً (هزع): شتافت و سرعت کرد
اِهْتَزَعَ السَيفُ و نحوه: متحرک گردید شمشیر
اِهْتَزَمَ ـ الشاةَ اِهتِزاماً (هزم): ذبح کرد
اِهْتَزَمَتِ السَحابَةُ بِالماءِ: شکافته شد و بارید ابر با صدا
اِهْتَزَمَ الفَرَسُ: حرکت کرد اسب و صدای گام او شنیده شد
اِهْتَزَمَ الشيىءَ: شتاب کرد تا آنرا بگیرد
اِهْتَشَّ ـ لِكذا اِهتِشاشاً (هش): خواهان شد و شادمان شد به آن
اِهْتَشَّ فُلانٌ بي: شادمان و خرسند شد به من
اِهْتَشَلَ ـ الفَرَسَ اِهتِشالاً (هشل): سوار اسب شد بدون اذن صاحبش
اِهْتَشَمَ ـ الناقَةَ اِهتِشاماً (هشم): دوشید شتر را
*اِهْتَصَرَ ـ اِهتِصاراً (هصر): پیچیده شد و شکسته گردید
اِهْتَصَرَ النَخلَةَ: خوشه خرما را بر شاخ درخت نهاد و برابر و راست کرد
اِهْتَضَّ ـ الشيىءَ اِهتِضاضاً (هض): کوفت و شکست آنرا
*اِهْتَضَّ الشيىءُ: شکسته و کوفته شد
اِهْتَضَّ نَفسَهُ لِفُلانٍ: فرمانبر و منقاد او گردانید خود را
اِهْتَضَمَهُ ـ اِهتِضاماً (هضم): ستم کرد و خشم گرفت بر او ـ از حق او چیزی کم کرد
اِهْتَفَّ ـ اُذُنَه اِهتِفافاً (هفّ): صدای آهسته به گوش او خورد
اِهْتَفَّ السَّرابُ: درخشید سراب و برق زد
اِهْتَلَّ ـ المَطَرُ اِهتِلالاً (هلّ): باران باریدن
اِهْتَلَّ الوَجه: درخشان شد روی چهره
اِهْتَلَّ الرَّجُلُ: نیکو خندید که دندانهای او درخشید و آشکار شد
اِهْتَلَبَ ـ السَيفَ مِن غِمدِه اِهتِلاباً (هلب): کشید شمشیر را از نیام
اِهْتَلَكَ ـ اِهتِلاكاً (هلک): به هلاکت افکند خود را
اَهْتَمَهُ ـ اِهتاماً (هتم): شکست دندانهای او را
اِهْتَمَّ ـ الرَّجُلُ اِهتِماماً (همّ): اندوهگین شد
اِهْتَمَّ بِاَمرِه: آهنگ کاریکرد و برای انجامش قیام نمود
*اِهْتَمَّ بِهِ: توجه کرد
*اِهْتَمَّهُ: غمخوارگی کرد
*اِهْتَمَّ بالاَمر: دلبستگی نشان داد
اِهْتَمَجَ ـ الرَّجُلُ اِهتِماجاً (همج): سُست شد از گرمی و غیره
اِهْتَمَجَ وَجهُهُ: پژمرده گردید چهره او
اِهْتَمَرَ ـ الفَرَسُ اِهتِماراً (همر): به رفتار آمد اسب و بسرعت رفت

إهتَمَشَ ـ القومُ إهتِماشاً (همش): آميخته شدند با يكديگر و پيش و پس رفتند

إهتَمَشَتِ الدابّةُ اَوِ الجَرادُ: نرم و آهسته رفتند

إهتَنَأَ ـ مالَهُ إهتِناءً (هنأ): خوب تيمار كرد شترانرا ـ اصلاح كرد مالش را

إهتَوَىٰ ـ إليهِ بشيءٍ إهتِواءً (هوى): اشاره كرد او را به سوى آن

إهتَوَرَ ـ الشيءُ إهتِواراً (هور): هلاك شد و نيست گرديد

أهجَىٰ ـ القَولَ إهجاءً (هجو): زشت يافت سخن را

أهجَدَ ـ الرَّجُلُ إهجاداً (هجد): شب خفت

أهجَدَ فلاناً: خوابانيد او را

*أهجَدَهُ: خفته يافت او را

*أهجَدَ البَعيرُ: بر زمين انداخت *شتر گردنرا

أهجَرَهُ ـ إهجاراً (هجر): گذاشت او را ـ دست كشيد و رها ساخت

أهجَرَ القومُ: در گرماى نيمروز به راه افتادند

أهجَرَ في مَنطِقِه: هذيان گفت ـ در سخنش زشت و بيهوده گفت

أهجَرَ بفلانٍ: فحش و دشنام داد به او

الأهجَفُ ـ (هَجفاء مؤنث): باريك اندام لاغر

أهجَمَهُ ـ عَلَيهِم إهجاماً (هجم): برانگيخت او را بر حمل و هجوم بر ايشان

أهجَمَ الإبلَ: باز گردانيد شترانرا به استراحتگاه

أهجَمَ اللهُ المَرَضَ عَنهُ: دور گردانيد خدا بيمارى را از او

أهجَمَ مافِي الضَّرعِ: دوشيد تمام شير پستانرا

أهجَنَ ـ الرَّجُلُ إهجاناً (هجن): صاحب بهترين شتران شد

أهجَنَ الجارِيَةَ: دختر نابالغ را شوهر داد

الأُهجُوَّةُ ـ الأُهجِيَّةُ ـ أهاجي ج (هجو): آنچه بدان هجو كنند از شعر و غيره

الإهجيج ـ (هج): رود بار گودال

الأهَدُّ ـ (هدّ): بد دل ـ ترسنده

أهدَى ـ العَروسَ إلىٰ بَعلِها إهداءً (هدى): فرستاد عروس را به خانه شوهر

أهدَى الهَديَ إلىٰ الحَرَمِ: قربانى را به سوى مكه راند

أهدىٰ لِفُلانٍ: هديه و تحفه فرستاد براى او

أهدَىٰ الشيءَ: پراكنده كرد آنرا

أهدَأَهُ ـ إهداءً (هدأ): آرام داد او را

أهدَأَ الصَبيَّ: جنبانيد كودك را تا به خواب شود

أهدَأَ الكِبَرُ فُلاناً: خميده كرد پيرى اورا

أهدَأَ الثوبَ: كهنه كرد جامه را

الأهدَأُ: گوژپشت ـ آنكه دو شانه او فروهشته باشد ـ ماده شتريكه كوهانش كوچك باشد از باركشى ـ اسب لاغر

الأهدَبُ ـ (هدب): مرد بسيار مژه‌دار

أهدَبَتِ ـ الشَّجَرَةُ إهداباً: دراز و فروهشته گرديد شاخ درخت (شَجَرَةٌ هَدباءُ: درخت دراز فروهشته شاخ ـ نَسرٌ أهدَبُ: كركس دراز بال پرپر)

أهدَرَ ـ دَمَ فُلانٍ إهداراً (هدر): رايگان و مباح كرد خون او را

الأهدَرُ ـ هُدرٌ ج: آنكه ورم كرده شكمش

أهدَفَ ـ لِلخَمسينَ إهدافاً (هدف): به پنجاه سالگى نزديك گرديد

أهدَفَ لَهُ الشيءُ: منتصب گرديد جهت او

أهدَفَ مِنهُ: نزديك وى رسيد يا استقبال نمود

أهدَفَ عَلَى التَّلِّ: بالا رفت بر تپه

أهدَفَ إليهِ: به او پناه برد

*أهدَفَ إلىٰ كَذا: تلاش كرد ـ قصد كرد

*أهدَفَ الكِفلُ: بزرگ سرين گرديد

الأهدَلُ: آويزان ـ آويخته ـ شُل و وِل

أهدَلَ مِنَ السَّحابِ: ابر پائين آمده نزديك به زمين

أهدَنَ ـ الخَيلَ إهداناً (هدن): لاغر گردانيد اسب را

إهدَودَرَ ـ المَطَرُ اهديداراً (هدر): پيوسته باران فرو ريخت

أهذَىٰ ـ اللحمَ إهذاءً (هذى): نيك پخت گوشترا

أهذَبَ ـ إهذاباً (هذب): شتاب كرد ـ سرعت كرد

أهذَبَتِ السَّحابَةُ: باريد ابر

أهذَرَ ـ في مَنطِقِه إهذاراً (هذر): بسيار بيهوده گفت

أهَرَّ ـ الکلبَ إهراراً (هرّ): به صدا و بانگ آورد سگرا

أهَرَّ بالغَنَم: آورد یا خواند گوسفندانرا به آب

الإهراق ـ (هرق): ریختن (یقال إهراق الدّماء: خون ریختن)

أهرَأهُ ـ البَرد إهراءً (هرأ): سرما سخت شد چنانکه کُشت او را یا به کُشد

أهرَأَ فلانٌ فلاناً: کُشت او را

أهرَأَ اللحمَ: نیک پخت گوشت را

أهرَبَ ـ الرَّجُلُ إهراباً (هرب): سخت افتاد در کار

أهرَبَ فِي الأرضِ: به کوشش رفت ترسان و گریزان

أهرَبَ فُلانٌ فُلاناً: بیچاره کرد او دیگریرا به سوی گریز

أهرَبَتِ الرِّیحُ: پراکند باد خاک را

أهرَتَ ـ اللحمَ إهراتاً (هرت): نیک پخت گوشت را

الأهرَت ـ (هرت): فراخ دهان

الأهرَد ـ (هرد): فراخ کنج دهان

الأهرَس ـ (هرس): شیر شکار شکن

أهرَعَ ـ الرَّجُلُ إهراعاً (هرع): سرعت و شتاب کرد

أهرَعَ القومُ رِماحَهُم: راست کردند نیزه‌ها را به سوی کسی و گذشتند

أُهرِعَ الرَّجُلُ: سبک عقل گردید ـ لرزید از خشم یا از ضعف و تب یا از ترس (یقال اقبل الشیخُ یُهرَع: با سرگردانی می‌شتابید)

أهرَفَتِ ـ النَّخلةُ إهرافاً (هرف): زود رسانید درخت خرما میوه‌اش را

أهرَفَ الرَّجُلُ: صاحب مال بسیار گردید

أهرَقَ ـ الماءَ إهراقاً (هرق): آب را سرازیر کرد

أهرَمَهُ ـ الدَّهرُ إهراماً (هرم): روزگار سالخورده و پیر کرد او را

إهرَورَقَ ـ القَطرُ الدَّمعُ إهریراقاً (هرق): روان شد باران و اشک

أهزَأَ ـ إهزاءً (هزأ): در سختی و شدت سرما آمد

أهزَأَ إبِلَهُ: کُشت شتر را به سرما

أهزَأَت بِهِ دابَّتُهُ: با سرعت برد چهار پای او

أهزَجَ ـ الشاعِرُ إهزاجاً (هزج): به بحر هَزَج شعر گفت

الأهزَع ـ (هزع): آخر تیر در تیردان خوب یا بد که جهت سختیها نگاهدارند

أهزَقَ ـ فِي الضحکِ إهزاقاً (هزق): زیاده روی کرد درخندیدن

أهزَلَ ـ فلاناً إهزالاً (هزل): ضعیف کرد او را ـ بیهوده کار یافت او را

أهزَلَ القومُ: صاحب شتران لاغر گردید

الأُهزُوجَة ـ أهازیج ج (هزج): تصانیف عامیانه

أهشَلَ ـ الرَّجُلَ إهشالاً (هشل): چهار پایان غصبی داد او را یا برگردانید مال دزدی را

أهضَبَ ـ القومُ إهضاباً (هضب): به قله کوهها رفتند

أهضَلَتِ ـ السَّماءُ إهضالاً (هضل): ریزان شد باران از آسمان

أهضَلَتِ الدَّلوُ: آب چاه را گرفت به دلو

الأهضَم ـ (هضماء مؤنث) هُضم ج (هضم): باریک شکم ـ کمر و پهلو لاغر ـ دندان پیشین درشت

الأُهضُوبَة ـ أهاضیب ج (هضب): یکدفعه باران

الأهفاء: (هفو): مردم احمق

أهَلَ ـ الرَّجُلُ أهلاً و أهُولاً: با اهل و عیال شد ـ ازدواج کرد

أهَلَ إمرَأةً: برای خود زنی را برگزید

أهِلَ بِهِ أهلاً: أنس گرفت به آن

أُهِلَ المَکانُ ـ ل: به اهل خود آباد شد آنجا

أهَّلَ ـ بِهِ تأهیلاً: به او أهلاً و مرحباً گفت (خوش آمد گفت)

أهَّلَ ـ لِلأمرِ: شایسته قرار داد ـ متناسب کرد ـ آماده کرد

أهَلَّ ـ اللهُ السَّحابَ إهلالاً (هلّ): خداوند ابر را به باریدن بر آورد

أهَلَّ الهِلالُ: آشکار شد ماه شب اول و بر آمد

أهَلَّ الشَّهرُ: نمایان شد هلال ماه

أهَلَّ القومُ الهِلالَ: بلند گردید صدای مردم وقت دیدن هلال

أهَلَّ الرَّجُلُ: به سوی ماه شب اول نگاه کرد

أهَلَّ الصَّبِیُّ: گریست کودک

أهَلَّ المُلَبِّی: صدای تلبیه گوی بلند شد

أهَلَّ السیفَ بفلانٍ: کشت با شمشیر اورا

أهَلَّ العَطشانُ: تشنه لب زبانرا به کام برداشت تا آبدهان جمع گردد

أُهِلَّ ـ الهِلالُ (هلّ): ظاهر گردیده شد هلال ماه

أَهَلَّ الشهرُ: آشکار گردیده شد هلال ماه
الأَهْل ـ أَهلُون و أَهالٍي و آهال و أهلات ج: کسان و خویشان مرد
أَهلُ البَيت: کسان خانه و ساکنان آن
أَهلُ الرَّجلُ: همسر مرد
أَهلُ الأمر: والیان امر
أَهلُ القُرآن: حافظان و عمل کنندگان آن
أَهلُ الكِتاب: یهود و نصاریٰ
أَهلُ الخِبرة: کارشناسان
أهلاً و سَهلاً: خوش آمدید
أَهلَبَتِ ـ السَّماءُ القومَ إهلاباً (هلب): تر کرد آسمان آنانرا
أَهلَبَ الفَرَسُ: اسب به دویدن ادامه داد
الأَهلَب: مرد پر موی ـ اسب انبوه دُم ـ اسب دُم بریده یا دُم بی‌موی ـ سال با برکت بسیار باران
أَهلَجَ ـ الشيءَ إهلاجاً (هلج): پنهان کرد آنرا
أَهلَسَ ـ الرَّجلُ إهلاساً (هلس): سُست خندید
أَهلَسَ المَرَضُ: از بیماری لاغر شد
أَهلَسَ الحَديثَ: پنهان کرد سخن را ـ نهانی راز گفت
أَهلَكَهُ ـ إهلاكاً (هلك): هلاک کرد او را و میرانید
أَهلَكَ المالَ: فروخت مالش را
الأَهلَكُ النــاسِ: کسیکه در معرض هلاکت قرار گیرد
الأُهلُوب ـ أَهاليب ج: حال، گونه ـ روش و اسلوب

الأُهلُول: ناچیز ـ باطل
الأَهلي: حیوانات خانگی (ضد وحشی) (الإنتاجُ الأَهليّ: محصول محلی ـ حَربٌ أَهليَّة: جنگ داخلی)
الأَهليَّة: شایستگی ـ استعداد ـ زرنگی ـ شرایط لازم ـ صلاحیت در کار
الإهليلج: هلیله کابلی (واژه فارسی)
الإهليلَجيّ: آنچه به شکل هلیله باشد بیضی شکل
أَهَمَّ ـ الأمرُ فلاناً إهماماً (همّ): اندوهگین کرد او را آنکار
أَهَمَّ الشيخُ: سخت پیر و مشرف به مرگ شد
*أَهَمَّ مِنّا: اهمیت داشت برای ما
أَهمَتَ ـ الكَلامَ أو الضحكَ إهماتاً (همت): پنهانداشت سخن یاخنده‌را
أَهمَجَ ـ الفَرَسُ إهماجاً (همج): کوشش کرد اسب در دویدن
أَهمَجَ الشيءَ: پنهان داشت آنرا
أَهمَدَ ـ في المكانِ إهماداً (همد): مقیم شد در آنجا
أَهمَدَ فُلانٌ: فرو نشست و آرام شد از آنچه نمیخواست
أَهمَدَ أصواتَ القَوم: ساکت شد سر و صدای آنان
أَهمَدَ القَحطُ الأرضَ: قحط سالی خشک کرد گیاه زمین را
أَهمَدَ السيرَ: سرعت کرد در رفتار
أَهمَدَ القومُ في الطَّعام: هجوم آوردند برای غذا و یکدیگر را دفع کردند
أَهمَدَ الكَلبُ: دوید و حاضر شد سگ

أَهمَعَ ـ الدمعُ إهماعاً (همع): جاریشد اشک
أَهمَعَ الطَّلُّ: جاریشد باران ریزه بر درخت
أَهمَلَ ـ إهمالاً (همل): مسامحه و غفلت کرد ـ به حال خود افتاده بود ـ به خود واگذاشت
أَهمَلَ أمرَهُ: استوار نکرد کار او را و سر سری گرفت و فرو گذارد
أَهمَلَ الحرفَ: نقطه نگذارد حرف را
الأَهَمِّيَّة ـ (همّ): مهم بودن مقامی یا چیزی (يقال عَديمُ الأَهَمِّيَّة: ناچیز، نا مُهم)
أَهنَفَ ـ إهنافاً (هنف): خندید به خنده تمسخر آمیز
أَهنَفَ الرَّجُلُ: سرعت کرد
أَهنَفَ الصَّبيُّ: مهیای گریستن شد
أَهنَفَتِ المَرأةُ: به فسوس خندید زن
أَهوَى ـ الشيءُ إهواءً (هوی): افتاد آنچیز
أَهوَتِ العُقابُ: فرود آمد بر صید
أَهوَت يَدي لَهُ: کشیده و دراز شد دست من به او
الأَهوىٰ: دوست‌تر
أَهوَجَهُ ـ إهواجاً (هوج): شتابزده و احمق یافت او را
الأَهوَج: دلیریکه خود را به مهلکه اندازد ـ احمق بی‌پروا ـ متهور نادان
الأَهوَس ـ (هوس): شیفته نادان ـ بسیار خورنده پرخوار
الأَهوَم ـ (هوم): بزرگ سر
الأَهوَن ـ (هون): آسان و نرم ـ روز

دوشنبه (أَهوَنُ الشَّرَّين: تب بهتر از مرگ است) (هُوَ أَهوَنُ عَلَيه: آن آسانتر است بر او)

الأَهوِيَة ـ (هوی): میان زمین و آسمان ـ گودال عمیق

الأَهيَب ـ (هيب): بسيار عظيم

الأَهيَف ـ (هَيفاء مؤنث) (هيف): لاغر کمر باریک

أَهيَقَ ـ الظَّليم إهيافًا (هيق): دراز گردن گردید شتر مرغ

الأَهيَق: دراز گردن

الأَهيَم ـ (هَيماء مؤنث) ـ هِيم ج (هيم): (رَجُلٌ أَهيَمُ: مرد بسیار تشنه ـ لَيلٌ أَهيَم: شب بی‌ستاره)

أَو ـ حرف عطف است از معانی آن شک و ابهام و تخییر و تقسیم

أَوَى ـ البَيتَ إواءً (اوی): خانه را پناه خود قرارداد، در خانه نشست، کناره‌گیری کرد

أَوَيتُ ـ إلَيه تَاوِيَةً (اوی): پناه و جای گرفتم به آن

الأَوّاب ـ توبه کننده

الأَوابِد ـ (جمع آبِدَة) (ابد): بلا و سختی ـ حیوانات وحشی

أَوابِدُ الكلام: سخنان شگفت

أَوابِدُ الدنيا: سختیها و بلایای روزگار

الأُوار ـ أُور ج: گرمی آتش و آفتاب ـ تشنگی ـ دود ـ زبانه آتش

الأَواسي ـ (جمع آسية) (اسی): (مُلكٌ ثابِتُ الأَواسي: ملکی پایدار و متین)

الأَوان ـ آوِنَة ج: هنگام، وقت

*الإِوان ـ أُوُن ج: صُفه بزرگ (قبل أوانِه: پیش از وقت ـ في أوانِه: در این هنگام ـ في غَيرِ أوانِه: بی‌موقع)

الأَوّاه: بسیار زاری کننده از بیم حق ـ فقیه ـ مؤمن ـ با یقین نرم دل

أَوَّبَ ـ القَومُ تأويبًا (اوب): در تمام روز رفتند و شب را استراحت کردند

الأَوب: بازگشت ـ قصد ـ عادت ـ جهت و طریق ـ ابر و باد

الأَوباد ـ (وبد): قَومٌ أوباد ـ مردم بینوا

أَوبَأَ ـ المكانُ إيباءً (وبأ): بیماری وَبا پدید آمد

الأَوبَة ـ (اوب): بازگشت

أَوبَدَهُ ـ إيبادًا (وبد): جدا ساخت او را

الأَوبَر ـ وَبراء ج: پر کُرک از شتر و خرگوش ـ بلا و سختی

أَوبَشَ ـ إيباشًا (وبش): سرعت کرد

أَوبَشَتِ الأرضُ: درهم آمیخته گردید گیاهان و سبز رنگ شد

أَوبَصَتِ ـ النارُ إيباصًا (وبص): درخشید و زبانه زد آتش

أَوبَصَتِ الأرض: درخشید سبزی گیاه زمین

أَوبَقَهُ ـ إيباقًا (وبق): هلاک گردانید او را ـ بازداشت و بند کرد ـ نابود کرد ـ خوار و ذلیل کرد

أَوبَهَ ـ لِفلانٍ إيباهًا (وبه): توجه و اعتنا کرد به او

أَوتَحَ ـ العَطاءَ إيتاحًا (وتح): کم کرد بخشش را

أَوتَحَ الرَّجُلُ: کم مال و دارائی شد ـ رنج و مشقت انداخت

*الأَوتادُ الأرض: کوههای زمین

*الأَوتادُ البِلاد: رؤسای شهرها

الأَوتادُ الفَم: دندانهای دهان

أَوتَدَ ـ الوَتَدَ إيتادًا (وتد): کوبید میخ را

أَوتَرَ ـ القَوسَ إيتارًا (وتر): زه ساخت کمانرا ـ زه بست کمانرا

أَوتَرَ الشيءَ: فرد و طاق کرد آنرا

أَوتَرَ بين الأشياء: آنچیزها را ردیف کرد

*أَوتَرَ الحَبلَ: سفت کرد طناب را

*أَوتَرَ الصلوة: یکرکعت بجا آورد

*أَوتَرَ العَمَل: بافاصله انجام داد

الأُتوُستراد ـ اتوبان ـ بزرگراه

الأُتوُقراطيّ ـ مستبد ـ دیکتا تور

أَوثَبَهُ ـ إيثابًا (وثب): بر جهانید او را

أَوثَبَهُ المَوضِعَ: او را وادار به جهیدن کرد

أَوثَجَهُ ـ إيثاجًا (وثج): بسیار انجام داد آنرا

أَوثَفَ ـ إيثافًا (وثف): دیگپایه برای دیگ ساخت

أَوثَقَهُ ـ إيثاقًا (وثق): بند کرد و محکم نمود

أَوثَنَهُ ـ إيثانًا (وثن): بخشش و عطای بزرگ داد او را

أَوثَنَ مِن المال: افزون گرفت مالرا

الأَوج: بلندی

الأَوجُ المَجد: والاترین مقام

أَوجَى ـ الرَّجُلَ إيجاءً (وجی): بخشید او را

أَوجَى عَلَيه: بخل ورزید بر او ـ اعراض نمود و دست کشید و زفتی کرد

أَوجَى الشيءَ: دور داشت آنرا

أَوجَى فُلانًا: بازداشت او را از حاجتش

الأَوجاق وَ وَجاق ـ آتش‌دان ـ بخاری

ـ چراغ خوراکپزی

أوجأ ـ فلانا عنه إيجاءً (وجأ): دور کرد او را از زوی و یکسوی گردانید

أوجأت البئر: ته کشید آب چاه

أوجأ الرجل: بدون مقصود باز گردید

أوجب ـ لفلان حقّه ایجابا (وجب): مراعات حق او را کرد

أوجب البيع: لازم گردانید معامله را

أوجب الشيء: فرض و واجب کرد آنرا

أوجب الرجل: در شبانه روز یکبار غذا خورد یا کاریکرد که سزاوار آتش و جنّت شد

أوجد ـ الله الشيء ایجادا (وجد): آفرید خداوند و هست نمود

أوجده مطلوبه: به آرزویش رسانید ـ کامیاب کرد

أوجد فلانا: بی‌نیاز و توانگر کرد او را

أوجده على الأمر: به اکراه واداشت او را بکاری

أوجده إليه: رنج داد او را، ناچار کرد

أوجره ـ الوجور إيجارا (وجر): دارو به دهان او ریخت

أوجره الرمح: زد نیزه را به دهان او

الأوجر ـ (وجراء مؤنث): ترسو ـ بیمناک

أوجز ـ الكلام ایجازا (وجز): کوتاه گردید سخن

أوجز الكلام: کوتاه کرد سخنرا و به اختصار پرداخت

أوجز العطية: به شتاب داد عطا را

أوجس ـ الرجل ایجاسا (وجس): در دل افکند ترس را ـ نهانداشت در دل

أوجست الأذن: شنید گوش آواز آهسته‌ئی

الأوجس: کمی از طعام و نوشیدنی ـ روزگار

أوجعه ـ ایجاعا (وجع): دردناک ساخت او را

أوجع في العدو: به سختی زد دشمن را

الأوجع ـ دردناکتر

أوجف ـ الفرس ایجافا (وجف): راند اسب را به رفتار سریع

أوجف الباب: بست دَر را

أوجف الشيء: برآشفت و به اضطراب آورد

أوجل ـ ایجالاً (وجل): ترسانید

الأوجل: (مؤنث وجلة) ترسناک، ترسو

الأوجن ـ (وجن): ریسمان ضخیم

أوجه ـ الرجل ایجاها (وجه): وجیه و با قدر گردانید اورا ـ یافت وجیه اورا

الأوجه ـ (اسم تفضیل) (**هو أوجه قومه:** او بزرگ ایشانست)

أوحى ـ إلى فلان ایحاءً (وحی): اشارت کرد به سوی آن

أوحى الكتاب: نوشت کتابرا

أوحى العمل: تسریع کرد در کار

أوحى الله إليه: الهام کرد خدا به او

أوحى نفسه: ترس به دل او افتاد ـ ترسناک گردید

أوحى إليه: اشاره و إلقا کرد

الأوحى ـ سریعتر

أوحده ـ ایحادا (وحد): تنها گذاشت او را جهت دشمن ـ یگانه زمان خود کرد او را

أوحده للأعداء: تنها به میان دشمن رها ساخت

أوحدت الشاة: یک بره زائید

الأوحد: یگانه

أوحره ـ ایحارا (وحر): چیزی گفت به او وشنوانید که او رابه خشم آورد

أوحش ـ المكان ایحاشا (وحش): رفتند مردم از آنجا و خراب شد

أوحش المكان: یافت آنجا را خالی از مردم و گیاه

أوحش الرجل: اندوهگین کرد و به وحشت انداخت

أوحش الرجل: بی‌توشه گردید ـ گرسنه شد

أوحله ـ ایحالاً (وحل): در گِل افکند او را

أوحله شرّا: به درد سر و گرفتاری انداخت او را

أود ـ أودا: کج و خمیده گردید

الأود: کجی ـ بار سنگین

أودى ـ ایداءً (ودی): کُشت ـ نابود کرد

أودى الموت: فرا رسید مرگ

أودى بالشيء: برد آنرا ـ نابود کرد

الأودة ـ (اود): اطاق

أودست ـ الأرض ایداسا (ودس): رویانید زمین گیاه را چنانچه پوشانید

أودع ـ الشيء ایداعا (ودع): نهاد آنرا ودیعت ـ پذیرفت ودیعت را (اضداد)

أودعه السرّ: محرم راز خود قرارداد اورا

أَودَعَهُ السِجنَ: زندانی کرد او را
الأَودَع: موش صحرائی و یکی از نامهای او
أَودَقَتِ ـ السَماءُ إِيداقاً (ودق): آسمان بارید
*أَودَنَ ـ الشيىءِ إِيداناً (ودن): کوتاه گردانید آنرا
الأَودَان: صاف ـ نرم و نازك
أَوذَمَ ـ الدلوَ إِيذاماً (وذم): ریسمان بست دلو را
أَورَى ـ الزَندُ إِيراءً (وری): آتش زنه آتش بر آورد
إِوراقَّ ـ العِنَبُ إِيرِقاقاً (ورق): رنگ گرفت انگور
الأُورانيوم ـ مادهایست شیمیائی
أَورَثَهُ ـ إِيراثاً: وارث گردانید اورا
أَورَثَ الرَجُلُ فلاناً: از ورثه قرارداد اورا
أَورَثَهُ السُقمَ: بیمار گردانید اورا
أَورَثَ وَلَـدَهُ: در میراث کسیرا با فرزندش شریک نگردانید
أَورَخَ ـ العَجينَ إِيراخاً (ورخ): شل و آبدار کرد خمیر را
أَورَدَهُ ـ إِيراداً (ورد): حاضر آورد او را بر موردی
أَورَدَهُ الماءَ: برآورد او را بر آب (نه آنکه آب آورد او را)
أَورَدَ الكَلامَ: اشکال برگفتار نمود ـ برهان آورد
أَورَدَ الشيىءَ: یاد کرد آنرا
أَورَدَ عَلَيهِ الخَبَرَ: خواند بر او اخبار را
أَورَسَ ـ الشَجَرُ إِيراساً (ورس): زرد شد برگ درخت

أَورَسَ المَكانُ: گیاه اسپرک پر شد آنجا
أَورَطَهُ ـ إِيراطاً (ورط): گرفتار کرد او را و گیر انداخت
أَورَطَ الشيىءَ: پوشانید آنرا
أَورَعَ ـ فلاناً عَن كَذا إِيراعاً (ورع): بازداشت او را از آن
أَورَفَ ـ الظِّلُ إِيرافاً (ورف): دراز و پهن گردید سایه ـ سایه گسترد
أَورَقَ ـ الشَجَرُ إِيراقاً (ورق): بـرگ آورد درخت
أَورَقَ الرَجُلُ: مالدار و پولدار شد
أَورَقَ الطـالِبُ: بـرگشت جـوینده بی‌مقصود ـ ناکام شد
أَورَقَ الصائِدُ: بازگشت صیاد بدون شکار
أَورَقَ الغازي: رزمنده بدون غنیمت برگشت
الأَورَق ـ وُرق ج: خـاکستر ـ شتر خاکستری رنگ (عامٌ أَورَق: سال بی‌باران ـ لَبَنٌ أَورَق: شیر با دو قسمت آب)
الأَورَك ـ (وَركاء مؤنث) (ورک): مرد بزرگ سرین
أَورَمَ ـ فلاناً و بفلانٍ إِيراماً (ورم): سخنی به او شنوانید که خشمگین کرد اورا
أَورَمَتِ النَاقَةُ: ورم کرد پستان شتر
الأَوَرَه ـ (وره): احمق، نادان
أَورَى ـ ظَهرَهُ إِلى الحائِطِ إِيراءً (وزی): تکیه داد بر دیوار
أَوزَى إِلى فُلانٍ: پناهنده شد به سوی او
أَوزَى بِدارِهِ: گل اندوه کـرد اطـراف دیوار خانه را

الأَوزار ـ (وزر): ساز و سلاح جنگ
الأَوزاع ـ (وزع): گروه مردم (بدون مفرد)
أَوزَبَ ـ فِي الأَرضِ (وزب): رفت در زمین همچنانکه رفت آب
الإِوَزَّة ـ إِوَز ج (اوز): مرغابی ـ مرد کوتاه ضخیم
أَوزَرَ ـ الشيىءَ إِيزاراً (وزر): در پناه آورد آنرا
أَوزَرَ الرَجُلَ: آنمرد را در پناهگاهی قرار داد
أَوزَعَ ـ إِيزاعاً (وزع): برانگیخت
أَوزَعَهُ الشيىءَ: إلهام داد آنرا
أَوزَعَ المالَ: بخش کرد مال را
أَوزَنَ ـ نَفسَهُ إِيزاناً (وزن): دل نهادبر آن
الأَوزَنُ القَوم: رئیس و بزرگ گروه
الأَوس ـ گـرگ ـ عطـا ـ عوض از چیزی
أَوسَى ـ الرَأسَ إِيساءً (وسی): سترد موی سر را
أَوسَى الشيىءَ: برید آنچیز را
أَوسَخَ ـ الشيىءَ إِيساخاً (وسخ): چرکین کرد آنرا
أَوسَدَ ـ فِي السَيرِ إِيساداً (وسد): شتاب کرد در رفتار
أَوسَدَ الكَلبَ: برانگیخت سگ را بر شکار
أَوسَطَ ـ القَومَ إِيساطاً (وسط): به میان آنان وارد شد
الأَوسَط: میانه ـ معتدل ـ متعارف ـ عاقلتر ـ برگزیده
أَوسَطُ الشيىءِ: مابین دو طرف آن
أَوسَطُ القَوم: برگزیده آنها

أَوْسَعَ ـ النَّفَقَةَ إيساعاً (وسع): فراخ و وسعت دادنفقه را

أَوْسَعَ المَوضِعَ: وسيع يافت آنجا را

أَوْسَعَ اللهُ عَلَيه: توانگري داد خدابر او

أَوْسَعَ الخرقَ: پاره گی را زياد كرد

أَوْسَعَ: توسعه داد ـ بازتر كرد ـ گشاد كرد ـ دولتمند شد

الأَوْسَع: گشادتر ـ شكيباتر

أَوْسَقَ ـ الدابَّةَ إيساقاً (وسق): بار كرد چهار پا را

أَوْسَقَتِ النَّخلةُ: پر بار شد درخت خرما

الأَوْسَم ـ (وسم): زيباتر ـ خوش سيماتر

أَوْسَنَهُ ـ البئر إيساناً (وسن): بوى بد چاه بيهوش كرد او را

أَوْشَى ـ المَكانُ إيشاءً (وشى): نخستين گياه را بر آورد

أَوْشَتِ النَّخلةُ: نمايان شد اول رطب

أَوْشَيَ المَعدَنَ: كمى طلا يافت در معدن

أَوْشَى الرَّجُلُ: مال و مواشي او بسيار شد

أَوْشَى الشيىءَ: بيرون آورد آنرا

أَوْشَى الفرسَ: برانگيخت اسبرا و دوانيد

أَوْشَعَ ـ البَقلُ أوِ الشَجر إيشاعاً (وشع): گل كرد گياه يا درخت

أَوْشَقَ ـ الشيىءَ في الشيىء إيشاقاً (وشق): در آويخت آن چيز را در چيزى

أَوْشَكَ ـ إيشاكاً (وشك): در رفتن سرعت كرد

أَوْشَكَ أن يَمُوتَ: نزديك به مرگ رسيد

أَوْشَلَ ـ الماءَ إيشالاً (وشل): يافت آبرا

أَوْشَلَ حَظَّهُ: كم كرد نصيب و بهره اورا

أَوْشَمَ ـ المَكانُ ايشاماً (وشم): گياه برآورد آنجا

أَوْشَمَ الكَرْمُ: آغاز به رنگ گرفتن كرد انگور

أَوْشَمَ الشَيبُ في رأسه: افزون شد سفيدي موى در سر

أَوْشَمَ البَرقُ: درخشيد آهسته

أَوْشَمَ السَماءُ: آسمان برق زد

أَوْصَى ـ فلاناً بكذا إيصاءً (وصى): سفارش كرد و دستور داد او را به چنين

أَوْصَى لَهُ بكذا: وصيت كرد براى او

أَوْصَى أمرَهُ بهِ: وصى امور خود گردانيد او را

أَوْصَبَ ـ إيصاباً (وصب): بيمار شد ـ بيمار گردانيد (لازم و متعدى)

أَوْصَبَ الشيىءُ: ثابت و دائم ماند آنچيز

أَوْصَبَ عَلَى الأمر: نيكو قيام نمود و پيوسته مواظب آن بود

أَوْصَدَ ـ إيصاداً (وصد): ثابت ساخت آغلى در كوه

أَوْصَدَ عَلَى فلانٍ: تنگ و سخت گرفت بر او

أَوْصَدَ الكَلبَ بالصَيد: برانگيخت سگ را به شكار

الأَوْصَر ـ (وصر): چك ـ پيمان نامه ـ قولنامه

أَوْصَفَ ـ الغُلام إيصافاً (وصف): به حد خدمت رسيد جوان

أَوْصَلَ ـ إيصالاً (وصل): همراهى كرد ـ همراه شد ـ رهبرى كرد ـ كشانيد

الأَوْضاح ـ من الناس (وضح): گروههاى مردم ـ جماعات متفرق

الأَوْضَأ ـ (وضأ): نيكوتر ـ بسيار پاكيزه

أَوْضَحَ ـ الأمرُ إيضاحاً (وضح): آشكار و نمايان گرديد

أَوْضَحَ الأمرَ: پيدا و آشكار كرد

أَوْضَحَتِ الشَّجة: شكستگى سر آشكار كرد استخوانرا

أَوْضَحَ في رَأسِه: موى سفيد هويدا شد

***أَوْضَحَ الرَّجُلُ:** صاحب فرزند سفيد شد

أَوْضَعَ ـ البَعيرُ إيضاعاً (وضع): بسرعت رفت شتر

أَوْضَعَ البَعيرَ: بسرعت راند شتر را

***أَوْضَعَ في تجارته:** زيان كرد در بازرگانى

أَوْضَمَ ـ اللحمَ و لِلَّحم إيضاماً (وضم): تخته ساخت جهت بريدن گوشت و بر آن نهاد

أَوْضَمَ الشَجَرَ: درخت را بريد و رويهم انباشت

الأَوْطاد ـ (وطد): كوهها

أَوْطَأَ ـ فلاناً الأَرضَ إيطاءةً (وطأ): وادار كرد او را به پايمال كردن زمين

أَوْطَأَ فَرَسَهُ: بار كرد اسب را

أَوْطَأَهُ عَلَى الأمر: واقف شد بر آنكار

أَوْطَأَ الشِّعرَ وفي الشِّعر: تكرار كرد قافيه را لفظاً و معناً

الأَوْطَف ـ (وطفاء مؤنث) ـ وُطف ج: آنكه موهاى ابروان و مژگانش

بسیار باشد (ظَلامٌ أوطَف: تاریکی بسیار تاریک - سَحابٌ أوطَف: ابر هم نشسته - عامٌ أوطَف: سال فراخ نعمت)

أوطَنَ - بالمكان إيطاناً (وطن): اقامت نمود و استراحتگاه ساخت

أوطَنَ البَلَدَ: وطن خود قرارداد آنشهررا

أوعَى - الكَلامَ أوِ الشيءَ إيعاءً (وعی): یاد گرفت سخن را یا آنرا فراهم آورد و نگاه داشت

أوعَى الزّادَ و نَحوَهُ: در ظرف نهاد غذا را

أوعَى الشيءَ: همه آنرا گرفت - در ظرفی نهاد

أوعَى الرَّجُلَ: تنگ گرفت او را و بخل ورزید

أوعَبَ - الشيءَ إيعاباً (وعب): تمامی آنرا گرفت

أوعَبَ الشيءَ فِي الشيءِ: داخل کرد بتمامه آنرا در آن

أوعَبَ الأمرَ: فارغ شد از آنکار

أوعَبَ الرَّجُلَ: تمام زبان او را برید

أوعَبَ القَومُ: رفتند و باقی نماند از ایشان کسی

أوعَبَ فِي مالِهِ: اسراف و زیاده روی کرد در خرج

الأوعَب: سزاوارتر بتمام گرفتن

أوعَثَ - إيعاثاً (وعث): افتاد به راه سخت که عبور از آن دشوار است

أوعَثَ المتکلم: درماند در سخن

أوعَثَ فُلاناً: وادار کرد او را به رفتن راه دشوار

أوعَثَ الأمرَ: تباه کرد کار را

أوعَثَ فِي مالِهِ: اسراف و بیهوده خرج کرد

الأوعَث - من الامور: کارهای بیهوده و تباه

أوعَدَهُ - إيعاداً (وعد): ترسانید او را به بدی

أوعَرَ بِهِ الطَريقُ إيعاراً (وعر): دشوار گشت راه بسر او یا او را به راه دشوار کشانید

أوعَرَ الرَّجُلُ: به دشواری افتاد - کم مال گردید

أوعَرَ الشيءَ: اندک نمود آنرا - دشوار یافت آنرا

الأوعَر: دشوار

أوعَزَ - إليهِ إيعازاً (وعز): پیش آمد به سوی او

أوعَكَ - الشيءَ فِي التراب إيعاكاً (وعک): در خاک مالید آنرا

أوعَكَتِ الإبِلُ عِندَ الحَوضِ: انبوهی کردند شتران بر آبخورگاه

أوغَرَهُ - إيغاراً (وغر): خشمناک کرد اورا

أوغَرَ صَدرَهُ: پر از کینه کرد سینه او را

أوغَرَ الماءَ: گرم کرد آب را

أوغَرَ الخنزيرَ: با آب داغ خوک زنده راپاکیزه کرد از موی سپس سر برید

أوغَرَ القَومُ: در شدت گرما در آمدند

أوغَرَهُ أرضاً: بخشید سلطان زمین بی‌خراج او را

أوغَرَ القَومُ بينهم: قرار و وعده بین خود گذاردند

أوغَلَ - فُلاناً إيغالاً (وغل): داخل کرد او را

أوغَلَ فِي السَيرِ: سرعت کرد در رفتار

أوغَلَ فِي البِلادِ: رفتند در شهرها و دور شدند

أوغَلَ فِي العِلمِ: اِشتغال به تحصیل علم نمود و دور شد و مبالغه نمود

أوغَلَ القَومُ: به سرعت رفتند از سرزمین آنها

أوغَمَهُ - إيغاماً: کینه او را به دل گرفت

أوفَى - بالوَعدِ إيفاءً (وفی): سرقول خود ایستاد به پیمان دوستی وفا کرد

أوفَى النَذرَ: رسانید نذر را به پایان

أوفَى الكيلَ: تمام داد پیمانه را

أوفَى فلاناً حَقَّهُ: عطا کرد حق او را بتمامه

أوفَى عَلَى المكانِ: مشرف شد بدانجا

أوفَى الدَّينَ: اداکرد، پرداخت

الأوفاض - گروه فقرا - گروه مردم از هر جنس یا از هر قبیله در آمیخته

أوفَدَهُ - إلى الأميرِ إيفاداً (وفد): به رسالت فرستاد او را به سوی حاکم

أوفَدَ الرَّجُلُ: سرعت کرد

أوفَدَ الشيءُ: بلند گردید

أوفَدَ عَلَيهِ: مُشرف شد بر او

أوفَرَ - فلاناً إيفاراً (وفر): افزون و کامل کرد

الأوفَر: زیادتر - کامل و تمام - کم خرج تر

أوفَزَهُ - إيفازاً (وفز): به سرعت واداشت او را

أوفَضَ - إيفاضاً (وفض): دوید به سرعت

أوفَضَهُ: پر کرد آنرا

أَوْفَضَ الإِبِلَ: پراكنده كرد شترانرا

أَوْفَضَ لِلرَّجُلِ: گسترد بستری برای او كه به نشيند بر آن

أَوْفَقَ ـ القَومُ لَهُ إِيفاقاً (وفق): آنان بهم نزديک شدند و با هم يكدل و يک زبان شدند

أَوْفَقَ السهمَ و به: سوفار تير را بر زه كمان نهاد تا به اندازد

الأَوْق ـ (اوق): بدفالی، شئامت ـ سنگينی

الأَوْقاب ـ (وقب): اثاث خانه و متاع آن

أَوْقَبَ ـ إِيقاباً: گرسنه شد

أَوْقَبَ الشيىءَ: در گودال و سوراخ كرد آنرا

أَوْقَبَ النَّخلُ: فاسد شد خوشه خرما و بوی گرفت

أَوْقَحَ ـ الحافِرُ إِيقاحاً (وقح): سخت شد سم چهار پا

أَوْقَدَ ـ النَّارَ إِيقاداً (وقد): افروخت آتش را ـ گداخت

أَوْقَرَ ـ الدَّابَّةَ إِيقاراً وَقِرَةً (وقر): گرانبار گردانيد چهار پا را

أَوْقَرَتِ النَّخلَةُ: بسيار شد بار درخت خرما

أَوْقَرَ الدَّيْنُ فُلاناً: وام گران بار كرد اورا

أَوْقَصَهُ ـ إِيقاصاً (وقص): كوتاه گردن كرد او را

الأَوْقَص ـ (وقصاء مؤنث) وُقْص ج: آنكه خِلقَةً گردنی كوتاه دارد (**يقال عُنُقٌ أَوْقَص ـ خُذ أَوْقَصَ الطرفين:** اختيار كن راه نزديكتر از هر دو را)

أَوْقَعَهُ ـ إِيقاعاً (وقع): واقع ساخت آنرا

أَوْقَعَ بِالعَدُوِّ: يورش برد بر دشمن

أَوْقَعَ بِالشَّرِّ: به بدی انداخت او را

أَوْقَعَ الدَّهرُ بِهِ: زمانه چيره شد بر او و از پای در آورد او را

أَوْقَعَتِ الرَّوضَةُ: فرو گرفت مرغزار آبرا

أَوْقَعَ المُغَنِّي: آهسته كرد آوازه خوان صدا را

أَوْقَفَهُ ـ إِيقافاً (وقف): واداشت او را

أَوْقَفَ تَنفِيذَ الحُكمِ: رأی دادگاه را متوقف ساخت

أَوْقَفَ الدَّارَ: خانه را در راه خدا وقف كرد

أَوْقَفَ عَنِ الأَمرِ: ترک كرد كار را

أَوْقَفَ الجارِيَةَ: دستبند عاجی برای او قرار داد

****أَوْقَفَ الجَرِيدَةَ:** تعطيل كرد روزنامه را

****أَوْقَفَ العَمَلَ:** كار را خوابانيد

****أَوْقَفَ النَّزفَ:** جلو خونريزی را گرفت

أَوْقَنَ ـ إِيقاناً: كبوتر را در آشيانه‌اش شكار كرد

الأَوْقِيانُوس: دريا بسيار بزرگ

الأُوقِيَّة ـ أَواقِيّ و أَواقٍ ج: هفت مثقال (واحد وزن است)

أَوْكَى ـ القِربَةَ إِيكاءً (وكی): بست سرمشک را به بند آن

أَوْكَى الرَّجُلُ: بخل ورزيد و زفتی كرد

أَوْكَى الفَرَسُ المَيدانَ جَرياً: اسب تمام ميدان را گرفت از دويدن

أَوْكَأَهُ ـ إِيكاءً (وكأ): بر پا كرد جهت او تكيه گاهی

أَوْكَأَ عَلَى الشيىءِ: تكيه كرد بر آن

أَوْكَبَ ـ إِيكاباً (وكب): ملازم با موكب شد

أَوْكَبَهُ: به خشم آورد او را

أَوْكَبَ الطائِرُ: آماده شد جهت پريدن يا بالها را جنبانيد جهت فرود آمدن

أَوْكَدَ ـ العَهدَ إِيكاداً (وكد): محكم كرد پيمانرا

الأَوْكَد ـ (افعل التفضيل): تأييد و تصديق

أَوْكَسَ ـ مالُهُ إِيكاساً (وكس): رفت مالش ـ كم مال شد

الأَوْكَس: مرد فرومايه

أَوْكَعَ ـ الرَّجُلُ إِيكاعاً (وكع): كم خير گرديد ـ كاری دشوار آورد

أَوْكَعَ القَدَمُ: فربه و چاق شد

أَوْكَعَ الشيىءَ: محكم و استوار و ضخيم و درشت كرد آنرا

****أَوْكَعَ الأَمرُ:** محكم و سخت گرديد

الأَوْكَع: مرد فرومايه احمق

أَوْكَفَهُ ـ إِيكافاً (وكف): كشانيد او را به گناه

أَوْكَفَتِ المَرأَةُ: نزديک به زايمان شد

أَوْكَفَ الدَّمعُ: ريزان شد اشک چشم

أَوْكَفَ البَيتُ: از سقف چكيد باران

أَوْكَلَ ـ إِيكالاً (وكل): كار را به او واگذاشت

أَوْكَلَ بِاللهِ: تسليم و فرمانبردار خدا شد

أَوَّلَهُ ـ إِلَيهِ تأويلاً (اول): بازگردانيد آنرا به سوی او

أَوَّلَ الكَلامَ: بيان كرد سخن را

أَوَّلَ الرُّؤيا: تعبیر کرد خواب را

الأَوَّل ـ أوائِل و أُوَال و أَوَّلُون ج: نخستین ضد آخر

أَولَى ـ فُلاناً الأمرَ إيلاءً (ولي): کار را به دیگری واگذار کرد ـ والی گردانید او را

أولاهُ ثِقَتَهُ: اعتماد کرد به او

أولاهُ مَعرُوفاً: دوستی و وداد را به او نزدیک نمود

أَولَى عَلَى اليَتيم: سفارش و وصیت کرد

الأَولَى: سزاوارتر ـ شایسته‌تر

أُولاءِ ـ (اسم اشاره برای جمع نزدیک و گاهی‌هاء تنبیه بر آن اضافه شود ـ هٰؤلاء و گاه کاف خطاب ضمیمه شود (اولئک) آنانکه ـ آنچنان کسانیکه

أَولَجَهُ ـ إيلاجاً (ولج): داخل کرد و در آورد آنرا

أَولَدَتِ ـ المَرأةُ إيلاداً (ولد): نزدیک شد زائیدن زن

أَولَدَتِ الشّاةُ: زائید گوسفند

أَولَسَ ـ بِالحَدِيثِ إيلاساً (ولس): به کنایه سخن گفت

أَولَعَ ـ فُلاناً إيلاعاً (ولع): آزمند گردانید او را و برانگیخت

أَولَعَ فُلاناً: تحریص کرد او را

أَولَغَ ـ الكَلبَ إيلاغاً (ولغ): آب خورانید سگ را

أَولَمَ ـ إيلاماً (ولم): طعام عروسی ساخت

أَولَمَ فُلانٌ: فراهم آمد و جمع شد خرد و خوی او

أَولَهَ ـ الحُزنُ إيلاهاً (وله): متحیر ساخت و سر در گُم کرد

أُولُو ـ (جمع ذو): اصحاب و ذو بمعنی صاحب

الأَوَّليّ ـ (الأول): نخستین ـ عمده از همه مهمتر ـ اصلی ـ بنیادی

أَوَّلِيَّة ـ (مؤنث فوق): قاعده ـ کُلی ـ حقیقت آشکار ـ پیش پا افتاده ـ برتری

أَوْمَأَ ـ بِحاجِبِه أو بِيَدِه إيماءً (ومأ): با ابرو یا دست اشاره کرد

أَومَضَ ـ البَرقُ إيماضاً (ومض): درخشید برق بدون پراکندگی

أَومَضَ الرَّجُلُ: اشاره کرد آهسته

*** أَومَضَتِ المَرأةُ:** دزدیده نگاه کرد

أَونَى ـ الرَّجُلَ إيناءً (ونى): خسته و ناتوان کرد

أَوهَى ـ فُلاناً إيهاءً (وهى): سُست‌تر و ضعیف‌تر کرد ـ شکست و سُست گردانید

أَوهَبَ ـ الأمرَ لِفُلانٍ إيهاباً (وهب): آماده کرد کار را برای او

أَوهَبَ الشّيءُ لَهُ: دائم بود چیزی برای او

أَوهَجَ ـ النّارَ إيهاجاً (وهج): آتش را افروخت

أَوهَفَ ـ الشّيءُ إيهافاً (وهف): نزدیک رسید چیزی ـ آسان گشت

أَوهَفَ لَهُ الشّيءُ: پیش آمد و آشکار گردید برای او چیزی

أَوهَقَ ـ الدّابَّةَ إيهاقاً (وهق): کمند انداخت به گردن چهار پا

أَوهَمَ ـ إيهاماً (وهم): به گمان افکند ـ دل به جائی رفت بدون قصد

أَوهَمَهُ: به وَهم و پندار انداخت او را

أَوهَمَهُ بِكَذا: تهمت نهاد بر او و پیرایه بست

أَوهَمَ الشّيءَ: ترک کرد و گذاشت تمام آنرا ـ همه آنرا نپذیرفت

أَوهَمَ كَذا مِنَ الحِساب: غلط و اشتباه کرد در حساب

أَوهَنَ ـ إيهاناً (وهن): ناتوان کرد

أَوهَنَ الرَّجُلُ: در نیمه شب در آمد

*** أَوهَنَ العَزمَ:** دل سرد کرد

*** الأَوهَن:** سُست‌تر

الأَوهِيَّة ـ (وهی): فضا ـ هوای مابین سرکوه تا پائین دَرّه

آي ـ حرف نداء بمعنی یا

أَي ـ حرف جواب بمعنی نَعَم (بلی)

أَيّ ـ اسم است و به وجوهی آید (به فرهنگ بزرگ جامع نوین مراجعه کنید)

أَيا ـ حرف نداء است برای دور و گاه همزه‌اش تبدیل به هاء کرده هَيا گویند

إيّا ـ ضمیر منفصل منصوب متصل میشود به او تمام ضمائر نصب، و اراده میگردد به آن تمیز صاحب ضمیر مانند **إيّاهُ و إيّاكُم و إيّانا**

الإياب ـ (اوب): بازگشت ـ مراجعت (**مَشَوا ذهاباً و إياباً:** رفتند و برگشتند)

الأَيابِس ـ (يبس): چیزی درشت و سخت که بر آن شمشیر آزمایند

الأَياد ـ (ايد): پشتیبان ـ پناهگاه ـ حفظ و حمایت ـ آنچه به آن تقویت کنند ـ هوا ـ کوه محکم ـ

راست و چپ لشگر ـ خرگاه ـ تپه
الأَيادِي ـ (ذَهَبُوا أَيادِيَ سَبا: رفتند پراکنده)
أَيّار ـ ماه پنجم سال شمسی مطابق با ۱۱ اردیبهشت تا دهم خرداد است
الإِيالَة ـ إِيالات ج: ایالت، أُستان
الأَيّام ـ (جمع يَوم): روزها از طلوع فجر تا غروب
أَيّانَ ـ اسم شرط برای زمان بمعنی کدام وقت ـ کی
إِيأَسَ ـ إِيئاساً (يأس): به نومیدی انداخت
أَيَّبَ ـ عَنهُ تَأييباً (اوب): برگشت، روی گردان شد
أَيبَسَ ـ الشيءَ إِيباساً (يبس): خشک کرد آنرا
أَيبَسَ المَكانُ: گیاه آنجا خشک شد
أَيبَسَ العُودُ: زائل شد رطوبت چوب
أَيبَسَ القَومُ: رفتند در زمین بی‌آب و گیاه
الأَيبَس ـ خشک ـ ساق بی‌گوشت
الأَيبَسان ـ استخوان خُردگاه ساق و ذراع
أَيتَسَرَ ـ القَومُ إِيتِساراً (يسر): بین خود گوشت قمار را تقسیم کردند
أَيتَمَ ـ إِيتاماً (يتم): یتیم کرد
أَيتَمَتِ المَرأةُ: یتیم‌دار شدن زن
الإِيثار ـ (اثر): دیگرانرا بر خود مُقدَّم داشتن ـ برتری غیر برخود
الإِيجاب ـ (وجب): تصدیق، قبول
الإِيجار ـ (اجر): إجاره
الإِيحاء ـ (وحی): تلقین به نفس

أَيَّدَهُ ـ تَأييداً (ايد): تقويت كرد او را ـ تأیید و حمایت کرد ـ پشتی و کمک کرد
الأَيد ـ قوت و نیرو
الأَيِّد ـ نیرومند
أَيدَىٰ ـ عند فلان إِيداءً (يدى): نیکوئی کرد نزد او و به او
الأَيدَع ـ (يدع): زعفران ـ چوب بَقَم و خون سیاوشان یا نوعی از حنا
إِيرادَّ ـ الفَرَسُ إِيرِيداداً (ورد): سرخ مایل به زردی شد اسب
الإِيراد ـ إشكال ـ تقديم ـ درآمد ـ نقل و ورود کالای تجاری
إِيراقَّ ـ العِنَبُ إِيريقاقاً (ورق): رنگ گرفت انگور
أَيِسَ ـ مِنهُ إِياساً (ايس): نا امید شد ازاو
أَيَّسَ ـ تَأييساً (ايس): ناامید کرد
أَيسَرَ ـ إِيساراً (يسر): توانگر گردید ـ بی‌نیاز گردید
أَيسَرَ الرَّجُلَ: فشار نیاورد او را در بدهیش
أَيسَرَتِ المَرأةُ: زائید به آسانی
الأَيسَر ـ راحت‌تر ـ آسانتر (طرف چپ را يَسار و يُسرىٰ گویند)
الإِيصاف ـ (وصف): اسم است از وصف: جوان به حد خدمت رسید
الإِيصال ـ (وصل): قبض دریافتی
أَيضاً ـ نیز ـ هم چنین ـ کذلك
أَيفَعَ ـ الغُلامُ إِيفاعاً (يفع): رشد و نمو کرد، کودک بحد بلوغ رسید
أَيفَعَ الجَبَلَ: به بالای کوه رفت
الإِيقاع ـ (وقع): هماهنگی در صدا
أَيقَظَ ـ فلاناً إِيقاظاً (يقظ): بیدار گشت از خواب ـ هشیار شد

أَيقَظَ الغُبارَ: برانگیخت گرد و خاکرا
أَيقَنَ ـ الأَمرَ إِيقاناً (يقن): بی‌گمان و بتحقیق دانست
الأَيك ـ الأَيكة واحد: درختان پرشاخه و انبوه
إِيل ـ از نامهای خدایتعالیٰ (به عبرانی بمعنی قوی)
الأَيِّل ـ أَيائِل ج: گوزن
أَيلُول ـ ماه دوازدهم رومیان
أَيَّمَ ـ تَأييماً (ايم): بیوه کرد
الأَيم ـ مار
أَيمُ اللهِ ـ قسم به خدا
الأَيِّم ـ زن بی‌شوهر باکره یابیوه ـ مرد بی‌زن ـ زن آزاد
الإِيمان ـ (امن): تصدیق ـ گرایش و عقیده ثابت بخداوند
الأَيمَن ـ به دست راست کار کننده ـ مبارک ـ بسیار بابرکت
أَيمُنُ ـ اللهِ: اسم است وضع شده برای سوگند
أَينَ ـ هنگام ـ کجا ـ (أَينَ زَيدٌ: ظرف است سؤال میشود از مکان مبنی بر فتح) کجاست زید
أَينَعَ ـ الثَمَرُ إِيناعاً (ينع): رسید میوه و هنگام چیدن آن شد
إِيهِ، أَيهَ ـ (اسم فعل بمعنی أمر) دیگر بگو ـ بیار
أَيهَم ـ (يهم): کم خِرَد ـ نافهم ـ کر ـ دلیر ـ سنگ تابان ـ دشت بی‌پایان
الأَيوان ـ أيوانات ج: صفه بزرگ ـ تراس
☆**أَيوانُ اللِجامِ**: پیش لگام

ب ـ ۲

بٰاءَ ـ إِلَيهِ يَبُوءُ بَوأً(بوء): رجوع کرد ـ برگشت بسوی او

بٰاءَهُ وَبِهِ:برگردانید اورا ـ پس آورد

بٰاءَ بِالحَقِ أَوِالذَنبِ: اقرار به حق یابه گناه کرد

بٰاءَ بِدَمِهِ بَواءً: اعتراف کرد به‌خون‌او

بٰاءَ بِصٰاحِبِهِ:کشته‌شدعوض رفیق خود

****بٰاءَ**: موافق شد

****اَلبٰاءُ**: نکاح و جماع

بٰائِتٌ ـ (بیت): آب وشیر ونان شب مانده

اَلبٰائِخ ـ(بوخ) بی‌مزه ـ فاسد

اَلبٰائِدـ(بید): ازمیان رفته ـ نیست شده ـ گذشته

اَلبٰائِر ـ بُور،ج (بور): هلاک شده ـ زمین قابل کِشت (**رَجُلٌ حائِرٌ بٰائِر**: مرد سرگشته خود رأی)

اَلبٰائِس ـ بُؤس ج (باس): بینوا ـ تیره‌بخت

اَلبٰائِع ـ(بیع): فروشنده ـ خریدار ـ نمّام ـ ساعی

****اَلبٰائِقَة ـ بَوائِق**، ج (برق): سختی و بلا

اَلبٰائِنَة ـ بَوائِن، ج (بین): کمان نرم که زه آن دور باشد ـ چاه فراخ گود ـ جهازیه و اثاث عروس

بٰابَ ـ لَهُ بَوبا (بوب): دربان گشت برای او

اَلبٰاب ـ أَبوٰابٌ وَ بِيبٰانٌ ج: دَر (درحساب وحدود نهایت وغایت است)

بٰابٌ مِنَ الكِتٰابِ: فصلی ازکتاب (**عَلَیَ الاَبوٰابِ**: حادثه‌ایکه درکمین باشد، آنچه قریب‌الوقوع باشد ـ **فَتَحَ وبٰاباجَدِيدا**: اسلوبی را اتخاذ کرد ـ **فُتِحَ بٰابٌ**: راهی و روشی باز شد ـ **فَرِيدَةٌ فِي بٰابِه**: درنوع خود تنهاست)

اَلبٰابَة ـ بٰابٰات،ج (بوب): درحساب و حدود غایت است ـ شرط ـ صِنف، گونه ـ نوع ـ خوی وخصلت

بٰابِل: شهرباستانی در وسط عراق که ارض شِنعار هم گفته شده از مضافات شهر حِلّه

اَلبٰابِلی: افسونگر، (**عُيونٌ بٰابِلِيَة**: چشم‌های افسونگر)

اَلبٰابُوج : دم‌پائی ـ نعلین ـ پاپوش

****اَلبٰابُور**: ماشین بخار، موتور، لوکوموتیو قطارآهن

بٰابُورُ البَحْرِ:کشتی بخاری

اَلبٰابُونَج: بابونه گیاهیست دارای گل زرد

بٰاتَ ـ فِي المَكٰانِ بيتا وَبَياتًا وَبَيتُوتَة: شب در آنجا به‌سربردواقامت نمود

بٰاتَ فُلٰانٌ: به‌شب درآمد او

بٰاتَ يَفعَلُ كَذا: شبانگاهان انجام داد کار را

بٰاتَ الرَجُلَ: همسر داد مردرا

اَلبٰاتّ: کارقطعی، (**بَيعٌ بٰاتٌ**: فروش قطعی ـ **مَنعٌ بٰاتٌّ**: ممنوعیت قطعی وهویدا) ـ لاغروناتوان

اَلبٰاتِر ـ بَواتِر، ج: شمشیر برنده

اَلبٰاتولوجيا: پاتولوژی ـ علم تشخیص بیماریها

بٰاتِيستا: پارچه نازک و ظریف، باتیس

اَلبٰاثِر ـ(بثر): حسود ـ آبیکه بدون کندن زمین ظاهر شود

اَلبٰاجِس ـ بُجَّس، ج (**سَحٰائِبُ بُجَّس**: ابرهای ریزان)

اَلبٰاجِل ـ(بجل): مرد زشت، شادمان

بٰاحَ ـ الشَيءُ بَوحًا (بوح): ظاهر و هویدا شد

بٰاحَ بِسِرِّهِ: ظاهرکرد راز را

بٰاحَتَ ـ فُلٰانًا مُبٰاحَتَةً (بحت): دشمنی پیداکرد با او

بٰاحَتَهُ الوُدَّ: دوستی خالص وساده کرد با او

اَلبٰاحَة ـ بُوح، ج (بوح): وسط دریا ـ صحن خانه (**بٰاحَةُ الطَرِيق**: میانه‌راه)

بٰاحَثَهُ ـ مُبٰاحَثَةً (بحث): گفتگو کرد ـ دلیل وبرهان آورد ـ استدلال کرد

*بَاخَ ـ النَّارُ وَالْغَضَبُ بَوخاً (بوخ): فرونشست آتش و خشم
*بَاخَ الحَرُّ وَالحُمیٰ: فرونشست گرما و شدت تب
*بَاخَ الرَّجُلُ: مانده شد آن مرد
*اَلبَاخِرُ ـ (بخر): آب دهنده زراعت
*بَاخِرَة ـ بَوَاخِرُ، ج: کشتی بخاری
اَلبَاخِلُ ـ بُخَلٌ وَبُخَّالٌ، ج: مُمسِک و خَسِیس
بَادَ ـ بَیداً وَبَیاداً وَبُیُوداً (بید): هلاک گردید
بَادَ الشَّمسُ بُیُوداً: فرو رفت خورشید
بَادَّ ـ القَومُ فِی السَّفَرِ مُبَادَّةً (بد): آوردن هرچیزیرا و جمع نمودن رویهم بعد تقسیم میان خود (حساب دانگی)
بَادَّهُ: فروخت آنرا به معاوضه
بَادَیٰ ـ بَدَاوَةً (بدو): نشان داد ـ اظهار کرد ـ فاش نمود
بَادَیٰ بِالعَدَاوَة: آشکارکرددشمنی را
*بَادٍ: آشکار ـ نمایان ـ هویدا
*بَادِیَ الرَّأیِ: ظاهر رأی یا اول آن
بَادَأَ ـ بِهِ بَدءاً (بدء): آغاز بهچیزی کرد
بَـدَءَ الحَدِیثَ: آغاز سخن کرد ـ سرحرف را در آورد
بَادِیٰ: شروع کننده ـ تازه کار
بَادِیءِ الأَمرِ: آغاز کار
بَادَرَ ـ إِلَی الشَّیءِ مُبَادَرَةً وَ بِدَاراً (بدر): پیشی گرفت و سرعت کرد بسوی آن
بَادَرَ الشَّیءَ: عجله کرد
اَلبَادِرَة ـ بَوَادِرُ، ج: تندی خشم ـ شتابزدگی ـ تیزی شمشیر ـ سخن بی فکر ـ برگ گیاه ـ آنچه ابتدا از گیاه روئیده شود ـ گوشت میان کَتِف وگردن
بَادَلَهُ ـ مُبَادَلَةً وَبِدَالاً (بدل): معاوضه کرد بااو
اَلبَادِنُ ـ بُدْنٌ وَ بُدُنٌ، ج (للمذکر و المونث) تناور
اَلبَادِنَةُ: زن تناور
بَادَهَهُ ـ بِهِ مُبَادَهَةً وَبِدَاهاً (بده): ناگاه گرفت او را به آن
اَلبَادِی ـ بَادُونَ، ج (بدو): آشکارا و ظاهر ـ بیابانی
اَلبَادِیَة ـ بَادِیَات و بَوَادٍ، ج: صحرا، بیابان
بَاذَأَهُ ـ مُبَاذَأَة و بِذَاءً (بذأ): فحاش گردید
بَاذَخَهُ ـ مُبَاذَخَةً (بذخ): فخریه کرد ـ گردنکشی نمود
اَلبَاذِخُ ـ بَوَاذِخُ، ج: بلند ـ فراز ـ عالی (جِبَالٌ بَوَاذِخُ: کوههای بلند ـ شَرَفٌ بَاذِخٌ: بزرگواریست برتر)
بَارَتِ ـ السُّوقُ وَالسِّلعَةُ بَوراً وبَوَاراً (بور): کساد شد بازار و متاع آن
بَـارَ العَمَلُ: باطل شد کار ونتیجه نگرفت
بَارَتِ الأَرضُ: زراعت نشد ونداد
بَارَ الرَّجُلُ: هلاک شد
بَارَ الرَّجُلَ بَوراً: آزمود و آزمایش کرد
بَارَّهُ ـ مُبَارَّةً (برّ): مهربانی و ملاطفت کرد او را
اَلبَارُ ـ بَارَاتٌ، ج: دکان شراب فروشی ـ میکده
اَلبَارُّ ـ بَرَرَةٌ، ج: مهربان ـ پرخیر ـ فرمانبردار پدر ومادر ـ درستکار ـ پرهیزکار ـ پاک ـ بی تقصیر ـ حرف شنو
بَارَیٰ ـ الرَّجُلَ مُبَارَاةً (بری): مسابقه داد ـ رقابت کرد ـ همچشمی نمود
اَلبَارِیءُ ـ (برء): آفریننده ـ خالق ـ به شد ازبیماری
اَلبَارِجُ: ملوان ماهر
اَلبَارِجَة ـ بَوَارِجُ، ج: کشتی جنگی (سَفِینَةٌ بَارِجَةٌ: کشتی روباز)
بَارَحَ ـ المَکَانَ مُبَارَحَةً (برح): دور گشت از آنجا
اَلبَارِحُ: دیروز ـ روز گذشته
اَلبَارِحَة: شب گذشته ـ روز گذشته
اَلبَارِحَةُ الاُولیٰ: دیشب
اَلبَارِدُ ـ بَوَارِدُ، ج: شمشیر بُران ـ سرد (مَاءٌ بَارِدٌ: آب سرد و خنک ـ عَیشٌ بَارِدٌ: زندگانی خوش ـ مَغنَمٌ بَارِدٌ: غنیمت بدون رنج ـ حُجَّةٌ بَارِدَةٌ: دلیل سُست)
بَـارَزَهُ ـ مُبَارَزَةً وبِرَازاً (برز): برای جنگ از میان صف بیرون آمد
اَلبَارِزُ: آشکار ونمایان ـ برجسته
اَلبَارِعُ: ماهر ـ ورزیده ـ زبردست ـ خُبره ـ حاذق
اَلبَارِقُ: ابر بادرخش
اَلبَارِقَةُ: ابربا رعد و صدا ـ شمشیرها
بَارَکَ ـ الرَّجُلَ مُبَارَکَةً (برک): دعای برکت کرد آن مرد را
بَارَکَ اللهُ لَکَ وَفِیکَ وَ عَلَیکَ وَ بَارَکَکَ: برکت دهد خدا ترا
بَارِکْ عَلیٰ مُحَمَّدٍوَآلِ مُحَمَّدٍ: دائماً به دار آنچه دادهایی از بزرگی و

کرامت برای پیامبر محمد(ص) وآل محمد(ص)

بَارَكَ عَلَيهِ: مداومت کرد براو

بَارَكَ لَهُ: به او تبریک گفت

***بَارْنَامِج ـ بَرَامِج** ج: برنامه ـ فاکتور حساب ـ فهرست صورت ـ جدول ـ سیاهه ـ (معرب برنامه)

اَلْبَارُود ـ باروت (ماده کبریت)

اَلْبَارُودَة ـ بَوَارِيد، ج: اسلحه کمری

اَلْبَارِي ـ آفریدگار ـ پیکان تراش (**أَعطِ القَوسَ بَارِيهَا:** کار خود رابه کارشناس واگذار)

اَلْبَاز ـ أَبْوَاز وَ بُوُوز وبِيزَان، ج: پرنده شکاری

اَلْبَازْدَار ـ بَزَادِرَة، ج: نگاهدارنده باز شکاری

اَلْبَازِغ ـ بَوَازِغ، ج: نمایان هویدا

اَلْبَازِل ـ بَوَازِل ،ج: دندان نیش شتر ـ مرد آگاه تجربه کار

اَلْبَازِي ـ بَوَازِي وَ بُزَاة وَ أَبْوَاز و بِيزَان، ج: باز شکاری

بَاسَهُ ـ بَوْسًا (بوس): بوسید او را ـ آمیخت

بَاسَطَهُ ـ مُبَاسَطَةً (بسط): گشاده‌رو شد او را

اَلْبَاسِق ـ میوه‌ایست زرد رنگ

اَلْبَاسِقَة ـ ابرسفید ـ بلا وسختی

اَلْبَاسِل ـ بَوَاسِل: شیردلیر ـ سخت ـ سخن زشت ـ شیر و شراب ـ ترش و تُند ـ مرد زشت ترش روی از خشم یا از شجاعت ـ دلاور نترس

***بَاسَلَ ـ مُبَاسَلَةً:** حمله کرد درجنگ

اَلْبَاسِم ـ خندان ـ بشّاش

اَلْبَاسُور ـ بُوسِير ـ بَوَاسِير، ج: بیماری مقعد وبینی

بَاسِلِيق ـ رگیست در ذراع

اَلْبَاش ـ (بَش): گشاده‌رو ـ خوش برخورد

***بَاشُوا** ـ جماعت مختلف از مرد درهم آمیخته

بَاشَرَ ـ الأَمرَ مُبَاشَرَةً وبِشَارًا(بشر): به عهده گرفت آنکار را ـ ازپیش برد ـ به خودی خود قیام کرد درآنکار

***بَاشَرَ المَرأَةَ:** جماع کرد زنرا یا هر دو در یک جامه شدند

اَلْبَاشِق ـ بَوَاشِق، ج: (معرب باشه): مرغ شکاری ـ قِرقی، بازک

بَاصَرَ الشَيءَ مُبَاصَرَةً (بصر): ازدور مُشرف شد تا به چیزی نِگَرد

اَلْبَاصِرَة: چشم ـ بینائی

***اَلبَاصُر:** پالان کوچک

بَاضَ ـ بِالمَكَانِ بَيضًا: اقامت کرد درآنجا

بَاضَ الطَائِرُ: پرنده تخم گذارد

بَاضَ السَحَابُ: بارید ابر

بَاضَ الحَرُّ: سخت شد گرما

بَاضَ فُلَانًا: غالب آمد اورا درسفیدی

بَاضَتْ يَدُالفَرَسِ: ورم کرد دست اسب

بَاضَ العُودُ: رفت تری چوب و خشک شد

اَلْبَاضَّة ـ (بَضّ): زن نازک پوست و کم گوشت

اَلْبَاضِع ـ شمشیر بزّان ـ دلّال شتران ـ آب گوارا ـ باربر

بَاطَأَهُ ـ مُبَاطَأَةً (بطأ): درنگی و سهل انگاری کرد

اَلْبَاطِح ـ دَمَر خوابیده

بَاطَشَهُ ـ مُبَاطَشَةً وبِطَاشًا (بطش): سخت گرفتند هریک به‌رفیق خود

اَلْبَاطِل: بی نتیجه ـ بی ارزش ـ بیفایده ـ غیرمؤثر ـ یاوه ـ بیهوده

اَبَاطِيل ج: ضد حق ـ شیطان ـ ساحر

بَاطَنَهُ ـ مُبَاطَنَةً (بطن): مشورت کردند باهم تا از راز یکدیگر آگاه شوند

اَلْبَاطِنِي ـ داخلی ـ درونی ـ نهفته ـ پوشیده (**اَلطِّبُّ البَاطِنِي:** پزشکی بیماری داخلی)

اَلْبَاطُون ـ بُتُون از ماسه و سیمان

بَاعَ ـ الرَّجُلُ بَوعًا (بوع): دستها رابازکرد به دوجانب ـ دست باز شد به بخشش

بَاعَ الفَرَسُ: قدمها را فراخ نهاد در دویدن

بَاعَ الحَبلَ: ریسمانرابه اندازه باز کردن دستها به دو طرف کشیده اندزه گیری کرد

بَاعَ ـ بَيعًا وَ بَيعَةً وَمَبيعًا (بيع): فروخت و خرید ـ مصرف کرد

اَلْبَاع ـ اندازه کشیدن دودست بدو طرف (**طَوِيلُ البَاعِ:** اندازه دوبازوی ـ **رَحْبُ البَاعِ:** سخاوت وباکَرَم ـ **ضَيِّقُ البَاعِ:** بخیل و خسیس)

اَلْبَاعِث ـ بَوَاعِث ج: انگیزه ـ سبب ـ علّت ـ داعی ـ موجب ـ غرض

اَلْبَاعِجَة ـ بَوَاعِج ج: جای فراخ از رودخانه

بَاعَدَهُ ـ مُبَاعَدَةً و بِعَادًا (بعد): دور کرد

او را و دور شد
اَلْباعِد: دور
باعَلَ القومُ ـ مُباعَلَةً و بِعالاً (بعل): ازدواج کردند با یکدیگر آنگروه
باغَتِ ـ الأمَةَ مُباغاةً و بِغاءً (بغی): زناکرد کنیزک را(گناه کرد)
باغَتَهُ ـ مُباغَتَةً وبِغاتاً: ناگهان وارد شد و غافلگیر کرد
باغَمَهُ ـ مُباغَمَةً (بغم): سخن گفت با او با صدای بلند
باقَ ـ الرَّجُلُ بَوقاً (بوق): دروغ گفت
باقَ بَوقاً و بُووقاً: بدی و خصومت آورد
باقَتِ البائِقَةُ القَومَ: رسید گروه راسختی
باقَ المالُ: تباه وهلاک شد مال
باقَ القومُ عَلَیهِ: اجتماع کردند و به ستم کشتند او را
*باقَ فُلانٌ: ستم کرد برکسی یا درآمد به گروهی بدون اجازه آنان
باقَ القَومُ: دزدیدند مال آنها را
باقَ بِکَ: پیداشد برتو از غیب
اَلْباقَةُ: دسته گل ـ دسته سبزی وتره
اَلْباقِر ـ رگیست درگوشه چشم ـ شیر لقب حجةالله امام پنجم علیه السلام
اَلْباقِعَة ـ بلاوسختی، داهیه
اَلْباقِلا ـ دانه معروف
اَلْباقي ـ اَلثابِت، زنـده‌ایکه انـتهی ندارد (الله‌تعالی از اسماء حسنی)
اَلْباقِیَه ـ زنده
باکَرَهُ ـ مُباکَرَةً (بکر): آمد او را بامداد
اَلْباکِر: (یقال اَتاهُ باکِراً: آمداورا فردا)
اَلباکِرَة: مؤنث ـ دست نخورده

بَواکِر ج: نوبر ازمیوه‌جات
اَلْباکُور ـ اول باران بهار ـ درخت خرما زودرس ـ زودرس از هر چیز، نوبَر
اَلْباکُورَة ـ اول هرچیز ـ نوبَر
اَلْباکِي ـ (بکی): گریه کننده ـ گریان
اَلْباکِئ ـ عزادار ـ سوگوار ـ نوحه‌گر
اَلْباکِیَة ـ مؤنث الباکی
بالَ ـ بَولاً (بول): انداخت و خارج کرد بول را
اَلْبالُ: حال و شأن ـ خاطر ـ دل ـ ماهی بزرگ ـ بیل وکلنگ آهنی
(یَخطُرُ ببالي: به قلب من گذشت ـ **اَمرٌ ذوبال:** کاربزرگ که اهتمام شود)
اَلبالَة: توشه دان ـ قارورهٔ ـ آهنی که با آن ماهی شکار کنند
اَلبالِد ـ مقیم و ملازم جائی
بالَصَهُ ـ مُبالَصَةً (بلص): برجست برای جنگ بااو
بالَطَهُ ـ مُبالَطَةً (بلط): عیب کرد اورا
*بالَطَ السابِحُ: کوشش کرد در شناوری
*بالَطَ القَومُ: آنان به شمشیر زدند یکدیگر را
اَلْبالطو ـ بالطات ج: پالتو یابارانی پالتوی
بالَغَ ـ فِي الأمرِ مُبالَغَةً وبِلاغاً (بلغ): کوشش کرد درکار و کوتاهی نکرد
اَلْبالِغ: رسیده ـ به‌حدّ رُشد رسیده ـ جوان ـ کامل ـ کبیر (یقالُ اَمرٌ بالغ)
اَلْبالوعَة ـ چاهک (توالت)
اَلْبالون ـ بالن، توپ بازی

اَلبالي ـ (بلی): کهنه ـ فرسوده ـ پوسیده ـ عتیقه
اَلْبامِیا ـ گیاه بامیه
بانَ ـ بَیاناً (بین): پیداو آشکارشد
بانَ بَیناً و بُیوناً و بَینونَة: جداشد ـ دوری کرد ـ ترک کرد ـ رهاکرد
اَلْبان ـ درختی است که برگهای دراز و گلهای سفید دارد
بایَنَهُ مُبایَنَةً: جداشد از وی و رقابت کرد
اَلْباني ـ (بنی): بنا کننده ـ مؤسس امور خیریه
اَلْبانِیَه ـ (قَوسٌ بانِیَه و باناة: کمان سخت که زه آن متصل به آن باشد)
باهَیٰهُ مُباهاةً (بهی): مباهات کرد ـ فخریه کرد ـ نازید
باهَتَ ـ الرَّجُلُ مُباهَتَةً (بهت): دروغ بافت
باهَتَهُ: افترا و بهتان زد اورا
اَلْباهِت: سرگردان، نسبت دهنده دروغ ـ رنگ پریده
باهَجَهُ ـ مُباهَجَةً (بهج): مفاخرت نمود و نبرد کرد درنیکوئی و زیبائی
باهَرَهُ ـ مُباهَرَةً وبِهاراً (بهر): مفاخرت کرد
اَلْباهِر: خیرکننده ـ رگیست در پوست سر
اَلْباهِرَة ـ (مونث اَلباهِر) ـ گیاهیست درتمام عمرش یکبار شکوفه دهد ـ درخت صبر
*اَلْباهِرات: کشتیها چون آبرا شق کند
اَلْباهِظ ـ بلا و سختی ـ گرانبار

سنگین ـ گزاف بسیار بیش از اندازه

اَلْباهِظَة ـ (مونث الباهِظ) ـ بلاو آفت ـ آنچه باعث آزار باشد

باهَلَ ـ بَعْضُهُمْ بَعضًا مُباهَلَةً (بهل): یکدیگر را لعنت کردند

اَلْباهِل: بی قید ومتردد ـ بیکار ـ چوپان بی عصا ـ زن بی شوهر ـ **بُهل و بُهَّل**، ج: شتریکه بی پستان بند یابی مهارونشان گذاشته باشند

*__اَلْباهِلَة__: زن بی شوهر

*__اَلْباهِین__ ـ خرمائیست یا درختیکه پیوسته برآن غوره باشد

*__اَلْباهُ__ ـ مجلل

بایَضَهُ ـ مُبایَضَةً (بیض): درسفیدی غلبه کرد او را

بایَعَهُ ـ مُبایَعَةً (بیع): با او بیعت کرد و پیمان بست ـ با همدیگر خرید و فروش کردند

اَلْبُؤبُؤ بُبوء ـ (بأبأ): مردمک چشم ـ میانه چیزی ـ بیخ هرچیز ـ مهتر ـ زیرک ـ تیزدل ـ بدن ملغ ـ سرمیل سرمه‌دان

اَلْبأج ـ مستوی و برابر ـ شبیه ـ روش و طریقه (**الناس علی باجٍ واحد**: مردم بریک طریق و روش‌اند)

اَلْبِئر ـ آبار و أبار و ابؤر، ج (بأر): چاه آب

اَلْبُؤْرَة ـ (بأر): گودال ـ جای افروختن آتش ـ کانون ـ منقل آتش ـ کوره ـ ذخیره

اَلْبأار: خانه خمّار ـ میکده

بَؤُسَ ـ بَأسا (بأس): دلیر و جنگجو شد

بَئِسَ ـ بُؤسا وبُؤُوسا وبَئیسا (بأس): سخت نیازمند ومحتاج شد

بِئسَ: ناپسند ـ بد (فعل ماضی جامد)

اَلْبَأس: دلیری درجنگ ـ سختی ـ توانائی ـ ترس ـ عذاب و شکنجه

اَلْبُؤس ـ تیره‌بختی ـ تیره‌روزی ـ بیچارگی

اَلْبِئس: بلا و سختی (**بِئس العذاب**: عذابی سخت)

اَلْبَأساء ـ (بأس): سختی و بلا

اَلْبَؤُوح ـ (بوح): آنکه راز را نپوشاند

اَلْبَئیس ـ (بأس): دلاور ودلیر

اَلْبَبر ـ بُبور، ج: ببر حیوان مفترس

اَلْبَبغاء ـ (للمذکر والمونث) ـ **بَبغاوات** ج: طوطی

بَتَّهُ ـ بَتًّا وبَتَّةً: برید و قطع کرد

بَتَّ الأمرَ: به انجام رسانید کار را

بَتَّ الشیءَ: مرتب و دسته‌بندی کرد

بَتَّ الرَّجُلَ: عاجز گردانید اورا

اَلْبَتّ ـ بتوت، ج: لباس ضخیم ـ پلاس چهار گوشه

اَلْبَتات ـ اَبِتَّة، ج: اثاث خانه ـ زاد و توشه ـ لباس عروس ـ مسافر ـ مرده (**هُوَعَلیٰ بَتاتِ أمرٍ**: اومُشرف بر آنکار است ـ **بَتاتًا**: قطعاً ـ بطور قطع ـ دست آخر ـ آخر کار)

اَلْبَتّات ـ قالیباف ـ فروشنده آن

اَلْبَتّار، اَلْبَتّار ـ بَواتِر، ج: برنده ـ پاره کننده

بَتَّتَ الشیءَ ـ تبتیتاً (بت): قطع کرد آنرا

بَتَّتَهُ: توشه داد اورا ـ نیکک برید

بَتَّتَهُ الوَعدَ: درانجام عهدش تأکید کرد

اَلْبَتَّة: هیچ ـ بهیچوجه ـ ابداً ـ هرگز ـ بطوز قطعی (**لاأفعَلُهُ البَتَّة**: بجا نخواهد آورد)

بَتَرَ ـ بَتْرًا: دُم او را برید، دُم بریده کرد

اَلْبَتراء ـ (مونث الابتر): از خطبه‌ها آنستکه بدون نام خدا اولش باشد ـ کامل ـ رسا و اندازه

اَلْبِترول ـ نفت خام

بَتَلَ ـ الشیءَ بَتلاً: برید آنچیز را و جدا کرد وممتاز ساخت

بَتَّلَهُ تبتیلاً: برید آنرا

اَلْبَتلاء ـ نهالیکه از بیخ نخل خرما برآمده و جدا از نخل شده

اَلْبَتُول ـ زنیکه رغبت خود را از مردان بریده باشد ـ لقب حضرت فاطمه علیهاسلام و مریم

اَلْبَتُولا: درخت غان جنگلی

اَلْبَتُولِیَّة: بکارت ـ دوشیزگی

اَلْبَتُولوجیا: علم تشخیص بیماریها و نشانه آنها (پاتوبیولوژی)

بَثَّ ـ الشیءَ بَثًّا: پراکنده و گسترده و پخش کرد آنرا

بَثَّ الخَبَرَ: شایع و آشکار کرد خبر را

بَثَّ العُیون: نگاه کرد اطرافش را

بَثَّ الالغام: مین گذاری کرد

بَثَّ فلاناً الخَبَرَ: باوی درمیان گذاشت خبر را

بَثَّ الغُبار: برانگیخت گرد و غبار را

اَلْبَثّ: غم واندوه ـ حال ـ ترویج و تبلیغ ـ حاجت

بَثَّ: منتشر کرد ـ روانه کرد ـ انتشار داد ـ پخش کرد ـ ترویج کرد

بَثَّثَ ـ الشیءَ تبثیثاً: پراکنده کرد آنرا
بَثَّثَ الخبرَ: پراکنده و فاش کرد خبر را
بَثَّثَ الغبارَ: برانگیخت گرد و غبار را
بَثَرَ ـ وَجهُهُ بَثَراً وبُثوراً وبَثَراً: آبله وجوش برآورد روی او
البَثْر ـ بُثور، ج: دانه و جوش ریزه که براندام بر آید
البَثِر ـ (وَجهٌ بَثِر: روی و چهره پرجوش)
بَثَقَ ـ السَّیلُ بَثقاً و بِثقاً وتَبثاقاً: شکست سیل کناره نهر را
بَثَّقَ السَّیلُ الموضعَ: سیل برکند آنجارا
*__بَثَقَتِ العَینُ:__ پراشک گردید چشم
*__بَثَقَتِ الرَّکیَّةُ:__ پر آب گردید چاه
البَثق، البِثق ـ بُثوق، ج: سرچشمه
البَثیر ـ بسیار (کثیر وبثیر: بسیار فراوان)
بَجَّ ـ القَرحَةَ بَجّاً: شکافت جراحترا
بَجَّهُ بالرُّمحِ: بانیزه دوخت او را
البُجّ: جوجه پرنده
البَجّاج: بسیار فخر کننده وبزرگبین
*__البَجاجَة:__ فرومایه ـ پَست
البِجاد ـ بُجُد، ج: لباس خط دار و راه راه
بَجبَجَ ـ الصَّبیَّ بَجبَجَةً: لالائی گفت با صدا وقت خوابانیدن کودک
بَجَحَ ـ بِهِ بَجحاً: شادمان شد به او
البُجدَة: بُجُد: حقیقت کار و اصل او (**هُوَ اِبنُ بُجدَتِها:** اواهل فن است و کاملاآشنا)
*__البَجدَة:__ اصل ـ صحرا ـ حقیقت کاروکنه آن
البُجرَة ـ بُجَر، ج: ناف بیرون آمده ـ برآمدگی و گره درشکم و در روی و گردن (**ذَکَرَ عُجَرَهُ بُجَرَهُ:** عیوب ظاهر و باطن او را یاد کرد)
بَجَسَ، بَجَّسَ ـ الماءَ بَجساً: روان کرد آب را ـ بـه جریان انداخت ـ سرازیر کرد
بَجَّسَ الجُرحَ: شکافت زخم را
البَجِس: روان ـ سائل ـ جاری
البَجَع: مرغ سقاء (ماهی خوار) دارای نوک و منقار طویلیست
بَجِلَ ـ بَجلاً وبُجولاً: نیکو حال و شادمان گردید
بَجُلَ ـ بَجالَةً وبُجولاً: مُعَظَّم و مکَرَّم گردید
بَجَّلَ ـ تبجیلاً: گرامی داشت او را
بَجَلْ ـ (اسم فعل): بس است ترا ـ حرف ایجاب است مانند نَعَم: بَلی
بَجَمَ ـ بَجماً و بُجوماً: ساکت ماند از عجز بیان یا از ترس ـ درنگ نمود ـ گیج شد
بَجَم: کودن ـ احمق ـ بیحال
بَجَّنَ ـ المِسمارَ تبجیناً: میخ کوب کرد، پرچین کرد
البَجیس ـ بسیار (ماءٌ بجیس: آب زیاد عین بجیس: چشمه پرآب)
البَجیل ـ ضخیم از هرچیز ـ وسیع و فراخ
بَحَّ ـ بَحّاً: گلوگرفته و خشن آواز گردید
البَحّاث ـ بسیار کاونده و جستجو کننده ـ پژوهنده ـ محقق
البَحّار ـ بَحّارَة، ج: کشتی‌بان، مَلّاح
البُحبوحَة ـ اصل و میان و وسط چیزی (بحبوحة الدار: وسط خانه)
بَحُتَ ـ بُحوتَةً: ساده و خالص گردید (**عَرَبیٌّ بحت و شراب بحت:** عرب اصیل و شراب خالص)
البُحَّة ـ گرفتگی گلو و خشونت آواز
البُحتُر ـ کوتاه ـ مجتمع الخلقه
البُحتُری ـ کوتاه
بَحَثَ ـ فی الأرضِ بَحثاً: کاوید و کند ـ کنجکاوی و تفتیش کرد
بَحَثَ الأمرَ: جستجو کرد آنرا تا دریابد
البَحث: جستجو ـ تفتیش ـ تفحص ـ تحقیق ـ تتبع
بَحبَحَ ـ تبحبحاً: باسینه گرفته حرف زد
بَحِرَ ـ بَحَراً: متحیر و سراسیمه شد از ترس ـ سیراب نگردید از تشنگی بسیار
البَحر: اَبحُر و بُحور وبِحار، ج: دریای شور ـ جوی بزرگ ـ فراخی و وسعت ـ مرد نیکوکار ـ اسب فراخ گام ـ شکاف ـ شکاف گوش
بُحران: هیجان ـ سرسام ـ پرت گوئی ـ دیوانگی ـ بیهوشی
البَحرانیّ: خون رحم
البَحرَة: شهر و زمین ـ زمین پست ـ سبزه‌زار بزرگ ـ هرده که در آن نهر جاری و آب صاف باشد ـ استخر ـ برکه
البَحریّ: منسوب به دریا
البَحریَّة: دریاداری ـ نیروی دریائی
البُحَیرَة: دریاچه
البَخ ـ کلمه‌ایکه در تحسین و فخر و مدح و شگفت گویند و اکثراً تکرار میشود وگاه مکسور یا مضموم و منوّن آرند

بَخَّ ـ فرونشست خشم او
بَخَّ فِي النوم: خُرخُر کرد در خواب
البُخَار ـ اَبْخِرة، ج بخار آب گرم ـ آنچه به شکل دود از آبها و مایعات بالا رود
البَخت ـ طالع، شانس، سرنوشت، تقدیر (سُوءُ البخت: بدبختی)
البَخْتَرِيَّة ـ زن خوش خرام و متکبر و نیکو جمال که به ناز راه رود
بَخَرَتِ ـ القِدرُ بَخراً: بخار برآورد دیگ
بَخِرَ ـ الفَمُ بَخَراً: بدبوی شد دهان
بَخَّرَ تَبخيراً: بُخورکرد
بَخَّرَهُ: باعطریات بُخور داد ـ ضد عفونی کرد او را
بَخَسَهُ ـ بَخساً: کاست و کم کرد حق او را، ظلم کرد او را (لاتَبخَس أخاكَ حَقَّهُ: ستم مکن به برادرت)
البَخس: کم و اندک ـ زمین دیم (بِثَمَنٍ بَخسٍ: به بهایی کم و اندک)
بَخَشَ ـ الشيءَ بَخشاً: بخش کرد آنرا
بَخشَشَ ـ بَخشَشَةً: اِنعام داد، بخشید
البَخشِيش: اِنعام، هِبه
بَخَصَ ـ عَينَهُ بَخصاً: درآورد و کند چشم او را
بَخِصَ الرَّجُلُ: در چشمانش گوشت زائد روئیده گردید
البَخَص: گوشت زائد که در چشم روید ـ گوشت بیخ انگشتان ـ گوشت پای
بَخَعَهُ ـ بَخعاً: هلاک کرد و شرمنده ساخت او را
بَخَعَ ـ بِالحَق بُخوعاً وبَخاعَةً: اقرار کرد به حق او و گردن نهاد
بَخَّعَهُ تَبخيعاً: بسیار نکوهش کرد اورا
بَخَقَ ـ عَينَهُ بَخقاً: کورکرد چشم او را
بَخِقَت عَينُهُ بَخَقاً: به گونه‌ای چشم او کور شد
بَخِلَ ـ بُخلاً: اِمساک کرد
بَخِلَ عَلَيهِ: امساک ورزید بر او
بَخُلَ ـ بُخلاً: بَخيل و ممسک شد
بَخَّلَهُ تَبخيلاً: به بخل و امساک منسوب کرد او را
البُخل: خِسّت، امساک، تنگ چشمی ـ حرص و طمع و شره
البَخُور ـ بَخُورات، ج: آنچه که به آن بوی دهند (بَخُور مريم: گیاهیست به نام پنجه مریم)
البَخِيت ـ صاحب بخت و طالع
البَخِيل ـ بُخَلاء، ج: لئیم ـ پست ـ تنگ چشم ـ طمعکار ـ ممسک
بَدَّ ـ رِجلَيهِ بَدّاً: هر دو پای او را از هم جدا داشت
بَدَّ الرَّجُلَ عَنِ الشيءِ: دور کرد او را از آن ـ پریشان کرد ـ جدا داشت و بازداشت
اَلبُدّ: قسمت بهره از هرچیز ـ عوض ـ چاره ـ گریز ـ جدائی (لابُدَّ مِن هذا: ناگزیر از این)
البِدّ: همتا، مانند، حریف (هذا بِدُّه: این حرف اواست)
البَدّ: رنج و تعب، ماندگی
بَدا ـ بَدواً و بُدُوّاً و بَداءً و بِدالةً (بدو): پیدا و آشکار گردید
بَدا لَهُ فِي الأمر: رأی تازه به یادش آمد
بَدَا القومُ بَداوَةً و بِداوَةً: آمدند به سوی بادیه و اقامت نمودند در آن
البَدأة ـ (بدأ): آغاز و نخستین هر چیزی
البَـدأة ـ بَدوات، ج (بدو): قارچ، دنبلان ـ نوعی خاک
البَدائِه ـ (جمع البَديهَة) (بده): آغاز ـ ناگاه سخن بی‌اندیشه
البَدائِي ـ (بدأ): اصلی ـ بدوی ـ ابتدائی
البَداد ـ بهره و نصیب از هر چیز ـ متفرق و پریشان ـ (اسم فعل است) باید به گیرد هر حریف همتای خود را (لَقوا بَدادَهم)
بَدادِ ـ (اسم فعل مبنی بر کسر): به شتاب
البَدانَة ـ چاقی، فربهی، تنومندی
البَداهَة ـ ناگهانی ـ فراست ـ دریافت ـ حس قبل وقوع ـ سرعت اندیشیدن (لَحِقَهُ فِي بَداهَةِ جَريِه: پیوست به او در ابتدای حرکت)
البَداوَة ـ (بدو): خانه به دوشی ـ آوارگی ـ صحرا گردی (ضد الحضارة: شهر نشینی)
البَدأيَة، البِدايَة ـ (بدأ): آغاز و اول هر چیز (في بِدايَةِ الأمر: در ابتدای کار)
بَدَأَ ـ الشيءَ بَدءاً: آغاز کرد آنرا
بَدَأَ بِهِ: بجا آورد اِبتدا ـ نو آورد ـ دست به کار شد ـ شروع کرد ـ اقدام نمود
بَدَأَ الحَديثَ: آغاز سخن کرد ـ سر حرفرا در آورد
بَدَأَ العَمَلَ: مشغول کار شد

بَدَأَ اللهُ الخَلقَ: آفرید خداوند خلق را

البَدء ـ أبداء و بُدُوء، ج: نخستین هر چیز و پیدایش ـ آغاز کار (**افعَلهُ بَدءاً و اوَّلَ بَدءٍ و بادِيَ بَدءٍ:** بجا آور آنرا نخست)

البَدأة: آغاز ـ نخستین هر چیز

البِدَّة، البَدَّة: قوت ـ طاقت و توانائی

البُدَّة ـ بِدَد، ج: بهره از هر چیز ـ طاقت ـ انتهای چیزی

بَدَّدَ ـ تَبدیداً: به هدر داد ـ تلف کرد ـ پخش کرد ـ بر باد داد

البَدَد: حاجت و طاقت ـ فاصله بین دوران ـ در چهار پا فاصله بین دو دست

بَدَرَ ـ إلی الشیء بُدُوراً: شتافت به سوی او ـ پیشی گرفت

البَدر: ماه تمام و کامل ـ عجله و سرعت (**لَیلَة البَدر:** شب چهاردهم ماه)

البَدرَی: خیلی زود

*__البَدریٰ:__ سبقت و پیشی

البَدرِیّ: باران قبل از زمستان ـ کره شتر فربه ـ کسانیکه در جنگ بدر با پیامبر (ص) بودند

بَدَعَ ـ بَدعاً: نو آورد ـ اختراع کرد ـ ابتکار و ایجاد کرد

بَدُعَ ـ بَدعاً و بَداعَةً: سر آمد اقران شد در علم و شجاعت و شرف

بَدَّعَ ـ تَبدیعاً: به بدعت نسبت داد

البِدع ـ أبداع، ج: نو بیرون آوردن ـ نوظهور (**فُلانٌ بِدعٌ فِی الأمر:** او مبتکر آنکار است)

البِدعَة: رسم نو در دین بعد از اکمال آن یا آنچه که بعد از پیامبر (ص) در دین پیدا شده

بَدَلَ، بَدَّلَ ـ الشیءَ بَدلاً و تبدیلاً: عوض کرد آنرا ـ تغییر داد ـ یک در میان قرارداد

بَدَّلَ الشیءَ: تعویض کرد آنرا

بَدَّلَهُ مِنهُ: عوض آورد از آن (**بَدَّلَ اللهُ الخَوفَ أمناً:** تبدیل نمود خدا ترس را به آرامش)

البِدل ـ أبدال، ج: مرد شریف بخشنده ـ عوض

البَدَل ـ أبدال، ج: مرد شریف و کریم ـ عوض

*__البَدیل:__ عوض

البَدَل: درد دستها و پاها

البَدلَة: لباس، پوشاک

بَدَنَ ـ بَدناً و بُدناً: جسیم و تنومند شد

بَدُنَ ـ بَداناً و بَدانَةً: جسیم و چاق شد

البَدَن ـ أبدان، ج: تن بدون سر ـ مرد سالدار ـ زره کوتاه ـ جُبّه بی آستین

بَدَهَ ـ الرَّجُلَ بَدهاً: ناگاه آمد او را

البَدو (بدو): صحرانشینی، چادرنشینی ـ خانه بدوشی ـ صحرا

البَداوات ـ آراء و افکار مختلف

البَدوان ـ رأی نو و تازه

البَدوَتا الوادي: دو کنارهٔ رود

البَدَوِیّ: منسوب به سوی صحرا

البَدید ـ (بدّ): حریف ـ همتا و مانند ـ بیابان وسیع

البَدیع ـ نو آورنده و آورده ـ از اسماء باریتعالیٰ ـ ریسمان تافته شده از پشم نو (**عِلمُ البَدیع:** دانا به اوزان اشعار)

البَدیل ـ جانشین ـ عوض ـ قائم مقام (**المِفرَزَةُ البَدیلَة:** لوازم یدکی)

البَدین ـ تنومند تناور، چاق (مذکر و مؤنث یکسان)

البَدیه ـ بی تأمل

البَدیهَة ـ سخن بی اندیشه ـ ناگاه ـ آغاز (**حاضِرُ البَدیهَة:** حاضر جواب) (**أجابَ عَلیَ البَدیهَة:** جواب داد ناگهانی)

البَدیهِیّ: آنچه که ظاهر و آشکارا باشد ـ بدون فکر قبلی ـ حضوری

البَدیهِیّات: أوّلیّات

بَذأ ـ عَلیه بَذواً (بذو): نکوهید و فحش و ناسزا گفت بر او

بَذاء: فحش و گفتار زشت

البَذّاخ ـ متکبر

البَذّال ـ پُردهش ـ کثیر العطا

بَذَأ، بَذُءَ ـ بَذاءً و بَذاءَةً: فحّاش و زشت گفتار گردید ـ حقیر و سفیه شد

البَذِیء: مرد زشت گفتار فحّاش و حقیر

بَذَخَ ـ بَذخاً: گردنکشی نمود ـ سرکشی کرد

بَذِخَ ـ بَذَخاً: فخریه نمود

بَذُخَ ـ بَذاخَةً: گردنکشی نمود

البَذَخ: خوش گذرانی ـ تن آسائی ـ عیاشی ـ ناز و نعمت

بَذَرَ ـ الحَبَّ بَذراً: کاشت دانه را

بَذَرَتِ الأرضُ: بر آمد گیاه زمین

بَذَّرَ المالَ: پراکنده کرد مال را به اسراف

بَذَرَ العِلمَ: انتشار و شایع کرد علم را

بَذَّرَ المالَ ـ تبذیراً: تلف و تباه کرد ـ ولخرجی و زیاده روی نمود

البَذر ـ بُذور و بِذار، ج: دانه که جهت کاشت نگاهدارند ـ نسل (**اِنَّهُ بَذرُ سُوءٍ:** او از نسل بدیست)

بَذَّرَ: پراکنده و پریشان کرد (یقال **ذَهَبُوا شَذَرَ بَذَرَ:** رفتند متفرق)

البَذِر: کسیکه مالش را تلف نماید

البَذرَة: هسته میوه یا تخم پنبه (**رَجُلٌ هَذرَةٌ بَذرَة:** مرد پرگوی)

*__البَذرَقَة__ ـ راهنما و نگهبان

بَذَلَ ـ الشیءَ بَذلاً: سخاوت کرد و عطا کرد آنرا (**بَذَلَ جُهدَه أو وُسعَهُ:** انتهای کوشش و سعی را به کار برد)

بَذَلَ الثوبَ: پوشید جامه را همه روزه و کهنه کرد

البَذل: عطا، دِهِش، سخاوت

بَذُوَ ـ بَذاءً و بَذاءَةً (بذو): بیهوده گوی گردید

البَذُور، البَذیر ـ بُذُر، ج: سخن چین و نَمّام ـ کسیکه نتواند راز نگه‌دارد

البَذِیّ ـ أبذِیاء، ج (بذو): بد زبان و زشت گفتار، فَحّاش

البَذیء ـ (بَذِیئَة مؤنث) (بذأ): مرد زشت گفتار و فحاش ـ حقیر

البَذیخ ـ بُذخاء، ج: مردگردن کِش و متکبر

البَذیر ـ بُذُر، ج: سخن چین ـ آنکه راز نتواند نگه دارد

بَرَّ ـ والِدَهُ بِرّاً و مَبَرَّةً: نیکی و فرمانبرداری کرد از پدرش

بَرَّ ـ بِرّاً و بَرّاً و بُرُوراً: راستگو شد در گفتارش

بَرَّتِ الیمینُ: راست شد سوگند

بَرَّ خالِقَهُ بِرّاً و بُرُوراً: فرمانبرداری کرد از آفریدگار

بَرَّ اللهُ الصلاةَ بِرّاً: قبول گرداند خدا نماز را

بَرَّتِ الصلاةُ: قبول شد نمازش

البُرّ ـ بُرَّة واحد ـ أبرار، ج: گندم

البَرّ ـ أبرار، ج: راستگوی ـ مهربان ـ فرمانبردار پدر و مادر ـ صحرا و دشت ـ نیکی کننده (**خَرَجَ بَرّاً:** به صحرا رفت)

البِرّ ـ احسان ـ صله رحم ـ قسم راست ـ حج ـ دل ـ نیکوئی ـ هدیه ـ فراوانی

بَرَى ـ السهمَ بَرياً: تراشید تیر را

*__بَرَى الشیءُ:__ آشکارا و ظاهر شد

بَرَى الشخصَ: لاغر شد وگوشت او ریخت

البَرِیّ: خاک

البَراء ـ (برأ): پاک و بیزار ـ اول شب یا اول روز از هر ماه یا آخر از آن (**أنا بَراءٌ مِنه:** من بیزارم از او) (تثنیه و جمع و مذکر و مؤنث یکسانست)

البَراءَة: رهائی ـ تبرئه ـ پاکدامنی ـ پروانه ـ جواز حکم درجه بانشان افتخار (**بَراءَةُ التَنفِید:** حکم اجرا)

البَرّاءَة ـ (بری): قلم تراش ـ مداد تراش ـ چاقو

البَرائِل ـ (برل): پرهای اطراف گردن مرغ

البَرائِلی: خروس

البَراح ـ زمین وسیع بی‌زراعت و درخت و ساختمان ـ رأی مُنکر و بد ـ امر پیدا و آشکار (**لابَراحَ:** نیست جنبش و زوال ـ **جاءَنا الأمرُ بَراحاً:** آمد ما را کار آشکار)

البَرّادَة ـ (برد): یخچال ـ فریزر ـ دستگاه سرد کننده ـ کوزه آب

البُرادَة: خرده و ریزه‌های آهن که پس از تراش ریخته شود

البَراز ـ (برز): فضای وسیع و صحرا بی‌درخت

البِراز ـ پلیدی و مدفوع مردم، غائط ـ جنگ ـ زد و خورد

البَراعَة ـ مهارت، زبردستی ـ خُبرگی ـ تخصصی

البَرّاق ـ (برق): تابان ـ درخشنده

البَرّاقَة: آنچه که درخشندگی نماید (**اِمرَأةٌ بَرّاقَة:** زن با جمال تابان بدن ـ **سَحابَةٌ بَرّاقَة:** ابر درخشان و روشن)

البَرّاک ـ آسیابان

*__البِراک:__ ماهی که منقارش متعدد باشد

*__البُرام__ ـ کَنِه

البِرام ـ شکوفه‌ها و میوه‌جات درخت اراک ـ دیگهای سنگی

البَرّانی ـ ظاهری ـ بیرونی ـ بیگانه ـ خارجی ـ سکه قلب

البُرایَة ـ تراشه هر چیزی

البَرّایَة ـ قلم تراش ـ مداد تراش ـ چاقو

بَرَأَهُ ـ بَرءاً و بُرُوءاً: آفرید خدا او را یا از عدم به وجود آورد

بَرَءَ المریضُ بُرءاً و بُروءاً و بَرءاً: به شد

از بیماری و شفا یافت

بَرِءَ بَرَاءً و بَرَاءَةً و بُرُوءاً: پاک شداز عیب یا از بدهی

بَرَّأَهُ ـ تَبْرِئَةً: سبک بار و آزاد کرد او را

بَرَّأَ مِن التُّهْمَةِ: برطرف کرد تهمت را از او

بَرَّأَهُ مِن الخَطِيئَةِ: آمرزید ـ عفو کرد ـ بخشید گناه او را

اَلْبُرْء ـ شفا ـ بهبودی ـ علاج ـ باز یافت

بَرْأَلَ ـ الطَّائِرُ بَرْأَلَةً (برأل): پرنده پرهای اطراف گردن را گشود برای جنگ

بَرْبَرَ ـ بَرْبَرَةً: غوغا و فریاد نمود ـ صدا کرد بخشم ـ سخن زیاد بیهوده

بَرْبَرَة: صدای بز

البَرْبَر: قومی‌اند در مغرب افریقا

البَرْبَرِي: منسوب به قوی (بالا) ـ مجازاً به نادان گویند

اَلْبُرتُقَال: درخت پرتقال

البُرْثُن ـ بَرَاثِن ج: چنگال درندگان

بَرَجَ ـ الشَّيْءُ بَرَجاً: گشاده و بر آمده گردید

*بَرِجَ بَرَجاً: زندگی موسّع شد

بَرَّجَ تَبْرِيجاً: برج بنا نهاد

اَلْبُرْج ـ بُرُوج و ابراج، ج: قلعه ـ کنار قلعه بناء مرتفعی بشکل استوانه که بُرج نامند ـ یکی از دوازده بخش فلک السماء که فلک البُرُوج نامند

البَرَج ـ اَبْرَاج، ج: روشن و نمایان ـ صورت و جمال نیکو

البِرْجَاس ـ نوعی زین یا پالان

*البُرْجَاس ـ علامتی از سنگ در راه ـ نشانه بلند بر سر نیزه

البَرْجَل ـ بَرَاجِل، ج: پرگار

*بَرْجَلَ ـ برهم زد ـ ناراحت کرد

بُرْجُمَة ـ بَرَاجِم، ج: پیوند انگشتان یا استخوانهای کوچک در دست و پا

*البِرْجِيس ـ ستاره مشتری ـ شتر پرشیر

بَرِحَ ـ الصَّيْدُ بُرُوحاً: از سمت راست صیاد صید رفت

بَرِحَ ـ المَكَانَةُ بَرَحاً: دور گشت از آنجا

بَرِحَ بَرَاحاً: زائل شد

بَرِحَ الخَفَاءُ: دور شد پنهانی و هویدا شد کار

بَرَّحَ بِهِ الأمرُ تَبْرِيحاً: در مشقت و سختی انداخت او را کار

بَرَّحَ اللهُ عَنْكَ: مشقت را خدا از تو برطرف کند

البَرْح ـ اَبْرَاح ج: سختی و بلا (هذا اَبْرَحُ مِنْهُ: این سخت‌تر از آنست ـ ما اَبْرَحَ يَكتُبُ: پیوسته مینوشت)

البُرَحَاء: شدت و سختی تب و غم و اندوه

بَرَدَ بَرْداً: سرد و خنک کرد

بَرَدَ اللَّيلُ: سرد شد شب

بَرَدَ العَيْنَ: به داروی مُبْرِد سرمه کشید

بَرَدَ الخُبزَ: آب ریخت برنان یا نانرا سرد کرد

بَرَدَ الوَجَعَ: ساکن کرد درد را

بَرَدَ فُلانٌ: ضعیف و سُست گردید

بَرَدَ الحَقُّ: ثابت و لازم گشت حق

بَرَدَ الحَدِيدَ: سوهان کشید آهن را

بَرُدَ بُرُودَةً: سرد و خنک گردید

بُرِدَتِ الأرضُ: تگرگ بارید بر زمین

بُرِدَ القَومُ: تگرگ زده شدند آنان

بَرَّدَ تَبرِيداً: خنک گردانید یا به برف آمیخت (و مِنهُ بَرَّدَ عَنهُ: سُست و ضعیف ساخت)

بَرَّدَ الحَقَّ: ثابت و واجب گردانید حق را

البُرد ـ بُرُود و اَبْرَاد و اَبْرُد ج: عبای پشمی یا گِلیم سیاه پشمی که به خود پیچند

البَرد ـ البارِد: سرد نقیض الحَرّ ـ سرما

البَرَد ـ البَرَدُ: تگرگ ـ یخ کوچک

اَلبُرَدَاء ـ تب از سرما

البَرْدَعَة: پلاس و گلیم یا نمد که در زیر پالان بر پشت چهار پانهند

البُرْدِيّ: خرمائیست نیکو

البَرْدِيّ: پاپیروس مصری گیاهیست که کاغذ سازند

البَرْدِيَّة: رطوبتی در بدن مقدمه تب

البَرْذَعَة ـ بَرَاذِع، ج: پالان ـ زین ـ زمینیست متوسط الحال نه سخت و نه نرم

بَرْذَنَ ـ الفَرَسُ بَرْذَنَةً: به رفتار اسب تاتاری رفت

البِرْذَون ـ (بِرذَونَه مؤنث) ـ بَرَاذِين، ج: اسب تاتاری

بَرَّزَهُ ـ تبريزاً: تصدیق کرد ـ حق داد باو ـ حمایت کرد ـ بخشید ـ آزاد کرد ـ تبرئه کرد ـ معاف کرد

بَرَزَ ـ بُرُوزاً: بر آمد به سوی فضا و نمایان شد

بَرُزَ ـ بَرَازَةً: پارسا و زیرک گردید

بَرَّزَ ـ تبريزاً: بر اقران و همسران خود به شجاعت و فضل افزون شد

بَزَّ الفَرَسُ: سبقت گرفت بر اسبها در میدان

بَزَّ الشیءَ: آشکار و پیدا و باز کرد آنرا

البَرزَخ ـ بَرازِخ، ج: حائل بین دو چیز که عبارت از دنیا و آخرت باشد از وقت مَوت تا روز رستاخیز

بَرازِخُ الایمان: بین شک و یقین

البُرزُقَة ـ بَرازِق، ج: قسمی نان از شکر و روغن و آرد موسوم به سِمیسِم

البِرسام: بیماری سینه

بَرسَمَ ـ بَرسَمَةً: به بیماری سینه مبتلا شد

بَرِشَ ـ بَرَشاً: رنگ او مخلوط به رنگ دیگر شد یا نقطه‌های سیاه و سفید بر پوستش بر آمد

البَرَش: سفیدیکه بر ناخن ظاهر شود ـ دانه‌هائی در موی اسب مخالف رنگش بر آید

البَرشاء: گیاه بسیار (سَنَةٌ بَرشاء: سال پر گیاه)

اَلبُرشام: قرص نازکی از نان فطیر ـ قرصهای داروئی یا کپسول

بَرشَمَ ـ بَرشَمَةً و بِرشاماً: تیز و پیوسته نگریست ـ خاموش شد از غصه و اندوه و خشم یا روی را درهم کشید

بَرشَنَ ـ بَرشَنَةً: مهر و لاک کرد نامه‌را

***البَر اُشن:** تیز نظر و پیوسته نگرنده

***البَرَ شوت:** چتر نجات

***البَرَ شوتی:** چتر باز

البِر شِمَة: کمان حلاجی

بَرِصَ ـ بَرَصاً: پیس اندام شد

البَرَص: پیسی

البَرصاء ـ (مؤنث الأبرَص) (**حَیَّةٌ بَرصاء:** مارپیس ـ **أرضٌ بَرصاء:** زمین گیاه چریده)

اَلبُرطاش ـ عتبه و آستانه دَر از سنگ (عربی آن **الأُسکُفَة**)

بَرطَلَ ـ فلاناً بَرطَلَةً: رشوه داد او را

البِرطیل: رشوت، اِرتشاء

بَرِعَ ـ بَراعَةً و بُرُوعاً: در فضل کامل شد و بر یارانش برتری یافت

بَرَعَ ـ بَراعَةً و بُرُوعاً: ماهر و زبردست بود ـ خُبره و استاد بود ـ برتری یافت به همسرانش

بَرعَمَ ـ الشَجَرُ بَرعَمَةً: شکوفه آورد درخت

البُرعُم، البُرعُمَة ـ بَراعیم ج: شکوفه و غنچه ناشکفته ـ غلاف میوه

بَرغَثَ ـ المَکانُ بَرغَثَةً: کیک حشره در آنجا بسیار شد

البَرغَش ـ پشه

البُرغُل ـ بلغور (گندم یا جو پوست کنده)

اَلبُرغُوث ـ بَراغیث ج: کیک حشره

اَلبُرغُوثُ البحر: ماهی میگو

اَلبُرغِیّ، البِرغِیّ ـ بَراغِی ج: پیچ و مهره (**مِسمارٌ بُرغیّ:** میخ پرچ)

البِرفیر ـ رنگ ارغوانی که ارجوان هم گویند

بَرَقَ ـ البرق بَرقاً و بُرُوقاً: پیدا شد درخش

بَرَقَتِ السَماءُ: درخشید آسمان

بَرَقَ الشیءُ: درخشید آنچیز

بَرِقَ الرَجُلُ: سرکشته شد وقت تحیّر

بَرَقَتِ المَرأةُ: آراسته شد و زینت گرفت

بَرَقَ الرَجُلَ: ترسانید و تهدید کرد اورا

بَرَّقَهُ تبریقاً: آرایش کرد او را

بَرَّقَ عَینَیْهِ: هر دو چشم را حدقه کرد و تیز نگریست

البَرق ـ بُرُوق ج: درخش آسمان از تصادم ابرها ـ نور (**دائرة البَرید وَالبَرق:** اداره پست و تلگراف)

***البُرقَة ـ بُرَق،** ج: حاجت ـ خاک باسنگ و گِل آمیخته

البَرقَة ـ ترس

بَرقَحَ ـ الثَوبُ بَرقَحَةً: چرک و کهنه شد جامه

بَرقَحَ وَجهُهُ: زشت شد روی او

بَرقَشَهُ ـ بَرقَشَةً: رنگا رنگ کرد ـ رنگ به رنگ گردید ـ پریشان و پراکنده شد

بَرقَشَ فِی الکَلام: آمیخت و مخلوط کرد در سخن

البِرقِش: پرنده‌ایست کوچک و سبز رنگ

بَرقَعَ ـ المَرأةَ بَرقَعَةً: روی بند پوشانید زنرا

البُرقُع ـ بَراقِع، ج: روی بند و نقاب

البَرقِیَّة: تلگراف و نامه آن

البِرقیل: کمان کروهه ـ آلت جنگی قدیم که با آن سنگهای بزرگ را پرتاب میکردند

بَرَکَ ـ بالمَکان بُرُوکاً: اقامت نمود ـ ثابت شد

بَرَکَ البَعیرُ بُرُوکاً و تَبراکاً وبَرَّکَ البَعیر تبریکاً: فرو خوابید شتر سینه به

زمين چسبانيد

البَرْك ـ بارِك واحد ـ بارِكَة مؤنث ـ بُرُوك ج: سينه و باطن آن ـ گروه شتران يا خفته آنان

اَلبِرْكار: پرگار

البُرْكان: كوه آتش فشان

البُرْكَة ـ بُرَك و اَبراك و بُرْكان و بِركان ج: پرنده سفيد رنگ و آبى

البِرْكَة: سينه ـ پوست سينه شتر كه متصل به زمين ميشود ـ گودال آب و باطلاق ـ حوض بزرگ (بِرْكَةُ السِّباحَة: استخر شنا)

البَرَكَة: بركت ـ دعاى خير ـ افزايش ـ زيادت ـ سعادت ـ نيكبختى

البِرْكِيَّة: گياهان اطراف يا تلاقها

*البَرْكِيَّة: كف چوبى اطاق

البَرلَمان ـ پارلمان مجلس شورئ

البَرلَمانِي: نظام حكومت مشروطه

بَرَمَ ـ الحَبلَ بَرماً: تابيد ريسمانرا و نورديد

بَرَمَ الأَمرَ: استوار و ثابت كرد كار را

بَرِمَ بَرَماً: عاجز شد و بيقرارى كرد از اندازه

بَرِمَ بِحُجَّتِهِ: قصد آوردن دليل كرد به يادش نيامد

بَرَّمَ ـ الحَبلَ تَبريماً: نورديد و پيچيد ريسمانرا

البَرمائِيّ: حيوانات آبى كه درخشكى هم زندگى كنند

البَرمائِيَّة: اتومبيل كه هم درخشكى و هم روى آب رود

البَرمَق ـ بَرامِق ج: ستون كوچك گچ‌برى شده ـ پره چرخ

البِرميل ـ بَراميل، ج: بشكه چوبى

البَرنامَج ـ بَرامج، ج (مُعرَّب برنامه) فهرست صورت ـ جدول ـ سياهه ـ شرايط مسابقه

*البَرنامَج الدِّراسة: دوره تحصيلات

بَرنَسَ ـ فلانٌ بَرنَسَةً: شب كلاه بر سر او نهاد

اَلبُرنُس: كلاه دراز ـ لباس كلاه‌دار از باراني يا پيراهن كودكه ـ شب كلاه

البَرنِيَّة ـ بَرانِيّ، ج: ظرف سفالين يا شيشه‌ئى ـ خروس جوان

البُرنيطَة ـ كلاه فرنگى ـ كلاهخود ـ شاپو ـ كلاه بلند كه در مراسم در سر گذارند ـ حباب چراغ

البُرهان ـ بَراهين، ج: حجت ـ دليل ـ روش ـ بيان واضح

البُرهَة ـ بُرَه و بُرهات، ج: جزئى از روزگار (بَعدَ بُرهَتِين: پس از اندكى زمان)

بَرهَنَ ـ عَلَيهِ بَرهَنَةً: حجت قائم كرد براو

البِرواز ـ آنچه كه احاطه به چيزى دارد مانند قاب آينه يا عكس (عربى آن إطار و كِفاف است)

البَرواق ـ گياهيست زينتى ساقه بلند و شكوفه‌هاى بسيار دارد

البَروَة ـ تكه صابون

البِروُتِستانتي: پيروان مذهب پروتستان مسيحى

البِروُتِستو ـ اعتراض رسمى ـ واخواست كرد ـ گواهى نكول برات را خواست

البُروُتون ـ : پروتون ذره ئيدروژن غير قابل تجزيه

*البَروتوبِلازم ـ جرم زنده

البُروتُوكُول ـ صورت مجلس سياسى ـ آئين تشريفات رسمى

البُروُجِيّ: شيپور زن ـ بوق زن

البَروُح ـ مِن الصَّيد: شكاريكه از دست راست صياد رود

البُرُود ـ سستى ـ بى‌اعتنائى ـ بى‌توجهى

اَلبُرُودَة ـ سردى و خنكى (بَينَهُما بُرُودَة: ميان آندو سردى است)

بَروَزَ ـ الشيءَ بَروَزَةً: قاب گرفت دور آنرا

البَرُوق ـ گياه زينتى

البَرِيّ ـ بَريئون ـ بُراء، ج (برآ): بى‌گناه و پاك از چيزى ـ بيزار و به شده از بيمارى

البَرِّيّ ـ وحشى ـ بيابانى ـ صحرائى ـ زمينى (النَّباتُ البَرِّيّ: گياه بيابانى)

البَرِيَّة ـ خلق ـ آفريدگان ـ آفرينش

البَرِّيَّة ـ بَرارِيّ و برار، ج: گيتى ـ جهان ـ كائنات ـ عالم كون

البَريح ـ مِن الصَّيد: شكاريكه از طرف راست صياد رود

البَريد ـ بُرُد، ج: نامه رسان ـ پيامبر ـ پيك ـ دوازده ميل مسافت ـ مقدار مسافتى كه رسول طى ميكند ـ فراش پست

*البَريدُ الجَوِّي: پست هوائى

البِريز ـ بِريزات ج: پريز برق

البِريفِه ـ مدرك و گواهى دوره ابتدائى

البَرِيق ـ روشنائى و درخشندگى

البَرِيم ـ دو رشته سرخ و سفيد مزين

به جواهر باهم بافته بر کمر و بازو بندند ـ صبح
البَرِيمَة ـ ـَتّه ـ دَر باز کن بُطری
بَزَّ ـ بَزّاً: غلبه کرد ـ ربود و گرفت به ستم
بَزَّ الشیءَ: با زور گرفت آنرا
البَزّ ـ بِزاز، ج: پستان زن ـ سرپستان حیوان ـ گِره درخت ـ چوب سیگار
البَزّ ـ لباس یا متاع خانه از جامه و غیره ـ سلاح، جنگ افزار
البَزّاز: پارچه فروش
***بَزّاع:** مرد ظریف چرب زبان
البُزاق: آب دهان ـ خدو
***البُزّاق:** حیوانیست که از بسیاری آبدهان معروفستباین اسم
البِزال ـ دَر شیشه بازکنی ـ سوراخ کن
البَزْبُورط ـ گذرنامه
البِزَّة ـ اسلحه ـ هیئت و اندام ـ لباس رسمی
البَزْدَرَة ـ شغل و کار ـ حرفه
بَزَرَ الحُبُوبَ ـ بَزراً: تخم و دانه ریخت در زمین، بذر افشانی کرد
بَزَرَ الإناءَ: پرکرد ظرفرا
بَزَرَ القِدرَ: ریخت ادویه جات و چاشنی دیگ را
بَزَّرَ القِدرَ تَبزیراً: تخم کتان ریخت دیگرا
البِزر ـ بُزُور ج: تخم ـ تخم کتان ـ دیگ افزار (ادویه جات)
اَبازِیر، ج ـ تابل و ظرف غذا پزی
***بَزَعَ ـ بَزاعَةً:** ملیح و نمکین گردید

بَزَغَتِ ـ الشمسُ بَزغاً و بُزُوغاً: تابان شد آفتاب و روشن گردید
بَزَغَ الحاجِمُ أوِ البَيطارُ: نشتر زد حجامت کننده
بَزَّغَ دَمَهُ: روان کرد خون را
بَزَقَ ـ بَزقاً: آب دهان انداخت
البُزُق: طنبور
بَزَلَ ـ الشيءَ بَزلاً: شکافت آنرا
بَزَلَ الخمرَ: دَرِ خم شرا بـرا سوراخ کرد و بیرون آورد
بَزَلَ الشرابَ: صاف کرد شرابرا
بَزَلَ الأمرَ: قطع کرد کار را ـ یکطرفه کرد
بَزَّلَ الشيءَ و الشرابَ: شکافت آنرا و صاف کرد شرابرا
بَزَّلَ رَأيَهُ: رأی نو آورد
البُزُل: گوسفند ماده
البَزْل: سختی ـ بیرون کشیدن آب از شکم
البَزْلاء: رأی نیکو ـ بلای بزرگ ـ کارهای سخت
البُزُورِيّ ـ بُزُورِيُّون، ج: فروشنده تخم کتان ـ فروشنده تابل
بَسَّ ـ الإبلَ بَسّاً: راند به نرمی شتر را ـ زجر کرد شتر را به کلمه بَس بَس
البَسّ ـ کافی ـ فقط ـ تنها ـ بقدر کفایت (اسم فعل بمعنی يكفي)
البَسابُورط: گذرنامه
بَسبُور: جواز، گذرنامه
البَساط ـ زمین وسیع هموار
البِساط ـ بُسُط، ج: گستردنی ـ برگ درخت ـ سجاده ـ قالیچه ـ جانمازی ـ حصیر

***البُساق:** خدو ـ آبدهان
البَساطَة: سادگی ـ بی آلایشی
البَسالَة: دلیری ـ کراهت
البَسّام ـ بسیار تبسم کننده و بَشّاش
بَسبَسَ ـ بالغَنَمِ أوِ الإبلِ بَسبَسَةً: خواند گوسفند و شتر را به لفظ بس بس
بَسبَسَ بِهِ: گفت به او بَس یعنی کافیست
بُس بُس: کلمه‌ایکه گوسفندانرا خوانند و شتران را زجر دهند و ماده شتر را برای دوشیدن انس دهند
اَلبُستان ـ بَساتِين ج: باغ، گلستان
اَلبُستانِي: باغبانی
البِستوِينَة ـ هدایائیکه در شب عید ژانویه مسیحیان بهمدیگر میدهند
البَستَنَة: علم باغبانی، مهندس کشاورزی
البَستُونِي: ورق خال تو پوزی شبیه به سر نیزه
بَسَرَ ـ القُرحَةَ بَسراً: خراشید جراحت را قبل از رسیدن
بَسَرَهُ: غلبه نمود و آزرد او را ـ عجله و شتاب کرد
بَسَرَ الحاجَةَ: حاجت خواست در غیر وقت
بَسَرَ النَّخلَةَ: گرد نری را بر نخل خرما قبل از وقت آن ریخت
بَسَرَ النَّباتَ: چرانید گیاه تازه را
بَسَرَ، بُسراً و بُسُوراً: ترشروی گردید
البُسر ـ بِسار، ج: نو و تازه از هر چیزی ـ غوره خرما ـ آب باران تازه بساریده ـ مرد و زن نوجوان ـ

خرمای نارس
البُسرَة: یکدانه غوره خرما ـ سرنره سگ ـ آفتاب وقت بر آمدن
بَسَطَ ـ الرَّجُلَ بَسطاً: شادمان کرد او را
بَسَطَ الشیءَ: گسترد آنرا
بَسَطَ الیَدَ: دست را دراز کرد
بَسَطَ فلاناً عَلَیه: فلانی را بر او برتری داد
بَسَطَ العُذرَ: عذر و پوزش را پذیرفت
بَسَطَ المکانُ القَومَ: وسعت داد جای آن گروه را
بَسَطَ اللهُ الرِزقَ: وسیع گردانید خدا روزی را
*__بُسِطَت یَدُهُ عَلَیه:__ مسلط شد بر او
بَسُطَ ـ بَساطَةً: زبان آور شد
اَلبَسط: شادمانی ـ خوشوقتی ـ خوشی ـ سرخوشی ـ ساده نوشی ـ کِشِش ـ انتشار ـ رواج
البَسطَة: فراخی زندگی ـ فضیلت ـ وسعت علم و درازی و قُوَّت جسم (و مِنهُ زادَ بَسطَةً فِی العِلمِ وَالجِسم)
البِسطُرما ـ گوشت بریده نمک سود
بَسَقَ ـ بَسقاً: آب دهان انداخت
بَسَقَ الشَجَرُ بُسُوقاً: بالید و بلند شد شاخه‌های درخت
*__بَسَقَ عَلَیهِم:__ فضل و برتری یافت بر ایشان
*__بَسَقَ الرَّجُلُ:__ بلند مرتبه گردید
البِسکوتی ـ بیسکویت (نان)
بَسَلَ ـ الرَّجُلُ بُسُولاً: زشت و ترشروی گردید
بَسُلَ بَسالَةً و بَسالاً: شجاع و دلیر گردید
بَسَّلَهُ تَبسِیلاً: مکروه و ناخوش داشت او را
بَسَّلَ نَفسَهُ لِلمَوت: خود را به دست مرگ سپرد
البَسل: حلال و حرام (مذکر و مؤنث یکسان) ـ عصاره حنا ـ مرد زشت روی (اسم فعل است بمعنی آمین) (**هذا بَسلٌ عَلَیکَ:** این حرام است برتو)
البِسِلّی: گیاهیست بنام باقلای مصری یا نخود فرنگی
بَسَمَ ـ بَسماً: لبخند زد به حدّیکه دندان پیدا شد
بَسمَلَ ـ بَسمَلَةً: بسم الله الرحمن الرحیم گفت
البِسمَلَة ـ نزد نصاری (اَب و ابن و روح القُدُس)
البَسِیط ـ مرد زبان آور شوخ ـ زمین وسیع ـ گسترده ـ خالص بدون مخلوط ـ بحری سوم از عروض
بَسِیطُ الیَدَین: جوانمرد بخشنده
بَسِیطُ الوَجه: گشاده روی از شادی
بَسِیطُ القَلب: ساده لوح
*__بَسِیط الجِسم:__ تناور ـ توانا
البَسِیطَة: زمین ـ وسیع و هموار از آن ـ ماده شتر با کُرِه ـ زن زبان‌دار
البِسیکُولُوجیّ ـ روانشناش
البَسِیل: زشت و ترشروی گردید
بَشَّ ـ بَشّاً و بَشاشَةً: شادمان و خندان گردید
بَشَّ لِلشَّیءِ: پیش آمد به گشاده و تازه روئی
بَشَّ بِالصَّدِیق: شادمان شد از دیدار دوست
البَشّ: لبخند ـ گشاده روی
البُشارَة: تراشه پوست ـ مژدگانی
البَشارَة: جمال نیکو ـ خو بروی ـ مژده ـ انجیل مقدس (**بَشائِرُ الوَجه:** زیبائی چهره ـ **بَشائِرُ الصُبح:** سفیده صبح ـ **بَشارَةُ خَیرٍ:** فال نیک)
البِشارَة ـ بِشارات و بَشائِر ج: خبر شاد کننده ـ مژده
البَشاش: گشاده روی ـ چهره‌باز و مهربان
البَشاشَة: لبخند ـ خوشحالی
البَشاعَة: زشتی ـ بدنمائی ـ بدگِلی
البَشام ـ بَشامَة واحد: درختی خوشبو از چوب آن مِسواک و از برگش موی را سیاه کند
بَشَرَ ـ الجِلدَ بَشراً: ازاله موی زهار تا پوست آن پیدا شود
بَشَرَ الشارِبَ: پشت لب را تراشید
بَشَرَ الجَرادُ الأرضَ: خورد ملخ روئیدنیها را
بَشِرَ ـ بِهِ بَشارَةً: مسرور و خوشحال شد به او
بَشَّرَهُ ـ تَبشیراً: خبر خوش رسانید ـ تبلیغ کرد او را
البِشر: گشاده‌روئی ـ روی
البَشَر: مردم، انسان (مذکر و مؤنث واحد و جمع یکسانست) (**أبُوا البَشر:** کنیه حضرت آدم (ع) است)
البُشری: مژده ـ خبر مسرت بخش
البَشَرَة: پست برونی بدن ـ غلاف برونی ـ ظاهر جلد
البَشَرِیّ: آدمی ـ جلدی ـ پوستی (**الطبیب البَشَری:** پزشک بیماری

پوست)
اَلْبَشَرِيَّة: انسانیت، آدمیت
بَشِعَ ـ الرَّجُلُ بَشَعاً و بَشاعَةً: بیمار شد از خوراک بدمزه ـ دهان بدبوی گردید از نکردن خِلال و مِسواک
اَلْبَشِع: طعام بدمزه حَلق سوز ـ آنکه چنین طعامی خورَد ـ کسیکه از دهانش بوی بد آید ـ بد خوی و پَست ـ بد نفس ترشروی
اَلْبَشْكُور ـ بَشاكِير، ج: سیخ بخاری ـ کفکیرک اُجاق
اَلْبَشْكِير ـ بَشاكِير، ج: قطیفه ـ حوله
اَلْبَشْلَة ـ بَشَلات، ج: گونهٔ میکرب بشکل عصا
بَشِمَ ـ مِن الشيء بَشَماً: به ستوه آمد از آن
بَشِمَ من الطَعامِ: سیر شد و دست کشید از طعام
*****بَشِمَ مِنَ الأمر**: بیزار شد ـ نفرت کرد
بَشَّمَ المِسمارَ تَبشيماً: سرمیخ را پرچ یا کج کرد
اَلْبَشِم: تخامه از پرخوری
اَلْبَشْنَه: ارزن یا ذرت سفید
اَلْبَشُوش: خُرَّم ـ خندان ـ خوشروی
اَلْبَشِير: منادی مژده آور ـ خبر دهنده ـ خو بروی ـ مژده
بَصَّ ـ بَصِيصاً و بَصّاً: درخشید
بَصَّ الماءُ: ترشح کرد آب
بَصَّ لِي بِيَسِيرٍ: داد مرا اندکی
*****اَلْبَصّاص**: چشم درخشان
اَلْبَصّاصَة: چشم (زیرا میدرخشد)
اَلْبُصاق: آبدهان که انداخته باشند ـ قسمی از درخت خرما ـ شتران نیکو
بَصبَصَ ـ الإبلِ بَصبَصَةً: شتافتند شتران
بَصبَصَ فُلانٌ: تملّق گفت ـ غمزه کرد ـ کرشمه کرد ـ عاشقانه نگریست
بَصبَصَ الكَلبُ : دُم جنبانید سگ و چاپلوسی کرد
اَلْبَصَّة: آتش پاره ـ نشان ـ داغ ـ یک نگاه
بَصَرَ ـ الشيء بَصراً: دید و نگریست ـ درک کرد ـ مشاهده کرد ـ تشخیص داد
بَصِرَ وبَصُرَ ـ بِهِ بَصَراً و بَصارَةً: بینا گردید و دانائی یافت به آن
بَصَّرَهُ تبصيراً و تَبصِرَةً: آشنا و بینا کرد او را
بَصَّرَ الجَروُ: چشم باز کرد توله سگ
بَصَّرَهُ الأمرَ: تعریف کرد آنکار را
*****بَصَّرَ اللَحمَ**: برید و جدا کرد گوشت را
*****بَصَّرَ**: در آمد به چشم او
اَلْبَصَر ـ أبصار، ج: بینائی چشم ـ دانائی ـ علم ـ احساس ـ ادراک ـ مشاهده (قَصِيرُ البَصَر: نزدیک بین ـ لَمحُ البَصَر: یک چشم بهم زدن ـ مَدىَ البَصَر چشم‌رس)
اَلْبَصرَة: شهرت معروف عراق
اَلْبَصرَتان: دو شهر بصره و کوفه
اَلْبَصَرِيّات ـ (عِلمُ البَصَرِيّات: چشم پزشکی)
بَصَّصَ ـ تبصيصاً: اولین بار آشکار شد
بَصَّصَتِ الأرضُ: ظاهر شد اولین گیاه زمین
بَصَّصَتِ الشَجَرَةُ: برگهای درخت جوانه زد
بَصَّصَ الجَروُ: چشم باز کرد توله سگ نوزاد
بَصَقَ ـ بَصقاً: آبدهان انداخت
اَلْبَصقَة: آب دهان ـ زمین سنگلاخ سوخته بلند
اَلْبَصَل ـ بَصلَة واحد: پیاز
بَصَمَ ـ بَصماً: باسمه کرد، مهر زد
اَلْبَصماً: نوعی شیرینی ترکی
اَلْبَصمَة: علامت، نشانه ـ (بَصمَة الإصبَع: اثر انگشت ـ بَصمَة الخَتم: اثر مُهر)
اَلْبَصِير ـ بُصَراء، ج: بینا ـ نابینا ـ دانشمند ـ از اسماء پروردگار تعالیٰ
اَلْبَصِيرَة ـ بَصائِر، ج: بینائی ـ زیرکی ـ یقین ـ پرده و سایبان ـ حجت ـ عبرت و گواه ـ سپر وزِره ـ خون دوشیزه (عَن بَصِيرَةٍ: از بینائی عمدی ـ فِراسَةٌ ذاتِ بَصِيرَةٍ: زیرکی صحیح و صادقانه ـ نافِذ البَصِيرَة: فکر درست)
اَلْبَصِيص: تابش ـ روزنه امید ـ روشنائی آنی
اَلْبُصَيلَة ـ (بُصَيلَة الشَعر): پیاز موی
بَضَّ ـ بَضاضَةً و بُضُوضَةً: رقیق الجلد و پوست نازک و کم گوشت گردید
بَضَّ العَينُ بَضّاً و بُضُوضاً و بَضِيضاً: روان شد اشک چشم (ومِنهُ ما تَبِضُّ عَينُهُ: کنایه از اینکه او در مصیبت صابر است)
بَضَّ الماءُ: جریان یافت کم کم
بَضَّ الحَجَرُ: جاریست آب از سنگ مانند عرق (يقال فُلانٌ مايَبِضُّ حَجَرُهُ: تراوش نمیکند سنگ او

درباره بخیل است)
بَضَّ لَهُ: کمی بخشش کرد او را
البَضّ ـ (بَضَّة مؤنث): مرد نازک پوست و کم گوشت ـ شیر ترش
البُضاضَة: آب اندک و کم
البِضاعَة ـ **بَضائِع**، ج: سرمایه ـ مقداری از مال که به آن تجارت کنند ـ سخن (أخرَجَ ماعِندَهُ مِن بِضاعَة: آنچه در نظر داشت گفت)
بَضَّضَ ـ تبضیضاً (بض): بناز و نعمت زندگی کرد
البَضَض: آب اندک و کم
بَضَعَ ـ **الشیءَ بَضعاً:** برید آنرا ـ شکافت با نیشتر
بَضَعَ فُلانٌ بُضُوعاً: به ستوه آمد و عاجز شد از او
بَضَعَ الكَلامُ: آشکار شد سخن
بَضَّعَ الكَلامَ: فهمانید سخن را
بَضَّعَ ـ **الشیءَ تبضیعاً:** برید و قطعه قطعه کرد آنرا
البِضع: مقداری از زمان (بین سه إلی نه) (یقال بِضعُ سِنین: چند سال)
البِضع، البَضع: قسمتی از شب
البَضعَة، البِضعَة: پارهٔ گوشت
البَضُوض ـ **بِضاض** ج: چاه کم آب
البَضِیض ـ (بَضِیضَة مؤنث): نازک پوست لاغر
البَضِیضَة ـ مانیلک ـ باریک اندام
بَطَّ ـ **بَطَّاً الجُرحَ:** شکافت جراحت را
البَطّ ـ **بُطُوط و بِطاط** ج: مرغابی (گردن و پا کوتاه)
البُطاح ـ بیماری که از تب حادث شود

البُطاحِیّ: مبتلا به بیماری فوق (بطاح)
البِطارِخ ـ خاویار (تخم ماهی)
البَطّارِیَّة ـ چراغ قوه ـ تولید برق با عمل شیمیائی ـ باتری قوه برق
البَطاطا ـ گیاهیست آنرا قلقاس فرنگی گویند و سیب زمینی باشد به‌لغت شام
البِطاقَة ـ **بِطاقات و بَطائِق**، ج: کاغذ رقعه کوچک ـ اِتیکت قیمت ـ سیاهی چشم
البِطاقَةُ الاسم: کارت ویزیت
البِطاقَةُ الهُوِیَّة: شناسنامه
البِطاقَةُ الزِّیارَة: کارت ویزیت
البَطّال ـ بیکار ـ بی‌ارزش ـ بی‌مصرف ـ پست
البِطالَة: روز تعطیل ـ روز بیکاری
البِطان ـ تنگ، چهار پایان که در زیر شکم بندند
البِطانَة: راز نهانی ـ میانه شهر ـ آشنای مُحرَم ـ آستر جامه و لباس (بِطانَةُ الرَّجُل: اهل و عیال او)
البَطّانِیَّة: پتو، لحاف
بَطُؤَ ـ **بُطءً و بِطاءً و بُطُوءً** (بطأ): درنگ و تأمل کرد ـ آهستگی نمود
بَطَّأَ ـ **تبطیئاً و تَبطِئَة:** تأخیر کرد و عقب انداخت
البَطباط: گیاهیست دائماً سبز شکوفه‌های سفید و گُلی سرخ دارد
بَطبَطَ ـ **البَطُّ بَطبَطَة:** صدا کرد مرغابی ـ غوطه زد در آب و شناوری کرد
بَطبَطَ الرَّجُلُ: ضعیف شد رأی او

البَطَّة: مرغابی ـ سبو و کوزه روغن یا ظرفیست
بَطَحَهُ ـ **بَطحاً:** بر روی افکند او را
بَطَّحَ البَیتَ تَبطِیحاً: سنگریزه ریختن به کف خانه و کوبیدن و صاف و هموار کردن آن
البَطحاء ـ **بِطاح و بَطائِح و بَطحاوات**، ج: زمین نرم وسیع ـ جوی و نهر در سنگلاخ
*البُطحَة: خوی و خصلت
البَطحَة: اندازه و قامت (هُوَ بَطحَةُ رَجُلٍ: او به اندازه قامت یکمرد است)
بَطِرَ ـ **بَطَراً:** بسیار شادی کرد ـ تکبر کرد
بَطِرَ النِعمَة: ناراضی بود ـ ناشکری کرد ـ ناسپاسی نعمت کرد
بَطِرَ الشیءَ: نپذیرفت آنرا و کراهت داشت
البَطِر: بزرگمنش ـ متکبر ـ گردنکش
البَطَر شِیل، البَطَرشِین: تواریکه اسقف از پشت گردن میآویزد
البَطرِیَرک ـ **بَطارِکَة**، ج: ریاست اسقفها
البِطرِیق ـ **بَطارِقَة** ج: فرمانده لشگر رومیان ـ مردمتکبر ـ مرغ چاق
بَطَشَ ـ **بِهِ بَطشاً:** حمله کرد بر او و سخت گرفت (فُلانٌ یَبطِشُ فِی العِلم: او میشتابد به سوی دانائی و فرا میگیرد)
البَطش: پردلی، شجاعت، شدت زور
البَطشَة: حمله ناگهانی، صدمه و زور
بَطَّطَ ـ **تَبطِیطاً:** تجارت مرغابی کرد ـ

مانده گردید و خسته شد

بَطَلَ ـ بُطلاً و بُطولاً و بُطلاناً: فاسد و ضایع و ناچیز شد

بَطَلَ فی کَلامِهِ بَطالَةً: لاطائلات گفت

بَطَلَ الفاعِلُ مِنَ العَمَلِ: بیکار و معطل شد کارگر از کار

بَطُلَ بَطالَةً و بُطولَةً: شجاع و دلیر گردید

بَطَّلَ تَبطیلاً: بی‌اثر ساخت ـ لغو کرد ـ پوچ کرد ـ فسخ کرد

البُطل: دروغ ـ بی‌اعتباری ـ سخن دروغ ـ بی‌مصرفی ـ بیهودگی

البَطَلُ: شجاع ـ شهسوار ـ دلاور ـ جهان پهلوان (**بَطَلُ العِلمِ:** قهرمان دانش ـ **بَطَلُ الروایه:** قهرمان داستان)

بَطَنَ ـ بُطوناً: مخفی شد

بَطَنَ الأمرَ بَطناً: پی برد باطن کار را

بَطَنَ الوادیَ: به وسط رودبار در آمد

بَطَنَهُ ولَهُ: بر شکم او زد

بَطِنَ بُطونا و بَطانَةً: شکم بزرگ شد

بَطُنَ بَطانَةً: شکم بزرگ شد

بُطِنَ بَطناً ـ ل: دردمند شکم گردید

بَطَّنَ الثوبَ تَبطیناً: آستر کرد جامه را

بَطَّنَ الدّابَّةَ: تنگ چهار پا را کشید و محکم کرد

البَطن: شکم ـ درون هر چیزی (**بَطنُ الأرض:** گودال زمین ـ **ألقَتِ الدَّجاجَة ذابَطنِها:** مرغ تخم نهاد)

البَطَن: دل درد، درد شکم

البَطِن: شکم بزرگ پرخوار ـ بنده شکم ـ توانگر متکبر

البِطنَة: پری شکم از خوراک ـ تکبر و نازش

البُطولَة: دلیری ـ قهرمانی (**بُطولَة العالَم:** قهرمان جهانی)

البَطیء ـ بَطیئَة ـ بِطاء ج: سست، شل و تنبل ـ کُند رو

البَطیحَة ـ بَطائِح ج: جوی و نهر در سنگلاخ

البِطّیخ ـ بِطّیخَة واحد: خربوزه ـ خیار ـ کدو

البُطَینُ الأیمَن: حفره داخلی راست مقابل دهلیز قلب

البُطَینُ الأیسَر: حفره داخلی چپ مقابل دهلیز قلب

البَطین: شکم بزرگ ـ توانگر ـ دور (**کیشٌ بَطین:** کیسه پر)

بَعَّ ـ الماءَ بَعّاً: ریخت آب را

*__بَعَّ السَحابُ:__ پیوسته بارید ابر

البُعاد ـ دور (مرادف البَعید)

البَعاع ـ سنگینی ابر از باران ـ متاعیکه در روز غارت بیفتد و از دست رود ـ سبزه‌ایست نرم (**ألقَی السَحابُ بَعاعَهُ:** ریخت ابر تمام بارانش را)

البُعبُع ـ بَعابِع ج: لولو خیالی ـ غول خیالی در خواب بینند

البَعبَعَة: پشت هم سخن راندن به شتاب ـ حکایت صدا و آوازها ـ گریختن از جنگ کفار

بَعَثَهُ ـ بَعثاً و تَبعاثاً: برانگیخت او را و فرستادش

بَعَثَهُ مِن نَومِهِ: بیدار کرد او را از خواب

بَعَثَهُ عَلَی الشیء: واداد کرد او را به انجام آن

بَعَثَ المَیِّتَ و رُوحَ الحَیاةِ فیه: برانگیزانید مرده را و روح به او دمید (زنده کرد چون عیسی ع)

البَعث ـ بُعوث ج: لشکراعزامی (**البُعوث:** هیئتهای إعزامی ـ **یَومُ البَعث:** روز قیامت)

البِعثَة: هیئت اعزامی (**بِعثَةٌ عَسکَریَّة:** هیئت نظامی ـ **بِعثَةٌ ثَقافِیَّةٌ:** هیئت فرهنگی)

بَعثَرَ ـ الشیءَ بَعثَرَةً: جدا کرد وزیر و روکرد ـ بیرون آورد ـ آشکارساخت

*__بَعثَرَ:__ نگاه کرد ـ تفتیش نمود

بَعَجَ ـ البَطنَ بَعجاً: شکافت و پاره کرد شکم را

بَعَجَ الأرضَ آباراً: کَند چاههای بسیار

بَعَجَ المَطَرُ الأرضَ و بَعَّجَ: باران سخت ریزش کرد و شکافت زمین را

بَعُدَ ـ بُعداً: دور شد و مُرد

بَعَّدَهُ تَبعیداً: دور کرد او را

البُعد ـ أبعاد ج: دوری ـ مرگ فاصله و مسافت ـ لعنت ـ رأی و حزم (**بُعداً لَهُ:** دور گردانید او را ـ هلاکی باد او را ـ **عَن بُعد:** از راه دور ـ **بُعدُ الشُقَّة:** دوری مسافت ـ **بُعدُ الهِمَّة:** همت بلند ـ **بُعدُ الصیت:** آوازه بلند ـ **بُعدُ النَظَر:** بصیرت در امور)

بَعدُ ـ ظرف زمان (**بَعدَ الآن:** تاکنون)

بَعدَ ـ ظرف زمان (**بَعدَ الآن:** پس از این)

البَعد: پس (ضد قبل)

بَعِرَ ـ الجَمَلُ بَعَراً: بزرگ و به حدّ چهار ساله باربر شد شتر

بَعَّرَ البعیرُ تَبعیراً: پشگل در روده را بیرون کرد سلاخ

البَعر ـ بَعرَة واحد ـ أبعار ج: پشگل ـ

فقر
بَعزَقَهُ ـ بَعزَقَةً: پراکنده و متفرق ساخت
*بَعزَقَ: تباه کرد ـ بر باد داد ـ تلف نمود
بُعِضَ ـ الرّجُلَ: پشه آزرد مرد را
بَعَّضَهُ تَبعیضاً: بخش بخش و بهره بهره و قسمت قسمت کردند
البَعض ـ أبعاض ج: قسمت و پاره‌ئی از هر چیز
بَعَلَ ـ الرّجلُ بُعولَةً: شوهر گردید آنمرد
بَعِلَ بِأمرِه بَعَلاً: متحیر و ترسان و عاجز گشت از چاره کار
البَعل: شوهر ـ زمین بلند که کم آبگیرد ـ هر درختی که از ریشه آبخورد بدون نهر ـ سنگینی عیال مرد
البَعِل ـ (بَعِلَة مؤنث): شوهر ـ زن ـ سرگردان و متحیر
البَعلي: زراعت دیمی که فقط از باران آبخورد
البَعوضَة ـ بَعوض ج: پشه
*البَعوض: ساس
البَعیث و مَبعوث: فرستاده
البَعیج و مَبعوج: شکم شکافته
البَعید ـ بُعدان ج: دور (أمرٌ بَعید: کار در نهایت بزرگ ـ مِن بَعید: از مسافتی دور ـ بَعیدُ الأثَر: اثر بزرگ)
بُعَیدَ: به زودی نه چندان دور
البَعیر ـ أبعِرَة و بُعران و أباعِر و أباعیر، ج: شتر ۹ ساله یا هر باربردار و خر
بَغا ـ الشیءَ بَغواً: با تأمل نگریست آنرا
بَغیٰ ـ عَلَیه بَغیاً و بُغیَةً و بَغیَةً: ستم و تعدی نمود بر او ـ تجاوز از حد کرد ـ دروغ گفت
بَغیَ بُغاءً: طلب کرد و خواست و اعانت کرد
بَغِیَ الجُرحُ: ورم کرد جراحت
بَغَتِ السّماءُ: سخت بارید آسمان
بَغّیَ الشیءَ: انتظار آنرا کشید
البُغاث ـ بِغثان، ج: مرغیست کُند پرواز و تیره رنگ اذیت رسان
البَغّال ـ استربان
البُغام ـ صدای آهو و شتر و گاو
بَغَتَ ـ بَغتاً و بَغتَةً: ناگاه آمد و وارد شد
البَغتَة ـ بَغتات ج: ناگهان ـ غفلةً ـ بی‌خبر ـ یکمرتبه
البَغثاءُ ـ مِن النّاسِ: گروه از مردمان ـ مخلوط از هر جنس ـ ماده گوسفند پیسه
بَغَشَ ـ الصّبِیُّ إلیٰ أمّهِ بَغشاً: کودک به سوی مادر می‌خیزد
بَغَشَتِ السّماءُ: باران نرم وضعیف بارید
بَغَشَتِ الأرضُ: کمی باران بر زمین ریخت
البَغشَة: باران ضعیف
بَغَضَ ـ بَغاضَةً: دشمن گردید
بَغِضَهُ بَغضاً: دشمن داشت او را
بَغُضَ بَغاضَةً: دشمن روی شد
بَغَّضَ تَبغیضاً: دشمن گردانید
البُغض: دشمنی (ضدحُبّ)
البَغضاء: دشمنی سخت
بَغَّلَ ـ القَومَ بَغلاً: نسب اولاد آنها را آمیخته کردند از طرفی شریف و از طرفی خسیس شدند
بَغَّلَ القَومَ تَبغیلاً: سُست و مانده گردیدند
البَغل ـ (بَغلَة مؤنث) ـ بِغال ج: استر و قاطر که از خر و اسب به وجود آید
بَغَمَ ـ تِ النّاقَةُ بُغاماً: قطع کرد شتر جنین خود را
بَغَمَ الرّجلُ صاحِبَهُ: سخن واضح نگفت با او
بَغَمَتِ الظّبیَةُ بُغاماً و بُغوماً: فریاد کرد آهو به سوی بچه‌اش به صدای نرم
البُغمَة ـ بُغَم ج: گردن بند زنان (ترکی)
البَغوَة ـ میوه قبل از رسیدن ـ خرمای نارس ـ شکوفه خرما که سفید شده
البَغي ـ ظلم ـ جور ـ فساد ـ تجاوز از حدّ ـ طلب شدید ـ بی‌انصافی ـ بی‌عدالتی
البَغِيّ ـ بَغایا، ج: زن زنا دهنده فاجره
البُغیَة، البِغیَة: حاجت ـ مطلوب
البَغیض: دشمنی سخت
بَقَّ ـ النّبتُ بَقّاً: روئید گیاه
بَقَّتِ المَرأةُ: بسیار شد اولاد او
بَقَّ علیَ القَومِ: پرگوئی کرد برایشان
بَقَّ الماءُ: جست آب از دهانش یا پرید
بَقَّ البَیتُ: پشه در خانه بسیار شد
بَقَّ الجِرابَ: شکافت انبانرا
بَقَّ مالَهُ: پراکنده و تفریق کرد

بَقَّ لَنَا الْعَطَاءَ: توسعه داد بخشش را برای ما
الْبَقّ: حشرات مانند ساس و شپشه آرد
*اللَّبَقَّة: پشه و شپش
بَقِيَ ـ بَقَاءً (بقی): ماند ـ دوام آورد ـ بجا ماند ـ توقف کرد ـ باقی ماند
بَقَّى تَبْقِيَةً: ماند کار کرد ـ نگاهداشت
الْبَقَاءُ: ادامه ـ تمدید ـ دنباله ـ توقف ـ ماندگاری ـ جاودانی ـ فنا ناپذیری ـ زندگی پس از مرگ
الْبَقَّارُ ـ گاودار ـ گاو چران
الْبَقَّاقُ ـ مِنَ الرِّجَالِ: پر حرف
*بُقَاقَة واحد ـ متاع و اثاث خانه ـ خس و خاشاک رودخانه ـ مرغیست پرصدا
الْبَقَّالُ: سبزی و تره فروش ـ خواربار فروش ـ روغن فروش
الْبِقَالَةُ: تجارت عطریات
الْبُقَامَةُ: مرد کم عقل و سست رأی ـ ریزه پشم که در حلاجی افتد ـ تراشه نجاران
الْبَقْبَاقُ ـ یاوه سرا ـ هرزه گو ـ یاوه گو (یقال رَجُلٌ لقلاق بقباق)
بَقْبَقَ ـ الرَّجُلُ بَقْبَقَةً: پر حرفی کرد، یاوه گفت
بَقْبَقَ الکوز فی الماءِ: غلغل کرد ـ حباب بر آورد
بَقْبَقَتِ القِدرُ: جوشید دیگ
الْبَقْبُوقَةُ: کورک ـ جوش چرک‌دار
الْبَقَّةُ: واحد البَقّ: شپش ـ پشه
الْبُقْجَةُ: بُقجه جای پیچیدن لباس (ترکی است)

بَقَرَ ـ بَقْراً: پاره کرد و شکافت ـ گشاده و فراخ گردانید
الْبَقَرَةُ ـ بَقَر و بَقَرات و بُقُر و بُقران و بَقَار، ج: یک گاو نر یا ماده
الْبَقْس: شمشاد یا درختیست شبیه مورد
بُقْسُمَاطٌ و بُقْسُماط: کماج دو آتشه
بَقَعَ ـ بَقْعاً: رفت (تقول ما ادری أینَ بَقَعَ: نمیدانم کجا رفت)
بَقَعَ به بَقْعاً: اکتفا کرد به آن
بَقِعَ الطَّيْرُ: پیسه گردید ـ اختلاف رنگ یافت
بَقَّعَ تَبْقِيعاً: رفت
بَقَّعَ الصَّبَّاغُ الثَّوْبَ: قسمتی از جامه را بدون رنگ گذاشت رنگرز
بَقْعاءُ: سال قحط یا سال فراوانی که در آن تنگی هم باشد
الْبُقْعَةُ، بَقْعَة ـ بُقَع و بِقَاع، ج: قطعه زمینیکه از اطراف و جوانبش ممتاز باشد ـ گودالیکه در آن آب جمع آید
بَقَّقَ ـ الْبَيْتُ تَبْقِيقاً (بق): پشه در خانه بسیار شد
بَقَلَ ـ الشَّيْءُ بُقُولاً: ظاهر و نمایان شد آنچیز
بَقَلَ وَجْهُ الغلامِ: نمایان شد ریش او
بَقَلَ الْمَكَانُ: روئید سبزه آنجا
بَقَلَ لِبَعِيرِهِ بَقْلاً: جمع آورد برای شترش گیاه
الْبَقْلُ ـ بَقْلَة واحد ـ بُقُول ج: سبزه که از تخم روید
الْبَقْلَاوِيُّ: باقلوا
الْبَقْلَةُ: سبزه‌زار ـ گیاه کاسنی (اَلْبَقْلَةُ اللَّيِّنَة: خرفه ـ الْبَقْلَةُ الانصار: کلم پیچ ـ الْبَقْلَةُ البارِدَة: نیلوفر)

الْبَقِلَةُ ـ مِنَ الأَرَاضِي: زمین گیاه‌دار
بَقَّمَ ـ الثَّوْبَ تَبْقِيماً: رنگ کرد جامه را با چوب سرخ بَکُم
بَقَّم ـ چوبیست سرخ که به آن رنگ کنند و بفارسی بَکُم گویند
*بُقَّم ـ درخت بادام
الْبُقْوَى، اَلْبَقْوَى ـ زیست و زندگانی ـ رعایت و رحمت
بَقِيَ ـ بَقَاءً: زندگانی کرد و زیست
الْبَقِيَّةُ: باقیمانده ـ زندگانی ـ رعایت و رحمت ـ اصلاح بین قوم ـ فهم و زیرکی (فُلَانٌ بَقِيَّةُ قَوْمِهِ: او باقیمانده از طایفه و قبیله خود است)
الْبُقَّيْرَى ـ نوعی بازی کودکان
البقیع ـ زمینیکه در آن ریشه هر نوع درخت باشد
الْبَقِيلَةُ ـ زمین سبزه‌زار
بَكَى ـ بُكَاءً و بُكىً: گریست و سرائید ـ اشک جاریشد
بَكَّى تَبْكِيَةً: ستایش کنان گریه کرد
الْبَكَّاءُ ـ (بکی): بسیار گریه کننده
الْبَكَارَةُ ـ دوشیزگی
الْبَكَالَةُ ـ خوراکیست از آرد و روغن و خرما یا با شیر و روغن زیتون ورُب
بَكَلُورِيَّة ـ گواهی دوره دوم متوسطه
بَكَأَتِ ـ البِئْرُ بَكأً و بَكَاءَةً ـ کم آب شد چاه
بَكَأَتِ النَّاقَةُ: کم شیر شد ماده شتر
بَكَأَتِ العَيْنُ: کم شد اشک چشم
الْبَكْءُ، بَكَأ: گیاهیست

البِكْباشِي: اصطلاح ترکی به افسر فرمانده گویند
البَكْباك: آدم کوتوله که در رفتن غلطان غلطان رود
بَكْبَكَ ـ القومُ بَكْبَكَةً: ازدحام کردند ـ آمد و رفت نمودند ـ بر یکدیگر چیزی انداختند
بَكَتَهُ ـ بَكتاً: بر شمشیر و عصا زد او را ـ به اکراه پیش آمد او را
*__بَكَّتَ تبكيتاً:__ سرزنش و ملامت و نکوهش کرد (**بَكَّتَهُ حَتّى أسكَتَهُ:** با برهان ساکت کرد او را)
البَكتِرِيَة ـ باکتری میکرب ذره بینی
بَكَرَ ـ بُكُوراً: صبح زود برخاست
بَكَرَ عَلَيهِ وإلَيهِ: صبح وارد شد بر او
بَكَرَ فِي الشيءِ: صبح در آنچیز اقدام کرد
بَكَرَ إلى الشيءِ: سرعت و عجله کرد بسوی آن
بَكَّرَ ـ تبكيراً: صبح زود برخاست
بَكَّرَ المُصَلّي: در اول صبح نمازگزارد
بَكَّرَ فلاناً: بامداد وارد شد بر او
بَكَّرَهُ عليهم: وادار کرد او را صبح بر ایشان وارد شود
البَكر ـ أبكُر وبُكران و بِكار، ج: شتر جوان یا کره شتر
البِكر ـ أبكار، ج: دختر شوهر نکرده و پسر زن نگرفته ـ اول هر چیز ـ کاریکه قبلاً انجام نشده (**خَلُّ بِكر:** سرکه بسیار ترش ـ **الضَربة البِكر:** زدنیکه به کشته شدن انجام شود)
البُكرَة: بامداد، صبح
البَكرَة: چوب چرخ چاه ـ ماده شتر جوان ـ دختر جوان ـ حلقه‌ئی از شمشیر
البِكرِيَّة: شکم اول
بَكَسَ ـ الخصمَ بَكساً: غلبه کرد دشمنرا
بَكَلَ ـ الشيءَ بَكلاً: آمیخت آنرا و مخلوط کرد
البُكلَة: جفت ـ گیره ـ قزن قفلی ـ سگک
بَكِمَ ـ بَكماً: گنگ گردید
بَكُمَ بَكامَةً: گنگ و کَر و کور مادرزادی بود
البَكور ـ باران اول بهاری ـ زودرس از هر میوه ـ نوبر
البَكورِيَّة: نخست زادگی
البَكِيّ ـ: بسیار گریه کننده
البَكير ـ نابهنگام ـ قبل او وقت ـ بی‌موقع
البَكيرَة: نخل خرمای زودرس
البَكيلَة ـ غنیمت ـ طبیعت ـ میش نر و ماده بهم آمیخته ـ خوراک از آرد و روغن و خرما
البَكَم ـ گنگ ولال
بَل ـ (حرف عطف و حرف اضراب است) اما ـ لکن ـ با وجود این ـ با همه اینها ـ هر چند
بَلَّ ـ مِن مَرَضِه بَلاً و بُلولاً: به شد از بیماری
بَلَّ في الأرض بَلاً: رفت و سیر کرد در زمین
بَلَّتِ الرِيحُ بُلولاً: وزید باد سرد و نمناک
بَلَّ يَدَهُ بَلاً و بِلَّةً و بَلالاً: عطا و بخشش کرد او را
بَلَّهُ بالماء: ترکرد او را با آب
بَلِلَ بِه: ظفر و غلبه یافت به او ـ سخت‌گیر شد ـ شفا یافت به آن
البِلّ: شفا و بهبودی از بیماری ـ مباح
بَلاهُ ـ بَلواً و بَلاءً (بلو): امتحان کرد او را ـ دریافت حقیقت آنرا ـ کشف نمود
بَلّى ـ الثوبَ تبلِيَةً: کهنه گردانید لباس‌را
بَلى ـ حرف تصدیق بمعنی آری
البَلاء ـ آزمایش به نعمت و به محنت که لاغر کننده جسم است ـ غم و اندوه
البَلاتين ـ سنگ معدنی قیمتی برنگ سفید
البَلاّخ ـ درخت هندیان
البِلاد ـ بَلدَة مفرد: مکه معظمه ـ جای استراحت حیوانات ـ خاک و زمین ـ سینه، آنچه از سینه شتر به زمین رسد ـ فاصله بین دو ابرو ـ (از منازل سیر قمر) (**تقول بِلادي:** وطني)
البَلاس ـ بُلس ج: گلیم
البَلاّس: فروشنده گلیم
البَلاط ـ تخته سنگ که فرش کنند خانه و غیره را ـ زمین هموار رُست ـ زمین فرش شده به آجر و سنگ
البَلاطَة: لوحه ـ تخته سنگ
البَلاعَة ـ بالوعه ـ آبریز ـ منجلاب ـ توالد
البَلاغ ـ بَلاغات ج: (اسم مصدر از ابلاغ و تبليغ) کفایت و بسندگی ـ اطلاع ـ گزارش ـ اعلامیه ـ آگهی ـ پیام

ـ خبر ـ اتمام حجت ـ او لتیماتوم

البَلاغِيّ: مرد فصیح رسانندهٔ سخن

البَلاغات: سخن آرائی به دروغ (لایُفلِح أهلُ البَلاغات: رستگار نمیشوند دروغگویان)

البَلاغَة: سخنوری ـ زبان آوری (علمُ البَلاغة: علم معانی بیان)

البِلال ـ آب ـ تری و نم ـ هر آنچه که حلق را تر نماید از آب و شیر

البَلالَة: تری و نم ـ باقیمانده دوستی

*__البَلاّل:__ طاووس پر آواز

*__البَلبِل، البَلبِلَة:__ باد سرد نمناک ـ آواز و صدا

البَلاّن ـ گرمابه ـ بَلاّنات ج: شست وشو کننده در حمام

البَلاهَة ـ سفاهت ـ حماقت ـ نادانی ـ خوش خوئی ـ نیک فطرتی ـ سلامتی دل

البَلبال ـ بَلابِل ج: شدت اندوه و غم و وسوسه ـ گرگ

بَلبَلَ ـ القومَ بَلبَلَةً و بِلبالاً: برانگیخت آنها را و تحریک کرد

بَلبَلَ الألسِنَةَ: در آمیخت زبان آنها را

بَلبَلَ الآراءَ: فتنه و آشوب کرد در رأیها

بَلبَلَ الأمتِعَةَ: درهم و برهم و متفرق کرد

البُلبُل ـ بَلابِل ج: هزاردستان خوش آواز (بُلبُل الإبریق: لوله آفتابه) ـ مرد سبک سفر ـ بسیار کمک کننده به مردم

البَلبَلَة: اضطراب ـ آشفتگی ـ پریشانی فکر ـ سراسیمگی

البَلَّة: تازگی و تری ـ جوانی ـ باقیمانده دوستی

البِلَّة: تری و نمناکی ـ شیره و شهد درخت ـ خیر و خوبی رزق ـ فصاحت و زبان آوری

بَلَجَ ـ الصبحُ بُلوجاً: روشن شد صبح

بَلِجَ الحَقُّ: حق نمایان و آشکارا شد

بَلِجَ صَدرُهُ: گشاده و باز شد سینه او

بَلِجَ الرَجُلُ: شادمان و گشاده روی شد

البَلِج: گشاده روئی

البَلجَة: سپیده صبح ـ فاصله گشادگی بین دو ابرو ـ روشن

البَلَج: گشادگی ابرو و گشاده شدن آن

البَلَح ـ غوره خرما

البَلَخ ـ بزرگمنشی

البَلَخ ـ درخت سندیان (بلوط) ـ طول

بَلَدَ ـ بالمکان بُلوداً: اقامت کرد در آنجا ـ مقیم شد و وطن ساخت

بَلِدَ ـ بَلَداً: گشاده ابرو شد

بَلُدَ ـ بَلادَةً: احمق و کودن شد ـ سُست و کند خاطر گردید

بَلَّدَهُ تَبلیداً: با آب و هوای تازه عادت داد او را

بَلَّدَ الرَجُلُ: بی‌همت و سُست رأی شد

بَلَّدَ الفَرَسُ: سبقت نگرفت اسب

بَلَّدَتِ السحابَةُ: ابر نبارید

البَلَد ـ بُلدان و أبلاد ج: مکه معظمه ـ شهر ـ هر محل آباد از سکنه ـ خانه ـ گور و گورستان ـ شاقول سربی

البَلَدان: دو شهر کوفه و بصره

البَلَدِيّ: بومی، اهلی (الإنتاج البَلَدِيّ: صنایع شهری ـ بَلَدِي فُلانٍ: هم میهن ـ المَجلِسُ البَلَدِيّ: انجمن شهر)

*__البَلَدِيَّة:__ شهرداری

البَلِس ـ مرد بی‌خیر که امیدی بر او نباشد

البَلِس: نا امید ـ خاموش از آنچه به دل دارد

البِلسام: بیماری سینه (لغتی است در برسام)

البَلَسان: درختیست دارای گلهای سفید که از آن روغن معطر بلسان بدست آید

بَلسَمَ ـ بَلسَمَةً: خاموش شد از ترس و کراهت داشت نمایاندن خود را

البَلسَم: ماده صمغی که جراحات را ضماد کنند

البَلَسُن: عدس ـ دانه‌ایست شبیه عدسی

البَلَشون ـ مرغ ماهیخوار به نام بوتیمار

بَلَصَهُ ـ بَلصاً: به زور گرفت ـ تهدید کرد ـ به رسوائی گرفت

البَلَص: زور ستانی ـ غصب مال دیگران

البَلَصوص ـ بَلَنصی ج: پرنده‌ایست

بَلَطَ ـ الدارَ بَلطاً: فرش کرد خانه را به سنگ یا آجر

بَلَّطَ: فرونشست ـ فرو ریخت ـ فرو کشید

*__بَلَّطَ وَجهُهُ:__ بی‌شرمی کرد ـ بی‌حیا بود ـ دریده بود

البَلطَة: تیشه ـ تبر

*__البَلَط، البِلط:__ آلت جرّاحان

*البُلطَة: مدت دراز یا روزگار - مفلس - ناگهان - خانه فرش شده به سنگ
بَلطَحَ - بَلطَحَةً: خود را بر زمین زد و وفای به عهد نکرد
بَلطَحَ الشیءَ: پهن و عریض کرد آنرا
البَلطَحِیُّ: تبردار - راه بازکن
البَلطُو - بَلطُات، بَلاطِیّ ج: پالتو - بارانی - کُت
البُلطِیّ - قسمی ماهی که در نیل یافت میشود و آنرا (المُشط) گویند
بَلَعَ - الشیءَ بَلعاً: فرو برد آنرا از حلق
*بَلَعَ رِیقَةً: فرو برد آبدهان را یا مهلت داد به مقدار فروبردن آب دهان
*بَلَّعَ: دیگریرا وادار به بلعیدن کرد
بَلَّعَهُ رِیقَهُ: به اندازه فرو بردن آب دهان مهلت داد
*بَلَّعَ الطَعام: با آب خوراکرا فرو برد
البُلَعة - بُلَع ج: سوراخ چرخ چاه
البُلَعة، بُلَع: مرد پرخور
بَلعَمَ - بَلعَمَةً: فرو برد لقمه را
البُلعُم، بُلعُوم: مِری، مجرای خوراک در حلق
البَلعَم: پرخوار سخت فرو برنده - عالم زمان موسیٰ مستجاب الدعوة
بَلَغَ - المکان بُلُوغاً: رسید بدانجا
بَلَغَ الغُلامُ: بالغ و جوان شد
بَلَغَ اَشُدَّهُ: به سن و سال بزرگی رسید
بَلَغَ مَبلَغاً: به حدّ کمال رسید
بَلَغَهُ کذا: از او اطلاع یافت - آگاه شد
بَلَغَتِ العِلَّةُ: بیماری سخت شد
بَلَغَ مِنّي کَلامُکَ: اثر گذاشت سخن تو در من
بَلُغَ - الرَّجُل بَلاغَةً: رساننده سخن شد آنمرد - بلیغ شد
بُلِغَ الرَّجُلُ: ل - در مشقت انداخته شد
بَلَّغَهُ - اِلَیهِ تبلیغاً: ابلاغ کرد آنرا به او - اطلاع داد - آگاهی داد
بَلَّغَ عَنهُ: گزارش داد - بدگوئی کرد - سخن چینی کرد
البَلیغ، بِلغ: مرد فصیح و رساننده سخن هر جا که اراده کند (اَمرُ اللهِ بَلِغٌ: حکم خدا جاری و نافذ است)
(اَحمَقُ بَلغٌ بِلغٌ: بیخردیکه با حماقت خود به مراد رسد - بسیار احمق)
البَلغَم - یکی از چهار طبع آدمیست (سوداً و صفرا و بلغم و خون باشد)
بَلَفَ - بَلفاً: لاف زد - توپ آمد - فریب داد
البَلف: خدعه - گول - فریب
بَلَقَ - بُلُوقاً: شتافت و سرعت کرد
بَلِقَ بَلَقاً: متحیر و سرگردان گردید
بَلُقَ بَلقاً و بَلَقاً: پیسه گردید
البَلَق: پیسی - خیمه و خرگاه بزرگ - رُخام - دروازه - سنگ مرمر سفید
(البَلقاء - مؤنث الأبلق) (عَینٌ بَلقاء: چشم بی‌حیا) - رنگ سیاه و سفید
البُلقَة - سیاهی و سفیدی
بَلقَعَ - المَکانُ بَلقَعَةً: بی آب و گیاه شد آنجا
البَلقَع - بَلاقِع ج: زمین بی‌آب و گیاه (دارٌ بَلقَع: خانه خالی و بی‌چیز - شَرُّ النِساء البَلقَعَة: بدترین زنان آنستکه خیر و نیکی در او نباشد)
البِلکُون - تراس - فضا و ایوان جلوی طبقه فوقانی
بَلَّلَ - الثَوبَ تَبلیلاً: خیس و ترکرد جامه را
البَلَم - ماهی‌های کوچک دریائی - ورم کردن فرج شتر از شدت خواهش
بَلِهَ - بَلَهاً و بَلاهَةً: ابله و بیخرد و سست رأی شد
بَلهَ: اسم فعل بمعنی دع (رهاکن) (بَلهَ هٰذا الأمرَ: رهاکن اینکار را)
بُلَهنِیَة: وسعت زندگانی
البِلو - اَبلاء ج: دانا به مصالح مال و سیاست آن (هُوَ بِلوُ اَسفارٍ: او سفر آزموده و تجربه آموخته و لاغر گشته در آن - هوبِلوُ شَرٍّ: چیره بر بدی آمد و آزموده کار است در آن)
البَلویٰ: آفت - بدبختی - فاجعه
البِلوَة - بَلویٰ: آزمایش - کشف و دریافت چیزی
البَلُّور، بِلَّور: بُلور گوهر سفید رنگ و روشن و بَرّاق
البَلّوصِي: از نی و قره‌نی آنمقدار که در دهن برای نواختن قرار گیرد
البَلّوط - درخت بلوط و میوه آن
البَلّوطَة: یک دانه بلوط
البَلّوع - بلعنده
البَلّوعَة - بَوالیع و بَلالیع ج: چاه دهانه تنگ
البُلُوغ - رسیدگی سن نوجوان - به رشد رسیدن
البَلّوق - بَلالیق ج: زمینیکه هیچ

نرویاند

اَلبَلُوقَة، بَلُوقَة: بیابان نرم و هموار یا زمینیکه هیچ نرویاند

بَلِیَ ـ الثَوبُ بِلیً و بَلاءً: کهنه گردید جامه

بُلِیَ الرَجُلُ: گرفتار و پریشان شد

البِلیٰ ـ اَبلاء ج: کهنه و فرسوده ـ آزموده با تجربه (هُوَ بِلیُ شَرٍّ: مبتلا به بدی و آزموده کار شد)

البِلیار ـ بازی بلیارد

البَلِیَّة ـ آزمایش و سختی ـ دریافت چیزی و کشف آن ـ ماده شتریکه بر سر قبر صاحبش بندند تا بمیرد

البَلِیحاء ـ قسمی گل معطر در مصر کِشت شود

البَلِید ـ کُند خاطر ـ افسرده دل ـ خِرِف ـ بی‌شعور

البَلِیغ ـ بُلَغاء ج: سخنور ـ زبان آور ـ سخن پرداز

البَلِیل، بَلِیلَة (بل): باد سرد نمناک ـ آواز و صدا

البَمّ ـ بُمُوم ج: تار ضخیم ـ آواز بلند از تارها

البُنّ ـ دانه درختیست که از آن قهوه عمل میآید

بَنیَ ـ البَیتَ بَنیاً و بِناءً و بُنیاناً و بِنیَةً و بِنایَةً: ساخت خانه را

بَنیَ الأرضَ: زمین را خانه ساخت

بَنیَ الرَجُلَ: نیکوئی کرد مرد را

بَنیَ الطَعامُ بَدَنَهُ: بدن او را خوراک فربه کرد

بَنیَ الکَلِمَةَ: مبنی کرد کلمه را

البِناء ـ اَبنِیَة ج ـ **اَبنِیات** ج ج: ساختمان و خانه

بِناءُ الکَلِمَة: حرکت آخر کلمه بر یک حالت بودن بدون عامل

بَنّاء ـ بَنّاؤُون ج: حرفه بنّائی ـ سازنده ساختمان

بَناتُ الأرض: نهرهای زمین

بَناتُ الأوبَر: قارچ دنبلان

بَناتُ بِئسٍ: بلایا ـ مشکلات و سختیها

بَناتُ الدُروُ: شپش و تخم آن

بَناتُ الدهر: گرفتاریها و مصیبات روزگار

بَناتُ الصَدر: اندوهها

بَناتُ الطَبَق: مارهاو کژدمها ـ لاکپشتها

بَناتُ اللَیل: حادثه شب یا احتلام بی‌خوابیها

بَناتُ نَعش الکبریٰ: نام هفت ستاره در جهت قطب شمالی بنام هفت برادران یا دُب اکبر

بَناتُ المَنایا: تیر

بَناتُ الماء: پرنده آبی

بَنان (تبلانَة واحد) ـ (بن): انگشت ـ سرانگشت و بند اول (یُشارُ عَلَیه بالبَنان: انگشت نما است)

البِنایَة ـ (بنی): ساختمان ـ پایه و خلقت

البِنت ـ بَنات ج: دختر (بِنتُ العنقود: می ـ بِنتُ العَین: اشک ـ بِنتُ الفِکر: تصور ذهنی ـ بِنت وردان: حشره‌ایست بد بوی)

البَنَّة ـ بوی بد و خوب

اَلبَنتُوغراف ـ دستگاهیکه تصویرها را بـه گونه‌ئی مکانیکی منتقل میکند

بَنَجَ ـ بَنجاً: برگشت به سوی اصل خود

بَنَّجَهُ تَبنیجاً: بُنگ خورانید او را

البَنج: گیاهیست بَرَنده حِس و عقل و خـواب آور ـ بَـنگ ـ داروی بیهوشی

البَنجَر ـ چغندر

البَند ـ بُنُود ج: عَلَم و پرچم بزرگ ـ حیله و شطرنج (فُلانٌ کثیرا لبُنُود: او حیله باز است)

البَندَر ـ بَنادِر ج: لنگرگاه کشتی در ساحل ـ شهرک کنار دریا ـ دریا کنار

البُندُق ـ بَنادِق ج: درخت و میوه آن بدان نام ـ گلوله گِلی ـ چلغوزه (بُندُقَة: واحد آن)

البُندُقِیَّة: تفنگ

البُندُقِیَّة الرش: تفنگ شکاری

البُندُقِیَّة رَصاص: پاربلان ـ شلول

البُندُقِیَّة سَریعَة: تفنگ خود کار یا مُسَلسَل

البَندول ـ رقّاص ساعت

البَندِیر ـ دائره زنگی یا طبل بزرگ

البَندِیرَة ـ پرچم

البَنزِین ـ بنزین ماشین

اَلبِنس ـ قسمی پول خرد در انگلیس

البِنسِیلِین ـ پنسیلین داروی معروف

البِنصِر ـ بَناصِر ج: انگشت میانه

البَنطَلُون ـ شلوار

البَنَفسَج ـ گل بَنَفشه (اَلبَنَفسَجُ العِطر: بنفشه عطری ـ البَنَفسَج الثالوث: بنفشه فرنگی)

البَنک ـ بُنُوک ج: بانگ محل جمع

پول (البنكُ المركزي ـ و البنكُ الرهونات)

ألبنكرياس ـ لوز المعده

البُنَي ـ مصغر ابن است

البُنيان ـ ساختمان بنا شده يا ديوار اطـراف مكـانى (كَـأنّهم بُنيانٌ مرصوص: ساختمان بهم پیوسته)

البِنْيَة ـ بُنَى ج: بِناً (ساخته شده) ـ خلقت چيزى

البِنيَة ـ بِنىً ج: سرشت، خوى، جسم (فُـلانٌ صَحيحُ البُنْيَة: او سالم و تندرست است)

بَها ـ بَهاءً (بهو): زيبا و نيكو شد

بَهـاهُ: غـالب و چيره شـد او را در زيبائى

البَهات ـ بُهت ج: دروغ باف ـ تهمت زننده

البَهار ـ بت ـ پرستوك ـ ماهى سفيد ـ پنبه ـ ظرفيست مانند ابريق

البَهار ـ هر چيز خوشبو و خوشنما ـ سـرسينه اسب و سـفيدى آن ـ گليست زرد و خوشبو

البِهام ـ بَهمَة واحد: برهها ـ بزغالهها ـ گوسالهها

بَهتَ ـ بَهتاً: ناگهان گرفت

بَهتَ ـ بَهتاً و بُهتاناً: دروغ نسبت داد ـ تهمت زد

بُهِتَ ـ بَهتاً و بَهَتاً: زبان بند شـد ـ در شگفتى افتاد

بَهِتَ ـ بَهتاً و بَهَتاً: سرگردان و زبان بند شد

بُهِتَ ـ عاجز و متحير ماند (فَـبُهِتَ الّذي كَفَر)

بَهَّتَ ـ تبهيتاً: به تـعجب انـداخت از دروغيكه نسبت داده بود

البُهتان: إفتراء ـ دروغ

بَهَجَ ـ بَهجاً: شاد و مسرور ساخت

بَهِجَ ـ بَهجاً: شاد و خوشحال شد

بَهُجَ ـ بَهاجَةً و بَهجاناً: خوب و زيبا شد

بَهَّجَ ـ تبهيجاً: زيبا و نيكو گردانيد (بَهَّجَ اللهُ وَجهَه: خدا روى او را زيبا گرداند)

البَهِج: شادمان ـ خوشحال ـ خوش منظر

البَهجَة: شادمانى ـ خوشى ـ لذت ـ درخشندگى ـ تابش ـ جَلا

بَهدَلَ ـ بَهدَلَةً: بزرگ پستان گرديد ـ در رفتار شتاب و سبكى كرد

*البَهدَل: بچه كفتار ـ پرندهايست سبز رنگ

بَهَرَتِ ـ الشمسُ بَهراً و بُهوراً: روشنائى و پرتو افكنى كرد خورشيد

بَهَرَ القَمَرُ: فزونى يافت نور ماه بر ساير كواكب

بَهَرَ الرَّجُلُ: به فضل و دانش بر اقرانش برترى يافت

بَهَرَت فُلانَةُ النِّساءَ: در جمال و زيبائى از ساير زنان زيباتر شد

بُهِرَ: از خستگى و كوشش بنفس زدن افتاد

البُهر: نفس زنان از خستگى ـ زمين وسيع (بُهراً لَهُ: بدبختى و خستگى باد براى او)

البُهرَة ـ مِنَ المكان و الزمان: وسط آن

البَهرَج ـ باطل و دروغ ـ بد و پست هر چيز ـ مباح ـ بيهوده ـ خوشنما ـ (لُؤلُؤ بَهرَج: بگه نقلى)

البَهرَجان: پولك، زرق و برقدار ـ نخهاى فلزى بَرّاق

البَهرَجَة: متـاعى را از تـرس دزدان بيراهه آوردن

بَهَظَ ـ الحِمْلُ أوِ الأمرُ: در مشقت و زحمت انداخت شتر يا كار

البَهَق ـ سفيدى وپيسى ظاهربدن غير از بَرَص (بَهَقُ الحَجَر: گياهى با جوز گندم)

بَهَلَ ـ بَهلاً: گذارد و رها كرد بر مراد خود

بَهَلَهُ اللهُ: لعنة الله، خدا لعنت كند او را

بَهَلَتِ الناقةُ بَهلاً: باز شد پستان بند شتر تا بچهاش را شير داد

البُهلَة، البَهلَة: لعنت و نفرين

البَـهلَوان: بند باز ـ كسيكه روى ريسـمان راه ميرود (حَركـاتُ البَهلَوانيَّة: كـارهاى حيرت انگيز و ريسمان بازى)

البُهلُول ـ دلقك ـ لوده ـ مسخره

البَهم، البِهَم ـ (جمع بَهمَة): برهها ـ بزغالهها

*البُـهمَة ـ بُـهَم ج: كـار سخت و مشكل ـ دليريكه كسى حريف او نشود ـ سنگ بزرگ ـ لشگر

بَهُوَ ـ بَهاءً: نيكو و خوب شد

البَهو ـ تالار ـ سالن

البَهوت ـ بُهت ج: بسيار دروغ باف

بَهِيَ ـ بَهاءً: زيبا و ظريف و خوب شد

البَهِيّ ـ (بَهيَّة مؤنث) ـ أبهياء ج: نيكو و زيبا ـ درخشان ـ تابان

البَـهيتَة: دروغ ـ آن دروغ كـه بـه

حیرت اندازد
البَهِیج ـ خوب و نیکو ـ مطبوع ـ لذت بخش
البَهِیر ـ زن بزرگ سرین که در رفتن به نفس زدن افتد
البَهِیم ـ **بُهم** ج: سیاه و تاریک ـ مجهول که هیچگونه شناخته نشود ـ خالص بدون مخلوط (فَرَسٌ بَهیم: اسب یکرنگ)
البَهِیمَة ـ **بَهائم** ج: چهار پایان ـ هر جاندار با تمیز
البَهِیمِیَّة ـ غریزه وحشیگری و حیوانی
البَوّ ـ کُره شتر ـ پوست کُره شتر را پر از کاه کنند ـ احمق ـ خاکستر (**فُلانٌ أخدَعُ مِنَ البَوّ**: او فریبکارتر از بَوّ است)
البُواء ـ مار بزرگ (اژدها) غیر سمّی
البَواء ـ برابر، مساوی
البَوّاب ـ (بوب): دژبان ـ پرده‌دار
البِوابَة ـ (بوب): دربانی و شغل آن
البَوّابَة ـ (بوب): دروازه ـ دَرِ بزرگ
***البَوّابَةُ القنطرة**: سدّ ـ دریچه پل
البَواح ـ (بوح): آشکار ـ ظاهر
البَوار ـ (بور): تباهی ـ خراب ـ فنا ـ کسادی (**دارُ البَوار**: جهنم، دوزخ)
البَوارِيّ: بوریا فروش
البَوازِغ ـ مِنَ النُّجوم: ستاره‌های روشن و طالع
البَواسِق ـ (باسِق واحد): درختهای خرما بالنده (**والنخل باسِقاتٌ**) (**باسِقَةُ السَّحاب**: سفید از ابرها)
البَواطِن الأمُور ـ کارهای نهانی و مخفی
البَواطِنُ الأرض ـ معادن و دفینه‌های زمین
البَوّاق ـ دمنده در بوق (نای)
البُوال ـ بیماری‌ادرار (بول در اثر دیابت)
البُوان، البِوان ـ **أبوِنَة و بُون و بُوَن** ج: ستون جلوی خیمه
البَوانِي ـ (بنی): استخوانهای سینه ـ دست و پای ماده شتر (**بَنَی البَیتَ عَلیٰ بَوانِیه**: خانه بنا کرد بر روی ستونها)
بَوَّأ ـ **الرَّجُلَ تَبوِئاً و تَبوِئَةً** (بوأ): منزل داد و جای داد به او
بَوَّأ المَکانَ: در یک جا اقامت کرد
بَوَّبَ الکِتابَ تَبوِیباً: تقسیم کرد کتاب را به باب باب
البُوبلِین ـ پارچه‌ایست ابریشمی (پوپلین)
البُوت ـ درختیست که برگ آن شبیه زعرور است
البَوحِي ـ افتادگان بر زمین (**تَرَکَهُمْ بَوحَی**: رها کرد افتادگان را)
البُودَرَة ـ پودر زیبائی
البُودَقَة، البُوتَقَة: بوته ذوب فلزات
بَوَّرَ ـ **تَبویراً** (بور): تباه کرد ـ فاسد کرد ـ ضایع کرد
البُور ـ زمین نامزروع و خراب ـ بی‌خیر ـ فاسد و تباه و هلاک شده (**اِمرَأةٌ بُور**: زن بی‌خیر و بی فائده)
البُورصَة ـ بورس مرکز خرید و فروش سهام ـ بازرگانی
***بُورصَةُ البِضاعَة**: مرکز معامله کالای تجاری)
البُورک ـ خدا بدهد (در جواب فقیر وسائل)
***البُورَة** ـ کانون ـ مرکز اجتماع ـ مرکز اصلی
البُوري ـ بوق
البُورِيّ ـ **بَواری** ج: قسمی ماهی
البُورِیَّة ـ حصیر، بوریا
بَوَّزَ ـ **فلانٌ تَبویزاً**: ترشرو و اَخم کرد
البُوز، البُوزَة ـ پوزه حیوانات
***البُوستُو** ـ شکم بند زنانه
البُوسطَة ـ بَرید ـ قاصد ـ پیغام برنده ـ پست
البُوسیر ـ **بَواسیر** ج: نوعی بیماری مقعد و بینی
البَوش ـ مرد شوریده ـ خوراکی
البُوص ـ پارچه ابریشمی یا کتان ـ نی
البُوصَلَة ـ قطب نما
البُوطَة ـ بوته زرگران
البُوع ـ استخوان انگشت پا یا دست (**لایَعرِفُ کُوعَهُ مِن بُوعِه**: ضرب المثل است،نمیشناسد استخوان ساق را از استخوان انگشت)
البُوغاز ـ **بَواغیز** ج: تنگه بین دو دریا ـ بندرگاه
بَوَّقَ ـ **البوق تَبوِیقاً** (بوق): دمید در بوق ـ بوق زد
البُوق: شیپور ـ نفیر ـ بوق اتومبیل ـ یکنوع صدف حلزونی بزرگ (**بُوقُ الصَوت**: بلندگو)
البُوقال ـ **بَواقِیل**: کوزه بی‌دسته
البُوقِیصا ـ درخت تبریزی و سفید دار

بَوَّلَ ـ تبويلاً: به ادرار كردن واداشت

البُول ـ (وَرَقُ البُول: تمبر پست)

البَول ـ أبوال ج: ادرار ـ پيشاب ـ (البَول السُكَري، البُوال: بيماري قند)

البُولاد ـ پولاد

البُولفار ـ بولوار

البُولِيس ـ پليس ـ پاسبان (بُولِيس الآداب: پليس انتظامات ـ البُولِيسُ الجِنائي: پليس جنائي)

البُولِيسُ السِرّي: مأمور آگاهي و بازرسي ـ (بُولِيسُ المُرُور: پليس راهنمائي و رانندگي ـ رِوايَةٌ بُولِيسِيَّة: داستان پليسي)

البُولِيصَه ـ بَوالِص ج: حواله ـ سفته (بُولِيصَةُ الشَحن: بارنامه)

البُوم ـ (بُومَة واحد) ـ أبوام ج: جغد، پرنده بد فال

البَون، البُون ـ مسافت بين دو چيز

البَون: فضل و فزوني، برتري

البُويا، البُويَة ـ واكس كفش

البُوياجي ـ واكسي

البَيات ـ شبيخون بر دشمن

البَيادَة ـ پياده لشگر

البَيادي: پياده

البَياض ـ سفيدي (بَياضُ العَين: سفيدي چشم ـ بَياضُ البَيضَة: سفيدي تخم مرغ ـ بَياضُ النهار: روشنائي روز ـ بَياضُ البَطن: پيه شكم ـ بَياضُ الأرض: زمين بي‌بنا ـ عَلىٰ بَياضٍ: ورقه سفيد ـ ماهي سفيد)

البَياضِيَّة: آرايش معماري بشكل تخم مرغ

البَيّاع ـ فروشنده ـ بازرگان ـ سوداگر ـ خريدار ـ واسطه (دلّال)

بَيّاكَ ـ اللهُ: خداوند ترا منزلت دهد

البَيان ـ فصاحت و بلاغت ـ توصيف ـ تعريف ـ گزارش ـ لايحه ـ آگهي ـ شرح تعبير (بَيانُ الحَقيقَة: گفتار و توضيح حقيقي ـ غَنِيٌّ عَنِ البَيان: بي‌نياز از گفتار)

البِيئَة ـ بيئات ج (بوأ): محيط ـ مقام ـ موقعيت ـ موضع ـ منزل ـ حال ـ جاي فرود آوردن (الإنسانُ إبنُ بيئة: انسان فرزند محيط خود است)

بَيَّتَ ـ الأمرَ تبييتا: اراده آنكار كرد در شب ـ تدبير كرد ـ اندازه آنكار كرد

بَيَّتَ العَدُوَّ: شبانه بر دشمن تاخت ـ شبيخون زد

بَيَّتَ رَأيَهُ: انديشيد شبانه

البَيت ـ بُيوت و أبيات ج ـ بُيُوتات و أبابيت ج ج: مسكن ـ خانه ـ شرف ـ زناشوئي ـ قصر ـ كوشك ـ عيال (بَيتُ الرَجُل: خانواده مرد ـ أهلُ البَيت: عيالات و فرزندان ـ بَيتُ المُقَدَّس: اورشليم ـ بَيتُ الحرام: كعبه ـ بَيتُ المال: خزانه دولت)

البِيت: خوراك و قوت يكشب

البِيتَة: شب گذراني ـ قوت يكشب

البِيجاما ـ بِيجامات ج: لباس خواب ـ پيژاما ـ پيرجامه

البَيداء ـ بِيد و بيداوات ج: بيابان

البِيداجوجِيا: روش آموزش، فن تعليم

بَيدَرَ ـ الحِنطَةَ بَيدَرَةً: خرمن كرد گندم را

البَيدَر ـ بَيادِر ج: خرمن، خرمنگاه

البَيذَق ـ پرنده‌ايست شكاري مانند باشق

البَيذَقُ الشَطرنج: پياده در شطرنج

البَيذار ـ كسيكه ولخرجي كند و ياوه‌گوئي نمايد

البَيذَق ـ بَياذِق ج: راهنماي در سفر

البَيرَق ـ بَيارِق ج: علامت، رايت و عَلَم ـ پرچم ـ درفش

البَيرَقدار: پرچمدار

البِيرَة ـ آبجو

*البِيراء: جاي خوردن آبجو (مَصنَعُ البيراء: كارخانه آبجو سازي)

*البِيزار ـ بَيازِرَة ج: بازدار ـ دارنده باز

البِيزَر: دانه فروش ـ شيشه دانه ـ چوب گازر

البِيش ـ أبياش ج: گياهيست سم‌دار ـ گل و گياه، تاج المُلوك

*البِيص ـ تنگي و سختي (وَقَعُوا في حِيصَ بِيصَ: افتادند در اختلاط و تنگناي سختي)

بَيَّضَ ـ تبيضا (بيض): سفيد گردانيد ـ پرگردانيد ـ خالي نمود

*بَيَّضَ اللهُ وَجهَهُ: سفيد و مُبرئ گرداند خداوند روي او را

بَيَّضَ صَحيفَتَهُ: پاكنويس كرد نوشته را

بَيَّضَ الإناءَ: سفيد كرد ظرف‌را با قلع

بَيَّضَ الكِتابَةَ: نامه را با خطي واضح نوشت

البِيض ـ مِنَ اللَيالي: روشن و مهتابي از شبها *(الأيامُ البِيض: ۱۳ و ۱۴ و ۱۵ هر ماه)

*البَيضاء: بلا و سختي ـ گندم و جو

تازه بی‌پوست - آفتاب - زمین ویران (أرض بَیضاء: زمین خشک - الیَدُ بیضاء: دست دهنده و بخشنده - ثَورَةٌ بَیضاء: انقلاب سفید بی‌خونریزی - لَیلَةٌ بَیضاء: شبیکه نخوابند)

البَیضان - مِن الناس: سفید پوست از مردم

البَیضَة - بِیض و بُیوض و بَیضات ج: تخم خصیه - تخم مرغ - کلاه خود آهنی (بَیضَة الدار: میانه خانه - بَیضَة البَلَد: بزرگترین خانوادهٔ شهر - بَیضَة النهار: سفیدی وسط روز)

البِیطار - بَیاطِرة ج: دامپزشک

بَیطَرَ - الدّابَّةَ بَیطَرَةً: چهار پا را درمان کرد

البَیطَرَة: دامپزشکی (الطَبیبُ البَیطَرِیّ: پزشک چهار پایان)

البَیع - فروش کالا و دریافت بهاء آن

البَیِّع: فروشنده، خریدار، بهاء کننده

البَیعَة: یک معامله پر سود، بیعت و سرسپاری

البِیقَة - گیاهیست سبز برای فربهی حیوانات کِشت کنند

البَیک - القابیکه به بزرگان میدادند

البیکار - پرگار، گُونیا

البیکَربُنات - نمک اسید کربونیک

البِیلَسان - درخت اَقطی

*__البیلَیة__: توپ کوچک بازی

البیمارِستان: جای معالجه بیماران (به عربی مُستَشفی گویند)

بَیَّنَ - الشیءُ تَبییناً (بین): پیدا و آشکار شد

بَیَّنَ الشیء: پیدا و آشکار کرد آنرا

بَیَّنَ الشجَرُ: رویید برگ درخت و نمایان شد

البَین: جدائی - پیوستگی - دوری - فضیلت و فزونی - میان و وسط - صله رحم (مِنهُ تَقطَعُ بَینَهُما: قطع رحم کرد) (یقال سَعیَ فی اصلاح ذات بَینِهِم: کوشش در صله رحم نما)

بَینَ: (ظرف است بمعنی): میان - (فیما بَینَ: در میان)

بَینَ بَینَ: (بالبَناء علی الفتح): همین طورها نه خوب نه بد، میانه

البَیِّن: ظاهر، آشکار - نمایان

البَیِّنَة - بَیِّنات ج: دلیل و حجت، برهان - شاهد - گواه - امارات مبنی بر قرائن (عَلیٰ بَیِّنَةٍ مِن أمرِهِ: آشنا بودن به آن - آگاه بودن از آن)

البَیُّوت - (بیت): آب و شیر شب مانده سرد گردیده - نان شب مانده - کاریکه شب با اندیشه گذارد - اندوهیکه در دل مانده

البُیُوتات: خانه‌های با شکوه

البُیُوتاتُ التجارِیَّة: حُجرات تجارتخانه‌ها - نمایشگاهها

البَیُوض - مِن الطَیر: بسیار تخم‌گذار

البُیَیت - خانه مُحقر کوچک

البُیَیضَة - بُیَیضات ج: تخم کوچک - تخم‌دان یا سلول زن

ت

تَأَجَّ ـ تَأَجّاً (اَجّ): افروخته گردید
تَأَجَّ النارُ: زبانه زد آتش
تَآخِي ـ القومُ تَآخِياً (اخو): برادری کردند دو گروه
اَلتَّآخِي: دوستی و برادری
*__اَلتَّآخِي__: بی‌چیزی ـ جوینده
تَأَدّى ـ تَأَدِّياً (ادو): اسباب برای دفع حادثه تهیه کرد
تَآزَى ـ القومُ تَآزِياً (ازی): نزدیک شدند آنان بهم یا مخصوص نشستن است
*__تَآزَرَ ـ النَّبتُ تَآزُراً__ (ازر): دراز شد گیاه و قوی گردید
تَآزَرَ الرِّجالُ: معاونت و همراهی کردند با هم
اَلتَّآزُر: کمک و تعاون نسبت بهم
تَأَسّى ـ القومُ تَأَسِّياً (اسو): تسلی گرفتند و تسلّی یافتند
تَآصَرَ ـ القومُ تَآصُراً (اصر): قرابت و احسان کردند بهمدیگر
اَلتَّأكِيد ـ (وکد): حتمی و حتماً ـ بطور حتم
تَآلَفَ ـ القومُ تَآلُفاً (الف): مجتمع گشتند گروه بر دوستی هم
اَلتَّآلُف: مدارا نسبت بیکدیگر و دوستی
تَآمَرَ ـ القومُ تَآمُراً (امر): حکم کردند بعضی به بعضی و مشورت نمودند
تَأَوَّيَتِ ـ الطَّيرُ تَأَوِّياً (اوی): جمع آمدند پرندگان
اَلتّائِب ـ (توب): بازگشت کننده، پشیمان
اَلتّائِق ـ (توق): آرزومند، مشتاق
تَاءَمَ ـ أخاهُ مُتاءَمَةً (تأم): زائیده شد با برادرش توأم (دوقلو)
اَلتّائِه ـ (توه): هلاک شده ـ متکبر خودبین
تابَ ـ إلى اللهِ تَوباً و تَوبَةً (توب): بازگشت از گناه به سوی خدا
تابَ اللهُ عَلَيهِ: توفیق توبه و بازگشت داد خدا بر او
تابَعَ ـ الحديثَ مُتابَعَةً و تِباعاً (تبع): پیروی کرد و عمل نمود حدیث را
تابَعَ العَمَلَ: پیروی کرد مطابق عمل را
تابَعَ فُلاناً عَلَى الأمرِ: توافق کرد با او بر کاری
اَلتّابِع ـ تَبَع ج: دنباله رو ـ چاکر ـ پیرو ـ آن‌دسته از مردم که اصحاب پیامبر را دیدند
اَلتّابِع ـ تابِعَة مؤنث: جِنِّيّه که همزاد انسانست
اَلتّابِعِيّ ـ تابِعُون و تابِعِيُّون ج: راویان حدیث که از اصحاب پیامبر ص نقل میکنند بدون واسطه
تَابَلَ ـ الطَّعامَ مُتابَلَةً و تِبالاً (تبل): ادویه خوشبو در خوراک ریخت
اَلتّابَل، تابِل ـ تَوابِل ج: ادویه (فلفل و دارچین و زرچوبه)
اَلتّابُوت ـ تَوابِيت ج: صندوق چوبی ـ تلمبه ارشمیدس
*__اَلتّابُوتُ العَهد__: صندوق تورات
اَلتّابُور ـ تَوابِير ج: گروهی از لشکر
تَاجَ ـ تَوجاً (توج): تاج جواهرنشان بر سر نهاد (**تاجُ العمود**: سر ستون ـ **تاج الأُذُن**: پیچ گوش ـ **تاج الأُسقُف**: کلاه اسقفی ـ **تاجُ العَرَب**: دستارو چارقت ـ **تاجُ السِّنّ**: گوشه دندان)
تاجَرَ مُتاجَرَةً: با هم بازرگانی کردند (**تاجِرُ الجُملَة**: عمده فروش ـ **تاجِرُ التَّجزِئَة**: خرده فروش ـ **بِضاعَةُ التّاجِرَة**: کالای پر فروش رائج)
اَلتّاجِر ـ تِجار و تُجّار، ج: بازرگان، دانای کار
تاخَمَ ـ مُتاخَمَةً: متصل شد حدود زمین با همدیگر
تاحَ ـ تَيحاً (تیح): مهیا و آماده شد
تاحَ في مَشيَتِه: در رفتار خم و چم رفت
تارَ ـ البَحرُ تَيراناً (تیر): متلاطم و جزر و مد یافت دریا

التّار: مرد غریب گرسنه ـ ابن السبیل
تارَبَ ـ مُتارَبَةً: حریف و ممتا و همسر بود
التّارَة ـ تِیَر، ج: دفعه، هنگام یکبار کینه و انتقام (**فَعَلتُ تارَةً هٰذا و تارَةً ذاکَ**: بجا آوردم گاه این را و گاهی آنرا)
تارَةً بَعدَ تارَةٍ: گاه و بیگاه
التّارِس ـ(ترس): مرد با سپر
تارَکَهُ ـ مُتارَکَةً و تِراکاً (ترک): ترک کرد و تنها گذاشت ـ دست با دیگری داشت و جفا نکرد
تارَکَ الرَّجُلَ: صلح کرد با او
التّاریخ ـ تَواریخ ج (ارخ): رویدادهای گذشته زمان ـ واقعه نگاری
تاریخُ الشَّیء: غایت آنچیز (**عِلمُ التاریخ**: دانش سرگذشت پیشینیان و دوران و عهد و عصر گذشته)
تاسَ ـ الجَدْیُ تَیساً (تیس): بزغاله بزرگ شد
التّاسِع ـ نهم
تاعَ ـ القَیءُ تَیعاً و تَیَعاً و تَیَعاناً (تیع): بیرون آمد قی
التّافِه ـ احمق ـ حقیر و اندک
تاقَ ـ إلَیهِ تَوقاً (توق): آرزومند او شد
تاقَ إلیَ الغایَةِ: آهنگ و قصد کرد انتهای آنرا
تاقَتِ الدُّموعُ: بر آمد اشک از رگهای بالا در چشم
تاقَ مِنهُ: از جا رفت و ترسید از او
تاقَ بِنَفسِه: نزدیک به مرگ رسید
تالیَ ـ مُتالاةً (تلو): دنباله رو شد ـ پشت سر رفت

التّالِد ـ مال قدیمی و موروثی
التّالی ـ تالِیات ج، التّالِیَة ـ تَوالٍ ج: دنباله‌رو
تامَ ـ الحُبُّ تَیماً (تیم): بنده خود کرد دوستی
التّام: تمام، کامل
التّامِر ـ صاحب خرما ـ خرمادار
تاهَ ـ تَوهاً (توه): هلاک شد و رفت ـ تکبر کرد
تاهَ ـ تَیهاً (تیه): رفت به حال سرگردانی و تحیّر
تاهَمَ ـ مُتاهَمَةً (تهم): به زمین تهامه در آمد یا در آنجا منزل گرفت
تَأَبّیٰ ـ تَأَبِّیاً (ابی): گردنکشی و نافرمانی کرد
تَأَبّی الشَّیءَ: خودداری کرد از قبول آنچیز و رد کرد
تَأَبَّدَ ـ تَأَبُّداً (ابد): وحشت و نفرت نمود
تَأَبَّدَ المَکانُ: خالی شد آنجا از سکنه و وحوش مسکن گرفت
تَأَبَّطَ ـ الشَّیءَ تَأَبُّطاً (ابط): جمع کرد آنرا و آورد زیر دست راست و انداخت بر دوش چپ
تَأَبَّهَ ـ تَأَبُّهاً (ابه): پاک و منزه شد از آن و بزرگی نمود
التَّأبِین ـ(ابن): گریستن برمرده و ستایش نیکیهای او (**حَفلَةُ تَأبِین**: مراسم یاد بود مرده)
تَأَتّی ـ الأَمرَ تَأَتِّیاً (اتی): آماده شد و حاصل گشت آنکار
تَأَتّی لِلأَمرِ: رفت برای آنکار و آماده کرد

تَأَتّی لِمَعرُوفِه: متعرض احسان و معروف او شد
تَأَتّی لَهُ: رفق و مدارا کرد با او
تَأَتّی الشَّیءُ مِنَ الشَّیءِ: حاصل گشت و بدست آمد
تَأتَأَ ـ تَأتَأَةً: آنکه لفظ تاء را تکرار کند
تَأَثَّثَ ـ تَأَثُّثاً: بسیار شد مال ـ متاع گرفت چیزیرا
تَأَثَّرَ ـ مِنهُ تَأَثُّراً (اثر): رنجید از او ـ آزرده خاطر شد ـ جریحه‌دار شد
تَأَثَّرَ: درک کرد ـ دریافت ـ پذیرفت نشان چیزیرا
التَّأَثُّر: درک ـ حساسیت ـ خود آگاهی ـ احساس ـ هیَجان
تَأَثَّلَ ـ تَأَثُّلاً (اثل): محکم و استوار شد ـ اصل گرفت
*تَأَثَّلَ الرَّجُلُ: بزرگ شد مرد
*تَأَثَّلَ الشَّیءُ: فراهم آمد آنچیز
تَأَثَّمَ ـ تَأَثُّماً (اثم): توبه کرد از گناه؛ سوگند خورد و برگشت
اَلتَّأثِیر ـ(اثر): نشان گذاشت ـ جایگیر کرد ـ اثر بخشید ـ تحت تأثیر قرار گرفت
تَأَجَّجَ ـ النَّهارُ تَأَجُّجاً (اج): سخت گرم شد روز
تَأَجَّجَتِ النّارُ: زبانه زد آتش و افروخته شد
تَأَجَّلَ ـ إلیٰ تَأَجُّلاً (اجل): مهلت خواست ـ پس ماند
اَلتَّأجِیل: تعویق ـ تأخیر ـ عقب اندازی ـ پس انداختن
تَأَجَّمَ ـ الأَسَدُ تَأَجُّماً (اجم): در آمد

شیر در بیشه
تَأَخَّىٰ ـ تَأَخِّياً (اخو): برادر گرفت یا خواند برادر
تَأَخَّىَ الشيیءَ: قصد کرد آنرا و صواب آنرا جُست
تَأَخّـىٰ ـ تَـوَخّىٰ: بی‌چیز گشت ـ جستجو کرد ـ دنبال چیزی بود
تَأَخَّرَ ـ تَأَخُّراً: سپس ماند ـ درنگ کرد
تَأَدّىٰ ـ تَأَدِّياً (ادو): گرفت برای دفع حادثه لوازم آنرا
تَأَدَّبَ ـ تَأَدُّباً (ادب): درس خواند ـ تعلیم یافت ـ فراگرفت ـ با ادب شد ـ مؤدبانه رفتار کرد
تَأَدَّبَ عَنْ فُلانٍ: ادب آموخت او از و اثر کرد اخلاق او
تَأَدَّبَ بِهِ: پیروی نمود به او
التُّؤَدَة ـ (وأد): متانت و درنگی
التَّأدِيب ـ (ادب): تعلیم و تربیت ـ تنبیه ـ عقوبت ـ سیاست (مَجلِسُ التّأدِيب: دادگاه اداری ـ دادگاه انتظامی)
اَلتَّأدِيبات: مقررات کیفری
تَأَذّىٰ ـ تَأَذِّياً (اذی): رنج کشید و آزرده شد
تَأَرَّبَ ـ تَأَرُّباً (ارب): به تکلّف و زحمت زیرک شد
تَأَرَّبَ الأمرَ: سختی کرد وابا و امتناع نمود کار را
تَأَرَّجَ ـ تَأَرُّجاً (ارج): بوی خوش دمیده شد
تَأَرْجَحَ ـ الشيیءُ تَأَرْجُحاً: به حرکت آمد و لرزید

تَأَزَّرَ ـ تَأَزُّراً (ازر): پوشید شلوار
تَأَزَّرَ المَجلِسُ: (آزّ): ازدحام و پُر کردند مجلس را
تَأَزَّمَ ـ القَومُ تَأَزُّماً (ازم): به سال قحط رسیدند آنان یا به قطحی مبتلا شدند؛ اقامت کردند در خانه‌های خود
تَأَزَّمَتِ الحالَةُ: سخت و شدید شد خاطره‌های او
تَأَسّىٰ ـ تَأَسِّياً (اسو): تسلّی گرفت ـ تسلّی یافت
تَأَسَّدَ ـ تَأَسُّداً (اسد): مانند شیر شد
تَأَسَّدَ عَلَيهِ: برانگیخت بر او و دلیر شد
تَأَسَّسَ ـ البَيتُ تَأَسُّساً (اس): خانه بنیاد و پایه نهاد
تَأَسَّفَ ـ تَأَسُّفاً (اسف): اندوهگین گردید و اندوه خورد
تَأَسَّلَ ـ أَبِيهِ تَأَسُّلاً (اسل): شباهت یافت ـ اخلاق و شمائل پدر را دارا شد
تَأَسَّنَ ـ الماءُ تَأَسُّناً (اسن): راکد و متغیر گشت آب
تَأَسَّنَ وِدُّهُ: تغییر یافت محبت او
*تَأَسَّنَ عَلَيهِ**: بهانه جُست بر او
*تَأَسَّنَ أَبـاهُ**: اخلاق پدر خود را گرفت
اَلتَّأسِيسيّ: آنچه که پروژه‌ئی را وضع کند (المَجلِسُ التّأسِيسيّ: مجلس خُبرگان)
تَأَشَّبَ ـ القَومُ تَأَشُّباً (اشب): بهم در آمیختند و مجتمع شدند
تَأَشَّبَ الشَّجَرُ: پیچیده و تو بر تو پیوسته شدند

*تَأَشَّبَ إِلَيهِ**: منضم شد به سوی او
اَلتَّأشِير ـ تَآشِير، ج: چیزیکه ملخ به آن میگزد ـ علامت مهر
اَلتَّأشِيرَة: نشان و مهر و امضاء بر روی اوراق اسناد رسمی (تَأشِيرَةُ المُرُور: ویزا جهت ورود به کشور دیگر)
تَأَصَّلَ ـ تَأَصُّلاً (اصل): ریشه کرد ـ پا بر جا شد ـ صاحب بیخ و بن شد
تَأَفَّفَ ـ تَأَفُّفاً (أف): شکایت و نِق زد ـ غرغر کرد
تَأَكَّدَ ـ تَأَكُّداً (اکد): ثابت شد، مطمئن شد، مورد تصدیق و یقین قرار گرفت
تَأَكَّرَ ـ الأرض تَأَكُّراً (اکر): حفر کرد زمینرا و کَند
تَأَكْسَدَ ـ تَأَكْسُداً: قبول زنگ زدگی کرد ـ زنگار گرفت ـ مردم‌عاطل و باطل شدند
تَأَكَّلَ ـ السِنُّ تَأَكُّلاً (اکل): کِرم خورد دندان و افتاد
اَلتَّأكِيد ـ (اکد): تصدیق ـ ابرام ـ تأیید ـ استقرار
اَلتَّأكِيدات: تحقیقات ـ الضمانات
تَأَلّىٰ ـ تَأَلِّياً (الو): سوگند خورد
تَأَلّىٰ عَلىٰ نَفسِهِ: ملزم و متعهد نمود خود را که .....
تَأَلَّبَ ـ القَومُ تَأَلُّباً (الب): جمع آمدند گروه
تَأَلَّفَ ـ فُلاناً تَأَلُّفاً (الف): مدارا نمود با وی و عطا کرد او را تا مایل به سوی خویش سازد
تَأَلَّفَ الشيیءَ: چید و منظم کرد آنرا

تَأَلَّفَ القومُ: مجتمع گشتند
تَأَلَّقَ ـ البرق تَأَلُّقاً (الق): درخشيد برق
تَأَلَّقَتِ المَرأةُ: زينت داد زن خود را يا براى خصومت آماده گشت و سر را بلند كرد
تَأَلَّمَ ـ تَأَلُّماً (الم): در ديافت
تَأَلَّهَ ـ تَأَلُّهاً (اله): پرستيد ـ به معبوديت گرفت
التَأْليف ـ (الف): جمع گرديده شد (مجازى باعتبار اطلاق مصدر بر اسم مفعول)
التُّوم ـ (تأم): يكى از دو قلو (هو تُومُهُ: او دو قلواست)
اَلتَّئِمُ، تِئِم، تِئام: همزاد
تَأَمَّرَ ـ عَلَيهِ تَأَمُّراً (امر): مسلط شد بر او
تَأَمَّرَهُ: مشورت كرد با او
*__تَأَمَّروا عَلَيهِ__: همدست شدند ـ توطئه چيدند
*__تَأَمَّرَ__: تحكم كرد ـ اميرانه رفتار كرد
تَأَمُّرِيّ ـ انسان ـ آدم زاد
تَأَمَّلَ ـ الأمر تَأَمُّلاً (امل): درنگ كرد دركار و انديشيد تا عاقبت آن معلوم شود
تَأَمَّلَهُ ـ به دقت نگريست، برانداز كرد
*__التَّأَمُّل__: تفكر ـ انديشه ـ سنجش ـ در نظرگيرى
تَأَمَّمَهُ ـ تَأَمُّماً (ام): قصد كرد او را
تَأَمَّمَ المرأةَ: مادر گرفت زنرا يا مادر خواند
التَّأْميم ـ (ام): ملى كرد ـ بين المللى كرد ـ مهلت داد
التَّأْمين ـ (امن): اعتماد كرد، بيمه كرد ـ به عهده گرفت
تَأَنّى ـ الرَّجُلُ تَأَنِّياً (انى): درنگ كرد و پيشى نگرفت اورا
تَأَنَّثَ ـ تَأَنُّثاً (انث): نرم گرديد ـ مؤنث شد ـ زن صفت گرديد
تَأَنَّثَ لَهُ: سستى نشان داد برابر او
تَأَنَّسَ ـ تَأَنُّساً (انس): آرام يافت و برطرف شد وحشت او
تَأَنَّسَ بِهِ: انس گرفت با او
تَأَنَّقَ ـ فِي الأمرِ تَأَنُّقاً (انق): ريزه كارى نمود دركارش
تَأَنَّقَ فِي الرَّوضَةِ: خوش آمد سبزه‌زار او را
تَأَنَّقَ المَكانَ: پسنديد آنجا را و دورى نگزيد
اَلتَّأْنيب ـ (انب): نكوهش و ملامت ـ سرزنش ـ توبيخ ـ پشيمانى ـ خود خورى
تَأَهَّبَ ـ لِلأمر تَأَهُّباً (اهب): آمادگى پيدا كرد براى آنكار ـ تهيه و تدارك ديد براى كار
تَأَهَّلَ ـ تَأَهُّلاً (اهل): زن خواست و ازدواج كرد
تَأَهَّلَ لِلأمرِ: شايسته بود براى كار ـ مناسب و در خور بود
تَأَوَّبَ ـ تَأَوُّباً (ايب): بازگشت ـ به شب در آمد
تَأَوّىٰ ـ تَأَوِّياً (اوى): قصد كرد
*__تَأَيّىٰ بِالمَكانِ__: توقف كرد ـ درنگ نمود
تَأَوَّدَ ـ تَأَوُّداً (اود): كج و خميده گرديد
تَأَوَّدَهُ الأمرُ: به رنج آورد او را كار و گرانبار كرد
تَأَوَّهَ ـ تَأَوُّهاً (اوه): ناله و فرياد كرد از درد ـ آه دردناك كشيد
تَأَيَّدَ ـ تَأَيُّداً (ايد): قوى و توانا گشت
تَبَّ ـ الشيءَ تَبّاً: بريد آنرا
تَبَّ تَبّاً و تَبيباً و تَباباً: هلاك شد
تَبَّتْ يَداهُ: زيان و خسران ديد
اَلتَّبُّ: (تَبّاً لَكَ: هلاكى باد ترا)
تَبَأَّسَ ـ تَبَأُّساً (بأس): فروتنى فقيرانه نمودند و باهم طلب فقر و تظاهر كردند
اَلتَّباب ـ الخسارة: هلاكى، تباهى ـ زيان
تَباثَّ ـ القومُ الأسرارَ تَباثّاً (بثّ): شايع كردند اسرار بعض گروه براى بعضى
تَباجَحَ ـ تَباجُحاً (بجح): فخريه كرد و بزرگوارى نمود (يقال اَلنِساءُ يَتَباجحن فيما بَينَهُنَّ)
تَباحَثَ ـ القومُ تَباحُثاً (بحث): محاوره و مجادله كردند
تَباخَسَ ـ القومُ تَباخُساً (بخس): مغبون كردند بعضى بعض ديگر را در خريد و فروش
تَبادَّ ـ القومُ تَبادّاً (بدّ): مبارزه كردند و هريك حريف خود راگرفتند
تَبادىٰ ـ تَبادِياً (بدو): مانند باديه نشين گرديدند
تَبادَرَ ـ تَبادُراً (بدر): شتافتند
تَبادَرَ إلىَ الذِّهن: بدون فكر توجه يافت بيادش آمد
تَبادَلَ ـ تَبادُلاً (بدل): مبادله و معاوضه كردند

التَّبادُل: (منهُ تَبادُل السلام و تَبادُل الخَواطِر) مبادله سلام کردند باهم

تَبادَهَ ـ القومُ تَبادُهاً (بده): بی‌تأمل و فکر با هم سخن و شعر گفتند

تَبارَی ـ الرَّجُلان تَبارِیاً (بری): باهم مسابقه دادند و هم چشمی کردند

تَبارَأَ ـ الزَوجان تَبارُؤاً (برء): جدا شدند از هم زن و شوهر

تَبارَدَ ـ تَبارُداً (برد): به زحمت سرما افتادند

تَبارَزَ ـ تَبارُزاً (برز): با همدگیر مقاتله کردند

تَبارَكَ ـ اللهُ تَبارُكاً (برک): پاک و منزه است خداوند

تَبارَكَ ـ بِهِ: به فال نیک گرفتند

التَّبارِيحُ ـ النَبات (برح): شکوفه‌های درخت

**التَّبارِيح الشَّوق* (برح): سوزشهای آرزو

تَباشَرَ ـ القومُ تَباشُراً (بشر): آنگروه مژده دادند یکدیگر را

التَّباشِير: مژده ـ اول صبح ـ اوائل هرچیز ـ درخت خرما زودرس ـ نشان جراحت بر پهلوی چهار پا

تَباصَرَ ـ القومُ تَباصُراً (بصر): دیدند بعض آنان بعض دیگر را

تَباطَأَ ـ الرَّجُلُ فی مَسِیرِه تَباطُؤاً (بطأ): کُندی و درنگی کرد در رفتنش

التَّباعُ ـ (تبع): مص تِباعاً: پی در پی به توالی ـ پشت سر هم ـ پیاپی

تَباعَدَ ـ القومُ تَباعُداً (بعد): دور شدند از یکدیگر

التَّباعُد: دوری، نفرت

تَباغَی ـ القومُ تَباغِیاً (بغی): نافرمانی و دشمنی کردند باهم

تَباغَضَ ـ القومُ تَباغُضاً (بغض): کینه توزی و دشمنی کردند باهم

تَباكَی ـ تَباكِیاً (بکی): خود را به شبیه گریه کنندگان در آوردند

التَّبّال ـ ادویه فروش ـ عطار

تَبالَطَ ـ القومُ تَبالُطاً (بلط): آنان با شمشیر یکدیگر را زدند

تَبالَغَ ـ الرَّجُلُ تَبالُغاً (بلغ): اظهار بلاغت کرد لکن بلیغ نبود

تَبالَغَ فیهِ المَرَضُ: بیماری او شدّت گرفت

تَبالَهَ ـ تَبالُهاً (بله): خود را نادان جلوه داد

التُّبّان ـ شلوار کوتاه (تُنُکه)

التَّبّان ـ کاه فروش ـ کاهدان

تَباهَجَ ـ به تَباهُجاً (بهج): شادمان شد

تَباهَجَ الرَوضُ: بسیار شکوفه‌دار شد مرغزار

تَباوَءَا ـ تَباوُؤاً (بوأ): باهم برابر شدند

تَبایَعَ ـ الرَّجُلانِ تَبایُعاً (بیع): باهمدیگر خرید و فروش کردند ـ بیعت نمودند

تَبایَنَ ـ الرَّجُلان تَبایُناً (بین): جدا شدند از هم

التَّبایُن: اختلاف ـ فرق ـ ناجوری ـ مغایرت

تَبَّبَ ـ فُلاناً تَتبیباً (تب): هلاک کرد او را (**تَبّاً لَهُ:** هلاکی باد برای او) (خدا نابودش کند ـ نفرین است)

تَبَتَّلَ ـ تَبَتُّلاً (تبل): بریده گردید

تَبَشَّرَ ـ وجهُهُ تَبَشُّراً (بشر): شادمان شد چهره او

تَبَجْبَجَ ـ اللحمُ تَبَجْبُجاً (بجبج): پر و سست شد گوشت او

تَبَجَّحَ ـ تَبَجُّحاً: فخر کرد ـ شادمان شد ـ بزرگواری نمود

تَبَجَّسَ ـ الماء تَبَجُّساً (بجس): روان گردید آب

تَبَحَّرَ ـ فی العِلم تَبَحُّراً (بحر): بسیار عالم گردید ـ کنجکاو شد یا مطالعه عمیق کرد

**تَبَحَّرَ فی المالِ:* بسیار متمول گردید

تَبَخْتَرَ ـ تَبَخْتُراً (بختر): خرامید به ناز و تکبر

تَبَخَّرَ ـ الماءُ تَبَخُّراً (بخر): تبخیر شد به بخار تبدیل شد

تَبَخَّرَ الرَّجُلُ: با بوی خوش بخور کرد

تَبَدَّی ـ تَبَدِّیاً (بدو): ظاهر شد ـ به دیده آمد

تَبَدَّدَ ـ تَبَدُّداً (بدّ): پریشان گردید

تَبَدَّدَ القومُ الشَّیءَ: به طور مساوی قسمت و بخش کردند

تَبَدَّعَ ـ تَبَدُّعاً (بدع): از بدعت گذاران گردید

تَبَدَّلَ ـ تَبَدُّلاً (بدل): تغییر یافت ـ دگرگون گردید ـ به نوبت کار کرد

التِّبْدار ـ (بذر): مرد پر حرف ـ افشا کننده راز

تَبَذَّخَ ـ تَبَذُّخاً (بذخ): گردنکشی کرد ـ فخریه نمود

تَبَذَّرَ ـ الماءُ تَبَذُّراً (بذر): متغیر شد آب

تَبَذَّلَ ـ تَبَذُّلاً (بذل): نگاه داشتن چیزی

التِّبر ـ طلای و نقره یا خرده و ریزه آن که گداخته نشده و در قالب نریخته‌اند

تَبَرَّی ـ لِمَعرُوفِه تَبَرِّیاً (بری): متعرض احسان او شد

تَبَرَّأَ ـ مِن الذنب تَبَرُّءاً (برأ): تبرئه شد از گناه

*__تَبَرَّأَ مِنهُ__: بیزار شد از آن

تَبَرأَلَ ـ الدیکُ تَبَرؤُلاً (برأل): پرهای گردن را برای جنگ گشود خروس

تَبَربَرَ ـ تَبَربُراً: بربری و بی‌تمدن شد

تَبَرَّجَتِ ـ المرأة تَبَرُّجاً (برج): زینت خود را آشکارا کرد

تَبَرَّدَ ـ تَبَرُّداً (برد): خنکی و خنک شدن خواست

*__تَبَرَّدَ الماءَ فیه__: جمع شد آب در آن (**یقال نَزَلَ فی الماءِ یَتَبَرَّدُ**: در آب سرد رفت)

تَبَرَّرَ ـ تَبَرُّراً (برّ): فرمانبرداری کرد ـ حرف شنو شد ـ وظیفه شناخت

تَبَرَّصَ ـ الأرضَ تَبَرُّصاً (برص): تمام گیاه زمینرا چرانید که علفی باقی نماند

تَبَرطَلَ ـ تَبَرطُلاً (برطل): رشوت گرفت

تَبَرَّعَ ـ تَبَرُّعاً (برع): شرکت در کمک و دستگیری نمود ـ اعانت بخشش کرد

التَّبَرُّع ـ تَبَرُّعات ج: انعام ـ هبه ـ هدیه

تَبَرعَمَتِ ـ الشجرةُ تَبَرعُماً (برعم): شکوفه آورد درخت

تَبَرقَحَ ـ الثوبُ تَبَرقُحاً (برقح): آلوده شد لباس

تَبَرقَعَتِ ـ المرأةُ تَبَرقُعاً (برقع): روی بند پوشید

تَبَرَّکَ ـ به تَبَرُّکاً (برک): خیر و برکت خواست

تَبَرَّمَ ـ تَبَرُّماً (برم): به ستوه آمد ـ ملول گردید

تَبَرنَسَ ـ تَبَرنُساً: بارانی کلاه‌دار پوشید

تَبَرنَطَ ـ تَبَرنُطاً: کلاه فرنگی یا کلاه خود بر سر نهاد

تَبَرهَنَ ـ تَبَرهُناً (برهن): اقامه دلیل کرد و توضیح داد

التَّبرید ـ (برد): نوشاندن شربتی که قلب را خنک گرداند ـ سست و ضعیف ساخت

تَبَزَّلَ (بزل): شکافته شد ـ سوراخ شد

تَبَزَّلَهُ: سوراخ کرد آنرا

تَبَسَّرَ ـ الحاجةَ تَبَسُّراً (بسر): تفحص کرد ـ حاجت خواست در غیر وقت

تَبَسَّطَ ـ تَبَسُّطاً (بسط): گسترده و پهناور گردید

تَبَسَّطَ فی البلاد: بهر طرف رفت در شهرها

تَبَسَّلَ ـ تَبَسُّلاً (بسل): تُرش روی گردید از شجاعت یا از خشم

تَبَسَّمَ ـ تَبَسُّماً (بسم): لبخند زد

تَبَشَّعَ ـ تَبَشُّعاً (بشع): بد نفس و تر شرو گردید یا طعام حلق سوزخورد

التَّبشیر ـ تَباشیر ج: مژده دادن

تَبَصبَصَ ـ الکلبُ تَبَصبُصاً (بصبص): دُم جنبانید سگ و چاپلوسی کرد

تَبَصَّرَ ـ الشیءَ تَبَصُّراً (بصر): در نظر گرفت ـ اندیشه کرد ـ درست سنجید

*__تَبَصَّرَ فی__: تأمل کرد

التَّبَصُّر: اندیشه ـ دقت ـ ملاحظه ـ رعایت

التَّبصیر: تعریف ـ تنبیه

تَبَضَّضَ ـ حَقَّهُ تَبَضُّضاً (بضّ): کم کم تمام حق خود را گرفت

تَبَضَّعَ ـ تَبَضُّعاً (بضع): گرفت سرمایه‌اش را

تَبَضَّعَ العَرَقُ: روان شد کم کم عرق از بیخ موی

تَبَطَّأَ ـ تَبَطُّؤاً (بطأ): درنگی و کُندی کرد در رفتن

تَبَطَّحَ ـ الوادی تَبَطُّحاً (بطح): گشاده و وسیع شد رودبار

تَبَطَّلَ ـ تَبَطُّلاً (بطل): جُرأت یافت ـ دلیر شد

تَبَطَّلَ القومُ بینَهم: باطل را گرفتند نوبت به نوبت

تَبَطَّنَ ـ الأمرَ تَبَطُّناً: دانست حقیقت کار را

تَبَطَّنَ الکلأَ: داخل گردید به چراگاه

التَّبطیط (بط): مانده گردانیدن

تَبِعَ ـ تَبَعاً و تَباعَةً: پس روی کرد ـ به دنبال رفت

تَبِعَ الشیءَ: دنبال کرد آنرا

تَبِعَ الدُّرُوسَ: حاضر شد به جلسات درس

تَبَّعَ ـ تَتبیعاً: پیروی کرد

التَّبِع، التّابِع: پیرو ـ پس رو ـ چاکر

التَّبیع ـ أتباع ج: پیروان

التُّبَّع ـ **تَبابِعَة** ج: یکی از ملوک یمن ـ نوعی از زنبوران عسل
التِّبِعَة ـ **تِبِعات** ج: عاقبت بد ـ پایان (**لِهذا الفعل تِبِعَة**: عاقبت اینکار بد است)
تَبَعَّثَ ـ **الشیءُ تَبَعُّثاً** (بعث): برآمد و روان شد
تَبَعْثَرَ ـ **تَبَعْثُراً** (بعثر): شوریده دل
تَبَعَّجَ ـ **السّحابُ تَبَعُّجاً** (بعج): باز شد ابر و ایستاد باران
تَبَعَّدَ ـ **تَبَعُّداً** (بعد): دور رفت
تَبَعَّضَ ـ **تَبَعُّضاً** (بعض): اضطراب کرد ـ تجزیه کرد
تَبَعَّلَ ـ **المَرأةُ تَبَعُّلاً** (بعل): فرمانبر شوهر شد زن
التَّبعِیض ـ (بعض): تقسیم و تجزیه ـ مضطرب
التُّبغ ـ توتون و تنباکو
تَبَغَّی ـ **الشیءَ تَبَغِّیاً** (بغی): یافت آنچیز را
تَبَغْدَدَ ـ **تَبَغْدُداً**: خود را به بغداد نسبت داد ـ یا شبیه به اهل آن شد
تَبَغَّضَ ـ **إلیه تَبَغُّضاً** (بغض): دشمنی نمود به او
تَبَغَّمَ ـ **الظَبیَةُ تَبَغُّماً** (بغم): فریاد کرد آهو
تَبَقَّی ـ **تَبَقِّیاً** (بقی): باقی ماند
تَبَقَّطَ ـ **الشیءَ تَبَقُّطاً** (بقط): گرفت آنرا به تدریج و کم کم
تَبَقَّعَ ـ **الثّوبُ تَبَقُّعاً** (بقع): بعض جامه را رنگرز بدون رنگ گذارد
تَبَقَّلَ ـ **تَبَقُّلاً** (بقل): در پی سبزه آمدند ستوران

التَّبکاء، **تِبکاء** (بکی): بسیار گریستن
تَبَکْبَکَ ـ **تَبَکْبُکاً** (بکبک): ازدحام کردند ـ رفت و آمد کردند ـ انداختند چیزی بیکدیگر
تَبَکَّرَ ـ **تَبَکُّراً**: شتاب کرد به جلو رفت
التَّبکیت الضَمیر: سرزنش وجدان ـ پشیمانی ـ افسوس
تَبَلَهُ ـ **تَبلاً**: ربود عقل او را
تَبَلَ الدَهرُ القومَ: از بین برد روزگار گروه را
*__تَبَلَتِ المرأةُ فُؤادَ الرَّجُلِ__: شیفته و مفتون گردانید زن دل مرد را
تَبَّلَ ـ **الطَعامَ تَتبِیلاً**: چاشنی و ادویه زد خوراک را
التَّبل ـ **تُبول و تَبابِیل** ج: دشمنی، کینه
تَبَلْبَلَ ـ **تَبَلْبُلاً** (بلبل): در آمیخته شد زبانها
تَبَلْبَلَتِ الإبِلُ: تمام گیاهان را چریدند
تَبَلَّجَ ـ **الصُّبحُ تَبَلُّجاً** (بلج): روشن شد بامداد
تَبَلَّجَ إلیه: خندید به او و شاد شد
تَبَلَّدَ ـ **تَبَلُّداً** (بلد): کودن و احمق شد به زحمت و تکلّف خود رابه کند خاطری و سُستی زد ـ متحیر شد ـ افسوس خورد ـ دست را بردست زد
تَبَلَّرَ ـ **تَبَلُّراً** (بلر): مانند بلور شد
تَبَلَّصَ ـ **الشیءَ تَبَلُّصاً** (بلص): پنهانی طلب آنچیز راکرد
تَبَلَّعَ ـ **الشیءَ تَبَلُّعاً** (بلع): بلعید آنچیزرا
تَبَلَّغَ ـ **بالشیءِ تَبَلُّغاً** (بلغ): راضی شد به آن و قناعت کرد ـ ساخت
تَبَلَّلَ ـ **الثّوبُ تَبَلُّلاً** (بلّ): ترگردید جامه

*__تَبَلَّلَ الأسَدُ__: خاک برانگیخت شیر به چنگال و غُرّید
تَبَلَّهُ ـ **تَبَلُّهاً** (بله): نادان شد ـ خود را نادان نمایاند ـ یافتن گمشده
تَبَلَّهَ الطَریقَ: بیراهه بدون راهنما رفت
تَبَلْوَرَ ـ **تَبَلْوُراً** (بلور): واضح و روشن شد
التَّبلید ـ (بلد): سازش با آب و هوای تازه (**حَدیقَةُ التَّبلید**: باغستان پرورش گیاهان)
التَّبلیط ـ (بلط): سنگ فرش یا با آجر چهارگوش فرش کردن یا اسفالت نمودن
التَّبلیغ ـ (بلغ): رسانیدن ـ اعلام ـ اخطار ـ ابلاغ
تَبَنَ ـ **الدّابَّةَ تبناً**: کاه داد چهار پا را
تَبَّنَ ـ **تَتبِیناً**: ریزه کاری و باریک بینی کرد
التِّبن، **تِبن**: کاه ـ مهتر جوان ـ مرد شریف ـ گرگ
تَبَنَّیَهُ ـ **تَبَنِّیاً** (بنی): چهار زانو نشست او و بازکرد هر دو پا را
التِّبنَة ـ واحد تِبن: ریزه کاه
التِّبنِیّ ـ رنگ کاه
اَلتَّبَنِّی ـ فرزند خواندگی
تَبَهَّجَ ـ **تَبَهُّجاً** (بهج): شادمان شد
تَبَهَّرَ ـ **الإناءُ تَبَهُّراً** (بهر): پر شد ظرف
تَبَهَّرَتِ السَّحابَةُ: روشن شد ابر
تَبَهْرَجَ ـ **تَبَهْرُجاً** (بهرج): تکبّر کرد ـ بزرگ بین شد
تَبَهْرَجَتِ المرأةُ: خود را آرایش کرد زن

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

تَبَهَّمَ ـ الأمرُ عليه تَبَهُّماً (بهم): پوشیده و مبهم شد کار بر او
*تَبَهَّمَ عَلَيه الكلام: بسته شد سخن براو
تَبَوَّأَ ـ المكانَ تَبَوُّأً (بوأ): فرود آمد و مقیم شد در آنجا
تَبَوَّأَ الرَّجُلُ: قادر شد مرد
تَبَوَّأَ العَرشَ: وارث شد ـ بر تخت نشست
تَبَوَّأَ الحُكمَ: حکمرانی را به دست گرفت
تَبَوَّبَ ـ الرَّجُلَ تَبَوُّباً (بوب): دربان گرفت او را
تَبَوَّرَ ـ نَفسَهُ تَبَوُّراً (بور): تباه و ضایع کرد خود را
تَبَوَّقَ ـ فِي الماشِيَة تَبَوُّقاً (بوق): وبا افتاد میان چهار پایان
*تَبَوَّلَ ـ عَلَيه تَبَوُّلاً (بول): زدن و دشنام گرفت بر او
التَّبويب ـ (بوب): باب باب کرد
تَبَيَّضَ ـ تَبَيُّضاً (بيض): سفید شد
تَبَيَّنَ ـ الشيءُ تَبَيُّناً (بين): واضح و آشکار شد
تَبَيَّنَ الأمرَ: معلوم کرد ـ تحقیق کرد ـ ثابت کرد کار را
تَتابَعَ ـ تَتابُعاً (تبع): پی در پی دنبال کرد ـ پشت سر هم بود
تَتابَعَ الاخبار: پشت هم رسید خبرها
تَتارَكَ ـ القَومُ تَتارُكاً (ترک): با یکدیگر دست داشتند
تَتالَى ـ تَتالِياً (تلو): در پی یکدیگر شدند
التَّتالي: پی در پی (جاءَتِ الخَيلُ تَتالِياً)

تَتامَّ ـ القومُ تَتامّاً (تم): همه آنها آمدند و تمام شدند
تَتايَسَ ـ تَتايُساً و مُتايَسَةً (تيس): دست به کاری زدن و مدافعت نمودن
التَّيّاس: تکه بان ـ نگاهدارنده تیس (آهو و بزنر)
تَتَبَّعَ ـ الأمرَ تَتَبُّعاً (تبع): طلب کرد آنکار را به رفتن دنبال آن
تَتَبَّعتِ احوالَهُ: گاه و بیگاه جویای حالات او بود
التَّتَر ـ تاتاریان مردمی‌اند در ترکستان روس تا هندوچین سکونت دارند
تَترى ـ متواتر و پیاپی ـ متفرق و پریشان (جاءَ القومُ تَترى: آمدند پشت هم و پیاپی)
تَتَرَّبَ ـ تَتَرُّباً (ترب): خاک آلوده شد
تَترتَرَ ـ تَترتُراً (ترتر): جنبید و اضطراب یافت
تَتَرَّسَ ـ تَتَرُّساً (ترس): سپر برای حفاظت به جلو داشت
تَتَرَّفَ ـ تَتَرُّفاً (ترف): به ناز و نعمت زندگی کرد
التَّتَرِيّ: واحد از تاتاریان
التَّتفُل ـ روباه
تَتَلّى ـ تَتَلِّياً (تلو): به دنبال شد
تَتَلَّعَ ـ في مَشيَتِه تَتَلُّعاً (تلع): سر و گردنرا در رفتن بلند کرد و راست نمود
تَتَلمَذَ ـ الوَلَدُ تَتَلمُذاً (تلمذ): نزد آموزگار دانش آموخت
تَتَلمَذَ: شاگرد یا وردست شد
التَّتِمَّة ـ (تم): متمم ـ مکمل
تَتَمَّرَ ـ اللحمُ تَتَمُّراً (تمر): پاره پاره شد گوشت
*تَتَمَّرَ التمرُ: خشک شد خرما
التُّتُن ـ توتون (التبغ)
تَتَهَّمَ ـ تَتَهُّماً (تهم): به زمین تهامه در آمد
تَتَوَّجَ ـ تَتَوُّجاً (توج): افسر (کلاه) پوشید ـ تاجگذاری کرد
تَتَوَّقَ ـ تَتَوُّقاً (توق): آرزومند شد، مشتاق گشت
تَثاءَبَ ـ تَثاؤُباً (ثأب): خمیازه کشید
تَثاقَفَ ـ الرَّجُلانِ تَثاقُفاً (ثقف): با همدگیر خصومت و مبارزه کردند
تَثاقَلَ ـ تَثاقُلاً (ثقل): کاهلی کرد و پس ماند ـ خود راگران ساخت
تَثاقَلَ القَومُ: بد دلی کردند و یاری ندادند در جنگ
تَثانى ـ القومُ عليه تَثانِياً (ثنى): مهربانی را آشکار کردند گروه بر او
تَثَألَّلَ ـ تَثَألُّلاً (ثأل): زگیل ناک گردید بدن
تَثَبَّتَ ـ تَثَبُّتاً (ثبت): درنگ کرد ـ برجای ماند
تَثَبَّتَ فِي الأمرِ: بجا آورد تحقق در کار را
تَثَبَّجَ ـ الراعي بالعصا تَثَبُّجاً (ثبج): گذاشت چوپان عصا را بر پشت گردن و هر دو دست را به آن آویخت
تَثَبَّطَ ـ عَنِ الأمرِ تَثَبُّطاً (ثبط): باز ایستاد از آنکار
*تَثَبَّطَ ـ عَلَى الأمرِ: واقف شد بر آنکار

تَثَبَّنَ ـ الشيءَ تَثَبُّناً (ثبن): در دامن چیزی نهاد و دربرگرفت

اَلتَّثبیت ـ (ثبت): تأیید ـ تصدیق ـ محکم ـ استوار

تَثَعلَبَ ـ تَثَعلُباً (ثعلب): در حیله مانند روباه شد

تَثَقَّفَ ـ الوَلَدَ تَثَقُّفاً (ثقف): پرورش داد و تربیت کرد اولادش را

تَثَلَّلَ ـ البیتُ تَثَلُّلاً (ثلّ): کم کم خانه خراب شد

تَثَلَّمَ ـ الإناءُ تَثَلُّماً (ثلم): سوراخ‌دار شد ظرف

اَلتَّثلیث ـ (ثلث): سه گوشه ـ سه بخش ـ سه (ابن و اب و روح القدس) دانستن خدایتعالیٰ را

تَثَنَّی ـ الشیءُ تَثَنِّیاً (ثنی): چین خورد و پیچیدگی یافت

اَلتَّثنیة ـ (ثنی): نسبت به دو کردن و دوم گردانیدن

تَجابَّ ـ الرَّجُلان تَجابّاً (جبّ): دو مرد با خواهران یکدیگر ازدواج کردند

تَجاحَفَ ـ القومُ تَجاحُفاً (جحف): به شمشیر و چوب یکدیگر را گرفتند

تَجاحَفوا بالکرة: ربودند آنها گوی را به چوگان

تَجادَعَ ـ الرَّجُلان تَجادُعاً (جدع): با همدیگر دشنام دادند و خصومت کردند

تَجادَلَ ـ الرَّجُلان تَجادُلاً (جدل): با یکدیگر دشمنی و مجادله کردند

تَجاذَبَ ـ الرَّجُلان تَجاذُباً (جذب): با همدیگر تنازع نمودند ـ کشیده شد و برگردید

تَجارَیٰ ـ الرَّجُلان تَجارِیاً (جری): آندو مرد باهم رفتند و روانه شدند

تَجارَیٰ الکَلامَ: مناظره کردند در سخن

اَلتِّجارَة ـ (تجر): بازرگانی، مال التجارة

اَلتِّجارِيّ ـ نسبت به بازرگانی (**الاتّفاق التِّجاري**: پیمان اقتصادی ـ **الشّارِعُ تِجارِيّ**: خیابان مرکز بازرگانی)

تَجازَرَ ـ القومُ تَجازُزاً (جزر): بهمدیگر بدی کردند و دشنام دادند

تَجازَیٰ ـ دَینَهُ تَجازِیاً (جزی): طلب کرد مال خود را از او

تَجازَرَ ـ الرَّجُلان تَجازُراً (جزر): بیکدیگر دشنام دادند

تَجاسَرَ ـ عَلَیه تَجاسُراً (جسر): دلیر شد بر او

*****تَجاسُر**: سرکشی نمود ـ بلند کرد سر خود را

تَجاعَلَ ـ القومُ تَجاعُلاً (جعل): قرار دادند و گرفتند بین خودشان

اَلتَّجاعید ـ (جعد): چروک صورت

تَجافیٰ ـ مَکانَهُ تَجافِیاً (جفو): قرار نگرفت بر جایش ـ برداشت چیزی از جایش

تَجالَّ ـ عنه تَجالّاً (جلّ): گرفت برتر آنرا

تَجالَّ عَلَیه: بزرگی نمود بر او

تَجالَي ـ القومُ تَجالِیاً (جلو): حال آنان هویدا شد

تَجالَدَ ـ القومُ بِالسُّیوف تَجالُداً (جلد): با شمشیر زدند یکدیگر را

تَجالَسَ ـ القومُ تَجالُساً (جلس): با همدیگر نشستند

تَجانَّ ـ تَجانّاً (جن): دیوانه گردید ـ جن زده شد

تَجانَبَ ـ تَجانُباً (جنب): دور شد ـ دور کرد

تَجانَسَ ـ الرَّجُلان تَجانُساً (جنس): شباهت و همانند یافتند

تَجانُس الاِتّحاد: هم جنسی ـ یک جوری ـ الفت و اُنس یافتند

تَجانَفَ ـ عن الطریق تَجانُفاً (جنف): مائل شد از راه و عدول نمود

تَجانَفَ لِلإثم: مائل به گناه شد

تَجانَنَ ـ تَجانُناً (جنّ): خود را دیوانه نشان داد

تَجاهَدَ ـ فی الأمرِ تَجاهُداً (جهد): توانائی بکار بست و کوشش کرد در کار

تَجاهَرَ ـ بالأمر تَجاهُراً (جهر): آشکار کرد آنکار را

تَجاهَلَ ـ تَجاهُلاً (جهل): به جهالت و نادانی زد خود را

تُجاهَ، تِجاهَ ـ (وجه): روبرو ـ مقابل

تَجاوَبَ ـ القومُ تَجاوُباً (جوب): جواب دادند بعض آنان به بعض دیگر

تَجاوَدَ ـ القومُ تَجاوُداً (جود): نگریستند که کدامیک از گروه حجت و دلیل نیکو دارند (**هم یتجاودون الحدیث**)

تَجاوَرَ ـ القومُ تَجاوُراً (جور): همسایگی کردند باهم و به امان هم در آمدند

تَجاوَزَ ـ المَكانُ تَجاوُزاً (جوز): از حدود آنجا گذشت
تَجاوَزَ عَنهُ: چشم پوشی و عفو کرد
تَجاوَزَ فِي الشيء: زیاده روی و افراط کرد
تَجاوَلَ ـ فِي الحَربِ تَجاوُلاً (جول): تاختند و جنگ کردند باهم
التَجاوِيد ـ (جود): بارانها (بدون مفرد است)
تَجَبَّرَ ـ تَجَبُّراً (جبر): تکبر کرد ـ توانگر و نیکو حال شد ـ مغرور شد
تَجَبَّرَ العَظمُ: جوش خورد استخوان بعد شکستگی
تَجَبَّرَ المَرِيضُ: بهبودی یافت حال بیمار
*تَجَبَّرَ الكَلاءُ: روئید گیاه
تَجَبَّلَ ـ المُسافِرُ تَجَبُّلاً (جبل): سفر کوه کردند
تَجَبَّنَ ـ الرَجُلُ تَجَبُّناً (جبن): بد دل و خشن شد
تَجَبَّنَ اللَبَنُ: شیر بسته و پنیر شد
*تَجَبَّنَ الحليب: پنیر ساخت
تَجَحَّرَتِ ـ العينُ تَجَحُّراً (جحر): فرو رفت چشم در کاسه سر
تَجَحفَلَ ـ القَومُ تَجَحفُلاً (جحفل): مجتمع شدند
تَجَحَّمَ ـ تَجَحُّماً (جحم): سوخت از بخل و حرص ـ دل تنگ گردید
تَجَدَّبَ ـ المَكانُ تَجَدُّباً (جدب): خشک شد آنجا از نیامدن باران
*تَجَدَّبَ: ناگوار شمردن چیزی
تَجَدَّدَ ـ الشيءُ تَجَدُّداً (جدّ): نوگردید ـ نو و تازه شد
التَجَدُّد ـ زنده دلی ـ تجدید نیروی جسمانی
تَجَدَّلَ ـ تَجَدُّلاً (جدل): بر زمین افتاد
التَجديد ـ (جدّ): نوسازی ـ تازه سازی ـ اصلاح
التَجديف ـ تَجاديف (جدف): نعمت را ناسپاسی کردن
تَجَدَّذَ ـ تَجَدُّذاً (جذّ): بریده گردید
تَجَذَّفَ ـ فِي مَشيِهِ تَجَذُّفاً (جذف): سرعت گرفت در رفتن
تَجَذَّمَ ـ الشيءُ تَجَذُّماً (جذم): بریده گردید
التَجذير ـ (جذر): استخراج جذر در حساب
تَجَرَ ـ تَجراً و تِجارَةً: بازرگانی نمود
التَجرِبَة ـ تَجارِب ج (جرب): امتحان ـ آزمایش ـ کوشش ـ فریب ـ وسوسه
تَجَرجَرَ ـ الماءَ تَجَرجُراً (جرجر): جرعه جرعه آب نوشیدن و ریختن آب در حلق
تَجَرَّدَ ـ تَجَرُّداً (جرد): برهنه گردید
تَجَرَّدَ لِلأمرِ: کوشش کرد در کار
*تَجَرَّدَ العَصيرُ: فرو نشست جوش آن
*تَجَرَّدَ مِن كَذا: تهی شد ـ عاری شد
التَجَرُّد ـ (جرد): تنهائی، بی‌همسری
تَجَرَّسَ ـ تَجَرُّساً (جرس): سخن گفت و ترنم نمود
تَجَرَّعَ ـ الماءَ تَجَرُّعاً (جرع): جرعه جرعه آب خورد
تَجَرَّعَ الغَيظَ: فرو برد خشم را
تَجَرَّفَ ـ الطينَ تَجَرُّفاً (جرف): با بیل کند گل را
تَجَرَّفَ الشيءَ: رفت یابرد آنرا تمام یا بیشترش
تَجَرَّمَ ـ الزمانُ تَجَرُّماً (جرم): انقضاء یافت روزگار
تَجَرَّمَ عَلَيهِ: دعوای گناه کرد بر او ـ متهمش کرد
*تَجَرَّمَ اللَيلُ: گذشت شب و تمام گردید
التَجريب ـ (جرب): فریب ـ امتحان
التَجريبي: آزمایشی (عِلمُ النَفس تَجريبي: روش یابی در رفتار انسانی)
التَجريح ـ (جرح): زخم زبان و آبرو ریزی
التَجريد ـ (جرد): نزد نحویین مجرد شدن کلمه از عوامل لفظی: مص برهنه کردن ـ پوست کندن ـ خلع سلاح
التَجريدَة: حمله نظامی ـ اعزام نیرو
تَجَزَّأَ ـ تَجَزُّأً (جزأ): بخش نمود، پاره پاره کرد
تَجَزَّأَ بالشيء: اکتفا و قناعت کرد به آن
التَجزِئَة (جزأ): تقسیم
تَجَزَّرَ ـ القومُ فِي القِتالِ تَجَزُّراً (جزر): خوراک درندگانرا مردم از کشتن یکدیگر فراهم کردند
تَجَزَّعَ ـ العصا تَجَزُّعاً (جزع): شکسته گردید عصا
تَجَزَّمَ ـ العُودُ تَجَزُّماً (جزم): شکافته شد چوب
تَجَسَّدَ ـ تَجَسُّداً (جسد): تناور شد، مجسم شد

اَلتَّجَسُّد: پیکرگیری
تَجَسَّسَ ـ الاخبار تَجَسُّسا (جسّ): کاوش کرد ـ جاسوسی کرد ـ تفتیش کرد
*اَلتَّجَسُّس: کنجکاوی ـ جستجوی خبر
تَجَسَّمَ ـ تَجَسُّما (جسم): تناور و چاق شد
تَجَسَّمَ الرَّمْلَ: بر ریگ بلند بر آمد
تَجَسَّمَ الأرضَ: اراده کرد آنزمینرا و متوجه آنجا شد
تَجَسَّمَ فُلانًا: برگزید او را
تَجَسَّمَ فِي عَيني كذا: در چشم من چنین مُجَسَّم شد
*تَجَسَّمَ الخطرُ: خطر بزرگ شد
تَجَشَّأَ ـ تَجَشُّؤا (جشأ): آروغ زد
تَجَشَّعَ ـ تَجَشُّعا (جشع): حریص شد سخت ـ و به قسمت دیگری هم طمع کرد
تَجَعَّبَ ـ تَجَعُّبا (جعب): افتاد
تَجَعجَعَ ـ البعير تَجَعجُعا (جعجع): انداخت خود را بر زمین بعلت درد
تَجَعَّدَ ـ الشعر تَجَعُّدا (جعد): فرو چین خورد موی، مجَعَّد شد
تَجَعَّدَ الشيءُ: چین و چروک‌دار شد آنچیز
اَلتَّجَعُّدات ـ (جعد): چین و چروکها
اَلتِّجفاف ـ تَجافيف ج (جفّ): جامه کوتاه مانند کُت و زره برای مردان جنگی
تَجَفجَفَ ـ الطائرُ تَجَفجُفا (جفجف): پرها را گشود و تخمها را در زیر بالها گرفت
تَجَفجَفَ الثوبُ: نیم خشک گردید جامه
تَجَفَّلَ ـ القومُ تَجَفُّلا (جفل): باسرعت گریختند گروه
تَجَفَّلَ الديكُ: گشود پرهای گردنرا خروس
تَجَفَّنَ ـ الكرمُ تَجَفُّنا: درخت مو (انگور) ریشه دوانیده شد
اَلتَّجفيف ـ (جف): خشک کرد آب را
تَجَلَّى ـ الشيءُ تَجَلِّيا (جلو): آشکار گردید و منکشف شد: کار
تَجَلَّى الشيءَ: از جای بلند نگریست آنرا
تَجَلَّى المَكانَ: بر بلندی بر آمد
تَجَلبَبَ ـ تَجَلبُبا (جلبب): جلباب (روپوش) پوشید روی لباس
اَلتَّجِلَّة ـ (جلّ): اِكرام، اِحترام ـ بزرگی
تَجَلجَلَ ـ فِي الأرض تَجَلجُلا (جلجل): فرو رفت در زمین
تَجَلجَلَ الأمرُ فِي نفسِه: دردلش خطور کرد
تَجَلجَلَت قَواعِدُ البيت: فرونشست پایه‌های خانه
تَجَلَّدَ ـ تَجَلُّدا (جلد): برخود هموار کرد شکیبائی را و به سختی ساخت
تَجَلَّسَ ـ الأمرُ تَجَلُّسا (جلس): به صلاح انجام گرفت آنکار و برابر شد
تَجَلَّفَ ـ تَجَلُّفا (جلف): لاغر و ضعیف شد
تَجَلَّلَ ـ تَجَلُّلا (جلّ): بزرگی نمود
تَجَلَّلَ بِالثوب: پوشانید به لباس خودرا
تَجَلَّلَهُ: برآمد بر بالای آن
اَلتَّجَلِّي ـ (جلو): ظهور ـ آشکاری (مِنهُ عيدُ التَجَلِّي)
اَلتَّجليد ـ (جلد): صحافي كتاب، جلد سازی
تَجَمجَمَ ـ الكَلامَ تَجَمجُما (جمجم): سخن غیرواضح گفت
تَجَمَّرَ الجيش ـ تَجَمُّرا (جمر): مقیم گردید لشکر به سرزمین دشمن و محاصره شد
تَجَمَّرَتِ القَبائِلُ: اجتماع و تجمّع نمودند قبائل
تَجَمَّرَ بِالمِجمَرَة بخورداد با منقل یا عود سوز
تَجَمَّعَ ـ القومُ تَجَمُّعا (جمع): گرد آمدند و مجتمع گشتند
تَجَمَّلَ ـ تَجَمُّلا (جمل): خود را زینت داد و آراسته شد ـ پیه گداخته خورد
تَجَمَّمَ ـ النبت تَجَمُّما (جمم): فراوان شد گیاه و زمین راپوشانید
*تَجَمهَرَ ـ القومُ تَجَمهُرا (جمهر): اجتماع نمودند گروه
تَجَمهَرَ عَلَينا: درازدستی نمود بر ما و کوچک و توهین نمود ما را
اَلتَّجميد ـ(جمد): آب شروع به بسته شدن کرد (تَجميدُ الأموال: سپردن مال به بانک)
اَلتَّجميل ـ(جمل): آرایش کردن (فَنُّ التجميل: آرایشگری)
تَجَنَّى ـ عَلَيه تَجَنِّيًا (جنی): نسبت داد

بر او گناهی را که نکرده بود ـ متهمش کرد
تَجَنّی الثَمَرَ: چید میوه را
***تَجَنّیٰ:** مرتکب گناهی شد
تَجَنَّبَهُ ـ تَجَنُّباً (جنب): فاصله گرفت از او و دور شد
***تَجَنَّبَ:** جُنُب شدن
تَجَنَّدَ ـ تَجَنُّداً (جند): به خدمت سربازی وارد شد ـ قبول خدمت سربازی کرد
تَجَنَّنَ ـ تَجَنُّناً (جن): دیوانه گردید
التَجنید ـ (جند):سربازگیری و بسیج جهت جنگ
تَجَهَّزَ ـ لِلسفر تَجَهُّزاً (جهز): آماده شد برای سفر
تَجَهَّزَ لِلأمر: آماده کارشد
تَجَهَّمَ ـ لَهُ تَجَهُّماً (جهم): ترشروئی کرد با او
التَجهیز ـ تَجهیزات ج (جهز): آمادگی
التَجوال ـ (جول): دوره گردی ـ گردش ـ یامانند کوچ نشینان بیابان گرد
تَجَوَّدَ ـ تَجَوُّداً (جود): نیکو اختیار کردن
تَجَوَّدَ فی صَنعَتِه: استادی بکاربرد
تَجَوَّرَ ـ الرَجُلُ تَجَوُّراً (جور): افتاد
تَجَوَّرَ البِناءُ: منهدم گردید
تَجَوَّرَ عَلَی الفِراش: بر پهلو خفت
تَجَورَبَ ـ تَجَورُباً (جورب): جوراب پوشید
تَجَوَّزَ ـ فی الامر تَجَوُّزاً (جوز): آسان فراگرفت و چشم پوشی کرد
تَجَوَّزَ عَنهُ: چشم پوشید و عفو کرد
تَجَوَّزَ فِی الکَلام: سخن به مجاز گفت
تَجَوَّزَ فِی الصَلوة: سبک گذارد نماز را
تَجَوَّزَ الدَراهِمَ: قبول درمها را کرد با اینکه مغشوش بود
تَجَوَّعَ ـ الجُوعَ تَجَوُّعاً (جوع): با قصد خود را گرسنه داشت
تَجَوَّفَ ـ تَجَوُّفاً (جوف): گردید میان تهی
تَجَوَّفَهُ: درآمد به اندرون او
تَجَوَّلَ ـ تَجَوُّلاً (جول): جهانگردی کرد ـ سیاحت کرد
التَّجَوُّل: مص (جول): خاموشی شب در حالت غیرعادی
تَجَوَّهَ ـ تَجَوُّهاً (جوه): بزرگداشت اورا یا تکلیف مقام کرد بر او
التَّجوید ـ (جود): بهتری ـ اصلاح ـ درقرائت تعدیل صدا و لحن و هرحرفی را از مخرجش ادا نماید
تَجَیَّشَتِ ـ النَّفسُ تَجَیُّشاً (جیش): شورید دل
تَجَیَّشَتِ القومُ: بسیج گردید گروه
تَحابَّ ـ القَومُ تَحابّاً (حب): دوستی کردند هریک از ایشان رفیق خود را
تَحاتَّ ـ الوَرَقُ مِنَ الشجر تَحاتّاً (حتّ): فرو ریخت برگ از درخت
تَحاتَّ شَعرُهُ عَن رَأسِه: فرو ریخت و ساقط شد موها از سرش
تَحاتَّ الأسنانُ: خراشیده شد دندانها وکرم خورد
تَحاثَّ ـ القَومُ تَحاثّاً (حثّ): برانگیخته شدند
تَحاجَّ ـ الرَجُلانِ تَحاجّاً (حجّ): بایکدیگر خصومت و دشمنی کردند
تَحاجَی ـ القَومُ تَحاجِیاً (حجو): از یکدیگر معما پرسیدند
تَحاجَزَ ـ القَومُ تَحاجُزاً (حجز): دو لشگر در جنگ همدیگر را دفع کردند و از هم جداشدند
تَحادَّ ـ الرَجُلانِ تَحادّاً (حدّ): باهم مخالفت کردندو غضب نمودند
تَحادَبَ ـ تَحادُباً (حدب): قوزپشت شد
تَحادَثَ ـ القَومُ تَحادُثاً (حدث): با هم سخن گفتند و حدیث نقل کردند
تَحادَرَ ـ تَحادُراً (حدر): ریخت ـ افتاد (رَأیتُ الدمعَ یَتَحادَرُ عَلیٰ لِحیَتِه: دیدم اشک او برریشش ریخت)
تَحادَقَ ـ القَومُ تَحادُقاً (حدق): احاطه کردند بعضی بعض دیگر را
تَحاذَی ـ القَومُ الماءَ تَحاذِیاً (حذی): پخش کردند آبرامیان خود بالسویه
تَحارَبَ ـ القَومُ تَحارُباً (حرب): وارد جنگ شدند، به کارزار پرداختند ـ دائره آتش جنگ را روشن کردند
تَحارَضَ ـ القَومُ علی العمل تَحارُضاً (حرض): یکدیگر را وادار به کار کردند
تَحازَنَ ـ تَحازُناً (حزن): اندوهگین شد
تَحاسَی ـ الرَجُلانِ تَحاسِیاً (حسو): خورانید کم کم شُور با یکی دیگریرا
تَحاسَبَ ـ الرَجُلانِ تَحاسُباً (حسب):

حساب یکدیگر را رسیدند

تَحاسَدَ ـ الرَّجُلانِ تَحاسُداً (حسد): بایکدیگر حَسَد ورزیدند

التَّجاسِير ـ (حسر): مصیبات و بلایا

التَّحاسِين ـ (حسن): اشیاء نیکو و خوب

تَحاشَى ـ عَنِ الشیيء تَحاشِياً (حشی): پاک شد از آن ـ دور شد

تَحاشَدَ ـ القَومُ تَحاشُداً (حشد): اجتماع کردند برای یاری

شد از آن دور شد

تَحاصَّ ـ القَومُ تَحاصّاً (حصّ): قسمت کردند بین خود

تَحاصَبَ ـ القَومُ تَحاصُباً (حصب): به یکدیگر سنگریزه انداختند

تَحافَى ـ الرَّجُلانِ تَحافِياً (حفی): مرافعه نزد حاکم بردند

تَحاقَّ ـ الرَّجُلانِ تَحاقّاً(حق): با یکدیگر خصومت کردند

تَحاقَدَ ـ القَومُ تَحاقُداً(حقد): کینه‌توزی کردند بعضی با بعض دیگر

تَحاقَرَ ـ تَحاقُراً(حقر): خوار نمود نفس خود را

تَحاكَّ ـ الشَيئانِ ـ تَحاكّاً(حكّ): اصطکاک یکی دیگری وسائیدن یکی دیگریرا

تَحاكَّ الرَّجُلانِ: خاریدند پشت همدیگر را

تَحاكَمَ ـ القَومُ تَحاكُماً(حكم): مخاصمه را نزد حاکم بردند

تَحالَفَ ـ القَومُ تَحالُفاً(حلف): آنگروه با هم عهد و پیمان بستند و قسم خوردند

تَحالَمَ ـ تَحالُماً (حلم): ظاهرکرد بردباری را و نبود در او شکیبائی

تَحامَى ـ تَحامِياً (حمی): خود را از او نگاه داشت و پرهیز نمودند

تَحامَسَ ـ القَومُ تَحامُساً (حمس): سخت گرفتند بر یکدیگر و جنگیدند

تَحامَقَ ـ تَحامُقاً (حمق): خود را به حماقت زد ـ بیخرد وانمود کرد

تَحامَلَ ـ فِي‌الأَمرِ وبِالأَمرِ تَحامُلاً (حمل): با مشقت به خود گرفت کار را

تَحامَلَ عَلىٰ نَفسِهِ: فوق طاقت خود کار کرد

تَحامَلَ عَلىٰ فُلانٍ: تکلیف شاق کرد براو

تَحامَلَ الشَيخُ فِي مَشيِهِ: به سنگینی راه رفت

تَحانَّ ـ تَحانّاً (حنّ): آرزو کرد و طرب نمود

تَحاوَرَ ـ القَومُ تَحاوُراً (حور): بایکدیگر سخن گفتند

تَحاوَشَ ـ القَومُ عَلَيهِ تَحاوُشاً (حوش): آنگروه درمیان گرفتند او را

تَحايَدَهُ ـ تَحايُداً (حيد): دوری‌وپرهیز کرد او را

تَحايَصَ ـ عن كذا تَحايُصاً (حيص): برگشت و به یکسو شد

تَحَبَّبَ ـ إِلَيهِ تَحَبُّباً(حب): آشکار کرد دوستی و محبت را با او

تَحَبَّرَ ـ تَحَبُّراً (حبر): نیکو و آراسته شد

تَحَبَّرَ السَحابُ: ظاهر شد ابر و منتشر شد

تَحَبَّسَ ـ فِي الكَلامِ تَحَبُّساً (حبس): باز ایستاد از سخن

تَحَبَّسَ عَلىٰ كَذا: باز داشته شد بر چنین ـ خود را در بند داشت

تَحَبَّشَ ـ القَومُ تَحَبُّشاً (حبش): اجتماع کردند

تَحَبَّكَ ـ تَحَبُّكاً (حبك): کمر بست و آماده گردید ـ پیچید جامه را به خود

تَحَبَّلَ ـ الصَيدَ تَحَبُّلاً (حبل): دام گسترد برای صید یا شکار به دام گرفت

تَحَبَّلَتِ الدَّابَّةُ: به ریسمان پیچیده شد دست و پای ستور

تَحتَ ـ تُحُوت: ظرف مکان ـ ضد فوق

التَّحتانِي ـ نسبت به تحت (المَلابِسُ التَحتانِيَّة زیر پیراهن و شورت)

تَحَتَّمَ ـ الشَيءُ تَحَتُّماً (حتم): واجب و لازم شد کرد آنرا

تَحَثَّرَ ـ النَخلُ تَحَثُّراً (حثر): ظاهر گشت خرما میوه درخت

تَحَجَّبَ ـ تَحَجُّباً (حجب): خود را با چادر پوشانید ـ نقاب بر چهره افکند

تَحَجَّرَ تَحَجُّراً(حجر): به صورت سنگ در آمد ـ به سنگواره تبدیل شد

تَحَجَّرَ الرَّجُلُ: حجره‌ئی برای خود اختیار کرد

تَحَجَّرَ عَلىٰ فُلانٍ: تنگ گرفت براو و محرومش کرد

تَحَجَّلَ ـ فِي مَشيِهِ تَحَجُّلاً (حجل):

خرامید در رفتار (ازباب تفعیل، تحجیل، به معنی سفیدی دست و پای اسب آمده)

تَحَجَّنَ ـ العُودُ تَحَجُّنًا (حجن): کجی یافت و کج شد چوب

التَّحجیل (حَجّل): سفیدی در دست و پای اسب

تَحَدَّی ـ تَحَدِّیًا (حدی): مسابقه داد و چیره شد

تَحَدَّبَ ـ تَحَدُّبًا (حدب): خمیده شد ـ خمید

تَحَدَّبَ عَلَیه: مهربانی کرد بر او

تَحَدَّبَتِ المَرأةُ: مهربان شد بر اولادش بعد از فوت شوهر و ازدواج نکرد

تَحَدَّبَ بِه: آویخت به او

تَحَدَّثَ ـ بالشیءِ تَحَدُّثًا (حدث): درباره آنچیز حرف زد

تَحَدَّثَ اِلیٰ فُلانٍ: مذاکره کرد با او

تَحَدَّدَ ـ بِهِم تَحَدُّدًا (حد): دخالت بیجا کرد به ایشان

تَحَدَّرَ ـ تَحَدُّرًا (حدر): پائین آمد

تَحَدَّسَ ـ الأخبارَ تَحَدُّسًا (حدس): سعی و کوشش در جستجوی اخبار کرد

تَحَدَّمَ ـ الرَّجُلُ تَحَدُّمًا (حدم): از فرط خشم دندان سائید بهم

التَّحدید: تیز نگریستن بر کسی ـ حدّ چیزیرا نمایان کردن

تَحَذَّرَ ـ تَحَذُّرًا(حذر): ملتفت بود ـ به هوش بود ـ توجه داشت

تَحَذَّقَ ـ تَحَذُّقًا (حذق): خود را زیرک و ماهر نمود

تَحَذَّقَ عَلَیه: آشکار کرد مهارت خود را

تَحَذلَقَ ـ تَحَذلُقًا (حذلق): تظاهر به دانائی کرد

تَحَرَّی ـ تَحَرِّیًا (حری): جستجو کرد ـ دنبال کرد ـ بررسی کرد ـ موشکافی کرد

تَحَرَّی الأمرَ: قصد آنکار کرد و برتری داد

تَحَرَّی عَنهُ: کنجکاوی و تفتیش نمود از او ـ تحقیق کرد

تَحَرَّجَ ـ تَحَرُّجًا (حرج): پرهیز کرد از گناه ـ توبه کرد ـ بر آمد از تنگی

تَحَرَّرَ ـ العَبدُ تَحَرُّرًا (حر): آزاد گردید بنده

تَحَرَّزَ ـ تَحَرُّزًا (حرز): بر حذر بود ـ مواظب خطر بود

تَحَرَّسَ ـ مِنهُ تَحَرُّسًا (حرس): نگهداشت خود را از او

تَحَرَّشَ ـ بِه تَحَرُّشًا (حرش): سرجنگ داشت و دخالت بی‌جا کرد ـ برای دعوا پی بهانه گشت

تَحَرَّصَ ـ تَحَرُّصًا (حرص): منتظر فرصت بود

تَحَرَّفَ ـ لِعِیالِه تَحَرُّفًا (حرف): کسب هر کاریرا اختیار کرد برای مخارج عیالش

تَحَرَّفَ عَنهُ: میل کرد و برگشت از او

تَحَرَّقَ ـ تَحَرُّقًا (حرق): سوخته شد

تَحَرَّقَ شَوقًا: از شدّت فَرَح شهوتش زیاد شد

تَحَرَّکَ ـ تَحَرُّکًا (حرک): به حرکت افتاد ـ جنبید

تَحَرکَشَ ـ بِه تَحَرکُشًا: متعرض او شد

تَحَرَّمَ ـ مِنهُ تَحَرُّمًا (حرم): حُرمَت نگه داشت از او

اَلتَّحَرِّی ـ (حری): رأی مطابق واقع جستن (رِجالُ التَّحَرِّی: افسران راهنمائی که به دنبال جرائم و مجرمین روند)

التَّحریج ـ (حرج): تنگی و تنگ گرفتن بر کسی ـ سوگند خوردن

التَّحریر ـ (حرّ): آزاد کردن ـ رها ساختن ـ نوشتن (رَئیسُ التحریر: مدیر روزنامه یا مجله)

تَحَزَّی ـ تَحَزِّیًا (حزو): کِهانت و فال گوئی کرد

تَحَزَّی الشَیءَ: تخمین زد آنرا

تَحَزَّبَ ـ القومُ تَحَزُّبًا (حزب): جمع آمدند گروه

تَحَزُّب: طرفداری ـ جانبداری ـ هواخواهی

تَحَزَّزَ ـ العُودُ تَحَزُّزًا (حزّ): بریده شد چوب

تَحَزَّمَ ـ تَحَزُّمًا (حزم): کمربند بست

* **تَحَزَّمَ الفَرَسُ**: تنگ بر اسب بسته شد

تَحَزَّنَ ـ تَحَزُّنًا (حزن): اندوهگین شد

* **تَحَزَّنَ عَلَیه**: اندوهی نمود بر او

تَحَسّی ـ المَرَقَ تَحَسِّیًا (حسو): کم کم آشامید شور بارا

تَحَسّی الطائِرُ الماءَ: پرنده با منقار آب آشامید

تَحَسَّبَ ـ تَحَسُّبًا (حسب): در مقام شناختن بر آمد ـ چیزیرا بالش قرار داد

تَحَسَّرَتِ ـ المَرأةُ تَحَسُّرًا (حسر): مانده

گردید روی باز شد ـ افسوس خورد
تَحَسَّرَتِ الطَّيرُ: ریخت پرهای مرغ و پر نو آورد
*تَحَسَّرَتِ الجارِيَةُ: گوشت آورد بعض مواضع بدن او
*تَحَسَّرَ البَعيرُ: رفت گوشت و پیه شتر با چند روز سواری
تَحَسَّسَ ـ تَحَسُّساً (حس): شنید وحِس کرد سخن دیگرانرا
تَحَسَّسَ الخَبَرَ: جستجوی درک آنرا نمود
تَحَسَّسَ مِنْهُ: پرسید از او اخبار تازه
تَحَسَّفَ ـ الجِلْدُ تَحَسُّفاً (حسف): پوست انداخت مار
تَحَسَّنَ ـ تَحَسُّناً (حسن): بهبودی یافت ـ نیکو گردید
اَلتَّحَسُّن: اصلاح ـ بهبودی (يقال فی تَحَسُّنٍ: ای فی تَقَدُّم)
التَّحسِير ـ التَّحاسِير ج: افسوس خورانیدن دیگریرا
التَّحسِين ـ (حسن): اصلاح ـ آراستن و نیکو کردن
تَحَشَّىٰ ـ تَحَشِّياً (حشی): دوری کرد ـ پرهیز کرد ـ فاصله گرفت
تَحَشَّىٰ فلاناً: گفت حاشا
تَحَشَّدَ ـ القَومُ تَحَشُّداً (حشد): اجتماع کردند
تَحَشَّفَ ـ الرَّجلُ تَحَشُّفاً (حشف): پوشید جامه کهنه
تَحَشَّكَ ـ الضَّرعُ تَحَشُّكاً (حشک): پر شد پستان ناقه از شیر
تَحَشَّمَ ـ مِن فلانٍ تَحَشُّماً (حشم): شرم داشت ـ کم روئی کرد ـ باحیا بود
تَحَصَّىٰ ـ تَحَصِّياً (حصی): خود را نگاه داشت
تَحَصحَصَ ـ تَحَصحُصاً (حصحص): چسبید به زمین و مستوی شد
تَحَصَّلَ ـ الشيءُ تَحَصُّلاً (حصل): جمع آمد آنچیز و ثابت گردید
تَحَصَّنَ ـ تَحَصُّناً (حصن): سنگربندی کرد ـ پناهگاه گرفت برای خود
تَحَصَّنَتِ المَرأَةُ: شوهر کرد یا عفیف شد
تَحَصَّنَ الفَرَسُ: نجیب گردید اسب
التَّحصِيل ـ (حصل): اکتساب، بدست آوردن ـ وصول ـ حاصل کردن
تَحَضَّرَ ـ تَحَضُّراً (حضر): حاضر شد
تَحَضَّرَ البَدَوِيُّ: متمدن و متجدد شد ـ آماده تربیت شد
التَّحضِير: آمادگی
التَّحضِيري: مقدماتی ـ تهیه
تَحَطَّمَ ـ تَحَطُّماً (حطم): شکسته گردید
*تَحَطَّمَ غَيظاً: سوخت از خشم
التَّحطِيم: (سَفِينَةُ التَّحطِيمِ الجَلِيد: کشتی مهیا برای رفع جلوگیری از سیر کشتیها در دریا)
تَحَفَّىٰ ـ له تَحَفِّياً (حفو): نوازش بسیار کرد ـ فرح و سرور برای او ظاهر نمود
تَحَفَّىٰ فِي الشيءِ: کوشید در کسب آنچیز
التُّحفَة ـ تُحَف ج: هَدِيَّة
تَحَفَّرَ ـ السَّيلُ تَحَفُّراً (حفر): کند زمین را و گود نمود سیل
تَحَفَّزَ ـ تَحَفُّزاً (حفز): آماده شد برای برخاستن یا برای جستن ـ بر سُردُو یا نشست
تَحَفَّشَ ـ الرَّجلُ تَحَفُّشاً (حفش): ملازم خانه کوچک بود
تَحَفَّظَ ـ الكِتابَ تَحَفُّظاً: یک یک یاد گرفت کتابرا
تَحَفَّظَ عَنهُ: پرهیز کرد ـ هشیار و بیدار بود
*تَحَفَّظَ بالشيءِ: رعایت کرد
التَّحَفُّظ: مصلحت بینی
*التَّحَفُّظ بالقول: احتیاط در سخنگوئی (بِتَحَفُّظٍ: از روی احتیاط ـ بلا تَحَفُّظٍ: بدون احتیاط)
التَّحَفُّظِي: احتیاطی (اجراءات تَحَفُّظِيَّة: تدابیر احتیاطی)
تَحَفَّلَ ـ تَحَفُّلاً (حفل): زینت گرفت ـ آراسته شد
تَحَفَّلَ اللَّبَنُ: جمع آورد شیر را
تَحَفَّلَ المَجلِسُ: پرگردید مجلس از مردم
تَحَقَّدَ ـ تَحَقُّداً (حقد): کینه گرفت
تَحَقَّقَ ـ الخَبَرُ تَحَقُّقاً: صحیح و درست شد خبر ـ درست از آب در آمد
تَحَقَّقَ الرَّجلُ و الأمرَ: یقین حاصل کرد ـ مطمئن شد ـ درست دانست آنرا
التَّحقِيق: بحث ـ رسیدگی ـ بررسی (قاضِيُ التَّحقِيق: باز پرس)
تَحَكَّرَ ـ الشيءَ تَحَكُّراً (حکر): جمع کرد غله را تا به گرانی فرو شد
*تَحَكَّرَ: افسوس خوردن
تَحَكَّكَ ـ به تَحَكُّكاً (حک): تَعَرُّض کرد و پیش آمد او را به بدی
تَحَكَّلَ ـ تَحَكُّلاً (حکل): لجاجت و

ستیزه کرد به جهل
تَحَکَّمَ ـ فِي الأمر تَحَكُّماً (حکم): حکم کرد به میل و رأی خود رفتار کرد ـ به دلخواه خود با آنان عمل کرد
**تَحَکَّمَ فِي السُّوق*: بازار را در اختیار خود در آورد
التَّحکِیم: حاکم گردانیدن کسیرا در مالش (هَیئَةُ التَّحکِیم اولجْنَة: هیأت حکمیّت)
تَحَلَّي ـ الشيءَ تَحَلِّياً (حلو): شیرین یافت آنرا
تَحَلَّيَ ـ تَحَلِّياً (حلی): با زیور شد ـ زیور پوشید
تَحَلَّبَ ـ العَرَق أو الدَّمع تَحَلُّباً (حلب): روان گردید خوی یا اشک
تَحَلَّبَ فُوهُ و عَينُهُ: روان شد آب دهان و اشک چشم
تَحَلحَلَ ـ تَحَلحُلاً (حلحل): حرکت کرد از جای و دور شد
تَحَلَّقَ ـ القومُ تَحَلُّقاً (حلق): نشستند حلقه حلقه و گِرد هم
تَحَلَّلَ ـ من يمينه تَحَلُّلاً (حلّ): از قید قسم آزاد شد
تَحَلَّلَ بِهِ السَّفَرُ: از رنج سفر فرسوده شد
تَحَلَّلَ في يَمينِه: استثناء کرد در سوگند
تَحَلَّمَ ـ الحُلم تَحَلُّماً (حلم): ادعای دیدن خواب نمود و نه دیده بود
تَحَلَّمَ: خواب دید ـ به تکلف بردباری نمود
***تَحَلَّمَ المالُ**: فربه شدند شتران
التَّحلِيف (حلف): سوگند داد (لُجنَةُ

التَّحلِيف: جماعتی برای قضاوت دعوت میشوند)
التَّحلِيل ـ (حل): تجزیه ـ حل کردن ـ تلاشی ـ خوابیدن ورم
تَحَمَّي ـ المَرِيضُ تَحَمِّياً (حمی): پرهیز کرد
تَحَمحَمَ ـ الفرسُ تَحَمحُماً (حمحم): بانگ کرد اسب وقت جو خواستن
تَحَمَّدَ ـ عَلَيهِ تَحَمُّداً (حمد): منت نهاد بر او
تَحَمَّسَ ـ تَحَمُّساً (حمس): سخت و با حرارت شد در دین ـ سرغیرت آمد ـ غیرت به خرج داد
تَحَمَّصَ ـ الرَّجُلُ تَحَمُّصاً (حمص): درهم کشیده و جمع شد و گِرد آمد
تَحَمَّطَ ـ لَهُ تَحَمُّطاً (حمط): کینه گرفت مراو را
تَحَمَّقَ ـ تَحَمُّقاً (حمق): خود را بی‌خرد ساخت
تَحَمَّلَ ـ تَحَمُّلاً و تِحمالاً (حمل): برداشت آنرا
تَحَمَّلَ الأمرَ: به عهده گرفت کار را
تَحَمَّلَ الرَّجُلُ: صبر و پایداری کرد
تَحَمَّلَ القومُ: کوچ کردند و رفتند
تَحَمَّمَ ـ تَحَمُّماً (حم): سیاه شد ـ سفید شد ـ به گرما به آمد
التَّحمِيلَة ـ (حمل): شیاف ـ رحم بند
تَحَنَّي ـ عَلَيهِ تَحَنِّياً (حنو): خمیده و کج گردید ـ مهربان شد بر او
التَّحنان ـ (حن): رحمت
تَحَنَّأَ ـ بالحِنّاء تَحَنُّؤاً (حنأ): رنگین شد

به حنا
تَحَنَّثَ ـ تَحَنُّثاً (حنث): عبادت کرد شبهائی چند ـ کناره گرفت از پرستش بت ـ از گناه دور شد
تَحَنَّطَ ـ المَيِّتُ تَحَنُّطاً (حنط): خوش بوی شد مرده به حنوط
تَحَنَّفَ ـ تَحَنُّفاً (حنف): خود را جَنبه کرد و عمل حنیف بجا آورد
تَحَنَّفَ إلَيهِ: مائل شد به دین حنیف اسلام و کناره گیری کرد از عبادت بت
تَحَنَّنَ ـ عَلَيه تَحَنُّناً (حنّ): مهربان شد بر او
تَحَوَّي ـ تَحَوِّياً (حوی): حلقه شد و پیچ خورد دائره مانند
تَحَوَّتِ الحَيَّةُ: حلقه شد و چنبر زد مار
تَحَوَّبَ ـ تَحَوُّباً (حوب): توبه و باز گشت کرد از گناه
تَحَوَّبَ مِنهُ: نالید از درد و رنج و اندوه ـ اظهار درد کرد
***تَحَوَّبَ ابنِ آوي**: بانگ کرد شغال
تَحَوَّجَ ـ تَحَوُّجاً (حوج): حاجت خواست (يقال خَرَجَ فُلانٌ يَتَحَوَّجُ: جهت احتیاج به خرید پرداخت)
تَحَوَّشَ ـ عَنهُ تَحَوُّشاً (حوش): گوشه گیری کرد ـ دور شد از او ـ شرم کرد از او
تَحَوَّضَ ـ تَحَوُّضاً (حوض): حوض ساخت جهت آب
تَحَوَّطَ ـ تَحَوُّطاً (حوط): رسیدگی کرد ـ نگهداری کرد
تَحَوَّفَ ـ الشيءَ تَحَوُّفاً (حوف): از کناره آنچیز کم کرد

تَحَوَّلَ ـ الرَّجُلُ تَحَوُّلاً (حول): پشته برداشت

تَحَوَّلَ فِي الأمر: حیله کرد در کار

تَحَوَّلَ عَنهُ: برگشت از آن به سوی دیگر

*__تَحَوَّلَ الکِساءَ:__ چیزی به عبا نهاد بر پشت برداشت

*__تَحَوَّلَ بالموعِظَةِ:__ طالب کرد از او که قبول پند نماید

التَّحَوُّل: مهارت در فکر و نظر و قدرت بر تصرف ـ حیله کرد ـ برگشت از حالی به حالی

التَّحَوُّل ـ (حول): تغییر یافت ـ عوض شد ـ اصلاح (نقطة التحول: مرحله سرنوشت)

التَّحویطَة ـ (حوط): دیوار ساخت ـ اطراف چیزی بر آمد

التَّحِیَّة ـ (حی): ـ **تَحِیّات وتَحایا** ج: سلام ودرود (تقول التَّحِیَّة العَسکَرِیَّة: سلام نظامی)

تَحَیَّرَ ـ تَحَیُّراً (حیر): به سوی چیزی چشم خیره شد، سرگشته گشت

تَحَیَّرَ الماءُ: گِرد گشت آب

*__تَحَیَّرَ السَّحابُ:__ ابر به طرفی متوجه شد

*__تَحَیَّرَ الشَّبابُ:__ جوانی و قوا رسید به تمام اعضای بدن

*__تَحَیَّرَتِ الجَفنَةُ:__ پر شد کاسه از خوراک

تَحَیَّزَ ـ لِفُلانٍ تَحَیُّزاً (حیز): متابعت کرد و فرمانبرد

تَحَیَّزَ الشیءُ: اقامت کرد در مکانی غیر مکانی دیگر

*__تَحَیَّزَ الحَیَّةُ:__ بر خود پیچید مار

تَحَیَّفَ ـ الشیءَ تَحَیُّفاً (حیف): کم کرد آنرا و گرفت از کنار آن

تَحَیَّنَ ـ مِنهُ غِفلَةً تَحَیُّناً (حین): وقت جست از او ناگهان ـ هلاک گردید

تَحَیَّنَ الفُرصَةَ: نزدیک شد

تَخَّ ـ العجین تُخُوخَةً: ترش گردید خمیر

تَخَّ الطینَ تَخّاً: بسیار رقیق و آبکی شد

التَّخّ: خمیر ترش ـ عُصارهِ کُنجِد

تَخابَثَ ـ تَخابُثاً (خبث): آشکار شد پلیدی و عمل به آن

تَخابَرَ ـ الرَّجُلانِ تَخابُراً (خبر): مکالمه کردند باهم و مباحثه نمودند

تَخاتَلَ ـ القومُ تَخاتُلاً (ختل): فریفته یکدیگر شدند و خدعه کردند باهم

تَخادَّ ـ الرَّجُلانِ تَخادّاً (خدّ): معارضه کردند باهم

تَخادَعَ ـ تَخادُعاً (خدع): خود را فریب خورده وانمود

تَخادَعَ القومُ: خدعه کردند بعضی با بعضی

تَخاذَلَ القومُ ـ تَخاذُلاً (خذل): فرو گذاشتند یکدیگر را و بریده شدند از هم

تَخاذَلَت رِجلاهُ: ضعیف شد پاهای او

تَخارَجَ ـ الشرکاء تَخارُجاً (خرج): قسمت کردند شرکاء و بعضی خانه گرفتند و بعضی زمین

تَخارَسَ ـ تَخارُساً (خرس): خود را به گنگی وانمود کرد

تَخارَشَتِ ـ الکِلابُ تَخارُشاً (خرش): برانگیخته شدند سگ‌ها برای حمله به یکدیگر

التَّخاریب ـ (خرب): سوراخهائی مانند خانه‌های زنبور که در آن عسل نهند

تَخازَرَ ـ تَخازُراً (خزر): تنگ کرد یکچشم را تا نگاه او تیز شود

تَخازَمَ ـ الجَیشانِ تَخازُماً (خزم): تعارض نمودند دو لشگر

تَخاسَأَ ـ القومُ تَخاسُأً (خسأ): یکدیگر را زدند با سنگ ـ سنگ اندازی کردند

تَخاشَعَ ـ تَخاشُعاً (خشع): به تکلّف فروتنی کرد

تَخاشَنَ ـ تَخاشُناً (خشن): خود را به غضب وا نمود کرد

تَخاصَرَ ـ القوم تَخاصُراً (خصر): دست یکدیگر را گرفتند در رفتن

تَخاصَلَ ـ القومُ تَخاصُلاً (خصل): گِرو بستند در تیر اندازی با یکدیگر

تَخاصَمَ ـ تَخاصُماً (خصم): با یکدیگر دشمنی کردند

تَخاطَأَ ـ تَخاطُؤاً (خطأ): به اشتباه و خطای یکدیگر پی بردند

تَخاطَأَهُ: نسبت داد او را به خطا

تَخاطَأَ السهمُ الرَّمِیَّةَ: گذشت تیر از نشانه و به هدف نخورد

تَخاطَبَ ـ الرَّجُلانِ تَخاطُباً (خطب): گفتگو کردند با هم و مکاتبه نمودند

تَخاطَرَ ـ القومُ عَلَی شیءٍ تَخاطُراً (خطر): با یکدیگر گِرو بَستند

تَخافَّ ـ تَخافّاً (خفّ): سبک کردند همدیگر را
تَخالَّ ـ القومُ تَخالّاً (خل): دوستی کردند باهم
تَخالَجَ ـ تْهُ الهُمومُ تَخالُجاً (خلج): خلید غم و اندوه در دل او
تَخالَسَ ـ القومُ تَخالُساً (خلس): ربودند از یکدیگر
تَخالَصَ ـ الرَّجُلانِ تَخالُصاً (خلص): با یکدیگر دوستی خالصانه داشتند
تَخالَطَ ـ القومُ تَخالُطاً (خلط): به معاشرت باهم آمیختند
تَخالَعَ ـ القومُ تَخالُعاً (خلع): سوگند خوردند با یکدیگر
تَخالَعَ الزوجُ و الزوجةُ: جدا شدند زن و شوهر از هم به پرداخت مالی
تَخالَفَ ـ القومُ تَخالُفاً (خلف): مخالفت کردند با هم
تَخاوَصَ ـ تَخاوُصاً (خوص): چشم را خوابانیده تیز نگریست به چیزی
تَخاوَصَتِ النُّجومُ: مائل به غروب کردن شدند ستارگان
تَخاوَضَ ـ القومُ الحدیثَ تَخاوُضاً (خوض): به سخن پیوستند با هم
تَخایَلَ ـ تَخایُلاً (خیل): تکبّر کرد
تَخَبَّى ـ الخِباءَ تَخَبِّیاً (خبی): خیمه افراشت
تَخَبَّثَ ـ تَخَبُّثاً (خبث): تکلیف پلیدی و خیانت کرد او را
تَخَبَّرَ ـ الاَمرَ تَخَبُّراً (خبر): عِلم یافت به حقیقت آنکار
تَخَبَّرَهُ: خبر پرسید و جویای آن شد
تَخَبَّشَ ـ الاَشیاءَ تَخَبُّشاً (خبش): جمع کرد و به دست آورد از اینجا و آنجا
تَخَبَّصَ ـ تَخَبُّصاً (خبص): حلوای (افروشه) ساخت
تَخَبَّطَ ـ البعیرُ تَخَبُّطاً (خبط): شتر دست زد بر زمین
تَخَبَّطَهُ الشیطانُ: شیطان او را به دیوانگی و اذیت واداشت
تَخَبُّط: بر بیراهه رفتن ـ ناقص عقل کردن ـ کور مالی و دست مالی کرد
اَلتَّخت ـ سریر ـ جامه‌دان ـ جای و محل لباس
اَلتَّختاخ ـ لکنت زبان
تَخَتَّخَ ـ تَختخةً: گندیده ـ فاسد شده
اَلتَّختخانی ـ لکنت زبان
تَخَتَّرَ ـ تَخَتُّراً (ختر): سُستی و کاهلی آورد ـ به رفتار کاهلان رفت
تَخَتَّمَ ـ تَخَتُّماً (ختم): عمامه بر سر بست
تَخَتَّمَ الخاتَمَ: انگشتری به دست کرد
تَخَتَّمَ بِاَمرِهِ: پنهان کرد آنرا
تَخَتَّمَ عَنهُ: غافل شد از او ـ خاموش گشت
تَخَثَّرَ الدمُ تَخَثُّراً (خثر): لَختِه و دَلَمه شد خون
تَخَدَّدَ ـ تَخَدُّداً (خد): لاغر و کم گوشت شد ـ تَشَنُّج گرفت
تَخَدَّدَ الجِلدُ: چین و چروک خورد پوست
تَخَدَّرَ ـ تَخَدُّراً (خدر): پنهان گردید
تَخَدَّعَ ـ تَخَدُّعاً (خدع): فریفت او را
تَخَدَّعَ لَهُ: به تَکَلُّف خواست به فریبد
اَلتَّخدیر ـ بی‌حس کرد ـ بیهوش کرد *ـ خانه‌نشینی دختر
تَخِذَهُ ـ تَخذاً (تخذ): گرفت او را
تَخِذَ لَهُ تَخذاً: دوست گرفت مراو را
تَخَرَّبَ ـ القادِحُ الشَّجرةَ تَخَرُّباً (خرب): کرم چوب خوار سوراخ کرد درخترا
تَخَرَّجَ ـ فِی المَدرسةِ تَخَرُّجاً (خرج): به پایان رسانید مدرسه یا دانشگاه را
تَخَرَّسَتِ ـ النفساءُ تَخَرُّساً (خرس): غذای وقت زائیدن برای خود تهیه کرد
اَلتَّخرِسَة: خوراک زن تازه زا
تَخَرَّصَ ـ تَخَرُّصاً (خرص): قرارداد در انبان یا سبد خود هر چه خواست
تَخَرَّصَ عَلَیهِ: افترا و دروغ بافت بر او
تَخَرَّطَ ـ فِی الاُمورِ تَخَرُّطاً (خرط): با تَهَوُّر وارد شد در کارها
***تَخَرَّطَ الطائِرُ**: روغن گرفت مرغ از روغن‌دان
تَخَرَّقَ ـ تَخَرُّقاً (خرق): پاره و دریده شد
تَخَرَّقَتِ الریحُ: شدّت یافت وزش باد
تَخَرَّقَ فِی الکَرَمِ: در سخاوت بخشش بسیار کرد
تَخَرَّقَ الکِذبَ: دروغ را بافت
***تَخَرَّمَ ـ تَخَرُّماً** (خرم): به دین خرمی (بابک خرم از ملاحده) در آمد
تَخَرَّمَ الخُرزَةُ: شکافته شد درز
تَخَرَّمَتِ المَنیَّةُ: از بیخ و بُن برکند گروه را مرگ
***تَخَرَّمَ زَبدُ فلانٍ**: فرو نشست خشم او
اَلتَّخروب ـ (واحد تخاریب): سوراخ

خانه‌های زنبور عسل
اَلتَّخریب: ویرانی
تَخَزَّلَ ـ تَخَزُّلاً (خزل): بریده گردید، منقطع شد ـ رفت به سُستی و سنگینی
تَخَزَّلَ السحابُ: متراکم شدند ابرها بر هم
تَخَزَّمَ ـ الشوكُ فِي رِجلِهِ تَخَزُّماً (خزم): رفت خار به پای او
تَخَشّي ـ هُ تَخَشِّياً (خشي): ترسید از او
* **تَخَشَّبَ ـ تَخَشُّباً** (خشب) به چوب تبدیل کرد ـ مانند چوب خشک شد
تَخَشَّبَتِ الإبِلُ: خوردند شتران گیاه خشک را
* **تَخَشُّب:** سفتی و سختی
تَخَشخَشَ ـ تَخَشخُشاً (خشخش): صدا کرد کاغذ و جامه نو و سلاح و غیره وقت اصطکاک
* **تَخَشخَشَ فِي الشَجَر:** داخل شد بین درختان و غائب گردید
تَخَشَّعَ ـ تَخَشُّعاً (خشع): فروتنی کرد و تضرع کرد ـ تعظیم و کُرنش کرد
تَخَشَّنَ ـ تَخَشُّناً (خشن): سخت شد خشونت او ـ زندگانی سخت کرد ـ لباس درشت و زبر پوشید
اَلتَّخشیبَة ـ (خشب): چتر چوبی ـ زندان و باز داشتگاه و کوخ چوبی
تَخَصَّرَ ـ تَخَصُّراً (خصر): دست به پهلو نهاد
تَخَصَّرَ بِالمَخصَرَة: عصا یا چوب دستی به دست گرفت
تَخَصَّصَ ـ الرَّجُلُ تَخَصُّصاً (خص): از جمله خاصّان گردید
تَخَصَّصَ بِهِ: به یک رشته از علوم مخصوص بود
اَلتَّخصیص: تعیین و مخصوص کردن ـ تصریح ـ نوعی بازی کودکان
اَلتَّخصیصات: کمک کاری‌ها و مساعدتهای مالی
تَخَضَّبَ ـ بالحَنّاء تَخَضُّباً (خضب): رنگ کرد به حنا
تَخَضَّدَ ـ العُودَ تَخَضُّداً (خضد): خمیده کرد چوب را
تَخَضَّعَ ـ تَخَضُّعاً (خضع): فروتنی کرد
تَخَطّي ـ النّاسَ تَخَطِّياً (خطو): سبقت و تجاوز کرد از مردم
تَخَطَّأَ ـ تَخَطُّؤاً (خطأ): خطا کرد ـ نسبت داد به خطا
تَخَطَّفَ ـ الشيءَ تَخَطُّفاً (خطف): ربود آنرا
اَلتَّخطیط ـ (خط): تعیین حدود، وضع علامت و نشان در راهها
تَخَفّي ـ تَخَفِّياً ـ (خفي): خود را پنهان کرد ـ پنهان شد ـ تغییر قیافه داد ـ جامه مبدل پوشید برای تجسُّس
تَخَفَّرَ ـ بِهِ تَخَفُّراً (خفر): پناه خواست ـ نگاهبان شد ـ نگاهداشت ـ بدرقه خواست ـ بدرقه شد
تَخَفَّرَتِ الجارِيَة: شرمگین شد و حیا کرد
تَخَفَّضَ ـ الأمرُ تَخَفُّضاً (خفض): سبک و پائین افتاد آنکار
تَخَفَّفَ ـ تَخَفُّفاً (خف): کفش موزه پوشید
اَلتَّخفیف: آرامش ـ تسکین
تَخَلّي ـ مِنهُ و عَنهُ تَخَلِّياً (خلو): گذاشت آنرا ـ تهی شد از آن
تَخَلّي عن: از او دست کشید ـ چشم پوشید ـ گریخت از آن
تَخَلخَلَ ـ الشيءُ تَخَلخُلاً (خلخل): اجزای آنچیز از هم جدا قرار گرفت
تَخَلخَلَ مِن مَكانِهِ: جنبید و متحرک شد از جای خود
تَخَلخَلَتِ المَرأةُ: زن خلخال به پای کرد
تَخَلَّجَ ـ جنبید و لرزید ـ تشنّج دست داد
تَخَلَّصَ ـ تَخَلُّصاً (خلص): رهائی یافت ـ فرار کرد ـ آزاد شد
تَخَلَّعَ ـ فِي المَشي تَخَلُّعاً (خلع): در راه رفتن پاها را از هم جدا نهاد
تَخَلَّعَ فِي الشَّراب: شراب خوار شد ـ بدمستی کرد ـ زیاد نوشید
تَخَلَّفَ ـ القومُ تَخَلُّفاً (خلف): پس ماند و عقب افتاد از آنگروه
تَخَلَّفَ عَنهُم: سپس ماند از آنان
تَخَلَّفَهُ: پس از مرگ او زنده ماند
تَخَلَّقَ ـ تَخَلُّقاً (خلق): بوی خوش با خود برداشت
تَخَلَّقَ بِغَيرِ خُلقِهِ: خُلق و خوی غیر را به خود نسبت داد
تَخَلَّقَ الإفكَ: دروغ بافت
* **تَخَلَّقَهُ:** از جا در رفت او به خشم آمد
تَخَلَّلَ ـ القومَ تَخَلُّلاً (خلّ): به اطراف آنان در آمد
تَخَلَّلَ الرَّجُلُ: خِلال کرد در دندانها ـ

انگشتانرا بهمدیگر کرد
تَخَلَّلَ الشیءُ: سپری شد آنچیز
تَخَلَّلَهُ بالرُّمح: بیاپی نیزه زد
تَخَلَّلَ المَطَرُ: به یکجای باران بارید
*__تَخَلَّلَ الرُّطَبُ__: خرمای رسیده میان شاخه‌ها یافت
اَلتَّخلیص ـ (خلص): یافتن طلا و غیر آن به گداختن (**مُستخلِصُ البَضائع**: با پرداخت عوارض گمرکی کالا را از گمرک بیرون آورد)
تَخِمَ ـ هُ تَخماً: در اثر خوراک سنگین تخامه شد
التُّخم: حدود ـ مرز مشترک ـ حدّ
التُّخمَة: ناگواری طعام (اصله در الوّخمه ذکر شده)
تَخَمَّرَت ـ **المَرأةُ تَخَمُّراً** (خمر): چادر پوشید
تَخَنَّثَ ـ **تَخَنُّثاً** (خنث): خمیده و شکسته شد
اَلتَّخنیق ـ مص: خفه کردن (**تَخنیقُ الشَرانِق**: پیله‌های کرم ابریشم را در آفتاب یا روی بخار آب گذارند تا کِرم‌های آن مرده و بیفتد)
تَخَوَّدَ ـ **الغُصنُ تَخَوُّداً** (خود): دو تا شد شاخه
تَخَوَّضَ ـ **تَخَوُّضاً** (خوض): به تکلف خوض کرد (در تمام معانی خوض)
تَخَوَّفَ ـ **عَلَیهِ تَخَوُّفاً** (خوف): ترسید بر او چیزیرا
تَخَوَّفَ ـ **الشیءَ**: کم و اندک گردانید آنرا
تَخَوَّفَ الحَقَّ: حق او را نداد و ادا نکرد

تَخَوَّلَ ـ **فُلاناً تَخَوُّلاً** (خول): تعهد او کرد و غمخوار او شد
تَخَوَّلَ خالاً: خال (دائی) گرفت
تَخَوَّنَهُ ـ **تَخَوُّناً** (خون): کم کرد آنرا
تَخَوَّنَ الدهرُ: خیانت نمود و ناسازگاری کرد روزگار
تَخَیَّبَ ـ **تَخَیُّباً** (خیب): نا امید شد
تَخَیَّرَهُ ـ **تَخَیُّراً** (خیر): انتخاب کرد ـ برگزید او را ـ برتری داد
تَخَیَّرَ الشیءَ: برگزید آنچیز را
تَخَیَّطَ الشَّیبُ فی رأسِه تَخَیُّطاً (خیط): آمیخت سفیدی موی با سیاهی در سر
تَخَیَّفَ ـ **اَلواناً تَخَیُّفاً** (خیف): متغیر شد
تَخَیَّلَ ـ **الشیءُ لَهُ تَخَیُّلاً** (خیل): در نظرش جلوه گر آمد
تَخَیَّلَ الرَّجُلُ: تکبر کرد
تَخَیَّمَ ـ **المَکانَ تَخَیُّماً** (خیم): خیمه برافراشت
تَخَیَّمَت الرِّیحُ فِی الثَوب: بوی خوش به لباس زد
تَدابَرَ ـ **القَومُ تَدابُراً** (دبر): دشمنی و اختلاف نمودند باهم و بریدند از یکدیگر
تَداثَرَ ـ **الرَّسمُ تَداثُراً** (دثر): کهنه گردید رسم و نشانه
تَداخَلَ ـ **هُ تَداخُلاً** (دخل): آمیخت آنرا
تَداخَلَ الشیءُ: داخل شد بعضی در بعضی
تَداخَلَتِ الاُمورُ: درهم شدند ـ بهم آمیختند
*__تَداخَلَ بَینَهُم__: میانجیگری کرد

تَدارَسَ ـ **تَدارُساً** (درس): درس گفت
تَدارَکَ ـ **القَومُ تَدارُکاً** (درک): ملحق شدند آنان به یکدیگر ـ رسیدند آخرایشان به اول ایشان
*__تَدارَکَ الثَّریانُ__: رسید نم باران زمین نمناکرا
*__تَدارُک__: رسیدن چیزی چیزیرا
تَداعَی ـ **الحیطانُ تَداعِیاً** (دعو): ویران گردید دیوار
تَداعَی القَومُ: فراخواندند بعضی بعض دیگر را
*__تَداعَی العَدُوُّ__: پیش آمد دشمن
*__تَداعَوا عَلَیهِ__: جمع شدند بر وی
تَداعَبَ ـ **القَومُ تَداعُباً** (دعب): با یکدیگر مزاح کردند
التَّداعَة ـ (ودع): فراخی زندگی ـ تن آسائی و آرامش
تَداعَکَ ـ **القَومُ تَداعُکاً** (دعک): سخت دشمن یکدیگر شدند
تَداعَمَ ـ **الاَمرُ فُلاناً تَداعُماً** (دعم): جمع آمد و متراکم شد کارها او را
تَداعَشَ ـ **القَومُ تَداعُشاً** (دعش): آنان در کارزار باهم در آمیختند یا در داد و فریاد و ازدحام
تَدافَّ ـ **القَومُ تَدافّاً** (دف): سوار شدند و نشستند بر یکدیگر
تَدافَعَ ـ **القَومُ تَدافُعاً** (دفع): همدیگر را دفع کردند ـ از سرو کول همدیگر بالا رفتند
تَداکَّ ـ **عَلَیهِ القَومُ تَداکّاً** (دک): ازدحام نمودند گروه
تَدالَحَ ـ **الرَّجُلانِ الشیءَ بَینَهُما تَدالُحاً** (دلح): چیزیرا بر چوب افکنده دو

سر چوب را با هم برگرفتند

تَدامَجَ ـ القومُ تَدامُجاً (دمج): تَجَمُّع و اجتماع کردند

تَدامَجَ القومُ عَلَیه: یاری و کمک کردند گروه بر او

تَدامَلَ ـ القومُ تَدامُلاً (دمل): صلح کردند با همدیگر

تَدانَیَ ـ القومُ تَدانیاً (دنو): نزدیک شدند به همدیگر

تَداوَیَ ـ به تَداوِیاً (دوی): خود را معالجه کرد به آن

تَداوَکَ ـ القومُ تَداوُکاً (دوک): تنگ گرفتند دشمنی و خصومت را بر هم یا در جنگ

تَداوَلَتِ ـ الایدي تَداوُلاً (دول): دست به دست گشت

*__تَداوَلوا:__ مورد استفاده قرار دادند ـ مشورت کردند ـ بسیار به کار بردند ـ تبادل افکار کردند ـ سنجیدند

تَداوَلَتهُ الاَلسُن: بر سرزبانها افتاد ـ دهان به دهان گشت

التَداوُل: شیوع، انتشار ـ پی در پی ـ از یکدیگر فراگرفتن نیزه زدن در جنگ (**تَداوُل النقد** ـ رواج پول)

تَدایَنَ ـ القومُ تَدایُناً (دین): وام گرفتن بعضی از دیگران ـ خرید و فروش به نسیه

تَدَبَّرَ ـ الأمرَ تَدَبُّراً (دبر): نظر کرد در عواقب کار ـ اندیشید ـ سنجید و غور کرد آنرا

تَدَبَّقَ ـ تَدَبُّقاً (دبق): شکار شد با سریشم و چسب

تَدَبَّقَ الشیءُ: لزج و چسبنده شد آنچیز

التَدبیر ـ تدبیرات ج (دبر): مرتب ـ منظم ـ اداره ـ میانه روی ـ اسباب چینی (**تَدبیر الاحتیاطي:** چاره اندیشی ـ **تدبیر المنزل:** رسیدگی به امور خانه)

تَدَثَّرَ ـ فَرَسَهُ تَدَثُّراً (دثر): برجست به پشت اسب و نشست

تَدَثَّرَ بالثوب: پوشید جامهٔ دثار

تَدَجّی ـ اللیلُ تَدَجّیاً (دجو): تاریک گردید شب

تَدَجَّجَ ـ تَدَجُّجاً (دج): پوشید تمام سلاح جنگی

التَدجیل ـ (دجل): دروغ ـ خدعه و فریب ـ قطران مالیدن تمام اندام شتر را

*__تَدَحّیَ ـ تَدَحّیاً__ (دحي): به هر طرف رفت

تَدَحّیَ الشیءُ: گسترده شد آنچیز

تَدَحرَجَ ـ تَدَحرُجاً (دحرج): گرد گردید، غلطانید

تَدَخَّلَ ـ الشیءُ تَدَخُّلاً (دخل): اندک اندک آمد ـ داخل شد کم کم

تَدَخَّلَ فِي الامور: خود را در کارها دخالت داد

تَدَخَّلَ فِي الحَدیث: شرکت در سخنرانی کرد

التَدَخُّل: وساطت

تَدَخَّنَ ـ الشیءُ تَدَخُّناً (دخن): بوی دود گرفت

التَدخین: استعمال دخانیات

تَدَرّی ـ الصَیدُ تَدَرِّیاً (دری): فریب داد شکار را

تَدَرَّأَ ـ تَدَرُّأً (درء): پنهان شد جهت فریب دادن

تَدَرَّجَ ـ تَدَرُّجاً (درج): کم کم نزدیک گردید

تَدَرَّجَ فِي المَناصِب: درجه درجه ارتقاء یافت

التَدَرُّج: قرقاول

تَدَرَّعَ ـ تَدَرُّعاً (درع): زره پوشید

التَدَرُّن ـ (درن): بیماری سِل (نقول دَرِني، تَدَرُّني: مسلول)

التَدریب ـ (درب): صبر و تأمل و آمادگی در جنگ وقت فرار دشمن

التَدریج ـ (درج): کم کم، رفته رفته، تقسیم (**عَلَی التَدریج:** اندک اندک)

التَدریجي ـ نسبت به التدریج

التَدریس ـ (درس): تعلیم دروس و آموزش (**هیئةُ التَدریس:** آموزگاران و دبیران و استادان)

تَدَسَّسَ ـ به تَدَسُّساً (دَسّ): توطئه کرد بر علیه او

تَدَسَّمَ ـ تَدَسُّماً (دسم): روغن خورد

تَدَسَّمَ الشیءَ: روغن بر آن چیز ریخت

تَدَشَّنَ ـ الشیءَ تَدَشُّناً (دشن): گرفت آنرا

التَدشین: افتتاح ـ گشایش جائی یا مؤسسه ئی

تَدَعّی ـ تَدَعِّیاً (دعو): بلند کرد صدا را در نوحه

تَدَعَّبَ ـ عَلَیه تَدَعُّباً (دعب): ناز کرد براو

التَدَعَة ـ (ودع): فراخی زندگی ـ

آرامش

تَدَعَّرَ ـ الرَّجُلُ تَدَعُّرًا (دعر): پیسه و زشت گردید چهره او

تَدَفَّأَ ـ تَدَفُّؤًا (دفأ): لباس گرم پوشید

التَّدفِئَة ـ شوفاژ یا دِیوترم

تَدَفَّعَ ـ السَّیلُ تَدَفُّعًا (دفع): به شدت سیل روان گشت

تَدَفَّقَ ـ الماءُ تَدَفُّقًا (دفق): ریخته شد آب

تَدَفَّنَ ـ تَدَفُّنًا (دفن): پنهان گردید

التَّدقِیق ـ (دقّ): اثبات دلیل به برهان یا اثبات مسئله به دلیل و هو مُدقِّق

تَدَکدَکَتِ ـ الجِبالُ تَدَکدُکًا (دکدک): خراب گردید کوهها

تَدَلّٰی ـ الثَّمَرُ تَدَلِّیًا (دلو): آویخته شد میوه

تَدَلّٰی مِنَ الجَبَلِ: خرامید ـ فرود آمد از کوه

تَدَلدَلَ ـ تَدَلدُلاً (دلدل): فروهشته و لغزنده شد

تَدَلدَلَ فِي مَشیِهِ: جنبید و اضطراب کرد در رفتار

تَدَلدَلَ الشَّیءُ: پائین آورد و آویخت

تَدَلَّسَ ـ الرَّجُلُ تَدَلُّسًا (دلس): پوشیده داشت

تَدَلَّسَ الطَّعامَ: اندک اندک طعام گرفت

تَدَلَّسَتِ الدّابَّةُ: چریدند چهار پایان اندکی علف که در چراگاه بود

تَدَلَّفَ ـ إلَیهِ تَدَلُّفًا (دلف): رفت به طرف او و نزدیک شد

تَدَلَّقَ ـ السَّیلُ عَلَیهِ تَدَلُّقًا (دلق): ناگهان و بیکبار رسید سیل بر او

تَدَلَّکَ ـ تَدَلُّکًا (دلک): بوی خوش مالید بدن را وقت شستن

تَدَلَّکَ بِالطِّیبِ: آلود به بوی خوش یا به کافور کرد

تَدَلَّلَ ـ عَلَیهِ تَدَلُّلاً (دلّ): دل ربود و عشوه گری کرد بر او

تَدَلَّلَتِ المَرأَةُ عَلیٰ زَوجِها: ناز نمود زن برای شوهر

تَدَلَّهَ ـ تَدَلُّهًا (دله): بیخود و دل ربوده شد ـ عقل رفته گردید

التَّدلِیل ـ (دلّ): برهان و دلیل آورد

تَدَمَّجَ ـ فِي ثِیابِهِ تَدَمُّجًا (دمج): پیچید در جامه

التَّدمُرِیّ ـ (دمر): مرد لئیم ناکس (ما بالدّارِ تَدمُرِیّ: نیست در خانه کسی)

تَدَمَّسَ ـ تَدَمُّسًا (دمس): آلوده گردید

تَدَملَکَ ـ الشَّیءُ تَدَملُکًا (دملک): تابان و گِرد گردید

*تَدَملَکَ الثَّديُ: ناردان شد پستان و گِرد گردید

تَدَمَّنَ ـ المَکانُ أوِ الماءُ تَدَمُّنًا (دمن): سرگین ناک گردانیدند آنجا یا آب را چهار پایان

تَدَنّٰی ـ تَدَنِّیًا (دن): پست شد کم کم ـ پائین آمد

تَدَنَّأَ ـ تَدَنُّؤًا (دنأ): برانگیخت سرفرو مایگی

تَدَندَلَ ـ تَدَندُلاً (دندل): فرود آمد ـ آویخته شد

تَدَنَّسَ ـ تَدَنُّسًا (دنس): معیوب و زشت گردید

تَدَنِّي ـ (دنو): کم کم نزدیک شد

*(بَعیدٌ یَتَدَنّٰی خَیرٌ مِن قَرِیبٍ یَتَبَعَّدُ: دور نزدیک شونده بهتر است از نزدیک دور شونده)

تَدَهقَنَ ـ تَدَهقُنًا (دهقن): کشاورزی نمود ـ زارع شد

تَدَهدَهَ ـ الحَجَرُ تَدَهدُهًا (دهده): غلطید سنگ

تَدَهَّنَ ـ تَدَهُّنًا (دهن): روغن مالی کرد ـ چرب کرد

تَدَهوَرَ ـ تَدَهوُرًا (دهور): ناگهان افتاد ـ فرود آمد

*تَدَهوَرَ اللَّیلُ: به آخر رسید شب و پشت داد

التَّدهوُر ـ انحطاط (نقول تدهور الاخلاق)

تَدَوَّحَ ـ البَطنُ تَدَوُّحًا (دوح): نفخ کرد شکم و فروهشته شد

تَدَوَّرَ ـ تَدَوُّرًا (دور): مُدَوَّر و گِرد شد

تَدَوَّمَ ـ تَدَوُّمًا (دوم): انتظار نمود

التَّدوِین ـ (دون): یادداشت برداشت

تَدَیَّنَ ـ تَدَیُّنًا (دین): وام خواست ـ رستگار و دیندار شد

تَذَأَّبَ ـ لِلنّاقَةِ تَذَؤُّبًا (ذأب): ترسانید ماده شتر را تا بر کُرّه غیر مهربان باشد

تَذَأَّبَ الجِنُّ: مانند جن ترسانند ه شد

تَذَأَّبَ الرِّیحُ: نرم و مختلف وزید باد

تَذابَحَ ـ القَومُ تَذابُحًا (ذبح): یکدیگر را سر بریدند

تَذارَعَ ـ تِ الإبِلُ المَفازَةَ تَذارُعًا (ذرع): قطع مسافت نمود شتر مانند آنکه با ذراع مقیاس کند

تَذاكَرَ ـ القَومُ تَذاكُراً (ذكر): فرو رفتند با هم در گفتگو و به یاد هم آوردند

تَذاكَرَ فِي الأمر: بهمدیگر واگذاردند كار را و تبادل نظر كردند

تَذامَّ ـ القَومُ تَذامّاً (ذم): نكوهیدند یكدیگر را

تَذامَرَ ـ القَومُ تَذامُراً (ذمر): به جنگ برانگیختند یكدیگر را

تَذانَبَ ـ السَّحابُ تَذانُباً (ذنب): دنبال هم آمدند ابرها

تَذاوَقَ ـ القَومُ الرِّماحَ تَذاوُقاً (ذوق): فراگرفتند آنان نیزه‌ها را

تَذايَلَ ـ حالُهُ تَذايُلاً (ذیل): فروتن گردید

تَذَأَّبَ ـ تَذَؤُّباً (ذأب): در خباثت مانند گرگ شد

تَذَأَّبَ الرَّجُلُ لِلنّاقَة: مانند گرگ ساخت خود را كه بترساند ماده شتررا تا او به كره غیر مهربان شود

تَذَأَّبَتْهُ الرِّيحُ: وزید باد از هر طرف

تَذَبْذَبَ ـ تَذَبْذُباً (ذب): متحرك شد، نوسان یافت

تَذَبَّلَ ـ فِي المَشْيِ تَذَبُّلاً (ذبل): با ناز و تبختر راه رفت

تَذَرَّى ـ تَذَرِّياً (ذرو): بر آمد بالای آن

***تَذَرَّى بِهِ:** به او پناه برد

تَذَرَّعَ ـ الشَّيْءَ تَذَرُّعاً (ذرع): اندازه كرد آنرا به قدر ذراع ـ پاره پاره و ذِراع ذِراع شد

تَذَرَّعَ الإبِلُ الماءَ: شتران تا ذراع فرو آمدند در آبخورگاه

تَذَرَّعَ الكَلامَ: پرگفت و زیاده روی كرد

تَذَرَّعَ بِذَرِيعَةٍ: توسل گرفت، وسیله ساخت چیزیرا

تَذَعَّرَ ـ تَذَعُّراً (ذعر): ترسید

التَّذْكار ـ (ذكر): یادداشت ـ یادگار

تَذْكارٌ لِكَذا: به رسم یاد بود ـ به عنوان یادگاری

تَذْكارُ المَوتى: یاد بود گذشتگان

التَّذْكاري: به رسم یادگار ـ یادگاری

تَذَكَّرَ ـ الشَّيْءَ تَذَكُّراً (ذكر): به یاد آورد آنرا

التَّذْكِرَة: بلیط ـ گذرنامه ـ پاسپورت

***التَّذْكِرَةُ بَرِيد:** كارت پستال

***التَّذْكِرَةُ طِبِّيَّة:** نسخه پزشك

***التَّذْكَرجي:** بلیط فروش

تَذَلَّلَ ـ لَهُ تَذَلُّلاً (ذل): تواضع و فروتني كرد براى او

التَّذْلِيل: تحقیر (تَذْلِيلُ الصُّعُوباتِ أو العَقَبات)

تَذَمَّرَ ـ تَذَمُّراً (ذمر): نكوهش كرد خود را بر خشم خود یا بر چیزیكه از او فوت شود

تَذَمَّرَ عَلَيه: ترسانید و وعده بد كرد بر او ـ خشم گرفت بر او

***تَذَمَّرَ:** شكایت كرد ـ غُرغُر كرد

التَّذَمُّر: افسوس خورد ـ نالید

تَذَمَّمَ ـ مِنهُ تَذَمُّماً (ذم): عیب كرد ـ ننگ داشت از او

تَذَنَّبَ ـ الرَّجُلُ تَذَنُّباً (ذنب): تحت الحنك گذاشت عمامه را

تَذَنَّبَ عَلَيه: ستم كرد بر او

تَذَنَّبَ الطَّرِيقَ: گرفت راه را و رفت

تَذَوَّقَ ـ الشَّيْءَ تَذَوُّقاً (ذوق): چشید آنرا كم كم ـ با لذّت خورد

تَذَيَّلَ ـ تِ الجارِيَةُ تَذَيُّلاً (ذیل): خرامید با تبختر و دامن كشان

تَذَيَّلَ فِي الكَلام: تفصیل داد سخن را به دون شرم

***تَذَيَّلَ إلَيهِ:** گستاخی نمود ـ میل كرد

تَذَيَّلَ الفَرَسُ: در دویدن دُم خود را تكان داد اسب

تَرَّ ـ الرَّجُلُ تَرازَةً: فربه و پرگوشت شد جسم او

تَرَّ ـ عَن قَومِهِ تَرّاً و تُرُوراً: تنها ماند و دور افتاد از اقوامش

تَرَّ العَظمُ: بیرون افتاد استخوان

التُّرّ: اصل ـ رشته بنّایان

التُّرِّيّ ـ مِنَ الأيدي: بریدگی از دستها یا قطع شده

تَرَاءَى ـ النّاسُ تَرائِياً (رأی): نظر كردند بعضی بر بعضی

تَرَاءَى لَهُ: به نظرش رسید

تَرَاءَى فِي المِرآة: نظر كرد در آئینه

تَراءَينا فِي الأمر: نگریستم در آنكار

تَراءَينا الهِلالَ: نگریستم تا به بینم ماه شب اول را

تَرَاءَفَ ـ القَومُ تَراؤُفاً (رأف): آنان با همدیگر مهربانی نمودند

التُّراب ـ أترِبَة و تِربان ج: خاك

التُّرابَة ـ سیمان

التُّراتُب ـ (رتب): سلسله‌مراتب‌نظامی

التَّراتِر ـ (ترتر): سختیها

التُّراث ـ (ورث): اِرث

تَراجَزَ ـ القَومُ تَراجُزاً (رجز): إنشاد كردند با یكدیگر در شعر

خواندن

تَراجَزَ بفلان: رَجَز گفت برای او (**الرَجَزَ فِی القتال:** رجز خوانی کرد در جنگ)

تَراجَعَ ـ القومُ تَراجُعاً (رجع): عقب نشستند به مواضع خود ـ بازگشتند

تَراجَعَ القومُ الکَلامَ بَینَهم: ما بین خود رَدّ و بَدَل سخن کردند

تَراجَعَ العَدُوُّ: دشمنان با نظم عقب نشستند

تَراجَمَ ـ القومُ تَراجُماً (رجم): سنگ اندازی کردند باهم

تَراجَمَ القومُ بالکَلام: دشنام دادند به یکدیگر

التَّراجِیل ـ کرفس گیاه معروف

تَراحَبَ ـ تَراحُباً (رحب): وُسعت یافت

تَراحَمَ ـ القومُ تَراحُماً (رحم): مهربانی و شفقت کردند یکدیگر را

تَراخی ـ تَراخِیاً (رخو): دوری کرد ـ درنگی و سُستی کرد

التَّراخُوما ـ تَراخم بیماری چشم

التَّراخِی ـ سهل انگاری ـ سستی ـ بیحالی

تَرادَّ ـ الماءُ تَرادّاً (ردّ): برگشت آب از مجرایش

تَرادَّ فِی الجَواب: نتوانست پاسخ دهد

تَرادَّ البَیعَ: راضی شدند دو طرف به فسخ معامله

تَرادَعَ ـ القومُ تَرادُعاً (ردع): باز داشتند و منع کردند یکدیگر را

تَرادَفَ ـ الرَّجُلانِ تَرادُفاً (ردف): پی در پی آمدند

تَرادَفَتِ الکَلِماتُ: هم معنی و مشابه بودند

تَرازَحَ ـ حالُه تَرازُحاً (رزح): بد شد حال او

تَرازَحَ المَریضُ: قدرت برخواستن نداشت بیمار و همچنین پیاده رو خسته شد و ماند

تَراسَّ ـ القومُ الخَبَرَ تَراسّاً (رس): با همدیگر راز گفتند

التَّراس: سپرساز ـ سپردار

التِّراسَة: سپرسازی

تَراسَلَ ـ القومُ تَراسُلاً (رسل): فرستادند برای یکدیگر نامه

تَراشَقَ ـ القومُ تَراشُقاً (رشق): تیر انداختند بهمدیگر

تَراشَقَ القومُ بِألسِنَتِهم: بیکدیگر ناسزا گفتند و طعنه زبانی زدند

تَراصَّ ـ القومُ تَراصّاً (رصّ): در صف بیکدیگر چسبیدند

تَراصَدَ ـ الرَّجُلانِ تَراصُداً (رصد): چشم داشتند بیکدیگر و مراقب بودند

تَراصَفَ ـ تَراصُفاً (رصف): بیکدیگر چسبیدند در صف

تَراضی ـ القومُ تَراضِیاً (رضی): خوشنود شدند از یکدیگر

تَراضَحَ ـ القومُ بالنُّشّاب تَراضُحاً (رضح): تیر افکندند بیکدیگر

تَراضَخَ ـ القومُ تَراضُخاً (رضخ): سنگ و غیر آن انداختند بهمدیگر

تَراطَنَ ـ القومُ فیما بَینَهُمْ تَراطُناً (رطن): سخن گفتند با یکدیگر به زبان عجمی

التُّرّاع ـ دربان (و **مِنَ السَّیل:** سیلیکه دره را پرکند)

تَراغَبَ ـ الناسُ فی الخَیرِ تَراغُباً(رغب): خواهان نیکی شدند مردم

تَراغَبَ الوادی: وسیع گردید رودخانه

تَرافَأَ ـ القومُ تَرافُؤاً (رفأ): توافق و همیاری کردند باهم

تَرافَدَ ـ القومُ تَرافُداً (رفد): یاری دادند همدیگر را

تَرافَعَ ـ الخَصمانِ تَرافُعاً (رفع): دو طرف خصم اختلاف را به نزد حاکم بردند

تَرافَقَ ـ الرَّجُلانِ تَرافُقاً (رفق): با یکدیگر همراه شدند در سفر

تَراقی ـ أمرُهُم إلی الفَسادِ تَراقِیاً (رقی): کار ایشان به تباهی منجر شد

تَراقَبَ ـ الرَّجُلانِ تَراقُباً (رقب): آندو مواظب و مراقب هم بودند از ترس

تَراقَدَ ـ تَراقُداً (رقد): خود را به خواب زد

تَراقَدَ القومُ عَلی فُلانٍ: یاری دادند آنان او را

التَّراقِی ـ (جمع تَرقُوَة): استخوان بالای گودی گلو (**بَلَغَتْ رُوحُهُ التَّراقِیَ:** مُشرف بر موت شد)

تَراکَبَ ـ الأمرُ تَراکُباً (رکب): برهم نشست و انبوه و استوار شد

تَراکَضَ ـ القومُ إلَیهِ تَراکُضاً (رکض): دوانیدند اسبها را به طرف هم

تَراکَلَ ـ القومُ تَراکُلاً (رکل): مسابقه جودُو (باهم دیگر لگد زدند) دادند

تَراکَمَ ـ الشَّیءُ تَراکُماً (رکم): مجتمع گردید و بر هم نشست

تَرامَی ـ القَومُ تَرامِیاً (رمی): به همدیگر تیر اندازی کردند
تَرامَی بِهِ البَلَدُ: بیرون شد از وطن
تَرامَی الأمرُ: سُستی کرد در کار
تَرامَی الشیءُ: به دنبال هم پیاپی آمد
تَرامَی السَحابُ: پیوست بعض آن با بعضی
*** تَرامَی الجُرحُ إلی الفَسادِ:** تباه گردید جراحت
تَرامَحَ ـ القَومُ تَرامُحاً: به نیزه زدند یکدیگر را
تَرامَزَ ـ القَومُ تَرامُزاً(رمز): اشاره کردند هر یک به دیگری
التّراموای ـ قطار برقی
تَرانَی ـ عَنهُ تَرانِیاً (رنو): غفلت کرد از او
التّرانزیت ـ عبور کالا از مرز بدون گمرک
تَراهَی ـ القَومُ تَراهِیاً (رهو): با همدیگر صلح و مدارا نمودند
تَراهَنَ ـ القَومُ تَراهُناً (رهن): با یکدیگر گِرو بستند
تَراوَحَ ـ الرَّجُلانِ الأمرَ تَراوُحاً (روح): به نوبت کار کردند آندو مرد
تَراوَضَ ـ تَراوُضاً (روض): ارزان خریدند و فروختند، باهم چانه زدند
تَراوَغَ ـ الرَّجُلانِ تَراوُغاً (روغ): با همدیگر کُشتی گرفتند و فن بکار بردند
التَّراویح ـ (جمع تَرویحة): نمازهای نافله که با فاصله در شب خوانده شود
تَرَأّی ـ فِی المِرآة تَرَئّیاً (رأی): نظر کرد در آینه
تَرَأّسَ ـ تَرَؤُّساً (رأس): رئیس گردید
تَرَءّأفَ ـ بـه تَرَءُّفاً (رأف): مهربانی بسیاری به او کرد
تَرِبَ ـ المَکانُ تَرَباً: بسیار شد خاک آنجا
تَرِبَ الرَّجُلُ: خاک آلود گردید ـ محتاج شد و خاک نشین گردید (**یقال تَرِبَ بَعدأن أترَبَ:** فقیر شد بعد از غنا)
تَرَّبَ ـ تَترِیباً: کم مال شد ـ غنی گردید
تَرَّبَ الشیءَ: خاک ریخت آنرا ـ خاک آلود کرد
التِّرب ـ أتراب ج: همزاد ـ هم سنّ ـ توام (دوقلو) ـ حریف ـ همکار ـ همزمان ـ لنگه
*** التَّرِب ـ** گرد آلود ـ خاک آلود ـ فقیر
تَرَبَّی ـ الوَلَدُ تَرَبّیاً (ربو): پرورش یافت ـ تربیت یافت و بزرگ شد
تَرَبَّبَ ـ الصَّبیَّ تَرَبُّباً (ربب): پرورانید کودک را تا بالغ گردید
تَـرَبَّبَ القَومُ: جمع آمدند
اَلتُّربَة ـ زمین ـ خاک آرامگاه آبا عبدالله ع
التَّـرِبَة ـ تَرِبات ج: سرانگشت ـ گیاهست ـ (**ریحٌ تَرِبَة:** باد گرد ناک)
تَرَبَّحَ ـ تَرَبُّحاً (ربح): سود خواست * سرگشته گردید
تَرَبَّصَ ـ تَرَبُّصاً (ربص): چشم داشت ـ انتظار کشید
تَرَبَّصَ عَنِ الأمرِ: درنگ کرد در کار
تَرَبَّصَ فِی المَکانِ: توقف کرد و باز ایستاد
تَرَبَّصَ بِسلعَتِه الغَلاءَ: نگهداشت غله را به انتظار گرانی
*** تَـرَبُّص:** عِده نگه‌داشتن زن ـ نگران بودن
تَرَبَّعَ ـ فی جُلوسِه تَرَبُّعاً (ربع): چهار زانو نشست
تَرَبَّعَ عَلَی العَرشِ: بر تخت نشست
تَرَبَّعَ بالمَکانِ: فصل بهار را در آنجا به سر برد
تَرَبَّعَ الجَمَلُ: گیاه بهاری خورد شتر و فربه شد
التَّربِیَة ـ (ربو): پرورش تربیتی و اخلاقی (**یقال سَیِّءُ التَّربِیَة و قَلیلُ التَّربِیَه**)
التَّربِیَةُ البَدَنِیَّة: ورزش جسمانی (**عِلمُ التَّربِیَة:** آموزش و پرورش)
التَّربیع ـ (ربع): ضرب عدد در چهار
تَرَتَّبَ ـ تَرَتُّباً (رتب): بر جای ایستاد
تَرَتَّبَ عَلَیه: لازم شد بر او
تَرَتَّبَ بِذِمَّتِه: به گردن نهاد بدهی را
تَرتَرَ ـ تَرتَرَة: پرگوئی کرد ـ سستی آمد در بدن و سخنش
تَرتَرَ الشیءَ: جنبانید آنرا و حرکت دادند
تَرَتَّلَ ـ فِی الکلام تَرَتُّلاً (رتل): با تأنی خواند آنرا
تَرَتَّمَ ـ تَرَتُّماً (رتم): بست ریسمان بیاد بود برانگشت خود
التَّرتیب ـ (رتب): منظم کرد ـ مرتب و راست و درست کـرد در جات را (**عَدَمُ التَّرتیب:** غیر منظم)

التَّرتِيل (رتل): آرميده و آراسته و واضح خواندن با همواری صدا
التَّرتِيلَة ـ تَراتِيل ج: سرود و آواز نماز مسيحيان
تَرَثّى ـ المَيتَ تَرَثِّياً (رثو): در مرثيه ميت را ستود (نهی شده)
تَرَجّى ـ الشيءَ تَرَجِّياً (رجی): اميد داشت آنرا ـ انتظار داشت ـ متوقع بود ـ خواهش كرد
تَرَجَّبَ ـ تَرَجُّباً (رجب): ترسيد ـ بزرگ داشت
تَرَجَّحَ ـ الرَّأيُ عِندَهُ تَرَجُّحاً (رجح): غلبه كرد در رأی بر غيرش
تَرَجَّحَ الشيءَ: جنبانيد آنرا و گرائيد
تَرَجَّحَتِ الارجوحَةُ بِهِ: مائل گردانيد تاب بازی او را
***تَرَجَّجَ البَعيرُ**: به حركت در آمد شتر در رفتار متوسط
تَرَجرَجَ ـ تَرَجرُجاً (رجرج): لرزيد ـ جنبيد ـ سرگردان شد
تَرَجرَجَ الشيءُ في مَحَلِهِ: آمد و رفت كرد در جايش
تَرَجَّزَ ـ تَرَجُّزاً (رجز): انشادكرد شعری از بحر رجز
تَرَجَّزَ الرَّعدُ: صدا كرد رعد پی در پی
تَرَجَّزَ السَّحابُ: به آهستگی جنبيد ابر بجهت پر آبی
تَرَجَّعَ ـ في صَدري تَرَجُّعاً (رجع): فكری در نظرم آمد و رفت كرد
تَرَجَّعَ في المُصيبَةِ: إنّا لِله و إنّا إلَيهِ راجعون گفت
تَرَجُّع: فروختن ماده شتر و به بهای آن ديگری خريدن

تَرَجَّفَ ـ تَرَجُّفاً (رجف): اضطراب كرد و سخت جنبيد
تَرَجَّلَ ـ تَرَجُّلاً (رجل): پياده شد از مركوب سپس رفت ـ سائيده پای شد
***تَرَجُّل** ـ شانه كردن موی
تَرجَمَ ـ كَلامَهُ تَرجَمَةً (رجم): ترجمه كرد ـ تفسير و شرح كرد ـ نقل به معنی كرد ـ بيان كرد زبانی را به زبان ديگر
التُّرجُمان ـ مُتَرجِم ـ شرح و تفسير كننده
التُّرَجّي ـ (رجو): اميد به آنچه ممكن باشد
التَّرجِيل ـ (رجل): سفيدی در يكپای اسب
تَرِحَ ـ تَرَحاً: اندوهگين شد
تَرَّحَ ـ تَترِيحاً: غمگين كرد ـ محزون كرد
التَّرَح ـ أتراح ج: غم و اندوه
التَّرِح ـ كم چيز ـ فقير
تَرَحّى ـ تِ الحَيَّةُ تَرَحِّياً (رحو): گرد شد و چنبر زد مار
التَّرحاب ـ (رحب): مرحبا گفتن
التَّرحال ـ (رحل): (حَياةُ التَّرحال: زندگی باديه نشينان)
تَرَحرَحَ ـ تِ الفَرَسُ تَرَحرُحاً (رحرح): فراخ كرد اسب پاها را تا پشكل اندازد
تَرَحَّلَ ـ القَومُ عَنِ المَكانِ تَرَحُّلاً (رحل): انتقال يافتند
تَرَحَّلَهُ: به مكروه پيش آمد او را
تَرَحَّمَ ـ عَلَيهِ تَرَحُّماً (رحم): رَحِمَكَ الله گفت بر او ـ مهربانی كرد
تَرَخَّصَ ـ في الأمرِ تَرَخُّصاً (رخص): آسان گرفت و رخصت داد در كار
تَرَخَّصَ في كَذا: اختيار و رخصت داد
التُّرخُوم ـ كركس نر
التَّرخِيص ـ (رخص): رخصت ـ اذن ـ اجازه خروج كالا
تَرَدّى ـ تَرَدِّياً (ردی): عبا به دوش گرفت ـ جامه و قبا پوشد
تَرَدّى في البئرِ: لغزيد و افتاد در چاه
التَّرداد ـ (ردّ): تكرار ديدار ـ آمد و شد بسيار
تَرَدَّدَ ـ تَرَدُّداً (ردّ): دو دل بود ـ تكرار نمود
تَرَدَّدَ إلَيهِ: آمد يكبار بعد از بار ديگر
تَرَدَّدَ في الأمرِ: ترديد پيداكرد ـ شک داشت
تَرَدَّدَ في الجَوابِ: درنگ كرد
تَرَدَّدَ في الكَلامِ: با لكنت سخن گفت
تَرَدَّغَ ـ تَرَدُّغاً (ردغ): آلوده گرديد
تَرَدَّفَهُ ـ تَرَدُّفاً(ردف): سوار شد پس او
تَرَدَّمَ ـ ثَوبَهُ تَرَدُّماً (ردم): وصله زد جامه خود را
تَرَدَّمَ الثَّوبُ: كهنه شد جامه و هنگام وصله شد
تَرَدَّمَتِ الخُصُومَةُ: به درازا كشيد دشمنی
تَرَدَّمَتِ النّاقَةُ عَلَى وَلَدِها: مهربان و مائل گشت شتر به كره‌اش
تَرَدَّمَ عَلَى ما فيهِ: اطلاع يافت بر چيزيكه در آن بود
***تَرَدَّمَ فُلاناً** ـ پس روی او كرد ـ از

عقب او در آمد

تَرَزَّنَ ـ فِي الأمر تَرَزُّناً (رزن): وقار پیدا کرد و ثبات ورزید در کار

تَتَرَّسَهُ ـ تَتَرُّساً: پوشید زره او را ـ سلاح یا سپر داد او را ـ وادار کرد او را سپر پیش دارد

التُّرس ـ أتراس و تُروس ج: زره ـ سلاح ـ سپر

التَّرسانَة ـ قورخانه ـ زراد خانه ـ تعمیرگاه یا کارخانه کشتی سازی

تَرَسَّخَ ـ فِي التُّقىٰ تَرَسُّخاً (رسخ): ثابت و پا بر جای شد در تقویٰ

التَّرسَخانَة ـ تعمیرگاه یا کارخانه کشتی‌سازی

تَرَسَّلَ ـ تَرَسُّلاً (رسل): آهستگی و تأنی کرد ـ مدّعي پیامبری شد ـ نامه رسالت ساخت از خود

تَرَسَّلَ فِي الرُّكوبِ: کشید پاها را و گسترد لباس و دامن بر روی پاها

تَرَسَّلَ فِي القُعود: چهار زانو نشست و گسترد دامن پیراهن را روی پاها و اطراف آن

تَرَسَّمَ ـ الدّارَ تَرَسُّماً (رسم): نظر کرد به سوی خانه

تَرَسَّمَ الشيءَ: یاد کرد آنچیز را

*__تَرَسَّمَ هٰذِهِ القَصيدَةَ__: درس بگو آنرا و به یادآر

تَرَشّى ـ الرَّجُلَ تَرَشِّياً (رشو): با نرمی رفتار نمود آنمرد را

تَرَشَّحَ ـ الماءُ تَرَشُّحاً (رشح): تراوید از خلال سنگها

تَرَشَّحَ الرَّجُلُ الأمرَ: اهل و عیال اختیار کرد

تَرَشَّحَ لِلانتِخاباتِ: مقدم داشت خود را برای آن

تَرَشرَشَ ـ الماءُ تَرَشرُشاً (رشرش): جاری شد آب

تَرَشَّشَ ـ عليه الماءُ تَرَشُّشاً (رش): جاری شد و چکید آب

تَرَشَّفَ ـ الماءَ تَرَشُّفاً (رشف): مکید آبرا

تَرَصَّدَهُ ـ تَرَصُّداً (رصد): چشم داشت او را

تَرَصَّدَ لَهُ: چشم به راه بود ـ در انتظار بود

تَرَصَّصَ ـ تَرَصُّصاً (رص): چسبیدند و ملاصق همدیگر شدند

تَرَصَّعَ ـ تَرَصُّعاً (رصع): نشاط و خوشدلی کرد

تَرَصَّفَ ـ الحِجارَةُ تَرَصُّفاً (رصف): سنگها بر هم نهاده شد منظماً

تَرَصَّفَتِ القَومُ: با یکدیگر نزدیک ایستادند گروه

تَرَضّى ـ تَرَضِّياً (رضو): خوشنودی خواست

تَرَضَّبَ ـ الريقَ تَرَضُّباً (رضب): مکید آب دهان را

تَرَضَّحَ ـ الحَصىٰ تَرَضُّحاً (رضح): خُرد شد سنگریزه

تَرَضَّخَ الخُبزَ: خرد کرد و خورد نانرا

تَرَضَّخَ ـ الحَصىٰ تَرَضُّخاً (رضخ): خرد و ریزه شد سنگریزه‌ها

تَرَضَّخَ الخَبَرَ: شنید خبر را و باورش نیامد

تَرَضرَضَ ـ الحَجَرُ تَرَضرُضاً (رضرض): شکست و ریزه شد سنگها

تَرَضرَضَ: جنبید و آرامش نیافت

تَرَطَّبَ ـ تَرَطُّباً (رطب): تر شد (تَرَطَّبَ لِساني بِذِكرِكَ)

تَرِعَ ـ الكوزُ أوِ الحوضُ تَرَعاً: پر شد ظرف یاحوض (حَوضٌ تَرِعٌ: پر آب)

تَرِعَ الرَّجُلُ: شتافت به بدی و غضب

تَرَعبَلَ ـ اللَّحمُ تَرَعبُلاً (رعبل): پاره پاره کرد گوشت را تا بر آتش کباب کند

تَرَعبَلَ الثَّوبُ: پاره گردید و کهنه شد جامه

التُّرعَة ـ کانال ـ کاریز ـ راه ورود ـ کاریز دَرِّودار

تَرَعَّدَ ـ تَرَعُّداً (رعد): جنبید ـ لرزید

تَرَعرَعَ ـ السَّرابُ تَرَعرُعاً (رعرع): موج زد سراب

تَرَعرَعَتِ السِّنُّ: حرکت یافت و جنبید دندان

تَرَعرَعَ الصَّبِيُّ: بالید کودک و نوجوان شد

التُّرغُلَّة ـ کبوتر صحرائی

تَرَغَّمَ ـ عَلَيهِ تَرَغُّماً (رغم): غضب کرد بر او

تَرَغَّمتُ الرَّجُلَ: بجا آوردم آنچه را که او کراهت داشت

تَرِفَ ـ تَرَفاً: به نعمت و آسایش زندگی کرد

تَرَّفَهُ ـ المالُ تتريفاً: ناز و نعمت مال او را فاسد کرد

التُّرِف: آنکه به نعمت و ناز زندگی کرد

تَرَفَّتَ ـ تَرَفُّتاً (رفت): شکسته گردید

تَرِقَّتِ الحَبلُ: برید ریسمان
تَرِقَّتِ العَظمُ: پوسیده و شکسته و خرد شد استخوان
التُّرفَةُ: نعمت و زندگی فراخ ـ بر آمدگی وسط لب بالا خِلقَةً
تَرَفَّضَ ـ تَرَفُّضا (رفض): پریشان و شکسته شد
تَرَفَّضَ الدَّمعُ: جاری و پراکنده شد اشک
تَرَفَّضَ فُلانٌ فِي المَذهَبِ: شدت یافت تعصب او
تَرَفَّعَ ـ تَرَفُّعا (رفع): خود را برتر شمرد
*تَرَفَّعَ عَنهُم: تکبر کرد ـ بزرگی فروخت
تَرَفَّعَ الشَّيءَ: بلند کرد آنرا
تَرَفَّعَ ـ (رفع): زندگی کرد با سربلندی
تَرَفَّقَ ـ تَرَفُّقا (رفق): نرمی و ملاطفت کرد
تَرَفَّقَ عَلَيهِ: متکی کرد بر او
تَرَفَّقَ فِي سَيرِهِ: آهسته رفت
تَرَفَّلَ ـ تَرَفُّلا: با تکبّر و با تبختر خرامید
تَرَفَّلَ عَلَيهِ: تکبر کرد و بزرگی نمود
تَرَفَّهَ ـ تَرَفُّها (رفه): با آسایش و نعمت به سر برد
تَرَقَّى ـ تَرَقِّيا (رقی): به مقام بالاتری ارتقاء یافت
تَرَقَّى الرَّجُلَ: برتر قُوَه او زد
*تَرَقَّى: بر آمد بر نردبان
*تَرَقَّى بِهِ الأَمرُ: رسید کار به انتهاء
تَرَقَّى فِي العِلمِ: در دانائی بالا رفت
تَرَقَّبَ ـ هُتَرَقُّبا (رقب): انتظار او را کشید و چشم داشت

تَرَقرَقَ ـ الماءُ تَرَقرُقا (رقرق): درخشید آب و سراب و آمد و رفت و جریان یافت آهسته
تَرَقرَقَتِ العَينُ: جاری شد اشک چشم
تَرَقرَقَ الدَّمعُ: گشت آب در چشم
*تَرَقرَقَ النَّجمُ: تابید با روشنائی ضعیف
تَرَقَّشَ ـ تَرَقُّشا (رقش): زینت داد و آراست
تَرَقَّصَ ـ الشَّيءُ تَرَقُّصا (رقص): بلند شد و پست گردید و فرود شد به سرعت
تَرَقَّطَ ـ تَرَقُّطا (رقط): نقطه‌های سفید و سیاه یا پیسه گردید
*تَرَقَّطَ ثَوبُهُ: چکید بر جامه او نقطه‌های سیاهی
تَرَقَّقَ ـ الشَّيءُ تَرَقُّقا (رق): رقیق و نرم شد
تَرَقَّقَ لَهُ: مهربانی نمود بر او
*تَرَقَّقَ: تنگدل شد
التَّرقُوَة ـ تراق و تراقی ج: استخوانیست در بالای سینه بین رخنه گلو و کتف
التَّرقِيدُ ـ (رقد): نوعی از رفتار (تَرقِيدُ البيض: جوجه کشی که تخم را زیر مرغ گذارند ـ *تَرقِيدُ النَّباتِ: افزایش گیاه با خوابانیدن شاخه)
تَرَكَهُ ـ تَركا و تِركانا: ترک کرد او را و گذاشت ـ رخصت داد ـ واگذارد ـ روا داشت ـ به حال خودش گذارد ـ به او اجازه داد
تَرَكَهُ المَيِّتُ أَموالاً: مال و ثروت را به

جاگذاشت مرده
تَرَكَّى ـ عَلَيهِ تَرَكِّيا (رکو): اعتماد کرد برا و
تَرَكَّبَ ـ الشَّيءُ تَرَكُّبا (رکب): برهم نشست و استوار گردید
تَرَكَّبَ الشَّيءُ مِن كَذا: آماده شد آنچیز از چیزی
التَّرِكَةُ: دختر مانده در خانه پدر ـ تخم شتر مرغ که رها کرده ـ خُود آهنی که بر سر نهند
التَّرِكَةُ الرَّجُل: میراث مرد
تَرَكَّلَ ـ الرَّجُلُ بِمِسحاتِهِ تَرَكُّلاً (رکل): لگد بر بیل گذارد تا فرو رود به زمین
تَرَكَّلَتِ الأَرضُ: لگد کوب شد زمین باسم چهار پایان
تَرَكَّنَ ـ تَرَكُّنا (رکن): استوار و محکم گردید ـ صاحب و قار شد
التَّركِيب ـ (رکب): ساختمان
تَرَمَّى ـ تَرَمِّيا (رمی): تیر به‌نشانه انداخت
تَرَمرَمَ ـ تَرَمرُما (رمرم): جنبانید لبها را جهت سخن گفتن و تکلّم نکرد
تَرَمَّزَ ـ القَومُ تَرَمُّزا (رمز): جنبیدند آنان در مجلس برای برخاستن یا جهت خصومت و دشمنی
*تَرَمَّزَ فُلانٌ: آماده گردید ـ جنبید و اضطراب کرد ـ سخت باد داد
تَرَمَّسَ ـ تِ الدّابَّةُ تَرَمُّسَةً (رمس): در داخل دهان چهار پا جوشهائی ریز بر آمد
تَرَمَّضَ ـ الصَّيدُ تَرَمُّضا (رمض): صید کرد شکار را در زمین سوزان از شدت گرما
تَرَمَّقَ ـ الماءُ أَوِ اللَّبَنَ تَرَمُّقا (رمق):

خورد آب یا شیر را اندک اندک

تَرَمَّلَ ـ بالدم تَرَمُّلاً (رمل): آلوده به خون شد

تَرَمَّلَتِ المرأةُ: بیوه و بی‌شوهر شد

*تَرَمَّلَ الرّجُلُ: همسرش مرده، بی‌زن شد

تَرَمَّمَ ـ الشیء تَرَمُّما (رمّ): متفرق و پراکنده شد

التِّرمُومِتِر: میزان الحراره

تَرَنَّى ـ تَرَنِّيا (رنو): پیوسته نگریستن به محبوب

التُّرُنج ـ میوه‌ئیست از جنس مرکبات آنرا اترج هم گویند

تَرَنَّحَ ـ تَرَنُّحا (رنح): گیج خورد

تَرَنَّمَ ـ تَرَنُّما (رنم): کشید آواز و نیکو سرائید ـ برگردانیدن آواز طرب انگیز

التُّرنُوق، تُرنُوق ـ گِل ته‌نشین نهرها پس از فرو شدن آب

التَّرنِيمَةِ ـ (رنم): آواز ـ سرود روحانی

تَرِهَ ـ تَرَها: افتاد در اباطیل

التُّرَّة ـ تَرارِيه ج: باطل ـ بیهوده

تَرَهَّبَ ـ الرّجُلُ تَرَهُّباً (رهب): پارسا شد، ترک دنیا کرد

تَرَهَّبَهُ: تهدید کرد و ترسانید او را

التُّرَهَة ـ تُرَهات ج: باطل ـ سخن بی‌فایده ـ جاده منشعب از شاهراه ـ بلا ـ ابر ـ زمین بی‌آب و گیاه

تَرَهْدَنَ ـ علیه تَرَهْدُناً: شوخی و مزاح کرد با او و به سُخریه گرفت

تَرَهْرَهَ ـ جِسمُهُ تَرَهْرُهاً (رهره): سرخ و سفید شد بدن او از نعمت

تَرَهْرَهَ السّراب: دائماً درخشید سراب

تَرَهَّلَ ـ تَرَهُّلاً (رهل): سُست و لرزان گوشت شد

التَّرَهُّل: سُستی و لرزانی گوشت

تَرَوَّى ـ تَرَوِّيا (روی): سنجید و غور کرد، اندیشید

تَرَوَّى الحدیثَ: روایت کرد

تَرَوَّى مِن الماءِ: سیراب شد

تَرَوَّيت مَفاصِلُهُ: معتدل و ضخیم شد بندها و مفصلها

التَّرُوب ـ تِراب ج: فقیر ـ بینوا

تَرَوَّحَ ـ تَرَوُّحا (روح): در شبانگاه رفت به جائی

تَرَوَّحَ القومُ: شبانگاه آمد ایشانرا

تَرَوَّحَ الماءُ: بوی چیزی گرفت که در جنب آن بود

تَرَوَّحَ الشّجرُ: برگ دوباره آورد پس از فصل تابستان

تَرَوَّحَ النّبتُ: بالید و بلند شد گیاه

تَرَوَّعَ ـ مِنهُ تَرَوُّعا (روع): ترسید از او

تَرَوَّضَ ـ تَرَوُّضا (روض): گردش رفت ـ هوا خوری رفت

تَرَوَّقَ ـ تَرَوُّقا (روق): صبحانه خورد، ناشتائی کرد

التَّروِيَة ـ روز هشتم ماه ذی الحجة که حاجزاد و توشه بردارند

التَّروِيقَة ـ (روق): ناشتائی

التِّرياق ـ داروی ضد زهر

*التِّرياقَة ـ شراب و خمر

تَرَيَّبَ ـ منه تَرَيُّباً (ریب): دُچار شکّ شد ـ شکّ برداشت

التَّرِيب ـ تِراب ج: فقیر، مستمند

التَّرِيبَة ـ تَرائب ج: استخوان بالای سینه

تَرَيَّثَ ـ تَرَيُّثا (ریث): سر فرصت انجام داد ـ شتاب نکرد ـ کُندی نمود

تَرَيَّشَ ـ تَرَيُّشا (ریش): مال اندوخت و بار خود را بست

تَرَيَّضَ ـ تَرَيُّضا (روض): هوا خوری و گردش رفت

تَرَيَّفَ ـ تَرَيُّفا (ریف): به زمین سبزه‌زار رسید

التَّرِيف ـ کسیکه در آسایش زندگی کند

تَرَيَّقَ ـ الشّراب تَرَيُّقا (ریق): نمایان و درخشید

التَّرِيك ـ ترک شده ـ خوشه‌انگور یا شاخه خرما که دانه‌های آن خورده شده

التَّرِيكَة ـ دختریکه در خانه پدرش مانده

تَزابَنَ ـ القومُ تَزابُنا (زبن): راندند گروه همدیگر را

تَزاجَرَ ـ القومُ عَنِ الشّرّ تَزاجُرا (زجر): نهی کردند بعضی بعض دیگر را از بدی

تَزاحَفَ ـ القومُ تَزاحُفاً (زحف): بهمدیگر نزدیک گردیدند در جنگ

تَزاحَمَ ـ القومُ تَزاحُما (زحم): انبوهی کردند گروه و فراهم آمدند

تَزاحَمَ الرِّجُلان: فشار دادند

تَزاحَمَ الأمواجُ: تلاطم یافت امواج

تَزاهَدَ ـ القومُ تَزاهُدا (زهد): حقیر شمردند هم را

تَزاهَرَ ـ السِّراجُ تَزاهُرا (زهر): روشن

گردید چراغ
تَزاوَجَ ـ القومُ تَزاوُجاً (زوج): جفت و قرین شدند با یکدیگر
تَزاوَجَ الکلامُ: مشابه و قرین شد در سخن از قافیه
تَزاوَرَ ـ القومُ تَزاوُراً (زور): زیارت کردند یکدیگر را ـ برگشتند از هم و مائل شدند
تَزاوَفَ ـ تَزاوُفاً (زوف): ورزش کرد جهت تمرین اعضاء بدن
تَزاوَلَ ـ القومُ تَزاوُلاً (زول): کوشیدند با همدیگر در کاری و اشتغال ورزیدند
تَزایَدَ ـ فی حَدیثِهِ تَزایُداً (زید): روی دست هم رفتند در گفتار و هم در معامله
تَزایَغَ ـ تَزایُغاً (زیغ): به سوی هم مائل گردیدند
تَزایَلَ ـ القومُ تَزایُلاً (زیل): متفرق و جدا شدند
تَزایَلَ القومُ عَنهُ: آنان از او شرم داشتند
تَزَأَّرَ ـ الاسدُ تَزَؤُّراً (زأر): غرید شیر
تَزَبّی ـ تَزَبِّیاً (زبی): حُفره و دام ساخت برای شکار شیر و پلنگ
تَزَبَّبَ ـ الرَّجلُ تَزَبُّباً (زب): پر شد از خشم
تَزَبَّبَ فی الکلامِ: کف کرد گوشه‌های دهان وقت سخن گفتن
تَزَبَّبَ العِنَبُ: انگور مویز شد
تَزَبَّدَ ـ الشِدقُ تَزَبُّداً (زبد): کف آورد دو گوشه دهان
تَزَبَّدَ الرَّجلُ: خشمگین شد
تَزَبَّدَ الزُّبدةَ: فرو برد کره را یا خالص آنرا گرفت
*****تَزَبَّدَ الیمینَ**: سرعت نمود در سوگند
تَزَجّی ـ بالشیءِ تَزَجِّیاً (زجو): اکتفاء کرد به چیزی
تَزَحزَحَ ـ عَن مَکانِهِ تَزَحزُحاً (زحزح): دور کرد از آنجا
تَزَحَّفَ ـ إلیهِ تَزَحُّفاً (زحف): به زحمت و تکلف رفت به سوی او
تَزَحَّلَ ـ عَن مَکانِهِ تَزَحُّلاً (زحل): دور شد از جایش
تَزَحلَفَ ـ تَزَحلُفاً (زحلف): غلطید ـ دور شد
تَزَحلَفَتِ الشمسُ: مائل به غروب شد یا از نصف النهار گذشت
تَزَحلَقَ ـ تَزَحلُقاً (زحلق): غلطید ـ سُرخورد
تَزَحلَقَ عَلیَ الجَلیدِ: سُرخورد روی یخ
تَزَحلَکَ ـ تَزَحلُکاً (زحلک): غلطید ـ سُرخورد
تَزَخَّرَ ـ البَحرُ تَزَخُّراً (زخر): پر شد دریا از آب
تَزَخرَفَ ـ الرَّجلُ تَزَخرُفاً (زخرف): آرایش کرد
تَزَرّی ـ عَلَیهِ عَمَلَهُ تَزَرِّیاً (زری): عتاب کرد بر او و عیب نمود
تَزَرَّدَ ـ اللُّقمةَ تَزَرُّداً (زرد): فرو برد لقمه را
تَزَرَّدَ الیمینَ: بی‌باکانه قسم میخورد و ترس از گناهانش ندارد
تَزَرَّرَ ـ القَمیصُ تَزَرُّراً (زر): تکمه‌دار شد پیراهن
تَزَرزَرَ ـ تَزَرزُراً (زرزر): جنبید و متحرک شد
تَزَرَّعَ ـ إلیَ الشَّرِّ تَزَرُّعاً (زرع): شتافت به سوی شرّ و بدی
تَزَعَّبَ ـ تَزَعُّباً (زعب): شادمان شد ـ خشم گرفت
تَزَعَّبَ فی أکلِهِ: زیاده روی کرد در خوراک
تَزَعَّبَ القومُ المالَ: مال را بین خود تقسیم کردند
تَزَعزَعَ ـ تَزَعزُعاً (زعزع): جنبید ـ تکان خورد (لایَتَزَعزَعُ: ثابت و پا برجا)
تَزَعفَرَ ـ تَزَعفُراً (زعفر): به زعفران آمیخته شد
تَزَعَّمَ ـ تَزَعُّماً (زعم): دروغ بافت و گفت
تَزَعَّمَ القومُ عَلَیَ الأمرِ: گفتگو کردند به گمانهاشان
تَزَعَّمَ القومَ: رئیس و رهبر شد آنانرا
تَزَفَّرَ ـ تَزَفُّراً (زفر): گوشت و شیر خورد
تَزَقَّفَ ـ اللُّقمَهَ تَزَقُّفاً (زقف): فرو خورد لقمه را
تَزَقَّمَ ـ تَزَقُّماً (زقم): لقمه کرد، بسیار خورد
تَزَقَّمَ اللَّبَنَ: زیاده روی‌کرد در خوردن شیر
تَزَکّی ـ تَزَکِّیاً (زکو): صدقه داد ـ پاک گردید
تَزَکّیَ الشیءُ: رشد و نموّ نمود
تَزَکَّرَ ـ الاناءُ تَزَکُّراً (زکر): پر شد ظرف
تَزَکزَکَ ـ تَزَکزُکاً (زکزک): گرفت

سلاح و ساز و سامان خود را
التَّزْكِيَة ـ(زكو): زكاة داد از مالش ـ پاكيزه گردانيد (تَزْكِيَةُ الشهُود: تعديل گواهان)
تَزَلَّجَ ـ **تَزَلُّجا** (زلج): لغزيد
تَزَلَّجَ عَلَى الجَليد: سُرخورد بر يخ
***تَزَلَّجَ النبيذ**: اصرار كرد بر آشاميدن شراب انگور
تَزَلحَفَ ـ **تَزَلحُفا** (زلحف): يک سوی گرديد ـ دور شد
تَزَلزَلَتِ ـ **الأرضُ تَزَلزُلا** (زلزل): جنبيد و لرزيد زمين
تَزَلزَلَت نَفسُهُ: جان و روح در سينه جنبيد هنگام مرگ
تَزَلَّفَ ـ **تَزَلُّفا** (زلف): پيشی گرفت، نزديكی و منزلت جست
تَزَلَّقَ ـ **تَزَلُّقا** (زلق): زينت گرفت و خوش عيش شد به حدّيكه گونه او سرخ و سفيد و درخشان گرديد
تَزَمَّتَ ـ **تَزَمُّتا** (زمت): بزرگمنش و متدين به آداب دين شد
تَزَمجَرَ ـ **الأسَدُ تَزَمجُرا** (زمجر): غريد شير
تَزَمخَرَ ـ **النَمِر تَزَمخُرا** (زمخر): خشم كرد پلنگ و نعره كشيد
تَزَمزَمَ ـ **الجَمَلُ تَزَمزُما** (زمزم): بانگک كرد شتر
تَزَمزَمَتْ بِهِ شَفَتاهُ: حركت داد لبها را
تَزَمَّلَ ـ **بِثَوبِه تَزَمُّلا** (زمل): در پيچيده شد به جامه
تَزَنَّدَ ـ **تَزَنُّدا** (زند): خشم گرفت و ماند در جواب
تَزَنَّدَ في أمرِ كَذا: خسته و گرفته شد سينه او
تَزَندَقَ ـ **تَزَندُقا** (زندق): دهری و طبيعی شد (منكر حق گرديد) (مَن تَمَنطَقَ تَزَندَقَ: منطقيون زِنديقا)
تَزَنَّرَ ـ **تَزَنُّرا** (زنر): زُنّار بست به گردن
تَزَنَّرَ الشيىءُ: باريک و كوفته شد
تَزَهَّدَ ـ **تَزَهُّدا** (زهد): ترک دنيا كرد بجهت عبادت
تَزَوَّى ـ **تَزَوِّيا** (زوى): زاويه و گوشه گرفت
تَزَوَّجَ ـ **تَزَوُّجا** (زوج): زن گرفت ـ شوهر كرد
تَزَوَّجَ في قومٍ: از آن قبيله زن گرفت
تَزَوَّدَ ـ **تَزَوُّدا** (زود): توشه گرفت
تَزَوَّدَ بِكذا: مجهز و آماده شد براى منافع و ضروريات خود
تَزَوَّرَ ـ **تَزَوُّرا** (زور): افتراء زد، دروغ گفت
تَزَوَّرَ الشيىءَ: تقلّبی ساخت آنرا
التَّزوير: تقلب ـ جعل ـ كلاهبردارى ـ گوش‌برى ـ تقليد از چيزى كه به صاحب آن ضرر رساند
تَزَيّا ـ **تَزَيِّيا** (زی): آراسته شد ـ پوشش گرفت
تَزَيّا بِزِيِّ الصُّلحاءِ: لباس نيكان گرفت در بر
تَزَيَّدَ ـ **السعرُ تَزَيُّدا** (زيد): گران شد و ترقى كرد نرخ
تَزَيَّدَ في الشيىءِ: به تكلف زياد كرد در آن
تَزَيَّدَ الرَجُلُ في حَديثِهِ: دروغ گفت و به تكلف افزود در سخن
تَزَيَّغَ ـ **تَزَيُّغا** (زيغ): آراست و آرايش كرد
تَزَيَّفَتِ ـ **الدَراهِمُ تَزَيُّفا** (زيف): مردود و ناورواج گردانيد درمها را
تَزَيَّقَتِ ـ **المَرأةُ تَزَيُّقا** (زيق): آرايش و زينت داد و سرمه كشيد
تَزَيَّنَ ـ **تَزَيُّنا** (زين): آراسته شد
التَّزيين: عمل آرايش ـ آرايشگرى
تَساءَلَ ـ **القَومُ تَساؤُلا** (سأل): خواستند و پرسش كردند از هم
تَسابَّ ـ **الرَجُلانِ تَسابّا** (سبّ): بريدند از هم و دشنام دادند بهم
تَسابَى ـ **القَومُ تَسابِيا** (سبى): يكديگر را اسير كردند
تَسابَقَ ـ **القَومُ تَسابُقا** (سبق): بر يكديگر پيشى گرفتند
تَساجَلَ ـ **الرَجُلانِ تَساجُلا** (سجل): با يكديگر فخر كردند
تَساجَمَ ـ **الدموعُ تَساجُما** (سجم): اشک ريزان شد
تَساحَقَ ـ **الرَجُلانِ تَساحُقا** (سحق): يكى ديگرىرا كوفت
تَساخَى ـ **تَساخِيا** (سخو): خود راسخى وانمود نمود
تَسارَّ ـ **القَومُ تَسارّا** (سرّ): راز گفتند و مطّلع نمودند بعض ايشان ديگر انرا بر راز
تُساعَ ـ **نُه نُه (جاءَ القَومُ تُساعَ**: آمدند نه‌نه)
التُّساعِي ـ نُه گانه
تَسافَهَ ـ **عَلَينا تَسافُها** (سفه): خود را به جهالت زد
تَساقَى ـ **الرَجُلانِ تَساقِيا** (سقى): يكديگر را آب نوشاندند

تَساقَطَ ـ الشیءُ تَساقُطاً (سقط): پی در پی افتاد

تَساکَبَ ـ الدَّمعُ تَساکُباً (سکب): روان شد اشک

تَساکَرَ ـ تَساکُراً (سکر): مستی نمود ظاهر کرد مستی را

تَساکَنَ ـ القومُ تَساکُناً (سکن): ساکن شدند در خانه

تَسالَفَ ـ الرَّجُلان تَسالُفاً (سلف): باجناق شدند

تَسالَمَ ـ القومُ تَسالُماً (سلم): با یکدیگر صلح کردند

تَسالَمَتِ الخَیلُ: اسبان بدون حمله و هیجان راه رفتند

تَسامَی ـ القومُ تَسامِیاً (سمو): تفاخر و بزرگی بهم کردند و یکدیگر را با نام خواندند

تَسامَی عَلَیَ الخَیلِ: سوار شدند بر اسبان

تَسامَحَ ـ فی کذا تَسامُحاً (سمح): با همدیگر مدارا نمودند

تَسامَرَ ـ القومُ تَسامُراً (سمر): در شب افسانه گفتند

تَسامَعَ ـ بِهِ الناس تَسامُعاً (سمع): از همدیگر شنیدند و فاش شد خبر

تَسانَدَ ـ إلَیهِ تَسانُداً (سند): پشت داد و اعتماد کرد

تَساهَلَ ـ الرَّجُلان تَساهُلاً (سهل): ملایمت و گذشت کردند بهم و چشم پوشی نمودند

تَساهَلَ الأمرُ عَلَیه: ارفاق کرد کار بر او و آسان گرفت

تَساهَمَ ـ القومُ تَساهُماً (سهم): قرعه زدند باهم

تَساهَمَ القومُ الشیءَ: تقسیم کردند آنرا

تَساوَقَتِ ـ الماشِیَه تَساوُقاً (سوق): چهارپایان انبوهی کردند در رفتن و پی‌هم شدند

تَساوَلَ ـ القومُ تَساوُلاً (سأل): از همدیگر خواستند

تَساوَمَ ـ تَساوُماً (سوم): قیمت و بها کردند خریدار و مشتری متاع را

تَسایَرَ ـ الرَّجُلان تَسایُراً (سیر): با هم سیر کردند و رفتند

تَسایَرَ عَن وَجهِهِ الغَضَبُ: زائل کرد خشم را از روی او

تَسایَفَ ـ القومُ تَسایُفاً (سیف): زدند یکدیگر را با شمشیر

تَسایَلَ ـ القومُ تَسایُلاً (سیل): روان شدند آنان از هر جهت

تَسَأَّلَ ـ تَسَؤُّلاً (سأل): درخواست کرد ـ گدائی نمود

تَسَبَّی ـ تَسَبِّیاً (سبی): استمالت و دوستی کردند

تَسَبَّبَ ـ الرَّجُلُ تَسَبُّباً (سبّ): تجارت کرد ـ داد و ستد کرد

تَسَبَّبَ بِالأمر: سبب شد به آنکار

تَسَبَّبَ إلَیهِ: توسل به او یافت

التَّسبِحَة ـ سرود روحانی ـ ذکر با تسبیح

تَسَبَّخَ ـ الحَرُّ تَسَبُّخاً (سبخ): گرما کم شد، فرو کشید

تَسَبسَبَ ـ الماءُ تَسَبسُباً (سبسب): جاری گردانید آبرا

تَسَبسَبَ الشَّعرُ: افشان و ژولیده شد موی

تَسَتَّرَ ـ تَسَتُّراً (ستر): پوشانید ـ مخفی کرد

*تَسَتَّرَ: پناه برد ـ پناه جُست

*تَسَتَّرَ عَلیَ مُجرمٍ: گنهکاریرا پناه داد

تَسَحسَحَ ـ الماءُ تَسَحسُحاً (سحسح): جاریشد آب از بالا

تَسَحَّنَ ـ تَسَحُّناً (سحن): نظر کرد و نیکو یافت آنرا

تَسَخَّی ـ تَسَخِّیاً (سخو): خود راسخی وانمود کرد

تَسَخَّرَهُ ـ تَسَخُّراً (سخر): فرمانبردار و رام کرد او را بدون اجرت

تَسَخَّرَ بِهِ و مِنهُ: ریشخند و استهزاء کرد

تَسَخَّطَهُ ـ تَسَخُّطاً (سخط): ناخشنود شد و خشم گرفت بر او ـ مکروه داشت او را

تَسَخَّمَ ـ عَلَیهِ تَسَخُّماً (سخم): کینه گرفت بر او

تَسَدَّدَ ـ تَسَدُّداً (سدّ): بسته شد سوراخ

تَسَدَّدَ الشیءُ: استوار شد آنچیز

تَسَدَّرَ ـ بِثَوبِهِ تَسَدُّراً (سدر): مُجلّل کرد خود را به جامه‌اش

التَّسدِید ـ (سدّ): تصفیه حساب ـ پرداخت ـ میانه روی در قول و فعل ـ توفیق صواب جستن ـ نشانه و هدف گیری

تَسَرَّی ـ تَسَرِّیاً (سرو): به تکلّف سخاوت نمود ـ کنیزک مهتر را گرفت

تَسَرَّبَ ـ مِنَ الماءِ تَسَرُّباً (سرب): جذب شد آب و به زمین فرو رفت ـ پر از آب شد

تَسَرَّبَ الوَحشُ فی جُحرِه: داخل سوراخ در آمد

*تَسَرَّبَ فِی الشَیءِ: دزدکی راه یافت

*تَسَرَّبَ الخَبَرَ: فاش شد، درز کرد

تَسَربَلَ ـ تَسَربُلاً (سربل): پیراهن پوشید

تَسَربَلَ الرَّجُلُ: در کار خود متحیر بود ندانست چه کند

تَسَرَّحَ ـ مِنَ المَکانِ تَسَرُّحاً (سرح): بیرون رفت از آنجا

تَسَرَّحَ عَنهُ: فَرَج یافت و خلاص شد

تَسَرَّحَ الکَتّانُ: رشته‌های کتان گسیخت

تَسَرَّدَ ـ الدُّرُ تَسَرُّداً (سرد): منظم شد مروارید در رشته خود

تَسَرَّرَ ـ تَسَرُّراً (سرّ): کنیزک گرفت

تَسَرَّطَ ـ الشیءَ تَسَرُّطاً (سرط): بلعید آنرا

تَسَرَّعَ ـ تَسَرُّعاً (سرع): مبادرت به کار نمود

تَسَرَّعَ اِلَی الأمرِ: شتاب و سرعت نمود به آن کار

تَسَرَّقَ ـ تَسَرُّقاً (سرق): کم کم دزدی کرد

تَسَرَّقَ النَظَرَ اَوِ السَمعَ: نگاه و استراق سمع کرد

تَسَرَّقَ عَلَیهِ: اراده تسلط بر او داشت

تَسَروَلَ ـ تَسَروُلاً (سرول): شلوار پوشید

التَّسریج (سرج): کوک زد

التَّسریحَه (سرح): آرایش موی سر ـ میز آرایش

تَسَطَّحَ ـ تَسَطُّحاً (سطح): هموار و پهن شد ـ صاف شد

تَسَطَّحَ الرَّجُلُ: به پشت خوابید

التَّسطیح ـ (تَسطیحُ الکُرَة: ترسیم کُرهٔ زمین بر روی سطح مستوی)

تَسَعَ ـ القَومُ تَسعاً: نهمی آنان گردید ـ یک نهم اموال آنانرا گرفت

التُّسع ـ یک نهم هر چیزی

التِّسعَة ـ (مؤنث) (یقال تِسعَةُ رِجالٍ و تِسعُ نِساءٍ و تِسعَةَ عَشَرَ رَجُلاً و تِسعَ عَشرَةَ اِمرأةً)

تَسَعَّدَ ـ تَسَعُّداً (سعد): فال نیک زد

تَسَعَّدَ الراعی: چوپان گیاه سعدان جست

تَسَعَّرَتِ ـ النارُ تَسَعُّراً (سعر): برافروخته شد آتش

تَسَعَّرَتِ الحَطَبُ: مشتعل شد هیزم

تَسَعَّفَت ـ اَظفارُه تَسَعُّفاً (سعف): ریشه شد اطراف ناخن او

التِّسعون ـ نود

التَّسعوِیَة ـ نماز عیسویان بمدت نه روز

تَسَفَّرَ ـ المَرأةَ تَسَفُّراً (سفر): خواست زن را که روی باز باشد

*تَسَفَّرَ شیئاً مِن حاجَتِه: تدارک حاجت نمود

*تَسَفَّرَ: به سفر رفت

*تَسَفَّرَ فُلاناً: خواست از او نصف جریمه که به ذمّه او بود

تَسَفَّعَ ـ بِالنارِ تَسَفُّعاً (سفع): گرم شد به آتش

تَسَفَّلَ ـ تَسَفُّلاً (سفل): فرود شد و پست گردید

تَسَفَّهَ ـ الرَّجُلُ تَسَفُّهاً (سفه): بنادانی زد خود را

تَسَفَّهَ الریحُ: باد سخت وزید

تَسَفَّهَ الریحُ الغُصُونَ: جنبانید باد شاخه‌ها را ـ کج و مائل کرد شاخه‌ها را باد

تَسَفَّهَ عَن مالِه: فریفت او را از مال او

تَسَقّی ـ تَسَقِّیاً (سقی): سیر آب شد

تَسَقَّطَهُ ـ تَسَقُّطاً (سقط): جست خطا و لغزش او را

تَسَقَّطَ الخَبَرَ: اندک اندک گرفت خبر را

تَسَقَّفَ ـ تَسَقُّفاً (سقف): پیشوای عیسویان شد

تَسَکَّعَ ـ تَسَکُّعاً (سکع): در بدر شد. آواره شد ـ سرگردان گشت

تَسَکَّعَ الظُلمَةَ: در تاریکی دستمالی کرد، کورمالی کرد

تَسَکَّفَ ـ البابَ تَسَکُّفاً (سکف): به آستانه در گذاشت پای

تَسَکَّنَ ـ تَسَکُّناً (سکن): آرامش یافت. بی‌چیز شد

تَسَلّی ـ تَسَلِّیاً (سلو): خود را به چیزی سرگرم کرد

تَسَلَّی الهَمُّ: دور شد غصه، بی‌غم و خورسند گردانید

تَسَلَّحَ ـ تَسَلُّحاً (سلح): با تجهیز شد ـ مسلح شد

تَسَلَّخَ ـ جِلدُهُ تَسَلُّخاً (سلخ): خراشیده شد پوست او

تَسَلَّسَ ـ الشیءُ تَسَلُّساً (سلس): فروهشته شد

تَسَلسَلَ ـ الماءُ تَسَلسُلاً (سلسل): جاری شد ـ درهم پیوسته روان شد

تَسَلسَلَ الثَوبُ: پوشید جامه را آنقدر که تنگ و رفته شد

تَسَلْسَلَ فِرِنْدُ السَّیفِ: برق زد شمشیر
التَّسَلْسُل: پیوسته آمدن
تَسَلَّطَ ـ عَلَیهِ تَسَلُّطاً (سلط): غالب شد ـ دست یافت بر او
***تَسَلُّط:** برتری ـ چیرگی ـ فرماندهی ـ زمامداری
التَّسَلُّطِیَّة: سیاست توسعه طلبی استعماری
تَسَلَّعَ ـ تَسَلُّعاً (سلع): شکافته شد پاشنه پا و غیر آن
تَسَلَّفَ ـ الرَّجُلُ تَسَلُّفاً (سلف): خورد ناشتا شکن
تَسَلَّفَ المالَ: مدیون شد، مال را قرضه گرفت
تَسَلَّقَ ـ النباتُ تَسَلُّقاً (سلق): بلند شد گیاه و از دیوار بالا رفت
تَسَلَّقَ الجِدارَ: بالا رفت بر دیوار
تَسَلَّقَ السُّلَّمَ: از نردبان بالا رفت
تَسَلَّقَ عَلی فِراشِه: ناآرامی کرد از درد وغم و اندوه
تَسَلَّلَ ـ مِنَ الزِحامِ تَسَلُّلاً (سلّ): پنهانی و آهسته بیرون آمد ـ ناپدید شد ـ دزدکی رفت ـ خزید
تَسَلَّمَ ـ الشیءَ تَسَلُّماً (سلم): گرفت ـ آنرا ـ تحویل گرفت
تَسَلَّمَ مِنهُ: بیزاری جست از او
تَسَلَّمَ الرَّجُلُ: مسلمان گردید، خطا نکرد
التَّسلِیف ـ (سلف): بها پیش دادن ـ پیش فرستادن ـ ناشتا شکن داد کسیرا ـ ناشتا شکست
التَّسلِیم ـ (سلم): قبول و رضایت ـ فرمانبرداری ـ اطاعت، پذیرش ـ اعتراف ـ سلام کردن
تَسَمَّی ـ تَسَمِّیاً (سمو): نامیده شد
تَسَمَّی بِالقَومِ: منسوب شدند به ایشان
تَسَمَّحَ ـ تَسَمُّحاً (سمح): مدارا کردند با هم
تَسَمَّرَ ـ تَسَمُّراً (سمر): محکم کرد، میخ دوز کرد
تَسَمَّعَ ـ الرَّجُلَ تَسَمُّعاً (سمع): شنوانید او را
تَسَمَّکَ ـ تَسَمُّکاً (سمک): بلند و مرتفع شد
تَسَمَّلَ ـ تَسَمُّلاً (سمل): خورد آب باقیمانده°را
تَسَمَّلَ النبیذَ: اصرار کرد در نوشیدن شراب
تَسَمَّنَ ـ تَسَمُّناً (سمن): فربه شد
التَّسمِیط ـ (سمط): مص : خاموش شدن ـ التهابیکه در رانها پیدا شود دراثر سائیده شدن بهم از بسیاری راه رفتن
تَسَنَّی ـ الأمرُ تَسَنِّیاً (سنی): مهیا و آماده کار شد ـ آسانی و تسهیل کرد در کارش
تَسَنَّی القُفلُ: باز شد قفل
تَسَنَّی الرَّجُلَ: خوشنود کرد او را
***تَسَنَّی الشیءُ:** برگردید و متغیر شد
تَسَنَّخَ ـ تَسَنُّخاً (سنخ): تفحص و جستجو کرد
تَسَنَّمَ ـ النّاقةَ تَسَنُّماً (سنم): سوار شد بر کوهان شتر
تَسَنَّمَ الشیءَ: بر آمد بر بالای آن
تَسَنَّمَهُ الشیبُ: سفیدی موی در او زیاد شد و منتشر گردید
تَسَنَّمَ فُلاناً: ناگهان گرفت او را
تَسَنَّنَ ـ بِسُنَّتِه تَسَنُّناً (سن): عمل به سُنّت کرد
تَسَنَّنَ فی عَدوِه: گذشت بر روی او و ادامه داد
***تَسَنُّن:** متغیر شدن ـ به راهی رفتن
تَسَنَّهَ ـ عِندَهُ تَسَنُّهاً (سنه): یکسال نزد او ماند
تَسَنَّهَ الخُبزُ: تباه شد نان و کپک زد
تَسَهَّدَ ـ تَسَهُّداً (سهد): بیدار شد از خواب
تَسَهَّلَ ـ الأمرُ تَسَهُّلاً (سهل): آسان و نرم شد کار (**یقال ما تَسَهَّلَ لی أن أفعلَه:** میسر نیست برای من که انجام دهم)
تَسَوَّی ـ تَسَوِّیاً (سوی): مُستوی و برابر گردید
تَسَوَّرَ ـ تَسَوُّراً (سور): دست بند به دست کرد
تَسَوَّرَ الحائِطَ: بر دیوار بالا رفت
تَسَوَّسَ ـ الطعامُ تَسَوُّساً (سوس): کِرم افتاد در آن
تَسَوَّسَ الخَشَبُ: کِرم خورد چوب و پوسیده شد
تَسَوَّسَ الشاةُ: پرکنه شد گوسفند
تَسَوَّقَ ـ تَسَوُّقاً (سوق): بازار جست، خرید و فروش کرد
تَسَوَّکَ ـ تَسَوُّکاً (سوک): مسواک کرد
تَسَوَّلَ ـ تَسَوُّلاً (سئل): خواست ـ طلب کرد
تَسَوَّلَ ـ البطنُ تَسَوُّلاً (سول): فروهشته شد شکم
تَسَوَّمَ ـ تَسَوُّماً (سوم): بست علامت جنگ برخود

اَلتَّسوِيَة (سوی): تصفیه ـ مصالحه ـ همواری ـ تنظیم
اَلتَّسیار ـ مبالغه در سیر (رفتن)
تَسَیَّرَ ـ الجِلدُ تَسَیُّرًا (سیر): باز شد پوست
تَسَیطَرَ ـ عَلَیهِم تَسَیطُرًا (سیطر): گماشت نگهبان بر ایشان
تَسَیَّعَ ـ الماءُ تَسَیُّعًا (سیع): رفت آب پراکنده
تَسَیَّفَ ـ تَسَیُّفًا (سیف): زد به شمشیر
تَشَأَّمَ ـ تَشَأُّمًا (شأم): به سوی چپ گرفت کسیرا ـ فال بد زد به چیزی ـ خود را به شام نسبت داد
تَشابَرَ ـ الفَرِیقانِ فِی الحَربِ تَشابُرًا (شبر): نزدیک شدند دو گروه در جنگ مانند آنکه یک وجب فاصله دارند
تَشابَکَ ـ الأُمُورُ ـ تَشابُکًا (شبک): دَرهَم و مختلط شد کارها
تَشابَهَ ـ الرَّجُلانِ تَشابُهًا (شبه): همانند شدند ـ مانند یکدیگر شدند
تَشابَهَ الأَمرُ: محکم نگردید کار
تَشاتَمَ ـ القَومُ تَشاتُمًا (شتم): دشنام دادند همدیگر را
تَشاجَّ ـ القَومُ تَشاجًّا (شج): شکستند سر یکدیگر را
تَشاجَی ـ تَشاجِیًا (شجو): اندوهگین گردیدند ـ استوار و قوی شدند
*تَشاجَبَ ـ الشَّیءُ تَشاجُبًا (شجب): مختلط و دَرهَم شد بعض آن در بعضی دیگر
تَشاجَرَ ـ الشَّیءُ تَشاجُرًا (شجر): در آمد چیزی در چیزی

تَشاجَرَ القَومُ: مخالفت و منازعت کردند با هم
تَشاجَرَ القَومُ بِالرِّماحِ: به یکدیگر نیزه زدند
*تَشاجَرَتِ الماشِیَةُ: چریدند چهار پایان گیاه را
تَشاحَّ ـ الخَصمانِ تَشاحًّا (شح): اراده کردند هر یک از دو دشمن که بر هم غالب شوند
تَشاحَّ القَومُ عَلَی الأَمرِ: با یکدیگر بخالت و آزمندی کردند بر کاری تا فوت نشود
تَشاحَنَ ـ القَومُ تَشاحُنًا (شحن): با یکدیگر دشمنی ورزیدند و ستیزه کردند یا به جان هم افتادند
تَشادَّ ـ الشَّیءُ تَشادًّا (شد): سخت و محکم گردید ـ سخت دشوار شد
تَشارَّ ـ الرَّجُلانِ تَشارًّا (شر): با یکدیگر خصومت کردند
تَشارَبَ الرَّجُلانِ تَشارُبًا (شرب): آشامید یکی با دیگری
تَشارَسَ ـ القَومُ تَشارُسًا (شرس): باهم دشمنی کردند
تَشارَطَ ـ القَومُ تَشارُطًا (شرط): پیمان بستند با همدیگر
تَشارَطَ القَومُ عَلَی الشَّیءِ: ملتزم شدند بر آنچیز
تَشارَکَ ـ الرَّجُلانِ تَشارُکًا (شرک): شرکت کردند با هم، هر یک شریک دیگری شدند
اَلتَّشارِین ـ فصل پائیز ـ برگ درخت توت که در دو ماه تشرین جهت گاو چیده شود

تَشازَرَ ـ القَومُ تَشازُرًا (شزر): به گوشه چشم نظر نگریستند بهم
تَشاعَرَ ـ تَشاعُرًا (شعر): خود را شاعر وانمود کرد و به تکلف شعر گفت
تَشاغَبَ ـ الرَّجُلُ تَشاغُبًا (شغب): سرکشی کرد، امتناع ورزید
تَشاغَلَ ـ بِکَذا تَشاغُلًا (شغل): مشغول کرد و به کاری پرداخت
تَشافَّ ـ مافِی الإِناءِ تَشافًّا (شف): خورد آنچه در ظرف بود
تَشاقَّ ـ القَومُ تَشاقًّا (شق): مخالفت و دشمنی کردند با همدیگر
تَشاقَّ الرَّجُلانِ ثِیابَهُم: پاره کردند هر یک جامه دیگریرا
تَشاکَی ـ القَومُ تَشاکِیًا (شکو): به یکدیگر گِله کردند
تَشاکَسَ ـ القَومُ تَشاکُسًا (شکس): مخالفت کردند با هم ـ بدخوئی کردند با هم
تَشاکَلَ ـ الشَّیئانِ تَشاکُلًا (شکل): مشابه یکدیگر شدند
تَشامَّ ـ الرَّجُلانِ تَشامًّا (شم): یکدیگر را بوئیدند
تَشانَّ ـ الجِلدُ تَشانًّا (شن): خشک و درهم کشیده شد
تَشانَّ جِلدُ الانسانِ: چروکیده شد پوست بدن هنگام پیری
تَشانَّ السِّقاءُ: دریده شد مشک
تَشانَّ الشَّیئانِ: ممزوج و مخلوط شدند
تَشانَأَ ـ القَومُ تَشانُؤًا (شنأ): دشمنی کردند با هم
تَشانَقَ ـ الرَّجُلانِ تَشانُقًا (شنق): مخلوط

کرد مال او را به مال خود

تَشاوَرَ ـ القومُ تَشاوُراً (شور): مشورت کردند بعضی با بعض دیگر

تَشاوَسَ ـ تَشاوُساً (شوس): نگریست به گوشه چشم از خشم یا تکبّر ـ تنگ کرد چشم و پلکها را فرو خوابانید

تَشاوَطَ ـ القومُ تَشاوُطاً (شوط): دشنام دادند یکدیگر را

تَشايَعَ ـ تَشايُعاً (شيع): خود را شیعی نمودند

تَشايَعَ القومُ: توافق نمودند با یکدیگر در کار

تَشايَعَ القومُ فِي دارٍ: شریک شدند در خانه

تَشَأَّمَ ـ تَشَؤُّماً (شأم): به سوی چپ گرفت ـ خود را به شام نسبت داد ـ اختیار کرد ناحیه‌ئی از شام را

تَشَبَّبَ ـ تَشَبُّباً (شبّ): یاد آورد ایام جوانی و بازی و غزل خوانی را

تَشَبَّبَتِ النارُ: روشن شد آتش

تَشَبَّبَ الشاعِرُ بالفتاة: غزل گفت شاعر بجهت دختر جوان

تَشَبَّثَ ـ بِكذا تَشَبُّثاً (شبث): تعلق به آن یافت، چسبندگی یافت ـ در آویخت

تَشَبَّثَ بِرأيِه: سرسختی کرد بر رأی و اراده خود

تَشَبَّجَ ـ الحِرباءُ عَلَى العُودِ تَشَبُّجاً: کشیده شد بر چوب

تَشَبَّرَ ـ تَشَبُّراً (شبر): بزرگ داشته شد

تَشَبَّعَ ـ تَشَبُّعاً (شبع): بسیار خورد ـ به تکلف خود سیر نمود

تَشَبَّكَ ـ تَشَبُّكاً (شبک): داخل شدن چیزی بچیزی ـ در آمیخته شد ـ درهم و مختلط شد

تَشَبَّكَ الكلامُ وَ الامُورُ: درهم شد سخن و کارها

تَشَبَّكَ فُلانٌ: متشنج شد و لرزید از سرما (عامیانه)

تَشَبَّهَ ـ بِهِ تَشَبُّهاً (شبه): همانند او شد در کارها

التَّشبِير ـ (شبر): ایماء و اشاره آورد وقت سخن گفتن و با انگشت اشاره کرد

التَّشبِيه ـ مقایسه ـ صورت رمز

تَشَتَّى ـ بالبلدِ تَشَتِّياً (شتو): اقامت کرد در شهر ایام سرما را

تَشَتَّتَ ـ الشملُ تَشَتُّتاً (شتّ): پراکنده شد

تَشَتَّمَ ـ تَشَتُّماً (شتم): پیش آمد و متعرض دشنام شد

تَشَجَّبَ ـ تَشَجُّباً (شجب): اندوهگین شد

تَشَجَّعَ ـ تَشَجُّعاً (شجع): جرأت یافت ـ به تکلف دلیری نمود

تَشَجَّنَ ـ الأمرَ تَشَجُّناً (شجن): به یاد آورد آنکار را

تَشَجَّنَ الشجرُ: درهم پیچیده شد درخت

تَشَحَّجَ ـ البَغلُ أوِ الغرابُ تَشَحُّجاً (شحج): بانگ کرد استر یا کلاغ یا پر سال شدند

تَشَحَّذَهُ ـ تَشَحُّذاً (شحذ): راند او را

تَشَحَّذَ الرَّجُلُ: اصرار کرد در پرسش و تَکَدّی

تَشَحَّرَ ـ تَشَحُّراً (شحر): آلوده شد به دود

تَشَحَّطَ ـ بالدَمِ تَشَحُّطاً (شحط): طپید کُشته در خون خود

تَشَحَّطَ الولَدُ فِي السَّلا: جنبید جنین در مَشیمه

التَّشحِيل (شحل): سرو شاخ درخت را هرس کرد (عامیانه)

تَشَخَّصَ ـ تَشَخُّصاً (شخص): جدا و ممتاز شد

تَشَخَّصَ لَهُ: بنظرش آمد ـ نمودار شد

التَّشخِيص ـ تعیین ـ تجسم ـ مجسم سازی (**تَشخِيصُ الأمراضِ**: شناسائی بیماریها ـ ***تَشخِيصٌ زوائِي**: بازی ـ نمایش)

تَشَدَّخَ ـ الرأسُ تَشَدُّخاً (شدخ): شکسته شد سر

تَشَدَّدَ ـ تَشَدُّداً (شد): سختی نمود و نیرومند شد ـ دشوار شدن کار

تَشَدَّقَ ـ تَشَدُّقاً (شدق): به تکلف فصاحت نمود و گوشه دهانرا پیچانید ـ تمسخر کرد مردم را برای کج نمودن گوشه دهان

تَشَدَّقَ بِكَلامِه: طول و تفصیل داد بدون احتیاط و پرهیز

تَشَذَّبَ ـ تَشَذُّباً (شذب): متفرق و پریشان شد

تَشَذَّرَ ـ تَشَذُّراً (شذر): مهیای جنگ شد ـ خشم گرفت ـ سرعت نمود به سوی کاری ـ شادمان شد ـ دامن به میان پای گرفت

تَشَذَّرَهُ: تهدید کرد و ترسانید

تَشَذَّرَ القومُ: متفرق و پریشان شدند

ـ جدا گشتند

تَشَرِّی ـ تَشَرِّیاً (شری): متفرق و پریشان شد

تَشَرِّی الرَّجُلُ: از خوارج گردید یا نسبت داد خود را به آنان

تَشَرَّبَ ـ الثوبُ العَرقَ تَشَرُّباً (شرب): به خود گرفت جامه عرق را

* **تَشَرَّبَ:** سرایت کرد ـ درگذشت از چیزی به چیزی

تَشَرَّجَ ـ الشیءُ فی الشیءِ تَشَرُّجاً (شرج): داخل کرد بعضی را در بعضی

تَشَرَّدَ ـ تَشَرُّداً (شرد): سرگردان شد، وِل شد

تَشَرَّدَ القومُ: پراکنده شدند ـ رفتند گروه

التَّشَرُّد: آوارگی بدون جای و مکان و وسائل زندگی

تَشَرَّرَ ـ تَشَرُّراً (شر): با تکلّف بدی را به خود بست

تَشَرْشَرَ ـ مِنهُ تَشَرْشُراً (شرشر): جدا و پراکنده شد از او

تَشَرَّطَ ـ علیه تَشَرُّطاً (شرط): شرایط سنگین در قرارداد گذاشت

تَشَرَّطَ فِی العَمَلِ: نیک نگریست و اندیشید در کار خود

* **تَشَرَّطَ:** کارش را سته و رفته انجام داد

تَشَرَّفَ ـ الرَّجُلُ تَشَرُّفاً (شرف): بزرگ منش گردید

تَشَرَّفَ بِکذا: بزرگ پنداشت ـ شرف شمرد برای او

تَشَرَّفَ المَکانَ: بالا بر آمد

تَشَرَّفَ الشیءَ: نگریست و چشم داشت در حالیکه کف دست را سایه از خورشید قرار داد بر بالای چشم

تَشَرَّقَ ـ تَشَرُّقاً (شرق): نشست، در آفتاب

تَشَرَّمَ ـ تَشَرُّماً (شرم): شکافته شد و ترکید

التَّشرِیج ـ کوک درشت روی پارچه خیاطی

التَّشرِیح ـ کالبد شکافی طبی

التَّشرِیع ـ قانون گذاری

التَّشرِیعِی ـ آنچه که علاقه به قانونگذاری باشد (مِنهُ سُلطَةُ التَّشرِیعِیَّة: مجلس قانونگذار)

التَّشرِیفات ـ اصول عادات متداول در جشنها

التَّشرِیق ـ نماز عید مسیحیان که پس از بر آمدن آفتاب بجا آورند (اَیّامُ التَّشرِیق: سه روز بعد از عید قربانست)

تِشرِین ـ تَشارِین ج: نام دو ماه است بین ایلول و کانون در سالهای شمسی قدیم

تَشَطَّبَ ـ تَشَطُّباً (شطب): به پایان رسانید و به پایان رسید

تَشَطَّبَ الماءُ: جاریشد آب

تَشَظَّی ـ تَشَظِّیاً (شظی): شکافت ـ متفرق گردید ـ شکافته شد

تَشَظَّی العُودُ: پاره‌های چوب بر جست

تَشَعَّبَ ـ القومُ تَشَعُّباً (شعب): پراکنده شد گروه

تَشَعَّبَ عَنهُ: دور شد از او

تَشَعَّبَ اَغصانُ الشَّجَرَةِ: شاخه‌های درخت پخش و از هم جدا شدند

تَشَعَّبَ النَّهرُ: از رود نهرها منشعب شد

تَشَعَّبَ الشیءُ: اصلاح شد آنچیز

تَشَعَّثَ ـ تَشَعُّثاً (شعث): پراکنده و پریشان شد

تَشَعَّثَ الشَّعرُ: بر رویهم نشست موی

تَشَعَّثَ مِنَ الطَّعامِ: کم خورد از خوراک

تَشَعشَعَ ـ الشَّهرُ تَشَعشُعاً (شعشع): اندکی ماند از ماه

تَشَعَّلَتِ النارُ تَشَعُّلاً (شعل): افروخته شد آتش

التَّشعِیث ـ (شعث): حذف یکی از دو متحرکین (در اصطلاح عروض)

تَشَغَّلَ ـ بِکَذا تَشَغُّلاً (شغل): به کاری پرداخت

تَشَفَّی ـ مِن غَیظِه تَشَفِّیاً (شفی): آرام شد از خشم

* **تَشَفَّی:** شفایافت ـ درمان شد

* **تَشَفَّی مِن خَصمِه:** انتقام کشید از دشمن

تَشَفَّعَ لِی ـ تَشَفُّعاً (شفع): شفاعت کرد برای من

تَشَقَّقَ ـ الحَطَبُ تَشَقُّقاً (شق): شکافته شد هیزم

تَشَقَّقَ الفَرَسُ: لاغر شد اسب

* **تَشَقَّقَ البَرقُ:** پیدا گردید برق

التَّشقِیف ـ (شقف): شکست به قطعه‌های کوچک (عامیانه)

تَشَکَّی ـ تَشَکِّیاً (شکو): شکایت کرد ـ دادخواهی کرد

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

تَشَكَّى مِن جُرحٍ: متألم و دردناک شد از زخم
*تَشَكَّتِ المَرأةُ: پوست بره ساخت تا در آن دوغ زنند
تَشَكَّرَ ـ لَهُ تَشَكُّراً (شكر): سپاسگزاری کرد
تَشَكَّكَ ـ تَشَكُّكاً (شكك): گمان برد
تَشَكَّلَ ـ تَشَكُّلاً (شكل): صورت گرفت
تَشَكَّلَتِ المَرأةُ: موی جلوی سر را چپ و راست بافت
تَشَكَّلَ العِنَبُ: رسيد يا به رسيدن در آمد انگور
التَّشكيلَة: مجموعه اشياء گوناگون
تَشَلشَلَ ـ الماءُ تَشَلشُلاً (شلشل): متفرق و منتشر کرد آبرا
تَشَلشَلَ السَيفُ بِالدَّمِ: ريخت شمشير خون را
تَشَمَّتَ ـ القَومُ تَشَمُّتاً (شمت): برگرديدند پنهان بدون غنيمت
تَشَمَّخَ ـ بِأَنفِهِ تَشَمُّخاً (شمخ): تكبر نمود
تَشَمَّرَ ـ تَشَمُّراً (شمر): خراميد در رفتن يا به سرعت رفت
تَشَمَّرَ لِلأَمرِ: آماده شد برای کار
تَشَمَّسَ ـ تَشَمُّساً (شمس): در آفتاب قرار گرفت
*تَشَمَّسَ عَلَينا: بخل و حسد ورزيد برما
تَشَمعَلَ ـ القَومُ تَشَمعُلاً (شمعل): پريشان و متفرق شدند
تَشَمَّلَ ـ بِالشَّملَةِ تَشَمُّلاً (شمل): چادر پوشيد ـ صاحب چادر شد
تَشَمَّمَ ـ تَشَمُّماً (شمّ): به بينی کشيد و استشمام کرد

تَشَنَّجَ ـ الجِلدُ تَشَنُّجاً (شنج): انقباض يافت پوست
التَّشَنُّج: رَعشه
تَشَنَّعَ ـ القَومُ تَشَنُّعاً (شنع): زشت شد امور آنان به سبب اختلاف آراء
تَشَنَّعَ الثَوبُ: کهنه و پاره شد لباس
تَشَنَّعَ الرَّجُلُ: قصد كار زشت كرد
تَشَنَّعَ لِلأَمرِ: آماده و مهيای کار شد
تَشَنَّعَ السِلاحَ: لباس جنگ پوشيد
تَشَنَّعَ الفَرَسَ: سوار شد اسب را
تَشَنَّعَ الغارَةَ: پراكنده كرد غارت را
تَشَنَّفَتِ ـ الجارِيَةُ تَشَنُّفاً (شنف): گرفت او را و گوشواره به گوش او نهاد
تَشَنَّنَ ـ الجِلدُ تَشَنُّناً (شن): خشک شد و منقبض گرديد ـ کهنه گرديد مشک و خشک شد
تَشَنَّنَ الجِلدُ الانسانِ: خشک و چروكيده شد پوست بدن انسان در پيری
تَشَنَّنَ السِّقاءُ: پوسيده و خشک و كهنه شد
تَشَهَّى ـ الشَيءُ تَشَهِّياً (شهو): دوست داشت آنرا، خواست آنرا
تَشَهَّى عَلَيهِ: خواهانی کرد نسبت بر او ـ آرزومند او شد
تَشَهَّدَ ـ تَشَهُّداً (شهد): طلب شهادت کرد
تَشَهَّدَ المُسلِمُ: تَشَهُّد در نماز خوانـد، شهادتين گفت
تَشَهَّقَ ـ عَلَيهِ تَشَهُّقاً (شهق): ادامه داد نگاه را بر او تا چشم زخم زند
تَشَوَّشَ ـ عَلَيهِ الأَمرُ تَشَوُّشاً (شوش): درهَم و برهم شد ـ شوريده شد بر او کار
تَشَوَّفَ ـ تَشَوُّفاً (شوف): آراست خود را و زينت داد
تَشَوَّفَ الشَيءَ: بر آمد بر آن تا بنگرد
تَشَوَّفَ مِنَ السَطحِ: سر از بام پيش آورد و نگريست
تَشَوَّفَ إِلَى الشَيءِ: چشم داشت به سوی آن
*تَشَوَّفَ إِلى: چشم به راه بود ـ در انتظار بود
تَشَوَّقَ ـ الشَيءَ وَإِلَيهِ تَشَوُّقاً (شوق): ظاهر كرد اشتياق را ـ به تكلّف آرزومندی كرد
تَشَوَّهَ ـ تَشَوُّهاً (شوه): از شكل انداخت خود را ـ مسخ كرد
تَشَوَّهَ لَهُ: خويش را زشت و بد چهره نمود برای او
تَشَوَّهَ شاةً: شكار كرد گوسفند را
التَّشويش ـ (شوش): آشفتگی و نگرانی ـ پريشانی از بيماری سفليس (عاميانه): پارازيت موجهای راديوئی
تَشَيَّخَ ـ تَشَيُّخاً (شيخ): پيرو خواجه گرديد
تَشَيَّطَ ـ تَشَيُّطاً (شيط): سوخته شد ـ لاغر و نزار گرديد از بسياری جماع
تَشَيطَنَ ـ تَشَيطُناً (شطن): شيطانی كرد
تَشَيَّعَ ـ تَشَيُّعاً (شيع): خود را شيعه وا نمود ـ ادعای شيعه بودن كرد
تَشَيَّعَ الشَيبُ: هويدا شد پيری و كهولت

تَشَيَّعَهُ الغَضَب: خشم در دل او بر افروخت
تَشَيَّعَ اللَّبَنُ فِي الماء: شیر در آب پراکنده شد
تَشَيَّمَ ـ اَباهُ تَشَيُّما (شیم): مانند پدر او شد در خوی و طبیعت
تَشَيَّمَ الشيءِ فِي الشيء: داخل شد آنچیز در آن
تَشَيَّمَ الشَّيبُ فلانًا: پیری غلبه و چیره شد بر او
التَّشِيط ـ (شیط): گوشت کبابی
تَصَأّى ـ الفَرخُ تَصَأّيا (صأی): بانگ و صدا کرد جوجه
تَصَابَى ـ تَصَابِيا (صبو): میل کرد به سوی بازی و هویٰ و هوس
تَصَابَى المَرأَةَ: فریب داد زنرا و در فتنه انداخت
تَصَاحَبَ ـ الرَّجُلان تَصَاحُبا (صحب): روابط دوستانه داشتند
تَصَاحَبَ مَعَهُ: گرفت او دوست (عامیانه)
تَصَاخَبَ ـ القَومُ تَصَاخُبا (صخب): فریادکردندبهمدیگر و زدند هم‌را
تَصَادَرَ ـ القَومُ عَلىٰ ما شاؤوا اتَّصادُرا (صدر): آنچه خواستند آنان صادر کردند
تَصَادَفَ ـ الرَّجُلان تَصَادُفا (صدف): برخوردند به یکدیگر
تَصَادَقَ ـ الرَّجُلان تَصَادُقا (صدق): با هم دوستی کردند و با یکدیگر راست بودند در دوستی و سخن
تَصَادَمَ ـ الفارِسان تَصَادُما (صدم): زد یکی از آندو دیگریرا دو پهلوان

و باهم کوفتند
تَصَارَخَ ـ القَومُ تَصَارُخا (صرخ): صیحه زدند و نعره کشیدند با فریاد با هم
تَصَارَعَ ـ الرَّجُلان تَصَارُعا (صرع): کشتی گرفتند با هم
تَصَارَمَ ـ القَومُ تَصَارُما (صرم): با یکدیگر قطع رابطه نمودند
التَّصَارِيف ـ (صرف)، تَصَارِيفُ الدهر: حوادث زمانه
تَصَاعَبَ ـ تَصَاعُبا (صعب): إشکال تراشی کرد
تَصَاعَدَ ـ تَصَاعُدا (صعد): بالا رفت
تَصَاعَدَهُ الأمرُ: شکافته و آسان شد بر او کار
التَّصَاعُدي ـ تدریجی ـ تصاعدی (مِنهُ الضَّرِيبَةُ التَّصَاعُدِيَة)
تَصَاعَرَ ـ تَصَاعُرا (صعر): کج کرد روی را از تکبر
تَصَاغَرَ ـ الرَّجُلُ تَصَاغُرا (صغر): مُحَقَّر نمود به خویشتن ـ خود را کوچک شمرد
*تَصَاغَرَت اِلَيهِ نَفسُهُ: خوار و حقیر گردید
تَصَافَّ ـ القَومُ تَصَافّا (صف): صف بستند و اجتماع نمودند و دو دسته شدند
تَصَافَى ـ تَصَافِيا (صفو): دوستی مخلصانه نمودند باهم
تَصَافَحَ ـ القَومُ تَصَافُحا (صفح): دست یکدیگر را گرفتند مصافحه کردند (يقال تَصَافَحَتِ الأجفان: پلکهای چشم رویهم بسته شد)
تَصَافَعَ ـ الرَّجُلان تَصَافُعا (صفع): سیلی

زد یکی دیگریرا
تَصَافَقَ ـ القَومُ تَصَافُقا (صفق): خرید و فروش کردند
تَصَافَنَ ـ القَومُ الماءَ تَصَافُنا (صفن): بخش بخش کردند آبرا
تَصَاكَّتِ ـ الرَّكبُ تَصَاكّا (صكّ): برخوردند بهم شتران و اسبها
تَصَالَحَ ـ القَومُ تَصَالُحا (صلح): کنار آمدند و مصالحه کردند
تَصَامَّ ـ عَنِ الحَدِيث تَصَامّا (صمّ): توجه نکرد ـ گوش شنوا نداشت
التَّصَانِيف ـ (صنف): تحقیق و ابتکار کرد در نوشتن کتاب
تَصَاهَلَتِ ـ الخَيلُ تَصَاهُلا (صهل): اسبها به سوی یکدیگر شیهه کشیدند
تَصَاوَلَ ـ الرَّجُلان تَصَاوُلا (صول): به یکدیگر حمله نمودند و برجستند
تَصَاوَنَ ـ مِنَ العَيب تَصَاوُنا (صون): نگاهداشت خود را از آن عیب
تَصَايَحَ ـ القَومُ تَصَايُحا (صيح): یکدیگر را آواز دادند و صدا زدند
تَصَأصَأَ ـ مِنهُ تَصَأصُؤا (صأصأ): ترسید از او
تَصَبَّى ـ تَصَبِّيا (صبو): میل به بازی و هویٰ و هوس کرد
تَصَبَّى المَرأَةَ: فریب داد زنرا و در فتنه انداخت
*تَصَبَّتهُ المرأةُ: مایل شد زن او را و خواندش به عشقبازی و مشتاق کرد به آن
تَصَبَّبَ ـ الماءُ و نحوه تَصَبُّبا (صب): ریخته شد و فرود آمد آب از بالا

به نشیب
تَصَبَّحَ ـ تَصَبُّحاً (صبح): خوابید صبح ـ چیز کمی در صبح خورد تا طعام حاضر شود ـ ملاقات کرد در صبح
تَصَبَّرَ ـ تَصَبُّراً (صبر): شکیبائی کرد و به خود گرفت
تَصَحَّحَ ـ بِکَذا تَصَحُّحاً (صحّ): مداوی کرد به آن بیماری را
تَصَحَّفَ ـ القارِئُ تَصَحُّفاً (صحف): خطا کرد قاری در قرائت
تَصَدّی ـ لَهُ تَصَدِّیاً (صدی): تعرض نمود و پیش آمد او را
تَصَدّیٰ لِلأمر: برداشت سر را به سوی او
التَّصداعُ ـ (صدع): پراکندگی ـ جدائی
تَصَدَّأَ ـ لَهُ تَصَدُّأً (صدأ): پیش آمد او را
تَصَدَّدَ ـ لَهُ تَصَدُّداً (صدد): پیش آمد او را
تَصَدَّرَ ـ تَصَدُّراً (صدر): نشست در صدر مجلس ـ ریاست را به عهده گرفت
*تَصَدَّرَ لَهُ: مخالفت کرد ـ سر راه دیگری ایستاد
تَصَدَّرَ الفَرَسُ: سبقت گرفت اسب
تَصَدَّعَ ـ القومُ تَصَدُّعاً (صدع): متفرق و پریشان شدند
تَصَدَّعَتِ الأرضُ بِهِ: گریخت و غایب شد در زمین
تَصَدَّعَتِ الأرضُ بِالنَّباتِ: شکافته شد زمین از بسیاری گیاه
تَصَدَّفَ ـ تَصَدُّفاً (صدف): متعرض او شد ـ پرهیز کرد ـ دوری جست
تَصَدَّفَ عَنهُ: روی برگردانید از او
تَصَدَّقَ ـ تَصَدُّقاً (صدق): صدقه عطا کرد
التَّصدیرُ البَضائِعِ: صدور کالا
التَّصدیقِ ـ (صدق): باور ـ قبول ـ تصویب ـ تأیید ـ صورت حاصله از شیء در منطق ـ دویدن وحشی
تَصَرَّحَ ـ الزَّبَدُ تَصَرُّحاً (صرح): رفت کف و خالص شد
تَصَرَّخَ ـ تَصَرُّخاً (صرخ): تکلّف کرد درفریاد
تَصَرَّعَ ـ لِصاحِبِهِ تَصَرُّعاً (صرع): فروتنی کرد به یارش
تَصَرَّفَتِ بِهِ الأحوالُ تَصَرُّفاً (صرف): به حالات گوناگون برگردانید او را
تَصَرَّفَ فِی الأمرِ: دست در کاری کرد و برگردید
التَّصَرُّفُ ـ (صرف): راه و روش
*تَصَرَّفَ: رفتار کرد ـ عمل کرد
تَصَرَّمَ ـ تَصَرُّماً (صرم): پاره پاره شد ـ بریده گردید ـ چابکی کرد ـ رسا شد در کار
تَصَرَّمَتِ السَّنَةُ: سپری شد سال
التَّصریح ـ (صرح): اعلامیه ـ بیانیه ـ اعتراف ـ اقرار ـ اجازه ـ پروانه
تَصَعَّبَ ـ تَصَعُّباً (صعب): دشوار گردانید
تَصَعَّبَ الأمرَ: مشکل ساخت ـ دشوار کرد
تَصَعَّدَ ـ تَصَعُّداً (صعد): بخار شد، تبخیر شد
تَصَعَّدَ النَّفَسُ: دشوار شد مخرج نفس او یا تنگ نَفَس گرفت
*تَصَعَّدَنی: دشوار آمد بر من
التَّصَعُّدُ ـ تبدیل جسم جامد به بخار و گاز
تَصَعَّرَ ـ تَصَعُّراً (صعر): کج کرد رویرا از تکبر
تَصَعْلَکَ ـ تَصَعلُکاً (صعلک): بی چیز و محتاج گردید
تَصَفَّحَ ـ الشیءَ تَصَفُّحاً (صفح): نظر کرد در ظاهر کار و جستجوی آنرا نمود
تَصَفَّحَ الکِتابَ: خواند، ورق زد
تَصَفَّحَ القَومَ: نظر کرد در احوال آنان
التَّصفِیَة ـ (صفو): تسویه ـ واریزی حساب (تَصفِیَةُ الاشغالِ: مفاصا ـ غُربَةُ تصفیة: واگون انتقال ـ فأرَةُ تَصفِیَة: رنده نجاران)
التَّصفیح ـ (صفح): مجهز نمودن کشتیها و تانکها به صفحه‌ئی از فولاد جهت محافظت از حملات دشمن (التَّصفیح لِلنِّساءِ: زدن کف دستها بهم در جماعت برای زنان)
تَصَقَّرَ ـ تَصَقُّراً (صقر): شکار کرد با شاهین و باز
تَصَلّیٰ ـ النّارَ تَصَلِّیاً (صلی): رنج برد از گرمی ـ چشید گرمی آتش را
تَصَلّیٰ عَصاهُ بِالنّارِ: راست کرد عصا را بر آتش
تَصَلَّبَ ـ تَصَلُّباً (صلب): سخت ترشد
*تَصَلْصَلَ ـ تَصَلْصُلاً (صلصل): باز گردانید آواز را در حلق
تَصَلْصَلَ اللِّجامُ: صدا کرد لِگام
*تَصَلْصَلَ الغَدیرُ: خشک شد گِل و لای
تَصَلَّعَتِ ـ الشَّمسُ تَصَلُّعاً (صلع): بیرون

آمد خورشيد از ابر
تَصَلَّعَتِ الحَيَّةُ: مار آشكار شد بدون آنكه خاك بر او باشد
تَصَلَّفَ ـ تَصَلُّفاً (صلف): چاپلوسي كرد ـ لاف زني كرد
تَصَمَّدَ ـ لَهُ بِالعَصا تَصَمُّداً (صمد): قصد كرد او را
التَّصميم ـ مص: اراده ـ طرح ـ نقشه
تَصَنَّعَ ـ تَصَنُّعاً (صنع): به تكلف نيكو سيرتي نمود ـ روش نيكو نهاد از خود
تَصَنَّعَتِ المرأةُ: خويشتن را آراست
تَصَنَّفَ ـ الشَجَرُ اَوِ النَّباتُ تَصَنُّفاً (صنف): آماده شد گياه و برگ آورد درخت
تَصَنَّفَتِ الشَّفَةُ: خراشيده و پوست كنده شد لب او
التَّصنيع ـ (صنع): تبديل به صنعتي
التَّصنيف ـ (صنف): دسته‌بندي ـ جور كردن
تَصَوَّبَ ـ تَصَوُّباً (صوب): فرود آمد از بالا به نشيب ـ فرود آمدن باران
تَصَوبَنَ ـ تَصَوبُناً (عاميانه): نظافت با صابون
تَصَوَّحَ ـ تَصَوُّحاً (صوح): شكافته گرديد ـ خشك شدن گياه
تَصَوَّرَ ـ الشيءَ تَصَوُّراً (صور): توهّم كرد صورت آنرا ـ به خيال خودگذرانيد
تَصَوَّرَ لَهُ: به نظرش آمد
تَصَوَّرَ الرَّجُلُ: افتاد يا مائل به افتادن شد
التَّصَوُّرِيّ: خيالي، انكاري

تَصَوَّفَ ـ تَصَوُّفاً (صوف): صوفي گرديد و به اخلاق آنان در آمد
التَّصَوُّف: مذهب بلكه فرقه صُوفيه
تَصَوَّنَ ـ مِنَ العَيبِ تَصَوُّناً (صون): نگاهداشت و حفظ كرد خود را از عيب
التَّصويت ـ (صوت): فرياد ـ داد و بيداد
التَّصوير ـ (صور): نقاشي ـ توصيف
التَّصوير الشَمسِيّ: عكاسي (وآلَتُهُ: دوربين عكاسي)
التَّصويرَة: عكس، تمثال
تَصَوَّنَهُ ـ (صون): نگهداري نمود اورا
التَّصوينَة ـ ديوار اطراف خانه وباغ (عاميانه)
تَصَيَّحَ ـ تَصَيُّحاً (صيح): شكافته و پاره شد
تَصَيَّحَ البَقلُ: خشك شد تره از سر
تَصَيَّدَ ـ الطَيرَ تَصَيُّداً (صيد): شكار جست پرنده را
تَصَيَّرَهُ ـ تَصَيُّراً (صير): شبيه او شد
تَصَيَّفَ ـ المَكانَ وَ بِهِ تَصَيُّفاً (صيف): اقامت كرد در آنمكان به‌تابستان
تَضَأْلَ ـ تَضاؤُلاً (ضأل): حقير و خُرد و لاغرو باريك شد ـ حقير نمود خود را
تَضَأَّلَ الشَّيءُ: پوشيدن خود را به نشستن
تَضاحَكَ ـ الرَّجُلُ تَضاحُكاً (ضحك): خنديد به خنده واداشت خود رااز روي تكلف
تَضاحَكَ القَومُ: بعضي به بعض ديگر خنديدند

تَضادَّ ـ الرَّجُلانِ تَضادّاً (ضد): مخالفت كردند باهم
تَضارَبَ ـ القَومُ تَضارُباً (ضرب): با همديگرخصومت‌وجنگ نمودند
تَضارَسَ ـ القَومُ تَضارُساً (ضرس): دشمني‌وجنگ‌كردند با همديگر
تَضارَسَ البِناءُ: ناهموار آمد ساختمان
تَضارَعَ ـ الرَّجُلانِ تَضارُعاً (ضرع): شبيه يكديگر گرديدند
التَّضاريس ـ (ضرس): كوهها و دره‌هاي يك منطقه
تَضاعَفَ ـ الشيءُ تَضاعُفاً (ضعف): دوچندان شد آنچه بود
تَضاغَى ـ تَضاغِياً (ضغو): از گرسنگي به خود پيچيد و فرياد برآورد
تَضاغَطَ ـ القَومُ تَضاغُطاً (ضغط): انبوهي كردند و فشردند همديگررا
تَضاغَنَ ـ القَومُ تَضاغُناً (ضغن): با همديگر كينه ورزيدند و پنهان داشتند كينه را
تَضافَرَ ـ القَومُ على الأمرِ تَضافُراً (ضفر): ياري همديگر كردند
تَضالَّ ـ تَضالّاً (ضل): مُدّعي شد گمراهيرا
تَضامَّ ـ القَومُ تَضامّاً (ضم): متحد و يكي شدند
تَضامَنَ ـ الزُمَلاءُ تَضامُناً: تعهد كردندبعضي بعض ديگر را ـ مسؤليت مشترك يافتند
(**بالتَّضامُن**:باشراكت ـ **بِوَجهِ التَّضامُن**: ضمانت دسته جمعي)
تَضايَقَ ـ تَضايُقاً (ضيق): درتنگنا افتاد
تَضايَقَ القَومُ: وسعت نيافتند در خُلق

و مکان
تَضَايَقَ الأمرُ به: تنگ گردید ـ آشفته شد ـ به ستوه آمد
تَضَبَّبَ ـ الصَّبِيُّ تَضَبُّباً(ضب): فربه و چاق گردید
تَضَجَّرَ ـ مِنهُ تَضَجُّراً(ضجر): نالید و بیقراری کرد
تَضَجَّعَ ـ فِي الأمرِ تَضَجُّعاً(ضجع): کوتاهی نمود در کار ـ نشست وبرنخاست
تَضَحَّى ـ تَضَحِّياً(ضحو): دروقت ظهر یا چاشت خورد ـ نمازچاشت خواند ـ قربانی کرد
تَضَحْضَحَ ـ السَّرابُ تَضَحْضُحاً (ضحضح): جنبش کرد و درخشید سراب
تَضَحَّكَ ـ تَضَحُّكاً(ضحک): خندید
التَّضَخُّم ـ(ضخم): بسط ـ افزایش (تضخُّم النقدی: تورم پولی **تَضَرَّبَ** ـ **الشيءُ تَضَرُّباً**(ضرب): حرکت کرد ـ جنبش نمود
تَضَرَّجَ ـ تَضَرُّجاً(ضرج): شکافت ـ خون آلودشد
تَضَرَّجَ الزَّهرُ: شکفت شکوفه
تَضَرَّجَ الخَدُّ: سرخ گردید رخسار
تَضَرَّجَتِ المَرأةُ: آراست زن خودرا
تَضَرَّرَ ـ تَضَرُّراً(ضرّ): رسید ضررو نقصان به او ـ گزند یافت
تَضَرَّعَ ـ تَضَرُّعاً(ضرع): خوار وذلیل شد
تَضَرَّعَ إلى الله: زاری نمود بسوی خدا و عجز وخواری کرد و درخواست حاجت نمود

تَضَرغَمَ ـ تَضَرغُماً(ضرغم): کارشیر را انجام داد ـ شبیه شیر شدند
تَضَرَّمَ ـ الرَّجُلُ تَضَرُّماً(ضرم): افروخته شد از خشم
التَّضرِيس ـ تَضارِيس(ضرس): کوه ودره یک نقطه ـ لبه یاقوت و یالؤلؤ یا چوب مانند دندان
تَضَعضَعَ ـ تَضَعضُعاً(ضعضع): فروتن شد ـ عاجز گردید ـ نیازمند شد
تَضَعضَعَ بِهِ الدَّهرُ: ذلیل و خوارکرد روزگار
تَضَعضَعَ مالُهُ: دارائی او کم شد
تَضَعَّفَ ـ تَضَعُّفاً(ضعف): سُست پنداشت وضعیف شمرد ـ ناتوان یافت ـ خوارو مقهورداشت
تَضَلَّعَ ـ تَضَلُّعاً(ضلع): پرشد شکم از خوراک یا سیرآب گردید
تَضَلَّعَ مِنَ العُلُوم: متبحر شد ـ اطلاع از علوم یافت
تَضَمَّخَ ـ بِالطِّيبِ تَضَمُّخاً(ضمخ): آلوده شد به بوی خوش
تَضَمَّدَ ـ الجَرحُ تَضَمُّداً(ضمد): ضماد را بست بر جراحت
تَضَمَّرَ ـ وَجهُهُ تَضَمُّراً(ضمر): چسبید و چین خورد پوست روی او از لاغری
تَضَمَّنَ ـ الشيءَ تَضَمُّناً(ضمن): شامل بود ـ دربرداشت
تَضَمَّنَ الشيءَ عَنِّي: لازم گرفت آنرا از من
تَضَنَّى ـ تَضَنِّياً(ضنی): به بیماری زد خودرا
تَضَوَّأَ ـ تَضَوُّأً(ضوأ): ایستاد در تاریکی

تا ببیند گروهی راکه در روشنایی آتشند
تَضَوَّرَ ـ تَضَوُّراً(ضور): پیچید و غلطید برپشت و شکم از گرسنگی یا از اندوه و درد
تَضَوَّرَ الذِئبُ: فریاد و زوزه کشید گرگ هنگام گرسنگی
تَضَوَّعَ ـ المِسكُ تَضَوُّعاً(ضوع): منتشر شد و دمید بوی آن
تَضَوَّعَ الفَرخُ: گشاد جوجه بالها را نزد مادر تا خوراک دهد
تَضَيَّعَ ـ المِسكُ تَضَيُّعاً(ضیع): پراکنده گردید بوی مُشک و منتشر شد
تَضَيَّفَ ـ هُ تَضَيُّفاً(ضیف): آمد مهمان او را یا خواست تا مهمانش شود
تَضَيَّفَ الرَّجُلُ: میل کرد
تَضَيَّفَتِ الشَّمسُ: نزدیک شد به غروب
تَضَيَّقَ ـ تَضَيُّقاً(ضیق): تنگ گردید
تَطابَقَ ـ القَومُ تَطابُقاً(طبق): اتفاق کردند گروه
تَطارَحَ ـ القَومُ الكَلامَ أوِالغِناءَ تَطارُحاً(طرح):درسخن و آواز باهمدیگر همصدا شدند
تَطارَدَ ـ القَومُ تَطارُداً(طرد): بریکدیگر حمله آوردند
تَطارَشَ ـ تَطارُشاً(طرش): خود را به کَری زد
تَطارَقَ ـ الشيءُ تَطارُقاً(طرق): پی درپی شدند
تَطارَقَتِ الإبِلُ: درپی یکدیگر رفتند شتران
تَطاعَنَ ـ القَومُ تَطاعُناً(طعن): به

یکدیگر نیزه زدند

تَطاغَی ـ الموجُ تَطاغِیاً(طغو): جوش زد و برانگیخت موج

تَطالَّ ـ تَطالاًّ (طل): دراز کرد گردن را تا بِنگرد به چیزی

تَطانَبَ ـ تَطانُباً(طنب): قرار دادند طنابهای خیامشان را بعضی در بعضی

تَطاوَحَ ـ القومُ فُلاناً تَطاوُحاً(طوح): منازعه کردند گروه باا‌و

تَطاوَحَت بِهِ النَّویٰ: دور انداخت آنهار امقصد آنها

تَطاوَلَ ـ تَطاوُلاً (طول): قدکشید ـ گردن دراز کرد وقت نگریستن ـ گردنکشی و تکبر کرد ـ بلندگردید ـ تعدی کرد ـ دست درازی کرد

تَطایَحَ ـ الشئ تَطایُحاً(طیح): پراکنده شد

تَطایَرَ ـ تَطایُراً(طیر): پراکنده و متفرق شد

تَطایَرَ السحابُ فی السَّماء: گرفت ابر تمام آسمان را

تَطَأطَأَ ـ تَطَأطُؤاً(طأطأ): پست کردن سر را و فرو افکندن

تَطَأمَنَ ـ تَطَأمُناً(طمن):خم کرد پشت را

تَطَبَّبَ ـ تَطَبُّباً(طب): تحت معالجه قرار گرفت

تَطَبَّبَ الرَّجُلُ: نیکو فرانگرفت علم طب را

تَطَبَّبَ لِفلانٍ: پزشک خواست برای او

تَطَبَّعَ ـ تَطَبُّعاً(طبع): وانمود کرد ـ به خود بست

تَطَبَّعَ بِطِباعِ أبیه: خلق و خوی پدر را گرفت

تَطَبَّقَ ـ الشئ تَطَبُّقاً(طبق): برابر و موافق شد ـ توبرتو پوشید چیزیرا

*** تَطَبَّقَ البِناءُ**: خراب شد و فرو ریخت ساختمان

اَلتَّطبیق: سازش ـ توافق ـ برابرکردن ـ موافق نمودن

التَّطبیقی: عملی ـ به کار برده شد

تَطَحَّنَ ـ تَطَحُّناً(طحن): آرد گردید گندم

تَطَرَّبَ ـ تَطَرُّباً(طرب): به وجد و طرب آورد و شادمان کرد

تَطَرَّزَ ـ الثوبُ تَطَرُّزاً(طرز): گلدوزی و نگارین شد جامه

تَطَرَّزَ فی لِبسِهِ: پیوسته لباس فاخر پوشید

تَطَرَّفَ ـ تَطَرُّفاً(طرف)ن: آمد کنار ـ از حد گذشت زیاده‌روی کرد

تَطَرَّفَتِ الشمسُ: نزدیک به غرب شد

*** تَطَرَّفَتِ الناقة**: در اطراف چراگاه چرید

تَطَرَّفَ علیهم: نیامیخت بادیگران

تَطَرَّقَ ـ إلیه تَطَرُّقاً(طرق): رفت به سوی او تارسید به او

تَطَرَّقَ إلی الأمر: جویاشد ـ جست ـ طلب کرد ـ دست یافت به آنکار

التَّطریز ـ (طرز): گلدوزی ـ زردوزی

تَطَعَّمَ ـ الشئ تَطَعُّماً(طعم): چشید آنرا

التَّطعیم: پیوندزنی ـ آبله کوبی (تطعیمُ العین: پیوند شکمی غنچه)

تَطَفَّلَ ـ تَطَفُّلاً(طفل): به اخلاق اطفال درآمد ـ ناخوانده به مهمانی رفت، طفیلی شد

تَطَلَّبَ ـ الشئ تَطَلُّباً(طلب): پیاپی جست ـ تقاضا کرد ـ لازم داشت

تَطَلَّسَ ـ الرَّجُلُ تَطَلُّساً(طلس): پوشید طلیسان

تَطَلَّسَ الکِتابُ: محو و پاک شد کتاب را

تَطَلَّعَ ـ تَطَلُّعاً(طلع): آگاه وواقف شد ـ چشم دوخت و خیره شد

تَطَلَّعَ فی مَشیِهِ: خرامید در رفتارش

تَطَلَّعَ المِکیالُ: پیمانه پرشد

تَطَلُّعَهُ: پیوسته نگاه کرد و انتظار کشید

تَطَلَّقَ ـ فی وَجهِهِ تَطَلُّقاً(طلق): گشاده‌روئی کرد در روی او

تَطَلَّقَ الفرَسُ: شاشید بعد رفتار

تَطَلَّقَ الظَّبیُ: به سرعت گذشت آهو و روی نگردانید

تَطَمَّسَ ـ تَطَمُّساً(طمس): پوشیده شد ـ ناپدید و محو گردید

تَطَمَّشَ ـ تَطَمُّشاً(طمش): عبابرسر کشد (عامیانه)

تَطَمَّعَ ـ تَطَمُّعاً(طمع): آزمند و حریص شد

تَطَهَّرَ ـ تَطَهُّراً(طهر): پاک شد از نجاسات ـ غسل کرد و شستشو نمود

تَطَوَّی ـ الحَیَّةُ تَطَوِّیاً(طوی): مارچنبر زد

التَّطواف ـ (طوف): جامه‌ایکه با آن طواف کنند ـ إحرامی

تَطَوَّحَ ـ فی البلاد تَطَوُّحاً(طوح): سرگردان گردید درشهرها و خودرا اینجا و آنجا انداخت وآمدورفت کرد

تَطَوَّرَ ـ الشئُ تَطَوُّراً(طور): دگرگون شد

تَطَوُّر: سیر تکاملی ـ تکامل تدریجی

تَطَوَّسَتِ ـ المَرأةُ تَطَوُّساً(طوس): خودنمایی کرد ـ خرامید مانند طاووس ـ آراست زن خود را وزینت کرد

تَطَوَّسَ لِلحمامَة: بال جنبانید کبوتر نر

تَطَوَّعَ ـ تَطَوُّعاً(طوع): به تکلف فرمانبرداری کرد ـ توانائی ازخود

تَطَوَّعَ فی الجُندیّة: داوطلب سربازی شد

تَطَوَّعَ بالشئ: به میل خود کار کرد نه بفرمان دیگری

تَطَوَّفَ ـ تَطَوُّفاً(طوف): طواف کرد ـ گِرد چیزی گردید

تَطَوَّقَ ـ تَطَوُّقاً(طوق): گردن‌بند به گردن نهاد

تَطَوَّقَتِ الحَیَّة: مار چنبر زد

تَطَوَّلَ ـ علیه تَطَوُّلاً(طول): منت‌نهادبراو

التَّطویحُ الصوتِ: کشید آواز را ـ چهچه زد

تَطَیَّبَ ـ بالطیبِ تَطَیُّباً(طیب): خودرا به بوی خوش آلود

تَطَیَّرَ ـ بالشئ تَطَیُّراً(طیر): به فال بد گرفت

تَطَیَّفَ ـ تَطَیُّفاً(طیف): طواف کرد و اطراف چیزی گردید

تَطَیَّنَ ـ تَطَیُّناً(طین): آلوده گردید به گِل

تَظارَفَ ـ تَظارُفاً(ظرف): ظرافت نشان داد

تَظافَرَ ـ القومُ تَظافُراً(ظفر): کمک کردند یکدیگررا

تَظالَمَ ـ القومُ تَظالُماً (ظلم): تعدی و تجاوز به هم نمودند

تَظاهَرَ ـ تَظاهُراً: وانمود ساخت

تَظاهَرَ القومُ: دور شدند از هم و پشت کردند بهم دیگر ـ کمک کردند(منه **تَظاهَرَ النّاس**: اجتماع کردند و ریختند به خیابانها جهت طلب امری)

التَّظاهُرَة ـ تَظاهُرات ج: اجتماع مردم و ریختن به خیابانها جهت مطالبه امری یا تأیید قضیه‌ئی

تَظَرَّفَ ـ تَظَرُّفاً (ظرف): ظرافت نشان داد

تَظَلَّلَ ـ الشجر تَظَلُّلاً(ظل): نشست در سایه درخت

تَظَلَّمَ ـ مِنهُ تَظَلُّماً (ظلم): شکایت کرد از تجاوز او

تَظَلَّمَهُ حَقَّهُ: کم کرد حق اورا

تَظَلَّمَ الرَّجُلُ: صبرکرد برستم ـ رواداشت برخود ستم را

تَظَمَّأَ ـ تَظَمُّؤاً(ظمأ): صبرو تأمل کردبرتشنگی

تَظَنَّی ـ تَظَنِّیاً(ظن): گمان برد و دانست

تَظَنَّنَ ـ تَظَنُّناً: بدگمانی کرد ـ تهمت زد

تَعاتَبَ ـ تَعاتُباً(عتب): به یکدیگر خشم گرفتند

اَلتَّعاتیع ـ (تعتع): اراجیف ـ لاطائلات

تَعاجَمَ ـ الرَّجُلُ تَعاجُماً(عجم): وانمود کرد که عجمی و غیر فصیح است

تَعاجَمَ القومُ: به کنایه و توریه و پوشیده سخن گفتند

التَّعاجیب ـ (عجب): شگفتیها(بدون واحد)

تَعادَّ ـ تَعادّاً(عد): زیاد کرد درشمارش (**هُم یَتَعادّونَ عَلی اَلف**: ایشان زیاده از هزارند)

تَعادَی ـ القومُ تَعادِیاً(عدو): دشمنی کردند بیکدیگر

تَعادَی مابَینَهُم: اختلاف گردید میان ایشان

تَعادَی الرَّجُلُ: دور شد مرد

تَعادَی المَکانُ: ناهموار شد و برابر نگشت

تَعادَلَ ـ الشیئانِ تَعادُلاً (عدل): نسبت داد دوچیز را ـ تناسب و برابری داد

التَّعادُلُ: موازنه ـ یکسانی ـ داوری عادلانه

تَعاذَلَ ـ القومُ تَعاذُلاً (عذل): نکوهیدند بعضی بعضی دیگررا

تَعارَجَ ـ تَعارُجاً(عرج): لنگان رفت

تَعارَضَ ـ الرَّجُلانِ تَعارُضاً(عرض): با همدیگر معارضه کردند

تَعارَفَ ـ القومُ تَعارُفاً(عرف): یکدیگر را شناختند

تَعارَکَ ـ الرَّجُلانِ تَعارُکاً(عرک): باهم جنگیدند

تَعازَی ـ القومُ تَعازِیاً(عزی): یکدیگر را به صبر امر فرمودند

تَعازَفَ ـ القَومُ تَعازُفاً (عزف): اشعار ارجوزه گفتند ـ تفاخر نمودند ـ هجو کردند یکدیگر را

تَعازَلَ ـ القَومُ تَعازُلاً (عز): کناره گیری کردند از یکدیگر و بیکسوی شدند

تَعاسَرَ ـ عَلَیهِ الأمرُ تَعاسُراً (عسر): باهمدیگر دشواری نمودند

تَعاسَرَ عَلَیهِ القَولُ: اشتباه شد بر او ـ سخن بر او مشکوک شد

تَعاسَرَ البَیِّعانِ: خریدار و فروشنده با هم توافق نمودند

تَعاشَی ـ تَعاشِیاً (عشو): به شب کوری زد خودرا

تَعاشَی عَنهُ: به نادانی زد خودرا

تَعاشَرَ ـ القَومُ تَعاشُراً (عشر): آمیزش و دوستی کردند باهم

التَّعاشِیب ـ (عشب): پاره‌های گیاه متفرق

تَعاضَّ ـ المُتَنازِعان تَعاضّاً (عض): گزیدند یکدیگر را

تَعاضَدَ ـ القَومُ تَعاضُداً (عضد): همکاری کردند ـ یاری نمودند یکدیگر را

تَعاطَی ـ الأمرَ تَعاطِیاً (عطو): عهده‌دار شد و انجام داد

تَعاطَی الشیءَ: به دست گرفت آنرا ـ به ناحق گرفت

تَعاطَی الرَّجُلُ: به سر انگشتان پای ایستاده دست طرف چیزی درازکرد

تَعاطَفَ ـ فی مَشیَتِه تَعاطُفاً (عطف): دررفتار سر را جنبانید ـ نرم و آهسته رفت

تَعاطَفَ القَومُ: بیکدیگر مهربانی نمودند

تَعاظَمَ ـ تَعاظُماً (عظم): خودنمایی کرد ـ خودفروشی کرد

تَعاظَمَهُ: بزرگ شد او

تَعافَّ ـ المَریضُ تَعافّاً (عف): درمان و مداوا شد بیمار

تَعافَی ـ تَعافِیاً (عفو): شفایافت ـ بهبودی یافت

تَعاقَبَ ـ الرَّجُلانِ تَعاقُباً (عقب): از دنبال آمد

تَعاقَبَ ـ القَومُ فی الشیءِ اوالأمر: پیروی کردند در چیزی یا کاری

تَعاقَبَ الرَّجُلانِ عَلَی الراحِلَة: یک یک متناوباً سوار شدند

تَعاقَدَ ـ القَومُ تَعاقُداً (عقد): باهم عهد وپیمان بستند

تَعاقَرَ ـ الراعیان تَعاقُراً (عقر): باهم در پی زدن چهارپایان رقابت کردند

تَعاقَلَ ـ تَعاقُلاً (عقل): خردمندی نمود آدم بی خرد

تَعاقَلَ القَومُ دَمَ القَتیل: دیت مقتول را بین هم قسمت کردند تاپبردازند

تَعاکَرَ ـ القَومُ فی الحَرب تَعاکُراً (عکر): درآمیختند در جنگ باهم

تَعاکَسَ ـ تَعاکُساً (عکس): برگردیده شد، منقلب شد

تَعاکَظَ ـ القَومُ تَعاکُظاً (عکظ): باهم پیکارکردند و حجت آوردند

تَعالَ ـ (علو): فعل امر بمعنی بیا، بفرما

تَعالَی ـ تَعالِیاً: بلند مرتبه شد، بالارفت

تَعالَجَ ـ تَعالُجاً (علج): علاج پذیرفت

تَعالَجَ القَومُ: جنگیدند با یکدیگر

تَعالَمَ ـ القَومُ الشیءَ تَعالُماً (علم): دانستند گروه آنچیز را

تَعامَی ـ تَعامِیاً (عمی): وانمود کرد کوری را ـ کوری نمودن

تَعامَشَ ـ عَنِ الشیءِ تَعامُشاً (عمش): غفلت ورزید

تَعامَلَ ـ القَومُ تَعامُلاً (عمل): معامله کردند بعضی با بعضی دیگر

تَعامَهَ ـ تَعامُهاً (عمه): سرگشته و متحیر گردید در راهش

تَعانَدَ ـ القَومُ تَعانُداً (عند): دشمنی کردند بعضی با بعضی دیگر

تَعانَقَ ـ الرَّجُلانِ تَعانُقاً (عنق): دست به گردن یکدیگر افکندند به محبت

تَعاهَدَ ـ القَومُ تَعاهُداً (عهد): هم قسم و عهدوپیمان شدند گروه

تَعاهَدَ الشیءَ: مواظبت کرد آنرا

تَعاهَدَ اَملاکَهُ: رفت‌وآمد کرد به املاکش و سرکشی نمود و اصلاح کرد

تَعاوَدُوا ـ القَومُ تَعاوُدَةً (عود): بر یکدیگر برگردیدند هر گروه درجنگ

تَعاوَرَ ـ القَومُ تَعاوُراً (عور): دست به دست گردانیدند و به نوبت گرفتند

تَعاوَنَ ـ القَومُ تَعاوُناً (عون): همکاری کردندوکمک بهم نمودند

التَّعاوُنِیَّة: همکاری و همدستی ـ تشریک مساعی در شرکتی از سهامداران

تَعایا ـ بالأمر تَعایِیاً (عی): عاجزگشت و درماند در کار

تَعايا عَلَيه الأمر: دشوار شد براو کار
تَعايَبَ ـ القومُ تَعايُبا(عیب): عیب کردند بعضی بعض دیگررا
تَعايَرَ ـ القوم تعايُرا(عير): عیب ناک کردند بعضی بعض دیگررا
تَعايَشَ ـ القومُ تَعايُشاً(عیش): با همدیگر زندگی کردند به محبت
التَّعايُش: همزیستی اقوام مختلف در یک کشور یا بین دُوَل مختلف ـ مسالمت آمیزی سیاسی
تَعِبَ ـ تَعَبا: رنجور و درمانده شد
تَعِبَ فی کذا: کوشش و جدّیت کرد در آن
التَّعَب ـ اتعاب ج: خستگی (ضداستراحت)
التَّعِب ـ درمانده
تَعَيّي ـ تَعَيّيا(عی): درماند در کار
التَّعْبِيَه ـ(عبأ): آماده کرد سامان لشکررا ـ بسیج نمود (تَعبِئَةُ الجَيش)
تَعَبَّبَ ـ النبيد تَعَبُّبا(عب): زیاده روی وافراط کرد درخوردن شراب
تَعَبَّدَ ـ تَعَبُّداً(عبد): پرستش کرد خدایرا ـ خودرا وقف عبادت کرد ـ نماز و دعاخواند ـ اورابه بندگی گرفت ـ بنده خودساخت او را
التَّعبِيدَة: فرمانبرداری
التَّعبِير ـ تعبيرات ج(عبر): به عبارت ـ به لفظ دیگر
تَعَتَّبَ ـ القومُ تَعَتُّبا(عتب): با همدیگر خشم گرفتند ـ به ناز خطاب و عیب کردند
تَعَتَّبَ بابَ فُلانٍ ـ ملازم آستانه در او شد
تَعَتَّعَ ـ تَعْتَعَةً (تعتع): تکرارکرد سخن را دراثر گرفتگی زبان
تَعَتَّهَ ـ تَعَتُّها(عته): خود را دیوانه نمود ـ به نادانی زد خودرا
تَعَثَّرَ ـ الرَّجلُ تَعَثُّرا(عثر): لغزید او
تَعَثَّرَ لِسانُهُ: گرفت ولغزش یافت زبان او
تَعَجَّبَ ـ مِنهُ تَعَجُّبا(عجب): به شگفت آمد از او
التَّعَجُّب: شگفتی ـ انفعال نفس از آنچه سببش مخفی باشد
تَعَجْرَفَ ـ تَعَجْرُفا(عجرف): بزرگمنشی و تکبر کرد ـ خودبین شد
تَعَجَّزَ ـ تَعَجُّزا(عجز): ادعای ناتوانی کرد
تَعَجَّزَ البَعيرَ: نشست بر دنباله کوهان شتر
تَعَجَّلَ ـ فِي الأمر تَعَجُّلاً (عجل): شتاب نمود در آنکار
تَعَجَّلَ الأمرَ: وادار کرد اورا برشتاب
تَعَجَّلَهُ الجَوابَ: خواست جواب سریع از او
تَعَجَّنَ ـ الشيءُ تَعَجُّنا(عجن): فربه شد
تَعَدّيٰ ـ الشيءُ تَعَدّيا(عدو): درگذشت از آن و ترک داد
تَعَدّيٰ عَليه: ستم کرد براو
تَعَدّي الفِعلَ: متعدی کرد فعل را
التَّعداء ـ (مصعّد): دوید
تَعَدَّدَ ـ تَعَدُّدا(عد): بسیار بود
التَّعدِيل ـ (عدل مصـ) اصلاح جزئی ـ اصلاح ـ تغییر جزئی
التَّعدِين ـ (عدن): بهره‌برداری از معادن
التَّعذال ـ (عذل): سرزنش و ملامت
تَعَذَّرَ ـ عَلَيهِ الأمرُ تَعَذُّرا(عذر): محال گردید براو کار
تَعَذَّرَ عَنِ الأمرِ: سپس ماند، درنگ کرد
تَعَذَّرَ الرَّجُلُ: عذر و حجت آور برای خود
تَعَذَّرَ مِنَ الذَنبِ: گریخت از گناه
تَعَذَّرَ الشيءُ: آلوده شدبه کثافت
تَعَذَّرَ الرَّسمُ: کهنه و محو شدنشان
تَعَذَّلَ ـ تَعَذُّلاً (عذل): نکوهش و سرزنش پذیرفت
تَعَرّي ـ مِن ثِيابِه تَعَرّيا(عری): جامه درآورد ـ لخت کرد
تَعَرَّبَ ـ تَعَرُّبا(عرب): خوی و عادت عرب را پذیرفت ـ اقامت دربادیه کرد واعرابی شد
تَعَرَّجَ ـ تَعَرُّجا(عرج): کج شد ساختمان
تَعَرَّجَ ـ عَلَى المَكان: به آنجارسید اقامت گزید و چهارپایش را بست
تَعَرَّفَ ـ الإسمُ تَعَرُّفا(عرف): معلوم شد
تَعَرَّفَ الشيءَ: تشخیص داد
تَعَرَّفَ الضّالَّةَ: درپی گمشده گشت
تَعَرَّفَ بِهِ: آشناشد ـ پی برد ودانست
تَعَرَّفَ إلَيه: آشنایی پیداکرد
التَّعرِفَة ـ تَعرِفات ج: اجازه خروج کالا ازگمرک که تعرفه گمرکیه نامیده شود
تَعَرَّقَ ـ العَظمَ تَعَرُّقا(عرق): گوشت را از استخوان جداکرد و خورد
تَعَرَّقَ الشَّجَرُ: فرورفت ریشه‌های

درخت درزمین
تَعَرقَبَ ـ تَعَرقُباً(عرقب): حیله کرد، دردروغگویی وخلاف عهد شبیه به عرقوب شد (ضرب‌المثل دروغ است)
تَعَرقَبَ ـ عَنِ الأَمرِ: بازگردید از آنکار
تَعَرقَلَ ـ الأَمرُ تَعَرقُلاً: درهم و برهم شد ـ دشوارشدکار
تَعَرقَلَ الكَلامَ: کج نمودسخن را
التَّعرِيض ـ (عرض): حذف ـ فروگذاری
التَّعرِيضُ الكَلامِ: به کنایه سخن گفت و تصریح نکرد
التَّعرِيفَة ـ تَعرِيفات ج: صورت نرخ‌بندی
تَعَزّى ـ تَعَزِّياً: نسبت پذیرفت راست یا دروغ
تَعَزَّبَ ـ تَعَزُّباً(عزب): ترک نکاح نمود
تَعَزَّزَ ـ تَعَزُّزاً (عز): پایدار و عزیز شد ـ خودرا نسبت به او راضی وانمود
تَعَزَّزِيه: ارجمند گردید ـ کمیاب گشت
تَعَزَّزَلَحمُهُ: سخت و سفت گردید گوشت او
تَعَزَّلَ الشَيءُ تَعَزُّلاً(عزل): کناره گرفت ـ به یکسو شد
تَعَزَّمَ ـ الأَمرَ تَعَزُّماً(عزم): آهنگ واراده به کاری کرد
تَعَسَ ـ تَعساً و تَعَساً: هلاک شدوبرروی افتاد و خوارگردید
تَعَسَهُ اللهُ: هلاک‌گردانیداوراخداوند
تَعِسَ: بینوابود ـ تیره روز وبیچاره بود
التَّعس: پستی ـ بدبختی ـ انحطاط ـ بی‌سروسامانی (**تَعساً لَهُ**: هلاکی باد برای او)
التَّعِس: بینوا، شقی، تیره‌بخت، مسکین
تَعَسَّرَ ـ عَلَيهِ الأَمرُ تَعَسُّراً(عسر): دشوار گردید بر او کار
تَعَسَّرَ عَلَيهِ القَولُ: مشتبه گردید براو سخن
تَعَسَّفَ ـ عَنِ الطَرِيقِ تَعَسُّفاً(عسف): بیراهه رفت
تَعَسَّفَ الأَمرَ: بی ترتیب کارکرد
تَعَسَّفَ فِي رَأيِهِ: باقدرت اظهار عقیده کرد
تَعَشّى ـ تَعَشِّياً(عشو): خوراک شبانگاهی خورد
تَعَشَّبَ ـ تَعَشُّباً(عشب): چریدند گیاه تازه و فربه شدند
تَعَشَّقَ ـ تَعَشُّقاً(عشق): عاشقی نمود ـ عشقبازی کرد
تَعَشَّقَهُ: متمایل شد و عاشق گردید اورا
تَعَصّى ـ المَرَضُ تَعَصِّياً(عصي): به بیماری درمان ناپذیر مبتلاشد
تَعَصّى الأَمرُ:دشوارشد کار
تَعَصَّبَ ـ تَعَصُّباً(عصب): روی زخم نواربست،پانسمان کرد ـ دستار به سربست ـ عصبیت کرد در دعوا
تَعَصَّبَ عَلَيهِ: ایستادگی کرد ـ پایداری کرد
تَعَصَّبَ لَهُ و مَعَهُ: طرفداری کرد
تَعَصَّبَ فِي دِينِهِ و مَذهَبِهِ: عصبیت به خرج داد
تَعَصَّبَ بِالشَيءِ: راضی شد به آن
التَّعَصُّب: غیرت ـ جوش و خروش ـ سختی درعقیده
تَعَصَّرَ ـ تَعَصُّراً(عصر): فشارداد ـ فشرد ـ پناه گرفت به چیزی
تَعَصفَرَ ـ الثَوبُ تَعَصفُراً(عصفر): رنگ گرفت به سرخی
تَعَضَّلَ ـ الداءُ الأَطِبّاءَ تَعَضُّلاً (عضل): طبیبانرا بیماری خسته کرد و چیره شد برآنان
تَعَطّى ـ تَعَطِّياً(عطو): سؤال و تکدی نمود ـ شتافت
تَعَطّى الأَمرَ: به آنکار مشغول شد یا آغازکار زشت وذلت رانمود
تَعَطَّرَ ـ تَعَطُّراً(عطر): به بوی خوش آلود خودرا
تَعَطَّشَ ـ تَعَطُّشاً(عطش): به تشنگی زد ـ تشنه وانمود
تَعَطَّشَ إِلى كَذا: رغبت بسیار یافت به آن
تَعَطَّفَ ـ عليه تَعَطُّفاً(عطف): مهربانی کردبراو
تَعَطَّفَ الثَوبَ: رداء کرد جامه را
تَعَطَّلَ ـ تَعَطُّلاً (عطل): بیکارماند
تَعَطَّلَتِ المَرأَةُ: بی پیرایه و زیور ماند زن
تَعَطَّلَتِ المَدرِسَة: تعطیل شد
تَعَطَّلَت: به تأخیر افتاد ـ عقب ماند
التَّعطِيل: انکار وجود خدا ـ تعطیل ـ عقب‌اندازی ـ تأخیر
تَعَظَّمَ ـ تَعَظُّماً (عظم): بزرگی و تکبر نمود ـ بزرگمنشی کرد
***تَعَظُّم**: استخوان سازی ـ تبدیل به استخوان

تَـعَفَّفَ ـ تَـعَفُّفاً(عـفّ): کـوشش در پـارسائی و پرهیزکاری نـمود ـ خودداری و پاکدامنی نمود
تَـعَفَّرَ ـ فِـي التُّـرابِ تَـعَفُّراً (عـفر): خـاک‌آلودگـردید ـ بـرخـاک غلطید
*****تَـعَفَّرَ الوَحشـيُّ**: فـربه گـردید ـ بازیگوشی کرد
تَعَفْرَتَ ـ تَعَفْرُتاً (عفرت): دیو و شیطان شد ـ حیله‌گرگردید
تَـعَفَّنَ الشيءُ تَـعَفُّناً(عفن): گـندید و عفونت گرفت
تَعَفَّنَ اللَّحمُ: بدبوی شد گوشت
تَعَقَّبَ ـ تَعَقُّباً (عـقب): دنـبال کـرد، پـیگیری کـرد ـ بـه گـناهش گرفت‌اورا ـ مطالبه کرد مخفیات بالغزشهای کسیرا
تَعَقَّبَ مِن أمرِهِ: پشیمان شدازکارش
تَعَقَّبَ عَنِ الخَبَرِ: شک کـرد در آن و دوباره سئوال کرد
تَعَقَّدَ ـ السَحابُ تَعَقُّداً(عـقد): سـطبر و غلیظ شد ابر
تَعَقَّدَالإخاءُ: مـحکم و گِـره خـورد برادری
تَعَقَّدَ الأمرُ: دشوارشد کار
تَعَقَّدَ الدِبسُ: غلیظ و سفت شد شیره
تَعَقَّدَالرَمـلُ: تـراکـم یـافت و بـرهم نشست
تَـعَقَّرَ ـ الغَـيثُ تَـعَقُّراً(عـقر): دائـم باریدباران
تَعَقَّرَالنباتُ: دراز شد گیاه
تَعَقَّرَشَحمُ النَاقَةِ: جمع شد پیه ماده شتر در اندامش

تَعَقَّفَ ـ العُودُ تَعَقُّفاً(عقف): خمید وکج گردید
تَعَقَّلَ ـ تَعَقُّلاً(عقل): انـدیشید، درست فکرکرد
تَعَقَّلَهُ: بازداشت اورا و نگهداشت
تَعَقَّلَ الغُلامُ: خردمند شد کودک
تَعَقَّلَ الرَحلَ: دوتاکرد پای را و بمقدّم زین نهاد
تَعَكَّرَ ـ قَـوسَهُ تَـعَكُّراً(عكر): کـمان را چوب دستی نمود
تَـعَكَّرَ عَـلى عُكـازَتِهِ: تکـیه کـرد بـر چوبدستی خود
تَعَكَّسَ ـ في مَشيِهِ تَـعَكُّساً(عكس): بـه رفتارمار رفت
تَـعَكَّشَ ـ الأمـرُ تَعَكُّشاً(عكش): دشوارگردید
تَعَكَّشَ ـ الشيءُ: جمع شد و درهم فرورفت
تَعَكَّشَ الشَعرُ: پیچیده گردید موی و برهم نشست
تَعَكَّفَ ـ فِي‌المكـانِ تَـعَكُّفاً (عكـف): مـنزوی شـد و از مـردم کـناره گـرفت **تَـعَلّى ـ الرَجُـلُ تَـعَلِّياً** (علو):بالارفت به آهستگی
التِّعلامَة ـ (علم): عَلاّمَه (کثیرالعلم)
التَّعِلَّة ـ(عل): آنچه به آن بهانه کنند و عذرآورند
تَعَلَّجَ ـ الرَملُ تَعَلُّجاً (علج): انبوه آمـد ریگ ـ پیغام برد
تَعَلَّفَ ـ تَعَلُّفاً(علف): جسـتجوی گـیاه نمود در صحرا
تَعَلَّقَ ـ الشيءَ تَعَلُّقاً(عـلق): درآویـخت چیزیرا

تَعَلَّقَ الشَوكُ: آویخت خار به جامه
تَـعَلَّقَ فلاناوبه: دوست داشت و به اوعلاقه ورزید
*****تَعَلَّقَ بِهِ**: وابسته به اوبود ـ به او تعلق داشت
*****تَعَلَّقَ قَلبُهُ بِهِ**: دل بست ـ دل داد به او
تَعَلَّلَ ـ بكذاتَعَلُّلاً (عل): به کاری خودرا مشغول کرد
تَعَلَّمَ ـ تَعَلُّماً(علم): آموخت ـ تـعلیم یافت ـ تحصیل کرد
تَعَلَّمَ‌الأمرَ: محکم و استوارساخت آنرا
التَّعليق ـ تَعليقات و تَعاليق ج: توضیح جـهت روشـن شـدن مـطلب ـ حاشیه‌نویسی ـ تعطیل ـ وقفه
التَّعلِيقَة ـحاشیه وپاورقی به کتاب (تَعليقَةالثِياب: گیره لباس)
التَّعليم ـ آمـوزش ـ کـارآموزی ـ پرورش ـ تربیت
التَّعليم الإبتِدائي ـ دوره دبستان
التَّعليمُ الثانوي ـ دوره دبیرستان
التَّعليم العالي ـ دوره دانشگاهی
التَّعليم المِـهني ـ آمـوزش حـرفه‌ئی (تقول‌فلانٌ يُمارِسُ التعليم: اوبه کارآموزش اشتغال دارد
التَّعليمات ـ دستورها
تَعَمّى ـ تَعَمِّياً(عمى): کورگردید
تَعَمَّدَ ـ تَـعَمُّداً(عـمد): غسـل تـعمید کرد(نزدمسیحیان)
تَعَمَّدَ الأمرَ: درنظرگرفت
التَّعَمُّد: کاریکه از روی قصد انجام گیرد ـ آهنگ، نیت ـ تصمیم قبل از وقت ـ خیال
تَعَمَّقَ ـ فِي الأمرِ تَـعَمُّقاً(عمق): دور

اندیشید در امور
تَعَمَّقَ فِي كَلامِهِ: به سخن اورسید، درک کرد و فهمید
تَعَمَّلَ ـ لِكَذا تَعَمُّلاً (عمل): کاری گرفت برای فلان
تَعَمَّلَ لِأَجلِهِ: سختی کشید برای یاو و کوشید
تَعَمَّمَ ـ تَعَمُّماً (عم): عمامه و دستار برسر نهاد
تَعَمَّمَهُ: عمو خواند اورا
التَّعمِيم ـ اطلاق ـ (تعمیم اداری: بخشنامه)
تَعَنَّى ـ تَعَنِّياً (عنی): رنج کشید ـ رنجانید ـ رنج دید جهت دیگری
تَعَنَّى الأَمرَ: تحمل و مشقت آنکار رانمود
التَّعَنِّي: إسهال خونی و غیر ـ پیچش
تَعَنَّتَ ـ تَعَنُّتاً (عنت): اذیت کرداورا ـ ذلت ومشقت خواست برایش
تَعَنَّتَ الرَّجُلَ و عَلَيهِ: باسئوالات مشکل اوراگیج کرد
تَعَنفَصَ ـ تَعَنفُصاً (عنفص): لاف زن و سبک شد ـ گردنکشی کرد وبزرگمنشی کرد
تَعَهَّدَهُ ـ تَعَهُّداً (عهد): عهده‌دارشد ـ بردوش گرفت ـ ضمانت کرد
تَعَهَّدَ: تازه کرد عهد و پیمان ودوباره پیمان بست
التَّعَهُّد ـ (عهد): اِلتِزام ـ قرارداد ـ تقبل ـ رسیدگی ـ پیمان
تَعَوَّجَ ـ العُودُ تَعَوُّجاً (عوج): کج شدچوب ـ خمید
تَعَوَّجَ الشَيءُ: خمید وکج گردید (ضداعتدال)
تَعَوَّدَ ـ الشَيءَ تَعَوُّداً (عود): عادت داد خود را به چیزی پای بندشد
تَعَوَّدَ المَرِيضَ: عیادت بیمار کرد
تَعَوَّذَ ـ بِفُلانٍ تَعَوُّذاً (عوذ): پناه بردبه او و پیوند زد
تَعَوَّرَ ـ القَومُ تَعَوُّراً (عور): به نوبت از همدیگر گرفتند چیزیرا
تَعَوَّرَ العارِيَةَ ـ عاریت گرفتند از هم
تَعَوَّضَ ـ مِنهُ تَعَوُّضاً (عوض): عوض و بدل گرفت از او
تَعَوَّقَ ـ تَعَوُّقاً (عوق): به تأخیرافتاد ـ دیرکرد ـ ممنوع شد
تَعَوَّقَ فُلاناً: باز ایستاد از حاجت او ـ مشغول کرد اورا
تَعَوَّهَ ـ تَعَوُّهاً (عوه): آفت افتاد در زراعت و چهارپایان او
التَّعوِيذ ـ تَعاوِيذ ج: دعا و افسون که نوشته شود جهت حصول مقصد و دفع بلایا
التَّعوِيض ـ (عوض): **تَعوِيضات** ج: تبدیل ـ غرامت ـ تاوان ـ جبران
تَعَيّاً تَعَيِّياً (عی): عاجز و ناتوان گردید ـ درماند درکارش
تَعَيَّبَ ـ تَعَيُّباً (عیب): عیب‌ناک ساخت اورا
تَعَيَّبَ الشَيءَ: معیوب کرد آنرا
التَّعيِيس ـ لغزید و برروی زمین خورد
تَعَيَّشَ ـ تَعَيُّشاً (عیش): سعی کرد در فراهم آوردن لوازم معیشت
تَعَيَّطَ ـ تَعَيُّطاً (عیط): خروشید
تَعَيَّطَ القَومُ: فریاد کردند
تَعَيَّطَ العُودُ: جوش خارج شد از چوب مانند صمغ
تَعَيَّطَتِ العُنُقُ: دراز گردن شد
تَعَيَّلَ ـ فِي المَشيِ تَعَيُّلاً (عیل): خرامید وخمید دررفتار
تَعَيَّنَ ـ الرَّجُلُ تَعَيُّناً (عین): به یقین دید او را ـ نزدیک آمد تا به چشم ببیند
تَعَيَّنَ عليهِ الشيءُ: لازم شد برروی آنچه به عینه
تَعَيَّنَ عَلَيهِ: نامزدشد ، مقررگردید
تَغابَى ـ عَنهُ تَغابِياً (غبو): غفلت ورزید از آن
تَغابَنَ ـ القَومُ تَغابُناً (غبن): در ضرر و زیان افکندند یکدیگررا
تَغازَلَ ـ القَومُ تَغازُلاً (غزل): باهم به غزل سخن گفتن و عشق‌ورزیدن
تَغاضِي ـ تَغاضِياً (غضی): نادیده گرفت ـ اغماض کرد
تَغاضِي ـ عَنهُ: تغافل کرد، بی خبری نمود از آن
تَغاطَّ ـ الرِّجالُ تَغاطّاً (غط): همدیگر را درآب غوطه دادند
تَغاطَسَ ـ القَومُ تَغاطُساً (غطس): همدیگر را در آب فروبردند
تَغاطَسَ الرَّجُلُ: غفلت ورزید
تَغافَرَ ـ القَومُ تَغافُراً (غفر): هریک از آنان برای دیگری طلب آمرزش‌کردند
تَغافَلَ ـ تَغافُلاً (غفل): خود را به فراموشی زد
تَغافَلَ عَنهُ: اهمیت نداد ـ توجه نکرد

تَغافَلَ عَنِ الأمرِ: چشم پوشی کرد ازآنکار

تَغالَى-الشَّجَرُ تَغالِیاً(غلو): بلند و انبوه شد درخت

تَغالَبَ ـ القَومُ عَلَى البَلَدِ تَغالُباً(غلب): چیره شدند بعضی بر بعضی

تَغالَطَ ـ القَومُ تَغالُطاً(غلط): فریب دادند بعضی بعض دیگررا

تَغالَقَ ـ القَومُ تَغالُقاً(غلق): گرودادند به یکدیگر

تَغامَّ ـ تَغامّاً(غم): تظاهر به اندوه نمودند

تَغامَزَ ـ القَومُ تَغامُزاً(غمز): اشاره کردند با چشم بیکدیگر

تَغانَى ـ تَغانِیاً(غنی): بی نیاز گردیدند از همدیگر

تَغاوَى ـ تَغاوِیاً(غوی): بربدی و بیراهی گرد آمدند

تَغاوَى القَومُ علیه: کمک نمودند و هم‌پشت شدند بر کشتن کسی یاجمع آمدند از اطراف و نه کشتند

تَغاوَرَ ـ تَغاوُراً(غور): تاراج کردند یکدیگر

تَغایا ـ تِ الطیرُ عَلَى الشَّئِ تَغایُیاً(غیی): حمایت و نگهبانی نمودند مرغان برآن چیز

تَغایَبَ ـ القَومُ تَغایُباً (غیب): ناپدید گشتند گروه

تَغایَدَ ـ فی مَشیَةٍ تَغایُداً (غید): دوتاوکج گردید از نرمی و نزاکت

تَغایَرَ ـ الأشیاءُ تَغایُراً(غیر): متجانس و ناجور بودند

تَغَبَّى ـ تَغَبِّیاً(غبی): شمرد آنرا یا یافت

تَغَبَّقَ النَّاقَةَ تَغَبُّقاً(غبق): شبانگاه دوشید شتررا

تَغَدَّى ـ تَغَدِّیاً(غدو): چاشت خورد، اول روز خورد

تَغَدَّرَ ـ تَغَدُّراً(غدر): تخلّف ورزید

تَغَذَّى ـ تَغَذِّیاً(غذو): خوراک خورد

تَغَرَّبَ ـ تَغَرُّباً(غرب): دوری گزید و دور رفت ـ جداشد ـ ازمغرب آمدباغیراقوام ازدواج کرد

تَغَرَّدَ ـ الطائِرُ تَغَرُّداً(غرد): بلند کرد آواز را و طرب‌انگیز نمود ـ چهچه زد

تَغَرَّرَ ـ الفَرَسُ تَغَرُّراً(غرر): پیشانی سفید گردید اسب

تَغَرَّضَ ـ الغُصنُ تَغَرُّضاً(غرض): شکسته شد شاخ و جدا نگردید

تَغَرغَرَ ـ بِالماءِ تَغَرغُراً(غرغر): در حلق گردانید آبرا

تَغَرغَرَتِ العَینُ بِالدَّمعِ: حلقه زد اشک در چشم و جاری نشد

تَغَرَّفَ ـ تَغَرُّفاً(غرف): همه را فراگرفت

تَغَرَّمَ ـ تَغَرُّماً(غرم): جریمه پرداخت، جریمه شد

التَّغریز ـ تَغاریزُ(غرز): نهال خرما را جابه جاکردن

*__تَغَزَّرَ ـ تَغَزُّراً__(غزر): پرگوشت و فربه گردید

تَغَزَّلَ ـ تَغَزُّلاً (غزل): به تکلف عشقبازی کرد

تَغَشَّى ـ بِثَوبِهِ تَغَشِّیاً(غشی): پوشیده شد به لباس ـ فروگرفتن کارکسیرا

تَغَشَّمَ ـ تَغَشُّماً(غشم): ستم کرد

تَغَضَّبَ ـ عَلَیهِ تَغَضُّباً(غضب): خشم گرفت براو

تَغَضَّرَ ـ عَنهُ تَغَضُّراً(غضر): بازگردید از آن

تَغَضَّنَ ـ تَغَضُّناً(غضن): چین و چروک روی شد ـ پوست جمع گردید

تَغَطَّى ـ تَغَطِّیاً(غطو): پوشانید

تَغَطرَسَ ـ فی مَشیَتِهِ تَغَطرُساً(غطرس): خرامید و بی راه رفت

تَغَطرُس: خشمناک شد ـ ستم نمود، بخل ورزید

تَغَطرَفَ ـ تَغَطرُفاً(غطرف): بزرگمنشی نمود ـ خرامید به ناز

التَّغطِیَةُ ـ (غطی): فروگرفت شب کسیرا ـ تاریکی فروپوشانید چیزیرا

التَّغطِیس ـ (غطس): نزد مسیحیان غسل عماد است

تَغَفَّلَ ـ تَغَفُّلاً (غفل): غفلت ورزید با قصد

تَغَلَّى ـ تَغَلِّیاً(غلی): خضاب کرد به بوی خوش و آلودآنرا

تَغَلَّبَ ـ عَلَى البَلَدِ تَغَلُّباً (غلب): مستولی شد وبا چیرگی دست یافت بر شهر

تَغَلَّبَ عَلَى المَصاعِبِ: فائق آمد و چیره شد بردشواریها

تَغَلغَلَ ـ تَغَلغُلاً (غلغل): سرعت گرفت در رفتن

تَغَلغَلَ فی الشئِ: درآورد در آن به شدت و شتاب

تَغَلَّفَ ـ تَغَلُّفاً (غلف): غلاف يافت

تَغَلَّفَ الرَّجُلُ: آلود محاسن خود را به بوى خوش

تَغَلَّلَ ـ فِي الشيءِ تَغَلُّلاً (غل): نفوذ كرد ـ درميان آن رفت

تَغَمَّى ـ تِ المرأةُ تَغَمِّياً (غمی): خراميدن زن و زيبايى خود رانشان داد (عاميانه)

التَّغماض ـ (غمض): بهم آورد پلكهاى چشم ـ خواب

تَغَمَّدَهُ ـ تَغَمُّداً (غمد): پوشيد و پنهان داشت آنچه از غيب آشكار گرديد

تَغَمَّدَهُ اللهُ بِرَحمَتِهِ: فروپوشانيد خداوندا به رحمتش

تَغَمَّدَ الإناءَ: پركرد ظرف را

تَغَمَّرَ ـ تَغَمُّراً (غمر): رنگ كرد روى را به سرخاب

تَغَمَّطَ ـ عَلَيهِ التُّرابُ تَغَمُّطاً (غمط): درخاك فروپوشانيد اورا

تَغَمغَمَ ـ الغَريقُ تَغَمغُماً (غمم): صداكرد غرق شده

تَغَمغَمَ الرَّجُلُ: سخن مبهم گفت

تَغَنَّى ـ تَغَنِّياً (غنی): بى نياز و غنى گرديد ـ ستود و تعريف كرد

تَغَنَّى بالمَرأةِ: عشقبازى كرد با زن

تَغَنَّى بالشِّعرِ: سرود گفت ـ سرائيد شعر

تَغَندَرَتِ ـ المرأةُ تَغَندُراً (غندر): رفت با ناز و تبختر (عاميانه)

تَغَنَّمَ ـ الشيءَ تَغَنُّماً (غنم): غنيمت شمرد

تَغَنَّمَ فلانٌ: غنيمت گرفت

تَغَوَّرَ ـ تَغَوُّراً (غور): به زمين پست درآمد

تَغَوَّرَ طاهِرُ العَينِ: به گودى نشست چشم

تَغَوَّلَ ـ تِ الأرضُ تَغَوُّلاً (غول): هلاك كرد و گمراه نمود

تَغَوَّلَتهُمُ الغيلانُ: غولها آنقوم را گمراه كردند

تَغَوَّلَتِ المرأةُ: گوناگون شد زن ـ متلون گرديد

تَغَوَّلَ الأمرُ: مبهم و پوشيده شد

تَغَيَّبَ ـ عَنهُ تَغَيُّباً (غيب): غايب گرديدازاوو پنهان شد

تَغَيَّرَ ـ تَغَيُّراً (غير): عوض شد ـ تغيير يافت

تَغَيَّضَ ـ الماءُ تَغَيُّضاً (غيض): كم گرديد آب وبه زمين فرورفت

* **تَغَيَّضَ دَمعَهُ**: بازداشت اشك را

تَغَيَّضَ الثَّمَنُ: پايين آمد نرخ

تَغَيَّظَ ـ تَغَيُّظاً (غيظ): خشمناك شد، آتشى شد

تَغَيَّظَ الحَرُّ: سخت شد گرما

تَغَيَّلَ ـ القَومُ تَغَيُّلاً (غيل): بسيار گرديد اموال آنان

تَغَيَّلَتِ الشجرةُ: درهم‌پيچيد شاخه‌هاى درخت و سايه افكن شد

تَغَيَّمَتِ السماءُ تَغَيُّماً: (غيم): ابرناك گرديد آسمان

تَفَّ ـ تَفّاً: آب دهان انداخت

التُّفُّ ـ تِفَفَة: چرك قبلى

تَفاءَلَ ـ تَفاؤُلاً (فال): اظهار خوشبينى كرد، خوشبين بود

تَفاتَى ـ تَفاتِياً (فتو): جوانمردى نمود

تَفاجَرَ ـ القَومُ تَفاجُراً (فجر): مرتكب معاصى شدند، راه گناه را پيمودند

التُّفّاح ـ درخت سيب

التُّفّاحَة ـ يك دانه سيب

التُّفّاحَتان ـ بالاى رانها از سرين انسان

تَفاحَشَ ـ تَفاحُشاً (فحش): فحش و دشنام گفت ـ از بدى درگذشت

تَفاحَشَ الأمرُ: بسيار بد و قبيح شد آشكار

تَفاخَرَ ـ القَومُ تَفاخُراً (فخر): فخريه كردند بعضى بر بعضى ـ هركدام‌به همديگر نازيدند

تَفادَى ـ القَومُ تَفادِياً (فدى): فديه دادند بعضى بربعضى ـ پرهيز كردند بعضى‌ازبعضى وگريز زدند ـ حفظ كردند ـ دورى كردند

تَفادَى مِن كذا: برحذر بود ـ مواظب بود

تَفارَّ ـ القَومُ تَفارّاً (فر): از همديگر گريختند

تَفارَزَ ـ الشريكان تَفارُزاً (فرز): فسخ نمودند دو شريك شراكت را

تَفارَضَ ـ القَومُ البئرَ تَفارُضاً (فرض): به نوبت از چاه آب گرفتند

تَفارَطَ ـ تَفارُطاً (فرط): سبقت نمود و سرعت كرد

تَفارَطَ القَومُ: سبقت گرفتند بيكديگر

تَفارَطَتهُ الهُمُومُ: غم‌واندوه‌رسيد اورا

تَفارَطَ الشيءُ: از وقتش گذشت و تأخير شد

تَفارَقَ ـ القَومُ تَفارُقاً (فرق): جدا شدند از هم

اَلتَّفارِیج ـ (فرج): چاکها و شکافها ـ فاصله میان انگشتان (تَفارِیجُ القَباءِ: شکافهای قبا)

اَلتَّفارِیق ـ (فرق): (تَفارِیق المَتاع: خرده فروشی)

تَفازَّ ـ الرَّجُلانِ تَفازّاً (فز): مبارزه کردند دو حریف با یکدیگر

تَفاسَحَ ـ القَومُ تَفاسُحاً (فسح): فراخ نشستند در مجلس

تَفاصَحَ ـ تَفاصُحاً (فصح): گُنده گوئی کردوشبیه‌فصحاءنمودخود را

تَفاصَلَ ـ الاشیاء تَفاصُلاً (فصل): جدا شدند اشیاء از هم

تَفاضَلَ ـ الرَّجُلانِ تَفاضُلاً (فضل): افزونی وبرتری جست یکی بردیگری

تَفاعَلَ ـ تَفاعُلاً (فعل): عمل متقابل نسبت‌بهم، واکنش نشان دادند

اَلتَّفاعُل ـ اثر پذیری دو ماده متقابل در هم مانند اکسیژن و هیدروژن‌که در نتیجه آب شکل گیرد

اَلتَّفاعِیل ـ نزد علماء عروض چهاراست مَفعُولُن، مَفاعِلین، مفاعلتن، فاعلاتن

اَلتَّفاف ـ گیاهیست دارای ساق وقتی ساق آن شکسته شود شیر کمی‌از آن خارج گردد

تَفاقَدَ ـ القَومُ تَفاقُداً (فقد): یکدیگر را گُم یا از دست دادند

تَفاقَرَ تَفاقُراً (فقر): تظاهر به فقر و بی چیزی نمود

تَفاقَسَ ـ الرَّجُلانِ تَفاقُساً (فقس): سر یکدیگر راگرفته به زیر کشیدند

تَفاقَمَ ـ الاَمرُ تَفاقُماً (فقم): بزرگ گردید آنکار و استوار نشد

تَفاکَّة ـ القومُ تَفاکُّها (فک): از یکدیگر جدا شدند

اَلتُّفال ـ آب‌دهان

تَفالَی ـ تَفالِیاً (فلی): خواست تا شپش از سرش به زداید

تَفالَتِ النِّساءُ: زنان از سر همدیگر شپش زدودند

تَفانَی ـ القَومُ تَفانِیاً (فنی): هلاک کردند بعضی بعضی دیگر را

تَفانَی فِی عَمَلِهِ: کمال جدیت را در کارش نمود

اَلتُّفاهَة ـ التفاهة ـ حقارت و کوچکی و ناچیز شمردن

تَفاهَمَ ـ القَومُ تَفاهُماً (فهم): توافق در یک‌موضوع‌نمودند، دریافتند (سُوءُ التَّفاهُم: کجی دریافت ـ حُسنُ التَّفاهُم: رضایت طرفین)

تَفاوَتَ ـ الشَّیئانِ تَفاوُتاً (فوت): مختلف بودند ـ بی شباهت بودند

تَفاوَضَ ـ القَومُ تَفاوُضاً (فوض): با همدیگر گفتگو کردند

تَفاوَضَ الشَّرِیکانِ: با یکدیگر شریک شدند

تَفاوَهَ ـ القَومُ تَفاوُهاً (فوه): باهمدیگر سخن گفتند

تَفایَدَ ـ القَومُ تَفایُداً (فید): به یکدیگر فایده و سود دادند

تَفَتَّی ـ تَفَتِّیاً (فتی): جوانمرد و سخی گردید ـ شباهت به‌جوانمردی یافت

*تَفَتَّی البِنتُ: بازداشت دختر را از بازی کودکان و در چادر کرد

اَلتِّفتاً ـ پارچه‌بافت‌ازحریر و ابریشم

تَفَتَّتَ ـ الشیءُ تَفَتُّتاً (فت): شکست و ریزه و خرد شد

تَفَتَّحَ ـ تَفَتُّحاً (فتح): باز شد ـ گشوده شد

تَفَتَّحَتِ الاَکَمَةُ عَنِ النَّورِ: باز شد تپه خاک از بیرون آمدن شکوفه

تَفَتَّحَ فِی الکَلامِ وَبِالمالِ: تفاخر کرد به آنچه داشت

تَفَتَّخَ ـ تَفَتُّخاً (فتخ): انگشتری بی‌نگین یا حلقه به انگشت کرد

تَفَتَّرَ ـ تَفَتُّراً (فتر): فروکش کرد، آرام شد از خشم

تَفَتَّرَ الماءُ: نیم گرم شد آب

تَفَتَّرَ فِی العَمَلِ: کُندی و کوتاهی کرد در کار

تَفَتَّقَ ـ تَفَتُّقاً (فتق): درید و پاره و شکافته شد

تَفَتَّقَ بِالکَلامِ: زبانش به سخن باز شد

تَفَتَّکَ ـ بِاَمرِهِ تَفَتُّکاً (فتک): به کاری وارد شدبدون‌مشورت‌باکسی

تَفَتَّلَ ـ الحَبلُ تَفَتُّلاً (فتل): تافته گردید ریسمان

تَفَتَّنَ ـ تَفَتُّناً (فتن): به مشقت او رابه فتنه انداخت

تَفَجَّرَ ـ الماءُ تَفَجُّراً (فجر): جاری گشت آب

تَفَجَّرَ الصُّبحُ: روشن شد صبح

تَفَجَّرَ بِالعطاءِ: جوانمردی نمود به بخشش

تَفَجَّعَ ـ تَفَجُّعاً (فجع): دردمند یافت

تَفَحَّجَ ـ الرَّجُل تَفَحُّجاً (فحج): هر دو پا راگشاده داشتن در رفتار
تَفَحَّشَ ـ تَفَحُّشاً (فحش): بیهوده گفت
تَفَحَّصَ ـ عنه تَفَحُّصاً (فحص): جستجو و تفتیش کرداز او
تَفَحَّلَ ـ تَفَحُّلاً (فحل): شباهت یافت بر شترنر
تَفَحَّلَ الشَّجرُ: ترک گردید درخت و بار نیاورد
تَفَخَّتَ ـ تَفَخُّتاً (فخت): به رفتار مرغ فاخته رفت ـ شگفت داشت
تَفَخَّرَ ـ تَفَخُّراً (فخر): خودبین بود، بزرگی نموده، باد در سرداشت
تَفَدَّرَ ـ الحَجَرُ تَفَدُّراً (فدر): شکست سنگ
تَفَرَّتِ ـ القِدر تفرّتاً: به جوش آمد دیگ
تَفَرَّی ـ تَفَرِّیاً (فری): شکافته شد ـ باز شد و ترکید
التِّفراج ـ (فرج): واحد تَفاریج: شکاف قبا ـ شکاف انگشتان
التَّفِرَة ـ گودال میان لب بالا
التَّفِرَة ـ سبزه تازه روئیده یا آنچه از برگ درخت ابتدا جانه زند
تَفَرَّجَ ـ الغَمُّ تَفَرُّجاً (فرج): برطرف شد اندوه
اَلتَّفرَجَة ـ تَفارِج، ج: شکاف‌ـچاک بریدگی
تَفَرَّدَ ـ بِالأمر تَفَرُّداً (فرد): تنها گذارد درکار او را ـ یگانه شد و تنها شد
تَفَرَّسَ ـ فیه تَفَرُّساً (فرس): دانست و ثبات ورزید در آن
تَفَرَّسَ فیه الخَیر: نیکوئی رابا فراست یافت در او
تَفَرَّسَ الرَّجُلُ: نمایاند به مردم که او سوار ماهر است
تَفَرَّشَ ـ الطّائِرُ تَفَرُّشاً (فرش): بالها راباز کرد پرنده و فرود آمد
تَفَرَّصَ ـ الفُرصَةَ تَفَرُّصاً (فرص): بدست آورد فرصت را
تَفَرَّطَ ـ الشیءُ تَفَرُّطاً (فرط): گذشت وقت آن
تَفَرَّطَ الفَرَسُ الخَیلَ: سبقت گرفت اسب برگروه اسبان
تَفَرَّعَتِ ـ الاغصان تَفَرُّعاً (فرع): پرشاخ و برگ شد درخت
تَفَرَّعَ الشیءُ مِنَ الشیءِ: بیرون آمد آن و منشعب شد
تَفَرَّعَ الشیءَ: برتر و بالاکرد آنرا
تَفَرَّعَ القَومَ: دشنام داد گروه را
تَفَرعَنَ ـ تَفَرعُناً: زشتخوی و ستمکار گردید
تَفَرعَنَ الرَّجُلُ: تکبرکرده، باد به دماغ انداخت
تَفَرعَنَ النَّباتُ: دراز گردید گیاه وقوی شد ـ خوب رُشد کرد
تَفَرَّغَ ـ تَفَرُّغاً (فرغ): فراغت یافت از کاری
تَفَرَّغَ لِلأمرِ: جدیت کرد در آنکار
تَفَرَّقَ ـ تَفَرُّقاً وتِفراقاً (فرق): پراکنده گردیدند و جدا شدند
تَفَرقَعَ ـ تَفَرقُعاً (فرقع): صدا کرد رگ انگشتان وقت خمانیدن
تَفَرَّکَ ـ تَفَرُّکاً (فرک): شکست پیدا گردید در رفتار و کلام
تَفَرنَسَ ـ الرَّجُلُ تَفَرنُساً: فرانسوی گردید یا به اخلاق آنان درآمد
تَفَزَّرَ ـ تَفَزُّراً (فزر): پاره و شکافته شد
تَفَسَّحَ ـ تَفَسُّحاً (فسح): وسعت داد و گشاده نمود جای
تَفَسَّحَ القَومُ فِی المجلس: گشاده ساخت جای برای او در مجلس
تَفَسَّخَ ـ تَفَسُّخاً (فسخ): قطع گردید و بریده شد
تَفَسَّخَ الشَّعرُ عَنِ الجِلد: زائل شد موی (خاص بالمیت)
تَفَسَّرَ ـ فُلاناً تَفَسُّراً(فسر): خواست بیان آنرا
التَّفسیر ـ تَفاسیر ج: بیان و شرح، تعبیر و ترجمه و تأویل
تَفَشَّی ـ ت القَرحَة تَفَشِّیاً (فشو): فراخ گردید جراحت
تَفَشَّی المَرَضُ القَومَ: بسیار گردید بیماری بین آنان
التَّفَشِّی: تفخیم حرف وقت تکلم
التَّفشیط ـ (فشط): فخر به باطل (عامیانه)
تَفَصَّحَ ـ تَفَصُّحاً (فصح): بسیار فصیح شد ـ به‌تکلف‌فصاحت نمود ـ مانند فصحاء شد
تَفَصَّدَ ـ الدم تَفَصُّداً: جاری شد خون
تَفَصفَصَ ـ القَومُ عَنهُ تَفَصفُصاً (فصفص): پراکنده شدند از آن
تَفَصَّلَ ـ تَفَصُّلاً (فصل): قطع کرد عضو عضو را
تَفَصَّمَ ـ تَفَصُّماً (فصم): شکسته گردید بدون جدائی ـ منقطع شد
التَّفصیل ـ تفاصیل ج (فصل): جزء یا عنصرازمجموع ـ رفع‌اشتباه ـ

روشن ساختن معانی ـ شرح و شروع
تَفَصَّى ـ بِالأمرِ تَفَصِّيًا (فصو): تمام وقت را صرف کرد برای کاری
تَفَضَّضَ ـ تَفَضُّضا (فض): منتشر و متفرق و پریشان گردید
تَفَضَّلَ ـ الرَّجُلُ تَفَضُّلاً (فضل): یک جامه یا چند جامه پوشید و اطراف آنرا بر دوش انداخت
تَفَضَّلَ عَلَيهِ: ادّعای فضل نمود بر همردیفانش
تَفَضَّل: به فرمائید، با اجازه شما
تَفَطَّرَ ـ تَفَطُّراً (فطر): شکافته شد ـ شکست
تَفَطَّنَ ـ لِكَلامِهِ تَفَطُّنًا (فطن): دریافت سخن او را
تَفَظَّعَ الأمرَ تَفَظُّعًا (فظع): زشت یافت کار را
تَفَعَّى ـ تَفَعِّيًا (فعی): مانند افعی گردید در خباثت
تَفَغَّمَ ـ الوَردُ تَفَغُّما (فغم): شکفت گُل، باز شد
تَفَّفَ ـ تَتفيفا: گفت به او غلط کردی
التُّفَّفَة ـ کرم ریزه
تَفَقَّأَ ـ تَفَقُّؤا (فقاء): شکافته شد، شکسته گردید
تَفَقَّحَ ـ تَفَقُّحا (فقح): آغاز سخن کرد یا ابتدا نمود هرکاریرا ـ آماده بدی وشرّ شد
تَفَقَّدَه ـ تَفَقُّداً (فقد): گمشده را جست یا جویای حال او شد
تَفَقَّسَ ـ الشيءُ تَفَقُّسا (فقس): برگشته و وارونه شد

تَفَقفَقَ ـ الرَّجُلُ تَفَقفُقا (فقفق): به تک سخن رسید، از حلق کلام را خارج کرد
تَفَقَّمَ ـ الرَّجُلُ تَفَقُّما (فقم): سربینی او گرفت یا پوزه سگ را
تَفَقَّهَ ـ الرَّجُلُ تَفَقُّها (فقه): فقیه و دانا شد
تَفَقَّهَ الشيءَ: فهمید آنرا
تَفَكَّرَ ـ في الأمرِ تَفَكُّراً (فكر): سنجید ـ در نظر گرفت و تأمل کرد
تَفَكَّكَ ـ تَفَكُّكا (فک): از هم جدا شد ـ تکه‌تکه شد
***تَفَكَّكَتِ النَّاقَةُ**: نزدیک به زادن رسیدشتروسُست‌گردیداطراف فرج او و پستانش بزرگ شد
تَفَكَّهَ ـ تَفَكُّها (فکه): میوه خورد ـ پشیمان شد
تَفَكَّهَ بالشيءِ: بهره‌مند شد به آن
تَفَكَّهَ مِنهُ: به شگفت آمد از آن
تَفَلَ ـ تَفلاً: آب دهان انداخت
تَفِلَ ـ الرَّجُلُ تَفَلاً: بدبوی گردید جهت ترک بوی خوش
التُّفل ـ آب دهان ـ کف
التَّفَل ـ بدبویی از ترک عطریات
تَفَلَّى ـ تَفَلِّيا (فلی): بدن و سرش و لباسش را از شپش پاک کرد
تَفَلَّتَ ـ الشيءُ مِنّي تَفَلُّتا (فلت): در گذشت از من
تَفَلَّتَ إليهِ: پیکار و منازعه نمود با او
تَفَلَّتَ عَلَيهِ: برجست بر او
تَفَلَّجَ ـ تَفَلُّجا (فلج): شکافته گردید پای
تَفَلسَفَ ـ تَفَلسُفا (فلسف): بحث فلسفی کرد ـ دلیل آورد

تَفَلَّصَ ـ تَفَلُّصا (فلص): رهائید و خلاص کرد
تَفَلَّعَ ـ تَفَلُّعا (فلع): شکافته و بریده شد
تَفَلفَلَ ـ تَفَلفُلاً (فلفل): مجعّد و سیاه شدموی‌سر ـ قدمهارا نزدیک گذارد و با تکبرخرامید ـ دندان‌مالید به مسواک
تَفَلَّقَ ـ الشيءُ تَفَلُّقا (فلق): شکافت ـ پر از شکاف شد ـ ترَک دار شد
تَفَلَّقَ الصُّبحُ: هویدا شد طلوع صبح
تَفَلَّقَ فُلانٌ: سخت کوشید در دویدن
تَفَلَّكَ ـ فُلانٌ تَفَلُّكا (فلک): خبر از احوال افلاک داد (عامیانه)
تَفَلَّلَ ـ القومُ تَفَلُّلاً (فل): شکست خوردند و منهزم گردیدند
التَّفليسَة ـ (فلس): ورشکستگی
تَفَنَّنَ ـ الشيءُ تَفَنُّنا (فن): گوناگون شد
تَفَنَّنَ الحَديثَ: راجع به مسائل گوناگون صحبت کرد
تَفِهَ ـ الرَّجُلُ تُفُوها: احمق گردید
تَفِهَ الطعامُ تفاهَةً: خوراک بی مزه و بی نمک بود
تَفِهَ تَفَها و تُفُوها: اندک و حقیر و لاغر و کهنه گردید
التَّفِه، تافه: بی مزه ـ بی‌نمک ـ کم و اندک ـ ناچیز ـ جزئی ـ ناقابل
تَفَهَّقَ ـ الحوضُ تَفَهُّقا (فهق): پرو لبریز گردید
تَفَهَّقَ البرقُ: وسعت یافت برق
تَفَهَّمَ ـ الكلامَ تَفَهُّما (فهم): اندک اندک دریافت
تَفَوَّزَ ـ تَفَوُّزا (فوز): کوچ کردند از جائی به جائی

تَفَوَّعَ ـ المَريضُ تَفَوُّعاً (فوع): قی کرد بیمار (عامیانه)

تَفَوَّقَ ـ علی قَومِهِ تَفَوُّقاً (فوق): برتری یافت بر قومش

تَفَوَّقَ الشَّرابَ: آشامید پی در پی

تَفَوَّقَ النّاقَةَ: به فاصله دوشید شتر را تا کُرِه‌اش را شیر دهد

تَفَوَّقَ الفَصيلُ: کم‌کم مکید کره شتر شیر را

***التَّفَوُّق**: برتری ـ مزیت ـ برجستگی ـ مهارت ـ زبردستی ـ استادی

تَفَوَّهَ ـ بكذا تَفَوُّهاً (فوه): سخن گفت

تَفَوَّهَ المَكانَ: درآمد به آنجا

تَفَيَّأَ ـ الظِّلُّ تَفَيُّؤاً (فيأ): برگردید سایه

تَفَيَّأَ الشَّجَرَةَ: زیر سایه درخت نشست یا پیرو سایه درخت شد

تَفَيَّأَ الأخبارَ: درخواستن خبرها ملایمت کرد

تَفَيَّضَ ـ الجُفنُ تَفَيُّضاً (فيض): جاری کرد پلکها اشک

تَفَيَّلَ ـ رَأيُهُ تَفَيُّلاً (فيل): ضعیف شد و خطاکرد رأی او

تَفَيَّلَ الرَّجُلُ: فربه گردید

تَفَيَّلَ النَّباتُ: به نهایت رسید و شکوفه داد

تَفَيَّلَ الشَّبابُ: افزون شد جوانی

تَفَيهَقَ ـ في الكَلامِ تَفَيهُقاً (فيهق): پر حرفی کرد

تَفَيهَقَ في مَشيِهِ: تکبر کرد در رفتار

تَقَى ـ تُقاً وتِقاءً وتَقِيَّةً (وقی): پرهیز کرد از گناه

تَقابَضَ ـ المُتَبايِعانِ: فروشنده پول و خریدار جنس را دریافت کرد

تَقابَلَ ـ الرَّجُلانِ تَقابُلاً (قبل): رو یا روی هم گردیدند

اَلتُّقاة ـ تُقىً ج (وقی): پرهیزگار

تَقاتَرَ ـ القَومُ تَقاتُراً (قتر): یکدیگر را فریفتند

تَقاتَلَ ـ القَومُ تَقاتُلاً (قتل): کارزار کردند و بعضی بعض دیگر را کُشتند

تَقادَرَ ـ الرَّجُلانِ تقادُراً (قدر): هر یک خواهان برابری با دیگری شدند

تَقادَمَ ـ تَقادُماً (قدم): قدیمی و کهنه شد

تَقاذَفَ ـ القَومُ تَقاذُفاً (قذف): دشنام دادند یکدیگر

تَقاذَفَ الماءُ أوِ الفَرسُ: به سرعت آب یا اسب روان شدند

تَقاذَفَ القَومُ بِالحِجارَةِ: به جان هم افتادند و سنگ و سلاح پرتاب‌کردند

تَقاذَفَت به الأمواجُ: دستخوش امواج دریا شد

تَقارَّ ـ فِي المَكانِ تَقارّاً (قرّ): ساکن و ثابت شد

تَقارَبَ ـ تَقارُباً (قرب): به یکدیگر نزدیک گردیدند

تَقارَبَ الزَّرعُ: نزدیک به درو رسید

تَقارَشَتِ ـ الرِّماحُ تَقارُشاً (قرش): نیزه‌ها به هم خوردند

تَقارَصَ ـ الرَّجُلانِ تَقارُصاً (قرص): بر کندند هر یک دیگریرا

تَقارَضَ ـ تَقارُضاً (قرض): پاداش دادند به یکدیگر از خیر یا شر

تَقارَضَ الثَّناءَ: هریک بر دیگری دعا کردند

تَقارَضَ الشِّعرَ: برای یکدیگر شعر سرودند

تَقارَظَ ـ الرَّجُلانِ تَقارُظاً (قرظ): ستودند یکدیگر را

تَقارَعَ ـ القَومُ تَقارُعاً (قرع): بین یکدیگر قرعه زدند

تَقادَحَ ـ الرَّجُلانِ تَقادُحاً (قدح): یکدیگر را طعنه زدند ومناظره کردند

تَقارَنَ الرَّجُلانِ تَقارُناً (قرن): رفیق و یار شدند با هم

تَقاسَمَ ـ القَومُ المالَ تَقاسُماً (قسم): میان یکدیگر بخش کردند

تَقاصَّ ـ القَومُ تَقاصّاً (قص): قصاص از یکدیگر گرفتند

تَقاصَرَ ـ الرَّجُلُ تَقاصُراً (قصر): اظهار کوتاهی نمود

تَقاصَرَ ـ الظِّلُّ: سایه کم شد روبه زوال گذارد

تَقاصَرَ مِنَ الأمرِ: کوتاهی از کار کرد با توانائی برآن

تَقاصَفَ ـ القَومُ تَقاصُفاً (قصف): اجتماع کردند

تَقاضَى ـ الدَّينَ تَقاضِياً (قضی): وام خواست و وام گرفت

تَقاطَرَ ـ القَومُ تَقاطُراً (قطر): دسته دسته و پی در پی آمدند

تَقاطَرَ الماءُ: جاری شد و قطره قطره افتاد

تَقاطَرَ الرَّجُلانِ: رو یا روی شدند ـ

پیاپی گردیدند
تَقاطَعَ ـ الشيءُ تَقاطُعاً (قطع): سوا و جدا شدند
تَقاطَعَ الرَّجُلانِ: بریدند از هم
التَّقاطِيع ـ (التَّقاطِيع الوجه: خطوط چهره)
تَقاعَدَ ـ به تَقاعُداً (قعد): دست کشید و دست برداشت، ازکارش کناره‌گیری کرد و حق بازنشستگی گرفت
تَقاعَسَ ـ تقاعُساً (قعس): بازگردید از کاری و عقب ماند ـ خود را ازکاری بازداشت و سر باز زد
تَقاعَسَ عَنِ الأمر: شانه خالی کرد ـ طفره رفت ـ خودداری کرد
تَقافَى ـ الرَّجُل تَقافِياً (قفو): دروغ بافت
تَقافَزَ ـ القومُ تَقافُزاً (قفز): بیکدیگر برجستند و یورش بردند
تَقافَصَ ـ تَقافُصاً(قفص): درآمیخته شد دو چیز ـ مشبّک شد
تَقالَى ـ الرَّجُلان تَقالِياً(قلو): با یکدیگر عداوت ورزیدند
تَقامَرَ ـ القومُ تَقامُراً (قمر): برد و باخت کردند در قمار باهم
التَّقانَة ـ (تقن): کمال ـ کاملی ـ اصلاحی ـ تکمیلی ـ درستی ـ دقت
تَقاوَى ـ تقاوِياً (قوی): شب گذراند با گرسنگی
* **تَقاوَى القومُ**: افزون شدند شرکاء گروه
تَقاوَى القومُ المتاعَ بَينَهم: مزایده گذاردند و چوب حراج زدند تابه‌نهایت قیمت رسید متاع
تَقاوَلَ ـ القومُ تقاوُلاً (قول): گفت و شنود و مذاکره کردند
تَقاوَمَ ـ القومُ فِي الحَرْبِ تَقاوُماً (قوم): ایستاده شدند بعضی درجنگ
تَقايَضَ ـ الرَّجُلان تَقايُضاً (قیض): معاوضه و مبادله نمودند باهم
تَقايَلَ ـ الرَّجُلان تَقايُلاً (قیل): خرید و فروخت را با یکدیگرفسخ کردند
تَقَبَّبَ ـ القُبَّة ـ تَقَبُّباً (قبّ): داخل گنبد شد
تَقَبَّضَ ـ الجلد تَقَبُّضاً (قبض): جمع شد پوست و چروک گردید
تَقَبَّضَ إلَيه: برجست به او
تَقَبَّضَ الوَجهُ: درگرفته و عبوس شد
تَقَبَّلَ ـ العَمَلَ تَقَبُّلاً (قبل): قبول کرد، پذیرفت ـ اجابت کرد کار را
تَقَبَّلَ اللهُ دُعاءَهُ: به اجابت رساند خدا دعای او را
تَقَتَّرَ ـ تَقَتُّراً (قتر): خشم گرفت و آماده شد برای کارزار
تَقَتَّرَ فلاناً: فریب داد او را
تَقَتَّرَ عَنهُ: کناره گزید از آن
تَقَتَّلَ ـ القومُ تَقَتُّلاً (قتل): دست و پنجه نرم کردند و جنگیدند
* **تَقَتَّلَ فِي مَشيِه**: خمید در رفتار و برگشت
* **تَقَتَّلَ لِحاجَتِه**: آمد برای حاجت او
التَّقتِير ـ (قتر): تنگ چشمی ـ لئامت
تَقَحَّلَ ـ الشيخُ تَقَحُّلاً(قحل): لاغر اندام گشت و پوست بربدن او خشک شد
تَقَحَّلَ فِي حالِه: بد حال شد
تَقَحَّمَ ـ الفَرَسُ النَّهرَ تَقَحُّماً (قحم): وارد شد اسب به جوی
تَقَحَّمَ الفرسُ به: سرنگون افکند اسب او را
تَقَدَّدَ ـ الشيءُ تَقَدُّداً (قدّ): خشک شد آنچیز
تَقَدَّدَ الثَّوبُ: پاره شد جامه
تَقَدَّدَ القَومُ: پراکنده و متفرق‌گردیدند
* **تَقَدَّدَ النّاقَة**: لاغر بود شتر بعد فربه شد
تَقَدَّدَ: شکافته شد ـ بریده گردید
تَقَدَّرَ ـ الثَّوبُ عَلَيه تَقَدُّراً(قدر): لباس به اندازه درآمد بر او
تَقَدَّرَ لَهُ كَذا: آماده و مهیا شد
تَقَدَّسَ ـ تَقَدُّساً (قدس): پاک شد
تَقَدَّمَ ـ تَقَدُّماً (قدم): پیش آمد
تَقَدَّمَ القَومَ: پیشی گرفت، سبقت گرفت آنانرا
تَقَدَّمَ فِي السِّنِّ: پیر شد
تَقَدَّمَ: جلو افتاد ـ ادامه داد ـ کامیاب و رستگار شد ـ بهبودی یافت
التَّقدِمَة: تحفه ـ هدیّه ـ نیاز ـ قربانی ـ اختصاص
التَّقدِير ـ (قدر): آنچه که خداوند مقدّر کرده ـ (نزد نحویین حذف کلمه در لفظ وباقیماندن آن در نیّت) ـ برآورد ـ گمان ـ حدس ـ احتیاط ـ صلاح دید
* (**تَقدِيرُ السُّوءِ**: بدبینی ـ **تَقدِيرُ الضَّرائب**: تشخیص مالیات ـ تقدیری ـ تخمینی)
تَقَذَّرَ ـ تَقَذُّراً (قذر): کراهت داشت برای پلیدیش

تَقَذَّعَ ـ لَهُ بِالشَّرِّ تَقَذُّعاً (قذع): مهیای بدی شد برای او
تَقَرَّى ـ البِلادَ تَقَرِّياً (قری): در شهرها گردش کرد و گردید
تَقَرَّءَ ـ تَقَرُّءاً (قرأ): فهمید، فقیه شد ـ پرستید، عابد شد
تَقَرَّبَ ـ بِهِ تَقَرُّباً وتِقِرّاباً (قرب): نزدیکی جست به آن
تَقَرَّبَ إلىَ اللهِ بِشَيءٍ: نزدیکی جُست به خدای بآنچیز
تَقَرَّبَ الرَّجُلُ: دست به تهیگاه (پهلو) نهاد
تَقَرَّحَ ـ لِلأمرِ تَقَرُّحاً(قرح): مهیا شد برای کار
تَقَرَّحَ ـ الجَسَدُ: جراحت آورد بدن
تَقَرَّدَ ـ الشَّعرُ تَقَرُّداً (قرد): مجعّد شد موی
تَقَرَّرَ ـ تَقَرُّراً (قر): ثابت شد ـ برقرار شد
تَقَرَّرَ الأمرُ: مصمم آنکار شد
تَقَرَّشَ ـ المالَ تَقَرُّشاً (قرش): فراهم آورد مال را
تَقَرَّشَتِ الرِّماحُ: نیزه‌ها در میدان جنگ از دو طرف بهم خوردند
تَقَرَّطَتِ المرأةُ: گوشواره به گوش نهاد
تَقَرَّعَ ـ تَقَرُّعاً (قرع): برگشت از پهلو به آن پهلو
تَقَرَّفَ ـ الجَرحُ تَقَرُّفاً (قرف): پوست آورد زخم ـ پوست انداخت
تَقَرَّمَ ـ الصَّبِيُّ تَقَرُّماً (قرم): کودک در اولین بار که به غذا افتاد کم و آهسته خورد

التَّقرِيب ـ (قرب): نوعی دویدن (تَقرِيباً: به طور تخمین ـ در آن حدود)
تَقَزَّحَ ـ النَّباتُ تَقَزُّحاً (قزح): بسیار منشعب شد از گیاه
تَقَزَّزَ ـ تَقَزُّزاً (قز): بسیار پاک از آلایش و چرک و جراحت بود
تَقَسَّطَ ـ القومُ تَقَسُّطاً (قسط): قسمت و بخش کردند بین خود
تَقَسَّمَ ـ الشيءُ تَقَسُّماً (قسم): پراکنده شد ـ پراکنده کرد
*اَلتَّقسيم ـ تَقاسِيم ج: جداسازی ـ قسمت ـ بخش (در موسیقی پیش درآمد)
تَقَشَّبَ ـ تَقَشُّباً (قشب): زهر داد
تَقَشَّرَ ـ تَقَشُّراً (قشر): باز کرد پوست
تَقَشَّشَ ـ تَقَشُّشاً (قش): آنچه یافت خورد
تَقَشَّطَ ـ تَقَشُّطاً (قشط): زد به عصا
تَقَشَّطَتِ السَّماءُ: بی‌ابر گردید و صاف شد آسمان
تَقَشَّفَ ـ تَقَشُّفاً (قشف): با پرهیزکاری به سر برد، پارسا شد ـ تنگ زندگانی گردید
تَقَشَّفَ فِي لِباسِهِ: چرک و پینه در جامه او بسیار شد
تَقَشَّعَ ـ القومُ تَقَشُّعاً (قشع): متفرق شدند
تَقَشَّعَ السَّحابُ: پراکنده گردید ابر و گشاده شد
تَقَصَّى ـ تَقَصِّياً (قصو): به‌نهایت دوری رسید
التَّقصِبَة ـ تَقاصِب ج (قصب): نوک موی مُجعّد

تَقَصَّدَهُ ـ تَقَصُّداً (قصد): آهنگ کرد او را ـ کُشت او را
تَقَصَّدَ الرُّمحُ: شکسته شد
تَقَصَّصَ ـ الكلامَ تَقَصُّصاً (قصّ): یاد گرفت و حفظ کرد
تَقَصَّصَ أثرَهُ: در پی او رفت
تَقَصَّفَ ـ تَقَصُّفاً (قصف): شکسته شد
تَقَصَّفَ عَلَيهِ القومُ: فراهم آمدند بر او
تَقَصَّلَ ـ تَقَصُّلاً (قصل): بریده شد و قطع گردید
تَقَصَّمَ ـ تَقَصُّماً (قصم): شکسته شده شکست
التَّقصِيبَة ـ تقاصِيب ج: نوک موی مجعّد
تَقَضَّى ـ الشيءُ تَقَضِّياً (قضی): نیست و نابود گردید
تَقَضَّى البازِي: فرود آمد باز از هوا
تَقَضَّبَ ـ الشيءُ تَقَضُّباً (قضب): بریده شد
تَقَضَّبَ شُعاعُ الشَّمسِ: کشیده و ممتد گردید شعاع آفتاب
تَقَضَّضَ ـ الطائِرُ تَقَضُّضاً (قض): فرود آمد پرنده برای نشستن
تَقَطَّرَ ـ تَقَطُّراً (قطر): بوی خوش آلود به بُخور
تَقَطَّرَ الماءُ: جریان یافت قطره‌قطره
تَقَطَّرَ الرَّجُلُ: انداخت خود را از بالا
تَقَطَّرَ بِهِ: برکنار او ریخت چیزیرا
تَقَطَّرَ عَنهُ: خلاف ورزید و پس ماند
تَقَطَّعَ ـ تَقَطُّعاً (قطع): پاره پاره و بخش بخش گردید ـ آمیخته شد شراب به آب

التَّقطیع ـ درد شکم و بریدگی آن (**تَقطیعُ الرَّجُل**: قد و قامت مرد)

تَقَعَّدَ ـ **تَقَعُّداً** (قعد): قیام نمود به امر او ـ بازداشت از حاجتش

تَقَعَّدَ عَنِ الأمر: ترک داد خواسته او را

تَقَعَّرَ ـ **تَقَعُّراً** (قعر): گود و عمیق شد ـ بررسی نیکو کرد

تَقَعَّرَ فی کَلامِه: از انتهای حلق سخن گفت

تَقَعقَعَ ـ **تَقَعقُعاً** (قعقع): لرزید و تکان خوردوبه‌همان هنگام‌صداداد

تَقَعقَعَتِ عُمُدهُم: کوچ کردند

تَقَفَّی ـ **الرَّجُلَ تَقَفِّیاً** (قفو): پیروی نمود ـ در پی کسی رفت

تَقَفَّی الأکَمَةَ: سوار شد پشت سر او

تَقَفَّی فُلاناً: پشت سر او آمد و با چوب زد به پشت او

تَقَفَّی الشیءَ: برگزید آنرا

تَقَفَّی بِفلانٍ: مبالغه کرد در مهربانی و نوازش او

تَقَفَّرَ ـ **تَقَفُّراً** (قفر): در پی او رفت ـ پیروی او کرد

تَقَفَّزَ ـ **بالحِنّاءِ تَقَفُّزاً** (قفز): دست و پای را به حنا رنگ کرد

****تَقَفَّزَ**: دستکش به دست کرد

تَقَفَّصَ ـ **تَقَفُّصاً** (قفص): فراهم آمدند

تَقَفَّعَ ـ **تَقَفُّعاً** (قفع): جمع شد و ترنجید (چروک خورد)

تَقَفَّلَ ـ **الباب تَقَفُّلاً** (قفل): کلید کرد در را و بست

تَقَفَّلَ فی الجبل: بالای کوه رفت

التَّقفِیَة ـ (قفو): هم صدا (در قافیه شعر)

تَقَلَّی ـ **إلیه تَقَلِّیاً** (قلو): عداوت ورزید به او

تَقَلَّی عَلیٰ فِراشِه: در بستر خود غلطید ـ آرام نگرفت در بستر

تَقَلَّبَ ـ **تَقَلُّباً** (قلب): دگرگون شد ـ عوض کرد

تَقَلَّبَ المَریضُ: به خود پیچید، از این پهلو به آن پهلو شد

تَقَلَّبَ فی احوالِه: دمدمی مزاج بود ـ ثباتی نداشت

****تَقَلَّبَ السِّعرُ**: نرخ تغییر کرد

تَقَلَّدَ ـ **السَّیفَ تَقَلُّداً** (قلد): شمشیر حمایل کرد

تَقَلَّدَ الأمرَ: ملازم آنکار شد

تَقَلَّدَتِ المرأةُ: گردن بند بست

تَقَلَّسَ ـ **تَقَلُّساً** (قلس): کلاه دراز بر سرنهاد

تَقَلَّصَ ـ **تَقَلُّصاً** (قلص): درهم کشیده شد ـ جمع آمد باهم ـ کوتاه شد

تَقَلَّعَ ـ **تَقَلُّعاً** (قلع): از بیخ و بن برکند

تَقَلَّعَ فی مَشیِه: رفت به گونه‌ئی که گویا میافتد

تَقَلَّطَ ـ **تَقَلُّطاً**: چرک و آلوده شد (عامیانه)

تَقَلَّفَ ـ **القِشر عَنِ الشجرة تَقَلُّفاً** (قلف): پوست باز کرد از درخت

تَقَلقَلَ تَقَلقُلاً (قلقل): جنبانید و سرعت کرد

تَقَلقَلَ فِی البِلادِ: انداخت خود را به شهرها

تَقَلَّلَ ـ **الشیءَ تَقَلُّلاً** (قل): کم دید آنرا

تَقَلنَسَ ـ **تَقَلنُساً** (قلنس): کلاه دراز بر سرنهاد

التَّقلید ـ (قلد): پیروی، تأسی، دروغی ـ ظاهری (**تقلیدُ المنصب**: اعطای مقام)

التَّقلیف ـ (قلف): ظرفهای بافته شده از لیف خرما ـ برهم چسبانیدن تخته‌های کِشتی و در رخنه‌های آن قیر کردن

التَّقلیم ـ (**تَقلیمُ الأظافِر**: ناخن‌گیری ـ **تَقلیمُ الشَّجَر**: شاخه‌زنی درخت ـ پیراستگی، هرس)

تَقَمَّحَ ـ **السَّوِیقَ تَقَمُّحاً** (قمح): قاووت خشک خورد

تَقَمَّحَ الشَّرابَ: کراهت داشت شرابرا

تَقَمَّرَ ـ **تَقَمُّراً** (قمر): در شب ماهتاب به شکار رفت

تَقَمَّرَ الطَّیرَ وَالظِّباءَ: صید کرد پرنده و آهو را در روشنائی ماهتاب

تَقَمَّرَ الرَّجُلَ: در قمار پیش بُرد

تَقَمَّصَ ـ **تَقَمُّصاً** (قمص): پیراهن پوشید

تَقَمُّصُ الأرواحِ: تناسخ، عود ارواح

تَقَمَّعَ ـ **تَقَمُّعاً** (قمع): سرگشته گشت ـ نشست تنها

تَقَمَّعَ الذُّبابَ: راند مگس را

تَقَمَّعَ الشیءَ: برگزید آنرا

****تَقَمُّع**: جنبانیدن خر سر را

****تَقَمقَمَ** ـ **منهُ تَقَمقُماً** (قمقم): غرغر کرد در آمدن در آب و فرو رفتن ـ بر آمدن بر چیزی

تَقَمَّمَ ـ **تَقَمُّماً** (قم): خورد آنچه در سفره بود

تَقَنَّیَ ـ **تَقَنِّیاً** (قنو): اکتفا کرد به نفقه که اضافه آمد

تَقَنَّصَ ـ **الطَّیرَ اَو الظَّبیَ تَقَنُّصاً** (قنص): شکار را جست

تَقَنَّعَ ـ تَقَنُّعاً (قنع): پوشيد خود را به جامه
تَقَنَّعَتِ المَرأةُ: پوشيد پوشش فوق مقنعه را
التِّقْنِيّ ـ التكنيكي
تَقَهقَرَ ـ تَقَهقُراً (قهقر): به‌عقب برگشت رو به انحطاط گذارد
تَقَوَّى ـ تَقَوِّياً (قوى): توانا شد
التَّقْوَىٰ ـ (وقى): پرهيز از گناه ـ ترس از خدا و اطاعت از او
التَّقْوالَة ـ (قول): چرب زبان پر حرف
*تَقَوَّتَ ـ بالشيء تَقَوُّتاً (قوت): خوراك خورد
تَقَوَّتَ الشيءَ ـ زندگی کرد ـ تغذيه كرد
تَقَوَّحَ ـ الجُرحُ تَقَوُّحاً (قوح): ورم ناك گرديد زخم
تَقَوَّرَ ـ السَّحابُ تَقَوُّراً (قور): پاره پاره و پراكنده شد ابر
تَقَوَّرَ اللَّيلُ: گذشت اكثر شب
تَقَوَّرَتِ الحَيَّةُ: پيچيد مار، چنبر زد
تَقَوَّسَ ـ تَقَوُّساً: كج گرديد، كمانی شد ـ خم شد
تَقَوَّضَ ـ تَقَوُّضاً (قوض): آمد و شد نمودن
تَقَوَّضَ الصُّفوفَ: شكست صفها را
تَقَوَّضَ البِناءُ: ويران شد ـ رو به خرابی نهاد
تَقَوَّفَ ـ تَقَوُّفاً (قوف): بازداشت ـ پيروی كرد
تَقَوَّلَ ـ عَلَيهِ القَولَ تَقَوُّلاً (قول): افترا زد بر او

التِّقْوَلَة ـ چرب زبان پرحرف
تَقَوَّمَ ـ تَقَوُّماً (قوم): راست و معتدل شد
التَّقويم ـ: راست گردانيدن (تقويم السَّنَة: سالنامه ـ گاهنامه ـ تقويم البُلدان: بيان طول و عرض بلاد نمودن)
التَّـقِيّ ـ أتقياء وتُقَواء ج (وقى): پرهيزكار
تَقَيَّأَ ـ تَقَيُّؤاً (قيأ): به تكلف بر آورد از گلو
تَقَيَّحَ ـ الجُرحُ تَقَيُّحاً (قيح): جراحت و زرداب روان كرد زخم
تَقَيَّدَ ـ تَقَيُّداً (قيد): بند شد ـ پابند شد ـ خود را بند كردن
تَقَيَّضَتِ ـ البَيضَةُ تَقَيُّضاً (قيض): شكست تخم
تَقَيَّضَ الحائطُ: شكافت ديوار و فرو ريخت و ويران شد
تَقَيَّضَ أباهُ: مشابه پدر خود شد
تَقَيَّضَ لهُ كذا: آماده شد جهت او و سببی انگيخت
تَقَيَّظَ ـ القومُ بالمكانِ تَقَيُّظاً (قيظ): اقامت كردند در تابستان
تَقَيَّلَ ـ تَقَيُّلاً (قيل): وسط روز خفت
تَقَيَّلَ أباهُ: مشابه پدرش شد
تَقَيَّلَ الماءُ: فراهم آمد و جمع شد آب
تَقَيَّنَ ـ النبت تَقَيُّناً (قين): نيكو سبز شد گياه
تَكَّتِ ـ السَّاعَةُ تَكّاً: صدای تك تك كرد ساعت
تَكابَّ ـ القَومُ تَكابّاً (كبّ): ازدحام نمودند

تَكابَرَ ـ تَكابُراً (كبر): مغرور شد، باد به سرش انداخت
تَكابَرَ الرَّجُلُ: بزرگمنشی كرد
تَكاتَبَ ـ القَومُ تَكاتُباً (كتب): به يكديگر نامه نوشتند ـ بهاء‌بنده رابر خودش قرار داد
تَكاتَعَ ـ الرَّجلان تَكاتُعاً (كتع): پی روی كردند ـ پياپی يكديگر شدند
تَكاتَمَ ـ الرَّجُلانِ الحَديثَ تَكاتُماً (كتم): بين خودشان پنهان داشتند حديث را
تَكاثَرَ ـ القَومُ تَكاثُراً (كثر): افزايش يافتند و بسيار شدند
تَكاثَرَ الشيءَ: ديد آنرا بسيار
تَكاثَفَ ـ تَكاثُفاً (كثف): غليظ و تيره شد
تَكادَمَ ـ تَكادُماً (كدم): يكديگر را گزيدند
تَكاذَبَ ـ القَومُ تَكاذُباً (كذب): با همديگر دروغ گفتند
التَّكاذيب ـ (كذب): دروغها، باطلها
تَكارَى ـ الدارَ تَكارِياً (كرى): خانه را اجاره كرد
تَكارَمَ ـ عن كذا تَكارُماً (كرم): پاك و دور شد
تَكارَهَ ـ تَكارُهاً (كره): ناپسند و ناخوش داشت
تَكاسَلَ ـ تَكاسُلاً (كسل): سُستی و كاهلی كرد
تَكاشَّتِ ـ الأفاعي تَكاشّاً (كش): بانگ كردند بهمديگر
تَكاشَفَ ـ القَومُ تَكاشُفاً (كشف): آشكار

شد عیب آنان بیکدیگر ـ رازهای یکدیگر را آشکار کردند

تَکاظَّ ـ القومُ تَکاظًّا (کظ): از حدّ گذرانیدند با هم دشمنی را ـ تنگ گرفتند نسبت بهمدیگر در جنگ

تَکافَّ ـ القومُ تَکافًّا (کف): دفاع کردند با هم و باز داشتند همدیگر را

تَکافَّ عَنِ الأمرِ: امتناع کرد در آنکار

تَکافَأَ ـ القومُ تَکافُؤا (کفأ): باهم یکسان و برابر بودند

التَّکافُوء ـ برابر شدند ـ برابر ایستادن

تَکافَحَ ـ القومُ تَکافُحا (کفح): زدند یکدیگر را

تَکافَحَتِ الأمواجُ: به تلاطم افتادند

تَکافَحَ الکِباشُ: یکدیگر را شاخ زدند قوچها

تَکافَلَ ـ القومُ تَکافُلاً (کفل): کفیل شدند بعضی از بعضی

تَکالَبَ ـ القومُ تَکالُبا (کلب): بیکدیگر یورش بردند مانند سگها ـ جنگ و دشمنی کردند با هم و برجستند بیکدیگر

تَکالَمَ ـ الرَّجُلانِ تَکالُما (کلم): باهم سخن گفتند بعد از مهاجرت

تَکامَلَ ـ تَکامُلاً (کمل): انجام یافت و تکمیل شد

تَکایَدَ ـ الرَّجُلانِ تَکایُدا (کید): یکدیگر را فریفتند و مکر نمودند

تَکایَلَ ـ الرَّجُلانِ تَکایُلاً (کیل): با دشنام یکدیگر را تهدید کردند ـ باهم پیمانه نمودند

تَکِیءَ ـ الرَّجُلُ تَکْئا (وکأ): تکیه کرد

التُّکَأَة: آنچه که تکیه دهند به آن (پشتی و بالش ـ تکیه گاه ـ عصا)

(**تُکَأُ الرَّجُل**: مرد بسیار تکیه کننده)

تَکَبَّی ـ عَلَی المِجْمَرَةِ تَکَبِّیا (کبو): جامه را بر روی بخور مجمر گرفت

تَکَبَّبَ ـ تَکَبُّبا (کب): پیچید خود را به جامه

تَکَبَّبَتِ الإبِلُ: بر افتادند شتران از بیماری

تَکَبَّبَ الرَّمْلُ: بسته و تو بر تو شد ریگ

تَکَبَّدَ ـ اللَّبَنُ تَکَبُّدا (کبد): سفت و غلیظ گردید شیر

تَکَبَّدَ الأمرَ: رنج کشید و آهنگ آنکار کرد

تَکَبَّدَ المَکانَ: آمد به وسط آنجا

تَکَبَّدَتِ الشَّمسُ: به نصف النهار رسید

تَکَبَّرَ ـ تَکَبُّرا (کبر): مغرور شد، باد به سرش انداخت

تَکَبَّسَ ـ الرَّجُلُ تَکَبُّسا (کبس): سر را داخل پیراهن کرد

تَکَبَّسَ عَلَی الشَّیءِ: وارد شد بر آنچیز

تَکَبَّسَ النهرُ أوِ البِئرُ: پرگردید جوی و چاه به خاک

تَکَبْکَبَ ـ القومُ تَکَبْکُبا (کبکب): اجتماع کردند

تَکَبْکَبَ ـ فی ثِیابِهِ: پیچید در جامه

تَکَبَّلَ ـ تَکَبُّلاً (کبل): زندانی کرد

التِّکَّة ـ تِکَات ج: صدای تِک تِک ساعت ـ کوبیدن (**تِکَّة ـ تِکَک** ج:بند شلوار)

تَکَتَّبَ ـ الرَّجُلُ تَکَتُّبا (کتب): کمر را بست و لباسهایش بر تن جمع شد ـ فراهم آمدند و مجتمع شدند

تَکَتَّفَ ـ تَکَتُّفا (کتف): دو دست به سینه گذارد

تَکَتَّفَتِ الخَیلُ: اسبان جستن کنان رفتند

تَکَتَّلَ ـ الشیءُ تَکَتُّلاً (کتل): جمع شد آنچیز و به دوران آمد

تَکَتَّلَ القصیرُ: رفت و نزدیک گذارد قدمها را کوتاه قامت گویا می غلطد

التِّکْتِیک ـ ابزاری که جهت پیشرفت کاری بکار رود ـ فن آرایش حرکات ارتش

تَکَثَّرَ ـ فُلانٌ تَکَثُّرا (کثر): تظاهر به افزایش نمود او

تَکَثَّرَ بمالِ غیرِه: از بسیاری مال او اظهار بی نیازی کرد

تَکَثَّرَ مِنَ الشیءِ: گرفت بسیاری از آنرا

تَکَثَّرَ بالکلام: پرحرفی کرد

تَکَثْلَکَ ـ کاتولیک گردید

تَکَحَّلَ ـ تَکَحُّلاً (کحل): سرمه کشید

تَکَحَّلَ المکانُ بالخضرة: گیاه بر آورد و سبزی آن نمودار شد

تَکَدَّی ـ تَکَدِّیا (کدی): خود را به گدائی و در یوزگی زد

تَکَدَّدَ ـ تَکَدُّدَ (کد): خود را به رنج در آورد و سختی کشید

تَکَدَّحَ ـ الجِلدُ تَکَدُّحا (کدح): خراشیده شد پوست

تَکَدَّرَ ـ الشیءُ تَکَدُّرا (کدر): برهم

خورد - به‌خشم آمد - غضبناک شد - اوقات تلخ گردید
تَکَدَّسَ - **تَکَدُّساً** (کدس): توده و رو بهم شد
تَکَدَّسَ الرَّجُلُ: شتاب و سرعت کرد - در راه رفتن شانه‌ها را جنبانید
تَکَدَّسَتِ الخَیلُ: در رفتار چهار پایان رو بهم رفتند
تَکَدَّشَ - **الرَّجُلُ تَکَدُّشاً** (کدش): رها کرده شد بار پشتش از پس افتاد
اَلتِّکذاب - (کذب): دروغگوی
تَکَذَّبَ - **تَکَذُّباً**: دروغگو پنداشت کسیرا - خود را به دروغ واداشت
تَکَرّی - **تَکَرِّیاً** (کری): به خواب شد - خوابید
اَلتَّکرار - تجدید - چند بار
تَکَرَّبَ - **تَکَرُّباً** (کرب): خرما از بیخ شاخ نخل چید
تَکَرْدَسَ - **تَکَرْدُساً** (کردس): انبوه و رویهم جمع شد
تَکَرَّزَ - **تَکَرُّزاً** (کرز): به جائی آمد و پنهان گردید
تَکَرَّسَ - **تَکَرُّساً** (کرس): سخت و محکم گردید بنا
*__تَکَرَّسَ الحَبَّ__: جمع آوری کرد حبوبات را
تَکَرَّشَ - **القَومُ تَکَرُّشاً** (کرش): فراهم آمدند-اجتماع کردند
تَکَرَّشَ وَجهُهُ: آشفته و چروک و ترشروی شد
تَکَرَّعَ - **الرَّجُلُ تَکَرُّعاً** (کرع): شست ساق پاهایش را - آروغ زد
تَکَرْفَسَ - **تَکَرْفُساً** (کرفس): مجتمع گردید و در آمد بعض آن در بعضی
تَکَرْکَرَ - **فِی الأمرِ تَکَرْکُراً** (کرکر): متردد و دو دله شد درکار
تَکَرْکَرَ الماءُ: بازگشت آب به مسیل خود
تَکَرْکَرَ الطائِرُ: پرواز کرد در هوا
تَکَرَّمَ - **تَکَرُّماً** (کرم): خود را وانمود به بخشندگی کرد
تَکَرَّمَ عَن کَذا: پاک نمود خود را از معایب
اَلتَّکرِمَة - (کرم): مُتَّکّا و پشتی که روی آن احتراماً مینشانند
تَکَرَّهَ - **الشَّیءَ تَکَرُّهاً** (کره): ناپسند و ناخوش داشت آنرا
تَکَرَّهَهُ: احساس نفرت کرد از او و غضبناک بود
اَلتِّکرِیشَة - (کرش): آنچه در شکنبه پزند
تَکَرَّمَ - **الفاکِهَةَ تَکَرُّماً** (کرم): خورد میوه را با پوست
تَکَسّی - **بِالکِساءِ تَکَسِّیاً** (کسی): جامه و لباس پوشید
تَکَسَّبَ - **مالاً اَو عِلماً تَکَسُّباً** (کسب): طلب مال و علم نمود و سود برد
تَکَسَّبَ الرَّجُلُ: به تکلف کسب نمود
تَکَسَّبَ فُلاناً: به دست آورد و روزی جُست
تَکَسَّرَ - **تَکَسُّراً** (کسر): شکسته شد
تَکَسَّرَ الشَّیءُ: شکست آنرا
اَلتَّکَسُّرُ - **الجِسمِ**: ناراحتی و سُستی بدن
تَکَسَّعَ - **فی ضَلالِه تَکَسُّعاً** (کسع): رفت به گمراهی
تَکَسَّفَتِ - **الشَّمسُ تَکَسُّفاً** (کسف): گرفت و کسوف شد
اَلتَّکسِیر - (کسر): مساحت (نزد مهندسین)
تَکَشَّأَ - **الشَّیءُ تَکَشُّؤاً** (کشأ): برکنده شد پوست آن
تَکَشَّأَ الرَّجُلُ مِنَ الطَّعامِ: پر شد شکم از خوراک
تَکَشَّرَ - **تَکَشُّراً** (کشر): آشکار کرد دندانها را
تَکَشَّطَ - **السَّحابُ تَکَشُّطاً** (کشط): متفرق و پراکنده گردید ابرها
تَکَشَّفَ - **الشَّیءُ تَکَشُّفاً** (کشف): برهنه و آشکار شد
تَکَشَّفَ البَرقُ: پر کرد آسمانرا برق
تَکَشَّفَ الرَّجُلُ: گشاده و باز گردید
اَلتَّکعِیب - **الأعداد**: مکعب کردن اعداد، به توان سوم بردن
*__اَلتَّکعِیبَة__ - داربست مو
*__اَلتَّکعِیبَةُ العِنَبِ__ - چفته انگور
تَکَفّی - **النَّباتُ تَکَفِّیاً** (کفی): دراز شد گیاه
تَکَفَّأَ - **فی مَشیَتِه تَکَفُّؤاً** (کفأ): با تبختر راه رفت
تَکَفَّتَ - **الثَّوبُ تَکَفُّتاً** (کفت): منقبض گردید و درهم کشیده شد
تَکَفَّتَ فی مَسیرِه: سرعت نمود در رفتن
تَکَفَّفَ - **النّاسَ تَکَفُّفاً** (کفّ): دست نزد مردم دراز کرد به خواهش - سائل به کف شد
تَکَفَّفَ الرَّجُلُ: گرفت به دست چیزی

یا سائل به کف شد
تَکَفَّفَ عَنِ الأَمرِ: رها کرد آنرا
تَکَفْکَفَ ـ عَنهُ تَکَفْکُفاً (کفکف): باز ایستاد از آن
تَکَفَّلَ ـ بِکَذا تَکَفُّلاً (کفل): ضامن گردید ـ عهده‌دار شد
تَکَفَّلَ البعیرَ: پلاس قرار داد بر شتر و سوارش شد
تَکَفَّنَ ـ بِکَذا تَکَفُّناً (کفن): پوشانید آنرا به خود و در آمد در او
التُّکلان ـ (وکل): اعتماد و تفویض به دیگری، عجز نمائی
تَکَلَّأَ ـ تَکَلُّؤاً (کلأ): بیعانه گرفت و پذیرفت
التُّکلة ـ (وکل): عاجزیکه کار را به دیگری واگذارد و تکیه کند
تَکَلَّحَ ـ البَرقُ تَکَلُّحاً (کلح): پیاپی درخشید
تَکَلَّحَ الوَجهُ: سفید و نمایان کرد دندانرا در ترشروئی
تَکَلَّحَ الرَّجُلُ: تَبَسُّم کرد
تَکَلَّسَ ـ تَکَلُّساً (کلس): آهک شد یا تبدیل به آهک کرد
تَکَلَّسَ مِنَ الماءِ: سیر آب شد
تَکَلَّفَ ـ الأَمرَ تَکَلُّفاً (کلف): به خود گرفت کاریرا بدون امر کسی ـ رنج برخود نهاد
التَّکلِفَة ـ تَکالیف ج: مشقت و رنج
تَکَلَّلَ ـ تَکَلُّلاً (کل): لباس جواهر نشان پوشید ـ تاج بر سرگذارد
تَکَلَّلَ عَلَیها: عروسی کرد
تَکَلَّلَ الشیءَ بِهِ: احاطه نمود آنرا و فرا گرفت

تَکَلَّلَ السحابُ بِالبَرقِ: درخشید ابر به جهیدن برق
تَکَلَّمَ ـ تَکَلُّماً وتِکِلّاماً (کلم): حرفی بر زبان آورد
التَّکلیف ـ تَکالیف ج: امر و نهی پروردگار ـ مأموریت ـ پای بند (بلاتکلیف بدون سرانجام)
تَکَمَّی ـ الشیءَ تَکَمِّیاً (کمی): پوشانیده شد آنچیز
تَکَمَّی فُلانٌ: پنهان داشت
تَکَمَّی الشیءَ: تازه کرد پیمانرا
تَکَمَّتِ الفِتنَةُ النـاسَ: بلا فراگرفت تمامی مرد مرا
تَکَمَّأَ ـ عَلَیهِ الأَرضُ تَکَمُّؤاً (کمأ): پوشید او را زمین و پنهان کرد
تَکَمَّشَ ـ الجِلدُ تَکَمُّشاً (کمش): درهم کشیده و چروک شد پوست
تَکَمَّلَ ـ تَکَمُّلاً (کمل): تمام شد، تمام و کامل کرد
التَّکمِلَة ـ پایان و متمم چیزی
تَکَمَّمَ ـ بِثِیابِهِ تَکَمُّماً (کم): فرو پوشید به جامه
تَکَمَّمَهُ: گِل اندود کرد
تَکَمَّنَ ـ تَکَمُّناً (کمن): پوشیده و نهان گشت
تَکَمَّهَ ـ فِی الأَرضِ تَکَمُّهاً (کمه): سیر کرد بدون توجه بطرفی سرگشته
تَکَنَّیَ ـ تَکَنِّیاً (کن): ملازم خانه شد ـ به کنیه نام برد
تَکَنَّیَ ـ تَکَنِّیاً (کنی): به لقب مشهور شد ـ به کنایه نامیده شد
تَکَنَّیَ بِکَذا: کنیه کرد خود را به آن
تَکَنَّزَ ـ لَحمُهُ تَکَنُّزاً (کنز): پر شد

گوشت و سخت شد
تَکَنَّسَ ـ الظَّبیُ تَکَنُّساً (کنس): پنهان شد آهو در خوابگاهش ـ در آمد در خوابگاه
تَکَنَّسَ الرَّجُلُ: به خیمه در آمد
تَکَنَّسَتِ المَرأَةُ: به هودج در آمد
التِّکنیک: آنچه که منحصر به فنّ و هنر باشد، روشهای فنی یا حرفه‌ئی
تَکَهرَبَ ـ فُلانٌ تَکَهرُباً (کهرب): برق گرفت او را ـ از خشم بر افروخته‌شد
تَکَهَّفَ ـ الجَبَلُ تَکَهُّفاً (کهف): غارهای فراخ در کوه پیدا شد
تَکَهَّلَ ـ النَباتُ تَکَهُّلاً (کهل): گیاه رشد کرد و رسید و شکوفه کرد
تَکَهَّنَ ـ لِفُلانٍ تَکَهُّناً وتَکهیناً (کهن): فال گوئی کرد واز آینده او گفت
تَکَوَّی ـ الرَّجُلُ تَکَوِّیاً (کوی): در جای تنگ آمد و منقبض شد
تَکَوثَرَ ـ الغُبارُ تَکَوثُراً (کوثر): بسیار و متراکم گردید گرد و خاک
تَکَوَّرَ ـ تَکَوُّراً (کور): بر زمین افتاد
تَکَوَّزَ ـ تَکَوُّزاً (کوز): گِرد آمدند گروه
تَکَوسَجَ ـ تَکَوسُجاً (کوسج): کوسه گردید مرد
تَکَوَّعَ ـ ت یَدُهُ تَکَوُّعاً (کوع): درد ناک شد ساق دست او
تَکَوَّفَ ـ القَومُ تَکَوُّفاً وتَوفافاً (کوف): جمع گردیدند و نسبت نمودند بایکدیگر
تَکَوَّفَ الرَّجُلُ: شبیه و انتساب به اهل کوفه نمود

تَكَوَّنَ ـ تَكَوُّنًا (كون): آفريده شد ـ به وجود آمد

*__تَكَوَّنَ مِن كذا__: مركب بود ـ عبارت بود

التَّكوين ـ اخراج معدوم از نيستى به هستى (**سِفرُ التَّكوين**: اول اسفار ازتورات)

اَلتَّكِيَّة ـ تَكايا ج: خانقاه ـ تكيه تعزيه خوانى

تَكَيَّسَ ـ تَكَيُّسًا (كيس): به تكلف زيركى كرد و ظرافت نمود

تَكَيَّفَ ـ تَكَيُّفًا (كيف): عيب ناك كرد ـ قطع و بريده شد

التَّكييف ـ (**تكييف الهواء**: تهويه، دستگاه سردكن و گرم كن)

تَلَّ ـ تَلاًّ: بر زمين زد

تَلَّ الشيءَ إليه: بطرف او افكند آنرا

تَلَّ الشيءَ في يَدِه: آنرا در دست خود نهاد

تَلَّ الحَبلَ في البِئر: طناب را در چاه آويخت

التَّل ـ تِلال و تُلول ج: از زمين قطعه ئيكه از اطراف خود بلندتر باشد

تَلاهُ ـ تُلُوًّا (تلو): پيروى كرد او را

تَلاَّ عَنهُ: رها شد از او و كمكش نكرد

تَلاَ الكتابَ تِلاوَةً: خواند كتابرا

تَلاهُ ـ تَلِيَةً (تلو): در پى او رفت

تَلاءَمَ ـ الجَرحُ تَلاؤُمًا (لأم): بهبودى يافت زخم

*__تَلاءَمَ الشيءُ__: پيوند پذيرفت بهم

تَلاثَغَ ـ تَلاثُغًا (لثغ): در زبانش لكنت پيدا شد

تَلاثَمَ ـ الرَّجُلانِ تَلاثُمًا (لثم): بوسيدند هر يك ديگريرا

تَلاحَى ـ القومُ تَلاحِيًا (لحى): دشنام دادند و خصومت ورزيدند و پيكار كردند با همديگر

تَلاحَزَ ـ القومُ تَلاحُزًا (لحز): معارضه كردند با هم در سخن

تَلاحَزَ الصِّبيان: مشاعره كردند كودكان

تَلاحَظَتِ ـ الأشياءُ تَلاحُظًا (لحظ): شبيه يكديگر شدند

تَلاحَقَ ـ تَلاحُقًا (لحق): متابعت و پيروى كرد

تَلاحَقَتِ المَطايا: ملحق شدند شتران بهمديگر و رسيدند

تَلاحَمَ ـ القومُ تَلاحُمًا (لحم): جنگيدند با هم

تَلاحَمَتِ الشَّجَّةُ: بهبودى يافت زخم سر

تَلاحَمَ الشيءُ: چسبيد بهم

تَلاخَّ ـ الوادى تَلاخًّا (لخ): رود بسيار تنگ و پيچيده به درخت شد

تَلاذَّ ـ الشخصان تَلاذًّا (لذ): هر يك از ديگرى لذت بردند

تَلاشَى ـ الشيءُ تَلاشِيًا (لشو): نابود و تباه شد

تَلاشَى المَريض: نزديك به مرگ رسيد

*__تَلاشَى الصوتُ__: پراكنده شد صدا

التَّلاشى: نابودى، اضمحلال

تَلاطَفَ ـ القومُ تَلاطُفًا (لطف): با هم نرمى و ملاطفت كردند

تَلاطَمَتِ ـ الأمواجُ تَلاطُمًا (لطم): موج‌ها بر هم خوردند

تَلاطَمَ القومُ: سيلى زدند بعضى ديگريرا

تَلاعَبَ ـ تَلاعُبًا (لعب): بذله گوئى و شوخى كرد

*__تَلاعَبَ في الأمر__: كلاهبردارى و تقلُّب كرد

تَلاعَنَ ـ القومُ تَلاعُنًا (لعن): نفرين و دشنام كردند يكديگر را

تَلافَّ ـ القومُ تَلافًّا (لف): به يكديگر آميختند

التَّلاّف: بسيار تلف و نابود كننده

تَلافَى ـ الأمرَ تَلافِيًا (لفو): تدارك و درست و مرتّب كرد

تَلافَقَ ـ القومُ تَلافُقًا (لفق): پيوسته آراستند امور خويش را

التَّلافي: خون خواهى ـ جبران ـ انتقام

التَّلافيف ـ (لف): گياه درهم پيچيده (**تَلافيفُ الدِّماغ**: پيچيدگيهاى مغز)

تَلاقَى ـ القومُ تَلاقِيًا (لقى): ديدار كردند يكديگر را (**يَوم التَّلاقي**: روز رستاخيز)

تَلاقَبَ ـ القومُ تَلاقُبًا (لقب): دشنام دادند به لقب همديگر را

تَلاكَزَ ـ الرَّجُلانِ تَلاكُزًا (لكز): لگد زدند يكديگر را

تَلاكَمَ ـ الرَّجُلانِ تَلاكُمًا (لكم): سيلى زدند همديگر را

تَلاكَنَ ـ في كلامه تَلاكُنًا (لكن): لكنت در سخن و زبان آورد تا به خنداند

تَلاهَى ـ القومُ تَلاهِيًا (لهو): سرگرم به بازى شدند و باختند بعضى

تَلاوَى ـ الخيتان تَلاوِيًا (لوى): پيچيد

یکی از آندو به دیگری

تَلاوَی القومُ علیٰ فُلانٍ: اجتماع کردند بر او

تَلاوَمَ ـ القومُ تَلاوُما (لوم): یکدیگر را نکوهیدند

تَلایَسَ ـ عَنهُ تَلایُسا (لیس): چشم پوشید از آن

تَلایَسَ الرّجل: نیکو خُلق شد

تَلألأ ـ النّجم و البَرق و النار تَلألُؤا (لألأ): درخشید ستاره و برق و آتش

تَلألأ وَجهُهُ: تابان شد روی او

تَلأمَ ـ الشیءُ تَلؤُما (لأم): به هم پیوند پذیرفت

تَلأمَ الجَرحُ: بهبودی یافت

تَلَبَّبَ ـ لِلقتالِ تَلَبُّبا (لبّ): دامن برچید وکمربست و آماده جنگ شد

تَلَبَّبَ الرّجُلانِ: گرفتند هر یک گریبان دیگریرا

تَلَبَّخَ ـ جِسمُهُ تَلَبُّخا (لبخ): ظاهر شد بربدنش آثار زدن (عامیانه)

تَلَبَّخَ ـ به مُشک آلودن خود را

تَلَبَّدَ ـ الصُّوفُ تَلَبُّدا (لبد): داخل هم شدند و چسبید بعض آن به بعض‌دیگر

تَلَبَّدَ بالأرضِ: به زمین چسبانید

تَلَبَّدَ الطّائرُ بالأرضِ: سینه بر زمین نهاد و جای گرفت

تَلَبَّدَ الرّجُلُ: دید و جستجو کرد

تَلَبَّسَ ـ عَلیَ الأمرِ تَلَبُّسا (لبس): آمیخته و مشتبه و مشکل شد بر من‌کار

تَلَبَّسَ بالأمرِ: آمیخته و مبهم گردید کار

تَلَبَّسَ الطّعامُ بِالیَدِ: چسبید طعام به دست

تَلَبَّطَ ـ الرّجُلُ تَلَبُّطا (لبط): بر پهلو خفت و بر خاک غلطید ـ سرگشته و متحیر گشت

تَلَبَّطَ فِی الأمرِ: سعی در آنکار و کوشش کرد

تَلَبَّطَ البَعیرُ: دست و پای بر زمین زد و دوید

تَلَبَّکَ ـ الأمر تَلَبُّکا (لبک): آمیخته و درهم شد کار

التَّلبیبِ ـ (لب): وانمود کرد زیر کست و هشیار در حالیکه نبود ـ تَلابیب ج:طوق

التَّلبیَة: پاسخ، جواب ـ لَبیک گفتن

التَّلبیس ـ (لبس): مرد بسیار جامه و لباس‌دار (تَلبیسَةُ المُستَقیم: عمل شیاف)

التَّلبین ـ خوراکیست از شیر و آرد و عسل

التَّلَّة ـ تپه ـ بر زمین افتادن

التِّلَّة ـ حالت

تَلَثَّمَ ـ الرَّجُلُ تَلَثُّما (لثم): پوشانید صورت را تا دماغ و لبها

تَلَجَّأَ ـ إلیهِ تَلَجُّؤا (لجأ): اعتماد کرد و پناه برد به او

تَلَجَّأَ مِنَ القومِ: منفرد و جدا شد از گروه

التَّلجِئَة: به ستم برکاری داشتن کسیرا ـ به دروغ فروختن چیزیرا

تَلَجَّجَ ـ متاع فلان تَلَجُّجا (لجّ): ادعای متاع او را کرد

تَلَجلَجَ ـ تَلَجلُجا (لجلج): گردانید سخن را دردهان ـ با لکنت حرف‌زد

تَلَجلَجَ بالشیءِ: گرفت آنرا

تَلَجلَجَ فِی صَدرِهِ: دودله و متردد گردید

تَلَجَّنَ ـ الشیءُ تَلَجُّنا (لجن): لزج گردید

تَلَجَّنَ رَأسُهُ: پاک نشد سر از چرک به شستن

تَلَحّی ـ تَلَحّیا (لحی): سر عمامه را به زیر حنک در آورد

تَلَحَّجَ ـ تَلَحُّجا (لحج): آشکار کرد برای‌او‌غیر آنچه در دل داشت

تَلَحَّزَ ـ عَنهُ تَلَحُّزا (لحز): درنگ کرد و پس ماند از او

تَلَحَّزَ: بخیل و بد خوی شد ـ آب دهان راند و به حرص خورد انار‌ترش را ـ دامن جامه‌برچید به‌جهت سفر یاجنگ

تَلَحَّظَ ـ الشیءُ تَلَحُّظا (لحظ): تنگ شد ـ بر چسبید

تَلَحَّفَ ـ تَلَحُّفا (لحف): پوشش ساخت برای‌خود ـ جامه‌به‌خود پیچید

التَّلحیط ـ (لحط): داغ کرد زیر چشم چهار پا

التَّلحین ـ (لحن): آواز خوانی

تَلَدَ ـ تُلودا: بود یا تولد یافت در خانه تو

تَلَدَ فِی المکانِ: اقامت نمود در آنجا

تَلَدَ ـ تَلیدا: جمع مال نمود

تَلَدَّدَ ـ تَلَدُّدا (لدّ): سرگردان و متحیر شد و سرگشته نگریست

تَلَدَّدَ فِی المکانِ: درنگ کرد در آنجا

تَلَدَّنَ ـ تَلَدُّنا (لدن): درنگ کرد
تَلَدَّنَ بِالمَکان: اقامت نمود به آنجا
تَلَدَّنَ عَلَیهِ: پس انداخت ـ تأخیر کرد
تَلَذَّذَ ـ الشَّیءَ تَلَذُّذاً (لذذ): آنرا خوشمزه یافت
تَلَذَّعَ ـ تَلَذُّعا (لذع): ذهن او روشن شد ـ به چپ و راست نگریست وسیر نمود
تَلَذَّعَتِ النّارُ: برافروخته شد آتش
تَلَزَّجَ ـ تَلَزُّجا (لزج): چسبنده بود
تَلَزَّجَ البَقلُ: گیاهان تازه بهم چسبید
التِّلِسکوب ـ دوربین ستاره شناسی
تَلَسَّنَ ـ عَلیٰ فُلانٍ تَلَسُّنا (لسن): دروغ بست و افترا زد بر او
تَلَصَّصَ ـ تَلَصُّصا (لص): دزد شد به اخلاق دزدان در آمد
تَلَصَّصَ عَلَیهِم: جاسوسی کرد
تَلَطَّخَ ـ تَلَطُّخا (لطخ): آلوده شد
تَلَطَّخَ بِشَرٍّ: لکه‌دار شد به بدی
تَلَطَّفَ ـ الاَمرَ تَلَطُّفاً (لطف): مهربانی و نرمی کردند
تَلَطَّمَ ـ وَجهُهُ تَلَطُّما (لطم): خاکستر گون وتیره رنگ شد روی او
التَّلطیف ـ نزد قرّاء اِماله کردن حروف را گویند
تَلَظَّی ـ تِ النارُ تَلَظِّیا (لظی): شعله‌ور شد، گُر زد
تَلَعَ ـ الرَّجُلُ تَلعاً وتُلوعاً: بیرون آورد سر را از آنچه در آنبود
تَلِعَ ـ الرَّجُلُ تَلَعا و تَلاعَةً: گردن کشید یا گردن وقامتش دراز شد
تَلِعَ ـ الإناءُ تَلَعا: پرگردید ظرف
تَلَعَّی ـ العَسَلَ تَلَعِّیا (لعو): لیسید عسل را
تَلَعَّی اللُّعاعَ: گیاه اول تازه روئیده را چید
تَلَعَّی العَسَلُ: بسته شد انگبین
التَّلعاب؛ التِّلعاب: بازی کن
التَّلعابَة؛ التِّلعابَة: بازی کن
تَلَعَّبَ ـ تَلَعُّبا (لعب): بذله گوئی و شوخی کرد
التَّلعَة ـ تَلَعات وتِلاع ج: تپه و پشته ـ نشیب و سرازیر ـ راه آب ـ دهانه‌وسیع رودخانه
تَلَعثَمَ ـ فِی الأمر تَلَعثُما (لعثم): درنگ و توقف کرد در کار ـ نیک نگریست و تأمل کرد ـ بالکنت گفت (سَئَلتُهُ عَن شَیءٍ فَلَم یَتَلَعثَم: پرسش کردم بی‌درنگ پاسخ داد)
تَلَعسَمَ ـ فی أمرِهِ تَلَعسُما (لعسم): درنگ و تأمل و توقف کرد در کار
تَلَعلَعَ ـ السَّرابُ تَلَعلُعا (لعلع): درخشید سراب
تَلَعلَعَ الرَّجُلُ: بی‌تاب وضعیف شد از بیماری
تَلَعلَعَ مِنَ الجوعِ: غلطید و بی‌آرامی کرد و چشم سیاه شد از گرسنگی
تَلَعلَعَ الکَلبُ: بر آورد زبان از تشنگی
تَلَعَّنَ ـ القَومُ تَلَعُّنا (لعن): همدیگر را دشنام دادند و لعنت کردند
التِّلعیبه ـ (لعب): بازی کن
تَلَغَّبَ ـ الدّابَّةَ تَلَغُّبا (لغب): چهار پا را سُست یافت
تَلَغَّبَ سَیرَ القَومِ: مانده گردانید راه آنانرا
تَلَغَّبَ السَّیرُ: راه رفتن او را سخت خسته و به رنج افکند
تَلَغَّمَ ـ بِالطِّیبِ تَلَغُّما (لغم): اطراف دهن را به خوشبو آلود
تَلَغَّمَ القَومُ بِالکَلامِ: جنبانیدند وقت سخن گفتن اطراف دهن را
تَلِفَ ـ تَلَفا: هلاک گردید
التِّلفاز ـ تلویزیون
تَلَفَّتَ ـ إلَیهِ تَلَفُّتا (لفت): برگشت به سوی او نگریست
تَلفَزَ ـ تَلفَزَةً: نمایش داد با تلویزیون
التَّلفَزَة ـ دیدار از دور
تَلَفَّظَ ـ بِالکَلامِ تَلَفُّظا: گفت سخن را
تَلَفَّعَ ـ تَلَفُّعا (لفع): فرو گرفت پیری مرد را
تَلَفَّعَتِ النّارُ: زبانه کشید آتش
تَلَفَّعَ الحَربُ بِالشَّرِّ: شرّ و بدی فرا گرفت در جنگ همه را
تَلَفَّعَ القَومُ عَلیٰ جَیشِ العَدُوِّ: به سوی لشکر دشمن شتافتند و غارت کردند
تَلَفَّعَ الشَّجَرُ بِالوَرَقِ: برگ فرو گرفت درخترا
تَلَفَّفَ ـ فی ثوبِهِ تَلَفُّفا (لف): خود را به جامه پیچید
تَلَفَّفَ عَلَیهِ القَومُ: اجتماع کردند
تَلَفَّقَ ـ بِه تَلَفُّقا (لفق): در پیوست به او
تَلَفلَفَ ـ بِثَوبِهِ تَلَفلُفا (لفلف): پوشیده جامه را
تَلَفَّمَ ـ تَلَفُّما (لفم): روی بند بست زن ـ عمامه بست مرد
تَلفَنَ ـ تَلفَنَةً: با تلفن صحبت کرد
التِّلفون ـ تلفن
التَّلفیعَة ـ شال گردن

تَلَقَّى ـ الشيءَ تَلَقِّيًا (لقي): دیدار کرد و پیش آمد آنرا
اَلتَّلَقائي ـ خود به خود
التِّلِقّام، التِّلِقّامَة: لقمه بزرگ
*****التِلِقامَة** ـ یاخته میکرب خور
تَلَقَّبَ ـ بِكَذا: لقب یافت به آن
تَلَقَّطَ ـ الشيءَ تَلَقُّطًا (لقط): برداشت و بر چید از اینجا و آنجا
تَلَقَّفَ ـ الشيءَ تَلَقُّفًا (لقف): به سرعت خورد آنرا
تَلَقَّفَ الطَعامَ: به شتاب بلعید
تَلَقلَقَ ـ الشيءُ تَلَقلُقًا (لقلق): جنبید آنچیز
تَلَقَّمَ ـ الشيءَ تَلَقُّمًا (لقم): به مهلت خورد
تَلَقَّمَ الماءُ في بَطنِهِ: صدا کرد آب از بسیاری
تَلَقَّنَ ـ الكلامَ تَلَقُّنًا (لقن): دریافت و فهمید سخن را حضوراً
اَلتَّلقِيح ـ (لقح): مایه کوبی ـ باروری (تَلقِيح النبات: گردافشانی)
تِلكَ ـ أُولئِكَ: اسم اشاره برای مفرد برای دور
تَلَكَّأَ ـ عَنِ الأمرِ تَلَكُّؤًا (لكأ): تاخیر و درنگ کرد ـ پس‌انداخت
*****تَلَكَّدَ ـ فُلانًا تَلَكُّدًا** (لكد): دست در گردن او انداخت
تَلَكَّدَ فُلانٌ: گوشت بدن او سفت و محکم شد
تَلَكَّدَ الشيءُ: چسبید بعض آن به بعضی
اَلتَّلَم ـ أتلام ج: شکاف در زمین ـ زمین شیار کرده

اَلتِّلْماظ ـ (لمظ): کسیکه بر دوستی کسی ثابت نباشد
اَلتِّلْماظَة ـ (لمظ): زن پر حرف و بیهوده گوی (مؤنث فوق)
تَلَمَّذَ ـ الوَلَدَ تَلمَذَةً: به شاگردی یا وردستی گرفت او را
تَلَمَّزُوا ـ تَلَمُّزًا (لمز): جستند در پی یکدیگر
تَلَمَّزَ في السَّيرِ: سرعت کرد در رفتار
تَلَمَّسَ ـ الشيءَ تَلَمُّسًا (لمس): دفعه دفعه جستجو کرد او را ـ جویا شد برای یافتن و تلاش کرد
تَلَمَّظَ ـ الرَجلُ تَلَمُّظًا (لمظ): چشید ـ زبان به اطراف دهان بر آورد بعداز خوراک ـ مزه دریافت
تَلَمَّظَ بِذِكرِهِ: بد گوئی کرد ـ افترا زد
تَلَمَّظَتِ الحَيَّةُ: زبان بیرون آورد مار
تَلَمَّعَ ـ البرقُ تَلَمُّعًا (لمع): درخشید و روشن شد برق
تَلَمَّعَ ـ الشيءَ: ربود آنرا
تَلَملَمَ ـ الحَجَرَ تَلَملُمًا (لملم): گرد گردانید سنگ را
اَلتَّلمُود: کتاب شریعت یهود
اَلتِّلميذ ـ تَلامِيذ و تَلامِذَة ج: شاگرد
اَلتَّلمِيع ـ (لمع): آبله یا جوش بر اندام مخالف رنگ سایر بدن
*(تَلمِيعُ الأحذِيَة: واکس زنی)
تَلَهَّى ـ بِكَذا تَلَهِّيًا (لهو): خود را مشغول و سرگرم کرد
تَلَهَّبَ ـ تِ النارُ تَلَهُّبًا (لهب): شعله‌ور شد آتش
تَلَهذَمَ ـ تَلَهذُمًا (لهذم): برید
تَلَهذَمَ الشيءَ: خورد آنرا

تَلَهَّفَ ـ عَلَيهِ تَلَهُّفًا (لهف): حسرت و دریغ خورد بر او
تَلَهَّقَ ـ الشيءُ تَلَهُّقًا (لهق): سفید گشت
تَلَهَّقَ الرَجُلُ: بسیار سخن گفت، پرگو شد
تَلَهَّمَ ـ الشيءَ تَلَهُّمًا (لهم): به یکبار خورد
تَلَهَّنَ ـ الرَجُلُ تَلَهُّنًا (لهن): درنگ و خودداری کرد دردادن سوقات
تَلَهوَجَ ـ الشيءَ تَلَهوُجًا (لهوج): آمیخت آنرا
تَلَهوَجَ اللَحمُ: خام و نیم پز ماند گوشت
اَلتَّلهِيَة ـ (لهو): بازیچه
اَلتِّلو ـ أتلاء ج: پس رو ـ کُرِه شتر که پس ما در رود ـ کره‌خر واستَر ـ بلند و رفیع
*****تَلَوَّى ـ الشيءُ تَلَوِّيًا** (لوی): پیچ خورد ـ خم شد
تَلَوَّى ـ البرقُ في السَحابِ: پراکنده شد و درخشید برق در ابر
تَلَوَّى الحَبلُ: تافت و دو تا کرد
تَلَوَّتِ الحَيَّةُ: پیچید مار
اَلتِّلوَة ـ (مؤنث تِلو): کره شتر ماده ـ بزغاله‌زائد برچهارماه
تَلَوَّثَ ـ زَيدٌ بعمروٍ تَلَوُّثًا (لوث): پناه گرفت به او و هم صحبت او شد به امید منفعتی
تَلَوَّثَ ثَوبُهُ بالطِين: آلود جامه او را به گِل
تَلَوَّحَ ـ تَلَوُّحًا (لوح): آشکارا و واضح گردید
تَلَوَّصَ ـ تَلَوُّصًا (لوص): پیچیده و

برگردید و منقلب شد
تَلَوَّمَ تَلَوُّماً (لوم): درنگی و نگرانی کرد
تَلَوَّمَ فِي الأمر: انتظار و درنگ کرد در کار
تَلَوَّنَ ـ تَلَوُّناً (لون): رنگین شد ـ تغییر رنگ یافت ـ رنگ به رنگ شد ـ رنگهای گوناگون داشت
تَلَوَّنَ الرَّجلُ: مختلف گردید اخلاق او
تَلَوَّنَ الشيءُ: گوناگون شد آنچیز
اَلتَّلوِيحاتُ ـ تعلیقات، حواشی ـ یادداشتها
اَلتَّلوِينُ ـ تقدیم الوان ـ تغییر اسلوب کلام به اسلوب دیگر ـ رنگرزی
تَلِيَ ـ مِن الشهرِ كذا اتَّلِيَ: باقی مانده از ماه آنقدر
اَلتَّلِيَّةُ: باقیمانده وام (ذهبت تَلِيَّةُ الشباب: رفت باقیمانده جوانی)
اَلتَّلِيدُ: مال موروثی و قدیمی ـ آنکه در عجم متولد شده و در عرب پرورش یافته
تَلَيَّسَ ـ الرَّجُلُ تَلَيُّساً (لبس): صاحب قدرت بود
اَلتَّلِيعُ ـ مرد دراز گردن با نگرنده به چپ و راست
اَلتَّلِيلُ ـ تَلّي (تلّ): زمین خورده ـ گردن
تَلَيَّنَ ـ الشيءُ تَلَيُّناً (لین): نرم گشت
تَلَيَّنَ لِفُلانٍ: چاپلوسی کرد با او
تَمَّ ـ تَمّاً وتَماماً وتَمامَةً: کامل و تمام گردید
تَمَّ بالشيءِ وَ عَلَيهِ: تمام کرد آنرا و مداومت کرد بر او
تَمَّ إلىٰ مَوضِعِه: رسانید بسوی آن
تَمَّ عنه العَين: چشم زخم را بر طرف کرد
اَلتَّم ـ پرنده‌ایست دریائی گردن دراز
تَماتَنَ ـ فِي الشِّعرِ تَماتُناً (متن): معارضه و مشاعره نمودند با هم
تَماثَلَ ـ الشيئان تَماثُلاً (مثل): شبیه و مانند هم بودند
تَماثَلَ العَليل مِن عِلَّتِه: بهبودی یافت بیمار از بیماری
تَماجَدَ ـ تَماجُداً (مجد): با هم تفاخر کردند به بزرگی (يقال تَماجَدُوا فيما بينهم)
تَماجَنَ ـ تَماجُناً (مجن): شوخی و مزاح کردند با هم
تَماحَكَ ـ الخَصمانِ تَماحُكاً (محک): با هم خصومت کردند
تَماحَلَ ـ القومُ تَماحُلاً (محل): با یکدیگر مکر و فریب نمودند
تَماحَلَت بِهِم الدّارُ: دور شد به آنان خانه
تَمادَّ ـ الرَّجُلانِ الثوبَ تَمادّاً (مدّ): کشیدند لباس را هر دو
تَمادَىٰ ـ في غَيِّهِ تَمادِياً (مدی): در گمراهیش فرو ماند
تَمادَىٰ في الأمرِ: رسید به انتهای آن
تَمادَىٰ بِنا سَفَرٌ: طولانی و به دراز کشیدند سفر
تَمارَّ ـ القومُ تَماراً (مرّ): گذشتند بعضی بربعضی
تَمارَّ بينَهُم: خشم گرفتند به همدیگر (هُما يَتَمارّانِ: در پی کشتی گرفتن یکدیگرند
اَلتَّمّارُ: فروشنده خرما
تَمارَىٰ ـ الرَّجُلانِ تَمارِياً (مری): با هم مجادله و خصومت کردند
تَمارَسَ ـ القومُ في الحربِ تَمارُساً (مرس): باهم جنگ و پیکار نمودند
تَمارَضَ ـ تَمارُضاً (مرض): وانمود کرد به بیماری
تَمارَضَ فِي أمرِه: ضعیف گردید در کار
تَمازَّتِ ـ به النِّيَّةُ تَمازِياً (مزّ): دور شد نیت و تصمیم
تَمازَىٰ ـ القومُ تَمازِياً (مزو): فضیلت یافتند به همدیگر
تَمازَجَ ـ الشيئانِ تَمازُجاً (مزج): مخالطت نمودند آندو و آمیختند
تَمازَحَ ـ الرَّجُلانِ تَمازُحاً (مزح): با هم خوش طبعی و مزاح کردند
تَماسَّ ـ الشيئانِ تَماسّاً (مسّ): مسح نمودند یکی دیگری را
تَماسَحَ ـ الرَّجُلانِ تَماسُحاً (مسح): با هم راست شدند در سخن (تَماسَحُوا عَلىٰ كذا: سوگند خوردند در خرید و فروخت)
تَماسَكَ بِه ـ تَماسُكاً (مسک): چنگ زد به آن (ماتَماسَكَ أن قالَ كذا: خودداری نکردند از گفتن چنین)
تَماشَىٰ ـ الرَّجُلانِ تَماشِياً (مشی): با همدیگر رفتند
تَماشَقَ ـ القومُ الشيءَ تَماشُقاً (مشق): با همدیگر کشیدند آنرا
تَماشُق: تنازع کردند
تَماصَعَ ـ القومُ فِي الحربِ تَماصُعاً (مصع): طعن و جنگ کردند با هم

تَماضَّ ـ القومُ تَماضًّا (مضض): با یکدیگر ستیز و نزاع کردند
تَماقَتَ ـ القومُ تَماقُتا (مقت): همدیگر را دشمن گرفتند
تَماقَلَ ـ الرّجلان تماقُلاً (مقل): همدیگر را به آب فرو بردند
تَماکَرَ ـ القومُ تَماکُرا (مکر): فریفتند و حیله کردند بهمدیگر
تَماکَسَ ـ الرّجلان تماکُسا (مکس): با هم جدال کردند
تَمالَأَ ـ القومُ علَی الاَمرِ تمالُؤا (ملأ): اسباب چینی کردند با یکدیگر
تَمالَغَ ـ به تَمالُغا (ملغ): خوش طبعی و مسخرگی کرد یا خنده کرد به او
تَمالَکَ ـ عَن کذا تَمالُکا (ملک): خودداری کرد و زمام اختیار را ازدست‌نداد و مسلّط شد
التَّمام ـ (تم): کمال، کامل
التُّمامَة ـ بقیه، باقیمانده
تَمانَعَ ـ الرّجلان تَمانُعا (منع): امتناع کردند و باز ایستادند
تَمانَعا عَن اَنفُسِهما: نگهداری و حفظ کردند خود را و از هم فاصله گرفتند
تَماوَتَ ـ تَماوُتا (موت): خود را به مردن زد
تَماوَقَ ـ تَماوُقا (موق): تظاهر به نادانی کرد
تَمایَحَ ـ تَمایُحا (میح): گیج خورد ـ تلوتلو خورد
تَمایَدَ ـ تَمایُدا (مید): خمید و مائل گردید
تَمایَرَ ـ ما بین القوم تَمایُرا (میر): فساد انداخت بین آنان
تَمایَزَ ـ القومُ تَمایُزا (میز): پراکنده شدند گروه
تَمایَطَ ـ القومُ تَمایُطا (میط): بد شدند با هم و تباهی افتاد بین آنان و دور شدند
تَمایَلَ ـ فی مَشیه تَمایُلاً (میل): با تبختر و تکبر رفت
تَمایَلَ الجُلُّ عَنِ الفَرَس: کج شد جُل از پشت اسب
تَمایَنَ ـ القومُ تَمایُنا (مین): دروغ گفتند بعضی به بعضی
تَمَأَّی ـ السّقاء تَمَئِّیا (مأی): فراخ و دراز گردید مشک
تَمَأَّی الشَّرُّ بینهم: تباهی افتاد بین ایشان
التِّمتام ـ (تمتامَة مؤنث): گوینده سخن تو دماغی و نا مفهوم
التِّمتان: طناب خیمه
تَمَتَّعَ ـ بکذا تَمَتُّعا (متع): لذت و انتفاع برد به آن
تَمَتَّعَ بِمالِه: امرار معاش گذرانید و لذت برد
تَمتَمَ ـ الکلام تَمتَمَةً (تمتم): با عجله سخن تو دماغی نامفهوم گفت
التِّمتین ـ تماتین ج (متن): رشته و طناب خیمه ـ به‌ریسمان بخیه زدن خیمه
التِّمثال ـ تماثیل ج (مثل): صورت تصویر شده (تِمثالُ الحُرّیة: مجسمه آزادی)
تَمَثَّلَ ـ الحدیثَ تَمَثُّلاً (مثل): بیان کرد آنرا و روایت نمود
تَمَثَّلَ الشیءَ: پنداشت ـ تصور کرد
تَمَثَّلَ بالشیء: ضرب المثل قرارداد و به آن تمثّل جست
تَمَثَّلَ بِه: شبیه شد به او ـ تقلید کرد، پیروی کرد
التَّمثُّل الطعام: تحلیل خوراک
*__التَّمثُّل__: حجت آوردن ـ داستان زدن برمثال چیزی
التَّمثیل: ذکر مثل ـ نمایش (تَمثیلُ المَسارِح: بازی در تماشا خانه)
تَمَجَّجَ ـ الدلوَ تَمَجُّجا (مجج): دلو را جنبانید
تَمَجَّحَ الرّجلُ: بزرگمنشی کرد
تَمَجَّدَ ـ تَمَجُّدا (مجد): بزرگ داشت
تَمَجَّسَ ـ تَمَجُّسا(مجس): مجوس شد
تَمَجَّنَ ـ تَمَجُّنا (مجن): به تکلف خود را به شوخی و مزاح واداشت
تَمَجَّنَ فی کلامه: باگستاخی و بی‌حیائی‌شوخی کرد
تَمَحّی ـ مِنَ القومِ تَمَحِّیا (محو): خواست از آنان که زائل کنند از او جنایتش را
تَمَحَّصَ ـ الظَّلامُ تَمَحُّصا (محص): تاریکی بر طرف و آشکار شد روشنائی
تَمَحَّقَ ـ تَمَحُّقا (محق): ناچیز و نابود گردید
تَمَحَّکَ ـ الرَّجلُ تَمَحُّکا (محک): ستیزه کرد ـ پافشاری و سخت گرفت
تَمَحَّلَ ـ الشیءَ تَمَحُّلاً (محل): با حیله و مکر دنبال چیزی رفت
تَمَحَّلَ لَهُ: تکلف نمود در حق او
تَمَحَّلَ الدراهم: پولها را نقد کرد

*تَمَحَّلَ العُذرَ: بهانه آورد
تَمَخَّخَ ـ العَظمَ تَمَخُّخاً (مخ): مغز استخوان را بیرون آورد
تَمَخَّرَ ـ الریحَ تَمَخُّراً (مخر): پشت به باد کرد
تَمَخَّضَ اللَبَنُ تَمَخُّضاً (مخض): حرکت داد شیر را در شیردان تا کره گرفت
تَمَخَّضَ الوَلَدُ: جنین در رحم تکان خورد
تَمَخَّضَ الحامِلُ: نزدیک شد زائیدن زن
تَمَخَّضَتِ السَماءُ: آماده باریدن شد
تَمَخَّضَ الدَهرِ بالفتنه: آشوب و فتنه آشکار شد
تَمَخَّضَتِ اللَيلَةَ عَن صَباحِ سُوءٍ: شب سپری شد و صبح کاذب طلوع کرد
تَمَخَّطَ ـ الرَجُلُ تَمَخُّطاً (مخط): خارج کرد آب مخاط از بینی ـ مضطرب و افتادن و خیزان رفت
تَمَخمَضَ ـ بالماء تَمَخمُضاً (مخمض): مضمضه کرد (عامیانه)
تَمَدَّحَ ـ تَمَدُّحاً (مدح): تکلّف به ستایش خود نمود ـ افتخار کرد به آنچه ندارد
تَمَدَّحَ الرَجُلَ: ستود او را
تَمَدَّحَ إلى الناسِ: خواهان ستایش مردم شد
تَمَدَّدَ ـ تَمَدُّداً (مدّ): کشیده شد و پهن کرد
تَمَدَّدَ القومُ بَینَهُم: کشیدند آنرا بین خود
تَمَدَّرَ ـ تَمَدُّراً (مدر): آلوده کرد
تَمَدَّلَ ـ بالمَندِیلِ تَمَدُّلاً (مدل): دستار بر سر پیچید
تَمَدَّنَ ـ تَمَدُّناً (مدن): متمدن شد به اخلاق شهریها در آمد
تَمَدْیَنَ ـ تَمَدیُناً (مدن): ناز پرورده شد زندگی رفاه پیدا کرد
تَمَذَّرَ ـ تَمَذُّراً (مذر): پراکنده شد
تَمَذَّرَ اللَبَنُ: بریده و پاره پاره شد شیر
تَمَذَّرَتِ البَیضَةُ: تباه گردید تخم
تَمَذَّعَ ـ الشَرابَ تَمَذُّعاً (مذع): آشامید جرعه جرعه کم کم
تَمَرَهُ ـ تَمراً: خرما خورانید او را
تَمَرَ اللَحمَ: ریز ریز کرد گوشترا و خشک نمود
تَمَّرَ ـ الرُطَبُ تَتمِیراً: خرما رطب شد
تَمَّرَتِ النَخلَةُ: خرما داد درخت
التَمرُ ـ تُمُور و تُمران ج: خرمای خشک نخل
تَمَرّیٰ ـ بکذا تَمَرِّیاً (مری): آراسته شد به آن
التِمرادُ ـ تَمارِید ج: برج کوچک جهت کبوتران
تَمَرَّأَ ـ تَمَرُّؤاً (مرأ): به تکلف جوانمردی کرد
تَمَرَّخَ ـ بالدهن تَمَرُّخاً (مرخ): روغن مالی کرد
تَمَرَّدَ ـ تَمَرُّداً (مرد): سرکشی و استکبار کرد
تَمَرَّدَ عَلَى النَاسِ: گستاخ شد بر مردم
تَمَرَّدَ الغُلامُ: مدتی موی در صورتش نروئید بعداً ریش در آورد
تَمَرَّسَ ـ بالشیء تَمَرُّساً (مرس): زد آنرا ـ خود را به آنچیز خارانید
تَمَرَّسَ بالطِیبِ: آلود به بوی خوش
تَمَرَّسَ بالرَجُلِ: متعرض او شد به بدی
تَمَرَّسَ بِدینه: ملعبه گرفت و بازی کرد با دین خود
تَمَرَّضَ ـ تَمَرُّضاً (مرض): سست شد در کار
تَمَرَّطَ الشَعرُ تَمَرُّطاً (مرط): فرو ریخت موی
تَمَرَّطَ السَهمُ: تیر خالی از پر شد
تَمَرَّعَ ـ تَمَرُّعاً (مرع): جنبید بینی از خشم ـ سرعت و شتاب کرد
تَمَرَّغَ ـ فی التُرابِ تَمَرُّغاً (مرغ): به خاک غلطید
تَمَرَّغَ فِی الأمرِ: رفت و آمد کرد و دو دله شد
تَمَرَّغَ عَلیٰ فُلانٍ: درنگی کرد
تَمَرَّغَتِ السائِمَةُ: طولانی کرد چریدن در مرغزار را
تَمَرَّغَ الحَیوانُ: از دهان او لعاب چکید
تَمَرَّغَ الرَجُلُ: رخشان و لغزان نمود اندام را ـ روغن مالید ـ برخود پیچید از درد
تَمَرفَقَ ـ تَمَرفُقاً (رفق): گرفت آرنج دست را
تَمَرَّقَ ـ الشَعرُ تَمَرُّقاً (مرق): کنده شد موی
تَمَرَّقَ الثَوبُ: پذیرفت رنگ عصفر را
تَمَرکَزَ ـ فی المکان تَمَرکُزاً (رکز): قرار گرفت آنجا

تَمَرمَرَ ـ الرَّملُ تَمَرمُراً (مرمر): جنبید ریگ

تَمَرمَرَ الجِسمُ: لرزید بدن

تَمَرمَرَ عَلیٰ أصحابِه: امارت و بزرگی کرد بر آنان

تَمَرمَرَ الرَّجلُ: شکایت و قُرقُر کرد

تَمَرَّنَ ـ تَمَرُّناً (مرن): برکنار بود ـ افزون شد ـ افزون کرد

تَمَرَّنَ عَلیَ الشیءِ: به کار بست ـ مشق کرد ـ آموخته شد، معتاد شد

التَّمریش ـ (مرش): باران اندک

التَّمرین ـ (مرن): نرم گردانید ـ بر زمین زد ـ معتاد ساخت کسیرا بـه‌چیزی ـ حرکات ورزشی برای‌تقویت جسم

تَمَزَّحَ ـ بِهِ تَمَزُّحاً (مزح): خوشحال شد به آن

تَمَزَّرَ ـ النَّبیذَ تَمَزُّراً (مزر): نوشید شراب اندک اندک

تَمَزَّزَ ـ الشَّرابَ تَمَزُّزاً (مزّ): نوشید با دو لب اندک اندک

تَمَزَّعَ ـ تَمَزُّعاً (مزع): پاره پاره کرد، درید، خرد کرد

تَمَزَّعَ القَومُ: پاره کرد و بین خود قسمت کردند

*تَمَزَّعَ: منقطع شد از خشم

تَمَزَّقَ ـ تَمَزُّقاً (مزق): پاره گردید

تَمَزَّقَ القَومُ: پراکنده گردید گروه

تَمَزَّنَ ـ تَمَزُّناً (مزن): رفت و بر سر خود گذاشت

تَمَزَّنَ عَلیَ القَومِ: افزونی و سخاوت کرد بر ایشان

تَمَزَّنَ عَلیَ الأمرِ: مداومت کرد بر آن

التِّمساح ـ تماسیح ج: حیوان دریائی بزرگ جسم، نهنگ

تَمَسَّحَ ـ بالماءِ تَمَسُّحاً (مسح): شستشو کرد به آب

تَمَسَّحَ الشیءَ: دست مالید آنرا

التِّمسَح: بسیار دروغگوی ـ زشت، پلیدی خوی

تَمَسَّخَ ـ الغَزلُ تَمَسُّخاً (مسخ): بریده گردید رشته

تَمَسَّکَ ـ بِهِ تَمَسُّکاً (مسک): چنگ زد به آن

*التَّمَسُّک: پیوستگی ـ چسبندگی

تَمَسکَنَ ـ تَمَسکُناً (مسکن): خود را تهیدست نشان داد ـ فقیر وانمود کرد

تَمَسلَمَ ـ تَمَسلُماً (سلم): نامیده شد مسلمان

التَّمسید ـ (مسد): مالش ـ مُشت و مال

تَمَشّیٰ ـ تَمَشِّیاً (مشی): پیاده رفت

تَمَشَّرَ ـ الرَّجُلُ تَمَشُّراً (مشر): اثر توانگری و غنا پیدا شد بر او

تَمَشَّرَ لِأهلِه شیئاً: کسب معاش کرد جهت عیال ـ خرید برای آنان لباس

تَمَشَّرَ القَومُ: جامه پوشیدند آنان

تَمَشَّرَ الشَّجَرُ: سبز شد و برگ آورد

تَمَشَّشَ ـ العَظمَ تَمَشُّشاً (مش): مغز را از استخوان در آورد

تَمَشَّقَ ـ الغُصنُ تَمَشُّقاً (مشق): پوست کنده شد شاخه درخت

تَمَشَّقَ الثَّوبُ: پاره شد جامه

تَمَشَّقَ اللَّیلُ: به آخر رسید شب

تَمَصَّرَ ـ الشیءُ تَمَصُّراً (مصر): فراهم آورد آنرا

تَمَصَّرَ العَطاءُ: اندک گردید بخشش

تَمَصَّرَ النّاقَةَ: به سرانگشتان یا به سه انگشت دوشید شتر را

تَمَصَّرَ المَکانُ: شهر شد آنجا

تَمَصَّرَ القَومُ: پراکنده گردید گروه

تَمَصَّصَ ـ الشیءَ تَمَصُّصاً (مصّ): مکید آنرا

تَمَضّیٰ ـ تَمَضِّیاً (مضی): پیش افتاد

تَمَضّیٰ الرَّجُلُ: گذر کرد و رفت

تَمَضّیٰ الأمرُ: در گذشت و نفوذ کرد و اجرا شد

تَمَضَّرَ ـ تَمَضُّراً (مضر): خود را به قبیله مُضر نسبت داد یا مانند آنان شد

تَمَضَّرَتِ الماشِیَةُ: فربه گردید چهارپا

تَمَضمَضَ ـ بالماءِ تَمَضمُضاً: آب در دهان گردانید

تَمَضمَضَ الکَلبُ فی أثَرِه: سگ در پس او بانگ کرد

تَمَطّیٰ ـ النَّهارُ تَمَطِّیاً (مطو): دراز شد و طولانی گردید روز

تَمَطّیٰ الرَّجُلُ: خرامید و تکبر کرد و کشید دستها را

تَمَطَّرَ ـ تَمَطُّراً (مطر): طلب باران کرد

تَمَطَّرَ بِهِ فَرَسُه: دوید به سرعت

تَمَطَّرَتِ الطَّیرُ: وقت نشستن شتاب کرد

تَمَطَّرَ الرَّجُلُ فِی الأرضِ: به سیر پرداخت

تَمَطَّطَ ـ تَمَطُّطاً (مط): کشیده و لزج و ترش شد

تَمَطَّطَ فِی‌الکَلامِ: دراز و طولانی‌کرد سخن‌راباوبارنگ‌ولعاب آورد

تَمَطَّقَ ـ الطعامَ تَمَطُّقاً (مطق): چشید کم کم

تَمَطَّقَ الرَّجُلُ: به زبان و کام سوت زد و آواز بر آورد

تَمَطَّقَتِ القَوسُ: شکسته شد کمان

تَمَطمَطَ ـ الماءُ تَمَطمُطاً (مطمط): غلیظ گردید آب

تَمَعَّجَ ـ السَّیلُ اَوِ الحَیَّةُ تَمَعُّجاً (معج): ماریپچ رفت سیل یا مار ـ پیچ و خم خورد

تَمَعَّرَ ـ رَأسُهُ تَمَعُّراً (معر): رفت موی سرش

تَمَعَّرَ وَجهُهُ: برگردید رنگ و روی او از خشم

تَمَعَّزَ ـ وَجهُهُ تَمَعُّزاً (معز): خشمناک شد روی او

تَمَعَّزَ البَعیرُ: سخت دوید شتر

تَمَعَّصَ ـ بَطنُهُ تَمَعُّصاً (معص): قبض و درد آگین شد شکم او

تَمَعَّصَ الرَّجُلُ: شرمگین گردید

تَمَعَّطَ ـ الذِّئبُ تَمَعُّطاً (معط): پلید گردید گرگ و ریخته شد موی او

تَمَعَّطَ الشَّعرُ: ریخت موی از بیماری

تَمَعَّکَ ـ تَمَعُّکاً (معک): غلطید در خاک

تَمَعَّنَ ـ تَمَعُّناً (معن): خوار و حقیر گردید

تَمَعَّنَ فِی الاَمرِ: در آنکار اندیشید

تَمَغَّصَ ـ بَطنُهُ تَمَغُّصاً (مغص): به درد آمد شکم او

تَمَغَّطَ ـ الشَّیءُ تَمَغُّطاً (مغط): کشیده شد

تَمَغَّطَ البَعیرُ: کشید دستها را در رفتن به شدت

تَمَغَّطَ الفَرَسُ: تیز رفت اسب یا بلند شد در دویدن

تَمَغنَطَ ـ الحدید تَمَغنُطاً: خاصیت آهن ربائی پیدا کرد آهن

تَمَقَّتَ ـ اِلَیَّ تَمَقُّتاً (مقت): دشمن گرفت مرا

تَمَقَّقَ ـ الشَّرابَ تَمَقُّقاً (مق): اندک اندک خورد شرابرا

تَمَقَّقَ ما فِی العَظمِ: بیرون آورد آنچه در استخوان بود

تَمَقَّقَ الفَصیلُ: تمام شیر پستان را کره شتر آشامید

تَمَکَّثَ ـ تَمَکُّثاً (مکث): درنگ کرد، چشم داشت به کاری، اقامت و توقف کرد ـ عجله در کارنکرد و تأمل نمود

تَمَکَّکَ ـ العَظمَ تَمَکُّکاً (مک): مکید آنچه مغز در استخوان بود

تَمَکَّکَ الفَصیلُ: مکید آنچه در پستان بود

تَمَکَّنَ ـ الشَّیءُ تَمَکُّناً (مکن): مرتبه یافت

تَمَکَّنَ ـ عِندَ الاَمیرِ: مرتبه و وقار یافت نزد امیر

تَمَکَّنَ المَکانَ وبِهِ: در آنجا پای نهاد و جای گرفت

تَمَکَّنَ مِنَ الاَمرِ: استاد و مقتدر شد

تَمَلَّی ـ عُمرُهُ تَمَلِّیاً (ملو): دراز شد عمر او و از آن بهره یافت

تَمَلَّأَ ـ تَمَلُّؤاً (ملاء): پر گردید

تَمَلَّأَتِ المَرأَةُ: جامه نرم پوشید

تَمَلَّحَ ـ الرَّجُلُ تَمَلُّحاً (ملح): نمک را توشه خویش گرفت یا به آن بازرگانی کرد

تَمَلَّحَ البَعیرُ: فربه شد شتر (یقال فُلانٌ یَتَظَرَّفُ و یَتَمَلَّحُ: به تکلف خود را به ظرافت وملاحت وادارکرد)

تَمَلَّخَ ـ الشَّیءَ تَمَلُّخاً (ملخ): فاسد و تباه کرد آنرا ـ برکند آنچیز را

تَمَلَّسَ ـ تَمَلُّساً (ملس): نرم و تابان گردید

تَمَلَّسَ مِن بَینِ القَومِ: خارج گردید از بین آنان

تَمَلَّسَ مِنَ الاَمرِ: بازگشت از آنکار و رهائی یافت

تَمَلَّصَ ـ مِنهُ تَمَلُّصاً (ملص): رست و رهائی یافت

تَمَلَّصَ الشَّیءُ مِن یَدی: لغزید از دستم

تَمَلَّطَ ـ الشَّیءُ تَمَلُّطاً (ملط): تابان شد

تَمَلَّطَ السَّهمُ: بی‌پر شد تیر

تَمَلَّغَ فی کَلامه تَمَلُّغاً (ملغ): احمق نمود خود را به گفتار زشت ـ خنده کرد به‌او

تَمَلَّقَ ـ الرَّجُلَ تَمَلُّقاً و تِملاقاً (ملق): چاپلوسی کرد

تَمَلَّقَتِ العِلکَ: جائید آدامس

تَمَلَّکَ ـ الشَّیءَ تَمَلُّکاً (ملک): به قهر مالک گردانید آنرا

تَمَلَّکَ عَلَی القَومِ: مالک و مَلِک آنها شد

تَمَلَّلَ ـ تَمَلُّلاً (ملّ): بی‌آرام شد از بیماری یا از اندوه

تَمَلَّلَ اللَّحمُ عَلَی النّارِ: به جوش افتاد گوشت روی آتش

تَمَلَّلَ فِي المَشي: سرعت کرد در رفتن
تَمَلمَلَ ـ تَمَلمُلاً (ململ): به خود پیچید از ناراحتی در فراشش
تَمَلمَلَ الجالِسُ: ناآرامی کرد و برگردید از طرفی به طرفی از اندوه یا بیماری
تَمَّمَ ـ تَتميماً (تمّ): ادا نمود نماز را ـ تمام و کامل کرد به انجام رسانید وپایان‌کار رااعلام کرد
تَمَنَّى ـ الشيءَ تَمَنِّياً (منی): آرزو برد آنرا
تَمَنَّى الكِتابَ: خواند کتابرا
تَمَنَّى الرَّجُلُ: دروغ گفت
تَمَنَّى الحديثَ: بافت حدیث از خود
تَمَنَّحَ ـ المالَ تَمَنُّحاً (منح): به دیگری مالرا احسان کرد
تَمَندَلَ ـ بِالمَندِيلِ تَمَندُلاً (ندل): پاک کرد دست را به دستارسرش (قاعدةً مندل از ندل نباید تندّل باشد)
تَمَنطَقَ ـ تَمَنطُقاً (نطق): کمرش را بست (بقیه‌فروع آن‌ازتنطق آمده)
تَمَنَّعَ ـ عَنِ الشيءِ تَمَنُّعاً (منع): بازداشت از آن و باز ایستاد
تَمَنَّعَ بِقَومِهِ: پناه برد به قبیله‌اش یا قوی شد به آنان
تَمَنَّنَ ـ فُلانٌ تَمَنُّناً (منّ): شرمنده نمود او را به احسانیکه به او کرده بود
تَمَنَّنَ الرَّجُلَ: سُست و مانده نمود
تَمَهَّدَ ـ الفِراشُ تَمَهُّداً (مهد): گسترد فراش را
تَمَهَّدَ الأمرُ: آسان شد کار بر او
تَمَهَّدَ الرَّجُلُ: قادر شد
تَمَهَّرَ ـ تَمَهُّراً (مهر): ماهرشد ـ استاد شد
تَمَهَّكَ ـ فِي العمل تَمَهُّكاً: نیکو و آراسته کرد ـ نگارین نمود به دست
تَمَهَّلَ ـ فِي العمل تَمَهُّلاً (مهل): کار را به مدارا و درنگ انجام داد و عجله نکرد
تَمَهمَهَ ـ عَنِ الشيءِ تَمَهمُهاً (مهمه): باز ایستاد و برگردید از آن
التَّمهِيد ـ (مهد) مصـ: زمینه سازی ـ آمادگی ـ همواری ـ پیشگفتار ـ مقدمه
التَّمهِيدِيّ: مقدماتی ـ (**قَرارٌ تمهيديّ**: قرار موقتی ـ **حُكمٌ تَمهيديّ**: رأی غیر قطعی)
تَمَوَّجَ ـ البَحرُ تَمَوُّجاً (موج): دریا موج زد و اضطراب کرد
تَمَوَّرَ ـ تَمَوُّراً (مور): آمد و رفت کرد
تَمَوَّرَ الشَّعرُ: موی سر به چپ و راست رفت
تَمَوَّرَ الشيءُ: مضطرب و پراکنده شد به‌سرعت
تَمُّوز ـ ماه هفتم از سال شمسی قدیم
تَمَوَّلَ ـ تَمَوُّلاً (مول): بسیار مالدار شد
تَمَوَّنَ ـ تَمَوُّناً (مون): ذخیره و پس انداز کرد ـ بسیار نفقه داد عیال را
تَمَوَّهَ ـ تَمَوُّهاً (موه): رقیق شد ـ آبدار شد
تَمَوَّهَ العِنَبُ: آبدار و آماده رسیدن گردید
تَمَوَّهَ المَكانُ بِالبَقلِ: بسیار شد گیاه زمین
التَّموِيه ـ (موه) مصـ: روکش اندود (**تَموِيهُ الأخبار**: دگرگونی یا حقایق)
تَمَيَّحَ ـ تَمَيُّحاً (میح): جلوه‌کنان و متکبرانه رفت ـ تمایل به چپ و راست نمود
تَمَيَّدَتِ ـ المَرأةُ تَمَيُّداً (مید): در حال رفتن تکان خورد و لرزید ـ نوسان‌یافت
تَمَيَّزَ ـ تَمَيُّزاً (میز): جدا شد و امتیاز یافت ـ برتر شد
تَمَيَّزَ مِنَ الغَيظ: از خشم ناراحت شد و جوش و خروش خورد
تَمَيَّسَ ـ الرَّجُلُ تَمَيُّساً (میس): خرامید و بی‌باکی نمود
تَمَيَّعَ ـ السمنُ تَمَيُّعاً (میع): گداخته شد روغن و روان گردید
تَمَيَّلَ ـ فِي مَشيِهِ تَمَيُّلاً (میل): با تبختر و تکبر رفت
التَّمِيمَة ـ تَمائِم و تَميمات ج (تمّ): مُهره نظر قربانی
التَّمييز ـ (میز) مصـ: قوه نفسانی که مستنبط معانی ـ یکی از ابواب علم‌نحو ـ (**سِنُّ التَّمييز**: حدّ بلوغ)
التُّنّ ـ ماهی تُن
التِّنّ ـ کودکیه فربه نگردد
*__التِّنّ__ ـ همتا، همزاد
تَنَأَّى ـ تَنَأّياً (نأی): دور شد
تَنابَثَ ـ القَومُ تَنابُثاً (نبث): بحث کردند با همدیگر
تَنابَذَ ـ القَومُ تَنابُذاً (نبذ): اختلاف و افتراق کردند از دشمنی
تَنابَزَ ـ القَومُ بِالألقابِ تَنابُزاً (نبز): یکدیگر را عیب کردند و لقب بد نهادند

تَنَابَلَ ـ القَومُ تَنابُلاً (نبل): با همدیگر تفاخر کردند به فضل و در تیر انداختن

تَنَاتَفَ ـ الشَعرُ تَناتُفاً (نتف): کندموی را

التَّنَاتِيشُ الدَّين ـ (نتش): بقایای وام

تَنَاثَّ ـ القَومُ الأخبار تَناثّاً (نثّ): برای یکدیگر اخبار را فاش کردند

تَنَاثَى ـ القَومُ الحديثَ تَناثِياً: انتشار دادند بین همدیگر

تَنَاثَرَ ـ القَومُ تَناثُراً (نثر): بیمارشدند و مردند ـ پراکنده شدند

تَنَاثَلَ ـ القَومُ اِلَيه تَناثُلاً (نثل): ریختند به سوی او

تَنَاجَى ـ القَومُ تَناجِياً (نجو): باهم راز دل گفتند

تَنَاجَحَت ـ عَلَيه اَحلامُهُ: پـی در پی راست آمد خواهانی او

تَنَاجَزَ ـ القَومُ تَناجُزاً (نجز): پیکار کردند

تَنَاجَشَ ـ القَومُ فِى البَيعِ تَناجُشا (نجش): افزودند در معامله

تَنَاجَلَ ـ القَومُ تَناجُلاً (نجل): با هم پیکار و نزاع کردند

تَنَاحَبَ ـ القَومُ تَناحُباً (نحب): با هم پیمان نمودند و وعده نهادند تا وقتی برای جنگ و غیره

تَنَاحَرَ ـ القَومُ تَناحُراً (نحر): جدال کردند با هم چندانکه نزدیک به کشتن هم رسید

تَنَاحَرَتِ الدارانِ: مقابل یکدیگر شد خانه‌های آنان

تَنَاحَسَ ـ فُلانٌ تَناحُساً (نحس): سرنگون شد

تَنَاخَسَتِ ـ الغَنَمُ تَناخُسا (نخس): سرما رسید به گوسفندان پس بهم نزدیک شدند تاگرم شوند

تَنَاخَسَتِ الغُدرانُ: ریخت بعض آن بربعضی

تَنَادَّ ـ القَومُ تَنادّاً (ند): رمیدند از هم و پراکنده شدند ـ از هم گریختند

التَّنَادُ ـ يَومُ التَّنادِ: روز قیامت

تَنَادَى ـ القَومُ تَنادِياً (ندو): همدیگر را خواندند و اجتماع نمودند

تَنَادَرَ ـ عَلَينا تَنادُراً (ندر): حدیث نوادر کرد برای ما

تَنَادَرَ الشَيءَ: افکندند و ساقط کردند آنرا

تَنَادَمَ ـ القَومُ تَنادُماً (ندم): همنشینی کردند به مجلس شراب

تَنَاذَرَ ـ القَومُ تَناذُراً (نذر): ترسانیدند بعضی بعض دیگر را به بدی

تَنَاذَرَ القَومُ العَدُوَّ: ترسانیدند دشمنرا

تَنَازَحَ ـ تَنازُحا (نزح): دور شد

تَنَازَعَ ـ القَومُ تَنازُعاً (نزع): خصومت کردند با هم

تَنَازَعُوا الشيءَ: گرفتند و کشیدند با همدیگر

تَنَازَعَ الكَأسَ: عطا کردند بهمدیگر

التَّنَازُع ـ (نزع) مص: خصومت

تَنَازَقَ ـ الرَّجُلانِ تَنازُقا (نزق): همدیگر را دشنام دادند

تَنَازَلَ ـ القَومُ تَنازُلاً (نزل): باهم پیکار کردند

تَنَازَلَ عَنِ العَرشِ: از تخت حکومت استعفا داد

تَنَازَلَ لَهُ عَن مُلكِهِ: انتقال داد ـ محوّل کرد

تَنَازُل: چشم پوشی از حق خود کردن ـ واگذار و مدارا و موافقت‌نمودن

تَنَاسَى ـ الشيءَ تَناسِيا (نسی): فراموشی زد آنرا ـ وانمودکرد ـ قصد فراموشی‌کرد و ازیاد برد

تَنَاسَبَ ـ القَومُ إلى أحسابِهِم تناسُباً (نسب): نسبت‌دادابشانرابه‌حسبشان)

تَنَاسَبَ الشيئانِ: برابر و هم شکل بودند

تَنَاسَخَ ـ تِ الأزمِنَة تَناسُخاً (نسخ): پی در پی و نوبت به نوبت گردید روزگار

تَنَاسَخَ الوَرَثَة: مردند بعض آنان قبل از تقسیم میراث

تَنَاسَخَ القَومُ الشيءَ: متداول کردند آنرا

التَّنَاسُخ: انتقال روح از بدنی به بدن دیگر را بعضی عقیده دارند تناسخیه نامیده شده‌اند (حرف‌باطل)

تَنَاسَفَ ـ الرَّجُلانِ الكلامَ تَناسُفاً (نسف): راز پنهانی گفتند باهم

تَنَاسَقَ ـ تِ الأشياءُ تَناسُقاً (نسق): منظم و آراسته شد چیزها

تَنَاسَلَ ـ القَومُ تَناسُلاً (نسل): پیوند کردند و زاد و ولد یافتند و زَحِم شدند و قبیله تشکیل دادند

تَنَاشَبَ ـ القَومُ تَناشُباً (نشب): به همدیگر در آویختند

تَناشَدَ ـ القومُ الاَشعارَ تَناشُداً: بعضی برای بعضی دیگر شعر خواندند
تَناشَرَ ـ القومُ الثِّيابَ تَناشُراً (نشر): کمک کردند برای گستردن جامه‌ها
تَناصَّ ـ القومُ تَناصّاً (نص): ازدحام کردند
تَناصَي ـ القومُ تَناصِياً (نصو): گرفتند در خصومت بعضی پیشانی بعض دیگر را
تَناصَبَ ـ تَناصُباً (نصب): قسمت و بخش کردند
تَناصَرَ ـ القومُ تَناصُراً (نصر): کمک کردند یکدیگر را
*__تَناصَرَتِ الأخبارُ__: تصدیق کردند خبر همدیگر را
تَناصَفَ ـ القومُ تَناصُفاً (نصف): انصاف دادند یکدیگر را
تَناصَلَ ـ تَناصُلاً (نصل): در آمد و هویدا شد
التَّناصِيب ـ (نصب): نشانه‌های راه برای مسافران و قافله‌ها
تَناضَلَ ـ تَناضُلاً (نضل): با هم رقابت کردند
تَناطَحَ ـ الكَبشانِ تَناطُحاً (نطح): شاخ زدند قوچها یکدیگر را
تَناطَحَتِ الأمواجُ: تلاطم نمود امواج
تَناطَقَ ـ تَناطُقاً (نطق): با همدیگر سخن گفتند
تَناظَرَتِ ـ الدّارانِ تَناظُراً (نظر): مقابل هم واقع شدند دو خانه
تَناظَرَ القومُ: به یکدیگر نگریستند
تَناظَرَتِ النَّخلَتانِ: متمایل شد درخت خرمای به نخل نر جهت گردنری
تَناظَمَ ـ اللُّؤلُؤ تَناظُماً (نظم): کشیده شدند مرواریدها به رشته
تَناظَمَتِ الصُّخورُ: بهم چسبیده شدند سنگها
تَناعَي القومُ تَناعِياً (نعي): خبر از کشته‌ها دادند تا برانگیزانند بر جنگ
تَناعَتَهُ ـ النّاسُ تَناعُتاً (نعت): ستودند او را مردم
تَناعَسَ ـ تَناعُساً (نعس): خود را به خواب زد
تَناعَسَ البَرقُ: سست شد برق
تَناعَسَتِ السُّوقُ: کساد شد بازار
تَناعَمَ ـ تَناعُماً (نعم): تن آسائی نمود
تَناغَي ـ القومُ تَناغِياً (نغي): غلبه کردند به یکدیگر
تَناغَصَ ـ الإبِلُ تَناغُصاً (نغص): تزاحم کردند شتران و بهم خوردند
تَنافَي ـ الرِّجالُ تَنافِياً (نفي): همدیگر را نفی کردند و مخالف شدند
تَنافَتِ الأشياءُ: متغایر و مباین هم شدند
تَنافَدَ ـ القومُ تَنافُداً (نفد): خصومت کردند با یکدیگر
تَنافَذَ ـ القومُ إلي الحاكم تَنافُذاً (نفذ): نزد قاضی مرافعه بردند
تَنافَرَ ـ القومُ لِلأمرِ تَنافُراً (نفر): جهت کاری رفتند آنان
تَنافَرَ الرَّجُلانِ: هر دو نزد حاکم رفتند و فخریه نمودند
تَنافَزَ ـ القومُ تَنافُزاً (نفز): برجستند و حمله کردند بیکدیگر
تَنافَسَ ـ القومُ في الأمرِ تَنافُساً (نفس): رغبت کردند به چیزی به‌طریق مبارات درکَرَم
تَنافَطَتِ ـ القِدرُ تَنافُطاً (نفط): کف آورد دیگ
تَناقَدَ ـ الدَّراهِمَ تَناقُداً (نقد): نظر کرد و جدا نمود درمها را ازمغشوش
تَناقَصَ ـ الشيءُ تَناقُصاً (نقص): اندک گردید
تَناقَضَ ـ البِناءُ أوِ الحَبلُ تَناقُضاً (نقض): ساختمان از هم پاشید و خراب‌کرد ـ ریسمان گسسته‌شد
تَناقَضَ القَولانِ: حرفهای آنان معارض هم بود
تَناقَضَ البَيعَ: فسخ کرد معامله را
التَّناقُض ـ مص: تخالف، مغایرت ـ نادرست
تَناقَلَ ـ القومُ تَناقُلاً (نقل): نقل خبر کردند و منازعه نمودند
تَناقَلَتهُ الألسُنُ: سرزبانها افتاد، شایع شد
تَناكَثَ ـ القومُ عُهودَ هُم تَناكُثاً (نكث): باهم عهد و پیمان بستند
تَناكَحَ ـ القومُ تَناكُحاً (نكح): ازدواج کردند بعضی با بعضی
تَناكَدَ ـ الرَّجُلانِ تَناكُداً (نكد): سخت و دشوار گرفتند باهم
تَناكَرَ ـ تَناكُراً (نكر): خود را به نادانی زد
تَناكَرَ الأمرَ: ناشناخت آنکار را
تَناكَرَ القومُ: دشمنی ورزیدند با هم
تَناكَفَ ـ القومُ الكلامَ تَناكُفاً (نكف):

به‌نوبت صحبت کردند
تَنَاهَی ـ الشیءُ تَنَاهِیاً (نهی): به پایان آن رسید
تَنَاهَی الماءُ: ایستاد آب و راکد شد
تَنَاهَی الخَبَرُ: رسید خبر
تَنَاهَی عَنِ الشیءِ: باز ماند از آن
تَنَاهَی القَومُ عَنِ المُنکَرِ: بازداشتند بعضی بعض دیگر را
تَنَاهَبَ ـ الفُرسان تَنَاهُباً (نهب): هر یک سبقت گرفتند از دواسب
تَنَاهَبَتِ الإبِلُ: بسیار زیر پای گرفتند
تَنَاهَدَ ـ القَومُ فِی الحَربِ تَنَاهُداً (نهد): برخاستند بعضی بر بعض دیگر درجنگ
تَنَاهَدَ القَومُ: با همدیگر طعام تهیه کردند بطور دانگی
تَنَاهَزَ ـ الرَّجُلان تَنَاهُزاً (نهز): شتاب کردند و پیشی گرفتند یکدیگر را
تَنَاهَضَ ـ القَومُ فِی الحَربِ تَنَاهُضاً (نهض): برای جنگ به سوی هم‌روان شدند
تَنَاهَقَتِ الحُمُرُ تَنَاهُقاً (نهق): عرعر کردند خرها
تَنَاوَبَ ـ القَومُ تَنَاوُباً (نوب): قسمت نمودند آبرا بین خود به سنگ‌ریزه
تَنَاوَبَ القَومُ الأمرَ: به نوبت گرفتند کار را
تَنَاوَبَ الخُطُوبُ: گرفتاری از در و دیوار رسید
تَنَاوَحَ الجَبَلان تَنَاوُحاً (نوح): مقابل هم قرار گرفته دو کوه

تَنَاوَحَتِ الرِّیاحُ: به سختی وزید بادها
تَنَاوَشَ ـ الشیءَ تَنَاوُشاً (نوش): گرفت آنرا
تَنَاوَلَ ـ الشیءَ تَنَاوُلاً (نول): گرفت آنرا برای خوردن
تَنَاوَلَ الطَّعامَ: خورد خوراکرا
تَنَاوَمَ ـ تَنَاوُماً (نوم): خود را به خواب زد
تَنَاوَمَ إلَیه: آرمید به سوی او
التِّنْبَال ـ تَنَابِیل ج: کوتاه قامت
تَنَبَّأَ ـ تَنَبُّؤاً (نبأ): دعوی نبوت و پیامبری کرد
تَنَبَّبَ ـ الماءُ تَنَبُّباً (نب): روان شد آب
تَنَبَّتَ ـ الشیءُ تَنَبُّتاً (نبت): آشکار شد آنچیز
تَنَبَّجَ ـ العَظمُ تَنَبُّجاً (نبج): تورّم یافت استخوان
تَنَبَّطَ ـ تَنَبُّطاً (نبط): شبیه نبطیان شد یا منتسب به آنها گردید
تَنَبَّطَ البِئرَ: درآورد آب چاه را
تَنَبَّعَ ـ الماءُ تَنَبُّعاً (نبع): اندک اندک بر آمد آب
التُّنبَک ـ: تنباکو
تَنَبَّلَ ـ تَنَبُّلاً (نبل): آگاه و تیز خاطر و گرامی شد ـ شبیه به بزرگان‌شد ـ مُرد ـ به کلوخ‌استنجاکرد
التِّنبَل ـ گیاهیست ـ کودن وتنبل
التِّنبَلَ ـ تَنَابِل و تَنَابِلَة ج: کوتاه قامت ـ کودن و تنبل
تَنَبَّهَ ـ مِنَ النَّومِ تَنَبُّهاً (نبه): بیدار شد
تَنَبَّهَ عَنِ الأمرِ أولَهُ: واقف و هشیار شد و متوجه گردید
التُّنبُول ـ تَنَابِل ج: کوتاه قامت

التَّنبِیت ـ (نبت) مص: جوانه زنی درخت ـ رشد جوانه‌ها
التَّنبِیه ـ (نبه): آگاهی ـ بیداری ـ انگیزش ـ ملاحظه ـ اخطار قبلی
تَنَتَّجَتِ ـ البَهِیمَةُ تَنَتُّجاً (نتج): پیچ و تاب خورد چهار پا و درد زه گرفت
تَنَتَّفَ ـ الشَّعرَ تَنَتُّفاً (نتف): برکند موی را
تَنَثَّرَ ـ الشیءُ تَنَثُّراً (نثر): پراکنده‌شد
تَنَجَّی ـ تَنَجِّیاً (نجو): جُست زمین بلند را ـ ناشناسا کرد جهت چشم زخم
تَنَجَّأَهُ ـ تَنَجُّؤاً (نجأ): چشم زخم رسانید او را
تَنَجَّحَ ـ الحاجَةَ تَنَجُّحاً (نجح): خواست نیاز را از آنکه وعده کرده‌بود
تَنَجَّدَ ـ الشیءُ تَنَجُّداً (نجد): بلند شد
التَّنجَرَة ـ دیگ بزرگ
تَنَجَّزَ ـ الحاجَةَ أوِ الوَعدَ تَنَجُّزاً (نجز): خواستار نیاز و وعده و وفاکرد
تَنَجَّزَ الشَّرابَ: شور و غوغا به پا کرد از نوشیدن آن
تَنَجَّسَ ـ تَنَجُّساً (نجس): ناپاک شد
تَنَجَّسَ الثَّوبُ: آلوده شد جامه
تَنَجَّسَ الرَّجُلُ: کاریکرد که از پلیدی بیرون آید
تَنَجَّعَ ـ فُلاناً تَنَجُّعاً (نجع): آمد نزد او و خواهان چیزی بود
تَنَجَّعَ القَومُ الکَلأَ: رفتند برای گیاه به جاهائی
تَنَجَّعَ بِالدَّمِ: آلوده شد به خون
تَنَجَّمَ ـ تَنَجُّماً (نجم): ستاره شناسی

کرد و مراقبت احوال آنها نمود
تَنَحّیٰ ـ **عن مَوضعه تَنَحِّیاً** (نحی): جای خود را به دیگری واگذارد
تَنَحَّسَ ـ **الأخبارَ تَنَحُّساً** (نحس): جستجوی خبر راکرد
تَنَحَّسَ الرَّجُلُ: گرسنه کرد ـ گرسنه داشت خود را جهت خوردن دارو
*__تَنَحَّسَ__: روزه گرفت
تَنَحَّلَ ـ **مذهَبَ او قبیلَةَ کذا تَنَحُّلاً** (نحل): نسبت به خود داد شعر یا فامیل یاطریقه دیگریرا
تَنَحنَحَ ـ **الرَّجُلُ تَنَحنُحاً** (نحنح): سینه صاف کرد
تَنَخَّعَ ـ **الرَّجُلُ تَنَخُّعاً** (نخع): انداخت اخلاط
تَنَخَّعَ السحابُ: ابر آنچه باران داشت فرو ریخت
تَنَخَّلَ ـ **الشیءَ تَنَخُّلاً** (نخل): برگزید بهترین آنرا
تَنَخَّمَ ـ **تَنَخُّماً** (نخم): انداخت آب بینی و خِلط سینه را
تَنَدَّی ـ **الرَّجُلُ تَنَدِّیاً** (ندو): به تکلّف جوانمردی نمود
تَنَدَّی المَکانُ: شبنم رسید آنجا
تَنَدَّحَتِ ـ **الغَنَمُ تَنَدُّحاً** (ندح): پراکنده شدند گوسفندان از آغل خود از پری شکم و سیری
تَنَدَّلَ ـ **بِالمَندِیلِ تَنَدُّلاً** (ندل): پاک کرد دست را به دستار و آنرا عمامه کرد
تَنَدَّمَ ـ **علیٰ مافَعَل تَنَدُّماً** (ندم): از کاریکه کرده بود پشیمان شد وتأسف خورد
التَّندِیَة ـ (**تَندِیَةُ الخَیلِ**) (ندو): دوانید اسب‌راتالاغرشود و عرق کند
تَنَزّیٰ ـ **اِلیَ الشَّرِ تَنَزِّیاً** (نزو): شتافت به سوی بدی
تَنَزَّرَ ـ **الشیءُ تَنَزُّراً** (نزر): کم شد آنچیز
تَنَزَّرَ مِن الشیء: کم کرد آنرا
تَنَزَّعَ ـ **اِلَیه تَنَزُّعاً** (نزع): سرعت کرد به سوی او
تَنَزَّلَ ـ **تَنَزُّلاً** (نزل): به درنگ و آهسته فرود آمد
تَنَزَّلَ فُلاناً: پائین آورد او را
تَنَزَّلَ عَنِ الحَقِ: از حقش گذشت
تَنَزَّهَ ـ **فُلانٌ تَنَزُّهاً** (نزه): به گردشگاه و تفریح رفت
تَنَزَّهَ عَن کَذا: دور شد
التَّنزِیل ـ (نزل) مص: تفریق ـ کاهش، تخفیف ـ ترتیب ـ حد چیزی ازبالا به پائین
تَنَسَّبَ ـ **الرَّجُلُ تَنَسُّباً** (نسب): ادّعای قرابت کرد
تَنَسَّرَ ـ **تَنَسُّراً** (نسر): صید کرکس کرد
تَنَسَّرَ الحَبلُ: گسسته شد ریسمان
تَنَسَّرَ الجُرحُ: باز شد جراحت و روان شد چرک آن
تَنَسَّرَ الثَوبُ: پاره و رفته شد و فرو ریخت یا دریده شد
تَنَسَّرَتِ النِعمَةُ: سلب نعمت شد و پراکنده گردید
تَنَسَّسَ ـ **مِنهُ الأخبار تَنَسُّساً** (نس): از اخبار پرسید و کوشید در آگاهی آن
تَنَسَّفَ ـ **تَنَسُّفاً** (نسف): هر دو دست حریف را در کُشتی گرفت و بپای خود لغزانید او را
تَنَسَّقَ ـ **الأشیاء تَنَسُّقاً** (نسق): منظم و آراسته گردید امور
تَنَسَّکَ ـ **تَنَسُّکاً** (نسک): زاهد و عابد شد و به پرستش پرداخت
تَنَسَّمَ ـ **الرَّجُلُ تَنَسُّماً** (نسم): نفس زد و نفس به خود کشید
تَنَسَّمَتِ الریحُ: نرم وزید باد
تَنَسَّمَ الریحَ: بوئید و دریافت باد نرم را
تَنَسَّمَ المکانُ بِالطیبِ: خوشبوی گردید
تَنَسَّمَ العِلم و الخَبَرَ: درخواست علم و خبر کرد
تَنَسَّمَ الوَلَدُ: درشت و قوی شد کودک
تَنَسَّمَ الجَمرُ: مشتعل شد آتش
تَنَشّی ـ **تَنَشِّیاً** (نشو): مست گردید
تَنَشّی الریحَ: بوئید هوا را
تَنَشَّأَ ـ **الی حاجةٍ تَنَشُّواً** (نشأ): کوچ کرد و رفت در پی حاجت خود
تَنَشَّبَ ـ **فیهِ تَنَشُّباً** (نشب): تعلق گرفت در او
تَنَشَّدَ ـ **الأخبارَ تَنَشُّداً** (نشد): خواست اخبار را جهت دانستن
تَنَشَّرَ ـ **الشیءُ تَنَشُّراً** (نشر): گسترده گردید
تَنَشَّطَ ـ **تَنَشُّطاً** (نشط): شادمانی نمود
تَنَشَّطَتِ الناقَةُ: به نشاط رفت شتر و سخت سیر کرد
تَنَشَّطَ المَفازَةَ: درگذشت از وادی

تَنَشَّفَ ـ الثوبُ تَنَشُّفاً (نشف): به خود گرفت جامه عرق را

تَنَشَّفَ الرَّجُلُ: پاک کرد آبرا از بدنش به حوله

تَنَشَّقَ ـ الماءَ في أنفِه تَنَشُّقاً (نشق): ریخت آبرا در بینی

تَنَشَّقَ الهَواءَ: نفس عمیق کشید

*__تَنَشَّقَ الاخبارَ:__ در جستجوی خبر در آمد

تَنَشَّمَ ـ في الأمر تَنَشُّماً (نشم): آغاز کرد کار را

تَنَشَّمَ مِنهُ عِلماً: استفاده کرد ازاو دانش را

تَنَشْنَشَ ـ تَنَشْنُشاً (نشنش): نیروی تازه گرفت ـ مالدار و دارا شد

تَنَشْنَشَ المريضُ: بهبودی یافت

تَنَشْنَشَ الشَّجَرَ: کند پوست درخترا

*__تَنَشْنَشَ:__ چابک و فِرز بود

تَنَصَّى ـ تِ المَرأةُ تَنَصِّياً (نصی): شانه کرد موی جلوی سر را

تَنَصَّى الشيءُ بالشيءِ: وصل شد آنچیز چیزیرا

تَنَصَّى الرَّجُلُ القَومَ: ازدواج کرد بزرگ زنان گروه را

تَنَصَّبَ ـ تَنَصُّباً (نصب): فرونهاد ـ پست کرد ـ به زحمت انداخت

تَنَصَّبَ الغُبارُ: بلند گردید غبار

تَنَصَّتَ ـ تَنَصُّتاً:(نصت): مخفیانه گوش داد

تَنَصَّحَ ـ تَنَصُّحاً: مانند ناصحان (پند دهندگان شد)

تَنَصَّحَ الثوبَ: دوخت جامه را

تَنَصَّرَ ـ تَنَصُّراً (نصر): نصرانی گردید

تَنَصَّرَ لَهُ: کوشش کرد او را بیاری

تَنَصَّفَ ـ الشيءَ تَنَصُّفاً (نصف): گرفت نصف آنرا

تَنَصَّفَ الأميرَ: انصاف خواست از سلطان

تَنَصَّفَ الرَّجُلَ: خدمت کرد او را

تَنَصَّفَ الشَّيبُ: تمام مویش از پیری سفید شد

تَنَصَّفَتِ الجاريةُ: چادر پوشید

تَنَصَّلَ ـ الشيءَ تَنَصُّلاً (نصل): بیرون آورد آنرا

تَنَصَّلَ الرَّجُلَ: گرفت هر آنچه با او بود

تَنَصَّلَ مِن: بیزاری جُست از آن

تَنَصَّلَ إليه مِن الجنايةِ: به در آمد و مُبرّا شد نزد او

تَنَصَّلَتِ اللِّحيةُ: بیرون آمد ریش از خضاب

تَنَضَّى ـ البعيرَ تَنَضِّياً (نضو): لاغر گردانید شتر را

التَّنضاحُ ـ (نضح): عرق

التَّنضُبُ ـ تَناضِب ج: درختیست حجازی خارش خُرد

تَنَضَّحَ ـ مِن فُلانٍ تَنَضُّحاً (نضح): دور گردید از او

تَنَضَّحَتِ العَينُ: اشک فرو ریخت چشم ـ جوشید آب چشمه

تَنَضَّدَتِ ـ الأسنانُ تَنَضُّداً (نضد): به ترتیب و منظم قرار گرفتند دندانها

تَنَضَّضَ ـ حَقَّهُ تَنَضُّضاً (نض): تمام حق راگرفت

تَنَضَّضَ الحاجةَ: خواست روائی حاجت را

تَنَضَّضَ فُلاناً: خواست برانگیختن اورا

تَنَضَّلَهُ ـ تَنَضُّلاً (نضل): بیرون آورد اورا

تَنَطَّسَ ـ تَنَطُّساً (نطس): بسیار احتیاط کرد در سخن و جامه و طهارت وطعام وجمیع امور

تَنَطَّعَ ـ في الكلام تَنَطُّعاً (نطع): به عمق نگریست در سخن ـ در کام سخن گفت ولطیف کاری کرد

تَنَطَّعَ الرَّجُلُ: غذا در دهان نهاد

تَنَطَّعَ في عَمَلِه: زیرک و ماهر شد در کارش

تَنَطَّفَ ـ الرَّجُلُ تَنَطُّفاً (نطف): آلوده به عیب شد

تَنَطَّفَتِ المَرأةُ: گوشواره به گوش کرد

تَنَطَّقَ ـ تَنَطُّقاً (نطق): کمر بر میان بست

تَنَطَّقَتِ الأرضُ بالجِبالِ: احاطه شد زمین به کوهها مانند کمربند

تَنَظَّرَهُ ـ تَنَظُّراً (نظر): تأمل و دقت کرد با نگریستن ـ درنگ کرد و مهلت داد

تَنَظَّفَ ـ الشيءُ تَنَظُّفاً (نظف): پاک گردید

تَنَظَّفَ الرَّجُلُ: به تکلّف پاکی جست

تَنَظَّمَ ـ اللؤلؤَ تَنَظُّماً (نظم): در کشید مروارید را به رشته

تَنَظَّمَ الأمرُ: استقامت یافت، راست گردید

تَنَعنَعَ ـ الشيءُ تَنَعنُعاً (نعنع): مضطرب ودور گردید ـ پراکنده شد ـ پیچ پیچان رفت

تَنَعَّلَ ـ تَنَعُّلاً (نعل): کفش پوشید

تَنَعَّلَ الثوبَ: پوشید جامه را

تَنَعَّمَ ـ الرَّجُلُ تَنَعُّماً (نعم): در فراخى زندگانى كرد ـ پاى برهنه رفت
تَنَعَّمَ: به راحتى به سربرد، تن آسائى كرد
تَنَعَّمَ بِالشَّيْءِ: بهره‌مند شد، لذت برد
تَنَعَّمَ فُلاناً بِالمكانِ: طلب جاى كرد
تَنَغَّرَ ـ الرَّجُلُ تَنَغُّراً (نغر): خشمناك گرديد
تَنَغَّرَ عَلَيهِ: دگرگون گرديد بر او ـ خشم گرفت و ترسانيد
تَنَغَّشَ ـ الشَّيْءُ تَنَغُّشاً (نغش): لرزيد و جنبيد
تَنَغَّصَ ـ العَيْشُ تَنَغُّصاً (نغص): تيره شد زندگانى
تَنَغَّضَ ـ الشَّيْءُ تَنَغُّضاً (نغض): جنبيد و مضطرب شد
تَنَغَّمَ ـ الرَّجُلُ تَنَغُّماً (نغم): زمزمه كرد ـ آهسته آواز خواند
تَنَفَّجَ ـ تَنَفُّجاً (نفج): بلند كرد ـ فخريه كرد
تَنَفَّجَتِ الرِّيحُ: ناگهان باد بر آسان وزيد
تَنَفَّخَ ـ تَنَفُّخاً (نفخ): دميد
تَنَفَّرَ ـ تَنَفُّراً (نفر): كراهت داشت از آن
تَنَفَّسَ ـ تَنَفُّساً (نفس): داخل كرد هوا را به ريه و خارج كرد
تَنَفَّسَ الصُّعَداءَ: نَفَس عميق كشيد از رنج و تعب يا از بيمارى
تَنَفَّسَ الصُّبحُ: دميد سفيده صبح
تَنَفَّسَ القَوسُ: شكافت كمان
تَنَفَّسَ النَّهرُ: بسيار شد آب نهر
تَنَفَّسَ النَّهارُ: نصف گرديد روز

تَنَفَّشَ ـ الطائِرُ تَنَفُّشاً (نفش): جنبانيد پرنده بال را گوئى ميترسد
تَنَفَّشَتِ الهِرَّةُ: برافراشت موى را گربه
تَنَفَّشَتِ الإبِلُ: شبانه چريدند بدون شبان
تَنَفَّضَ ـ المكانُ تَنَفُّضاً (نفض): نگريست آنچه در جائى بود ناشناسد
تَنَفَّطَ ـ تَنَفُّطاً (نفط): برافروخته شد از خشم
تَنَفَّطَتِ اليَدُ: آبله و تابل كرد دست و مجروح شد
تَنَفَّقَ ـ اليَربُوعُ تَنَفُّقاً (نفق): داخل شد در سوراخ موش صحرائى
تَنَفَّلَ ـ تَنَفُّلاً (نفل): بجا آورد نوافل
تَنَفَّلَ عَلَى أصحابِهِ: گرفت زياده از آنچه گرفتند ياران از غنيمت
تَنَفَّلَ مِنهُ الشَّيْءَ: خواست از او آنچيز را
التَّنفِيذ ـ (نفذ): نفوذ كرد ـ اجراء
التَّنفِيذِى: اجرائى (الهيئةُ التنفيذيّة: قوه مُجريه)
تَنَقَّى ـ عَنِ الشَّيْءِ تَنَقِّياً (نقى): گزيده نمود از آنچيز
تَنَقَّى العَظمَ: مغز استخوانرا بيرون آورد
تَنَقَّبَ ـ عَنِ الشَّيْءِ تَنَقُّباً (نقب): جستجوى كرد از آن
تَنَقَّبَتِ المَرأةُ: محكم بست روى بند
تَنَقَّحَ ـ شَحمُهُ تَنَقُّحاً (نقح): كم‌شد پيه‌او
تَنَقَّذَهُ ـ مِن كذا تَنَقُّذاً (نقذ): رهانيد و نجات داد او را
تَنَقَّرَ ـ الشَّيْءَ تَنَقُّراً (نقر): جستجو كرد

آنرا
تَنَقَّرَ عَلَى الأهلِ أوِ المالِ: نفرين كرد كه خدا اهل و مال را از من بگيرد
تَنَقَّشَ ـ تَنَقُّشاً (نقش): گرفت حق را و ادعائى نكرد
تَنَقَّصَ ـ فلاناً تَنَقُّصاً (نقص): بد گفت و عيب كرد او را
تَنَقَّصَ الشَّيْءَ: اندكى گرفت آنرا و يا كم كم گرفت
تَنَقَّضَ ـ الحَبلُ تَنَقُّضاً (نقض): باز شد تاب ريسمان
تَنَقَّضَ الدَّمُ: قطره قطره چكيد خون
تَنَقَّضَ الجُرحُ: جاريشد خون زخم
تَنَقَّضَتِ الأرضُ عَنِ الكُمأةِ: شكافته شد زمين از بر آمدن قارچ
تَنَقَّضَ البَيتُ: شكست و خراب شد و شنيده شد صداى آن
تَنَقَّطَ ـ المكانُ تَنَقُّطاً (نقط): نقطه نقطه در آنجا گياه روئيد
تَنَقَّطَ فُلانٌ الخَبَرَ: اندك اندك گرفت خبر را
تَنَقَّطتُ الخُبزَ: كم كم خوردم نان را
تَنَقَّفَ ـ الحنظلَ تَنَقُّفاً (نقف): شكاف دانه حنظل را
تَنَقَّلَ ـ تَنَقُّلاً (نقل): بسيار انتقال و نقل مكان يافت
التَّنقِيح ـ (نقح) مص: اختصار لفظ با رسانيدن معنى ـ اصلاح ـ تجديدنظر
التَّنقِير ـ (نقر) مص: صدا كرد مانند صداى مرغ ـ صداى سوت
التَّنَك ـ تركيب قلع و سرب تنبك
تَنَكَّبَ ـ عَنهُ تَنَكُّباً (نكب): برگشت از

آن - پرهیز کرد - گوشه گیری نمود - افکند بر دوش تیردانرا یا کمانرا

تَنَكَّبَ عَلَى الشيءِ: تکیه کرد بر او

التَّنَكِجِيّ: سازنده تنبک یا حلبی‌ساز

تَنَكَّدَ - عَيْشُهُ تَنَكُّدًا (نکد): تیره شد زندگی او

تَنَكَّرَ - الرَّجُلُ تَنَكُّرًا (نکر): دگرگون شد - بدحال گشت

تَنَكَّرَ فُلانٌ: بد اخلاق گردید

تَنَكَّسَ - تَنَكُّسًا (نکس): فاسد شد و از اصل نیکویش رو به پستی‌نهاد

تَنَمَّى - الشيءُ تَنَمِّيًا (نمی): بلند شد آنچیز و رفت از جائی به جائی‌دیگر

تَنَمَّرَ - تَنَمُّرًا (نمر): خشمناک و بد خُلق شد (شبیه به پلنگ زیرا پلنگ جزبه‌حال خشم دیده نشده)

تَنَمَّسَ - الأَمْرُ تَنَمُّسًا (نمس): پوشیده و مشتبه شد کار

تَنَمَّسَ الصَّائِدُ: شکارچی برای خود گازه گرفت

تَنَمَّصَتِ - الماشِيَةُ تَنَمُّصًا (نمص): چریدند اولین گیاه رسته را

تَنَمَّصَتِ المَرْأَةُ: گرفت موهای پیشانی را تا به چیند

تَنَمَّلَ - القَوْمُ تَنَمُّلًا (نمل): جنبیدند و با اضطراب آمدند مانند موج‌دریا

التَّنْمِيق - (نمق): زینت داد - آراستن

التُّهَاة - (نهی): سنگ و خاک و غیره که به آن جلوسیل را بگیرند

التَّنْهاة - تَنَاهٍ ج: کناره دره که آب به آن منتهی شود

تَنَهَّدَ - الرَّجُلُ تَنَهُّدًا (نهد): آه سرد کشید بعد از حزن و اندوه

تَنَوَّى - الشيءُ تَنَوِّيًا (نوی): آهنگ آن کرد

التَّنْواطُ - (نوط): آرایش هودج که آویزانست

التَّنُّوب - درخت سرو یا کاج که راست بالا رود

تَنَوَّحَ - الشيءُ تَنَوُّحًا (نوح): تاب خورد در حال آویزان آنچیز

تَنَوَّدَ - الغُصنُ تَنَوُّدًا (نود): جنبید شاخه

تَنَوَّرَ - المَكانُ تَنَوُّرًا (نور): روشن گشت

تَنَوَّرَ النَّارَ مِن بَعِيدٍ: از دور دید آتش را

تَنَوَّرَ الرَّجُلُ: آهک یا قطران مالید بر خود

تَنَوَّرَ القَوْمُ: شکست خوردند

*__تَنَوَّرَ عَقْلُهُ:__ روشن فکر شد

التَّنُّور - تنور نانوائی

التَّنُّورَة - دامن پیراهن زنان

تَنَوَّسَ - الغُصنُ تَنَوُّسًا (نوس): وزید باد بر شکوفه

التَّنُوُّط - (نوط): پرنده کوچکی است

تَنَوَّعَ - الشيءُ تَنَوُّعًا (نوع): گوناگون شد آنچیز

تَنَوَّعَ الغُصنُ: جنبید شاخه

تَنَوَّعَ السَّيرُ: پیش افتاد در رفتن

تَنَوَّقَ - تَنَوُّقًا (نوق): مدارا کرد

تَنَوَّقَ فِي مَطعَمِهِ و مَلبَسِهِ: نیکو گردانید غذا و لباس خود را

تَنَوَّلَ - الشيءَ تَنَوُّلًا (نول): گرفت آنرا

تَنَوَّلَ عَلَينا فُلانٌ: چیز کمی بر ما بخشید فلانی

تَنَوَّهَ - تَنَوُّهًا (نوه): بلند شد

تَنَيَّحَ - تَنَيُّحًا (نیح): در رفاه قرار گرفت

تَنَيَّحَ فُلانٌ: مُرد او

تَنَيَّقَ - تَنَيُّقًا (نوق): غذا و لباس خود را نیکو گردانید

التِّنِّين - تَنانِين ج: اژدها - یکی از بُرجهای آسمان

تَهاتَرَ - الرَّجُلانِ تَهاتُرًا (هتر): یکدیگر را تکذیب کردند و دشنام دادند ودعوی باطل کردند

التَّهاتِر - شهادات که همدیگر را تکذیب کنند

تَهاتَمَ - الرَّجُلانِ تَهاتُمًا (هتم): بر یکدیگر دعوی باطل نمودند

تَهاتَنَتِ - السَّماءُ تَهاتُنًا (هتن): پیاپی بارید

تَهاجَى - الرَّجُلانِ تَهاجِيًا (هجو): هجو کردند یکدیگر را

تَهاجَرَ - القَومُ تَهاجُرًا (هجر): از هم دیگر جدا شدند - یکدیگررا بریدند

تَهاجَمَ - الرَّجُلانِ تَهاجُمًا (هجم): حمله کردند بیکدیگر

تَهادَّ - القَومُ تَهادًّا (هدّ): در پی یکدیگر در آمدند

تَهادَى - الرَّجُلُ تَهادِيًا (هدی): رفت به نرمی و آهسته

تَهادَى القَومُ: به یکدیگر هدیه و تحفه دادند

تَهادَرَ - القَومُ تَهادُرًا (هدر): به هدر

دادند و ریختند خون یکدیگر را

تَهادَنَ ـ الاَمرُ تَهادُنا (هدن): درست و راست شد کار

تَهادَنَ القومُ: با یکدیگر صلح و آشتی کردند

تَهادَی ـ القومُ تَهادِیا (هدی): بیهوده گوئی در سخن خود آوردند

تَهارَبَ ـ القومُ تَهارُبا (هرب): گریختند با همدیگر

تَهارَجَ ـ القومُ تَهارُجا (هرج): حمله کردند و بر جهیدند بیکدیگر

تَهارَشَتِ ـ الکِلابُ تَهارُشا (هرش): تحریص کردند سگهارابر هم

تَهارَطَ ـ الرَّجُلان تَهارُطا (هرط): دشنام دادند یکدیگر را

تَهارَقَ ـ القومُ تَهارُقا (هرق): آب پاشیدندبعضی بر بعض دیگر

تَهارَمَ ـ الرَّجُلُ تَهارُما (هرم): خود را پیر نمایانید

تَهاطَلَ ـ القومُ تَهاطُلاً (هطل): پیاپی هم شدند و اتفاق بر آن نمودند

تَهافَتَ ـ عَلَی الشیءِ تَهافُتا (هفت): افتاد و پیاپی آمد

تَهافَتَ الفَراشُ علی النار: پروانه گردید اطراف آتش

تَهافت الناسُ عَلَی الماء: ازدحام کردند مردم بر سر آب

تَهافَتَ القومُ: افتادند و مُردَند

تَهافَتَ الثوبُ: کهنه گردیدافکندآنرا

تَهاکَلَ ـ القومُ تَهاکُلاً (هکل): با همدیگر نزاع و خصومت نمودند

تَهالَکَ ـ عَلَی الشیءِ تَهالُکا (هلک): بسیار حرص زد بر آنچیز

تَهالَکَ فِی الاَمرِ اَوِ العَدوِ: کوشش کرد در آنکار و در دویدن

تَهالَکَ عَلَی الفِراشِ: در بستر افتاد

تَهالَکَ فی مَشیِه: تمایل یافت در راه رفتن و تِلُو خورد

تَهامَسَ ـ الرَّجُلان تَهامُسا (همس): با یکدیگر راز گفتند (**یقال تَهامَسُوا سِرّا**: نجوی کردند)

تَهامَشَ ـ القومُ تَهامُشا (همش): در آمدند در یکدیگر و جنبیدند باهم

تَهامَلَ ـ فی الاَمرِ تَهامُلاً (همل): کوتاهی کرد در کار

التَّهامِیّ ـ تَهامون ج: منسوب به شهر تهامه

تَهانَفَ ـ تَهانُفا (هنف): خندید با مسخره

تَهانَفَ الصَّبیُّ: مهیای گریه شد

تَهانَفَ بِهِ: شگفت کرد به او

تَهاوَی ـ القومُ تَهاوِیا (هوی): فرود آمدند به گودال درپی یکدیگر

تَهاوَی الرَّجُلُ: سیر کرد به سختی

تَهاوَشَ ـ القومُ تَهاوُشا (هوش): آمیختند به یکدیگر

التَّهاوِش ـ (هوش): مال حرام

تَهاوَنَ ـ به تَهاوُنا (هون): سبک شمرد و مسخره کرد و ناچیز گرفت

التَّهاوِیل ـ (هول): رنگهای گوناگون ازسرخ و زرد و سبز ـ آرایش نگارها و تصویرات و پیرایه ها

(**تَهاوِیلُ الربیعِ**: آنچه از گلهای مختلف در بهار ظاهر شود)

تَهایَأَ ـ القومُ تَهایُؤا (هیأ): با هم سازگاری و توافق کردند

تَهایَجَ ـ القومُ تَهایُجا (هیج): با هم بر جستند به کار زار

تَهَبّی ـ تَهَبّیا (هبو): افشاند دستها را و بهم زد و فارغ شد از کار

تَهَبَّبَ ـ الثوبُ تَهَبُّبا (هب): کهنه و پاره و ریش گردید جامه ـ تکه‌تکه شد

تَهَبَّجَ ـ تَهَبُّجا (هبج): آماسیدو ورم‌کرد

تَهَبَّدَ ـ الهَبید تَهَبُّدا (هبد): چید و شکست حنظل را و پخت

تَهَبَّشَ ـ القومُ تَهَبُّشا (هبش): اجتماع کردند

تَهَبَّشَ الشیءَ: جمع کردند آنرا

تَهَبَّطَ ـ من کذا تَهَبُّطا (هبط): فرود آمد

تَهَبَّطَ الشیءُ: آماده و فراهم گردید

تَهَبَّلَ ـ لِعِیاله تَهَبُّلاً (هبل): کسب معاش برای عیالش کرد

تَهَبهَبَ ـ الشیءُ تَهَبهُبا (هبهب): جنبید

التَّهبِیلَة ـ (هبل): گستردن چیزی بر روی شعله آتش یا بخار

التِّهتار ـ (هتر): احمقی و نادانی

التَّهتان ـ (هتن): باران پیاپی

التُّهتُر ـ (هتر): احمقی و نادانی

تَهَتَّکَ ـ الستر تَهَتُّکا (هتک): دریده شد پرده

تَهَتَّکَ فلانٌ: رسوا و بد نام شد ـ آشکار و فاش کرد

تَهَتَّکَ فی سُلوکِه: بی شرمانه با او رفتار کرد

تَهَتَّمَ ـ الشیءُ تَهَتُّما (هتم): شکسته شد آن چیز

تَهَجَّى ـ الحُروفَ تَهَجِّياً (هجو): شمرد و خواند به نامهايش

تَهَجَّأَ ـ الحَرفَ تَهَجُّؤاً (هجأ): هجا كرد حرف را

تَهَجَّدَ ـ الرَّجُلُ تَهَجُّداً (هجد): بيدار ماند در شب ـ خوابيد (از اضداد)

التَّهَجُّد ـ نماز شب قبل فجر

تَهَجَّرَ ـ فُلانٌ تَهَجُّراً (هجر): شبيه به مهاجرين گرديد

تَهَجَّرَ القَومُ: به گرماى نيمروز آمدند

تَهَجَّمَ ـ عَلَى الشَّيءِ تَهَجُّماً (هجم): به تكلّف خود را براى هجوم بر او درآورد

تَهَدَّى ـ تَهَدِّياً (هدى): راه يافت

التَّهداد ـ (هدّ): ترسانيد و وعيد داد

تَهَدَّبَ ـ السَّحابُ تَهَدُّباً (هدب): ابرها فروهشته شدند

تَهَدَّبَتِ الأغصانُ: آويزان شد از اطراف

تَهَدَّجَ ـ الصَّوتُ تَهَدُّجاً (هدج): مرتعش گرديد صدا و بريده‌بريده شد

تَهَدَّجَتِ النّاقَةُ: مهربان شد بر كره‌اش

تَهَدَّجَ القَومُ عَلىٰ فُلانٍ: اظهار لطف نمودند بر او

تَهَدَّدَهُ ـ تَهَدُّداً (هدّ): ترسانيد او را

تَهَدَّكَ ـ تَهَدُّكاً (هدك): احمقى و بى‌عقلى كرد

تَهَدَّكَ عَلَيهِ بِالكَلامِ: ترسانيد و با سخن وعيدش داد

تَهَدَّلَ ـ تِ الشَّفَةُ تَهَدُّلاً (هدل): فروهشته گرديد لب شتر

تَهَدَّلَ أغصانُ الشَّجَرِ أو ثِمارُها: فرو افتاد شاخه‌ها و ميوه آن آويزان شد

تَهَدَّلَ الثَّوبُ: جامه فراخ بود

تَهَدَّمَ ـ البِناءُ تَهَدُّماً (هدم): ويران شد ساختمان

تَهَدَّمَ الثَّوبُ: كهنه شد جامه

تَهَدَّأَتِ ـ القُرحَةُ تَهَدُّؤاً (هدأ): تباه شد و پاره پاره گرديد

تَهَذَّبَ ـ تَهَذُّباً (هذب): پرورش و تربيت يافت

تَهَذَّبَ الرَّجُلُ: اصلاح و مربّى شد

تَهَرّاهُ تَهَرِّياً (هرو): به چوب دستى زد او را

تَهَرَّأَتِ ـ الماشِيَةُ تَهَرُّؤاً (هرأ): مُردند از سرما

تَهَرَّأَ اللَّحمُ: نيكو پخته شد گوشت

تَهَرَّشَ ـ الغَيمُ تَهَرُّشاً (هرش): باز گرديد ابر

تَهَرطَقَ ـ تَهَرطُقاً (هرطق): بدعت‌گذار شد

تَهَرَّعَ ـ إلَيهِ تَهَرُّعاً (هرع): شتافت به سوى او

تَهَرَّعَتِ ـ الرِّماحُ: راست شد نيزه‌ها به سوى كسى

تَهَرهَرَتِ ـ الرِّيحُ تَهَرهُراً (هرهر): صدا كرد وزش باد

التَّهرِيب ـ (هرب) مص: گريزاندن ـ خلاصى

تَهَزَّأَ ـ تَهَزُّءاً (هزأ): فسوس خورد ـ اِنكار چيزى نمود

تَهَزَّجَ ـ الصَّوتُ تَهَزُّجاً (هزج): سرائيد

تَهَزَّجَتِ القَوسُ: بانگ كرد كمان وقت كشيدن زه

تَهَزَّجَ الرَّعدُ: بانگ كرد رعد

تَهَزَّزَ ـ تَهَزُّزاً (هزّ): به حركت آمد ـ جنبيد ـ تاب خورد ـ لرزيد ـ تكان خورد

تَهَزَّعَ ـ الرَّجُلُ تَهَزُّعاً (هزع): شتافت

تَهَزَّعَتِ المَرأةُ: پريشان راه رفت

تَهَزَّعَتِ الإبِلُ: شتافت شتر در رفتار از شادمانى

تَهَزَّعَ لَهُ: ناشناس گردانيد خود را براى او

تَهَزَّمَت ـ القِربَةُ تَهَزُّماً (هزم): دريده گشت مشك از خشكى

تَهَزَّمَ البِناءُ: ويران شد ساختمان

تَهَزَّمَتِ القَوسُ: بانگ كرد كمان

تَهَزَّمَ العَصا: شكست عصا با صدا

تَهَزَّمَتِ السَّحابُ: ابر با صدا گرديد

تَهَزهَزَ ـ الشَّيءُ تَهَزهُزاً (هزهز): جنبيد و به حركت آمد

تَهَزهَزَ إلَيهِ قَلبي: مسرور گرديد دل من

تَهَسهَسَ ـ الدِّرعُ تَهَسهُساً (هسهس): صدا آهسته كرد زره و زيور

تَهَشَّمَ ـ الشَّيءُ تَهَشُّماً (هشم): شكست آنرا

تَهَشَّمَ الشَّجَرُ: شكست درخت خشك

تَهَشَّمَ فُلانٌ الشَّيءَ: شكست آنرا

تَهَشَّمَ النّاقَةَ: دوشيد شتر را

تَهَشَّمَ الإبِلُ: سست و ضعيف شدند

تَهَشَّمَ الرَّجُلَ: بزرگ وگرامى داشت او را

تَهَصَّرَت ـ أغصانُ الشَّجَرَةِ: آويزان و آويخته شد شاخه‌هاى درخت

تَهَضَّمَهُ ـ تَهَضُّماً (هضم): ستم نمود او را ـ خشم گرفت بر او

تَهَضَّمَ لِلقَومِ: منقاد و مطيع آنان شد (**يقال تَهَضَّمتُ لَهُ نَفسي**)

تَهَطْرَسَ ـ الرَّجُلُ تَهَطْرُساً: خرامان رفت و تمایل یافت در رفتار

تَهَطَّلَ ـ المَطَرُ تَهَطُّلاً (هطل): باران بارید پیاپی و درشت قطره

تَهَفَّکَ ـ تَهَفُّکاً (هفک): مضطرب و پریشان و سُست رفتار

تَهَفْهَفَ ـ الرَّجُلُ تَهَفْهُفاً (هفهف): باریک اندام گردید

تَهَکَّکَ ـ الرَّجُلُ تَهَکُّکاً (هکک): مضطرب گردید

تَهَکَّمَ فُلاناً و بِفُلانٍ: مسخره و استهزاء کرد

تَهَکَّمَ ـ فُلانٌ تَهَکُّماً (هکم): سرود گفت

تَهَکَّمَ عَلیٰ فُلانٍ: سخت شد خشم براو

تَهَکَّمَ عَلَی الأمرِ: پشیمانی و افسوس خورد برفوت بر آنکار

تَهَکَّمَ زَیداً: پیاپی نیزه زد او را

تَهَکَّمَ الرَّجُلُ: تکبر کرد و دروغ گفت

تَهَکَّمَ المَطَرُ: باران بسیار بارید

تَهَکَّمَتِ البِئرُ: ویران شد و واریز کرد

تَهَلَّبَ ـ الشَّعرُ تَهَلُّباً (هلب): برکنده شد موی

تَهَلَّکَ ـ فی مَشیِهِ تَهَلُّکاً (هلک): خمان و چمان رفت

التَّهْلُکَةُ ـ (هلک) مص: آنچه به هلاکت برساند

تَهَلَّلَ ـ فُلانٌ تَهَلُّلاً (هل): خوشحالی و شادی کرد

تَهَلَّلَ الوَجهُ أوِ السَّحابُ: درخشان گردید روی یا ابر

تَهَلَّلَت دُمُوعُهُ: روان گردید اشک او

تَهَلَّلَتِ العَینُ: چشم روان کرد اشک

التُّهْلُوکَةُ ـ (هلک): هلاک

التَّهْلُکَةُ: هر آنچه انجامش هلاکت باشد ـ نیستی

تَهَمَّشَ ـ الشَّیءُ تَهَمُّشاً (همش): ریخت و پاشیده و سائیده شد

تَهَمَّشَ مَنبِطُ البِئرِ: روان شد منبع چاه

تَهَمَّعَ ـ الرَّجُلُ تَهَمُّعاً (همع): گریه کرد

تَهَمَّعَ الدَّمعُ: جاری‌شد اشک

تَهَمَّکَ ـ فِی الأمرِ تَهَمُّکاً (همک): در بطالت‌وتباهی انداخت‌خودرا

تَهَمَّمَ ـ الشَّیءَ تَهَمُّماً (هم): تجسس نمود و جست آنرا

تَهَمَّمَ رَأسَهُ: شپش جست در سر او

التَّهمِیمُ ـ (هم): باران نرم و آهسته

تَهَنَّأَ ـ بِهِ تَهَنُّؤاً (هنأ): لذت برد و خوشحال شد

تَهَنَّأَ بِالطَّعامِ: گوارنده شد خوراک

تَهَنَّفَ ـ تَهَنُّفاً (هنف): گریه کرد

التَّهْوادُ ـ (هود): آهستگی و نرمی و فرومشتگی

تَهَوَّجَ ـ الحَرُّ تَهَوُّجاً (هوج): سخت گردید گرما

تَهَوَّدَ ـ تَهَوُّداً (هود): توبه کرد و کار نیکو نمود ـ یهودی شد ـ پیوستگی جست ـ در سخن آهستگی و نرمی کرد

تَهَوَّرَ ـ البِناءُ تَهَوُّراً (هور): ویران شد و سقوط کرد

تَهَوَّرَ الرَّجُلُ: از بی‌باکی افتاد

تَهَوَّرَ اللَّیلُ: گذشت شب یا بیشتر آن

تَهَوَّرَ الشِّتاءُ: بیشتر زمستان گذشت

تَهَوَّسَ ـ تَهَوُّساً (هوس): هوس به او رسید ـ رفت گرانبار در زمین نشست

تَهَوَّشَ ـ القَومُ تَهَوُّشاً (هوش): آمیختند به یکدیگر

تَهَوَّشَ القَومُ عَلیٰ فُلانٍ: اجتماع کردند

تَهَوَّعَ ـ تَهَوُّعاً (هوع): با تکلّف قی کرد ـ خون قی کرد

تَهَوَّکَ ـ تَهَوُّکاً (هوک): بی باکانه در چیزی افتاد ـ سرگشته و متحیر شد ـ در سخن بی‌رویه گفت

تَهَوَّلَ ـ الرَّجُلُ تَهَوُّلاً (هول): به شگفت آورد و ترسان شد

تَهَوَّلَ لِمالِهِ: خواست تا چشم زخم رساند بر مال او

تَهَوَّمَ ـ تَهَوُّماً (هوم): سرفرود آورد از چرت ـ خوابید اندکی ـ چُرت زد

التَّهوِیدُ ـ (هود) مص: صدای ضعیف و نرم ـ به خواب رفتن ـ گوشت کوهان خوردن ـ وزش باد در شن‌زار و صدای آن

التَّهوِیلُ ـ (هول) مص: چشم زهره ـ مبالغه ـ اغراق ـ گزافه گوئی

تَهَیَّأَ ـ لِلأمرِ تَهَیُّؤاً (هیأ): مهیا شد برای آنکار

تَهَیَّأَ الشَّیءُ لِفُلانٍ: امکان یافت آنچیز برای او

تَهَیَّبَهُ ـ تَهَیُّباً (هیب): به وحشت انداخت او را ـ تهییب داد و ترسانید او را

تَهَیَّجَ ـ تَهَیُّجاً (هیج): به خشم آمد ـ جوش و خروش زد ـ اوقات تلخی کرد

تَهَیَّرَ ـ تَهَیُّراً (هور): به معانی جمیع تهوّر است

تَهَیَّضَ ـ العَظمُ تَهَیُّضاً (هیض): شکست

استخوان بعد بهبودی

تَهَيَّضَ المَرَضُ: بازگشت بیماری

تَهَيَّعَ ـ الشيءُ تَهَيُّعاً (هيع): گسترده گردید روی زمین

تَهَيَّلَ ـ التُرابُ تَهَيُّلاً (هيل): فرو ریخته شد خاک

تَهَيَّمَ ـ فُلانٌ تَهَيُّماً (هيم): رفت به رفتاری نیکو

تَهَيَّمَ الهَوىٰ فلاناً: عشق او را شوریده نمود

التُّهَم ـ (وهم): آنکه مورد تهمت قرار گرفته باشد

***التُّهَم**: بدگمانیها

التَّوّ ـ أتواء ج: تنها و طاق ـ ریسمان یکتا بافته ـ مرد بی‌پروا از دین و دنیا ـ خیمه بر پا

تَوائَمَ ـ تَوائُماً (وأم): توافق و تناسب

التَّوّاب ـ (توب): آمرزنده از اسماء الهی

تَواتَرَتِ ـ الأشياءُ تَواتُراً (وتر): پیاپی آمدند یا بعد از همدیگر به مهلت

تَواثَبَ ـ القَومُ تَواثُباً (وثب): حمله کردند بر یکدیگر و برجستند

تَواجَدَ ـ تَواجُداً (وجد): در خود فرح وشادی دیدیااندوه مشاهده کرد

تَواجَهَ ـ الرَّجُلانِ تَواجُهاً (وجه): با همدیگر مقابل شدند

تَواحَىٰ ـ القَومُ تَواحِياً (وحى): یکدیگر را به شتاب واداشتند

تَوادَّ ـ الرَّجُلانِ تَوادّاً (ودّ): محبت و عشق و علاقه بهم یافتند

تَوادَعَ ـ القَومُ تَوادُعاً (ودع): با همدیگر صلح کردند

تَوارىٰ ـ عَنهُ تَوارِياً (ورى): پوشیده شد از آن

تَوارَثَ ـ القَومُ تَوارُثاً (ورث): وارث شدند بعضی بعض دیگر را

تَوارَثَ القَومُ المالَ أوِ المَجدَ: مال و بزرگواری رااز یکدیگرارث بردند

تَوارَدَ القَومُ تَوارُداً (ورد): آمدند یکی بعد دیگری

تَوارَدَ القَومُ الماءَ: همگی با هم به آبخورگاه آمدند

تَوارَدَ الشّاعِران: اتفاق کردند شعرا به لفظ واحد بدون شنیدن از دیگری

تَوارَكَ ـ تَوارُكاً (ورك): تکیه کرد بر سرین

تَوازىٰ ـ الشَيئانِ تَوازِياً (وزى): مقابل شدند همدیگر را دو چیز

تَوازَنَ ـ الشَيئانِ تَوازُناً (وزن): برابر و هموزن و هم سنگ شدند

التَّوازُن ـ (وزن): تعادل سلامت عقل ـ عاقل (يقال توازُنُ القُوىٰ)

تَواشَجَ ـ العُرُوق الشَجَرَة تَواشُجاً (وشج): درهم پیچیده شد شاخه‌های درختان

تَواشَقَ ـ القَومُ تَواشُقاً (وشق): پاره پاره کردند دشمن را

تَواصىٰ ـ القَومُ تَواصِياً (وصى): یکدیگر را وصیّت کردند

تَواصَفَ ـ القَومُ تَواصُفاً (وصف): ستودند آنچیز را بعضی برای بعضی

تَواصَلَ ـ الرَّجُلانِ تَواصُلاً (وصل): پیوستگی کردند با هم

تَواصَمَ ـ القَومُ تَواصُماً (وصم): عیب کردند بعضی بعضی را

تَواضَعَ ـ تَواضُعاً (وضع): فروتنی کرد ـ نرمی کرد ـ خواری نمود

تَواضَعَتِ الارضُ: پست شد زمین

تَواضَعَ القَومُ عَلىٰ أمرٍ: اتحاد کردند و سازش نمودند

تَواطَأَ ـ القَومُ تَواطُؤاً (وطأ): موافقت و اتفاق کردند باهم

تَواطَسَ ـ المَوجُ تَواطُساً (وطس): بلند شد موج و تلاطم یافت

تَواعَدَ ـ القَومُ تَواعُداً (وعد): نوید دادند یکدیگر را

تَواغَمَ ـ الأبطالُ تَواغُماً (وغم): مقابله سخت کردند دلاوران با هم

تَوافىٰ ـ القَومُ تَوافِياً (وفى): افزون شدند و خفتند

تَوافَدَ ـ القَومُ عَلَيه تَوافُداً (وفد): وارد شدند گروه بر او

تَوافَرَ ـ الشيءُ تَوافُراً (وفر): افزون شد آنچیز

تَوافَقَ ـ القَومُ فِي الأمر تَوافُقاً (وفق): با هم نزدیک شدند و مساعدت نمودند

التَّوّاق ـ (توق): آرزومند

تَواقَحَ ـ تَواقُحاً (وقح): تظاهر به بی‌شرمی کرد

تَواقَصَ ـ تَواقُصاً (وقص): مانند گَردَن کوتاه گردانید خود را

تَواقَعَ ـ الأعداءُ تَواقُعاً (وقع): جنگ کردند دشمنان ـ بیم داشتند بعضی از بعضی

تَواقَفَ ـ القَومُ فِي الحَرب تَواقُفاً

(وقف): باهم به جنگ پرداختند
تَواکَفَ ـ تَواکُفاً (وکف): روی گردانید ـ کناره گزید
تَواکَلَ ـ القومُ تواکُلاً (وکل): اعتماد کردند بعضی بر بعضی دیگر
تَواکَلُوهُ: ترک کردند او را و کمک نکردند به او
تَواکَلُوا الکَلامَ: هر یک اعتماد کردند در سخن به دیگری
التَّـواکِید ـ (وکد): ریسمانهائیکه قربوس زین بندند
تَوالَی ـ الشیئانِ تَوالِیاً (ولی): پیاپی شدند
تَوالَدَ ـ القومُ تَوالُداً (ولد): بسیار شدند ـ زاد و ولد کردند
تَوالَسَ ـ القومُ عَلیهِ تَوالُساً (ولس): همدیگر را یاری دادند در فریب و خُدعه بر او ـ یکدیگر را فریفتند
تَوامَقَ ـ الرَّجُلانِ تَوامُقاً (ومق): دوست داشتند یکدیگر را
تَوانَی ـ فی حاجَتِهِ تَوانِیاً (ونی): مانده و سُست گردید ـ کوتاهی کرد در حاجت او
تَواهَبَ ـ القومُ تَواهُباً (وهب): بخشش کردند بعضی آنان بعض دیگر را
تَواهَقَ ـ القومُ فی الأمرِ تَواهُقاً (وهق): برابر گردیدند گروه در کردار
تَـواهَـقَتِ الإبِلُ: کشیدند شتران گردنها را و رفتند باهم
تَوایَلَ ـ الرَّجُلانِ تَوایُلاً (ویل): نفرین کردند یکدیگر را به ویل
تَوادَّ ـ فی الأمرِ تَوَؤُّداً (وأد): آهسته و باتأنی رفت در آنکار
تَوَأَّدَتْ عَلَیهِ الأرضُ: ربود و پوشید او را زمین
تَوَأَّدَتِ المَرأةُ فی قِیامِها: زن از فربهی وقت برخاستن خم شد
التُّوآد ـ (وأد): آهستگی ـ درنگی
التُّوأم ـ (تأم): همزاد (چه دوقلو یا جدا و چه نر و چه ماده)
تَوَبَّأَ ـ البَلَدَ تَوَبُّؤاً (وبأ): ناگوار یافت آب و هوای آنشهر را
تَوَبَّلَ ـ الطَّعامَ تَـوبِلَةً: ادویه ریخت طعام را
التُّـوت: درخت توت معروف و برگ آن خوراک کِرم ابریشم
تَوَتَّرَ ـ العَصَبُ تَوَتُّراً (وتر): عَصَب مانند زه سخت شد (یقال تَوَتُّرُ العَلائِق: شکر آب و بهم خوردگی پیش آمد)
التَّوَتُّر ـ تیرگی و بهم خوردگی
التُّوتِیا ـ سنگ سرمه
تَوَثَّبَ ـ عَلَیهِ فی أرضِهِ تَـوَثُّباً (وثب): متصرف زمین اوشد ـ تصرف عدوانی نمود
تَوَثَّقَ ـ تَوَثُّقاً (وثق): محکم و استوار کرد
تَوَثَّقَ فی الأمرِ: با اطمینان عمل کرد
تَوَّجَهُ ـ تَتویجاً (توج): افسر (تاج) بر سر نهاد
تَوَجَّی ـ الماشی تَوَجِّیاً (وجی): سائیده شد سم چهار پا
تَوَجَّأَ ـ فلاناً تَوَجُّأً (وجأ): زد او را به دست یا به کارد
تَوَجَّبَ ـ تَـوَجُّباً (وجب): یکبار در روز غذا خورد
تَوَجَّدَ ـ بِهِ تَـوَجُّداً (وجد): دوست داشت او را
تَوَجَّدَ لَهُ: اندوهگین شد
تَوَجَّدَ السَّهَرَ: شکایت نمود بیخوابی را
تَوَجَّزَ ـ الشیءَ تَوَجُّزاً (وجز): روائی آنرا خواست ـ جست آنرا
تَوَجَّسَ ـ تَوَجُّساً (وجس): گوش داد به آواز نرم و آهسته
تَوَجَّسَ فَزَعاً: پنهان داشت ترس را
تَوَجَّسَ الصَّوتُ: با ترس و لرز گوش داد
تَوَجَّسَ الطَّعامَ: چشید اندک اندک
تَـوَجَّعَ ـ تَـوَجُّعاً (وجع): دردمند و رنجور گردید
تَـوَجَّعَ لَـهُ: مرثیه گفت مرده را ـ دلسوزی کرد برای او
تَوَجَّهَ ـ إلَیهِ تَوَجُّهاً (وجه): روی آورد به سوی او
تَوَجَّهَ الجَیشُ: لشکر منهزم گردید از شکست
تَوَجَّهَ الشیخُ: پیر شد و روی گردانید
التَّوجیه (وجه) مص: راهنمائی (**عَجَلَةُ التَّوجیه:** فرمان، رُل)
تَوَحَّدَ ـ تَوَحُّداً (وحد): تنها ماند یا به تنهائی زندگی کرد گوشه عزلت اختیار نمود
تَوَحَّدَ بِالأمرِ: تنهائی انجام داد
تَوَحَّدَتِ الجُیُوشُ: یکپارچه شدند لشگریان
تَوَحَّشَ ـ تَوَحُّشاً (وحش): درنده و وحشی شد ـ تهی گردید شکم از گرسنگی ـ خالی از سکه شد
تَوَحَّلَ ـ تَوَحُّلاً (وحل): آلوده به گِل

شد
تَوَحَّلَ المَكانُ: گِل بسیار شد آنجا
تَوَحوَحَ ـ الظَّلیمُ تَوَحوُحاً (وحوح): مهربان شد شتر مرغ بر تخم
التَّوحید ـ (وحد): اعتقاد به یگانگی خدا
تَوَخّی ـ الأمرَ تَوَخّیاً (وخی): اراده و قصد کرد کار را ـ خوشنودی طلب کرد
تَوَخَّمَ ـ الطَّعامُ تَوَخُّماً (وخم): گران و ناگوار شد طعام
تَوَدَّدَهُ ـ تَوَدُّداً (ودّ): کشید دوستی وی را بسوی خود
التُّودَرِی ـ گیاهیست
تَوَدَّسَ ـ المَكانُ تَوَدُّساً (ودس): بسیار شد گیاه آنجا
تَوَدَّعَ ـ الثَّوبَ تَوَدُّعاً (ودع): محفوظ داشت جامه را
تَوَدَّعَ فُلاناً: بذل کرد او را در حاجتش
تَوَدَّعَ القَومُ: مشایعت و وداع کردند همدیگر را
تَوَدَّفَ ـ الخَبَرَ تَوَدُّفاً (ودف): کاوید و بحث کرد خبر را
تَوَدَّفَتِ الأوعالُ فَوقَ الجَبَلِ: بر سر کوه بر آمد بزکوهی
تَوَدَّنَ ـ الجِلدُ تَوَدُّناً (ودن): نرم‌شدپوست
التَّودِیَةُ ـ التَّوادی ج (ودی): کوتاه قامت ـ چوبیست که بر پشت شتر بندند
تَوَذَّلَ ـ القَومُ مِنَ الجَزّارِ تَوَذُّلاً (وذل): گرفتند از قصاب پاره گوشت
تَوَرّی ـ عَنهُ تَوَرِّیاً (وری): پوشیده شد

التَّوراةُ ـ کتاب نازله بر موسی یا عهد قدیم که بعداً تحریف شده
تَوَرَّأَت ـ عَلَیهِ الأرضُ تَوَرُّؤاً (ورأ): زمین او را فراگرفت همانطورکه فرو گیرد مرده را
تَوَرَّخَ ـ العَجینُ تَوَرُّخاً (ورخ): نرم و فروهشته شد خمیر
تَوَرَّخَتِ الأرضُ: تر و نرم شد زمین
تَوَرَّدَ ـ تَوَرُّداً (ورد): خواستار نوبت آب شد
تَوَرَّدَ الماءَ: به سوی آب آمد
تَوَرَّدَ الخَدُّ: سرخ گردید چهره و گونه
تَوَرَّدَتِ الخَیلُ البَلدَةَ: کم کم و دسته دسته اسبان وارد شهر شدند
تَوَرَّطَ ـ الماشِیَةُ تَوَرُّطاً (ورط): افتاد به گِل و بهلاکت رسیدند
تَوَرَّطَ فِی الأمرِ: به کار دشوار افتادند
تَوَرَّعَ ـ تَوَرُّعاً (ورع): پرهیز کرد
تَوَرَّقَ ـ الظَّبیُ تَوَرُّقاً (ورق): برگ خورد آهو
تَوَرَّکَ ـ تَوَرُّکاً (ورک): برسرین خود تکیه داد
تَوَرَّکَ الرّاکِبُ: برگردانید پایرا جهت فرود آمدن یا استراحت
تَوَرَّکَ بِالمَکانِ: اقامت نمود
تَوَرَّکَ عَنِ الأمرِ: درنگ کرد
تَوَرَّکَ لِلرَّجلِ: عقال کرد و بند نمود پای او را
تَوَرَّکَ عَلَی الأمرِ: توانائی یافت
تَوَرَّمَ ـ الجِلدُ تَوَرُّماً (ورم): ورم و نفخ کرد
تَوَرَّهَ ـ فُلانٌ تَوَرُّهاً (وره): مهارت و استادی نداشت

تَوَزَّرَ ـ لَهُ تَوَزُّراً (وزر): وزیر شدبرای او
تَوَزَّعَ ـ تَوَزُّعاً (وزع): پراکنده کرد ـ بخش و قسمت کرد
تَوَزَّعَ القَومُ المالَ: بین خود تقسیم کردند
تَوَسَّخَ ـ تَوَسُّخاً (وسخ): چرک آلود گردید
تَوَسَّدَ ـ الوِسادَةَ تَوَسُّداً (وسد): بالین خود قرارداد بالش را
تَوَسَّدَ ذِراعَهُ: خوابید و ساعد را زیر سر قرار داد
تَوَسَّطَ ـ القَومَ تَوَسُّطاً (وسط): در میان آنها نشست
تَوَسَّطَ بَینَهُم: میانجی شد بین ایشان
تَوَسَّطَ الرَّجُلُ: گرفت بین خوب و بد
تَوَسَّعَ ـ تَوَسُّعاً (وسع): فراخ و گشاده شد
تَوَسَّعَ القَومُ فِی المَکانِ: وسعت داد
تَوَسَّعَ الرَّجُلُ: درنفقه‌عیال‌وسعت‌داد
التَّوسِعَةُ ـ (وسع): فراخی
تَوَسَّفَ ـ الشَّیءُ تَوَسُّفاً (وسف): پوست آنچیز باز شد
تَوَسَّفَ البَعیرُ: فربه گردید شتر ـ ریخت پشم کهنه و بر آمدپشم نو
تَوَسَّلَ ـ إلَی اللهِ تَوَسُّلاً (وسل): نزدیک شد به خداوند به سبب عملی پاک
تَوَسَّمَ ـ الرَّجُلُ تَوَسُّماً (وسم): یافت علف سمی را
تَوَسَّمَ فیهِ الخَیرَ: ظاهر شد در او خیر
تَوَسَّمَ الشَّیءَ: پی‌برد و فراست برد ـ شناخت آنرا
تَوَسَّنَ ـ تَوَسُّناً (وسن): هنگام خواب

نزد او آمد
*تَوَشَّنَ الإبلُ: نرکشید بر شتر خوابیده
تَوَشَّى ـ تَوَشِّياً (وشی): آرایش داد
تَوَشَّى الشَّيْبُ: نمایان شد پیری
تَوَشَّجَ ـ تِ الْعُروقُ الشَّجَرَة: درهم پیچیده شد شاخه‌ها
تَوَشَّحَ ـ تَوَشُّحاً (وشح): به گردن نهاد رشته‌های مروارید و جواهر اترا یا شمشیر حمایل کرد
تَوَشَّحَ بِثَوبِه: جامه را به گردن آویخت
تَوَشَّحَ بِسَيفِه: حمایل کرد یا به کمر بست
تَوَشَّعَ ـ الشيءَ تَوَشُّعاً (وشع): پراکنده کرد آنرا
تَوَشَّعَ فى الجَبَلِ: فرا گرفت چپ و راست کوه را
تَوَشَّعَ بِهِ: زیاد گردید ـ افزون شد
تَوَشَّعَ بالكِذب: خوب دروغ بافت
تَوَشَّعَ الغنمُ فى الجبل: از کوه بالا رفتند برای چریدن
تَوَصَّبَ ـ تَوَصُّباً (وصب): بیمار گشت
تَوَصَّفَ ـ تَوَصُّفاً (وصف): خدمتکار گرفت (نر یا ماده)
تَوَصَّلَ ـ إلىٰ كَذا تَوَصُّلاً (وصل): پیوستگی جست و رسید به آن
تَوَصَّلَ الرَّجُلان: پیوند کردند با یکدیگر
تَوَضَّأَ ـ بالماء تَوَضُّؤاً (وضأ): وضو ساخت
تَوَضَّحَ ـ الأمرُ تَوَضُّحاً (وضح): پیدا و آشکار گردید

تَوَطَّى ـ الشيءُ تَوَطِّياً (وطی): آماده و مهیا کرد
تَوَطَّأَ ـ فلاناً بِرِجله تَوَطُّؤاً (وطأ): پایمال کرد او را
تَوَطَّأهُ على الأمرِ: سازش و اتفاق کردند با هم ـ موافقت نمودند
التَّوطِئَة ـ مص: زمینه سازی
تَوَطَّدَ ـ تَوَطُّداً (وطد): پای برجا و استوار شد ـ گران سنگ گردانید
تَوَطَّنَ ـ تَوَطُّناً (وطن): جای گرفت ـ استراحتگاه ساخت
تَوَطَّنَ البَلَدَ: وطن گرفت شهر را
تَوَظَّفَ ـ فى الدَولَة تَوَظُّفاً (وظف): استخدام دولت شد
تَوَعَّدَهُ ـ تَوَعُّداً (وعد): ترسانید به بدی او را
تَوَعَّرَ ـ المَكانُ تَوَعُّراً (وعر): دشوار گردید رفتن به آنجا
تَوَعَّرَ الأمرُ عَلَيَّ: دشوار گردید کار بر من
تَوَعَّرَ الرَّجُلُ: سختی نمود
تَوَعَّرَ فى الكَلام: متحیر گردید در سخن
تَوَعَّكَ ـ تَوَعُّكاً (وعک): گرما زدگی رسید به او یا بهم خوردگی مزاج بد حال شد
تَوَعَّلَ ـ الجَبَلَ تَوَعُّلاً (وعل): بر آمد بر بالای کوه
تَوَغَّرَ ـ تَوَغُّراً (وغر): سخت افروخته به خشم شد
تَوَغَّلَ ـ فى البِلاد تَوَغُّلاً (وغل): رفتند و دور شدند
تَوَغَّمَ ـ عَلَيه تَوَغُّماً (وغم): خشم گرفت

بر او
تَوَغَّمَ الابطالُ فى الحرب: مقابله و مقاتله سختی کردند پهلوانان باهم
تَوَغَّنَ ـ تَوَغُّناً (وغن): پیش در آمد در جنگ
تَوَغَّنَ عَلَى المَعاصي: اصرار ورزید در معصیت
تَوَفَّى ـ تَوَفِّياً (وفی): میرانید
تَوَفَّى حَقَّهُ: گرفت حق خود را به تمامی
تَوَفَّى عَدَدَ القَوم: شمرد ایشانرا به تمامه
تَوَفَّاهُ اللهُ: قبض روح کرد خدا او را
التَّوفاقُ الهِلالِ: هنگام هِلال که ظاهر میشود
تَوَفَّدَتِ ـ الإبِلُ أو الطير تَوَفُّداً (وفد): سبقت گرفتند شتران و طیوراز هم
تَوَفَّدَ عَلَيهِ: بر آمد بر او
تَوَفَّرَ ـ عليه تَوَفُّراً (وفر): نگاهداشت حرمت ویرا
تَوَفَّزَ ـ لِلأمرِ تَوَفُّزاً(وفز): مهیای کارشد
تَوَفَّقَ ـ تَوَفُّقاً (وفق): کامیاب و رستگار شد ـ خوشبخت شد
التَّوَفُّق: دست یافت برکاری
تُوُفِّي ـ فلانٌ (وفی): قبض روح او شد و مُرد
تَوَقَّحَ ـ تَوَقُّحاً (وقح): بی‌شرم و کم‌حیا شد
تَوَقَّدَ ـ الكَوكَبُ تَوَقُّداً (وقد): درخشید ستاره
تَوَقَّدَتِ النارُ: افروخته شد آتش
تَوَقَّرَ ـ تَوَقُّراً (وقر): برد باری و نرمی

نمود
تَوَقَّعَ ـ الأمرَ تَوَقُّعاً (وقع): انتظار کشید
تَوَقَّفَ ـ فِي المَکانِ تَوَقُّفاً (وقف): درنگ کرد در آنجا
تَوَقَّفَ عَلَی الأمرِ: ثابت ماند بر آنکار
تَوَقَّفَ عندکذا: بازداشت خود را نزد او
تَوَقَّلَ ـ فِي الجَبَلِ تَوَقُّلاً (وقل): بر آمد بر کوه
التَّوَقَّلَة مِنَ الفَرَسِ: اسب نیکو بالا روند بر کوه
تَوَقَّنَ ـ تَوَقُّناً (وقن): شکار کرد کبوتر را در آشیانه
تَوَقَّنَ الوَعِلُ: به کوه بر آمد بز کوهی
*__التَّوقِیع__ ـ (وقع): امضاء، فرمان ـ نشان کردن برنامه ـ داربست برای انگور ساختن
التَّوقِیف ـ (وقف) مص: برپاداشتن ـ برافراشتن
تَوَکَّأَ ـ علی العَصا تَوَکُّؤاً (وکأ): تکیه نمود بر عصا
تَوَکَّدَ ـ تَوَکُّداً (وکد): استوار گردید ـ مسلم و ثابت شد ـ یقین کرد
تَوَکَّرَ ـ الصَّبِيُّ تَوَکُّراً (وکر): پرشد شکم کودک
تَوَکَّرَ الطائِرُ: پرشد سنگدان مرغ
تَوَکَّزَ ـ لِلأمرِ تَوَکُّزاً (وکز): آماده شد برای کار
تَوَکَّرَ مِنَ الطَّعامِ: پر شد شکم از خوراک
تَوَکَّزَ عَصاهُ: تکیه کرد بر عصا
تَوَکَّفَ ـ السَّطحُ تَوَکُّفاً (وکف): از بام چکید، چکه کرد
تَوَکَّفَ البیتُ: باران چکید از سقف

تَوَکَّفَ بِفُلانٍ: متعرض او شد تا وقتیکه ملاقات کرد
تَوَکَّفَ الخَبَرَ: چشم داشت خبر و نیکوئیرا
تَوَکَّفَ الأثَرَ: متابعت او کرد
تَوَکَّلَ ـ تَوَکُّلاً (وکل): وکیل یا نماینده شد
تَوَکَّلَ لَهُ: کفالت کرد او را
تَوَکَّلَ بِالأمرِ: ضامن شد قیام بدانکار را
تَوَکَّلَ عَلَیهِ: تکیه کرد بر او
تَوَکَّنَ ـ الرَّجُلُ تَوَکُّناً (وکن): جای گرفت در مجلس
تَوَکوَکَ ـ الرَّجُلُ تَوَکوُکاً (وکوک): رفت
تَوَلَّی الأمرَ تَوَلِّیاً (ولی): قیام نمود به انجام آنکار ـ به خود گرفت
تَوَلَّی الشيءَ: لازم گرفت آنرا
تَوَلَّی فُلاناً: دوست گرفت او را ـ ولایت داد او را
تَوَلَّی عَنهُ: برگشت از او ـ پرهیز کرد
تَوَلَّی هارِباً: روی گردانید
*__تَوَلَّی الحُکمَ:__ فرمانروائی به او واگذار شد
تَوَلَّجَ ـ الأمرَ تَوَلُّجاً (ولج): تحویل گرفت کار را
تَوَلَّجَ إلَیهِ و فِیهِ: داخل شد به سوی او یا به او
تَوَلَّدَ ـ الشيءُ تَوَلُّداً (ولد): پیدا شد آنچیز
تَوَلَّعَ ـ بِهِ تَوَلُّعاً (ولع): دلباخته شد به او ـ دوست داشت جداً او را
تَوَلَّهَ ـ تَوَلُّهاً (وله): سرگشته و متحیر گشت از عشق یا اندوه

التَّولِید ـ (ولد) مص: کمک در زایمان ـ نیروگاه برق
التُّوم ـ سیر (مشابه پیاز)
تَوَمَّقَهُ ـ تَوَمُّقاً (ومق): به دوستی گرفت او را
التُّون ـ صفحه ئیکه بر آن بازی کنند
تَوَّهَهُ ـ تَتوِیهاً (توه): هلاک کرد او را
التُّوه، التَّوه ـ أتواه ج: هلاکی ـ هالک ـ تباه
تَوَهَّجَ ـ تَوَهُّجاً (وهج): بر افروخته شد
تَوَهَّجَ الحَرُّ: سخت شد گرما
تَوَهَّجَ الجَوهَرُ: درخشید گوهر
تَوَهَّجَ رائِحَةُ الطِّیبِ: پراکنده شد وفاش گردید بوی خوش
تَوَهَّدَ ـ الفِراشُ تَوَهُّداً (وهد): آماده شد فراش
تَوَهَّلَ ـ هُ تَوَهُّلاً (وهل): تعریض کرد و سخن سربسته گفت او را
تَوَهَّمَ ـ الأمرَ تَوَهُّماً (وهم): تصور و فرض کرد ـ گمان برد
تَوَهَّمَ فِیهِ الخَیرَ: پنداشت و حدس زد در او نیکی را
تَوَهَّنَ ـ الطائِرُ تَوَهُّناً (وهن): گران شد از خوردن مردار و نتوانست پرواز کند ـ سست شد
التُّوَیج ـ (توج): حلقه گلبرگ
تَوَیَّلَ ـ تَوَیُّلاً (ویل): نفرین کرد
التِّیاتْرو ـ تماشا خانه (مَرسَحُ التِّیاتْرو: صحنه نمایش)
التَّیّار ـ تَیّارات ج: (تیر): جزر و مَدّ ـ جریان ـ سیر و سیل و سیلاب ـ جریان هوا ـ وزش باد
التَّیّاس ـ صاحب بزکوهی

تَیاسَرَ ـ الرَّجُلَ تَیاسُراً (یسر): آسان گرفت آنرا
تَیاسَرَ القَومُ: گرفتند طرف چپ را
تَیاسَرَ بَینَهمُ: قسمت کردند بین آنان گوشت را
تِیاکَ ـ (تصغیر تِیکَ) ـ این ـ آن (اسم اشاره و هاتنیه به آن اضافه میشود هاتیکَ)
تَیامَنَ ـ تَیامُناً (یمن): به طرف راست برد
التَّیّان ـ انجیر فروش
التَّیّاه ـ (تیه): متکبر، گمراه
التَّیتانُوس ـ کُزاز (نوعی بیماری)
التَّیس ـ تُیُوس و أتیاس ج: بزکوهی ـ بزنر و آهوی نر
التَّیسِیَّة ـ طبع بزکوهی ـ شباهت به بز کوهی
تَیَسَّرَتِ ـ البِلادُ تَیَسُّراً (یسر): سبز شدند شهرها
تَیَسَّرَ الأمرُ: آسان و آماده کار شد
تَیَسَّرَ النَّهارُ: سرد گردید روز
تَیَسَّرَ لِلقِتالِ: مهیا شد برای جنگ
التَّیغار ـ تَیاغیر ج: تغار
التَّیفاق ـ (وفق): هنگام*(تَیفاقُ) الکَعبَة: بیت المعمور محاذی کعبه درفلک چهارم)
تَیَفَّعَ ـ الغُلامُ تَیَفُّعاً (یفع): نموّ و رشد کرد نوجوان
تَیَفَّعَ الجَبَلَ: بر آمد بالای کوه
التِّیفُولید او الحُمّیٰ: بیماری تیفوئید
التِّیفُوس: بیماری تیفوس
تَیَقَّظَ ـ تَیَقُّظاً (یقظ): برحذر بود ـ مواظب و گوش به زنگ بود ـ بیدار و هشیار شد
تَیَقَّنَ ـ الأمرَ و بِهِ تَیَقُّناً (یقن): بی‌گمان و به تحقیق دانست
التَّیل ـ گیاهیست دارای شکوفه‌های درشت به رنگهای سرخ و سفید
تَیَّمَ ـ الحُبُّ تَتییماً (تیم): دوستی بسیار بنده خود کرد
التَّیم: عبادت کننده ـ تباهی خرد و عقل ـ برده ـ بنده ـ اسیر، غلام
التَّیماء ـ دشت و بیابان
تَیَمَّمَ ـ الأمرَ تَیَمُّماً (یم): مسح دست و روی با خاک به قصد قربت با نیّت جهة عبادات به‌جای وضو
تَیَمَّنَ ـ بکذا تَیَمُّناً (یمن): دعا خواند به برکت ـ به یُمن منسوب کرد ـ تبرّک کرد ـ مبارک شد
تَیَمَّنَ بِالمَیِّتِ: قرارداد مرده را در گور بر طرف راست
التَّیمَن: جنوب
التِّین، (التِّینَة واحد): درخت و میوه انجیر
تَیَّهَهُ ـ تَتییهاً (تیه): گمراه و سرگردان کرد او و راه ضایع نمود
التِّیه ـ أتیاه و أتاویه ج: لاف ـ تحیّر بزرگمنشی ـ دشت ـ سرگردانی ـ صحرائی که در آن روند و هلاک شوند
التَّیهاء ـ مِن الأراضي: زمینیکه مردم در آن گُم شوند
التَّیهان ـ سرگردانی ـ دربدری ـ ویلانی
التَّیسُوسِیَّة: تکبر و بزرگمنشی یا شباهت به بزکوهی
التَّیُّوع ـ هرگیاهیکه آنرا چیده یا بریده شیرسفید از آن جاری‌شود

ث ـ ٥٠٠

الثّائب ـ (ثوب): باد شدید که قبل از باران وزد (**ثائب من البحر**: آبیکه بعد از جزر در کنار دریا میماند)

الثّائر ـ (ثأر): انتقامجو ـ آنکه آرام نگیرد تا قصاص نکند

الثّائر ـ (ثور): خشم

الثّائرة ـ **ثوائر** ج (ثور): غوغا همهمه ـ هیجان ـ آشفتگی

ثابَ ـ **ثوباً و ثُؤوباً** (ثوب): بازگشت

ثابَ النّاس: اجتماع کردند مردم

ثابَ الماء: جمع آمد آب

ثابَ المریضُ: شفا یافت بیمار

ثابَ إلیهِ رُشدُهُ: به عقل آمد ـ به هوش آمد

الثّابت ـ استوار، محکم، پایدار ـ وفادار ـ بیباک ـ پابرجای، استقرار

الثّابتة ـ مؤنث: املاک غیر منقول

ثابَرَ ـ **ثِباراً و مُثابرةً**: استقامت داشت ـ پشت کار داشت

ثارَ ـ **ثوراً** (ثور): هجوم آورد ـ سلاح به دست گرفت برای رهائی از ستم

ثارَ ـ **ثائرةً**: خشم او برانگیخته شد

ثارَ به والیه: حمله برد به او و بسوی او

ثارَت نفسُهُ: به هیجان آمد دل او

ثارَ الغُبار أوِ الدُّخان: بلند شد گرد و خاک و دود

الثّاغی ـ (ثغو): (یقال ما بالدار ثاغٍ ولاراغٍ: نیست در خانه کسی)

الثّاغیة ـ مؤنث: (یقال ما له ثاغیة ولاراغیة: نیست او را گوسفندی و نه شتری)

الثّافل ـ آنچه که از هر چیز ته‌نشیند ـ سرگین

الثّاقب ـ نافذ ـ تیزبین ـ تیز ـ نام ستاره کیوان یا ستاره بلند (**ثاقبُ الفکر**: باهوش ـ زیرک ـ نافذاً رَأیٌ ثاقبٌ: نظری خوب و نافذ)

ثاقَفَهُ ـ **مُثاقفةً وثِقافاً** (ثقف): در دانائی و استادی غلبه کرد او را (**لاعَبَهُ بالسّلاح**: شمشیر بازی کرد با او)

ثاقَلَ ـ **مُثاقلةً** (ثقل): خوراک سنگین خورد

الثّاقل ـ **ثواقل** ج: سخت و شدید (یقال مرضٌ ثاقل: بیماری سخت)

الثّاکل ـ **ثاکِلون** ج: کسیکه فرزندش را گم کرده (یقال للمرأة ثاکل: زنیکه فرزندش را از دست داده)

الثّالوث ـ (ثلث): اقانیم سه گانه

الثّامر ـ درختیست که میوه آن بر آمده

الثّامن ـ هشتم

الثّانوی ـ نسبت به ثانی (**التّعلیمُ الثّانوی**: دبیرستان)

الثّانی ـ (ثنی): دوم ـ (**ثانی إثنَین**: همسان و مشابه او در جمال)

الثّانیة ـ مؤنث ـ **ثوانٍ** ج: یک شصتم دقیقه

ثاوَرَهُ ـ **مُثاوَرةً و ثِواراً**: حمله کرد او را

ثَأَی ـ **الشّیءَ ثأیاً** (ثأی): مجروح کرد ـ شکافت آنرا

الثّأیُ ـ آثار زخم و نشان آن

ثَئِبَ، ثُئِبَ ـ **ثأباً**: خمیازه کشید ـ دهن درّه کرد از غیر قصد

الثّأب ـ خمیازه کشیدن

الثُّؤَباء ـ (**أعدیٰ مِنَ الثُّؤَباء**: مهمتر از خمیازه)

ثَأَرَ ـ **القتیلَ ثأراً**: طلب خون کشته را کرد

ثَأَرَهُ بِكَذا: از او انتقام کشید

ثُئِرَ زیدٌ: خونبهای زید گرفته شد

ثَأر ـ **آثار و آثار و ثُؤَر** ج: کینه ـ قصاص ـ قاتل ـ دشمن ـ دوست یا خویشاوند

الثُّؤرة ـ قصاص ـ کینه

الثّأرِیّ ـ از راه خونخواهی (**تدابیر ثأریّة**: جهت انتقام)

ثُؤلِلَ ـ **جَسَدُهُ**: زگیل ناک گردید بدن او

الثُّؤلول: زگیل ـ سرپستان

ثَبَّ ـ **ثَبّاً وثَبابةً**: نشست باوقار

ثَبَّ الأمر: راست و تمام گردید کار

الثَّبَّات ـ مرد دلیر حمله کننده ـ بیماری که انسانرا از حرکت باز دارد

الثَّبَات ـ استواری ـ پایداری ـ دوام

الثِّبَات ـ تسمه و تنگ که پالانرا بندند

الثِّبَان ـ دامن پیراهن

ثَبَتَ ـ فی المکان ثَبَاتاً وثُبُوتاً: ایستاد و برجای ماند

ثَبَتَ عَلَى الأمر: مواظبت بر آنکار کرد

ثَبَتَ الأمر عنده: محقق و مؤکد شد نزد او

ثَبُتَ ـ ثَبَاتَةً وثُبُوتَةً: شجاع و دلاور و ثابت رأی شد

ثَبَّتَهُ ـ تثبیتاً: ثابت گردانید او را و بر جای داشت

ثَبَّتَ بَصَرَهُ به: چشم دوخت به آن

ثَبَّتَ الحَقَّ: ثابت کرد حق را بادلائل

ثَبَّتَ الوَلَدَ: عطا کرد او را اسب سبک تیز رو

الثَّبت: ثابت، ثابت دل و زبان وقت خصومت

الثَّبَت ـ اثبات ج: ثبات، قیام ـ حجت ـ مرد ثِقه ـ دلیل وگواه ـ اثبات ـ مدرک ـ نشانی (لاحُکمَ إلاّ به ثَبَتٍ: حکمی نیست مگر به برهان)

ثَبَّجَ ـ الراعی تثبیجاً: قرارداد چوپان عصا را به پشت و هر دو دست به آن آویخت

الثَّبَج ـ اثباج ج: بین کتف و پشت ـ میان هر چیز بزرگ ـ سینه سنگخوار ـ مرغیست

ثَبَرَهُ ـ ثَبراً: بازداشت او را ـ راند ـ و نا امید کرد

ثَبَرَ ـ ثُبُوراً ـ هلاک گردید و گردانید

ثَبَّطَهُ ـ عَنِ الأمر تثبیطاً: بر تأخیر واداشت او را و بازداشت

ثَبَطَهُ عَلَى الأمر: واقف و مُطّلع کرد او را بر آنکار

ثَبَنَ ـ الثوبَ ثَبناً و ثِباناً: لب جامه را تو گذاشت و دوخت

ثَبَنَ الشیءَ: چیزی در دامن گذارد و در برگرفت ـ نیفه شلوار را رویهم آورد از پیش

الثُّبنَة: دامن پیراهن که در آن چیزی نهاده برگیرند

الثُّبُور: هلاکی ـ عذاب ـ زیان

الثَّبیت: مرد دلاور، پابرجا

الثَّبِین: دامن پیراهن که در آن چیزی نهاده برگیرند

ثَجَّ ـ الماءُ ثُجُوجاً: روان شد آب

ثَجَّ الماءَ ثَجّاً: روان کرد آبرا

الثَّجَّاج: باران ریزان

ثَجَمَتِ ـ السماءُ ثَجماً: زود بارید آسمان و دوام گرفت باریدن

الثَّجُوج ـ مِن العُیُون: چشمه‌های پرآب

الثَّجیج ـ سیل روان

الثَّجیر ـ تفاله

ثَخُنَ ـ ثِخناً وثَخانَةً وثُخُونَةً: غلیظ و ضخیم شد

الثَّخین ـ ثُخناء ج: سخت ـ حلیم بارزانت

ثَدَأَهُ ـ ثَدیاً: ترکرد او را

ثَدّیَ ـ تثدیةً: غذا خورد، تغذیه کرد

الثَّدی: پستان

ثَرَّ ـ الشیءُ ثَرّاً وثُرُوراً وثَرارَةً وثُرُورَةً: فراخ گردید آنچیز

ثَرَّ السحابةُ أو العَینُ: روان گردید آب آن

الثَّرّ ـ مص: پر حرف (مَطَرٌ ثَرٌّ: باران درشت ریزان)

الثَّرَّة ـ چشمه پر آب ـ گوسفند پر شیر

ثَرَأ ـ القومُ ثَرءاً: بسیار شدند گروه

ثَرَأَ اللهُ القومَ: بسیارگرداندخداگروه‌را

ثَرَأَ الرَّجُلَ: بسیار شد مال او

ثَرَأَ الرَّجُلَ: مالش بیش از او بود

ثَرّی ـ تثریةً: ترکرد

ثَرّی المکان: آب پاشید آنجا را

ثَرِیَ ـ أثراء ج: نم و تری ـ خاک نمناک ـ گل بی‌چسب ـ خیر و نیکوئی ـ زمین ـ عرق (خوی)

الثَّراء ـ (ثرو): مالدار

الثَّرِیُ ـ أثرِیَ ج: خاک نمناک

الثَّرّارَة (مِنَ العُیُون: آب فراوان)

الثَّرثار: پرگوی ـ وزاج

ثَرثَرَ ـ الشیءَ ثَرثَرَةً (ثری): پریشان و پراکنده کرد آنرا

ثَرثَرَ الکلامَ: بسیار پرحرفی کرد ـ بیهوده و مکرر حرف زد

الثَّرثَرَة: هرزه‌گوئی

ثَرَدَ ـ ثَرداً: مهیا کرد ترید را

ثَرَدَ الخُبزَ: ترکرد نان را به آبگوشت

ثَرَّدَ الثوبَ: غلطانید جامه را در رنگ

الثَّرد: باران نرم خفیف

الثَّرَد: شکافتگی لب

الثُّرعُلَة ـ پرهای گردن خروس

الثُّرعُل ـ روباه ماده
الثُّرغول: گیاهیست
ثَرِمَهُ ـ ثَرماً: شکست دندان اوازبیخ
ثَرِمَ ـ ثَرَماً: دندان پیش افتاد
الثُّرمان ـ درختیست بی‌برگ و پرآب
الثَّروَة ـ مال بسیار ـ توانگری دارائی ـ مال وفور (اَهلُ الثَّروَة: اغنیاء)
ثَرِيَ ـ الرَّجُلُ ثَرىً: مال دار شد
ثَرِيَ التُّرابُ: تَرُوگِل شدخاک
اَلـثَّرِي ـ(ثرو): ثروتمند
اَلثُّرَیّا ـ(ثرو): پروین(مجموعه هفت ستاره گرد هم شبیه به‌خوشه‌انگور) ـ چلچراغ ـ جار
اَلثَّرِيَّة ـ ثَرِيّات (ثرو): زن مالدار
الثَّرِيدَة ـ ثَرائِد ج: ترید
ثُعال، ثُعالَة ـ روباه ماده
الثُّعبان ـ ثَعابین ج: مار نر و ماده
ثَعِلَ ـ ت اَسنانُهُ ثَعَلاً: دندانها زائد و رویهم یاکج بر آمد
الثُّعل: دندان زائد در عقب دندانها یا کج و راست بر آمدگی آن ـ مردلئیم ـ کرمیکه سبب عفونت در مشک پیدا شود
الثَّعل: زیادتی سرپستان گوسفندوشتر
الثَّعلَب ـ ثَعالب و ثَعالي ج: روباه (مِنهُ داءُ الثَّعلَب: بیماری ریزش موی) ـ سرنیزه که داخل درسنان باشد (عِنَبُ الثَّعلَب: گیاه تاجریزی)
الثُّعلُبان ـ روباه نر
الثَّعلَبَه ـ روباه ماده ـ استخوان دُبُر
ثَغَتِ ـ الشّاةُ ثُغاءً (ثغو): صدا و آواز کرد گوسفند
الثُّغاء: صدای گوسفند و گاو و بزغاله

الثَّغام ـ ثَغامه واحد: گیاه در منه سفید
ثَغَرَ ـ سِنَّهُ ثَغراً: افتاد دندانهای شیری
ثَغَرَ الرَّجُلَ: شکست دندان جلو او
ثَـغَرَ الإناءَ: سوراخ کرد ظرفرا یا شکست آنرا
ثَغَرَ الجِدارَ: خراب کرد دیوار را
ثَغَرَ الثُّلمَةَ: بست رخنه را
ثَغَّرَهُ: رخنه کرد در آن (از اضداد)
ثُغِرَ و اُثغِرَ: افتاد دندانهای او
الثَّغر: دندانهای جلو ـ سوراخ ـ درّه وسیع ـ سرحد زمین دشمن ـ جاهای ترسناک ـ بندر
الثُّغرَة ـ ثُغَر ج: گودی زیرگلو ـ کنار زمین ـ راه ـ شکاف ـ جای‌نحرشتر
الثَّفافید ـ آسترهای تو بر تو ـ ابرهای سفید داخل و رویهم
الثِّفال ـ سنگ زیرین آسیا
الثِّفال ـ سفره چرمین آسیا
ثَفِنَت ـ يَدُهُ ثَفَناً: پینه‌بست‌دست‌اوازکار
الثِّقـاب ـ آتش افروزنه ـ چوب کبریت ـ شعله گیران
الثَّقاف ـ زن ماهر و زیرک درکار
الثِّقاف ـ آنچه که نیزه و تیر را به آن راست کنند
الثَّقافَة: فرهنگ ـ تعلیم و تهذیب ـ پرورش
الثَّقافي: فرهنگی
الثِّقال، الثَّقال ـ ثِقال و ثُقل ج: گران
ثَقَبَ ـ ثَقباً: سوراخ کرد
ثَقَبَ رَأيُهُ: نافذ گردید رأی او
ثَقَبَتِ النّاقَةُ: پرشیر گردید
ثَقَبَتِ النّارُ ثُقوباً: افروخته و شعله‌ور شد

ثَقَبَ النَّجمُ: روشن شد ستاره
ثَقَبَتِ الرّائِحَةُ: دمیدومنتشرگردیدبوی
ثَقَبَ الطّائِرُ: بلند پرواز کرد
ثَقَّبَ ـ الشَّيءَ تَثقیباً: سوراخ کرد آنرا
ثَقَّبَ النّارَ: برافروخت آتشرا
ثَقَّبَهُ الشَّيبُ: ظاهر شد پیری در او
الثَّقب ـ اَثقُب و ثُقوب ج: سوراخ
الثُّقبَة ـ ثُقَب و ثِقَب ج: سوراخ تنگ
الثِّقَة ـ(وثق): آنکه بر او اعتماد شود (استعمال به لفظ واحد برای مذکر و مؤنث و مفرد و جمع است)
ثَقِفَهُ ـ ثَقفاً وثَقَفاً و ثَقافَةً: ماهر و با فراست بود
ثَقِفَ الكَلامَ: به‌سرعت دریافت‌سخن‌را
ثَقَفَهُ: در دانائی غالب آمد او را ـ ظفر یافت بر او
ثَقُفَ ـ ثَقافَةً: زیرک و چالاک و سبک گردید
ثَقَّفَ الرُّمحَ تَثقیفاً: نیزه را به ثقاف راست کرد
ثَقَّفَ الـوَلَدَ: تربیت و پرورش داد کودک را
الثَّقِف: ماهر در جنگ و نیزه زدن
ثَقَلَهُ ـ ثَقلاً: آزمود و وزن کرد آنرابه دست
ثَقِلَ المَریضُ: به بیماری سختی مبتلا گردید
ثَقُلَ ـ ثِقَلاً و ثَقالَةً: گران گردید
ثَقُلَتِ المَرأَةُ: ظاهر شد حمل زن
ثَقُلَ السَّمعُ: گران شد گوش او ـ رفت بعض شنوائی او
ثَقَّلَهُ ـ تَثقیلاً: رنجانید او را و آزار داد
ثَقَّلَهُ: سنگین گردانید او را

الثَّقِيف، الثَّقُف: مرد چالاک و زیرک (يقال خَلٌّ ثَقِيف: سرکه بسیار ترش)

الثَّقِيل ـ ثِقال وثُقَلاء ج: کسیکه سخن او را کراهت دارند ـ اسباب زحمت ـ سنگین ـ زننده ـ تنفرآور ـ ناگوار ـ موی دماغ (يقال ثقيل الدم و ثقيل الروح و ثقيل السمع)

الثَّقِيلَة ـ (مؤنث الثَّقِيل) (يقال الصِّناعَةُ الثقيلَةُ والاسلِحَةُ الثقيلَة)

ثَكِلَ ـ اِبنَهُ ثُكلاً وثَكَلاً: داغ دید، مرگ فرزند دید

الثَّكلىٰ: مادر داغدیده و فرزند از دست داده

الثَّكلان: مردیکه فرزند از دست داده

الثُّكنَة ـ ثُكَن ج: مرکز لشگر ـ دسته‌ئی از کبوتران ـ پاره‌پشم و قلاده که‌درگردن‌شترآویزند ـ گردن‌بند ـ حمایل ـ علم و علامت

الثَّكُول ـ بیابانی که رونده در آن هلاک شود

ثَلَّ ـ البئرَ ثَلّاً: گِل بر آورد از چاه

ثَلَّ الوِعاءَ: گرفت آنچه در ظرف بود

ثَلَّ التُرابَ ثَلّاً و ثَلَلاً: پر کرد و انباشت خاک را در چاه

ثَلَّ القومَ: هلاک‌گردانیدو هلاک‌شد

ثَلَّ البَيتَ: خراب و ویران کرد خانه را

ثَلَّ اللهُ عَرشَهم: برد عزت ایشانرا

ثُلاثَ ـ ثُلاثَةَ (غیر منصرف و یکسانست در او مذکر و مؤنث) سوم شد سه گردانید (حَبلٌ ذو ثُلاثٍ: ریسمان سه تاه ـ اَليَومُ الثالِث من الاُسبُوع: سه شنبه از هفته)

الثَّلّاج ـ یخ فروش

الثَّلّاجَة ـ ثَلّاجات ج: یخچال برقی

الثَّلْجِي ـ بسیار سفید

ثَلَبَهُ ـ ثَلباً: راند او را ـ غیبت نمود او را و سرزنش کرد ـ برگردانید

ثَلَبَ الشيءَ: سوراخ کرد در آن

الثُّلَّة ـ گروه مردم ـ جمعیت ـ دسته ـ طبقه ـ جور در هم

الثَّلَّة ـ ثِلال ج: گِل چاه که برآورده شود ـ رمه و گله بزرگ از گوسفندان ـ پشم گوسفند (كِساءٌ جَيِّدُ الثَّلَّة: عبای پشم نیکو)

الثَّلَّة ـ ثِلَل ج: هلاکت و نیستی

ثَلَثَ ـ الشيءَ ثَلثاً: گرفت یک سوم آنرا

ثَلَثَ القومَ: گرفت یکسوم مال آنانرا یا سوم ایشان شد

ثَلَّثَ الاثنين تَثليثاً: سه گردانید با خودش آندو را

ثَلَّثَ الشرابَ: پخت شرابرا تا اینکه ثلث آن بخار شد

الثُّلث ـ اَثلاث ج: سه یک

ثَلَجَتِ ـ السَّماءُ ثَلجاً: برف بارید

ثَلَجَت نفسي ثُلوجاً: آرام گرفت دل من و یقین نمود

ثَلِجَ به ثَلَجاً ـ خوشحال گردید ـ خنک شد دل

ثَلَّجَ: منجمد شد ـ یخ بست

ثَلَل ـ هلاکت ـ افتادگی دندان

ثَلَمَ ـ الحائطَ ثَلماً: سوراخ‌دار کرد دیوار را

ثَلَمَ الإناءَ: سوراخ گردید ظرف

ثُلِمَ في مالِه: رفت چیزی از مال او

ثَلَّمَ الإناءُ تَثليماً: سوراخ گردید ظرف

الثَّلم: شکاف ـ رخنه ـ ترک (ثَلمُ الصِّيتِ: غیبت وطعن به آبرو و ناموس)

الثُّلمَة: سوراخ

ثُمَّ ـ حرف عطف دلالت دارد بر تشریک معطوف با معطوف علیه و ترتُّب یعنی تأخر از آن با مهلت و تراخی (پس)

ثَمَّ: اسم است اشاره به دور آنجا ـ آنطرف هناک

الثُّمال ـ زهر کشنده

الثُّمالَة ـ ثُمال ج: باقیمانده‌آب و خوراک (شَرِبَ الكأسَ إلى الثُّمالَة: نوشید تا ته آب ظرفرا)

الثُّمام ـ ثُمامَة واحد: گیاهیست

الثَّمانون، الثَّمانين: هشتاد

الثَّمانِيَة ـ (ثمان مؤنث): هشت (ثمانية عشر رَجُلاً و ثماني عَشرَة امرَأة)

ثَمَّرَ ـ مالَهُ تثميراً: بسیار کرد مال را

الثَّمَر ـ ثِمار ج ـ اَثمار ج ج: میوه درخت ـ اقسام فائده مالی ـ طلا و نقره ـ نتیجه ـ بهره ـ محصول

الثَّمراء ـ درخت پر میوه ـ زمین پر محصول ـ تپه

الثَّمَرَة ـ فرزند و نسل (ثَمَرَةُ السَّوط: گِره تا زبانه ـ ثَمَرَةُ اللِّسان: کناره زبان ـ ثَمَرَةُ القلب: دوستی و پیمان خالص)

ثَمِلَ ـ ثَمَلاً: مست گردید

ثَمَّلَ اللَّبَنَ تَثميلاً: حرکت داد در مشک تا کره آن جدا شود

الثُّملَة، الثَّمَلَة ـ ثُمَل ج: باقیمانده آب

در ظرف و حوض و همچنین خرما و قاووت

ثَمَنَ ـ الشیءَ ثَمْناً: گرفت هشت یک آنرا

ثَمَنَ الرَّجُلَ: گرفت هشت یک مال اورا

ثَمَنَ القومَ: هشتم ایشان گردید

ثَمُنَ ـ الشیءُ ثَمانَةً: پر بهاء و قیمت شد

ثَمَّنَ ـ الشیءَ تَثمیناً: ارزیابی کرد ـ بر آورد کرد ـ قیمت گذارد

الثُّمن، الثُّمُن: هشت یک

الثَّمَن ـ أثمان و أثمُن و أثمِنَة ج: بهاء، قیمت

الثَّمیل ـ شیر ترش آب دستان

الثَّمیلَة ـ ثَمائِل ج: باقیمانده خرما و قاووت در ظرف

الثَّمین ـ هشت یک ـ پرقیمت ـ گرانبها، فاخر

ثَنَی ـ الشیءَ ثَنْیاً: بازگردانید ـ دو تاه کرد ـ برگردانیدن لب دامن و آستین ـ بازداشتن از حاجت ـ دوم شد

*ثَنَی البَعیرَ: زانوبند بست شتر را

ثَنَّی ـ الشیءَ تَثنِیَةً: دوم قرارداد آنرا ـ دو گردانید آنرا

*ثَنَی عُنُقَهُ: خم کرد گردن را

الثِّنی ـ ثِنْیَة: خمیدگی ـ پیچ ـ تا ـ لا ـ چین و چروک

الثَّناء ـ مدح، تشکر، سپاس، تعریف و تمجید

الثُّناء ـ دو تا دو تا (مذکر و مؤنث یکسان و ممنوع الصرف است)

الثِّناء ـ زانو بند شتر از پشم و موی ـ ترانه

الثُّنائی ـ دو برابر ـ دولا (ثنائی الزوایا: دو گوشه)

الثَّنایا ـ (فی ثَنایا: در داخل در وسط ـ فی ثنایا نفسه: در اعماق دل او)

الثُّنَّة: موهای در از پس پای اسب

الثُّنْدُوه ـ گوشت پستان مرد

الثِّنی ـ أثناء ج: یکتا از تاهای ـ پاسی از شب ـ شتر وزنیکه مرتبه دوم به زاید ـ پیچ رودخانه ـ پیچیدگی نامه

الثَّنِیّ ـ ثِناء و ثُنیان ج: شتر نر شش ساله

الثُّنیان ـ مهمتر درجه دوم ـ مرد بی عقل

الثَّنِیَّة ـ ثَنایا ج: چهار دندان جلو ـ راه درکوه ـ شتر به سال ششم در آمده

الثَّنِیَّة ـ ثَنیات ج: ستایش به مدح یاذم ـ درخت خرما مستثنی از بیع ـ قمار و هر چیز که استثناء کنند ـ سر و پای‌های شتر

ثَوَی ـ المکانَ ثَواءً و ثُوِیّاً (ثوی): اقامت طولانی نمود در آنجا

ثُوِیَ الرَّجُلُ: مدفون شد ـ زیر خاک رفت

الثَّواب ـ (ثوب): پاداش اعمال ـ انگبین، زنبور عسل

الثَّوّاب ـ جامه فروش ـ جامه‌دار

الثَّوابِت ـ از ستارگان ثابت آنها و عکس آنها سیّارات‌اند

ثَوَّبَ ـ الرَّجُلُ تثویباً (ثوب): بازگشت بعد از آنکه رفته بود

ثَوَّبَهُ مِن کذا: بدل کرد و دوباره خواند

الثَّوب ـ ثِیاب و أثواب ج: جامه ـ دل

الثُّوَّة ـ ثُوّیٌ ج: اثاث خانه ـ پشته از سنگ برای نشانه و علامت

ثَوَّرَهُ ـ تثویراً (ثور): بحث کرد آنرا

ثَوَّرَ الکتابَ: بحث از معانی آن کرد

الثَّور ـ أثوار ـ ثِوَرَة ج: گاونر ـ سرخی تابان شفق ـ احمق

الثَّوَران ـ (ثور): (ثَوَران البُرکان: انفجار آتش فشان)

الثَّورَة ـ مؤنث: شورش و غوغا ـ حمل اسلحه

الثَّورَةُ الأهلیَّة: جنگ داخلی

الثَّوریّ ـ ثائر، ثَوروی: انقلابی شورش طلب ـ آشوب طلب

الثَّوْل ـ (ثول): جماعت زنبوران عسل (واحد از لفظ خود ندارد) ـ کندوی زنبوران عسل

الثُّوم ـ گیاه معروف ـ سیرکه خوّاص بسیار دارد

الثُّومَة: یکدانه سیر ـ بند شمشیر

ثُوِیَ ـ مدفون گردید

المَثْوِیّ ـ أثویاء ج: مهمان ـ مهمانسرای ـ مجاور یکی از حرمین

الثّاوِیَة ـ زن ـ آغل شتران و گوسفندان ـ سنگ توده که جهت علامت در صحرا سازند

الثِّیابِیّ ـ (ثوب): جامه‌دار

الثَّیِّب ـ مرد زن دیده ـ زن مرد دیده (امرأة ثَیِّب: زنیکه شوهرش مرده یا طلاق گرفته)

الثِّیل، الثَّیِّل ـ گیاهیست دارای شاخه‌های طویل گره‌دار ـ غلاف آلت نره شتر ـ نره

ج - ٣

جاءَ ـ جَيئاً وجَيئَةً وجِيئَةً: آمد ـ وارد شد
جاءَهُ الشيءُ: دريافت كرد آنرا
جاءَ الأمرَ: به جا آورد ـ انجام داد
جاءَ الجُرمَ: مرتكب گناه شد ـ گناه كرد
الجائِبُ ـ (جوب): مسافر (جائِبُ العَين: شير بيشه)
الجائِبَةُ ـ جَوائِب ج: خبر رسيده از دور
الجائِحَةُ ـ جَوائِح ج: بلّيه و سختى كه هلاك كند شترانرا ـ بلا
الجائِدُ ـ جود ج (جود): باران بسيار
الجائِرُ ـ (جور): ظالم و ستمكار ديكتاتور
الجائِزُ ـ جُوزان أجوِزَة و جِيزان وجوائِز و أجوِزَة ج: روا ـ روان ـ شاه‌تير
الجائِزَةُ ـ جَوائِز ج (جوز): عطِيّه ـ هدايا ـ صله ـ ارمغان ـ لطف و احسان ـ تحفه
الجائِشَةُ ـ (جيش): دل، نفس
الجائِعُ ـ جِياع وجُوَّع ج (جوع): گرسنه
الجائِفَةُ: مؤنث جائع (جائِعَة الوِشاح: زن لاغر شكم)
الجائِفَةُ ـ (جوف): نيزه كه به اندرون رسد
جابَ ـ البِلادَ جَوباً وتَجواباً (جوب): قطع كرد مسافت بلاد را
جابَ الصَخرَةَ: بريدند و شكستند سنگها را
جابَ الثوبَ: پاره كرد و بريد لباس را ـ يقه و جيب قرار داد براى آن
الجابِرُ ـ شكسته بند ـ قالب كفش ـ قالب كفاشى
جابَلَ ـ مُجابَلَةً وجِبالاً (جبل): كوه‌نوردى نمود ـ سكونت در كوهسار نمود
جابَهُ ـ مُجابَهَةً وجِباهاً (جبه): رو برو شد با او
الجابِي ـ جُباة ج: تحصيلدار ـ مالياتچى
الجابِيَةُ: حوضيكه در آن آب جمع شود براى مردم و شتر
جاثَى ـ مُجاثاةً (جثو): زانو به زانو نشستن با هم ديگر
الجاثَلِيقُ ـ جَثالِقَة ج: خليفه اسقف بزرگ
الجاثِمُ ـ جُثَّم ج: سينه را بر زمين نهاد (ذمر خوابيد)
الجاثِي ـ جُثِيّ وجِثِيّ ج (جثو): ايستاده
«الجاثِ: در حال ركوع
جاحَ ـ جَوحاً (جوح): ميل كرد از راه راست
جاحَهُ ـ جِياحَةً: از بيخ كند ـ هلاك كرد
الجاحِدُ ـ خدانشناس ـ انكار كننده حق ـ نمك نشناس
الجاحِرُ ـ پس مانده، عقب افتاده
جاحَشَ ـ مُجاحَشَةً وجِحاشاً (جحش): زحمت داد دشمن را ـ دفع نمود
الجاحِظُ ـ مرد چشم بر آمد بزرگ
الجاحِظَتانِ: دو حدقه چشم
الجاحِمُ ـ يكپاره آتش ـ ميانه جنگ ـ جاى بسيار گرم ـ موت
جادَ ـ جَودَةً وجُودَةً (جود): نيكو گرديد (فِعلُ الجَيِّد: كار نيكو)
جادَ عَلَيهِ: بخشيد ـ مرحمت كرد ـ مردانگى كرد
جادَ جَوداً: جوانمردى و سخاوت نمود
جادَ بِنَفسِهِ: فداكارى كرد ـ مُرد يا نزديك به مُردن رسيد
جادَهُ الهَوى: غلبه كرد
جادَ الفَرَسُ: نيكو روش گرديد
جادَتِ العَينُ: بسيار پر اشك گرديد
جادَ المَطَرُ: بسيار باريد باران
جادَ ـ جَيداً (جيد): نيكو و دراز شد گردن او
جادَّ ـ مُجادَّةً (جد): درست تحقيق كرد

مركز تحقيقات كامپيوترى علوم اسلامى

الجادُ ـ (جود): باطل (يقال وقعُوا في ابي جاد: افتادند به باطل)
الجادّ ـ (جدّ): كوشش ـ جِدّى ضد شوخى
الجادَّة ـ شاه راه ـ خيابان كه دو طرف درختكارى شده
جادَعَ ـ **مُجادَعَةً وجِداعاً** (جدع): باهم خصومت كردند و دشنام دادند
جادَلَ ـ **جِدالاً و مُجادَلَةً** (جدل): دشمنى كردند باهم
جادِي ـ **السائلَ** ـ (جدو): بخشش خواست سائل
الجادِيّ: زعفران
جاذَبَ ـ **مُجاذَبَةً وجِذاباً** (جذب): منازعه كردند ـ كشيد آنرا از دست او
جاذَبَ الحَبلَ: ريسمانرا كشيد
جاذَبَ الحديثَ: گفتگو و بحث كردند
الجاذِب: غالب ـ قوه مغناطيسى
الجاذِبيَة: قوه جاذبه (نقول جاذِبيَّة الأرض ـ جاذِبيَّة الجمال ـ جاذِبيَّة الالتِصاق: پيوستگى با قوه جاذبه ـ جاذِبيَّةٌ جِنسيَّة: ميل جنسى و دلربائى)
جارَ ـ **عَنِ الشيىءِ جَوراً** (جور): ميل كرد از آن
جارَ عَنِ الطَّرِيقِ: منحرف شد از راه راست
جارَ عَلَيهِ: ستم كرد بر او
جارَ جِواراً: خواست همسايگى او را
الجارُ ـ **جِيران وجِيرَة واَجْوار** ج: همسايه ـ امان داده ـ امان دهنده ـ يارى دهنده ـ هم قسم

جارَي ـ **مُجاراةً وجِراءً** (جرى): رفتند باهم، با او همراه شد
جارَي فُلاناً فِي الأمرِ: موافقت نمود او در آنكار
الجارَة ـ **جارات** ج (جور): زوجه، همسايه، هَوُو ـ زن
الجارِح ـ برنده ـ گزنده ـ دردناك ـ درنده ـ شكار جوينده
الجارِحَة ـ **جَوارِح** ج: اندام و اعضاى انسان ـ ماديان ـ مرغان و درندگان شكار
جارَزَهُ ـ **جِرازاً ومُجارَزَةً** (جرز): با او شوخى و مزاح كرد شبيه به دشنام بود
الجارِزَةُ ـ **جَوارِز** ج: زمين خشك و درشت كه ريگ گرفته باشد
الجارِف ـ طاعون، بلائيكه مال و مردم را هلاك كند
الجارُود، جارُودَة ـ سال سخت
الجارُوشَة ـ آسياى سنگى دستى
الجارُوف ـ سيلى كه همه چيز را ببرد
الجارِي ـ (جرى): دونده ـ رايج ـ متداول ـ امروزى (**الشَهرُ الجارى**: اينماه ـ **السَّنَةُ الجاريه**: امسال)
الجارِيَة ـ مؤنث: كنيز زر خريد ـ دوشيزه ـ خدمتكار
جازَ ـ **المكان جَوزاً و جُؤزاً و جَوازاً و مَجازاً** (جوز): گذشت از آنجا ـ عقب افكند او را در رفتن
جازَ البَيعُ: معامله انجام شد
جازَ عَنِ الصيد: تير به شكار رسيد و گذشت از او
جازَ الأمرُ: روا شد آنكار ـ جايز بود

جازَ الدِرهَمُ: پذيرفته شد دِرهَم
جازَيَ ـ **هُ مُجازاةً وجِزاء**: پاداش داد او را
الجازِع ـ آشفتگى، دل واپسى
جازَفَ ـ **بِنَفسِهِ مُجازَفَةً**: بى‌باكى و بى‌پروائى كرد ـ تهوّر به خرج داد
جازَفَ به فى كذا: گزافه گوئى كرد در امرى
جازَفَهُ فِي المَبيع: بدون وزن وكيل فروخت
جازَفَ في كلامه ـ به دون قصد سخن گفت
الجازِم ـ قاطع ـ مصمم ـ قطعى ـ يكى از عوامل جزم مانند لم
الجازِيَة ـ **جَوازٍ** ج: پاداش
جاسَ ـ **الشيىءَ جَوساً** (جوس): جستجو كرد ـ پى‌گيرى كرد ـ كاويد
جاسَ بين البُيُوت جَوساً وجَوَساناً: جستجو كرد بين خانه‌ها براى غارت
الجاسَّة ـ يكى از حواسّ پنجگانه
الجاسِد ـ خون خشك شده
الجاسِر ـ جُسّار و جاسِرون ج: شجاع
الجاسُوس ـ **جَواسِيس** ج: (جسّ): جستجو كننده خبر از بديها
الجاسُوسِيَّة: حرفه جاسوسى (مأمور اطلاعات و امنيت)
جاشَتِ ـ **النَفسُ جَيشاً و جَيَشاناً وجُيُوشاً** (جيش): مضطرب گرديد، سرگردان شد
جاشَتِ القِدرُ: جوشيد ديگ
جاشَ الصَدرُ: شوريد و خشم گرفت

جاشَ البَحرُ: طوفانی شد دریا
جاشَتِ العَینُ: روان گردید اشک
جاشَتِ النَفسُ: شورید دل و برآمد از ترس
جاعَ ـ جُوعاً ومُجاعَةً (جوع): گرسنه گردید
جاعَ إلَیهِ: اشتیاق یافت به او ـ تشنه گردید
جاعَلَ ـ مُجاعَلَةً وجِعالاً (جعل): رشوه داد یا دستمزد پرداخت
جافَهُ ـ بالطَعنَةِ جَوفاً (جوف): رسانید نیزه رابه اندرون او
جافَ ـ الجیفَةُ جَیفاً (جیف): بوی گرفت مردار
الجافّ: خشک
جافَی ـ الرَجُلَ مُجافاةً (جفو): برداشت از جایش و دور کرد
الجافِل ـ از جای برکنده
الجافِی ـ جُفاة ج: مرد بدخوی درشت اندام
جالَ ـ فی المکان جَولاً وجُؤلاً وجُؤولاً وجَوَلاناً وجَیلاناً (جول): دورگشت و طواف نمود
جالَ القَومُ جَولَةً: از هم جدا شدند سپس حمله کردند
جالَ الدَمعُ فی عَینِهِ: پر از اشک شد چشمانش
*** جالَ الترابُ:** بالا بر آمد خاک
*** جالَ بِهِ:** برگردانید آنرا
*** جالَ الشیءَ مِنهُ:** برگزید آنرا از آن
*** جالَ:** پَر بـِه‌زد ـ گشت‌زد ـ گردش کرد

الجالُ ـ (جول): یکطرف کوه ـ دیوار قبر یا دیواره چاه
جالَی ـ فُلاناً مُجالاةً (جلو): تظاهر کرد او به کاری
الجالِب: آورنده ـ وارد کننده
الجالَّةُ ـ الجماعَة (جلّ): گروهیکه رفتند از منازل و خانمان
الجالِحَةَ ـ جَوالِح ج: خشک و بی‌حاصل از سال
جالَدَهُ ـ مُجالَدَةً وجِلاداً (جلد): زد او را به شمشیر
جالَسَهُ ـ مُجالَسَةً (جلس): نشست با او
الجالِس ـ جُلوس و جُلّاس ج: نشسته
الجالِع ـ برهنه ـ فحاش ـ بی‌شرم
الجالِیَة ـ جوال ج: از خانمان رفتگان
الجام ـ جامات ج: پیاله، کاسه (یقال صَبَّ جامَ: دق و دلش را در آورد)
الجامِح ـ جَوامِح ج: گردنکش ـ سرسخت ـ سرکش ـ متمرد
الجامِد ـ جَوامِد ج: سخت و سفت ـ خشک و بی‌روح (**فِعلُ الجامِد**: غیر منصرف مانند لیسَ و عَسیٰ)
جامَعَ ـ مُجامَعَةً وجِماعاً (جمع): جمع شدند با هم و توافق کردند
جامَعَ المَرأةَ: جماع کرد زنرا
الجامِع ـ جَوامِع ج: جمع آرنده ـ از اسماء إلهی ـ مسجد ـ گردآورنده ـ فراگیرنده ـ مؤلف (**الکَلامُ الجامع**: سخن پر معنا ـ **الیَومُ الجامع**: روز جمعه ـ **جامِعُ الحُرُوف**: حروفچین)
الجامِعَة: انجمن ـ اتحادیه ـ مجمع ـ دانشگاه ـ جامعه ملل (**سِفرُ الجامعه**: کتاب و عظ توراة)
جامَلَهُ ـ مُجامَلَةً (جمل): تعارف و مهربانی کرد او را ـ نزاکت و ادب به خرج داد
الجامُور ـ جامُورات ج: پیه درخت خرما
الجامُوس ـ جَوامیس ج: گاومیش
جانَ ـ وَجهُهُ جَوناً (جون): سیاه شد روی او
الجانّ ـ جِنّان ج: اسم جمع برای جِنّ
جانَی ـ عَلَیهِ مُجاناةً (جنی): جنایت کرد بر او
جانَبَهُ ـ مُجانَبَةً (جنب): نزد او آمد
الجانِب ـ جَوانِب ج: غریب ـ نافرمان ـ بیگانه ـ پهلو ـ کناره ـ **جُنّاب** ج: اجتناب کرده شد ـ سوی ـ طرف
الجانِبان ـ دو طرف ـ دو پهلو
الجانِح ـ جَوانِح ج: پهلو ـ طرف‌ـکنار
الجانِحَة ـ دنده یا دنده آزاد
جانَسَهُ مُجانَسَةً (جنس): هم جنس و هم شکل کرد او را
جانَفَ ـ أهلَهُ جِنافاً ومُجانَفَةً (جنف): جدا شد و کناره گرفت از عیالاتش
الجانِی ـ جُناة و جُنّاء ج: جنایتکار
الجانِیَة ـ مؤنث ـ **جَوانٍ وجانیات** ج: زن جنایتکار
الجاه ـ (جوه): قدر و منزلت و شرف
جاهَدَ ـ مُجاهَدَةً وجِهاداً (جهد): ستیزه کرد ـ زد و خورد کرد ـ جنگید ـ نبرد کرد ـ فشار بر نفس آورد
الجاهِد: آرزومند خوراک (**جَهدٌ جاهِد**: برای مبالغه است)

جَاهَرَ ـ بالقرائة مُجاهَرَةً وجِهاراً (جهر): بلند کرد صدایش را در قرائت
جَاهَرَهُ بالشيیء: آشکار کرد او را به آن (تقول جاهَرَة بالعَدَاوَة)
جَاهَرَ القومُ بالأمر: غالب شد ایشانرا به آنکار
الجَاهِز: آماده ـ حاضر ـ فراهم شده
الجَاهِشَة ـ جماعت از مردم
جَاهَلَهُ ـ مُجاهَلَةً (جهل): در نادانی با او نبرد کرد
الجَاهِل ـ جُهَّل وجُهّال ج: بی‌سواد ـ درس نخوانده ـ خِرِف ـ بی‌مغز
الجَاهِلِيّ: منسوب به جاهلیت
الجَاهِلِيَّة: حالت نادانی و حماقت ـ زمان قبل از اسلام
جَاوَبَهُ ـ مُجاوَبَةً (جوب): باهم سخن گفتند او را ـ جواب سئوالش را داد
جَاوَدَهُ ـ مُجاوَدَةً (جود): تفاخر کرد با او در جوانمردی
جَاوَرَهُ ـ مُجاوَرَةً وجِواراً(جور): همسایه نزدیک او شد
جَاوَرَ المَسجِد: اعتکاف کرد در مسجد
جَاوَزَ مُجاوَزَةً وجِوازاً (جوز): گذشت ـ پشت سر گذاشت (يقال جاوَزَ الثَّلاثين مِن العمر: عمر او از سی سال گذشت)
جَاوَلَهُ ـ مُجاوَلَةً (جول): دفع کردند یکدیگر را در جنگ
جَأَبَ ـ جَأباً: کسب کرد مال را ـ فروخت خاک سرخ را
الجَأب ـ جُؤُوب ج: خردرشت ضخیم یا گورخر درشت ـ خاک سرخ ـ شیریشه ـ ناف
جَأَرَ ـ إلى الله جَأراً وجُؤاراً: تضرع • وزاری و فریادکرد در دعا
جَأَشَ ـ قَلبُهُ جَأشاً: مضطرب شد دل او از ترس و اندوه
الجَأش ـ جُؤُوش ج: دل، قلب ـ اضطراب آن از ترس (رابِطُ الجَأش: دلیر و شجاع)
الجُؤجُؤ ـ جَآجِئ ج (جأجأ): دماغه کشتی (و من الطائر: سینه پرنده)
الجُؤذُر ـ جآذِر ج (جذر): بچه گوزن
جَبَّ ـ هُ جَبّاً (جب): برید آنرا ـ غلبه کرد او را
جَبَّ النخلة جِباباً: گرد نری داد درخت خرما را
الجُبّ ـ أجباب وجِباب وجِبَبَة: چاه پر آب یا گود آن
جَبَأَ ـ الخَراجَ جَبأً وجُبُوءَة (جبو): جمع کرد مالیاترا
جَبَأَ الماءَ في الحَوض: جمع شد آب
جَبَى ـ جِبايَة (جبی): به معانی فوق
الجَبَأ ـ أجباء ج (جبو): آب جمع آورده در حوض جهت شتران ـ مال فراهم آورده
جَبَّى ـ تَجبِيَةً (جبو): پشت را خم کرد وقت رکوع
الجَبّار ـ جَبابِرَة ج: سرکش ـ دل سخت بیرحم ـ ناحق کشنده ـ از اسماء الهی (بمعنی اصلاح و ترمیم کننده)
الجِبارَة ـ جَبائِر ج: شکسته بندی استخوان
الجَبّارَة: نوعی از درختهای صنوبر است که طول آن به صد متر میرسید
الجَبّاسَة ـ کوره گچ پزی
الجَبّالَة ـ ماشین بتون سازی
الجَبّان ـ (جَبّانَة مؤنث): مرد بد دل ـ پنیر فروش ـ مرغزار ـ صحرا ـ گورستان ـ زمین وسیع بلند
الجِبايَة ـ جِبايات ج: مالیات
الجُبَّة ـ نوعی پیراهن یا زُبدُشان که روی لباس پوشند ـ زره ـ پیوند سرانگشت ـ بند زانو ـ تەسنان که سرچوب نیزه در آن رود
الجَبح ـ أجبُح و أجباح ج: کندوی زنبور عسل
الجَبخانَة ـ انبار مواد اسلحه
جَبَرَ ـ العَظمَ جَبراً وجُبُوراً و جِبارَةً: اصلاح کرد استخوانرا از شکستگی
جَبَرَ الفقيرَ: توانگر گردانید او را بعد از بی‌چیزی
جَبَرَهُ عَلَى الأمرِ: به ستم برکاری واداشت او را
جَبَرَ الخاطِرَ: آرام کرد، راضی کرد ـ تسکین داد
جَبَّرَ العَظمَ تَجبِيراً: اصلاح کرد استخوانرا
جَبَّرَ الفقيرَ: توانگر گردانید او را
الجَبر: ضدشکستگی، درستی ـ علم ریاضی ـ مالک ـ بنده ـ مرد دلاور ـ کودک ـ چوبهائیکه بر شکسته بندند
الجَبرِيَّة: فرقه‌ئی از مسلمانان که عقیده دارند تمام امور به دست

حقتعالی است

الجِبس ـ أجباس ج: ترسو ـ افسرده دل ـ پست و فرومایه ـ کُند خاطر ـ گران روح ـ فاسق و بددل ـ هیچکاره ـ بچه خرس ـ گیج

الجَبَس: هندوانه

الجِبصِیَّة: گیاهیست دارای گُل زیبا

جَبَلَهُ ـ اللهُ جَبلاً: آفرید و خلق کرد او را

جَبَّلَ التُرابَ: آب ریخت بر خاک و گِل ساخت

جُبِلَ عَلَی الشیءِ: خوی گرفت بر آن

الجُبل: جماعت از مردم

الجَبَل ـ جِبال و أجبال وأجبُل ج: کوه ـ زمین درشت ـ بزرگ قوم ـ مرد بخیل

الجُبل، جُبل، جِبِل: درخت خشک ـ جماعت مردم

الجُبْلَة، جِبلَة: کوهان

الجُبلَة، جِبلَة: ماده شتر بزرگ کوهان ـ پوست روی ـ زن درشت ضخیم ـ عیب ـ قوت

الجَبَلي: نسبت به کوه (کوهی) ـ ساکن کوهسار

الجِبِلّيّ: طبیعی

جَبُنَ ـ جُبْنا وجُبنا وجَبانَة: بد دل و ضعیف قلب گردید

جَبَّنَ ـ الرَّجُلَ تَجبِیناً: بد دل گفت او را و نسبت داد به بد دلی

جَبَّنَ اللَبَنَ: پنیر ساخت از شیر

الجُبُن، الجُبُنّ: پنیر

جَبَهَ ـ الرَّجُلَ جَبهاً: به کراهت پیش آمد او را و زد بر پیشانی او

جَبَهَ الشِتاءُ القومَ: ناگهان سرما رسید و مهیا نبودند

جَبَّهَ رَأسَهُ ـ تَجبِیهاً: سرنگون کرد خود را

الجَبَه: وسعت و بزرگی پیشانی

الجَبهَة ـ جَبَهات ج: پیشانی ـ مذلت و خواری ـ جماعت مردم ـ بزرگ قوم ـ منزلیست از منازل ماه

الجِبِّیر: متکبر سخت ـ سرکش

الجَبِیرَة: چوبها و باند که شکسته را بندند

الجَبِیس: بچه خرس

الجَبِین ـ أجبُن وأجبِنَة وجُبُن ج: یکطرف یا دو طرف پیشانی و روی

جَثَّ ـ هُ جَثّاً: از بیخ برید و کَند

الجُثّ وجُثَث: ملخ مرده ـ غلاف میوه ـ پَر زنبور در عسل و موم ـ مرخس و خاشاک افتاده در آن ـ زمین بلند شبیه به تپه

جَثا ـ جُثُوا وجُثِیّاً (جثو): نشست به زانوها یا ایستاد بر انگشتان

الجُثالَة ـ برگ از درخت افتاده

الجُثامَة ـ کند خاطر مهتر صابر خواب که ازجای حرکت نکند

الجُثّة ـ جُثَث ج (جث): هیکل مردمان لاشه

الجُثَّةُ الحیوان: مردار ولاشه آن

جَثِلَ ـ جَثالَة وجُثُولَة: انبوه و درهم شده یا کوتاه و ضخیم گردید یا ضخیم و سیاه موی شد

جَثُّلَ: به‌معانی فوق

الجَثَل وجَثِیل: صفت فوق

الجَثلَة: مورچه سیاه بزرگ ـ درخت ضخیم پر برگ

الجِثلِیق ـ جَثالِقَة ج: اُسقُف بزرگ، خلیفه

جَثَمَ ـ اللَیلُ جَثماً وجُثُوماً: شب نصف شد

جَثَمَ الرَجُلُ أوِ الطائِرُ: سینه بر زمین نهاد

الجُثَم، جُثَمَة: خواب که از جای حرکت نکند

الجُثمان: تن، جسم انسان

الجُثوَة: برآمدگی روی قبر

الجَثوَة: سنگهای توده ـ تن

الجَثُوم: خواب که بر نخیزد ـ کُند خاطر

الجَثِیث: نهال خرما

الجَثِیل: از درخت و موی انبوه آن

الجُحاف ـ رفتن شکم از ناگواری ـ موت (سَیلٌ جُحاف: سیلبکه هر چه هست ببرد)

الجِحاف: جنگ ـ تصادم دلو آب به سر چاه

الجُحام ـ ورم چشم و سرسگان

جَحَدَهُ ـ جَحداً وجُحُوداً: انکار کرد حق او را با علم

جَحَدَ فلاناً: بخیل یافت او را

جَحَدَ النَبتُ: کم گردید و بلند نشد

جَحِدَ الرَجُلُ جَحداً: عیّاش گردید مرد

جَحَرَ ـ الضَبُّ جَحراً: داخل سوراخ شد سوسمار

جَحَرَتِ العَینُ: در کاسه فرو رفت چشم

جَحَرَ فُلانٌ: پس ماند

جَحَرَ الغَیرُ: تخلف کرد

جَحَرَ الربیعُ: بی‌باران گردید بهار

الجُحر ـ أجحار و جِحَرَة ج: سوراخ درندگان و خزندگان

الجَحر: غار تَه دور و عمیق

الجَحراء: چشم فرو رفته

الجَحش ـ خرک ـ پابه

الجَحشَة: کرّه خر ماچه

جَحَظَ ـ جُحوظاً: بزرگ شد و بیرون آمد چشم (رَجُلٌ جاحِظُ العینین: مرد دارای چشمان درشت و برجسته)

جَحَّظَ تجحیظاً: تیز کردن نظر

جَحَفَ ـ جَحفاً: پوست کَند ـ جستجو کرد و فراهم آورد

جَحَفَهُ بِرِجلِه: لگد زد او را تا بینداخت

جَحَفَ مَعَهُ: مائل شد به آن ـ از او جانبداری کرد ـ طرفداری نمود

جُحِفَ الرَّجلَ: رسید او را شکم روش

الجُحفَة وجَحفَة: آب باقی مانده در کنارحوض ـ یکی‌ازمیقاتهای‌کعبه

الجَحفَل ـ جَحافِل ج: لشکر عظیم

الجَحفَلَة: دو بلندی در بازوهای اسب

جَحَمَ ـ النار جَحماً: بر افروخت آتش را

جَحَمَ العَینَ: باز کرد چشم را و واداشت

جَحِمَتِ النارُ جَحماً وجُحماً: زبانه گرفت

جَحَّمَ بِعَینِه: تیز نگریست

الجُحمَة: آتش تو بر تو

جَحَنَ ـ علی عِیالِه، جَحَناً: تنگ گرفت‌برعیالش از فقر یا از بخل

جَحِنَ الصَّبِیّ جَحَناً: از بدی غذا ضعیف شد

الجَحِن: اولاد بد غذا ـ کنه ـ گیاه کوتاه

الجُحُود ـ بی‌اعتقادی ـ بی‌ایمانی ـ ناسپاسی ـ حق نشناسی

الجَحیم ـ آتش شعله‌ور ـ هر آتش بزرگ ـ جای بسیار گرم ـ اسمی از دوزخ

الجَحیمی: دوزخی

جَخَّ ـ جَخّاً: لاف زد ـ گزافه گفت ـ بالید ـ خود ستائی کرد ـ در سجده خود را کشیده باز و انرا باز کرد و شکم را بلند نمود

الجَخّ: احمق بی‌خرد

الجَخّاف ـ افتخار کرد به بیش از آنچه داشت

جَخَفَ ـ جَخفاً: بمعنی جخّاف است

الجَخیف: متکبر ـ صدای شکم ـ لشکر بزرگ ـ صدای خُرخُر خواب ـ سبکی

جَدَّ ـ جِدّاً: کوشید

جَدَّ ـ فی الأمر: تعجیل کرد در کار

جَدَّ الشییءَ: برید آنرا

جَدَّ فی أعیُنِ القوم: بزرگ شد در چشم گروه

جَدَّجِدَّةً: نو گردید

الجُدّ: مرد خوشبخت ـ جانب هر چیزی ـ فربهی ـ چاه پر آب و کم آب ـ چاه میان سبزه‌زار

الجَدّ: پدر پدر ـ پدر مادر ـ بخت و شانس ـ بهره و نصیب ـ روزی و رزق ـ بزرگی ـ بی‌نیازی

الجِدّ: کوشش ـ ضد شوخی ـ کناره‌نهر ـ امر نیک و درست ـ تلاش

جَدَأ ـ جَدواً (جدو): عطا و بخشش کرد

جَدَأ فلاناً: سئوال عطا کرد

جَدَی ـ جَدیاً (جدی): عطا خواست

الجَدأ: عطیّه و بخشش ـ باران عام یا بسیار از آن ـ دهش و بهره

الجُدّاء: حاصل ضرب (مانند نه که جُدّاء سه در سه است)

الجَدّاء: عطاء نفع ـ توانگری

الجَدّاء ـ (جدّ): زن شیر خشک شده ـ زن پستان کوچک ـ بریده گوش ـ بیابان بی‌آب (سَنَةٌ جَدّاء: سال خشک بی‌برکت)

الجُدّاد ـ (جدّ): هر آنچه بعض اجزای آن در بعضی دیگر رفته باشد مانند طنابهای خیمه و شاخه‌های درخت

الجِدار ـ جُدر و جُدُر ج: دیوار

الجَدارَة ـ شایستگی ـ لیاقت ـ صلاحیت ـ کفایت

الجِدال ـ دشمنی، دلیل ـ حجت ـ مباحثه (لأجدالَ: خلافی نیست)

الجَدّال: زنبیل فروش

الجَدالَة: زمین ـ دفاع ـ غوره‌خرما

جَدَبَ ـ المکانُ جَدباً: خشک و بی‌گیاه گردید

جَدَبَهُ: عیب کرد او را

جَدُبَ المکان جُدوبَةً: خشک و بی‌گیاه شد

الجَدب: عیب ـ تنگ سالی ـ کمیابی

- نازائی - بیحاصلی - بی‌ثمری - گرانی

الجَدباءُ مِنَ الاَراضي: خشک و بی‌گیاه وَمِنَ النساءِ: البُلهاء (ساده و خوش باور)

الجِدَة - (وجد): توانگری - قدرت

الجُدَّة - جُدَد ج (جدّ): راه و علامت - خط پشت خر - کناره رود - بندر مکه

الجَدَّة - جَدّات ج: مادر پدر و مادر مادر

الجِدَّة - کناره رود - روی زمین - قلاده گردن سگ - خِرقه - تازه‌گی و نُوی

الجَدَث - أجداث وأجدُث ج: قبر - گور

الجُدجُد - جَداجِد ج: پرنده کوچک شبیه ملخ

الجَدجَد - جَداجِد ج: زمین هموار سخت

جَدَحَ - السَویقَ جَدحاً: بهم زد و مخلوط کرد قاووت را

جَدَّدَ - الشیءَ تَجدیداً: تجدید کرد - از سر نو گرفت

جَدَّدَ الشَباب: جوان شد

جَدَّدَ القلبَ: زندگی تازه داد و روح تازه بخشید

جَدَّدَ القُوی: به حال آمد - نیروی تازه گرفت

الجَدَد: روی زمین - ریگ تُنُک - غُدّه در گردن شتر - زمین هموار

جَدَرَ - جَدراً: آبله بر آورد

جَدَرَهُ: سزاوار گردانید او را

جَدَرَ الرَجُلُ: پنهان شد به دیوار

جَدَّرَ الجدار: چهار دیواری ساخت

جَدَرَ النبتُ جُدارَةً: آشکار شد دانه و سرگیاه

جَدُرَ - جَدارَةً: سزاوار گردید شایستگی داشت - در خور بود

جَدَّرَ - الحائطَ تَجديراً: دیوار را گِل و گچ مالید

*جَدَّرَ: ریشه گرفت

الجَدر - جُدرانٌ ج: دیوار - دیوار کعبه

الجَدر - جُدُور ج: گیاهیست

*الجُدَرِيّ: بیماری آبله

*الجُدَيرِيّ: آبله مرغان

جَدَعَ - جَدعاً: قطع کرد - کوتاه کرد

جَدَعَ عُضواً: قطع کرد - شل کرد - اندامش را برید

جَدَعَ فلاناً: زندان نمود و باز داشت کرد او را

جَدَعَ الوَلَد: کودک بد خوار گردید

جَدِعَ الصَبيّ: بد شد غذای کودک

جَدِعَ الرَجُلَ: گوش و دماغ او را برید

جُدِعَ الرَجُلُ: بریده گردید شد دماغ او

جَدَّعَ تَجدیعاً: گفتن به کسی جَدعاً لَکَ یعنی خدا از تو خیر را ببرد - هر دو گوش خر بریدن

جَدَفَ - الطَیرُ جُدوفاً: بالها را به هم زد و پرواز نکرد

جَدَفَ الرَجُلُ: حرکت داد دستها را در رفتن سریع یا زد با هر دو دست

جَدَفَ السَفینَةَ: کِشتی را با بیل راند

جَدَفَتِ السَماءُ بالثَلج: برف بارید

جَدَفَهُ: برید آنرا

جَدَفَ الظبيُ: گام نزدیک گذارد و تند رفت

جَدَّفَ تجدیفاً: کفران نعمت کرد

جَدَّفَ علی الله: به مقدسات بی‌احترامی کرد - ناسپاسی نعمت کرد

جَدَّفَ عَلَیه: سخت و تنگ گرفت بر او

جَدَلَ - الحَبلَ جَدلاً: محکم تابید ریسمانرا

جَدَلَهُ، جَدَّلَهُ: بر زمین زد او را

جَدَلَ الحَبُّ: دانه بست در سنبله

جَدَلَ الوَلَدُ: قوی و استخوان محکم شد

جَدَّلَ الشعرَ: بافت موی را

الجَدل، جِدل - أجدُل وجُدُول ج: نره سخت - استخوان میان تهی

الجَدَل: دشمنی - قدرت بر دشمنی - نزد مَنطِقیین قیاس چیزی با چیز دیگر

الجَدِل: دشمن قوی سخت

الجَدَلَة: دسته هاون

الجَدَلِيّ: استدلالی - منطقی

جَدَمَ - جَدماً: برید پس بریده شد

الجَدَمَة: مرد کوتاه - غوره‌های خرما از یک کونه

الجَدوَی - عطا و بخشش (دون جدوی بی‌فائده)

الجُدوب - زمین خشک بی‌گیاه

الجَدوَل - جَداوِل ج: نهر کوچک - فهرست - کارنامه - صورت - سیاهه - ستون روزنامه (جَدوَلُ حِسابي: صورت حساب - جَدوَلُ القَضایا: دفتر اوقات دادگاه)

الجَدی - بچه بز در سال اول - نام برج ملاصق دلو - ستاره آخر بنات النعش
الجَدِیّ: سختی - بخشنده
الجُدّی: آنکه جد بزرگ دارد
الجِدّیّ: راستی، رسماً
الجَدِیب: شوره‌زار - لم یزرع - بایر
الجَدِیَّة: پلاس زیر پالان - خون روان - خون خشک چسبیده - ناحیه
الجَدِیَة: پلاس زیر پالان
الجَدِید - جُدد ج: نو - خوشبخت - روی زمین - نوظهور
الجَدِیدان: شب و روز
الجَدِیر - جَدیرون وجُدَراء ج: چهار دیواری - سزاوار
الجَدِیرَة: حظیره از سنگ - طبیعت
الجَدِیل - جُدُل ج: مهار تابیده از پوست و ریسمان چرمین یا از موی در گردن شتر - ریسمان مفتولی
الجَدِیلَة: طریقه - حالت - قبیله - ناحیه - خوی - کناره - پیراهن بی‌آستین
جَذَّهُ - جَذّاً: برید آنرا و شکست - پاره کرد - سرعت کرد
جَذَّ فی سیره: سرعت کرد
الجِذّ - أجذاذ ج: پاره از هر چیزی
جَذَی - جَذیاً (جذی): بازداشت و منع کرد او را
الجَذّاب - کشش‌دار - مغناطیسی - رباینده - جالب (شخصیّةٌ جَذّابة: آدم برجسته دوست داشتنی)

الجُذاذ، جُذاذ، جِذاذ: پاره و ریزه هر چیز
الجُذاذ: سنگریزه‌های طلا
الجُذاذات: تکه‌های بریده شده - تراشه
الجُذاذَة: نشانه، راهنما
الجَذاذَة: زیادتی چیزی بر چیزی
الجُذام - بیماری بهمان نام
الجُذامَة - باقیمانده زراعت بعد درو
جَذَبَ - المُهرَ جَذباً: کُره اسب را از شیر گرفت
جَذَبَ الشهرُ: گذشت اکثر ماه
جَذَبَهُ إلیه: کشید آنرا و رُبود
الجَذب: نیرو کشش، قوه جاذبه - دلربائی، کشش
الجَذبَة: مسافت و راه دور
الجُذَّة: یک پاره از چیزی
جَذَرَهُ - جَذراً: برید آنرا و از بیخ کند
جَذَّرَ العَدَدَ: در حساب جذر عدد را به دست آورد
الجَذر - جُذور ج: بیخ زبان و نره - عددیکه در خودش ضرب کنند - ساختمان کعبه - بیخ گردن - بریدن و از بیخ کندن
الجِذرِیَّة: دندانیست بعد از رباعیَّة
الجِذع - جُذوع ج: تنه درخت خرما و غیر آن (جِذعُ التماثیل: بدنه مجسمه‌های بی‌دست و سر - جِذعُ اسطوانة وهَرَم: جسم محیط بر آنها)
الجَذَع - جِذاع ج: از بهائم به سال دوم در آمده - جوان
جَذَفَ - الشیءَ جَذفاً: برید آنرا

جَذَفَ الطائرُ: تیز پرید و سرعت گرفت
جَذَفَتِ المرأةُ: با گامهای کوتاه تند رفت
جَذَّفَ السفینَةَ: راند کشتی را با پارو
جَذِلَ - جَذَلاً: شادمان گردید
جَذَلَ - جُذولاً: راست ایستاد و ثابت گردید
الجِذل - أجذال وجِذال ج: بیخ و تنه درخت - کُنده هیزم - سرکوه و نمایان از آن - مال اندک
الجَذِل - (جَذلان مؤنث): شادمان
جَذَمَ - جذماً: برید به سرعت
جَذِمَ یَدُهُ جَذَماً: بریده شد دست او و افتاد سرانگشتانش
جُذِمَ - به بیماری خوره مبتلا شد
جَذَّمَهُ تجذیماً: برید آنرا
الجِذم، جَذم - جُذوم وأجذام ج: اصل و بیخ هر چیز - أهل و قبیله
الجَذَمَة: بریدگی دست و افتادگی سرانگشت
الجِذمَة: قطعهٔ از ریسمان - تازیانه
الجِذوَة (بفتح و کسر جیم) - جُذیً وجِذیً ج (جذو): پاره آتش و برق آن - پاره از هر چیز
الجِذی: اصل و بیخ هر چیز
الجَذِیم - بریده
جَزَّهُ - جَزّاً: کشید آنرا و جذب کرد
جَزَّ الکَلِمَة: حرکت زیر داد کلمه را
جَزَّ البَعیرُ: نشخوار را به شکم برگردانید
جَزَّ الإبلَ: آهسته راند
جَزَّ علی نَفسِه: گناه کرد و ستم برخود

نمود

الجَرّ: حرکت زیر است بنام کَسره

جَرَی ـ الماءُ جَریاً وجَرَیاناً وجِریَةً: روان شد آب

جَرَی الفَرَسُ: به رفتار آمد اسب

جَرَی الأمرُ: به وقوع آمد و حادث شد

جَرَی علَی الألسُن: شایع شد، بر سرزبانها افتاد

جَرَی لَهُ الحدیثُ: مباحثه کرد با او

جَرّیٰ: دوانید ـ به جریان انداخت

جَرّیٰ ریقَهُ: آب دهانش راه افتاد

جَرِیّ: وکیل (واحد و جمع و مذکر مؤنث یکسانست)

الجَراء، الجِراء، الجَرّاء: فتوت (یقال فعلت ذلک من جرائک: برای تو انجام دادم) ـ جوانمردی

الجُراب ـ کِشتی خالی

الجِراب ـ جُرب وجُرُب وأجرِبَة ج: غلاف بیضَتین ـ انبان ـ ظرف

الجَرّاح: طبیب جَرّاح

الجِراحَة ـ جِراح و جِراحات ج: زخم و جراحت

الجِراحيّ: طبیب جرّاح

الجَرّاد ـ جَلا دهنده ظروف

الجُرادَة: پوست و برگ دور کرده از شاخ درخت

الجَرادَة ـ جَراد ج: ملخ دارای اقسامیست یکنوع آن به زراعات ضرر رسانند (جَرادُ البحر: ملخ دریائی)

الجَرّار ـ (جرّ): کوزه‌گر ـ کوزه فروش ـ آنچه‌بسیار کشش داشته

یقال جَیش جَرّار(بلا استعمال)

الجَرّارَة: نوعی کژدم زرد

الجَرّارَةُ العَرَبة: تسمه بزرگیست که اسب‌گاری و درشکه را میکشد

الجَرّارَةُ المَراكِب: کِشتی یدک‌کش

الجَرّارَةُ المَرکَب: طناب یدک‌کش

الجَرّارَة: لوکوموتیو (جَیش جَرّارَة: لشکر گران)

الجُراز: شمشیر بُرّان

الجُراشَة ـ آنچه از سر به ریزد وقت شانه کردن (جُراشَةُ الحَبّ: دانه‌های ریز که ریخته شود)

الجِراض ـ شکم بزرگ و ضخیم ـ شیر بیشه

الجُراض: شتر گردن ضخیم

الجُراف، الجِراف: نوعی پیمانه (رَجُلٌ جُراف: مرد پرخوار ـ مرد شادمان)

الجَرّافَة: شانه زمین صاف کن

الجَرايَة، الجِرايَة (جری): وکالت

الجَرايَةُ العَساكِر: جیره سربازان (عَیشٌ جَرايَة: زندگی سخت)

جَرُءَ ـ عَلَیهِ جَرائَةً (جرأ): دلیر گردید بر

جَرَّأَهُ علیه تَجرِیئاً: دلیر گردانید او را بر او

جَرِبَ ـ جَرَباً: به بیماری گری مبتلا شد

جَرِبَ السّیفُ: زنگ گرفت شمشیر

جَرَّبَهُ تَجرِیباً: امتحان و آزمایش کرد

الجَرَب: بیماری‌گری ـ زنگ شمشیر ـ عارضه‌ئی در چشم که اشک روان باشد ـ زرد زخم

الجَرِب: کِشت‌زار ـ زمین بی‌آب و گیاه

الجَرباء: زمین قحط زده ـ زن‌گر ـ دوشیزه نمکین

الجَربان: مردگر ـ رنگ پریده ـ پژمرده

الجُرُبّان، الجِربان: تیزی شمشیر و دسته و حمایل آن

الجُرُبّانُ القمیص: گریبان پیراهن

الجَرَبَّة: گروه مردم بسیار و قوی ـ گروه از خران درشت ـ عیالیکه میخورد و نفع ندارد

الجَرَبَندِيَّة: کوله پشتی

الجِربِياء: باد شمال یا سردی آن

الجُرَّة، الجَرَّة: دام آهو ـ آنچیزکه بیخ آن سوراخ است و با آن گندم کارند

*__الجُرَّة:__ جای پا ـ رد پای

الجَرَّة: یک حرکت قلم

الجِرَّة: نشخوار

الجُرثُوم، الجُرثُومَة: اصل و بیخ هر چیز یا خاک جمع شده در بیخ درخت ـ توده خاک در لانه مورچه

الجَرجار: موشک ـ فشفشه ـ زیتون رسیده که تلخی آن رفته

الجَرجارَة ـ آسیاب

جَرجَرَ ـ الجَمَلُ جَرجَرَةً: صدا کرد گلوی شتر

جَرجَرَ الماءَ: قرقره کرد آبرا

الجَرجَر: گلو ـ باقلا ـ خـ من کوب آهنی

الجِرجِر: باقلا

الجَرجِير: تره‌تیزک

جَرَحَهُ ـ جَرحاً: مجروح کرد او را

جَرَحَ بِلِسانِه: توهين كرد - بی‌احترامی کرد
جَرَحَ الشَهادَةَ: بی‌اثر كرد شهادت را و نپذيرفت
جَرَّحَ تَجريحاً: خسته و مجروح كرد
الجُرح - جُرُوح وأجراح ج: زخم - بريدگی - چيز كم
جَرَدَ - السَيفَ جَرداً: كشيد شمشير را
جَرَدَ الجِلدَ: موی پوست راكند
جَرَدَ العُودَ: پوست كند چوبرا
جَرِدَ الفَرَسُ جَرَداً: بی‌موی و كوتاه موی گرديد
جَرِدَ المَكانُ: بی گياه شد در اثر هجوم ملخ
جُرِدَتِ الأرضُ: خوردند ملخها گياه زمينرا
جَرَّدَ السَيفَ: كشيد شمشير را
جَرَّدَ الكِتابَ: ضبط نكرد حركات و نقاط كتابرا
جَرَّدَه مِن ثَوبِه: برهنه شد
الجَرد: باقيمانده مال - جامه كهنه آلت نری - فرج - سپر
الجَرَد: بيسابان بی‌گياه - پشت - ورم پی‌ستور
الجَرِد: مكان بی‌گياه
الجَرداء: سنگ سخت درخشان (خمرٌ جَرداء: شراب صاف)
الجُردَة: برهنگی - لختی - زمين هموار بی‌گياه
الجَردَة: لباس كهنه و فرسوده
جَرَذَ - الجُرحُ جَرَذاً: ورم كر و بسته شد
جَرَّذَ الشَجَرة تَجريذاً: گره‌های درخت را بر كند
الجُرَذ - جِرذان ج: نوعی از اقسام موش صحرائی
الجَرَذ: ورم پی پای ستور
الجَرِذَة: زمين پر موش
الجِرذَون - جَراذِين ج: قسمی خرما
جَرَّرَه - تَجريراً: خوب و بسيار كشيد
جَرَزَه - جَرزاً: بريد آنرا و كُشت او را
جَرَزَهُ الزمان: محتاج ساخت روزگار او را
جَرَزَهُ بالشتم: دشنام داد او را
جَــرِزَتِ الأرضُ جَــرَزاً: گياه زمين چرانيده شد
جَرُزَ جَرازَةً: پرخور و تند خوار شد
الجُرُز، الجُرز: زمينيكه گياه ترويانَد - زمين باران نرسيده يا علف آنرا چرانيده باشند
الجَرَز: تنگ سالی - اندام - سينه مردم يا وسط آن - ومعنی‌لغت‌فوق
الجُرزَة: يكدسته اسپرس
الجَرزَة: ملاكی
جَرَسَ - جَرساً: سخن گفت - ترنم كرد
جَرَسَ الكَلامَ: با آواز سخن را خواند
جَرَسَ الشيءَ: ليسيد به زبان آنرا
جَرَّسَ بِهِم تَجريساً: رسوا و ننگين كرد
جَرَّسَهُ الدَهرُ: مورد آزمايش زمان قرار گرفت
الجَرس: پارهٔ از هر چيز (مَضی جَرسٌ مِن الليل: گذشت پاره‌ئی از شب)
الجِرس: اصل هر چيز
الجَرَس - أجراس ج: زنگ كاروان و غيره
الجِرس: صدا، آواز
الجُرسَة: رسوائی، بد نامی، ننگ
جَــرَشَ - الحَبَّ جَرشاً: دانه را نيم كوب كرد
جَرَشَ وجَرَّشَ الرَأسَ: خارانيد سر را تا سبوسه آن ريزد
الجَرش: صدای بيرون آمدن مار از پوست
*الجَرش، الجِرش، الجُرش: پاسی از شب
جَــرَضَهُ - جَــرضاً: خفه كرد او را - گرفت و مسدود كرد
جَرِضَ رِيقُهُ جَرَضاً: فرو خورد آب دهان را
جَرِضَ بِرِيقِهِ: آبدهانرا با غم و اندوه بلعيد
الجَرَض: آب دهان ناشتا يا اعم
جَـــرَعَ - الماءَ جَرعاً: يك جُرعه آبخورد
جَرَّعَ الماءَ تَجريعاً: جرعه جرعه به زحمت آشاميد
الجُرعَة، الجَرعَة، الجِرعَة: يك بار آشاميدنی از آب يا دارو
جَرَفَ - الطِينَ جَرفاً: گِل را از بيخ بركَند و بُرد بابيل
جَرَفَ الشيءَ: تمام آنرا برد
جَرَّفَ الطينَ تَجريفاً: با بيل كند گِل را - سيل كند زمين را
الجُرف - اجراف ج: روی كوه - آب بدبو - پرتگاه - سراشيبی
الجَرف: مسال فراوان اعم از ناطق وصامت - گياه بهم پيچيده - درختان خشك - قسمی انجير

الجُزْف ـ جِزَفَة ج: آب بد بو
جَرَم ـ الشيءَ جَرماً: برید آنرا
جَرَمَ النّاقه: چید کُرک شتر را
جَرَمَ اللّحم عَنِ العَظم: جدا کرد گوشت را از استخوان
جَرَمَ لِاَهله: کسب معاش کرد
جَرَمَ فُلانٌ: گناه کرد او
جَرَم النّخلَ جَرماً وجَرَماً: اندازه و دید زد بار نخل را
جَرُمَ جَرِيمَةً: بزرگ شد جنایت او
جَرَّم تَجريماً: برید ـ متهم کرد به خطا
اَلجُرم ـ اَجرام وجُرُوم ج: گناه
الجَرَم ـ جُرُوم ج: کِشتی کوچک ـ زمین بسیار گرم ـ قایق ـ ضخامت
الجِرم ـ اَجرام وجُرُوم وجُرم ج: تن گونه ـ حلقوم ـ صدا یا آواز بلند ـ جسم ـ بدنه ـ اجرام سماوی
الجَرَم ـ (لاَجَرَم: لابد، لامحاله ـ هرآینه ـ ناچار)
الجُرموز ـ جَرامیز ج: بچه گرگ نر ـ حوضچه ـ حوض ـ چاه ـ خانه کوچک
الجُرمُوق ـ گَلوش کفش گالوشی که کفش را داخل آن کنند
الجُرن ـ خرمنگاه ـ جای خشک کردن خرما ـ ظرفیست سنگی
الجُرو، الجِرو، الجَرو ـ بچه‌درندگان ـ کوچک از هر چیزی حتیٰ از خربزه و خیار
الجِروَة ـ ماده شتر کوتاه
الجَرُوزُ ـ (جرز): چاه عمیق ـ زن بر جای مانده ـ شتر پرخوار
الجَرُوز ـ پرخور که چیزی در سفره باقی نگذارد ـ تند خوار
الجُرُوُم ـ از اراضی گرمسیر بسیار گرم و مقابل آن الصُرود، اراضی سردسیر
الجَـری ـ روان ـ جاری (الجَـریّ والجِریّ ذکرش رفته)
الجِریاض ـ شکم ضخیم و بزرگ ـ شیر بیشه
الجَرِیُ ـ اَجراء واَجرِیاء ج: مرد دلاور ـ شیر بیشه
الجِرّیث ـ مار ماهی
الجَریح ـ جَرحیٰ ج: مجروح
الجَریدَة ـ گروه سواران برای جنگ جدا کرده شوند ـ باقیمانده مال ـ روزنامه ـ سیاهه ـ صورت
الجَریرَة ـ گناه و جنایت (فعلت ذلک من جریرتک: بجا آورد برای تو)
الجَـریسَة: گوسفندیکه در شب دزدیده باشند
الجُرَیسة: سنبل کوهی ـ خرگوشک
الجَریض ـ جَرضیٰ ج: اندوهناک ـ غم زده ـ گلوگیر
الجَریم ـ گناهکار ـ فراهم آورنده چیزی ـ بزرگ اندام
الجَریمَة ـ جرام ج: خطا و جنایت ـ مالیکه از خطاکار دولت میگیرد
الجَرین ـ خرمنگاه ـ جای خشک کردن خرما ـ آرد
جَزَّ ـ الصُوف جَزّاً: چید پشم را
جَزَّ التمر جُزُوزاً: خشک گردید خرما
جَزَّ الغَنم اَوِ البُرّ اَوِ النَخلَة: هنگام چیدن پشم گوسفند و دِرو و خرما فرا رسید
جَزَی ـ الرَّجُلَ بکذا جزاءً: پاداش داد او را
جَزَی فُلاناً حَقَّهُ: غرامت داد ـ جبران کرد
جَزَی الشیءُ فُلاناً: کافی بود ـ راضی بود و راضی کرد
جَزَی الاَمرُ عَنهُ: قائم مقام او گردید ـ بی‌نیاز کرد از او ـ اداکرد
جَزَی عَنهُ: جانشین کرد ـ عوض کرد بجای دیگری انجام داد
الجَزاء: کیفر ـ جریمه ـ مجازات ـ تنبیه (قانون الجَزاء: مجموعه قوانین کیفری) ـ مکافات ـ پاداش ـ تلافی
الجَزّار ـ قصاب ـ شترکش ـ سَلاخ
الجُزارَة ـ گردن و هر دو دست و پای شتر کُشتنی
الجِزارَة ـ سلاخی ـ پیشه شترکُشی
الجُزاز، الجُزازة ـ آنچه از ریزه‌های کاغذ و چرم و غیره بیفتد بر زمین ـ هر چیز بریده شده
الجَزاز، الجِزاز ـ وقت درو و چیدن
الجَزّاز ـ پشم چین
الجَزاع ـ ناشکیبائی و بی‌صبری ـ بیطاقتی
الجُزاف، الجَزاف، الجِزاف ـ خرید و فروخت به تخمین و دید بدون کیل
الجَزافاً ـ بدون قصد سخن گفتن
الجَزالَة ـ فراوانی و وفور ـ استواری کار
جَزَأَ ـ الشیءَ جَزءاً: محکم بست آنرا
جَزَأَ بالشیءِ: اکتفا کرد به آن
جَزَّأَ تَجزِئَةً وتَجزِیئاً: پاره پاره و قسمت

کرد

الجُزْء ـ اجـزاء ج: پاره ـ قسمت ـ بخش ـ نصیب

الجَزْء ـ مص: بعض ـ کفایت

الجُزْأة ـ دسته در فش و کارد ـ چوب دوشاخه

الجُزْئي ـ مختصر ـ ناتمام ـ ناچیز ـ ناقابل

الجُزْئيّة ـ خلاف کُلّیّت

الجُزْئيات ـ خصوصیات

الجِزّة ـ جِزَز وجَزائز ج: پشم بریده میش ـ پشم گوسفند که هر ساله ببرند ـ پشم بریده

الجِزدان ـ کیسه یاکیف پول

جَزَرَ ـ الشاةَ جَزْراً: ذبح کرد گوسفند را

جَزَرَ النَخلةَ: میوه چید از درخت

جَزَرَ الماءُ: پائین رفت آب، فرو رفت (خلاف مدّ)

الجَزْر ـ ضد مد پائین رفتن آب ـ عسل برداشتن از کندو ـ کشتار

الجَـزَر، الجِـزَر: زردک، هویج ـ گوسفند فربه

جَزَّزَ ـ الصوفَ تَجزيزاً: برید و چید پشم را

الجَزَز: پشمیکه استعمال نشده بعد چیدن

جَزَعَ ـ لَهُ مِن مالِه جَزعاً: قطعه‌ئی از مالش برای او کنار گذاشت

جَزَعَ الوادي: رود خانه را بر پهنا قطع کرد

جَزِعَ جَزَعاً وجُزوعاً: صبرو شکیبائی نکرد و آشکار نمود اندوهش را

جَزَّعَهُ ـ تَجزيعاً: بی‌صبری او را تسلی داد

الجُـزع، الجَـزع: چوب محوریکه چرخ چاه بر آن بگردد

الجَزْع: نوعی عقیق

الجِزْع: کندوی عسل ـ محله گروه ـ پیچ و خم رود خانه

الجَزَع: بی‌صبری ـ بیطاقتی ـ بیتابی ـ پریشانی فکر ـ ناراحتی خیال

الجُزْعَة: باقیمانده از هر چیز

الجَزْعَة: مُهره

الجِزْعَة: کمی از مال ـ اندکی آب و شیر

جَزَفَ ـ الشيءَ جَزفاً: بدون وزن وکیل خرید آنرا

جَزُلَ ـ الشيءُ جَزالَةً: بزرگ و ضخیم گردید

جَزُلَ الرَجُلُ: محکم رأی گردید

جَزُلَ المَنطِقُ: فصیح و سخن‌ور و زبان آور گردید

الجَزْل: ضخیم از هر چیز و بسیار آن ـ جوانمرد سخی ـ خردمند محکم رأی

جَزَمَ ـ هُجزماً: برید آن را

جَزَمَ الأمرَ: برید و یکسوی کرد کار را ـ تصمیم گرفت بر آن

جَزَمَ اليَمينَ: راست قسم خورد

جَزَمَ الفِعلَ: آخر آنرا ساکن کرد

جَزَمَ عَلَيهِ الأمرَ: واجب کرد ـ وظیفه قرار داد

جَزَمَ عَلَى الأمرِ: اقدام کرد بر آنکار

جَزَّمَ النَّخلَ: اندازه و دید زد خرما را بر درخت

الجَزْم ـ قلم راست تراشیده ـ امریکه قبل از وقت خود آید ـ قصد ـ عزم ـ نیّت

الجَزْمَة: پوتین ـ چکمه ـ کفش بندی ـ کفش دُکمه‌ئی ـ یکبار خوردن

الجَزُوُر ـ جُزُر وجُزُرات ج: شتر و گوسفند کُشتنی

الجَـزُوز ـ جُـزُز ج: پشم بریده ـ گوسفند پشم چیده

الجَزُوع: بی‌صبری

الجَزُوف: آنکه مدت حملش تجاوز کند از حد ولادت

الجُزْئی ـ مختصر ـ ناتمام ـ ناچیز ـ ناقابل

الجَزِيء مِن الطعام: خوراک کافی

الجِـزْيَة ـ جِـزىً وجِـزيٌ وجِزاءٌ ج: مالیات زمین ـ آنچه از ذمّی گیرند

الجَزِيرَة ـ جَـزائِـر وجُـزُر وجُـزُرٌ ج: زمینیکه اطراف آنرا آب گرفته (شِبهُ الجَزيرَة: زمینی که سه طرف آنرا آب گرفته)

الجَزِيز: پاره پشم

الجَزِيزَة: گیسوی بریده

الجَزِيعَة، الجُزَيعَة: رمه گوسفندان

الجَزِيل ـ وافر ـ فراوان ـ سخنور، زبان‌آور ـ بسیار محترم ـ عطا و بخشش بسیار (شُكرٌ جَزيلٌ: سپاس بسیار ـ خَيرٌ جَزيلٌ: پاداش فراوان)

جَسَّ ـ الأرضَ جَسّاً: طی کرد زمینرا

جَسَّهُ بِيَدِه: دست مالید تا بداند

جَسَّهُ بِعَينِه: تیز نگریست تا تشخیص دهد

جَسَّ نَبضَهُ: گرفت نبض او را

جَسَّ الاخبارَ: گفتگو کرد درباره

اخبار

الجَسّ ـ مص: کاوش ـ جاسوسی ـ تفتیش

الجُساد ـ درد و پیچش شکم

الجِساد ـ زعفران

الجَسّار ـ شجاع و دلیر

الجَسارَة ـ گستاخی ـ تهوُر ـ بیباکی ـ دلیری ـ بیشرمی

الجَسّاس ـ بسیار تجسّس کننده ـ شیریکه پنجه در صید فرو برنده ـ بی‌سیم

الجُسام ـ (الجُسامه مؤنث): تناور و بزرگ جثه

جَسِدَ ـ **الدَّمُ به جَسَداً**: چسبید خون به او

جَسَّدَ ـ **تجسیداً**: رنگ کرد به زعفران

الجَسَد ـ **أجساد** ج: بدن انسان و غیر ـ خون خشک ـ زعفران ـ گل کافشه ـ خون ـ گوساله سامری ـ عنصر مادّی ـ پیکر

الجَسِد، الجاسِد: خون خشک شده وچسبیده به جائی

جَسَرَ ـ **جَسراً**: پل ساخت

جَسَرَ المَفازَة: عبور کرد و گذشت

جَسَرَ عَلَی الأمر جُسوراً وجَسارَةً: جُرأت بر آنکار کرد

جَسَرَ الرَّجُلُ: دلیری و جسارت کرد

جَسَّرَ تَجسیراً: تشجیع و شیر کرد

الجَسر، الجِسر: پل ـ شتر بزرگ اندام ـ دلیر بلند قامت ـ ضخیم از هر چیز

جَسُمَ ـ **جَسامَةً**: تناور و بزرگ اندام گردید

جَسَّمَ تَجسیماً: بزرگ گردانید

جَسَّمَ الأمرَ: مبالغه کرد ـ افزود ـ گزافه گوئی کرد

الجِسم ـ **أجسام وجُسوم** ج: بدن ـ تن ـ اعضاء بدن ـ آنچه که دارای طول و عرض و عمق است ـ هیئت

الجُسمان: تمام معانی فوق

الجِسمانِیّ: نسبت به جسم

الجَسوُر ـ **جُسر وجُسْر** ج: پردل ـ بیباک ـ شجاع ـ گستاخ ـ بی چشم و روی

الجَسِید: خون خشک

الجَسِیس ـ **أجِسَّة** ج: خبر پرسنده از بدی

الجَسِیم ـ **جِسام** ج، (الجَسِیمَة مؤنث): تناور بزرگ جثه ـ زمین بلند، زمین بلند که آب بر آن سوار شده

جَشَأَ ـ **تَ نَفسُهُ جُشُوأً**: بر آمد جان او از اندوه و ترس ـ شورید دل او و آمادهٔ قی شد

جَشَأَ البَحرُ: طوفانی شد

جَشَأَ مِنَ المَکانِ: خارج شد

جَشَّأَ تَجشِئَةً: آروغ زد

الجُشاء، الجُشاةُ، جُشَأة: آروغ

الجُشَّة، الجَشَّة: جماعت از مردم پیش آینده با هم ـ صدای درشت و خَشِن

جَشِعَ ـ **جَشَعاً**: سخت حریص شد ـ به قسمت دیگران طمع کرد

الجَشَع: آز، حرص، طمعکاری

الجَشِع: حریص، آزمند، طمّاع

جَشِمَ ـ **الأمرَ جَشماً وجَشامَةً**: به تکلف و با رنج و زحمت کار کرد

الجُشم، الجَشَم: سنگینی، فربهی، بار (ألقیَ عَلَیَّ جَشَمَهُ: انداخت بارش را به دوش من)

الجَشِم: تحمل، رنج، سنگینی بار

الجَشِیش: قاووت گندم ـ نوعی خوراک

الجَصّ، الجِصّ ـ گچ

الجَصّاص: گچ کار

الجِصاصَة: گچکاری

جَصَّصَ ـ **الجِروُ**: چشم باز کرد توله سگ نوزاد

جَصَّصَ البِناءَ: گچ مالید ساختمانرا

الجَعّاب ـ سازنده تیردان

الجِعال ـ **جُعُل** ج: دستمال دیگ گیری

الجُعالَة، الجِعالَة، الجَعالَة: دستمزد و مقرری مرد جنگی ـ مزد ـ پول خون

جَعَبَهُ ـ **جَعباً**: برگردانید آنرا ـ افکند آنرا

جَعَبَ الجَعبَةَ: تیردان ساخت

جَعَّبَ تَجعیباً: تیردان ساخت

الجَعباء: دُبُر ـ زن پیر ضخیم

جَعبَأَهُ ـ **جعباءً**: افکند او را

الجَعبَة ـ **جِعاب** ج: تیردان

الجِعَة ـ (جمو): شراب جو

جَعجَعَ ـ **البَعیرُ جَعجَعَةً**: فروخوابیدشتر

جَعجَعَ البَعیرَ: جنبانید شتر را برای برخاستن (خِخ کرد)

الجَعجَعَة ـ مص: هیاهو و صدای شتران ـ صدای آسیاب

جَعُدَ ـ **الشَعرُ جُعادَةً**: فِري گردید موی

جَعَّدَ الشَعرَ: فِرداد و پیچانید مویرا

الجَعد ـ **جِعاد** ج: مرد پیچان موی ـ مرد کوتاه اندام ـ سخی و بخیل

الجَعفَر ـ نهر و جوی ـ شتر پرشیر
الجَعفَلِیل ـ کُشته ورم کرده
جَعَلَ ـ جَعلاً: قرار داد
جَعَلَ الشیءَ: نهاد آنرا
جَعِلَ الغُلامُ جَعَلاً: کوتاه و چاق شد
جَعِلَ الماءُ: بسیار شد در آب جُعَل
الجُعل: مزد، اجر ـ حق العمل
الجُعَل ـ جِعلان ج: حیوان سوسک ـ مرد سیاه زشت فام
الجَعِیلَة ـ جَعائِل ج: مزد، پاداش
الجِغرافِیَّة: وصف اوضاع طبیعی کره زمین
جَفَّ ـ جَفافاً: خشک گردید
جَفَّ المالَ جَفّاً: فراهم آورد و برد
الجُفّ ـ پیر کهن سال ـ هرچیز میان تهی ـ تغار تراشیده از بیخ درخت خرما ـ مشک کهنه که نصف نمایند و دلو کنند
الجَفّ: جماعت مردم ـ عدد بسیار
جَفا ـ جَفاءً (جفو): قرار نگرفت به جائی
جَفا صاحِبَهُ: اعراض کرد از رفیقش
جَفا عَلَیه کَذا: گران شد بروی
جَفَا الثَوبُ: خَشِن شد لباس
جَفّاهُ تَجفِیَةً: در دوستی او سردی نشان داد
الجَفاء: اعراض، بیزاری ـ دوری ـ بیگانگی
الجُفاف ـ چیزهای خشک کردنی
الجَفاف: خشکی ـ بی‌آبی
الجُفال ـ هر آنچه که سیل آورد ـ کف شیر ـ موی و پشم بسیار
الجَفّال: از جای برکنده

الجُفالَة: سرجوش دیگ ـ هر چه سیل آورد ـ جماعت مردم
الجُفَّة، الجَفَّة: جماعت مردم ـ عدد بسیار (جاءَ القومُ جُفَّةً)
الجِفت ـ موچین ـ انبرک ـ کلبتین
****الجِفتِیشی**: ملیله دوزی
الجَفجَفَة: صدای لباس نو
الجَفر ـ چاه بی‌طوقه که وسیع است ـ علم اعداد و رمز
الجُفرَة: جای وسیع گرد ـ میان اسب ـ داخل سینه
الجَفِص ـ سفت و سخت (عامیانه)
جَفَّفَ ـ الفرسَ: پوشانید اسب را
الجَفَف: زمین خشک و سفت
جَفَلَ الطائرُ جَفلاً: رمید پرنده و از جا پرید
جَفَّلَ المَتاعَ: ریخت رویهم
جَفَلَهُ: افکند او را
جَفَلَتِ الریحُ السَّحابَ: باد ابر را برد و پریشان کرد
جَفَلَ البحرُ السَّمَکَ: دریا ماهی را بیرون انداخت
جَفَلَ الطینَ: گِل را با بیل کَند
جَفَلَ الظَلِیمُ: با سرعت رفت
جَفَلَ القومُ: فرار کردند بسرعت
جَفَّلَهُ تجفیلاً: ترسانید او را ـ پوست آنرا باز کرد
الجَفل ـ جُفُول ج: ابر باران ریخته ـ شتر مرغ که از هر چیز به رمد ـ مورچگان سیاه
الجَفَلَى: مهمانی عمومی
الجُفلَة: پاره پشم
الجَفلَة: درخت پر برگ

جَفَنَ ـ نَفسَهُ جَفناً: بازداشت خود را از چرک و کثافات
جَفَنَ الناقَةَ: کُشت شتر را و خورانید گوشت او را در کاسه‌ها
الجَفن ـ جُفُون ج: پلک چشم ـ دسته شمشیر ـ ریشه و سرشاخ انگور
الجَفنَة ـ جِفان ج: مرد سخی ـ چاه کوچک ـ کاسه بزرگ
الجَفوَة، الجِفوَة: بدی و ستم ـ خشونت در معاشرت
الجَفُول ـ جُفل ج: زن کهنسال
***الجُفُول**: رمیدگی ـ تکان
الجَفِیف ـ علف خشک
جَلَّ ـ جَلالاً: بزرگ هیکل و بزرگ سال شد ـ کار آزموده شد ـ حقیر شد
جَلَّ قَدرُهُ: مورد احترام قرار گرفت
جَلَّ الشیءَ: بیشتر از سهم خود گرفت
جَلَّ عَنِ الحَصرِ: به شمارش نیامد
الجُلّ ـ جِلال وأجلال ج: پوشش روی چهار پا ـ کلفت و ضخیم (جُلُّ الشیءِ: بزرگ و زیاد آن جُلُّ البیت: خیمه گاه ـ جای ساختمان)
الجَلّ: مرد بزرگ قدر ـ بادبان کشتی
الجِلّ: بزرگ منزلت ـ بسیار ـ ساقه گندم و جو دِرَو شده پس از کوبیدن گاه گردد
جَلَأَ ـ جَلاءً (جلو): آشکار و هویدا شد
جَلَأَ الرجُلَ من بَلَدِهِ: بیرون کرد او را از خانمان
جَلَأَ السَیفَ: پاک کرد زنگ شمشیر را

جَلَأَ البَصَرَ بِالكُحل: سرمه کشید چشم را
جَلَأَ النَحل: دور کرد زنبور انرا تا عسل برگیرد
جَلَأَ الهَمُّ عَنهُ: دورکرد غم و غصه ازاو
جَلَأَ العَروسَ عَلىٰ زَوجِها: جلوه و آرایش داد عروس را برای شوهرش
جَلَى ـ السَيفَ جَلياً (جلی): صیقل داد شمشیر را
جَلَّىٰ تَجلِيَةً: آشکار کرد
جَلَّى الفِضَّةَ: جَلاً داد نقره را
جَلَّى الزَوجُ عَروسَهُ: هدیه داد عروس رادر وقت زفاف
جَلَّي بِنظَرِهِ: نگریست به سوی آن
الجَلِيُّ ـ (جلو): وضوح و آشکار (ابنُ جَلاً: پسر پدری بزرگوار)
الجَلاءُ: کار روشن ـ سفیدی روز حرکت دوری ـ بی‌پرده ـ کوچ ـ صراحت
الجِلاءُ: سرمه و نوعی از آن
الجُلاب: گلاب ـ عسل آب یا شکر آب
الجُلّاب، الجُلاب، شربت محرک و مقوی و شیرین
الجَلاجِل ـ زنگهای کوچک
الجَلّاد ـ تازیانه زننده ـ دژخیم ـ میرغضب ـ پوست فروش
الجُلاف: گِل
الجَلال: عظمت ـ بزرگی ـ بلندی (ذُوالجَلال: مخصوص به توصیف خدای متعالی)
الجُلّال: بزرگ منزلت ـ باشکوه
الجَلالَة: عظمت و بزرگی، بلندی

الجُلامَة ـ پشم چیده
الجُلاهِق ـ کمان کروهه به آن سنگ پرتاب کنند
جَلَبَ ـ جَلباً: کشید و آورد ـ گناه کرد
جَلَبَ القَومَ: جمع آوری کرد
جَلَبَ لِاَهلِهِ: کسب کرد و حیله نمود
جَلَبَ القَومُ: جمع آمدند از هر طرف برای جنگ
جَلَبَ الدَمُ: دَلَمه و بسته شد
جَلَبَ الجُرحُ: بهبودی یافت
جَلَبَ عَلَيهِ: باعث و سبب شد بر او
جَلِبَ جَلَباً: فراهم آمد
جَلَّبَ القَومُ تَجليباً: غوغا و فریاد کردند
جَلَّبَ عَلَى الفَرَسِ: زجر کرد اسب را
الجَلب: ابر بی باران ـ سیاهی شب
الجَلب: جنایت، گناه ـ اکتساب عمل آوری ـ بدست آوری ـ انگیزه ـ وسیله سازی
الجَلَب: هر آنچه برای فروش از شهری به شهر دیگر برند ـ غوغا و آواز
الجِلباب الجِلبِاب ـ جَلابیب ج: پیراهن یا چادر زنان
جُلبان، جُلُبّان: گیاه خُلَّر
جِلبان، جُلُبّان، جَلَبان من الرجال: مرد صاحب فریاد و پر غوغا
جَلبَبَ ـ جَلبَبَةً: پوشید پیراهن و مانتو گشاد یا چادر
الجُلبَة: پوست جراحتی که خشک شده ـ اثر زخم ـ پاره ابر ـ سنگهای پله پله رویهم ـ قطعه جداگانه از گیاه ـ سال سخت
الجَلَبَة: غوغا و آواز ـ جنجال ـ بلوا ـ داد و فریاد
*الجِلبَة: مهره و ماسوره ـ حلقه لاستیکی
الجُلبُوط: جوجه پرندگان قبل از پر در آوردن (عامیانه)
الجُلَّة ـ جِلال وجُلَل ج: ظرفی از برگ خرما ـ سبد بزرگ
*الجِلَّة: سرگین حیوان ـ یکدانه پشگل
جَلجَلَ الرَجُلُ جَلجَلَةً: صدا و آوازش را بلند کرد
جَلجَلَ السَحابُ: رعد و صدا در آورد ابر
جَلجَلَ البَعيرَ: آویخت شتر را زنگوله
الجُلجُل ـ جوشی که در گوشه چشم بنام گل مژگان پدید آید ـ زنگوله
الجُلجُلان ـ دانه گِشنیز و کُنجِد ـ دانه دل (باطن قلب)
الجَلجَلَة: پیچش صدا ـ طنین ـ صدای رعد و زنگوله
جَلِحَ ـ جَلحاً: طاس شد، موی پیش سرش ریخت
جَلِحَ الثَورُ: بدون شاخ گردید گاو یا بی شاخ شد
جَلَّحَ المالُ الشجرَ: خوردند چهارپایان سردرختانرا
الجَلحاء: زمینیکه پیچ نرویاند (بَقرةٌ جَلحاء: گاو بی شاخ ـ سُطوحٌ جلحاء: بامهائیکه حصار ندارد)
الجَلحَة: جای رفتگی موی از سر

جَلَخَ – المُوسىٰ جَلخاً: تیغ را با سنگ یا چرم تیز کرد

جَلَخَ السَّیلُ الوادیَ: پـر کـرد سیل رودخـانه را و کنـاره‌های آنـرا شکست

جَلَخَهُ بِالسیفِ: برید پاره گوشت او را با شمشیر

جَلَّخَ المُوسیٰ: تیز کرد تیغ را

جَلَدَ – بِالسِیاطِ جَلداً: زد او را با تازیانه

جَلَدَ الرَّضیعُ الثَدْيَ : تمام شیر پستانرا خورد

جَلَدَ بِهِ‌الأرضَ: افکند او را برزمین

جَلَدَهُ عَلَی الأمرِبه اِکراه او را بکاری واداشت

جَلَدَتِ الأرضُ: شبنم زده شد زمین

جَلُدَ الرَّجلُ جَلادَةً: صاحب قوت و چابک گردید

جُلِدَ المَکانُ: برف بارید آنجا و یخ بست

جَلَّدَ الکِتابَ: شیرازه بندی و جلد کرد کتابرا

الجَلد: شلاق زنی ـ جلق (استمنا)

الجَلد –أجلاد ج: چالاک و چابک

الجِلد، الجَلَد:پوست ـ آلت نره

الجَلَد: قوت و صلابت و توانائی ـ بردباری و صبر ـ تحمل و طاقت ـ زمین هموا و سخت

الجِلدَة: پوست

الجِـلدِيّ: نسبت به پـوست مانند (الأمراضُ الجِلدِيَّة)

الجُـلَد – مَناجِد ج از غیر لفظ موش کور

جَلَسَ – جُلوساً: نشست

جَلَسَتِ المَحکِمَةُ: منعقد شد دادگاه

الجَلسَة – جَلَسات ج: یکبار نشستن ـ اجتماع، انجمن ـ محفل

الجِلسَة: نوعی از نشست

الجُلَسَة: بسیار نشیننده

جَلَطَ – جَلطاً: قسم و سوگند خورد دروغ گفت

جَلَطَ السَیفَ: کشید از غلاف

جَلَطَ الجِلدَ: سائید و خراشید

جَلَطَ الرَّأسَ: سترد موی سر را

الجُلطَة: جرعه‌ئی از دوغ غلیظ

الجُلطَةُ دَمَوِيَّة: خون بستگی در یکی از شرائین

جَلَعَ – الرَّجُلُ جُلوعاً: برهنه شد

جَلِعَ – جَلَعاً: بی‌ادب و بی‌تربیت شد

جَلَع: آویخته شد لب زیرین و پیدا بود دندان او

الجَلَعَة: جای ظاهر شدن دندان وقت خنده

الجِلْعَم: کم‌حیا و بی‌شرم

جَلَفَهُ – جَلفاً: پوست آنرا باز کرد

جَلَفَهُ بِالسیفِ: زد او را به شمشیر

جَلَفَهُ الدهرُ:مالش‌را روزگارتلف‌کرد

جَلِفَ الرَّجُلُ جَلَفاً و جَـلافَةً: درشت خوی و بیخرد گردید

جَلَّفَ أموالَهم تجلیفاً: سال قحط هلاک کرد اموال آنان را

الجِـلف – أجلاف ج: مـرد درشت بی‌خرد ـ خم ـ خـمره خالی ـ زمخت بی‌ادب ـ گوسفند کشته پوست کنده و شکم خالی نموده

الجِلفاط، الجِلفاظ: کسیکه شکافهای کِشتی را بگیرد

الجُلفَة: قسمت خراشیده از پوست

الجِلفَة: از ابتدای تراش تا نوک قلم ـ پاره نان خشک ـ پاره از هرچیز

جَـلفَط، جَـلفَظ: درزهـای کِشتی را گرفتن

جَلَقَ – القومَ جَلقاً:انداخت آنها را به منجنیق

الجَلَکَی، الجُلکَی:قسمی مار ماهی

جَلَّلَ – الشيءُ تجلیلاً: عام المنفعه شد آن‌چیز

جَلَّلَ – الشيءَ: پوشانید آنـرا (مـنه جلّل القطرُ الأرضَ)

جَلَّلَ الرَّجلَ: بـزرگ داشت، تکریم کرد

الجَلَل: بزرگ، پراهمیت

جَلَمَهُ – جَلماً: برید آنرا

جَلَمَ الصُوفَ: چید پشم را

الجَلَم – قیچی پشم‌چینی ـ نـوعی مرغ شکاری بنام بُوبُو یـا بـابی ـ نوعی گوسفند پادراز و بی‌موی

الجَلمَد – جَلامِد ج: گـله بـزرگ از شـتران ـ شـتران پـیر ـ سـنگ بزرگ ـ مرد قوی

الجُلمُود – جلامید ج:سنگ بزرگ ـ شتران کهن‌سال

الجُلَّنار –گل انار (معربست)

جَلَهَ – الشيءَ جَلهاً: ظاهر کرد آنرا

جَلَهَ العِمامَةَ: بـلند کـرد عمامه را از اطراف سر

جَلَهَ الرَّجلَ: بازداشت و مانع شد او را از کار دشوار

جَلِهَ الرَّجُـلُ: هـزینه شد پیش‌سر از موی

الجَلواء – مؤنث أجلی: خوشروئیکه موی دو طرف پیشانی او رفته (جَبهة جَلواء: پیشانی فراخ)
الجِلواز – پای کار و دامن بردار - آنکه در جلوی امیر رود (محافظ رؤسا)
الجَـلُوبة – (واحد و جمع یکسانت)شتریکه حمل کند اثاث قوم را
الجِلوَة – رونمای داماد به عروس وقت زفاف
الجَلوُد – پرطاقت - بردبار - شکیبا
الجُلُودِیّ: کارگر دباغی پوست - کارگر کفاشی و صحافی
جَلوَزَ – جَلوَزَة: محافظت کرد امیر را
الجِلوَزَة: آمد و رفت سبک و بطئی
الجُلُوس – مص: - نشستن
الجَلوُط – از زنان بی‌حیاء آنان
الجَلِیّ – (جلو): واضح و نمایان
الجِلیان: هویدا و آشکار
الجَلِیّة – مؤنث الجَلِیّ: آشکار (جَلِیّةُ الأمر: آنچه واضح است از حقیقت آنکار)
الجَلید – جُلُد ج:یخ (جَبَلٌ جَلید:کوه یخ - توده یخ شناورمَرکبَة الجَلید: درشکه برقی)
الجَلید – أجلاد و جُلداء ج: چابک، از هرچیزی - شبنم
الجَلیدِیّ – نسبت به جلید (العَصر الجلیدِیّ: زمان اخیر از تاریخ زمین)
الجَلیس – جُلَساء و جُلّاس ج: همنشین
الجَلیف – (جَلیفَة مؤنث) – جُلف
جُلف ج: مرد درشت احمق - گیاه شبرم - سال قحط
الجَلیل – جِلّة و أجِلّة ج:کهن سال - بزرگ منزلت، کارآزموده - باقدر وعظیم - معزز و باشکوه
جَمَّ – الفِراقُ جُمُوماً:وقت جدائی رسید
جَمَّ الماءُ:بسیار جمع شد آب
جَمَّةالبئر: آب چاه بسیار گردید
جَمَّ العَظمُ: پرگوشت گردید استخوان
جَمَّمَ النبت:پرپشت و انبوه شد
جَمَّمَ المِکیال:پیمانه پر و لبریز گردید
الجَمّ – مصدر: بسیار از هرچیز - جمع آمده
الجَمّاء – خود آهنی - هموار - (شاةٌ جَمّاء:گوسفند بی‌شاخ - امرأةٌ جَمّاء: زن پرگوشت)
الجُمّاح – شکست خوردگان در جنگ - تیر بی‌پیکان
الجَماد – جَمادات ج: جسم معدنی بی‌جان و بی‌روح (گرچه روح جمادی هم داریم) (أرضٌ جَماد – زمین خشک باران نرسیده - سَنَةٌ جَماد – سال بی‌باران - ناقةٌ جَماد: شتر سُست‌رو)
جُمادَی (جمد): (عَینٌ جُمادَی: چشم بی‌اشک) - (جُمادیات ج نام دوماه پنجم و ششم سال قمری)
الجُمار – (یقال جاءَ القومُ جُماراً: تمامی آنان آمدند)
الجَمار: جماعت
الجِمار: جَمرَة واحد: سنگریزه‌ها
الجُمّار: پیه درخت خرما
جَماری: تمام و جمیع
الجَمّاز: تیزرو از چهارپایان
الجِماع – مص:مجموع چیزی و تمام آن (قِدرٌ جِماع: دیگ بزرگ یا باتیل)
الجَماعات – (جَماعَة واحد آن) گروههای مردم
الجَماعَة – جَماعات ج:گروه مردم - تمام چیزی
الجَماعِیّ: دسته جمعی - اشتراکی - اجتماعی
الجَمال، جُمال و جُمّال: نیکوئی روی و خوش اخلاق
الجَمّال – جَمّالَة ج: ساربان - شتربان و صاحب آن
الجَمالِیّة: علم زیباشناسی (ناقةٌ جَمالِیّه: ماده شتر قوی مانند نر)
الجُمام، الجِمام –(جم): آب نر که جمع شده از ترک مجامعت
الجُمام، الجِمام، الجَمام: آنچه از سرپیمانه ریزد در اثر پری
الجَمّام: پیمانه لب‌ریز
الجُمان (الجُمانة: واحد)- مروارید - نوعی گردن‌بند زنان
الجُمّانِیّ:کسیکه موی سرش پرپشت باشد
الجُمَّة – جُمَم ج: تمامی موی سرو انبوهی آن - موی پائین‌تر از بناگوش
الجَمَّة – جِمام ج: چاه پرآب - جماعت - کُلاه گیس - گیسوی مصنوعی
جَمجَمَ – الکلامَ جَمجَمَةً:سخن غیر واضح گفت

الجُمجُمَة: کاسه سر یا استخوانیکه در آن دماغ واقع است

جَمَحَ – الفرسُ جَمحاً: سرکشی و چموشی کرد اسب و به سرعت رفت

جَمَحَتِ المَرأةُ زَوجَها: زن بدون اجازه شوهر به خانه اهلش رفت .

جَمَدَ – الماءُ جَمداً و جُموداً: بسته گردید آب و یخ

جَمَدَ الدمُ: دَلَمِه شد خون

جَمَدَ حقُّهُ عَلی فلانٍ: واجب شد حق او بردیگری

جَمَدَت یَدُه: نم پس نداد، بُخل ورزید

جَمَدَت عَینُهُ: بندآمد اشک چشم او

جَمَّدَهُ تَجمیداً: شروع به یخ بستن کرد

جَمَّدَ الاَموالَ المَنقولَة: گذارد آنرا در بانک

الجُمد، الجَمَد، الجُمُد: زمین‌بلند

الجَمد، الجُمد: آب یخ بسته

جَمَرَ – القومُ جَمراً: تَجَمَّع کردند و پیوستند

جَمَّرَتِ المَرأةُ شعرها تَجمیراً: موی سرابه پشت سربافت و بست

الجَمر: اخگر، آتش روشن

الجَمرَة: جَمر و جَمَرات ج: یک سنگریزه - یکپاره آتش - قبیلهٔ که با قبیله دیگر نیامیزد

جُمرُک – گمرک (**رُسوم جُمرُکِیَّة:** حقوق گمرکی)

جَمَزَ – جَمزاً: شتافت

جَمَّزَهُ: استهزاء کرد

الجَمز، الجُمز: باقیمانده تنه درخت خرما

الجُمزَة – جُمَز ج: غنچه که در آن دانه باشد

جَمَعَ – المتفرق جَمعاً: پیوست پراکنده‌ها را بهم

جَمَعَ شَملَ القطیع: جمع‌آوری کرد گله را

جَمَعَ الاَعداد: جمع زد عددها را

جَمَّعَ – تَجمیعاً: انباشت و توده کرد - افزود و گردآورد

الجُمع – أجماع ج: مشت جمع‌کرده

الجَمع – جُموع ج: روز عرفه: روزقیامت - جماعت مردم

الجُمعَة – هفته - یک مشت خرما - (**یوم‌الجُمعَة:** روز آدینه)

الجَمعِیَّة – اتحادیه، حزب (**جَمعِیَّةٌ خیرِیَّة:** انجمن خیریه)

جَمَلَ – الشیءَ جَملاً: جمع کرد آنرا بعد از پراکندگی

جَمَلَ الشَحمَ: گداخت پیه را

جَمُلَ – جَمالاً: خوش خُلق و نیکوروی گردید

جَمَّلَ تجمیلاً: آرایش داد

جَمَّلَ الشَحمَ: گداخت پیه را

الجَمَل، الجَمل – جِمال و أجمال ج: شتر نر یک کوهانه یا دوکوهانه (**جَملُ البَحر:** ماهی دریا به طول سی ذراع)

الجُمَّل: طناب ضخیم کِشتی - حساب حروف ابجد

الجَملاء: صاحب جمال و تمام خلقت از هرحیوانی

الجُملَة: عبارت - فراز - رویهم - مقدار - رویهم‌رفته - چندین - تمامی

جَمَّمَ – المکیال تجمیماً: پیمانه را پرکرد - لبریز کرد

جَمَّمَ النبت: گیاه پرپشت شد

الجُمَّم: آنچه برسر پیمانه پرباشد - بی‌نیزه شدن جنگی - بی‌شاخ شدن گوسفند

الجِمناز – زمین ورزش (ماشانه)

الجِمناستیک – نوعی تمرینات ورزشی

جَمهَرَ – جَمهَرَةً: جمع آورد - جمع کرد و بلند کرد

جَمهَرَ الخَبَر: خبر داد از چیزی از یک بُعد و مخفی داشت مقصود از آنرا

الجُمهوُر – جَماهیرج: جماعت‌مردم - ریگ‌توده‌بلند - معظم هر چیزی - جمعیت - ازدحام - افراد ملت

الجُمهوُری: منسوب به سوی جمهور - شرابیست مَست کننده

الجُمهوُرِیَّة: نام‌دولتیست‌که‌رئیس آنرا مردم برای مدت معین تعیین کنند

الجُموُد: بی‌حرکتی - بی‌روحی - بی‌جانی - ماندگی - بیحالی - بی‌جنبشی (**هُوَجُموُدالعین:** اشک‌اوبند آمده)

الجَموُم – چاه پرآب - اسب که هر وقت رفتار و حرکتی آرد

الجُمَّیز، الجُمَّیزی: انجیر تر

الجَمیع – جمع آمده یکجا شده

الجَمیل – نیکو صورت و خوش اخلاق - پیه گداخته (**حفظ لَهُ جمیلاً:** احسان‌اورافراموش‌نکرده

بلکه به یاد دارد (عامیانه)

الجَمیم: گیاه بسیار انبوه - گیاه نیم رسیده یا پراکنده آن

جَنَّ - جَنّاً و جُنُوناً. بی‌عقل و دیوانه گردید

جَنَّ اللیلُ: ظلمت گرفت و تاریک شد

جَنَّ عَلَیه: ظُلمت پوشید او را

جَنَّ فی‌الرَّحِم: پوشیده گردید در رحم

جُنَّ عَنهُ: پنهان شد از او

جُنَّتِ الارضُ: شکوفه و گیاه آورد زمین

جَنَّ الذُّبابُ: صدای مگس بسیار شد

الجِنّ: مخلوق غیرمحسوس (**جِنُّ النَّبت:** شکوفه گیاه)

جِنَّ من الشَّباب: اول جوانی (**جِنُّ اللیل:** تاریکی شب - **جِنُّ النّاس:** جماعت مردم)

جَنَی - جِنایَةً: گناه کرد

جَنَی الثَّمَرَةَ جَنیاً: چید میوه را

جَنَی الثَّمَرَةَ لَهُ: میوه چیدن فرموده او را

جَنیّ - أجناء ج: میوه تازه چیده - طلا - عسل - خرمای تازه - قارچ

جَنائِزی - نسبت به سوی جنازه - امام نماز میت (**اللحن الجنائزی:** آنکه جلو جنازه بخواند)

الجِنائِیّ: قانون کیفری یا مجازات

الجُناب: بیماری ذات‌الجنب، سینه پهلو

الجَناب: لقب برای احترام مردم - درگاه، آستانه

الجِناب: داغیست که بر پهلو شتر نهند

الجَنابَة: عمل موجب جُنب شدن است

الجُناح - گناه، میل (**لا جُناحَ عَلَیکَ**)

الجَناح - أجنِحَة ج: بال پرنده - کناره - گروهی از هرچیز - دست و بازو - بغل - اصل چیزی - نوعی مروارید - روزنه و دریچه

الجَنّاز: نماز میت یا آئین دفن جنازه

الجَنّازَة - جَنائِز ج: تابوت یا تخت مرده کش

الجِنازَة، الجَنازَة: مرده یا تخت با مرده - نعش‌کش - بیمار - آنچه دشوار آید

الجِناس - در علم بدیع تشابه تمام یا بعض دو کلمه در لفظ

الجُنان، الجُنانَة: سپر

الجَنان - أجنان ج (جن): چیز پنهان - قلب و روح - جای ترس در قلب - لباس

الجِنایَة - (جنی): گناه

جَنَبَهُ - جَنباً: دفع کرد او را از چیزی - دور گردانید - شکست پهلوی او را

جَنَبَ الفرسَ: یدک کشید

جَنَبَ الاسیرَ: به دنبال خود برد اسیر را

جَنَبَ إلَیه: اشتیاق پیدا کرد به سوی او - بی‌قرار گردید

جَنِبَ البَعیرُ: لنگید شتر

جُنِبَ: پهلو درد گرفت

جُنِبَ القَومُ: باد وزید و آنان را هلاک کرد

جَنَّبَ: تجنیباً: کنار گذاشت - دور گردید - جدا کرد - اختصاص داد

الجَنب - أجناب و جُنوب ج: پهلو - کناره - بسیار از هرچیز - بیماری ذات الجنب (**جارُ الجَنب:** همسایه هم‌پهلو) (**جَنباً لِجَنبٍ:** پهلو به پهلو، کنار هم)

الجُنُب - أجناب ج: بیگانه - غریب - نافرمان - آنکه را که غُسل لازم شده (**جارُ الجُنُب:** همسایه دور)

الجَنَبَة: بیگانگی - غریبی - کناره - گوشه‌نشینی - پرهیز از مردم - گیاه درشت‌کمتر از درخت - پهلو

الجُنَبَة: آنچه که از آن اجتناب کنند

الجُنَّة - جُنَن ج: سپر - پرده - پناهگاه

الجَنَّة: جِنان و جَنّات ج: بهشت، باغ و بستان - گردشگاه (**جَنّاتُ النَّعیم:** فردوس اعلی)

الجِنَّة: دیوانگی - فساد عقل

* **الجِنِّیَّة:** شیطان - روح پلید

جَنَحَ - إلَیه جُنوحاً: میل کرد

جَنَحَ اللیلُ: پیش آمد شب

جَنَحَتِ السَّفینَةُ: رسید به آب اندک و به گِل نشست

جَنَحَ الطائرُ: پرنده نزدیک زمین شد - بال زد - پر گشود

جَنَّحَ تجنیحاً: برایش بال قرار داد

جَنَّحَ الرَّجُلَ: به گناه متهم کرد او را

الجُنح الجِنح: قسمتی از شب

* **الجُنح:** پهلو - طرف

الجِنح: جانب - طرف - کنار - پناه

الجُنحَة: خلاف - تقصیر - بدکرداری

جَنَّدَ - الجُنودَ تجنیداً: جمع‌آوری لشگر کرد - سربازگیری کرد

الجُند - أجناد و جُنود ج: لشکر یاوران - هر نوع از مخلوقات - نیروی دفاعی

الجَنَد: زمین درشت - سنگریزه‌ها

الجِندارَة: مهره

الجُندُب – جُندَب و جِندب – جَنادِب ج: نوعی ملخ

جَندَرَ الکِتابَ جَندَرَةً: واضح کردنوشته محو شده را

جَندَلَ – جَندَلَةً: برزمین افکند

الجَندَل – جَنادِل ج:سنگ بزرگ و بسیار که توانند برداشت

الجُندِيّ: سرباز، مرد لشکری (المجهول: سرباز گمنام)

الجُندِیَّة: خدمت زیر پرچم

جَنَّزَ – المَیِّتَ تَجنیزاً:بر تخت نهاد مرده را - نماز میّت خواند براو

الجِنزار: زنگار - زنگ

الجِنزیر: زنجیر - رشته

جَنَّسَ – تَجنیساً: بومی شناخت و حق تابعیت داد - جمع کرد بین دو چیز آورد دو کلمه متفق‌الفظ و مختلف‌ا المعنیٰ

الجِنس – أجناس ج: اقسام از هرچیزی مانند انسانهای سرخ و زرد و سفید و سیاه و یا حیوانات مختلف اعم از نوع (جِنس لطیف: زنان - جِنس خشن: مردان)

الجِنسِیَّة: مِلّیت، شناسنامه

جَنَفَ – عَن الطَّریق جُنوفاً: میل کرد از راه

جَنَفَ عَن وَصِیَّتِه: برگشت از وصایایش

جَنَفَ عَلَیهِ: ستم کرد و کم نمود حق او را

الجَنَف: ستم و برگشت از عدالت - درآمدگی یکطرف اعلای سینه و پستی آن

الجُنفَیص: کرباس - پارچه کتانی یا علفی

جَنَقَ – الحَجَر جَنقاً: انداخت سنگرا به منجنیق

جَنَّقَ الحَجَرَ: معنای فوق

الجُنک – جُنوک ج: آلت طرب

جَنَّنَ – تَجنیناً (جنّ): دیوانه کرد

الجُنّ: دیوانگی

الجَنَن – أجنان ج: قبر - مرده - کفن

الجَنوب: مقابل شمال - بادجنوب

الجُنون: حماقت - آشفتگی - خشم شوریده‌گی - شیدائی - دیوانگی

الجَنِيّ – (جنی): میوه تازه چیده

الجِنِّيّ – (جن): جن زده

الجَنیب – فرمانبردار - غریب - دور - نوعی خرمای اعلا - اسب کُتَل (یدک)

الجَنیبَة: پشم شتر شش سال - شتریکه به کسی عطا کنند تا غله آورد

الجِنِّیَّة: قسمی چادر ابریشمی

الجَنین –بچه در رحم - مُرده در گور - هرچیز پوشیده

الجَهاد – جُهُد ج: زمین سفت و سخت بدون گیاه

الجِهاد – منازعه - ستیزه - نبردو فشار برنفس

الجُهادَی: غایت و شدّت (جُهادای أن تفعل کذا: انتهای جدّیت تو آنستکه انجام دهی)

الجِهار: آشکار (لَقِیتُهُ جِهاراً: ملاقات کردم او را آشکارا یا بی‌حجاب)

الجَهارَة: نیکوئی قد و منظر

الجَهاز، الجِهاز – أجهِزَة ج: اثاث وامتعه عروس و مرده و مسافر

الجِهاز: دستگاه اسباب و آلات - روش واسلوب - سازمان (دستگاه بدن مانندجهاز هضم)

الجَهام – ابر بی‌باران یا ابر باران ریخته

الجِهبِذ – جهابِذة ج: شخص دانا تشخیص دهنده خوب از بد

الجَهبَر: شیرماده

الجِهَة الجَهَة – جِهات ج: جانب و ناحیه، آنچه روی شود به آن

جَهَدَ – في الأمر جَهداً: کوشش کرد و رنجید

جَهَدَ الدّابَّة: بار نهاد فوق طاقتش

جَهَدَ اللَّبَن: برآورد کره شیر را

جَهَدَ الطعام: اِشتها یافت و بسیار خورد

جَهَدَهُ المَرَض: لاغر و نحیف کرد بیماری او را

جَهَدَ بِالرَّجُل: آزمود و امتحان کرد

جَهِدَ عَیشُهُ جَهَداً: سخت گردید زندگانی او

جُهِدَ: رسید به منتهای کوشش - اندوهناک شد - لاغرگردید

الجُهد: توانائی، قدرت، نیرو

الجَهد، الجُهد: توانائی (جَهدٌ جاهد – برای مبالغه مانند لیلٌ لائل)

الجَهدان: کسیکه رنج و مشقت رسیده به او

جَهَرَ – الأمرُ جَهراً و جِهاراً: آشکار شد

جَهَرَ الأمرَ:آشکار و منتشر کرد آنرا

جَهَرَ الصَوتَ: بلند کرد صدا را

جَهَرَ بالقَول: باصدای بلند حرف زد

جَهَرَ الشيءَ: باز کرد آنرا - اندازه نمود
جَهِرَهُ: خیره شد به او
جَـهَرَ الرَّجُـلَ: دیـد او را بی‌پرده - بزرگ آمد به چشمش
جَهَرَ الأرضَ: پیمود زمین‌را ندانسته
جَهُرَ الرَّجُلُ جهارَةً: بلند شد صدای او
الجُهر: جمال و حُسن - هئیت مرد
الجَـهر: قسمتی از روزگار - تپه سنگلاخ - سال - بی‌پرده‌گی
الجِهر: صدای بلند - دیدنی
جَـهَزَ - عَـلَی الجَـریح جَـهزاً: کُشت مجروح را
جَهَّزَهُ تجهیزاً: مهیا کرد جهاز عروس و مسافر ومرده را
جَهَشَ - إلیه جَهشاً: زاری کرد و آماده گریستن شد مانند کودک به مادرش
الجَهشَة: اشک - جماعت مردم
جَهَضَ - جَهضاً: غلبه کرد - چیره شد و منع کرد
الجِهض: کرهِ شتر قبل از تمام شدن خلقت سقط شود
جَهِلَ - جَهلاً و جَهالَةً: ندانست
جَهِلَ عَلَیه: نادان نمایاند خود را براو
جَهَّلَ تَجهیلاً: به نادانی نسبت داد
الجَهل، الجَهالَة: نادانی - حماقت - کودنی
جَهَمَ - جَهماً: تُرشرُوئی کرد
جَهِمَ، جَهُمَ: عبوس گردید
الجَهم: عاجز و ضعیف - شیر
الجَهم: روی عبوس و زشت
الجَهمَة، الجُهمَة: ابتدای یک چهارم آخر شب
جَهَنَّم: دوزخ (ممنوع الصرف است)
الجَهوُر - مرد دلاور (**جَهوُرُ الصَوت:** آوازه‌بلند)
الجَهوَرَة: سخن بلند گفتن
الجَهورِیّ: صدادار - طنین‌انداز
الجَهوُل - جُهل و جُهَل ج: بسیار نادان
الجَهیر - جُهراء ج: مرد صاحب جمال سزاوار، احسان - شیربی‌آب
الجَهیرَة - مؤنث خوش آواز (اِمرَأةٌ جَهیرَة: زن عفیف ظاهر و باطن)
الجَهیز: از اسبان سبکرو (مَوتٌ جَهیز: مرگ سریع)
الجَهیض - کرهِ ناقص سقط شده
الجَوّ - جِواء ج: فضای بین زمین و آسمان - زمین گودال - رودخانه وسیع - نوعی توشه‌دان شبان (جَوُّ البَیت: داخل خانه)
الجَوِیّ: اندوهگین که نتواند بیان حال کند - اندوه‌ازعشق - سوزش غم و غصه - طول‌ادامه‌بیماری
الجَوائِز -(جا ئِزة واحد): عطیه - هدایا - صله - ارمغان - لطف‌واحسان - تحفه - جای آبکش‌برسرچاه
الجَواب - اَجوِبَة و جَوابات ج (جوب): پاسخ - جواب حضوری و کتبی و غیره
الجَوّاب: جهانگرد - مسافر
الجَوّابَة: تاللمبالغه نه تأنیث
الجَواحِر - (جحر): درآیندگان به سوراخ و نهان
الجُواد - (جود): تشنگی یا شدت آن
الجَواد - اجواد و اَجاوِد و جُود و جُوداء ج: سخی (مذکر و مؤنث یکسان) (**فَرَسٌ جَواد:** اسب تیزرو)
الجَوّاد: بسیار سخی و جوانمرد
الجَوار - (جور): آب بسیار و گود - صحن و سرای و پیرامن آن - کِشتیها
الجِـوار: همسایگی - نزدیکی - حمایت - پناه - حفاظت - یاری
الجَـوارِح - مرغـان و درندگـان شکاری مانند باز - اندام و اعضاء مـردم - مـادیان (جَـوارِحُ النهار: مصائب روز - یقال نَعُوذ بالله مِن طَوارِقِ اللیل و جَوارِحِ النهار)
الجَواز - (جوز): روا - تساهل - نامه امان - آب که به چهارپایان و زراعت دهند
الجَوازی - (جزی): (الجازیه واحد) - پاداش‌ها
الجَواس - (جس): حواس پنجگانه انسان‌و حیوان (سمع و بصر و شمّ و لمس و ذوق)
الجَـوّاس - (جـوس): شیر بیشه - جستجو کننده میان مردم)
الجَوّال - (جول): جهانگرد، دربدر، دوره‌گرد، آواره
الجَوّالَة: موتور سیکلت
الجَوالِح: چیزیست شبیه پنبه از گُل نی در هوا پراکنده شود
الجَوالِق: عِـدل از پشم یا مـوی - (عامیانه)
الجَـوانِب - (الجانب واحد): پهلوها - کنارهها - بیگانه‌ها - غریب‌ها - نافرمانها

الجَوانِح - (جنح): استخوانهای پهلو نزدیک سینه (بین جَوانِحي: بین اضلاعی)
الجَوّانِيّ - (نقیض البَرّانِيّ) منسوب به جَوّ
جَوَّب - الشیيءَ تجویباً:قطع کرد وسط آنرا
الجَوب - أجواب ج:پیراهن یا بلوززنانه - آتش‌دان - دلوبزرگ
الجَوبَة - جُوَب ج:فضای خانه - سوراخ - گودال عمیق
الجُوت- کنف، کتان هندی
الجُوخ -أجواخ ج:ماهوت و فاستونی
الجُوخَة - قطعه‌ئی از فاستونی - گودال
جَوَّدَ -تجویداً: بهتر کرد - ترقی کرد
جَوَّدَفي عَدوِه:سرعت گرفت
جَوَّدَالقاري : بالحن قرائت خواند
الجُود: بخشش، جوانمردی
الجَود: باران نیکو یا بسیار آن
الجَودَة:یکبار تشنگی - پینکی
جَوَّرَهُ - تَجویراً:نسبت داد او را به ستم وظلم - افکند او را
الجَور - مص: ستمکار - مائل از راستی - بی‌عدالتی - ستمکاری - بی‌انصافی - زورگوئی
جَورَبَهُ جَورَبَةً:جوراب پوشانید او را
الجَورَب - جَوارِب و جَوارِبَة ج: جوراب
جَوَّزَ الأمرَ تجویزاً:رواداشت آنرا و رواگردانید
جَوَّزَالحُکمَ: جائز شمرد حُکم را
جَوَّزَ رَأيَهُ: روا دانست و تجویز کرد
جَوَّزَالدَراهِمَ:رائج کرد دِرَم‌ها را
الجَوز(جوز):درخت گردو بلند (جوز هِندي:نارجیل درخت آن شبیه نخل است
الجَوزاء - نام ماه فرس - گوسفند سیاه میان سفید
الجَوزَة - میوه گردو - یکبار آب دادن چارپا و زراعت - یکجرعه از آب - نوعی انگور (جَوزَةُ العُنُق: برآمدگی جلو گردن)
الجَوزَل - جَوازِل ج: بچه کبوتر - جوان - زهر
الجَوسَق - جَواسِق و جَواسیق ج: قصر
الجَوش (جوش): سینه (جَوشُ اللَیل: وسط شب)
جَوَّعَ - تَجویعاً:گرسنگی داد - تنگی داد
الجُوع:گرسنگی و رنج آن
الجَوعان - جِیاع و جُوَّع ج:گرسنه
جَوِفَ - جَوَفاً(جوف): میان خالی شد
جَوَّفَ - تجویفاً:گود کرد - میان خالی کرد
الجَوف - اجواف ج:شکم و داخل هر چیزی - زمین هموارپست
الجَوَف:فراخ و وسیع
الجَوفاء: دلو فراخ میان خالی - درخت پائیز میان خالی
الجَوفِيّ: نسبت به جوف - فراخ میان خالی - نوعی ماهی (المِیاهُ الجَوفِيَّة: آبهای زیرزمینی)
الجَوق - أجواق ج (جوق): دسته وگروه مردم
الجَوقَة: جماعت مردم، (یقال جَوقَةُ الملائکة، جَوقَةُ الشَرَف)
جَوَّلَ - الأرضَ تجوالاً: سیاحت کرد - جهانگردی کرد
الجُول: گرد و غبار خاک - کناره کوه و دریا - کنار قبر یا اطراف چاه - عقل - عزم و آهنگ
الجُولان، الجَولان: خاک و شن که باد به حرکت درآورد
الجَولان: چارپایان کوچک و پست آنها (جَولانُ الهُموم: ابتدای غم و غصه)
الجَولَة - (جول): یکبار سیاحت و گشت
الجَومائِیَّة - هواپیماهائی که برروی آب هم روان باشند
الجَومَک - جَوامِک ج: حقوق کارمندان دولت لشکری و کشوری
الجُون - أجوان ج: خلیج
الجَون - جُون ج: سفید و سرخ و سیاه - شترسیاه - روز - گیاه سبز مائل به سیاهی
الجَونَة - چشمه آفتاب - سرخ - ذغال - خم قیراندود - دلو سیاه
الجُونِي - نوعی پرنده سنگخوار که سینه و بالهای او سیاه است
جَوَّهَ - تجویهاً: بزرگ منزلت گردید
الجَوهر - جَواهر ج: آنچه قائم به نفس خود در مقابل عَرَض - سنگ گرانبها - اصل ونژاد - دلاور - جوهر فرد جزء لایَتَجَزیٰ
جَوِيَ - جَوىً: از فرط غم واندوه دردمند شد

جَوِيَ الشيءَ: مكروه داشت آنرا
جَوِيَ الماءُ: بوی گرفت آب
جَوِيت نَفسُهُ من البلد: هوای آنجا موافق نشد
الجَوِي: آب بو گرفته - سوزش اندوه - بیماری سِل
الجَوِيّ: به تنگی نفس و سینه مبتلا
الجَوِّيّ - منسوب به جَوّ (البَرِيدُ الجَوِّيّ: پست هوائی)
الجَيّار - آهک پز - آهک نه پخته
الجَيّاش - اسب که به جنبش کمی تیز رود
الجَيئَة - یکبار آمد
الجِيئَة - جِياء ج: آمدن
جَيَّبَ - القَميصَ تَجييباً: یقه و گریبان ساخت پیراهن را
الجَيب - جُيُوب ج: یقه و گریبان - قلب ودل (اَللّهُ نَاصِحُ الجَيبِ: او امین و پاکدل است)

الجَيبَة: یقه، گریبان
الجِيبَة: -(جوب): کیفیت جواب
الجَيِّئَة: بدبو - گندیده
الجِيَّة: مرداب و باطلاق
جَيِدَ - جَيَداً: نیکو ودراز شد گردن او
جِيدَتِ الأَرضُ (جود): باران نافعی بارید برزمین
جِيدَ الرَّجُلُ: تشنه ومشرف به هلاک شد
الجِيد - أَجياد و جُيُود ج: گردن
الجَيِّد - جِياد و جِيادات ج (جود): نیکو، خوب، سالم، بی‌عیب،
الجِيداء ، الجَيدانَة جُود ج: زن گردن بلند باجمال
جَيَّرَ - السَّنَدَ تَجييراً (جیر): جیر و پشت نویسی و امضاء کرد سفته یا چک را
جَيَّرَ الحَوضَ: آهک مالید حوض را
الجِير: گچ
الجِيرُو: پشت نویسی سند سفته یا چک

الجِيزَة - جِيَز و جِيز ج (جوز): ناحیه - توشه و زاد یکشبانه روز - کنار رودخانه - قبر-یکجرعه آب
جَيَّشَ - الجُيُوشَ (جیش): بسیج کرد لشکر را
الجَيش: لشکر، خشم - صدای بلند وقوی نزد عامه (جَيش الإحتِلال: لشکر اشغالگر کشور دیگر)
الجَيشَة - جَيشات ج (جیش): یکبار جوش زدن
جَيَّفَتِ - الجِيفَةُ: بوی گرفت مردار
الجِيل - أَجيال و جِيلان ج (جیل): گروهی از مردم
الجِيل: قرن - روزگار - نسل یک عصر - عهد - نژادو قبیله
الجِيم : دیبا - شتر ماده‌خواه
جِيُولُوجِيا: علم زمین‌شناسی یا طبقات الارض
الجِيُولوجي: وابسته به زمین‌شناسی

ح = ٨

الحَائِر - (حور): لاغر - چربی - فضای محیط به قبر مُطهر امام حسین(ع)

الحَائِرة - گوسفند و زنیکه هرگز رشد نکند

الحَائِر - حُوران و حِیران ج (حیر) مرد سرگشته - جای جمع آمدن آب - کربلا محل قبر سیدالشهداء

الحَائِز - (حوز): دارنده - برنده - مالک (**حائِز الشَهادَة**: مدرک تحصیلی‌بدست آورده)

الحَائِط - حِیطان و حِیاط ج (حوط): دیوار - **حَوائِط** ج: بستان

الحَائِف - (حیف): ستمگر - کناره کوه - مائل از راستی

الحَائِک - (حوک): بافنده لباس (**الطائِرُ الحائِک**: مرغیکه لانه‌اش را از گیاه می‌بافد)

الحَائِک - (حیک): راه رونده متکبرانه

الحَائِکة - (حوک): زن بافنده

الحَائِل - حِیال و حُوَل و حُوَّل ج (حول): نازا از هر حیوانی - میان دوچیز - متغیراللون - کره‌شتر تازه متولد شده

الحَائِلة - (حول): حیله و فریب (**ما فیه حائِلة**: حیله‌ئی در او نیست)

الحَائِم - حُوَّم ج (حُوم): قصد کننده به کاری - تشنه

الحَائِمَة - حُوَّم و حوائِم ج: تشنه

الحَائِن - (حین): احمق - بی‌خرد

الحَائِنة - (حین): بلای مهلک - مصیبت - شراب

حَابَ - حَوباً و حَوبَةً (حوب): گناه کرد

حَابَّ - مُحَابَّةً و حِباباً (حب): دوستی را ظاهر کرد

حَابَیٰ - مُحَاباةً و حِبَاءً (حبو): طرفداری کرد - پشتی کرد

حَابَی الوُجُوهَ - به دیگران احترام گذاشت

حَابَی القاضِي فِي الحُکم: منحرف شد از عدل

الحَاب، الحَابَة - (حوب): گناه

حَابَسَ - مُحَابَسَةً (حبس): بند کرد - زندان کرد

الحَابِس: بازدارنده

الحَابِل - (حبل): دام گسترنده - تار (مقابل پود) (**ثار حابِلُهم عَلی نابِلهم**: تارو پودشان بهم ریخت، افروختند آتش میان خودهاشان)

الحَابِلة: زن آبستن

الحَابُول: ریسمانیکه به آن بر درخت خرما بالاروند

حَاتَ - الطَّیرُ حَوتاً و حَوَتاناً: اطراف چیزی گشت پرنده

الحَاتِم - قاضی - زاغ سیاه - مردی سَخِی در عرب

حَاثَّ - مُحَاثَّة (حث): برانگیخت

الحَاثِر -(غَسلٌ حاثِر): غَسل رُست شده

حَاجَ - **حَوجاً** (حوج): محتاج و فقیر شد

حَاجَّ - **حِجاجاً و مُحَاجَّة** (حج): حضومت کرد در علم و دلیل و حجت آورد

الحَاج: درختیست خاردار

الحَاجُّ: زائر - رهسپار

* **الحَجّاج**: بسیار حج کننده

حَاجَی - **مُحَاجاة** (حجو): غالب شد بر معما - پرسید معما و لغز

الحَاجِب - **حَواجِب** ج: ابرو و استخوان آن (**حاجِبُ الشَمس**: آنطرف خورشید که اول طلوع کند) - کناره هرچیز - دربان - پرده‌دار - منع‌کننده (**قَوسُ حاجب**: خمیدگی ابرو) - نقاب - توری روی صورت - پیشانی - سرایدار - راهنما

الحاجِبَة - (**حاجِبة الشَمس**: عینک آفتابی یا دودی)

الحاجَة - **حاج و حِوَج و حوائج** ج (حوج): نیاز - مقصود - آرزو

استعه - چیز - لزوم (قضی
الحاجَةُ:به دست شوئی رفت)
الحاجِز - حَجَزة ج: حائل - درآینده
میان دوچیز - ستمکار -
توقیف‌کننده - مانع - اشکال -
سد، عاجز - پاراوان - تیغه دیوار
الحاجِزَة - (حاجِزَةُ الصَّواعِق: مانع
صاعقه و عایق برق)
الحاجِم - حَجّام ج: حجامت کننده -
خون کشنده
حادَ - عَنهُ حَوداً: میل کرد و گشت
حادَ - عنه حَیداً و حَیداناً و حَیُوداً
(حید):برگشت و عدول کرد
حادَّ - مُحادَّةً (حدّ): دشمنی نمود و
خشم گرفت و مخالفت کرد
حادَتْ أرضُه أرضي: مجاور شد زمین
او با زمین من
الحادّ: تندو تیز - تیزبین - تیزهوش
- و تندخو (حادُّ الطبع: تندخو -
حادُّ النَّظَر: تیز نظر)
حادَثَ - مُحادَثَةً (حدث): سخن
گفت
حادَثَ السَیفَ: صیقل کرد شمشیر را
الحادِث، الحادِثَة - حَوادِث ج: تازه و
نو - پیشامد - رویداد - بدبختی
- چیز ناگوار
الحادِر: پرگوشت وچاق - مرد گِرد
اندام - خوبروی جمیل - نوچه
فربه - گِردهِ نان تمام - از کوهها
مرتفع آن
* **الحادُوْر**: گوشواره - زمین نشیب
- ملاکی - مُسهِل
الحادُوْرَة:روانی اشک چشم

الحادي - (حدو): الحادي عَشَر عدد
یازده - حُداة ج: آنکه برای
راندن شتران حُدی خواند
الحاذ، (الحاذة واحد) - أحواذ ج:
درختیست - پشت
حاذَرَ - مُحاذَرَةً و حِذاراً (حذر):
احتراز کردند هریک از دیگری
الحاذِر: هوشیار - بااحتیاط
الحاذِق - حُذّاق و حِذاق ج: زیرک
- ماهر - استاد
الحاذُورَة: (حذر): مرد بیدار سخت
احتیاط کار با ترس
حارَ - حَوراً و حُؤوراً (حور): بازگشت و
متحیر گردید
حارَ - العِمامَةَ:بازکرد پیچ عمامه را
حارَ الثوبَ: شُست جامه را و سفید
کرد
حارَ - حَیراً و حَیَراً و حَیرَةً و حَیَراناً
(حیر): به سوی چیزی چشم خیره
شد - متحیر ماند و چاره کار
ندانست
الحارّ (حرّ):گرم - کار دشوار -
باغیرت - تند وتیز - موی دُبُر
(الحارّ من الاعمال - شاق از اعمال)
حارَبَ - حِراباً و مُحارَبَةً (حرب):
جنگ کرد
الحارَة - (حور): دریچه بیرون آمدن
بخار - کوی - محله - خانه
الحارَة - (حیر): ده کوچک - دهیکه
خانه‌های آن جمع و یکجا باشد
الحارِث - حُرّاث ج:زارع
الحارِد: کم شیر از شتر - بدخوی -
تند وعصبی

الحارِز - حفظ و پناه
الحارِس - حُرّاس و حَرَسه ج: قراول
- دیده‌بان - سرپرست (حارِسُ
السماء و حارِسُ السِماك: دو کوکب است)
حارَفَ - مُحارَفَةً و حِرافاً (حرف):
مقابله به مِثل کرد
حارَفَ الجُرحَ:میل به جراحت فرو
برد تاگودی آن معلوم شود
حارَفَ الرَّجُلَ: پاداش داد او را خیراً
و شرّاً
الحارِك - سرکتف چهارپا -
رستنگاه یال اسب که سوار شونده
گیرد
حازَ - حَوزاً و حِیازَةً(حوز):
جمع آوردو ضم نمود - بدست
آورد - در برداشت
حازَ الإبِلَ: نرم و آهسته راند شتر را
حازَ الإبِلَ حَیزاً: (حیز): سخت و نرم
راند (از اضداد)
حازَبَ - حِزاباً و مُحازَبَةً (حزب): از
دسته و حزب کسی شد - از
طرفداران او شد
الحازِب - حَوازِب ج: کارسخت و
دشوار
الحازَّة - (حزّ): دلسوزی
الحازِر - ترش از شیر و شراب -
روی عبوس بدخُلق - آردجو
الحازِم - آدم دوراندیش کاردان
الحازُوقَه - (حزق): تنفس عمیق
کشیدن هنگام بیماری سخت (آه)
الحازِي - (حزی): آنکه با دیدن کف
دست فال گوئی کند
حاسَ - الذئبُ الغَنَمَ حَوساً (حوس):

گرگ گوسفندانرا متفرق کرد
خاسَتِ المَرأةُ ذَیلَها: دامن کشان رفت
حاسَی – الرَّجُلَ مُحاساةً (حسو): آشامید مَرد
حاسَبَ – مُحاسَبَةً و حِساباً (حسب): حساب کرد
حاسَبَ عَلی نَفسِه: محاسبه با نفس کرد
الحاسِب: حساب کننده - منجم
الحاسَّة – حَواسّ ج (حس): یکی از حواسّ پنجگانه
الحاسِد – حُسّاد وحُسَّد ج (حسد): آرزومند زوال نعمت از غیر
الحاسِر – آنکه سربرهنه یا بدون زره باشد (**حاسِرُ الرأسِ، حاسِرُ البَصَرِ**: نزدیک بین **حاسِرُ المَرأة**: زنیکه روی را برهنه کند)
الحاسِم – مصمم - قاطع محقق
حاسَنَ – مُحاسَنَةً (حسن): فخریه به حسن و خوبی کرد
الحاسِن: جمیل، ماه
حاشَ – الصَّیدَ حَوشاً (حوش): آمد در کنار شکار تا او را بدام اندازد
حاشَ عَلَیهِ الصَّیدَ: کمک کرد براو در گرفتن صید
حاشَ الإبِلَ: جمع آوری کرد و راند
※ **حاشَ لِلّه**: معاذالله (پاک است خدا)
حاشا: (از ادات استثناء و فعل ماضی و فاعلش مستتر است)
حاشَی – مُحاشاةً (حشو): عطاء کمی کرد
حاشَی – مُحاشاةً (حشی): استثناء کرد
الحاشِد – کسیکه به چالاکی ناقه را دوشد - خوشه پربار خرما

※ **الحاشِک – حَواشِک ج**: دنبال هم آینده (**نَخلَةُ حَواشِک**: درخت خرمای پربار)
حاشَمَ – مُحاشَمَةً (حشم): به خشم آورد
※ **الحاشِم**: کسیکه فربه شده بعد از لاغری
الحاشِیَة – حَواش ج (حشی): حاشیه و کنار جامه - حاشیه کتاب که تعلیق براو زنند
حاصَ – الثَّوبَ حَوصاً و حِیاصَةً: دوخت درزهای جامه را
حاصَ بَینَهُما: تنگ کرد بین آندو را
حاصَ حَولَهُ: برگشت کرد او
حاصَ – عَنهُ حَیصاً و حَیصَةً و حُیُوصاً برگشت از او و یکسو شد (**مَن حاصَ عَنِ الشَّرِّ سَلِمَ**: آنکه از شرّ دوری کند سالم می‌ماند)
حاصَّ – الغُرَماءُ مُحاصَّةً: تقسیم کردند بین خود
الحاصِب: برف و تگرگ - ابر یکه تگرگ بارد - باد سخت که سنگریزه و خاک آورد
الحاصَّة: بیماریکه موی سرش ریزد
الحاصِد – حَصَدَة و حُصّاد ج: جمع کننده محصول
حاصَرَ – حِصاراً و مُحاصَرَةً (حصر): باجنگ اطراف کسی را گرفت و راه بست براو
الحاصِل – حَواصِل ج: انبار - مخزن - زندان - غله برداشت - نتیجه - انجام - از هرچیز ثابت و باقیمانده بعد ازرفتن ماسوای آن

الحاصِن – حَواصِن و حاصِنات ج: از زنان عفیف و پاکدامن (**حَواصِن**: زنان باردار)
حاضَ – حَوضاً: حوض ساخت
حاضَ الماءَ: جمع کرد آبرا
حاضَرَ – مُحاضَرَةً و حِضاراً (حضر): سئوال و جواب کرد - دوید با او برابری کرد - غلبه کرد و حق دیگری را بُرد
الحاضِر – حُضَّر و حُضُور ج: شهری خلاف بادیه‌نشین - **حُضّار و حَضَرَة** ج: قبیله بزرگ - آینده به آب - موجود - مهیا - آماده ساخته شده - زمان حال (**فی الوقتِ الحاضِر**) (**حاضِرُالفِکرِ**: تیز هوش)
الحاضِرَة: شهر - گوش فیل - عاصمه - پایتخت
الحاضِرون: بینندگان - شنوندگان
الحاضِنَة: دایه کودک
حاطَ – حَوطاً و حِیطَةً و حِیاطَةً (حوط): نگهداری کرد و تَعَهُّد نمود
الحاطِمَة – (حاطمة الجلید: کشتی یخ‌شکن)
الحاطوم – سال قحط سخت - داروئیست جهة هضم غذا
حافَ – الشَیءَ حَوفاً (حوف): قرارداد آنرا برکنار
حافَ – عَلَیهِ حَیفاً (حیف): ظلم کرد براو
الحافّ –اطراف چیزی آینده - چشم‌شور - نان خشک خالی
الحافّان: دورگ سبز زیر زبان
الحافَّة: کناره - لب

الحافَة: حاجت - سختی - گاو خرمن‌کوب کناری که نسبت به جفت بیشتر گردش کند
الحافِد - حَفَد و حَفَدَة ج: خدمتکار - یاری‌کنندگان
الحافِر - حفر کننده زمین - **حَوافِر** ج: سُم چهارپا
الحافِرَة: اول هرچیز - خلقت اولیه - حالت اولی (**حافِرَةُ الارض**: گودال زمین **رَجَعَ عَلی حافِرَتِه**: بازگشت به همان راهی که آمده بود)
* **حافِزَة**: زانوبرزانو نشست نزدیک او
الحافِز - گوشه دهن
الحافِشَة - **حَوافِش** ج: راه آب
حافَظَ - **عَلَی الأمر حِفاظاً و مُحافَظَةً** (حفظ): پیوسته برآنکار بود - بازداشت و مانع شد از کارهای زشت - نگاهبانی کرد
الحــافِظ - **حُفّاظ** و **حَفَظَة** ج: راه آشکار و راست - حفیظ
الحافِظَة: یکی از قوای ۱۹ گانه در انسان که مدرکات گذشته را بیاد آورد - کامپیوتر دستگاه حفظ
الحافِل - (**ضَرعٌ حافِل**: پستان پرشیر **وادٍ حافِل**: رودخانه بسیار سیل‌گیر - **شاةٌ حافِل**: گوسفند پرشیر)
الحافِلَة - مؤنث (**دارٌ حافِلَة**: خانه پرجمعیت - **سوقٌ حافِلَة**: بازار پراجتماع)
الحافي - **حُفاة** ج: پابرهنه - سائیده پای - سائیده سُم
حاقَ - به **حَوقاً** (حوق): احاطه کرد به او
حاقَ - به **حَيقاً و حُيوقاً** (حيق): احاطه کرد او را
حاقَ بِهِمُ العَذابُ - فرا گرفت عذاب به آنان
حاقَ فيهِ السَيفُ: کاری شد در آن شمشیر
حاقَ بِهِمُ الأمرُ: فرود آمد کار و ملازم آنان شد
حاقَّهُ - **مُحاقَّةً و حِقاقاً** (حق): دشمنی کرد با او - دعوای حق نمود
الحاقّ: وسط چیزی
الحاقَّة: نام روز قیامت - بلای رسیده
الحاقِد - **حَقَدَة** ج: کینه گرفته
حـاقَلَ - **مُحـاقَلَةً** (حقل): فروخت زراعت را قبل از دانه بستن
الحاقِن - آنکه بولش بسیار جمع شده
الحاقِنَة - **حَواقِن** ج: معده - گودال بین کتف و ترقوه
حاكَ - **الثَوبَ حَوكاً**: بافت جامه را
حاكَ - **حَيكاً و حَيَكاناً**: خرامید متکبرانه
حاكَ السَيفُ: شمشیر کاری شد
حاكَ القَولُ: تاثیر کرد سخن
حاكي - **مُحاكاةً**: مشابه شد
الحاكّة - (يقال مابقي في فمه حاكّة)
حاكَمَ - **مُحاكَمَةً** (حکم): دشمنی و دادرسی کرد - قضاوت کرد
حاكَمَهُ إِلَی الحاكِمِ: به نزد حاکم برد به دشمنی
الحاكِم - **حُكّام** ج: قاضی - فرمان دهنده، دیکتاتور مطلق - از اسماء الهی
الحاكورَة - (حکر): قطعه زمینی که درختکاری کنند در اطراف خانه‌ها (عامیانه)
الحاكي - (حکی): گوینده اخبار - راوی گرامافون، فونوگراف
حالَ - **الغُلامُ حَولاً و حُوُولاً**: یکساله شد کودک
حالَ - **الشَخصُ**: جنبید و حرکت کرد
حالَتِ القَوسُ: کج گردید کمان از حال اول
حالَ عَنِ العَهدِ: برگشت از عهدش
حالَ الحَولُ: گذشت و کامل شد سال
حالَ الشيءُ: تغییر حال پیدا کرد
حالَ في ظَهرِ الدابَّة: برجست به پشت چهارپا
حالَ بَينَهُما: حائل شد میان آندو
حالَ الی مكانٍ آخر: منتقل شد
حالَ حُيولاً (حيل): متغیر گردید
الحال - **أحوال و أحوِلَة** ج (حول): صفت و کیفیت آدمی - خاکستر گرم - لجن بدبوی - جای نمد از پشت اسب - گِل سیاه - پشتواره - کالسکه دستی
حـالَی مُحـالاةً (حلو): مطایبه و خوشمزگی نمود
حالَبَ - **مُحالَبَةً**: کمک در دوشیدن شیر نمود
الحالِب: مرد دوشنده شیر - مجرای بول
الحالِبان: دو رگ است از کلیتین به‌سوی مثانه که بول در آن جاریست
الحالَة (حول): گردش هرچیزی - کیفیت آدمی و آنچه برآنست (**حالاتُ الدَهر**: گردشهای روزگار)
الحالَةُ الراهِنَة: به همین وضع که هست

حَالَفَ – مُحَالَفَةً (حلف): هم پیمان شد - متحد شد - پیوست
الحَالِق – حَلَقَة ج: کوه بلند - جای بلند - بدیمن - **حُلَّق و حَوالِق** ج پستان پرشیر - پر و مملو
الحَالِقَة: سال سخت - قطع رَحِم - بدیُمن - زن مصیبت زده که موی سرش را سترده باشد
الحَالِك: سخت سیاه
الحَالُوق: مرگ
الحَالِي – حَوالٍ ج: زن زیور پوشیده
الحَالِي – (حول): حاضر (یقال حالیاً: در حال حاضر)
الحَالِيَة – حَوالٍ ج: زن زیور پوشیده
حَامَ – عَلَى الشيءِ حَوماً و حَوَماناً (حوم): گردید دور آن
حَامَ الطَّائِرُ: پرنده در هوا بال گشود
حَامَ الرَّجُلُ عَلَى الأمرِ: قصد آن کار کرد
حَامَى – مُحَامَاةً و حِمَاءً: دفع کرد از کسی و نگاهداشت چیزی
حَامَى عَلَى الضَّيفِ: نیک قیام کرد به مهمانداری
الحَامِز: تند - زننده - زبانسوز
الحَامِض – ترشمزه - لیموترش - سرکه مانند - ترشیده
الحَامِضَة: خواستاری چیزی - فساد غذا در معده
الحَامِل – بارکش - باردار - زنان باردار
الحَامِلَة – زنبیل انگورکشی (حَامِلَة الطائرات: کشتی بزرگ جنگی به نام ناو برکه حامل هواپیماهااست)

الحَامُولَة: جمع شدن آب در مسیل وقت شدت باران
الحَامِي – حُمَاة ج (حمی): شیر بیشه - سگ پاسبان - مردی یا جماعتی که از مردم دفاع کنند
الحَامِيَة – مؤنث – حَوَامِي ج: نگهبان - ساخذ پادگان
حَانَ – الشيءُ حِيناً و حَيْنُونَةً (حين): نزدیک گردید و رسید
حَانَ السُّنبُلُ: خشک گردید خوشه
حَانَ فلانٌ: هلاک شد و در محنت و سختی افتاد
حَانَتِ الفُرصَةُ: فرصت مناسب دست داد
حَانَ الوقتُ: کمی از وقت گذشت
الحَان ، الحَانَة – جای شراب‌فروشی
الحَانّ (حنّ): طرب کننده
الحَانَاة (حنو): دکان شراب فروشی
الحَانِيء – (حنأ): مکان گیاه سبز
الحَانِط – گندم‌دار - صاحب گندم بسیار - (أحمرُ حانِط: بسیار سرخ)
الحَانُوت – حَوَانِيت ج: شراب فروشی
حَاوَتَ – مُحَاوَتَةً (حوت): دشمنی نمود و مدافعت کرد و مشورت نمود
حَاوَدَ – الحُمَّى مُحَاوَدَةً (حود): متعهد او شد تب
حَاوَدَ الزِّيارَةَ: دربین روزها زیارت می‌کند
حَاوَرَ – القومُ مُحَاوَرَةً (حور): باهم سخن گفتند
حَاوَشَ – على الأمرِ مُحَاوَشَةً (حوش): تحریص کرد بر آنکار
حَاوَصَ مُحَاوَصَةً (حوص): به دنبال چشم پنهانی نظر کرد
حَاوَطَ – مُحَاوَطَةً (حوط): گریز زد - طفره رفت
حَاوَلَ – البَصَرُ مُحَاوَلَةً (حول): چشم انداخت به سوی او و تیز نگریست
حَاوَلَهُ: قصد کرد او را
حَاوَلَ أن يفعلَ كذا: سعی و کوشش کرد
الحَاوِي – (حوی): مارگیر
الحَاوِيَة – حَوَاوِي ج: چرب روده
حَابَا – مُحَابَاةً (حبی): خوراک کودک
حَابَا زيداً: تکلیف شرم و حیا کرد زید را
حَابَا النارَ: مشتعل کرد آتش را
حَايَدَ – مُحَايَدَةً و حِيَاداً (حيد): یکسوی شد - مائل شد
حَايَنَ – مُحَايَنَةً و حِيَاناً (حين): معامله کرد در وقت معین
الحَيِيّ – (حیی): صاحب حیا و شرم
حَبَّ – حُبّاً و حِبّاً: دوست داشت
حَبَّ الشيءَ: رغبت و میل کرد آنرا
حَبَّ إليه: دوست دار شد
الحُبّ – أحباب و حِباب ج: دوستی سبو یابزرگ آن
حُبُّ الذاتِ: خودخواهی، خودپسندی (حُبُّ الوطن: وطن دوستی)
الحَبّ – حبوب و حُبّان ج: دانه
الحِبّ – محبوب - معشوق - دلبر
حَبَا – حَبواً (حبو): نزدیک شد
حَبَا السهمُ: تیر نزدیک نشانه خورد و ولغزید به سوی زمین افتاد
حَبَا الوَلَدُ: با دست و شکم رفت

کودک
حَبَتِ السَفینَةُ: روان گردید کشتی
حَبَاهُ فُلاناً: بخشید او را بدون مِنّتی و پاداشی
حَبَاهُ مَن کذا: بازداشت او را از آن
حَبَاهُ الشیءُ لَهُ: پیش آمد آنرا
حَبَاهُ بِکَذا: تعارفی داد ـ هدیه کرد ـ پیش‌کشی داد
حَبّی ـ تَحبِیَةً(حبو): حمایت کرد و بازداشت او را
الحَبّی: ابرهای متراکم
الحِباء ـ (حبو): مهریّه زن
الحَبَائِس: آنچه در راه خیر ذخیره شود
الحُباب ـ (حبّ): دوستی ـ دوست ـ مار ـ دیو (**اُمّ حُباب:** دنیا)
الحَبابُ: شبنم ـ انتهای چیزی ـ آنچه روی آب پیدا شود مانند شیشه (حباب)
الحَبّاب: فروشنده گندم
الحُبَابَة ـ حُباب ج: جانوریست سیاه آبی
الحُباحِب: مگس شب‌تاب (**اُمّ الحُباحِب:** جانوریست کوچک مانند ملخ ـ **نَارُ الحُباحِب:** آتش ضعیف)
الحَبّار ـ ماهی مرکب
الحُبارَیٰ ـ حُبارات ج: پرنده بزرگتر از مرغ خانگی به نام شُوات و هُوبره
الحُباط ـ ورم شکم شتر از خوردن اسپست
الحِباک ـ حُبُک ج: ریسمان کمربند ـ اول توده ریگ و راه درآن ـ چین و شکن و موج آب و زره و موی (**حِباکُ الحَمام:** سیاهی بالای بال کبوتر)
الحَبّال ـ بافنده طناب و فروشنده آن
الحِبالَة ـ دام صیّاد
حَبِبتُ ـ دوست و محبوب گردیدم
حَبَّبَ ـ اِلیَّ تَحبِیباً (حب): دوست و محبوب من گردانید
حَبَّبَ الزَرعُ: زراعت دانه بست
الحَبَبُ، الحِبَب: شادابی دندانها حُبابهای روی آب
الحُبَّة ـ حُبَب ج: دوستی ـ هسته انگور ـ دوست ـ زن محبوبه
الحَبَّة ـ حَبّات ج: یکدانه ـ حاجت ـ قسمتی از هرچیزی ـ مقدار یکجو (**حَبَّةُ العَین:** مردمک چشم ـ **حَبَّةُ القلب:** سویدای دل، نقطه سیاه دل وخون ـ **الحَبَّةُ السوداء:** شونیز، سیاه دانه ـ **الحَبَّةُ الخضراء:** میوه کوچکیست بُن نامند)
الحَبحاب ـ حَباحِب ج: مرد زشت کوتاه ـ لاغر و ضعیف از مردان و شتران ـ بدخوی
حَبحَبَ ـ الماءُ حَبحَبَةً: نرم و آهسته روان شد آب
حَبحَبَتِ النارُ: افروخته گردید آتش
حَبحَبَ العُنقُودَ: دانه دانه برداشت انگور را
حَبَّذَ ـ تحبیذاً (حبذ): گفت به او آفرین، به به‌احسنت
حَبَّذا ـ مرکب از فعل و اسم اشاره استعمال آن جهت مدح و استحسانست (تشویق کرد ـ تحسین کرد ـ کف زد)
حَبَرَ ـ حَبراً و حَبرَةً: شاد کرد
حَبَرَ الشیءَ: آراست و زینت داد آنرا
حَبِرَ ـ حُبُوراً: خوشحال شد ـ سردماغ شد
حَبِرَتِ الاَرضُ: بسیار شد گیاه زمین
حَبَّرَ الکَلامَ تَحبِیراً: آراست سخن و شعر را
حَبَّرَ الوَرَقَ: نیکو نوشت برآن
حَبَّرَ القَلَمَ: پرکرد از مرکب
حَبَّرَ الدَواةَ: مرکب ریخت دوات را
الحَبر، الحِبر ـ احبار و حُبُور ج: دانشمندان یهود ـ نیکوکار ـ نشان نعمت ـ زردی دندانها
الحِبر: مرکب دوات ـ زیبائی ـ نشان و اثر (**قَلَمُ الحِبر:** خودنویس ـ **حِبرٌ علی وَرَقٍ:** نوشته بی‌نتیجه) (**فُلانٌ حَسَنُ الحِبر:** خوش اندام و زیبا)
الحَبِر: نو و ملایم و نرم ـ پارچه‌های نگارین
الحَبرَة: نعمت و سرور ـ آواز نیکو ـ شادمانی
الحَبَرَة: روپوش، مانتو ـ چادر سیاه
الحُبرُور ـ حَبارِیر ج: جوجه حُباری (هوبره)
الحَبرِیَّة: ردا و عَبای کشیشان
الحِبرِیر، الحَبَرَبَر، حُبُرْبُور ـ حَبارِیر ج جوجه حُباری (هوبره)
حَبَسَ ـ حَبساً و مَحبَساً: بازداشت و منع کرد و حبس نمود
حَبَسَ عَلَیهِ اَنفاسَه: تنگ و سخت و گرفت براو

حَبَسَ الشيءَ: جلو آنرا گرفت

حَبَّسَ المالَ: وقف کرد

حَبَّسَ المال تحبیساً: وقف در راه خدا کرد

الحَبس: زندان - بند (**الحَبسُ الاحتیاطی:** بازداشت موقت **الحَبسُ الانفرادی:** زندان مجرد)

الحُبس، الحُبَّس: پیادگان رجاله که از سوارشدن منع شده‌اند، هرچیز که وقف عام شده باشد

الحُبسَة: بستگی سخن در وقت گفتار

حَبَشَ - الشیءَ حَبشاً وحُباشَةً وحَبَّشَ: جمع آورد آنرا

الحَبَش: گروهی از سیاهان و بلاد آن

الحَبَشی: از مردم حبشه

حَبِطَ - عملُهُ حَبطاً وحُبُوطاً: باطل و ناچیز شد و هدر رفت

حَبِطَ دَمُ القَتیل: هدر شد خون او

حَبِطَ البَعیرُ: ورم کرد شکم شتر از خوردن اسپست

الحَبَط: ورم سرباز نکرده - نشان زخم و تازیانه بر بدن

الحَبَق: گیاه خوش‌بوئیست (**حَبَقُ القنا و حَبَقُ الفیل:** مرز نجوش - **حَبَقُ البَقَر:** بابونه - **حَبَقُ الماءَ:** نعنا و پونه)

حَبَکَ - حَبکاً: محکم و استوار کرد

حَبَکَ الثَوبَ: خوب و نیکو بافت جامه را

حَبَّکَ - تَحبیکاً: محکم و استوار کرد

الحُبکَة: جای بستن کمربند

حَبَلَ - الصَیدَ حَبلاً: گرفت شکار را به دام

حَبَلَهُ: بست آنرا به ریسمان

حَبِلَتِ المَرأةُ حَبَلاً: باردار گشت زن

حَبَّلَها تحبیلاً: آبستن کرد

الحَبل - أحبُل و أحبال ج: ریسمان - ریگ توده - عهد و پیمان - پیوستگی - امان - وصال

الحَبَل: بارشکم، آبستنی - خشم - درخت مَو

الحُبلی - حُبلَیات و حَبالی ج: زن آبستن

الحَبلانَة: زن باردار - زن خشمناک

الحُبوَة - الحِبوَة - (حبو): عطیّه، پیش‌کشی - تعارفی - ره‌آورد

الحُبُورَة: مأخوذ از حَبر از رؤسای مذهبی یهود

الحَبوس - یک تن از رَجّاله‌ها

الحَبیب - أحِبَّة و أحِبّاء و أحباب ج: معشوق - دلبر - محبوب

الحَبیر - پارچه نگارین - از لباسها نرم ونازک

الحَبیس - مرد گوشه‌گیر از زهد - اسبیکه در راه خدا وقف کنند

الحَبیسَة - زنجیر گردن

الحَبیک: نیکو بافته

الحَبیکَة - راه در ریگ جمع شده - ترکهای کلاه‌خود - چین و شکن آب - زره و موی و ریگ

حَتَّ - الشیءَ عَنِ الثَوبِ حَتّاً: پاک کرد از لباس آثار منی را

حَتَّ الشَجرَ: پراکنده کرد برگ را از شاخه‌های درخت یا پوست درخترا کَند

حَتَّ الشیءَ: ربود آنرا و دور کرد

حَتَّ عَنِ الشیءِ: بازگردانید یاسترد از آن

حَتّی - تااینکه - تاآنجا - تا آنکه (حرف جر وحرف عطف وحرف ابتدا) به فرهنگ بزرگ مراجعه‌شود

الحُتات: ریزه‌ها و تراشه‌های هرچیز

الحَتَت: شِبه درختان - آفتی که به درخت رسد برگهایش ریزد

حَتِدَ - حَتَداً: خالص الاصل گشت

حَتِد: خالص از هرچیزی

الحَتف - حُتُوف ج: مرگ طبیعی (**ماتَ حَتفَ أنفِهِ أوفیهِ:** مُرد بربستر)

حَتَمَ - الشیءَ عَلَیه حَتماً: استوار کرد آنرا برآن و واجب کرد

حَتَمَ بالشیءِ: حکم کرد به آن

الحَتم - حُتُوم ج: قضا، حکم - ساده وخالص - کاری واجب

الحُتمَة: سیاهی

الحَتیمَة: آنچه باید به شود - جَبر

حَثَّ - الرَجُلَ حَثّاً: برانگیخت او را و تشویق کرد برکاری

حَثا - لَهُ حَثواً (حثو): عطای اندک داد برای او

حَثا التُراب: خاک ریخت یا پاشیده شد خاک

حَثی حَثیاً و تَحثاءً: عطای اندک داد

حَثَی التُراب: خاک پاشید

الحَثاث، الحِثاث: سرعت رفتار خواب سبک کم

الحُثال: بدازهر چیز و پَست

الحُثالَة: آنچه از پوست جَو یا برنج و هرچیزبی‌فایده (**حُثالَةُ الدُّهن:** دُرد ولرد روغن - **حُثالَةُ الناس** مردم پست)

حَثَّثَ - الرَجُلَ: خوابید آنمرد -

برانگیخت
حَثِرَ - الجِلدُ حَثَراً: دانه درآمد برپوست
حَثِرَ العَسَل: رُست شد
حَثِرَتِ العَین: پلکها از بیماری کلفت شد
حَثَّرَ الدَّواءَ: حَب ساخت دارو را
الحَثر: خوراک اندک و سالم
الحَثَر: درد - غوره‌انگور - غوره‌خرما
الحَثواء: زمین پرخاک
الحَثُوث، الحثیث: سریع - سرعت
الحَثی - حَثیات ج: یک مشت از خاک
حَجَّ - حَجّاً: آهنگ کرد - غلبه کرد برکسی به حُجَّت
حَجَّ عَلَیه: بسیار رفت و آمد کرد
حَجَّ أماکِنَ المُقَدسَة: زیارت کرد
حَجَّ الجرحَ: فرو برد میل بر جراحت
حَجَّ عَنِ الأمر: بازداشت از آنکار
* **حَجَّ الکعبة:** طواف کعبه نمود به قصد عبادت
الحِجاب - حُجُب ج: پرده - هرحائل بین دوچیز - حرزی که جهت چشم‌زخم‌نویسند (**حِجابُ‌الشَّمس:** روشنائی آفتاب) مُردن به‌حال شرک
الحِجابَة: دربانی
الحِجاج،الحَجاج - أحِجَّة ج: جانب - استخوان ابرو - کناره قرص خورشید
الحِجاز - کمربند - ریسمانیکه پای شتر را بندند - حد فاصل بین دوچیز - قسمتی از شبه جزیره عربستان - لحنی از الحان غِنیٰ

الحِجام - دهان بند حیوان که نگزد
الحَجّام - حَجّامون ج: کشنده خون، حِجامت کننده
الحِجامَة: خون گرفتن
حَجَبَ - حَجباً و حِجاباً: پوشانید، در پرده کرد و نگهداشت
حَجَبَ بینهما: حائل شد، مانع شد
حَجَبَ صَدرُهُ: تنگ شد سینه او
حَجَّبَ تحجیباً: در پرده کرد و پوشانید
الحُجَّة - حُجَج ج: - دلیل وبرهان - اثبات - دستاویز - عذرساختگی - سند مالکیت
الحَجَّة: نرمه گوش - مروارید یا گوشواره که در گوش کنند
الحِجَة: یکبار حج خانه خدا کردن - سال - (**ذوالحِجَة:** ماه آخر سال قمری)
حَجَرَ - حَجراً و حِجراناً (به تثلیث حاء در مصدرین): منع کرد قاضی از تصرف به مالش
حَجَرَ - عَلَیه الأمر حَجرا و مَحجراً: محجور کرد، دیوانه خواند - محروم کرد
حَجَّرَ الطین تحجیراً: سخت شد گل مانند سنگ گردید
حَجَّرَ القمرُ: گرد شد ماه به خطی باریک
الحُجر: بازداشت - کنار مردم - حرام (**نَشَأفلانٌ فی حُجرِ فلان:** نشو ونما کرد کنار او) (**هٰذا حُجرٌ علیک:** این حرامست برتو)
الحَجَر: حرام - بازداشت - کنار مردم - کاسه چشم - تل ریگ

الحِجر - حُجور و حُجورَة و أحجار ج: کنارمردم - بازداشت - حرام - نزدیکی - عقل - شمال‌خانه کعبه حِجراسماعیل - دیوارحطیم‌کعبه
الحُجُر - گوشت اطراف ناخن
الحَجَر - أحجار و أحجُر و حِجارَة ج: سنگ (**الحَجَرُ الکریم:** سنگ الماس و زمرد و یاقوت)
الحَجِر: جای پرسنگ و کلوخ
الحُجرَة حُجَر و حُجُرات ج: اطاق - خانه کوچک - محل بازرگان
الحَجَریّ: آنچه باشد در طبیعتش سنگ (**العَصرِ الحَجَرِیّ:** زمان قبل از تاریخ)
الحَجَریَّة: بتون مخلوط از سیمان و ماسه و شن که در ساختمان و بامها به کار رود مانند سنگ شود
حَجَزَ - حَجزاً و حِجازَةً: منع کرد و بازداشت، جلوگیری کرد
حَجَزَ عَلَیه المال: توقیف کرد و مانع تصرف مال شد
حَجَزَ بینهما: جداکرد - بِسوا و مجزیٰ کرد
الحَجز: منع تصرف اموال منقول و غیرمنقول
الحُجزَة - حُجَز ج: جای بستن کمربند
حَجَلَ - تِ العَین حُجُولاً: چشم به گودی فرو رفت
حَجَلَ - حَجلاً و حَجَلاناً: روی یکپا راه رفت - جستن کرد
حَجَلَ المُقَیَّد: پرید با دو پا و خیز برداشت
حَجَلَ الحصانُ: جفتک زد اسب -

جست و خیز کرد
حُجِلَ بینَهما: حائل شد میان آندو
حَجَّلَتِ العین تحجیلاً: به گودی فرو رفت چشم
حُجِّلَتِ القِدرُ: پوشانیده شد دیگ مانند پوشانیدن عروس
حُجِّلَ الفَرَسُ: در چهاردست و پای اسب سفیدی یافت شد
الحَجل - أحجال و حُجُول ج:خلخال پا
الحِجل - سفیدی در پای اسب - خلخال پا
الحَجَل - الحَجَلَة واحد: کبک نر
الحَجَلَة - حَجَل و حِجال ج: تخت و اطاق زینت شده جهت عروس
حَجَمَ - المَریض حَجماً: بیمار را با حجامت و گرفتن خون معالجه کرد
حَجَمَ الصَبیُّ ثَدیَها: مکید کودک پستان مام را
حَجَمَتِ الحَیَّة: گزید مار
حَجَمَهُ عَنِ الشیءِ: بازداشت او را از آن - تأخیر و عقب انداخت
حَجَمَ البَعیرَ:بست دهان شتر را تا نگزد
الحَجم - حُجوُم ج: مقدار جسم برآمدگی هرچیز که از مالیدن دست محسوس گردد (کبیرُ الحجم: گنده و ضخیم - تناور)
حَجَنَ - العودَ حَجناً، حَجَّنَ: خم نمود چوب را
حَجَنَ - الشیءَ: باچوب سرکج کشید آنرا

حَجِنَ - الشیءُ: کج و خم گردید آنچیز
الحَجناء - (مؤنث الأحجَن): موی ژولیده
الحَجُون -کاهل - کوهیست به مکه (سِرنا عَقَبَةً حَجُوناً: راهی دور و دراز پیمودیم)
الحَجیج: (حج): مرد دلیل و برهان اقامه کن - آنکه گودی زخم او را با میل آزمایند
الحُجَیجَة: کنیه کنجشک که در عامیانه به او سنونو گویند
الحَجیرَة: زمین پراز سنگ
الحَجیل - اسبیکه در سه دست و پای او سفیدی باشد
حَدَّ - حَدّاً وحِداداً (حد): لباس سیاه پوشید
حَدَّتِ المرأةُ: لباس سیاه پوشید به جهت فوت شوهر
حَدَّ الشیءَ: تمیز داد آنچیز را
حَدَّ المُذنِبَ: حد برگنه کار زد تا دیگر مرتکب گناه نشود
حَدَّ الله عَنّا الشرَّ: خدا شر را از ما رفع کند
حَدَّ السِّکینُ: تیز گردید کارد
حَدَّ و حَدَد و حِدَّة: خشم گرفت
الحَدّ - حُدُود ج: انتهای هرچیز - خاتمه - پایان - حدود - مرز - کنار - حاشیه - تعریف (إلیٰ حَدٍّ: تا اندازه‌ئی - لاحَدَّ لَهُ: بی‌پایان - نامحدود - بیشمار - بی‌قیاس - علی حدٍّ سَویٍّ: فرقی نمی‌کند، هردو بکیست)

حَدَأَ - حَدواً و حِداءً و حُداءً (حدو): آواز حُدی خواند
حَدَأَ - الإبل و بالإبلِ: باآواز حُدی شترانرا راند
حَدَأتِ الریحُ السَّحابَ: باد ابر را برد
حَدَیٰ - القارئ حدیاً: در حال قرائت به جلو و عقب تکان میخورد نشسته
حَدَّی الشیءَ تَحدیَةً: عمداً انجام داد آنرا
الحُدیٰ - (حدو):آواز سرود شتربان برای راندن شتران
الحَدّاء: مرد بسیار راننده شتران به سرود
الحُدّاث: جماعت مُحدِّثین
الحَداثَة: نوظهوری - تازگی - اول جوانی
الحِداجَة - حَدائج ج: هودج مخصوص زنان
الحُداد، الحُدّاد: کارد تیز (رَجُلٌ حُداد: مرد تیز فهم)
الحِداد: جامه‌های سیاه وکبود
الحَدّاد: آهنگر - دربان زندان - دریا - حَد زننده
الحِدادَة: آهنگری
الحِدام - خشم
الحَدأة - حَدَا و حِداء ج (حدأ): کلنگ دوسر
- **حِدَأو حِداءوحِدان** ج: مرغیست بنام زغن - طرف گردن اسب به جانب گلو
حَدِبَ - حَدَباً: قوزپشت گردید
حَدِبَ عَلَیه: مهربان گردید براو

حَدَّبَ تحدیباً: قوز پشت کرد یا مهربان کرد - خم کرد - دولا کرد - کج کرد
الحَدَب: زمین بلند با سنگ و گِل آمیخته - تراکب - آب جاری - نشان در پوست - گیاه بهمی که متراکم گردد
الحَدِب: مرد خمیده پشت
الحَدباء - (مؤنث أحدب): شدت و سختی - کار دشوار - رگیست در ذراع - خمیده پشت
الحَدَبَة: خمیدگی پشت و از زمین پرگیاه آن
الحِدَة - (وحد): تنهائی (بقی علیٰ حِدَتِه: در وضع خود باقی ماند)
الحِدَّة - (حدّ): خشم، درنده خوئی - تندی و تیزی و زیرکی - سختی - زور - عنف - تیزی آهن
حَدَثَ - **الأمرُ حُدُوثاً:** واقع شد
حَدَثَ حَداثَةً و حُدُوثاً: تازه و نو شد
حَدَّثَ تحدیثاً: نقل و حکایت کرد
حَدَّثَهُ قلبُهُ: دلش گواهی داد
الحَدَث - **أحداث** ج: بدعت در دین - چیز نو و زشت - شکننده وضو (أحداث الدهر و حِدثانُ: بلاهای زمانه)
الحَـدُث، الحَدِث، الحِـدث: مرد پرحرف خوش سخن
الحِدثان: پیش آمدهای روزگار (حِدثان الدهر: سختیهای روزگار)
الحَدَثان: چیز نو وحادث
حَدَجَ - **البَعیرَ حَدجاً:** کجاوه بست شتر را

حَدَجَ الاحمالَ: محکم بست
حَدَجَ الإبلَ: داغی زد شتر را برای نشانه
حَدَجَ بِبَصَرِه: چشم دوخت
حَدَجَهُ: زد او را
حَدَجَهُ بالذنب: تهمت زد او را
حَدَّجَ بِبَصَرِه تحدیجاً: تیز نگریست - خیره شد
الحِدج - **حُدُوج و أحداج**، ج: بار - مرکبی مانند کجاوه مخصوص زنان
الحَدَج: حنظل سخت - خربزه تازه
حَدَّدَ الارضَ: حدود زمین را معلوم کرد
حَدَّدَ بصرَهُ: تیز نگریست او را
حَدَّدَ الزرعُ: به تأخیر افتاد روئیدن زراعت بجهت تأخیر باران
حَدَّدَ إلیه و لَهُ: قصد کرد آنرا
حَـدَرَ - **حَـدراً:** سرازیر کرد - فرود آورد
حَدَرَ الشیءَ: از بالا به زیر آورد آنرا
حَدَرَ القرائةَ: با عجله قرآن قرائت کرد
حَدَرَ اللِثامَ عَن حَنَکِه: دهانه را برداشت از دهان چهارپا
حَدَرَتِ العَینُ الدمعَ: روان کرد چشم اشک را
حَدَرَ الدواءُ بطنَهُ: روان کرد داروشکم را
حَدَرَ الجلدُ حُدُوراً: متورم شد پوست از ضرب چوب
حَدُرَ - **حَدراً و حَدارَةً:** فربه و درشت اندام شد
الحَدُور: زمین سراشیب یا مکانیکه از آنجا فرود روند

الحَدراء - مؤنث أحدَر: کسیکه یک را دو بیند - آنکه ران پرگوشت و بالای بدنش لاغر باشد
الحَدرَة: جراحتی در داخل پلک چشم
حَدَسَ - **فی الأمر حدساً:** گمان کرد در آنکار - تخمین زد و توهم کرد
حَدَسَ فی السیر: سرعت کرد در رفتن
حَدَسَ فی الأرض: بیراهه رفت
الحَدس: سرعت انتقال در فهم
الحَدسِیّات: قضایای یقینیه که بدون تأمل در ذهن حاضر گردد
حَدَقَ - **القومُ به حَدقاً:** احاطه کردند او را از هرجهت
حَدَقَهُ بِعَینِه: نگاه کرد او را
حَدَقَهُ: زد برحدقه چشم او
حَدَق المَریضُ حُدُوقاً: گشود چشمها را بیمار
حَدَّق إلیه تَحدیقاً: تیز نگریست به او
حَدَّق بِه: از اطراف احاطه کرد او را
الحَدَق: بادنجان
الحَدَقه - **حَدَق و احداق و حِداق** ج: سیاهی چشم
حَـدَلَ - **السطحَ حَدلاً و حُدُولاً:** باغلطک صاف کرد
حَدَمَ - **حَدماً:** گرم کرد شدیداً
حَدَمَ الدمُ: بسیار سرخ گردید خون
الحدَم، الحَدَم: احراق و زبانه آتش
الحَـدَمَة: صدای آتش افروخته - صدای شکم - صدای شکم مار
حَدِیَ - **بالمکان حَدیً:** پیوسته ملازم آنجا بود

الحَديث: خبر و روايت رسولخدا ص و ائمه اطهار ع - تازه - نو - سخنرانی - گفتگو - محاوره - شایعات - داستان - افسانه (حدیثُ البِناء: جدید البِناء - حدیث السّن کوچک - حدیثُ العهد: نزدیک وعده - عِلمُ الحَدیث: شناسائی خبر از راویان آن)

الحُدَیج: پرنده بزرگ لکلک

الحَدید - حِداد و حدیدات ج: آهن - کارد تیز (سَیفٌ حَدید: شمشیر برنده - رَجُلٌ حَدید: مردتیز فهم چرب زبان و زودخشم و دلاور)

الحَدیدَة: یک تکه آهن (حَدیدَةُ الحرث: تیغه گاو آهن)

الحَدیس: زمین خورده درکُشتی

الحَدیقَة: بستان خرما - هر چهار دیواری از باغ - مرغزار با درخت

حَذّة - حَذّاً: برید آنرا از بیخ

حَذاً - النَّعلَ حَذواً وحِذاءً (حذو): اندازه کرد و برید آنرا

حَذاً النَّعل بِالنَّعل: اندازه گرفت کفش را با کفش

حَذاً لَهُ نَعلاً: کفش دوخت برای او -

حَذاًهُ نَعلاً: کفش در پای او کرد

حَذاً حَذوَهُ: پیروی کرد - تقلید کرد - به دنبال او رفت

الحِذاء: کفش - پوتین - چکمه - مقابل و برابر (داری حِذاءَ دارِه: خانه‌من مقابل خانه اوست (صانِعُ الأحذِیَة: کفاش)

الحَذّاء - حَذّاؤن ج: کفش دوز

حَذارِ، حذارِ - (اسم فعل) پرهیز کن (حَذارِیکَ زَیداً: به پرهیز زید را)

الحُذارِیات: ترسانندگان - انذارکنندگان

الحُذافَة: چیزیکه از پوست و غیر آن انداخته شده

الحِذَّة (حذو): مقابل و برابر - پاره‌های چرم جمع شده

الحَذَذ (حذّ): فرزی دست در سرقت - سبکی و کوتاهی موی دُم (حَذَذ القلب: سرعت درک و فهم)

حَذِرَ - الرَّجلَ حَذَراً و حِذاراً و مَحذورَةً: ترسید واحتراز کرد از او

حَذَّرَ تَحذیراً: برحذر داشت - زنهار داد - ترسانید

الحَذِر، الحَذُر - حَذِرون و حَذاری ج: ترسنده - مرد احتیاط کار

الحَذَر: احتیاط - هوشیاری - مواظبت

حَذَفَ - حَذفاً: انداخت

حَذَفَ بِالعصا: زد با عصا

حَذَفَ فی مِشیَتِه: گام نزدیک نهاد - جنبانید کتف‌ها و دُبُر را

حَذَّفَ - الشیء تَحذیفاً: مهیا ونیکو کرد آنرا

حَذَّفَ شَعرَهُ: آرایش داد مویرا و برچید موهای ریزه را

الحَذف: چیزی سوی کسی انداختن - اسقاط - انداختن حرفی از کلمه (حذفُ الزّرع: اسقاط شد و ریخت)

الحَذَف: قسمی مرغابی کوچک

الحِذفار - حَذافیر ج: سوی - کناره - جانب

الحُذفُور - حَذافیر ج: جماعت بسیار - کناره - طرف - سوی - شریف

حَذَقَ - حِذقاً و حِذاقاً و حَذاقَةً: ماهر و زیرک شد

حَذَقَ الکِتابَ: تعلیم داد به تمامه

حَذَقَ الشیءَ: برید یا کشید آنرا برای بریدن

حَذَقَ الخَلُّ حُذوقاً: بسیار ترش شد سرکه به حدیکه زبانرا گزید

حَذَقَ الخَلُّ فاهُ: تیزی و ترشی سرکه دهانرا گزید

حَذَّقَ - تَحذیقاً: ماهرواستاد گردید

حَذلَقَ - حَذلَقَةً (حذلق): لاف استادی زد کسیکه استاد نبود (رَجُلٌ حِذلَق: مرد لاف‌زن پرحرف)

الحَذو، الحِذوَة، الحُذوَة (حذو): مقابل و برابر - بخشش

حَرَّ - حَراراً و حُرِّیَةً: شریف و اصیل گردید

حَرَّ العَبدُحَراراً: آزاد گردید

حَرَّ حَرَّةً: تشنه گردید

حَرَّ الأرضَ: صاف و هموار کرد زمینرا

حَرَّ النَّهارُ حَرّاً و حُروراً و حَرارَةً: گرم شد روز

حَرَّ الماءَ حَرّاً: گرم کرد آبرا

الحُرّ - اَحرار و حِرار ج: آزاد - جوانمرد - کریم - برگزیده هر چیز و بهتر آن - اسب نیکو - باز پرنده - بچه‌مار - بچه کبوتر - بره آهو (حُرُّالرّمل والطین: میانه ریگ وگِل - حُرُّالدار: وسط‌خانه - حُرُّ الوجه: رُخسار طینٌ حُرٌّ: گِل بدون ریگ)

الحَرّ - حُرور و اَحارِر ج: گرما

الحَرِیّ - حَرِیّات و حَرایا ج: سزاوار

الحَرِیّ بد: درخور و مناسب اوست

الحَرائِر - (جمع حُرَّة) (حرّ): زن آزاد - بزرگ خانواده - نجیب - گوشواره از بناگوش

الحَرّابَة: صاحبان اسلحه و آلات جنگ

الحَرّاث: کشاورز - پرخوار

الحَراج: مزایده (سُوقُ الحَراج: بازار مزایده)

الحَرارَة: گرما ضد سرما، (حَرارَة الجَوِّيّة: درجه گرمای هوا - مقياس الحَرارَة: گرماسنج - وحْدَة الحَرارَة: گالوری)

الحِراسَة: کشیک، پاس - توقیف

الحَرّاش: مارسیاه پیر

الحَرافَة: تندی در مزه

الحُراق: اسب بسیار دونده - آب بسیار شور - سوخته - آنکه در هرکاری فساد کند

الحِراق: آنکه در هرکاری فساد کند - آنچه که به آن گَرد نری دهند نخل را

الحُرّاق: آتش زنه

الحَرّاقَة: اژدرافکن

الحَراك: جنبش

الحَرام - حُرُم ج: ضدحلال - ناروا، نهی‌شده (رَجُلٌ حَرام: مرد مُحرِم - بَیتُ‌الحَرام: خانه کعبه - اِبن حَرام: وَلَدُالزنا - البَلَدُ الحَرام: مکه معظمه الشَهرُالحَرام: ماه محرم)

الحِرام: پتو

الحَرامي: دزد - تبهکار

الحَرّان - (حرّ): مرد تشنه

حَرَبَ - الرجلَ حَرباً: ربود مال را وبی چیز گردانید

حَرِبَ حَرَباً: سخت خشمناک شد

حَرَّبَ تَحریباً: به خشم آورد - برانگیزانید

الحَرب - حُرُوب: کارزار - جنگ - دشمن جنگی (ابنُ‌الحَرب: مرد جنگی حَربُ أهلیّة: جنگ داخلی أعلَنَ الحَرب: اعلان جنگ

الحَرِب: مرد بسیار دلاور (أسدٌ حَرِب: شیر - خشمناک)

الحِرباء - حَرابي ج: کربَسه، آفتاب‌پرست - میخهای زره یاسرآنها در حلقه‌ها

الحَربَة - حِراب ج: آلت جنگ - چوب دستی و تازیانه - حَربات و حَرَبات ج: فساد دین - روزجمعه

الحِربَة: هیئت کارزار

الحِربِش، الحِربِشَة: افعی بزرگ

الحُرَّة - حَرائِر ج: زن آزاد (أرضٌ حُرَّة: زمین بی‌رمل - رَملَةٌ حُرَّة: رمل بدون‌گل)

الحَرَّة: چاه کوتاه - عذاب دردناک - تاریکی بسیار - حَرّات و حِرار ج: زمین سنگلاخ - سوخته

الحِرَّة: تشنگی

الحَرث: صدای گیاه‌خوردن چهارپا

حَرَثَ - حَرثاً: بذرافشاند - کاشت

حَرَثَ الأرض: شیار کرد برای زراعت

حَرَثَ المالَ: کسب کرد و اندوخت

حَرَثَ الشيءَ: فقه آموخت و درس داد

حَرَثَ النارَ: حرکت داد وبهم‌زد

حَرَّثَ الدابّةَ: به تعب انداخت چهارپارا و لاغر گردانید

الحَرث: زمین قابل کِشت

حَرِجَ - الرَجُلُ حَرَجاً: گناه کرد

حَرِجَ عَلَیهِ الشيءُ: محروم شد، ممنوع شد

حَرِجَ الشيءُ: تنگ شد آنچیز

حَرِجَتِ العَینُ فِي‌الشيءِ: خیره شد چشم در آن

حَرِجَ صَدرُهُ: به ستوه آمد - آزرده شد

حَرَّجَ - تحریجاً: تنگ گرفت - تنگ کرد - (أنتَ في حَرَجٍ: تو در عسرتی)

حَرَّجَ عَلَیهِ: منع کرد - قدغن کرد

الحِرج - حِراج ج: ریسمانهائی که برای دام نصب کنند - گناه - قلاده سگ - آنچه از صید به سگ شکاری دهند

الحَرَج: جای تنگ پر درخت - چهارچوب یا تابوت - تحریم - گناه - تقصیر - جنایت (لاحَرَجَ عَلَیکَ: گناه و اعتراضی بر تونیست)

الحَرِج: جای بسیار تنگ - مردگناهکار - مردیکه از جنگ رونگرداند - تنگنا - باریک

الحَرَجَة - حَرَج و حِراج ج: مکان پر درخت - گروه از شتران و گوسفندان

حَرَدَ - حَرداً: قصد آن کرد - بازداشت - سوراخ دار کرد -

حَرَدَ - حُرُوداً: کناره گرفت از قوم و تنها ماند

حَرِدَ: کج خُلق و تُند شد

حَرِبَ: بعضی تارهای زه کمان از بعضی دیگر درازتر شد

الحَرِد مِن الاوتار: معانی فوق

الحَرَدَة:بیماریست که بردست و پای شتر عارض گردد یاخشک شدن اعصاب آن

الحَرِدِیّ ، الحُردیَّة: دسته نی که به دیوار آویزند برای زینت (رَجُل حُردِیّ: مرد روده گشاد)

الحِرد، الحِردَة: پاره‌ئی از کوهان - روده‌های شتر

الحِردَوْن: سوسمار نر - بزمَجّه

حَرَّرَ - العَبدَ تحریراً: آزادکرد بنده را

حَرَّرَ الکتابَ: تجدیدنظر کرد و برای چاپ مهّیا ساخت

حَرَّرَ الوَزنَ: درست کرد - میزان کرد

حَرَّرَ الوَلَدَ: برای عبادت و طاعت نامزد عبادتگاه کرد

حَرَزَ - المالَ حَرزاً: نگاهداشت و حفظ کرد مال را - جمع کرد وضمیمه نمود

حَرُزَ - حَرزاً: بسیار پرهیزگار شد

حَرُزَ المکانُ حَرازَةً وحَرازاً: محکم گردید آنجا

حَرَّزَ - تَحریزاً: بسیار نگاهداشت - استوار گردانید

الحِرز - أحراز ج: جای محکم یا صندوق حفظ اشیاء

الحِرز: تعویذ (دعا)، طلسم - نظر قربانی

الحَرَز - أحراز ج: آنچه که به آن گروبندند - هرچیز بازداشته و نگاهداشته شده از غیر - گِردوَ تراشیده که کودکان بازی کنند

حَرَسَ - حَرساً: نگاهبانی و حفظ کرد

حَرَسَ الشیءَ: دزدید آنرا

الحَرَس - أحرَاس ج: روزگار (حَرَس المَلِک: گارد سلطنتی)

الحَرَسان : شب و روز

الحِرسِنَّة: گیاهیست که ریشه آن خوردنیست

حَرَشَ - الرَّجُلَ حَرشاً و تَحراشاً: خراشید او را

حَرَشَ الضَّبَّ: صید کرد سوسمار را

حَرِشَ - حَرَشاً: خَشِن و زبر شد

حُرِشَ الرَّجُلُ: فریب و گول خورد

حَرَّشَ بین القوم تَحریشاً: نفاق انداخت بین مردم

الحَرش - حِراش ج: جماعت - نشان - فریب

الحُرش: جنگل - درختان انبوه

الحَرِش: درشت و خَشِن - کسیکه به خواب نرود از گرسنگی

الحَرِشَة: خشونت و تندی

حَرَصَ - الجِلدَ حَرصاً: کند پوست آنرا

حَرَصَ القَصّارُ الثوبَ: شکافت جامه را از بسیار کوبیدن

حَرَصَ عَلَیه: حریص شد

حَرَّصَ تحریصاً: حرص او افزوده شد

الحِرص: آز، طمع

* **الحَرص**: علاقه شدید

حَرَّضَ علی الأمرِ تحریضاً: تحریص نمود برآنکار

حَرَفَ - الشیءَ عَن وَجهِهِ حَرفاً: ازچهره خود گردانید

حَرَفَ عَنِ الشیءِ: مائل کرد

حَرَفَ لِعِیالِه: کسب کرد مخارج عیال را از اینطرف و آنطرف

حُرِفَ فی مالِه: رفت مقداری از مالش

حَرَّفَ الشیءَ تَحریفاً: مائل و کج کرد

حَرَّفَ القولَ: تغییر داد و بد تعبیر کرد

حَرَّفَ القَلَمَ: قط زد قلم را کج

الحُرف: بی‌بختی، محرومیت - خردل - اسپند

الحَرف - حِرَف ج: جانب - کنار - طرف - تیزی هر چیز - هریک از حروف هجا - ماده شتر دوپهلو برآمده (حَرفُ الجَبَل: تیزی سرکوه - برتگاه - حَرفُ النَّهر:کنار جوی - حَرف الجَر: هفده است مانند عَلیٰ

الحِرفَة - کسب - صناعت - کاسبی

حَرَقَ - نابَهُ حَرقاً و حُروقاً: سائید دندان را به همدیگر

حَرَقَهُ بِالنارِ حَرقاً: سوزانید آنرا به آتش

حَرَقَهُ بِالمِبرَد: سائید و خراشید آنرا به سوهان

* **حَرِق شَعرُهُ**: ریخت موهای او یا افتاد

الحَرَق: اثر سوختن

الحَرَق:اثر سوختن - آتش - زبانه آتش - گَردنَری نَخل

الحَرِق: ابر پربرق - مرد دست و پاشکافته - سوخته چخماق

الحُرقه، الحَرقه: گرمی، حرارت

حَرقَصَ - اللحمَ حَرقَصَةً: سرخ کرد گوشت را (عامیانه)

حَرْقَصَه: ماده شتر نجيب
الحَرقَفَة - حَراقِف ج: استخوان سرنشستگاه كه به زمين رسد
الحُرقُوص - حَراقِيص ج: جانوريست مانند كيك و كَنه كه ميرد- هسته خرماى سبز - گوشه تازيانه
الحُرقُوف - چهار پاى لاغر
حَرَكَ - البَعِيرَ حَركاً: زد بر كِتِف شتر
حَرَكَ: امتناع كرد از حقى كه براو بود - بازماند
حَرَكَهُ بالسَّيف: زد گردن او را به شمشير
حَرَكَ حارِكَهُ: سركتف چهارپا را بريد
حَرِكَ - حَرَكاً: عِنّين گرديد - ضعف و ناتوانى گرفت
حَرُكَ - حَرَكاً و حَرَكَةً: جنبيد و حركت كرد
حَرَّكَ تَحرِيكاً: راه انداخت،حركت داد
حَرَّكَ العَواطِفَ: برانگيخت احساسات را، تأثير نمود
حَرَّكَ عَلى كَذا: وادار كرد - برآنداشت
حَرَّكَ عَلَى الأمر: بكار انداخت - تحريك كرد
حَرَّكَ الشَّهِيَّةَ: به اِشتها آورد - سر ميل آورد
الحَرِك: تيز خاطر، هشيار (خفيف الحَرِكة: چابک و چالاک - ثَقِيلُ الحَرِكَة: كند و آهسته - دير جنبش)
الحَرَكَة - حَرَكات ج: متحرک ضد سكون (حَرَكَةِ الكرةِ السماوِيَّة والأرض)
حَرْكَشَ - حَرْكَشَةً: قصاص گرفت (عاميانه)
حَرَمَ - حِرماً و حَرِيماًو حِرماناً: نهى و منع كرد
حَرُمَ عَلَيه حُرماً و حُرمَةً: حرام گرديد
حَرُمَ عَلَيه الأمر: ممنوع شد - قدغن شد
حَرَّمَ عَلَيه كَذا: برحذر داشت - خودداری كرد - توبه كرد
الحُرم، الحِرم: احرام حج، حيض - اهل و عيال مرد
الحُرُم: إحرام گرفتگان - چهارماه حرام - حرامها
الحِرمان: محروميت - بى‌نصيبى - ناكامى
الحَرَمان: مكه و مدينه
الحُرمَة: حالت تحريم - مصونيت - تقدُّس - آنچه شكستن آن روا نباشد - عهد و پيمان (حُرمَة الرَّجُل: اهل و عيال مرد)
الحَرمَة، الحِرمَة: غلبه شهوت - ماده سگ - ماده گرگ
حَرمَل: گياه اسپند
حَرَنَ - الدابَّة حُرُوناً و حُراناً و حِراناً: باز ايستاد از رفتن
حَرَنَ المكان: مقيم و ملازم آنجا شد
حَرَنَ العَسَلَ: چسبيد عَسل به كَندُو
حَرَنَ فى البيع: زياد و كم در قيمت ننمود
حَرُنَ الحِصان: اسب كهگير شد
الحُرُوق، الحَرُوق - آنچه بر اثر آتش فندک روشن شود
الحَرُوقَة: آب نيم جوش
الحَرُون - خيره سر - كَله شَق - لجوج - سخت توسن از چهارپايان
حَرَى - الشىء حَرياً: ناقص گرديد
الحَرِىّ - حَرِيُّون و أحرِياء ج: سزاوار - شايسته
الحَرّىّ - (حر):(الحَجَرالحرّىّ: سنگ منسوب به حره است كه بر آن حَجَرالحوراني نامند)
الحَرِيب: كسيكه مال او را ربوده باشند
الحَرِيت - قسمى ماهى
الحَرِيَّة - حَرِيّات و حَرايا ج (حرى): مؤنث، سزاوار
الحُرِّيَّة - آزادى - آزاد مردى (حُرِّيَّة العِبادَة - و حُرِّيَّة الفكر - و حُرِّيَّةِالكلام)
الحَرِيثَة - حَرائث ج: شتر ضعيف و لاغر شده به سفر
الحَرِيج: مكان تنگ
الحَرِيد - هرچيز كمى در بسيار - دور - تنها - ماهى نمک‌سود
الحَرِير - (حرّ): ابريشم - جامه ابريشمى - مرد گرم شده از خشم - پرنيان
الحُرَيرَة: كَمِّيّت حرارت لازم براى گرم كردن آب
الحَرِيرَة: خوراک بيمار از آرد وشير و روغن
الحَرِيرى: منسوجات ابريشمى يا مانند ابريشم
الحَرِيز - بسيار محكم - نارسيدنى -

غیر قابل دسترسی
الحَرِيسَة – خَرائِس ج: دیواریکه برای حفاظت گوسفندان سازند - گوسفند شب دزدیده شده
الحَرِيش – حُرُش ج: هزار پا - شتر پرخوار - کرگدن - حیوانی دریائی - مارپیسه
الحَرِيص – حُرَصاء و حُرّاص ج: طمعکار - آزمند
الحَرِيصَة – (مؤنث فوق): ابریکه بارانش زمین راخراشد
الحَرِيف – حُرَفاء ج:همکار - همپیشه
الحِرِّيف : تند مزه، زبان‌گز
الحَرِيق – حُرُقٌ ج: سوخته به آتش - سوزش - صدای دندان که بهم سایند (الحَرِيقُ المُحَرِّق :مکانیکه مردگانرا به‌سوزانند)
الحَرِيقَة – حَرائِق ج: گرمی - خوراکی که بین خوردنی و آشامیدنی در غلظت باشد مانند آبیکه آرد مخلوط کنند
الحَرِيك – (الحَرِيكَة مؤنث): عِنّین مردی که از ضعف و درد پهلوها در راه رفتن مانند آنکه بجهد
الحَرِيم – حُرُم و أحرام ج: بازداشت کرده - نهی شده که مسح آن جایز نیست - اطراف حوض - جامه مُحرِم یا إحرامی - حُرمت و آبروی مردم - ممنوع - حرمسرا - زنان خانه‌دار (حَرِيمُ الرَّجُل: عیال مرد که حمایت او را کند)
الحَرِيمِيّ – حَرِيمِيُّون ج: احرامی تهیه کن و فروشنده آن
حَزَّ – حَزّاً:برید
حَزَّ العُود:نشانه برچوب گذارد چوب خط زد
حَزَأَ – حَزواً (حزی): فالگوئی کرد واز غیب خبرداد
حَزَى – حَزياً: فالگوئی کرد و از غیب خبر داد
حَزَى الطَّيرَ:فال گرفت به پرنده که به پرواز درآورد
حَزَى السَّراب: آشفته کرد مستی شراب
حَزَى النَّخل: دید زد واندازه کرد بار خرما را برنخل
الحَزى: غائط مردم (عامیانه)
الحَزاز – (احزّ): شبو سه سر- گیاهیست - بیماری پوست
الحُزاز، الحَزّاز: غم وغصه سخت - سوزش دل از خشم و غیره
الحَزازَة – حَزازات ج: سوزش دل از خشم و غیره
الحِزام، الحِزامَة – حُزُم ج: کمربند - دستبند کودک (حِزامُ السَّرج ج: تنگ زین‌اسب - حِزامُ الفتق: فتق‌بند - أخَذَ حِزامُ الطریق: گرفت وسط راه را)
حَزَبَ الوَيلُ حَزباً: اندوه در او پدید آمد
حَزَّبَ القُرآنَ:حزب حزب کرد قرآنرا
حَزَّبَ القَومُ: جمع آمدند و گروه گروه شدند
الحِزب – أحزاب ج: دسته، گروه - ورد - نوبت آب - اسلحه (حِزبُ الرَّجُل: مددکاران و یاوران مرد)
الحِزبِيّ: وابسته به حزب (نِزاعٌ حِزبِيّ درگیری حزبی)
الحِزبِيَّة:حزب گرائی
الحَزَّة – سوزش دهانه معده - موقع بحرانی - بحران
الحِزَّة: قاچ بزرگ خربزه و مانند آن (عامیانه)
حَزَرَ – الشيءَ حَزراً و مَحزَرَةً: اندازه کرد آنرا به گمان
حَزَرَ، حَزَرَ النبيذُ واللَّبَنُ: ترش گردید
حَزَرَ وجهُهُ: روی او برچین شد
✲ **حَزَقَ** – الرِّباطَ حَزقاً:کشید و تنگ گردانید
حَزَّقَ الضرعُ تحزيقاً: پستان پراز شیر فشرده شد
✲ **الحَزاقَة، الحازِقَة، الحَزيق**: جماعت از مردم
الحَزِيقَة – حَزائِق ج: جماعت از مردم - بستان - پاره‌ئی از هر چیز
حَزَكَهُ – حَزكاً: پیچید آنرا وا فشرد
حَزَكَهُ بالحَبل: بست او را به ریسمان
حَزَمَ – حَزماً: محکم بست
حَزَمَ الفَرَسَ: تنگ بست براسب
حَزَّمَ: بسته‌بندی کرد - بانخ پیچید
حَزُمَ حَزماً و حَزامَةً: زیرک شد درکار خود
حَزَّمَ – تحزيماً:کمربست
الحَزم: بسته - ثبات - تصمیم - احتیاط، دوراندیشی - صلاح دید .گمان‌بد - هوشیاری -کارآگاهی
الحُزمَة: بسته کوچک، پاکت،کیسه
حَزَنَ – حُزناً، اندوهناک گردید

حَزِنَ - حَزَناً: اندوهگین شد
حَزُنَ حُزُونَةً: درشت و بلند شد مکان
حَزَّنَ تَحزِيناً: افسرده کرد
الحُزن - أحزان ج: اندوه و غم و غصه
الحَزن - زمین ناهموار
الحُزَن، الحَزَن: سختیها - اندوه وغصه
الحَزَنبَل: گیاهیست تلخ - زن احمق - پیرزال ناتوان
الحُزُنَة - حُزَن ج: کوههای درشت - شدائد و سختیها
الحَزنَة - الحَزن: زمین سفت و درشت
الحَزوَر، الحَزَوَّر - حَزاوِرَة ج (حزر): کودک نورس قوت گرفته - مرد ضعیف و قوی (اضداد)
الحَزُّورَة: معما، لغز
الحُزُونَة - درشتی زمین - خشونت
حَزِيَ - حَزيٌ: تَغَوَّط کرد (عامیانه)
الحَزِيب - حُزب و حَوازِب ج کار سخت و دشوار
حَزِيران - ماه نهم رومیان مطابق ماه سرطان فرس قدیم
الحَزِيم - **حُزم و أحزِمَة**: سینه و کمر که جای بستن باشد - **حُزَماء ج**: آنکه کارش را محکم انجام دهد
الحَزِين، الحَزنان - غم و ماتمزده - سوگوار
حَسَّ - حَسّاً: کُشت به حیله - برکَند از خانمان
حَسَّ البَردُ الزرعَ: سوزانید سرما زراعت را
حَسَّ اللحمَ: انداخت گوشت برآتش
حَسَّ النارَ: گسترد آتش روی کباب و غیره
حَسَّ الدابّةَ: با قشو خاک را افشاند از چهارپا
الحَسّ: حیله
الحِسّ: صدای حرکت چیزی که به گوش رسد و به چشم نیاید - درد وناله زنان بعد از زائیدن - سرما که گیاهان را به سوزاند
حَسَأ - **المَرَق حَسواً**: آشامید شوربا را کم کم
حَسَأ الطائرُ الماءَ: پرنده آبرا با منقارخورد
حَسّى المَرَقَ تَحسِيَةً: کم کم آشامید شوربا را
الحَسا (حسو): هر خوراک رقیق (يَومٌ كَحَسوِالطَّير: روزکوتاه)
الحِساب - شمار - جماعت بسیار از مردم - کافی - پاک‌نژاد - نجیب - برآورد - شمارش (عَلَى الحِساب: نسیه و بوعده و پیشکی - قَدَّم الحِساب: صورت حساب‌داد سَوّى الحِسابَ: تسویه کرد - يَومُ الحِساب: روز رستاخیز)
الحَسّاد - بسیار حسد کننده
الحُساس - بدخوئی و شومی - پاره‌های سنگریزه - ماهی ریزه که آنرا خشک کنند
الحِساسُ الخَفيّ: ابتدای تب
الحَسّاس: پرحس و ادراک - عاقل
الحَساسات الحَيا: بی‌شرمی که باعث شرمندگی شود
الحُساسَة: (واحد حُساس): ماهی خشک شده - سنگریزه
الحَسّاسِيَّة: امراض اعصابی
الحُساف - باقیمانده هرچیزی که خورده شود وکمی از آن مانده - دِرَو وکِشت
الحُسافَة: آنچه خرمای فاسد شده از درخت ریزد - باقیمانده خوراک (حُسافَةُ النّاس: فرومایگان مردم)
الحَساكَة - دشمنی وکینه
الحُسالَة - سبوس جو و غیره - ریزه‌های دَم سوهان
الحُسام - شمشیربرّان - طرف تیز آن
الحُسان - **حُسانون ج**: نیکو
الحُسّان، (الحُسّانَة مؤنث): بسیار نیکو
حَسَبَ - **حَسباً و حِساباً**: شمرد
حَسَبَ حِسابَ كَذا: به حساب منظور کرد
حَسِبَ لَهُ: به حساب بستانکار گذاشت
حَسِبَ - **حِسباناً و مَحسِبةً**: پنداشت
حَسُبَ حَسَباً و حَسابَةً: صاحب حسب و نسب گردید
حَسَّبَ المَيتَ تَحسِيباً: مرده را کَفَن و دَفن کرد
الحَسب: کافی (حَسبُكَ دِرهَم: کافیست ترا درهمی)
الحَسَب: شمرده - اندازه (هذا بِحَسَب ذاكَ - إعمَل عَلى حَسَب ما أمَرتُكَ: بجاآور به قدر آنچه امر کردم ترا)
أحساب ج: گوهر و بزرگی مرد از نسب و مال و دین وکرم و شرف
الحُسبان: شمار - عذاب و بلا - غبار - ملخ - تگرگ

الحُسبانَة - حُسبان ج: مورچه - صاعقه و ابر - بالش کوچک

الحِسبَة مصد: دفن میت به سنگستان یا مرده در کفن پیچیده به گورکردن

الحِسبَة - حِسَب ج: امید مزد از خداوند - أجر ومزد شغل محتسبي (إلى عِندهُ حِسبَة: نزد او برای من مالی است (عامیانه)

حَسحَسَ - نالید - اندوه نمود -

حَسَدَ - حَسَداً و حَسادَةً: تمنای انتقال نعمت کرد از او بجهت خودش یا آرزوی زائل شدن کرد

حَسَّدَهُ: رَشک و حَسَد برد او را

حَسَرَ - الشيءَ حَسراً: نمایان شد (حَسَرَتِ الجارِيَةُ خِمارَها عن وَجهِها)

حَسَرَ الغُصن: پوست کند

حَسَرَ البيتَ: جاروب کرد خانه را

حَسَرَ الشيءُ: برهنه گردید - نمایان شد

حَسَرَتِ الدابَّةُ: مانده گردید

حَسَرَ بَصرُهُ: نزدیک بین شد

حَسِرَ عَلَيه حَسرَةً: افسوس خورد براو

حَسَّرَهُ تَحسيراً: به حسرت انداخت - غمگین کرد

حَسَّرَ الطيرُ: پرریخت، تولک رفت

الحُسَّر: رجّاله‌های جنگی که زره و سپر و غیره ندارند

الحَسران: کسیکه ندامت او بسیار شدید شده برکار

الحَسرَة: افسوس - پشیمانی - ندامت (يالَلحَسرَة: وا أسفا، واحسرتاه: ای دریغا)

حَسَّسَ - تَحسيساً: دستمالی کرد

حَسَّسَ النائِم: بیدار شد خواب

حَسِكَ عَلَيه حَسَكاً: خشم گرفت براو

حَسِكَتِ الدابَّةُ: علف یا جو خورد

الحَسَك: خار سه پهلو - سیم خاردار (حَسَكُ السَّمَك: تیغ ماهی) -

الحَسَكَة(واحد): کینه و دشمنی سخت

حَسَمَ - حَسماً: برید و از بین برد اثرش را

حَسَمَ العِرقَ: برید رگ را و آهن داغ نمود تا خون بند شود

حَسَمَ الداءَ: رفع بیمار کرد به دارو

حَسَمَهُ الشيءَ: بازداشت او را از آن

الحَسم: پرداخت - تصمیم - تخفیف

حَسُنَ - حُسناً: نیکو و صاحب جمال گردید

حَسَّنَ - تَحسيناً: اصلاح کرد - بهتر کرد - آرایش داد - زیبا کرد

الحُسن: دلربائي (حُسنُ الإبتداء: سرآغاز، دیباچه - حُسنُ الإنتهاء: پایان و نتیجه - حُسن القَصد: پاکدلی)

الحَسَن: خوب و نیکو - جمیل - پشته بلند

الحَسَن، الحُسن: استخوان نزدیک آرنج

الحُسنىٰ: پایان خوب - عاقبت‌بخیری (بالحُسنىٰ: دوستانه - أسماءُ الحُسنىٰ: اسم‌های نیکو خداوند ۹۹ اسم است

الحَسَنان: امام حسن(ع) وامام حسین(ع)

الحَسَنَة - حَسَنات ج: نیکی - هر نعمت‌شادکننده - کناره‌برآمده کوه

الحَسو - هرچیز رقیق آشامیدنی

الحَسوَة: جُرعه

الحُسوَة - أحسِيَة و أحسُوَة ج، أحاسي ج ج: اندازه یکمرتبه پُری دهان از چیز رقیق - یکجرعه آب (في الإناء حُسوَة)

الحُسوَة، الحَسوَة: یکبار آشامیدن

الحَسود - حُسد ج: طمّاع - طمعکار - آزمند (مذکر و مونث)

الحَسوس - قحط سال سخت

الحَسّون - پرنده کوچک خوشرنگ

الحِسّيّ - آنچه درک شود به حواسّ پنجگانه

الحَسيب، المُحاسِب: حسابدار (كَفىٰ بالله حَسيباً: محاسبٌ)

الحَسير - حَسرىٰ ج: فرومانده از هرچیز - افسوس خورنده - خیره چشم

الحَسيك - کوتاه قامت

الحَسيكَة - جو که به چهارپا دهند - خارپشت - کینه و دشمنی

حَشَّ - النارَ حَشّاً: روشن کرد آتش را

حَشَّتِ اليد: شل شد دست و یا خشک شد

حَشَّ العُشب: درو کرد و برید

حَشَّ الفَرَس: تیز رو گردید اسب - گیاه و علف داد اسبرا

حَشَّ المالَ: افزود مالرا

حَشَّ الصَيدَ: فروگرفت شکار را از دو طرف

الحُشّ، الحَشّ، الحِشّ: نخلستان - مستراح جای فضای حاجت - غائط - بُستان

حَشَا – **الوِسادَه بالقطن حَشواً**: پُر کرد بالش را به پنبه
حَشَا الرَّجُلَ: زد برشکم او
الحَشا – **أحشاء** ج – درون شکم – ناحیه – امعاء – روده‌ها و کبد و غیره
حَشّی – **الثوبَ تَحشِیَةً**: حاشیه قرار داد برای جامه
حَشّیَ الکِتابَ: حواشی برکتاب نوشت
الحَشِیُ – **أحشاء** ج (حشی): آنچه داخل شکم از جگر و روده و غیره است – آنچه متصل به اضلاع بدنست (**فی أحشائی**: در داخل من – **انا فی حَشیِ فلانٍ**: من در پناه اویم)
الحُشارَة: فرومایه از مردم
الحُشاش: باقیمانده جان در بیمار
الحِشاش: جوال پراز گیاه وعلف – ظرف از هرچیز
الحَشّاش: جمع کنندگان علف و گیاه – فروشندگان آن
الحِشاک، الحُشاکَة: چوبیکه دهان بزغاله را بندند تا شیرنخورد
حَشَدَ – **الزرعُ حُشُوداً**: تمام زراعت روئید
حَشَدَ القومُ حَشداً: خواندند گروه پس اجابت کردند و جمع شدند
حَشَدَتِ الناقةُ: شیر آورد در پستان
حَشَدَ الشیءَ: جمع آورد آنچیز را
حَشَدَ الجیشَ: بسیج کرد لشکر را
حَشَدَ لِفلانٍ: دفاع کرد مر او را
حَشَّدَ تَحشیداً: جمع آورد

الحَشَد، الحُشَد: جماعت
الحَشِد – **حُشُد** ج: آنکه در عطای مال وکمک دریغ ننماید
حَشَرَ – **الناسَ حَشراً**: جمع کرد مرد مرا
حَشَرَهُ من بِلادِه: جلاء وطن داد او را
حَشَرَ العُودَ: باریک کرد چوبرا
الحَشر: نیزه‌های باریک – گوش لطیف و باریک (**یَومُ الحَشر**: روزقیامت – **یَومُ البَعث**: روز رستاخیز)
الحَشَرَة: جانوران خزنده و گزنده – جانور زیرزمینی – پوستیکه چسبیده به دانه باشد – تمام شکار یا قسمتی از آن – چرک مشک شیر
حَشرَجَ – **حَشرَجَةً**: نفس رفت و آمد کرد در گلو وقت مُردن
الحِشرِیّ: آدم فضول
حَشَفَ الضَرعُ خَشفاً: دوشید شیر را از پستان
حَشَّفَ عَینَهُ تَحشیفاً: پلکهای چشم برهم نهاد ونگاه کرد از خلل آن
الحَشَف: خرمای پست و باریک و بی‌هسته یا خشک آن
الحَشَفَة: سرنره تاختنه‌گاه – بیخهای کِشت که بعد از درو باقیماند – پیرزن سالخورده – خمیر خشک – جزیره در وسط دریاکه آب به آن نرسد یا بلندی که اطرافش زمین نرم باشد
حَشَکَ – **الضَرعُ حَشکاً وحُشوکاً**: پستان پراز شیر شد
حَشَکَتِ الناقةُ لَبَنَها: جمع آورد شیر درپستان
حَشَّکَ الناقةَ: ندوشید شتر را تا شیر در پستان جمع آمد
حَشَکَتِ السحابةُ: پرآب گردید ابر
حَشَکَتِ النخلةُ: پربار گردید درخت خرما
حَشَکَ القومُ: جمع آمدند گروه
حَشِکَتِ الدابّةُ: جو خورد چهارپا
الحَشکَة: باران ریز
حَشَمَ – **حَشماً**: خجل کرد – شرمگین کرد – شنوانید آنچه راکه کراهت داشت
حَشِمَ – **حَشَماً**: خشم گرفت
حَشَمَ حُشوماً: فربه شد بعد از لاغری
حَشَّمَ – **تَحشیماً**: خجل کرد – به‌خشم آورد
الحَشَم: خویشاوندان – عیال – بندگان مرد – بندگان و اقوام و همسایگان او
الحُشمَة: زن – حق وحرمت – خویشاوندی
الحِشمَة: ظرافت، ادب، کمال
الحَشو – **مَحاشی** ج: کلام زائد – مردمان فرومایه – پشم و پنبه که بالش را پرکنند – نفس مرد (**فُلانٌ من حَشوَةِ بنی فلانٍ**: او از اَراذل ایشانست)
الحُشوَة، الحِشوَة البطن: روده‌ها
الحَشَوِیّ – آنکه در سخنانش کلمات پوچ آورد
حَشِیَ – **حَشیً**: به اضطراب و بیقراری افتاد
حَشِیَ السِّقاءُ: چسبید شیر در باطن

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

مشک مانند پوست که زائل نمی‌شود
الحَشِیَّة: تشک کوچک - کُرسِت، پستان بند
الحَشِیش،الحَشیشَة واحد: گیاه خشک، علف هرزه
الحَشِیف: جامه کهنه
الحَشِیکَة: جو که به چهارپا دهند
حَصَّ - الشَّعرَ حَصّاً: سترد موی را
حَصَّ الشیءَ: کم و ناقص گردانید
حَصَّ الجَلِیدُ النَبتَ: سوزانید برف و یخ گیاه را
الحُصّ - حُصُوص ج: نقص - اسپرک یا زعفران - دانه مروارید
حَصَی - الرَّجُلَ حَصیاً: زد او را به سنگریزه
الحَصیٰ: سنگریزه - عدد بسیار
الحَصاة: (واحد فوق) - **حَصَیات** ج: سنگ مثانه
الحَصاد - مص : کِشت درو شده (**حَصادُ الشجرة:** میوه درخت)
الحِصاد: هنگام درو
الحَصّاد: جمع کننده محصول
الحِصار- سنگر - جان پناه - محاصره
الحِصار، الحَصار: قسمی پالان شتر که پیش و پس آن بلند باشد
الحُصاص: گوش راست کرده - دُم جنبان دویدن خر - دویدن سخت - تیز
الحُصاصَة: آنچه باقیماند بعد از چیدن انگور
الحُصالَة: آنچه از گندم و جو باقیماند بعد از باد دادن - دانه تلخه در گندم
الحَصان - زن پارسا یا شوهردار - حُصُن و حَصانات ج: تازیانه
الحِصان - حُصُن ج: اسب نر و نجیب (**حِصانُ البَحر:** حیوان ضخیمی است دریائی **حِصانُ الجَرّ:** اسب بیرکرایه‌ئی **حِصانُ الحَمل:** یابو)
الحَصانَة: برج و بارو که دارای استحکامات مصونیت باشد
حَصَبَ - حَصباً: انداخت سنگریزه
حَصَبَ المَکانَ و حَصَّبَ: سنگریزه گسترد آنجا را
حَصَبَ عَن کذا: دور کرد از آن
حَصَبَ عَنهُ: اعراض کرد و روی گردانید
حَصَبَ فی الارض: رفت در روی زمین
حَصِبَ جِلدُهُ حَصَباً: سرخک برآورد پوست بدن او
حَصِبَ الوَتَرُ: برگشت زه از کمان
الحَصَب: سنگریزه - آتش گیرانه هرچه باشد از هیزم و غیره
الحَصباء: سنگریزه‌ها
الحَصبَة، الحَصِبَة: بیماری سرخک
الحِصَّة - حِصَص ج: بهره (**حِصَّةٌ فِی الریع:** آنچه نصیب میشود از پس‌انداز بانگک)
حَصحاص: خاک
حَصحَصَ - الحَقّ: آشکار شد حق از باطل
حَصحَصَ التُّراب وغیره: جنبانید و به حرکت درآورد - کَند خاک را چپ و راست
حِصحِص: خاک، سنگریزه
حَصَدَ - الحَبلُ حَصَداً: سخت تافته شد ریسمان
حَصَدَ الزَرعَ حَصداً و حَصاداً: درو کرد زراعت را به داس
حَصَدَ القوم بالسیف: کُشت آنانرا با شمشیر
الحَصَد: آنچه از زراعت دِرو شده - گیاه خشک - ریزه کاری و صنعت در زره
الحَصداء - (دِرعٌ حَصداء: زره ریز بافت - **شَجَرَةٌ حَصداء:** درخت پربرگ)
حَصَرَهُ - حَصراً: تنگ گرفت براو - احاطه کرد
حَصَرَ القومَ: محدود و محصور کرد
حَصَرَ البَعیرَ: محکم بست پالان شتر را
حَصِرَ - حَصَراً: بخیل گردید و تنگ دل شد
حَصِرَ بِالسِّرّ: نگاهداشت راز را
حَصِرَ عَنِ الشیء: بازماند از آن
حُصِرَ: قبض آمد شکم و حبس شد بولش
الحُصر، الحُصُر: شکم گرفتگی
الحَصر: محاصره - احاطه - محدودیت - جلوگیری - حبس، بند - زندان - نگهداری بول (به‌معنی غم‌واندوه(عامیانه)
الحَصِر: بخیل - مردیکه راز و سِرّ نگهدارد
الحِصرِم - خرمای نارس - غوره انگور - مرد بسیار بخیل

حَصَّصَ – الأمر تحصیصاً: آشکارا شد
الحَصَصُ: موی رفته از سر ـ کوتاهی موی سر
الحَصِیصُ: عدد (فَرَسٌ حَصِیصٌ: اسبیکه موی پاشنه او رفته ـ شَعرٌ حَصِیصٌ: موی ریخته و رفته)
حَصِفَ – حَصَفاً: مبتلا شد به گَرِی خشک
حَصُفَ حَصافَةً: نیکو عقل و محکم رأی گردید
الحَصَفُ: گَرِي خشک
الحَصِفُ: خردمند ـ مصلحت بین
حَصَلَ – حُصُولاً و مَحصُولاً: حاصل گردید ـ واقع شد
حَصَلَ عَلَی الشَّیءِ: احراز کرد و مالک شد
حَصَلَ عَلَیهِ من حَقِّي: از حق من براو چیزی ماند
حَصِلَ – تِ الدابّةُ حَصَلاً: شکم درد کرد از خوردن سنگریزه وخاک
حَصَّلَ الدَّین تحصیلاً: وصول کرد طلبش را
حَصَّلَ الشيءَ أوالعلم: به دست آورد و کسب علم کرد
حَصَّلَ الکلامَ: مختصر و مفید کرد ـ خلاصه نمود
الحَصَلُ: گندم و جو باقیمانده در خرمن بعد از باد دادن ـ تلخه دانه که از پاک کردن گندم برآید
حَصَنَ – حَصناً: در جای أمن نگاهداشت
حَصُنَ – حَصانَةً: قلعه محکم شد
حَصُنَتِ المرأةُ حَصناً و حُصناً وحِصناً: عفیف گردید، شوهر کرد
حَصَّنَ تحصیناً: مصون ساخت ـ معاف کرد
الحِصن حُصُون وأحصان ج: سنگر، دژ ـ قلعه ـ جای محکم ـ سلاح
الحَصناء: الحاصِن: زن عفیف
الحَصُور: مرد بخیل ـ مرد راز و سِرّنگهدار
الحَصَوِيُّ – از نهرها پر از سنگریزه آن
حَصِيَ – تِ الأرض حَصاً: زمین پر از سنگریزه گردید
حُصِيَ – الرَّجُلُ: سنگ مثانه آورد
الحَصِيَّةُ مِنَ الأراضي: زمین پراز سنگریزه
الحَصِید: محصول، خرمن آنچه از زمین برداشت شود (أیّامُ الحَصِید: هنگام دِرَو)
الحَصِیدَةُ – حَصائد ج: ساق زراعت که نزدیک زمین است و داس به آن نمی‌رسد ـ کِشت‌زار (أیّامُ الحَصِیدَة: هنگام درو)
الحَصِیر – أحصِرَة و حُصُر ج: مرد تنگدل ـ بوریا ـ رگ یا پاره گوشت بر پهلوی چهارپا ـ زندان ـ بند ـ درمانده در سخن ـ راه آب ـ صف مردم ـ روی زمین
الحَصِیرَةُ: بوریا (حَصِیرَةُ الشُّباک: پرده حصیری ـ حَصِیرَةُ خَشَبِیَّة: پرده چوبی)
الحَصِیص – عدد
الحَصِیصَةُ: بالای موی اسب ـ موی گوشهای اسب
الحَصِیف – خردمند، مصلحت بین
الحَصِیل ـ آنچه حاصل شود از اموال ـ گیاهیست
الحَصِیلَةُ – حَصائل ج: تشخیص آنچه حاصل شده ـ باقیمانده
الحَصِین – بسیار محکم ـ شکست ناپذیر
حَضَّ – علی الأمر حَضّاً: برانگیخت برآنکار ـ ترغیب کرد ـ اصرار کرد
الحُضّار – (واحد وجمع یکسان) شتران سفید نیکو
الحِضار – نوعی بوی خوش یا خَلُوق (ناقَةٌ حِضار: شتران قوی نیک‌رو)
الحَضارَة، الحِضارة: شهر ـ اقامت درشهر ـ شهری
الحِضانَة – پرورش، تربیت اطفال ـ کودکستان (دارالحضانة: مهد کودک) ـ دایه گی بچه ـ مجرای آب درکنار دیوار
حَضَرَ – حُضُوراً و حَضارَةً: حاضر آمد
حَضَرَ حَضارَةً: به شهر اقامت کرد
حَضَرَ المجلس حُضُوراً: حاضر شد به مجلس
حَضَرَ الأمرُ: به خاطرش آمد آنکار
حَضَرَهُ الموتُ: مرگش رسید
حَضَرَتِ الصَّلاةُ: هنگام نماز شد
حَضَّرَهُ – تحضیراً: حاضر کرد او را
حَضَّرَهُ الشيءَ: آورد آنرا برای او
الحُضْر: دویدن اسب
الحَضْر: مردفصیح وفقیه ـ سُورچران
الحَضَر: شهر ـ نزدیکی ـ درگاه
الحَضِر: آنکه تنها غذا نخورد ـ مرد

شهری که سفر بر او دشوار باشد
الحَضَرِیّ: شهری
حَضَّضَ علی الأمر تَحضیضاً: برانگیخت برآنکار - وادار و ترغیب کرد
حَضَنَ - الصَّبِیَّ حَضناً و حِضانَةً: درکنار گرفت کودک را دایگی کرد و پرورش داد
حَضَّنَهُ عَن کذا: او را دور کرد از آن
حَضَنَ الطَّیرُ بیضَهُ حَضناً و حِضاناً و حِضانَةً: زیر بال گرفت تخم‌ها را تا جوجه آورد
حَضُنَتِ المَرأة أو الشاة: یکی از دو پستان زن یا گوسفند بزرگتر گردید
الحِضن - أحضان ج: از زیر بغل تا پهلوها - سینه و بازو - طرف چیزی و کناره آن - لانه کفتار
الحُضنَة - (أصبح بِحُضنَةِ سَوءٍ: یافت شکست سخت)
الحُضُور: حاضر شوندگان، بینندگان، شنوندگان(حضُور الاجتماع: شرکت در جمعیت - حضُور الذّهن: حاضر جوابی)
الحَضُون: گوسفند یا زن و شتر که یک پستان آنها درازتر باشد
الحَضیرَة - حَضائر ج: گروه مردم - آنچه از رحم هنگام زائیدن آید - خون بسته ضخیم - جراحت جمع شده در زخم - میدانیکه مردم در آن جمع شوند (عامیانه)
الحَضیض - أحِضّة و حُضُض ج: پستی زمین در دامن کوه - سنگ - پستی
حَطَّ - حَطّاً: از بالا به پائین آمد - فرود آمد در منزل - بار وغیره را فرو گرفت از شتر و اسب
حَطَّ فی الطَّعام: خورد آنرا
حَطَّ البَعیرُ: جگر شتر از تشنگی چسبیده به پهلوی او
حَطَّ الطّائِرُ: پرنده فرود آمد و بزمین نشست
حَطَّ مِن شَرَفِه: پست کرد - و خِفّت داد
الحَطّاب: هیزم‌شکن - هیزم فروش
الحَطّابَة: هیزم کِشان
الحُطاط، الحُطاطَة: سرشیر - دانه وجوش برروی جوانان
الحُطام - کوچک و ریزه هر چیز - شکسته و خشک آن (حُطامُ الدُّنیا: چیزهای پوچ و بیهوده - حُطامُ البیض: پوست تخم مرغ)
الحُطامَة: آنچه به شکنند از چیزی خشک
حَطَبَ - حَطباً: جمع کرد هیزم یا هیزم کشید
حَطِبَ - المَکانُ: در آنجا هیزم بسیار شد
حَطَبَ فُلاناً: هیزم آورد جهت او
حَطَبَ بِهِ: سخن چینی از او کرد
الحَطَب - أحطاب ج: هیزم - سخن چین
الحَطَبَة: تکه هیزم
حَطَمَ - حَطماً: شکست
حَطِمَتِ الدّابَّة: بزرگسال شد و ضعیف گردید
حَطَّمَ تحطیماً: بسیار شکست وخرد کرد
الحُطَم: شبان بی‌رحم که به چهارپایان ترحم نکند
الحُطَمَة: آتش سخت و سوزان - مردپرخوار - جهنم یادِرآن - گله از شتران وگوسفندان
الحَطمَة، الحُطمَة: قحط سالی
الحِطمَة - حِطَم ج: آنچه از چیز خشک بشکنند
الحَطُوط - (حط): ماده شتر نجیب تیزرو - زمین نشیب
الحَطُوم - حُطُم ج: شکننده - شیردرنده (ریحٌ حَطُوم: بادشدید)
الحُطِیئَة (حطأ): مرد زشت کوتاه قد
الحَطیب - (مَکانٌ حَطیب: جای پر از هیزم
الحَطیبَة - أرضٌ حَطیبَة: زمین پراز هیزم
الحَطیطَة -(حطّ): بها ی کم‌کرده شده یا آنکه کم کنند و فرونهند از چیزی
حَظَّ - حَظّاً: بهره‌مند و صاحب‌بخت و نصیب خیرگردید
الحَظّ - حُظُوظ و حِظاظ و أحُظّ ج: بهره‌مند - بخت و فضل - طالع، اقبال - نصیب - خوشبختی - کامرانی - کامیابی - شادمانی (سُوءُ الحَظّ: بدبختانه)
حَظَا - حَظواً: آهسته حرکت کرد
حَظَی - (حَظاة واحد): شپش
الحِظی، الحظو - أحظٍ ج، أحاظٍ ج ج: بهره و نصیب

الحَظَار، الحِظَار: دیوار

الحِظَة – حِظیً و حِظَاء ج: مرتبه – بهره و نصیب – روزی

حَظَرَ – الشيءَ حَظراً: بازداشت آنرا از چیزی و جمع کرد آنرا

حَظَرَ: برای خود محوطه ساخت

حَظَرَ عَلَیه الشيءَ: نهی کرد – جلوگیری کرد – منع کرد

حَظَرَ المَواشي: گله را در آغل نگه داشت

حَظَّرَ – تحظیراً: به معانی حَظَرَ است

الحَظِر: شاخ درخت نخل یا هرچوبی که به آن محوطه سازند

حَظِلَ البَعیرُ حَظَلاً: گیاه حنظل بسیار خورد شتر

الحَظِل – حَظالی ج: شتر فوق

الحَظو: بهره و نصیب

الحُظوَة، الحِظوَة: مرتبه و مکان و منزلت نزد مردم

حَظِيَ – حُظوَةً و حِظوَةً و حِظَةً: مرتبه و منزلت

الحُظَیّا: رفتار آهسته

الحَظِیَّة – حَظایا ج: بهره‌مند – دولتمند – بهره و نصیب – کنیز که از زن مخفی دارند

الحُظَیَّة – حُظَیّات ج: تیر کوتاه بی‌پیکان

الحَظیظ: سعادتمند

الحَظیرَة: جای خرما خشک کردن، محوطة که از چوب یا نی سازند جهت چهارپایان (حَظیرَةُ الغَنَم: آغل – هُوَ نَکِدُ الحَظیرَة: اوکم خیراست – حَظیرَةُ القُدس: بهشت)

حَفَّ – القومُ حَفّاً: جمع آمدند آنان

حَفَّهُ بِکَذا: احاطه کرد او را با چیزی

حَفَّتهُ الحاجَة: نیازمند شد

حَفَّ الثوبَ: بافت ریشه‌های جامه را به شانه

حَفَّ الجلدَ: موی را از پوست زدود

حَفَّ الشَجَرُ: برگهای درخت صدا کرد

حَفَّ رأسُهُ: روغن مالی نکرد مویرا

حَفَّتِ الأرضُ: خشک شد گیاه

حَفَّ شارِبَهُ: سرموی پشت لب را گرفت

حَفَّتِ المَرأةُ وجهَها: روی را از موی پاک کرد (بند انداخت)

حَفَّ الفَرَسُ أوالحَیَّةُ: هنگام رفتن صدای آنها شنیده شد

الحَفّ: اثر، نشان – پی – کنار

حَفَا – فُلاناً حَفواً: عطا کرد او را

حَفَا اللهُ بِهِ: اکرام کرد او را خدا

حَفَاهُ من الشيءِ: بازداشت او را از آن

حَفَا البَرقُ: ضعیف درخشید

الحَفّار – گورکن – چاه‌کن – حکاک – کنده‌کار – آب دزدک

الحِفاظ: پوشک کودک – فتق بند – نگهداری چیزی

الحِفاف – أحِفَّة ج: جانب – نشان – دسته موی اطراف سر – پی

الحُفافَة: باقیمانده کاه واسپست

الحُفّال: قبیله بزرگ – شیرجمع آمده

الحُفالَة: سبوسه و فرومایه از هرچیز – تفاله – آنچه از دُرد روغن و سرشیر رقیق باشد

الحَفّان – خادم‌ها – ظرف پر – جوجه‌های شتر مرغ

الحَفّه – (حفّ): نوازش تمام و بخشندگی – نورد جولاهان – ماهی سفید خاردار – علوفه‌ئیکه شتر در چرا خورد

حَفحَفَ – جَناحُ الطیر حَفحَفَةً: صدا کرد بال پرنده در طیران

حَفحَفَ: تنگ روزی گردید

حَفَدَ – حَفداً و حُفوداً: در کار و خدمت سرعت کرد – در عبادت و خدمت شتاب کرد

الحَفَد: تُند و تیزروی

الحَفَد؛ الحَفَدَة: خدمتکاران – یاری‌کنندگان – رفتاریست با سرعت

حَفَرَ – أسنانُهُ حَفراً: تباه شد بیخ دندانهای او

حَفَرَ الصَبيُّ: افتاد دندانهای شیری کودک

حَفَرَ الأرضَ: کند زمین را به آهن

حَفَرَ حُفرَةً: نقشه کشید

حَفَرَ الکِتابَة: قلم زد

حَفَرَ العَنزَ: لاغر گردانید ماده بز را

الحِفَري: گیاهیست در رمل روید

الحُفرَة – حُفَر ج: کنده و کاویده – سوراخ

الحَفرِیّات – کاوشهای زمین برای یافتن آثار باستانی

حَفَزَهُ – حَفزاً: راند او را از پشت‌سر – راند او را و جنبانید

حَفَزَ اللیلُ النَهارَ: راند شب روز را

حَفَزَهُ بالرمح: زد او را به نیزه

حَفَشَ – القَومُ عَلَیه حَفشاً: جمع آمدند

آنها براو
حَفَشَ السَّيلُ: سيل از هر طرف به يكجا جمع آمد
حَفَشَ السَّيلُ الوادي: پركرد و بركند سيل
حَفَشَ الفَرَسُ: پی‌درپی رفت اسب
حَفَشَ المَطَرُ الأرضَ: خراشيد باران روی زمين‌را
حَفَشَ في الأمر: كوشيد در كار
حَفَشَتِ السَّحابَةُ: باريد ابر سپس ايستاد و پراكنده شد
حَفَّشَ الرَّجُل تحفيشاً: پيوسته در خانه كوچك بود
الحِفش - أحفاش ج: دوكدان - سبد - خانه كوچك - كوهان - جعبه جواهر
الحَفشَة: باران تند دفعتاً
حَفَصَ - الشيءَ حَفصاً: جمع كرد آنرا
حَفَصَ الشيءَ مِن يَدِه: انداخت آنرا از دست
الحَفص - أحفاص و حُفوص ج: دلو كوچك چرمين - بچه شير
الحَفصَة: كفتار
الحَفَص: هسته ازگيل و زالزالك و غيره
حَفِظَ - الشيءَ حِفظاً: نگاهبانی كرد آنرا
حَفِظَهُ اللهُ: محافظت كند او را خدا
حَفِظَ السِّرَّ: پنهان داشت راز را
حَفِظَ القرآنَ: ياد گرفت و از بر كرد
حَفِظَ المالَ: چرانيد گوسفندان را
حَفِظَ الدَّعوى: پرونده را بايگانی كرد
حَفَّظَهُ تحفيظاً: ياد دادن كتاب و مانند آن كسيرا
الحِفظ: ياد، هوشياری - نگهداری، پيش‌گيری - پشتيبانی، ياوری - رعايت
الحِفظَة: خشم، حَمِيَّت
حَفَّفَ - القومُ تحفيفاً: احاطه كرد - دور گرفت
حَفَّفَ الرَّجُل: فقير گرديد و سخت معيشت شد
الحَفَف - نشان - پی - جانب - كمی مال - كوتاه قامت با قدرت (جاءَ علی حَفَفِه: آمد برآن ناحيه)
حَفَلَ - الماءُ حَفلاً و حُفولاً: جمع آمد و پرشد
حَفَلَ السَّماءُ: سخت باريد
حَفَلَ الدمعُ: بسيار ريخت اشك
حَفَلَ القومُ: مجتمع گشتند گروه
حَفَلَ بِهِ: توجه كرد به او - اعتبار كرد
حَفَلَ الوادي بالسَّيل: پرشد رودخانه از سيل
حَفَلَ الشيءَ: آراست و جلا داد آنرا
حَفَّلَ تحفيلاً: زينت داد - آراست
حَفَّلَ الناقةَ: ندوشيد تا بزرگ پستان و پرشير نمايد
الحَفل: اجتماع - ازدحام (بِحَفلِهِم و بِحَفيلَتِهِم: همه باهم، بيك‌زبان)
الحَفلِيّ: دعوت عام
الحَفلَة: مجلس مهمانی و پذيرائی (حَفلَةُ الدفن: مراسم دفن - حَفلَةُ الشاي: مجلس چای‌خوری)
حَفَنَ - لَهُ حَفناً: عطا كرد او را اندكی يا يك مشت پر
حَفَنَ الشيءَ: دو دست را بهم زد و پاك كرد از آنچيز مانند آرد يا گچ
الحُفنَة - الحَفنَة - حُفَن ج: يك مشت پر - گودی - سوراخ
حَفنَة - حَفنات ج: يك يا دو مشت از خوراك
حَفِيَ - به حِفاوَةً و حِفايَةً و تحفايَةً: مبالغه در مهربانی كرد و نوازش به او نمود
حَفِيَ عَنهُ: بسيار سئوال از حال او كرد
حَفِيَ الرَّجُل حَفاً ج: پای برهنه رفت و سائيد پا شد
حَفِيَ الفَرَسُ: سائيده سُم شد اسب
حَفٍ - حُفاة ج: پابرهنه، سائيده پا - سائيده سُم
حَفِيّ - حُفَواء ج (حفو): مرد دانشمند عالم - مهربان - الحاح كننده در سئوال
الحَفيد - حُفَداء ج: اولاد اولاد يعنی نوه - دختران و اولاد
الحَفير: گور - قبر كَنده - زير خاكی - چيزهائيكه در اثر كاوش بدست آيد
الحَفيرَة: كنده و كاويده - چاه - قبر
الحَفيظَة - حَفائِظ ج: حَمِيَّت - خشم - منع از ناشايست
الحَفيل: بسيار - گروه مردم
حَقَّ - الأمرُ حَقّاً: ثابت شد
حَقَّ العُقدَةَ: محكم كرد گره را
حَقَّ الخَبَرَ: به حقيقت آن پی‌برد
حَقَّهُ: غلبه كرد او را به حق
حَقَّ لَكَ أن تفعَلَ كَذا: درست است به جا آوردن تو آنكار را

الحَقّ - حُقُوق ج: خانه عنکبوت - سرنشیمنگاه - سر بازو یا گودال سرکتف - زمین مدور

الحَقّ - حُقُوق ج: نام خداوند یا صفت او - قرآن - مرگ - واجب - موجود ثابت - نصیب - راستی - عدل - اسلام - سزاوار (حَقُّ الإنتِفاع: حق بهره‌برداری - حَقُّ المُرُور: حق عبور و مرور - الحَقُّ مَعَکَ: حق با تواست - الحَقُّ عَلَیکَ: به ضرر تو و در اشتباهی)

الحِقّ: حِقَق و حِقاق ج: ماده شتریکه از پیری دندانش ریخته - شتریکه به سال چهارم درآمده

الحِقَّة - حِقاق ج: حق واجب

الحَقاء: شلوار - جای بستن آن به کمر

الحِقاء: درد شکم از خوردن گوشت

الحِقاب - حُقُب ج: کمربند زنان - آراسته به زیور - سفیدی نمایان بیخ ناخن - نظر قربانی

الحَقارَة - فرومایگی - خواری - ناچیزی

الحَقّانِی - عادل - درستکار

حَقِبَ المَطَرُ حَقَباً: بستد وحبس شد باران

حَقِبَ العامُ: در اینسال باران نیامد (مجازاً)

حَقِبَ الأمرُ: تباه و فاسد شد

حَقِبَ المَعدَنُ: به ته رسید و چیزی در معدن نیافتند

الحُقْب، الحُقُب - هشتاد سال یا بیشتر - روزگار - سال - سالها

الحَقَب: کمربند آراسته به زیور زنان - ریسمان پالان بند - تنگ شتر

حَقباء: (مؤنث أحقب): خروحشی که در شکم او سفیدی باشد یا جای تنگ بستن او سفید باشد

الحِقبَة: حِقَب و حُقُوب ج: سال - عصر - مدت زمان

الحُقَّة: ظرفیت کوچک - زن - بلا وسختی

الحَقَّة: بلاو سختی

الحِقَّة: حق واجب

حَقَدَ - عَلَیهِ حِقداً و حَقَداً: کینه گرفت براو

حَقَدَ المَطَرُ: ایستاد باران

حُقِدَ المَعدِنُ: منقطع شد و بیرون نداد چیزی

حَقِدَتِ النّاقَةُ: پر پیه شد شتر

الحِقد - أحقاد و حُقُود ج: کینه، دشمنی، بدخواهی

حَقَرَ - الشیءَ حَقراً: کوچک و خوار شمرد آنرا

حَقُرَ - حَقارَةً: کوچک و خوار شد

حَقَّرَ - تَحقیراً: کوچک و خوار داشت

حَقَّقَهُ تَحقیقاً: تاکید کرد - ثابت کرد

حَقَّقَ القَولَ بالفعل: گفتار را با کردار ثابت کرد

حَقَّقَ الأمرَ: رسیدگی و تحقیق کرد

حَقِلَ - البَعیرُ أوالفَرَسُ حَقَلاً و حَقَلَةً: درد شکم گرفت شتر یا اسب از خوردن گیاه یا خاک

الحَقل - حُقُول ج: زراعت مادام که سبز است - زمین مهیای زراعت - کِشت تازه سبز

الحِقل - درد شکم شتر یا اسب از خوردن خاک باگیاه بقل

الحَقلَة - زمین مهیای زراعت - بیماری شتران

حَقَنَ حَقناً: حبس کرد و بازداشت

حَقَنَ دَمَ فُلانٍ: رهانید او را از کشتن

حَقَنَ اللَّبَنَ: ریخت شیر تازه را بر شیر مانده در مشک برای کره آوردن

حَقَنَ ماءَ وَجهِهِ: حفظ کرد آبروی‌اورا

حُقِنَ المَریضُ: حُقنه کرد بیمار را

الحَقن - مص (حَقناً لِدمائهم: حفظ خون ایشانرا نمود)

الحُقنَة - حُقَن ج: هر داروئیکه به آن حقنه کنند - وسیله حُقنه

الحَقنَة - أحقان ج: درد شکم

الحَقو، الحِقو - أحقٍ و أحقاء و حُقِیّ و حِقاء ج: شلوار یاجای بستن آن به کمر

الحَقو: کِشاله ران

الحَقوَة: شلوار و جای بستن آن به کمر - نوعی بیماری شتران

الحَقُود - بسیار کینه‌دار

الحَقیبَة - حَقائب ج: باردان و خورجین - چمدان - جامه‌دان

الحَقیدَة - حَقائد ج: کینه

الحَقیر - کوچک و خوار - بی‌ارزش و ناچیز

الحَقیق - أحِقّاء ج: شایسته - سزاوار - درخور

الحَقیقَة - حَقائق ج: (ضد مجاز) آنچه برانسان واجب شود حمایت آن - رایت - درستی (فی حقیقة الأمر در واقع امر)

الحَقین - شیر دوشیده را با شیر

مانده مخلوط کنند تا کره آورد
حَكَّ - الشيءَ حَكّاً: خراشید یا سائید و خارید آن‌را
حَكَّهُ رَأسُه: سراو محتاج به خاریدن شد
حَكَّ الكَلَامُ في صَدرِه: اثر کرد سخن در دل او
الحُكّ: قطب‌نما
الحِكّ: شک
حَكَى - الخَبَرَ حِكَايَةً: نقل خبر کرد
حَكَى عَنهُ الكلامَ: نقل سخن کرد از او
حَكَى فُلاناً: شبیه او شد
حَكَى عَلَيه: خبرچینی و نمّامی کرد
حَكَى حَكياً: حرف زد، صحبت کرد
الحَكِيّ: تکلّم
الحُكَاك - داروئیست برای جَرَب که بوره نامند
الحِكَاك: شرّ - بسیار پیش آینده به بدی
الحُكَاكَة: ریزه‌هائیکه از سائیدن چیزی ریزد - سُرمه
الحَكَّاك: بسیار حَکّ کننده - جواهرتراش
الحِكَايَة: داستان - افسانه - قصه
الحِكَّة - حِكَك ج: خارش - گری - حاجت خاریدن - نوعی بازی (ومنه حِكَّةُ الأنف)
حَكِرَ - حَكَراً: خودسر شد و لجاجت کرد
الحُكر: اندکی از آب و طعام - کاسه کوچک
الحَكَر، حَكَر: غله که نگاهدارند و به گرانی فروشند - وقف زمین تحت شرائط معین - اندکی از آب و طعام - کاسه کوچک
الحَكِر: احتکار کننده، لجوج
الحُكرَة، الحُكر - احتکار - انحصار
الحَكَك: سنگی است سفید مانند مرمر - رفتاریست مانند رفتن زن کوتاه قامت که شانه‌ها را به جنباند
حَكِلَ - الأمرُ عَلَيه حَكَلاً: مشکل شد کار براو
الحُكل: ماهی و مانند آن که شنیده نمی‌شود صدایش (تکلّمَ کلامَ الحُکل: سخنی گفت که فهمیده نمی‌شود)
الحُكلَة: کسیکه در زبانش لکنت باشد
حَكَمَ - بالأمرِ حُكماً و حُكُومَةً: فرمان به کار داد
حَكَمَ بَينَهُم: فرمان داد بین ایشان
حَكَمَ عَنِ الأمرِ: بازماند از کار
حَكَمَ الفَرَسَ: جهت لِگام اسب دهانه ساخت
حَكَمَهُ عَن كَذا: بازداشت او را از فساد واصلاح کرد - منع کرد از آنچه او می‌خواست
حَكُمَ حَكَامَةً: حکیم گردید
حُكِمَ عَلَيه بِالاعدام: محکوم به مرگ شد
حَكَّمَ تحكيماً: به داوری برگزید - فرماندارش کرد
الحُكم - أحكام ج: فرمان - دانش و حکمت (الحُكمُ البِلادَ: کشورداری - الحُكمُ العُرفي: حکومت نظامی - الحُكمُ الإرهاب: حکومت تهدید و وحشت - الحُكمُ بالإفلاس: حکم ورشکستگی)
الحَكَم: داور و میانجی - حُکم کننده - مرد پیر - ممیز - منصف
الحِكمَة - حِكَم ج: عدل - علم - صبر وبردباری - ثبوت - قرآن - انجیل و زبور - فلسفه - دانش - حقیقت هرچیزی (نزد عامّه طب)
الحَكَمَة: دهانه لِگام اسب که افسار زنند - پیش روی و پیش سرانسان - چانه گوسفند - قدر و منزلت
الحُكُومَة: داوری - دستگاه دولت - حُکمفرمائی (حُكُومَة دستُوريه: مشروطه - حُكُومَة الفَرد: استبداد - حُكومَةٌ مَلَكِيَّة: پادشاهی حُكُومَة العُمّال: حکومت کارگری)
الحَكِيّ - نمّام و سخن‌چین (مذکر و مؤنث)
الحَكِيم - حُكَماء ج حكيمة مؤنث: نامی از خداوند - فیلسوف - پزشک
حَلَّ - العُقدَةَ حَلّاً: گشود گِره را
حَلَّ الشيءُ حِلّاً: حلال شد آن
حَلَّ مِن إحرامِه: بیرون آمد از احرام حج
حَلَّتِ المَرأةُ: زن از عِدّه بیرون آمد
حَلَّتِ الدّابَّة: پاهایش سُست شد
حَلَّ الدَّينُ حُلُولاً: گذشت وعده وام وقت پرداخت رسید
حَلَّ المَكانَ: فرود آمد آنجا و مسکون شد
حَلَّ بالمكان: فرود آورد آنرا در جایش
حَلَّ أمرُ الله عَلَيه: واجب شد فرمان

خدا

حَلَّ الرّمزَ: رمز را کشف کرد

حَلَّ اللّونُ: پرید رنگ و پژمرده شد

حَلَّ مِن ذَنبٍ: بخشید و عفو کرد

حَلَّ الجامِدُ: گشاده گردید و گداخته شد

الحَلّ: اسبانیکه پی آنها سُست باشد

الحَلّ: تسویه، تبرئه - چاره - آزاد - رها از قید - روغن کُنجد

الحِلّ: بخشودگی - معافیت مذهبی (ضد حرام) - آنچه بیرون حرم است - مرد از إحرام درآمده - حلال - نشانه - گشایش سوگند به کفاره - مباح - روا

حَلا - حَلاوَةً و حُلواناً: شیرین گردانید

حَلاَتِ الفاكِهَةُ: رسیده شد میوه‌ها

حَلاَهُ الشيءَ: داد او را این چیز

حَلا مِنه بخيرٍ: رسید از او به خیری و بهره‌مند شد

حَلّي المَرأةَ حَلياً: زیور پوشانید زنرا

حَلّي الشيءَ تَحلِيَةً: شیرین گردانید آنرا

حَلّي المَرأةَ: زیور ساخت برای او - وصف کرد زیور او را

الحَلائب: اولادهای عمو - گروه مردم

الحِلاب: ظرف شیردوش - شیردوشیده

الحَلاّب : حَلاّبة مونث: مرد شیر دوشنده - دارنده شیر بسیار

الحَلاّج - پنبه‌زن

الحِلاجَة - شغل پنبه‌زنی

الحُلاحِل - حَلاحِل ج: بزرگ قبیله - مهتر - دلاور و شجاع - فربه - بامروت - ضخیم سخت

الحَلاّف، الحَلاّفَة: بسیار قَسَم خورنده (كُلُّ حَلاّفٍ كَذّاب)

الحُلافِيّ: مکانیکه گیاه پیزر رویاند

الحُلاق - دردگلو

الحِلاق: صف

الحَلاّق: سرتراش - آرایشگر

الحُلاق، الحَلاق: مرگ

الحِلاقَة: سرتراشی

الحَلال - آنکه از احرام حج بیرون آمده (اِبنُ الحَلال: حلال‌زاده)

الحِلال: مرکبی است برای زنان - پالان شتر - گروهی که به جائی فرود آمده باشند

الحَلاّل: (فلانٌ حَلاّلٌ كافٍ للمهمات: او مشکلات را حل کند)

الحَلاوَة (حلو): نوعی شیرینی - کفاره - تاوان

حَلَبَ - الشاةَ حَلباً و حَلَباً وحِلاباً: دوشید آنچه در پستان گوسفند بود

حَلَّبَ الرّجُلَ: شیر دوشید برای او

الحَلَب: شهریست در سوریه - شیر دوشیده - باج و خراج تامعین

الحُلَّب: گیاهیست که به آن دباغت کنند

الحُلَّبان، الحِلباب: گیاهیست

الحُلبَة - گیاه شنبلیله - درخت عرفج و قتاد که خار سوزنی دارد - سیاهی خالص

الحَلبَة - حَلَبات و حَلائب ج: گروه اسبان مسابقه که از هرجا جمع آیند - مردمانیکه برای کمک و یاری از هر طرف آیند - مضمار - اسب دوانی

الحُلبوب: موی بسیار سیاه و غیره

الحُلَّة - حُلَل و حِلال ج: لُنگ و قطیفه که ساتر بدن باشد - سلاح (الحُلَّةُ الرّسمِيَّة: لباس رسمی)

الحَلَّة: قابلمه - کماجدان - زنبیل بزرگ از نی - منزل - جای

الحِلَّة: ضعف و سُستی، شکستگی - - حِلال ج: گروهی از مردم که به جائی آمده باشند - نوعی فرود آمدن - خانه‌های بسیار یا صدخانه - مجلس و جای اجتماع مردم، پاره حصیر

حَلَجَ - في المَشي: رفت کم کم

حَلَجَ في العَدو: پاها را بافاصله بسرعت دوید

حَلَجَ القومُ لَيلَتَهم: رفتند آنان همه شب

حَلَجَ القُطنَ: زد پنبه را تا دانه‌ها از آن بیرون شد

حَلَجَ الرَّجُلَ بالعَصا: زد با عصا او را

حَلَجَ الخُبزَةَ: پهن و گرد کرد به غلطانک

حَلَجَ الحَبلَ: تافت ریسمانرا

الحَلجَة: مسافت

حَلحَلَ - الشيءَ حَلحَلَةً: جنبانید و حرکت داد

حَلحَلَ القَومَ: دور کرد آنانرا از محلشان

الحَلَزُون - کرمکیست

الحَلَزُونَة: در اصطلاح نجاران

تّه پیچ

الحَلَزُونِی: آنچه بر هیئت کرمک فوق باشد (سُلَّمٌ حَلَزُونِی: پله‌کان مارپیچی)

الحِلس، الحَلَس – أحلاس و حُلُوس ج: گلیم و پلاس ضخیم پشت شتر - موکت فرشی

الحِلس: مهمتر و بزرگ مردم - تیر چهارم قمار

الحَلِس: شجاع و دلاور - حریص - تیر چهارم قمار

حَلَفَ – باللهِ حَلفاً و حِلفاً وحَلِفاً: قَسَم - سوگند خورد بخدا

حَلَفَ یَمیناً: سوگند ادا کرد

حَلَّفَ – تحلیفاً: درخواست سوگند کرد یا التماس کرد تا سوگند خورَد

الحَلف – سوگند، قسم

الحِلف – أحلاف ج: سوگند - عهد و پیمان - دوستی - دوستیکه برای یارش سوگند خورد که بیوفائی نکند (حِلفٌ عَسکَری: پیمان نظامی)

الحَلفاء – حُلَف ج: کنیز بی‌شرم وحیا - گیاه پیزر

الحَلفَة: از زمینها آنچه گیاه پیزر بسیار دارد

حَلَقَ – الشیءَ حَلقاً: پوست کند آنرا - اندازه کرد آنرا

حَلَقَ الحَوضَ: پرکرد حوض را

حَلَقَ الرَّجُلَ: زد برحَلق او

حَلَقَ الشَّعرَ: تراشید مویرا

حَلَّقَ الرَّأسَ تَحلیقاً: بسیار ریخت موی سرش را

حَلَّقَ الشیءَ: حلقه کرد - پیچ داد

حَلَّقَ عَلَیه: حلقه زد - دور گرفت

حَلَّقَ الشَّعرَ: دلاکی - سلمانی

الحَلق – حُلُوق وأحلاق ج: حُلقوم - بدیُمنی

الحَلَق: گوشواره

الحَلقَة – حَلَق و حَلَقات ج: هر چیز گِردمانند دائر - زره‌یا هرسلاح - ریسمان - ظرف خالی - پری حوض - چوب فلک - حَلقِه دَر - حلقه مردم (حَلقَةُ شُربٍ: میگساری - حَلقَةُ القُطن: بازار پنبه -)

حَلقَمَ – حَلقَمَةً: برید حلقوم

الحُلقُوم: گلو - گلوگاه (راحَةُ الحُلقُوم: سُقطی)

حَلَکَ – حُلُوکاً و حُلُوکَةً: سخت سیاه شد

الحَلَک: سیاهی سخت

الحُلُکّی، الحُلُکاء، الحَلَکاء – الحُلُکاء – الحَلَکا – سیاهی شدید

حَلَّلَ – بالمکان تَحلیلاً: فرود آمد

حَلَّلَ الشیءَ: حلال دانست آنرا

حَلَّلَ الأمرَ: اجازه داد - تجویز کرد

حَلَّلَ الکَلامَ: مو شکافی کرد

حَلَّلَ البَولَ: تجزیه کرد

حَلَّلَ الیَمینَ: کفاره سوگند داد

حَلَمَ – حُلماً: خواب دید، محتلم شد

حَلَمَ الصَّبِیُّ: درک بلوغ کرد، بالغ شد

حَلِمَ الجِلدُ حَلَماً: فاسد شد پوست و کِرم افتاد

حَلُمَ حِلماً: بردبار گردید

حَلَّمَ تَحلیماً: بردبار گردانید

حَلَّمَ القِربَةَ: پرکرد مشکک را آب

الحُلم – أحلام ج: آنچه در خواب دیده شود

الحِلم – أحلام و حُلُوم ج: بردباری و آهستگی - صبر - عقل (تَأمُرُهُم أحلامُهم: امر به عقوبتشان کرد)

الحَلَمَة – حَلَم ج: سرهای پستان - کرمکیست که در پوست و چرم افتد

حَلُوَ – حَلاوَةً و حُلواناً: شیرین گردانید

الحُلو – شیرین و لذیذ - نیکو و جمیل (حُلوُالحَدیث و حُلوُالرِّجال

خاتَمٌ حُلوٌ: انگشتری که راحت به گردد در انگشت - طَعامٌ حُلوٌ: غذای کم نمک)

الحَلویٰ – حَلاوِی ج: شیرین

الحَلواء – حَلاوِی ج: نوعی خوراک - میوه شیرین

الحُلوان - دست مزد واسطه و کاهن - مِهر زن - رشوت، پاداش

الحَلوانِی: قناد - فروشنده شیرینی

الحَلُوب، الحَلُوبَة، الحَلّابَة: گاو شیرده

الحُلُوق الأرضِ: راه آبهای زمین و رودخانه‌ها - جاهای تنگ آن

الحُلُولِیَّة: فرقه‌ئی از متصوفه‌اند که مُعتَقِد به حُلُول روح‌اند

الحَلَوِیّات – خوراکهائیست ساخته از شکر و یا عسل و غیره

حَلِیَ – الشیءَ حَلاوَةً: شیرین یافت آنرا

حَلِیَ بِعَینی: خوش آمد به چشم من

حَلِیَتِ الفاکِهَةُ: شیرین گردید

حَلِیَ مِنهُ بِخَیرٍ: رسید از او نفع

حَلِیَتِ المرأةُ حَلیاً: زیور پوشید

الحَلي - حُلي و حِلي ج: زیور و زینت از معدنیات
الحَلِيّ: آنچه شیرین آید به دهان
الحَلِيب: شیر تازه دوشیده - شراب خرما (دَمٌ حَليبٌ: خون تازه)
الحِليَة - حِلىً و حُلىً ج: زیور و آرایش شمشیر - خلقت - پیکر - صفت مرد
الحَليج - از پنبه آنچه زده شود و دانه‌های آن جدا گردد
الحَليف - متحد، متفق - هم‌پیمان (فلانٌ حَليفُ الجوُد)
الحَليق - حَلقىٰ ج: تراشیده (شَعرٌ حَليق و لحيَةٌ حليق)
الحَليل - حَلال، شوهر
الحَليلَة - حَلال، زوجه، زن
الحَليم - حُلَماء و أحلام ج: بردبار - شتر فربه - پیه فربهی
الحَليمَة - مؤنث فوق
حَمَّ - الشيءُ حَمّاً: سیاه شد - سیاه بود
حَمَّ الماءَ: گرم کرد آبرا
حَمَّ التنوُرَ: به آتش روشن کرد تنور را
حَمَّ الشَّحمَةَ: گداخت پیه را
حَمَّ الارتِحال: به سرعت واداشت
حَمَّ اللهُ لَهُ: حکم نمود خدا برای او
حُمَّ الرَّجُلَ: تب کرد آنمرد
حُمَّ الشيءُ: نزدیک شد به آن
حُمَّ الأمرُ: تمام شد کار وبه پایان رسید
حُمَّ لَهُ كَذا: تقدیر و اندازه کرده شد
الحُمّ - حُمالم ج: بهترین شتر
الحَمّ (حَمُّ الشيء: بسیار آن - حَمُّ الظَّهيرَة: سختی و شدت گرمای وسط روز)
حَمَى - الشيءَ حَمياً و حِميَةً و حِمايَةً: نگاهداشت و حمایت کرد
حَمَى المَريضَ مايَضُرُّه: پرهیز داد بیمار را از آن چه زیان دارد
الحَمَا - أحماء ج: خویشاوندان زن
الحِميّ: نگاهداشته شده
الحُميٰ: حُمَيّات ج:تب
الحِمىٰ: حمایت - نگهداری - جلوگیری
الحَمائِر - (حمر): ماده خرها - چوبیست برهودج - سنگ پهن که برلحد نهند - خرک حلاّج - سنگ اطراف حوض
الحَماةُ - الرَّجُل - حَمَوات ج:مادر زن
الحَماةُ المَرأة:مادر شوهر
الحَماحِم - (حمحم): پونه بستانی دارای برگ پهن
الحَمّاد - بسیار حمد کننده
الحُمادي - غایت و نهایت من
الحِمار - أحمِرَة و حَمير و حُمُر و حُموُر ج: خراهلی - گورخر وحشی
الحَمّار: خرکچی - صاحب خر
الحِمارَة: ماده خر
الحَمارَّة: سختی گرما
الحَماس - تاب و تب - شوق - پهلوانی
الحَماسَة:دلاوری و شجاعت
الحُمّاض، (الحُمّاضَة واحد): گیاه ترشک که گل سرخ دارد
الحُماق، الحَماق: آبله مرغان نوعی بیماریست
الحِمال، الحَمالَة - حُمُل ج: دیه وتاوان
الحَمّال: باربر
الحِمالَة - حَمائِل ج: پشته باربر - تسمه شمشیر
الحُمام: بزرگ شریف - تب جمیع چهارپایان سواری
الحَمام، (الحَمامَة واحد): کبوتر - هر مرغ طوق‌دار
الحِمام: قضا و قدر - مرگ
الحَمّام - حَمّامات ج: گرمابه (حَمامُ شَمسٍ: آفتاب روئی الحَمّامات البَحرِيَّة: پلاژهای لب دریا)
الحُمامي: سرخی پوست و نوعی بیماری جلدی
الحَمّامي: صاحب گرمابه
الحِمايَة: محافظت، حمایت
حَمَأ - البئرَ حَمأً: گِل و لای از چاه برآورد
حَمِيءَ الماءُ حَمأً و حَمَأً: مخلوط و آلوده شد آب با گِل سیاه
حَمَأ: گِل سیاه و بدبوی، لجن - گیاهیست
حَمأة: گل سیاه و بدبوی
الحُمَة - حُماة و حُمىً ج: زهر ونیش زنبور - مار - سختی سرما
الحُمَّة - حُمَم و حِمام ج: تب - سیاهی (حُمَّةُ الفِراق: سختی دوری)
الحَمَّة: چشمه آبگرم که جهت بیماران است
حَمحَمَ - الفَرَسُ حَمحَمَةً: بانگ کرد اسب وقت خواستن جو
الحُمحُم: الحِمحِم: سخت سیاه -

مرغیست
حَمِدَ - حَمداً و مَحمِداً و مَحمَداً و مَحمَدَةً: ثنا و شکر کرد - ستود- راضی شد و ادای حق او کرد
حَمَّدَ تحمیداً: بسیار حمد و ثنا گفت - والحمدلله گفت
الحَمد: ستایش - شکر - رضا - جزا - ادای حق
الحُمَدَة: بسیار ثناگوینده
حَمَّرَ - الشیءَ تحمیراً: به رنگ سرخ درآورد آنرا - گفت به او ای حِمار
الحُمَّر: تمرهندی - پرنده‌ایست - سرخ‌رنگ
الحُمَّر،الحُمَر: مرغیست کوچک او را زوزَک نامند
الحَمراء : (مؤنث احمر): سختی و شدّت گرمای وسط روز - سال سخت - عجم
الحُمرَة: رنگ قرمز، سرخ
حَمَزَ - الشَفرَةَ حَمزاً: تیز کرد تیغ را
حَمَزَ - الخَردَلُ: گزید زبانرا
حَمَسَ - حَمساً: به خشم آورد
حَمَسَ اللحمَ: بریان کرد گوشترا
حَمِسَ حَمَساً: دلیر شد در جنگ و در امر دین متعصب شد
حَمَّسَهُ تحمیساً: سخت و درشت گردانید او را - دارو برآتش نهاد
الحُمس - (أحمَس واحد):مکانهای سخت و درشت
الحَمِس: مرد با حرارت در دین و دلیر در جنگ
الحَمساء: کعبه - سال سخت

حَمَشَ - حَمشاً: به خشم آورد - فراهم آورد
حَمِشَ الرَّجلُ: ساق باریک گردید
حَمَّشَ تحمیشاً: به خشم آورد - فراهم آورد
حَمَّشَ الشَحمَ: گداخت پیه را به آتش
حَمَّصَ تحمیصاً: بریان کرد دانه را
الحِمَّص، الحِمِّص: دانه نخود
* **الحَمص:** در هوا آمدن - رفتن کودک در تاب بدون جنبانیدن او
حَمُضَ - حَمضاً و حُمُوضَةً: ترش مزه گردید
حَمَضَ عنهُ حُمُوضاً: کراهت‌داشت ازاو
حَمَضَ به: آرزوی آن کرد
حَمَضَتِ الجَمَلُ: گیاه شورخوردند شتران
الحَمض - حُمُوض ج: آنچه تلخ و شور مزه باشد از گیاه (حَمضُ اللَّبَن: ماست ترش)
الحَمضَة: اشتها و آرزوی چیزی
الحَمضیّات: الحَمضیّة واحد: میوه‌های ترش مانند لیموترش و غیره
حَمُقَ - حُمقاً و حُمُقاً و حَماقَةً: فاسد شد رأی و بی‌عقل گردید
حَمِقَ حَمَقاً: از جا در رفت و به خشم آمد
حَمُقَ: حَمِق فوق است
حَمَّقَ الرّأیَ: ابلهانه به شمار آورد و چرند دانست رأی را
الحُمق: بیخردی - شراب - سفاهت
الحَمِق: ریش تُنُک - بیخرد
الحَمقاء: (مؤنث احمق): زن بی‌عقل
الحَمقیق: آبله مرغان

حَمَلَ - حَملاً و حُملاناً:برداشت به پشت یا به سر
حَمَلَتِ المَرأةُ: باردار شد زن
حَمَلَتِ الشَجرةُ: بارآورد درخت
حَمَلَ العِلمَ: نقل کرد
حَمَلَ القرآنَ: حفظ کرد
حَمَلَهُ الحِملَ: کمک کرد او را به برداشتن بار
حَمَلَ الغَضَبَ: ظاهر کرد خشم را
حَمَلَهُ عَلَی الأمرِ: فریب داد او را برآنکار
حَمَلَ به حَمالَةً: ضامن و کفیل او شد
حَمَلَ عَلَی نَفسِه: به مشقت انداخت خود را در رفتن
حَمُلَ عَنهُ: بردبار و حلیم گردید
حَمَّلَ - تحمیلاً و حِمالاً: بارکرد و تکلیف به برداشتن بار کرد
الحَمل، الحِمل - حِمال و أحمال ج: بارشکم‌ازجنین - باردرخت‌ازمیوه
الحُمول - حِمل و حُمل ج: هودجها - شترانیکه بر آنهاهودج بندند
الحِملاج - دَبه زرگران
الحُملاق - باطن چشم که به سرمه سیاه شود - سفیدی چشم - سرخی درونی پلکها
الحُملان - چهارپای باربردار - مزد باربری
الحُملَة، الحِملَة: انتقال از مکانی به محل دیگر
الحَملَة: هجوم و یورش بردشمن (حَملَةٌ حَربیَّة: اردوکشی و عملیات جنگی - حَملَةٌ إستِکشافیَّة)
حَملَقَ - حَملَقَةً:گشود چشم و تیز

نگریست
الحُملوق: باطن چشم که به سرمه سیاه شود
حَمَّمَ – فلاناً تحمیماً (حمّ): شُست او را به آب گرم شده
* **حَمَّمَ الرَّجُلَ**: سیاه کرد روی او را به ذغال
* **حَمَّمَ الغُلام**: روئید ریش او
* **حَمَّمَ الرَّأس**: برآمد موی سر بعد چیدن
الحُمَم – (الحُممَة واحد): ذغال، خاکستر – هرآنچه سوخته باشد به آتش
الحَمْوُ – آماس سوزش‌دار (**حَموُ الشَّمس**: گرمای آفتاب)
الحَمْوُ المَرأة: پدر شوهر و خویشاوندان
الحَمُود: مرد ستوده و نیکنام
الحُمُوضَة – ترشی
الحُمُوقَه – بسیار احمق
الحُمُول البحر: گیاهیست
الحَمُولَة: شتر و خربارکش
حَمِیَ – من الشیء حَمِیَّةً: ننگ و عار داشت از آن
حَمِیَ – تِ النارُ حَمیاً و حَمِیّاً و حُمُوّاً: سوزان شد آتش
حَمِیَ غضَبُه: آتشی شد – از کوره در رفت
الحَمی: گرمای آفتاب
الحَمِیّ: بیمار منع شده از مضرات – هرنگاهداشته شده – آنکه تحمّل ستم نتواند – صاحب ننگ و عار
الحُمَیّا: شدت خشم و اول آن – سختی هرچیزی – اول جوانی و نشاط آن
الحِمیَة: آنچه نگاهداشته شود از غیر – پرهیز – خودداری – إمتناع، غیرت
الحَمِیَّة: رشک، ننگ (**حَمِیَّةُ القومیه**: تعصب وطنی)
الحَمید – (الحمیدة مؤنث): ستوده
الحُمَیرَة: سرخی
* **الحُمَیراء**: زن سفید
* **الحَمِیرَة**: یَراق و تنگ که زین را بندند
الحَمیس: دلاور – تنور
الحَمیصَة: گوسفند دزدیده
الحُمَیقی: بیماری آبله مرغان
الحُمَیقَة: بسیار احمق
الحَمیل – برداشته شده به سر و به پشت – پسرخوانده بیگانه و غریب – کفیل و ضامن – خس و خاشاک سیل – کودک سرراهی
الحَمِیلَة: تسمه حمائل شمشیر
الحَمیم: آب گرم – آب سرد – عرق – باران بعد از گرمای سخت – مرد تب گرفته – خویشاوند
الحَمِیمَة: آب گرم – شیر گرم کرده – بهترین شتر
حَنَّ – حَنیناً: طرب کرد
حَنَّتِ القوس: صدا کرد کمان
حَنَّ إلیه: مشتاق به سوی او شد
حَنَّ علیه: مهربانی و شفقت کرد براو
حَنَّهُ حَنّاً: بازگردانید او را و بازداشت
حَنَا – الشیءَ حَنواً: کج کرد و خم داد
حَنَا الحَنیَّة: ساخت پل را
حَنَا علیه حُنُوّاً: مهربانی کرد و مائل به او شد
حَنَیَ – یَدَهُ حِنایَةً: پیچید دست او را
حَنَّیَ الشیءَ تَحنیَةً: خم داد و خراشید
الحِنّاء – حُنان ج: گیاهیست معروف به‌آن خضاب‌کنند (**أبوالحِنّاء**: پرنده کوچک سینه قرمز)
الحَنادِس – (حندس): سه شب تاریک آخرماه (محاق)
الحِناط: بوی خوش، کافور
الحَنّاط: گندم فروش – کافور فروش
الحَنّاطی: گندم فروش
الحِناکَة: ریسمان که لب چهارپا را بندند
الحَنان – دل نازکی – رِقّت دل – هیبت و وقار – برکت – روزی – بخشایش (**حَنانَیکَ یارب**: مهربانی کن بامن)
الحَنّان: مهربان – دلسوز – غمخوار
الحَنّانَة: کمان – کتان صدا کننده – زنیکه درباد شوهر اول ناله کند
حَنَأَ – المکان حَنأً: سبز شد ودرهم پیچیده گردید گیاه
حَنَّأَ تحنیئاً و تَحنِئَةً: رنگ کرد به حَنا
حَنبَلَ حَنبَلةً: خورد لوبیا یا پوشید پوتین و کفش
الحُنبُل: لوبیا – میوه درخت غاف – شکوفه مغیلان
الحَنبَل: پوستین یا کهنه آن – کفش کهنه – شکم بزرگ
حَنِثَ – حِنثاً: میل کرد از حق به باطل و از باطل به حق – خلاف سوگند کرد

الحِنث - أحناث ج: گناه - خلاف در سوگند
حَنجَرَتِ العَين حَنجَرَةً: فرو رفت چشم به گودال
الحَنجَرَة: حلقوم، نای
الحَنجَل - مِنَ الخَيل: سفیدی در دست و پای اسب
※ **الحَنجَلَ الحصانُ**: جفتک زد اسب
الحَنجَلَ في المشي: با تکبر راه رفت (عامیانه)
الحَنجَل : خرچنگ، سرطان
الحُنجور - حَناجِر ج: حلقوم - قاروره یاشیشه‌بطری - سبدکوچک
حَنحَنَ - عَلَيه حَنحَنَةً: مهربان شد براو یا ترسید براو از غایت مهربانی
حَندَسَ - اللَيلُ حَندَسَةً: تاریک شد شب
الحِندِس - حَنادِس ج: شب تار - تاریکی
حَندَقُوق، حِندَقُوق: گیاه شبدر یا ذرق - مرد دراز - مجنون واحمق
※ **حَنَشَهُ** - حَنشاً: راند او را
※ **حَنَشَهُ عَنِ الشيء**: باز گردانید او را از آن
※ **حَنَّش الصَيدَ**: شکار کرد صید را
حَنَشَتِ الحَيَّةُ: گزید مار
الحَنَش - أحناش ج: مار و افعی - حشرات الأرض یا آنچه سر او مانند مار باشد
حَنَطَ - الزَرعُ حُنوطاً: رسید وقت دِرَو
حَنَطَ - **الشَجَرُ**: رسید میوه درخت

حَنَطَ الجِلد: سرخ رنگ گردید پوست
حَنَطَ، حَنَّطَ الميت: حنوط پاشید برمرده تا بوی عفونت نگیرد
الحِنطَة : حِنَط ج: گندم - ضمادیست برای سگ گزیده - گیاهیست
الحِنطِيّ: بسیار پرخورنده گندم تا باد کند (**حِنطِيُّ اللَون**: کسیکه چهره‌اش گندمی باشد)
حَنظَلَ - **الشَجَرَةُ حَنظَلَةً**: تلخ گردید میوه درخت
الحَنظَل: میوه گیاهیست مانند خربزه بسیار تلخ معروف به خربوزه ابوجهل و در تلخی به آن مَثَل زنند
حَنَفَ - حَنفاً: میل کرد
حَنَفَ - رِجلَهُ: پایش راکج کرد
حَنِفَ حَنَفاً، حَنُفَ حَنافَةً: إعوجاج یافت پای به داخل
حَنَّفَهُ تَحنيفاً: شل گردانید او را
※ **الحَنفاء**: کمان - تیغ سرتراشی - کنیز - حِرباء و سنگ‌پشت - اطوم (ماهی)
الحِنفِش - حَنافِش ج: مار و افعی بزرگ
الحَنَفِيَّة - شیر سرحوض یا شیر آب انبار
الحَنَفِيَّةُ خريق: شیر آتش‌نشانی
الحِنفيش - مار وافعی بسیار بزرگ
حَنِقَ - مِنهُ و عَلَيه حَنَقاً: خشم گرفت براو، خشمگین شد از او
الحَنَق: خشم و شدت آن
※ **الحُنُق**: فربهان

حَنَكَ - **الصَبِيّ حَنكاً**: خرما را جویده به کام کودک مالید
حَنَكَ الفَرَس: قیار کرد اسب را
حَنَكَ الشيءَ: فهمید و محکم کرد آنرا
حَنَكَ الدَهر حَنكاً و حَنَكاً: سرد و گرم روزگار را چشید و باتجربه شد
حَنَّكَ تَحنيكاً: مالید کام را - قیار کرد اسب را برای نعل - استوار رأی و با تجربه شد مرد
الحُنك - **الحِنك**: تجربه - آزمایش
الحُنُك - (**الحُنُكَة** مؤنث): مرد با تجربه دانا
الحَنَك: جماعتی که برای طلب آب وعلف کوچ کنند - تپه‌های باریک بلند که در آن سنگهای سفید و نرم باشد
احناک ج: کام، دهان - زیر زنخ مردم وحیوانات (**حَنَكُ الغُراب**: منقار کلاغ)
الحُنكَة - حِناک ج: آزمایش و تجربه
الحَنَكَة: تپه‌های کوچک مشرف از زمین بلند
الحَنكَليس: نوعی ماهی که به عربی جری گویند
حَنَّنَ - **الشَجَرُ تَحنيناً**: شکوفه آورد و گل کرد
حَنَّنَ القَلبُ: رقت آورد - دل به رحم آمد
الحَنو، الحِنو - أحناء و حُنِيّ و حُنِيّ ج: خمیده و کج از هرچیز - جانب چیزی - هر چوب کج که در پالان و زین باشد

الحُنُوّ: دلسوزی، عاطفه، همدردی
الحَنُوط الحِناط: بوی خوش جهة مرده، کافور
الحَنُون - غمخوار - دلسوز، مهربان
الحَنِيَّة - حَنايا و حُنِيّ ج: کمان - هرآنچه مانند کمان منحنی باشد
الحَنِيف - حُنَفاء ج:مائل از هردین باطل به اسلام هرکه برملت ابراهیم باشد - مسلمان درست و صحیح - درست اعتقاد
الحَنِيق: به خشم آمده
الحَنِيك - آزموده - ورزیده - مرد باتجربه - بینای در امور
الحَنِين - آرزومندی - ناله و فریاد ماده شتر از فراق کُره - گریه بسیار - نشاط ازخوشی یا صدای بلند از اندوه
حُوّ - زجر است بزها را
حَوِی - الشيءَ حَوايَةً و حَيّاً: جمع کرد آنرا واز هر سوی فراگرفت
حَوّی تَحوِيَةً: گرفت و مالک شد
الحَواء، الحَوائَة: صدا، آواز
الحُوار،الحِوار - أحوِرَة و حِيران ج: کُره شتر هنگام از شیر گرفتن
الحَوار، الحِوار الحَويره: پاسخ و جواب
الحُوّارَی:آرد سفید - هرخوراک که آنرا سفید کرده باشند
الحَوارِيّ: گازر - یاری دهنده - خویشاوند
الحَوارِيُّون: یاران حضرت عیسی
الحَوارِيّة - حَوارِيّات ج: زنان شهر چون سفیداند

الحَواسّ - (حِس): پنج حِس ظاهری (شنیدن - دیدن - چشیدن - بوئیدن - لمسیدن)
الحُواشَة - (حوش): آنچه که از او حیا کنند - خویشاوندی - رَحِم
الحَواشِك - (حشک): دنبال هم آینده (الرياح الحَواشِك: بادهای مختلف یا تند آن ویا نرم و سُست)
الحِواص - (حوص): چوب که به آن دو چیز را متصل کنند
الحُوّاط - (حوط)، حُوّاطُ الأمر: قوام واساس کار
الحُواطَة: جائیکه برای حفظ غله سازند (سیلو)
حَوال - (حول)، حَوال الدَّهر:گردش زمانه
الحِوال - (حول):حائل بین دو چیز
حَوالَي الشيء:اطراف و جهات آنچیز
الحَوالِب - (حلب):رگهای اطراف پستان (حَوالِبُ البئر والعَين: منابع چاه)
الحَواله - (حول):برات ونوشته که به بستانکار دهند - یا چک و سفته
الحَوالِيّ - (حول): مرد بسیار حیله گر
الحَوامِض - (حمض): ترشی‌جات
الحَوامِل - (حمل): پاها - پی‌قدمها - پی‌ذراع
الحَوانِي - (حنو): بلندترین استخوان پهلو
الحُوب - (حوب): اندوه و وحشت - هلاکت - بلا - نفس - گناه
الحُوب: مادر و پدر - خواهر و دختر - گناه و اندوه - وحشت - نوع - کوشش و رنج - فقر - شتر نر

الحَوباء - (حوب): حَوباوات ج : تن - دل - روح
الحَوبَة - (حوب): مرد ضعیف - تجاوز برمادر و خواهر، گناه
الحَوبَة: مادر و پدر و خواهر و خویشاوندی از طرف مادر - مهربانی - اندوه و فقر - حاجت - حالت - تجاوز برمادر و خواهر، گناه
الحُوت - حیتان و أحوات و حِوَتَة ج:ماهی، نهنگ - ماهی قزل‌آلا - نام بُرجیست از رومیان قدیم
الحُوَّة - (حوی): سیاهی مائل به سبزی - سرخی مائل به سیاهی
الحَوتَكَة - (حتک): رفتار مرد کوتاه قامت (رفت و آمد بی‌هدف) عامیانه
حَوَّجَ - بِهِ تحويجاً (حوج): کج و مائل گردانید
الحَوج - سلامت (حَوجاً لَكَ: سلامت بادترا)
الحَوجاء:حاجت
حَوجَلَ - الرَّجُل حَوجَلَةً: فرو رفت چشم او به گودی
الحَوذان - (حوذ): گیاهیست خوشبو دارای گُل زرد
الحُوذِيّ: نیک راننده - برانگیزاننده - دُرشکه‌چی
حَوَرَ - حَوراً و حُؤُوراً (حور):بازگشت و متحیر گردید
حَوَّرَ - اللهُ تحويراً: نومید و زیانکار سازد خداوند

حَوَّرَ الثوبَ: سفید کرد لباس را
حَوَّرَ الشيءَ: بازگشت داد آنرا
حَوَّرَ الخُبزَ: پهن کرد و آماده ساخت نان را
الحُور: نقصان - هلاکی - آرد که از آسیا بیرون آید
الحَور: ته و عمق - رجوع و بازگشت - نقصان - تَحتُ الحَنَک
الحَوَر: چرم سرخ که روی زنبیل کشند - پوست رنگ کرده به سرخی - درخت تبریزی
الحَـوراء: داغ مدوّر - حالت دگرگونی حشره از صورت کِرمی
الحُورِيَّة - حُورِيّات ج: پری
الحَوز - نهر یاکانال دریچه‌دار
الحَوزَة: ناحیه - میانه ملک - طبیعت - فرج
الحَوزِيّ: آنکه تنها زیست کند و با کسی نیامیزد - مرد دانا نیکو رأی - نیک راننده چهارپایان
الحَوسَة - (حوس): حَـوسَةُ الرَّجُل: تابعین مرد (عامیانه)
* الحُوانَة: قرابت - خویشاوندی - جای جمع آمدن گروه مردم بهم آمیخته
حَـوَّش - تحویشاً: انبار کرد - پس‌انداز کرد
حَوَّش الرَّجُل: بسیار جمع آوری کرد
الحُوش: چهارپایان وحشی - بلاد (رَجُلٌ حُوشُ الفُؤاد: تیز خاطر)
الحَوش: سرای و زمین محصور - حیاط - آغل
الحَوَش: توده و جمعیت مردم - ازدحام
الحُوشِيّ: مرد نیامیزنده با مردم - شب تاریک - رمنده از شتران وغیره
حَوِصَ - حَوَصاً: تنگ شد دنباله چشم
الحَـوص: دوختن - نزدیک هم آوردن دوچیز
الحَوَص: چشم ریز
الحَوصاء: (مؤنث اَحوَص): زن تنگ دنباله چشم
حَـوصَلَ - الطائرُ حَـوصَلَةً: پرکرد چینه‌دان را
الحَوصَل: چینه‌دان مرغان
الحَـوصَلاء، الحَوصَلَة، الحَوصَلَّة: چینه‌دان پرندگان
حَوَّضَ - تَحویضاً: حوض ساخت
حَوَّضَ حَولَ الأمرِ: به اطراف آن گشت
الحَوض - أحواض و حِياض ج: جای جمع شدن آب در منازل (ذادَ عَن حِياضِهِ: حمایت کرد از املاکش) (حَوضُ السِّباحَة: استخر شنا) (حَوضُ السَّمَک: استخریکه ماهی پرورش دهند)
حَوَّطَ - السّاحَةَ تَحویطاً: دیوار کشید اطراف زمین
حَوَّطَهُ: نگاهداشت و تعهد آن کرد
حَوَّطَ حَولَ الأمرِ: اطراف آن گشت
الحَوط: ریسمان از دورنگ بافته در آن مهره کشند برای دفع چشم زخم - هلالی از نقره
الحُوطَة: بازیچه‌ایست
الحِوَط: آنچه در عِوَض کمی وزن دِرهَم دهند
حَوَّفَ - المَکانَ تَحویفاً (حوف) مُدَوَّر گرفت آنجا را
الحَوف: جانب - ناحیه - شلوار از پوست که کودکان پوشند
الحُوق، الحَوق: گِردی و گِرداگِرد سرآلت نره
حَوقَلَ - حَوقَلَةً و حِیقالاً: دروکرد (لاحول ولاقوة إلّاباللّه گفت)
الحَوقَلَة: شیشه گردن دراز
الحَوک: ریحان کوهی، خُرفه
حَوِلَ - ت عَینُهُ حَوَلاً: چپی در چشم او پیدا شد
حَـوَّلَ تَـحویلاً: تغییر مکان داد - دگرگون کرد - منحرف کرد - برگردانید - تغییر جهت داد
حَوَّلَ الأرضَ: یکسال در میان زراعت کرد زمینرا
الحَول - حُؤول و أحوال ج: سال - توانائی - حیله - حرکت (حَـولُ الشيء - پیرامون آنچیز)
الحَوَل: حائل بین دوچیز - چپ بودن چشم بهرقسم
الحِوَل: حیله - برگشتگی - شکاف دراز در زمین که به ردیف درخت نشانند
الحُوَّل: حیله گر
الحَوِل: آنکه چپ و دوبین باشد
الحَولاء - (مؤنث احول): زنیکه چشم‌او چپ و دوبین باشد - مشیمه‌ناقه
الحُولَة - حُوَل ج: شگفت - امر منکر

و زشت (هذا مِن حُولةِ الدهر: این از عجائب روزگار است)
الحَولَة: حیله - توانائی
الحَولَق - دردیست در گلو - بلا و سختی
الحَولَقة: کلمه لاحول و لاقوة إلا بالله گفتن
الحَولِیّ: بره، از چهارپایان یکساله
الحَولِیّات: سالنامه که وقایع سال را ضبط نموده
حَوَّمَ - فِی الأمر تَحویماً: دوام وادامه داد برکار
الحَومَة - حَومات ج: میدان جنگ (حَومَةُ القِتال: صحنه کارزار) (حَومَةُ البحر: معظم دریا - حَومَةُ الموت: آمدن و سختی و مرگ)
حَوِیَ - حَوی: سیاه مائل به سبز و سرخ مائل به سیاه بود
الحَوِیّ: مالک بعد استحقاق - حوض کوچک
الحَوِیَّة - حَوایا ج: پیچ خوردگی هرچیزی - چرب روده - پلاس اطراف کوهان - مرغی کوچک - چنبره
حَیّ - أحیاء ج: زنده - محله - قبیله‌ئی در عرب - باروح - فنا ناپذیر - بخش - از اسماء الهی (حَیُّ الضمیر: باوجدان حَیُّ العالَم: تره فرنگی - حَیّاکَ اللهُ: درود برتو، عمرت دراز)
حَیّا - تَحِیَّةً: تحیّت گفت - سلام کرد
الحَیاء - شرم - توبه-فرج شتر و رحم او - فرج گوسفند و درندگان ماده
الحَیا - باران - فراخی سال - حال
الحَیاة: زندگی ضد مرگ (عِلمُ الحَیاة: زیست شناسی - عِلمُ الأحیاء: جان‌شناسی - حَیاةٌ طَیِّبَة: روزی حلال - بهشت)
الحِیاد - (حید): بی‌طرفی (شِقَّةُ الحِیاد: قطعه زمین فاصله بین دو کشور)
إلحِیازَة: جمع آوردن چیزی - تصرف - مالکیت - حصول
الحِیاصَة: جمع آوردن دو چیز - تسمه که تنگ زین بندند
الحَیّاک: آنکه متکبرانه راه رود
الحِیاکَة - (حوک): بافنده
الحِیال - دربرابر - در پیش - نظر به اینکه (قَعَدَ حِیالَهُ و بِحِیالِه: نشست مقابل او
الحِیبَة - (حوب): خویشاوندی از طرف مادر - اندوه
الحَیَّة - مار - نام صورتی از صُوَرِ کواکب (حَیَّةُ الوادی: شیر بیشه أرضٌ حَیَّة: زمین پرنمست - حَیَّةُ الصَّخر: افعی)
حَیثُ - (ظرف مکان و گاه برای زمان آمده): کجا - از آنجاکه - جائیکه - هرگاه (بِحَیثُ: برای اینکه)
حَیثُما: هر کجا که
حَیثُما اتَّفَق: هرطور شود - هر چه پیش آید - الّابختی
حَیَّدَهُ - تَحییداً: کنار گذاشت - جدا کرد
حَیَّدَ السَّیرَ: بسیار مائل شد در رفتن
الحَید: تیزی کنار هرچیزی - بیرون آمدگی کوه - عقربه ساعت
الحِید - مثل و مانند
الحَیدَة: گره در شاخ بزکوهی
حَیَّرَهُ - تَحییراً: گیج کرد او را - به ستوه آورد - عاجز کرده - سردرگم کرد - حیران کرد
الحَیر: جای گودال - جای جمع آمدن آب - کربلا - جای پست - بستان
الحَیر، الحِیَر: بسیاری مال و اهل
الحَیری: (مؤنث حَیران): سرگشته
الحَیران: حَیاریٰ و حُیاریٰ ج: سرگردان
الحَیرَة: تردید و شک
حَیَّزَ - تَحییزاً (حیز): خط مستطیلی کشید (عامیانه)
الحَیز: الحَیِّز: مکان (فی حَیِّزِ الامکان: درحدودامکان، تا آنجاکه‌ممکن‌است)
الحَیزَبُور، الحَیزَبُون - پیره‌زن
الحَیزُوم - حَیازِم و حَیازِیم ج: میان سینه - زمین درشت و بلند - شال و کمربند
الحَیطَة: هوشیاری و حَزم در کار - مآل اندیشی - پیش‌بینی - دوری
الحَیف - جور و ستم - تیزی سنگ - زورگوئی
الحِیفَة - حِیَف ج:ناحیه وگوشه
الحَیقَر، الحَیقُر - (حقر): کوچک و پست
الحَیکیٰ - (مؤنث حَیّاک): آن‌که با تکبر راه رفت
الحَیکانَة: معنی فوق

الحَیل - أحیال وحیول ج: قوّت (لاحَیلَ و لاقوة) - آب جمع آمده در گودال مسیل

الحِیَل - (عِلمُ الحِیَل: دانش و صنعت مکانیک)

الحَیلَة: بزهای بسیار - گلهٔ گوسفند - استادی - تیزی نظر

الحِیلَة: قدرت بر تصرف - استادی - تیزی‌نظر

الحَیلُولَة - (حول): جدائی زن و شوهر بدون طلاق

حَیَّنَ - تحییناً (حین): وقت و وعده برای او قرار داد

حَیَّنَهُ اللهُ: هلاک کرد او راخدا - یا خداوند خیرش ندهد

الحِین - أحیان ج و احاین ج ج: هنگام، وقت مبهم - روزگار (الیٰ حِین: بطور موقت - حینَ بعد حِین: هرچند وقت یکبار)

حینَئِذٍ: آنگاه، درآن هنگام

حینَما: وقتیکه - درموقعیکه

حَیَّهَل، حَیَهَلْ، حَیَّهَلاً: بشتابید - عجله کنید

حَیَّ هَلاً - بِفُلانٍ: دعوت‌کن - بخواه

الحَیَوان - حیوانات ج: هرجنبنده ذیروح (عِلمُ الحَیَوان: جانورشناسی)

الحَیَوانی: وابسته به حیوانات

الحَیَوانِیَّة: طبیعت حیوانی

الحَیَوِیّ: نسبت به‌حَی (زنده) - آنچه برای زندگی ضرورت دارد

الحَیَوِیَّة: نشاط - نیروی زندگی

حَیِیَ - حَیاةً: زندگی کرد

حَیِیَ الطَرِیقُ: هویداگردید راه

حَیِّیَ: زیست و زنده

حَیِیَ مِنهُ: از او شرمگین شد

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

خ = ٦٠٠

الخائب – (خیب): ناامید

الخائف – خُوَّف وخِیَّف وخوف ج (خوف): ترسان

الخائل – (خول): نگهدارنده چیزی – شبان

الخائن – خُوّان و خُوُون ج: نادرست – نابکار

الخائنة –(مونث خائن):بسیارنادرست

خابَ – خَوباً (خوب): فقیر ومحتاج گردید

خابَ – خَیبَةً (خیب): به مقصود نرسید ناامید شد (خاب سعیه: کوشش او بجائی نرسید)

خابَرَهُ – مُخابَرَةً: مذاکره و مکاتبه کرد با او – زراعت کرد بر سهم معین نصف یا ثلث و ربع

※ **الخابِر**: مرد آگاه

الخابِز: صاحب نان – نانوا

الخابِل: شیطان – جِنّ – تباه کننده

الخابِلان: شب وروز پی درپی آینده

الخابُور: گیاهیست – میخ چوب

الخابِئة: خوابی ج (خبأ): خُم و کوزه‌بزرگ

الخابِیَة: خواب ج (خبأ): معنی فوق

الخاتام – خَواتیم ج (ختم): انگشتری – مُهر

الخاتِر: فریبکار حیله گر

خاتَلَ – مُخاتَلَةً: خدعه کرد

خاتَلَ الصَّیّاد: پنهانی آهسته رفت تا صید را بگیرد

الخاتَم، الخاتِم – خواتِم و خواتیم ج: مُهر – انگشتری – آخر هرچیزی – سفیدی اندک در دست وپای چهارپا

الخاتِمة: آخر هرچیزی وپایان آن

خاتَنَ – مُخاتَنَةً: داماد او شد

خاتَنَ الرَّجُل: فریفت او را

الخاتُون – خَواتین ج: خانم

الخاثِر: غلیظ – بسته – دَلِمه (عاقِلٌ خاثِرٌ:دانای عاقل)

الخاثِرَة: دَلِمه خون – جماعت مردم – زنیکه اندک درد دارد

خادَّهُ – مُخادَّةً (خدّ): معارض او شد در عمل– خشم وکینه گرفت اورا

الخادِج: چهارپائیکه کُرِه ناقص زاید

الخادِر: مرد سرگشته سُست وکاهِل

خادَعَ: مُخادَعَةً و خِداعاً: فریفت

خادَعَ العَینَ: به شَک انداخت چشم را در نگریستن

الخادِع: راه که گاه آشکار و گاه مخفی باشد (دینارٌ خادِع: دینارناقص – خُلقٌ خادِع: خوی مُتلوّن)

الخادِعَة: خانه جوف خانه (بیرونی واندرونی)

الخادِم – خُدّام و خَدَم ج: کارگر ومستخدم (خادِم و خادِمَة مؤنث)

الخادِمِیَّة: نوکری، خدمت

خادَنَ – مُخادَنَةً: دوستی و مصاحبت کرد

خاذَلَ – مُخاذَلَةً: ترک یاری کرد

الخاذِل: هزیمت یافته – آهوماده برای تفقد بچه‌اش از گَلِه بازمانده

خارَ – خُؤوراً (خور): لاغر وضعیف گردید – شکسته شد

خارَت قُواهُ: ناتوان شد – به تحلیل رفت

خارَ البَقَر خُواراً: بانگ کرد گاو

خارَ – خَیراً (خیر): صاحب خیر و گزیده گردید

خارَ اللهُ لَکَ فی الأمر: خیردهد خدا ترا در اینکار

خارَ – خَیرَةً وخِیرَةً وخِیَراً: تفضیل داد

الخارِب – خُرّاب ج: خرابکار – ویران‌کننده – سارِق – دزد

خارَجَ – مُخارَجَةً (خرج): قرارداد بر مقداری خراج معین – بازی به اظهار آنچه در مشت پنهان دارد

الخارِج: برونی – نقیض داخلی

الخارِجَة – خَوارِج ج: گروهیکه با امام زمان خود مخالفت کردند

الخارِجي: بیگانه - اجنبی - بدعت‌گذار

خارَشَ - مُخارَشَةً: یکدیگر را خاراندن - گرفتن چیزی از کسی به کراهت

خارَفَ - مُخارَفَةً و خِرافاً: معامله کرد در فصل پائیز

الخارِق - خوارِق ج: سوراخ کننده (**خارِقُ الطَبیعَة**: معجزآسا - **خارِقُ العادَة**: فوق‌العاده - **الخوارِق**: معجزات)

الخارِم: ترک‌کننده - بادسرد - مفسد

خازَی - مُخازاةً: درآبروریزی و رسواکردن هم سبقت نمودند

الخازِر: نگاه‌کننده به گوشه چشم - مردزیرک و فتان

خازَمَ - الطریق مُخازَمَةً وخِزاماً: رفتند دو نفر از دو راه مخالف تا به یکجا پیش آیند بهم

الخازِن: نگاهبان، خزانه‌دار

الخازُوق: چهارمیخ، دارقدیم - ستون مخروطی

خاسَتِ - الجیفَة خَوساً: بوی گرفت مردار

خاسَ البَیعُ: کساد شد معاملات

خاسَ بِهِ: حیله و خیانت کرد به او

خاسَ العَهدَ: شکست پیمانرا

خاسَ بِالوَعدِ: خلاف وعده کرد

خاسَأَ - مُخاسَأَةً (خسأ): زدند یکدیگر را باسنگ

الخاسِئُ: سگ و خوک رانده و دور کرده

الخاسِر: زیانکار - ضررکننده

الخاسِف - خُسُف ج: چشمه‌ایکه آب آن ته رفته - لاغر - مردضعیف البنیه - گرسنه

(**خاسِفُ الرَّجُل**: متغیراللون از بیماری)

الخاش - (واحد خَش): پیادگان - چیزی درشت و سیاه

الخاشع: رکوع‌کننده و فروتن - جای زیر و روشده - جائیکه بآن نتوانند رسید

خاشَنَ - مُخاشَنَةً: درشتی کردند با هم درسخن یا درکار

الخاشِي: ترسناک - هراسان

الخاصّ - (خص): ضدعام - نشان ویژه

الخاصّة: صفت ویژه - اختصاصی

الخاصَّةُ مِنَ الناس: اشراف واعیان

خاصَرَ - مُخاصَرَةً: گرفتند دست هم را در راه رفتن - رفتند به طرف پهلوی یکدیگر

الخاصِرَة: کنار - پهلو (**خاصَرَ المَرأَةَ**: دست انداخت به کمر او)

خاصَمَ - وخِصاماً مُخاصَمَةً: نزاع و پیکار کردند

خاضَ - الماءَ خَوضاً وخِیاضاً: داخل آب شد

خاضَ الشَرابَ: آمیخت آنرا

خاضَ بالفَرَسِ: درآورد اسب را به آب

خاضَ فِی الحَدیثِ: گرم و غرق گفتگو شد

خاضَ بِالسَّیفِ: جنبانید شمشیر را در مضروب

خاضَ بِالمَعرَکَة: به خطر انداخت خودرا

خاضَ فِی المَوضُوعِ: بامشکلات روبروشد

خاضَرَ - مُخاضَرَةً (خضر): فروخت میوه‌های سبز راکه بردرخت بود

خاضَعَ مُخاضَعَةً: به نرمی و سکون سخن گفتند

الخاضِل: تری و باطراوت

خاطَ - الثوبَ خیطاً: دوخت جامه را

خاطَتِ الحَیَّةُ: خطی که از مارپس از عبور بر زمین میماند

الخاطِیء (خطأ): گنهکار (**الخاطِئَة** مونث فوق)

خاطَبَ - خِطاباً و مُخاطَبَةً: رویاروی سخن گفت (**خاطَبَهُ التلفون**: تلفنی صحبت کرد)

الخاطِب - خُطَباء ج: مرد دانا در خطابه - خطبه‌خوان

الخاطِب، الخاطِبَة: واسطه زناشوئی (عامیانه)

خاطَرَ - مُخاطَرَةً: خود را به هلاکت و خطر انداخت

الخاطِر - خواطِر ج: آنچه در دل گذرد - مرد خرامنده (**وَقَعَ فی خاطری**: در دلم افتاد - **سُرعَةُ الخاطِر**: سُرعَة الفهم)

الخاطِف - خواطِف ج: رباینده - تیریکه به زمین خورد سپس به هدف رسد - گرگ (**بَرق خاطِف**: برقیکه چشم را خیره کند - **ذِئابٌ خاطِفَةٌ** - گرگهای درنده - **حَربٌ خاطِفَة**: جنگ، سریع)

الخاطُوف: داس مانند بیست که به دام

بندند و آهو صید کنند

خَافَ: خَوفاً وخِيفاً و مَخافةً: ترسید - پرهیز کرد

الخَافُ: مرد بسیار ترسنده

الخَافَةُ: جُبّه چرمی که عسل‌گیران پوشند - ظرفیکه در آن عسل نهند

خَافَتَ - مُخَافَتَةً (خفت): پنهانی سخن گفت

الخَافِتُ: ابر بی‌آب - زراعت کوتاه (صَوتٌ خَافِتٌ: صدای ضعیف شنیده نشدنی)

الخَافِضُ - ازنامهای إلهی (خوار دارنده ستمگران) (عَيشٌ خَافِضٌ: زندگی خوش و خُرّم)

الخَافِقُ: زننده (رَجُلٌ خافِقُ العين: مرد آرمیده و فروتن چشم)

الخَافِقَاتُ: پرچمها - بیرقها

الخَافِقَانِ: خاور و باختر

الخَافِقِيُّ: گچ‌بُری - سفیدکاری

الخَافِي - خَوافٍ ج: پوشیده - پری و جِنّ

الخَافِيَةُ - خَوافٍ ج: نهان - پنهان - پوشیده - پوشیدگی - جِن و پری

الخَاقَانُ - خَواقِين ج: لقبی برای شاهان قدیم (عامیانه)

خَالَ - المَواشي خَولاً وخِيالاً (خول): نیکو نگهدارنده چهارپایان

خَالَ فُلانٌ عَلىٰ أهلِه: نگهدار و مدبّر اهل و عیال خود است

خَالَ خَولاً: عائله‌مند شد بعد از انفراد

خَالَ - الشيءَ خَيلاً و خَيلَةً (خيل): گمان برد او را

خَالَّ - مُخَالَّةً وخِلالاً (خلّ): دوستی و برادری کردن با هم

الخَالُ - (خول): صاحب - علامت لشگر - نشان چیز-أخوال و أخوِلَة و خُؤُول ج دالي (برادر مادر)

الخَالُ - خِيلان ج (خيل): گمان و تُوهُم - ابر بی‌باران و برق - متکبر خودپسند - مردضعیف دل و ضعیف جسم - جوانمرد سخی - تپه کوچک - لِگام اسب - ابریکه گمان باران برآن برند

خَالَبَهُ - مُخَالَبَةً (خلب): فریفت او را به زبان

الخَالَةُ - خالات ج (خُول): خواهر مادر

الخَالَةُ - (خيل): زن متکبره

خَالَجَ - مُخَالَجَةً (خلج): دُچار شک و تردید شد (خَالَجَ قلبي: در دل من خطور کرد)

الخَالِجُ: آشفتگی حال - سردرگم

الخَالِدُ: جاوید - فناناپذیر

الخَالِدَةُ: گیاهیست زینتی

خَالَسَ - مُخَالَسَةً: سرعت و شتاب کرد (خَالَسَهُ النَّظَرَ: محرمانه نگاه کرد او را)

خَالَصَ - مُخَالَصَةً (خلص): دوستی مُخلِصانه کرد

خَالَصَهُ الوُدّ: در دوستی با او صفا بود

الخَالِصُ - (خَالِصَة مؤنث): ساده - پاک - نامخلوط - بی‌غل وغش - آزاد - سفید از هرچیزی

خَالَطَ - مُخَالَطَةً وخِلاطاً: آمیزش کرد

خَالَطَهُ الدّاءُ: درد با او درآمیخت

خَالَطَ الذِئبُ الغَنَمَ: افتاد گرگ میان گوسفندان

خَالَعَ - مُخَالَعَةً: جُدا شدند زن و شوهر از یکدیگر به مالی

الخَالِعُ: زنیکه طلاق خلع داده شده - مردیکه‌زن خودرا طلاق خلع داده - پیچیدگی عقب پاشنه پا

خَالَفَ - مُخَالَفَةً: مخالفت کرد - ناجور بود - ناسازگاری کرد - نافرمانی کرد

خَالَفَهُ: خِلاف کردند باهم

الخَالِفُ: احمق - آب‌کشنده - آنکه بماند و دیگران به‌روند - شراب فاسد

الخَالِفَة - خوالِف ج: عمودو ستون آخر خیمه - گروه باقیمانده بعد گروه گذشته - سخن فاسد و خطا

خَالَقَ - القَومُ مُخَالَقَةً: معاشرت کردند باهم به خوشخوئی

الخَالِي - (خلو): تهی - مرد به زن - زن بی‌شوهر - اِشغال نشده - آزاد - سالم وبی‌عیب (خالٍ من العمل: بیکار- خالٍ من الغَرَض: بی‌طمع - القُرُونُ الخَالِيَة: قرنهای گذشته)

الخَام - (خيم): چلوار - ساده‌لوح - بی‌هنر - تراش ندیده مانند الماس - پوست دباغت نشده - کرباس نَشُسته (المَوادّ الخَام: مواد طبیعی)

الخَامّ - (خمّ): گندیده

الخَامَة - (خيم): کِشت تازه برآمده‌بندی از کِشت تازه

خَامَرَ - مُخَامَرَةً: در معامله نیرنگ زد

خَامَرَ - الشيءَ: آمیخت آنرا

خامَرَ بیته: مقیم خانه بود
خامَرَ بِهِ: پنهان شد
الخامِل – خَمَل ج: مردان گمنام و بی‌قدر و منزلت
خانَ ـ خَوناً (خون): نادرست بود ـ خائن بود
خانَ الرَّجُلَ: خیانت کرد او را
خانَ العَهدَ: عهدشکنی کرد
خانَ عَهدَهُ: تَرکَش گفت ـ از او دست کشید
الخان: دکان ـ صاحب مغازه
الخانُ التُّجّار: کاروانسرا و پاساژ و تیمچه بزرگ ـ مسافرخانه
الخانَة: ستون ـ چهارگوش ـ خانه ، بیت
الخانِع – خَنَعَة ج: متهم بدکار ـ متواضع ـ به شک اندازنده
الخانِق: راه و کوچه تنگ وباریک
الخانُوق: دیفتری بیماری حلق
خاوَصَ – مُخاوَصَةً (خوص): چشم را خوابانیدهٔ تیز نگریست
خاوَصَهُ البیعَ: معارضه کرد در معامله
خاوَضَ – الفرَسَ مُخاوَضَةً: وارد کرد اسب را به آب
الخاوِی – (خوی): خالی ـ تهی (**خاوی الوِفاض:** در توبره چیزی نیست، دست خالی)
الخاوِیَة –مونث (**اَرضٌ خاوِیَةٌ:** زمین خالی از اهل خود)
خایَرَ – مُخایَرَةً (خیر): غالب آمد بر او در نیکی و خیر
خایَرَهُ فِی الاَمرِ: به او واگذار کرد تا اختیار کار را نماید

خایَلَ – ت السَّحابَهُ مُخایَلَةً (خیل): آماده باریدن گردید
خایَلَهُ: مفاخرت و نبرد کرد با او در همکاری
خَبَّ – خَبّاً و خِبّاً: خدعه کرد و خیانت نمود
خَبَّ النَّبات: بلند و دراز گردید
خَبَّ البَحرخَبّاً وخِباباً: جوشید دریا وآشوب شد
خَبَّ الفَرَسُ خَبیباً: برداشت‌اسب دست و پای راست رابا هم‌و چهارابا‌هم وگاه بریکدست و پا تکیه کرد و گاه بر دیگری
الخُبّ – خُبُوب و اَخباب ج: زمین پست و گودال ـ پوست درخت
الخَبّ – خُبُوب مردحیله‌گرفریبنده ـ ریگ‌جمع شده به دراز ـ زمین نرم بین دو زمین‌درشت که قارچ رویاند
الخِبّ: آشوب و طغیان دریا ـ حیله‌گری
خَبَأَتِ – النارُ خَبواً و خُبُوّاً: خاموش شد آتش (**خَبَت زِدناهُم:** هر وقت شعله جهنم فرو نشیند برآن شعله‌ئی بیافزائیم)
خَبّی – الخِباءَ تَخبِیَةً: افراشت خیمه را
الخِباء – اَخبِیَة ج: خیمه و خرگاه از پشم وموی ـ منزل و مسکن ـ غلاف گندم و جو در خوشه ـ ظرفیست برای روغن ـ یکی ازصُوَرفلکی
الخَبالِیب: جامه پاره‌پاره
الخَبائث: چیزهای پلید مانند سوسک و مار و غیره

الخَبّاب (خب): بسیار حیله گر
الخَبّاز: نانوا، نان‌پز
الخُبّازی – الخُبّازَة: گیاه شمعدانی یا گیاه پنیرک و خطمی
الخِبازَة: نان‌پزی
الخَبّاش: کسب‌کننده و بدست آورنده
الخُباشاتُ العَیش: آنچه فراهم‌آید از خوراک
الخُباشاتُ الناس: گروه مردم از قبیله‌های مختلف
الخُباط: بیماری مانند جنون
الخِباط – خُبُط ج: نشانی و داغ بر ران شتر ـ جماع
الخَبال: تباهی ـ نقصان ـ زهرکشنده ـ هلاکی ـ رنج
خَبَأَ – الشیءَ خَبأً: پنهان کرد،نهفت
الخَبْأ: پنهانی (**خَبءُ الاَرض:** گیاه زمین **خَبءُ السماء:** باران آسمان)
خَبَّبَ – تَخبِیباً: خدعه کرد و فریفت و خیانت نمود
الخَبَب: قسمی دویدن ـ یورغه رفتن اسب
الخِبَب: جامه پاره‌پاره
خَبَتَ ذِکرُهُ خَبتاً: مخفی کرد یاد او را
الخَبت – اَخبات و خُبُوت ج: زمین پست وسیع
الخُبَّة: گوشت دراز بریده ـ گودال آب ـ شکم رودخانه
الخَبَّة، الخِبَّة: راهی شنی و ابری، خِرقه‌ئی که از جامه بیرون آورده به دست و غیره بندند
الخَبتَة، الخِبتَة: فروتنی

خَبَثَ - خَبثاً: پست و فرومایه شد
خَبُثَ - خُبثاً: پلید و کثیف شد
خَبَّثَ تَخبیثاً: خبیث و کینه‌جو گردانید
خَبَّثَ الطعام: نفرت‌انگیز کرد خوراکرا
الخُبث، الخَبَاثَة: بدخواهی - شرارت
الخَبَث: ثُفاله، پس‌مانده
خَبَرَهُ - خُبراً و خِبرَةً: آزمود او را
خَبَرَتِ الارْضَ خَبْراً: شخم زد و شکافت زمین را برای زراعت
خَبُرَ - خَبراً و خِبراً و خَبرَةً و خِبرَةً: آگاه شد و به کُنه آن پی برد
خَبَّرَ تَخبیراً: آگاه کرد - اعلام کرد
الخُبر: آگاهی به چیزی
الخَبر، الخِبر - خُبوُر ج: توشه‌دادن بزرگ - ماده شتر پرشیر
الخَبر: زراعت - گودال آب در کوه - درخت سِدر
الخَبَر - أخبار ج: گزارش - شایعه افواهی (نَشرَةُ الأخبار: روزنامه - سَأَلَهُ عَنْ أخبارِهِ: طلب خبر کرد)
الخَبِر: جای پر از درخت سِدر - مرد آگاه
الخُبرَة: باتجربه و آزموده - آگاهی به چیزی - نصیبی از گوشت یا ماهی - آنچه برای اهل خود خرید نماید - توشه مسافر
الخِبرَة: آگاهی به چیزی - آزمایش
خَبَزَ - الخُبزَ خَبزاً: پخت نان را
خَبَزَ القومَ: نان داد یاخورانید آنان را
الخُبز: نان (خُبزالغُراب: خوراک کلاغ

الخَبز: نان پست و هموار، زرد آب
خَبَشَ - الأشیاءَ خَبشاً: جمع کرد و به دست آورد
خَبَصَ - الشئَ خَبصاً: آمیخت آنرا
خَبَّصَ تَخبیصاً: درهم و برهم کرد - حلوای افروشه تهیه کرد
خَبَطَ - خَبطاً: سخت بشدّت زد
خَبَطَ البَعیرُ: زد شتر دست برزمین
خَبَطَ الشَجَرَة: با عصا برگ درخت را ریخت
خَبَطَهُ بِخَیرٍ: احسان کرد او را بدون شناسائی
خَبَطَ اللیلَ: نااندیشیده و بیراهه رفت در شب
خَبَطَ الشیطانُ زیداً: شیطان او را به اذیت و جنون واداشت
خَبَطَ البَعیرَ: داغ نهاد بر ران شتر
الخَبَط: برگ خشک شده را نرم کرد با آرد و آب خمیر نمود به شتر خورانید
الخَبطَة: باقیمانده آب در گودال و ظرف
خَبَلَ - خَبلاً: فاسد و تباه گردید
خَبَلَ یَدَهُ: ناقص گردید دست او
خَبَلَهُ الحُزنُ: اندوه او را دیوانه و ناقص کرد
خَبَلَهُ عَنهُ: بازداشت او را از آن
خَبِلَ - خَبَلاً و خَبالاً: مجنون گردید
خَبَّلَهُ تَخبیلاً: به معانی خَبَلَهُ است
الخَبل: منع - قرض - استعاره - آنچه از اجرت زیاده دهند **خُبول** ج: فساد اعضاء و قطع دستها
الخَبَل: جن - فساد در دست و پای

چهارپا و اعضای انسان - مرغ‌حق شبیه‌جغد - توشه‌دادن - مشک‌پر
الخَبِل: روزگار سخت
خَبَنَ خَبناً وخِباناً: دوخت و تا کرد جامه را
خَبَنَ الطَعامَ: پنهان و ذخیره کرد برای روز سختی
خَبَنَ الشاعِرُ: اسقاط حرف ساکن نمود در شعرش (از لحاظ عروضی)
الخَبن: الف در فاعلن را حذف کرد
الخُبنَة: آنچه به بغل و آغوش برداشته شود و بعض آن متداخل گردد
الخَبُوط: اسبیکه پا به زمین زند
الخَبِیء - (خبأ): پنهانی - پنهان کرده
الخَبیئَة - خَبایا ج (خبأ): معنی فوق (خَبایاالأرض:آنچه در جوف زمین است)
الخَبیث - خُبُث و خُبَثاء ج: حیله‌گر - ناجنس - کینه‌جو - بداندیش - بدبو - نفرت‌انگیز - فرومایگی
الخَبیر - خُبَراء ج: خُبره، کارشناس - وارد - آگاه به رازهای نهانی - از اسماء الهی
الخَبیز: ترید - نان پخته
الخُبَیزَة، الخُبّازی: گل پنیرک و خطمی
الخَبیص: حلوای افروشه
الخَبیص، الخَبیصَة: فرنی
الخَبیط: ماست که بر آن شیر تازه ریخته باشند - حوض خراب شده از پای شتران

الخَتّار، الختار: کلاه‌بردار، گول زن - خیانتکار

الخَتّال: حیله گر - خدعه زن

الخِتام: پایان، انجام - سرانجام - لاک - استامپ (**فی الخِتام:** دست آخر)

※ **الخَتامَة:** جوهر استامپ

الخِتان: جای بریدن سرآلت

الخَتّانَة: جای بریدن سرآلت - خته کننده

خَتَرَ - خَتْراً: فریفت یا زشت‌ترین حیله را به کار برد

خَتَرَت نَفسُهُ خُتُوراً: فاسد و خبیث گردید

خَتِرَ خَتَراً: سست شد از نوشیدن دارو یا زهر

خَتَّرَهُ الشرابُ: تباه‌وفاسدکرد ذهن‌اورا

خَتَلَ - خَتلاً وخَتَلاناً: خدعه نمود و فریفت

الخِتل: پوشش - خانه - سوراخ خرگوش

خَتَمَ - خَتماً وخِتاماً: مهر کرد

خَتَمَ العَمَلَ: فارغ شد از آنکار

خَتَمَ الکِتابَ: خواند تمام کتابرا

خَتَمَ الله علی قُلوبِهِم: خداوند مهر نهاد بر دلهاشان

خَتَمَ علیٰ قَلبِهِ: مهر نهاد بردلش تانفهمد

خَتَمَ الاناءَ: بتونه کرد - درز گرفت

خَتَمَ الزرعَ وعَلَیهِ: آبداد زراعت را اولین دفعه

خَتَّمَ تَختیماً(للمبالغه) بمعانی فوق

الخَتم: اثر مُهر - مهرزدن - عسل - دهانه‌های لانه زنبور

الخَتَم،الخاتِم: مُهر یا استامپ

خَتَنَ - الشیءَ خَتناً: برید آنرا

خَتَنَ الصَبِیَّ: برید سرغلاف نره کودک را

خَتَنَ الرَجُلَ: فریب داد او را

خَتَنَهُ خُتُوناً و خُتُونَةً: داماد او شد

الخَتَن - أختان ج: داماد - پدرزن - برادرزن

الخَتَنَة مونث: مادر زن

الخَتُور، الختیر: حیله گر

الخَتین: کودک خته شده

الخُثارَة: رسوب - ته‌نشین

خَثَرَ - اللَبَنُ خَثراً و خُثُوراً: بسته شد شیر وماست گردید

خَثُرَت نَفسُهُ: شوریده‌دل و تباه گشت عقل او

خَثِرَ خَثَراً: شرم کرد - دلّه و غلیظ شد

خَثَرَ الرَجُلُ: اقامت نمود به جائی

خَثَمَ - الانفَ خَثماً: کوفت بینی او را

خَثِمَ خَثَماً: بینی پهن و ضخیم گردید

خَثِمَت اخلافُ الناقَة: بند گردید سر پستان شتر

خَثَّمَ تخثیماً: پهناور گردانید

الخُثمَة: کوتاهی بینی گاو

خَجِلَ - خَجَلاً: شرمگین شد - مضطرب گردید

خَجِلَ البَعیرُ: درگل فرو ماند شتر

خَجِلَ الثوبُ: شکافته شد دامن جامه

خَجِلَ النبتُ: دراز وپیچیده گشت گیاه

خَجَّلَ تخجیلاً: خجل و شرمسار کرد

الخَجَل: شرم و حیا - سرافکندگی - رسوائی - کمروئی

الخَجِل: مرد شرمگین - جامه کهند دراز و فراخ

الخَجلان: شرمنده

الخَجول: کمرو، کنارگیر، ترسو، بزدل - خجالتی

خَدَّ - الأرضَ خَدّاً: شکافت زمین را و شیار کرد

الخَدّ - أخِدّة و خِداد و خِدّان ج: رخسار - چهره - دوصفحه هودج - جوی‌کوچک -گودال مستطیل - راه - جماعت

الخِداج: هرچیز ناقص - زائیدن شتر قبل از وقت

الخِدار: بیشه شیر

الخُدارِیّ: شب تاریک - ابرسیاه - موی سیاه

الخُدارِیَّة: عقاب

الخِداع: منع - حیله - فریب

الخَدّاع: حیله گر - حقه‌باز - دغل باز

الخَدّاعَة: از سالها کم باران و کمتر افزونی

الخَدّام: نوکر - کلفت - پیشخدمت آشپز

الخَدّامَة: کلفت - آشپز زن

الخُدَّة - خُدَد ج: رُخسار - گودال دراز مستطیل

خَدَجَ - تِ الدابّةُ خدجاً: انداخت کُره ناقص خلقت

خَدَّدَ - لحمه تخدیداً: لاغر و کم شد گوشت او

خَدَرَ - بالمكان خَدراً: ملازم آنجا شد
خَدَرَ البنتَ: پرده‌نشین کرد دختر را
خَدَرَ الاسد: ملازم بیشه خود شد
خَدِرَ الرَّجُلُ: متحیر ماند مرد
خَدِرَ البَرد: سخت شد سرما
خَدَّرَ العضو تَخدیراً: بی‌حس و بیهوش کرد
الخِدر - خُدور و أخدار ج: پرده جهت دختران در خانه - چیز پنهان در خانه - بیشه شیر
الخَدَر: خواب رفتگی دست وپا یا سُستی اندام - تاریکی شب - جای تاریک - سختی سرما - کم‌بینائی - کاهلی - باران
الخَدِر: شب تاریک (یَومٌ خَدِرٌ: روز بارانی یا نمناک)
الخُدرَة: تاریکی شدید
الخَدَرنَق - خَدارِن ج: آلت نره - عنکبوت یا بزرگ آن
خَدَشَ خَدشاً: عیب کرد - تهمت زد - بدنام کرد - پاره کرد
خَدَّشَ: درید
الخَدش - خُدوش ج: نشان زخم در اثر خراش
خَدَعَ - خِدعاً وخَدعاً: فریفت - رسانید به او مکروهیکه او مطلع نشود
خَدَعَ الأمرَ: اغفال کرد - نیرنگ زد
خَدَعَ الضَّبُّ: داخل سوراخ شد سوسمار
خَدَعَتِ الشمسُ: ناپدید گشت قرص آفتاب
خَدَعَتِ الطريقُ: آشنائی نداشت براه
خَدَعَ الثوبَ: دوتاکرد و پیچید جامه‌را
خَدَعَ الرَّجُلُ: کم مال شد
خَدَعَ المَطَرُ: کم بارید یا کم‌شد باران
خَدَعَتِ السوق: کساد شد بازار
الخُدعَة: آنکه مردم را فریب دهد
الخُدَعَة: مردبسیار فریبنده
خَدَمَ - خِدمَةً وخَدمَةً: خدمت کرد
خَدَمَ الأرضَ: کاشت زمین را
خَدَّمَ: به کار گماشت - استخدام کرد
خَدَّمَ الخشبَ: صاف کرد چوب را
الخَدماء: گوسفند سفید ساق
الخَدمَة: یکساعت ازشب و از روز
الخِدمَة: نوکری، دستیاری - رسیدگی - مواظبت (الخِدمَة العسکریه، الخدمَةُالاجباریّه:)
الخَدَمَة - خَدَم و خِدام ج: حلقه پای یا خلخال - حلقه مردم
الخِدن - أخدان ج: یار، دوست - معشوق
الخُدَنَة: بسیار دوست گیرنده
الخَدوج: کُره افکندن شتر قبل از وقت
الخَدوش: بسیار خراشنده - مگس و کیک
الخَدوع: مرد پرحیله و فریب - شتریکه گاهی شیر دهد وگاه ندهد
الخَدیج: کُره افکندن شتر قبل از وقت
الخَدیعَة: دورنگی، دوروئی، خیال باطل
الخُدَیوِیّ: لقب عزیز مصر (در فارسی استعمال شده به معنی شاه و وزیر)
خَدرَفَ - خَدرَفَةً: به سرعت رفت
خَدرَفَ بالسیفِ: برید دست وپای را به شمشیر
الخُدروف - خَداریف ج: نوعی بازیچه کودکان - شتاب‌رو - تیزرو - گله شتران - شتر جداشده از گله - برق درخشنده در ابر
خَذَلَ - خَذلاً و خِذلاناً: ترک یاری و نصرت کرد
خَذَلَتِ الظبیَة: بازماند آهو از رَمِه
خَذَّلَ عَنهُ أصحابَهُ: یاران را به ترک او واداشت
الخَذول: مادیان که از درد زائیدن از جایش نجنبد
خَرَّ - الماءُ أوالریح خریراً: صدا کرد آب یا باد
خَرَّ النائم: خُرناس کشید
خَرَّ - خَرّاً وخُروراً: افتاد از بلندی به پستی، سقوط کرد
خَرَّ الرَّجُل: مُرد
خَرَّ لِلّهِ ساجِداً: افتاد برای سجده به‌خدا
خَرَّ عَلَیهِ: آمد از جای نامعلوم
الخُرّ - خِرَرَة ج: گلوی آسیا - دانه ئیست مُدَوَّر بیخ گوش - زمین سیل شکافته
الخَراب - أخرِبَة ج: ویرانی - ویران
الخَرابَة: سنگیکه میان آنرا سوراخ کنند تا سرطناب خیمه به آن بندند
الخُرّابَة، الخَرّابَة: شکاف بین دوران
الخُرّابَة: سوراخ گِرد - سوراخ سوزن - شکاف دُبُر

الخَرابيشُ الخطّ: آنچه از خط فاسد شده
الخَراج، الخُراج: باج
الخَراج: ماليات
الخُراج: دُمل و زخم (خراجُ رأسي: ماليات سرشماری)
الخَراديل: گوشت بريده پاره پاره
الخَـرّارَة: قارقارك وسيله بازی كودكان - مرغيست بزرگ
الخَرّاز: دوزنده و تعميركننده كفش
الخِرازَة: كفشدوزی - مشك دوزی
الخِراس، الخُرس: مهمانی ولادت
الخَرّاس: خم فروش - خم ساز
الخُراشَـه: خردههای آهن و غيره وقت تراش ريزد - حق كم
الخَرّاص - خَرّاصون ج: دروغگو
الخَرّاط: چوب تراش - لاف زن
الخِراطَه: تراشكاری - خرّاطی
الخِراط: حِرفه خَرّاطی
الخُرافَة - خُـرافـات ج: نقل اخبار باطل و دروغ - حكايات شب - موهومات
* **الخَراف، الخِراف:** هنگام چيدن ميوه
خَرَبَ - خَرباً: ويران كرد - شكافت - سوراخ كرد
خَرَبَ خِرابَةً و خَرابَةً: دزديد، دزد شد
خَرِبَ - خَرِباً و خَراباً: ويران شد
خَرَّبَ البيت: خراب كرد خانه را
الخُربَة - خُرَب و أخراب و خُروب ج: سوراخ سوزن - شكاف ميان دوران - سوراخ مُدَوَّرِ گرد - فساد در دين
الخَرِب: ويرانه در حال فرو ريختن
الخَربَة: غربال
الخِربَة: جای ويران
الخَرِبَة - خَرِبات و خَرائب ج: ويران
خَربَشَ - الكِتاب خَـربَشَةً: تباه كرد كتابرا
الخَريق: گياهيست برگ آن شبيه بار تنگ سفيد و سياه است
* **خَربَصَ - الأشياء خَربَصَةً:** تميز داد بعض چيزها را از بعضی
* **خَربَصَ المالَ:** گرفت و برد مال را
خَربَصَ الخُيُوط: شلال زد
خَرَتَ الأذُنَ خَرتاً: سوراخ كرد گوشرا
خَـرَتَ الأرضَ: رفت بـه زمـينيكه راههای مخوف در آن نبود
خَرِتَ خَرَتاً: استاد شد
الخُرت الخَرت - أخرات و خُرُوت ج: سوراخ گوش - سوراخ سوزن و تبر - استخوان كوچكی نزديك سينه (ذِئبُ خُرت: گرگ شنابرو)
خَرَجَ خُرُوجاً ومَخرَجاً: بيرون شد و رفت
خَرَجَ بِهِ: بيرون برد - بيرون كرد
خَرَجَ عَلَيهِ: حمله كرد - اعتراض كرد
خَرَجَ اِلىٰ فُلانٍ: پرداخت بدهی خودرا
خَرَجَ فِي العِلم: قوی شد در دانش
خَرَجَتِ الرَّعِيَّةُ عَلَى المَلِك: شوريدند مردم بر حكومت
الخُرج: خرجين
الخَـــرج - أخـــراج ج: بـــاج - ابرهنگاميكه بالا آيد
الخَرجـاء: گوسفنديكه پاهايش تا جبينش سفيد باشد
الخَرجَة: تصوير - نمايش - مراسم دفن (خَرجَةٌ فِي البِناء بيش آمدگی ساختمان)
خَرخَرَ - النّائِم: در خواب خرخر كرد
الخَرخَرَة: صدای گلوی خواب رفته و صدای آب ريزان
خَرِدَتِ - الجـارِيَةُ خَـرَداً: بـاكِـره و دوشيزه بود
خَرِدَ الرَّجُل: سكوت او ادامه يافت يا كم حرف زد
الخُردَة: آهن پاره
الخُردَجي: خُردِه فروش
الخُردُق: گلوله كُرَوی كوچك قلعی - ساچمه
خَردَلَ - الطَعام خَردَلَةً: خورد بهترين خوراك را
خَردَلَ اللَحم: بريدو جدا كردهريك را جداجدا
الخَردَل - خَردَلَة واحد: گياهيست به نام ترتيزك (لَزقَةُ الخَـردَل مشمع خردل)
خَرَزَ - الجِـلدَ خَـرزاً: سوراخ كـرد، دوخت آنرا
خَرَزَ خَرزاً: محكم كرد كار خود را
الخَرَز: مهره شيشهئی كه بر ريسمان كشند (خَرَزُ الظهر: مهره پشت)
الخُرزَة - خُرَز ج: دَرز كـفش و درز مشك
الخَرَزَة: مهره، آنچه كه بـه ريسمـان كشند - گـياهيست شـور (خَـرَزَةُ البِئر: طوقه چاه)
خَـرِسَ - خَرَساً: گـنگ گـرديد، زبانش بند آمد
خَرَّسَ النُفَساء: خوراك وقت زائيدن

بخت برای خود
الخُرس: مهمانی ولادت
الخُرس، الخِرس – خُرُوس ج: خُم
الخُرسا: بلا - ابر بی‌رعد و برق
الخُرسَة: خوراک زن تازه‌زا و کودک نوزاد
خَرَش – خَرشاً: خراشید
خَرَش الغُصن: کشید شاخه را با چوب سرکج
خَرَش بِعِیالِه: کسب معاش کرد جهت عیال
خَرَّش الزَّرع: برآمد سرخوشه
الخَرش – خُرُوش ج: متاع پست خانه - پشه
الخِرشاء: پوست مار - پوست تخم‌مرغ که خالی باشد - هرچیز تهی - سرشیر - بلغم و غبار
الخِرشاف، الخَرشَفَة: زمین درشت که رفت و آمد نتوانند
الخَرشَة: مگس
الخَرشَفَة: آمیختگی سخن
الخُرشُوف: گیاه کنگر فرنگی
خَرَص – خَرصاً: دروغ گفت
خَرَص فی‌الأمر: گمان و تخمین زد
خَرِص خَرَصاً: گرسنه سرمازده گردید
الخِرص: مقدار تخمین زده - شتر قوی - نیزه باریک - زنبیل و انبان (کَم خِرصُ أرضِک: چقدر حاصل زراعت تست)
خَرَطَ – العُودَ خَرطاً: تراشید چوب را و برابر و صاف ساخت
خَرَطَ الوَرَق: دست کشید بر شاخه درخت تا برگ آن فروریزد (وَمِنهُ خَرطُ القَتاد: کارمشکل رابه آن‌مَثَل زنند)
خَرَطَ العُنقُود: خوشه انگور در دهان گذارد و بیرون آورد خوشه بی‌دانه را
خَرَطَ البازی: باز را به شکار فرستاد
خَرَطَ الرَّجُل فی‌الأمر: داخل کرد او را به کار
خَرَطَ الجَواهِر: جمع آورد اشیاء نفیس را در جعبه
خَرَط الرَّجُل: لاف زد و دروغ گفت
الخَرط، الخِراطَة: تراشکاری - خرّاطی
الخَرطال: دانه - دانه هرطمان که با گندم روید
خَرطَمَ – خَرطَمَةً: زد به خرطوم
الخُرطُم، الخُرطُوم: بینی فیل - شراب زود مست‌کننده - اول آبیکه از انگور گیرند قبل از مالیدن
(**خَراطِیم القَوم:** بزرگان آنان)
خَرَفَ – الثَّمَر خَرفاً و خِرافاً و خَرافاً: چیده میوه‌ها را
خَرِفَ وخَرُفَ خَرَفاً: فاسد شد عقل از پیری
خُرِفَتِ الأرضُ: باران پائیز رسید بر زمین
خَرَّفَ تَخرِیفاً: نسبت داد به فساد عقل
الخَرِف – (الخَرِفَة مؤنث): آنکه از کهولت سن عقلش فاسد شده
خَرفَشَ – الشیء خَرفَشَةً: مخلوط کرد آنرا
الخَرفِیّ، الخِرفِیّ: باران پائیز - باران اول زمستان - خرمای چیده شده
خَرَقَ – الثوبَ خَرقاً: چاک زد جامه را
خَرَقَ البِناء: دریچه باز کرد از ساختمان
خَرَقَ فُلاناً بِالرُّمح: نیزه زد او را
خَرَقَ الأرضَ: پیمود مسافت زمین را
خَرَقَ العادَة: تجاوز کرد از عادت - پای فراتر نهاد
خَرَقَ الرَّجُل: دروغ گفت
خَرَقَ الکِذب: دروغ بافت
خَرِقَ فی البیت خُرُوقاً: ملازم خانه گردید و جدا نشد
خَرِقَ خَراقَةً: احمق شد و ساده‌لوح گردید
خَرُقَ خَراقَةً: نادان شد
خَرَّقَ تَخرِیقاً: درید و پاره کرد - بسیار دروغ گفت
الخُرق، الخُرقَة: کودنی، نادانی - کُند ذهنی
الخُرق، الخَرَق: درشتی، احمقی و نادانی
الخَرق – خُرُوق ج: بیابان بی‌آب و گیاه - زمین فراخ
الخَرقاء: زمین فراخ - باد سخت - زن احمق
الخِرقَة – خِرَق ج: پارهٔ از جامه - لباس مندرس - گله ملخ
خَرَمَ – خَرماً: سوراخ کرد، منگنه کرد - شکافت بینی را
خَرَمَ الخُرزَة: باز کرد دَرز دوخته را
خَرَمَ عَنِ الطَّرِیق: گردید و برگشت از راه
خَرِمَ – خَرَماً: شکافته گردید پرده بینی
خَرُمَ خَرامَةً: بی‌باک گردید

خَرَمَ الطَّرِيقَ: میان بُر زد راه را
الخُرم: سوراخ، سوراخ سوزن
الخَرم – خُرُوم ج: بینی کوه
الخَرْماء: گوش شکافته و سوراخ کرده - لب چاک
الخَرمَة – خَرَمات ج: شکافتگی پرده بینی
خَرمَشَ الكِتابَ: محو کرد نوشته را
خَرمَشَة: فساد کار
الخُرنُوب ،الخَرنُوب: درختیست خاردار میوه آن مانند سیب بدمزه
الخَرُّوب: میوه درخت فوق
الخُرُوج – (يَومُ الخُرُوجِ): روز عید - روز قیامت که از قبرها برخیزند)
الخَرُود – خُرُد ج: دوشیزه - شرمگین پنهان
الخُرُور: خُرخُر کردن در خواب - صدای گربه
الخَرُوس: زن حامله بار اول - زن کم شیر - زن تازه‌زا کـه برایش خوراک پزند
الخِرْوَع: کرچک - هرگیاهیکه از سُستی ساق خم شود
الخَرُوع: زن فاجره بدکار - زنیکه از نرمی خمیده شده
الخَرُوف – أخرِفَه و خِرفان ج: قوچ - بره نر - بره‌ئیکه تازه به علف خوردن افتاده و قوی گشته (الخَرُوفَة مؤنث فوق)
الخُرِّيّ: گلوی آسیا
الخِرِّيت – خَرارِيت ج: راهنمای دانا
الخَرِّيج: شاگرد نیکو آموخته و به راه افتاده

الخَرِيد: دوشیزه - آواز پنهانی - زن شرمگین خاموش
الخَرِيدَة – خَرائِد و خُرُد و خُرَّد، ج: مروارید سوراخ نکرده - دوشیزه - زن باحیا که همیشه پنهان ماند
الخَرِير – أخِرَّة ج: صدای آب و باد و عقاب در پریدن - صدای گلوی خواب رفته - جای پست میان دو بلندی
الخَرِيطَة: کیسه پوستی و چرمی و خارطه هم نامیده شده
الخَرِيع، الخَرِيعَة: زن فاجره - زن دو تاشونده از نرمی - ماده شتر دیوانه
الخَرِيف: فصل پائیز که در آن میوه چینند
الخَرِيفي: نسبت به سوی پائیز
الخَرِيم: بی‌باک
خَزَّ – الحائِطَ خَزّاً: خار و سیم خاردار بر سر دیوار نهاد تا کسی تجاوز نکند
خَزَّهُ بالرُّمحِ: دوخت او را به نیزه
خَزَّ التَّمرُ: چیزی از ترشی در میوه بود
الخَزّ – خُزُوز ج: جامه از پشم و ابریشم - جانوریست
خَزَا – خَزواً: سیاست و قهر کرد - بازداشت او را از خواهشش - دشمن داشت او را
خَزَا الدّابَّةَ: ریاضت داد و رام گردانید
خَزِيَ – خِزياً (خِزى): شرمنده و خجالت داد، رسوا کرد
الخِزى : خواری و رسوائی
الخِزاعِيّ: بلند قد (عامیانه)

الخَزّاف: سازنده و فروشنده سفال و ظروف گلی
الخُزام: سنبل وحشی ، نوعی گل میخک
الخِزامَة: حلقه موئین که در بینی کنند و مهار بر او بندند (خِزامَةُ النَّعلِ: تسمه باریک میان دو بند نعلین عربی)
الخَزّان: حوض، آب انبار
الخِزانَة – خَزائِن ج: خزینه‌داری - خزینه تهی - قلب (خِزانَةُ الكُتُبِ: کتابخانه - خِزانَةُ الدَّولَة: بیت‌المال)
خَزَرَ – خَزراً: زیرک و فتّان گردید
خَزَرَ الرَّجُلُ: فرار کرد
خَزِرَ خَزَراً: از گوشه چشم نگریست
خَزَّرَ الشَّيءَ: تنگ کرد آنرا
الخَزَر: تنگی چشم - گروهی از مردم چشم تنگ که بحر خِزِر منسوب به آنان است
الخَزراء (مؤنث أخزر): چشم تنگ
الخُزرَة، الخَزَرَة: درد پشت مازه
الخُزَعبِل: اباطیل
الخُزَعبَل: سخنان بدیع و شگفت‌انگیز
الخُزَعبَلَة – خُزَعبَلات: فکاهیات خنده‌آور
الخُزَعبِيل، الخُزَعبِيلَة: اباطیل و سخنان مضحک
الخَزَف: سفال - سبو - هر ظرف گلی که در کوره آتش پزند
الخَزَفي: سفالی
خَزَقَ – الثَّوبَ خَزقاً: پاره کرد (عامیانه)
خَزَلَ – الشَّيءَ خَزلاً: برید آنرا
خَزَلَهُ عَن حاجَتِهِ: بازداشت او را از

حاجت وی
خَزِلَ خَزَلاً: شکسته پشت گردید
خَزَمَ اللآلِئ خَزماً: به بند کشید مرواریدها را - نخ کرد
خَزَمَ البَعیرَ: حلقه موئین در بینی شتر کرد
الخَزَم: درختیست از پوست آن طناب بافند
خَزَنَ - المالَ خَزناً: جمع کرد مال را
خَزَنَ السِّرَّ: نهان کرد راز را
خَزَنَ اللِسانَ: نگه داشت زبان را از گفتار
خَزَنَ اللحمُ خَزناً و خُزُوناً: بوی گرفت و متغیر گردید گوشت
الخِزَانَة: گنجه ، کمد، جای لباس ، قفسه کتاب
خَزِیَ - خِزیاً و خَزیً: در بلا و محنت افتاد - ذلیل و خوار گردید
خَزِیَ خَزایَةً و خَزیً: شرم و حیا داشت
الخِزی: خواری و رسوائی
الخَزیَة ، الخِزیَة: بلیه ، سختی
الخَزِین: گوشت بو گرفته
الخَزِینَة - خَزائن ج: گنج
خَسَّ - خَساسَةً و خُسُوساً و خِسَّةً: خسیس و فرومایه شد - کم و اندک شد در وزن واندازه
خَسَّ نَصیبَهُ: اندک کرد بهره او را
الخَسّ: کاهو
الخَسُّ الحِمار، الخَسُّ البَقَر: گیاهیست
الخَسارَة: زیان و ضرر - آسیب - تباهی - فنا - گمراهی ، هلاکی
* **الخُساسَة:** مال اندک - خوراک اندک به جهت اسب
* **الخَساسَة:** فرومایگی
الخُسالَة ، الحِسالَة: پست از هر چیزی
الخُنّس: ستارگانی که غروب نکنند مانند جدی و فرقدان
خَسَأَ - الکَلبَ خَسأً و خُسُوءاً: رد کرد سگ را
خَسَأَ الکلبُ: دور شد سگ و رفت
خَسَأَ البَصَرُ: خیره شد چشم
خَسِرَ خَسراً و خُسراً و خَسَراً و خُسراناً: گمراه شد و هلاک گردید
خَسَّرَ تَخسیراً: هلاک کرد
خَسَّسَ نَصیبَهُ تَخسیساً: بهره او را کم کرد
خَسَفَ - القَمَرُ خُسُوفاً: گرفت ماه خسوف شد
خَسَفَ المَکانُ: فرورفت آنجا در زمین
خَسَفَ فلانٌ فی الأرض: رفت او در زمین و غائب شد
خَسَفَتِ العَینُ: چشم به‌حدقه فرو رفت
خَسَفَ السَقفُ: فرو ریخت سقف
خَسَفَ الشیءُ: کم و اندک گردید
خَسَفَ الشیءَ: درید و شکست آنرا - برید آنرا
خَسَفَ البِئرَ: چاه کند در زمین سنگناک آب از آن جوش میزد
خَسَفَ عَینَ فلانٍ: کور کرد چشم او را
الخَسف: نقصان - کمی - مخرج آب - چاه - گودال بودن ظاهر زمین - گردو - خواری - زبونی
خَسَلَ - خَسلاً: پاک کرد از آنچه به کار نیاید
الخُسُوف: گرفتگی ماه
الخَسُوف: چاهیکه آب آن قطع نشود
الخَسِیء: پشم بد نامرغوب
الخَسِیر: گمراه - هلاک شده
الخَسِیس - خِساس ج: فرومایه و پست - بخیل
الخَسِیسَة النّاقَة: دندانهای ماده شتر (هٰذِهِ الامُورُ خِساسٌ بینهم: اینکارها میان ایشان متداول است)
الخَسِیف - اَخسِفَة وخُسُف ج: چشمه‌ئیکه آبش به ته رسیده - شتریکه درسرما شیرش قطع شود - ابرپرآب
الخَسِیل - خَسائل و خِسال ج: فرومایه
خَشَّ - فیه خَشّاً: داخل شد در آن
خَشَّ البَعیرَ: در بینی شتر چوب کرد تا مهارش کند
خَشَّ زَیداً: ملامت کرد و طعنه زد اورا
خَشَّ السحابُ: باران کمی آورد ابر
الخَشّ: شکاف در چیزی - چیزی درشت و سیاه - پیادگان - باران کم
خَشّیَ - تَخشِیَةً (خشی): ترسانید
الخُشّاء - (خُشّاوان تثنیه): استخوان برآمده پشت گوش
الخَشّاب - خَشّابَة ج: چوب فروش
الخُشار، الخُشارَة: مردم فرومایه - آنچه که بکار نآید - جُویی مغز
الخُشّاش: شجاع - ماده شتر نر خواه - آنچه به کار نآید
الخِشاش ، (الخِشاشَة واحد): چوبیکه دربینی‌شترکنند - خشم - حشرات زمین - گنجشکان و مانند آن -

مارکوهی پرزهر - جانب

※ **الخُشّاف**: پرستوی کوهستانی - شب‌پره

الخِشاف: مویز در آب خیس کرده

الخُشام: مرد بینی بزرگ - کوه بلند، شیر بیشه

الخِشّابَة: خیمه کوچک جهت کرم ابریشم بپاکنند(عامیانه)

خَشَبَ - الشيءَ خَشباً: برگزید و جدا کرد آنرا - آمیخت آنرا

خَشَبَ السيفَ: صیقل کرد شمشیر را - ساخت شمشیر را

خَشَبَ الشعرَ: بدون فکر گفت

خَشَّبَ تخشيباً: به چوب تبدیل کرد - به صورت چوب درآورد

الخَشِب: درشت - زندگی ناپسند - دراز اندام لاغر

الخَشْباء: زمین سفت که در آن سنگ و ریگ و گِل باشد

الخَشَبَة: تِکّه الوار - تابوت (خَشَبَة الميت: تابوت که میت را حمل کنند خَشَبَة المسرَح: صحنه نمایش هنرپیشگان)

الخَشَبِيّ: چوبی - مانند چوب

الخَشخاش: گیاه معروف که میوه آن کوکنار است و از آن تریاک گیرند - مردم با سلاح

الخَشخاشَة واحد: گنبد و بارگاه، مقبره اموات

خَشخَش خَشخَشَةً: صدا کرد کاغذ و جامه نو و سلاح در وقت اصطکاک

خَشخَش: زنگ را به صدا درآورد

الخَشخَشَة: صدای زنگ

خَشَرَ - خَشراً: باقی داشت بر سفره غذائیرا که به کار نیاید

خَشَرَ الطعامَ: دور کرد از غذا آنچه به کار نیاید

الخَشرَم: جماعت زنبوران عسل - شاه زنبوران - کندوی عسل - سنگ نرم که از آن گچ گیرند

خَشَعَ - خُشوعاً: فروتنی کرد

خَشَعَ بِبَصَرِه: سر به زیر انداخت، چشم فرو خوابانید

خَشَعَ الصوتُ: ساکن و آرام شد صدا

خَشَعَتِ الشمسُ: نزدیک به غروب شد

خَشَّع نَصرَهُ: با چشم اظهار شکستگی و فروتنی کرد

الخُشعَة - خُشَع ج: قطعه‌ئی از زمین درشت

الخِشعَة: کودکیکه پس از مردن مادر از شکم او زنده درآورند

الخُشف، الخَشف، الخِشف: بچه آهوی تازه تولد یافته - مگس سبز

الخَشَف: برف درشت و تگرگ - یخ خُرد کرده

الخَشفَة: صدای رفتن مار - صدای کفتار - زمین بلند ونرم

خَشَمَ - خَشماً: شکست بیخ بینی و اندرون آن

خَشِمَ خَشَماً و خُشوماً: فراخ بینی گردید

خَشِمَ الأنفُ: تغییر کرد بوی بینی

الخَشماء (مؤنث): آنکه قوه بوئیدن ندارد - زن بینی فراخ

خَشُنَ - خُشنَةً وخُشونَةً: درشت گردید

خَشَّنَ صدرَهُ: کینه‌دار گردانید او را

خَشَّنَ تخشيناً: به خشم آورد

الخَشِن: زِبر - سخت خشک (جنس الخَشِن: مردان)

الخَشناء (مونث): زن زشت حال - گیاهی زبر - زن درشت و ضخیم (كتيبةٌ خَشناء: لشکر پراسلحه)

الخُشوع: فروتنی و تواضع - زاری و تَذَلُّل - افتادگی

الخُشونَة: تندی - سختی

خَشِيَ - خشياً و خِشياً و خَشيَةً: ترسید

الخَشِيّ، الخَشِي: ترسناک - شرمناک - گیاه خشک

الخَشياء - خَشايا ج: (مونث): ترسناک - هراسان

الخَشيان (الخشيانه مونث) (خشي): ترسناک

الخَشيب - خُشُب و خَشائب ج: پست و فرومایه - دراز و درشت اندام و کم گوشت و قوی - شمشیر صیقل نکرده - برگزیده وچیده - تیر و کمان تراشیده بار اول

الخَشيَة - (خشي): هراس (خَشيَةَ أن: از ترس آنکه - مبادا)

الخَشيف: رونده در زمین - درآینده در چیزی - برف درشت - زعفران خشک - شیشه بُرّان

خَصَّ - خَصاصَةً وخَصاصاً وخَصاصاء: محتاج شد

خَصَّ خَصّاً وخُصوصاً: داد و عطا کرد چیزی

خَصَّهُ بِالوُدّ: او را به دوستی برگزید

خَصَّ الشيءَ: مخصوص او قرار داد

خَصَّ الشيءَ لِنَفسِه: اختیار کرد برای خود

خَصُّهُ کذا: سهمش این بود

خَصَّ بِه: متعلق به او بود - وابسته به او بود

الخُصّ - خِصاص وخُصُوص و اَخصاص ج: خانه چوبین (آلونک) - دکان می‌فروش - می‌نیکو

الخِصّ: ناقص

خَصَی - خِصاءً: اَخته کرد

الخِصار: شلوار

الخَصاص: شکاف و درز

الخَصاصَة - خَصاص ج: انگور باقیمانده بعد چیدن - چیزی اندک

الخَصّاف: دروغگو - کفش دوز

الخِصام: دشمنی، ستیزه - مرافعه - مجادله - دادخواهی

الخُصّان، الخِصّان: خَواص و اکابر مردم

خَصِبَ - المَکان خِصباً: حاصلخیز شد آنجا و نیکو حالی پیدا شد

الخِصب: بسیاری گیاه - فراخی سال و حال مردم - پرخیری - حاصلخیزی و فراوانی

الخَصِب: برومند - حاصلخیز - بارور

* **الخُصب - اَخصاب** ج: مار سفید کوهی - جانب

خَصِرَ - الیَومُ خَصَراً: سرد شد روز

خَصِرَ الرَّجُلُ: از سرما اذیت یافت و مُرد

الخَصر - خُصُور ج: وسط بدن انسان - کمر - میان کف پا که به زمین نمیرسد - جای چادرنشینان عرب

الخَصَر: سرما

الخَصِر (ماءٌ خَصِر: آب سرد)

خَصَّصَ - الشيءَ تَخصیصاً (خصّ): اختصاص داد - تصریح کرد

خَصَّصَ - بالشيء: مخصوص کرد به آن

خَصَفَ - النَّعل خَصفاً: دوخت کفش را

خَصَفَ الشيءَ عَلیَ الشيءِ: چسبانید و الصاق و پیوست کرد

الخَصف: کفش پاره وصله‌دار

الخَصَف: تکه و پاشنه که به کفش زنند - رنگی مرکب از سفید و سیاه

الخُصفَة: درز کفش و چکمه

الخَصفَة: تکه و پاره‌ئیکه برکفش زنند

خَصَلَ - الشيءَ خَصلاً: برید آنرا

خَصَلَ القَومَ خَصلاً وخِصالاً: غلبه کرد برآنان به تیراندازی

خَصَّلَ تَخصیلاً: پاره‌پاره گردانید

خَصَّلَ الشَّجَرَ: پیراست سرو شاخ درخت را

الخَصل - خُصُول ج: نشانی زنی - تیر نزدیک هدف رسیدن

الخُصلَة: موی مجتمع - عضوی از گوشت

الخُصلَة، الخَصلَة: خوشه انگور - چوب خاردار

خَصَمَ - خَصماً: غلبه کرد در دشمنی

الخُصم - اَخصام و خُصُوم ج: جانب - ناحیه - گوشه، زاویه

الخَصم - خُصُوم ج: دشمنی کننده، دُشمن

الخُصُوبَة: فراخی سال و پر خیری - حاصلخیزی

الخُصُوص - (مِن خُصُوص - فی خُصُوص: درباره - راجع - نسبت به - از این قبیل)

الخُصُوصِي: ضدعمومی، شخصی

الخُصُوصِیَّة: مصدر و مونث

الخُصُومَة: پیکار، نبرد، جنگ

الخَصِي: دردمند بیضه

الخَصِيّ - خِصیَة و خِصیان ج: تخم و خایه کشیده، خواجه

الخَصِیب: برومند - حاصلخیز - بارور - پرخیر و برکت

الخُصیَة - خُصیً ج: بیضتین، تخمها - گوشواره در گوش

الخَصِیف: خاکستر - شیریکه درآن ماست ریخته باشند - کوهیکه سیاهی و سفیدی دارد (کَتیبَةٌ خَصِیفَة: لشکر دورنگ)

الخَصِیلَة - خَصِیل و خَصائل ج: هرگوشت که بر آن عَصَب و پی باشد - موی بهم تابیده

الخَصِیم - خُصَما و خُصمان ج: دشمنی کننده

الخِضاب: آنچه به آن رنگ کنند رنگ

الخُضاد: دردیست که بر اعضاء گیرد - نوعی درخت نرم و بدون خار

الخُضار: گیاه نورس - شیریکه آبش افزون از شیر باشد

الخَضّار: فروشنده سبزی

الخُضارِم: بزرگوار بردبار

الخُضارِيّ: مرغیست به‌نام اَخیَل زرد

رنگ
الخُضَامَة: هرچه به جوند و به خورند
خَضَبَ - الشيءَ خَضباً: رنگ کرد آنرا
خَضَبَ الشجرُ خُضُوباً: سبز شد درخت
خَضَبَ الأرضُ: برآمد گیاه از زمین
خَضَّبَ بالحِنَّاء: خضاب کرد با حنا
الخَضب - خُضُوب ج: ابتدای سبزی درخت - سبزه تازه روئیده از باران
خَضَدَ - العُودُ خَضداً: شکست چوب به نوعیکه جدا نشد
خَضَدَ الشجرَ: برید خار درخترا
خَضَدَ الرَّجُلُ: خورد چیزی تازه مانند خوردن خیار
خَضَّدَ تخضیداً: قطع کرد و برید
الخَضَد: دردیست در اعضا کمتر از شکستگی - آنچه از چوب تر یا از درخت جدا کنند - غنچگی و ضعیفی میوه‌ها
الخَضِد: ضعیف و عاجز - درمانده از ایستادن
خَضِرَ - الزَّرع خَضراً: سبز شد کِشت
خَضَّرَ تخضیراً: سبز کرد
الخَضِر: سبز - شاخ درخت - زراعت و سبزه - جای سبز ناک
الخَضراء - خَضراوات ج (مؤنث أخضَر): میوه کال و نارس - میوه سبز و سیاه
الخَضْراء: آسمان - جمعیت بسیار قوم - کبوتران اهلی، (الخَضراءُ الدِّمَن: زن با جمال بداصل)
الخُضرَة - خُضَر وخُضر ج: سبزه - سبزی - تیره رنگی اسب - رنگ گند مگونی مردم - نرمی و نازکی
خَضرَمَ - الأذُن خَضرَمَةً: برید از اطراف گوش
الخِضرِم - خَضارِم و خَضارِمه وخِضرِمون ج: چاه پرآب - دریای بزرگ - هرچه فراخ و بسیار باشد - مرد کریم و سخی - بزرگوار بردبار
خَضَعَ - خُضُوعاً وخضعاً وخُضعاناً: فروتنی کرد - آرمید و ساکن گردانید
خَضَعَ النَّجمُ: ستاره میل به غروب کرد
خَضِعَ الرَّجُلُ: خمیده گردید مرد
خَضَّعَهُ تخضیعاً: وادار کرد او را به فروتنی و کوچکی، مطیع و مقهور ساخت او را
الخَضِع: فروتن و آنکه خِلقَةُ گردنش کوتاه باشد
الخَضعاء - (موءنث أخضَع): راضی به ذلت و خواری - آنکه خِلقَةُ گردن کوتاه باشد
الخَضْعَة: صدا و آواز شمشیر و تازیانه
الخُضَعَة: فروتن نسبت به کسان خود - غالب براقران و همسران خود
خَضِلَ - خَضَلاً: تر شد و با طراوت گردید
خَضَّلَ الشيءَ: نم زد و تر کرد
الخَضل ، الخَضَل: مروارید صاف - نوعی از صدف
الخَضِل: پرطراوت وتر - گیاه تازک
الخُضُلَّة: حاصلخیزی (یَومٌ خُضُلَّة: روز عیش و خوشحالی)
خَضَمَ خضماً: برید
خَضِمَ الطَعامَ خَضماً: خورد و جوید به دندانهای آخر دهان
الخِضَمّ: مرد بردبار سخی (مخصوص مردان) - اقیانوس، دریا - جماعت بسیار - اسب ضخیم - شمشیر بُرّان - سنگ تیزکن
الخَضُوب: سبزه تازه روئیده به باران
الخَضُور: سبز
الخَضُوع - خُضُع ج: فروتن - زنیکه از پهلوهایش صدا آید
الخَضِیب: رنگ کرده به خضاب (کَفٌّ خَضِیب: دست رنگ کرده)
الخَضِیر: سبز - گیاه سبز
الخُضَیرِیّ: مرغ اخیل یا سبزقبا (بَطٌّ * خُضَیرِیّ: اردک وحشی نر)
الخَضِیعَة: صدای سیل - صدای شکم اسب
الخَضِیلَة: مرغزار سبز
الخَضِیمَة: گیاه سبز وتر - زمین نرم حاصلخیز - گندم به آب پخته
خَطَّ - بِالقَلَم خَطّاً: نوشت
خَطَّ عَلیٰ شيءٍ: رسم کرد بر آن خط و علامتی
خَطَّ الأرضَ: خطوط رسم کرد بر زمین
خَطَّ: طرح ریخت - نقشه کشید
خَطَّ القَبرَ: حفر کرد گور
خَطَّ الطَعامَ: خورد اندک
خَطَّ الحِطَةَ بِنَفسِه: گرفت آنرا و دانا شد بر آن
خَطَّ الشارِبُ: سبز شد پشت لب

الخُطّ ، الخَطّ: راه بزرگ
الخَطّ - خُطُوط ج: نوشتن - راه راست در زمین نرم (خط التلفونی) - راه راه - دستخط - خوشنویسی - راه آهن
الخِطّ - خِطَط ج: زمین باران نرسیده - زمینیکه در آن فرود آیند و قبل آن کسی فرود نیامده باشد
الخُطّ: محله - بخش - کوی
خطا-خطواً (خطو): گام زد
خَطا خُطُواتٍ واسِعَةً: رفت با قدمهای بزرگ
خَطّا الرَّجُلَ: او را به گامهای بزرگ گذاشتن واداشت
الخَطاء - (خطأ): اشتباهی - سهوی - غلطی
الخَطّاء: بسیار خطا و اشتباهکار
الخِطاب: پیام ، رسالت - اعتبار نامه - استوارنامه - سفارش نامه (فَصلُ الخطاب: تصمیم نهائی یا قطعی)
الخَطّاب: بسیار توانا در خطبه
الخِطابَة: گفتار، سخنرانی - اندرز و نصیحت (فَنُّ الخِطابَة: طریق سخنوری)
الخَطّار: جنباننده نیزه - نیزه زننده - عطار - روغن زیتون
الخَطّاط: (خطّ): نویسنده توانا به نوشتن خط خوش
الخَطّاف - خَطاطِیف ج: دزد - پرنده معروف به پرستوک (خطاطیف السِّباع: چنگالهای درندگان)
الخِطام: افسار و مِهار - زه کمان - داغی است در بینی یا رخسار شتران
خَطِیءَ - خَطَأً: خطا کرد
خَطِیءَ فی دینه: به راه خطا رفت عمداً و غیر عمد
خَطِیءَ خِطأً وخِطأَةً: گناه کرد عمداً
خَطَّأَهُ تخطیئاً وتَخطِئَةً: گفت او را که خطا کردی
الخَطَء: گناه بدون عمد و قصد (ضد صواب) (اِصلاحُ الخَطاءِ: اصلاح غلط)
خَطَبَ - خُطبَةً وخَطباً وخَطابَةً: خطبه خواند و موعظه کرد
خَطَبَ المَراةَ خَطباً وخِطبَةً: خواستگاری کرد زنرا
خَطُبَ خَطابَةً: خطیب گردید
الخَطب - خُطُوب ج: حال ، شأن - کاربزرگ یا کوچک
الخِطب - أخطاب ج: مرد خواهنده زن - زنیکه او را خواستگاری کرده باشند
الخُطبَة، الخِطابَة: گفتار - سخنرانی - اندرز و نصیحت
الخِطبَة: نامزدی
الخُطَّة: روش - خط مشی - نقشه
الخِطَّة: زمینیکه در آن فرود آیند و قبل از آن کسی فرود نیامده - قصد و تصمیم - راه و روش
خَطَرَ - الأمرُ لَهُ خُطُوراً: به فکرش رسید - برایش رُخ داد
خَطَرَ بِبالِهِ: به یادش آمد بعد فراموشی
خَطَرَ الرَّجُلُ فی مَشیَتِهِ خَطَراناً وخطیراً: دستهایش را برداشت و فرود آورد - تبختر و اهتزاز کرد
خَطَرَ بِسَیفِهِ: برداشت شمشیر را و به زیر آورد
خَطَرَ الرُّمحَ: جنبانید نیزه را و به اهتزاز آورد
خَطُرَ خَطارَةً و خُطُورَةً: قدر و منزلت رفیع یافت
الخَطر: پیمانه بزرگیست - بول و سرگین که بر ران شتر چسبیده - ابر پراکنده
الخِطر - أخطار ج: سرگین چسبیده به ران شتر - گیاه و سمه که خضاب کنند - گله شتران
الخَطَر - أخطار ج: قدر و منزلت مرد - هم قدر و هم منزلت - شرط - گرو - بیم خطر تهدید کننده
الخَطِر: آسیب رسان - زبان‌آور
خَطَّطَ تخطیطاً: خطوط رسم کرد - اندک خورد - برای شهرها حدود و حدّ مرزی معین کرد
خَطِفَ - خَطفاً: رُبُود یابسرعت گرفت
خَطِفَ البَرقُ البَصَرَ: خیره گردانید بینائی را
خَطِفَ السَّمعَ: اِستراق سمع کرد، پنهانی گوش داد
الخَطف: رُبُودن به سرعت
الخَطفَة: عضویکه درندگان و یا مردم نادان از حیوان زنده بریده باشند
خَطِلَ - خَطَلاً: فحش گفت - سُست گردید
خَطِلَ فی مَنطِقِهِ: سخن فاسد گفت
الخَطَل: سخن بسیار سُست و فاسد - تبختر و سُستی ، شتابکاری - درازی - اضطراب - نیزه وجنبش

آن

الخَطِل – **أخطال** ج: احمق – نیزه زننده به سرعت – جامه درشت – جامه دراز بر زمین کشان

الخَطلاء – **خُطْل** ج (مونث): زن درشت اندام و دراز پستان – گوش سست – گوسفند گوش پهن

خَطَمَ خطماً: زد بینی را

خَطَمَ بالخِطام: مهار کرد در بینی او یا کشید بینی را تا مهار کند

خَطَمَهُ بالکلام: بازداشت او را از گفتار – در سخن غلبه کرد براو

خَطَّمَهُ تخطیماً: مهار کرد در بینی او

الخَطم: بینی انسان – دهان چهارپای سواری – منقار پرنده – بینی کوه – کار بزرگ بسیار

خِطمِیّ، خطمی: گیاه معروف که گل آن جهت تب مفید است

الخُطوَة – **خُطیً وخُطُوات** ج: فاصله و میان دو گام

الخَطوَة – **خَطوات و خِطاء** ج: یک گام (که مقیاس طول آن معمولاً ۷۵ سانت)

الخُطُورَة: شدت و اهمیت

الخَطُوط: سرخاب که زنان به صورت مالند – گاو وحشی (رایَةُ الخُطوط: پرچم راه راه)

خُطِّیَ – **عَنهُ الشیءُ** (خطو): دور شد از او

الخَطِّیّ – **خِطِّیَّة** ج: نیزه منسوب به خط (شهریست در بحرین)

الخَطِیئَة – **خَطایا و خَطیئات** ج: گناه، گناه عمدی

الخَطیب خُطَباء ج: دانا در خطابه، خُطبه خوان

الخِطِّیب – **خِطّیبون** ج: مردیکه خواستگاری زن کرده باشد

الخِطِّیبیٰ: زن خواستگاری شده

الخَطِیَّة: گناه، خطا

الخَطیر – **خُطر** ج: رفیع قدر – هم قدر و شرف – مهار – تار مانندی که در هوای گرم فرود آید – عید و نشاط – تاریکی شب – بااهمیت (لَیْسَ لَهُ خَطیرٌ: هم قدری ندارد)

الخَطیف – (جَمَلٌ خَطیف: شتر تیز سریع‌رو)

الخَطیفَة: خوراکیست از آرد و شیر

خَفَّ – **خَفّاً وخِفَّةً**: سبک گردید

خَفَّ مالُهُ: اندک گردید مال او

خَفَّ المَطَرُ: سبک شد باران

خَفَّ القومُ خَفّاً وخِفَّةً وخُفُوفاً: کوچ کردند با سرعت

خَفَّ إلیٰ: شتافت

الخُفّ – **أخفاف** ج: کف پای شتر و سم شتر مرغ، **خِفاف** ج: کفش دَم پائی – زمین درشت – شتر پرسال – آنچه از کف پا به زمین رسد

الخِفّ: گروه اندک، سبک

خَفَا – **البرقُ خَفواً وخُفُوّاً** (خفو): درخشید برق

خَفَا الشیءُ: هویدا گردید

خَفِیَ – **الشیءَ خَفیاً و خُفِیّاً** (خفی): پنهان کرد آنرا – آشکار ساخت (از اضداد)

الخَفَا: مص، پنهان و پوشیده (بَرِحَ الخَفاءُ: واضح شد کار پنهان – آشکار و آفتابی شد)

الخُفارَة، الخَفارَة، الخِفارَة: عهد و پیمان – پناه – اجرت نگاهبانی

الخُفّاش – **خَفافیش** ج: شب‌پره

الخَفّاف: کفش و موزه فروش و سازنده آن

الخَفّاق: حیله‌گر، حقه باز (خَفّاقُ القَدَم: آنکه پیش قدمهایش پهن باشد)

الخُفّان: سنگ سست مانند خزف (عامیانه، فصیح آن رَخفَة)

خَفَتَ – **خُفاتاً**: ناگهان مُرد

خَفَتَ الصوت خُفُوتاً: آرمید و خاموش شد

خَفَتَ بِکلامِهِ خَفتاً: پنهانی سخن گفت

الخُفت، الخَفت: سداب گیاهیست

الخِفَّة – (خف): سبکی – سبکسری، هرزگی، چلدی، چابکی (خِفَّةُ الرُوح: زنده‌دلی، شور و نشاط خِفَّةُ الطَرَب: شادمانی خِفَّةُ الیَد: چشم‌بندی، تردستی)

خَفَرَهُ خَفراً: اجرت گرفت تا پناه دهد او را

خَفَرَ بِهِ خَفراً و خُفوراً: شکست پیمانرا

خَفَرَ بِعَهدِهِ: وفای به عهد نمود

خَفِرَتِ المَرأةُ خَفراً وخَفارَةً: شرمگین گردید

خَفَّرَ تخفیراً: نگاهبان او شد

الخَفِر، الخَفِرة: زنیکه بسیار با حیا و شرمگین باشد

الخُفرَة: عهد و پیمان، اجرت نگاهبانی

خَفَضَ – **خَفضاً**: فرود آورد

خَفَضَ الصَّوتَ: آواز را کوتاه کرد
خَفَضَ الإبلُ: شتر به رفتار نرم و آهسته رفت
خَفَضَ الکَلِمَةَ: کَسره داد آخر کلمه را
خَفَضَ بالمکان: مقیم گردید آنجا
خَفُضَ العَیشُ خَفضاً: خوشگذرانی کرد
خَفَّضَ الشیءَ: کم و کاست کرد آنرا
خَفِّضِ القَولَ: آهسته بگو
خَفِّضِ الأمرَ: آسان و سبک کن کاررا
الخَفضُ: تن پروری - پائینی - افتادگی (خَفضُ العیش: آسایش، راحتی)
خَفَّفَ تخفیفاً: سبک کرد
خَفَّفَ الثوبَ: نازک پوشید لباس را
خَفَقَ - النَّجمُ خُفُوقاً: غائب شد ستاره افول کرد
خَفَقَ اللیلُ: گذشت اکثر شب
خَفَقَ الطائرُ: پرید مرغ
خَفَقَ بالسَّیفِ خَفقاً: آهسته باشمشیر زد
خَفَقَ القلبُ: طپید دل - تپش کرد
الخَفقُ، الخَیفَق - خِفاق ج: اسب کمر باریک
* الخَفُوت: زن لاغر - زنیکه تنها پسند آید
الخُفُوت: آرمیده و خاموش
خَفِیَ - خَفاءً وخُفیَةً وخِفیَةً: نهان شد (لایَخفَی عَلَیکَ: پنهان نیست بر تو)
الخَفِیُّ: پوشیده، پنهان
الخَفِیَّة - خَفایا و خَفِیّات ج: بیشه و جنگل انبوه - چاه - نوعی جنون (خَفایَا الاُمُور: باطن کارها)
الخُفیَة: محرمانه - مخفیانه - خصوصی - زیرجُلی، دزدکی
الخَفِیر - خُفَراء ج: نگاهبان - شُرطِه، پاسبان، عَسَس، گزمه
الخَفِیف - خِفاف و أخِفّاء و أخفاف ج: سبک - کم وزن - رقیق (خَفِیفُ الحَرَکَة: چابکی و فِرزی، خَفیفُ الرُّوح: سرزنده
خَفیفُ العَقل: گیج (خَفیفُ الید: تردست - کِش‌رو)
خَلَّ - الشیءَ خَلّاً: سوراخ کرد آنرا
خَلَّ الفَصیلَ: زبان کُرّه شتر را سوراخ نموده چوبی درآن کرد تاشیرنمکد
خَلَّ لَحمُهُ خَلّاً وخُلُولاً: لاغر و کم گوشت گردید
الخُلّ، الخِلّ: دوست صمیمی یکرنگ و باوفا
الخَلّ - أخُلّ وخِلال ج: آنچه تلخ و شور باشد از گیاه - مرد لاغر و ضعیف - فربه - شکاف جامه - جامه کهنه - راه در ریگ
الخِلّ - أخلال ج: دوستی و مواخات
خَلا - المکانُ خُلُوّاً وخَلاءً: خالی شد آنجا
خَلا علی بَعضِ الطَّعام: اِکتِفا کرد به بعض خوراک
خَلامعه: جمع آمد با او
خَلاعَنِ الأمرِ: بیزاری جُست از کار
خَلابِهِ: تمسخر کرد به او
خَلاَ الشَّهرُ: سپری شد و گذشت
خَلا: (یا حرف جَرّ به معنی مگر است و یا برای استثناء آید مانند قامَ القومُ خَلازَیداً)
خَلَی - النَّباتَ خَلیاً: کند و برید گیاه تر را
خَلَی الماشیَةَ: برای چهارپا علف چید
خَلَی الفَرَسَ: دهانه زد دهن اسب را
خَلَی القِدرَ: هیزم زیر دیگ نهاد
خَلَی اللجامَ: بیرون کرد لِگام را از دهان اسب
خَلَی الشَّعیرَ: جمع آورد جو را در توبره
الخَلَی - أخلاء ج: گیاه تر - هر تره و سبزه کنده شده
الخَلاء - (خلو): جای خالی - مکان فراغت، مستراح، توالد
الخَلّاب: دلربا - دلکش - فریبکار
الخَلاة -(واحد خَلی): یک گیاه تازه
اِلخِلاسِیّ: کودکیکه یکی از پدر ومادر سفید و دیگری سیاه به وجود آمده
الخَلاص: رهائی - روئیدن
الخِلاص: روغن و کره خالص - رب خرما - گداخته طلا و نقره
الخُلاصَة: عصاره - چکیده - جوهر - مختصرومفید - برگزیده هر چیز
الخِلاصَه: برگزیده هرچیز
الخِلاط: آمیختگی شتران و مردم و چهارپایان - آمیزش نر و ماده - شوریدن عقل
الخَلاطَة: احمقی - فساد عقل
الخُلاع: نوعی جنون مردم
الخَلاعَة: هرزگی - عیاشی - بیعاری
الخِلاف: مخالفت - آستین پیراهن - نوعی درخت بید - پس و بعد
الخِلافَة: امامت و وراثت - جانشینی - رهبری - پیشوائی
الخُلاق: ترش و شیرین (أملَس)

الخَلاق: نصیبی از خیر
الخِلاق: نوعی بوی خوش
الخِلال – **أخِلَّة** ج (خل): آنچه به آن سوراخ کنند - خِلال دندان - چوبیکه در زبان کره شتر کنند تا شیر نمکد - مانده طعام بین دندانها (**خِلال الدِّیار**: اطراف و حوالی و حدود خانه یا صحن خانه بین اطاقها در قدیم)
الخَلّال: سرکه فروش و سازنده آن
الخَلال – (**خَلالَة** واحد): غوره خرما
الخُلالَة – **الخِلالَة**، **الخَلالَة**: دوستی
الخُلالَة: باقیمانده طعام میان دندانها
خَلَبَ – **خَلباً** و**خِلابَاً**و **خِلابَةً**: فریفت به زبان
خَلَبَهُ خَلباً: خراشید او را به ناخن ومجروح کرد
خَلَبَ الفَرِیسَةَ: گرفت شکار را به چنگال
خَلَبَ الفَتیَ: ربود دل و عقل جوان را
خَلِبَتِ المَرأةُ خَلَباً: احمق گردید زن
الخِلب، **الخُلب**: لیف، وسط درخت خرما - ریسمان باریک محکم بافته از لیف - گِل ولای بسیار چسبیده به زمین
الخُلَّب: ابر بی‌باران (**بَرقٌ خُلَّبٌ**: برق بی‌باران)
الخَلباء: زن احمق
الخَلِبَة، **الخَلبُوب**: زن بسیار فریبنده
الخُلَّة: دوستی و خصوصیت
الخَلَّة – **خِلال** ج: خصلت صفت ممیزه - سوراخ - شراب ترش - کُره شتران به سال دوم درآمده - حاجت و فقر - خوی و عادت و روش - چگونگی
الخِلَّة – **خِلَل** و **خِلال** ج: دوستی و مواخات - غلاف شمشیر پوست پوشانیده - پوست بانقش و نگار
خَلَجَ – **خَلجاً**: بیرون کشید - جنبانید
خَلَجَ بِعَینِهِ: اشاره کرد به چشم
خَلَجَ الشیءَ: جنبانید آنرا - رهانید
خَلَجَ بِالسَّیف: به شمشیر زد
خَلَجَ الوَلَدَ: از شیر بازداشت کودکرا
خَلَجَتِ العَینُ خُلوُجاً وخَلَجاناً: پرید چشم
خَلِجَ خَلَجاً: مبتلا به استخوان درد شد از رنج و خستگی
الخُلُج – (واحد **خلیج**): مشکوک النسب - کاسه‌های بزرگ
الخَلخَال – **خَلاخِیل** ج: خلخال پا مانند النگو دست (**ثَوبٌ خَلخَال**: جامه نازک)
خَلخَلَ – **العَظم خَلخَلَةً**: گوشت براستخوان راگرفت
خَلخَلَ المَرأةُ: خلخال در پای کرد زن
الخُلخُل: جامه نازک
خَلَدَ – **خُلوداً**: دائم ماند
خَلَدَ – **خَلداً وخُلوداً**: پیر و پرسال شد لکن مویش سفید نگشت
خَلَدَ بالمکان وإلیَ المکان: اقامت کرد در آنجا
خَلَدَ إلیَ الراحَة: استراحت کرد
خَلَّدَ تخلِیداً: جاودانی کرد - ابدی کرد
الخُلد: بقاء باقی (**دارُ الخُلد**:بهشت) - مرغ قُبره - گوشواره - **مَنَاجِذ** ج: موش کور
الخَلَد: حال، دل، نفس
خَلَسَ – **خَلساً وخِلِّیسَی**: ربود به سرعت
الخُلسَة: فرصت مناسب - ربودگی - دزدکی - پنهانی - محرمانه - گیاه تر و خشک مخلوط
خَلَصَ – **خُلوصاً وخالِصَةً**: ساده و خالص گردید
خَلَصَ الماءُ مِن الکَدِر:صاف شد آب
خَلَصَ مِن الهَلاک: نجات یافت و سالم ماند
خَلَصَ: به پایان رسید - تمام شد - رهائی یافت، آزاد شد
خَلَّصَ: نجات داد - در راه خدا آزاد کرد - صاف و پاک کرد - تصفیه کرد وبه‌پایان رسانید
الخِلص – **خُلصاء** ج: دوست گزیده (**فُلانٌ خِلصِی**: او برگزیده من است)
الخُلصان: دوست گزیده
الخَلَص: گیاه پیچک که بر درخت بالا رود خوشبو و دانه آن مانند عقیق است
خَلَطَ – **خَلطاً**: آمیخت
خَلَّطَ الشیءَ: مخلوط کرد و آمیخت
خَلَّطَ فِی الأمر: آمیخت بهم و فساد افکند
خَلَّطَ فِی الکلام: ازاینطرف و آنطرف صحبت کرد
الخَلط، **الخِلط**، **الخُلط**: مرد متملق و آمیزش کننده با مردم
الخِلط: ترکیب، آمیخته، احمق - خرما از هر جنس بهم آمیخته

الخُلطَة: شرکت

خَلَعَ – ثوبَهُ خَلعاً: جامه را از تن برکند

خَلَعَ ثِیابَهُ: لخت و برهنه شد

خَلَعَ سِنّاً: دندان کشید

خَلَعَ القائِدَ: معزول کرد

خَلَعَ مِنَ العَرشِ: وادار به کناره گیری کرد

خَلَعَ العِذارَ: بی‌پروا شد، هرزگی و عیاشی کرد

خَلُعَ خَلاعَةً: نااهل شد

خَلَّعَ تخلیعاً: آنکه در راه رفتن اِلیتین او از هم جدا باشد

الخَلع: گوشت پخته که تاوقت حاجت خورند - گوشت خشک بریان کرده

الخُلع، خُلعَة: رهائی زن به مالیکه به شوهر دهد

الخِلعَة: جامه پاداش که بر کسی پوشانند

خَلَفَ – خِلافَةً: به جای او شد در کاری و باقیماند

خَلَفَ رَبَّهُ فی قَومِهِ: خلیفه پروردگار شد در میان آنان

خَلَفَ الرَّجُلَ: جانشین خود کرد

خَلَفَ فَمُ الصّائِمِ خُلوفاً وخُلوفَةً: بوی گرفت دهان روزدار

خَلَفَ الغُلامُ خَلافَةً وخُلوفاً: احمق گردید

خَلَفَ عَن خُلقِ أبیهِ: تغییر یافت از اخلاق پدر

خَلَفَ الطّعامُ: تغیر کرد طعم آن

خَلَفَ أباهُ: جانشین پدر خود شد

خَلَفَ البَیتَ: در آخر خانه ستون استوار کرد

خَلِفَ خَلَفاً: احول گردید، چپ دست شد

خَلِفَتِ النّاقَةُ: حامله گردید

الخُلف: خلاف وعده - دروغ

الخَلف: پس (نقیض پیش) سخن فاسد و خطا - آب‌کشی - کسیکه خیری در او نباشد - پشت سر، عقب

الخِلف: مختلف، لجوج - علفیکه در تابستان روید - سرپستان شتر

الخَلَف: فرزند صالح - آنکه از عقب کسی یا چیزی آید - جانشین - عوض و بَدَل

الخِلفان: مخالف در صفت (لَهُ وَلَدانِ خِلفانِ: برای او دو فرزند است یکی عاقل یا دراز یا سفید و دیگری جاهل یا کوتاه یا سیاه)

الخُلفَة: آخر مزه خوراک - احمقی و بی‌عقلی - عیب

الخَلفَة: بی‌اشتهائی از بیماری

الخِلفَة: اختلاف - آمد و شد روز و شب - شکم روش، هیضه - ستوران مختلف

خَلَقَ – خَلقاً: آفرید

خَلَقَ الإفکَ: بافت دروغ را

خَلَقَ الشَّیءَ: نرم و صاف گردانید آنرا

خَلَقَ الأدیمَ: اندازه کرد قبل بریدن

خَلِقَ خَلَقاً: نرم و درخشان گردید

خَلُقَ الثَّوبُ خُلوقَةً: کهنه شد جامه

خَلُقَ الغُلامُ: نیکو خلقت شد

خَلُقَ بِکَذا: شایسته‌بود - درخورآن‌بود

خَلَّقَ القِدحَ: هموار و برابر کرد تیر را

خَلَّقَهُ العُودُ: خوشبو کرد به بوی خوش و زعفران

الخُلق، الخُلُق – أخلاق ج: خوی طبع - مروّت و دین (سَیِّیءُ الخُلق: بداخلاق – سوءُ الخُلق وضیقُ الخُلق)

الخَلق: سرشت و طبیعت - نهاد، آفرینش مردم

الخَلَق – خُلقان ج: کهنه

الخَلقاء: سم به شکاف - رتقاء (زن فرج بسته)

الخِلقَة: سیما، قیافه، منظر

الخُلُقِیّ: زود رنج، کج خلق - تند

الخِلقین – خلاقین ج: دیگ بزرگ یا پاتیل

خَلَّ – العَصیرُ: سرکه گردید

خَلَّلَ الخَمرَ: سرکه گردانید شراب را

خَلَّلَ أصابِعَهُ: انگشتان را در میان یکدیگر کرد

الخَلَل: فاصله بین دو چیز - رخنه‌های ابر - تباهی و فساد کار - بندگی مردم - پراکندگی در رأی - نقصان - نقیصه - چاک - جنون

الخِلَل: باقیمانده طعام میان دندانها

الخَلَنج – خلانج ج: (معرب خدنگ) درختیست دارای چوب سخت که از آن تیر و نیزه سازند

الخِلو – أخلاء ج: (مذکر و مونث یکسان) خالی، تنها، منفرد، مرد فارغ

الخَلوب، الخَلاب: فریفته به زبان

الخَلوَة: تنهائی

الخُلود: بقاء همیشگی (عدم الفناء)

الخُلوص: دُرد و ثفل و ته‌نشین

روغن - پاکی - رُک‌گوئی - صفا - واریزی - مفاصا (خُلوصُ النّیّة: صفای نیت)
الخَلُوق: نوعی بوی خوش
الخَلیّ: لانه و کندوی زنبور عسل -أخلیاءُ و خَلیّون ج: مرد ازغم وغصه خالی و فارغ - مرد بی‌زن (خَلیُّ البال: آسوده خاطر - فارغ البال)
الخَلیّة خَلایا ج (مونث): خانه زنبوران عسل - کِشتی بزرگ - کِشتی بدون ناخدا - کِشتی که دنبال آن زورق باشد ناقه آزاد گزارده
الخَلیج - خُلُج ج: جوی و نهر - قسمت فرو رفتگی از دریا در خشکی - ریسمان - کِشتی کوچک - مشکوک النسب
الخَلیس: گیاه خشک که گیاه تازه از بیخ آن روئیده باشد
الخَلیط - خُلُط و خُلَطاء ج: شریک - گل و لای آمیخته به کاه - شیر آمیخته به شیر ترش - آمیختگی کار - شراب خرما و غوره آن - شراب انگور و کشمش - گروه آمیخته به هم
الخَلیع: فرزندی که پدرش او را بیرون کرده باشد - قمار باز و گِروبند - مرد ناأهل - غول - گرگ ، صیاد - جامه کهنه
الخَلیعَة(مونث فوق): زن‌عیاش‌وهرزه
الخَلیف - خُلُف ج: عهد شکن - زنیکه موهای خود را در پشت سر بسته باشد - راه ورود بین دو کوه

الخَلیفَة - خَلائِف وخُلَفاء ج: جانشین - نماینده خداوند در زمین
الخَلیق: سزاوار - تمام‌خلقت - خویگیر
الخَلیقَة - خَلائِق ج: طبیعت - خوی مردم - بهائم - چاه
الخَلیل - أخِلّاءُو خُلّان ج: دوست - صادق‌و خالص آن - سوراخ نافذ کرده - لاغر - لقب حضرت ابراهیم‌علیه السلام
الخَلیلَة - خَلیلات و خَلائِل ج: (مونث معانی فوق)
الخَلیُّوز: ماده اولیه ایست از چوب و الیاف پنبه و کتان در ساختن کاغذ و حریر مصنوعی بکار رود
خَمَّ - اللَّحم خَمّاًو خُموماً: فاسدشدگوشت
خَمَّ اللّبَنُ: متغیر شدشیرازبدبوئی‌خیک
خُمَّ الدَّجاجُ: حبس شد مرغ در مرغدان
الخُمّ - خِمَمَة: لانه مرغان
الخَمّ: ثنا و مدح - گریه سخت (لَحمٌ خَمٌّ: گوشت فاسد)
* **الخِمّ:** بستان خالی
الخِمار - أخمِرَة وخُمر و خُمُر ج: چادر و مقنعه زنان ، هرآنچه که به پوشاند چیزی را
الخَمّار: فروشنده شراب
الخَمّارَة: میخانه - میکده
خُماس: معدول از پنج پنج (جاوءُا خُماس: آمدند پنج پنج)
الخُماسیّ: پنج برابر (شکلی که پنج ضلع به آن محیط باشد)
الخُماشَة - خُماشات ج: خراشیدگی

کم و کوچک که دیه نداشته باشد
الخُمال: درمفاصل‌پاها - دوست‌خالص
الخُمالَة: پرشتر مرغ نر
الخُمّان - الخِمّان: فرومایگان از مردم - از متاع و درخت بدآن
الخَمّان: نیزه سُست
الخَمَّة: کَپک زدگی بوی نان
الخِمَّة: زن ناسازگار (عامیانه)
خَمخَمَ - خَمخَمَةً: کپک زد - تودماغی حرف زد
خَمخَمَ الماءُ: بدبوی شد آب (عامیانه)
خَمَدَ - المَریض خَمداً و خُموداً: بیهوش شد بیمار یا مُرد
خَمَدَتِ النارُ: خاموش شد شعله آتش و حرارت آن باقیست
خُمِدَتِ الحُمّیٰ: فرونشست سختی‌تب
خَمِدَ: خوابانیدن آتش
خَمَرَ - خَمراً: نهان کرد و پوشانید
خَمَرَ الشَّهادَةَ: کتمان کرد شهادت را
خَمَرَ فلاناً: شرم داشت از او
خَمَرَ الرَّجُلَ: شراب نوشانید
خَمَرَ العَجینَ: مایه زد خمیر را
خَمِرَ الشیء خَمَراً: تغییر داد آنرا
خَمِرَ عَنهُ: پوشانیدو مخفی داشت از او
خَمَّرَ وَجهَهُ تَخمیراً: پوشانید روی را
خَمَّرَ العَجینَ: مایه زد در خمیر
الخَمر: آب‌انگور - هرچیزمُست‌کننده
الخَمَر: جماعت مردم و انبوهی آنها - درخت و ریگ و مانند آنها - آنچه مردم را محفوظ دارد از سقف و کوه و گودال و پناهگاه
الخَمِر: مکان پر از شراب
الخُمرَة: مایه خمیر - دُرد شراب -

سجاده بافته شده از برگ خرما - آخر مستی - ظرف شراب - آزار تب و سردرد

* **الخَمرَة، الخِمرَة، الخُمرَة:** بوی خوش

الخَمرِيّ: منسوب به شراب - از رنگها سیاهی که به سرخی زند

خَمَسَ - القومَ خَمساً: گرفت پنج یک مال آنان را - پنجمی آنان گردید

خَمَّسَ - الشیءَ تَخمیساً: پنج گوشه گردانید آنرا

الخُمس، الخُمُس - أخماس ج: پنج یک (یَضرِبُ أخماساً لِأسداسٍ: میکوشد در مکر وفریب)

الخَمسَة: پنج

الخَمسُون: پنجاه (ملحق به جمع مذکر سالم رفع آن با واو و نصب و جر با یاء مانند أیّامُ الخَمسین: موسم وزش بادهای سمّی)

خَمَشَ - الوَجهَ خَمشاً وخُموشاً: خراشید روی را و طپانچه زد

خَمَّشَ تَخمیشاً: بسیار شد پشه‌او

الخَمش - خُموش ج: خراش

خَمَصَ - الجرحُ خُموصاً: فرونشست ورم زخم

خَمَصَهُ الجُوعُ خَمصاً ومَخمَصَةً: گرسنگی اورالاغروضعیف‌گردانید

خَمِصَ البَطن: تهی شد شکم

الخُمصان، الخَمصان: مرد شکم باریک گرسنه

الخُمصانَة: (مونث فوق)

الخَمصَة: گرسنگی - زمین گود

خَمَلَ - خُمولاً: گمنام و بیقدر گردید

خَمَّلَ البُسر: غوره خرما را در کوزه نهاد تا پخته و رسیده شود

خَمِلَ - ل: مبتلا به لنگی گردید

الخَمل: ریشه و کُرک‌های جامه مخمل و غیره - پَرشترمرغ نر - نوعی ماهی

الخَملَة: پیراهن مخمل خواب‌دار - حوله - پرشترمرغ نر - جای پردرخت بهم پیچیده

خَمَنَ - الشیءَ خَمناً: گفت به گمان و حدس

خَمَّنَ: تخمین زد، حدس زد

الخَمّودُ: موضعیکه‌در آن آتش‌خوابانند

* **الخُمُود:** آرامش، خاموشی - بیحرکتی

الخَموش: پشه

الخَمیر، الخَمیرَة: مایه خمیر

* **الخِمّیر:** مست - دائم‌الخمر (مَرَض الخَمیرَة: آفت گندم - زنگ)

الخَمیس: لشکر به جهت آنکه پنج رکن دارد (قلب و میمنه و میسره و جلودار بیرق که مقدمه است و مؤخره)

(**یَومُ‌الخَمیس - أخمِساء وأخمِسَة** ج: روز پنجشنبه

الخَمیصُ الحَشا (خَمیصَة مونث - خَمائِص ج: باریک شکم

الخَمیصَة: گلیم سیاه مربع

الخَمیل: جامه‌های مخمل - خوراک نرم - ابرغلیظ

الخَمیلَة - خَمائِل ج: حوله مخمل - ریگستان‌پردرخت - درختان انبوه

خَنَّ خَنیناً: خندید یا گریست یا سخن گفت در بینی

خَنا - عَلَیه خَنواً: فُحش گفت

الخَنی - (خنو): فُحش

خَنَی الدَّهر: آفات زمانه

الخِناثُ - الثَّوبَ: لابلای جامه (یاخَناثُ، یاخُنَث: ای مرد خمیده)

الخَنازِیر: غددوریشه‌هائی‌درگردن‌مردم

الخَنّاس: شیطان

الخُناق: دیفتری، بیماریست در حَلق

الخِناق: ریسمانیکه به آن خفه کنند - جای خفه‌کردن از گردن - طناب‌دار - یقه لباس

الخُناقِیَّة: درد و بیماری در گلوی مرغ و اسب

الخُنان: زکام شتران - بیماری بینی - بیماری مرغ در گلو و چشم

الخَنان، الخِنان: رفاهیت و آسودگی

الخُنَّة: غلاف سرآلت نره - آواز در بینی - صدای تودماغی

خَنِثَ - الرَّجُل خَنَثاً: خمیده و شکسته شد زن صفت و نامرد شد

خَنَّثَ تخنیثاً: خمود و دوتاگردانید

الخَنِث: سُست و شکسته

الخُنثی - خَناثی و خِناث ج: آنکه آلت نری و فرج دارد

الخَنجَر، الخِنجَر: دشنه آلت‌سردحرب

خَنخَن - خَنخَنَة: خارج شد صدا و سخن از بینی که مفهوم نشود

خَندَق - خَندَقَةً: حفر کرد خندقرا

الخَندَق - خَنادِق ج: گودال بزرگ که اطراف شهرها میکنند

خَنِزَ - اللحم خَنزاً: بوی گرفت گوشت (لَحمٌ خَنِزٌ وخَنَز: گوشت بوی گرفته)

الخَنزَرَة: تبر بزرگ سنگ‌شکن -

ضخامت

الخُنْزُوان ،الخُنْزُوانة: تکبر و نخوت

الخَنْزَوان: بوزینه (میمون) خوک نر

الخِنزیر – خَنازیر ج: خوک

الخِــنزیرُ الهند: حیوانیست شبیه خرگوش و کوچکتر

الخِنزیرَة البئر: چوبیست بر سرچاه که طناب آبکش بر آن پیچیده شود

خَنَسَ عَنهُ خَنساً وخُنُوساً: مؤخر و سپس ماند از او

خَنَّسَ زَیداً: عقب کرد زید را

خَنَّسَ الإبهام: انگشت ابهام را خم کرد به کف دست

خَنَّسَ بفلانٍ: غائب کرد او را

خَنِسَ اَنفُهُ خَنَساً: فرو رفته شد بالای بینی وبلند گردید سرآن

الخُنَّس: آهوان و جای آنها ـ گاو وحشی

الخُنَّس: ستارگان ـ کواکب سیّاره ـ پنج‌ستاره متحیره (زحل ، مشتری، مریخ ، زهره ، عطارد)

الخَنساء مونث: ماده گاو وحشی

الخِنشار: گیاهیست

الخِنصَر، الخِنصِر – خَناصِر ج: انگشت کوچک

خَنَعَ – ـَـ خُنوعاً: فروتنی کرد ، چاپلوسی کرد

خَنَعَ اِلیَ اللّـه: تضرع و زاری کرد بسوی خدا بدون عمل

خَنَعَ اِلیَ الأمر السّیّء ج: مـائل شد بکاربد

الخَنَع: فروتن

الخَنَع: سخنگوئی با زنان به نرمی

خَنِفَ – صَدرُهُ اوظَهرُهُ خَنَفاً: بیرون آمد سینه یا پشت یکطرف آن

الخُنفُس ، الخُنفَس ،الخِنفِس – خَنافِس ج:جانوریست‌بدبوی‌سیاه یاسوسک

الخُنفُسا، الخُنفَسَة، الخُنفُسَة ،خَنافِس ج: سوسک

خَنَقَ – خَنقاً وخِنقاً: خفه کرد

خَنَّقَهُ العَبرات: ازگریه گلوگیر شد

خَنَّقَ الرّایَة: پرچم را نیمه افراشت علامت سوگواری

خَنَّقَ زیدُ الأربعین: نزدیکست به‌چهل رسد

خَنَّقَ السّرابُ الجَبَلَ: نزدیک شد به پوشاند سر کوه را

خَنَّقَ الإناءَ: پر کرد ظرف را

خنق ، مَخنُوق: خفه کرده شده

خِنَّوص – خَنانیص ج: بچه خوک ـ ریزه از هرچیز

خِنَّوصَة: بچه ببر ـ درخت خرمائیکه دست رس نباشد

الخَنُوع ، الخانِع – خَـنَعَة ج: اخیر بدکار منحرف

الخَنیق: خفه کرده شده

خَوَی – البَیتُ خَواءً: خالی شد خانه از سکنه ـ ویران گردید خانه

خَوَی رَأسُهُ: خالی شد سر او ازخون به علف رعاف

خَوَی الرّجُلُ خَویً وخَواءً: خالی شد شکم او از طعام

خَوَی الزّندُ: آتش نداد آتشدان

خَوَّتِ النُّجُومُ: بی‌باران شدند و مائل به غروب گردند

خَوَی الشّیءَ خَویً و خَوایَةً: رُبوُد آنرا

الخَوی: خالی بودن شکم از طعام ـ خون دماغ

الخَواء: هوا ـ خالی ـ فضای ـ میان دو چیز

الخُواجَة: بزرگ ـ آقا

الخُوار: بانگ گاوها وگوسفندان و آهوان ـ صدای تیرها

الخَوّار – خور ج: ضعیف سُست از مردم واز هر چیزی ـ آهن یا سنگ چخماق

خُوارات ج: شتران سُست

الخَــوارج: گروهی نزدیک به نه‌هزارنفر از خرمقدسین لشگر امیرالمومنین که پس‌از تعیین خلیفه برمولای خود خروج نموده‌اند

الخَواص: از هر گروهی اکابر آنان

الخَوّاص: فروشنده برگ خرما بافته و یا غیربافته آن

الخَوّاض: بسیار بحث‌کننده

الخَوّاف: ترسو ـ کم دل ـ بزدل

الخَوافِق الشماء: محلهای وزش باد چهارگانه

الخَوافی: پرهائی ازبال مرغ که هنگام جمع کردن بال پنهان شوند

الخَوالِد: سه پایه‌های جای دیگ ـ کوهها ـ سنگها

الخَوالِق (خلق): زنان ناشِزه (نافرمان) در خانه‌ها ـ زمینهائیکه گیاه آن دیرتر روئیده شده

الخُوان ،الخِوان – خُون ج: سفره‌های غذا یا میز نهارخوری

الخَوّان ،الخُوّان: مـاه ربیع الاولی شیربیشه

الخُؤُولَة: نسبت به خاله اقوام مادری
الخُؤُون: نابکار
الخُوبَة: گرسنگی ـ زمین باران نرسیده بین دو قطعه زمین باران دیده ـ زمین بی‌گیاه
خَوِتَ: جن‌زده و مجنون شد (عامیانه)
الخَوتاء – (مونث اَخوَت): زن دیوانه (عامیانه)
الخَوخ: درخت شفتالو
الخَوخَة: روزنه‌دیوارکه‌روشنائی‌ازآن افتد ـ درگاه کوچک در دربزرگ
* **الخُوخ:** هلو، آلو، گوجه
الخَود – خودات وخُود ج: زن جوان باریک اندام
الخُوذانُ الناس: خُدّام مردم
الخُوذَة – خُوَذ ج: کلاه‌خود
خَوَرَ خُوراً وخَوراً: ضعیف و لاغر و شکسته گردید
خَوَّرَ تخویراً: ضعیف وشکسته گردید
خَوَّرَتِ الأرضُ: فرو رفتند در زمینکه بسیار باران خورده بود
خَوَّرَ الرَّجُلَ: نسبت داد او را به سُستی
خَوَّرَ القوی: تحلیل رفت ـ فرسوده شد
الخَور: زمین پست ـ رشته‌ئی از دریا ـ جای ریزش آب به دریا
خُورِس: رتبه و مقام خدّام،معبد یهودان
الخُورِيّ – خُوارِنة ج: کاهن ـ کشیش
الخُوزَق: به میخ کشیده
الخَوزَلی: نوعی رفتار متکبرانه
خَوَّسَ الشیءَ: ناقص کرد آنرا
الخَوشان: گیاهیست خوردنی و در آن ترشی است
خَوِصَ – خَوَصاً: فرو رفت چشم به گودی
خَوِصَتِ الشاةُ: یکچشم گوسفند سیاه بود و چشم دیگرش مطابق سایر بدن او سفید
الخُوص: برگ خرمای بافته یا غیربافته
الخَوصاء: باد گرم که چشم را ناراحت کند ـ چاه دور و گود ـ تپه بلند ـ گوسفندیکه یک‌چشم او سیاه و دیگری سفید
خَوَّضَ الماءَ: فرو رفت، غوطه‌ور شد
الخَوض: غرق در گفتگو، بحث در آن
الخَوضَة: دانه مروارید
الخُوط – خِیطان ج: شاخ و نهال نازک یکساله ـ مرد تناور نیکوخلقت
خَوَّف – تخویفاً: به وحشت انداخت
خَوَّفَهُ: ترسانید او را ـ بحالی گردانید او را که مردم از او میترسند
الخَوف: ترس، بیم وهراس ـ قتل ـ کارزار ـ پوست سرخ بریده مانند تسمه (**خَوفاً علیَّ:** از بیم اینکه)
خَوَّلَ الشیءَ: مال عطاکرد
خَوَّلَ حَقّاً: حق داد ـ واگذارکرد
الخَوَل: بندگان وکنیزان ـ بیخ لجام
الخَولَع: ترسیکه مرد را جن‌زده نماید ـ احمق ـ گرگ و غول
خُولِطَ – (خلط): اختلال حواس پیدا کرد ـ دیوانه شد
خَوَّنَ – تخویناً: به خیانت منسوب کرد
خَوَّنَ مِنهُ: کم و اندک کرد از او
خَوَّنَهُ: غمخوار او شد و تیمار داشت او را
خَوِيَ – المکانُ خَیّاً وخُوِیّاً و خَوایَة ج: خالی شد آنجا از اهلش
الخَواء: هوا ـ خالی ـ فضای بین دو چیز
الخَیّاب: چوب و سنگ آتش زنه که آتش ندهد
الخِیار: برگزیده ـ خالص مال ـ مرغوب و دلپسند ـ میوه معروف بوته‌ئی
الخِیارُ شَنبر: خیار چنبر ـ فلوس
* **الخِیارُ قِتّة:** خیار ترشی
* **الخِیار:** گزینش ـ انتخاب
الخَیّاش: فروشنده گونی و جوال
الخِیاصَة: شغل برگ ریختن از درخت خرما
الخِیاط: سوزن
الخَیّاط – (خیط): دوزنده
الخِیاطَة: دوزندگی ـ چرخ خیاطی
الخَیّاطَة: زن دوزنده
الخَیال – اَخیِلة ج: پندار ـ صورتیکه در خواب دیده شود ـ سایه ـ شبح ـ اشکال خیالی
الخَیّال – خَیّالة ج: اسب سوار
الخَیالَة – اَخیِلة ج: هیکل انسان ـ صورتیکه در خواب دیده شود یا در بیداری تخیّل شود
الخَیالِيّ: وجود ذهنی ـ غیرحقیقی

الخَیّام ،الخِیَمِیّ: سازنده و فروشنده خیمه
الخِیانَة: (خون) عهد شکنی ، بی‌وفائی
خَیَّبَ – تَخییباً: دل شکسته و ناامید کرد
الخَیبَة: نومیدی
الخَیدَع: کسیکه بر دوستی او اعتماد نتوان کرد - گرگ فریبنده - راه مخالف - سراب
خَیَّرَ – الشیءَ عَلی غیرِه: تفضیل داد بر غیرش
خَیَّرَهُ فِی الأمر: مختار کرد او را در کار
الخَیر – خُیُورٌ ج: نیکوئی - آنچه به آن رغبت نمایند **أخیار وخِیار** ج: مرد خوبرو و جمیل - نیکوتر اسب‌ها - توانگری و سود (**خَیرٌ مِن:** بهتر از این - **خَیرٌ جَزِیل** : پاداش نیکو - **فِعلُ الخیر:** نیکوکاری خیراندیشی - کثرالله خیرکه: سپاسگزارم - **صَباحُ الخیر**)
الخِیر: کرم‌وسخاوت‌وبزرگواری - اصل - هیئت(**خِیرُالنّاس**:افضل مردم)
الخَیِّر: نیکوکار - آزاده - بخشنده
الخَیِّرَة الخِیَرَة – خَیرات ج: زن نیکو و گزیده پرخیر
الخَیرِیّ: نوع دوستی
الخَیرِیَّة – (جَمعِیَّةُ الخَیرِیَّة: مردمیکه مهیای کمک به محتاجین هستند)
الخَیزُران – خَیازِر ج: ریشه‌های دراز در زمین از درخت هندی و نی - هرچوب نرم که خم سود - نیزه‌ها
الخَیزُرانُ السفینَة: پاروهای کشتی رانی - دنباله کشتی
الخَیزَلی ،الخَوزَلی: نوعی رفتار متکبرانه
خَیَّسَ تخییساً: رام کرد
الخَیس: دروغ - غم ، گمراهی - خطاء خُلف وعده
الخِیس ،الخِیسَة أخیاس و خِیَس ج: بیشه شیر - نیزار انبوه - شیر بیشه
الخَیش –أخیاش ج: جامه‌های تنگ و درشت و ضخیم بافت - مرد دنی و فرومایه
الخَیشَة: چادر - خیمه - جوال
الخَیشُوم: سوراخ بینی
خَیَّطَ – الشَیبُ تَخییطاً: پیری ظاهر شد و موهای سفید آمیخت به سیاهی
الخَیط – أخیاط وخُیُوط وخُیُوطه ج: نخ و ریسمان - رشته - گله‌شتر مرغ - گروه ملخ (**خَیطُ الابیَض:** صبح صادق **خَیطُ الأسوَد:** صبح کاذب **خَیطُ الرَّقَبَة:** مغز حرام،**خَیطُ باطِل:** سراب - تارعنکبوت
الخِیط ،الخَیطِی: گروه ملخ - گله شترمرغ
الخَیطَل: سگ و گربه نر
خَیِفَ خَیَفاً (خیف): یکچشم ازرق و دیگری سیاه شد
خَیَّفَتِ المَرأةُ بِأولادِها: از چند شوهر اولادهای مختلف آورد
خَیَّفَ القَومُ: فرود آمدند در منزلی
خَیَّفَ عَنِ القِتال: رو گردانید از کارزار (**ناقَةٌ خَیفاء:** شتریکه پوست پستان او فراخ باشد)
الخِیفَة: کارد ، دشنه ، بیشه و جای شیر در جنگل
الخِیفَة – خِیَف ج: بیم و ترس
خَیَّلَ – السحابُ (خیل): آماده باریدن گردید
خَیَّلَ فیهِ الخَیرَ: به فراست در او خیر را یافت
خَیَّلَ عَنِ القَوم: بد دل شد و ترسید از آنان
خَیَّلَ لِلنّاقَة: جهة کُره شتر سگ همراه کرد تا گرگ نزدیک نشود
خُیِّلَ إلیه وَلَهُ کَذا: توهم کرد که چنین است
الخَیل – أخیال و خُیُول ج: گروه اسبها - سواران
الخُیَلاء الخِیلاء: کِبر و بزرگمنشی
الخَیلان: دختران دریا، (نصف بدن انسان و نصف دیگر ماهی)
الخَیلَع: پیراهن بی‌آستین - ترسیکه عارض‌شود مانندجن‌زده گردد، - گرگ
خَیَّمَ: خیمه افراشت ، ماند در خیمه
خَیَّمَ بِالمَکان: اقامت کرد آنجا
خُیِّمَتِ البَقَرُ: داخل چراگاه‌ها ماندند
※ **خَیَّمَ عَلَیه:** پرده جهالت و نادانی فرا گرفت بر او
الخِیم: طبیعت ، خوی - جوهر شمشیر
الخَیمَة – خِیَم ، خِیَم ،خِیام ،خَیمات ج: هر خانه‌ئیکه از سنگ و گل نساخته باشند - تپه منفرد - بالای کوه ، چادر صحرائی
الخَیمِیّ: سازنده و فروشنده خیمه

د ـ ء

داءَ – داءً و دَوْءً: بیمار گردید

الدَّاء – اَدواء ج: بیماری (**داءُ الثَعلَب**: بیماری ریزش موی – **داءُ الحَیَّة**: بیماری که پوست را بیفکند، **داءُ الذِئب**: گرسنگی – **داءُ الکلب**: جنون مُهلک از گزیدن سگ هار)

الدائِب – (دأب): کوشش کننده – رنج و تعب دیده

* **الدائِبان**: روز و شب

الدائِحَة – دوائِح، ج: درخت بزرگ و بلند

الدائِرَة – دَوائِر، ج: هرچه که محیط به چیزی باشد – حلقه موهای گِرد اطراف سر – گودی لب بالا زیر بینی (**دائِرَةُ السُّوء**: هزیمت – **دائِرَة المَعارِف**: شرحی از علوم متنوعه از جمله دائرة‌المعارف سیاح مراجعه شود)

الدائِف – (دوف): مُشک سائیده تر کرده شده

الدائِم – (دوم): پیوسته – همیشه بی‌پایان (**ظِلٌّ دائِم**: همیشه آرمیده)

الدائِن – (دین): وام گیرنده – وام خواه – مدیون، بدهکار

الدّائِي – (دوا): بیمار

الدّابَّة – جُنبَنده (اغلب به چهارپایان گفته‌شده) (**دابَّةُ الاَرض** (فی القرآن) زمین‌پیما و آنکه اصلاح زمین نماید از فساد، و جود وَلِیّ عصر عج است)

الدّابِر – (دبر): تابع – آخر هرچیز و اصل آن – تیر محروم در قمار – زمین نرم – طاقهای بنا – گذشته – سپری شده (**قُطِعَ دابِرُهُم**: از ریشه کَند – **دابِرَةُ المِخلَب**: پنجه‌های عقب درنده)

الدابُوق – سریشم که پرندگانرا به آن شکار کنند

الدّاثِر – غافل، هالک (**دَثَرَ الرَّسم**: کهنه گردید – رسم و نشانه)

الدَّاجّ – مَکاری آنانی هستند که چهارپایان سواری‌رابه کرایه‌دهند

داجى – مُداجاةً – (دجو): مدارا کرد و پوشانید دشمنی و عداوت را

داجَنَهُ – مُداجَنَةً (دجن): گول زد او را و ریشخند کرد

الدّاجِن – دَواجِن ج: پرنده رام خانگی – حیوان آموخته

الدّاجِنَة: باران نیکو و دائم

الدّاجي – دَواجي ج: نعمت تمام و فراخ (**لَیلَةٌ داجِیَة**: شب تار)

داحَ – **البَطن دَوحاً** (دوح): باد کرد شکم و بزرگ شد

داحَتِ الشَجَرَةُ: بزرگ گردید درخت

داح – (**داحَة واحد**): عکسهای کار یکاتوری جهت بچه‌ها – دنیا – دست‌بند تافته به ابریشم – نوعی بوی خوش

الدّاحِر – رانده و دور شده

الدّاحِس – جراحت‌بین‌ناخن‌وگوشت

داحَلَ – مُداحَلَةً (دحل): خدعه کرد – ظلم نمود – فریب داد – پنهان کرد چیزیرا و ظاهر نمود چیز دیگر را

الدّاحُوس – جراحت‌بین‌ناخن‌وگوشت

الدّاحُول – دَواحِیل ج: دام صیاد جهت شکار گورخر

داخَ – دَوخاً (دوخ): رام گردید

داخَ البِلادَ: چیره شد برشهرها و دست یافت براهل آن

داخَ الرَجُلُ: به سرگیجه مبتلا شد (عامیانه)

داخَلَ – مُداخَلَةً و دِخالاً: افتاد به شگفتی

داخَلَهُ فی اُمُورِه: معارضه کرد با او درکارها

الدّاخِل: وارد، درون (**داخِلاً**: سوی درون)

داخِلَةُ الاِنسان: نیّت و مذهب او

داخِلَةُ الاَرض: نهان زمین

داخِلَةُ الاِزار: آنطرف لُنگ که از چپ به راست آورند

داخِلِيّ: درونی، خصوصی (تلمید

داخِلِيّ: شاگرد شبانه‌روزی)
داخِلِيّة البِلاد: داخل کشور
الدّاخُون – **دَواخين** ج: آنچه که دود از آن برخیزد (عامیانه)
دادَ الطعام دَوداً: کرم افتاد به‌طعام
دارَ – **دَوراً و دَوَراناً**: گردید
دارَ بالشيء و عَلَيه و حَولَه: طواف کرد و گردید اطراف آن
دارَ الدهرُ: روزگار بازگشت و تغییر حال یافت
دارَت رَحى الحَرب: شروع شد جنگ
دارَت عَلَيهِم الدَوائِر: حوادث زمانه برایشان فرود آمد
الدّار – **دُور و دِيار**، ج: خانه، مسکن، سرای ، شهر - قبیله - قبرستان (**دارُ الكُتُب**: کتابخانه - **دارُ الآثار**: موزه - **دارُ البَريد**: پستخانه - **دارُالحرب**: بلاد دشمن - **دارُ البَقاء**: آخرت - **دارُ الفَناء**: دنیا)
داري – **مُداراةً** (دری): بایکدیگر ملاطفت کردند
الدّاران (دور): دنیا و آخرت
الدّارِب: حریص و دلیر (**عُقابٌ دارِبٌ عَلَى الصَيد**)
الدّارِبَة: زن عاقله هنرمند
الدارَة – **دارات و دُوَر**، ج: طوق - هاله ماه - سرای - قبیله - سختی و بلا - زمین وسیع
الدّارج – رایج - امروزی - خودمانی - معمولی (**تُرابٌ دارِج**: خاکی که باد برآثار خانه ریزد و بپوشاند – **طِفلٌ دارِج** – کودک نوپا)
دارَسَ – **مُدارَسَةً و دِراساً**: درس گفتند و باهم مذاکره کردند
الدّارِس: زن حایض (**رَسمُ الدارِس**: رسمی که محو شده)
الدّارصيني – درخت هندی دارچین
الدّارِع – مرد بازره
الدّارِعَة: رزم ناو
دارَكَ – **مُدارَكَةً و دِراكاً**: ملحق شد - پی‌درپی آمد - درپی صدا رفت
الدّارِم – درختیست صحرائی مانند سِدر (**عُضوٌدارِم** – عضویکه جداشده)
الدّاري - (دور): صاحب نعمت منسوب به دارین محلیست در بحرین - مرد ملازم خانه
داسَ – **الشيءَ دَوساً و دَياساً و دِياسَةً**: به پاکوفت آنرا
داسَهُ: تحقیر کرد - لگد مال کرد
داسَ السَيفَ: صیقل داد شمشیر را
داسَ الزَرعَ: درو کرد کِشت را
الدّاشوس – جاسوس
الدّاشِن - جامه نو که پوشیده نشده باشد - خانه نو که هنوز سکونت نگرفته باشند
– داعَي – **مُداعاةً** (دعو): معما پرسید
داعَي الحائِطَ: ویران کرد دیوار را
داعَبَ – **مُداعَبَةً**: مزاح کرد
الدّاعِب: مزّاح - آبیکه در جریان برجهد
الدّاعِر – مرد خبیث و شرور و فاسد - هرزه - شهوتران - حیوان نجیب پرنتاج
داعَكَ – **مُداعَكَةً**: دشمنی سخت کردند باهم
الدّاعِك – (الداعِكَة مونث): احمق
الدّاعِي: خواننده به مذهب و رَوِش خود
※ **الدّاعي**: دادخواهی کرد - عرضحال داد - دلیل آورد - ثابت کرد
الدّاعِيَّة: آواز و شیهه اسبها در کارزار (**داعِيَةُ اللَبَن**: شیریکه در پستان گذارند تا باز شیر آورد)
الدّاغِر: بدخوی لئیم - خوار و ذلیل (**ذَهَبَ صاغِراً و داغِراً**)
داغَشَ – **مُداغَشَةً**: انبوهی کردند به اطراف آب - از تشنگی با عجله آب خورد
الدّاغِصَة – **دَواغِص** ج: استخوان زانو مدوّرومتحرک - آب‌صاف‌رقیق
الدّاغِلَة – کینه پنهانی - مردم عیبجو - خیانتکار
دافَ – **دَوفاً** (دوف): آمیخت و خیسانید دارو را
دافَّ – **الجَريح مُدافَّةً و دِفافاً**: سرعت نمود در کُشتن مجروح
الدّافَّة: لشکر که به طرف دشمن مرور کند
دافَعَ – **عَنهُ مُدافَعَةً و دِفاعاً** (دفع): پشتیبانی‌کرد ودفاع‌کرداز او
دافَعَهُ: یکدیگر را راندندو دورکردند
الدّافِع: ردکننده - انگیزه - پرداخت کننده مال
الدّافِق – (**ماءٌ دافِق**: آب جهنده)
داقَ – **الطعام دَوقاً و دُؤوقاً**: چشید خوراک را
داقَفَ – **مُداقَفَة**: مقاومت کرد (عامیانه)
داكَ – **القَومُ دَوكاً و مُداكاً**: مضطرب

و بیمار گردیدند

دَأَكَ الشيءَ: مالید وسائید آنرا

دَاكَشَ – مُداكَشَةً: معاوضه کرد (عامیانه)

دالَ – الزمانُ دَولَةً: روزگار منقلب گردید

دالَت دولَةُ الإستبداد: گذشت روزگار خودکامی

دالَت لَهُ الدولةُ: دنیا به کام او شد

دالَ الثوبُ: کهنه گردید جامه

دالَ بَطنُهُ: فروهشته گردید شکم او

دالَ دَولاً و دُولَةً: شهرت یافت و مشهور گردید

دالَى – مُدالاةً (دلو): نرمی و مدارا کرد

الدّالَة – (دلو): شهرت

الدّالَة – (دلّ): دلیری و گستاخی نزد دوست - نشانه که به آن دوست را به‌شناسند

الدّالِج – دُلَّج، ج: گیرنده آب از چاه و به حوض ریزنده

الدّالِح – دُلَّح و دَوالِح ج: ابر پرباران

دالَسَ – مُدالَسَةً: خدعه کرد و فریفت - ظلم و ستم کرد

الدّالِف – تیریکه نزدیک نشانه رسید و از جائیکه رسیده دور شود (جَيشٌ دالِف: لشکر مقدم)

الدّالِة – (دله): ضعیف النفس

الدالي – دُلاة، ج: کِشنده دلو از چاه، آبکش

الدالِيَة – دَوالي، ج: انگورنیمرس - دلو، دولاب - غوره آویخته تاپخته شود چرخ چاه، آبکشی - درخت تاک (مو)

دامَ – دَوماً و دَواماً و دَيمومَةً: ثابت ماند و استوار و پایدار ماند

دامَتِ السماءُ: پیوسته بارید

دامَتِ الدلوُ: پرگردید دلو

الدّاما: اسم بازی شطرنج

* **الدّامِج** – مجتمع (لَيلٌ دامِج: شب تار - رَجُلٌ دامِج: مرد توانا)

الدّامِجانَة، دَمَلجانَة و دَمَجانَة: کُپ سرکه و غیره

الدّامِر – دَوامِر، ج: روپوش، بارانی

الدّامِس – تاریکی، یقال (لَيلٌ دامِس: شب تار و ظَلامٌ دامِس: تاریکی وحشت‌انگیز

الدّامِع: خاک نمناک

الدّامِعَة: شکستگی سر که خون روان باشد

الدّامِغَة: شکستگی سر که خون روان باشد (حُجَّةٌ دامِغَة: دلیل انکارناپذیر، دندان شکن)

الدّامِكَة – دَوامِك، ج: سختی و بلا

دامَلَهُ – مُدامَلَةً: مدارا کرد با او

الدّاموس – دَواميس، ج: جائیکه صیاد در آن پنهان شود بنام گازه

الدّامي – کسیکه خون او جاری شده (هُوَ دامِي الشَّفَة: او فقیر است یا حریص بر طلب)

الدّامِيَة: شکستگی سر که خون جاری شود

دانَ – دَوناً: خسیس و ضعیف و سست گردید

دانَ – الرَّجُلُ دَيناً: وام داد - وام و قرض گرفت - وام‌خواست - رام‌شد

دانَ فُلاناً: برانگیخت او را برچیزی که کراهت دارد - خوار و حقیر گردانید

دانَ دِيناً و دِيانَةً: دین داری کرد - راستی نمود

دانَيتُ القَيدَ: تنگ گردانیدم بند را

دانَى بَينَ الأمرين مُداناةً (دنو): نزدیک و قرین یکدیگر شدند

الدّانِج – (تُرابٌ دانِج: خاکیکه نشانه و آثار خانه‌ها را به‌پوشاند)

الدّاني – دُناة، ج: نزدیک

داهَى – القومَ مُداهاةً (دهی): رسید به آنان سختی و بلا

داهَنَ – مُداهَنَةً: ظاهر کرد خلاف باطن - خیانت‌نمود - چاپلوسی‌کرد

الدّاهي – دُهاة، ج: آنکه در کارهایش مآل اندیش باشد

الدّاهِيَة – دَواهي، ج: سختی و بلا - کاردشوار - امر بزرگ

داوَى مُداواةً: درمان کرد

داوَرَ، مُداوَرَة و دِواراً: گردید با او

داوَرَ عَلَى الأمر: معالجه کرد

داوَلَ مُداوَلَةً: گردانید (اللهُ يُداوِلُها بَينَ الناس: خداوند روزگار را بین مردم میگرداند)

داوَلَ الماشي: به آرامی وحدّ متداول گام زد

داوَمَ – الشيءَ مُداوَمَةً: درنگ نمود در آن

داوَمَ الأمرَ: مواظبت کرد برآنکار

الدّايَة: قابله، ماما

دايَنَ – مُدايَنَةً (دین): معامله کردند باهم به نسیه

دَأَبَ – في العمل دَأْباً و دَأَباً: پیوسته ادامه داد - رنج و تعب دید در کار

دَأَبَت – الدّابّة: مانده شد چهارپا

الدَّأْب، الدَّأَب: عادت، شأن، خوی

الدَّأب: کار
دَبَّ - دَبّاً و دَبیباً: به نرمی و آرامش رفت
دَبَّ السُقم فی الجسم: سرایت کرد بیماری در بدن
دَبَّ البِلیٰ فی الثوب: فرسودگی درجامه پدید آمد
دَبَّ عقاربُهُ: سرایت کرد سخن‌چینی و آزار او، نیش زبان زد (**هُوَ اَکذَبُ مِن دَبَّ و دَرَج**: او دروغگوترین مردگان و زندگانست)
الدُّبّ - اَدْباب و دِبَبَة، ج: خرس حیوان درنده (**الدُبّ الاکبر و الاَصغر**: ستارگانی از بنات النعش هستند)
الدَّبیٰ: ملخ و مورچه ریز
* **الدُّبّاء - (دُبّاءَة واحد)**: کدو
* **الدَّبّاء**: زن پرموی
الدَّبّاب: آهسته و نرم قدم زن
الدَّبّابَة: تانک - آلت جنگی قدیم قلعه خراب کن
الدَّبّاج - فروشنده دیبا
الدَّبار - هلاک، نابودی
الدَّبار: مرزهای بین کِشتزار - وقایع و حوادث - هزیمتها - دشمنی - نهرهای بین زمین زراعی - روز چهارشنبه یا شب آن
الدَّبّاس - سازنده و فروشنده شیره و انگبین
الدَّبّاغ - دباغی کننده - پوست پیرا
الدُّبال - کود
الدَّبَبان - موهای ریزه زرد تازه روئیده - انبوه موی
الدَّبَبَة: زن پرموی - آن زن که موهای ریزه نرم دارد
الدُّبَّة: (مؤنث) خرس ماده
الدَّبَّة - دِباب ج: کدو - ظرف روغن - ظرف تخم‌مرغ - تَل ریگ - ریگ پهن مستوی
دَبَجَ، دَبَّجَ - زینت داد - آراست
دَبَّجَ الطَیلَسان: جامه‌های بلند را با زینت آراست
دَبَّجَ مقالاً: مقاله و مقدمه زیبائی نوشت (مانند مقدمه دائرة المعارف سیّاح)
الدَبداب - دَبادیب ج: طبل و دُهُل
دَبدَبَ - دَبدَبَةً: صدا کرد سُم چهارپا برزمین
دَبدَبَ الحافر: پای به زمین زد
الدَبدَب: رفتار مورچه درازپای
دَبَرَ - دَبراً: پشت داد، و عقب وسپس رفت
دَبَرَ الحدیث: نقل کرد خبر را بعد از مرگ او
دَبَرَ بالشیء: برد آنچیز را
دَبَرَ الرَجُلُ: پیر شد
دَبَرَتِ الریحُ: هوا تحوّل گردید به باد دبور
دَبَرَ بَعیرُهُ دَبَراً: شتر او پشت‌ریش گردید
دُبِرَ - ل، باد دبور زده شد
دَبَّرَ - الامرَ تدبیراً: مرتب کرد
دَبَّرَ خِطَّةً: نقشه کشید - دسیسه کرد - اسباب‌چینی کرد
دَبَّرَ الشؤون: اداره کرد - تهیه کرد - آماده کرد
دَبَّرَ علیٰ هَلاکِهِ: تدارک دید برای هلاکتش
الدُبر، الدُبُر - اَدبار ج: عقب عقب و آخر هرچیز - مقعد - پُشت - گوشهٔ خانه
الدَّبر: مرگ - عقب آینده هرچیز - زنبوران - کوه - خواب هر ساعت - جزیره
الدَّبر: زنبوران عسل - بچه‌های ملخ - مال بسیار (**مالٌ دَبر و دِبر**: مال فراوان)
الدَّبِر: چهارپای پشت ریش
الدَّبَری: نماز آخر وقت - تدبیریست که بعد از فوت حاجت به یاد آید
دَبَّسَ - العِنَبُ تدبیساً: شیرین گشت انگور مانند شیره
دَبَّسَ - العصیر المغلیٰ: شیره و دوشاب شد
دَبَّسَ الشیءَ: پوشید آنرا
دَبَّسَ - الشیءُ: پوشیده و مختفی شد
الدَبَس: سیاه از هرچیز
* **الدِبس، الدَبس**: گروه مردم
الدِّبس، الدِبس: شیره و دوشاب - انگبین
الدَبش، الدَّبش - قلوه سنگ
الدَبَش: کالای وازده
دَبَغَ - الجلد دَبغاً و دِباغاً و دِباغَةً: پیراست پوست را
دَبَغَ الثوبَ: رنگ سبز داد جامه را
دِبغ، دِبغَة: آنچه که به آن پوست را دباغی کنند
دَبَقَ - الصائد: دَبَّقَ: شکار کرد صید را به سر پشم یا چسب دیگری
دَبِقَ به دَبَقاً: چسبید به آن و جدا نشد
الدِّبق: چسبیکه به آن پرندگانرا شکار کنند

دَبَکَ – **الوِعاءَ دَبکاً**: محکم پرکرد ظرف را (عامیانه)
دَبَکَ الرَّجُلُ: محکم کوبید به پا زمین راکه صدای بلندی درآمد (عامیانه)
دَبَکَهُ عَلَی الأَرضِ: محکم برزمین زد او را (عامیانه)
الدَّبکَة: پاکوبی و رقص معروفیست
دَبَلَ الشيءَ دَبلاً و دُبولاً: اصلاح کرد و پیراست آنرا
دَبَلَ الأَرضَ: اصلاح کرد و کود داد زمین را
دَبَلَهُ دَبلاً: جمع آورد آنرا
دَبَلَ بِالعَصا: زد به عصا پی‌درپی
دَبَّلَ اللُقمَةَ: بزرگ گرفت لقمه را و پیچید برای فرو بردن
دَبِلَ دَبَلاً: چاق و فربه شد
الدَبل – **دُبول** ج: طاعون – حوض – نهر کوچک
الدُّبلَة، دَبلَة: یک دسته از هرچیز – نوعی بیماری شکم
الدُّبلَة – **دُبَل** ج: تیر – لقمه بزرگ – توده، برآمدگی – سوراخ
الدِّبلوم: دیپلم مدرک تحصیلی
الدِّبلوماسي: سفیر کشوری به کشور دیگر
الدَّبُّوب: مرد سخن‌چین موذی – فربه از هرچیزی – غار عمیق
الدَّبُور – باد غربی (خلاف باد صبا)
الدَّبّور: زنبور – جنس و لباس
الدَّبّورَة: تیشه سنگ تراشی – ستاره سردوشی افسران
الدَّبُّوس – چوب باطوم – گل سینه – سنجاق – سنجاق قفلی – پونز – سنجاق کراوات – سنجاق زلف – دارو فروش
الدَّبُّوس – **دَبابیس** ج: گرز آهنی
الدَّبُّوسُ الغَسیل: گیره لباس شسته
※ **الدَّبُّوسَة**: ران جوجه آب‌پز
الدَّبوقاء – پلیدی و نجاست – چسب
الدَّبُّوقَة: موی بافته
الدَّبول، الدَّبَل – زن فرزند مرده – سختی
الدَبیب – هرجنبنده – حشرات کوچک دریائی
الدَّبیغ – (جِلدٌ دبیغ: پوست پیراسته)
الدُّبَیلَة – سختی – جراحت و دُمَل
الدِّثار – زیر پیراهن یاگرمکن زیر
دَثَرَ – **السَّیفُ دُثوراً**: زنگ آلوده گردید شمشیر
دَثَرَ الثَوبُ: چرکین شد لباس
دَثَرَ الشَجَرُ: برگ آورد درخت
دَثَرَ الرسمُ: کهنه گردید
دَثَّرَ تَدثیراً: هلاک و نابود کرد – پاک کرد
الدَّثر: مال فراوان (هُوَ دِثرُ مالٍ: او نگهدارنده مال است)
الدَّثُور: چرک
دَجَّ – **دَجیجاً و دَجَجاناً**: آهسته و نرم رفت برزمین
دَجَّ البَیتُ: چکه کرد سقف خانه
دَجَّ السِّرَّ: پوشانید آنرا
دَجا – **اللَیلُ دَجواً و دُجُواً**: تاریک گردید شب
دَجا الثوبُ: تمام و فراخ گردید جامه
الدَجاجَة، الدُجاجَة والدِجاجَة: (مذکر و مؤنث یکسان): مرغ خانگی – گره ریسمان – عیال – جوجه
الدُّجّ: بَدبَده پرنده – طَرَقه
الدُّجاجُ فِرعون: مرغ شاخدار
الدُّجاجُ الهِند: بوقلمون
الدَّجاجي: مرغ فروش – دانه‌خوار (أَسوَدُ دُجاجي: نیک سیاه)
الدَّجال: سرگین
الدَّجّال: جوهر شمشیر، آب طلا – دروغگو – تلبیس کننده و فریبنده – لقب گمراه کننده‌ئی در آخر زمان
الدُّجالَة: قطران
الدَّجّالَة: گروه بزرگ
الدُّجَة – **دُجات و دُجيّ**، ج (دجو): سه انگشت بالقمه – تکمه پیراهن
الدُّجَّة (دج): شدّت تاریکی
دَجَّجَتِ السَماءُ: آسمان ابر گردید
دُجِّجَ بِالسِّلاحِ: غرق در سلاح شد
دَجِرَ دَجَراً: مست گردید – سرگردان بود، گیج شد
الدَجِر، الدَجران: حیران – مست
الدَّجران – (الدَّجرانَه واحد): چوب داربست انگور
دَجَلَ – **دَجلاً**: دروغ گفت
دَجَلَ – **البَعیرَ**: قطران مالید شتر را
دَجَلَ بِالمَکانِ: ایستاد به آنجا
دَجَّلَ الشيءَ: پوشید به چیزی
دَجَّلَ الإناءَ: آب طلا داد ظرفرا و به آن روکش داد
دَجَّلَ الأرضَ: کود داد
※ **دَجَّلَ عَلَیهِ**: گول زد – فریب داد – باجادو و حقّه‌بازی پزشکی کرد
الدِّجلَة: یکی از دو رودخانه بزرگ

عراق

دَجَنَ - اليومُ دَجناً و دجُوناً: تاريك شد روز از ابر و باران

دَجَنَ الليلُ: تاريك شد شب

دَجَنَ بالمكان: مقيم شد در آنجا

دَجَنَ الحمامُ: الفت و انس گرفتند كبوتران

دَجَّنَ الحيوانَ: رام و اهلی كرد

الدَّجن - أدجان و دُجن ج: باران بسيار - ابرهای متراكم تاريك

الدُّجُنَّة، الدِجِنَّة، الدِجنَة: ابر بی‌باران متراكم سياه

الدَّجوجِيّ - دَياجيج، ج (دج): شب تاريك

الدُّجِيّ (دجو) (**لَيلٌ دُجِيّ**: شب تار)

الدُّجيَّة - دُجىً، ج: تاريكی - كمينگاه صيّاد

الدُّجَيل - قطران - نهر كوچكی از دجله منشعب شده

دَحَا - اللهُ الأرضَ دَحواً: گسترد و فراخ گردانيد خدا زمين‌را

دَحَا الحَجرَ بيَدِه: سنگ پرتاب كرد

دَحَى - الشيءَ دَحياً (دحی): گسترد آنرا

الدُّحّاس، الدَّحّاس - دَحاحيس ج: كرمك زرد يا خراطين

※ **الدُّحاس:** عقربك يا ريشه ناخن

الدَّحّال: صياديكه در كمينگاهها شكار كند

دَحَرَهُ - دَحراً و دُحُوراً: راند او را - دور نمود او را

دَحرَجَ - دَحرَجَةً: گِرد گردانيد و چرخ داد

الدُّحرُوجَة - دَحاريج، ج: گلوله سرگين كه جُعَل ميگرداند

دَحَسَ - بالشرِّ دَحساً: بدی را پنهان نمود كه معلوم نشد

دَحَسَ بينَ القومِ: فساد افكند بين ايشان

دَحَسَ برجلِهِ: لغزيد به‌پای خود

دَحَسَ الشيءَ: پركرد آنرا

دَحِسَ الإصبَعُ دَحَساً: جراحت و ريشه و عقربك درآورد انگشت

دَحَضَتِ - الحُجَّةُ دَحضاً: باطل شد برهان

دَحَضَتِ الشمسُ دُحوضاً: آفتاب به سوی مغرب مائل شد

دَحَضَ برجلِهِ: كند به پای خود

دَحَضَ رِجلُهُ: لغزيد پای او

دَحَضَ عن الأمرِ: تفتيش نمود در كار

الدَّحض - دَحاض ج: جای سُرِوليز و لغزنده - دليل ردّ - تكذيب - مجاب (**لايُدحَض**: رد نكردنی - غيرقابل انكار)

دَحِلَ - دَحَلاً: فروهشته شد شكم

الدُّحل، الدَّحل: دِحال و أدحال و أدحُل ج: گوداليكه دهانه آن تنگ و قعر آن وسيع باشد

الدَّحِل: مرد فروهشته شكم - فريبنده - مالدار زيرك

الدَّحلاء: چاه دهانه تنگ

الدَّحُور، الدّاحِر: رانده‌شده، دورشده

الدَّحوُل - چاه دهانه تنگ و فراخ جوانب

الدُّحرَيج: تلخه گندم

الدَّخال - درآمدن بعضی مفاصل در بعضی ديگر

الدِّخال، الدُّخال: گيسوهای اسب

الدُّخان - أدخِنَة و دَواخِن و دَواخين، ج: دود

دَخِسَ - الحافِرُ دَخَساً: درد رسيد به سر استخوان سُم

الدَّخس: مرد فربه - ماده خرس - ورميست در پاشنه چهارپا

الدُّخَس: خوك ماهی دريائی

دَخَلَ - الدارَ دُخولاً و مَدخَلاً: درآمد به خانه (ضد خروج)

دَخَلَ بِهِ: وارد كرد و درآورد

دَخِلَ - دَخَلاً، دُخِلَ: فاسد شد عقل و جسم او

دَخِلَ - أمرُهُ: تباه شد كار او

دَخَّلَ تدخيلاً: داخل كرد - گنجانيد - وارد كرد - اجازه ورود داد

الدَّخل: آنچه حاصل شود از مايملك - درد - عيب

الدَّخَل، الدَّخل: تهمت

الدَّخلُ، الدُّخلُ، الدِخلُ الرجلِ: نيّت مرد - مذهب او - دل - نهانی و جميع امور آن

الدُّخلَةُ الرَّجُل، الدِّخلَة، الدَّخلَة: نيّت مرد - نهانی او

الدَّخلَة: آميختن رنگی در رنگی (**هُوَحَسَنُ الدَّخلَة**: او نيكو روش است در كارهای خود)

دَخَنَتِ - النارُ دَخناً و دُخُوناً: دود بلند شد از آتش

دَخِنَتِ النارُ: دود برآمد از آتش

دَخِنَ الطعامُ: بوی دود گرفت

دَخِنَ خُلقُهُ: بدخُلق شد و خبيث

گردید

دَخِنَ دُخنَةً: تیره رنگ گردید

دَخَّنَ التّبغ: توتون و تنباکو استعمال کرد

الدُّخن: گیاه ارزن (دکاورس)

الدَّخَن، الدُخان: بخار

الدَّخن، الدَّخن: تیره رنگی

الدَّخناء: تیره‌رنگ

الدُّخنَة: تیرگی - داروئیست که به آن دود کنند مانند اسپند (**ابُودُخنَة:** مرغیست)

الدُّخــوُل: ورود - نفوذ - رخنه (**دُخوُل الحَرب:** ورود در جنگ)

الدُّخوُلِيّه: عوارض کالاهای وارده

الدَّخِيس - عدد بسیار از هر چیز - گیاه بهم پیچیده - گوشت فربه

الدَّخِيل - آنکه در کار کسی دخالت کند - کلمه غیر عربی که در زبان عرب داخل شده - مهمان و واردین برکسی - (**دَخيل الرّجُل:** نیّت مرد و مذهب او **دَخيلَة الرّجُل:** نیّت مرد و مذهب او)

دِدِت - گردیست سفید رنگ برای کشتن حشرات

دَدَن - سرگرمی، بازی، خوشی

دَرَّ الحَليب دَرّاً: سرازیر و روان شد شیر

دَرَّتِ النّاقَة بِلَبَنِها: شتر بسیار شیر داد

دَرَّتِ الدُنيا عَلى أهلِها: زندگی دنیا براهلش فراخ شد

دَرَّ النَبات: بسیارشد گیاه ودَرهَم پیچید

دَرَّ العَرَق: روان شد خوی

دَرَّتِ السماءُ: جاری کرد آسمان باران را

دَرَّتِ السوُق: رایج و گرم گردید

دَرَّ السراج: روشن شد چراغ بازار

الدُّرَّة - **دُرّ و دُرَر و دُرّات** ج: مروارید بزرگ - مروارید غلطان و بی‌همتا

الدَّر: شیر - خون - غنیمت - بسیاری شیر - نیکوئی و خوبی

دَرَیَ - **دَرياً و دِرياً و دِريَةً و دَريـةً:** دانست به طریق حیله یا دانست

دَرَي الشيءَ وبِالشيء: به دانائی او را یافت

دَرَي بِالأمر: آگاه شد

دَرِيَ رَاسَهُ: خارید سر را به شانه

الدِّرايَة: معرفت - دانائی - دانش

* **الدَّرايَـة** - دلیری در جنگ و درهرکار

الدَّرابُكَّة - **الدَرَبكـة** - سروصدا و همهمه

الدُّرّاج - مرغیست رنگین یا قرقاول (مذکر و مؤنث یکسانست)

الدَّرّاج - بسیار طواف کننده - سخن‌چین - خارپشت

الدَّرّاجَـة: دوچرخه و عامه آنرا کَراجه گویند

الدَّرّاجَة بُخارِيَة: موتور سیکلت

الدَّرارة: دوک

الدَّرّاس - بسیار درس‌خوان

الدِّراسَة - **دِراسات** ج: بحث مطالعه

الدَّرّاسَة: ماشین خرمن‌کوب

الدِّراسِـي - (**السَنَةُ الدِّراسِيَة:** سال تحصیلی)

الدُّرّاعَة - جامه پشمین

الدُّرّاق - شراب - درخت‌میوه‌دار،هلو

الدُّرّاقِن - زردآلو - شفتالو

الدَّرّاك - مرد بسیار ادراک - بسیار دریابنده و شدید (**سَيرٌ دِراك:** رفتار پیوسته)

الدَّرّام - مرد کوتاه که بد راه رود - خارپشت - خرگوش

الدَّرّامَة - مؤنث فوق

الدَّراهِم - (جمع دِرهَم): پول رایج مسکوک

الدِرايَة - معرفت، دانائی، دانش

دَرَأ - **دَرءاً و دَرأةً:** دور کرد و دفع نمود سخت

الدَّرء: کجی، کجی نیزه - آنچه از کوه افتد

دَرِبَ - **دَرَباً ودُربَةً:** خوی گرفت و گرایش یافت

دَرَّبَ - **به تَدريباً:** ورزیده و آموخته شد به آن

الدَّرب - **دُرُوب و دِراب** ج: راه باریک به کوهستان - دروازه بزرگ فراخ - کوره راه - جاده - کوچه بن‌بست

الدَّربان، الدِّربان - **دَرابِنَة** ج: دربان (معربست)

الدَّرِب - (**الدَّرِبَة** مؤنث): حریص به چیزی

الدُّربَة: دلیر برکارزار و همرامسری - عادت و خوی - تجربه - تمرین - آزمایش

الدَّربَزِين - **الدَّرابزُون:** طارمی - نرده

الدَّربَكَّة - سروصدا و همهمه

الدَّربَكَّة: دُهل، نقاره

الدُّرَّة ـ طوطی کوچک
الدِّرَّة – دِرَر، ج: شیر و بسیاری آن و روانی شیر - خون - آلت زدن - گرمي بازار
دَرَجَ - دُرُوجاً و دَرَجاناً: رفت
دَرَجَ الرجُلُ: بالارفت از پلکان
دَرَجَ البِنَاءَ: ساختمان چند طبقه ساخت
دَرَجَ فلانٌ: به راه خود رفت یا مُرد و نسلی باقی نگذاشت
دَرَجَ القومُ: منقرض شد
دَرَجَ الکتابَ: پیچید و لوله کرد نوشته را
دَرِجَ دَرَجاً: آهسته جلو رفت - پله پله پیش رفت
دَرَّجَ البِناءَ: پلکان ساخت برای بنا
دَرَّجَ الشيءَ: پخش و رایج کرد - به جریان انداخت - درجه‌بندی کرد
الدُّرج – أدراج ج: جعبه جواهر و لوازم آرایش زنان
الدَّرج، الدَّرَج: نوشته - کاغذ - لای‌نامه
الدَّرج: میانجی - راه - مرگ
الدَّرَجَة – دَرج ج: نردبان - پایه - پایگاه - فضیلت - مقام - مرتبه - مرحله - نشانه - پیشرفت - دسته - طبقه - کلاس - یک سیصد و شصتم محیط دائره
الدُّرَّج: کارهای سخت و مشکل که صاحبش را عاجز گرداند
دَرِدَ – دَرَداً: بی‌دندان شد
الدُّرداء – درخت نارون
دَرْدَرَ البُسْرَةَ: جوید خرمای نارس را
الدُّردُر – دَرادِر ج: جای دانـدانهـای طفل قبل از برآمدن

الدُّردُور: گرداب
الدَّردُورَة: طبق کوچک
الدُّردِيّ: دُرْد و ته‌نشین روغن
الدَّرْز – الرِیح: جهت وزش باد
الدُّرْزُ الطریقِ: میانه و وسط راه
دَرَزَ – الثوبَ دَرزاً: دوخت شکاف جامه را
الدَّرز: برآمدگی دو طرف بخیه
الدُّرزَة: دوخت - شلال (أمُّ دَرزٍ: نعمت دنیا - اَوْلادُ دَرزَة: فرومایگان - خیاطها، بافندگان)
الدُّرزِيّ: نام فرقه‌ئی از مسلمانان سوریه و لبنان
دَرَسَ – الرَسمُ دُرُوساً: ناپدید شد نشان و محو شد
دَرَسَ الشيءَ: از بین رفت اثر آن
دَرَسَ الثوبُ: کهنه گردید جامه
دَرَسَ الناقة: خسته کرد ماده شتررا
دَرَسَ البَعیرُ: مبتلای به کری شد و قطران مالید به شتر
دَرَسَ الکِتابَ دَرساً و دِراسةً: خواند و حفظ کرد آنرا
دَرَّسَ الکِتابَ: کتابرا به او آموخت
دَرَّسَ العِلمَ: بررسی کرد و آموخت
الدَّرس – دُرُوس ج: راه‌پنهـانی - جَرَب شتر - ستردگی - زدودگی - مطالعه - تحقیق - آنچه از تعلیم مدرسه آموخته شود - جامه کهنه
الدُّرس: دُم شتر - جامه کهنه
الدُّرسَة: ریاضت
دَرِصَتِ – النـاقةُ دَرَصاً: از پیری ریخت دندانهای شتر
الدُّرص، الدِّرص – أدراص و دِرصَة و

دِرصان ج: بچه موش، بچه گربه - بچه خارپشت - بچه خرگوش
الدَّرصاء: شتریکه از پیر دندانهـایش ریخته
دَرَّعَ – تدریعاً: زره یا جامه‌پشمی پوشانید
دَرَّعَ المَرأةَ: پیراهن پوشانید او را
الدِّرع – دُرُوع و أدرُع ج: زره آهنی برای جنگ پوشند
الدِّرعُ المرئة – أدراع ج: پیراهن زن
الدِّرع: گیاه تازه
الدُّرعَةُ النخل – دُرَع ج: پیه درخت خرماکه در ریشه آن پوشیده باشد
الدُّرعِیَّة – دَراعِيّ ج: پیکان تیر که در زره درآید
دَرَّفَ – تدریفاً: برگردانید (عامیانه)
الدَّرفَة – دِرَف ج: یکی از پاشنه‌های در (عامیانه، فصیح آن صفق است)
دَرَف: پناه - سایه، جانب
الدَّرَقه – دَرَق ج: سپرپوستی - زره چرمی
دَرَّکَ – المَطَرُ تدریکاً: پیاپی‌بارید باران
دَرَّکَ فلاناً بالشيءِ: قرار داد او را زیر نظر وتبعات خود
الدَّرک، الدَّرَک: تبعات هر چیز - ته دوزخ و درکات آن
الدَّرک: پیوستگی، اتصال، پائین(بلغ الغَوّاصُ دَرَکَ البحر)
الدَّرَکَة – دَرَکات ج: دَرَجات نزول و منازل آنان در ته دوزخ (واما در صعود دَرَجات نامند، الجَنّةُ درجاتٌ والنار درکاتٌ)
دَرکَلَة – بازیچه یا نوعی رقص

الدِّرکی، الدِّرکِیّ: ژاندارم
دَرَمَ - الاِرنَب دَرَماً و دَرَماً: گامها را نزدیک گذارد و بسرعت رفت
دَرِمَ الاَسنانُ دَرَماً: ساثیده و ریخته شد دندانها
دَرِمَ البَعیرُ: نزدیک به ریختن شد دندانهای شتر
دَرِمَ الکَعبُ: پوشیده شد از گوشت به حدیکه حجم آن معلوم نیست
دَرِمَ الشّاقُ: هموار شد
دَرَّمَ اَظفارَهُ: بعد از گرفتن ناخنها هموار و صاف کرد
الدَّرِم: بی‌دندان شد
الدَّرماء: خرگوش - شوره گیاهی سرخ برگ
دَرِنَ الثّوبُ دَرَناً: چرکین گردید جامه
الدَّرَن: چرک - کثافت
الدَّرَنَة: برآمدگی گِره
الدِّرهـام: دَراهیم ج: دِرم و پول مسکوک
الدِّرهَم - دَراهِم ج: سکه نقره
الدَّروج - باد تند و تیز
الدَّرور: شتر پرشیر (حَربٌ دَرور: جنگ خونین پرتلفات)
الدَّرویش - فقیر تارک دنیا
الدُّرِّیُّ السَّیف: درخشندگی شمشیر (الکوکب دُرِّی: ستاره روشن)
الدَّرِیئَة - حلقه‌ئیکه با تیر و نیزه نشان گیرند جهت آموختن - آماج - نشانه هدف
الدَّرِیر - (درّ): چهارپا تیزرو - مرد گِرد اندام توانا
الدَّرِیس - جامه کهنه - دُم شتر - علف خشک
الدُّرَیع - (تصغیر دِرع برغیر قیاس و صحیح آن، دُرَیعَة برقیاس مصغر: زره کوچک)
الدَّرِیکَة - رانده از صید و غیر آن
الدَّرِیم - پرگوشت خوش اندام
الدَّرِین - جامه کهنه - علف ریزه خشک (اُمُّ دَرِین: زمین قحط زده)
الدُّرَیْنَة - یکدست - یک دوجین
دَسَّ - الشیءَ دَسّاً و دِسّیسی: پنهان کرد آنرا - زیر خاک دفن کرد - قطران مالید - دوز و کلک چید - دسیسه کرد
الدَّسّاس - نقشه کش - دسیسه کار - ماریست کوتاه و سرخ - کِرم دراز سرخ
الدَّسّاسَة: قارچ یا دنبلان سفید
الدَّست - دُسُوت ج: دشت و صحرا - حیله و خُدعه - صدرخانه - مجلس - مَسنَد ملوک - کاغذ - لباس (الدَّستُ عَلَیَّ: غلبه کردم - به‌معنی پاتیل و دیگ بزرگ است)
الدَّستان - دَساتین ج: سیم تار یا زه آن - وَتَری از چوب
الدُّستور - دَساتیر ج: قانون اساسی دستگاه دولت - رخصت - دفتریکه تمام مایحتاج نوشته شده باشد (دُستورُکَ: با اذن شما - حَجَرٌ دُستور: سنگ تراش ساختمانی)
دَسَّس - تَدسیساً: پنهان کرد - زیرخاک دفن کرد - قطران مالید - دخول و فرو کرد
الدَّسکَرَة - دَساکِرَة ج: دِهستان وقریه بزرگ - دهکده - جای آماده برای شراب و ملاهی - قلعه و حصار که اطراف آن خانه ساخته‌اند - معبد نصاریٰ - زمین هموار - میخانه
دَسِمَ - دُسمَةً: تیره گون گردید - چرکناک شد
دَسَّمَ المَطَرُ: ترگردانید
دَسَّمَ: چرب کرد - خال سیاه به زنخ کودک نوزاد نمود
الدَّسَم: چربی گوشت - چربی - چرک و جراحت
الدَّسِیم: چرب، روغن‌دار
الدَّسماء - (مؤنث اَدسَم) تیره گون
الدُّسمَة: تیرگی مائل به سیاهی - مرد فرومایه - آنچه به آن مشک را بندند
الدَّسِیس - دُسُس ج: مأمور مخفی تا اخبار آورد - بوی گَند بغل - کباب
الدَّسِیسَة: فِتنه - توطئه - اسباب چینی
دَشَّرَ - الاَمرَ: ترک کرد کار را
دَشَّرَ الاَسیرَ: رها و خلاص کرد حبسی را (این دو عامیانه)
دَشَّنَ - الشیءَ دَشناً: بخشید آنرا
دَشَّنَ الثَّوبَ: پوشید جامه را به اولین دفعه
دَشَّنَ المَعبَدَ: نماز خواند در مسجد قبل از آنکه کسی نمازگزارده باشد
دَع - فعل امر از (وَدَعَ) ترک کن - واگذار - بگذار (دَع عَنکَ لَومی:

بگذار ملامت مرا)

دَعَاهُ – دُعَاءً و دَعوىً: خواند او را

دَعَاهُ – فُلَاناً: نامید او را به اسم

دَعَا المَيِّتَ: ندبه کرد برای مرده

دَعَاهُ لَهُ: دعای خیر کرد او را

الدُّعَاء – أدعِيَة ج: خواهانی و رغبت به سوی خدا

الدُّعَّاب، الدُّعَّابَة: مزّاح

الدَّعَّابَة: مرد مزّاح و شوخ

الدَّعَارَة: بدخوئی - فسق و فساد (بَيتُ الدَّعَارَة: فاحشه خانه)

الدِّعَام - ستون خانه - داربست‌انگور

الدِّعَامَة – دَعَائِم ج: ستون خانه - چوب داربست انگور - بزرگ قوم - چوب چرخ تکیه‌گاه - حمایت

الدِّعَامَتَان: دوچوب چرخ چاه

الدَّعَاوَة، الدِّعَاوَة: تظاهر - لاف - حجت

الدِّعَايَة: پروپاگاند - تبلیغات

دَعَبَ – دَعباً و دُعَابَةً: مزاح کرد - راند

الدَّعِب: مرد مزّاح

دَعبَلَ – الشيءَ دَعبَلَةً: گِرد کرد آنرا (عامیانه)

دِعبِل: تخم قورباغه - ماده شتر توانا - نام شاعر عرب

دِعبِلَة: ماده شتر توانا - دزد

الدَّعَة – (ودع): راحت - تن‌آسائی - فراخی زندگی

دَعِجَتِ – العَينُ دَعَجاً: سیاهی چشم سخت سیاه شد با فراخی

الدَّعجَاء: اول از سه شب محاق که شب ۲۸ ماه است

الدُّعجَة: سیاهی چشم درفراخی

دَعِرَ – الرَّجُلُ دَعَارَةً: فاسق و هرزه شد

دَعِرَ – العُودُ: دود کرد چوب و افروخته نگردید

دَعِرَ الزَّندُ: آتش نداد آتش زنه

الدُّعر: کرمک چوب‌خوار

الدُّعَر: مرد خائن وفاسق که یارانش او را عیب کنند

الدَّعِر، الدُّعَر،الدُّعر: چوب پردود

الدُّعرُور: ناکس

دَعَسَ – دَعساً: پایمال کرد و کوفت پای را برزمین

دَعَسَ فُلَاناً: دفع کرد اورا

دَعَسَ الوِعَاءَ: پرکرد ظرف‌را

دَعَسَ بِالرُّمحِ: زد به نیزه

الدَّعس: نشان واثر (طَرِيقٌ دَعس: راه پرنشان)

الدَّعق – راه کوفته و پاسپرده

الدُّعقَة – یکدفعه باران - گروه شتران

دَعَكَ – الثَّوبَ دَعكاً: زبری جامه را به پوشیدن نرم کرد

دَعَكَ الجِلدَ: مالید پوست را

دَعَكَ الخصمَ: نرم و آرام گردانید دشمن را

دَعَكَ الشيءَ فِي التُّرَاب: مالید و غلطانید آنرا در خاک

دَعِكَ دَعَكاً: احمق شد

دَعَمَ – الشيءَ: راست نهاد آنرا یا ستون کج شده را راست کرد

دَعَمَهُ: نگاهداشت و سفت و محکم کرد آنرا

دَعَّمَ تَدعِيماً: تقویت کرد، امکان داد

الدِّعَامَة – دِعَم ج: ستون خانه، چوب‌داربست مَو

* **المُدَعمَس:** کار پوشیده

المُدَعمِشَة: چشمان فاسدشده که تار بیند (عامیانه)

دَعمَصَ – الماءُ: پرازجانورگردیدآب

الدُّعمُوص – دَعَامِيص ج: کرم سیاه در ته آبگیرها - بسیار وارد شوندگان درکارها - زیارت کنندگان ملوک

الدُّعمِيّ - درودگر، نجّار - راه وسیع یا میانه آن - سخت و محکم از هرچیز (فَرَسٌ دُعمِيّ: اسب سینه سفید)

الدَّعوِي - حجت، اظهار

الدَّعوَة: سوگند - به مهمانی خواندن (كُنّا فِي دَعوَةِ فلان: مادر مهمانی او بودیم)

دُعِيَ إلى الإجتماع: دعوت شد برای حضور در جمعیت

دُعِيَ إلىٰ حمل السلاح: إحضار به خدمت شد

الدَّعِيّ – أدعِيَاء ج: پسرخوانده - لاف‌زن

دَغدَغَ – بِكَلِمَة: طعن کرد به سخنی

دَغدَغَهُ: قِلقِلَک داد او را

دَغدَغَة: سستی کلام، إستهزاء - پنهان کردن چیزی - خارش و قِلقِلک زیر بغل وکف پا و و و

دَغَرَهُ – دَغراً: فشرد او را تا آنکه مُرد

دَغَرَ عَلَيه: وارد شد و درآمد براو

دَغِرَ دَغَراً: بدخوی شد

الدَغرَة: ربودن چیزی

الدُغري: سرراست و مستقیم

دَغَش – دَغشاً: ناگهان وارد شد

دَغَش في الظَلام: در تاریکی آمد

الدَّغش: تاریکی

الدَّغَش: شفق – تاریکی بین الطلوعین (هوای گرگ و میش)

الدَّغفَل – پرهای بسیار – بچه فیل یا بچه گرگ (عَیشٌ دَغفَل: زندگانی با وسعت،عامٌ دَغفَلي: سال پربرکت)

دَغَلَ – فیه دَغلاً: با شک و تردد وارد شد در آنکار

الدَّغَل – أدغال و دِغال ج: قمار – فساد و تباهي – درختان انبوه – بسیاری گیاه و درهمی آن – جای خوفناک – تبهکار

دَغَمَ – الحَرّ أوالبَرد دَغماً: فراگرفت گرمی و سردی

دَغَمَ الإناءَ: پوشید ظرفرا

دَغَمَ أنفَهُ: شکست بینی او را

الدَّغَم، الدُّغمَة: اسب دیزه (سیاهی روی او)

دَغمَوَش – دَغمَوَشَةً: در آمیختن درجنگ با یکدیگر یا در سروصدا و فریاد

الدَّغیلَة: فساد و تباهی – مکان خوفناک

دَفَّ – دَفّاً: آهسته و نرم رفت

دَفَّ الطائرُ: نزدیک زمین پرید یا برزمین نشست و بالهای خود را جنبانید

دَفَّ لَهُ الأمرَ: مهیا کرد برای او کار را

دَفَّ الشيءَ: از بیخ برکند – حرکت داد پرنده هردوبالرا در پرواز

الدَّفّ – دُفوف ج: پهلو از هر چیز – صدای کفش وقت راه رفتن – تپه ریگ – دائره زنگی

الدِّفاء: جامه گرم

* **الدِّفاء:** خیمه

الدَّفّاش – (عامیانه) پروانه کِشتیی بخاری

الدِّفاع: استیفای حقوق – حمایت، پشتیبانی – (خطُ الدِّفاع: حدود پشتیبانی جبهه جنگ – الدِّفاعُ الجَوي: نیروی دفاع هوائي – الدِّفاعُ البَرّي: نیروی دفاع زمینی – وِزارة الدِّفاع: وزارت جنگ)

الدُّفّاع: موج بزرگ از دریا و سیل بزرگ

الدَّفّاف: دف زن – دف‌ساز – (دائره زنگی)

الدُّفاق – از سیل بنیان‌کن آن

الدَّفّایَة – دَفّایات ج: بخاری – شوفاژ

الدَّفّانِ: چوب کِشتیی

الدَّفئيّ: باران آخر بهار

دَفِيءَ – دُفوءاً: لباس گرم پوشید

دَفُوءَ دَفاءَةً: لباس گرم پوشید

دَفّأَ تدفِئَةً: گرم کرد

الدِّفء – أدفاء ج: شدت گرما – بیماری – آنچه به آن پوشش نمایند

الدَّفيء: جامه گرم پوشیده

الدَّفِئَة: زمین گرم

الدَّفَّة: پهلو یا کنار هرچیز و روی آن (أدارَ الدَّفَّة: سُکان کِشتیی را گرفت راهنمائی کرد)

دَفَّتا الطَبل: دو پوست بالای سرطبل

دَفَّتاالمُصحَف: دوطرف جلد آن

الدَّفتَر – دَفاتِر ج: مجموعه نامه‌ها

الدِّفتیریا: گلو درد، خُناق

الدِّفران: از صنف صنوبر درختی است‌بسیار بلند دارای برگهای پهن

دَفَش – دَفشاً: راند او را (عامیانه)

دَفَعَ – دَفعاً و دَفاعاً: راند – به‌سختی فرو برد – دور کرد

دَفَعَهُ القَولَ: رد کرد او را به دلیل و برهان و باطل نمود گفتار او را

دَفَعَ عَنهُ الأذیٰ: دورکرد از او رنجشرا

دَفَعَ عَنِ المَوضِعِ: کوچ کرد از آنجا

دَفَعَ إلیهِ: به آنجا رسید

دَفَعَ إلیٰ: ناگزیر و ناچار کرد

دَفَعَ المالَ: پرداخت واداکرد

الدَّفع: پرداخت

الدُّفعَة – دُفَع و دُفعات ج: باران که به یکبار آید – آنچه از مشگ یا ظرف یکباره ریزد

الدَّفعَة: قسط، ناگهان پرداخت – فشار

دَفَّف – تدفیفاً: سرعت نمود

دَفَّف الرَّجُلَ: زد به پهلوی او

دَفَّف الجَریحَ: مجهز شد بر مجروح و کُشت او را

دَفَقَ – الماءُ دَفقاً: ریخت آب یکباره

دَفَقَ الکوزُ: آنچه آب در کوزه بود پریشان ریخت

دَفَقَ اللهُ روحَهُ: خداوند بگیرد روح او را

دَفَقَ النهرُ: پرشد نهر از آب و باطراف سرازیر گشت

الدُّفْعَة: یکباره
الدِفْل – قطران که به شتر مالند
الدِّفْلیٰ: درخت خرزهره
دَفَنَ – المَیِّتَ دَفناً: پنهان کرد مُرده را در خاک
دَفَنَ الحَدیثَ: کتمان کرد خبر را
الدِّفْن – اَدفان ج: پنهان
الدَّفْن: خاکسپاری – نگهداری – مال دزدی
الدِّفْن – (داءٌ دِفْن: بیماری که ناپیدا باشد مگر بعد از انتشار فساد
الدَّفُوع: بسیار راننده و دفع کننده –ازچهارپایان پابه زمین کوبنده
الدَّفُوف – عقابیکه نزدیک زمین رسیده وقت فرود آمدن
الدَّفِیء: جامه گرم پوشیده
الدَّفِیئَة: زمین گرم یا گلخانه
الدَّفِین – اَدفان و دُفَناء ج: به خاک سپرده – ناپیدا – پنهان (اِمرَأةٌ دَفین و دَفینَة: زن پنهان – رَکِیَّةٌ دَفین و دِفان: چاهیکه تمام و یا بعض آن انباشته باشد)
الدَّفِینَة – دَفائِن ج: پنهان – گنج
دَقَّ – دِقَّةً: نازک و باریک شد – کوچک بود – نرم کرد
دَقَّ القَلبُ: گرفت قلب
دَقَّ الشيءَ: کوبید آنرا
دَقَّ البابَ: زد در را
دَقَّ الجَرَسَ: زنگ را به صدا درآورد
الدَّقّ: مایه کوبی آبله – گردکوبی
دَقَّ دَقّاً: کوفت و شکست
دَقَّ الشيء: آشکارا کرد آنرا
الدِّقّ: ریزه – شکسته و باریک هرچیز – چیزکم (حُمَّی الدِّق: تب سبک دائمی – تب لازم)
الدُّقاق: آرد نخود – باریک و ریزه هرچیز
الدَّقّاق: کوبنده – ساینده، آرد فروش (دَقّاقَةُ الباب: دسته درخانه)
الدُّقاقَة: کوبه (دنگ) برنج کوبان
الدِّقَّة: باریکی – خُردی – کوچکی – هیئت شکستن
الدُّقَّة – دُقَق ج: خاک نرم – نمک کوفته – ادویه – حُسن و جمال
الدِّقَّةُ قدیمه: کهنه پرست
دَقدَقَ – الشيءَ دَقدَقَةً: کوبید آنرا
دَقدَقَ النّاسُ: شور و غوغا نمودند مردم
دَقدَقَ الدَّوابُّ: شنیده شد صدای سُم چهارپایان
دَقِرَ – دَقَراً: پرشد از طعام
دَقِرَ المَکانُ: باطراوت و پرگیاه شد
دَقِرَ الرَّجُلُ: قی کرد از پری شکم
دَقِرَتِ النَّباتُ: بسیار نرم و نازک گردید
دَقْر، دَقرة: سبزه‌زار پرگیاه
الدَّقْشَة: حیوانیست خالدار کوچکتر از سنگخوار یا مرغیست چنین
دَقِعَ – دَقَعاً: راضی بود به اندک معیشت – چسبید به خاک از خواری – بدحال شد از فقر و محنت
الدَّقعاء: خاک – زمین بی‌گیاه و خاک – زن بد هیچکاره
دَقَّقَ النَظَر الأمر: زیر و روی کار را دید خوب بررسی کرد
دَقَّقَ فی عَمَلِه: در کار خود دقت کرد
دَقَّقَ: دقیق شد، کامل و صحیح شد – وسواسی بود
الدَّقَل: دَکل بزرگِ کِشتی – درخت خرمای بدبار
الدَّقن – زنخ، چانه (عامیانه)
الدَّقیق: آرد، هرچیز ضد غلیظ – نازک و لطیف – کار پوشیده – بحرانی
الدَّقیقَة – دَقائِق ج: ریزه – ذرّه – خرده – گوسفند – یک شصتم ساعت
دَکَّ – الحائِط دَکّاً: ویران کرد دیوار را و هموار کرد
دَکَّ الأرضَ: هموار کرد پستی و بلندی زمین‌را
دَکَّ التُّرابَ: روفت خاک را و برابر نمود
دَکَّ البِئرَ: انباشت چاه را و پنهان کرد
دَکَّهُ المَرَضُ: کوفته کرد او را بیماری
دَکَّ الطَرِیقَ: سنگ فرش کرد
الدُّکّ – دِکَکَة ج: کوه نرم – درشت و ضخیم
الدَّکّ – دُکُوک ج: زمین کوفته و هموار کرده
الدَّکّاء – دَکّاوات ج: زمین همواره – تپه زمین از خاک نرم
الدُّکّان – دَکاکِین ج: مغازه جای کسب
الدَّکَّة – دِکاک ج: ریگستان هموار – سکوی و صُفه هموار که بر آن نشینند
الدِّکتاتور: حاکم مستبد
دَکَّکَ – الشيءَ: آمیخت و مخلوط

کرد آنرا
دَكَّكَ السراويلَ: بند انداخت شلوار را
دَكَّكَ: زنو كرد
دَكِنَ - المتاعَ دَكناً: برهم نهاد متاع را
دَكِنَ الثوبُ: رنگ جامه مایل به سیاهی شد
الدَّكناء (مؤنث ادكن: سیه‌فام): (ثَرِيدَةٌ دَكناء: ترید پرادویه)
الدُّكنَة: رنگی که به سیاهی زند
الدَّكُوشَة: سبوی کوچک (عامیانه)
دَلَّ - عَلَيه دَلالَةً و دُلولَةً: راهنمائی و دلالت و هدایت کرد
دَلَّ - دَلّاً و دَلالاً: ناز و کرشمه کرد زن برای شوهر
دَلَّ الرَّجلُ: بالید و منت نهاد
دَلَّتِ المَرأةُ: گستاخی نمود زن به ظاهر قهر لکن آشتی بود
الدَّلّ: ناز، روش نیکو - سیرت
الدِّلاص - زره نرم و تابان
الدِّلّاع - نوعی صدف دریا
الدَّلاعَة: سیب نیمرس مائل به شیرینی
الدَّلال - ناز و کرشمه
الدَّلّال - واسطه معاملات - حراجی‌چی
الدَّلالَة - دَلائل ج: راهنمائی، هدایت
الدِّلالَة - حق واسطه‌گی - حراج
الدَّلالَة، الدَّليل: علامت - اشاره - راهنما
الدَّلام: سیاهی - سیاه
الدُّلب: درخت چنار
الدَّلبُوث - گیاهیست معروف به دُم اسب

دَلَجَ - دُلوجاً: گرفت آبرا از چاه و ریخت در حوض
الدَّلَج: ساعتی از آخر شب - اول شب روی
الدَّلَجان: ملخ بسیار - ساعتی از آخر شب
الدُّلجَة، الدَّلجَة: آخر شب‌روی
دَلَحَ - دُلوحاً: راه رفت با بار گران بر پشت و گام کوتاه
دَلدَلَ - دَلدَلَةً: حرکت داد و جنبانید اعضاء و سر را در رفتن
الدُّلدُل، دُلدُول - خارپشت بزرگ
دَلَّسَ - تَدليساً: پنهان کرد عیب متاع از خریدار
دَلَّسَ المُحدِّثُ: در حدیث خود غیر واقع آورد، تدلیس کرد
الدَّلس: خدعه و فریب (مالي دَلَسٌ: نیست مرا مکرو فریب)
الدَّلَس - ادلاس ج: تاریکی و بسیار آن - باقیمانده روئیدگی
الدُّلسَة: تاریکی
دَلَصَ - دَليصاً و دَلاصَةً: نرم و تابان و درخشان گردید
دَلَّصَ الشيءَ: تابان و نرم گردید
دَلَّصَ الجبين: موی‌ریزه‌از پیشانی‌برچید
الدَّلِص: مرد بسیار لغزنده
الدَّلِص، الدَّلِصَة: زمین هموار
الدَّلصاء: زن لغزنده
دَلَعَ - لِسانَهُ دَلعاً: بیرون کرد زبان را از دهان - بیرون آمد زبان از دهان (لازم و متعدی)
الدَّلغان - گِل رُس
دَلَفَ - دَلفاً و دَلَفاً و دَليفاً: آهسته رفت

مانند آنکه در قید باشد
دَلَفَ الجَيش: پیش رفتند لشکریان
دَلَفَ السقفُ: بام چکه کرد
دَلَّفَ: با قدمهای کوتاه حرکت کرد - چکید و قطره قطره آمد
الدَّلَف: مرد شجاع و دلیر
الدُّلُف: ماده شتریکه با بار برخیزد
الدُّلفِين - دَلافين ج: حیوانیست دریائی بزرگ و ضخیم که غریق را نجات دهد
دَلَقَ - السَّيفَ مِن غِمدِهِ دَلقاً: کشید شمشیر را از نیام
دَلَقَ البَعِيرُ: کف‌بیرون‌داد شتر از دهان
دَلَقَ البابَ: به سختی کشود در را
دَلَقَ الماءَ: ریخت آبرا یکباره
دَلَقَ الخيل: بیرون‌شدند اسبهادنبال‌هم
الدَّلَق: سمور حیوانیست که پوست او قیمتی
دَلَكَ - الشيءَ دَلكاً: مالید آنرا تا نرم و تابان گردید
دَلَّكَ الدَّهرُ: ادب داد روزگار و آزموده گردانید
دَلَّكَ وَجهَه: روغن مالید
دَلَّكَ الرَّجلَ حَقَّهُ: ظلم کرد او را
دَلَّكَ غَريمَهُ: مسامحه و تأخیرکرد در ادای دین
دَلَكَتِ الشمسُ: آفتاب روبه غروب رفت یا برگشت و زرد رنگ شد از نیمه روز
الدَّلَك: نرمی و سُستی
دَلَّلَ - تَدليلاً (دلّ): نوازش کرد، پرستاری کرد
دَلَّلَ المَرأةَ: در رفاه قرار داد زنرا

دَلِمَ – **دَلَماً**: سخت سیاه شد
دَلِمَتْ شَفَةُ: فروهشته شد لبهای او
الدُّلم: فیل
الدَّلماء: شب سی‌ام ماه قمری
دَلَهَ – **عَنهُ دَلهاً**: از یاد آن بیرون رفت و فراموش کرد
دَلِهَ دَلَهاً: سرگشته و دیوانه شد - رفت دل و عقل او از عشق
دَلَّهَ تَدلیهاً: ربود دل او را از عشق
الدَّلهم: تیره و تاریک - سنگخوارنر - گرگ - مدهوش از عشق
الدَّلو – **دِلاء، دُلِیّ، دِلِیّ**،ج: ظرفیست جهت آبکشی - برجی در آسمان - سختی و بلا
الدَّلوح – ابر پرباران
الدَّلوع – ماده شتر پیش رو شتران
الدَّلوف – عقاب سریع تند پرواز
الدَّلوق – شمشیریکه به آسانی از نیام درآید - ماده شتر دندان ریخته
الدَّلوک – روغن، مرهم
الدَّلیص: نرم و تابان ودرخشان - آب طلا
الدَّلیع – **دَلائع** ج: راه فراخ وسیع و هموار
الدَّلیل – خلبان، ناخدا، مدرک، اثبات، گواه، فهرست نشان - کتاب‌راهنمای جهانگردان - اماره (**أقامَ الدَلیلَ**: اثبات کرد - **دَلیلٌ قاطع**: برهان واضح)
دَمَّ – **الأرضَ دَمّاً**: هموار و صاف کرد زمینرا
دَمَّ الرَّجُلَ: عذاب سخت کرد و شکست سر او را - زد او را و بسرعت رفت
دَمَّهُ: مالید آنرا و مطّلا کرد
الدَّم – **دِماء**، ج: خون انسان وحیوان - رنگ و روغن
دَمِيَ – **دَمیً**: خون آلود گردید
الدَم: گربه (**دَمُ الأخَوَین**: خون سیاوشان (صمغی) – **دَم الغَزال**: خون سیاوشان – **وَلِیُّ الدَّم**: انتقام گیرنده)
دَمّیَ – **الجُرحُ تَدمِیَةً**: خارج شد از جراحت خون
دَمّیَ لِفلانٍ: آسان و سهل کرد برای او راه را - نزدیک گردانید
الدَّمائث: آنچه که نرم است
الدَّماثة، الدُّموثة: نرم - خوشخوی
الدُّماج، الدَّماج: کامل و استوار -
* **الدَّمار**: هلاک
الدَّمار: ویرانی، خرابی
الدِّماس: هرآنچه بپوشاند و پنهان کند
الدُّماع – آب چشم که از بیماری یا از پیری جاری‌شود - آب که از تاک چکد - جای نرم سر کودک
* **الدُّماع**: شاخه بریده شده از درخت - گیاهیست
الدَّماغ: خاک نمناک - روز باران نرم رسیده
الدُّمّاع: داغ و اثر آب چشم در رُخسار تا بینی
الدَّمال: سرگین جهت کوُد زمین - آنچه آب دریا بیرون اندازد - خرمای بوی گرفته سیاه
الدُّمان: سرگین رویهم نشسته - خاکستر - پوسیدگی و سیاهی که به‌درخت خرما رسد - نیرودهنده زمین به سرگین
دَمِثَ – **المَکانُ دَمَثاً**: نرم و هموار گردید
دَمُثَ دَماثَةً: نرم خوئی کرد
دَمَّثَ: نرم گردانید
دَمَّثَ لَهُ الحَدیثَ: ذکر کرد حدیث را
الدَّمِث – **دِماث** ج: جای نرم پرریگ
الدَّمثاء: زمین هموار
دَمَجَ – **دُمُوجاً**: درآمد در چیزی واستوار شد
دَمَجَ الأمرُ – محکم گردید کار
دَمَجَتِ المَرأةُ: دوخت درز جامه
دَمَجَ الشیءَ: آمیخت بهم آنرا
الدَّمجة: طریقه - روش
دَمدَمَ – **عَلَیهِ دَمدَمَةً**: حرف زد با او به خشم
دَمدَمَ اللهُ عَلَیهِم: هلاک گردانید خدا ایشانرا
دَمدَمَ الشیءَ: برزمین چسبانید آنرا
دَمدَمَة: اندوهگین کرد
الدَمدُمان: خون کم رنگ (عامیانه)
دَمَرَ – **دُمُوراً و دَماراً**: هلاک کرد
دَمَّرَ – **القَومَ**: هلاک گردانید آنانرا - هلاکی افکند بر آنان
دَمَسَ – **الظَلامُ دَمساً ودُمُوساً**: سخت تاریک شد
دَمَسَ المَوضِعُ: ناپدید گردید جای
دَمَسَهُ دَمساً: پنهان کرد و پوشاند آنرا در خاک
دَمَّسَ عَلَیَّ الخَبَرَ: پوشیده و پنهان داشت از من

دَمَشَقَ – الشيءَ: زينت داد آنرا
دَمْشَقَ الأمرَ: تمام كرد كار را با عجله و سرعت
الدَّمَشْـقُ اليَدَين: سريع العمل، شتابكار، چابك
الدَّمَشق، الدِمِشق: مركز سوريه يا شهر شام
دَمَعَتِ – العَينُ دَمعاً: اشك باريد چشم
دَمِعَتِ الإناءُ: پر شد ظرف
الدَّمع – دمُوع ج: اشك چشم
الدَّمعان: از ظرف پر آن و لبريز
الدَّمعَة: يك‌قطره اشك - بيماري چشم كه دائماً پرآب باشد (دَمعَةُ الكَرم: آبيكه از درخت مَو چكد - دَمعَةُ الشَّجَر: لبلاب)
دَمَغَ – رَأسَهُ دَمغاً: شكافت سر او را چنانكه به دماغ رسيد
دَمَغَتهُ الشَّمس: درد رسانيد دماغ‌اورا
دَمَغَ الحَقُّ الباطِلَ: حق، باطل را از ميان برد
الدَّمغَة: نشانه، مُهر، انگ - عيار طلا و نقره (وَرَقُ دَمغَة: كاغذ تمبر خورده)
الدِّمقس، الدِّمقاس: ابريشم سفيد يا ديبا يا كتان
دَمَكَ – الارنبُ دُموكاً: سرعت كرد در دويدن
دَمَكَ الشيءَ: نرم و تابان گرديد
دَمَكَ الشيءَ: سائيد مانند آرد نرم كرد
دَمَكَ الرِّشاءَ دَمكاً: تابيد ريسمان دلو را
دَمَلَ – الأرضَ دَملاً و دَمَلاناً: اصلاح كرد و نيرو داد زمينرا به كود
دَمَّلَ بَينَهُم: اصلاح كرد بين ايشانرا
دَمَلَ الجرحُ و دَمِلَ: به شد جراحت
الدُّمَل – جراحت - ريش
الدُّمَّل – دَماميل ج: كورك، جراحت
دَملَجَ – الشيءَ دَملَجَةً و دِملاجاً: محكم ساخت آنرا
الدُّملُج – الدُّملَج – دَمالِج ج: بازوبند - دست‌بند
دَملَكَ – الشيءُ دَملَكَةً: درخشان و تابان گرديد
الدُّملوج – دَماليج، ج: سنگ تابان و درخشان
الدُّملوك: سنگ درخشان و گرد
دَمَنَ – الأرضَ دَمناً: نيرو داد زمينرا و اصلاح كرد
دَمِنَ عليه: كينه‌ور گرديد
دَمَّنَ فلاناً: دستور و اذن داد او را
دَمَّنَ بابَهُ: ملازم خانه او شد
الدَّمـن: سرگين و پشگل گاو و گوسفند - كود
الدِّمنَة – دِمن و دِمَن، ج: مزبله، جاى پهن و پشگل - آثار خانه - باقيمانده آب در حوض - كينه ديرينه - نام شغال كتاب كليله
الدُّموثَة: نرم خوئي
الدُّموع: پراشك
الدُّموك: زودگذر - سريع المرور
الدَّمَوِيّ – خونريز - خون‌آشام (دَمَوِيُّ المِزاج: تندخوى)
دَمِيَ – دَمىً: خونريزى كرد
الدُّميَه – دُمىً ج: صورت منقوش روى سنگ يا پيكر منقوش كه در آن سرخي باشد - بت
الدَّميث: نرم - خوشخوى
الدَّميثَة – (واحد دَمائث): آنچه نرم باشد
الدَّميس: چيز پنهان كرده شده
الدَّميع، الدَّمِعَة: زن زود سرشك
الدَّميم: قدكوتاه و كوژ توله - حقير - زشت روى (قِدرٌ دَميم و دَميمَه: ديگ شكسته كه درز آنرا بگيرند)
دَنَّ – الذُباب دَنّاً: صدا كرد مگس
دَنَّ – الرَّجُلُ دَنيناً: آهسته سخن گفت كه فهميده نشد
الدَّنّ – دِنان، ج: خم بزرگ
دَنَا – مِنهُ دُنُوّاً و دَناوَةً (دنو): نزديك
دَنِيَ – فِي الامُوُر: جستجو كرد كارهاى‌بزرگ و كوچك را
الدَّنائَة: فرومايگى و پستى
الدَّناوَة: خويشاوندى و قرابت
دَنَأَ – دُنوءَةً و دَنائَةً (دنأ): فرومايه و بى‌باك گرديد
دَنَّأَهُ – تَدنِئَةً: فرومايه قرار داد او را
دَنِيءَ – الرَّجُلُ دَنَأً: قوزپشت گرديد
الدَّنج – تب شديد (عيدالدَّنج: عيد تجلى مسيح)
دَنـدَلَ – دَنـدَلَةً: آويخت پس آويخته شد (عاميانه)
دَندَنَ – الذُباب دَندَنَةً: صدا كرد مگس
دَندَنَ الرَّجُلُ: سخن گفت و آهسته مى‌خواند كه مفهوم نباشد
دَنـدَنَ حَـولَ الماء: به حوالى آب ميگشت و بسيار آمد و شد كرد
دَندَنَ القِط: خرخر كرد گربه

دَنْدَنَ: وز وزکرد - زمزمه کرد
دَنَّرَ - الدینارَ تدنیراً: سِکه زد
دَنَّرَ الوَجهُ: نورانی شد روی مانند تابانی سِکه
دُنِّرَ: بسیار شد دینارهای او
دَنِسَ - دَنَساً ودَنَاسَةً: چرک گردید
دَنِسَ الثوبُ: به چرکی آلوده شد
الدَّنِس - أدنَاس ج: آلوده به چرک - آلوده به زشتخوئی
الدَّنَس: ناپاکی - پلیدی
الدَّنِس: لکه‌دار - نجس
دَنِفَ - المَریضُ دَنَفاً: سخت شد بیماری او
دَنِفَتِ الشمسُ: نزدیک به غروب شد و زرد گردید
دَنِفَ الأمرُ: نزدیک شد کار
الدَّنَف: بیماری دائمی
الدَّنِف - أدناف ج: کسیکه بیماری ملازم اوست
الدَّنِقَة - دَنِقَات (ج مؤنث) دَنِقَ دَنَقاً: از سرما مُرد
دَنَّقَ الرَّجُلُ: همواره‌نگریست‌درچیزی
دَنَّقَ دُنُوقاً: تتبع و جستجو کرد دقایق امور را
الدُّنُوّ - نزدیکی
دَنِیَ - دَنَاً ودَنَايَةً: ناکس و ضعیف شد
الدَّنِيُّ - أدنِيَاء ج: پست، ناچیز
الدُّنیا - دُنیً، ج: جهان حاضر مقابل آخرت (أقَامَ الدُّنیا: دنیا را به هم‌زد - أمُّ الدنیا: قاهره)
الدُّنیَاوِيّ: این جهانی غیر روحانی
الدَّنِــيُّ (دَنَاً): پست و فرومایه و گدامنش

الدَّنِیئَة: عیب - نقیصه
الدَّنِّیَّةُ القاضي: کلاه قاضی
الدَّنِیق: بخیلی که بخل ورزد
الدُّنیَوِيّ: این جهانی غیر روحانی
دَهَی - دَهیاً: زیرک دانست عیب کرد و نقض کرد - آفت رساند
دَهِيَ : باحیله‌بازی عمل کرد
دَهَّاهُ تَدهِیَةً: به معانی دَهَی فوق
الدَّهَاء: بصیرت - زیرکی - دانائی - حیله‌گری - نکته سنجی
الدِّهَاق - کاسه پر یا جام پی‌درپی
الدَّهَّان - روغن فروش
الدِّهَـان - آلت روغن مالی - لغزشگاه - چرم سرخ
دَهَرَ - القومَ دَهراً: فرود آمد برآنها مکروهی
الدَّهر - أدهُر و دُهُور، ج:روزگار دراز - غلبه زمانه - همیشه - هزار سال - سختی روزگار - همت - ارادت - غایت - عادت (إلَی الدَّهر: تا ابد، همیشه - بَنَاتُ الدَّهر: سختیهای روزگار - تَصَارِیفُ الدَّهر: انقلابات روزگار)
الدُّهـرِيّ: جهان دیده - مرد سالخورده
الدَّهرِيّ، الدُّهرِيّ: کسیکه عالم را قدیم داند (دَهرِيُّ المَذهب: منکر خدایتعالی - دَهـرِيُّ الزَّمَني: غیرروحانی)
دَهَسَ - دَهساً: لگد کرد - زیر پا گرفت
دَهِسَ المَکانُ دَهَساً: نرم شد آنجا نه ریگ بود نه خاک و گِل

الدَّهس: گیاه نورسیده که رنگ سبزی به آن غالب نشده
الدَّهسَاء: زن بزرگ سرین
دَهِشَ - دَهَشاً: متحیروسرگشته‌شد - بی‌خردگشت ازفراموشی یاازعشق
دُهِشَ: مات شد - به شگفت آمد
الدَّهشَان: مدهوش از عشق
الدَّهشَة: سرگشتگی - شگفتی
دَهَقَ - الکَأسَ دَهقاً: پر کرد جام را
دَهَقَ - الماءَ: سخت ریخت آبرا
دَهَقَ الشيءَ: شکست آنرا - برید یا سخت فشرد
الدَّهَق: دوچوب است که ساقهای پارا شکنجه کنند
الدِّهقَان، الدُّهقَان - دَهَاقِین ودَهَاقِنَة ج: مهمتر و رئیس کشاورزان - بازرگان - دانای کار - کشاورز - کدخدا
دَهـقَنَ - القومُ دَهقَنَةً: کشاورز گردانیدند
الدَّهقَنَة: کشاورزی - زراعت
دَهَکَ - الشيءَ دَهکاً: خُرد کرد و شکست - خمیرکرد
دَهَکَ الأرضَ: پایمال کرد
الدِّهلِیز - دَهَالِیز ج: دالان بین در و خانه - درون دِل (أبناءُ الدَّهَالِیز - اطفال سرراهی)
دَهَمَ - الأمرُ دَهماً: پوشانید و فرو گرفت انبوهی - ناگهان رسید
دَهَّمَتِ النارُ القِدرَ: سیاه کرد آتش دیگ را
الدُّهم: سه‌شب آخرماه که محاق‌است
الدَّهم - دُهُوم ج: عدد بسیار از هر

چیز - کار بزرگ - بدی

الدَّهماء: دیگ - گوسفند سرخ - عدد بسیار - هیئت مرد - گیاهیست که به آن دباغی کنند - شب ۲۹ ماه‌قمری (حَدیقَةٌ دَهماء: سبزه‌زاریکه‌از شدت‌سبزی به‌سیاهی‌زند)

دَهَنَ - الرأسَ دَهناً: چرب کرد سر را به روغن و تر نمود به بوی خوش

دَهَنَهُ دَهناً: چاپلوسی کرد - خلاف باطن کرد در ظاهر - خیانت نمود

الدُّهن، الدَّهن - أدهان، دِهان ج: باران نرم ضعیف

الدُّهن - روغن چه حیوانی و چه نباتی (دُهنُ النخیل: روغن درخت خرما - دُهنُ اللحم: پیه - دُهنُ الشیء: چربی)

الدَّهن - دِهنَة واحد: گوشت سفید مانند گوشت ران گوسفند - درختیست

الدُّهنِیّ: با پیه - با چربی - روغنی - چربی‌دار

دَهوَرَ - دَهوَرَةً: فراهم آورد - انداخت در گودالی

الدَّهوُن: آنچه را که جهت مداوا روغن مالی کنند

دَهِیَ - دَهیاً و دَهاءً و دَهالَةً: زیرک گردید

دَوِیَ - دَوًی: صدا منعکس شد

دَوَّى - النَّحلُ: شنیده شد صدای زنبور عسل

الدَّوَى: بیمار - احمق (یکسانست در آن مذکر و مؤنث)

الدَّواء، الدُّواء، الدِّواء - أدوِیَة، ج: دارو - داروی فربهی و لاغری

الدَّواة - دَوًی و دُوِیّ و دِوِیّ ج: جای مُرکب، مُرکبدان - پوست‌حنظل - پوست‌دانه‌انگور - پوست خربزه

الدُّواد - (دود): کِرم ریزه

الدَّوّار - (دور): خانه دهقانی - انبار غله - گل آفتاب‌گردان - جهانگرد - دربدر

الدُّوار: گِرداگِرد رمل - خانه

الدُّوار، الدَّوار: گردیدن سر به علت بیماری (سرگیجه)

الدَّوّار، الدَّوّارِیّ: روزگار گردنده (دَوّارُ الشمس: گیاهیست)

الدَّوّارَة الرّأس: پاره گرد سر

الدَّوّارَة: پرگار - گودی لب بالا - هر چیز ساکن

الدَّوّاس - شیر - مرد دلیر و ماهر - مرغ آتشی

الدَّوّاسَة: رکاب

الدَّواع - (یَومُ الدَّواع: از روزهای عرب)

الدَّوام - استمرار، همیشگی (عَلَی الدَّوام: بدون انقطاع دائمی)

الدُّوّامَة - دُوّام ج: فرفره چوبی که ریسمان بر آن پیچیده به زمین افکنند (بازی کودکان)

الدَّواهِی - (داهِیَة واحد): سختی و بلا - کارهای سخت

الدَّوابِل - (دول): گیاه دوساله یا چند سال مانده

دَوَّحَ - المالَ: پراکنده نمود شترانرا

الدَّوح: خانه بسیار بزرگ

الدَّوحَة - دَوح، ج: تنه درخت - درخت بزرگ - باغ و بستان

دَوَّخَ - الرَّجُلَ: خوار گردانید او را

دَوَّخَ البِلادَ: چیره شد و دست یافت به شهرها

الدَّوخَة - (عامیانه فصیح آن دُوّار و هُدام است به معنی سرگیجه)

دَوَّدَ - تدویداً: کِرم افتاد

الدُّودَة - دُود و دیدان، ج: کِرم (دُودَةُ الحَریر: کِرم ابریشم - دُودَةُ الشَّریط: کِرم کدو در امعاء انسان - دُودَةُ العَلَق: زالو)

الدُّودِیّ: مانند کِرم

دَوَّرَهُ تدویراً: وارونه کرد او را یا جهت آنرا تغییر داد

دَوَّرَهُ وبِهِ: گردانید آنرا

الدَّور - أدوار ج: حرکت - گردیدن چیزی به حیثیکه به جای اول بازگردد - نوبت - دفعه - فرصت - گاه - مرحله - طبقه - اشکوب (دَورُ الحُمَّی: نوبت تب - بِالدَّور: به نوبت - عِلمُ الأدوار: علم موسیقی)

الدُّوران - جمع دار: خانه - سرای - بلد - قبیله - قبرستان محدود

الدَّورَة: گردش - گشت - گریز (دَورَةُ المِیاه: دستشوئی - دَورِیّ: نوبتی - دَورِیَّة: شبگرد - ریحٌ دَورِیَّة: بادهای موسمی)

الدَّورَق - سبوی‌دسته‌دار - پیمانه شراب

الدُّورِیّ: گنجشک

الدَّوزان - کلید کوک آلات طرب

الدَّوزَن، الدَّوزَنَة: نواخت

دَوِشَ - دَوَشاً: تباه شد چشم از بیماری

الدَّوَش: ضعف‌بصروتاریکی‌چشم - کوچکی‌چشم و تنگی یاکجی آن

الدَّوْشَة: میاهو، جنجال

الدَّوْق - شاهزاده - حماقت

الدَّوْقَه: شاهزاده خانم

الدَّوقَرَة - مکانی بین کوهها که گیاه نداشته باشد

الدَّوَكَة، الدُّوكَة: بدی و خصومت

الدَّومان -گردیدن‌مرغ‌اطراف‌چیزی

دَوَّلَ - بَینَهُمْ: اصلاح نمود میان ایشانرا

دَوَّنَ - الدیوانَ: جمع آوری کرد

دَوَّنَ شرطاً: شرط کرد - قرار گذاشت

الدَّوْن: فرومایه - ناکس

الدُّونَ: پیش - سپس - قبل - سوی - مردبزرگ - - مرد فرومایه - وعده بد - چیز حقیر و اندک

الدُّوْنُ: پست وزیر (نقیض فوق)

دُوْنَكَ - اسم فعل بمعنی خُذْ (دُونَكَ الكِتابَ: بگیر کتابرا)

الدَّوِیّ - (مـــافی الدار دَوِیٌّ: نیست در خانه کسی)

الدُّوِیّ، الدَّوِیّ: (ما فی‌الدار دُوِیٌّ نیست در خانه کسی)

الدُّوَیبَّة - حشره

الدُّوَیدَة - کرم ریز

الدَّیاجی - (دجو): تاریکی

الدَّیّار - (دور):راهب - صومعه‌نشین

الدَّیامیس-(دمس):مکانهای‌گودوعمیق که روشنائی در آنجا نفوذنکند

الدَّیّان - از اسماء الهی - بسیار غالب و حاکم و قاضی و نگهبان - حساب کننده

الدِّیانَة: دینداری، راستی و درستی

الدِّیباج: پارچه ابریشمی خالص - دیبا - ماده شتر جوان

الدِّیباجَة: رُخساره

الدِّیباجَتان: دو رخساره

الدیباجَة الکِتاب: مقدمه کتاب

الدَّیبُوب: سخن چین - واسطه زن و مرد به حرام

الدِّیَة - (ودی) - دِیات ج: خون‌بها

الدَّیجوج - دَیاجیج ج: شب تار

الدَّیجور - دَیاجیر ج:تاریکی - تیرگی

دَیَّدَ - الطعامَ - (دَیِدَ): کِرم افتاد در خوارك

الدَّیدان - (دَدَن):بازی

الدَّیدَب - راهنما - دیده‌بان

الدَّیدَبان - راهنما - دیده‌بان

الدَّیدَن - خوی و عادت

دِیرَ - بالرَجُلِ - مبتلا به بیماری سرگیجه گردید

الدَّیْر - أدیار و أدیرَة و دُیُورَة ج: کلیسا محل رهبانان و راهبه‌ها

الدَّیرانیّ: نسبت به سوی دیر

الدَّیسَم - گیاه سیاه - گُل تاج خروس - رفیق مهربان درکار - خرس یابچه او - روباه یا بچه او

الدِّیک - دُیُوك و أدیاك و دِیَكَة ج: خروس - مهربان - مشفق - فصل بهار - سه پایه دیگ - تیزی پشت گوش - جانوریست در سبزه‌زار (دیكُ الكرم: هدهد)

الدَّیلَم - (دلم): قومی از اکراد - سختی‌وداهیه - مجتمع مورچه‌ها و بوزینه‌ها - لشکر مور و ملخ‌تشبیهاً

دِیمَ - بِهِ: مبتلا به سرگیجه شد

الدِّیمَة - دِیَمْ و دُیُوم ج: باران پیوسته بی‌رعد و برق و باد - باران پیاپی بمدت چند روز

الدَّیماس، الدِّیماس - دَیامیس ج: گودال زیرزمین - حمام

الدَّیمومَة - (مصدر دام): ثابت و همیشگی

دَیَّنَ - تدییناً: پای‌بند به دین و خداشناسی کرد

دَیَّنَهُ الشیءَ:مالك شد آنرا

دَیَّنَهُ عِندَ العامَّة: وام خواست

الدَّین - دُیُون و أدیُن ج: وام به مدت معین، مرگ - هرچیز که حاضر و موجود نباشد

الدِّین: پاداش، اسلام، عادت - کار و عبادت - باران پیوسته - نرم ازهر چیزی - خواری‌و بیماری - قهر و غلبه - تدبیر - حکم - حساب - کیش - پرهیزکاری - اکراه(اَلدِّینُ هٰالِكَة: قرضه‌سوخت شده)

الدِّینار - دَنانیر، ج: سکه زر (دِینارٌ مُدَنَّر: دینار سکه زده)

الدِّینَة - طاعت و گردن نهادن - باران نرم - وام که ادای آن به‌مدت معین باشد

الدِّینَم - دَیانِم، ج: دینامو

الدَّینونَة - (دین): آخرین داوری

الدِّیوان - دَواوین، ج: دیوان اشعار و مجتمع قصائد و غزلیات (دیوان: دادگاه - نیمکت مُبلی - تفتیش عقاید مذهبی - کوپه قطار)

ذ – ۷۰۰

ذا – (اسم اشاره نزدیک): اینها – برآن اضافه میشود هذا

الذّائِد – ذادَة و ذُوَّد و ذُوّاد ج: رانده و دور شده

الذّائِع – (ذوع): منتشر – پراکنده (ذائِعُ الصّیت: مشهور ، نامی)

الذّائِقة –(ذوق): قوه چشیدن

الذّائِل – (ذیل): دُم دار – حلقه‌های باریک زر

ذابَ ـ ذَوباً وذَوَباناً: گداخته و آب شد

ذابَ دَمعُهُ: روان شد اشک او

ذابَ جِسمُ الرَّجُلِ: لاغر گردید

ذابَتِ الشمسُ: سخت گرم شد

ذابَ الرَّجُلُ: پیوسته شهد خورد – احمق گردید بعد از عقل

الذّابِل – ذُبَّل وذُبُل ج: پژمرده،افسرده و خشک – نیزه باریک)عَینٌ ذابِلَة: چشمان بیمار ، بی‌حال

ذات – **ذَوات** ج (مونث ذو مثناها ذَواتان): نفس – خود – حقیقت (ذاتُ الصُّدُور: راز درونی – ذات الجنب: ورم پهلوها – ذات الصدر: سل سینه – ذات‌الشیء: همان بعینه – فی‌ذاته: به خودی خود فی‌نفسه)

الذّاتِی: شخصی ، بی‌اختیار (ذاتیاً: خود بخود بی‌اختیار ذاتیّة: شخصیت برجسته)

الذّاجِر: فربه و سمین

ذادَ – ذَوداً وذِیاداً: راند و دور کرد

ذادعَن حَسَبِه: حمایت و حفظ شرف و حَسَب خود کرد

ذادَالقومَ عَن عَینِه: خواب را از چشم او ربود

ذارَعَ الرَّجُلَ: فروخت به ذرع و اندازه نه به عدد

* **ذارَعَهُ** – مُذارَعَةً: با هم آمیزش کردند

ذاعَ الخبر ذیعاً و ذُیوعاً: انتشار و پراکنده شد خبر

الذّاعِر: ترسناک رَجُلٌ ذاعِر: مرد معیوب)

ذافَّ مُذافَّةً: کُشت مجروح را

ذاقَ – ذَوقاً ومَذاقاً: چشید و امتحان نمود طعم آن را

ذاقَ العذاب: رنج کشید

ذاقَ الرَّجُلَ: آزمایش کرد او را

ذاکَ – اُولئکَ ج: اشاره به متوسط (باها تنبیه هذاک وتثنیه آن ذانکَ رفعاً و ذَینکَ نصباً و جراً)

ذاکَرَ – مُذاکَرَةً: فرو رفت با او در گفتگو

الذّاکِر: حافظ، مُذَکِّر

الذّاکِرَة: قوه حافظه

ذالَ الثوبُ ذَیلاً: دامن کشان رفت یا صاحب دامن بلند گردید

ذالَ الطائِرُ: برداشت و بلند کرد دُم خود را

ذالَتِ المَرأةُ: لاغر گردید

ذالَ الشیءُ: آسان و سبک گردید

ذالَت حالُهُ: فروتر شد حال او

ذامَ – ذَیماً و ذاماً: عیب کرد

ذامَّ عَیشُهُ مُذامَّةً: زندگی او به سختی گذشت

الذّام: عیب ، نکوهش

ذاهَنَ – مُذاهَنَةً: غالب شد بر تیزهوشی

الذّاوی: افسرده و پژمرده

الذُّؤابَة: گیسو – پیشانی جای روئیدن موی جلو سر

ذَئَبَ – ذَأبَةً ذَئِبَ ذَأباً: مانندگرگ شد درمکر و خباثت

ذَئِبَ الرَّجُلُ: ترسید از گرگ و گرگ افتاد در گوسفندانش

ذَأّبَ تَذئیباً: ترسید و فغان کرد

الذِّئب– ذِئاب وذُؤبان ج: گرگ (داءُ الذِئب:گرسنگی)

الذُّؤبانُ – مِن العرب: دزدان و بیچیزان عرب

الذِئبان: باقیمانده موی و پشم بر گردن و لب شتر – نام دو ستاره

الذِّئبة: ماده گرگ – موی پیشانی –

بیماری در گلوی شتر

ذَبَّ – عَنهُ ذَبّاً: راند و بازداشت

الذُّباب ـ أَذِبَّة و ذِبّان و ذُبّ ج: مگس ـ زنبور ـ شوم ـ مردمک چشم اسب ـ بدی ـ بدفالی ـ جنون (**ذُبابُ العین:** مردمک چشم انسان ـ **ذُبابُ السَّیف:** تیزی یا نوک شمشیر ـ **ذُبابُ الاسنان:** تیزی دندانها)

الذَّبّاب: دفاع کننده از حریم خود

الذُّبابَة: بقیه وام و غیره

الذُّباح: دردیست در گلو ـ گیاهیست زهردار

الذُّبّاح: شکافت زیرانگشت پا

الذَّباذِب: (بر حال جمع): آلت نره

الذُّبالَة – ذُبال ج: فتیله چراغ

الذُّبّالَة: فتیله چراغ

ذَبَحَ – ذَبحاً وذَباحاً: شکافت پاره نمود خفه کرد

ذَبَحَ الدَّنَّ: سوراخ کرد خم را

ذَبَّحَ القَومَ: کشتند گروه را

ذَبَّحَ تَذبیحاً: گسترده و خمانیدن پشت ـ پست کردن سر

الذِّبح: کشته، آنچه که سربریده شود

الذُّبَحَة: درد گلو یا خُناق

الذُّباح، الذُّبّاح: درد گلو یا دیفتری یا تنگ نفسی

ذَبذَبَ – ذَبذَبَةً: حرکت کرد، جنبید

ذَبذَبَ الرَّجُلُ: رفت و آمد کرد و متحیر ماند

الذَّبذَبَة: حرکت زبان ـ حرکت آلت ـ زنگوله و اشیائیکه برای زینت به هودج آویزند ـ حمایت همسایه

ذَبَلَ – النَّباتُ ذَبلاً: پژمرده شد

ذَبَلَ الفَرَسُ: لاغر و باریک گردید

ذَبَلَ لِسانُهُ: خشک گردید زبان او

الذَّبیح: آنچه سربریده شود (**أنَا ابنُ الذَّبیحَین:** من پسر دوذبیحم)

الذَّبیحَة – ذَبائِح ج: آنچه سربریده شده

الذَّحل – ذُحول و أذحال ج: کینه دشمنی

ذَخَرَ الشیءَ ذَخراً: ذخیره نهاد برای وقت حاجت

الذُّخر – أذخار ج: آنچه ذخیره شده

الذَّخیرَة – ذَخائِر ج: مال پنهان شده که هنگام حاجت به کار آید (**ذَخیرَةُ الحَرب:** تدارکات و مهمات (**ذَخیرَةُ المُقَدَّسَة:** یادگاری مقدس)

ذَر – (وَذَر): واگذار

ذَرَّ – المِلحَ ذَرّاً: پاشید نمک را

ذَرَّ الحَبُّ فی الأرضِ: برآمد دانه در زمین

ذَرَّ الرَّمادَ فی عَینِهِ: چشم‌بندی کرد، گول زد ـ خاکستر پاشید در چشم

ذَرَّتِ ـ الشَّمسُ: طلوع کرد و بالا برآمد

ذَرَّتِ الأرضُ النَّباتَ: برآورد زمین گیاه را

ذَرَّ الرَّجُلُ: پیر شد، سفید گردید جلوی سرش

الذَّرّ – ذَرَّة واحد (ذرو): مورچه ـ آب پاشی

ذَرَأَ – الرِّیحُ التُّرابَ: متفرق کرد باد خاک را

ذَرَأَ – فوهُ: سخن بیهوده و بدگفت

ذَرَأَ الحِنطَةَ: پاک کرد گندم را از کاه به باد

ذَرّی – الحِنطَةَ (ذرو): افشاند گندمرا

ذَرَّی الرِّیحُ التُّرابَ: پراکنده کرد خاکرا

ذَرَّی الشّاةَ: چید پشم گوسفند را و علامتی بر پشت او نهاد

ذَرِیٌّ: اشک ریخته از چشم ـ پناه و پوشش و حمایت ـ آنچه راکه باد دهند (**أنَا فی ذَرِیِّ فلان:** من در پناه و حمایت اویم)

الذُّراح: شیر به آب آمیخته

الذُّرارَة: آنچه از پراکنده شدن چیزی افتد

الذُّرُّوح، الذُّرَّوح، الذَّریح، الذَّریحَة: جانوریست زهر دار و سرخ رنگ

الذَّراع، الذِّراع: زن ماهر در رشتن

الذِّراع – أذرُع و ذُرعان ج: آرنج و بازو از انسان ـ از گاو و گوسفند آنچه‌بالای‌پاچه‌آنها ـ آنچه بالای ساق باریک، داغ و نشان‌شتر

الذَّرّاف: سریع

الذُّراوَة: ریزه گیاه خشک که باد برداشته باشد

ذَرَأَ – اللّهُ الخَلقَ (ذَرأ): آفرید خدا خلقرا

ذَرَأَ الشیءَ: بسیار زیاد کرد آنرا

ذَرَأَ الأرضَ: تخم افشاند زمین را

ذَرِئَ شَعرُهُ: سفید شد موی او

الذُّرء الشیء: اندک از چیزی

الذُّرءاء مونث: زن پیر

الذُّرأة: پیری یا اول سفیدی موی که در دو طرف پیشانی ظاهر شده

ذَرِبَ – السَّیفُ ذَرَباً و ذَرابَةً: تیز گردید

شمشیر

ذَرِبَ الرَّجُلُ: فصیح گردید زبان او بعد از گرفتگی

ذَرِبَ الجُرحُ: فاسد شد جراحت و دارو نپذیرفت

ذَرِبَتِ المعدَةُ: تباه شد معده ، نیکو و صالح گردید (از اضداد)

ذَرَّبَ السَّیفَ: تیز کرد و زهر داد

الذَّرَب: غده‌ئی در گردن انسان یا بیماری از امراض جگر

الذَّرَب - أذراب ج: بد زبانی - فساد جراحت و فراخی آن با جاریشدن زرد آب - زنگ

الذَّرِب: تیز از هر چیزی - اسکاف کفاشان - مرد زبان دراز و تیز زبان

الذَّرِبَة - ذِرَب ج: زن سلیطه زبان دراز و خیانتکار - غدّه در گردن

الذُّرَّة - (ذرو): گیاه ارزن و دانه ارزن

الذَّرَّة - (ذر): اتم، ریزه - ذرات هوا که در آفتاب از روزنه پیدا است

ذَرَحَ - **الشيءَ فِي الريحِ ذَرحاً:** پرانید آنرا به باد

ذَرَّحَ الطَّعامَ: انداخت در طعام جانور زهردار

الذُّرَّح ، الذَّرَّح: جانوریست زهردار

ذَرذَرَ - **المِلحَ:** پراکنده و پخش گردید نمک

ذَرَعَ - **الثّوبَ ذَرعاً:** اندازه کرد جامه را

ذَرَعَهُ: خفه کرد او را از پشت به ذراع

ذَرَعَهُ القَيءُ: سبقت گرفت او را قی و غلبه کرد

ذَرَّعَ فِي السِّباحَةِ: باز کرد بازوها را در شناوری

ذَرَّعَ فِي المَشيِ: در رفتار حرکت سریع داد دستها را

الذَّرع: گشادی است - طاقت - قوت - سیرت - خوی (رَجُلٌ واسِعُ الذَّرعِ: مرد نیکو خُلق)

الذَّرِع: شب و روز رونده - نیکو صحبت و خوش محضر - مردبدگوی

الذُّرعَة: وسیله - آنچه به آن به دیگری پیوندند

ذَرَفَ الدَّمعُ ذَرفاً و ذَرِيفاً و ذُرُوفاً وذَرَفاناً: روان گردید اشک

ذَرَفَت عَينُهُ: روان شد اشک چشم او

ذَرَفَ ذَرَفاناً: رفت به رفتار آهسته و ضعیف و سست

ذَرَفَ دَمعَهُ: ریخت اشک او

ذَرَقَ الطائِرُ ذَرقاً: فضله افکند پرنده

الذَّرق: فضله مرغ

الذُّرَق: گیاه خندقوق که اسپس دشتی گویند

الذُّروَة ، الذِروَة: بالای هرچیز - بالای کوهان - بالای کوه - مال بسیار

الذَّرُوح: جانوریست زهردار

الذَّرُور - أذِرَّة ج: داروی پراکندنی - بوی خوشی است

الذَّرِّي - (ذرّ): جوهر و آب شمشیر - اتمی

الذُّرِّيَّة - ذَرارِي ج: فرزندان و نسل انسان و جن

الذُّرِّيَّة - ذُرِّيّات ج: فرزندان

الذَّرِيح، الذَّرِيحَة: جانوریست زهردار

الذَّرِيرَة - بوی خوشی است - داروی پراکندگی

الذَّرِيع - شفیع - تندرو و فراخ گام - امر وسیع

الذَّرِيعَة: وسیله - حُجت - ماده شتریکه صیاد در عقب او پنهان شده تیراندازد

الذَّرِيف - از اشک روان آن

الذَّعارِير - الأنف: آب سبزرنگ که از بینی برآید (تَفَرَّقُوا ذَعاً رِيرَ: پریشان و پراکنده شدند)

الذُّعاف - ذُعُف ج: زهر هلاک کننده (مَوتٌ ذُعافٌ: مردن سریع)

ذَعَرَهُ - ذَعراً: ترسانید او را

ذُعِر - ل: ترسانیده شد

الذُّعر: ترس و بیم

الذُّعرَة: ذُبُر

الذُّعَرَة: پرنده دم جنبانک آنرا سکمکم گویند

ذَعَفَ - ذَعفاً: زهر خورانید

ذَعِفَ - ذَعفاً و ذَعَفاناً: مُرد و هلاک گردید

الذَّعف: زهریکه سریع هلاک کند

ذَعَقَ - ذَعقاً: بانگ زد وترسانید

ذَعِنَ - ذَعناً: گردن نهاد و رام گردید

ذَفَّ - على الجَرِيحِ ذَفّاً و ذِفافاً: کُشت مجروح را

ذَفَّ فِي الأمرِ: سرعت نمود در آن

ذَفَّ الطّاعُونُ فلاناً: هلاک کرد طاعون او را

الذُّفاف: سریع سبک - زهر کشنده

ذَفِرَ - الشيءُ ذَفراً: سخت شد تیزی و

تندی بوی بد یا خوب
الذَّفَر: بوی تند بد یا خوب
الذَّفِر: بوی بد و یا خوب
الذِّفري - ذِفريات وذفاری ج: پس گردن و سر یا پس گوش شتر
الذَّفراء - گیاهیست بد بوی که شتران نخورند
الذَّفِرَة: گیاهیست
ذَفَّفَ - جِهازَ راحِلَتِه: سبک گردان بار شتر خود را
ذَفَّفَ الجَرِيح: کُشت مجروح را
ذَقَنَ - هُ ذَقناً: زد برچانه او
ذَقَنَ عَلى يَدِه اَوعَصاهُ: نهاد چانه را بردست خود یا برعصا
الذَّقن - اَذقان ج: زنخ، چانه جای اجتماع ریش
ذَكا - تِ النار ذُكُوّاً و ذَكاً وذَكاءً: شعله کشید زبانه آتش
ذَكَتِ الشَّمسُ: سخت شد حرارت آن
ذَكا الحَربُ: شعله‌ور شد آتش جنگ
ذَكا الطِّيبُ: پراکنده شد موی
ذَكَّا الشاةَ ذَكاءً وذَكاةً: ذبح کرد گوسفندرا
ذَكِيَ - ذَكاءً: تیز خاطر گردید
ذَكَّى النّارَ تَذكِيَةً: برافروخت آتش را
ذَكَّى الرَّجُلُ: سالمند گردید مَرد
الذَّكاء: شراره آتش - فطانت خاطر
الذُّكاء: آفتاب
الذَّكاء: زیرکی - فراست - هوش
ذَكَرَ - اللهَ ذِكراً و تَذكاراً: یاد کرد و تسبیح و تمجید کرد
ذَكَرَ اسمَ اللهِ: نام خدا به زبان آورد
ذَكَرَ الشيءَ: حفظ کرد در ذهن
ذَكَرَ الأمرَ: آگاه شد به آنکار
ذَكَرَ حَقَّهُ: رعایت حق او کرد
ذَكَرَ الشيءَ: اشاره کرد آنرا - نامید و نام برد آنرا
ذَكَّرَهُ: یاد داد او را
ذَكَّرَ القومَ: یادآور شد و یادآوری کرد آنانرا
الذِّكر، الذُّكر: حفظ، یادآوری
الذِّكـــر: آواز وَصیت - ستایش، بزرگی - بلندی - یاد خدا - نماز و دعا و قرآن (ذِكری: یادگاری، یادبود - إحياءُ الذِّكر: یاد خیر، یادبود - سالِفُ الذِّكر: نامبرده - ذکر شده)
الذَّكَر - ذُكور وذُكورَة وذِكار وذِكارَة ج: مرد - آهن - پولاد (خشکه) (ذُكورَةُ البَقل: تره دراز و ضخیم - ذُكورَةُ الطِّيب: بوی خوش بیرنگ - سَيفٌ ذَكَر: شمشیر آبدار - امرأةٌ ذَكِرَة: شیرزن، شبیه به مردان)
الذَّكِر، الذُّكَر: مرد نیکو یادگیرنده
الذِّكـــرى: پند - توبه - بازگشت ازگناه
التَّذكير: یادآوری - بارورسازی
الذُّكرَة: آوازه صیت - پاره پولاد - تیزی وجودت مرد و شمشیر
الذُّكوَة - آتش گیرانه - تیز کننده - شراره و خدرک آتش - بیشه پرشیر
الذُّكور: مَرد
الذُّكورَة: خلاف مؤنث
ذَكِيَ - ذَكاءً: تیز خاطر گردید
الذَّكِيّ: خوشبو، معطر - خوشمزه - گوارا
- اَذكِياء ج: تیز خاطر
الذُّكيَة - الذَّكيَة: آتش گیرانه
الذِّكّير: مردنیکو یادگیرنده - آهن و پولاد نیکو
ذَلَّ - ذُلّاً و ذِلَّةً و ذَلالَةً: خوار و ذلیل گردید
ذَلَّ البَعيرُ ذُلّاً و ذِلّاً: رام است شتر
الذُّلّ: خواری - خضوع و انقیاد
الذِّلّ: نرمی - رامی (ذِلُّ الطَريق: میانه راه) - نرمی و مهربانی
الذُّلّان - خوار
ذَلِفَ - الاَنفُ ذَلَفاً: کوچک و باریک گردید بینی
الذَّلفاء - (مؤنث اَذلَف): باریک بینی
ذَلِقَ - اللِسانُ ذَلَقاً: تیز و فصیح شد زبان
ذَلَّقَ السِّكّين: تیز کرد کارد را
ذَلِقَهُ: سُست و ناتوان گردید
ذَلَّقَ الطائِرُ: فضله انداخت پرنده
ذَلَّقَ السَيفَ اَوِاللِسانَ: شمشیر یا زبان تیز شد
ذَلِقَ الرَّجُلُ ذَلَقاً: ناآرام شد
ذَلِقَ مِنَ العَطَش: از تشنگی مشرف به موت شد
ذَلِقَ السِراجُ: روشن شد چراغ
ذَلُقَ ذَلاقَةً: فصیح و تیز زبان گردید
ذَلَّقَ الفَرَسَ لاضَمَرَ: گردانید اسب را
ذَلَّقَ الضَّبَّ: آب ریخت در سوراخ سوسمار
الذَّلَق: مجری و سوراخ در محور چرخ چاه - تیزی زبان - تیزی سنان
الذَّلق، الذُّلَق، الذَّلِق، الذَّلِيق: تیزی زبان

ذٰلِكَ - اُولٰئِكَ ج: اسم اشاره به دور (تـثنيه آن ذانِكَ در حـال رفعی و ذَينِكَ در حال نصب وجرّ)
ذَلَّلَ - تَذليلاً: خـوار پـنداشت و رام گردانيد
ذُلِّلَ النخل: نهاده شد خوشه خرما برشاخ بی‌برگ
ذُلِّلَ الكرمُ: آويخته شد خوشه انگور تا برابر شود
الذَّلُول - ذُلُل و اَذِلَّة ج: رام
الذَّليل: پست و فرومايه - چاپلوس و دل شكسته
ذَمَّهُ - ذَمّاً و مَذَمَّةً: نكوهيد (ضد مدح)
الذَّمّ: خرده گيری كرد - نكته‌چينی كرد
ذَمِيَ - ذمأً: ممتد شد بيماری
الذَّميّ: بوی بد
الذَّماء: باقيمانده جان در گلوی بريده
الذِّمار - آنچه لازمست نگه‌داشتن آن از عهد - شرافت - آبرو
الذِّمام، الذَّمام - حق و حـرمت - آبرو - واجب
الذِّمامَة: باقيمانده چيزی
الذَّمـامَة: امـان و زنهار - عـهد - كفالت و ضمانت - حيا
الذِّمَّـة: عـهد و پيمان - حـفظ - وجدان - كفالت - نگهداری - تأمين - اطمينان (فِي ذِمَّتِي كَذا: در كفالت من است - اَهلُ الذِّمَّة: يهود و نصاری كه در امان اهل اسلام‌اند)
ذَمَّـرَهُ - ذَمـراً: ترسـانيد او را بـه برانگيختن به جنگ - نكـوهش كرد او را
ذَمَرَ الاَسَدُ: بانگ كرد شير و غريد
الذَّمِّر: دلير و شجاع
الذِّمِر - اَذمـار ج: دلـير - زيـرک - دريابنده - بسيـاری يـاری كـننده مردم
ذَمَلَ - البَعير ذَمـلاً و ذَمـيلاً: نـرم و آهسته رفت شتر
ذَمَلَ - البَعيرُ تَذ مـيلاً: آگـاه و بـينا آهسته رفتار می‌نمايد
ذَمَّمَ - تَذميماً: درنكـوهيدن مـبالغه كرد
ذَمَّمَهُ: بدگوئی كرد او را
الذِّمِّي: غيرمسلمان در حمايت اسلام
الذَّمِير - دلير - مرد صاحب جمال
الذَّمِيل - رفتار نرم
الذَّمِيم - مرد نكوهيده - آب ناگوار - نم - شبنم - آب بينی (بئرٌ ذميم: چاه كم آب و پرآب)
الذِّناب - ذَنـائِب ج: ريسمانيكه دُم شتر را به تنگ او بندند
الذِّنابُ الشيء: سپس و آخـر هـر چيزی
الذُّنابی: دُم مـرغ - دُم - استخوان سـردُم كـه پـررويد - دنبـال رونـدگان - آبيكه از بينی شتر آيد
الذُّنابَة - الذُّنـابَة: راه آب در زمـين پست - نهريكه از مرغزار گذرد
الذُّنـابَة: ميانه‌راه - خويشـاوندی و قرابت
الذُّنابَة: سپس‌رو - نوک كفش
ذَنَبَهُ - ذَنباً: دنبال او رفت و متابعت كرد - ملازم او گرديد
ذَنَّبَ الجَرادُ: دُم به زمين فرو برد ملخ تا تخم گذارد
ذَنَّبَ الضَّبُّ: خارج كرد سوسمار دُم خود را از سوراخ
ذَنَّبَ الضَّبَّ: گرفت دُم سوسمار را
ذَنَّبَ الكِتابَ: ملحق كرد كتابرا به تتمه
الذَّنب - ذُنوب ج: گناه - بزه - خطا
الذَّنَب - اَذناب ج: دُم - دنباله چشم در از از هرچيزی
الذَّنَبُ العَقرب: نيش عقرب
الذَّنَبُ السَّوط: آخر تازيانه
الذَّنَبُ الفَرَس: ستاره‌ايست كه به دُم اسب ماند
الذَّنَبُ الخَيل: گياهيست
الذَّنُوب - ذِناب و ذَنائِب و اَذنِبَة ج: اسب دُم دراز و پـرموی - روز پرشرّ - دلو پرآب - بهره
ذِه، ذِهِ -اسـم اشاره مـؤنث بـرای نزديک و داخل شودهٰا تنبيه هٰذِه
الذَّهاب - حـركت - رهسپاری - عـزيمت (قول ذَهاباً و اِيابَاً: رفت و آمد)
ذَهَبَ - ذَهاباً و ذُهوباً و مَذهَباً: رفت، گذشت، مُرد
ذَهَبَ الاَمرُ: سرآمد كـار و مـنقضی شد
ذَهَبَ عَلَى الشيء: فراموش كرد
ذَهَبَ بِهِ: برد و دور گردانيد او را
ذَهَبَت بِهِ الخُيَلاء: خودخواهی او را از راه برده است
ذَهَبَ فِي المَسئَلَة اِلىٰ كَذا: نظر او در اين مسئله چنين است
ذَهَبَ اِدراجَ الرِياح: برباد هوا رفت - بيهوده شد

ذَهِبَ ذَهَباً: ناگهان طلای بسیار یافت متحیر و خیره شد چشم او
ذَهَّبَ تَذهيباً: به رنگ طلائی درآورد یا آب طلا داد
الذَّهَب – أذهاب وذهُوب و ذُهبان ج: (مذکر و گاهی مؤنث آید): طلا – ذِهاب و أذهاب ج – أذاهيب ج ج: زرده تخم – پیمانه‌ایست در یمن
الذِّهبَة – ذِهاب ج: باران ریزه یا باران بسیار
الذَّهَبَة – سونش زر که از سوهان ریزد
الذَّهَبُ أبيَض: طلای سفید یا پلاتین
الذَّهَبي: طلائی
ذَهَلَ – الشيءَ ذَهلاً و ذُهولاً: فراموش کرد آنرا به علت ناپروائی
ذَهِلَ – ذُهولاً: غافل شد و فراموش کرد – نسیان یافت
ذَهَنَ – الأمرَ ذَهناً: فهمید آنرا – غلبه کرد در تیزی خاطر
ذَهَنَ الرَّجُلَ عَنِ الأمر: به فراموشی انداخت او را از آنکار
ذَهِنَ ذَهَناً: درک کرد و دانست
ذَهُنَ ذَهانَةً: حفظ کرد آنچه را که به ذهن خود سپرده بود
الذِّهن – أذهان ج: فهم، عقل، پیه – دریافت – زیرکی – تیزی خاطر
الذِّهني: عقلی – فکری

الذَّهُوب – رونده ودرگذرنده
الذُّهول – پریشانی حواس – گیجی – دستپاچگی – سرگردانی
الذَّهِيب – مطلا – چیز طلاکاری
ذُو – (ذَوان تثنيه) – ذَوُون ج: صاحب
ذُو: صحت و سلامت (ذُوعَقل: هوشمند – خردمند – ذُومال: توانگر – ذوو الأرحام: نزدیکان)
ذَوَى – النَباتُ ذَوِيّاً: پژمرده شد گیاه
ذِوِيّ: گوسفندان ریزه
الذّابِل – نیزه باریک
الذَّوات البَلَد: بزرگان و سرشناسان
الذُّواة – پوست خربزه – پوست گندم – یادانه انگور
الذَّوّاد – حمایت و دفع کننده
الذَّوّاق – تمایل – رغبت – طعم
ذَوَّبَ – السَمنَ تَذويباً: آب کرد روغنرا
ذَوَّبَ الغُلامَ: گیسو ساخت برای کودک
الذَّوب: عسل، شهد – موم (ذَوبُ الذَهَب: آب طلا یا گداخته آن)
الذَّوَبان – مص : شدّت تحول به حدّیکه اعضاء لاغر و نحیف و گداخته شود
ذَوَّدَ – عَن حسبه تَذويداً: حمایت و حفظ شرف وحسب خود کرد
الذَّود: پشتیبانی و حمایت (الذَّودعَن حِياضِ الوطن: دفاع از کشور)
الذَّوق – قوه چشیدن – طبع – مهارت – سلیقه – حضور ذهنی – لیاقت – باادب (ذَوقُ السَليم: سلیقه خوب)
الذَّوُون – (جمع ذو): لقب شاهان یمن از آنست ذویزن
ذَوِيَ – ذَوِيّاً: پژمرده شد گیاه
ذِي – اسم اشاره برای مؤنث نزدیک – صاحب و از اسماءخمسه است در حالت جر
ذَيّال – مرد بلند بالا دامن کشان (فَرَسٌ ذَيّال: اسب دُم دراز)
الذِّيب – عیب
الذَّيفان، الذِّيفان، الذَّيَفان: زهر کشنده
ذَيَّلَ – الكِتابَ تَذييلاً: تعلیقه نوشت
ذَيَّلَ الثَوبَ: دراز کرد جامه را
الذَّيل – أذيال و ذُيُول و أذيُل ج: دامن – آخر هر چیزی (ذَيلُ الفَرَس: دُم اسب – ذَيلُ الريح: آنچه در اثر باد زمین را روباند – نشانها از وزش باد درریگ – في ذَيلِه: در پائین آن – طاهِرُ الذَيل: پاکدامن – تَمَسَّكَ بِاذَيالِه: دست به دامن او شد) (اذَيالُ النّاس: پس ماندگان – عقب افتادگان مردم)
الذَّيم، الذِّيم، الذّام: عیب – نکوهش
الذَّين، الذِّين: عیب

ر ـ ۲۰۰

الرَّاءُ – (راءَةٌ واحد) (روأ): کف دریا - درختیست
رَأَی – مُرَاءَةً و رِئَاءً (رأی): مشاورت کرد
الرَّائِبُ – (روب): بسته و دَلَمه شده - سرگشته - شوریده عقل - سُست و گران جسم از سیری یا از غلبه خواب یا از راه رفتن (لَبَنٌ رَائِبٌ: شیرماست شده یا شیر کَرِه آورده به آب آمیخته)
الرَّائِجُ – (روج): روان - جاری - مورد تقاضا در گردش و در جریان
الرَّائِحُ – رَوَّح ج: شبانگاه آینده – رَوَائِح ج: باران شبانگاه - خون
الرَّائِحَةُ: بوی خوش و ناخوش
الرَّائِدُ – رادَة، ج: جوینده و خواهنده - جاسوس - دسته - دستاس - چوب دسته آسیا - کسیکه جهت طلب آب و علف فرستاده شود (رَائِدُ العَيْنِ: خاشاک چشم - رَائِدُ الفَضَاءِ: اِکتِشاف‌کننده فضا) (اِمرَأَةٌ رَائِدٌ: زن بسیار رفت و آمد کننده خانه همسایگان)
الرَّائِشُ: میانجی بین رشوه گیر ودهنده - تیر باپر
الرَّائِضُ: رام‌کننده اسب - سوار چابک
الرَّائِعُ: شگفت آرنده کسیرا از جمال یا از شجاعت و غیره (كَلَامٌ رَائِعٌ: سخن نیکو و بلیغ - رَائِعَةُ النَّهَارِ: غایت روشنی روز – رَائِعَةُ الشَّيْبِ: اوائل پیری)
الرَّائِفُ: بسیار مهربان
الرَّائِقُ: صاف وروشن - خالص - بدون مخلوط - آنچه ناشتا خورد از آب و خوراک - مرد تهی‌دست (خُبْزٌ رَائِقٌ: نان تنها خالی)
الرَّائِمُ ، الرَّائِمَةُ: ماده شتر مهربان
رَأَبَ – اللَّبَنُ رَوْباً و رُؤُوباً: ماست شد شیر،بسته گردید
رَأَبَ الرَّجُلُ: سرگشته و شوریده رأی گردید از خواب - سُست شد از سیری یا از غلبه خواب - دروغ گفت - شک کرد - بدگمان شد
رَابَ – رَيْباً:واقع‌شد درشک‌وتردید- ناپسندی‌دید - درشک افکند
الرَّابُ – (ربّ): شوهر مادر - ناپدری
رَابَى مُرَابَاةً: پول منفعت داد
رَابَى الرَّجُلَ: مدارا کرد با او
الرَّابَّةُ: زن پدر
رَابَحَ – مُرَابَحَةً: سود داد برخرید متاع
الرَّابِحُ: پرسود - سودمند - نافع
الرَّابِضُ: شیربیشه - ساکن و مقیم
الرَّابِضَةُ: مرد حقیر و عاجز از رسیدن به امور - بازمانده
رَابَطَ –الأمرَرِباطاً:مواظبت کردکار را
رَابَطَ الجَيشُ: اُردُو زدند و اقامت کردند
الرَّابِطَةُ – رَوَابِط ج: اتصال، پیوستگی
*الرَّابِطُ الجَاشِ: مرد دلیر که از جا نرود و فرارنکند، خونسرد وآرام
الرَّابِعُ: چهارم در عدد
الرَّابِيَةُ – رَوَاب ج: بلندی و پشته زمین - فزونی
الرَّاتِبُ – رَوَاتِب ج: آنچه مقدم است عمل او بر کسی که منصوب در خدمت باشد
الرَّاتِعُ: چهارپای چرنده به حرص یا به فراخی
الرَّاتِقُ: رفوکننده - وصله‌کننده
رَاثَ – الفَرَسُ رَوْثاً (روث): سرگین انداخت اسب
رَاثَ – رَيْثاً (ریث):درنگ وکُندی‌کرد
رَاجَ – الأَمرُ رَوْجاً و رَوَاجاً: روائی (رواجی) یافت و مردم آنرا پذیرفتند
رَاجَتِ – السِّلعَةُ: خواهان بسیار یافت
رَاجَتِ الرِّيحُ: مختلف وزید باد و معلوم نشد از چه جهت است

الرّاجِبَةُ - رَواجِب ج: پیوند بیخ انگشت یا شکم مفاصل انگشتان
راجَحَ - مُراجَحَةً (رجح): نبرد کرد در اندازه چیزی
راجَزَ - صاحِبَهُ مُراجَزَةً: خصومت کرد با همتایش در رَجَز خواندن
الرّاجِز: ارجوزه و قصیده خواند
راجَعَ - فِي‌الأمرِ مُراجَعَةً: برگشت به سوی کاری، مشورت خواست - نظر خواست
راجَعَهُ الكَلامَ: بازگردانیدسخن را با او
راجَعَ الرَّجُلُ: برگشت به خیر یا شرّ و ملازم آن شد
الرّاجِع: زن شوهر مرده که به خانه پدر باز گردد - مرغیکه از دسته مرغان باز گردد
الرّاجِف: تب و لرز
الرّاجِفَة: نفخه اول صور در ابتدای قیامت
الرّاجِل - رَجل، رَجّالَة و رُجّال ج: پیاده
راجَمَ - مُراجَمَةً: سنگ انداختند به بهمدیگر هر کدام
راجَمَ فِي‌الحربِ و الكلامِ: نبرد کرد وغلبه یافت در جنگ و سخن
راجَمَ عَن قَومِه: دفاع کرد از آنان
راحَ - رَواحاً: آمد و رفت کرد در شبانگاه
راحَ إلَيهِم و عِندَهُم: شبانگاه رفت به سوی آنان و نزد ایشان
راحَ اليَومُ: پرباد گردید روز
راحَتِ الإبِلُ رائِحَةً: شبانگاه باز گردیدند شتران

راحَتِ الرِّيحُ: رسید باد
راحَ الشَّجَرُ: برگ آورد درخت بعد از تابستان
راحَ لِذٰلِكَ الأمرِ رَواحاً و رُوحاً: بالا برآمد و شادمان گردید
الرّاح: شادمانی - شراب (يَومٌ راحٌ: روز پرباد و سخت باد)
الرّاحَة - راحات ج: پنجه کف دست - آسایش و سرور - زن با شوهر - وسعت سرای خانه - نورو جامه - شادمانی (بالرّاحة: سرفرصت - به آسانی - عَديمُ الرّاحَة: بی‌بر، بی‌خاصیت، لَيلَةُ الرّاحَة: شب پرباد راحَةُ الحُلقوم: نوعی شیرینی)
راحَلَ - مُراحَلَةً: کمک و یاری داد به کوچ کردن
الرّاحِل - رُحَّل ج: کوچ فرما - مسافر - عازم
الرّاحِلَة: چهارپای بارکش - شتر قوی بر بار و سفر
الرّاحِم: مهربانی کننده
راخَى - الشيءَ مُراخاةً: نرم و سست گردانید آنرا - دور گردانید
راخَى العُقدَةَ: باز کرد گره را (خِلتُ الفِرارَ يُراخِي الأجَلَ: خیال کردم فرار دور میگرداند مرگ را)
الرّاخِف - (عَجينٌ راخِفٌ: خمیر شُل)
الرّاخِم - (دَجاجَةٌ راخِمٌ: مرغیکه زیر بال گیرد تخم خود را
الرّاخِي - (عَيشٌ راخٍ: زندگی فراخ)
رادَ - الشيءَ رَوداً و رِياداً: جُست و طلب کرد آنرا
رادَ الأرضَ: جستجو کرد زمین را از آب و چراگاه
رادَ - رَوَداناً و رِياداً: رفت و آمد کرد در طلب چیزی
رادَتِ الإبِلُ: چریدند در مرغزار از اینطرف و آنطرف
رادَتِ المَرأةُ: زیاد رفت و آمد کرد به خانه همسایگان
رادَ الرِّيحُ: وزید باد به وزیدن سبک
رادَّهُ الكَلامَ: رجوع کرد به او، سخنش را برگردانید
رادَّهُ الشيءَ: برگردانید آنرا به او
رادَى - مِنَ القَومِ مُراداةً: سنگ اندازی کرد با آنان
راداهُ: مدارا کرد با او
الرّادار: دستگاهیست حساس بواسطه امواج مناطیسیه عمل دشمن را ضبط و جلوگیری کند
الرّادَة: زنیکه بسیار به خانه همسایگان رفت و آمد کند
الرّادَّة - (ردّ): فائده، منفعت
رادَفَ - مُرادَفَةً: جلیس و هم نشین شد - در پس دیگری سوار شد
الرّادِن: زعفران
رازَ - الحَجَرَ رَوزاً: سنجیدوزن سنگ را
رازَ الدّينارَ: عیار آنرا به دست آورد
رازَ الأرضَ: اقامت گزید واصلاح آن کرد
رازَ ما عِندَهُ: خواست و طلب کرد
الرّاز - رازَة ج: معمار، مهندس ساختمان
الرّازِح - رُزَّح ج: شتریکه از ماندگی ولاغری افتاده و قدرت بر خواستن ندارد
الرّازِقِي: قِسمی گل و نوعی انگور

- شراب
رازَمَ - بَیْنَهُما مُرازَمَةً: جمع کرد بین آندو را
رازَمَ فِی المَطاعِمِ: مداومت بر یک نوع خوراک ننمود گاه لبنیات و گاه گوشت
***رازَمَ الدّارَ:** اقامت طولانی کرد در خانه
الرّازِي: نسبت به شهری مانند فخر رازی و ابوالفتوح رازی
راسَّهُ مُراسَّةً: با او ابتداء چیزی پاسخی‌نمود
راسَى - مُراساةً: با هم شناوری کردند
الرّاسِب: مرد عاقل بردبار، (جَبَلٌ راسِب: کوه استوار ثابت) ته‌نشین - درکیمیا جسمی که از محلول جدا میشود
الرّاسِخ: استوار و پابرجای - محکم - ریشه‌دار و بااساس
راسَغَ - مُراسَغَةً: یکدیگر را گرفتن در کُشتی
راسَلَ - مُراسَلَةً: نامه فرستاد - پیغام کردند با هم
الرّاسِم: آب روان
الرّاسُوم - رَواسیم ج: مُهر - مُهرهای چوبی که خرمن را علامت نهند
الرّاسِي: ثابت و پابرجای (قِدْرٌ راسِيَةٌ دیگ بسیار بزرگ ثابت)
الرّاسِیات: کوههای محکم و استوار
راشَ - المالَ رِیشاً: جمع مال نمود و توانگر شد
راشَهُ: کمک کرد او را و مال داد
رَاشَ الصَّدِیقَ: آب و خوراک خورانید دوست خود را
راشَ السَّهمَ: پرنهاد تیر را
راشَی - مُراشاةً: رِشوه داد، یاری بخشید - مدارا کرد
الرّاشِح - رَواشِح ج: آبیکه از خلال سنگها جاری شود - کوهیکه دامنه آن تر باشد - آنچه از حشرات و هَوام که بر زمین روند - کره شتریکه با مادر به رفتار آمده
الرّاشِد: هوشیار - عاقل - بیدار - آنکه به راه راست افتاده
راشَقَ - مُراشَقَةً: با یکدیگر برابر رفتن
الرّاشِن: ناخوانده به مهمانی، طفیلی - شاگردانه آن مبلغی که به شاگِرد دهند، انعام
الرّاشُوم: مُهر چوبی که به آن انبار و خرمن را مهر کنند
راصَدَهُ - مُراصَدَةً: در نظر و مراقبت داشت او را
الرّاصِد - رُصَّد و رَصَد ج: چشم دارنده - شیر غرنده
راضَ - المُهرَ رَوضاً: ریاضت داد و رام کرد کُرِه اسب را
راضِی - مُراضاةً: از یکدیگر خوشنود شدند - غالب شدن با همدیگر به خوشنودی
الرّاضِب: باران به یکبار فرور ریخته
راضَخَ - مُراضَخَةً: به اِکراه کسیرا چیزی داد
راضَخَهُ: سنگ پرتاب کرد او را
راضَعَ - رِضاعاً ومُراضَعَةً: کودک را به دایه داد تا شیر دهد، دو کودک با هم شیر داد زن حامله
الرّاضِع - رُضَّع ج: بخیل ولئیم رُضَّع و رُضّاع ج: شیرخواره - مردبخیل که شیر از پستان لئیم خورده
الرّاضِعَتان - رَواضِع ج: دو دندان شیری کودک
الرّاضِی - رُضاة ج (رضو): پسندیده
راطَلَ - مُراطَلَةً (رطل): خرید و فروش کرد به وزن
راطَنَ - مُراطَنَةً: تکلم کرد به زبان غیر عرب
راعَ - رَوعاً و رُؤُعاً: به شگفت آورد
راعَهُ الأمرُ: به وحشت انداخت او را کار
راعَ فِی یَدِی کَذا: فایده داد
راعَ رُواعاً: باز گردید، برگشت
راعَ - رَیعاً و رُیُوعاً و رِیاعاً: جمع شد و افزون گردید و باز شد
راعَ الزَّرعُ: پاکیزه شد و رشد کرد زراعت
راعَ السَّرابُ رَیعاً: جنبش نمود سراب و درخشید
راعَ مِنهُ: ترسید و بیمناک شد
راعَ جانِبَهُ: میل کرد و بازگشت
راعَی - مُراعاةً: حفظ و نگهداری کرد - چشم داشت او را
راعَی النُّجُومَ: منتظر غروب کردن ستارگان شد
راعَی خاطِرَهُ: به نظر نیک نگریست او را
راعَتِ الأرضُ: پرگیاه شد زمین
راعَیتُهُ: گوش دادم، توجه کردم

الرَّاعِدَة - رَواعِد ج: ابرهای غرنده بی‌باران - ابر با صدا (ذات الرَّواعِد: بلا و سختی)

الرَّاعِف - رَواعِف ج: تیزی بینی - بینی کوه - اسب پیشی‌گیرنده بر اسبان

الرَّاعِي - رُعاة و رُعیان و رُعاء و رِعاء ج: والی، امیر، چراننده - چوپان - نگاهدارنده (راعِي البُستان: ملخ رَاعِيَةُ الخَيل: مرغبت - راعِيَةُ الرَّأس: شپش راعِيَةُ الاُذُن: ملخ راعِيَةُ الشَّيب: اول پیری)

راغَ - الصَّيدُ رَوغاً و رَوَغاناً (روغ): رفت وجست اینجاو آنجا

راغَ - الرَّجُلُ عَنِ الطَّرِيق: برگشت و میل کرد از راه و رفت - طفره رفت از روی حیله - گریز زد

راغَمَ - مُراغَمَةً: آشکارا جنگ کرد - جدائی نمود - عداوت کرد - دوری کرد

الرَّاغِم: خوار و ذلیل، (الرَّاغِمُ الاَنف)

الرَّاغِيَّة (رغو): ماده شتر پرفریاد

رافَ - رَيفاً: رسید به زمین سبزه‌زار

رافَتِ الماشِيَةُ: چرید چهارپا زمین علفزار را

الرَّاف: خمر، شراب

الرَّافِغ - (عَيشٌ رافِغ: زندگانی مُرَفَّه)

رافَدَهُ - مُرافَدَةً: یاری و معاونت داد او را

الرَّافِد - رَوافِد ج: چوبهای سقف

الرَّافِدان: دجله و فرات

الرَّافِدَة: کمک، پشتی، نگهداری

الرَّافِض: تارک و مانند چیزی - مرد سنگ انداز

الرَّافِضَة - رَوافِض ج: گروهیکه رهبر خود را واگذاشته برگشتند

الرَّافِضِي: برگشته از دین خلفا و پیوند به دین مصطفی ص

رافَعَ - اِلَى الحاكِمِ مُرافَعَةً: شکایت برد نزد حاکم و نزدیک شد با دشمن

رافَعَ بِهِم: باقی گذاشت آنرا و مهربانی نمود (بَرقٌ رافِع: برق بلند)

الرَّافِعَة: دیلم - اهرم (آلَةٌ رافِعَة: جرثقیل)

الرَّافِغ - (عَيشٌ رافِغ: زندگانی مُرَفَّه)

رافَقَ - مُرافَقَةً: نرمی و ملاطفت کرد او را

الرَّافِه: کسیکه زندگی فراخ دارد

الرَّافِهَة (لَيلَةٌ رافِهَة: شب آسان سیر)

الرَّافِي: رفوکننده لباس

راقَ - الشَّرابُ رَوقاً: صاف و روشن گردید

راقَ عَلَيهِ: زیاد شد بر او فضیلت و خوبی

راقَ الاَمرُ: پسندید - خوشش آمد

راقَهُ الاَمرُ: جلب نظر کرد - پسندش آمد

راقَ - الماءُ رَيقاً: ریخته شد آب

راقَ السَّرابُ: درخشید و نمایان گردید بر روی زمین

*__راقَ رِيقاً و رُيوقاً__: جان داد وقت مرگ

راقَبَ - مُراقَبَةً: نگاهبانی کرد

راقَبَ اللهَ فِي اَمرِه: ترسید از خدا در کارش

الرَّاقِد: خوابیده - خفته - به پهلو افتاده

الرَّاقِص: بازیگر، رقصنده

الرَّاقِصَة: جشن رقص یا مجلس دانس

الرَّاقُود - رَواقِيد ج: خم بزرگ یا خم قیر اندود

الرَّاقُول: ریسمانیکه به آن بر درخت خرما بالا روند

الرَّاقِي: عالیمقام - بلندپایه - محترم - مؤدب - جادوگر - ساحر

الرَّاقِيَة: مرد افسونگر

راكَبَ - مُراكَبَةً: سوار شد و ملازمت او را داشت

الرَّاكِب: سواره، مسافر (رُكّابُ السَّفِينَة: کشتی سواران)

الرَّاكِبَة: نهال نخل خرما که به تنه درخت آویخته و بسته باشد

الرَّاكِد: ثابت و برجای از هر چیزی

الرَّاكِز: مرد باوقار (عامیانه)

راكَضَ - مُراكَضَةً: در مسابقه دو شرکت کرد

الرَّاكِع - راكِعُون و رُكَّع و رُكُوع، ج: فروتنی کننده - سرفرود آرنده - پشت خم‌کننده

راكَلَ - مُراكَلَةً: در مسابقه جُودُو شرکت کرد

الرَّاكُوب - راكُوبَة: نهال خرما که بر تنه درخت رسته باشد

رالَ - الصَّبِيُّ رَيلاً: آبدهان کودک روان شد

رامَ - الشَّيءَ رَوماً و مَراماً: خواست و جست آنرا

رامَ - حَمَلُ البَعِيرِ رَيماً: میل کرد و کج شد بار شتر

رامَ المَكانَ وَ مِنهُ: برگشت از آنجا و دور شد
رامَ عَنهُ: دور شد از او
رامَ بالمکان: مقیم و ثابت ماند
رامَ الجُرحُ رَیماً وَ رَیماناً: جمع شد سر جراحت از به شدن
الرّام - (روم): درختیست
رامیٰ - مُراماةً وَ رِماءً وَ تَرماءً (رمی): تیر انداختند یکی از آنها به دیگری
رامیٰ عَن قومِه: از خویشانش دفاع کرد
الرّامَة - رُمُم ج (رم): دختر زیرک
رامَحَ - مُرامَحَةً: زد او را به نیزه
الرّامِح: صاحب نیزه - نیزه زن (فوز رامِح: گاو دو شاخ - السِّماکُ الرّامِح: نام ستاره ایست)
الرّامِس - رَوامِس ج: هر جانوریکه در شب بیرون آید مانند شب‌پره
الرّامِسات: بادها که راه و علامات را ناپدید کند
رامَقَ - الرّجُلَ مُرامَقَةً: با او مدارا کرد از ترس
رامَقَ العَمَلَ: محکم نکرد کار را
الرّاموز - رَوامیز ج (رمز): نمونه - دریا - اصل چیزی
الرّاموس: گور، قبر
الرّامي: تیرانداز ماهر - پرتاب کننده - نام فلک برج قوس
رانَ - الأمرُ رَوناً: سخت شد کار
رانَتِ اللیلَةُ: سخت شد سیاهی شب
رانَ - ذَنبُه رَیناً وَ رُیوناً: غالب و چیره شد گناه
رانَت نَفسُهُ: شوریده دل او
الرّان: چکمه که تا ساق را پوشاند
رانیٰ - مُراناةً (رنو): به همدیگر نرمی و مدارا کردند
الرّاهِب - رُهبان ج: پارسای عیسویان - شیر بیشه
الرّاهِبَة - (مؤنث فوق): زن پارسا و گوشه نشین - حالتی که از آن ترسند
راهَقَ - الغُلامُ مُراهَقَةً: نزدیک بلوغ رسید
راهَنَ - مُراهَنَةً وَ رِهاناً: گرو بست بر مسابقه تاختن
الرّاهِن: ثابت و آماده - لاغر از مردم و شتر - گرو گذار - برقرار - دائم - کنونی - واقعی
الرَّهنامَج: دفتر دریا پیمائی
الرّاهِي - مِنَ العَیشِ: زندگی با وسعت
الرّاهِیَة: زنبور عسل
راوَحَ بین العملین مُراوَحَةً: گاه اینکار و گاهی آنکار کرد
راوَحَ بین رِجلَیه: گاه بر این پا و گاهی بر آن پا ایستاد
راوَدَهُ - مُراوَدَةً: خواست او را
راوَدَهُ عَلیٰ کَذا: وادار کرد او را بر آنکار
راوَدَ: اغفال کرد - فریب داد
راوَدَ المَرأةَ: از راه به در برد - گمراه کرد او را
راوَضَ - عَلَی الأمرِ مُراوَضَةً: فریب داد و ریشخند کرد تا وارد به کار شود
راوَغَ - مُراوَغَةً: حیله کرد، فریب داد - تردستی کرد
راوَغَهُ: با یکدیگر کشتی گرفته و خدعه و فریب دادند
راوَغَ القَومُ: طلب کردند بعضی گروه بعض دیگر را برای خدعه
الرّاوَند: گیاه ریواس
الرّاووق: صاف کن، صافی - ظرفیکه درآن مایعات راصاف کنند
الرّاوي: ناقل حدیث و شعر و سخن از کسی - نگاهبان اسبها
الرّاوِیَة: نقل‌کننده شعر و حدیث - چهارپای آبکش - توشه دان - مشک پراز آب
الرّایَة - رایات ج: پرچم - بیرق
رَأیٰ - رَأیاً وَ رُؤیَةً وَ رَاءَةً وَ رِئیاناً: نظر کرد به چشم - نظر کرد به عقل
رَآهُ عالِماً: دانست او را دانا
رَأیَ الزَّندَ: برافروخت چوب آتش گیرانه‌را
رَأیَ الزَّندُ: افروخته گردید چوب
رَأیَ الرَّجُلَ: زد بر شش، جگر او،
رَأیتُهُ: برابر و مقابل دیدم او را
الرُّواء: دیدار - دیدار خوب
الرِّیاء: خود را نیک جلوه داد - کار برای دیدار دیگری کرد
الرّأّب: شکسته‌بند - مرد مصلح
الرّأّس: فروشنده سرگوسفند
الرِّئاسَة: ریاست و زعامت
الرُّؤاسي: بزرگ سر
الرِّئاسيّ: نسبت به ریاست (نظام الرّئاسي: حکومت جمهوری که قدرت به دست اوست)
رَأَبَ - صَدعَهُ رَأباً: شکاف را جمع

آورد واصلاح کرد
رَأَبَ الصَّدعَ: تعمیر کرد - درست کرد
رَأَبَ بَینَهم: اصلاح کرد بین آنانرا
الرَّأب - رِئاب، ج: شکاف - بهتر - بزرگ - گله هفتاد شتر
الرِّئبال - رَآبیل و رَابِل ج: شیر - گرگ - پسر منحصر به فرد
الرُّؤبَة - رِئاب ج: قطعه‌ئی از چوب که به آن پیوند کنند - لحیم - شیربسته یا ماست
الرِّئَة - رِئات و رِئون ج: شُش ، جگر
رَؤُدَ - الغُصنُ رُؤدَةً: نرم و ترشد شاخه
الرَّأدُ الضُّحی: وقت بلندشدن خورشید و پهن شدن آفتاب
الرُّؤد - آراد ج: زن جوان - نرمی و مدارا - بیخ ریش
رَأرَأَ - رَأرَأَةً: برگردانید سیاهی چشم را و تیز نگریست
رَؤُسَ - القومَ رِئاسَةً: رئیس و مهمتر شد آنانرا
رَأَسَهُ رَأساً: بر سر او زد
رَؤُسَ رِئاسَةً: بهتر و سرور شد
رَئِسَ - ل: از درد سر ناله کرد
رَأَّسَهُ تَرئیساً: بهتر گردانید او را
الرَّأس - أرؤُس و رُؤُس ج: سَر و سَر هرچیز - سرور - بهتر قوم (رَأس آیة: سرآیه - رَأس الشیء: قسمت مهم هر چیز - رَأس الجِسر: سر پل - رَأس المال: اصل مال ، سرمایه - مَسقَطُ الرأس: محل ولادت عَلَیٰ رُؤوسِ الأشهاد: علناً)
رَأساً: یکسره - دست اول - واژگون - وارونه
رَأَفَ - بِهِ رَأفَةً: بسیار مهربانی کند به او
رَؤُفَ - به: شفقت کرد به او
الرَّأفَـة: بسیار بخشودن و بسیار مهربانی
الرَّأل - رِئال و رِئلان و رِئالَة ج: بچه شتر مرغ یا یکساله آن (الرَّألَة: مونث فوق)
رَأمَ - الحَبلَ رَأماً: تاب داد ریسمانرا
رَأمَ القِدحَ: اصلاح نمود آنرا
رَئِمَ - الجرحُ رَأماً و رِئماناً: جمع آمد سر جراحت و به گردید
رَئِمَتِ الناقةُ وَلَدَها: مهربانی کرد بر کُره خود
رَئِمَ الشیءَ: دوست داشت آنرا و اُلفت گرفت با او
الرَّؤوف: مهربان - مُشفِق
الرَّؤوم - رَوائِم ج: شترمهربان‌برکُره خود
الرِّئوی: رِئَوی، شُشی
الرَّأی - آراء ج: اعتقاد - بینائی (أهلُ الرَّأی: صاحبان قیاس فی‌رَأیی: در اعتقاد من)
الرَّئِیّ، الرِّئی: پری و جن که دیده شود - ماربزرگ - جامه نمونه - مستوره
الرُّؤیا - رُؤیً ج: آنچه در خواب دیده شود
الرُّؤیَة: دیدن به چشم، دانستن
الرَّئیس - رُؤَساء ج: مدیر - ارباب - ارشد - بزرگتر - فرمانده - سرکرده
الرَّئیس: سرور - مهتر - بزرگ
رَبَّ القومَ رَبّاً: بزرگی کرد آنانرا
رَبَّ الشیءَ: مالک و صاحب آن چیز گردید - فراهم آورد آنرا
رَبَّ الوَلَدَ: پرورانیدبچه راتابالغ‌گردید
رَبَّ النِّعمَةَ: افزون کرد نعمت را
رَبَّ الدُّهنَ: خوشبوکرد روغن را
رَبَّ بالمکانِ: مقیم شد آنجا
رَبَّ الزِّقَّ رَبّاً و رُبّاً: مشک را به شیره و خرما خوشبو گردانید تا روغن فاسد نشود
الرُّبّ - رِباب و رُبوب ج: شیره بسفت از هر میوه - دُرد و ته‌نشین روغن - آب غلیظ از هرچیزی
رُبَّ: (حرف جر بر سر نکره درآید) بسا
رَبّ: پروردگار - پرورش‌دهنده - ارباب و رُبوبٌ ج: مالک، صاحب - مصلح - سیّد - پادشاه - منعم
رَبا - المالُ رَبواً و رُبُوّاً (رَبَوَ): فزون شد و نشو و نما نمود
رَبا الرّابِیَةَ: بربلندی و تپه برآمد
رَبا الوَلَدُ: رشد یافت، بزرگ شد
رَبا الفَرَسُ رَبواً: گرفت او را اضطراب و متورم گردید از دویدن یا از ترس
رَبَّی الوَلَدَ: بزرگ کرد، پرورد
رَبَّی التفّاحَ بالسُّکَّرِ: مربای سیب ساخت
الرِّبا، الرِّباء: فزونی - سود حرام - رباخواری
الرِّبـاب: عهد و پیمان - یاران و اصحاب از چند قبیله - نزدیک زایش گوسفند
الرَّباب: ابرسفید - عهد - مملکت - تار آلت طرب

الرِّبابَة: ملک و سلطنت - عهد و پیمان - دسته - جعبه‌های تیر قمار

الرُّباح، الرُّبّاح – رَبابیح ج: بزغاله - کُره شتر لاغر - بوزینه نر

الرَّبّاض: شیردرنده

الرِّباط – رُبُط ج: آنچه به آن بندند - دل - دوام برکاری،رِباطات ج: پنج رأس از اسبان بسته - مهمانخانه

الرِّباطَة: نگاهداشتن و ملازمت جای آمدن دشمن

رُباع: چهارچهار معدول از اربعه اربعه

الرَّباع: آنکه دندان رباعیه را افکنده باشد

الرِّباعَة، الرَّباعَة: حال، شأن - طریقه - روش - استقامت

الرُّباعی: معادله دوم در جبر

الرَّباعِیَة – رَباعِیات ج: چهار دندان میان ثنایا و انیاب

الرُّبالَة: فربهی، چاقی

الرُّبّان، الرُّبّانی – رَبابِنَه و رَبابین ج: ملاح، ناخدای کشتی (رُبّانُ کُلِّ شَیءٍ: بزرگ و جماعت از هرچیز)

الرُّبّان: جماعت (اَخَذَ بِرُبّانِهِ: گرفت تمام آنرا)

الرَّبّانِیَّة – مؤنث: (الصَلاةُ الرَّبّانِیَّه: نماز مسیحیان)

رَبَأَ –رَبأً (رَبْأً): بربلندی آمد - بلند گردید - بلند پنداشت

رَبَأَ المالَ: اصلاح و حفظ و حمایت کرد

رَبَأَ القومَ: طلایه آنها شد - دیدبانی نمود

رَبَّبَ – الوَلَدَ تَربیباً و تَرِبَّةً: پرورانید کودک را تا بالغ گردید

رَبَّبَ الدُّهنَ: خوشبو کرد روغن را

رَبَتَ الصَبِیَّ رَبْتاً: نوازش کرد - دست برسر او کشید - پرورد

رَبَّتَ تربیتاً: دست به پهلوی کودک نرم نرم زد تا خواب رود

الرَّبَّة – خانه بزرگ - کدبانوی خانه (رَبَّةُ البرسیم: چین دوم شبدر)

رُبَّتَما: بسا

رَبِحَ – فی تِجارَتِه رِبحاً و رَبَحاً و رَباحاً: سود برد درکسب خود

رَبَّحَهُ: سود رسانید به او

الرِّبح – اَرباح ج: سود، منفعت

الرَّبَح و رَباح: سود

※ **الرّابِح و رِباح** ج: کُره شتر از مادر جدا شده

الرَّبداء – (نَعامَةٌ رَبداءُ: شترمرغ ماده خاکستری - عَنزٌ رَبداءُ: بزماده سیاه که خالهای سرخ دارد)

الرُّبدَة: تیرگی - خاکستر گونی

رَبَذَ – رَبذاً: سبک شد دست او در کار

الرَّبِذ: سبک پای

الرِّبذَة – رِبَذ و رِباذ ج: سربند شیشه - پاره پشم رنگارنگ که به گردن شتر آویزند - دستمال رِکل - هر پلیدی و کثافت

الرَّبرَب – گله‌ئی ازگاوان وحشی

رَبَصَ – بِه رَبصاً: انتظار او کشید نیک یا بد، چشم داشت که براو بلائی فرود آید

الرُّبصَة: چشم داشت - مدت انتظار زن در خانه مرد - گوناگونی رنگ

رَبَضَتِ – الدّابَّةُ رَبضاً و رُبُوضاً: به زانو درآمد چهارپا و خوابیدبه زمین

رَبَضَ الاَسَدُ عَلیٰ فَریسَتِه: زیر گرفت شیر شکار را

رَبَضَ المَکانَ: اقامت نمود

رَبَّضَ تربیضاً: چهارپایانرا در آغل جای داد

الرَّبَض – اَرباض ج: آغل و جای گوسفندان - ریسمان پالان - زن واهل خانه، و مال که مرد به آنها استراحت کند - دیوار اطراف شهر - خوارک انسان - کناره چیزی - کمربند و تنگ ناقه

الرُّبضَة: زمین گود و فرورفته آن

رَبَطَهُ – رَبطاً: بربست آنرا

رَبَطَ اللهُ عَلیٰ قَلبِه: الهام کرد او را خداوند صبر - قوی دل گردانید او را

الرَّبط: بستن و پیچیدن (اَهلُ الحَلِّ و الرَّبط: اولیاء امور کشور که همه قسم سلطه‌دارند)

الرُّبُط: آنچه که به آن بندند - دلها - دوام برکاری

الرَّبطَة – رَبطات ج: بقچه - بسته - عصا به سربند (رَبطَةُ الساقِ: بند جوراب)

رَبَعَ – رَبعاً: باز ایستاد - خود را از کاری بازکشید

رَبَعَ بالمکانِ: اقامت نمود

رَبَعَ بِعیشِه: راضی شد به زندگی

رَبَعَ عَنهُ: بازماند و کوتاهی نمود

رَبَعَ عَلَيه: مهربانی نمود براو
رَبَعَ الرَّجُلُ: برداشت وزنه جهت امتحان زور بازو
رَبَعَتِ الإبِلُ: به چرا گذاشته شدند
رَبَعَ الإبِلُ: هرچهار روز یکبار نوبت آب خوردن
رَبَعَ العدد: چهار برابر کرد - چهار ضرب کرد
رُبِعَ القومُ: باران بهار رسید آنانرا
رَبَّعَ البيتَ: قرارداد خانه را چهارگوش
رَبَعَت عَلَيه الحُمّی: هرچهار روز یکبار تب آمد
رَبَعَ الرَبيعُ رَبعاً و رُبُوعاً: وارد بهار شد
رُبِعَ الرَّجُلُ: گرفت تب هر چهار روز یکبار
رُبِعَ القَومُ: رسید باران بهاری بر ایشان
الرُّبع، رُبُع: چهار یک
الرَّبع: مرد میانه بالا (رَجُلٌ رَبعٌ - رِباع و رُبُوع و أربُع و أرباع ج): سرای، خانه - محله - فرودگاه - جماعت مردم - آپارتمان
الرَّبعة، الرَّبَعة: مرد میانه بالا
الرِّبع: بازداشت شتر از آب سه روز و ورود او به آب روز چهارم - تب دو روز در میان
الرَّبعة: جعبه جزوه قرآن - طبله عطار - زن و مرد میانه بالا
رَبَقَ - فی الأمر رَبقاً: انداخت در کاری
الرِّبق: کمند - ریسمانیکه برگردن بره و بزغاله بندند
الرِّبقة، الرَّبقه - رِبَق و رِباق و أرباق ج: یک گوشه از ریسمان
رَبَكَ - الشيءَ رَبكاً: درآمیخت آنرا
رَبَكَ الرَّبيكة: گِل و لای ساخت
رَبَكَهُ: انداخت در گِل و لای او را
رَبِكَ - رَبَكاً: شوریده و درهم شد کار
الرَّبِک: گرفتار، گیرافتاده
الرَّبل - رُبُول ج: نوعی از درختان که در آخر تابستان به سردی شب و باران برگ و بار آورد
الرِّبل: گیاه بسیار سبز
الرَّبلة، الرَّبَلة - رَبَلات ج: هرپاره گوشت ضخیم یا شکم ران یا اطراف پستان
الرَّبو - تنگ نفس
- **أربـاء** ج: پشته و تپه بلند - جماعت، مردم مضطرب
الرَّبوب: پرورده - عهد و پیمان - پسرزن - شوهرمادر
الرُّبوة: پشته - توده خاک - تپه کوچک
الرَّبوة: یک مليون (هزار هزار)
الرَّبوة: جماعت بسیار یا ده‌هزار دِرهَم
الرَّبَوِيّ: رباخوار
رَبّی - الوَلَدَ رَباءً و رَبيّاً: پرورش یافت
الرَّبيئة - رَبايا ج: طلایه از لشکر
الرَّبيب - أرِبّة ج: پسر زن از شوهر قبلی - شوهر مادر
الرَّبيبة - رَبائب ج: دایه - پرورنده - دختر زن
الرُّبَيه - رُبيّ ج: نوعی حشرات - گربه
الرَّبيح - (**مَتجَرٌ رَبيحٌ:** بازرگانی سودمند)
الرَّبيض - گوسفندان در آغل جمع آمده با شبانان - مجمع روده‌ها و چربی
الرَّبيط - زاهد عيوبان - زاهد تارک دنیا - غوره خرمای تر نهاده
الرَّبيطة: چهار پائیکه او را بندند
الرَّبيع - رُبُع، ج: چهاریک - بهار - باران بهاری - سهمی از آب و زمین - نهر کوچک (**رَبيعٌ رابِعٌ:** بهاربسیار فراوانی) (**زَهرُ الربيع:** گل ضجانی)
الرَّبيعة: مرغزار - توشه دان - - **وَزنه هالتر**
الرَّبيق: کبکیه به کمند گرفتار شده
* **الرَّبيقة:** چهار پای ریزه و گردن بسته - صید به دام افتاد
الرَّبيكة: خوراکیست از خرما و روغن و ماست
الرَّبيئة: کره که از شیر جدا نشود - آب آمیخته به گِل رقیق
الرَّتّ - رِتَتة ج: خوک آبی
- **رِتّان و رُتوت** ج: مهتر و رئیس
الرِّتاج - دَرِ بزرگ که در آن دَرِ کوچک باشد
الرَّتّاع - چراننده
الرِّتاق - دو جامه برهم بسته
رَتَبَ - الشيءُ رَتباً و رُتوباً: ثابت شد و حرکت نکرد
رَتَّبَهُ - ترتيباً: ثابت و محکم گردانید او را
رَتَّبَ الأشياءَ: آراست و جور و آماده کرد
الرَّتَب: میانه دو انگشت غیر إبهام - هرچهار انگشت را جمع آوردن

- سنگهای نزدیک هم افتاده بعضی بلندتر از بعضی - سختی زندگی

الرُّتْبَة: دانشنانه، مقام، موقعیت

الرَّتْبَة: فاصله بین انگشتان، پایه مرتبه

رَتَجَ - البابَ رَتجاً: بست دَر را

رَتَجَ الصَّبِيُّ رَتَجاناً: به رفتار آمد کودک

رَتِجَ الخَطِيبُ رَتَجاً: بسته شد براو سخن

الرِّتَج: دَرِ بزرگ

رَتْرَت: آنکه در حرف راء و تاء زبانش بگیرد

رَتَعَ - رَتعاً و رُتُوعاً و رِتاعاً: در فراخی زندگی قرار گرفت و در ناز و نعمت بود

رَتَعَ في المكان: اقامت نمود با فراخی

رَتَعَ الدّابَّة: چرید یا به حِرص چرید و آب خورد

الرَّتِع: آنکه در ناز و نعمت باشد

الرَّتعَة: فراخی و ارزانی

رَتَقَ - الثَّوبَ رَتقاً: دوخت و رفو کرد جامه را، وَصله کرد

رَتَقَ - الشيءَ: بست آنرا

الرَّتقَة - رَتَق ج: پایه - پایگاه - فاصله و خِلَل بین انگشتان

رَتِلَ - الشيءُ رَتَلاً: خوب و آراسته شد

رَتَّلَ الكَلامَ: سرود روحانی خواند - نیکو خواند

رَتَّلَ الكِتابَ: نیکو تألیف کرد

رَتَّلَ القرآنَ: تلاوت کرد آشکارا با تأنی

الرَّتَل: سخن نیکو و آرام - آراستگی و خوبی هر چیزی - سفیدی دندان

الرَّتِل: نیکوی از هرچیزی (رَجُل رَتِل: مرد گشاده دندان - ثَغرٌ رَتِل: دندان نیکو و سفید - ماءٌ رَتِل: آب سرد و شیرین و گوارا)

رَتَمَ - رَتماً: شکست و ریزه و باریک گردانید یا مخصوص به شکستن بینی است

رَتَمَ في بَني فُلانٍ: پرورش یافت

الرَّتَم: توشه دان پر - کلام مخفی و پوشیده - پرشرم و حیا - نوعی گیاه باریک

الرَّتَمَة - رَتَم ج: ریسمانیکه به انگشت بندند برای یادآوری

الرَّتِيب - (عَيشٌ رَتِيب: زندگی یک نواخت - حَرَكَة رَتِيبَة: جریان عادی)

الرُّتَيلاء - جانور کوچکیست زهردار دارای انواع مختلف زرد و سیاه - گیاهیست شکوفه آن مانند سوسن است

الرَّتِيمَة: ریسمانیکه برای یادآوری به انگشت بندند

رَثَّ - الثَّوبُ رَثاثَةً و رُثُوثَةً: کهنه و فرسوده گردید جامه

رَثَّ - الهَيئَةُ: زشت و قبیح شد

الرَّثّ - رِثاث ج: کهنه و پست از اثاث خانه - جامه کهنه - نخ نما - پوسیده

رَثَأَ - المَيِّتَ رَثواً: گریست برمُرده و ستایش او کرد و برایش شِعر گفت

رَثَأَ الحَدِيثَ: یاد گرفت آنرا یا به یاد آورد

رَثَى - المَيِّتَ رَثياً و رِثاءً: گریست برمرده و یاد کرد خوبیهای او را (شيءٌ يُرثَى لَهُ: چیزیست غم انگیز که تأسف آور است)

رَثَى عَنهُ رِثايَةً: یاد گرفت از او وبه یادآورد

رَثَّى ترثِئةً: گریست و ستود

الرَّثّاثَة، الرَّثّايَة: زن مرثیه خوان

رَثَأَ - اللَّبَنَ رَثأً: شیر را ماست گردانید

رَثَأَ - بالشيءِ: آمیخت آنرا و خِلط کرد

رَثَأَ غَضَبَهُ: فرونشست خشم او

الرِّثَّة - رِثَث و رِثاث ج: (رَثّ): پست و بد از متاع و اثاث خانه - مردم فرومایه و پست - زن احمق و کم خِرَد

رَثَمَ - الانفَ رَثماً: شکست بینی را و خون آلودکرد

رَثِمَ الفَرَسُ رَثَماً: سفید لب یا سفید بینی شد اسب

الرَّثَم، الرُّثمَة: سفیدی سربینی اسب یا سفیدیکه تا لب بالای او رسیده

الرَّثماء: مادیان سربینی سفید

الرَّثِيئَة: ماست - شیر ترش که با شیر تازه مخلوط کنند

الرَّثيَة: درد زانو و مفاصل - درد دستها و پاها - ضعف و پیری - نِقرِس

الرَّثِيث - کهنه، مجروح کم جان ژنده پوش - پوسیده

الرَّثِيم: شکسته بینی و خون آلود

رَجَّ - رَجّاً: به حرکت آورد، جنبانید

رَجَّ: لرزید - جنبید - تکان خورد
رَجَا - رَجَاءً و رَجْواً و رَجَاةً: امید داشت ضد یأس - ترسید
رَجَّى - فُلاناً تَرجِيَةً (رجی): آرزو و امید داشت
رَجَّى الشَّيءَ: امید داشت آنرا
الرَّجَا - أرجاء ج (رجو): ناحیه
الرَّجَاج، رَجَاجَة: گوسفندان لاغر - ضعیف و ناتوان از مردم و شتر - فرومایگان و جُهّال
الرَّجَاد - (رَجَدَ): آنکه خوشه‌ها را به خرمنگاه برد
الرَّجَّاز - أرجوزه خوان
الرَّجَازَة - مرکبی است جهت زنان غیر از هودج یا خورجینی که پر از سنگ کنند بریکطرف آویزند یا موی و پشم که بر هودج آویزند جهت زینت
الرَّجَّاس: دریا (بحرٌ رَجّاس: دریای پرموج - سَحابٌ رَجّاس: ابر غرنده)
الرَّجَّاف - بسیار لرزان - دریای پرموج - روز قیامت
الرِّجَام - دو پایه برسر چاه که چوب برآن نهند جهت دلوکشی - سنگیکه به ریسمان بندند جهت تعیین آب چاه
الرِّجامان: دوچوب که برسرچاه نصب نمایند و برآن چرخ نهند
رَجَبَ - رَجَباً: حیا نمود
رَجَبَ فُلاناً: به سخن بد متهم کرد او را و دشنام داد
رَجَبَ الرَّجُلَ رَجباً و رُجوباً: بزرگداشت او را
رَجَّبَ الرَّجُلُ: ذبح قربانی کرد در ماه رجب
رَجَّبَ النَّخلَةَ: ستون نهاد بر درخت پربار بجهت ضعف آن
رَجَب - أرجاب و رُجُوب و رِجاب ج: ماه قمری معروف
الرُّجبَة: دامی که جهت صید گرگ تهیه کنند - ستون زیر درخت خرما
الرَّجَّه - (رجّ): جنبانید
رَجَّةُ القَومِ: سروصدا و ازدحام آنان که آمیخته شود
رَجَحَ - المیزان رُجحاناً: مائل گردید، پائین آمد
رَجَحَ الرَّأيُ: غالب آمد برغیر
رَجَحَ الشَّيءَ بِيَدِه: بادست وزن کرد
رَجَّحَ ترجیحاً: سنگین تر قرار داد
رَجَّحَ لَه: داد او را راجح
الرُّجُح: پلکهای پر - واز لشکر بسیار انبوه آن
رَجَدَ - رِجاداً: خوشه‌ها را به خرمنگاه برد
رَجراج - لرزان از هرچیز - پالوده
الرَّجراجَة - لرزان از هرچیز
رَجرَجَة: لرزید، مانده گردید
الرَّجرِجَة: باقیمانده آب گِل آلود در حوض-جماعت بسیار در جنگ-احمق بی‌عقل-آب دهان
رَجَزَ - رَجزاً: خواند شعری از بحر رَجَز
رَجَّزَ بِه: انشاد کرد قصیده‌ئی از بحر رجز
الرُّجز، الرِّجز: عذاب و بلا - شرک - پلیدی
الرَّجَز: اضطراب
الرُّجز: چرکی - بلندی، ناپاکی
الرَّجَز: بحری از بحور شعر - بیماری در ران شتر ساعتی به لرزش آید
رَجَسَ - رَجساً: اندازه کرد آبرا به سنگیکه به دَلو بندند
رَجَسَتِ السَّماءُ: غرید ابر و جنبید
رَجَسَ البَعيرُ: بانگ کرد شتر
رَجَسَهُ عَنِ الأمرِ: بازداشت او را از کار
رَجُسَ رَجاسَةً: کار زشت کرد
الرَّجس: صدای بلند رعد - بانگ شتر
الرِّجس: پلیدی - گناه، کفر، شک و عقوبت - خشم - لعنت
الرَّجِس: چرک و کثیف
رَجَعَ - رُجُوعاً و مَرجِعاً و مَرجِعَةً: بازگشت
رَجَعَ الشَّيءَ عَنهُ: برگردید از او
رَجَعَ إلَيه: بازگردانید به سوی او
رَجَعَ إلَى الأمرِ: دوباره آغاز کرد
رَجَعَ عَنِ الأمرِ: دست برداشت
رَجَعَ عَلَيه: ادعا کرد - مطالعه کرد - فائده بخشید
رَجَعَ الكَلامُ فيه: فائده داد سخن در او
رَجَّعَ في المُصيبَة تَرجیعاً: گفت إناالله وإناالیه راجعون
رَجَّعَ في صَوتِه: برگردانید آواز در حلق
رَجَّعَتِ الدَّابَّةُ: گام برداشت
الرَّجع - رُجعان ج: جواب نامه - باران پی‌درپی - ایستاد نگاه آب - روئیدگی ایام بهار

- رُجعان و رِجاع، ج: زمینیکه در آن سیل افتاده و در گذرد - سرگین سگ - زیرکتف (**کرجع البصر**: به یک چشم‌بهم زدن - **رَجعُ الصَّدَی**: انعکاس صدا)

الرُّجعان، الرُّجعی، الرُّجعة: جواب مکتوب

الرَّجعَة: بازگشتن به دنیا و به نیکان بازگردیدن طلاق دهنده به سوی زن مطلقه

الرَّجعی: قهقرائی - برگشت کننده - ناظر به گذشته - کهنه پرست

الرِّجعَة: شتران ریزه که به بهای آنها دیگری بخرند

رَجَفَ - رَجفاً و رُجوفاً و رَجیفاً: جنبانید و جنبید - لرزید، لرزانید (لازم و متعدی)

رَجَفَ القومُ: مهیا و مشغول جنگ شدند

رَجَفَتِ الأرضُ: به لرزه درآمد زمین

رَجَفَ الرَّعدُ: به غرش درآمد رعد وابر

رَجَفَتِ الأسنانُ: افتادند دندانها

الرَّجفَة: لرزه

رَجَلَهُ - رَجلاً: برپای او زد - رسید پای او را

رَجَلَ الشاةَ: بست هردوپای گوسفند را یا بریک پایش بست

رَجَلَ الفصیلُ: بهمراه مادر فرستاده شد تا آنچه بخواهد شیر بمکد

رَجِلَ رَجَلاً: پیاده‌روی کرد - بزرگ پای گردید یا بیمار پاگردید

رَجِلَتِ الدّابَّةُ: یکپای او سفید شد

رَجَّلَ شَعرَهُ: شانه زد و صاف کرد یا ژولیده وکمی ناصاف کرد

الرِّجل - أرجُل ج: پای، قدم - شلوار (**رِجلُ البحر**: خلیج - **رِجلُ الجَبَل**: دامنه کوه - **رِجلُ السهم**: هردو طرف تیر)

- رِجلُ الجَبّار و رِجلُ الجَوزاء و رِجلُ قنطورس: ستارگانی‌اند

الرَّجُل - رِجال و رِجالات و رَجلَة و أراجل ج: مرد پیاده

الرُّجلَة: قوه رفتار - سفیدی یکپای چهارپای سواری - رُجولیّة

الرِّجلَة، الرَجلَة: رفتار سخت

رَجَمَ - الرَّجُل رَجماً: به گمان و پندار سخن گفت (**رَجماً بالغیب**)

رَجَمَهُ: انداخت او را سنگریزه - دشنام داد او را - راند و دور کرد او را - جدا کرد، سنگسار کرد

رَجَّمَ القبرَ: سنگ نهاد برگور جهت نشانه

الرَّجم - رُجُوم ج: نام چیزیکه به آن سنگسار کنند - امریکه حقیقت آن نامعلوم باشد - دوست و ندیم - غیب - لعنت و دشنام

الرَّجمَة، الرُّجمَة: گور - سنگ که جهت علامت گور نشانه نهند-لانه کفتار

الرَّجوان - تثنیه: کناره چاه یا هرکناره‌ئی

الرَّجوس: شتر بانگ کننده

الرَّجوعَة: جواب نامه

الرُّجولَة، الرُّجولیّة: مردی - مردانگی - جوانمردی، دلاوری

الرَّجیّة - (رجی): امید داشته

الرَّجیع - رُجُع ج: سخنی که با صاحبش برگردد - سرگین و پلیدی - جامه کهنه خط دار - گودال - گیاه بهار - عَرَق - طعام سردکه آنراگرم‌کنند - چهارپاکه ازسفری‌بازگردد به‌سفر دیگر رود

الرَّجیل، الرّاجِل، پیاده بسیاررو - مرد قوی که در غم و اندوه از جای نرود و تغییر حال نیابد (**فرسٌ رجیل**: اسب رام سواری یافته که عرق نیاورد - **مکانٌ رَجیل**: جای دویدن از دو راه **کلامٌ رجیل** سخن بالبدیهه)

الرَّجیم - کشته، ملعون و منه الشیطان الرجیم - سنگسار و رانده شده

رَحا - الرَّحی رَحواً: ساخت سنگ آسیا

رَحَتِ الحَیَّةُ: گرد شد و چنبر زد مار

رَحِیَتِ - الحیَّةُ رَحیاً: چنبر زد مار

الرَّحی - (رحیان تثنیه) - أرحٍ وارحاء وأرحی و رَحیّ و رُحیّ ج: سنگ آسیا - سخترین جای جنگ - سینه - پینه سینه شتر - بزرگ قوم- جماعت - دندان - قبیله - پای شتر و فیل

الرَّحائبُ التُّخوم: فراخی اطراف زمین

الرُّحاب: فراخ از هر چیزی

الرُّحاض - شخص عرق‌دار از تب

الرُّحاضَة: غُساله

الرُّحاق - آب کوثر بهشت

الرَّحّال، الرَّحّالَة: جهانگرد - دنیا دیده - سفر کرده

الرِّحالَة - رَحائِل ج: زین چرمین بدون چوب
الرَّحالَة - (الطُیُورُ الرَّحالَة: لک لک و پرندگانی که ییلاقی و قشلاقی دارند)
الرُّحام - دردیست در رحم
رَحُبَ - المَکان رُحباً و رَحابَةً: وسعت یافت آنجا
رَحِبَ - رَحَباً: وسعت داد آنجارا
رَحُبَ - المَکانُ: جادار بوده گنجایش داشت
رَحَّبَ بِهِ تَرحیباً: خواند او را به فراخی و وسعت
الرَّحبَة - رِحاب و رَحب و رَحَبات و رَحب و رَحبات ج: زمین بسیار وسیع روپاننده گیاه - جای پرگیاه - از خانه صحن حیاط آن - واز وادی مَسیل آب در دو طرف آن
(رَحبَةُ السَّیّارات: پارکینگ‌های بزرگ و گاراژ برای تجهیز اتومبیلها)
الرَّحراح - (عَیشٌ رَحراحٌ زندگی باوسعت - قَدَحٌ رَحراحٌ: کاسه بزرگ و گود یا قدح نه نزدیک)
رَحرَحَ - رَحرَحَةً: به ته آنچه خواست نرسید
رَحرَحَ الشَیءَ عَنهُ: پوشانید آنرا از او
رَحرَحَ الکَلامَ: سخن سربسته گفت و بیان نکرد
الرَّحرَح: واسع
الرَّحرَحان: چیز فراخ پهناور
رَحَضَ - الثَوبَ رَحضاً: شست لباس را و آب کشید
رُحِضَ المَهمُومُ: تب‌دار عَرَق آورد
الرُّحضاء: عرقیکه در دنباله تب آید یا عرق زیادیکه به شوید بدن را
رَحَلَ - عَنِ المَکانِ رَحلاً و رَحیلاً: کوچ کرد از آنجا
رَحَلَ اِلیَ المکان: انتقال یافت بدانجا
رَحَلَ اِلیَ البِلادِ: به مسافرت رفت و شهرستانها را دور زد
رَحَلَ البَعیرَ: پالان نهاد برشتر - سوار شد او را
رَحَّلَهُ: کوچ داد او را - کمک کرد او را در کوچ کردن
الرَّحل - رِحال و أرحُل ج: پالان شتر - منزل و مأوا - رخت واثاث همراه مسافر - جامه‌دان
الرُّحَّل - (واحد راحِل): کوچ فرما
الرُّحلَة: مقصد - قوت
الرُّحلَة، الرِّحلَة: شتر توانا بررفتار - سفر تفریحی - گردش
رَحِمَ - رَحمَةً و مَرحَمَةً و رُحماً و رُحماً: شفقت و مهربانی کرد - بخشید گناه او را
رَحَّمَ عَلَیهِ: مهربانی کرد براو - گفت براو رَحِمَکَ الله
الرُّحم: بخشش، مهربانی
الرَّحِم، الرِّحم - أرحام ج: جای جنین در شکم - خویشاوندی - قرابت
الرُّحمیّ: مهربانی
اَلرَّحمان: بخشاینده (از اسماء اِلهی)
الرَّحمَة: دلسوزی
الرَّحُول: بسیارسفرکننده - شترقوی
الرَّحُوم: مهربانی کننده
الرَّحیب: فراخ، پرخوار، فراخ سینه
(هُوَرَحیبُ الصَّدرِ: او سینه صدر دارد - او رادمرد و کریم و آزاده است)
الرَّحیض: جامه شسته
الرَّحیق - نوعی بوی خوش (خَشَبٌ رَحیق: نژاد خالص بدون شائبه)
الرَّحیل: کوچ، (بَعیرٌ رَحیل: شتر پالان نهاده برپشت - جَمَلٌ رَحیل: شتر قوی و توانا برسیر)
الرَّحیم - مهربان - دلسوز - غمخوار
رَخَّ - رَخّاً: لگدمال کرد
رَخَّ الشَرابَ: آمیخت آنرا
رَخَّ العَجینُ: شُل و رقیق شد خمیر
الرُّخ - رِخاخ و رِخَخَة ج: مهره‌ئیست در شطرنج - مرغیست بزرگ جثه - گیاهیست نرم و یا تازه
الرَّخ: باران نرم (عامیانه)
رَخا - العَیشُ رَخاءً(رخو) زندگی مُرَفَّه شد، توانگر شد
رَخِیَ - العَیشُ رَخاءً (رخو):باناز و نعمت شد زندگی او
الرُّخاء: باد نرم
الرَّخاء: ناز و نعمت زندگی - سستی و نرمی - فراوانی - رام و آسان
الرَّخاخ - رَخاخی ج: زندگانی مُرَفَّة - زمین نرم یا وسیع آن - زمین سُست که زیر پا فرو رود
الرُّخام - سنگ مرمر
الرُّخامی: باد نرم - گیاهیست
الرُّخامَة: گیاهیست
الرَّخاوَة - نرم و سُست
الرَّخت - رُخوت ج: زین
الرَّخراخ - الرَّخرَخ: گِل تُنُک و رقیق
رَخَصَ - الشیءُ رُخصاً: ارزان گردید
رَخُصَ رَخاصَةً و رُخوصَةً: نرم و نازک

گرديد

رَخَّصَ السِّعرَ تَرخيصاً: كم بها و ارزان كرد

رَخَّصَ لَهُ كَذا: اختيار داد او را در كاری بعد ممنوعيّت

الرُّخص: نرم، لطيف، رام

الرُّخصَة: اجازه - جواز - پروانه (رُخصة قِيادَة السيّارات: تصديق رانندگی)

الرُّخُصَة، الرُّخصَة: آسانی و فراخی در كار - تخفيف و تسهيل - نوبت آب دادن

رَخُفَ - العَجينُ رَخفاً و رَخَفاً: شُل و رقيق گرديد خمير

رَخُفَ رَخافَةً و رُخُوفَةً: رقيق گرديد خمير

الرَّخف، رَخفَة - رِخاف ج: خمير رقيق - كره رقيق

الرَّخِف: سنگ نرم و سبک وزن

رَخُمَ - الصَّوتُ أوِ الكَلام: نرم و نازک شد صدا يا سخن

رَخُمَتِ الجارِيَةُ: آسان گوی شد

رَخُمَتِ الدَّجاجَة: مرغ كُرچ شد

رَخُمَ الصَّوتُ: خوش صدابود

رَخَّمَ تَرخيماً: حذف حرف از آخر كلمه در ندا و درغير بضرورت

رَخَّمَ الشيءَ: بريد دنباله آنرا

رَخَّمَ الدَّجاجَة: روی تخم‌ها خوابيد

الرَّخَم - رَخَمَة واحد: كركس، مرغ مردار خوار - مرغ نجاستخوار - شير بسته شده - مهربانی - دوستی و نرمی

رَخُوَ - رَخاوَةً (رخو): نرم و سُست گرديد

الرَّخو الرِّخو و الرُّخو: سُست و نرم

الرَّخيص: ناچيز - ارزان (مَوتٌ رَخيص: مرگ سريع)

الرَّخيم: آهنگ و صدای خوش

رَدَّهُ - رَدّاً و مَرَدّاً و مَردوداً: بازگردانيد او را

رَدَّهُ إلىٰ بَيتِه: برگردانيد او را به خاندانش

رَدَّ الشيءَ: پس داد - سرجايش گذارد

رَدَّ إليه جَواباً: بازگردانيد جواب به‌اورا

رَدَّ التُّهمَةَ: با دليل رد كرد - تكذيب كرد

رَدَّ القَولَ: باطل كرد

رَدَّ الباب: بست در را

الرَّدّ: گرفتگی زبان - رَدی و بد - عكس‌العمل - برگشت - پاسخ - تكذيب اعاده حيثيت - تكميل - اصلاح - واكنش - عكس‌العمل

الرِّد: قِوام و عِماد و پايه و ستون هرچيزی

رَدَىٰ - الشيءَ رَدياً و رَدَياناً: شكست آنرا و ريز ريز كرد

رَدّاهُ بِحَجَر: سنگ انداخت او را

رَدَى الفَرَسُ: رفت به نوعی كه زمين بپيمايد

رَدَّ فِي البِئر: افتاد در چاه

رَدَتِ الجارِيَةُ: يكپای بلند كرد و با پای ديگر لِی لِی كرد

رَدَىٰ على الخَمسين: زياد شد عمر او از پنجاه

الرَّدیٰ: هلاكی

الرِّداء: عبا - روپوش - جامه - لباس - پوستين - شِنِل - شمشير، كمان - زينت - وام - عقل و جهل

الرِّداة - سنگ بزرگ

الرِّداد، الرُّداد: بازگشت

الرُّداع: اثری از بوی خوش در بدن - بازگشت بيماری و درد اعضاء

الرَّداغ: آب، گِل رقيق

الرِّداف - كَفَل حيوان

الرُّدافی: پس سوار نشيننده - سرود گويان

الرُّدام - مرد بی‌خبر - باد دادن

رَدُءَ - رَداءَةً: فاسد و تباه شد

الرِّدَّة - زشتی روی - سبوس

الرِّدَّة: برگشت از دين (ارتداد) - درآمدگی زنخ - صدای كوه و انعكاس آن - پرشدن پستان از شير قبل زادن

الرَّدَح: زمان دراز طولانی (اقام رَدحاً مِن الدهر: اقامت كرد مدت درازی)

رَدَّدَ - ترديداً: بسيار گردانيد - تكرار نمود

رَدَعَ عَن كَذا رَدعاً: بازداشت و رد كرد

رَدَعَهُ بالشيء: آلوده ساخت او را به آن

رَدَعَ السَّهمَ: زد پيكان تير را به زمين تا به جای خود نشيند

رُدِعَ رَدعَةً: برگرديد گونه او به زردی

رُدِعَ بِهِ: برزمين افتاد

رَدَّعَ بالزَّعفران: ماليد و آلوده به زعفران كرد

الرَّدع: گردن - زعفران يا اثری از

رنگ و بوی آن

رَدِفَ - رَدفاً: پی‌رو او شد - پس‌روی کرد اورا

الرِّدف: پس سوار نشیننده - هرچه درپس چیزی لازم باشد - نشیمنگاه - شب و روز - جلیس پادشاه - ستاره نزدیک نسر

الرِّدفان: شب وروز

رَدَمَ - الثُلمَةَ اَوالباب رَدماً: سد کرد و بست رِخنِه و در را

رَدَمَ القَوسُ: به صدا آورد کمانرا

رَدَمَ البَعیر: فرو برد براو چیزی که تیزتر شود

رَدَمَتِ الشَجَرَةُ: سبز گردید و برگ آورد بعد خشکی

رَدَمَتِ الحُمّیٰ: ادامه یافت شب

رَدَمَ الشیءُ: جاری و روان گردید

رَدَمَ الثوبَ: وَصله زد جامه را

رَدَّمَتِ الناقه علی وَلَدِها: مهربانی نمود شتر کُره‌اش را

الرَّدم: آنچه از دیوار شکسته افتد - مرد بی‌خیر - صدای کمان

الرَّدَم - اَردُوم ج: بستن رِخنِه و سوراخ

رَدَنَ - الأشیاءَ: برهم نهاد

رَدَنَ النارَ: دود راه انداخت

رَدَنَتِ المَرأةُ: ریسمان تافت

رَدَّ القَمیصَ: برای پیراهن دهانه آستین قرار داد

الرُّدن - اَردان ج: درز و دهانه آستین

الرَّدن: صدای کوفتن سلاح برهم

الرَّدَن: خز - ریسمان

رَدَهَ - بِحَجَرٍ رَدهاً: سنگ انداخت

رَدُهَ - الرَّجُلُ: بزرگ قوم شد به شجاعت و جوانمردی

رَدَهَ البَیتَ: بزرگ و وسیع ساخت خانه را

الرَّدهَة - رَده و رِداه و رُدَه ج: خانه بسیار وسیع - گودال در زمین بلند یا در سنگ که آب جمع شود

رَدِیَ - رَدیً: هلاک شد، افتاد

الرَّدی: هالک، هلاکی

الرَّدِیع - تیر، پیکان افتاده

الرَّدیف - رُدافیٰ و رِداف ج: دو ترکه سوار - در لشکر نیروی ذخیره - ستاره ایست نزدیک نسر - ستاره غارب مقابل طالع

الرَّدیم - رُدُم ج: از لباس کهنه آن

الرُّدَینی - نیزه که نسبت دهند به ردینه (نام زنیکه مشهور بود به راست کردن نیزه)

رَذَّتِ - السَماءُ رَذاذاً: باران نرم و ریزه بارید

الرَّذاذ: باران نرم و ریزه یا پیوسته و ریزه

الرُّذال - اَرذِلة ج: فرومایه و بد و تباه از هر چیز

الرُّذالَة: آنچه خوب آنرا بردارند و باقیماند فاسد آن

رَذَلَ - رَذلاً: رد کرد - دورانداخت - خوار شمرد - ناچیز شمرد - اهانت کرد

رَذُلَ رَذالَةً و رُذولَةً: فرومایه و خسیس شد

الرَّذل - اَرذال و رُذول ج : ناپسندی - تباهی

رَذِیَ - رَذاوَةً: بیمار و ضعیف و سُست گردید

الرَّذِیّ - رُذاة ج: بیمار ضعیف و سُست

الرَّذِیَّة - (مؤنث فوق): شتر ماندهٔ و از رفتن مانده

الرَّذیل - رُذلاء و رُذالیٰ ج: پست و فرومایه و تباه از هر چیز

الرَّذیلَة: ضدفضیلت

رَزَّتِ - الجَرادَةُ رَزّاً: فرو برد ملخ دُم خود را در زمین تا تخم نهد

رَزَّهُ: خسته کرد او را به نیزه

رَزَّ الباب: محکم‌کرد کلون ورَزِه در را

رَزَّتِ السَماءُ: بانگ کرد رعد وقت باران

الرُّز: برنج و گیاه آن (لغتیست در ارز)

الرِّز: صدا - صدای رعد - صدائی که از دور آید

رَزَأَ - الرَّجُلَ رَزءاً و رُزءاً و مَرزِئَةً: از آن مَرد خیر رسید

رَزَأَ الرَّجُلُ: کم نمود مال و زیان کرد

الرُّزء - اَرزاء ج: مُصیبت

الرَّزاحیٰ: شتران لاغر

الرَّزاز: قلع

الرَّزّاز: برنج فروش

الرَّزّاق: روزی دهنده (خدایتعالیٰ)

الرُّزّام - رُزَّم ج: مرد درشت سخت

الرَّزّام: شیر بیشه غرنده

الرَّزان - (مؤنث): زن باوقار

الرَّزَّة - حلقه در - پیچ، میخ

* **الرَّزَّة**: بلا، آفت - بدبختی

رَزَحَ - الجَمَلُ رَزحاً و رُزوحاً: افتاد شتر از ماندگی و لاغری

رَزَحَت حالُهُ: بدحال شد

رَزَحَ العِنَبَ: وقت ریختن گرفت و برداشت انگور را

رَزَّحَ ترزیحاً: لاغر ونزار گردید شتر

الرَّزَّح: شتر لاغر به جا مانده

الرَّزَحیّ: شتر لاغر

رَزَّزَ – الوَرَقَ: آهار و مهر کرد ورق کاغذ را

رَزَّزَ الامرَ: آماده کرد کار را

رَزَقَ رِزقاً: روزی فراهم کرد، روزی رسانید (یقال رَزَقَهُ الله: روزی دهد او را خدای)

رُزِقَ: به روزی رسید - کامیاب شد

الرِّزق – اَرزاق ج: روزی - هرآنچه که از آن نفع برند - باران شکر - اقبال طالع - خوشبختی دارائی - اموال - املاک - دستمزد

الرَّزقة – رَزَقات ج: یکبار ماهانه دادن

الرَّزقة: قطعه از املاک مزروعی (عامیانه)

رَزَمَ – الشیءَ رَزماً: جمع آورد آنرا و بست

رَزَمَ بالشیءِ: گرفت آنرا

رَزَمَ علی عَدُوِّه: غالب آمد برحریف و نشست براو

رَزَمَتِ الاُمُّ بِه: زائید مادر

رَزَمَ الرَّجلُ: مُرد

رَزَمَ الشِّتاءُ: سرد شد زمستان

رَزَمَ البَعیرُ رُزوماً: از لاغری برزمین ماند

رَزَّمَ الثِّیابَ: جمع کرد لباس را و بست

الرَّزمة: یکبار خوردنی در روز

الرِّزمَة، الرِّزمَة: بقچه جامه - بسته لباس

الرَّزَمة: صدای کودک - صدای سخت - صدای ماده شتر از حلق بدون گشودن دهان

رَزَنَ – بالمَکانِ: اقامت گزید در آنجا

رَزَنَ – الشیءَ: برداشت آنرا به دست تا سبکی و سنگینی آن معلوم شود

رَزُنَ – رَزانَةً: بردبار و باوقار گردید

الرَّزن، الرِّزن – رُزُن و رِزان ج: جای بلند و هموار که آب در آن ایستد

الرَّزنَة – رِزان ج: جای جمع آمدن آب

الرَّزیئة: بلا - آفت - بدبختی

الرَّزِیَّة: مصیبت و کمی عیب

الرَّزیز: گیاهیست که با آن رنگ کنند

الرَّزیزی: صدائیکه از دور آید یا بانگ شتر - صدای رعد - صدای خفی

الرَّزین: آرام، باوقار - پرزحمت - گران، سنگین

رَسَّ – البِئرَ رَسّاً: حفر کرد چاه را

رَسَّ الشیءَ: پنهان کرد آنرا

رَسَّ المَیِّتَ: دفن کرد مرده را

رَسَّ السُّقمُ فی جَسَدِه: بیماری داخل بدن او شد و ثابت ماند

الرَّس: چاه با سنگ ساخته - ابتدای چیزی و اول آن - چاهی بود که اُمتی پیامبر خود را در آن محبوس کردند (رَسُّ الحُمّیٰ: اول تب - رَسُّ الحُبِّ: ابتدای دوستی)

رَسا – رَسواً و رُسُوّاً: ایستاد برجای و استوار شد

رَسَتِ السَّفینَةُ: لنگر انداخت کشتی

رَسَا المَزادُ: مقرر گردید

رَسا بَینَ القَومِ: اصلاح کرد بین ایشانرا

رَسا مِن الحَدیثِ: یاد کرد قسمتی از حدیث را

رَسا عَنهُ الحدیثَ: نقل کرد حدیث را از او

الرَّسائِع: تسمه‌های بافته - یا منگوله که زیر تسمه شمشیر باشد

الرَّساعَة – واحد فوق

الرِّساغ: ریسمان که بربند دست و پای چهارپا بندند تا مانع رفتن او شود

الرَّسائل: دست و پای چهارپایان

الرِّسالَة، الرَّسالَة: کتاب - پیغام - پیغامبری - پیغام تلگرافی

الرَّسّام – نقاش - طراح - نقشه‌کش

رَسَبَ – الشیءُ فی الماءِ: ته‌نشین شد

رَسَبَ فی الامتحان: ناکام شد - رد شد

رَسَبَتِ العَینُ رُسوباً: فرورفت چشم به گودی

الرَّسَّة – (رَسّ): ستون استوار محکم

رَسِحَ – رَسَحاً: لاغر شد ران و سرین

الرَّسحاء – مؤنث اَرسَح (اِمرَأة رَسحاء زن زشت)

رَسَخَ – رُسوخاً: ثابت و پابرجای شد

رَسَغَ – العُضوُ رَسغاً: تباه و سست شد

رَسِعَت عَینُهُ: چسبید پلک چشم

رَسَّعَ الصَّبیَّ: مهره دفع چشم زخم به دست یا پای او بست

رَسَّعَ ترسیعاً: تباه شد پلک چشم و چسبید

الرَّسعاد – (مؤنث اَرسَع): چشم بهم

چسبیده
رَسَغ البَعِیر رَسغاً: محکم بست دست و پای شتر را به ریسمان
رَسَّغَ المَطَرُ: ترکرد زمین را باران تاحدّیکه دست و پا فرورفت درگل
رَسَّغَ العَیش: مُرَفّه گردید زندگی
رَسَّغَ الکَلامَ: پیوند کرد و رَبط داد دوسخن را بهمدیگر
الرُّسغ، الرُّسُغ – أرساغ ج: جای باریک از پیوند سردست و پای به کف و ساعد
الرُّسغ: مچ دست - قوزک پای
الرَّسَغ: سُستی در دست و پای چهارپا
رَسَفَ – رَسفاً و رَسِیفاً: رفت به مانند آنکه پابند به پای دارد
رَسِلَ – الشَّعرُ رَسَلاً: فروهشته شد موی
رَسِلَ البَعِیرُ: آهسته روگردید شتر
رَسَّلَ فِی القِرائَةِ: با تأنّی قرائت خواند
الرَّسل: موی فروهشته - رفتارنرم وآهسته، - شترآرام‌رو
الرِّسل – سربازوی اسب - روش نرم - آهستگی و گران باری - شیر به جهت سُستی آوردنش (عَلَی رِسلِکَ و رِسلِکَ: آهسته و باوقار باش)
الرَّسَل – أرسال ج: جماعت - پاره‌ئی از هرچیز
الرَّسلَة: کاهلی و سُستی
الرِّسلَة: آهستگی - گرانباری
رَسَمَ – المَطَرُ الدِّیارَ رَسماً: محو و نابود کرد باران شهرها را و باقی گذاشت نشانی از آن
رَسَمَ الکِتابَ: نوشت آنرا
رَسَمَ عَلیَ کَذا: نوشت بر آن
رَسَمَ لَهُ کَذا: مقرر داشت - امر فرمود او را
رَسَمَ الدّارُ: آثار خانه هموار شد
رَسَمَ فِی الأَرضِ: غائب شد در زمین
رَسَمَ نَحوَهُ: رفت به سرعت
رَسَّمَ: طرح ریزی کرد - نمایش داد - تصویر کرد
رَسَّمَتِ النّاقَةُ: نشان پای شتر بر زمین ماند
رَسَّمَ الثَّوبَ: مُخطط کرد جامه را
الرَّسم – رُسُوم و أرسُم ج: نشان و آثار خانه‌های ویران برزمین - علامت ناپیدا - طریق و راه - چاه پنهان کرده به خاک - چوبیکه به آن انبارهای غله رامُهر کنند
الرَّسم: نقشه‌کشی - شکل - طرح - عکس توصیف و تعریف - رسوم مذهبی - مراسم - تشریفات - مالیات
الرَّسَم: نیکوئی رفتار
الرَّسمِیّ: قانونی - تشریفاتی - مقرراتی (مَلابِسُ رَسمِیَّة: لباس درباری)
رَسَنَ الدّابَّةَ رَسناً: ریسمان انداخت برگردن چهارپا یا بست چهارپا را به ریسمان
الرَّسَن – أرسان و أرسُن ج: ریسمان و مهار
الرُّسُوع – تسمه‌های بافته که میان کمان بندند
الرَّسُول – رُسل و رُسُل و أرسُل و رُسَلاء ج: پیغامبری - پیغامبر - سفیر - نماینده (نام موسی و عیسی مأمور بنی‌اسرائیل و نام پیامبر اسلام مأمور به تمام عالمین)
الرَّسُوم – آنکه یکشبانه روز پیوسته برود
الرَّسِیّ - مرد ثابت و استوار در نیکی و بدی - ستون ثابت در خیمه
الرَّسِیس – ثابت و استوار - مرد زیرک و خردمند - خبریکه به صحت نرسیده - اول دوستی
الرَّسِیغ: فراخ از هر چیز - از خوراک بسیار آن
الرَّسِیل – فراخ - چیز لطیف - طالب تر شدن و بارگرفتن درخت خرما - پیغام کننده - پیغام - آب خوش و پاکیزه
رَشَّ – الماءُ رَشّاً و تَرشاشاً: چکید آب و پخش شد
رَشَّتِ السَّماءُ: باران ریزه بارید
رَشَّ الشَّیءَ: شُست آنرا
الرَّشّ – رِشاش ج مصد: باران اندک - زدن دردناک - پنبه آب - سَم‌پاشی - آب‌پاشی - ساچمه تیر
رَشاهُ – رَشواً: رِشوه داد او را
الرِّشاء – أرشِیَة ج: ریسمان دلو یا مطلق ریسمان - یکی از منازل قمر
الرَّشاة: گیاهیست
الرَّشاد – گیاه شاهی
الرَّشادَة – رشاد ج: سنگ بزرگ -

سنگیکه پُرکند کف دست را

الرَّشّاش – چکیده‌های آب و خون واشک

الرَّشّاف – آنکه بسیار و نیکو میمکد

رَشَأَ – الظَبیُ رَشأً: قوی گردید بچه آهو و با مادر به رفتار آمد

رَشَأَتِ الظَبیَةُ: بچه داد ماده آهو

الرَّشَأ – اَرشاء ج: بچه آهو که به راه افتاده – درختیست

* **الرُّشبَه** – نارگیل میان خالی که به آن آب بردارند

رَشَحَ – الاِناءُ رَشحاً: تراوش کرد آب ظرف

رَشَحَ الجَسَدُ: عرق کرد بدن

رَشَحَ الظبی: برجست آهو

رَشَّحَ المال: نیکو قیام کرد بررسیدگی به شتران

رَشَّحِ الاِناءَ: چکه کرد – نَشدِ کرد

رَشَّحَ الماءَ: تصفیه کرد

الرَّشح: عرق بدن

رَشَدَ – رُشداً و رَشاداً: هدایت شد – به راه آمد

رَشَدَ اَمرَهُ: به خود آمد – به‌هوش آمد – به‌راه راست افتاد – به سِنّ رشد رسید

رَشَّدَهُ اللهُ: راهنما و رستگار گردانید او را خدا

رَشَّدَهُ القاضی: رشید گردانید او را

الرُّشد، الرَّشَد: هوشیاری، آگاهی

رَشَفَ – الماءَ رَشفاً و رَشیفاً: مکید به دولب آنرا

رَشَفَ الاِناءَ: آشامید تمام آب ظرفرا

رَشَّفَ الماءَ: مکید بسیار آبرا

الرَّشَف: آب اندک باقیمانده در حوض (حَوضُ الرَّشف: حوض بدون آب)

رَشَقَهُ – بِالسَهمِ رَشقاً: تیر انداخت اورا

رَشَقَهُ بِبَصَرِه: تیز نگریست به او

رَشَقَهُ بِلِسانِه: طعن زد به زبان اورا

رَشُقَ الغُلامُ رَشاقَةً: نیکو و خوش اندام شد جوان

الرَّشق، الرِّشق: صدای قلم

الرَّشَق: کمان زود اندازنده تیر

الرَّشقَة: اِطلاق به بمباران در یک زمان می‌شود

رَشَمَ – رَشماً: نوشت و نقش کرد

رَشَمَ الطَعامَ: مهر کرد انبار گندم را

الرَّشَم: اثر باران در زمین – اثر از هر چیزی – اولین علف تازه روئیده

رَشَنَ – رَشناً و رُشوناً: ناخوانده مهمان گردید

رَشَنَ الکَلبُ فِی الاِناءِ: داخل کرد سگ سر را در ظرف

الرَّشن، الرَّشَن: دهانه جوی

الرُّشوَة، الرِشوَة، الرَّشوه – رُشیً و رِشیً ج (رشو): مالی که جهت از بین‌بردن حق دهند یا جهت حق نمودن باطلی

الرَّشیح: عرق بدن – گیاهیست

الرَّشید – راه یافته – از صفات باریتعالیٰ راهنما – رستگار ماهر

الرَّشیش: مُسَلسَل بزرگ

الرَّشیشَة: مُسَلسَل دستی

الرَّشیق – باریک و لطیف اندام – ظریف، خط باریک

الرُّشیم – یکی از اقسام تخم گیاه

رَصَّ – الشیءَ رَصّاً: چسبانید چیزیرا به چیزی

الرَّصّاء – (فَخِذٌ رَصّاءُ: ران چسبیده بهم)

الرَّصاص: معدن قلع و سرب

الرَّصاصُ اَسوَد: مغز مداد – سرب سیاه

الرَّصاصَة: گلوله

الرَّصّاصَة: بخیل – سنگ چسبیده به زمین در کنار چشمه روان

الرَّصاصِیّ: ساخته شده از سُرب – سُرب‌دار

الرَّصاف – پی‌های اسب یا استخوانهای پهلو

الرَّصانَة: ثبات و آرامش – محکم و استوار

رَصَدَهُ – رَصداً ورَصَداً: مواظب بود او را درکمین او نشست

رَصِدَ المَکانُ: یکدفعه باران گرفت آنجا را

رَصَّدَ الحِسابَ تَرصیداً: موازنه کرد – حساب را بست

الرَّصَد – اَرصاد ج: گیاه و باران اندک – دام – نگاهبان راه – طِلِسم، جادو – گروه چشم دارندگان – جهنده

الرَّصدَة: یکدفعه باران

* **الرُّصدَة**: کمینگاه صیاد – حلقه بند شمشیر

الرَّصراصَة – زمین سخت – سنگ چسبیده به کنار چشمه روان

رَصرَصَ – البِناءَ: استوار و محکم کرد آنرا

رَصرَصَ فِی المَکانِ: ثبات و قرار

ورزید

وَصَّصَ - تَوصیصاً: آب داد و سفید کرد به قلع

وَصَعَ - بیده وَصعاً: زد او را به دست

وَصَعَ بالرُّمحِ: زد با نیزه سخت

وَصَعَ السِّنانَ فِي المَطعُونِ: فروبرد سنان را در آن

وَصَعَ الحَبَّ: دانه را بین دو سنگ کوفت

وَصِعَ بِالطِّیبِ: آلود به بوی خوش

وَصَّعَ الشيءَ: اندازه کرد آنرا

وَصَّعَ بِالجَواهِرِ: آراست با جواهر

وَصَفَ الحِجارَةَ وَصفاً: برهم نهاد سنگها را دربنا

وَصَفَ المُصَلِّيَ: پای بر پای پیچید و باهم ملاصق کرد

وَصِفَت أسنانُهُ: دندانهای او برابر و متساوی شد

الوَصفَة - وَصَف ج: در راه آب سنگ را برسنگ نهاد

الوَصفَتانِ: دوعصب درون کاسه زانو

وَصُنَ - وَصانَةً: استوار و محکم گردید

وَصَّنَ - الشيءَ مَعرِفَةً: نیکو به فهم آنچیز رسید

الوَصنِ: روئیدنی

الوَصُود - ماده شتریکه منتظر نوبت آب باشد

الوَصِید: سگیکه برجهد به سوی شکار - آنکه درکمینگاه است (وَصِیدُ الحِسابِ: تسمه و باقیمانده حساب - * وَصِیدُ المَصانِعِ: کالای موجود)

* **الوَصِیص** - بهم فشرده، تنگ هم - روبند زنان

الوَصِیفَة - وَصایِف، ج: خوراک گندم کوبیده با روغن ترتیب دهند - جواهریکه آنرا در چیزی نشانده باشند - مدال بزرگ - گِره لِگام

الوَصِیف - مقابل و برابر - مصاحب و رفیق - همکار، ثابت، محکم - معابر سنگ فرش شده - بندر

الوَصِیفَة: روزنامه

الوَصِین - مرد مهربان و مهیا در حاجت یار - دردناک - متین - آرام

وَضَّ - وَضّاً: کوفت و ریزه ریزه کرد - سائید

* **وَضَّ العُضوَ:** ضربت زد - کوفته کرد

الوَض - وَضُوض ج: ضربتی که برجسم رسد و مجروح نکند - میوه وخرما پس از درآوردن هسته در شیر خیسانند

وَضّی - تَوضِیَةً: خوشنود کرد - خوشنودی خواست

الوَضا: خوشی، خوشنودی - قناعت

الوَضَی: پذیرش - رضایت - خوشنودی

الوُضاب - آب و لعاب دهان یا مکیده آن یا پاره‌های آن در دهان - ریزه مُشک - تکه برف و شکر و یخچه (ماءُ وُضاب: آب خالص گوارا)

الوُضاخَة - عطای کم و اندک

الوُضاض - ریزه‌های چیزی - آنچه از کوفتن بجهد

الوَضّاع - بخیل و ناکس

الوَضّاعَة: بطری سرپستانکدار جهت شیر دادن کودک

الوَضاعَة: دوران شیرخوارگی

الوَضام - سنگهای بزرگ که در عمارت به کار رود

وَضَبَ - الریقُ وَضباً: مکید آب‌دهان را

وَضَبَتِ السَّماءُ: باران آمد از آسمان

وَضَبَ المَطَرُ: به یکبار ریخت باران

الوَضَّة: ضربتی که بر بدن آید بدون جراحت

وَضَحَ - النَّواةَ وَضحاً: ریزه کرد هسته خرما را

وَضَحَ رَأسَهُ بِالحَجَرِ: کوفت سر او را به سنگ

الوَضح: اندک از عطا

الوَضحَة: هسته که زیر سنگ خرد شده

وَضَخَ - الحَصی وَضخاً: ریزه کرد سنگریزه را

وَضَخَ لَهُ: عطای اندک داد او را

الوَضخ، الوُضخ: خبریکه بشنوند و باور ندارند

* **الوَضِیخَة، الوُضاخَة:** عطای اندک

الوَضراض - زمین کوفته شده به سنگها - ریگ - سنگریزه - مرد پرگوشت - قطره‌های ریزه از باران - سرین لرزان و جنبان

* **الوَضراضَة:** سنگهای ریزه شده روی زمین

وَضرَضَهُ: شکست وخرد و ریزه‌ریزه کرد

رَضَّضَ - الشیءَ: بسیار کوفت و ریزه کرد

رَضَعَ - الوَلَدُ رَضعاً و رَضَعاً و رَضاعاً و رَضاعَةً: مکید کودک پستان مادر را

رَضِعَهُ: شیر خواست از او

* **رَضُعَ رَضاعَةً:** بخیل و لئیم شد

الرَّضَع: بخیلی - درختان خرما ریزه

الرَّضِع: رُضُع ج: بخیل - شیرخوار

رَضَفَ - اللَّبَنَ: شیررا گرم کرد به سنگهای داغ

رَضَفَ اللَّحمَ: کباب کرد گوشت را به سنگهای داغ

رَضَفَهُ: به خشم آورد او را مانند کسیکه براو سنگ گداخته نهاده

الرَّضف: سنگهای داغ - استخوانهای زانو - پیه که گرمی سنگ راببرد

الرَّضفَة: علامتی که برسنگ گداخته نهند

رَضَمَ - البَیتَ: بناء کرد خانه را به سنگ

الرَّضم، الرَّضَم: سنگهای بزرگ که در ساختمان به کار رود

الرَّضویٰ - کوهیست درمدینه

الرَّضُوعَة - گوسفند شیرده

رَضِيَ - عَنهُ رِضیً و رُضیً و رِضواناً و رُضواناً و مَرضاةً: خوشنود گردید

رَضِيَ اللهُ عَنهُم و رَضُوا عَنه (آیه) خدا از آنان و آنها از خدا خوشنودند

رَضِيَ الشیءَ: راضی شد - راضی ساخت

رَضِيَ بِهِ: قناعت کرد به آن - تن در داد، قبول کرد - زیربار رفت

الرَّضِيّ: ضامن - مُحبّ (بِنَفسٍ رَضِیَّةٍ: به طیب خاطر)

الرَّضِیخ: هسته خرما شکسته و ریزه شده

الرَّضِیخَة: عطای کم و اندک

الرَّضِیض - کوفته - ضربت دیده

الرَّضِیع - شیرخواره - برادر و خواهر رضاعی (هم شیر) - بخیل و ناکس

الرَّضِیف: سنگ سرخ و داغ - شیر به سنگ تاب کرده - گوشت به سنگ سرخ کرده

الرَّضِیم - (بَیتٌ رَضِیمٌ: خانه به سنگ ساخته)

الرَّطّاب - رَطّابون ج: فروشنده رُطَب

رَطَبَ - البُسرُ رَطابَةً: رُطَب گردید غوره خرما

رَطَبَ القَومَ: خرمای تازه خورانید آنانرا

رَطِبَ رُطُوبَةً: نمدار و تَرگردانید

رَطُبَ رَطابَةً: تر و تازه گردانید

رَطَّبَ البُسرُ: خرمای رُطَب گردید غوره

رَطَّبَ الثَوبَ: تَرگردانید لباس را

الرُّطب، الرُّطُب: علف سبز

الرَّطب: تروتازه از شاخ درخت و جراحت و هرچیز از میوه‌جات

الرُّطَب - أرطاب ج: خرمای تازه قبل از آنکه تمر شود

الرَّطبَة رِطاب ج: علف تر و تازه - اسپست تر

رَطَلَ - الشیءَ رَطلاً: آزمود تا وزن آنرا به دست آورد

رَطَلَ الرَّجُلُ: دوید و بسرعت رفت

رَطَّلَ الشیءَ: وزن کرد آنرا

رَطَّلَ الشَعرَ: نرم گردانید موی را به روغن

الرَّطل: نوجوان باریک - نوجوان مراهق - کودک استخوان محکم نشده - احمق - پیرضعیف - عدل

الرَّطل، الرِّطل: اسب سبکرو - نصف من که ۱۲ اوقیه باشد و در مصر ۴۵۳ گرم

رَطَمَ - رَطماً: درگِل یادرکاری انداخت که نتواند خارج شد

رُطِمَ البَعیرُ: بازداشته شد شتر

الرُّطمَة: کار مشکِل و مشتبه

رَطَنَ - لَهُ رَطناً: تکلّم کرد به زبان غیرعرب

الرُّطُوبَة - تری، نمناکی

الرَّطِیب - رِطاب ج: تروتازه

الرُّطَیلاء - جانور کوچکیست زهردار بنام دله

الرُّطَینی - کلام غیر مفهوم

رَعَتِ - الماشِیَةُ رَعیاً و رِعایَةً: چرید

رَعَی الماشِیَةَ: چرانید چهارپا را

رَعَی النُجُومَ: چشم داشت و مراقب بود غروب کردن ستارگانرا

رَعَی الأمیرُ: پاسبانی رعیت داشت

رَعیٰ عَلَیهِ حُرمَتَهُ: حرمت و حفظ او را داشت

رَعَی الأمرَ: رعایت کرد - در نظر گرفت

الرَّعّاب: سخن با سجع و قافیه گوی

الرَّعّابَة: آنکه مردم را بسیار به‌ترساند

الرَّعّاد - مرد پرگوی - ابر پرسروصدا - برق - نوعی ماهی

که به مسح آن دست لرزان گردد

الرُّعاش: بیماری رَعشه

الرَّعاع – مردم فرومایه ناکس

الرُّعاف – خون بینی، خون دماغ

الرَّعّاف: بسیار خون دماغ شونده

الرَّعافِیّ: مرد بسیار عطا

الرَّعاوی، الرُّعاوی – شترانی که اطراف گروه و دیار آنها چراکنند

الرِّعایَة – (رعی): حمایت و آگاهی

رَعَبَ – رَعباً و رُعباً: ترسانید و ترسید (لازم و متعدی)

رَعَبَ الرَّجُلَ: ترسید او

رَعَبَ الإناءَ: پرکرد ظرفرا

رَعَبَ السَّنامَ: برید کوهانرا

رَعَّبَ الرَّجُلَ: ترسانید او را

الرُّعب: ترس، هراس، بیم - جای نشاندن پیکان در تیر

الرَّعب: افسون و سحر - وعده بد و عذاب

رَعبَلَ – اللحمَ رَعبَلَةً: جدا و پاره کرد گوشت را

رَعبَلَ الثوبَ: ریش ریش و پاره کرد جامه را

الرِّعَة –(ورع): دوری از گناه و شبهات - حالت و شأن

رَعَدَ – السَّحابُ رَعداً و رُعوداً: غرید ابر و برق زد

الرَّعد: صدای ابر

الرَّعدَة، الرِّعدَة: لرزه - جنبش، تکان

الرِّعدید: ترسو، بزدل، نامرد

الرِّعدیدَة: بددل ترسان

رَعرَعَهُ – اللهُ رَعرَعَةً: برویاند او را خدا

رَعرَعَ الماءُ: جنبید و موج زد آب

رَعرَعَ الفَرَسَ: سوار شد اسب را تا رام کند

رَعِشَ – رَعَشاً: لرزه گرفت و لرزید

رَعَّشَ تَرعیشاً: ناتوان کرد

الرَّعِش: مرد بددل و ترسنده - چالاک در جنگ و در نیکی و احسان

الرَّعشاءُ: شتر مرغ سریع‌رو - ماده شتر جنبان در رفتار

الرَّعشَة: لرزش (رَعشَةُ الحُمّیٰ: تب و لرز رَعشَةُ الجِماعِ: طغیان شهوت)

الرَّعشَة: شتاب، سرعت

الرَّعشِیش - (رعش): ترسنده - مرد چالاک در جنگ و در احسان

رَعَفَ – الدَّمُ رَعفاً و رُعافاً: روان شد خون از بینی

رَعَفَ الفَرَسُ: پیشی گرفت و درگذشت

رَعُنَ – رَعناً: احمق و سست گردید

رَعَنَتهُ الشَّمسُ: آفتاب زده شد

رَعُنَ رُعونَةً: بی‌فکر بود - بی‌بند و بار بود

الرَّعن – رُعون و رِعان ج: بینی کوه - کوه دراز

الرُّعونَة: سبکسری - تهی مغزی - بی‌فکری

الرَّعوی، الرُّعوی: نگاه داشت (اسم است از رَعیٰ)

الرَّعی – مصد: توجه کرد - مواظب خود بود

الرِّعی – أرعاء ج: علف، گیاه

الرَّعیان: خارش، گری

*__الرُّعیان:__ والیان، امیرها - چرانندهها، چوپانها

الرَّعیب – ترسنده - ترسانیده - فربه و چاق

الرَّعیَة: زمینیکه در آن سنگهای بلند برآمده باشد

الرَّعِیَّة – رَعایا ج: چهارپای چرنده - عامه مردم (رَعِیَّةُ المَلِک: مردم تحت اوامر شاه)

الرَّعیش – لرزان

رَغا – البَعیرُ والنَّعامُ رُغاءً: بانگ کرد شتر یا شتر مرغ

رَغا الصَّبِیُّ: سخت گریست کودک

رَغا الرَّعدُ: سخت غرید ابر

رَغا اللَّبَنُ رَغواً: سرشیر برآورد شیر

رَغّیٰ تَرغِیَةً: کف کرد شیر - خروشید - تهدید کرد

الرَّغاب – زمینیکه آب در آن سوار نشود مگر به باران بسیار - زمین نرم و وسیع

الرُّغام – آب بینی

الرَّغام: خاک - خاک نرم یا ریگ آمیخته

الرُّغامی: بینی - قصبة الریه - رگهای جگر سفید که شش نامند

الرُّغاوَی، الرَّغاوَی: سرشیر

الرُّغاوَة - کف شیر - سرشیر

الرُّغایَة، الرِّغایَة: کف و سرشیر

رَغِبَ – فیه رَغباً و رُغباً و رَغبَةً: دوست داشت، خواهانی آن نمود

رَغِبَ عَنهُ: اعراض نمود از آن و نخواست آنرا و ترک داد

رَغِبَ إلَیهِ: زاری نمود به سوی او

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

رَغَّبَ ترغیباً: به طمع انداخت - فریفت
رَغَّبَهُ فِي الشيء: راغب کرد او را - و طالب گردانید
الرُّغب: زمین نرم وسیع رملناک (وادٍ رُغب: رودبار پرآب وسیع)
الرَّغِب - (طَرِيقٌ رَغِب: راه وسیع)
رَغِدَ - عيشةٌ رَغداً: زندگی او خوش و مُرَفَّه شد
رَغُدَ العيش رَغادةً: زندگی راحتی کرد
الرَّغد: ناز و نعمت، آسایش - وفور نعمت
الرَّغَد - (واحد و جمع و مذکر و مؤنث یکسانست) زندگی فراخ
رَغَفَ - العَجِينَ رَغفاً: جمع آورد خمیر را و چانه کرد
رَغَّفَ البَعيرَ: خورانید شتررا دانه و خمیر آرد و غیره
رَغَلَ - النُّحاسَ: با آب طلا و آب نقره مِس را زدود (عامیانه)
* رَغَلَ - الوَلَدُ أُمَّهُ: مکید کودک شیر مادر را یا مخصوص به بزغاله است
* الرَّغل: آکندگی و پری خوشه از دانه
* الرَّغلة: چهارپایان ریزه مانند بره و بزغاله
رَغَمَ - رَغماً: سختی و ناپسندی نمود - خاک آلود شد - کراهت داشت
رَغَّمَ أنفهُ اللهُ: خوار گردانید او را خداوند
رَغَّمَ ترغيماً: گفت به کوری چشم تو

الرُّغم الرَّغم، الرِّغم: سختی - ناپسندی - خاک آلودگی
الرَّغم: اجبار، إکراه
الرَّغوب: خواهان - آرزومند
الرَّغوة، الرُّغوة، الرِّغوة: کف شیر - سرشیر
الرَّغيب - رِغاب ج: مرد پرخوار و حریص و آزمند - شتر پرشیر - شکم بزرگ از مردم (حوضٌ رَغيب: حوض وسیع، استخر - فَرَسٌ رَغيب الشحوة: اسب فراخ گام - سَيفٌ رغيب: شمشیر پرآب عریض)
الرَّغيبة - رَغائب ج: عطای بسیار - امر مرغوب و خواسته
الرَّغيد: ناز و نعمت و آسایش - وفور نعمت و راحتی
الرَّغيدة: نوعی آش باشیر (شله زرد)
الرَّغيف - أرغفة و رُغف و رُغفان ج: نان گرده
رَفَّ - رَفّاً: بسیار خورد
رَفَّ اللبنَ: همه روز شیر آشامید
رَفَّ شفتَيهِ: بوسید لبان او را
رَفَّ الدابّةُ: علف خورد چهارپا
رَفَّ لهُ: کوشش کرد در خدمت او
رَفَّ القومَ: اطراف ایشانرا فروگرفت
رَفَّ فلاناً: نیکوئی و احسان کرد به او
رَفَّ بفلانٍ: گرامی داشت او را
رَفَّ لونُهُ: درخشید رنگ آن وروشن گردید
الرَّف: گله گاوان و رَمه گوسفندان - ریگ توده - طویله گوسفندان - جامه نازک و نرم یا جامه خواب - چوبیکه هردو طرف آنسرا به

دیوار قرار دهند و امتعه خانه را برآن آویزند
الرِّف: بهره و قسمت آب هر روزه
الرَّف، الرِّف: شتر بزرگ هیکل - تب هرروزه
رَفَأَ - الثوبَ رَفأً (رفو): رفو کرد جامه را و دوخت
رَفَأَ الرجلَ رِفاءً: وام داد او را
الرَّفّاء: رفوگر - مطابقت - سازش، هم‌آهنگی
الرُّفات: هیزم - ریزه و شکسته هرچیزی - جسد و نعش - پوسیده و ازهم گسسته
الرِّفادة: نوار زخم (باند) - زخم‌بند - عرقگیر زین - رگ بند
الرِّفاس - ریسمانیکه به آن سر و دست شتر را به بازو بندند
* الرَّفاس: زورق بخاری - ملخ هواپیما
الرَّفّاش: کسیکه گندم را با بیل از انبار برای توزین ریزد
الرَّفّاع: عید روزه نصاریٰ
الرُّفاعة، الرِّفاعة: بالشی که برسرین زنان بندند
الرَّفاغية - زندگی مُرَفَّه و خوش
الرَّفّاف - بسیار درخشنده
الرِّفاق - رُفُق ج: ریسمانیکه به آن بازوی شتر بندند
الرُّفاقة: گروه همسفر
الرُّفال: از موی دراز آن
الرَّفاهة، الرَّفاهية: فراخی زندگی و ارزانی
رَفَأَ الثوبَ رَفأً: بهم پیوست شکافتگی

جامه را
رَفَأَ بَيْنَهُمْ: صلح کرد میان آنها را
رَفَأَ السَّفِينَةَ: نزدیک کناره برد کشتی را
رَفَّأَهُ تَرْفِئَةً: تهنیت گفت او را به گفتن (بالرّفاء والبنين)
رَفَتَ - رَفْتاً: شکست وریزه ریزه نمود
رَفَتَ الشيءُ: شکسته گردید
رَفَتَ الحَبلَ: قطع و منفصل کرد
رَفَتَ العَظمُ: پوسیده شد استخوان
الرُّفَة: کاه خشک
الرِّفَة: گیاه سبز و تازه
رَفَخَ - العَجينُ: ترش شد خمير
رَفَدَهُ - رَفداً: یاری داد - عطا کرد او را
رَفَدَ الحائطَ: تکیه گاه ساخت بر دیوار
رَفَدَ الدّابّةَ: رفاده (عرقگیر) بست چهارپا را
رَفَّدَ تَرفِيداً: مهتر و بزرگ گردانید
الرِّفد: یاری، کمک، معاونت
الرِّفد - أرفاد و رُفُود ج: عطاء، دهش - کاسه بزرگ شیردوشه
الرَّفْراف - شتر مرغ نر - مرغیست به نام خاطف ظله
رَفرَفَ الطائرُ: گشود بالها را و حرکت کرد
رَفرَفَ الشيءُ: آواز داد، صداکرد
الرَّفرَف: شاخه‌های افتاده و فروهشته - پارچه که بین سراپرده و خرگاه دوزند - بالشچه - روزن - کنار فرشها که زائد بوده تاکنند - کناره‌های زره
رَفَسَهُ - رَفساً و رِفاساً: زد به پای سینه او را

رَفَسَ البَعيرَ: بست دست شتر را با ریسمان
الرَّفسَة: صدمه‌ئی که به پای برسینه زنند
رَفَشَ - القمحَ رَفشاً: کوبید گندم را
رَفَشَ الشيءُ: فراخ گردید
رَفِشَ رَفَشاً: بزرگ شد گوش
رَفَّشَ لِحيَتَهُ: شانه زد ریش خود را و صاف نمود
الرَّفش، الرُّفش: بیل - بیلچه - پاروی نانوا
رَفَضَ - الشيءَ رَفضاً: انداخت آنرا و ترکش کرد
رَفَضَ الإبلَ: به چرا گذاشت شترانرا تا متفرق شدند در چراگاه
رَفَضَ الوادي: فراخ و وسیع شد رودبار
الرَّفض: ردّ
الرَّفَض: آب اندک
رَفَعَ - الشيءَ رَفعاً: برداشت آنرا
رَفَعَ عَنهُ: فرونشاند - تسکین داد
رَفَعَ إلى: به عرض رسانید
رَفَعَ العَلَمَ: بالاکشید
رَفَعَ: بلند کرد - بالا برد - برافراشت - برپاکرد - برطرف کرد
رَفُعَ - رَفعَةً و رَفاعَةً: بلند قدر و مرتبه شد
رَفُعَ الثوبُ: نازک شد جامه
رَفَّعَ تَرفِيعاً: برداشت
رَفَّعَهُم فِي الحَربِ: دورنمود آنانرا در جنگ
الرَّفَع - أرفاع و رِفاع، ج: بهترین و بدترین رودبار از جهت خاک - زمین پرخاک - جای خشک - مشک پوست نازک
- أرفاع و رُفُوع ج: فراخی و وسعت زندگی و ارزانی - بیخ ران - هرچرک جمع شده در بدن
رَفَقَهُ - رَفقاً: سود رسانید او را - زد برآرنج او
رَفَقَ الناقةَ: بست بازوی ماده شتر را تا آهسته رود
رَفَقَ العَمَلَ: محکم نمود آنرا
رَفَقَ به و عَلَيهِ: نرمی و مدارانمودبه او
رَفَقَ به و عليه رِفقاً: مهربانی و خوشرفتاری کرد
رَفِقَ البَعيرُ: باز شد بازوی شتر که بسته بود
رَفُقَ رَفاقَةً: همراهی و رفاقت کرد
الرِّفق: نرمی و مدارا - سود و نفع - چیزیکه به آن کمک خواهند - نیکوئی
الرَّفَق: سهل و آسان
الرُّفقَة، الرِّفقة، الرَّفقة: گروه هم سفر
رَفَلَ - رَفلاً و رُفولاً: دامن کشان رفت و خرامید با تبختر
رَفَّلَ تَرفِيلاً: بزرگ داشت - قرار داد سیّد و بزرگوار - حقیر و خوار نمود (از اضداد) - مالک گردانید کسیرا
الرِّفل: دامن
الرَّفِل: احمق
الرِّفَلّ: دامن دراز - اسب دراز دُم و فربه - جامه گشاد و فراخ
الرِّفلَة، الرَّفِلَة: زن زشت
رَفَهَ - رَفهاً و رِفهاً و رُفُوهاً: زندگانی

آسان و مُرَفَّه شد
رَفَهَتِ الإبِلُ: برآب آمدند شتران هر وقت خواستند
رَفُهَ رَفاهاً و رَفاهِيَةً و رَفاهَةً: زندگانی آسان و مُرَفَّه شد
رَفَّهَ عَن نَفسِه: خوشگذرانی کرد
رَفَّهَ عَن أصحابِه: از دوستانش پذیرائی کرد
الرَّفَهان: مُرَفَّه زندگی و تن آسائی
الرَّفَهَة: رحمت و مهربانی
الرَّفُود – رُفُد ج: ماده شتریکه به یکبار یکقدح شیر پرکند
الرُّفوض – گیاهان متفرق – راههای پریشان
الرُّفوضُ الناس: گروههای مردم
الرُّفوضُ الأرض: زمینیکه در مِلکِ کسی نباشد
الرَّفیض: شتر به چرا گذاشته شده – عرق – نیزه شکسته
الرَّفیع – شریف – گرانمایه – باریک و نازک
الرَّفیعَة: شکایت که نزد حاکم برند
الرَّفیف: سقف – روزنه – جامه تنگ – فراخ سالی
الرَّفیق – رُفَقاء ج: دوست – همدوره – همسفر – همراه – معشوق – همکار – همدرس
الرَّفیه – فراخ زندگی و آسان
رَقَّ – الشیء رِقَّةً: نرم و تُنُک گردید
رَقَّ الرَّجُلُ: بدحال و کم مال شد
رَقَّ لَهُ: دلسوزی کرد برای او
رَقَّ وَجهُهُ: شرمگین شد
رَقَّ العَبدُ رِقّاً: بنده گردید یا دربندگی باقیماند
الرَّق، الرِّق: زمین نرم هموار وسیع
الرَّق – رُقوق ج: پوست نازک که نوشته شود در آن (قدیماً) – چهارپایان دریائی به شکل تمساح – لاک‌پشت دریائی – تُنُک هر چیزی
الرَّق: دائره زنگی – فیلم عکس
رَقِیَ – الجَبَلَ رَقیاً: صعود کرد برکوه – اوج گرفت
رَقّیٰ تَرقِیَةً: بالا برد – گرامی داشت – ترقی داد – بلند کرد – بهتر کرد
الرَّقّاء: جادوگر – ساحر – بالارونده برکوه
الرَّقّاش: مار
الرَّقّاص: بازیگر – پای کوبنده بسیار رقص کننده
الرَّقّاصَة (مؤنث فوق): بازی نیست عرب را – زمینیکه هیچ نرویاند
الرَّقاعَة – احمق کم حَیا
الرُّقاق، الرُّقّاق – تُنُک و نرم از هرچیزی – نان
الرُّقاقَة – نان شیرینی پُف کرده
رَقَأَ – الدمعُ رَقأً و رُقوءً: خشک شد اشک و ایستاد
رَقَأَ فی الدَّرَجَة: بالا آمد برنردبان
رَقَأَ بینهم: اصلاح کرد بین گروه را – فساد انداخت (از اضداد)
رَقَبَ – رُقوباً و رَقوباً و رَقابَةً: چشم داشت آنرا و انتظار کشید
رَقَبَ فُلاناً: ریسمان به گردن او انداخت
رَقَبَ الشیءَ: نگهبانی کرد آنرا
رَقَبَ النَّجمَ: دیده دوخت به ستارگان
الرَّقَب: کلفتی و ضخامت گردن
الرُّقبیٰ: عطا کردن چیزی به کسی مادام الحیاة
الرُّقبان، الرَّقَبانی: مرد گردن کلفت
الرُّقبَة – گودالیکه جهت شکار شیر کنند
الرِّقبَة: نگهبانی – ترس بی‌فرزندی
الرَّقَبَة: گردن یا عقب آن یا بیخ گردن – مردم، بنده، ذات چیزی
الرِّقَة – (ورق): ابتدای گیاه که سبز شود
الرِّقَةُ الأرض: زمینیکه باران برآن رسیده و سبز شود
الرِّقَة – رِقون ج: پول مسکوک
الرَّقَّة – رِقاق ج: هر زمین نزدیک رودخانه که در اوقاتی آب آن را گیرد
الرِّقَّة – (رق): باریکی – نازکی – آبکی (رِقّةُ الجانب: فروتنی – شکسته نفسی رِقّةُ القلب: مهربانی – دل نازکی)
رَقَدَ – رَقداً و رُقوداً و رُقاداً: خوابید
رَقَدَ الحَرُّ: ساکن شد حرارت
رَقَدَ السوقُ: کساد شد بازار
رَقَدَ عَنِ الامر: غافل شد از آنکار
رَقَدَ عَن ضَیفِه: مهمانداری نکرد
الرَّقَدان: برجستن بره و بزغاله از نشاط
الرَّقدَة: یکبار خواب شدن
الرَّقراق – درخشیدن سرآب (رَقراقَ الدمع: اشک دور چشم حلقه زد و جاری نشد – رَقراقُ السحاب)

رَقرَقَ – الماءَ رَقرَقةً: ریخت آبرا

رَقرَقَ – العینُ: جاریشد اشک چشم

رَقرَقَ الخمرَ: مخلوط کرد شراب را به آب

رَقرَقَ الطیبَ فی الثوب: عِطرآگین کرد لباس را

رَقَشَ – رَقشاً: نگاشت – نگاه کرد چیزیرا به دورنگ

رَقَّشَ – الکلام: نوشت و زینت داد

رَقَّشَ الصحیفةَ: خط کشی کرد

رَقَّشَ الرَّجُلَ: عتاب کرد باأو

الرَّقش، الرُّقشة: رنگیکه در آن کدورت و سیاهی باشد

الرَّقشاء: شِقشِقه شتر (چیزیست مانند ریه ازگلو برآورد) (حَیَّةٌ رَقشاء: ماربیسه)

رَقَصَ – رَقصاً: بازی کرد، پای کوفت

رَقَصَ فی الکلام: سرعت کرد در سخن

رَقَصَ النبیذُ: جوشید شراب

رَقَصَ الجملُ رَقصاً و رَقَصاناً: متوسط دوید شتر

رَقَّصَ تَرقیصاً: به رقص درآورد

رَقِطَ – رَقَطاً: نقطه‌های سیاه آمیخته به سفید داشت یا بعکس

رَقَّطَ عَلَی الثوب: خال سیاه زد جامه را

(الرَّقطاء – (مؤنث أرقط): سیاهی به نقطه‌های سفید آمیخته – پیسه – پلنگ پیسه – گوسفند بور پیسه – ماربیسه – فتنه سخت – مرغ پیسه – إشکِنه پرروغن

الرُّقطة: سیاهی که به نقطه‌های سفید آمیخته یا بعکس – درخت عرفج که برگ آورد

رَقَعَ – الثوبَ رَقعاً: وصله زد جامه را

رَقَعَ الغرضَ بِسهمٍ: تیر به هدف رسید

رَقَعَ فی السیر: سرعت کرد در رفتن

رَقُعَ الرَّجُلُ: گستاخ شد

رَقُعَ رَقاعةً: احمق و کم حیا شد

رَقَّعَ الثوبَ: بسیار وصله زد

الرَّقعاء: گوسفندیکه در پهلوی او سفیدی باشد – زن لاغر سرین – زن احمق

رُقعة – رُقَع ج: درختیست شبیه چنار و برگش مانند کدو و میوه‌اش شبیه انجیر

رُقعة رِقاع ج: پینه و وصله – هدف – آغاز – هیجا – نوشته مؤخر

رَقَّقَ – ترقیقاً: نرم و تُنُک و رقیق گردانید

رَقَّقَ اللبنَ: آبکی کرد شیر را

رَقَّقَ الکلام: نیکو کرد سخن را

رَقَّقَ مَشیَهُ: رفت رفتنی سهل

رَقَّقَ بین القوم: فساد انگیخت بین آنان

الرِّقَّة – (رق): ضعف و سستی (رِقَّةُ الطعام: خوراک آبکی – رِقَّةُ الطبع: لطافت، ذوق سرشار – رِقَّةُ الشعور: حساسیت، نازک نارنجی)

الرَّقَلَة – رَقَل و رِقال ج: درخت خرمای دراز که دست رس نباشد

رَقَمَ – رَقماً، رَقَّمَ: نوشت

رَقَمَ الکتابَ، رَقَّمَ: شماره گذاری کرد

رَقَمَ الثوبَ، رَقَّمَ: خط دار بافت جامه را

رَقَمَ البعیرَ: داغ نهاد شتر را

الرَّقم: نوعی نگار خط دار یا نوعی دیبا یا از چادرها – کتابت – سختی و بلا – عدد – شماره عددی و هندسی

الرَّقمة: مرغزار یا کناره رود – محل جمع شدن آب رودخانه – گل گیاه پنیرک و خطمی

الرُّقمة: گیاهیست

الرَّقُوء – آنچه برجراحت نهند تا خون به ایستد – مصلح بین قوم

الرَّقُوب – زنیکه انتظار مرگ شوهر دارد جهت میراث او – زنیکه بچه نیاور – زنیکه برایش فرزند نماند (أمّ الرَّقوب: بلا وسختی)

الرَّقُود – بسیار پرخواب یا دائم خواب

رَقِیَ – الجبل رَقیاً: برآمد برکوه و صعود کرد

رَقِیَ فی المراتب: پیشرفت کرد به مقام بالاتر رسید

الرُّقِیّ: ترقی – ترفیع – پیشرفت

الرَّقیب: از اسماء الهی که چیزی از او پنهان نیست – رُقَباء ج: نگهبان، پاسبان – موکل – سپس آینده مرد از فرزند و قبیله

الرُّقیة – رُقیً ج: افسون و تعویذ

الرَّقیع – أرقعة ج: آسمان یا آسمان اول – احمق – احمق گستاخی – بی‌حیائی

الرَّقیق، الرَّقیق: بنده – تُنُک و نرم از هرچیزی (رقیق الشعور: حساس – رقیق الحال: نیازمند – رقیق الجسم: لاغر و باریک)

الرَّقیقان: هردو رگ پشت – هردو سوراخ بینی

الرَّقیقة: پوسته – ورقه – در اصطلاح

چاپ اشبون

الرَّقِیم: نوشته - دوات - تخته - نام قریه اصحاب کهف - نامه - پیام

رَکَّ - رَکّاً و رِکَّةً و رَکاکَةً: ضعیف و سُست رأی شد

رَکَّ الرَّجُلُ: کم عقل و نادان گردید

رَکَّ الشّاةَ بِیَدِه: دست برپهلوی گوسفندنهاد تا فربهی آن معلوم شود

رَکَّ الشیءَ بِیَدِه: دست برد زیر آنچیز تا حجم آنرا دریابد

الرِّکّ - رِکاک و اَرکاک ج: باران نرم و ریزه

الرِّکّ: باران نرم و ریزه - لاغر (اَرض رِکّ: زمین باران ریزه رسیده)

الرِّکاب: جای پای اسب سوار - شتران که به آنها سفر کنند (رِکاب الأمیر: ملتزمین رِکاب)

الرُّکّاب: شترسوارن (رُکّابُ السَّفینَةِ: کشتی سواران)

الرِّکاز - رَکائِز ج: مال پنهان کرده در زمین - پاره‌های طلا ونقره، دَفینه

الرُّکاک: مرد فرومایه سُست رأی - دَیُّوث (لَعَنَ الرُّکاکَه: لعنت شده دَیُّوث)

الرَّکّال - تره فروش، سبزی فروش

الرُّکام - ریگ توده - ابر برهم نشسته

رَکِبَ - رَکَباً: بزرگ زانو گردید

رَکَبَهُ: زد برزانوی او یا پیشانی او را برزانوی خود زد

رَکِبَهُ رُکُوباً و مَرکَباً: نشست برمرکوب

رَکِبَ البَحرَ: سفر دریا کرد

رَکِبَ الخَطَرَ: خود را به خطر انداخت

رَکِبَ هَواهُ: هوسرانی کرد

رَکَّبَ الفَرَسَ: سوار شد اسب را

رَکَّبَ الشیءَ: ترکیب کرد

رَکَّبَ الاشیاء: پهلوی هم نهاد

الرَّکب - اَرکُب و رُکُوب ج: شتر سواران یا اسب‌سواران - موش

الرُّکبَة - رُکبات و رُکَب ج: زانو یا جای باریک ساق و ذراع چهارپا یا آرنج از هر حیوان

الرِّکبَة: اسم است سواری را - قسمی از نشستن است

الرِّکَّة . (رِکّ): آنچه راکه جمع کرده برهم نهند مانند سنگریزه

رَکَدَ - الماءُ أو الریحُ رُکُوداً: ساکن شد آب یا باد

رَکَدَ عَصیرُ العِنَبِ: ازجوش و غلیان افتاد

رَکَدَ المیزانُ: راست ایستاد ترازو

رَکَزَ - الرُّمحَ رَکزاً و رَکَزَ: برزمین زد نیزه را وفروبرد

رَکَزَ العِرقُ: برجست رگ و پرید

الرِّکز: مرد عاقل ودانا - صدای خفی

الرِّکزَة: ثابت عقل ورأی - پاره بزرگ از سیم یا زر

الرَّکزَة، الرَّکَزَة: شاخه‌های خرمای برکنده از تنه

رَکَضَ - رَکضاً: دوید - پای برزمین زد - پای جنبانید

رَکَضَتِ النُّجومُ: درسیر و حرکت بودند ستارگان

رَکَضَ الطائرُ بجناحیه: جنبانید مرغ در هوا بالها را

رَکَضَ الفَرَسَ: تاخت و راند اسب را

رُکِضَ الفَرَسُ: دوانیده شد اسب

الرَّکضَة: راندن، جنبش

رَکَعَ - رَکعاً و رُکُوعاً: پشت خم داد و منحنی شد

رَکَعَ الرَّجُلُ: محتاج گردید بعد از توانگری

رَکَعَ المُصَلّی: نماز گزارد

رَکَّعَ تَرکیعاً: واداشت به رکوع

الرُّکعَة - رُکَع ج: گودال

رَکَّکَ - السَّحابُ: باران ریزه بارید

رَکَّکَتِ الأرضُ: رسید به زمین باران ضعیف

رَکَلَ - رَکلاً: لگد زد به پای

رَکَلَ الفَرَسَ: به پای زد اسب را تا سرعت گیرد

رَکَّلَتِ الخَیلُ الأرضَ: کوبیدند پای‌ها را اسبان به زمین

الرِّکل: تره گندنا

الرُّکلَة: بند و دسته تره

رَکَمَ - الشیءَ رَکماً: جمع آورد و قرار داد بعضی را بربعضی

الرُّکَم: ابر متراکم برهم نشسته

الرُّکمَة: گِل مجتمع بسیار جمع آمده

رَکَنَ - اِلَیهِ رُکُوناً: میل کرد به سوی او و آرمید

رَکُنَ - رَکانَةً: استوار رأی و صاحب وقار شد

رَکَّنَ: صاحب رأی ثابت و آرمیده شد

الرُّکن - اَرکان ج: امر بزرگ - هرامریکه باعث شوکت و قوه باشد - ارجمندی و قوّت و غلبه - گوشه - کُنج ستون - پشتبان -

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

تکیه‌گاه - پایه - حجر الاسود (ارکان الحرب: جماعت لشگریان یا ستاد ارتش ارکان بسیطه: آب وهواو خاک و آتش)
الرَّکن، الرُّکَین: موش دشتی - موش
الرَّکُوب، الرُّکُوبَة: چهارپای سواری (طَرِیقٌ رَکُوب: راه پایمال شده)
الرَّکُوة - رِکاء و رَکَوات، ج: جام آبخوری - کوزه آبخوری - مشک آب - حوض آب - کِشتی کوچک
الرَّکُود - کاسه پر - ماده شتریکه دائماً شیر دهد
* **الرُّکُود**: آرامش - بی‌حرکتی
الرَّکُوض: دونده - آنکه در مسابقه دو شرکت کند
الرُّکُوع: به زانو خم شدن برای نماز
الرُّکُوکَة - ضعیف
الرَّکِیب - رُکُب، ج: هم کجاوه - دوترکه - چیزی نشانده در چیزی مانند نگین در خاتم
الرَّکِیَّة - رَکِی ورَکایا، ج (رکو): چاه آب دار
الرَّکِیزَة - رَکائِز ج: اموال و جواهراتیکه در زمین مدفون باشد - تیر و پایه جهت سقف - تکیه - نگهدار
الرَّکِیک - رِکاک ج: مرد ضعیف و سست رأی و عقل - از سخن بدلفظ (رَجُلٌ رَکِیکُ العِلم: مرد کم سواد،ثَوبٌ رَکِیکُ النسج: جامه نازک)
الرَّکِیکَة: باران نرم ریزه (أَرضٌ رَکِیکَة: زمین باران نرم رسیده)

* **الرَّکِین**: مرد محکم و استوار رأی و ثابت - کوه بلند اطراف
الرُّکَینَه: چوبیکه در زوایه خانه قرار دهند و لباس برآن آویزند
رَمَّ - البِناءَ رَمّاًومَرَمَّةً:اصلاح‌ونیکوکرد
رَمَّ الشیءَ: خورد آنرا
رَمَّتِ البهیمَة: گرفتند چوبها را به دهان
رَمَّ العَظمُ رِمَّةً و رَمّاً و رَمِیماً: پوسیده شد استخوان
رَمَّ الحَبلُ: برید ریسمان
الرَّمّ: جماعت - اندوه
الرَّمّ - (مالَهُ ثَمٌّ و لارَمٌّ: نیست مرا چاره‌ئی از آن)
الرَّمّ: آنچه آب آورد - یا آنچه بر زمین است از کاه و مغز استخوان و نم وتری
رَمَی - الشیءَ رَمیاً و رِمایَةً: انداخت آنرا از دست
رَماهُ بِکَذا: متهم ساخت - تهمت زد - به رُخش کشید - عیبجوئی کرد
رَمَی المَکانَ: قصد کرد آنجا را
رَمَی بِه عَلَی البَلَد: مسلط شد و حکومت کرد برآنشهر
رَمَی اللهُ لَهُ: یاری دهد خداوند او را و نیکو نماید
رَمَی المالُ: زیاد شد مال
رَمَی عَلَی الخَمسِین: افزون شد برپنجاه
الرَّمیُ: صدای انداختن سنگ
الرَّمّاح: نیزه‌دار
الرِّماحَة: نیزه گری (قَوسٌ رَمّاحَه:کمان سخت)
الرَّماد: خاکستر
الرَّمادِي - رنگ خاکستری

الرَّماضَة - تیزی هر چیزی
الرَّماق، الرِّماق: اندک از معیشت - زندگی سخت
الرِّماق: با نظر سخت و دشمنی دیدن - دوروئی
الرَّمَق: باقی جان
الرَّمّال : فروشنده ریگ
الرِّمال(أُمّ رِمال: کفتار)
الرِّمام - (رم): پوسیده و کهنه
الرُّمامَة: آنچه که به آن درز و شکاف را مسدود کنند
الرُّمّان - درخت انار و میوه آن
الرُّمّانَة - (واحد فوق) - ناف واطراف آن از شکم - درخت انار - سنگ قپان - وزنه - قاچ زین (زَهرُ الرُّمان: گُل انار)
الرُّمَّة - رُمَم ج: پاره ریسمان پوسیده (أَعطاهُ الشَیءَ بِرُمَّتِهِ: داد او را جمله و تمامی)
الرِّمَّة - رِمَم و رِمام ج: استخوان پوسیده - مورچه پردار - کرمک چوبخوار خاک نمناک - مغزاستخوان
الرَّمَث - أرماث و رِماث ج: چوبها و تخته پاره‌ها که بهمدیگر متصل نموده و به آن از روی آب عبور کنند - باقیمانده شیر در پستان - افزونی - آنچه که مشک را به آن آویزند
* **رَمَحَ** - رَمحاً: نیزه زد
رَمَحَهُ الفَرَسُ: به پای زد اسب او را
رَمَحَ البَرقُ: درخشید
الرُّمح - رِماح و أرماح ج: نیزه - فقر و

بی‌چیزی (ثَورٌ زُمَح: گاو گزنده و لگد زننده)
رَمَدَ - عَیشُ القوم رَمداً: هلاک کرد خوشی آنانرا
رَمَدَتِ العَینُ: درد آمد چشم
رَمَدَ الرَّجُلُ: چشمش تار یا کم‌سو شد
رَمَّدَ الشیءَ: قرار داد آنرا در خاکستر
رَمَّدَ الجُثَّةَ: سوزانید جَسَد را و خاکستر کرد
رَمَدَتِ الغنمُ: هلاک شدند از سرما
الرَّمَد: درد چشم، تراخم - گوشت زائد در پلهٔ چشم
الرَّمِد: دچار چشم درد - آب بی‌مزه، آب شور و کِدِر
رَمرَمَ - رَمرَمَةً: اصلاح کرد
رَمَزَ اِلَیهِ رَمزاً: اشاره کرد به او
رَمَزَ بِکذا: برانگیزانید به آن
رَمَزَ القِربَةَ: پرکرد مشک را
الرَّمز، الرُّمز، الرَّمَز - رُمُوز ج: ایماء و اشاره
الرَّمز: علامت - إشعار - نشان - دلیل - دلالت
رَمَسَ - رَمساً: پوشیده داشت و دفن کرد
رَمَسَ القبرَ: پوشانید قبر را به خاک
رَمَسَ الخَبَرَ: مخفی داشت خبر را
رَمَسَ الحَجَرَ: انداخت سنگ را
الرَّمس - اَرماس و رُمُوس ج: گور که با خاک آنرا مستوی کنند - صدای نازک و خفی
رَمَشَ - الشیءَ رَمشاً: گرفت به سرانگشتان
رَمَشَتِ الغَنَمُ: چریدند گوسفندان کمی

رَمِشَتِ العَینُ: پرید چشم
الرُّمش: سفیدیکه برناخن پدید آید
الرَّمش: دسته ریحان و مانند آن (رَمشُ العَینِ: چشمک زد)
الرَّمَش: باقندگی در موی - سرخی پلکهای چشم با ریزش اشک - سفیدیکه بر ناخن پدید آید
الرَّمشاء: (اَرضٌ رَمشاءُ: زمین پرگیاه یا خشک بی‌گیاه)
رَمِصَت - عَینُهُ رَمَصاً: قی‌آورد چشم‌او
رَمِصَ الرَّجُلُ: چشم او قی آورد
الرَّمَص: قی سفید در گوشه چشم
الرَّمصاء - (مؤنث): چشم قی‌آورده
رَمِضَ - النهارُ رَمَضاً: سخت و گرم شد روز
رَمِضَتِ الشَّمسُ: سخت تابید آفتاب بر ریگها
رَمِضَ الرَّجُلُ: سوزانید شدت گرمی زمین پای او را
رَمِضَ الطائرُ: سوخت درون پرنده از شدّت عَطَش
رَمِضَ عَینُهُ: گرم شد که نزدیکست به‌سوزد
رَمِضَ لِلأمرِ: بسیار به خشم آمد (گویند فلانی از خشم سوخت)
الرَّمضاء: گرمای سوزان - شدت گرما - زمینیکه از شدت گرما پای رابه‌سوزاند
رَمَضان - رَمَضانات و اَرمِضاء و اَرمِضَة ج: ماه نهم سال قمری
رَمَضِیّ: ابر و باران آخر تابستان و اول پائیز آید
رَمَقَ - رَمقاً: نگریست با نگاه سبک

به درازا کشید نگریستن
الرَّمِق - (عَیشٌ رَمِق: زندگی تنگ)
رَمَّقَ تَرمیقاً: پیوسته نگریست
رَمَّقَ العَمَلَ: کار را نیکو نکرد
رَمَّقَ الکلامَ: پیچید سخن باطل و دروغ را بهم
الرَّمَق - اَرماق ج: باقی جان (سَدُّ رَمَقِ الجائع: آنچه باقی جان را نگاه دارد)
الرُّمقَة: اندک قوّت که جان را نگاه دارد یا آنچه که به آن روزگذرانند
رَمَلَ - الطعامَ رَملاً: ریگ انداخت در خوراک
رَمَلَ النسیجَ: بافت یا باریک بافت
رَمَّلَ السَّریرَ: آراست و زینت داد تخت را به جواهر
رَمَّلَ الثوبَ: آلود جامه را به خون
رَمَلَ رَمَلاناً و مَرمَلاً: به شتافت هَروَله کنان (هردوشانه را جنبانید)
رَمَّلَ تَرمیلاً: با ماسه پوشانید - شن مال کرد
رَمَّلَ النسیجَ: باریک بافت آنرا
رَمَّلَتِ المرأةُ: بیوه گردید زن
الرَّمل - رِمال و اَرمُل ج: ریگ ریزه نرم
الرَّمَل: باران اندک - خطوط در پای گاو دشتی مخالف رنگ سائر او - بحریست درعروض بروزن هشت
الرَّملاء - (نَعجَةٌ رَملاءُ: میش سیاه پای که سائر بدن او سفید باشد - سَنَةٌ رَملاءُ: سال بی‌باران)
الرُّملَة - رُمَل و اَرمال ج: خط سیاه
رَمَّمَ البِناءَ تَرمیماً: اصلاح کرد
الرِّمَم - (حَبلٌ رِمَم: ریسمان کهنه

پوسیده)

الرَّموح – (دابَّةٌ رَموحٌ: چهارپای گزنده یا لگد زننده)

الرَّمِيّ – اَرماء وارمِيَة ورَمايا، ج: ابر پاره کوچک یا ابر بزرگ قطره درشت باران

الرَّمِيَّة – رَمايا ج: شکار به تیر افکنده

الرَّميس – خبر پوشیده – مرده دفن گردیده

الرَّميم: فاسد – پوسیده

رَنَّ – رَنيناً: صدای گریه در حلق گردانیدن

رَنَّتِ القَوسُ: بانگ و صدا کرد کمان

رَنَّ اِلَيه: گردش کرد به سوی او

رَنا – اِلَيه رُنُوّاً و رَناً: پیوسته به سکون چشم نگریست بسوی او

رَنا عَنهُ: غفلت کرد به ساز و آواز سرگرم شد

رَنا الرَّجُلُ: شادمان گردید و غالب شد به او هویٰ

رَنَّى تَرنِيَةً: سرود خواند و شادمانی کرد

رَنَّى اِلَيه: اشتیاق پیدا کرد به او

الرَّنا: چیزیکه در او نگرند از جهت حُسن و خوبی

الرُّنا: آواز – طرب و نشاط

الرَّنّاء: پیوسته در چیزی نگرنده – آنکه سخن کسیرا به رغبت به‌شنود و خوش آید

الرَّنّان – (رَنّ): طنین‌انداز – صداپیچ

رَنَأَ – اِلَيه رَنأً: دیده گشود به او

رَنَأَ فی مَشيه: گران و سنگین آمد

الرَّنَّة – (رَنّ): آواز یا بخصوص آواز تیر و کمانست

رَنَّحَ – تَرنيحاً: بیهوش شد – تمایل کرد – کج کرد

رُنِّحَ عَلَيه: خمیده خمیده رفت بجهت سُستی – سُستی آورد بر او مستی شراب

الرُّنح: دُوران سر، سرگیجه

الرَّند: نوعی از درخت خوشبو و عُود – آس که آنرا مورد گویند جوالیست از برگ خرما

رَنِقَ – الماءُ رَنَقاً: تیره رنگ و کدر شد

رَنَّقَ الماءَ: تیره کرد آب را

رَنَّقَ النَومُ فی عَينِه: خواب آمد در چشم او

رَنَّقَ جَناحُ الطائِر: شکست بالهای پرنده پس افتاد

رَنَّقَ عَيناهُ: شکسته گردید و خوابیده شد گوشه چشمان از گرسنگی

رَنَّقَ جِسمُهُ اَوزانُهُ: ضعیف گردید

رَنَّقَ الطائِر: بال جنبان ثابت ماند در هوا

رَنَّقَتِ السَفينَةُ: لنگر انداخت کشتی و حرکت نکرد، دور زد در جایش و نه رفت

رَنَّقَ الرَّجُلُ: متحیر ماند

رَنَّقَ النَظَرَ اِلَيه: پیوسته نگریست به او

رَنَّقَ بالمَكان: اقامت نمودند در آنجا

الرَّنَقَة – رَوانِق و رَنائِق ج: آب کدر

الرَّنقاء – رَنقاوات ج: مرغ روی تخم نشسته – زمینیکه، هیچ نروياند

الرَّونَق: درخشندگی، برجستگی – شکوه

الرَّنكَة: شاه ماهی

رَنَمَ – رَنماً: کشید آواز و سرائید نیکو – برگردانیدن صدا و آواز – بانگ و فریاد کبوتر و غیره

رَنَّمَ تَرنيماً: به معانی فوق

الرُّنم: زنان آوازه خوان و سرود گویان خوش صدا

الرَّنم، الرَّنَمَة: آواز نیکو

الرُّنمة: گیاهیست

رَنَّنَ – تَرنيناً: به بانگ و صدا آورد

رَنَّتِ القَوسُ: بانگ و صدا کرد کمان

الرَّنُوّ، الرَّنّاء (رنو): پیوسته نگرنده در چیزی – آنکه سخن کسی را به رغبت به شنود

الرَّنين: مطلق صدا یا صدای حزین

رَها – رَهواً: رفت هر دو پا گشاده – رفت سهل و نرم

رَها البَحر: ساکن شد دریا

رَها الطائِر: گسترد بالها را

رَها بَين رِجلَيه: باز و گشاده کرد پاها را

الرَّهاء: مکان فراخ و وسیع و فراخ از هر چیز

الرُّهاق، الرِّهاق: مقدار

الرِّهان: شرط‌بندی

رَهِبَ – رَهبَةً و رُهباً و رَهَباً: ترسید

رَهَّبَهُ: ترسانید و تهدید کرد اورا

الرُّهبی، الرَّهبی: ترس

الرُّهبان، (راهِب واحد): شیران بیشه – پارسایان عیسویان

الرَّهبان، الرُّهبان: طریقه پارسایان

*__الرّاهِب:__ صومعه نشین، دیرنشین

*__الرّاهِبَة:__ زن پارسا صومعه نشین

الرَّهج: گردوغبار – ابر بی آب – شورش و بلوا – آشوب

الرَّهجة – واحد: ابر بی آب

رَهدَنَة: درنگ و تاخیر کردن - جمع و گردشدن در رفتن - بازماندن
الرِّهدَنه مزاح که طرف را سبک کند (عامیانه)
الرَّهـراه - (طَسْتٌ رَهـرَهَة و رَهـراه): طشت فراخ و گشاد و نه نزدیک (ماء رَهراه ورَهرَهُوه: آب صاف)
رَهرَهَ - رَهرَهَة: فراخ و کشیده نمود - خوان را از جود و سخاوت
رَهـرَه (جِسمٌ رَهـرَه و رَهـرُوه: بدن نازپرورده سرخ و سفید)
رَهرَهَة: بشاشت چهره - نازکی بدن و نزاکت آن، درخشیدن و خوبی
رَهَسَ - الشیءَ رَهساً: سخت سپرد وپاکوب کرد آنرا
رَهَطَ - اللُقمَة رَهطاً:لقمه رابزرگ - گرفت(هُوَیَرهَط: اومیخوردباشتاب
الرَّهط، الرَّهَط - أرهُط و إرهاط ج: گروه مردان از سه نفر تا ده نفر یا از سه تا چهل - قبیله و عشیره مرد - دشمن - پوست پاره
رَهَفَ - السَّیفَ رَهفاً: باریک و نازک کرد شمشیر را
رَهُفَ رَهَافَة: نازک و باریک گردید
رَهِقَ - رَهَقاً: فتنه انگیزی و ظلم و ستم و طغیان کرد - نادانی و احمقی کرد - خود را بر حرام داشت - ارتکاب منهیات نمود و دروغ گفت
رَهَّقَ تَرهِیقاً: متهم داشت کسی را به بدی
الرَّهَق: گناه و تهمت - تکلیف داد کسیرابه کاری‌که طاقت آن نداشت - کم عقلی و جهالت
رَهِلَ - رَهَلاً: ورم کرد گوشت او و سست شد
رَهَّلَهُ تَرهِیلاً: سُست و لرزان گردانید او را
الرَّهل: ابر رقیق و تُنُک که به شبنم ماند
الرَّهَل:زرداب‌که با جنین از رحم آید
الرَّهِل: سُست و لرزان گوشت
الرِّهمَة - رِهَم و رِهام ج: باران نرم پیوسته - نرمی
رَهَنَ - الشیءَ رَهناً: دائم و ثابت داشت آنرا
رَهَنَ عِندَهُ:گِرو گذاشت نزد او
الرَّهن - رِهان و رُهُون و رُهُن ج: گِرُوی (در مقابل بدهی)
الرَّهن:گِرُوگان - حق حیازت - حق تصرف تا دریافت طلب - مطیع
الرَّهنـامَج (مُعرب راهنـامه): دفتر دریاپیمائی
الرَّهو: جماعت مردم (ثَوبٌ رَهو: لباس نازک - بِئرٌرَهو: چاه دهانه گشاد)
رِهـاء ج: جـای بلند وپست - مرغیست بنام کلنگ یا دُرنا
الرَّهوَة: جای پست و بلند - راه آب میان محله - مبلغ بسیار مال (عامیانه)
الرَّهیب: وحشتناک - هراس انگیز
الرَّهِیَّة: خوراکیست از گندم کوبیده و شیر
الرَّهِیف: تیز - بُرّا
الرَّهِیق: می - شراب
الرَّهِین:گِرُوی ،مسئول، جواب ده
الرَّهِینَة - رَهائن ج: گروی (أنا رَهِینَةٌ بِکذا: من ضامن اویم)
الرَّوّ: (اصله روی یاء قلب به واو شده) فراخ سالی - ارزانی
رَوَی - الحَدِیثَ رِوایَةً: نـقل کـرد و بازگو نمود حدیث را
رَوَی القَومَ: آب‌کشی کرد برای گروه
رَوَیَ الحَبلَ: تافت ریسمانرا
رَوَی الرَّحلَ: محکم‌بست پالان شتر را
رَوَّی تَروِیَةً: سیراب کرد
رَوَّی النَّباتَ:سیراب کرد گیاه را
رَوَّی فِی الأمرِ: اندیشه و فکر کرد در کار
رَوّاهُ الشِعرَ: واداشت او را بر نقل شِعر
الرُّواء: آبرو - خوبروئی - منظر و دیدار
الرَّواء: آب پاکیزه - چاه زمزم
الرَّواء - أروِیَة ج: ریسمانیکه بار بر شتر بندند
الرَّوائِس: پیش رو ابرها - جای بلند رود و بالای آن
الرِّوائِیّ: صـاحب تـألیف - داستان نویس
الرَّواتِب: اعمال مستحبی کـه تـابع فرائض است یا مخصوص به وقت معین
الرَّواج: انتشار - جریان - خـواهـان دار
الرَّواجِب: پیوندهای بیخ انگشتان
الرَّواح - (روح): شبانگاه یا از ظهر تا شب - خوشحالی، کـه از یـقین حاصل شود
الرَّواحَة: سرور

الرُّوادَة: زنیکه در خانه‌های همسایگان آمد و رفت کند
الرَّوادِف – (ردف): شاخه‌های زائد که از تنه‌های درختهای خرما برآمده - پیه‌ها
الرَّوازِح: شتران ضعیف و لاغر
الرَّواسِب: رسوباتیکه از آبهای جاری در گودالها میماند
الرَّواسِي: کوههای محکم و استوار
الرَّواسِيم: کتابهای زمان جاهلیت
الرَّواعِف: نیزه‌هائی که خون از آنها میچکد
الرَّواعِيُ الشَّيب: اول پیری
الرَّواغ: دسیسه - حیله - نیرنگ - زیرکی - نوعی راه رفتن اسب
الرَّوّاغ: حیله‌گر - آب‌زیرکا - ناقلا - روباه
الرَّواق – أروِقَة و رُوق ج: سایبان مقدم خانه و خرگاه - ابر - گوسفند ماده شاخ‌دار - اول و آخر شب
الرَّوامِس: بادها که راه و علامات را ناپدید کند - پرنده‌ئیکه در شب پرد یا هرجانوریکه شب بیرون آید
الرِّوايَة – رِوايات ج: حکایت - داستان - گزارش - نقل - شایعه - مسموعات
رَوَّأَ – فِي الأمرِ تَرويئاً و تَروِئَةً: اندیشید در کار و نگریست پایان آن را
رَوَّبَ – اللبنَ: ماست ساخت شیر را
الرَّوب: شیر خفته یا شیر کره آورده
الرَّوبى: آنانکه از خستگی راه به خواب سنگین روند (قومٌ روبى: گروه سُست مغز
الرَّوبان: سرگشته - شوریده عقل - سُست وگران جسم از سیری یا از غلبه خواب یا از راه رفتن
الرَّوبَة، الرُّوبَة: مایهٔ شیر یاباقیمانده شیر
الرُّوبَة: مایه پنیر - کاهلی وسستی - قوام زندگانی - فقر - عقل - پارهٔ ازشب - سیخ آهن سرکج - چنار
*الرُّوبِع: ضعیف - فرومایه
الرُّوبَعَة: کوتاه قامت - کوتاهی پاشنه یا عیبی است کره شترهارا
الرَّوبِيان: نوعی ماهی
الرَّوثَة – رَوث و أرواث ج: سرگین - کاه زیر گندم - سرقبضه شمشیر - کنار طرف بینی
رَوَّجَ – الشيء: پیش برد - جلو انداخت
رَوَّجَ السِّلعَةَ: در معرض فروش گذارد کالا را
رَوَّجَ: رواجی داد
رَوَّجَ العُملَةَ: پول را در جریان انداخت
الرَّوجَة: شتاب - عجله
رَوِحَ – رَوَحاً: فراخ و گشاده نمود
رَوَّحَ القومَ تَرويحاً: شبانگاه ملاقات کرد آنانرا
رَوَّح الإبِلَ: به خوابگاه آورد شترانرا
رَوَّحَ الدُّهنَ: خوشبو کرد روغن را
رَوَّحَ قلبَهُ: شاد کرد دل او را
رَوَّحَ الرَّجُلَ: راحتی داد او را
رَوَّحَ عَنِ النَّفسِ: تسلی داد
رَوَّحَ بِالمِروَحَة: با بادزن باد زد
رَوَّحَ بالجماعَة: نماز مستحبی را به جماعت خواند (بدعت عمر است)
الرُّوح – أرواح ج: جان - قرآن - جبرئیل - عیسی - وحی - حکم خدا - کار نبوت - محبت - نام فرشته‌ئی
الرَّوح: آسایش - باد نرم خوش آینده - مهربانی - رحمت (يَومٌ رَوِح: روز خوش)
الرُّوحاني: نسبت به رُوح
الرَّوحَة – رَوَحات ج: سرور که به سبب یقین حاصل شود (لَيلَةٌ رَوحَة: شب خوش)
الرُّوحِيّ: معنوی - شرعی - مذهبی
رَوَدَهُ – تَرويداً: به‌ترس‌واداشت‌اورا، به جستجو و کاوش واداشت‌اورا
الرَّود: جستجو - کاوش - اکتشاف
*الرُّود: آهستگی و نرمی
رَوَّزَ – رَأيَه تَرويزاً: قصد کرد چیزی را بعد از چیزی
*رَوَّزَ: دید و تخمین زد - برآورد نمود
الرُّوزنامه: سالنامه - اداره بازنشستگی
الرَّوسَب: بلا و داهیه
الرَّوسَم: بلا - مُهریست که سر خُم‌ها زنند - علامت و نشان - آئین
الرَّوشَم: مهر چوبین که انبار را مُهر کنند
الرَّوشَن – رَواشِن ج: روزن - جای چراغ دیواری
رَوَّضَ – المُهرَ تَرويضاً: تربیت کرد کره اسب را
رَوَّضَ الرَّجُلُ: ملازم سبزه‌زار شد

رَوَّضَ المَطَرُ الأَرضَ: سبزه‌زار گردانيد زمين را باران

الرَّوضَة - رَوض و رِياض و روضات ج: مرغزار - سبزه‌زار - باقيمانده آب ته حوض - گوداليكه آب جمع شود (رَوضَةُ الاطفال: مهدكودك -رَوضاتُ الجَنّات: بهشت)

رَوَّعَ - رَوعاً: شگفت‌آورد

الرَّوِع: به شگفت آرنده

رَوَّعَ: به وحشت انداخت

الرَّوع: ترس و بيم - ترسيدن و ترسانيدن (لازم و متعدي)

الرُّوع: دل - جاي ترس از دل - ذهن و عقل (أفرِخ رُوعَكَ: ساكن و ايمن شو

الرَّوع: شگفت - جلال - شكوه - زيبندگي

الرَّوعاء: ماده شتر تيزهوش - زن به شگفت آرنده از حُسن و جمال

الرَّوعَة: هَيَجان - برانگيختگي

رَوَّغَ - اللقمة في الدَّسم ترويغاً: غلطانيد لقمه را در روغن تا چرب كرد

رَوَّقَ - الشراب ترويقاً: تصفيه كرد، صافي نمود

رَوَّقَ المَريضُ: رو به بهبودي رفت

رَوَّقَ البضاعَةَ: كالاي مانده را به فروش رسانيد

رَوَّقَ اللَيلُ: گسترانيد تاريكي را

رَوَّقَ البَيتَ: دالان و سرپوشيده در مقدم خانه ساخت

الرَّوق: دالان و هشتي وسرپوشيده - أرواق ج: شاخ - پارهٔ از شب - آغاز جواني - اول هر چيزي - عمر و زندگي - اسب خوش اندام - جلوي خانه - جاي صياد - دلاور بي‌همتا - عزم و همت مرد - مهتر - صاف و بدون مخلوط از آب و غيره - شگفت از هر چيزي - دوستي خالص - بَدَل چيزي (يقال ألقَتِ السَّحابَةُ أرواقها: باريد باران قطره درشت

أرواق الليل: ميان تاريكي شب)

الرُّوقَة - رائق ج: خوبرو (مذكر و مونث) چيز اندك (واحد و جمع بلفظ مفرد استعمال شود) (يقال غُلامٌ رُوقَة و جارِيَةٌ رُوقَة و جَوارٍ رُوقَة و رُوقَةٌ مِن المؤمنين)

الرَّوقَة: حُسن و جمال

رَوَّمَ - ترويماً: درنگ كرد

رَوَّمَ فلاناً و بِهِ: جوينده چيزي گردانيد او را

رَوَّمَ رَأيَهُ: همت گماشت و اراده چيزي نمود بعد از چيزي

الرَّوم، الرُّوم: نرمهٔ گوش

الرُّوم: كشورقديمي رُوم‌درشمال‌بحر ابيض - نام مشروب الكلي

الرُّوماتيزم: درد مفاصل

الرُّوماتِزمِيّ: بيمار روماتيسم

الرُّونَة: بزرگ و معظم چيزي

الرَّوَند، الرِّوَند: گياهيست با برگ پهن يا ريواس

الرَّونَق - (رنق): درخشندگي - برجستگي - شكوه

رَوِيَ - مِنَ الماءِ رَيّاً و رِيّاً ورِوىً: سيرآب گرديد

رَوِيَ الشَّجَرُ: تازه و سبز شد درخت و سيراب گرديد

رَوِيّ: ابر بزرگ - قطره سخت بارش - شُرب تمام حرف قافيه شعر - (ماءٌ رَوِيّ: آب‌شيرين سيركننده)

الرَّوِيئَة ، الرَّوِيَّة (راو): فكر و انديشه در كار

الرَّوِيَّة - (روى): فكر و انديشه در كار - حاجت - باقيمانده بدهي - سنجش - تفكر و انديشه

الرَّوِيحَة،الرَّواحَة: سُرور و خوشحالي

الرُّوَيد - (اسم فعل رُوَيدَ عَمراً: آهسته‌رو)

الرُّوَيد - (صفت رُوَيداً: سارَسَيراً لَيِّناً)

الرُّوَيد - (حال - سارَ القومُ رُوَيداً)

الرُّوَيد - (مصدر - رُوَيد عَمرٍوبالاضافه)

الرُّوَيغَة: مكر و حيله

الرِّيّ - (روى): سيرآبي - تازگي

الرِّيّ - (ريى): صورت نيكو - ديدار نيكو

رَيَّاهُ - ترييَة: رهانيد او را از خفه و فشردن گلو

الرَّيّا - (مونث الرَّيّان):بوي خوش - سيرآب

الرَّيّاب - (ريب): أمرٌ رَيّاب: كار ترساننده و در شك افكننده

الرِّيازَة - (روز): پيشه و شغل بنايان

الرِّياش: جامه و لباس پاكيزه - اثاث خانه

الرِّياضَة: تهذيب اخلاق - تبديل اخلاقهاي مذمومه به محموده - خلوت نمودن براي عبادت و تفكر

الرِّیاضی ، ریاضیات: علمی که اطلاق برحساب و هندسه و جبر و مقابله و مساحت اشکال و هیئت شود

الرِّیال – (ریل): آب دهان – نوعی مسکوک

الرَّیّان – رِواء ج: مرد سیر آب – شاداب و خرّم – بوی خوش

الرَّیب: شک و تهمت – حوادث روزگار – حاجت (رَیبُ المنون: سختیهای زمانه)

الرِّیباس: گیاه ریواس

الرِّیبال – رَبابیل ج: شیر بیشه – گیاه بالیده درهم پیچیده – پیر ناتوان

الرِّیبة – رِیَب ج: تهمت و شک – آنچه به شک افکند

الرِّئة – (وری): شُش (جگر) آنچه که به آن آتش افروزند

الرِّیَّة – (وری): پرآب از چشمه

رَیَّثَ – تریثاً: عاجز نمود – باتأنی گفت – نرم گردانید

الرَّیث: مقدار درنگی از زمان – کُندی، درنگی

ریحَ – الغدیرُ: باد خورده شد گودال

الرِّیح – (روح): باد – نسیم – أرواح و أریاح و رِیاح ج: چیز پاکیزه – یاری – مهربانی – توانائی – بوی – دولت – توانگری – چیرگی – توانائی

الرَّیحان: گیاه معروف یا هر گیاه خوشبو – فرزند – رزق و روزی – رحمت و راحت

الرَّیحانة: گیاهیست خوشبوی

الرِّیحة: باد – گیاه باقیمانده از اول سال

رَیَّسَ – تَریساً (رأس): مهتر و رئیس گردانید

الرَّیِّس: رئیس و مهتر – سرکرده – بزرگتر – ارشد – مدیر – بالادست – ارباب

رَیَّشَ – السهمَ تریشاً: تیر را برنهاد

رَیَّشَ – السقمُ: ناتوان کرد بیماری

الرِّیش – أریاش و رِیاش ج: پرمرغ – جامه پاکیزه – مال و معاش – زینت – ارزانی

الرَّیَش: بسیاری موی در هر دو گوش و روی

الرَّیشاء (مؤنث أریش): زنیکه دو گوش او پر موی است

الرِّیشة: یک پر مرغ

الرَّیِّض: چهارپای نخست به ریاضت آمده (مذکر و مؤنث یکسانست) (أمرٌ رَیِّض: کار نامحکم و بی‌تدبیر)

الرَّیطة – رِیط و رِیاط ج: چادر یا هر جامه نرم و نازک، روسری

رَیَّعَ – المالَ تَریعاً: سرمایه گذاری کرد

رَیَّعَ الطعامَ: بسیار و تمیز تهیه کرد آنرا

رَیَّعَ القومُ: اجتماع کردند

الرَّیع: اول هر چیز و افضل آن – محصول، درآمد و غله – جنبش سر آب – روشنائی و سفیدی طهر (لیس له رَیعٌ: نسبت برای او جوابی)

الرِّیع: پشته بلند – کلیسا – برج کبوتران – مسیل رود از کوهها – راه گشاده میان دو کوه

الرَّیعان: اول هر چیز و بهتر آن (رَیعانُ الشباب: اول جوانی – رَیعانُ السراب: نمایش سراب)

الرَّیعانة: شتر پر شیر

الرَّیعة: جماعت جمع آمده

الرِّیف – أریاف ج: زمین با کشت و زرع – هر زمین نزدیک آب – مزرعه – حومه شهر – روستا

الرَّیِّفة: زمین علف‌زار با ارزانی و فراوانی

الرِّیفی: دهاتی – روستائی

رَیَّقَ – السرابُ رَیقاً: درخشید و نمایان گردید

الرَّیق: نمایش آب اندک – باطل – تردد آب و درخشیدن سراب – آب و نان

الرِّیق – أریاق ج: آب دهان – قوت و بقیه جان

الرَّیِّق: آنکه ناشتا باشد – اول هر چیزی و افضل آن

رَیَّمَ – بالمکانِ تریماً: اقامت نمود به آنجا

رَیَّمَ السحابةُ: دائم ابر باران داشت

رَیَّمَ علی: تهدید کرد – نشتر زد

الرَّیم: فضل و فزونی – کوههای کوچک – قبر – وسط قبر – آخر روز – یکساعت طولانی – پله نردبان – آهوی سپید یا آهو بره

رَینَ – به: در کاری افتاد که بیرون آمدن از آن نتواند

رَین: تیره و سیاه شده دل از تکرار گناه

الرَّیهُقان – (رهق): زعفران

ز - ۷

الزّائد - (زید): بیش از حد لزوم - به حد افراط - غیرضروری - افراط و تفریط (**زائدة دُودِیّة**: آپاندیس **زائدةُ الجلدیّة**: زگیل)
الزّائر - (زأر): شیر غرنده
الزّائر - **زائرین** ج: دشمن (به معنی زیارت کننده از **زَوَرَ** است نه از **زَأَرَ**)
الزّائغ - **زاغه** و **زائغون**: منحرف
الزّائف - **زُیّف** و **زُیوف** ج: درم مغشوش و غیر رواج - شیر بیشه
الزّائل - (زول): زودگذر - ناپایدار - بی‌ثبات
الزّائلة: هر صاحب حیات - هر جنبنده و رونده
الزّائن - (زین): زن آراسته
زابَنَ - **مُزابَنَةً** (زبن): راند دیگری را
زاتَ - **الطّعام زیتاً**: روغن زیتون کرد در خوراک
زاتَ القومَ: خوراک زیت خوردند یا قرارداد برای آنان زیت
زاتَ الشیءَ: چرب کرد آنرا با زیت
زاجَ - **بَینَهُمْ زوجاً**: فساد انداخت میان ایشان
الزّاج: ملحی است استعمال در رنگرزی شود
الزّاجِر: وجدان - مانع - برانگیزنده به کاری

الزّاجَل - **زَواجِل** ج: قائد و فرمانده لشکر - حلقه آهن بیخ نیزه - چوب سربند مشک (ختام **الزّاجِل**: کبوتر نامه‌بر)
زاحَ - **عَنِ المَکان زوحاً و زَواحاً** (زوح): دور شد از آنجا و رفت
زاحَ العِلّة: زائل شد بیماری
زاحَ الإبلَ: پراکنده کرد شترانرا
زاحَ - **زیحاً** و **زُیُوحاً** و **زَیحاناً**: دور گردید و رفت
زاحَرَهُ - **مُزاحَرَةً**: دشمنی کرد با او
زاحَفَ - **مُزاحَفَةً و زِحافاً**: نزدیک گردیدند بهمدیگر در جنگ
الزّاحِف: تیریکه نزدیک نشانه افتد باز بجهد به نشانه خورد - **زَواحِف** ج: شتر خسته و مانده رونده
الزّاحِل: دور شده از جایش
زاحَمَ - **مُزاحَمَةً**: فشار و مزاحمت فراهم آورد
زاحَمَ الخمسین: نزدیک به پنجاه رسید
الزّاخِر: کریم و شریف بلند - مرد شادمان (**بحرٌ زاخِر**دریای پُر آب - **عِرقٌ زاخِر** اصل نیکو)
زادَ - **زَوداً**: مهیا کرد توشه
زادَ - **زَیداً و زِیداً و زَیَداً و زِیادةً**: افزون شد

زادَ الشیءَ: افزون کرد
زادَ فلانٌ: افزون عطا کرد
زادَ عَن کذا: تجاوز کرد - بیشتر شد از آن
زادَهُ الله خَیراً: بسیار کرد خداوند نیکی را
الزّاد - **أزوِدَة** و **أزواد** ج: توشه سفر
زارَهُ - **زِیارَةً** و **مَزاراً** و **مَزارَةً**: زیارت کرد او را
زارَ الفَرَس زِواراً: تنگ بست اسب را به زیار
الزّارَة: جماعت شتران - چینه‌دان مرغ
الزّارّة - (زر): مگس کبود یا سرخ که بر شتر نشیند
زارَعَ - **مُزارَعَةً**: با هم کشاورزی کردند
زارَعَ فُلاناً: معامله کرد با او بر قسمتی از حاصل، و بذر به‌عهده مالک باشد
الزّرّاع - **زَرّاعون** و **زَرّاعة** ج: بسیار کشت کار - سخن‌چین - نمام گویا میکارد کینه را در دلها
الزّاعِب: هادی بسیار رونده - سیرکننده در زمین (**سَیلٌ زاعِب**: سیلیکه رود را پر کند)
زاغَ - **الشیءَ زَوغاً**: مائل گردانید
زاغَ البَصَر: انحراف ورزید و مضطرب شد
زاغَ النّاقَةَ: کشید شتر را به مهار

زَاغَ زَوغاً و زَوَغاناً: خمید و از راه پیچید و خم داد
زَاغَ - زَیغاً وزَیَغاناً و زَیغوغةً: میل کرد، کج شد
زَاغَتِ الشمسُ: مائل شد خورشید به پستی
زَاغَ البَصَرُ: کُند شد بینائی
الزَّاغ - زِیغان ج: کلاغ کوچک که رنگش به سفیدی زند
زَافَ - الرَّجُلُ: فروهشته اعضا رفت
زَافَتِ الحَمامَةُ: کبوتر بالها در آویخته و دُم‌کشان رفت
زَافَتِ الطائرُ: بلند پرواز کرد پرنده
زَافَ الماءُ: بالای آب حباب ظاهر شد
زَافَتِ - الدَراهِمِ زُیوفاً: ناروا ج و مردود گردید دِرَمها
زَافَ الحائط زَیفاً: بالای دیوار رفت
زَافَ زیفاً و زَیَفاناً: خرامید متکبّرانه در رفتار
الزَّافِرَة - زَوافِر ج: گروه مردم - لشکر - پایه بِناء - شتر فربه - مهتر بزرگ - کمان - سختی و بلا(**زَافِرَةُ الرَّجُل:** خویشان و عَشیره مرد)
الزَّافِنَة: ماده شتر لنگ - زن رقاصه
الزَّاکِي - زُکاة ج: مرد پاکیزه و نیکو
زَالَ - زَولاً و زَوالاً و زَوَلاناً: هلاک گردید، درگذشت
زَالَتِ الشمسُ: مائل گردید از میانه آسمان
زَالَتِ الخَیلُ بِرُکبانها: کوچ کردند
زَالَ عَن مکانه زَیلاً: دور کرد از جایش
(**مازِلتُ افعَلُ:** پیوسته انجام دهم)
مازالَ قائماً: هنوز هم ایستاده)
الزَّال: دِرَم ناقص مردود یا کم وزن

الزَّالِج: رستگار از شدائد - سخت نوشنده آب و مانند آن (**سهمٌ زالِج:** تیرلغزنده از کمان
زَامَّ مُزامَّةً: تکبر کرد
زَامَلَ - مُزامَلَةً: دوتن که سوار چهارپا شد
الزَّامِل: تابع - پی‌رو - چهارپا که از نشاط لنگان راه رود
الزَّامِلة - زَوامِل ج: شتریکه بار بر او نهند
الزَّامِن - (**زَمَنٌ زامِن:** روزگار سخت)
زَانَ - زَیناً: آراست - زینت داد - زیبائی داد
الزَّان: چوب جنگلی
زَانَی - مُزاناةً و زِناءً: فجور و گناه کرد
الزَّانِي - زُناة ج: مرد فاجر زناکار
الزَّانِیَة - زَوانٍ ج: زن فاجره بی‌عفت
الزَّاهِد - زُهَد و زُهّاد ج: بی‌رغبت به دنیا جهت آخرت - بدخُلق - خون سرد - بی‌تفاوت
الزَّاهِر: بسیار زیبا - خوشرنگ - شکوفه‌دار - گُل‌دار
الزَّاهِرِیَّة: تبختر و تکبّر
زَاهَقَ - الحَقُّ الباطِلَ: نابود کرد حق باطل را
الزَّاهِق: باطل - خشک - هالک - اسب فربه - اسب لاغر - مرد عزیمت یافته
الزَّاهِقَة - (**بِئرٌ زاهِقة:** چاه گود
الزَّاهِي: تابان - درخشنده
الزَّاهِیَة: (مونث فوق) - شترانیکه شوره گیاه چرا نکنند
زَاوَجَ - مُزاوَجَةً: جفت و قرین شدند باهم

الزَّاوَرَة: چینه‌دان مرغ
زَاوَلَ - مُزاوَلَةً: رنج کشید در کاری - اراده کاری کرد - عِبادت کرد
الزَّاوُورَة: چینه‌دان مرغ
الزَّاوِیَة: کُنج - در اصطلاح هندسی ارقام مختلف دارد
زَایَدَ - مُزایَدَةً: غالب آمد در افزونی
زَایَلَ - مُزایَلَةً: از یکدیگر جدا شدند
الزُّؤام - مرگ بد یا مرگ فوری
الزُّؤان: گیاه و دانه‌ایست شبیه گندم یا تلخه گندم
زَأبَرَ - الثوبُ: مخملی گردید و پرزه‌دار شد
الزِّئبِر، الزِّئبِرُ، الزُّؤبُر: پرزه جامه - کرک روی مخمل
زَأبَقَ - الشیءَ: به جیوه مطلا کرد
الزِّئبَق - الزِّئبِق: سیماب، مایعی است معدنی که منجمد نمیشود
الزِّئبَقُ خُلو: جیوه سفید
زَأَرَ - زَئیراً وزَأراً: غرید شیروبانگ کرد
الزَّئِر: شیرغرنده
الزَّارَة: بیشه
زَأَمَ - زَأماً و زُءاماً: زود مرد - سریع خورد
زَأَمَهُ: ترسانید او را
زَأَمَهُ البَردُ: گرفت او را سرما تا آنکه لرزه افتاد او را
زَأَمَ لِي: سخنی گفت مرا که حق و باطل آن معلوم نشد
الزَّأمَة - زَأم ج: سخت خوردن و

نوشیدن - حاجت - کلمه‌ئیکه حق و باطل آن معلوم نشود - آواز بلند - آنقدر خوراک که کافی باشد
الزَّئِير - (زأر): بانگ و غرش شیر
زَبَّ - زَبّاً: موی روی و گوش او بسیار گردید
زَبَّى تَزْبِيَةً: دام ساخت جهت شکار شیر و پلنگ
الزَّبَّاء (مونث أزَبّ): پرموی از زنان و شتر
الزَّبَّاب: فروشنده موبز
الزَّبَّابَة: موش بزرگ - نمّام - باج‌گیر
الزَّبَاد: مُشک - ماده‌ایست خوشبو
الزُّبَاد، الزُّبَادي: کف شیر - گیاهیست
الزَّبَال: رفتگر
الزَّبَال، الزُّبَال: چیز اندک و پست - آنچه مورچه به دهان بردارد
الزُّبَالَة: چیز اندک
الزِّبَالَة: آشغال - خاکروبه
الزُّبَانَى - زُبَانَيَات ج: (زُبَانَى العَقرَب: نیش کژدم بر سر دُم اوست زُبانَیاالعقرب: دو شاخ کژدم)
زَبَّبَ - العِنَبَ: مویز گردانید انگور را و خشک گردانید
زَبَّبَ الرَّجُلُ: گوشه دهان او کف کرد از بسیار سخن گفتن
الزَّبَب: موی‌ریزه زرد یا دراز و انبوه آن
زَبَدَهُ - زَبداً: سرشیر خورانید او را
زَبَدَ لَهُ: داد به او سرشیر
زَبَدَ السَّوِيقَ: مخلوط کرد آرد را با سرشیر
زَبَدَ السِّقَاءَ: جنبانید مشک شیر را تا کره برآمد
زَبَّدَ اللَّبَنُ: سرشیر آورد شیر - کره گرفت
زَبَّدَ شِدقَاهُ: کف آورد گوشه دهن
زَبَّدَ القُطنَ: زد پنبه را و حلاجی کرد
الزُّبد: کف شیر - سرشیر - کره
الزَّبَد - أزبَاد ج: کف آب - کف شیر - نقره
الزُّبدَةُ الشَّيءِ: سرگُل - نخبه - خلاصه - ماحصل
الزُّبدِيَّة: کره خوری
زَبَرَ - البِئرَ زَبراً: ساخت اطراف دهانه چاه را به سنگ
زَبَرَ الكِتَابَ: نوشت آنرا
زَبَرَهُ عَنِ الأمرِ: منع کرد و بازداشت او را از آنکار
زَبَرَ السَّائِلَ: ناامید کرد سئوال کننده را
زَبَرَ الرَّجُلَ: سنگریزه انداخت
زَبَرَ عَلَيهِ: شکیبائی نمود به او
الزِّبر - زُبُور ج: نوشته بر کتاب
* **الزَّبر**: قوی و توانا - عقل و رأی - سخن و شکیبائی
الزِّبرِج - زَبَارِج ج: آرایش از جواهر و غیره - ابر رقیق با اندک سرخی
الزَّبَرجَد: سنگیست شفاف سبزمایل به زردی
زَبَلَ - الأرضَ زَبلاً: آماده کرد زمین را جهت کِشت به سرگین کود
الزِّبل: سرگین، کود
* **الزُّبلَة**: لقمه
زَبَنَ - زَبناً: راند
زَبَنَتِ النَّاقَةُ: به زانو زد شتر وقت دوشیدن
زَبَنَ التَّمرَ: فروخت میوه درخت را به تخمین
الزَّبُون: احمق و نادان - حریف مقابل (نَاقَةٌ زَبُون: شتر بسیار راننده و زننده وقت دوشیدن - حَربٌ زَبُون: جنگ در ازدحام)
* **الزَّبُونَة**: گردنکشی - کِبر
الزَّبِيب: کشمش و مویز - انجیر - کف آب - زهرمار
الزَّبِيبَة - واحد: یک‌مویز - جراحتی که بر دست برآید - کف گوشه دهان که از سخن گفتن پیدا شود
الزَّبِيبَتَان: کف دو کنج دهان - دو نقطه سیاه بالای هر چشم مار - آب دهان مرد پرحرف
الزُّبيَة - زُبىً ج: گودالیکه جهت شکار شیر و غیره کنند - تپه‌ئیکه آب آنرا فرا نگیرد
الزَّبِيل - زُبُل و زُبلان ج: انبان - ظرف - کدوی خشک میان خالی - سرگین
الزِّبِّيل - زَنَابِيل ج: کدوی خشک میان خالی - انبان - ظرف
زَجَّ - زَجّاً: دوید شترمرغ
زَجَّ بِالشَّيءِ: تیر انداخت به آن
زَجَّ بِفُلانٍ فِي السِّجنِ: ملحق شد به او در زندان
زَجَّهُ: با بیخ نیزه زد او را
زَجَّجَ الحَاجِبَ: باریک گردانید ابروی را ، زیر ابرو برداشت
الزُّج - زِجَاج و زِجَجَة ج: آهن بیخ نیزه - تیزی آرنج
زَجَاهُ زَجواً: راند او را و دفع کرد

زَجَا الأَمرُ زَجواً و زَجاءً: سهل و آسان گردید کار
زَجَا الخَرَاجُ: به آسانی جمع آمد مالیات
زَجَا فُلانٌ: قطع گردید خنده او
زَجّیٰ تَزجِیَةً: راند
الزَّجَاء: روانی کار
الزُّجاج: آبگینه، شیشه
الزَّجّاج: شیشه فروش
الزُّجاجَة: بطری‌ازشیشه - تکه شیشه
الزُّجاجِیّ: شیشه بُر - شیشه فروش
الزَّجّال: کبوتریکه به سوی مسافت زیاد رهاکرده‌باشند، نامه‌بَر - پیک
زَجَّجَ - الحَاجِبَ: باریک گردانید ابرو را، زیر ابرو برداشت
زَجَّجَ المَوضِعَ: برابر و هموار کرد آنجا را
زَجَرَهُ - زَجراً: راند و زَجر کرد
زَجَرَهُ عَن کَذا: طرد کرد - سرزنش کرد
زَجَرَ الکَلبَ و بِهِ: سگ را به وسیله سگ دیگر نهیب داد و رَد کرد
زَجَرَتِ الرِیحُ السَّحابَ: باد ابر را راند
زَجَرَ الرَّجُلُ: کهانت و فالگوئی کرد
الزَّجر، الزَّجر - زُجُور ج: نوعی ماهی بزرگ
زَجَلَهُ - و بِه‌زَجلاً: تیز نگریست به او و راند او را
زَجَلَ بالرُّمحِ: زد با نیزه
زَجَلَ الحَمامَ: رها کرد کبوتر را به مسافت دور
زَجِلَ - زَجَلاً: طرب و نشاط نمود و صدا و آواز را بلند کرد

الزَّجِل: مرد بلندآواز (بَیت زَجِل: خانه بادگیر - سَحابٌ زَجِل: ابربا رعد و صدا)
الزُّجلَة، الزَّجلَة: آواز مردم، حالت
الزُّجلَة - زُجَل ج: جماعت از مردم - قطعهٔ از هر چیز - فاصله بین دو چشم - حالت - اثر و اندک از چیزی
الزَّجُور: ماده شتریکه شیر ندهد، تا زجر کرده شود
الزَّجُول: (مَسافَةٌ زَجُول: راه دور و دراز)
الزُّحار: ناله و آه
الزَّحار: بخیل
الزِّحاف: در شعر افتادن حرفی ازمیان دوحرف
الزَّحّاف: خزنده
الزَّحّافَة: حیوان خزنده - حشره
الزَّحّافَة الأرضِ: زمین صاف کن - شانه زمین
الزَّحّافات: حیوانات خزنده مانند سوسمار
الزَّحالِف: جاهای سُرسُره جهت کودکان - جانوریست مانند مورچه
الزُّحام: روز قیامت
زَحَرَ - زَحیراً و زُحاراً و زُحارَةً: اسهال خونی برآورد - ناله یا آواز برآورد یا در کار سختی آه کشید
زَحَرَت بِه اُمُّهُ: زائید او را مادرش
زَحَرَهُ بالرُمحِ: شکافت سر او را به نیزه
زَحِرَ - ل: بخیل گردید
الزَّحِر، الزَّحران: بخیل

زَحَطَ - زَحطاً: سُرخورد از بالا به پائین (عامیانه)
زَحَفَ - زَحفاً و زَحَفاناً و زُحُوفاً: نشست بر نشمینگاه یا بر زانوها کم‌کم
زَحَفَ البَعیرُ: مانده و خسته شد شتر
زَحَفَ السَهمِ: تیر نزدیک نشانه افتاده لغزید و به نشانه خورد
زَحَفَ اِلَیهِ: رفت به سوی او
زَحَفَ العَسکَرِ: لشکر پیش رفت و یورش برد
زَحَفَ الشیءَ: آهسته کشید آنرا
الزَّحف - زُحُوف ج: لشکر عازم دشمن - جهاد - لشکرگران
الزُّحفَة: کسیکه سفر نکند
زَحَلَ عَن مَکانِهِ زُحُولاً: دور گردید از جای خود
زَحلَتِ الأرضُ: زمین حرکت کرد
زَحلَتِ النّاقَةُ: پس ماند و درنگ کرد
زَحَّلَ تَزحِیلاً: دور گردانید - انتقال داد
زُحَلُ: ستاره معروف کیوان که به دوری و بلند آن مثل زنند (زَحَلَ زُحَل: مردیکه ازکار خوب یا بد دوری گزیند)
الزُّحَّل: شتریکه‌درآبخورگاه شترانرا به راند و خود آبخورد
الزُّحلَة: جانوریست که از دُم داخل سوراخ شود - مردیکه سفر نکند - زنیکه خود را از کار دور دارد
زَحلَفَ - زَحلَفَةً: غلطانید، دور کرد
زَحلَفَ فِی الکلام: سرعت کرد در سخن

زَحلَفَ الإناءَ: پرکرد ظرف را
زَحلَفَهُ – زَحلَفَةً: غلطانید او را
زَحلَكَ – زَحلَكَةً: غلطانید او را
الزُّحلُوفَة – زَحالِف و زَحالِيف ج: سُرسُره جهت کودکان - جانوریست مانند مورچه - جای نشیب تابان
الزُّحلوقَة: چوبیکه کودکان بر بلندی نهند و هر یک بر دو طرف آن نشینند به نام الأُكْلُكَك
الزُّحلوكَة: سُرسُره کودکان
زَحَمَ – زَحماً و زِحاماً: راند به جای تنگی - به تنگنا انداخت
الزَّحم: مردم جمع آمده ازدحام کنند
الزَّحمَة: انبوهی، تنگی
الزَّحوف: ماده شتر خسته و مانده
الزَّحير: ناله و آه
زَخَّ – زَخّاً: خشم گرفت - کینه ورزید
زَخَّهُ: انداخت او را به گودال - از پس راند
زَخَّ بالإبلِ: راند شترانرا شتربان
زَخَّ الجَمرُ زَخّاً و زَخيخاً: درخشید آتش و فروزان شد
زَخَّ القطرُ: سخت بارید (عامیانه)
الزَّخ: کینه و خشم
الزَّخّار – مبالغه زَخَرَ
الزَّخارِف (جمع زُخرُف): کِشتی - جانور کوچکیست مانند مگس که بر آب میپرد (**زَخارِفُ الماء:** آبرامه‌ها،**زَخارِفُ الدُّنيا:** آرایش و لذائذ و دلخوشیهای زندگی)
الزُّخاريّ النّبات: شکوفه گیاه و تر و تازگی آن (**نَباتٌ زُخارِيّ:** گیاه تازه ودرازبهم پیچیده)
الزَّخَّة: زن بی‌کینه و خشم
الزُّخَّة: گوسفندان ریزه
زَخَرَ – البحرُ زَخراً و زُخوراً: پرشد دریا از آب و موج زد
زَخَرَ الوادي: پرآب و بالا آمد آب رود
زَخَرَ النّباتُ: دراز شد گیاه و شکوفه آورد
زَخَرَ القومُ: به جوش و خروش آمدند جهت جنگ
زَخَرَتِ الحربُ أوالقِدرُ: به جوش آمد دیگ و آتش جنگ بالاگرفت
زَخَرَ بماعِندَهُ: افتخار کرد به آنچه نزد اوست
زَخَرَ الشيءَ: پرکرد آنرا
زَخَرَ العُشبُ المالَ: فربه گردانید گیاه شتران را
زَخَرَ الرَّجلَ: شادمان گردانید مرد را
زَخرَفَهُ – زَخرَفَةً: نیکو و نگارین کرد آنرا به زَر
زَخرَفَ الكَلامَ: با دروغ آمیخت سخن را
الزُّخرُف – زَخارِف ج: طلا، زر - کمال خوبی چیزی - اباطیل سخن - گیاهان الوان زمین
زَخَمَ – اللحمُ زَخماً: فاسد و گندید گوشت
الزَّخم: نیروی حرکت که قوّت است - باعث
الزَّخيم: نیرومند و توانا (عامیانه) (**الزَّخيم مِن الرَّوائح:** بوی تند (عامیانه)
الزَّخور – (زخر): گیاه تازه دراز و بهم پیچیده
الزُّخوريّ: علف تازه بهم پیچیده (**كَلامٌ زُخوريّ:** سخن متکبرانه)
الزَّخيرَة – زَخائِر ج: توشه و اسبان لشکر
زَدا – الصبيُّ زَدواً: گردو باخت کودک و گردو انداخت درگودال
زَرَّ – القميصَ زَرّاً: بست تکمه‌های پیراهن را
زَرَّ الشيءَ: به سختی فراهم آورد آنرا
زَرَّعَينَهُ: تنگ کرد چشم را و نگریست
زَرَّ الرَّجلَ: راند و دور کرد او را - فائق آمد بر دشمن
زَرَّعَقلُهُ: زیاد شد خِرَد و تجارب او
زَرَّ سِنانُ الرُّمحِ زَريراً: درخشید آهن نوک نیزه
زَرَّالعَينُ: سرخ و برافروخته شد چشم
الزِّر – أزرار و زُرور ج: تکمه - یکی از چوبهای خیمه - استخوانکی در زیر قلب - گودال سرکتف - کناره سر ران - تیزی تیغ (**زِرُّ العَين:** چشم باباقوری-**زِرُّ الجَرَس:** شستی زنگ)
زَرِيَ – عليه زَرياً و زِرايَةً و زُرياناً: عیب کرد - عتاب نمود - خشم گرفت بر او
الزِّرابَة: مزد و کرایه آغل چهارپایان
الزَّرّاد: زره‌باف
الزِّراد: ریسمانیکه گلوی شتر را بندند تا نشخوار نکنند - دره - تازیانه چوبین

الـزَّرَّادَة: حرفه زرباف

الزُّرَّارَة: آنچه بیندازی بر دیوار تا بچسبد به آن

الزَّرّاع – زَرّاعون و زَرّاعَة ج: بسیار کِشت کار - نمام و سخن‌چین که کینه‌را میکارد در دلها

الزِّراعَة: حرفه کشتکار

المَزرَعَة – (مونث): محل کِشت (مانند ملاحه مکان ملح)

الزِّراعِيّ: کارشناس و مهندس کشاورزی (**أرضٌ زِراعيَّة:** زمین قابل کشت)

الزُّرافَة: بسیار دروغگوی (**زَرافَة و زُرافّة و بضم هردو:** حیوان شتر گاو پلنگ زیرا حجم و گردن به شتر و کوتاهي پا به گاو و رنگ پوست او به پلنگ ماند - جماعت از مردم یا ده نفر)

زَرَبَ – المَواشي زَرباً: داخل کرد چهارپایان را در آغل

زَرَبَ لِلغَنَم: آغل ساخت برای گوسفندان

الزَّرب – زُرُوب ج: آغل گوسفندان - کمینگاه صیّادان - مَدخَل - جای درآمد

الزِّرب: راه آب.

الزَّرِيبَة – زَرائِبُ ج: آغل گوسفندان - کمینگاه صیادان - محل درندگان - آنانکه مانند بز اَخفش هرچه به او گویند تصدیق کند

الزَّرَة – (زر): نشان گزیدگی - فربهی شتران

زَرَدَهُ – زَرداً: خفه کرد او را

زَرَدَ الدِّرعَ: بافت زره را

زَرَدَ العُقدَةَ: سخت و سفت گره را بست

زَرِدَ اللُّقمَةَ: فرو برد لقمه را

الزَّرد – زُرُود ج: زره بافته - جوشن (**حِمارُ الزَّرَد:** حیوانیست شبیه به خر مخلطط - گورخر)

الزَّرِد: به سرعت فرو برنده به حلق

الزَّرَدَة: حلقه، زنجیر

زَرَّرَ – ثَوبَهُ تَزریراً: بست تکمه پیراهن‌را

زَرزَرَ – زَرزَرَةً: بانگ و فریادکرد مرغ

زَرزَرَ الرَّجُلُ: پیوسته مرغ خورد

زَرزَرَ بالمکان: اقامت نمود و ثابت گردید

الزُّرزُر: نوعی از پرندگان به نام سار

الزُّرزُور: سار پرنده معروف

زُرزُورِيّ: سبز رنگ

زَرَطَ – اللُّقمَةَ زَرطاً: فرو برد لقمه را

زَرَعَ – زَرعاً: کاشت تخم را

زَرَعَ الأرضَ: زراعت کرد

زَرَعَ اللهُ النباتَ: سبز نمود و رویانید و پرورش داد خداوند

الزَّرع – زُرُوع ج: فرزند - کِشت

الزِّرعَة: تخم و بذر و دانه

الزَّرعَة و زِرعَة و زُرعَة و زَرَعَة: مکان کِشت

زَرَفَ – زَرفاً: برجهید - جستن کرد

زَرَّفَ تَزریفاً: افزود - دور نمود

زَرَّفَ فِي الکَلام: زیاده روی کرد در سخن و دروغ گفت

زَرَّفَ الرُّمحَ فیه: نفوذ کرد نیزه در او و فرو رفت

زَرَّفَ القَومُ: پراکنده ساخت گروه را

زَرَقَ – الطائرُ زَرقاً: فضله افکند پرنده

زَرَقَتِ الناقَةُ الرَّحلَ: سپس افکند پالانرا

زَرَقَ الطائرَ: پرنده را راند با نیزه

زَرَقَ الرَّجُل بِبَصَرِه: چشم افکند به جانبی

زَرِقَت عَینُهُ: کبود چشم شد (زاغ چشم)

زَرَقَت عَینُهُ نَحوِي: برگردید چشم او به طرف من و ظاهر گردید سفیدی آن

زَرِقَ الشيءُ: کبود گردید (صار ازرق)

زَرِقَ الرَّجُلُ: کور و نابینا شد

الزُّرق: پیکانها - ستانها - ریگ توده

الزَّرَق: گربه چشمی - سفیدی دست و پسای اسب - درازی موی اطراف سُم

الزُّرَّق – زَرارِيق ج: سفیدی در پیشانی اسب - مرغیست شکاری باز یا باشه

الزَّرقاء – (مؤنث ازرق): گربه چشم - نابینا (**القُبَّةُ الزَّرقاء:** فلک، آسمان)

الزُّرقَة: گربه چشمی

الزَّرقَة: مهره‌ایست افسون

* **زَرَکَهُ – زَرکاً:** بدخوی و بدخلق گردید

الزَّرَکَة: زحمت و مشقت (عامیانه)

الزَّرکَش: حریر و پارچه‌های بافته با تار نقره (**زَرکَشَةُ الکَلام:** آراستگی و زیبائی سخن)

الزَّرنَب: گیاهیست به نام سرو ترکستانی یا پای ملخ - زعفران - پِشگِل گاو دشتی - بزرگی دُبُر با فرج

زَرنَقَ – الأرضَ زَرنَقَةً: آب داد زمین را با نهر کوچک

الزَّرنیق: (معرّب زرنیخ): بیشتر مصرف آن جهت ازاله موی بدنست (داروی ازاله موی)

الزَّرِیّ: پست، فرومایه – زبون – ناچیز – ناقابل – ارزان

الزَّرِیبَة – زَراب و زَرائب ج: طویله خوکها (با کلمه زربیة اشتباه نشود)

الزَّرِیر: تیز خاطر – گیاهیست که به آن رنگ کنند – سرخی چشم

الزَّرِیع: زراعت دیم

الزَّرِیع: آن دانه که وقت درو بر زمین افتد و به روید

الزَّرِیعَة: آنچه کِشته باشند – سبزی خوردنی

الزُّرَیق: پرنده‌ایست بزرگتر از کنجشک (أبوزُرَیق: زاغ کبود)

الزُّرَیقاء: ترید از شیر و روغن زیتون – جیوانیست مانند گربه دست و پا کوتاه و جسم طویل

زَطَّ – الذُّبابُ زَطّاً: بانگ کرد مگس

الزَّعارَة (وباشَدّ راء) بدخوئی (اهل الزَّعارّة: عیاران بیکار دنبال هَوی و هَوَس)

الزُّعاف – (سَمّ زُعاف: زهر کشنده)

الزُّعاق: آب تلخ که نوشیده نشود – رمیدگی (وعِلٌ زُعاق: بزکوهی رمنده)

الزَّعامَة: بزرگی، مهتری – سلاح – زره – بهره و نصیب – بهترین مال – پیشوائی – رهبری

الزَّعانِف: پرهای ماهی – هرجماعت و گروهیکه ازیک اصل ونسب نباشند – اوباش و الواط – پاره‌ئی از جامه

زَعَبَ – الإناءَ زَعباً: پرکرد ظرف را

زَعَبَ القِربَةَ: برداشت مشک پر را

زَعَبَ الوادي: پرکرد سیل رودخانه را

زَعَبَ الشيءَ: برید و پاره کرد آنرا

زَعَبَ لَهُ مِنَ المالِ زَعبَةً و زُعبَةً: داد و برید قطعه‌ئی از مال را

زَعَبَ الغُرابُ زَعِیباً: بانگ کرد زاغ

زَعبَرَ – عَلَیهِ زَعبَرَةً: چشم‌بندی کرد – شعبده‌بازی کرد – فریب داد

زَعَجَ زَعجاً: ناآرام ساخت و از جای برکَند – راند و بانگ برزد

الزَّعَج: ناراحتی – مزاحمت – دردسر

زَعِرَ – شَعرُهُ زَعَراً: کم شد موی او و پراکنده گردید

زَعِرَ – الرَّجُلُ: کم خیر شد – تُنُک موی شد

الزَّعِر: تُنُک موی – موی پریشان – جای کم گیاه

الزَّعراء: نوعی شفتالو (أرضٌ زَعراء: زمین کم گیاه – اِمرَأةٌ زَعراء: زن کم موی

الزُّعران: لوطی‌ها – آدمهای بی‌شرم – فرومایگان

الزُّعرَة: مرغیست بیمناک و ترسناک

الزَّعِرَة: زمین کم گیاه

الزُّعرُور: آلوچه جنگلی – نوعی ازکیل – آتشی مزاج

زَعزَعَ – زَعزَعَةً: سخت جنبانید – جنبانیدن باد درخت و غیره را

زَعفَرَ – زَعفَرَةً: رنگ کرد به رنگ زعفرانی

زَعفَرَ الطَّعامَ: در خوراک زعفران ریخت

الزَّعفَران – زَعافِر ج: گیاه معروف دارای گل زرد و ریشه‌ئی مانند پیاز دارد و بسیار مقویست

زَعَقَ – زَعقاً: بانگ و فریاد کرد – جیغ زد

زَعَقَ بالدّابَّة: راند چهارپا را با فریاد

زَعَقَتِ الریحُ التُّرابَ: برانگیخت باد خاک را

زَعَقَتِ العَقرَبُ: گزید کژدم

زَعَقَ القِدرَ: پرنمک کرد دیگ را

زَعِقَ زَعقاً: حالت نشاط یافت

زَعِقَ الرَّجُل: ترسید به شب

زَعُقَ الماءُ زَعاقَةً: شور وتلخ گردید آب

زُعِقَ الرَّجُلُ: ترسید به شب

الزَّعِقَة: صیحه، فریاد – جیغ

زَعِلَ زَعَلاً: شادمان شد

زَعِلَ المَرِضُ: سختی کشید – مضطرب شد

زَعِلَ مِنهُ: رنجید و آزرده شد از او – به دل گرفت

الزَّعَل: ناراحتی – رنجش – خشم

الزَّعِل: شادمان – سخت گرسنه

الزَّعلان: رنجیده خاطر – خشمگین – اوقات تلخ

زَعَمَ – زَعماً و زِعماً و زُعماً: سخن حق و باطل به دورغ گفت

زَعَمَ بِهِ زَعماً و زَعامَةً: مهتر شد – ضامن شد

زَعِمَ فیهِ زَعماً: طمع نمود در آن

الزَّعم: ادّعاء، گمان (في زَعمِهِم) مهتری – بزرگی

الزَّعم مِنَ الشِّواء: بریانی چرب که

روان شود بر آتش

الزَّعَمات: گفتار و اخباریکه مورد اعتماد نباشد

الزَّعِمِیّ: دروغگو - راستگو (از اضداد)

زَعنَفَ - العروسَ زَعنَفَةً: آرایش داد عروس را

الزِّعنَفَة، الزِّعنِفَة - زَعانِف ج: کوتاه قامت - کوتاه دست و ساق - پاره‌ئی از هر چیز - قبیله اندک یا قسمتی از قبیله که جداشده باشند - پاره جامه یا پائین جامه دریده - ناکس فرومایه

الزَّعُوب: سیلی که رودخانه را پُرکند

الزَّعِیق: ترسان - نعره

الزَّعِیم - زُعَماء ج: رئیس قوم یا نماینده قوم - موکِل - مهتر - ضامن - پیشوا رهبر - سرتیپ - کفیل - سردسته دزدان

زَغِبَ - الصَّبِیُّ اَوِالفرخ: موی ریزه زرد برآورد کودک یا جوجه

زَغَّبَ تزغیباً: به معنی فوق

الزَّغَب: موی زرد ریزه جوجه و غیر آن - پرریزه - آنچه از موی باقیمانده بر سر - پَر بعد از ریختن و تُنُک شدن - کُرک دار

الزَّغباء - (مؤنث اَزغَب): اسب ابلق - شتر خاکستری رنگ

الزُّغبَة: جانوریست مانند موش که زمستان به خواب رود

الزُّغبَة - (اَخَذَهُ بِزَغبِه: گرفت اول و آغاز آنرا)

زَغبَرَ - الثوبُ: کرک‌دار گردید جامه

الزَّغبَر، الزِّغبَر: نوعی از درخت سرو - همه چیز از هر چیزی

الزِّغبِر، الزُّغبُر: پرزه و کرک جامه

الزُّغبُرَة: کبوتر کوچک (عامیانه) و فصیح آن زنبره است

زَغرَدَ - البعیرُ زَغرَدَةً: بانگ کرد شتر و در حلق به گردانید

زَغرَدَتِ المرأةُ: شادمانی و نشاط خود را آشکار کرد با صدای بلند

الزَّغرَدَة - زَغارید ج: صدای شادمانی زن با صدای بلند و لرزان

زَغَلَ - الماءَ زَغلاً: ریخت آب را به یکبار

زَغَلَ الصَّبِیُّ اُمَّهُ: مکید کودک شیر مادر را

زَغَّلَ الذَّهبَ و غیرَه: سکه تقلبی ساخت

الزَّغَل: غش و تقلب

الزُّغلَة: دفعه‌ئی از بول - آنچه از دهان ریزد از آب و غیره - اندک از چیزی - دُبُر

الزُّغلُول - زَغالیل ج: کودک - طفل - بچه - مرد سبک (زُغلُول الحمام: بچه کبوتر)

الزَّغَلِیّ: غش‌کننده - آمیزنده

زَفَّ - زَفّاً و زُفوفاً: سرعت کرد و شتافت

زَفَّتِ الرِّیح: ملایم وزید باد

زَفَّ الطائِرُ زَفّاً و زَفیفاً: گسترد هر دو بال را و بر زمین نشست

زَفَّ البرقُ زِفافاً: درخشید برق

زَفَّ العروسَ الی زوجِها: به حجله و به خانه شوهر فرستاد عروس را

زَفَّ البُشری: مژده داد - خبر خوش داد

الزِّف: پرهای ریزه

زَفَتِ القوسُ زَفیاً و زَفَیاناً (زفی): صدا کرد کمان

زَفَتِ الرِّیحُ السَّحابَ: راند باد ابر را

الزَّفاف: مراسم عروسی

الزَّفّاف: سبک و شتاب‌رو

الزَّفّان: شتابرو، رقاص

زَفَّتَ السَّفینَةَ زفتاً: قیراندودکرد کشتی را

زَفَّتَ الطَّریقَ: راهها را قیر ریختند و اسفالت کردند

الزِّفت: قیر که در کشتی و بامها مالند

الزَّفَّة: گروه

الزَّفَّة: مرغ - یکبار افکندن خود بر زمین - حرکت دسته جمعی

الزَّفَّةُ العُرسِ: همراهان عروس

زَفَرَ - الرَّجُلُ زَفراً و زَفیراً: دَم و هوا فروکشید - دَم‌برآورد - بانگ کرد

زَفَرَ الحِمارُ: نهیق کشید خر

زَفَرَتِ النّارُ: شنیده شد صدای افروخته شدن آتش

زَفَرَتِ الارضُ: ظاهر و هویدا شد گیاه زمین

زَفَرَ الماءَ: کشید آبرا - آبپاشی نمود

زَفَرَ الشیءَ: برداشت آنرا

الزِّفر - اَزفار ج: بار سنگین - بارپشت - جماعت - مشک - متاع مسافر

الزُّفَر: مرد دلاور - باربردارنده یا توانا در برداشتن بار و مشکها - لشکر - شیر بیشه - شتر فربه

الزَّفر: ستون درخت

الزَّفرَة، الزُّفرَة: کشیدن آه و برآوردن

نفس و هوای داخل (**زفرُ الشیء**: میان آنچیز)

الزَّفرة - **زَفَرات** ج: کشیدن آه

زفزف - **الرّجُل زفزفةً**: رفت به شتاب

زفزفَ الطائِر: گسترد هر دو بال را و افکند خود را بر زمین

زفزفتِ الرّیحُ: جنبانید باد گیاه را، صداکرد باد در گیاه

الزّفزف: باد تند پیوسته - شترمرغ - سبک از هر چیز

الزّفف: بسیار ریزه پرشدن شترمرغ

زفن - **زفناً**: رقص نمود و پاکوفت

الزّفن: به بازی داشتن کودکرا - بازی کردن به سلاح

الزّفن: سایه‌پوش که بر بامها سازند - بوریا که از برگ خرما بافند

الزّفوف: شترمرغ (**قوسٌ زفوف**: کمان صداکننده)

الزّفون: ماده شتر لنگ یا بسیار راننده

الزّفیان: زن کوتاه قامت - کمان زودانداز (**ناقةٌ زفیان**: ماده شتر تندرو)

الزّفیر: اول بانگ خر و شهیق آخر آن است - نفس فروبردن بلا و سختی

الزّفیف: سبک و شتاب‌رو - شترمرغ نر بسیار پرریزه‌دار

زقّ - **الطائر زقّاً**: فضله انداخت پرنده

زقّ فرخَهُ: خوراک داد جوجه را به منقار

زقّ الکبش: پوست گوسفند راکشید - چید پشم او را

زُقّ الکبشُ: کشیده شد پوست گوسفند از سر به طرف پا

الزّقّ - **أزقاق و زِقاق و زُقاق** ج: مشک یا خیک که جهت آب پشم آنراگرفته باشند (**زِقُّ الحداد**: دم آهنگران)

الزُّقّ - **زُققه** ج: شراب

زقا - **الطائر زقواً و زُقاءً و زُقیاً** (زقو): صداکرد پرنده

زقا الصبیُّ: سخت شد گریه کودک

زقی - **الطائر أوالصبیّ زقیاً** (زقی): به معانی فوق

الزُّقاق، الزّقان - **أزقّة** ج: تنگه جبل الطارق - کوچه - راه

الزّقّاق: کسیکه پشم و موی خیک را بکند

الزُّقّة، زقّ: مرغ دریائی کوچک

الزّقزاقة: زن سبک و نرم رفتار - نوعی مورچه

زقزق - **الطائرُ زقزقةً**: فضله افکند - بانگ و صداکرد

زقزق الرّجُل: خنده‌نرم‌کرد - لبخند زد

زقزق فرخَهُ: دانه به دهان جوجه نهاد با منقارش

زقزق الصبیّ: کودک را بالا انداخت و به بغل گرفت

زقف - **الشیء**: ربود آنرا، قاپید

زقّف - **تزقیفاً**: با دو دست کف زد (عامیانه)

الزّقفة: فاخته‌ها و کبوتران که به جوجه‌ها خوراک دهند

الزّقلة: چینه‌دان پرنده (عامیانه)

زقم - **زقماً**: فروخورد، بلعید

زقّمَ تزقیماً: خورانید او را زهرکشنده

الزّقّوم: هر خوراک کشنده - درختی در جهنم خوراک دوزخیان

الزُّقیة: بانگ و فریاد

زکا - **زکاءً و زُکوّاً** (زکو): جمع کرد و افزون شد

زکا الأرضُ: پاکیزه گردیدزمین وبابرکت

زکا الرّجُلُ: خوش عیش گردید - نیکو و لایق آمد

زکّی - **تزکیةً**: زکات مال داد - پاکیزه گردانید زکات گرفت

زکّی: تبرئه کرد - تأیید کرد - تصدیق کرد - روسفید کرد - پاک کرد

زکّی نفسَهُ: ستود خود را

زکوة - **زکاو زکوات** ج: پاکیزه کردن مال - خلاصه چیزی - قسمتی از مال که صدقه دهند

زکاة: پاکی - حرمت - نیکی - خیرات و مبرّات - تقدس

الزّکام: بیماری سر و دماغ از سرماخوردگی

الزُّکانه: فکر سالم - رأی صائب

زکّر - **الإناء تزکیراً**: پر کرد ظرف را

الزُّکرة - **زُکر** ج: خیک شراب - ناف شکم

☆ **زکزک** - **الشیخُ زکزکةً**: آهسته و با سستی رفت - قلقلک داد (عامیانه)

زکم - **القربةَ زکماً**: پر کرد مشک را

زکمَهُ: بیمار زکام گردانید او را

زکمت به أمُّهُ: زائید مادر او را

زُکِمَ الرّجُلُ: زکام زده گردید

الزُّکمة: مرد گران درشتخوی -

آخرین فرزند پدر و مادر (تهِ تغاری)

الزُّکمَة: زُکام بیماری سرماخوردگی - نسل - کلمه نرم و پنهان

زَکَنَ - الأمرَ زَکَناً: دانست و دریافت - گمان برد

زَکَنَ إلیه زُکُوناً: بر او اعتماد کرد

زَکَّنَ تزکیناً: پنهان داشت - مشتبه گردانید

زَکِیَ - زَکاءً (زکی): به تمام معانی زکو است

الزَّکِیّ - أزکیاء ج: پاکیزه و نیکو - خوش عیش - نکوکار - بی‌گناه (أرضٌ زَکِیَّة: زمین پاک - رائحةٌ زَکِیَّة: بوی خوش)

زَلَّ - زَلّاً وزَلَلاً وزُلولاً وزَلِیلاً: لغزید و افتاد

زَلَّ عُمرُهُ: سپری شد عُمر او

زَلَّ عَنِ الحَقِّ أوالصَّواب: منحرف شد از راستی

زَلَّ زَلِیلاً و زُلولاً: به سرعت رفت ودوید

زَلَّ الدِّرهَم: کم وزن شد یا ریخته و ناقص گردید

زَلَّ زَلَلاً: سبک و لاغر الیتین گردید

الزَّلّ: لغزان

الزَّلّ - واحد الزَّلَّة: یک سنگریزه تابان

الزَّلّاء - (مونث أزَلّ): زن لاغر سبک الیتین (قَوسٌ زَلّاء: کمانیکه تیر از آن به لغزد و زود برآید)

الزَّلابِیَّة: نوعی شیرینی (زولبیا)

الزَّلاج: چفت دَر یا قفل فنری که بدون کلید باز شود

الزَّلّاجَة: کفش اِسکی که روی یخ و برف سُر خورند

الزَّلازِل: شدائد و سختیها

الزَّلازِل - زَلزَلَة واحد: جنبش زمین

الزَّلاقَة: لیزی - بی‌ثباتی

الزُّلال: آب سرد تازه (زُلالُ البیَض: سفیدی تخم‌مرغ - ماءٌ زُلال: آب گوارا و شیرین)

زَلِبَ - بِهِ زَلَباً: چسبید به او و جدا نشد

الزُّلبَة: تیر (بگفته قاموس) یا لقمه

الزَّلَّة: اضطراب - بی‌طاقتی - بی‌میلی زنان باردار - کار و هنر

الزَّلَّة - زَلّات ج: لغزش پا - لغزش در سخن - نیکو و هنرکار - مهمانی عروسی - گناه و خطای بی‌اراده - آنچه از خوراک دوست یا خویشاوند برداری

الزَّلَّة: سنگریزه یا تابان آن

زَلَجَ - زَلجاً و زَلِیجاً و زَلَجاناً: به سرعت و نرم رفت

زَلَجَ الباب زَلجاً: بندکرد و بست در را به کلید یاکُلُون

زَلَجَ فلاناً زَلَجاناً: پیشی گرفت او را

زَلِجَ - زَلوجاً: لغزید

زَلِجَ الماءُ عَنِ الحَنجَرة: تجاوز کرد آب از گلو

زَلِجَ الکلامُ مِن فیهِ: سخن از دهانش در رفت

زَلَّجَ الکلامَ تَزلیجاً: سخن را بین مردم اِفشا کرد

زَلَّجَ عَیشَهُ: به اندک درآمدی زندگانی را به سر برد

الزَّلِج، الزَّلَج: جای لغزان

زَلحَفَ - زَلحَفَةً: یکسو گردانید و دور کرد

الزِّلحَفَة (تحریف): لاک پشت

الزِّلزال: جنبش زمین و تکان آن

زَلزَلَ - اللهُ الأرضَ زَلزَلَةً و زِلزالاً و زُلزالاً: جنبانید خداوند زمین را

زَلزَلَهُ: ترسانید او را و برحذر کرد

زَلزَلَ الإبِلَ: شتران را به سختی وشدت راند

زَلزَلَة - زَلازِل ج: حرکت و جنبش زمین

زَلَطَ - اللُّقمَة: بلعید و فروبرد - تند رفت

الزُّلعُوم: حلقوم، گلو

زَلَفَ - الشیءَ زَلفاً و زَلَفاً و زَلِیفاً: پیش شد - منزلت جُست

زَلَّفَ فی الکلام: زیاده کرد در سخن خود و افزود

الزُّلف: نزدیکی منزلت - تقدم و پیشی

الزُّلفَی: نزدیکی - مرتبه - پایگاه

الزُّلفَة - زُلَف و زُلُفات و زُلفات ج: کاسه و فنجان - کناره چیزی - نزدیکی - منزلت - پاره‌ای از اول شب

الزَّلَفَة - زَلَف ج: حوض پرآب - جای جمع شدن آب باران - کاسه‌بزرگ - فنجان - صدقه - زمین درشت - زمین‌روفته - مرغزار

زَلَقَ - رَأسَهُ زَلقاً: ستردوچید موی‌سررا

زَلَقَ فلاناً: لغزانید او را

زَلَقَهُ عَن مَکانِهِ: دور گردانید از جایش

زَلِقَتِ القَدَمُ: لغزید پای و ثابت نماند

زَلِقَ بمکانه زَلَقاً: دل تنگ شد از جائی وکناره گزید از آنجا

زَلِقَ زَلَقاً: لغزید

زَلَّقَ المَوضِعَ: لغزان گردانید جای را

زَلَّقَ الحَدیدَةَ: پیوسته تیز داشت آهن را

زَلَّقَ رَاسَهُ: سترد موی را

الزَّلْق: جای لغزان - سرین چهارپا

الزَّلَق: جای لغزان - زمین بی‌درخت هموار - سرین چهارپا

الزَّلِق: لغزان - مرد زود خشم

الزَّلَقَة: سنگ‌تابان - زن - لغزش و خطا

الزَّلَل: لغزش - گناه - خطا - انحراف - کار غلط - اشتباه

الزَّلَم: گیاهیست که تخم و شکوفه ندارد و در رگهای ریشه‌های آن دانه ایست شیرین - سم شکافته - تیر بی‌پر

الزَّلماء: بزکوهی ماده - ماده شتر کوش بریده - مرغ شکاری ماده

الزَّلمَة: قامت - اندام

الزَّلوج: سریع - تند (سَهمٌ زَلوج: تیرکه به لغزد از کمان - بِئرٌ زَلوج: چاهی که هرکه در آن رود پایش لغزد)

الزَّلوف - (عَقَبَةٌ زَلوف: راه کوه دور و دراز)

الزَّلوق - (ناقَةٌ زَلوق: شتر تندرو)

الزَّلول - (ماءٌ زَلول: آب خوشگوار)

الزَّلیج: (مَکانٌ زَلیج: جای لغزان)

الزَّلیق - نوعی میوه شفتالو تابان - نوعی شلیل - نوعی ماهی

زَمَّ - زَمّاً: بست و محکم کرد - بهم فشرد

زَمَّ النَّعلَ: زمام ساخت نعل را

زَمَّ القِربَةَ: پرکرد مشک را

زَمَّ الرَّجلُ بِرَأسِهِ: بلند کرد سر خود را

زَمَّ بِأنفِهِ: بینی را بالا برد و تکبر کرد

زَمَّ البَعیرُ بِأنفِهِ: شتر از درد بینی سر را برداشت

زَمَّ الذِّئبُ السَّخلَةَ: گرفت بزغاله را و سر برداشته برد

زَمَّ القَومُ: پیش افتادند در رفتن

زَمَّتِ القِربَةُ: پرگردید مشک

زَمَّتِ الزَّنبورُ زَمیماً: آواز کرد مگس

الزِّمار: صدا و آواز شترمرغ

الزَّمّارَة: فلوت، قره نی

الزَّمّارَة: حرفه خوانندد . آوازه خوان

الزَّمّارَة: نای که در آن خوانند (زَمّارَةُ الرُّعاء: نی چوپانان - زَمّارَةُ الزُّور: حنجره، خرخره)

الزُّمازِم: آب بسیار - چاه زمزم مکه

الزَّماع، الزِّماع: مرد کاری - ثابت عزم

الزَّمالَة: همکاری، مصاحبت

الزِّمام - أزِمَّة ج: مهار که در بینی شتر بندند (زِمامُ النَّعل: بند نعلین عربی - زِمامُ قومِهِ: پیشوای قوم - لا زِمامَ لَهُ: غیرقابل اعتماد) مرز - سرحد - حاشیه - نخ - قید (أرضٌ خارِجُ الزِّمام: زمین خارج مرز)

الزَّمان - أزمِنَة ج: روزگار و اوقات (أهلُ زَمانِهِ: معاصرین - مِن زَمانٍ قَدیماً: درگذشته)

الزَّمانَة: برجا ماندگی - آفت - حُب

زَمَتَ - زَمتاً: خفه کرد

زَمُتَ زَمانَةً: بردبار و باوقار و سکینه شد

الزُّمَّج: مرغیست آنرا دو برادر گویند

زَمجَرَ - الأسَدُ زَمجَرَةً: غرید شیر

الزَّمجَرَة: بانگ و فریاد بسیار - نی که در آن نوازند - آواز - آواز نی - زن بدکاره

زَمخَرَ - النَّمِرُ زَمخَرَةً: در خشم آمد و پلنگ و بانگ زد

زَمخَرَ العُشبُ: شکوفه آورد گیاه

زَمخَرَ الصَّوتُ: بسیار سخت شد آواز

الزَّمخَر: درخت انبوه بهم پیچیده - نی بزرگ یا قره‌نی - استخوان درون خالی - قلم دراز و باریک

الزَّمخَرَة: زن بدکاره (زَمخَرَةُ الشباب: نبوغ جوانی)

زَمَرَ - زَمراً و زَمیراً: نای زد

زَمَرَ بالحَدیثِ: آشکار و فاش کرد سخن را

زَمَرَ القِربَةَ: پرکرد مشک را

زَمَرَ فلاناً بِفُلانٍ: برانگیزانید فلان را

زَمَرَ الظَّبیُ زَمَراناً: رمید آهو

زَمِرَ - زَمَراً: کم‌موی شد - کم‌مروت شد

زَمَّرَ تَزمیراً: نای زد

زَمَّرَ القِربَةَ: پرکرد مشک را

الزَّمر - زُمور ج: بانگ، صدا - نی‌زنی

الزَّمِر - (زَمِرَة مونث): مرد کم موی و کم پشم - مرد کم مروت - مرد نیکو روی

الزُّمرَة - زُمَر ج: فوج، گروه - جماعت متفرق

الزُّمُرُّد: سنگ شفاف سبز قیمتی، زبرجد

الزُّمزام: آب بسیار - چاه زمزم مکه

زَمزَمَ - زَمزَمَةً: جمع کرد آنچه که در اطراف نفوذ کرده بود

زَمزَمَ الشَّیءَ: مواظبت کرد آنرا

زَمزَمَ المُغَنّی: مترنم بود آوازه خوان

زَمزَمَة: آواز که از دور شنیده شود - سخن مجوس در وقت طعام

خوردن که لب نگشایند بلکه از گلو صدائی برآرند - صدای غرش شیر - هر آواز خفی که فهمیده نشود

الزَّمزَم: فراوان و بسیار - چاه مکه

الزَّمزَمَة: صدای غُرّش رعد

الزِّمزِمَة: گروه‌مردم‌و شتر تا پنجاه‌نفر

الزُّمزُوم - زَمازیم ج: شتران برگزیده، صد شتر

زَمَعَ - الارنَبُ زَمعاً و زَمَعاناً: سرعت کرد خرگوش

زَمِعَ زَمَعاً: سرگشته‌وبیخودشد از ترس

زَمَّعَ الأمرَ عَلَیه: ثابت‌وظاهر شد کاربراو

زَمَّعَ الزنبورُ: آواز کرد زنبور

الزَّمَع: مرد فرومایه - موی دراز بر تیزی پاشنه اسب - سیل سُست - لرزه‌ئی که به مردم عارض میشود - گره‌های جای برآمدن خوشه انگور - ترس و بیم - مرد رسا در امور و ثابت عزم

الزُّمَّع: کسیکه در حاجت خود چالاک نباشد - زنبور بی‌نیش

الزُّمعَة: پاره‌ئی از گیاه

الزَّمعَة - زَمَع ج - زِماع ج ج: تیزی پس سُم چهارپا - ناخن مانندیست دربند دست گوسفند - موی فروهشته در پس پای گوسفند و آهو و خرگوش - پشته و تپه - راه آب باریک - زمین نشیب - أزماع ج: گودال که آب سیل جمع شود

الزِّمِکّ، الزِمِکّی: دُم بُلچه - دُمگاه پرنده

زَمَلَ - الاَعرَج زَمَلاً: لنگان بر یک پهلو دوید

زَمَلَ الشیءَ: برداشت و حمل کرد آنرا

زَمَلَ الرفیقَ: ردیف خود نمود او را یا در پس خود سوار کرد بر چهارپا یا موتور

زَمَلَ الرجلَ: در پی او رفت

زَمَلَ القوسُ: صداکرد کمان

زَمَّلَ الشیءَ بِثَوبِه: پنهان کرد و درپیچید به جامه

الزِّمل: ردیف - بارپشت - جوال نصفه

الزُّملَة: گروه مردم - همراهان

الزَّمَم: مقابل و قریب و نزدیک

زَمِنَ - زَمَناً و زُمنَةً: برجا بماند - از کار افتاد - دائماً بیمار بود

الزَّمَن - أزمان و أزمُن ج: روزگار - اوقات کم یا زیاد

الزَّمِن - زَمنون ج: برجای مانده - بیماریکه بیماری او طولانی شود

الزَّمَنَة: روزگار - دَهر

الزَّمَنِیّ: غیر روحانی

زَمهَرَتِ - العَینُ: سرخ‌شدچشم‌ازغضب

الزَّمهَریر: سختی سرما

الزَّمّورَة: نای چوبی

الزَّمُوع: مرد شتابزده - زن شادمان

الزَّمُولَة - (زَمُولَة الابریق: دسته آفتابه - عامیانه)

الزَّمیت: بسیار بردبار و آهسته‌رو

الزِّمِّیر، الزَّمیر: نوعی ماهی

الزِّمیر - زُمّار ج: کوتاه قامت - کودک خوشروی

الزَّمیع - زُمَعاء ج: شتابزده - مرد دلیر رو نگردان از کار - استوار و ثابت در امور

الزَّمیل - زُمَلاء ج: ردیف سوار نشیننده - هم سفر - یار در سفر

الزَّمین - زَمنَی ج: بر جای مانده

زَنَی - زِنیً و زِناءً (زنی): فجور و گناه کرد - با زن به‌حرام جمع شد

الزَّنَّی تَزنِیَةً: به زنا نسبت کرد

الزِّنَی، الزِّناء: بی‌عفتی - ناموس فروشی

الزَّنّائَة: بسیار زناکار - میمون

الزِّناد - (جمع زَند): سنگ‌زیرآتش‌زنه

الزِّندَة: چوب‌یاسنگ زیرین آتش‌زنه

الزُّنّار، الزُّنّارَة زَنانیر ج: آنچه مسیحیان و مجوسیان بر گردن میاویزند

الزَّنبار: مگس عسل - انجیر حلوائی

الزِّنبَر: مرد حاضر جواب - شیر بیشه

الزَّنبَرَک: فنر

الزَّنبَق - زَنابِق ج: گیاهیست که گُل خوشبوی آنرا سوسن نامند - نای و مِزمار (اُمّ زَنبق: شراب ، می)

الزُّنبُور - زَنابیر ج: مگس عسل - کودک حاضر جواب - مرد سبک و چالاک - ظریف و حاضر جواب

الزَّنبیر: درختیست مانند چنار - انجیر حلوائی

الزِّنبیل: انبان - ظرف میوه و سبزیجات

الزَّنج، الزِّنج: زنگ، گروهی از سیاهان - زُنوج، ج زِنجِیّ واحد

الزِّنجار - (معرب): زنگار

الزَّنجَبیل: بیخ و ریشه گیاهیست که

بـرگ آن شبیه نـی و بفارسی آنوجه گویند . مي ، شراب

زَنجَرَ – زَنجَرَةً: بشکن زد

زَنجَرَهُ: کُند و زنجیر کرد او را

الزُّنجُفر، الزِّنجُفر: سیماب ـ شنگرف

الزِّنجیر، الزِّنجیرَة: بشکن ـ سفیدیکه برناخن جوانان ظاهر شود ـ رشته ، سلاسل

زَنِخَ – الدُّهن زَنَخاً: متغیر و فاسد گردید روغن

الزَّنِخ: فاسد، گندیده

زَنـخَرَ – بِمِنخَرِه زَنـخَرَةً: دمیددر سوراخ بینی او

زَنَدَ – النّارَ زَنداً: بیرون آورد آتش را از آتش زنه

زَنَدَ – الإناءَ: پر کرد ظرفرا

زَنِدَ الرَّجُلُ: تشنه گردید

زَنَّدَ تزنیداً: دروغ گفت ـ عذاب کرد اضافه بر جُرم

زَنَّدَ السِّقاءَ: پر کرد مشک را

زَنَّدَ الأمرَ: تنگ نمود آنرا

زَنَّدَ علی أهلِه: سخت‌گرفت براهل‌خود

الزَّند: بنددست ـ چوب یا آهن آتش زنه ـ درختیست خاردار ـ مچ ـ بازو ـ ساعد ـ بازوبند کشیشان ـ کُنده چوب

الزَّند، الزِّناد: تـفنگ فتیله‌ئی (زَنـدُ البُندُقیَّة: چخماق)

الزَّندَقَة: منافق‌که تظاهر به ایمان‌کند و در باطن کافر است

الزِّندیق – زَنادِقَة و زَنادیق ج: زاهد ریائی ـ مقدس نما

زَنَرَ – الغُلامُ زَنراً: زُنّار بـسـت

الزِّنزِلَخت: زیتون تلخ

الزَّنِم: گوش چاک خورده

الزَّنَمَة: پاره‌ئی از گوشت گوسفند و شتر بریده آویزان گذارند ـ گوشت زائد در حلق ، علامت ـ شاخه ـ گوشواره

الزَّنیم: فرومایه ناکس ـ بدخوی ـ مردیکه خود را به قومی منسوب کند و از آنان نباشد ـ وکیل زبان‌آور ـ متهم در نسب

زِه: کلمه استحسان در تهکُم استعمال شود (طعنه)

زَها – زهواً و زُهُوّاً و زُهاءً (زهو): نمو کرد ـ درخشید

زَهـا الرَّجـلُ: تکبر کرد و نازید ـ خودنمائی کرد ـ گردن برافراشت

زَهَا النَّخلُ: دراز گردید درخت خرما

زَهَتِ الشّاةُ: شیر آورد پستان گوسفند قبل زادن

زَهَا البُسرُ: رنگ گرفت غوره خرما

زَهَا السِّراجُ: روشن کرد چراغ را

زَهَا بالسَّیفِ: درخشانید تیغ را

زَهاهُ بالعَصا: زد او را به چوب دستی

زَهَا الغُلامُ: جوان شد کودک

زَهاهُ الکِبرُ: ناز نمود

زَهَا السَّرابُ: برداشت سراب چیزی را و نمایان کرد

زَهّی – المِروَحَةُ الرّیحَ: باد بزن باد را به موج آورد

الزُّها: در حدود، تقریباً کم و بیش (هُم زُهاءُ مِأَة: ایشان به قدر صدانند)

الزَّهادَة – مص: برگشت و اعراض از چیزبی‌مقدار

الزَّهّار: بسیار درخشان ـ گل فروش (عامیانه)

زَهَدَ – عَنهُ زُهداً و زَهادَةً: بی‌رغبت و ناخواهان شد (زَهَدَ فِی الدنیا: گوشه‌نشین و پارسا شد)

زَهِدَ – فی‌الشیِ زُهداً و زَهادَةً: چشم پوشید ـ دست کشید ـ ترک کرد

زَهَّدَهُ – تزهیداً: برانگیخت او را به بی‌رغبتی و پارسائی و پرهیزکاری

الزُّهد: بی‌رغبتی ، پارسائی، پرهیزکاری، بی‌علاقگی به امور دنیا و علاقه به عبادت

زَهَرَ – السِّراجُ زُهُوراً: روشن‌گردید چراغ

زَهَرَ القَمرُ: پرتوافکند ماه ـ تابید

زَهَرَ الزَّندُ: شعله‌ور شد

زَهَرَ الوَجه: درخشید روی

زَهِرَ الرَّجُلُ: سفید و خوبروی گردید

الزَّهرَة، زَهرَة – زَهر و أزهُر و أزهار ج: أزاهیرج: گیاه و شکوفه آن یا شکوفه زرد (زَهرَةُ الدنیا: خوشیهای روزگار ماءُ الزَّهر: عرق نارنج ـ گلاب)

الزَّهر، الزَّهَر: گُل، غُنچه

الزَّهراء (مونث أزهَر): سفید و روشن، ماه درخشان روی

الزُّهَرَة: شکوفه ـ ستاره ناهید ـ عشق و زیبائی – إلهه جمال نزد قُدَماء

زَهَقَ – النَّفسُ زَهقاً و زُهوقاً: بیرون آمد جان از جسم

زَهَقَ الشیءُ: نابود شد ـ برباد رفت

زَهَقَ الباطِلُ: ناپدید و نیست گردید

زَهَقَ العَظمُ: مغز آکنده شد استخوان

زَهَقَ مِنهُ: به ستوه آمد - بیزار شد

زَهَقَ السَّهمُ: درگذشت تیر از نشانه و بهدف نرسید

زَهِمَ - العَظمُ زَهماً: مغز دار شد استخوان

زَهِمَ زَهَماً: ناگوار شد خوراک

الزُّهم: پیه شترمرغ - باد بدبو - خوشبوئیست معروف به زَّباد

الزَّهَم: بوی بد گرفتن باد - چرب و چرک شدن دست

الزَّهِم: فربه پر پیه - بوی بد زننده

الزُّهمان: مرد تخامه زده

الزُّهمَة: بوی گوشت مانده - بوی چربی - باد بدبو

الزَّهو: ناز و نازیدن - خودنمائی - خودستائی - تظاهر - بیهوده گی - پوچی - شکوه - جلال - آراستگی - باطل - دروغ - روی نیکو

الزُّهو: تر و تازگی - غوره خرمای زرد و سرخ - درخشیدن شکوفه

الزَّهُوق: باطل - هلاک شونده - چاه گود - راه کوه فراخ و بلند

الزُّهُومَة: بوی بد و زننده

زُهَی - (**زُهَی الدُّنیا:** آرایش دنیا و خوشنمائی آن)

الزَّهِید: اندک از هرچیزی - بدخوی - کم‌خوار - رودبار تنگ

الزَّهِید: بی‌رغبت به دنیا - جهت عبادت

الزُّهَیرَة: شکوفه ریز از مرکبات

زَوَی - الشیءَ زَوِیاً و زَیّاً: جمع و قبض کرد آن را

زَوَی المالَ و غیره: در اختیار گرفت

زَوَی الدَّهرُ القومَ: نابود کرد آنان را روزگار

زَوَّی الکلامَ: مهیا و آماده شد برای سخنرانی

زَوَّی مابَینَ عَینَیه: ابروها را در هم کشید

الزَّوائل: زنان - شکار - ستارگان

الزَّواج: زناشوئی - عروسی

الزَّواخِر (**زَواخِر الوادی:** گیاهان رودبار)

الزَّوادَة: توشه، خوارو بار

الزَّوار - أزوِرَة ج: تنگ شتر که به تهیگاه و سینه او بسته شود

الزَّوّار: بسیار زیارت کننده

الزَّوافِر: کنیزکان که مشک آب کشند (**زَوافِرُ المَجد:** اسباب و اموریکه به آن مجد و شرف قوت گیرد)

الزَّوال مص: گشتن و دور شدن از جائی - حائل شدن شمس از وسط آسمان - سپری شدن - از میان رفتن (**خَطُّ الزَّوال:** نصف النهار **بَعدَ الزَّوال:** بعداز ظهر

الزَّوَّال: بسیار نیک متحرک

الزُّوان: دانه تلخه که با گندم است

الزَّوبَر: پایه وستون - تبر بزرگ

الزَّوبَعَة: حرکت و هیجان بادها و به سوی آسمان (**زَوبَعَةُ الزَّوابِع:** بلایا و سختیها) - **أمُّ زَوبَعَة** هم گویند)

زَوَّج - تَزویجاً: مرد را زن داد و زن را شوهر داد - جفت و قرین کردن (تزویج به دو مفعول متعدی می‌شود بنفسه و به باء جاره)

الزَّوج - أزواج، ج: شوهر - زن - جفت (در تثنیه **زَوجان**) - پوششیکه بر هودج افکنند - قرین - یار - رنگ دیبا

الزَّوجَة - زَوجات ج: زن، عیال (**زَوجَةُ الإبن:** عروس - **زَوجَة الأب:** زن پدر، نامادری)

زَوَّدَ - تَزویداً: عطا کرد توشه و خواروبار

زَوَّدَهُ بکذا: مهیا و آماده کرد او را توشه

زَوِرَ - زَوَراً (زور): مایل گردید

زَوَّرَ تَزویراً: آراست دروغ را

زَوَّرَ الشَّهادَة و الکلامَ: باطل گردانید شهادت و سخن را

زَوَّرَ الخَطَّ أوالسَّنَدَ: تزویر و تقلب کرد

زَوَّرَ نَفسَهُ: با دروغ خودآرائی کرد

زَوَّرَ الشیءَ: مخصوص خود گردانید آن را

زَوَّرَ الزائِرَ: گرامی داشت زائر را

الزُّور: کفر و شرک بخدا - باطل - افتراء و دروغ (**منه شَهادَةُ الزُّور**) - توانائی (**منه أخَذَهُ بالزُّور**) - بزرگ و سید - عقل و رأی - لذت خوراک و خوبی آن - نرمی جامه و پاکیزگی آن

الزَّور: زیارت کننده (مذکر و مونث و مفرد و جمع یکسانست) - خیال که در خواب آید - میانه سینه با دو سوی آن تا دو شانه - جای التقاء استخوانهای سینه - عقل و رأی - عزیمت‌قوی - گلوو‌قسمت‌جلو آن

الزَّوَر: میل و کجی - کجی بالای سینه از دو تیزی سینه اسب یکی بیرون آمده و دیگری درون رفته

الزَّوْراء: چاه و گودال گود - کمان - زمین دور - قدح - ظرفیست از نقره (به ری و بغداد هم گویند)

الزَّوْرَة: دوری - یکبار زیارت کردن - یک دیدار - یک بازدید

الزَّوْرَق: کشتی کوچک (زَوْرَقُ البخاري - زَوْرَقُ الصَّيد - زَوْرَقُ النَّجاة)

الزُّوفى: گیاهیست دارای برگهای نازک و زُوفای یا بس گویند برای تداوی بکار رود

زَوَّقَ - البیتَ تَزویقاً: نقاشی کرد خانه را - نقش و نگار کرد

زَوَّقَ الکَلامَ: آراست و درست کرد سخنرا

الزَّوَقَة: نقاشان و گچکاران

زَوَّلَ - تَزویلاً: نیکوکرد و اصلاح نمود

الزَّوْل - أزْوال ج: شگفت - مرد دلاور و شجاع و کریم - مرد سبک و چالاک و زیرک - سختی و بلا - اسب نیکورو - کالبد انسان - خیال - باز

الزُّوم - أزوام ج: شیره گیاه - نوعی خوراک لذید

الزَّوَّر: بسیار زیارت کننده

الزَّوِیل: حرکت، جنبش

الزِّیّ - أزیاء ج: پوشش - هیئت - متداول - روز پسند - رسم - سبک و طرز - لباس (أقبل بِزِیِّ العَرَب: روآورید به لباس و طرزعرب)

زَیَّا - تَزییَةً: پوشش و صاحب لباس گردید

الزَّیّات - زَیّاتون ج: عصیر گیرنده زیتون و فروشنده زیتون

الزِّیّاح، زِیاح: فرقه مذهبی

الزِّیادَة (زید) مصـ: اضافی - افزونی، زائد، مازاد (زِیادَةً عَلی ذٰلِکَ: گذشته از این)

الزِّیار - (زور): دو چوب که تنگ چهارپا را می‌بندند به آن بیطار دو لب اسب را

الزِّیارَة - زِیارات ج (زور): دیدار پزشک از بیمار - رفتن به مکانهای مقدس جهت تقویت روح

الزَّیّاف - (الزَّیّافَة مونث)(زیف): متکبر - شیر بیشه

الزِّئبَق: جیوه، سیماب

زَیَّتَ - الطَّعامَ تَزییتاً: روغن زیتون داد خوراک را

زَیَّتَ السِّراجَ: روغن زیت ریخت چراغ را

الزَّیت: روغن زیتون

الزَّیتُون: درخت زیت یا شجره مبارکه

الزَّیتُونی: آنچه به رنگ زیتون باشد - بادامی

الزِّیج - زِیَجات و زِیَجَة ج: رشته و ریسمان بنّاء - تنه ریسمان که به شاقول بندند - جدولیست برای حساب نجوم

الزِّیجی: وابسته به ازدواج

زَیَّجَ - تَزییجاً: رسم کرد خط مستطیل

الزَّیج: خط مستطیل که با قلم رسم کنند

زَیَّدَهُ - تَزییداً: افزون کرد آنرا

زَیَّرَ - البَیطارُ تَزییراً: بست لب چهارپا را قیار کرد

الزِّیر - أزیار ج: خوی و عادت - عادت - تارهای نازک و باریک - مردیکه همنشینی با زنانرا میخواهد - کتان - خم بزرگ قیر اندود

الزِّیرَة: هیئت زیارت کردن - کتان

الزِّیز: جانور کیست بر درخت می‌نشیند و صدایش مانند اسم اوست

الزِّیزَفُون: جنس درختیست که گُل سفید آن جهت تداوی بکار رود

الزِّیزِیّات: از جمله حشرات است

زَیَّغَ - تَزییغاً: راست و درست کرد

الزَّیغ: انحراف، تمایل، خمیدگی

زَیَّفَ - الدَّراهِمَ: ناروا‌ج گردانید دِرَم‌ها را

زَیَّفَ الرَّجُلَ: حقیر و کوچک گردانید

زَیَّفَ البِناءَ: بلند و مرتفع گردانید

الزِّیف: کناره‌های دیوار که به خشت گرفته باشند جهت نگهداری آن - کنگره‌ها - پایه‌های نردبان

زَیَّقَ - الثَّوبَ تَزییقاً: یقه قرار داد برای پیراهن

الزِّیق: یقه پیراهن - ریسمان بنّایان - تکه - خط پهن

زَیَّلَ - تَزییلاً: جدا و پراکنده نمود

زَیَّنَ - تَزییناً: زینت داد - زیبائی داد

الزِّین - أزیان ج: آرایش و زیبائی - خوب و پسندیدگی

الزِّین، الزَّین: بال خروس

الزِّینَة: آرایش - آنچه که به آن آرایند - گیاه - زیور - گُل آهار (یَومُ الزِّینَةِ: روز عید)

الزُّیوغ - (زَیغ): میل

س = ٦٠

سَاءَ ـ الأَمرُ سَوَاءً: دلگیر کرد ـ دلتنگ ساخت کار

سَاءَ به ظَنّاً: بدگمان شد ـ اطمینان نداشت

سَاءَ الشیءُ: زشت گردید آن (**سَاءَت سیرَتُهُ:** قبیح گردید سیرت او)

السَّائِب ـ (سیب): رها ـ فراری ـ آزاد ـ سرخود ـ سرگردان (**اَلمالُ السائب یَعلِمُ الناسَ الحَرام ای سرقة**)

السَّائِبَة ـ سُیَّب و سَوَائِب ج: گذاشته شده ـ بنده‌ئیکه آزاد گذارند او را ـ ناقه‌ئیکه ده شکم ماده زائیده در جاهلیت او را بر سر خود گذاشته بودند تا بمیرد

السَّائِح ـ (سیح): روزه‌دار معتکف و ملازم مسجد ـ از آب روان آن ـ مسافر وجهانگرد ـ قابل آب‌شدن

السَّائِد ـ سَادَة ج: چیره ـ زِبَردست ـ حکمفرما ـ فرمانروا ـ پیشوا

السَّائِر ـ (سیر): درحال حرکت ـ روان ـ پیاده ـ درحال پیشروی ـ (**المَثَل السائر:** مثالهای متداول)

السَّائِس ـ سَاسَة ج (سوس): رعیت‌دار و نگهبان آنها ـ کاردان ـ مصلحت اندیش

السَّائِط ـ (سوط): رقیق، آبکی، آبدار

السَّائِغ ـ (سوغ): روا ـ گوارا، لذیذ، خوشمزه (**خَمرَةٌ سائِغة:** شراب صافی ـ **لُقمَةٌ سائِغة:** لقمه چرب و لذیذ)

السَّائِق ـ سَاقَه و سُوَّاق و سَائقون ج: راننده چهارپا

السَّائِقَة: چهارپایان سواری

سَـائَلَ ـ مُسَائَلَةً: درخواست کرد ـ پرسش کرد

السَّائِل ـ سَائِلون و سُؤَال و سَأَلَة ج: تکدّی‌کننده ـ درخواست کننده

السَّائِل ـ (سائله‌مؤنث): طالب، خواهان، گدا

السَّائِل ـ سَوَائِل ج (سیل): مایع ـ روان

السَّائِلَة ـ سَوَائِل ج: سفیدی پیشانی که تا نرمه گوش رسیده

السَّائِم ـ (سَائِمَة مؤنث) **سَوَائِم** ج: چرنده

سَابَ ـ الماءُ سَیْباً: جریان یافت آب و رفت به‌هر طرف

سَابَتِ الدَّابَّةُ: رفت چهارپا به‌سر خود

سَابَ الرَّجُلُ: به‌سرعت رفت

سَابَ فی کلامه: در صحبت خود بی‌رویه سخن گفت

سَابَّ ـ مُسَابَّةً (سبّ): دشنام داد

السَّابَاط ـ سَوَابِیط و سَابَاطات ج: راهگذر مُسقّف (پوشش و طاق دار)

السَّابِح ـ سُبّاح و سَابِحون و سُبَحَاء ج: شناور ـ اسب تیزرو بجهت آنکه در رفتن شنا میکند

السَّابِحَات: کشتی‌ها ـ ستارگان یا ارواح مؤمنین که تسبیح‌کنانند

السَّابِحَة (مؤنث ـ **سَابِحَات و سَوَابِح** ج): اسب تندرو و سریع

السَّابِرِی: نوعی از بهترین خرما ـ زره ریزبافت ـ هرجامه تنگ و نیکو

السَّابِع ـ سَبَعَة ج: هفتم، هفتمین

السَّابِغ ـ سَوَابِغ ج: دراز وطویل ـ تمام از هر چیزی

السَّابِغَة: زره فراخ و گشاد

سَابَقَ ـ سِبَاقاً و مُسَابَقَةً: پیشی گرفت در دویدن یا در تاختن اسب

السَّابِق: آنکه در بخشش بر دیگران از قبیله خود سبقت گیرد ـ اولین اسب پیشی‌گیرنده

السَّابِقَة ـ سَوَابِق و سَابِقات ج: پیشی ـ پیشینه

السَّابِلَة ـ سَوَابِل ج: راه پاکوب شده ـ مسافران ـ آیندگان و روندگان

السَّابُورَة: سبدی از برگ و شاخه‌های خرما بافند و به‌آن خاک‌کشی

کنند
السابُوط: جانوریست دریائی
ساتَرَ ـ **مُساتَرَةً** (ستر): دشمنی را پنهان کرد
الساج ـ چادر یا جُبّه سبز و یا سیاه ـ درختیست هندی با چوب محکم
الساجِد ـ **سُجَّد** ج: جبهه بر زمین نهاده ـ ایستاده خاضع و فروتن (**ساجِدَة** مؤنث ـ **ساجِدات** ج)
ساجَرَ ـ **مُساجَرَةً**: با یکدیگر دوستی کردند
الساجِر: سیلی که همه جا را فراگیرد ـ جائیکه سیل گرفته و پرنموده آن‌را
الساجِع ـ خطیب و سخن‌ران مقفیٰ‌گو ـ راست‌گو و راست‌رو (**وَجهٌ ساجِعٌ**: روی نیکو و خوب)
الساجِعَة ـ **سُجَّع** و **سَواجِع** ج: کبوتر با بانگ و فریاد ـ (**ناقَةٌ ساجِعَةٌ**: شتر با طرب و نشاط)
ساجَلَ ـ **مُساجَلَةً** و **سِجالاً**: مفاخرت کردند با هم در راندن یا در خورانیدن آب و گفتار شعری
الساجِم: اشک‌ریزان
الساجِن: زندانی، بندی، متهم
الساجِنَة: (مؤنث ـ **سَواجِن** ج): راه آب ازکوه (آبشار)
الساجُور ـ **سَواجِير** ج: چوبی‌که به‌گردن سگ بندند تا داخل زرستان نشود وانگورها را خورد
الساجي: ساکن، آرمیده (**لَيلٌ ساجٍ**: شب تار که همه‌چیز پنهانست)
الساجِيَة ـ (مؤنث: **لَيلَةٌ ساجِيَةٌ**: شبی آرام)
ساحَ ـ **سَيحاً** و **سَيَحاناً** و **سِياحَةً** و **سُيُوحاً** (سيح): رفت و به‌گردش و سیاحت پرداخت یا جهت عبادت سفر کرد یا صحرانورد شد
ساحَ الماءُ سَيحاً و **سَيَحاناً**: جاری شد آب روی زمین
ساحَ الظِلُّ: برگشت سایه
الساح ـ **سِحاح** و **سُحاح**، ج (سحّ): بسیار فربهی گوسفند گویا از او روغن می‌چکد
الساحَة ـ **ساح** و **سُوح** و **ساحات** ج (سوح): فضای وسط خانه، حیاط ـ میدان ـ ناحیه (**ساحَةُ القِتال**: صحنه کارزار)، (**ساحَةُ الألعاب**: میدان ورزش ـ گود زورخانه)
الساحَة ـ (مؤنث ـ **سِحاح** و **سُحاح**، ج)
الساحِر ـ **سَحَرَة** و **سُحّار** و **ساحِرون** ج: افسون‌گر، فریبنده، دانشمند
الساحِق ـ کوبنده ـ خُردکننده (**الاكثَرِيَّة الساحِقَة**: اکثریت نزدیک به‌اتفاق)
ساحَلَ ـ **مُساحَلَةً**: به‌کنار دریا رفتند
الساحِل ـ **سَواحِل** ج: زمین لب دریا
الساحِلي: کناره‌ئی، کرانه‌ئی (**أَرضٌ ساحِلِيَّةٌ**)
ساحَنَ ـ **مُساحَنَةً**: نگاه کرد به‌قیافه و صورت او ـ ملاقات کرد به بهترین معاشرت و مخالطت
الساحِيّ ـ **سُحاة** و **ساحون** ج (سحی): خراشنده و رندنده گِل از زمین
الساحِيَة: سیلی‌که زمین را به‌خراشد ـ سیلی که همه‌چیز را ببرد، باران شدید
ساخَ ـ **فِي الطِين سَوخاً** (سوخ): فرورفت در گِل
ساخَ الشيءُ في الماء: فرو رفت آنچیز در آب ـ به‌ته نشست
ساخَت بِهِمُ الأرضُ: فرو برد آنها را زمین
ساخَ ـ **سَيخاً** و **سَيَخاناً** (سيخ): درآمد در چیز نرم واستوار گردید
الساخِرَة ـ **سَواخِر** ج: کِشتِي که جریان دارد به‌مَسیر باد
ساخَفَ ـ **مُساخَفَةً**: یکدیگر را به‌نادانی یاری دادند
الساخِن ـ (**يَومُ الساخِن**: روز گرم) بیمار: (عامیانه)
سادَ ـ **سِيادَةً** و **سُودَداً** و **سُؤدُداً** (سود): با شرف و مجد و مهتر و بزرگ شد
سادَ قَومَهُ: سیّد و بزرگ و مسلط گردید برآنان
سادَ السُكون: سکوت حکمفرما شد
السادَة ـ **مِنَ العُيُون**: چشم گشاده که نیک ننگرد یا چشم سفید که به آن دیده نشود
السادِج ـ درختیست که روی آب پیدا شود بدون ریشه
السادِحَة: ابر بسیار تاریک
السادِر: خیره چشم ـ شوخ چشم ـ سراسیمه ـ آنکه باک ندارد از چیزی ـ بیغم (**تَكَلَّمَ سادِراً**: سخن گفت بی‌وقفه)
السادِس: ششم ـ ششمین
السادِن ـ **سَدَنَة** ج: خادم کعبه ـ دربان

ـ خادم کلیسا

الشّادَةُ: بی‌غل و غش ـ ساده

الشّاذَجُ: ساده، زودباور، ئله ـ بدون حیله ـ خوش‌قلب (لَونٌ شاذَجٌ: رنگ ساده)

سارَ ـ الحائِطَ سَوراً (سور): بالای دیوار برآمد

سارَ الشَّرابُ في رأسِه: جَست شراب در دماغ و سر او و برگردید

سارَ إلَیه: برجَست به‌سوی او

سارَ ـ سَیراً و تَسیاراً و مَسیراً و مَسیرَةً: رفت و سیر کرد روی زمین

سارَ الدّابّةَ: سوار شد چهارپا را

سارَ الکَلامُ أوالمَثَلُ: شیوع داد سخن و یا مثال را بین مردم

سارَ السُّنَّةَ: به‌طریق سُنّت رفت و عمل کرد

سارَّ ـ مُسارَّةً: (سرّ) راز گفت، دَرِ گوشی سخن گفت

ساری ـ مُساراةً (سرو): فخر کرد در مهتری و بزرگی

السّارِبُ: ظاهر و نمایان ـ راه رونده ـ بریک طریق و جهت رونده

السّارِحُ: چهارپایان چرنده (مالَهُ سارِحَةٌ و لا رائِحَةٌ: نیست او را چیزی)

سارَعَ ـ مُسارَعَةً: شتافت

سارَعَ في الأمرِ: جدیّت کرد در کار

سارَقَ ـ مُسارَقَةً: دزدیده نگاه کردند بسوی یکدیگر

السّارِقُ ـ سارِقُونَ ج: دزد (سارِقَةٌ: مؤنث فوق)

السّارُوقَةُ: اره کوچک دستی

السّاري: شیر بیشه

السّارِیَةُ: (مؤنث فوق): ابر شب ـ ستون

ساسَ ـ الدَّوابَّ سِیاسَةً (سوس): نگاهداری کرد چهارپایان را

ساسَ القَومَ: متولی کار آنان شد ـ رعیت‌داری کرد

ساسَ الأمرَ: قیام کرد و نگاهداشت حد آن‌را

ساسَ الطَّعامُ: در خوراک سوس (کرمک افتاد)

ساسَتِ الشّاةُ: پرکنه شد گوسفند

السّاسُ: سائس یعنی متولی و بزرگ قوم

ساطَ ـ سَوطاً (سوط): زد به‌تازیانه

ساطَ الشَّیءَ: آمیخت آن‌را

ساطَ الأمرَ: وازگونه نمود کار را

ساطَ الحَربَ: مباشرت نمود جنگ را (وارد شد)

ساطَت نَفسُهُ سَوطاناً: به‌دلش گذشت و جَست دل او یا دلگیر شد

ساطَ اللَّبَنُ: آبکی شد شیر

ساطَی ـ الرَّجُلَ مُساطاةً (سطو): مدارا نمود ـ سختی کرد (از اضداد)

السّاطِرُ: قصاب

السّاطِعُ ـ درخشان و تابان ـ پرتوافکن ـ آشکار ـ واضح

السّاطُورُ: حربه‌ایست برای پاره کردن وشکستن استخوان گوشت

السّاطِي: اسب قَدَم دور نهنده ـ اسبیکه در دویدن دُم خود را بلند کند ـ اسبیکه بر اسبان دیگر حمله کند

ساعَ ـ الشَّیءُ سَیعاً و سُیُوعاً (سیع): ضایع شد آنچیز

ساعَ الماءُ: رفت آب پراکنده به‌هر طرف

ساعَی ـ مُساعاةً (سعی): نبرد کرد با کسی در سعی و غلبه جست ـ زنا کرد باکنیزکی

السّاعاتي ـ (سوع): ساعت تعمیرکن، ساعت‌ساز ـ ساعت‌فروش

السّاعَةُ ـ ساعات و ساع ج: شصت دقیقه ـ مقدار زمان از شب و روز ـ قیامت

ساعَدَ ـ مُساعَدَةً (سعد): کمک و معاونت کردند یکدیگر را (ساعَدَ عَلَی: به‌کمک کشاند)

السّاعِدُ: بازو ـ از مچ تا مرفق ـ بال مرغ

السّاعِدَةُ: چوبیست که چرخ چاه را گیرد ـ اسم شیر ـ نهر ـ رود فرعی

ساعَرَ ـ مُساعَرَةً: معامله کرد و چانه زد

ساعَفَ ـ مُساعَفَةً: دست داد و یاری نمود ـ موافقت و سازگاری کرد ـ نزدیک شد

السّاعِلُ ـ حلق و جای سرفه

السّاعُورُ ـ تنور ـ آتش ـ بزرگ طبیب عیسویان

السّاعُورَةُ: آتش افروخته

السّاعي ـ سُعاة ج (سعی): والی بر قوم ـ باج و مالیات‌گیر ـ سخن‌چین ـ بزرگ یهود و نصاری ـ کاسب ـ آنکه کاری بر کسی واگذارد (ساعِي البَرید: فراش پُست)

ساغَ ـ الأمرُ سَوغاً و سَوَغاناً (سوغ): مجاز شد، جائز و روا بود

ساغَ الشَّرابُ: آسان به‌گلو فرو شد

سَاغَ الشَرابُ: آسان فرو برد شرابرا
سَاغَت بِهِ الأرضُ: فرو برد زمین آنرا
سَاغَ ـ الشَرابُ سَيغاً (سيغ): آسان فرو برد شراب را
السَّاغِب ـ (سغب): گرسنه با رنج
سَافَ ـ المالُ سَوفاً (سوف): هلاک شدند شتران یا مرگ افتاد
سَافَ عَلَيهِ: صبر و شکیبائی کرد بر او
سَافَ الشيئَ: بوئید آنرا
سَافَ ـ السَيفَ سَيفاً (سيف): زد به شمشیر
سَافَتِ اليَدُ: شکافته شد و ریشه کرد اطراف انگشتان
السَّاف ـ (سافه واحد): سنگ و آجر دیوار که ردیف هم چیده شده در یک صف ـ طبقه ـ چینه ـ باد غبارانگیز
السَّافة ـ زمین میان رمل و ریگ درشت
السَّافِح ـ سَوافِح ج ـ ریزان
سَافَرَ ـ إلَى البَلَد سِفاراً و مُسَافَرَةً: رفت به سوی آنشهر
سَافَرَت عَنهُ الحُمىٰ: تب دور شد از او
سَافَرَ فُلانٌ: به مُرد
السَّافِر: مُسافِر اسب کم گوشت ـ زن گشاده‌روی ـ رسول ـ مصلح بین قوم ـ بی‌حجاب ـ روباز
سَافَعَهُ ـ مُسَافَعَةً: یکدیگر را به بال زدند کبوتران
السَّافِعَة ـ سَوافِع ج: رو سوختگیها
سَافَلَ ـ مُسَافَلَةً: پیشی گرفت و برابری نمود در کارهای پَست
السَّافِل: پائین ـ پَست ـ ناچیز

السَّافِلَة: دُبُر، مقعد (سَافِلَةُ الرُمح: نیمه نیزه که متصل به آهن بن آنست)
سَافَهَهُ ـ مُسَافَهَةً (سفه): دشنام داد او را
سَافَهَ الشَرابَ: اسراف کرد در خوردن
السَّافِي: خاک که باد برده باشد ـ بادکه خاک برداشته باشد
السَّافِه: احمق بیخرد
السَّافِيَاء: گرد و غبار باد برده یا باد خاک برانگیخته
السَّافِن ـ رگیست در پشت دراز متصل به رگ قلب
سَاقَ ـ الماشِيَةَ سَوقاً و سِيَاقاً: راند چهار پا را از عقب
سَاقَ السَيّارَةَ: پشت فرمان نشست
سَاقَ إليهِ: فرستاد برای او
سَاقَ المَرِيضُ: به جان کندن در آمد بیمار
سَاقَ فُلاناً: زد بر ساق پای او
السَّاق ـ سُوق و سِيقان وأسْوُق ج: ساق پا بین پاشنه و زانو ـ سختی و شدت (سَاقَ الشَجَر: تنه درخت ـ سَاقُ حُرّ: قمری نر)
سَاقَي ـ مُسَاقَاةً (سقی): آب دادند هر یک دیگریرا
سَاقَاهُ في أرضِهِ: به کار زراعت گمارد او را تا از محصول سهمی برای او باشد
السَّاقَة: پشت ـ عقب ـ دنبال (فُلانٌ في سَاقَةِالجَيش: او در آخر لشکر است)
سَاقَطَ ـ سِقاطاً و مُسَاقَطَةً: افکند یا پی هم افکند
سَاقَطَهُ الحَدِيثَ: سخن گفت یکنفر و خاموش بود دیگری تا نوبت به‌او رسد

السَّاقِط ـ سُقّاط ج ـ فرومایه ـ افتاده
السَّاقِطَة ـ سَواقِط ج (سَاقِطات مؤنث) آنچه از میوه‌جات قبل از رسیدن افتد ـ فرومایه لئیم ـ ناقص عقل
السَّاقُور ـ گرمی، آهنی که به آن داغ بر حیوان نهند
السَّاقِي ـ سُقَاة و سُقِيّ و سَاقُون ج: آب دهنده
السَّاقِيّ: هم پیاله، میگساری با هم
السَّاقِيَة: سَواقِي و سَاقِيات ج: جوی و نهر باریک
سَاكَتَ ـ مُسَاكَتَةً (سکت): در خاموشی با هم مغالبه کردند
السَّاكِر ـ (لَيلَةٌ سَاكِرَة: شب آرمیده بی باد)
السَّاكِع ـ مرد غریب دور از وطن
السَّاكِف ـ چوب بالای در
سَاكَنَ ـ مُسَاكَنَةً (سکن): با یکدیگر در یک خانه سکونت کردند
السَّاكِن: بی حرکت ـ آرام
السَّاكُوت، السَّاكُوتَة ـ مرد بسیار خاموش
سَأَلَ ـ سُؤالاً و سَوالاً (سول): خواست و پرسش کرد
سَالَ ـ سَيلاً و سَيَلاناً (سیل): روان شد آب
سَالَت غُرَّةُ الفَرَس: سفیدی پیشانی اسب زیاد شد
السَّال ـ سِلاَن، سُوّال ج ـ (سلّ): مسیل باریک در وادی ـ دزد
السَّالِب: مِنَ النِسَاء: زن بچه مرده یا ناتمام افکنده
السَّالِح ـ مرد با لباس جنگ، مُسَلَّح

الشّالخ ـ مار نر سیاه ـ جرب شتر
الشّالِس ـ منقاد و مطیع
سالَفَ ـ فی الأمر مُسالَفَةً (سلف): برابری نمود با او در کار
سالَفَهُ فِی الأرض: با او رفت در زمین
سالَفَ الجَمَلَ: پیشی گرفت شتر
السّالِف: پیش رفته ـ پیشین ـ جلوی ـ قبلی (**سالِفُ الذِّکر**: نام برده ـ **سالِفُ العَروسِ**: گل تاج خروس ـ **فی سالِفِ الزمان**: در زمان گذشته)
السّالِفَة: ایّام گذشته ـ کناره کردن از جائی ـ آویختن گوشواره تا گودی گردن ـ گردن اسب و پیش گردن او
السّالِک ـ صاف ـ باز ـ غیر مسدود ـ قابل عبور (**عِندَ العامة**: متوسط بین خوب و بد)
سالَمَ ـ مُسالَمَةً: صلح و آشتی نمودند
السّالِم: پوست بین چشم و بینی ـ سلامت ـ بی‌گزند ـ درست
سامَ ـ السِّلعَةَ سَوماً و سُواماً (سوم) عرضه کرد متاع را
سامَ المُشتَری السِّلعَةَ: خواست قیمت کند یا معامله نماید متاع را
سامَ ناقَتَهُ عَلَی الحَوضِ: عرضه داشت آبرا و نمایانید به شتر
سامَهُ الأمرَ: تکلیف داد او را به آنکار
سامَهُ خَسفاً: ذلیل و خوار نمود او را
سامَتِ الماشِیَةُ: چریدند و گذشتند
سامَ الطَّیرُ عَلَی الشَّیءِ: گردید پرنده اطراف آن
سامَتِ الرِّیحُ: وزید باد و زود گذشت
السّام ـ (سوم): مرگ ـ خیزران

السّامّ ـ (سمّ): صاحب زهر (**یَومٌ سامٌّ**: روز باد گرم ـ **سامُّ أبرَصَ**: بُزمَجّه)
سامَی ـ الرَّجُلَ مُسامَاةً (سمو): با او مفاخرت کرد و معارضه نمود در بزرگی
سامَتَهُ ـ مُسامَتَةً (سمت): مواجه و روبرو شد با او
السّامَة ـ (سوم): خیزران ـ زروسیم ـ رگه‌هائیست در کوه و معدن از زر ـ گودی و حفره سر چاه
سامَحَ ـ فی الأمرِ مُسامَحَةً (سمح): آسانی و نرمی و مداراکرد در کار
سامَحَهُ بِذَنبِهِ: گذشت کرد و بخشید او را به گناهش
سامَرَهُ ـ مُسامَرَةً (سمر): قصه و افسانه گفت در شب
السّامِر ـ (اسم جمع): افسانه گویندگان
السّامِرَة ـ سُمّار ج: افسانه گوینده
السّامِط ـ شیر ترش شده که حلاوت آن باقیست (**ماءٌ سامِطٌ**: آب جوش)
السّامِع ـ شنونده
السّامِعان: دو گوش
السّامِعَة: گوش
السّامِق ـ بلند بالا ـ گیاه دراز
السّامِن ـ فربه ـ صاحب روغن بسیار
السّامِی ـ سَوامی ج: بلند مرتبه ـ عالی ـ بالا ـ از نژاد سام
سانَی ـ الرَّجُلَ سِناءً ومُسانَاةً (سنو): تعهد کرد و خواست اجاره کند به مدت یک سال ـ خشنود کرد او را ـ مدارا نمود و نیکو کرد معاشرت را با او
سانَحَ ـ الطیرَ مُسانَحَةً و سِناحاً (سنح): صید از جانب چپ صیاد درآمد (عرب بارح گوید)
السّانِح ـ سَوانِح ج: صیدی که از جانب راست صیاد پیدا شود (عرب به سانح فال نیک گیرد و به‌بارح فال بد زند)
سانَدَ ـ الرَّجُلَ مُسانَدَةً (سند): قوّت داد او را و یاری کرد
سانَدَهُ عَلَی العَمَلِ: پاداش داد او را بر کار
سانَدَ الشّاعِرُ: شعر مختلف‌الردیفی گفت
سانَهَهُ ـ مُسانَهَةً: همه ساله داد او را چیزی ـ گماشت او را بر کاری سالانه
سانَهَتِ النَّخلَةُ: یکسال در میان بار آورد درخت خرما
السّانِی ـ السّانِیَة ـ سَوانی ج: دلو بزرگ ـ شتر آبکش
ساهَی ـ الرَّجُلَ مُساهاةً (سهو): فراموش کرد، غافل شد
السّاهِی: غافل ـ فراموشکار
ساهَرَهُ ـ مُساهَرَةً (سهر): شب را با او بیداری کشید
السّاهِر: مرد شب بیدار
السّاهِرَة: غلاف ماه ـ زمین یا روی آن ـ چشمه روان ـ دشت خوفناک ـ زمینیکه کسی بر آن نرفته (**عَینٌ ساهِرَةٌ**: چشمیکه خواب ندارد)
ساهَلَ ـ مُساهَلَةً (سهل): نرمی و مهربانی کرد
ساهَمَ ـ مُساهَمَةً و سِهاماً (سهم): تیر

قرعه زدند با هم

سَاهَمَ فِی الأَمرِ: شرکت کردند در آنکار

السَّاهِمَة ـ سَوَاهِم ج: ماده شتر باریک و لاغر

السَّاهُور ـ بیداری شب ـ ماه تاب و هاله ماه ـ نه روز باقی از ماه ـ سایه زمین به روی زمین (ساهور عین الماء: سرچشمه و منبع آب)

سَاوَی ـ الشیءُ مُسَاوَاةً (سوی): برابر و مساوی کرد

سَاوَی بَینَهُما: برابر کرد

سَاوَی الرَّجُلَ قِرنَهُ: مثل و مانند او شد ـ در علم و شجاعت یکسان شد با او

سَاوَدَ ـ مُسَاوَدَةً (سود): غلبه کرد در بزرگی، مکر و فریب داد ـ ملاقات کرد در تاریکی شب

سَاوَدَ الأَسَدَ: راند شیر را

سَاوَرَهُ ـ سِوَاراً و مُسَاوَرَةً (سور): جست بر او و حمله کرد

سَاوَرَهُ الشَّرابُ: گرفت می را بر سرش

سَاوَعَ ـ مُسَاوَعَةً و سِوَاعاً (سوع): هر ساعت معامله کرد

سَاوَعَ الرَّجُلُ: انتقال یافت از ساعتی تا ساعتی

سَاوَفَهُ ـ مُسَاوَفَةً (سوف): راز گفت با او

سَاوَقَ ـ مُسَاوَقَةً (سوق): نبرد کرد با او در فخر

سَاوَمَ ـ سِوَاماً و مُسَاوَمَةً (سوم): بر سر قیمت چانه زد

سَاوَمَ بِالسِّلعَةِ: قیمت و بها کرد متاع را

سَایَرَهُ ـ مُسَایَرَةً (سیر): برابری کرد با او در رفتن

سَایَفَ ـ مُسَایَفَةً (سیف): همدیگر را به شمشیر زدن

سَایَلَ ـ مُسَایَلَةً (سأل): سؤال و درخواست کرد

السُّؤَال ـ (سأل): پرسش ـ درخواست ـ خواهش

السُّؤدَد ـ (سود): قدرت ـ توانائی ـ برتری

السُّؤر ـ أسآر ج ـ (سأر): پس خورده ـ باقیماندهٔ چیزی

السُّؤرَة ـ سُؤَر ج: بقیه ـ بقیه از جوانی ـ بهترین شتران

سَأسَأَ ـ بالحمار سَأسَأَةً (سأسأ): زجر کرد یا خواند تا آب خورد و یا بانگ زد بر او تا به ایستد یا به رود

سَئِفَت ـ یَدُهُ سَأَفاً: ریشه شد بیخهای ناخن ـ پوست دست او ترکید یا شکافت ـ پوست رفتگی لب

سَئِفَ لِیفُ النَّخلِ: پراکنده شد لیف خرما و ریشه کرد

سَأَلَ ـ عَنهُ سُؤالاً و سَآلَةً و مَسأَلَةً و تَسآلاً (سأل): خواست از او ـ طلب کرد

سَأَلتُهُ عَن حالِهِ: پرسیدم احوالش را

سَئَلتُ اللهَ نِعمَةً: از خداوند خواستم نعمت را

سُؤل، سُؤَلَة: خواسته (رَجُلٌ سُؤَلَة: مرد بسیار سئوال‌کننده)

سَئِمَ ـ الشیءَ و منه سَأماً و سَأَماً و سَآمَةً (سأم): به ستوه آمد و ملول شد از آن

السُّؤَلَة ـ (سأل): بسیار سئوال کننده

السَّؤُوم ـ (سأم): آنکه ملول شده

سَبَّ ـ سَبّاً و سِبِّیبَی (سبّ): دشنام و فحش داد

سَبَّ الفَرَسَ: خسته کرد اسب را

سَبَّ الحَبلَ سَبّاً: برید ریسمانرا

السَّبّ: فحش، ناسزا، بهتان

السَّبّ، السِّبّ ـ سُبُوب ج: مرد بسیار دشنام دهنده ـ دستار عمامه ـ معجر و روسری ـ ریسمان ـ میخ ـ جامه کتانی یا جامه نازک

سَبَی ـ العَدُوَّ سَبیاً و سِبَاءً (سبی): اسیر کرد دشمن را

سَبَی فُلاناً: شیفته او شد ـ دور کرد او را و غریب گردانید

سَبَی الخَمرَ: شراب را از شهری به شهر دیگر برد

سَبَی الحافِرُ الماءَ: کند چاه را تا به آب رسید

السِّبَاء ـ (سبأ): شراب

السَّبَّاء ـ (سبأ): شراب فروش

السَّبَّاب ـ (سبّ): بسیار دشنام‌دهنده

السَّبَّابَة ـ انگشت شهادت

السُّبَات ـ مرد زیرک خواب ـ ابتدای خواب یا خواب سبک ـ روزگار راحت (ابناسُبات: شب و روز)

* **السُّبات:** خواب عمیق ـ بیهوشی ـ آرامش

* **السُّباتی:** شاهرگ

السَّبَاتی: ورق ـ فال گشنیزی (سه برگی)

السَّبَّاح ـ سَبَّاحُون ج: شناور ـ آب‌باز

السِّبَاحَة: شنا ـ آب بازی

السَّبَّاحَة: انگشت شهادت.

السِّبَاخ ـ زمینهای شوره‌زار ـ غذای

زمین، کود روستائی و شیمیائی

السَّبّار ـ سَبْرٌ ج: میل جراحت ـ نوعی از درندگان افریقا

السَّبّارَة: قسمی از کشتیها

السَّباسِب ـ زمینهای هموار و دور ـ بیابانها

السَّباسِیب: موهای فروآویخته سر (عامیانه)

السُّبّاط ـ شباط هم گویند نام ماهی از ماههای رومی

السُّبّاط: نوعی کفش

السُّباطَة: زباله دان ـ خاکروبه آنچه از موی سر ریزد وقتی شانه کنند

السُّباعِيّ ـ هفت برابر ـ شتر بزرگ و دراز (**سُباعِيُّ البَدَن:** مرد درشت و هیکل بزرگ و استوار)

السِّباق ـ اسب دوانی ـ رقابت ـ هم چشمی (**سِباقُ الخَیل:** مسابقه اسب‌دوانی، **حِصانُ السِّباق:** اسب مسابقه، اسب سوغانی)

السَّبّاق: بسیار سبقت گیرنده

السُّباه ـ سکتهٔ ناگهانی یا خموشی ناگهان

السَّباه: مرد خِرَد رفته گمراه ـ مرد متکبر

السَّباهي: مرد عقل رفته از پیری

سَبَأَ ـ الخَمرَ سَبأً و سِباءً (سبأ): خرید شرابرا جهت فروش

سَبَأَ الرَّجُلَ: دست داد ـ تازیانه زد

سَبَأَ الجِلدَ: پوست را باز کرد

سَبَأَ الجِلدَ بالنّار: سوزانید پوست را به آتش

سَبَّبَ ـ الأَسبابَ تَسبیباً: به دست آورد علل را، سبب ساخت

سَبَّبَهُ لِلماء: مجری ساخت برای آب

سَبَّبَهُ: بسیار دشنام داد

السَّبَب ـ أَسباب ج: وسیله و آنچه به آن پیوندند ـ ریسمان ـ راه ـ باعث ـ انگیزه (در عروض دو حرف متحرک مانند لِمَ یا متحرک و ساکن مانند لَم)

السُّبَبَة ـ (سب): بسیار دشنام‌دهنده

سَبَتَ ـ سَبتاً: داخل شد به روز شنبه ـ استراحت کرد ـ رعایت روز شنبه راکرد

سَبَتَ الرَّجُلُ: گیج و سرگردان شد

سَبَتَ الشیءَ: برید آنرا

سَبَتَ عُنُقَهُ: زد گردن او را

سَبَتَ الرَّأسَ: سترد موی سر را

سَبَتَ الشَّعرَ: بلند و دراز کرد مویرا

سُبِتَ الرَّجُلُ: خواب آلوده گردیده شد

السُّبت، السِّبت: گیاهیست مانند خطمی

السَّبت ـ أَسبُت و سُبُوت ج: آسایش ـ روزگار ـ روز شنبه ـ نوعی رفتار شتر ـ اسب نیکو رو ـ کودک قوی بدن دلاور ـ مرد پرخواب ـ مرد زیرک

السِّبت: چرمهای گاو پیراسته شده به مازو

السُّبَّة (سب): هر آنکه مردم او را دشنام دهند ـ عار

السَّبَّة ـ (سب): سردی و گرمی و بی ابری چند روز پیوسته ـ روزگار

السَّبّابَة ـ (سب): انگشت شهادت و اشاره

السَّبتَة ـ (سبت): روزگار طولانی

سَبَحَ ـ سَبحاً: دور رفت

سَبَحَ فِي الکَلام: بسیار سخن گفت

سَبَحَ فِي الأَرض: کند و حفر نمود

سَبَحَ القَومُ: برگردیده ـ پراکنده شدند در زمین

سَبَحَ الرَّجُلُ: تصرف کرد در معاش و زندگی ـ خواب کرد و آرمید

سَبَحَ عَنِ الأَمر: فارغ شد از کاری

سَبَحَ فِي الماء و بِالماء سَبحاً و سِباحَةً: شناوری نمود در آب ـ آب بازی کرد

سَبَحَ سُبحاناً: سبحان‌الله گفت

سَبَّحَ ـ تَسبیحاً: سبحان‌الله گفت ـ تسبیح کرد و نماز خواند

السُّبحَة ـ سُبَح ج: مهره‌ها و دانه‌های تسبیح ـ دعا ـ ذکر ـ نماز نافله (**سُبحَةُ الله و سُبُحاتُ الله:** جلال و انوار باریتعالی)

السَّبحَة: جامه چرمین

سَبحَلَ ـ سَبحَلَةً: سبحان‌الله گفت

سَبحَنَ ـ سَبحَنَةً: سبحان‌الله گفت

سَبِخَ ـ المَکانُ سَبَخاً: شوره‌زار گردید

السَّبِخ: زمین باتلاقی شوره‌زار

سَبِخَة، سَبَخَة ـ سِباخ، ج: زمین شوره زار ـ جامه غوک چیزیست‌که روی آب میایستد و غوک در آن بچه گذارد (**أَرضٌ سَبِخَة:** زمین شوره‌زار)

سَبَدَ ـ شارِبُهُ سَبداً: دراز کرد موی پشت لب را تا لب را پوشانید

سَبَدَ الشَّعرَ: سترد مویرا

سَبَّدَ الشَّعرُ تَسبیداً: روئید موی بعد از

ستردن

سَبَّدَ شَعرَهُ: از بیخ کند موی سر را

سَبَّدَ الرَّجُلُ: ترک کرد روغن مالی موی سر را

سَبَّدَ الفرخُ: پر بر آورد جوجه

سَبَّدَ العُشبُ: نو برآمد گیاه

السِّبد ـ اَسباد ج: گرگ ـ بلا و داهیه

السُّبَد ـ سِبدان ج: مرغیست پُر او مُخطط و منقارش فراخ است ـ آنچه که جلوی آب حوض را گیرند تا آب صاف شود

السَّبَد: اندک از موی (مالَهُ سَبَدٌ وَ لالَبَد: نه کم دارد و نه زائد)

سَبَرَ ـ الجَرحَ سَبراً: میل به زخم فرو برد تا معلوم شود گودی آن

سَبَرَ الأمرَ: آزمود آنکار را

السِّبر: شبه و هیئت ـ دشمنی ـ جمال و خوبی

السُّبَر، السُّبَرة: مرغیست بزرگتر از باشه با بالهای بلند

سَبسَبَ ـ الرَّجُلُ سَبسَبَةً: فحش قبیح گفت ـ رفت رفتنی آهسته و نرم

سَبسَبَ الماءُ: روان و جاری گردید

سَبسَبَ الماءَ: روان گردانید آبرا

سَبسَب ـ سَباسِب ج: بیابان ـ زمین هموار دور

سَبِطَ ـ الشَّعرُ سَبطاً و سَبَطاً و سُبوطاً: فروهشته و نرم شد موی

سَبِطَ المَطَرُ سَباطَةً: بسیار بارید و وسعت یافت

سُبِطَ سَبطاً: گرفتار تب شد

السَّبط، السَّبَط: موی فروهشته (ضد جعد)

السِّبط ـ اَسباط ج: فرزند فرزند، (اغلب به نوه دختری گویند و نوه پسری را حفید نامند)، اولاد یعقوب نبی ـ قبیله، طایفه

السَّبَط: تر و تازه گیاه نصی که مانند گیاه ارزن است

السَّبِط: موی فروهشته ـ دراز

السَّبَطانَة: نی میان خالی که به آن سنگ به پرندگان اندازند

سَبَعَ ـ القومَ سَبعاً: هفتم ایشان گردید

سَبَعَ القَومَ: هفت یک مال ایشانرا گرفت

سَبَعَ الحَبلَ: هفت‌لا بافت ریسمانرا

سَبَعَ الشیءَ: دزدید آنرا

سَبَعَ الرَّجُلَ: غیبت او را کرد یا به دندان گزید او را یا دشنام داد به‌او

سَبَعَ الذِّئبُ الغَنَمَ: گرفت گرگ گوسفند را

سَبَعَ الذِّئبَ: ترسانید یا تیر انداخت گرگ را

سَبَّعَ ـ تَسبیعاً: هفت عدد یا قسمت کرد ـ بر هفت رکن ساخت

سَبَّعَ القَومُ: هفت صد نفر شدند

سَبَّعَ اللهُ لَکَ: خداوند هفت‌بار اجر دهد ترا یا هفت اولاد نصیبت کند

سَبَّعَ الإناءَ: شُست ظرفرا هفت بار

سَبَّعَ لإمرَأتِهِ: نزد آن زن هفت شب ماند

سَبَّعَتِ المَرأةُ: زن هفت ماهه زائید

السُّبع: هفت یک یا یک هفتم (حُمّی، السُّبع: تب که هفت روز در میان آید)

السَّبع: هفت (سَبعُ نِسوَة: هفت زن ـ سَبعَةُ رِجالٍ، هفت مرد ـ یَومُ السَّبع: روز قیامت)

السَّبعُ المَثانی: سوره اول یعنی فاتحه‌الکتاب یا هفت سوره بزرگ ابتدای قرآن یا به جهت آنکه در هر نماز دوبار خوانند

السَّبُع، السَّبع، السَّبع ـ اَسبُع و سِباع و سُبُوع ج: درنده از حیوانات وحشی

السَّبُعَة ـ (مؤنث فوق) یا ماده شیر

السَّبعُون: هفتاد (مذکر و مؤنث یکسانست)

السَّبعینیّ: مرد هفتاد ساله (التَّرجَمَةُ السَّبعینیَّة: ترجمه یونانی توراة توسط هفتاد تن)

سَبَغَ ـ العَیشُ سُبُوغاً: تمام و فراخ شد زندگی

سَبَغَ الثَّوبُ: بلند و به زمین کشیده شد جامه

سَبَغَ إلی وَطَنِهِ: به جایگاهش تمایل داشت، به شهرش رسید

سَبَغَ المَطَرُ: به زمین نزدیک شد و رسید باران

سَبَغَ الشیءُ: تمام شد آنچیز یا دراز شد

السَّبغَة: رفاهیت ـ فراخی ـ تن‌آسائی

سَبَقَ الیٰ کَذا سَبقاً: پیشی گرفت و درگذشت

سَبَقَ الفَرَسُ: سبقت گرفت اسب

سَبَّقَ فُلانٌ تَسبیقاً: گرفت آنچه گرو بسته بود و عطا کرد به او بردوانیدن اسب

سَبَّقَتِ الشّاةُ: ناتمام افکند بره را

گوسفند
سَبَّقَ الطَّيرَ: پای پرنده را بست
سَبَّقَ السّاعَةَ: ساعت را جلو آورد
سَبَّقَ عَلَيهِ فِي الكَلامِ: سخن او را برید ونگذاشت بگوید (عامیانه)
السَّبق: پیشی، سبقت
السَّبَق: شرط بندی ـ جایزه پولی
سَبَكَ ـ الفِضَّةَ سَبكاً و سَبَّكَ: گداخت نقره را و ریخت در غالب
سَبَكَ الكَلامَ و سَبَّكَ: نیکو توصیف وتهذیب نمود سخن را
سَبَكَتْهُ التَجارِبُ: به تجربه از کار درآمد
* **سَبَّكَ الطَبخَ:** پخت خوراک را
السَّبك: طریق، رویه (سَبكُ المَعادِنِ: ریخته گری)
* **السَّبيك:** گداخته و خالص
سَبَلَ ـ السِّترَ سَبلاً: فروهشت پرده را
سَبَّلَ شَعرَهُ: فرو آویخت موی او را
سَبَّلَ المالَ: انفاق کرد در راه خدا
سَبَّلَهُ: دشنام داد او را
السَّبَل: خوشه، بارانیکه از ابر جدا شده و به زمین نرسیده ـ نیزه ـ جامه دراز ـ پرده چشم
السَّبلَة ـ سِبال ج: خوشه ـ داثره گودی میان لب بالا ـ موی پشت لب یا موی چانه یا موی سرریش که بر سینه رسد ـ موی اطراف بینی شتر (جَرَّ سَبَلَتَهُ: متکبرانه رفت ـ نَشَرَ سَبَلَتَهُ: تهدید کنان آمد)
السَّبنتی ـ سَبانِت و سَبات ج: مرد دلیر پیش در آینده در جنگ ـ پلنگ

سُبِهَ ـ سَبهاً، سَبَهَ: عقل او رفت از پیری
السَّبَه: رفتن عقل از پیری (رَجُلٌ سَبَه: مرد متکبر)
السَّبُوح ـ سُبحاء ج: شناور ـ اسب خوش رفتار (فَرَسٌ سَبُوح: اسب تندرو غیر مضطرب)
السُّبُّوح: از صفات باریتعالی، منزه و پاک
السَّبُّورَة: تخته یا سنگ شفافی که روی آن نویسند و بعد محو کنند
السَّبُوق: اسب پیشی گیرنده
السَّبُولَة، السُبولَة: خوشه یا پردانه از آن وکج
السَبي ـ سُبِيّ ج: اسیر و برده (سَبي الحَيَّةِ: پوست مار که از آن به در آمده)
السَّبِيّ ـ سَبايا ج: برده و اسیر ـ چوبیکه آنرا سیل بیاورد ـ پوست مار
السَّبِيُّ الحَيَّة (سبا): پوست مار
السَّبِيئَة: شراب ـ می
السَّبيب، السَّبيبَة ـ سَبائب ج: یکدسته موی انبوه ـ موی دُم و پیشانی اسب
السَّبِيبَة: جامه کتان نازک
السَّبِيَّة ـ (سبی): شراب که از شهری به شهر دیگر برند ـ مروارید که غواص برآورده
السَّبيخ ـ پر مرغ و پنبه حلاجی که پراکنده شده ـ پاره پنبه که دارو بر آن نهند
السَّبيخَة ـ سَبائخ ج: یک قطعه از پنبه و پَر

السَّبيع: یک هفتم
السَّبيك ـ چیز گداخته و خالص از هر پلیدی
السَّبيكَة ـ سَبائك ج: پاره نقره و مانند آن گداخته
السَّبيل ـ سُبُل و سُبل و أسبُل و أسبِلَة ج: راه ـ گذرگاه ـ جاده ـ قصد، حرمت، مذهب، مخرج ـ چشمه ـ راه عبور ـ راه ضلالت یا هدایت (إبنُ السَّبيلِ: مسافر ـ درمانده ـ پسر راه، ولگرد)
السَّبيلَة: راه روشن
السِّتّ ـ شش (يقال سِتَّةُ رَجُلٍ و سِتّ نِسوَة، اصل آن سدّ بوده)
* **السَّتّ:** عیب ـ سخن زشت
السَّتّار ـ بسیار پوشنده ـ از نامهای خدایتعالی
السِّتار ـ سُتُر ج: پرده ـ نقاب
السِّتارَة ـ سَتائِر ج: پوشش ـ پرده
السِّتَّة: شش
سَتَرَ ـ الشَيءَ ستراً، سَتَّرَ: پوشانید آنرا
السِّتر ـ سُتُور و أستار ج: پرده ـ بیم و شرم و حیا ـ نقاب (سُترَة السَطحِ: دیوار دور پشت بام)
السُّتره، السُّترَة: ژاکت ـ نیم تنه
السَّتُّوق، السُّتّوق: پول قلب مغشوش
السِّتُّون: شصت عدد (للمذکر و المؤنث)
السَّتير ـ (السَّتيرَة مونث): پوشیده ـ پارسا ـ پوشنده (شَجَرٌ سَتير: درخت پرسر و شاخ)
سَجا ـ اللَّيلُ سَجواً (سجو): آرامش یافت ـ آرام گرفت

سَجَتِ النَّاقَةُ: نالید ماده شتر
سَجَّى ـ المَيِّتَ: کشید بر روی مرده جامه‌ئی
السَّجَّاد ـ سجود کننده بسیار ـ فرش دست‌بافت
السَّجَّادَة: جانماز ـ نشان سجده در پیشانی
السَّجَّاع ـ گوینده و خطیب سجع‌گو
السَّجَّاعَة: سخن قافیه‌دار گو
السِّجَاف ـ حاشیه جامه ـ جانب پرده
السِّجَافه: حجاب و پرده پوشش
السَّجَّان ـ زندان بان
سَجَحَتِ ـ الحَمَامَةُ سَجحاً: بانگ کرد کبوتر
سَجَحَ لَهُ بِكَلامٍ: تعریض کرد او را به سخن
سَجَّحَ تَسجيحاً: به کنایه سخن گفت یا کنایه زد با سخنش
سَجَدَ ـ سُجُوداً: در حالت فروتنی سر و جبهه بر زمین نهاد
سَجَدَت رِجلُهُ: ورم کرد پای او
السَّجدَة: اسم است سُجُود را
سَجَرَ ـ التَّنُّور سَجراً: آتش نمود و گرم کرد تنور را
سَجَرَ النَّهرَ: پر کرد جوی را
سَجَرَ الماءَ في حَلقِهِ: ریخت آبرا در گلوی او
سَجَرَ الكَلبَ: بست سگ را با چوبی‌که نتواند از سوراخ زرستان داخل شود
سَجَرَتِ النَّاقَةُ سَجراً و سُجُوراً: بانگ کرد و نالید شتر
سَجَّرَ الماءَ تَسجيراً: روان کرد آبرا

سَجَّرَ التنور و سَجَّرَتِ النَّاقَة: به معنی سجر
سُجِّرَ البَحرُ: به تلاطم آمد دریا
السَّجر ـ مص: پر کردن ـ آتش افروختن
السُّجَر: سفیدی به سرخی آمیخته
السُّجرَة ـ سُجَر ج: سرخی به سفیدی آمیخته ـ آب کم که به وسیله باران پر شده باشد
سَجِسَ ـ الماءُ سَجَساً: پر گردید آب و تیره شد
سَجَّسَ تَسجيساً: تیره وکدِر گردانید آبرا
السَّجِس: تیره، کدِر، فاسد
سَجَعَ ـ الخَطيبُ سَجعاً: سخنرانی کرد با کلمات منظم و مُقفی
سَجَعَتِ الحَمامَةُ: بانگ کرد کبوتر
سَجَعَتِ النَّاقَةُ: نالید ماده شتر
سَجَّعَ تَسجيعاً: سخن مُسَجَّع خواند
السَّجع ـ أسجاع ج: سخن منظم و مُقفیٰ
السَّجعَة: پاره‌ئی از کلام مُسَجَّع
سَجَفَ ـ البَيتَ سَجفاً: فرو گذاشت پرده را بر در خانه
سَجِفَ سَجَفاً: باریک کمر و شکم لاغر شد
سَجَّفَ البَيتَ: پرده انداخت خانه را
سَجف، سِجف ـ سُجُوف و أسجاف ج: دو پرده قرین که میان آندو باز باشد ـ هر در که به دو پرده میان باز پوشیده باشد
سَجَلَ ـ الماءَ سَجلاً: ریخت آبرا
سَجَلَ بِهِ: افکند او را از بالا به زیر

سَجَّلَ الكِتابَ: خواند مرتب و متصل
سَجَّلَ الرَّجُلُ: عهد و پیمان نوشت
سَجَّلَ القاضي: حکم کرد قاضی بر علیه او
سَجَّلَ لَهُ بِمالِهِ: از مالش چیزی به او اختصاص داد
السَّجل ـ سِجال و سُجُول ج: دلو بزرگ با آب ـ پری دلو ـ پستان بزرگ ـ جوانمرد
السِّجِل ـ سِجِلات ج: چک با مهر ـ دفتر بایگانی
السِّجِل: دفتر ثبت (سِجِلُّ الشَرَف: مدرک کتبی افتخارات)
سَجَمَ ـ الدمع سُجُوماً و سِجاماً: روان شد اشک
سَجَمَتِ العَينُ وَ السَحابَة: اشک آورد چشم و ابر بارانرا
سَجَمَ عَنِ الأمر: درنگ کرد در کار
سَجَّمَ الماءَ: روان کرد آبرا
السَّجَم: آب نمایان ـ اشک ـ برگ بید
سَجَنَهُ ـ سَجناً: بند وحبس کرد او را ـ باز داشت و متهم نمود او را
سَجَّنَ الشيءَ: شکافت آنرا
السِّجن: زندان ـ بازداشتگاه ـ توقیف
السُّجُود ـ سر و جبهه بر زمین نهادن تعظیما برای عبادت
السَّجُور ـ سوخت تنور افروز
السَّجُوع ـ کبوتر با بانگ و فریاد
السَّجُول ـ (عَينٌ سَجُول): چشمه پر آب
السَّجُوم ـ چشم اشک‌ریزان ـ ابر دارنده باران

السَّجِیَّة ـ سَجایا و سَجِیّات ج: (سجو): خو و طبیعت

السَّجیس ـ (ماءٌ سَجیس): آب کدر و تیره

السَّجیف ـ پرده و کناره آن ـ جانب پرده

السَّجیل ـ بهره و نصیب ـ سخت و درشت از هر چیز (دَلوٌ سَجیل: دول بزرگ)

السِّجِّیل: سنگ و گِل خشک ـ نصیب و سخت از هر چیز

السَّجیلَة: (دَلوٌ او خصیتین سَجیلَة: دلو بزرگ و تخمها دراز آویزان)

السَّجین ـ سُجَناء و سَجنیٰ ج: زندانی ـ حبسی ـ بندی (ضَربٌ سَجین: زدن سخت)

السَّجینَة ـ سَجائِن ج: زن حبسی و بندی

سَحَّ ـ سَحّاً (سح): بسیار فربه شد

سَحَّ الماءُ: روان شد آب از بالا

سَحَّهُ: زد او را

سَحَّ سَحّاً و سُحوحاً: روان شد آب و اشک و باران

سَحَّتِ الشّاةُ سُحوحاً و سُحوحَةً: فربه شد گوسفند

السُّحّ، السَّحّ: خرمای خشک متفرق

سَحا ـ سَحیاً (سحی): خراشید

سَحَا الطینَ: رندید و پاک کرد گِل را

سَحَا الشَّعرَ: سترد و چید موی را

سَحَا الکِتابَ: مُهر کرد نامه را

سَحّیَ الکِتابَ تَسحِیَةً: مُهر کرد نامه را

السَّحاة ـ سَحاً ج: شب پره ـ صحن خانه ـ درختیست خاردار ـ پوست هر چیزی

السِّحاءَة ـ سِحاء و أسحِیَة ج: مُهر نامه ـ گیاهیست خاردار که زنبور خورد

السَّحاب ـ سُحُب و سَحائب ج: ابر ـ مدت ـ زیبق

السُّحابَة: باقیمانده آب در چاه

السَّحابُ الصَّیف: ابرهای زود گذر (سَحابُ البَحر: اسفنج)

السَّحابَة، السُّحابَة: پرده نازک جلو چشم

السَّحاح ـ هوا

السَّحّاح ـ سَحّاحَة مؤنث: ریزان (عَینٌ سَحّاحَة: چشم اشکریزان)

السَّحّار ـ شعبده باز، ساحر

السَّحّارَة: چیزیست که اطفال به آن بازی کنند

السُّحارَة: آنچه قصاب از جگر و دل و قلوه و حلقوم جدا سازد

السُّحاف: بیماری سِل

السُّحالَة: براده و ریزه‌های طلا و نقره ـ فرومایه مردم ـ پوست گندم و جو ـ پست از هر چیزی

السُّحام: سیاهی

السَّحایا ـ جمع سِحایَة (سحی): غشاء دماغی ـ پاره ابر

السَّحایَة: دماغ ـ پاره از ابر ـ تراشه و رندیده از هر چیزی

سَحَبَ ـ سَحباً: کشید بر روی زمین ـ گسترد ـ روان شد

سَحَبَ نَفسَهُ: کناره گیری کرد ـ کنار کشید خود را

سَحَبَ المَعدَنَ: فلزی را به صورت نقره درآورد

سَحَبَ الرَّجُل: بسیار سخت خورد

السَّحب: کِشِش ـ پس گیری ـ بازگیری ـ کشاندن دامن ـ فریب

السُّحبَة: پرده‌ئی بر روی چشم ـ پوشش ـ باقیمانده آب در گودال

سَحَتَ ـ سَحتاً: کسب حرام نمود

سَحَتَهُ: هلاک کرد وازبیخ برکند او را

سَحَتَ اللَّحمَ عَنِ العَظمِ: جدا کرد گوشت را از استخوان

سَحَتَ الشَّحمَ عَنِ اللَّحمِ: باز کرد پیه را از گوشت

السُّحت، السُّحُت ـ أسحات ج: حرام ـ هر کسب بد که موجب ننگ باشد

السَّحت: جامه کهنه

السَّحتاء ـ (أرضٌ سَحتاء: زمین بی‌گیاه)

السُّحتُوت: قاووت بی‌روغن ـ جامه کهنه ـ بیابان خاک نرم

السُّحتِیّ: جامه کهنه

سَحَرَهُ ـ سِحراً: فریفت او را ـ خدعه کرد ـ جادوئی و افسون نمود ـ

سَحَرَ عَن کَذا: برگردانید ودورکرد اورا

سَحَرَ بالفِضَّة: مطلا کرد به نقره (آب نقره داد)

سَحَرَ عَنِ الأمر: جدا و دور نمود از آنکار

سَحَرَهُ سَحراً: بامداد آمد او را

سَحَرَ: شیفته کرد ـ دل ربود

سَحَّرَهُ تَسحیراً: جادوئی و افسون کرد ـ محتاج به خوراک و شراب کرد ـ فریفت و مشغول کرد او را

السُّحر، السَّحر، السَّحَر ـ سُحور و أسحار و سُحُر ج: رِیَه ـ شُش ـ جگر سفید ـ نشان زخم پشت شتر ـ بالای

سینه
السِّحر ـ أسحار و سُحُور ج: جادوئی و افسون ـ هر چیز که مأخذ آن لطیف و دقیق باشد (إنّ مِن البَيانِ السِّحر)
سَحَر ـ أسحار ج: قبل طلوع فجر ـ اطراف هر چیزی ـ سفیدی بالای سیاهی
السُّحرَة: اولین وقت سحر که طلوع کاذب است ـ جای صاف و مسطح میان سنگستان
السَّحَرِيّ، السَّحَرِيَّة: قبل از طلوع فجر
السَّحساح ـ باران سخت ریزان
السَّحسَح: باران شدید ـ صحن خانه
سَحَفَ ـ الشَّعرَعَنِ الجلد سَحفاً: برکند مویرا از پوست
سَحَفَ رَأسَهُ: سترد موی سر او را
سَحَفَتِ الريحُ السَّحابَ: باد برد ابر را
السَّحفَة ـ سُحَف و سِحاف ج: پیه ـ پیه پشت
سَحَقَ ـ سَحقاً: کوبید و ریزه ریزه کرد ـ سائید ـ نرم کرد ـ گرد کرد
سَحَقَ القَملَة: کشت شپش را
سَحَقَ الثوبَ: کهنه گردانید جامه را
سَحَقَتِ الريحُ الأرضَ: سخت وزید باد و محو کرد آثار زمینرا
سَحَقَ الرأسَ: سترد موی سر را
سَحَقَ الشيءَ الشَّديد: نرم گردانید چیز درشت را
سَحَقَتِ العَينُ دَمعَها: جاری کرد چشم اشک خود را
سَحِقَ ـ سَحقاً و سُحقاً: دور شد
سَحُقَ الثوبُ سُحُوقَةً: کهنه شد جامه

سَحُقَتِ النخلَةُ: دراز شد درخت خرما
السُّحق، السُّحُق: دوری (يقال سُحقاً لَه: دور گرداند خدا او را از رحمتش)
سَحَلَ ـ الشيءَ سَحلاً: پوست کند آنرا و تراشید ـ رندید
سَحَلَ مِأَةَ سَوطٍ: زد او را صد تازیانه
السَّحلَب ـ روباه ـ گیاهیست
سَحِمَ ـ سَحَماً: سیاه شد
سَحَّمَ وَجهَهُ تسحيماً: سیاه گردید روی او
السُّحَم: پتک آهنگران
السَّحَم: آهن ـ سیاهی، نام درختیست
السَّحماء (مؤنث اسحم): سیاه ـ دُبُر ـ درختیست
السُّحمَة: سیاهی
السَّحمَة: توده آهن
سَحَنَ ـ الحَجَرَ سَحناً: شکست سنگ‌را
سَحَنَ الشيءَ: کوبید آنرا، سائید
سَحَنَ الخَشَبَة: مالید و رندید و صاف کرد چوب را تا تابان شد
السَّحناء، السَّحَناء، السَّحنَة، السَّحَنَة: نرمی روی پوست ـ نعمت و هیئت ـ رنگ و نرمی روی
السَّحُوح ـ (سَحابَةٌ سَحُوح: ابر ریزان)
السَّحُور، السُّحُور: خوراک سحری
السَّحُوف ـ بارانیکه زمین را خراشد (ناقَةٌ سَحُوف: ماده شتر دراز پستان ـ ناقه‌ئیکه در رفتن پای خود را به زمین کشد ـ شاةٌ سَحُوف: گوسفند پشم تنک ـ دَلوٌ سَحُوف: دلویکه آنچه آب در چاه باشد برگیرد)
السَّحُوق ـ سُحق ج: درخت خرمای دراز ـ خر دراز

السَّحِيت: مال برده شده
السَّحِير: بیمارشکم ـ اسب بزرگ شکم
السَّحِيف، السَّحِيفَة: صدای آسیا ـ صدای دوشیدن شیر
السَّحِيفَة ـ سَحائِف ج: پیه‌هائیکه مابین داخل تهیگاه است ـ پیه و فربهی پشت مازه ـ باران شدید که زمین را خراشد
السَّحِيق ـ جای دور (مِسكٌ سَحِيق: مشک نرم گرد شده)
السَّحِيقَة: باران شدید که زمین خراشد
سَخا ـ سَخاءً و سَخاً و سَخاوَةً (سخو): جوانمردی نمود، بخشنده شد
سَخا النارَ سَخواً: افروخت آتش را به خارج کردن خاکستر
سَخا القِدرَ: آتش را زیر دیگ کرد
سَخافلان: آرام کرد از حرکت
السَّخاءَة ـ سَخا ـ ج: گیاه
السَّخافَة ـ سبکی از هر چیز، ناتوانی در هر چیز
السُّخام ـ انگشت ـ سیاهی دیگ ـ پَر نرم ریزه مرغ ـ جامه نرم مانند خز (شَعرٌ سُخام: موی سیاه ـ لَيلٌ سُخام: شب تار)
السُّخامِي، السُّخامِيَّة: می و شراب روان
السَّخانَة ـ ظرفیست مسی برای گرم کردن آب
السَّخاوَة ـ نرمی، ملایمت ـ بخشش
سَخِرَهُ ـ سِخرِيّاً و سُخرِيّاً، سَخَّرَهُ: تکلیف کرد او را به چیزیکه

نخواسته و چیره شد بر او بدون مزد
سَخَرَتِ السَّفینَةُ: باد موافق یافت کشتی و به آسانی رفت
سَخِرَ بِهِ و مِنهُ سَخراً و سَخَراً و سُخراً: تمسخر کرد و افسوس داشت
السُّخَرَة ـ کسیکه هر کس را مقهور فرمانبر خود کند ـ کار بدون مزد ـ بیکار ـ آنکه بر او افسوس خورند
السُّخْرَة: آنکه مردم را دست اندازد
السُّخرِیّ: لوده
السَّخرِی، السُّخرِیّ، السُّخرَة: مطیع فرمانبردار
السُّخرِیَّة: ریشخند، مایه تمسخر
سَخِطَ ـ الرَّجُلَ سَخَطاً: خشم گرفت و ناخشنود شد
سَخِطَ الشیءَ: مکروه داشت آنرا
السُّخط، السُّخُط، السَّخط: ناخشنود ـ ضد رضایت
السُّخط، السَّخَط: خشم ـ اوقات تلخی
السُّخط: رنجیدگی
سَخُفَ ـ سُخفاً و سَخافَةً: سبک عقل گردید
سَخُفَ الغَزْلُ: رشته بافته نازک و سبک شد
سَخَّفَ تَسخیفاً: کم عقل و سبک گردید
السُّخف: ضعف و سستی ـ سبکسری ـ امر محال ـ نامربوط
السُّخفَة، السَّخفَة: سبکی عقل ـ لاغری ـ تنگی عیش و گرسنگی
السَّخل ـ سُخَّل و سُخّال ج: فرومایگان ـ مردان ضعیف

السَّخلَة ـ سَخل و سِخال و سُخلان ج: بره و بزغاله نوزاد
سَخَّمَ ـ اللَّحمَ تَسخیماً: بوی گرفت گوشت
سَخَّمَ اللهُ وَجهَهُ: سیاه گردانید خدا روی او را
سَخَّمَ بِصَدرِهِ: به خشم آورد او را
سَخَّمَ الماءَ: گرم کرد آبرا
السُّخَم: سیاهی
السَّخماء ـ (مؤنث اَسخَم): سیاه ـ زمینیکه خاک آن نرم و درشت بهم آمیخته باشد
السُّخمَة: سیاهی ـ کینه ـ خشم
سَخَنَ ـ سُخُونَةً و سَخانَةً و سَخناً: گرم گردید
سَخَنَهُ بِالضَّربِ سَخناً: زد او را زدن شدید دردناکی
سَخِنَت عَینُهُ سَخناً و سُخُوناً: اشک گرم ریخت، محزون و غمناک شد
سَخُنَ ـ سُخُونَةً: تب کرد ـ از تب سوخت
سَخَّنَ ـ الشیءَ تَسخیناً: داغ کرد آنرا
السُّخن: گرم
السُّخن: گرما، حرارت ـ تب
السُّخنان، السَّخنان، السَّخنان: روز گرم
السَّخنَة، السُّخنَة، السَّخنَة، السَّخَنَة: تب یا گرمی بسیار
سَخُوَ ـ سَخاءً و سَخاوَةً و سَخوَةً و سَخواً: بخشش نمود، جوانمردی کرد
السُّخُونَة: گرمی بسیار ـ تب
سَخِیَ ـ سَخاً و سَخاءً و سَخاوَةً (سخو): بخشنده بود ـ دست و دل باز بود
السَّخِیّ ـ اَسخِیاء و سُخواء ج: جوانمرد ـ بخشنده ـ رادمرد ـ بلند نظر

السَّخِیَّة ـ سَخایا و سَخِیّات ج (مؤنث): زن بخشنده به‌صفت جوانمرد
السَّخیف: مرد کم عقل و سبک (سَخیفُ العَقل: ناقص خرد ـ رَأیٌ سَخیف: رأی ضعیف ـ ثَوبٌ سَخیف: جامه کم باف ـ سَحاب سَخیف: ابر رقیق)
السَّخیمَة ـ سَخائِم ج: کینه ـ پلیدی
السَّخین ـ (ماءٌ سَخین: آب گرم ـ ضَربٌ سَخین: زدن دردناک و گرم ـ سَخینُ العَین: محزون و گرم اشک)
السِّخّین ـ سَخاخین ج: بیل برگشته لب ـ کارد دسته محراث (ماءٌ سِخّین: آب داغ)
السَّخینَة: خوراک گرم ـ خوراکیست از آرد گندم و روغن و خرما ـ بیضه مرد
سَدَّ ـ الاِناءَ سَدّاً: بست ظرف را
سَدَّ الثُّلمَةَ: گرفت سوراخ را و اصلاح آن نمود
سَدَّ البابَ: بست در را
سَدَّ الشیءُ سَداداً و سُدُوداً: صواب بود آنچیز، استوار و درست بود
السُّدّ، السَّدّ ـ اَسداد ج: کوه ـ در آینده ـ حائل میان دو چیز
السُّدّ ـ اَسِدَّة ج: عیب مانند کری و گنگی و غیره
السَّدّ ـ (کَلامٌ سَدّ: سخن صحیح و درست)
سَدّی ـ الثَّوبَ سَدیاً، سَدَّی تَسدِیَةً:

بافت جامه را
سَدَي الأرضُ: بسيار نمناک گرديد
سَدَي إليه: نيکوئي نمود به سوي او
سَدَيٰ إليه معروفاً: خدمت شاياني کرد به او
السُّدىٰ: بي جهت ـ بي فايده ـ بيهوده ـ مهمل
السَّديٰ: تارهاي جامه در مقابل پود آن ـ شبنم ـ شهد ـ نيکوئي ـ غوره سبز
السَّداة ـ أسدِيَة ج: تار و پود جامه ـ شبنم عضو مذکر گياه
السَّذاجَه ـ سادگي ـ ساده لوحي
السُّداد ـ بيماريست که به بيني رسد و تنگ نفس آرد
السَّداد ـ درستي و راستي در کِردار و گفتار
السِّداد: سربند شيشه ـ شير که در پستان شتر خشک شود و مَجرىٰ را بگيرد
السِّدادَة: توپي ـ سربطري ـ چوب پنبه
السِّدار ـ پرده مانندي
السُّدّار: فروشنده درخت و برگ سدر (کُنار)
السُّداس ـ شش شش (جاؤا سُداس: آمدند شش شش)
السُّداسِيّ: کلمه مرکب از شش حرف ـ بند شلوار شش زرعي
السِّدالَة ـ پرده ـ ستر
السَّدّان ـ سِندان آهنگران
السِّدانَة ـ (سِدانَةُ الکَعبه: خدمتگزاري خانه کعبه)

السُّدَّة ـ سُدَد ج (سدّ): دَرِ خانه ـ درگاه ـ صحن خانه ـ سايبان
سَدَحَ ـ سَدحاً: بر زمين افکند ـ بر پشت انداخت ـ بر پهلو نهاد ـ گسترد بر زمين
سَدَحَ بالمَکان: آرام گرفت و اقامت نمود
سَدَّحَ تَسديحاً: گلو بريد ، کُشت
سَدَّدَ ـ الرُّمحَ تَسديداً (سدّ): راست کرد نيزه را و در طول نهاد
سَدَّدَ البُندُقيةَإلي الصَّيد: راست گرفت تفنگ را به سوي شکار
سَدَّدَهُ: راست و درست کرد او را ـ توفيق صواب داد او را
السَّدَد: درستي و راستي در کردار و گفتار
سَدَرَ ـ الشَعرَ سَدراً و سُدوراً: فروهشت موي را
سَدَرَ الثَوبَ: پاره کرد جامه را
سَدَرَ الرَّجُلُ في البِلاد: سفر کرد به شهرها
سَدِرَ ـ سَدَراً و سَدارَةً: متحير و سراسيمه گرديد
سَدِرَ البَعيرُ: خيره شد چشم شتر از شدّت سرما يا گرما
السِّدر ـ سُدُور ج: درخت کنار (سِدر)
السَّدِر: متحير ـ سراسيمه ـ خيره چشم ـ دريا
السِّدرَة ـ (سِدرَةُ المُنتهيٰ: محلي در ملاء أعليٰ که پيامبر در معراج به آنجا رسيد)
السَّدِرَة: زن متحير و سراسيمه (ناقَةٌ سَدِرَة: شتر سالمند)
سَدَسَ ـ القَومَ سَدساً: ششم آنان گرديد
سَدَسَ القَومَ: گرفت يک ششم مال آنانرا
سَدَّسَ الشيئَ: شش گوشه ساخت آنرا
السُّدس، السُّدُس ـ أسداس ج: شش يک
سَدَفَ ـ الحِجابَ سَدفاً: آويخت روبند و پرده را
السَّدَف ـ سُدُوف ج: تاريکي ـ روشنائي (از اضداد) ـ صبح ـ برآمدن صبح ـ شب ـ تاريکي شب ـ ميش
السُّدفَة، السَّدفَة: تاريکي ـ روشنائي (از اضداد) ـ پاره‌ئي از شب يا روشنائي و تاريکي بهم آميخته
سَدَلَ ـ الشَعرَ أوالثوبَ سَدلاً: فروهشت وآويخت‌موي ياجامه‌را
سَدَلَ الثوبَ: شکافت جامه را
سَدَلَ في البِلاد: رفت در شهرها
سَدَلَ، سَدَّلَ: رها کرد جلو موي سر و ريش را
السُّدل، السَّدل ـ أسدال و سُدُول و اسدُل ج: پرده
السُّدَل: پشت دري
السِّدل: رشته جواهر که بر سينه آويخته ـ پرده و پوشش ـ تاريکي شب
سَدَمَ ـ البابَ سَدماً: بند کرد دَر را
سَدِمَ ـ سَدَماً: اندوهگين گرديد
سَدِمَ الماءُ: متغير گرديد آب
سَدَمَ الماءَ سُدُوماً: ذخيره کرد آبرا
سَدِمَ بالشيئ: حريص شد به آن

السُّدم ـ (مٰاءٌ سُدم ـ مِیٰاهٌ سُدم و أَسـدام و سِدام ج: آب متغیر در اثر ماندگی)

السَّـدَم ـ (مٰاءٌ سَدَم ـ أَسدام و سِدام ج: آب‌ریزان)

السَّدَم: اندوه یا پشیمانی یا خشم یا اندوه ـ شیفتگی و آزمندی چیزی

السَّـدِم: مـرد خشـمگین (عـاشِقٌ سَدِم: عاشق واله)

السَّدمٰان: اندوهناک ـ پشیمان

سَدَنَ ـ سَدناً و سَدٰانَةً و سِدٰانَةً: دربانی کرد یا خدمت کعبه و بتخانه نمود

السُّدُوس: چادر سبز ـ فیل نر و ماده

سَدِيَ ـ تِ‌الأرضُ سِدیً: بلند قرار داشت و آب بر آن سوار نشد

السَّـدِیَّة ـ (أرضٌ و لَـیلَةٌ سَدِیَّة: زمین و شب نمناک)

السَّدیح ـ بر پشت افتاده یا بر روی افتاده

السَّـدید ـ (سدّ): استوار و راست ـ محکم، صواب، مناسب

السَّدیر ـ نهریست در حیره ـ زمینی است در یمن ـ گیاهیست (سَدیرُ النَّخل: نخلستان)

السَّـدیس ـ سُـدُس ج: شش یک، دندان هشت سالگی شتر ـ نوعی پیمانه ـ گوسفند به شش سالگی در آمده ـ بند شلوار شش زرعی

السَّدیفَة ـ سَدائِف ج: ماده شتر فربه

السَّدیل ـ سُدُل ـ أَسدال و سَدائِل ج: چیزیکه پهن کرده شود در خیمه ـ پرده خانه عروس ـ پرده جلو هودج

السَّدیم: ابر تُنُک ـ ستارگان ابری ـ غبار ـ تیرگی هوا ـ مرد کثیرالذکر

السَّذاب: گیاهیست بسیار سبز داری گل زرد و بد بو ـ اسپند ـ سداب کوهی

السُّذانِق: مرغ شاهین یا چرغ

السَّذاجَة ـ سادگی ـ ساده‌لوحی

السَّـذَق ـ شب آتش افـروختن مجوسیان

سَـرَّهُ ـ سُروُراً و سُـرّاً و سُـرّیٰ و تَسِرَّةً: شادکرد او را

سَرَّهُ سَرّاً: نیزه زد بر ناف او

سَرَّ الصَّبِيَّ: ناف برید کودکرا

سَرَّ سَرَّاً: بیمار ناف گردید

سُرَّهُوَ سُرُوراً: شادمان گردید

سُرَّ الصَّبِيُّ: قطع گردیده ناف کودک وقت ولادت

السِّرّ، السُّرّ ـ أَسرار، ج: خطوط و شکم کف دست

السُّرّ ـ أَسِرَّة ج: آنچه از ناف نوزاد بریده شود

السِّرّ ـ أَسرار، ج: راز، پوشیده ـ خالص هر چیزی ـ بهتر و برتر چیزی ـ زمین نیکو ـ اصل ـ میانه ـ میان رودخانه ـ نکاح ـ افشای نکاح ـ جماع ـ بهترین جای رودخانه

سَرُوَ ـ سَرواً و سَرٰاوَةً و سَرْیٰ و سَرٰاءً (سرو): جوانمرد و سخی شد

سَرىٰ ـ سُریً و سُریَةً و سِرْیَةً و سِرٰایَةً و سَرَیٰاناً و مَسریً: در شب رفت

سَریٰ بِهِ: در شب برد او را

سَرىٰ عِرقُ الشَّجَرَة (سری): فرو رفت ریشه‌های درخت در زمین

سَرّىٰ تَسرِیَةً: چیز نفیس برآورد ـ چیز نفیس فرستاد

سُرِّيَ عَن قَلبِهِ: بر طرف شد از دل او اندوه

السُّریٰ: شب روی (اِبنُ السُّریٰ: مسافر شب)

السَّرّاء ـ (سرّ): شادی ـ نیکوئی‌نی میان تهی ـ زمین خوب رویاننده ـ ماده شتر بیمار (هُوَ صَدیقٌ لَهُم فِی السَّرّاءِ و الضَّـرّاءِ: او دوست ایشـانست در وسعت و شدت و در گرما و سرما ـ خوشبختی)

السَّراب ـ نمایش آب در هوای گرم ـ چیز بی حقیقت (هُوَ أَخدَعُ مِنَ السَّـراب: او فـریب دهـنده تـر از سرابست)

السَّـراة ـ سَرَوات ج: پشت ـ بـالا برآمدگی روز ـ میانه راه و جای بلند آن (سَراةُ الجَبَل: سرکوه ـ سَراةُ الضُّحیٰ: اول ظهر)

السِّراج ـ سُرُج، ج: چـراغ، (سِراجُ اللَّیل: کرمک شب‌تاب)

السَّرّاج: زین ساز ـ دروغگو ـ زین فروش)

السِّرٰاجَة: زین سازی

السَّراح: طلاق (اسم است تسریح را)

السَّراد ـ غوره خرمای سفت شده ـ درخت خرمـا کـه از تشـنگی خشک شده

السِّراد: خلال ـ درز پوست را دوختن ـ آنچه به آن دوزند

السُّرادِق ـ سُرادِقات ج: سراپرده ـ خیمه از پنبه ـ غبار برخواسته ـ دود برافراشته محیط به چیزی

السِّرار ـ نسب خالص ـ آنچه از ناف نوزاد بریده شود ـ غوره خرما ـ آخرین شب ماه

السِّرار ـ أسِرَّة ج: خطوط کف دست و پیشانی ـ آخرین شب

السَّرارَة ـ خوب و خلوص چیزی ـ بهتر و پاکیزه‌تر آن ـ اختیار شده نسب و بهترین آن (سَرارَةُ الوادیْ: بهترین جای رودخانه)

السُّراط ـ شمشیر برّان

السِّراط: راه روشن و واضح

السَّرّاط: بسیار پرخوار

السُّراطِيّ: بسیار پرخوار ـ شمشیر برّان

السُّراف ـ خوراک از برگ خرما

السَّرّاق ـ دزد ـ اره (سارِقُ المُؤلَّفات: دزد آثار ادبی)

السَّرّاقَة: اموالیکه به دزدی رفته ـ اره کوچک

السَّرايا ـ سَرايات ج: سرای

السَّرايَه ـ سَرايات ج: محل دوائر دولتی

سَرَأت ـ الجَرادُ سَرْأً: تخم نهاد ملخ

سَرَبَ ـ الماءُ سُرُوباً: روان شد آب

سَرَبَ الرَّجُلُ: رفت بر یک جهت

سَرَبَ الإبِلُ: متوجه چریدن شد

سَرِبَ الإناءُ سَرَباً: جاریشد آنچه در ظرف بود

سُرِبَ ـ ل: داخل شد در دماغ دود نقره و تنگ نفسی عارض گردید

سَرَّبَ القِرْبَةَ: ریخت آب در مشک نو

سَرَّبَ الإناءَ: جاری کرد از ظرف

سَرَّبَ الابِلَ: فرستاد شترانرا گله گله

سَرَّبَ إلَيَّ الأشياءَ: داد به من چیزها را یکی بعد یکی

السَّرب: چهارپای سواری ـ راه ـ جانب و سوی ـ سینه

السِّرب ـ قلب و دل ـ راه ـ پارهٔ از درختان خرما ـ گله آهوان ـ گروه سنگخوار (سِربٌ من الطائرات)

السَّرَب: کاریز و قنات ـ آب روان ـ آبیکه از مشک روان گردد ـ حفره بزرگ زیر زمین ـ سوراخ جانوران دشتی

السَّرِب: آب روان

السِّربال ـ سَرابيل ج: پیراهن یا هر چه پوشیده شود

السُّربَة ـ سُرَب ج: جماعت اسبان تا ۳۰ ـ پارهٔ درختان خرما ـ موی ریزه میان سینه و شکم ـ راه ـ مذهب ـ ریسمان زرد

سَربَلَهُ ـ سَربَلَةً: پیراهن پوشانید او را

السُّرَّة ـ سُرّات و سُرَر ج: ناف ـ میانه رودخانه و بهترین جای آن ـ میان هر چیزی (سُرَّةُ البَلَد: وسط شهر)

سَرَجَ ـ سَرجاً: دروغ گفت

سَرَجَت شَعرَها: بافت موی را

سَرِجَ سَرَجاً: دروغ گفت ـ روشن شد روی

سَرَّجَ الحَديثَ: جعل کرد حدیثرا

سَرَّجَ الشيءَ: نیکو وروشن نموده آنرا

سَرَّجَهُ اللهُ: توفیق داد او را خدا

سَرَّجَ الشَّعرَ: بافت موی را

السَّرج ـ سُرُوج، ج: زین

السِّرجِن، السِّرجُون، السِّرجين: سرگین

سَرَحَتِ ـ المَواشيْ سَرحاً و سُرُوحاً: چریدند چهارپایان

سَرَحَ السَّيلُ: جاری و روان شد

سَرَحَ ما في صَدرِهِ: بیرون ریخت آنچه در سینه داشت

سَرِحَ الرَّجُلُ سَرَحاً: به آسانی دنبال امور خود را گرفت

سَرَّحَ المَواشيَ: به چرا گذاشت

سَرَّحَ القَومَ: واگذاشت آنها را

سَرَّحَ الزَّوجَةَ: طلاق داد زنرا

سَرَّحَ الشَّعرَ: موی‌ها را شانه کرد

سَرَّحَ مِنهُ: به حال خود گذارد

السَّرح: چهار پای چرنده اطراف و گرداگرد خانه ـ هر درخت بزرگ و بلند ـ هر درخت بی خار

السِّرحال ـ گرگ

السِّرحان ـ سَراحين و سِراح ج: گرگ ـ شیر بیشه ـ میانه حوض

السُّرحَة: زن بلند بالا ـ خر ماده جوان که باردار نگردیده

السُّرحُوب ـ سَراحيب ج: شغال ـ اسب بزرگ هیکل

سَرَدَ ـ الدِّرعَ سَرداً وسِراداً: بافت زره‌را

سَرَدَ الجِلدَ: دوخت دُرز جلد را

سَرَدَ الشيءَ: سوراخ کرد آنرا

سَرَدَ الحَديثَ: دنبال هم نقل کرد

سَرَدَ الصَومَ: پی در پی روزه گرفت

سَرَدَ الكِتابَ: به سرعت خواند کتابرا

سَرِدَ ـ سَرَداً: پیاپی روزه گرفت

سَرَّدَ النَّخلُ: صاحب غوره بسفت شد در اثر بی آبی درخت خرما

سَرَّدَ الأديمَ: سوراخ کرد و درز پوست را دوخت
السَّرد: اسم است هر زره و حلقه را
السَّرْد: تابع ـ پیاپی
السَّرداب ـ سَراديب ج: پناهگاه زیرزمینی
سَردَقَ ـ البَيتَ: سرا پرده نصب کرد خانه را
السَّردين ـ ماهي ساردين
سَرَّرَهُ ـ تَسريراً: شادمان کرد او را
السُّرَر السِّرَر ـ أسرار ج: خطوط کف دست
السُّرّ: آنچه از ناف نوزاد بریده شود ـ میانه چیزی ـ آخرین شب از ماه
السِّرسام: بیماری که در دماغ حادث شود
سَرَطَ ـ الشيءَ سَرَطاً و سَرَطاناً: فرو برد لقمه را
السُّرَط: دلیر ـ بسیار پرخوار و لقمه بزرگ بردار
السَّرَطان ـ (سرط): تیز قدم ـ بیماری که ابتدا به اندازه دانه نخود وبعد کم‌کم بزرگ میشود وبر آن عروق مانند پای خرچنگ دیده شود ـ بسیار پرخوار ـ بزرگ لقمه ـ بُرجیست در آسمانها
السُّرَطة: زود فرو برنده
السُّرَطيط: بسیار پرخوار ـ بزرگ لقمه
سَرُعَ ـ سُرعَةً، سَرِعَ سَرَعاً وسِرعاً و سُرعاً و سَراعَةً: سرعت و شتاب کرد
السَّرع، السِّرع ـ سُرُوع، ج: شاخ تر از انگور و هر شاخ تری
السُّرعُ اللِجام: افسار، لِگام

السَّرعان، السُّرعان، السِّرعان: (سرع): اسم فعل مبنی بر فتح و گاه خبر محض باشد وگاه خبر مفید، تعجب
السَّرعان القوم: اوائل آنان یا سبقت گیرندگان آنان
السُّرعَة، السَّراعة: شتاب، عجله
السُّرعُوف ـ السُّرعُوفة (مؤنث): ملخ و ساس و بید که به لباس و فرش و غیره را زند
السَّرغاشو ـ سبزه‌ها و خزه‌های تیره رنگ در کنار دریاها
السُّرغوس ـ قسمي ماهي
سَرَفَ ـ الشَجرةَ سَرفاً: خورد کِرم سفید برگ درخترا
سَرَفَتِ الأمُّ وَلَدها: بد پرورش داد مادر کودک را به زیادی تغذیه
سَرِفَ الطعامَ سَرَفاً: آن مقدار خورد تا این که سرفه او را گرفت
سَرِفَ الأمرَ: ترک کرد کار را ـ خطا کرد و جهالت کرد
سَرِفَ القومَ: تجاوز کردند آنان
السَّرَف: خطا ـ تجاوز از حد ـ خیرگی عقل ـ حریص بر شراب
السَّرِف: (سَرِفُ الفؤاد: غافل و خطاکار)
السُّرفَة: مور سفید که از چوب خانه سازد و در آن بمیرد ـ کِرم ابریشم ـ کِرم شفیره
السَّرِفَة: (أرضٌ سَرِفَة: زمین پر از مور سفید)
سَرَقَ ـ مِنهُ الشيءَ سَرقاً و سَرَقاً و سَرَقَةً و سَرِقَةً و سَرِقاً: دزدی کرد
سَرِقَ الشيءُ سَرَقاً: پوشیده شد

سَرِقَت مَفاصِلُهُ: سست و ضعیف گردید بندهای اعضای او
سُرِقَ الرَّجُلُ: دزد زده شد او
سُرِقَ صَوتُهُ: صداگرفته شد او
سَرَّقَ تَسريقاً: به دزدی نسبت داد
سَرَّقَ الشيءَ: دزدید آنرا
السَّرَقَة ـ سَرَق ج: شقه‌های حریر و طاقه‌های آن
السَّرِقَة، السَّرِق: دزدی
سَرِكَ ـ سَرَكاً: سست شد بعد از توانائی
السَّرَكة: زمین پر از سنگریزه که نهال نرویاند
السَّرمَد: همیشه، پیوسته، دائم (لَيلٌ سَرمَد: شب دراز)
السَّرمَدِيّ: آنچه اول و آخر ندارد
السَّرمَق، سُرمُق ـ گیاه شرنگ
السَّرنُوك ـ کوچک و لاغر (عامیانه)
سَرُوَ ـ سَرواً: جوانمرد و سخی شد
السَّرو: جوانمردی ـ درخت سَرو
السِّروال ـ سَراويل ج: شلوار نیم تنه یا دامن و یا شلیته زنان
السَّراويل ـ سَراويلات ج (نادر): شلوار
سَرَى ـ سُرىً و سَرْيَةً و سُرْيَةً و سِرايَةً: در شب سیر کرد و رفت
السَّرِيّ ـ (سری): آقامنش ـ بلند نظر
السَّرِي ـ أسرِيَة و سُريان ج: جوی و نهر کوچک
السِّرِّي ـ (سرّ): پنهانی و محرمانه
السَّرَيان ـ (سری): مص، شب‌روی
السُّرية ـ (سری): مص، شب روی
السُّرِّيَّة: رفیقه، معشوقه
السَّرِيَّة ـ سَرايا ج: قسمتی از لشکر تا

چهار صد نفر ـ فوج ـ عده ـ پیکان خُرد گِرد ـ جنگهای کوچک در تاریخ زمان پیامبرص
السَّریَة: تخم ملخ
السُّرَیجیّات: شمشیرهای ساخته سُریج نامی که در ساختن آن‌ها ماهر بود
السَّریح ـ روان (فَرَسٌ سَریحٌ: اسب بدون زین)
السَّریحَة ـ سرائح ج: پاره‌ئی از جامه ـ خطا و راز ـ راه و جاده تنگ که اطراف آن درخت و سبزه زار باشد (کوچه باغ)
السَّرید ـ درفش کفش دوزان
السَّریدَة: پاره چرمی که به آن کفش دوزند
السَّریر ـ أَسِرَّة و سُرُر، ج: (سر): نعمت و فراخی زندگی ـ تخت شاهی ـ قرارگاه ـ اصل و قوام هر چیزی ـ جنازه و تابوت
السَّریرَة ـ سَرائِر، ج: راز ـ امر پوشیده ـ سِرّ نگهدار
السَّریع ـ سُرعان، ج: شتابنده ـ تندرو ـ باعجله ـ هر چه زودتر
السَّریعَة: (مؤنث فوق) (سَریعُ التأثر: زود رنج، سَریعُ الجَری: سبک‌پا ـ سَریعُ الزَّوال: زود گذر ـ سَریعُ الخاطر: باهوش)
سَطا ـ بِهِ وَ عَلَیهِ سَطواً و سَطوَةً: حمله کرد یا مغلوب کرد و سخت گرفت او را
سَطا الفَرَسُ: بر سر خود رفت اسب، گشاده قدم رفت

سَطَا الماءُ: بسیار شد آب
السُّطّاح ـ (السُّطّاحَة واحد): هر گیاهی که بر روی زمین گسترده شود ـ گیاه پیچ که بر دیوار بالا رود
السَّطّار ـ قصاب
السِّطاع ـ بزرگترین ستون خیمه ـ شتر دراز فربه ـ ستون خانه ـ داغی شتر به‌درازا
السِّطام ـ توپی ـ سر بُطری ـ اَنبُر
سَطَحَ ـ البَیتَ سُطُوحَةً، سَطَحَ: کوبید خانه را و هموار کرد آنرا
سَطَحَ النّاقَةَ سَطحاً: خوابانید شتر را
سَطَحَهُ: افکند و گسترد او را بر زمین
السَّطح ـ سُطُوح ج: پشت بام ـ بالای هر چیزی ـ روی ـ رویه ـ بیرون
السَّطحی: ظاهری ـ بیرونی ـ کم عمق (معلومات سَطحیَّة: اطلاعات ظاهری)
سَطَرَهُ ـ سَطراً: نوشت آنرا
سَطَرَ بالسَّیفِ: برید به شمشیر
سَطَرَ الرَّجُلَ: بر زمین افکند او را
سَطَّرَ ـ تسطیراً: آورد چیزهائی غیر اصلی مانند افسانه
سَطَّر عَلَیهِ: سخن‌های پریشان گفت به او
السَّطر، السَّطَر ـ أسطُر و سُطُور و أسطار، ج: أساطیر، ج ج: خط، نوشتن ـ رشته از هر چیز ـ گوسفند یک ساله
سَطَعَ ـ سَطَعاً: دراز گردن گردید
سَطَعَ رَأسَهُ: بلند کرد سر را و کشید گردن را
سَطَعَ الغُبارُ سَطعاً و سُطُوعاً و سَطیعاً: بلند گردید و منتشر شد گرد و خاک
سَطَعَت رائِحَةُ المِسکِ: پراکنده شد بوی مشک
سَطَعَ بِیَدَیهِ: دست بر هم زد تا صدا برآمد
سَطَّعَ ـ تَسطیعاً: داغ کرد گردن شتر را در درازی
سَطَّعَهُ: بلند کرد آنرا
السَّطع: درخشندگی ـ تابان ـ هر چه از غبار و نور انتشار یابد
السَّطَع: دست برهم‌زدگی ـ صدای افتادن چیزی بر زمین
السَّطعاء ـ (مؤنث اسطع) دراز گردن
سَطِلَ ـ سَطَلاً: مَست و مخمور شد
السَّطل ـ أسطال و سُطُول ج: ظرفی است جهت آبکشی ـ مرد دراز
السَّطلَة: ابله و احمق (عامیانه)
* **السُّطل**: نوشابه ـ مُسکِر ـ مستی‌آور
سَطَمَ ـ البابَ سَطماً: بند کرد و مسدود نمود
سَطَمَ فاهُ أوِ الثَّقبَ: دهان یا سوراخ را بست (عامیانه)
السِّطم: تیزی و لبه شمشیر
السَّطوَة ـ (سطو) مص: حمله و مغلوب کرد
السَّطیح ـ افتاده ـ خوابیده که برخاستن نتواند از ضعف ـ توشه‌دان
السَّطیحَة: توشه‌دان یا مشک آب
سَعىٰ ـ سَعیاً (سعی): اراده و کار کرد ـ کوشش کرد
سَعىٰ إلَیهِ: قصد او کرد و دوید

سَعيَ فـي حـاجَتِهِ: سـرعت كـرد در قضاى حاجت او
سَعيَ لِعِيالِهِ: كسب معاش كـرد بـراى اهلش
سَـعيَ بِـفلانٍ عِـندَ الأَمـيرِ: نـمّامى و سخن‌چينى كرد از او نزد امير
السُّعادَى ـ ريشه جـوز ـ خـولنجان مصرى
السَّعـادَة ـ خـوشبختى ـ خـوبى ـ بهروزى
السُّعار ـ گرمى ـ سـختى گـرسنگى ـ بدى و فساد ـ تشنگى
السُّعاف ـ چاك‌ها و ريشه‌هاى اطراف ناخن
السُّعال ـ سرفه (كه حركت ريـه است)
(سُعالُ الدِّيكِ: سياه سرفه ـ بيمارى خروسك)
السَّعانِيَن ـ عيديـت نصارىٰ را
السِّعايَة ـ افتراء ـ تهمت ـ بدگوئى
السَّعَة ـ (وسع): تـوانـائى و قـدرت ـ بى‌نيازى و توانگرى (على الرَّحبِ و السَّعَةِ اهلا و سَهلاً: خوش آمديد)
السَّعتَر أوِ الصَّعتر: گياهيست خوشبو به نام پودينه يا مرزه
السَّعتَرى أوِ الصَّعترى: جوانمرد شجاع ـ مرد شوخ بيباك
سَعَدَ ـ اليَومُ سَعداً و سُعُوداً: روز مبارك و ميمونى شد
سَعِدَ سَعادَةً: سعادتمند شد
سُعِدَ: كامروا و كامياب شد
السُّعد ـ گياهيست كه ريشه و پياز آن خوشبو وخوردنيست
السَّعد ـ سُعُود ج: مباركى ـ نيكبختى

السَّعدان: بوزينه، ميمون
سَعَرَ ـ النارَ سَعراً: افروخت آتش را
سَعَرَ القومَ بالنبلِ: سـوزانـيد آنـانرا و عذاب داد
سَعَرَ القومَ شَرّاً: بدى رسانيد به آنان
سَعَّرَ السِّلعَة: نرخ گـذارى كـرد ـ روى كالا قيمت گذارد
سَعَرَ الحَربَ: گـرم كـرد جـنگ را و برانگيخت
سَعِرَ الفَرَسُ: دويد اسب به شدّت
سَعَّرَ النارَ: افروخت آتش را
سَعَّرَ الشيئَ: تعيين نرخ كرد
سَعَّرَ القومُ: اتفاق كردند بر نرخ
السُّعر: گرسنگى سخت ـ گرمى آتش ـ ديوانگى ـ بيمارى
السَّعر: (رَمىٌ سَعرٌ: تيراندازى شديد و دردناك)
السِّعر ـ أسعار ج: نرخ
السُّعرَة: رنگى كه به سياهى زند
السَّعرَة: اول هر كارى ـ سرعت هر كار ـ سُرفه
سَعَطَهُ ـ سَعطاً و سَعَطَهُ: دارو ريخت در بينى او
سَعَفَ ـ بحاجَتِهِ سَعفاً: روا كرد حاجت او را
سَعِفَ سَعَفاً: ريشه شد اطراف ناخن
سُعِفَ: بيمارى موى ريزان گرفت
السَّعف: مـرد فرومـايه ـ مددكارى ـ كمك
السَّعَف ـ سُعُوف ج: جهاز عروس ـ اثاث خانه ـ قـروحيكه بـر سـر و روى شتر بيرون آيد ـ بيمارى كه مو ريزد ـ شاخ درخت خرما بى برگ يا خشك

السَّعفَة: قروح و جراحاتيكه بر سر و روى كـودك بـر آيـد ـ بيـمارى موى ريزان
سَعَلَ ـ سُعالاً و سُعلَةً: سرفه گرفت
السِّعلاء، السِّعلاة ـ سَعالى ج: غول
السُّعُود ـ (سُعُودُ النُّجُوم: ده ستاره‌اند)
السَّعُور ـ (ناقَةٌ سَعُور: ماده شتر تندرو)
السَّعُوط ـ داروى به بينى ريختنى
السَّعيد ـ سُعَداء ج: سعادتمند
السَّعير ـ سُعُر ج: زبانه آتش
السَّغاب: گرسنگى، جوع
سَغِبَ ـ سَغباً، سَـغَبَ، سَغباً: گـرسنه گرديد با مشقت
السَّغِب ـ سِغاب ج: گرسنه
السَّغبى ـ (مؤنث سَغبان): زن گرسنه
سَغسَغَ ـ رَأسَهُ: روغـن مـالى كـرد و مالش داد تا فرو خورد
سَغسَغَ الدُّهـنَ فـى رَاسِـهِ: روغـن را رسانيد به زير موى سر
سَفَّ ـ الدَّواءَ سَفّاً: گرفت و خورد دارو را نكوبيده
سَفَّ الماءَ سَفِيفاً: آشاميد آبـرا و سـير نشد
سَفَّ الطائِرُ: پرنده سرور كرد بر روى زمين
سَفَّ الخُوصَ: بافت بوريا را از بـرگ خرما
السُّف، السَّف: مار پيسه ـ مار پران
سَفا ـ سُفُواً (سفو): سرعت گـرفت در رفتار يا در پرواز
سَفَتِ ـ الريحُ التُّرابَ سَفياً: (سفى): برد باد خاك را

السَّفاء: بریده شدن شیر شتر ـ کم مو شدن پیشانی اسب ـ لاغری ـ گیاه خاردار ـ خاک ـ خاک گور ـ خاک گیاه بهمی

السَّفاء: دارو

السَّفِیّ ـ (سفی): خاک باد برده ـ مرد سبک بیخرد ـ ابر

السَّفاة: (واحدة السَّفا): از درخت خاردار آن

السِّفاح ـ زنا ـ بی عفتی

السَّفّاح: خونخوار ـ خون ریز ـ مرد بسیار عطا کننده ـ فصیح و توانا بر سخن (**بینَهم سَفّاحٌ:** خونریزی میان ایشانست)

السِّفار ـ أسفِرة، سُفر، سَفائِر ج: مهار یا چرم یا آهنی که بر پشت بینی شتر بندند

السُّفارَة: خاک روبه ـ خانه‌روبی

السَّفّارَة: گروه مسافران

السِّفارَة: میانجی گری

السَّفاطَة ـ سازنده جامه دان

السَّفّاک ـ بسیار خونریز ـ بلیغ و توانا بر سخن

السُّفالَة ـ پائین و فرود هر چیزی (**سُفالَةُ کُلِّ شیء:** اسفل هر چیز)

السَّفالَة: دنائت و فرومایگی

السَّفّان ـ کِشتی‌ساز ـ صاحب کِشتی

السِّفانَة: صنعت کشتی سازی

السَّفَّة ـ (سف): ظرفیست از شاخه و برگ خرما ـ داروی کوبیده غیر مخلوط ـ موی بند زنان

السُّفتَجَة ـ سَفاتِج ج: سُفته معاملاتی

السُّفتَجَة: پرداخت پول در شهری و دریافت آن در شهر دیگر

سَفَحَ ـ الدَّم أوِ الدَّمعَ سَفحاً و سُفُوحاً: ریخت خون یا اشک را

السَّفحُ الجَبَل ـ سُفُوح، ج: روی کوه یا پائین و دامنه آن

سَفَّدَ ـ اللَّحمَ تَسفیداً: گوشت را در سیخ در آورد برای کباب

سَفَرَت ـ المَرأةُ سُفُوراً: روی گشاد زن

سَفَرَ الصُّبحُ: روشن شد صبح

سَفَرَتِ الحَربُ: پشت کرد و برگشت جنگ

سَفَرَ البَیتَ: روفت خانه را

سَفَرَ البَعیرَ: مهار بر پشت بینی شتر بست

سَفَرَ الکِتابَ: نوشت کتابرا

سَفَرَ الشَّیءَ: برهنه کرد آنرا

سَفَرَ بینَ القَومِ سَفراً و سَفارَةً و سِفارَة: اصلاح کرد بین آنانرا

سَفَّرَ الرَّجُلَ تَسفیراً: به سفر فرستاد او را

سَفَّرَ النّارَ: بر افروخت و شعله ور گردانید آتش را

سَفَّرَ البَعیرَ: مهار قرار داد در بینی شتر

السَّفر ـ سافِر ج: یکمرد مسافر ـ گروه مسافران (بعضی گویند جمع سافِر است مانند رکب که جمع راکب است)

السِّفر ـ أسفار ج: کتاب بزرگ یا قسمتی از توراة

السَّفَر ـ أسفار، ج: پیمودن مسافت ـ سفیدی صبح ـ بقیه سفیدی روز بعد از فرو شدن خورشید

السُّفرَة: توشه دان ـ توشه ـ آنچه به گسترند جهت غذاخوری

السَّفَرجَل ـ سَفارِج، ج: گلابی

السَّفساف ـ پست وبد از هرچیز ـ کار حقیر کوچک ـ غبار آرد ـ خاک نرم ـ شعر بد

السَّفسَطَة ـ سَفسَطات ج: استدلال و قیاس باطل ـ مغالطه

السُّفسَطی: گروهی که منکر بدیهیات‌اند

سَفَطَ ـ السَّمَکَةَ سَفطاً: انداخت و کند فلس ماهی را

السَّفَط ـ أسفاط ج: قشریکه بر پوست ماهی است ـ جامه‌دان یا جعبه توالت زنان

سَفَعَ ـ سَفعاً: طپانچه زد و عذاب کرد

سَفَعَ الشَّیءَ: انکار کرد آنرا ـ نشان و داغ نمود

سَفَعَ الطّائِرُ: به بال زدند پرندگان یکدیگر را

السُّفع: دانه حنظل ـ دیگدان

السَّفع ـ سُفُوع ج: جامه ـ لباس رنگ شده

سَفعُ الشَّمس: آنچه به پوشاند روی را از آفتاب

السُّفعَة: لکه سیاه

سَفَکَ ـ الماءَ أوِ الدَّمَ سَفکاً: ریخت آب یا خونرا

السُّفکَة: آنچه قبل از ناشتائی صبح خورند

سَفَلَ ـ سَفالاً و سُفُولاً: پست و فرود شد

سَفُلَ فی خُلقِه أو عِلمِه: به مرتبه پست‌تر رسید، بدخوی گردید

سَفَّلَ تَسفیلاً: به نشیب آورد

السُّفل: پستی (مقابل بلندی) ـ عمق یا پائین هر چیز

السَّفِلَة ـ (سِفلَةُ القوم: فرومایه آنان)
السَّفِلَ: فرومایه و ناچیز گشت
السُّفلِيّ: پائینی ـ زیرین
السُّفلِیَّة: نقیض عِلویّة
سَفَنَهُ ـ سَفناً: تراشید او را و نرم کرد
السَّفَن: پوست خَشِن و ضخیم ـ تیشه و هر آنچه به آن تراشند ـ سنگ سنباده
السَّفنَج ـ اِسفنج، اَبر مُرده
سَفَهَ ـ الرَّجُلُ سَفهاً: غالب شد بر دشنام
سَفَهَ نَفسَهُ: بر بیخردی انگیخت نفس خود را یا منسوب به سفاهت کرد یا هلاک گردانید
سَفِهَ سَفهاً: نادانی کرد ـ جهالت نمود
سَفُهَ سَفاهَةً و سَفاهاً: بیخرد گردید
سَفَّهَ الرَّجُل تسفیهاً: نادان گردانید او را یا نسبت به نادانی داد
السَّفَه: حماقت ـ جهل و نادانی
السَّفواء ـ (سفی): استر تیزرو (ریح سفواء: باد شدید)
السَّفوت ـ لوحه ایست (عامیانه)
السَّفّود ـ سیخ کباب
السَّفّور ـ ماهی پر خار و کُروی شکل (آنرا قنفذالماء گویند)
السَّفوف ـ داروی کوبیده غیر مخلوط
السَّفوک ـ مرد بسیار دروغگو ـ نفس
السُّفول ـ نقیض عُلوّ
سَفِيَ ـ التُّرابُ سَفیاً: پراکنده شد خاک
السَّفِيّ: خاک باد برده
السَّفیف ـ (سفّ): گیاهیست ـ تنگ پالان شتر ـ نام شیطان
السَّفیفَة ـ سَفائِف ج: بوریا از برگ خرما بافته

السَّفیج ـ گلیم ضخیم ـ جوال ـ تیریست از تیرهای قمار
السَّفیر ـ سُفَراء ج: مصلح بین قوم ـ نماینده کشوری به کشور دیگر ـ برگ از درخت افتاده ـ بیخهای ساق زراعت
السَّفیرَة ـ سَفائِر ج: گردن بند از طلا و نقره
السَّفیل ـ پست ـ کم بهره و نصیب
السَّفین ـ چوب شکاف
السَّفینَة ـ سَفائِن و سُفُون و سَفین و سُفُن ج: کِشتی (السَّفینَةُ الفَضائیّة: سفینه هوائی ـ سَفائِن البَرّ: شتر)
السَّفیه ـ سُفَهاء و سِفاه ج: نادان یا مُسرف ـ تباه کار و آنکه قدر مال نداند
سَقَی ـ الرَّجُل سَقیاً (سقی): آب داد تا بیاشامد
سَقَی الثَّوبَ: رنگ کرد جامه را
سَقَی الحَدیدَ: آهن گداخته را در آب سرد کرد تا چدن شود و محکم گردد
سَقاهُ اللهُ الغَیثَ: خداوند آب باران دهد او را
سُقِيَ بَطنُهُ: بیمار اِستِسقاء گردید و آب زرد در شکم او جمع آمد
سَقَّی الرَّجُلَ تَسقِیَةً: آب داد و سقاک‌الله گفت او را
السِّقاء ـ أسقِیَه و أسقِیات و أساقي ج: مَشک آب یا شیر یا روغن
السَّقّاء ـ سَقّاؤن ج: آب دهنده (سَقّانَة و سَقّایَة: مؤنث)
السُّقاط، السُّقاطَة ـ آنچه بر افتد از چیزی
السِّقاط: بال مرغ ـ خطا در نوشتن ـ غوره خرما از درخت افتاده ـ لغزش در گفتار
السَّقّاط: بسیار افتنده ـ شمشیریکه پس از بریدن به زمین افتد ـ فروشنده متاع بَد وَ پَست (سَقّاطه: مؤنث)
السَّقّالَة ـ جراثقال (عامیانه)
السَّقام ـ بیمار
السِّقایَة، السَّقایَة: جای آبخوردن ـ ظرفیکه به آن آب خورند
سَقَرَتهُ ـ الشمسُ سَقراً: سوزانید او را خورشید از شدت گرمی
السَّقر: دوشاب ـ چرغ مرغ شکار کننده
سَقَر: دوزخ (معرفه)
سَقَطَ ـ سُقوطاً و مَسقَطاً: افتاد بر زمین
سَقَطَ الحَرُّ: رسید گرما ـ زائل شد گرما (از اضداد)
سَقَطَ النَّجمُ: غروب کرد ستاره، فروشد
سَقَطَ القومُ اِلَيّ: آمدند آنان نزد من
سَقَطَ فِی الکَلام: خطا کرد در سخن
سَقَطَ فی یَدِه: پشیمان شد
سَقَطَ مِن عَینی: در نظر من بی اعتبار شد ـ از چشم من افتاد
سُقِطَ فی یَدِه ـ ل: لغزش و خطا نمود ـ برگشته گردید
السِّقط، السَّقط، السُّقط: جنین ناتمام افتاده
السَّقط: برف ـ شبنم ـ فرومایه
السِّقط: گوشه، ناحیه ـ دامن خیمه ـ بال شترمرغ ـ قسمتی از ابر که

سایه افکند بر زمین
السَّقَط ـ أسقاط ج: هیچکاره از هر چیز ـ آنچه که در آن خیر نباشد ـ رسوائی ـ خطا ـ متاع پست ـ سهو و غلط در نوشتن و سخن ـ مردم ضعیف
السَّقطَة ـ سِقاط ج: لغزش ـ خروشیدن
السَّقطِيّ: فروشنده متاع پست
سَقَفَ ـ البَيتَ سَقفاً: پوشانید خانه را (طاق زد)
سَقِفَ سَقَفاً: دراز و قوزی شد
سَقِفَتِ الرِّجل: مائل به راست شد و پای کج کرد
سَقَّفَ، سَقَفَ: دست زد ـ کف زد (سَقفُ خارجي: بام خانه ـ سَقفُ الحَلق: کام ـ مِصباحُ السَّقف: لوستر)
السَّقفاء ـ (مؤنث أسقَف): دراز قوزی
سَقلَب ـ سَقالِبَة ج: گروهی از مردم‌اند
* **سَقلَبَهُ**: افکند او را بر زمین
* **سَقلَبَ**: زیر و رو کرد ـ واژگون ساخت
سَقِمَ ـ سَقَماً و سُقماً و سَقاماً: بیمار گردید یا بطول انجامید
سَقَّمَ: بیمار و رنجور ساخت ـ به تنگ آورد
السَّقَم، السُّقم ـ أسقام ج: بیمار
السُّقم، السَّقَم: نا توانی، لاغری
السَّقِيم: بیمار یا بیمار بستری طولانی
السَّقَنقُور: مارمولک
السُّقُوط: افتادن ـ إنحِطاط ـ ریزش ـ خرابی
السَّقُوط: افتاده

سُقِيَ ـ قَلبُهُ عِداوَةً: دل او پر از دشمنی شد
السَّقي ـ أسقِيَة ج: آب زردیکه در شکم جمع شود
السَّقي ـ أسقِيَة ج: زراعت آب داده ـ بهره و حَظ از آب ـ آبخورده (کَم سِقيُ أرضِكَ: چقدر است نصیب تو از آب زمین تو)
السَّقِيّ: گیاه بردی ـ درخت خرما
سُقياً لِفلانٍ: دعا است برای او گویند (سَقاكَ اللهُ أو سَقياً لَكَ: سیراب کند خدا ترا)
السَّقِيط ـ تگرگ ـ کم عقل ـ فرومایه (سَقِيطَة مؤنث: کم خِرَد)
السَّقِيف ـ سُقف ج: طاق خانه
السَّقِيفَة: صفه سر پوشیده از آنست سقیفه بنی ساعده ـ چوبهائیکه به آن استخوان شکسته را ببندند ـ سَقائِف ج: استخوان پهلوی شتر ـ پارهٔ از استخوان سر شتر ـ تخته کشی
السَّقِيم: بیمار (کَلامٌ سَقِيم: سخن غیر فصیح ـ مکانٌ سَقِيم: جای خوفناک)
سَكَّ ـ البابَ سَكّاً: بست در را به آهن
سَكَّ أُذُنَيهِ: تنگ شد سوراخ‌های گوش او، کوچک شد
سَكَّ البِئرَ: کَند و حفر نمود چاه را
سَكَّ النَّعامُ: انداخت آنچه درشکم داشت
سَكَّ سَكَكاً: خُرد گوش شد
سَكَّ النُّقود: سِکّه زد
السُّكّ، السَّكّ ـ سِكاك و سُكُوك ج: چاه دهانه تنگ ـ زِره تنگ حلقه

السُّكّ: راه بسته ـ سوراخ کژدم یا عنکبوت ـ عصاره امله ـ بوی خوش
السُّكات ـ بیماری که مانع حرف‌زدن است (حَيَّةٌ سُكات: ماریکه تانگزد معلوم نشود)
السُّكاتَة: جواب قانع کننده
السَّكّار: شراب ساز و فروشنده آن
السَّكّاف: کفش دوز ـ پینه دوز
السِّكافَة: اُرسی‌دوزی
السُّكاك: هوای بین زمین و آسمان، جای پر از تیر ـ هوای جوّ
السُّكاكَة: گوش خُرد ـ مرد منفرد
السُّكاك: آنچه به آن سِکّه ضرب کنند
السِّكاك: صف ـ دسته
السَّكّاكَة: مسافر در راه مانده (ابن سبیل)
السُّكّان ـ سُكّانات ج: ساکنین ـ مؤخر و دُمِ کِشتی
السَّكّان، السَّكّاكِيني: کارد و چاقوساز
سَكَبَ ـ الماءَ سَكباً و تَسكاباً: ریخت آبرا
سَكَبَ الماءُ سُكوباً: ریخته شد آب
السَّكب: پیاپی آمدن باران درشت قطره ـ اذان گفتن اذان گو ـ اسب نجیب تیزرو ـ مرد بلند قامت ـ نوعی جامه باریک (ماءٌ سَكب: آب‌ریزان یا ریخته شده ـ رَجُلٌ سَكب: مرد با نشاط ـ أمرٌ سَكب: کار لازم)
السَّكَب، السَّكب: مِس یا قلع
السَّكباج: خوراکیست از گوشت و سرکه و ادویه ترتیب دهند
السَّكَبَة: سبوسه سر

سَكَتَ ـ سَكتاً و سُكُوتاً: خاموش شد ـ مُرد
سَكَتَ الغضبُ: فروشد آتش خشم
سَكَتَ الحَرَكَةُ: ساكن شد
سَكَّتَ: زبان بند كرد ـ ساكت كرد
السِّكَّة: مهره درم و دينار ـ آهنيكه به آن دِرَم و دينار نقش كنند ـ پول مسكوكِ رايج ـ راه هموار ـ رسته درخت خرما ـ كوچه كوچك
السُّكتَة: آنچه كه بآن بچه را باز دارند و ساكت كنند ـ بقيه ئيكه در ظرف بماند
السَّكتَه: بيماری ناگهانی از عروق قلب و يا اعصاب مغز منفعل گردد
سَكَرَ ـ الرِيحُ سُكُوراً: ايستاد باد و ساكت شد
سَكَرَ الحَرُّ: فروكش كرد گرما
سَكَرَ بَصَرَهُ: متحير شد و بينائی او گرفته گرديد
سَكَرَ الإناءَ سَكراً: پر كرد ظرفرا
سَكَرَ البابَ: بَست دَر را
سَكَرَ النهرَ: بست جلو نهر را و سدّ كرد
سَكِرَ الحوضُ سَكَراً: پر گرديد حوض
سَكِرَ الرَّجُلُ عَلَيه: خشم و غضب نمود بر او
سَكِرَ مِنَ الشَرابِ سَكراً و سُكراً و سَكَراناً: مَست شد
سَكَّرَ تَسكيراً: خفه كرد او را
سَكَّرَ البابَ: بست در را
السُّكر: حالتی كه انسانرا از عقل دور گرداند ـ مستی
السِّكر ـ سُكُور ج: سدّ و بند آب ـ كنارهٔ بلند نهر

السَّكَرُ: شراب، هر چيز كه مَست كند ـ خشم ـ پری شكم
السُّكَّرُ: شكر ـ خرمای تر و تازه ـ انگوريست كه چون آفت به آن رسد از هم پاشد
السَّكران ـ سَكارَیٰ و سَكرَیٰ ج (سَكرانه مؤنث): مَست
السَّكرَةُ المَوت: شدت و سختی مردن
السَّكرَةُ الهَم ـ سَكَرات ج: شدت اندوه
السُّكرُجَة، السُّكُرُّجة: ظروفيست‌كه در آن خوراكها گزارده و بر سفره‌ها چينند
سَكسَكَ: سُست گرديد ـ دلاور شد
سَكَعَ ـ سَكعاً و سَكَعاً: سرگشته و متحيرانه رفت كه نداند كجا رود
السَّكِع: متحير
السَّكِع، السَّاكِع: غريب دور از وطن
سَكِفَ ـ البابَ سَكفاً: پاشنه قرار داد دَر را و ساخت
السَّكَك ـ گوش خُرد
سَكَنَ ـ الدارَ سُكُوناً: آرميد ـ اقامت نمود، قرار گرفت
سَكُنَ سُكُونَةً: مسكين و فقير شد
سَكَّنَ المُتَحَرِّك: آرام داد او را
سَكَّنَ الحرف: ساكن كرد
السَّكن ـ ساكِن ج: اهل خانه
السَّكَن: جای گرفتگی ـ آرامش ـ هر چه كه به آن آرام گيرد ـ آتش ـ بركت و رحمت ـ منزل ـ زن و فرزند
السُّكنیٰ: محل استراحت، خانه
السَّكِنَة ـ سَكِنات ج: قرار گاه سر از گردن

السَّكُوت: بسيار خاموش ـ خاموشی طولانی ـ آنچه خاموش گرداند
السَّكُّوك ـ چاه تنگ دهانه
السُّكُون ـ ضد حركت ـ آرامش ـ سكوت ـ علامت جَزم
السَّكِّي ـ دينار
السِّكِّيت، السُّكَيت: هميشه خاموش ـ اسب باز پسين رهان
السِّكِّيت: مرد پيوسته خاموش
السِّكِّين ـ كارد، آلت بُرش
السَّكِينَة: آرامش، آهستگی ـ باد تيزرو و تند ـ متانت
السِّكِّينَة: آرامش و آهستگی ـ كارد
سَلَّ ـ الشیءَ مِنَ الشیءِ سَلاً: جدا كرد و خارج نمود آنرا به‌مدارا
سَلَّ أسنانُهُ: ريخته شد دندانهای او
سُلَّ ـ ل: بيمار سِل گرديده
سُلَّ، سِلّ: دردیست در رِيه حادث شود
سَلاهُ ـ عَنهُ سَلواً و سُلُوّاً و سُلواناً (سلو): فراموش كرد او را ـ خرسند شد از او ـ بی‌غصه شد
سَلّیٰ ـ فلاناً تَسلِيَةً (سلو): خورسند گردانيد او را ـ از اندوه بيرون آورد
سَلَّی ـ الشّاةُ تَسلِيَةً (سلی): پوست روی بَرّه وقت زايش پاره شد
السَّلیٰ ـ أسلاء ج: پوست روی بره در شكم (هرگاه در رحم پوست پاره شود هر دو ميميرند)
السِّلاء ـ أسلِئَة ج (سِلأ) روغن كشی
السُّلاء ـ (سُلاءَة واحد): خار درخت خرما ـ مرغيست ـ نوعی پيكان به

شکل خار نخل

السُّلَاق ـ آثار قدم و سُم بر راه

السِّلَاب ـ سُلُب ج: جامه ماتم ـ پیراهن سیاه، لباس سیاه

السَّلَّاب: راهزن، دزد، غارتگر

السَّلَّابَة: رباینده (مذکر و مؤنث یکسان)

السُّلَابَة ـ آنچه با انگشت از اطراف کاسه پاک شود

السُّلَاجِم ـ سَلَاجِم ج: دراز ـ شتر پر سال

السُّلَاح ـ سرگین

السِّلَاح ـ أَسْلِحَة ج: آلات حرب از آهن و چوب تیر و کمان

السِّلَاحدار ـ اسلحه دار باشی

السَّلَّاخ ـ پوست کننده از حیوانات ذبح شده

السَّلَاخَة: بی‌مزه‌گی

السَّلَاسِل: آب شیرین خوشگوار سرد ـ ریگ چسبیده ممتد و سخت

السَّلَاطَة ـ دریدگی ـ گستاخی ـ پررویی

السُّلَاف ـ شراب ـ آنچه از انگور به چکد قبل از فشار

السُّلَافَة: سهم ـ شراب هر چه فشار داده شود

السُّلَاق ـ ورم بن دندانها یا رفتگی لثه و بن دندان ـ جوشهائی در پلک چشم که سرخ میگرداند پلکها را و مژه را میریزد ـ جوشهائی در بیخ زبان

السُّلَاق: عیدیست نصاری را

السَّلَّاق ـ (خطیب سَلَّاق: گوینده توانا)

السُّلَاقَة: آبیکه از ادویه گرفته شده بعد غلیان

السَّلَاقِيّ: سگ تازی شکاری

السُّلَال: بیمار ـ درد و جراحت ریه (سِل)

السَّلَّال: سبد ساز ـ سازنده ظرف طعام یا فروشنده آن ـ دزد

السُّلَالَة: آنچه بیرون کشیده شود ـ آب پشت ـ فرزند ـ نژاد ـ دودمان ـ تبار ـ خانواده

السَّلَام ـ مصـ: درود ـ شاد باش ـ سلامت ـ گردن نهادن ـ تحیت ـ بی‌گزندگی ـ از نامهای خداوند (دارُ السلام: بهشت، فردوس ـ بغداد، بندرگاه در افریقای شرقی ـ نَهرُ السّلام: دجله ـ یا سلام: ای شگفت ای افسوس)

السُّلَامَى ـ سُلَامِيَات ج: استخوان کف پای شتر ـ استخوان انگشت دست و پای ـ باد جنوب

السَّلَامَة: درست، بی عیب

سَلَأ ـ السَّمْنَ سَلأً: صاف نمود، روغن کشید از کره

سَلَأَ السِّمْسِمَ: روغن کنجد را گرفت

سَلَأَ الجِذْعَ: برکشید خار شاخه را

سَلَبَ ـ الشَّيْءَ سَلْباً: ربود آنرا

سَلَبَ ثَوْبَهُ: در آورد جامه را از تن

سَلَبَ السَّيْفَ: از غلاف در آورد شمشیر را

سَلَبَ القَصَبَة أَوِ الشَّجَرَة: جدا کرد پوست نی یا درخترا

سَلِبَ ـ سَلَباً: لباس ماتم پوشید

سَلَّبَ تَسْلِيباً: لباس ماتم پوشانید کسیرا

السَّلُوب: زن و شتر بچه مرده یا ناتمام افکنده

السَّلْب: رفتار سبک سریع ـ نفي (سَلباً أو ایجاباً)

السَّلَب ـ أَسْلَاب ج: ربوده ـ درختیست طویل ـ گیاهیست ـ پوست و شکم و پاچه از ذبیحه ـ پوست نی

السَّلِب: دراز و سبک

السُّلْبَة: برهنگی

السَّلَبُوت: رباینده

السَّلْبِيّ: نفی و رفض

السَّلْبِيَة: گلی است به رنگهای گوناگون

سَلَتَ: سلتاً: زد او را (سَلَتَهُ مِأَةَ سَوطٍ: صد تازیانه زد)

سَلَتَتِ المرأةُ الخِضَابَ: دور کرد زن حنای دست را

سَلَتَ القَصْعَةَ: پاک کرد کاسه را به انگشت

سَلَتَ الشَّيْءَ: برید آنرا

سَلَتَ الشَّعْرَ أَوِ الرَّأْسَ: چید و گرفت موی را

سَلَتَ بِسَلْحِه: ریغ زد

السُّلْت: جو بی پوست آن ـ یا جو ترش و یا قسمی گندم

السَّلَّة ـ سِلَال ج: دزدی ـ ظرفیکه در آن خوراکی نهند ـ زن دندان ریخته ـ تک اسب ـ بیماری سل ـ عیب و شکستگی در حوض و خم

السَّلْتَاء (مؤنث أَسْلَت): زنیکه حنانه بسته

السَّلْجَم ـ سَلَاجِم ج: شلغم ـ بلند و دراز از اسب و مردم ـ پیکان بلند ـ ریش انبوه ـ شتر پر سال ـ چاه

قدیم پر آب
سَلَحَ ـ سَلحاً: سرگین انداخت
سَلَحَتْهُ السَّيفَ و بالسَّيفِ: شمشیر را سلاح او گردانید
سَلَّحَ تَسلِيحاً: لباس جنگ پوشید
السُّلح: دوشابیست که به آن مشک را روغن مالند
السُّلَح ـ سِلحان ج: بچه کبک
السَّـلَح: آب باران جمع شده در گودالها
السُّلحفاة، سِلحفاة، سُلحفاء ـ سَلاحِف ج: سنگ‌پشت
سُلحفاةُ البَرِّ: لاک‌پشت
سُلحاةُ البَحر: لاک‌پشت دریائی
سَلَخَ ـ الخَروفَ سَلخاً: باز کرد پوسترا
سَلَخَتِ المَرأةُ دِرعَها: بر کند پیراهن را از تن
سَلَخَتِ الحَيَّةُ: بیرون آمد مار از پوست
سَلَخَ اللهُ النَّهارَ مِنَ اللَّيل: بیرون آورد خداوند روز را از شب
سَلَخَ الشَّهرَ: گذشت و آخر ماه شد
سَلَخَ الحَرُّ جِلدَه: باز کرد گرما پوسترا
السَّلخ: روز آخر ماه ـ پوست بز ـ پوست گوسفند که کشیده وباز کرده شود
السَّلخ: پوست مار که میاندازد
سَلِسَ ـ سَلَساً و سَلاسَةً و سُلوساً: نرم و منقاد و مطیع شد
سُلِسَ سَلاساً: دیوانه و بیهوش شد
سَلَّسَ الحَلي: مُرَصَّع کرد به جواهر
السَّلس ـ سُلوس ج: رشته‌ئیکه به آن مروارید کشند

التَّسَلُّس ـ مص: نرمی و اطاعت ـ بی اختیاری در بول
السَّلِس: نرم و آسان ـ رام (سَلِسُ البَول: نوعی بیماری مثانه)
السَّلسَال ـ (سلسل): آب شیرین خوشگوار و سرد ـ شراب صاف
السَّلسَبيل: چشمه‌ایست در بهشت
سَلسَلَ ـ الماء: آب به تشیب روان شد
سَلسَلَ الشيءَ: پیوست آنرا
سِلسِلَة ـ سَلاسِل ج: زنجیر گرد ـ کرمکی سرخ بر زمین چسبیده (سَلاسِلُ الكِتاب: سطور و خطوط کتاب،سَلاسِلُ البرق: برق که در پهنای ابر پدید آید)
سَلُطَ ـ سَلاطَةً و سُلُوطَةً: زبان دراز و چیره گردید
سَلَّطَهُ عَلَيهِ تَسليطاً: بر گماشت بر او حُکم و قدرت را
السَّلط: درشت ـ زبان دراز
السُّلُط: پاهای دراز
السَّلط ـ سِلاط ج: سقچه‌ئیکه در آن گیاه و کاه کنند
السُّلطان ـ سَلاطين ج: (سلط): قدرت مِلک ـ حجت ـ حاکم ـ قهرمان (سُلطانُ كُلِّ شيءٍ ـ شدت و قوت هر چیزی ـ سُلطانُ الدَّم: جوشش و هیجان خون)
السُّلطانَة: مَلِکه
السَّلطانَة، السَّلِطانَة: دراز زبان
السُّلطانِيَّة: ظرف غذاخوری گود
السُّلطَة: مِلک، قدرت ـ قوه قانون‌گذاری (السُّلطَةُ المُطلَقَة: استبداد ـ السُّلطَةُ العَسكَرِيَّة: قدرت نظامی ـ السُّلطَةُ المحلّي: نفوذ محلی)
السَّلَطَة: سالاد (عامیانه)
السُّلطَة: تیر دراز و باریک
السَّلطَعُون: خرچنگ دریائی
سَلطَنَهُ ـ سَلطَنَةً: سلطان و حاکم و فرمانفرما کرد او را
سَلَعَ ـ الرَّأسَ سَلعاً: شکست سر را
سَلَعَ جِلدَهُ بِالنّار: سوخت پوست او به آتش و اثرش ماند
سَلِعَت قَدَمُهُ سَلَعاً: شکافت و ترک خورد پای او
سَلِعَ الرَّجُل: بیماری برص گرفت
سَلَّعَ تَسليعاً: شکافت
السِّلع، السَّلع ـ أسلاع و سُلوع ج: مثل و مانند ـ شکاف کوه
السَّلَع ـ پیسی اندام از فساد مزاج ـ درختیست تلخ مزه
السِّلعَة، السَّلعة، السَّلَعَة: جراحت در بدن یا در گردن
السِّلعَة ـ سِلَع ج: اثاث و اسباب ـ متاع تجارت
سَلَفَ ـ الأرضَ سَلفاً: هموار کرد زمینرا بماله جهت کِشت
سَلَفَ المَزادَة: روغن مالید توشه‌دانرا
سَلَفَ سَلفاً و سُلوفاً: پیش رفت
سَلَفَ القَومَ: پیش افتاد از آنان
سَلَّفَهُ مالاً: قرض داد او را
سَلَّفَ الشيءَ: پیش فرستاد آنرا
سَلَّفَ الضَّيف: ناشتا شکن داد مهمانرا
السُّلَف ـ سِلفان و سُلفان ج: بچه کبک
السَّلف ـ أسلُف و سُلوف ج: انبان ضخیم یا پوست کم پیراسته

السِّلْف، السِّلِف - اسلاف ج: پوست - شوهر خواهر زن (با جناق) (هُما سِلْفان: آندو شوهر دو خواهرند)

السَّلَف: پدران و اقوام گذشته - هر عمل نیکی که فرستاده باشد انسان - هر وام بدون نفع (مَذاهِبُ السَّلَف: مذاهب متقدمین گذشته)

السُّلْفَة - سُلَف ج: ناشتا شکن - خوراکیکه برای مردم آینده ذخیره نمایند - پوست نازک که در آستر کفش به کار برند - یک کُرد زمین که برای زراعت هموار کرده باشند

السِّلْفَة: زنهای دو برادر (جاری)

سَلَقَ - البِيضَ أو البَقْلَ: طبخ کرد و پخت آنها را به آب

سَلَقَ اللَّحمَ عَنِ العَظمِ: جدا کرد گوشت را از استخوان

سَلَقَ الشيءَ: جوش داد آنرا به آب داغ و موی و کُرک آن را بُرد

سَلَقَ الدَّابَةُ الرّاكِبَ: سائید اسب ران سوار را

سَلَقَ البَردُ النَّباتَ: سوزانید سرما گیاه‌را

سَلَقَهُ بالسوط: پوست او را بر کند به تازیانه

سَلَقَهُ بالكلام: آزرد او را به زبان

سَلَقَهُ بالرمح: نیزه زد او را

سَلَقَ الرَّجُلَ: زمین زد او را و به پشت به روی زمین کِشانید

سَلَقَ العُودَ فـي العُروَة: داخل کرد چوبرا در کوزه

سَلَقَ الرَّجُلُ: رفت به بالای دیوار

السَّلق، السَّلَق: اثر جراحت پشت ستور که به شده و جایش مانده - صیحه زد

سَلْقاهُ - سِلْقاءً: بر زمین افکند او را پس به قفا افتاد

سَلْقاهُ بالرمح: زد او را به نیزه

السَّلْقَة - (مؤنث) سُلْقان وسِلقان ج: زن بدزبان سلیطه - زن زبان دراز - گُرگ ماده

سَلَكَ - المَكانَ سَلكاً و سُلوكاً: داخل شد به آنجا

سَلَكَ الشيءَ فيالشيءِ: داخل کرد آنرا مانند نخ به سوراخ سوزن

سَلَكَ الطَّريقَ: پیمود راه را

سَلَّكَ الخيطَ: گره کور نخ را باز کرد

سَلَّكَ الأَسنانَ: دندانها را خلال کرد

السِّلْك - سُلوك و أسلاك ج: ریسمان و نخ که به آن دوزند

السُّلَك - سِلكان ج: بچه کبک یا جوجه مرغ سنگخوار

السِّلكَة - سِلَك ج - أسلاك و سُلوك ج: ج: رشته و ریسمان، نخ

السُّلَكَة: بچه کبک ماده

سَلِمَ - الدَّلوَسَلماً: فارغ شد از کار آن و محکم ساخت آنرا

سَلَمَ الجِلدَ: پیراست پوست را

سَلَمَ الحَيَّةُ: گزید مار

سَلِمَ - مِنَ الآفَةِ سَلامَةً: بی گزند شد - نجات یافت

سَلِمَ مِن عَيبٍ: سالم بود - بی عیب بود

سَلَّمَ عَلَيه تسليماً: سلام کرد بر او

سَلَّمَ بالأمرِ: راضي ومنقاد شد به آنکار - پذیرفت، قبول کرد - تن در داد

سَلَّمَ الأمرَ: واگذار کرد

سَلَّمَ إلي: تسليم کرد - سپرد

السَّلْم - أسلُم و سِلام ج: دلو یک گوشه

السِّلم، السَّلم: صلح، آشتی - سلام و تحیت (انا سِلمٌ لِمَن سالَمَني: صلح کننده‌ام با آنکه با من صلح کند)

السُّلَّم - سَلالِم و سَلاليم ج: نردبان - رِکاب چرمی بر پالان نهند

السَّلِمَة - سِلام ج: سنگ - زن باریک اندام

السَّلْمون - ماهی بزرگیست در آبهای شور است

السَّلوىٰ (سلو): عَسَل - مرغ تیهو - پرنده بلدرچین - هر چیز که تسلّی دهد

السُّلوان - مُهره افسون یا آب باران که بر آن مهره ریخته شود یا داروئیست که اندوه رابر طرف کند

السَّلوب - سُلُب و سَلائِب ج: زن و ماده شتر بچه مرده یا نا تمام افکنده

السُّلوَة، السَّلوَة: خرسندی - بی‌اندوهی - فراخی و وسعت زندگی

السَّلوقي - سگ تازی

السَّلوقِيَّة: (مؤنث فرق) - جای ناخدا در کشتی

السُّلوك - رفتار - اخلاق (علم السُّلوك: آئین معاشرت و مردم داری - حُسنُ السُّلوك: خوشرفتاری - خوش اخلاقی)

سَلِيَ - الشيءَ و عَنهُ سُلِيّاً: فراموش کرد آنرا و از اندوه بیرون آمد

سَلِيَتِ الشّاةُ سَلاً: پاره شد پوست مشیمه در شکم گوسفند

سَلَيتُ عَنهُ: تسلی یافتم از آن و

خرسند شدم

السَّلِيح ـ رسول (سریانی)

السَّلِيخ، مسلوخ: بی مزه ـ زمین بی درخت (عامیانه)

السَّلِيخَة: فرزند ـ روغن میوه درخت بان ـ پوست شاخه‌های درخت خوشبو

السَّلِيط: مرد فصیح (مدح برای مذکر و ذم برای مؤنث) ـ درشت ـ بی‌شرم ـ بی‌چشم ورو ـ دریده ـ روغن زیتون و کنجد ـ روغن حبوبات ـ تیز و تند از هر چیز ـ زبان دراز

السَّلِيطَة: زن زبان دراز بی حیا

السَّلِيق ـ سُلق ج: آنچه از درخت فرو ریزد ـ گیاه شبرق خشک ـ شهد و عسل که درطول خانه زنبور نهاده باشند ـ جانب وطرف راه

السَّلِيقَة ـ سَلائق ج: سرشت و طبع ـ ارزان کوبیده اصلاح یافته

السَّلِيل ـ زاده، زادگان، فرزند (هُوَ سَلِيلُ الأكارم) ـ شراب خالص ـ بیماری سل

السَّلِيلَة: دختر ـ آنچه از گوشت پشت دراز شود ـ ماهی دراز

السَّلِيم ـ سُلَماء ج: مار گزیده ـ زخم خورده مُشرف بهلاک ـ کنار سُمّ اسب ـ استخوان کف پای شتر ـ درست و بی گزند از آفت

السُّلَيمَان ـ (حُوتُ سُلَيمَان: ماهی قزل آلا)

السُّلَيمَانِي: زهریست ازجیوه تهیه کنند

سُلَيمَى ـ (طَوَّتهم سُلَيمَى: مردند و به درون زمین کشیده شدند)

سَمَّ ـ سَمّاً: زهر داد

سَمَّ الطَّعامَ: زهر ناک کرد خوراکرا

سَمَّ الشَّيءَ: راست و درست کرد

سَمَّ بَينَهُما: اصلاح کرد بین آندو را

سَمَّ القارُورَةَ: محکم کرد سر شیشه را

سَمَّ الأمرَ: آزمود کار را و نگریست پایان آنرا

سَمَّ الشَّيءُ: فراگیر شد آنچیز

سَمَّ النِّعمَةَ: خاص کرد نعمت را

سُمَّ اليومُ ـ ل: گرم شد روز

سَمَّ الجُرحَ: چرکین کرد زخم را

سَمَّ النَّباتَ: سوزانید گیاه را باد سَمُوم

السُّمّ، السَّمّ، السِّمّ ـ سُمُوم و سِمام ج: سوراخ تنگ ـ هر چه از دریا بر آید ـ دو رگ درآخر بینی ـ زهر (سُمُّ الفار: داروی موش کُش ـ سَمُّ الحِمار: گیاه خر زهره ـ سَمُّ ابرَص: چلپاسه ـ سَمُّ السَّمَک: گیاه بوسیر)

سَمَا ـ سُمُوّاً: بلند گردید

سَمَا بِهِ: بلند کرد او را

سَمَا بَصَرِي: نظر کرد چشم من

سَمَا القَومُ: بر آمدند جهت شکار

سَمَا الفَحلُ سَماوَةً: شتر نر حمله کرد بر ماده شتران و بر جست

سَمَّى الرَّجُلَ زَيداً: نامید او را زید

سَمَّى الشارِعُ فِي العَمَلِ: نام خدا برد در وقت کار

السَّماء ـ سَماوات و سَمَوات ج: آنچه مشاهده میشود بالای سر ـ آسمان خانه ـ هر آنچه از فضا احاطه شده بر زمین ـ سایه بان و پرده که کشیده باشند از سقف خانه ـ پشت اسب ـ ابر و باران نیکو

السَّماجَة ـ گستاخی ـ حشونت ـ بی ادبی

السَّماح ـ اجازه، رخصت ـ اذن ـ چشم‌پوشی ـ گذشت (بَيعُ سَماحٍ: معامله سهل)

السَّماد ـ سرگین با خاکستر آمیخته جهت زمین

السَّمار ـ گیاهیست شبیه خُرفه ـ شیر رقیق آبکی

السِّماط ـ نوبت خوراک، سُفره ـ میز نهارخوری ـ کفگیر (سِماطُ القَومِ: دستهٔ از گروه ـ سِماطُ الشَّجَرِ: رستهٔ از درخت ـ سِماطانِ: دو رسته درخت ـ دو دسته مردم ـ يَمشِي بَينَ السِّماطَينِ: میان دو دسته راه میرود)

السَّماع ـ شنوائی با ذکر شنیده شده ـ هر صداکه شنیدن آن خوش آید ـ مورد قبول (رَجُلٌ ذُوسَماعٍ: مرد نیکو نام)

السَّمّاع: بسیار شنوا ـ منقاد ـ جاسوس

السَّمّاعَة: آلت زیاد کردن قوه شنوائی (سَمّاعَةُ البابِ: زنگ درخانه ـ سَمّاعَة تليفون: گوشی تلفون ـ اُذُنٌ سَمّاعَةٌ: گوش شنوا ـ سَمّاعَةُ الطَّبيبِ: گوشی معاینه پزشک)

السَّماعِيّ: آنچه از راه گوش شنیده شود

السُّماق: خالص هر چیزی ـ دروغ ساده

السُّماقَة: (سُمّاق واحد): گیاه ترش مزه‌ایست

السِّماك ـ سُمُک ج: آنچه به آن

چیزیرا بردارند و بلند کنند ـ بالای سینه تا چنبر گردن ـ دیلم و اهرم
السِّماکان: دو ستارهٔ درخشان به نامهای سماک اعزل و سماک رامح
السَّمّاکُ: ماهی‌گیر ـ ماهی فروش
السَّمالُ: کرمک آب ـ سایه
السُّمّالُ: درختیست
السَّمامُ ـ سبک و سریع از هر چیزی ـ نوعی از پرندگان ـ کالبد انسان ـ قالب خِشت ـ شکوفه خرما ـ ماده شتر تندرو
السَّمّامُ: گرگ
السَّمّانُ ـ روغن فروش ـ رنگها که به آن آرایند
السُّمّانی ـ سُمانَیات ج: مرغیست که سلویٰ گویند (واحد و جمع آن یکسانست)
السَّماوَةُ ـ سینه ـ مجسمه نیم تنه ـ کالبد هر چیزی ـ پرده
السَّماوِیّ، السَّمائی: آسمانی ـ خدائی ـ آب رنگ
سَمَتَ ـ سَمتاً: لازم گرفت راه را، به روش نیکو راه رفت به گمان
سَمَّتَ لَهُم: مهیا کرد وجه و رأی سخن را برای ایشان
سَمَّتَ تَسمیتاً: لازم گرفت راه را به میانه‌روی
سَمَّتَ عَلَیَ الشَّیئِ: نام خدا گفت بر چیزی
سَمَّتَ لِلعاطِسِ: یَرحَمُکَ اللهُ گفت عطسه کننده را
السَّمتُ ـ سُمُوت ج: جهت ـ طرف ـ راه ـ روش نیکو (ما أحسَنَ سَمتَهُ: چه نیکو است روش او سَمتُ الرَّأسِ: در هیئت نقطهٔ از فلک که منتهی میشود به آن خط خارج از مرکز کُره زمین)
السِّمَةُ ـ سِمات ج (وسم): نشان، علامت ـ اثر داغی ـ قسمت بالای گُل
سَمُجَ ـ سَماجَةً: قبیح و زشت گردید
سَمَّجَهُ تَسمیجاً: زشت گردانید آنرا
السَّمج، السَّمیج: شیر چرب مزه برگشته
السَّمِج، السَّمیج: زشت، ناهنجار
سَمَحَ ـ سَماحاً و سَماحَةً: نیکوئی و بخشش نمود
سَمَحَ لَهُ بالشَّیئِ: عطا نمود آنرا باو
سَمَّحَ العُودُ: نرم شد چوب
سَمَّحَتِ النّاقَةُ: نرم و تابع شد وتند رفت شتر
سَمُحَ ـ سَماحاً و سَماحَةً و سُمُوحَةً: جوانمرد و سخی گردید
السَّمح ـ السَّمحة ـ سِماح ج دوم: سخی، جوانمرد
سَمَّدَ ـ الشَّعرَ تَسمیداً: از بیخ بر کند مو یرا
سَمَّدَ الأرضَ: کود داد زمینرا
سَمَرَ ـ سَمراً و سُموراً: نخوابید و افسانه گفت در شب
سَمَرَ العَینَ سَمراً: بیرون کشید چشم را به میخهای گداخته
سَمَّرَ البابَ، و غیره: محکم کرد دَر را به مسمار
سَمَرَ اللَّبَنَ: رقیق کرد شیر را به آب
سَمَّرَ الخَمرَ: خورد شرابرا
سَمَّرَ السَّهمَ: رها کرد و انداخت تیر را
سَمَرَتِ الماشیَةُ: چریدند گیاهارا
سَمَّرَ تَسمیراً: به معانی فوق آمده
السَّمَرُ: افسانه شب ـ نور ماه ـ روزگار و زمانه ـ تاریکی شب ـ مجلس افسانه‌گویان
السَّمُرُ ـ أسمُر ج: درخت طلح
السَّمَرُ: داستان سرائی در شب
السَّمراء ـ (مؤنث): زن سبزه روی و مشکین موی
السَّمَرمَرَةُ: غول
السِّمسار ـ سَماسِرَة و سَماسیر ج: واسطه بین خریدار و فروشنده ـ واسطه بین دو دوست ـ مالک چیزی
سَمسَرَ ـ سَمسَرَةً: واسطه گردید
سَمسَرَةٌ: مهندس زمین شناسی ـ واسطه و کمیسیون او ـ خرید و فروش
السُّمسُق، السُّمسَق، السَّمسَق، السَّمسِق: یاسمین، گیاه مرز نجوش
السِّمسِم ـ سَماسِم ج: گیاه کُنجِد ـ دانه گِشنیز ـ نوعی مار ـ ریگ توده
سَمَطَ ـ الرَّجُلُ سُمُوطاً: خاموش گردید
سَمَطَ السِّکّینَ سَمطاً: تیز کرد کارد را
سَمَطَ الجَدیَ: پاک کرد موی از بزغاله بجهت بریان و کباب
سَمَطَ الشَّیئَ: آویخت آنرا
سَمَّطَ تَسمیطاً: خاموش شد
سَمَّطَ الشّاعِرُ: شعر مُسَمَّط گفت
السُّمُط ـ (نَعلٌ سُمُط: نعل بدون پَیکه و وصله)
سَمِعَ ـ الصَّوتَ سَمعاً و سِمعاً و سَماعاً و سَماعَةً: شنید صدا را و درک کرد
سَمِعَ إلَیهِ: گوش فراداشت بسخنان او

سَمِعَ مِنهُ ولَهُ: عطا نمود او را
سَمِعَ اللهُ لِمَن حَمِدَهُ: شنید و اجابت کرد خداوند حمد را
سَمَّعَ الصَوتَ تَسمیعاً: منتشرکرد صدارا
سَمَّعَهُ القبیحَ: عیب او را انتشار داد و رسوایش کرد
سَمَّعَ بِهِ: فحش و ناسزا گفت به او
السَّمع ـ أسماع و أسمُع ج و أسامِع و أسامیع ج ج: شنوائی و آنچه به گوش شنیده شود ـ گوش
السِّمع: ذکر و یاد نیکو ـ توله گرگ ازکفتار (أُمُّ السَّمع: مغز سر ـ دماغ)
السُّمعَة، السَّمعَة، السَّمَعَة: شنوائی
سَمَقَ ـ النَبات سَمقاً و سُمُوقاً: بلند گردید گیاه (نباتٌ سَمِق، سامِق: گیاه دراز)
سَمَکَ ـ الشیءَ سَمکاً: برداشت آنرا
سَمَکَ اللهُ السَّماء: بلند گردانید خدا آسمانرا
سَمُکَ سَماکَةً: بلند و مرتفع گردانید
سَمَّکَ الشیءَ تَسمیکاً: سِفت و سخت کرد آنرا
السَّمک: سقف خانه از بالا تا پائین ـ بلندی و قامت هر چیزی
السَّمَک ـ سِماک و سُمُوک ج: ماهی (السَّمَکَة: یک ماهی)
سَمَلَ ـ الحَوضَ سَملاً: پاک کرد از گِل
سَمَلَتِ الدَلوُ: گِل و لای آورد
سَمَلَ بَینَهُم: اصلاح کرد میان آنها را
سَمَلَ عَینَهُ: کور کرد و بیرون نمود چشم او را
سَمَلَ الثوبُ سُمُولاً و سُمُولَةً: کهنه شد جامه

سَمُلَ الثوبُ سَمالَةً: کهنه شد جامه
سَمَّلَ الحَوضَ: پاک کرد از گِل و لای
سَمَّلَ فلاناً بالقول: نرمی کرد با کسی در سخن
السُّملَة، السَّمَلَة ـ سَمَل و سِمال ج: گِل و لای ـ بقیه آب در ته حوض ـ اندک آب در ته سبو و کوزه
السَّمِل: جامه کهنه و پوسیده و پاره
السُّمَّلان: بقیه شراب
سَمَّمَ الطَعامَ تَسمیماً: زهر کرد در خوراک
سَمَنَ ـ الطَعامَ سَمناً: چرب کرد خوراک را به روغن
سَمِنَ سَمانَةً و سِمَناً: فربه و پر پیه شد ـ چاق شد
سَمَّنَ تَسمیناً: چرب کرد به روغن
سَمَّنَ العِجلَ: گوساله را به علف بست
السَّمن ـ أسمُن و سُمُون و سُمنان ج: روغن
السُّمنَة: گیاهیست
السَّمَند: اسب
السَّمَندَر: مارمولک
السَّمَندَل ـ مرغ و پرندهایست
السَّمهَرِیّ: نیزه محکم
السُّمُوّ: بلندی، ارتفاع
السَّمُور: ماده شتر تندرو
السَّمُّور ـ سَمامیر ج: حیوانیست دارای پوست قیمتی
السَّمُول ـ جامه کهنه و ژنده و پاره
السُّمُوم: دهان، سوراخهای بینی ـ سوراخ گوشها
السَّمُوم ـ سَمائم ج: (مؤنث): باد گرم
السَّمَوِیّ: (اسموا): نسبت به سوی اسم

السَّمِیّ: (سمو): بلند مرتبه ـ عالی
السَّمِیّ: (سمو): همتا، همنام
*السُّمِیّ: صدائیکه در آن خیر باشد
السَّمیج ـ سِماج، ج: زشت و ناهنجار
السَّمیح ـ سُمَحاء ج: آسان، جوانمرد
السَّمید: نان سفید ـ غربال برنج
السَّمَیدَر، السَّمَندَر: جانوریست دریائی که پوست او را آتش نسوزاند
السَّمید: آرد سفید
السَّمیر ـ زمانه و روزگار ـ افسانه گوینده (ابنا سَمیر: روز و شب) ـ یار موافق، هم صحبت)
السَّمیط: بره و بزغاله پاک شده از موی ـ مرد بی چیز ـ سبکحال ـ راسته خشت پخته
السُّمَیط: راسته خشت پخته
السُّمَیطَر: پرنده ایست گردن دراز دائماً در میان آب کم عمق دیده شود
السَّمیع: شنواننده و شنونده ـ از صفات خداوند ـ شیر که از دور حرکات مردم و غیره را شنود (أُمّ السَّمیع: دماغ، مغز سر)
السَّمیعَة (أُذنٌ سَمیعَة: گوش شنوا)
*السُّمعَة: شهرت، آوازه
السَّمیک: دراز وبلند از اسب ـ ریسمان محکم
السُّمَیکاء: ماهی ریزه که خشک کنند
السَّمیل: باقیمانده آب در ته حوض ـ (ثوبٌ سَمیل: جامه کهنه)
السَّمین ـ سِمان ج: فربه ـ چاق
السَّمینَة: (مؤنث) ارض سَمینَة: زمین پر

گرد و غبار بی سنگ
سَنَّ ـ السِّكينَ سَنّاً: تیز کرد کارد را
سَنَّ الرُّمحَ: نصب کرد سنانرا به نیزه
سَنَّ الرَّجُلَ: زد او را به سرنیزه
سَنَّ الأَسنانَ: مسواک کردند دندانهارا
سَنَّ العُقدَةَ: باز کرد گره را
سَنَّ الإبِلَ: تند راند شتر را
سَنَّ فلاناً: به دندان گزید یا شکست دندان او را
سَنَّ الأَمرَ: آشکار کرد کار را
سَنَّ الطینَ فَخّاراً: سفال گردانید گِل را
سَنَّ المالَ: گذاشت شترانرا در چراگاه
السِّن ـ أسنان و أسُنّ و أسِنَّة ج: دندان ـ دندانه داس و شانه ـ تیزی مهره پشت ـ جای تراش از قلم ـ شاخ ـ گاو دشتی ـ دانه سر سیر ـ مقدار عمر
سَنَتِ ـ السَّماءُ سَنواً و سَناوَةً (سنو): باران بارید
سَنَا السَّحابُ الأرضَ: سیراب کرد ابر زمین را
سَنَا عَلَيَّ الدّابَّةَ: با چهار پا آبکشی کرد
سَنَا البَرقُ: روشنائی داد و درخشید
سَنَا البابَ: بازکرد در را
السَّنا ـ (سنو): گیاهیست داروئی ـ روشنائی برق ـ نوعی حریر
سَنَي ـ البابَ سَنياً (سني): گشاد در را
سَنَي العُقدَةَ: بگشاد گِره را
سَنّاهُ تَسنِيَةً: سهل و آسان کرد آنرا
السَّنِيّ: درخشان ـ بلند ـ عالي با شکوه
السَّناء: درخشندگی ـ برتری و مزیت
السِّناد ـ نوعی شعر ـ کرگَدَن ـ ماده شتر قوی هیکل

السِّنان ـ أسِنَّة ج: سر نیزه ـ عصا ـ تیزی هر چیزی ـ سنگ تیزکن
السُّنباذَج ـ سنگیکه شمشیر را جَلا دهند
السُّنبُک ـ سَنابِک ج: پیش سُم چهار پا ـ زمین درشت ـ اول باران و جلو هر چیزی ـ حلیه شمشیر ـ آهن سر خود ـ اطراف و کناره ـ دو رشته بند ـ عهد و روزگار
سَنبَلَ ـ الزَّرعُ: خوشه بر آورد
سَنبَلَ الرَّجُلُ ثَوبَهُ: از عقب یا از پیش کشید جامه را
السُّنبُل: گیاهیست خوشبو و اقسامی دارد به هندی سنبل العصافیر و به رومی ناردین گویند
السُّنبُلَة: سَنابِل ج: خوشه ـ نام برجیست
السَّنبوسَق: نوعی شیرینی گرد
السَّنبوسَک ـ نوعی شیرینی گرد
السُّنبُوق: زورق کوچک
السَّنَة ـ سِنون،سَنَوات ج (سنو): سال که شامل ۱۲ ماه است ـ قحط ـ زمین خشک بی‌گیاه
السِّنَة: پینکی ـ خواب، چرت
السُّنَّة ـ سُنَن ج (سن): شریعت، احادیث نبوی ـ واجب ـ حکم ـ فرمان ـ قانون ـ دستور
السِّنَّة: ماده خرس ـ ماده یوز
السُّنَّة: پیشانی و هر دو طرف جانب آن ـ روی یا رُخسار ـ طبیعت و روش و طریقه
السِّنجاب، السُّنجاب: حیوانیست دارای پوست قیمتی و دُم بلند و موی نرم

السَّنجَق ـ سَناجِق ج: بیرق، لواء ـ پرچم
سَنَحَ ـ الأمرُ سَنحاً و سُنُوحاً: آشکار شد
سَنَحَ لِيَ الشِّعرُ: آسان شد برای من شعر گفتن
سَنَحَ بِكَذا: سخن سر بسته گفت
سَنَحَ لِي رَأيٌ: پیدا شد برای من تدبیری
سَنَحَ لَهُ: گذشت کرد
سَنَحَ الظَّبيُ: آهو از جانب چپ در آمد و بسوی راست رفت
السُّنح: یُمن و برکت (سُنحُ مِن الطریقِ: میانه راه)
سَنَدَ ـ إلَيهِ سُنُوداً: اعتماد کرد بر او
سَنَدَ فِي الجَبَلِ: بر آمد بر کوه
سَنَدَ لِلأَربَعین: نزدیک به چهل رسید
سَنَدَ ذَنَبَ النّاقَة: چسبید به سرگین دُم شتر و زد به چپ و راست
سَنَّدَ تَسنیداً: پوشانید چادر سند را به او
سَنَّدَ الحائِطَ: ستون زد دیوار را
السَّنَد ـ أسناد و سَنَدات ج: نوعی جامه و چادر مخطط ـ تکیه گاه مردم ـ آنکه از او حدیث گویند ـ روی کوه ـ پشتي
السِّندان ـ سَنادین ج: سندان آهنگران
*السِّندان: مرد قوی بزرگ جُثّه ـ گرگ قوی
السِّندانَة: ماده خر
السَّندَرُوس ـ صمغ یا معدن شبیه کهرباء

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

السُّنْدُس ـ قسمی از دیبا و حریر
السَّنْدَل: پرنده‌ایست ـ جوراب که در چکمه پوشند
السِّنْدِیان: درخت لوط
السُّنْقُر ـ السُّنقُور: پرنده ایست که بالهای او از باز و شاهین بزرگتر است و جمیلتر
السَّنْكَرِي ـ بند زن ـ آهنگر
السِّنْكِسار ـ مجموع نوشته جات صلحاء نصرانیت که در کلیسا خوانده میشود
سَنِمَ ـ البعیرُ سَنَماً: بزرگ کوهان شد شتر
سَنِمَ النبتُ: بیرون آمد شکوفه گیاه
سَمَّ الکِلاءُ البَعیرَ: بزرگ کوهان کرد گیاه شتر را
سَنَّمَ الشیئَ: بر آمد بر آنچیز
سَنَّمَ القبرَ: بلند کرد قبر را ضد مُسطَّح
سَنَّمَ الإناءَ: پر کرد ظرف را
سَنَّمَ المِکیالَ: پر کرد و مانند کوهان رویهم قرار داد
السَّنِم: شتر بلند کوهان ـ گیاه بلند شکوفه‌دار ـ آنکه قوز پشت برآمده
السَّنْحَة: شکوفه گیاه ـ سر شاخ
سَنحَوَرَة: یک نوع ماهی بنام کولی
سَنَّنَ ـ السِّکّینَ: تیز و تابان کرد کارد را
سَنَّنَ الرُمحَ: سنان گذارد نیزه را
سَنَّنَ القولَ: نیکو آراست سخن را
سَنَّنَ الرُّمحَ الیه: راست کرد نیزه را بسوی او
سُنَنُ الطَّرِیق: راه پیدا و گشاده (مسئلة السین)

سَنِهَ ـ سَنَهاً: گذشت بر او سالها
سَنِهَ الطَّعامُ: تغییر یافت خوراک
السَّنِه: کسیکه براو بگذرد سالها
السَّنْهاء: سالیکه باران نبارد و گیاه نروید ـ درخت خرما که یکسال در میان بار آرد
السِّنَّور ـ سَنانیر ج: گربه ـ بیخ دُم
***السَّنَوَّر:** پاپوش ـ تمام سلاح
السُّنُون ـ گرد دندان ـ آنچه که دندان تمیز و تابان کند
السُّنُونُو ـ پرستوک
السَّنَوِيّ: نسبت به سوی سال
سَنِيَ ـ سِناءً: صاحب مرتبه بلند گردید
السَّنِيّ: درخشان ـ بلند ـ عالی
السَّنِیح ـ سُنُح ج: صیدیکه از طرف چپ صیاد برآید ـ مروارید ـ یا رشته آن
السَّنِید ـ پسر خوانده
السَّنِیم ـ عالیقدر و منزلت
السِّنِین ـ همزاد، هم سِن ـ سنگریزه ـ ریزه آهن ـ زمینیکه گیاه آنرا خورده باشند
السَّنِینَة ـ سَنائِن ج: ریگ جمع شده بلند و دراز ـ باد ـ همزاد
سَهَا ـ فِي الأمرِ سَهواً و سُهُواً: فراموش کرد ـ غفلت نمود ـ رفت دل او به سوی غیر
سَهَا فی صَلوتِه: اشتباه کرد در نمازش
سَهَّي ـ تسهِیَةً: در تابه گرم کرد تا خشک شود
السُّهَي، السُّهَا: ستاره‌ایست ریزه و خفی در بنات نعش صغریٰ
السُّهاد ـ بیداری

السُّهار: بیدار
السُّهام ـ تغییرروی در اثر لاغری
السُّهام: بیماری که به شتران رسد ـ باد گرم و افروختگی آن‌لعاب شیطان یا تار عنکبوت
السَّهب: دشت ـ زمین مسطح و وسیع ـ وقت
السَّهب، السُّهُب ـ سُهُوب ج: زمین مسطح هموار
السَّهبَة: چاه نه دور و گود
سَهِدَ ـ سَهَداً: بیدار شد از خواب ـ کم شد خوابش
سَهَّدَ تسهیداً: بی‌خواب گردانید ـ بیدار کرد
***سَهَّدَ الهَمّ:** غم و اندوه بی خوابش نمود
السُّهد، السُّهاد: بیداری
السُّهُد: کم خواب، تیز خاطر
السَّهدَة: بیدار دلی ـ قابل اعتماد از سخن
سَهِرَ ـ سَهَراً: بیدار ماند
السَّهران، السَّهّار: بیدار
السَّهرَة: مجلس شب‌نشینی (لباس السَّهرة: لباس شب)
السُّهَرَة: مرد بیدار
سَهُلَ ـ المَکانُ سُهُولَةً: نرم گردید آسان شد
سَهُلَ الأمرُ سُهُولَةً و سَهالَةً: آسان شد کار
سَهَّلَ ـ تسهیلاً: نرم و آسان گردانید
سَهَّلَ الموضِعَ: نرم گردانید آنجارا
السَّهل، السِّهل: نرم از هر چیزی
السَّهل ـ سُهُول ج: زمین نرم ـ زرع ـ

نرم از هر چیز (نَهرٌ سَهل: جوی پر ریگ ـ رَجُلٌ سَهلُ الخُلق: مرد خوش خوی ـ سَهلُ الخدَّین: آنکه رخسارش بلند نباشد ـ کم گوشت رخسار)

*السَّهلَة: تخته حروف کوب

السَّهلَة: ریگ نرم (رمل) ـ ریگ درشت

سَهُمَ ـ سُهُومَةً و سُهُوماً: متغیر گردید روی او از لاغری ـ لاغر شد

سَهُمَ وَجهُهُ: تر شرو و عُبوس گردید

السَّهم ـ سِهام ج: شاه تیر ـ تیر قرعه ـ تیر کمان ـ سنگیست که برای صید شیر بنا کنند

سُهمان و سُهمَة ج: بهره و قسمت ـ نصیب

السَّهمُ الرّامي: ستاره ایست به صورت قوس

السُّهام: خطوط شعاع، تشنگی و حرارت سخت ـ عقلا و حکما

السُّهمَة: قرابت ـ خویشی ـ نصیب

السَّهو ـ سِهاء ج: آرامی ـ نرمی (ریحٌ سَهو: باد نرم ـ أمرٌ سَهوٌ: کار سهل و آسان ـ ماءٌ سَهو: آب زلال و صاف ـ جَمَلٌ سَهو: شتر رام)

السَّهوَة ـ سِهاء ج: ماده شتر نرم رفتار ـ کمان نرم ـ سنگ بزرگ ـ گنجینه ـ خانه کوچک بین دو خانه بزرگ ـ روزن عمارت ـ سرا پرده خانه

السَّهُول ـ داروئیکه شکم را روان کند مانند هلیله سیاه

السُّهُولَة: راحتی ـ آسانی

السُّهَیل: ستاره معروف

سَوَّی ـ الشيءَ تَسوِيَةً: راست و برابر کرد

سَوَّی الشيءَ سَوِيّاً: برابر کرد آنرا

سَوّاهُ به: مثل و مانند آن ساخت

سَوَّی بینهما: برابر کرد بین آندو را

السَّواء، السُّواء: برابر ـ راست و استوار ـ میانه چیزی ـ جز ـ قصد (مَرَرتُ برَجُلٍ سِواكَ: گذشتم به مردی غیر از تو ـ مَكانٌ سِوىً: جای با نشان ـ ليلَة السَّواء: شب ۱۳ یا ۱۴ ماه)

السَّواء: یکنواختی ـ هموار ـ هم طراز (سَواءُ السَّبيل: راه راست ـ سَواءٌ كذا أو كذا: فرقی نمیکند چه این چه آن)

سَوادُ الرّأس: بالای سر ـ هما سَواءان: هر دو مانندند با هم

السَّوائل ـ (سیل): نقیض جوامد، معادن جاری مانند نفت

السَّوابح: اسبان سریع رو

السَّوابع: شترانیکه هفت یکبار به آب برند

السُّواخ، السُّواخِيّ ـ آب و گِل تُنُک

السُّواخِيَة: گِل و لای بسیار

السُّواد ـ (سود): نوعی بیماریست ـ زردی رنگ و سبزی ناخن

السَّواد ـ أسوِدَة ج: کالبد ـ مال بسیار ـ سیاهی الوان و اشخاص (سَوادُ اللیل: درازی شب ـ سَوادُ البَلدَة: اطراف شهر از دهات و غیره ـ سَوادُ البَطن: جگر ـ سَوادُ العَین: سیاهی چشم ـ سَوادُ النّاس: توده مردم ـ السَّوادُ الأعظم: اکثریت مردم)

السِّوار، السُّوار ـ أسوِرَة و سُور وَ أساوِر و سُوُور ج: (سور): دست بند، اَلنگو

السَّوّار: عربده کن ـ آنکه شراب اورا زود مست کند (کَلبٌ سَوّار: سگ جسور بر مردم)

السَّواري: ارتفاع

السَّوّاط (سوط): سرهنگ تازیانه‌دار

السُّواع ـ (سوع): آرامش ـ مذی یا وذی ـ نام بتی که در قرآن هم آمده

السَّواعِد ـ (سعد): مجاری آب به دریا و مخ در استخوان وشیر در پستان ـ سوراخهای سر پستان

السَّواغ ـ (سوغ): آنچه فرو برد چیز در گلو مانده را

السُّواف، السَّواف: هلاکی ـ مرض مواشی و هلاکت آنها

السَّوافِع ـ (سفع): رو سوختگیها یا بادهای گرم وسام

السُّوّاق (سوق): دراز ساق ـ هرگیاه که بر ساق روید

السَّوّاق (سوق): راننده ـ مکاری

السِّواك ـ سُوُك ج (سوك): چوبیکه به آن دندانرا نظیف کنند

السُّوام ـ (سوم): مرغیست

السَّوام ـ سَوائم ج: چرندگان ـ گودی زیر هر دو چشم اسب

السَّوّامَة ـ (سوم): قطعه زمینیکه در آن گندم به کارند

سَوَّأ ـ تَسوِئاً (سوأ): عیب کرد

سَوَّأ علیه عَمَلَهُ: نکوهش و سرزنش کرد بر او

السُّوء ـ أسواء ج: هر آفتی از شر و فساد ـ بدی ـ انده ـ پیسی اندام از

فساد مزاج ـ ضعف بينائي ـ خيانت ـ بد سلوكي ـ بد اخلاقي (سُوءُ الحَظ: متاسفانه، بدبختانه ـ سُوءُ الفهم: نافهمی ـ سُوءُ العُمر: ارذل عمر ـ سُوءُ الحساب: عدم آمرزش)

السُّوء ـ فساد ـ آتش ـ ضعف بينائي

السُّوئُ: بدی ـ آتش ـ عذاب سخت

السَّواة: عورت ـ رسوائي ـ بدی سخت ـ خوی زشت

سَوَّجَ ـ تَسويجاً: جهت زرستان دار بست زد

السَّوحَر ـ (سحر): درخت بيد

سَوِدَ ـ سَوَداً: سياه شد

سَوَّدَ تسويداً: سياه كرد ـ مهتران قوم را كُشت ـ دلير و مهتر گردانيد

السُّود: مهتری

السَّود ـ أسواد ج: روی كوه هموار از سنگريزه‌های سياه

السَّوداء ـ بيماری ماخوليا از فساد فكر و اندوه ـ سبب بيماری روانی (سُوَيداءُ القلب: دانه دل)

السُّودان ـ كشوريست آفريقائي نژاداً سياه

السُّوداني ـ واحد فوق (فُولٌ سُوداني: بادام زمينی)

السَّودَة: قطعه‌ئی از زمين هموار روی كوه ـ نخلستان

السُّؤدَد: قدرت ـ توانائي ـ برتری

السَّوذَق ـ چرغ يا شاهين پرندگان شكاری

السَّوذَق: دست بند، النگو ـ حلقه زنجير

السَّوذَنيق: باز يا شاهين

سَوَّرَ ـ الحائطَ: بر بالای ديوار بر آمد

سَوَّرَ المدينةَ: ديوار كشيد دور شهر

سَوَّرَ المرأةَ: النگو به دست نهاد

السُّور ـ أسوار و سيران ج: ديوار دور شهر ـ شتران نجيب ـ نرده ـ حصار ـ بارو

السُّورَة ـ سُوَر و سُور ج: آنچه بلند است از بَناء شرف و منزلت ـ علامت ـ از قرآن قطعه‌ئی مستقل

السَّورَة ـ تيزی هر چيزی (سَورَةُ الخمر: تندی شراب به دماغ ـ سَورَةُ البرد: شدت سرما ـ سَورَةُ السُّلطان: نشان رفعت او، خشم و بيدادگری او)

السُّورَنجان، السُّورنجان: گياهيست برای تداوی درد مفاصل به كار رود

سَوِسَ ـ الطعامُ سَوَساً: در غذا كرمك افتاد

سَوِسَ الخشبُ: پوسيده شد چوب

سَوِسَتِ الشّاةُ: پر كَنِه شد گوسفند

سُوِّسَ الطعامُ: واقع شد در غذا كرمك

سَوَّسَ لَهُ الأمرَ: زينت داد و آراست كار را برای او

السُّوس ـ السُّوسَة واحد: موريانه ـ كِرم ـ هر خورنده چيزی ـ اصل ـ طبيعت ـ گياهيست ريشه آن شيرين و شاخه آن تلخ است

السَّوسَن، السُّوسن، السُّوسان ـ سَواسِن ج: گياهيست بستاني

سَوَّطَ ـ الأمرَ تَسويطاً: آميخت و در هم نمود

سَوَّطَ الحَرْبَ: مباشرت نمود درجنگ

سَوَّطَ الكرّاثُ: غلاف بر آورد

السَّوط ـ سِياط و أسواط ج: تازيانه ـ شلاق ـ بهره و نصيب از عذاب ـ سختي و شدت ـ باقيمانده آب

السَّوع ـ آرامش (جاءَ بَعدَ سَوعٍ مِن الليل: آمد پس از آرامش شب)

السَّوعاء: زمان سخت

سَوَّغَ ـ الأمرَ تَسويغاً: روا داشت آنكار را ـ به جا و به حق دانست

سَوَّغَهُ كذا: داد اورا و رواداشت عطارا

سَوَّفَ ـ تَسويفاً: دست به‌دست كرد و به‌تأخير انداخت وامروز وفردا كرد

سَوَّفَهُ الأمرَ: حاكم كرد او را در آنكار كه هر طور بخواهد انجام دهد

سَوفَ: حرف استقبال است (فُلانٌ يَقتاتُ السَّوفَ: او به اميد زندگاني ميكند)

السُّوفَة ـ سُوف و سُوَف ج: زمين بين رمل و ريگ درشت

السُّوفسطائي: مبتني بر مغالطه

سَوِقَ و سَوَقاً: نيكو و قطور شد ساق پا

سَوَّقَ الأمرَ تَسويقاً: مالك گردانيد بر كار

سَوَّقَ النبتُ: ساقه دار شد گياه

سَوَّقَ الماشيةَ: چهار پايانرا از پشت با فشار به راه برد

السُّوق ـ أسواق ج: بازار (سُوقُ الحرب: سخت‌ترين جای ميدان جنگ ـ سُوقُ الخَيريّة: بازار نيكوكاری)

السُّوقَة: رعيت ـ مردم فرومايه ـ توده مردم

السَّوَق: خوبی ساق و طول آن

سَوَّرَ ـ سَوَرَةً: بیم و ضمانت کرد ـ تعهد کرد
سَوِلَ ـ سَوَلاً: در زیر ناف سُستی و ورم یافت
سَوَّلَ ـ لَهُ تَسویلاً: فریفت و به وسوسه انداخت او را
السُّوْلُ، السُّوْلَة ـ (سَأَل): خواسته
السَّوْلاء ـ (سول): دلو بزرگ
السُّوَلَة: مرد بسیار سئوال
السَّوْلَع ـ (سلع): صبر تلخ (داروئیست)
سَوَّمَ ـ الأمرَ تَسویماً: تکلیف کاری داد کسیرا ـ بر سر خود گذاشت کسیرا
سَوَّمَهُ فی مالِهِ: حاکم گذاشت او را در مال خود با اختیارات تامّ
سَوَّمَهُ فُلاناً: گذاشت او را
سَوَّمَ الخیلَ: رها کرد اسبانرا به چرا
سَوَّمَ عَلَیهِم: غارت کرد و تباهی رسانید به ایشان
سَوَّمَ الفَرَسَ: نشان و علامت گذاشت اسبرا
السُّومَة: بها، نشان و علامت
سَوِیَ ـ الرَّجُلُ سِوىً: استوار گردید کار بر او
السَّوِیّ: هموار ـ تراز (مَکانٌ سَوِیّ: جای هموار و برابر ـ غُلامٌ سَوِیّ: جوان سالم و خوش‌اندام آراسته)
السَّوِیَّة: راستی و برابری ـ خورجین پر از گیاه پز در پشت اسب ـ وسیله‌ئیکه سوار شوند بر آن نیازمندان (بَینَهُما بالسَّوِیَّة: ما بین آندو مساوی)
السُّوَیْداء ـ (سود): بیماری ماخولیا از فکر و غم و غصه

السُّوَیط، (السُّوَیطَة مؤنث) ـ (سوط): مخلوط و آمیخته
السُّوَیعَة ـ (سوع): ساعت کوچک
السَّوِیق ـ (سوق): قاووت ـ شراب
*السُّوَیقَة: بازارچه
السِّیّ: دشت و بیابان
السِّیّ: مثل و مانند (هُما سِیّان: آندو مثل یکدیگرند ـ لا سِیَّما زَیداً: نیست مانند زید ـ مَکانٌ سِیّ: جای هموار و برابر)
السِّیاب، السَّیاب، السُّیّاب: غوره خرما یا غوره بین خلال و بسر
السِّیابَة ـ می، شراب
السِّیاج ـ سیاجات و أسوِجَة و سُوج، ج: دیوار ـ آنچه به آن جائی را احاطه نمایند مانند درختان خرما و انگور (عامیانه آن آنجا که با سیم خاردار محفوط شود)
السَّیّاح: بسیار سیاحت‌کننده (نام مؤلف و مترجم که درکتابها سیاحت نموده)
السِّیاحَة: سفر ـ جهانگردی
السِّیادَة ـ چیرگی ـ حکمفرمائی ـ برتری ـ ارباب ـ بزرگ ـ غلبه
السَّیّار ـ بسیار حرکت کننده
السَّیّارَة ـ سَیّارات ج: اجرام سماوی که کاروانیندو به دور خورشید میگردند هر یک را سیّاره گویند (زحل و مشتری و مریخ و زمین و ماه و زهره و عطارد و اورانوس) ـ اتومبیل ـ جماعت مسافر
السِّیاسَة ـ (سوس): نگاهداشتن حدّ هر چیزی ـ رعیت داری ـ حُسن تدبیر ـ کاردانی ـ روش مصلحت
السِّیاسَةُ المَدَنِیَّة: تدبیر امور کشور از روی عدل و استقامت و عدالت

السِّیاط ـ (سوط): تره سبزی خوردنی
السَّیّاف ـ (سیف): شمشیر زن (سَیّافُ الامیر: میر غضب که گردن زند ـ سَیّافُ البَحر: اره‌ماهی ـ سَیّافُ الجَبّار: سه ستاره از جبّار)
السِّیاق ـ (سوق): مهر زن (سِیاقُ الکَلام: اسلوب سخن و رَوِش آن ـ فی سِیاقِ المُناقَشَة: در میان نزاع)
السَّیّال ـ (سیل): روان ـ جریان منفی ـ جریان برق ـ سَیل شدید ـ نوعی ماهی
السَّیّالَة: سیل رو ـ جیب
السَّیِّئ ـ (سوأ): قبیح و زشت ـ پلید، زبان‌آور (سَیِّئُ الحَظ: متاسفانه ـ سَیِّئُ الخُلق: تند خو و بد اخلاق ـ سَیِّئُ السُّمعَة: رسوا ـ بی‌آبرو ـ بدنام)
السَّیِّئَة: توهین، گناه ـ بی حرمتی
سَیَّبَهُ ـ تَسییباً، (سیب): گذاشت چهارپا را بر سر خود
سَیَّبَ العَبدَ: آزاد کرد بنده را
السَّیب ـ سُیُوب ج: مجرای آب ـ سیب خوراکی ـ عطا ـ باران جاری ـ موی دم اسب ـ پاروب کشتی ـ بال اسب ـ دو ـ جریان ـ مال پنهان کرده در زمین
السَّیبان: تخم شپش، کپک
السِّیبَة: سه پایه ـ گارسه چاپخانه
السَّبیک ـ گداخته و خالص
السَّبیکَة ـ سَبائِک ج: پاره نقره و مانند آن گداخته
السِّیَة ـ سِیات ج: سرهای برگشته کمان
سَیَّجَ ـ الکَرمَ و نحوه: حصار کشید

اطراف آن
السِّيجان: نوعی ماهی
سَيَّحَ ـ تَسييحاً: نیکو آراست سخن را
السَّيح ـ سُيُوح و أسياح، ج: آب جاری ـ چادر و گلیم خط دار
السَّيخ: کارد بزرگ ـ سیخ کباب
السَّيِّد: آقا
السَّيِّد ـ سادَة و سَيائد ج: مهتر ـ بز پر سال ـ مردکریم ـ دانا و حلیم ـ مالک
السِّيد: سِيدَة مؤنث: شیر بیشه ـ گرگ
***السِّيذان**: پشته
السِّيذانَة: گرگ
سَيَّرَ ـ تَسييراً: راند ـ رحل از پشت چهارپا باز کرد ـ جامه خط دار بافت ـ از شهر بیرون کرد
سَيَّرَ المَثَل: مَثَل را بین مردم شیوع داد
سَيَّرَ سِيرَةً: احادیث اوائل نقل کرد
***السَّير ـ سُيُور و أسيار** ج: دوال
السِّيَراء: نوعی چادر مخطط به ابریشم زرد یا طلا ـ شاخ درخت خرما گیاهیست شبیه حُلّه ـ پوست به هسته چسبیده ـ پرده دل
السِّيرَة ـ سِيَر ج: شهرت ـ معروفیت ـ سرگذشت ـ تاریخ ـ زندگانی ـ اخلاق ـ مذهب
السَّيَّرة ـ (سیرا): بسیار سیر کننده
السَّيرَج: روغن کنجد
سَيِسَ ـ الطَعام سَيساً ـ (سیس): شپشه افتاد در خوراک یا در گندم
سَيِسَ الخَشَبُ: پوسید چوب
سَيِسَ الشاةُ: کپک افتد در پوست گوسفند
سَيطَرَ ـ عَلَيهِم سَيطَرَةً: نگهبان گماشت برایشان
سَيطَرَ عَلَى المَوقِف: بزرگ آنجا شد
السَّيطَل ـ (سطل): طشت یا سَطل
السَّيح ـ آب روان روی زمین
السَّيغ ـ شراب صاف گوارا
السَّيِّغ ـ گوارا و فرو رفته در گلو به آسانی
السَّيف ـ أسياف و سُيُوف و أسيُف ج: شمشیر
السِّيف، السَّيف ـ أسياف ج: موی دُم اسب ـ ساحل دریا و رودبار یا هر ساحل ـ آنچه چسبیده به بیخ شاخه درخت مانند لیف ـ ماهی که منقار درازی دارد
السِّيفَة ـ (سوف): بُعد، طول، درازی (کم سِيفَة هٰذِهِ الأرض: چه مقدار است این زمین)
سِيقَ ـ المَريضُ: ابتدای جان دادن بیمار
السَّيِّق: ابر بی باران که باد به راند آنرا
السَّيِّقَة ـ سَيائِق ج، (سوق): اسبیکه دشمن او را به غارت رانده باشد ـ اسبیکه صیاد در عقب او پنهان شود
السَّيكَف ـ (سکف): سازنده کفش، کفشگر
السَّيكُونَة ـ سَياكين ج: چوب درخت خشک
سَيَّلَ ـ الماءَ تَسييلاً: سرازیر کرد آبرا
السَّيل ـ سُيُول ج: توجه، سیلاب ـ آب روان
السَّيلان ـ سَيالين ج: دنباله شمشیر و کارد ـ سنگ لعل
السَّيلَة: روانی آب و مانند آن
السِّيمَة: بها
السِّيمَة، سيما، سِيمياء: نشان، علامت
السَّيفافُور: راهنما
السَّيُّور ـ (سیر): بسیار سیرکننده
السَّيُولَة: روانی

ش = ۳۰۰

شاءَ ـ شیئاً و مَشیئَةً و مَشائةً و مَشـائِیَةً: ارداه کرد، خواست

شاءَ اللهُ الشيئَ: اندازه کرد خداوند آنرا (فی التعجب ماشاءالله)

الشّائِب ـ (شیب): سفیدی موی سر یا خاکستری رنگ

الشّائِبَة ـ شَوائِب ج: (شوب): آمیزش و آلودگی

الشّائِبَة: (مؤنث الشائب): زن موی سر سفید

الشّائِط ـ (شیط): طعامیکه در ته دیگ به سوزد

الشّائِع ـ (شیع): بهره تقسیم نکرده (**سَهمٌ شائِع:** تیر مشترک ـ **مِلکٌ شائِع:** زمین عمومی ـ **حدیث شائِع:** خبر منتشر پراکنده)

الشّائِعَة ـ شائِعات و شَوائِع ج: خبر غیر ثابت

الشّائق ـ شوقٌ ج: (شوق): آرزومند

الشّائِک ـ (شوک): خاردار ـ تیغ دار

شَأَمَ ـ به مُشأَمَةً (شأم): کسیرا به سوی چپ گرفت

شَأَمَ الرَّجُلَ: به شام آمد او

الشّائِم: ناخجسته، شوم و نحس

الشّائِن ـ (شین): ننگین ـ خجلت آور

الشّائِه ـ شُوَّه ج (شوه): حاسد (**رَجُلٌ شائِهُ البَصَر:** مرد تیز بین)

الشّائي: (شیأ): خواسته ـ اراده کننده

شابَ ـ الشيئَ شَوباً و شِیاباً: (شوب): آمیخت آنرا

شابَ الرَّجُلَ: فریب داد او را و خیانت به کارش برد

شابَ الحِمارَ: نرم راند خر را

شابَ ـ شَیباً و شَیبَةً و مَشیباً: سفید شد موی و پیر گردید

شابَت رُؤُسُ الآکام: سفید شد از برف سر تپه‌ها

الشّابّ ـ شَباب ج: مرد جوان

الشّابَّة ـ شَوابّ ج: زن جوان

شابَکَ ـ بینَ الأَصابِعِ مُشابَکَةً و شِباکاً: (شبک): دَرهم کرد انگشتانرا

شابَهَ ـ مُشابَهَةً (شبه): مانند او شد

الشّاة ـ شاءٌ و شِیاه و شِواه و شِیَه و شَیَّه و شَوِیّ و شُوِیّ ج: گوسفند

شاتي ـ الرَّجُلُ مُشاتاةً و شِتاءً: (شتو): معامله زمستانی کرد

شاتَمَ ـ مُشاتَمَةً، (شتم): یکدیگر را دشنام دادند

الشّاتي: (شتو): روز سرد

شاجَّ ـ القومُ مُشاجَّةً و شِجاجاً: (شج): شکستند سر یکدیگر را

الشّاجِب: اندوهگین و پر گوی ـ زاغ پر صدا

شاجَرَ ـ مُشاجَرَةً (شجر): منازعه و مخاصمه کردند با هم

شاجَرَ الماشِیَة: چرانید چهار پایان را درخت از نبودن گیاه

شاجَعَ ـ مُشاجَعَةً (سجع): غلبه کرد در دلیری

الشّاجِن: اندوهگین

الشّاجِنَة ـ شَواجِن ج: راه اعلای رودخانه ـ رودخانه پر درخت

شاحَّ ـ مُشاحَّةً: خصومت کرد، بخل ورزید

الشّاحِب: لاغر متغیر گونه ـ رنگ پریده زرد

الشّاحِج: خر وحشی

شاحَذَهُ ـ مُشاحَذَةً (شحذ): در تیز کردن شمشیر و غیره پیروی از او نمود ـ نامه نوشت

الشّاحِط ـ (**مَنزِلٌ شاحِط:** خانه دور)

الشّاحِم ـ فروشنده و خورنده و دارنده پیه

شاحَنَهُ ـ مُشاحَنَةً: دشمنی نمود با او

الشّاحِن ـ (**مَرکَبٌ شاحِن:** مرکب پر) ـ بار

شده
الشّاحِنَة ـ شاحِنات ج: قطار راه آهن ـ قطار برقی با صندلیهای مجهّز
الشّاخُوطَة ـ ابزاریست که روی سنگ راکَنَند
شاخَ ـ شَيخاً و شَيخُوخَةً و شَيُوخَةً: پیر گردید
شادَ ـ البِناء شَيداً (شيد): بلند گردید ساختمان
شادَ الحائِطَ: گچ وآهک مالید دیوار را
شادَ جِلدَهُ بِالطِّيب: مالید پوست او را بوی خوش
شادَ الرَّجُلُ: هلاک شد
شادَ الإبِلَ شِياداً: خواند شتر را
شادَّ ـ في الأمرِ مشادَّةً: منازعه و مباحثه و ستیزه کرد کار
الشّادِخ ـ نوجوان تر و تازه و نازک اندام (غُلام شادِخ: جوان نیکو ـ أمرٌ شادِخ: کار نادرست و مائل از اعتدال)
الشّادِخَة ـ (مؤنث فوق): بسیار سفیدی روی
الشّادِن ـ آهو بره
الشّادي ـ خواننده شِعر ـ آنکه بعض از علم را آموخته ـ قصدکننده ـ راننده ـ آوازه‌خوان
الشّاذّ ـ شُذّان ج: بیقاعده ـ بر خلاف ـ کمیاب ـ استثنائی ـ غریب ـ نادره ـ رکیک ـ منحرف ـ عجیب
الشّاذِب ـ دور شونده از جای خود ـ تنها و مأیوس از رستگاری
الشّاذَة ـ شَواذّ ج: (مؤنث شاذ):
شارَ ـ العَسَلَ شَوراً و شِياراً و شِيارَةً و مَشاراً: عسل گرفت از کندو
شارَ عَلَيهِ بِأن يَفعَل شَوراً: مشورت خواست از او ـ توصیه کرد که انجام دهد کار را
شارَّهُ ـ مُشارَّةً (شر): بدی کرد با او و خصومت ورزید
شاراهُ ـ مُشاراةً (شری): با هم خرید و فروش کردند ـ با هم خصومت نمودند
شارَبَ، مُشارَبَةً و شِراباً: با هم نوشیدند
الشّارِب ـ شَرَب ج، شُرُوب ج ج: آب نوشنده ـ سُستی و ناتوانی جانور
شَوارِب ج: موی پشت‌لب (الشَّوارِب: راههای آب درگلو ـ رگهای حلق)
الشّارِح ـ شُرّاح ج: مُفَسِّر ـ بیان‌کننده متن کتاب
الشّارِد ـ فراری ـ گریز پا ـ سرگردان ـ پریشان خیال
شارَسَهُ ـ مُشارَسَةً و شِراساً: سختی کرد در معامله با او
شارَطَهُ ـ مُشارَطَةً: شرط و پیمان کردند با هم
الشّارِع ـ قانونگذار ـ شاهراه ـ راه عموم (رِماح شَوارِع: نیزه راست به‌سوی کسی ـ شارِع رئيسي: یکی از شاهراه‌های بزرگ ـ بَيتٌ شارِع: خانه نزدیک به خیابان)
شارَفَهُ ـ مُشارَفَةً: با همدیگر مفاخرت کردند به‌شرف
شارَفَ المَکانُ: بلند و مرتفع گردید
شارَفَ الشيءَ: مطلع و آگاه شد بر چیزی
الشّارِف ـ شُرُف و شُرْف شُرُوف ج: آنکه به شرافت و بزرگی رسیده ـ ماده شتر پر سال (سَهمٌ شارِف: تیر کهنه ـ دَنٌّ شارِف: خم قدیمی شراب)
الشّارِفَة: ماده شتر پر سال
الشّارِق ـ شُرق ج: آفتاب وقتی بالا آید
شارَكَ ـ مُشارَكَةً: شریک شد ـ شرکت کرد
شارَكَهُ فِي الأمرِ: شرکت کرد در کار ـ سهمی داشت
الشّارُوق ـ آهک با خاکستر آمیخته (ساروج)
الشّارِي ـ الصَّواعِق: میل برق گیر
الشّازِب ـ شُزَّب و شَوازِب ج: خشک و پژمرده ـ خَشِن و درشت
شاسَ ـ شَوساً (شوس): نگریست به گوشه چشم ـ از خشم یا تکبُّر چشم را تنگ کرد و پلکها را فرو خوابانید
الشّاش ـ ململ ـ مشمش، هر بافته نازک (الشّاشَةُ البَيضاء: پرده سینما)
الشّاشِيَّة: کلاه سرخ مخملی با منگوله یا فینه
شاطَ ـ بِهِ شَوطاً (شوط): شعله گرفت خشم او
شاطَ الطَّعامُ شَوِيطاً: سوخت در ته دیگ ازشدت آتش (عامیانه)
شاطَ الشيءُ شَيطاً و شُيُوطَةً و شِياطَةً (شيط): سوخت
شاطَ القِدرُ: سوخت ته دیگ و چسبید آنچه بوده
شاطَ الزَّيتُ: سوخته و قریب به فنا شد
شاطَ فُلانٌ: هلاک گردید
شاطَتِ الذَبيحَة: قسمت کردند

گوشت کشته را

شاطَ دَمُهُ: رایگان رفت خون او

شاطَهُ الدِّماء: آمیخت خونها را ـ گویا ریخت خون قاتل را برخون مقتول

شاطَ فی الأمر: سرعت کرد در کار

شاطَّهُ ـ مُشاطَّةً: نبرد و غلبه کرد او را در دور رفتن

الشّاطّ: مرد گشاده سینه (جاریَةٌ شاطَّة: دختر راست قامت)

شاطَأَ ـ مُشاطَأةً (شطأ): با هم بر کنار رودبار رفتند

الشّاطِیءُ الوادی ـ شَواطِیء و شُطآن ج: کنار وادی

الشّاطِح ـ (ثوبٌ شاطِح: لباس بسیار بلند)

شاطَرَ ـ مُشاطَرَةً: چیزیرا با کسی به دو نیم کرد

شاطَرَ فُلاناً: خانه خود را متصل به خانه او ساخت

الشّاطِر ـ شُطّار ج: شوخ ـ بیباک ـ حیله گر ـ زرنگ ـ قسمت کننده

الشّاطِن ـ خبیث و پلید ـ بدخوی

الشّاطُومَة ـ چوب بلند مانند عمود (عامیانه)

شاظَّ ـ بِفلانٍ شَوظاً: دشنام داد به او

شاظَّ به الغَضَبُ: شعله ور شد خشم

شاعَ ـ الخَبَرُ شیعاً و شُیوعاً و مَشاعَةً: آشکار و فاش شد خبر

شاعَ فیهِ الشَّیبُ: آشکار شد در او پیری

شاعَ الإناء: پر کرد ظرفرا

الشّاع ـ (شیع): (حَدیثٌ شاعٌ: خبر پخش شده ـ سَهمٌ شاعٌ: تیر مشترک)

الشّاعِبان ـ دو شانه و دوش که با هم فاصله دارند

الشّاعَة: اخبار پریشان پراکنده ـ عیال

شاعَرَ ـ مُشاعَرَةً: غلبه کرد با او در شعر

الشّاعِر ـ شُعَراء ج: گوینده شعر (نظم)

الشّاعِرَة ـ (مؤنث فوق) ـ **شاعِرات** ج:

الشّاعِرِیَّة: قریحه شعری

شاغَبَ ـ مُشاغَبَةً (شغب): فتنه‌انگیزی و خصومت کرد

الشّاغِر ـ خالی، تهی ـ نام شتر نر که بر ماده کشند

الشّاغِل ـ (شُغلٌ شاغِلٌ): در کار دارنده

الشّاغُور: کانال چوبی که آب از آن به آسیاب سرازیر می‌شود

شافَ ـ شَوفاً: صیقل و برّاق کرد

شافَ الجَمَلَ: قطران مالید شتر را

شافَهَ ـ شِفاهاً و مُشافَهَةً (شفه): روبروی هم سخن گفتند

شافَهَ الشیءَ: نزدیک گردانید آنرا

الشّافی ـ از اسماء الهی (شفادهنده تمام دردها) (**الکَلامُ الشّافی:** سخنی که کافی باشد ـ **الشّافی مِنَ الأدوِیَة:** دارو ئیکه سازگار و سودمند است)

شاقَ ـ الحُبُّ إلیه شَوقاً و تَشواقاً (شوق): انگیخت دوستی و محبت را به سوی او

شاقَهُ ـ إلیه شَیقاً (شیق): کشید آنرا و بست محکم (**شاقَ الحَبلَ إلی الوَتَد:** طناب خیمه را به سوی میخ کشید)

شاقَّ ـ شِقاقاً و مُشاقَّةً (شق): مخالفت کرد و دشمنی نمود به مشقت انداخت

الشّاقّ: خسته کننده ـ دشوار، پر زحمت

شاقی ـ مُشاقاةً (شقو): در رنج و تعب برتری یافت

شاقی علی کذا: در تحمل صبر پیشی گرفت

شاقَّ فُلاناً: نبرد کرد در بدبختی با او

الشّاقُوف: تیشه بنایان

الشّاقُول: وزنه ایست که بر آن ریسمان بندند و جهت راست و استوار بَنا و ساختمان بنایان استعمال کنند

شاکَ ـ شَوکاً (شوک): آشکار شد شوکت و قوّت او

شاکَهُ: فرو برد خار در جسم او

شاکَهُ بِالشَّوکَة: رسانید او را خار

شاکَتْهُ الشَّوکَة: در آمد او را خار

شاکَ شاکَةً و شیکَةً: به خارستان افتاد

الشّاکّ ـ شُکّاک ج (شک): شک دار ـ دودل ـ سراپا مُسَلَّح (شاکُّ السلاح)

شاکی ـ مُشاکاةً (شکو): شکایت و گله کرد ـ خبر داد از کار ناروای او و اظهار اندوه نمود

الشّاکِیَة ـ شَواکٍ ج: ورم گلو

شاکَرَهُ ـ مُشاکَرَةً: نشان داد خود را که سپاسگزار اوست

شاکَرَ الحدیثَ: آغاز سخن کردند با هم

الشّاکِر ـ شاکِرُون ج: ثناخوان و سپاسگزار

الشّاکِر، الشّاکِریّ: مزدور، خادم (معرب چاکر)

شاکَسَ ـ مُشاکَسَةً (شکس): با هم مخالفت و بد خُلقی کردند

شاکَلَ ـ مُشاکَلَةً (شکل): موافقت کردند

با هم، مشابه هم شدند

الشَّاكِل: شبیه ـ راه ـ سفیدی بناگوش (**فیه شاكِلٌ من أبیه**: او شباهت از پدر دارد)

الشَّاكِلَة ـ شَوَاكِل ج: صورت ـ راه و روش ـ نیت ـ مذهب ـ عقل ـ تهیگاه ـ بناگوش (**عَلىٰ شاكِلَتِهِ**: از سرشت و خمیره اوست)

الشَّاكُوش، الشَّكُوش ـ چکش

الشَّاكِي ـ (شكو): مرد گِلِه‌مند ـ بیماری اندک ـ شیر بیشه (**شاكِيَ السِّلاح**: غرق اسلحه)

شَالَ ـ الذَّنَبُ شَولاً و شَوَلاناً: از جای بلند شد دُم

شَالَ الميزان: بلند شد یک کَفّه ترازو از دیگری

شَالَتِ القِربَة أوِ الزِّقُّ: بلند شد دست و پای مشک از پر شدن یا باد کردن

شَالَ الشيءَ و بالشيءِ: برداشت آنرا

الشَّال: شال گردن یاشال کمر

الشَّالُوح ـ چوب دراز (عامیانه)

الشَّالُوف ـ آبشار (عامیانه)

شَامَ ـ شَيماً (شيم): ظاهر شد بر پوست او خال سیاه

شَامَ البَرقَ: نگریست برق راکه در کجا بارد

شَامَ الرَّجُلُ شَيماً و شُيُوماً: راست و استوار کرد حمله را در جنگ

شَامَ الشيءَ: پنهان‌کرد آنرا یا تخمین زد

شَامَ فِي الشيءِ: درآمد در آنچیز

شَامّا ـ مُشَامَّةً: همدیگر را بوئیدند و نزدیک شدند

الشَّامِت ـ بدخواه و کسیکه از اندوه دیگران شادمان شود

الشَّامَّة ـ یکی از حواسّ پنجگانه

الشَّامِخ ـ بلند پایه (**جَبَلٌ شامِخ**: کوه بلند) ـ گردن‌کش ـ از خود راضی (**نَسَبٌ شامِخ**: نسب شریف)

الشَّامِر ـ شاةٌ شامِرو شامِرَة: گوسفند پستان بر شکم چسبیده (**لِثَةٌ شامِرَة**: لثه‌های چسبیده به بیخهای دندان)

الشَّامِس ـ شَوَامِس ج: بدخوی از مردان ـ از اسبها توسن و مانع سواری شود ـ ازروزهای صاف و آفتابی

الشَّامِل ـ عمومی ـ جامع ـ فراگیرنده ـ متضمن

الشَّامِي ـ منسوب به شهر شام

شَانَ ـ الرَّأسَ شَوناً (شون): باز کرد سر را بجهت آنکه خارج کند از آن حشرات که بر دماغ میباشد

شَانَ ـ شَيناً (شين): زشت کرد او را

شَانَ سُمعَتَهُ: عیب کرد ـ رسوا و بدنام کرد

الشَّانِيء ـ شُنَّاء ج ،**الشَّنَّاي** ـ (مؤنث): دشمن، بدخلق

الشَّانِب ـ مرد دندان سفید ـ روز خُنک

الشَّانِف ـ اعتراض کننده ـ روی گرداننده (**إنَّهُ لَشانِفٌ عَنّا بِأنفِهِ**: او متکبر و روی گردانست از ما)

الشَّانِيَة ـ شَوانٍ: قسمتی از کِشتیهای جنگی بزرگ (عامیانه زیرا فصیح آن الشُّونَة در شون آید وبا اشتباه)

شَاهَ ـ الوَجهُ شَوهاً و شَوهَةً: زشت شد روی او

شَاهَ الرَّجُلَ: حسد برد او را ـ چشم زخم رسانید و ترسانید او را

شَاهَهُ ـ شَيهاً: چشم زد او را

الشَّاهِب: اسب سفیدموی

شَاهَدَهُ ـ مُشاهَدَةً (شهد): دید او را

الشَّاهِد: فرشته ـ ستارهٔ ثریا ـ زبان ـ انگشت جنب انگشت ابهام ـ **شُهَّدٌ و شُهُود** ج: حاضر ـ مقیم ـ **شَهَد** ج: اداء شهادت کننده گواه ـ **أشهاد و شُهُود** ج: روز جمعه ـ نامی از نامهای پیامبر ص ـ کار سریع ـ آب غلیظ که با جنین از رحم آید

الشَّاهِدَة ـ شاهِدات و شَوَاهِد ج: زمین ـ سنگ عمودی بالای قبر

شَاهَرَهُ ـ مُشاهَرَةً و شِهاراً (شهر): استخدام و اجاره ماهیانه کرد او را

الشَّاهِق ـ بلند از کوه و ساختمان ـ رگ بالا آمده ـ رگ جهنده به بالا (**ذُو شاهِق**: صاحب خشم شدید ـ **عُلُوٌّ شاهِق**: بسیار بلند ـ گیج‌کننده)

الشَّاهِي ـ (شوه): صاحب گوسفندان (**شاه بندر**: رئیس تُجّار ـ **شاه بَلُوط**: درخت بلوط)

الشَّاهِيَة ـ (شهو): شهوت (**شُهَّاء**: پر شهوت)

الشَّاهِين ـ شَوَاهِين ج: مرغ شکار کننده ـ عمود ترازو

شَاوَرَهُ ـ فِي الأمرِ مُشاوَرَةً (شور): مشورت خواست از او در کار

الشَّاوِيّ ـ (شوه): صاحب گوسفندان

الشَّاوِي (شوى): نسبت به گوسفند ـ گاو وحشی

الشَّاي ـ گیاه چای برگ آن را دم

کنند و چای تهیه شود (اِبریق شای: قوری چای - حَـفلَةُ شَـای: مجلس عصرانه چای‌خوری)
شَأَى - القومَ شَأواً (شأو): سبقت نمود
شَأَى التُّرابَ من البئر: کشید خاکرا از چاه
الشَّامِي - (شأم): نسبت به سوی شام
الشُّؤبُوب - شآبیب ج: یکدفعه باران - شدت دفع هر چیز - سختی گرمی آفتاب - حدّ هر چیزی - ابتدای ظاهر خوبی چیزی
شَأشَأ - الراعي الحميرَ شَأشَأةً: کلمه‌ئیکه خر را به سوی آب خوانند یاکلمه زجر است
شَئِفَ - أصابِعُهُ شَأفاً: ریشه کرد اطراف ناخنهای او
شَئِفَ رِجلُهُ: جراحت برآورد پای او
شَئِفَ فلاناً شَأفاً وشَأفَةً: به خشم آورد او را
شُئِفَ الرَّجُلُ: ترسید و بیمناک گردید
الشَّافُ الجُرحِ: تباهی و فساد جراحت
الشَّأفَة: جراحت که زیر قدم بر آید - اصل و بیخ (اِستَأصَلَ شَأفَتَهُ: از بیخ ریشه کن کرد - برید ریشه آنرا) - دشمنی
شَأَمَ - القومَ و عَلَيهِم شَأماً: بد فالی آورد بر ایشان
شَؤُمَ شَآمَةً: بد فال گردید بر ایشان
شَأَّمَ تَشئِيماً: به سوی شام فرستاد او را
الشُّوم، الشُّؤم: بدبختی
الشَّام، الشأم: شهر مرکز کشور سوریه
الشُّؤمَى - چپ
الشَّامَة - طرف دست چپ

الشِّئمَة - الشِّيمَة - شِيَم ج: طبیعت - عادت - خُلق (عامیانه آن شهامت و عزت نفس است مانند، فلانٌ صاحب شِئمَة أو بِلا شِئمَة)
شَأنَ - شَأناً: قصد کرد قصد کردنی - جستجو کرد - دریافت - پرواکرد
الشَّأن - شُئُون و شِئَان ج: کار و حال - آنچه عظیم است از امور و احوال - رگیست که آب به‌چشم آید - شوره‌زار در کوه که درخت نَبع روید
الشَّأن - شغل - وضع - بستگی - مقام - اهمیت - مجرای اشک (ذوشأن: با اهمیت - بسیار مهم، عَلیٰ شَأنٍ: به خاطر)
الشَّأو - مقصود - هدف - خواسته (بعیدُالشَّأو: بلند همت - بلند پرواز)
الشَّأو: زنبیل - نهایت هر چیز - مهار مادهٔ شتر و سرگین او - خاک چاه
الشُّئُون - (جمع الشأن): حوائج (شُئُونُ الخَمر: آنچه از شراب در رگهای بدن جریان یابد - كَلِّفني شُؤُنَكَ: حوائجت را بمن واگذار)
شَبَّ - الغُلامُ شباباً و شَبيبَةً: جوان گردید کودک
شَبَّ عَنِ الطَّوقِ: رشد کرد، بزرگ شد
شَبَّ الشیءُ شُبُوباً: بلند شد و نمایان گردید
شَبَّ النارَ: برافروخت آتش وجنگ‌را
شَبَّبَتِ النارُ: شعله‌ور شد، آتش گرفت
الشَّبّ - جوان - نورسیده - نونهال - نوعی زاج معدنی سفید و زرد (شَبُّ اللَّيلِ: گل لاله عباسی)
شَبَا - الشیءُ شَبوَةً (شبو): بلند گردید

شَبَا الفَرَسُ: ایستاد بر دو پا
شَبَا النارَ: افروخت آتش را
شَبَا الوَجهُ: روشن شد و درخشید بعد از تغییر
الشَّبَائِک - دشمنیها، خصومات
الشَّبَاب (شبّ): جوانی - اول هر چیزی
الشِّبَاب - آنچه افروزند به آن آتش را - شادمانی و نشاط - اسبیکه هر دو دست با هم بردارد
الشَّبَاة - شَبا و شَبَوات ج: کژدم نوزاد یا رنگ زرد آن - اسبیکه ایستاده بر پاها (سیخ پا)، نیش کژدم - تیزی هر چیزی - اسب نرم عنان - هر دو جانب سر کفش
الشُّبَارِق، الشَّبَارِق: پاره‌های جامه
شُبَاط - ازماههای فرس قدیم مطابق با فوریه میلادیست
الشُّبَاعَة - زیاده و باقیمانده بعد از سیری
الشُّبَّاک - شبابیک ج: دام صیاد - پنجره - روزنه - گیاهیست - هر چه از نی و مانند آن در هم نهاده باشند - صنعت بوریا
الشِّبَام: دو رشته بند رو بند که زنها به آن به روی بندند
شَبَّبَ - تَشبيباً: به یاد آورد ایام جوانی را و بازی و غزل‌خوانی
شَبَّبَ قصيدَتَهُ: اشعار خودرا به‌یاد زنان زینت داد
الشِّبِت - گیاهیست (أبو شَبت: رُتَیل)
شَبِثَ - بِكَذا شَبَثاً: در آویخت به چیزی و چنگ زد
الشَّبَث - أشباث و شِبثان ج: عنکبوت -

هزار پا

الشَّبِث: مرد ملازم طبيعت

الشِّبِثَة: مرديكه ملازم حريف خود باشد و مفارقت از او نكند

شَبَحَ ـ الجِلد شَبحاً: كشيد و دراز كرد پوست را ميان ميخها

شَبَحَ الدّاعِي: درازكرد دستهارا در دعا

شَبَّح فُلانٌ لَنا: مثل و مانند ما گرديد

شَبُحَ ـ شَباحَةً: باز و پهن گرديد

شَبَّحَ تَشبِيهاً: پسير گرديد و به‌جهت ضعف بينائي يكي را دو ديد

شَبَّحَ الشيئَ: پهناور گردانيد آنرا

الشَّبح، الشَّبَح ـ اشباح و شبُوح، ج: ـ شخص، كالبد ـ دروازه بلند ـ بناء

الشَّبحان ـ دراز، طويل

الشِّبحان ـ دو چوب آلت نقل هر چيز

الشَّبحَة: دفعه ـ ريسمانيكه پاى اسب را بندند

شَبَرَ ـ الثوبَ شَبراً: اندازه كرد آنرا به وَجَب

شَبَرَ مالاً: بخشش كرد

شَبَّرَ الشيئَ تَشبِيراً: وَجَب كرد

شَبَّرَ فلاناً: بزرگ داشت او را

الشَّبر: مَهريه ـ وَجَب كردن جهت اندازه ـ عطا و بخشش ـ شمشير دادن ـ مزد كشيدن نر بر ماده (نهى شده)

الشِّبر ـ اَشبار، ج: يك وَجَب (ما بين سر انگشت ابهام تا انگشت خِنصر قَصِيرُ الشِّبر: كوتاه قامت حِبالُ الشِّبر: مار)

الشُّبَر: عطايا ـ خير و نيكوئى

الشِّبراق: پاره و كهنه‌گى جامه ـ بچه گربه ـ شدت هر چيزى

الشَّبرَة: عطا

شَبرَقَ ـ شَبرَقَةً: پاره كرد

شَبرَقَ اللَّحم: قطعه قطعه نمود

شَبرَقَ البازي الصَّيد: گرفت باز صيد را و پاره كرد

شَبرَقَ الشيئَ: گرفت قسمتى از آنرا

شَبرَقَتِ الدّابَّةُ فِي مَشيِها: نوعى دويد كه دور گذارد پاها را

شَبرَقَ المُوسَى عَلَى الجِلد: تيغ را به پوست كشيد تا تيز شود

الشِّبرِق ـ شَبارِق ج: گياهيست زَقُّوم‌تر

شَبِعَ ـ شِبعاً و شَبَعاً: پر و سير شد شكم

شَبُعَ عَقلُهُ شَباعَةً: بسيار وافر و عاقل و خردمند گرديد

شَبَّعَت غَنَمُهُ: نزديك به سيرى رسيدند و سير نشدند

شَبَّعَ بالكَهرباء: با قوه برق پر كرد

الشِّبع، الشِّبَع: سيرى از خوراك ـ به ستوه آمدن از چيزى

الشَّبعان: مرد توانگر ـ چشم و دل سير

الشَّبعَي: زن بازو قوى ـ زن سير

شَبَقَ ـ بالعَصا شَبقاً: زد با عصا

شَبِقَ شَبَقاً: آزمند جماع شد

شَبِقَ مِنَ اللَّحمِ: ناگوار شد از گوشت

الشَّبِق ـ (شَبِقَة مؤنث): آزمند به‌جماع

***الشَّبَق ـ** شهوت ـ هَوىٰ و هَوَس ـ هرزگى

شَبَكَ ـ الأُمورَ شَبكاً: درآميخت و بهم درآورد و مختلط كرد كارها را

شَبَّكَ الشيئَ و شَبَّكَهُ: آميخت بعض آنرا در بعضى ـ به يكديگر در آوردن چيزيرا (شَبَّكتُ أَصابِعِي: انگشتانرا در هم در آوردم)

الشُّبكَة: قرابت، نزديكى ـ خويشى

الشَّبَكَة ـ شَبَك و شِباك و شَبَكات ج: دام صياد و تور ـ چاههاى نزديك هم ظاهر و نمايان ـ زمين پر از چاه ـ مجموع راههاى وصل بهم به خطوط برق و چاههاى آب (نَصَبَ شَبَكَةً: پنهان كرد مكر را)

الشِّبل ـ أشبال و شِبال و أَشبُل و شُبُول ج: بچه شير وقتيكه شكار كند

شَبَمَ ـ الجَديَ شَبماً، شَبَّمَ: چوب پوز بند را در دهان بزغاله كرد

شَبِمَ الماءُ شَبَماً: سرد شد آب

الشَّبِم: سرد، سرمازده ـ گرسنگى ـ مَوت و زهر (بَقَرَةٌ شَبِمَة: گاو فربه)

شَبَّهَ ـ اِيّاهُ تَشبِيهاً: مانند او كرد او را

شُبِّهَ بِه: مثل و مانند او شد

شُبِّهَ عَلَيهِ الأَمرُ: مشكل شد بر او كار

الشِّبه، الشَّبَه ـ أشباه ج: مانند

الشُّبهَه ـ شُبَهٌ و شُبُهات ج: پوشيدگى كار و مانند آن ـ كاريكه در آن حُكم به صواب و خطا نكنند

الشُّبهَة: شك، بدگمانى

الشِّبه، الشَّبَه، شَبَهان: برنج فلز

الشَّبُّوب: ماهر و نيكوگرداننده چيزى و آرانيده آن ـ اسبيكه هر دو پاى او از هر دو دست او گذرد ـ گوسفند و گاو دشتى پير يا جوان

الشَّبُّور ـ شَبابِير، ج: بوق ـ كرناى

الشَّبُّوط، الشَّبَوط، الشُّبُوط ـ شَبابِيط ج: نوعى ماهى كه سركوچك ودم باريك و بدن پهن دارد

الشَّبِيبَة: جوان

الشَّبِيع ـ شُبُع ج (حَبلٌ شَبيع: ريسمان پُر تاب ـ رجُلٌ شَبِيعُ العَقل: مرد بسيار عاقل)

الشَّبِين ـ شُبَناء ج: آنكه مهيا است براى خدمت عروسى ـ ساقدوش داماد

الشَّبِينَة ـ همراهان عروس

الشَّبِيه ـ شِباه ج: مثل و مانند ـ نظير

شَتَّ ـ شَتّاً و شَتاتاً و شَتِيتاً: پراكنده و متفرق گرديد

الشَّتّ ـ أشتات و شُتُوت ج: پراكنده

شَتا ـ الشِّتاء شَتواً: بسيار سرد شد زمستان

شَتا القَومُ: به‌قحط افتادند در زمستان

شَتا بِالبَلَد: اقامت كرد درشهر ايام سرما

شِتاء ـ شُتِيّ و أشتِيَة: ج قحط ـ فصل زمستان سرما

شَتّى تَشتِيَةً: اقامت كرد در ايام سرما

الشَّتِيّ ـ (شتو): باران زمستان

الشَّتّى ـ(شتّ): گوناگون ـ مختلف ـ متنوع

الشَّتات: كار پراكنده (جاؤا أشتاتاً شَتات: آمدند متفرق و پريشان)

الشَّتّام، الشَّتّامَة: پر فحش

الشُّتام: گستاخ، بد زبان

الشَّتان ـ كوهيست نزديك مكه

شَتَّتَ ـ الأشياء: پراكنده كرد (شَتَّتَ شَملَهُم: متفرق شد جمع ايشان)

شَتَرَ ـ الشيءَ شَتراً: بريد آنرا ـ لب پائين شكافته بود

شَتِرَ العَينُ شَتَراً: برگشته پلك چشم گرديد

شَتَّرَ العَينَ: برگردانيده‌نمود پلك چشم را

شَتَّرَ بِهِ: دشنام داد به او

شَتَّرَ عَينَهُ تَشتِيراً: برگشته پلك چشم نمود او را

شَتَّرَ بِهِ: عيب كرد و دشنام داد او را

الشَّتَر: انقطاع ـ بريدن ـ برگشتگى پلك چشم (الشَّتراء مونث أشتَر: پلك چشم برگشته)

الشُّترَة: مابين دو انگشت

شَتَلَ ـ الزَرعَ شَتلاً، شَتَّلَ: نهال نشانيد ـ نشاكرد

الشَّتلَة: نهال

شَتَمَ ـ شَتماً و مَشتَمَةً و مَشتُمَةً و تَشتاماً: دشنام داد

شَتَمَهُ شَتماً: غالب شد او را در دشنام

شَتُمَ شَتامَةً: زشت روى گرديد

شَتَّمَ تَشتِيماً: زياده روى كرد در دشنام

الشُّتُوت: پراكنده‌ها (أناسٌ شُتُوت: مردميكه از يك قبيله نيستند)

الشَّتوَة: زمستان

الشَّتَوِيّ: منسوب به زمستان ـ باران و ميوه زمستان

الشَّتِيّ: باران زمستان (مرتباً تكرارى دارد)

الشَّتِير ـ مرد بد خُلق و پُرشر و شور

الشَّتِيم: مرد زشت‌روى ـ دشنام يافته ـ شير خشمگين

الشَّثّ ـ شِثاث ج: جوز دشتى ـ بسيار از هر چيز ـ گياهيست كه ميوه آن تلخ مزه است

شَجَّ ـ رَأسَهُ شَجّاً: شكست سر او را

شَجَّ المَفازَة: طى كرد بيابان را

شَجَّ الشَّرابَ: آميخت شرابرا به آب

شَجَّ البَحرَ: شكافت دريا را

شَجَّ شَجَجاً: در سر او شكستگى يا اثر شكستگى است

شَجا ـ الرَجُلَ شَجواً: اندوهگين كرد ـ شادمان ساخت (از اضداد)

الشَّجا: اندوه و غصه ـ استخوان يا چيزيكه در گلو بماند

الشِّجاب ـ شُجُب ج: دارچوب و چوب رخت

الشُّجاج: شكستگى سخت در سر

الشِّجار، الشَّجار ـ شُجُر ج: مركب كوچك از هودج يا از كجاوه بى روپوش

الشِّجار: كُلُون دَر ـ چوب چاه ـ چوبيكه در دهان بزغاله نهند تا شير نمكد ـ داغى است شتر را ـ گياه‌شناس

الشَّجّار ـ شَجّارُون ج: دانشمند گياه ـ شناس

الشُّجاع، الشِّجاع، الشَّجاع: دلير ـ بيباك ـ پر دل در شدائد

الشُّجاع: مار يا نر آن يا مار كوچك

شَجَبَ ـ شَجباً و شُجُوباً: هلاك گرديد و مُرد ـ اندوهناك شد

شَجَبَ ـ الشيءُ: رفت آنچيز

شَجَبَهُ شُجُوباً: هلاك كرد او را و اندوهگين ساخت

الشَّجب ـ شُجُوب و أشجاب ج: حاجت، اندوه و غم ـ ستون خانه ـ مشك خشك پر از سنگريزه كرده حركت دهند تا شتر را به ترسانند

الشِّجَب: سه پايه چوبين كه لباس بر

آن آویزند

الشَّجِب: اندوهناک

الشَّجَّة ـ شِجاج، ج: سر شکستگی

شَجَّجَهُ تَشجیجاً: بسیار سر او را شکست

شَجَّجَ عَلَی الأمر: درگذشت از تصمیم و عزم

الشَّجَج: اثر شکستگی در پیشانی

شَجَرَ ـ الشَّجَرَة، شَجراً: گرفت و قطع کرد شاخه‌های فروهشته را

شَجَرَ الشيءَ: بر بست آنرا ـ بر سه پایه افکند آنرا

شَجَرَ البیتَ: ستون نهاد خانه را

شَجَرَ الرَّجُلَ بالرُّمح: زد او را به نیزه

شَجَرَ فُلاناً: نهی کرد و برگردانید او را از آنکار

شَجَرَ الدّابّة: به لِگام زد چهار پا را تا دهان باز کند

شَجَرَ فَمَهُ: باز کرد دهان او را

شَجَرَ بَینَهُم: خلاف افتاد بین آنان

شَجَّرَ النَّبات: درخت گردید نهال

شَجَّرَ النَّخلَ: خوشه خرما را بالای شاخ نهاد

الشَّجَر ـ أشجار ـ ج: درخت و هر گیاه ساق‌دار

الشَّجر ـ أشجار ـ شِجار و شُجور، ج: مابین زنخ ودهان یاکناره دهان یا آنچه باز گردد از انطباق دو لب یا محل التقای نرمی گوش

الشَّجِر: بیشه ـ جنگل

الشَّجْراء: درخت و هر گیاه ساق‌دار ـ زمین پر از درخت

الشَّجَرَة: نقطه سیاه درزنخ کودک ـ مقدار و هیئات چیزی

شَجَعَ ـ شَجعاً: غلبه کرد به دلیری

شَجُعَ شَجاعةً: پر دلی و دلیری نمود

شَجَّعَ تشجیعاً: قوی کرد، نیرومند ساخت

شَجَّعَ عَلَی الأمر: جرئت کرد و اقدام نمود

الشُّجَع: ریشه‌های درخت ـ لِگام چوبین

الشَّجِع: شتر دیوانه (**جَمَلٌ شَجِعُ القَوائِم**: شتر سبک دست و پا در رفتن ـ سریع‌السیر)

الشَّجعاء: (مؤنث أشجع): پردل ودلاور ـ سبکسر احمق ـ شیر بیشه ـ روزگار و دهر ـ نوعی مار

الشُّجعة، الشَّجَعة: مرد ناتوان ترسو

شَجِنَ ـ شَجَناً شُجوناً: اندوهگین شد

شَجَنَتِ الحَمامَةُ: از روی اندوه کبوتر بانگ کرد

الشَّجن ـ شُجون ج: راه رودخانه یا راه در اعلای آن

الشَّجَن ـ شُجون و أشجان ج: غم و اندوه ـ شاخه‌های درهم آمده ـ شعبه و شاخ از هر چیزی (**الحَدیثُ ذوشُجونٍ**: دارای فنون و شعبه‌ها است)

الشُّجنَة، الشِّجنَة، الشَّجنَة: شعبه از هر چیزی ـ شاخه درهم پیچیده انبوه ـ شکاف درکوه

الشَّجو: حاجت ـ اندوه ـ گرفتگی خاطر (**لَهُ عِندي شَجو**: نزد من او را حاجتی است ـ **بَکیٰ فُلانٌ شَجوَة**: منتهی گریه را نمود)

الشَّجوِيّ: حزن انگیز ـ اندوه آور (**مَفازَةٌ شَجواء**: بیابان سخت گذر)

شَجِيَ ـ شَجاً: اندوهگین شد

شَجِيَ الغَریمِ مِنهُ: رفت طلبکار و درگذشت

الشَّجِيّ: تاثر آور ـ نگران ـ گرفته

الشَّجِیَّة ـ (مؤنث فوق): اندوهگین ـ مشغول

الشَّجیر ـ شمشیر ـ غریب وبیگانه از مردم و شتر ـ رفیق بد و هیچکاره (**مَکانٌ شَجیر، أرضٌ شَجیرَة**: جنگل ـ جای پردرخت)

الشَّجیج ـ (شجّ): شکسته سر (**وَتِدٌ شَجیج**: میخ سر شکسته)

الشَّجیع ـ شُجَعاء و شُجعان ج: پر دل، دلاور در خطرات و شدائد

الشَّجیعَة ـ شَجائع ج: (مؤنث فوق): زن پر دل و دلاور

شَحَّ ـ بالشيء شَحّاً شِحّاً و شُحّاً: بخل ورزید به آن

شَحَّ ماءِ النَهرِاوالینبوع: اندک بود آب نهر یا چشمه

*__الشُّحّ، الشِّحّ، الشَّحّ__: بخیلی، آزمندی، گرفتگی

الشُّح: تنگ نظری ـ حرص ـ بخل ـ گرفتن مال دیگری به ناحق

شَحَا ـ الفَمُ شَحواً: باز کرد دهان را پس باز شد

شَحَا الرَّجُلُ: گامهای بلند وبافاصله برداشت

شَحَا اللِّجامُ فَمَ الفَرَس: باز کرد لِگام دهان اسب را

الشَّحا: فراخ از هر چیزی

الشَّخائِج - (اَیّامٌ شَخائِج: خشک سالی)
الشُّخاج - بانگ استر و کلاغ و شتر مرغ
الشَّخّاج: خر وحشی (بَناتُ شَخّاج: استر، قاطر)
الشَّخاخ - بخیل - حریف آزمند - زمینیکه از باران بسیار هم روان نگردد (زَندٌ شَخاخ: آتش گیرانه که آتش ندهد،ماءٌ شَخاخٌ: آب اندک که زمینرا نپوشاند)
الشَّخّاذ - شَخاذَة ج: گدای بسیج - ستیزه کننده نافرمان
الشَّخاذة: تکدّی، دریوزگی
الشَّخار - سیاهی دود - زمین رمل که در آن کوه آتش فشان باشد (عامیانه)
الشِّخّاط: دور
الشخاطة: کفش دم‌پائی داخل منزل (عامیانه)
الشَّخّام - پیه فروش
شَحَبَ - لونُهُ شُحُوباً و شُحُوبَةً: برگردید رنگ گونه او از گرسنگی یا از خستگی سفر
شَحُبَ لونُه: رنگش پرید مانند مهتاب سفید شد
شَحَتَ - الرَّجلَ شَحتاً: گدائی کرد صدقه خواست (راند و دور کرد او را، عامیانه)
الشَّحتار - دود زده و سیاه شده (عامیانه)
الشَّحتُول - قوچ سالدار - مرد خسیس بد لباس (عامیانه)
شَحَجَ - الغُرابُ شَحیجاً شُحاجاً: بانگ کرد کلاغ یا پرسال و درشت صدا گردید
شَحَذَ - السِّکّینَ شَحذاً: تیز کرد کارد را
شَحَذَ الشیئَ: پوست باز کرد آنرا
شَحَذَ الدّابّةَ: سخت راند
شَحَذَ الجُوعُ المِعدَةَ: سخت شد گرسنگی و سوخت معده را
شَحَذَهُ بِبَصَرِه: تیز نگریست و چشم زخم رسانید او را
شَحَذَ الرَّجلَ: راند او را - به راه انداخت
شَحَرَ - شَحراً: باز کرد دهان را
شَحَّرَهُ تَشحیراً: با دوده سیاه کرد
الشَّحر: مجرای آب - وسط رودخانه - نشان پشت از جراحت به شده شتر (شَحرُ عمان: ساحل دریا بین عمان و عدن)
الشَّحرَة: کناره تنگ رودخانه
الشَّحرُور - شَحاریر ج: پرنده‌ایست سیاه بزرگتر از گنجشک خوش آواز
شَحَطَ - الإناءَ شَحطاً: پر کرد ظرفرا
شَحَطَ اللَّبَنَ: بسیار آب کرد شیر را
شَحَطَ المکانُ: فاصله داشت
شَحَطَ فلاناً: سبقت نمود از او و دور شد
شَحَطَ الجَمَلَ: ذبح کرد شتر را
شَحَطَ العَقرَبُ: نیش زد کژدم
شَحَطَ الطائرُ: فضله انداخت پرنده - بانگ کرد مرغ
شَحِطَ المکانُ: دور شد
شَحِطَ البَعیرُ: به قیمت اعلا رسید
شَحَّطَ المَرکَبُ: کِشتی به گِل نشست
الشَّحط: داربست چوبی برای مُو - فضله پرنده
الشَّحطَة: بیماریکه بر سینه شتر عارض شود
شَحَفَ - شَحفاً: باز کرد پوست را از چیزی
شَحَّفَ البطیخ: خربوزه را قاچ قاچ کرد (عامیانه)
شَحَّلَ - الکَرمَ: هَرَس کرد مُو را (عامیانه)
شَحَمَ - شَحماً: پیه خورانید
شَحِمَ - الرَّجلُ شَحَماً: پیه خوار شد - آزمند پیه گردید
شَحِمَتِ الناقةُ شُحُوماً: فربه گردید ماده شتر بعد از لاغری
شَحُمَ شَحامَةً: پر پیه گردید
شَحَّمَ القومُ: پیه خوار شدند آنان
شَحَّمَ: چاق و فربه شد
***شَحَّمَ العِجلَ**: روغن زد چرخ را
الشَّحم - شُحُوم ج: چربی و پیه آب شده - پیه
الشَّحِم: گوشتی - مغزدار - پیه خواه - آزمند پیه - انگور کم آب
شَحمَة: یک تکه دنبه - پاره‌ئی از پیه - مرغیست - بازیست (شَحمَةُ العَین: سفیدی چشم یا سیاهی - شَحمَةُ الأُذُن: نرمه گوش - شَحمَةُ الرُّمّان: پیه انار - شَحمَةُ الأرض: قارچ سفید - خراطین - شَحمَةُ النَّخل: پیه درخت خرما)
شَحَنَ - السَّفینَةَ شَحناً: پر کرد کشتی را
شَحَنَ المَدینَةَ بالخَیل: پر کرد شهر را از اسب
شَحَنَ الرَّجلَ: راند او را - دور کرد

شَحِنَ عَلَيه شَحناً: كينه ورزيد بر او
الشَّحن عِند البَحرِيَّة: بارگيرى كِشتى (سَيّارَة الشَّحن: كاميون باربرى)
الشَّحناء: دشمنى
الشَّحنَة: بار ـ پليس، پاسبان
الشَّحنَة ـ شِحَن ج: آنچه پر كند به آن كِشتى را ـ كينه و دشمنى ـ آنمقدار گياه كه چهار پايانرا يكشبانه روز كفايت كند ـ گله اسبان (شِحنَةُ البَلَد: پليس، شهربانى، فرماندارى)
الشَّحو: جوف
الشَّحوَاء: چاه فراخ وسيع
الشُّحُوب: برگرديده رنگ گونه
الشَّحوَة: گام، قدم (فَرَسٌ بَعيدُ الشَّحوَة: اسب گشاده گام ـ رَجُلٌ بَعيد الشَّحوَة فى مقاصده: آنكه دركارهايش گامهاى بلند بردارد)
الشَّحُوذ ـ (سِكّينٌ شَحُوذ: كارد تيز)
الشَّحُور: پرنده‌ايست سياه بزرگتر از گنجشك خوش آواز
الشَّحيح ـ آزمند، حريص، تنگ نظر ـ ناچيز ـ غير كافى (نَبعٌ شَحيح: چشمه كم آب) (عاميانه)
الشَّحِيحَة: شتر كم شير
الشَّحيذ ـ (سِكّينٌ شَحيذ: كارد تيز)
الشَّحيطَة ـ كبريت و چوب آن
الشَّحيم: فربه و چاق
الشَّحِيمَة: (مؤنث فوق)، كتاب نماز مسيحيان مارونى
الشِّخَاب: شير دوشيده شده
*__الشَّخَاب__: شير تازه
شَخَبَ ـ اللَّبَنَ شَخباً: دو شيد شير را
شَخَبَ اللَّبَنُ: روان شد شير
شَخَبَ أوداجُ القَتيل دَماً: بريده شد رگهاى كشته و خون جاريشد
الشَّخب: خون
الشَّخب، الشُّخب: آنمقدار از شير كه به يك كشيدن پستان فرو آيد
الشُّخبَة ـ شِخاب ج: يكدفعه از شير
شَخَتَ ـ شَخْتاً: سر بريد بسرعت (عاميانه)
شَخُتَ شُخُوتَةً: باريك و خوش‌اندام گرديد
الشَّخت، الشَّخت ـ شِخات ج: باريك اندام، خوش‌اندام (شَختُ العَطا: كم دهش ـ شَختُ الخُلق: پست و بد اخلاق)
الشَّختور، الشَّختُورَة: كشتى كوچك
شَخَرَ ـ شَخيراً: شيهه كشيد اسب از دهان و خرو مانند او از بينى
شَخَرَ الفَرَسُ شَخيراً و شخراً: شيهه كشيد اسب و نهيق كشيد خر
شَخَرَ فِى النَوم: خرخر كرد در خواب، خرناس كشيد
الشَّخر الرَّجل: جاى نشستن سوار بر پالان
الشَّخرُ الشَّباب: اول جوانى
الشَّخشَخَة: صداى سلاح ـ صداى لباس نو ـ صداى كاغذ و هر چيز خشك
شَخَصَ ـ الشيءُ شُخُوصاً: بلند بر آمد
شَخَصَ النَّجم: طلوع كرد و درخشيد ستاره
شَخَصَ الجُرحُ: گشاده شد و ورم كرد زخم
شَخَصَ بَصَرُهُ: باز كرد چشم را و برهم نه زد ـ بلند كرد نگاه را و خيره شد
شَخَصَ عَن قَومِه: رفت از ميان خويشانش
شَخُصَ ـ شَخاصَةً: تناور و فربه شد
شُخِصَ بِه: امرى رسيد براى او كه بی‌قرار گردانيد
شَخَّصَ الشيءَ: معين كرد ـ ناميد آنرا ـ نمايش داد ـ روى صحنه بازى كرد
شَخَّصَ الطَبيبُ: بيمارى را تشخيص داد
الشَّخص ـ أشخُص، أشخاص، شُخُوص ج: جسم و كالبد انسان (مذكر و مؤنث يكسان)
الشَّخصِي: ذاتى (شَخصِيَّة: مؤنث، أصالت ـ حالت ويژه هر فرد)
الشَّخيب ـ (وَدَجٌ شَخِيب: رگ گردن بريده و خون جاريشد)
الشَّخير: آواز گلو، آواز بينى
الشِّخِّير: مرد پر آواز از بينى
شَدَّ ـ شِدَّةً: توانا و نيرومند شد
شَدَّ الرَّجُلُ: دويد و حمله كرد
شَدَّ النَّهارُ: بالا آمد روز
شَدَّ الشيءَ: گره بست و استوار و محكم كرد
شَدَّ الرِحالَ: بار وبند را محكم بست. كنايه از سفر كردنست
شَدَّ عَضُدَهُ: زور و قوت داد
شَدَّ عَلى يدِه: امانت كرد
شَدَّ على العَدُوّ: حمله كرد بر دشمن
الشَّدّ: گره، كِشش

شَدَا ـ الشِّعرَ شَدْواً: خواند شعر را یا سرائید
شَدَا الرَّجُلُ: سرائید شعر و با صدای بلند خواند
شَدَا شَدْوَةً: قصد کرد، نغمه سرائی کرد
شَدَا الإبِلَ: راند شترانرا و حُدی خواند
شَدَا مِن العِلمِ: آموخت بعض علم را
الشَّذا (شدو)**:** گرسی ـ باقیمانده قوت ـ جنگ
الشَّدو: اندک از هر بسیار ـ اندک از هر چیزی ـ قصه ـ جانب و طرف ـ آواز چهچه (أخَذَ مِنهُ شَدواً: اختیار کرد اندک آنرا)
الشُّداقِم، الشَدقَم: فراخ کنج دهن ـ شیر بیشه
الشُّداه: حیرت و دهشت
الشِّدَّة: قوت و استواری ـ نیرو ـ توانائی ـ تندی و سختی ـ محنت و مصیبت ـ گرفتاری و تنگدسی ـ دشواری
شَدَخَ ـ شَدخاً: برگشت از قصد
شَدَخ الرَّأسُ: شکست سر
شَدَخ الرَّجُلَ: رسید به گردن او شکستگی
شَدَخ: شکاف خورد ـ ترک خورد
الشَّدَخ: جنین نا تمام از شکم مادر افتاده
الشَّدخَة: گیاه نرم و نازک تر
شَدَّدَ ـ الأمرَ تَشدیداً: لازم دانست ـ اهمیت داد
شَدَّدَ فی کذا: پافشاری کرد
شَدَّدَ الصَّوتَ: با تکیه صوت تلفظ کرد
شَدَّدَ الحَرفَ: با تشدید خواند آنرا
شَدَّدَ عَلَیه: تنگ گرفت بر او ـ فشار آورد ـ قوت داد ـ نیرو بخشید
شَدِق ـ شَدَقاً: فراخ شد کُنج دهان او
الشِّدق، الشُّدق ـ أشداق ج: کُنج دهن از باطن ـ جانب رودبار ـ هر دو کناره آن
الشَّدقاء (مؤنث أشدَق)**:** زن کام گشاده وبلیغ
شَدَنَ ـ الظَّبیُ شُدوناً: قوت گرفت بره آهو و شاخ برآورد و بی نیاز شد از مادر
الشَّدن: درختیست که شکوفه آن مانند یاسمین است
شَدَهَ ـ الرَّأسَ شدهاً: شکست سر را
شَدَهَ الرَّجُلَ: بیخود کرد او را ـ از خود متحیر ساخت
شُدِهَ: بیخود گردید ـ متحیر و باز داشته شد
الشَّده، الشُّده، الشَّدَه، الشُّداه: بیخودی ـ دهشت وحیرت ـ بی‌هوشی ـ گیجی ـ سر درگمی
الشَّدیاق ـ شَدائِقَة ج: نزد نصاری آنکه مقامش از کاهن پائین‌تر باشد
الشَّدید ـ شِداد و شُدُود و أشِدّ ج: دلاور ـ بخیل ـ شیر بیشه ـ سخت توانا ـ موثق
الشَّدیدَة (مؤنث شدید) ـ شَدائِد ج
الشَّدیق ـ هر دو کناره رود
شَذَّ ـ القولُ شَذّاً و شُذُوذاً: مخالف قیاس سخن گفت
شَذَّ عَنِ الجُمهُور و الجَماعَة: گوشه‌گیری اختیار کرد و از جماعت منفرد شد
شَذَّ عَنِ الأُصول: مخالفت کرد آنرا
شَذَا ـ شَذواً: خوشبو کرد به مشک ـ مشک‌اندود کرد
الشَّذا: خوشبو و معطر
الشَّذاة ـ شَذا، ج: مرد بدخوی ـ بقیه توانائی ـ یک مگس
الشُّذّاذ: اندک و کم از مردم (شُذّاذُ النّاس: مردم متفرق)
الشُّذّان، الشَّذّان: سنگریزه‌های پراکنده (شُذّانُ النّاس: مردم پراکنده)
شَذَبَ ـ اللِّحاءَ شَذباً: باز کرد پوست درخت را
شَذَبَ الشیءَ: برید آنرا
شَذَبَ المالَ: جدا کرد از هم و متفرق نمود
شَذَبَ الشَّجَر: ریخت سر و شاخ درخترا
شَذَبَ عَنهُ، شَذَّبَ: راند و دفع کرد از آن
الشَّذَب ـ أشذاب ج: شاخه‌های پراکنده درخت که آنرا ببرند ـ بقیه گیاه ـ بند آب ـ اثاث و متاع خانه
شَذَّرَ ـ النَّظمَ تشذیراً: مروارید و غیره را به رشته درآورد
شَذَّرَ بِفُلانٍ: چیزهای ناپسند گفت به او
الشَّذر ـ شُذور ج: قطعات طلای نا گداخته ـ مروارید ریزه
الشَّذَر ـ (تَفَرَّقُوا شَذَرَ مَذَرَ و شِذَرَ مِذَرَ:

متفرق شدند به هر طرفی)
الشَّذرَة ـ شَذَرات ج: یک قطعه طلا
الشَّذو: مُشک یا بوی و رنگ آن
الشُّذُوذ ـ مخالفت عادات جماعات ـ انحراف و کجی
شَرَّ ـ شَرّاً و شَرارَةً و شَرَراً: بد شد
شَرَّهُ شَرّاً: عیب کرد او را
شَرَّ اللحم اَو الثوبَ: گوشت یا جامه را در آفتاب نهاد تا خشک شود
شَرَّ الماءَ: قطره قطره چکانید
شَرَّ: تبهکار شد ـ بد اخلاق شد
الشَّرّ، الشُّرّ ـ شُرُور ج: بدی
الشَّرّ ـ بد ـ بدتر ـ تب ـ حاجت ـ فقر ـ شیطان (**هُوَشَرٌّ مِنکَ**: او بدتر از تو است)
شَرَی ـ **الشیئَ شِراءً**: خرید یا فروخت (از اضداد)
شَرَی الثوبَ اَو اللحم: در آفتاب گذاشت تا به خشکد
الشَّرَی: آبله ریزه سرخ ـ سرخچه ـ راه ـ کوه
الشِّرَی: خرید و فروخت
الشَّرّ ـ (شَرّ): مکروه ـ عیب ـ ناخوش
الشَّراب ـ اَشرِبَة ج: نوشیدنی ـ آشامیدنی ـ شربت ـ باده
الشَّرّاب: بسیار شراب خوار
الشِّرّاب: جوراب ساقه کوتاه و ساقه بلند
الشُّرّابَة: منگوله
الشِّرار، الشَّرار: جرقه آتش که به جهد
الشُّراة ـ (شارٍ واحد)، (شری): فرقه ئی از خوارج
الشِّراس: سریشم کفاشان ـ سریش

الشَّراشِر: گرانبها ـ نفس، محبت (**شراشِرُ الذَّنَبِ**: اطراف دُم)
الشِّراع ـ اَشرِعَة و شُرُع، ج: زه کمان مادام که بر کمانست ـ گردن شتر ـ بادبان کِشتی (**اَنفٌ اَشرَع**: بینی سر دراز)
الشَّرّاع: فروشنده کتان بد
الشَّراعَة: دلیری
الشِّراعِیَّة ـ (**سَفینَةٌ شِراعِیَّة**: کشتی بادی ـ **طیارَةٌ شِراعِیَّة**: هواپیمای شناور)
***الشُّرّاق** ـ روزنه که نور و هوا داخل شود (عامیانه)
الشِّراک ـ اُشرُک و شُرُک ج: بند کفش ـ گیاه خشک باران خورده ـ پارهٔ از آن
الشَّرّان ـ (شَرّ): جانوریست مانند پشه که شبها بدید آیند
الشَّرانِق ـ پیله‌های کِرم ابریشم
الشَّراهَة ـ آزمند و حریص به خوراک
شَرُبَ ـ **الکَلام شَرباً**: دانست و دریافت
شَرِبَ الماءَ شُرباً و شَرباً و شِرباً: نوشید آبرا ـ سیراب شد
شَرِبَ الدُّخان ـ سیگار کشید ـ استعمال دُخانیات کرد (**اَکَلَ عَلَیهِ الدَّهرُ**: هلاک شد)
شَرَّبَ ـ **تَشریباً**: نوشانید، خورانید
شَرَّبَ القِربَةَ: قیر اندود کرد و دمید به آن
الشَّرب: نوعی گیاه
الشِّرب: آب ـ بهرهٔ از آب ـ جای آبخوردن ـ هنگام آبخوردن
الشُّربَة: جُرعه ـ بسیار آب خوار

الشَّربَة: درخت خرمائیکه از دانه روید ـ یکمقدار نوشیدن ـ عطش ـ مُسهِل
الشَّرَبَّة: زمین پر از گیاه که درخت در آن نباشد ـ راه و روش کار
الشِّربِش ـ ریشه و درز جامه
الشِّربین ـ درختیست مانند سرو که قطران از آن گیرند
الشَّرَّة ـ (**هي شَرَّةُ النساء**): زن بد
الشِّرَّة: حرص ـ آزمندی (**شِرَّةُ الشباب**: نشاط جوانی)
شَرِثَ ـ **الرَّجُلُ شَرَثاً**: ضخیم شد و ورم کرد پشت دست او از سرما پس شکاف خورد
الشَّرَث: ترک دست از سرما
الشَّرث، الشَّرثَة: کفش کهنه
الشَّرِث: تیغ و شمشیر تیز
شَرَجَ ـ **شَرجاً**: دروغ بست
شرج الشیئَ: فراهم آورد و جمع کرد
شرج الشرابَ بالماء: آمیخت شرابرا به آب
شَرَجَ الحِجارَةَ: ضمیمه هم کرد سنگها را، رویهم ریخت
شَرَجَ الخَرِیطَةَ: اطراف جوال را بهم بست
شَرَّجَ الثوبَ: دوخت جامه را با بخیه‌های درشت
شَرِجَ اللَّحمُ: مخلوط شد پیه به گوشت
الشَّرَج ـ اَشراج، ج: ترکیدگی در کمان ـ خوی و طبیعت ـ جای فراخ از رودخانه
شَرَحَ ـ **اللَّحمَ شَرحاً** به قطعات بزرگ پاره کرد گوشترا

شَرَحَ الكَلامَ: فهمانيد و تفهيم كرد سخن را

شَرَحَ المَسْئَلَةَ: حل كرد مشكل آنرا

شَرَحَ الشيئَ: باز كرد و وسعت داد آنرا

شَرَّحَ الشيئَ: هويدا و واضح كرد و تفصيل داد آنرا

شَرَّحَ اللَّحمَ: شكافت و پيدا كرد عيوب آنرا (از همين است علم تشريح)

الشَّرح ـ شروح، ج: تفسير ـ توضيح ـ توصيف ـ تعريف ـ تعليق

الشَّرحَة: بُرش ـ تِكه دراز

شَرَخَ ـ نابُ البَعيرِ شرخاً شُروخاً: شكافت دندان شتر

شَرَخَ الصَّبِيُّ: جوان شد كودك

شَرْخَهُ بِالعَصا: زد اورا به‌چوب (عاميانه)

الشَّرخ ـ شارِخ ج: اصل ـ بُن چيزى ـ اول جوانى ـ نتاج هر ساله شتر ـ فرزند مرد ـ كودكان نابالغ (هُوَ هِيَ

شَرخ الشباب: در آغاز جوانيست)

شَرَدَ ـ شُرُوداً و شِراداً: رميد

شَرَدَ عَلَى الله: بيرون رفت از اطاعت خدا

شَرَّدَ ـ تشريداً: رانده گردانيد ـ رميده گردانيد

شَرَّدَ شَملَهُم: پراكنده كرد جمع آنانرا

شَرَّدَ بِفلانٍ: عيوب او را به مردم گفت

الشَّرد: بارانيكه باد آنرا به داخل خانه كشاند (عاميانه) ـ باد سام يا باد سموم

الشِّرذِمَة ـ شَراذِم و شَراذيم ج: گروه اندك از مردم ـ پاره‌ئى از هر چيز (ثِيابٌ شَراذِمُ: جامه‌هاى كهنه پاره شده)

شَرَّرَهُ ـ تشريراً: معروف كرد او را به بدى و مشهور ساخت

شَرَّرَ اللحمَ أوِ الثَّوبَ: به آفتاب نهاد گوشت و لباس را تا خشك شود

الشَّرَر (شَرَرَة واحد): جرقه و پاره آتش كه به جهد

شَرَسَ ـ شَرساً: با سخن درشت به درد آورد او را

شَرَسَ النّاقَةَ: به مهار كشيد ماده شتررا

شَرِسَ شَراسَةً: بد خوئى كرد

شَرِسَتِ الماشِيَةُ: ادامه داد به خوردن خار شوره گز

الشَّرِس: بدخوئى

الشِّرس، الشَّرْس: درخت شوره گز

الشَّرْساء: (مؤنث اشرس): ابر رقيق تُنُك

الشُّرسُوف ـ شراسيف ج: غضروف با سر استخوان پهلو ـ استخوان نرمه

الشِّرش ـ ريشه، بيخ و بُن درخت ـ يكى از عروق بدن (عاميانه)

شَرشَرَ ـ الشيئَ: شكست، شكافت ـ گزيد آنرا

شَرشَرَ السِّكّينَ: تيز كرد كارد را بر سنگ

شَرشَرَتِ الماشِيَةُ: خورد چهارپا گياه‌را

شَرشَرَ الماءَ: چكانيد آبرا قطره قطره پشت هم (عاميانه)

شُرشُرَة: قطعه‌ئى از هر چيزى ـ گياهيست

الشَّرشَف ـ ملافه ـ چادُر شب

الشُّرشُور ـ پرنده سِهره

شَرَطَ ـ عليه في البيع شرطاً: الزام بر او در معامله چيزيرا

شَرَطَ الجِلدَ: نشتر زد پوست را تا چرك و خون آن آيد

شَرَطَ الثَّوبَ: شكافت جامه را (عاميانه)

شَرِطَ شَرَطاً: افتاد در كار سخت و بزرگ

شَرَّطَ الجِلدَ: پاره كرد پوست را و شكافت

شَرَّطَ الشيئَ: محكم كرد آنرا و ربط داد

الشَّرط ـ شُرُوط ج: لازم گردانيد چيزيرا و لازم گرفت پيمان ـ تعلق چيزى به چيزى (بِلا شَرط: بى چون و چرا)

الشَّرَط ـ أشراط ج: نشان و علامت ـ اول هر چيز ـ راه آب و سيل كوچك ـ مردم فرومايه ـ چهارپاى هرزه ـ مهتر و شريف (اضداد)

الشُّرطَة: سازمان شهربانى

الشِّرطَة: قطعه بريده شده از قماش (عاميانه)

الشُّرطِيّ: پاسبان ـ شحنه

شَرَعَ ـ لِلقَومِ شَرعاً: پيدا كرد برايشان راه را

شَرَعَ الرَّجُلُ: آشكار كرد حق را و از بين برد باطل را

شَرَعَ البَيتُ: در خانه باز شد به راه گشاده و خيابان

شَرَعَ البابَ إلى الطَّريقِ: گشود در را به طرف راه عمومى

شَرَعَ الحَبلَ: گشاد گره را ـ هر دو طرف ريسمانرا به گوشه دلو انداخت

شَرَعَ فِي الأمرِ: سرگرم در كارى شد و

به اطراف آن رسیدگی کرد

شَرَعَ لَهُمُ الطَّرِیقَ: ظاهر ساخت جهت آنان راه را

شَرَعَ الرِّماحُ: راست شد نیزه‌ها به‌روی کسی - راست کرد نیزه‌ها را به سوی کسی (لازم و متعدی)

شَرَّعَ الطَّرِیقَ تَشرِیعاً: بیان کرد راه را

الشَّرع: دستور و حکم خداوندی

الشِّرع: زه کمان - مثل و مانند چیزی (ضَرَبُوا عَلَی الشِّرعِ: زدند با زه کمانها - الناس شِرعٌ واحدٌ: مردم بر یک روش‌اند)

الشِّرعَة - شِرَع و شَرع وشِرعٌ و شِراع ج: راه روشن خداوند بر بندگان - راه راست - دام مرغ سنگخوار - زه کمان - مثل و مانند (لِکُلٍّ جَعلنا مِنکُم شِرعَةً: برای هر یک از بندگان ما راه روشنی قرار دادیم)

الشِّرعَة - أشراع ج: کِشتی - صُفه مُسَقَّف

الشَّرعیّ: آنچه مطابق حکم خداوندیست - قانونی

شَرَفَهُ - شَرفاً: غالب آمد او را به حَسَب و بزرگی

شَرَّفَ الحائِطَ: کنگِره ساخت برای دیوار

شَرِفَ - شَرَفاً: ترقی کرد - پایه بلند یافت

شَرُفَ شَرافَةً: صاحب مقام وبزرگی شد

شَرَّفَهُ تَشرِیفاً: بزرگ داشت - بزرگ گردانید او را

الشَّرَف - أشراف ج: بزرگی اجدادی یا بزرگی ذاتی - بلندی حَسَب و تقویٰ - کوهان شتر - بلندی - جای بلند

الشَّرفاء - شُرُف: خانه کنگره دار - (أُذُنٌ شَرفاءُ: گوش دراز و بزرگ)

الشُّرُفات - مِنَ الفَرَسِ: گردن اسب - جای نشستن ردیف بر اسب

الشُّرفَة: بالکُون - (الشُّرفَة مِنَ المالِ: اختیار شده و برگزیده مال) - فضل و فزونی

شَرَقَتِ - الشَّمسُ شُرُوقاً: بر آمد خورشید و طلوع کرد

شَرَقَ النَّخلُ: غوره بر آورد درخت نخل

شَرِقَ لَونُهُ: سرخ شد از خجالت

شَرِقَ عَینُهُ: قرمز شد چشم او

شَرِقَتِ الشَّمسُ: نزدیک به غروب رسید

شَرِقَ شَرَقاً: غصه دار واندوهناک شد

شَرِقَ صَدرُهُ: تنگ شد سینه او

شَرِقَ بِرِیقِهِ: آب دهان به گلویش فروماند

شَرَّقَ تَشرِیقاً: روی به مشرق کرد - صاحب روی درخشان شد

شَرَّقَ اللَّحمَ: خشک شد گوشت در آفتاب - قطعه قطعه کرد

شَرَّقَ البِناءَ: با آهک و سیمان بنا کرد

شَرَّقَ الشَّیءَ بالزَّعفرانِ: رنگ کرد آنرا

الشَّرق - أشراق ج: سفیدی و روشنی آفتاب - جای بر آمدن خورشید - زن خوشروی - شکافت - مَشرِق - مرغیست

الشَّرق، الشَّرَق: روشنی که از روزن درآید

الشَّرق، الشَّرق: آفتاب - خورشید

الشَّرقَة: جای نشستن در آفتاب وقت پائیز

الشَّرقة، الشَّرِقة: خورشید وقتیکه بر آید

الشَّرَقرَق، الشَّرَقراق، الشِّرِقراق: مرغیست کوچک - اَخیَل

الشَّرقِیَّة: باد سموم که از مشرق وزد (عامیانه)

شَرَکَتِ - النَّعلُ: پاره گردید بند کفش

شَرِکَهُ فِی البَیعِ شِرکَةً وشَرِکَةً و شِرکاً: شریک او گردید

شَرَّکَ النَّعلَ تَشرِیکاً: بند کفش ساخت برای کفش

شَرَّکَ مالَهُ: فروخت بعضی اجناس را به قیمت خرید

الشِّرک: پرستش معبودان (غیر از خدای واحد)

الشُّرُک: معیوب، ناقص

الشَّرَک: طور و شبکه صیاد (أَوقَعَ فِی شَرَکٍ: به دام افتاد - وَاقِعٌ فِی شَرَکِ أَعمالِهِ: به سزا و جزای خود رسید)

الشِّرکَة: جمعیت شُرَکاء تجارتخانه

الشُّرَکِیّ - (لَطمٌ شُرَکِیٌّ (و بضم): سیلی زد پی در پی و با شتاب)

شَرَمَ - الشَّیءَ شَرماً: شکافت آنرا

شَرَمَ الأَنفَ: برید بینی او را

شَرَمَ الثَّرِیدَةَ: خورد از اطراف آن

شَرَمَ لَهُ مِن مالِهِ: اندک داد او را از مال

شَرِمَ شَرَماً: کنار بینی را برید

شَرَّمَ تَشرِیماً: شکافته کرد آنرا

شَرَّمَ الصَّیدُ: خلاصی یافت صید زخم خورده

الشَّرْماء ـ (مؤنث أشرم): زن إفضا شده

شَرنَقَ ـ الشيءَ شَرنَقَةً: برید و پاره کرد آنرا

الشَّرنَقَة: پیله کِرم ابریشم ـ زخم چرکین ـ جامه پاره ـ بنگ از شاهدانه

شَرِهَ ـ إلىَ الطَّعام شَرَهاً و شَراهَةً: مائل و حریص شد به خوراک

الشَّرِه، الشَّرهان: آزمند

الشَّرَه: پرخور به‌خوراک ـ شِکَم پرستی ـ آز و حرص

الشَّرْهاء: سال قحط

الشَّرْوىٰ ـ (شری): مثل و مانند (به لفظ واحد در جمیع آید گویند **هو و هی و هما و هم و هن شرواک**: یعنی او و آنها مانند تواند)

الشَّرُوب ـ نیک آبخوار ـ آشامیدنی از مایعات ـ ماده شتر آزمند به نر

الشَّرُود ـ فرار ـ گریز ـ آوارگی ـ سرگردانی ـ آشفتگی خیال

شَرِیَ ـ الجِلدُ شَرِیً: سرخچه برآورد پوست

الشَّرِي: سرخچه ـ آبله ریزه سرخ ـ راه ـ کوه

الشَّرْیانات ـ رگهای خوندار در بدن انسان

الشَّرِیب ـ آب آشامیدنی ـ هم خور با تو در آب ـ آب کِش

الشِّرِّیب: آزمند شراب ـ نیک شرابخوار

الشَّرِیجَة ـ شَرائِج ج: جوالیکه از چوب خرما بافند ـ کمانکیه از چوب شریج سازند ـ آشیانه کبوتران که نی درست کنند

***الشَّرِیج**: نوعی چوب که کمان سازند

الشَّرِیح ـ پاره گوشت فربه ـ گوشت به درازا بریده ـ فرج

الشَّرِیحَة ـ شَرائِح ج: پاره گوشت

الشَّرِید: رانده (شَرِیدَة مؤنث) ـ شرائِد، ج: باقیمانده چیزی

الشِّرِّیر ـ أشرار و أشِرّاء ج (شرّ): پر شرّ و بدی ـ جانب دریا ـ درختیست

الشَّرِیس: بدخوئی ـ بدخو ـ شیر بیشه

الشَّرِیسَة: بدخوئی و بد اخلاقی (نفس شَرِیسَة: نفس سرکش سخت مخالف)

الشَّرِیط ـ شُرُط ج: ریسمان تافته از پوست خرما ـ جامه دان ـ جعبه توالت و عطریات

الشَّرِیطَة ـ شَرائط ج: لزوم چیزی ـ ریسمان ـ شتر شکافته گوش ـ دستمال گردن را نوار که زنها گیسوانرا به آن آرایش دهند

الشَّرِیع ـ دلیر و شجاع ـ کتان خوب

الشَّرِیعَة ـ شرائع ج: راه روشن خدا بر بندگان، سُنّت پیامبر ـ آستانه در ـ عتبه

الشَّرِیف شُرَفاء و أشراف ج: بزرگ قدر و منزلت ـ سادات اولاد پیامبر ـ نجیب ـ اصیل

الشَّرِیک ـ أشراک وشُرَکاء ج: انباز

الشَّرِیکَة ـ شَرائک ج: زن انباز

شَزَبَ ـ شَزباً و شُزوباً: لاغر و باریک گردید

شَزَّبَ الفَرَسَ: باریک و لاغر کرد اسب را

شَزَرَ ـ الرَّجُل شَزراً: به دنبال چشم نگریست از روی تکبّر یا غضب

شَزَرَ فلاناً: چشم زخم رسانید او را ـ نیزه زد به او از چپ و راست

شَزَرَالحَبل: تافت ریسمانرا

الشَّزْراء ـ (عَینٌ شَزراء: چشم سرخ از غضب یا تکبر)

شَسَعَ ـ المَنزِل شَسعاً: دور شد

شَسَعَ ـ النَّعل: دوال ساخت

شَسِعَ الفَرَسُ: بین دندان او فاصله شد

شَسَّعَ النعل: دوال ساخت

الشِّسع ـ أشساع ج: دوال نعل ـ طرف مکان ـ زمین تنگ ـ باقیمانده مال ـ تمام مال ازکم و زیاد

الشُّسُوع: دوری

الشِّشنَة: نمونه چیزی

الشِّص ـ شُصوص ج: دزد چالاک

الشِّص، الشَّص: قلاب ماهیگیری

شَطَّ ـ شَطّاً و شُطُوطاً: دور شد ـ دوری جُست از حق

شَطَّ فلاناً: دورکرد اورا ـ ظلم کرد به او

شَطَّ في سَلعَتِه: تجاوز کرد از حد و گران کرد قیمت را

شَطَّ عَلَیه فِي حُکمِه: ظلم کرد بر او در حُکم

شَطَّ عَن: منحرف شد ـ بیراهه رفت

الشَّط ـ شُطوط و شُطّان ج: کنار رود و کنار دریا

الشَّطائِب: فرقه‌های مختلف ـ سختیها

الشَّطاط، الشِّطاط: دوری، درازی ـ راستی قامت مردم ـ نیزه و اعتدال آن ـ ریزه و خرده آجر

الشَّطاطَة: دوری

شَطَا ـ شَطْأً و شُطُوءاً: رفت بر کنار رود

الشَّطْـا ـ شُـطُوء ج: درخت خرمـای کوچک ـ کِشت یا خوشه یا برگ آن (**شُطُوءُ الشَّجَر ـ أشطاء ج:** آنچه اطراف بیخ درخت برآید

شَطَبَ ـ الشيءَ شَطْباً: برید آنرا یـا از درازی قطع کرد

شَطَبَ فَوقَهُ: بر روی آن خط کشید

شَطَبَ الرَّجُلُ: دور شد

شَطَبَ الرُّمحَ: مائل گردید و نگرفت آنرا

شَطَبَ عَنهُ: برگردید از آن

شَطَّبَ الشيءَ: تِکه تِکه کرد آنرا

الشَّـطْب ـ شُـطُوب ج: بلند قامت خوش‌اندام ـ شاخ تر درخت خرما

الشُّطبَة، الشُّطُبَة، الشَّطبَة: خط پشت تیغ و شمشیر

الشَّطبَة ـ شُطَب ج: شاخ تر درخت خرما ـ شمشیر

الشَّطَّة ـ (جارِيَةٌ شَطَّةٌ: دختر راست قامت) ـ فلفل هندی، فلفل قرمز

شَطَحَ ـ الرَّجُلُ شَطحاً: منحرف شد از راه ـ بیراهه رفت

شَطَرَ ـ الشيءَ شَطراً: به دو نیم کرد

شَطَرَ بَيتَ الشِّعرِ: یک فرد شعر را حذف کرد

شَطَرَ النّاقَةَ أوالشّاةَ: دوشید دو پستان را و واگذارد دو دیگر را

شَطَرَ بَصَرَهُ شُطُوراً: نظر کرد به تو به طرزیکه با تو دیگریرا می‌نگرد

شَطَرَ الدّارُ: دور شد خانه

شَطَرَ إلَيهِم: به سوی ایشان رفت

شَـطَرَ عَـنْ أهـلِهِ: دوری جُست از مصاحبت آنان

شَطُرَ شَطارَةً: شوخ و بیباک شد

شَطَّرَ ـ الشيءَ تَشطيراً: به دونیمه کرد

شَطَّرَ الشِّعرَ: زیاد کرد به هر فردی فرد دیگر

شَطَّرَ النّاقَةَ: دو پستـانرا دوشـید و دو دیگر راگذارد یا بست

الشَّطر ـ أشطُر و شُطُور ج: نیمه چیزی ـ سوی ـ ناحیه ـ دو پستان پیش یا آخر از چهار پستان شتر و گـاو ـ تقسیم ـ قطع ـ بخش ـ پاره

الشِّطرَنج ـ بازی معروف به فـارسی آوند گویند

شَطشَطَ ـ شَـطشَطَةً: روان شـد روی زمین

شَطَّطَ ـ تَشطيطاً: زیاده‌روی کرد

شَطَفَ ـ الرَّجُلُ شَطفاً و شُطُوفاً: رفت و دور شد

شَطَفَ عَنِ الشيءِ: برگشت از آن

شَطَفَ الثَّوبَ وغَيرَهُ: شستشو دادجامه‌را

شَطَّفَ الخَشَبَ: خُرد کرد به قطعات کوچک (عامیانه)

الشَّطف: شستن جامه بـدون صابون (عامیانه)

الشُّطفَة شُطَف ج: خس و خاشاک ـ تراشه چوب و خرده آن

شَطَنَ ـ شَطناً: مخالفت کرد با قصد و اراده ـ بست به ریسمان ـ طناب پیچ کرد

الشَّطَن ـ أشطان ج: ریسمان دراز

الشَّطُون ـ (بِئرٌ شَطُونٌ: چـاه تـه دور ـ **رُمحٌ شَطُونٌ:** نیزه دراز و کج ـ **حَربٌ شَطُونٌ:** جنگ سخت و طولانی)

شَظِيَ ـ السِّقاءُ شَظياً: از پر شدن مشک دست و پای آن بلند شد

شَظِيَ المَيِّتُ: حیران و بی حِس شد دست و پای مُحتَضَر

شَظَّى القَومُ: پریشان ومتفرق گردیدند

شَظَّى الفَرَسُ: شکاف استخوان ساق یا پی ذراع او

الشَّظَى: استخوان کـوچک بـاریکی است چسبیده به زانو

شَظِفَ ـ العَيشُ شَظفاً: تـنگ و بـد گردید زندگی

شَظِفَ اليَدُ: درشت و خَشِن گردید دست

شَظِفَ السَّهمُ: در آمد تیر در پوست و گوشت

شَظُفَ الشَّجَرُ شَظافَةً: خشک و پژمرده گردید

الشِّـظف ـ شِظَفَة ج: نـان خشک ـ چوب مانند میخ

الشَّظَف ـ شِظاف ج: تنگی و سختی ـ زندگی سخت و بد

الشَّـظِف: بدخوی ـ سخت عربده خوی ـ زندگانی تنگ ـ چوب کج

الشَّظِفَة ـ (أرضٌ شَظِفَة: زمین درشت)

الشَّظِيف: درخت خشک از بی‌آبی و سخت پژمرده

شَعَّ ـ الماءُ شَعّاً و شَعاعاً: پراکنده و روان شد

الشُّع: خانه عنکبوت

الشُّعُ الشَّمس: پرتو و شعاع آن

الشُّعُ السُّنبُل: خار سر خوشه گندم

الشُّع: پراکنده از هر چیزی

شَعَا ـ الشَّعْرُ شَعْواً: افراشته شد موی بر اندام
الشَّعَائِرُ ـ (شِعَارَة واحد): اصل مناسک حج
الشَّعَائِرُ (شَعِيرَة واحد): قربانی حج ـ اصل عبادت آن ـ یکدانه جو
الشَّعَّاب: کاسه چینی بند زن
الشَّعَار: زیر پیراهن ـ درخت درهم پیچیده ـ درخت پر شاخ و برگ که در سرما و گرما مردم در پناه آن آیند
الشِّعَار ـ أَشْعِرَة و شُعُرُ ج: جُل اسب ـ زیر پیراهن ـ درخت پر شاخ و برگ ـ علامت و نشان اهل جنگ و سفر که یکدیگر را به آن شناسند ـ موت ـ سخن زننده ـ رمز ـ پارچه پشمی ـ نشانه (شِعار تجاری: علامت کارخانه ـ شِعارُ الحَجّ: مناسک و علامات آن ـ شِعارُ الحَرب: جوش و خروش و نعره)
الشَّعَّار ـ شَعَّارُون ج: بافنده از موی و کرک حیوانات
الشُّعَاع ـ أَشِعَّة و شُعُع و شِعَاع ج (شع): نور آفتاب یا روشنی آن
الشَّعَاع: پریشانی خون ـ پریشانی هر چیزی ـ همت پراکنده ـ رأی پریشان ـ خار ـ شیر رقیق به آب آمیخته
شَعَبَ ـ الشَّيءَ شَعْباً: فراهم آورد و جمع کرد ـ پریشان ساخت ـ بهم پیوست و از هم جدا گردانید ـ نیکو کرد ـ تباه ساخت (از اضداد)
شَعَبَ اللِّجَام: باز داشت لِگام اسب را

شَعَبَ إِلَيهِم: مائل و آرزومند او شد
الشَّعْب ـ شُعُوب ج: قبیله بزرگ ـ مثل و مانند ـ جای پیوند کاسه‌های سر ـ دوری ـ دور ـ شکاف درز
الشِّعْب ـ شِعَاب ج: راه در کوه ـ راه آب در زیر زمین ـ عطا ـ فاصله ما بین دو کوه ـ قبیله بزرگیست
الشُّعَب ـ (شُعَبُ اليَد: انگشتان ـ شُعَبُ الجسم: دستها و پای‌ها ـ شُعَبُ السَّفُّود: دندانهای سیخ کباب)
الشُّعْبَة ـ شُعَب و شِعَاب ج: فرقه و طائفه از هر چیزی ـ پارهٔ از هر چیزی ـ پیوند کاسه ـ کناره شاخ ـ راه آب تنگ ـ جوی بزرگ ـ شکاف کوه ـ سختی روزگار
شَعْبَذَ ـ شَعْبَذَةً: سحر کرد و جادو نمود
شَعِثَ ـ الشَّعْرُ شَعَثاً و شُعُوثَةً: ژولیده موی شد
شَعَّثَ الشيءَ: پریشان کرد آنرا
شَعَّثَ الشَّاعِرُ: شعر گفت و در شعرش پراکندگی آورد
الشَّعَث: ژولیده موی
شَعَرَ ـ بِهِ شَعْراً و شِعْراً و شَعْرَةً و شِعْرَىٰ: دانست آنرا و دریافت
شَعَرَلَهُ: زیرک شد برای او
شَعَرَهُ: به شعر بر او غالب شد
شَعِرَ شَعَراً: پر موی شد اندام او
شَعَّرَ الثوبَ تشعيراً: موی را داخل جامه کرد
الشَّعْر، الشَّعَر ـ أَشْعَار و شِعَار و شُعُور ج: موی
الشِّعْر ـ أَشْعَار ج: کلام منظوم ـ دانستن

ـ زیرکی (أَعذَبُ الشِّعرِ أَكذَبُهُ: شیرین‌ترین شعر دروغترین آنست)
الشَّعِر: مرد بسیار پر موی
الشِّعْرَىٰ: ستاره شِعریٰ که طلوع آن در شدت گرما است (به دائرةالمعارف سیاح رجوع شود)
الشَّعْرَاء ـ شُعْر ج: کثرت مردم ـ پوستین ـ موی زِهار ـ مگس کبود یا سرخ ـ درختیست از شوره گیاه ـ نوعی شفتالو ـ زمین پر درخت ـ مرغزار پر گیاه
الشِّعْرَاء: روئیدنگاه موی زیر ناف
الشَّعْرَانِي: مرد بسیار پر موی
الشَّعْرَة ـ (شَعرَة الموسیٰ: طرف تیزی تیغ)
الشِّعْرَة ـ قطعه‌ئی از شِعر ـ روئیدنگاه موی زیر ناف
الشُّعْرُور ـ شَعَارِير ج: شاعر بسیار ضعیف ـ خیار و ترنج ریزه ـ مگس که بر جراحت شتر نشیند
الشَّعشَاع ـ نیکو خلقت ـ پریشان و متفرق ـ سایه پراکنده
شَعْشَعَ ـ الشمس شَعْشَعَةً: منتشر کرد نور خود را
شَعْشَعَ الشيءَ: مخلوط کرد آنرا
شَعْشَعَ الشرابَ: آمیخت شرابرا به آب
شَعْشَعَ عَلَيهِمُ الخَيلَ: با اسبهای خود بر سر آنها هجوم آورده
الشُّعشُع، الشَّعشَعَان، الشَّعشَانِي: دراز ـ سبک
شَعَفَ ـ الحُبُّهُ شَعْفاً: دلباخت به‌دوستی ـ شیفته کرد دوستی او
شَعَفَهُ بالقطران: مالید شتر را قطران
شَعَفَ الشيءَ: بلند کرد آنرا

شَعَفَ الیابِسَ: سبز شد گیاه خشک
شَعِفَ بِفلانٍ، شُعِفَ بِهِ: شیفته او شد
شَعِفَتِ الناقَةُ: بیماری عارض شتر شد
الشَّعَف: سرهای کوهان - بیماریکه عارض شتر شود و موی چشم او ریزد - شدت عشق - شدت ترس
الشَّعفاء: ماده شتر بیماری رسیده
شَعَلَ - النار شَعلاً، شَعَّلَ: بر افروخت آتش را
الشُّعلَة - شُعَل و شُعُول ج: هیمه آتش و زبانه آن
الشَّعواء: پراکنده - سردرگم (شَجرةٌ شعواء: درخت پراکنده شاخ)
الشُّعوبِیَّة - (شُعوبِی واحد): گروهی‌اند که عرب را بر عجم تفضیل ندهند
شَعوَذَ - شَعوَذَةً: تر دستی و شعبده بازی کرد
الشَّعوَذَة: شعبده بازی - چشم بندی
الشُّعُور - احساس، ادراک - عاطفه، حساسیت - دقت (فاقِدُ الشُّعور: بیهوش - عَدیمُ الشُّعور: بی‌حس وبی عاطفه)
شَعِیَ - الغارَةُ شَعاً: پراکنده شد غارت
الشَّعِیر - (شَعیرَة واحد): جو - یار و مصاحب
الشَّعیرَة - شَعائِر ج: قربانی حج - علامت و نشان - دنباله کاردو شمشیر و دستهٔ آنها - آداب و مراسم حج
الشُّعَیرِیَّة: از خمیر دانه‌های کوچک تهیه کنند مانند ماکارونی
الشَّعِیل: شعله در فتیله

الشَّعِیلَة - شُعُل ج: آتش در فتیله
الشَّغّاب - آشوبگر - فتنه جو
الشُّغاف، الشَّغاف - بیماری زیر پهلوی راست عارض شود - درد پرده دل - درد تلاق
الشُّغّال - پر کار - بسیار کار
شَغَبَ - القَومُ و بِهِم و عَلَیهِم شَغباً: فتنه برانگیختند و نزاع کردند
شَغَبَ عَنِ الطریق شغباً: مائل گردید از راه
الشَّغِب، الشَّغَب: بلوا، اغتشاش - ناامنی - غوغا - داد و فریاد - سر و صدا
شَغَرَ - الرَّجُلُ شَغراً: دور شد
شَغَرَ الناسُ: متفرق و پراکنده شدند
شَغَرَ المَکانُ: خالی بود یا خالی شد
شَغَرَ الأرضُ: باقی نماند در زمین مانع و نگاهبان
شَغَرَ السِّعرُ: نقصان یافت نرخ
شَغَرَهُ عَن بَلَدِه: خارج شد او از شهر
الشَّغرِبِیَّة: نوعی از فنون کُشتی
شَغَفَ - شَغفاً: رسید محبت به دل او، قلب او را فرا گرفت
شَغَفَهُ شَغفاً: آویخته شد به قلب او
شُغِفَ بِهِ: به محبت او دل بست
الشَّغف، الشُّغف: غلاف دل - جای تولید بلغم
الشَّغَف: دلباختگی - عشق سوزان
شَغَلَهُ - بِکذا شَغلاً و شُغلاً: در کار واداشت او را
شَغَلَهُ عَنهُ: از آنکار بازداشت او را
شُغِلَ بِه: به کاری واداشته شد
شَغَّلَهُ: بسیار به کار داشت او را
الشَّغُوب - آنکه آماده شرّ و دشمنی

است
شَفَّ - الماءَ شَفّاً: آشامید تمام آبرا
شَفَّهُ المَرَضُ أوِ الهَمّ: لاغر و نزار کرد بیماری و غصه تن او را
شَفَّ شُفُوفاً و شَفِیفاً و شَفَفاً: تنگ و نازک گردید لباس به تن که ظاهر بود پشت آن
شَفَّ الجِسمُ شُفُوفاً: لاغر و نزار گردید بدن
شَفَّ شَفّاً: افزون شد - کم گردید (از اضداد)
شَفَّ لَهُ الأمرُ: ثابت و دائم گردید
شَفَّ عَنهُ الثوبُ: کوتاه و باریک گردید جامه
شَفَّ فم فلانٍ: رسید درد از سرما به دندان و لثه‌های او
الشَّفّ، الشِّف - شُفُوف ج: جامه تنگ و نازک و باریک - فضل و فزونی - کم و نقص - باد - بقیه روز
شَفَا الهلالُ شفواً: بر آمد ماه
شَفَا الشخص: نمایان شد
شَفَتِ الشمسُ: نزدیک به غروب شد
شَفَیَ - اللهُ فُلاناً شِفاءً: سلامتی داد خدا او را از بیماری - تندرستی خواست برای او - دارو کرد
شُفِیَ مِن مَرَضٍ: شفا یافت - بهبودی یافت
الشَّفا - أشفاء ج: باقیمانده ماه قبل از فرو رفتن - حدّ هر چیزی - کنار - لبه - حاشیه
الشِّفاء - أشفِیَة ج أشافی ج ج: دارو (نامیده شده سبب به اسم مسبب) -

بهبودی ـ درمان ـ علاج

الشَّفاعَة ـ یا در میانی ـ میانجیگری

الشَّفّاف ـ نمایان ـ پیدا ـ رقیق و نازک ـ پشت نما ـ روشن

الشُّفافَة: باقیمانده آب درظرف (شُفافَةُ النهار: بقیه روز)

الشَّفّان ـ باد سرد همراه با نم باران (شربی)

الشُّفاهِيّ ـ (شفه): ضخیم لب و کلفت

الشَّفاهِيّ: اقوال و گفتار نه نوشتنی

الشَّفَة ـ الشِّفَة: لب دهان انسان (اصل آن شفهه و یا شفوه بوده)،شَفَةُ اَیِّ شییءٍ: لبهٔ هر چیز ـ بِنتُ شَفَة: سخن ـ کلمه ـ شَفَةُ الثَّور: یک نوع نرگس ـ هُما شَفَتان: هر دو لب)

شَفتَر ـ شَفتَرةً: ترشروئی کرد و لب و لوچه آویخت

الشُّفر ـ اَشفار ج: کناره هر چیزی حتی شمشیر و رَحِم ـ کناره پلک چشم که مژه روید

الشَّفرَة ـ شِفار و شَفر وشَفَرات ج: کارد بزرگ ـ تیزی شمشیر ـ کنار پیکان و تیزی آن ـ هر آهن پهن و تیز ـ خادم ـ کافی

شَفشَق ـ آمیخته شد

الشَّفشَق ـ تُنگ شربت‌خوری

شَفَعَ ـ شَفاعَةً: شفاعت خواست ـ خواهش کرد ـ زیاده کرد چیزیرا بر چیزی

شَفَعَتِ النّاقَةُ: حامله شد شتر در حالیکه کُره به دنبال دارد

شُفِعَ لِیَ الاَشخاص: یک شخص را دو دیدم به علت ضعف چشم

شَفَّعَ تَشفیعاً: شفاعت کرد کسیرا و پذیرفت شفاعت را

الشَّفع ـ اَشفاع و شِفاع ج: جفت از اعداد ـ روز عید قربان ـ دو رکعت پنجم از نماز شب

الشُّفعَة: نزد فقها تملک یکی از شریکین سهم دیگریرا با پرداخت قیمت آن

شَفِقَ ـ عَلَیه شَفَقاً: ترحم کرد ـ دلسوزی نمود ـ حسد ورزید

شَفِقَ مِنَ الاَمر: ترسید و آزمند شد بر آنکار

شَفَّقَ الشیءَ: کم و اندک کرد آنرا

شَفَّقَ الثوبَ: بد بافت جامه را

الشَّفَق ـ سرخی افق بعد غروب ـ سپیده دَم ـ اَشفاق ج: فاسد از هر چیزی ـ روز ـ بیم و ترس ـ مهربانی ـ ناحیه

الشَّفَقَة: دلسوزی ـ مهربانی ـ ترحم

شَفَهَ ـ فُلاناً شَفهاً: زد لب او را ـ الحاح کرد بر او در سئوال ـ ستیزه کرد ـ مشغول کرد

شُفِهَ زَیدٌ: بسیار شدند او را سائلان

شُفِهَ الطَّعامُ: بسیار شدند خواهندگان آن

الشَّفَهِيّ: شفاهي ـ زباني ـ وابسته به‌لبها

الشَّفَهِیَّة ـ (حُروفُ شَفَهِیَّة: سه حرف که مخرج آنها ازلبها است ـ ب ـ ف ـ م)

الشَّفُوق: دل نازک ـ دلسوز

الشَّفیر، الشُّفر: کنار پلک چشم که مژه روید ـ لبه ـ لب ـ دم ـ کنار هر چیزی ـ کنار رودخانه

الشَّفیع ـ شُفَعاء ج: شافع ـ خواهشگر ـ صاحب شفعه

الشَّفیف ـ شِفاف ج: شدّت سردی ـ شدّت گرمی (از اضداد) باران با سرما ـ اندک هر چیزی ـ سوزش و درد سرما

الشَّفیق ـ مهربان ـ نصیحت کننده ـ

الشُّفَیهَة ـ شِفاه و شَفَوات ج (مصغر شفه)

شَقَّ ـ الشیءَ شَقّاً: شکافت آنرا

شَقَّ الاَرضَ: شیار کرد ـ کاشت

شَقَّ الطَّریقَ: احداث جاده کرد

شَقَّ الصُّبحُ: طلوع نمود فجر

شَقَّ الفَرَسُ:اسب در رفتار مائل شد به یکطرف

شَقَّ عَصَا الطّاعَةِ: سرکشی و تمرّد کرد

شَقَّ النبتُ شقوقاً: روئید گیاه از زمین

شَقَّ نابُ البَعیر: برآمد دندان نیش شتر

شَقَّ البَرقُ: پیدا و راست شد تا وسط آسمان

شَقَّ الاَمرُ: دشوار آمد کار

الشَّقّ ـ شقوق ج: ترکیدگی ـ شکاف ـ صبح ـ جای شکافته ـ سختی و دشواری ـ درز ـ تَرَک ـ رخنه ـ چاک ـ پارگی ـ قلم

الشِّق: جانب ـ اندک از هر چیزی ـ شبیه ـ همزاد ـ نری و مادگی ـ سختی و دشواری ـ برادر ـ دوست ـ نیمه چیزی مساوی و برابر ـ منظور نظر ـ دسته‌ئی از پریان

شَقاهُ ـ اللهُ شَقواً: بدبخت گرداند او را خدا

شَقاهُ: غالب آمد او را

الشَّقاء، الشِّقاء: سختی ـ تنگی ـ

بدبختی
الشَّقّار ـ ماهی دراز کوهان ـ لاله گیاه معروف
الشُّقّاری: دروغ
شَقَاء ـ النّابُ شَقاً و شُقُوّاً: بر آمد دندان پیش او
شَقَاً رَأسَهُ: شکافت سر او را
شَقَاً فُلاناً: زد فرق سر او را
شَقَاً شَعَرَ الرَّأسِ: شانه کرد موی سر اورا
الشَّقَبـان ـ دامـن عبـا بـه پشت برگردانیده و حمل گیاه به آن نمایند (عامیانه) ـ مرغیست
الشُّقَّة ـ شِقَق ج: سفر دور ـ مسافت دور ـ دوری ناحیه ـ سختی ـ جامه جلو شکافته ـ هلال ـ منطقه بین طرف فاصله دو کشور
الشَّقَّة: طبقه، قسمتی از ساختمان
الشَّقِح ـ (رَجُلٌ شَقِحٌ: جسور در تکلم (عامیانه))
شَقِرَ ـ شَقَراً و شُقرَةً: سفید و سرخ شد ـ بور و سفید پوست بود
الشَّقراء ـ (مؤنث أشقر): سرخ و سفید ـ اسب سرخ رنگ
الشِّقِرّاق ـ پرنده اخیل داری خالهای سرخ و سبز و سیاه و سفید است
الشَّقِران ـ لاله عباسی یا گیاهیست سرخ رنگ
الشَّقِرَة: شنگرف
شَقشَقَ الفَحلُ شَقشَقَةً: بانگ کرد شتر نر
شَقشَقَ الطّائِرُ: جیک جیک کرد
شَقشَقَةُ اللّسانِ: پرحرفی وبیهوده گوئی کرد
الشِّقشِقَة ـ شَقاشِق ج: کف مانندی چون ریه که در وقت مستی شتر از دهان بیرون کند (فُلانٌ شِقشِقَةُ قَومِه: او از شُرفاء است)
شَقَعَ ـ الحَلَبَ شَقعاً: چید رویهم هیزمها را
شَقَّعَ تَشقِیعاً: دشنام داد (هر دو عامیانه)
الشَّقَف ـ سفال یا شکسته و ریزه آن
الشَّقَفَه: کوزه شکسته
شَقَّقَ ـ الحَطَبَ: شکافت هیزم را
شَقَّقَ الکَلامَ: خوش و نیکو ادا کرد سخن را
شَقَلَ ـ الدَّراهِمَ شَقلاً: وزن کـرد و سنجید
شَقِیَ ـ شَقاً و شَقاءً و شَقاوَةً: بدبخت شد (ضد سعادت)
الشَّقِیّ ـ أشقِیاء ج: بدبخت ـ جنایتکار ـ بیتوا ـ مستمند
الشَّقِیف: سنگ بزرگی که از کوه افتد (عامیانه آن به سنگ کوچک هم گویند)
الشَّقِیق ـ أشِقّاء ج: نصف هر چیز ـ هر چیز که دو نیم شود ـ برادر ـ گوساله قوت گرفته
الشَّقِیقَة ـ شَقائِق ج: خـواهـر ـ درد یکطرف سر ـ باران بزرگ قطره ـ شکاف بین دو کوه که گیاه رویاند
شَکَّ ـ فی الأمر شَکّاً: گمان کرد درکار
شَکَّ عَلَیهِ الأمرُ: مشتبه شد کـار بـر او پس شک نمود
شَکَّ بِالرُّمحِ: نیزه زد و کشید به نیزه
شَکَّتِ الشَّوکَةُ رِجلَهُ: خار به پایش رفت
شَکَّ إلَیهِ البِلادَ: طی کرد و قطع طریق نمود
شَکَّ فِی السِّلاحِ: پوشید اسلحه را
شَکَّ الشَّیءَ إلَی الشَّیءِ: منـظم کـرد و چسبانید آنرا
شَکَّ الخَیّاطُ الثَّوبَ: گشاد وباز دوخت جامه را
شَکَّ القَومُ بُیُوتَهُم: خانه‌ها را بـه یک روش ساختند
الشَّکّ ـ شُکُوک ج: گمان ـ ظنّ (خلاف یـقین) ـ دردکـم دراستـخوان ـ داروی موش‌کُش
شَکَا ـ إلَیهِ شَکواً و شَکاةً و شَکاوَةً: گِـلِه کرد به سوی او و خبر داد از کار بد او ـ اظهار اندوه کرد
شَکَا الأمرَ: طرح دعوا کرد
شَکَا مَرَضَهُ لِطَّبِیبِ: شـرح بیمـاری داد برای پزشک
شَکَا المَرَضُ فُلاناً: بیمـار کـرد او را و رنجانید
شَکّیَ شاکِیَةً: خشنود کرد دل او را
شَکاء، شَکاة: بیماری ـ عیب
الشَّکارَة: اجاق کباب‌پزی ـ کوله‌بار ـ کیسه
الشِّکاک ـ بیوتٌ شِکاکٌ: خانه‌ها که بر یکطریق و ترتیب باشند
الشُّکاکَة: ناحیه ـ کناره از زمین
الشِّکال ـ شُکُل ج: پـای‌بند چهارپا ـ ریسـمانیکه میـان دست و پـای چهارپا بندند
الشُّکَّة: مسافت ـ جامه جلو شکافته
الشُّکَّة: نیش
الشِّکَّة ـ الشِّکَک: سلاح، پاره چوب که در اطراف دسته تبر و کلنگ گذارند

شَکَرَ ـ الرَّجُلَ شُکراً و شُکوراً و شُکراناً: سپاس داشت و ثنای نیکو گفت نیکوکار را
الشُّکر: سپاس داشتن ـ ثنا گفتن به‌خدا ـ پاداش دادن خدا بنده را ـ حق‌شناسی (**شُکراً لَکَ:** سپاسگزارم ـ شکر میکنم)
الشَّکِیّ: پاره گوشت فربه ـ گوسفند پرشیر (**عَینٌ شَکریٌّ:** چشم پر از اشک)
شَکِرَة ـ شَکارِیٰ و شَکریٰ ج: ماده شتر پرشیر (**هٰذا مِنَ الشَّکرَةِ:** هنگام پر شیرشدن شتر و گوسفند گویند)
شَکُسَ ـ شَکاسَةً: تندخوی و بداخلاق گردید ـ بخیل گردید
الشَّکِس: بداخلاق ـ زودرنج
الشَّکس: ایام محاق ماه
شَکَّکَهُ تَشکیکاً: درگمان افکند او را
شَکَلَ ـ الأمرُ شَکلاً، شَکَّلَ: پوشیده و مشتبه شد کار
شَکَلَ العِنَبُ، شَکَّلَ: رسید بعض انگور و به پختن درآمد
شَکَلَتِ المَرأةُ شَعرَها، شَکَّلَ: فرق باز کرد و موهای سر را به چپ و راست خوابانید
شَکَلَ الکِتابَ، شَکَّلَ: با حرکات و نقطه‌ها واضح گردانید
شَکَلَ الدّابَّةَ: به پای‌بند بست دست و پای چهارپا را
شَکِلَتِ المَرأةُ: غمزه و ناز کرد زن
شَکِلَ الشیءُ: درسفیدی آن سرخی پیدا شد
شَکَّلَ الحُکومَةَ: طرح ریزی و سر و صورت داد
الشَّکل: صورت ـ عکس ـ شبیه ـ پرده نقاشی ـ ترکیب ـ چگونگی ـ روش
الشَّکل، الشِّکل: مانند ـ هر چیز صالح وموافق ـ ناز و غمزه
الشَّکلاء (مونث اشکل): حاجت ـ تهیگاه گوسفند
الشُّکلَة: سرخی در سفیدی چشم ـ شبه (**فیه شُکلَةٌ مِن أبیه**)
الشَّکِلَة: عشوه گر ـ اداتی (**إمرأةٌ شَکِلَة**)
شَکَمَ ـ شَکماً: پاداش داد
شَکَمَ فلاناً: رشوت داد ـ دهان او را بست به رشوت
شَکَمَهُ شَکماً و شَکیماً: گزید او را
الشَّکو، الشُّکوی: بیماری ـ گِلِه
الشَّکوَة ـ شَکوات و شِکاء ج: پوست بره شیرخواره که در آن آب و شیر نهند
الشَّکور ـ شُکر، ج: (للمؤنث والمذکر) بسیار شاکر ـ از اسماء الهی ـ سپاسگزار ـ چهارپای به علف اندک بسته شده
الشَّکِیّ: گِلِه کرده شده ـ دردناک ـ اندک بیمار ـ گِلِه‌مند
الشَّکِیَّة: گِلِه ـ بیماری ـ باقیمانده چیزی
الشَّکیر، شُکُر ج: شاخه‌ها که از بیخ درخت بزرگ روید ـ شاخه‌های نرم و نازک درخت ـ موهای بیخ یال اسب ـ موی متصل روی و پس گردن او ـ موی زهار
الشَّکِیکَة ـ شَکائک و شُکُک ج: راه ـ گروهی از مردم ـ گِلو ـ خوی و سرشت ـ سبدیکه در آن میوه باشد
الشَّکیمَة ـ شَکائم و شُکُم و شَکیم ج: دادستانی از ظلم ـ عهد ـ نوعی شوره گیاه ـ زنگ آهن ـ دهانه لِگام ـ تنگ ـ سرکشی
الشَّکیمَة: ناز ـ تکبر
شَلَّت ـ یَدُهُ شَلَلاً: خشک گردید دست او
شَلَّ الشیءَ: برید آنرا
شَلَّ الإبلَ: راند شتر را
شَلَّتِ العَینُ دَمعَها: ریخت چشم اشک خود را
شَلَّ الثوبَ شَلّاً: سبک دوخت جامه را
شَلَّتِ الدِّرعَ: پوشید زره را
شَلا ـ الشیءَ شَلواً: برداشت آنرا
شَلَّى الماءَ الحارَّ: برداشت آب گرم را و کم کم ریخت تا سرد شود (عامیانه)
الشِّلا (شلو): اندام از هر چیزی
الشَّلاّء ـ (شُلّ): (مونث اشل) زن تباه دست
الشِّلال: گروه پراکنده
الشَّلال ـ (واحدشلالات): آبشار ـ نهر عظیم ـ جای فرود آمدن آب
الشِّلالَة: کوک، شِلال دوزندگان
الشَّلَّة، الشِّلَّة: کار دورکه آنرا میطلبی
الشُّلَّة: مقصود ـ هدف ـ خواسته ـ کلاف نخ ـ دسته ـ گروه
شَلَّحَهُ ـ تَشلیحاً: برهنه کرد او را
شَلشَلَ ـ الماءَ: چکانید آبرا
شَلشَلَ الماءُ: چکید قطره‌ئی

شَلْشَلَ الماءَ و بِالماءِ: روان کرد آبرا؛ متفرق و پراکنده
شَلْشَلَ السَّيفُ الدَّمَ: ریخت شمشیر خونرا
الشُّلشُل ـ مِنَ الرِجالِ: مرد سبک و سریع ـ مرد نیکو صحبت و خوش ذات ـ کم گوشت سبک بدن (ماءٌ شُلشُل و دَمٌ: آب پی هم چکان و خون پی هم چکان)
الشُّلغين: آنچه از شیره و عسل و مانند آنها سِفت شده تا به حد منجمد رسیده (عامیانه)
الشُّلف: از آهن یک شاخه آن
الشُّلفَة: حربه
*__الشُّلاُفَة__: زن زانیه
*__شَلَقَهُ ـ شَلقاً__: به درازی شکافت گوش او را ـ به تازیانه زد او را ـ جماع کرد
*__الشُّلقاء__: کارد
*__الشُّلقَة__: بیضه و تخم سوسمار
الشَّلَل: تباهی و خشکی دست ـ داغی و تباهی در جامه که به شستن نرود (لا شُلَّت یَداکَ: احسنت ـ آفرین ـ دست درد نکند)
شَلَّلَ ـ تَشليلاً: کوک زد، شِلال کرد
الشِّلِي ـ (شلو): باقیمانده هر چیز
الشِّلِيَّة ـ شَلايا ج: پاره‌ئی از گوشت ـ باقیمانده مال
الشَّليل ـ أشِلَّة و شِلَّة ج: میان رودخانه یا جای جاریشدن آب ـ آب بینی ـ خط‌های دراز از گوشت به پشت ـ پیراهن زیر زره ـ زره کوتاه در زیر زره بلند ـ پلاس از پشم

شَمَّ ـ الوَرد شَمّاً و شَميماً: بوئید گُل را
شَمَّ النَّسيمَ أوِ الهَواءَ: تنفس عمیق کرد از هوا
شَمَّ شَمَماً: تکبر کرد
شَمَّ الجَبَلُ أوِ الأنفُ: بلند گردید سر کوه و دماغ
الشَّمّ: بوئیدن
الشَّمّاء ـ (مؤنث أشَمّ): زن بینی بلند (جَبَلٌ أشَمّ: کوه بلند)
الشَّمات ـ (واحد ندارد) (شمت): نا امیدان (رَجَعَ القَومُ شِماتٌ و شِماتی: برگشتند گروه بدبختان و نومیدان)
الشَّمّاخ ـ بسیار شریف (جَبَلٌ شَمّاخ: کوه بلند)
الشُّمار، الشُّمرَة: گیاه رازیانه یا بادیان که گلهای کوچک و دانه‌های مستطیل دارد
*__الشِّمار__: بند شلوار، سینه بند
الشَّمّاس ـ شَمامِسَة ج: خادم کلیسا
الشَّمّاسِيَّة: کارو شغل خادم
الشَّمّاع: سازنده و فروشنده شمع
الشَّمال ـ شَمالات ج: باد شمال
الشِّمال ـ أشمُل و شمائِل و شُمُل ج: چپ (برابر راست)
الشِّمال ـ شَمائِل ج: سرشت ـ شوم ـ داغ ـ پستان گوسفند ـ دسته از دِرو که زارع به دست گیرد (ناقَةٌ شِمال: شتر سریع‌رو)
الشَّمّــام: دستنبویه (خربزه کوچک شیرین)
الشَّمّامات: هر آنچه بوئیده شود از بوهای خوب ـ دستنبویه (خربوزه شیرین)

الشَّمازِيزَة: گرفتگی
شَمِتَ ـ بِهِ شَماتاً: شاد شد به غم او
شَمَّتَ العاطِسَ، شَمَّتَ عَلَيهِ: دعای عطسه گفت او را (يَرحَمُكَ الله)
شَمَّتَ بِهِ فيها: نا امید گردانید او را در آنچیز
شَمَّتَ بَينَهُما: فراهم آورد بین آندو را
شَمَخَ ـ الجَبَلُ شَمخاً و شُموخاً: بلند شد کوه
شَمَخَ الرَجُلُ بِأنفِهِ، شَمَّخَ: بینی‌اش را بالا گرفت (کنایه از تکبر نمودن)
الشَّمخ: درخت کوچک (عامیانه)
شَمَرَ ـ شَمراً: با تبختر خرامید با با سرعت رفت
شَمَرَ النَّخلَ: فراهم آورد و چید خرما را
شَمَرَت نَفسُهُ مِنَ الشيءِ: دور شد و پس رفت از آن
شَمَّرَ تَشميراً: خرامید و کوشید و سرعت کرد
شَمَّرَ الثَوبَ: برداشت جامه را و برچید
شَمَّرَ فِي الأمرِ: سبکی کرد در کار
شَمَّرَ، شَمَّرَ: آستین بالا زد برای انجام کاری
شَمَّرَ لِلأمرِ، شَمَّرَ: آماده کار شد ـ همت کرد
الشِّمر: مرد آزموده کار ـ دانای امور و بینا ـ سخی
الشُّمرُوخ ـ شَماريخ ج: شاخه نازکی که بر شاخه بزرگ بر آید ـ خوشه انگور یا خرما با دانه
شَمَسَ ـ شُموساً و شِماساً: گردنکشی کرد و سر سخت شد

شَمَّسَ لَهُ: آشکار کرد دشمنی را برای او
شَمَّسَ الفَرَسُ: توسنی کرد و نگذاشت سوارش شوند یا زین کنند
شَمَّسَ فُلاناً عِندالناس: تهمت زد او را نزد مردم (عامیانه)
شَمَسَ الیَومُ شَمساً: آفتابی بود روز
شَمِسَ یَومُنا شَمَساً: آفتابی گردید روز ما
شَمَّسَ ـ الشیءَ: سوزانید به آفتاب چیزیرا
شَمَّسَ الکافِرُ: پرستید آفتابرا
شَمَّسَ فلاناً: خادم کلیسا شد
الشَّمس ـ شُمُوس ج: خورشید کُره بزرگی که هشت کُره دیگر به گرد او میگردند به اذن پروردگار عالم
الشَّمسُ مِنَ الأیّامِ: روزهای آفتابی که ابری در آن نیست
*__الشَّمس:__ نوعی نوشابه و گلوبند
*(__شُرُوق الشَّمس:__ طلوع آفتاب ـ
*__ضَربَةُ الشَّمس:__ آفتابزدگی ـ
*__ضُوءُ الشَّمس:__ نور آفتاب ـ __عَبّادُ الشَّمس:__ گل آفتابگردان)
الشَّمسِیَّة: سایبان ـ چتر
شَمشَمَ ـ بوئید خوراکیرا، استشمام کرد
شَمَطَ ـ الشَجَرُ شَمطاً: ریخت برگهای درخت
شَمَطَ الشیءَ: آمیخت آنرا
شَمِطَ شَمَطاً: آمیخته شد موی سیاه و سفیدی سر
شَمَّطَ تَشمیطاً: آمیخت و مخلوط کرد
الشَّمطاء ـ (مؤنث أشمَط) ـ **شُمط ج:** آنکه موی سرش آمیخته به‌سیاهی و سفیدی
شَمَّعَ ـ الشیءَ تَشمیعاً: غلطانید آنرا در موم گداخته یا ریخت برآن موم گداخته
الشَّمع: موم عسل
الشَّمَع، الشَّمع: آنچه برای روشنائی استفاده کنند از پیه یا موم یا نفت
الشَّمعَة: شمع گچی
الشَّمعدان ـ شَمَاعِد و شَمعَدانات ج: مناره یا پایه شمعدان و چراغ
شَمعَلَ ـ القَومُ شَمعَلَةً: متفرق و پریشان شدند
شَمَلَ ـ الرِیحُ شُمُولاً: وزید باد از طرف شمال
شَمِلَتِ الشیءَ شَملاً: نهاد آنرا در باد شمال تا سرد شود
شَمَلَ الأمرُ: به‌تمام آن کار رسید و فرا گرفت
شَمَلَ به: گرفت به‌چپ، به‌چپ رفت او
شَمَلَ النَخلَة: برچید آنچه خرما بر درخت بود
الشَّمَل، الشَمل: باد شمال ـ گروه و جماعت
الشَّمَل: شانه و کِتف ـ اندک از باران ومردم و شتر ـ اندک از خرما
الشَّملَة: ردا و عبا ـ جُبّه
شَمَّمَ ـ الزَهرَ: بوئید گُل را
شَمَّمَهُ: دیگری را به‌بوئیدن واداشت
الشَّمَم: نزدیکی، دوری (از اضداد) ـ بلندی کوه ـ بلندی بینی وناي ـ
الشَّمَندَر: گیاه و میوه آن چغندر که قسمتی خوراکیست بعد از پختن و قسمتی از آنرا شکر گیرند
الشَّمُوس ـ من الایام: روزهای آفتابی ـ آنکه در دشمنی سخت باشد ـ اسب توسن
الشَّمُوط ـ کلاف و دوک نخ
الشُّمُوط ـ سنبله دانه
الشَّمُول ـ بادیکه از طرف قطب وزد ـ شراب یا سرد آن
الشَّمِیط: مخلوط ـ درآمیخته ـ صبح ـ خشک و تر بهم آمیخته ـ گرگ سیاه و سفید
الشَّمِیل: باد شمال
الشَّمِیلَة ـ شَمائِل ج: طبع، سرشت
الشَّمِیلَة: یک قبضه از گیاه که زارع به‌دست گیرد
الشَّمِم: بلندی ـ بوی خوش
*__الشَّمَم:__ غرور، تکبر، خودخواهی
شَنَّ ـ الغارَةَ شَنّاً: پریشان و از هر طرف هجوم آورد
شَنَّ الماءَ عَلَی الشَرابِ: ریخت آبرا بر شراب
الشَّنّ ـ شِنان ج: مشک کهنه و دریده
الشَّنَاءَة: کینه و دشمنی با بد اخلاقی
الشَّنَار ـ بد نامی، رسوائی ـ کار شرم آور
الشَّنَاعَة: زشتی
الشِّنَاق: سربند مشک ـ زه کمان ـ دراز
الشُّنَاق: دراز
الشَّنَان: آب سرد ـ متفرق
*__الشَّنَآن:__ دشمنی ـ خلاف
الشُّنَانَة: آب که از مشک و از درخت

چکد
شَنَأَ ـ الرَّجُلَ شَنأً و شِنأً و شُنأً: دشمنی کرد و بدخلقی نمود
شَنِئَ ـ الرَّجُلَ: به معنی فوق
شَنِیءَ الشيءَ: بر آورد آنرا، بیرون آورد
شَنِیءَ حَقَّهُ شَنَأَةً: داد حق او را
شَنِیءَ بِهِ: اقرار کرد به آن یا داد آنرا وبیزار شد
شَـنْأَة ـ (مؤنث شنان): کینه تـوز و دشمن بدخلق
شَنِبَ ـ اليومُ شَنَباً: سرد شد روز
شَنِبَ الرَّجُلُ: دارای دندان سفید نیکو شد
الشَّنَب: سبیل
الشَّنِب، الشَّانِب: روز خُنک
الشُّنبَة: خنکی روز
الشُّنبَر: قاب ـ گودی لب ساعت که شیشه در آن افتد
*الشُّنبَر جَدِيد: فنر
الشَّنَّة: مشک دریـده کـهنه ـ کـیف دستی (عامیانه)
الشُّنتُرَة ـ شَناتِر ج: انگشت ـ ما بین دو انگشت ـ گوشواره
الشَّنتِيَان ـ شلوار ـ تُنکه گشاد
شَنِجَ ـ جِلدُهُ شَنَجاً: تـرکید ـ در هـم کشیده و چروک شد پوست او
شَنَّجَ تَشنِيجاً: ترکیدگی ساختن پوست
الشُّنخاب ـ شَناخِيب ج: مهره پشت ـ سردوش
الشُّخُوب، الشِّنخاب: سر کوه بلند
الشَّندِي: همین طوری ـ الابختی
شَنَّرَ تَشنِيراً: عیب و بدگوئی کرد یا شنوانید عیش را و رسوایش کرد
الشِّنشِنَة ـ شَناشِن ج: خوی و طبیعت ـ عادت ـ پاره‌ئی از هر چیز
شَنَعَ ـ شَنعاً: فحش و دشنام داد ـ رسوا کرد
شَنِعَ به شُنعاً: زشت گفت او را
شَنُعَ شَناعَةً: زشت گردید
شَنَّعَ تَشنِيعاً: بسیار بد گوئی و تـقبیح کرد
شَنَّعَ الرَّجُلُ: کوشید در رفتن و سرعت کرد
شَنَّعَ البَعِيرُ: سرعت سیر یافت شتر
الشَّنِيع: زشت
الشُّنعَة، الشَّناعَة: زشت
الشُّـنغُوب: ریسمان ـ شاخ دراز و باریک ـ دراز و باریک از زمین شور
*شَنَفَ ـ اليه شَنفاً: نگاه کرد به او با نظر اعتراض یا بـه کـراهت یـا از روی تعجب
شَنَّفَ إلَيه: خیره شد به او
شَنَّفَ الجارِيَةَ: گوشواره نهاد به گوش دختر ک
شَنَّفَ الكَلامَ: آراست سخن را
شَنَّفَ الاذانَ: نوازش داد، لذت داد
الشَّنف ـ شُنُوف و أشناف ج: گوشواره آویز درگوش یاگوشواره بالائین
الشَّنِف: مبغض، دشمن وار
شَنَقَ ـ الدّابَّةَ شَنقاً: افسار چهار پا را به درخت یا میخ بلند بست
شَنَقَ القِربَةَ: سربند مشکرا بـر مشک بست و طرف دیگر را به هر دو دست مشک بست
شَنَقَ المُذنِبَ: به دار آویـخت، دار کشید (عامیانه)
شَنِقَ شَنَقاً: دوست داشت چنانکه دل به او آویخته شد
شَنَّقَ الشيءَ: بـرید آنـرا و پـاره پـاره نمود
الشَّنَق: دِیه جراحات ـ کار ـ ریسمان ـ عدل ـ فـاصله بین دو نصـاب از زکاة ـ درازی سر
الشَّنكارُ ـ البُخار: وسیله تراز بخار
شَنكَلَ ـ لغزانید ـ لغزش داد
الشَّنكَل التَعلِيق: چنگال قصابی، قناره
الشَّنكَل ورزَة: چنگک
شَنهَقَ الحِمارُ: عرعر کرد خر
الشَّنُوع: زشت
الشَّنِيب: خوشاب دندان (سفیدی آن)
الشَّنِيع: زشت
الشَّـنِين: قطره‌هـای آب و اشک، چکیدن آن ـ هر شیر کـه بـر آن آب داخل کرده باشند
شَهَا ـ الشيءَ شَهوَةً: دوست داشت آنرا و آرزومند او گردید.
شَهَّى الرَّجُلَ تَشهِيَةً: برانگیخت او را بر اشتها و خواهانی
شَهَّيَ عَلَيهِ كَذا: بـه طـمع انـداخت، تطمیع کرد
الشَّهّاء: پرشهوت
الشِّهاب ـ شُهُب و شُهبان و شِهبان و أشهُب ج: جرقه آتش ـ پاره آتش ـ سـر نـیزه ـ ستاره، کـوکب ـ موشک ـ حادثه آسمانی از کُرات
الشَّهـادَة: خـبر قـطعی ـ سـوگند ـ جانبازی در راه خدا ـ دنیا و جای زندگی حاضر در مقابل عالم غیب

- حضور مردم - گواهی، اقرار - رضایت‌نامه
الشَّهامَة: تیز خاطری و چالاکی - دلاوری و مردانگی - هوشیاری
شَهَبَ - الحَرُّشَهباً: سوزانید گرما و تغییر رنگ داد
شَهِبَ شَهَباً: برگردانید گونه را
شَهَّبَهُ الحَرُّ: سوزانید او را گرمی و برگردانید گونه او را
الشَّهب: کوهی‌که بالای آن برف باشد
الشُّهُب - (شهاب واحد): ستاره‌های روشن - سه شب از هر ماه به نام بیض
الشُّهَب، الشُّهبَة: رنگ خاکستری
الشَّهباء - (مؤنث أشهب): نام شهر حلب - (كَتِيبَة: لشکر پر سلاح - سَنَةٌ شَهباً: سال قحط که باران و سبزی ندارد - لَيلَةٌ شَهباء: شب سرد)
شَهِدَ - المَجلِسَ شُهوداً: حضور یافت - تصدیق کرد - اعتراف کرد
شَهِدَالشيئَ: آگاه شد بر آن
شَهِدَ الجُمعَةَ: درک کرد جمعه را
شَهِدَ شَهادَةً: گواهی داد - ادای شهادت نمود
الشُّهد، الشَّهد - شِهاد ج: عسل با موم
الشُّهدَة، الشَّهدَة: قطعه‌ئی عسل با موم
شَهَرَهُ - بِكَذا شَهراً: انتشارات و شهرت داد
شَهَرَ الحَربَ: اعلان جنگ داد
شَهَرَ السَّيفَ: بر کشید از نیام شمشیر را
شَهَرَ البُندُقِيَّةَ: نشانه گیری کرد، هدف قرار داد

شَهَّرَ بِهِ: بد نام و رسوا کرد
الشَّهر - اشهُر و شُهور ج: دانا - ماه - یکی از دوازده ماه سال قمری - تراشه ناخن مانندی
الشُّهرَة: آشکار شدن کار - رسوائی - ظهور چیز درصفت خود
الشَّهرِيّ: ماهانه - همه ماهه
الشَّهرِيَّة: ماهانه دستمزد وحقوق
شَهَقَ - الحِمارُ شَهِيقاً و شُهاقاً و تَشهاقاً: عَرعَر کرد خر
شَهَقَ الرَّجُلُ: گردانید گریه را در سینه خود
شَهَقَ الجَبَلُ: بلند و مرتفع گردید
شَهِقَ فِى التَّنَفُّسِ: فرو برد صدا را و تنفس کرد و صدا از حنجر او بر آمد
الشَّهقَة: سیاه سرفه، خروسک - یکبار فریاد کشیدن
شَهَقَ فُلانٌ شَهقَةَ المَوت: نعره زد پس مُرد
شَهِلَ - شَهلاً: میش چشم گردید
شَهَّلَ فى عَمَلِه تَشهِيلاً: پیش انداخت - تسریع کرد
شَهَّلَ ثَوبَهُ: کوتاه کرد یاکمی بلند کرد (عامیانه)
الشَّهلاء - (مؤنث أشهَل): (عَينٌ شَهلاء: چشم میشی) - حاجت
الشُّهلَة: میش چشمی، و نیکوئی آن - کبودی - رنگ آبی چشم
شَهُمَ - شَهامَةً: تیز رو و توانا گردید
الشَّهم: با هوش و زیرک - نجیب و شریف - رادمرد
شَهنَقَ - الحِمارُ شَهنَقَةً: عَرعَر کرد خر

شَهُوَ - الطَّعامُ شَهاوَةً: لذیذ گردید خوراک
الشَّهوىٰ - شَهاوىٰ ج: (مؤنث شهوان): خواهان - آرزومند
الشَّهوان، الشَّهوانِي: مرد خواهان
الشَّهوَة - شَهَوات و شُهِيّ ج: تمایل، دوستی - خواهانی نفس - آرزو
شَهِيَ - الشيئَ شَهوَةً: دوست داشت آنرا - آرزومند او گردید
الشَّهِيّ: مرغوب و مطلوب (شيئٌ شَهِيّ: چیز مقبول و پسندیده - طَعامٌ شَهِيٌّ: خوراک مرغوب و لذید)
الشَّهِيَّة: میل بدن - تمایل
الشَّهِيد - الشَّهِيد - شُهَداء ج: کُشته در راه خدا - حاضر - گواه - امین در شهادت - آنکه از علم او چیزی فوت نشود
الشَّهِير - بلند آوازه - معروف - عوام پسند - رسوا - بدنام - بی آبرو
شَوَى - اللَّحمَ شَيّاً: بریان کرد گوشت را
شَوَى الماءَ: گرم کرد آبرا
شَوَّى - القَومَ تَشوِيَةً: خورانید آنانرا گوشت بریان
الشَّوِيّ: هر عضوی‌که جای قتل نباشد - دستها و پاها و سرهای مردم - کار سهل - چهار پای ریزه بد - اندک از هر چیزی
الشُّواء - الشِّواء: بریانی
الشَّوائِب - (شوب): آمیزش، آلودگی
الشُّوايَة - (شوی): پاره گوشت جهت بریانی - اندک از هر چیز بسیار - باقیمانده از گروه یا از شتران

هلاک شده

الشَّواجِر ـ (شجر): باز دارنده، سختی روزگار (رِماحٌ شَواجِر: نیزه‌های مختلف)

الشَّواجِج: کلاغها

الشَّواحِط (شحط) (شَواحِطُ الأَدوِيَة: وادی دور افتاده)

الشُّوار، الشِّوار، الشَّوار: اثاث خانه ـ رخت غیره

الشَّوارِدُ اللُّغَة: نوادر آن، بر خلاف قاعده

الشَّوارِع ـ ستاره‌ئیکه نزدیک غروب است (رِماحٌ شَوارِع: نیزه راست به سوی کسی)

الشَّوارِف ـ خُم شراب و مانند آن

الشَّوَاش ـ (شوش): اختلاف

الشُّواظ ـ **الشِّواظ**: شعله آتش بی دود ـ حرارت آتش ـ گرمی آفتاب ـ بانگ و فریاد ـ شدت تیزی شهوت ـ دشنام

الشَّوّاف ـ مردان تیز چشم

الشَّواكِل ـ راههای گشاد

الشَّوال ـ گاله، جوال

شَوّال ـ **شَوّالات** ج: ماه دهم از سال قمری که روز اول آن عید فطر است

الشَّوّان: انبار غله

الشَّوائِيء ـ **المال** (شنأ): مالیکه به آن بخل نبرند

شَوَّبَ ـ **عَنهُ تَشویباً**: (شوب): کمی حمایت کرد از او

الشَّوب: هر چه با غیرش آمیخته شد ـ پاره‌ئی از خمیر ـ عَسَل

الشَّوبَة: فریب و مکر

الشَّوبق ـ **شَوابِق** ج: تیرک نانوا که خمیر را پهن کند

الشَّوبَک ـ **شَوابِک** ج: تیرک نانوا یا وَردنه

*****شَوَّحَ** ـ **الشَيءَ تشریحاً**: اِنکار کرد آنرا

*****شَوَّحَ اللَّحمَ**: بریان کرد گشت را

شَوَّحَ الرَّجُلُ: در دویدن دستها را باز کرد (عامیانه)

الشَّوذَر ـ (شذر معربست): چادر ـ سینه بند ـ پیراهن بی آستین

*****شَوَّرَ** ـ **تَشویراً**: آرایش و زینت داد

*****شَوَّرَ اِلَیهِ**: اشاره کرد به سوی او

الشَّور: انگبین یا عسل گرفته شده ـ مشورت ـ هیئت لباس ـ فربهی

الشُّورَی: نصیحت ـ فکر و عقیده (مجلس شُوری: هیئت مقننه)

الشُّوربَة: شوربا، نخود آب

الشَّورَة: جای عسل ـ درون چیزی و بیرون آن ـ خوبی و نیکوئی ـ هیئت لباس ـ فربهی ـ ماده شتر فربه ـ (یک صنف از درخت عامیانه)

الشَّورَة ـ خجلت، شرمندگی ـ جای عسل

شَوِسَ ـ **شَوَساً** (شوس): نگریست به گوشه چشم از خشم یا از تکبر

*****الشَّوس**: مسواک کشیدن به دندان

شَوَّشَ ـ **الأمرَ**: شوریده کرد کار را ـ دَرهم کرد و بهم زد ـ بغرنج نمود

شَوَّطَ ـ **تشویطاً**: طولانی شد سفر او

شَوَّطَ القِدرَ: بجوش آورد دیگ را

شَوَّطَ اللَّحمَ: نیک پخت گوشت را

شَوَّطَ الصَقیعُ النَّباتَ: سوزانید یخ و سرما گیاه را

الشَّوط ـ **أشواط** ج: گردش اطراف مکانی تا نهایت آن

شَوَّفَ ـ **الجارِيَةَ**: زینت داد او را

شَوَّفَ الشيءَ: نشان داد آنرا

الشُّوف: ماشین زمین صاف کن یا ماله کشاورزی

شَوَّقَ ـ **اِلَیهِ تَشویقاً**: به آرزو آورد و مُشتاق به او شد

الشَّوق ـ **أشواق** ج: آرزوی قلبی

شَوَّکَ ـ **الشَّجَرُ تَشویکاً**: خاردار بود، خار در آورد درخت

شَوَّکَ الفَرخُ: بیرون آمد سرپرهای جوجه

شَوَّکَ شارِبُ الغُلامِ: بر پشت و زبر شد موهای پشت لب او

شَوَّکَ الرَّأسُ بَعدَ الحَلقِ: بر آمد موی بعد از ستردن

شَوَّکَ الحائِطَ: خار نهاد بر سر دیوار

الشَّوک ـ **أشواک** ج: خار ـ خار مغیلان ـ شبدر خاردار

الشَّوکاء ـ (مؤنث أشوَک): چادر درشت بافت (شَوکَةُ الحربِ: نیزه سه شاخه ـ شَوکَةُ السَمَکِ: تیغ ماهی ـ شَوکُ الیَهودِ: کنگر ـ شَوکُ الجَمَلِ: خار خسک)

الشَّوکَران: گیاهیست به شکل نبات

شَوَّلَ ـ **لَبَنُ النّاقَةِ**: کم شد شیر شتر

شَوَّلَتِ النُّوقُ: خشک شد شیر شتران

شَوَّلَ الماءُ: کم شد آب

شَوَّلَ فِی المَزادَةِ: اندک آب باقی گذاشت در توشه دان

الشَّول ـ **اَشوال** ج: آب انـدک ـ باقیمانده در ته مشک ـ مرد سبک و چالاک
الشَّولَة: دم یا نیش عقرب ـ زن احمق ـ حیوانیست گزنده ـ دو ستاره از منازل ماه
*__الشَّونَة__ ـ **شُوان** ج (شون): زن نادان
الشُّونَة: انبار غله ـ مرکب آماده جهاد وجنگ در دریا
الشُّوندَر ـ **شَمَندَر**: چغندر قند
الشُّونیز ـ زیره سیاه
شَوِهَ ـ **الوَجه شَوَهاً**: از شکـل افتاد ـ مسخ شد ـ زشت شد روی او
شَوِهَ العُنُقُ: دراز شد گَردَن ـ کوتاه شد (از اضداد)
شَوَّهَ اللهُ وَجهَهُ: زشت گـرداند خـدا روی او را
الشَّوَه: زشتی ـ نیکوئی (قبح و حُسن از اضداد) ـ درازی گردن و کوتـاهی آن ـ اشراف سر
الشَّوهاء ـ (مؤنث اَشوَه): زن زشت ترشرو ـ زن نیکوروی ـ زن شوم نامبارک ـ اسب دراز اندام نیکو و نیکو نظر و تنگ دهان
الشُّوهَة ـ دوری ـ زشتی
الشَّوِیّ ـ (شوی): کباب سرخ شـده ـ کباب شده ـ بریانی
الشُّوَیحَة ـ (شوح): طوق کـوچکی از نقره بر گردن کودک
الشُّوَیهَة ـ **شُوَیهات** ج: بـره کـوچک (مصغر شاة)
الشِّیاط: بوی پشم و پنبه سوخته
الشِّیاع: نای و مزمار شبان یـا صـوت آن ـ هیزم خرده که آتش افروزند
الشِّیاف ـ داروئیست استعمال در مقعد
الشَّیال ـ باربر
الشِّیالَة: حرفه باربری
الشَّیّالَه: دیگ گیری (پارچه‌ئیکه دیگ را از روی آتش برگیرند)
الشَّیء ـ **اَشیاء** ج، **اَشاوَی** و **اَشاوات** و **اَشیاوات** و **اَشایا** ج ج: چیز (کـم و اندک) (**لاشَی**: هـیچ ـ **لَیسَ بِشَیء**: ارزش ندارد و چیزی نیست ـ **لاشَیئیَّة**: نیستی ـ **شَیئاً فَشَیئاً**: رفته رفته ـ پله پله ـ تدریجاً)
الشَّیأَة ـ (شَأ): اراده ـ خواست
شَیَّبَ الحُزنُ تَشیِیباً: پیر شد از غـم و غصه
الشَّیب: موی سفید، سفیدی مـوی ـ پیری
الشِّیب: تسمه تازیانه ـ صدای لب شتر وقت آبخوردن ـ کوههای با برف ـ تولد کفتار ازگرگ
الشَّیباء ـ (**لَیلَةُ الشَّیباء**: شب آخـر ماه، شبیکه دوشیزگی دختری ربوده شود)
الشَّیبان ـ (**یَومُ شَیبان**: روز سرد با برف و ابر ـ نام ماه کانون اول)
الشَّیبَة ـ دفعه، (اسم است از شاب) ـ گیاه افسنتین
الشِّیَة ـ **شِیات** ج: نشان ـ رنگ لب که مخالف سایر بدن است ـ لکه، خال، نقص ـ نـقیصه ـ نشان بـر پوست حیوان
الشِّیح: گیاه دِرمَنه ـ نوعی چادر ـ مرد برحذر ـ مرد جِدّی در کار
الشَّیخ ـ **شُیوخ** و **شِیوخ** و **اَشیاخ** ج **مَشایخ** و **اَشایخ** ج ج: مـردیکه سالش زیاد شود ـ آنکه پیری در او هـویدا شـود ـ صـاحب رأی و دانشمند ـ استاد و عـالم ـ رئـیس قبیله (**شیخ النار**: ابلیس ـ **شَیخَة**: زن پیر، عجوزه، رئیسه ـ **شیخ بَلَد**: کد خدا)
الشَّیخُوخَة: پیری، پیر شده‌گی
الشَّیخیَّة: (مراجعه به دائرة المعارف سیّاح شود)
شَیَّدَ ـ **البِناء**: تأسیس ساختمان کرد
شَیَّدَ الحائِطَ: گچکاری کرد دیوار را یا سیمان نمود
شَیَّدَ جِلدَهُ بالطِّیب: بوی خوش مـالید پوست او را
الشِّید: گچ و سیمان که به دیوار مالند
*__الشِّیر__: سـراشیب، پرتگـاه، سـنگ بزرگی که مُشرف بر سقوط باشد (عامیانه)
الشَّیرج ـ روغن کنجد
الشِّیش ـ سیخ کباب ـ شمشیر نـوک تیز بی دم یا دِشنِه
الشِّیشَةُ التدخین: قلیان
شَیَّطَ ـ **الرأس**: سر گوسفند را سوزانید تا از موی پاک شود
شَیَّطَ: سرخ کرد ـ بو داد
الشَّیطان ـ **شَیاطین** ج: هـر سـرکش نافرمان ـ ابلیس ـ عـفریت (**فَرَس الشَّیطان**: مرغ پا بلند ـ **لُعبَةُ الشَّیطان**: بازی کودکان چرخاندن قرقره)
شَـیطَنَ ـ **شَیطَنَةً**: شیطنَت کـرد ـ سرکشی و نافرمانی و تمرد کرد

شَیَّعَ ـ (شیع): وداع کرد ـ خداحافظی کرد
شَیَّعَ الرّاعی: دمید شبان نی را
شَیَّعَ الرّجُلَ: شجاع و دلیر گردانید او را ـ تابع و پیرو کرد
شَیَّعَ النّارَ: برافروخت آتش را به هیزم
شَیَّعَ بالإبل: برگردانید شترانرا
شَیَّعَ الشیئَ بِالنّارِ: سوزانید آنرا به آتش
الشِّیع ـ أشیاع ج: مثل و مانند ـ مقدار ـ اندازه ـ شیر بچه
الشِّیَّع ـ شِیَعاء ج: تابع ـ پیرو ـ مشارک
الشِّیعَة: فرقه ـ فرقه‌ئی از مسلمین که تابع امیر المؤمنین علی ع هستند

شِیعَةُ الرّجُل: پیروان و یاران مرد
شَیِّف ـ الجاریةَ: زینت داد دختر را
الشِّیفان، الشِّیفه ـ (شوف): دیده بان
الشِّیف: خار که در دنباله شاخ خرما باشد
الشِّیق ـ سر کوه ـ سخت‌ترین جاها ـ جانب ـ موی دُم چهارپا ـ نوعی ماهی ـ شکاف کوه
الشِّیقَه: مرغیست دریائی ـ نوعی ماهی
الشِّیک ـ چک
الشِّیک: خوش‌پوش
الشِّیکران، الشِّیکَّران: گیاهیست به شکل نبات

الشَّیِّلَة: وزنه که جهت زور آزمائی بردارند
شَیِّمَ ـ فِی الشیئ: داخل شد در چیزی
الشِّیمال ـ مانند شمال ـ چپ
الشِّیمَة ـ روش ـ رسم ـ فطرت ـ سرنوشت
الشِّیمَل: شمال
شَیَّنَ ـ تَشییناً: نوشت حرف شین
الشِّینیز ـ الشّونیز: زیره سیاه
الشِّیُوع ـ (شیع): خرده هیزم آتش گیره
الشُّیُوعی: کمونیست
الشُّیُوعِیَّة: اشتراکی، کمونیسم
الشِّیُوه ـ (شه): بدچشم

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

ص = ٩٠

الصَّائِب ـ (صوب): درستکار (ضد خطاکار) ـ باران ریزان
الصَّائِح ـ (صیح): آواز دهنده
الصَّائِحَة ـ (مؤنث فوق): صدای گریه و زاری
الصَّائِد ـ (صید): شکار کننده
الصَّائِغ ـ صاغَة و صُیّاغ و صَوّاغ ج: زرگر
الصَّائِف ـ (صوف): پر پشم
الصَّائِف ـ (صیف): گرما (**یَومٌ صائِف:** روز گرم ـ **وَ لَیلَةٌ صائِفَة:** شب گرم)
الصَّائِفَة ـ (مؤنث فوق): ابتدای تابستان ـ (**صَیفٌ صائِف:** تابستان گرم ـ **صائفةُ القوم:** توشه مردم در تابستان)
الصَّائِم ـ (صوم): روزه دار ـ امساک کننده (**یَومٌ صائِم:** روزیکه امساک کرده‌اند)
الصَّائِمَة ـ (مؤنث فوق): (**الصّائِمةُ الخَیل:** اسبان بی علف ایستاده ـ **الصّائِمةُ مِن السَّکاکین:** هر کاردیکه نبرد ـ **الصّائِمةُ مِن البَکرات:** چرخهائیکه دور نزند)
صابَ ـ المَطَرُ صَوباً: فرود آمد باران
صابَ الشیئُ: آمد از بالا به نشیب
صابَ السَّماءُ الأرضَ: آمد باران زمین‌را
صابَ الماءَ: ریخت آبرا

صابَ السَّهمُ صَوباً و صَیبُوبَةً: رسید تیر به هدف
صابَ ـ صَیباً (صیب): خطا نکرد
الصَّاب ـ درختیست تلخ عصاره آن مانند شیر
الصَّابِی ـ صابِئون ج: تابعین نوح و إدریس پیامبر
الصَّابَة ـ (صوب): مصیبت ـ ضعف و سستی عقل (واحد صاب: گیاه تلخ)
صابَرَ ـ صِباراً و مُصابَرَةً: غلبه کرد در شکیبائی
الصَّابِر: مرد شکیبا ـ باز دارنده برای کشتن (**ابو صابر:** کنیه نمک)
الصَّابِغ ـ ناقَةٌ صابِغ: شتریکه پستان او پر از شیر شد
الصَّابُورَةُ المرکب: چیزهای سنگینی که در تَه کِشتی میریزند
الصَّابُورِیَّة: زنبیلی که دهانه آن پهن و پائین آن تنگ باشد
الصَّابُون ـ صابون لباسشوئی (عربی آن غاسول)
الصَّابُونَة: قطعه و تِکه صابون
الصَّابُونِی: سازنده و فروشنده آن
الصَّابُونِیَّة: گیاهیست که از آن صابون ومواد آنرا گیرند

صاتَ ـ صَوتاً (صوت): آواز کرد
الصّات: آواز نیکو
الصّاج ـ (صوج): طَبَق آهنی جهت پختن نان به کار برند
صاحَ ـ صَوحاً (صوح): شکافت
صاحَ ـ صَیحاً (صیح): بانگ برآورد ـ نِداکرد
صاحَ بِهِ: نِدا داد ـ صدا زد ـ خواند اورا
صاحَ عَلَیهِ: زَجر داد بر او
صاحِ ـ (صحب): (**یا صاحِ ـ عَلَی الترخیم:** ای یا صاحب)
صاحَبَ ـ مُصاحَبَةً: یاری نمود ـ آمیزش کرد
الصّاحِب ـ صَحب ج: یار ـ مصاحب ـ معاشر ـ رفیق (**صاحِبُ الشَّیئِ:** مالِک آن ـ **صاحِبُ الأمر:** پادشاه و وزیر)
الصّاحِبَة ـ (مؤنث فوق): صاحبات و صواحِب ج زن، عیال
الصّاحِیَة (مؤنث صاحی) (صحو): صاحیات و صواح، ج: روز صاف بی‌ابر
صاخَ ـ فِی الأرض صَوخاً: داخل زمین شد
صاخَبَ ـ مُصاخَبَةً: بانگ و فریاد کردند به یکدیگر در وقت

خصومت
الصَّاخِب: پر فریاد، فریادکش
الصَّاخَة ـ صَاخ و صَاخات ج (صوخ): بلا ـ اثر ورم در استخوان
صَادَ ـ الطَّيرَ صَيداً: گرفت و صید کرد پرنده را
صادَ فُلاناً: به دام انداخت او را
صَادَ المَكان: صید کرد به آنجا
صَادَ زَيداً: کج کرد گردن او را
الصَّاد ـ (صید): **أصياد ج: أصائد ج ج**: مس یا نوعی از آن ـ بیماریست شترانرا، رگیست میان دو چشم شتر و از آن مبتلا به بیماری صید شود ـ شتر بیمار بینی ـ شیر بیشه (**بَعيرٌ صادٌ**: شتر بیمار)
الصَّادّ ـ صُدّاد ج: مائل و روگردان از چیزی
الصَّادَّة ـ (مؤنث فوق) **ـ صَوادّ ج**
الصَّادِح: از مردان و پرندگان بلند صدا
صَادَرَ ـ مُصَادَرَةً (صدر): خون کسیرا به مالش فروختن (تاوان، دیه)
الصَّادِر ـ باز گردنده (**طَرِيقٌ صادِرٌ**: راه بازگشت آب ـ **ما لَهُ صادِرٌ ولا وَارِدٌ**: نیست او را چیزی)
الصَّادِرات ـ آنچه از منقولات که خارج شود از کشور
الصَّادِع ـ قاضی ـ حاکم بین مردم
صَادَغَ ـ مُصَادَغَةً (صدغ): در رفتار با هم معارضه کردند و دوش به دوش رفتند
صَادَفَ ـ مُصَادَفَةً (صدف): روبرو شد و دید

صَادَقَ ـ صِدَاقاً و مُصَادَقَةً: دوستی کردند با هم
الصَّادِق: راستگو ـ وفادار ـ پایدار ـ واقعی (**تَمْرٌ صَادِقٌ**: خرمای شیرین)
الصَّادِقَة ـ (مؤنث فوق): (**نِيَّةٌ صَادِقَةٌ**: نیت خالص ـ **حَمْلَةٌ صَادِقَةٌ**: حمله شدید)
صَادَمَ ـ مُصَادَمَةً: همدیگر را کوفتن و به هم زدن
الصَّادِي ـ تشنه
الصَّادِيَة ـ (مؤنث فوق) **ـ صَوَادٍ ج**
صَارَ ـ صَوراً (صور): بانگ کرد
صَارَ الشيءَ: شکست یا کج کرد آنرا ـ برید و جدا کرد
صَارَ ـ الأمرُ صَيراً و صَيرُورَةً (صیر): بازگشت و باز گردید و میل کرد به آن
صَارَ زيدٌ غنيّاً: برگشت از حالت فقر به غنا
***الصَّارَة ـ** نافهٔ مشک (**صَارَةُ الجَبَل**: اعلای کوه)
صَارَحَ ـ صِرَاحاً و مُصَارَحَةً: روبرو آشکارا گفت
صَارَحَ بِمَا فِي نَفسِه: آشکار کرد آنچه در دل داشت
الصَّارِخ ـ خروس ـ فریاد و نعره کش ـ فریاد رس ـ فریاد خواه (اضداد)
الصَّارِخَة ـ (مؤنث): فریاد خواهی ـ فریاد رسیدن
الصَّارِد ـ (**سهم صارد**: تیر در گذرنده)
صَارَعَ ـ صِرَاعاً و مُصَارَعَةً (صرع): کشتی گرفتند با هم
صَارَفَ ـ نَفسَهُ عَنِ الشيءِ مُصَارَفَةً: گردانید خود را از آن

صَارَقَهُ: مبادله کرد آنرا
الصَّارِم ـ صَوَارِم ج: شمشیر بران ـ مرد دلاور ـ کار آزموده در کار ـ شیر بیشه
الصَّارُوخ: موشک ـ فِشفِشه
***الصَّارُوخَة**: اژدر
الصَّارُور ـ عزب ـ مرد بی‌زن
الصَّارِي ـ صُرّاء و صَرارِيّ و صَرارِيّون ج: کشتیبان ـ تیر عمود در وسط کشتی یا دَکَل
الصَّاصِل، الصَّوصَلاء: گیاهیست
صَاعَ ـ الحَبَّ صَوعاً: اندازه کرد دانه را به پیمانه
الصَّاع، صُوع، صَوع ـ أصواع و أصْوُع و و و ج: مکیال و پیمانه
صَاعَبَ ـ مُصَاعَبَةً: سخت شمرد و آسان نگرفت
الصَّاعِد: بالا بر آینده (**بلغ كذا فصاعداً**: به بالاتر رسید و مافوق آن)
صَاعَرَ ـ خَدَّهُ مُصَاعَرَةً: زیر چشمی بسوی مردم نگاه کرد از روی تکبر و چه بسا خِلقةً
الصَّاعِقَة ـ صَوَاعِق ج: برق از تصادم ابرها جهیده شود ـ مرگ و بیهوش ـ هر عذاب هلاک کننده و صدای هولناک آن
صَاغَ ـ الشيءَ صَوغاً (صوغ): آماده کرد آنرا بر مثال راست ـ در کالبد ریخت چیز گداخته را
صَاغَ الكَلِمَةَ: دروغ گفت در گفتارش ـ سخن را در غالب معنی ریخت
صَاغَ اللهُ صِيغَةً حَسَنَةً: آفرید خدا به بهترین خلقت (**صِيغَ عَلَى صِيغَتِه**:

آفریده شد بر خلقت خود)
الصّاغِر ـ صَغَرَة و صاغِرُون ج: مرد خوار و ناچیز ـ ستم و خواری
الصّاغِيَّة ـ (صغو): کسانیکه در حوائج خود محتاج دیگران باشند
صافَ ـ **الكَبْش صَوفاً و صُوُوفاً**: (صوف): بسیار پر پشم شد قوچ
صافَ ـ **بِالمَكان صَيفاً** (صيف): اقامت کرد به آنجا در تابستان
صافَّ ـ **القومُ مُصافَّةً** (صف): صف بسته ایستادند
الصّاف ـ (صوف): صاف پشم ـ پُر پشم
الصّاف (صيف): گرم
صافَي ـ **مُصافاةً** (صفو): خالص کرد دوستی را
الصّافّات ـ (صف): فرشتگان
الصّافَّة ـ **صَوافّ** ج: شترانیکه پاها را به صف کشند
صافَحَ ـ **مُصافَحَةً و صِفاحاً**: کف دستها را به هم وقت ملاقات نهادند
الصّافِر ـ دزد ـ مرغیست ترسنده ـ مرغیکه شکار نکند ـ هر مرغیکه بانگ کند
صافَعَ ـ **مُصافَعَةً**: سیلی زد یکی دیگریرا
صافَقَ ـ **الرَّجُلان عِندَ البَيع**: وقت اتمام معامله هر یک دست به دست دیگری گذاردند
صافَقَ الرَّجُلَ بين جنبيه: از پهلو به پهلو گردید
صافَنَ ـ **القومُ مُصافَنَةً**: ایستادند گروه
صافَنَ الماءَ بَينَهُم: قسمت کردند آبرا
الصّافِن ـ **صافِنات و صَوافِن و صفون** ج: رگیست در پائین ساق یا سیاه رگ ـ اسبیکه بر سه پای ایستاده
الصّافِي ـ (صفو): پاکی و روشنی (**يَومٌ صافٍ**: روزبی‌ابر و سرد ـ **الرِيحُ صافِي**: سود خالص)
الصّافِيَة ـ (مؤنث فوق) ـ **صَوافٍ** ج: زمینیکه اهل آن از آنجا کوچ کردند و یا مردند و وارثی برایشان نیست
صاقَبَ ـ **مُصاقَبَةً** (صقب): رو برو روی شد
الصّاقِل ـ زداینده
الصّاقُور ـ کلنگ دو سر ـ تبر بزرگ
صالَ ـ **عَلَيه صَولاً و صَولَةً**: بر جست بر او
صالَ عَلىٰ قِرنِهِ صَولاً و صِيالاً: حمله کرد بر حریف خود وغلبه نمود
الصّالِب ـ استخوان پشت از دوش تا آخر رانها (**حُمَّى صالِبٌ**: تب و لرز سخت)
صالَحَ ـ **صِلاحاً و مُصالَحَةً** (صلح): موافقت کردند خلاف مخاصمه
الصّالِح ـ **صالِحُون و صُلّاح** ج: نیک ـ اهلیت ـ انجام دهنده وظایف و واجبات ـ نام پیامبر قوم ثمود
الصّالِد ـ (صلد): سنگ چخماق که آتش ندهد
الصّالِدَة ـ (مؤنث صالد) ـ **صَوالِد** ج: دندانهای با صدا
صامَ ـ **صَوماً وصِياماً** (صوم): امساک کرد از خوراک و نوشیدن و سخن گفتن و راه رفتن و جماع
صامَ الشَهرَ: امساک کرد در آنماه
صامَ النَّهارُ: به نیم روز رسید
صامَتِ الشَمسُ: رسید به وسط آسمان
صامَتِ الرّيحُ: ایستاد باد و راکد شد
الصّامِت ـ خاموش ـ بی‌سروصدا ـ شیرخفته ـ طلا ونقره ـ بیست نفر شتر ـ هر مال وثروت ازجمادات
صامَدَ ـ **صِماداً و مُصامَدَةً**: زد به شمشیر ـ زدن یکدیگر را
الصّامِد ـ ستیزه کننده ـ کِشمکِش کننده
الصّامِغان ـ دو کناره دهان جای التقای دو لب
صانَ ـ **صَوناً و صِياناً و صِيانَةً**: حفظ کرد و نگاهداشت
صانَ الثَوبَ أوِ العِرضَ: حفظ کرد جامه و کالا را
صانَعَ ـ **الرَّجُلَ مُصانَعَةً** (صنع): نرمی کرد ـ آسان گرفت ـ خدعه کرد ـ رشوت داد
الصّانِع ـ **صُنّاع** ج: کارگر ـ عامل ـ خدمتکار ـ مزدور ـ آشپز
الصّانِعَة ـ (مؤنث صانع): خادمه (عامیانه)
صاهَرَهُ ـ **مُصاهَرَةً**: خویشی بست با او به گرفتن زنی خواهر یا دخترش را
الصّاهِل ـ **صَواهِل** ج: شتریکه دست وپا را بسیار بر زمین زند و به گزد و بانگ نکند (**رَجُلٌ ذو صاهِل**: مرد جهنده و برانگیزنده)
الصّاهِلَة ـ (مؤنث صاهل): صدای مگس در کشتزار
صاوَلَ ـ **مُصاوَلَةً و صِيالاً** (صول): حمله آوردند بر همدیگر

ضَايَحَ ـ مُضايَحَةً و صِياحاً: يكديگر را آواز دادند

ضَــايَفَ ـ مُضَـايَفَةً (صيف): معامله تابستاني كرد

صَأَى ـ صُئِياً و صِئِياً و صَئِياً: بانگ كرد جوجه (**تَلذَعُ و يَصئي:** درباره كسيكه هم اذيت كند و فرياد نمايد)

الصُّؤابَة ـ صُؤاب و صِئْبـان (صأب): تخم شپش و كيك

صَئِبَ مِنَ الشَّراب صَأْباً: سيراب و پر گرديد از شراب

صَــئِبَ الرّأسُ: پر شپش و رِشك گرديد سر

صَأْصَأَ ـ الرّجُلُ صَأصَأةً: ترسيد مرد ـ خوار گرديد ـ رام شد ـ بانگ زد

صَأْصَأَ الجَروُ ـ نزديكست توله سگ باز كند چشمش را

الصَّئصِئَةُ الديك: ناخن در ساق پاى خروس

الصَّئول ـ من‌الرجال: آنكه بر مردم حمله كند و مى‌زند

صَبَّ ـ الماءَ و صَبّاً: ريخت آبرا

صَبَّ الماءُ: ريخته شد آب

صَبَّ فِي الوادِي: فرود آمد آب در رودخانه

صَبَّ اللهُ عَلَيه صاعِقَةً: فرستاد خدا صاعقه بر او

صَبَّ الدِرْعَ: پوشيد زره را

صَبَّ الدرعَ عَلىٰ فلانٍ: پوشانيدم زره را بر او

صَبَّ إليه صَبابَةً: تكليف كرد به او

الصَّبّ: آنچه ريخته شود از آب و طَعام ـ ريزش ـ جريان ـ شيفته ـ دلباخته،**رَجُلٌ صَبّ ـ** (صَبّة مؤنث): مرد عاشق،**ماءٌ صَبّ:** آب ريزان

صَبا ـ صَبواً و صُبُوّاً و صِبيً و صِباءً: ميل كرد به سوى نادانى كودكان

صَبا ـ إليه: اشتياق داشت به سوى او ـ آرزو كرد

صَبَت الريحُ صَباءً: وزيد باد صبا (از سمت شرق)

الصَّبا ـ (صَبوان و صَبيان تثنيه) ـ صَبَوات و أصباء ج: باد كه از مشرق وزد صبا گويند و آنكه از مغرب آيد دبور است

الصَّبا، الصِّبا: دوره خردسالى وكودكى

الصَّباؤوت ـ (صبأ): جمال وبزرگى

الصُّبابَة ـ صُبابات ج (صب): باقيمانده آب وشير در ظرف (**لَم أَدرِك مِن العَيشِ الأَصُبابَةً:** به اندكى ازعيش رسيدم و دريافتم)

الصَّبابَة: عشق وشوق يا نرمى دل ـ گرمى و سوزش عشق ـ تنگدلى از عشق

الصَّبـاح ـ اول روز، بامداد (عكس مَساء: اول شب) (**يَومُ الصَّبـاح:** روز غارت ـ **لَقيتُهُ صَباحاً:** ديدم او را بامداد ـ **عِم صَباحاً:** صبح بخير)

الصُّباح، الصَّبـاح ـ صِبـاح، ج: شعله قنديل

الصَّباحَة: خوبى و جمال

الصَّباحِيّ: سحر خيزى، (**دَمٌ صَباحِيّ:** خون بسيار سرخ)

الصَّباحِيَّة: سر نيزه‌هاى پهن

الصَّبـار ـ ميوه ترش درخت مانند تمرهندى ـ سربند شيشه

الصُّبارَة، الصِّبارَة، الصَّبارَة: سنگريزه‌ها

الصُّبّـار: خربوزه ابوجهل ـ انجير هندى

الصُّبّـارَة، الصَّبّـارَة: صبر زرد (داروئيست)

الصَّبـارَة، الصِّبّـارَة: سختى سرماى زمستان

الصَّبّاغ ـ رنگرز ـ دروغگو كه سخن را رنگ دهد

الصِّباغ: رنگ

الصِّباغَة: حرفه وكار رنگرزى

الصَّبّان ـ سازنده و فروشنده صابون

صَبَأَ ـ صَبأً و صُبوءاً: خارج شد از دين و به كيش ديگر درآمد

صَبَأَ العَدُو عَلَيهِم: راهنمائى كرد دشمن را بر آنان

صَبَأَ النابُ أوِ النَّبات: بر آمد دندان و روئيد گياه

الصَّباؤوت ـ (صَبأ): (عبرى): جمال

الصَّبَب ـ (صب): سرازيرى ـ سراشيبى ـ سرپائينى

الصُّبَّة ـ (صب): هر چه كه بر آن نام خوراك نهند ـ بقيه آب و شير در ظرف ـ اندك از هر چيز ـ گروه مردم ـ رمه گوسفند يا گله شتران

صَبَحَ ـ القَومَ صَبحاً: آمد آنانرا بامداد

صَبَحَ عَنِ الحَق: آشكار شد حق

صَبِحَ صَبَحاً و صُبحَةً: سرخ موى شد

صَبَحَ الحَديد: درخشيد آهن

صَبُحَ الوَجهُ صَباحَةً: درخشان شد روى

صَبُحَ الغُلام: صاحب جمال گرديد

صَــبَّحَ ـ تَصبِيحاً: نوشانيد شراب بامدادى ـ آمد در بامداد

صَبَّحَ الرَّجُلَ: تحیت و سلام داد و گفت (صَبَّحَکَ اللهُ بالخیر: بامداد ترا خدا به سلامت گذراند)

صَبَّحَ القومَ الماءَ: شبانگاه سیر داد تا اینکه صبح به آب رسانید

الصُّبح ـ إصباح، ج: سپیده دم، اول روز

الصَّبحاء ـ (مؤنث أصبح): زن سفید موی مائل به سرخی

الصُّبحَة، الصَّبحَة: خواب صبح

الصَّبِیحَة: بامداد، قبل از ظهر

صَبَرَ ـ عَلَی الأمرِ صَبراً: شکیبائی نمود ـ بردباری کرد بر آنکار و ثبات ورزید

صَبَرَ عَنِ الشیءِ: امساک کرد از آنچیز

صَبَرَ عَنهُ: بازداشت از آن

صَبَرَ الدّابَّةَ: نگه داشت چهار پا را بدون علف

صَبَّرَهُ تصبیراً: خواست از او شکیبائی را ـ امر به صبر کرد

صَبَّرَ الکأسَ: پرکرد جام را

صَبَّرَ المَیِّتَ: حنوط کرد ـ مومیائی کرد

الصُّبر، الصُّبر ـ أصبار ج: کناره چیزی ـ ابر سفید

الصَّبر: شکیبائی، خویشتن‌داری (قُتِلَ صَبراً: زندانی با شکنجه‌های سخت تا آخر الامر به کشند ـ یَمینُ الصَّبرِ: قسمی که کسیرا زندان کنند تا قسم خورد ـ شهرُ الصَّبرِ: ماه رمضان)

الصُّبر، الصُّبرُ: زمین پر از سنگریزه

الصَّبَر ـ اصبار ج: برف و یخ

صَبَعَ ـ بِهِ و عَلَیهِ صَبعاً: اشاره کرد به او با انگشت و یا اعانت

صَبَغَ الشیءَ: انگشت در آن وارد کرد

صَبَغَ الإناءَ: دست بر ظرف نهاد

صَبَغَ ـ الثوبَ صَبغاً و صِبغاً: رنگ کرد جامه را

صَبَغَ یَدَهُ بالعَمَلِ: به کاردستی اشتغال یافت

صَبَغَهُ بالماءِ: فرو برد در آب

صَبَغَهُ فِی النَّعیمِ: در نعمت و خوشی غلطید

الصِّبغ، الصَّبغ ـ أصباغ، ج: رنگ

الصِّبغ ـ صِباغ ج: خوراک از قبیل سرکه و روغن کنجد

الصِّبغَة: رنگ ـ دین ـ ملت

الصَّبوَة ـ نادانی، جوانی ـ کودکی و بازی ـ جای شمشیر

الصَّبُوح: آنچه در بامداد خورده شده ـ ماده شتریکه در بامداد دوشیده شود ـ زیبا و خوشگل

الصَّبُور ـ شکیبا ـ باگذشت ـ مداراکن ـ کسیکه گنه کار آنرا مؤاخذه نکند (أمُّ صَبُور: زمین سنگناک سوخته ـ بلا و سختی ـ جنگ سخت ـ کار سخت)

صَبِیَ ـ صَباءً و صَباً: کار کودکانه کرد ـ با کودکان بازی کرد

صَبِیَ إلیه: میل کرد به سوی کودکی

صُبِیَ ـ القومُ: رسید باد صبا به ایشان

الصَّبِیّ ـ صَبایا ج: کودک ـ پسر بچه ـ نوجوان ـ وردست ـ شاگرد (به همین ترتیب) ـ أصبِیَة و صبوان و صِبیان وصُبیان ج: ناظر به چشم

الصِّبیانی: بچگی

*الصَّبیّان: دو طرف زنخ

الصَّبِیب ـ آب عصفر سرخ ـ مقدار آبیکه از رود در یک ثانیه جاریست ـ عرق بدن ـ خون ـ آب برگ حنا ـ آب برگ کنجد ـ جلد عسل نیکو

الصَّبِیَّة ـ صَبایا ج: دختر ـ دوشیزه ـ دختر جوان

الصَّبِیح ـ خوش منظر از انسان

الصَّبِیحَة: پیش از ظهر ـ بامداد

الصَّبِیر ـ صُبَراء ج: شکیبا ـ بدرفتار ـ کفیل ـ مقتدا ـ معتمد قوم در امورشان ـ کوه ـ پاره ابرها

الصَّبِیرَة: سفره غذا یا میز نهارخوری

الصَّبِیغ: چیز رنگ شده

صَحَّ ـ صِحَّةً: تندرست شد

صَحَّ الشیءُ: سلامت شد از هر عیب

صَحَّ الخَبَرُ: ثابت و مطابق واقع شد

صَحَا ـ صَحواً و صُحُوّاً: بیدار شد ـ به هوش آمد

صَحَا السَّکرانُ: هشیار شد از مستی

صَحَا الرَّجُلُ: ترک جهالت و جوانی کرد

صَحَا الیومُ: صاف و بدون ابر گردید

الصَّحابَة ـ (صَحابی واحد): یاران پیامبر اکرم ص

الصَّحاح ـ صِحاح، ج: تندرست ـ درست (طریق صِحاح: راه سخت)

الصَّحاف: فراهم آمد نگاه آب

الصَّحّاف: آنکه درخواندن خطا کند ـ کتابفروش ـ روزنامه فروش

الصَّحافَة: نویسنده جرایدـ اداره جرائد

صَحِبَ ـ صَحابَةً و صِحابَةً و صُحبَةً: یاری

نمود، آمیزش کرد

الصُّحبَة: همراهی، مصاحبت - دوستی

الصِّحَة: اصالت، درستی - راستی - تندرستی - اعتبار - سلامتی

صَحَّ - المَريضُ: بهبودی یافت

صَحَّحَ الكِتابَ: تصحیح کرد - زائل کرد افتادگی آنرا

صَحَرَتْ - الشَمْسُ صَحراً: گرمی آفتاب دماغ او را اذیت کرد

صَحَرَ اللَّبَنَ: جوشانید شیر را

صَحَرَ الحِمارُ صَحِيراً و صُحاراً: عَرعَر شدیدی کرد

صَحِرَ صَحَراً: سرخ به سفیدی آمیخته شد

الصَّحراء - (مؤنث اصحر): خر ساده سرخ به سفیدی آمیخته - صَحارى و صَحراوات ج: دشت هموار - گشادگی فراخ - بیگناه

الصُّحرَة - صُحَر ج: زمین هموار نرم - سرخی با سفیدی آمیخته

الصَّحرَة: شبنم (عامیانه)

الصَّحصاح - صَحاصِح ج: زمین گشاده هموار - جای فراخ

صَحصَحَ الأمرُ: آشکار شد کار

الصَّحصَح - صَحاصِح ج: باطل از هر چیز - زمین هموار - (تُرّهات الصَّحاصِح: خرافات باطل)

صَحَّفَ - الكَلِمَةَ: خطا کرد درخواندن یا از وضعش تغییر داد

الصَّحفَة - صِحاف ج: کاسه بزرگ

الصُّحُفِي: روزنامه‌نگار

صَحِلَ - صَوتُهُ صَحَلاً: گلو گرفته شد آواز یا خشن گردید صدا

الصَّحِل: گلو گرفتگی - گرفتگی صدا

صَحَنَ - صَحناً: زد

صَحَنَهُ بِرِجلِهِ: نیزه زد به پای او

صَحَنَ الرَّجُلَ: عطا کرد و بخشید به او چیزی در خانه

صَحَنَ بَينَهُم: اصلاح کرد بین ایشانرا

الصَّحن - صُحُون ج: قدح بزرگ - میان خانه - درون سُمّ (صَحنُ الدّار: وسط خانه - صَحنُ المَسجِد: شبستان - صَحناءُ الأُذُنَين: داخل گوش)

الصَّحناة: ماهی ساردین

الصِّحنا، الصِّحناء: خوراکیست از ماهی

الصَّحو - صاف و بی ابر (سَماءٌ صَحو: آسمان صاف - يَومٌ صَحو: روز صاف بی ابر)

صَحِيَ - صَحاً (صحو): صاف و بدون ابر گردید

صَحِيَ مِن نَومِهِ: بیدار شد، به هوش آمد

الصِّحِّي - (صحّ): بهداشتی، اصول بهداشت - سودمند - سالم - مایه تندرستی (غَيرُ صِحِّيّ: ناسالم - زیانبخش)

الصَّحيح: درست، تمام، سالم، معتبر - دقیق (خَبَرٌ صَحيح: خبر درست - در علم صرف مقابل معتل است مانند حَرف صحیح)

الصَّحِيرَة - شیریکه آنرا جوشانیده بر آن روغن ریزند

الصَّحيف - روی زمین - روی پوست بدن

الصَّحيفَة - صَحائِف ج: نامه و کتاب - روزنامه - مجموعه دعاها و مناجات حضرت امام سجاد ع

الصَّخّاب - (صَخّابَة مؤنث): مرد با فریاد - درشت صدا و پلید زبان

صَخِبَ - صَخَباً: بانگ و فریاد کرد

الصَّخِب - (الصَّخِبَة مؤنث): نعره کش، جیغ زدن

الصَّخبان - (الصَّخبى مؤنث) - صُخبان ج: مرد با سر و صدای و فریاد

صَخَدَتهُ - الشَمسُ صَخداً: رسید حرارت آفتاب به او و سوزانید آنرا

صَخِدَ - اليَومُ صَخَداً و صَخَداناً: به شدت گرم شد روز

الصَّخِر، الصَّخرى: جای سنگلاخ

الصَّخرَة، الصَّخَرَة - صَخر و صَخَر و صُخُور و صَخَرات و صُخُورَة ج: سنگ سخت

الصَّخُوب: سخت آواز

صَدَّ - عَنهُ صَدّاً و صُدُوداً (صد): روی گردانید از او و اعراض کرد

صَدَّ الشَيءُ صَدِيداً: فریاد کرد و نالید

صَدَّ عَن كَذا: باز داشت او را از آن و برگردانید

صَدَّ السَّبِيلُ: راه بسته شد و بند آمد

الصُّد، الصَّد - أصداد و صُدود ج: جانب رودخانه - کوه - ابرهای مرتفع - ممانعت، پایداری

صَدّى - بِيَدِهِ تَصدِيَةً: دست به دست زد، کف زد

الصَّدى - (صدی): تشنگی بسیار - صدائیکه کوه بر میگرداند - بدن انسان بعد از مرگ - مغز سر و

دماغ ـ جغد نر ـ ملخ سیاه که شب بانگ کند ـ سرای و مانند آن ـ نوعی ماهی سیاه دراز
الصَّدّاح ـ (صدح): آوازه‌خوان ـ خواننده
الصُّدّاد ـ صَدادِد ج: راه به‌سوی آب ـ مار ـ کلاکموش
الصِّدار ـ مقنعه که سر و شانه‌ها را بپوشاند بدون آستین
الصِّدارَة: منصب وزارت
الصُّداع ـ درد سر
الصِّداغ ـ داغیست بر شقیقه شتر
الصَّداق، الصِّداق ـ أصدِقة و صُدق ج: مهریه
الصَّداقَة: دوستی، یگانگی، صمیمیت
الصُّدام: دردیست در سر چهار پایان
صَدَأَ ـ **المِرآةَ صَدءاً**: زدود زنگ آینه را
صَدِئَ الحَدیدُ صَدءاً: زنگ گرفته شد آهن
صَدِئَ الشَيئُ: شباهت یافت رنگ آن به رنگ آهن زنگ گرفته
الصَّدءِ: زنگ و زنگاری (رَجُلٌ صَدِء: باریک اندام)
الصَّدِیُّ: زنگ زده
الصَّدْاء (مؤنث أصدی): مادیان
صَدَحَ ـ **الرَّجُلُ أو الطائِرُ صَدحاً و صُداحاً**: بلند کرد صدا را و آواز کرد
صَدَّدَ ـ **تَصدیداً**: دست بر دست زد، کف زد
صَدَّدَ الجُرحُ: چرک کرد زخم

الصَّدَد: نزدیکی ـ روبروی ـ دربرابر ـ راجع ـ بابت ـ مقصود (داری صَدَدَ داره: خانه من مقابل و نزدیک خانه اوست)
صَدَرَهُ ـ **صَدراً**: زد و اصابت نمود سینه او را
صَدَرَ الأمرُ صُدُوراً: حاصل گردید
صَدَرَ عَنهُ: نتیجه گرفت از آن
صَدَرَ مِنهُ: نمایان شد
صَدَرَ عَنِ المَکانِ: برگشت از آنجا
صُدِرَ زَیدٌ: درد کرد سینه او
صَدَّرَهُ: در بالای مجلس نشانید او را
صَدَّرَ الکِتابَ: عنوان نوشت برای کتاب
صَدَّرَ الفَرَسُ: افراشت سر را و بر همه سبقت گرفت اسب
صَدَّرَهُ: باز گردانید و بازگشت او
الصَّدر: سینه ـ پستانها ـ دل (صَدرُ الشَیئِ: قسمت جلو، پیشین ـ بَناتُ الصَّدرِ: اندیشه‌ها، رنجها ـ ذاتُ الصَّدرِ: ییل سینه ـ رَحبُ الصَّدرِ: دست و دل باز، نظربلند ـ بِصَدرٍ رَحِیبٍ: در آغوش باز)
الصَّدَرُ ـ (اسم جمع است): بازگشت از آب ـ بازگشت از سفر
الصُّدرَة: سینه یا سر سینه ـ سینه‌بند، کُرپیت
الصُّدرِیَّة: کُرپیت
صَدَعَ ـ **الشَیئَ صَدعاً**: شکافت آنرا یا دو پاره ساخت
صَدَعَ القَومَ: متفرق ساخت آنانرا
صَدَعَ الأمرَ: آشکار ساخت
صَدَعَ بِالأمرِ: به جایش رسانید کار را

صَدَعَ بِالحَقِ: سخن حق را آشکارا گفت
صَدَعَ فِي المَکانِ: گذشت از آنجا
صَدَعَ فُلاناً: قصد او کرد جهت جودش
صُدِعَ، صُدِّعَ: دردمند سر گردید
صَدَّعَ الشَیئَ تَصدیعاً: شکافت آنرا
صَدَّعَ الفَلاةَ: گذر کرد بیابانرا
الصَّدع ـ **صُدُوع** ج: شکافت ـ گروه از هر چیزی ـ گیاه ـ رخنه ـ شکستگی
الصَّدع، الصَّدَع: مرد باریک اندام
الصِّدع: جماعت مردم ـ پارهٔ از هر چیزی
الصِّدعَة ـ **صُدُوع**: گله شتران ـ رمه گوسفندان ـ نیمهٔ از هر چیز شکافته
صَدَغَ ـ **صَدغاً**: برابر و دوش با دوش او رفت
صَدَغَهُ عَنِ الأمرِ: برگردانید او را از کار
صَدَغَ الشَیئَ: مائل شد به آن
صَدُغَ صَداغَةً: ناتوان و ضعیف گردید
صَدِغَ ـ **ل**: نالید و شکایت نمود از درد گیجگاه
الصُّدغ ـ **أصداغ**: ما بین چشم و گوش، گیجگاه ـ موی فروهشته بر گیجگاه
الصَّدَغ: کجی، کژی
صَدَفَ ـ **صَدفاً و صُدُوفاً**: برگشت و میل کرد
صَدَفَ فُلاناً: برگردانید او را
صَدَفَ عَنهُ: روی گردانید او را
الصَّدَف: مرغیست یا نوعی از

درندگان
الصُّدُف، الصَّدف، الصُّدُف، الصَّدُف: بریدگی کوه ـ ناحیه و جانب کناره آن
الصَّدف ـ أصداف ج: غلاف مروارید ـ هرچیز بلند بنا شده از دیوار و مانند آن ـ کناره کتف از بازو ـ اندک پیچیدگی هر دو بند دست
الصُّدفَة: بر سبیل تصادف ـ اتفاقاً
الصُّدِفَة: برخورد
الصُّدفان: دو کناره راه در کوه یا دو کناره رود
الصَّدَفان: نام دو کوه فاصله بین ما و یأجوج و مأجوج
صَدَقَ ـ صَدقاً و صِدقاً: راست گفت
صَدَقَ فی وَعدِهِ: وفا کرد به وعده‌اش
صَدَقَهُ النصیحَة أو المَحبة: دوستی و محبت را خالص گردانید برای او
صَدَّقَهُ الحدیثَ: راست نقل کرد حدیث را
صَدَّقَهُ تصدیقاً: تأیید نمود او را
صَدَّقَ القولَ: قبول کرد سخن را
الصَّدق ـ صُدق و صُدُق ج: راست ـ کامل از هر چیزی ـ درشت و سخت
الصِّدق: راستی (ضد دروغ) ـ سختی و درشتی ـ امانت، اخلاص ـ درستی
الصُّدقَة ـ أصدِقَة و صُدق ج: مهریه
الصَّدُقَة ـ صَدُقات ج: مهریه
الصُّدُقَة ـ صُدُقات ج: مهریه
الصَّدقَة ـ صَدقات ج: مهریه
صَدَم ـ صَدماً: کوفت، زد چیزی به بدن او
الصَّدمَة: مصیبت ـ برکندگی ـ یکبار راندن
الصَّدمَتان: دو طرف پیشانی یا دو کنار آن
الصَّدُوح، الصادِح: بانگ و آواز
الصَّدُود ـ حیله‌گر محال گو ـ سرمه که به چشم کشند
الصَّدُوف ـ زنیکه روی آرد و بازگردد ـ گَنده بوی دهن
الصَّدُوق ـ صُدق و صُدُق ج: دوست
صَدِیَ ـ صَدیً: سخت تشنه گردید
الصَّدیٰ: (در الصّد گذشت)
الصَّدیان ـ (صَدیٰ مؤنث صاد): تشنه
الصَّدید ـ زرد آب، چرک ـ عرق ـ آب گرم ـ خون به چرک آمیخته ـ ناله و فریاد ـ فربه
الصَّدِیع ـ صُدُع ج: نیمه از هر چیز شکافته شده ـ جامه که در زیر زره پوشند ـ شیر دوشیده گزارده که رویه بسته
الصَّدِیغ ـ مرد ناتوان و ضعیف ـ بچه هفت روزه
الصَّدِیق: یار مهربان
الصِّدِّیق: دوست وفادار ـ صمیمی ـ درستکار ـ عادل ـ نکوکار
الصِّدِّیقَة ـ (مؤنث صدّیق): لقب دُخت پیامبر حضرت فاطمه سلام الله علیها مظلومه مقتوله
صَرَّ ـ الصُّرَّة صَرّاً: بست و پیچید چمدانرا
صَرَّ الدَّراهِمَ: جای داد درهمها را
صَرَّ النّاقَةَ: بست پستان ماده شتر را
صَرَّ الفَرَسُ أُذُنَهُ: راست و تیز کرد گوشها را
صَرَّ الشیئُ صَرّاً و صَریراً: بانگ و فریاد کرد
صُرَّ النَّباتُ: سرما زده شد گیاه
الصَّرّ: صدای لولای دَر ـ صدای سائیدن دندانها ـ دلو فروهشته
الصِّرّ: قناری ـ سختی سرما ـ پرنده‌ایست زرد رنگ
الصَّرِّی: عزیمت‌کننده بر کاری
الصُّراح: سخن خالص ـ اسمیست روبا روی را
*****الصُّراح:** نوعی ملخ که خورده شود
الصَّراحَة: خلوص و ناآمیختگی چیزی
الصُّراحِیّ: آشکارا
الصُّراحِیَّة، الصُّراحِیَة ـ ظرف و قَدَح شراب ـ شراب خالص ـ سخن بدون مخلوط
الصُّراخ ـ پرداد و فریاد ـ طاووس
الصُّراد ـ ابر رقیق بی‌باران
الصِّرار ـ أصِرَّة ج: پستان‌بند ناقه ـ مکانهای بلند
الصَّرّارُ اللَّیل: ملخ سیاه که شب بانگ کند
الصَّارَة: کسیکه به حج نرفته ـ آنکه زن نگرفته
الصَّراریّ ـ صَراریُّون ج: کشتیبان
الصِّراط ـ شمشیر دراز
الصِّراط: راه مستقیم
الصُّرّاعَة: آنکه مردم را بسیار افکند و در کُشتی فائق آید
الصِّراعَة: فَن کُشتی گیری

الصَّرّاف: صندوقدار ـ معاوضه کننده پول ـ مأمور پرداخت
الصُّرام ـ اسم جنگ ـ داهیه و بلا
الصَّرامَة: برندگی ـ تیزی ـ تندی ـ سختگیری
الصُّرَّة ـ صُرَر ج: همیان دراهم ـ کیف پول
الصَّرَّة: سختی واندوه، سختی جنگ ـ شدت گرما ـ بانگ و فریاد ـ جماعت مردم ـ ترشروئی ـ مُهره افسون
الصِّرَّة: بانگ و آواز شدید ـ سختی سرما
صَرَّجَ ـ الحَوضَ تَصريجاً: سیمان کرد حوض را
صَرَحَ الأمرُ صَرحاً: واضح شد آشکار
صَرُحَ صَراحَةً: خالص بدون مخلوط گردید
صَرَّحَ الأمرَ تَصريحاً: آشکار کرد
صَرَّحَ ما في نَفسِهِ: ظاهر کرد چیزیرا که در دل داشت
صَرَّحَ النَّهارُ: رفت ابر و ظاهر شد آفتاب
صَرَّحَ الخَمرُ: رفت کف شراب
صَرَّحَتِ السَّنَةُ: سخت شد سال قحط
صَرَّحَ الرّامي: خطا کرد تیرانداز و نرسید تیر به هدف
الصَّرح ـ صُروح ج: ساختمان بلند ـ پیدا و آشکار
الصَّرِح: خالص از هر چیز
الصَّرحَةُ الدّار ـ صَرَحات ج: ساحَت سرای
صَرَخَ ـ صُراخاً و صَريخاً: سخت فریاد کرد ـ با صدای بلند یاری خواست
صَرَّخَ القَومَ: فریادرسی کرد و فریاد خواهی نمود
صَرَدَ ـ الرّامي السَّهمَ صَرداً: گذرانید تیر را از نشانه
صَرِدَ الرَّجُلُ: ناتوان بود در مقابل سرما ـ قوی بود در برابر سرما (از اضداد)
صَرَّدَ الشَيءَ تَصريداً: پاره پاره کرد آنرا
صَرَّدَ العَطاءَ: کم کرد بخشش را
الصَّرد: جای بلند از کوه ـ سرمای سخت ـ ساده و خالص از هر چیزی ـ لشکرگران
الصُّرَد ـ صِردان ج: مرغیکه گنجشک شکار کند ـ سفیدی جای به شده از پشت ریش اسب
الصَّرِد: مرد توانا برسرما ـ سرما زده (فَرَسٌ صَرِدٌ: اسب پشت ریش ـ لَبَنٌ صَرِدٌ: شیر پریشان و پراکنده)
الصُّردان: دو رگ زیر زبان
صَرَّرَتِ النّاقَةُ تَصريراً: پیشی گرفت شتر در رفتار
الصَّرَرَة ـ (صَرَر) ـ خوشه گندم که دانه نه بسته ـ خوشه‌ایکه آماده بر آمدن گردد
صَرصَرَ ـ الشَيءَ صَرصَرَةً: فراهم آورد و جمع کرد اطراف پراکنده را
صَرصَرَ الرَّجُلُ: فریاد سخت کشید
صَرصَرَ الصُّردُ: بانگ و آواز کرد مرغ
الصُّرصُر: جیرجیرک ـ شتر بختی
الصَّرصَر، الصُّرصُر ـ صَراصِر ج: خروس
الصُّرصور ـ صَراصیر ج: جیرجیرک ـ کِشتی
صَرَعَ ـ صَرعاً، صَرَعَ: افکند او را بر زمین
صَرَّعَ الشِّعرَ أوالبابَ: دو مصراع گردانید یک بیت را ـ دَر ساخت باب خانه را
صُرِعَ: مصروع شد ـ غَش کرد ـ از پای در آمد
الصَّرع ـ أصرُع و صُروع ج: بیماری که از باعث شدِه دماغی اعضایش را منع غیر تام کند ـ مثل و مانند ـ مقابل و برابر
الصَّرعان: شب و روز یا صبح و شام (آتَيتُهُ صَرعَيِ النَّهارِ: آمدم او را بامداد و شبانگاه)
الصُّرعَة: آنکه مردم را بسیار افکند و در کُشتی فائق آید
الصَّرعَة: حالت ـ درد سر (عامیانه)
صَرَفَ ـ الدَّنانيرَ صَرفاً: پول را تبدیل کرد ـ خرد کرد
صَرَفَ المالَ: انفاق کرد و بخشید
صَرَفتِ وَقتَهُ فِي الدَّرسِ: وقت گذارنید
صَرَفَ النَّظَرَ: چشم پوشید ـ اهمیت نداد
صَرَفَ الكَلِمَةَ: الحاق کرد به کلمه حرکات را
صَرَفَ الشَّرابَ: نیامیخت شرابرا به چیزی
صَرَفَ البابُ صَريفاً: لولای در صدا کرد
صَرَفَ: روانه کرد ـ دور کرد ـ مرخص کرد
صَرَّفَ الدَّراهِمَ: تبدیل کرد ـ رایج گردانید
صَرَّفَ الكَلامَ: مشتق کرد و برآورد

بعضی را
صَرَّفَ الشيءَ: فروخت آنرا
صَرَّفَ الماءَ: آب کشید ـ زه کِشی کرد
صَرَّفَ الرِّياحَ: برگردید باد از طرفی به طرفی
صَرَّفَ فِي الأمرِ: تفویض کرد، اختیار داد
الصَّرف ـ علمیست که بحث از صیغه‌های زبان عرب و احوال آنها نماید ـ یا دانستن اشتقاق کلمه ـ توبه ـ عدل ـ فدیه (صَرفُ الدَّهر: حوادث و شدائد روزگار)
الصِّرف ـ خالص، پاک، یکدست، صاف
الصَّرفان، الصَّرفان: شب و روز
الصَّرفَة: منزلیست از منازل ماه ـ بسیار سختی روزگار ـ مهره‌ایست که مردانرا بند کنند ـ کمان
الصَّرفِيّ: صاحب علم صرف
صَرَمَ ـ الحَبلَ صَرماً و صُرماً: بریده شد و منقطع گردید
صَرَّمَ الشيءَ: پاره گردید
صَرَمَ فُلاناً: قطع کرد کلام او را ـ هجرت نمود
صَرَمَ عِندَنا شهراً: اقامت نمود نزد ما یکماه
صَرُمَ الرَّجُلُ صَرامَةً: چالاک و دلیر گردید
صَرُمَ السيفُ: قاطع و برنده شد
صُرِمَت أُذُنُهُ: گوشش از بیخ بریده شد
صَرَّمَ تَصريماً: از بیخ بریدن درخت ـ سر پستان ناقه بریدن ـ پاره پاره کردن ریسمان

الصُّرم، الشُّرم: روده راست
الصَّرم: بریدگی ـ چرم پیراسته
الصِّرم: کفش ـ نوع ـ گروه مردم
الصَّرماء ـ (مؤنث أصرَم) ـ صُرم ج: دشت بی‌آب ـ ناقه کم شیر
الصِّرمَة ـ صِرَم ج: گله شتران ـ پاره ابر ـ پاره نقره
الصُّرنایَة: کرنا از آلات طرب
الصُّرُوحَة: خالص از هر چیزی
الصَّرُوز، الصّارور: عزب، بی‌زن
الصَّرُورَة: ترک ازدواج و حج
الصَّرو : کُشتی‌گیر خوب
الصُّرُوف الدهر: حوادث و رویدادهای زمانه
الصَّرُوف: ماده شتریکه دندانهایش صدا کند
الصَّروم: شمشیر برنده قاطع
الصَّریح ـ (الصَّریحَة مؤنث): خالص از هر چیزی ـ مرد پاکیزه
الصَّریخ ـ صُرخاء ج: فریاد رسنده ـ فریاد خواهنده (از اضداد)
الصُّرَید: ابر رقیق بی‌باران
الصَّریدَة ـ صَرائد ج: میش سرمازده شده
الصَّریر ـ صدای قلم
الصَّریرَة: درهمهای در کیف بسته شده
الصَّریع ـ صَرعیٰ ج: افکنده ـ افتاده ـ کمان ناتراشیده ـ غشی ـ حمله‌ئی
الصِّرِّیع: کُشتی‌گیر ماهر
الصَّریف: نقره خالص ـ صدای دندان شتر ـ شاخ درخت خشکیده ـ صدای چرخ چاه ـ شیر گرم تازه

دوشیده
الصَّریفَة ـ صُرُف و صِراف ج: شاخ خشک خرما ـ نان نازک
الصَّریم ـ زمین سیاه سوخته ـ بریده شده از هر چیز ـ پاره جدا از ریگ جمع شده بزرگ ـ بامداد ـ شب تاریک
الصَّریمَة ـ اندیشه بر کاری ـ پاره‌ئی از شب ـ زمین محصول برداشته
الصَّعّاد ـ بسیار صعود کننده
صَعُبَ ـ عَلَیهِ الأمرُ صُعُوبَةً: دشوار شد کار بر او
صَعَّبَ تَصعیباً: دشوار گردانید کار را
الصَّعب ـ صِعاب ج: دشوار ـ مُشکِل ـ شیر بیشه
الصَّعتَر: پودینه کوهی یا سوسنبر و افشین
صَعِدَ ـ فِي السُّلَّم صُعُوداً و صَعَداً و صُعُداً: بالا رفت بر نردبان
صَعَّدَ فیهِ النظرَ: با تأمل نگاه کرد
صَعَّدَ فِي الجَبَل: بالا رفت بر کوه
صَعَّدَ فِي الوادي: فرود آمد در رودخانه
الصُّعُد: بلندی ـ جای بلند
الصَّعَد: مشقت، عذاب سخت
الصُّعَداء: نفس طولانی از اندوه یا از رنج و تعب ـ مشقت و دشواری
الصَّعدَة ـ صِعاد و صَعَدات ج: نیزه راست ـ راست دسته
صَعِرَ ـ وَجهُهُ صَعَراً: مائل و کج شد روی او
صَعَّرَ خَدَّهُ: کج کرد رخسار را از کبر و نخوت
الصَّعراء ـ (مؤنث اصعَر): آنکه مائل و

کج باشد رویش

صَعِقَ ـ الرَّعدُ صَعقاً: سخت شد صدای رعد

صَعَقَتِ السَّماءُ القَومَ: صاعقه افتاد بر آنها

صُعِقَ صُعقاً و صَعَقاً: بیهوش گردید و عقل از سرش رفت

صَعِقَ الرَّکِیَّةُ: خراب شد چاه

الصَّعَق: شدت صوت رعد ـ آواز بلند ـ مرگ

الصَّعِق: آنکه به شنیدن صدای مهیب بیهوش شود ـ منتظر صاعقه از هول

صَعلَکَ ـ صَعلَکَةً: درویش و بیچیز شد

الصُّعلُوک ـ صَعالیک ج: فقیر ـ بینوا ـ مسکین ـ مستمند ـ گدا (صَعالِیکُ العَرَب: دزدان و فقراء)

الصُّعبُوب ـ صَعابیب ج: دشوار و مشکل

الصُّعُود ـ صُعُد و صَعائِد ج: بلندی (ضد هبوط)، جای بلند ـ امر دشوار و سخت (فی صُعُودٍ صاعِدٍ: بالا رونده)

الصَّعِید: زمین بلند ـ قبر ـ راه ـ خاک (صارَتِ الحَدیقَة صَعیداً: گردید به بستان بی درخت)

صَغا ـ الیه صَغواً: میل کرد با گوش به سوی او

صَغَتِ النُّجومُ أوِ الشَّمسُ: مائل شد به غروب

الصَّغائِر ـ (جمع صغیره): امور کوچک کم اهمیت

الصَّغار، الصُّغر: خواری ـ ستم

الصَّغارَة: کوچکی، خُردی

صَغَرَ ـ القَومَ صَغراً: بر آن شد که آنانرا کوچک و خوار کند

صَغَرَ فُلاناً: از او کوچکتر بود (یَصغَرُنِی بِسَنَةٍ: یکسال از من کوچکتر است)

صَغُرَ صَغارَةً و صَغراً: کوچک و ناچیز گردید ـ کاست و کم شد

صَغُرَتِ الشَّمسُ: مائل به غروب شد آفتاب

صَغَّرَ الحَجمَ ـ تَصغیراً: کوچکتر کرد ـ کوچک شمرد (صَغرَة فِی أعیُنِ النّاسِ: کوچک شد در چشم مردم)

الصِّغَر: طفولیّت

الصُّغری ـ (مؤنث اصغر): خردتر، کوچکتر

الصِّغرَة: کوتاه‌تر

الصَّغو الدَّلوِ ـ کناره دلو که دو تاه باشد

الصَّغوُ البِئرِ: کناره چاه

الصَّغو المِغرفَة: شکم کفگیر

الصَّغواء ـ آفتاب مائل به غروب

الصَّغیر ـ صِغار و صُغَراء ج: خُرد

صَفَّ ـ القَومُ صَفّاً: صف بستند و دو دسته گردیدند آنان

صَفَّ القَومَ: نظم داد و مهیا کرد آنانرا در صف جنگ

صَفَّ اللَّحمَ: به سیخ کشید گوشت را

صَفَّ الإبِلَ: کشید پای‌ها را شتر

صَفَّ الطائرُ: گسترد پرنده هر دو بال را

الصَّف ـ صُفُوف ج: رسته مساوی از هر چیز مانند ردیف درخت وصف لشکر

صَفا ـ صَفواً و صَفاءً و صُفُوّاً: صاف گردید (نقیض کَدِر)

صَفا الجَوّ: صاف و بی ابر گردید هوا

صَفوتُ القِدرَ: گرفتم سر گل دیگرا

صَفّی تَصفِیَةً: روشن کرد و صاف قرارداد

الصَّفائِح: چهار استخوان سر

الصَّفواء، الصَّفواة: سنگ تابان

الصِّفاح: عارضه ایست بر رخسار

الصُّفّاح ـ (صُفّاحَة واحد) ـ صُفّاحات ج: سنگریزه‌ها پهناور و دراز

الصَّفّاح: بخشنده باگذشت

الصِّفاد: زنجیر که اسیر را بندند ـ دوال و بند و قید

الصُّفار: بانگ و فریاد ـ کِرم شکم و زرداب ـ آنچه از کاه و غیره در بُن دندان چهار پا باقیمانده

الصَّفّار ـ رویگر ـ سازنده برنج

الصُّفارَة: گیاه پژمرده خشک (صَفّارَةُ النِّداء: سوت پاسبانان ـ صَفّارَةُ الإنذار: سوت خطر ـ صَفّارَةُ الطَّرَب: نی‌لبک)

الصُّفارِیَّة: پرنده زرد پر

الصِّفاق ـ پوست نازک که روی موی روید یا پوستیکه روده‌ها را در بَر گیرد یا تمام پوست شکم

الصَّفّاق: بسیارا سفر کننده ـ بسیار تصرف‌کننده در کار تجارت

صَفَتَ ـ حَقَّهُ صَفتاً: ترک کرد حق او را (عامیانه)

*الصَّفتَة: غلبه و چیرگی

الصِّفَة ـ (وصف): صفت برای موصوف مانند علم و جمال ـ نشانه که موصوف را به آن شناسند

الصُّفَّة: طاقچه ـ رف ـ سر پوشیده از

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

جریده خرما جای آسایش فقرا (صُفَّة الدار: دالان پیش خانه ـ صُفَّة السَرج: جلو زین ـ صُفَّةُ الدّهر: پارهٔ از زمان)
صَفَحَ ـ الشیئَ صَفحاً: پهن گردانید آنرا
صَفَحَ وَرَقَ المُصحَف: مشاهده کرد ورق ورق آنرا
صَفَحَ فِی الأمر: نظر کرد در ظاهر کار و بنگرید
صَفَحَ النّاسَ: رویهای مردم را نگریست
صَفَحَ بِالسَّیف: زد به پهنای شمشیر
صَفَحَ السّائِل: رد کرد و بازگردانید سائل را
صَفَّحَ الشیئَ: پهن کرد آنرا
صَفَّحَ المَکانَ: گسترد آنجا را به استخوانهای سر
صَفَّحَ بِیَدِه: دست بر هم زد
الصُّفح: پهنای هرچیز ـ رخسار شمشیر
الصَّفح ـ صِفاح، ج: پهلو و رخسار مردم ـ رخسار شمشیر و پهنای آن ـ گذشت و اغماض ـ پهنای هر چیزی
الصَّفَح: عارضه‌ایست بر رخسار بر آید
الصَّفحَة ـ صَفَحات ج: روی، صورت
صَفَدَهُ ـ صَفداً و صُفوداً صَفَّده: محکم ساخت آنرا به آهن یا در آهن
الصَّفَد ـ أصفاد ج: بند، عطایا، بلا
صَفَرَ ـ صَفیراً: بانگ کرد ـ سُوت زد
صَفَرَ بِالفَرَس: خواند اسب را به سوی آب با سوت زدن
صَفِرَ الإناءُ صَفَراً صُفوراً: خالی شد ظرف
صُفِرَ صَفَراً: زرد آب درشکم جمع شد
صَفَّرَ لِفُلانٍ تَصفیراً: با صوت خواند اورا
صَفَّرَ لِلدّابَّة: خواند چهار پا را به آب
صَفَّرَ الشیئَ: زرد رنگ کرد آنرا
الصُّفر: برنج، برنز ـ زر و طلا
الصِّفر: نقطه، هیچ
صَفَر ـ ماه دوم سال قمری
الصِّفر ـ خالی
الصَّفَر ـ أصفار، ج: بیماری یَرَقان ـ گرسنگی ـ عقل ـ عقد ـ بیم و ترس ـ نفس و دل ـ کرمی در شکم
الصَّفَران: نام محرم و صفر
الصَّفراوِیّ ـ (الضَّحکَةُ الصَفراوِیَّة: پوزخند ـ نیش‌خند)
الصُّفرَة: رنگ پریدگی ـ زردی ـ سیاهی
الصَّفرَة: یکبار گرسنه شدن
الصَّفرِد ـ پرنده‌ایست که به او مَثَل زنند در ترس
الصَّفصاف: درخت بید ـ بید مجنون
صَفصَفَ ـ الرّجُلُ: تنها رفت در زمین هموار
الصَّفصَف: کناره کوه ـ زمین هموار
صَفَعَهُ ـ صَفعاً: آهسته زد پس گردن او
صَفَّفَ ـ الشیئَ: نظم داد و به صف کشید
صَفَّفَ القَومَ: مهیا کرد در صف جنگ آنانرا
صَفَّفَ السَّرجَ: صُفه ساخت زین را
صَفَقَهُ ـ صَفقاً: دست بر هم زد تا صدا بر آمد (کف زد)
صَفَقَهُ بِالسَّیف: زد او را به شمشیر
صَفَقَ یَدَهُ بِالبَیعَة: دست بر دست دیگری زد در خرید و فروش
صَفَقَ الطائِرُ: زد هر دو بال را که صدا برآمد
صَفَقَتِ الریحُ الأشجارَ: جنبانید باد درختانرا
صَفَقَ الدَّمَ: تزریق خون کرد
صَفَقَ القَدَحَ: پر کرد کاسه را
صَفُقَ الرّجُلُ صَفاقَةً: شوخ و بیباک گردید
صَفُقَ الثّوبُ: محکم بافت جامه را
صَفَّقَ الرّجُلُ: دست را بر کف دست دیگری زد ـ دست را بهم زد
صَفَّقَ بِیَدَیه: کف زد
صَفَّقَ الطّائِر: بالها را بهم زد تا صدا شنیده شد
صَفَّقَ الشّراب: از اینظرف به ظرف دیگر ریخت تا صاف گردد
صَفَّقَ الرّجُلُ: رفت
صَفَّقَ حَولَ الشیئ: گردید گِرد آن
الصَّفق ـ صُفوق ج: کناره هر چیزی ـ روی کوه یا بُن کوه ـ کناره گردن ـ آب زرد که از پوست آب پاشیده برآید ـ بوی بد دماغ
الصَّفق: یک در دروازه
الصَّفقَة: یکبار دست زدن در خرید و فروش
صَفَنَ ـ الفرسُ صُفوناً: ایستاد اسب بر سه پای و سر سم چهارم را بر

زمین نهاد
الصَّفو: اخلاص در دوستی ـ روشنی
الصَّفواء ـ الصَّفوان ج: سنگ تابان (یَومٌ صفوان: روز صاف)
الصُّفوَة: ممتاز ـ برگزیده ـ سرگُل، سرشیر
الصَّفوَة: دوست خالص ـ از آب و غیره اندک آن
الصَّفُوح ـ جوانمرد بخشنده و عفو کننده ـ زن روی گرداننده
الصَّفُوف ـ (ناقَةٌ صَفُوف: شتریکه چند قدح شیر دهد)
الصَّفِیّ ـ أصفِیاء ج: دوست خالص برگزیده و اختیار شده ـ گزیده از هر چیزی ـ غنیمت که امام قبل از تقسیم جهت خود بردارد
الصَّفِیَّة ـ (مؤنث صَفِیّ): گزیده از غنیمت ـ اولین روز از سرما
الصَّفِیح ـ صورت پهن ـ آسمان ـ ورقه نازک از آهن و حلب ـ روی هر چیز
الصَّفِیحَة ـ صَفائِح ج: شمشیر پهناور ـ ظرف حلبی ـ ورق نازک فلزی
الصَّفِیحَةُ الوَجه: ظاهر پوست ـ سنگ پهن ـ روی پهن از هر چیز ـ تخته در
الصَّفِیر ـ بانگ و فریاد پرندگان یا هر فریادی ممتد و نرم بی تلفظ ـ صوت
الصَّفِیف ـ گوشت به سیخ کشیده جهت بریان ـ چیزیکه در آفتاب گزارند تا خشک شود
الصَّفِیق ـ بی حیا (ثَوبٌ صَفِیق: جامه سخت بافت ـ وَجهٌ صَفِیق: چهره گستاخ)
الصَّقاعَة ـ سردی مزاج
الصَّقّال ـ (مبالغه صاقِل): بسیار خوب زداینده
الصَّقالَة: تخته پل ـ پل راهرو کِشتی (الصَّقالَةُ البِناء: چوب بست ساختمان)
الصَّقر ـ أصقُر و صُقُور صِقار ج: چرغ مرغ شکاری
***الصَّقَرَة:** آب کثیف باقیمانده در حوض
***الصُّقَر:** دروغ (جاءَ بالصُّقَر و البُقَر: دروغ صریح آورد)
صَقَعَهُ ـ صَقعاً: زد بر سر او
صَقَعَ الرَّجُل: رفت یا مائل شد از راه
صَقَعَ الدیکُ صَقعاً و صُقاعاً: بانگ کرد خروس
صَقِعَتِ البِئرُ: فرو ریخت اطراف چاه
صُقِعَتِ الأرضُ: یخ بست زمین
صَقَعَ الماء: مثل یخ شد آب، سرد شد
الصَّقِع: غائب و دور رفته که جایش معلوم نیست (مَکانٌ صَقِعٌ: جای شبنم رسیده)
الصَّقعَة: سرمای سخت
صَقَلَ ـ الشیئَ صَقلاً و صِقالاً: زدود و جلا داد
صَقَلَ الدّابَّة: لاغر گردانید چهار پا را
صَقِلَ صَقَلاً: زدوده و صاف شد
الصَّقلَب: گروهی از مردمند
الصَّقیع ـ یخبندان
الصَّقِیل ـ جلادار، برّاق ـ شمشیر ـ زدوده
الصَّیقَل ـ صَیاقِل صَیاقِلَة ج: تیزکننده شمشیر
صَکَّهُ ـ صَکّاً: سخت زد او را و کوفت
صَکَّ البابَ: باز کرد و گشاد در را
صَکَّ الرَّجُل صَکَکاً: سُست زانو گردید وقت رفتن
الصَّکّ ـ أصُکّ و صُکُوک و صِکاک ج: چک ـ نوشته بدهکار ـ سفته ـ قبض بدهی
الصَّکّاک: کسیکه سخت سیلی و لگد زند (کاتِبُ الصُّکُوک: دفتردار، حسابدار)
صَلَّ ـ الشیئُ صَلیلاً: فریاد کرد
صَلَّ السِّلاحُ: شنیده شد صدای آن
صَلَّ المِسمارُ: صدا کرد میخ وقت فرو بردن آن در چیز سخت
صَلَّ الشَّرابَ صَلّاً: صاف کرد شرابرا
صَلَّ الحَبَّ: جدا کرد دانه را به ریختن آب بر آن تا از خاک جدا شود
الصِّلّ ـ أصلال ج: شمشیر بران ـ بلا و سختی ـ مار یا کوچک آن ـ افعی و زرد رنگ آن
صَلا ـ فُلاناً صَلواً: زد وسط پشت او
صَلَی ـ اللَّحمَ صَلیاً: بریان و کباب کرد
صَلَی النّارَ وَبِها: چشید گرمی آتش را و سوخته و ملازم آتشد
صَلَّی الرَّجُلَ: مدارا کرد ـ فریب داد و به هلاکت افکند او را
صَلَّی الأمرَ: کشید سختی کار را
صَلَّی ـ صَلاةً (اصلو): به پا داشت نماز و دعا کرد

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

صَلَّى اللهُ عَلَيهِ: درود فرستد خداوند بر او
صَلَّى الفَرَسُ تَصلِيَةً: تالی سابق شد، دوم اسب مسابقه گردید
صَلَّى يَدَهُ بِالنّارِ (صلی): گرم کرد دست را به آتش
صَلَّى العَصَاةَ بِالنارِ: راست کرد عصا را بر آتش
الصَّلاَ ـ صَلَوات و أَصلاء ج (صلو): وسط پشت انسانها و چهار پایان
الصَّلا، الصِّلا: بریانی ـ افروختن آتش به آتش
الصَّلاَبَة ـ (صلب): سختی و سفتی ـ استواری ـ سنگدلی ـ بی‌رحمی
الصَّلوٰة ـ صَلَوَات ج: دعا، استغفار ـ رحمت و مغفرت ـ ثنای نیکو ـ درود و تعظیم ـ نماز
الصَّلاح ـ نیکی ـ نکوکاری ـ پرهیزگاری
الصَّلاحِيَّة: شایستگی ـ کفایت ـ لیاقت
الصُّلاَلَة: آنچه بر افتد از ریختن آب و غیره
الصَّلاَلَة ـ أَصِلَّة ج: آستَرِچکمه و کفش و یا ساق آن
صَلَبَهُ ـ صَلباً: بردار کشید او را
صَلَبَ العِظامَ: برآورد چربی و مغز استخوانها را
صَلَبَ اللَّحمَ: بریان و کباب کرد
صَلَبَتهُ الشَّمسُ: سوزانید او را آفتاب
صَلَبَ عَلَيهِ الحُمَّى: مداومت کرد بر او تب و سخت گردید
صَلِبَ، صَلُبَ صَلاَبَةً: سخت گردید
صَلُبَ ـ الشَّيءُ: سخت و محکم گردید
صَلَّبَ اللِّصَّ: بردار کشید دزد را
صَلَّبَ الحَجَرَ: برداشت سنگ را
صَلَّبَ الرُّطَبُ: خشک شد خرمای تر
الصُّلب ـ أَصلاب و أَصلُب و صِلَبَه ج: رُست محکم ـ استخوانهای تیره پشت ـ کَمَر ـ زمین پَست درشت ـ حسب و شرف ـ توانائی
الصَّلَب: زمین درشت ـ استخوانهای پشت ـ چربی استخوان
الصُّلَّب: سخت و استوار ـ سنگ جلادهنده
الصُّلَّبَة، الصُّلَّبِي: سنگ جَلا دهنده
الصِّلَة ـ (وصل) ـ صِلات ج: عطیه و احسان و جایزه
الصُّلَّجَة ـ صُلَّج ج: جامه ابریشم ـ پیله ابریشم
صَلُحَ ـ صَلاحاً و صُلوحاً و صَلاحِيَّةً: نیک گردید
صَلُحَ الرَّجُلُ: صالح گردید ـ نازنین بود
صَلِحَ فی عَمَلِهِ: صالح گشت در کارش
صَلَّحَ تَصلِيحاً: اصلاح کرد و بهبودی داد
الصُّلح ـ (مذکر و مؤنث): آشتی، سازش
صَلَدَ ـ الزَّندُ صُلُوداً: صدا داد چخماق و آتش نداد
صَلَدَتِ الأَرضُ: درشت و سخت شد زمین
الصَّلد، الصِّلد: سخت ـ رُست و تابان ـ جای سخت که هیچ نرویاند ـ سر بی‌موی ـ اسب که عرق نکند
(رَجُلٌ صَلد: مرد بخیل)
الصَّلصَال ـ گِل نیکو ـ گِل خشک با گِل بدبوی
صَلصَلَ ـ الحُلِيُّ: صداکرد زیور
صَلصَلَ الجَرَسُ: برگردید صدای زنگ
صَلصَلَ الرَّعدُ: صاف شد صدای رعد
الصَّلصَلَة: سالاد (عامیانه)
صَلِعَ ـ صَلَعاً: بی موی گردید پیش سر
صَلَّعَ الجِلدَ تَصلِيعاً: پهن وگشاده کرد پوست را
صَلَّعَتِ الحَيَّةُ: ظاهر شد مار و خاک بر او نبود
صَلَّعَتِ الشَّمسُ: خورشید از پشت ابر ظاهر شد
الصَّلَع: موی رفته از سر
الصَّلعاء ـ (مؤنث اصلع): زن بی موی سر ـ زمین باریک بی علف و درخت ـ هر امر بزرگ و مشهور ـ سختی و بلا
صَلعَم ـ کلمه اختصار از صَلَّی الله عَلَیه و آله
صَلِفَ ـ صَلَفاً: لاف زد ـ از حد گذشت، مدح کرد از آنچه نبود ـ خودستائی کرد
الصَّلِف ـ صُلَفاء ج: مرد لاف زن ـ خوراک بی‌مزه ـ ظرفیکه آب کم برد ـ ظرف بزرگ (سَحابٌ صَلِف: ابر بسیار رعد و کم باران)
الصَّلفاء، الصَّلفاء ـ صَلافی: زمین درشت سخت یا سنگ تابان ـ

زمین هموار شده

الصَّلِفَة: زمینیکه هیچ نرویاند

صَلَمَ ـ الشيءَ صَلماً، صَلَّمَ: ازبیخ برید آنرا

الصَّلماء ـ (مؤنث أصلَم): مرد گوش از بیخ بریده

الصَّلود ـ اسب کم عرق ـ مرد تنها ـ دیگ دیر جوش ـ ماده شتر کم شیر درشت پستان ـ به کوه رونده از ترس

الصَّليب ـ صُلُب ج: سخت و محکم ـ بردار کشیده ـ چربی استخوان ـ نشان و رایت ـ خالص نسب ـ داغیست شترانرا ـ دو چوب متقاطع که علامت صلیب است و نشان مسیحیت

الصَّليل ـ صدای برخورد آهن به‌آهن

صَمَّ ـ مَرِيئَتَهُ صَمّاً: تصمیم گرفت

صَمَّ الجَرحَ: سخت شد زخم و بست آنرا

صَمَّ القارورَةَ: سربند بست شیشه را

صَمَّ الرَّجُلَ بحجرٍ: زد او را با سنگ

صَمَّ صَمَماً و صَمّاً: کَر شد و نه شنید

الصَّمّاء ـ (مؤنث أصم) ـ **صُمّ** ج: ماده شتر فربه یا باردار ـ زمین درشت ـ بلای سخت ـ فتنه (**صَخرَةٌ صَمّاء**: سنگ سخت رست)

الصُّمات ـ سکوت ـ آنچه به آن خاموش شوند ـ سرعت تشنگی

الصِّماخ ـ صُمُخ ج: عصب شنوائی ـ گوش ـ منفذ گوش ـ چاه کم آب

الصِّماد ـ سربند شیشه ـ پارچه‌ئیکه بر سر پیچند غیر عمامه

الصَّماغان ـ دو کنار دهان

الصِّمام ـ چوب پنبه (**صِمامُ الأمن**: دریچه اطمینان)

الصَّمّان، الصَّمّانَة: زمین درشت پر سنگ در جنب زمین نرم

صَمَتَ ـ صِمتاً صُموتاً و صُماتاً: خاموش بود

صَمَّتَ تصميتاً: خاموش گردانید، خاموش بود (لازم و متعدی)

الصِّمَّة ـ صِمَم ج: سربند شیشه ـ دلاور ـ شیر بیشه ـ مارنر ـ خارپشت ماده

صَمَخَهُ ـ صَمخاً: زد سوراخ گوش اورا

الصَّمَخ: چیزیست خشک که در پستان گوسفند یافته شود وقت ولادت و چون برآورند راه شیر باز گردد

صَمَدَ ـ فلاناً و لَهُ و إليه صَمداً، صَمَّدَ: آهنگ او را کرد

صَمَدَهُ بالعَصا: زد او را با عصا

صَمَدَتِ الشمسُ وَجهَهُ: اثر نمود سوزش آفتاب در روی او

صَمَدَ القارورَةَ: سربند بست شیشه را

صَمَدَ، صَمَّدَهُ: به او متوسل شد

الصَّمد ـ أصماد و صِماد ج: مکان بلند و مرتفع

الصَّمَد: سید، مهتر ـ آنکه در مشکلات به‌او مراجعه کنند ـ پاینده و رفیع ـ بی نیاز ـ رُست از هر چیزی ـ از اسماء حُسنی پروردگار

الصُّمدَة: سنگ ثابت بلند برافراشته

صَمصَمَتِ ـ القُنفُذَةُ: صوت کشید و صداکرد خارپشت

صَمصَمَ في الأمر: درگذشت در کار

الصَّمصام، الصَّمصامَة: شمشیر و تیغ بُرّان

صَمِعَت ـ أُذُنُهُ صَمَعاً: خُرد شد گوش او و به سرش چسبید

صَمِعَ: بر سر خود رفت بی باکانه

الصَّمعاء ـ (مؤنث أصمَع) ـ **صُمع** ج: خُرد گوش

صَمَّغَ ـ الشيءَ: داخل کرد صمغ را در آن

الصَّمغ، الصَّمَغ ـ صُموغ ج: آنگُم شیره درخت (**صَمغُ اللَّكّ**: لاک، چپ ـ **صَمغُ الصَّنَوبَر**: گیاه قندران ـ **صَمغٌ هِندي**: کائوچو)

الصِّمغان: دو کناره دهان

الصُّمغَة: جراحت ـ پاره‌ئی از صمغ خشک

صَمَّمَهُ ـ تصميماً: کَر کرد او را

صَمَّمَ علی الأمرِ: تصمیم گرفت، مصمم شد

صَمَّمَ السیفُ: درگذشت شمشیر از استخوان و برید

الصَّمَم: کَری، سنگینی گوش و مغز ـ درون هر چیز

الصَّموت: کم حرف ـ خاموش ـ شمشیر برنده ـ عسل (**ضَربَةٌ صَموت**: زدنی که استخوان بُرد و گذرد)

الصِّمِّیت، الصِّمیت: بسیار ساکت

الصَّمیم ـ استخوان ـ اصل چیزی و خالص آن ـ سرمای سخت ـ گرمای سخت ـ پوست خشک (**مِن صَمیمِ الفُؤاد**: از تهِ دل)

الصَّنّاج ـ دارنده سنج

الصَّنّاجَة الجیش: طبل لشکر

الصَّنادید ـ سختیها ـ جماعت لشکر

الصُّنّار، الصِّنّار، الصُّنّارَة: درخت چنار

الصُّنّارَة: گوش ـ مرد بی‌ادب ـ قبضه شمشیر (**صِنّارَة الصَّیّاد**: قلاب ماهیگیری)

الصُّنّاع ـ چوبهائیکه در مَجرای آب نهند (**رَجُلٌ صَناعُ الیَدین**: مرد ماهر درکارخود، **وامرَأَةٌ صَناعُ الیدین** و **امرَأتان صناعان**)

الصِّناعَة، الصَّناعَة ـ صِناعات و صَنائع ج: عِلمیست که حاصل می‌شود به سبب عمل مانند خیاطی و نجاری ـ عِلمیکه متعلق به کیفیت عمل است مانند منطق (**اَصحابُ الصَّنائع**: صنعگران)

الصِّناعِیّ: منسوب به صنعت و آموزش آنست

الصُّنان ـ اَصِنَّة ج: گند بغل

***الصُّنان**: مرد دلاور شجاع

الصِّنَّبرُ ـ بادسرد ـ صبح سرد ـ باد گرم (از اضداد)

الصِّنَّة: گند بغل ـ هر بوی بد

صَنَجَ ـ بالعَصاء صُنوجاً: زد با عصا

صَنَّجَ تصنیجاً: افکند بر زمین

صُنِّجَت رَقَبَتُهُ: متشنج شد اعصاب گردن او (عامیانه)

الصَّنج ـ صُنوج، ج: دو صفحه مدور مسی یابرنجی که بر هم زنند

الصِّندید ـ صَنادید ج: مهتر دلاور ـ باد تند ـ سرمای سخت ـ باران بزرگ قطره ـ چیره و غالب

صَندَقَ ـ **البِضاعَةَ صَندَقَةً**: در صندوق قرار داد کالا را

الصَّندَل ـ درختی است هندی خوشبوی شبیه گردو دارای دانه‌های سرخ

الصُّندوق ـ صَناديق ج: جای اثاث و پول و مدارک (**الصُّندوق النفایات**: ظرف آشغال)

صَنَعَ ـ **الشیئَ صَنعاً**: ساخت آنرا

صَنَعَ إلَیهِ: نیکی کرد به او

صَنَعَ بِهِ: بدی کرد به او

صَنَعَ الفَرَسَ صَنعَةً: نیکو تیمار کرد اسب را

صَنَّعَ الشیئَ تصنیعاً: تزیین نمود و نیکو ساخت

الصُّنع: کار ـ احسان ـ روزی

الصَّنع: جانوریست یا پرنده‌ایست (**رَجُلٌ صَنعُ الیَدَین**: مرد ماهر در صنعت. **صَنعُ اللسان**: بلیغ و ماهردر شعر و سخن)

الصِّنع ـ أصناع ج: چیز ساخته شده ـ جامه ـ عمامه و دستار ـ حوض ـ سیخ بریان ـ بریانی ـ خیاط

صَنَعِیّ: (**قَومٌ صَنعُ الأیدی**: گروه ماهر در صنعت)

الصَّنعَة: حرفه و پیشه (**صَنعَةُ الفَرَس**: نیکو تربیت اسب)

صَنَّفَ الشَّجَرُ: برگ آورددرخت

صَنَّفَ التَّمرُ: رسیده شد خرما و رنگ گرفت

صَنَّفَ الشیئَ: اصناف ساخت و جدا و تمیز داد آنرا

صَنَّفَ الکِتابَ: نوشت و تحقیق و ابتکار کرد (مانند نوشتن ماکه اگر با نوشته دیگران به سنجید خواهد دانست صحیح را از سقیم)

الصِّنف، الصَّنف ـ أصناف و صُنوف ج: نوع وگونه و قِسم (**صِنفُ الثوب**: حاشیه جامه)

الصَّنفَةُ الثوب: حاشیه جامه ـ جانب و ناحیه

صَنِمَ ـ **العَبدُ صَنَماً**: قوی و پرطاقت شد

صَنِمَتِ الرائحَةُ: بد بوی شد

صَنَّمَ تصنیماً: به صوت و آواز در آورد ـ با خود هم آواز کرد

الصَّنَم ـ أصنام، ج: هر آنچه که غیر از خدایتعالی پرستش شوداز جمله بت بی جان و باجان

الصَّنِم ـ (**عَبدٌ صَنِمٌ**: بنده قوی)

الصَّنَمَة: نی میان خالی که چوپانان میان ریسمان پیچند، سختی وبلا

الصَّنِمَة ـ (مؤنث صَنِم): ماده شتریکه هر دو نوبت یکبار دوشیده شود

الصِّنو، الصُّنو ـ أصناء وصِنوان ج: برادر پدری و مادری ـ پسر ـ عمو ـ مثل و مانند (**الصِّنوة، الصُّنوة** مؤنث آن)

الصَّنَوبَر ـ درخت کاج وسرو یا بارآن

الصَّنَوبَرِیّ: آنچه به شکل میوه کاج باشدمخروطی

الصَّنیع ـ صَنائِع ج: کار ـ شمشیر صیقل یافته ـ تیر پیکان ـ لباس پاکیزه ـ خوراک و احسان در راه خدا ـ اسب نیکو (**هُوَ صَنیعِی**: ساخته وپرداخته من است، **رَجُلٌ صَنیعُ الیدین**: مرد ماهر دقیق کار)

الصَّنیعَة: نیکوئی و هنر ـ کار نو

برآورده (اِمرَأَةٌ صَنيعَةُ اليَدَين: ماهر در عمل دستی)

صَه ـ (اسم فعل): خاموش باش ـ ساکت شو (واحد و جمع یکسانست)

الصُّهارَة: گداخته از هر چیزی ـ هر پاره از پیه و مغز و استخوان و غیره ـ آفتاب‌پرست

الصُّهارِج ـ صَهاریج ج: بِرکه ـ مخزن آب، آبگیر ـ حوض

الصُّهال: شِیهه اسب

الصَّهّال: اسب بسیار شیهه کشنده

صَهِبَ ـ الشَعرُ صَهَباً و صُهبَةً: سرخ موی گردید یا سرخی با سفیدی آمیخته شد

الصَّهباء ـ (مؤنث اَصهَب): شراب فشرده انگور

صَهَرَ ـ الشیئَ صَهراً: گداخت آنرا ـ با پیه آب شده یا به آتش آب کرد

صَهَرَتهُ الشمسُ: سوزانید آنرا آفتاب

صَهَرَ رَأسَهُ: چرب نمود سر را به پیه

الصَّهر: گرم از هر چیزی ـ گداختگی

الصِّهر ـ اَصهار و صُهَراء ج: شوهر دختر و شوهر خواهر، داماد ـ خویشی و قرابت

الصِّهرَة: مادر زن (خَتَنَه هم گویند)

صَهرَجَ ـ البِرکهَ صَهرَجَةً: سیمان کرد آبگیر و حوض را

الصَّهرِیّ: گودالیکه آب در آن جمع شود

الصِّهریج: بِرکه، مخزن آب، آبگیر، حوضچه (غَـرَبَةُ صِـهریج: واگون مخزن آب)

صَهَلَ ـ الفَرَسُ صَهیلاً: شیهه کشید اسب

الصَّهوَة ـ صَهَوات و صِهاء ج: جای نشست سوار بر پشت اسب (اِستَویٰ عَلیٰ صَهوَةِ العِزّ: در مقام و مرتبه بلندی قرار گرفت) ـ سرکوه ـ بالای هر چیزی

الصَّهُور ـ صُهُر ج: بریانی ساز ـ گدازنده پیه

الصَّهیر: گداخته

الصَّهیل: شیهه اسب

الصَّواب ـ (صوب): ضد خطا ـ راست ـ آگاهی ـ خِرَد و عَقل و هوشیاری (اَضاعَ صَوابَهُ: عقل از سرش رفت ـ غابَ عَن صَوابِهِ: بیهوش شد)

الصُّوابَةُ القومِ: برگزیدگان آنان

الصُّواح ـ (بَلَدٌ صُواحٌ: شهریکه در آن پاها به زمین فرو رود از لحاظ رمل یا گِل و شُل)

الصُّوار، الصِّوار ـ صِیران ج: گله ماده گاوان

الصَّوارِد ـ (صرد): بادهای سرد

الصَّواغ: دروغگویان (زرگران)

الصَّوّاف: پشم فروش یا تاجر پارچه‌های پشمی

الصُّوالَة: آنچه از کاه و زبره گندم خارج می‌شود در اطراف خَرمَن

الصَّوام ـ (اَرضٌ صَوام: زمین خشک بی آب)

الصُّوان ـ (صون): گنجه ـ قفسه کتاب و لباس ـ خیمه بزرگ ـ سراپرده

الصُّوان، الصِّوان، الصَّوان ـ اَصوِنَة ج: جامه‌دان ـ اِشکاف، قفسه لباس و کتاب

الصَّوّانَة: سنگ چخماق

الصَّوانِیّ: ظروف چینی

صَوَّبَ ـ السَهمَ تَصویباً: به هدف رسانید تیر را

صَوَّبَ رَأیَهُ: راستگو دانست و راستگو شمرد او را

صَوَّبَ الرَأیَ: تصویب کرد ـ پسندید

صَوَّبَ الفَرَسَ: رها کرد اسب را تا تیز رود

صَوَّبَ الإناءَ: سرازیر کرد تا آنچه در ظرف بود بریزد

صَوَّبَ الماءَ: ریخت آبرا

صَوَّبَ رَأسَهُ: پَست داشت سر را

صَوَّبَ المَکانُ: به نشیب فرو رفت

الصَّوب: ضد خطا ـ آمدن باران ـ جهت ـ قصد و آهنگ ـ کوی ـ سوی ـ سبقت

صَوَّتَ ـ تَصویتاً (صوت): جیغ زد، فریاد زد ـ رأی داد

الصَّوت ـ اَصوات ج: آواز و فریاد ـ هَمهَمه ـ سر و صدا، صداهای انسان و حیوان

الصُّوَّة ـ صُوىً ج ـ اَصواء ج ج (صو): صدای کوه ـ سنگ که جهت نشان راه گذارند ـ جماعت درندگان ـ زمین بلند درشت

صَوَّحَ ـ البَقلَ تَصویحاً: خشک شد گیاه

صَوَّحَتهُ الشمسُ: خشک ساخت آفتاب

الصُّوحان: خشک از هر چیز ـ دو طرف رود

الصَّودِیُوم ـ نمک

صَوَرَ ـ الشیئَ صَوراً: مائل کرد و

شکست یا کج کرد
صَوَّرَهُ تصویراً: صورت قرار داد برای او - آفرید
صُوِّرَ لي: به خیال من آمد
الصُور: شاخ که در آن دمند، بوق
الصور - صِیران ج: صفحه گردان - کنار رود - بیخ خرما
الصُورَة - صُوَر ج: شباهت، شمایل - پیکر - صِوَر، ج: عکس، تمثال، شبیه - رونوشت - نسخه بَدَل - نوع - صفت (خَلَقَ اللهُ آدَمَ عَلیٰ صُورَتِهِ: بر صفت خود آفرید)
الصَّوَرَة: خارش سر
الصُّوص - بسیار بخیل و زفت - آنکه درسایه مهتاب خورد تاکسی او را نبیند - جوجه مرغ وقت خروج از تخم
الصُّوع، الصَوع - اَصْوَاع و أصوُع ج: پکیال، پیمانه
الصَّوع - (هٰذا صَوعُ أخیه: دو فرزند پشت همدیگر که میان آنان دیگری نیامده)
صَوِفَ - الکبشُ صَوَفاً: بسیار پر پشم شد قوچ
صَوَّفَ تصویفاً: صوفی (درویش مصطلح) کرد
الصُّوف - اَصْوَاف ج: پشم گوسفند (وَبَر: پشم شتر - شَعر: موی بز)
الصُّوفان: آتش گیرانه - مواد محترقه که از میان درخت خارج شود
الصُّوفانَة: گیاهیست زرد موی‌دار
الصَّوفان - (صَوفانه مؤنث): بسیار پر پشم

الصُّوفَة: تکه پشم
الصُّوفیَّة - (الصُّوفي واحد): طائفه‌ئی از مسلمانان که به‌سبب ریاضات نفسانی خوارق عاداتی می‌کنند و طوایف مختلف‌اند
صَوَّلَ - البَیدَرَ: روفت اطراف خرمن‌را
صَوَّلَ الشيءَ: برآورد چیزیرا آب
صَوَّلَ الذهبَ: خاک‌شوئی کرد طلارا
الصُّولَة - (حِنطةٌ صُولَة: گندم برآورده و پاکیزه)
الصَّولَة - بزرگی - قدرت - قهر و غلبه - حمله در جنگ
الصَّولَجان، الصَّولَجانَة - صَوالِجَة ج: چوگان
صَوَّمَ - تصویماً: دیگریرا به روزه واداشت
الصَّوم: امتناع و بازایستادن از خوردن و آشامیدن
صَومَعَ - البِناءَ: بلند ساخت ساختمانرا
صَومَعَ الشيءَ: جمع آورد آنرا
الصَّومَعَة - صَوامِع ج: دَیر مکان راهب - عقاب
الصَّون - نگهداری - حمایت - پشتی - پیشگیری
الصُّیَّاب، الصُّیَّابَة: خالص و برگزیده از هرچیز (قَومٌ صُیَّاب: گروه اختیار شده و برگزیده - هُوَ مِن صُیَّابِهِم: او از برگزیدگان قوم است)
الصَّیَّاح - پر سروصدا - فریاد زن - بوی خوشی
الصَّیَّاد - شکارچی - شیر بیشه
الصِّیار - نافه مُشک - صدای سنج
الصِّیارَة: خطیره گاو و گوسفند

الصَّیَّاغ: دوغگویان (زرگران)
الصِّیاغَة: زرگری
الصُّیان، الصِّیان، الصِّیان - قفسه و جای لباس و کتاب
الصِّیانَة: حفظ و نگهداری
الصَّیِّب - (صوب): ابر باران‌دار - باران
الصِّیت - شهرت و آوازه - نام نیک
الصَّیِّت، الصَّیِّتَة: بلند آواز
صَیَّحَ - فریاد زد - صیحه کشید
صَیَّحَتِ النَّباتَ الشَّمسُ: خشک کرد گیاه را آفتاب
صَیَّحَ الشيءَ: شکست و پاره کرد آنرا
صِیحَ بِهِم: ترسیدند و بیمناک شدند
صِیحَ فیهِم: هلاک گشتند
الصَّیحَة: فریاد - عذاب
صَیِدَ - صَیَداً: گردن کج شد
الصَّید: شکار - دام - آنچه که به آن شکار کنند - هر چیز محکم و استوار
الصِّید، الصَّیَد: بیماریست شترانرا که از بینی آب آید و بدینجهت سر را بلند دارند
الصَّیداء - (صَید): زمین درشت - سنگیکه دیگ سازند - شهر مهم لبنان
الصَّیداح: آوازخوان
الصَّیدَح: آوازخوان - اسب سخت شیهه
الصَّیدَحِيّ: آوازخوان
الصَّیدَلانِيّ: دارو فروش، داروساز
الصَّیدَلَة: داروسازی
الصَّیدَلِیَّة: داروخانه
صَیَّرَهُ - تصییراً: قرار داد، تغییر داد

*الصَّیِّر ـ (صیر): گروه ـ قبر
الصَّیِّر ـ (صور): خوب روی
الصِّیرَة ـ صِیَرٌ و صِیَر ج: خطیره گوسفند
الصَّیْرَف ـ (صرف): صَرّاف ـ تصرف ـ کننده در کارها ـ محتال
الصَّیْرَفِیّ ـ صَیارِفَة ج: مرد چاره گر ـ صَرّاف ـ تصرف کننده در کارها
الصِّیصَة ـ صَیاصِیّ ج: خارپای خروس ـ شاخ گاو آهو ـ میخ خرماکن ـ تار و پود بافنده که برابر سازد ـ حِصار، دیوار ـ هرچه که به آن بازدارند چیزیرا (صِیصَة المِخلَب: چنگال عقب پرنده)
الصَّیِّغ: دروغگوی ـ بیهوده گوی سخن آرا
الصِّیغَة: اصل، ترکیب ـ ریخت (هُوَ مِن صِیغَةٍ کَرِیمَة: او از اصل کریم است) ـ زینت آلات و جواهر
صَیِّفَتِ المَکانُ أوِ الرَّجلُ: باران تابستان رسید به آنجا
صَیَّفَ بِالمَکان: اقمت نمود آنجا در تابستان
الصَّیف ـ أصیاف ج: تابستان وگرما ـ باران تابستانی
الصَّیِّف: باران تابستانی
الصَّیِّفَة ـ (صوف): پر پشم
الصَّیفَة ـ صِیَف ج: تابستان
الصَّیفِیّ: تابستانی ـ محصول تابستان
الصَّیفِیَّة: فصل تابستان
الصَّیلَم ـ شمشیر
الصَّیوان ـ صَواوین ج: خیمه بزرگ (عامیانه)
الصَّیُّوب ـ (صوب): باران ـ راست
الصَّیُّوب ـ (صیب): تیر به خطا نرفته
الصَّیُّود ـ تیر به هدف رسیده
الصَّیُّود ـ صُیُد و صَید ج: شکارچی

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

ض = ۸۰۰

ضَاءَ ـ القَمَرُ ضَوْءاً وضُوَاءً و ضِيَاءً (ضوأ): پرتو افکند و تابان شد
الضَّائِع ـ ضِيَاع ج (ضيع): گم شده ـ ناپیدا
الضَّائِق ـ ضائقه ج (ضيق): تنگ بر ضد وسعت (ضَائِقٌ صَدْرُهُ: سینه او تنگ است)
الضَّائِقَة ـ (مؤنث ضائق): بینوائی، پریشانی
ضَاءَلَ شخصه مُضَاءَلَةً (ضأل): خُرد و حقیر نمود شخص او را
الضَّابِط: مرد هشیار و توانا ـ اعسر، همردیف ـ شتر قوی
الضَّابِطَة: حکم کلی که منطبق بر جزئیاتش باشد ـ سازمان شهربانی
ضَابَعَ ـ الرَّجُلَ مُضَابَعَةً: دستها را به همدیگر دادند جهت مصافحه ـ کشیدند دستها را با شمشیر بهروی هم
ضَاجَّهُ ـ ضِجَاجاً و مُضَاجَّةً: با همدیگر شور و غوغا و بانگ و فریاد نمودند
ضَاجَعَ ـ إمْرَأَةً: هم بستر شد
ضَاجَعَهُ الهَمُّ: پیوسته اندوهناک بود
ضَاجِع ـ ضَوَاجِع ج: جای خم رودخانه ـ احمق ـ مرد بر پهلو خوابیده ـ کاهل بسیار خسبنده ـ ملازم خانه ـ ستاره مائل به غروب ـ جماعت
الضَّاجِعَة: گوسفندان بسیار ـ جای ریزش رودبار
ضَاحَى ـ الرَّجُلَ مُضَاحَاةً: آمد او را هنگام ظهر
ضَاحَكَهُ مُضَاحَكَةً: خندید با او ـ غالب شد او را در خنده
الضَّاحِكَة ـ (مؤنث ضاحک) ـ ضَوَاحِك ج: دندانیکه وقت خنده پیدا گردد یا چهار دندان جلو
الضَّاحِي ـ (ضحو): (مَكَانٌ ضَاحٍ: جای ظاهر و آشکار)
الضَّاحِيَة ـ ضَوَاحٍ ج: آشکارا و هویدا (ضَاحِيَةُ كُلِّ شَيْءٍ: کناره آشکار هر چیز)
ضَادَّهُ ـ مُضَادَّةً: مخالف کرد او را
الضَّادُّ: ناسازگار بود ـ مخالف بود ـ برهم زد، خنثی کرد
ضَارَ ـ ضَوْراً: گرسنگی سخت رسانید ـ از گرسنگی غش کرد
ضَارَّهُ الأَمْرُ: ضرر و گزند رسانید او را
ضَارَهُ ـ الأَمْرُ ضَيْراً (ضير): گزند رسانید او را و زیان کرد
ضَارَّهُ ـ ضِرَاراً و مُضَارَّةً: گزند رسانید او را ـ با هم خلاف کردند
ضَارَّ إمْرَأَتَهُ: جمع کرد میان دو یا سه زن
الضَّارّ ـ (الضَّارُّ النَّافِع: از اسماء الهی)
ضَارَبَهُ ـ مُضَارَبَةً و ضِرَاباً: نبرد کردند با یکدیگر و غالب شد یکی دیگریرا
ضَارَبَ لَهُ بِالمَالِ: تجارت کردند با هم در مال
الضَّارِب: شب ظلمانی که تاریکی آن امتداد دارد ـ جای محفوظ پر درخت ـ شبه رودخانه ـ زننده ـ جهنده ـ در حساب مضروب فیه
ضَارَسَ ـ الامور مُضَارَسَةً: آزمود کار را و شناخت
ضَارَسَهُ: جنگ کرد بااو ودشمنی نمود
ضَارَعَ ـ مُضَارَعَةً: مشابه یکدیگر و برابر گردیدند
ضَارَعَتِ الشَّمْسُ: نزدیک غروب گردید
ضَارَعَتِ القِدْرُ: رسید وقت فرو آوردن دیگ از دیگدان
الضَّارِع: ضعیف و نزار ـ ریزه و خُرد از هر چیزی ـ فروتن ـ خوار و

رام، ناتوان
الضَّارُورُ ـ (ضز): نياز و حاجت ـ تنگی و تنگ
الضَّارُوراء: نياز و حاجت ـ ضرر و بدحالی ـ قحط و سختی ـ نقصان در چیزی
الضَّارِیّ: وحشی ـ توله سگ دونده ـ خون روان ـ درنده مانند شیر و پلنگ
الضَّارِیَة ـ (مؤنث ضاری) ـ ضوار ج: سگ حریص به شکار ـ سگ دنبال صید دونده (حِرْبٌ ضارِیَة: جنگ سخت)
ضاعَ ـ **المِسکُ ضَوعاً**: منتشر شد بوی مشک
ضاعَ ـ **ضَیعاً** (ضیع): تباه و هلاک شد
ضاعَفَهُ ـ **مُضاعَفَةً**: دو چندان یا زیاد کرد آنرا
ضاغَطَهُ ـ **ضِغاطاً**: مزاحم یکدیگر شدند و فشار داد او را
الضّاغِط: امین و نگاهبان ـ سوسمار
ضاغَنَ ـ **مُضاغَنَةً**: کینه یکدیگر را به دل گرفتند
الضّاغِن: کینه توز ـ (فَرَسٌ ضاغِن: اسبیکه خوب نرود مگر به زدن)
الضّاغُوط: کابوس
ضافَهُ ـ **ضَیفاً و ضِیافَةً**: مهمان رسید به‌او
ضافَ الهَمُّ فُلاناً: فرود آمد غم بر او
ضافَ إلَیهِ: میل کرد به سوی او
ضافَتِ الشَّمسُ: نزدیک به غروب شد
ضافَتِ السَّهمُ عَنِ الهَدَفِ: تیر از نشانه دور رفت
ضافَ الرَّجُلُ: ترسید

الضّافِی: ـ (ضفو): لبریز، فراوان (ثَوبٌ ضافٍ: جامه کامل و تمام)
ضافَرَ ـ **عَلَی الأمرِ مُضافَرَةً**: معاونت و کمک کرد بر کار
ضاقَ ـ **ضَیقاً و ضِیقاً**: تنگ شد خلاف وسعت
ضاقَ الرَّجُلُ: بخیل شد
ضاقَ صَدرُهُ: تنگ شد سینه او
ضاقَ بِهِ السُّبُل: بسته شد راهها به او ـ به اشکالات برخورد
الضّالّ ـ **ضُلّال و ضالُّون** ج: گمراه ـ هلاک شده
الضّالَّة ـ (مؤنث ضال) ـ ضَوالّ ج: گمشده ـ چیز گمشده که دنبالش گردند
الضّالِع ـ کج و معوج شده (به خِلقَةٌ)
*__ضالِعٌ فی کَذا__: ماهر و زبر دست
ضامَ ـ **ضَیماً**: ستم کرد
ضامَ حَقَّهُ: کم کرد حق او را
*__الضّامِر__: خشک شده ـ چروک شده (جَمَلٌ ضامِر: شتر باریک و لاغر) (الضّامِرَة مؤنث)
الضّامِن: تعهد کننده، مسئول
ضانَی مُضاناةً: سختی کشید
الضّانِیّ ـ (ضأن): گوشت گوسفند
الضّاوِی ـ (ضوی): مرد به شب در آینده
الضّاوِی ـ (الضّاوِیَة مؤنث): نحیف و لاغر و خرد جسم خِلقَةً یا از لاغری
الضّأضاء ـ سروصدا و فریاد مردم در جنگ
ضَأضَأَ القَومُ: بانگ و فریاد کردند در

جنگ
ضَؤُلَ ـ **ضَآلَة و ضُؤُولَة**: (ضأل): خرد و لاغر و باریک گردید
الضَّؤلَة: ضعیف و لاغر و نزار
ضَأَنَ ـ **الضَّأنَ ضَأناً**: میش را از بز جدا کرد
الضَّأن: گوسفند
الضَّأنِیّ: گوشت گوسفند
الضَّئِیل ـ **ضُؤَلاً و ضِئال** ج: لاغر و نزار ـ حقیر و خرد و باریک
الضَّئِیلَة: (مؤنث ضئیل): مار باریک
ضَبَّ ـ **ضَبّاً**: ساکت و خواموش شد
ضَبَّ بالأرضِ: چسبید به زمین
ضَبَّ عَلَی الشَّیءِ: اندوخت ـ پس انداز کرد ـ حبس کرد ـ فراگرفت تمام آنرا
ضَبَّ عَلَیهِ: سخت گرفت بر او نگاه داشت
ضَبَّ الدَّمُ: روان شد خون
الضَّبّ: سوسمار ـ (أضُبّ و ضِباب و ضُبّان ج) کینه و بغض و خشم ـ بیماریست در لب که خونریزی کند ـ ورم پای شتر و سینه او ـ بزمجه
الضَّبابَة ـ **ضَباب** ج: مه و ابر که زمین را احاطه کند
الضِّبارَة، الضُّبارَة ـ **ضَبائر** ج: بند کاغذ یا بند هیزم
الضِّباع ـ بازوها ـ شتر نر طلب ـ ستاره‌هائیست پائین‌تر از بنات نعش
الضِّبان ـ **الحَذاء**: کف توئی کفش
ضَبِبَ ـ **المَکانُ ضَبابَةً**: بسیار

سوسمارناک گردید
ضَبَّبَ البابَ: بست و قفل کرد در را
ضَبَّبَ عَلَى الشيئ: پس‌انداز کرد - اندوخت - حبس کرد
الضَّبِب مِن الأمكنه: جاهای پر از سوسمار
الضَّبَّة - ضِباب ج: سوسمار ماده - پوست سوسمار - آهن پشت در - شکوفه خرما که گُل نکرده
ضَبَحَتِ - النارُ ضَبحاً: تغییر داد آتش رنگ و گونه آنرا و سوزانید
ضَبَحَ الإرنبُ: بانگ کرد خرگوش
ضَبَحَ الخيلُ: شنوانیدند اسبها نفس‌های خود رادر دویدن
ضَبَرَ الحِجارَةَ ضَبراً: چید و برهم نشانید سنگها را
ضَبَرَ الكُتُبَ: جمع نمود کتابها را و در قفسه قرار داد
الضَّبر - ضُبُور ج: پوست پر از کاه - آلتی از چوب در جنگ که در پناه آن به قلعه هجوم میبردند - (اناردشتی - فقر و بی چیزی)
الضِّبرِ - بغل
***الضِّبر:** درخت گردو
ضَبَطَ - العَمَلَ ضَبطاً: ملازم کار شد و جدا نگشت
ضَبَطَ الكِتابَ: تصحیح کرد کتابرا
ضَبَطَهُ: قهر و غلبه نمود - تعدیل کرد - مرتب کرد - جلوگیری نمود - پیروز شد - به درستی کار کرد - مصادره کرد
الضَّبط: حبس چیزی - توقیف و نگهداری - صحت و درستی - دقت و بازداشت - مصادره اموال - جلوگیری تسلط بر نفس
ضَبَعَ - الرَّجُلُ ضَبعاً: جور و ستم کرد
ضَبَعَ عَلىٰ فُلانٍ: دستها را برداشت برای نفرین
ضَبَعَ البَعِيرُ: سرعت کرد یا جنبانید هر دو بازو را
ضَبَّعَتِ الخيلُ: کشیدند دستها را در رفتن
الضَّبع - ضِباع ج: بازو یا نیمه بالای آن تا بغل - نوعی رفتار اسب (ذَهَبَ به ضَبعاً: رایگان برد آنرا)
الضَّبُعُ، الضَّبع: سال قحط سخت
الضِّبعان - ضَباعين ج: کفتار نر
ضَبَنَ - عَنْهُ الهَدِيَّةَ: بازداشت‌ازماهدیه‌را
ضَبِنَ المَكانُ ضَبناً: تنگ شد آنجا
الضِّبن: ما بین کشح وبغل (پهلو) - سخت
الضَّبن، الضِّبن: آب اندک
الضِّبوة - کیسه توتون (عامیانه)
الضَّبِيبَة: سر شیر و آنچه از آن سازند جهت خوراک کودک
ضَجَّ - ضَجّاً و ضَجِيجاً: نالید و فریاد کرد از ترس
الضَّجّاج: بسیار پر داد و فریاد
الضَّجَّة: داد و فریاد و غوغا
ضَجِرَ - مِنهُ و به ضَجراً: نالید و بی‌قراری نمود - مَلول شد
الضَّجَر: بی‌تابی - ناراحتی - آزردگی - بی‌قراری
الضَّجِر: بی‌حوصله - بیقرار - مَلول - آزرده
الضَّجِر: جای تنگ (مَكانٌ ضَجِر: جای تنگ)
الضُّجرَة: مرغی - اندوه و ملال
ضَجَعَ - ضَجعاً و ضُجُوعاً: بر پهلو خفت - پهلو به زمین نهاد
ضَجَّعَ فِي الأمرِ: کوتاهی نمود در کار
ضَجَّعَتِ الشَّمسُ: مائل به‌غروب گردید
الضَّجع: میل و رغبت
الضُّجعَة: سُستی عقل و رأی - بیماری که مردم را به پهلو اندازه
الضَّجعَة: یکبار به پهلو خفتن - سُستی عقل و رأی
الضُّجَعِيّ، الضُّجَعَة: پر خواب و تنبل
الضَّجُور: ماده شتریکه وقت بار کردن یا وقت دوشیدن بیقراری و بانگ کند
الضَّجُوع: خواب، راحتی - مرد ضعیف رأی - احمق - دلو گشاده - مشک گران که سقاء راکج نهاده - ابر پر آب آهسته‌رو
الضَّجِيع: هم خوابه - گرسنگی
الضِّحُ - الشمس: روشنائی خورشید - آنچه بر آن آفتاب تابد
ضَحَا - الرَّجُلُ ضَحواً و ضُحُوّاً و ضُحِيّاً: رسید به او آفتاب، بیرون آمد در آفتاب
ضَحَا الطريقُ: آشکار شد راه
ضَحَّى فُلاناً تَضحِيَةً: در وقت ظهر طعام خورانید او را
ضَحَّى الغَنَمَ: در ظهر چرانید گوسفندانرا
ضَحَّى بِالشاةِ: ذبح کرد در وقت ظهر - قربانی کرد

الضُّحیٰ، الضَّحاء: ظهر - وقت نصف روز - چاشتگاه
الضَّحّاک: پرخنده - وسط راه - راه روشن
الضَّحضاح - آب اندک یا آب ته نزدیک
ضَحضَحَ الأمرُ ضَحضَحَةً: آشکار گردید کار
ضَحضَحَ السَّراب: درخشید سراب
الضَّحضَح: آب اندک
ضَحِکَ - به و مِنهُ ضَحکاً و ضِحکاً: خندید به حدیکه ظاهر شد دندان - راضی شد - قبول کرد
ضَحِکَ مِنهُ و عَلَیه: مسخره کرد - دست انداخت
ضَحِکَ الشَّیبُ بِرأسِه: ظاهر شد پیری از سرش
ضَحِکَ الطَّریق: آشکار شد راه
ضَحِکَتِ الأرضُ عَنِ النَّبات: زمین از گیاه خرم خندان شد
ضَحِکَ الرَّجُل: به شگفت آمد، بیمناک گردید
الضَّحک: برف - کف شیر - انگبین - شهد - شگفت - دندان سفید - شکوفه - وسط راه
الضُّحَکَة: بسیار پر خنده
الضُّحکَة: خنده‌آور - آنکه بر او خندند
ضَحَلَ - الغدیرُ ضَحلاً: کم شد آب گودال
الضَّحل - ضِحال و ضُحول و أضحال ج: آب اندک
الضَّحو، الضَّحوَة: بلند شدن روز بعد از طلوع - نیمه چاشت
الضَّحُوک - ضُحک ج: بسیار پر خنده - راه وسیع و روشن
ضَحِیَ - ضَحاً و ضَحاءً: آفتاب گرفت او را
ضَحِیَتِ اللَّیلَة: نبود در آنشب ابر
الضَّحیاء - (مؤنث اضحی): زنیکه موی در زهارش نروید
الضَّحیان: مردیکه در ظهر غذا خورد (یومٌ ضَحیانُ: روز بی ابر - قُلَّةٌ ضَحیانَة: سرکوه ظاهر به جهت آفتاب)
الضَّحِیَّة - ضَحایا ج: گوسفند قربانی
الضُّخام - بزرگ وفربه از هر چیز
ضَخُمَ - ضَخامَةً: بزرگ وفربه وچاق شد
ضَخَّمَهُ تضخیماً: فربه کرد او را
الضَّخم - (الضَّخمَة مؤنث) - ضِخام ج: فربه و چاق
ضَدَّهُ - فِی الخُصُومَة ضَدّاً: غلبه کرد بر او در دشمنی
ضَدَّهُ عَن کَذا: برگردانید او را به مدارا و نرمی
الضِّدّ - أضداد ج: همتا - مانند - مخالف
ضَرَّ - فلاناً و بِفلانٍ ضَرّاً: گزند رسانید به او (ضد نفع)
ضَرَّ إلی کَذا: پناه گرفت به او
ضُرَّ بَصَره: نابینا شد چشم او
الضَّر، الضُّر: گزند و ضرر خلاف نفع، سختی و بدحالی - نقصانیکه به چیزی رسد
الضِّر: تعدد زوجات
ضَرَّیٰ - بِالصَّید تَضرِیَةً: برانگیزانید سگ را به شکار و آزمند کرد
الضَّرِیّ - (ضروا): توله سگ دونده (عِرقٌ ضَرِیّ: رگی که خونش قطع نشود)
الضَّراء: نهان شدن - درختان انبوه در رودخانه - زمین نشیب یا کم درخت
الضَّرّاء - (ضرّ): بر جا ماندگی - فلاکت و بدبختی - روزبد
الضَّرّاب - بسیار زننده
الضَّرارَة - نابینا - کمی در اموال و نفوس
الضِّرام: هیزم ریزه یا نرم آن
الضِّرامَة: هیزم افروخته - درخت بُن
الضِّراوَة: درنده خوئی
ضَرَبَ - ضَرباً: زد
ضَرَبَ البَرد: سرما رسید به او
ضَرَبَ العَقرَب: نیش زد، گزید
ضَرَبَ الدِرهَم: سکه زد
ضَرَبَ عَلَی المَکتُوب: ختم کرد نوشته را
ضَرَبَ فِی البُوق: دمید در بوق
ضَرَبَ فِی الماء: شنا کرد در آب
ضَرَبَ بِیَدِه: اشاره کرد
ضَرَبَ عَلیٰ یَدِه: عقد خرید و فروش نمود
ضَرَبَ علی یَدَیه: گرفت و بازداشت ویرا
ضَرَبَ الشیئ: حرکت داد
ضَرَبَ العِرق: بر جست رگ
ضَرَبَ الجرح: درد سخت یافت و پر شد از جراحت
ضَرَبَ بین القوم: فساد انداخت
ضَرَبَ الدهر بیننا: جدائی انداخت روزگار بین ما

ضَرَبَ عَلى أُذُنِه: بازداشت او را از شنیدن یا خوابش کرد
ضَرَبَ الزمان: گذشت وقت
ضَرَبَ رَأْسَهُ فِي الحائط: کوبید سر خود را به دیوار
ضَرَبَ العِرقُ: جنبید رگ
ضَرَبَ الأرُزَّ: کوبید برنج را
ضَرَبَت فِي الأرضِ: مسافرت کرد
ضَرُبَ ضَرابَةً: چه سخت و محکم است ضربت دست او
ضَرَّبَ تَضریباً: بسیار زد او را
ضَرَّبَتِ المَرأةُ اللِحافَ: لائی گذاشت و درشت دوخت
ضَرَّبَهُ فِي الحرب: بسر انگیزانید و تحریص کرد در جنگ
ضَرَّبَ الشیئَ: در هم آمیخت
الضَّرب ـ ضُرُوب و أضراب و أضرُب ج: مثل و مانند ـ همتا ـ مرد چالاک ـ گونه و نوع ـ صنف هر چیز ـ باران سبک ـ جزء آخر شعر
الضَّرب، الضَّرَب: عسل و شهد سفید غلیظ
الضَّربَة: یکبار زدن ـ زد
الضَّرَبانُ الدَّهر: حوادث زمانه
الضَّرَّة ـ (ضرّ): حاجت ـ بیچارگی
الضَّرَّة: کمی در اموال و نفوس ـ مال بسیار ـ پارهٔ از اموال ـ هوو (ضَرّات)
ضَرَجَ ـ الثوبَ بالدَم: آلود جامه را به خون
ضَرَجَ الشیئَ: شکافت آنرا
ضَرَجَ إلى الأرض: افکند آنرا به زمین
ضَرَّجَ تَضریجاً: آلوده ساخت
ضَرَّجَ الأنفَ بالدم: خون‌آلود کرد بینی را
ضَرَّجَ الثوبَ: رنگ سرخ کرد جامه را
ضَرَّجَ الكَلامَ: آراست وزینت داد سخن را
ضَرَحَ ـ الشیئَ ضَرحاً: شکافت آنرا
ضَرَحَ القبرَ: گور کرد
ضَرَحَ المَیّتَ: آماده کرد قبر را برای مرده
ضَرَّرَ تَضریراً: بسیار گزند رسانید
الضَّرَر: گزند ـ بد حالی ـ کمی و نقصان ـ لب غار ـ تنگی ـ تنگ
ضَرَسَ ـ الشیئَ ضَرساً: گزید سخت او را با دندان
ضَرِسَتِ الأسنانُ: کُند شد دندانها از خوردن ترشیجات
ضَرَّسَ الزَّمانُ: سخت شد روزگار بر مردم
الضِّرس ـ أضراس و ضُرُوس ج: دندان
ضُرُوس ج: پشته درشت ـ باران اندک ـ طول قیام در نماز ـ سنگ‌های طوقه چاه
الضَّرِس: تند خوی ـ خشمگین از گرسنگی
ضَرَطَ ـ ضَرطاً وضَرِطاً و ضُراطاً: تیز داد (باد صدادار خارج کرد)
ضَرَّطَ بِالضُّراط: شیشکی داد برای تمسخر
ضَرَعَ ـ ضَرعاً: فروتنی نمود و خوار و حقیر گردید
ضَرَعَ الشیئُ ضُرعاً: نزدیک و قریب گردید
ضَرَعَتِ الشمسُ: غروب کرد یا نزدیک به غروب گردید
ضَرُعَ ضَراعَةً: سست و ناتوان گردید ـ خوار شد
الضَّرع ـ ضُروُع ج: پستان گاو و گوسفند و پستان زن
الضَّرعاء: پستان بزرگ از زن و گوسفند و گاو
الضِّرغام: شیر بیشه
الضِّرغامَة: مرد دلاور ـ نر قوی توانا
الضَّرغَم: شیر بیشه
الضَّرف: ظرفیت برای روغن یا زیتون (عامیانه)
ضَرِمَ ـ الرَّجُلُ ضَرَماً: سخت گرسنه گردید
ضَرِمَ عَلَیه: افروخته شد بر او خشم
ضَرَّمَ تَضریماً: فروزانید آتش را
الضَّرم، الضَّرم ـ درختیست خوشبو مانند بلوط و شکوفه آن مانند شکوفه سعتر
الضَّرَم: تخم عقاب
الضَّرَم: هیزم و خدرک آتش ـ گرسنگی سخت
الضَّرِم: گرسنه ـ جوجه عقاب ـ اسب تیزرو
الضَّرَمَة ـ ضَرَم ج: نیم سوخته از شاخ خرما
الضَّرُورَة: نیاز و حاجت (الضَّرُورات تبیح المَحظورات)
الضَّرُوری: إجباری ـ چاره ناپذیر ـ واجب ـ حتمی ـ ناگزیر ـ غیر قابل اجتناب
الضَّروریّات: مایحتاج ـ لوازم زندگی
الضَّرُوس ـ ماده شتر بدخوی و گزنده

وقت دوشیدن ـ خرابکار ـ خانمان برانداز
الضَّرُوع: حیوان رام خوشخوی ـ خوار و زار
الضُّروع: انگور سفید دانه درشت
ضَرِيَ ـ بالشيءِ ضَراوَةً و ضرىً: آزمند و حریص گردید به آن
ضَرِيَ الكَلبُ بالصَيدِ ضَرَاءَةً: در پی صید دونده شد سگ
الضَّرِيّ، الضَّارِي: خون روان
الضَّرِيب ـ ضُرَباء ج: زده شده ـ نیک زننده ـ نوع از هر چیز ـ برف ـ بهره ـ شکم مردم ـ شیریکه از چند شتر دوشیده ـ مثل و مانند ـ شیر بسیار ترش ـ شیر بریده
الضَّرِيبَة ـ ضَرائب ج: سرشت و خوی ـ طبیعت ـ زده شده به شمشیر ـ جای شمشیر به بدن ـ تیزی شمشیر ـ دسته از پنبه و پشم که بهریسند
الضَّرِيج ـ رنگ شده به سرخی (عدوٌ ضریج: دوندگی سخت)
الضَّرِير ـ أضرّاء ج: نابینا ـ بیمار لاغر ـ کناره رودخانه ـ هر چیزکه نقصان رسیده آنرا ـ رشک و صبر ـ نفس ـ بقیه جسم ـ چهارپای ساکن ـ مرد و یا سه زن (إنَّهُ لَضرِيرٌ: او صاحب صبر و شکیبائیست ـ الضَّرِيرَة مؤنث آن)
الضَّرِيس ـ ضَرايس ج: گرسنه ـ چاهیکه طوقه آنرا با سنگ چیده‌اند ـ مهره‌های پشت ـ نان با سوخته آمیخته

الضَّرِيع، الضَّرِيعَة: پستان بزرگ
ضَعضَعَ ـ البناءَ: خراب کرد ساختمانرا تا زمین
الضَّعضَعَة: سختی ـ خضوع و فروتنی
ضَعَفَ ـ ضَعفاً وضُعفاً: سُست گردید
ضَعَفَ القومَ: زیاد گردانید آنانرا
ضَعَفَ الشيءَ: دو برابر، دو چندان
ضَعُفَ الطالِبُ والمَطلوبُ: خواهنده و خواسته شده هر دو ناتوان و عاجزند
ضَعَّفَ تضعيفاً: سُست وناتوان پنداشت
ضَعَّفَ الحَدِيثَ: به سُستی و ضعف نسبت داد
الضُّعف، الضَّعف: ناتوانی و سُستی
ضِعفُ الشيءِ ـ أضعاف ج: مثل آنچیز
الضَّعَف، الضَّعف: سُستی و ناتوانی
الضُّعفان، ضَعافي ج: سُست و ناتوان
الضَّعُوف ـ ضِعاف و ضَعَفَة ج: ضعیف و ناتوان (مذکر و مؤنث یکسان)
الضَّعِيف ـ ضِعاف و ضُعَفاء ج: سُست و ناتوان ـ احمق ـ کور ـ مغلوب هَوىً و هَوَس (ضَعِيفَة مؤنث)
ضَغَا ـ المُقامِر ضَغواً: ناراستی کرد ـ خیانت نمود
ضَغَا السِّنُور ضَغواً و ضُغاءً: بانگ کرد و نالید گربه
الضُّغاء، الضَّغو: بانگ روباه و گربه
الضُّغاب، الضَّغِيب: صدای خرگوش و گرگ
الضُّغامَة ـ آنچه به دندان گزند و بیرون اندازند
ضَغَبَ ـ ضَغباً: بانگ کرد مانند گرگ وخرگوش ترسانید

الضُّغبُوس ـ ضَغابِيس ج: بچه روباه ـ مرد ضعیف ناتوان ـ شتر میانه از سِن ـ خیار و باد رنگ ریزه
ضَغَثَ ـ الحَدِيثَ ضَغثاً: در آمیخت سخن را
ضَغَثَ الشيءَ: جمع کرد آنرا
الضَّغث، الضَّغَث: از سخن بیفائده آن
الضِّغث ـ أضغاث ج: یکدسته گیاه خشک و تر آمیخته ـ قبضه و دسته‌ئی از شاخه
ضَغَطَ ـ ضَغطاً: فشرد و انبوهی نمود ـ کوفت ـ سخت فشار داد به دیوار
الضَّغط: فشار ـ زور ـ لِه کردن ـ اجبار ـ إکراه ـ سختگیری
الضُّغطَة: سختی و فشار ـ تنگی و اکراه
الضَّغطُ القبرِ: عذاب قبر و سختی و فشار
ضَغَمَ ـ الشيءَ ضَغماً: گزید آنرا به دندان یا اندک گزید یا پر کرد دهانرا از چیزیکه میخواست
ضَغِنَ ـ عَلَيهِ ضَغَناً: کینه ورزید
ضَغِنَ إلَى الدُّنيا: میل کرد به سوی دنیا
الضِّغن ـ أضغان ج: کینه ـ میل و خواهانی ـ کناره کوه ـ ناحیه ـ بغل شتر
الضَّغِن: کینه‌جو ـ کینه ـ دشمنی
الضَّغِيب ـ صدای خرگوش و گرگ ـ صدای نره در غلاف
الضَّغِينَة ـ کینه
ضَفَا ـ الرَّأسُ ضَفواً: بسیار شد موی سر
ضَفَا الحَوضُ: لبریز شد آب حوض از پُری

ضَفَا الثوبُ: کامل وتمام شد جامه
الضَّفا ـ (ضَفوان تثنیه): جانب وکناره ـ مرد پُر موی
الضَّفَّة ـ (ضف): کنار رودخانه ـ کَرانه ـ گروه ـ انبوه
ضَفدَعَ ـ الماءُ: پر از غوک گردید آب
الضِّفدِعَة (واحده ضفدع): غوک (غورباغه)
ضَفَرَ ـ الشعر ضَفراً: تافت موی را
ضَفَرَ الحَبلَ: بافت ریسمانرا
ضَفَرَ البِناءَ: با سنگریزه ساخت بدون گِل و گچ
ضَفَرَ الرَّجُلُ: جست و دوید و سعی نمود
ضَفَرَ الدّابّةَ: لِگام به دهان چهار پا انداخت
الضَّفر ـ ضُفور و ضُفر و اَضفار ج: ریسمان تافته ـ هردسته موی بافته ـ ریگ توده بزرگ ـ بناء به سنگریزه بی گل
الضَّفِرَة ـ ضَفِر ج: ریگ توده بزرگ ـ جانوریست کوچک که شتر را رنجاند
الضَّفَف ـ حاجت و سرعت در کاری ـ بسیاری عیال ـ تناول طعام بامردم یا تنگی و سختی ـ ضعف و سُستی ـ کم از پری پیمانه
الضَّفوَة العَیش ـ فراخی زندگانی ـ در آسایش نعمت
الضَّفیر ـ هر دسته موی بافته جداگانه
ضَلَّ ـ ضَلالاً و ضَلالَةً: هلاک گردید ـ پنهان گردید ـ خاک شد
ضَلَّ الطَّریقَ: بیراهه رفت و گم کرد راهرا
ضَلَّ عَنهُ الطَّریقُ: منحرف شد از راه ـ گم شد از راه
ضَلَّ الشیئُ: خراب شد ـ خاک گردید
ضَلَّ الرَّجُلُ: فراموش کرد ـ گمراه شد
ضَلَّ سَعیُهُ: ضایع شد عمل او ـ به هَدَر رفت ـ ناکام شد
ضَلَّ الماءُ فی اللَّبَنِ: مخلوط گردید آب در شیر به حدیکه معلوم نیست
الضَّلّ، الضُّلّ: گمراهی ـ انحراف ـ هلاکی
الضَّلال، الضَّلالَة: خیال باطل ـ فریب ـ پندار بیهوده ـ بیراهه روی ـ گمراهی
الضَّلَّة: گمراهی ـ سراسیمگی ـ غیبت به خیر یا به شر ـ راهنمای ماهر
الضِّلَّة: گمراهی (ذَهَبَ ضِلَّةً: ندانست کجا رفت)
ضَلَعَ ـ الشیئُ ضَلعاً: کژ گردیدنه خِلقَةً
ضَلَعَ الرَّجُلَ: به پهلوی او را زد
ضَلَعَ عَنِ الحَقِّ: برگردید ازآن
ضَلِعَ ضَلَعاً: کژ شد خِلقَةً
ضَلِعَ مع فُلان: خصومت کرد با او
ضَلُعَ ضَلاعَةً: صاحب قوت وزور آور گردید ـ بزرگ جُثه وسینه فراخ گردید
ضَلَّعَ الثوبَ: چین داد و تاکرد
ضَلَّعَهُ: مائل گردانید اورا ـ کژ گردانید ـ توانا و زورمند کرد او را
الضَّلع: میل وخواهش نفس
الضِّلع ـ اَضلُع و ضُلوع ج: یک دنده از استخوان پهلوی انسان ـ طاق تیری ـ چوب کج وپهن (ضِلعٌ هندسی: طرف ـ ضِلعٌ ثابت: دنده حقیقی ـ ضِلعٌ سائب: دنده مصنوعی)
الضِّلَع: کج خِلقَةً ـ بد خُلقی
الضِّلَعَة: ماهی کوچک سبز کوتاه استخوان
الضِّلعَة: هیئت نعل ـ جانب
ضَلَّلَ ـ تضلیلاً: نسبت داد به گمراهی
الضُّلَّل: گمراهی ـ آب جاری زیر سنگلاخ یا بین باغستان که آفتاب نبیند
الضَّلول: گمراه
الضَّلیع ـ ضُلع ج: مرد توانا ـ بزرگ جُثه ـ سینه و پیشانی فراخ ـ کمانیکه چوبش کجی دارد
الضِّلّیل، الضِّلِّیل: مرد گمراه ـ در پی گمراهی رونده
ضَمَّ ـ الشیئَ ضَمّاً: فراهم آورد آنرا ـ جمع کرد ـ گرفت آنرا
ضَمَّ فُلاناً اِلَیه: همراه خویش کرد او را
ضَمَّهُ اِلی صَدرِه: در آغوش گرفت ـ به سینه چسبانید
ضَمَّ الحَرفَ: حرکت و اعراب داد به ضمه
الضَّمّ: گرد آوری ـ دور ـ افزایش ـ الحاق ـ پیوست (نزد نحویین حرکت پیش ـُ)
الضِّماد، الضِّمادَة: دارو و باند که بر جراحت بندند
*الضِّماد: چند شوهری
الضِّمار: مال پنهانی ـ مالیکه امید برگشت آن نباشد وام بدون مدت

- وعده و وام سوخت شده - وام غیر قابل برگشت - نهان

الضِّمام - گیره کاغذ - فراهم آوردن چیزی

الضَّمان - التزام - ملتزم بودن رد مثل آن (آنچه از بین رفته مثل یا عین یا قیمتش را)

الضَّمَّة: گروه اسبان مسابقه - (در نحو حرکت ضمه پیش ـُ)

***ضَمَّخَ - جَسَدَهُ بالطیب**: آلود بدن را به بوی خوش

***ضَمَّخَ بالأرض**: چسبید به زمین

ضَمَّخَ جَسَدَهُ: آلود بدنرا به بوی خوش

ضَمَدَ - الجرحَ ضَمداً: بست ضمادرا بر جراحت

***ضَمَدَ رأسَهُ بالسیف**: زد سر او را به شمشیر

الضَّمَد: کینه - حق دیرینه

ضَمَرَ - ضُموراً: لاغر و کم گوشت شد

ضَمُرَ ضُموراً: ضعیف و کوچک شد - قوه نامیه‌اش خشک شد

ضَمَّرَ الفَرَسَ تَضمیراً: اندک علف داد اسب را بعد از فربهی

الضُّمر: لاغری و سبکی گوشت - چسبیدن شکم بر پشت

الضَّمر: مرد باریک اندام - نهانی و مخفی - تنگ از هر چیز

ضَمِنَ - الشیءَ ضَمناً و ضَماناً: پذیرفت و کفالت کرد

ضَمَنَ ضَمناً: بر جا ماند و عاجز شد

ضَمِنَ: تعهد کرد - ضمانت کرد

الضِّمن: داخل چیزی (ضِمن الکتاب: میان آن)

الضَّمِن: عاشق - بر جا مانده - مبتلا به آفت بدن

الضِّمناً: به طور جامع

الضَّمیر - ضَمائر ج: باطن انسان - راز نهانی - (آنچه دلالت بر مخاطب و مغایب و متکلم نماید مانند هو) - خاطر - دل - وجدان

الضَّمیم - (ضَمیمَة مونث آن): مصاحب - رفیق

الضَّمین - ضَمنیٰ ج: کفیل - مبتلا به بیماری

ضَنَّ - بالشیءِ ضَنّاً و ضِنّاً و ضِنَّةً و ضَنانَةً: بُخل کرد - دریغ داشت

ضَنَّ بالمکان: ماند بجا و نرفت

الضِّن، الضِّنَّة: آنچه که نسبت به آن بخل ورزیده شود

ضَنِئَتِ المرأةُ ضَنئً (ضنو): بسیار پر اولاد شد

ضَنَتِ المرأةُ ضَنئً و ضِنیاً (ضنی): بسیار اولاددار شد

ضَنِیَ نَصیبُهُ: بسیار وزیاد گشت بهره او

ضَنًی: خستگی و فرسوگی - بیماری - لاغری از مرض - بدی حال

الضَّنائِنِ الأشیاء: چیزهای نفیس که بخل ورزیده شود نسبت به آنها (ضَنائِنُ الله: خاصان خلق خدا)

الضُّناک، الضُّنکَة: زکام

الضَّناکَة: زندگی تنگ

ضَنُکَ - ضَناکَةً: سُست رأی و عقل و سُست بدن گردید

ضَنَکَ ضَنکاً وضَناکَةً وضُنُوکَةً: تنگ شد

ضُنِکَ ضَنکاً: به زکام گرفتار شد

الضَّنک: تنگی در هر چیزی (مذکر و مؤنث یکسان) - بینوائی و فقر

الضِّنو، الضَّنو: اولاد، فرزند

ضَنِیَ ضَنیً: بیمار شد یا باز گردید بیماری او و بدا نجهت ضعف و لاغری گرفت

الضَّنیک: مرد سُست تدبیر و کم عقل - ضعیف بدن و جان - زندگانی سخت - خَدَمه زنان - بریده شده

الضَّنین: زِفت - بخیل - ناکس

ضَهَبَ - اللّحم بالنار ضَهباً: برگردانید گوشترا به آتش و تغییر داد

ضَهَبَ ضُهوباً: ضعیف گردید

ضَهَّبَ تَضهیباً: بر سنگ تافته گرم بریان کرد گوشترا

الضَّهیاء: کمانیکه آتش در آن اثر کرده باشد

ضَهَدَهُ - ضَهداً: چیره شد بر او و غلبه و ستم کرد

ضَوَیٰ - ضَیّاً و ضُوِیّاً: پناه برد و جای گرفت

ضَوَی الرَّجلُ: در شب آمد

ضَوِیَ ضَوِیً: لاغر گردید

الضَّواء، الضِّیاء (ضوء): روشنائی

***الضَّواحی**: آسمانها (ضَواحی الحوض: کناره‌های آن - ضَواحی المَدینة: حول و حوش شهر یا حومه شهر)

الضَّواری - (ضاری واحد): از حیوانات درنده مانند شیر و پلنگ

ضَوَّأَ - البَیتَ تَضوِئةً: روشن‌کرد خانه را

الضَّوء، الضُّوء - أضواء ج: روشنائی

الضَّور: گرسنگی سخت

ضَوضَى ـ ضَوضاةً و ضيضاءً: شور و غوغا و سر و صدا به پا کرد

الضَّوضَى، الضَّوضاء: هياهو، وِلوِله ـ داد و فرياد مردم

ضَأضَأَ ـ القومُ في الحرب ضَأضَأةً: بانگ و فرياد کردند در جنگ

ضَوِيَ ـ ضَوىً: شکست استخوان خِلقةً يا از لاغری

الضَّوِيء ـ (ضوء): روشن و روشنائی‌ده

الضِّياع ـ (ضيع): نوعی بوی خوش ـ هر ضعيف ونيازمند، زن و فرزندان (**مَاتَ ضِياعاً:** مرد دربيکسی)

الضِّيافَة ـ (ضيف): پذيرائی ـ مهمانی

الضِّيضاء ـ (ضوض): شور و غوغا و داد و بيداد

ضَيَّعَ ـ الشيئَ تَضييعاً: بی بهره کرد آنرا ـ بر باد داد ـ تلف کرد ـ از ميان برد

الضَّيع، الضِّياع: زيان ـ خسارت

الضَّيعَة ـ ضِيَع و ضِياع و ضَيعات ج: آب وزمين ـ زمين حاصلخيز ـ دارائی، مِلک، دهکده

الضَّيغَم ـ گزنده ـ شير بيشه

الضَّيغَمِی ـ شير درنده

ضَيَّفَ ـ تَضييفاً: مهمان گرديد

ضَيَّفَ الرَّجُلُ: مائل شد و عدول کرد

ضَيَّفَهُ إليه: مائل کرد او را به سوی او

ضَيَّفَ الشمس: به غروب نزديک شد

الضَّيف ـ مهمان ـ زائر ـ وارد (گاهی جمع بسته شود وَ إلا مفرد و جمع و مذکر و مؤنث يکسانست)

أضياف و ضُيوف و ضِيفان ج: همراهان مهمان

الضَّيفَة: زن حائض، زن بی نماز ـ زن مهمان

ضَيَّقَ ـ تَضييقاً: در تنگنا گرفتار کرد ـ جمع کرد ـ کوچکتر کرد

ضَيَّقَ عَلیَ نَفسِهِ: فشار آورد و سخت گرفت بر خود

ضَيَّقَ عَلَی العَدُوِّ: محاصره کرد دشمن‌را

الضِّيق: تنگی ـ محدوديت ـ غم و اندوه ـ گرفتگی خاطر ـ تنگدستی ـ بدبختی

الضَّيِّق: آنچه که گاه گشاده و گاه تنگ باشد

الضِّيقَی ـ (مؤنث أضيَق): دشوارتر ـ تنگ‌تر

الضَّيقَة، الضِّيقَة ـ ضِيق و ضَيق ج: تنگدستی ـ درويشی ـ نيازمندی ـ بدی حال

الضَّيم ـ ضُيوم ج: ظلم و ستم

الضَّيهَب: مکانی از سنگ تافته گرم که گوشت را بر آن کباب کنند.

ط = ٩

الطّائِر ـ طَير طُيور و اَطيار ج (طير): پرنده ـ آنچه به آن فال گيرند بد يا نيک ـ بهره ـ روزی ـ دماغ ـ خشم ـ کار و عمل

الطّائِرَة: سفينه هوائی، هواپيما (طائِرَةٌ نَفّاثَة: جت ـ طائِرَةٌ مائية: هواپيما دريائی ـ طائِرَةٌ حَوّامَة: هليکوپتر)

***طائِرُهُ**: سرنوشت او

الطّائِش ـ (طيش): مرد نادان و بی فکر و بی‌پروا ـ بی‌مرام ـ بی‌مقصد ـ (طائِشٌ مِنَ السِّهام: تير خطا رفته از نشانه)

الطّائِع ـ طُوَّع ج (طوع): فرمانبردار ـ خواهان

الطّائِف ـ (طوف): پاسبان ـ شب گرد ـ شهريست در حجاز

الطّائِفَة ـ طائفات و طَوائِف ج: گروه از مردم ـ فرقه ـ پيروان ـ دسته ـ پاره‌ئی از هر چيز ـ نفس ـ ناحيه ـ جانب

الطّائِل ـ سود و نفع ـ نيرو ـ (لأطائِلَ فيه: بيهوده ـ بی فايده)

الطّاوُوس ـ اَطواس و طواويس ج: مرغ زيبا

طابَ ـ طيباً و طاباً و طيبةً: لذيذ و پاک و پاکيزه گرديد ـ حلال شد

طابَ عَيشُهُ: از خوشيها برخوردار شد

طابَت نَفسُهُ: شاد شد ـ احساس خوشی کرد

طابَتِ الأرضُ: پر از گياه شد زمين

طابَ عَنهُ نَفساً: دست کشيد، رها کرد

طابَ ـ الأمرَ مُطابَةً (طب): دارو و درمان کرد

الطّاباق ـ (طبق): آجر بزرگ

الطّابِخ: تب سخت گرم

الطّابِخَة: گرمای نيمه روز

الطّابِع، الطّابَع: انگشتری ـ هر چه که بر عطايا و نشان علامت کنند

الطّابِع: سرشت انسان ـ مُهريه ـ آداب و اخلاق مردم که از خوراک آنها پيدا شود ـ نشان ـ علامت ـ چاپچی (طابِعُ بَريد: تمبر پست ـ طابِعُ الحُسن: خال صورت)

طابَقَ وطِباقاً ومُطابَقَةً (طبق): موافقت کرد

طابَقَ عَلَى الأمرِ: برابر کرد و چسبانيد

طابَقَ بالحَق: اعتراف و اقرار کرد

طابَقَ بين الشيئين: آن دو را برابر نمود

طابَقَ بين قميصين: دو پيراهن را مطابق هم دوخت

طابَقَ الرَّجُلُ عَلَى العَمَل: عادت کرد بر کاری

طابَقَ الفَرَسُ: سُم پا به جای سُم دست نهاد اسب

الطّابِق، الطّابَق ـ طَوابِق ج: آجر بزرگ ـ تابه (معربست) (طابِقٌ مِن بَيت: اشکوب و طبقه خانه)

الطّابُور ـ گردان آرتش

الطّابِيَة: قلعه دِژ کوچک

الطّاجِن، الطاجَن ـ طَياجِن و طَواجن ج: ماهی تابه يا ظرف خوراکپزی

طاحَ ـ طَوحاً (طوح): هلاک گرديد يا نزديک به هلاک شد

طاحَ السَّهمُ: خارج شد تير و به هدف نرسيد

طاحَ ـ طَيحاً (طيح): هلاک گرديد

الطّاحِن: گاو خرمن‌کوب که در محل خرمن بندند

الطّاحِنَة: دندان آسياب

الطاحُون الريح: آسياب بادی

الطاحُونه ـ طَواحِين ج: خانه آسياب

الطّاحِي ـ (طحو): گسترده و دراز کشيده ـ مرتفع ـ گروه بسيار بزرگ

طَارَ ـ بفلان طَوراً و طَوَراناً (طور): نزدیک شد به او

طَارَ ـ طَیراً و طَیَراناً و طَیرُورَةً (طیر): پرید در هوا

طَارَ بِکَذا: پیشی گرفت به آن

طَارَ صِیتُهُ: منتشر شد آوازهٔ او

طَارَ اِلَی کَذا: سرعت کرد به سوی او

طَارَ طَائِرُهُ: خشم کرد، از جا در رفت

طَارَ شَعرُهُ: دراز گردید موی او

***طَارَ رَأسَهُ:** گردنش را زد ـ سرش را برید

الطَّار، الطَّارَة ـ (طور): نوعی آلت طرب ـ چهار چوبه قلاّب دوزی

الطَّار ـ (طر): **غُلامٌ طارٌ:** نوجوان نوخط

الطَّارِی ـ طُرَّاء وطَرَءاء ج (طرأ): اتفاقی ـ بیگانه ـ ناگهان در آینده ـ عارضی ـ پیش آمد بد

الطَّارِئَة ـ طواری و طارئات ج: سختی و بلا

الطَّار المُنخل: طوق ـ حلقه ـ دائره

طَارَحَ ـ الکَلام مُطارَحَةً: درافکندند سخن با یکدیگر

***طَارَحَةُ الاسئله:** رَد و بَدَل کردند سئوالات را

طَارَدَ ـ مُطارَدَةً: دنبال کرد ـ تعقیب کرد

طَارَدَ الاَقرانَ: حمله آوردند همسران با یکدیگر

الطَّارِف ـ (طرف): تازه ـ جدید ـ شگفت

طَارَقَ ـ الغَمامُ مُطارَقَةً: ابرها قرار گرفتند بر یکدیگر

طَارَقَ بَینَ الثَّوبَین: جامه‌ئی پوشید روی جامه

الطَّارِق ـ طُرّاق و اَطراق ج: فال سنگ زننده ـ به شب آینده ـ ستاره صبح ـ مسافر

الطَّارِقَه ـ (مؤنث طارق) ـ **طوارِق و طارِقات ج:** سریر کوچک ـ قبیله مرد ـ حادثه وآفت ـ مصیبت وبلا

الطَّازِج ـ معرب تازه ـ سخن راست ـ پاکیزه و خالص از هر چیزی

الطَّاس ـ طَاسَات ج (طوس): ظرف آبخوری

طَاشَ ـ طَیشاً (طیش): سبک گردید ـ رفت عقل او، خطا کرد تیر از نشانه

طَاعَ ـ لفلان طَوعاً (طوع): فرمانبردار و منقاد او شد

طَاعَ ـ طَیعاً (طیع): مطیع و منقاد او شد

الطَّاع، الطّائِع: فرمانبردار

الطَّاعَة: بندگی ـ تسلیم ـ فرمانبرداری

طَاعَمَ مُطاعَمَةً: داخل کرد کبوتر جوجه نوک خود را در دهان مادرش

الطَّاعِن : پیر سالخورده

الطَّاعِنَة ـ (مؤنث طاعن): **رسالةٌ طاعِنَةٌ:** رساله هجو

الطَّاعُون ـ طَواعِین ج: بیماری وَبا

الطَّاغُوت ـ طواغ و طواغیت ج: بت خانه ـ هر معبودی غیر از خداوند ـ بت ـ باطل ـ دیو (واحد و جمع یکسان)

الطَّاغِی ـ نافرمان ـ ستمکار

الطَّاغِیَة ـ (مؤنث طاغی) ـ **طَواغِی ج:** ستمکار ـ احمق متکبر ـ صاعقه ـ فریاد سخت در شکنجه

طَافَ ـ طَوفاً و طَوافاً و طَوَفاناً: طواف نمود

طَافَ فِی البِلاد: دور زد ـ از جائی به جائی رفت ـ گردید

طَافَ بِهِ الخَیال: خواب دید ـ تصور کرد

طَافَ ـ الخَیالُ طَیفاً و مَطافاً: خیال آمد در خواب

الطَّافِح ـ پُر، لبریز، مالامال (**طَافِح بِشراً:** زنده دل و با نشاط ـ **کَیلٌ طافِح:** پیمانه لبریز ـ **سَکرانٌ طافِح:** مست پر از شراب)

الطَّافِحَة: خشک از هر چیز

الطَّافِی: برآب برآینده (**السمک الطافی:** ماهی مرده در آب بالا آمده)

طَاقَ ـ الشیءَ طَوقاً و طاقَةً: توانست آنرا

الطاق ـ طاقات و طیقان ج: مانند قوس در بِنا ـ نوعی چادر و جامه ـ قوس ـ کمان ـ طبقه

الطاقَة: نیرو و قدرت، بردباری ـ شکیبائی

طَالَ ـ عَلَیهِ طَولاً: غالب شد بر او در درازی ـ فزونی کرد بر او و منت نهاد ـ فخر کرد بر او

طَالَبَ ـ طِلاباً و مُطالَبَةً: خواست حق خود را از او

طَالَبَ بِحَقٍ: ادعای حق کرد

طَالَبَهُ: مطالبه کرد

الطَّالِب ـ طَلَبَه و طُلاّب و طُلَّب و طَلَب ج: جوینده و خواهنده

الطَّالِح ـ طَالِحون ج: بد کار (نقیض

صالح) ـ شتر مانده
طَالَعَهُ ـ **مُطالَعَةً و طِلاعاً**: واقف گردید
طَالَعَ الكِتابَ: خواند کتابرا
الطَّالِع ـ **طَوالِع** ج: صبح کاذب ـ فال ـ هلال ماه نو ـ تیریکه در پس نشانه افتد ـ بالا رونده ـ صورت ظاهر (**سَيِّئُ الطَّالِع**: بد اختر، تیره‌بخت)
الطَّالِق ـ **طُلَّق** ج: زن رها شده به طلاق
الطَّالِقَة ـ **طَوالِق** ج: زن رها شده ـ ماده شتر بر سر خود گذاشته
***الطَّالِم** ـ **طَلَمَة** ج: نان پز
الطَّامَّة ـ (طم): بلای فوق بلاها ـ روز قیامت ـ بدبختی ـ پر کننده چاه
الطَّامِح ـ بلندهمت ـ بلندپرواز ـ بلند از هر چیز
الطَّامِحُ مِنَ النِساء: زن ناشزه و نافرمان
الطَّامِر ـ **طَوامِر** ج: کیک
الطَّامِع ـ **طُمَعاء** و **أطماع** و **طَماعیٰ** ج: بسیار حریص
الطَّامُور ـ **طَوامیر** ج: نامه ـ دفتر
طَانَ ـ **الحائطَ طَيْناً**: گِل مالید دیوار را
طَانَ الكِتابَ: مُهر کرد کتابرا
طَانَهُ اللهُ علی الخَير: سرشت او را خداوند بر نیکی نهاد
الطَّاهِر ـ **أطهار** ج: پاک ـ تمیز بی‌عیب ـ دست نخورده ـ پاکدامن (**طَاهِرُ الذَّيل**: بی گناه ـ با وجدان ـ **طَاهِرُ الذِّمَّة**: با شرف ـ درستکار)
الطَّاهِي ـ **طُهاة** ج: آشپز ـ نان پز
الطَّاهِيَة (مؤنث طاهی) ـ **طَواهٍ** طاهیات ج: ابر برآمده
طَاوَحَهُ ـ **مُطاوَحَةً**: یکدیگر را انداختند
طَاوَعَ ـ **فِي الأمرِ مُطاوَعَةً**: موافقت و سازگاری نمودن با هم (**طَاوَعَ لَهُ المُراد**: فرمانبردار شد برای او)
طَاوَلَ ـ **مُطاوَلَةً**: غلبه کرد در توانائی و قوت و در درازی و غیره
طَاوِلَة: میز غذاخوری، سفره (**لُعبَةُ الطَّاوِلَة**: بازی تخت نَرد)
الطَّاوِي (اصله طاو): گرسنه ـ گرسنه دارنده (مؤنث ندارد)
طَايَبَ ـ **مُطايَبَةً** (طیب): مزاح و شوخی و بازی کردن با هم
طَايَرَ ـ **مُطايَرَةً** (طیر): پرانیدند
طَأطَأَ الرَّأسَ: پست نمود سر را و فرو افکند
طَأطَأَ الحُفرَةَ: بسیار عمیق کرد گودالرا
طَمأَنَ ـ **ظَهرَهُ**: پشت را خم نمود
طَمأَنَ الشَيءَ: ساکن کرد آنرا
***طَمأَن، طَمأنِينَة**: آسودگی ـ راحتی خیال ـ صلح و آرامش ـ اعتماد (یهودی طَأمَنَ آورده)
طَبَّ ـ **طَبّاً**: دارو کرد، جادوئی کرد
طَبَّ الرَّجُلَ: با تأنی بجا آورد کارها را
طَبَّ: علاج کرد ـ به خاک افتاد
طُبَّ الرَّجُلُ: سحر وجادوئی کرده شد
طَبّ، طِبّ، طُبّ: درمان تن و جان ـ سحر ـ مهربانی ـ چادر
طَبّ: رفق و مدارا ـ ملاطفت ـ جادوئی
الطُّبابَة ـ **طباب** ج: جامه را جلو گشاده دامن دراز ـ شغل طبیب ـ دوال
الطَّبَاخ، الطُّبَاخ ـ استواری ـ توانائی ـ فربهی
الطَّبَّاخ: پزنده
الطِّبَاخَة: شغل پزندگی ـ تصدیق سخن
الطُّبَاخَة: سرجوش دیگ وکفک آن
الطِّبَاع ـ سرشت که انسان بر آن آفریده شده
الطَّبَّاع: مبالغه طابع، چاپچی
الطِّبَاعَة: شمشیرسازی ـ حرفه چاپچی (**دارُالطِّباعَة**: چاپخانه)
الطِّبَاق: موافق و برابر ـ توتون (**طِباق الأرض**: هر آنچه روی زمین است)
الطُّبَّاق: درختیست در کوههای مکه روید
الطَّبَّال: دُهل نواز، طبل زن
الطِّبَالَة: شغل طبل زنی
طَبَّبَ ـ **تَطبيباً**: معالجه و مداوا کرد
طَبَّبَ الخَيّاطُ: دوزنده زیاد کرد در جامه نیفه را تا گشاد شود
طَبَّبَ القِرْبَةَ: دوخت و بهم آورد در درز مشک را
الطُّبَّة: پشتی، بالش توپی
الطِّبَّة ـ **طِبَب** ج: قطعه‌ئی دراز از زمین و ابر و جامه و ریگ و پوست
طَبَخَ ـ **طَبخاً**: درست کرد
طَبَخَ اللَّحمَ: پخت گوشترا
طَبَّخَ الطَعامَ: پخت خوراکرا
الطَّبخ: پختن (**طَبخُ الطَعام**: رستوران)
الطَّبَر: طبر زین دراویش
الطَّباشير ـ داروئیست که از نی هندی تهیه شود
الطَّبطابَة ـ تخته بازی گوی
طَبطَبَ ـ **الماءُ**: صداکرد آب

طَبطَبَ الوادي: آب جریان یافت در رود
طَبطَبَ الماءَ: به جریان انداخت آبرا
طَبَعَ ـ الشيءَ طَبعاً: نقش کرد آنرا
طَبَعَ الدَّراهِم: نقش کرد و سِکّه زد
طَبَعَ السَّيفَ: ساخت شمشیر را
طَبَعَ الكِتابَ: چاپ کرد کتابرا
طَبَعَ اللهُ الخَلقَ: آفرید مخلوقاترا
طَبَعَ عَلَيهِ: مُهر کرد بر او
طَبَعَ الدَّلوَ: پُر کرد دلو را
طَبِعَ ـ طَبَعاً: پَست همت گردید
طَبِعَ السَّيفُ: زنگ گرفت شمشیر
طُبِعَ عَلَى الشيءِ: سرشته شد بر آن
طَبَّعَ الإناءَ: پر کرد ظرفرا
طَبَّعَ الدّابَّةَ: رام کرد ـ عادت داد
الطَّبع ـ طِباع ج: سرشت انسانی ـ مِثل و مانند ـ ساخت و هیئت ـ نشان مُهر ـ باسمه، مزاج ـ خوی، نهاد
الطِّبع ـ طُبُوع ج: پُری نَهر و مشک وکیل و غیره ـ جای پَست ـ فرو خوردن آب
الطَّبَع ـ أطباع ج: زنگ شمشیر و مانند آن و چرکین ـ گناه و عیب و هر زشتی
طَبِقَت ـ يَدُهُ طَبَقاً: چسبید دست او به پهلو وگشاده شد
طَبِقَ: بسته شد
طَبَّقَ الشيءَ: گرفت تمام آنرا و شامل گشت
طَبَّقَ السَّحابُ الجَوَّ: پوشید ابر هوا را
طَبَّقَ الماءُ وَجهَ الأرضِ: فروگرفت آب زمینرا
طَبَّقَ الحاكِمُ في حُكمِهِ: حکم بهصواب کرد
طَبَّقَ الفَرَسُ: تند دوانید اسب را
طَبَّقَ السَّيفُ المِفصَلَ: شمشیر بر پیوند دست زد و جداکرد
الطَّبق: ساعتی از روز ـ مطابق وبرابر ـ جماعت مردم
الطَّبَق ـ أطباق ج: ظرف و سفره غذاخوری ـ مانند و مساوی هر چیز ـ روی زمین ـ یکقرن یا بیست سال ـ گروه مردم و ملخ ـ باران سراسری ـ پشت فَرج زن ـ مقداری از شب و روز
الطَّبَقَة ـ طَبَقات ج: حال ـ مرتبه ـ مردم یک جنس یا مختلف
طَبَلَ ـ طَبلاً، طَبَّلَ: دُهُل و کوس زد
طَبَّلَ في المَشي: نواخت درحال رفتن (عامیانه)
الطَّبل ـ طُبُول و أطبال ج: دُهُل و دوروی
الطَّبليَّة ـ طَبليّات ج: دراهم خراج
الطَّبَنجَة ـ طَبنجات ج: قِسمی از تفنگ
الطِّبي، الطُّبي ـ أطباء ج: سر پستان چهار پایان سواری و وحوش
الطَّبيب ـ أطِبَّة و أطِبّاء ج: پزشک ـ ماهر درکار خود ـ زیرک و دانا ـ کُنیه قضات (الطَّبيبَة ـ مؤنث)
الطَّبيخ ـ أطبِخَة ج: نیمه جوش ـ گَچ آجر ـ نوعی شرب
الطَّبيعَة ـ طَبائع ج: سرشت مردم ـ عالم موجودات (عِلمُ الطَّبيعيّات: عملیکه بحث از خواص اشیاء کند ـ علم ماوراء الطَّبيعَة: علم به معقولات)
الطَّبيعيّ: فطری ـ مادی ـ جسمی
الطَّبيق ـ طُبق ج: موافق و برابر ـ پارهئی از شب
طَجَنَ ـ الشيءَ طَجناً، طَجَّنَ: بریان کرد آنرا
طَحَا ـ طَحواً (طحو): دور شد ـ هلاک گردید ـ اندوهگین شد
طَحَا الشيءَ: دفع کرد آنرا
طَحَا بالكُرَة: انداخت توپ را
الطَّحا: فراخ وپهن از زمین
الطَّحار: با ناله نفس کشید
الطِّحال ـ طُحُل ـ أطحِلَه و طِحالات ج: اِسپِرز انسان
الطَّحّان ـ آسیابان
الطِّحانَة: آسیاگری
طَحرَبَ ـ العَينَ قَذاها: بیرون انداخت چشم یا چشمه خاشاک را
طَحَرَ الريحُ السَّحابَ: پراکنده کرد باد ابر را
طَحَرَ طَحراً و طَحيراً و طُحاراً: سخت ناله و نفس زد
طَحَلَ ـ طَحلاً: زد بر پهلوی او
طَحِلَ طَحَلاً: دردمند طحال (اسپرز) شد
طَحَلَ الماءُ: فاسد شد و بوی گرفت
طُحِلَ ـ ل: طحال او بزرگ شد
الطُّحل: تُه نشین، تُفالِه
الطَّحِل: خشمناک ـ اسپرز بزرگ ـ دردمند طحال
طَحلاء ـ (مؤنث اطحل): (شاةٌ طحلاءُ: گوسفند نه تیره و نه روشن)
طَحلَبَ ـ الماءُ: خزه بر آورد آب
طَحلَبَتِ الأرضُ: سبز شد از گیاه

الطُحلُب، الطِحلِب: خزه ـ علف‌هرزه

الطُحلَة: سبز رنگی ـ رنگ خاکستری

طَحمَةُ ـ الوادي: بهترین جای و معظم رودخانه

طَحمَة الفِتنَة: تبعیت مردم در فتنه بهر طرف

طَحَنَ البُرَّ طَحناً: آرد کرد گندم را

طَحَنَ المَنِيّةُ القومَ: هلاک کرد مرگ آنانرا

طَحنَتِ الأفعي: پیچید و گرد گردید مار

الطِّحن: آرد

الطُّهوُرَة: چشم و چشمه بیرون اندازنده خاشاک

الطَّحون ـ لشکر عظیم ـ یا لشکر کارزار ـ گوسفند و شتر بسیاری

الطَّحین: آرد

طَرَّ ـ الماشِيَة طَرّاً: سخت راند چهارپارا

طَرَّ الإبِلَ: جمع آورد شترانرا از اطراف

طَرَّ فلاناً: سیلی زد او را

طَرَّ الحَوضَ: گِل اندود کرد حوض را

طَرَّ البُنیانَ: بلند ساخت ساختمانرا

طَرَّ السِّکین: تیز کرد کارد را

طَرَّ الشيءَ: برید آنرا

طَرَّ الثوبَ: شکافت جامه را

طَرَّ المالَ: ربود مال را

طَرَّ الرَجُلِ مِنَ السطح: افتاد از بام

طَرَّت يَدُهُ: افتاد دست از زخم شمشیر

طَرَّ الشارِب أوِ النبات: روئید موی پشت لب و گیاه

طَرَّتِ النُجوم: روشن شدند ستارگان

الطُرَّة ـ أطرار و طِرار و طُرَر ج: کنارهٔ هر چیزی ـ کناره جوی و رود ـ موی جمع کرده در پیشانی ـ نقش و نِگار جامه ـ حاشیه کتاب

طَرَأَ ـ عَلَیهِم طُرُوءاً (طرو): از راه دور آمد

طَرَّى ـ تَطرِيَةً (طرو): نرم کرد ـ تَرو تازه کرد

طَرَّى الطَعام: مخلوط کرد به بوی خوش

طَرَّى الطیب: آمیخت به ادویه

الطَرائف ـ تحفه‌ها و غرائب و نوادر (**طَرائِفُ الحَدیث:** احادیث نادره)

الطَرائِفي: فروشنده تحفه‌ها و نادره‌ها

الطَرّاحَة: تشک

الطَرّاد ـ کشتی جنگی (**طَرّادُ النَهر** ـ کناره رودخانه)

الطَرّار ـ جیب بُر

الطِراز ـ طُرُز ج: نقش و نگار جامه ـ جای بافتن جامه‌های نیکو ـ گستردنی ـ چگونگی ـ جُور ـ سبک ـ اُسلوب (**مِن طِرازٍ حَدیثٍ:** تازه باب شده)

الطِرازَة: حرفه و کار گُل دوزی

الطَرّاش: گچ‌کار (عامیانه)

الطِراق ـ طُرق ج: پاره نعل ـ آهنیکه خُود کنند ـ پوست پاره‌ئیکه بر سر چسبانند

الطَراوَة ـ نرمی، نازکی، نم، رطوبت ـ هوای خنک و نسیم

طَرَأَ ـ عَلَیهِم طَرءاً و طُرُوءاً (طرأ): ناگهان آمد ـ سر رسید

طَرِبَ ـ طَرَباً: به اهتزاز در آمد ـ جنبش نمود به سوی چیزی ـ شادمان شد ـ اندوهناک گردید (از اضداد)

طَرَّبَ تَطرِیباً: به‌خوشی آورد ـ به‌وجد آورد ـ نیکو خواند و صدا بلند کرد

الطَرَب: خوشوقتی ـ شادمانی

الطَرِب: خوشوقت ـ در حال وجد

الطُرَب: برگزیده ریاحین

الطَربُوش ـ فینه

الطُرَّة ـ ذکرش رفته

طَرَحَ ـ الشيءَ طَرحاً: انداخت آنرا و دور گردانید

طَرَحَ الثوبَ: پوشید لباس را

طَرَحَتِ الأنثی: جنین ناتمام انداخت

طَرَحَ عَلَیه: پرسید ـ سئوال کرد

طَرَحَ الحاسِبُ: عدد بزرگی‌را انداخت از حساب

طَرَّحَ تَطریحاً: دور کرد و افکند

طَرَّحَ الأنثی: چنان زن را قرار داد تا جنین تمام افکند

طَرَّحَ البِناء: زیاد بلند ساخت بنا را

الطَرح: عمل اسقاط عدد از عدد دیگر

الطِّرح: افکنده شده ـ جنین ناتمام افکنده

الطَّرحَة: چادر ـ روسری

طَرَدَهُ ـ طَرداً: دور کرد او را

طَرَدَ مِن مَنصِبِه: از کار برکنارش کرد

طَرَدَهُ مِن بلادِه: دور کرد او را از شهرش

طَرَدَ الإبِل: جمع آورد از اطراف

طَرِدَ طَرَداً: عادت به شکار نمود

طَرَّدَهُ عَنِ البَلَد: دور کرد از شهرش
طَرَّدَ السَّوطَ: کشید تازیانه را
الطَّرد: تبعید ـ اخراج ـ انفصال ـ بسته
الطَّرَد ـ طُرُود ج: شاخه‌های کوچکی که از ریشه درخت خرما روید
الطُّرْدان: دانه‌های کوچک سیاه مخلوط با گندم
طَرَّرَتِ ـ الجارِيَةُ: طُره برای خود قرار داد
طَرِزَ ـ طَرَزاً: خوش خُلق گردید بعد از بدخلقی
طَرِزَ فِي المَلبَس: لباس فاخر و پسندیده پوشید
طَرَّزَ تَطريزاً: گلدوزی و زردوزی کرد
الطِّرز: شیوه ـ روش ـ هیئت ـ شکل ـ اُسلوب
طَرَسَ ـ الكِتابَ طَرساً: نوشت کتابرا
طَرَّسَ الكِتابَ: محو شده کتابرا دوباره درست نمود
طَرَّسَ الكاتِبُ: نوشت بر نوشته
الطِّرس ـ اطْرَاس و طُرُوس ج: نامه ـ کاغذ ـ صحیفه‌ئیکه محو کرده باز نویسند
طَرَشَ ـ البَيتَ طَرَشاً: سفید کرد خانه را با گچ (عامیانه)
طَرِشَ طَرَشاً: کَر شد
الطَّرَش: سنگینی گوش، کَری
الطَّرش: گچ که خانه را سفید کنند (عامیانه)
الطُّرطُور ـ مرد باریک و دراز ـ کلاه باریک ـ لباس دلقک‌ها ـ بارانی کلاه‌دار
طَرَفَهُ ـ طَرفاً: سیلی زد او را
طَرَفَهُ عَنهُ: برگردانید او را از آن
طَرَفَ بَصَرَهُ: بر یکدیگر نهاد پلکها را
طَرَفَ بِعَينِيهِ: جنبانید هر دو پلک را
طَرَفَ عَينَهُ: چشم بر هم زد ـ چیزی بر چشم او زد که آب روان شد
طَرَفَ إِلَيهِ: نگریست به سوی او
طُرِفَتِ العَينُ: درد گرفت چشم و اشک ریخت
طَرُفَ طَرافَةً: نادر و کمیاب گردید ـ تازه و جدید گردید
طَرَفَ البَعيرُ: افتاد دندان شتر
طَرَّفَ بَنانَهُ: خضاب کرد به حنا انگشتانرا
طَرَّفَ الشَيءَ: اختیار کرد آنرا
طَرَّفَهُ: بر کنار دشمن زد و برگردانید لشکر را
الطَّرْف ـ أطراف ج: چشم ـ جوانان کریم، لب، کنار، آخر، پایان، نوک تیز
الطِّرف ـ أطراف ج: مرد کریم النَّسب ـ جوانمرد کریم ـ گیاه نو دمیده ـ مال نو
طُرُوف ج: اسب گرامی نژاد نجیب
الطرفین (**إمرأةٌ طِرفُ الحَديثِ:** زن خوش صحبت)
الطَّرفاء: درخت گز
الطُّرفَة: بَذله ـ لطیفه ـ سخن نغز ـ کمیاب و نادر ـ سوغات ـ پیشکش ـ تقدیمی
طَرَقَهُ ـ طَرقاً: زد او را به پتک آهنگران
طَرَقَ النَّجّادُ الصُّوفَ: پشم زد و حلاجی نمود
طَرَقَ البابَ: کوفت در را
طَرَقَ المَوضُوعَ: مطرح نمود ـ طرح کرد
طَرَقَ سَمعَهُ: رسید به گوش او
طَرَّقَهُ: طپانچه زد او را
طَرَّقَ الإبِلُ الماءَ: بول کردند شتران در آب
طَرَّقَ الرَّجُلُ: سنگریزه پرتاب کرد توهیناً
طُرِّقَ الرَّجُلُ: سُست شد عقل او
طَرَّقَ الإبِلَ: باز داشت شترانرا بر گیاه
طَرَّقَ المَوضِعَ: راه تعیین کرد
طَرَّقَ لَهُ: راه برای او ساخت
الطَّرق، الطُّرق: یکبار، یکدفعه به شب آمدن
الطُّرقَة ـ طُرَق ج: تاریکی ـ راه ـ راه به سوی چیزی ـ آزمندی ـ احمقی ـ خوی و عادات
طَرَوَ ـ طَراوَةً و طَرَاءَةً و طراءة (طرو): تر و تازه گردید
الطَّرُوب: مرد بسیار طَرِب
الطَّرُوح، الطَّريح: جای دور ـ درخت خرمای دراز (**طَريحُ الفِراش:** بستری)
الطَّرِيّ: تَرو تازه
الطَّرِيد: فراری ـ رانده و دور شده ـ روز دراز
الطَّرِيدَة ـ طَرائِد ج: شکار رانده شده ـ حریر پاره دراز ـ پاره کهنه که به آن تنور پاک کنند
الطَّرِير ـ مرد خوش منظر (**سِنانٌ طَرير:** سنان تیز)
الطَّرِيف: نادر و کمیاب
الطَّرِيفَة ـ طَرائِف ج: (مؤنث طریف)
الطَّرِيق ـ طُرُق و أطرُق ج: راه
الطَّرِيقَة ـ طَرائِق ج: شیوه، وسیله ـ واسطه ـ مذهب، آئین ـ حالت انسان ـ روش، اُسلوب

الطَّست ـ طُسُوت ج: تَشت، لَگن

طَسَمَ ـ الشيئُ طُسُوماً و طَسماً: ناپدید گردید

طَسَّم الفُوسيَ: تیز کرد تیغ را بر تسمه (عامیانه)

الطَّسمَة: تکه چرمی که به‌آن تیز کنند تیغ را

الطَّش: آخرین فرزند پدر یا کسیکه دربازی نوبت او آخرباشد (عامیانه)

الطَّعام ـ أطعِمَة ج ـ أطعِمات ج ج: خوردنی ـ گندم ـ بعض حبوبات

الطَّعامِيّ: خوراکی فروش

الطَّعّان: بسیارطعنه‌زننده وعیب کننده مردم ـ بسیار تیز زننده

طَعَمَ ـ طَعماً: گرسنه شد، اِشتهای طعام یافت

طَعِمَ ـ الشيئَ طَعماً و طُعماً: چشید آنرا

طَعِمَ الطَّعام: خورد آنرا

طَعِمَ عَلَيه: قادر شد بر آن

طَعِمَ الغُصن: متصل شد شاخ به شاخ دیگر

طَعَّمَ الغُصنُ تَطعیماً: از درختی به درخت دیگر تلقیح کرد (لقاح ضد امراض مانند آبله و دیفتری)

الطُّعم: دانه جهت صید پرنده وماهی ـ رِشوِه ـ باج ـ عقل و توانائی ـ خوردنی (طُعمُ طِبّيّ: مایه کوبی)

الطَّعم ـ طُعُوم ج: شیرینی و تلخی و شوری و ترشی و نمکین چشیدن

الطَّعِم، الطّاعِم: مرد نیکو حال در خوراک

الطُّعمَة ـ طُعَم ج: خورش ـ به خوراک خواندن کسیرا ـ وجه کسب و اِرتزاق

طَعَنَ ـ بالرُّمح طَعناً: زد به نیزه

طَعَنَ فِي السِّنّ: بزرگ وپرسال گردید

طَعَنَ فِي المَفازَة: رفت به بیابان

طَعَنَ الفرسُ فِي العِنان: کشید عنان اسبرا و نیکو و سریع رفت

طَعَنَ فِي الحُکم: به رأی اعتراض کرد و تسلیم نشد

طَعَنَ اللیلَ: همه شب راه رفت

طُعِنَ الرَّجُلُ: رسید به او طاعون

الطَّعنَة ـ طَعن و طَعنات ج: یکدفعه نیزه‌زدن ـ اثر جراحت نیزه

الطِّعِّین: ماهر در نیزه زدن

طَغا ـ طَغواً و طُغُوّاً و طُغواناً: درگذشت از حد و نافرمانی کرد

طَغا البحرُ: موج زد دریا وبه‌هیجان آمد

طَغا السَّیلُ: آب بسیار آورد و سیل بسیار شد

طَغِيَ ـ طَغیاً و طُغیاناً و طِغیاناً: در گذشت از اندازه و نافرمانی کرد

طَغِيَ الماءُ: موج زد آب

طَغِيَ الرَّجُل: زیاده روی کرد در گناه و ستم

طَغِيَ الکافِرُ: از حد گذشت در انکار

طَغِيَ البَقَرُ: بانگ کرد گاو

طَغِيَ الدَّمُ: جوشید خون

الطَّغام: ناکس و فرومایه از مردم ـ او باش ـ هیچکاره از پرندگان (واحد و جمع یکسان ـ طغامَة واحد آن)

الطُّغری ـ طُغرَیات ج: علامات که بر سکه و نامه‌ها نقش کنند

الطُّغمَة طُغمات و طُغَم ج: جماعتی که امر آنان یکی است

الطُّغیان: جور و ستم ـ بیداد ـ طغیان آب و سیل

الطَّف ـ جانب و کناره ـ زمین کربلا ـ زین بلند ـ پُری پیمانه یا سر پیمانه

طَفا ـ فوقَ الماءِ طَفواً و طُفُوّاً (طفو): بالا برآمد آب

طَفا الظَّبيُ: سخت دوید آهو

*طَفا فلانٌ: درکاری در آمد ـ مُرد

الطَّفاح ـ پری ـ (فرَسٌ طَفّاحُ القَوائِم: اسب تند رو سبک پای)

الطُّفاحَة: سرآمد هرظرفی مانند کف سر دیگ

الطَّفاف. الطُّفاف ـ سیاهی شب (طَفافُ الإناء: سر ظرف و دهانه آن ـ طَفافُ الشَّمس: نزدیکشدن به غروب)

الطُّفافَة: اندکی کمتر از پُری

الطُّفالَة ـ حالت کودکی

الطُّفاوَة ـ (طفو): کف دیگ ـ خرمن و هاله ماه و خورشید

الطَّفّایَة ـ (طفأ): ماشین آتش نشانی

طَفِئَت ـ النارُ طُفُوءاً: خاموش شد آتش

طَفِئَت عَینُهُ: رفت نور چشم او

طَفَحَ ـ الإناء طَفحاً و طُفُوحاً: پُر و لبریز گردید ظرف

*طَفَحَهُ: پر کرد آنرا (لازم و متعدی)

طَفَحَ السَّکران: مست پر شد از شراب

طَفَحَ الکَیلُ: پر شد پیمانه

طَفَحَ المَرأةُ بِالوَلَد: بچه آورد زن در تمام ایّام

طَفَّحَ الإناءَ: لبریز گردانید

الطِّفح: پُری ـ انباشتگی

الطَّفحان: پُر، لبریز ـ مالامال ـ کُند

ذهن (عامیانه) (طَفحیَ: مؤنث)
طَفَرَ ـ طَفراً و طُفُوراً: بر جَست یا به بالا جست
طَفَّرَ اللَّبَنُ: کف بر آورد شیر
طَفَّرَ الفَرَسَ النَّهر: به‌جست وخیز آورد اسب را تا از نهر بر جهد
الطَّفران: مُفلِس بی چیز (عامیانه)
الطَّفر: جَهش ـ پرش ـ خیز
*الطَّفَر: تَنگ اسب
طَفَسَ ـ الرَّجُلُ طُفُوساً: مُرد
طَفِسَ طَفساً و طَفاسَةً: چرکین شد
الطَّفِس: پلید، چرک ناک
الطَّفطاف ـ کناره جوی و طرف آن ـ کنار درخت
طَفطَفَ طَفطَفَةً: فروتن گردید بر دوست و دشمن
*الطَّفطَفَة، الطَّفطِفَة: لَگَن خاصِره تهیگاه
الطَّفطَفَة ـ طَفاطِف ج: هر گوشت پاره مضطرب و لرزان
طَفَّفَ ـ المِکیالَ: کم فروشی کرد، پیمانه را نقص گزارد
طَفَّفَ عَلیٰ عِیالِه: تنگی گرفت و بخل ورزید بر عیالش
طَفَّفَ الطّائِر: گسترد هر دو بال را
الطَّفَف: پُری پیمانه یا سر پیمانه
طَفِقَ ـ یفعل کذا طَفَقاً و طُفُوقاً: آغاز کرد ـ دست به کار شد
*طَفِقَ یَفعَلُ کَذا: گران‌گرفت ـ شروع به کار کرد
طَفَلَ ـ طُفُولاً: به حال کودکی برگشت یا کار کودکانه کرد
طَفَلَتِ الشَّمسُ: برآمد آفتاب ـ سرخی گرفت و نزدیک به غروب شد
طَفُلَ ـ طُفُولَةً و طَفالَةً: ناز پرورده گردید ـ خُرد و ریزه شد
طَفَّلَ اللَّیلُ: نزدیک شد شب
طَفَّلَ الرَّجُلُ: طُفیلی‌گردید (ناخوانده به مهمانی آمد)
طَفَّلَ الکَلامَ: اندیشه کرد و دریافت حقیقت آنرا
الطَّفل ـ طِفال و طُفُول ج: نازک و نازپرورده
الطِّفل ـ أطفال ج: بچه از مردم و جانوران وحشی ـ خُرد و ریزه هر چیزی
الطَّفَل: تاریکی ـ باران. (طَفَلُ الغَداة: صبح تا وقت غروب ـ طَفَلُ العَشِیِّ: آخر روز نزدیک غروب)
الطِّفلَة ـ (مؤنث طفل): ناز پرورده از هر چیز
الطُّفُوح: پُری و انباشتگی
الطُّفُولَة، الطفولیَّة: حالت کودکی
الطَّفیف ـ اندک، ناقص، ناتمام
الطُّفیلی: آنکه ناخوانده به مهمانیها وارد شود
طَقَّ: صدای سنگ که بر هم ریزد
طَقَّ طَقّاً: با صدا ترکید، ناگهان ترکید
طَقس ـ طُقُوس ج: طریقه و روش دینی ـ حالات گوناگون جَوّی (عامیانه)
الطُّقیسی: انبار ـ بالاخانه (کَنیسَةٌ طقسیَّة: کلیسای پر از تشریفات دینی)
طَقطَقَة ـ صدای سنگریزه ـ صدای سُم اسب
طَقَّمَ ـ الفَرَسَ: یَراق کرد اسب را
الطَّقم: یکدست از هر چیز (طَقمُ أسنان: یکدست دندان ـ طَقمُ شای: یکدست اسباب چای‌خوری)
طَلَّ ـ الغَریمُ طَلاًّ: معطل نمود و امروز و فرداکرد طلبکار را
طَلَّ حَقَّهُ: ناقص کرد و ناچیز گردانید
طَلَّ الدَّمُ: باطل و رایگان کرد خونرا (خونخواهی نشد)
طَلَّتِ السَّماءُ الأرضَ: باران ریزه بارید زمینرا
طَلَّهُ بِالدُّهن: روغن مالی کرد او را
الطَّلّ ـ طِلال و طِلَل ج: چیز خوشنما و شگفت آور ـ باران ریز یا ضعیف ـ مرد سالخورده ـ نَمِ غلیظ ـ نم‌نم باران
طَلَیَ ـ البَعیرَ طَلیاً: قطران مالید شتر را
طَلِیَهُ بِالذَّهَب: آب طلا داد (مطلاکرد)
الطِّلاء ـ أطلاء ج (طلو): قطران مالیده ـ بچه آهو ـ ریزه از هر چیز
الطَّلیٰ ـ أطلاء ج (طلی): کالبد انسان ـ قطران مالیده ـ مرد بیمار ـ خواهش نفس
*الطِّلاء: پوست نازک و رقیق
*الطَّلیٰ: لذت
الطَّلائِع ـ آماده کنندگان راه جهت آمدن دیگران ـ علامت ـ اوائل هر چیز
الطَّلاّب ـ طَلاّبون ج: بسیار جوینده و خواهنده
الطُّلاء ـ (طُلیَة واحد): گردن‌ها و بیخ آن
الطَّلاسَة: کهنه و ابر و غیره که پاک کنند لوح نوشته را
الطُّلاطِلَة ـ لوزتین
*الطَّلاع ـ هر آنچه که بر آن آفتاب

تابد (عَینٌ طِلاع: چشم پر اشک ـ قَدَحٌ طِلاع: ظرف پر)
الطِّلاق ـ جدائی مرد وزن از یکدیگر
*__الطَّلاّق__: مرد بسیار طلاق دهنده
الطَّلاقة ـ گشادگی ـ آزادی (طَلاقَةُ اللِسان: سخن آوری ـ طَلاقَةُ الوجه: گشاده روئی)
الطَّلاَلَة ـ شادمانی ـ نیکوئی حالت ـ خوبی هیئت ـ کالبد هر چیزی ـ اثار خانه خراب
الطُّلاوَة، الطَّلاوَة ـ خوشی و شادمانی ـ پوست نازک ـ باقیمانده طعام در دهان ـ جادوئی ـ سر شیر یا رویه خون
الطِّلایَة ـ هر آنچه که مالند مانند روغن و غیره
طَلَبَ ـ **الشیئَ طَلَباً**: جُست آنرا ـ به دنبال چیزی کوشید ـ تلاش کرد برای به‌دست آوردن ـ آرزو کرد
طَلَبَ اِلَیه: خواهش کرد به سوی او
*__طَلَبَ مِنهُ__: مراجعه کرد
*__طَلَبَ الزَّواج__: خواستگاری کرد
*__طَلَبَ المحال__: درخواست امر محال کرد
الطَّلَب: جستجو ـ خواهش ـ تقاضا ـ درخواست ـ احتیاج ـ نیازمندی ـ مطالبه ـ احضار
الطَّلِبَة: درخواست، خواهش ـ باز جُست
الطِّلْبَة: نماز ـ دعا ـ مناجات
الطَّلَّة ـ (مؤنث): مـی‌خوشمزه ـ باد خوش ـ زن شوهردار ـ زن سالخورده ـ مرغزار باران رسیده ـ

بیهوده گوی بد زبان ـ دست رس از خوردنی و آشامیدنی
طَلَحَ ـ **طَلاحاً**: بدکار بود (خلاف صالح)
الطَّلْح: درختان بزرگ در ریگستان ـ اولین شکوفه درخت خرما ـ موز ـ مرد گرسنه ـ آب تیره در تَهِ حوض (طَلحَة، واحد)
الطَّلِحَة ـ (اَرضٌ طَلِحَة: زمین پر از درخت طلح)
الطِّلّیحَة: بند کاغذ
طَلَسَ ـ **البَصَرُ طَلساً**: کور کرد ـ رفت بینائی او
طَلَسَ الکِتاب: پاک کرد نوشته را
طَلَّسَ: زدود، خُنک کرد
طَلَّسَ بِالشیئِ: آورد آنرا
*__طُلِّسَ بِهِ فِی السِّجن__: به‌زندان افکنده شد
طَلَّسَ الکِتاب: محو و پاک کرد نوشته‌را
الطَّلْس: چادر سیاه ـ پاک شده گی
الطِّلْس ـ اَطلاس ج: محو و پاک شده ـ ناخوانا ـ جامه نمناک ـ پوست موی رفته ـ بیموی ـ کهنه ـ کرک
الطُّلْسَة ـ طُلَس ج: ابر رقیق ـ تیره رنگ آمیخته به سیاهی
الطِّلَسْم ـ طَلاسِم ج: خطوط و نوشته‌های ساحران
طَلَعَ ـ **الکَوکَبُ طُلُوعاً**: نمایان شد ستاره
طَلَعَ عَلَیهِم: آمد بر ایشان ـ متوجه شد ـ بی‌خبر وارد شد ـ سر رسید
طَلَعَ عَنهُم: پنهان شد
طَلَعَ النَّخل: شکوفه آورد درخت خرما

طَلَعَ الجَبَل: بالا بر آمد بر کوه
طَلَعَ البِلاد: آهنگ شهرها کرد
*__طَلَعَ فیه__: سرزنش کرد ـ تهدید کرد
الطِّلع: مقدار، اندازه، (طَلعُ النَّخل: خوشه خرما ـ الجَیشُ طَلعُ اَلف: لشکر به مقدار هزار است)
الطِّلع، الطَّلع: جـای بلند که از آن اطلاع یابند ـ کناره
الطَّلْعَة: دیدار ـ صورت، پیکر، سیما
الطُّلَعَة ـ (اِمرأةٌ طُلَعَة: زن بسیار پنهان شونده)
الطُّلَعَة: خواستار آگاهی بر کارها
طَلَقَ ـ **الشیئَ طَلقاً**: بخشید آنرا
طَلَقَ یَدَهُ بِخَیر: گشاد دست را به‌نیکی
طَلَقَتِ المَرأةُ طَلاقاً: رها شد زن وجدا گردید
طَلُقَ اللِسانُ طُلُوقاً و طُلُوقَةً: فصیح بود لکن زبانش به سخن نمیگردید
طَلِقَ طَلَقاً: دور گردید و رفت
طَلُقَ طَلاقَةً: گشاده روی شد
طَلَّقَ المَرأة: خلاص و رها شد از قید نِکاح یا رها کرد زنرا
*__طَلَّقَ عَقلَهُ__: خِردش را از دست داد
الطَّلْق، طِلق، طَلَق: آزاد ـ رها (رَجُلٌ طَلقُ الوجه: مرد گشاده روی‌ـخنده روی ـ (طَلقُ المُحَیّا: زبان آور و سخن‌پرداز ـ لِسانٌ طَلِق: زبان سلیس)
الطَّلَق ـ اَطلاق ج: ریسمان سخت تابیده ـ تک دویدن اسب ـ روده ـ غلاف نره ـ بهره و نصیب ـ سیر در شب
الطَّلَل ـ اَطلال و طُلُول ج: آثار باقیمانده از خرابه‌ها (طَلَلُ الدّار:

اطاق نشیمن ـ طالار) هیکل هر چیزی ـ مکان مرتفع از خانه ـ ترو تازه از هر چیزی ـ روی آب (طَلَلُ السَّفینَةِ: بادبان کِشتی)
طَلْمَسَ ـ طَلْمَسَةً: تُرش کرد رویرا
طَلْمَسَ الکِتابَ: محو کرد نوشته را
الطِّلِمْساءُ: زمین بی نشان ـ ابر رقیق * (لَیلَةٌ طِلِمْسانَةٌ: شب تاریک ـ * أرضٌ طِلِمْسانَة: زمین بی آب)
الطَّلو ـ أطلاء و طِلاء ج: بچه آهو در وقت زاده شدن ـ ریزه هر چیزی
الطِّلو: گرگ
الطُّلوَة: بچه چهار پایان
الطُّلوع ـ ظهور ـ صعود ـ دمیدن ـ ماده ـ دُمَل ـ غُدّه
طَلِیَ ـ فُوهُ طَلیً: چرکین گردید دندان او
طَلِیَ لِسانُهُ: گران و باردار شد زبان او
الطَّلي ـ طُلیان ج: برههای گوسفندان ـ چرک دندان ـ بچه پای بسته
الطُّلیَة ـ طُلاء ج: گردن و بیخ آن
الطِّلّیس ـ نابینا
الطَّلیعَة ـ طَلائِع ج: جلودار لشکر و طلایه آن
الطَّلیق: گشاده و خندهروی ـ از قید وارسته
طَمَّ ـ الماءُ طَمّاً و طُموماً: فرا گرفت آب ـ زیر گرفت
طَمَّ الإناءَ: پر کرد ظرف را
طَمَّ الشَعرَ: برید موی را یا گِره زد
طَمَّ البئرَ طَمّاً: در انباشت چاهرا وبرابر کرد
طَمَّ الفَرَسُ طَمّاً و طَمیماً: نرم و آهسته دوید
الطِّم: آب ـ دریا ـ عدد بسیار ـ اسب نیکورو ـ مرد با شگفت ـ درشگفت آورنده ـ شترمرغ بزرگ ـ مال فراوان
طَمَأَ ـ الماءُ طُمُوّاً: بالا آمد و پُر شد
طَمَأَ النَبتُ: دراز شد گیاه
طَمَت هِمَّتُهُ: بلند هِمّت گردید
طَمي ـ طَمیاً (طمي): به معنای واوی فوق
الطَّمّاح ـ بلند همت ـ بلند پرواز ـ آزمند و حریص
الطَّماطِم ـ گوجه فرنگی ـ سیب زمینی (بلغت شام)
الطَّمّاع ـ بسیار امیدوار ـ آزمند
الطَّماعَة: اشتیاق و آرزوی نفس به چیزی
طَمأنَ ـ الشيءَ: ساکن کرد آنرا
طَمأنَ ظَهرَهُ: پشترا خم و پَست نمود
الطُّمَأنینَة: آسودگی ـ راحتی ـ آسایش خیال ـ آرامش ـ اعتماد ـ صلح ـ ایمنی
الطَّمَّة: آنچه پنهان کنند در خاکستر از آتش
***الطُّمَّة:** پلیدی ـ پارهٔ از گیاه خشک
طَمَحَ ـ إلیَ الشيءِ طَمحاً و طِماحاً و طُموحاً: قصد و آهنگ به سوی آن کرد ـ رغبت یافت
طَمَحَ بَصَرُهُ: بلند نگریست، بلندنظر شد
طَمَحَ بِبَصَرِهِ إلیهِ: کف دست بالای چشم نهاد تا بنگرد
طَمَحَ بِأنفِهِ: خودبینی و تکبّر نمود
طَمَحَ بِهِ: رفت و بُرد او را
طَمَحَتِ المَرأةُ: بی اعتنا به شوهر بود و به مردان دیگر نگریست
طَمَّحَ الفَرَسُ: برداشت هر دو دست را اسب
طَمَّحَ بالشيءِ: انداخت به بالا
طَمَرَ ـ الشيءَ طَمراً: پوشید و پنهان کرد آنرا
طَمَرَ طُموراً: رفت و سیر کرد
طَمَّرَ المَطمُورَةَ: پر کرد از طعام
***طَمَرَ الجُرحُ:** آماسید و ورم کرد زخم
طَمَرَ طَمراً و طُموراً و طِماراً و طَمَراناً: بر جَست به نشیب یا به سوی فراز
طَمَّرَ البَیتَ: فروهشت پرده خانه را
الطِّمر ـ أطمار ج: جامه کهنه ـ چادر کهنه
الطِّمِرّ ـ (طِمِرَّة مؤنث): اسب نجیب نیکو رو
الطِّمرِ، الطُّمرُور، الطِّمریر: اسب نیکو نجیب
طَمَسَ ـ طُموساً و طَمساً: محو و پاک گردید ـ ناپدید شد ـ فرونشاند ـ خوابانید ـ نابود کرد ـ تباه کرد
طَمَسَ الرَّجُلُ: دوری گزید
طَمَسَ اللهُ النُّجومَ: خدا بُرد روشنی آنها ستارگانرا
طَمَسَ بِعَینِهِ: دور نگریست
طَمَّشَ: پوشانید بالای سرش را
طَمَّشَ عَینَیهِ: بادستها چشمهارا بَست ـ دست روی چشم گزارد
***طَمش ـ طُموش ج:** مردم
الطِّمطِم. الطِّمطمي: مرد سخن غیر

فصیح گوی
الطُمطُمانی: مرد گنگ
طَمِعَ ـ فی الشیءِ و به طَمَعاً و طَماعاً: آزمند گردید ـ حریص گشت
طَمُعَ ـ الرَّجُلُ طَماعَةً: بسیار حریص گشت
طَمَّعَ تطمیعاً: به‌طمع انداخت ـ فریفت
الطَمَع ـ أطماع ج: آز، حرص ـ امید ـ جیره لشکر ـ آرزو
الطَمِع، الطَمْع: بسیار حریص و آزمند
طَمَّنَ ـ تطمیناً: اطمینان داد، خاطر جمع کرد
الطُمُوح: بلند پروازی، جاه طلبی
الطَمُوم ـ (فَرَسٌ طَمُوم: اسب سریع)
الطَمی ـ ماءُ الأنهرِ: ته نشین رودخانه، رسوب که در اثر جزر و مَدّ است
طَنَّ ـ الذُبابُ طَنّاً و طَنیناً: به بانگ آمد مگس و غیره
طَنَّ فلانٌ: مُرد
الطُن ـ أطنان و طِنان ج: اندام، سربار ـ پشتواره نی و هیزم و مانند آن (تن که هزار کیلو است ذکرش رفته)
الطَنّـان ـ منعکس کننده صدا ـ صدادار ـ نامور ـ مشهور ـ شهرت
طَنِبَ ـ الرُّمحُ طَنَباً: کج شد نیزه
طَنِبَ الفَرَسُ: دراز شد پشت او ـ بلند شد پاهای اسب در خوابیدن
طَنَّبَ الخَیمَةَ تطنیباً: کشید خیمه را به طناب و بست
طَنَّبَ المَکانَ: اقامت نمود در آنجا
طَنَّبَ السِّقاءَ: دوخت مشک را
طَنَّبَ الذِئبُ: عوعو بر آورد گرگ
الطُنُب، الطُنْب ـ أطناب و طِنَبَة ج: طناب که سرهای خیمه به آن بندند ـ عروق درخت ـ استخوان بالای سینه ـ استخوان اندام ـ میخ و ریسمان که بر قبضه کمان بندند ـ طرف و ناحیه
الطِّنبار ـ طنبور آلت طرب
الطُّنبُور، الطُّنبُور: تار آلت طرب
الطِّنجَرَة ـ دیگ مسی بزرگ یا پاتیل
الطِّنجیر: مرد لئیم و ترسو
طَنطَنَ ـ الجَرَسُ طَنطَنَةً: صدا کرد زنگ، طنین انداز شد صدای آن
طَنَّفَ ـ الجدارَ: خار و سیم خاردار بر دیوار نهاد
طَنِفَ طَنَفاً: تهمت زد
طَنَّفَ نَفسَهُ الی کذا: به حرص نزدیک کرد نفس خود را
الطُنُف، الطَنَف، الطُنُف ـ اطناف و طُنوف ج: برآمدگی از کوه، سر کوه و قله آن ـ پیش آمدگی لب بام ـ آنچه از ساختمان بلند و بیرون آمده باشد ـ جامه دان
الطُنفُسَة، الطِنفِسَة: فرش ـ قالی، حصیر مفروش
طَنافِس ج: جامه ـ حصیر
طَنَّنَ ـ الذباب طَنیناً: به بانگ آمد مگس
طَهَا ـ اللَّحمَ طَهیاً و طُهُوّاً و طُهِیّاً: پخت گوشت را یا بریان کرد
***طَها طَهواً**: رفت به سفر، سفر کرد
الطَّهارَة ـ پاکی، عفت (طَهارَةُ الذیل: بی آلایشی)
الطِّهایَة ـ (طهو): آشپزی
طَهَرَ ـ طُهراً و طُهُوراً و طَهارَةً: پاک گردید
طَهَّرَ تطهیراً: پاک گردانید، ضدعفونی کرد
طَهَّرَ الشیءَ بالماءِ: شست آنرا با آب
طَهَّرَ الجرحَ: ضد عفونی کرد زخم را
الطُهر ـ أطهار ج: ایام پاکی زن از حیض
الطُهرَة: پاکی، پاکیزگی
الطَّهُور: پاک و پاک کننده
الطَّهیر ـ طَهاریٰ ج: پاک
طَوَی ـ الثوبَ طَیّاً (طوی): تا کرد ـ پیچید
طَوَی الحَدیثَ: پوشید سخن را
طَوَی البِئرَ: طوقه چید چاه‌را به‌سنگ
طَوَی الصَّحیفَةَ: نوشت نامه را یا دست کشید از نوشتن
طَوَی البِلادَ: طی و سیر کرد شهرها را
طَوَی اللهُ عُمرَهُ: خدا تمام کند زندگی او را
الطُّوَی: مشک آب ـ گرسنگی
الطُّوی: پاک
الطَّوائح ـ (طوح): شدائد و مهلکات
الطَّوّاب ـ فخار
الطَّوارِف ـ (طرف): چشمه‌ها (طَوارِفُ الخِباء: دامن خیمه را بالا زده تا اطراف را ببیند ـ **طَوارِفُ القَرائح**: حادثات و خاطره‌ها)
الطَّواعَة ـ (اسم مصدر از طوع): منقاد و فرمانبر
الطَّواعِیَة: طاعت و بندگی
الطَّواغی ـ طواغیت ج: بت خانه
الطَّوّاف ـ (طوف): بسیار طواف کننده ـ خادم ـ آب بسیار
الطُّوال ـ دراز
الطِّوال: انتها و آخر زمان (طَوال

الدّار: صحن خانه)

*الطُّوالَة: آخور

الطُّوّالة: چوب پای بلند (الخَطُّ الطُّوّالي: خط آهن سرتاسری ـ قِطارٌ طُوّالي: قطار مستقیم)

الطُّوب ـ (طُوبَة واحد): آجر

الطُّوبیٰ: سعادت، برکت، خجستگی، بهشت (طُوبیٰ لک: خوشا به حال تو)

الطُّوبوغرافیا: نقشه برداری از اماکن

طَوَّحَ ـ تَطویحاً: سر گشته و پریشان نمود ـ آواره کرد در جهان

طَوَّحَ الشیئَ: انداخت آنرا ـ افکند ـ به خطر انداخت

طَوَّحَ بِهِ: بر انگیخت او را به رفتن در میدان

الطَّوْح: دور (نِیَّةٌ طَوحٌ: قصد دور و دراز)

الطَّود ـ أطواد و طِوَدَة ج: کوه بزرگ

طَوَّرَ ـ تَطویراً: انتقال داد از گونه‌ئی به گونه‌ئی و از رنگی به رنگی

الطُّور: کوه ـ اطراف سرای ـ نهایت و حد چیزی

الطَّور ـ أطوار ج: حالت ـ درجه ـ مرحله ـ وضع ـ حد فاصل بین دو چیز ـ نوع و صِنف (النّاسُ أطوارٌ: مردم اصناف مختلفند ـ غریب الأطوار: عجیب، غیرمعمولی)

الطُّورانِیّ: کوهی ـ کوهستانی

الطُّوربید: موشک زیر دریائی، اژدر (سَفینَةُ طُوربید: کِشتی اژدر افکن)

الطُّوری: وحشی از پرنده و مردم

طَوَّسَ ـ تَطویساً: زینت داد

طَوَّعَ ـ تَطویعاً: زیر دست کرد ـ مطیع کرد

طَوَّعَتْ لَهُ نَفسُهُ: به خود اجازت داد

الطَّوع: رضا و رغبت (هُوَ طَوعُ یَدَیکَ: او فرمانبر تو است ـ طَوعُ العِنان: سر به راه ـ رام)

طَوَّفَ ـ تَطویفاً: گردید اطراف چیزی ـ گردانید

طَوَّفَ فِي البِلادِ: سیر کرد در شهرها

طَوَّفَ الجَرادُ: پُر کردند ملخها زمینرا

الطُّوف: مشکهای باد کرده بهم بسته بر روی آب تا از آب گذرند

الطُّوفان: باران و آب و سیل بسیار که همه جای را بپوشاند ـ مرگ سریع ـ هر چیز بسیار ـ شب بسیار تاریک

طَوَّقَ ـ تَطویقاً: حلقه زد ـ دور گرفت

طَوَّقَهُ بِذِراعَیهِ: در آغوش گرفت، در بغل گرفت

طَوَّقَهُ الطَّوقَ: گردن بند پوشانید او را

طَوَّقَهُ الشَّیئَ: تکلیف داد او را بر آنچیز

الطَّوق ـ أطواق ج: توانائی ـ گردن بند ـ ریسمانیکه بر بالای نخل روند ـ هر چیز که دور گیرد چیزیرا

طَوَّلَ ـ تَطویلاً: دراز نمود

طَوَّلَ لَهُ: طناب را ناگاه شُل کرد

طَوَّلَ بالَهُ عَلَیهِ: بردباری و شکیبائی به خرج داد

طَوَّلَ لِلدّابَّةِ: رها کرد و فروهشته نمود ریسمان چهار پا را در چراگاه

الطُّول ـ أطوال ج: درازی و بلندی ـ ارتفاع ـ مرغ پا بلند (طُولُ القامَةِ: بلندی قد ـ طُولُ البَصَرِ: دور بینی ـ طُول ما: مادامیکه ـ طُولُ الأناة: گذشت و شکیبائی)

الطَّوْل: توانائی ـ توانگری ـ فضل و رحمت ـ برتری ـ بخشش

الطُّوَل: درازی لب بالای شتر

الطِّوَل: عمر ـ درنگی ـ غیبت

الطُّومار ـ طَوامیر ج: نامه ـ دفتر ـ صورت ثبت، طومار

الطَّوِیّ ـ أطواء ج: چاه در کوه ـ چاه از سنگ ـ پشتواره از سلاح و متاع ـ ساعتی از شب

الطَّوِیَّة: راز ـ قصد ـ چاه از سنگ ساخته (حَسَنُ الطَّوِیَّةِ: نیکو ضمیر ـ سَلیمُ الطَّوِیَّةِ: صادق النِّیَّةِ)

الطَّویل ـ طِوال و طَیال ج: دراز (طَویلُ الأناةِ: آدم بردبار و شکیبا ـ طَویلُ الباعِ: زرنگ و توانا ـ طَویلُ العُمرِ: سالخورده ـ طَویلُ اللِّسانِ: گستاخ و بی ادب و زبان دراز)

الطَّویلَة ـ (مؤنث) ـ طَویلات ج: زن دراز بالا ـ ریسمانیکه پای چهار پا را بندند

الطَّیّ ـ (طوی): نَوَردیده ـ گرسنه داشته (طَیُّ الشَّیئِ: پوست و ضمیمه آن ـ طَیُّ الکِتمانِ: محرمانه)

الطَّیّا ـ (طوی): زن گرسنه

الطَّیّار ـ پرواز کننده ـ زود گذر ـ ناپایدار ـ خلبان ـ اسب چالاک سریع

الطَّیّارَة: هواپیما ـ کِشتی سریع ـ بادبادک (عامیانه)

الطَّیّاش ـ (طیش): مرد سبک بی اراده

الطَّیّال ـ (طول): دراز

الطَّیَّان ـ(طون): گرسنه
الطَّیَّان ـ(طین): گِل کار (عامیانه)
طَیَّبَ ـ الشيءَ: پاکیزه و خوشبو کرد
طَیَّبَ خاطِرَهُ: آرامش بخشید ـ تسلّی داد
طَیَّبَ الله ثَراهُ: پاکیزه گرداند خدا خاک او را (در مورد شخص متوفی گویند)
الطِّیب ـ أطیاب و طُیُوب ج: بهترین از هر چیز ـ بوی خوش و حلال (**فعلتُ بِطِیبِ نَفسي**: ابتدا به خاطر خود انجام دادم ـ **هُناطِیبٌ لکَ**: این حلال است ترا)
الطَّیِّب: پاک ـ حلال ـ نیکو ـ تندرست ـ سالم ـ گوارا ـ خوشمزه (**کَلِمَةٌ طَیِّبَة**: سخن سودمند ـ **بَلدةٌ طَیِّبَة**: شهر امن و امان پر خیر ـ **طَیِّبُ الخُلق**: خوش اخلاق ـ **طَیِّبُ الرّائحَة**: خوشبو **طَیِّبُ النفس**: خوش طبع و خوشخو ـ **مَن طِیبِ خاطِرٍ**: با کمال خوشوقتی)
الطَّیِّبَة: نام مدینه الرسول ص ـ پاک و پاکیزه
الطَّیِّبَة: حلال وروا ـ خالص وصافی ـ نام زمزم
الطَّیَّة ـ(طوی): نیت و قصد ـ نقشه ـ نورد دراز و هیأت نورد
*__الطَّیَّة__: پیچ و تا ـ قصد
الطَّیجَن ـ طَیاجِن ج: ماهیتابه (عامیانه)
طَیَّحَ ـ تَطییحاً: گم کرد ـ از دست داد
طَیَّحَهُ: حیران و سرگردان کرد او را
طَیَّرَ ـ تَطییراً: پرواز کرد ـ پرواز داد
طَیَّرَ نَومَهُ: خواب از سرش ربود
طَیَّرَ مالَ: بخش و قسمت کرد مال را
الطَّیر ـ(جمع طائِر): پرنده (وگاه بر مفرد اطلاق شود مانند **فیکون طَیراً بِاذن الله**)
الطَّیَران: پرواز هر بالداری (**طَیَرانُ الحَربي**: هواپیماهای جنگی ـ **طَیَرانُ المدني**: مدیر هواپیمای کشوری)
الطِّیَرَة: نشانه فال بد ـ پرنده ماده ـ مگس ـ سبکی و بی‌مغزی (**اِیّاکَ طَیراتُ الشَّباب**: بپرهیزید از غرور جوانی)
الطِّیَرَة، الطِّیرَة: فال بد
الطَّیرَة، الطَّیرُورَة: سبک مغزی
الطَّیش ـ سبکی
الطَّیع ـ دنباله رو
طَیَّفَ ـ تَطییفاً (طیف): گردید اطراف چیزی
الطَّیف: خیال ـ وسوسه ـ خشم ـ جنون
الطِّیل ـ(طول): عُمر و زندگی یا غیبت و درنگی
الطَّیلَس ـ طَیالِس ج: عبا سبز مخصوص بزرگان ـ چادر
الطَّیلَسان، الطَّیلُسان ـ طیالِس و طَیالِسَة ج: معاني فوق
طَیَّنَ ـ الحائط تَطییناً: گِل و گچ مالید دیوار را
الطِّین: گِل و رمل (**طین خزفي**: گِل چینی ـ **طین أرمَني**: گِل ارمنی **طین أسواني**: گِل نسوز)
الطِّینَة: قسمتی از گِل ـ سرشت (**هُوَ یابِسُ الطینَةَ**: او سرشت خوب ندارد ـ **لَهُ طِینَهُ طَیِّبَة**: او باطن و سرشت خوبی دارد)
*__الطَّیَّان__: ناوه کِش، گِل ساز
الطَّیُّون: گیاهیست جهت دفع پشه‌ها به‌کار رود

ظ = ۹۰۰

ظَئَرَ ـ الرَّجُلَ ظَأراً و ظِئاراً: دایه مهربان گرفت

ظَئَرَ المرأةُ: عطوفت کرد به بچه دیگری

الظّافِر ـ پیروز، فاتح

الظّالِع ـ چهار پای خمیده ولنگ ـ مرد مائل کهنه کار ـ تهمت زده ـ سگ لنگ (مذکر و مؤنث یکسان)

ظالَفَ ـ أثَرَهُ مُظالَفَةً: پوشانید و ناپدید کرد نشان پای او را تا پیروی نکنند

الظّالِم ـ ظالِمُون و ظَلَمَة و ظُلّام ج: ستمکار ـ نوعی گیاه

الظّامي ـ ظِماء ج: (ظمأ): تشنه (الظّامِئَة مؤنث)

ظاهَرَ ـ مُظاهَرَةً و ظِهاراً: کمک کردند یکدیگر را

ظاهَرَ بَينَ الثَّوبَين: دوجامه باهم پوشید

الظّاهِر: پیدا، آشکار ـ غالب (ظاهر البَلَد: اطراف و حوالی شهر ـ فی الظاهر ـ از قرار معلوم ـ مِن الظّاهِر ـ از خارج)

الظّاهِره ـ ظاهِرات و ظواهِر ج: آبخور گاه شتران در نیمروز ـ قبیله مرد ـ چشم بیرون جسته ـ پدیده (ظاهِرة الجبل: سر کوه)

***الظّواهِر:** مردم اشراف قریش (ظواهر الأرض: بلندیها و گیاهان)

ظَأَرَ ـ النّاقة ظَأراً و ظِئاراً: مهربانی کرد بر کُره غیر

الظِّئر ـ أظؤُر و أظآر و ظُؤُر و ظُؤار ج: دایه مهربان ـ ستون حایل دیوار

الظُّؤرَة: دایه، شیرده

الظُّبَة ـ أظب و ظُبات و ظُبُون و ظِبُون ج: دَم شمشیر یا سر نیزه

الظَّبي ـ ظِباء و أظبٍ و ظُبيٍ و ظَبَيات ج: آهو ـ اسب فربه

الظَّبيَة: ماده آهو ـ گوسفند ـ ماده گاو ـ خریطه ـ انبان یا خرد آن ـ خم رودخانه ـ نام چاه زمزم ـ فرج شتر و زن

الظُّرّ ـ ظُرّان و ظِرّان و ظِرار و أظِرَّة ج: سنگ یا سنگ اطراف تیز

الظُّراف ـ ظُرَفاء ج: زیرک و دانا

الظُّرّاف ـ ظُرّافون ج: زیرک و ماهر

الظَّرِبان ـ ظَرابّي و ظَرابين ج: (ظِرباء و ظَربي اسم جمع) جانوریست به اندازه گربه بدبوی وتیره رنگ مایل به سیاهی (فَسا بَينَهُم الظَّرِبان: از یکدیگر بریدند و متفرق شدند)

الظُّرَر، الظِّرّ: سنگ چخماق (الظُّرَر الظّرّاني)

ظَرُفَ ـ ظَرفاً و ظَرافَةً: زیرک و ماهر گردید ـ نیکو اندام و خوش هیئت شد

الظَّرف ـ زیرکی و کیاست ـ ظُرُوف ج: آنچه درآن چیزی نهند

الظَّرف: پاکت، جای تخم مرغ، فشنگ ـ چگونگی ـ رویداد (الظُّرُوف: اوضاع و احوال ـ ظُرُوفٌ مُخَفِّفَة: موجبات آسانی ـ ظُرُوفٌ مُشَدِّدَة: موجبات سختی)

الظَّرِيف ـ لطیف، با ذوق ـ خوش محضر

الظِّعان ـ ریسمان باربند، هودج بند

ظَعَنَ ـ ظَعناً و ظَعَناً و ظُعُوناً و مَظعَناً: رفت و کوچ کرد

الظَّعُون ـ ریسمان باربند ـ شتر باربر و هودج کش

الظَّعِينَة ـ ظَعائِن و ظُعن و ظُعُن ج، أظعان ج ج: هودج ـ زن مادامیکه در هودج است (هؤلاءِ ظَعائِنَه: ایشان زنان اویند)

ظَفَرَهُ ـ ظَفراً: فرو برد ناخن در رخسار او

ظَفِرَتِ العَین: در چشم ناخنه روئید
ظَفِرَ بِمَطلوبِهِ: به‌دست آورد ـ کامیاب شد
ظَفِرَهُ بِعَدُوِّهِ: پیروزی یافت به دشمن
ظَفَّرَ الثَّوبَ: خوشبو کرد لباس را به بوی خوش
ظَفَّرَ الجِلدَ: ناخن کشید پوست را
الظُّفر، الظُّفُر، الظِّفر ـ أظفار و أظافیر ج: ناخن (ظُفرُ الاصبع: ناخن انگشت)
الظَّفَر: نصرت، پیروزی ـ غلبه ـ کامیابی
الظَّفِر: پیروز ـ فاتح
الظَّفَرَة: ناخنه چشم
الظَّفِرَة: چشم ناخنه درآورده
الظِّفیر، الظِّفِر، الظِّفِّیر: کسیکه به هر چه اراده کند دریابد آنرا
ظَلَّ ـ یَفعَلُ کَذا ظَلّاً و ظُلولاً: مانده‌گار شد ـ دوام یافت که چنین کند
ظَلَّ الشیءُ: دراز شد آنچیز
ظَلَّ الیومُ: سایه گردید روز
الظِّلّ ـ ظِلال و ظُلول ج: سایه ـ راحت ـ نعمت ـ خیال ـ ریشه و حاشیه جامه ـ کالبد یا پوشش آن ـ ناحیه ـ اول جوانی ـ پناه (ظِلُّ السحاب: آنچه از ابر بپوشاند آفتابرا ـ ظِلُّ السّیف: در سایه شمشیر که بر سر او باشد ـ ظِلُّ العَرش: رحمت خداوند ـ ظِلُّ النّهار: رنگ روز ـ ظِلُّ اللیل: تاریکی شب)
الظَّلال: آنچه سایه افکند
الظِّلال: سایبان ـ بهشت، بستان ـ سایه ابر (ظِلالُ البَحر: موجهای دریا)
الظُّلالَة: سایه ابر بر زمین ـ کالبد

الظَّلام: تاریکی اول شب
الظَّلّام: بسیار ستمکار ـ شاخ تر دراز
الظُّلامَة: دادخواهی
الظُّلَّة ـ ظُلَل و ظِلال ج: سایه پوش ـ سایبان تنگ ـ هر درخت سایه‌دار ـ اول ابر که سایه افکند
الظَّلَّة: اقامت به جائی
الظِّلَّة: سایبان ـ صفه ئیکه در سرما و گرما به آن پناهنده شوند
ظَلَعَ ـ البَعیرُ ظَلعاً: لنگید شتر و خمید در رفتن
الظَّلَع: عیب ـ شأن ـ حالت
الظَّلَع: تنگی مکان از جمعیت زیاد
ظَلَفَ ـ الشّاةَ ظَلفاً: زد بر سُم گوسفند
ظَلَفَ نَفسَهُ عَنِ الشیءِ: بازداشت خود را از آن
ظَلَفَ اَثَرَهُ: ناپدید کرد نشان پای را تا پیروی نکنند
ظَلَفَ القومَ: پی روی کرد آنها را
ظَلِفَتِ الأرضُ: درشت گردید زمین
ظَلِفَت مَعیشَةُ فُلانٍ: سخت شد زندگانی او
الظِّلف ـ ظُلوف و أظلاف ج: سُم شکافته مانند سُم گوسفند و گاو و آهو
الظَّلَف: جای بلند ازآب وگِل ـ کامل و تمام
الظَّلِفَة، الظَّلَفَة، الظَّلِفَة: زمین درشت که جای پا نماند
ظَلَّلَ ـ تظلیلاً (ظل): سایه گسترد
الظُّلَل: آب زیر درختان که آفتاب به آن نرسد
ظَلَمَ ـ ظُلماً و ظلماً و مَظلِمَةً: ستم کرد ـ در غیر محل نهاد چیزیرا
ظَلَمَ حَقَّهُ: کم کرد حق او را
ظَلَمَ الأرضَ: کَند زمینرا در غیر موضع کندن
ظَلَمَ الطَریقَ: منحرف شد از راه
ظَلِمَ اللَیلُ ظَلَماً: تاریک گردید
ظَلَّمَ تَظلیماً: نسبت داد به ستم
ظَلَّمَهُ الحاکِمُ: حاکم حق او را گرفت از ستم‌کنندگان
الظُّلم ـ ظِلام و ظُلُم ج: ستم قرار دادن چیزی در غیر موضع آن ـ شرک ـ جور و جفا ـ بیداد ـ فشار
الظَّلم ـ ظُلوم ج: برف ـ سفیدی دندان و درخشندگی آن
الظِّلَم ـ ظُلوم ج: کوه ـ کالبد شخص
الظَّلِم ـ (لَیلٌ ظَلِم: شب تاریک)
الظَّلماء ـ (لَیلَةٌ ظَلماء: شب بسیار تاریک)
الظُّلمَة الظُّلُمَة ـ ظُلَم و ظُلمات و ظُلَمات و ظُلُمات ج: تاریکی ـ عذاب ـ شدت ستم
الظَّلیف ـ ظُلُف و ظُلَف ج: بد حال ـ خوار ـ جای سخت و دشوار ـ بلای شدید ـ سختی
الظَّلیل: سایه‌دار ـ سایه دائم ـ سرد
الظَّلیلَة: آلونک در بیابان ـ چهار طاقی ـ مرغزار پر درخت ـ ایستاد نگاه آب در پائین رودبار
الظَّلیم ـ ظِلمان و ظُلمان و أظلِمَة ج: شتر مرغ نر ـ ستمدیده
الظَّلّیم: بسیار ستمکار
الظَّمأ، الظَّماء: تشنگی
ظَمِیءَ ظَمَأً و ظِماءً و ظَمَاءَةً: سخت تشنه گردید

ظَمِيءَ إليه: آرزومند او شد
ظَمَّأَهُ: تشنه کرد او را
ظَمَّأَ الفَرَسَ: لاغر کرد اسب فربه را
الظِمأ ـ أظماء ج: تشنگی ـ آرزومندی ـ اشتیاق
الظَمِيء، الظَّمْآن، الظّامِيء: تشنه
ظَنَّ ـ الشيءَ ظَنّاً: دانست آنرا وگمان برد، یقین یافت (ظَنُّوا أن لا مَلجَأَ إلّا إليه: یقین داشتند که غیر از خدا پناهی نیست)
ظَنَّ بكذا: تهمت کرد بچیزی
ظَنَّ به: بدگمان شد به او و تهمت زد
الظَّن ـ ظُنُون ج ـ أظانِين ج ج: گمان یا طرف راجح از دو طرف اعتقاد غیر جازم (حُسنُ الظَّن: خوش اعتقادی ـ إيّاكُم وَ الظَّن: دوری کنید از گمان بد)
الظَّنّاء ـ (نَفسٌ ظَنّاء: نفس متهم)
الظَّنانَة: تهمت
الظِّنَّة: بدگمانی ـ تردید ـ تهمت
الظَّنُون: مرد سست کم حیله ـ زن صاحب شرف ـ مرد بدگمان ـ چاهیکه نامعلوم است آب در آن ـ چاه کم آب
الظَّنِين: تهمت کرده شده ـ متهم
الظِّهارَةُ ـ الثَوب: روئی لباس
الظِّهارَة: ابره لباس (جِلِيَّةٌ ظِهارِيَّة: عضو ذره بینی، غشاء مخاطی)
ظَهَرَ ـ ظُهُوراً: آشکارا گردید
ظَهَرَ عَلَى السِّر ظَهراً و ظُهُوراً: اطلاع یافت بر راز
ظَهَرَ عليه: غالب و چیره شد
ظَهَرَ عَلَيَّ: یاری نمود مرا
ظَهَرَ البيت: بالا رفت
ظَهَرَ بحاجتي: فراموش کرد حاجت مرا
ظَهَرَهُ: زد به پشت او
ظَهَرَ بِعلمِه: افتخار کرد به علمش
ظَهَرَ ظَهارَةً: قوی پشت گردید
ظَهَّرَ تظهيراً: فراموش کرد ـ به وقت نیمروز آمد و بهمان وقت رفت
الظُّهر ـ أظهار ج: وقت نصف النهار
الظَّهر: أظهُر و ظُهُور و ظُهران ج: پشت ـ مال بسیار ـ جانب و طرف کوتاه موی ـ پرمرغ ـ راه دشت و زمین بلند ـ لفظ قرآن که ظاهر آنست ـ حدیث و خبر ـ دیگ کهنه ـ چهارپای سواری (ظَهرُ المَركَب: عرشه کشتی ـ على ظَهرِ القلب: از بر و حفظ)
الظَّهِر: شکایت کننده از درد پشت
الظَّهرَة: مددکار ـ سنگ پشت ـ قبیله مرد
الظِّهرِيّ ـ ظَهارِيّ ج: پس پشت انداخته ـ فراموش کرده (بَعيرٌ ظِهرِيّ: شتر آماده جهت حاجت)
الظُّهُور: صورت ظاهر نمایان (حُبُّ الظُّهور: خودنمایی)
الظَّهِير: قوی پشت ازشتر و غیره ـ هم پشت و مددکار ـ درد پشت رسیده
الظَّهِيرَة ـ ظَهائر ج: حد گرمی وسط روز ـ نیمروز
الظَّواهر ـ مردم اشراف و قریش (ظَواهِرُ الأرض: بلندیها و گیاهان زمین)

ع = ٧٠

العائِب ـ (عیب): فاسد، عیبناک ـ شتر خفته و بسته شده

العائِد ـ عَود و عُوّاد و عُوَّد ج: باز گردنده ـ عیادت کننده بیمار

العائِدَة ـ (مؤنث عائد): نیکی و عطا ـ بخشش و مهربانی ـ سود

العائِذ ـ عُوذ و عُوذان: ج: نوزاد از آهو و اسب و شتر و گوسفند

العائِر ـ (عور): اندازه یک تیر رس و سنگ رس ـ آبله ریزه و جوش بر پلک چشم

العائِرَة ـ بسیاریکه به نظر نگنجد و چشم خیره شود

*__العائِر__ ـ (عیر): سرگردان و متحیر (عائِرةُ عَینَین: چیز بسیار ـ شاةٌ عائِرَة: گوسفند سرگردان بین دو گله)

العائِز ـ (عوز): محتاج ـ کار دشوار

العائِش ـ (عیش): زیستکننده ـ زنده ـ آسوده ـ خوشبخت

العائِص ـ (عوص): دشوار و ممتنع

العائِض ـ (عوض): عِوَض داده شده

العائِط ـ عُوط و عِیط و عُیَّط و عُوطط و عِیطات ج: (عیط): زن و شتر زاینده که سالها باردار نگردیده

العائِف ـ (عیف): ناپسند دارنده طعام ـ تنگ دارنده ـ فالگوی به مرغان و غیره

العائِق ـ عُوَّق ج: بازدارنده از هر چیز ـ آنکه مرد مرا از امور به تأخیر اندازد (عوائق الدهر: سختیها، بلاهای زمانه)

العائِقَة: چیزیکه انسانرا از اجرای مقصود منصرف کند ـ خانم رئیس فاحشه خانه

العائِل ـ عالَة و عُیَّل و عَیلیٰ ج: (عیل): نیازمند و فقیر

*__العائِل__ ـ (عول): ترازوی مایل ـ غالب از هر چیزی ـ بینوا ـ تهیدست

العائِلَه ـ (عول): خانواده ـ تحت کفالت مرد

العائِم ـ (عوم): شناگر در آب

العائِن ـ (عین): چشم زخم زننده

العائِه ـ (عوه): آفت رسیده به زراعت و چهارپایان

عابَ ـ الشیئُ عَیباً: عیبناک و فاسد شد ـ عیب ناک گردانید (لازم و متعدی)

عابَ فلاناً: نسبت داد او را به عیب

العابِث ـ (عبث): بازی کننده ـ سبک شمارنده دین

العابِد ـ عَبَدَه و عُبّاد و عابدون ج: زاهد ـ پرهیزگار ـ خادم مسجد

العابِدَة (مؤنث عابد) ـ عابِدات و عَوابِد ج

العابِر ـ عابِرون و عُبّار ج: اشک چشم جاری شونده ـ مرد و زن با اشک ـ راهگذر ـ مسافر ـ ناپایدار ـ زود گذر

العابِل ـ عُبّل ج: ضخیم و درشت

عاتَبَ ـ عِتاباً و مُعاتَبَةً (عتب): ملامت کرد

عاتَبَهُ: نازکرد ـ خشمگینی پیدا نمود

العاتِق ـ عُتُق ج: آزاد ـ شراب کهنه ـ مشک فراخ

عَواتِق ج: شانه و دوش ـ دختر نوجوان ـ کِتف و بیخ گردن ـ جوجه مرغ ـ بچه کبوتر

العاتِقَة: کمان کهنه نیکو

العاتِمات ـ مِنَ النجوم: ستارگانیکه از تیرگی هوا پوشیده گردیده

العاتی ـ جَبّار و متکبر (لَیلٌ عاتٍ: شب تاریک)

عاثَ ـ الشیئَ عَیثاً و عُیوثاً و عَیثاناً (عیث): فاسد و تباه کرد آنرا

عاثَ الذئبُ: زیان رسانید گرگ به رَمه

غاثَ في ماله: سرعت کرد در انفاق مال

غاج ـ بالمکان عَوجاً و مَعاجاً: اقامت نمود

عاجَ فلاناً بالمکان: مقیم کرد او را به آنجا

عاجَ السائرُ: ایستاد

عاجَ إليهِ: بازگشت به سوی او

عاجَ البَعيرَ: پیچید سر شتر را به مهار

عاجَ فلانٌ عمّا عَزَمَ عَلَيه: برگشت از آن تصمیم که گرفته بود

عاجَ ـ بالشيئِ عَيجاً (عیج): اعتنا به آن نمود

العاج: دندان فیل ـ استخوان پشت دابّه دریائی

العاجِز ـ عَواجِز ج: سُست و درمانده ـ ناتوان و زمین گیر ـ سالخورده و شکسته ـ نابینا و کور

عاجَلَهُ ـ مُعاجَلَةً: زودتر پیشدستی کرد در گرفتن و زدن او ـ شتاب کرد در عقوبت او

عاجَلَهُ بِدَينِهِ: مهلت نداد و وام را گرفت از او

العاجِل: سریع و بدون مهلت ـ زمان حال، اکنون

العاجِلَة ـ (مؤنث عاجل): دنیا ـ قطار تندرو

العاجِم ـ عُجَّم ج: آزمایش و امتحان کننده

العاجِم ـ (واحد عواجم): دندان

العاجِن ـ عُجُن ج: تکیه کننده بر دستها وقت برخاستن از جهت ضعف یا پیری

عادَ ـ عَوداً (عود): باز گردانید، بازگشت ـ چنین گشت

عادَ الشيئَ: گردانید آنرا به گونه‌ئی

عادَ السائِلَ: رد کرد سائل را

عادَ عَوداً و عِياداً: پیاپی آمد ـ عادت به چیزی کرد

عادَ إلىَ الأمرِ: دوباره آغاز کرد

عادَ عَوداً و عَودَةً و مَعاداً: برگردید و بازگشت ـ رد کرد، باز گردانید

عادَ فلاناً شيخاً: او پیر شد

عادَ عَلَيهِ بِكَذا: نتیجه داد

عادَ المَريضَ: عیادت کرد بیمار را

عادَتِ المِياه إلىَ مجاريها: آب در مجرای خود قرار گرفت کنایه از آنکه کارها به وضع عادی برگشت

عاد: قبیله‌ئی از مردم عرب (ما أدري أيُّ عادٍ: نمیدانم از کدام مردم است)

عادَّ ـ الشيئَ مُعادَّةً وعِداداً: تقسیم علی السویه بین خود کردند

عادَّهُ: به جنگ خواند او را و جنگیدند

عادىٰ ـ عِداءً و مُعاداةً: دشمنی نمود و دشمن او گردید

عادَى الشيئَ: دور گردانید آنرا

عادىٰ بين الصَيدَين: پی یکدیگر زد و انداخت دو شکار را

العادَة ـ عِيد و عادات ج (عود): آنچه که انسان معتاد به آن شده ـ خوی و عادت (على عادَتِهِ و حَسَبُ العادَةَ: معمولاً ـ جَرَت العادَة بِأن: عادت بر این بود)

عادَلَهُ ـ عِدالاً و مُعادَلَةً: وزن کرد و برابر گردانید

عادَلَهُ في المَحمِلِ: با او سوار شد

عادَلَ بين الشيئين: اندازه و برابر کرد بین دو چیز

عادَلَ الشيئَ: کج کرد

عادَلَ بَينَ الأمرَينِ: متردد بود بین آندو کار و ندانست کدام اختیار کند

العـادِل ـ عُدُول ج: داد دهنده ـ مشرک

العادِي ـ عُدىً و عِدىً ج: ستمکار ـ دزد ـ دشمن ـ شیر درنده (عادِي العَوادي: مشکلترین کار که از امور دیگر باز شود)

العادِي ـ عادِيّات ج: هر چیز قدیمی ـ آنچه باقیمانده از آثار قدیم ـ امریکه جاری شده عادت به آن

العادِيَة ـ عَوادٍ ج (عدو): گروهیکه به جهت جنگ به دوند یا آنکه بیشتر حمله کنند ـ شتر چرنده شوره گیاه ـ ستم ـ دوری ـ کاریکه باز دارد ترا از چیزی

عاذَ ـ عَوذاً و عِياذاً و مَعاذاً و مَعاذَةً (عوذ): پناه برد و پیوند زد (اعوذبالله مِن الشيطان الرجيم: پناه میبرم به پروردگار از کید شیطان رانده شده)

عاذَ بالشيئِ: لازم گرفت آنرا

العاذِر: اثر و نشان جراحت ـ رگ خون استحاضه ـ پلیدی و نجاست

العاذِق ـ عاذِقون و عُذّاق ج: کسیکه حراست نخلها کند و به امور آنها برسد

العاذِل ـ عُذَّل و عُذّال ج: سرزنش کننده

عَواذِل ج: نکوهش‌کننده ـ رگ

خون استحاضه ـ نام ماه شعبان یا شوّال ـ عیبجو

العَاذِيَة ـ (عذو): چراگاه شیرین گیاه

عَارَ ـ **عَوراً** (عور): یکچشم گردانید

عَارَ الشَيئَ: برد آنرا و تلف کرد

عَارَ ـ **عَيراً** (عیر): آمد و رفت متردداً

عَارَ الفَرَسُ: بهر سو رفت اسب به چرا

عَارَتِ القصيدَةُ: ساری شد بین مردم

عَارَ فُلاناً: عیب کرد او را

عَارَّ ـ **الظَّلِيمُ مُعَارَّةً و عِراراً** (عرّ): بانگ بر آورد شتر مرغ

العَار ـ **أعيَار** ج (عیر): عیب و ننگ ـ دشنام ـ هر چه که در آن عیب باشد ـ رسوائی ـ خِفَّت

العَارّ ـ (عرّ): از شتران جَرَب دار

العَارَة ـ (عور): چیز عاریتی

عَارَضَهُ مُعَارَضَةً و عِراضاً: پایداری و ایستادگی کرد ـ نقض سخن کرد

عَارَضَهُ: برگشت از او و یکسوی گردید

عَارَضَهُ فِی السَّيرِ: جلوی سیر او را گرفت

عَارَضَهُ بِمِثلِ صَنِيعِهِ: بجا آورد به آنچه دیگری انجام داد ـ مکافات کرد

عَارَضَ الكِتَابَ بِالكِتَابِ: مقابله کرد کتابرا به کتابی

عَارَضَ الرَّجُلُ: کنار راه را گرفت و رفت

العَارِضُ: دیوانگی ـ خلاف اصلی ـ پیشامد ـ حادثه ـ مانع ـ اتفاقی ـ تصادفی ـ ناپایدار ـ زودگذر ـ ابر بر پهنای کنار آسمان ـ کوه ـ هر دو طرف روی

العَارِضَة ـ **عَوارِض** ج: تیر حَمّال سقف ـ رخسار ـ حاجت ـ حادثه ـ پشتیبان دَر ـ آنچه وقت خنده آشکار گردد ـ زبان آوری و تیز زبانی ـ چابکی ـ رسائی در امور ـ قدرت بر سخن

العَارِف ـ شکیبا ـ دانا ـ شناسنده ـ

العَارِفَة ـ **عَوارِف** ج: نیکوئی ـ شناخته

عَارَكَهُ ـ **مُعَارَكَةً و عِراكاً**: کارزار کرد

العَارِم ـ سخت و شدید ـ کبوتر خبیث (يَومٌ عَارِم: روز سخت سرد)

العَارِي ـ **عُراة** ج: برهنه

العَارِيَة ـ قرض‌الحسنه ـ عاریتی

العَارِيَة ـ (مؤنث عاری): چیز مستعار

عَازَ ـ **الشيئُ فُلاناً عَوزاً** (عوز): محتاج به آنچیز شد و نیافت آنرا

عَازَّهُ ـ **مُعَازَّةً** (عزّ): نبرد کردند در ارجمندی ـ به یکدیگر چیرگی جستند

العَازِب ـ **عَزِيب** ج: آب و گیاه دور دست ـ شترانیکه شب بیرون نیایند

العَازِبَة ـ **عَوازِب** ج: زن و عیال مرد ـ شتر (عَوازِبُ الاطهار: زنان شوهردار)

العَازِف ـ ساز زننده، آوازه‌خوان ـ نوازنده ـ موسیقی‌دان

العَازِل ـ عایق، جداکننده

العَازِم ـ عَزَمَه و عَازِمون ج: اراده و عزم، مصمم

العَاسّ ـ عَسس وعسیس ج: شبگرد، پاسبان

عَاسَرَهُ ـ **مُعَاسَرَةً**: زشت‌خو گردید ـ با هم سختی نمودند

العَاسِل ـ **عُسَّل و عَواسِل** ج: مرد ستوده کردار و نیک عمل ـ گرگ

عُسَّل ج: نیزه جنبان ـ مرد صالح (خَلِيَّةٌ عَاسِلَة: کندوی پر از انگبین)

عَاشَ ـ **عَيشاً و عِيشَةً وَ مَعَاشاً و مَعِيشاً**: زندگانی کرد ـ زیست

العَاشِب ـ شهر مصفّا از گیاه (بَعِيرٌ عَاشِب: شتر گیاه تازه چرنده) ـ حیوان علفخوار

العَاشِبَة: زمین پر گیاه

عَاشَرَهُ ـ **مُعَاشَرَةً**: آمیخته با هم، آمیزش کردند ـ همدم شدند

العَاشِر ـ دَهُم ـ ده یک گیرنده

عَواشِر ج: نصیب قمار، شترانیکه ده روز یکبار به‌آب بر آیند

العَاشِرَة ـ **عَاشِرات** ج: آیه دهم از ده آیه ـ گفتار

العَاشِق ـ (مذکر و مؤنث یکسان): عشق آرنده ـ بی پروا (عاشقه نیامده که بهودی آورنده)

العَاشُورَاء ـ دهم محرم و دهه‌طف

العَاشِيَة ـ شتر در شبانگاه چرنده

عَاصَ ـ **الشيئُ عَوَصاً و عِياصاً** (عوص): دشوار گردید و ممتنع شد

عَاصَ الكَلامُ: مشکل شد فهم آن

عَاصَاهُ ـ **مُعَاصَاةً**: نبرد کردند با عصا

عَاصَرَهُ ـ **مُعَاصَرَةً**: داخل به وقت عصر گردید

العَاصِف، العَاصِفَة ـ **عَواصِف** ج: باد شدید

*العَاصِف: مائل وخمیده هر چه باشد ـ طوفانی

العَاصِفَة: تند باد ـ طوفان ـ انقلاب هوا

*العَاصِم ـ نگهدارنده ـ باز دارنده ـ
العَاصِمَة ـ عَواصِم ج: نام مدینه ـ پایتخت
العَاصِي ـ عُصَاة و عاصُون ج: نافرمان
*العَاصِ: سرپیچ ـ گردنکش ـ طاغی
عَاضَ ـ فُلاناً عَوْضاً و عِوَضاً و عِياضاً (عوض): عطا کرد بدل چیز دیگر
عَاضَّتِ ـ الدَّوابُّ مُعَاضَّةً و عِضاضاً: گزیدند بعض چهار پایان بعض دیگر را
عَاضَدَهُ ـ مُعَاضَدَةً: یاری نمود او را (عَاضِدْني عليٰ فلان: یاری ده مرا)
العَاضِه ـ (عاضهه مؤنث): جادوگر (حَيَّة عاضِه و عاضِهَة: مار کشنده به گزیدن)
عَاطَتِ ـ العُنُق عَيطاً: دراز گردید گَرْدَن
عَاطَى ـ عِطاءً و مُعَاطَاةً (عطو): عطا نمود
عَاطَى الرَّجُلُ الشَّيئَ: آنچه خواست به او داد
العَاطِر ـ عُطُر ج: دوست دارنده بوی خوش
العَاطِف ـ عُطف ج: چادر ـ پوشش اسب رهان در مسابقه ـ مهربانی کننده (از اداة ربط و عطف: ربط دهنده)
العَاطِفَة: احساس هم نوعی ـ مهر خویشی و قرابت
العَاطِل: عاری، فاقد مال وادب (امرأة عاطِل: زن بدون زیور)
العَاطِلَة ـ عُطُل ج: زن بی‌پیرایه (غیر شریف عامیانه)
العَاطُوس ـ آنچه که به آن عطسه دهند
العَاطُوف ـ دامیکه چوب کج داشته باشد ـ چادر
عَاظَلَ ـ الكَلامَ مُعَاظَلَةً و عِظالاً: سخن را درهم پیوست و مکرر آورد
عَاظَلَ الشّاعِر في القافِيَة: تضمین کرد
عَاظَلَ بالكلام: سخنی آوردکه برگشت آن به خود گوینده است
عَافَ ـ الطائِرُ عَوفاً (عوف): گردید اطراف چیزی یا اطراف آب
عَافَ ـ الطَّعامَ عَيفاً و عَيفاناً و عِيافاً (عيف): ناپسند داشت آنرا و نخورد
عَافَتِ الطَّيْرُ عَيفاً: گردید اطراف آب و فرود آمد
عَافَتِ الطَّيْرَ عِيافَةً: تفأل زد به پریدن او
عَافَاهُ ـ اللهُ مُعَافاةً وعِفاءً و عافِيَةً: نگاهداشت خداوند او را از بلا و بیماری و عافیت داد
العَافِي ـ عُفِيّ ج: طالب معروف و احسان ـ درازموی ـ باقیمانده طعام در دیگ
عُفَاة ج: زائِد ـ خواهنده روزی از مردم ـ مهمان
العَافِيَة ـ عَافِيات ج: سلامت از بیماری ـ دور کردن خدا از بنده مکروه را ـ توانائی و نیرو
عَاقَهُ ـ عَوقاً (عوق): باز داشت او را ـ مشغول کردو بردرنگ واداشت او را
عَاقَ ـ عَيقاً (عيق): به معانی فوق
عَاقَّ ـ مُعَاقَّةً (عق): والدین را آزرد و نافرمانی کرد
العَاقّ ـ عَقَقَه ج: آزار دهنده پدر و مادر ـ نافرمان
عَاقَبَهُ ـ مُعَاقَبَةً: در پی او رفت
عَاقَبَهُ في الرَّاحِلَة: به نوبت سوار شدند
عَاقَبَ بِذَنْبِه: مجازات کرد، تنبیه کرد
العَاقِب: نایب مهتر ـ قائم مقام مهتر ـ معاون ـ شتریکه باقیمانده گیاه خورد
العَاقِبَة: فرزند ـ پایان هر چیزی ـ تأمل درآخر کار
عَاقَدَهُ ـ مُعَاقَدَةً: عهدوپیمان نمود بااو
العَاقِد ـ عَقَدَة ج: گرداگِرد و اطراف چاه ـ آهو که گردن کج کرده یا گردن درسرین نهاده (الزَّهرُ العاقِد: گل و شکوفه که پس ازبسته شدن میوه شود)
عَاقَرَ ـ الشيئَ مُعاقَرَةً: معتاد شد ـ خو گرفت
عَاقَرَهُ: مفاخرت کرد در بریدن دست و پای شتر
العَاقِر ـ عُقَّر ج: زن نازا ـ مردیکه او را فرزند نشود ـ ریگ که هیچ نرویاند
العاقِف: گوسفند پاها خمیده
عَاقَلَ ـ مُعاقَلَةً (عقل): غلبه کرد در خِرَد
العَاقِل ـ عُقَلاء و عُقّال ج: دانا ـ خردمند ـ آهو ـ وزّاث مرد از پدر و پسر
العَاقِلَة الرَّجُل: خویشان‌ونزدیکان مرد از طرف پدر که دِیه قاتل بر آنان تقسیم میشود
العَاقُور: آنچه که پشت چهارپا را زخم کند (حِمارٌ عاقور: خر گزنده)
العَاقُول ـ عَواقيل ج: دریا یا موج آن ـ رودبار کج ـ جوی کج ـ ریگ توده ـ زمین بی نشان ـ کار پوشیده

و دَرهَم
عاكَسَ ـ الكلامَ مُعاكَسَةً و عِكاساً: برگردانید سخن را
عاكَسَهُ عِكاساً: هر یک موی پیشانی یکدیگر را گرفتند
عاكَفَهُ ـ مُعاكَفَةً: لازم گرفت او را
***عاكَفَ عَلیٰ كذا:** مقیم شد در آنجا
العاكِف ـ عاكِفون و عُكوف ج: گوشه‌نشین ـ شهرنشین ـ بازدارنده خود
عالَ ـ فِي الميزان عَولاً و عِيلاً: نادرستی وخیانت کرد در ترازو
عالَ الميزانُ: ناقص و ناعتبار است ترازو
عالَ الشيئُ: چیره شد بر وی و گران گردید ـ ناآرام ساخت
عالَ في مَشيِهِ: تمایل یافت در رفتن و تبختر کرد
عالَ الرَّجُلُ عَولاً وعِيالَةً وعُؤُولاً: نفقه داد عیالات خود را ـ عیالداری کردوقیام نمود به امور آنان
عالي ـ الشيئَ مُعالاةً (علو)**:** بلند گردانید آنرا ـ به مکان عالی در آمد
العالَة ـ (عول)**:** شتر مرغ ـ باران ـ چتر جهت حفظ از باران ـ سنگینی بار
العالَة ـ (جمع عَيِّلَه)**:** زن و فرزند مرد ـ نفقه خور
العالَة ـ (جمع عائِل) (عيل)**:** فقیر و نیازمند
عالَجَهُ ـ مُعالَجَةً و عِلاجاً: رسیدگی کرد او را، نبرد کرد به علاج ـ به شمشیر زد او را

عالَجَ المريضَ: مداوا کرد بیمار را
عالَجَ المسألة: بحث کرد مشکل را
عالَمَ ـ مُعالَمَةً: نبرد کرد در علم وغلبه نمود
العالَم ـ عالَمون و عَوالِم ج: آفرینش از تمام مخلوقات
العالِم ـ عُلّام ج: دانا ـ صاحب صفت عِلم
عالَنَ ـ مُعالَنَةً و عِلاناً: آشکارا و هویدا نمود
العالِن: پدیدار، آشکارا
العالي ـ (علو)**:** بلند (رَجلٌ عالِي الكعب: مرد شریف)
العالِيَة ـ نوک نیزه یا سر آن یا نصف نیزه که متصل به سنان است (عالية الشيئ: بلندترین از چیزی)
عامَ ـ في الماءِ عَوماً: شنا کرد در آب
عامَتِ السَّفينَةُ: سیر کرد کشتی در آب
عامَتِ النُّجومُ: حرکت کردند ستارگان
عامَ الزِّمامُ: مضطرب شد و به جنبش آمد
عامَ ـ عَيماً و عَيمَةً (عيم)**:** آرزومند شیر آمدنست
العام ـ أعوام ج: سال مشتمل بر چهار فصل ـ روز ـ سال قحط
العامّ ـ (عمّ)**:** تمام (خلاف خاص) (الرأي العام: افکار عمومی ـ الأمنُ العام: اداره آگاهی ـ النفع العام: عام المنفعت)
العامَة ـ عوام ج (عوم)**:** مشکی که به آن از آب گذرند ـ سرسوار که از دور نمایان شود ـ بند گندم یا علف درو شده

العامَّة ـ (مؤنث عامّ) (عم)**:** (عامّةُ الناس: توده مردم ـ جاءَ القوم عامَّةً: آمدند جميعاً)
العامِد ـ در اشکال هندسی خط عمودی مانند هِرَم که از سر آن به قاعده فرود آید
العامِر ـ عُمّار ج: ساکن خانه ـ آباد ـ زیارت‌کننده ـ بچه کفتار ـ مار (أمّ عامِر: کفتار ـ عامِرُ البَيت: مار) (عامِرَة: مؤنث ـ عَوامِر ج)
عامَلَهُ ـ مُعامَلَةً: تکلیف داد او را به کاری و مزد و اجر داد به او
عامَلَهُ بِالمَثَل: با او مبادله به مِثل کرد
العامِل ـ عُمّال و عاملون ج: مرد با دست کار کننده ـ کار کن ـ آنکه متولی امور خود است ـ سازنده ـ خدمتکار ـ نوکر ـ کسیکه متولی امور دیگری باشد در مال و املاک او (عامِلُ الرُّمح: آنچه نزدیک سنان نیزه است ـ عامِلٌ في مَصنَع: صنعتگر، کارگر ـ عامِلٌ زِراعي: کشاورز ـ عامل عَلَى البَلَد: فرماندار، استاندار)
العامِلَة ـ عاملات وعَوامِل ج: سینه نیزه که نزدیک سنان است
العامِه ـ عُمَّه ج: گمراه، متحیر ـ سرگشته
العامِيّ ـ (عمي)**:** مردمیکه راه را از چاه تشخیص ندهند
العامّيّ ـ (عم)**:** عامیانه ـ بازاری (اللغَةُ العامِّيَة: زبان عوام غیر ادبی)
عانَت ـ المرأةُ عَوناً (عون)**:** سن زن به میانه رسید، میان سال شد

غانَ ـ الرَّجُلَ عَيناً (عين): چشم زخم رسانيد
عانَ القَومَ: ديده‌بان شد گروه را ـ خبر آورد براى آنان
عانَ الماء أوِ الدَّمعُ عَيناً و عَيَاناً (عين): روان گرديد آب يا اشك
عانَتِ البِئرُ: بسيار شد آب چاه
عانَّهُ ـ مُعانَّةً و عِناناً (عن): معارضه كرد با او
العانُّ: ريسمان دراز
عاناهُ ـ الشيَّ مُعاناةً (عني): رنج كشيد از آن ـ رنجانيد آنرا
عَنَتِ الهُمُومُ: وارد شد بر او اندوهها
العانَة ـ عُون ج: خَر ماده ـ گله گورخر ـ جاى موى زهار
عانَدَه ـ مُعانَدَةً و عِناداً (عند): جدا گرديد از او ـ معارضه كرد ـ كناره گزيد
عانَدَ الرَّجُلَ: مكافات كرد، دشمنى نمود
العانِد ـ عُنَّد ج: شتر از راه گردنده ـ سركش ـ آنكه روكننده حق باشد
العانِس ـ دوشيزه سالخورده
عانَقَ ـ مُعانَقَةً و عِناقاً: دست به گردن هم در آوردند و سينه بهم چسبانيدند
عاهَ ـ الرَّجُلُ عَيهاً و عُؤُوهاً: آفت رسيد به زراعت يا چهار پايان او
عاهَ الزَرعُ: آفت رسيده شد به زراعت
العاهَة ـ عاهات ج: آفت (اهل العاهات: مردم آفت زده)
عاهَدَهُ ـ مُعاهَدَةً: پيمان نمودند با همديگر، سوگند خوردند با هم

العاهِر ـ عُهّار و عَواهِر ج: زناكننده
العاهِرَة (مؤنث): فاحشه
العاهِل ـ زن بى‌شوهر ـ پادشاه بزرگ
عاوَى ـ الكِلابُ مُعاواةً: يكديگر را سگها بانگ زدند
عاوَدَ ـ الرَّجُلُ مُعاوَدَةً و عِواداً: بازگشت به اول كار
عاوَدَهُ بِالمَسئَلَة: سؤال كرد دفعه بعد دفعه
عاوَدَتهُ الحُمّى: تب به او برگشت
عاوَدَهُ الشيَّ: خوى و عادت كرد به چيزى
عاوَرَ ـ الشمس مُعاوَرَةً: مراقبت خورشيد نمود
عاوَرَ المَكاييلَ: اندازه كرد پيمانه را
عاوَرَهُ الشيَّ: عاريت داد او را
عاوَضَ ـ فلاناً مُعاوَضَةً: عطا كرد او را عوض و بدل چيز ديگر
عاوَمَت النَخلَة ـ مُعاوَمَةً (عوم): بار آورد يكسال در ميان
عاوَنَهُ ـ مُعاوَنَةً: يارى نمود او را
عايا ـ الرَّجُل مُعاياةً: سخن دشوار آورد
عايا صاحِبَهُ: سخنى به او گفت كه مفهوم او نشد
عايَرَ ـ المكاييلَ مُعايَرَةً (عور): اندازه نمود پيمانه را
عايَرَ ـ المكيالَ مُعايَرَةً و عِياراً (عير): راست كرد ترازو و پيمانه را و امتحان نمود
عايَرَ فلاناً مُعايَرَةً: نكوهش و سرزنش كرد او را
عايَشَ ـ مُعايَشَةً: با هم زندگى كردند
عايَنَ ـ مُعايَنَةً و عِياناً: ديد با چشم خود

عايَنَ الطبيبُ المَريضَ: نبض او را گرفت و معاينه كرد بيمار را
عَبَّ ـ الماءَ عَبّاً: جُرعه جُرعه خورد آب يا پى در پى خورد ـ بسيار نوشيد
عَبَّتِ الدَلوُ: صدا كرد دلو وقت آب كشيدن
عَبَّ الشمسُ: پرتو افكند خورشيد
العُبّ ـ عِباب ج: بيخ آستين
العَبّ: آبخوردن
عَبّى ـ الجَيشَ تَعبِيَةً: آماده كرد و آراست لشكر را ـ بسيج كرد
العَباء ـ أعبِئَة ج (عَبا): عباى روحانيها ـ احمق گران جسم
العُباب ـ (عبّ): سيل عظيم ـ مقدمه سيل ـ بالا بر آمدن آب يا موج آن ـ سيلاب ـ اعلاى هر چيزى
العَباب: نوشيدن آب
العَبابِيد، العَبادِيد: گروه مردمان متفرق و دونده به هر سوى ـ راههاى دور
العِباد ـ (جمع عَبد): قبيله‌هاى پراكنده عرب
العِبادِيّ ـ نسبت به قبيله هاى پراكنده عرب
العَبّار (مبالغه عابر): بسيار سفركننده ـ تعبير خواب‌كننده
العِبارَة: جمله‌ئيكه افاده معنى كند ـ توضيح و شرح ـ شيوه بيان (بِعبارَةٍ أُخرى: به لفظ ديگر)
العَبّاس ـ بسيار گرفته (كه از هيبت او وحشتناكند) ـ شير بيشه
العَبايَة ـ عَبايات ج: نوعى گليم ـ عَبا

عَبَأَ ـ الجَيشَ عَبأً: مهیا ساخت لشکر را
عَبَأَ المَتاعَ: آماده کرد اثاث را
عَبَأَ اِلی فُلانٍ: قصد کرد به سوی او (لاَ أعبَأُبه: باک نداشت)
عَبَّأَ تَعبِئَةً: مهیا و آماده ساخت
العَبء: همتا، نظیر ـ پرتو آفتاب
العِبء ـ أعباء ج: بارِگران ـ متاع ـ همتا و نظیر
عَبَثَ ـ الشیءَ عَبثاً: آمیخت آنرا، خوراک عَبیثه ساخت
عَبِثَ عَبَثاً: بازی کرد
عَبِثَ بِالدّین: حقیر شمرد و استخفاف کرد
العَبَث: شوخی ـ باطل ـ بازی
عَبَدَ ـ اللهَ عِبادَةً وعُبُودَةً وعُبُودِیَّةً: پرستش و بندگی کرد خدارا
عَبُدَ عُبُودَةً و عُبُودِیَّةً: او وپدرانش از قبل بنده و مملوک بودند
عَبَّدَهُ تَعبیداً: به بندگی گرفت او را ـ خوار داشت او را ـ گرامی داشت او را (از اضداد)
عَبَّدَالبَعیرَ: قطران مالید شتر را
عَبَّدَالرَّجُلُ: گریخت و شتافت
العَبد ـ عَبید و عِباد وعَبدوُن واَعبُد و عُبدان و اَعباد ج: بنده انسان ـ پیکان کوتاه پهن ـ گیاهیست خوشبو
العَبدِیَّة: بندگی
عَبَرَ ـ عَبراً: اندوهگین شد
عَبَرَتِ العَینُ: جاریشد اشک
عَبَرَالکِتاب: با اندیشه و تَدَبُّر آهسته خواند
عَبَرَالدَّراهِم: تأمل کرد در وزن و جنس
عَبَرَالرُّؤیا عَبراً وعِبارَةً: بیان و تعبیر کرد خواب را
عَبَرَالقَومُ: مُردند و در گذشتند
عَبَرَالسَبیلَ عَبراً وعُبُوراً: شکافت راهرا
عَبَرَالنَهرَ: درگذشت از جوی
عَبَرَ بِهِ الماءَ: به آن از آب گذشت
عَبِرَعَبَراً: جاریشد اشک ـ اشک ریخت ـ گریست
عَبِرَمِنهُ: پند گرفت از آن
عُبِّرَ بِهِ الاَمرُ: دشوار شد کار بروی
عَبَّرَالرُّؤیا: تعبیر خواب کرد
عَبَّرَعَمافی نَفسِه: بیان مافی الضمیر نمود
عَبَّرَ بالماءِ: در گذرانید از آب
عَبَّرَ بِهِ: هلاک گردانید
العِبرُ النهرِ: کنار و ناحیه جوی
العِبرُ الوادی: کناره رودبار (جمالٌ عِبرُ أسفارٍ وعُبر وعَبر: شتر دائم‌السفر)
العِبرانِیّ: یهودی
العَبرَة ـ عَبَر وعَبَرات ج: اشک در چشم یا گریه بیخ گِلو و در سینه ـ یا اندوه بدون گریه ـ بیان تفسیر و تعبیر خواب
العِبرَة ـ عِبَر ج: پند ـ شگفت ـ اندوه بدون گریه
العِبرِیّ: پند آمیز ـ یهودی
عَبَّسَ تعبیساً: ترشروی کرد ـ روی ترش کرد ـ گرفته به نظر رسید ـ اَخم کرد ـ روی در هم کشید ـ چین به پیشانی انداخت
عَبَطَ ـ الذَبیحَةَ عَبطاً: بی علت کُشت ذبیحه چاق جوانرا
العَبطَة: تَری و تازگی (ماتَ عَبطَةً: مرد جوان تندرست)
عَبِقَ ـ بِهِ الطِّیب عَبَقاً و عَباقَةً و عَباقِیَةً: چسبید به او بوی خوش و خوشبوی شد ـ معطر بود
عَبِقَ المَکانُ: انتشار یافت بوی خوش
عَبِقَ بِالمَکانِ: اقامت نمود درآنجا
عَبَّقَ تَعبیقاً: بوی خوش را منتشر کرد ـ گلو برید و ذِبح کرد
العَبِق ـ (عَبِقَة مؤنث): مرد آلوده به‌بوی خوش
العَبَقَة: باقیمانده چربی روغن در مشک
العَبَقَة: احساس خفگی ـ اختناق
عَبقَرُ: موضعیست که در آن جا جن وپری باشد.
العَبقَرِیّ: نسبت به عَبقَر ـ سیّد ـ مهتر ـ قوی ـ سخت ـ دروغ ـ خالص ـ نوعی گستردنی دیبا نگار ـ فرش‌گرانبها ـ هوش فوق‌العاده که قوهٔ قدسیّه نامیده شده (انسانٌ عبقری: آدم فوق‌العاده)
العَبقَرِیَّة: برجستگی
عَبِلَ ـ عَبلاً و عَبُلَ عُبُولاً: ضخیم و تنومند شد
العَبل ـ عِبال ج: بسیار درشت اندام (رَجُلٌ عَبلُ الذِّراعَین: مرد بازو کلفت ـ فَرَسٌ عَبلُ الشَّوی: اسب درشت بدنپای)
العَبَل ـ أعبال ج: هربرگ افتاده یا برگ نو درآمده (از اضداد) ـ برگ درخت ارطیٰ
العَبِل: درشت و ضخیم ـ سنگ سفید و غیرآن

العُبُودَة، العُبُودِیَّة: بندگی ـ غلامی ـ تعظیم

العَبُوس: ترشرو ـ اَخمو ـ گرفته ـ دلتنگ (**یَومٌ عَبُوس**: روز بد که روی را ترش نماید)

العَبِیر: زعفران یابوی‌خوش با زعفران آمیخته

العَبِیط ـ (عَبِیطَه مؤنث) ـ عِباط وعُبُط ج: شتر فربه جوان‌که بی‌علت کشته باشند (**دَمٌ عَبِیط**: خون تازه ـ **ثَوبٌ عَبِیط**: جامه نودریده)

عَتا ـ عُتُوّاً وعُتِیّاً وعِتِیّاً: بزرگمنشی نمود ـ سرکشی کرد ـ تجاوز کرد ـ از حد درگذشت

العَتّابِی: گورخر

العَتاد ـ أعتُد وعُتُد و أعتِدَة ج: آنچه جهت سفر آماده سازند ـ کاسه بزرگ ـ آمادگی و ساز وبرگ صلاح و آلات جنگ

العُتاق: شراب کهنه

العَتّال: باربر

العِتالَة: باربری، حمالی

العَتاهَة: بی عقلی ـ گمراهی ـ مردگمراه احمق

العِتاهِیَّة: مردم گمراه واحمق ـ گمراهی

عَتَبَ ـ عَلَیه عَتباً وعِتاباً ومَعتَباً: ملامت کرد بر او

عَتَبَ فلاناً: نکوهش کرد

عَتَبَ عَتباً وعَتَباناً: یکپای برداشت و جست

عَتَّبَ البَعِیرُ: بر سه پای راه رفت

عَتَّبَ البابَ: آستانه در را ساخت

عَتَبَ الرَّجُلُ: کُندی و سُستی نمود

العَتَب: کار بد وسخت ـ زمین درشت ـ بین انگشت سبابه و وُسطیٰ یا بین وسطی و بنصر

العُتبیٰ: خوشنودی و رضا

العُتبَة: پیچ و خم رودخانه

العَتَبَة: آستانه دَر یابالای هردو دَر ـ سختی کار ناملایم

عَتَبات ج: عیال ـ یکپایه نردبان (**عَتَبات الموت**: شدائد مرگ ـ **عَتَبات عالیات**: مشاهده مشرفه)

عَتُدَ ـ الشیءُ عَتاداً وعَتادَةً: مهیا و آماده گردید

العِتر ـ رَجُلٌ عِتر: مرد قوی (عامیانه)

العِترَة: فرزندان، اهل بیت نزدیک

عَتَقَ ـ عِتقاً وعَتقاً: کهنه شد

عَتَقَتِ الیَمِینُ عَلَیه: واجب شد سوگند براو

عَتُقَ الخمر: کهنه شد شراب

عَتُقَ الشیءُ: تازه و صالح گردید

عَتَقَ العَبدُ عَتقاً وعِتقاً وعَتاقَةً: آزاد گردید

عَتَقَ الفَرَسُ: درگذشت اسب از دیگر رهان

عَتَّقَ الخمرَ: کهنه و دیرینه کرد شرابرا

عَتَّقَ الثوبَ: کهنه کرد جامه را

عَتَقَ فلاناً بفیه: گزید او را به دندان

العُتُق (عاتِق واحد): آزادی ـ شراب ـ کهنه

العِتق: آزادی ـ اصیلی ـ بزرگی و شرف ـ جمال ـ جوانمردی

العُتُق، العِتق: درختیست که از آن کمان سازند

عَتَلَ ـ عَتلاً: سخت کشید و برداشت

عَتَلَ الشیءَ: حمل کرد ـ به دوش گرفت

العَتَلَة ـ عَتَل ج: کلوخ بزرگ که از زمین کنده باشند ـ چوب دستی بزرگ ـ دیلم که به آن دیوار خراب کنند ـ تیشه ـ کمان

عَتَمَ ـ عَنِ الأمرِ عَتماً: باز ایستاد از آن بعد از گذشتن در آن ـ باز ماند از انجام کاری که اراده داشت

عَتَّمَ قِرَی الضَّیف: درمهمانی تأخیر کرد

عَتَمَ اللیلُ: گذشت پاره‌ئی از شب

عَتَّمَ عَنِ الأمر: باز داشت از آن کار

عَتَّمَ الطائِرُ: جنبانید پرنده بال را بر انسان و دور نرفت

عَتَّمَ الرَّجُلُ: رفت در اوائل شب

عَتَّمَ قِراهُ: درنگ کرد در مهمانی (**حُمِلَ عَلَیهم فَاعتَتَمَ**: بار شد بر ایشان و نگریخت و درنگ نمود)

العُتم، العُتُم: زیتون دشتی

العَتَمَة: ثلث اول شب ـ وقت نماز عِشاء ـ تاریکی شب ـ بازگشت شتران از چراگاه وقت شام

عَتِهَ ـ عَتهاً وعُتهاً و عُتاهاً و عَتاهاً: سبک عقل گردید یا مدهوش شد و رفت عقل او

عَتِهَ فِی العِلم: آزمند و حریص بر تحصیل علم گردید

عُتِهَ: عَتاهاً و عَتاهِیَةً: سَفیه شد

العَتِیّ: متکبر و جبار ـ متکبر از حد گذرنده

العَتِید: حاضر ـ آماده ـ تناور

العَتِیدَة: طبله یا جعبه‌جای عطریات

العَتیق ـ عُتق وعُتَقاء ج: آزاد ـ کهنه قدیمی ـ آب ـ خرما ـ بید ـ شراب ـ شیر ـ گرامی ـ برگزیده ـ بهترین از هر چیز ـ مرد خوشرو بعد از خشونت (راحُ عَتیق: شراب کهنه ـ فَرَسٌ عَتیق: اسب نجیب خوش منظر بَیتُ العَتیق: خانه کعبه)

العَتیقَه ـ (مؤنث عتیق) ـ عَتائِق ج: مادیان نجیب خوش اندام

العَتیه ـ عُتَهاء ج: حریص بر آزار دیگران

عَتَّهُ ـ عَتّاً: الحاح و التماس کرد بر او

عَثَّتِ الصُوفَ: شپشه خورد پشم را

عَثَّتِ الحَیَّةُ: گزید مار

العِثّ، العُثَّة ـ عِثاث ج: مارها و افعی‌ها که از گرسنگی همدیگر را خورند

العُثَّة ـ عُثّ و عُثَث ج: شپشه که در لباس و پشم افتد و فاسد کند ـ زال پلید زبان

عَثَرَ ـ عَلَی السِّرِّ عَثراً وعُثوراً: آگاه شد بر راز

عَثَرَ الفَرَسُ عَثراً وعَثیراً و عِثاراً: لغزید اسب و به سرافتاد

عَثَرَ العِرقُ: جهید رگ

عَثَّرَه: لغزش داد او را، لغزانید

العَثرَة ـ عَثَرات ج: ذلت، جهاد، جنگ

العَثرَه: سقوط، لغزش (حَجَرُ عَثَرَة: سنگیکه باعث لغزش شود)

العُثقُول: خوشه موز

العِثکال ـ عَثاکِل و عَثاکِیل ج: خوشه خرما

العُثکُول ـ عَثاکِیل ج: خوشه خرما ـ درخت خرما بابار ،غوره انگور

العُثُور: اطلاع یافتن

العَثُور: بسیار لغزیده وافتاده

العِثیَرُ: خاک وگَرد و گِل ولای که به اطراف پاها ریزد

عَجَّ ـ عَجّاً و عَجیجاً: برداشت آوازه و بانگ کرد

عَجَّجَتِ الریحُ: سخت وزید بادو گرد و غبار بر انگیخت

العُجاب: کارنیک و شگفت

العَجاج: احمق ـ گرد و دود ـ مردم پست و فرومایه و اَراذِل

العَجّاج: داد و فریاد مردم (یَومٌ عَجّاج: روز گرد وغبارناک)

العَجّاجَة: گله بزرگ از شتران

العُجالَة، العِجالَة: هرچه سردست زودتر مهیا شود وحاضر گردد آنچه حاضر است از طعام

العُجام: هسته خرما ـ دانه هرچیزی

العَجّام: شب‌پره درشت ـ فرستوک

العُجاوَة، العِجاوَة: شیریکه کودک یتیم راپرورانند ـ خرمای متراکم و فشرده

عَجِبَ ـ لَهُ عَجَباً: به شگفت آمد از او

عَجِبَ إلیه: دوست داشت او را

عَجَّبَ ـ تعجیباً: به حیرت انداخت

العُجب: خودبینی ـ نازو گردنکشی ـ بزرگمنشی ـ غرور و تکبُر

العَجب ـ عُجُوب ج: بیخ دُم و بیخ هر چیز ـ پایان ریگ

العَجَب ـ أعجاب ج: کسار شگفت ـ ناشناختن چیزیکه وارد شود (أمرٌ عَجَب وقِصَّةٌ عَجَب: کار و حکایت شگفت)

العُجَّة: خوراک خاگینه یا نیمرو

عَجَّجَ ـ الغُبارَ تعجیجاً: برانگیخت غبارا

عَجَّجَ البَیتَ مِن الدُخانِ: خانه را پر از دود کرد

العَجرَفَه ـ تکبّر، غرور، بی‌ادبی ـ درشتی در سخن، نادرستی کار ـ شتابزدگی ـ بیباکی

*العَجرَم ـ شکنهای میان ران و بیخ نره ـ مرداستواراندام ـ جانوریست بر درخت

عَجَزَتِ ـ المَرأةُ عُجُوزاً: پیر گردید زن

عَجِزَ عَنِ العَمَلِ: وا ماند از کار ـ ناتوان شد

عُجِّزَهُ، عَجَّزَ: پیر شد او یا پیر کرد او را

عَجَّزَهُ عَنِ العَمَلِ: از کار انداخت اورا یا از رُشد بازداشت او را

العَجز، العِجز، العَجُز ـ العُجز ـ أعجاز ج: بیخ و دنباله هر چیزی ـ سرین

العَجز، العجز: مصراع دوم شعر

*العِجزَة ـ (مذکر و مؤنث یکسان): فرزند آخر (هُوَ عِجزَةُ أبیه: او آخرین فرزند است)

عَجعَجَ ـ البَعیر: بانگ و فریاد کرد

العَجعاج: فریادکننده ـ از اسبها نجیب و پیر

عَجعَجَة ـ عَجاجِع ج: برداشتن فریاد و بانگ

عَجَفَ ـ عَجفاً و عُجُوفاً: بازداشت خود را ازخوردن تا به خوراند دیگریرا (ایثار است)

عَجِفَ عَجَفاً: لاغر شد

عَجَفَتِ البِلادُ: باران نیامد در شهرها

عَجُفَ الرَّجُلُ: کمتر از سیری خورد
العَجِفُ: لاغر و نحیف
العَجْفاء (مؤنث أعجف) ـ عِجاف ج: لاغر
عَجِلَ ـ عَجَلاً و عَجَلَةً: شتافت و سرعت کرد
عَجِلَ الأمرَ: درنگ نمود در آن و به کار دیگر پرداخت
عَجَّلَ تَعجیلاً: شتافت و سرعت کرد
عَجَّلَهُ: پیشی گرفت اورا ـ برانگیخت ـ زودتر گرفت او را
عَجَّلَ لَهُ مِنَ الثَّمَنِ: بیعانه پرداخت
عَجَّلَ اللحمَ: پخت گوشترا به سرعت
العُجلُ: شیر ناشتا شکن
العِجلُ ـ عُجُول و عِجلَة و عِجال ج: گوساله از گاو
العَجَلُ، العُجلُ: شتاب و سرعت
العُجلَة ـ شیر ناشتا شکن ـ خوراک موجود سر سفر
العِجلَة ـ عِجَل و عِجال ج: گوساله ماده ـ خیک روغن ـ دولاب ـ توشه‌دان
العَجَلَة: شتابزدگی ـ دست پاچگی ـ دورچرخه ـ عَرّابه بارکشی، گاری، درشکه
عَجَمَ ـ الشیءَ عَجماً و عُجوماً: آزمود و امتحان کرد آنرا
عَجَمَ العُودَ: برید چوبرا تا سفتی و سختی آنرا بداند
عَجَمَ السَّیفَ: جنبانید جهت آزمودن
عَجَمَ الکِتابَ: نقطه نهاد حروف کتابرا
عَجِمَ عُجمَةً: در زبان او لکنت پیدا شد
عَجَّمَ الکِتابَ تَعجیماً: با گذاردن حرکات اِبهام آنرا برطرف کرد
العُجم: غیر عرب
العَجم، العُجم: بیخ و بُن استخوان دُم
العَجَم ـ (عَجَمَه واحد): غیر عرب از مردم ـ هسته خرما و انگور ـ شتران ریزه ـ فارسی زبانها
العَجماء: چهارپا
العُجمَة: پیچیدگی، ابهام
العُجمَه، العجمَة: ریگ بسیار ـ آخر توده ریگ
العَجَمَة: هسته خرما ـ درخت خرما که از هسته روید
العَجَمِیّ: ایرانی
عَجَنَ ـ الدقیقَ عَجناً: سرشت و مخلوط کرد آرد راو خمیر نمود
عَجَنَ علَی العَصا: تکیه کرد بر آن
عَجَنَ الرَّجُلُ: تکیه کرد بر زمین به دستها و برخاست از پیری یا ضعف
العُجَن ـ (عِجان واحد): جای پروستات ـ سرین‌ها ـ گردنها ـ زیر زنخها
العَجوَة ـ خرمای پر و درون چسبیده ـ هسته خرما (عامیانه)
العَجُّور: خربزه کال، کُنبُزه
العَجُوز ـ عُجُز ج: پیر زن ـ شراب ـ بلا و سختی ـ کشتی ـ راه ـ دیگ ـ کمان ـ آتش (رَجُلٌ عَجُوزٌ: مرد عاجز ـ ایّام العجوز: سرمای آخر اسفند)
العَجُول ـ عُجُل ج: بسیار شتابنده ـ سرگشته و حیران از زن
العَجیب: کار شگفت ـ دلپسند ـ ستودنی
العَجیبَة: کار خارق‌العاده ـ اعجاز
العَجیل ـ عِجال ج: شتابنده
العَجین ـ عُجُن ج: خمیر ـ مُخَنَّث ـ سرشته
العَجینَة: مُخَنَّث ـ احمق
عَدَّ ـ الشیءَ عَدّاً و تَعداداً: شمرد آنرا ـ گمان کرد و تصور نمود (عَدَدتُ زَیداً صادِقاً: گمان کردم زید راستگو است)
العِدَّة ـ أعداد ج: آب جاری که قطع نشود ـ بسیار از هر چیزی ـ همتا و حریف
عَدَا ـ الفَرَسُ عَدواً وعَدَواناً وعُدُوّاً: دوید اسب، دویدن خواست
عَدَا عَلَیهِ: برجَست بر او
عَدَا الأمرَ: رهاکرد
عَدَا الأمرَ و عَنهُ: تجاوز کرد و در گذشت
عَدَا فلاناً عنِ الأمرِ: باز گردانید او را
عَدَا عَلَیه عدواً وعُدُواً وعَداءً: ستم کرد بر او
عَدَا: کلمه مستثنی مانند خَلا در تمام احکام و داخل میشود بر آن ما مصدر به مانند (**جاءَالقومُ ما** عَدازیداً)
عَدَّی ـ الشیءَ تَعدِیَةً: رواداشت و نافذ گردانید
عَدَّی عَنِ الأمرِ: رهاکرد
عَدَّی الفِعلَ: فعل لازم را متعدی کرد
العُدیُ، العِدیُ: دشمنان
العُدیُ: مکانهای مرتفع
العِدیُ، العَدیُ ـ أعداء ج: کناره رودبار ـ دورشوندگان ـ مسافران
العَداء: درازی ـ پهنای چیزی ـ حد

ونهایت آن ـ دوری ـ کاریکه باز گرداند ترا از چیزی و باز دارد
العَداء، العَداوة: دشمنی، بدخواهی، کینه
العَدّاء: دونده
العِــداد ـ (عدّ): بخشش ـ همتا و حریف ـ اثری از دیوانگی هنگام موت ـ بانگ کمان
العَدّاد: حساب کننده
العَدّالَه: عدل و انصاف، (العدالة الإجتماعيّة)
العَدّان، العِدّان ـ عَدادين ج: زمان و موقع چیزی ـ عهد آن یا اول و بهتر از هر چیزی
العِدَّة ـ (وعد): عهد و قول
العُدَّة ـ (عدّ): آمادگی ساز وساخت (كُونُوا عَلى عُدَّةٍ: مهيا باشيد)
العِدَّة (عدّ): گروه ـ ماشین ـ ابزار
عَدَّدَ ـ المَيِّتَ تعديداً: شمرد و به یاد آورد مناقب و سجایای او را
عَدَّدَ الشيئَ: شمرد آنرا
عَدَّدَ المالَ: بسیار جمع کرد، مال را
العَدَد ـ أعداد ج: شمار ـ شمار کردن
عُدِسَ: به بیماری آبله مبتلا گردید
العَــدَس: گیاه معروف ودانه آن مشهور
العَدَسَة: یک دانه آبله که براندام بر آید
العَدَسِيَّه: عدسی چشم
العَدَسِيَّةُ مُكَبِّرَة: ذره بین
عَدَلَ ـ السهمَ عَدلاً: راست کرد تیررا
عَدَّلَ فُلاناً بِفلان: برابرکرد میان آنها را
عَدَلَ بِرَبِّهِ: شرک آورد به‌پروردگار خود

عَدَلَ الطَريقُ: کج گردید راه
عَدَلَ فِي المَحمِلِ: سوار گردید همراه او
عَدَلَ عَنِ الطريقِ: از راه برگشت
عَدَلَ إليهِ: بازگردید به سوی او
عَدُلَ عَدالَةً: عادل شد
عَدَّلَ تَعديلاً: راست کرد و تائید کرد
عَدَّلَ المَتاعَ: دو عدل کرد
العَدل: عـادل ـ راستی ـ سادگی ـ انصاف ـ داد،داوری ـ درست، استقامت ـ آهنگ در امور
العِدل ـ أعدال و عُدُول ج: مانند چیزی در وزن و اندازه ـ لنگه
العَدَل: تساوی دو عدل (دولنگه بار)
العَـدل، العادِل: داوگر، مُنصِف ـ سرراست
العَدلَة: زن دادگر
العَدَلَه، العُدَلَه: شایستگان گواهی (بعضی گویند اولی جمع ودومی واحد)
عَدِمَ ـ المالَ عَدماً و عَدَماً: نابود یا کم کرد مال را
العُدم، العَدَم، العُدُم: نیستی، بی چیزی
العَدَم: ضد وجود (عَدَمُ الإختِصاص)
عَدَنَ ـ بالمَكانِ عَدناً وعُدُوناً: اقامت کرد
عَدَنَ البَلَدَ: وطن قرار داد شهر را
عَدَنَ الحَجَرَ: برکند سنگ را
عَدَنَ الأرضَ، عَدَّنَ: نیرو داد زمینرا
عَدَنَ بِهِ الأرضَ: شکافت زمینرا به کلنگ
العَدن: نام بهشت (جَنَّةُ عَدنٍ: جایگاه اولیه آدم ابوالبشر)

العَدَن: اقامت وپایداری ـ نام بندر یمن
العَدُوّ ـ أعداء ج، أعادي ج ج: دشمن
العَــدَوِيّ: گروهیکه در جنگ بیشتر حمله کنند
العَدوىٰ: بیماری واگیر ـ سرایت بیماری و تجاوزآن
العُدوان: ستم آشکار
العَدَوان: سخت دویدگی
العُدوَة: مکان دور
العُدوَة، العِدوَة، العَدوَة: کنار رودخانه وکرانه آن
عُدِيَ ـ لِفلانٍ عَداً: دشمن داشت او را
عُدِيَ عَلىٰ فُلان: ستم شد بر او ومال او را دزدیدند
العَـدید ـ (عِدّ): شمرده شده ـ به حساب آمده ـ متعدد ـ بسیار (عَديدٌ لفظيّة: عددخوانی ـ عَديدٌ وَضعِيّه: عددنویسی)
العَــدید ـ عـدائـد ج: اسم است شمارش را ـ بانگ کمان ـ همتا ـ حریف ـ همدست در شجاعت
العَديل ـ عُدَلاء ج: مانند ـ هم جنس یا غیر جنس ـ پیمانه ـ پاداش ـ فریفته ـ فدیه
العَديم: احمق ـ دیوانه ـ نیازمند ـ محروم ـ بی بهره (هو عَديم النظير: بی مانند)
عَذَا ـ البَلَدُعَذواً (عذو): خوش باد و فرحناک گردید شهر و دور بوده از هوای آلوده
العَــذاب ـ أعـذِبَة ج: شکنجه ـ هرآنچه از اَلَم به نفس رسد ـ

رنجانیدن ـ عقوبت

العَذاة ـ (عذو): زمین خوب ـ خوش خاک دور از شوره‌زار

العِذار ـ **عُذُر** ج: افسار چهارپا ـ خط ریش ـ نشان افسار برروی چهارپا ـ ولیمه ساختمان و ختنه‌سرون (**خَلَعَ العِذارَة**: بی عفت و هرزه شد **خالِعُ العِذار**: افسارگسیخته)

العَذّال ـ بسیار نکوهش‌کننده

العَذّالَه: سرین

عَذُبَ ـ **الماءُ عُذُوبَةً**: پاکیزه و خوشگوار گردید

عَذَّبَهُ تعذیباً: در شکنجه و عذاب کشید اورا

عَذَّبَهُ عَنِ الشیئ: بازداشت او را از آن

العَذب: شیرین و گوارا (**ماءٌعَذبٌ**: آب تازه گوارا ـ **عَذبُ الحدیث**: خوش‌سخن یا شیرین سخن)

العَذَب: ریسمانیکه ترازو را به‌آن بلند کنند ـ شاخهای درخت ـ خاشاک ـ پارچه‌ئیکه زن نوحه‌گر به کمر بندد

العَذَبَة: جل وزغ (غورباقه)، دستار وشمله ـ تیزی زبان ـ چابق تازیانه

عَذَرَهُ ـ **عُذراً و عُذُراً و عُذرى**: معذور داشت او را ـ پوزش خواست

عَذَرَالفَرَسَ بالعِذار: افسار نهاد اسب را

عَذَّرَهُ تعذیراً: ثابت نشد او را عُذری

عَذَّرَالغلامُ: دمید موی رخسار کودک

عَذَّرَالشیئَ: آلود آنرا به پلیدی

العُذر ـ **أعذار** ج: بهانه ـ پیروزی ـ چیرگی ـ پوزش‌خواهی ـ دوشیزگی

العُذرِیّ: دوشیزه ـ دست نخورده ـ پاک ـ پاکدامنی ـ بی‌آلایش

العَذراء ـ **عَذارىٰ و عَذارِي و عَذراوات** ـ دوشیزه ـ مروارید ناسفته ـ برج سنبله و جوزاء

العُذرَة ـ **عُذَر**ج: موی پیشانی اسب ـ موی یال او که وقت سوار شدن بدست گیرند ـ نوک موی ـ غلاف سرآلت کودک که ختنه کنند ـ دوشیزگی ـ پنج ستاره عقب کهکشان

العِذرَة ـ **عِذَر**ج: عذرخواهی و پوزش

عَذَقَ ـ **النخلةَ عَذقاً و عَذَّقَ**: برید شاخه‌های نخل را

العِذق ـ **أعذاق و عُذوق** ج: خوشه خرما ـ خوشه انگور یا خوشه‌ئیکه میوه آنرا خورده باشند ـ هر شاخه که برآن شاخه‌های ریزه باشد

العَذِق: مرد زیرک و هشیار چرب‌زبان (**طِیبٌ عَذِق**: خوشبوی تیز و تند)

عَذَلَهُ ـ **عَذلاً، عَذَّلَ**: نکوهید او را

العَذل، العَذَل: سرزنش ـ سرکوفت (**أیّامٌ عُذَل**: روزهای گرم)

العَذَلَة: بسیار نکوهنده

عَذا ـ **البَلَدُ عَذواً**: فرحناک گردید شهر

العُذوبَة: شیرینی

عَذِیَ ـ **المکانُ عَذیً**: دورشد از آب

العَذُول: سرزنش‌کننده ـ عیبجو

العِذیُ، العَذِي: کِشت دیم که از باران آبخورَد

العَذِیَة: خاشاک

العَذِیَة؛ العَذاة ـ **عَذوات** ج: خوش‌خاک دور از آب شور

العَذیر، العَذیرَة: ولیمه بنا ـ مهمانی ختنه سرون ـ مهمانی شادمانی ـ مرد عذرخواه ـ بهانه آرنده

العَذیرَة: نشان خستگی ـ مهمانی و ولیمه ختنه‌سرون

عَرَّ ـ **الجملُ عَرّاً وعُروراً**: جرب‌دار شدبد شتران

عَرَّ الظلیم عِراراً و عُراراً: بانگ کرد شترمرغ

العُرّ: کودک ـ جرب و گری ـ فضله مرغ

العُرّ: جراحت در گردن شتر

العَرّ، العُرّ، العُرَّة: گری،جرب ـ طفلیکه از شیر زود بازدارند

عَرا ـ **عَرواً**: فروکوفت ـ قصد کرد اورا

عَرَّ القمیصَ: تکمه برای پیراهن قرار داد

عَرِیَ ـ **الأمرُ عَریاً**: پوشید آنرا

عَرّىٰ الشیئَ تعریة: لخت وبرهنه کرد آنرا

عَرّى الرَّجلَ: محروم کرد او را

عَرّاهُ الثوبَ: برهنه نمود او را ازجامه

عَرّىٰ مِن: بی‌بهره کرد محروم کرد

العُرىٰ: برهنگی

العَرىٰ: سختی سرما ـ ناحیه ـ درگاه ساحت‌سرای

العَراء ـ **أعراء وأعرِیَة** ج: میدان که درآن چیزی پوشیده نشود ـ جای خالی ـ روی زمین ـ هوای آزاد (**فی العَراء**: در زیر آسمان)

العَرّاب: سازنده غلاف پستان گوسفند ـ کفیل (**عَرّابَة**: مؤنث)

العَرّادَة ـ عَرّادات ج: از آلات جنگ
العَرار ـ (عرّ): بهار دشتی زردرنگ خوشبوی یا نرجس برّی ـ سختی
العَرارَة: واحد، بدخوئی، سختی، مهتری، اصل
العُراض ـ پهناور، ارمغان
العُراضَة: کمان پهناور ـ سوقات سفر ـ رهآورد
العَرّاف ـ کاهن ـ منجم، پزشک
العِرافَة: پیشه و کار منجم وکاهن و پزشک
العُراق: استخوان با گوشت ـ آب صافی ـ باران بسیار
العِراق ـ عُرُق و أعرِقَة ج: درون پرمرغ ـ کناره دریابه درازا ـ کناره نهر ـ اطراف ناخن ـ کفاف گوش ـ پیرامون سرای ـ بالای ناف
العِراقان: کوفه و بصره
العُراقَة: باران بسیار ـ آب صافی
العَراقِیَّة: عرقچین
العَراقِیل ـ سختیها، کارهای دشوار ـ مُشکلات، موانع (بِلاقِ العَراقیل: بدون رنج و زحمت)
عَرُبَ ـ عَرَباً، عَرُبَ عُرُوبَةً: سخن گفت به زبان عربی فصیح
عَرِبَت مِعدَتُهُ: تباه گردید دل او
عَرِبَ الجُرحُ: باقیماندنشان زخم بعدبه شدن
عَرِبَ النهرُ أوِ البِئرُ: بسیار شد آب آنها
عَرَّبَ المَنطِقَ تَعرِیباً: مهذب و پاک کرد زبانرا از غلطگوئی
عَرَّبَ الکِتابَ: لغت عجمی را عربی کرد
عَرَّبَ الرَّجُلُ: اختیار کرد اسب عربی
عَرَّبَ عَلَیهِ فِعلَهُ: سخن زشت گفت در مقابل کار او
عَرَّبَ المُشتَرِیَ: بیعانه داد خریدار
العُــرب، العَـرَب ـ أعرُب و عُـرُوب ج (مؤنث): مردم عرب خلاف عجم ـ فساد معده ـ آب صافی بسیار،نشان
العَرَبُ عَرباء و عارِبَة و عَرِبَة و عَرِبات: (تازی) عرب خالص
العَرِب: تیزی معده
العَرِبَة: خالص از عرب ـ زن پرخنده ـ زن حریص بر تازی ـ معده تباه ـ چاه پرآب
العَرَبات: کشتیهای بهمدیگر بسته به جای پل
العُربان، العُربُون: بیعانه
العَرَبَة ـ عَرَب و عَرَبات ج: نهریکه آب آن به سرعت رود ـ نفس
عَربَدَ ـ عَربَدَةً: بدخُلق و جنگجو شد
عَربَنَ ـ عَربَنَةً: بیعانه داد
العُربُون، العَرَبُون ـ عَرابِین ج: بیعانه در معامله
العَرَبِیَّة: لغت تازی (عربی)
العِربِید ـ فتنه‌جو، آشوب‌گر
العُرَّة: دختر خردسال ـ پیه کوهان، آنچه سبب زشتی باشد ـ گناه ـ سرگین گوسفند وشترمرغ و پرنده ـ نجاست انسان
العَرَّة: سختی جَرَب ـ کارزار ـ خوی زشت ـ دخترشیرخوار که زود از شیر گیرند
عَرِجَ ـ عَرَجاً: لنگید دراثر اصابت چیزی به پایش
عَرَجَ فِی السُّلَّمِ عُرُوجاً و مَعرَجاً: بالا رفت بر نردبان
عَرَجَ عَلَی الشیءِ و فیه: بلند کرد بر آن و رسید درپای آن
عَرَّجَ تَعرِیجاً: درنگ کرد ـ ایست کرد ـ مائل شد ازیکطرف به طرف دیگر ـ فلج و شل کرد
عَرَّجَ الرَّجُلُ: وقت غروب داخل شد
عَرَّجَ عَنِ الشیءِ: برگشت از آن
عَرَّجَ عَلیٰ یَمِینِهِ: به طرف راست پیچید
عَرَّجَ الخَطَّ: به طور مارپیچی رفت (فُلانٌ لاٰ یُعَرِّجُ عَلیٰ قَولِهِ: اعتمادی به قول اونیست)
العَرَج، العُرجان: لنگی، شلی
العَرجاء ـ (مؤنث أعرَج): کفتار
العُرجَة: توقف ومیل (ما أشَدَّ عَرجَهُ: چه لنگ است او)
العِرزال ـ خوابگاه شیر ـ جای خواب جالیزبان برسر درخت ـ سوراخ مار ـ آلونک چوبی
عَرَسَ ـ عَرساً: دائماً در شادمانی بودن
عَرِسَ عَرَساً: متحیر و سرگشته گردید
العُرس، العُرُس ـ أعراس وعُرسات ج مهمانی عروسی و ولیمه آن
العَرس، العُرس: کُرِه شتر خردسال
العِرس ـ زن شوهردار ـ مرد زن‌دار ـ ماده شیر بانرآن (ابنُ عِرس ـ بَناتُ عِرس) ج (مذکر ومؤنث یکسان): حیوانی شبیه موش یا راسو نامند آنرا

عَرَّشَ ـ عَرشاً: بنا ساخت از چوب
عَرَّشَ البَيتَ: ساختمان کرد خانه را
عَرَّشَ الكَرمُ: درخت مو شاخه دوانید برداربست
عَرَّشَ البَيتَ: بلند ساخت سقف خانه‌را
العَرش ـ عُروش و عُرش و أعراش عُرَيشه ج: تخت شاهان ـ جاه ـ قوام امر ـ رکن چیزی ـ سقف خانه ـ خیمه ـ سایبان ـ رئیس قوم ـ کوشک ـ خانه کعبه
العَرصَة ـ عِراص و عَرَصات و أعراص ج ـ فضای میان سرای، حیاط ـ هر فضای بدون ساختمان ـ میدان کارزار
عَرَضَ ـ عَرضاً: آشکار و پیدا گردید ـ ظهور یافت
عَرَضَ المَتاعَ لِلبَيعِ: ظاهرکرد جنس را برای طالبین تا به فروشد
عَرَضَ الشيئَ: رسید برکنار آن
عَرَضَ الجُندَ: سان دید لشکر را
عَرَضَ القَومَ عَلَي السَيف: کُشت ایشانرا به شمشیر
عَرَضَ لَهُ كَذا: برایش رُخ داد، پیش آمد کرد
عَرَضَ لَهُ الفِكرُ: به نظرش رسید یا آمد
عَرَضَ الحَصيرَ: پهن کرد و گسترد حصیر را
عَرِضَ لَهُ: پیدا و آشکار گردید
عَرَّضَ تَعريضاً: برپهنا افزود
عَرَّضَ الشيئَ: پهن نمود آنرا
عَرَّضَ المَتاعَ: درمعرض فروش آورد کالا را
عَرَّضَ الكاتِبُ: آشکار و تصریح نکرد نوشته را
عَرَّضَ لَهُ و بِهِ: به کنایه سخن گفت خلاف تصریح
العُرض ـ عِراض ج: بُن کوه ـ هر دو جانب گردن ـ میانه جوی و دریا ـ کناره و طرف ـ حدیث بزرگ و بهتر (نظر اِلیه عَن عُرض: نگریست از گوشه چشم ـ یَضرِبُونَ النّاسَ عَن عُرضٍ: میزنند و باک ندارند که را زدند و چگونه زدند)
العَرض ـ عُرُوض ج: پهنا خلاف طُول ـ کوه یا روی آن ـ متاع و اثاث ـ هر چیز غیر از درهم و دینار ـ ملخ بسیار ـ فراخی
العَــرض ـ أعــراض ج: رودخانه ـ لشکر ـ ساعتی از شب ـ ابر یا ابر کنار آسمان ـ قصد، همت ـ طلب چیزی به نرمی و ادب ـ مردم شریف
العَرَض ـ أعـراض ج: آنچه که به جوهر قائم است در مقابل جوهر ـ ناپایدار ـ زود گـذر ـ آنچه عارض انسان شود از بیماری ـ اثاث و کالا ـ مال دنیا ـ غنیمت ـ لشکر ـ حرص و آز
العُرضَة ـ آهنگ ـ قوت و همت ـ فنی در کُشتی
العِرضَه : (مؤنث عِرض): آنکه به‌باطل فریبد مردم را
العَرعَر ـ درخت سرو دائم سبز
عَرَفَ ـ الشيئَ عِرفَةً و عِرفاناً و مَـعرِفَةً: دانست و شناخت آنرا
عَرَفَ بِذَنبِهِ: اقرار کرد و پذیرفت
عَرَفَهُ: پاداش داد او را
عَرَفَ لِلأمرِ: صبر گزید
عَرَفَ القَومَ عَرافَةً: کار گذاری آنان را کرد
عَرَّفَ الأمـرَ تَعرِيفاً: آگـانید آنـرا و شناسانید
عَرَّفَهُ بِفلانٍ: شناخت او را به اسمش
عَرَّفَ الضّالَّةَ: جُست گمشده را
عَرَّفَ الشيئَ: خوشبو گردانید آنرا
عَـرَّفَ الحُجّاجَ: به عرفات وقوف نمودند
العُرف ـ عُرَف ج: سخاوت ـ شناخته ـ نیکوئی ـ جوانمردی ـ دهش ـ موج دریا ـ کاکُل اسب ـ تاج خـروس ـ اعـتراف ـ عـادت ـ اصطلاح (عُرفُ الشرع ـ عُرفُ السیاسی ـ عُرفُ اللسان)
العَرف: بوی خوش و بوی بد (اکثر استعمالش در بوی خوش است ـ ما اطیَبَ عَرفَهُ)
العَرفاء ـ عُرف ج: کفتار ـ شتر با یال (قُلَّةٌ عَرفاء: سر کوه بلند)
عَرَفات: جای وقوف حاجّ روز نهم ذی‌الحجه در دوازده میلی مکه
العِرفان: علمی است ذوقی
العُرفَه ـ عُرَف ج: حد فاصل بین دو چیز
العِرفَة: شناخت، شناختن
العَرَفَة: روز نهم ذی‌الحجه
العَرفَج ـ عَرافِج ج: درختیست زود آتش گیرد
العُرفِيّ ـ عادی معمولی (حُكمٌ عُرفِي: حکومت نظامی ـ مَحكِمَةٌ العُرفي:

دادگاه صحرائي)

عَرَقَ ـ العَظم عَرقاً و مَعرَقاً: خورد گوشت بر استخوانرا

عَرَقَ الطَّرِيقَ: قطع كرد راه را

عَرَقَ فِي الأَرضِ: رفت وسير كرد

عَرِقَ عَرَقاً: عَرَق كرد، پوست بدنش ترشّح كرد ـ سُست گرديد

عُرِقَ عَرقاً: كم گوشت گرديد

عَرَّقَ تَعرِيقاً: به عرق كردن آورد ـ رگ‌رگ كرد ـ مرمرنما كرد

عَرَّقَ الشَّجَرُ: ريشه گرفت، ريشه دوانيد

العَرق ـ عِراق و عُراق ج: استخوانيكه از گوشت پاك كرده باشند يا استخوان با گوشت ـ راه پايمال شده ـ راه در كوه

العِرق ـ عُرُوق و إِعراق و عِراق ج: رگ ـ ريشه و اصل هر چيز ـ زمين شوره زار ـ كوه خرد ـ جسد ـ شير بيشه ـ حد كوه ـ كناره ـ رشته، نخ

العَرَق: ترشحات بدن درهنگام گرما يا فعاليت ـ مُسكر مَست كننده ـ شير كه در عروق جريان يابد ـ رشته بنايان ـ آثار پيروى شتران

العَرقاة، العِرقاة: آب صافي ـ اصل مال يا بيخ درخت

العَرَقاة: چوب نخستين دَلو

عَرقَبَ ـ الرَّجُل عَرقَبَةً: حيله كرد

عَرقَبَ الدَّابَّة: بريد پى پاى چهارپا را

العَرَقَة ـ عَرَق و عَرَقات ج: چوب ميان بنا و ديوار به پهنا ـ يك رسته از اسب و مرغ ـ تازيانه ـ طُره و نوار گرداگرد خيمه ـ بينى كوه

العِرقَة: بيخ و بُن يا اصل مال

عَرقَل ـ عَرقَلَةً: از ميانه‌روى و اقتصاد درگذشت

عَرقَلَ الأَمرُ: مُشكل و دشوار شد كار

عَرقَلَ الكَلامَ: راست نگفت سخن را

عَرقَلَ: اشكال تراشى كرد ـ بغرنج و پيچيده كرد ـ اسباب زحمت شد

العُرقُوب: پى ضخيم پاشنه پا ـ خم رودبار ـ راه در كوه ـ حيله ـ زير زانو (عَراقِيبُ الأُمُور: كارهاى دشوار ـ كارهاى مشتبه)

العُرقُوَةُ الدَّلو: چوب چنبر دلو

العَرَاقِيَّة: عرقچين

عَرَكَ ـ الأَدِيم عَركاً: ماليد پوست را

عَرَكَ الشيءَ: خراشيد آنرا

عَرَكَهُ الدَهرُ: آزمود او را روزگار

عَرَكَتِ الماشِيَةُ النَّباتَ: خورد چهار پا گياهانرا

عَرِكَ عَرَكاً: جنگجو گرديد ـ اندازنده اقران گرديد (عَرِك: جنگجو)

العُركَة: مرد خبيث و پليد

العَركَة: يك مرتبه

عَرَّمَ ـ الشيءَ تَعرِيماً: آميخت آنرا

عَرَّمَ فلانٌ: به خود باليد (باد كرد ـ عاميانه)

عَرَّمَ التُّرابَ: پشته و توده كرد خاكرا

العَرَم، العُرمَة، العَرَمَة: توده، انبوه،

العَرَمرَم ـ سخت از هر چيز ـ لشكر بسيار

العِرناس ـ عَرانِيس ج: جاى پنبه حلاجي شده ـ پنبه زنان ـ بينى كوه ـ پرنده ايست مانند كبوتر

عَرنُوس ـ عَرانِيس ج: ذُرّت

العِرنِين ـ عَرانِين ج: بينى يا استخوان بيخ آن ـ شريف قوم ـ بهترين هر چيزى ـ سردار

العُرَواء ـ سردى تب و لرزهٔ ابتداى آن ـ شير بيشه

العَروُبَة: روز جمعه ـ زن صاحب جمال

العُروَة ـ (عرو): گوشه ـ جاى دسته دلو ـ كوزه ـ درختان انبوه ـ جنگل ـ بهترين مال مانند اسب جواد

العَروُس ـ عَرائِس ج: مرد و زن خواستار يكديگر

العَروُسَة: عروسك كودكان

العَروُض ـ أَعارِيض ج: ميزان در اشعار ـ كلمه آخر مصراع اول از شعر ـ كنار و گوشه راه در كوه ـ حاجت

عَرِيَ ـ مِن ثِيابِه عُريَةً و عُرياً: برهنه گرديد

عَرِيَ مِنَ العَيبِ: سالم ماند از بدى

عُرِيَتِ اللَّيلَةُ: سرد گرديد شب

العُري: برهنگى، لختى (فَرَسٌ عُرِيٌ: اسب بدون زين)

العَرِيّ: سختى سرما

العَرِيّ: باد سرد

العُريان ـ (عُريانَه مؤنث): برهنه ـ اسب درازپا ـ ريگ توده

العُريَة: برهنگى، لختى

العَرِيَّة: باد سرد ـ درخت خرما بى‌بار

العَرِير (عز): مسافر ـ بيگانه گروه

العَرِيج (أَمرٌ عَرِيج: كار نا استوار)

العَرِيس ـ عِرسان ج: داماد

العَرِيش ـ عُرُش ج: گازه ـ خانه چوبی شبیه خیمه ـ سایبان ـ داربست ـ مالیند درشکه
العَرِيشَة ـ عَرائِش ج: مرکب سواری درخت مو (عامیانه)
العَرِيض ـ عِراض ج: پهناور (دُعاءٌ عَرِيض: دعاء بسیار)
العِرِّيض: آنکه شرّ و فساد برای مردم پیش آرد ـ آنکه کار بی فایده کند
العِرِّيضَة: شکایت ـ دادخواست
العَرِيف ـ عُرَفاء ج: دانا ـ شناسنده ـ آنکه یاران خود را بِشناسد ـ کار گذار
العَرِيق: مرد صاحب رگ ـ اصل در کرم و در لئامت ـ ریشه‌دار ـ کهنه (عَرِيقُ النَّسَب: نجیب ـ والاتبار ـ پاک‌نژاد)
العَرِيكَة ـ عَرائِك ج: کوهان یا باقیمانده آن ـ نفس، طبیعت و خوی و خُلق
العَرِين ـ عُرُن ج: پیرامون سرای ـ بیشه که جای درندگانست ـ درختان بسیار ـ ارجمندی
العَرِينَة ـ عَرائِن ج: لانه شیر و کفتار و گرگ و مار
عَزَّ ـ عِزّاً و عِزَّةً و عَزازَةً: ارجمند گردید ـ قوی شد ـ ضعیف و ناتوان شد (از اضداد)
عَزَّ الشیءُ: کمیاب شد
عَزَّ عَلَيَّ أن تَفعَلَ كَذا: یقین شد بر من و دشوارگردید برمن چنان کردن تو
عَزَّ الماءُ: روان گردید
عَزَّ عَلَيهِ عِزّاً: گرامی داشت او را ـ تقویت کرد، ستود، دوست داشت
العِزّ: ارجمندی خلاف ذلت ـ باران سخت
عَزَأ ـ لِفُلانٍ و إليهِ عَزْواً (عزو): نسبت داد به او و منسوب کرد به سوی او
عَزأ الرَّجُلُ: صبر کرد
عَزاهُ ـ إلى أبيهِ عَزْياً (عزی): نسبت کرد او را به پدرش
عَزَّى الرَّجُلَ تَعزِيَةً: به صبر امر کرد مصیبت زده را
*عَزِيَ عَزاءً: شکیبائی نمود
العُزَّى ـ (عزّ) (مؤنث الأعزّ): زن ارجمند ـ زن دوست داشتنی ـ کمیاب ـ نام بتی بود
العِزاء ـ (عزو): نسبت کرد
العَزاء ـ (عزی): شکیبائی یا خوبی آن
العَزّاف ـ ابر با صدای رعد ـ ریگ توده
العِزال ـ سُست
العُزّال: گوشه گیران (معتزله)
عَزَبَ ـ عُزبَةً و عُزُوبَةً: ازدواج نکرد و برایش اهل و عیالی نیست
عَزَبَ عُزُوباً: پنهان گردید ـ دور رفت
العَـزَب ـ عُـزّاب و أعزاب ج: مرد بی‌زن ـ زن بی‌شوهر
العَزَبَة ـ عُزّاب ج: زن بی‌شوهر
العِـزَّة ـ (اسم مصدر): ارجمندی ـ عـزیزی ـ چیرگی ـ قـوت و شدت (عِزَّةُ النَّفس: شرافت و مناعت نفس)
عَزَرَهُ ـ عَزْراً: نکوهید او را
عَزَرَهُ عَن كَذا: باز داشت او را از آن
عَزَّرَهُ تَعزِيراً: ادب داد او را ـ زد او را ـ نکوهیده و بزرگ داشت
عِزرائيل ـ نام مَلِک و مأمور الهی بر قبض روح
عَزَّزَهُ تَعزِيزاً (عزّ): بزرگ و ارجمند گردانید او را ـ کمک و یاری کرد او را
عَزَفَ ـ عَزفاً و عُزُوفاً: سرود خواند ـ آواز خواند
عَزَفَت نَفسي عَنهُ: برگشت ازاو و ملول شد
عَزَفتُ نَفسي عَنِ الدنيا: باز داشتم خود را از دنیا (روگردان شدم)
عَزَّفَ تَعزِيفاً: سرود خواند
العَزف: صدای جِنّ، بازی (عَزفُ الرِّياح: صدای بادها)
عَزَلَهُ ـ عَن كَذا عَزلاً: بازداشت از آن
عَزَلَهُ عَن مَنصِبِه: دورکرداورا ازمقامش
عَزَلَهُ عَن عَمَلِه: بیکارنموداورا ازکارش
عَزَّلَهُ تَعزِيلاً: یکسوی ساخت او را و جدا نمود
العُزل، العَزَل: بیکاری ـ بی‌سلاحی
العُزُل ـ أعزال ج: مرد بی‌سلاح
العَزلاء ـ عَزالِي و عَزالَى ج: سرین، دُبر ـ دهانه مَشک و توشه‌دان
العُزلَة: دوری ـ گوشه نشینی ـ تنهائی
عَزَمَ ـ الرَّجُلُ عَزماً وعُزماً ومَعزَماً ومَعزِماً و عَزِيماً: دل نهاد و کوشش کرد، آهنگ نمود
عَزَمَ الأمرَ: قصد آنکار کرد
عَزَمَ الرَّجُلُ: قسم و سوگند داد
عَزَمَ عَلَى: دعوت کرد، خواند
عَزَمَ الرّاقي و عَزَّمَ: افسون کرد ـ قرائت سوره‌های عزائم نمود

العَزم: قصد، آهنگ ـ گنجاره مَویز ـ تصمیم، رأی، اراده
العَزمَة ـ عَزمات ج، واجب و ثابت
العِزوَة ـ بستگی ـ خویشاوندی ـ بستگان، نزدیکان ـ دعوی
العَزُوف (العَزوفة: تا للمبالغه): دِلتنگ ـ برگشته روی از چیزی
العَزُوم ـ مصمم، با اراده قوی و جدّی
عَزِیَ ـ عَزاءً: شکیبائی نمود
العَزِّ: شکیبا ـ صبور
العَزِیب ـ مرد بی‌زن ـ مرد دور از اهل و عیال
العِزیَة ـ انتساب و دعوی
العَزیز ـ أعِزَّة و عِزاز و أعِزاء ج: ارجمند ـ کمیاب ـ گرامی ـ چیره و غالب و قوی ـ از اسماء الهی ـ توانا و نیرومند ـ شریف
العَزیمَة ـ جادو ـ سحر ـ افسون (عَزائِمُ الله: آنچه واجب کرده خدا)
عَسَّ ـ عَسّاً و عَسَساً: در شب گشت به جهت پاسبانی
عَسَّ القومَ: چیز اندک خورانید آنانرا
العُسّ ـ عِساس، أعساس و عُسَس ج: کاسه بزرگ یا دُسکومی ـ نره
عَسیٰ ـ فعلی از افعال مقاربه به معنی شاید، لعلّ، ممکن است ـ شاخ خرما (عَسیٰ أن تَکرَهُوا شیئاً: ممکن است چیزیرا مکروه بدانید و برای شما خیر باشد)
العَسّاس ـ گرگ
العَسّاف: ظالم، حاکم مطلق
العَسّال ـ عسل گیرنده از کَندو (رُمحٌ عَسّال: نیزه سخت جنبان)

العَسّالَة: کَندوی عسل ـ جای عَسَل
العَسجَد ـ طلا، جواهر مانند مروارید و یاقوت
عَسَرَ ـ الزَّمان و عِسراً و عُسراً: سخت شد روزگار
عَسَرَ الغریمَ: خواست طلبش را در وقت تنگدستی
عَسَرَ فلانٌ: مخالفت او کرد
عَسَرَ علیه ما فی بَطنِه: خارج نشد آنچه در شکم داشت
عَسَرَنی فلانٌ: از طرف چپ من آمد
عَسِرَ عَسَراً و عُسراً: مشکل و دشوار شد
عَسُرَ عُسراً وعُسُراً وعَسارَةً: دشوار گردید
عَسَّرَ علیه: خلاف کرد بر او
عَسَّرَ تعسیراً: خلاف کرد ـ از چپ آمد ـ دشوار کرد
العُسر: بینوائی ـ تنگدستی ـ فشار ـ تیره بختی ـ دشواری
العَسِر: کار مشکل و دشوار
العُسریٰ (مؤنث أعسر): دشواری
العُسرَة: تنگی و دشواری
العَسَس ـ پاسبان، شبگرد
عَسَفَ ـ السلطان عَسفاً: ستم کرد
عَسَفَ مِن الطَّریق: میل نمود و بی راهه رفت
عَسَفَ فلاناً: خدمت خواست از او
عَسَفَ فی الأمر: با بی‌فکری کار کرد
عَسَّفَهُ تعسیفاً: مانده گردانید او را
العَسف: ستم ـ مرگ ـ قدح بزرگ
عَسکَرَ ـ القومُ: جمع آمدند یا در سختی افتادند
عَسکَرَ اللیلُ: متراکم و درهم شد تاریکی

عَسکَرَ فلانٌ: لشکری گردید
العَسکَر ـ عَساکِر ج: بسیار از هر چیز ـ لشکر ـ گروه ـ تاریکی شب
عَسَلَ ـ الطعامَ عَسلاً: خوراک تهیه کرد با عسل
عَسَلَ الماءُ عَسَلاً و عَسَلاناً: جنبش یافت آب از وزیدن باد ـ مضطرب شد
عَسَلَ الرُّمح: سخت جنبید نیزه
عَسَّلَ تعسیلاً: خوراک ساخت با عَسَل
عَسَّلَ القومَ: خورانید و توشه داد به آنان عَسَل
عَسَّلَ عینَهُ: چُرت زد
العَسَل ـ أعسال و عُسل و عُسُل و عُسُولٌ وعُسلان ج: انگبین، شیر خِشت و ترنجبین ـ دوشاب خرمای تازه ـ صمغ عرفط ـ کوزه آب
العُسلُج، العُسلُوج: شاخ نرم وخمیده و سبز
العَسُوف: ظالم، حاکم مطلق
العَسُول ـ عُسُل ج: مرد صالح ـ نیزه جنبان
العَسِیّ: امید
العَسِیر: دشوار و سخت
العَسِیف ـ عُسَفاء ج: مزدور، کارگر ـ پیرفانی
العِسِّیف: آنکه بدون راهنما به‌راه افتد
العَسِیل ـ عُسُل ج: عطار ـ دکان عطر فروشی ـ نره پیل و شتر
العُشّ، العَشّ ـ عِشَشَة و عِشاش و أعشاش و عُشُوش ج: آشیانه پرندگان که از خرده چوب سازند
عَشا ـ فلانٌ عَشواً: مانند نابینا کاری انجام داد
عَشَتِ الإبِل: شبانگاهان چریدند

عَشَا الرَّجُلَ: در شب قصد او کرد
عَشَاهُ إلَيهِ: راه جُست به سوی او
عَشَاهُ عَنهُ: روی گردانید واعراض کرد
عَشَا النارَ و إلَى النارِ عَشواً و عُشُوّاً: از دور در شب دید آتش را و آهنگ روشنی آن کرد
عَشِيَ ـ عَلَيهِ عَشيً: ستم کرد بر او
عَشَّى الرَّجُلَ: خورانید او را شبانگاه
عَشَّى الإبِلَ: در شب چرانید شتر را
عَشَّى الطَيرَ: آتش و دود افروخت زیر آشیانه پرنده‌ها تا شکارکند آنهارا
عَشَّى عَنهُ: نرمی و ملاطفت نمود از او
العَشا، العَشاوَة: شب کوری یا نابینائی
العَشا، أعشِيَة ج: طعام شبانگاهی
العِشاء: اول تاریکی شب یا از غروب آفتاب تا فجر صبح (صَلوة العِشاء: نماز عِشاء)
العَشّاب ـ گیاه‌شناس
العَشّابَة: پُر گیاهی
العُشار ـ دهه‌گان (جاؤ اعُشار عُشار: آمدند ده‌ده)
العَشّار: ده یک گیرنده
العُشارَة: پارهٔ چیز شکسته ـ ده‌یک
العُشارِيّ ـ (ثَوبٌ عُشارِيّ: جامه ده تکه یا ده ذرعی)
العَشّاق ـ بسیار عاشق
العَشّاوَة ـ شب کوری از انسان
عَشِبَ ـ المَكانُ عَشَباً و عَشابَةً: رویید گیاه آنجا
عَشَبَ الخُبزُ: خشک گردید نان
عَشُبَ المَكانُ عَشابَةً و عُشُوبَةً: از گیاه پوشیده شده
عَشَّبَ المَكانُ: گیاه تازه رویانید و پر گیاه شد
العُشب ـ أعشاب ج: گیاه تر و تازه
العَشِب، (العَشِبَة واحد): زمین پر گیاه
العُشبَة: گیاه یاسمین
عَشَرَ ـ عَشراً: یکی بر نه اضافه نمود ـ گرفت یکی از ده تا
عَشَرَ القَومَ: دهم ایشان گردید
عَشَّرَتِ الناقَةُ: ماده شتر باردار گردید
عَشَرَ المالَ عُشراً و عُشوراً: ده یک گرفت مالرا
عَشَّرَ تَعشيراً: ده یک اموال مردم گرفت ـ به ده زبان بانگ کرد خر ـ ده ماه بر آبستنی شتر گذشت ـ قرآنرا ده آیه خواندن
العُشر ـ عُشور و أعشار ج: ده یک
العِشر: ده یک ـ پارهٔ چیز شکسته ـ مابین دو نوبت آب دادن به شتر
العُشَر: درختیست که آتش زود گیرد ـ صَمغیکه از شکوفه آن بر آید
العُشَراء ـ عِشار و عُشَراوات ج: ماده شتر حامله که ده ماه یا هشت ماه از حمل او بگذرد یا ماده شتریکه مانند زنان نفساء باشد بعد از وضع حمل
العِشرون: بیست
العِشرِي: شخص اجتماعی ـ خوش مشرب (کَسرٌ عُشرِيّ: کسر اعشار)
عَشَّشَ ـ الطائرُ: آشیانه ساخت پرنده
عَشَّشَ النَّخلَةُ: کم شاخ و برگ و باریک تنه گردید
عَشَّشَ الكَلأ: خشک شد گیاه
عَشِقَ ـ عِشقاً وعَشَقاً ومَعشَقاً: دوستی بر او چیره گردید
عَشِقَ بالشيءِ: چسبید به آن
العِشق: از حد گذاشتن در دوستی ـ شگفت دوست به حُسن محبوب ـ کوری حِس از دریافت عیوب محبوب یا محبت واقعی به نام (أشَدُّ حُبّاً)
العَشواء (مؤنث أعشى): تاریکی ـ ماده شتریکه جلو خود نه‌بیند ـ نوعی خرما
العُشوَة، العِشوَة: آتش که از دور نمایان شود ـ شعله آتش
العَشوَة: تاریکی یا از اول شب تا $\frac{1}{4}$ آن
العَشِيّ ـ (عشوا): شب کور
العَشِيّ: آخر روز ـ ابر، (بعيرٌ عَشِيّ: شتریکه شب به چرد)
العَشیان: طعام شبانگاهی خورنده
العَشيب: مرد کوتاه قامت
العَشيبَة: زمینیکه گیاهش نمایان و بسیار باشد
العَشِيَّة ـ عَشايا و عَشِيّات ج: آخر روز ـ ابر
العَشير ـ یار، همدم، مصاحب، هم‌نشین ـ دوست
العَشيرَة ـ عَشائر ج: قبیله ـ نزدیکان پدری
العَشيق ـ بسیار عشق آرنده
عَصَّ ـ عَصّاً و عَصَصاً: سخت و درشت و محکم گردید
عَصا ـ الرَّجُلَ عَصواً: زد او را به چوب
عَصَا القَومَ: جمع آورد آنانرا به خیر یا شرّ
عَصَا الجَرحَ: بست زخم را
عَصَي ـ سَیِّدَهُ عَصیاً و مَعصِيَةً (اعصی):

نافرمانی نمود
عَصَى العِرقُ: خون رگ قطع نگردید
عَصَى الطائرُ: پرواز کرد پرنده
العَصَا ـ عُصِيّ و عِصِيّ و أعصٍ و أعصاء ج: چوب دستی ـ استخوان ساق ـ زبان ـ معجر ـ سربند زنان ـ گروه ـ اجتماع و ائتلاف
العِصَاب ـ به پنجه گرفتن چیزیرا ـ آنچه به آن بدن بسته شود بجز سر
العِصَابَة ـ عَصَائب ج: دستار سر و عمامه ـ آنچه به آن بسته شود ـ نوعی ابر سرخ ـ جماعتی از مرد و اسب و مرغ
العُصَار، العُصَارَة: آنچه به فشردن بیرون آید از مایعات
العِصَار: گرد و غبار بسیار
العُصَارَة: آنچه از تفاله بماند ـ شیره، آبمیوه ـ جوهر
العَصَّارَة: ماشین آبگیر یا ماشین روغنکشی
العَصَافَة: کاه
العِصَام ـ أعصِمَة ج: بند مشک ـ سرمه ـ جای باریک یکطرف دُم ـ آب دستان به ریسمان مشک بندند ـ بند شلوار
العِصَامِي: خود ساخته
عَصَبَ ـ الشيءَ عَصْباً: پیچید و بست و نَوردید آنرا
عَصَبَ القُطنَ: تافت و رِشت پنبه را
عَصَبَ الرَّجُلُ بَيتَهُ: اقامت کرد در خانه خود
عَصَبَ القَومُ: اجتماع کردند
عَصَبَ الغبارُ رأسَهُ: گرد و غبار نشست سر او
عَصَبَ الرِيقُ بالفَمِ: خشک شد آب دهان در آن
عَصَبَ عَلَيه: گرفت و احاطه کرد بر او
عَصِبَ اللَّحمُ: بسیار شد پی گوشت
عَصِبَ القَومُ: اجتماع کردند
عَصَّبَ تَعصيباً: نوار پیچ و نخ پیچ کرد
عَصَّبَهُ: عِصابه بر سر بست ـ گرسنه داشت او را ـ هلاک کرد ـ میراث عُصبه گردانید
العَصْب: نوعی چادر ـ ابر سرخ ـ برگزیده گروه ـ نورد سخت پیچیده
العَصَب ـ أعصاب ج: پی مفاصل ـ رگ و پی ـ برگزیده گروه ـ درخت پیچک
العَصَبَة ـ عَصَبات ج: پسران ـ اقوام مذکر از طرف پدری، آنانکه وارث شوند از اقوام دور
العُصبَة: از مردم و اسب و مرغ عِدهئی ـ چیزیکه بر درخت خار پیچیده شود
العَصَبِيّ: آتشی، عصبانی
العَصَبِيَّة: طرفداری
عَصَرَ ـ العِنَبَ عَصراً: فشار داد تا آب آن خارج شود
عَصَرَ الدُّمَّلَ: فشرد جراحت را
عَصَرَ الرَّكضُ الفَرَسَ: دوانید اسب را تا عَرَق آورد
عَصَّرَ الشيءَ: چند بار فشار داد و شیره کشید و آب گرفت
عَصَّرَ الزَّرعُ: غلاف و خوشه آورد زراعت
العَصر ـ أعصُر و عُصُور ج: روز ـ شب ـ آخر روز ـ بامداد ـ شبانگاه ـ زندان ـ عطیه
العَصر، العُصر، العِصر: روزگار ـ عهد ـ دوران
العَصَر: پناهگاه ـ جای رهائی
العَصران ـ شب و روز ـ بامداد و شبانگاه ـ نماز ظهر و عصر
العُصرَة: پناه ـ رهائی ـ خیش
العَصرِيّ: تازه ـ نوین ـ نو
العُصْص: دُمبلچه
العُصُص، العُصْص: مرد کم خیر ـ بد خوی ـ گرداندام
العُصعُص: بیخ دنبه گوسفند ـ استخوان دُمغزه ـ مرد کم خیر ـ بد خوی
عَصَفَ ـ الرَّجُلُ عَصفاً و عُصُوفاً: شتافت و سرعت کرد
عَصَفَتِ الريحُ: سخت وزید باد
عَصَفَتِ الناقةُ براكِبِها: شتر سرعت گرفت مانند باد رفت
عَصَفَ الشيءُ: خمید آنچیز
عَصَفَ الزَّرعَ عَصفاً: نارسیده درو کرد زراعت را
العَصف: برگ کِشت ـ سبزه ـ کاه ـ وزش باد
العَصفَة، العِصفَة: تندباد
عَصفَرَ ـ الثوبَ عَصفَرَةً: رنگ کرد جامه را
العُصفُر: گیاهیست ـ رنگ زرد (حَبُّ العُصفُر: دانه خشک)
العُصفُور ـ عَصافير ج: کتاب ـ میخ کشتی ـ مهتر (عُصفُورَةُ الحبل:

طناب ضخیم دراز که به آن بار کشند) (عُصفُورة مؤنث): گنجشک - ملخ نر - جای موی برآمدن پیشانی

عَصَلَ - العُود عَصلاً: کج گردانید چوب را

عَصِلَ الشیءُ عَصَلاً: خمید با صلابت و سختی

عَصَّلَ السهمَ: کُندی نمود و دوتا گردید تیر

العَصَل، العِصل - أعصال ج: روده - گیاه دفلی - کژی در بُن دُم اسب - صلابت و سختی - کجی دندان و ساق

العَصلاء: زن باریک اندام

عَصَمَ - اللهُ فلاناً عَصماً: خدا او را حفظ کند

عَصَمَ الشیءَ: بازداشت آنرا

عَصَمَ القِربَةَ: محکم بست مشک را با بند

عَصَمَ إلیه: چنگ زد به او و پناهنده شد

***عَصَمَ البَطن:** یبوست آورد

عَصِمَ الظَبیُ: سفید گردید دست آهو

العِصمَة: ملکه اِجتناب از معاصی و خطا - پاکی - لغزش ناپذیر

العِصمَة، العُصمَة - عِصَم ج: أعصُم و عُصَمَة ج ج: گردن‌بند، حمایل

العَصَمَة: قلاده گردن

العَصُوف: باد تند - تیرگی - شراب

عَصِیَ - السَیفَ عَصاً: زد با شمشیر چنانچه زد با عصا

العَصِیّ - عَصِیُّون و أعصِیاء ج: نافرمان، گنه‌کار (عَصِیُّ الدَمعِ: آنکه اشک خود را نگهدارد)

العِصیان: نافرمانی، ضد طاعت

العَصیب - أعصِبَة و عُصُب ج: جگر با روده‌ها پیچیده و بریان کرده (یَومٌ عَصیب: روز گرم و سخت)

العُصَیَّة - (عصو): عصای کوچک

العَصیر: فشرده انگور - آنچه به فشار برون آید از مایعات

العَصیف: باد تند، تیرگی، شراب

العَصیفَة: برگ جمع شده که میان آن خوشه باشد

العَصیم: عرق بدن، چرک، بقیه چیزی، باقیمانده اثر حنا

عَضَّهُ - عَضّاً: نگهداشت آنرا به دندان - به گزید

عَضَّ الزَمانُ: سخت شد روزگار

عَضَّ الشیءُ: محکم چسبید

العُضّ: خمیر از جو و گندم که به شتر دهند - هسته شکسته - درخت ضخیم - باقیمانده در زمین - کنجاره

العِضّ - أعضاض و عُضُوض ج: بدخوی - فصیح سخنور - زشت - حریف توانا - زفت و بخیل - مرد زیرک

أعضاض ج: درخت خار کوچک یا درخت طلح

عَضَا - الشیءَ عَضواً: جدا ساخت آنرا

عَضَا الشاةَ: شقه شقه کرد گوسفند را

العِضَاد - بازوبند - داغ بازوی شتر - داس

العِضادَة الشیءِ: جانب و طرف آنچیز

العِضادَة الباب: دو چهار چوب در

العُضادِیّ، العَضادِیّ، العِضادِیّ: بازو ضخیم

العُضاض: آنچه به دندان گرفته و خورده شود - درخت کُنده

العُضّاض: گزنده، نیشدار

العُضال - علاج ناپذیر، (أمرٌ عُضال: کار دشوار)

العِضاهَة - درخت خاردار یا هر درخت بزرگ خاردار

العَضب - شمشیر بُرّان - مرد چرب زبان و تیز سخن - کودک خردسال

العِضَة - (واحد عِضاهه): درخت خاردار بزرگ

***العِضَة - عِضُون ج:** دروغ و بهتان - افسون - سخن چینی - گروه - پاره

عَضَدَهُ - عَضداً: یاری داد و مدد کرد او را - بر بازوی او زد

عَضَدَ الشَجَرَة: برید درخت‌را و ریخت برگش را

عُضِدَ، عَضداً: دردناک گردید بازو

العَضد - أعضاد ج: کمک، ناصر، یاری کننده

العُضُد، العَضُد، العَضِد: بازو

عَضَّضَ، تعضیضاً: سخت گزید یا با زبان کوبید

عَضَلَ - به الأمرُ عُضلاً: دشوار گردید برای او کار

عَضَّلَ عَلَیه: تنگ نمود بر او

عَضَلَ المرأةَ عَضلاً و عِضلاً و عِضلاناً: به ستم زن‌را از ازدواج باز داشت

عَضِلَ، عَضَلاً: بازوی ضخیم پیدا کرد - جلوگیری و بازداشتن

عَضَّلَ عَلَیه: دشواری و سختی نمود بر او - میان او و قصد او حائل شد

عَضَّلَ الْمَكانَ: تنگ کرد جای بر اهل خود
عَضَّلَ الْمَرأَةَ: مانع ازدواج زن شد
الْعَضَلُ، الْعَضِلُ: عضله ناک، پرگوشت بازو و ساق
الْعُضْلَةُ ـ عُضَل و عُضَل ج: بلا و سختی
الْعَضَلَةُ ـ عَضَل و عَضَلات ج: گوشت بازو و ساق ـ هر گوشت پر
عَضِهَ ـ عَضْهاً: دروغ گفت ـ تهمت نمود
الْعُضْو، الْعِضْو ـ أعضاء ج: اندام و هر گوشت جمع شده با استخوان ـ یکنفر از جماعت یا گروهی
الْعُضُوض ـ چیزیکه گزیده شود ـ بلا ـ زیرک ـ روزگار سخت ـ کشور ستم رسیده ـ چاه گود
الْعَضِيد ـ عِضْدان ج: رسته درخت خرما ـ درخت خرماکه دسترس نباشد
الْعَضِيض ـ قرین و همتا ـ همسال ـ گزیدگی
الْعَضِيلَة ـ پی یا هر گوشت جمع آمده
الْعَضِيهَة ـ دروغ وبهتان (أرضٌ عَضِيهَة: زمین پرگیاه)
عَطا ـ الشيءَ عَطْواً: گرفت آنرا به دست
عَطا إليه يَدَهُ: دست خود رابه سوی او بر داشت و بلند کرد
عَطَّى ـ الرَّجُلَ تعطيةً: شتابانید او را، خدمت نمود
الْعَطاء ـ أعطية ج، أعطيات ج ج: بخشش، دهش
الْعَطّار ـ دارو فروش ـ عطر فروشی
الْعِطارَة: عطر سازی، عطر فروشی
الْعُطارِد ـ ستاره‌ئی از منظومه شمسی که نزدیکترین سیارات است به خورشید
الْعُطاش ـ علت تشنگی ـ شدت تشنگی
الْعِطاف ـ عُطُف ج: شمشیر ـ چادر
الْعِطان ـ سرگین یا نمک بر پوست پاشند تا بدبوی و تباه نگردد
عَطِبَ ـ عَطَباً: هلاک گردید
عَطِبَ الفَرَسُ: شکسته و مانده و عاجز گردید
عَطِرَ ـ عَطَراً: خوشبوی شد
عَطَّرَهُ تعطيراً: خوشبوی کرد او را
الْعِطْر ـ عُطُور ج: بوی خوش، جوهر إسانس
الْعَطِر ـ عَطِرات ج: مرد بوی خوش مالیده (عَطِرَة مؤنث)
عَطَسَ ـ عَطْساً و عُطاساً: عطسه داد
عَطَّسَهُ: به عطسه انداخت او را
الْعَطْسَة: عطسه بدون اختیار انسان و حیوان
عَطِشَ ـ عَطَشاً: تشنه گردید
عَطِشَ إليه: مشتاق به سوی او شد
عَطَّشَهُ: تشنه گردانید او را
الْعَطَش: تشنگی
الْعَطِش، الْعَطْش: تشنه
الْعَطْشان: تشنه، آزمند چیزی
الْعَطِشَة ـ عَطْشان ج: زن تشنه
عَطَفَ ـ اليه عَطْفاً و عُطُوفاً: میل کرد به سوی او
عَطَفَ عَلَيهِ: مهربانی کرد براو
عَطَفَتِ النّاقَةُ: مهربان شد بر کُره‌اش
عَطَفَ عَنهُ: بازگردانید از او
عَطَفَهُ عَنِ الأمرِ: بازگردانید او را از آنکار
عَطَّفَ الوِسادَةَ: دوتاکرد بالش را
عَطَّفَ الشيءَ: خم داد آنرا
عَطف: کج و خم، میل، خمیدگی ـ انحراف ـ کناره ـ جانب، بغل
الْعِطف ـ بغل، کناره، جانب (عِطف القوس: گوشهٔ کمان ـ عِطفا الرَّجُل: دو جانب مرد)
الْعَطَف: درازی پلک چشم
الْعَطَفَة، الْعِطفَة: مهره افسون ـ درختی که سر و شاخ مو را به آن آویخته
عَطِلَتِ ـ المَرأةُ عَطَلاً و عُطُولاً: بی زیور ماند زن
عَطَلَ الأجيرُ عَطالَةً: بیکار ماند مزدور
عَطَّلَ الشيءَ: ضایع و مهمل گذاشت آنرا
عَطَّلَ المَرأةَ: زیور کشید از زن
عَطَّلَ القَوسَ: کشید زه را از کمان
عُطِّلَتِ الإبلُ: سر خود و بی شبان ماند شتر
عَطَّلَ الإبلَ: شتر را بدون شبان گذارد
عُطِّلَتِ المَزارِعُ: زمین بدون شخم و زراعت ماند
الْعُطْل، الْعُطُل: مرد خالی ازمال و ادب
الْعُطُل ـ أعطال ج: زن بدون زیور ـ اسب و شتر بی‌افسار ـ مرد بی ساز و برگ (قَوسٌ عُطُل: کمان بی‌زه)
الْعُطْلَة: بیکاری ـ بی‌زیوری زن (عُطلة

المدرسيّة: تعطيلات مدرسه)

عَطِنَ ـ الجِلدُ عَطَناً و عُطناً: انداخت پوست را در دباغی یا آب پاشید و زیر خاک کرد تا پشم آن بریزد

عَطِّنَ الجلد: بد بوی و فاسد شد

عَطَّنَ الجلدَ: در دباغت انداخت پوسترا

عَطَّنَ الإبلَ: خوابگاه شتران نزدیک آب ساخت ـ سیراب خفتند شتران در خوابگاه

العَطَن ـ أعطان ج: خوابگاه شتران بر لب حوض ـ آغل گوسفندان نزدیک آب

العَطِن: پوست بوی گرفته ـ پوستیکه در دباغی گذارند

العَطُوف ـ عُطف ج: مهربان ـ دلسوز ـ با محبت

العَطِيَّة ـ عَطايا ج: دهش، بخشش ـ بخشیده شده

العَطين: پوست بوی بد گرفته ـ پوستیکه در دباغی گذارند

العَظّاءَة، العِظاءَة ـ حیوان بزمجه یا چهارپائیست مانند کربسه

العَظائم ـ (جمع عَظيمَة): سختی، بلای سخت (عَظائم الامور: بزرگ و دشوار کارها)

العُظام، العُظامَة: بزرگ

العَظايَة، العِظايَة: کربسه یا بزمجه

العِظَة ـ عِظات ج (وعظ): گفتار واعظ

عَظُمَ ـ الرَّجُل عَظامَةً: بزرگ شد

عَظُمَ الأمر عليه: دشوار شد کار بر او

عَظَّمَ تعظيماً: بزرگ داشت ـ بزرگ شمرد ـ به بزرگی توصیف کرد ـ ستود و تجلیل و تمجید کرد

عَظَّمَ الشاةَ: برید یک یک استخوان گوسفند را

العُظم، العِظم: بزرگی، عظمت، اهمیت ـ بزرگمنشی

العَظم ـ أعظُم و عِظام و عِظامَة: ج استخوان

العَظَماتُ القَومِ: سرداران، مهتران قوم

العَظَمَة: تکه استخوان

العَظَمَة: بزرگی، ناز، گردنکشی، تکبر و نخوت

العَظَمُوت: بزرگی، خودنمائی، ناز و گردنکشی ـ بالشچه که زنان بندند

العَظمیٰ: کبوتر که رنگش مائل به سفید باشد

العَظيم النَّفس: بلندنظر، بزرگوار

العَظيمَة ـ عَظائِم ج: سختی، بلای سخت

عَفَّ ـ عَفّاً و عِفَّةً و عَفافاً و عَفافَةً: باز ایستاد از حرام ـ پرهیزکاری نمود

عَفا ـ عَنهُ ذَنبَهُ ولَهُ ذَنبَهُ عَفواً: درگذشت از گناه او

عَفَا اللهُ عَنهُ: پاک کرد خدا گناه او را

عَفَتِ الريحُ الدّارَ: پوشید باد خانه را به خاک

عَفَا الصوفَ: برید پشم را

عَفَا عَنِ الشيءِ: خودداری کرد

عَفَا الشعرَ: واگذاشت مویرا تا بلند و زیاد شد

عَفَتِ الأرضُ: پوشیده گردید به گیاه

عَفَا عَلَيهِ في العلم: عالم و دانا گردید

عَفَا الماءُ: صاف و روشن ماند آب

عَفَا أثَرُهُ: مرد و هلاک شد ـ ناپدید و نیست گردید

عَفّیٰ، تَعفِيَةً: ناپدید گردید ـ نیکو گردید بعد از فساد

العَفا، العِفا: کُرِه خر

العَفا: زمینی که کسی در آن نیامده باشد

العَفاء: خاک ـ سفیدی بر سیاهی چشم ـ باران ـ کره خر ـ انبوهی پشم شتر ـ پر شترمرغ

العَفّار: گرد نری‌دهنده درختان خرما

العَفارَة: خبثی و پلیدی

العُفارِيَة: مرد پلید

العِفاص ـ پاره پوستیکه سرظرف به آن بندند ـ غلاف شیشه

العِفاص ـ پاره پوست که سر ظرف به آن بندند ـ غلاف شیشه

العِفاف ـ دارو

العَفاف: سادگی ـ بی آلایشی، پاکدامنی

العُفاوَة، العَفاوَة، العِفاوَة: کف سر دیگ ـ کمی از روغن باقیمانده ـ طعامیکه هدیه فرستند

العِفَّة: راستی، درستی، صلاح ـ ترک شهوات

عَفَرَهُ ـ في التراب عَفراً: در خاک غلطانید آنرا ـ خاک آلود کرد یا به خاک پنهان کرد

عَفِرَ عَفَراً: سفیدی به سرخی مائل گردید

عَفَّرَ في التراب تعفيراً: خاک آلود کرد، در خاک غلطانید ـ بر زمین زد ـ زیر خاک دفن کرد

عَفَّرَتِ المرأةُ في الفطام: پستانرا به گل آلود به جهت بیزاری کودک

عَفَّرَ اللحم: گوشت را بر ریگ در آفتاب خشک کرد
العَفر ـ مرد شجاع و توانا ـ ضخیم درشت اندام ـ بازار کساد ـ شب ۷ و ۸ و ۹ هر ماه
العُفر: گراز وحشی
العَفر، العَفَر ـ أعفار ج: خاک، روی خاک
العِفر: مرد خبیث، دلیر و زیرک ـ خوک نر یا بچه آن ـ موی گردن شیر و خروس
العِفِرّ: مرد پلید
العَفراء ـ عُفر، ج: زمین بی نشان پایمال نشده ـ ترید سفید ـ ریگ سرخ ـ شب روشن از ماه یا شب سیزدهم
العُفرَة: سرخی پشت آهو مایل به سفیدی ـ موی قفای شیر و خروس
العِفرِیَة: مرد پلید و دلیر و زیرک ـ موی میانه سر انسان ـ موی گردن شیر و خروس
العِفرِیت (عِفرِیتَة مؤنث) عفاریت ج: دیو، شیطان ـ شیر توانا درشت ـ حیله، ناقلا ـ مبالغه کننده در امور
العَفش ـ پس مانده، بنجل ـ تراشه
عَفَّصَ ـ الثوب: رنگ کرد جامه را
العَفص: مازو ـ درختی که یکسال بلوط دهد و یکسال مازو
العَفِص: تند مزه ـ دِبش
*العَفَص: پیچیدگی بینی و گرفتگی آن
عَفَّنَ ـ اللحمَ عَفناً،عَفَن: برگردانید مزه و رنگ گوشت را
عَفِنَ ـ الشیئُ عَفَناً و عُفُونَةً: پوسید از آب و تباه شد
العَفَن: تباهی، گندیدگی، کپک زدگی
العَفِن: بیماری عفونی
العَفِنَة: امراض عفونی
العُفو، العِفو، العَفو: کُرِه خر
العَفو ـ عِفاء و عَفوَة ج: برگزیده و بهترین هر چیزی ـ زمینیکه پایمال نشده ـ آسان وسهل از هر چیزی ـ پاکترین مال ـ معظم مال ـ چراگاه نیکو
العُفوَة، العِفوَة، العَفوَة: کف سر دیگ ـ کمی از روغن
العُفُوصَة ـ تلخی و تندی مزه ـ دِبشی
العُفُونَة ـ گندیدگی ـ تباهی
العَفِیّ: نیرومند، تنومند، پرزور
العَفِیر ـ گوشت به آفتاب خشک گردیده ـ قاووت ناشور و بدون شیرینی ـ نان بی‌خورش ـ زنیکه بهمسایه چیزی ندهد
*العَفِیرَة: جُعَل ـ زنیکه بهمسایه هدیه ندهد
العَفِیف ـ أعِفَّة و أعِفَّاء ج: پارسا، پرهیزکار
العَفِیفَة ـ عَفِیفات و عَفائِف ج: (مؤنث عفیف):
عَقَّ ـ الثوبَ عَقّاً: شکافت لباس را
عَقَّ وَالِدَهُ عُقُوقاً و مَعَقَّةً: آزرد پدر را
العَقّ ـ نافرمانی پدر و مادر ـ آزردن آنان ـ شکاف (ماءٌ عُقّ: آب تلخ)
العُقاب ـ پرنده معروف تیز چنگال ـ سنگ میان چاه که دلو را پاره کند ـ آبراهه به سوی حوض
العِقاب: سیاست، مجازات کیفر
العَقّاد: بافنده جامه ـ ریسنده نخ ـ علاقبند
العُقار ـ شراب ـ بهترین مال ـ نوعی جامه رنگین
العَقار ـ عَقارات ج: زمین، آب، منزل ـ درخت خرما ـ رنگ سرخ ـ متاع خانه و برگزیده آن
العَقّار، العِقّیر ـ عَقاقیر ج: گیاهی که به آن تداوی کنند
العَقارِب ـ سختیها، سخن چینیها (عَقارِبُ الشتاء: سختی سرما ـ إنّهُ تَدُبُّ عقارِبُهُ: او میدرد ناموس مردم را و سخن چینیها می‌کند)
العَقارِی: ملک، زمین (رَهنٌ عَقارِی: گرو ملکی)
العِقاص ـ رشته‌ئیکه به آن گیسو بندند
العُقاف ـ بیماریست در پاهای گوسفند که خمیده شود
العُقافَة: چوبیست سر کج
العِقال ـ دنباله افسار ـ سربند
عُقُل ج: ریسمانیکه به آن ساق شتر را بندند ـ چارقت عربها که بر سر اندازند
العُقّال: علتیست در پای چهار پایان
العُقام ـ درد سخت (یقال داءٌ عُقام و یومٌ عُقام: روزیست سخت.)
العَقّام، العُقام: مرد زشتخوی
عَقَبَهُ ـ عَقباً: زد بر پاشنه او
عَقَبَهُ عَقباً و عُقُوباً: خلیفه و جانشین او

شد

عَقَبَ الشیبُ: آمد پیری بعد از جوانی

عَقَّبَ القوسَ: پیچید پی بر کمان

عَقَّبَهُ تَعقیباً: از پس او آمد ـ در طلب چیزی آمد و شد کرد

عَقَّبَ عَلَیه: عیبجوئی کرد ـ نکته چینی کرد

عَقَّبَ عَلَی الحَدیث: تفسیر و تعبیر کرد

العُقب، العُقُب: پایان کار

العَقب: روش ـ تک چهارپا که بعد از تک اول آید ـ فرزند پسر ـ نوه پسری

العَقِب ـ أعقاب ج: پاشنه ـ نوه پسری پسر

العُقبیٰ: پاداش کار ـ حق ـ بَدَل چیزی ـ آخرت

العُقبان: پایان کار ـ آخر هر چیز

العُقبَة: نوبت ـ شب و روز ـ بدل و عِوَض ـ آنچه در ته دیگ عاریتی به صاحب دیگ فرستند ـ باقیمانده هر چیز ـ نشان

العِقبَة: در ماه یکمرتبه کاری کردن

العَقَبَه ـ عِقاب ج: جای دشوار بر آمدن به کوه ـ راهی در قله کوه

العِقَّة: گودال ته دور

عَقَدَ ـ الحَبلَ عَقداً: محکم کرد ریسمانرا

عَقَدَ البَیعَ أوِ الیَمین: پا برجا کرد معامله یا قسم را

عَقَدَ الحاسِبُ: شمار کرد حسابدار

عَقَدَ لَهُ الشیءَ: ضمانت کرد برای او

عَقَدَ الخَیطَ: گِره زد نخ را

عَقَدَ البَنّاءُ: محکم ساخت و طاق زد

عَقَدَ البِناءَ بِالجَصّ: گچ مالید ساختمانرا

عَقَدَ الطَبخ: آب پز کرد، جوشانید

عَقَدَ قرضاً: وام گرفت

عَقَدَ اللِسانَ: نگه‌داشت زبانرا ازسخن ـ گرفت زبانش

عَقَدَ لِسانَهُ: ساکت کرد ـ زبان‌بندکرد او را

عَقَّدَ الحَبلَ: بسیار گِره زد ریسمانرا

عَقَّدَ الکَلامَ: پوشیده و معما گفت سخنرا

عَقَّدَ الأمرَ: بغرنج و پیچیده کرد کار را

عَقَّدَ البَیتَ: خانه را دائره ساخت

عَقَّدَ الیَمین: سوگند خورد محکم

عَقَّدَ الدِبسَ: جوشانیده شیره را تا غلیظ شد

العِقد ـ عُقود ج: گردن بند

العَقَد: ریگ توده بر هم نشسته

العَقِد: بسته زبان ـ شتر نر کوتاه و شکیبا

***العَقد ـ أعقاد ج:** طاق ساختمان ـ بدرفتاری ـ پیمان ـ رأی و فکر

العُقدَة ـ عُقَد ج: حکومت و دست یابی بر شهر ـ گره ـ عهد و پیمان بسته میان قوم (العُقدَةُ نَفسیَّة: عُقده روانی)

العُقَدَة: بیخ زبان

عَقَرَهُ ـ عَقراً: زخم کرد و خسته کرد

عَقَرَ الإبِلَ: پی کرد دست و پای شتر را

عَقَرَتِ المَرأةُ: عقیم و نازا شد زن

عَقَّرَ الإبِلَ: بسیار خسته کرد شترانرا

العُقر ـ أعقار ج: آنکه فرزندش نشود ـ نیکوترین ابیات قصیده ـ کابین یا مهریه زن ـ فرودگاه قوم

العُقر، العُقُر: میانه و معظم آتش

العَقر: منزل ـ بنای بلند ـ سفید از هر چیز ـ کوشک یا ویران آن (عُقرُ الدار: وسط خانه)

العَقرَب ـ عَقارِب ج: کژدم ـ نام ماه هشتم فرس قدیم مطابق آبان با یک روز اختلاف

العَقرَباء: (مؤنث عقرب): کژدم ماده

العُقرُبان (مذکر عقرب): کژدم نر

العَقرَة، العُقرَة: نازایندگی زن

العُقَّرَة: زنیکه در رَحِمَش بیماری باشد

عَقَصَ ـ الشعرَ عَقصاً: بافت موی را و تاب داد

عَقَّصَتِ المَرأةُ شَعرَها: محکم بست و بافت موی را در عقب سر

العِقصَة ـ عِقَص ج: موی بافته تاب داده

عَقعَقَ ـ الطائرُ بِصَوتِه: تکرار کرد پشت هم صدایش را

العَقعَق: پرنده‌ایست بنام عکه شبیه کلاغ

عَقِفَ ـ العود عَقفاً و عَقَّفَ: خم داد آنرا

العَقفاء، العُقَیفاء: آهن کج و خمیده اطراف ـ گیاهیست برگش شبیه سداب ازخوردنش گوسفند بمیرد و به شتر ضرر نرساند

عَقَلَ ـ البَعیر عَقلاً: بست ساقهای شتر را به خردگاهش

عَقَلَ الدَواءُ بَطنَهُ: بند کرد شکم او را دارو

عَقَلَ القَتیلَ: دِیَت داد کشته را

عَقَلَ لَهُ دَمَ فلانٍ: ماند و ترک داد قصاص را

عَقَّلَ عَنهُ: دِیَت و تاوان پذیرفت از او
عَقَّلَ الشیءَ: دریافت و درک کرد آنرا
عَقَّلَتِ المَرأةُ شَعرَها: شانه کرد مویش را
عَقَّلَ المُصارِعُ: برزمین افکند حریف را در کُشتی
عَقَّلَ الغُلامَ: عاقل گردانید او را - منسوب به عقلش کرد
عَقَّلَ البَعیرَ: بست ساق شتر را به هم
العَقل - عُقُول ج: خِرَد، دانش - دریافت صفات اشیاء از حُسن و قُبح و کمال و نقصان و خیر و شرّ یا جوهریست لطیف که به آن نفس درک علوم نماید - دِیَت - پناه - قلعه - دل
العُقلَة: گِرهِ نِی
العَقلِیّ: فِکری
العَقلِیَّة: طریقه قائلین به کفایت عقل در امور
عَقِمَتِ - المَرأةُ عَقماً و عُقماً: عقیم و نازا شد زن
عَقِمَ عَقماً: خاموش گردید
عَقَّمَتِ اللهُ المَرأةَ: نازا کرد خداوند زنرا
عُقِمَتِ مَفاصِلُهُ: خشک گردید پیوندهایش
عَقَّمَ الشیءَ: پاک کرد - ضد عفونی کرد
العُقم، العَقم: نازایندگی - عیب در رَحِم که حامله نشود
العُقُوبات: مجازات عمومی، کیفر همگانی
العُقُوبَة: سیاست، مجازات کیفر
*العُقُود - بستن چیزی به دیگری مانند گِرِه (کاتِبُ العُقُودِ الرَسمِیَّة: سر دفتر اسناد رسمی)
العَقُور - گزنده ذیروح - نیش زن - گاز گیر
العَقُوق - عُقُق ج: مادیان باردار و بدون بار
العَقُول: با اداراک، چیز فهم - داروی قابض شکم - خردمند
العَقِیب - پس دیگری آینده - پیروی کننده
العُقَیب: جوجه عقاب
العَقِید - مقاطعه کار - مایع غلیظ - عسل بسته - سرهنگ دو
العَقِیدَة - عَقائِد ج: اعتقاد - ایمان، دین و مذهب
العَقِیر - عَقری و عَقیرات ج: مردیکه فرزندش نشود - خسته و مجروح - چهار پای متحیر
العَقِیرَة: پی زده از شکار - صدای گربه - صدای حُدی‌خوان برای شتران - آواز بلند
العَقِیصَة - عَقائِص ج: موی بافته تاب داده
العُقَیفاء: گیاهیست دارای گل قرمز مانند سداب که کُشنده گوسفند است
العَقِیق - دُرّه گود باریک - دانه مختلف الالوان جهت انگشتری بکار رود
العَقِیقَة - موی هر مولود اعم ازانسان و حیوانات - گوسفندیکه در هفته اول مولود انسان قربانی کنند - جوی آب - تیرکه به طرف آسمان پرتاب کنند - برق که میان ابرها درخشد
العَقِیلَة: زن و همسر کریمه - از شتر گرامی آن و گرامی از هر چیز
العَکِشَة: درخت پر شاخ و برگ بهم پیچیده
عَکَفَ - عَنِ الأمرِ عَکفاً: بازداشت از آنکار
عَکَفَ عَلَی الأمرِ: ملازم وپای‌بند شد بر آنکار
عَکَفَ القَومُ حَولَهُ: دور و اطراف او را گرفتند
*عَکَفَ عَلَی کَذا: معتاد شد - آموخته شد
*عَکَفَ عَلَی: سرگرم شد - مشغول کار شد
*عَکَفَ عَن: جلوگیری کرد از آن
*عَکَفَ فِی المَکانِ: منزوی شد
عَکَّفَ عَن کَذا: بازداشت از آن
عَکَّفَ الجَوهَرَ: در رشته کشید و منظم نمود
عَکَّفَ الشَعرَ: بافت و شانه کرد
العَکِف: موی پیچیده
العَکُوب: گرد و غبار
العُکوَة، العَکوَة - عُکًی و عِکاء ج: درشت از هر چیزی و بزرگ آن - راست از هر چیزی - بُن زبان - بُن دُم چهارپا - نیفه درشت
العَکِیس: شیر که بر شوربا ریزند - نوعی خوراک از شیر و آرد - شاخ مَو که زیر زمین خوابانیده تا روید
عَل - (علو): اسم به معنی بالا وبلندی و

حکم آن مانند قبل و بعد است
عُلَّ ـ مِنَ الطَّعَامِ: خورده شد چیزی از آن
عَلَّ الشَّيْءَ: خورده شد آن
العَلّ ـ أعلال ج: کسیکه پوستش از بیماری ترکیده ـ لاغر و ریزه اندام از هر چیز ـ کَنِهٖ لاغر و فربه
عَلَّ، لَعَلَّ: از حروف مشبهةٌ بالفعل که به ۱۲ وجه خوانده شود
عَلاَ ـ الشَّيْءُ عُلُوّاً (علو): بلند و مرتفع گردید
عَلاَ الدَّابَّةَ: سوار شد بر چهار پا
عَلاَ بِالأمرِ: اطلاع یافت به آن کار، استقلال یافت
عَلاَ الرَّجُلَ: برتری یافت، از او گذشت ـ قهر و غلبه کرد او را
عَلاهُ بِالسَّيفِ: زد او را به شمشیر
عَلاَ فِي المَكَارِمِ: بزرگ قدر گردید
عَلاَ فِي الأَرضِ: تکبر و بزرگمنشی نمود
عَلِيَ ـ السَّطحَ عَلياً و عِلِياً: بالای آن بر آمد
عَلَّى ـ اللهُ تَعلِيَةً (علو): بلند کرد خدا او را و مقام عالی به او داد
عَلَّى الشَّيْءَ: بر آمد بر آن و بلند و بزرگ ساخت آنرا
عَلَّى المَتَاعَ: فرود آورد اثاث را
عَلَّى الكِتَابَ: عنوان و سر سطر نوشت کتابرا
العُلَى، العَلاءُ: بلندی در قدر و منزلت
عَلَى ـ(علی): از حروف جارّ و به معانی بسیاری آید (به فرهنگ بزرگ جامع نوین مراجعه شود)

العِلاَج ـ مداوا، معالجه، درمان، چاره، دارو
العَلاَّف ـ کاه و یونجه فروش
العَلاَق ـ آنچه که به آن روز گذارنند از غذا ـ چرخ چاه ـ ریسمان دلو ـ دلو بزرگ
العَلاَقَة: بستگی، نسبت ـ پیوند ـ عاطفه ـ دلبستگی ـ مهر و محبت (عَلاقَةٌ غَرامِيَّةٌ: رابطه نامشروع ـ عَلاقَةُ الثِّيابِ: چوب رخت)
العِلاَقَة ـ عَلاَئِق و عَلاَقِي ج: دست آویز تازیانه و کمان و مانند آنها
العِلاَقَة، العَلاَقَة: طناب تاب
العُلاَك، العَلاَك: چیز اندک که جائیده شود
العَلاَّك: صمغ فروش
العُلاَلَة: آنچه به او بهانه کنند و عذر آورند ـ باقیمانده توانائی پیر
عَلاَمَ ـ برای چه (مرکب از علیٰ حرف جرّ و ما استفهامیه)
العُلاَّم: پرنده شکاری چرغ و باشه ـ حنا ـ دانا و عالم به انساب
العَلاَّم: بسیار دانا ـ عالم به انساب
العَلاَمَة ـ عَلاَم و علامات ج: نشان ـ حد فاصل دو زمین ـ علامت بین راه
العَلاَّمَة: بسیار دانا
العَلاَنِيَة: آشکاری
العِلاَوَة ـ عَلاَوِي ج: تارک ـ سر انسان مادام که بر گردن باشد یا اعلای گردن ـ سرباری ـ آنچه زیاده باشد بر چیزی
العَلاَوَة: افزایش ـ اضافه، فوق العاده
العَلاَيَة: هر جای بلند

عَلَبَ ـ الشَّيْءَ عَلباً: برید و خراشید ـ نشان گزارد آن را
عَلَّبَ تَعليباً: در ظرف ریخت برای حفظ آن
العَلْب ـ عُلُوب ج: نشان ـ هر چیز سخت و درشت
العُلْبَة ـ عِلاَب و عُلَب ج: درخت خرمای دراز ـ شیر دوشه چرمین یا چوبی (عُلبَةُ اللَّبَنِ: شیر دوشه ـ ظرف شیر)
*__عَلْبَى الرَّجُلُ:__ نمایان گردید پی گردن او از پیری
العُلَبِيّ: سازنده شیر دوشه و ظروف چوبین
العَلَّة ـ نیاز ـ حاجت
العِلَّة ـ عِلاَّت و عِلَل ج ـ أعلال ج ج: آنچه که به آن بهانه کنند ـ بیماری ـ کاریکه صاحبش را از اراده او باز دارد (عِلَّةُ الشَّيْءِ: سبب آنچیز ـ عِلَّةُ الوجودِ: پروردگار عالمیان)
عَلَجَهُ ـ عَلجاً: چیره شد بر وی در معالجه
عَلِجَ عَلَجاً: درشت و سخت شد
العِلج ـ عُلُوج و أعلاج ج: خر وحشی فربه و توانا ـ مرد درشت و ضخیم ـ طبیعی بی دین ـ کافر
العُلَج، العَلِج، العُلَّج: مردیکه عادت او شده نیکوکاری
عَلَفَ ـ الدَّابَّةَ عَلفاً و عَلَّفَ: خوراک داد چهارپا را
عَلَفَ الرَّجُلُ: بسیار نوشید
العِلَف: پرخور ـ نیکوخور
العَلَف ـ عُلُوفَة و أعلاف و عِلاَف ج:

خوراک چهارپایان
عَلَقَ ـ البَعیر عَلقاً و عُلوقاً: خورد سرهای گیاه را
عَلَقَ الرَّجُلَ: آزرد او را به زبان
عَلِقَ الظَّبیُ: در آویخت آهو در دام
عُلِقَتِ الدّابة: چسبید زالو در دهان چهارپا وقت آبخوردن
عَلِقَ قَلبُهُ بِه: دل بست ـ دل داد
عَلِقَ دَمَ فلانٍ: کُشت او را
عَلِقَ اَمرَهُ: دریافت آنرا
عَلِقَ یَفعَلُ کَذا: شروع کرد که بنماید آن کار را
عُلِقَ الرَّجُلُ: چسبید زالو به حلق او
عَلَّقَ الشیئَ بالشیئِ و عَلَیه و مِنهُ: در آویخت آنچیز را به آن و متعلق گردانید
عَلَّقَ البابَ: بند کرد در را
عَلَّقَ باباً عَلیٰ دارِه: نصب کرد در رابه خانه
عَلَّقَ لِلدّابَّة: علف و یونجه یا جو ریخت جلو چهار پا
عَلَّقَ الاَمرَ: در حال و قفه نگهداشت
عَلِقَ بِهِ: پیوست، بست ـ اهمیت به او داد
العَلَقَ (عَلَقه واحد) خون بسته یا خون سرخ و غلیظ ـ زالو ـ محبت و دوستی ـ خصومت ـ چرخ چاه
العَلَق: بهترین هرچیزی ـ انبان ـ دشنام
العِلق ـ اَعلاق و عُلوق ج: گرانمایه از هر چیزی ـ انبان یا ظرف، شراب انگور ـ جامه خوب ـ سپر یا شمشیر
العُلقَة: خوراکی که سدّ رمق کند ـ قوت روز گذران ـ گوشت پاره ـ گرانمایه از هر چیزی
العِلقَة: جامه طفل نوزاد ـ پیراهن بی آستین یا نفیس ترین جامه
عَلقَمَ ـ عَلقَمَةً: تلخ بسیار تلخ گردید
عَلقَم: هندوانه ابوجهل
عَلَکَهُ ـ عَلکاً: خائید آنرا
عَلَکَ نابَیه: بهم سائید یکی ازدودندان نیش را که صدائی حادث شد
عَلَّکَ الجِلد: پیراست پوست را
عَلَّکَ یَدَیه عَلیٰ مالِه: ازمال دست کشید ازجهت بخل و تصرف نکرد
العِلک ـ عُلوک ج: صمغ صنوبر
العَلِک: خوردنی که در جویدن سخت باشد (شیئٌ عَلِک: چربوچ)
*العَلِکَة: ریه مانندیکه شتر وقت مستی از دهان بیرون آرد ـ زمین نزدیک آب
عَلَّلَهُ ـ تعلیلاً: سیراب کرد او را بعد سیرابی
عَلَّلَهُ بِکَذا: مشغول کرد او را به طعام (عَلِّل النفس بالآمال)
عَلَّلَ الکَلِمَة: داخل کرد به کلمه اعلال ـ وجه اعلال آنرا بیان کرد
عَلَّلَ الشیئَ: آشکار کرد علت آنرا و ثابت نمود
عَلَّلَ المالَ: نیکو خدمت کرد چهارپایانرا
عَلَّلَ الثَمرَة: بار بار چید میوه را
العَلَل: آشامیدن دوم
عَلَمَهُ ـ عَلماً: نشان کرد او را
عَلَمَ الشَفَة: شکافت لب را
عَلِمَ الرَّجُلُ عِلماً: دانست و یقین نمود
عَلِمَ بِه: دریافت آنرا
عَلِمَ الاَمرَ: استوار کرد کار را
عَلِمَ عَلَماً: شکافت و ترکیده لب بالا گردید
عَلَّمَ العِلمَ: آموخت، یاد داد، تربیت کرد ـ پرورش داد
عَلَّمَ لَهُ عَلامَةً: نشان گذاشت
العَلَم: جهان آفرینش
العِلم ـ عُلوم ج: دانش، دانسته
العَلَم ـ اَعلام و عِلام ج: پرچم ـ رایت ـ نشان درفش ـ حد فاصل بین دو زمین ـ کوه دراز ـ پیشوا ـ زعیم ـ سالار
العَلماء: زن شکافته لب ـ زره
العُلمَة، العَلَمَة: شکافی درلب زیر یا در یکی از دو جانب
عَلَنَ ـ الاَمر عَلَناً و عُلوناً و عَلانِیَةً: آشکارا گردید
عَلَّنَ تَعلیناً: آشکار و هویدا کرد
العَلِن: هویدا، آشکار ـ پدیدار
العُلَنَة: آنکه راز را نپوشاند
العُلو الشیئ، العِلوُ، العَلوُ: بهترین چیز و بلندتر آن
العَلُوفَة ـ حیوان پرواری
العُلوفَة ـ عُلف و عُلُف ج: آنچه که چهارپا بخورد
العَلوق ـ مرگ، غول ـ بلا و سختی ـ آنچه شتر بچرد
العُلوم ـ مجموعه معارف بشری از علوم طبیعی و الهی و هر کدام شامل بسیاری از معلوماتست مشروحاً در دائرة المعارف سیّاح

مذکور است

العَلَوِیّ ـ (العَلَوِیَّة مؤنث): آسمانی، بهشتی، بالائی

عَلِیَ ـ الشیءُ أوِ النهارُ عَلاؤً: بلند شد آنچیز و روز

عَلِیَ فی المکارم (علو): بزرگ قدر گردید

العَلُ: اسم است به‌معنی بالا و بلندی و حکم آن مانند قبل و بعد با حذف مضاف مبنی بر ضم و إلاّ نکره است و تنوین گیرد

العَلِیّ ـ عِلیَة و عَلِیُّون ج: بلند ـ بزرگ قدر ـ شریف ـ از اسماء حُسنای الهی ـ نام خَلیفَة الله بعد رسول الله امیرالمؤمنین

العُلُوّ: بلندی ـ بزرگی قدر

العُلْیا: (خلاف سُفلی): آسمان ـ بهشت ـ جای بلند (شَفَةٌ عُلیا: لب بالا)

العَلْیاء (خلاف سُفلی): جای بلند ـ بالا خانه

العُلِّیَّة، العِلِّیُّون: طبقات بالا ـ اعیان ـ نام آسمان هفتم

العَلیف، العَلیفَة ـ گوسفند فربه

العَلیق ـ علف و جو و یونجه چهار پا

العُلَّیق، العُلَّیقی: پیچ ـ تمشک جنگلی

العَلیل ـ أعِلاّ، ج: بیمار

العَلیلَة (مؤنث فوق) ـ عَلیلات و عَلائِل ج: زن بیمار ـ زنیکه بوی خوش استعمال کند بعد داشتن بوی خوش

العَلیم ـ عُلَماء ج: دانا ـ بسیار دانا ـ از اسماء الهی

العِلِّیُّون: مقام مرتفعی است که در آن ارواح مؤمنین باشند

عَمَّ ـ الشیءُ عُموماً: فراگرفت همه را

عَمَّ المطرُ الأرضَ: باران فراگرفت تمام زمین را

عَمَّ عُمومَةً: عمو گردید

عُمِّمَ رَأسُهُ عَمّاً: بر سرش عمامه بسته شد

العَمّ ـ عَمائِم و عُمومَة ج: گروه بسیار ـ گروه متفرق ـ گیاه تازه

العَمّ ـ أعمام و أعْمُم ج: برادر پدر، عمو

عَمّی ـ الرَّجُلَ تَعمِیَةً: کور کرد ـ گمراه کرد ـ گیج کرد ـ پنهان کرد از دیده

عَمّی المعنی: پوشید آنرا

العَمی: کوری، نابینائی ظاهر و باطن ـ نادانی ـ گمراهی (الأعمی اللَّیلی: شب کوری)

العَماء: گمراهی ـ ابر بلند تو بر تو ـ یا ابر تُنُک

العَمایَة: گمراهی ـ شور و غوغا ـ بقیه تاریکی شب

العِماد ـ عَمَد و عُمُد ج: بناهای مرتفع ـ مردان شریف ـ رؤسای لشکر

العِماد ـ ستون ـ پایه ـ غسل تعمید

العَمار ـ هدیه ـ ریحان که مجالس شراب را تزیین دهند

العُمّار (جمع عامر): ملازمان خانه از إنس و جن

العَمّار: آنکه به او امر الهی ثابت قدم باشد تا وقت موت ـ خوشبوی ـ نیکو ثناگو ـ قوی الایمان ـ صاحب حِلم و وِقار

العُمارَة: اجرت و مزد آبادکردن

العَمارَة ـ عَمائِر ج، قبیله بزرگ ـ چند کِشتی جنگی با هم ـ آنچه بر سر گزارند از عمامه و تاج و کلاه و دستار

العِمارَة: آنچه که به آن جائی را که آبادکنند ـ آبادانی

العُمالَة، العِمالَة، العَمالَة: مزد کارگر

العِمالَة، العُمولَة: دستمزد ـ حق العمل کاری ـ دلالی

العِمامَة ـ عَمائِم و عِمام ج: دستار که بر سر پیچند ـ زِره ـ خُوْد

العَمیر ـ جای آباد (ثَوبٌ عَمیر: جامه محکم بافت)

*__العَمیرَة__: انگبین با موم

العَمَّة ـ عَمّات ج: خواهر پدر

العِمَّة: هیئت عمامه

عَمَدَ ـ السقفَ عَمداً: به پا داشت سقف را به ستون

عَمَدَ الوَلَدَ: شست کودکرا به آب عمودیّة که أب و إبن و روحُ‌القدس

عَمَدَ لِلشیءِ و إلی الشیءِ: قصدکرد به جا آوردن آنرا

عَمَّدَهُ: به عمود زد او را ـ اندوهگین ساخت

عَمَّدَهُ المَرَضُ: سُست گردانید بیماری او را

عَمَّدَ السیلَ: سد بست تا آب سیل جمع شود در جائی

العَمد: یقین، بی‌گمان ـ کوشش ـ راست و درست

العُمدَة: آنچه که بر آن تکیه نمایند ـ پایه ـ ستون ـ رُکن (عُمدَةُ البَلَد:

حاكم، كدخدا ـ عُمدَةُ المَدرَسَة: هيئت معلمين)
عَمَرَهُ عُمراً و عَمراً و عَمارَةً: زيست مدتي زياد ـ عُمر طولاني نمود
عَمَّرَهُ اللهُ: عمر طولاني خداوند به او عنايت فرمايد
عَمَرَ الدّارَ: ساختمان كرد خانه را
عَمَرَ المَنزِلَ: سكونت كرد خانه را
عَمَرَ المَنزِلُ بِأهلِه: خانه قابل سكونت اهلش شد
عَمَرَ بالمَكانِ: ايستاد در آنجا
عَمَرَ البَيتَ: عُمره بجا آورد
عَمَرَ رَبَّهُ: پرستيد پروردگار خود را، نماز و روزه گرفت
عَمَّرَهُ اللهُ: باقي دارد او را خدا
عَمَّرَ المَنزِلَ: آباد كرد منزل را به سكونت
عَمَّرَ الرَّجُلُ: زندگي طولاني كرد
العُمر، العَمر، العُمُر ـ أعمار ج: حيات، زندگي
العُمُرُ: مسجد ـ كليسا، بِيعَة ـ گوشت مابين دندانها
العَمر ـ عُمُور ج: دين، ملت ـ گوشواره بالا ـ درخت بلند ـ خرمائي نيكو ـ گوشت بين دندانها
العَمَرُ: روسري كه زن سر را پوشاند
العُمَرُ: (معدول از عامر غير منصرف) نام خليفه دوم مسلمانان صدر اول
العُمَران: ابوبكر و عُمَر
العَمرو: (با واو نويسند): اسم، نام شيطان
العُمرَة: از اركان حج وجداگانه در غير وقت حج زيارت خانه خدا را با عُمره بجا آورند

عَمِشَ ـ عَينُهُ عَمَشاً: سُست شد بينائي او با ريزش اشك
عَمَّشَ عَنِ الشيئِ: تغافل ورزيد در چيزي
العَمَش: نيكوئي و صلاح بدن ـ چيز موافق و برابر ـ زدن بدون قصد
العَمشاء ـ (مؤنث أعمش): آنكه ديده گانش تار است
العُمشُوش ـ عَماشيش ج: خوشه ميوه كه بعض آنرا خورده باشند
عَمُقَ ـ المكانُ عُمقاً و عَماقَةً: دور و گود و دراز گرديد
عَمَّقَ البِئر تعميقاً: گود كرد چاه را
عَمَّقَ النَّظر في الأُمُورِ: دور انديش شد در كارها
العُمق، العَمق، العُمُق: ته و گودي چاه
العَمق، العُمُق ـ أعماق ج: كناره دشت دور از ديدار
عَمِلَ ـ عَمَلاً: كار كرد
عَمِلَ عَلَى الصَدَقَة: كوشش كرد در جمع صدقات
عَمِلَ البَرق: پيوسته درخشيد
عَمِلَ: اجرا كرد ـ تلاش كرد ـ رفتار كرد ـ كوشيد ـ كارگر شد
عَمَّلَ تعميلاً: مزد كارگر را داد
عَمَّلَهُ عَلَى البَلَد: إمارت و حكومت بر آنشهر داد او را و مستولي كرد بر آن
عَمَلَ ـ أعمال ج: كار و خدمت با قصد (أعمالُ البَلَد: اطراف شهر تحت حكومت آنست)
العَمِل: كاركن يا آنكه به كار سرشته شده باشد (بَرقٌ عَمِل: برق پيوسته درخشنده)

العِملاق ـ عَمالِقَة ج: نره غول ـ آدم قد بلند و ضخيم
العُملَة: كار مزد ـ تنخواه (عُملَةٌ صَعبَة: ارز ـ عُملَةٌ زائِفَة: سكه تقلبي، پول قلب)
العَملَة: نادرستي، خيانت ـ دزدي ـ كار زشت
العِملَة: هيئت كاركردن ـ كرده شده هر چه باشد
العَمِلَة: كار و كرده شد هر چه باشد
العَمَلِيَّة: اداره عمل
عَمَّمَ ـ تعميماً: عمامه پوشانيد ـ عمومي كرد ـ همه را فرا رسيد ـ كف بر آورد شير
عُمِّمَ الرَّجُلُ: بزرگ و مهمتر گرديد
العُمُم: تمام اندام ـ جواني ـ مال و اثاث
العَمَم: كثرت اجتماع ـ بزرگي جثه در مردم (هُوَ عَمَمُ خَيرٍ: او راي و احسان عام دارد)
عَمَهَ ـ عَمَهاً و عُمُوهاً و عُمُوهِيَّةً و عَمَهاناً: سرگشته و متحير گرديد در راهش ـ دو دله شد
عَمِهَتِ المَكانِ عَمَهاً: بي‌نشان گرديد
عَمَّهَ في ظلم فُلانٍ: به ناحق ستم كرد بر او
العَمَه: سر گشتگي ـ دودله شده‌گي ـ متردد و متحير
العَمِه ـ عَمِهُون ج: متحير و دودله
العَمهاء: زميني كه در آن نشان نباشد
العَمُود ـ أعمِدَة و عَمَد و عُمُد ج: مهتر ـ ستون خانه ـ خط پشت شمشير ـ

از رؤسای لشکر که موافقت او را حاصل کنند ـ رگیست که به جگر آب رساند ـ چوب قائم که چرخ چاه بر آن گذارند ـ مرد بسیار غمناک

العُمُولَة: حق‌العمل کاری، حق واسطگی یا کُمسیون

العُمُوم: شیوع

العُمُومي: همگانی ـ شایع ـ متداول ـ مشترک ـ عام ـ جامع

عَمِيَ ـ عَمىً: کور گردید از چشم

عَمِيَ قَلبُهُ: رفت بینائی دل او، جاهل شد

العَمْيَة: فتنه و جهالت ـ برگزیدگی

العُمِّيَة. العِمِّيَة: گمراهی، شور و غوغا و فریاد

العَمِيد: بی‌قرار و خسته از بیماری ـ شکسته دل از عشق ـ سردار قوم، پیشوا (**عَميدُ الجامعة:** رئیس دانشگاه ـ **عَميدُ الكُلّيَّة:** رئیس دانشکده)

العَمِير: جای آباد (**ثَوبٌ عَمير:** جامه محکم بافت)

العَمِيرَة: عسل با موم

العَمِيرَةُ النَّحل: کندوهای زنبور عسل که در یکی جمع باشند

العَمِيق (**العَميقَة** مؤنث): دور ته ژرف یا دراز

العَمِيل ـ عُمَلاءُ ج: وکیل و نماینده تجار در معاملات ـ مشتری، خریدار

العَمِيم ـ عُمُم ج: تمام آنچه فراهم آید و بسیار گردد ـ مرد خالص گروه ـ گیاه خشک شده

عَن ـ از حروف جاره ـ دوم عن مصدری سوم به معنی جانب، و جاره به ده وجه آید (به فرهنگ بزرگ جامع نوین مراجعه شود)

عَنَّ ـ لَهُ الشيءُ عَنّاً و عَنَناً و عُنُوناً: پیش آمد ـ پیش گرفت ـ ظاهر گردید

عَنَّ عَنِ الشيءِ: روی گردانید از آنچیز ـ اعراض کرد

عَنَّ الفَرَسَ: به عنان بازداشت اسب را

عَنَّ الكِتابَ: عنوان نوشت کتابرا

عَنا ـ لَهُ عَناءً (عنو): فروتنی و خضوع کرد

عَناهُ الأمرُ: علاقه‌مند شد ـ اهمیت پیدا کرد، دشوار شد کار

عَنَتِ الأرضُ: آشکار شد گیاه زمین

عَنا النَّباتُ: پدید آمد گیاه

عَناهُ الأمرُ عِنايَةً: اندوهگین نمود ـ نا آرام ساخت

عَناهُ عَنوَةً: گرفت آنرا با قهر و غلبه ـ گرفت با صلح و دوستی (از اضداد)

عُنِيَ عِنايَةً: رنج دید

عَنِي ـ الأمرُ عِنايَةً: ناآرام و اندوهگین ساخت کار

عَنَى الامرُ عَنياً: فرو گرفت ـ حادث گردید

عَنّى تَعنِيَةً: رنجانید ـ سرنامه نوشت

العَنا، العَناء ـ (عنی): رنج

العُنّاب: درختیست معروف، میوه آن قرمز رنگ و شیرین

العَنّاب: فروشنده انگور

العَناق ـ أعنُق و عُنُق: بزغاله ماده ـ سختی ـ کار سخت ـ نومیدی

العَنان: ابر یا ابر آبگیر

العِنان: دهنه ـ زمام ـ پیش آمدگی

أعِنَّة وعُنُن ج: دوال لگام اسب ـ رگ پشت ـ آنچه از آسمان به‌نظر در آید ـ پیرامون سرای

العَنانَة: ابر

العِنايَة: توجه ـ علاقه ـ حفاظت

عَنَّبَ ـ الكَرمُ: خوشه انگور بر آورد مو

العِنَب ـ أعناب ج، (العِنَبَة واحد): انگور به رنگهای مختلف

عَنبَرَ ـ الشيءَ: خوشبو کرد آنرا به عنبر

العَنبَر: نوعی بوی خوش ـ زعفران ـ نوعی ماهی ـ گیاه اسپرنگ

العَنبَرَة: سختی سرما ـ مردم خالص نسب

العَنبَرِيّ: شراب مُعَنبَر

العِنَبَة: چشم باباقوری

عَنِتَ ـ عَنَتاً: افتاد در کار مشکل و رنج و مشقت

عَنِتَ الشيءُ: فاسد شد آنچیز

عَنِتَ العَظمُ: شکسته گردید استخوان پیوند خورده

عَنَّتَ تَعنيتاً: ناچار کرد ـ مجبور کرد

العَنِت: استخوان پیوند پذیرفته باز شکسته

*__العُنَّة__ ـ (عن): ناتوانی جنسی

العُنَّة ـ عُنَن و عِنان ج: محوطه چوب ـ گلخن دیگ ـ ریسمان ـ ساعت

عَنتَرَ ـ عَنتَرَةً: دلاوری نمود در جنگ

عَنتَرَ بالرمحِ: نیزه زد

*__العَنتَرَة:__ در سختیها و شدائد افتادن

العُنتُر، العُنتَر، العَنتَر: خرمگس

عَنَدَ ـ الرَّجُلُ عُنُوداً: برگردید از حق با شناسائی حق
عَنَدَ عَنِ الطَّرِيقِ: باز گردید از راه و منحرف شد
عَنَدَ العِرقُ: روان گردید خون و قطع نشد
عَنِدَ عُنُوداً: لجاجت کرد
عِنْدَ: نزد، (ظرف زمان و مکان است)
العَنْدَلِيب ـ عَنَادِل ج: هزار دستان یا بلبل
العَنْدَم: خون سیاوشان یا چوب بَقَم
*عَنَزَهُ ـ عَنزاً: به سنان نیزه زد او را
*عَنَزَ عَنهُ: روی گردانید از او
العَنز ـ عِناز و أعنُز و عُنُوز ج: ماده بز
العَنَزَة: نوعی نیزه کوچک ـ دُم تَبَر ـ ماده بز
عَنَسَ ـ العُودَ عَنساً: نشان کرد چوبرا و برگردانید
عَنَسَتِ الجارِيَةُ: ماند دختر درخانه پدر
عَنَسَ الرَّجُلُ: پیر شد و ترویج نکرد
*العَنس ـ عِناس و عُنُوس ج: عقاب ـ ماده شتر ـ درشت اندام ـ دُم ماده شتر و درازی آن
العُنصُر ـ العُنصَر ـ عَناصِر ج: اصل و بُن ـ حسب ـ داهیه و بلا ـ همت و قصد ـ حاجت ـ گوهر ـ نزد قدماء چهار عنصر اصلی آب و باد و خاک و آتش ـ بنیاد ـ ریشه ـ سرچشمه ـ نژاد ـ تبار
العَنصَرَة: عید یادگاری نصاری ـ اصل
العُنصُرِي: نژادی ـ بسیط خالص
العُنصُل، العُنصَل ـ عَناصِل ج: پیاز دشتی و پیاز نرگس هم نامند

عَنُفَ ـ بالرَّجُلِ و عَلَيهِ عَنفاً و عَنافَةً: رفق و مدارا ننمود به او و درشتی کرد
عَنَّفَ تعنيفاً: خشونت وبدرفتاری کرد ـ اوقات تلخی نمود
العُنف، العَنف، العِنف: درشتی
العَنفَقَة ـ عَنافِق ج: موهای ریزه بر لب پائین و چانه
العُنفُوّ: ابتدا و خوبی آن
العُنفُوانُ الشَّباب: اول جوانی و نیکوئی آن
عَنِقَ ـ عَنَقاً: گردن دراز شد
عَنَّقَ تعنيقاً: یقه گرفت ـ دست به گریبان شد ـ رسید غوره خرما ـ برآمد شکوفه خرما ـ برزمین بلند و درشت رفت
العُنق، العُنُق، العَنَق ـ أعناق ج: گردن ـ جماعت مردم ـ مهتران ـ پاره‌ئی از خیر
العَنقاء: سختی و بلا ـ سیمرغ
العِنقاد، العُنقُود، (عقد): خوشه انگور
العَنكَباة، العَنكَبَة ـ عَناكِب و عَناكيب ج: تنندۀ ماده
عَنَّمَ ـ البَنانَ: خضاب کرد انگشتانرا
العَنَم ـ العَنَمَة واحد: درختانیکه میوه‌اش سرخ و به آن انگشتان خضاب کرده را تشبیه کنند ـ رشته مانندیست که به آن انگور بر داربست برآید ـ خار درخت طلح ـ نوعی کرمسه
العَنَمَة: شکاف لب مردم
العَنَمِيّ: خوبروی سرخ رنگ
عَنَّنَ ـ اللِّجامَ: عنان ساخت لگام را
عَنَّنَ الكِتابَ: عنوان نوشت کتابرا

عِنوانُ الكِتاب: دیباچه ونشان وسرنامه کتاب (عُنوانُ المقالَة: سر مقاله)
العَنُود ـ عُنُد، ج: برگردنده از راه (سَحابَةٌ عَنُودٌ: ابر پر باران ـ قِدحُ عَنُود: تیری که بر سائر تیرهافائز آید ـ ناقَةٌ عَنُودٌ: ماده شتر به گوشه‌ئی چرنده)
عَنوَنَ ـ الكتابَ عَنوَنَةً: نوشت عنوان و فهرست را
عَنِيَ ـ عَنيٌ: اسیر و دربند شد
عَنِيَ ـ عَناءً: رنج کشید
عَنِيَ فيهِ الأكلُ: گوارید
عُنِيَ ـ عِنايَةً، ل: به سبب دیگری به مشقت افتاد
العَنِيّ ـ (عنو): فروتن، خوار
العَنِيّ ـ (عنی): رنجدیده
العَنِيَّة ـ (عنی): رنج و تعب
العَنِيَّة ـ (عنو): سرگین و بول شتر را آمیخته در آفتاب نهاده به شتر گرگین مالند
العَنِيد: مستبد، خودرأی ـ ستیزه کننده ـ کسیکه دانسته با حق مخالفت کند
العَنِيف: تند ـ خسته کننده ـ درشت و سوار کار ـ سخن درشت ـ سیر سخت
العِهادَة: اولین باران بهار
عَهِدَ ـ الأمرَ عَهداً: شناخت آنرا
عَهِدَ الشَيءَ: نگهداشت آنرا و پرسش از حال او کرد
عَهِدَ الله: توحید گوی او شد، یگانه دانست
عَهِدَ الوَعدَ: به وعده خود وفا کرد
عَهِدَهُ بمكانٍ: ملاقات کرد او را بدانجا

العَهد ـ عِهاد و عُهود ج: عهدنامه میان دو حاکم ـ نگهداشت حق حرمت ـ باران اول بهار

العَهد: انجام ـ اجرا ـ دوستی ـ یگانگی ـ ضمانت ـ قرار داد ـ حمایت ـ پناه ـ نگهداری ـ دوران ـ روزگار ـ عصر ـ دوره

العَهِد: هم عهد و هم پیمان ـ آنکه تیمارداری امور ولایت کند

العُهدَة: نوشته سوگند و پیمان ـ بازگشت ـ نوشته خرید و فروش ـ تاوان ـ سُستی عقل ـ سُستی خط

العَهدَة، العِهدَة: باران اول بهار

العَهِر، العاهِر: زناکار، فاسق، فاجر

العِهن ـ عُهون ج: پشم گوسفند یا پشم رنگین ـ سیاست نیکو شترانرا

العِهنَة: پاره‌ئی از پشم ـ درختیست دارای گل سرخ

العَهِيد ـ هم پیمان ـ قدیم و دیرینه

عَوَىٰ ـ الكَلبُ عَيّاً و عُواءً و عَوّةً و عَوِيَةً: عوعو کرد سگ یا صدایش را کشید

عَوَى الشيئَ: خم داد آنرا

العَوّاء: سگ با بانگ ـ دُبُر مردم

العَوائِد: مالیاتها

العَوائِر: گروه ملخ

العَوّاج: فروشنده عاج (دندان فیل)

العُوّاد ـ (عود): بازگشت و رجوع

العَوّاد: تارزن

العُوادَة: طعامیکه یکبار خورده باز آرند یا طعامیکه برای شخص خاص آرند

العَوادِي ـ (عدو): بازدارندگان (عَوادِي الكَرم: جای نشاندن درخت مَو درپیخهای درختان کهن)

العُوّار ـ عَواوِير ج: خاشاک و خاکستر چشم ـ آنکه راه را نه بیند ـ سُست و بد دل

العَواشِر ـ (عاشر واحد): نصیب قمار ـ پر نوک بال مرغ

العُوّام: سر سوارکه ازدور نمایان باشد یا سر با عمامه و دستار

العَوّام: اسب شناور

العَوّامَة: چوب‌پنبه شناور ـ سیفون آب ـ بادکنک ماهی

العَوامِرُ البُيُوت ـ مارهای خانگی

العَوامِل ـ پای‌ها ـ گاوان خرمن کوب و کِشت کار

العَوان ـ میان سال از هر چیز (نه جوان و نه پیرا) ـ جنگیکه در آن یکبار حرب شده باشد ـ مادیانیکه کُره دوم آورد ـ زمین باران رسیده

العَوانَة: درخت‌خرما دراز ـ جانوریست کوچکتر از خارپشت ـ کرمکیست در رمل

العَوّة ـ آواز و فریاد

*__العُوَّة:__ بیخ دُبُر

عَوِجَ ـ العُود عَوَجاً: خمید، کج شد

عَوِجَ الإنسان: بدخو گردید

عَوَّجَ العُودَ: کج گردانید چوبرا

عَوَّجَهُ عَنِ الشیئِ: برگردانید اورا از آن

عَوَّجَ العَصا و نحوها: مُرَصَّع ساخت عصا را به عاج

العِوَج: کجی در معیشت و رأی

العَوجاء ـ عُوج، ج: کمان ـ شتر لاغر و باریک

عَوَّدَ ـ فلاناً تَعوِيداً: معتاد ساخت ـ عادت داد او را

عَوَّدَ الرَّجُل: پیر گردید

عَوَّدَ البَعِيرُ: برگشت

العُود ـ عِيدان و أعواد و اعود ج: چوب ـ قسمی چوب که دود آن خوش بو است ـ تار ـ آلت لهو ـ استخوان بیخ زبان (عُودُ الثِّقاب: چوب کبریت ـ عُودُ الرِيح: شقایق فرنگی ـ عُودُ القرح و الا نجبار: گیاهانی)

العَود ـ عِوَدَة ج: راه قدیمی ـ مهتر قدیم ـ پرسال از شتر و گوسفند

عَوَّذَ ـ الرَّجُل تَعوِيذاً: دعا کرد درحق او به حفظ و سلامت و به او گفت أُعيذُکَ بالله

العُوذَة: افسون ـ تعویذ

عَوِرَ ـ عَوَراً: رفت بینائی یکچشم او ـ یکچشم گردید

عَوَّرَهُ تَعوِيراً: ازیکچشم کور کرد او را

عَوَّرَ المَكايِيل: اندازه را آزمایش کرد

عَوَّرَ فلاناً: جواب کرد او را و حاجتش برنیاورد

عَوَّرَ عَلَيه أمرَهُ: سرزنش کرد بر او

عَوَّرَ عَن فلانٍ: آسیب رسانید ـ خسارت وارد کرد ـ دروغ گفت و بازگشت از او

العُور ـ (جمع أعوَر): مردمک چشم ـ زاغ ـ هیچکاره از هر چیزی ـ سُست و بددل ـ کُند خاطر ـ افسرده دل ـ بی‌خیر ـ کتاب محو شده ـ سوار بی‌تازیانه ـ مرد

بی‌برادر و یک‌چشم ـ راه بی علامت

العَوِر: بد باطن و زشت سرشت

العَوْرَة ـ عَورات و عَوَرات ج: اندام شرم مردم ـ رخنه در سرحدّ ـ رخنه در دیوار ـ شکاف کوه ـ یک چشمی ـ تمام اندام زن

عَوِزَ ـ الرَّجُلُ عَوَزاً: نیازمند گردید

عَوِزَ الشیءُ: نایاب گشت

عَوِزَ الأمرُ: دشوار و درشت گردید

العَوَز: نیازمندی

العَوِز: تهیدست

العَوسَج: گیاه خولان

عَوِصَ ـ الشيءُ عِیاصاً و عَوَصاً: ممتنع گردید و دشوار شد

***عَوِصَ الکَلام:** مبهم و پیچیده و مشکل شد

عَوَّصَ تعویصاً: سخن و شعر دشوار معنی آورد

***عَوص، عَوص:** نشان

العَوصاء ـ عُوص ج: دشوار از هر چیزی ـ سختی (کلمة عَوصاء: کلمه دشوار و غریب)

عَوَّضَ ـ تعویضاً: پاداش داد، تلافی کرد

العِوَض ـ أعواض ج: بَدَل ـ آنچه به جای دیگری آید ـ جانشین

عَوَّقَ ـ تعویقاً: بازداشت ـ مشغول کرد ـ بر درنگ داشت

العَوق، العُوق ـ أعواق ج: مرد بی‌خیر ـ کسیکه مرد مرا از کار خیر باز دارد

العُوَق، العِیَق، العَیِّق: مانع خیر

العَوَقَة: مرد بی‌خیر، مانع خیر ـ زمانه ـ خم رودخانه

العُوَقَة: درنگی کننده ـ مانع خیر

عَوَّلَ ـ تعویلاً: شیون کرد

عَوَّلَ علیٰ فُلانٍ: اطمینان کرد

العَول، العَولَة: گریه بلند با صدا

العَول: معاش عیال ـ آنچه بر تو چیره شود ـ هر چه به آن مدد خواسته شود

العِوَل: اعتماد ـ مدد جوئی

عَوَّمَ ـ تعویماً: دسته دسته کرد کِشت درو شده را

عَوَّمَ السفینةَ: سیر کرد کِشتی در آب ـ کِشتی را به آب انداخت

عَوَّمَ الکَرْمُ: یکسال پربار و یکسال کم بار آورد مَو

عَوَّمَ النَخلَة: یکسال بار آورد و یکسال بار نیاورد

العُـومَة ـ عُوم ج: نوعی ماهی ـ کرمکیست سیاه در آب شناور

عَوَّنَ المرأةُ تعویناً: به میان سالی رسید

عَوَّنَهُ علیٰ الشيءِ: مساعدت و یاری و همراهی کرد

العَون ـ أعوان ج: یار و یاور ـ پشتیبان ـ کمک (واحد و جمع و مذکر و مؤنث یکسانست)

عَوَّهَ ـ تعویهاً: صاحب زراعت و چهار پایان آفت رسیده گردید

عَوَّهَ الرَّجُلَ: از کار انداخت او را و عاجز کرد

العُـوَیسَة، العُوَیسَة: چاقوی جیبی (عامیانه)

العَوِیص ـ (عوص): توانائی ـ کارهای دشوار ـ بلای سخت ـ عمیق ـ پوشیده ـ پیچیده

العَوِیل: صدای بلند در گریه و فریاد از سینه

العُوَیم ـ (تصغیر عام): سال ـ روز ـ سال قحط

العُوَینات: عینک

عَيَّ ـ بالأمر عِیّاً و عَیاءً: درماند در کار یا به مراد خود راه نیافت ـ عاجز و ناتوان شد

العَيِيّ ـ أعیاء و أعیاء ج: درمانده در کار و سخن

عَیّا ـ تعییةً: سخن دشوار آورد

العَیاء: ضعف و ناتوانی ـ سستی و خستگی (داءٌ عَیاء: بیماری مهلک)

العَیّاب ـ (عیب): عیبجو ـ خورده گیر

***العِیادَة ـ (عود):** عادت به چیزی ـ یکبار دیدن ـ تکرار سخن

العِیادَة طِبِّیّة: درمانگاه، مطب

العِیاذ: پناهگاه ـ پناهندگی (العِیاذ بالله، الأعُوذ بالله)

العِیار: رفتگی ـ اندازه ـ میزان ـ مأخذ ـ سنگ ترازو ـ وزنه (عِیارُ ناري: گلوله ـ شلیک)

العَیّـار: بسیار آمد و شد کننده ـ گریزنده ـ مرد تیز خاطر ـ شیر بیشه

العَیّاش: مبالغه درزندگی و خوردنی ـ فروشنده وسائل زندگی

العِیاط ـ داد و فریاد ـ صدا ـ گریه و زاری

العِیال ـ (عول و عیل): زن و فرزندان و هر که نفقه خور باشد

العِیان ـ عُیُن و أعیِنَة ج: آهن آماج ـ یقین در دیدار
العَیّان ـ (عی): خسته، فرسوده ـ بیمار
العَیانِيّ: دیدنی ـ آشکارا ـ پیدا
عَیَّبَ ـ **الرَّجُلَ**: نسبت داد او را به عیب
عَیَّبَ الشیءَ: عیبناک ساخت او را
العَیب ـ عُیُوب ج: نقص ـ تباه
العَیبَة ـ عِیَب و عِیاب ج: یکمرتبه نقص ـ جامه‌دان ـ کیسه چرمین ـ کیف دستی
العُیَبَة: عیبجو ـ خرده گیر
العَیثان ـ **العیثي**: تباه و فاسد کرد
*«**العَیثيّ**: شگفت و عجب
عَیَّدَ ـ **عَلَیه تَعییداً**: تبریک گفت
العِید ـ أعیاد ج: هر روزیکه مردم جمع شوند جهت حادثه‌ئی ـ موسم ـ آنچه معتاد باشد از غم و مرض و اندوه و غیره (عِیدُ سَنَوِي: جشن سالانه)
عَیَّرَ ـ **فُلاناً تَعییراً**: سرزنش کرد او را
عَیَّرَ الدَّراهِمَ: جداجدا سنجید درم‌ها را
العَیر ـ أعیار ج: استخوان بر آمده ـ تیزی هر چیز هموار ـ تیزی میان پیکان ـ نگاه به گوشه چشم ـ تیزی پشت پای و داخل گوش ـ کنج چشم یا پلک یا مردمک آن ـ بزرگ گروه ـ تیزی سر کتف ـ خط سفید میان رگ
العَیر ـ عِیار و عُیُور و عُیُورة و عِیارات ج: خر وحشی یا اصلی اکثراً به گورخر گویند (عَیرة مؤنث آن)
العِیر ـ عِیَرات و عِیرات ج: هر کاروان یا قافله ـ هرچهارپای بارکش که از سفر آیند
*«**العَیَر**: ولگردی، آوارگی ـ رگه‌های روی برگ سبز
*«**العِیرَة**: جعلی ـ ساختگی ـ عاریتی
عَیَّشَ ـ **تَعییشاً**: اعاشه کرد ـ گذران نمود
العَیش: نان ـ طعام
العِیش: زندگی ـ آنچه که به سبب آن زندگی نمایند ـ نان
العِیشَة: عمر ـ زندگانی ـ مَعیشت (عِیشَةٌ راضِیَة)
العَیضاء ـ (عوص): شدت و حاجت
عَیَّطَ ـ **تَعییطاً**: خروشید و آواز کرد
العَیفان ـ آنکه خویش کراهت داشتن از هر چیزیست
العَیفَة: گردیدن مرغ اطراف آب ـ یکبدُه شیر پستان بسته تا باز شود
عَیَّقَ ـ (عوق): مانع شد ـ به عقب انداخت، پس انداخت
عِیلَ ـ **عَولاً** (عول): مغلوب گردید
عِیلَ عُولَةً: مادرت به عزایت نشیند
عِیلَ ـ **الرَّجُلُ عَولاً و عِیالَةً و عُؤُولاً** (عول): نفقه و معاش داد عیالانش را ـ قیام نمود به امور آنان
عِیلَ عَیلاً و عَیلَةً و عُیُولاً (عیل): نیازمند و فقیر گردید
عَیَّلَ الرَّجُلُ: عیالمند شد
عَیَّلَ عِیالَهُ: تأمین معاش آنان کرد
العَیِّل ـ عِیال ج: زن و فرزند و هر نفقه خور
العَیلام ـ کفتار نر، غورباغه
العَیلَة: فقر و تنگدستی
العَیلَم: چاه پرآب یا شور آب ـ دریا ـ کفتار نر ـ غورباغه
العَیمي ـ (مؤنث عَیمان): مرد آرزومند شیر ـ تشنه
العَیمَة: تشنگی ـ آرزوی شیر آمدن کسیرا
العِیمَة: برگزیده از شتران
عَیِنَ ـ **عَیناً**: بزرگ شد سیاهی چشم در فراخی
عَیَّنَ: سوراخ کرد ـ حفر کرد ـ تخصیص داد ـ گماشت ـ نام برد ـ تعیین کرد ـ منحصر و محدود کرد ـ قرار گذاشت
العَین ـ أعیُن و عُیُون ج: چشمه ـ چشم ـ زانو ـ گودال میان زانو ـ چشمه آفتاب یا پرتو آن ـ اهل شهر ـ دیدبان ـ جاسوس ـ بهترین و برگزیده چیزی ـ جای ریزش آب کاریز ـ جای متفرق شدن آب چاه ـ ربا ـ مهتر ـ ناحیه ـ قبله ـ مال ـ میل ترازو
أعیان ج: برادر پدر ومادری ـ شریف ـ گرامی ـ دوائر کوچک بر پوست ـ لِگام
العِین: گاو وحشی
العَیَن: اهل سرای
العَیناء ـ عِین ج: سبز ـ مشک آماده پاره شدن ـ زن فراخ چشم ـ گاو ماده وحشی
العِینَة: بهترین مال ـ بهای پیشین ـ اطراف چشم گوسفند (ثَوبُ عِینَةٍ: لباس رو کار ـ بَیعُ العِینَة: خرید و فروش با مدت به‌زیاده قیمت که ربا نشود)

عِیهَ ـ الزَّرعُ (عوه): آفت رسید به زراعت او

العَیُوف ـ شتر تشنه که آبرا بو کند ونتوشد ـ زنیکه شیرش بند گردد بعلت گرفتن سوراخ پستان ـ مرد با کراهت

العَیُّوق (عیق): ستاره‌ایست

العَیُون ـ عین و عُیُن ج: بسیار چشم زخم رساننده ـ نوعی انگور گِرد و سیاه ـ آلوی سیاه

عَیَّ ـ بالأمر عِیّاً و عَیاءً: درماند در کار یا به مراد خود راه نیافت

عَیَّ فی المنطق: بسته شد بر او سخن

عَیِیّ ـ أعیاء و إعیاء ج: درمانده در کار و سخن

العُیَیْنَة: حلقه ـ سوراخ

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

غ = ۱۰۰۰

الغائِب ـ غُیَّب، غُیّاب، غَیَب ج: ناپدید ـ چیزیکه پنهان شود ـ نامرئی ـ پوشیده

الغائِر ـ (غور): پائین افتاده ـ گود شده

الغائِرَة: نیمروز، میان روز

الغائِص ـ غُوّاص و غاصَة ج: ناگهان آمدن

الغـائِلَة: مصیبت،، بدبختی ـ پیش آمد بد

الغائِلَة ـ غَوائِل ج: سختی‌ها و بلایا ـ حسد ـ زن شیرده‌ئیکه حامله شده

غابَ ـ غِیاباً و غَیبُوبَةً (غیب): ناپدید شد

غابَ عَن صَوابِه: عقل و هوش را از دست داد

غابَ الشیئَ: پوشانید آنرا

غاب الشیئُ عَن بالِه: فراموش کرد آنرا

غابَ الشَمسُ: فرو شد آفتاب

غابَ الشیئُ فِی الشیئِ: راه یافت و داخل شد آن در آن

غابَهُ غَیبَةً: غیبت کرد، بدگوئی کرد

الغابَة: نیزار ـ بیشه، جنگل ـ غاب و غابات ج: زمین پست و هموار ـ گروه مردم ـ نیزه دراز یا لرزان ـ (غابَة البَحر: مجمع دویبه‌های دریائی)

الغابَّة ـ غَوابّ و غابّات ج: (غَبّ): از چهار پایان بر آب آمدن یکروز در میان

الغابِر ـ غُبَّر و غابِرُون ج: باقیمانده چیزی ـ پاینده ـ درگذرنده ـ سپری شده ـ گذشته ـ باقی

الغابِط ـ غُبَّط ج: رشک‌برنده

الغابِن: زیان آورنده ـ فریب‌دهنده ـ سُست کار

غـاثَهُ ـ غوثـاً: کمک نمود او را ـ دادرسی نمود (أغاثَنا اللهُ بِالمَطَر: اعانت نما بر ما به نزول باران)

غاثَ ـ اللهُ البِلادَ غَیثاً (غیث): بارانید خداوند باران بر شهرها

غاثَ الغَیثُ الأرضَ: رسید باران زمینرا

غاثَ النُور: روشن گردید

غادي ـ مُغاداةً (غدو): بامداد کرد نزد کسی

الغـادَة ـ (غید): زن نرم و نازک نمایان ـ درخت تازه نهال

غادَرَهُ ـ مُغادَرَةً و غِداراً: باقیمانده و واگذاشت آنرا

الغادِر: مرد بی‌وفا (یا غَدارِ: ای زن بیوفا)

الغادِیَة: ابر بامدادی یا باران آن (غَوادٍ و غادیات ج الغَداة است)

الغـادي: چرک وخون از زخم روانشده

الغادِیَة: آنجای از سر کودک که می‌جنبد

غارَ ـ غَوراً: آمد به زمین پست

غارَ الماءُ: رفت آب در زمین

غارَ النَّهارُ: سخت گرم گردید روز

غارَ الرَّجُلُ: خوابید در وسط روز

غارَ الشیئَ أوِ القَوم: طلب کرد آنرا

غارَتِ الشَّمس غِیاراً و غُؤُوراً: فرو شد آفتاب

غارَ لَهُم غِیاراً: خواروبار آورد ایشانرا

غارَ الرَّجُلُ عَلی امرَأَتِهِ غَیراً و غَیرَةً و غاراً: رِشک برد و رِشک خورد بر زن خود

غارَتِ المَرأَةُ عَلی زَوجِه: رشک خورد بر شوهرش

غارَّتِ السوقُ غِراراً و مُغارَّةً (غرّ): کساد گردید بازار

غارَّ التَحِیَّة: ناقص آورد آنرا

غارَّتِ الناقَةُ: کم شیر شد شتر

الغار ـ أغوار و غیران ج (غور): سوراخ یا خانه درکوه که نوعاً وحشی جای

گیرد ـ برگ مو ـ شکاف وسط زنخ ـ درخت روغن‌دار ـ گروه بسیار مردم ـ لشکر بزرگ

الغاران: دهن و فرج یا شکم و فرج ـ هر دو استخوان حدقه چشم

الغارّ ـ غُرُور ج (غرّ): غافل ـ ناچیز ـ باطل ـ چاه‌کن

الغارِب ـ غَوارِب ج: دوش یا بین کوهان و گردن شتر (غارِبُ الحصان: پشت اسب)

الغارَة: ناف ـ غارتگر ـ اسبان تاخت و تازکننده

الغارِز، الغارِزَة: ماده شتر کم‌شیر ـ ملخ که دُم خود را بر زمین خاید جهت تخم گذاشتن

غارَقَ ـ مُغارَقَةً: نزدیک شد

الغارِق: فرورونده

الغاز ـ غازات ج: جوهر هوائی فرار و سیّال

غازَلَ ـ مُغازَلَةً: سخن گفت او با زنان و عشقبازی کرد ـ دنبال کرد زنرا ـ لاس زد

الغازِلَة ـ غُزّل و غَوازِل ج: زن ریسنده

الغازی ـ غُزّی و غُزّی و غُزاة و غُزّاء ج (غزو): مرد پیکارکننده با دشمن دین

الغازِیَة: زن هنرپیشه ـ رقاصه

الغاسِق: ماه ـ شب وقت غروب یا تاریکی بعد از غروب ـ هر هجوم آورنده بیدی

الغاسُول: صابون

الغاش: خائن ـ کینه

الغاشِم: ستمکار ـ مستبد

الغاشِی: پوشاننده

الغاشِیَة (مؤنث غاشی): قیامت ـ پوشش ـ پوشش دل و زین ـ چرمیکه غلاف شمشیر را بپوشاند ـ درد و بیماری شکم ـ زیارت کنندگان که نزد تو آیند

غاصَ ـ فِی الماءِ غَوصاً و غِیاصاً و غِیاصَةً: فرو شد در آب

غاصَ عَلَی کَذا: کنجکاوی کرد

غاصَ عَلَی الشَیْءِ: ناگهان برآمد بر آن

الغاص ـ (غص): ماند طعام با آب درگلو ومانع تنفس شد

غاضَبَ ـ مُغاضَبَةً: به ستم و خشم گرفتند هر یک دیگریرا

الغاصِب ـ غاصِبُون و غُصّاب ج: آنکه چیزی از مردم به قهر گیرد

غاضَ ـ الماءُ غَیضاً و مَغاضاً (غیض): کم گردید آب و به زمین فرو رفت

غاضَ ـ الثَمَنُ: کم شد بهای متاع

غاضَ دَمعَهُ: بازداشت اشک را

غاضَبَهُ مُغاضَبَةً: همدیگر را خشمناک کردند

الغاضِر: شتاب‌آینده درحاجات خود ـ صلح کننده در آن ـ پوست نیکو پیراسته

الغاضِف ـ نیکو حال ـ زندگانی خوش ـ سگیست که گوش او به عقب فروهشته

الغاضِی (غضو): نیکو حال

الغاضِی: شب تار ـ شب روشن (از اضداد) (لَیلَةٌ غاضِیَةٌ: شب تار ـ نارٌ غاضِیَةٌ: آتش فروزان)

الغاطِس: شب تار (مؤنث ندارد وکذلک بعدی)

الغاطِی: ماءٌغاطٍ: آب بسیار

غاظَ ـ غَیظاً (غیظ): به خشم آورد

غافَلَ ـ مُغافَلَةً: با قصد غفلت ورزید

الغاق ـ (غین): مرغیست شبیه زاغ دریائی

غالَ ـ غَولاً (غول): هلاک کرد ـ به ناگاه گرفت

غالَتْهُ الخَمرُ: آشامید شراب و عقل و سلامتی رفت از او

غالَتِ ـ المَرأةُ وَلَدَها غَیلاً: شیر داد کودک را زن حامله

غالَهُ غِیالاً و غِیالَةً: دزدید او را

غالَی ـ فِی الأمرِ غِلاءً و مُغالاةً (غلو): در گذشت از حدّ

غالَی بالشَیْءِ: خرید و برداشت ثمن را

غالَی الرَجُلَ: درپرداخت حق او تأخیر انداخت

غالَبَهُ ـ غِلاباً و مُغالَبَةً: با یکدیگر چیرگی جستن

الغالِب: پیروز، فاتح ـ مسلط ـ حکمفرما

غالَطَ ـ غِلاطاً و مُغالَطَةً: به غلط افکند و افتاد

الغالِط: مغلطه کار ـ در اشتباه

غالَظَهُ ـ مُغالَظَةً (غلظ): با همدیگر عداوت و دشمنی کردند

غالِظ ـ (جمع غِلظَة): کینه و دشمنی

غالَقَ ـ مُغالَقَةً: گرو بستن به تاختن اسب

الغالِی ـ (غلو): گوشت فربه ـ نرخ گران (بِعتُهُ بالغالِی: فروختم گران) ـ تیر را به نهایت دور اندازنده ـ

شیر
الغَالِیَة ـ (غلی): بوی خوشی است ـ رنگ سیاه که موی را خضاب کنند
غَامَتِ ـ **السَّمَاءُ غَیماً** (غیم): ابرناک گردید آسمان
غَامَ البَعِیرُ: تشنه گردید شتر
غَامَّهُ مُغَامَّةً (غم): یکدیگررا اندوهگین گردانیدند
الغَامُ ـ (**یَومٌ غَامٌ**: روز تیره و دَم کرده از گرما ـ روز سخت گرم و اندوه)
الغَامِد ـ (**بِئرٌ غَامِد**: چاه انباشته ـ **سَفِینَةٌ غَامِد**: کشتی پر از بار ـ **غَامِدَة** مؤنث ـ **غَوَامِد** ج)
غَامَرَ ـ **مُغَامَرَةً**: به یکدیگر در آویختند بی‌باکانه
الغَامِر: زمین ویران ـ زمین زیر آب مانده (**المَاءُ غَامِر**: آب فراوان)
غَامَزَهُ ـ **مُغَامَزَةً**: بدگوئی کرد او را
غَامَزَ فِیه: عیب کرد و او را کوچک شمرد
الغَامِض ـ **غَوَامِض** ج: زمین پست و نرم ـ دشوار و پیچیده ـ مرموز ـ پوشیده ـ سخن پوشیده ـ خوار مرد گمنام بی‌قدر ـ بزرگ و فربه ازساق و کعب پا ـ راز مکنون
الغَامِضَة: معما ـ راز (**الدَّارُ غَامِضَة**: خانه که در خیابان نباشد)
الغَانِي ـ (غنی): توانگر و مالدار
الغَانِیَة ـ **غَوَانٍ** و **غَانِیَات** ج: زن بی‌نیاز از توالت و زینت یا بی‌نیاز از شوهر خود نسبت به مال ـ زن پاکدامن با شوهر یا بی‌شوهر

غَاوَرَ ـ **مُغَاوَرَةً** (غور): تاراج کردند همدیگر را
الغَاوِي ـ **غَاوُون** ج: گمراه ـ نومید ـ دیو ـ ملخ ـ دوست‌دار اسب یا کبوتر باز (**رَأسٌ غَاوٍ**: سر کوچک)
الغَاوِیَة: توشه‌دان ـ مشکیکه در آن آب باشد
غَایَا القَومُ فَوقَ رَأسِهِ بِالسُّیُوفِ مُغَایَاةً: به شمشیرها سایه افکندند بر سر او
غَایَرَهُ مُغَایَرَةً و غِیَاراً: معاوضه کرد آنرا
غَایَرَهُ فِي البَیعِ: در معامله مبادله و معاوضه نمود
غَایَظَهُ ـ **مُغَایَظَةً**: به خشم آورد او را
الغَایَة ـ **غَایَات** و **غَایٌ** ج: پایان هر چیز از زمان و مکان ـ رایَت و عَلَم
الغَایَة: پرچم ـ بیرق ـ حد و طرف ـ اندازه ـ مدت ـ مقصود و منظور ـ نیت ـ هدف ـ نقشه (**أَنتَ بَعِیدُ الغَایَة**: رای تو دور از صواب)
غَبَّ ـ **غَبّاً و غِبّاً**: آمد بعد از چند روز
غَبَّ عِندَهُ: شب گذرانید نزد او
غَبَّ عَنهُ: یک روز در میان آمد
غَبَّت عَلَیهِ الحُمّیٰ: یکروزدر میان تب آمد
غَبَّتِ ـ **الطَّعَامُ غَبّاً وغِبّاً و غُبُوباً**: بوی گرفت طعام از ماندن
غَبَّتِ الأُمُورُ: به آخر رسید کار
الغِبّ: پایان هرچیزی ـ یکروز درمیان به آب آمدن شتر (**حُمَّی الغِبّ**)
غَبَّی ـ **الشَّیئَ تَغبِیَةً** (غبی): پوشانید آنرا
غَبَّی الشَّعرَ: کوتاه کرد موی را یا از بیخ بر کند آنرا

الغَبَاء ـ (غبو): زمین درشت ـ از خاک آنچه غبار برخیزد
الغَبَاء مِنَ التُّرَاب (غبی): گرد و غبار بلند برآمده
الغُبَار: گرد و خاک (**لَاغُبَارَ عَلَیه**: تقصیری بر او نیست)
الغَبَاوَة (غبو): بی‌خبری ـ کودنی ـ سفاهت ـ نادانی
الغَبَب ـ **أَغبَاب** ج: طوق زیر گلوی خروس، گوشت زیر گلو گاو ـ مردم
غَبَرَ ـ **غُبُوراً**: درنگ کرد و باقیماند
غَبِرَ الجُرحُ غَبَراً: تباه شد زخم
غَبَّرَ الشَّیئَ: غبار آلود کرد آنرا
غَبَّرَ الرَّجُلُ: کلمه تهلیل را تکرار کرد (**لاإلٰهَ إلّاالله**)
الغُبر ـ **أَغبَار** ج: باقیمانده شیر در پستان ـ بقیه از هر چیزی
الغِبر: کینه، حسد
الغَبَر: خاک ـ نوعی بیماری در سُم شتر
الغَبِر: زخم فاسد ـ جراحت چرک‌دار
الغُبَّر ـ **غُبَّرَات** ج: نوعی ماهی ـ جوی بزرگ در سنگ یا نهرهای پر از سنگریزه
الغَبرَاء: زمین ـ کبک ماده ـ زمین پر ازدرخت (**بَنُو الغَبرَاء**: غربای ناآشنا که برای آب جمع آیند ـ **سَنَةٌ غَبرَاء**: سال قحط)
الغُبرَة: گرد و غبار و تیرگی و رنگ آن
الغَبَرَة: گرد و غبار ـ زمین پر درخت
غَبَسَ ـ **اللَّیلُ غَبساً**: تاریک شد شب

الغَبَس، الغُبسَة: تاریکی ـ خاکستر گونی
غَبِشَ ـ اللیلُ غَبَشاً: به تاریکی آخر رسید شب و با روشنائی صبح مخلوط شد
***الغَبِش**: رنگ مات و تیره
***الغَبَش ـ أغباش ج**: بقیه شب یا تاریکی آخر شب
الغَبشاء ـ غُبش ج: شب تاریک
الغُبشَة: بقیه شب
غَبَطَهُ ـ غَبطاً و غِبطَةً: رشک نمود و جلوه کرد در چشم او بدون آنکه زوال او خواهد
غَبَطَ الکَبش: دست بر پشت گوسفند نهاد تا فربهی او را دریابد
غَبَّطَ تغبیطاً: آرزومند گردانید کسیرا
الغِبطَة: نیکوئی حال با شادمانی و رشک
غَبَقَهُ ـ غَبقاً و غُبوقاً: شراب شبانگاهی خورد و خورانید
غَبَنَ ـ الثوبَ غَبناً: چین داد و تا کرد جامه را و دوخت تا تنگ و کوتاه شود
غَبَنَهُ فی البَیع غَبناً و غَبَناً: زیان آورد در معامله و فریب داد او را
غَبِنَ ـ الشیئَ غَبَناً: فراموش نمود یا به غلط انداخت او را
الغَبن: بی‌عدالتی ـ بی‌انصافی (غبنٌ فاحش)
الغَبَن: سُستی ـ فراموشی
الغُبوَة، الغَبوَة: غفلت ـ احمقی
الغَبُوق: شراب شبانگاهی
غَبِیَ ـ الشیئَ عَنهُ غَبًا و غَباوَةً (غبو): در نیافت آنرا از او ـ احمق گردید
غَبِیَ الشیئُ مِنهُ: نهان شد ازاو و دانسته نشد
الغُبیّ، الغَبِیّ: احمقی ـ غفلت
الغَبِیّ: کم فهم ـ احمق
الغَبیاء ـ (شَجرةٌ غَبیاء: درخت انبوه بهم پیچیده)
الغَبیَة: باران اندک یا دفعه‌ئی از باران ریزش بسیار
الغَبیَةُ التُّراب: گرد و غبار بلند برآمده
الغُبَیراء: درختیست یا میوه آن ـ شراب ارزن
الغَبیط ـ غُبُط ج: زین و پالان که بر هودج بندند ـ زمین پست یا فراخ و هموار و بلند اطراف
الغَبین: سُست رای و کم خِرَد
غَتَّ ـ الشیئَ فی الماء غَتّاً: غوطه داد آنرا در آب
غَتَّ الماءَ: آشامید جرعه جرعه
غَتَّ الضِّحکَ: پنهان نمود خنده را با دست و جامه گذاردن به دهان
غَتَّ فلاناً بِالأمر: رنجانید او را در کار
غَتَّهُ بِالکلام: سرزنش نمود او را به سخن
غَثَّتِ ـ الشاةُ غَثاثَةً و غُثوثَةً: لاغر گردید گوسفند
غَثَّ اللحمُ: گوشت لاغر و تباه شد
غَثَّ عَلیه المکانُ: موافق طبع نبود
الغَثّ ـ (غَثَّة مؤنث): لاغر ـ کم گوشت
غَثَی ـ الکلامَ غَثیاً: در آمیخت سخن را
غَثَی الوادی: کف و زباله زیاد شد
غَثَتِ السَّماءُ بِالسَّحاب: ابر بهم رسانید آسمان
غَثَتِ النَّفسُ غَثیاً و غَثَیاناً: شورید دل
الغُثاء: کف روی آب ـ پوسیده و تباه از برگ که با کف سیل مخلوط شده
الغَثَّة ـ (شاةٌ غَثَّة: گوسفند لاغر)
***الغُثَّة**: معاش روزانه
الغَثراء ـ (مؤنث أغثَر): کفتار ـ گلیم پر پشم
الغُثرَة: سیاهی به سرخی آمیخته ـ رنگ تیره که به سبزی زند ـ گروه مردم
الغُثمَة ـ سیاهی مائل به تیرگی
غَثِیَتِ الأرضُ بِالنَّبات غَثیً: بسیار پر گیاه گردید
الغَثیث ـ لاغر کم گوشت ـ گوشت لاغر ـ زرد آب جراحت
***الغَثیث**: چرک جراحت (الغثیثة الفرخة: خشک ریشه)
غَدَّ ـ غَدّاً: صاحب غُدّه گردید
غَدَّ البَعیر غَدّاً و غُداً: طاعون زده گردید شتر
الغَدّ ـ (غدو): فردا
غَدا ـ عَلَیه غُدُوّاً: آمد بر او بامداد
غَدَّی الرَّجلَ تَغدِیَةً: چاشت خورانید او را
الغَداء ـ أغدِیَة ج: خوراک روز نهار ـ خلاف شام
الغَداة ـ غَدَوات ج: بامداد مابین الطلوعین
غَدارِ ـ (مبنی بر کسر): ای زن بی‌وفا (دشنام)
الغَدّار ـ (مذکر و مؤنث یکسان): بی‌وفا
الغُدارَة: آنچه سپس گذارند

الغُذارَة: طپانچه سلاح
الغُداف ـ غِدفان ج: زاغ سیاه ـ پرنده‌ایست مانند کرکس پُرپَر ـ موی سیاه بلند ـ بال سیاه
الغُدَّة، الغُدَدَة ـ غُدَد و غدائد ج: قطعه پاره گوشت بین پوست و گوشت ـ آنچه بین پیه و کوهان باشد ـ طاعون شتر ـ هر خون بسته
الغُدَد ـ غِداد ج: طاعون شتر
غَدَرَ ـ الرَّجُلَ غدراً و غَدَراناً: بیوفائی کرد و شکست عهد را
غَدِرَ عَن اَصحابِه: تخلف ورزید از یارانش
غَدَرَ الرَّجُلُ غَدراً: آبخورد از آبگیر
غَدَرَ الرَّجُلَ و به: خیانت کرد ونارو زد و لَو داد
الغُدَر ـ مرد بیوفا ـ بسیار حیله گر
الغَدَر ـ جای درشت پر از سنگ ـ زمین پر از درخت و سنگ ـ زمین سُست سوراخدار ـ سنگ بزرگ
الغُدرَة، الغِدرَة ـ غُدرات ج: آنچه پس گذارند آنرا
الغَدَف ـ ارزانی ـ نعمت ـ فراخ سالی
غَدِقَ ـ المَطَرُ غَدَقاً: بسیار درشت قطره گردید باران
غَدِقَ العَینُ: بسیار پر آب شد چشمه
الغَدَق: آب بسیار ـ خوشگوار
الغَدِق: فراوان و بسیار
الغُدوَة ـ غُدیً و غُدَوّ ج: بامداد یا بین الطلوعین
الغَدُور ـ (مذکر و مؤنث یکسان): بیوفا
*الغَدَوِیّ ـ (غدو): بار شکم ـ جنین ـ نسبت به فردا (غَدَ)

غَدِیَ ـ غَداً: چاشت خورد
الغَدیاء ـ (مؤنث غَدیان): چاشت خور
الغَدِیَّة ـ غَدایا ج: بامداد بین الطلوعین
الغَدِیر ـ غُدَر و غُدْر و غُدران ج: آبگیر، جویبار ـ گودال که از سیل پر آب شود
الغَدیرَة ـ غُدران ج: گیسوی بافته ـ پاره‌ئی گیاه ـ نوعی آش ـ طره
غَذَا ـ الصَّبِیَّ غَذواً (غذو): پرورش کرد کودک را
غَذَا الرَّجُلَ بِالطَّعام: خوراک عطاکرد او را
غَذَا الرَّجُلُ: سرعت نمود
غَذَا الماءُ: روان گردید آب
غَذَّی الرَّجُلَ تَغذِیَةً: عطاکرد خوراک او را ـ پرورش داد
الغِذاء ـ اَغذِیَة ج: طعام، خوراک ـ پرورش
الغَذَوِیّ: بچه هر حیوانیکه در شکم اوست
الغَذِیّ ـ غِذاء ج: آنچه درشکم حامله باشد یا مخصوص به گوسفنداست
غَرَّ الطائرُ غَرّاً و غِراراً: دانه داد مرغ جوجه را
غَرَّ وَجهُهُ: سفید گشت و غره دار گردید
غَرَّ الرَّجُلُ: گیاه یا مرغ غرغر خورد
غَرَّ الماءُ: فرو شد آب بزمین
غَرَّ غَرّاً و غِرَّةً: به طمع انداخت ـ گول زد
الغَرّ ـ غُرُور ج: شکاف زمین ـ چین و چروک جامه ـ تیزی دم شمشیر
الغِرّ: ساده لوح ـ گول خور

الغِرَّة (مؤنث غِرّ): غفلت ـ بی‌توجهی ـ ناآزمودگی کار ـ بیخبری
غَرَاَ ـ الجِلدَ غَرواً (غرو): با سریشم چسبانید
غَرَا الشَّحمُ قَلبَهُ: پوشانید پیه دل او را
غَرَا الرَّجُلُ: شگفت داشت
غَرَّی الشَّیءَ تَغرِیَةً: مطلا کرد ـ آزمند نمود
الغَرا، الغِراء: سریشم یا چسب ـ گوساله و هر نوزاد ـ خوبی و حُسن
الغَرّاء: آزمنده
الغِراء ـ (غِراءُ السَّمَکِ: ژلاتین)
الغُراب ـ اَغرُب و اَغرِبَة و غِربان و غُرب ج: زاغ ـ کلاغ سیاه ـ حد هر چیزی ـ تگرگ ـ برف ـ پشت سر ـ خوشه اول از میوه ـ کشتی قدیمی ـ تیزی هرچیزی
الغُرابان ـ دو طرف سُرین
الغِرار ـ دَم تیز شمشیر و نیزه ـ خواب اندک ـ کالبد که بر آن پیکان دوزند ـ روش ـ شتاب و سرعت، مقدار
الغَرّار: فریبنده، اغفال‌کننده
الغِرارَة ـ غَرائِر ج: جوال
الغِراس ـ نهال نشانیده ـ وقت نشاندن نهال
الغِراف ـ پیمانه و مکیال بزرگ
الغَرّاف: نهر پرآب ـ اسب فراخ گام ـ گشاده روی
الغُرافَة: یک مشت آب و نحوه
الغَرام ـ عشق و محبت شدید ـ دلباختگی ـ دلدادگی ـ عشق

سوزان ـ هلاک و عذاب
الغَرامَة: جریمه، خسارت
الغَرامِیّ: محبت آمیز ـ عاشقانه
الغُرّان ـ (عز): پفک‌های روی آب
***غُرانِق و غُرانِقَة:** زن جوان پر گوشت (غُرنوق و غُرنَیق: مرغ آبی)
***الغُرانِقَة، الغُرانِقِیَّة:** موی پیچه دار
غَرَبَ ـ غَرباً: دور شد و رفت به یکسوی
غَرَبَ فلانٌ عَنّا: پنهان شد او از ما
غَرَبَ النجم غُروباً: افول و غروب کرد
غَرُبَ غُربَةً و غَرابَةً: دور شد از جای خود و نهان گردید
غَرِبَ غَرَباً: سخت سیاه گردید
غَرُبَ الکلام غَرابَةً: نامفهوم گردید
الغَرب ـ غُروب ج: جای فرو شدن آفتاب ـ مجرای اشک ـ تیزی دندان ـ تیزی تیغ وزبان ـ اول رفتار اسب ـ اسب تیزرو ـ جلو چشم و مؤخر آن ـ دلو بزرگ
الغَرَب: طلا، نقره، کاسه نقره‌ئی ـ شراب ـ آب که از دلو چکد در حوض یا چاه ـ درخت بی‌بَر ـ بوی گِل و لای
الغُربَة: تبعید ـ اخراج
الغَربَة: دوری
غَربَلَ ـ الحِنطَةَ: غربال کرد گندم را
غَربَلَ البَلَدَ: کشف کرد حال ساکنین شهر را
غَربَلَ الشیئَ: برید و جدا کرد آنرا
غَربَلَ القومَ: کُشت آنانرا
غَربَلَ فی الأرضِ: رفت و سیر کرد
الغِربال، الغِربیل ـ غَرابیل ج: غربال معروف ـ مرد سخن چین
الغَربِیّ: اروپائی ـ فرنگی ـ باختری
الغُرَّة ـ غُرَر ج: سفیدی پیشانی اسب ـ از هر چیز خوب و برگزیده آن ـ ماه نو ـ سفیدی دندان ـ روی مردم ـ مرغیست دریائی سیاه ـ مهتر و شریف قوم
الغِرَّة: سهو ـ بی‌توجهی ـ غفلت ـ ناآزمودگی کار
غَرِدَ، غَرَّدَ ـ الطائرُ غَرَداً: بلند کرد پرنده آواز را و طرب‌انگیز نمود به حلق گردانید ـ چهچهه زد
الغِرد، الغَرد: نوعی قارچ
غَرُزَ ـ غَرازَةً (عز): ناآزمودگی کرد
غَرَزَهُ ـ بالابرةِ غَرزاً: به سوزن دوخت آنرا
غَرَزَ الابرةَ فی الشیئِ و غَرَّزَ: داخل کرد سوزن را در آن
غَرَزَ رِجلَهُ فی الغرز: پای در رِکاب کرد
غَرَزَتِ الجَرادَةُ و غَرَّزَ: دُم فرو برد ملخ در زمین
الغَرز ـ غُروز ج: رِکاب چرمین بر پالان نهند ـ شاخ درخت که پیوند نهند یا نهال بر زمین نشانید
الغَرَز: گیاهیست کوچک یا گیاه یز
غَرَسَ ـ الشَجَرَ غَرساً و غِراسَةً: نشانید درخت را
الغَرس ـ غِراس و أغراس ج: درخت نشانده
الغِرس ـ أغراس ج: آب و آنچه با جنین از رحم آید ـ پوست روی جنین ـ زاغ سیاه
الغِرش ـ غُروش ج: پول ترکی، (کروسو ایتالیائی و جروش آلمانی)
غَرَضَ ـ الإناءَ غَرضاً: پر نمود ظرفرا ـ پر نکرده آنرا (از اضداد)
غَرَضَ الشیئَ: تر و تازه آنرا چید یا برید تازه آنرا
غرض السِّقاءُ: دوغ زد مشک و کَره آورد
غَرِضَ إلیهِ غَرَضاً: آرزومند گردید
غَرِضَ مِنهُ: ترسید و افسرده گردید
غَرُضَ اللحمُ: تازه گردید گوشت
غَرَّضَ تغریضاً: تر و تازه چید یا تر و تازه برید ـ گوشت تازه خورد ـ از شیر بازداشت بچه را قبل از وقت
الغَرض ـ غُروض و أغراض ج: رودبار یا رشته بزرگ از رودبار مغاک ـ جوی کوچک ناتمام
غُرضان و غِرضان ج: چین و چروک اندام از لاغری ـ چین جامه
الغُرضوف ـ غضروف
الغُرضوفان ـ غَراضیف ج: دو چوب که به چپ و راست و آخر پالان بندند
غَرغَرَ ـ غَرغَرَةً: آب در حلق غِرغِره گردانید
غَرغَرَ الرَجُلُ: آواز کرد وگردانید صدا در گلو ـ به مرگ نزدیک شد
غَرغَرَتِ القِدرُ: به‌صدا آمد دیگ وقت جوش
غَرغَرَ اللحمُ: صدا بر آورد وقت بریان
الغِرغِر ـ (غِرغِرَة واحد): گیاهیست ـ مرغان دشتی
الغُرغور: حیوانیست دست و پای

کوتاه
غَرَفَ ـ الماءَ غرفاً: به مشت برگرفت آبرا
غَرَفَ الشیءَ: برید آنرا
غَرَفَ ناصِیَتَهُ: چید موی پیشانی او را
***الغَرف:** آشامیدنی که از ظرف آن برای خوردن برداشته شود
الغَرَف: گیاه یز یا تر آن یا هر گیاه که دائم سبز باشد
الغُــرفَة، الغُرافَـة ـ غِراف ج: یک مشت آب
غُرُفات ج: بالاخانه ـ طبقه فوقانی
الغِرفَة: کفش روباز
غَـرِقَ ـ مِـن اللـبن: به اندازه یک دوشیدن گرفت از شیر
غَرِقَ فِی الماءِ: غرق شد وفرو رفت در آب ـ آب از سرش گذشت
غَرَّقَ تَغریقاً: خبسانید ـ غرق کرد ـ در آب فرو برد ـ در آب خفه کرد
غَرَّقَ اللِجامَ: لِگام را به نقره آراست
غَرَّقَ فِی القَوسِ: سخت و به نهایت کشید کمانرا
الغَرِق: فرو رونده ـ غوطه‌ور، در حال خفه شدن
غِرقاةُ الدَّجاجَة: تخم مرغ
الغِرقِیء: پوست نازک چسبیده به سفیدی تخم
الغُرقَة ـ غُرَق ج: یک شربت از شیر و مایعات
غَرِمَ ـ الدَّینَ غُرماً و غُرماً و غَـرامَـةً و مَغرَماً: پرداخت وام را
غَرِمَ فِی التِجارَةِ: زیان کرد در کسب
غَرَّمَهُ تَغریماً: لازم گردانیده شد او را تاوان
الغُرم: تاوان، وام ـ آنچه ادایش لازم است
الغُرنُوق، الغِرنَوق، الغُرنَیق: مرغیست دریائی یا کلنگ و شبیه آن ـ جوان سفید خوشروی
الغُرَوِیّ: شگفت
الغُرُوب: فرو و پنهانشدن خورشید
الغُرُور: نیرنگ، فریب، حیله ـ خود پسندی ـ خودخواهی
الغَرُور: دنیا ـ فریبنده، شیطان ـ آنچه غرغره نمایند از ادویه
الغَرُوف: چاهیکه دست به آب آن رسد
غَرِیَ ـ بِکذا غریً و غراءً و غِراءً: آزمند و حریص گردید
غُرِیَ: کورکورانه دل داد
غَرَّی الشیءَ: چسبانید آنرا و پوشانید
الغَرِیب ـ غُرَباء ج: هر چیز نادر و نو ـ مسافر ـ دور شونده ـ بیگانگان ـ نامفهوم از سخن
الغَرِیبَة: آسیای دستی
الغَرِید: نغمه سرا، مرغ خوش الحان
الغَرِیر ـ غُران ج: فریفته ـ به باطل امیدوار شده ـ ترساننده به چیزی ـ خلق نیکو ـ جوان آزموده کار ـ زندگی مرفّه
الغُرَیر: حیوانیست دست و پاکوتاه
الغَرِیزَة ـ غَرائِز ج: سرشت ـ قریحه
الغَرِیس: میش
الغَرِیسَة: درخت خرما نورسته یا نهال نشانده
الغَرِیض ـ خواننده نیکو ـ آب باران ـ سفید و تازه از هر چیز ـ شکوفه نوباوه
الغَرِیف ـ درخت انبوه در هم ـ نیستان ـ درختان انبوه بردی و حلفاء
الغَرِیفَة: نعل یا نعل کهنه ـ منگوله که از قبضه شمشیر آویزانست ـ درختان بسیار درهم پیچیده
الغَرِیق، الغارِق: غوطه‌ور، گرفتار
الغَرِیم: ستانکار، بدهکار ـ دشمن ـ حریف ـ رقیب
الغَرِین، الغِریَن: ته‌نشین، رسوب ـ گِل و لای سیل آورده تَر و خشک
غَزاهُ ـ غزواً (غزو): آهنگ او کرد و خواست آنرا
غَزا العَدُوَّ غزواً و غَزاوَةً و غَزَواناً: جنگ کرد با دشمن و درصدد غارت و جنگ با آنها گردید
غَزَّی ـ تَغزِیَةً (غزو): برانگیخت بر کارزار با دشمن
الغَزاة ـ غَزَوات ج: اسم است جنگ با دشمن دین
الغَزّار ـ گیاه قلم نوشتنی
الغَزارَة ـ بسیار از هر چیزی
الغَزال ـ غِزلَة و غِزلان ج: بره آهو نوزادیا تازه به راه افتاده ـ تپه دشوار
الغَزّال: بافنده، ریسنده، عنکبوت
الغَزالَة: آفتاب یا چشمه آن یا وقت طلوع او ـ آهو بره ماده ـ گیاهیست
غَزُرَ ـ الماءُ غَزراً و غَزارَةً و غُزراً: بسیار گردید آب
الغَزر ـ غُزُر ج: بسیار ـ ظرفیست از

برگ خرما سازند
غَزَلَ ـ الصُّوفَ غَزلاً: رشت پشم را
غَزِلَ بِالنِساء غَزَلاً: عشقبازى كرد و سخن گفت با زنها
الغَزل: ريسندگى ـ پشم ريسى
الغَزِل: سست و نرم از هر چيزى
الغَزَل: عشقبازى وسخن گوئى با زنان
الغَزوَة ـ تهاجم ـ دست اندازى
الغَزير ـ بسيار از هر چيزى
الغَزِيرَة ـ غُزُر ج: بسيار شير از شتر ـ بسيار آب از چاه و چشمه ـ چشم پر اشك
الغَزِيل ـ المُغازِل النِساء: زنان تعقيب كن
الغَسّال ـ (الغَسّالَة مؤنث): مرده شوى، جامه شوى
الغُسالَة: آنچه ازجامه ومانند آن شسته شود ـ آب چكنده و مستعمل به شستن چيزى
غَسَقَ ـ اللَيلُ غسقاً و غَسَقاً و غَسَقاناً: بسيار تاريك شد شب
الغَسَق: تاريكى اول شب ـ نوعى گندم
غَسَلَ ـ الشيئَ غَسلاً و غُسلاً: شُست آنرا به آب
غَسَلَهُ: زد او را و دردمند شد
غَسَّلَ ـ الشيئَ تَغسيلاً: مبالغه نمود در شستن
الغُسل، **الغَسُل**: آب غُسل ـ خطمى ـ شستگى
الغِسل، **الغَسل**: آب غُسل ـ سر شستنى مانند خطمى و غيره ـ نريكه بسيار بر ماده رود و باردار نسازد

الغِسلَة: آب غُسل ـ خوشبوئيست
الغَسُول، **الغَسُول**: آب غُسل وخطمى ـ هر چه كه بر آن شويند
الغَسِيل: شسته ـ لباس شسته يا شستنى
غَشَّ غِشّاً: خيانت نمود ـ ظاهر كرد خلاف آنچه در دل داشت
الغَشّ ـ غُشُون ج: خائن، فريبنده
الغِشّ: خدعه، فريب ـ نادرستى
***الغَشّ**: نيرنگ و تزوير ـ حيله بازى
غَشَا ـ فلاناً غَشواً: آمد نزد او
غَشَّى ـ الشيئَ تَغشِيَةً: پوشانيد آنرا
غَشَّى الأمرَ: فراگرفت آنرا
الغِشاء: پوشش دل
الغَشاش، **الغِشاش**: اول تاريكى وآخر آن
الغَشّاش: كلاهبردار ـ متقلب ـ خدعه كننده ـ فريبنده
الغَشّام ـ ستمكار
الغَشاوَة ـ (غشو) (به حركات ثلث): پرده و پوشش
الغَشاوَة: لكه روى سياهى چشم
الغِشايَة ـ (غشى): پوشش، پرده
غَشَّشَهُ تَغشِيشاً: آشكار كرد بر خلاف آنچه در دل داشت
الغُشوَة، الغِشوَة، الغَشوَة: پرده و پوشش
الغَشُوم، الغاشِم: مستبد
غَشِيَ ـ فلاناً غَشَياناً: نزديك او يا از فوق او آمد
غَشِيَهُ بِالسَوط: به تازيانه زد او را
غَشِيَ الأمرَ غَشاوَةً: پوشانيد و فرو گرفت او راكار
غُشِيَ عَلَيه غَشياً و غَشَياناً: بى‌هوش و بيحركت گرديد

الغُشِى، **الغَشى**، **الغَشَيان**، **الغَشيَة**: بيهوشى، غَش
الغَشِيم ـ تازه كار، بى تجربه، ناآزموده (حَديدٌ غَشِيم: آهن گداخته نشده)
غَصَّ ـ بالطَعام غَصَصاً: درماند در گلو و مانع تنفس شد
غَصَّ المكانُ بهم: پر شد وتنگ گرديد برايشان
غَصَّ الشيئَ: بريد آنرا
غَضَبَهُ ـ عَلَى الشيئِ غَصباً: خشم كرد براو
غَصَبَ المَرأةَ: جماع كرد از روى كراهت
غَصَبَ الشيئَ: به ستم گرفت آنرا
غَصَبَ المالَ: ربود و دزديد
غَصَبَ الجلدَ: خراشيد موى پوست را بى‌دباغى
الغَصب: آنچه به ستم گرفته شود
الغُصَّه ـ غُصَص ج: اندوه گلو گير
الغَصّان، الغاصّ: گلو گرفته، راه تنفس گرفته شده
غَصَنَ ـ الغُصن: بريد شاخ را
غَصَنَ الشيئَ: گرفت آنرا
غَصَنَ عَن حاجَتِهِ: بازداشت آنرا و بند نمود از نياز او
غَصَّنَتِ الشَجَرَةُ: جوانه زد و روئيد دانه‌هاى آن (از بابت افعال آمده نه از باب تفعيل)
الغُصن: شاخ وجوانه كه بر شاخه ديگر برآيد
الغُصنَة ـ غُصُون و أغصان ج: شاخه و نهال كوچك
غَضَّ ـ طَرَفَهُ غِضاضاً و غَضاضَةً: فرو

خوابانید چشم را و برداشت کرد مکروه را
غَضَّ النَّظَرَ: نادیده گرفت
غَضَّ مِن فلانٍ: از قدرش کاست
غَضَّ النَّباتُ: خرم شد گیاه
غَضَّ مِنَ الصَوتِ: فرو داشت صدا را
غَضَّ فلانٌ غَضاضَةً و غُضُوضَةً: تازه روی و باطراوت گردید
الغَضّ ـ غِضاض ج: شاداب، باطراوت و تازه ـ خندان
الغَضاة ـ (غضی): درخت اثل (ذِئبٌ غضا: منسوبست به آن از جهت خُبث)
الغُضابِیّ: تیره و مکدر در معاشرت و مخالفت
الغَضار ـ گِل خوشبوی پاکیزه ـ سفال سبز ـ تِکِه سفال که جهت چشم زخم با خود دارند
الغَضارَة: نعمت و فراخی و ارزانی ـ خوشی زندگی ـ گِل خوشبوی پاکیزه چسبان ـ مرغ سنگخوار ـ گشادگی
الغَضاضَة ـ خواری، نقصانی ـ لطافت، تازگی
غَضِبَ ـ عَلَیه غَضَباً و مَغضَبَةً: خشم گرفت بر او ـ از جا در رفت
الغَضب: گاو نر ـ شیر بیشه ـ سخت سرخ
الغَضِب: خشمناک ـ ترشروی ـ بدمعاشرت
الغَضبان: خشمناک
الغَضَب: جوش‌وخروش، خشمگینی، اوقات تلخی
الغَضبَة: پوست بزکوهی ـ سپر مانندی از پوست شتر ـ پوست ماهی ـ سنگلاخ درشت
الغُضَّة ـ خواری ـ کمی و نقصانی
غَضَرَ ـ عَلَیهِ غَضراً: مهربانی کرد ـ تهدید کرد، طرفدار شد بر او
غَضَرَهُ مِن ماله: جدا نمود جهت او چیزی از خود
غَضَرَهُ اللهُ: توانگر ساخت او را خدا
غَضَرَ عَنهُ: برگشت از او
غَضِرَ غَضراً و غَضارَة: توانگری یافت پس از تنگی
غَضِر ـ (عَیشٌ غَضِر: زندگی خوش)
الغَضراء: زمین پاکیزه سبز رنگ نزدیک آب ـ خوشی زندگانی ـ زمین خاک نیکو
الغُضرُوف ـ استخوان نرمه
غَضَّضَ ـ تغضیضاً: رسید به ناز و نعمت ـ رسید به نقصان و خواری ـ چیز تازه خوردن
غَضَفَ ـ العُودَ غَضفاً: شکست چوب را
غَضَفَ الکَلبُ: فروهشت سگ گوشها را
غَضَفَتِ الاِتان: به رفتار آمد ماده خر
الغَضَفَة ـ غُضَف ج: مرغ سنگخوار یا پرنده‌ایست
غَضَنَهُ ـ غَضناً: بازداشت او را
غَضَّنَ الشیءَ: چین و شکن داد آنرا
الغَضن، الغَضَن ـ غُضُون ج: هر چین جامه و چروک پوست، شکن زره (غُضُون الأُذُن: پیچ گوش جای شکنهای آن ـ فی غُضُون ذلک: در این ضمن)
الغَضباء: فراهم آمد نگاه درختان
الغَضیر ـ نرم و نازک ـ سبز از هر چیزی
الغَضیرَة ـ زمین پاکیزه خاک نیکو
الغَضیض ـ أغِضَّة ج: تازه ـ شکوفه نرم ـ چشم سُست نگاه ـ ناقص و خوار ـ اول میوه که بر درخت میرسد ـ شاداب
الغَضیضَة: خواری و نقصانی
غَطَّ ـ الشیءَ فِی الماءِ غَطّاً: فرو برد آنرا درآب
غَطَّهُ غَطّاً: سخت فشرد او را
غَطَّ النائِم غَطیطاً: خُرخُر کرد در آب
غَطَّ البَعیرُ: بانگ کرد و غرید
غَطَا ـ الماءُ غَطواً و غُطُوّاً: بلند گردید و افزون شد
غَطَا اللَیلُ ـ (غطو): تاریک شد
غَطَا الشیءَ: پوشانید آنرا و فرو گرفت
غَطِیَ ـ اللَیلُ غَطیاً و غُطیاً: تاریک شد شب
غَطِیَ الماءُ: بسیار گردید آب
غَطِیَ الشَجَرُ: دراز و گسترده شد
غَطِیَ الشیءَ وعَلَی الشیءِ: فرو گرفت و پوشید
غَطِیَ الشَّبابُ: برگردید از جوانی
غَطّی الشیءَ تَغطِیَةً: فرو پوشانید آنرا
الغِطاء ـ (غطو): پوشش ـ سرپوش ـ چادرشب
الغَطّاس: فرو رونده در ته آب ـ حیوانیست پرنده
الغِطراف ـ غَطارِفَة ج: جوانمرد سخی ـ مهتر و بزرگ ـ جوجه‌باز ـ نیکو صورت ـ مگس
غَطرَسَ ـ الرَجُلُ غَطرَسَةً: فضیلت

یافت بر اقران
غَطرَسَ عَلیٰ فلانٍ: بزرگمنشی کرد
غَطرَسَة: خشمناک ساخت کسیرا
الغِطرِس ـ غَطارِس ج: ستمکار متکبر
الغِطرَوف، الغُطروف: جوان زیرک دانا
الغِطرِیس: ستمکار متکبر
الغِطرِیف، الغِطراف ـ غَطارِفَة ج: مهتر و بزرگ ـ جوانمرد سخی ـ جوجه‌باز
غَطَسَ ـ فِی الماءِ غَطساً: فرو برد در آب و فرو رفت
غَطَّسَ فِی الإناء: به دهان خورد آب
غَطغَطَ ـ القِدرُ: جوشش دیگ بسیار گشت
غَطغَطَ البَحرُ: بسیار امواج دریا اضطراب یافت
غَطغَطَ النَومُ: غلبه کرد خواب
الغَطرَفَة: بزرگ منشی و بازی نمودن
الغَطوُس: اقدام کننده و پیش قدم در جنگها و سختیها
غَفَّ ـ الطائرَ غَفّاً: غافل‌گیرکرد پرنده‌را
غَفا ـ غَفواً و غُفُوّاً: به خواب شد، خفت
الغُفار: موی گردن ـ موی رخسار ـ موی زرد ساق و پیشانی
الغَفّار: آمرزنده، از صفات الهی
الغِفارَة: سرپوش ـ زره زیر کلاه خود یا زره که درجنگ بر روی افکنند ـ پارچه که به آن گوشه کمان پیچند ـ ابر پاره
الغَفّارَة: جُبّه و قبای کِشیشان
غَفَرَ ـ لَهُ الذَّنبَ غَفراً و غِفراً و غِفرَةً و غَفیراً و غُفراناً و غَفرَةً و مَغفِرَةً و غُفوراً: آمرزید و پوشید گناهش را
غَفَرَ الشیئَ: پوشید آنرا
غَفَّرَ الشَیبَ بِالخِضابِ: پوشانید موی سفید را به خضاب
غَفَّرَ الرَجُلَ: گفت خدا آمرزد او را
غَفَّرَ الشیئَ: پوشانید و حفظ کرد
غَفَرَ عَلیٰ: مواظبت کرد، نگهبانی کرد
الغَفر: گیاه ریزه ـ موی گردن ـ موی زرد ساق ـ پیشانی زرد ـ موی رخسار
الغَفَر، الغَفر: شکم ـ پرزه وریشه جامه ـ بزغاله ـ منزلیست ماه را ـ موی زرد ساق ـ پیشانی زن
***الغُفر:** بزغاله کوهی
الغُفرَة: پوشش چیزی
غَفَلَ ـ عَنهُ غُفولاً و غَفلَةً: گذاشت آنرا و فراموش کرد یا بی‌خبر گشت
غَفَّلَ تَغفِیلاً: غافل شمرد ـ احمق گردانید
غَفَّلَ الشیئَ: پوشانید آنرا
الغُفل: بی‌علامت و نشان از تیر قمار و راه ـ زمین افتاده که در آن نشان ساختمان نباشد ـ آنکه نسب ندارد ـ آنکه از خیر و شرّش امید و بیم نباشد ـ شعری که شاعرش معلوم نباشد ـ شاعر گم‌نام ـ پشم شتر
الغَفَل: فراخی و وسعت زندگی ـ بی‌خبری ـ افزودن ـ فروگذار ـ بلند
الغُفلان: غفلت ورزی ـ بی‌خبری
الغَفلان: بی‌خبر
الغَفلَة: بی‌خبری، (موتُ الغفلة: مردن ناگهانی)
الغَفوَة: چرت، پینکی، خواب سبک
الغَفوُر: آمرزنده، از اسماء الهی
غَفِیَ ـ غَفیَةً: خوابید
الغَفیر: موی گردن ـ موی رخسار ـ نگهبان ـ پاسبان (جَمٌّ غَفیرٌ: گروه بی‌شمار، هزارها)
غَلَّ ـ المَفازَةَ غَلّاً: درآمد به بیابان
غَلَّهُ فِی الشیئِ: داخل کرد او را در آن
غَلَّ الماءُ بین الاشجارِ: روان گردید آب بین درختان
غَلَّ یَدَیهِ: دست بند زد ـ زنجیر کرد
غَلَّ بَصَرَهُ: خیانت چشم کرد، از راستی میل کرد
غَلَّ غُلولاً: ناراستی کرد ـ خیانت نمود
غَلَّ صَدرُهُ غِلّاً و غَلیلاً: پر از کینه گردید سینه او
غُلَّ غُلّاً و غُلّةً: سخت تشنه گردید
الغُلّ ـ أغلال و غُلول ج: تشنگی و سختی و سوزش آن ـ گردن بند از آهن ـ کُند و زنجیر ـ پای بند ـ کُندِه
الغِلّ: کینه و بغض
غَلا ـ غُلوّاً (غلو): گران گردید نرخ و بالا رفت
غَلا النَبتُ: بالید گیاه و در هم پیچید
غَلا فِی الأمر: درگذشت از حد آن
غَلا بِالسَهمِ غَلواً و غُلوّاً: به نهایت بلند نمود دست را به انداختن تیر
غَلَی ـ تِ القِدرُ غَلیاً و غَلَیاناً: جوشید دیگ
غَلّی ـ القِدرَ تَغلیَةً: جوشید و روی آتش سر رفت
غَلّی الرَجُلَ: از دور سلام گفت و

اشارت کرد
غَلا ـ (غلو): ترقی قیمت و اسعار
غَلا ـ اَغلِيَة ج: ماهی خُرد
الغَلائِل: زره یا میخها که حلقه‌های زره را فرا گیرد ـ آنچه زیر زره پوشند
الغَلّاب: بسیار چیره دست
الغُلاظ: ضخیم و درشت
الغِلاف ـ غُلف و غُلُف ج: پوشش شیشه و شمشیر و کتاب ـ پاکت ـ حجاب
الغِلالَة: بالشچه زنان بر سرین بندند ـ میخ برج ـ سینه بند که زیر زره پوشند ـ پرده نازک
الغُلام ـ أغلِمَة و غِلمان و غِلمَة ج: کودک ـ نوجوان ـ اَجیر ـ خدمتکار
الغُلامِيَّة: کودکی
الغَلايَة: دیگ بخار
غَلَبَ ـ الرَّجُلَ غَلباً و غَلَباً و غَلَبَةً: چیره شد مرد
غالَبَ: شکست داد ـ غلبه کرد ـ مستولی شد ـ زیر دست نمود کسیرا ـ دست یافت ـ ضخیم گردید
غَلَّبَهُ: چیره گردانید بر او
الغَلْباء: تپه بزرگ و بلند ـ مرغزار پر درخت
الغُلَّة ـ غُلَل ج: تشنگی و سوزش و سختی آن ـ سینه بند زیر زره ـ خرقه که بر سر کوزه بندند
الغَلَّة ـ غَلّات وغِلال ج: حاصل زمین ـ عایدات، فرآورده ـ مزد غلام ـ کرایه مکان ـ در آمد هرچیزی از حبوب
غَلَّسَ ـ تَغلیساً: در تاریکی آخر شب رفت
غَلَّسَ الماءَ: وارد گردید به آب در تاریکی آخر شب
الغَلَس ـ أغلاس ج: تاریکی آخر شب
الغَلصَمَة: گوشت میان سر و گردن ـ تیزی سر گلو ـ مهتران قوم ـ حنجره ـ حلقوم
غَلِطَ ـ الأمرَ غَلَطاً: نشناخت وجه صواب کار را
غَلَّطَهُ: به‌سهو واشتباه منسوب‌کرد او را
الغَلَط: لغزش، خطا، سهو
الغَلطَةُ كتابيّة: لغزش قلمی
غَلُظَ ـ غِلَظاً و غِلاظاً و غِلظَةً و غُلظَةً و غِلاظَةً: ضخیم و درشت گردید
غَلُظَتِ السُّنبلةُ: دانه بر آورد خوشه
غَلُظَ غِلظاً: ضخیم و درشت گردید
غَلَّظَ اليمين: قسم را تشدید کرد
الغَلَظ: زمین درشت
الغِلظَة: شدت، درشتی، گستاخی (بَينَهم غِلظَةٌ: دشمنی است)
غَلغَلَ ـ غَلغَلَةً: سرعت گرفت در رفتار
غَلغَلَ في الشيئ: داخل‌کرد به سختی و شتاب ـ رخنه کرد ـ سرایت کرد
الغُلغُل ـ غَلاغِل ج: ریشه درخت که به اعماق زمین فرو رود
غَلَفَ ـ الشيئَ غَلفاً: در غلاف کرد آنرا، در پاکت پیچید ـ پوشانید
غَلَّفَ تَغليفاً: در غلاف پوشانید
الغَلَف: درختیست‌که به آن دباغی کنند
غَلَقَ ـ البابَ غَلقاً: قفل کرد و محکم بست در را
غَلِقَ ـ غَلَقاً: خشم کرد، بدخُلق شد
غَلِقَ الرَّهنُ: در گِرو مرتهن ماند
غَلَّقَتِ الأبواب: دَرها را بست
الغَلق ـ (بابٌ غَلق: در بسته)
الغَلَق ـ أغلاق ج و أغالِيق ج ج: آنچه که به آن دَر را بندند ـ سنگیست که در وسط طاق قرار دهند
الغَلِق: مرد بداخلاق (كَلامٌ غَلِق: سخن پیچیده و دشوار)
غَلَّل ـ الغِلالَة: پوشید و قرار داد بر دست یا گردن او غُل
الغَلَل: سوزش تشنگی ـ آب‌روان بین درختان
الغُلَواء، الغُلَواء: سرکشی ـ از حدّ در گذشتن ـ گذشتن جوانی
الغُلوان، الغُلواء: اول جوانی ونشاط آن
الغَلوَة: تیر رس، دویست متر مسافت
الغَلوطَة، الأُغلوطَة: سخن اشتباه که دیگریرا به غلط اندازد
الغُلومَة: شهوترانی ـ تمایلات جنسی
الغُلومَة، الغُلومِيَّة: کودکی
الغَلِيّ ـ (علو): نرخ گران
الغَليظ ـ سفت و خَشِن، تند و زننده ـ خیره سر و بیرحم، کله شق و سخت دل
الغَليل ـ غُلال ج: تشنگی و سوزش آن ـ سوزش دوستی و گرمی اندوه ـ کینه و دشمنی
الغَليلَة ـ غَلائِل ج: زره یا میخ که حلقه‌های زره را فرا گیرد ـ آنچه زیر زره پوشند

الغَلْيُون: غَلیان، چپق
غَمَّهُ ـ غَمّاً: اندوهگین کرد او را
غَمَّ القَمَرُ النُّجوم: فرو گرفت نور ماه ستاره‌ها را
غَمَّ الشيئَ: فرو پوشید آنرا
غَمَّ اليَوم: سخت شد گرمای روز
غُمَّ عَلَيه الخَبَرُ: مشتبه شد بر او خبر
الغَمّ ـ غُمُوم ج: اندوه (لَيلَةٌ غامَّة: شب اندوه ـ يَومٌ غَمّ: روز اندوه، روز تیره دم‌گیر)
الغُمّىٰ: بلا و سختی ـ کار دشوار
الغَـمّىٰ: تیرگی و تاریکی ـ بی‌راه روی
الغَمّاء ـ (غم): اندوه ـ بلا وسختی (لَيلَةٌ غَمّاء: شب گرم ـ شب گرد و غبار ناک که هلال ماه دیده نشود)
الغُمّار، الغَمّار: گروه مردم پراکنده
الغَمّـازَة: چوب پنبه ـ شناور در ماهیگیری، ـ دختر نیکو اندام در هنگام غمز و اشاره (غَمّازَةُ الخَدّ: فرو رفتگی گونه)
الغَمّاسة ـ أبي غُمّاس ج: مرغی دریائی
الغِماض، الغَماض: خواب
الغُمام: زکام
الغَمام: ابرها (حَبُّ الغَمام: تگرگ)
الغَمامَة ـ غمام و غمائم ج: ابر سفید
الغِمامَة ـ غمائم ج: دهان بند شتر ـ خرقه‌ئیکه چشم و بینی شتر بندند
الغُمَّة: اندوه (لَيلَةٌ غُمَّة: شب سخت وگرم)
غَمَدَ ـ السيف غَمداً: در نیام کشید شمشیر را
غَمَدَ الشيئَ: پوشانید آنرا
غَمَدَ الأمرَ: اصلاح کرد کار را

غَمِدَتِ الرَّكِيَّة: افزون شد آب چاه
غَمَدَتِ الرَّكِيَّة: خشک گردید چاه
غَمَّدَه تَغميداً: پوشید و پنهان داشت آنرا
الغِمد ـ أغماد و غُمُود ج: نیام شمشیر و کارد
غَمَرَهُ الماءُ غَمراً: فرو گرفت آب آنرا
غَمَرَ فُلاناً بِفَضلِه: غرق محبت ساخت
غَمِرَ صَدرُهُ: کینه گرفت
غَمِرَت يَدُهُ: دست او چربی گرفت
غَمُرَ الماءُ غَمارَةً: بسیار گردید آب
غَمَرَ الماءُ: آب از سر گذشت
غَمُرَ الرَّجُلُ غُمُورَةً: جوانمرد گردید
غَمَّرَ وَجهَهُ: سرخاب مالید برروی
غَمَّرَ بالشيئِ: دور کرد یا دور انداخت آنرا
الغُمر ـ أغمار ج: احمق ـ ناآزموده ـ زعفران
الغَمر ـ غِمار و غُمُور ج: آب بسیار ـ جوی ... ـ دریای پر آب ـ کریم خوشخوی ـ اسب نیکو ـ جامه فراخ و دراز
الغِمر: تشنگی ـ کینه و حسد ـ مرد ناآزموده کار
الغَمَر ـ غُمُور ج: گروه مردم پراکنده از هر جای ـ چربی گوشت که به دست مانده ـ کینه
الغُمرَة: زن احمق ـ نوعی سرخاب ـ زعفران
الغَمرَة ـ غَـمَرات و غِمار و غُـمَر ج: سختی ـ فراهم آمد نگاه چیزی ـ انبوهی مردم ـ گروه پراکنده
غَمَزَهُ ـ غَمزاً: فشرد او را به دست

غَمَزَ قَناتَهُ: نبض او را گرفت
غَمَزَ بالعَين: به چشم اشارت کرد
غَمَزَ بالرَّجُل: شتافت به بدی و سخن چینی
غَمَزَتِ الدّابَّةُ: خمید و کج گردید از پای لنگی
غَمَسَ ـ الشيئَ في الماء غَمساً: فرو برد او را در آب
غَمَسَ السِّنان في صَدرِه: فرو برد نیزه در سینه او
غَمَسَ النَّجم غُمُوساً: غروب کرد ستاره
غَمَّسَ الإبِلَ: آب داد شتر را و به رفت
غَمَّسَ الشُّربَ: فرو برد کمی ـ غوطه‌ور ساخت
غَمِشَ غَمَشاً: تاریک گردید چشم او از گرسنگی
غَمِصَهُ غَمَصاً: در چشم او اشک حلقه زد
غَمِصَت عَينُهُ: روان گردید اشک او
الغَمَص: اشک روان
الغَمصاء: چشم گریان
غَمَضَ ـ الكَلامُ غُمُوضاً: مبهم و تاریک گردید
غَمَضَ ـ في الأرض: رفت و سیر کرد
غَمَضَ السَّيفُ في اللَّحم: شمشیر در گوشت فرو شد
غَمَضَ عَنهُ في البَيع: سهل نمود خرید و فروخت را
غَمُضَ المكان غَماضَةً وغُمُوضَةً: پست و گودال گردید جای
غَمُضَ الكَلامُ: سخن پیچیده ومبهم بود
غَمَّضَ تَغميضاً: چشمانش را بست و

برهم نهاد
غَمَّضَ الکَلامَ: سر بسته سخن گفت ـ مبهم معنی کرد سخنرا
غَمَّضَ فِی البَیعِ: سهل و آسان گرفت با او خرید و فروش را
الغُمض: خواب
الغَمض: زمین پست نرم ـ زمین گودال
غَمَطَهُ ـ غَمطاً: حقیر و خوار شمرد او را
غَمَطَ النِعمَةَ: ناسپاسی نمود ـ نمک به حرامی کرد
غَمَطَ الحَقَّ: انکار کرد حق را
الغَمط: زمین پست و نرم
غَمغَمَ ـ الکَلامَ: آشکار نگفت، زیر لب گفت
غَمغَمَ الصَبِیُّ: گریه کرد کودک برای شیر
غَمغَمَ الإبطالُ: فریاد کردند وقت جنگ
غَمغَمَ الثَورُ: بانگ کرد گاو وقت ترس
الغَمغَمَة ـ غَماغِم ج: سخن مبهم ـ بانگ گاوان وقت ترس ـ خروش و بانگ دلاوران در جنگ
*__غَمِقَ ـ غَمَقاً:__ نم برآمد از زمین
*__غَمِقَ النَبات:__ فاسد شد ازبسیاری آب
الغَمُوس ـ کار سخت و دشوار ـ غم انگیز و غم افزا ـ مردان شجاع و دلیر
الغَموص: دروغگو (یمینٌ غَموصٌ: سوگند دروغ)
الغُمُوضَة ـ عیب ـ پیچیدگی و تعقید
الغُمُوم ـ ستارگان خرد پوشیده

غُمِیَ ـ عَلَی المَرِیضِ: بیهوش گردید
غُمِیَ الیَومُ: دائم ابری بود روز
الغَمیر: آب بسیار ـ دانه گیاهی
الغَمیز ـ عیب
الغَمیزَة: سُستی عقل
الغَمیصَة ـ عیب، گمنامی ـ خواری
الغَمیق: گود ـ ژرف ـ ته‌دار
غَنَّ ـ غَنّاً و غُنَّةً: فریاد کرد از بیخ حَلق
غَنَّ النَخلُ: رسید بار درخت خرما
غَنَّ الوادِي: بسیار پردرخت گردید
غَنَّیٰ تَغنِیَةً: آواز کرد
غَنَّی الشاعِرُ: ستود یا نکوهید شاعر
غَنَّی بالمَرأَة: عشقبازی نمود با زن
غَنّاهُ اللهُ: بی‌نیاز کرد او را خدا
الغِنیٰ: رضایت، کفایت (لاغِنیٰ عَنهُ: چاره‌ناپذیر، ناگزیر)
الغِناء: آواز خوش، سرود
الغِناء، الغَناء: توانگری، ازدواج زن با مرد یا بعکس
الغُناج، الغِناج: کِرِشمه
الغَنّام ـ شبان ـ صاحب گوسفند بسیار ـ بسیار غنائم جنگی به دست آورنده
الغُنان: وِزوِز مگس
الغُنَّة: صدا از بینی
غَنِجَ ـ غَنَجاً: عِشوه و غَمزه کرد
الغُنج، الغُنُج: عِشوه و غَمزه کرد
الغُنج، الغَنَج: عِشوه و ناز و غَمزه
الغَنِج: صاحب کِرِشمه و عِشوه
الغَندَر: آراست و پیراست
*__الغُندُر:__ چاق و فربه
*__الغُندُر، الغُنذُر:__ نوجوان فربه خوش عیش

غَنِمَ ـ الشَیءَ غُنماً: پیروز شد به آن
غَنِمَ غُنماً و غَنَماً و غُنماً: غنیمت گرفت ـ رسید به غنیمت
غَنَّمَ تَغنِیماً: غنیمت داد او را زیاده بر سهمش
الغُنم، غَنِمَة: غارت، تاراج ـ سود، بهره ـ آنچه در جنگ گرفته می‌شود
الغَنَم ـ أغنام و غُنُوم و أغانِم ج: گوسفند (واحده الشاة)
الغَنُوجَة ـ زن عِشوه‌گر، طَنّاز
غَنِیَ ـ بالمکان غُنیاناً: اقامت کرد ـ جای گرفت ـ زندگانی کرد
غَنِیَ عَنِ الشَیءِ: گذشت کرد ـ صرف نظر کرد
غَنِیَ الرَجُلُ غِنیً: ازدواج کرد
غَنِیَتِ المَرأَةُ: بی‌نیاز گردید از شوهر
غَنِیَ فلانٌ: زندگانی نمود، دیدار کرد
الغَنِیّ ـ أغنِیاء ج: توانگر ـ مالدار
الغُنیان: بی‌نیازی ـ چاره
الغُنیَة: توانگری ـ بی‌نیازی ـ چاره
الغُنیَة: رضایت، کفایت
الغَنیم ـ غَنائِم ج: آنچه در جنگ از محاربین گرفته شود
الغَنیمَة: پیروزی به مالی بدون دسترنج
غَوَیٰ ـ غَیّاً و غَوایَةً: گمراه شد، نومید گردید ـ سرگردان شد ـ هوس کرد ـ فریب داد ـ از راه برد به دام انداخت
غَوَّیٰ تَغوِیَةً: فریب داد ـ به دام انداخت
الغَوائِل ـ (اغیل): سختیها، بلاها
الغُواث: فریاد و نالش ـ فریاد رس

الغَوارِزُ مِنَ العُیون: چشمه‌های خشک

الغَوّاص: فرو رونده در آب ـ طلب کننده مروارید در دریا

الغَوّاصه ـ (مؤنث): کِشتی جنگی، زیر دریائی

غَوَّثَ ـ الرَّجُلُ تَغویثاً: و اغوثاه گفت

الغَوث: فریاد ـ فریاد رس

غَوَّرَ ـ تَغویراً: آمد به زمین پست

غَوَّرَ الماءُ: فرو شد آب در زمین

غَوَّرَتِ الشمسُ: فرو شد و غروب کرد

غَوَّرَ الرَّجُلُ: سیر کرد یا خوابید در وسط روز

غَوَّرَ القَومُ: شکست خوردند و در گذشتند

الغَور: عمق هرچیزی ـ زمین پست ـ زمین نشیب آب فرو خورده ـ چشم به گودی نشسته ـ چیز پنهان شده در زمین

الغِوَر: خون بها

الغَورَة: آفتاب ـ خواب میان روز

غَوَّصَهُ ـ فی الماءِ تَغویصاً: در آب افکند او را تا غواصی نماید

الغَوغاء: اراذل و اوباش ـ ملخ وقت پر بر آوردن یا وقتیکه رنگش مائل به‌سرخی گردد ـ مگس ریزه

الغُول ـ أغوال ج: دیو بیابانی ـ آنچه به‌ناگاه فروگیرد و هلاک کند ـ مار ـ افسونگر ـ مرگ ـ فریبنده ـ آنچه عقل را زائل کند

الغَول: درد سر، سُستی، دوری ـ بیابان ـ سختی و دشواری ـ زمین نشیب ـ خاک بسیار ـ خمار

غَوِیَ ـ غَوایَةً: گمراه شد ـ نومید گردید

غَوِیَ الرَّجُلَ: گمراه گردانید او را

الغَوِیّ: گمراه، سرگردان، هَوَس‌ران

الغَویث ـ (غوث): فریادرسی، فریاد خواهی

غَیّا ـ الرّایَةَ: افراشت پرچم ـ نصب عَلَم کرد

غَیّا لِلقَوم: نصب کرد برای ایشان پرچم

غَیّا الطَّیرُ عَلَی الشَّیءِ: پر وبال فروهشت پرنده بر آن

الغَیاب: قبر (الغَیابُ الشجر: عروق درخت)

الغِیاب: آفتاب غروب

الغِیاث ـ (غوث): فریادرسی

الغِیار: تعویض، (أجزاءُ الغِیار: لوازم یدکی)

الغَیّان ـ (غوی): گمراه

الغَیایَة ـ غَیایات ج: سایه‌بان ـ آنچه بالای سر سایه افکند مانند ابر و ظلمت ـ روشنائی شعاع آفتاب ـ ته چاه

غَیَّبَ ـ تَغییباً: دور کرد، روانه کرد ـ نهان و ناپدید گردانید

الغَیب ـ غِیاب و غُیوب ج: گمان و پنهانی ـ آنچه ناپدید باشد ـ زمین پست ـ پیه

الغَیبَة: بدگوئی عقب کسی ـ زمین پست

الغَیبوبَة: بیهوشی ـ بیخودی ـ حالت خواب ـ غروب آفتاب

الغِیَّة. الغَیَّة: گمراه ـ گمراه کننده ـ فریبنده

الغَیث ـ غُیوث و أغیاث ج: باران ـ گیاهیکه از آب باران روید

غَیِدَ ـ الغُلامُ غَیَداً: خمید گردن او کج گردید

الغَیَد: نرمی و نازکی در رفتار

الغَیداء ـ (مؤنث أغیَد): زن دو تا از نرمی و باریکی اندام ـ زن باریک میان

الغَیدان: اول جوانی

غَیَّرَ تَغییراً: دگرگون کرد ـ عوض کرد

الغَیر: سِوی ـ به معنی لا

الغَیر: جز، مگر ـ نه ـ نیست ـ ناموجود

الغِیرَة ـ غِیَر ج (اسم مصدر): خوارو‌بار ـ بارشک

أغیار ج: دیه، هلاکی وقتل (غِیَرُ الدَّهر: سختی روزگار ـ مِن غَیر: به دون ـ لاغَیر: تنها و بس)

الغَیران: مرد با رشک

الغَیری (مؤنث): زن با رشک

الغَیریَّة: نوع پرستی ـ دیگری بودن

غَیَّضَ ـ الماءَ تَغییضاً: کم کرد آبرا

غَیَّضَ دَمعَهُ: بازداشت اشک را

الغَیض: اندک (أعطاهُ غَیضاً: کمی بخشید او را)

الغَیضَة ـ غِیاض و أغیاض ج: بیشه، جنگل، درختان انبوه

غَیَّظَهُ ـ تَغییظاً: به خشم آورد او را

الغَیظ: خشم و غضب ـ پنهانی خشم از عجز

الغَیل: آب جاری در زراعات ـ هر رودباریکه چشمه‌ها در آن روان باشد ـ آنچه که دور باشد و نزدیک نماید ـ کودک فربه بزرگ ـ بازوی ضخیم

الغِیل ـ أغیال و غُیُول ج: درختان انبوه و درهم ـ نی‌ها ـ بیشه‌شیر، جنگل ـ هر رودبار با آب

الغِیلَة: کشتن ناگهانی ـ مکر ـ ریه مانندیکه شتر از دهان برآرد ـ شیر زن باردار

الغِیلَة ـ(غول): کُشتن ناگهانی ـ هلاکی

الغَـیلَة ـ (مـؤنث غـیل): دختر فربه (الخدیعَةُ و الاغتِیَال: فریب و کشتن ناگهانی)

الغَیلَم: منبع آب در چاهها ـ سنگ پشت نر ـ دختر جوان نیکو روی ـ جوان پر موی (مافِی الدارِ غَـیلَم: نیست کسی در خانه)

غِیمَ ـ البَعیرُ: تشنه گردید شتر

غُیِّمَت السَّمَاء: تیره و ابری شد آسمان

الغَیم: ابر ـ تشنگی ـ گرمی و حرارت درون ـ چشم نهانی ـ بیماریست در شتر

الغَیمَاء ـ (مؤنث غیمان): تشنه ـ قلب سوزان

الغَیمَة: لکه ابر

الغَینَاء: درخت سبز پر برگ

الغَینَة: جای پر درخت بی‌آب

الغِینَة: بیشه پر درخت ـ آنچه از مردار روان شود ـ چرکی زخم

الغَیهَب ـ غَیاهِب ج: تاریکی سخت ـ سیاه از اسب و شب ـ مرد غافل ـ کُند خاطر ـ افسرده دل ـ گلیم پر پشم

الغَیهَبَة: شور و فریاد در جنگ

الغَیُور: با حرارت ـ صاحب شوق سرشار

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

ف = ٨٠

فاءَ ـ فَیناً و فَیئَةً: بازگشت (فَان فاءُ فانّ اللهَ غَفورٌ رَحیم: اگر برگشتند خدا آمرزنده و مهربانست)

فاءَ الظِّلُّ: برگشت سایه

فاءَ الغَنیمةَ: گرفت غنیمت را

فاءَ الأمرُ فَیئاً و فُیُوءاً: برگشت بسوی او آنکار

الفائِدَة ـ فَوائِد ج: آنچه داده و گرفته شود از علم و مال ـ سود ـ منفعت ـ نزول ـ تفاوت ـ میوه (عَدیمُ الفائِدَة: بی‌مصرف ـ بیهوده)

الفائِش ـ (فوش): آنچه روی آب برآید و فرو نرود (عامیانه)

الفائِق: پیوند سر و گردن ـ برگزیده چیزی ـ بالاتر

الفائِل ـ (فائِل الرأی ـ بی تدبیر)

فاتَ ـ الأمرُ فَوتاً و فَواتاً: درگذشت کار ـ فرصت از دست رفت (نقول فاتَتهُ الفُرصَة)

فاتَ فُلانٌ فی کَذا: سبقت گرفت درآنکار

فاتَ الشیئَ: تجاوز کرد آنرا

فاتَ فی الشیئِ: داخل شد در آن (عامیانه)

فاتی ـ الرَّجُلَ مُفاتاةً (فتی): مقدم شد بر او در جوان‌مردی

فاتَحَ ـ البیعَ مُفاتَحَةً: معامله خرید و فروخت را سهل انجام داد

فاتَحَهُ: او را به نزد حاکم برد

فاتَحَهُ بالأمر: گفتگو را آغاز کرد و سرصحبت را باز نمود

الفاتِح: حاکم ـ آغازکننده ـ بازکننده ابواب روزی ـ از اسماء إلهی ـ از رنگها روشن آن

الفاتِحَة ـ فَواتِح ج: آغاز و اول (فاتِحَةُ الکِتاب: فهرست قرآن)

فاتَکَهُ مُفاتَکَةً: رویاروی جنگ نمود

فاتَکَ الشیئَ أو الأمرَ: با همدیگر درکاری سخت افتادند

الفاتِک ـ فُتّاک ج: دلیر و شجاع ـ خونریز و قاتل

الفاتِن ـ فُتّان ج: گمراه‌کننده ـ دیو فریبنده ـ اغواکننده

الفاتُورَة: صورتحساب ـ فاکتور

فاجَأَ ـ مُفاجَأةً: ناگهان گرفت

الفاجِر: بی‌حیاء، بی‌عفت، بی‌شرم ـ زناکار ـ نافرمان ـ تباهکار

الفاجِرَة: زن ناپاک زنا دهنده

الفاجِع: زاغ دشتی ـ (مَوتٌ فاجِع: مُردن دردناک از سختی ـ إمرأةٌ فاجِع: زن مصیبت زده)

الفاجِعَة: سختی و اندوه ـ مصیبت ـ پیش‌آمد بد

فاحَ ـ الرائِحَة فَوحاً و فُووُحاً و فَوحاناً (فوح): بوی خوش منتشر گردید

فاحَتِ القِدرُ: جوشید دیگ

فاحَتِ الشَّجَّةُ: خون برآورد زخم

فاحَ ـ فَیحاً (فیح): فراخ شد و وسعت یافت

فاحَتِ الشَّجَّةُ: روان شد خون بسیار از زخم

فاحَ الدَّمُ: ریخته شد خون

فاحَ الرَّبیعُ: سبز و خرم شد گیاهان بهار

فاحَ الحَرُّ فَیحاً و فَیَحاناً: بسیار سخت شد گرما

فاحَتِ القِدرُ: به جوش آمد دیگ

الفاحِش: افراط کار ـ سخن ناهنجار ـ فحش گو ـ نامعقول ـ زیاده رو، بد زبان (غَبنٌ فاحِش: زیان بسیار)

الفاحِشَة ـ فَواحِش ج: زن بدکاره ـ هر بدی که از حدّ بگذرد

فاحَصَهُ ـ فِحاصاً و مُفاحَصَةً: هر یک عیب دیگری را جستجو کردند

الفاحِم: بسیار سیاه ـ آب راکد ـ موی سیاه

الفاخِتَة ـ فواخِت ج: قُمری

فاخَرَهُ ـ فِخاراً و مُفاخَرَةً: برابری نمود در فخر

الفاخِر: نازنده ـ بهترین هر چیز ـ گرانمایه

الفاخُور ـ فَیاخِیر ج: ریحان الشیوخ (گلیت)

الفاخُورَة: کارگاه کوزه گری

الفاخورِیّ: کوزه گر

فادَ ـ المالُ لَهُ فَیداً: رفت مال از دست او یا ثابت شد

فادَت لَهُ الفائِدَة: حاصل شد برای او سود

فادیٰ مُفاداةً و فِداءً: خرید و آزاد کرد (فدیه داد)

الفادِح: کار دشوار، سنگین ـ ناگوار ـ گزاف

الفادِحَة ـ فَوادِح ج: سختی و بدبختی ـ پیش آمد ناگوار (**فَوادِحُ الدَّهر**: کارهای بزرگ روزگار)

الفادِن ـ فَوادِن ج: شاقول بنّایان

الفادِي: نجات دهنده ـ منجی

فارَتِ ـ القِدرُ فَوراً و فَوَراناً: دیگ به جوش آمد و سر رفت

فارَ الماءُ: جوشید آب از چشمه

فارَ العِرقُ: برجست رگ و جوشید

فارَ المِسکُ: دمید ومنتشر شد بوی آن

الفار: موش

الفارِح: شادمان، خرسند، متکبر

فارَزَ ـ مُفارَزَةً: جدا گردیدند دو شریک از هم

الفارِز: سخن آشکار

الفارِزَة: راهیکه به طرف ریگ نرم بلند رود

الفارِس: اسب سوار، صاحب اسب ـ شیر بیشه ـ دلاور ـ گروهی از مردم و بلاد آنها

الفارسي: نسبت به سوی فارس

الفارِض ـ فُرَّض ج: هر چیز قدیمی ـ ضخیم از مردم ـ دانا به علم واجبات ـ گاو پرسال

فارَطَهُ ـ فِراطاً و مُفارَطَةً: یافت آنرا و رسید به آن ـ پیش دستی نمود

الفارِع ـ دراز وبلند ـ مرد نیکو منظر ـ بالا رونده و فرود آینده ـ مدد کار

الفارِعَة ـ فَوارِع ج: سر کوه ـ روی رود ـ آبراههای بلند (**قُلاعٌ فَوارِع**: بلندیهای بلند)

الفارِغ ـ تهی، خالی (**عقلٌ فارِغ**: مغز سبک ـ **کَلامٌ فارِغ**: سخن پوچ و بیهوده ـ **اِمرَأَةٌ فارِغَة**: زن شوهر نکرده)

فارَقَهُ مُفارَقَةً و فِراقاً: جدا کرد او را ـ ترک کرد

الفارِق ـ فَوارِق و فُرُق ج: خردمند ـ خلاص شده از حمل و زایش ـ ابر پاره جدا شده از ابرها

فارَکَهُ ـ مُفارَکَة (فرک): بایکدیگر دست گذاشتند

الفارِه: آشکارا ـ زیرک ـ سخت خوار

الفارِهَة ـ فَوارِه و فُرَه ج: دختر ملیحه ـ کنیزک آوازه خوان ـ زن سخت خوار

الفارُوق: مرد بسیار ترسناک، لقب عُمَر

فازَ ـ بالأمر فَوزاً: غلبه و فیروزی یافت

فازَ مِنَ المَکروه: پرهیز کرد از مکروه

فازَ الرَّجُل: مُرد و هلاک شد

الفازَة: سایبانیست بر دو ستون

الفازِر ـ راه وسیع ـ نوعی از مورچگان سیاه مائل به سرخی

الفازِرَة (مؤنث آن): راهیکه به سوی ریگ توده هموار رود

الفازِع ـ فَزَعَه ج: ترسان ـ بیمناک

فاسَخَهُ مُفاسَخَةً: بهم زد پیمان وعقد را

الفاسِد ـ فَسدیٰ ج: تباه، ضایع ـ گندیده ـ پوسیده ـ بی‌اثر ـ پوچ ـ بدخُلق

الفاسِق ـ فَسَقَة و فُسّاق: هرزه ـ عیاش ـ بیعار ـ گمراه ـ زناکار

الفاسِقَة ـ (مؤنث آن) ـ **فاسِقات و فَواسِق** ج

فاشَ ـ الغَریقُ علی وَجه البحر: غرق شده بر روی آب آمد (عامیانه)

الفاشیستي: نظام حکومت فاشیست

الفاشِي ـ (فاشِیَة مؤنث) ـ **فَواشي** ج: چهارپایان پراکنده در چراگاه

فاصَلَ شَریکَهُ ـ مُفاصَلَةً: شرکاء از هم جدا شدند

فاصَلَ فِي الثَّمن: در معامله چانه زد

الفاصِل: قاطع (**حُکمٌ فاصِل**: اَمر نافذ)

الفاصِلَة ـ فَواصِل ج: نشانه گذاری (**فاصِلَةُ السَّجع**: قافیه)

الفَصُولیا: لوبیای سبز

فاضَ ـ السَّیلُ فَیضاً و فُیُوضاً و فَیُوضاً و

فُيُوضَةً: بسيار شد سيل و جارى گرديد
فاضَت عَينُهُ: جاريشد اشک بسيار
فاضَ الإناءُ: پر و لبريز شد
فاضَ صَدرُهُ بِالسِّرِّ: آشكاركرد راز را
فاضَ فَيضاً و فُيُوضاً: مُرد
فاضَت نَفسُهُ: برآمد جان او
الفاضَّة ـ فَواضّ ج (فضّ): سختى و بلا
فاضَحَ ـ مُفاضَحَةً: هر يک معايب ديگريرا آشكار كردند
الفاضِح: ننگ آور ـ روشنى صبح
فاضَلَهُ ـ فِضالاً و مُفاضَلَةً: مفاخرت كردند در برترى به يكديگر
الفاضِل ـ فُضَلاء ج: باقيمانده ـ تتمه ـ ستوده ـ درخور ـ ستايش ـ پاكدامن ـ پرهيزگار ـ عفيف ـ مانده
الفاضِلَة ـ فاضِلات ج (مؤنث فوق): هبه، نعمت
الفاضِي ـ (فضو): واسع و فراخ ـ خالى ـ بيكار
الفاطِر ـ روزه خوار ـ آفريدگار جهان
الفاطِس: مُرده
الفاطِم: كُرِه شتر از شير بازداشته (ناقةٌ فاطِم: شتريكه سر يكسال كُرِه را از او بازدارند)
الفاطِمَة: بريده از غير (نام مباركه معصوم سوم از چهارده تن)
فاطَنَ ـ بالكلام مُفاطَنَةً: باز گردانيد سخن را
الفاطِن: زيركى
فاعَ ـ تِ الحَشَراتُ فوعاً: دسته جمعى خارج شدند مانند ملخ
الفاعِل ـ فاعِلون و فَعَلَة ج: كارگر ـ كننده كار
الفاعِلَة ـ (مؤنث آن) ـ فاعِلات و فَواعِل ج
الفاعِلِيَّة: كارگرى ـ تأثير
الفاغِرَة: بوى خوشى است يا بيخ نيلوفر ـ گشادگى دهان
الفاغِيَة: شكوفه حَنا يا گُل و شكوفه هر خوشبوئى
فاقَ ـ الشيئَ فَوقاً و فَواقاً: بالا و بلند داشت آنرا
فاقَ أصحابَهُ: برتر شد از ياران خود به فضل و علم
فاقَ الرَّجُلُ فُواقاً: بالا رفت نَفَس او از سينه‌اش يا مُرد
فاقَ السَّهمُ: شكست سوفار تير ـ كجى در سوفار پيدا شد
«فاقَ إلَى الأمر: به ياد وخاطر آورد
الفاقَة: نيازمندى، حاجت
الفاقِد ـ گُم كننده ـ از دست دهنده (فاقِدُ الشُّعُور: بى حس، بيهوش) ـ زن شوهر مرده يا پسر گم كرده
الفاقِرَة: بلا و سختى پشت شكن
الفاقِس ـ درخت بدون ميوه (عاميانه)
الفاقِع: رنگ روشن ـ زرد خالص
الفاقِعَة ـ فَواقِع ج: سختى
فاقَهَ ـ مُفاقَهَةً: بحث كردند در عِلم فِقه
فاكَهَ ـ مُفاكَهَةً: خوش طبعى و خوش منشى نمود
الفاكِه: صاحب ميوه ـ مرد خوش طبع
الفاكِهانِيّ: ميوه فروش
الفاكِهَة ـ فَواكِه ج: ميوه از هر قسم ـ خوش طبع ـ پاک نفس ـ پرخنده
الفاكُورَة ـ فَواكير ج: كلنگ چوبى دَر
فالَ ـ الرَّجُلُ فَيلَةً و فَيلُولَةً و فُيُولَةً: سُست رأى شد
فالَ رَأيُهُ: خطا كرد، ضعيف گرديد
فالَتَ ـ فِلاتاً و مُفالَتَةً: ناگهان وارد شدند بهمديگر
الفالِت: رها، آزاد ـ چهار پايان بى‌افسار ـ جوان دنبال هوىٰ و هوس (عاميانه)
الفالِج: رعشه، لرزه ـ سكته ناقص
الفالِق: شكاف كوه ـ دَرّه بين دوكوه ـ درخت خرما به شكوفه آمده (فالِق الاصباح)
الفالِقَة ـ (مؤنث آن): زمين پَست بين دو كوه
الفالُوذ، الفالُوذج، ج: پالوده يا فالوده
الفالِيَة: سوسک خالدار (فالِيَةُ البُندُقيَّة: جاى فتيله تفنگهاى قديمى)
الفانُوس: چراغيكه در شب همراه ميبردند
الفانِي: پير سالخورده، شيخ
فاهَ ـ بالكلام فَوهاً: سخن گفت
الفاه ـ أفواه ج: دهان
فاهاهُ ـ مُفاهاةً: هم سخن شدند با هم ـ فخر كردند
فاوَضَ ـ هُ الأمر مُفاوَضَةً: شراكت كردند، با هم برابرى كردند ـ مذاكره كردند با هم
فاوَهَ ـ مُفاوَهَةً: هم سخن شد با او ـ فخر كرد

الفُؤاد ـ أفئِدَة ج: قلب، دل

الفُواق ـ (فأق): جستن گِلو که وقت جان کندن عارض شود ـ مرد بلند قامت لرزان (فُواقُ المَوت: نَفَس آخرین)

***الفَواق**: رجوع، مهلت، فاصله بین دو دوشیدن

الفِئال ـ نوعی بازی کودکان

الفِئَة، الفِیَة: نرخ ـ بها ـ دسته ـ گروه

فَأدَهُ ـ فَأداً: زد قلب و دل او را

فَئِدَ فَأداً، فُئِدَ: دل درد کرد، بیمار دل گردید

فَئِرَ ـ المَکانُ فَأراً: پر از موش گردید

الفَأر ـ فِئران و فِئرَة و فُئر، ج: موش نر

الفَئِر ـ (مَکانٌ فَئِر: جای پر موش)

الفَأرَة ـ (مذکر و مؤنث یکسان): موش ـ نافه مُشک

فَأسَ ـ الخَشَبَةَ: شکاف چوب را به تبر

فَأسَ الرَّجُلَ: زد او را به تبر ـ زد بر پس سر او

***فَأسَ الطَّعامَ**: خورد آنرا

الفَأس ـ أفؤُس و فُؤُس ج: تبر ـ تیشه (فَأسُ اللِجامِ: دهانه ـ فَأسُ الرَّأسِ: پس سر)

الفَأفاء ـ آنکه سخن پر از فا گوید

فَأَقَ ـ فُؤاقاً: هِکِه گرفت

فَأَّلَ ـ بالشیءِ تَفئیلاً: فال نیک زد به آن

فَأل ـ فُؤُل و أفؤُل ج: شگون ضد شُؤم

فَتَّ ـ الشیءَ فَتّاً: شکست آنرا به انگشتان (و مِنهُ فَتَّ الخُبزَ فِی المَرَق: ترید کرد نانرا)

الفَتّ ـ پراکنده

فَتَا ـ الرَّجُلَ فَتواً (فتی): غلبه کرد در سخاوت

الفَتیٰ ـ فَتَیان و فَتَوان تثنیه ـ فِتیان و فِتیَة و فِتوَة و فُتُوّ و فُتِیّ و فِتِیّ ج: جوانمرد سخی ـ خوشخوی

الفَتاء: جوانی

الفُتات: ریزه و شکسته از هر چیزی

الفَتاة: زن جوان ـ دوشیزه

الفَتّاح: از صفات خداوند که باز کننده ابواب روزیست ـ آغاز کننده ـ حاکم

الفِتاق ـ شاخ آفتاب و جرم او ـ چند خِلط از داروهای بهم آمیخته مایه خمیر قوی ـ پوست سفید خرما

الفَتّال: زهتاب ـ هزاردستان، بلبل

الفَتّان: دلربا، دلکش، جاذب ـ اِغوا کننده ـ فریبنده ـ زرگر ـ دزد ـ دیو ـ سخن چین

الفَتّانَة ـ (مؤنث آن): سنگیکه از طلا و نقره خبر دهد

فَتَأَ ـ النارَ فَتأً: خاموش کرد آتش را

فَتَأَهُ عَنِ الأمرِ: شکست آنرا

فَتِیءَ عَنهُ: باز ایستاد از آن ـ فراموش کرد آن را (ما أفتَأ یَفعَلُ ذلِکَ: پیوسته انجام می‌دهد)

فَتَّتَ تَفتیتاً: شکافت (یَفُتُّ القَلبَ: حزن آور باعث شکستگی دل)

فَتَحَ ـ البابَ فَتحاً: گشاد دَر را

فَتَحَ القَناةَ: لاروبی کرد تا آب جاری شود یا کانال حفر کرد

فَتَحَ اللهُ عَلَیه: آگاه کرد به غیب و خبر داد

فَتَحَ اللهُ: کامیاب کرد خدا او را

فَتَحَ الحاکِمُ: قضاوت کرد و فرمان داد

فَتَحَ البِلادَ: گشود و غلبه کرد به شهرها

فَتَّحَهُ: گشاد آنرا

الفَتح: نوعی حرکت دهن ـ آب روان از چشمه ـ اول باران بهار ـ فرمان میان خصم ـ میوه درخت نبع

الفُتُح: دَر فراخ گشاده ـ شیشه دهانه گشاد ـ شیشه بی‌سربند

الفُتحَة ـ فُتَح ج: شکفتگی ـ تفاخر مردم به چیزیکه دارند از ملک و مال

الفَتحَة: گشایش ـ علامت نصب کلمه

فَتِخَ ـ فَتَخاً: سُست شد مفاصل اندام

الفَتخَة، الفَتَخَة ـ فَتَخ و فُتُوخ و فَتَخات ج: انگشتری بانگین و بدون نگین آن

فَتَرَ ـ فُتوراً و فِتاراً: آرمید بعد جوشش ـ سُستی آورد بعد درشتی ـ فروکش کرد ـ کاست

فَتَرَ عَنِ العَمَلِ: تنبلی کرد در کار

فَتَرَ الماءُ: نیم گرم شد ـ فرونشست جوش آن

فَتَّرَ تَفتیراً: آرام کرد ـ فرو نشاند

الفِتر: مابین انگشت سبابه و ابهام

الفَتر: ضعف و سُستی ـ پی

الفَترَة: سکون ـ فاصله ـ وقفه ـ مدت ـ مارماهی ـ خستگی

الفُتن: بوريا از برگ خرما
فَتَش ـ فَتشاً: جُست، كاويد
فَتَّشَ، فَتَّشَ: بازديد كرد ـ وارسى كرد ـ بازجوئى كرد ـ تحقيق كرد
فَتَقَ ـ الثوبَ: بد دوخت تا اينكه شكافت آنرا
فَتَقَ بين القوم: تفرقه انداخت ميان آنان
فَتَقَ العجينَ: مايه انداخت در خمير
فَتَقَ المِسكَ: برآورد بوى مشكرا
فَتِقَ المَكانُ: پر گياه و سر سبز گرديد
الفَتق: شكاف، دريدگى ـ چاك ـ جاى باران نرسيده ـ زمين وسيع ـ هر چيز گشاد و فراخ ـ بيمارى يفتين
الفَتق، الفَتَق: سپيده صبح
فَتَكَ ـ الرَّجلُ فَتكاً و فِتكاً و فُتكاً و فُتوكاً: دلير گرديد، ناگهان كُشت، به خواسته نفس درآمد
فَتَكَ فِي الأمرِ: فرياد و غوغا نمود در كار ـ مبالغه نمود در كار
فَتَلَ ـ الحَبلَ فَتلاً: تافت ريسمانرا
فَتَلَ وَجهَهُ عَنهُم: روى گردانيد از ايشان
فَتِلَ فَتَلاً: دور شد بالها و دستها
فَتَّلَ الحَبلَ: سخت بافت
الفَتلاء ـ (مؤنث أفتَل): ماده شتر گران جسم خميده پا
الفَتلَة: غلاف دانه سلم و صلح ـ شكوفه ـ چيزى (ما أغنى عنك فَتلَة)
فَتَنَ ـ هُ فَتناً و فُتوناً: به شگفت آورد او را ـ آزمود او را ـ در فتنه افكند
فَتَنَ الرَّجُلُ: در فتنه افتاد (لازم و متعدى)
فَتَنَ فُلاناً فِتنَةً و مَفتوناً: گمراه كرد او را
فَتَنَ الشيءُ: در آتش سوخت
فُتِنَ ـ ل: بى‌خرد و بى‌مال گرديد
فُتِنَ فى دينِه: از طريق مذهبش برگشت
فَتَّنَهُ تَفتيناً: تمام معانى فتن
الفَتن: حال ـ گونه ـ رنگ (العيش فتنان: زندگى دو گونه است تلخ و شيرين)
الفِتنَة: اختلاف مردم در رأى و تدبير ـ گمراهى ـ آزمايش و ابتلا ـ ناسپاسى ـ رسوائى ـ ديوانگى ـ شورش ـ آشوب ـ مصيبت، پريشانى ـ تَمّامى
الفَتوىٰ ـ (فتوا) ـ فَتاوى: استنباط شرعى
الفُتوىٰ، الفَتوىٰ ـ (فتى): فرمان فقيه
الفُتوت ـ (فتّ): كوفته و ريز ريزه نمود
الفُتوَّة: بلند همتى و بزرگوارى ـ دوره جوانى و رشد و بلوغ
الفُتوح ـ اول باران بهار
الفُتوحات: كشور گشائى
الفُتوش: خوراك سرپائى، ساندويچ (عاميانه)
الفُتوق: باران اندك ـ آفات مانند گرسنگى و فقر و بيمارى
فَتِيَ ـ فَتاً: جوان گرديد
فَتِيّ ـ فِتاً و أفتاء ج (فتى): جوان از هر چيز ـ چهار پاى جوان
الفَتيت ـ (فتّ): كوفته و ريزه ريزه كرده
الفَتِيَّة ـ (مؤنث فَتِيّ): جوان از هرچيز ـ چهارپاى جوان ـ جنس كلى است
الفَتيق: شتر فربه شكافته از فربهى
الفَتيل: تافته ـ رشته سفيد در شكاف هسته خرما ـ ريسمان باريك از پوست درخت خرما (لا يُجديك فَتيلاً: نفعى براى تو ندارد)
الفِتيل: فتيله چراغ
الفَتيلَة: چرك و جراحت بين دو انگشت
فَثَأَ ـ الغضبَ فَثأً وفُثوأً: فرونشانيد خشم را
فَثَأَ القِدرَ: غليان ديگ را ساكت كرد به آب
فَجَّ ـ ما بينَ رِجلَيه: گشاد و باز كرد هر دو پايرا
فَجَّت الناقةُ لِلحَلَب: باز كرد شتر پايها را براى دوشيدن
الفَجّ ـ فِجاج و فُجاج، ج: گدوك (راه وسيع بين دو كوه)
الفِجّ: ميوه خام و نارس و كال ـ خربزه شامى
الفَجّاء: كمان كه زه از قبضه‌اش جدا باشد
الفُجاءة ـ (فجأ): ناگهان ـ ناگاه
الفِجاجَة: ميوه خام نارس ـ خربزه شامى
الفِجار: راهها (أيّامُ الفِجار: چهار روز در ماههاى حرام)

الفَجّال: تُرب فروش
فَجَأَهُ ـ فَجأ و فَجاءَة و فُجاءَة: ناگهان گرفت او را ـ ناگاه وارد شد او را
فَجِيَ ـ فَجىً: به معانی فوق (واوی)
الفَجَّة: شکاف
فَجَرَ ـ الماءَ فَجراً: روان ساخت آبرا
فَجَرَ القَناةَ: شکافت کاریز را
فَجَرَ اللهُ الفَجرَ: آشکارا کرد خدا صبح را
فَجَرَ فُلاناً: نافرمانی کرد، تکذیب کرد و خلاف ورزید
فَجَرَ عَنِ الحَق فُجوراً: روی گردانید از حق
فَجَرَ عَن سَرجِه: مائل شد سوار از زین
فَجَرَ فَجراً و فُجوراً: زنا کرد به معاصی پرداخت ـ کُند شد بینائی او
فَجَرَ عَنِ المَرَض: به شد از بیماری
فَجَرَ فَجراً: جوانمردی و احسان نمود
فَجَّرَ الماءَ تَفجيراً: بسیار روانساخت آبرا
فَجَّرَ الرَّجُلَ: نسبت داد او را به گناه
الفَجر: سفیدی صبح ـ پگاه
الفَجَر: بخشش و جوانمردی ـ مردمی و احسان ـ مال بسیار
الفَجرَة: جای جوشیدن آب
الفَجرَةُ الوادي ـ فُجَر ج: جای فراخ از رودخانه که آب به سوی آن ریزد
فَجَعَ ـ فَجعاً: دردمند کرد او را و مصیبت زده ساخت
فَجَّعَهُ تَفجيعاً: به معانی فوق

الفَجعان: شکم پرست
الفُجل، الفُجُل: تُرب
فَجِمَ ـ فَجَماً: ضخیم کنج دهان شد
الفَجوَة ـ فَجَوات و فِجاء ج: شکاف بین دو چیز یا دو کوه ـ زمین وسیع ـ فضای صحن خانه ـ چاه هوائی
الفُجور ـ فُجر ج: مرتکب گناه ـ زناکار ـ هرزگی ـ عیاشی
الفَجِيعَة ـ فَجائع ج: سختی و اندوه دردناک
فَحَّ ـ النائِم فَحّاً و فَحِيحاً: خُرخُر کرد در خواب
فَحَّتِ الأفعي: دمید مار از دهان یا فِش فِش کرد
الفَحّاش: مرد بسیار فُحش گوی
الفَحّاص: مرد بسیار جوینده
الفُحّالَة: ذکوریّت ـ نرکِ درخت خرما
الفَحّام ـ ذغال فروش
فَحَجَ ـ فَحجاً: بزرگ منشی نمود
فَحَجَ في مَشيِه: رفت در حالیکه پیش پای‌ها را نزدیک نهاد و پاشنه‌ها را دور گذارد
الفُحُح: مارهای با هیجان جوشان
فَحُشَ ـ فُحشاً و فَحاشَةً: از حد درگذشت بدی
فَحُشَتِ المَرأَةُ: قبیح و پرسال گردید
الفُحش: زشتی، وقاحت، گفتار بد
الفَحشاء: زنا ـ سختی کردن در اداء زکات
فَحَصَ ـ عَنهُ فَحصاً: جستجو و تفتیش نمود
فَحَصَ بِرِجلِه: با پای خاک را کاوش کرد
فَحَصَ التُّرابَ: حفر کرد خاک را
فَحَصَ المَطَرُ التُّرابَ: باران خاکرا برگردانید
فَحَصَ الصَّبِيُّ: جنبید دندان جلوی کودک
فَحَصَ فُلانٌ: به شتافت
الفَحص ـ (مص): امتحان
فُحوص ج: جای سکونت
***الفَحص:** آزمایش ـ ممیزی ـ بازجوئی ـ رسیدگی صحیح ـ تحقیق ـ جستجو
الفَحل ـ فُحول و فُحولَة و أفحل و فِحال و فِحالَة ج: نر از هر حیوان ـ ستاره سهیل ـ نرک درخت خرما ـ راوی
فُحول ج: شاعر و سخنور ـ دانا ـ بوریا از برگ خرما
الفَحلَة: زن سلیطه زبان دراز
فَحَمَ ـ فَحماً: درماند به جواب
فَحَمَ الصَّبِيُّ: گریست کودک تا قطع شد صدایش
فَحُمَ فُحوماً: سیاه رنگ گردید
فَحَّمَ الشيءَ: سیاه کرد ـ ذغال کرد
الفَحّم: ذغال چوب
***الفَحم، الفَحم (الفَحمَة واحد):** انگشت (فَحمُ الحَجَري: ذغال سنگ ـ فَحمُ كوك: كك، ذغال سنگ پس مانده)
الفَحمَة: یک گل ذغال
الفَحمَةُ السَّحَر: هنگام بامداد
فَحوىً و فَحواء و فُحواء ـ مِن الكَلامِ: معنای سخن

الفُحُولَة: ذکوریّت
الفَحِیح ـ (مص): صدای مار
الفَحِیص: جستجو کننده و جوینده
الفَحِیم: سخت سیاه ـ انگشت
الفَخّ ـ فِخاخ و فُخوخ ج: دام شکارچی ـ تله
الفَخّار: بدل چینی، کوزه ـ مرد بسیار فخر
الفَخّارَة: (واحد فوق): یک سبو
الفَخّاري: کوزه گر، کوره پز
فَخامَة: جناب (لقب به بزرگان) ـ جلال ـ رفعت ـ شکوه
فَخَتَ ـ السقف فَخْتاً: سوراخ کرد سقف را
فَخَتَ رَأسَهُ بِالسیف: زد سرش را به شمشیر
فَخَّتَهُ: برید او را
فَخَّتَتِ الفاخِتَة: بانگ کرد قمری
الفَخت: ماهتاب که اول نمایان گردد ـ دام شکارچی ـ سوراخهای سقف خانه
فَخَذَهُ ـ فَخذاً: بر ران او زد یا شکست ران او را
فُخِذَ: ران شکسته شده
الفَخذ ـ أفخاذ ج: گروه برادران و طایفه مرد
الفَخذ، الفَخِذ، الفِخذ: (مؤنث): ران بین زانو و سرین
فَخَرَهُ ـ فَخراً و فَخَراً و فَخاراً و فَخارَةً و فُخوراً: نازید به بزرگی خود و افتخار کرد
فَخَرَهُ عَلَیه: برتر داشت او را بر وی
فَخَرَهُ فَخراً: چیره شد بر او در مفاخرت
فَخِرَ فَخَراً: ننگ داشت
الفَخر، الفَخَر: فضل و بزرگی
فَخفَخَ ـ الرَّجُلُ: فخر به باطل کرد
فَخفَخَة: خود ستائی، خود نمائی ـ حرکت صدای کاغذ یا لباس نو
فَخُمَ فَخامَةً: ضخیم گردید ـ بزرگ قدر و منزلت شد
فَخَّمَهُ وَ تفخیماً: بزرگ داشت او را
(تفخیم: حرف را بی اماله خواندن)
الفَخم: مرد بزرگ با منزلت وگرامی
(مَنطِقٌ فَخم: سخن درست)
الفَخُور: (ضَرعٌ فَخُور: پستان پر و تنگ سوراخ)
فَدَیٰ: الرَّجُلَ فَدیً و فِدیً و فِداءً: فدیه داد و خود را آزاد کرد
فَدیٰ فُلاناً بِنَفسِه: گفت (جُعِلتُ فِداكَ: فدایت شوم)
فَدّیٰ تَفدِیَةً: گفت فدای تو شوم
الفَدیٰ، فِداء، فِدیً: آنچه از مال و مانند آن عطا شود، سر بها (فِداكَ أبي: پدرم فدای تو)
الفَداء ـ أفدِیَة ج: حجم چیزی ـ انبار غله و خرما ـ بنگاه
الفِدائي: سرباز ـ کماندو ـ داوطلب بسیجی
الفِدام، الفَدام: دهان بند ـ سرپوش ابریق
الفَدّان: مزرعه ـ یک جریب زمین در مصر
فَدَحَ ـهُ فَدحاً: گرانبار کرد او را (بار یا وام و یا کار)
فَدَّرَ الحِجارَةَ: شکست سنگهای ریز و درشت را
الفَدر ـ فُدُور ج: بز کوهی
الفِدرَة: سنگ بزرگ از کوه جدا شده ـ یک تکه گوشت پخته سرد
فَدِعَ ـ فَدَعاً: در دست و پای او کجی یا باریکی است که شکم پا به زمین نرسید
فَدَّعَ تَفدیعاً: دست و پای او را کج کرد
الفَدَع: کجی خردگاه دست و پای چنانکه به زمین نرسد یا رگ به رگ شدن آنها
الفَدعاء ـ (مؤنث أفدَع) **ـ فُدع ج:** دست و پای کج
الفَدَعَة: جای کجی از دست و پای
فَدَغَهُ ـ فدغاً: شکست او را ـ روغن روی غذا کرد
فَدَمَ ـ الإبریق فَدماً: دهانه بند نهاد آنرا
فَدُمَ فَدامَةً و فُدومَةً: گنگ گردید و در ماند در سخن ـ احمق و درشت‌خو شد
فَدَّمَ ـ تفدیماً: سرپوش ساخت جهت ظرف
الفَدم ـ فِدام ج (فَدمَة مؤنث) گنگ و درمانده در سخن ـ احمق درشتخوی ـ سرخ سیر رنگ
فَدَّنَ ـ الإبِلَ تفدیناً: فربه گردانید شتررا
فَدَّنَ البِناءَ: بلند ساخت آنرا
فَدَّنَ الثوبَ: رنگ کرد جامه را به سرخی
الفَدَن ـ أفدان ج: ساختمان بلند ـ رنگیست سرخ
الفَدُّور ـ فُدر ج: بز کوهی

الفَدُّوم: دهان بند، پالونه
الفِديَة ـ فِدىً و فِدیات ج: تاوان ـ سر بها
الفَذّ ـ أفذاذ و فُذوذ ج: تنها، يگانه ـ اول تير قمار
فَذلَكَ ـ الحِساب فَذلَكَةً: فارغ شد از حساب بپايان رسانيده
الفَذلَكَة: مختصر و موجز
فَرَّ ـ فَرّاً و فِراراً و مَفَرّاً و مَفِرّاً: گريخت و دويد
فَرَّ إلى الشيئِ: رفت به سوى او
فَرَّ عَنِ الأمرِ: جستجو و كنجكاوى كرد از كار
الفَرّ ـ (مذكر و مؤنث و تثنيه و جمع يكسان) گريزنده
فَرىٰ ـ فَرياً: بريد و شكافت و پاره كرد و دريد
فَرىٰ عَلَيهِ الكِذبَ: دروغ بافت بر او
فَرَّىٰ الجُبَّةَ تَفرِيَةً: روى جبه پوستين قرار داد
الفَرَاء ـ أفرِء و فِراء ج (فرّا) گورخر يا جوان ياكُره آن
الفِراء ـ (فرو): پوستين
الفَرّاء ـ (فرو): سازنده پوستين
الفَرائِض: علم قسمت ميراث ـ بهره فرض شده
الفُرات: آب خوشگوار ـ نام رود كوفه
الفُراتان: رود فرات و دجله در بغداد
الفُراثَة: آنچه در جگر و شكنبه باشد
الفُراد ـ (جاؤا فُراداً: آمدند تک تک)
الفِراد ـ (جاؤا فِراداً: آمدند تک تک)
الفَرّاد: فروشنده مرواريد و مهره

الفُرادىٰ ـ (جاؤا فُرادىٰ: آمدند يک يک)
الفَرّار ـ (فرّ): دونده ـ جيوه، سيماب
الفَرّاس: شير بيشه
الفِراسَة: دانائى و هشيارى به نشان و نظر (عِلمُ الفِراسَة. فِراسَة الحديث: قيافه شناسى)
الفَراش ـ گِل و لاى خشک شده به روى زمين ـ غوره‌هاى شراب و دوشاب ـ قطره‌هاى عرق بدن ـ دو رگ سبز رنگ زير زبان ـ دو آهن پاره كه افسار چهارپا را بلگام بندند ـ پروانه آسياب ـ استخوان نازک
الفِراش ـ فُرُش ج: گستردنى از فرش و رختخواب ـ آشيانه مرغ ـ جاى زبان از بيخ حلق
الفَراشَة: پروانه حيوان پرنده‌ايست ـ پره قفل ـ آب اندک ـ مرد سبک سر
الفِراط ـ (ماءُ فِراط. فُراطَة: آبيكه مشترک بين چند محل و هر كس كه از زودتر پيش آيد براى اوست)
الفَرّاعَة ـ تيشه و تبر (عاميانه)
الفَراغَة: چيزيكه قلم در وى پاک كنند
الفِراغ ـ أفرِغَة ج: لبه دلو ـ اسب نيكو رفتار ـ حوض و ظرف بزرگ ـ ماده شتر پر شير ـ پيكان پهن
الفِراق ـ جدائى
الفُراق: عزيمت ـ كوچ ـ حركت
الفَرامِل ـ دستگاه ترمز ماشين
الفَرّان ـ نانوا

***الفَرَّة**: آميزش و سختى (فَرُّ الحَرِّ: سختى گرما و اول آن)
***فَرتَكَ** ـ فَرتَكَةً: ريزه ريزه كرد ـ رفت در حاليكه گام نزديک گذاشت
***الفَرتَک**: شاخ ـ تيزى كوهى كنار درياى هند كه رأس الفرتک گويند
فَرَثَ ـ الكَرِشَ: شكافت شكنبه را و خارج كرد آنچه در آنبود
الفُراثَة: آنچه در جگر و شكنبه باشد
الفَرث ـ فُروث ج: سرگين داخل شكنبه ـ كشتى كوچک
فَرَجَ ـ الشيئَ فَرجاً، فَرَّجَ: گشاد و باز كرد آنرا، جداكرد
فَرَجَ اللهُ الغَمَّ: دور كرد خدا اندوه را و شاد گردانيد
***فَرِجَ، فَرَّجَ عَنهُ**: آسوده كرد ـ فرونشانيد ـ راحت كرد
الفَرج ـ فُروج ج: شكاف ـ سوراخ ـ دَرز لباس ـ خلل بين دو چيز ـ عورت زن
الفَرَج: آسودگى
الفِرجار: پرگار
الفِرجاريّ: منسوب به فرجار، دائره‌ئى
الفُرجَة: ترک، شكاف ـ دَرز ـ باعث عبرت و شگفت
الفَرجَة. الفُرجَة. الفِرجَة: رهائى از غم و اندوه ـ خلاصى از تنگى و دشوارى
فَرِحَ ـ بالشيئ فَرَحاً: شادمانى نمود
فَرَّحَهُ تَفريحاً: شادمانه كرد او را

الفَرَح: سرور و خوشحالی
الفَـرِح: خـوشی، شـادی ـ مسرّت ـ جشن عروسی
الفَرحیٰ ـ (جمع فـرحـان): مسـرور، شادمان
الفِرخانَة: قارچ سفید
الفُرحَة: شادمانی
فَرَّخَ ـ البیضَ تفریخاً: سر از تخم در آورد ـ روی تخم خوابید
فَــرَّخَتِ الطـائِرَة: جـوجه دار شـد پرنده
فَرَّخَ النَّبات: سبز شد، جوانه زد
فَرَّخَ القَومُ: ترسناک شدند ـ ضعیف گردیدند
فَرَّخَ الزَّرعُ: به خوشه نزدیک گشت ـ گیاه نو برآورد کِشت
الفَرخ ـ (فَرخَة مؤنث) ـ فِراخ و أفراخ و فُروُخ ج: جوجه ـ ریزه از هر حیوان و گیاه ـ مرد ذلیل رانده شده ـ کِشت خوشه برآورده ـ مقدم مغز سر
الفَرخَة ـ فِراخ ج: سنان پهن (فَـرخَـةُ رومي: بوقلمون)
فَرِدَ ـ فُرُوداً: تنها و جدا شد
فَـرِدَ عَـنِ الشـيءِ: کنـار کشـید ـ کناره گیری کرد
فَرَدَ بالأمر: تنهائی کار انجام داد
فَرَدَ فُرُوداً: به معانی فوق است
الفَرد ـ فِراد ج: تنهـا ـ طـاق ـ مـرد بیمانند
أفراد و فُرادیٰ ج: بی عدیل (شَيءٌ فَـرد: چیز یگانه ـ أفـرادُ النـجوم: ستارگان روشن)

الفَرَد، الفَرِد: یگانه ـ بی‌نظیر ـ یک
الفَردیٰ، الفُرادیٰ: (جاؤا فَردیٰ: آمدند یک یک)
الفَردان: یگانه ـ یکتا ـ یک
الفِـردوس ـ فَـرادیس ج: بوستان ـ بهشت ـ رود باریکه هر قسم گیاه در آن روید
الفُروَّة: بسیار گریزنده ـ رفتار تند و دوان
فَرَزَ ـ الشيءَ فَرزاً: جدا نمود آنرا
الفَرز: فرج ـ وسعت بین دو کوه ـ زمـین پست و هـموار (فَـرزُ الأراضـي: تـفکیک ـ فَــرزُ الأصوات: تشخیص)
الفِرز ـ أفراز و فُروز ج: راه در تپه ـ نصیب جدا شده
الفِرزان ـ فَرازین ج: مـلکه در بـازی شطرنج
الفُرزَة: راه در تپه ـ یکبار و نوبت
الفَرزَة: شکاف در زمین سخت
الفِرزَة: پاره جدا کرده از چیزی ـ راه در تپه
الفَرزَدَق: گِرده نان که در تنور افتد ـ ریزه نان ـ شاعر اهل بیت
فَرَسَ ـ الأسَدُ فَريسَةً و فَرساً: شکست شیر استخوان گردن شکار را
فَـرَسَ الذَّبیحَةَ: بـرید و جـدا کـرد گردن او را
فَرَسَ الشيءَ: پراکنده کرد آنرا
فَرَسَ بالعَین فِراسَةً: چشم دوخت و خیره شد ودرک باطن نمود
فَـرُسَ فَـراسَـةً و فُرُوسَةً و فُـرُوسِیَّة: ماهر گـردید در سـواری و اسب شناسی

الفُرس: مردم اهل فارس
الفِرس: گیاهیست
الفَرَس ـ (فَرَسَة مؤنث) ـ أفراس و فُروس ج: اسب نـر (فَـرَسٌ اصیل: اسب نجیب ـ فَرَسُ رِهان: اسب مسابقه)
الفَرسَة: باد که در پشت افتد ـ جراحتی در گردن
الفَرسَخ ـ فَراسِخ ج: آرامش، آسایش ـ چیز بسیار کـه سپری نگـردد ـ مسافت شش کیلومتر ـ رخنه و شکـاف ـ مـدت طـولانی بـین حرکت و سکون
فَرَشَ ـ الشيءَ فَرشاً و فِراشاً: گسـترد آنرا
فَرَشَ أمراً: فراخ ساخت آنرا
فَرَشَ النَّبات: گسترد گیاه روی زمین
فَرَشَ المَنزِل: سامان داد خانه را
فَرَّشَ الأرضَ: سنگ فرش کرد
الفَرش: بساط افکنده ـ جـای پر از گیاه ـ کِشت برگ گسترده ـ خرد و باریک از درخت و هیزم ـ گاو و گوسفند کُشتنی ـ دروغ ـ جامه خواب ـ رختخواب
الفُرشَة، الفُرشاة: ماهوت پاک کن
الفُرشَةُ الأسنان: مسواک
الفُــرشَةُ الجِلافَة: فرچه صورت تراشی
الفُرشَةُ البَویَة: کفش پاک‌کن
فَرشَخَ ـ الرَّجُلُ: گشاده کرد بین پای‌ها را
*الفَرشَخ: آسایش، آرامش
فَرَصَ ـ الشيءَ فَرصاً: برید آنرا

فَرَصَ الجلدَ: شكافت پوست را
فَرَصَ الرَّجُلَ: بر رگ گلوی او زد
فُرِصَ فَرصاً و فَرَصاً: شكايت كرد از رگ گلوی
فَرَّصَ النَّعلَ: نقش كرد نعل كفش را
الفِرصَاد: توت ـ رنگ سرخ ـ ياقوت سرخ يا باران
الفُرصَة: وقت و ساعت مناسب ـ موقع معين ـ بهره و نوبت آب ـ تصادف ـ اتفاق ـ تعطيل (إنتَهَزَ الفُرصَة: وقت غنيمت شمار ـ أعطاهُ الفُرصَة: به او مجال داد)
فَرَضَ ـ الأمرَ فَرضاً: گمان و خيال كرد ـ تصور كرد ـ پنداشت
فَرَضَ اللهُ الأحكامَ: واجب و سنّت گردانيد
فَرَضَ لَهُ فِي الديوان: عطا كرد، مرسوم داد
فَرَضَ الخَشَبَةَ: بريد چوب را
فَرَّضَ الأمرَ: واجب‌گردانيد آنكار را
فَرَّضَ الخَشَبَةَ: جدا جدا و بريده كرد
الفَرض: بريدن
الفَرض: گمان ـ پندار ـ خيال ـ تصور ـ عزم و تصميم ـ اثر گذاشتن بر چيزی ـ چيزيرا به اندازه جدا كردن
فِراض ج: جای چله كمان ـ دهانه جوی ـ واجبات الٰهی بر بندگان ـ نوعی خرما ـ لشگر عطا يا گير ـ سپر ـ جامه ـ عطای مرسوم ـ هبه بدون قصد ثواب ـ جای زدن آتش زنه ـ بريدگی از هر چيزی ـ تير قداح

الفَرَضِيّ: دانا به علم واجبات
*__الفَرضِيّ__: خيالی ـ پنداری ـ علمی
فَرَطَ ـ فَرطاً: جلو رفت ـ پيشی جُست، پيشدستی كرد
فَرَطَ فِي الأمرِ: كوتاه آمد در كار
فَرَطَ مِنهُ شيءٌ: رفت و فوت شد
فَرَطَ عَلَيهِ فِي القَولِ: بر حرفی كرد
فَرَطَ وَلَداً: مُرد در كوچكی يا فرزند كوچكش مُرد
فَرَطَ عَلىٰ فُلانٍ: شتاب كرد و دويد ـ آزار كرد بر او
فَرَطَ القَومَ فَرطاً و فَراطَةً: پيش از قوم رفت بر آب
فَرَّطَ الشيءَ و فِي الشيءِ: ريخت و پاش كرد ـ تلف كرد ـ برباد داد
فَرَّطَ فِي الشيءِ: بد استعمال كرد ـ رها كرد ـ به هم زد آنرا ـ عجز آورد
فَرَّطَ إلَيهِ رَسُولاً: فرستاد نزد او فرستاده‌ای
فَرَّطَهُ: در گذشت از او و گذاشت او را ـ مدح او كرد ـ دور كرد او را
فَرَّطَ اللهُ عَنهُ: نهی كرد او را خداوند
الفَرط ـ أفرُط و أفراط ج: تجاوز از حدود ـ چيرگی ـ كوه كوچك يا سر تپه ـ نشان راه ـ هنگام
الفِرطَاح ـ (رَأسٌ فِرطاح: سر پهناور)
الفِرطَاس ـ پهن از هر چيز
فَرطَحَ ـ الشيءَ فَرطَحَةً: پهنا و عريض گردانيد آنرا
فَرطَسَ ـ الخِنزيرُ: كشيد خِنزير بينی يا نره خود را
الفُرطُوسَة، الفِرطِيسَة: نوك بينی خوك يا نره او

فَرَعَ ـ الجَبَلَ فَرعاً و فُروعاً: بر آمد بر كوه و بالا رفت
فَرَعَ القَومَ: برتر گرديد از آنان به بزرگی يا به جمال
فَرَعَ رَأسَهُ بِالعَصا: زد به‌عصا بر سر او
فَرَعَ الوادي: به رودخانه فرود آمد
فَرَعَ الفَرَسَ بِاللِّجام: عنان كشيد و لگام زد اسب را
فَرَعَ الأرضَ: جولان نمود و دور زد در زمين
فَرَعَ بَينَ القَومِ: واسطه شد بين آنان و اصلاح نمود
فَرِعَ فَرَعاً: بسيار شد موی او
فَرَّعَ فِي الجَبَلِ: صعود كرد
فَرَّعَ مِنَ الجَبَلِ: فرود آمد
فَرَّعَ فِي الأرضِ: گشت اطراف زمين
فَرَّعَ بَينَهُم: پراكندگی انداخت بين آنان
فَرَّعَ المَسائِلَ: فروع را استخراج كرد
الفَرع ـ فُرُوع ج: شاخ درخت ـ كمان كه از شاخ سازند ـ محل جاريشدن آب از كوه ـ شعبه و شاخه (فَرعُ المَرأة: موی زن ـ فَرعُ الأُذُن: بالای گوش)
الفَرعاء ـ (مؤنث أفرَع): پر موی
الفَرعَة ـ فِراع ج: بالای جاده ـ سر كوه ـ جای بلند (قَوسٌ فَرعَة: بهترين كمانها)
فَرعَنَ ـ الرَّجُلُ فَرعَنَةً: تكبر كرد
الفَرعَنَة: زيركی

فُرعَون، فِرعَون، فُرعُون ـ فَراعِنه ج: لقب شاهان مصر ـ لقب هر ستمکار سرکش

الفَرعيّ: جزئی

فَرَغَ ـ مِن العمل فَراغاً و فُرُوغاً: فارغ شد از آن

فَرَغَ لَهُ و إلَيه: آهنگ کرد به‌سوی او

فَرَغَ الرَّجُلُ فُرُوغاً: مُرد

فَرِغَ الظَرفُ: خالي شد

فَرِغَ الشيئُ: تمام شد

فَرِغَ دَمُهُ: خون او هَدَر رفت

فَرَّغَ عَلَيهِ الماءَ: ریخت بر او آب

فَرَّغَ الإناءَ: خالي کرد ظرفرا

فَرَّغَ الماءَ: ریخت آبرا

فَرَّغَ الدِماءَ: به هدر داد خون را

الفَرغ ـ فُرُوغ ج: زمین خشک ـ طرف ظرف که آب ریخته شود

الفِرغ، الفَراغ: خالي ـ تهی ـ عاری

الفَرِغ، الفارِغ: تهی ـ خالی (طَعنَةٌ فرغاء: نیزهٔ فراخ یا ضربه سخت)

الفَرفار: درختیست مانند آبنوس از آن کاسه بزرگ سازند ـ مردیکه بسر یک روش نباشد ـ پرگوی هرزه ـ شیر بیشه

فَرفَحَ ـ سر دماغ آورد، به‌نشاط آورد

الفَرفَحَة: نشاط (عامیانه)

***فَرفَح:** خُرفه گندم

فَرفَرَ ـ فَرفَرَةً: سرعت کرد و گامها را نزدیک نهاد

فَرفَرَ الشیئَ: شکست آنرا و جنبانید

فَرفَرَ الفَرَسُ: زد به دهنه لِگام دندانهای اسب‌راوجنبانید سرش‌را

فَرفَرَ فِي الكَلامِ: آمیخت سخن را و افزود

الفُرفُر، الفِرفِر: بره میش و بز و گوساله ـ گنجشک ـ شیر شکار شکن

فَرفَطَ ـ الشیئَ فَرفَطَةً: قطعه قطعه کرد (عامیانه)

الفَرفُور: شب پره، پروانه

فَرَقَ ـ فَرقاً و فُرقاناً: جدا کرد

فَرَقَ البَحرَ: شکافت دریا را

فَرَقَ الشَعرَ فَرقاً: شانه زد موی را

فَرَقَ لَهُ الطَريقُ فُرُوقاً: پیش آمد برای او دو راهه

فَرَقَ بَين: تشخیص داد

فَرِقَ فَرَقاً: بوحشت افتاد ـ دلهره یافت

فَرَّقَ : پخش کرد ـ توزیع کرد

فَرَّقَ بَينَهُم: جدائی انداخت میان ایشان

فَرَّقَ الرَّجُلَ: ترسانید او را

الفُرق: جدا کننده بین حق و باطل ـ قرآن

الفَرق ـ فُرقان ج: راهی در میان موی سر ـ کتان ـ پیمانه ـ مرغیست

الفِرق: قسمی از هر چیز ـ موج دریا ـ کوه و تپه ـ گروه کودکان ـ گله بزرگ از گوسفند و گاو و آهو

الفَرُق، الفَرِق: مرد ترسنده

الفَرَق ـ أفراق و أفرُق ج: سپیده دم اول بامداد ـ فاصله بین دو تپه ـ و میان دو پای شتر ـ جدائی تاج خروس ـ پراکندگی

الفَرقاء ـ (مؤنث أفرق): زن شکافته لب ـ مرغ سفید

الفُرقان: قرآن ـ آنچه حق را از باطل جدا کند ـ فیروزی ـ حجت و بیان واضح ـ فارق بین حلال و حرام

الفُرقَة: جدائی

الفِرقَة: گروه مردم ـ لشکر ـ فوج ـ بخش، هنرپیشگان

فَرقَد ـ ستاره‌ایست نزدیک قطب شمال (و هُما فَرقدان)

فَرقَعَ ـ فَرقَعَةً: سخت دوید ـ با انگشتان بشکن زد ـ پیچانید گردن را ـ ترکید ـ تِق کرد ـ شکست

فَرَكَ ـ الثوبَ فَركاً: مالید جامه را

فَرَكَ الجوزَ: شکست گِردو را تا مغز در آورد

فَرِكَتِ الأُذُنُ: سُست و آویزان شد گوش

الفَرك، الفِرك ـ فُرُوك ج: دشمنی زن با شوهر

الفَرك: مالید تا پوست دور کرده شود

الفَركاء: گوش سُست بُن

فَرَمَ ـ اللَحمَ: قیمه و قطعه قطعه کرد

الفَرمان: امر ـ دستور اکید

الفَرمَة ـ فَرَمات ج: تِکه کوچک گوشت (عامیانه)

الفُرن ـ تابه سفالین که در آن نان پزند

الفَرنج: ساکنین اروپا

الفِرِند: جوهر شمشیر، شمشیر جوهردار ـ نگار شمشیر ـ ادویه (إفرِند: دانه انار)

الفَرَنك ـ پول فرانسه

الفُرنِيّ: نان قطور گِرد در تابه سفالین پخته ـ نان گِرده

فَرِهَ ـ فَرَهاً: استهزاء و مسخره کرد

فَرُهَ فَراهَةً و فُرُوهَةً و فَراهِيَةً:

زیرک گردید
الفَرِه: استهزاءکننده ـ خرامنده
الفَرو ـ پوست خز
الفَروَة: پوست سر متصل به موی ـ پوستین ـ توانگری و ثروت ـ کیسه و انبان ـ کلاه ـ روسری زنان (ذُوالفروَة: سائل ـ خواهنده)
الفَرّوج، الفَرّوجَة: جوجه
الفَروح ـ فَرِح ج: مسرور و شادمان
الفُرور، الفُرُور: گوساله دشتی یا بره و بزغاله نر ـ بره میش
الفَرود ـ یکتا ـ یگانه ـ شتر تنها چرنده
الفُردود: ستارگان ردیف پس ثریا
الفُروسِیَّة: ماهر در اسب سواری و اسب شناسی
الفُروش ـ گستردنی از حصیر برگ خرما
الفُروع ـ ظرف با دوشاب ـ دهانه ظرف
*__الفُروع__: ستاره جوزاء
الفَروُق: مرد ترسنده
فَرِیَ ـ فَرِیً: سرگشته و مدهوش گشت
الفَرِیّ، الفَرِیَّة: شیر تازه ـ دلو بزرگ و فراخ ـ کار شگفت و دروغ بافته
الفِری: بلدرچین پرندهایست
*__الفَرِیَة__: یکبار شیر دوشیدن
الفَرِید ـ فَرائِد ج: یگانه ـ شبه ـ مُهره فاصله بین مروارید و طلا ـ استخوان پشت پاشین و مُهره گردن
الفَرِیدَة: گوهر نفیس ـ مروارید به رشته کشیده ـ گوشواره یا گردن بند
الفُرَیس ـ (تصغیر فرس): کُره اسب نر
الفَرِیس ـ فَرسیٰ ج: کشته
*__الفَرِیسَة__: شکار
الفَرِیص: شریک آب
الفَرِیصَة ـ فَرِیص و فَرائِص ج: گوشت شانه چهار پا ـ رَگ گردن (ارتَعَدت فَرِیصَتُهُ: از ترس به لرزه افتاد)
الفَرِیضَة ـ فَرائِض ج: عِلم قسمت ـ میراث ـ بهره فرض کرده ـ امر خدایتعالی ـ زن پر سال
الفَرِیع ـ فِراع ج: زمین هموار ـ اسب نیکو گشاده گام
الفَرِیغَة: توشه دان بسیار آبگیر (ضَربَةٌ فَرِیغ، فَرِیغَة: زخم واسع که خون جاری باشد)
الفَرِیق ـ جمعیت ـ سرلشکر ـ گوسفندان گم شده ـ (فَرِیقُ الالعاب: تیم ورزشکاران ـ فَرِیقٌ فی الجَنَّة: گروهی در بهشت)
الفَرِیک: دانه مالیده ـ خوراکیست از گندم نارس مالیده به روغن
فَزَّ ـ عَنهُ فَزّاً: بازگشت، روی گردانید ـ جدا شد
فَزَّ الظَّبی: ترسید آهو
فَزَّهُ مِن مَکانِه: بر کَند او را از جای و نا آرام ساخت
فَزَّ الجَرِیحُ: روان شد جراحت زخم
الفَزّ ـ اَفزاز ج: مرد چالاک ـ گوساله وحشی
الفَزّاعَة: چیز وحشت آور ـ لُولُو سر خرمن
الفَزَّة: پرش ازجائی ـ تکان شدید
فَزَرَهُ ـ فَزراً: شکافت آنرا
فَزَرَهُ بالعصا: زد به پشت او
فَزَرَ الشیئَ مِن الشیئِ: جدا شد آنچیز از آن
فَزَّرَ فُزُوراً: پاره کرد ـ دو نیم کرد
فَزِرَ فَزَراً: گوژپشت یا گوژسینه گردید
فَزَّرَ الشیئَ: پوسید و کهنه گردانید ـ پاره کرد
الفَزراء ـ (مؤنث اَفزَر): زن چاق پرپیه یا دوشیزه نزدیک به رسیدگی
الفُزرَة: راه وسیع ـ گِره بزرگ بر اندام
فَزِعَ ـ مِنهُ فَزَعاً: ترسید از او
فَزِعَ اِلیه: فریاد رس خواست ـ پناه جُست
فَزِعَ مِن نومِه: بیدار شد
فَزِعَ اِلیه: توسل جُست
فَزَعَ اِلیهِم: کمک خواست
فَزَّعَ تَفزِیعاً: به وحشت انداخت
الفَزَع ـ اَفزاع ج: ترس و بیم
الفَزِع: خائف، ترسان
الفُزعَة: آنکه مردم از او ترسند
الفُزَعَة: مرد بسیار ترسنده
الفُساح ـ جای وسیع
الفَساد ـ تباهی ـ خشکسالی ـ گندیدگی ـ پوچی ـ پوسیدگی (فَسادُ اَخلاق: هرزگی، انحطاط)
الفُسطاط ـ فَساطِیط ج: خانه موئین ـ خیمه و خرگاه
الفُسّاق: فاسق، بیراهه رو

الفُسالَة الحَديد: بُرادههای آهن که از دم سوهان ریزد
*الفُسْتان، الفِسْتان ـ فَساتين ج: خيمه و خرگاه بزرگ
الفُستان: روپوش زنان
الفُستُق، الفُستَق: پسته و درخت آن
الفُستُقِيّ: آنچه به رنگ پسته باشد
فَسَحَ ـ فسحاً: گشاده گذاشت پاها را
فَسَحَ لَهُ فِي السَفَر: نوشت برای او جواز عبور
فَسَحَ لَهُ فِي المَجلِس فَسحاً و فُسُوحاً: وسیع گردانید جهت او جای
فَسُحَ المكانُ فَساحَةً: فراخ گردانید
الفَسح: پاسپورت، تذکره ـ اجازه عبور
الفُسحَة: هوای آزاد ـ گردش ـ هواخوری
فَسَخَ ـ الرَأيَ فَسخاً: تباه گردانید رأی را
فَسَخَ الأمرَ: شکست پیمانرا
فَسَخَ الشيئَ: جدا جدا کرد آنرا
فَسَخَ العُود: بر انداخت و ویران ساخت
فَسَخَ الثَوبَ: انداخت آنرا
فَسِخَ الرَأيُ: تباه گردید
فَسَّخَهُ: مبالغه کرد در ابطال آن ـ بسیار درید و خرد کرد و پاره نمود
فَسَدَ ـ فَساداً و فُسُوداً: تباه شد
فَسَّدَ تَفسيداً: معیوب گردانید ـ بداخلاق کرد
فَسَرَ ـ الأمرَ فَسراً: آشکار ساخت آنرا
فَسَرَ الكَلامَ: بیان کرد معنی سخن را
فَسَّرَهُ تَفسيراً: واضح بیان کرد آنرا
الفُسطاط، الفِسطاط ـ فَساطيط ج: خانه موئين ـ خیمه و خرگاه
الفُسطان: روپوش زنان
الفِسفِسَة: گیاه اسپست تر
الفُسفُوسَة: کورک، دُمَل کوچک
فَسَقَ ـ فِسقاً و فُسُوقاً: بیرون رفت از راه راست، فاجر شد
فَسُقَ فِسقاً و فُسُوقاً: جور و ستم کرد ـ گذاشت حکم خدا را
فَسَّقَهُ: نسبت داد او را به ناراستی
*الفِسق: عیاشی، هرزگی، بیماری
الفُسَق: دائم تباه کار و نافرمان
الفِسقِيَّة الفَسقِيَّة: حوض آب ـ جای وضو
فَسِلَ، فَسُلَ ـ فَسالَةً و فُسُولَةً: فرومایه گردید
*فَسَلَ الصَبيَ: از شیر گرفت کودک را
الفَسل ـ أفسُل و فُسُول و فِسال و فُسُل ج: نهال مَو نشاندنی ـ مرد فرومایه بی مُروّت ـ هر چیز پست
الفِسل: احمق و نادان
الفُسُولَة: سُستی در امور
الفَسيح: جادار ـ فضا دار
الفَسيد ـ فَسدیٰ ج: تباه شده
الفُسَيفِسا: کاشیهای رنگارنگ یا کتیبه‌های ملوّن
الفَسيلَة ـ فَسائِل و فَسيل و فُسلان ج: درخت خرمای کوچک ـ هر نهالیکه ازدرختی جدانموده غرس کنند
فَشَّ ـ بين القومِ فَشّاً: آهسته در پی دزدی رفت
فَشَّ قِلبَهُ: ظاهر کرد خشم خود را (عامیانه)
فَشَّ الوَرَمَ: خوابانید وَرَم را
*فَشَّ فَشّاً: آروغ زد
*فَشَّ البابَ: باز کرد به دون کلید
*فَشَّ غُلَّهُ: دِق ودِل گرفت
فَشا ـ خَبَرُهُ أو فَضلُهُ فَشواً و فُشُواً و فُشِيّاً: پراکنده و آشکارا گردید
فَشا أُمُورُهُم: متفرق گردید کار ایشان
فَشَتِ الماشِيَةُ: چریدند در چراگاه
الفَشاء: توالد شتران و بسیاری آنها
الفَشاغ: گیاهیست رونده بر درخت پیچد و درخترا تباه گرداند ـ تکه چرم که مشگ را وَصله کنند
*فَشَحَ ـ فَشحاً: پاها را از هم دور نهاد و نشست و رفت
*فَشَحَ عَنهُ: باز گردید از وی
*فَشَّحَ تَفشيحاً: پاها را از هم دور نهاد و بازگردید و روی گردانید
فَشَخَ ـ هُ فَشخاً: ستم‌کرد وسیلی‌زد براو
فَشَّخَ: قدمها را بلند برداشت
*فَشَّخَ فِي اللَعِب: دروغ گفت
فَشَّطَ ـ فُلانٌ تَفشيطاً: افتخار کرد به آنچه نزدش نبود (عامیانه)
الفِشكِل ـ سرگین اسب‌ها (عامیانه)
الفَشَك: فشنگ
فَشِلَ فَشَلاً: کاهلی کرد و سُست گردید ـ درنگی نمود و بَددِل شد
فَشِلَ فِي عَمَلِهِ: بی‌دل و دماغ و بی‌حوصله شد
الفَشِل ـ فُشُل و أفشال ج: مرد بد دل و ترسنده سُست
الفَشَل: ناکامی، نومیدی
الفَشِل: کاهل و سُست

الفَشْوَة ـ عطردان خانم
الفَشيان: غشي و بيهوشي كه از ضعف قلب به انسان عارض شود
الفَشيش ـ صدا و آواز (فَشيشُ الافعى: صداى پوست افكندن او)
الفَشيل ـ فُشل و أفشال ج: كاهل و بددل
الفَصّ، الفِصّ، الفُصّ ـ فصوص ج: نگين انگشترى ـ سياهى چشم ـ پيوند استخوان ـ پيوند كار ـ دانه سير
*الفَصّ، الفِصّ: پَره پرتقال ـ اصل ـ بنياد ـ مايه ـ نيم ستون مربع چسبيده به ديوار
الفَصاحَة: زبان آورى ـ سخن پردازى
الفَصّاص ـ آنكه نگين انگشتريرا نصب كند
الفِصال: از شير بازگرفتگى كودك
فَصَحَ ـ الصُبح فَصحاً: آشكار شد روشنى بامداد و پخش گرديد
فَصُحَ فَصاحَةً: فصيح و نيكو منطق گرديد
فَصُحَ الأعجميُّ: به زبان عربى سخن گفت و دريافت آنرا
فَصَّحَ اللَّبَنُ: كف شير را گرفت
الفُصح ـ فِصاح ج: زبان آور و فصيح
الفِصح: عيد نصارىٰ: (يَومُ فِصح: روز بى ابر و به دون سرما)
*فَصَخَ ـ عَنِ الأمر فَصخاً: غفلت ورزيد
*فَصَخَ يَدَهُ: بند دست را زائل كرد
فَصَدَ ـ المَرِيضَ فَصداً و فِصاداً: رگ زد بيمار را
فَصَدَ لَهُ عَطاءً: قطع نمود جهت او هدايا را
فَصَّدَ تفصيداً: به آب اندك سيراب شد
فَصَّصَ ـ الخاتَمَ: نگين را نشانيد بر انگشترى
فَصَّصَ بِعَينِه: نگاه كرد و ديد به چشم خويش
فَصَعَ ـ الثَمرَةَ فَصعاً: فشرد خرما را به انگشتان تا از پوست برآورد
فَصَعَ الشيئَ: به انگشت ماليد آنرا تا نرم گردد
فَصَعَ عِمامَتَهُ: از سر كشيد عمامه را
فَصفَصَ ـ الكَلامَ: عجله كرد در سخن
فَصفَصَ الدّابَّةَ: خورانيد چهار پا را گياه اسبست
الفِصفِصَة ـ فَصافِص ج: گياه اسبست
الفُصفُور: كبريت (فُصفُر: جسمى است بسيط شيشائى به رنگهاى سفيد و سرخ)
فَصَلَ ـ الشيئَ فَصلاً: بريد و پاره و جدا نمود ـ پيشنهاد كرد
فَصَلَ بَينَهُما: بين آندو فاصله انداخت
فَصَلَ الوَلدَ: از شير باز كرد كودك را
فَصَلَ مِنَ البَلَد: از شهر خارج شد
فَصَّلَ الكَرمُ: دانه بست درخت مَو
فَصَّلَ الكَلامَ: آشكار و واضح كرد
فَصَّلَ الشيئَ: فصل فصل ساخت آنرا
فَصَّلَ الثَوبَ: بُرش زد جهت خياطت
فَصَّلَ القَصّابُ: جدا و پاره پاره كرد
الفَصل: سخن حق و راست ـ فاصله بين دو چيز ـ سربند از اندام و جاى پيوستگى هر استخوان
الفَصل ـ فُصول ج: يك زمان از چهار فصل سال
الفَصل ـ فَواصِل ج: تمامى آيات قرآن ـ حكم بين حق و باطل ـ بريدگى ـ گسيختگى ـ جدائى ـ بخش ـ قطعه ـ جزء
الفَصلَة: نهال خرما كه جا به جا كنند
فَصَمَ ـ الدُملُجَ: شكست بدون جدائى
فَصَمَ الشيئَ: بريد و پاره كرد
الفُصُوليا ـ لوبياى سبز
الفَصيح ـ فُصَحاء و فُصح و فِصاح ج: زبان آور ـ رساننده سخن (رَجُلٌ فصيح: مرد سخنگو ناطق ـ لِسان فصيح: زبان تيز ـ لَبَنٌ فَصيح: شير كف گرفته ـ الفَصيحَة مؤنث آن)
الفَصيد: رگ زده ـ خون در روده را بريان كرده به خورند
الفَصيل ـ فِصلان و فُصلان و فِصال ج: كُره شتر از مادر جدا شده ـ ديوار كوچك داخل قلعه ـ كودك از شير گرفته
الفَصيلَة: جور، گونه ـ قِسم ـ كره شتر ماده ـ خويشان مرد ـ پاره‌ئى از گوشت ران ـ پاره‌ئى از اعضاء بدن
فَضَّ ـ الشيئَ فَضّاً: شكست آنچنانكه از هم جدا شود
فَضَّ القَومَ: متفرق كرد آنانرا
فَضَّ ما بَينَهُما: بريد آنچه كه ميان آندو بود
فَضَّ خَتمَ الكِتابِ: باز كرد مُهر و

نامه را
فَضَّ اللُّؤلُؤةَ: سوراخ کرد مروارید را
فَضَّ الدُّمُوعَ: اشک به ریخت
فَضَّ اللهُ فاهُ: بشکند خدا دهان او را - به ریزاند خدا دندانهای او را
فَضَا - المَكانُ فَضاءً و فُضُوّاً: فراخ شد
****فَضَا الشَّجَرُ بالمكان:** بسیار پر درخت شد
فَضَا الدِرهَمَ: در کیسه کرد درهمها را
الفَضَاء - أفضِيَة ج: گشادگی و وسعت - زمین وسیع (سَهمٌ فَضا: تیر منفرد - طعامٌ فضا: خوراک مختلط) - فضای خالی وتهی
الفِضَاء: آب روان به روی زمین
الفِضاح، الفَضاحَة: رسوائی
فَضفاض - واسع - فراخ - مرد سخی (دِرعٌ فَضفاضَة و فضفاض: زره فراخ - جاريَةٌ فَضفاضَة: دختر فربه بلند قامت)
الفِضال - لباس کار، لباس خواب - رُبدُشان لباس خانه - شراب
الفَضّال: مرد بسیار فضل
الفُضالَة: باقیمانده و زائد از هر چیزی
الفَضاوَة - اسم است از فاضی (واسع، فراخ)
الفِضَّة: نُقره
****الفِضَّة، الفَضَّة:** زمین سنگلاخ بلند
فَضَح - هُ فَضحاً: رسوا کرد او را
فَضَحَ المُعَمّیٰ: کشف کرد مشگل را
فَضَحَ القَمرُ النُّجُوم: غلبه کرد نور ماه بر ستارگان
فَضَحَ الصُّبحُ: نمایان گردید بامداد
فَضَخ - الشيئَ فَضخاً: شکست آنرا مانند شکستن خربزه

فَضَخ رَأسَهُ: شکست سر او را
فَضَخ عَينَهُ: کور کرد چشم او را
فَضَّض - الشيئَ: نقره کوبی کرد آنرا
الفَضَض: ریزه و شکسته - ترشح آب وقت شستشو - هر منتشر و متفرق
الفَضفاض: مرد سخی - واسع و فراخ
فَضفَض - الثوبُ اوالعَيشُ: فراخ شد جامه - مُرَفَّه گردید زندگانی
فَضَل - فضلاً: باقی و زائد ماند
فَضَلَهُ: تَفَوُّق جُست او را
فَضَّل عَلیٰ غیره: ترجیح داد بر غیر
الفَضل - فُضُول ج: فزونی - بقیه هر چیزی
الفَضل: نیکی - لطف، مهربانی - برتری - بهتری - مزیت - آبرو - اعتبار - سرافرازی - احترام - شایستگی (مِن فَضلِكَ: معذرت خواهم - اجازه فرمائید - فضلاً عن كذا: علاوه بر این، از این گذشته)
الفَضلَة - فَضلات و فَضائل ج: باقیمانده - زائد از هر چیزی - شراب - لباس کار و لباس خواب
الفُضُوح، الفُضُوحَة: رسوائی
الفَضُوح: شراب مست‌کننده سست کند خورنده را
الفُضول: دخالت بیجا - کنجکاو
الفُضُولِيّ: آنکه متعرض کار بی‌فائده شود - کنجکاوی، موشکافی
الفَضیح: آنکه بدقیام کند به رسیدگی شتران
الفَضیحَة: پرده برداری، رسوائی
الفَضیخ: شراب که از عصاره غوره خام سازند - دوشاب و عصیر

انگور - شیر به آب آمیخته
فَضیض: ریزه چیزی - آنچه پراکنده شود از آب وقت طهارت - آب خوش روان - شکوفه بر آمده - هر متفرق و پریشان
الفَضیل - فُضَلاء ج: صاحب احترام و شایستگی
الفَضيلَة: فزونی - پایه بلند در فضل - پاکدامنی - اخلاق حسنه - پرهیزکاری - برتری - بزرگی
الفِطَام: از شیر گرفتن
فَطِحَ - انفُهُ فطحاً: پهن شد سر دماغ کودک
الفِطحِل - فَطاحِل ج: سیل بزرگ - شتر فربه - مرد چاق
الفِطَحل: روزگار قبل از خلقت بشر یا زمان نوح
فَطَر - الشيئَ فَطراً: شکافت آنرا
فَطَرَ نابُ البَعیر: برآمد دندان نیش شتر
فَطَرَ العَجین: نان فطیر پخت
فَطَرَ الصّائم: افطار کرد روزه دار
فَطَرَ اللهُ الأمرَ: آفرید خدیتعالی آنرا
فَطَّر تَفطیراً: روزه دیگری را گشایاند
الفُطر، الفِطر: انگور در حالیکه نیش زند و سرش ظاهر گردد
الفَطر - فُطُور ج: شکاف - مذی
الفِطر: روزه گشاینده، روز عید
الفُطرَة - فُطَر، ج: قارچ
الفِطرَة - فِطَر ج: سرشت و صنعتی که هر موجودی بر آن آفریده شده - صدقه واجب عید رمضان
فَطَس - فُطُوساً: مُرد

فَطِسَ ـ الرَّجُلُ فطساً: پهن گردید بینی او
فَطَّسَ: کُشت ـ خفه کرد
فَطْساء ـ (مؤنث أفطس): بینی پهن
الفَطَسَة: پهنائی بینی و بستگی آن
فَطَمَ ـ الوَلَد فِطاماً: از شیر گرفت
فَطَمَ عَنِ العادَة: بازداشت از عادتش
فَطَمَ الحَبل فَطماً: برید آنرا
فَطَنَ ـ به و إلَیه فَطناً و فِطناً و فَطناً و فُطُناً و فُطُونَة و فَطانَة و فَطانِیَة و فِطانِیَة: دانا و زیرک گردید
فَطِنَ ـ با هوش و هشیار گردید
فَطِنَ لِلأمر: پی برد ـ توجه کرد
فَطَّنَ التّلمیذَ: فهمانید او را ـ دانا گردانید
الفَطن، الفَطِن ـ فُطُن ج: دانا، زیرک
الفِطنَة: دانائی، زیرکی ـ تیزخاطری
الفُطُور، الفَطُور: صبحانه
الفَطُور، الفَطُوریّ: روزه گشائی، آنچه به آن افطار نمایند
الفَطُون، الفَطُونَة: دانا، زیرک ـ تیز خاطر
الفَطِیر: کماج نپخته و عمل نیامده ـ هر آنچه تعجیل شود از وقت درک آن ـ بلا و سختی ـ نان به درون مایه خمیر
الفَطِیرَة: گوسفندیکه در روز عید فطر کُشند
الفَطِیم ـ فُطُم ج: کودک از شیر بازگرفته
الفَطِین: دانا، زیرک، ماهر در کار و تیزخاطر
فَظَّ ـ فَظاظَةً و فِظاظاً و فَظَظاً: درشت خوشد
فَظَّ فَظّاً: فشرد آب شکنبه را
الفَظّ ـ فِظاظ و فُظُوظ ج: مرد بد زبان درشت خوی ـ آب شکنبه ـ نوعی درنده دریائی
فَظِعَ الأمرُ: بزرگ ومهم شمرد کار را و بر طاقت خود انجام آنرا اعتماد نکرد
فَظِعَ الإناءُ: پر شد ظرف
فَظِعَ بِالأمرِ: درماند در سرانجام آن
الفَظِع، الفَظیع: ترسناک ـ وحشت انگیز
الفَعال ـ فُعُل ج: کِردار نیکو ـ نیکوئی و جوانمردی ـ نیکوئی یا بدی کردن
الفِعال ـ (فعل واحد آن): حرکت مردم و کردار ـ فرج هر حیوانی
الفَعّال: دارای اثر
الفَعّالِیَّة: کوشش جهت اثر
فَعَلَ ـ فعلاً: کار کرد
فَعَّلَ البَیتَ الشِّعرِیَّ: شعر را به قاعده عروض تقطیع نمود که ماده هر قطعه ف ع ل است
الفِعل ـ فِعال و أفعال ج ـ أفاعِیل ج ج: کار ـ حرکت و کردار ـ نتیجه، اثر
الفِعلَة: عادت، خوی
الفَعلَة: رفتار، کردار، یکبارکار کردن
*الفَعَلَة: کارگران
فَعَمَ الإناءَ فَعماً، فَعَّمَ: پر کرد ظرفرا
فَعُمَ السّاعِدُ فَعامَةً و فُعُومَةً: قوی بازو شد
الفَعم: پُر و آکنده ـ نام درختیست
فَغَّ ـ الطِّیبُ فَغّةً: دمید بوی خوش و پراکنده شد
فَغَرَ ـ فاهُ فَغراً: گشاد دهان را
فَغَرَ فُوهُ: گشاده شد،باز کرد دهانرا
*فَغَرَ فَمَهُ: خمیازه و دَهَن دره کشید
الفَغو: گُل وقت شکفتن
الفُغرَة ـ فُغَر ج: دهانه رودخانه
فَغَمَ ـ الوِرد فغماً و فُغوماً: شکفت گُل
فَغِمَ بالشیئ فَغماً: شیفته گردید به آن و حریص شد
فَغِمَ بِالمَکانِ: اقامت نمود و لازم گرفت
الفَغمَة: بوی
الفُقّاح: شکوفه گیاه ـ زن خوبروی
الفَقار ـ (جمع فَقارَة): استخوان پشت (ذوالفقار: نام شمشیریکه برای امیرالمؤمنین (ع) در جنگ احد آمد)
الفُقاس: بیماریست دربندهای مفاصل
الفُقّاع: شراب جو یا شراب مویز
الفُقّاع: بسیار خبیث و پلید
الفُقّاعَة: غلغل حُباب آب
الفُقّاعِیّ: شراب فروش (أصفَرُ فُقّاعِیّ: بسیار سرخ فام)
الفَقاقِیع: سوارهای آب (نفاخات)
فَقَأَ ـ الدُّمَّل فَقأً، و فَقَّأَ: شکافت جراحت را تا خارج شود آنچه در اوست
فَقَأَ العَینَ، وَ فَقَّأَ: برکند و کور کرد چشم را
فَقَحَ ـ الجِروُ فَقحاً: چشم باز کرد توله سگ
فَقَّحَ النَّباتُ: شکوفه برآورد یا غوره آن رنگ گرفت
فَقَّحَ الجِروُ: چشم باز کرد توله سگ
فَقَدَهُ ـ فقداً و فِقداناً و فُقداناً و فُقُوداً:

غائب و پنهان شد او را

فَقَرَ ـ الشيئَ فَقراً، فَقَّرَ: شکست آنرا

فَقَرَ الخرزَ: سوراخ کرد مهره را

فَقَرَ فَقراً و فَقَّرَ: کند و حفر نمود

فَقِرَ فَقَراً: شکایت داشت از درد پشت به سبب بیماری یا شکستگی

الفُقر ـ فُقر ج: پهلو ـ کناره

الفَقر، الفُقر ـ فُقور ج: بی‌چیزی

الفُقُر: جوی اطراف نهال خرما یا چاههائیکه آب آنها بهم متصل باشد

الفَقِر: شکسته استخوان پشت

الفُقرَة: یقه پیراهن ـ کاویده ـ شکاف گلو ـ امر بزرگ ـ نزدیک

الفِقرَة، الفَقرَة: مُهره پشت

الفِقرَة ـ فِقَر و فِقران و فَقَرات ج: استخوان پشت از مهره شانه تا بیخ دُم ـ نشان از کوه یا نشان هدف ـ سه بیت ازقصیده ـ بهترین زمین زراعتی

الفِقرِی: ستون فَقَرات

فَقَسَ ـ البَیضَةَ فَقساً: شکست تخم را به دست

فَقَسَ الطائِر بَیضَهُ: روی تخم خوابید و جوجه آورد

فَقَّسَ السمنَ: بر آتش قرار داد روغن را تا لِرد آنرا بگیرد (عامیانه)

فَقَشَ ـ البَیضَة فَقشاً: شکست تخم را به دست

فَقَط ـ کلمه‌ئیست مرکب از فا و قط به معنای همین است و بَس

فَقَّطَ الحِسابَ: اعداد را با حروف نوشت ـ نوشت بر آن کلمه فقط را

فَقَعَ ـ لَونُهُ فَقعاً و فُقوعاً: خالص بود رنگ او یا سخت سرخ گردید

فَقَعَ الرَجُل: مُرد از شدَّت گرما

فَقَعَ الغُلامُ: جنبید کودک

فَقَعَ فلانٌ: مُرد از غم و غُصه ـ ترکید ـ شکافت

فَقَّعَ تَفقیعاً: سخن بی معنا گفت

فَقَّعَ الادیمَ: سرخ نمود چرم را

فَقَّعَ أصابِعَهُ: بشکن زد

فَقَّعَ الوردَةَ: به انگشت زد برگ گُل را تا پاره شده و صدا دهد

الفَقع، الفِقع ـ أفقُع و فُقُوع و فِقَعَة ج: نوعی قارچ سفید نرم

فَقفَقَ ـ الرَجُل فی کلامِهِ: به تک سخن رسید

فَقفَقَتِ القِدرُ: غلیان یافت دیگ و غُل غُل آن شنیده شد و سوارهای آب نمایان گردید

الفَقفَقَةُ الماءِ: صدای آب روان شد و قطره زد

فَقَمَ الرَجُلَ أوِ الکلبَ: گرفت او را به سر بینی او

فَقِمَ الرَجُل: دندان جلو بالائی بیرون آمد و بر دندان پائین قرار نگرفت ـ تکبر نمود ـ خرامید

فَقِمَ الأمرُ فَقامَةً: بزرگ گردید کار و دشوار گشت

فَقِمَ الإناءُ: پر شد ظرف

فَقُمَ الأمرُ فَقامَةً: بزرگ و دشوار گردید کار

فَقَّمَ الشیئَ: وسیع کرد آنرا

الفُقم، الفَقم: ز نخ ـ یا یکی از طرفین آن ـ نوک بینی سگ

الفُقمَة، الفُقُمَة: حیوانیست دریائی که شیرده و ریه دارد

فَقَهَهُ فَقهاً: غالب آمد او را در علم

فَقِهَ فَقِهاً و فَقاهَةً: دانا و فقیه گردید

فَقُهَ، فَقاهَةً: دانست و فهمید

فَقَّهَ تَفقیهاً: تعلیم کرد و آموزانید

الفِقه: دانش ـ دریافت علم ـ زیرکی ـ ادراک ـ دانائی به احکام شرع

الفَقُه: دانا ـ زیرک ـ عالم به علم دین

الفَقِه، الفَقیهَة: زن دانا و زیرک به علم دین

الفَقُوس: خربزه شامی

الفَقید: کم کرده شده

الفَقیر ـ فُقَراء ج: بی‌چیز، درویش ـ مسکین ـ شکسته استخوان پشت

الفَقیصَة: تخم شکسته و سر شکافته

الفَقیع: سرخ و پلید ـ مرد سرخ

الفِقِّیع: کبوتر سفید

الفَقیه ـ فُقَها ج: دانا به علم شریعت

فَکَّ ـ الشیئَ فَکّاً: جداکرد آنرا

فَکَّ العُقدَةَ: گشاد گِره را

فَکَّ العَظمَ: بیرون کشید استخوانرا

فَکَّ الخَتمَ: مُهر چیزیرا برداشت

فَکَّ اللُغزَ: معما را حل کرد

فَکَّ الأسیرَ فَکّاً و فِکاکاً: خلاص کرد گرفتار را

فَکَّ الرَهنَ: از گِرو بیرون آورد

***فَکَّ النُقودَ**: پول را خُرد و تبدیل کرد

***فَکَّ الحُزنَ**: جامه سیاه را در آورد ـ از عزا بیرون آمد

فَکَّ یَدَهُ: گشاد دستها را از آنچه در آنست

الفَكّ ـ فُكوك ج: یکی از دو زنخ (و **هُما فَكّان**)

الفَكاك، الفِكاك: آنچه گرو را به آن بیرون آورند

الفُكاهة: شوخی، مزاح

الفَكّة: احمقی ـ سستی ـ ستارگان گردنده

فَكَرَ ـ في الأمر فِكراً و فَكراً و فَكَّرَ: تأمل کرد

الفِكر ـ أفكار ج: اندیشه، خیال ـ رأی ـ عقیده ـ نظر ـ تصور (مالي فيه فِكر: حاجتی مرا در او نیست)

الفِكريّ: اندیشه

الفِكرَة ـ فِكَر، ج: اندیشه وخیال (عَلیٰ فِكرة: قبل از آنکه فراموش کنم)

فَكَّكَ ـ تَفكيكاً: رهانید و خلاص کرد

فَكِهَ ـ فَكهاً و فَكاهةً: خوش طبعی کرد

فَكِهَ مِنهُ: به شگفت آمد از او

فَكِهَ بِالشيءِ: به تعجب آورد

فَكَّهَ تَفكيهاً: خورد میوه را ـ شیرین سخنی کرد

الفَكِه: خوشمزه ـ گوارا ـ خنده رو

الفَكيهة: خوش طبیعی، خوش منشی

فَلَّ ـ السَیفَ فَلّاً: سوراخ کرد شمشیر را

فَلَّ القَومُ: هزیمت کردند گروه

فَلَّ عَنهُ عَقلُهُ: به فراموشی رفت دانش او و باز به یادش آمد

الفُلّ: آنچه برافتد از چیزی ـ گلی است شبیه یاسمین

الفَلّ ـ فُلول و أفلال ج: رخنه روی شمشیر ـ مرد هزیمت یافته ـ گروه مردم ـ شکست خورده ـ شکستگی لبه شمشیر

فَلا ـ زیدٌ فُلوّاً و فَلاءً: سفر کرد ـ عاقل گردید بعد نادانی

فَلَيٰ القَمْلَ، وفَلّیٰ: پاک کرد بدن را از شپش

فَلیٰ نَقّیٰ، و فَلّیٰ: برگزید، جدا کرد

فَلاة ـ فَلاً و فَلَوات ج: دشت و بیابان بی‌آب و گیاه ـ یا صحرای وسیع

الفَلاح ـ رستگاری ـ فیروزی ـ طعام سحری

الفَلّاح ـ فَلّاحة و فَلّاحون ج: کشاورز ـ روستائی ـ کشتی بان ـ کرایه دهنده چهارپا

الفَلّاحة، الفِلاحة: کشاورزی

الفَلّاس: صرّاف

الفُلاقة ـ فلاق ج: پاره چیزی

الفُلانُ، الفُلانة: کنایه از نام مردمان (و باالف و لام غیر مردمان را شامل است)

***الفُلَيّة:** پونه، پودنه

فَلَتَ ـ هُ فَلتاً: رها و خلاص کرد او را

الفَلَت: رهائی، فرار

***الفَلتَة:** کار ناگهانی ـ بدون اندیشه ـ سهو و خطا ـ لغزش قلمی ـ روز آخر ماه یا شب آن

الفُلّة ـ (واحد فُلّ): یک گل شبیه یاسمین

الفَلّة ـ سوراخ درحدشمشیر ـ انصراف (عامیانه)

الفِلِتّان، الفَلَتان: اسب شادمان تیزرو

الفَلَتان: شادمان ـ درشت و دلیر ـ مرغی که میمون شکار کند

الفَلتَة مِن فَلَتات: یکی از غرائب طبیعت ـ پدیده (فَلَتات الکَلام: زَلّات و هفواته)

فَلَجَ ـ الشیءَ فَلجاً و فُلوجاً: شکافت آنرا و قسمت کرد

فَلَجَ الحَرّاثُ الأرضَ: شخم زد برای زراعت

فَلِجَ فَلَجاً و فُلجَةً: فاصله شد بین قدمها و دستها و دندانهای او

فُلِجَ: زمین گیر شد

الفَلج ـ فُلوج ج: نیمه و نصف ـ گزند ـ جوی خرد

الفِلج: نصف ـ پیمانه

فَلِحَ ـ فَلحاً: شکاف لب زیرین

الفَلح ـ فُلوح، ج: شکاف

الفَلَح، الفَلحة: شکاف لب پائین ـ رستگاری

فَلَذَ ـ لَهُ مِن المالِ شَیئاً: جدا کرد و برید از آنمال مقداری برای او

فَلَّذَ الشيءَ: پاره پاره کرد آنرا

الفِلذ ـ أفلاذ ج: جگر شتر

الفِلذَة ـ فِلَذ و فُلَذ، أفلاذ ج: پاره‌ئی از جگر شتر یا گوشت یا طلا و نقره

الفُلز، الفِلَز، الفِلِزّ: مس سفید ـ تراش آهن یا تمام معدنیات زمین ـ مرد بخیل و سفت ـ مرد ضخیم و درشت

فَلَّسَ ـ القاضي فُلاناً: حکم به إفلاس او کرد

الفَلس ـ أفلُس و فُلوس ج: پول خُرد مسی رایج

الفَلسَفَة ـ حکمت ـ علم به حقایق اشیاء و مبادی و علل آن به قدر طاقت بشری

الفَلَش: یک خال بازی پوکر

فَلَّصَ ـ الرَجُلَ تَفليصاً: رهانید او را

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

فَلَعَ ـ الشيءَ فلعاً و فَلَّعَ: شکافت آنرا و برید

الفَلع الفِلع ـ فُلوع ج: شکافتگی، ترکیدگی پای

فَلفَلَ ـ الطَعامَ: فِلفِل در خوراک مخلوط کرد

فَلفَلَ القومُ: برگشتند یکی بعد از دیگری (عامیانه)

الفُلفُل، الفِلفِل: میوه درخت که اصل آن در هند بود، هاضم غذا و محرک باه

***الفُلفُل:** خادم زیرک ـ لیف خرما

فَلَقَ ـ الشيءَ فَلقاً: شکافت آنرا

فَلَقَ اللهُ الصُبحَ: هویدا گردانید بامداد را

فَلَّقَ، فَلَقَ: درید ـ پاره کرد

الفَلق ـ فُلوق ج: شکاف ـ بلا و سختی

الفِلق: نصف چوب دو نیم کرده ـ کار شگفت، بلا و سختی

الفَلَق ـ فُلوق ج: زمین پست میان دو کوه ـ سپیده صبح ـ هر مقدار ظاهر شود از روشنی صبح ـ دوزخ و چاهیست در آن ـ کُنده که بر پای زندانی نهند ـ شیر ترش پاره پاره گردیده ـ شکاف کوه و هر چیز دیگر

الفِلقَة: پاره چیزی ـ یک نیمه کاسه ـ سختی و بلا

الفُلک: کِشتی (واحد و جمع یکسان)

الفَلَک ـ فُلک و فُلک و افلاک ج: سپهر گردون ـ مدار ستارگان ـ عظیم و بزرگ هر چیز ـ موج دریا ـ بادیکه آبرا به حرکت در آورد (عِلمُ الفَلَک: علم هیئت و اختر شناسی)

الفَلکَة، الفِلکَة ـ فَلَک و فِلاک ج: چرخه ریسمان ـ قطعه زمین بلند ـ ریگ جمع شده گِرد و بلند ـ پیوند میان هر دو مُهرِه پشت شتر ـ زبان کوچک بیخ حلق ـ طرف استخوان سینه ـ دهان بندکُرِه شتر

الفَلَکي: ستاره شناس ـ طالع بین ـ منجم ـ هیئت دان

فَلَّلَ ـ السَیفَ تفلیلاً: رخنه وارد آورد شمشیر را ـ شکاف داد ـ سوراخ کرد

الفَلَل: رخنه و کُندی لب شمشیر

الفِلم ـ پوسته ـ نوار ـ زدو خورد گاوچرانها (فِلم المُجَسَّم: فیلم برجسته)

الفِلو ـ افلاء و فِلاء ج: کُرِه خر و کُرِه اسب یکساله یا از شیر باز گرفته (فِلوَة مؤنث آن)

الفُلوش ـ السَمَک: پوست ماهی

الفُلَیفِلَة: نوعی از اقسام فِلفِل

الفُلَیق: شفتالوی خشک کرده دانه بیرون آورده

الفَلیل: گروه مردم ـ موی انبوه ـ لیف خرما ـ دندان نیش شتر که شکسته باشد

الفَلیلَة: موی انبوه

فُم و فَم و فِم ـ افواه ج: دهان

الفَمَوِيّ و فَمِيّ: منسوب به فَم

فَنَّ ـ الشيءَ فَنّاً: آراست آنرا

الفَنّ ـ افنان و فُنون ج: حال، گونه، سرود و آواز طرب‌انگیز

فَنِيَ ـ فَناءً: سپری شد

فَنِيَ الرَجُل: پیر و پرسال شد

الفَناء: هلاک (خلاف بقاء)

الفِناء ـ اَفنِيَة و فُنِيّ ج: اطراف خانه (فِناءُ الدار: صحن خانه ـ فِناء الطیور: لانه پرندگان)

الفَنار ـ فَنارات ج: مشعل ـ برج نور ـ چراغ دریائی

الفَنّان: هنرپیشه، رقاصه ـ گورخر

الفِنجان ـ فَناجین ج: چای و قهوه خوری

فَنجَرَ ـ فَنجَرَةً: سوراخ بینی را گشاده و پر باد گردانید

فَنِدَ ـ فَنَداً: دروغ گفت ـ تباه عقل گردید

فَنِدَ فی الرَأی أو القول: خطا کرد

فَنَّدَ تفنیداً: تکذیب کرد ـ خطا دیگری را ثابت کرد

فَنَّدَ الفَرَس: لاغر گردانید اسب را

فَنَّدَ فلاناً: خواست کاری را از او

الفِند، الفَند: کوه بزرگ یا قسمتی از کوه به درازا

الفِند ـ فُنود ج: شاخ درخت ـ مردم جمع آمده ـ زمین باران نرسیده

الفَنَد: دروغ ـ درماندگی ـ ناسپاسی ـ سُستی و تباهی عقل از پیری ـ خطای در رأی و قول

الفُندُق ـ فَنادِق ج: مسافرخانه ـ مهمانخانه ـ میوه

الفِنطاس ـ فَناطیس ج: حوض آب در کِشتی ـ ظرفیکه آب تقسیم کنند در کِشتی (أنفٌ فِنطاس: بینی پهن)

الفِنطِیس: مرد لئیم ـ مرد پهن بینی ـ بینی پهن سر و فراخ سوراخ ـ آلت نره
الفِنطِیسَة: گرگ ـ بینی خوک
الفَنَک: حیوانیست کوچکتر از روباه بنام دله
فَنَّنَ ـ النّاسَ: فِرقه فِرقه ساخت مردمرا
فَنَّنَ رَأیَهُ: مختلف الرأی گردید
فَنَّنَ الشیئَ بالشیئِ: مخلوط کرد آنرا به آن
الفَنَن ـ أفنان ج ـ أفانین ج ج: شاخ
الفَنْواء: از درختان پر شاخ
الفُنُون ـ (جمع فنّ): حالات، سرودها و آوازهای طرب‌انگیز (الفُنونُ الجمیلَة: هنرهای زیبا)
الفِنیک: اسید فِنیک
*__الفَنِیک__: کناره زنخ ـ استخوان کَله ـ دُم مرغ
الفَهّاد ـ یوزبند ـ شکار آموزاننده آن
الفَهّامَة: بسیار فهم و درک
فَهِدَ فَهَداً: خوابید و غفلت ورزید از آنچه ضروری بود مانند تمدد و یا غضب
فَهِدَ عَنهُ: غافل شد از آن
الفَهد ـ (فَهدَة مؤنث) ـ فُهُود و أفهُد، ج: یوز درنده ایست بین سگ و پلنگ ـ میخ وسط پالان
الفَهِد: مرد خفته بیخبر ـ مرد شبیه یوز در خواب
فَهرَسَ ـ الکِتابَ: نوشت فِهرِست
الفِهرِس: راهنمای مطالب کتاب ـ صورت کتابها ـ فِهرِست
فَهِقَ ـ الإناءُ فَهقاً و فَهَقاً: پر شد ظرف تا آنکه لبریز گردید
الفَهقَة ـ فِهاق ج: استخوان بیخ گردن
فَهِمَ ـ الأمرَ فَهماً و فَهامَةً و فِهامَةً و فَهامِیَة: دانست آنرا و دریافت
فَهَّمَهُ الأمرَ: فهمانید و یاد داد
الفَهم: تصور چیزی و درک آن ـ قوه دریافت ـ هوش و زیرکی (سُوءُ الفَهمِ: کجی دریافت)
الفَهِیم: با هوش و زیرک
فُوهُ: از اسماء سته است که اعراب آن مکبره باشند ومضاف به سوی غیر یاء المتکلم، در حالت رفعی به واو و نصبی به الف و جرّی به یاء
الفُو: ریشه سنبله
الفَوات ـ (مصدر فوت): (مَوتُ الفَوات: مرگ ناگهانی)
الفَوّار ـ (فور): سر رفت
الفُوارَة: سر جوش دیگ
الفَوّارَة: چشمه آب ـ منبع آب در جای بلند
الفُواق ـ مرد بلند قامت لرزان ـ جستن گلو وقت جان کندن (فُواقُ المَوت: دَم و نَفَسِ آخرین)
الفَواق: رجوع ـ بازگشت ـ مهلت ـ مقدار زمان بین دو دوشیدن
الفَوّال ـ (فول): پزنده و فروشنده باقلا
فَوَّتَ ـ تَفوِیتاً (فوت): گذراند ـ زیان رسانید
فَوَّتَ الوَردُ و نَحوُهُ: پلاسیده و پژمرده شد گُل و بویش رفت
الفَوت ـ أفوات ج: شکاف میان انگشت دو
الفُوَّة ـ (فوه): روناس ریشه درختیست
الفُوتُوغِرافِیَّة: شغل عکاسی
الفَوج ـ أفواج و فُؤُوج، ج ـ أفاوِج و أفاوِیج، ج ج: قسمتی از لشکر ـ گروه و جمعیت
الفَود ـ أفواد، ج: طرف سر که متصل به گوش‌ها است (شقیقه یا موی آن)
*__الفَودُ الوادی__: طرف رودخانه
الفَور ـ (فور): شتابی و سرعت ـ حالت ـ جوشش (رَجَعَ مِن فَورِه: برگشت از آنحالت ـ فَورُکُلِّ شیىءٍ: اول هر چیز)
الفَورَة ـ مِنَ الحَرِّ أو الغَضَب: سختی و جوشش آن (فَورَةُ النَّهار: اول روز ـ فَورَةُ العِشاء: بعد از نماز خفتن ـ فَورَةُ الکَبِد: التهاب و درد آن)
فَوَّزَ ـ الطَّریق تفویزاً: پیدا و آشکار شد راه
فَوَّزَ الرَّجُلُ: مُرد ـ انتقال پیدا کرد
فَوَّزَ الرّاعي بإبِلِه: بیابان طی کرد با شترش
فَوَّضَ ـ الیه الأمرَ تَفوِیضاً: واگذار کرد به او کار را
فَوَّضَ المَرأة: گرفت زنرا بدون مهر
الفَوضَی: آشفتگی ـ بی‌نظمی ـ هَرج و مَرج (قَومٌ فَوضی: مردم بی رهبر)
الفَوضَوِیّ (فوض): اشتراکی ـ مخالف حکومت
الفَوضَوِیَّة: هَرج و مَرج‌طلبی
فَوَّطَ ـ تَفوِیطاً (فوط): پوشید جامه نگارین (فُوطَةُ الأیدی: حوله کوچک، دست پاک‌کن ـ فُوطَة

الوَجه: حوله صورت خشک کن)
الفَوعَة: بوی خوش ـ حرارت و تندی زَهر ـ از شب و روز اول آن
فَوَّقَ ـ هُ عَلیٰ قَومه تَفویقاً: برتری داد او را بر قوم خودش
فَوَّقَ السهمَ: سوفار ساخت تیر را
فَوق: بالا ـ روی (اسم و ظرف است) بیشتر ـ زیادتر ـ بدتر ـ به اضافه (فَوقُ الکُلّ: بالاتر از همه ـ فَوقُ الریح: طرف باد خور ـ فَوقُ الطاقة: طاقت‌فرسا)
الفُوق ـ اَفواق و فُوَق ج: سوفار تیر ـ کنار سرزبان ـ راه نخستین ـ مرد بلند قامت مضطرب حال ـ گونه‌ئی از سخن ـ روی آلت نره
الفَوقانی: بالائی (نقیض تحتانی)
الفُوقَة: سوفار تیر ـ بلند قامت مضطرب حال
الفُول ـ باقلا ـ نخود فرنگی
الفُولاذ ـ پولاد (معرّب)
فَوِهَ ـ فَوَهاً: فراخ دهن شد و هویدا ماند دندانهایش
فَوَّهَ ـ تَفویهاً: فراخ دهان گردانید او را
الفُوه ـ اَفواه ج: دهان (اَفواه ـ اَفاویه ج: ادویه، دانه‌های خوشبوی)
الفَوَة: فراخی دهن ـ برآمد دندان یا ثنیه علیا
الفَوهاء ـ (مؤنث افوه): مرد فراخ دهن و بر آمده دندان (بِئرٌ فَوهاء: چاه دهانه گشاده)
الفُوهَة: دهانه کوه و راه آن ـ راه رودخانه ـ شورش و غوغا ـ دهانه کوه آتش فشان
فِي ـ حرف جر برای ظرف مکان و زمان آید
الفَیّاح ـ (فیح): (للمبالغه. فَیّاحَة مؤنث آن) بسیار بخشش کننده (بَحرٌ فَیّاح: دریای وسیع)
الفِیَاران ـ (فور): دوشاخهٔ زبانه ترازو
الفَیّاض ـ (فیض): لبریز، فراوان، کریم (رَجُلٌ فَیّاض: جوانمرد بخشنده)
الفَیّال: صاحب فیل، پیل بان
فَیَّأَتِ الشجرُ: سایه انداخت درخت
فَیَّأَتِ الرِّیاحُ الغُصُونَ: جنبانید باد شاخه‌ها را
الفَيْءُ ـ اَفیاء و فُیُوء ج: سایه ـ پارهٔ از مرغان ـ غنیمت ـ خراج
الفَیئَة: بازگشت، هنگام
الفِیئَة: هنگام
الفَیج ـ فُیُوج ج: خادم ـ سفیر و قاصد ـ جماعت مردم ـ گودال پست
فَیَّحَ ـ تَفییحاً: از هم پاشید ـ برباد داد
الفَیح، الفَیَح: وسعت
الفَیحاء: کشیده ـ پهناور ـ گشاد ـ زمین فراخ ـ نام بصره و شام و طرابلس
الفَید: زعفران ـ موی دراز اطراف دهان اسب
الفَیرُوز، فَیرُوزَج: سنگ قیمتی
الفَیصَل ـ (فصل): حاکم ـ حکم که حق و باطل را جدا کند (طَعنَةٌ فَیصَل: زخمیکه جدائی افکند میان دو حریف)
الفَیض ـ اَفیاض و فُیُوض ج: مرگ ـ وفور ـ فراوانی (ذَهَبنا فی فَیضِ فُلانٍ: رفتیم ما در جنازه و مرگ او)
الفَیضان: طغیان آب ـ سیل (فَیضانُ النَهر: طغیان رود)
الفِیقَة: شیر که جمع شود در پستان بین دو دوشیدن
فَیَّلَ ـ رَأیَهُ: زشت کرد رأی او را
فَیَّلَ الرَجُلُ: سست رای شد
الفیل ـ اَفیال و فُیُول و فِیَلَة ج: پیل حیوان قوی و درشت ـ مرد فرومایه گران
الفَیلَجَة ـ فَیالِج ج: پیله کِرم ابریشم ـ غورهٔ ابریشم که کِرم آنرا تنیده باشد
الفِیلسُوف ـ فَلاسِفَة ج: دانا به علم فلسفه
الفَیلَق ـ فَیالِق ج: لشکر بزرگ ـ مرد بزرگ
الفِینَة ـ فِینات ج: ساعت، حین، وقت
الفِیه ـ اَفواه ج: دهان
الفَیهَق ـ فَیاهِق ج: وسیع از هر چیزی ـ ماده شتر پر شیر

ق = ١٠٠

قاءَ ـ ما أكلَهُ: قَيئاً: بر آورد از گلو آنچه خورده بود (**قائئ** : قی کننده)

قائَتِ ـ الطَعنَةُ الدَمَ: بر آورد نیزه خون را

القائِت ـ (قوت): خوراک و معاش ـ شیر بیشه

القائِد ـ قُوّاد و قُوَّد و قادَة ج: امیر لشکر ـ دماغه کوه ـ ستاره‌ایست از بنات النعش

القائِدَة: تپه دراز گسترده بر زمین

القائِس: دو چیز را با هم مقایسه کردن

القائِظ ـ (قیظ): گرمای سخت (**قَیظٌ قائِظ:** شدید)

القائِف ـ (قوف): **قافَه** ج: شناسای نسب به فراست و نظر

القائِل ـ قُوَّل و قُیَّل و قالَة و قُوَّل ج: گوینده

القائِل ـ قُیَّل و قُیّال ج (قیل): خوابیده در نیم روز

القائِم ـ قُوَّم و قُیَّم و قُوّام و قُیّام ج(قوم): مرد ایستاده ـ سرپا ـ راست ـ عمودی ـ برخیزنده (**قائِم السَیف:** قبضه شمشیر)

القائِمَة ـ قائمات و قوائِم ج: یک ورق کتاب ـ قبضه شمشیر ـ دائمه ـ یکی از دست و پای چهار پا (**عَینٌ القائِمَة:** چشم بینائی رفته و حدقه صحیح مانده)

القائمقام: جانشین ـ نایب ـ نائب السلطنه

القابِ ـ (قبو): سال آینده

قابَحَ ـ هُ مُقابَحَةً: دشنام دادند یکدیگر را

القابِس ـ أقباس ج: خواهان آتش

قابَضَ ـ هُ مُقابَضَةً: دست روی دست نهاد او

القابِض: به پنجه گیرنده ـ از ادویه آنچه شکم را قبض کند ـ از مرغان شتاب‌کننده (**قابِضُ الارواح:** عزرائیل)

القابِع: سزوی و مانده و خسته که پی در پی نَفَس زند

قابَلَ ـ مُقابَلَةً: روبرو شد ـ مواجه شد ـ برخورد کرد

قابَلَ بالمَثَل: معامله به مِثل کرد

قابَلَ الشَرَّ بالشَّرِ: بدی را با بدی پاسخ داد

القابِل: پذیرنده ـ قبول کننده ـ آینده ـ سال آتیه (**قابِلٌ لِکَذا:** مستعد چنین)

القابِلَة: ماما

القابِلِیَّة: آمادگی ـ استعداد ـ تمایل ـ توجه ـ حساسیت ـ اِشتها

قاتَ ـ الرَجُلَ قَوتاً و قُوتاً و قِیاتَةً: خوراک داد او را

القاتِر: تنگ‌نظر خسیس ـ سخت گیر ـ زین و پالان نیکو بر پشت چهارپا

قاتَلَهُ ـ قِتالاً و قِیتالاً و مُقاتَلَةً: کارزار نمود با او ـ دشمنی سخت کرد با او

قاتَلَ اللهُ الیَهودَ: لعنت کرد خداوند یهود را

القاتِل: شخص کُشَندِه

القاتِم ـ قواتِم ج: سیاهی (**أسوَدٌ قاتِم:** سیاهی سخت)

قاحَ ـ الجَرحُ قَیحاً (قیح): جراحت زرداب روان کرد

القاحِط ـ قَواحِط ج: روزگار سخت

القاحِل: از هر چیز و پوست خشک آن

قادَ ـ الجَیشَ قِیادَةً (قود): سرلشکر گردید

قادَ القاتِلَ: حمله کرد

قادَ الدابَّةَ قَوداً و قِیادَةً و قِیاداً: رفت جلو و دهانه چهارپا را به دست

گرفت
القاد: مقدار، مسافت
قادَحَ ـ مُقادَحَةً (قدح): همدیگر را عیب کردند و بد گفتند و مناظره نمودند
القادِح: کبودی و خوردگی دندان و درخت ـ شکاف در چوب
القادِحَة: کِرم دندان ـ چوب خوار
قادَرَ ـ مُقادَرَةً: اندازه کرد ـ مقیاس قرار داد
قادَرَ بینَ الشیئین: سنجید آن دو را بهم تا از یکی مقدار دیگریرا بداند
القادِر: پزنده در دیگ، توانا
القادِس: بیت‌الحرام ـ کِشتی بزرگ ـ سنگ که درحوض شتران اندازند
القادِم ـ قُدُم‌وقُدّام ج: ازسفر بازآینده ـ حاضر ـ تازه وارد
(**قادِمُ الإنسان:** سر انسان ـ **قادِمُ الرَّحل:**مقدم پالان)
القادِمَة ـ قَوادِم و قُدامی ج: پَر دراز بال مرغ ـ لشکر ـ مقدم پالان
(**قادِمَةُ العسکر:** طلایه لشکر)
القادُوس ـ قَوادِیس ج: ظرفیکه در آن گندم ریزند و از آن داخل آسیاب شود ـ ظرف آبکشی از جوی ـ پرنده یا مرغابی بزرگ
قاذَی ـ الرَّجُلَ مُقاذاةً: پاداش داد او را
قاذَعَ ـ هُ مُقاذَعَةً: فحش و دشنام داد او را
قاذَفَ ـ هُ مُقاذَفَةً: سنگ انداخت و دشنام داد او را
القاذِف: سنگ انداز
القاذُور: لطیف مزاج ـ نازک نارنجی

القاذُورَة: مرد بدخوی و غیرتمند ـ مردیکه مکروه دارد چیزیرا ـ کارهای خلاف مانند زنا و غیره ـ قول بد و فحش
قارَ ـ قَوراً: بر سر انگشتان پا یا بر اطراف پا راه رفت تا شنیده نشود صدای آن
قارَ الشیء: گرد و مستدیر برید
قارَّ ـ مُقارَّةً (قرّ): با همدیگر آرام گرفتند و ساکن شدند
قارَّ فِی الصَّلوة: حرکت نکرد در نماز
القار ـ(قور): درختیست تلخ ـ قیر سیاه ـ گله بزرگ از شتران
القارّ ـ(قرّ): روز خنک سرد (**لَیلَةُ القارّ:** شب سرد)
قارَأَ ـ قِراءً و مُقارَأَةً: به دقت خواند و تلاوت کرد
القارِیء ـ قُرّاءٌو قارِؤن و قَرَأَة: زاهد و عابد، خواننده
قارَبَ ـ مُقارَبَةً: گام نزدیک گذاشت ـ سخن شیرین گفت باکسی
قارَبَ فِی الأمر: قصد راستی و ترک غُلو نمود در آنکار
القارِب ـ قَوارِب ج: جوینده آب در شب ـ کِشتی کوچک در جنب کِشتی بزرگ ـ شتر در شب سیر کننده و بامداد به آب رسنده
القارِت: آنکه هر چه بیابد تنها خورد ـ مُشک نیکو
*** القارَة ـ قارات‌وقیران ج:** تپه جدا از کوهها ـ زمین سنگریزه سیاه ـ ماده خرس
القارَّة: در علم جغرافیا قطعه از زمین ـ

آسیا و اروپا و آمریکا و اقیانوسیه
قارَحَ ـ هُ مُقارَحَةً: رویاروی شد
القارِح ـ قَوارِح و قُرَّح و مقاریح ج: چهارپائیکه دندانهایش روئیده ـ شیر بیشه ـ دندان سال چهار پا
*** القارِح:** مکّار ـ حیله گر ـ هشیار
القارِس: قدیمی از هر چیزی ـ سرمای شدید
قارَصَ ـ مُقارَصَةً: بر کندند هر یک دیگریرا
القارِص: کِرمی شبیه پشه ـ شیر ترش
القارِصَة ـ قَوارِص ج: سخن زیانکار و آزار دهنده
قارَضَ ـ هُ مُقارَضَةً: پاداش داد او را
قارَضَهُ فِی المال: شرکت مضاربه کردند
قارَعَ ـ القومُ مُقارَعَةً: نزاع کردند ـ کوفتند یکدیگر را ـ قرعه انداختند بین هم
القارِع: کوبنده
القارِعَة ـ قَوارِع ج: قیامت ـ سختی روزگار
القارِعَةُ الدار: صحن سرای
القارِعَةُ الطریق: به سوی راه
قارَفَ ـ هُ مُقارَفَةً: نزدیک شدند با هم و در آمیختند ـ آمیزش کردند به گناه
قارَنَ ـ قِراناً و مُقارَنَةً: رفیق شدند با هم
القارُورَة ـ قَوارِیر، ج: ظرف و شیشه شراب و غیره ـ حدقه سیاهی چشم
القارِیَة ـ قَوارِی ج: بیخ یا سر نیزه ـ دم شمشیر ـ مرغ پیشرو ابر ـ شهر

القَازُوزَة: شیشه بغلی ـ لیموناد ـ آب شیرین گازدار

قَاسَ ـ الشيءَ قَوساً: اندازه کرد چیزیرا

قَاسَ القومَ: پیشی گرفتند ایشان

قَاسَ ـ الطبيبُ قَيساً: اندازه کرد عمق جراحت را

قَاسَ الشيءَ: تطبیق کرد چیزیرا با چیز دیگر

القَاس ـ (قيس): اندازه (**بَينَهُما قَاسُ او قِيسُ رُمحٍ**)

قَاسَى ـ مُقَاسَاةً: رنج کشید

القَاسِط: جابر ـ ستمکار

قَاسَمَهُ ـ المالَ مُقَاسَمَةً: گرفتند هر یک سهم خود را

قَاسَمَهُ عَلَىٰ كَذا: خود را با سوگند ملزم ساخت

القَاسِم: قسمت کننده

القَاسِي ـ قُسَاة ج: محکم و سخت ـ بیرحم سنگدل (**قَاسِي القلب**: بی‌عاطفه)

القَاسِيَة ـ (تَجرِبَةٌ قَاسِيَةٌ: تجربه ناگوار ـ **شروط قاسِيَة**: شرائط دشوار)

القَاشِر: اسبیکه در میدان پس از همه آید

القَاشُور: بدفال، نامبارک ـ اسبیکه در میدان پس ازهمه آید ـ خشکسالی که پوست کَنَد

القَاشُورَة: سال خشک بی‌حاصل

قَاصَّ ـ قِصَاصاً و مُقَاصَّةً: فرا گرفت چیزیرا بَدَل چیزی ـ کُشنده را کُشت و قصاص کرد

القَاصّ ـ (قصّ): نقّال، داستان‌سرا

القَاصِب ـ شترکش ـ نی‌نواز ـ غرنده ـ صدادار

القَاصِد: خواستار ـ پیک (**قاصِدٌ رَسُولِي**: سفیر از طرف پاپ ـ **طَرِيقٌ قاصِد ـ قَوَاصِد ج**: راه نزدیک)

القَاصِدَة ـ (لَيلَةٌ قاصِدَة: شبیکه در آن رفتن بی‌مشقت باشد)

القَاصِر: ناتوان، ضعیف ـ صغیر، خرد سال

القَاصِف: پر صدا ـ شکننده (**رَعدٌ قاصِف**: رعد غرنده ـ **رِيحٌ قاصِف**: باد سخت)

القَاصِل: برنده، تیز

القَاصِي ـ أَقصَاء ج: دور شونده

* **قَاصَى ـ الرَّجُلَ مُقَاصَاةً**: دور شد، غلبه کرد بر دوری

قَاضَ ـ البِنَاءَ قَوضاً (قوض): ویران کرد

قَاضَ ـ الشيءَ قَيضاً: شکافت آنرا

قَاضَ الشيءُ: شکافته گردید

قَاضَ السِّنُّ: حرکت کرد دندان (لق شد)

قَاضَ الشيءَ بِالشيءِ: مبادله کرد ـ مثل و مانند چیزی آورد

قَاضَى ـ فلاناً مُقَاضَاةً: مرافعه نزد حاکم برد

* **قَاضِي الحاجات**: پروردگار عالمیان

القَاضِب ـ قواضِب ج: شمشیربرنده

قَاضَمَهُ ـ مُقَاضَمَةً: چیزی اندک گرفت بعد چیزی (در خرید و فروش)

القَاضِي ـ قُضَاة ج: حاکم شرعی

القَاضِي القُضَاة: رئیس قضات

القَاضِيَة: مرگ شترانیکه بابت زکوة و صدقه جایز باشد

القَاطِب: مرد ترشروی و چین ابرو ـ شیر بیشه

القَاطِبَة: تمام ـ همه، جمیع

القَاطِر: خون سیاوشان ـ شتریکه بول او چکان باشد

القَاطِرَة: ماشین بخار ـ لوکوموتیو

قَاطَعَ ـ هُ مُقَاطَعَةً: ترک دیدار و مکاتبه کرد با او

قَاطَعَ الأَجيرَ عَلَىٰ كَذا: با کارگر قرار داد گذاشت

قَاطَعَ القومُ لُحُومَهُمْ بِالسَّيف: بریدند گوشتهای همدیگر را با شمشیر

القَاطِع: برنده ـ تیز ـ قطعی بی‌چون و چرا ـ بی‌گفتگو ـ حد فاصل ـ کارد ـ دیوار (**قاطِعُ الطريق**: دزد ـ **لَبَنٌ قاطِع**: شیر ترش ـ **سِنٌّ قاطِع**: دندان جلو ـ **طَيرٌ قاطِع**: پرندگان مهاجر)

القَاطِن ـ قُطَّان و قَاطِنَة و قَطِين ج: مقیم به مکانی ـ خادم

القَاطِنَاتُ مَكَّةَ: کبوترهای حرم

قَاظَ ـ اليومُ قَيظاً: سخت گرم شد

قَاظَ القومُ بالمكان (قيظ): اقامت کردند در تابستان

القَاع ـ أَقوَاع وأَقوُع وقِيع وقِيعَة وقِيعَان (قوع): دشت و هامون ـ ته و کف

القَاعَة ـ قاعات ج: فضای میان خانه ـ تالار پذیرائی (**قاعَةُ التَّدرِيس**)

قَاعَدَ ـ هُ مُقَاعَدَةً: نشست با او و مجالست نمود

القَاعِد ـ قُعُود و قَوَاعِد ج: زنیکه از حیض و از زائیدن بازمانده ـ جوال پر از دانه ـ نشسته ـ درخت خرمای دست رس

القَاعِدَة: اساس ـ پایه ـ زمینه ـ ستون ـ

بنیان ـ دستور ـ آئین ـ ناموس ـ نمونه ـ روش (قاعِدَةُ البِلاد: مرکز ـ قاعِدَةٌ ثابِتَة: اصل مُسلّم)

قافَ ـ اَثَرَهُ قَوفاً: در پی او رفت ـ پیروی او کرد

القاف: موی گردن ـ کوهیست اطراف زمین

القافِزَة ـ قَوافِز ج: غوک‌ها، غورباغه‌ها ـ اسبان تیز رو

القافِل ـ قوافِل ج: بازگردنده ـ آنکه به سفر رود و برگردد (خَیلٌ قَوافِل: اسبان لاغر)

القافِیَة ـ قَوافٍ ج: پس گردن ـ آخر کلمه در بیت اشعار یا آخر حرف ساکن در آن (قافِیَةُ کُلِّ شیءٍ: آخر هر چیز)

قاقَ ـ تِ الدَّجاجَة قَوقاً: بانگ کرد مرغ

قاقَتِ الدَّجاجَة قیقاً: صداکرد مرغ

القاق: مرد احمق سبک ـ غاز سیاه ـ مرغیست گردن دراز دریائی

قالَ ـ قَولاً و قالاً و قیلاً و قَولَةً و مَقالاً (قول) ـ گفت ـ اظهار داشت

قالَ لَهُ: گفت او را

قالَ عَنهُ: روایت کرد از او

قالَ بِکَذا: حکم کرد و اعتقاد یافت

قالَ بِهِ: دوست داشت او را

قالَ عَلَیهِ: نسبت داد بر او

قالَ بِرأسِهِ: اشارت نمود به سر

قالَ ـ قَیلاً و قائِلَةً و قَیلُولَةً و مَقالاً و مَقیلاً (قیل): خوابید در وسط روز

قالَ قَیلاً: شیر خورد در وسط روز

القال: گفت

القالَة: عَزل ـ اِلغاء ـ فَسخ

القالِب: اندام و کالبد ـ غوره خرمای سرخ (شاةٌ قالِب: گوسفندیکه رنگش غیر رنگ مادرش باشد)

القالِص ـ (ظِلٌّ قالِص: سایه کم ـ ماءٌ قالِص: آب فوران)

قالَعَ ـ الرَّجُلان مُقالَعَةً: برکَند یکی از آندو دیگری را

القالي: دشمن دارندگان

قامَ ـ قَوماً و قَومَةً و قامَةً و قِیاماً: برخواست

قامَ الحَقُّ: عدالت برقرار شد

قامَ الأمرُ: مرتب شد کار ـ راست و درست شد

قامَ أهلَهُ: کفالت نمود امور اهلش را

قامَ بالأمرِ: عهده‌دار امور شد

قامَتِ الصَّلوةُ: برپا شد نماز

قامَ فِي الصَّلوةِ: مهیا شد به نماز

قامَتِ السُّوقُ: رواج شد بازار

قامَ ظَهرُهُ بِهِ: درد پشت گرفت

قامَ في ظَهري: به درد آورد مرا

القامَة: اندام، پیکر ـ اندازه به مقدار شش پا (قامَةُ البَکَرَة: طناب و فرفره چرخ چاه)

قامَرَهُ ـ مُقامَرَةً: باخت در قمار ـ غلبه کردند با همدیگر در قمار

القاموس ـ قَوامِیس ج: دریای پر آب ـ میانه دریا ـ نام کتاب فیروز آبادی در لغت و حالیه اطلاق به کتابهای لغت شود و مرادف با کلمه معجم و فرهنگ است

قانَ ـ الحَدیدَ قَیناً: نیکو راست و صاف کرد آهن را

قانَ الإناءَ: اصلاح کرد ظرف را

قانَ قَیناً و قِیانَةً: آهنگر شد

القان: درختیست از آن کمان سازند

القانِيء ـ (أحمرُ قانِيءٌ: سخت سرخ)

القانِت: پارسا ـ پرهیزکار ـ خداترس

القانَة ـ (واحد قان): درختیست

القانِصَة: شکار چیان ـ سنگدان مرغ

القانِط: دلسرد ـ نومید

القانِع: سائل وحاجت خواه ذلیل ـ راضی به بهره خود ـ از جائی به جای دیگر رونده

القانُون ـ قوانین ج: اصل هر چیزی و مقیاس آن ـ نام کتاب طب بوعلی سینا ـ آلتی از لوازم طرب ـ جایزه ـ روا ـ مباح ـ قابل اجرا ـ درست (قانون جِنائي: آئین کیفری ـ **قانون دُوَلي**: حقوق بین المللی)

القانُونِیَّة: مطابقت با قانون

قاهَرَهُ مُقاهَرَةً: چیره شد او را

القاهِر ـ فاتِح ـ چیره ـ پیروزمند ـ از اسماء الهی

القاهِرَة: اول از هر چیزی ـ شتابزدگی ـ گوشت میان کِتف و گردن و سر سینه ـ مرکز کشور مصر

قاوَی ـ الرَّجُلَ مُقاواةً: غالب آمد او را در زورآزمائی

قاوَلَ ـ هُ مُقاوَلَةً: گفت وشنیدنمود باو

قاوَمَ ـ قِواماً و مُقاوَمَةً: ایستاد با او و برابری کرد

القاوُوق ـ قَواویق ج: پیراهن بلند

قایَسَ ـ قِیاساً و مُقایَسَةً: اندازه کرد میان دو چیزرا ـ برابری و نبرد کرد با کسی

قایَضَ ـ هُ قِیاضاً و مُقایَضَةً: معاوضه و

مبادله کرد با او
قایَظَ ـ قِیاظاً و مُقایَظَةً: معامله کرد در تابستان ـ اقامت کرد با او در سختی و گرما
قایَلَ ـ مُقایَلَةً: معاوضه و مبادله کرد
القَوُود ـ (فَرَسٌ قَوُودٌ: اسب رام شده)
القَوُّول، القَوُول: گوینده ـ پرگوی
قَبَّ ـ القُبَّةَ قَبّاً: ساخت گنبد را
قَبَّ القومُ: بانگ و فریاد نمودند در دشمنی و دعوا
قَبَّ الشیءَ: اطراف آنرا بهم آورد
القَبُّ: جیب پیراهن ـ سوراخ چرخ یا شکاف میان چرخ ـ زعیم قوم ـ مرد اصیل ـ نر نجیب ـ صدای شمشیر که بر زره افتد (قَبُّ المیزان: شاهین ترازو ـ کفه ترازو)
القِبُّ: زعیم گروه ـ استخوان برآمده پشت
قَبَا ـ البِناءَ قَبْواً: مرتفع نمود ساختمانرا
قَبَا السقفَ: طاق ضربی زد
قَبَّى المتاعَ: پوشید آنرا
قَبَّى الثوبَ: قبا ساخت جامه را
قَبَّاهُ: آراست آنرا و آماده کرد
القَباء ـ أقبِیَة ج: جامه مخصوص روحانیون
القِباء: مقدار
القُبّار: چراغ شکارچی در شب ـ گروه مجتمع جهت گرفتن شکار از صید
القُباع: مرد احمق ـ پیمانه بزرگ ـ خار پشت ـ جوجه تیغی
القُباعِیّ: مرد بزرگ سر
* قَبَاع: خوک ترسناک

القُباقِب: مرد پر حرف ـ مرد بدخوی درشت ـ سال آینده یا سال سوم از آینده
القِبالُ النعل: دوال جلو کفش میان انگشتان
القُبالَة: رویاروی
القَبالَة: پذرفتاری عمل
القَبّان: قپان ـ امین
القَبّانَة: قپاندار ـ قپانداری
القَبّانِیّ: ترازودار
قَبَّبَ ـ الرَّجُلُ تقبیباً: ساخت گنبد را
قَبَّبَ البیتَ: در بالای خانه گنبد بنا نهاد
القَبَب: باریکی و لاغری تهیگاه و شکم
القُبَّة ـ قُبَب و قِباب ج: گنبد (قُبَّةُ الرحمة: گنبدیست در اسکندریه ـ قُبَّةُ الإسلام: بصره)
القُبَّةُ الزرقاء: گنبد کبود، آسمان
القَبَج: کبک پرنده (القَبَجَة واحد)
قَبَحَ ـهُ اللهُ قَبْحاً و قُبوحاً: دور گردانید او را خدا از خیر
قَبُحَ قُبْحاً و قَبَحاً و قَباحاً و قَباحَةً و قُبوحَةً: زشت گردید، ناپسند شد
قَبَّحَ الله مِنَ الخیر: بازداشت خدا او را از خیر
قَبَّحَ لَهُ وَجهَهُ: ناپسند شمرد کار او را
قَبَّحَ علیه فعلَهُ: آشکار نمود زشتی کارش را
القُبح، القَبح: زشتی در صورت و کردار و گفتار
قَبَرَ ـ المیّتَ قَبْراً و مَقبَراً: دفن کرد مرده را

القَبر ـ قُبور ج: گور
القُبَّر ـ (قُبَّرَة واحد) ـ قَبابِر ج: چکاوک
القُبرُس: بهترین مِس
القَبریّة: سنگ قبر
قَبَسَ ـ النارَ قَبْساً: آتش را گرفت
قَبَسَ مِنهُ النارَ: گرفت از آن شعله آتش
قَبَسَ العلمَ: آموخت و آموزانید
القَبَس: شعله و پاره آتش
* القِبس: اصل و نژاد چیزی
قَبَّصَ ـ الشیءَ، قَبَّصَ: به اطراف انگشتان گرفت آنرا
القُبصَة، القَبصَة: یک کف دست پر از گندم ـ آنچه به سر انگشتان گرفته شود
قَبَضَ ـ الشیءَ قَبْضاً: گرفت و محکم نگاهداشت
قَبَضَ البطنَ: یبوست و خشکی آورد
قَبَضَ یَدَهُ عَنِ الشیءِ: دست کشید و باز ایستاد از گرفتن آنچیز
قَبَضَ الطائرُ جَناحَهُ: جمع کرد پرنده بالها را و پرید
قَبَضَ مِنهُ المالَ: گرفت از آن برای خود
قَبَضَهُ اللهُ: میرانید او را خداوند
قَبَضَ القومُ: هجرت کردند و رفتند
قُبِضَ فلانٌ: مُرد
قُبِضَ المریضُ: مشرف به موت شد
قَبَّضَ الشیءَ تقبیضاً: جمع آورد
قَبَّضَ المالَ: پرداخت و کارسازی کرد
القَبض: گرفتاری ـ چنگ (قَبضُ المال: دریافت پول)
القُبَضَة: گیرنده زود رها کننده ـ شبان

نیکو ـ سیاست کننده گوسفندان
القَبَض: به پنجه گرفته
* **قَبَطَ ـ الشیءَ قَبطاً**: فراهم آورد و جمع کرد به دست
* **قَبَّطَ وجهَهُ**: چروک نمود روی را از خشم
قَبَعَ ـ القُنفُذ قُبُوعاً: سر را در غلاف فرو برد خارپشت
قَبَعَ الرَّجُلُ فی قمیصِهِ: سر به گریبان کشید
قَبَعَ فِی الأرض: سیر کرد در زمین
قَبَعَ فی بَیتِه: به کُنج خانه خزید ـ انزوا اختیار کرد
القُبَع: بوق ـ کرنای ـ شیپور
القُبَع: خارپشت ـ جانوری دریائی
القُبَعَة: پرنده ایست کوچکتر از گنجشک
القُبَّعَة: جامه پاره ایست شبیه بُرنس ـ کلاه شاپو
القَبقاب: نعل چوبین ـ مُهره که به آن جامه را جلا دهند ـ مرد پر حرف بیهوده گوی ـ صدای دندان نر ـ بسیار دروغگوی ـ شتر غرنده ـ خرج فراخ پر آب
قَبقَبَ ـ الرَّجُلُ: احمق گردید
قَبقَبَ الفحلُ: خروشید و بانگ کرد
القَبقَب: شکم
القِبقِب: صدف دریائی
القَبقَبَة: صدای شکم اسب و شیر ـ غُرش او ـ صدای دندان نر
قَبِلَ ـ الشیءَ قَبُولاً و قُبُولاً: گرفت آنرا و چسبید به آن
قَبِلَ اللیلَةُ: پیش آمد شب
قَبِلَ الکلام: پذیرفت و تصدیق کرد
قَبِلَتِ القابلَةُ: به سبکی بر آورد کودک را
قَبِلَتِ العَینُ: کج شد چشم او
قَبِلْتُ العامِلَ العَمَلَ: ضامن گرفتم بر کار از کارگر
قَبَّلَ: بوسید ـ به طرف جنوب رفت
القُبل، القُبُل: جلو و پیش ـ اندام ـ فرج ـ پیشگاه نشانه، روی کوه ـ اول زمان
القَبل: پیش ـ سابقاً
القُبل: آهنگ ـ سوی
القَبَل: بلندی زمین ـ سر هر تپه و کوه ـ فراهم آمد نگاه ریگ ـ میانه راه ـ مُهره بندکننده مردان ـ مُهرهِ گردن اسب ـ آشکار ـ دیدن هر چیزی اول بار ـ چپ چشمی
القِبَل: نیرو ـ توانائی ـ طاقت ـ نزد
القُبلَة: یک بوسه ـ بدرفتاری
القَبلَة: نوعی مُهره زنان که مردانرا بند کنند ـ مُهره گردن اسب جهت چشم زخم او
القِبلَة: کعبه معظمه ـ آنچه پیش روگیرند ـ طاقچه
القَبَلَة: چرخه ریسمان ـ ریگ جمع شده گرد ـ سرفه
قَبَّنَ ـ تقبیناً: با دست سنگین و سبک کرد ـ وزن کرد
* **قَبَنَ الرَّجُلُ قُبُوناً**: رفت و سیر کرد
القَبوَة: زیر زمین کوچک ـ پیوستگی میان دو لب
القُبُّوط: ملخ
القَبُول: باد صبا ـ قابله، ماما ـ آنچه مقبول طبایع باشد ـ جمال ـ هیئت ـ لباس پذیرائی ـ عفو
القُبُونَة: عمل ترازوداری
القَبیح ـ قِباح و قَباحی و قَبحیَ ج: زشت
القَبیحَة: قبایح و قِباح ج: زشت
القَبیصَة: آنچه به سر انگشتان گرفته شود ـ توده سنگریزه ـ خاک فراهم آمده
القَبیعَة: بند شمشیر و کارد یا آنچه بر سر قبضه باشد از نقره و آهن
القَبیل ـ قُبُل ج: قابله ـ کفیل وضامن ـ کارگذار ـ پاکار ـ رئیس قوم ـ شوهر ـ جماعت مردم ـ (مِن هٰذا القَبیل: بدینسان ـ نسبت به این ـ مِن قبیل: به طریق)
القَبیلَة ـ قَبائل ج: گروه فرزندان یک پدر ـ سنگ بزرگ سر چاه ـ پارهٔ از کَلِه
القَتّ: اسپست تر یا خشک، دانه گیاهی که اهل بادیه می‌خورند بعد از پختن
القَتات: گیاهیست
* **القَتّات**: بد زبان ـ بدگو ـ تهمت زن
القَتاد: درخت خار مغیلان
القُتار: بوی عود ـ بوی ادویه ـ بوی بریانی و استخوان سوخته
القِتال: کشمکش، زد و خورد ـ پیکار خونین
القَتام: گَرد و خاک سیاه ـ غبار جنگ
قَتَبَ ـ قَتباً: اطعام داد از روده بریانی
القِتب ـ أقتاب ج: روده ـ عرقگیر زیر پالان

القَتَب، القِتب: پالان ، جهاز

القِتبَة: روده

القَثَّة: خیار چنبر

قَتَدَ ـ القَتادَ: برید درخت خاردار را و به خورد شتران داد

قُـتِدَ القَتادُ: سوخته شد اطراف شاخه‌های درخت به آتش

القَتَد ـ اَقتاد و قُتود ج: چوب پالان

قَتَرَ ـ عَلیٰ عِیاله قَتراً و قُتوراً وقَتَّرَ: تنگ گرفت معاش را بر اهل خود

قَتَر البُخور اَوِ اللَّحم، وقَتَّرَ: برخواست بوی گوشت

قَتَّرَ النارَ: دود کرد آتش

قُتِرَ الرَّجل: تنگ گرفت بر معاش

قَـتَّرَ الصَّیاد لِلأسَد: گوشت نهاد شکارچی در دام تابوی آنرا شیر دریابد و به دام افتد

قَتَّر الوَحش: به پشم شتر دود کرد تـابوی شکارچی را در نیابد و فرار نماید

القُتر، القُتُر اَقتار ج: کنار جانب

القَتر، القَتَر: قدر

القِتر: نوعی پیکان تیر

القُترَة: گازه صیاد ـ توده پشکل یا سنگریزه

قَتَلَ ـ هُ قتلاً و تَقتالاً: کُشت او را

قَتَلَهُ بِاَخیهِ: کُشت او را بانتقام برادرش

قَتَلَ الخَمرَة: آمیخت شرابرا به آب

قَتَلَ الجُوعَ: گرسنگی را فرو نشاند

قَتَّلَ القَومَ: بسیار کُشت از ایشان

القَتل: کشتن عمد و خطا (عمد با قصد و خطا بدون قصد)

قَتِمَ ـ قَتامَةً و قُتُوماً: به سیاهی یا خاکستری زد

قَتَمَ وَجهُهُ قُتُوماً: تغییر رنگ یافت

القَتَم: گرد و خاک

القُـتمَة: نوعی رنگ خاکستری ـ گیاهی بدبو

القَتمَة: تاریکی، تیرگی، سیاهی

القَتُور: تنگ چشم از بخالت ـ سخت گیرنده بر اهل خود

القَتُول ـ قُتل و قُتُل ج: بسیار کشنده

القَتیر: گُل‌میخ ـ پیری یا اول آن ـ سرهای میخ زره

القَتیل ـ قَتلیٰ و قُتلاء و قَتالیٰ ج: کُشته

القِثّاء، القُثّاء: خیار یا خیار چنبر

قَحَّ ـ قُحُوحَةً و قَحاحَةً: خالص گردید ـ فربه و پر مغز شد

القُحّ: ساده و خالص ـ جوانمردی ـ درشت و بدخوی ـ خربزه نارس

القُحاح: خالص و بی‌غل و غش

القُحاف: سیل خانمان برانداز

القِحاف: شدت نوشیدن ـ کاسه

القُحافَة: هر آنچه که میبری آنرا

القُحال: بیماری گوسفندان

قَحَطَ ـ هُ قَحطاً: زد او را شدیداً

قَحَطَ المَطَر: باز ایستاد باران

قَحَطَ العامُ: خشک سالی گردید

قَحَطَ النّاسُ: قحط زده گردیدند و باران نیامد بر ایشان

قُحِطَ: خشکسالی شد

قَحَّطَ النَخلَة: لقاح داد (گَردنری داد)

القَحط: کمیابی ـ خشکسالی ـ گرانی

القَحِط: سال خشک بی‌باران

قَحَفَ ـ هُ قَحفاً: شکست آنرا

قَحَفَ الشیءَ: برد آنرا

قَحَفَ الحَبَّ: بر باد داد دانه را

قَحَفَ ما فِی الاِناء: آشامید آنچه در ظرف بود

قَحَّفَ: خراشید ـ سائید ـ کشید و برد

القِحف ـ اَقحاف و قُحُوف و قِحفَة ج: استخوان بالای دماغ متصل به جمجمه ـ آنچه از کاسه سر شکسته و جدا گردد ـ کاسه چوبی

قَحقَحَ ـ الصَّوت: تردد و رفت و آمد صدا در حلق

قَحقَحَ القِرد: خندید میمون

قَحَلَ ـ الشیءُ قُحُولاً: خشک گردید

قَحِلَ قَحلاً و قَحَلاً: خشک گردید

القَحل، القَحِل: پوست استخوان خشک شده ـ پیر لاغر اندام

القَحِل: خشک ـ بایر ـ بی‌آب

قَحَمَ ـ فِي‌الاَمرِ قُحُوماً: دل به دریا زد ـ ناگهان خود را در کاری افکند بی اندیشه

قَحَمَ اِلَیهِ: نزدیک او رسید

قَحَمَ المَفاوِزَ قَحماً: بیابان نورد دید

قَحَّمَ فِی‌الاَمرِ: به زور وادار کرد ـ به جلو برد

قَـحَّمَهُ الفَرَسُ: اسب او را به‌سختی درافکند

القَحم ـ (قَحمَة مؤنث): پیر سالخورده

القُحمَة: جای هلاکت ـ سال سخت و خشک ـ نـاگهـان درآمدن در کـاری ـ تنگنـا ـ پیش‌آمد ـ خطرناک

القُحوان ـ اَقاحِي و اَقاح ج: گیاه بابونه

القُحُولَة: خشکی

القَحُوم: پیر سالخورده ـ چرخ سریع

القَحِيط: از سالها خشک بی‌باران (ضَربٌ قَحِيط: زدن سخت)

قَد ـ حرفیه است و اسمیه (به فرهنگ بزرگ مراجعه شود)

قَدَّ ـ الشيْءَ قَدّاً: قطع کرد، تکه تکه کرد ـ شکافت یا برید به درازا

قَدَّ المُسافِرُ الفَلاةَ: طی کرد بیابانرا

قَدَّ الكلام: برید سخن را

قُدَّ: درد شکم یافت

القَدّ: ماهی دریائی

القَدّ ـ أقُدّ و قُدود و قِداد ج: پوست بزغاله ـ تازیانه ـ قامت مرد ـ اندازه و مقدار ـ الآن ـ هم‌اکنون ـ شاید ـ ممکن است

القِدّ ـ أقُدّ ج: ظرفیست چرمی ـ تازیانه ـ تسمه ـ بند چرمی

القَدّاح: آهن چخماق ـ سنگ آتش‌زنه ـ کاسه‌گر ـ اطراف گیاه تازه و نوباوه

القِداحَة: کاسه‌گری

القَدّاحة: فندک ـ سنگ آتش‌زنه

القُداد: درد شکم

القُدار: مرد میانه ـ شترکُش ـ پزنده در دیگ ـ مار بزرگ

القَداوَة: توانائی ـ بی‌نیازی

القُداس، القَداس: سنگیکه در حوض شتران اندازند تا آب را اندازه نموده پخش نمایند ـ نقره شبیه مروارید

القُدّاس: جامه‌ئیکه هنگام عبادت عشاء ربانی می‌پوشند

القَداسة: پرهیزکاری ـ لقب پاپ بزرگ

القُدّام: روبرو ـ جلو ـ پیش ـ شترکش

القُدّام، القُدام: سرآمد مردم در شرف ـ بزرگ قوم ـ پادشاه

قَدَة ـ قَداة ج (قدی): نوعی مار

*__قِدیٌ__: اندازه

*__قَدِیٌ__: خوشمزه

القَدو ـ أقداء ج (قدو): تنه درخت

القِدّة: پیشوا

*__القُدوَة، القَدوَة، القِدوَة__: پیشوا ـ راه طی شده

القُدوَة: نمونه ـ سرمشق ـ اُسوه

قَدَّدَ ـ الشيءَ: برید و پاره پاره کرد ـ شکافت و قِطعه قِطعه کرد

قَدَحَ ـ في عِرضه قَدحاً: طعن کرد در نسب او

قَدَحَ بالزَّند: آتش برآورد از آتش زنه

قَدَحَ الدودُ في الأسنان: کرم افتاد در دندان

قَدَّحَ فِي القدح: درید و شکافت تیر را

قَدَحَ الطَبيبُ العَين: بیرون آورد آب فاسد را

قَدَحَتِ العَينُ: فرو رفت چشم در گودی

قَدَّحَتِ العَينُ: به‌گودی فرو رفت ـ آب فاسد خارج شد

قَدَّحَ الفَرَس: لاغر گردانید اسب را

القَدَح: خوردگی دندان و درخت

القِدح ـ قِداح و أقدُح ج: تیر ناتمام تراشیده و پر و پیکان ننهاده

القَدَح ـ أقداح ج: کاسه بزرگ ـ ساغر ـ پیاله

القِدحَة: اندیشیدگی کار

قَدَرَ ـ عَلَى الشيءِ قَدراً و قُدرَةً و مَقدِرَةً: قدرت یافت بر آن ـ توانست

قَدَرَ اللهُ عَلَيه: مشیت خدا تعلق گرفت

قَدِرَ قَدَراً: کوتاه گردن گردید

قَدَّرَ: دید زد ـ حدس زد ـ قیمت کرد

قَدَّرَ الثَمَن: ارزیابی کرد

قَدَّرَ الرزقَ: بخش کرد آنرا

قَدَّرَ كذا بِكذا: مقایسه کرد ـ سنجید

قَدَّرَ الضَّرائب: مالیات بست

القَدر: توانگری، توانائی ـ فراخی ـ مقدار ـ پایه ـ ارزش ـ طبقه ـ مرحله ـ اندازه چیزی ـ میانه زین

القِدر ـ قُدور ج: دیگ، قابلمه

القَدَر ـ أقدار ج: فرمان ـ حکم ـ آنچه خداوند اندازه کند ـ توانائی

القَدراء: گوش میانه

القُدرَة: نیرومند ـ توانائی ـ قابل ـ توانا

القَدَرِيَّة: منکرات تقدیرات خداوند

قَدُسَ ـ قُدساً و قُدُساً: پاک شد

قَدَّسَ اللهُ فلاناً: پاکیزه کرد خداوند او را

قَدَّسَ الرَجُلُ اللهَ: تنزیه کرد خداوند را

قَدَّسَ لِلهِ: پاکیزه کرد خود را برای خدا

قَدَّسَ الرَجُلُ: به بیت‌المقدس آمد

القُدس، القُدُس: پاکی (روحُ القُدُس: جبرائیل ـ حَظيرَة القدس: بهشت)

قَدَفَ ـ هُ قَدفاً: راند یا برد او را به حیله از مکانیکه بود

قَدَمَ ـ القومَ قَدماً و قُدوماً: پیشی گرفت

آنانرا
قَدِمَ المَدِينَة: وارد شد و آمد به‌شهر
قَدِمَ مِن سَفَرِه: از سفر بازآمد
قَدَمَ إِلَى الأَمر: قصد کرد به آنکار
قَدُمَ قَدامَةً و قِدماً: قدیمی شد ـ زمان بسیار بر او گذشت
قَدَّمَ ـ القَومَ: پیش درآمدند گروه ـ بسیار پیشی نمودند
القُدم، القُدُم: دلیر ـ شجاع
القَدَم: شرف قدیم ـ جامه سرخ
القِدَم: زمان قدیم
القُدُم: پیش‌رفتگی ـ
القَدَم ـ أقدام ج: پای، پیش پای ـ پیشی در کار ـ پی ـ اثر ـ دلیر
القَدِم: دلاور ـ مبارز ـ پیش درآینده در جنگ ـ سنگستان درشت
القِدَم: قدیمی ـ پیشی در کار
القُدمَة: خرامیدن ـ خرامیدگی ـ دلیری ـ پیشی در کار
القُدُورَة: توانائی ـ بی‌نیازی
القُدُّوس: پاک ـ مبارک ـ از اسماء الهی
القَدُوس: پیش‌آینده
القَدوُم ـ قَدائِم و قُدُم ج: بسیار مبارز ـ دلیر ـ تیشه نجاران ـ پردل ـ بی‌پروا
القِديَة: هدیه
القُدَّيد: گلیم کوچک خطدار
القَدِيد: گوشت به درازا بریده ـ جامه کهنه ـ گوشت دودی ـ گوشت نمک سوده
القَــدِيدِيُّون: پیروان لشکر مانند آهنگر و پاره‌دوز

القَدِير: توانا ـ گوشت پخته در دیگ ـ از اسماء الهی
القُدَير ـ (تصغیر قِدر): قابلمه کوچک
القِدِّيس: مومنی که طاهر و پاک بمیرد (قِدِّيسَة: مؤنث)
القَدِيم: باستانی ـ کهنه
قَـذِيَ ـ عَـيْنُهُ: خاشاک درآورد از چشم او یا خاشاک انداخت
القَذىٰ ـ قُذِيّ و أقذاء ج: خاشاک ـ چرک و خون که از رحم شتر و غیر آید ـ کدورت (صرف القذا و مَنِ المؤمن حَسَنَة)
القِـذَيٰ ـ قُـذِيّ و أقـذاء ج: خاک باریک
القِذَّاف: تیزی و سرعت رفتار ـ آنچه به پنجه و پری کف دست توان برداشت
القَذَّاف: منجنیق ـ ترازو ـ مرکب
القَذال ـ قُذُل و أقذِلَة ج: پس سر ـ جای بستن افسار
قَذَرَ ـ قَـذَراً و قَـذارَةً: پلید و نجس گردید
قَذَرَ الشيئ قَذَراً: پلید شمرد ـ کراهت داشت
قَذُر: ناپاک و چرکین بود
قَذَّرَ الشيئ: ناپاک کرد ـ چرک کرد
القَذَر، القَذِر، القَذْر: پلیدی ـ نجاست
قَذَع ـ هُ قَذعاً: دشنام داد او را
القَذَع: فحش، پلیدی، بدگوئی
قَذَفَ ـ المَلّاح قَذفاً: با زدن پارو کشتی کوچک را راند
قَذَفَ بِقَولِه: سخن گفت بدون اندیشه
قَذَفَ الحِجارَة: انداخت سنگ را

قَذَفَ الرَّجُلَ: دشنام داد او را و رسوا کرد
القُذُف، القَذَف: دور ـ کناره ـ جائیکه در آن به لغزند
القُـذفَة، قِـذاف ـ قُذفات و قُـذُف ج: کنگره ـ آنچه از سر کوه بیرون جسته باشد ـ کناره و جانب
القَذَل: عیب ـ آهو
القَذُور: مرد گوشه‌گیر که با مردم نیامیزد
القَذُوف: دور (بَلَدٌ قَذُوف: شهریکه جهت دوری آن کمتر رفت و آمد مردم باشد)
قَذِيَ ـ عَينُهُ قَذىً و قَذياناً و قَذياً: خاشاک افتاد در چشم او
القَذِيَة، القَذِيَّة: چشم خاشاک افتاده
القَذِيعَة: فحش و دشنام
القَذِيف: ابر که در نظر نمایان و پیدا گردد
(مَنزِلٌ قَذِيف: خانه دور)
القَـذِيفَة ـ قَـذائِف ج: انداخته ـ هرآنچه که به آن دفع تهمت و قذف کنند
قَرَّ ـ اليَومُ قَرّاً: سرد گردید
قَرَّت عَينُهُ: چشمانش از خوشی روشن شد
قَرَّ القِدر: ریخت آب سرد بر دیگ
قَرَّ عَلَيهِ الماء: ریخت بر او آب
قَرَّ بالمکان قراراً و قرُوراً: قرار گرفت آنجا و آرمید
قُرَّ الرَّجُلَ: سرمازده گردید
القَرّ: سرما ـ جای و مکان
القَرّ: مرکب مردها ـ هودج ـ جوجه

مرغ (قَرّ الثوب: چین جامه ـ يَومُ القَرّ: روز سرد و روز ۱۱ ذی‌الحجه در منیٰ)

قَرا ـ الأمرَ قَرواً: پیروی کرد او را در کار

قَرِیٰ و قَروان: پشت

قَرِیَ ـ الضَیفَ قِریً و قَراءً: مهمانداری نیکو کرد

قَرَی البِلادَ: در جستجوی بلاد از شهری به شهری رفت

القِریٰ: مهمانی ـ آب جمع شده در حوض

القُرّاء ـ قَرّاؤن و قَراوِیّ ج: مرد پارسا و زاهد و متعبد

القَرّاء ـ قَرّاؤن ج: قاریان خوش صدا

القِرائَة ـ قِرائات: کیفیت خواندن

القُرابُ المُؤمِنِ: دانائی و دریافت او

القُراب: نزدیک

القِراب: نیام و غلاف شمشیر

القَرابَة: نزدیک، مانند و شبیه، خویشی

القَرابَة الحَواشي: خویشي سببي

القِرابَة: رفتن به شب جهت رسیدن به آب در با مداد ـ آنمقدار آب که ظرفرا پُر کند

القَراح ـ أقرِحة ج: آب صافی پاکیزه ـ زمین بی‌آب و علف

القَراحِيَّتان: هر دو تهیگاه

القُراد ـ قِردان ج: کَنه ـ سر پستان

القَرّاد: نگاهدارنده میمون

القَرار: آرامگاه ـ زمین پست و هموار ـ گوسفند و بره آن یا میش (أهلُ القَرار: اهل شهر و حضر ـ دارُ القَرار: خانه آخرت)

القُرارَة: شوربا

القَرارَة: زمین پست و هموار ـ اهل حضر ـ مرد کوتاه قامت

القَرارِيّ: دُردي ـ پیشه‌ور ـ نای زن

القَرارِيّ: ریشه‌دار ـ خوگرفته

القَرارِیط: دانه تمرهندی

القَراسِیا: درختیست میوه آن شبیه انگور سیاه

القُرّاص: گزنه نباتی است

* **القُراص** ـ (قراصه واحد): بابونه

القَراصِیا: القراسیا فوق

القُراضَة: ریزه‌های طلا و نقره وقت تراش ریزد ـ دُم قیچی از کاغذ

القُراضَة: غیبت کننده مردم ـ جانور پشم خوار

القِراط: چراغ، شعله آتش

القَرّاط: فروشنده برگ سلم

القَرّاع: سخت از هر چیز ـ مرغ چوب خوار

القَرّاعَة: دُبُر ـ گیاه کم ـ گناه کم

القَراغُول: نگاهبان راه

القِران: ریسمانیکه به گردن گاو بندند

القَرانِیا: درختیست میوه آن شبیه زیتون

القَرّایَة: رَحل قرآن

قَرَأ ـ الکتابَ قَرءاً و قِرائَةً و قُرآناً: خواند یا نظر انداخت و مطالعه کرد

قَرَءَ علیه السّلام: رسانید بر او سلام

قَرَءَ الشیءَ قُرآناً: جمع کرد و فراهم آورد

القُرآن ـ (قرأ): نام کتاب آسمانی و کلام حق و ناسخ کتابهای قبل حاوی کلیه احتیاجات بشر تا قیام قیامت مشتمل بر ۱۱۴ سوره یا ۶۶۶۶ آیه شریفه

قَرَبَ ـ السَیفَ قَرباً: در نیام کرد شمشیر را یا غلاف ساخت برایش

قَرُبَ مِنهُ قُرباً: نزدیک گردید

قَرِبَ قَرَباً: به درد آمد تهیگاه

قَرَّبَ تَقریباً: نزدیک آمد

قَرَّبَهُ الأمیرُ: امیر او را از نزدیکان خود نمود

قَرَّبَ القُربان: نیاز کرد ـ تقدیم کرد

قَرَّبَ فُلاناً: گفت حَیّاکَ الله و قَرَّبَ دارک

قَرَّبَ الفَرَسُ: دوید اسب

القُرب: نزدیکی، خویشی

القُرب ـ أقراب ج: تهیگاه

القَرَب: سیر در شب جهت رسیدن به آب ـ چاه کم عمق

القُربان ـ (قربیٰ مؤنث): هر ظرف نزدیک به پُری

القُربان ـ قَرابِین ج: جلیس پادشاه ـ آنچه به وسیله آن نزدیکی به خدا جوید ـ فدائی

القُربَة، القُرُبَة: نزدیکی، خویشی

القِربَة ـ قِرَب و قِرَبات و قِرِبات ج: مشک شیر ـ مشک یکطرف دوخته

القَرَبُوس ـ قَرابِیس ج: کوهه زین ـ قاش زین، قسمت عقب زین

قَرَتَ ـ الدَّمُ قَرتاً و قُروتاً: خشک شد خون در زیر پوست ـ از ضربه خون مُرد ـ خون بست و دَلَمه شد

قَرِتَ قَرَتاً: برگردید رنگ رخسار از خشم و اندوه

الْقُرَّة، القَرَّة، القِرَّة: غورباغه

الْقُرَّة: ته دیگ که به دیگ چسبیده ـ ترتیزک ـ صدای روش آب

القِرَّة: سرما

القَرَّتان: بامداد ـ شبانگاه

قَرَحَ ـ قَرحاً: مجروح و خسته کرد

قَرَحَ بِئراً: در جای بی‌آب چاه کَند

قَرَحَهُ بِالحَق: پیش آمد او را به راستی

قَرَحَ الفَرَسُ قُرُوحاً: دندان اسب تمام روئید

قَرِحَ جِلدُهُ قَرَحاً: جراحت بر آمد

قَرَّحَهُ: زخمی کرد او را و برید

قَرَّحَتِ النّاقَة: حمل شتر نمایان شد

القُرح: دُرد ـ اول آب که از چاه برآید ـ سه شب از هر ماه

القَرح ـ قُرُوح ج: اثر زخم سلاح به بدن ـ آبله ریزه که رو به فساد رود ـ خارش شدید در کُرِه شتران

القَرح، القُرح: جراحت

القَرحاء: مرغزار

القُرحان: نوعی قارچ

القُرحَة: زخم (قُرحَةُ الشِّتاء أو الرَّبیع: اول پائیز و اول بهار)

القَرحَه ـ (واحد قرح): جراحت

قِرِدَ ـ الرَّجُلُ: درماند به‌سخن

قَرِدَ ـ الرَّجُلُ: درماند به سخن

قَرِدَتِ الاسنان: خرد گشت دندانهایش

قَرِدَ الشَّعرُ: مجعد گردید موی

قَرِدَ الأدیم: پرکَنه گردید پوست

قَرِدَ الکُحلُ فِی العَین: آمیخته شد سرمه در چشم

قَرِدَ العَلَکُ: بدمزه گردید

قَرَّدَهُ: فریفت او را

قَرَّدَ إلیهِ: خوارگردید ـ فروتنی‌کرد باو

قَرَّدَ البَعیر: رام گردید

القُرد: کَنِه

القُراد ـ قِردان ج: سرپستان ـ کَنِه

القِرد ـ أقراد و قُرُود و قِرَد و قِرَدَة ج: بوزینه، میمون

القَرَد: آمیختگی در زبان ـ پشم بر هم چسیده نمد شده بر چهار پا ـ شاخ خرمای برگ ریخته ـ پاره ابر کوچک

القَرِد: ابر تو بر تو آمده و بر هم نشسته

* **القُرَدانی:** میمون باز

قَردَحَ ـ قَردَحَةً: رام شد ـ خوار شد

قَرَّرَهُ ـ بالمکان تَقریراً: ثابت قرار داد او را

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

قَرَّرَهُ بِالأمر: إقرار آورد به آنکار

القَرَرَة: آبیکه در دیگ ریزند تا طعام ته دیگ نسوزد

قَرِسَ ـ الماءُ قَرساً: سرد و منجمد گردید

قَرَسَ البَردُ: سخت گردید سرما

قَرَّسَ البردُ تَقریساً: سخت شد سرما

قَرَّسَ الماءُ: منجمد شد آب

القَرس، القَرَس: سرمای سخت

قَرَشَ ـ لِعیالِهِ قرشاً و قَرَّشَ: کسب معاش نمود

قَرَّشَهُ: آزمند گردانید او را ـ ورزید او را

القَرش ـ قُرُوش ج: آنچه جمع کنند از اینجا و آنجا

القَرشُ الشیء: آواز و صدای آن

القِرش: نوعی ماهی یا سگ آبی

قَرَصَ ـ لَحمَهُ قَرصاً: نشگون گرفت

قَرَصَهُ بِلِسانِه: سخن تلخ گفت و آزرد او را

قَرَصَ الثوبَ بِالماء: شست لباس را با دست

قَرَصَ البُرغوثُ: گزید کیک

قَرَصَتهُ الحَیَّة: گزید او را مار

قَرَصَ الشیءَ: برید آنرا

قَرَصَ العجین: گسترد خمیر را

قَرِصَ قَرَصاً: دائماً غیبت کرد ـ پیوسته داوری به حسب کرد

قَرَّصَ العجین: چانه چانه کرد خمیر را تا پهن نماید

القُرص ـ أقراص و قِرَصَة ج: پاره گرد نان ـ گردی کُرِه خورشید

القُرصان: دزدهای دریا

القِرصَعنَة: گیاه خاردار معروف به شوکة ابراهیم

القَرصَنَة: سرقت دریائی ـ سرقت قلمی از آثار دیگران

قَرَضَ ـ الشیء قَرضاً: برید آنرا

قَرَضَ الوادی: گذشت از رودخانه

قَرَضَ الشِّعر: نظم گفت

قَرَضَ النّار الثَّوب: آتش گرفت و سوخت

قَرَضَ فُلاناً: مَدح یا ذَم کرد به شِعر

قَرَضَ المکان: روی گردانید از آنجا

قَرَضَ فی سیرِه: در رفتار به چپ و راست رفت

قَرِضَ، قُرِضَ: خورد ـ جوید ـ زنگ زد و پوسید

القَرض، القِرض ـ قُرُوض ج: وام ـ

آنچه از نیکی و بدی پیش فرستاده شود
قَرِظَ ـ الكُرّاثُ قَرظاً: تِکِه تِکِه نمود و ریز و خُردش کرد در دیگ
قَرَّظَ الشیءَ تَقریظاً: پاره پاره کرد آنرا
قَرَّظَ السِّراجَ: دور کرد سوختگی فتیله را جهت روشن کردن چراغ
قَرَّطَ الرَّجُلَ: چیزی انداکی داد او را
قَرَّطَ الجاریةَ: گوشواره نهاد او را
قَرَّطَ الفَرَسَ: لِگام کرد یا عنان بر سرش افکند
قَرَّطَ إلیهِ رَسُولاً: فرستاد به سوی او فرستاده‌ئی با شتاب و فوریّت
القُرط ـ أقراط و قِراط و قُرُوط و قِرطه ج: گوشواره
القِرط: نوعی کراث که گندنا باشد
القُرطاس، القِرطاس، القَرطاس: کاغذ
القِرطاس: دختر سفید بلند قامت ـ نشانه هر چه باشد ـ چادر مصری ـ ماده شتر جوان
القِرطَة، القُرطَة: آویزگی بر بالای شاخ بز نَر پیشرو گِله
قَرطَسَ ـ قَرطَسَةً: به نشانه رسید
القَرطَس، القُرطاس: مخروطی شکل ـ کاغذ
القَرطَل: سبد بافته از شاخ خرما
القُرطُم، القِرطِم: تخم عصفر
القُرطُمان: دانه جُلُبّان به شکل ماش
قَرَظَ ـ القَرَظَ قَرظاً: چید برگ سلم را
قَرَظَ الأدیمَ: پیراست و دباغی نمود پوستر را
قَرِظَ قَرَظاً: ارجمند گردید بعد خواری

قَرَّظَهُ تَقریظاً: ستود و مدح کرد به حق یا باطل
القَرَظ: برگ درخت سلم ـ گُل ابریشم
قَرَعَ ـ البابَ قَرعاً: کوبید دَر را
قَرَعَ الرَّجُلَ: زد او را
قَرَعَ بالحقِ: انداخت او را
قَرَعَ سِنَّهُ: سائید دندانها را از پشیمانی
قَرَعَ الشیءَ: اختیار کرد او را
قَرَعَ السَّهمُ الغایَةَ: رسید تیر به انتها
قَرَعَ بالقُرعَةِ: فال زد به قرعه
قَرَعَ الرَّجُلُ: طاس شد سرش
قَرِعَ الرَّجُلُ قَرَعاً: بسیار لاغر گردید
قَرِعَ المکانُ: خالی شد آنجا
قَرَّعَ فلاناً: سرزنش کرد او را
قَرَّعَ القومَ: مضطرب و ناآرام ساخت آنانرا
قَرَّعَ الشَّعرَ: چید مویرا و تراشید
القَرع ـ (قَرعَه واحد): کدو ـ در کوبی
القَرَع: کچلی ـ بیماری که موی سر ریزد ـ جرب و آبله ریزه بر کره شتران ـ کفک شتر ـ گیاهیست
القَرِع: مرد مشورت پذیر ـ آنکه به خواب نرود ـ ناخن فاسد شده
القَرعاء: سختی و بلا ـ صحن خانه ـ انگشت فاسد شده ـ به سوی راه
القُرعَة: نصیب ـ مُهره ـ ورقه
القَرعَة: داغی که بر ساق شتر زنند (قَرعَة الرأس: بالای جمجمه ـ مغز ـ قرعَة الإنبیق: دستگاه تقطیر)
القَرَّعَة: جای بی‌موی از سر
القَرعون: گِردو با پوست (عامیانه)
قَرَفَ ـ الشیءَ قَرفاً: آمیخت آنرا یا پوست کند
قَرَفَ الرَّجُلَ: دروغ گفت، تهمت زد
قَرَفَ عَلَى القَومِ: ستم کرد بر آنها
قَرِفَ المَرَضَ: نزدیک آمد بیماری
قَرِفَ مِنهُ: نفرت کرد ـ بیزار شد
القَرَف: تنفر ـ نفرت ـ بیزاری ـ آمیختن وباء و طاعون پی هم
القِرفَة: پاره پوست ـ پوست انار ـ آب بینی خشکه در بینی ـ مرد متهم ـ تهمت ـ فرومایگی
قَرفَصَ ـ قَرفَصَةً: جمع کرد و بست هر دو دست را زیر هر دو پای ـ چنباتمه زد
القُرفُصیٰ، القَرفَصیٰ القِرفِصیٰ: دوزانو نشستن یا زانوهارا به‌شکم‌چسبانیده دستهاراحلقه‌زندبرساقها ـ چنباتمه
القُرفُصاء، القُرفُصاء: به معانی فوق
القَرفِیّ: آنکه رنگش به سرخی زند
قَرقَتِ ـ الدُّجاجَةُ: خواندند مرغان، قُت قُت کردند
* **القِرق:** خوی و عادت ـ بد و هیچکاره ـ پَست از مردم
القُرقُب: مرغیست کوچک
القِرقَةُ الدُّجاجَة: مرغانیکه روی تخمها خوابیده‌اند (عامیانه)
القَرقَذان، القَرقَذون: سنجاب
قَرقَرَ ـ البَعیرُ: بانگ کرد شتر بی شِقشِقه
قَرقَرَتِ الحَمامَةُ: بانگ کرد کبوتر
قَرقَرَ البَطنُ: صدا کرد شکم
قَرقَرَهُ فی ضحکِهِ: نوعی خندید و برگشت نمود از خنده
قَرقَرَ الهِرُّ: گربه میومیو کرد

القَرقَر ـ قَراقِر ج: زمين پست و نرم
القَرقَرَة: بانگ كبوتر و شتر و شكم ـ خنده بسيار
قَرقَش ـ الشيءَ: با صدا جويد آنرا
قَرقَع ـ قَرقَعَةً: شنيدن صداى مهيب مانند وقوع آهن به آهن
قَرقَفَ ـ البَرد قَرقَفَةً: لرزيد از سرما
قَرقَفَهُ البَردُ: لرزانيد او را سرما يا ترسانيد
قَرقَفَ الرَّجُلُ فِي الضَّحك: سخت به خنديد
قَرقَفَ الحَمامُ: بلند بغبغو كرد كبوتر
القَرقَف: شراب ـ آب سرد
القُرقُوف: شراب ـ دِرهَم
* **القَرقُوز:** خيمه شب بازى
* **القَرقُول:** كلانترى
القِرِلّيّ: مرغيست دريائى بسيار با حذر و هوشيار يا مرغ ماهيخوار
قَرِمَ ـ الصَبيُّ قَرماً و قُروماً: به ضعف و سُستى غذا خورد كودك يا ابتدا به غذا خوردن گرفت
قَرِمَ الطَّعام: آهسته خورد و كم كم
القُـرم: گياهيست در ضخامت و سفيدى شبيه به چنار
القَرم ـ قُرُوم ج: نشانيست تير قمار را ـ شتر نر كه جهت كشيدن به ماده نگهدارى كنند
القُرمَة: جاى بريدن از بينى شتر ـ پوست پاره بريده آويزان جهت نشان
قَرمَدَ ـ الشيءَ قَرمَدَةً: ماليد آنرا به چيزى مانند زعفران و گچ
القَرمَد: هر آنچه كه مالند جهت زينت مانند گچ ـ نوعى از سنگها ـ سفال و خِشت پخته
القِرمِز: رنگ سرخ (الدُودُ القِرمِز: كِرم قرمز ـ الحُمّى القِرمِزِيَّة: مخملك)
قَرمَشَهُ: تباه گردانيد آنرا ـ جمع آورد
قَرمَشَ الخُبزَ: خشك كرد نانرا
قَرمَطَ فى خطوهِ: نزديك نهاد گامها را در رفتار
القُرمُوط ـ قَرامِيط ج: نوعى ماهى
القِرمِيَّة: گره بينى بند شتر
القِرمِيد: آجُر ـ آنچه مالند براى زينت مانند گچ ـ بز كوهى ماده ـ كاشى يا موزائيك قرمز (عاميانه)
قَرَنَ ـ الشيءَ بالشيءِ قَرناً: پيوست و بست آنرا به آن
قَرَنَ الثَورَين: جمع كرد دو گاو جهت يوغ
قَرَنَ البَعيرَين: بست دو شتر را به يك ريسمان
قَرَنَ الفَرَسُ قِراناً: افتاد پاى‌هاى اسب به جاى دستها
قَرَنَ فلاناً قَرْناً: پيوسته ابر و گرديد
قَرَّنَهُ: جمع كرد و پيوست آنرا
القَـرن ـ قُـرُون ج: ريسمان كه از پوست درخت بافته باشند ـ سر موى و پشم بافته يا يك بسته آن ـ گيسوى‌زن ـ تپه يا كوه‌خرد ـ شاخ حيوانات ـ يك ميل از سرمه ـ سنگ تابان ـ پاشنه كِش ـ صد سال ـ دوره ـ عهد ـ نسل ـ چهل و هشتاد سال زمان ـ سر كوه ـ پوشش هودج و غيره (ذُوالقرنين: اسكندر)
القِرن ـ حريف در شجاعت ـ همتا ـ جفت و مانند
القَرنِي: ساخته شده از شاخ ـ حبوبات
القُـرنَة: زاويـه ـ كُـنج، گـوشه ـ دَم شـمشير و تـير ـ كـناره بلند ـ يكطرف بيرون آمده از چيزى
القَرَنفُل، القَرَنفُول: ميوه درخت است مانند ياسمين
القَـرَنفُلَه، القَـرَنفُولَه: گُـل ميخك خوشبوى
القَرنِيَّة: پرده متقدم و شفاف چشم
القَرور: آب خنك
القُرُورَة: آنچه به ته ديگ چسبيده ـ توابل كوچك ـ آب سرد كه در ديگ ريزند
القَروض: ماهى خاردار
القَـرُوصَة: دوجين، يك قـراص ۱۴۴ عدد از اجناس
القَرَوِيّ: دهاتى ـ دِه نشين
القَرِيّ ـ أقرِيَة و أقراء و قُريان ج: راه آب از بالا به‌نشيب ـ شير خفته
القَرِيب: نزديك (واحد و جمع يكسان)
القَرِيب ـ أقرِباء ج: خويشان نزديك
القَريَة ـ قُرىً ج: ده، (قَريَةُ النَمل: جاى جمع شدن خاك مورچه ـ قَـريَةُ الانصار: مدينه منوره)
القَرِيَّة ـ قَـرايا، ج: عصـا، چوبهـاى سـوراخ دار سـر سـتون خـانه ـ چـوب بادبان كِشتى يـا چـوب اعلاى هودج ـ جمع آمدن خاك مورچه
القَرِيَّتان: مكه وطائف
القَرِير العَين: مُرد خُنك چشم (ايضاً

غَبْنٌ قَرِيْحٌ)
القَرِيحُ ـ قَرحَى ج: خالص بدون مخلوط ـ اول ابریکه نمایان گردد ـ خسته و مجروح
القَرِيحَةُ: غریزه ـ هوش ـ ادراک ـ شعور ـ طبیعت مردم ـ اول آبیکه ازچاه برآید، (قَرِيحَةُ الشاعِر: ملکه و غریزه شعر گوئی ـ **القُرَيدِس:** ماهی میگو)
القَرِيسُ: منجمد از آب ـ سرمای سخت (سَمَكٌ قَرِيسٌ: ماهی پخته و سماق در آن نهاده بگذارند تا خشک شود)
القُرَيشُ: قبیله‌ئی از عرب که رسولخدا از آنست ـ نوعی ماهی کوسج یا سگ ماهی یا اره ماهی
القَرِيشُ ـ (جُبْنٌ قَرِيشٌ: پنیر سفت خشک)
القُرَيصُ: لنگر کِشتی
القَرِيضُ: آنچه که شتر از گلو بر آرد برای نشخوار ـ شعر
القَرِيعُ ـ قُرعٌ ج: مهتر ـ حریف ـ کُرِه شتر آبله ریزه‌بر آورده ـ نریکه برای ماده برگزیده‌اند
القَرِينُ ـ قُرَناء ج: هم سال مرد ـ همسر، یار، مصاحب ـ رفیق ـ متصل ـ پیوسته ـ همدم ـ شوهر
القُرَيناء: لوبیا
القَرِينَةُ: مصاحب ـ جفت ـ همسر ـ شبیه ـ اتصال ـ پیوستگی ـ اشاره (قَرِينَةُ الحالِ: احتمال ـ استنباط ـ قَرِينَةُ الكَلامِ: قبل و بعد و آنچه دلالت بر مراد کند)

القَرِيّ، القَرَوِيّ: منسوب به قریه (ده)
قَزَّ ـ قَزّاً: جمع آمد برای برجَستن ـ برجَست ـ سرباز زد از چیزی ـ حالت تهوع دست داد ـ آشوب شد
القَزُّ: ابریشم، پرنیان (دُودَةُ القَزِّ: کِرم ابریشم ـ جَوزَةُ القَزِّ: پیله کرم)
القَزّاحُ: پیاز، ادویه‌جات ـ نخود و مانند آن
القِزازُ: شیشه
القَزّازُ: فروشنده پارچه‌های ابریشمی ـ بافنده،جولا ـ پشم باف ـ پیله ابریشم فروش ـ دانا به پرورش کِرم ابریشم
قَزَحَ القِدرَ قَزحاً و قَزَّحَ: در دیگ ادویه و زیره و نخود ریخت
قَزَحَ الشيءَ: بلند کرد آنرا
قَزِحَتِ القِدرُ قَزَحاً و قَزَحاناً: دیگ کف بر آمده را چکانید و پرانید
قَزَّحَ الحَدِيثَ: آراست سخن را
القَزحُ: زیره و ادویه ـ بول سگ
القِزحُ: ادویه ـ تخم پیاز ـ فضله مار
القُزحَةُ ـ قُزَح، ج: رنگارنگ از خطوط قوس و قزح
القَزَحِيَّةُ: پرده عُنَیبه چشم
القَزَعُ: موی قسمتی از سر کودک را چیدن مانند پاره‌های ابر متفرق
القَزَعَةُ: فرزند از زنا ـ طره موی
القُزَعَةُ: نوک موی اطراف سر کودک یا قسمتی از موی او که در وسط سرش گذارند
قَزَلَ ـ قَزلاً و قَزَلاناً: رفت لنگان
قَزِلَ قَزَلاً: رفت مانند بریده پای

القَزَلُ: زشتی لنگی از لاغری یا باریکی ساق ـ شل ـ لنگان
قَزِمَ ـ قَزَماً: لئیم و زبون گشت
القَزَمُ: فرومایگی ـ زبونی ـ کوچکی جسم شتر ـ بدخوئی ـ شتر بیکاره
القَزِمُ: القَزم: آدم کوتوله
القَزَمَةُ: بیلچه ـ کلنگ دوسر
القُزَّيزَةُ: علف شیشه (عامیانه)
القَزِيعَةُ: قسمتی از موی وسط سر کودک که گذارند
قَسَّ ـ قُسُوسَةً و قِسِّيسَةً: رهبان مسیحیان شد
القَسُّ ـ قُسُوس ج: بزرگ مسیحیان ـ صاحب شتران که همراه باشد
قَسَا ـ قَسواً و قَسوَةً قَساوَةً: سخت و درشت گردید
قَسَا اللَيلُ: تاریک شد شب
قَسّى ـ الشيءَ تَقسِيَةً: سخت و سفت گردید
القَسامُ: لطافت، زیبائی
القَسامَةُ: زیبائی ـ جماعتی که سوگند خورند بر چیزی و گواهی دهند ـ مصلحت بین دشمنان و مسلمانان
قَسَرَهُ ـ عَلَى الأمرِ قَسراً: به ستم بر کاری واداشت او را و مغلوب کرد
قَسَطَ ـ الوالِي قِسطاً: عدل و داد کرد والی
قَسَطَ قَسطاً و قُسُوطاً: جور و ستم کرد و ازحق باز گردید
قَسَّطَ الشيءَ: پخش کرد، توزیع کرد
قَسَّطَ الدَينَ: به اقساط پرداخت ـ قسط بندی کرد
قَسَّطَ عَلَى عِيالِهِ: نفقه را کم کرد بر او

القِسط ـ أقساط ج: عدل ـ بهره و حصه ـ پیمانه ـ مقدار روزی ـ ترازو ـ کوزه ـ انصاف، ظلم ـ اندازه ـ بخش ـ بیمه و حق آن ـ سهم ـ شیر و شیردان

القُسطاس، القِسطاس: قپان ـ میزان ـ معیار ـ ترازوی دقیق

القَسطال، القَسطل ـ قساطل ج: گرد و غبار ـ لوله آب

القَسطَلَةُ الجَمَل: صدای شتر که از گلو برآید

القُسطُول: گرد و غبار ـ لوله آب

قَسَمَ ـ الشیءَ قَسماً: بخش کرد آنرا

قَسَمَ الدَهرُ القَومَ: متفرق کرد گروه‌را

قَسَمَ أمرَهُ: اندازه کرد آنرا

قَسَمَ العَدَد، و قَسَّمَ: عدد را با ممیز جدا کرد

قَسُمَ الغلامُ قَسامَةً: خوش‌روی و صاحب جمال گردید

القَسم ـ عطا و دهش ـ رأی و شک و ترده در کاری ـ باران و آب ـ اندازه چیزی ـ خوی و عادت (حَصاةُ القَسم: سنگریزه‌هائیکه در ظرف آب ریزند)

القِسم ـ أقسام ج ـ أقاسیم ج ج: بهره و نصیب ـ بخش، قسمت و سهم ـ شعبه ـ دائره ـ باب ـ حجره ـ کلانتری

القَسَم: سوگند

القِسمَة: اسم است تقسیم و بخش را ـ طبله عطار ـ سرنوشت ـ تقدیر ـ طالع

القَسِمَة، القَسمَة: حُسن و جمال ـ فوق ابرو و ظاهر دو رخسار یا مجرای اشک

القُسُوسَة: روحانیت

القَسِیّ: سال سخت به سبب سرما یا گرمای شدید یا خشکسالی ـ محکم و سخت و سفت

* **القِسِیّ:** کمانها

القِسّیس ـ قِسّیسون و قَسان ج: بزرگ مسیحیان

القَسِیم ـ أقسِماء و قُسَماء ج: بخش کننده ـ سهیم، انباز، شریک ـ مانند ـ برابر دو نیم

القَسِیمَة: جعبه، آئینه عطار ـ مرد خوشروی ـ (قسیمة الدفتر: ته چک، ته قبض قبض)

قَشَّ ـ الرجلُ قَشّاً: خورد از اینجا و آنجا

قَشَّ النباتُ: خشک شد گیاه

قَشَّ الشیءَ: جمع کرد ـ برداشت کرد آنرا

قَشَّ القومُ قُشُوشاً: فربه گردیدند بعد لاغری

قَشقَشَ: دله‌گی کرد از هر جا به دست آورد خورد ـ جاروب کرد

قَشقَشَهُ بِکلامِه: آزرد او را به گفتارش

القَشّ: کاه و پوشال ـ دلو کوچک ـ خرمای بد

القُشار: پوست مار

القُشارَة: پوست از درخت باز کرده و رندیده و کنده

القُشاش: صدای پوست مار ـ افتاده و تراشه چیزی

القُشاشِي: خوشه چینی ـ جاروب کشی و رفتگری

* **القُشاشِیَّة:** کُپ جای سرکه

القِشاط: رفتگی پرده و شش و برهنگی آن

* **القُشاط:** تسمه

القَشّاط: پوست کننده

قَشُبَ ـ قَشابَةً: پاکیزه گردید

قَشَّبَ تقشیباً: آلود به چیزی، به بدی یاد کرد و رنج رسانید

القِشب: زنگ آهن ـ مرد بی‌خیر

القِشب، القَشب ـ اقشاب ج: زهر ـ نفس

القَشِیب: نو ـ کهنه (از اضداد)(سَیفٌ قَشِیبٌ: شمشیر زنگ زدوده و زنگ زده)

القِشبَرّ: درشت و ضخیم و دراز

القِشبِر: بدترین پشم ـ آنچه وقت پاکیزه کردن افتد و دور سازند

القَشَّة: پرِکاه (خِیارٌ قَشَّة: خیار ترشی)

القِشَّة ـ قِشَش ج: بوزینه ماده یا بچه ماده او ـ دختر ریزه اندام ـ کودک ـ کرمکی شبیه خنفسایا کفش دوزک

قَشَرَهُ ـ قشراً: باز کرد پوست آنرا

قَشَرَ القومَ: فال بد آورد آنها را

قَشِرَ قشراً: ضخیم پوست شد

قَشَّرَ تقشیراً: باز کرد پوست درخت و غیر آنرا

قَشَّرَ التفاحَ: پوست کند سیب را

القِشر، القِشر: ماهی است به اندازه یک وجب

القِشر ـ قُشور، ج: پوست ـ پوشش و پرده هر چیزی ـ پوشش و لباس هر چه باشد

القَشِر ـ (تَمرٌ قَشِر: خرمای پوست‌دار)

القَشراء ـ (حَیَّةٌ قَشراء: مار پوست

افکنده - شَجَرَةٌ قَشراء: درخت پوست رفته)

القُشران: دو بال ملخ

القِشــرَة: پوست درخت و غیره - گوسفند ریزه اندام

قَشَطَهُ - قَشطاً: زد او را به عصا

قَشَطَ عَنهُ کَذا: آنرا از آن در آورد و بر کَند

قَشَــطَ الخـاتَم مِنَ الخِنصِر: افتاد انگشتری از انگشت (عامیانه)

قَشَّطَ - الشیءَ: غارت کرد - تاراج کرد

القَشطَة: روغن و سرشیر که روی شیر پرده کشیده

قَشَعَ - القَومُ قَشعاً: پراکنده شدند آنان

قَشَعَت الریحُ السَحابَ: پراکنده نمود باد ابر را

القُشَعرِیرَةُ الحُمّیٰ: لرزش تب

القَشعَم - قَشاعِم و قَشاعِمِ ج: پرسال از مردم و کرکس - ضخیم و درشت - شیر بیشه (اُمُّ قَشعَم: جنگ - مرگ - بلا - کفتار - عنکبوت - کاه - خاک - مور)

قَشِفَ - قَشَفاً: بدحال شد - تنگ زندگانی گردید - بدهیئت شد - برگردید رنگ روی او

قَشَّفَ - اللهُ عَیشَهُ: خدا زندگانی او را سخت و تنگ کند

القَشَف: پلیدی - کسیکه با شستن خود را پاک کند

قَشقَشَ مِنَ الجَرَب: مداوا نمود او را از آبله

القِشلَة، قُشلاق: سرباز خانه

القَشوَة - قِشاء و قَشَوات ج: ظرفیست از برگ خرما جای پنبه و عطردان

القَشُور: داروئیست که روی را روشن کند

القَشوُش: برنده بازی ورق

القَشیب: نو - پاکیزه - سفید - کهنه (از اضداد) (سَیفٌ قَشیب: شمشیر نو زنگ زده و زنگ زدوده شده)

القَشیش: افتاده - تراشه - صدای برگ خشک

القَشیع: پراکنده

قَصَّ - الشَّعرَ قَصّاً: برید و چید

قَصَّهُ المَوتُ: نزدیک شد او را مرگ

قَـصَّ الأخبارَ: سرگذشت و نقل خبر کرد

قَصَّ اَثَرَهُ: پی گیری کرد آثار او را

القَصّ - قِصاص ج: سینه یا استخوان آن - پشم چیده گوسفند

قَصا - المَکانُ قَصواً و قُصُوّاً: دور شد

قَصا الرَجُلُ عَنِ القَوم: جدا شد مرده از آنان

القَصّاب: شتر و گوسفند کش - برنده گوشت - نی نواز - نای زن

القِصابَة: گوشت فروشی

القُصّابَة - قُصّاب ج: نوک موی پیچیده مُجعَّد

القَصّابَة: میان دو پیوندنی - نای - عیبجوی مردم

القِصادَةُ الرَسُولِیَّة: سفارت پاپ

القُصار. القُصاریٰ: انتها - غایت

القُصار: سستی و پایان

القَصّار: گازر

القِصارَةُ الاَقمِشَة: لکه گیری

القُصاص - (و بفتح و کسر قاف): انتهای روئیدنگاه موی از عقب و جلو - موی پیشانی - پیوند هر دو سرین

القَصّاص: گیاهیست که زنبور عسل میمکد

القَصّاصَةُ الشَّعر: ماشین اصلاح سر

القِصاص: کشنده به عوض گناه

القُصاصَة: قیچی

القَصّاع: سازنده کاسه

القَصّال: شیر بیشه - برنده، تیز

القُصالَة: دانه بدیکه وقت پاک کردن گندم جدا کنند

قَصَبَهُ - قَصباً: برید روده او را

قَصَّبَ الشاةَ: جدا جدا نمود هر عضو گوسفند را

قَصَّبَ الزَرعُ: ساق برآورد کِشت

* **قَصَّبَ الشَّعرَ:** موی سر را فِر داد و مجعد ساخت

القَصَب: استخوان تو خالی مخ دار - نی - انگشت و گلو - رگهای گلو و شش، بـر آمد نگاه خون - مجاری اشک چشم - راه آب از چشمه - کتان نرم - مروارید خاکدار - تازه - زبرجد آبدار - ساقه نازک - تارهای طلا و نقره

القَصباء - (قَصب واحد): روئیدنگاه نی

القَصَبَة: شهر - ده یا بزرگ آن - چاه نو کنده - نوک موی پیچیده - هر استخوان با مغز - چوب دستی - عصای کوچک - نی لبک - جگر سیاه، کبد

قَصَبَةُ الرِئَة: مجرای تنفس (اَرضٌ قَصِبَة: زمین پرازنی)

القُـصَّة - قُـصص و قِصاص ج: موی پیشانی

القَصَّة. القِصَّة - قِصاص ج: گچ

القِصَّه ـ قِصَص ج: حال ـ خبر ـ کار ـ سخن ـ امر حادث ـ آنچه نوشته شود
قَصَدَ ـ الرَّجُل و لَهُ و إلَيهِ قَصداً: متوجه او شد ـ آهنگ او کرد
قَصَدَ إلَيه: اعتماد کرد به او
قَصَدَ قَصَدَهُ: آهنگ او کرد ـ پیروی کرد
قَصَدَ فِي الأمر: میانه راه رفت
قَصَدَ فِي النَّفَقَه: میانه روی کرد در مخارج
قَصَدَ الشيءَ: شکست آنرا به نصف
قَصَدَ الشّاعِرُ: با اتصال آورد اشعار را
قَصَّدَ القَصائِدَ: نیکو سرود قصیده‌ها را
القَصد: میانه راه رفتن ـ بیان واضح ـ راستی و عدل ـ نیکی ـ مرد متوسط اندام ـ میانه روی ـ اجتناب و دوری ـ مقصود ـ منظور ـ غرض شخصی ـ قصد نهائی
القَصَد: درختیست خاردار ـ ساقهای نازک از درخت عوسج
القَصِد ـ (رُمحٌ قَصِدٌ: نیزه شکسته)
القِصدَة ـ قِصَد ج: پاره‌ئی از چیز شکسته
القَصدِیر: جسمی است معدنی که آنرا ضماد کنند و بر عضو مالند
قَصَرَ ـ الشيء قُصوراً: کم شد آنچیز
قَصَرَ عَنهُ الوَجَع: ساکن شد درد از او
قَصَرَ عَنِ الشيء: باز ایستاد از آن و عاجز گردید
قَصَرَ عَنِ الهَدَف: به هدف نرسید
قَصَرَ الصَّلواةَ قَصراً: شکسته کرد نماز را
قَصَرَهُ قَصراً: کوتاه کرد آنرا
قَصَرَ عَلیٰ کَذا: منحصر کرد بر چنین
قَصَرَ عَلَی الأمر: سُست بود، غفلت کار بود ـ کوتاهی کرد
قَصَرَهُ فِي بَیتِه: حبس کرد او را در خانه‌اش
قَصَرَ الدّارَ: دیوار ساخت برای خانه
قَصِرَ قَصَراً: درد بیخ گردن گرفت ـ خشک گردن گردید
قَصَّرَ الشيءَ: کوتاه کرد آنرا
قَصَّرَ فِي العَطِیَّة: کم گردانید عطا را
قَصَّرَ عَنهُ: خودداری کرد با آنکه قدرت انجام آنرا داشت
قَصَّرَ فِي الأمر: سُستی کرد در کار، باز ایستاد از کار
قَصَّرَ عَنهُ الوَجَع: فرو نشست درد
القَصر ـ قُصور ج: کوشک، ساختمان بلند ـ خانه چند طبقه ـ کوتاهی ـ هیزم خشک بسیار
القَصر، القُصر: سُستی ـ تنبلی ـ کاهلی، غفلت ـ مسامحه
القَصر، القِصر: کوتاه ـ کوتاهی ـ کوچکی
القَصرَة، القُصرَة: نزدیکی ـ کوتاهی
القَصِر: خشک گردن
القَصرِیَّة: لگن اِدرار (قَصرِیَّة الزَّرع: گلدان)
قَصَّصَ ـ الشيءَ: برید آنرا
القَصَص ـ قِصاص ج: سینه یا استخوان آن
قَصَعَ ـ القَملَةَ: کشت شپش را با ناخن
قَصَعَتِ الرَّحیٰ الحَبَّ: کوبید و آرد کرد آسیا دانه را
القَصعَة ـ قِصَع وقِصاع وقَصَعات ج: کاسه
قَصَفَ ـ الشيءَ قَصفاً: شکست آنرا
قَصَفَ الشيءُ: شکسته شد
قَصَفَ الرَّعدُ قَصفاً و قَصِیفاً: سخت صدا کرد و غرید ابر
قَصَفَ البَعیرُ: سائید شتر دندانها را به هم و صدا درداد به شِقشِقه آوردن
قَصَفَ قُصوفاً: در خوردن و آشامیدن و لهو و لعب پایداری کرد
قَصِفَ النَّبتُ: بلند شد گیاه و از درازی خم شد
قَصِفَ العُودُ قَصَفاً: نرم و سُست شد چوب
قَصِفَ الرُّمحُ: شکاف برداشت نیزه به درازا
قَصِفَ نابُهُ: نصف دندان او شکسته شد
قَصِفَتِ القَناةُ: شکسته گردید به دون جدا شدن
قَصَّفَهُ تَقصِیفاً: شکست او را
القَصف: پایداری به لَهو و لَعِب ـ شکستگی ـ صدای بلند ـ رعد آسا
القَصِف: به دو نیمه شکسته ـ مردیکه در وقت گرسنگی سست شود و تاب نیاورد
قَصقَصَ ـ الشيءَ.(قصّ): شکست آنرا
قَصَلَ ـ الشيءَ قَصلاً: برید آنرا
قَصَلَ عُنُقَهُ: زد گردن او را
قَصَلَ الدّابَّةَ: علف داد چهار پا را
قَصَلَ الحِنطَةَ: دِرو کرد گندم را
القِصل: فرومایه سُست ـ احمق

بی‌خیر

القَصِل: شکوفه درخت سلم ـ علف تر ـ کاه ـ آنچه از گندم جدا کنند وقت پاک کردن

القِصلَة: زن احمق ـ گله شتران از ۱۰ الی ۴۰

قَصَم ـ الشیءَ قَصماً: شکست آنرا و جدا کرد یا شکست آنرا بدون جدائی

قَصِمَ ـَت سِنُّهُ قَصَماً: شکافته شد دندان

القُصَم: کسیکه هر چه ببیند شکند و پاره کند

القَصِم: مرد زودشکن

القَصماء: ماده بز شکسته شاخ

القَصمَة: پایه نردبان

القَصوی: ناحیه دور (الغایَة القُصوی: مقصود اصلی ـ الضَرُورَة القُصوی: نهایت لزوم)

القُصُور: مسامحه ـ سهل انگاری ـ نقیصه

القُصُوف: میگساری ـ خوشگذرانی

قَصِیَ ـ المَکان قصاً: دور شد

قَصِیَ الرَّجُل عَنِ القَوم: جدا شد از آنان

القَصِیّ: دور دست ـ پرت ـ بسیار دور

القُصیا: ناحیه دور ـ کنار رود

القَصِیبَة ـ قَصائب ج: دسته موی پیچیده ـ میان دو پیوندنی

القَصِید: عصا و چوب دستی ـ مغز فربه ـ ماده شتر فربه پر مغز ـ شعریکه از سه بیت کمتر نباشد ـ استخوان با مغز ـ کوهان پر گوشت

القَصِیدَة ـ قَصائِد ج: اشعاریکه از ۱۲ بیت تجاوز کند

القَصِیر ـ قُصَراء و قِصار ج: کوتاه

القَصِیرَة ـ قِصار و قِصارَة ج: زنیکه در خانه او را باز داشته باشند ـ کوتاه

القَصِیص: روئیدنگاه موی سینه ـ آواز

القَصِیصَة: گروه جمع آمده به مکانی ـ شتریکه از او اثر رکاب ببرند ـ شتریکه بر او توشه و اثاث بار کنند ـ گیاهیکه با قارچ روید

القَصِیف: شکسته و ریخته درخت ـ صدای دندان شتر ـ به دو نیمه شکسته

القَصِیل ـ قُصلان ج: آنچه از کِشت سبز بریده شود برای چهارپایان ـ جماعت

القَصِیم: شکستنی ـ زود شکن

القَصِیمَة ـ قَصِیم و قَصائم ج: ریگ توده که گیاه غضا رویاند یا جنگل غضا

قَضَّ ـ الحائِطَ قَضّاً: خراب و منهدم کرد دیوار را

قَضَّ المَکان قَضَضاً: پر از سنگریزه گردید

قَضَّ المَضجَع: زبر و خَشِن شد خوابگاه

قَضَّ الشَیر اَوِ الوَتر قَضِیضاً: صدا کرد دوال یا زه کمان گویا گسسته شد

القَضّ: سنگریزه کوچک یا بزرگ

القِضّ: حکایت صدای چاه

قَضِیَ ـ الحاجَةَ قَضاءً: به مستراح رفت

قَضیٰ وَطَرَهُ: روا گردانید حاجت او را

قَضَی الدَّینَ: پرداخت وام را

قَضَی الوَقتَ: گذراند و تلف کرد وقت را

قَضَی الصَلوة: بجا آورد و انجام داد

قَضَی الأمرُ: نازل شد حکم

قَضیٰ عَلَی الأمر: خاتمه داد وباطل کرد

قَضَی عَلَیهِ عَهداً: پند داد و نفوذ گردانید

قَضیٰ اَجَلَهُ: به پایان رسانید عمرش را

قَضیٰ عَلَیه: فرمان داد بر او

قَضیٰ المُدَة: سپری شد ـ به‌سر برد

قَضیٰ تَقضِیَةً و قِضاءً: مرافعه نزد حاکم برد ـ به حاجت خود رسید ـ روا کرد حاجت کسیرا

القَضاء ـ اَقضِیَة ج: فرمان ـ حکم ـ اندازه هر چیزی

القَضّاء: زره استوار و محکم

القَضّاب: از شمشیر بُرّان آن ـ برنده امور و توانا بر آن

قَضَبَ ـ الشیءَ قَضباً: برید آنرا

قَضَبَ الرَّجُلَ: به تازیانه زد او را

قَضَّبَ الشیءَ: برید آنرا

قَضَّبَ الکَرمَ: هرس کرد سر شاخ مو را در بهار

قَضَّبَ شُعاعُ الشمس: کشیده و ممتد گردید

القَضب: هر درخت دراز گسترده شاخ و برگ ـ هر شاخ بریده برای تیر و کمان

القَضبَة ـ قَضَبات ج: شاخ درخت ـ تیر ناتراشیده

* **القِضبَة:** سبک و باریک اندام از

مردم و شتر

القَضَض ـ(قض): سنگریزه که شکسته و ریزه گردد

قَضْقَضَ ـ العَظمُ: صدا کرد استخوان وقت شکستن

قَضِمَ ـ الشيءَ قَضْماً: شکست آنرا به اطراف دندانها و خورد

قَضِمَ الرَجُلُ: اطراف دندانهای او شکسته شد یا نصف کرد با دندان

قَضیٰ عَلَیهِ: کُشت ـ محکوم کرد ـ ناچار ساخت

قُضِيَ: اجرا شد ـ خاتمه یافت

القَضِیب ـ قُضُبان و قِضبان ج: شاخ درخت ـ آلت نره ـ نره خر ـ تازیانه ـ ماده شتر رام نشده ـ تیغ بُرّان ـ چوب دستی ـ تکیه گاه

القَضِیَّة ـ قَضایا ج: فرمان ـ نزد منطقیین قولیست که به گویند قائل آن راستگو یا دروغگو است

القَضِیض: صدای کوتاه شتر ـ سنگریزه درشت

قَطُّ: (اسم فعل است به معنی حَسْبُ یعنی کفایت است)

القِطُّ ـ قِطاط ج: گربه نر (قِطَّة مؤنث)

قَطا ـ قَطواً (قطو): سنگین رفتار رفت

قَطَی الماشي: گام را در رفتار نزدیک گذارد

قَطَا القَطاءُ: صدا کرد مرغ سنگخوار

القَطائِف: نوعی حلوا

القَطاة ـ قطا و قَطَوات ج: مرغ سنگخوار

القُطار: باران دانه درشت

* **القُطّارَة**: قطره چکان

القِطار ـ قُطُر و قُطُرات ج: یک ردیف شتر قطارهای راه آهن

القُطارَة: چکیده از خون و غیره ـ آب اندک

القِطاع: کارد و مانند آن که چرم را ببرند ـ هنگام رسیدن و چیدن انگور و خرما ـ گله گوسفندان و چهارپایان ـ تازیانه ـ شاخ که از آن تیر سازند

القَطّاع: برنده، سنگ بُر

القُطاعَة: پاره جدا کرده از چیزی ـ آنچه از بریدن افتد ـ پاره جدا شده از پوست و لقمه

القِطاعَة: امتناع از خوردن گوشت نزد مسیحی

القَطاف، القِطاف: هنگام چیدن انگور

القُطام: گوشت

القُطامَة: آنچه به دندان بریده شده سپس از دهن اندازند

القُطامی، القَطامِيّ: بردارنده سر به سوی شکار ـ تیز نظر ـ چرغ حیوان شکاری

القِطان ـ قُطُن ج: چوب هودج

القَطّان ـ قَطّانون ج: پنبه فروش ـ پنبه زن

قَطَبَ ـ الرَجُلُ قَطباً و قُطوباً: چین و چروک انداخت میان دو ابرو و روی ترش کرد

قَطَّبَ تقطیباً: اخم کرد و روی ترش کرد

القُطب ـ أقطاب وقُطوب قِطَبَة ج: ستون آسیا که به سنگ زیرین متصل است و دور میزند سنگ فوقانی به دور آن

القُطب: در نزد صوفیه مُرشِد ـ دو طرف کُره زمین در شمال و جنوب که دائماً یخ بندان است

القُطب، القِطب: محور

القَطب، القِطب، القُطب: ستون ثابت آسیا

القُطبَة: شِلال، بخیه، دوخت ـ ستون ثابت آسیا که سنگ فوقانی بر آن دور زند

القِطَّة: گربه ماده

قَطَرَ ـ الماءُ قَطراً و قُطوراً و قَطَراناً: چکید آب

قَطَرَ الصَمغ: خارج شد صمغ از درخت

قَطَرَ الإبِل: ردیف یکدیگر راسته نمود

قَطَّرَ الماءَ: تصفیه نمود

القُطر ـ أقطار ج: کناره ـ عُود بخور ـ بخش کشور، اقلیم ـ سرزمین ـ ناحیه

القِطر: مس گداخته ـ نوعی چادر و جامه

القُطُر: چوب عود

القَطران، القِطران، القَطِران: شیره درخت ابهل

القُطرُب: دزد ـ موش ـ گرگ بی‌موی ـ غول نر ـ بیخرد و نادان ـ بددل و فرومایه ـ سبک و چالاک ـ کرم شب تاب ـ سنگریزه ـ جنون‌زده و ماخولیا

القَطرَة العَین: دانه اشک ـ توتیای

داروی چشم
قَطِرَنَ ـ البعيرَ قَطرَنَةً: قطران مالید شتر را
قَطَعَ ـ الشيءَ قَطعاً و مَقطعاً و تِقطاعاً: برید آنرا و جدا کرد
قَطَعَ الصلوةَ: باطل کرد نماز را
قَطَعَهُ عَن حَقِّه: بازداشت از حقش
قَطَعَ الطريقَ: در کمین نشست
قَطَعَ النهرَ: گذشت از جوی
قَطَعَهُ بِالحُجَّة: چیره شد بر او به حجت
قَطَعَهُ بِالسَّوط: زد او را به تازیانه
قَطَعَ عُنُقَ دابَّتِهِ: فروخت چهار پا را
قَطَعَ الطُرُقَ: راه زنی کرد
قَطِعَت اليَدُ قَطَعاً و قُطعاً و قَطعَةً: بریده شد دست از بیماری
قُطِعَ فُلانٌ: غم و غصه زده گردید
قُطِعَ الرَّجُلُ: فروماند در راه
قَطَّعَ الخمرَ بالماءِ: آمیخت شرابرا به آب
قَطَّعَ الشيءَ: پاره پاره و تکه تکه کرد
قَطَّعَ اللهُ عَلَيه العذابَ: گوناگون عذاب کند خدا او را
قَطَّعَ الشِّعرَ: سنجید شعر را به اجزاء عروض
القُطع: دردیست در رودههای شکم عارض شود ـ رَحِم زنان ـ خشک شدگی چاه
القَطع: جدائی، بُرِش ـ جای بریدگی زخم قطع اندام ـ شکل ـ اندازه
القِطع ـ اَقطُع و قِطاع ج: پاره بریده از درخت ـ تاریکی اول یا آخر و یا قسمتی از شب
القَطِع: بریده آواز ـ پارهئی از شب
القُطعَة: تکه بریده شده ـ یک قسمت زمین محدود
القُطعَة، القَطعَة: مانده ـ ته، بیخ
القِطعَة: پارهئی از هر چیز ـ بلا ـ بخش ـ بهره سهم، تکه، قسمت، سنگخوار ماده
قَطَفَ ـ الثَمَرَ قَطفاً: چید و برید میوه را
قَطَفَ الشيءَ: گرفت آنرا به سرعت
قَطَّفَ تَقطيفاً: گل چید، میوه چید
القِطف ـ قِطاف و قُطُوف ج: خوشهانگور ـ میوههای چیده شده
القَطَف: اثر و نشان ـ گیاه حنظل ـ نوعی درخت جنگلی محکم چوب
القَطَلَفَة: درخت و گیاهیست خاردار برگش خاکستری و درونش سرخ
القَطَلَب: درختیست که میوه آن سبز مانند خوشه انگور
قَطِمَ ـ اِلَی اللَّحم قَطماً: طالب گوشت گردید
قَطَمَ ـ هُ: گرفت به دندان و چشید آنرا
قَطَمَ الشيءَ: برید آنرا
قَطَّمَ الشاربُ: چشید شراب و روی درهم کشید
القَطِم: خواهان گوشت و هر چه باشد ـ جماع
القِطمار، القِطمیر: شکاف هسته خرما و پوست آن
قَطَنَ ـ فِی المَکان قُطوناً: اقامت نمود ـ جای گرفت
قَطَنَ الرَّجُلَ: خدمت کرد او را
قَطَّنَهُ بالمکانِ: جای داد او را در آنجا
قَطَّنَ الکَرمُ: شکوفه آورد
القُطن، القُطُن: پنبه و گیاه آن
القَطَن ـ اَقطان ج: جای اقامت ـ میان دوران آنچه خم میشود از پشت انسان ـ بیخ دُم پرنده ـ نواحی کمر
القُطنَة: پاره پنبه
القُطنِيَّة، القِطنيّة: حبوبات مانند عدس و ماش و غیره
القَطُوب: چین ابرو ـ ترش روی ـ شیر بیشه
القَطُور: ابر پر باران
القُطُوع: خطر
القُطُوع: حد فاصل بین دو مکان ـ تیغه
القَطيع ـ قِطاع و قُطعان و اَقاطيع ج: گله گوسفندان و گاو وچهارپایان
(قَطيعُ القِيام: آنکه از ضعف پیری یا از فربهی نتواند برخاست)
القَطيعَة ـ قَطائع ج: جدائی ـ وظیفه ـ آنچه از زمین خراج جدا نمایند
القَطيفَة: مخمل ابریشمی یا نخی ـ گُل تاج خروس
القَطين ـ قُطُن ج: خدم و حشم ـ اهل خانه (واحد و جمع یکسان)
القَطينَة: اهل خانه و خانه نشینان آن
القُعاد: بیماریست که صاحبش را فرو نشاند
القَعاقِع: صدای رعد پیدرپی
القُعالَة: شکوفه انگور یا آنچه از

گُلش بیفتد - پشم ریزان از شتر
قَعَّبَ - فُلانٌ فِی الکَلامِ: از بیخ حلق سخنرا ادا کرد
قَعَّبَ الحافِرِ: قبه دار شد سُم اسب
القَعب - اَقعُب و قِعاب و قِعَبَة ج: کاسه بزرگ - تکّ سخن و غور آن
قَعَدَ - قُعوداً و مَقعَداً: نشست
قَعَدَ قُعوداً: برخاست (از اضداد)
قَعَدَ بِهِ: در حال نشستن ماند
قَعَدَ عَن حاجَتِهِ: دنبال افتاد و دور شد از آن
قَعَدَ لِلحَربِ: مهیای جنگ شد
قَعَدَتِ المَرأَةُ: به دون شوهر ماند
القَعَد: آنانکه به جنگ حاضر نشوند - خوارج
القُعدَة - قُعدان ج: زین - پالان - شتریکه صاحبش جهت احتیاجات خود اختیار کرده
القَعدَة: یکبار نشستن - فرشی که روی آن نشینند - جلسه - نشست (ذُوالقَعدَة: ماه یازده از سال قمری)
القِعدَة، القَعدَة: جای نشستن
القُعَدَة: مقیم یکجا، خانه نشین - تنبل و سُست
القَعدَة: هودج یا مرکبی است جهت زنان - گستردنی
قَعَرَهُ - قَعراً: بر زمین افکند او را
قَعَّرَ البِئرَ: به ته چاه رسید و گود کرد آنرا
قَعَّرَ الاِناءَ: آشامید آنچه در ظرف بود
قَعَّرَ الشَّجَرَ: از بیخ برید درخترا
قَعَّرَ الماءُ قَعارَةً: دست‌رس نبود آب
قَعَّرَ البِئرَ: گود کرد چاه را

قَعَّرَ الرَّجُلُ: فریاد زد
قَعَّرَ فی کَلامِهِ: از بیخ حلق زوزه کشید
القَعر - قُعُور ج: ته - پایان - انتهای هر چیز - کاسه بزرگ - شکاف در زمین (قَعرُ الفَمِ: داخل دهان)
* **القَعَر:** زیرکی - هشیاری، خِرَد، دانش
- **قَعِسَ - قَعَساً:** بیرون آمد سینه و داخل رفت پشت
القَعِس (القَعساء مؤنث) **- قُعسان ج:** سینه بر آمده و پشت فرو رفته خِلقتاً
القَعسَرِیّ: دسته چوبی آسیای دستی
قَعَصَ - قعصاً: بر جای کُشت
القَعقاع: صدای سلاح - خرسای خشک - تب و لرز - راه دشوار - آنکه در هنگام رفتن از بندهای پایش صدا بر آید
قَعقَعَ - السِّلاحُ: صدا کرد اسلحه
قَعقَعَ الشیءَ: به حرکت با صدا در آورد آنرا
قَعقَعَ القِداحَ: به جولان در آورد تیرهای قمار را
قَعقَعَ فِی الاَرضِ: رفت
قَعقَعَت عُمُدُهُم: کوچ کردند
القُعقُع: کلاغ زاغی
القَعقَعانِیّ: به معانی قعقاع است
القَعقَعَة: صدای دندان وقت خائیدن چیزی
قَعِنَ - الاَنفُ قَعَناً: بسیار کوتاه بینی شد یا برآمدگی یافت بینی (از اضداد)
القَعو - قعوان و قُعِیّ ج: چرخ چاه چوبی یا آهنی - محور آهنی دو چوب بَکرِه

القَعُود: کُرِه شتر
* **القُعُود:** نشستن
قَعِیَ قَعاً: نوک بینی به طرف بالا بود
القَعِید: ملخ که پر در نیاورده - پدر - همنشین (قَعیدَکَ اللهَ: سؤال می‌کنم ترا بخدا)
القَعیدَة: زن مَرد که همنشین اوست
القُعَین: (تصغیر اَقعَن)
قَفَّ - العُشبُ قُفوفاً: خشک گردید علف
قَفَّ الثَّوبُ: خشک شد جامه شسته
قَفَّ الشَّعرُ: برخاست موی بر تنش از ترس
قَفَّ الصَّیرَفِیّ: دزدید دراهم را به میان انگشتان
القُفّ - قِفاف و اَقفاف ج: کوتاه قامت - زمین بلند - پشت چیزی - ابر سیاه شبیه کوه - مردم اوباش
القَفّ: تره گیاه خشک
قَفَا - الرَّجُلَ قَفواً: زد بر پس گردن او - متهم کرد او را به فجور - دشنام داد - پیروی کرد او را و در پی او رفت
قَفَا اللهُ اَثَرَهُ: نابود گرداند خدا او را
قَفَی الرَّجُلَ قَفیاً: بر پس گردن او زد - از قفا برید گردن گوسفند را
قَفَّیٰ تَقفِیَةً: در پی او فرستاد
القَفا، القَفاء - اَقفٍ و اَقفِیَة و اَقفاء و قُفِیّ وقِفِیّ و قَفون ج: پس سر و گردن (مذکر و مؤنث یکسان)
القِفار - زمین متروک بی‌آب و علف (خُبزٌ قِفار: نان خشک خالی)
القُفّاز - قَفافیز ج: نوعی زیور یا

دستکش که زنان به دست و پای کنند ـ آهنیست شبکه‌دار

* **القَفّاز:** سخت جهنده، سخت پرش

القَفّاعَة: دامیکه از شاخ خرما سازند و مرغانرا شکار کنند

القَفّاف: صراف دزد میان انگشتان

القُفَّة: کدو خشک میان تهی کرده ـ درخت پوسیده خشک ـ مرد ریز اندام یا پست قد ـ خرگوش ـ موش

القَفَّة: مرد ریز اندام یا پست قد

القِفَّة: آنچه ابتدا از شکم نوزاد خارج شود

قَفَدَ ـ الرَّجلَ قَفداً: زد با کف دست بر گردن او

قَفِدَ قَفَداً: گردن کلفت شد ـ فروهشته گردن گردید

قَفَرَ ـ الأثَرَ قَفراً: در پی او رفت ـ پیروی او کرد

قَفِرَ مالُهُ قَفَراً: کم شد مال او

قَفِرَ الطَّعامُ: نان بی‌خوراک گشت

قَفَّرَ التُّرابَ: جمع آورد خاکرا

القَفْر، القَفرَة ـ قِفار و قُفُور ج: بیابان بی‌آب و علف ـ زمین خالی ـ موی ـ دشت

القَفِر: کم موی، گرگ بیابانی

قَفَزَ ـ الغزال قَفزاً و قَفَزاناً و قِفازاً و قُفوزاً: با جَست و خیز پرید

قَفَّزَهُ: بجَست و خیز واداشت او را

قَفَشَ ـ الطَّعامَ قَفشاً: سخت خورد خوراکرا

قَفَشَ الشیئَ: گرفت آنرا وفراهم آورد

قَفَشَ بِالعَصا: زد او را به چوب

قَفَصَ ـ الظَّبیَ قَفصاً: بست دست و پای آهو را و جمع کرد

قَفَّصَ الشیءَ: به یکدیگر نزدیک کرد چیزرا

قَفِصَ قَفَصاً: شادمانی و لرز گرفت از سرما ـ سبکی و چالاکی یافت

قَفَّصَ الظَّبیَ: جمع کرد دست و پای و برجست

القَفَص: قفس پرندگان ـ زنبیل حصیری ـ سبد ـ قفسه سینه

* **القَفَصُ کبیر:** صندوق بزرگ کالا

قَفِعَتِ ـ الأذُن قَفَعاً: در هم کشیده شد گوش

قَفِعَ الرِجل: کشیده شد انگشتان به سوی قدم

قَفِعَتِ الشاةُ: کوتاه شد دُنبه گوسفند

قَفَّعَ البَردُ أصابِعَهُ: سرما زد انگشتان اورا

قَفَّعَ الشیءَ: نگاه داشت آنرا در ظرف

القَفع: سپر بزرگیست از آلات جنگ که لشکر در عقب آن به قلعه‌ها داخل میشدند

القَفَع: تنگی و رنج

القَفعاء: گیاه یا درختیست که بر آن حلقه‌هائی مانند انگشتری بر آید و چون خشک گردد بیفتد (شاةٌ قَفعاء: گوسفند دُنبه کوتاه)

القَفعَة ـ قِفاع ج: زنبیل کوچک یا ظرفیست دهانه باریک و ته پهن که بر آن خرما چینند

قَفقَفَ: لرزید از سرما

قَفقَفَ النَّبت: خشک شد گیاه

قَفَلَ ـ قَفلاً و قُفولاً: بازگشت از سفر

قَفَّلَ الأمیرُ الجُندَ: بازگردانید سردار لشکر را

قَفَلَ فِي الجَبلِ: بالا رفت در کوه

قَفَّلَ الأبوابَ: بست دَرها را

قَفَلَ الشَجرُ: خشک گشت

القُفل ـ أقفال و أقفُل و قُفُول ج: قفل که جهت در استفاده کنند ـ درفش ـ نشان ـ کُلون، دَربند

القُفَلَة: آنکه حافِظِه قوی دارد

القَفوَة، القَفو: حرارتیکه بر انگیخته شود وقت آمدن باران

القَفِیّ: متهم از برادران ـ مهمان گرامی ـ آنچه به آن مهمانرا گرامی دارند

القَفِیَّة ـ (قفو): آنچه مهمانرا به آن گرامی دارند ـ نائب مناب ـ برتری یکی به دیگری (شاةٌ قَفِیَّة: گوسفند از قفا ذبح کرده)

القَفیر: سرگین خشک ـ طعام بی‌خوراک ـ ظرف بزرگ و خُم ـ زنجبیل ـ کندوی زنبور عسل

القَفیز ـ أقفِزَة و قُفزان ج: پیمانه ایست ـ از زمین ۱۴۴ گز

القُفَیزَی: خرک ـ بازی جهت کودکان پرش از چوب

قَلَّ ـ قِلاًّ و قُلاًّ و قِلَّة: کم گردید (قَلَّ ماجِئتُکَ: کم آمدم نزد تو) ـ کوچک شد ـ اندک بود ـ کمیاب بود

قَلَّ الشیءَ: برداشت و بلند نمود

قَلَّلَ الشیءَ: کم نمود آنرا ـ کم جلوه داد او را

قَلَّلَهُ وفي عَینِ فُلانٍ: کوچک وخوار

نمود او را در چشم فلان

القِلّ: کمی ـ کم و اندک از هر چیز (رَجُلٌ قِلٌّ: مرد تنها و بی‌کس ـ قُلٌّ ابن قُلٍّ: مرد گمنام که او را و پدرش را کسی نشناسد)

القِلّ: مقدار کم و اندک ـ تکان، لرزش

قَلِيَ ـ الرَّجُلَ قِلاً و قَلاءً: دشمن داشت او را

قَلَى اللَّحم و غَيرَهُ: بریان ساخت گوشت را

قَلَى الإبِلَ: سخت راند شتر را

قَلَى القُلَّةَ و بالقُلَّةِ: انداخت چوب و باخت در بازی غوک

قَلَى اللَّحم قَلياً: بریان ساخت

قَلَى فُلاناً: زد بر سر او

قَلِيَ الرَّجُلَ: دشمن داشت او را و ناپسندید

القُلَى: تارک مرد ـ قله کوه

القِلَي: قلیا که از خاکستر چوب تهیه میشود

القَلاّء: آشپز

القَلاّيَةُ: آشپزخانه

القَلائِدُ الشِّعر: اشعاریکه حفظ آن زائل نشود از نفاست

القُلاب: بیماری قلب

القُلاح: زردی دندان

القِلاد: تار مسی یا سربی که بر حلقه گوشواره و حلقه بینی شتر پیچند

القِلادَة ـ قَلائِد و قِلاد ج: گردن بند ـ حمائل ـ نام شش ستاره قوس

القَلاّس: کلاه دوز

* **القَلاّش:** حیله گر، چاره جو

القَلاّع: قَوّاد ـ کفن دزد ـ بسیار دروغگو ـ کننده دندان ـ سخن چین نزد سلطان

القُلاع: گِل که آب آن خشک شده و منشق گردد ـ بیماریست گوسفندانرا در دهان پیدا شود ـ برفک در دهان وزبان ـ مرگ ناگهانی شتر سالم

القُلاعَة: سنگ بزرگ که در دشت افتاده ـ هر کلوخ یا سنگ برکنده که به دست اندازند ـ پاره‌ئی از گِل منشق شده

القِلاعَة: بادبان کِشتی

القُلافَة: پوست درخت

القِلافَة: بهم متصل نمودن تخته‌های کِشتی و اندودگی درزهای آن

القِلال: چوب که به جهت داربست انگور به پا کنند

القُلامَة: تراشه و چیده

القُلامَةُ الأظافِر: تراش ناخن

القِلايَةُ الأقباط: جای رئیس قِبطیها

قَلَبَ ـ الشیءَ قَلباً: برگردانید آنرا و قرار داد بالای آنرا پائین یا باطن آنرا ظاهر

قَلَبَ الأرضَ لِلزِّراعَةِ: برگردانید و زیرورو کرد زمین را برای کِشت

قَلَبَ القَومَ: واژگونه گردانید مردم را

قَلَبَتِ البُسرَة: قرمز شد غوره خرما

قَلَبَ المجنون عَينَهُ: خشم کرد

قَلَبَ اللهُ فلاناً: میرانید او را خدا

قَلِبَ قَلَباً: لب برگشته گردید

قَلَبَ الرّأس: هوش از سر به در رفت

قَلَّبَهُ تقليباً: برگردانید او را

القَلب، قَلب، قلب ـ أقلاب و قُلُوب ج: پیه درخت خرما یا بهترین برگ آن ـ دست بند زنان ـ مار سفید

القَلب ـ قُلُوب ج: عضو صنوبری شکل مرکز دوران خون که به تمام عروق بدن میرساند ـ عقل ـ خِرَد، دانش ـ خالص هر چیزی ـ میانه لشکر

القَلْباء ـ (شَفَةٌ قَلباء: لب برگشته)

القُلبَة: سرخی ـ زن خالص نسب

القَلَبَة: بیماری ـ ماندگی

القُلَّة ـ قُلَل و قِلال ج: سرکوه ـ تار سر مردم ـ بالای کوهان ـ بالای هر چیزی ـ گروه مردم ـ خُم و سبوی بزرگ ـ کوزه کوچک ـ بند شمشیر یا آنچه بر سر قبضه باشد از طلا یا آهن ـ نوک

القَلَّة: برخاستن از فقر یا از بیماری

القِلَّة: کمی ـ نیازمندی ـ کوچکی ـ کمیابی

قَلِحَ ـ قَلَحاً: زرد شد دندان

قَلَّحَ أسنانَهُ: پاک کرد زردی دندانرا

القَلَح: زردی دندان

القَلِحَة ـ (مؤنث قَلِح) **ـ قُلح ج:** زردی دندان

قَلَخَ ـ الشَّجَرَة قَلخاً و قَليخاً: برکَند آنرا

قَلَخَ بالسَّوطِ: به تازیانه سخت زد

قَلَدَ السَّيفَ: حمایل کرد شمشیر را

قَلَدَ الماءَ فی الحوض: فراهم آورد آبرا در حوض

قَلَدَ الحَبلَ: تابید ریسمانرا

قَلَدَ الزَّرعَ: آب داد کِشت را

قَلَدَ الشیءَ: پیچید آنرا

قَلَدَ الحُمّی: تب گرفت هر روز
قَلَّدَهُ تَقلیداً: پیروی کرد او را - قلاده به گردن کسی کرد
القَلس - قُلُوس و اَقلاس ج: ریسمان ضخیم و طناب کِشتی
القَلشِین - مچ مچ
قَلَصَ - الظِّلُّ قُلوصاً: کم گردید سایه
قَلَصَ الثَوبُ بَعد الغَسل: در کشیده شد جامه بعد از شستن
قَلَصَتِ الشَّفَةُ: لب به طرف بالا جمع شد
قَلَصَ الرَجُلُ: برجست
قَلَصَ الغُلامُ: جوان شد کودک
قَلَصَ القَومُ: اجتماع کردند
قَلَصَ القَومُ عَنِ الدارِ: کوچ کردند
قَلَصَ البِئرُ: بالا آمد آب چاه
قَلَصَ الماءُ: فوران کرد آب
قَلَّصَتِ الدِّرعُ: زره جمع و ریز بافت گردید
قَلَّصَ قَمیصَهُ: برچید دامن پیراهن را جمع آورد
قَلَّصَ القَومُ: سوار ماده شتر جوان شدند
قَلَّصَتِ النَاقَةُ: سرعت کرد در رفتار
* **القَلَط:** زشت روئی
* **القَلَط:** پری زادگان، اولاد شیطان
قَلَعَ - الشیءَ قَلعاً: از بیخ برکَند آنرا یا از جایش برگردانید
قُلِعَ الأمیرُ: معزول گردید
القَلَع، القَلع - اَقلَع و قِلاع ج: توشه‌دان شبان - معدن گچ (قَلَعُ الحُمّی: هنگام قطع تب)
القَلِع - قِلاع ج: آنکه نتواند بر زین قرار گیرد - کُند فهم - جامه سینه پوش - بادبان کِشتی
القِلعَة - قِلَع ج: پاره از هر چیز که به طول شکافته
القَلِع - قِلَعَة ج: توشه دان شبان - مرد سُست پای - مرد کم فهم - آنکه بر زین نتواند قرار گیرد
القُلعَة: مال عاریت - مال ناپایدار - مرد سُست که استقامت ندارد - کوچ - آنچه از درخت کنده شود
القَلعَة: پناهگاه - مکان دیوار بلنددار گِرداگِرد - پاره‌ئی از کوهان
قَلعَطَ - قلعطَةً: چرک و کثیف کرد
القَلعَطَة: پیچ مو - شکن - بی‌سلیقگی - عدم ذوق
قَلَفَ - الشَجَرَة قَلفاً: کند پوست درخترا
قَلَفَ الظُفرَ: از بیخ گرفت ناخن را
قَلَفَ الشیءَ: برگردانید آنرا
قَلَفَ الدَّنَّ: برداشت گِل سرخُم را
قَلَفَ السَفینَةَ، وقَلَّفَ: قیر اندود کرد دُرزهای کِشتی را
القِلف: زنبیل از برگ خرما و پوست درخت انار یا از پوست درخت کُندر
القِلفَة - (مـزنـ): جای درشت و سنگلاخ - گیاهیست که میوه آنرا شتران با رغبت خورند
* **القَلف:** برکندگی ناخن از بیخ
قَلِقَ - الشیءُ قَلقاً: بیقرار شد آن
قَلِقَ قَلَقاً: ناآرام شد - پریشان خیال شد - نگران شد، بخواب نرفت
القُلقاس: گیاهیست که میوه آنرا سیب زمینی مصری نامند یاکنگر
قَلقَلَ - قَلقَلَةً: بانگ و صدا کرد - حرکت داد - به جنبش در آورد
قَلقَلَ الحُزن دَمعَهُ: روان گردید اشک او
قَلقَلَ فِي الأرضِ: بر زمین زد
القِلقِل، القُلقُلان: گیاهیست دارای دانه سیاه و خوشبوی
القَلقَلَة - (حُرُوفُ قَلقَلَة: پنج حرف بجد طق)
قَلَمَ - الشیءَ قَلماً و قَلَّمَ: برید آنرا
قَلَمَ الظُفرَ، و قَلَّمَ: چید و تراشید ناخن را
قَلَمَ الشَجَرَ، وقَلَّمَ: هرس کرد درخترا
القَلَم - اَقلام و قِلام ج: قلم نوشتنی - تیر قمار - کارد - تیر که بین قمار بازان جولان دهند
القَلَنسُوَة، قُلَنسِیَة: کلاه دراز
القِلو: هر چیز سبک - خر جوان سبک
القَلُوص - قَلائص و قُلُص و قِلاص ج: ماده شتر - جوانه - باقیمانده برسیر - اول سواری ماده شتر دست و پا بلند - شتر مرغ ماده و بچه او
القَلُوع - قُلُع ج: ماده شتر بزرگ جُثِه - کمان چون به کشند برگردد
قَلَی - الرَجُلَ قِلیً و قَلاءً و مَقلِیَةً: دشمن داشت او را و سخت ناپسندید
القَلی، القِلی: آنچه از نخود سوخته سازند
القَلِیب - قُلب و قُلُب و اَقلِبَة ج: چاه یا چاه کهنه
القَلِیَّة - قَلایا ج: خوردنی معروف
* **القَلِیَّة:** دشمن داشت

القِلّیّة: مکان راهب شبیه صومعه

القِلّیط، قِلّط: باد فتق، قُری

القَلیل ـ قلیلُون و اَقِلّاء و قُلُل و قُلُلون ج: کم و اندک ـ پست قامت و لاغر (قلیلُ الأدَب: بی‌تربیت ـ قلیلُ الحَیاء: گستاخ، دریده‌چشم ـ قلیلُ العَدَد: انگشت شمار ـ قلیلُ الوُجود: کمیاب، نادر ـ بَعدَ قلیلٍ: کمی بعد، چند دقیقه دیگر)

القَلیلَة ـ (مؤنث فوق) ـ قلیلات و قلائل ج

قَمَّ البیتَ قَمّاً: روفت خانه را

قَمَّ شارِبَهُ: از بیخ بَرکَند سبیل را

قَمَّ الشیءُ: خشک گردید

القِمار: بازی بُرد و باخت

القُماش ـ اَقمِشَة ج: متاع از هر جنس ـ اثاث خانه ـ هیچکاره از هر چیز ـ مردم فرومایه ـ کثافات ـ تراشه ـ آشغال ـ پارچه بافته

* **القَمّاش:** امتعه فروش

* (**کُرسِیٌّ قُماش:** صندلی راحتی)

القِماط ـ قُمُط ج: قنداق کودک ـ ریسمانیکه پای کودک و بندنی و گوسفند را بندند

القَمّاط: دزد ـ سازنده قنداق

القُماقِم: عدد بسیار یا معظم آن ـ مرد پست و دنی (سیدٌ قُماقِم: بزرگوار با خیر)

القُمامَة ـ قُمام ج (قمّ): گروه مردم ـ خاکروبه ـ رفتگری

القُمَّة: لقمه دهن شیر

القِمَّة: نوک، قُلّه ـ بالای هر چیز ـ گروه مردم ـ پیه و فربهی اندام ـ تارسر

قَمِحَ ـ السَّویقَ قَمحاً: قاووت خشک خورد

القَمح: گندم

القُمحَة: زعفران ـ مقداریکه دهن پر شود از قاووت و غیره

قَمَرَ ـ قَمراً: باخت و غلبه کرد او را در باختن

قَمَرَ الرَّجُلَ: غالب آمد او را در قمار

قَمِرَ الرَّجُلُ: چیره شد چشم او از برف و بی‌خواب شد

قَمِرَ الکَلاءُ: بسیار شد گیاه

القَمَر ـ اَقمار ج: هر ستاره‌ئیکه دور سیاره دیگر در حرکت است و از آن نور گیرد (القَمَرُ الکاذب: ماه ساختگی) ـ ماه از شب سوم الی بیست و هفتم ـ دو شب اول هلال و سه شب آخر محاق

القَمَران: ماه و خورشید

القُمرَة: رنگیست مائل به سبزی یا سفیدی یا کمی تیره‌گی

القَمراء ـ (مؤنث اَقمَر): ماهتاب ـ مرغیست ـ شب روشن

القَمَرَة: اطاق ملاح در کِشتی ـ دوربین عکاسی

القَمَرِیّ: مانند قُرص ماه

القَمَرِیَّة: روزنه سقف

قَمَزَ ـ الشیءَ قَمزاً: فراهم آورد آنرا ـ گرفت آنرا به اطراف انگشتان

قَمَشَ ـ القُماشَ قَمشاً و قَمَّشَ: فراهم آورد از هر جای

القَمش: هیچکاره از هر چیزی

قَمَصَ ـ الفَرَسُ قَمصاً و قُماصاً و قِماصاً: برجَست اسب و هر دو دست را با هم برداشت و با هم گذارد

قَمَّصَ البحرُ بالسَّفینَةِ: جهانید موج دریا کشتی را

قَمَّصَهُ تَقمیصاً: پیراهن پوشانید او را

قَمَّصَ الثَّوبَ: برید ازجامه پارچه را

قَمَطَهُ ـ قَمطاً: بست هر دو دست و هر دو پای او را

قَمَّطَ تقمیطاً: قنداق کرد

قَمَعَ ـ فُلاناً قَمعاً: برگردانید او را از خواسته‌اش ـ خوار و ذلیل گردانید او را ـ زد او را به عمود و چیره شد بر او

قَمَعَ البَردُ النَّباتَ: ردکرد و سوخت سرما گیاه را

قَمَعَ القِربَةَ: دهان را به‌سر مَشک نهاد

قَمَّعَ الوَطبَ: نهاد بر سر مشک قیف را برای ریختن شیر در آن

قَمَّعَ الکُتُبَ و نحوها: اختیار کرد از کتابها

قَمَّعَ البُسرَة: سر غوره را برگرفت

قَمَعَ الشَّرَّ فی مَهدِه: فساد را در نطفه کُشت

القِمع، القِمَع، القَمع: اَقماع ج: قیف ـ انگشتانه خیاط ـ آنچه به بیخ خرما چسبیده

القِمع، القَمع: قیف ـ انگشتانه ـ ته سیگار ـ ته شمع ـ کَلّه قند

القِمع، قِمعُ الثَّمَرَة: حقه شاه بلوط

القِمعُ دَواء: شیاف

القُمعَة، القَمعَة، القَمَعَة: سربند انبان ـ گزیده و بهترین حال

القَمَعَة ـ مَقامِع ج: مگس ریزه که بر شتر و آهو نشیند

***القَمعِیَّة:** گیاهیست

* **القَمِیعَة**: بر آمدگی میان دو گوش چهار پا ـ طرف دُم و جای انقطاع آن
القُمقام، القَمقام: مهتر ـ کار بزرگ ـ دریا ـ عددبسیار ـ کنه ریزه ـ نوعی شپش
قَمقَمَ ـ ماعَلیَ المائِدَة: جستجو کرد آنچه را که بر سفره بود و جمع کرد آنرا
القُمقُم: عِطردان ـ سبو ـ نای گلو ـ ظرف گُلاب پاش
القَمقَمَة: کاسه چرمین
قَمَّمَهُ: خشک کرد آنرا
قَمِلَ ـ بَطنُهُ قَمَلاً: شکم بزرگ شد
قَمِلَ رَأسُهُ: پر از شپش شد سر او
قَمِلَ المَرعیٰ: برگهای سیاه ریز مانند شپش برآورد
القَمِل: شِپِشو
القُمَّل: مورچه ـ ملخ بی‌پر یا کِرمی است سرخ بال مانند کَنه یا کِرمی است مانند ملخ خورنده کِشت و زرع
* **القَمل ـ قَملَة واحد**: شپش
القَملَةُ النِّسر: کرمکیست
القَمِیر ـ اَقمار ج: بازی بُرد و باخت ـ قمارباز
القَمِیص، قُمصان ـ اَقمِصَة و قُمُص ج: پیراهن ـ چهارپائیکه سوار خود را به جنباند
* **القَمِیص**: پوست روی جنین ـ غلاف دل ـ خلافت
القُنّ: کوه کوچک ـ آستین (قُنُّ الدجاج: مرغدان ـ قُنُّ القَمِیص: سرآستین، سردست)
القِنّ: بنده خالص (از پدر و مادر بنده زاده باشد) (مذکر و مؤنث و مفرد و جمع یکسانست)
القِنّ ـ اَقِنَّة و اَقنان ج: بنده‌ئیکه در نزد تو متولد شده و نتواند خود را رها کند
قَنَا ـ المالَ قَنواً و قُنواناً و قُنُوّاً: فراهم آورد و گرفت به جهت خودش
قَنَا اللهُ الشیءَ: آفرید خداوند آنرا
قَنِيَ ـ المالَ قَنیاً و قِنیاناً و قُنیاناً: کسب کرد آنرا
قَنّی القَناةَ: کاریز کَند ـ اِحداث قنات کرد
قَنّی اللهُ فلاناً: خشنود گرداند خدا اورا
القَناء ـ القِناء ـ اَقناء ج: خوشه
القَناة ـ قَنَوات ج: نیزه یا چوب آن ـ هر چوب دستی ـ کاریز زیرزمین ـ گودالیکه در آن درخت خرما نشانند ـ لوله ـ آب رو و مجرا ـ نهر و جویبار
القُنّاب، القِناب، القُنّابَة: برگهای اطراف سُنبل
القِنّاب: چنگال شیر ـ زه کمان
القَنّاص، القُنّاص: شکارچیان
القِناع ـ قُنُع ج: پرده ـ پوشش فوق مقنعه ـ طبق از برگ خرما ـ پرده دل ـ سلاح و ساز
قَنَأَ ـ الشیءُ قُنوءاً: سرخ شد
قَنَبَ الکَرمُ قُنوباً: درآمد در آنچیز
قَنَّبَ الزَّرعُ تَقنیباً: آشکار شد برگ خوشه آن
قَنَّبَ الزَّهرُ: از غلاف خارج شد شکوفه
قَنَّبَ الکَرمَ: هرس کرد مو را
القُنب: غلاف نره اسب ـ بادبان کِشتی ـ چنگال شیر ـ زه کمان ـ گوشت میان فرج
القُنبُ الزَّهرَة: کاسه گُل، دسته گُل
القِنَّب، القُنَّب: گیاهیست بر سه نوع، دشتی و بستانی و هندی
القُنبُر: کاکلی، چکاوک پرنده
القُنبَرانِیَّة: مرغانیکه بر سر پر زائد راست دارند
القُنبُرَة: پر زائد راست بر سر مرغ
قَنابِر ج: نوعی از اقسام گنجشک
* **قَنبَعَ ـ فی بیتِهِ**: در خانه پنهان شد
* **قَنبَعَ الرَّجُلُ**: از خشم برافروخته شد
القُنبُع: غلاف گُل ـ ظرف گندم ـ مرد پَست قامت ـ روسری زنان
القَنبَل، القَنبَلَة: گروه مردم ـ گله اسب
القُنبُلَة: گلوله توپ
القَنبَلَة: دامیست جهت شکار (قُنبُلَة الید: نارنجک ـ قُنبُلَة ذَرِّیَّة: بمب اتمی)
قَنَتَ ـ قُنوتاً: فرمانبرداری کرد از خدا ـ ایستاد به نماز و دعا ـ بازماند از سخن ـ خاموش بود
قَنُتَ قَناتَةً: کم خوراک گردید
القُنَّة ـ قُنَن و قِنان و قُنون ج: کوه خُرد ـ سر کوه ـ کوه دراز یا کوه خاک نرم و هموار
القِنَّة ـ قِنَن ج: یکتاه از تاه‌های ریسمان
القَند ـ قُنود ج: قند چای
القُندُر، القُندُس: حیوانیست دریائی

دارای دُم کلفت برنگ قرمز
القَندَلَفت: معاون متولی کلیسا
القُندول ـ (قُندُولَة واحد): درخت‌دار شیشعان
القِندیل ـ قَنادیل ج: چراغ
قَنَصَ ـ الطَیرَ قَنصاً: شکار کرد پرنده را
القَنَص: شکار
القُنصُل ـ قَناصِل ج: کوتاه قامت
القُنصُل: کُنسول
القُنصُلِیَّة: کنسولگری
قَنَطَ، قَنِطَ قُنوطاً و قَنَطاً: نومید شد
قَنَّطَهُ: نومید گردانید او را
القَنِط: نومید
القِنطار ـ قَناطیر ج: تازگی عود بخور ـ مقدار یک پوست گاو پر از طلا یا یکصد رطل یا هزار دینار یا هشتاد هزار دینار، مال بسیار
قَنطَرَ الرَّجُل: صاحب مال بسیار شد
قَنطَرَ الفارس: افتاد از اسب بر زمین
القِنطِر، القِنطیرَة: سختی و بلا
القَنطَرَة: پل چند دهانه ـ پل نجات ـ پل قوسی
القَنطَرِیُون: گیاهیست تلخ مزه یا گل گندم
قَنَعَ ـ قُنوعاً: اظهار حاجت کرد به خواری
قَنِعَ قَنَعاً و قَناعَةً و قُنعاناً: راضی شد به آنچه قسمت آن گردیده
قَنَّعَهُ: راضی ساخت او را
قَنَّعَ المَرأةَ: پوشانید او را
قَنَّعَ رَأسَهُ بِالسیف: گردن زد او را
قَنَّعَ الدیکُ: برافراشت خروس پرهای گردنرا وقت جنگ

القُنع، القِنع: طبق از برگ خرما
القِنع ـ أقناع ج: سلاح و ساز
القَنِع: خرسند ـ خوشنود به بهره و نصیب خود
القِنعان: مکان هموار بین دو تپه ـ سلاحها (شاهِدٌ قِنعان: گواه عادل)
القَنعَة: سُؤال و حاجت ـ میل شتر به چراگاه شیرین (قَنعَةُ الجَبَل و السَّنام: سرکوه و کوهان)
القُنفُذ (القُنفُذه مؤنث) ـ قَنافِذ ج: خارپشت ماده، جوجه تیغی
القِنوَة، القُنوَة ـ أقناء و قِنوان و قُنیان ج: (قنو) خوشه خرما، خوشه انگور ـ ورزش ـ آنچه فراهم آورند برای خوردن
القَنوت ـ (امرأةٌ قَنوت): زن فرمانبر شوهر)
القُنوط: نومیدی و یأس
القُنوع: خرسندی و راضی به‌بهره خود ـ نشیب و پستی، بلند و بلندی (از اضداد)
قَنا الأنفُ قَناً: (قنو): بلند گردید سر بینی و کج شد وسط آن ـ تنگ گردید هر دو سوراخ بینی
القَنبیل: تخم گیاهیست یا تخم سرخس
القُنیَة، القِنیَة ـ قِنیً ج: مال کسب شده ـ گوسفند فراهم آورده برای خوردن
القَنیع: اظهار حاجت به‌خواری ـ راضی به قسمت خود
القَنیص: شکاری، شکار
القِنِّینَة ـ قَنانی ج: شیشه، بطری

القَهّار ـ (للمبالغه): از اسماء الهی (چیره بر هر چیز)
قَهَرَهُ ـ قَهراً: چیره شد بر او
القَهرَمان ـ قَهارِمَة ج: وکیل و امین دخل و خرج ـ ناظر، مباشِر، خازن، حافظ
قَهقَرَ ـ قَهقَرَةً: برگشت به عقب، عقب نشینی کرد
قَهقَهَ ـ قَهقَهَةً: خنده شدید کرد
القُهقُور: بنائیست از سنگریزها که کودکان برآرند به شکل مخروط و عامه قعقور گویند
القَهوَة: شراب ـ بوی بد و خوب ـ شیر خالص
قَهِیَ ـ مِنَ الطَعام: ناخوش و کراهت داشت خوراکرا ـ پیوسته قهوه خورد
قَوِیَ ـ الرَّجُل، قُوِّیَ تَقوِیَةً: توانا گردید
القُوات: معاش و خوراک انسان
القَوّاد ـ (فرد): بینی ـ زن بد
القَوارِب: درجوینده آبرا ـ کِشتی کوچک در جنب کِشتی بزرگ ـ شتر در شب سیر کننده و بامداد به آب رسیده
القُوارَة: جامه گِرد بریده ـ آنچه از اطراف چیزی بریده باشد
القَوارِش ـ (قرش): نیزه‌های بهم برآمده در جنگ
القَوّاس ـ سازنده تیر و کمان ـ صیاد ـ تیرانداز ـ تیرزن ـ محافظ اسلحه ـ نوکر
القَواطِع: مرغانیکه از بلاد سردسیر به گرم سیر روند
القَواف، القُوّاف: اَثَر و پی‌شناس

القَوّال، القَوّالة: مرد نيكو گفتار يا زبان‌آور ـ فصيح پرگوی
القُوام: بيماری در پای گوسفند
القَوام: راستی ـ مايه زندگانی ـ بالای قامت مردم (قَوامُ الأمر: نظام كار ـ قَوامُ الشيء: غلظت و كثافت آن)
القِوامُ الأمر: آنچه به آن قائم باشد، مايه درستی و آراستگی آن
* **القُوّام**: مرد ايستاده
* **القِوام**: راست و مستقيم
القَوّام ـ قَوّامُون ج: قيام كننده به امريكه از عهده زنان خارج است ـ بلندی و نيكوئی اندام
القُوت ـ أقوات ج: معاش و خوراك انسان
القُوَّة ـ قُوّات و قُوىً و قِوىً ج:توانائی و نيرومندی ـ تاه ريسمان
قَوِدَ ـ الفَرس قَوَداً: دراز شد پشت و گردن او
قَوَّدَ ـ الدّابّة: رفت در جلو چهارپا و افسار به دست او بود
القَود: اسبانيكه بلگام و ريسمان كشيده شوند
القَوَد: كُشنده راكُشتن
قَوَّرَ الشيءَ تَقويراً (قور): تراشيد وسط آنرا و بريد
القَور: ريسمان پنبه‌ئی نيكوونو يا پنبه نو و يكساله آن
قَوِسَ ـ قَوَساً: كج و خم شد
قَوَّسَ الرّجُل تَقويساً: دولا كرد، كج و خم كرد
قَوَّسَتِ السّحابَة: ابر خالی شد از باران
* **قَوَّسَ الشّيخ**: خميد و كوژ در آورد

القُوس: صومعه رُهبانان ـ خانه صيّاد
القَوس: ذراع كه به آن اندازه زنند ـ كمان ـ گياهيست (قَوسُ القَنطَرَة: طاق پل ـ قَوسُ قَزَح: رنگين كمان ـ قَوسُ نَصر: طاق نصرت ـ قَوسُ النَّدف: كمان حلاجی)
قَوَّضَ ـ البِناء تَقويضاً: ويران كرد
قَوَّضَ الصفوف: پراكنده شد
القَوع ـ أقواع ج: جای خشك كردن خرما
القُوفِيّ: هر بخور عِطری
القُوق: مرغيست دريائی دراز گردن ـ مرد دراز قامت ـ فرج
القُوقَة: جغد، بوم، بوف
قَوَّل ـ تقويلاً: افترا زد ـ نسبت داد
القَول ـ أقوال ج ـ أقاويل ج ج: سخن تام يا ناقص ـ هر لفظی ـ گفتار ـ بيان (قولِ فلانٍ: رأی و اعتقاد او)
القُولَة: خوش سخن يا پرگوی
قَوَّمَ ـ الشيءَ تقويماً: تراز كرد ـ درست كرد
قَوَّمَ الأخلاق: اصلاح و تهذيب كرد
قَوَّمَ المَتاع: قيمت كرد
القَوم ـ أقوام و أقاوِم و أقايِم و أقاويم ج: گروه مردم (مذكر و مؤنث يكسان) يا به خصوص مردان
القُوماندُس:كماندو
القَومَة: يكبار برخاستن ـ قيام بعد از ركوع نماز
القُومِسير: نماينده وكيل
القَومِيَّةُ الانسان: بالا و قامت او
القَومِيَّةُ الأمر: آنچه به آن قائم شود
القُونَة: وصله فلزی، تكه و پاره قلع كه پيوند كنند

القَوُود: اسب رام و خوار شده
القَوُول: گوينده
قَوِيَ ـ الرّجُل قُوَّةً: توانا گرديد
قَوِيَ عَلَى الأمر: تاب و توان آورد بر آنكار
قَوِيَتِ الدارُ: خالی گرديد خانه
قَوِيَ المَطَرُ: باران نيامد
القَوِيّ: نيرومند، توانا، باقدرت
القُوَيس ـ (تصغير قوس): كمان كوچك
القُوَيسَة ـ (تصغير قوس): و گياهيست
القَويم ـ قِيام ج: راست و درست
القِياء ـ (قيأ): استفراغ
القِياد ـ (قود): افسار، ريسمان
القِيادَة: دلالت، راهنمائی ـ ارشاد ـ عمل پيشوا و قائد
القَيّار ـ (قير): قير فروش
القِياس ـ (قيس): مُشابه ـ در اصطلاح منطق قول مركب از قضايا
القَيّاس: بسيار قياس كننده
القِياسِيّ: آنچه كه به حسب قياس يا بمقتضای آن باشد
القِياض: مساوی و برابر، معادل
القِيام ـ (قيام الأمر: آنچه به آن قائم باشد) ـ برخاست ـ شورش (قِيامٌ مِن نَوم: بيداری ـ قِيام النَّسيج: تار بافنده)
القَيّام، القَيُّوم: بی‌مانند، بی‌همتا
القِيامَة: سرپرستی، ولايت (قِيامَة الأموات: روز محشر)
قَيَّأَ ـ الدَّواءُ: به قِی آورد او را دارو
القِيت ـ (قوت): معاش روزانه

القیئة ـ (قوت): معاش روزانه
قاحَ ـ الجُرحُ قَیحاً: جراحت آورد زخم
القَیح: زرد آب ـ جراحت بی خون
قَیَّدَ ـ تَقییداً: زنجیر کرد ـ بست پای را
قَیَّدَ بالاحسان: دل او را به دست آورد
قَیَّدَ الکتاب: إعراب داد کتابرا
قَیَّدَ الخطَّ: نقطه واعراب نهاد نوشته را
قَیَّدَ الحِساب: رقم کرد
قَیَّدَ إسمَهُ فی الدفتر: به دفتر نوشت و ثبت کرد
قَیَّدَ الکاتِبُ و المُتَکلّم: مراد خود را روشن نموده اند
القَید ـ (قود)، (فَرَسٌ قَیدٌ: اسب رام شده)
القَید ـ أقیاد و قُیود ج: بند، ریسمانیکه هر دو بازوی و دنباله پالانرا فرا گیرد
القَیدُ الأسنان: لثه دندانها
القَید، القِید: میزان ـ اندازه ـ مسافت ـ دوری ـ به مقدار سرمو و سر سوزن
القَیِّد: چهارپائیکه رام باشد و به کشیدن گردن دهد
قَیَّرَ ـ الشیئَ تَقییراً: قیر اندود نمود آنرا
القِیر: قیر که از نفت تهیه کنند
القِیراط ـ قَراریط ج: $\frac{1}{24}$ دینار یا نصف دانگ، در مساحت دانه تمر
القَیرَوان ـ گروه اسبها ـ لشکر معظم (مُعرّب کاروان)

القِیس: اندازه ـ سختی و گرسنگی
القَیسارِیّة ـ (مُحرّف قیصَرِیّة) باز ارچند دهانه یا نام چند شهر به نام مکوک قیاصِره
القَیصَرِیّة: عمل جرّاحی بیزارین
القَیصُوم: گیاهیست برای تداوی
قَیَّضَ ـ اللهُ لَهُ کذا: آماده کند خداوند برای او چنین
قَیَّضَ اللهُ لَهُ: خدا برایش چنین مقدّر کرد
القَیض: پوست تخم خشک ـ بَدَل و مانند
القَیضَة ـ قَیض ج: ریزه استخوان
القَیطان ـ قَیاطین ج: نوار محکم
قَیَّظَ ـ القومُ: رسید آنانرا باران تابستان
قَیَّظَ القومُ بالمکان: اقامت کردند در تابستان
القَیظ ـ أقیاظ و قُیوظ ج: شدت گرمای تابستان ـ خشکسالی از نیامدن باران (غُراب القَیظ: کلاغ سیاه)
القَیظِیّ: کودکیکه به تابستان آورده‌اند
القَیق ـ (قوق): مرد دراز قامت
القِیق ـ (قیق): احمق شتابکار ـ کوه اطراف زمین
* القِیقیء: سفیده تخم مرغ
القَیقَب ـ آهن وسط لِجام دهانه ـ نام درخت مشهور به أفرا (قَیقَبانٌ

السَّرج: چوبیکه از آن زین سازند)
قَیَّلَ ـ تَقییلاً: آب داد در وسط روز ـ خوابید بعد از ظهر یا قبل از ظهر
قَیِّل ـ أقوال و أقیال و مَقاوِل و مَقاوِلَة ج: پادشاه یا ولیعهد
القِیل ـ (قول): جواب
* القَیِّل: گوینده
القَیل ـ (قیل): سر کرده، رئیس
القِیلَة: آماس بیضتین
القَیلُولَة: خواب وسط روز
القَیِّم ـ (قوم): متولی و متصدی امور وقف و صِغار ـ هر چیز قیمتی ـ سرپرست ـ راست و درست (قَیِّمُ المَرأة: شوهر زن)
القِیمَة: ارزش، بها، میزان، کمیّت
القَیِّمَة: راست و معتدل، (کُتُبٌ قَیِّمَة: کتابهای پر بهاء)
قَیَّنَ ـ تقییناً: زیبا کرد
القَین ـ أقیان و قُیون ج: آهنگری، آهنگر
القَین ـ قِیان ج: بنده، غلام
القَینَة ـ قِیان ج: سرودگوی ـ زن مَشّاطه ـ مُهره پشت نزدیک دُبُر
القَیُوء، القَیّوء: بسیار قی کننده
القَیُّولَة: شتریکه در نیمروز دوشند
القَیُّوم ـ (قوم): بی‌مانند، بی‌همتا، از اسماء الهی و هُوَ قائِمٌ بِنَفسِه مُطلَقا

ک = ۲۰

الکائِن ـ (کون): پدیده (کائناً من کان)

الکائنات: موجودات

الکائِنَة ـ (مؤنث کائن) ـ کائنات و کوائن ج: حادثه، چیز نو پیدا شده

کابَ ـ **کَوباً** (کوب): آب خورد به کوزه

کابَحَهُ مُکابَحَةً: دشنام داد

کابَدَ ـ **کِباداً و مُکابَدَةً**: رنج کشید و سختی دید

کابَرَ ـ **مُکابَرَةً**: کَله شَقّی و سَرسختی کرد ـ مجادله و ستیزه کرد

الکابِر: بزرگ، آقا، رفیع مقام

الکابِسَة ـ (مؤنث کابس): (أَرنَبَةٌ کابِسَة: نوک بینی بر لب فرود آمده)

الکـــابُوس: آنچیزیکه شب مردم خفته را فرا گیرد و او جنبش نتواند بنماید

الکابِي ـ (کبو): بلند و بر آمده ـ بر روی افتاده ـ خاک ریزان و روان (کابِي الرَّماد: خاکستر او زیاد کنایه از آنکه مهمانش بسیار بودند)

الکابِیَة ـ (مؤنث کابی): رویه بسته (نارٌ کابِیَة: آتش زیر خاکستر و پوشیده)

کاتَبَهُ ـ **مُکاتَبَةً**: نامه نوشت او به دیگری

کـاتَبَ العَبدَ: فروخت بنده را به خودش که پس از ادای بهاء آزاد گردد

الکاتِب ـ **کُتّاب** ج: نویسنده، دانا

کاتَمَ ـ هُ **السِرَّ مُکاتَمَةً** (کتم): راز را از او پنهان داشت (کاتَمَهُ العَداوَة: پنهان داشت دشمنی را)

الکاتِمُ السِّرّ: راز نگهدار، منشی (سِرٌّ کاتِم: راز پنهان داشته ـ قَوسٌ کـاتِم: کمان از چوب نشکافته یا کمانیکه وقت تیر انداختن صدا نکند)

الکاتُولیک: اسم یکی از سه فرقه مسیحیین

کاثَبَ ـ **القَوم**: نزدیک ایشان رسید

کاثَرَهُ ـ **مکاثَرَةً**: چیرگی و نبرد کردند در بسیاری مال

کاثَرَ الماءَ: آب بسیار خواست جهت آشامیدن

الکاثِر: بسیار

الکاحِلُ القَدَم: استخوان قوزک پا

الکاخ ـ **أَکواخ و کُوخـان و کِیخـان و کِوَخَه** ج: خانه از نی ـ آلونک، آلاچیق

الکاخِیَة: دبیر، اُستاندار یا فرماندار ـ کدخدا و معتمد محل

کادَ ـ **کَوداً و مَکاداً و مَکادَةً**: نزدیک شد به انجام کاری لکن به جا نیاورد

کادَهُ: بازداشت او را

کادَهُ ـ **کَیداً**: فریب داد او را و خدعه کرد ـ حیله کرد، آهنگ نمود ـ درشتی کرد

کادَ الزَّندُ: آتش برآورد آتش‌زنه

کادَتِ المَرأَةُ: حیض آورد

کادَ یَفعَلُ کَذا: نزدیک شد به انجام آن

الکادِس ـ **کَوادِس** ج: فال بد که به عطسه دادن گیرند

کادَمَ ـ تِ **الدابَّةَ مُکادَمَةً**: قادر نشد چهار پا بر گیاه

کاذَبَهُ ـ **مُکاذَبَةً و کِذّاباً**: یکدیگر را دروغگو پنداشتند

الکاذِب ـ **کَذّاب** ج: درغگو، عیّار ـ حقه باز

الکـــاذِبَة ـ (مؤنث فوق) ـ **کـاذبات** ج: دروغگو

کارَ ـ **العِمامَةَ کَوراً**: پیچید دستار بر سر

کارَ الحَمّالُ: پشتواره برداشت باربر

کارَ الأَرضَ: حَفر کرد زمینرا

کارَ فی مَشیِهِ: شتافت و سرعت کرد

کارَ الفَرَسُ ذَنَبَهُ کِیاراً: اسب دُم برداشت در دویدن

الکار ـ کارات ج: کشتیهای گندم کِش
الکارَة: پشتواره جامه و طعام
الکارِث: خطرناک، غم انگیز
الکارِثَة: بدبختی، بلاء، مصیبت بزرگ
الکارِز: واعظ
الکارِع: در آینده در آب
الکارِعات: درختان خرمای لب آب
کارَمَهُ ـ مُکارَمَةً: غلبه کرد بر او به جوانمردی
کارَمَ فُلاناً: رقابت کرد، هم چشمی کرد
الکارِه: بی‌میل ـ بی‌زار
*__الکارِهُ فی کَذا:__ ناخشنود، ناراضی
کازَ ـ کَوزاً: آشامید با کوزه
کازَ الشیءَ: گِرد آورد آنرا
الکاز: نفط (عامیانه)
کاسَ ـ الغُلامُ کَیساً و کِیاسَةً: جوانمرد زیرک و عاقل شد
کاسَ فُلاناً: غلبه کرد او را به کِیاست
الکاسِب: نفع برنده
کاسَحَ ـ هُ مُکاسَحَةً: مخاصمه کردند با هم
الکاسِحَةُ الألغام: کِشتِی مین جمع کن
الکاسِد: متاع ناروا (سُوقٌ کاسِد: بازار کساد ناروا)
الکاسِدَة: (سِلعَةٌ کاسِدَة: متاع بُنجُل)
کاسَرَهُ ـ فِی البَیعِ مُکاسَرَةً: مطالبه کرد کسری قیمت را
الکاسِر ـ کُسَّر، ج: عقاب ـ شکننده (عُقابٌ کاسِر: عقابیکه شکسته بالهایش ـ طَیرٌ کاسِر: پرنده شکاری)
الکاسِرَة ـ (مؤنث کاسِر): **کَواسِر و کُسَّر،** ج: شکننده ـ عقاب ماده

*__کاسَی ـ مُکاساةً:__ با هم فخر و بزرگمنشی کردند
الکاسِی: مرد جامه پوش ـ مرد با پوشاک
کاشَ ـ عنه کَوشاً: ترسید شدیداً
کاشَ جارِیَتَهُ: جماع کرد او را
کاشَحَهُ ـ کِشاحاً و مُکاشَحَةً: دشمنی نمود با او پنهانی
الکاشِح: دشمن پنهاندارنده دشمنی
کاشَرَهُ ـ مُکاشَرَةً: خندیدند با هم و دندان‌ها نمایان شد
کاشَفَهُ ـ بِکَذا مُکاشَفَةً: فاش و ابراز کرد برای او
کاشَفَهُ بالعَداوَةِ: دشمنی پیدا کرد و آشکارا جنگید با او
الکاشِف: فاش کننده
الکاشِفَة: آشکارا و برهنه
کاظَّهُ کِظاظاً و مُکاظَّةً: کارزار سخت و طولانی کرد با او
الکاظِم ـ کُظَّم ج: خاموش ـ فرو خورنده خشم (بَعیرٌ کاظِم: شتر تشنه)
الکاع ـ أکواع ج (کوع): طرف استخوان ساق دست از انگشت ابهام
الکاعُ ـ (کع): سُست و بددل
الکاعِب ـ کَواعِب ج: دختر نار پستان
الکاعِی: منهزم شکست خورده
الکاغَد: مُعرب کاغذ فارسی
الکاغِدِیّ: فروشنده کاغذ
کافَ ـ الأدیمَ کوفاً (کوف): خم کرد و دوخت کناره‌های پوست را
الکاف ـ (کفّ)، (رَجُلٌ کاف: مردیکه پرهیز کند از هر چیز ـ **ناقَةٌ کاف:** شتر سائیده دندان)

کافَی ـ کِفاءً و مُکافاةً: پاداش کرد
کافَأَ ـ فلاناً و مُکافاةً: مراقبت و نگاهبانی نمود ـ گردید مانند او
کافَأَهُ بِرُمحِه: پی در پی با هم نیزه زدند
الکافَّة: همگی، جماعت (جاءَ النّاسُ کافَّةً: آمدند تمامی مردم)
کافَحَ ـ القَومُ أعداءَهُم کِفاحاً و مُکافَحَةً: رویاروی شدند با دشمنان در جنگ
کافَحَ الأمرَ: شخصاً انجام داد کار را
کافَرَهُ ـ حَقَّه مُکافَرَةً: نشناخت حق او را و ناسپاسی کرد
الکافِر ـ کُفّار و کَفَرَة و کِفار ج: ناگرونده ـ ناسپاس نعمت‌های خداوند ـ شب تار ـ دریا ـ رود بزرگ ـ ابر تاریک ـ اسب سیاه رنگ
الکافِرَة ـ (مؤنث کافر) **ـ کافِر و کَوافِر** ج: زن ناگرونده
الکافور ـ کَوافِر و کَوافیر، ج: شکوفه خرما یا غلاف آن ـ گیاهیست خوشبو برای غُسل اموات
کافَلَهُ ـ مُکافَلَةً: معاهده و پیمان بستند با هم
الکافِل ـ کُفَّل ج: ضامن تعهد ـ متعهد امور یتامی ـ دائم روزه دار
الکافُولِیَّة: قُنداق کودکان (عامیانه)
الکافِی: کافی ـ سزاوار ـ کارگذار
کالَ ـ کَیلاً و مَکیلاً و مَکالاً: پیمانه کرد
کالَ الدَّراهِمَ: سنجید درهمها را
کالَ الشیءَ بالشیءِ: اندازه نمود
کالَ الزَّندُ: آتش نداد

الکال ـ (کَلّ): خسته و فرسوده
کـالاهُ ـ **مُکـالاةً و کِـلاءً**: مراقبت و نگهداری کرد
الکالِیء ـ **کَوالِیء** ج: پیمانه و نسیه
کالَبَ ـ **الرَّجُلَ کِلاباً و مُکالَبَةً**: بـا هـم دشمنی نمودند
کالَبَتِ الإبِلُ: خـوردند شـتران خـار درختانرا
الکـالِبُ: سگبـان ـ آموزنده سگ شکاری ـ گروه سگان
کالَحَ مُکالَحَةً: سختی کرد
کالَحَ القَمَرُ: پوشیده شد ماه در ابر
الکالِحُ: ترشرو، عبوس
کـالَمَهُ ـ **مُکـالَمَةً**: بـهمدیگر سـخن گفتند و جواب دادند
الکالِیء ـ **کَوالٍ** ج (کلأ)، **الکالِی**: پیمانه نسیه
الکامِخ ـ **کَوامِخ** ج: آبکـامه کـه نـان خورش سازند
الکامِد: افسرده، گرفته، دلشکسته
الکـامِل: مـتمم، درست، عـمودی، انجام یافته
الکامِه: رفت به دون توجه سرگشته
الکانِس ـ **کُنَّس و کُنُوس و کَـوانِس** ج: آهو که به خوابگاه در آید
الکانِع ـ (**کانِعَة** مؤنث): گرفتار، دست و پا بسته
الکانُون، الکانُونَة ـ **کَوانین** ج: گلخن، آتشدان ـ نام ماه رومی
الکاهِب: صاحب رنگ کهب
کاهَلَ ـ **الرَّجُلُ مکاهَلَةً**: ازدواج کـرد و عاقل شد
الکاهِل: قسمت بالای پشت

کاهَنَ ـ **مُکاهَنَةً**: با هم یاری دادنـد و عطا کردند به پاداش
الکاهِن ـ **کُهّان و کَهَنَة** ج: ادعا کنندگان اسرار غیب ـ متکفل بـه حـاجت مردم
کایَدَهُ ـ **مُکایَدَةً**: مکر کرد به او
کایَسَهُ ـ **مُکایَسَةً**: در زیرکی غلبه کرد او را
کایَسَهُ فِی البَیع: چیره شـد بـر او در معامله
الکایِش ـ آنکه غرق در دنیا شـده و طالب آنست
کایَلَهُ ـ **مُکایَلَةً**: سخن گفت مانند او یا کاری کرد مطابق کار او ـ دشنام دادند یکدیگر را (**کایَلْناهُم صاعاً بِصاعٍ**)
کَئِبَ ـ **کَأباً و کَـأبَةً و کَـآبَةً**: انـدوهگین گردید ـ بـد حـال شـد از غـم و اندوه
الکَئِب: دلتنگ، غمناک
الکَأباء: اندوه و غم (**امرأةٌ کَـأباء**: زن اندوهگین)
الکَأس ـ **کُؤُس و أکْـؤُس و کَـأْسات و کِئاس** ج: کـاسه ـ جام، ظـرف آبخوری ـ شراب (**کَأسُ الزهـرَة**: جام گل ـ غلاف برگ سبز)
کَأَنَّ ـ (از حروف مشبهة بالفعل است نصب اسم دهد و رفع خبر) مثل اینکه، گویا
کَأّیَ ـ **فُلاناً**: به سـخن رنـجانید او را (اسم مرکب از کاف تشبیه و ای)
الکَئیب: دلتنگ و غمناک ـ گرفته
کَأیِّن: مانند کَأی: کدامین (هر دو افاده تکثیر دهند)

کَبَّ ـ **الإناءَ کَبّاً**: برگردانید ظرفرا
کَبَّ الرَّجُلَ علی وَجهِهِ: افکند او را به روی زمین
کَبَّ الشیءُ: سنگین و گران شد
کَبَّ الغَزلَ: کلافه کرد رشته را
الکُبّ: گیاهیست شور مزه و تلخ
کَبا ـ **لِوَجهِهِ کَبواً و کُبُوّاً**: بر روی افتاد
کَبَتِ النارُ: پوشانید خاکستر آتشرا
کَبا الجَمرُ: بلند شد جرقه آتش
کَبا الغُبار: برخاست غبار
کَبا الزَّندُ: بی‌آتش شد آتش زنه
کَبا السَهمُ: نرسید تیر به هدف
کَبا النُّور: کم گردید روشنائی
کَبا لَـونُ الصبحِ و الشَمس: تـاریک گردیدند
کَبا النَبتُ: پژمرده شد گیاه
کَبا البَیتَ: روفت خانه را
کَبّی النارَ: خاکستر گسترد بر آتش
کَبّی ثَوبَهُ بالکِباء: بُخور داد جامه او را
الکِباء ـ **کُبی** ج: چوب بُخور
الکُباب: ریگ بر هم نشسته ـ خاک نمناک ـ گله شتران و گوسفندان
الکَباب: گوشت بریان ساخته کوبیده
الکُباد: درد جگر (کَبِد)
الکُبّاد: میوه ترنج
الکُبار: بزرگ
الکُبّار ـ **کُبّارُون** ج: بسیار بزرگ
الکُباس: مرد سر در جامه کشیده و خفته ـ بزرگ سر از هر چه باشد
الکِباسَة ـ **کَبائِس** ج: خوشه خرما
الکِباش ـ (جمع کبش): أبطال، شجاعان
الکَبّاش: دلیر
الکُباکِب: گروه مجتمع

کَبَّبَ ـ تکبیباً: جمع کرد به صورت گلوله در آورد

کَبَتَ ـ هُ کَبتاً: بر روی افکند او را ـ بازگردانید ـ شکست او را ـ رد کرد دشمن را به خشم ـ خوار نمود

الکُبَّة ـ کُبَب ج: گروه مردم، گله اسبان ـ شتربزرگ ـ حمله سخت بردشمن ـ میان دو کوه ـ یکبار در آمدگی در کارزار ـ سختی و صدمه (**کُبَّة الغزل:** گلوله پشم یا نخ)

الکِبَّة: نوعی کباب کوبیده

کَبَحَ ـ هُ عَنِ الحاجَة: برگردانید او را از حاجتش

کَبَحَ: جلوگیری کرد ـ بازداشت

کَبَحَ الدّابَّة: لِگام ستور را باز کشید تا ایستد

کَبَحَهُ بِالسَّیف: به شمشیر زد او را

کَبَحَ الحائطُ السَّهمَ: برگردانید دیوار تیر را

کَبَدَهُ ـ کَبداً: زد بر جگر او

کَبَدَ الأمر: آهنگ آنکار نمود

کَبَدَ البَردُ القومَ: دشوار گردید سرما بر آنان

کَبِدَ کَبَداً، کُبِدَ: بیمار جگر گردید

کَبَّدَتِ الشَّمسُ: در وسط السماء قرار گرفت

الکَبِد، الکِبْد، الکَبْد ـ أکباد و کُبود ج: جگر ـ میانه آسمان

الکَبَد: مشقت و درد ـ استقامت و نیرومندی ـ بزرگی شکم ـ سختی و دشواری ـ هوا ـ میانه آسمان

الکَبِد ـ أکباد و کُبود ج: پهلو ـ قبضه کمان ـ میانه چیزی و معظم آن

الکَبْداء ـ (مؤنث اَکْبَد): ضخیم شکم ـ کُند رفتار ـ ریگ توده بزرگ

الکُبدَة: مُهره دوستی و محبت

کَبَرَهُ ـ فلاناً بِالسِّنّ: از او بزرگتر است

کَبِرَ فِي السِّنّ کِبَراً و مَکبِراً: کهن سال گردید

کَبُرَ ـ کِبَراً و کُبراً و کُبارَةً: بزرگ و ضخیم شد

کَبَّرَ تَکبیراً: اللهُ اکبَر گفت

کَبَّرَ الشیئَ: بزرگ گردانید آنرا ـ بزرگ شمرد

الکُبر، الکِبر: معظم چیزی ـ بزرگی

الکَبَر: گیاهیست که کبارالغراب نامند ـ کِبار و اَکبار ج: طبل

الکُبری ـ (مؤنث اکبر) ـ کُبَر ج: بزرگتر

کَبرَتَ ـ الشیئَ: به گوگرد آلود آنرا

الکَبیرَة: گناه بزرگ (**کَبیرَةُ وَلَدِ اَبَوَیه:** او بزرگتر فرزند است)

الکِبرِیاء: بزرگمنشی ـ بزرگی و عظمت

الکِبریت ـ (کبرت): ماده معدنی به رنگ زرد

کَبَسَ ـ البِئرَ کَبساً: به خاک انباشت چاه را

کَبَسَ ـ رَأسَهُ الثَوب: سر به گریبان کشید

کَبَسَ القومُ دارَهُ: ناگهان هجوم آوردند به خانه او

کَبَسَ عَلَی الشیئ: سخت حمله کرد و فشار آورد

کَبَسَ السَّنَةَ بِیَوم: یک روز به سال اضافه نمود

کَبِسَ کَبَساً: بزرگ سر شد ـ برآمد پیش‌سر و فرورفته پیشانی گردید

کَبَّسَ عَلَی الشیئ: به سختی روی آورد به آن

کَبَّسَ الجَسَدَ: با دست مالش داد بدنرا تا نرم شود

کَبَّسَ: بسیار فشرد، مشت و مال داد

الکُبس، الکُبَّس: کوههای پر از سنگلاخ

الکِبس: خاک که چاه را پُر کنند ـ خانه گِلی ـ غار در پای کوه ـ دَفینه ـ سربزرگ

الکَبسَة: هجوم ناگهانی

الکَبسول ـ (**کَبسُولَه البُندُقیَّة:** چاشنی و تفنگ ـ **کَبسُولَةُ المُفَرقَعات:** نارنجک)

کَبَشَ ـ الشیئَ کَبشاً: خورد به تمام کف دست

الکَبش ـ اَکبُش و کِباش و اَکباش ج: قوچ چهار ساله ـ بزرگ و سردار گروه ـ دریچه و آن سنگ بزرگیست که بر روی دیوار نصب کنند

الکَبشَة: یک مُشت پُر، یک چنگ، ملاقه

*****الکُبشَه:** گیره لباس

کَبکَبَ ـ الشیئَ کَبکَبَةً: گردانید آنرا، بر زمین انداخت

تَکَبکَبَ المَواشی: درهم شدند چهارپایان

الکُبکُب: گِرد اندام

الکَبکَب، الکِبکِب: تیر اندازی در گودال

الکُبکُبَة، الکَبکَبَة، الکِبکِبَة: تیر اندازی

در گودال

الکُبکُوب، الکُبکُوبَة: اجتماع مردم و چهارپایان

کَبَلَ ـُ کَبلاً، کَبَّلَ: بند وحبس کرد اورا

الکَبل، الکِبل ـ کُبُول و أکبُل ج: قید، بند ـ زندان بزرگ

کَبَنَ ـ الثوبَ کَبناً: دوخت درون‌جامه‌را

کَبَنَ الشیءَ: ناپدید و محو ساخت آنرا

کَبَنَ عَنِ الشیءِ: بد دل شد و بازگردید از آن

کَبَنَ لِسانَهُ عَنهُ: بازداشت زبان خود را از او

کَبَنَ هَدِیَّتَهُ: نگه داشت هدیه او را

الکِبن الدَّلو: لب دلو دوخته برگردیده

الکَبُوت: عبای زمستانی

الکُبوَة: بوی سوز

الکَبوَة: بر روی افتادگی ـ بلند شده‌گی شعله ـ لغزش ـ سکندری

الکُبَیذاء، الکُبَیذاة: وسط آسمان

الکبیر ـ کِبار ج: بزرگ، با اهمیت ـ هولناک ـ عظیم القدر ـ بلند پایه ـ ارشد ـ از اسماء الهی

الکَبیس: زیوریست میان خالی مملو از بوی خوش ـ نوعی خرما

الکَبیسَة: هر چهار سال یکبار یکروز به ماه آخر سال اضافه شود در اصطلاح نجوم

الکِتاب ـ کُتُب وکُتب ج: نوشته، نامه، هر آنچه که در آن نویسند ـ فریضه ـ حُکم ـ اندازه (أُمُّ الکِتاب: سوره فاتحه قرآن)

الکِتابُ المقدس: توراة و انجیل

الکِتاف ـ کُتُف ج: ریسمانیکه دست را به آن به پشت بندند

الکِتام: یبوست ـ خشکی مزاج

الکَتّام: نگهدارنده راز و هر چه

الکَتّان: شاهدانه

***الکُتّان:** جانوریست سرخ و گزنده

الکَتّانیّ: فروشنده پارچه کتانی

کَتَبَ ـُ الکِتابَ کَتباً وکِتاباً: نوشت آنرا

کَتَبَ عَلَیهِ کَذا: حُکم کرد بر او چنین (کَتَبَ اللهُ عَلیٰ عِبادِهِ الطّاعَة)

کَتَبَ القِربَة: بست سر مَشک را

کَتَّبَ الکِتابَ: نوشت آنرا

کَتَّبَ الوَلَدَ: آموخت کودک را نوشتن

کَتَّبَ الجُنُود: جوقه‌جوقه نهاد لشکر را

الکُتبَة ـ کُتَب ج: ریسمان که به آن دوزند ـ درز چکمه ـ و مَشک

الکِتبَة: نوشتن خواستن کتابرا

الکُتُبیّ: حافظ و نگهبان و فروشنده کتاب

الکَتَد، الکَتِد ـ أکتاد وکُتُود ج: دوش یا میانه شانه انسان

الکِتر: کوهان ـ بنائیست بلند

الکِترَة: گُنبد ـ بلندی کوهان

کَتِعَ ـ کَتَعاً: فلج بود انگشتانش

کَتَّعَ اللَّحمَ: پاره پاره و ریزه ریزه برید گوشترا

الکَتعاء: بیماری انگشتان دست

کَتَفَ ـ کَتفاً وکِتافاً: محکم بست دودست را به پشت

کَتَفَ السَّرج الدّابَّة: زخم کرد زین شانه ستور را

کَتَّفَ الإناء: پیوند داد ظرفرا و لحیم کرد

کَتَفَ کَتفاً وکَتِیفاً: آهسته رفت یا جستن کنان رفت

کَتَّفَ فِي الأمرِ: نرمی کرد در کار

کَتَّفَ الطائرُ کَتفاً وکِتفاناً: هر دو بال را به پشت منضم کرده پرید

کَتِفَ کَتَفاً: عریض شانه گردید

الکِتف، الکَتِف، الکَتَف ـ کِتَفَة و أکتاف ج: شانه انسان

الکَتَف، الکَتف: لنگی ستور از درد شانه

الکَتفاء ـ (مؤنث أکتَف): ستور لنگ از شانه ـ شانه فراخ

الکُتفان، الکِتفان ـ (کُتفانَة واحد): ابتدای پریدن ملخ

کَتکَتَ ـ الرَّجُل: رفت آهسته ـ گام نزدیک نهاد و شتافت

کَتِلَ ـ کَتَلاً: برچسبید، لزج گردید

کَتَّلَ تکتیلاً: جمع کرد آنرا

الکُتلَة ـ کُتَل ج: جمع آمده از گِل و لای و خرما (کُتلَة البِنائیَّة: جماعتی که بر روش و رأی واحد باشند)

کَتَمَ ـ الشیءَ کَتماً و کِتماناً؛ کَتَّمَ: پنهان داشت آنرا

کَتَمَتِ الناقة کُتوماً: بانگ کرد شتر وقت نشستن

الکَتَم، الکِتمان: گیاهیست به نام وَسِمه که خضاب کنند

الکِتمَة: نهان داشتن چیزی

الکُتمَة، الکَتُوم: پنهاندارنده راز ـ نگه دارنده هر چیز

الکَتیب: مَشکیکه سر آنرا با نخ آن بسته باشند

الكتيبة ـ كتائب ج: لشكر يا گروه اسبهاى غارت كنندگان
الكتيف ـ كُتف ج: آهن پاره پهن ـ شمشير پهن
الكتيفة ـ كتائف ج: آهن پشت دَر ـ اَنبر آهنگران ـ كينه و دشمنى ـ گروهى مردم
كَثَّ ـ كثاثةً و كثوثةً و كثثاً: ضخيم و غليظ گرديد
كَثَّ الشَّعرُ: انبوه شد موى
***كَثَّ بِسَلحِه:** انداخت پليديرا
الكَثُّ: انبوه در هم پيوسته ـ ازدحام و متراكم
الكَثّاء ـ كُثّ ج: انبوه
الكُثّار، الكِثار: گروه بسيار
الكَثافة: ضخامت ـ تيرگى ـ سنگينى
كَثَبَ ـ الشيءَ كثباً: فراهم آورد
كَثَبَ الشيءُ: فراهم شد
كَثَبَ القومُ: اجتماع نمودند
كَثَبَ التُّرابَ: ريخت بعض خاكرا روى بعضى
كَثَبَ الماءَ: ريخت آبرا
كَثَبَ الصَّيدُ فلاناً: نزديك شد صيد او را
كَثَبَ فِي المكان: در آمد آنجا
كَثَبَ عَلَيه: حمله كرد بر او
الكَثَب: نزديكى
الكُثبة ـ كُثَب ج: هر چيز فراهم آمده بعد از كمى ـ اندك از آب و شير ـ زمين هموار ميان دو كوه
كَثَرَ ـ الرَّجُلَ كَثراً: چيره شد او را به بسيارى
كَثُرَ عَن: بيشتر بود ـ فزونى داشت

كَثَّرَ ـ تكثيراً: افزود
الكَثَر، الكُثر: بسيار ـ پيه درخت خرما يا شكوفه آن
كَثُفَ ـ كثافةً: ضخيم و كلفت گرديد
كَثَّفَ تكثيفاً: سِفت كرد و قِوام آورد
الكَثف: جماعت ـ گروه
الكُثنة: چيزيست كه از آس و شاخهاى بيد سازند و رياحين بر آن به ترتيب نهند
الكَثيب: اَكثبة و كُثُب و كُثبان ج: توده ريگ
الكَثيب: انبوه و ضخيم
الكَثير: بسيار ـ (كثيراً ما: چه بسا، بارها ـ كثيرُ الحدوث: مكرر)
الكَثيف: تيره و متراكم، (عسكرٌ كثيف: لشكر بسيار)
الكُحال ـ سنگ سُرمه ـ سُرمه ـ نُهرة افسون
الكَحّال: چشم پزشك
كَحَفَ ـ كَحفاً: پشت پاشنه كفش را خوابانيد (عاميانه)
***كُحوف** ـ (كحف واحد): كاسه سرها
كَحَلَ ـ العينَ كَحلاً، كَحَّلَ: سرمه كشيد چشم را
كَحَلَ فلاناً: سُرمه به چشم او كشيد
كَحَلَ المكانُ بالخضرة: برآورد گياه و نمودار شد
كَحَلَ العامُ: سخت شد سال
كَحَلَتِ السِّنُونَ القومَ: سال قحط رسيد آنانرا
كَحِلَ الرَّجُلُ كَحَلاً: سياه گون شد
كَحِلَتِ العينُ: سرمه گون شد چشم
الكُحل: داروى چشم (حَجَرُ الكُحل: سنگ سرمه)

الكَحل: سال سخت و قحط (ممنوع الصرف) ـ چشم سرمه كشيده
الكَحل، الكَحلة، الكُحل: نامهاى آسمان
الكَحَل: سياهى پلكان چشم
الكَحلاء ـ (مؤنث اَكحل): چشم بسيار مشكى ـ زن سرمه گون چشم ـ حيوان سفيد تن سياه چشم ـ گياه لسان الثور ـ مرغيست
الكُحلِيّ: كبود، آبى سير
الكُحول: اَلكُل
الكُحوليّ: شخص اَلكُلى
الكُحَيل: نفت يا قطران كه به شتر جرب دار مالند
الكَحيل: چشم سياه سرمه گون (فرسٌ كحيل: اسب نجيب با شجره)
الكَحيلة: كحائل ج: چشم سرمه كشيده
***كَخَّ** ـ في نومِه كخاً و كخيخاً: خُرخُر كرد در خواب
كِخٍ، كَخٍ: كلمه ئيكه كودك را از خوردن چيزى منع كنند
كَدَّ ـ كدّاً: سخت و شديد شد در كار ـ در خواست روزى كرد ـ اشاره كرد به انگشت مانند اشاره كردن سائل و الحاح او در طلب چيزى
كَدَّ الشيءَ: كشيد آنرا به دست خود
الكَدّ: آنچه كه در آن چيزى كوبند مانند هاون ـ شانه سر
كَدَّى ـ تكديةً: سئوال كرد (گدائى كرد)
الكُدادة: دُرد روغن
الكُداريّ: ابر رقيق

الکُدَاس، کُدَاسَة: خرمن از غله یاکاه
الکُدّاس ـ کَدادیس ج: خرمن و غله درو کرده و فراهم آورده
الکُدَاسَة: چیزیراکه فراهم آرند و بعض آنرا بر بعض دیگر گذارند
الکُدَام: گیاه اصل المرعی چون باران بارد ظاهر شود ـ مرد پیر سالخورده
الکُدَامَة: بقیه چیزیکه خورده باشند
الکَدّان: سنگ سُست
الکَدّانَة: قطعه از سنگ سُست
الکُدب، الکَدب، الکَدَب، الکَدِب: سفیدی که بر ناخن پیداگردد
الکِدَّة: زمین درشت و سخت
کَدَحَ ـ **العمل کَدحاً**: کوشش نمود بر خود کاریرا
کَدَحَ لِعِیالِه: کسب کرد برای عیالش
کَدَحَ رَأسَهُ بِالمشط: شانه کرد موی سررا
کَدَحَ وَجهَهُ: خراشید روی او را
الکَدح ـ کُدُوح، ج:خراش
*__الکَدح__: رنج و زحمت و تلاش
کَدَّدَهُ ـ **تکدیداً**: سخت راند او را
الکُدَدَة الکُدَدَة، الکُدَادَة ـ (کدّ): آنچه در ته دیگ ماند
کَدَرَ ـ کَدَراً وکَدارَةً وکُدُوراً وکُدُورَةً و کُدرَةً: تیره شد نقیض صفا
کَدَّرَ الشیءَ تَکدیراً: تیره کرد آنرا
کَدَّرَ الرَّجُلَ: غمگین کرد او را
الکَدَر: تیرگی هر چه باشد
الکَدِر، الکدَر: تیره
الکَدراء ـ (مؤنث أکدر): تیره
الکُدرَة اللّون: تیرگی رنگ
الکَدرَة ـ کَدَر، ج: ابر رقیق ـ پاره از گِل و کلوخ ـ دسته درو کرده از زراعت ـ لَجَن حوض
الکُدرِیّ: ابر رقیق ـ نوعی از مرغ سنگخوار
کَدَسَهُ ـ کَدساً وکُداساً وکَدَساناً: کوفت آنرا ـ فراهم آورد
کَدَسَ بِهِ الأرض: بر زمین افکند
کَدَسَتِ الدّابَّةُ: عطسه داد
کَدَسَهُ فی سَیرِهِ: به شتاب رفت گرانبار
کَدَّسَ: اندوخت و جمع کرد
الکُدس ـ أکداس ج: خرمن
*__الکُدس__: توده ـ کُپه
الکُدَسَة، الکُداس عطسه چهار پا (گاه استعمال برای مردم هم می‌شود)
کَدَشَهُ ـ کَدشاً: خراشید او را ـ راند و دور کرد و برید آنرا
کَدَشَهُ بالسَّیف: زد او را به شمشیر
کَدَشَ: کسب کرد، سود به دست آورد ـ رنج ورزید برای کسب معاش عیالش
الکَدش: به عطا و خیر کسی رسید
کَدَمَ ـ کَدماً: گزید به دندان پیشین
کَدَمَ الصَّیدَ: راند شکار را
الکَدم ـ کُدُوم ج: اثر
الکُدَم: نوعی ملخ سیاه سر سبز
الکَدَم: اثر گزیدگی و گاز گرفتن
الکَدمَة: داغ و نشان
*__کَدَنَ__ ـ **بِالثَّوبِ کَدناً**: کمر بند ساخت جامه را
*__الکُدنَة، الکِدنَة__: کوهان ـ پیه و گوشت ـ القوام مرد
*__الکَدِنَة__ ـ (مؤنث کَدِن): شتر بزرگ کوهان
الکَدُود (کدّ): بخیل ـ بسیار سخت در کار (بئرٌ کَدود: چاه پر آب)
الکُدُوم ـ (جمع کَدم): اثرها، نشانه‌ها
الکُدیَة ـ کُدیً ج: زمین درشت و سخت ـ سختی روزگار ـ حرفه سائل
الکَدِید: زمین درشت و کوفته ـ زمین فراخ و وسیع ـ نمک جوش ناکرده
الکَدیش ـ کُدُوش ج: یابو
الکَدیشَة ـ (مؤنث فوق): (عامیانه)
کَذا: (از کاف تشبیه و ذا اشاره): بمعنی چنین باشد و هاء تنبیه بر آن اضافه شود هٰکَذا
الکَذّاب: عیّار ـ حُقه‌باز ـ زبان باز ـ بسیار دروغگو
کَذَبَ ـ کَذِباً وکِذباً وکَذبَةً وکِذبَةً و کِذاباً وکِذّاباً: دروغ گفت
کَذَبَ الرَّأیُ: خلاف واقع پنداشت
کَذَبَتِ العَینُ: خیانت کرد چشم
*__کَذَبَ السَّیرَ__: پیمود راه را و کوشش کرد در آن
کُذِبَ الرَّجُلُ: به دروغ آگاهانیده شد
کَذَّبَ تَکذیباً: به دروغگوئی متهم کرد
کَذَّبَ نَفسَهُ: گول زد خود را
الکُذبان: بسیار دروغگو
الکَذُوب: دروغگو
کَرَّ ـ کُرُوراً: بازگردانید، باز گردید (لازم و متعدی)
کَرَّ اللَّیلُ والنَّهارُ: آمدند پس یکدیگر
کَرَّ عَلَی العَدُوِّ: حمله کرد بر دشمن
کَرَّ المَریضُ کَریراً: مُرد یا نزدیک به

مرگ رسید
کَرَّ صَدرُهُ: خُرخُر کرد
الکُرّ ـ **أکرار**، ج: پیمانه و در اصطلاح فقها ۱۲۸ مَن ۳ کیلوئی یا به اندازه ۳ وجب و نیم در طول و عرض و عمق باشد پاک و پاک کننده است در حالیکه رنگ و بوی آن تغییر نکند
الکَرّ ـ (**الکَرُّ والفَرُّ:** هجوم و برگشت در جنگ) ـ بند از پوست و برگ خرما ـ ریسمانیکه بر درخت خرما بالا روند ـ ریسمان بادبان کِشتی
کُرُور، ج: چاه ـ چاه کوچک در زمین نرم ـ سُندیل و تحت الحَنَک عمامه
کَرَا ـ **الأرضَ کَرواً:** کَند زمینرا
کَرَا البِئرَ: برآورد چاه را به چوب
کَرَّ الأمرَ: مکررکرد کار را
کَرَا بالکُرَة: بازی گوی کرد
کَرَاتِ الدّابّةُ: سرعت کرد در رفتن
کَرِیَ الرَّجلُ کَرْیاً (کری): به سرعت دوید
کَرِیَ النَّهرُ: بدبوی شد جوی
کَرِیَ بالکُرَة: بازی کرد با گوی
الکِرَاء: مال‌الاجاره
*__الکِراءُ العامِل:__ مرد کارگر
*__الکِراءُ الأرض:__ کرایه زمین
الکِــراب: مجاری آب در رود، آبراهه
الکُرابَة، الکَرابَة ـ **أکرِبَة**، ج: خرمائیکه از بیخ شاخه چینند
کَرابِج ـ (**کُربَج** واحد): دکان یا متاع دکان

الکُرّاث، الکَرّاث: گیاه یا درختیست بدبوی
*__الکُرّاثُ الدَّب:__ تره صحرائی
الکَــرّار: برگردنده، حمله کننده ـ مهربانی نماینده
الکِراز: **الکُراز** ـ **کِرزان** ج: شیشه ـ کوزه سرتنگ
الکَرّاز: قوچ بزرگ که انبان شبان را حمل کند ـ بزیکه زنگوله به گردن او کنند و گله به دنبال او در حرکت باشند
الکِرازَة: وعظ و تبلیغ آئین مسیح
الکُرّاس ـ **کَرارِیس** ج: دفترچه
الکُرّاسَة: جزوه‌ئی از اجزاء کتاب
الکَراسِیّ ـ (**کُرسِیّ** واحد): دانشمند ـ علم و دانش
الکُراع ـ **أکرُع و أکارِع** ج: پاچه گاو و گوسفند که به منزله وظیف است اسب را
الکَــــرّاع: آنکــه دوست دارد فرومایگانرا ـ آنکه شترانرا آب باران خوراند
الکُراعِیّ: فروشنده پاچه
الکُرّام ـ (**کُرّامَة** مؤنث) ـ **کُرّامُون** ج: بسیار جوانمرد
الکِرام ـ **کِرامُون** ج: جوانمرد
الکَرامَة: امر خارق عادت، معجزه ـ عزت ـ شرافت، احترام، آبرو ـ بخشش
الکَراهَــة: زمین درشت و سخت ـ سختی
الکَراهِیَّة: مصدر: ناپسند
کَرُبَ ـ **ُ الأمرُ کَرباً:** دشوار شد او را کار
کَرَبَهُ الغَمُّ: اندوه بر او سخت شد
کَرَبَ القَیدَ: محکم کرد قید را
کَرَبَ الحَبلَ: رِشت ریسمانرا
کَرَبَ الدَّلوَ: ریسمان بست دلو را
کَرَبَ فلانٌ: گرفت بیخ شاخه خرما را
کَرَبَ کُرُوباً: خورد خرمائی راکه از بیخ شاخ چید
کَرَبَ النّارُ: نزدیک به فرو نشستن گشت
کَرَبَتِ الشمس: نزدیک به غروب رسید
کَرَبَ الناقةَ: باردار کرد ماده شتر را
*__کَرَّبَ:__ آزار داد و در تنگی گذارد
کَرَبَ الأرضَ کَرباً وکِراباً: برگردانید و شیار کرد زمینرا جهت کِشت
کَرَّبَ الرَّجلُ تکریباً: خرمای بیخ شاخ چیده خورد ـ کِشت کرد زمین شیار کرده را
کَرَّبَ الدَّلوَ: ریسمان بَست بر دلو
الکَرب ـ **کُرُوب** ج: اندوه و مشقت ـ ماهی کپور
الکَرَب: ریسمانی به دسته دلو بندند تا طناب بزرگ دلو کش تباه نشود
الکَرَبَة ـ **کَرَب** ج: چوبیکه سَر عمود خیمه را به آن داخل کنند
الکُرب: نزدیک ـ مانند ـ مقدار
*__الکَــربُولی:__ کــربولیک فــنیک (**حامِضُ کَربُولی:** اسید فنیک)
الکَربُون: جسم بسیط و عنصر اساسی در جمیع کائنات زنده داخل است
الکُرَة ـ **کُرًی وکُرِین وکِرین وکُرات** و **أُکَر**، ج: (کرو) گوی، هر جسم

مُدوَّر

الکَرَّة ـ کَرّات ج: یکبار، یک حمله ـ صبح و شام (هُما کَرّتان و قرّتان) ـ صدهزار ـ دور، نوبت (کَرّةً اُخریٰ: نوبت بعد ـ کَرَّةً بعد کَرَّة: مراراً، پی در پی)

الکَرْتُون: کارتن مقوائی

کَرِجَ ـ الخُبزُ کَرَجاً: فاسد گردید و کپک زد نان

کَرَّجَ الخبز تَکریجاً: کپک زد نان و بوی ناگرفت

الکُرج ـ (کُرجِیّ واحد): اراذل از مردم

الکُرَّج: چیزی به هیئت کره اسب جهت بازی

کَرْدَسَ ـ کَرْدَسَةً: رفت و نزدیک هم گذارد پاهارا مانند آنکه درقیداست

کَرْدَسَ الخَیلَ: فراهم آورد و گله گله کرد اسبان را

کَرْدَسَ الشیئَ: محکم بست آنرا

کَرْدَسَهُ: بر زمین افکند او را

کَرْدَسَ الحِمارَ: راند خر را آهسته

کُردِسَ الرَّجُلُ: فراهم آورد دست پایش را و جمع کرد

کَرَّرَ ـ الشیئَ تَکراراً و تَکریراً و تَکِرَّةً: به دفعات برگردانید آنرا

کَرَزَ ـ کُرُوزاً: در آمد و داخل شد و پنهان گردید

الکُرز ـ اَکراز و کِرَزَة ج: خرجین شبان

الکَرز ـ (کَرزَة واحد): درختیست

کَرَّسَ ـ البِناءَ تَکریساً: محکم کرد ساختمانرا، پی‌ریزی نهاد

کَرَّسَ الشیئَ لَهُ: اختصاص داد برای او

کَرَّسَ: تقدیس کرد ـ خود را وقف خدمت‌گذاری برای خدا نمود

الکَرَسْتَة: پوستهائیکه میسازند جهت کفش

الکُرْسُوع ـ کَراسیع ج: استخوان پیوند سر دست از طرف انگشت کوچک (کُرسُوعُ القَدَم: مفصل ساق)

الکُرسِیّ ـ کَراسِیّ ج: صندلی، مُبل

الکُرسِیُّ المَلِک: تخت سلطنت

(کُرسِیُّ قماش: صندلی تاشو ـ کُرسِیّ کِرْیاس: مستراح فرنگی)

کَرِشَ ـ الجلد کَرَشاً: چروک خورد پوست

کَرَّشَ تَکریشاً: ترشروئی کرد ـ شکم گنده شد

الکِرش، الکَرِش ـ کُرُوش ج: شکنبه چهار پایان نشخوار کننده ـ عیال و اولادهای کوچک مرد ـ گروه مردم ـ گیاه از خوشگوارترین چراگاه

*__الکِرشُ الطَّبخ__: سیرابی و شیردان

الکَرشاء: زن شکم بزرگ ـ خر ماده درشت بزرگ تهیگاه و سرین

(قَدَمٌ کَرشاء: پای پرگوشت که کف آن صاف شده و انگشتان کوچک گردیده ـ دَلوٌ کَرشاء: دلو بسیار بزرگ)

الکَرشُونِی: نوشته عربی با حروف سریانی

کَرَعَ ـ هُ کَرعاً: تیر انداخت پس رسید به پاچه او

کَرَعَ فی الماء کَرعاً و کُرُوعاً: با دهن از مکان آب خورد و آب برداشت

کَرِعَ فلانٌ کَرَعاً: پاچه او به درد آمد یا باریک پاچه و باریک بازو گردید

کَرِعَتِ الجارِیَةُ: تیز شهوت گردید و به خوردن پاچه حریص شد

کَرِعَتِ السَّماءُ: باران بارید

الکَرَع: آب باران ایستاده، آب راکد، باریکی جلوی ساق ـ دست و پای چهار پایان ـ مردم فرومایه پست طبیعت (واحد و جمع یکسان)

کَرفَسَ ـ کَرفَسَةً: رفت به رفتار بندی

کَرفَسَ البَعیرَ: بند کرد شتر را و تنگ گرفت بر او

الکُرفُس: پنبه

الکَرَفس: گیاه معروف خوردنی

الکَرکَدَن: حیوانیست بزرگ جثه و پوست ضخیم و بر بالای دماغ یک شاخ یا دو شاخ دارد

کَرکَرَ ـ الرَّجُلُ کَرکَرَةً: خندید

کَرکَرَ فی الضَّحکِ: قهقهه و با صدا خندید

کَرکَرَتِ الدَّجاجَةُ: بانگ کردند مرغان

کَرکَرَ الشیئَ: برگردانید آنرا یکبار پس بار دیگر جمع کرد آنرا

کَرکَرَ الرَّحیٰ: آسیا گردانید

کَرکَرَ الحَبَّ: آرد کرد دانه را و کوفت

کَرکَرَ الرِّیاحُ السَّحابَ: گردانید باد ابر را

الکَرکَر: مرغیست دریائی ـ غلاف نره شتر ـ قوچ و گاو

الکَرکَرَة: صدائیکه انسان در گلو به گرداند ـ شیر غلیظ

الکِرکِرَة ـ کَراکِر ج: سینه کف پای هر

چهار پای صاحب سُم ـ گروهی مردم
الکُرْکُم: عصفر ـ زعفران ـ مصطکی
الکَرْکَنْد: یاقوت ارغوانی
***الکُرُوکِي:** انگاره، طرح
الکَرْکُون: شهربانی (عامیانه)
الکُرْکِيّ ـ کَرَاکِيّ ج: پرنده بزرگیست یا لک‌لک
الکَرْکِيّ: ظرفیست جای عرقیات دهانه تنگ و شکم وسیع
کَرَمَ ـ هُ کَرْماً: غلبه کرد او را در بخشش
کَرُمَ ـ کَرَماً و کَرَمَةً و کَرَامَةً: جوانمرد با شرافت گردید ـ دائم گرداند خدا برای او عزت را
کَرُمَ السَّحَابُ: بسیار بارید ابر
کَرَّمَ تَکْرِیماً: احترام گذارد ـ حرمت کرد ـ ستود، بزرگداشت
کَرَّمَ السَّحَابُ: بسیار باران گردید ابر
الکَرْم ـ کُرُوم ج (کَرْمَة واحد): انگور، رز ـ جمیل ـ زمین پاک از سنگریزه ـ نوعی زرگری در گلوبندها ـ تاکستان
الکَرَم: جوانمردی ـ سخاوت ـ غریزی (بِنْتُ الکَرْمِ و الکَرْمَة: شراب)
الکُرُنْب، کَرَنْب: چغندر که پخته آن را لبو نامند
***الکَرْنَبَة:** طعامیست از شیر و خرما
الکَرَنِیب، الکِرِنِیب: طعامیست از شیر و خرما
کَرِهَ ـ الشَّیْءَ کَرْهاً و کُرْهاً و کَرَاهَةً و کَرَاهِیَةً و مَکْرَهَةً و مُکْرَهَةً: ناپسند داشت آنرا

کَرُهَ ـ کَرَاهَةً و کَرَاهِیَةً: ناپسند گردید
کَرَّهَ فلاناً تَکْرِیهاً: او را بیزار و دشمن کرد
الکُره، الکَره: چیز ناپسند و ناخوش و ناخواست
الکَرِه: ناپسندیده
الکَرِیه: ناپسند و ناخوش داشته ـ شیر بیشه
الکَرَوان ـ کَرَاوِین ج: پرنده منقار دراز که در شب خواب ندارد
الکَرُوبِیُّون ـ (کَرُوب واحد): ملائکه مُقَرَّب
الکِرْوَة، الکُرْوَة (کِری): مزد، کرایه
الکُرُوسَة: درشکه
***الکُرُوم** ـ (زِرَاعَة الکُرُوم: موکاری)
الکُرَوِيّ: نسبت به مستدیر ـ گلوله گرد
الکَرَوْیَا: زیره سیاه
کَرِيَ ـ الرَّجُلُ کَرىً: به خواب شد ـ سخت دوید
الکُرِيّ: گلوله
الکَرِيّ ـ أَکْرِیَاء ج: مرد خواب ـ دونده ـ به کرایه دهنده ـ به کرایه گیرنده ـ بسیار از هر چیزی ـ نوعی گیاه
الکَرْیَان: خوابنده، دونده
الکَرِیب: اندوهگین ـ زمین زراعی شیار کرده ـ چوبیکه به آن نانوا خمیر را پهن کند
الکَرِیبَة ـ کَرَائِب ج: سختی و بلا
الکُرَیَّة: توپ کوچک ـ ذره ـ ذرات
الکَرِیث: الکَارِث: خطرناک ـ غم انگیز ـ بدول در امور
الکَرِیر ـ (کَرّ): صدای سینه که به خفه کرده ماند ـ گرفتگی گلو ـ خُرخُر

الکَرِیع: به دست آب خورنده از نهر
الکَرِیم: از اسماء الهی بخشاینده و درگذرنده ـ (کُرَمَاء و کِرَام ج: صاحب کرم ـ رِزْقٌ کَرِیمٌ: روزی پاک و بسیار ـ قَوْلٌ کَرِیمٌ: سخن نرم و سهل ـ وَجْهٌ کَرِیمٌ: خوشرو) ـ خیر خواه ـ نظر بلند ـ مهمان‌نواز ـ بزرگوار
الکَرِیمَان: حج و جهاد
الکَرِیمَتَان: دو چشم
الکَرِیمَةُ الرَّجُلِ: دختر مرد
***الکَرِیه:** ناپسند ـ ناخواسته (کَرِیهُ الرَّائِحَةِ: بدبوی ـ کَرِیهُ الطَّعْمِ: بدمزه ـ کَرِیهُ المَنْظَرِ: بدنما)
الکَرِیهَة: بدبختی ـ پیش‌آمد بد ـ جنگ سخت ـ حادثه و بلا (ذُو الکَرِیهَةِ: شمشیر بُرّان)
کَزَّ ـ کَزَازَةً و کُزُوزَةً: خشک شد ـ درهم کشیده و تند مزه گردید
کَزَّ عَلَى أَسْنَانِهِ: دندان بهم فشرد
کُزَّ فُلانٌ کُزَازاً: بیماری کزاز زده گردید
الکَزّ ـ کُزّ ج: مرد تند (رَجُلٌ کَزُّ الیَدَیْنِ: مرد بخیل)
الکُزَاز، الکُزَّاز: بیماری که از سرما و لرزه پیدا شود
الکُزْبُرَة، الکُزْبَرَة: گیاه گشنیز (کُزْبُرَةُ البِئْرِ: پرسیاوشان ـ کُزْبُرَةُ الثَّعْلَبِ: شوکران گیاهیست ـ کُزْبُرَةٌ خَضْرَاء: جعفری فرنگی)
الکَزَر: بخل و خِسَّت، چشم تنگی
کَزَمَ ـ هُ کَزْماً: به دندان شکست و بر

آورد مغز آنرا
كَزِمَ كَزَماً: كوتاه شد بيني و انگشتان او
كَزَّمَ البَرْدُ أصابِعَهُ: منقبض گردانيد سرما انگشتان او را
الكَزَم: تنگدست ـ كوتاه انگشت
الكَزَم: بُخل ـ سخت خوردگي ـ كوتاهي بيني و انگشتان
الكَزِم: مرد ترسناك
كَسا ـ الثوبَ كَسواً: پوشيد او را جامه
كَساهُ شِعراً: مدح كرد او را به شِعر
الكِساء: جامه، پوشاك
الكَسّاب: پُر كسب و كار
الكُساح: بيماريست شترانرا
الكُسار، الكُسارَة: ريزه و شكسته از چيزي
الكَسالَة: بطالَت سُستي و كاهلي
كَسَبَ ـ الشيئَ كَسباً و كِسباً: جمع آورد آنرا
كَسَبَ مالاً أوعلماً: به دست آورد مال و علم
كَسَبَ الإثمَ: گناه كرد
كَسَبَ لِأهلِه: طلب معاش كرد
كَسَّبَ تكسيباً: فايده رسانيد، حق داد
الكَسب: درآمد ـ سود
الكِسبَة: به دست آوردن سود
الكُسبُرَة، الكُسبَرَة: گياه گِشنيز
الكَستَنا: درخت شاه بلوط
كَسَحَ ـ البيتَ كَسحاً: روفت خانه را
كَسَحَتِ الريحُ الأرضَ: جمع كرد باد خاك زمينرا
كَسَحَ الشيئَ: بريد آنرا
كَسِحَ كَسَحاً: فالج و زمينگير شد
الكَسَح: عجز و درماندگي

الكَسِح: كسيكه از او كمك خواهند و او كمك نكند
الكَسحان: شَل، لَنگ، برجاى مانده
كَسَدَ ـ الشيئُ كَساداً و كُسوداً: ناروا گرديد آنچيز ـ ماند روى دست
كَسَدَتِ السوقُ: ناروا گرديد بازار
كَسَرَ ـ العُودَ كَسراً: شكست آنرا
كَسَرَ العَسكرَ: منهدم گردانيد لشكر را
كَسَرَ الوَصِيَّةَ: مخالفت آن كرد (وعمل به وصيت نكرد)
كَسَرَ الشِّعرَ: به وزن آن نياورد
كَسَرَ الحرفَ: كَسره داد حرفرا
كَسَرَ الوِسادَةَ: دوتا كرد بالش را و تكيه داد بر آن
كَسَرَ جِدَّتَهُ أو قُوَّتَهُ: باثير آورد و خُنثى كرد
كَسَرَ مَتاعَهُ: فروخت يك يك آنرا
كَسَرَ الطائرُ: فراهم آورد بالها را وقت فرود آمدن
كَسَّرَ تكسيراً: خُرد كرد و شكست
كَسَرَ الكلمةَ: كَسره داد كلمه را
الكَسر، الكِسر ـ أكسار و كُسور ج: استخوان بازو طرف آرنج ـ جانب و كناره خانه متصل به زمين ـ كناره و ناحيه
الكَسر: شكستگي، تجاوز ـ تخلف ـ شكاف ـ ترك
الكَسرَة: يك حركت زيرين نزد صرفيين ـ شكستگي ـ شكست ـ عقب نشيني
الكِسرى، الكَسرى ـ أكاسِرو أكاسِرَة و كَساسِر ج: لقب شاهان ساساني
الكِسرَة: خرده، پاره، ريزه

الكِسرَوِي الكَسرَوِي: منسوب به كسرى
كَسَعَ ـ هُ كَسعاً: راند او را به عقب يا به دست و يا به پشت پاى
كَسَعَ السَفينَةَ في البَحر: راند كِشتيرا و جريان داد روى آب
كَسَعَتِ الخَيلُ بِأذنابِها: داخل كرد دُم را بين پاها
الكُسعَة ـ كُسَع ج: خرها و گاوهاى كار ـ كُره خرها ـ بندگان ـ نقطه سفيدى در روى هر چيز ـ پر ريزه سفيد فراهم آمده در زير دُم عقاب
كَسَفَ ـ اللهُ الشمسَ أوالقمرَ: گرفته گردانيد خدا آن دو را
كَسَفَ الشيئَ: پوشيد آنرا
كَسَفَ الثوبَ: بريد جامه را و پاره كرد
كَسَفَ بَصَرَهُ: فرو خوابانيد چشم را و برگردانيد
كَسَفَ الشمسُ النُجومَ: غالب آمد روشنائي آن بر ستارگان
كَسَفَهُ الحزنُ: بدخُلق كرد او را اندوه
كَسَفَ وَجهُهُ: ترشروى شد
كَسَفَت حالُهُ: بَدحال گرديد او
كَسَفَ أمَلَهُ: بريد اميد او از آنچه كه اميد داشت
كَسِلَ كَسَلاً: سُستي و كاهلي كرد
الكَسِل ـ (كَسِلَة مؤنث): سُست و كاهل
الكَسلان: بيكاره، سُست وتنبل
الكَسم: باقيمانده چيز خشك كه به دست ميماند ـ گياه خشك بسيار ـ تركيب، شكل، ريخت، طرز لباس

الکَسُوب، الکَسّاب: ورزنده و پرکسب
الکُسوَة، الکِسوَة ـ کُسیٰ و کِساء ج: جامه پوشیدنی، لباس
الکُسُور: زیادی، خرده‌دار (کُسُورُ الأودِیَة: خمهای رودبار، شعبه آن، لاواحِدَ لَهُمْ)
الکَسُول، الکَسلان: زن سُست
کَسِیَ ـ الثّوبَ کَساً: پوشید لباس را
کُسیٰ ـ أکساء، ج: مؤخر سرین و هر چیز
الکِسبَة: ورزیدن ـ به دست آوردن
الکَسِیح الکَسیح: عاجز، زمین گیر، در جای مانده ـ لنگ
الکَسِید: ناروا ج ـ پست
الکَسِیر ـ کَسریٰ و کُساریٰ ج: شکسته
کَشَّ ـ الزَّندُ کَشیشاً: شنیده شد صدای آتش وقت خروج
کَشَّتِ الجَرَّةُ: جوشید
کَشَّ الجَمَلُ: بانگ کرد به صدای اول
کَشَّتِ الحَیَّةُ: صدا کرد پوست انداختن مار
کَشَّتِ البَقَرَةُ: بانگ کرد گاو
کَشَّ الدَّجاجَة: دور کرد مرغ را به کلمه کِش کِش (عامیانه)
الکُش: آنچه تلقیح نمایند درخت خرما را
الکِشاح: داغ پهلو
الکُشاحَة: دشمنی پنهان و قطع کننده
الکِشاط: پوست باز کرده، برهنه شده
الکَشّاط: پوست کن
الکَشّاف: فاش کننده، پیدا کننده ـ پیش آهنگ
کَشّاء ـ الشّیءَ کَشاً: کند پوست آنرا

کَشِئَ الرّجُل مِن الطعام کَشأً: پر شد شکم او از خوراک
کَشِئَت یَدُهُ: ترکیده و زبر و خَشِن شد دست او
الکَشِیء: پُری شکم از طعام ـ گوشت بریان کرده
*__الکُشاءَة:__ عیب
الکُشتُبان ـ کَشاتبین ج: انگشتانه خیاط (زَهرُ الکُشتُبان: نوعی گیاه)
کَشَحَ ـ البیتَ کَشحاً: روفت خانه را
کَشَحَ العُودَ: پوست کند چوبرا
کَشَحَ القَومَ: پراکنده کرد ایشانرا
کَشَحَ البَعیرَ: داغ کرد تهیگاه او را
کَشَحَ لَهُ بِالعَداوَة: دشمنی نمود با او ـ در دل داشت دشمنی را
کَشَحَ عَنِ الماء: پشت کردند بر آب
کَشَحَ الطائر: به شتاب در آمد
کَشَحَتِ الدّابّة: دُم میان هر دو پا در آورد
کَشِحَ کَشحاً: درد تهیگاه گرفت
کُشِحَ الرّجُلُ: بیمار تهیگاه شد و داغ کرده گردید
الکَشح ـ کُشُوح، ج: تهیگاه (پهلوها)
الکُشاح: بیماری تهیگاه یا ذات الجنب
کَشَرَ ـ عَنِ أسنانِهِ کَشراً و کَشَرَ: آشکار گردید دندانها وقت تَبَسُّم
کَشَرَ، کَشَرَ: پوزخند زد
کَشَرَهُ: تَبَسُّم آهسته کرد او آشکار شد دندانهایش
الکُشَر: خوشه انگور که دانه‌اش خورده شود
*__الکُشَر:__ نان خشک ـ دندان سفید ـ گردن شتر

*__الکَشِیر:__ نیش خند
کَشَطَ ـ الشّیءَ کَشطاً: برهنه کرد آنرا از آنچه بر او پوشیده بود
کَشَطَ الجُلَّ عَنِ الفَرَس: برگرفت جُل از پشت اسب
کَشَطَ البَعیرَ: باز کرد پوست شتر را
کَشَطَ الحَرفَ: برداشت و حذف کرد از جایش
کَشَفَ ـ الشّیءَ کَشفاً: آشکار کرد آنرا از آنچه بر او پوشیده بود
کَشَفَ اللهُ غَمَّهُ: زائل کرد خدا اندوه او را
کَشِفَ فلانٌ کَشفاً: شکست خورد
کَشِفَ القَرَس: موهای پیشانی رسته به دائره ماند
کَشَّفَ الشّیءَ: آشکار کرد، برهنه نمود
کَشَّفَ عَنِ الأمر: به اِکراه برهنه و آشکار کرد
الکَشف: آشکار سازی ـ اِلهام، ابجاد ـ صورت، فهرست (کَشف طِبیّ: معاینه پزشکی)
الکَشفَة، الکُشفَة: رستن موی پیشانی رو به بالا
الکَشک: آب جو یا سرکه جو
الکِشک: کشک معروف که از ماست گیرند
کَشکَشَ: فرار کرد
*__الکَشکَشَة:__ تا خوردگی، چین و چروک
الکَشکُول: ظرفیکه فقرا در آن اغذیه خود را جمع کنند ـ کتابهائیکه از مطالب مختلف جمع آوری شده از جمله

كشكول مؤلف

كَشِمَ ـ كَشَماً: ناقص خلقت و ناقص حَسَب گرديد

* **كَشَم:** پوز (أَنفٌ كَشِم: بينى بريده از بيخ)

الكِشْمِش: نوعى مويز بى‌دانه، انگور خشک کرده

الكَشُوث، الكُشُوث، الكُشُوثَى، الكُشُوثاء: گياه پيچ كه بالا رود بدون برگ و ريشه

الكَشِيش: صداى جوشش شراب ـ بانگ نخستين شتر ـ صداى چخماق

كَظَّ ـ الطَّعامُ كَظّاً: پُر كرد شكم را چندانكه جاى تنفس نماند (در حاليكه جاى تَنَفُّس رِئَتين است)

كَظَّ الغَيظُ صَدرَهُ: پُر گرديد سينه او از خشم

كَظَّ الحَبلَ: محكم بَست ريسمانرا

كَظَّ الأمرُ كَظاظاً و كِظاظَةً: رنجانيد او را كار و اندوهگين نمود

كَظَّ المَسِيلُ بِالماءِ: راه آب تنگ گرديد از آب بسيار

الكَظّ: رنج ديده و سختى كشيده ـ گرانبار از كار و درمانده از آن

الكِظام: سربند هر چيزى

الكِظامَة: دهانه رودبار ـ مخرج بول زنها ـ چاهيكه در جنب چاه ديگر راه آبشان يكى باشد ـ توشه دان ـ قمقمه آب

الكِظَّة: سيرى ـ پُرى شكم از طعام و تخامه ـ زياده روى در خوراک

كَظَمَ ـ الشيئَ كَظماً: باز داشت آنرا

كَظَمَ الباب: بَست دَر را با قفل

كَظَمَ القِربَة: پر شد مَشک تا لب

كَظَمَ النَّهرَ: سَد كرد جوى را

كَظَمَ البَعيرَ بِالكِظامَة: بست بينى شتر را به ريسمان

كَظَمَ البَعيرُ كُظُوماً: باز ايستاد شتر از نشخوار

كَظَمَ غَيظَهُ: فرو خورد خشم را

الكَظَم ـ اكظام و كِظام ج: گلو يا دهانه مخرج مرى (تنفس)

الكَظِيظ: شكم پُر از طعام ـ بى‌رغبت به خوراک ـ رنجيده و اندوه كشيده از كار ـ ازدحام

الكَظِيم: مرد اندوهگين ـ فرو خورنده خشم

الكَظِيمَة: چاهيكه در جنب چاه ديگر و هر دو راه آبشان يكى باشد ـ توشه‌دان ـ قمقمه آب

كَعَّ ـ كُعُوعاً و كَعاعَةً و كَيعُوعَةً: سُست و بددل و ترسو گرديد

الكَعّ. الكاعّ: بددل و سُست

الكِعام. الكِعامَة: دهان شتر

الكَعاب: دختر پستان برآورده

كَعَبَ ـ تِ الجارِيَةُ كُعُوباً و كُعُوبَةً و كِعابَةً: نار پستان گرديد دختر

* **كَعَبَ الثَّديُ:** برآمد پستان

كَعَبَ الإناءَ: پُر كرد ظرفرا

* **كَعَّبَ الإناءَ:** چهار گوشه ساخت ظرفرا

الكَعب ـ كُعُوب ج: هر بند و مَفصَل استخوان ـ استخوان بلند شده در پشت پاى ـ دو غوزک مچ پا

كُعب و كِعاب ج: استخوان بلند پشت پا ـ بازى نرد ـ تيزى نيزه و نى ـ اندک از شير ـ بزرگى آبائى

الكَعبَة: بيت‌الحرام به مكه معظمه ـ هر خانه چهار گوشه ـ زادگاه مَولا اميرالمؤمنين ع

الكَعبَه ـ كِعاب و كَعَبات ج: كعب كه بازى نرد كنند

الكَعک ـ كَعكات ج: نانيست از شير و شكر و روغن تهيه كنند

كَعَمَ ـ الوِعاءَ و كَعماً: بَست سَر ظرفرا

كَعَمَ البَعيرَ: بَست دهان شتر را تا نگزد و نخورد

كَعَمَ الخوفُ فُلاناً: ترس او را از بين برد

الكُعُومُ الطَّرِيق: دهانه‌هاى راه

كَعِيَ ـ عَنهُ كَعياً (كَعواً): ناتوان شد از روبرو شدن با او

* **كَعا ـ كُعواً:** بددل شد و ترسيد

كَفَّ ـ الثوبَ كَفّاً و كِفافَةً: دوبار دوخت حاشيه جامه را بهم

كَفَّ عَنِ الأمرِ: باز گرديد از آنكار و جلوگيرى كرد

كُفَّ بَصَرُهُ: كور گرديد

كَفَّ ماءَ وَجهِهِ: عرق كرد پيشانى او و باز داشت از سئوال

كَفَّ رِجلَهُ: بَست پاى او را

كَفَّ القَبيلَةَ: گرفت اطراف آنانرا

كَفَّ الشيئَ: جمع و فراهم آورد او را

كَفَّ الإناءَ: پُر كرد ظرفرا

كَفَّتِ الناقَةُ كُفُوفاً: پير شد و سائيده گرديد دندانهايش

الكَفّ ـ اَكُفّ و كُفُوف و كُفّ ج: دست با پنجه ـ خرقه ـ نعمت ـ دستگاه

كَفَى ـ الشيئُ كِفايَةً: به آنچيز حاصل شد بى‌نيازى

كَفَيَ الشيءُ فلاناً: قناعت کرد به آن و بی‌نیاز شد از غیر
كَفاهُ مُؤْنَتَهُ كَفياً: کارگذاری کرد او را
*كَفيَ: کفایت کرد - بس کرد - به اندازه احتیاج بود (مانند كَفىٰ بِاللهِ شَهيداً: شهادت خدا بی‌نیاز میکند از غیر)
الكُفيُ، الكُفو: همتا، مانند
الكَفاء (كَفا): یکسانی - برابری - شباهت، شایستگی - صلاحیت
الكِفاء، الكُفاء: نتاج هر ساله در همانسال از شتر و خرما بنان و کِشت زمین یا نتاج بعد از گذشتن یکسال
الكَفاءَة: مانند و همتا شدن
الكِفاء: همتا و برابر - توانائی - پرده مؤخر خیمه و خانه - گلیم که بر خیمه اندازند تا به زمین رسد
*الكِفات: فراهم آورندگان چیزی (ماتَ كِفاتاً: مُرد ناگهان)
*الكِفاح: تلاش - کوشش - زد وخورد - نبرد، ستیز - چیز بسیار
الكَفّار: ناسپاس - ناگرونده - کشاورز
الكَفّارَة: دِیه، جبران گناه، صدقه - آنچه که گناه را از بین بَرَد
الكَفاف: معاش روزانه - اندازه و مانند
الكِفاف: حاشیه، لبه، تیزی - کنار (كِفافُ السَّيفِ: دَم شمشیر - كِفافُ السَّحابِ: نواحی ابر)
الكَفالَة: ضمانت، وثیقه
الكِفايَة: رضایت بخشی - به اندازه کافی
كَفَأَهُ - كَفْأً: برگردانید او را - پیروی او کرد
كَفَأَ الرَّجُلَ: راند او را
كَفَأَ عَنِ القَصدِ: برگشت از آن
كَفَأَ الإناءَ: نگونسار و سرازیر نمود تا آنچه در ظرفست به ریزد
الكُفوء، الكُفؤ - أكفاء ج: مانند و همتا
الكُفا - كِفاء ج: مانند وهمتا
الكِفئ - شکم رودخانه
كَفَتَ - الشيءَ إلىٰ نفسِه: ضمیمه کرد آنرا با خود
كَفَّتَ الشيءَ، كَفَّتَ: گرفت آنرا به پنجه
كَفَتَهُ كَفتاً: برگردانید او را از جهتی که روی آورده بود
كَفَتَ الطائرُ كَفتاً و كِفاتاً و كَفيتاً و كَفَتاناً: سرعت گرفت در پریدن و دویدن - و درهم کشیده شد
الكَفت - مصد: مرگ - قلب و برگردانیدن چیزی به پُشت یا به پیش
الكَفت، الكِفت: دیگ کوچک
الكُفَّة - كُفَف و كِفاف ج (كفّ): حاشیه و نورد دامن پیراهن و هر چیزی - هرچیز زائد بر چیزی - ریگ توده دراز (كُفَّةُ الرَّمل: دامن ریگ و کناره آن - كُفَّةُ الدِّرعِ: دامن زره - كُفَّةُ الناسِ: انبوهی و جماعت بسیار که در مکان پست باشند)
الكَفَّة: یک کپه ترازو (و هما كَفَّتان)
الكِفَّة - كِفَف و كِفاف ج: دائره‌های نگار - چوب دَف - هر چیز گِرد و گَوْد که در آن آب جمع آید (الكِفَّةُ الجَنوبيَّة و الشَّماليَّة: دو ستاره‌اند)
الكَفتَة: نام گورستان مدینه
*الكِفت: انبان محکم که خراب نکند چیزیرا
كَفَحَ - العَدُوَّ كَفحاً: با دشمن روبرو شد
كَفَحَهُ بالعَصا: زد او را به چوب دستی
كَفَحَ الشيءَ: برداشت پرده را از آن
كَفَحَ لِجامَ الدّابَّة: کشید لِگام را و به روی او زد
كَفَرَ - الشيءَ كَفراً و كُفراً: پوشید و پنهان کرد آنرا
كَفَرَ - اللَّيلُ الشيءَ: پوشانید تاریکی شب آنرا
كَفَرَ الجهلُ علیٰ علمِ فلانٍ: پوشانید و فروگرفت نادانی دانش او را
كَفَرَ كُفراً و كُفوراً و كُفراناً: ناگرویده و ناسپاسی کرد
كَفَرَ بالخالقِ: ایمان به خداوند نیاورد
كَفَرَ نعمةَ الله: إنكار نعمتهای خدا نمود
كَفَّرَ الشيءَ تكفيراً: پوشانید آنرا
كَفَّرَ الرَّجُلَ: نسبت داد او را به کُفر - کافر دانست او را
كَفَّرَ اللهُ لَهُ الذَّنبَ: درگذرد خداوند از گناه او
كَفَّرَ لَهُ: دست بر سینه نهاد نزد کسی، خضوع کرد
كَفَّرَ لِلمَلِكِ: دروقت تاج‌گذاری پادشاه فروتنی کرد
الكَفر - كُفور ج: زمین دور دست - گور - خاک - ده - تاریکی شب
الكِفر: تاریکی شب، تاریکی خانه

الکَفْر: عقاب ـ کوه بلند ـ غلاف شکوفه خرما

الکَفِر: کوه بزرگ یا تپه از کوه

الکُفْر، الکُفْران: بی‌ایمانی ـ بی‌دینی ـ ناسپاسی ـ نمک‌نشناسی ـ گفتن کُفریات

الکَفَرَة: تاریکی

کَفْکَفَ: تو گذاشت ـ لبه دار کرد

کَفْکَفَهُ عَن کَذا: برگردانید او را از آن ـ بازداشت او را از آن

*** کَفْکَفَ دَمْعَهُ**: پاک کرد اشک خود را

کَفْکَفَ الدَّمعَ: جلوگیری کرد از اشک و پی هم پاک کرد

کَفْکَفَ الرَّجُلَ: مدارا کرد با بدهکار یا رد کرد کسیرا که آزارش میداد

کَفَلَ ـ فلاناً کَفلاً وکَفالَةً: امور و نفقه او را به گردن گرفت

کَفَلَ الشیءَ إلَیهِ: پیوست آنرا به او

کَفَلَ فی صِیامِهِ: پیوسته روزه داشت

کَفَلَ الرَّجلَ کَفلاً وکُفُولاً وکَفالَةً: ضمانت کرد او را

کَفَّلَ تَکفیلاً: ایستاد به انجام امور او

کَفَّلَ القاضی: متهم را به قید کفیل آزاد کرد

کَفَّلَ عیالَهُ: نگهداری کرد از خانواده‌اش

الکِفْل: بهره ـ ردیف هر چیزی ـ مردیکه در آخر لشکر مهیای فرار باشد ـ آنکه بر چهار پا نتواند نشیند ـ همتا و مانند آنکه سربار مردم باشد ـ پلاس گردن گاو

الکَفَل ـ أکفال ج: سرین یا پس آن یا میان دوران

کَفَنَ ـ المَیّتَ کَفناً: پوشانید مرده را کفن

*** کَفَنَ الخُبزَ بِالرِّماد**: پنهان کرد آتش را به خاکستر

الکَفَن ـ أکفان ج: آنچه مرده را پیچند

الکَفَنَة، الکُفنَة: درختیست

الکُفُو ـ (کفو ـ کفأ): مانند و مثل

الکَفُور ـ کُفُر ج: حق ناشناس

الکُفُولَة: آنکه دو ترکه سوار نشود چهار پا را

الکُفی، الکِفی، الکَفی: سزاوار و کافی

الکِفی ـ أکفاء ج: وسط رودخانه

الکَفِیء، الکَفیئة: همتا و مانند ـ وسط رود

الکَفِیت: انبان محکم ـ رخت و اثاث زندگی ـ مرد تیز رو و سبک

الکُفیَة ـ کُفیً ج: معاش روزانه

الکَفِّیَة: عمامه که بر سر پیچند

الکَفیف: کور نابینا

الکَفیل ـ کُفَلاء ج: ضامن ـ عهده‌دار

کَلَّ ـ کَلّاً وکِلَّةً وکَلالاً وکَلالَةً وکُلُولاً: مانده شد، ثقیل گردید بی‌فرزند و بی‌پدر شد

کَلَّ السَیفُ: کُند گردید

کَلَّ اللِسانُ أوِ البَصَرُ: لکنت گرفت زبان و کم شد بینائی

الکُلّ ـ (اسم است که وضع آن برای استغراق افراد متعدد یا برای عموم اجزاء واحد، و استعمال آن به اضافه است لفظاً یا تقدیراً و اکثر برای تاکید) مجموع ـ سراسر، همگی (کُلٌّ مِنهُم: هر یک از ایشان ـ کُلّ مکان: همه جای)

الکَلّ: یتیم ـ مرد بی‌خیر ـ وکیل ـ ستم ـ سختی و اندوه ـ پشت شمشیر و پشت کارد ـ عیال ـ کُند از زبان و بینائی و شمشیر

کَلَی ـ الرَّجُلَ کَلیاً: رسید به کُلیه او و به درد آمد

الکُلَیّ ـ (جمع کُلیَة): پَر مرغ (کُلَی الوادی: اطراف رودبار)

الکَلّاء: لنگرگاه کِشتی ـ کناره دریا و جوی

الکَلاب: عقل رفتگی از دیوانگی

الکُلّاب ـ کَلالیب ج: مهماز رکاب ـ چنگال آهنی که گوشت آویزند ـ آهن در طرف پالان ـ خار درخت

الکَلّاب: سگبان ـ مربی سگان شکاری ـ چنگال آهنی

الکُلاح، الکَلاح: خشک سالی

الکَلّاس: فروشنده آهک و غیره (سیفٌ کَلّاس: شمشیر برنده)

الکَلاکِل ـ (جمع کَلکَل): سینه‌ها یا مابین هر دو طرف گردنها

الکَلالَة ـ (کلّ): در ارث کسیکه اولاد و والدین ندارد ـ فرا گرفتن خواهران و برادران

کَلالیبُ البازی: چنگال باز

کَلالیبُ الشَّجَر: خارهای درخت

الکُلام: زمین درشت

الکَلام: گفتگو، زبان، محاوره سخنان ـ سخن با فائده و تمام (عِلمُ الکَلام: بحث از وجود الله و احوال مُمکنات از مَبدأ إلی معاد)

كَلَأَ ـ اللهُ كَلاءً وكِلاءً وكِلاءَةً: حفظ كرد خدا و نگه داشت
كَلَأَ النَّجم: نگريست ستاره را كه چه وقت طلوع كند
كَلَأَ بَصَرَهُ فِي الشيئ: برگردانيد نظر را
كَلَأَهُ بِالسَّوط: زد او را به تازيانه
كَلَأَ الدَّينُ: به تأخير افتاد اداى وام
كَلَأَ عُمرُهُ: سپرى شد عمر او
كَلَأَ المَكان: پُر گياه شد
كَلَّأَتِ النَاقَةُ: چريد شتر گياه را
كَلِأَ المكان كَلأً: پر گياه گرديد
كَلَّأَ السَّفينَةَ: به كنار رسانيد كشتى را
كَلَّأَ الرَّجل: بازداشت او را
كَلَّأَ فِي الأمر: نگريست در آن به تأمل
كَلَّأَ إلىٰ فُلانٍ: پيشى گرفت از او
الكَـلَأُ ـ أكـلاء ج: گـيـاه تـر يـا خشک
الكَلِئَة: زمين پر گياه
كَلَبَ ـ الفَرَسَ كَلباً: به مهماز زد اسب را
كَلَّبَ المَزادَةَ: توشه را به دوال و تسمه بست
كُلِبَ الرَّجُلُ ـ ل: مـدهوش شـد از گزيدن سگ هار
كَلِبَ كَلَباً: آزمـند و حـريص شـد ـ ديوانه گرديد ـ خشمناک شد ـ سخت شد روزگار
كَلَّبَ الكَلب: تربيت كرد سگ را
الكَلب ـ كِلاب و أكـلُب ج، أكالِب و كِلابات ج ج: سگ و هر درنده ـ بدخوى از مردم ـ آهن بر قـطب آسيا ـ چنگال متصل بـه پـالان ـ شير بيشه ـ گيسوى شمشير و بند آن (لِسان الكَلب: گـياهيـت، طول شـشبر سه ذراعى)
الكَلَب: ديـوانگـى سگ از گـزيدن انـسـان ـ و ديـوانگـى انسان از گزيدن سگ ـ تشنگى شديد ـ سختى روزگار ـ سختى سرما
الكَلِب: بسيار طَمّاع (رَجُلٌ كَلِب:ديوانه از گزيدن سگ ـ سائِلٌ كَلِب: گداى بيج)
الكُلبَة: دكـان مـى‌فروش ـ سـختى و تـنگى ـ قـحط و خـشكسالى ـ سختى سرما ـ موى دراز ـ دهـان سگ و گربه
الكَلِبَة: درختيست خاردار (أَرضٌ كَلِبَةٌ: زمينيكه گياهش از بى آبى خشک شود)
الكَلْبَتان: انبر دندان كشيدن
الكُلَّة ـ (به تا و تأنيث): تأخير و درنگ
الكَلَّة: كارد كند
الكِلَّة: پشه‌بند
كِلتا وكِلا: دو اسمند معناى تثنيه دهند و براى تأكيد آيند اولى در مؤنث و دومى در مذكر
كَلثَمَ ـ لَحمُ الوَجهِ: جمع كرد گوشت رخسار را بدون ترشروئى
الكُلثُوم: مـرد پـرگوشت رخـسار و نيكوروى ـ حرير بر سر عَلَم ـ فيل درشت
كَلَحَ وَجهُهُ كُلوحاً وكُلاحاً: تـرشروئى كرد چندانكه نمايان گرديد لبها
كَلَّحَ وَجهَهُ: عبوس و ترشروى شد
كَلَّسَ ـ البَيت: ساروج يـا گـچ مـاليد خانه را
كَلَّسَ الشيئ: گردانيد آنرا محكم
كَلَّسَ عَنِ الماء: سيرآب گرديد
كَلَّسَ عَن قِرنِه: ترسيد و گريخت
كَلَّسَ عَلَيه: حمله كرد بر او و كوشيد
الكِلس: آهک، ساروج
الكُلسَة: تيرگى رنگ مائل به سفيدى
الكَلسات: جوراب
الكَلسيوم: مواد آهكى
كَلِفَ ـ الوَجه كَلَفاً: تغير يافت روى به رنگ كدِر
كَلِفَ بِهِ: شيفته او شد
كَلِفَ الأمر: برداشت آنرا به سختى
كَلَّفَهُ: امر كرد او را به بيش از طاقتش
كَلَّفَ الأمر: واداشت او را به كار سختى
*كَلَّفَ خاطِرَهُ: قبول زحمت كرد
الكَلَف: سياهى بـه زردى آمـيخته ـ سرخى به سياهى آميخته
*الكَلفَة: خال، لک
*الكَلَف: خال روى، رنگ روى بين سياهى و سرخى ـ دوستى مفرط ـ عشق بسيار
الكَلفاء ـ (مونث اكـلف): سـرخـى بـه سياهى آميخته ـ شيربيشه ـ مى
الكُلفَة: هزينه، ارزش
الكَلَک: مَركبى است ميان اعراب
الكَلكَال ـ كَلاكِل ج: سينه يا مابين هر دو طرف گردن به شانه
كَلَّلَ ـ السَّيف تكليلاً: كُند شد شمشير
كَـلَّلَ الرَّجـل: رفت و در هـلاكت گذاشت اهلش را
كَلَّلَ عَنِ الأمر: بازايستاد ـ بددلى كرد
كَلَّلَهُ: پوشانيد او را لباس مُرَصَّع
كَلَّلَهُ بِالحِجارَة: بالا برد آن را با سنگ
كَلَّلَ السَّحابُ: احاطه كرد از هرطرف ابرها آسمانرا
كَلَّلَ السَّبُعُ: حمله كرد درنده

کَلَمَ ـِ کَلْماً: خسته و مجروح کرد او را
کَلَّمَهُ تَکلیماً: خسته و مجروح کرد او را
الکَلِمة ـ کَلِمات ج: یک سخن و لفظ ـ خطبه ـ قصیده
الکَلِمَةُ الله: بنده خدا عیسی علیه‌السلام
الکَلِمَةُ الباقِیَه: کلمه لا اِله اِلاّ الله
الکَلِمَةُ التقوی: بسم الله الرحمن الرحیم
الکَلُوء ـ (رَجُلٌ کَلُوءُ العَین: شب بیدار)
الکَلُوب: مهماز (آهن پاشنه چکمه که در سواری به پهلو اسب زنند تا سرعت گیرد) ـ اره
الکَلُور: جسم بسیط یا گاز زرد مائل به سبزی با بوی خفه‌کننده که در جنگها به کار رود
الکَلَوِیّ ـ (اِلتهابٌ کَلَوی: وَرَم کُلیه)
کَلِیَ ـ کَلیً: درد کُلیه گرفت
کُلِیَ ـ ل: به درد کلیه دچار گردیده شد
الکُلّی ـ (کل): تمامی، عمومی، یکپارچه
***الکُلِّیَّة**: جامعیت، قطعاً (مَدرِسَة کُلِّیَّة: دانشکده عالی)
الکُلِّیات ـ الخَمس: در عرف منطقیین عبارتست از جنس و نوع و فصل و عَرَض خاص و عَرَض تام
الکَلیب: گَلِه سگها، یا بیماری هاری
الکُلیَة ـ (واحد کُلیتین): دو قُلوه در راست و چپ پشت پهلوها که بول را از خون جدا کنند
الکَلیل ـ کِلال، ج: کُند از زبان و شمشیر و بینائی
الکَلیم: خسته ـ لقب موسی پیامبر بنی‌اسرائیل
کَمْ: استفهامیه و خبریه آید (مراجعه به فرهنگ بزرگ جامع نوین)
کَمَّ ـُ الشیءَ کَمّاً: پوشانید آنرا و پوشید
کَمَّ البَعیرَ: بست محکم دهان شتر را
کَمَّ النّاس: اجتماع کردند
کَمَّتِ النَخلَةُ: خارج کرد غلاف غوره‌را
الکُمّ ـ أکمام و کِمَمَة ج: آستین
الکَمّ: چه مقدار، چقدر، چند ـ بسا
الکِمّ ـ أکمام وکِمام ج ـ أکامیم ج ج: غلاف اول غوره خرما ـ غلاف شکوفه
کَمیٰ ـِ شَهادَتَهُ کَمْیاً (کمی): پنهانداشت گواهی را
کَمیٰ نَفسَهُ کَمْیاً: پوشید تن را به زره و کلاه‌خود
الکَمّاء ـ (کَمّا): قارچ فروش ـ قارچ چین برای فروش
الکُماج: نانی معروف
الکِماد: گرم کردن عضو دردناک به بستن ـ آنچه که بر عضو دردناک بندند ـ کوفتگی جامه از گازر
الکِمادَة، الکِماد: حوله‌تر
الکَمّاشَة: گازانبر میخ کِش ـ گیره
الکَمال: بی‌عیب
الکَمالیّات: چیزها و اشیاء غیرلازم
الکِمام: پوزبند حیوانات
الکِمامَة: کاسه گُل یا غلاف آن
***الکَمّامَة**: پوزبند چهارپایان ـ ماسک ضدگاز سمّی
کَمَأَهُ ـَ کَمْأً: خورانید او را قارچ
کَمِئَت یَدُهُ أو رِجلُه: ترکیده و شکافته شد دست یا پای او
الکَمْء ـ أکمُؤ و کَمْأة ج: قارچ
الکَمبیالَة: سَفته، سَنَد
الکَمبیُو: صرّافی
کَمَتَ الغَیظَ کَمْتاً: نهان کرد خشمرا
کَمُتَ الفَرَسُ کُمْتاً و کُمتَةً و کَماتَةً: اسب به رنگ سرخ به سیاهی مائل شد
کَمَّتَ الثوبَ: جامه سرخ رنگرا به سیاهی مائل کرد
الکُمَّة: کلاه گِرد (کُمَّة المِصباح: حُباب چراغ ـ کُمَّةُ الرأس: نوعی کلاه چهار گوش کشیشان)
الکُمتَة: سرخی مائل به سیاهی
الکُمَّثریٰ: گلابی، (کُمَّثراة: واحد آن)
الکَمخَة: چرکی که روی ظروف پیدا شود
کَمَدَ ـُ القَصّار الثوب: کوفت گازر (عامیانه)
کَمِدَ ـَ کَمَداً: دلتنگ و گرفته شد
کَمِدَ الثوبُ: کهنه شد و تغییر رنگ یافت
کَمَّدَ العُضوَ تَکمیداً: ضماد گرم گذاشت بر عُضو
الکَمد، الکَمَد، الکُمدَة: تغییر رنگ و رفتن صفای آن
کَمَرَ ـُ ه بالغِطاء کَمْراً: پوشانید آنرا به حدّیکه چیزی از آن پیدا نبود (عامیانه)
***الکَمر**: غوره خرما که درزمین رسیده و رُطَب شده
***الکَمَرَة ـ کَمَر، ج**: سر نره
***الکَمَرَةُ التصویر**: دوربین عکاسی

*کَمِشَ ـ الناقةُ کَمَشاً: بست پستان شتر را تا کُرِه شیر نخورد
*کَمُشَ کَماشَةً: تیز رو گردید ـ سبک و شجاع و دلیر گردید
کَمْکَمَ ـ الشيءَ کَمْکَمَةً: پوشید آنرا
کَمَلَ ـ کَمالاً و کُمُولاً: تمام و کامل شد ـ انجام یافت ـ به حدّ کمال رسید ـ به پایان رسید ـ خاتمه یافت
کَمَّلَ تکمیلاً: به پایان رسانید و نتیجه گرفت
الکَمَلُ، الکامِلُ، الکَمالُ: تمام
کَمَّمَ القَمیصَ: آستین ساخت برای پیراهن
کَمَّمَتِ النَخلَةُ: غلاف غوره بر آورد
کَمَنَ ـ کُمُوناً: فراری شد و پنهان گردید ـ ورود به کاری نمود و سر در نیاورد
کَمِنَ کُمُوناً: به تاریکی بینائی یا خارش چشم مبتلا شد
الکُمْنَةُ: تاریکی بینائی یا خارش چشم ـ تاری چشم، آب سیاه و ورم پلکها
الکَمَنجَةُ: ویالُن آلت طرب
کَمِهَ کَمَهاً: نابینا و شب کور گشت
کَمِهَ بَصَرُهُ: تاریک گشت چشم او
کَمِهَ النهارُ: پُر از گَرد و غبار گردید و پوشیده شد آفتاب
کَمِهَ الرَجُلُ: برگردید رنگ یا عقل او
الکَمُّونُ: زیره گیاه معروف (کَمُّونُ الأرمَني: زیره رومی ـ کَمُّونُ البَرّي: زیره سیاه ـ کَمُّونُ النبطي: زیره سبز)
الکَمِيُّ ـ کُماة و أکماة ج: دلاور ـ یا مرد با سلاح

الکُمَیتُ ـ کُمت ج: اسب بسیار سرخ و دُم سیاه (مذکر و مؤنث یکسان)
الکَمِیَّةُ: مقدار ـ اندازه
الکَمِید: بیمار دل و قلب از اندوه و غصه
الکَمِیل: متمم، درست، عمودی ـ انجام یافته
الکَمِین ـ کُمَناء ج: گروهیکه پنهان شوند به قصد دشمنی در جنگ (نصب لَهُ کَمیناً: تله نصب کرد برای او)
کَنَّ ـ الشيءَ کَنّاً و کُنُوناً: فرو پوشید آنرا ـ نگاهداشت آنرا از تابش آفتاب
کَنَّ في نفسه: نهانداشت در دل (کَنَّتِ الریحُ: ساکن شد باد)
کَنَّنَ الشيءَ: پنهان کرد آنرا
الکِنُّ، الکِنَّةُ ـ أکنان ج: پوشش و پرده هر چیزی ـ خانه ـ پناهگاه
کَنَی ـ بالشيءِ کِنایَةً: چیزیرا نام برده تا به غیر آن دلالت کند (في المَثَل زَیدٌ کَثیرُ الرَّماد: خاکستر زید بسیار است کنایه از سخاوت زید)
کَنَّی زَیداً کُنیَةً: کنیه نهاد زید را مانند أبا فلان
کَنَّي تَکنِیَةً: معنی فوق
الکَنّاد، الکَنُود: نمک به حرام، ناسپاس
الکِنار: لبه، کنار بحر، حاشیه جامه
الکِنارَةُ ـ کَنائر، ج: پاره‌ئی از کتان یا دف یا طبل و طنبور (جزائر کَنار یا: جزائر خالدات)
الکِناس ـ أکنِسَه و کُنُس ج: خوابگاه و جای آهو

الکَنّاس: رفتگر ـ خانه روب
الکُناسَة: خاکروبه ـ خانه روبه
الکُناشات ـ (جمع کُناشَة): مجموعه‌ایست مانند دفتر ـ اصل و بیخ شاخه‌ها که فروع روئیده میشود
الکِنافَةُ: نوعی از شیرینی شام
الکِنان ـ أکِنَّة ج: پوشش ـ پرده هر چیزی
الکِنانَةُ ـ کَنائِن کِنانات ج: تیردان چرمی ـ ترکش
الکَنائِر: در کناره ذکر شد
الکِنایَةُ ـ (کُنی): سخن گفتن به لفظی که معنی حقیقی و مجازی آن برابر باشد (مانند هُم بَني أُمی: اولاد مادر، برادرانند)
الکَنَّةُ ـ کَنّات وکِنان ج: سایبان یا پوشش سقف خانه ـ خانه کوچک اندرون خانه ـ دالان، خانه بیرونی
الکِنَّةُ: عروس ـ سفیدی ـ پناهگاه ـ سایبان
کَنَدَ ـ النِعمَةَ کُنُوداً: ناسپاسی و کفران کرد
الکِندَة: پاره‌ئی از کوه
الکُندُر، الکُنادِر: صمغ درختیست معروف
الکَندَرَة: زمین درشت بلند ـ نشستگاه باز
کَنَزَ ـ المالَ کَنزاً: جمع نهادند و گنجینه کردند
کَنَزَ الرُمحَ: فرو برد نیزه را به زمین
کَنَزَ السِقاءَ: پُر کرد مَشک را

الکَنز ـ کُنوز ج: گنج، طلا و نقره ـ مال دفن شده

الکَنِز: باریک ـ (رَجُلٌ کَنِزُ اللّحم: مرد پر گوشت)

کَنَسَ ـ البَیتَ کَنساً، کَنَّسَ: روفت خانه را

کَنَسَ الظّبی کُنوساً: پنهان شد آهو در خوابگاهش

کَنَّشَ ـ الثوبَ کَنشاً: رشت اطراف آنرا

کَنَّشَ المِسواکَ: نرم ساخت مسواک زبر را

کَنَعَ کُنوعاً: فراهم آمد و جمع شد

کَنَعَ العُقابُ: پَرها را فراهم آورد در فرود آمدن

کَنَعَ الأمرُ: نزدیک گشت

کَنَعَ إلیهِ: فروتنی کرد و نرمی نمود

کَنَعَ باللهِ: قَسَم خورد

کَنَعَ عَنِ الأمرِ: ترسید و گریخت

کَنِعَ أصابِعُهُ: خشک و متشنج گردید انگشتان او

کَنَّعَ الشیءَ تکنیعاً: به دست آورد آنرا

کَنَّعَ یَدَهُ: بَست دستهای او را و تباه گردانید

***الکِنع**: یک سوم آخر شب

کَنَفَ ـ الشیءَ کَنفاً: نگاهداشت آنرا و احاطه کرد و یاری نمود

کَنَفَ الدّارَ: جای مخفی ساخت در خانه

کَنَفَ الإبِلَ و لِلإبِلِ: خوابگاه ساخت جهت شتران

کَنَفَ الرَّجُلَ: یاری داد او را

کَنَفَ عَنهُ: برگردید از او

کَنَّفَ الرَّجُلَ تَکنیفاً: احاطه کرد او را

الکِنف: توشه‌دان شبان یا کیسه متاع تاجر

الکَنَفُ ـ أکناف ج: سایه ـ سَمت و طرف ـ حمایت و پناه ـ بال ـ دامان ـ آغوش ـ جانب (اَخَذَهُ تحت کَنَفِه: زیر بال خود گرفت، پناه داد او را)

الکَنَفَة: ناحیه کناره

***الکِنفِرَة**: پره بینی، سربینی

کَنکَنَ ـ کَنکَنَةً: در خانه نشست ـ گریخت ـ کاهلی کرد او

الکُنه: جوهر و گوهر هر چیزی ـ پایان هر چیز ـ اندازه و هنگام و رُوی هر چیز ـ وقت ـ واقعیت ـ صفت جِبلی ـ مقدار

الکُنوَة الکِنوَة ـ کُنیً ج: لفظی که شخصی را به آن خوانند

الکَنُود: ناسپاس، کافر، بخیل ـ نافرمان، تنها خورنده و باز دارنده عطای خود را ـ زن ناسپاس ـ زمینیکه چیزی نرویاند

الکَنّیُّ: لقب داد

الکُنیَة الکِنیَة ـ کُنیً ج: لفظیکه شخصی را به آن خوانند

الکَنیز: خرمائیکه جهت زمستان ذخیره نمایند (رَجُلٌ کَنیز اللّم: مرد پر گوشت و سفت گوشت)

الکَنیس: توبره، کشکول

الکَنیسَة ـ کَنائس ج: کلیسای نصاری ـ زن خوبروی ـ معبد یهود

الکَنیع: شکسته دست، مائل از راه ـ گرسنگی سخت

الکَنیف ـ کُنُف ج: پوشش ـ نهانخانه ـ پوشنده و پنهان کننده ـ سپر ـ جای دست وروی شستن ـ خطیره شتر ـ بست ـ محوطه ـ مستراح

الکَنین ـ (کن): پنهان

الکَهیم: مرد پرسال

الکِهانَة: فال گوئی

کَهِبَ ـ کَهَباً و کُهُوباً: به رنگ تیرگی مائل به سیاهی گردید

کَهُبَ ـ به معنی فوق

الکُهبَة: سفیدی مائل به تیرگی یا سیاهی ـ تیرگی که به سیاهی زند ـ رنگ شتری

کَهَرَ ـ فُلاناً کَهراً: به ترش روئی پیش آمد او را به جهت حقارت او ـ چیره شد او را ـ بانگ برآورد قهر کرد

کَهرَبَ ـ الشیءَ: در آنچیز قوه کهربائیه گذارد

الکَهرَباء، الکَهرَبا: صمغ درختیست ـ قوه‌ایست که جذب نور کند و به حرارت بیشتری منعکس نماید

الکَهرَبِیَّة: برق

الکَهف ـ کُهوف ج: غار در کوه ـ پناهگاه

کَهکَهَ ـ المَقرورُ کَهکَهَةً: دمید به دستها از آزار سرما

کَهَلَ ـ کُهولاً و کُهولةً، کَهَّلَ: عاقل مرد گردید

الکَهل ـ کَهلون و کُهول و کِهال و کُهلان، کُهَّل: مرد بین سی الی پنجاه سال ـ مرد سیاه و سفید موی ـ عاقل مرد

الکَهلَة ـ (مؤنث) ـ کَهلات و کَهَلات ج: زن عاقله

کَهِمَ ـ کَهامَةً و کُهوماً: ناتوان گردید ـ پرسال گردید
کَهِمَ السَّیفُ: کُند گردید شمشیر
کَهَمَتِ الشَّدائِدُ فلاناً کَهماً: بددل کرد او را سختیهای روزگار از اقدام بر کاری
کَهَنَ ـ لِفُلانٍ کَهانَةً: فالگوئی کرد و از آینده او گفت
کَهُنَ ـ کَهانَةً: کشیش شد، پارسا شد
الکَهنوت: روحانیّت
الکُهُولَة: سِن کمال
کُوّ، کُوَّة، کَوَّة ـ کِواء کُویٰ و کَوّات ج: روزن خانه
کَویٰ ـ فلاناً کَیّاً: داغ کرد پوست او را به آهن گرم
کَوَی الثِّیابَ: اُطُو کرد جامه‌ها را
کَوَتِ العَقرَبُ: گزید کژدم (کَواهُ بِعَینِه: تیز نگریست به او)
الکَوّاء ـ (کوی): مرد دشنام دهنده پلید
الکُوارَة، الکِوارَة ـ کَوائِر ج: خُمِ گِلی یا چوبی جای عسل یا کندوی زنبوران ـ انگبین با موم
*الکِوارَة ـ کُوّارات ج: عمامه، دستار
*الکُوارَة: دویدن سریع
الکَوایِر: عقاب ماده
الکَوائِر: خُم‌های بزرگ
کَوَّبَ ـ الشیءَ ـ تَکویباً: کوبید آنرا به سنگ
الکُوب ـ أکواب ج: کوزه بی‌دسته یا بی‌لوله ـ لیوان آبخوری
الکُوبَة: طبل باریک ـ دسته هاون ـ نرد و شطرنج ـ خال در ورق بازی
الکَوبَة: دریغ ـ پشیمانی برگذاشته و فوت شده
کُوبِرَ ـ الرَّجُلُ فی مالِه: مال او به قهر گرفته شد
*الکُوبری: جسر و پل
کَوبَنَ ـ الفَرَسَ کَوبَنَةً (کبن): جُل پوشانید اسب را (عامیانه)
الکُوَّة، الکَوَّة ـ کِواء ـ و کُوّات ج: دریچه و پنجره (کُوَی النَّهر: روزن خانه ـ انشعابات از رود)
الکَوثَر: غبار متراکم بسیار ـ سیّد بسیار بخشش ـ نهریست در بهشت ـ بسیار بسیار ـ خیر کثیر
الکَوثَل، الکوثَل: دنباله کشتی
الکوخ ـ أکواخ و کُوخان و کیخان و کُوَخَة ج: هر خانه بی‌روزن و پنجره ـ آلونک از نی
کَوَّرَ العمامَةَ: پیچید عمامه را بر سر
الکُور ـ اکوار و أکوُر و کیران ج: کوره آهنگران ـ خانه زنبورعسل ـ پالان
الکَور ـ أکوار ج: دور پیچ و عمامه و هر چیزی ـ جماعت بسیار ـ گله بزرگ از گاو و شتر ـ سرشت و طبیعت
*الکَورَة ـ کُوَر ج: ناحیه، کناره
الکُورَة ـ کُوَر ج: بخش ـ دهستان ـ شهر کوچک ـ قصبه ـ توپ بازی
الکُورَتینا: قرنطینه
الکُوز ـ أکواز و کِوزَة و کیزان ج: ظرف آب مانند ابریق
الکُوزی ـ کُوزیّون ج: سازنده ظروف فوق
الکُوس ـ کُوسات ج: طبل، دُهُل ـ نقاره ـ چوب سه پهلو نجار به شکل گونیا
الکُوساء، الکُوسیٰ: کدوی سبز
کَوسَجَ ـ الرَّجُل کَوسَجَةً: کوسه گردید
الکَوسَج ـ کَواسِج ج: کم ریش ـ آنکه دندانش کم باشد ـ اسب کندرو ـ ماهی اَرِّه
*الکُوشَة: نیمکت
الکَوشَة: حریص به دنیا (عامیانه)
کَوِعَ ـ کَوَعاً: بزرگ گردید استخوان ساق و کج شد
کَوَّعَهُ بِالسَّیف: زد به شمشیر او را چنانکه استخوان ساق او کج گردید
*کَوَّعَ: خوابید به آرنج تکیه داد
الکُوع ـ أکواع ج: طرف استخوان ساق دست از انگشت ابهام
الکَوعاء ـ (مؤنث أکوَع): بزرگ استخوان ساق
کَوَّفَ ـ الرَّجُلُ تَکویفاً: آمد به کوفه
کَوَّفَ الکافَ: نوشت کاف را
کَوَّفَ الأدیمَ: برید پوست را
الکُوفه: ریگ توده سرخ ـ شهر عراق
الکُوفیّ: منسوب به کوفه (و مِنهُ خَطُّ الکُوفی)
الکُوفِیَّة: (مؤنث کُوفیّ): مندیل و دستار
الکُوفیّون: علماء علم ادب (نحو)

کونه

الکوکائین: ماده مُخَدِّر

کَوکَبَ ـ الحدیدُ: برق و روشنائی زد آهن

الکَـوکَب ـ کَـواکِب ج: ستـاره ـ درخشندگی و برافروختگی آهن ـ حرارت آتش ـ مرد با سلاح ـ بـزرگ قـوم ـ سیخ ـ زندان ـ نوجوان ـ لشکـر ـ شبنم ـ نـقطه سفید در سیاهی چشم ـ منافذ چاه که آب جوشد

الکَوکَبَة: صورت فلکی ـ تابش

الکُولیرا: بیماری وبا

کَوَّمَ ـ التراب تکویماً: جمع و کُپه کُپه کرد خاکرا

کَوَّم المَتاعَ: انداخت رویهم

کَوَّمَ ثِیابَهُ فی ثَوبٍ واحد: تمام لباسها را در یک جامه جمع کرد

الکَوم: فرج ـ گله شتران

الکَوماء ـ (مؤنث أکوَم): ماده شتر بلند کوهان

الکُومَة، الکَومَة ـ کُوَم و أکوام، ج: کُپه خاک بلند

الکُـومِسیُون: حـق العمل واسطه معاملات

کَوَّنَ ـ الشیءَ تکویناً: ایجاد کـرد و آفرید و نو بیرون آورد

الکَـون ـ أکـوان ج: عـالَم وجـود و حرکت و سکون ـ چیز نو پیدا

الکُونت: لقب اشرافی به معنی امیر

الکَونِیّ: منسوب و وابسته به کائنات

الکُونیاک: مُسکر و مشروبیست

کَی ـ بر سه وجه آید ـ بر سر مضارع آیـد نـصب دهـد آنـرا بـر سرماً استفهامیه درآید و گاه مخفف از کیف است

الکَیّاد ـ (کید): بسیار مکّار

الکِیاسَة ـ (کیس): زیرکی که تـمکین نفس باشد از آنچه نافع است

الکَیّال ـ (کیل): پیمانه کننده

الکِیالَة: شغل پیمانه کننده و اجرت او

الکِیان: شخصیت

کَیتَ کَیتَ، کَیتِ کَیتِ: چنین و چنان

***الکَیِّت ـ أکیات ج**: زیرک

الکَیَّة ـ (کوی): جای داغ

الکَیثَر ـ (کثر): بسیار ـ مرد پر خیر

الکَـید ـ مکر و حیله ـ جنگ ـ بدسگالی

الکَیذُبان، الکَیذَبان: بسیار دروغگو

الکِیر ـ أکیار و کِیَرَة و کِیران ج: دمه آهنگران

کَیَّسَهُ تکییساً: زیرک گردانید او را

الکَـیس: عـقل و خـرد ـ زیـرکی ـ جوانمردی ـ نیکوئی ـ تَأنّی در کارها ـ فهم ـ ظرافت

الکِیس ـ أکیاس و کِیَسَة ج: کیسه طلا و نقره ـ رَحِم ـ بچه دان ـ گـونی ـ جوال ـ لنگه بار

الکَیِّس ـ أکیاس و کَیسیٰ ج: نـیکوئی فهم و تربیت ـ زیرک و ظریف

کَیَّفَ ـ الشیءَ تکییفاً: بسیار برید آنرا ـ قرار داد برای کیفیت معلومی

کَیفَ: چگونه ـ (اسم مبهم غیر متمکن مبنی بر فتح و بیشتر استعمالش برای استفهام است ـ و برای شرط به ضمیمه ما آید)

الکَیف: نزد حکماء از اعراض نه گانه است

الکَیفِیَّة الشیءِ: صـفت و حـالت آنچیز

کَیَّلَ ـ القمحَ: پیمانه کرد گندم را

***کَیَّلَ الرَّجُلُ**: ترسید و بددلی کرد

الکَیل ـ أکیال ج: پیمانه ـ جرقه که از آتش پراکنده شود

الکَیلَة ـ کَیلات ج: یک پیمانه

الکَیلُوس: ماده سیّال سفید که عصیر غذاها است در معده پس از هضم آن

الکِیماوِیّ: نسبت به کیمیا، کیمیا دان

الکِیمیاء: صنعتی است کـه اجساد ناقصه مانند قلع ومس را طلا کنند

الکِینا ـ گِنه گِنه (خَشَبُ الکِینا: پوست درخت گِنه گِنه ـ سُلفاتُ الکِینا: جوهر گِنه گِنه)

***الکِینار**: لبه، کناره

***الکَینُونَة**: وجود، هستی

الکَیِّة: آنکه به ستوه آمده از حیله که کسی به او توجه نکند

الکَیُّول ـ صف آخر جنگ ـ مرد بد دل ترسنده ـ زمین بلند ـ برگزیده هر چیزی

ل = ٣٠

لام: به سه وجه آید (به فرهنگ بزرگ مراجعه شود)
***اللائِب** ـ (لوب): تشنه
اللائِث ـ (لوث): شیر بیشه (نباتٌ لائِث: گیاه انبوه در هم پیچیده)
اللائِحَة ـ (مؤنث لائح): لَوائح ج: ظواهر ـ برنامه، آئین‌نامه
اللائِس: جستجوکننده شیرینی‌جات جهت خوردن
اللائِق: مناسب ـ سزاوار
لاوَمَهُ ـ **مُلاوَمَةً:** یکدیگر را ملامت کردند
اللائِم ـ **لُوَّم و لُوّام و لُیَّم** ج: ملامتگر ـ نکوهنده
اللائِمَة ـ **لَوائِم** ج: نکوهش
لابَ ـ **الرَّجُلَ أو البَعیر لَوباً و لُواباً و لَوَباناً:** تشنه شد ـ گردید اطراف آب و نرسید به آن
اللابَة ـ **لابات و لاب** ج: زمین سنگلاخ ـ شتران سیاه جمع آمده
اللابِث ـ (لبث): درنگ کننده
لابَخَ ـ **هُ لِباخاً و مُلابَخَةً:** لطمه و ضربه زد او را ـ کُشتی گرفتند با هم
اللابِد ـ (لبد): شیر بیشه
لابَسَ ـ **هُ مُلابَسَةً** (لبس): در هم آمیخت آنرا ـ دانست در باطن آنچه بود
لابَسَ الأمرَ: ترکیب کرد ـ آمیزش کرد ـ رفت و آمد کرد
اللابِن ـ **لابِنون** ج: شیر بسیار ـ شیر خوراننده
اللابِنَة ـ **لَوابِن** ج: پستان
لاتَ ـ (لوت): از حروف مشبهة به لیس است و عمل آنرا انجام دهد
لاتَ ـ **هُ عَن کذا لَیتاً** (لیت): بازداشت او را از آن و برگردانید از قصدش
لاتَ زیداً حَقَّهُ: کم کرد حق او را
اللات: بت زمان جاهلیت
اللاتینِي ـ (لُغَةٌ لاتینیَّة: لغت خارجی)
لاثَ ـ **العِمامَةَ عَلیٰ رَأسِه:** دستار پیچید بر سرش
لاثَ الضَّبابُ بِالجَبَل: فرو گرفت ابر کوه را
لاثَ ذارَهُ: ملازم خانه شد او
لاثَ بِفلانٍ: پناه گرفت به او
لاثَ بِهِ النّاسُ: اجتماع کردند به اطراف او
لاثَ الشیءَ: خائید چیزیرا
لاثَ ثَوبَهُ بِالطّین: آلود لباس را به گِل
لاثَ فِي الأمرِ: کُندی کرد در کار
لاثَمَ ـ **مُلاثَمَةً:** بوسید
اللاثِم ـ **لُثَّم**، ج: دهن
لاجَّ ـ **مُلاجَّةً:** دشمنی را با او طولانی کرد
اللاجّ: ستیزه کننده
اللاجِي: پناهنده ـ آواره از وطن
لاحَ ـ **الشَّیءُ لَوحاً** (لوح): ظاهر و آشکارا گردید
لاحَ البَرقُ: درخشید
لاحَ النَّجمُ: برآمد و هویدا شد ستاره
لاحَ إلَیهِ: نظر افکند به سوی او
لاحَ العَطَشُ أو السَّفَرُ: تغییر داد تشنگی یا سفر او را
لاحَ الرَّجُلُ لَوحاً و لُوحاً و لُواحاً و لُؤُحاً و لَوَحاناً: تشنه گردید
لاحَی ـ **الرَّجُلَ لِحاءً و مُلاحاةً** (لحی): نزاع و خصومت کردند و دشنام داد او را
اللاح: تنگ، محدود
اللاحِب: راه وسیع که قطع نشود ـ قطب مغناطیسی
لاحَدَ ـ **مُلاحَدَةً** (لحد): با یکدیگر کج خواهی نمود

اللاجِد ـ (قَبرٌ لاجِد: گور با لحد)
اللاجِئة: سال سخت (لاجِئةُ النَّكْرِ: حشره موریانه)
لاحَظَهُ ـ مُلاحَظَةً و لِحاظاً: نگریست او را به دنبال چشم ـ مراقبت کرد ـ در کارهای یکدیگر نظارت کردند
اللاحِظَة ـ (مؤنث لاحِظ): چشم
لاحَفَهُ ـ مُلاحَفَةً: بازی کرد با او و همدیگر را لازم گرفتند
لاحَقَهُ ـ مُلاحَقَةً: متابعت و پیروی کرد او را
اللاحِق ـ (لاحِقه مؤنث) ـ لَواحِق. ج: میوه دوم بعد میوه اول ـ رسیده
لاحَمَ ـ الحَبلَ مُلاحَمَةً: محکم بست دو ریسمانرا بهم
اللاحِم ـ لَواحِم ج: طعام گوشت فروشی ـ صاحب گوشت ـ خوراننده گوشت
لاحَنَ ـ القومُ مُلاحَنَةً: زیرکی نمودند ـ بازگردانیدند سخن بهمدیگر
اللاحِن: دانابه انجام سخن ـ خطا کننده در قرائت
اللاحُوس: نافرجام شوم ـ حریص
اللاحِي: دشنام دهنده
اللاخ ـ (لخ): کج دهن
لادَّ ـ الرَّجُلَ لِداداً و مُلادَّةً: خصومت و پیکار کرد او به سختی
اللادّ: سخت خصومت کننده
اللادِغ ـ (لادِغَة مؤنث): لُدَّغ ج: گزنده
لاذَ ـ بالجَبَلِ لَوذاً و لَواذاً و لِواذاً و لُواذاً و لِياذاً: پناه گرفت به کوه و پوشیده شد به آن

لاذَ بالقَوم: پناه برد به سوی ایشان
لاذَ الطَّريقُ بِالدّار: متصل شد راه به خانه
اللاذَة ـ لاذ. ج: جامه حریر سرخ
اللاذِع ـ (لاذِعَة مؤنث): ـ لَواذِع ج: گزنده
*****اللاذَن. اللاذَنَة**: نوعی رطوبت که به پشم نشیند
لاذَ ـ إليه لَوذاً: پناه گرفت به او
لاذَمَهُ: رهائی یافت از او
لاذَ الشيءَ: خورد آنرا
لازَّهُ ـ لِزازاً و مُلازَّةً: چسبیدند به یکدیگر در جدال و مخاصمه
لازَقَهُ ـ لِزاقاً و مُلازَقَةً: چسبیدند به همدیگر
لازَمَهُ ـ لِزاماً و مُلازَمَةً: پیوسته بود با او ـ ملازم بود بر آن
اللازِم: ناگزیر ـ حتمی ـ مورد احتیاج ـ اجباری ـ الزام آور ـ غیر قابل اجتناب
اللازَوَرد: معدن سنگ لاجورد
اللازُوق ـ (لزق): مرهم جراحت
لاسَ ـ الشيءَ لَوساً: چشید آنرا
لاسَ الحَلاوات: جستجو کرد جهت خوردن
لاسَ الشيءَ في فَمِهِ: گردانید آنرا در دهان
اللاسِلكيّ: بی‌سیم
لاسَنَ ـ الرَّجُلَ مُلاسَنَةً: غلبه کرد او را در سخن
لاشَى ـ الشيءَ مُلاشاةً: گردانید آنرا به نیستی
لاصَ ـ مِن خلل الباب لَوصاً: نگریست

از سوراخ دَر
لاصَ عَنهُ: میل کرد از آن و برگشت
لاصَ ـ لَيصاً: خمید و کج شد
لاصَ الشيءَ: جنبانید آنرا تا بَر کَنَد
لاصَقَ ـ هُ مُلاصَقَةً: چسبیدند بهمدیگر
لاطَ ـ الحَوضَ لَوطاً: ساروج و سیمان کرد
لاطَ الشيءَ بالشيءِ: چسبانید آنرا به آن
لاطَ فُلاناً بِسَهمٍ: تیر انداخت بر او
لاطَ الشيءَ: پنهان کرد آنرا
لاطَ في الآمر: ستیزه و لجاجت کرد در کار
لاطَ فُلاناً بِعَينٍ: چشم‌زخم رسانید اورا
لاطَ ـ الشيءُ لَيطاً: چسبید به آن
لاطَ الشيءُ بِقَلبِهِ: چسبید به او و محبوب شد
لاطَ فُلاناً بِهِ: ملحق کرد او را به آن
اللاطّ: مرد خبیث پلید
اللاطِئَة: جراحتی که بهبودی نیابد یا گزیده گیست
لاطَفَ ـ هُ مُلاطَفَةً: نیکوئی و نرمش کرد او را
لاطَمَ ـ هُ لِطاماً و مُلاطَمَةً: سیلی زد یکی دیگری را
لاعَهُ ـ الحُبُّ لَوعاً و لَوعَةً (لوع): بیمار ساخت او را دوستی
لاعَتِ الشمسُ: برگردانید رنگ آنرا
لاعَ الرَّجُلُ لَوعاً و لُؤُوعاً: بددل گردید و حریص و بدخوی شد
لاعَ لَوعَةً: سوخت دلش از اندوه یا از عشق ـ ناآرامی کرد یا بیمار شد
لاعَ ـ لَيعاناً (ليع): نالید ـ طپید ـ

ناراحتی کرد از اندوه ـ تنگدل شد
اللاّعِ ـ لاعُون و لاعَة و اَلواع ج: ناشکیبا ـ بیمار از عشق
لاعَبَهُ ـ مُلاعَبَةً: بازی کردند با همدیگر
اللاعِب: بازی کُن
اللاعَة ـ (ولع): بسیار آزمند و حریص
لاعَجَهُ ـ الأمر مُلاعَجَةً: دشوار شد کار بر او
اللاعِج ـ لَواعِج ج: عشق سوزان
اللاعِق: لیسنده عَسَل، خورنده عَسَل به زبان یا به انگشت
لاعَنَ ـ لِعاناً و مُلاعَنَةً: بر یکدیگر لعنت کردند
لاعَنَ الحاکِمِ بَینَهُما: حکم کرد بین آن دو
اللاعِن: دور کننده، دشنام دهنده ـ نفرین
اللاعِي ـ (لعو): لیسنده ـ بددل که از چیز جزئی ناراحت شود
اللاعِيَة: نوعی از درختان کوهی ـ دارای گل زرد
لاغَهُ ـ الشيءَ لیغاً: خواست آنچیز را از او
لاغَ الشيءَ: خواست آنرا به رباید
لاغِي ـ الرَّجُلَ مُلاغاةً (لغو): بازی و شوخی کرد با او
اللاغِب: مرد سُست و ضعیف
لاغَزَهُ ـ مُلاغَزَةً: سخت لغز و مشکل گفت
اللاغِيَة: فاحِش و بیهوده از سخن
لافَ ـ الطَعامَ لَیفاً: خورد آنرا

لافَ ـ الصَقرُ الصَّیدَ (لف): چیره شد چرغ شکارشرا و به زیر پا در آورد
اللافِتَة: پلاکارد که شعار و نظریات خود را نویسند روی آن
اللافِح: سوزان
اللافِظ: گوینده
اللافِظَة: دریا به آنجهت که جواهرات بیرون آرند ـ آسیاب ـ دنیا ـ خروس
لاقَهُ ـ لَوقاً (لوق): نرم گردانید او را
لاقَ الدَّواةَ: نیکو ساخت مرکب را
لاقَ عَینَهُ: زد بر چشم او
لاقَ ـ الدَّواةَ لَیقاً (لیق): لیقه در دوات انداخت و مرکب را نیکو کرد
لاقَتِ الدَّواةُ: بر چسبید مرکب به لیقه و نیکو گردید
لاقَ بِفُلانٍ لَیقاً و لِیاقَةً و لَیاقاً و لَیقاناً: پناه گرفت به او
لاقَ بِهِ الثَوبُ: اندازه و قواره آمد به او لباس
لاقَي ـ الرَّجُل لِقاءً و مُلاقاةً: دیدار کرد با او ـ بهم رسیدند ـ روبرو شدند ـ برخورد کردند
لاقَبَهُ ـ مُلاقَبَةً (لقب): به القاب دشنام دادند یکدیگر
اللاقِح ـ لَواقِح ج: شتر آبستن شده ـ جنگ و هر ماده که در شکم اولاد دارد
لاقَطَ ـ مُلاقَطَةً و لِقاطاً: روباروی شدند
اللاقِط: رفوگر ـ بنده آزاد گردیده (طائِرٌ لاقِط: پرنده که دانه به منقار گرفته)

اللاقِطَة ـ (مذکر و مؤنث یکسان): خوار و ناکس (لاقِطَة الحصيٰ: سنگدان مرغ)
لاکَ ـ اللُقمَةَ لَوکاً: جائید یا به نرمی جائید و گردانید در دهان
لاکَ الفَرَسُ اللِجامَ: جائید اسب لِگام‌را
لاکَزَهُ ـ مُلاکَزَةً: لَگَد زدند هر یک دیگریرا
لاکَمَ ـهُ مُلاکَمَةً: سیلی‌زدند یکدیگررا
لامَ ـ لَوماً و مَلاماً و مَلامَةً: نکوهید او را و سرزنش کرد
***اللائِم ـ لُوَّم و لُوّام و لُيَّم ج:** ملامتگر و نکوهنده
اللاّم ـ لأمات ج: ترس و کالبد انسان ـ درشت از هر چیزی ـ نزدیکی
اللامَة: ترس (جاءَ بِلامَةٍ آمد با وحشت)
اللاَمَّة: چشم بد
لامَحَ ـ مُلامَحَةً: زیر چشمی دید
اللامِح: درخشنده (بَرقٌ لامِح: لامع)
لامَزَ ـ مُلامَزَةً و لِمازاً (لمز): عیبجوئی کرد
لامَسَهُ مُلامَسَةً: یکدیگر را دست مالیدند
اللامِع ـ لُمَّع، ج: کسي، اَحَدی ـ درخشان و تابان
اللامِعَة ـ (مؤنث لامع) ـ لَوامِع ج: جاندانه کودک (میان سرش که نرم است)
اللامِيّ: منسوب به سوی لام، صمغ درختیست (لامیة العرب: قصیده لامیه شنفری ـ لامیة العجم: قصیده لامیه طغرائی)

لانَ ـ ليناً و لَياناً و لينةً: نرم گرديد
اللاَنهايَة: پايان ناپذير
لاهَى ـ مُلاهاةً: با هم نزديک گرديدند
لاهَى الغُلامُ الفِطامَ: رسيد هنگام از شير گرفتن كودک
لاهاهُ: نزديک شدند ـ پيكار و خصومت كردند
اللاهِجَ ـ بالشيئ: حرص و آزمندى نمود به آن
اللاهِجَ الفَصيل: پستان مادر را به دهان گرفته ميمكد كُره
اللاهِز: كوه و تپه كه راه را دشوار نمايد
لاهَسَ ـ عَلَى الطَعام مُلاهَسَةً: مزاحم شد از حرص
لاهَسَ القومُ عَلَى الشيئِ: پيشى گرفتند بر چيزى و ازدحام كردند
اللاهِف: ستمديده مضطر ـ دادخواه ـ حسرت خورنده
اللاهِفَه ـ (مؤنث لاهف) ـ لاهِفات و لَواهِف ج: زن دل سوخته
اللاهُوت، اللاهُوهَة: خدا، اِلَه (اصل آن لاه بمعنى اِلَه، زياد شد بر آن واو و تاء مانند جبروت و ملكوت) (عِلمُ اللاهُوت: علميكه بحث از عقايد به مبدأ، عالم عقول كند ـ علم حكمت الهى و الهيات)
اللاهُوتِى: حكيم الهى
لاوَى ـ الحَيَّةَ لِواءً و مُلاواةً: پيچيد مار بر خود
لاوَذَ ـ بِفلانٍ لِواذاً و مُلاوَذَةً: پناه برد به او

لاوَذَ القومَ: مدارا كرد با ايشان
لاوَذَ القومُ: پناه گرفتند بعض آنان به بعضى
لاوَذَ بالقوم: گشت در اطراف آنان
لاوَذَ فلاناً: مخالفت كرد او را
لاوَصَ ـ مُلاوَصَةً: نگريست از سوراخ دَر يا نگريست تا قصد كارى كند
لاوَصَ فُلاناً: خيره شد مانند كسيكه جستجوى چيزى ميكند ـ فريب داد او را
لاوَصَ الشَجَر: قصد كرد بهبُرد درخت را با تَبَر پس نگريست چگونه بَرکَند
اللاوَعِى ـ (وعى) (الادراكُ بِلاوَعِى: ناخودآگاهى)
لاوَمَ ـ هُ مُلاوَمَةً و لِواماً: ملامت كردند يكديگر را
اللاوُن ـ (جمع اَلّذى غير فصيح): آن مردان
اللاوِىّ: نسبت به اولاد و نواده لاوى بن يعقوب بن اسحق بن ابراهيم
لايَلَ ـ هُ مُلايَلَةً: اجاره كرد براى شب
لايَنَ ـ مُلايَنَةً و لياناً: نرمى كردند با هم
لأىَ ـ لأياً: درنگى كرد و باز ايستاد
اللأّل ـ (لألأ): فروشنده مرواريد
اللِئالَة ـ (لألأ): حرفه مرواريد فروشى
اللألاء: شادمانى
اللألاة: مروارد فروش
لألأ ـ لألأةً: درخشندگى، تابندگى
لألَئتِ النارُ: افروخته شد آتش
لألأ الدَمعَ: روان كرد اشک را
لألأ الثَورُ بِذَنَبِه: دُم جنبانيد آهو

بچه گان
اللؤلؤ ـ لآلى ج: مرواريد ـ گاو دشتى
اللؤلؤىّ: به رنگ مرواريد
لأمَ ـ الجرحَ لأماً: نواريپچ كرد ـ پيوند كرد زخم را
لأمَ الرَجُلَ: به ناكسى نسبت داد و خواند او را
لأمَ الشيئَ: اصلاح كرد آنرا
* لاءَمَ ـ مُلاءَمَةً: اصلاح كرد و فراهم آورد
* لاءَمَهُ الشيئُ: توافق كرد
* لاءَمَ بين القومِ: اصلاح بين آنانرا
اللأم: زره ـ كالبد انسان ـ سخت از هرچيز
اللأمَة ـ لُؤَم و لأم ج: زره
اللُؤُوب ـ (لوب): (اسم از لاب الرجل) تشنه شد
اللُؤُوس ـ (لوس): جستجوكننده شيرينى جات
اللَئيم ـ لِئام و لُؤمان و لُؤَماء ج: ناكس و بخيل ـ مانند و همتا
لَبَّ ـ بالمكان لَبّاً: اقامت كرد
لَبَّ اللَوزَة: شكست گِردو را و مغز آن درآورد
لَبَّ الرَجُلَ: زد بر سر و سينه او
لَبَّ الدابّةَ: پيش‌بند پالان بست
لَبِبَ لَبَباً و لَبابَةً: خردمند شد
اللُبّ ـ لُبُوب ج: خالص هر چيزى ـ برگزيده از هرچيزى ـ مغز بادام ـ چهارمغز
اللُبّ، اللُباب: قلب ـ بهترين قسمت ـ خلاصه ـ زبده ـ عقل ـ تخم‌دان ـ درون هر چيز

اللُّبّ ـ لِباب ج: مقيم ـ لازم گيرنده جاى و كار
لَبّىٰ ـ تَلبِيَةً: اجابت كرد
اللُّباب: خالص از هرچيزى
اللَّبّابَة: لباس جنگ كه فوق لباسها پوشند
اللَّبْأة: ماده شير
اللَّبّاد: نمدساز ـ نمدمال
اللُّبّدي: مرغيست
اللُّبّادَة: بارانى نمدى
اللِّباس: آميختگى ـ فراهم‌آمدگى ـ ابهام ـ جامه پوشيدنى (لِباسُ الرَّجُل: زيرشلوارى ـ زن ـ لِباسُ المَرأة: شوهر ـ شورت ـ لباسُ الشُّهرة: لباس‌نمايان ـ لباس شب)
اللَّبّاس: مرد نهاندارنده مكر و عيب
اللَّبان: آجرپز ـ شيرفروش ـ سينه يا ميان آن بين دو پستان يا سينه اسب شكافته سُم
اللُّبان: كُندُر
لَبَأ ـ الشاةَ ـ لَبأ: شير اول (آغوز) دوشيد
لَبَّأتِ الأمُ وَلَدَها: خورانيد مادر بچه‌اش را شير اول (آغوز)
لَبَأ الزرعَ: نخستين آب داد كِشت‌را
لَبَّأتِ الشاةُ تَلبِئَةً: فرود آورد آغوز را در پستان
لَبَّأ بالحج: لَبيك گفت در حج
اللِّبَأ: قِله، آغوز (شيراول)
اللَّبوَة ـ لَباة و لَبوة و لِبوَة ج: ماده شير
لَبِبَ ـ لَبباً و لَبّاً و لُبّاً: خردمند شد
اللَّبَب ـ ألباب ج: سر سينه ـ جاى حمايل از سينه ـ جاى پيش بند پالان ـ ريگ تُنُك
اللَّبَّة: جاى گردن بند زن ـ هريره بادام
*اللَّبَّة: گردن بند طلا
لَبِثَ ـ بالمكان لَبثاً و لُبثاً و لَبَثاً و لَباثاً: اقامت و درنگ كرد
لَبَّثَ فلاناً في المكان: بر اقامت داشت او را
اللَّبِث: درنگ كننده، مقيم
اللُّبثَة: كمى درنگ، ايست
لَبَخَ ـ فلاناً لَبخاً: زد او را وكُشت
اللَّبَخ (لَـبخَة واحد): درخت اقاقيا ـ درختى برگش شبيه چنار
اللَّبخَة: مرهم، ضماد گرم
لَبَدَ ـ بالمكان لُبوداً: اقامت گرفت
لَبَدَ القومُ بالرَّجُل: ملازم او شدند و اطراف او به سر بردند
لَبِدَ بالشيء: چسبيد به آن
لَبَّدَ الثوبَ: وصله زد جامه را
لَبِدَ الصوفُ: پشم كُرك شد
لَبَّدَ الكِساء: وَصله زد آنرا
لَبَّدَ المَطَرُ الأرضَ: نم زد باران زمين‌را
لَبَّدَ شَعرَهُ: با صمغ چسبانيد مويرا
اللِّبد ـ ألباد و لُبود ج: نمد ـ عرقگير زين ـ هر پشم و موى چسبيده
اللُّبَد: مرد خانه نشين كه دنبال روزى نرود ـ كَركَس
اللُّبَدي: مرغيست
اللِّبدَة الأسَد، اللِبدَة: يال شير
لَبَسَ ـ عَلَيه الأمر لَبساً: پوشانيد روى كار را و مشتبه ساخت
لَبِسَهُ لَبساً: شروع كرد كه كار را بر او مشتبه كنند
لَبِسَ ـ الثوبَ لُبساً: پوشيد جامه را
لَبِسَ فُلانَه: آنزن بود با اومدتى از زمان
لَبَّسَ عَلَيه الأمر: در آميخت آنرا ـ دچار اشتباه كرد، دَرهم وبَرهم كرد
*لَبَّسَ: گول زد، فريب داد
اللَّبس ـ لُبوس ج: جامه و پوشيدنى ـ پوستيكه بالاى استخوان سر مى‌باشد
اللَّبس، اللُّبس، اللُّبسَة: شك و شبهه ـ اِشكال
*اللَّبس، اللُّبس: آميختن تاريكى به روشنائى ـ مشتبه شدن كار بر كسى
لَبَّشَ ـ تلبيشاً: دست پاچه كرد ـ گيج كرد ـ متحير ساخت
لَبَطَ ـ بفلانٍ الأرضَ لَبطاً: برزمين زد او را
لَبَطَ البَعيرُ: دست و پاى به زمين زد در رفتار و دويدن
لُبِطَ بِهِ: از پاى در افتاد و افكنده شد
لَبَّطَ القَلَمَ: قلم را در مركب فرو برد
اللَّبطَة: دست و پا بر زمين زدگى شتر
لَبَقَ ـ الشيءُ لَبقاً: نرم و نازك گردانيد
لَبِقَ به الثوبُ: چسبيد به او جامه
لَبَّقَ تلبيقاً: نرم گردانيد
اللَّبِق: با ادب و با تربيت ـ ماهر و كاردان ـ زير دست، ظريف
اللَّبقَة: زيركى
لَبَكَ ـ الأمرَ لَبكاً: آميخت كار را
لَبَكَ الثَّريدَ: فراهم آورد تريد براى خوردن
لَبِكَ الأمرُ لَبَكاً: آميخته و دُرهَم شد كار
لَبَّكَ ـ تلبيكاً، تَـبكَة: بـهم ريخت ـ

دَرهَم ریخت، بهم زد ـ مُختَل کرد ـ آشفته کرد ـ سردرگُم کرد

اللَبـک، اللَبکَة: آمیخته، دَرهَم ـ بی‌نظمی ـ آشفتگی

اللَبَکَة: لقمه یا پاره از ترید

اللَبلاب: گیاه پیچک که بر درخت بالا رود

***اللَبلَبَة:** بانگ قوچ وقت جستن به ماده ـ سخن مختلط تحریف شده (عامیانه)

لَبَنَ ـ بالعَصا فُلاناً: محکم‌زد به‌عصا اورا

لَبَنَ الرَّجلَ: شیر خورانید او را

لَبِنَ الرَّجُلُ: شیر خورد شیر

لَبِنَتِ الشَّاةُ: پر شیر شد میش

لَبِنَ الرَّجُلُ لَبَناً: درد گرفت گردن او از بالش

لَبَّنَ تَلبیناً: خِشت زد جهت ساختمان ـ جائی گزید که حاجت مردم در آنجا برآورده شود

اللِّبن ـ اللِبن، اللَّبِن: خِشت خام

اللُّبنی: عسل لبنی بوی خوشیست که میتراود از درختی

***اللُبنَة:** لقمه

***اللِّبنَة:** آجر خام

***اللَّبَنی:** مانند شیر

***اللَبِنَة:** شیردار

اللَّبوَة، اللِبوَة، اللَّبُوَة: ماده شتر

اللَّبُوس ـ پوشش، لباس، زره

***اللُّبوس:** شیاف

اللَّبُون، اللَّبُونَه: شیرده

اللَّبُون: شیردار (اِبنُ اللَّبُون: کُره شتر دوساله یا به سال سوم درآمده)

لَبِیَ ـ مِنَ الطَّعام لَبیاً: بسیار خورد از آن

اللَّبیب ـ اَلِبّاء ج: خردمند عاقل (رَجُلٌ لَبیبٌ: لازم‌گیرنده کاری)

اللَّبید ـ جوال ـ توبره ـ علفدان

اللَّبیس: ماهی تیغ‌دار ـ لباس نیمدار ـ همتا و مانند

اللَّبیق: جامه به اندام چسبیده ـ ماهر

اللبیقَة: زن باکرشمه و ظریف ـ دلال

اللَّبیک: کار آمیخته و مشتبه

اللَّبین: اسب پرورده به شیر

اللَّبینَة: شیردار

لَتَّ ـ الشیئَ لَتّاً: کوفت و شکست ـ بست و استوار کرد ـ سائید و ریزه نمود

لَتَّ السَّویقَ: خمیر کرد آرد را به آب و مخلوط به روغن نمود

لَتَّ الماءُ الثِیابَ: تر کرد

اللَّت ـ لُتوت ج: ظرفیست

اللُّتات: ریزه‌های شکسته از پوست درخت و سائیده و آمیخته و کوفته

لَتَأَهُ ـ فی صدره لَتأً: دور کرد و راند

لَتَأَت بِهِ اُمُّهُ: زائید او را مادرش.

لَتَأَهُ بِحَجرٍ: سنگ انداخت او را

لَتَأَ الشیئَ: کم کرد آنرا

اللَتلَتَة: سوگند دروغ

الَّتی: اسم موصول، (تأنیث الذی): آن زن ـ آنچنانکه

اللُّتَیـّا، اَلَّتی: کنایه از شدائد و گرفتاریها (بَعدَ اللُّتَیـّا و الَّتـی: پس ازگفتگوی بسیار یا مزار زحمت)

لَثَّ ـ بالمکان لَثّاً: اقامت نمود به آنجا

لَثَّ المَطَرُ: پیوسته بارید

لَثَّ عَلَیه: اِلحاح کرد بر او

اللَّث: تر، چسبناک ـ نم

***اللَّثیُ:** صمغ ـ نمی سفید که بر درختها افتد

اللَّثاة: کام (دهن) ـ درختیست

اللِّثام ـ لُثُم ج: دهان بند

اللِّثَة ـ لِثات و لِثُیّ ج: بُن دندان ـ نوعی درخت

لَثِغَ ـ لَثَغاً: کسیکه در زبانش شکستگی باشد (لَثغاء مؤنث اَلثَغ)

اللُّثغَة: گرانی زبان به سخن گفتن یا حرف سین را تاء یا راء را عین یالامرا باء گفتن

لَثَمَ ـ الفَمَ اَو الوَجه: بوسید دهان یا روی را

لَثَمَ اَنفَهُ: به مشت زد بینی او را

لَثَمَتِ الحِجارَةُ: شکست سنگرا

لَثِمَ لَثَماً: دهان بند بست بر دهن

اللَّثم ـ مصد: بینی و اطراف آن

***اللَّثم:** ماچ و بوسه

***اللَّثمَة:** یک بوسه

اللِّثمَة: هیئت دهان بند بستگی

اللِّثَویَّة ـ (حروف لِثَویَّة: تاء و ذال و ظاء)

لَجَّ ـ لَجَجاً و لَجاجاً و لَجاجَةً: جدال و پیکار کرد

لَجَّ فِی الخصُومَة: سرسختی و خیره سری کرد

لَجَّ فِی الاَمرِ: ملازم شد آنکار را ـ پایداری و ایستادگی کرد

لَجَّ بِهِ الهَمُّ: ستیزه کرد بر او، پیوسته اندوه آمد بر او

لَجَّ عَلَیهِ فِی المَسئَلَة: اِلحاح نمود در

سئوال و پیوسته پرسش کرد

اللُّج: معظم آب ـ جماعت بسیار ـ کنار رودبار ـ جای درشت از کوه ـ شمشیر

اللُّجَاج: دریای طوفانی عمیق و پر خروش

اللِجَام: دهانه ـ عنان ـ افسار

لَجَأَ ـ إلی الحِصن لَجأً و لُجُوءاً: پناه گرفت به قلعه

لَجَّأَ فلانٌ مالَهُ: گذارد مالش را برای بعض ورثه

اللَجَأ ـ (اللجأة واحد): پناهگاه ـ غوک ـ غورباغه

لَجِبَ البحرُ لَجَباً: مضطرب و طوفانی شد دریا

لَجِبَ القومُ: به هیجان آمدند و آشوب کردند و سر و صدا نمودند

اللَّجَب: بانگ و سروصدای چهارپایان ـ صدای فریاد حریفان ـ موج دریا

اللُّجَّة ـ لُجّ و لُجَج و لِجَاج، : میانه آب دریا ـ جماعت بسیار ـ آئینه ـ نقره

اللَّجَّة: هیاهو ـ غوغا ـ بلوا

لَجَّجَ ـ القومُ تَلجیجاً: به رودبار وارد شدند در آنان

لَجَّجَتِ السفینةُ: فرو رفت کِشتی در گرداب

اللُّجَجَة: مرد پیکار کننده

اللَجلاج: الکن، آنکه زبانش تردّد دارد

لَجلَجَ ـ لَجلَجَةً: گردانید سخن را و تردّد نمود

لَجلَجَ اللقمةَ: جائید لقمه را

لَجَمَ ـ الثوبَ لَجماً: دوخت جامه را

اللُّجم: هوا

اللُّجم، اللَجَم: غورباغه

اللُّجَم: غوک یا آفتاب پرست

اللُجمَة: کوه هموار ـ علامتی از علائم زمین (لُجمةُ الوادی: ناحیه و اطراف رودبار)

اللُّجَمَة: موضع لِگام چهارپا

لَجِنَ ـ به لَجَناً: در آویخت به آن

اللَّجِن: چرک و ریم

اللُّجنَة: گروه مردم که جمع آیند ـ کمیته، انجمن ـ هیئت ـ کمیسیون

اللَّجُوج، لاجّ: اصرار کننده ـ پافشاری کننده ـ با استقامت ـ پشت کاردار

اللَّجُوجَة: نافرمان ـ ستیزه کننده

اللُّجِّیّ ـ (بحرٌ لُجّیّ، لِجّیّ: دریای پرآب)

اللُّجِین: علف گرفته شده از برگ مخلوط به آرد یا جو ـ برگ افتاده

اللُّجَین: نقره

اللُّجَینَة: دراهم منسوب به نقره

لَحَّ ـ تِ العینُ لَحّاً و لَحَحاً: بر چسبید چشم او به خَم چشم

اللَّحّ: خویشاوند (هو ابنُ عمّی لَحّاً: او پسر عموی من از من است)

لَحَا ـ الشجرَ لَحواً: پوست کَند از درخت

لَحَاهُ: دشنام داد او را

لَحَی ـ الشجرَ لَحیاً: پوست کَند از درخت

لَحَیَ فلاناً: ملامت و نکوهید او را

اللِّحَاء: پوست درخت یا چوب

اللُّحَاته ـ (لُحت): آنچه پوست کنده شود از چیزی

اللَّحَّاس، اللَّحّاسَة: بسیار لیسنده و خورنده

اللَّحَاظ: دنباله چشم متصل به صدغ ـ گوشه چشم

اللِّحَاظ: داغیست زیر چشم ـ بر کنده از بال مرغ ـ پر اعلا ـ نگاه داشتن به چشم چیزیرا

اللِحَاف ـ لُحُف ج: پوشش، چادر، پالتو

اللِحَاق: غلاف کمان

اللَّحَام: جوش، لحیم

اللَّحَّام: قصاب

اللَّحَّان، اللَّحّانَة: خطاکننده در اِعراب کلمات

لَحَبَ ـ الطریقَ لَحباً: روشن و آشکار کرد راه را

لَحَبَهُ بالسیف: زد او را به شمشیر

لَحَبَ اللحمَ: به درازا برید گوشت را

لَحَبَ الطریقُ لُحُوباً: روشن و فراخ گردید راه

لَحِبَ ظهرُ الفرس: تابان گردید پُشت اسب با اندکی فرورفتگی

لَحِبَ الرجلَ لَحَباً: پیری او را ناتوان گردانید

لَحِبَ لحمُ الرجلِ: گوشت بدن او لاغر شد

لَحَّبَ ـ الشیءَ تلحیباً: نشان گذاشت آنرا

لَحَّبَ فلاناً: خوار و ذلیل کرد او را

لَحَّبَهُ بالسیف: زد او را به شمشیر

اللَّحب، اللاحِب: راه واضح و فراخ
لَحَتَ العَصا لَحتاً: پوست کند و خراشید
لَحَتَ بالعصا: زد به چوب دستی
لَحَتَ الرَّجُلَ: گرفت آنچه نزد او بود و هیچ برای او نگذاشت
لَحَجَهُ لَحجاً: زد او را
لَحَجَ بِعَينِه: چشم زخم رسانید
لَحِجَ الشيئُ لَحَجاً: تنگ گردید آن
لَحِجَ السَيفُ: استوار گردید در نیام
لَحِجَ اللَّحيُ: کج گردید استخوان چانه
لَحَّجَ عَلَيهِ الخَبَرَ: درهم کرد و آشکارا خبر را خلاف آنچه در دل داشت
اللِّحج: خانه چشم، حدقه آن
اللَّحج ـ اَلحاج، ج: گودالی چشم ـ گوشه ـ پالان ـ گودی زمین ـ ناحیه رود و طرف آن (مکان **لَحِج:** جای تنگ)
لَحَدَ ـ المَيّتَ لَحداً: دفن کرده مرده را
لَحَدَ اللَّحدَ: حفر کرد گور را
لَحَدَ فِي الدين: برگشت از دین
لَحَدَ عَن: منحرف شد
اللَّحد، اللُّحد ـ اَلحادَ و لُحُود ج: قبر ـ شکاف در پهنای گور
***اللَّحد:** آرامگاه
لَحِزَ ـ لَحَزاً: بخیل و بدخوی گردید
اللِّحز، اللَّحِز: بخیل
لَحَسَ ـ الدودُ الصُوفَ لَحساً: کرم خورد پشم را
لَحَسَ الجَرادُ الخُضرَ: خورد ملخ سبزیرا
لَحِسَ لَحساً و لَحسَةً: لیسید به زبان

لَحسَةُ: یکبار لیسید او
اللَّحس: نیش گیاه تازه روئیده
اللَّحَص: چین و آژنگ پشت چشم
لَحَظَ ـ فلاناً لَحظاً و لَحَظاناً: به دنبال چشم نگریست او را
لَحَظَ البَعيرَ، لَحَّظَ: داغ کرد زیر چشم شتر را
اللَّحظ ـ لِحاظ و اَلحاظ ج: باطن چشم
اللَّحظَة ـ لَحَظات ج: یکدفعه نگریستن ـ چشم برهم زدن
لَحَفَ ـ هُ لَحفاً: پوشانید او را به لحاف
لَحَفَهُ الثَوبَ: پوشانید او را لباس
لَحَفَ النارُ الحَطَبَ: آتش گرفت چوب
لَحَفَ عَنهُ اللَحمَ: برکنار کرد و ربود گوشترا
لُحِفَ الرَّجُلُ في مالِهِ: کم گردید از اندکی
اللِحف: بُن کوه ـ شکاف سرین
اللِحفَة: حالت پوشش پوشی
لَحِقَ ـ فلاناً لَحقاً و لَحاقاً: رسید او را
لَحِقَ بِلِن قَومٍ: رسید و پیوست به آنان
لَحِقَ الفَرَسُ لُحُوقاً: میان باریک گردید
لَحِقَ الثَمَنُ فلاناً: لازم گرفت بهاء آنرا
اللَّحَق ـ اَلحاق ج: آنچنانکه به اول ملحق گردد ـ انجیر و خرما که پس از دفعه اول رسد ـ گروهیکه ملحق شوند ـ (لَحقُ الغَنَم: بره گوسفندان)
لَحلَحَ ـ القَومُ: پیوسته و دائم به جائی بودند

لَحلَحَ عَلَيه: نزد او تردّد کرد و ملازم او شد (عامیانه)
لَحَمَ ـ الأمر لَحماً: محکم و استوار کرد آنرا
لَحَمَ الصائِغ الفِضَّةَ: پیوند داد نقره را و اصلاح کرد
لَحَمَ القَصّابُ العَظم: گوشت را از استخوان جدا کرد
لَحَمَهُ: گوشت خورانید او را
لَحِمَ بالمكان: درآمد به آنجا و ماند
لَحِمَ الصَقرُ: اشتها یافت به گوشت
لَحِمَ: چاق و پرگوشت و فربه شد
لَحُمَ لَحامَةً: حریص گشت به خوردن گوشت ـ چاق و فربه گشت
لُحِمَ الرَّجُلُ لَحماً: کُشته شد
اللَّحم، اللَحَم ـ اَلحُم و لُحُوم و لِحام و لُحمان ج: گوشت، دل، خلاصه هر چیزی
اللُّحمَة: قرابت و خویشی ـ جامه ـ پاره گوشت
اللَّحمَة: پاره گوشت
لَحَنَ ـ فی کَلامِهِ لَحناً و لَحَناً و لُحُوناً و لَحانَةً و لَحانِيَةً: خطا کرد در خواندن و در إعراب
لَحَنَ بِفلانٍ لَحناً: سخنی گفت به او که فهمید و بر دیگران مخفی ماند
لَحَنَ إِلَيهِ: میل کرد به سوی او
لَحِنَ الرَّجُلُ لَحَناً: آگاه گردید و متوجه شد
لَحِنَ الكلامَ: فهمید سخن را
لَحَّنَهُ: به خطا نسبت داد او را
لَحَّنَ في قِراءَتِهِ: با صدای خوش خواند و ترنّم کرد

اللَّحنُ في الكلام: خطا در إعراب آن (صَناعةُ الألحان: نغمه و فن موسيقي)

اللُّحن ـ ألحان و لُحون ج: آواز خوش ـ لغت ـ نحوه آهنگ ـ پرده ـ لهجه محلي ـ اشتباه در إعراب

اللَّحِن: زيرک، آگاه

اللُّحَنَة: بسيار به خطا نسبت دهنده مردم

اللَّحُوس: حريص به شيريني مانند مگس

اللَّحُوظ: تنگ

اللَّحوِيّ: نسبت به سوي لِحيَه (ريش)

لَحي ـ ألحٍ و لُحِيّ ج: استخوان چانه از داخل دندان و از خارج ريش روياند و هُما لَحيان (لَحيا الغدير: دو طرف گودال)

اللِّحيان: دراز ريش

اللُّحيان: گوداليکه سيل حفر کرده ـ آب اندک

اللِّحيانِيّ: مرد انبوه و بزرگ ريش يا دراز ريش

اللِّحيَة لِحىً و لُحىً ج: موي دو طرف صورت، ريش (لِحيَةُ الجِفار: گياه پر سياوشان ـ لِحيَةُ التَيس: گياهي که برگ آن مانند کراث و طويلست)

اللَّحِيط: مانند و همتا

اللَّحِيم: مرد پر گوشت ـ چاق ـ صاحبان کُشته ـ برابر ـ همشکل

لَخَّت ـ عَينُهُ لَخّاً و لَخِيخاً: بسيار شد اشک چشم و ضخيم گرديد پلکها

لَخَّ ـ في الكلام: سر بسته و مشتبه گفت

لَخَّهُ لَخّاً: طپانچه و سيلي زد

لَخَّهُ بالطِّيب: به بوي خوش آلود

لَخِخَ ـ عَينُهُ: بسيار شد اشک و ضخيم گرديد پلکها (عَينٌ لَخِخَة: چشم پر اشک و ضخيم پلک)

لَخِصَت ـ عَينُهُ: گوشت آورد و ورم کرد

لَخَّصَ الكلام: کوتاه و مختصر کرد ـ بيان واضح کرد ـ خلاصه کرد

اللَّخَص ـ (لَخصاء مؤنث): مرد ورم کرده اطراف چشم ـ گوشت آورده بالاي چشم (ضَرعٌ لَخِص: پستان پر گوشت که شيرش به دشواري آيد)

***اللَّخص:** ضخامت انگشتان و پر گوشتي آن

اللَّخصَة ـ لِخاص ج: گوشت يا پيه اندرون چشم

لَخِنَ ـ الرَّجُلُ: سخن درشت گفت

اللَّخناء ـ (مؤنث ألخن): مرد خسته ناکرده

لَدَّ ـ الرَّجُلَ لَدّاً: دشمني و خصومت و پيکار کرد او را

لَدَّهُ عَنِ الشيءِ: بازداشت وبندکرد اورا

لَدَّ لَدَداً: سخت خصومت کرد

اللَّدّ، الألَدّ: سخت خصومت کننده

لَدَى ـ (ظرف مكان مبني): نزد، پهلو، پيش، جلو ـ در حضور

اللَّدّاء ـ (مؤنث ألَدّ): زن خصومت کننده

اللُّدّاغ: خار و نوک آن

اللَّدّاغَة: مردم آزار و زخم زبان زننده

اللِّدَة ـ (ولد): تاريخ تولد ـ همسال ـ قرين

لَدَّدَهُ تلديداً: حيران و گيج کرد ـ بدنام کرد

لَدَغَ ـ لَدغاً و تَلداغاً: گزيد عقرب

اللَّدغَة: نيش

لَدَمَهُ ـ لَدماً: سيلي زد او را ـ زد به چيزي سنگين که صداي آن شنيده نشد

اللَّدم: صداي سنگ و غيره که بر زمين افتد

لَدُنَ ـ لَدانَةً و لُدُونَةً: نرم گرديد

لَدُنَ أخلاقُهُ: پسنديده اخلاق است

لَدَّنَ الشيءَ تَلدِيناً: نرم گردانيد آنرا

لَدَّنَ ثَوبَهُ: خشک کرد جامه را

اللَّدن: نرم، خم شدني، إنحناپذير ـ شکل پذير

اللَّدُن، اللُّدُن: نزد، پيش (مِن لَدُنه، مِن عِندِه: از طرف)

لَدُن، لَدَن، لُدن، لَدِن، لُدُن، لَدنِ و لُدُن ـ (ظرف زمان و مکان): نزد

اللَّدُود، اللَّديد ـ أَلِدَّة ج: خصومت کننده ـ داروئيکه در کنار دهان ريزند

اللَّديغ ـ لَدغَى ج: مار گزيده

لَذَّ ـ الشيءُ لَذاذاً و لَذاذَةً: خوشمزه يافت آنرا

لَذَّ الشيءَ لَذّاً: با مزه يافت آنرا

لَذَّذَ تلذيذاً: لذت داد

اللَّذّ: لذيذ ـ خواب (ماءٌ لَذّ: آب گوارا)

اللَّذّاع، اللاذِع: گزنده، برنده، بسيار گرم و سوزان

اللَّذَّة ـ لَذّات ج: مزه ـ شراب ـ

خوشی ـ عیش ـ سود

لَذَعَتِ ـ النارُ لَذعاً: سوخت آنرا آتش و گونه را برگردانید

لَذَعَ الحُبُّ قلبَهُ: رنجانید دوستی دل او را

لَذَعَ فلاناً بِلِسانه: زخم زبان زد او را ـ سخن ناروا گفت

لَذَعَ البَعیرَ: داغ کرد شتر را

لَذَعَ الرَّجلُ بِذُکائِه: شتاب کرد به نیکی

لَذَعَ الطائِرُ: پرواز کرد و حرکت داد بالها را

الَّذی ـ (اسم موصول و در آن پنج لغت است): آنکه، آنچنانکه

اللَّذِیذ ـ لِذّه و لِذاذ، ج: بامزه ـ دلپسند ـ خوشمزه

لَزَّ ـ الشیئَ لَزّاً و لِزَزاً و لِزازاً: بست و محکم چسبانید آنرا

لَزَّهُ إلیٰ کذا: مجبور ساخت

لَزَّهُ بِالرُّمحِ: فرو کرد نیزه را ـ با نیزه سوراخ کرد

لَزَّ القومُ: اجتماع کردند

***اللَّزّ:** حلقه دَر

اللِّزاز، اللَّزَز: چوب پشتوانه دَر، کُلون ـ سختی خصومت

اللِّزاق: آنچه به آن چیزی چسبانند ـ جماع (**لِزاقُ الحَجَر، لِزاقُ الرُّخام:** داروئیست که از سنگ خاص سازند ـ **لِزاقُ الذَّهَب:** صمغ گیاهیست جهت دارو)

اللِّزام: موت و مرگ ـ حساب ـ حکم به انصاف ـ ملازم چسبنده ـ ملازم چیزی

اللِّزام ـ (سُبَّة لِزام: ننگ و عار پیوسته)

لَزَّزَ ـ اللهُ فلاناً: خداوند او را استوار خلقت و با نیرو گردانید

لَزِجَ ـ لَزَجاً و لُزوجاً: لغزان و چسبان و لَزِج گردید

لَزِجَ العَسَلُ بِاصبعِهِ: چسبید و کِش آمد به انگشت او

اللَّزِج: لغزان و چسبان

لَزِقَ ـ بِهِ لُزُقاً: بر چسبید

لَزِقَ لَزَقاً: روئید گیاه در جنب سنگ از شبنم و چسبید به آن از تشنگی

لَزَّقَ الشیئَ: چسبانید آنرا نا استوار

اللَّـزِق: ملاصِق و نزدیک به پهلو

اللَّزِقَة، اللُّزقة: مال بد و ناروائج دفع کرده باز گردد

اللَّزقاء: گوشیکه بالای آن به سر چسبیده باشد

لَزِمَ ـ لَزماً و لُزوماً و لِزاماً و لَزامَةً: پیوسته ماند با او و ملازم گردید

لَزِمَ بَیتَهُ: خانه نشین شد

لَزِمَ الصَّمتَ: سکوت کرد

لَزِمَهُ المالُ: واجب شد بر او

لَزِمَ الأمرُ: واجب شد حکم

لَزِمَ الشیئُ: مسئول بود

اللَّزِم: حاکم فیصل دهنده

اللُّزَمَة: ملازم چیزیکه مفارقت نکند

اللُّزوجَة: (اسم است از لَزِج)، لعاب و چسبندگی

اللَّزوق، الألزُوق: داروی مرهم برای جراحت

اللُّزوم: ضرورت، حاجت ـ مورد استفاده (عِندَ اللُّزوم: عِندَ الإقتضاء)

اللَّزِیق: متصل و ملازم

اللُّزَّیق: حلزون دریائی

اللُّزَّیقی، اللُّزَّیقاء: گیاه خودرو در جنب سنگها از شبنم

لَسَّ ـ القصعة لَسّاً: لیسید

لَسَّ الطعام: خورد خوراکرا

لَسَّتِ الدّابَّةُ الکلأ: به دهان پر کرد گیاه را ستور

اللَّسّابَة: مردیکه مردم را طعن کند

اللُّسّـاس، اللُّسّاس: گیاه نورسته ـ گیاهیست شبیه گل گاوزبان

اللَّسّاع، اللَّسّعَة: رنجاننده مردم به زبان و عیب کننده

اللِّسان ـ ألسُن و ألسِنَة و لُسُن ج: زبان ـ سخن ـ لغت ـ زبانه ـ ترازو ـ شعله آتش

اللِّسانُ القوم: نماینده آنان

اللِّسانُ الحال: آنچه دلالت بر حال و کیفیت چیزی کند

(**لِسانُ الصِدق:** سخن راست ـ **لِسانُ المیزان:** زبانه ترازو ـ **لِسانُ الله:** کلام خدا ـ **لِسانُ الثور:** گل گاو زبان ـ **لِسانُ الحَمَل:** گیاه بار تنگ)

اللِّسانِیَّة: حروف زبانی که شش است (ر ز س ش ص ض)

لَسَبَتْهُ ـ الحَیَّةُ لَسباً: گزید او را مار

لَسَبَهُ بِالسوط: زد او را به تازیانه

لَسَبَهُ بِلِسانِهِ: حرف تلخ و سخن ناروا شنوانید او را

لَسَعَ ـ لَسعاً: گزید با دندان

لَسَعَتِ العَقرَبُ و الحَیَّة: گزید کژدم و مار (**لَسع:** نیش زدن، **لدغ:** گزیدن به دهان و دندان)

لَسَعَهُ بِلِسانه: آزار داد و رنجانید به سخن

لَسَعَ فِي الأرض: رفت و سفر کرد
اللَّسْعَة: سخت رنجاننده مردم به زبان
لَسَنَ ـ لَسْناً: بدگوئی کرد ـ سخن پردازی کرد، زبان آوری کرد
لَسَنَهُ لَسناً: به زبان چیره شد بر او و دشنام داد
لَسِنَ فلاناً: فصیح و سخنور گردید
لَسَنَتْهُ العَقرَب: گزید او را کژدم
لَسَنَ الشیءَ، لَسَّنَ: طرف آنرا و نوک آنرا مانند سر زبان در آورد
اللِّسن: زبان، سخن، لغت
اللَّسَن: زبان آوری و فصاحت
اللَّسِن: آنچه شبیه به زبان ساخته باشند ـ زبان آور فصیح
اللَّسِيع ـ لَسعیٰ و لَسعاء ج، المَلسُوع: شخص مار و کژدم گزیده
لَصَّ ـ الشیءَ لَصّاً: دزدید آنرا ـ در پرده کرد آنرا
لَصَّ الباب: بست در را
لَصَّ لَصصاً و لَصاصاً و لُصوصاً و لُصوصِيَّةً: دزدید، دزد بود
اللِّص، اللَّصّ، اللُّص (لِصَّه مؤنث) ـ **لَصائِص و لِصَات ج**: دزد
اللَّصّاء ـ لُصّ ج: پیشانی کوتاه ـ گوسفندیکه یکشاخ او پیش آمده و شاخ دیگرش پس رفته
لَصِبَ ـ الجِلدُ بِاللَّحم: چسبید گوشت از لاغری
لَصِبَ الخاتَمُ فی الإصبَع: چسبید انگشتری به انگشت وخارج نگردید
لَصِبَ السیفُ فِي الغِمْد: محکم شد شمشیر در نیام و خارج نشد
اللِّصب ـ لُصوب و لِصاب ج: شکاف کوچک در کوه یا جای تنگ از رودبار
اللَّصِب: بخیل بدخوی ـ نوعی جو
اللَّصَص: نزدیک شدن هر دو شانه (دوش) ـ متصل گردیدن دندانها ـ منضم گشتن آرنجهای اسب به طرف سینه یا بر سینه
لَصِقَ ـ بالشیءِ لُصوقاً: چسبید جگر به پهلو
اللَّصق: متصل، پیوست ـ آنچه یا آنکه در پهلو وکنار آدمی است
اللَّصُوق: مرهم که بر جراحت نهند ـ باند زخم بند ـ شمع کمر
اللَّصِيق: آنچه یا آنکه در پهلو وکنار آدمی است
اللَّصِيقَة ـ لَصائق ج: اتیکت قیمت
لَطَّ ـ الباب لَطّاً: بست در را
لَطَّ الشیءَ: پوشیده داشت آنرا
لَطَّ عَنهُ و عَلَیهِ الخَبَر: پنهان کرد
لَطَّتِ الناقةُ بِذَنبِها: دُم را میان رانها در آورد وقت دویدن
لَطَّ الشیءَ بِکذا: چسبانید به آن
لَطَّ بِالأمر: لازم گرفت آنرا
لَطَّ الرَّجُلُ حَقَّهُ: انکارکرد حق او را
لَطَّهُ بِالعَصا: زد او را به چوب
اللِّطّ ـ لِطاط ج: حمایل ـ گردن بند از دانه‌های رنگ کرده حنظل
لَطا ـ لَطواً: پناه برد به سنگ یا غار
لَطِیَ ـ لَطیاً: بر زمین چسبید
اللَّطّاع: آنکه وقت غذا انگشتانرا نمکد و به لیسد
اللَّطّاف: کثیر الاحسان
لَطَأَ ـ بالأرض لَطأً و لُطوءً: چسبید به زمین
لَطَأَهُ بالعصا: زد به پشت او با چوب
لَطَخَ ـ الشیءَ لَطخاً: آلود آنرا
لُطِخَ بِشَرٍّ: به فساد افکنده شد
لَطَّخَ تَلطیخاً: آلود چیزیرا به چیزی
اللَّطخ: اندک هر چیز
اللَّطِخ: بدغذا
اللَّطخَة ـ لَطَخات ج: احمق
لَطَشَ ـ ثِیابَهُ: آلوده کرد لباس او را (عامیانه)
*__لَطَشَ__: زد، نواخت
لَطَعَ ـ (لطأ): پوشید چیزیرا ـ افتادن دندان کرم خورده ـ منع طلبکار از حقش
لَطَعَ ـ الکلبُ الماءَ: آشامید با زبان آب
لَطَعَ الشیءَ بِلِسانِه: لیسید آنرا
لَطَعَتِ البِئرُ: رفت آب چاه و خشک شد
لَطَعَ اِسمَهُ: نام او را محو کرد ـ و ثبت کرد (از اضداد)
لَطَعَ الغَرَضَ: رسانید تیر را به نشانه
لَطَعَ عَینَهُ: سیلی زد بر چشم او
لَطَعَ فلاناً: زد لگد عقب او را
لَطِعَهُ لَطعاً: لیسید آنرا ـ با پیش پا بر عقب او زد ـ ریخت دندانهای او ـ سفید شد درون لبها یا باریکی لبها
اللَّطع ـ اَلطاع ج: کام، دهان ـ زیر چانه
اللَّطعَة: پوشک یا مشمای بچه

لَطَفَ ـ بِفلانٍ لُطفاً: مهربانی کرد با او
لَطَفَ اللهُ لکَ: رسانید خداوند مطلوب ترا به لطف خود
لَطُفَ لَطافَةً: نرمی و ملاطفت کرد
لَطُفَ کَلامُهُ: با گفتار نرم او را خطاب کرد و زننده نبود
لَطَّفَ الإلَمَ: درد را تسکین داد
لَطَّفَ الشیءَ: میانه روی کرد ـ نرم و سبک نمود آنرا
اللُّطف ـ ألطاف ج: احسان ـ نرمی در کار و کردار ـ توفیق و رحمت از خدا
اللَّطَف: اندک از طعام ـ نرمی و توفیق خدائی
لَطَمَهُ ـ لَطماً: سیلی زد بر رخسار و اندام او
لَطَمَهُ بِکَذا: بر چسبانید او را
لَطِمَتِ الغُرَّةُ الفَرَسَ: سفید روی شد اسب
لُطِمَ الرَّجُلُ: ستم دیده شد
لُطِمَ الفَرَسُ: یکطرف روی اسب سفید شد
لَطَّمَهُ تَلطیماً: سیار و مرتب سیلی زد او را
لَطَّمَ الکِتابَ: مُهر خاتمه کرد کتابرا
اللَّطمَة ـ لَطَمات ج: یک سیلی
اللَّطُوخ: آنچه که به آن چیزی آلوده گردد
اللِّطِّیخ: احمق
اللَّطیف: مهربان ـ ملایم، آرام ـ دقیق ـ فروتن ـ نفوذ کننده ـ زیبا ـ نمکین ـ نازک و باریک ـ از اسماء الهی ـ دانای به خفایای دقایق و امور
اللَّطیفَة: شوخی ـ نکته
اللَّطیم: اسب سفید رخسار ـ اسب یکطرف روی سفید ـ بی‌پدر و مادر ـ مُشک و کُره شتر ـ سهیل دیده
اللَّطیمَة ـ لَطائِم ج: مُشگ ـ طبله مُشک یا بازار عطاران
لَظِيَ ـ تِ النارُ لَظیً: زبانه زد آتش
لَظَّی النارَ تَلظِیَةً: افروخت آتش را
لَظَی: شراره بی‌دود ـ آتش یا زبانه ـ جهنم (معرفة و ممنوع از صرف)
اللَّعِیُّ ـ (لعو): بسیار آزمند ـ تیز شهوت
*اللعاة: ماده سگ
*اللعوَة: سیاهی دور پستان
اللُّعاب: آب دهن که روان باشد. (لُعابُ النحل: عسل ـ لُعابُ الشمس: تار و مخاط الشیطان ـ لُعاب البذر: شیره دانه یا هسته)
اللَّعّاب: بازی کن ـ قمار باز ـ بازیگر
اللُّعابی: لَزِج، بُزاق، چسبناک
اللُّعاق: آنچه در دهان ماند بعد از لیسیدن
اللِّعان: اسم است از لعن
اللِّعان، اللِعانِیَّة: راندگی
لَعَبَ ـ الصبیُّ لَعباً و لَعَباً: رفت آب از دهان کودک
لَعِبَ لَعِباً و لَعباً و تلعاباً: بازی کرد
لَعِبَ بِکَذا: به بازی گرفت او را
لَعِبَ فی الأمر: سبک شمرد آنرا
لَعِبَ دَورَ کَذا: نقش فلانرا بازی کرد
لَعَّبَ: به بازی واداشت
اللَّعب: بازی
اللِّعِب، اللعِب: بازی ـ بازیگر
اللُّعبَة: بازیچه مانند شطرنج ـ احمقیکه او را به بازی گیرند
*اللَّعبَة: داروئیست شبیه سولنجان
*اللِعبَة: نوعی بازی
لَعثَمَ ـ فی الأمر: درنگ و توقف کرد یا پس پس رفت و نگریست و تأمل کرد
لَعَجَ الضَّربُ فلاناً: دردناک کرد اندام را و سوخت پوست او را
لَعَجَ الأمر فی صَدرِه: خطور کرد در سینه او
لَعَجَ الحُبُّ أوالحزن: آتش عشق ـ یا حزن سوزانید دل او را
اللَّعج: هر سوزاننده و درد آورنده
لَعَسَ ـ لَعساً: گزید به دندان
لَعِسَ لَعَساً: بود سرخ لب که به سیاهی زند
اللَعساء ـ (مؤنث ألعَس): (شَفَةٌ لَعساء: لب که مایل به سیاهی باشد ـ جارِیَةٌ لَعساء: دخترک سرخ که اندکی به سیاهی زند)
اللُّعسَة: رنگ که به سیاهی زند
لَعَطَ ـ هُ لَعطاً: بر پهنای گردنش داغ کرد
لَعَطَهُ بِسَهمٍ: تیر انداخت بر او
لَعَطَ بِعَینٍ: چشم زخم رسانید
*اللُّعطَة: تیر اندازی ـ چشم زخم رسانی ـ خالکوبی
لَعِقَ ـ العَسَلَ لَعقاً و لَعقَةً و لُعقَةً: لیسید آنرا
لَعِقَ فلانٌ إصبَعَهُ: به مُرد
اللُّعقَة: یک قاشق پُر
اللَّعقَة: یکبار لیسیدن ـ اندک از هر

چه باشد
لَعَلَّ: مگر، کاش جهت امید و ترس (از حروف مشبهة بالفعل)
***لَعل:** سنگ قیمتی
اللَعلاع: ترسو و بددل
لَعلَعَ ـ الرَّعدُ: درخشید ـ غرش کرد
لَعلَعَ السَّرابُ: تابید، آب نما شد
لَعلَعَ مِنَ الجُوعِ: نا آرام شد از گرسنگی
لَعلَعَ مِنَ الشّیءِ: نالید و اندوهناک شد
لَعلَع: سراب ـ گرگ ـ درختیست
لَعَّنَ ـ تلعیناً: در شکنجه شد و بازداشت کرد
اللَعن ـ (اَبَیتَ اللَّعنَ: دعا و تحیت بود برای ملوک)
اللَعن: دشنام، لعنت و نفرین
اللُعَنَة ـ لُعَن ج: بسیار لعنت کننده مردم را ـ نفرین شده ـ رجیم
اللَعُوب ـ لَواعِب و لَعائِب ج: زن بازیگر ـ زن بسیار کرشمه و پر ناز
***اللَعُوس:** چیزی اندک
***اللَعوَس:** گرگ ـ مرد سبک خوار و حریص
اللَعُوق: هر چیز لیسیدنی، معجون ـ خمیر دارو
اللِّعِّیب: قمار باز، بازی کن
اللُّعَیبَة: آدمک‌های بازی
اللَّعین: رانده ـ لعنت کرده شده ـ شیطان مردود ـ گرگ ـ دشنام داده شده ـ آدمک سر جالیز ـ تبهکار ـ خوار شده
اللَّعینَة: اسم ملعون

لَغا ـ بِکَذا لَغواً: سخن گفت بیفائده
لَغا الشّیءُ: باطل شد
لَغا الرَّجُلُ: نا امید گردید
لَغاغَنِ الطَّریق: میل کرد در راه و بیراهه رفت
لَغافی قَولِه: خطا کرد و بیهوده گفت
اللَّغا: آواز و صدا ـ باطل بیهوده ـ بی‌نتیجه ـ پوچ
اللُّغاب: تیر فاسد نا تراشیده ـ پرهای زرد و ریزه مرغ
اللُّغاة: صدا و آواز
اللُّغام: کفک دهان شتر
لَغَبَ ـ لَغباً و لُغوباً و لُغُوباً: مانده گردید و خسته شد
لَغِبَ، لَغُبَ: مانده گردید و خسته شد
لَغَّبَ السَّیرُ: به رنج افکند و خسته کرد او را راه رفتن
اللَّغب: مرد سست احمق ـ تیر ناتراشیده ـ سخن فاسد ـ پر ریزه زرد ـ گوشت میان دندان پیشین
اللُّغَة ـ لُغیً و لُغُون و لُغات ج: کلام و سخن مصطلح بین هر قومی (علمُ اللُّغَة: شناسائی به احوال کلمات مفردات و اطلاق بر جمیع علوم ادبیه ـ کُتُب اللُّغَة: قاموسها، معجم‌ها، فرهنگها)
اللُّغد ـ اَلغاد، ج: گوشت پاره در گلو یا گوشت پاره داخل گوش ـ گوشت کنار گردن
اللُّغدود ـ لَغادید، ج: گوشت کنار گردن ـ کام، شق
لَغَزَ ـ الشّیءُ لَغزاً: برگردانید آنرا از وجه آن

لَغَزَ فی یَمینِه: تدلیس کرد در سوگندش ـ دو پهلو قسم خورد
لَغَزَ فِی الکَلامِ: سر بسته و معما گفت
لَغَزَ الیَربُوعُ: حفر کرد سوراخ را پیچ در پیچ موش دشتی
اللُّغز: معمّا، سر بسته، راز پنهان
اللُّغز، اللُّغُز، اللَّغَز، اللُّغَز ـ اَلغاز، ج: سوراخ موش دشتی و سوسمار
لَغَطَ ـ الحَمامُ لَغطاً و لَغیطاً: بانگ کرد کبوتر
لَغَطَ القَومُ لَغطاً و لَغَطاً: خروشیدند و فریاد کردند
لَغَّطَ تَلغیطاً: هیاهو کردند
اللَّغط، اللَّغَط ـ اَلغاط، ج: بانگ و خروش و یا سرو صدای مبهم که فهمیده نشود
لَغَمَ ـ البَعیرُ لَغماً: کفک انداخت شتر از دهان
لَغَمَ الرَّجُلُ: خبر داد از چیزیکه یقین ندارد
لَغَّمَ الاَرضَ: زمین را مین گذاری کرد
اللَّغَم: بمب ـ مین ـ بوی خوش اندک ـ نای زبان و اطراف رگهای آن
اللَّغو ـ الکَلب: بانگ سگ
اللَّغوی: سخن بیهوده ـ خطا ـ بانگ و خروش مرغ سنگخوار
اللَّغُوب: احمق و سست
اللُّغَوِیّ: نسبت به لغت، زبان دان، فرهنگ نویس ـ صرفی، اشتقاقی
لَغی ـ الطَّیرُ باصواتِها: پرنده نغمه سرائی کرد
لَغِیَ بالماءِ: بسیار خورد آب و سیر نشد

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

لَغِيَ بِالشيءِ: ملازم آن شد و مفارقت نکرد

لَغا فـي قـوله لَغواً و لَغايةً و لاغِيَةً و مَلغاةً: بيهوده گفت و خطا کرد در سخن

لَفَّ ـ الشيءَ لَفّاً: فراهم آورد آنرا

لَفَّ المَيِّتَ في اكفانِهِ: پيچيد مرده را در کفن

لَفَّ الشيءَ بِالشيءِ: ضَم کرد چيزيرا به چيزى

لَفَّ الاشجارُ: درهَم پيچيده شاخه‌ها گرديدند

لَفَّ في الأكلِ: زشت خورد ـ اقسام غذاها را آميخته

لَفَّ حَقَّهُ: باز داشت حق او را

لَفَّ لَفّاً و لَفَفاً: پر گوشت ران گرديد

اللَّف ـ (جاؤا و مَن لَفَّ لَـفَّهُم اَولـفَّهُم اَولَفَّهُم: آمدند با کسيکه در عداد آنها به شمار ميرفت و به آنها نسبت داده ميشد)

اللَّف، اللِّف: گروه مردم در آميخته و اجتماع نموده ـ حزب (رَوضَةٌ لَفّ و لِفّ: بستان انبوه از درخت)

اللِّـفّ ـ اَلفاف و لُـفوف ج: گروه و صنفى از مردم، گروه مجتمع ـ مرغزار و بستان پيچيده از گياه و درخت

اللَّفَّة، اللُّـفَّة: باغچه پيچيده و انبوه درخت (امرَاَةٌ لَـفَّةٌ: زن سبک و مليح)

اللَّفّاء ـ (مؤنث): لُـفّ ج: زن بزرگ سرين و ران ـ دختر فربه

اللُّفّـاح: گياهيست ميوه‌اش شبيه بادنجان زرد رنگ است

اللِّفاظ: گياهيست

اللُّفاظَة ـ لُفاظ و لُفاظات ج: آنچه از دهان بيرون اندازند ـ پس مانده از هر چيزى ـ سخن از دهان بيرون افتاده

اللِّفاعَة: وصله که به پيراهن اضافه کنند

اللِّفافَة ـ لَفائِف ج: جامه رو که بر زنده يا مرده پيچند (لِفافَةُ تبغ: کاغذ سيگار ـ لِفافَةُ السّاقِ: مچ پيچ)

*اللَّفّـاق: آنکه بـه مطلوب و مقصودش نرسد

اللِّفاق: دو جامه که هردورا بهم دوزند

اللِّفام: روى بند ـ نقاب

لَفَتَ ـ الشيءَ لَفتاً: نوشت و پيچيد آنرا

لَفَتَ فلاناً عَن رَأيِه: برگردانيد او را از اراده اش

لَفَتَ الكَلامَ: در سخن گفتن پرواى صحت و خطا نکرد

لَفَتَ النَظَرَ: جلب توجّه کرد

لَفَتَ اللِحاءَ عَنِ الشَّجَرِ: پوست از درخت باز کرد

لَفَتَ الرّاعي الماشِيَةَ: زد چهارپا را و پروا ندارد که به چه کسى برسد

لَفَّتَ تلفيتاً: برگردانيد و پيچيد

اللِّفت: شلغم ـ نيمه چيزى و کناره آن

اللَّفَّة: پيچ ـ دو راهى، مارپيچ ـ حلقه ـ بسته کوچک

اللَّفتَة: پيچ دو راهى ـ نگاه نيم رُخ ـ نگاه آنى

لَفَحَ ـ فلاناً بالسيفِ لَفحاً: زد او را به شمشير

لَفَحَتِ النارُ فلاناً لَفحاً و لَفَحاناً: سوزانيد آتش او را

لَفَظَ ـ الشيءَ لَفظاً: از دهان بيرون افکند آنرا، انداخت

لَفَظَ بِالكَلامِ: سخن گفت

لَفَظَ فلانٌ: مُرد

لَفَظَ البَحرُ دابَّةً: انداخت دريا چهارپارا به ساحل

اللَّفظ ـ اَلفاظ ج: سخن ـ گفتار

اللَّفظَة: کلمه، واژه

اللَّفظي: مجازى، شفاهى

لَفَعَ ـ تُهُ النارُ لَفعاً: رسيد به او زبانه آتش

لَفَعَ الشَّيبُ رَاْسَهُ: تمام سر او سفيد شد از پيرى

لَفَّعَ تلفيعاً: فرو گرفت موى را سفيدى

لَفَّعَ الغُلامَ: به خود چسبانيد کودکرا

لَـفَّفَ ـ تلفيفاً: سخت در پيچيد ـ فراهم آورد

اللَّـفَف: پيچيدگى رگ در بازوى کارگر که از کار باز ماند ـ گرانى زبان که از سخن باز ماند

لَفَقَ ـ الثَوبَ لَفقاً: دوخت دو درز از جامه را

لَـفَّقَ الحَـديثَ: شاخ و برگ داد و پيرايه بست

لَفَّقَ الشِّقَّتينِ: دو درز را رويهم نهاد و دوخت

اللِّفق: يکطرف درز چادر (و هُما لِفقان)

لَفلَفَ ـ لَفلَفَةً: مضطرب شد ـ نيک خورد

لَفلَفَ في ثَوبِهِ: پوشيد جامه را

لَفْلَفَة: لرزید بازوی شتر از پیچیدگی رگ

لَفِمَ ـ تِ المَرأةُ لَفماً: روی بند بست زن

اللَّفُوت: زنیکه نگاهش در یکجا ثابت نباشد و به اطراف نگرد ـ زنیکه از شوهر قبل بچه دارد ـ مرد احمق بدخوی

اللَّفُوخ: سوزان

اللَّفِيظ: انداخته

اللَّفِيعَة: وصله که بر پیراهن زیاد کنند

اللَّفِيف: گروه مردم پراکنده از هر جا و هر صنف ـ خوردنی آمیخته به دو یا چند جنس ـ دوست ـ درختان بهم پیچیده

اللَّفِيفَة ـ لَفَائِف ج: گوشت پشت شتر (لَفِيفَةُ مِن التَّبْغ: سیگار بپیچیده)

لَقَا ـ فُلاناً لَقواً: لقوه زده گردانید او را

لَقِيَ ـ فُلاناً الشَيئَ تَلقِيَةً: انداخت به سوی او چیزی

اللَّقِيُ ـ إلقاء ج: انداخته

اللِّقَاء ـ (لقی): ملاقات ـ دیدار ـ برخورد

اللَّقَاح: گرد نری درخت خرما و لقاح آبله

اللُّقَاط: خوشه بر چیده ـ باقیمانده خرمن

اللِّقَاط: پیشایش و مقابل ـ باقیمانده خوشه پس از دِرو

اللَّقَاط: خوشه که در درون ماند و داس نگیرد

اللَّقَّاط ـ (طائِرٌ لَقَّاط: پرنده که به منقار گیرد دانه را)

اللُّقَاطَة: هر چیز بی قیمت که از زمین گیرند ـ ریزه هر چیزی ـ رایگان

اللُّقَاع، اللَّقاع: مگس

اللُّقَاعَة: مرد زیرک سخن ساز ـ حاضر جواب

اللَّقَافَة: بریدن

اللَّقَانَة، اللَّقَانِيَة: سرعت فهم ـ فراست ـ زیرکی ـ هشیاری

لَقَّبَ ـ فلاناً تلقيباً: لقب نهاد او را

اللَّقَب ـ ألقاب ج: نامی که برای انسانها نهند غیر از اسم اولی و اشعار به مدح یا ذم او دارد

لَقِحَ ـ النخل لَقحاً: قرار داد گرد نری را بر درخت ماده

لَقِحَتِ النَاقَة: آبستن شد شتر

لَقِحَ الحَربُ: جنگ در گرفت پس از آرایش

لَقَّحَ: مایه کوبی کرد، تزریق کرد

لَقَطَ ـ الشيئَ لَقطاً: برگرفت آنرا از زمین

لَقَطَ العلم مِن الكُتُب: دانش یافت از مطالعه کتابها

لَقَطَ الثوبَ: رفو کرد جامه را

اللَّقَط ـ (لَقَطَه واحد): آنچه برداشته و برچیده شود از خوشه و غیره ـ پاره‌های طلا و غیره که در کان باقیمانده ـ نوعی تره پاکیزه

اللُّقَطَة: آنچه برداشته و بر چیده شود

اللُّقطَة: سر راهی ـ کالای ارزان

لَقِفَ ـ الشيئَ لَقفاً و لَقَفاناً: به سرعت گرفت آنرا

لَقِفَ الحَوضُ: بنای حوض از زیر فرو ریخت و کناره‌های آن گشاده شد

لَقِفَ الحائط: فرو ریخت دیوار

لَقَّفَ الشيئَ تلقيفاً: انداخت به سوی او چیزی تا بگیرد

لَقَّفَهُ الطعام: فرو خورانید ـ فرو برد از گلو

لَقَّفَ الفَرَسُ: با دو دست سپرد اسب زمینرا

اللَّقِف: از مردان چالاک و زیرک

اللَّقَف ـ ألقاف ج: گرفت به سرعت ـ کناره‌ها و جانب چاه و حوض

اللَّقلاق: آواز

***اللِّقلاق:** سخن‌چین

لَقلَقَ ـ لَقلَقَةً: آواز لکلک و هر بانگ وفریاد یا سختی آواز به اضطراب

لَقلَقَتِ الحَيَّةُ: بیرون آورد زبانرا و جنبانید

لَقلَقَ الشيئَ: حرکت داد و جنبانید آنرا

اللَّقلَق ـ لَقالِق ج: زبان ـ لَكلَك پرنده گردن دراز

اللَّقلَقَة: هر صدای با اضطراب ـ (حروف باء و جیم و دال و کاء وقاف)

لَقِمَ ـ الطَعَامَ لَقماً: بلعید

لَقَمَ الطَريقَ: بست دهانه راه را

لَقَّمَ الطَعَامَ: لقمه را در دهان گذارد

اللَّقَم، اللَّقَم: میانه راه و معظم آن

اللُّقمَة، اللَّقمَة ـ لُقَم ج: نواله (لقمه غذا)

لَقِنَ ـ الكَلامَ لَقناً و لَقَانَةً و لَقَانِيَةً: دریافت و فهمید سخن را

لَقُنَ لَقَانَةً: تیزفهم گردید

لَقَّنَ تَلقیناً: املا کرد بر او، تلقین نمود، یاد داد، آموخت
اللَقن: تیزی فهم، زود دریافت
اللِقن: کناره ـ ستون
اللَقَن: (معرب) لَگَن
اللَقوَة ـ لِقاء و اَلقاء ج: بیماری کجی صورت و دهان و دستها و غیره ـ عقاب ماده یا زن شتابکار
اللِقوَة، اللَقوَة: زن و شتر زود بارگیر
لَقِیَ به لِقاءً: بهم رسیدند ـ روبرو شدند ـ برخورد کردند
اللَقِیّ: با هم دیدار کننده و متصل شونده (هُما لَقِیان و لَقّیان)
اللَّقِیَّة ـ کُنوز و گنجها که در زمین یافت شود یا چیزهائیکه بین راهها پیدا شود (عامیانه)
اللَقِیس: خلاف وعده کن
اللَقِیط: چیز پیدا شده در زمین ـ نوزاد سر راهی
اللَقِیطَة: فرومایه (مذکر و مؤنث یکسان)
اللَقِیف: چالاک و زیرک
اللَقِیم: لقمه فروخورده
لَکَّهُ ـ لَکّاً: زد و کوفت و مشت بر پشت و گردنش زد و راند او را
لَکَّ الشیئَ: آمیخت آنرا
لَکَّ الجِلدَ: به‌رنگ سرخ کرد پوست‌را
اللُکّ، اللَکَة: درشت اندام پر گوشت ـ تفاله یا عصاره گیاه درخت لک ـ پاره‌های پوست رنگ کرده به لک
اللَکّ ـ لِکاک و لُکوک ج: گوشت ـ صمغ درخت که به آن رنگ سرخ کنند

اللِکاز: گُل میخ، میخ چوبی ـ چوب و غیره که در سوراخ محور کنند تا تنگ شود
اللُکاعَة ـ لُکاع ج: بوته خاری دارای ساق نرم به اندازه یکوجب از شاخه‌های انبوه خاردار و در میان آن برگیست
اللِکاک ـ لُکُک ج: انبوهی ـ شتر درشت اندام پر گوشت
اللَکّام ـ (خُفٌّ لَکّام: کف پای شتر و سخت و سنگ شکن)
لَکِیءَ ـ بالمکان لَکَأً: مقیم شد و ملازم گردید
لَکِیءَ فلاناً: افکند او را
اللَکَّة: شدت و سختی ـ وصله ناجور
لَکَحَ ـهُ ـ لَکحاً: به مشت زد او را
لَکَحَ بِلِسانِه: لیسید به زبان (عامیانه)
لَکِدَ ـ الشعرُ: چسبید موی‌ها بر هم
اللَکِد: مرد بخیل بدخُلق
لَکَزَهُ ـ لَکزاً: زد او را به مشت ـ زد بر سینه او یا به کارد زد بر سینه و گلوی او
اللَکِس ـ (رَجُلٌ شَکِسٌ لَکِسٌ: مرد بدخُلق نافرمان)
لَکَشَ ـ بِیَدِهِ لَکشاً: زد او را با دست
لَکَشَ الفَرَسَ بِالرِکابِ: با مهمیز رکاب زد اسب را (عامیانه)
لَکَعَ ـ الوَلَدُ لَکعاً: نوشید کودک شیر را
لَکَعَتهُ العَقرَبُ: گزید او را کژدم
لَکَعَ الرَجُلَ: سخن ناروا و بد گفت او را (احمق خواند)

لَکِعَ ـ لَکَعاً و لَکاعَةً: فرومایه گردید
لَکِعَ عَلَیهِ الوَسَخُ: چسبید بر او چرک
اللُکَع ـ (لُکاع مؤنث): کودک کوچک ـ فرومایه ـ احمق ـ اسب کُرِه ـ کُرِه خر ـ چرک و جراحت
اللِکعاء ـ (مؤنث الکَع) ـ **لُکْع ج:** فرومایه ناکس ـ اسبیکه دندانهایش ریخته
اللُکَعَة: زن پست و فرومایه ـ مادیان
لَکَمَهُ ـ لَکماً: مشت یا لگد زد او را ـ راند و دور کرد
اللَکمَة: مشت و ضربه دست
لٰکِنَّ ـ (اصل آن لاکن از حروف مشبهة بالفعل است و الف آن در نوشتن نه لفظاً حذف گردیده و بدون شدّ و با شدّ)
اللَکَن: لَگَن معروف مانند طَشت
اللَکناء ـ (مؤنث اَلکَن): آنکه به سختی سخن گوید
اللُکنَة: کُندزبان
اللُکُوع، اللکیع: ناکس و لئیم
الکِیک ـ لِکاک ج: لشکر در هم پیوسته ـ گوشت ـ درشت اندام پر گوشت ـ قطران ـ درختیست
لَم ـ (حرف جزم برای نفی مضارع آید و قلب آن به ماضی نماید مانند **لَم یأکُل:** نخورده است)
لَمَّ ـ الشیئَ لَمّاً: فراهم آورد آنرا
لَمَّ بِفُلانٍ: فرود آمد به نزد او ـ خورد سهم خود و یارانش را
لَمَّ فلانٌ: جُنون یا گناه کوچکی به او عارض شد
اللَمّ ـ مصد: جمع بسیار

لَمَا ـ الشیءَ لَمواً: گرفت آنرا به تمامه
لَمِیَ ـ الغُلامُ لَمیاً: سیاه یا گندمگون شد لب او
اللَّمِیُّ، اللِّمِیُّ و اللُّمِیُّ: گندمگون یا سیاهی لب که ملیح باشد
لَمَّا: (نفی مضارع کند و معنای آنرا به ماضی برگرداند و در آن معنی توقع و انتظار باشد)
اللَّمّاح: درخشنده، (نَجمٌ أو بَرقٌ لَمّاح)
لِمـــاذا: مرکب از لام تعلیل و ما استفهامیه و ذا اشاره است
اللَّمّاز: عیب کننده مردم ـ عیبجو
اللَّماسَة، اللُّماسَة: حاجت و نیاز
اللُّماظ: چیزی اندک
اللُّماظَة: باقیمانده طعام در اطراف دهان ـ بقیه چیز کمی
اللَّمّاظَة: زبان آوری ـ پرگوئی
اللَّمّاع ـ (مبالغه لامع): بسیار تابان
اللَّمّـــاعَة: دشت درخشان سراب ـ عقاب ـ جلو سر کودک مادام که به جنبد
اللُّمَة ـ لُمات ج (لمو): جماعت، گروه از سه تا ده ـ همزاد و هم شکل و مانند ـ پیشوا
اللُّمَّة: مونس و یار سفر ـ غمخوار (واحد و جمع یکسانست)
اللَّمَّة: جمعیت، اجتماع
اللِّمَّة ـ لِمَم و لِمام ج: موی پیچه ـ تار موی بر نرمه گوش آویخته ـ آنچه پرچ شود از سر میخ کوفته بر سنگ
لَمَجَ ـ الشیءَ لَمجاً: خورد آنرا به اطراف دهن

اللُّمجَة ـ لُمَج ج: ناشتا شکن
لَمَحَ ـ البَصرَ لَمحاً: امتداد داد نگاه را به چیزی
لَمَحَ إلیه: نگریست به نگاه پنهان
لَمَحَ النجم أو البرق: درخشید ستاره و برق
لَمَحَ إلی: اشاره کرد
اللَّمح: نگاه تند و آنی
اللَّمحَة ـ مَلامِح ج: پنهان دیدگی ـ درخشیدن شبه و مانند ـ خوبی و حُسن وجه
لَمَزَهُ ـ لَمزاً: عیب کرد او را ـ اشاره کرد به چشم
لَمَسَهُ ـ لَمساً: سائید به دست آنرا
لَمَسَ الشیءَ: خواست آنرا ـ سُود به دست آنرا
اللَّمس: یکی از حواس پنجگانه ظاهر
لَمَصَ ـ العَسَلَ لَمصاً: به سر انگشت گرفت عَسَل را و لیسید
لَمَصَ فلاناً: شکنجه و آزار رسانید و عیب نمود و دهن کجی نمود
لَمَظَهُ لَمظاً: زبان را به اطراف لبها گردانید بعد از خوردن غذا ـ پاک کرد دندانها را به زبان بعد از طعام
لَمَظَ الماءَ: به یکطرف زبان آب آشامید
لَمَظَهُ مِن حَقِّهِ: داد او را از حقش
اللَّمَظ، اللُّمظَة: سفیدی لب زیرین اسب
اللُّمظَة: اندک از روغن که به انگشت برداشته شود ـ سفیدی هر دو لب یا سفیدی یک لب ـ نکته سیاه در دل

لَمَعَ ـ البرقُ لَمعاً و لَمَعاناً و لُموعاً و لَمِیعاً: درخشید و روشن شد
لَمَعَ بِیَدِهِ أو بِسَیفِهِ: به دست یا شمشیر اشارت کرد
لَمَعَ الطائرُ بِجَناحَیهِ: پرواز کرد به بالها
لَمَعَ ضَرعُ الناقَةِ: به رنگ آمد پستان شتر وقت فرود آمدن شیر
لَمَعَ فلانٌ البابَ: در آمد او از در
لَمَعَ فُلانٌ بالشیءِ: ربود آنرا
لَمَّعَ النَّسجَ: بافته را رنگ آمیزی کرد به الوان مختلف
لَمَّعَ الشیءَ: رنگارنگ کرد، پرداخت کرد
اللُّمعَة ـ لِماع و لُمَع ج: پاره گیاه خشک بین گیاهان تازه ـ گروه از مردم ـ اندکی از زندگانی ـ جای درخشان رنگ از اندام
لَملَمَ ـ الشیءَ لَملَمَةً: فراهم آورد آنرا
لَملَمَ الحَجَرَ: گِرد گردانید سنگ را
اللَّملَم: لشکر جمع آمده بسیار
اللُّملُوم: جماعت، گروه
اللَّمَم: نوعی جنون ـ گناه کوچک، سبک مغزی
اللَّمُوح: درخشنده
اللَّمُوس ـ لُمُس ج: بسر خوانده ـ ماده شتریکه در فربهی او شک کنند
اللَّمُوع: عقاب زود رباینده
اللَّمُومَة ـ (دارٌ لَمُومَة: خانه‌ایکه مردم در آن جمع شوند)
اللَّمیاء ـ (المی) ـ (مؤنث ألمَی: دختر جوان لاغر)
اللَّمیس: زن نرم ونازک پوست ـ نرم و هموار و یکنواخت

لَن ـ (حرف نفی و نصب استقبال): هرگز، نفی ابد مانند لَن تَرانی
لَها ـ الرَّجُلِ لَهواً: بازی کرد
لَهابِهِ: به شگفت آمد از او
لَهَتِ المَرأةُ إلي حَديثِ الرَّجُلِ: اُنس گرفت زن به سخن مرد
لَها عَنهُ لُهِيّاً و لِهياناً: فراموش کرد و غفلت ورزید وروی گردانید از او
لَهّی ـ تَلهِيَةً: مشغول داشت
لَهّاهُ بِكَذا: سرگرم ومشغول داشت‌اورا
اللُّهاء: اندازه (لُهاءُ مِأَةٍ: مقدار صدتا)
اللُّهاب: تشنگی، شعله آتش
اللُّهابَة: عبائیکه از سنگ پر کرده به یکطرف هودج آویزند
اللَّهاة ـ لَهَوات و لَهَيات و لُهِيّ و لِهِيّ و لَهاً و لِهاء ج: گوشت پاره بیخ حَلق آویزانست
اللُّهاث: حرارت تشنگی جوف ـ سختی مرگ
اللُّهاد: مُكَّة (جستن گلو)
اللَّهاذِمَة: دزدها
اللِّهاز: پاره چوبیکه سوراخ دسته تبر و بیل و کلنگ و چرخ چاه را تنگ کنند
اللُّهاس، اللُّهاسَة: طعام اندک
اللُّهام: لشکر عظیم
لَهِبَ ـ تِ النارُ لَهباً و لَهَباً و لَهيباً: شعله کشید، زبانه زد آتش بدون دود
لَهِبَ الرَّجُل لَهَباً: تشنه گردید
تَلَهَّبَ النارَ تَلهيباً: روشن کرد آتش را ـ آتش زد
اللِّهب ـ ألهاب و لُهوب و لِهاب و لِهابَة ج: فاصله بین دو کوه یا شکاف کوه
اللَّهب: افروختن آتش، شعله ور ساختن
*__اللَّهبان__: تشنه ـ بی‌آب
اللَّهَبان: روز گرم ـ تشنگی ـ سختی گرما ـ شعله آتش
اللُّهبَة: سفیدی خالص بدون مخلوط
اللَّهيب: گرمی و شعله آتش بی‌دود
لَهَثَ ـ الكلب لَهثاً و لُهاثاً: بیرون انداخت زبانرا از تشنگی و خستگی
لَهِثَ الرَّجُل لَهَثاً و لَهثاناً و لُهاثاً: تشنه گردید
اللَّهثَى ـ (مؤنث لَهثان): تشنه
اللُّهثَة: رنج و تعب تشنگی
لَهِجَ ـ بِهِ لَهَجاً: حرص و آزمندی نمود (لَهِجَ بِذِكرِه لَهِجَ بالثناء عليه: دائماً صحبت از او می‌کرد)
لَهِجَ الفَصيلُ أُمَّهُ: خورد شیر مادر را
لَهِجَ الفَصيلُ بِاُمِّهِ: کره پستان مادر را به دهان گرفته میمکد
لَهَّجَ القَومَ: ناشتا شکن یا صبحانه خورانید آنانرا
اللَّهِجَ بالشيئ: پشت کار به خرج داد ـ استقامت نمود
اللَّهجَة . اللَّهَجَة: زبان یا طرف آن (فُلانٌ فَصيحُ اللَّهجَة: او خوش بیانست)
اللُّهجَة: ناشتا شکن
لَهَدَهُ ـ الحِملُ لَهداً: گران بار کرد او را
لَهَدَ فُلاناً: راند او را ناگهان ـ زد بر بُن پستان یا بر بیخ شانه او
لَهَدَ دابَّتَهُ: به تعب و کوشش انداخت چهارپا را
لَهَدَ الشيئَ: خورد یا لیسید آنرا
اللَّهد: مرد گرانبار ـ درد پای و ران مردم ـ شکافتگی سینه شتر از آسیب
لَهذَمَهُ: برید او را
اللَّهذَم ـ لَهاذِم ج: سنان برنده و روان
لَهَزَ ـ الشيئُ لَهزاً: آشکار شد آن
لَهَزَ القومَ: در آمیخت با ایشان و میان آنها شد
لَهَزَهُ الشَّيبُ: آمیخت سفیدی موی به سیاهی
لَهَزَهُ بِالرُّمح: نیزه زد در سینه او
لَهَزَ الفَصيلُ: به سر زد پستان مادر را وقت مکیدن
لَهَزَهُ: زد او را به مشت بر گردن او یا لگد زد بر سینه او
لَهزَمَهُ ـ لَهزَمَةً: برید تیزی و برآمدگی زیر بناگوش او را
لَهزَمَ الشَّيبُ: دو موی شد رُخسار پیر ـ آمیخت سفیدی با سیاهی موی
اللِّهزِمَة ـ لَهازِم ج: تیزی و برآمدگی زیر بناگوش (هُما لِهزِمَتان)
لَهَسَ ـ الشيئَ لَهساً: لیسید آنرا
لَهَسَ الصَّبِيُّ: لیسید کودک پستان را بدون مکیدن
اللُّهسَة الشيئ: (يقال مالَكَ عِندي لُهسَة)
لَهَطَ ـ لَهطاً: بلعید ـ با حرص خورد
*__لَهطَهُ__: سیلی زد او را
*__لَهطَة__: خبریکه بشنوی اما تصدیق یا تکذیب آن نکنی
لَهِفَ ـ لَهَفاً: اندوهگین گردید و حسرت خورد
لُهِفَ لَهفاً: ستم دید ـ بر او ستم شد

لَهَّفَ فلانٌ نَفسَهُ او اُمَّهُ: وانفسا گفت و واُمّاه

اللَّهف: حسرت، دریغ (یالَهفي عَلَیکَ: ای دریغ بر تو)

اللَّهفیٰ ـ (مؤنث لَهفان): درد، آه، دریغ

اللَّهفان: ستمدیده مضطر ـ حسرت خورنده ـ دادخواه

لَهَقَ ـ الشيءُ لَهقاً و لَهَقاً: سخت سفید گردید

اللَّهَق ـ (لَهَقة مؤنث) ـ لِهاق و لَهَقات ج: شتر خاکستری ـ گاو نر سفید ـ هر چیز سفید

اللَّهِق ـ (لَهِقَة مؤنث): سخت سفید ـ سفیدکِدِر

لَهِمَ ـ الشيءَ لَهماً و لَهَماً: بلعید و به یکباره خورد

لَهِمَ الماءَ: جرعه جرعه آشامید

اللِهَم ـ لُهوم ج: گاو نر سالخورده ـ سالخورده از هر چیز

اللُّهَم، اللَّهِم: مرد پرخوار

اللُّهمَة: یک مشت از قاووت

اللُّهموم: ماده شتر پر شیر ـ مرد پر خیر ـ لشکر عظیم ـ عدد بسیار ـ ابر درشت قطره ـ زخم فراخ ـ خورجین واسع

اللِهمیم: اسب سبقت‌گیرنده نجیب ـ مرد پیشی گیرنده به سختی

لَهَّنَ ـ القومَ و لِلقومِ: خورانید آنانرا ناشتا شکن

اللُّهنَة ـ لُهَن ج: ناشتا شکن ـ سوقات مسافر از سفر ـ هدیه و چشم روشنی برای مسافر

اللَّهو: سرگرمی (اَماکِنُ اللَّهو: مکانهای دانسیک) ـ هوسرانی ـ دلخوشی ـ زن و فرزند

اللُّهوَة، اللَّهوَة ـ لُهیً ج: بهترین عطایا و بزرگترین آن ـ یک یا دو مشت دانه در دهانه آسیا ـ هزار دینار و هزار درهم

لَهوَجَ ـ الشيءَ لَهوَجَةً: آمیخت آنرا

لَهوَجَ الأمرَ: محکم و استوار نکرد کار را و ناتمام گذارد

اللَّهوُف (اللَّهوُفه مؤنث): حسرت خورنده ـ دراز و ضخیم

اللُّهوم: مرد پر خوار ـ لشکر بسیار ـ اسب نیکو

اللَّهويّ: نسبت به لَهاة (زبان کوچک)

اللَّهویّان: دو حرف قاف و کاف

لَهِیَ ـ عَنهُ لَهاً: غفلت ورزید از او ـ ترک کرد ذکر او را

لَهِیَ بِکذا: شیفته شد ـ فریفته شد ـ دل داد

اللَّهیب: گرمی آتش یا شعله آن بدون دود

اللُّهیَة ـ (لهو): عطایا ـ عطای بزرگ و بهتر

اللَّهید: چهارپای مانده شده

اللَّهیدَة: نرم و سُست

اللَّهیف: سوخته دل

اللَّهیم: سختی و بلا ـ مرگ و تب

لَو ـ (از حروف شرط و اکثر برای امتناع آید) اگر، (**لوجاءَ لأرسَلتُهُ:** اگر آمده بود او را میفرستادم)

لَوَی ـ بِدَینِه لَیّاً و لِیّاً و لَیّاناً و لِیّاناً: معطل کرد او را به پرداختن مال

لَویٰ بِحَقِّه: منکر آن گردید

لَوَیَ الحَبلَ لَیّاً و لَوِیّاً: تافت ریسمانرا و دو تاه کرد

لَوِيَ الغُلامُ: به بیست سالگی رسید

لَوَیٰ عَنِ الأمرِ: کاهلی و سستی نمود

لَوَیٰ اَمرَهُ عَنّي: برگردانید او را از من و کارش را مخفی داشت

لَویٰ عَلَیهِ: میل کرد به او یا چشم داشت

لَوی رَأسَهُ و بِهِ: برگردانید سر را و اعراض کرد

لَویٰ فُلاناً عَلیٰ فُلانٍ: برگزید آنرا و گرامی داشت

لَوَیَت النّاقَةُ بِذَنَبِها: دُم جنبانید شتر

لَوَّی ـ عَلَیهِ الأمرَ تَلوِیَةً: مشکل و بغرنج کرد بر او

اللِّویٰ ـ (لوو): ناچیزها، باطلها

اللَّویٰ: کجی و خمیدگی قوزی پشت ـ درد شکم

اللِّواء ـ اَلوِیَة: بیرق ـ پرچم ـ درفش لشکرکشان

اللَّوّاء: پرنده دارکوب

اللُّواب ـ (لوب): آب دهان، تشنگی

اللَّوابِن ـ (لبن): پستانها

اللُّواث، اللُّواثَة: گروه وارد بر خوان ([illegible])

اللُّواثَة: آنکه به هر چیز آلوده گردد

اللِّواذُ الشَّيءِ: نزدیک به آن

***اللِّواذ:** پناهندگی

اللَّواذِع الکلام: گفتارهای سوزنده و ناراحت کننده

اللَّوازِم: احتیاجات

اللَّـــؤّاس، اللائِس: جـــستجو کـــننده شیرینی‌ها
اللُّواسَة: لقمه یاکمتر از آن، طعام
اللَّواص: عـسل مصفیٰ، فالوده
اللَّوّاف: سازنده گستردنی
اللَّوَاقِـح: بـادها که درختان و ابر را باردار گردانند ـ تازیانه‌ها
اللَّوّام: بسیار ملامت کننده
اللَّوّامَة: (النَّفسُ اللَّوّامَة: نفس نکوهش کننده)
لَوَّبَ ـ تلویباً: آلود و آمیخت به بوی خوش و زعفران
اللُّوب: پاره گوشت که در دیگ به گردد ـ زنبور عسل
اللُّوبِيا، اللُّوبِيَا: گیاه و دانه آن که اقسام مـختلف دارد از جـمله سـفید و قرمز و چشم بلبلی و چیتی
اللُّوَّة: چوبیکه به آن بخور کنند
لَوِثَ ـ فِي الأَمرِ لَوَثاً: درنگـی کـرد در آنکار
لَوَّثَ الشَّـیءَ: جـائید آنـرا ـ در آب خـیسانید ـ با دست سائید و مـالید آنرا
لَوَّثَ ثِيابَهُ بالطين: آلود جامه را به گِل
لَوَّثَ الماءَ: تیره و کِدِر کرد آبرا
لَوَّثَ الأَمرَ: پوشانید آنرا
لَوَّثَ فلاناً عن كـذا: بـاز داشت و بـند کرد او را
اللَّوث: نیرو و قوت ـ بدی ـ زخمها ـ دلالت ضعیف
اللَّوَث: سُستی
اللَّوثـاء ـ (مـؤنث اَلوَث): سُـست و فروهشته ـ توانا و زورمند ـ آهسته رو ـ کم خِرَد
اللُّوثَة: نوعی جنون ـ احمقی ـ گلوله بـازی ـ سُـستی و آهـستگی ـ درنگی و فـروهشتگی ـ افزونی گوشت و پیه ـ برانگیختن
اللَّوثَة: حماقت
اللُّوجِستیک: سـازمانیست درارتش جهت رسانیدن قوای احتیاطی از ذخیره بـه مـحل مـعینی در وقت مقتضی اعزام دارد
لَوَّحَ ـ تلویحاً: اشاره کرد از دور به هر چیزی
لَوَّحَ بِسَيفِهِ: درخشانید شمشیر را
لَـوَّحَ بِـثَوبِهِ: دامن بالا گرفت و حرکت داد تا به نظر دیگران رساند
لَوَّحَ الشَّيبُ فلاناً: سفید موی کرد پیری او را
لَوَّحَ السَّفَرُ: روی گونه او را مسافرت تغییر داد
لَوَّحَهُ بالعَصا: زد او را با عصا
لَوَّحَ الشَّيءَ بالنارِ: گرم کرد آنرا به آتش
لَوَّحَ العِنَبُ: شروع به رسیدن گرفت (عامیانه)
اللُّوح: هوا، تشنگی
اللَّوح ـ أَلواح، ج: هر صفحه پهن از چوب یا استخوان و غیره ـ تـخته کِشتیِ ـ هوا (لَوحُ زُجاج: جام شیشه ـ لَوحُ الجَسَد: اسـتخوان بـدن ـ لَـوحُ سریر: تخته خواب)
اللَّوحِي ـ (إبلٌ لَوحی: شتران تشنه)
اللَّوحَة: تخته نقاشی
اللَّـوذ ـ أَلواذ ج: کـناره کـوه ـ خـم رودخانه ـ آنچه که به آن احـاطه کنند
*اللَّوذ، اللِّواذ: پناهندگی
اللَّوذَانِيَّة: خدعه و مکر
اللَّوذَعِيّ: بسیار دانا
اللُّور: چیزیست شبیه پنیر خوردنی
اللَّوز ـ (لَوزَة واحد): درخت بـادام و مـیوه آن (لَوزتـان تـثنیه) پـاره گوشت در طرفین حَلق انسان
اللَّوزِيّ: بادامی
اللَّـــوزینج: لوزینه بـادامی نـوعی شیرینی
اللُّؤس: طعام
لَوَّص تلویصاً: خورد انگبین صافی
لَوَّطَ ـ هُ بالطيب تلويطاً: آلود او را به بوی خوش
اللَّوط: رداء، چادر، ربا ـ مرد فرومایه ـ چیزی درچسبنده
لَوَّع ـ هُ الحُبّ: بیمار عشق شد
لَوَّع فلاناً: شکنجه و عذاب داد
اللَّوعَة: رنج و تعب از عشق ـ سوزش درون ـ سیاهی سر پستان
اللُّوف: گیاه فیل گوش
اللُّوفِيّ: گیاهیست داروی اِسهال
اللَّوف: نامرغوب از گندم و علف
لَوَّقَهُ: نرم گردانید آنرا
لَوَّق الطعام تلویقاً: نیکو کرد طعام را به کَرِه
اللُّوق: هر چیز نرم از طعام و غیره
اللُّوقه: کَرِه بـا کَرِه بـا خرمـای تـر آمیخته
اللُّـــوکَندَة، لُوکـــاندَة: لقـــانطه ـ مهمانخانه

لَولا: (از حروف تخصیص و اکثر برای نفی جمله دوم آید): اگر چنین نبود
اللَولَب: پیچ ـ فنر ـ فنر کِش دار
اللَولَبِي: قندول ساعت
لَوَّمَ تَلویماً: سرکوفت داد ـ ملامت نمود ـ انتظار کشید
اللَوم: نکوهش ـ ترس و بیم
اللَوَم: افزونی نکوهش ـ سرزنش
اللَومیٰ، اللَوماء: نکوهش
اللُومَة: مرد نکوهنده
اللُوَمَة: مرد بسیار ملامت کننده
لَـوَّنَ ـ الشیئَ تَلویناً: گوناگون و رنگارنگ نمود آنرا
لَوَّنَ البُسر: ظاهر شد اثر رسیدگی غوره خرما
لَوَّنَ الشَیبُ: ظاهر شد در موی او اثر پیری
اللَون ـ ألوان ج: گونه ـ نوع ـ پیکر ـ هیئت از جهت سفیدی و سیاهی و سرخی و غیره ـ درخت پر بار خرما یا نوعی خرما
لَوِيَ ـ النَبتُ لَـوىً: خشک گردید گیاه
لَوِيَ القِدحُ أو الرُمحُ: کج گردید
لَوِيَت المِعدَةُ: درد و پیچش گرفت
لَوِيَ الظَهرُ: کج و خمیده و دوتا گردید
لَوِيَتِ الحَيّةُ: چنبر زد مار
اللَوِي ـ (ظَهرٌ لَوٍ: پشت کج و دوتا شده)
اللَوِيّ: درختیست
اللَوِيّ: پژمرده شد گیاه
اللَوِيَّة ـ لَوایا، ج: طعام مخفی دارنده برای غیر

اللُـوَيجِق ـ (مصغر): مرغیست که کبک نر صید کند
اللَيّاء: زمین دور از آب
اللَيّاح، اللِيّاح ـ (لوح): بامداد ـ گاو نر دشتی ـ هر چیز سفید
اللِيـاط ـ (لیط): آهنگ و قصد ـ سرگین ـ پوست نی و هر چیزی ـ خوی و عادت ـ کمان ـ نیزه
اللَيـاق: چراگاه، مرتع ـ ثبات و پایداری در امور
اللِياق: شعله آتش
اللِياقَة: شایستگی
اللَيان: فراخی و تازگی زندگی
اللَيانَة: (ضد خشونت): نرمی
لَيتَ ـ (حرف مبنی بر فتح نصب اسم و رفع خبر دهد): کاشکی، ای کاش
اللِـيت ـ (لیتان تثنیه) ـ ألیات ج: یکطرف گردن
اللَـيَّة ـ لِـوىً ج: زن ـ اتصال خویشاوندی
اللِيَّة: چوبیکه به آن بخور کنند
اللَيث ـ لُيوث و مَليثَة ج: شیر بیشه ـ نوعی عنکبوت که بجهد و بگیرد مگس را ـ مرد زبان آور بلیغ
اللِيث ـ (لوث): گیاه انبوه در هم پیچیده
لَيسَ ـ (کلمه نفی فعل ماضی از افعال ناقصه): نیست
لَيَّسَ ـ الشیئَ بالشیئِ تَلییساً: پیوست به آنچیز به آن (عامیانه)
اللَيساء ـ (مؤنث أليَس): زن دلیر ـ ماده شتریکه هر چه بار کنند بردارد ـ ماده شیر ـ زن بی‌عفت

لَيَّطَهُ تَلییطاً: چسبانید او را به آن
اللَيط، اللِيط: رنگ ـ گونه چیزی
اللِيط: پوست نی ـ کمان ـ نیزه ـ پوست هر چیزی ـ خوی و عادت (لیطَة واحد آن)
اللَيعَة: سوزانید او
اللَيغاء ـ (مؤنث ألیَغ) لِيغ ج: احمقه ـ آنکه سخنش به یاء برگردد
لَيَّفَ ـ تَلییفاً: ضخیم و بسیار شد لیف نهال خرما ـ لیف ساخت
لَيَّفَ الرَجُل: شست خود را با لیف
اللِيف: پوست درخت خرما
اللَـيِّف ـ (لوف): گیاه خشک (اصله لیوف)
*__اللِيفائی__: ریشه‌دار
اللِيفانِيّ: آنچه شبیه لیف است
اللِيفانِيَّة ـ (لِحيَةٌ لِيفانيه: ریش انبوه)
اللِيفَة ـ (واحد لیف): تار و نخ لیف
لَـيَّقَ ـ الطَعـامَ تَلییقاً: نرم ساخت خوراک را
لَيَّقَ الثَريدَ بالسمن: بسیار کرد روغن آنرا
اللِيق: چیزیست سیاه به سُرمه آمیزند
اللِيَق: پاره ابر تُنُک متفرق
اللِيقَة ـ لِيَق ج: نخ و ابریشم که در دوات نهند ـ گِل چسبنده که بر دیوار اندازند و به چسبد
اللَيل، اللَيلاة ـ لَيالي و لَيايِل ج: شب (لَيلٌ لائِل: شب بسیار تاریک و لَـيلٌ أليَل)
*__اللَيلِيّ__: شبانه (لَيلَى الخَمر: نشئه شراب و ظهور مستی آن ـ أُمُّ لَـيلى:

شراب سیاه)
اللَیلاء ـ (لَـیلَةٌ لَـیلاء: شب دراز سخت تاریک)
اللَیلَة ـ یک شب ـ شب نشینی (لَیلَةُ القَدر: شبیکه سرنوشتهای سال آینده تعیین شود از رزق و عمر و سرنگونی و تصادفات)
اللِیم ـ صلح و آشتی ـ همتای مرد در قامت و شکل و سرشت و خِلقت

اللیمُون، لیمُو: نوعی از مرکبات که قِسم شیرین و ترش دارد
لَیَّنَ ـ تلییناً: نرم گردید و گردانید
اللَـین، اللِـیُونَة: نـرمی و مـلایمت، لطافت
اللَین: نرم
اللَیِّن ـ لَـیِّنُون ج: نـرم ضـد خشـن ـ ملایم ـ اِنحِنیٰ پذیر ـ سُست مهار ـ رام شدنی

اللَیِّن العَریکَة: سهل انگار
اللَینَة: بالش، تکیه گاه نرم، پشتی
اللِین: اِسهال ـ مدارا و رفق
اللِینَة: نرمی
اللِینُوفَر، نیلوُفر: قسمی گیاه که در آبهای راکد روید
اللِیوان: ایوان مکان وسیعی از خانه
اللِیُونَة: نرمی، ملایمت

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

م ـ ٤٠

م – (حرفیکه دلالت دارد برجمع ذکور و حرف قسم و اسم استفهام)

ما – (حرفیه و اسمیه و برسه قسم است)

مَاءَ – السِّنَّورُ مُؤاءً: بانگ کرد گربه

مَاءَ – (اصله مَوَه): آب (**مَاءُ الوَرد:** گلاب – **ماءُ الوَجه:** آبرو – **مَاءُ الحَیاة:** آب زندگی – **مَاءُ الشباب:** عنفوان جوانی – **مَاءُ الذَّهَبِ:** آب طلا – **مَاءُ الکذّاب:** تیزآب)

مِأَة – مِئات و مِئون و مُئون ج: صد (**خَمس مِأَة:** پانصد – **فِی المِأَة:** درصد – **مِئَوِیّ:** صد ساله)

المائِت – (موت): نزدیک به مرگ یا در حال سَکَرات – زودگذر – مُردَنی

المائِح – ماحَة، ج: به ته چاه فروشونده جهت آب

المائِد – (مید): برگردنده – مائل خمنده – گراینده

المائِدَة – مَوائِد ج: سفره آراسته به طعام – خوردنی و طعام – دائره از زمین

المائِر – (مور): مَرد اَداواطوار درآرنده

المائِر – مَیّار ومَیّارَة: خوار و بار آرنده

المائِس – (میس): متمایل – نوسان‌دار – خرامنده – شیرپیشه، خرامان – گرگ

المائِع: روان – احمق

المائِعَة – (مؤنث): موی پیشانی اسب که دراز و آویزانست

المائِق – مَوقیٰ ج: (احمق مائق: بیهوش هلاک شده)

المائِل – (مَیل): کج – سرازیر – یک‌بر

المائِلَة – مائِلات و مَوائِل ج (مؤنث مائل): زنانیکه مائل به بدی و فساد باشند

المائِن – (مین): دروغگو

المائی – نسبت به ماء آبی – گیاه یا حیوان آبی – مایع – مختص به فشار آب

المائِیَّةُ النباتُ: شیره گیاه (لِعابُ – المائیة: بازیهای در استخر شنایا در دریا)

ماتَ – مَوتاً: مفارقت کرد روح از جسد

ماتَتِ الریح: ساکن شد باد

ماتَتِ الحُمّیٰ: ساکن شد تب

ماتَ النار: سرد شد آتش

ماتَ الحَرُّ اَو البَرد: زائل شد گرما یا سرما

ماتَ الثوبُ: کهنه شدجامه

ماتَ المکانِ مَواتاً و مَوَتاناً: خالی شد از ساکنین

ماتَ الطَریقُ: قطع شد راه

ماتَّ – فلاناً مُماتَّةً: پیوند خویشی کرد با او

الماتَّة – مَوات ج: پیوند، وسیله

الماتِح – آب کشنده (اسم فاعل)

الماتِع: دراز از هرچیزی – بد از هرچیز – ریسمان نیکو بافته – شراب و سرکه سرخ و نیکو – میزان افزون (**رَجُلٌ ماتِع:** مرد صاحب خصال نیکو)

ماتَنَ – فلاناً مُماتَنَةً: دورکرد او را به نهایت – درنگ و تأخیر نمود

ماتَنَ الرَجُلَ: آورد برای دیگری مثل آنچه آورد برای او

ماتَنَهُ فِی الشّعر: مشاعره کرد با او و غالب آمد

الماتِن: مؤلف و مصنف کتاب. خلاف شارح

المائِد: دیده‌بان

ماثَلَ – مُماثَلَةً: شبیه بود

ماثَلَهُ بِفلانٍ: مقایسه کرد و تشبیه کرد با او

الماثِل: نشان و اثر سرای که باقی نباشد

الماثِلَة: پایه چراغ

ماجَ – البَحرُ مَوجاً و مَوَجاناً: بلند شد امواج و اِضطِراب کرد

ماجَ القَومُ - (موج): اختلاف کردند مردم و میل به طرف باطل نمودند

ماجَ - الشيءُ مَيجاً (ميج): درآمیخته شد

المَاج - (مج): آنکه دائماً از دهانش لعاب روانست از پیری - احمق - ماده شتر پرسال

ماجَدَهُ مِجاداً و مُماجَدَةً: معارضه و نبرد کرد با او به برتری و بزرگی

الماجِد - (ماجِدة مؤنث) - **مَواجِد ج**: بزرگوار - گرامی - جوانمرد - بخشنده - اصیل نیکو خوی (**شيءٌ ماجِد**: چیز بسیار)

ماجَرَ - في البيعِ مِجاراً و مُماجَرَةً: افزون گرفت درخرید و فروخت

المَاجَرِيّات - (جری): حوادث، رویدادها - پیش‌آمدها

الماجِل: آب پای کوه یا آب ته رودخانه

الماجِن - مُجّان ج: بی‌باک، کم حیا در مزاح

ماحَ - مَيحاً و مَيحوحَةً: گرفت آب به کف دست

ماحَ اصحابَهُ: به مشت آب گرفت برای سیرابی آنان

ماحَ الرَجُلَ: منفعت وسود رسانید او را

ماحَهُ عِند الاَميرِ: شفاعت کرد او را نزد امیر

ماحَ الرَجُلُ: خرامان و متکبرانه مانند مرغابی راه رفت و به سایه خود نگریست

ماحَتِ الريحُ الشَجَرَةَ: خم گردانید باد درخترا

ماحَهُ مَيحاً و مِياحَةً: عطا کرد او را

ماحَضَ - الوُدَّ مُماحَضَةً: خالص گردانید دوستی را

الماحِض: آزمند و حریص به شیر

الماحِقُ الصَيفِ: گرمای شدید تابستان (**يَومٌ ماحِق**: روز بسیارگرم)

ماحَکَ فلاناً مُماحَکَةً: باهم مخاصمه و دعوا کردند

الماحِک: مرد ستیزه‌جو و خرده گیر

ماحَلَهُ مِحالاً و مُماحَلَةً: زورآزمائی نمودند باهم تا اینکه ظاهر شود کدامین زورمندترند - دشمنی کردند با یکدیگر

الماحِل: دشمن ستیزه کننده، (**ارضٌ ماحِل**: زمین شوره‌زار بی‌حاصل - **زَمانٌ ماحِل**: روزگار قحط)

الماخِر - (ماخِرة مؤنث) - **مَواخِر ج**: کشتیها که بشکافد آبرا یا کشتی که در راه صدا کند

الماخِض - زن تازه زا

الماخِط: آب و مشیمه که از بچه نوزاد جدا کنند

الماخور - مَواخِر و مَواخیر ج: خرابات و خراباتیان - فاحشه‌خانه

مادَ - مَيداً و مَيَداناً (ميد): خمید و میل کرد، بالید و نموّ کرد

مادَ الغُصن: مائل گردید شاخه

مادَ الرَجُلُ: خرامید با تبختر یا از مستی غش کرد

مادَ الرَجُلَ: زیارت کرد او را

مادَّهُ - مِداداً و مُمادَّةً (مدّ): کشید آنرا

مادَّهُ الثوبَ: کشانید آنرا به سوی جامه

مادَی - فُلاناً مُماداةً (مدی): مهلت داد او را

المادَّة - مَوادّ و مادّات ج(مدّ): آنچه که مرکب شود از آن چیزی واصل هرچیز (أتُم) - جوهر - ذات - عُنصر

مادَحَ - هُ مُمادَحَةً (مدح): ستود او را

المادّي: نسبت به سوی مادّه (و قائلین به اینکه اصل هرچیز مادّه است) واقعی - دنیوی - سودجو

المادِّيَّة : مذهب فلاسفه طبیعی که به جز مادّه قائل به چیزی نیستند

ماذا - (کلمه‌ای مرکب از ما استفهامیه و اسم اشاره ذا)چه چیز

ماذَقَ - فُلاناً مِذاقاً و مُماذَقَةً: خالص دوستی نکرد بااو

* **ماذ** - (اصله مرذ): نیکوروی و خوش طبع زیرک

الماذِيّ - (مذی): انگبین سفید - سلاح آهنی

الماذِيَّة: زره نرم یا سفید آن - شراب آسان فروشونده

المارّ - مزبور - پیش گفته - عابر

مارَ - البَحرُ مَوراً (مور): اضطراب کرد و موج زد دریا

مارَ الدَمُ عَلَی الأرضِ: روان شد خون

مارَتِ الريحُ التُرابَ: برداشت و پراکنده کرد باد خاکرا

مارَ السِنانَ في المَطعونِ: جنبانید نیزه را در کشته

مارَ الشيءُ: پراکنده شد آنچیز

مارَ الصُوفَ عَنِ الجَسَدِ: إزاله پشم از اندام کرد

مارَ - الصُوفَ مَيراً (مير): حلاجی کرد پشم را

مار الدَّواءَ: به آب تر کرد و سُود آنرا

مار عِيالَهُ: خواروبار آورد جهت او

مارّ – عَلَى الأرضِ مِراراً و مُمارّةً: کشیده شد برزمین

مارّ الرَّجُلَ - (مرّ): در پیچید او را تا افکند - گذشت و رفت

مارىٰ – مِراءً و مُماراةً: جدال و پیکار نمود با او

المارِج: شعله بی‌دود

المارِد – مَرَدَة و مارِدوُن و مُرّاد ج: سرکش، درگذرنده (بِناءٌ مارِد: ساختمان بلند) دیو - شیطان - بلند قد

مارَسَ – الأمرَ مِراساً ومُمارَسَةً (مرس): ادامه داد کار را و چسبید به آن

المارَستان: بیمارستان (معربست)

المارِستان: تیمارستان، دارالمجانین

مارَطَ – مُمارَطَةً: برکندند موی هم را و خراشیدند

مارَغَ مُمارَغَةً: فریب و خدعه نمودند باهم

مارَغَهُ بِالتُّراب: به خاک چسبانید او را

المارِغ: احمق

المارِق: مارِقوُن و مُرّاق ج: ازدین بیرون رونده، منحرف

المارِقَة: گروه خوارج نهروان که از دین خارج شدند

المارِكَة: علامتی که هرکارخانه روی اجناس خود نصب یا چاپ می‌کند (عامیانه)

المارِن – بینی یا سرآن یا نرمه بینی - نیزه نرم

المارُوَرَة: تلخه گندم - دختر باریک اندام نازنین

الماري: گوساله سفید - گلیم کوچک مخطط - شکارکننده سنگخوار - شلوار پشمی نگارین

المارِيَّة: گوساله ماده سفید رنگ - ماده گاو با بچه سفید - زن سفید درخشان

مازَ – الشيءَ مَيزاً: جدا کرد آنرا - فضیلت داد آنرا برچیزی

مازَّ – بينهما مُمازَّةً: دوری انداخت بین آندو

مازَجَهُ – مُمازَجَةً: معاشرت و آمد و رفت کرد او - سازش کرد

المازِن: تخم مور

المازِيَة – (مزو): افزونی و فضیلت

* **المازي** – (مزی): مخالف و دور

المازِيَة – مازِيات ج: افزونی از علم و کَرَم

ماسَ – الرأسَ مَوساً: سترد موی سررا

ماسَ – الرَّجُلُ مَيساً و مَيَساناً: متکبرانه راه رفت

ماسَّهُ – مُماسَّةً و مِساساً: جماع کرداو را

الماس: سنگی گرانبها و درخشان که از سختی و صلابت هرجسمی را میشکند و خط اندازد

ماسي – ةُ مُماساةً (مسو): به سُخریه گرفت او را

الماسَّة – (مس): (حاجَةٌ ماسَّة: تقاضای مهم)

ماسَحَ – ةُ مُماسَحَةً: باهم نرمی نمودند درگفتار

الماسِح: بسیار دروغگو - شانه کننده

الماسِحَة (مؤنث) – مَواسِح ج: آرایش کننده

الماسِط: آب و گیاه شور - هرچیز شور که شکم راند

الماسوُرَة – مَواسیر ج: لوله میان تهی گرد (ماسُورَةُ البُندُقِيَّة: لوله تفنگ)

ماشَ – الكَرمَ مَوشاً (موش): یافت بقیه خوشه انگور را

ماشَ – الشيءَ بالشيءِ مَيشاً (میش): آمیخت آنرا به آن (شیربزبه شیرگوسفند)

ماشَ الناقَةَ: نصف شیر شتر را دوشید

ماشَ الخَبَرَ: آشکار کرد بعضی را و کتمان نمود بعض دیگر را

الماش – (ماشَه واحد): دانه‌ایست معروف - اثاث خانه

ماشي مُماشاةً (مشی): رفتند باهم

الماشِرَة – (أرضٌ ماشِرَة: زمینیکه گیاهش از تازگی جنبان باشد)

الماشِطَة: زن آرایشگر و بندانداز

ماشَقَهُ مُماشَقَةً: دشنام دادند بهمدیگر - با همدیگر داد و فریاد کردند

ماشَقَ الشيءَ: کشید آنرا

الماشِل: مرد لاغر کم گوشت

الماشي – مُشاة و ماشِوُن ج: رونده - سخن چین

الماشِيَة – مَواشي ج: چهارپایان حلال گوشت

* (إمرَأَةٌ ماشِيَة: زن پر اولاد)

الماصِر – مَصار، ج: پرده و حاجز بین دو چیز - شتریکه شیر او کم کم آید

ماصَعَ – مِصاعاً و مُماصَعَةً: جدال و خصومت نمودند باهم

ماصَعَ قِرنَهُ: زود کُشت حریف را

ماصَعَ بِلِسانِه: دشنام داد او را

الماصِع: آب صاف، آب کمی کدر - آب شور - برگردنده و سپری شونده از هرچیز (**شیءٌ ماصِع:** چیز درخشنده)

الماصِعَة - (مؤنث): برگشته شیر از پستان

الماصِل: اندکی از شیر و از عطا وبخشش

ماصَّ مِصاصاً: لجاج و نزاع کردند باهم

الماضِر - (**لَبَنٌ ماضِر:** شیر ترش)

ماضَغَهُ - فِی القِتالِ مُماضَغَةً: کوشش نمود با او در کارزار

الماضِغ - مُضَّغ ج: جونده

الماضِغان، الماضِغَتان: بیخ هردو طرف زنخ - دورگ در دو طرف چانه

الماضی - مَواضٍ ج: شمشیر - زمان گذشته - فعلیکه دلالت برگذشته کند - شیر بیشه - مرد رسا در امور - قاطع - گذرنده

ماطَ - مَیطاً و مَیَطاناً (میط): دور کرد و دور شد

ماطَ الرَّجُلُ: ستم کرد

ماطَ فلاناً: راند او را و دفع کرد

ماطَ الشیءُ: رفت

ماطَهُ: سرزنش کرد او را

الماطِخ: اسب نرم رفتار و سست دونده

ماطَلَهُ - بِحَقِّه مِطالاً و مُماطَلَةً: درنگ کرد در ادای حق او

مماطَلَةُ الدَّین: سهل انگاری در پرداخت کرد

ماعَ - الشیءُ مَیعاً: روان و جاری شد روی زمین

ماعَ السمنُ: گداخته شد روغن

ماعَ الفَرَسُ: دوید اسب

ماعَت ناصیَةُ الفرس: دراز شد موی پیشانی اسب

الماعِز - مَعز، ج: بز (مذکر و مؤنث یکسان) - صاحب کوشش درکار

الماعِزَة - (مؤنث) **مَواعِز** ج: (گاه استعمال شود)

الماعِض: خشمناک و رنجیده از کار

ماعَکَهُ بِدَینِه مُماعَکَةً: به تأخیر گذاشت

الماعون: باران و آب - آنچه عاریت داده شود و سود برند - زکاة - فرمانبرداری - ظرف - یک بند کاغذ - نیکوئی و احسان

ماغَ الهِرَّة مُواغاً: بانگ کرد گربه

ماقَ - الرَّجُلُ مُوقاً و مُواقَةً و مُؤُوقاً: احمق گردید - مرد و هلاک گشت

ماقَ المَبیعُ مَوقاً: ارزان آمد

ماقَ الطَعام: کساد شد

الماقِیء - (واحد مَوافی): اطراف چشمها که متصل به دماغ است

ماقَتَ - مُماقَتَةً: دشمن گرفت

ماقَسَ - مُماقَسَةً: یکدیگر را در آب فروبردند در غواصی

ماقَلَ مُماقَلَةً: همدیگر را به آب فرو بردند

ماکَرَ مُماکَرَةً: خدعه کردند و یکدیگر را فریفتند

الماکِر - ماکِرون ج: حیله‌گر

ماکَسَهُ - مِکاساً و مُماکَسَةً: کم نمود در سع باهم، بخل کردند بهم

الماکِس: باج گیرنده

الماکِن: استوار - ثابت - راسخ - پایدار

الماکِنَة، الماکینَه - (صحیح آن **مَکینَةُ خِیاطَة:** چرخ خیاطی و **مکینَةُ قَصّ:** ماشین سلمانی)

مالَ - مَولاً و مُؤُولاً: صاحب مال بسیارگردید

مالَهُ مَولاً: عطا کرد او را مال

مالَ - اِلَیهِ مَیلاً و مَیَلاناً و مَیلُولَةً ومَمالاً و مَمیلاً، (میل): برگردید به سوی او و خمید

مالَ الی الشیءِ أو الشَّخص: میل کرد به او و دوست داشت او را

مالَ عَنِ الطَّریق: دور شد از راه

مالَ عَلَیهِمُ الدَّهرُ: رسید برایشان سختی روزگار

مالَ بِفلانٍ: غلبه کرد به او

مالَ الحاکِمُ فی حُکمِه: جور و ظلم کرد

مالَ الحائطُ: کج شد دیوار

مالَ الشیءَ: کج گردانید آنرا

مالَتِ الشَّمسُ مُیُولاً: به غروب مائل شد

المال - اَموال ج: آنچه در تصرف کسی باشد و در نزد دهاتیها شتر و گوسفند را گویند - (مالَة مؤنث) - **مالُون و مالات** ج: مالدار (**رَجُلٌ ذُومال:** ثروتمند - **بیت‌المال:** خزانه‌داری کُل و آنچه متعلق به عموم مردم است)

* مَلَأَهُ – مَلأً و مَلأَةً و مِلأَةً: پرکرد آنرا
مَلَأَهُ عَلَى الأَمر: کمک کرد و طرفداری کرد
المَالِج – مَوالِج ج: ماله بنّایان
المالِح – آب شور (نبت مالح: شوره گیاه)
مالَخ – مِلاخاً و مُمالَخَةً: بازی کردند باهم - دوستی و نرمی کردند باهم
مالَطَ – مُمالَطَةً: آمیخت آنرا - نصف بیت شعر گفت و به اتمام رسانید نصف دیگر را
مالَغ – بالکلام مُمالَغَةً: مسخره گی و خوش‌طبعی کرد به سخن زشت
المالِغ – مُلّاغ ج: مرد تباهکار فاسق
المَالِق: ماله بزرگ کشتکاران که زمین را هموار کنند
المالِک – مُلّک ومُلّاک ج: صاحب ملک، موجر - فرمانروا - حکمران - خداوند - پادشاه (مالِکُ الحَزین: مرغ ماهیخوار)
المالُوش مَوالیش ج: کرمی که ریشه گیاهانرا خورد (عامیانه)
المالُولَة – (مذکر و مؤنث یکسان): به ستوه آمد
المالِیَّة: آنچه منسوب به مال باشد (نام وزارت دارائی در سابق)
مانَ – مَوناً و مَؤُنَةً: قیام ورزید بر نفقه و کفالت عیالاتش
مانَ الأرضَ (مون): شیار کرد برای کشت
مانَ – میناً: دروغ گفت
مانَ الأرضَ، (مین): شیارکرد برای زراعت
المان: آهنیست جهت شیار زمین
مانَی – الرَّجُلَ مُماناةً، درازکشید آنرا - انتظار برد آنرا - مدارا نمود - پاداش داد
مانَی الرَّفیقُ: باهم به نوبت سوار شدند
مانَحَ – مِناحاً ومُمانَحَةً: یاری و کمک کردند یکدیگر را
مانَحَتِ العَینُ: پیوسته ریخت اشک چشم
مانَحَتِ الناقة: شیر داد به زمستان بعد از آنکه شیر شتران سپری شد
مانَعَهُ – مُمانَعَةً: بازداشت او را از یکدیگر
مانَعَهُ الشیءَ: دریغ داشت، روانداشت
المانِع – مانِعُون و مَنَعَة ج: ایراد، اعتراض - بازدارنده
ماهَتِ – البِئر مَوهاً و ماهَةً و مُؤُوهاً: بسیار گردید آب چاه
ماهَتِ السَّفینَةُ: آب داخل شد برکشتی
ماهَ الرَّجُلَ مَوهاً: آشامانید او را آب
ماهَ الشیءَ بِالشیءِ: آمیخت آنرا به آن
ماهَتِ – البِئرُ میهاً و مَیهَةً (میه): بسیار پرآب شد چاه
ماهَ فُلاناً: سیرآب کرداورا
ماهَ السَّیفَ: آب طلاداد شمشیر را
الماه (موه): دینار
الماهَة: آبله، (رَکِیَّةٌ ماهَة: چاه پرآب)
ماهَرَهُ مُماهَرَةً: غلبه کرد با او در مهارت
الماهِر – مَهَرَة ج: استاد هر فنّ - زیرک و رسا در هرامری - شناور قابل
ماهَنَ مُماهَنَةً: ممارست کرد
الماهِن –مُهّان ومَهَنَة ومِهان ج: بنده خادم
الماهِنَة – (مؤنث ماهن)، مَواهِن ج: بنده خادمه
الماهِیَّة – (مؤنث ماهی) – ماهِیّات ج: حقیقت چیزی (مشتق از ماهو) - حقوق مقرری کشیها (ماهِیَّة الشیء: حقیقت و جوهر و کُنه آن که اصل در اشیاء است و روی آن وجود پیدا شود)
المَاوِیّ – (نسبت به ماء)
المَاوِیَّة – ماوِیّ ج: آینه (ماوِیَّة، مائِیَة مِنَ الشَّجَرِ: مایع سیّال که بتمام پیکر درخت رسد)
مایَحَ – مُمایَحَةً: باهم آمیزش کردند
مایَرَ – مُمایَرَةً: حکایت کرد حرکات و سکنات کسیرا
مایَطَ بین الشیئین مُمایَطَةً: رُجحان داد بین آندو را
مایَلَ – ممایلةً: یاری‌کردندیکدیگر را
ماءَ – السِّنَّورُ مُواءً و مُوَاءً، (ماء): بانگ کرد گربه
مَأَی – الجلدَ مَأیاً: کشید پوست را
مَأَی القومَ: باخودش آنانرا به ضد رسانید
المَآب – (اوب): برگشت از سفر - توبه و برگشت به سوی خدا
المُؤاتِی (اتی): مساعد - همراه - موافق
المُؤاساة – (اسو): دلجوئی - دلداری، - تسلیت

المَآل - (اول): مرجع - نتیجه، مقصد (**مَآلُ الکلام**: مضمون سخن)

المُؤامِرَة - **مُؤامَرات** ج (امر): کنکاش - توطئه - نقشه - خیانت

المِئبار - **مَآبِر** ج (ابر): سوزن دان

المُؤَبَّد - (ابد): دائم، جاویدان (**سِجنٌ مؤبَّد**، زندان دائم)

المِئبَرَ - (ابر): شکوفه نر گیاهان - سوزندان

المَأبِض - **مَآبِض** ج (ابض): باطن زانوی مردم و باطن آرنج شتر

المِئَة - (مأی): صد

المَأتِيّ - (اتی): آینده (اسم مفعول به معنی اسم فاعل)

المُؤتَشَب - (اشب): کسیکه در نسبش خالص نباشد

المَأتَم - **مَآتِم** ج: اجتماع مردم در غم و اندوه و در شادی - انجمن زنان در عزا

المُؤتَمَر - **مُؤتَمَرات** ج: پیوستگی مردم برای مشاورت و اظهارنظر (**مُؤتَمَر دُوَلی**: کنفرانس سازمان ملل - **مُؤتَمَر ثقافی**: سمینار فرهنگی - **مُؤتَمَر علمی**: کنگره علمی)

* **المُؤتَمِر**: فرمان برنده - مشورت کننده

المُؤثِّر -(اثر): فعّال کار آمد - با کفایت - سودمند - نتیجه بخش

المَأثُرَة - **مَآثِر**، ج: بزرگواری موروثی

المُؤثَّل - (اثل): بااصل و اصالت خانوادگی

المُؤجِر، المُؤَجِّر (اجر): مالک - اجاره دهنده

المَأثَم، المَأثَمَة (اثم): گناه - خطا - جنایت

المَأثُور - (اثر): روایت شده، سینه به سینه (**قَولٌ مَأثور**: سخن کوتاه - کلام موجز)

المَأخَذ - (اخذ): روش، طریقه - شیوه - مایه، اصل، منبع - سرچشمه (**مَأخِذ الطَّیر**: دام که مرغها را صید کنند - **مَأخِذُ الکِتاب**: مصادر آن)

المُؤَخَّر - (اخر): پشت سر - پسین - دیرتر - عقب‌تر - آینده - دنبال‌کشی

المُؤَخِّرَة: پس، قراول، عقب‌دار

المُؤَخَّراً: به تازگی

المَأخُوذ - (اخذ): متحیر - گرفته شده

* **المَأخُوذُ بِه**: معمولی، عادی، جاری (**مَأخوذٌ مِن کَذا**: اقتباس از آن)

مَأدَ - **النَباتُ مَأداً**: بالید و جنبید و سیراب گردید - روان شد آب در آن (**رَجُلٌ مَأد**: مرد نازپرورده)

المَأد: شاخه نازک لرزان و بالندد

المُؤَدّ: کشاننده - رساننده

المُؤَدِّب (ادب): باادب، باتربیت - معلم

المُؤَدَّب: تهذیب و تعلیم یافته

المَأدَبَة، المَأدُبَة - **مَآدِب** ج: طعام عروسی یا مهمانی

المَأدُوم - (ادم): (**خُبزٌ مأدوم**: نان خشخاش)

المِئذَنَة -(اذن): مناره جای اذان

المَأذُون: آنکه گواهینامه علوم عالی دارد - آنکه اجسازه ازدواج و طلاق دارد

المُؤذِی - (اذی): آزاردهنده - ضرررسان - سربه‌راه ساده

المَأرَب: مقصد - آرزو - خواهش

المَأرَبَة - **مَآرِب** ج: حاجت

المُؤَرِّخ: تاریخ دان - تاریخ نویس

المَأرُوق - (یرق): زردی گرفته از مردم و زراعت (یَرَقان)

المِئزاب - (وزب): ناودان

المِئزَر - **مَآزِر** ج: (ازر): چادر-لُنگ - پیش‌بند - روپوش

مَأزِق - (ازق): تنگنا - جای تنگ - میدان جنگ - حالت ناگوار

المَأزِم - **مَآزِم** ج (ازم): جای تنگ - زندگانی تنگ - میدان جنگ

المَأساة - (اسی): فاجعه - نمایش غم انگیز

المَأسَدَة - (اسد): زمین پرازشیر

المُؤَسَّسَة - (اس): بنگاه - تجارتخانه - اداره

المَأسُوّ - (اسو): زخم درمان شده

المَأسوف - (اسف): آنکه به مردنش پشیمانی خورند (ازجمله خودکامگی او همین‌جا که فقط غیر **مَأسوف عَلَیه** استعمال شده: خدانیامرز)

المَأفُوک -- (افک): بازگردانیده شده ازچیزی (**مَکانٌ مَأفوک**: زمین بی‌باران و بی‌گیاه)

المَأق، المُؤق، المُوق - **آماق** و **آمآق** و **مَواق** و **مَآقِ** ج: گوشه چشم متصل

به بینی یا دنباله چشم

المَأق: زود گریه

المَأقَة: جستن گِلو در وقت گریه - هِکِه گریستن

المُوقِی - مَاقِی ج: جای ریزش اشک از چشم

المِئکال - (اکل): قاشق غذا خوری

المَأکَل - مَآکِل ج: خوردنی - طعام

المَأکَلَة، المَؤکَلَة: خوارو بار - خوردنی (**شاةٌ مَأکَلَة:** گوسفند خوردنی)

المِسئکَلَة: دیگ کوچک - کاسه بزرگ

المَأکُول: قابل خوردن - خوردنی - خوراکی

المَألَج - مَآلِج ج: ماله گِل کاران

المُؤلَّف: تألیف شده، گِرد آوری شده

المُؤلِّف: نویسنده، گِرد آورنده

المُؤلِم: دردناک - رنج آور - پرزحمت - غم انگیز

المَألُوف - (الف): عادی، متعارفی - عوام پسند - متداوِل

مَأمَأتِ - الشّاةُ: بَع‌بَع کرد گوسفند

المَأمَل - (امل): امید - آرزو

المَأمَن - (امن): جای اَمن (بی‌ترس)

المُؤمِن: گِرَونده، تصدیق کننده

المَأمُور - (امر): کارمند - آنکه از او انجام کار خواهند

المَأمورِیّت: اَوامِر، تعلیمات

المَأموم - (ام): آنکه بردماغش ضربه رسیده - اقتدا کننده به اِمام

مَأنَ - القَومَ: برداشت بارو رزق آنانرا

مَأنَ الرَّجُلَ: برناف اوزد، پرهیز کرد و ترسید

المِئنات - (انث): زنیکه عادت به دختر زائیدن دارد (درمرد هم گفته شود زیرا بروزن مفعال مذکر و مؤنث یکسانست)

المَأنَة - مَأنات ج: ناف و اطراف آن

المُؤنَة: روزی، باروگرانی - تعب

المُؤنِث - (انث): زن دخترزا

المُؤَنَّث: مرد شبیه زن، مُخنث

المَأنوس (انس): اُنس گرفته

المُؤهِّلات، (اهل): موجبات، صفات لازم و استعدادات

المَأهول: مسکون از سکنه - (**اِمرَأةٌ مَأهولة:** زن شوهردار)

المَأوی - (اوی): اقامتگاه - گوشه عزلت - مسکن

المُؤوَة - (موأ): بانگ گربه (**مَئومَئو**)

المَأوَزَة - (اوز): زمین پرازمرغابی

المَؤنَة - (مأن): خوراک - خوارو بار

المَئِد - (مأد): نرم و لطیف

المُؤیِد - (اید): کار بزرگ و دشوار

المُؤَیَّد: نیرومند و قوی

المُباح - (بوح): جایز، روا، آزاد

المُبادَرَة - (بدر): پیشی‌گیرنده و شتابنده

المُبادَلَة: معاوضه (پایاپای اجناس باهم)

المُباراة - (برأ): جدائی مرد و زن ازهم

المُبارِز - (برز): سلحشور - مزاحم

المُباشِر - (بشر): قیام کننده به خود درکاری

المُباشَرَة: مستقیماً بدون واسطه

المُباغَتَة - (بغت): ناگهان گرفتن کسی

المُبالاة - (بلی): توجّه - اِلتِفات - آگاهی

المُبالَغَة - (بلغ): اغراق گوئی

المُبالِي - (بلی): مواظب، متوجه (غیرُ **مُبالٍ بالأمر:** بی‌اعتناء بدکار)

المُباهاة - (بهی): تفاخُر

المُبایَعَة (بیع): خرید و فروحت - بیعت کردن - سند مالکیت، قباله

المبتَدَأ - (بدأ): آغاز - اسمیکه مخبر عنه واقع شود و از عوامل لفظی خالی باشد)

المُبتَدِع - (بدع): نوآورنده - (صحیح آن **المُبدِع** است و از اسماء الهی است)

المُبتَدِعُون: نوآوران - پیروان بدعتها در جامعه (مانند پیروان کسروی و بهائی و شریعتی)

المبتَدِه - (بده): آنکه بی‌اندیشه سخن گوید (صحیح آن مِبدَه است یعنی مرتجلاً شعر یا سخن گوید)

* **المُبتَذِل** - (بذل): کهنه و استعمال شده

المُبتَذَل: پیش پاافتاده - خوار شده - کهنه، مانده

المُبتَسِم - (بسم): بَشّاش، خنده‌رو

المُبتَغَیّ (بغی): آرزو، خواسته، مطلوب

المُبتَکِر - (بکر): مخترع، ابتکار کننده

المُبتَلّ - (بلّ): نمناک، مرطوب

المُبتَلِي - (بلی): رنجور - ستم‌کشیده

المَبتُوره - (بتر): دم بریده، ناقص

*(جُملَةٌ مَبتورَة: عبارت بی‌سرونه)
المَبثور - (بثر): حسد کرده شده، دولتمند
المَبحَث - (بحث): تحقیق، موضوع - محل جستجو
المَبحَثَة: بحث و پژوهش
المِبخَرَة - (بخر): بخوردان، دستگاه ضدعفونی
* **المَبخَرَة**: سبب گند وبوی بد دهان
المَبخَلَة - (بخل): سبب بُخل
المَبخُوت - (بخت): صاحب طالع نیک
المِبدان - (بدن): چارپائیکه باخوردن علف کم فربه شود
المَبدَأ - (بدو): آغاز - اصل - قاعده - قانون
المِبذال - (بذل): بسیار عطاکننده
المُبَذِّر - (بذر): تلف کن، وِلخرج
المِبذَل، المِبذَلَة (بذل): جامه کهنه
المِبراة - (بری): کارد کمان تراش
المَبَرَّة - (برّ): انجمن نکوکاری
المِبرَد - (برد): سوهان
المَبرَدَة: سبب خنکی بدن
المُبَرَّز - (برز): میش ماده که در پیشانیش خالها باشد
المَبرَز - (برز): محل قضای حاجت، توالِد
المُبَرسَم - (برسم): بیمار سینه
المُبَرَّش - (برش): آنکه خالهای مخالف رنگ بدنش دارد
المُبَرِّق - الصُبح (برق): سپیده و طلوع صبح

المُبرِقَة: دستگاه مخابره
المَبرَک - (برک): خوابگاه شتران
المُبرَم - (برم): محکم، پابرجا - جامه دوتاه بافته
المِبرَم - مَبارِم ج: دوک که نخ تابند
المَبرُور - (برّ): کاریکه در آن خیانت ودروغ نباشد
المَبرُوم - (برم): مفتول، پیچیده
المَبرُومَة: دستبند، النگو طلا (عامیانه)
المَبرِیّ - (بری): تراش‌شده
المِبزَغ - (بزغ): نشتَر
المِبزَل - (بزل): آلت جراحی - آنچه که شرابرا صاف کنند
المِبسام - (بسم): مرد بسیار تبسُم کننده
المَبسِم: دندانهای جلو دهان
* **المَبسَم**: دهان، تبسُم
المَبسُور - (بسر): آنکه بیماری بواسیر دارد
المُبَشِّر - (بشر): مژده دهنده - ناصح، واعظ - مُبَلِّغ
المِبشَرَة: رنده نجاران
المُبصِر - (بصر): مراقب، شیریکه شکار را از دور بیند - آویزنده پرده و سایبان
* **المُبصِرَة**: روشن و پیدا - واضح - بینا کننده
المَبصَر، المَبصَرَة: حجت و دلیل
المِبصَقَة - (بصق): تف دان
المِبضَع - (بضع): نیشتر جرّاحان
المَبطَأ - (بطأ): آنچه باعث کندی است (عامیانه)
المِبَطَّة - (بط): نیشتر جراحان

المَبطَخَة، المَبطُخَة: جالیز خربزه
المُبطِل - (بطل): دروغگو
المُبَطَّن - (بطن): باریک شکم
المُبَطَّنَة: اسب پشت و شکم سفید - (فایق عامیانه)
المَبعَث - (بعث): سبب و زمان برانگیخته شدن
المُبَعثَر - (بعثر): پراکنده، تارمار - پاشیده
المَبعُوث - (بعث): مأمور، برانگیخته - نماینده
المَبغِیٰ، المَبغاة (بغی): مکان طلب - طرف جستن
المَبقیٰ - مَباقٍ ج: پایداری (عامیانه)
المَبقَلَة، المَبقُلَة: زمین سبزه‌زار
* **المُبکِی** (بکی): گریه‌آور - رقت انگیز
المَبکیٰ: مجلس عزاداری (عامیانه)
المُبکِر - (بکر): باران اول
المُبَکِّر - (بکر): بامداد آینده (عامیانه)
المُبَلَّط - (بلط): خانه سنگ‌فرش شده
المَبلَع - (بلع): حَلق، مجرای گُوارِش
المِبلَع: پرخوار
المُبَلِّغ: مُخبِر - خبررسان - فِتنه‌انگیز - دوبهم‌زن
* **المُبَلَّق** - (بلق): پیسی
* **المُبلِد** - (بلد): حوض کهنه
المَبلُود: بی‌عقل
المُبَلِّیات - (بلی): زنان نوحه‌گر در اطراف جنازه
المَبنِی - (بنی): بنا کرده شده، (حُروفُ مَبانی: الف با)

المِبهاج - (بهج): زن خوبروی - کوهان چاق

المُبهِج: لذت‌بخش - مطبوع - دلگشا

المُبهَم - (بهم): مشکوک - تیره - مشکِل، (عَدَد مُبهَم: عدد مطلق - کَلام مُبهَم: سخنی که دریافت نشود)

المَبهور - (بهر): از نَفَس افتاده، نفس گرفته

المَبهوظ - (بهظ): گرانبار - تکلیف مالایطاق

المُبَوَّب - (برب): طبقه‌بندی شده

المُبَوَّق - (بوق): کلام باطل

المَبوَلَة - (بول): آنچه سبب ادرار زیاد شود

المِبوَلَة: ظرفیکه در آن بول کنند - توالِد

المَبيت - (بيت): مَسکن

المُبيد - (بيد): ويران كننده - برباد دهنده - خواب كننده

المُبَيِّض - الانثى (بيض): تخم‌دادن - قسمت زيرين گُل

المُبَيِّض النحاس: سفیدگر (مسگر)

المُبَيِّض الاقمشة: لباس شوی، لكه گير

المُبَيِّض الحيطان: گچ‌كار

المُبَيِّن (بين): واضح، آشكار

مَتَّه - مَتّاً (مت): كشيد آنرا

مَتَّ الحَبل: كشيد آب از چاه بدون چرخ

مَتَّ إليه بقرابة: پیوند خویشی کرد با او

مَتَّ: دراز كرد

مَتَا - الشيئ مَتواً (متو): دراز كشيد آنرا

مَتاهُ بالعصا: زد او را به چوب

مَتى - (اسم استفهام از زمان - واسم شرط که جزم میدهد دو فعل را)، کی

المَتات - (مت): پیوند، ریسمان دلوکشی

المُتاح - (تيح): مقدَّر - سرنوشت - نصيب

المَتاح - (متح): دراز - كشيده

المُتاخِم - (تخم): هم‌مرز، مجاور

المُتار (تير): مولّد برق (عاميانه)

المَتاع - (متع) - أمتِعَة ج: كالا - اثاث (سقط المتاع: بُنجُل)

المُتالي - (تلو): سرود گوی، شيپور زن

المِتان - (متن): آنچه بين دوستون باشد

المَتانَة: دوام - زور - نيرو

المَتبَنه - (تبن): زمینیکه در آن درخت انجیر کارند (عامیانه)

المَتاهَة - (تيه): جاي پرپيچ وخم

المَتاوِلَة، المُتوالي: به لغت سوريه شيعي

المِتام - (تأم): زنيكه پيوسته دوقلو زايد

المُتَأمِّر - (امر): توطئه گر (عاميانه)

المُتَأَخِّر - (اخر): عقب‌مانده - ديرآينده - باقيمانده - باقي‌دار

المُتَأَسِّف - (اسف): پشيمان، نادم

المُتَأَلِّق: درخشان، تابان

المُتئِم - (تأم): زن دوقلوزا

المُتَأَهِّب (اهب): آماده و حاضر

المُتَأَهِّل - (اهل): ازدواج كرده

المُتَبادِل - (بدل): مشترك - متقابل - دوسره

المُتَبَرِّم - (برم): ملول به ستوه آمده (عامیانه)

المُتَبَقّي (بقی): مانده - باقیمانده

المَتبَن - (تبن): انبار کاه

المُتَجانِس (جنس): هم‌جنس، مشابه

المَتجَر - (تجر): بازرگانی - دادوستد

المَتجَرَة: محل بازرگانی

المُتَجَلّي - (جلو): آشکار و واضح

المُتَجَمِّد - (جمد): یخ‌زده، بسته

المُتَجَوِّل - (جول): آواره - دوره گرد - واعظ یا بازرگان سیّار

مَتَحَ - الماءَ مَتحاً: کشید آبرا

مَتَحَ الدِّلوَ بها: بیرون آورد آب به دلو

مَتَحَ الشيءَ: برکند آنرا

مَتَحَ الشَجَرَة: برید درخت را

مَتَحَ فلاناً: زد او را برزمین

المُتَحارِبون: داخلین در جنگ

المُتَحَدَّث - (حدث): مکان سخنرانی

المُتَحَرِّك - (حرك): سیّار - بی‌ثبات - روان - حرکت صدادار

المُتحَف، المَتحَفَة (تحف): موزه

المُتَحَمِّس - (حمس): شوریده، برآشفته

المُتَحَوِّل - (حول): تغییر و تجدید شده

المُتَحَيِّرات - (حير): ستارگان سیّاره

المُتَحَيِّز - (حوز): غرض‌ورز

مَتَخَ - الشيءَ مَتخاً: بلند کرد آنرا

مَتَخَ فلاناً: زد او را و دور کرد

مَتَخَ بالسَّهم: تیر انداخت

مَتَخَ الجَرادُ: دُم به زمین فرو برد جهت تخم‌گذاردن

المُتَخایِلَة - (خیل): زمینیکه گیاه آن

رشد کند و گُل آورد
المُتَخَضِّد – (خضد): دوتا شونده - خمیده شده
المُتَخَیِّلَة (خیل): به معنی متخایله فوق است
المُتَداوِل – (دول): شایع - امروزی - دنبال هم
***المُتَداوَلَة**: مذاکره و گفتگو
***المُتَدَثِّر** – (دثر): مغبون
المُتَدَفِّق (دفق): جاری - روان - سرازیر
مَتَرَ – الحَبلَ مَتراً: کشید ریسمانرا
مَتَرَ الشیءَ: برید آنرا
المِتر – أمتار، ج: اندازه صد سانت
المُتَرادِف – (ردف): هم‌معنی
المِتراس – (ترس): سنگر - بارو، دژ
المُترِب – (ترب): گردآلود، خاک آلود
المُترَبَة: درویشی
المُتَرَدِّم – (ردم): جای وصله جامه
المِتْرَس – مَتارِس ج (ترس): دژ - سنگر - چوب - کُنده‌پشت‌در خانه
المُترَف – (ترف): گذاشته شده به سرخود آنچه خواهد انجام دهد - ستمکار - نازپرورده
المُترَف: ثروتمند
المَتروک – (ترک): واگذارده، مهجور - میراث
المُتَرَهِّل – (رهل): سست و فروهشته
المُتَزایِد – (زید): رو به افزایش
المُتَزَمِّع – (زمع): سنگدل - درشت اندام
المُزَلَّج – (زلج): کفش بسته به غلطک
***المُـــزلَجَة**: سُرسُره - جای اِسکی‌بازی
المُتَزَلِّف – (زلف): مفت‌خور - انگل - سُوری
المُتَزَمِّلَة – (زمل): کوزه یا ظرفیکه آب در آن کنند
المُتَزَوِّج – (زوج): اهل وعیال‌دار
المُتَساهِل – (سهل): آسان‌گیر - ملایم، باگذشت
المُتَسَبِّب – (سب): خرده‌فروش
المُتَّسِع – (وسع): کافی، فضادار - فراوان
***المُتَّسِع**: بزرگ و وسیع
***المُتَّسِق** – (وسق): از اسماء قمر - بحریست از بحور عروض
المُتَسَلسِل – (سلسل): پی‌درپی - پشت سرهم (**ثَوبٌ مُتَسَلسِل**: جامه بد بافت - **رَقَمٌ مُتَسَلسِل**: شماره ترتیبی - **رِوایَةٌ مُتَسَلسِلَة**: داستان زنجیرباف)
المُتَشائِم – (شأم): بدفال (عامیانه)
المُتَشابِه – (شبه): هم‌مانند - یکسان
المُتَشایِع – (شیع): شریک
المُتَشَبِّث – (شبث): سرسخت - چسبنده
المُتَشَدِّد (شد): بخیل و زِفت
المُتَشَرِّد (شرد)ولگرد - بی‌خانمان - بیکاره
المُتَشَرِّع – (شرع): کسیکه به آداب شرع مقید باشد
***المُتَشَرِّع**: وکیل دادگستری
المُتَشَمِّس – (شمس): توانا - بسیار بخیل - به آفتاب ایستاده
المُتَصَرِّف – (صرف): فرماندار
المُتَصَنِّع – (صنع): آنکه با تکلف کاری انجام دهد (عامیانه)
المُتَصَیَّد – (صید): شکارگاه
المُتَصَیَّف – (صیف): ییلاق
المُتَضامِنُون (ضمن): ضمانت‌کنندگان یکدیگر (عامیانه)
المُتَضَلِّع – (ضلع): کسیکه در علم اطلاعات کامل دارد (عامیانه)
المُطَبِّب – (طب): (بناءٌ علی الفاعِل): طب خواننده و به کار دارنده
المُتَطَرِّف – (طرف): زیاده‌رو، افراطی - طرفدار اصلاحات اساسی
المُتَطَلِّب – (طلب): آنکه تحصیل رضایتش مشکل باشد (عامیانه)
المُتَطَلَّبات: نیازمندیها (عامیانه)
المُتَطَوِّع – (طوع): آنکه در اعمال صالحه گذشته از واجبات به مستحبات پردازد
مَتَعَ – الشَیءُ مُتوعاً: دراز شد آن
مَتَعَ النَّهار مَتعاً: پایان یافت بلندی روز - به نهایت بلندی رسید روز
مَتَعَ السَّراب: بلند گردید در اول روز
مَتَعَ الحَبلُ مَتعاً و مُتعاً: محکم گردید ریسمان
مَتَعَ النبیذ: بسیار سرخ شد شراب
مَتَعَ بالرَّجُل:دروغ گفت به او
مَتُعَ الرَّجُلُ: نیکو و زیرک گردید
مَتَّعَ الشَیءَ: دراز کرد آنرا
مَتَّعَهُ اللهُ بکذا: خدا کامیاب کند او را
مَتَّعَ المَرأةَ المُطَلَّقَة: به مدت معین مُتعه داد زنرا بعد از طلاق
المُتَعارَف – (عرف): معمولی
المُتَعاقِب – (عقب): پی‌درپی - پیاپی

المُتَعاقِدان - (عقد): دو طرف قرارداد

المُتَعاوِنَة - (عون): زن پیر تومند

المَتعَب - مَتاعِب ج (تعب): آنچه باعث خستگی باشد

المَتعَبَة - مَتاعِب ج: رنجش و سختی

المُتَعَبَّد - (عبد): جای عبادت و پرستش

المُتعَة، المِتعَة - مُتَع ج: اسم است تمتیع را (زنی را به نکاح آوردن جهت تمتع چند مدت) ـ توشه اندک ـ شکار و طعام

المُتَعَدِّد - (عد): گوناگون (متعدّد اللغات: چند زبان دان ـ متعدّد الالوان: چند رنگ)

المُتَعَذِّر - (عذر): مشکل، دشوار، محال، ممتنع

المَتعَسَة - (تعس): زیان آور (عامیانه)

المُتَعَفِّن - (عفن): گندیده، بوی گرفته

المُتَعَلِّق (علق): علاقه دارنده، اختصاص داشته

*__المُتَعَلَّق__: بهترین و قیمتی

المُتَعَمِّد - (عمد): مصمم به کاری عَمداً

المُتَعَنِّت - (عنت): سرسخت، خیره‌سر، طلبکار ـ کله‌شق

المُتَعَهِّد - (عهد): مقاطعه کار ـ ناظر

المَتعوس - (تعس): کم‌شانس

المُتَعَیِّش - (عیش): آنکه اندکی کفاف و درآمد دارد

المُتَعَیِّف - (عیف): کاهن ـ فالگوی به مرغان

المُتَغَرِّض (غرض): آنکه با داشتن غرض سیاسی آنرامورد تأیید قرار دهد

المُتَفائِل - (فأل): خوش بین

المِتفال - (مونث تفل): زن بدبوی

المِتفَحَة - (تفح): باغستان سیب

المِتفله - (تفل): ظرف تُف‌دان

المُتَفَلِّح - (فلح): آنکه از سرما دست و پایش شکاف خورده

المُتَفَنِّن - (فن): کاردان، باهوش

المُتَقارِب - (قرب): بحریست از بُحور عروض ـ مردکوتاه قامت

المُتَقَرِّئ - (قرأ): مرد عابد و پارسا

المُتَقَطِّع (قطع): کوتاه

المُتَقَطِّعَة - (مونث فوق): سفیدی پیشانی (الحُمّی المُتَقَطِّعَة: تب متناوب)

المُتَّقی - (وقی): پرهیزکار

المِتکَ - (تک): بندکش شلوار، سنجاق گیس

المُتَکادِس - (کدس): درختان سربهم آورده

المُتَّکَأ - مُتَّکَآت ج (وکء): بالش وپشتی ـ تکیه گاه نرم

المُتَکَلِّف - (کلف): آنکه کاری به عهده گیرد که افزون باشد از حاجت

المُتَکَلِّم - (کلم): دانا به عِلم کلام ـ سخنگو ـ شخص اول

المُتَکَلَّم: جای سخن گفتن

المُتَکَمِّه - (کمه): سرگشته و بدون توجّه سیر کرد

المُتَکَمّی - (کمی): دلیر با سلاح، مُسَلَّح

المُتَلاجِز - (لجز): درختان باهم‌پیوسته

المُتَلاحِم - (لحم): چسبیده بهم

المُتَلاحِمَة - (مونث فوق): زنیکه با او جماع نتوان کرد از چاقی

المِتلاف - (تلف): تلف کننده

المُتَلَبَّب - (لب): جای گردن‌بند

المُتَلَبِّساً بالجریحه - (لبس): در حال ارتکاب جنایت، آلوده

المُتَلَعلِع - (لعلع): عسلیکه وقت برداشتن کشیده شود

المَتلَف - (تلف): محل هلاکت، بیابان

المُتَلَقِّمَة - (لقم): چاه پرآب

المُتَلَمِّظ - (لمظ): تبسم کننده

المُتَلَوِّم - (لوم): آنکه خود را در کار بد به معرض سرزنش درآورد

المُتَلَوِّن - (لون): بی‌قرار ـ متغیر رنگ ـ آنکه به یک روش ثابت نباشد ـ بوقلمون صفت

المُتَماحِل - (محل): دراز مضطرب ـ خانه دور از خانه‌ها ـ مرد متغیر اندام (فَلاةٌ مُتَماحِلَة: بیابان دور اطراف و بی‌پایان ـ فِتنَةٌ مُتَماحِلَة: فتنه طولانی بی‌پایان)

المُتَماطِر - (مطر): بارانیکه ساعتی به بارد و ساعتی بند آید

المُتَمَرِّض - (مرض): علیل بیمار

المُتَمَرَّغ - (مرغ): جای غلطیدن

المُتَمَطِّر - (مطر): است تیزرو (خَرَجَ مُتَمَطِّراً: خودداری کرد تا باران ایستاد به در رفت)

المُتَمَکِّن : (در علم نحو اسم غیرمتصرف

که کسره و تنوین قبول نکنند) (غیرالمُتَمَکِّن مانند کَیفَ وأینَ که شبیه حرف و مبنی است)
المُتَمَلِّح – (ملح): صاحب نمک یا فروشنده آن
المُتَمَنِّیات –(منی): آنچه آرزوی آنها شود
المُتَمَهِّل – (مهل): آهسته و کُند
المُتَمَوِّر – (تمر): آنکه او را خرما توشه داده باشند
مَتَنَ – هُ بِالسَّوطِ: زد او را به تازیانه
مَتَنَ الشیءَ: کشید آنرا
مَتَنَ الرَّجُلُ: سوگند خورد و رفت
مَتَنَ بِفلانٍ: همه روزه برد وی را
مَتَنَ بِالمکان مُتوناً: جای گرفت و اقامت کرد
مَتَنَ فلاناً: بر پشت او زد
مَتُنَ مَتانَةً: درشت اندام و نیرومند و محکم گردید
مَتَّنَ – الشیءَ: درشت‌واستوارگردانید
مَتَّنَ الخیمَةَ: محکم کشید طنابهای خیمه را و بست به میخها
مَتَّنَ الدَّلوَ: محکم گردانید دلو را
مَتَّنَ الطَّعامَ: نیکو و خوشبو کرد به ادویه
المَتن – مِتان و مُتون ج: پشت (سافَرَ عَلیٰ مَتنِ الباخرة: با کشتی سفر کرد) (مَتنُ الارضِ: آنچه از زمین بلند و مستوی باشد
مَتنُ الکِتابِ: خلاف شرح و حاشیه
مَتنُ اللُّغَةِ: اصول و مفردات لغت
المُتَناسِب – (نسب): هم‌آهنگ هم - دارای مطابقت

المُتَناسِق – (نسق): باقرینه
المُتَناصِف: (نصف): از مردان محاسن آنها مانند هم باشد و از مکان جای هموار
المُتَناعِم – (نعم): نیکو حال - مالدار
المُتَناوِل – (نول): آنچه که در دسترس و تحویل است
المَتنَة – (متن): زمین درشت و بلند
المُتَنَجِّم – (نجم): ستاره‌شناس، وقت شناس
المُتَنَزَّه – (نزه): تفریحگاه، پارک
المُتَنَصِّح – (نصح): جامه نیکو دوخته
المُتَنَعِّم – (نعم): نیکو حال - مالدار
المُتَنَفَّس – (نفس): جای تَنَفُّس
المُتَنَوِّع – (نوع): گوناگون - رنگارنگ
المُتَهارِت – (هرت): دهن چاک - پرحرف
المُتَهَتِّک – (هتک): بی‌پروا و رسوا
المُتَهَجِّد – (هجد): شب خیز جهت نمازشب
المُتَهَدِّم – (هدم): سالخورده و پیرو فانی
المُتَهَزِّم – (هزم): رعد پرسر وصدا (سِقاءٌ مُتَهَزِّم: مشک خشک چین خورده)
المُتَهَضِّم – (هضم): ستمدیده، مظلوم
المُتَهَفِّک – (هفک): مضطرب در رفتار - خطاکارودرهم‌کننده امور
المُتَهَیِّع – (هیع): ستمکار - شتابکار به بدی
المُتَوائِم – (وأم): موافق، سازگار
المُتَوازی – (وزی): مقابله، مواجهه، برابری

المُتَواطِد – (وطد): پای برجای - ثابت و استوار یکی در پی‌دیگری
المُتَوافِرُون – (وفر): فراوان و بسیار
المُتَوالی – (ولی): (بلغت سوریه) شیعی - پی‌درپی
المُتَوالِ: پی‌درپی، همیشگی، مدام
المُتَوَبِّد – (وبد): بدچشم، زخم چشم رساننده
المَتُوح: آب کشنده از چاه - چاهیکه با دست آب از آن کِشند
المُتَوَحِّد – المُتَوَحِّدُون ج: تنها، منفرد، رهبانان و زاهدان در کنار از مردم و یا در کوهها و مغاره‌ها عبادت کنند
المُتَوَسِّط – (وسط): میانه - درمیان - معدّل
المُتَوَضَّأ – (وضأ): محل تطهیر و وضو
المُتَوَضِّح – (وضح): آنکه در وسط جاده‌ها راه رود - یا آنکه تظاهر کند در جماعات - شتر اندک سفید - تهیگاه
المُتَوَفّیٰ – (وفی): مُرده
المُتَوَقِّد – (وقد): هشیار، حاضرالذِهن
المُتَوَکِّد– (وکد): خاطر جمع - مطمئن
المَتین – مِتان ج: بادوام و محکم - ثابت
مَثَّ السِّقاءُ: ترشح کرد
مَثَّ العَظمُ: جاری شد آنچه در استخوانست

مَثَّ الرَّجُلُ: عرق کرد از فربهی
مَثَّ الحدیثَ: پخش کرد
مَثَّ شارِبَهُ: سِبیل چرب را پاک کرد
مَثَّ یَدَهُ: دست را با منديل پاک کرد
مَثَّ الجَرحَ: چرک و خونرا از زخم پاک کرد
المَثاب (ثوب): محل اجتماع - جای برگشت مردم
المَثابَة - (ثوب): وعده‌گاه - محل اجتماع
المَثابِر - (ثبر): ساعی، مواظب
المَثار - (ثور): باعث (مَثار النزاع: باعث اختلاف)
المَثافِد - (ثفد): آسترهای لباس
المِثال - أَمثِلَة مُثُل و مُثْل ج: مانند - مقدار - شبه قصاص - فرمان - عبرت‌آمیز - صفت چیزی - نمونه
المَثالَة: برتری، امتیاز
المِثالِيّ: نمونه‌ئی - مایه عبرت
المَثانَة - مَثانات ج: جای بول
المَثاني: آیات قرآن - یا سوره فاتحه یابقره و برائت
المَثئوب - (ثأب): خمیازه کشنده
المُثبَت - (ثبت): بسته شده به تسمه - بیماریکه حرکت کردن نتواند
المَثبَنَة - مَثابِن ج: کیف بانوان
مَثَدَ - بین الحِجارة مَثداً: پنهان شد در سنگر و دیده‌بانی کرد
المَثرُودَة - (ثرد): زمینهائیکه اندک باران به آن رسیده
المُثري - (ثری): نمناکی زیرزمین - یا مالدار

المَثعَلِبَة - (ثعلب): زمین پر از روباه
المَثعَلَة - (ثعل): زمین پر از روباه
المَثغَر - مَثاغِر ج (ثغر): محل هجوم دشمن، سرحد
المِثقال - مَثاقِيل ج (ثقل): مقدار $4\frac{1}{2}$ گرم وزن سنجش بعض ادویه
المِثقَب - (ثقب): مته - سوراخ کن
المَثقَب: راه وسیع بزرگ
المُثَقَّف - (ثقف): روشن فکر - درس خوانده با تربیت
المُثَقَّل - (ثقل): سنگین بار
المُثقِل: چهارپای آهسته‌رو
المُثقِلَة: زن بار پشت سنگین
المِثكال - مَثاكِيل ج: زن فرزند گم کرده
المَثكَلَة: سبب موت و بی‌فرزند شدن (زَمخَةُ للوالدات مَثكَلَة: نیزه او سبب بی‌فرزند شدن مادرانست)
مَثَلَ - فلاناً مُثُولاً: مانند شد او را
مَثَلَ التماثِيلَ: صورت تمثال به ساخت
مَثَلَ القمرُ: طلوع و غروب کرد (از اضداد)
مَثَلَ الرَّجُلُ: بر زمین چسبید - از جایش افتاد
مَثُلَ مُثُولاً: به خدمت ایستاد
مَثَّلَ الشيءَ لِفلانٍ: نگاشت و تصویر پیکری به شکل او کرد
مَثَّلَ الحدیثَ و بالحدیثِ: واضح و بیان نمود خبری را به خبر دیگر
مَثَّلَ لَهُ: توصیف و تشریح کرد برای او - نمایش داد
المِثل، المَثَل - أمثال ج: مانند، شبیه - توصیف میشود به آن مذکر و

مونث و تثنیه و جمع (یقال هو و هی و هما و هم و هُنَّ)
المَثَل - أمثال ج: داستان، دلیل - مانند و نظیر - حدیث - صفت - سرمشق - درس عبرت - پند و گفتار بزرگان - سرگذشت -
گفتار بزرگان - سرگذشت -
گفتار نمونه - حکمت - داستان عبرت‌انگیز
المُثلَی - (مونث أمثَل): راه راست به سوی حق
المَثلَبَه - (ثلب): رسوائی - سیه‌روئی - سرزنش
المَثلَبَه، المَثلُبَة - مَثالِب ج: عیب ونقص - ملامت
المُثلَة - (اسم مصدر): گوش و بینی بریدگی
المَثُلَة - مَثُلات ج: کیفر و شکنجه، عقوبت کاریکه به آن عبرت گیرند
المُثَلِّث، المُثلِث: سخن‌چینی کننده
المُثَلَّث: سه گوشه در هندسه - آب انگور که دو ثلث آن به جوشیدن رفته باشد
المَثلَجَة - (ثلج): برف انداز، برف انبار
المَثلُوث - (ثلث): سه یک گرفته - ریسمان سه تاه
المَثلُوثَه: توشه‌دان که از سه پوست ساخته‌اند (أرضٌ مَثلُوثَة: زمینیکه سه بار شیار کرده باشند)
المَثلُوج - (ثلج): یخ بسته، بسیار سرد
المُثَمِّل - (ثمل): زهرکشنده

*اَلمَثمِل: پناهگاه
المَثمَلَة: محل ایستادن آب
المُثمِن – (ثمن): گرانبها، فاخر
المُثَمَّن: هشت گوشه ـ تب کرده ـ مسموم ـ ارزیاب ـ ارزیابی شده ـ برآورد
مَثَنَ – الرَّجُلَ مَثناً: بر شانه او زد
مَثِنَ فلانٌ مَثَناً: کسیکه نتواند بول خود نگه دارد (رَجُلٌ مَثِن: مردیکه مثانه‌اش دردگین است)
المَثنَی – مَثانی ج: دو دو، تار دوم عود ـ جای گشت رودخانه ـ دو زانو و دو آرنج اسب
المَثناة، المِثناء: ریسمانی پشمی یا موئی ـ یکتاه از تاهای بافته
المَثوی – مَثاوي ج: منزل، جایگاه حیوانات ـ آرامگاه قبر ـ مسافرخانه ـ پانسیون (اَبُوالمَثوی: مهمان،میزبان، صاحبخانه)
المَثوَبَة، المَثُوبَة (ثوب): پاداش
المَثوَرَة – (ثور): زمین پر از گاو
المُثَیِّب – (ثیب): زن بیوه
المُثیر – (ثور): مُهَیِّج ـ محرِّک ـ دسیسه کار
المَثِیل – (مثل): مانند وافزون ـ برگزیده، بزرگ و فاضل
المَثِین: مرد ناراحت از درد مثانه
مَجَّ – الشراب مَجّاً: انداخت از دهان
المَجّ: نقطه‌های عسل بر سنگ
المَجّ: ماش
المُجاج، المُجاجَة (مج): آب دهان انداخته (مُجاج النَّحل: انگبین ـ مُجاجُ العِنَب: شراب ـ مُجاجُ المُزن: باران)
المُجاجَةُ الشيء: عصاره آنچیز
المَجّاح: متکبر
المُجادَلَة – المُجادِلات (جدل): مناظره و مناقشه
المُجاراة – (جری): باهم رفتن ـ مناظره کردن در سخن
المَجاریر – (جز): زِه کِشی
المَجاز – (جوز): راه گذر، راه‌روشن ـ ضد حقیقت
المُجازاة: مکافات، پاداش، تلافی
المَجازَة: راه در شوره زار ـ زمین بسیار گِردُو
المُجازِف – (جزف): بی‌پروا ـ بی‌باک، متهوّر
المُجازَفة: بی‌پروائی ـ مُخاطره ـ تندی ـ جسارت
المُجاعَة: سختی وقحطی
المَجال – مَجالات ج (جول): میدان ـ قدرت ـ رسائی ـ فرصت (مَجال حَیَوِیّ: فضای زندگی)
المُجالِد – مُجالِدون ج (جلد): پهلوان ـ قهرمان
*المُجالَدَة: جنگ ونبرد تن به‌تن ـ پیکار
المُجامَعَة – (جمع): بادیگری در کاری جمع آمدن ـ زفاف
المُجامَلَة – (جمل): تعارف، مهربانی، ادب
المَجّان: رایگان ـ کافی از هر چیزی ـ گستاخ ـ لطیفه گو ـ آب بسیار
المُجانِس – (جنس): شبیه و مانند، هم‌شکل
المَجاهِل – (جهل): سرزمینهای ناشناخته
المَجبَی – (جبو): مالیات ـ خراج
المِجبال – (جبل): (اِمرأةٌ مِجبال: زن درشت خلقت)
المُجبَر – (جبر): ملزم ـ ناچار ـ ناگزیر
*المُجَبِّر: شکسته‌بند
المَجبَنَة – (جبن): جائیکه پنیر بسیار تهیه کنند ـ سبب ترس و بددلی
المَجبُور – (جبر): ملزم و ناچار
المَجَّة: برای یکبار بود آبدهان انداختن
المُجتَرِف – (جرف): کسیکه مالش را حوادث از بین برده
المُجتَزِل – (جزل): خلاصه نویس
المُجتَمِع – (جمع): مرد به کمال جوانی رسیده
المُجتَمَع: مکان اجتماع و مجازبه اجتماع مردم
المَجثَی (جثو): بالش یا عَسَلي و غیره جهت رکوع و سجود
المِجثاث، المِجَثَّة: تیشه یا تبر که درختانرا قطع کنند
المَجثِم – مَجاثِم ج: لانه پرنده
مَجَّجَ – العِنَب: رسیده گردید انگور
المُجَّج: مردان مَست ـ زنبور عسل
المَجَج: رسیدگی انگور ـ فروهشتگی کُنج دهان
مَجَحَ – الرَّجُل مَجحاً: بزرگمنشی و تکبر کرد
مَجِحتُ بِذِکرِهِ مَجحاً: خرسند و شاد شدم به یاد او

المَجحَر – مَجاحر ج (جحر): پناه - ... پنهان

المُجحِف – (جحف): ستمکار، بی‌اند... بی‌عدالت

المُجحِفَة: ... مُصیبت

المَجحُوف: مرد مبتلا به هیضه

مَجَدَهُ – مَجداً: چیره شد بر او در بزرگواری

مَجَدَ الرّاعی الابل: علف داد و سیر کرد شتر

مَجَدَتِ الإبِل مَجداً و مُجوداً: در چراگاه پر گیاه افتادند

مَجُدَ ... بزرگ و سرفراز بود

مَجَّدَ ...: ستود و بزرگ خواند - بزرگ داشت و به بزرگی وصف کرد

المَجد – أمجاد ج: بزرگی، بزرگواری - جوانمردی - زمین مرتفع

المُجِدّ: ساعی و کوشا

المِجداب – مَجادِب ج (جدب): زمینی‌که هیچ نرویاند

المِجداح – (جدح): ساحل وکنار دریا

المِجدار – (جدر): آنچه در زراعات برای ترس پرندگان و وحوش نصب کنند

المِجذاف – مَجاذیف ج (جذف): پاروی کشتی - بال پرنده

المِجدال – (جدل): سنگ جدول پیاده‌رو

المِجدَح – (جدح): ستاره‌ایست بین ثریا و دَبَران یا یکی از منازل سیر قمر است - آلت داغی که به ران شتر زنند

المُجَدِّد – (جدّ): مبتکر - مُصلِح

المُجَدَّر –(جدر): آبله گون

المَجدَرَة(جدر): سزاوار(أرضٌ مَجدَرَة: زمینیکه در آن مردم بسیار آبله گیرند)

المِجدَع – (جدع): آلت بریدن

المُجَدَّع: علفیکه سر آنرا چهارپا خورده (حِمارٌ مُجَدَّع: خر هر دو گوش بریده)

المِجدَل – (جدل): بسیار دشمنی کننده - کوشک و قصر

***المَجدَل، المِجدال**: جماعت از مردم، دشمنی کننده

المَجدُوب – (جدب): جای خشک بی‌گیاه

المَجدُور – (جدر): کم گوشت - آبله گرفته

المَجدُوف – (جدف): بریده شده (زِقٌّ مَجدُوف: مشک دست و پادبریده: مَجذُوف الید: بخیل)

المَجدُول – (جدل): مرد نیک خلقت

***المَجدُولَة** – (مونث مَجدُول): زره محکم بافته

المِجذاف – (جذف): پارو

المِجذام، المِجذامَة (جذم): مرد قاطع و یکطرفه کننده کار - دوستی را زود قطع کننده

المُجَذَّم: بریده دست و پای در اثر جُذام

المَجذُوب – (جذب): دیوانه - بی‌خود از خود

المَجذُور – (جذر): حاصل ضرب جذر مانند صدکه مجذور ده‌است

المَجذُوم – (جذم): گرفتار به بیماری جُذام

مَجَرَ – مَجراً: تشنه گردید

مَجِرَ مِن الماءِ مَجَراً: پرشد شکم از آب ولکن سیر نشد

مَجَرَتِ الشاةُ: بزرگ شد بچه در شکم پس گوسفند از گرانی ضعیف شد و قدرت برخاستن نداشت

المَجر: لشکر عظیم - بسیار از هر چیزی - بچه در شکم شتر و گوسفند - سود و ربا - قمار - عقل

المَجَر: کشور مجارستان (هنگری)

المَجَرّ – (جرّ): تیر حمال اطاق

***المَجَرَّة**: کهکشان

المَجرَى – مَجاري ج (جری): خط سیر - جریان - جهت - راه‌گذر - حرکت ردّی (مَجرَى الحَیاة: روش زندگی -مَجرَى الماء: آب‌رو - مَجرَى الهواء: جریان هوا - مَجرَى الأحوال: پیش آمدهای زندگانی مَجاری التَنَفُّس: جهاز تنفس)

المُجَرِّب: آزموده کار - شیر بیشه

المُجَرَّب: کارآگاه - دانا

المِجرَد – مَجارِد، ج: دستگاه پنبه‌پاک کنی - مسواک دندان - ابزار پوست‌کنی (عامیانه)

المُجَرَّد: ساده - تنها، فاقد - بی‌بهره - مجمل - مطلق - خلاصه - برهنه (بِمُجَرَّدِما: به محض اینکه - بِالعَینِ المُجَرَّدة: با چشم بدون اسلحه)

المُجَرِّس: مرد کارآزموده
المِجرَفَة: بیل - بیلچه - چمچه
المُجَرَّف (جرف): کسیکه حوادث مالش را برده
المُجرِم – (جرم): جنایتکار - بزهکار
المُجَرَّم: سال کامل تمام
المَجروح – مَجاریح ج: زخمی
المَجرود: آنچه که از او پوست دور کرده باشند - آنکه از خوردن ملخ به درد شکم مبتلا شده
المَجرور: آنچه که قبول حرف جَر کند – مَجارِیر ج: زِه کِشی
المَجروش – (جرش): خُرد شده - له شده
المَجروم – (جرم): بزرگ بدن (عامیانه لاغر است)
المُجرِیَ، المُجرِیَة: ماده‌سگ یاتوله او
المِجَزّ – (جزّ): داس - قیچی پشم چیدن
المِجزاع – (جزع): بسیار بی‌صبر
المَجزِر – مَجازِر ج: سلاخ خانه
المَجزَرَة: کشتار - خونریزی بسیار
المُجَزَّع – (جزع): معرق - مرمرنما - رگ رگ - مخطط
المِجزَفَة – (جزف): دام ماهیگیری
مَجَّس – تَمجیساً: مجوسی گردانید
المَجَسَّة – مَجاسّ ج: جای گرفتن طبیب نبض بیمار را
المِجَسّ: میل جراحی
المِجسَد: زیر پیراهنی که چسبیده به تن
المُجَسَّم – (المُجَسَّمَة مونث): آنچه به نگاه آید از داشتن جِسم(طول و عرض و ارتفاع)
المِجَشّ، المِجَشَّة: دستاس (آسیاب دستی)
المَجشوش: شکسته، خُرد شده، له شده
المُجَعَّد: منگوله‌ئی (جَبِینٌ مُجَعَّد: پیشانی چین وچروک‌دار)
المُجفِل – (جفل): بادیکه ابر را به برد
المُجَفَّف – (جفّ): خشک شده - آب گرفته شده
المُجَفَّفات: سبزی خشک کرده - خشکبار
مَجِلَت – یَدُهُ مَجلاً و مُجُولاً: پینه بست دست او از کار
*مَجِلَتِ الحافِرُ: سُم ستور به سنگ خورد و آبله کرد
المَجل: خون مرده بین پوست و گوشت
المَجلَى – مَجالٍ ج (جلو): پیش سر موی ریخته
المِجلَدَة – (جلد): تازیانه
المَجلَبَة – (جلب): محرک، داعی - انگیزنده
المَجَلَّة – مِجال و مَجل ج: تاول - دفترچه وقایع و غیره مانند روزنامه و اقسام هفتگی و ماهانه و غیره دارد
المُجَلجِل – (جلجل): فریادزننده، جیغ‌کننده - طنین‌انداز - مرتعش
المِجلَخ – (جلخ): سنگ تیغ تیزکن
المُجَلَّخ: دستگاه تیزکردن تیغهای بزرگ
المِجلَد (جلد): پوست پاره که زن نوحه‌گر برروی زند
المُجَلَّد: کتاب جلد شده - مُجَلَّدات، ج، مقداری از بار معلوم الوزن
المُجَلِّد: صحّاف
المِجلَدَة: تازیانه
المَجلِس – مَجالِس ج: جای نشستن - محکمه دادگاه (مَجلِسُ بَلَدي: انجمن شهر - مَجلِسُ اُمَّة: پارلمان - مَجلِسُ تَادیب: محکمه انتظامی - مَجلِسُ عسکری: دادرسی آرتش)
المُجَلَّف – (جلف): کسیرا که قحطی مالهای او را تلف کرده
المُجَلَّل – (جل): بزرگ قدر و منزلت - بارانیکه همه جا را فراگیرد
المَجلُوَّة – (جلو): عروس رونما داده شده
المَجلُودَة – (جلد): زمین شبنم رسیده
المُجَلّي – (جلی): اسب اول در مسابقه
المَجَمّ – (جمّ): سینه
المُجمَر، المُجمِر: (جمر): عودسوز، منقل - سم سخت
المِجمَرَة: منقل - عود سوز
المُجمِع – (جمع): سال قحط ناک
المُجمِعَة: بیابانی که مردم متفرق نشوند از ترس گمشدن
المَجمَع، المَجمِع – مَجامِع ج: جای جمع و گرد آمدن
المَجمَعَة: زمین بی‌آب و گیاه - ریگ توده
المُجتَمِع: جمع و ذخیره کننده

المَجمَعُ علمي: فرهنگستان

المَجمَع: سازمان، اجتماع، انجمن

المُجَمَّمَه -(جمم): زنیکه موی سر خود راگِرد سازد بر سرش

المُجمَهَرات - (جمهر): هفت قصیده از اشعار جاهلیت در طبقه دوم بعد از معلّقات است

المَجمُوع - مَجامیع ج: جمع آورده از هرجا مانند اشعار و قصه‌ها و کشکول‌ها

مَجَنَ - الشیءُ مُجُوناً: سخت و درشت گردید

مَجَنَ مُجُوناً و مُجناً و مُجانَةً: شوخ چشم شد و بیباک و کم‌حیا گردید

المِجَنّ: سپر

المَجني - مَجانٍ ج: محل چیدن میوه

المِجنَب - (جنب): سپر - پارو

المُجَنَّب: اسب و شتر یدک

المُجَنِّبَة: مقدمه لشکر

المُجَنِّبَتا الجَیش: طرف راست و چپ لشکر (جُناح یا میَمنه و مَیسَره)

المَجَنَّة: دیوانگی - زمین پر از جن - جای پنهان شدن

المِجَنَّة - مَجانّ ج: حمایل - سپر

المُجَنَّح - (جنح): بال‌دار

المَجنُوب - (جنب): بیمار پهلو - است و شتر یدک - آنکه در باد جنوب واقع شده

المَجنُون - مَجانین ج: دیوانه

المِجهار - (جهر): بلندگو، صدادار

المِجهاض - (جهض): ماده شتریکه عادتش کُرِه ناتمام انداختن باشد (نه هرماده)

المُسجِهِر - (جهر): دستگاه میکروسکوب

المِجهَر: کسیکه عادت به سخن گفتن بلند دارد

المُجهِز - (جهز): مَوتٌ مُجهِز: مرگ سریع)

المُجهِض - (جهض): کُرِه پشم درآورده افکنده - داروی سِقط جنین

المَجهَل - (جهل): سرزمینهای ناشناخته

المَجهَلَة: سبب نادانی

المَجهُود - (جهد): کوشش و مشقت - شیریکه کَرِه از آن گرفته باشند

المَجهُول - (جهل): گُم نام، (از افعال آنکه فاعلش نامعلوم است)

المِجواب: آلت بُرش (گَزَن)

المِجواد - (جود): شاعِرٌ مِجواد: شاعر نیکو آورنده)

المِجوَب: آلت بُرش (قیچی) - منگنه، بلیط سوراخ کن (عامیانه)

المُجَوَّر - (جور): مقعر، فرورفته

المَجُوعَة - مَجائع ج: سال قحط

المَجُوس - (مجس): زرتشتی

المَجُوف (جوف): شکم بزرگ

المُجَوَّف: بی‌مغز، میان تهی - خالی مُقَعَّر ضد مُحَدَّب - مرد ترسان و بیم‌ناک

المِجوَل - (جول): سینه‌بند، پستان‌بند - سپر - خلخال - تعویذ - گورخر - هلال مانندی در وسط قلّادِه

المُجَوهَرات: زیور آلات

المُجید - (جود): صاحب کَرَم (شاعِرٌ مُجید: اشعار نیکو گوینده - حَتفٌ مُجید: مرگ حاضر)

المَجید - (مجد): شریف، بزرگوار - جوانمرد - بلندپایه

المَجیدِیّ: سکه نقره عثمانی

المُجَبَّر - (جبر): شکسته‌بند، گچ مالی شده

المُجیز - (جوز): وَلِیّ یتیم و وصی - بنده که اذن تجارت دارد

المُحّ - (محح): سرگُل سربار - خالص از هرچیزی

*__المُحّ، المُحَّة:__ زرده تخم یا تمام آنچه میان تخم‌مرغست

مَحَا - الشیءَ مَحواً، مَحیّ (محو): پاک کرد و زائل نمود

مَحَا الشیءُ: پاک گردید

مَحَی - مَحیاً (محی): پاک کرد نوشته و نقش را

المُحارِب - (حرب): سلحشور، جنگجو

المَحارَة - (حور): جای بازگشت - داخل گوش - پیوند کِتف - صدف و مانند آن از استخوان - شبیه هودج - خط و کناره - کام و حَنَک

المُحارَف - (حرف): خلاف مبارک، بدبخت

المُحارَفَة: محروم کردن کسیرا از رزقش - میل به جراحت فروبردن تاگودی آن معلوم شود

المُحاسِب - (حسب): حسابدار

المُحاسَبَة: حساب رسی

المَحاسِن – (حسن): صفات نیکو، جاهای خوب بدن

المَحاش: اثاث و مَتاع خانه

المُحاش: سوخته و بریان

المِحاش: گروهیکه از قبائلی نزد آتش آیند سوگند خورند و پیمان بندند

المَحاشِد – (حشد): محافل، مجالس

المَحّاص: درخشان از برق و سراب

المُحاضِر – (حضر): سخنران

المُحاضَرَة: خطابه ـ سخنرانی

المُحاط – (حوط): جای محدود شده جهت مردم و حیوانات

المُحافِظ (حفظ): رعایت کننده، با مراعات ـ محافظه کار (مُحافِظ البَلَد: فرماندار شهر)

المُحافَظَة: نگهداری، فرمانداری

المُحاق، المِحاق، المَحاق: سه شب آخر ماه قمری که ماه دیده نشود

المَحاکَة – (حوک): کارگاه بافندگی

المُحال – (حول): سخن بی‌سر و ته ـ سخن ناممکن ـ سخنی که از ظاهر برگردانیده شده

المَحال: بدون شک و تردید (لامَحالَةَ: چاره‌ئی نیست)

المَحال – (محل): چرخ دلو بزرگ ـ نوعی زیور ـ قرقره

المِحال: مکر وفریب ـ توانائی ـ رنج و عذاب ـ دشمنی وانتقام ـ فوت ـ سختی ـ هلاکی

المَحّال: مکار، خدعه‌کننده، شیطان

المَحالَة – مَحال و مَحاوِل ج (حول): دلو و چرخ بزرگ چاه ـ استخوان ـ پشت مازه ـ حیله

المُحاماة – (حمی): مدافعه ـ دفاع ـ قانون یااصول فقه

المُحامی – (حمی): وکیل مدافع

المَحانِث (حنث): مواقع گناه

المُحاوَرَة – (حور): استدلال ـ ستیزه ـ گفتگو

المُحاوَلَة – (حول): طفره ـ گریز ـ کوشش، بهانه ـ آزمایش

المَحاوِیج – (حوج): محتاجان

المُحایِد – (حید): بی‌طرف

المُحِبّ – (حب): خاطرخواه، فریفته (مُحِبٌّ لِذاتِه: خودپسند، خودخواه)

المَحَبَّة: دوستی، دلبستگی

المَحبَرَة – مَحابِر ج: مرکب دان ـ سبب شادی و وسعت زندگانی

المَحبَس: زندان

المِحبَس: توپی راه آب، سوراخ‌گیر

المَحبَسَة – مَحابِس ج: جای زندان

المَحبَک – (حبک): جای بند شلوار یاکمربند از بدن

المَحبُوک: اسب استوار اندام

المحتاج – (حوج): بینوا، تنگدست

المُحَّة – (مح): زرده یا با سفیده داخل تخم

المُحتال – (حول): حیله گر ـ کلاهبردار ـ شیّاد

المُحتَجَز – (حجز): جای بستن بند شلوار یاکمربند

المَحتِد – (حتد): دودمان ـ تبار ـ اصل، نژاد

المُحتَدّ (حد): خشمناک، آتشی

المُحتَرَف (حرف): محل کسب

المُحتَرِف: پیشه‌ور ـ حرفه‌ئی

المُحتَرَم – (حرم): واجب الاحترام ـ شرافتمند ـ ارجمند

المُحتَسِب – (حسب): مأمور از طرف ظالمان

المُحتَضَر – (حضر): جای پریان

المُحتَضِر: دَم مرگ، حال جان کندن

المُحتَفَل – (حفل): انجمن

المُحتَمَل (حمل): باور کردنی، احتمالی

المُحتَوِی – مُحتَوِیات ج: مندرجات ـ مضمون

المَحتُوم – (حتم): اجتناب ناپذیر ـ ناچار ـ مُقَدَّر

المَحَجّ – (حج): جائیکه بریکدیگر حجت آورند

المِحجاج: مرد بسیار حجت گوی ـ میل جراحت

المِحجام – (حجم): آنکه بسیار از هر کار امتناع کند

المَحَجَّة – مَحاجّ، ج: وسط راه

المَحجَر – (حجر): حرام

المَحجِر، المَحجَر: بوستان ـ خانه چشم ـ گوشه چشم از نقاب بیرون ـ اطراف ده

المُحَجَّل – (حجل): از اسبان چهاردست و پاسفید

المَحجَم، المَحجَمَة – مَحاجِم ج: جای حجامت از بدن

المِحجَم المِحجَمَة: شیشه و شاخ حجامت

المِحجَن، المِحجَنَة – مَحاجِن ج: عصا و هر چوب سرکج (مِحجَن

الطائر: منقار پرنده

المَحجُوج (حج): مرد قصدکننده - مغلوب شده به حجت

المَحجُور - (حجر): دوری و انفصال، آنکه از تصرف در اموالش ممنوع شده

المَحجُول - (حجل): اسبیکه دست و پایش سفید باشد

المُحِدّ - (حدّ): (إمرَأةٌ مُحِدّ: زنیکه بعد از وقت شوهرش جامه سیاه پوشد)

المُحَدَّب - (خلاف مقعر): برآمده

المُحدَث، المُحدَثه - مُحدَثات ج دوم: چیز تازه و نو که سابقه ندارد

المُحَدِّث: راوی، ناقل، سخن حدیث گوینده

المُحَدَّثون: اهل زمان

المِحدَج - (حدج): علامت داغی برشتر

المَحدِس - (حدس): مطلب، مقصود

المُحدِق - (حدق): دربرگیرنده - فراگیر - احاطه کننده (خَطَرٌ مُحدِق: خطر قریب الوقوع)

المَحدَلَة - (حدل): غلطک سنگ شکن

المَحدَلَةُ البُخاریَّة: ماشین جاده صاف کن

المَحدُود - (حدّ): ثابت - مقیّد - محصور - محروم - حد پیدا کرده

المَحدُوس - (حدس): زمین خورده درکُشتی

المَحذُور - (حذر): آنچه که باید با حذر بوده از آن، خطر - کار ترسناک

المَحذُورَة: ترس - جنگ - بلا که از آن پرهیز کنند

المِحرَاب - مَحارِیب ج: جنگجو - شجاع - صدر مجلس - تخت شاهان - جای امام جماعت - محل جنگ

المِحرَاث - (حرث): گاوآهن شیار - سیخ که آتش را هم زنند

المِحرَاف - (حرف): میل جراحی

المِحرَاک - (حرک): آنچه با آن آتش را هم زنند - (عامیانه آن) شخص فتنه انگیز است

المِحرَب: جنگجو و دلاور

المِحرَث: سیخ آتش همزن

المُحرَج (مرج): مکان تنگ

المُحَرَّر - (حرّ): آزاد شده - دبیر نویسنده

المُحَرِّض - (حرض): مفسد - تحریک شده - شرّ راه‌انداز

المُحَرَّف: آنکه مالش را از دست داده

المِحرَق - (حرق): سوهان

المُحرَقَه: قربانیکه در آتش به سوزانند

المَحرَک - (حرک): بیخ گردن

المُحَرِّک: موجب - باعث، علت حرکت - انگیزه - مُوَلِّد برق - موتور ماشین

المَحرَم - مَحارِم ج: حرام و حرمت - ناشایست - آنچه نهی فرموده خداوند (مَحارِمُ اللَّیل: شبهای ترسناک)

المُحرِم: آنکه در حریم خانه کعبه باشد

المُحَرَّم: ماه اول سال قمری - اطراف کعبه - پوست دباغی تمام نشده - تازیانه نو - نرمه‌بینی

المَحرَمَة: دستمال و حوله

المَحرُوب - (مَحرُوبَه مونث)(حرب): کسیکه مالش را ربوده‌اند

المَحرُور - (حرّ): مرد اوقات تلخ

المَحرُوم - (حرم): بازداشته شده از خیر - بدبخت که کسب معاش نتواند

المَحَزّ (حز): چوب خط (أصابَ المَحَزَّ: به نشانه خورد و اصابت کرد)

المِحَزّ: مرد درشت سخن

المِحزَان - (حزن): اندوهناک

المَحزِم - مَحازِم ج: جای تنگ بستن چهارپا

المِحزَم، المِحزَمَة: هرچیز که به آن چیزی بندند

المُحزِن (حزن): غم‌انگیز

المُحزِن: کدورت آمیز - رقت‌آور - گریه خنده‌آور

المُحزِنَة: (رِوایَة مُحزِنه: داستان غم‌انگیز)

المَحزُون - (حزن): اندوهناک

مَحَسَ الجلدمَحساً: به دست مالید پوسترا و پیراست

المِحسَان - (حسن): نیکی کننده

المِحَسَّة (حس): قشو (شانه خارنده چهارپایان)

المَحسَدَة - (حسد): آنچه موجب حسد شود

المِحسَرَة - (حسر): جاروب

المَحسَمَة - (حسم): سبب بریده شدن
المُحسِن - (حسن): نیکی کننده
المَحسَنَة - (حسن): سبب خوبی
المَحسُوب (حسب): شمرده
المَحسُوبِيَّة: حمایت بی‌جهت - طرفداری
المَحسُور - (حسر): خیره چشم، مانده، افسوس خورنده - (مجازاً) بخشش کننده که هرچه دارد عطا کند
المَحسُوس: شوم و بدیُمن - لمس شدنی، دریافتنی
المَحسُونَة: زمین پر از ملخ (ارضٌ مَحسُونَة: زمینیکه ملخ با سرمازده باشد)
المَحسُوسات: چیزهائیکه با حواسّ پنجگانه بشر درک میشود
مَحَشَ - الجِلدَ مَحشاً: جداکرد پوسترا از گوشت
مَحَشَ الطعامَ: خوب خورد
مَحَشَ السَّیلُ: پرکرد زمینرا
مَحَشَ وَجهَهُ بِالسَّیفِ: مجروح کرد روی اورا به شمشیر
مَحَشَ الحَرُّ اَوِ النارُ: سوزانید پوست را گرما یا آتش
المَحَشّ: زمین پرخیر و بسیار حشیش
المِحَشّ: چیزیکه آتش را بهم زنند - داس درو - مسبرز (نوالد) آتش گردان
المَحشَى (حشو): جای طعام در شکم
المُحَشِّي: از کتاب آنچه برآن حاشیه وتعلیقه زنند
المَحَشَّة - مَحاش ج: زمین پر از حشیش - دُبُر
المَحشَر، المَحشِر (حشر): مکان قیامت
المَحشَشَة: شیره‌کش خانه
المَحشُود: شخص مُطاع و محترم بین مردم
المَحشُوش: بچه خشکیده در رحم مادر
المَحشِّي: دُلمه با برگ مو یا کلم (عامیانه)
*__المِحشي__ - مَحاشِي ج: کُرسِت (پستان‌بند)
مَحَصَ - الظَّبيُ مَحصاً: دوید آهو
مَحَصَ المَذبوحُ بِرِجلِهِ: پای برزد کُشته یا نیمه جان پای به زمین کشید
*__مَحَصَ بِفلانٍ الأرضَ__: پای به زمین کوبید
مَحَصَ فلانٌ مِنهُ: گریخت از او
مَحَصَ البَرقُ: درخشید
مَحَصَ الذَّهَبَ بالنار: غش طلا را با آتش جداکرد
مَحَّصَ الشيءَ: کم کرد آنرا
مَحَّصَ اللَّحمَ: پاک کرد گوشترا از پی
مَحَّصَ الرَّجُلَ: آزمود او را
مَحَّصَهُ عَنهُ: دور داشت او را از آن
المَحِص: از ریسمان نرم و سُست آن
المَحصَاة - (حصی): زمین پر از سنگریزه
المَحصَبَة: زمین پر از سنگ
المِحصَد: داس
المُحصَن: مرد پارسا - محکم - دارای مصونیت
المُحصَنَة، المُحصِنَة: زن شوهردار و باعفت
المَحصُوب: مبتلا به بیماری سرخجه
المَحصُور: در محاصره گرفتار شده - محدود - تنگنا
المَحصُول: حاصل کِشت زمین
المَحصُولات: فرآورده‌های زمین
المَحصِّي - (حصی): آنکه سنگ مثانه آورده
مَحَضَ - فلاناً الوُدَّ مَحضاً: دوستی خالص کرد و خیرخواهی نمود
مَحَضَ الرَّجُلَ: خورانید شیرخالص
مَحِضَ مَحضاً: شیرخالص آشامید
مَحُضَ مُحُوضَةً: خالص و پاک نسب گردید
المَحض - مِحاض ج: شیر خالص بی‌آب - صریح - یکدست - خشک و خالی (عَرَبِيٌّ مَحض: عربی خالص - فِضَّةٌ مَحض: نقره بی‌غش)
المَحِض: شیر خالص (رَجُلٌ ماحِض: مرد حریص به شیرخالص)
المِحضار - مَحاضِیر ج: اسب دونده
المَحضَر: جای حاضر آمدن - درگاه و حضور - مردمان حاضر - جای بازگشتن به آب (حَسَنُ المَحضَر: آنکه غائبین را به نیکی یاد کند)
المِحضِیر - مَحاضیر ج: اسب دونده
مَحَطَ - الوَتَرَ مَحطاً: هموار کرد زِه را به انگشتان
مَحَطَ السهم، مَحطاً: نفوذ کرد تیر
المَحَط، المَحَطَّة - مَحاطّ و مَحَطّات ج: منزل
المِحَطّ، المِحَطَّة: آهن چرم دوزی
المَحطَب (حطب): انبار هیزم

المِحطَب: داس هیزم شکنی (المَحَطّةُ قطار: ایستگاه راه‌آهن - المَحَطَّةُ الإذاعة: ایستگاه رادیو)
المُحَطِّمَةُ الثلجيه: کِشتیِ یخ شکن در دریا
المَحظُور - (حظر): حرام - نهی شده - قدغن (الضَّرورات تُبیح المَحظورات: نیازمندیها مباح مینماید حرامها و نهی‌شده‌هارا)
المَحظُوظ - (حظ): شادمان، خوشوقت
المِحفار - (حفر): بیل و کلنگ و دیلم - مَحافیر، ج: مکانیکه حفر کنند (عامیانه)
المَحَفَّة - (حف): پرانکا - تخت روان
المَحفِد - (حفد): ظرفیکه چهارپایانرا در آن علف دهند - کناره جامه - پیمانه - زنبیل
المِحفَر، المِحفَرَة: بیل و کلنگ و دیلم
المِحفَصَة: دلو چرمی
المُحفِظَة - مُحفِظات ج: تحریک کننده خشم
المُحفِظات: مصیبت‌ها
المَحفَظَة: ظرف - تخمدان (مَحفَظَةُ الجیب: کیف بغلی - مَحفَظَةُ اوراق: کیف دستی)
مَحفِل - مَحافِل ج: انجمن، مجلس
المَحفُور - (حفر): آنکه در دندانهایش سوراخ باشد
المَحفُوظات - (حفظ): آرشیو - پرونده‌های بایگانی
المَحفُوظَة: به خاطر سپرده - از حفظ

مَحَقَ - الشيء مَحقاً: باطل گردانید آنرا - محو کرد - به تدریج نقصان یافت
مَحَقَ اللهُ الشيءَ: بُرد برکت آنراخداوند
مَحَقَ الحَرُّ الشيءَ: سوزانید گرما و آنرا
مُحِقَ الرَّجُل: نزدیک مرگ رسید او
مَحَّقَ الشيءَ: پاک و ناچیز گردانید آنرا
المَحق: درختان خرما که نزدیک هم غرس شده - نیستی و فناء تباهی
المُحِق - (حق): درست کار - درست رأی
المِحقان - (حقن): بول نگاهدارنده - بول بسیار کننده
المَحقَة - (محق): هلاکت
المُحَقَّرات - (حقر): ریزگان - صغائر
المَحقَرَة: خواری و ذلت
المُحَقَّق - (حق): قطعی - یقینی - بازجو - بازپرس (ثوبٌ مُحقَّق: جامه محکم باف - کلام مُحقَّق: سخن محکم)
المُحَقِّق: پژوهش کننده، تحقیق کننده - دانای فکور
المِحقَن - (حقن): آلت حُقنه - مشک که در آن شیر دوشیده بر شیرمانده ریزند
المِحقَنَة: آلت حُقنه
المَحقُوق - (حق): مناسب، شایسته - درخور
مَحَكَ الرَّجُلُ مَحكاً ومَحَكاً: فریاد زد و منازعه کرد در کلام

المَحِك، المَحكان: خرده گیر - ستیزه جو در کلام - منازعه کننده
المُحكَم - (حکم): درست، استوار، دقیق - مناسب
المُحَكَّم: مردکار آزموده - مرد منصف - داور
المَحكَمَة - مَحاكِم ج: دادگاه - محل داوری
المَحكومُ عليه: کسیکه بر عَلَيه او حکم صادر شده
مَحِلَ - المَكانُ مَحلاً و مُحُولاً و مَحالَةً: خشکسالی شد و قحطی گردید
مَحَلَ به إلىَ الأمير: سعایت کرد و رنج داد به او
مَحَلَ بِصاحِبِه: به شگفت آورد دوستش را
مَحَّلَ فلاناً: نیرومند و توانا گردانید
المَحل - مُحُول وأمحال ج: مکر وحیله - تنگی و گرسنگی سخت - نیامدن باران و قحطی - گَردو غبار (رَجُلٌ مَحل: مرد بی‌خیر و فائده أرضٌ مَحل، مَحلَة: زمین قحطناک)
المَحِل: کسیکه دورگردد چندانکه درمانده شود
المِحلاج - (حلج): چوب پنبه‌زنی - آهن حَلاّجی - خر سبک تیزرو
المَحلَب: آلبالوی تلخ - پیوند مریم - کارخانه‌ئیکه فراورده‌های شیری دارد - عسل - جای شیر
المِحلَب - مَحالِب ج: شیر دوشه
المَحَلَّة - (حل): منزل و مأوا - جای فرود آمدن
المَحلَج - (حلج): جای پنبه‌زنی

(مَحلَجُ القطن: کارخانه پنبه‌پاک کنی)

المِحلَج، المِحلَجة: آلت پنبه‌پاک کنی

المُحَلحَل - (حلحل): بزرگ قبیله - مهتر - دلاور و شجاع - فربه

المُحلِف - (حلف): هرآنچه در آن شک کرده سوگند خورند

المُحَلَّف: عضو هیئت منصفه

المُحلِفَة: زمین پر از گیاه جَگَن

المِحلَق - (حلق): تیغ تراش - گلیم درشت

المُحَلّل - (حل): جائیکه مردم در آن فرود آیند - آب کننده - زائل‌کننده آماس

المَحلُوبَة: شیردوشیدنی

المَحلُوج - (حلج): پنبه بیرون آمده از دانه

المَحلُول: آب شده - باز شده - آزاد و رها (مَحلُولُ الظهر: سُست کمر، ناتوان)

المَحَلّی - (حل): موضعی (اَخبارٌ مَحَلِّيَّة: اخبار داخلی)

المِحَمّ - (حم): ظرفیست در آن آب گرم کنند

المُحَمَّد - (حمد): کثیر الخصال حمیده (که نام نامی رسول الله صلوات الله علیه و سه نفر از معصومین)

المَحمَدَة: آنچه شکر و ثنا گفته شود بر آن

المُحَمَّص (حمص): پخته و بوداده شده

المِحمَصَة: آلت بوی دادن

المُحمَض، المَحمَض (حمض): زمین پر از گیاه شور و تلخ

المُحمِق، المُحمِقَة - (حمق): زنیکه اولادهای احمق آرد - اسب میان باریک و سبک

المُحمِقات: شبهائیکه از ابتدا تا انتهای آن ماهتاب است

المَحمَل (حمل): نعش (عامیانه)

المَحمِل - مَحامِل ج: کجاوه - زنبیل انگورکشی

المِحمَل: تسمه شمشیر - ریشه درخت

المَحمُول: برداشته شده - خبر و مسند

المَحمُوم - (حمّ): تب‌دار

المَحمِي، المَحمِيَّة: تحت حمایت - مستعمره تحت حمایت دیگری (حَدِيدٌ مَحمِيّ: آهن در آتش گرم کرده شده)

مَحَنَهُ - مَحناً: آگاهانید او را و آزمود

مَحَنَ فُلاناً: بخشید او را چیزی

مَحَنَهُ عِشرِينَ سَوطاً: زد او را بیست تازیانه

مَحَنَ النَاقة: به‌کوشش انداخت شتر را

مَحَنَ الفِضَّة: تصفیه کرد نقره را به بوته

مَحَنَ الأَدِيم، مَحَّنَ: نرم گردانید چرم را

المَحَن: نرم از هر چیزی یا درماندگی از همه - روز راه رفتن

المَحناة - مَحَانِي ج: خم رودخانه - زمین کج

المِحنَة - مِحَن ج: آزمایش و بلا

المَحنِث - (حنث): (مفرد مَحانِث) وقت گناه

المِحنَک - (حنک): ریسمان حنک بند چهارپا

المُحَنَّک: آزموده - ورزیده - مرد باتجربه

المَحنُوَة، المَحنِيَة - مَحانِي ج: خم رودخانه - زمین کج

المَحو: سیاهی که در ماه دیده شود - پاک شدگی

المِحوال - (حول): بسیار محال گوی

المَحوَة: ننگ و عار - باران که خشکسالی را ناپدید گرداند - باد شمال که ابر را محو کند

المِحوَر - (حور): مرکز - تیر هر چرخ و چرخ چاه - حلقه که زبانه کمربند به آن متصل است - چوب خمیرگیر که چانه را پهن کند (در اصطلاح هندسه خط مستقیم که دو قطب را بهم وصل کند)

المُحَوَّر - (خُفٌّ مُحَوَّر): کفش که آستری آن سرخ و نرم باشد

المَحوَرَة: پاسخ و جواب - بیدستان

المُحَوَّض: گودال پای درخت

المُحَوَّطَة: جلوخان یا هشتی جلوخانه

المَحوَکَة: جنگ، قتال

المُحوِل - (حول): کودک یکساله

*__المَحوُول__ - (محل): نمّام - ساعی

المَحُول، المَحُولَة: زمین قحط رسیده بیحاصل

المَحیا - مَحایا، ج: زندگانی

المُحَیّا - (حیی): چهره، روی، رخساره

المِحیار - (حیر): بسیار متحیر و سرگشته

المَحید – (حید): پرهیز – دوری (لامَحید: اجتناب ناپذیر)

المَحیص – (حیص): جای گریز – جای برگردیدن

المُحیط – (حوط): خط گرداگرد دائره – اجتماع – (مُحیطُ البَحر: اوقیانوس)

المُحیق – (محق): (سِنانٌ مُحیق): پیکان باریک و تیز

المُحیل – (حول): زنیکه پسرزاید بعد دختر یابعکس – ظَهرنویس – براتکش – حواله دهنده

المُخ – مِخاخ و مِخَخَة ج: مغزاستخوان – مغز سر – پیره چشم – خالص هرچیزی

المُخابَرَة – مُخابَرات ج(خبر): نامه‌نگاری – گفت و شنود (مُخابَرَة التلفونیّة: گفتگوی تلفنی – قلم المُخابَرات الحَربیّة: رکن‌دوم‌ستاد آرتش)

المُخاخَة: مغزاستخوان که به مکیدن درآید

المَخاضَة – مَخاض و مَخاوِض و مَخاضات ج: آنمقدار از آب که سواره نتواند از آن بگذرد (مَخاضَة النهر: گذار رودخانه)

المُخادِش – (خدش): کِتف گربه

المُخارَف – (خرف): مرد محروم

المَخارِق – (خرق): راههای تنفس بدن

المَخارِم – (خرم): راهها در زمین درشت – اوائل شب

المَخارِیق – (حرق): تُرنابازی کودکان

المَخاصِرُ الطریق – (خصر): نزدیکترین راهها

المَخاض – (مخض): درد زایمان شتران آبستن یا ده ماهه

المُخاط – اَمخِطَة ج: آب بینی (مُخاطُ الشیطان: تار سفیدیست در هوا مقابل نور خورشید)

المُخاطَب: طرف صحبت

المُخاطِر: شرطبند – دل به دریازن

المُخاطِیّ: آبیکه به صفت‌مخاط (آب بینی) است

المَخافَة: ترس

المَخافِق النَّجم: محل غروب ستاره

المُخال – (خول): دائیها و عموهای کریم

المُخالَصَة – (خلص): مفاصاحساب

المُخالَفَة – (خلف): ضدگوئی – سرکشی – دست‌اندازی

المَخاوِف (خوف): خطرات – وحشتناک

المَخایِل – (دخیل): ابرهائیکه بارنده پندارند (ظهرت فیه مَخایِل النَّجابة: پیدا است در او آثار بزرگی)

المِخباط – (خبط): چوبیکه برگهای درختانرا ریزند – چوب دستی گازر

المَخبَأ – (خبأ): پناه – حفاظ – پنهان – مَخابی ج: موضع پنهان – گنجهای نهان

المُخَبَّآت – (خبأ): رازهای نهانی

المَخَبَّة – (خب): شکم رودخانه

المَخبَثَة – (خبث): سبب پلیدی و فساد

المُخبِر (خبر): خبردهنده – خبرنگار – کارآگاه

المَخبَرُ الرَّجُل: درون و باطن

*__المَخبَرَة، المَخبُرَة__: درون چیزی – آگاهی به چیزی – توالد

المَخبَز، المَخبَزَة – (خبز): تنور نان

المِخبَصَة – (خبص): کفچه یا قاشق حلوای افروشه

المِخبَط: چوب دستی که برگهای درخت را ریزند – چوب گازر

*__المُخبِط__: سر فرود آرنده

المُخَبَّل – (خبل): سرگشته، گیج – دست پاچه – حقیر و فرومایه

*__المُخَبِّل__: نام روزگار

المَخبُوط – (خبط): مبتلا به زُکام

المَخبُول: شست شده از پرخوابی (عامیانه)

*__المُخَّة__: به معنی مُخّ، برگزیده و اختیار شده از گروهی

المُختار – (خیر): صاحب اختیار – گزیننده – برگزیده – کدخدا

المُختالَة – (خیل): ابریکه بارنده پندارند

المُختَبِئ – (خبأ): پنهانی – در نهان

المُختَبَر علمی – (خبر): آزمایشگاه

المُختَبِر: کارشناس، باتجربه

المُختَرِع – (خرع): کشف‌کننده چیز تازه

المُختَرَق – (خرق): مردیکه از طولانی شدن سفر جامه‌هایش پاره شده (مُختَرَقُ الریاح: باد گذران)

المُختَص – بِکذا (خص): مخصوص

و ویژه او

المُختَصَر – (خصر): خلاصه، کوتاه، مفید

المُختَفي – (خفی): کفن دزد

*__المُختَلّ__ – (خل): ناتمام - ناقص، بهم‌ریخته (**مُختَلُّ العَقل**: دیوانه، احمق)

*__المُختَلِط__ – (خلط): دَرهَم، پریشان - شوریده عقل (**تَعلیم المُختَلِط**: آموزش به زن و مرد درهم)

المُختَلِف – (خلف): گوناگون، متفاوت (**مُختَلِفٌ فیه أو عَلَیه**: چیز نزاعی)

المُختَلَق – (خلق): تمام خلقت از هرچیزی - ساختگی - تقلبی

*__المُختَلِق__: مخترع (چیز نوآورنده)

المُختَّم – (ختم): چهارپاپائیکه در دست و پای آنها اندکی سفیدی باشد

*__المُختَنِق__ – (خنق): اسبیکه سفیدی پیشانی او تا رخسارش آمده - خفه شده

المُختَنَق: تنگی جای - جاده تنگ

المَختُون – (ختن): کودک ختنه شده

المُخجِل – (خجل): شرم‌آور - ننگین

مَخَّخَ – **تَمخیخاً**: بیرون آورد مغزاستخوانرا

المِخَدَّة – **مَخادّ** ج: متکا و ناز بالش - آهنیکه به آن شیار کنند

المُخَدَّج – (خدج): کُره ناقص خلقت

المُخدِج: بچه ناقص خلقت اگرچه بعد ایام کامل آمده

المُخَدِّر – (خدر): بیهوش کننده - داروی بیهوشی - کمی مستی - سرخوش

*__المُخَدَّرَة__: پرده‌نشین، گوشه‌نشین

المُخَدَّش (خدش): میان دو کتف شتر و گربه

المِخدَع، المُخدَع – **مَخادِع** ج: گنجینه - صندوقخانه (در عقب اطاق)

*__المُخدَع__: خلوتگاه - اطاق

المُخَدَّع: آنکه در جنگ بسیار فریب خورده و آزموده شده

المُخَدَّم – (خدم): جای خلخال پای در ساق یا مُچ - بند شلوار که بر مُچ پای بندند (**قَومٌ مُخَدَّمُون**: گروه بسیار خدم و حَشَم)

المُخَدَّمَة: جای خلخال از ساق - بالای کف پای شتر

المَخدُور: از هودج مستور آن

المَخدُوم: کارفرما - ارباب (**مَخدُومُ الکُتُب**: کتابیکه مورد توجه مردم قرار گرفته و بر آن شرح و تعلیقه نویسند)

المَخدُومِیَّة: آقائی، اربابی

المَخذُول، المُخَذَّل: واگذارده - شکست خورده

مَخَرَت – **السَفینَةُ مَخراً و مُخُوراً**: روان شد کشتی و شکافت آبرا و بانگ کرد

مَخَرَ الأرضَ: شیار کرد زمین را

مَخَرَ السابِحُ: شناور آبرا شکافت بادو دست

مَخَرَ الذِئبُ الشاةَ: درید گرگ شکم گوسفند را

مَخَرَ البَیتَ: بهترین اثاث خانه را گرفت

المِخراش – (خرش): چوب یا عصای سرکج

المُخرَةُ الشیءِ: برگزیده آن

المُخرَةُ – **المِخرَة**: بوی بد و بوی بد دهان

المَخرَج – (خرج): جای بیرون رفتن - راه دررو - راه‌فرار - گریزگاه

المُخرَج: بیرون کرده شده - زمان بیرون کردن (**مُخَرِّج سینمائی**: کارگردانان سینما)

المِخرَز – **مَخارِز** ج (خرز): درفش

المُخَرَّز: هر مرغیکه بر بازوهایش نقش و نگار باشد - کوزه بی‌دسته ولوله (عامیانه)

المِخرَش: مِخراش (عصای سرکج)

المِخرَص – **مَخارِص** ج (خرص): نیزه

المِخرَطَة – **مَخارِط** ج (خرط): دستگاه تراش

مَخرَقَ – **مَخرَقَةً**: دروغ گفت - تلبیس کرد

المَخرَق: دشت و بیابان - سنگ کنار حوض

المَخرَقَة: دروغ و نیرنگ - فتنه‌انگیزی بین مردم (عامیانه)

المَخرِمُ الجَبَل – **مَخارِم** ج: بینی کوه

المَخرُوت – (خرت): شکافته لب و بریده بینی

المَخرُوط – (خرط): مرد چهره کشیده و کم‌ریش - در هندسه جسمی به شکل مثلث که قاعده آن سطح مدوری باشد

المَخرُوطَة: چاه دهانه تنگ - ریش

بُری

المَخرُوفَة – (خرف): زمین باران پائیز رسیده

المَخزاة – (خزی): چیزیکه سبب رسوائیست

المَخزَم – مَخازِم ج: راه درکوه

المَخزَن – (خزن): گنجینه ـ خزینه و دفینه ـ انبار، مغازه

المَخزُول – (خزل): شکسته پشت ـ از اشیاء بریده شده آن

المَخزُوم – (خزم): سوراخ کرده

المَخزُون (خزن): آنچه در انبار جمع نمایند

المَخسُوف – (خسف): ناقص ـ کم (عامیانه)

المِخَشّ (خش): مرد دلیر در کار شب ـ اسب دلیر

المِخشاب – (خشب): مرد کوتاه درشت

المَخشُوب: آنکه نژادش پاک نیست ـ شمشیر صیقل نکرده (**طَعامٌ مَخشُوب**: خوراک نیم‌پز)

المِخصال – (خصل): داس

المُخضَرّ – (خضر): سبزه ناک پرپشت

المَخضَرَة: چمن و چراگاه

المُخَصَّص – (خصص): مهیا ـ معین (**المُخَصَّصات**: اعانات و مساعدتها)

المِخصَف – (خصف): درفش کفش دوزان

المَخصُور – (خصر): آنکه شکایت از درد خاصره دارد

المَخصُوص: ویژه

مَخَضَ اللبَنَ مَخضاً: کَره برآورد

مَخَضَ الشيءَ: جنبانید آنرا به شدت

مَخَضَ الدلوَ: جنبانید دلو را در آبچاه

مَخَضَ الرّأيَ: تَدَبُّر و تَعَقُّل کرد در عواقب کار

مَخَضَتِ الحامِلُ، مُخِّضَ: درد زایمان گرفت

المُخَضَّب: رنگین شده با حنا

المِخضَب: تغار رنگرزان ـ لگن

المُخَضرَم – (خضرم): مرد خته ناکرده ـ آنکه نصف عمر خود را در جاهلیت گذرانیده ـ فرزند سیاه از پدر سفید ـ مردیکه به دروغ دعوی نسب کنند

المُخَضرَمَة: از زنان خته کرده ـ شتریکه طرف گوش او بریده باشد

المُخضِل، المُخَضَّل: زندگانی خوش

المَخضُوب – (خضب): سرانگشتان رنگ کرده

المَخضُود – (خضد): عاجز از ایستادن (**رَجُلٌ مَخضُود**: رنجور و ناتوان)

مَخَطَ – الشيءَ مَخطاً: کشید آنرا و دراز کرد

مَخَطَ السَيفَ: کشید شمشیر را

مَخَطَ المُخاطَ: انداخت آب‌بینی را

مَخَّطَ الصَبِيَّ: خارج کرد آنچه در بینی کودک بود

مَخَطَ بِيَدِه: زد او را به دست

مَخَطَ الرَّجُلُ في الارض: رفت به سرعت

مَخَطَ السهمُ: گذشت تیر از نشانه

المَخط: خاکستر ـ جامه کوتاه ـ سیر سریع

*__المِخط__ – أمخاط ج: جوانمرد بزرگ

المِخَطّ (خط): چوب خط‌کش

المُخطِيء (خطأ): در اشتباه و غلط

المَخطَة: یکباره آب‌بینی انداختن

المُخَطَّط – (خط): خط‌دار از هر چیز ـ صاحب جمال

المَخطُوبَة – (خطب): زنیکه نامزد گردیده

المَخطُوط، المَخطُوطَة: دست‌نویس ـ نسخه خطی

المَخطُوطات (جمع فوق)

*__المَخطُوف__: مرد باریک اندام (**جَمَلٌ مَخطُوف**: شتریکه بر او داغی خطّاف نهاده‌اند) – (**لَونُهُ مَخطوف**: رنگ چهره زرد شده عامیانه)

المِخفار – (خفر): زن بسیار شرمگین

المَخفَر: پاسگاه میان راه

*__مُخَفِّف__: موجب تخفیف

المِخفَقَة: تازیانه چوبی ـ تُرنا

المَخفُور: تحت نظر

المَخفُوض – (خفض): پائین

المُخِل – أمخال و مُخُول ج: دیلم

المُخِلّ – (خل): مرد محتاج

المِخلَى –(خلی): داس دروکننده علف

المِخلاة: توبره ـ علفدان

المِخلاف – مَخاليف ج: خلاف کننده عهد و پیمان و وعده ـ روستا

المِخلَب – مَخالِب ج: داس بی‌دندانه ـ چنگال مرغان و درندگان

المُخَلَّب – مِن الثياب: لباسیکه نقش و نگار داشته

المُخَلخَل – (خلخل): جای خلخال از

پای

المُخَلَّد، مُخلِد، مُخلَد: پیریکه مویش سفید نشده

المُخلِص – (خلص): صمیمی - وفادار

*__المُخلَص:__ پاک شده

المُخَلِّص: نجات دهنده - آزادی بخش

*__المُخلَص:__ رهائی - گریز - نجات

المُخَلَّع – (خلع): مرد ضعیف و سُست - مرد مبهوت - مردجن زده

المُخَلَّفات (خلف): متروکات

المُخَلَّل – (خلّ): خوابانیده در سرکه یانمک - ترشی

المَخلُوطة (خلط): طعامیست از برنج و عدس و نخود وغیره (فعلاً بستنی یا پالوده راگویند)

المَخلُوقات – (خلق): آفریده گان

المُخِمّ – لَحمٌ مُخِمّ: گوشت گندیده

المَخمَس: معدول از خمس، خمس (**جاؤا مَخمَسَ:** آمدند پنج پنج)

المُخَمَّس – (خمس): پنج گوشه - جزّ اثقال

المُخمَل - (خمل): جامه‌های ریشه و کُرک دار (مخملی)

المُخَمِّن: ارزیاب، تخمین زننده

المَخمُور – (خمر): شراب زده - مضطرب از تب

المِخناث – (خنث): زن شکسته و خمیده

المُخَنَّث: مرد شبیه به زن

المُخَنَّق – (خنق): جای خفه کردن از گلو

المِخنَقَة: گردن بند - حمائل

المِخوار – (خور): بسیار گرسنه و آنکه در وقت گرسنگی طاقت خود را از دست میدهد (عامیانه)

المَخُوف – (خوف): وحشتناک، بیم‌آور

المُخوَل – المُخوِل (خول): مردیکه دائیها و عموهای کریم دارد

المَخِیبَة – (خیب): آنچه خوانده شود به نومیدی

المَخِیخ – (مُخ): مغزدار

المَخیخَة: گوسفند فربه

المَخِیض: آبدوغ یا شیر کَره گرفته

المِخیَط – (خیط): سوزن دوزندگی

*__ثَوبٌ مَخِیط:__ جامه دوخته شده

المُخِیل – (خیل): حیرت‌انگیز (**کَلامٌ مُخِیل:** سخن مشتبه و مبهم) (**سَحابٌ مَخِیل و مَخِیلَة:** ابریکه بارنده پندارند)

المُخَیِّلَة: قوه تصورات

المُخَیَّم: اردوگاه که چادرها افراشته شود

المَخیُول – (خَیلاء مونث): مرد خالدار

مَدَّ – النَهارُ مَدّاً: برآمد روز

مَدَّ النَهرُ و البَحرُ: بالا آمد آب جوی و دریا

مَدَّ الشیءَ و بالشیءِ: گسترد و کشید آنرا

مَدَّ اللهُ عُمرَهُ: درازگرداند خداعُمراورا

مَدَّ فی السَّیرِ: گذشت و ادامه داد رفتن را

مَدَّ الدَّواةَ: مرکب ریخت به دوات

مَدَّ مِنَ الدَّواةِ: سیاهی گرفت از دوات

مَدَّ السِّراجَ بالسَّلیطِ: ریخت در چراغ زیتون

مَدَّ الأرضَ: کُود داد زمینرا

المُدّ: پیمانه غله که ۱۸ لیتر است

*__المُدَّة__ – أمداد و مِداد و مِدَدَة ج: پیمانه‌ایست

*__المُدَّة__ – مُدَد ج: پایان یا قسمتی از روزگار

المَدَی: پایان، مقصد - حدود - فرصت - فاصله - مسافت (**مَدَی البَصَر:** چشم رس - **مَدَی العُمر:** سراسر زندگی) **مَدَی الصوت:** حَدّ صد ارس – **مَدَی السُلطَة:** حدود اختیارات)

*__المُدابِر__ – (دبر): صاحب تیر از نشان گذشته (**هُوَ مُدابِرٌ و مُقابِلٌ:** او دارای نسب خالص از طرف پدر و مادر است)

المُداخَشَة: معاشرت و دوستی (عامیانه)

المُداخَلَة: وساطت

المِداد (مدّ): سیاهی دوات - روغن چراغ - مانند و مثال - راه و روش - کُود - اُلگو - نمونه

المَدّاد: گیاهیست به دیوار بالا رود

المَدار – (دور): محور، مسیر، (**مَدارُالأمر:** جریان کار - **مَدار الحَدیث:** موضوع گفتگو - **مَدارالبَحث:** عنوان)

المُداس – (دوس): لِه شده - لگدکوب شده

المَداس: کفش، پاپوش

المَداسَة: خرمنگاه، جای خرمن

المَدارِک – (درک): مُدرکات حواس پنجگانه

المُداعَبَة - (دعب): مزاح و شوخی
المُداعِک - (دعک): دشمنی سخت
المُدافَعَه - (دفع): راندن و حمایت
المَداک، المِدوَک (دوک): سنگی که به آن عطر و چیزهای دیگر سایند
المُداکَة، المَداکَة، المَدیکَة: زمین پرخروس
المُدام، المُدامَة: شراب انگور - باران پیوسته
المُدان - (دین): گناهکار - خطاکار - بدهکار
المِدّان - (مدّ): آب بسیار شور
المَداقِس - (دنس): معایب - مکانهای آلوده
المُداهَنَة - (دهن): چاپلوسی - تملق‌گوئی
المُداوَاة - (دوی): درمان
***المُداوِر** - (دور): آنکه نان به نرخ روز خُورَد
المُداوَلَة - (دول): مذاکره - گفتگو
المُداوَمَة - (دوم): ادامه - دنباله
المَدَبّ - (دَبّ): مَجریٰ
المَدَبَّة: زمین پر از یخرس
المُدَبَّج: آراسته به دیباج - احمق زشت و قبیح الوجه
المُدَبَّر - (دبر): مرتب، آماده، مهیا
المُدَبِّر: باتدبیر، باسیاست - صرفه‌جو
المَدبَغَة، المَدبُغَة - (دبغ): دباغخانه
المَدبُور (دبر): مجروح، مال‌دار
المَدَّة - (مدّ) سیاهی که به قلم چسبد جهت یکبار نوشتن
المِدَّة: جراحت و چرک و زرداب

المُدَّثِر - (دثر): گلیم به خود پیچیده
المِدجان - (دجن): شب‌تار
المُدَجَّج، المُدَجِّج: مرد با سلاح، مُسَلَّح - خارپشت
المُدجِنَة - (دجن): ابر پرباران
***المُداجَنَة**: نیکوئی آمیزش
مَدَحَ - مَدحاً: ستود به بهترین ثناء
مَدَّحَ تَمدیحاً: تعریف کرد
المِدحَة - مِدَح ج: ستایش - آنچه به آن ستایند
المَدحَضَة - (دحض): پرتگاه، لغزش
مَدحُور - (دحر): شکست خورده - تار و مار
المَدحُوسَة (دحس): انگشت مجروح ناخن افتاده
المُدخَل (دخل): داخل کن
المَدخَل: دَر ورودی
المَدخَن - (دخن): محل دود
المَدخَنَة: آنچه از او دود خارج شود
المِدخَنَة - مَداخِن ج: بوی سوز
المَدخُول - (دخل): کسیکه در عقل او فساد و تباهی باشد - لاغر - مفعول - درآمد - عایدات
المَدَد - (مدّ): یاری، همراهی - قوای امدادی - تجدید نیرو
مَدَّدَ - الشیءَ تَمدیداً: گسترش داد آنرا
مَدَرَ - المَکان مَدراً، مَدَّر: گِل اندود کرد آنجا را
مَدَّرَ الحَوضَ: مُحکم گرفت درزها و سوراخ حوض را به گِل
مَدِرَ مَدَراً: بزرگ شکم گردید
المَدَر - (مدر): گِل سفت و سخت، کلوخ - شهرها و قصبات - لجن
المُدِرُّ لِلبَول: داروی بول‌آور
المِدریٰ، المِدراة، مِدرِیَة - مَدارٍ و مَداریٰ ج: شاخ و شانه
المِدرار - (درّ): ریزان
المِدراس - (درس): محل درس قرآن
المِدران (درن): جامه‌های چرکین (ظَبیٌ مِدران: آهوی علف ریزه‌خوار)
المِدرَایَة - (دری): چنگال چوبی که گندم باد دهند - دو شاخه - شانه (عامیانه)
المِدرَأ - (درأ): آنچه دفع کنند به آن
المُدَرَّب - (درب): مرد آزمایش شده به سختیها و بلایا - شیر
المُدَرِّب: تربیت‌کننده - مُرَبّی
المَدَرَة: یکقطعه گِل خالص (مَدَرَةُ الرَّجُل: خانه او)
المَدرَج، المَدرَجَة: جای رفتن - راه
المَدرَجَة - مَدارِج ج: زمین پر از درّاج - مواضعیکه راه رفته میشود (مَدرَجُ الطائرات: جاده هواپیما)
المُدَرَّج (درج): نمایشگاه بیضی شکل - خطوط پنجگانه
المِدرَس (درس): کتاب درسی
المُدَرِّس: معلم، استاد
المَدرَسَة: جای درس (مَدرَسَةٌ جامِعَة: دانشگاه - مَدرَسَةٌ کُلّیَّة: دانشکده)
المَدرَسِیّ: آموزشگاهی
المُدَرَّع (درع): حیوانیست سیاه چشم
المِدرَعَة: نوعی جامه پشمین
المُدَرَّعَة: کشتی جنگی - فولادپوش
المُدرِکات - (درک): حوّاس پنجگانه

المُدرِک: عاقل، بالغ، رشید (رَجلٌ مُدرِکة: مرد بسیار دریابنده)

المُدرَّعة - (درع): زره تابان و نرم و فراخ

المُدرهَم - (درهم): بسیار دِرهَم‌دار

المَدروس - (درس): جامه کهنه - دیوان (طَریقٌ مَدروس: راه پررفت و آمد)

المَدرِیّ: ساکن ریگزار یا کلوخ‌زار

المَدرِیَّة: نیزه‌ها که سنانش استخوان باشد

المِدَسّ - (دس): آلت سنجش عمق زخم جراحان

المَدسوس: پنهان شده زیر خاک

المُدَّعِیّ - (دعو): خوانده، مدافع

المَدعاة: به خوراک خواندن

المِدعاس - مَداعِس و مَداعیس ج: نیزه - راه نرم

المُدَعبَل - (دعبل): ناخوش احوال

المَدعَة: نارجیل خالی از شیر

المَدعَس - (دعس): محل امید، امیدگاه

المِدعَس: نیزه - مرد بسیار نیزه زن

المِدعَک - (دعک): دشمنی سخت

المُدَّعَم - (دعم): پناهگاه

المَدعُوّ - (دعو): دعوت شده

المَدعوس - (دعس): خوار و ذلیل (عامیانه)

المَدعوک - (دعک): جامه کهنه و فرسوده (عامیانه)

المُدَّعیٰ علیه: جواب دهنده در قضیه طلاق (مُدَّعِیُ العُمومی: دادستان)

المُدغَل - (دغل): جای پردرخت یا مکان ترسناک (المَداغِل: گودال از رودبار)

المَدفأة - (دفأ): زمین گرم، گل خانه

المِدفأ: بخاری - شوفاژ - اُجاق

المَدفَع - مَدافِع ج: آب رودبار بسیار - دفع‌کننده و راننده - توپ - آلت دفع

المِدفَع: توپ، مُتکا

المِدفَعِیَّة: توپخانه

المُدَفَّف - (دف): سَنامٌ مُدَفَّف: کوهان فروافتاده بر دو پهلوی شتر

المَدفَن: گورستان، محل دفن

المَدفون: درگور شده

المَدفوعات: دفع شده‌های انسان

المِدَقّة - (دق): دسته هاون

المُدقِع - (دقع): پست، فرومایه - گدامنش (فَقرٌ مُدقِع: نیازمندی، مستمندی - تیره‌بختی)

المُدَقِّق - (دق): بسیار بادقت - مشکل‌پسند، وسواسی - پژوهشگر

* **المُدَقَّقة**: نوعی خوراک

المَدقوق: نرم شده، کوبیده

المِدَکّ - (دک): میل تفنگ (رَجُلٌ مِدَکّ: مرد توانا)

المَدکوس - (دکس): آنکه بعد از بهبودی دوباره بیمار شود (عامیانه)

المَدکوک: صدای گرفته شده (عامیانه) (ارضٌ مَدکوکة: زمین سطح)

المُدِلّ - (دل): آنکه به خود اطمینان دارد (مُدِلٌّ بالشَّجاعَة: دلاور)

المِدلاج - (دلج): آنکه عادت به شب‌روی دارد

المَدلَبَة - (دلب): چنارستان

المِدلَجة: دلو - شیردوشه بزرگ

* **المَدلَجَه**: خانه وَحشیها، جای تهی کردن - دلو

المُدَلَّع - (دلع): به ناز پرورده شده

* **المُدَلَّع**: بدبارآمده، بی‌تربیت

المِدلَک، المِدلَکة: آلت مالش یا کیسه حمام

المُدَلَّه - (دله): مرد عقل رفته از عشق - فراموشکار

المَدلوک - (دلک): شتریکه در دو زانوی او سستی باشد - شتر سفرآزموده

المَدلول - (دل): معنی و محتویٰ

المُدَمّیٰ - (دمی): اسب بسیار سرخ و غیر آن - تیریکه برآن سرخی خون باشد

المِدماک - (دمک): رَگِه سنگ و آجر در دیوار - ریسمان بنّایان

المُدمَج - (دمج): تیر قِمار تراشیده - راه هموار

المُدَمِّرة: ناوشکن

المُدَمَّش - (دمش): محکم و استوار آمده در چیزی

المَدمَع - مَدامِع ج، (دمع): مجرای اشک - گوشه چشم

المِدمَک - (دمک): چوب غلطان که خمیر پهن کنند

المُدمِن - (دمن): معتاد به دود یا باده و غیره - پای‌بند

المَدموغ - (دمغ): آنکه شکافته شده سرش تا به دماغ رسیده - مردیکه

دماغش خارج شده

مَدَّن – المَدائِن: شهرها ساخت و برپاکرد

المُدَنَّر – (**الثوبُ مُدَنَّر:** جامه‌هائیکه نقش دینار برآن باشد)

المُدنِف، المُدنَف: بیمار سنگین سخت

المُدَنِّق - (دنق): از سرما مُرده

المُدهامَّة – (**حدیقةٌ مُدهامَّةٌ:** سبزه‌زاریکه از سبزی به سیاهی زند)

المُدهُن – مَداهِن ج: روغندان - شیشه روغن

المُدهِن: چربی‌دار - چاق، پروار

المَدهُوس: آنکه تصادف با ماشین نموده سخت (عامیانه)

المَدهُوش - (دهش): مبهوت، مات - در اندیشه فرورفته

المَدُود، المُدَوَّد - (دود): پراز کِرم - کِرم خورده

المَدُوف، المَدوُوف: مُشک سائیده و ترکرده شده

المُدَوَّر - (دور): آنچه به شکل دائره باشد

المُدَوَّرَة: ماده شترانیکه شیر دوشنده بین آنها به گردد

المِدوَك - (دوك): سنگیکه به آن عِطر سایند

المُدَوَّن - (دون): تدوین و ثبت شده - مرتب و باب باب گردیده

المُدی – أمداء ج: پیمانه‌ایست

المَدِیّ – أمدِیَة ج: آبیکه از حوض روان گردد و مانده شود - حوضیکه اطرافش سنگ نگرفته باشند - آبراهه چاه

المِدیان – مَدائین ج: کسیکه عادت به وام دادن و وام گرفتن دارد (مذکر و مونث یکسان)

المُدنِی - (دوأ): (مُدنِیة مؤنث): بیمار - بیمار کننده

المُدیَة، المِدیَة، المَدیَة – مُدیً و مِدیً و مُدیّ و مُدیات ج: دِشنِه - قبضه کمان

المَدیح – مَدائِح ج: آنچه به آن ستایش کنند

المَدِید – مُدُد ج: گیاه و علف - کشیده و دراز - آبیکه برآن آرد یا کنجد یا جو ریخته به شتر خورانند

المُدَیدَة: زمان کوتاه (تصغیر مُدَّة)

المَدیدَة: کشیده و دراز - (**قَدٌّ مَدِیدَة:** قد طویل)

المُدِیر - (دور): رئیس، فرماندار

المَدِیر - (مدر): جای گِل ناک

المُدیرِیَّة - (دور): شهرستان که تحت نظر مرکز باشد

المَدیکَة - (دیک): زمین پرخروس

المُدِیم - (دوم): رعاف، آنکه ازبینی او خون آید

المَدِین – (دین): بدهکار (**رَجُلٌ مَدِین:** مردوام دار - پاداش یافته)

المَدِینَة: شهرحجاز محل هجرت رسول خدا(ص) از مکه که مبدأ تاریخ اسلام است (**مدینة السلام**:بغداد)

المَدیُون: قرض‌دار، وامدار

مُذْ، مُنذ: از آنزمان (حرف جراست به معنی مِن (**ماَرأیتُهُ مُذیَومُ الاحد:** ندیدم او را در روز یکشنبه و به معنی فی آید مانند (**رَأیتُهُ مُذ شهرنا:** دیدم او را در اینماه)

مَذی – الفَرَسَ مَذیاً: به چراگاه رها کرد اسب را

*** مَذی الرَّجلُ:** مَذی آورد مرد (دروقت ملاعبه چیزی غلیظ خارج میشود که منی نیست)

المَذاخِر: امعاء و روده‌ها و اسافل شکم

المَزاد: چراگاه

المَذارِع، المَذاریع: نواحی و دهات بین زمین زراعتی و دشت - دست و پای چهارپا

المَذارِف: جای روانشدن اشک

المَذّاع - (مذع): آنکه سِرّ نهان ندارد - مرد بی‌وفا - دروغگو - پیوسته گردنده (**ظِلٌّ مَذّاع:** سایه گردنده)

المَذاق - (ذوق): طعم، مزه

المَذّاق - (مذق): دوست ناخالص طمع‌کار

المُذاکَرَة - (ذکر): تبادل نظر، گفتگو، مطالعه

*** المُذالَة** - (ذیل): (**دِرعٌ مُذالَة:** زره دامن دراز) (**ثَوبٌ مُذال:** جامه دامن دراز)

المَذأبَة - (ذأب) (**أرضٌ مَذأبَة:** زمین پراز گرگ)

المِذَبّ - (ذبّ): بسیار دور کننده بیگانه از حریم خود - حمایت کننده

المِذَبَّة – مِذَبّات و مَذاب ج: مگس

پران

اَلمَذبَح – مَـذابِح ج: قصابخانه - سلاحخانه - کتب خانه نصاریٰ

اَلمِذبَح: آلت ذبح

اَلمَذبَحَة: کشتار - خونریزی

اَلمُذبذِب: مـرد دو دل و متحیر - مضطرب - پریشان

مَذِحَ مَذَحاً: به هم سائید دو ران در رفتن یا شکاف بین دو سُرین و سوزش آنها از عرق

اَلمَذَح: انگبین میان گل انار

اَلمَذخَر: مذاخِر ج: موضع ذخیره

مَذِرَتِ – **البَیضَةُ مَذَراً**: تباه شد تخمها

مَذِرَت نَفسُهُ اَومِعدَتُهُ: تباه و فـاسد گشت

مَذِرَ الرَّجُلُ: زیاد آمد ورفت کرد بـه توالد

مَذَّرَ الشیءَ: پراکنده نمود آنرا

اَلمَذَر – (تَفرقوا شَذَر مَذَر: تار و مـار شدند هرکدام به طرفی)

اَلمَذِر: فاسد، ضایع، گندیده

اَلمِذریٰ، المِدراة: چنگال چوبی کـه خرمن باد دهند - شانه - دوشاخه

اَلمِذراع – (واحد مَذارع و مَذاریع): نواحی بین دهات و دشت

اَلمِذرَب: زبان

اَلمَذِرَة: تخم فاسد - زن پلید فاسد

اَلمِذَرَّة: پنجه چوبی که کـاه از دانـه جدا کنند

اَلمُـذَرَّح – (لَبَنٌ و عَسَلٌ مُـذَرَّح: شیروعسلی که آب برآن غالب باشد)

اَلمُذَرَّع: آنکـه مـادرش اشـرف از پدرش باشد

اَلمَذرَف: جای روان اشک

اَلمَذرُوف: (دَمعٌ مَذرُوف: اشک روان)

مَذَعَ – **لِفلانٍ مَذعاً و مَـذعَةً**: گـفت بعض اخبار را و پنهانداشت بعض دیگر

مَذَعَ الضَّرعَ: نصف شیر در پستانرا دوشید

مَذَعَ یَمیناً: سوگند خورد

مَذَعَتِ المِیاهُ: روان شد چشمه‌هـا در سرکوهها

اَلمِذعان - (ذعن): سربه راه

اَلمَذعور – (ذعر): ترسان

مَذَقَ – **اللَبَنَ مَذقاً**: آب آمیخت شیر را

اَلمَذِق: آبکی، ممزوج، (رَجُلٌ مَذِق: مرد ملول)

اَلمِذکار - (ذکر): زنیکه عـادت بـه پسرزائیدن دارد (فَلاةٌ مِذکار: دشت هولناک)

اَلمُذکَر: از روزها سخت آن (طَـریقٌ مُذکَر: راه هولناک)

اَلمُذَکَّر: خلاف مؤنث، مرد

اَلمُـذَکَّـرَة: زن شـبیه بـه مـرد - یادداشت (مُذَکِّرَة المَحامي: صورت دعوی)

اَلمَذکُور: نامبرده

اَلمُذکِي - (ذکو): مَذاکي ج: از اسبها آنکـه بـه نـهایت قـوّت رسـیده (سَحابَةٌ مُذکِیَة: ابر پرباران)

مَـذِلَت – **رِجـلُهُ مَـذَلاً**: سُست و بدخواب شد پای او

اَلمَذل: فروهشتگی و سُستی هرچـه باشد

اَلمُذَلَّق - (ذلق): شیر به آب آمیخته

اَلمُـذَلَّل - (ذلّ): درخت خرمـائیکه خوشه را بر شاخه گزارنـد (طَریقٌ مُذَلَّل: راهیکه درآن گذرند)

اَلمُذَلَّلَة – (شجرةٌ مُذَلَّلَة: درختیکه میوه آن دست رس باشد)

اَلمُذِمّ - (ذم): آنکـه حـرکت نـدارد (شَيءٌ مُذِمّ: چیز معیب)

اَلمَذَمَّة: حق، حرمت، آبرو، واجب

اَلمُذَمَّم - (ذمّ): مرد نکوهیده

اَلمَذمُوم: زشت، درخور سرزنش

اَلمُذنِب - (ذنب): جنایتکار - خطاکار - مُقصِر

اَلمِذنَب: کفگیر - راه‌آب درپستی، نهریکه در مرغزار گذرد

اَلـمُذَنَّب: دُم‌دار - سـتاره دنـباله‌دار (رَأسُ المُذَنَّب: هسته مرکزی)

اَلمِذنَبَة: چمچه، کفگیر، ملاقه

اَلمُذهَب - (ذهب): چـیز زرانـدود - اسب کُهَر

اَلمَذهَب: معتقد - اصل و طریقه و روش شیعی کـه اسلام حـقیقی است

اَلمُذَهَّب: طلاکاری - زراندود

اَلمُذَهَّبـات: هـفت قـصیده زمـان جاهلیت بعد از معلقات

اَلمَذهَل – مَذاهِل: فراموشخانه

اَلمِذوَب - (ذوب): روغن داغ کن

اَلمِذوَبَة: کفگیر و کَمچه

اَلمِذوَد - (ذود): زبان - شـاخ گـاو کوهی - آخور

اَلمَذي: آبیکه از دهانه حوض خارج شود

اَلمَذِيّ: آبی غـلیظ از مـجرای مـرد

وقت ملاعبه خراج شود
المِذْیاع – مَذایِیع ج: آنکه راز نتواند نگهدارد (بلندگو، رادیو، عامیانه)
المَدْیَة – مِداء ج: آئینه درخشان
المَدْیَة – مَدْیات ج: آئینه درخشان
المَذیع – (ذیع): گوینده اخبار رادیو (عامیانه)
المَذیق - (مذق): آبکی
المُذَیَّل - (ذیل): جامه دامن دراز
المَذیم، المَذیوم: عیبناک - معیوب
مَرَّ – مَرّاً و مُروراً و مَمَرّاً: رفت و گذشت
مَرَّبِهِ و عَلَیه: گذشت بر او
مَرَّ ذِکرُهُ: یادی از او شد
مَرَّ البَعیر مَرّاً: محکم بست شتر را به ریسمان
مَرَّ بِفلانٍ مَرّاً و مَرَّةً: غالب آمد به او صفرا
المُرّ: تلخ - دردناک - سخت -آب درختیست شبیه مغیلان منجمد می‌شود بسیار تلخ
المُرُّ الصَّحاری: درخت حنظل
المَرّ: بیل - کلنگ یادسته آن - ریسمان
مَرَی – **النّاقَة مَرْیاً**: سائید سرپستانرا و مالید
مَرَی الدَّمَ: روان کرد خونرا
مَرَی الشیءَ: بیرون آورد آنرا
مَرَی الریحُ السَّحابَ: حرکت دادبادابررا
مَرَی الفَرَسُ: پای‌کشان رفت از شکستگی ولنگی
مِراء، المِریَة: جدال

المُرائی - (رأی): ریاکار، ظاهرساز
المُرابِطَة: پیوستگی انسانها با هم
المَرابیع - (ربع): بارانهای اول بهار
المَرّاج - (مرج): آنکه حدیث دروغ نسبت دهد به‌پیامبر(ص) مانند ابوهریره که گفت (مَن اکَلَ البَصل فی المکه وجب لهُ الجنة)
المُراجِع - (رجع): زنیکه به موت شوهرش به خانه پدر برگردد - بازرس، بازجو
المُراجَعَة: تکرار، تجدید نظر
المَراجِم - (رجم): سخن زشت و قبیح
المُراح - (روح): آسایشگاه حیوانات در شب
المَراح: موضعیکه شب آمد و شد کنند
المِراح - (مرح): شادمانی - چیرگی
المَراحِل - (رحل): فرود آمدنگاهان
(فی مَراحِل حیاته: در مدت زندگی – عَلیٰ مَراحِلٍ: به طور تدریج)
المُراد - (رود): خواسته، آرزو - مطلوب - مقصد - کام دل - هدف
المَراد: جای آمد و شد کردن شتران
المُراد، المَرّاد – مَرارید ج (مرد): گردن
المُترادِف: هم‌معنی
* **المُرادیّ** - (ردی): پارو کِشتی
المِرادی: دست و پای شتر و فیل - چادرها
المُرار - (مرّ): نوعی درخت تلخ است وقتی شتر بچرد لبها برگردد و دندانهایش نمایان شود

المَرارَة: زرداب - زهره - کیسه صفراء - تلخی
المَراز - (مَرازان تثنیه): پستان (هُوَ خفیف المَراز: آن کم وزن است)
المِراس: نیرو و قوّت (سَهلُ المِراس: رام شدنی، سُست) (صَعبُ المِراس: خودسر، سرسخت)
المِراس، المَرائة: سختی و شدّت
المُراسِل - (رسل): نامه‌نگار - خبرنگار
المُراسَلَة: نامه نگاری، نامه - پیغام
المَراسِم - (رسم): آداب و رُسوُم (مُدیرُ المَراسم: رئیس تشریفات)
المَرّاش - (مرش): بسیار کسب کننده - (کسیکه سفید کند دیوارها را به گچ عامیانه)
المَراشِد - (رشد): راههای میانه و راست
المَراشِف (رشف): لب‌ها
المَراض – مَرایض و مَراضات ج: مکان سخت در زیرزمین که مانع نفوذ آب شود
المِراط – تیر بی‌پر
المُراطَة: موی ریخته از کندن یا از شانه کردن
المِراع – یه
المُراعاة (رعی): نگاه داشتن حق کسیرا - چشم داشتن
المَراعِف - (رعف): بینی و اطراف آن
المَراغ - (مرغ): جای غلطیدن چهارپا
المَراغَة: جای غلطیدن چهارپا - ماده خریکه نر را منع نکند - نام شهری در آذربایجان

الْمَرافِع، المَرفَع - (رفع): ایامی برای نصاری قبل از ایام روزه

الْمَرافِغ - (رفغ): بیخ دستها و رانها (واحد از لفظش ندارد)

الْمَرافِقُ الدّار - (رفق): جای چاه آب و برف انداز خانه - متعلقات خانه

الْمَراقُ البَطن - جای نرم از شکم

الْمُراقِب - (رقب): نگهبان - دیده‌بان - بازرس

الْمُراقَبَة: نظارت، رسیدگی، بازرسی

الْمُراقه - (مرق): موی و پشم برکنده از پوست - گیاه‌اندک کنده جهت چهارپایان

الْمَراكِد - (رکد): ایستاد نگاه مردم

الْمَرام - (مرم): خواستن - جستن - مقصد

الْمُرامِق - (رمق): بدخُلق - آنکه دوستی تو کم کم در دل او مانده باشد

الْمُرّان - درختیست که از آن نیزه سازند

الْمُراهِق - (رهق): کودک نزدیک به بلوغ

* **الْمُراهَقَة**: بلوغ - اول جوانی

الْمَراوِد - (رود): چراگاه شتر که از آنجا آید و رود

الْمَرايا - (جمع مِرآة): آئینه‌ها

مَرَءَ - الرَّجُل مَرءاً (مرأ): خورد طعام

مَرَءَ الطَعامُ مَرائَةً: گوارا شد خوراک

مَرِءَ الطَعامَ: خوش و گوارا یافت آنرا

مَرُءَ مُرُوأَةً: صاحب مروت و مردمی شد

مَرُئَتِ المَکانُ: خوش هوا گردید آنجا

مَرَّأَ تَمريئاً: گفت هَنيئاً مَريئاً به او: نوش جان و گوارای وجود

المَرء، المُرء، المِرء - رِجال ج مِن غیر لفظه و مَرؤن سِماعاً: مَرد

المَرأى - (رأی): دید، چشم انداز

* **المَرأى، المَرئَة**: دیدار

المِرأب: شکسته‌بند، مرد مصلح

المَرآة - (رأی): دورو

المِرآة: مَراءٍ و مَرايا، ج: آینه

المَرأب، المِرأب - مَرائب ج: تعمیرگاه (عامیانه)

المَرأة - (مؤنث با همزه وصل اِمرَئَة) - نِساء و نِسوَة ج مِن غیرلفظه: زن

المَرؤس - (رأس): رعیت - بزرگ سر - مهتر قوم - سرگرب - آنکه شهوتش در سرباشد

المَرئی - (رأی): نمایان

المَرَب - (رب): محل اقامت - جای اجتماع - زمین پرگیاه - مردیکه مردم را جمع نماید

* **المُرَبّ**: آموزگار

* **المُرَبِّيَة**: پرستار، دایه

* **المُرَبّیٰ** - (ربو): مُربّا از شکر و بالنگ وغیره

* **المُرَبّیٰ**: پرورده با تربیت

المِرباع - (ربع): چهاریک غنیمت را رئیس گرفته - مرد میانه بالا - شتریکه عادت دارد در بهار کُره آورد

المُرَبَّب - (رب): پرورده

المِربَد - (ربد): جای بازداشت شتران - جای خشک کردن خرما - خرمن

المَربِض - مَرابِض ج: آغل گوسفندان

المَربَض - مجمع روده‌ها و چربی

المَربَط، المَربِط: جای بستن چهارپایان

المِربَط، المِربَطَة: آنچه به آن چهارپا را بندند

المَربَع - (ربع): جای اقامت در بهار

المِربَع، المِربَعَة: چوبیکه دوطرف آنرا دو نفر گرفته به آن بار بر پشت چهار پا نهند

المُرَبَّع: سطحی که چهار ضلع مساوی داشته با چهارگوشه - حاصلضرب عددی در خودش

المَربُوب - (رب): بنده، مملوک - پرورده

المَربُوع - (ربع): مرد میانه بالا چهارشانه - مرد تب گرفته

مَرَتَ - الشيءَ مَرتاً: نرم و تابان کرد

المَرت - أمرات و مُرُوت و اماريت ج: دشت بی‌گیاه وعلف (رَجُلٌ مَرت: مردیکه ابروانش موی ندارد) (غُلامٌ مَرت العِذار: جوان مراهق)

المُرَّة مَرائِر، ج: درختیست‌تلخ - بخیل - أمرار، ج: تلخ

المَرَّة - مَرّ و مِرار و مِرَرو مُرُور و مَرّات ج: یکبار - فقط - یکمرتبه

المِرَّة - مِرَر وأمرار ج: تاه ریسمان - تیزی خاطر - توانائی - خِرَد - اصالت - استواری اندام - زهره - صفرا در انسان

المِرتاج - مَراتیج ج: کلید - راه تنگ

المُرتاح - (روح): آسوده - سردماغ

- راحت و آرام، خاطر جمع

المُرَتَّب - (رتب): آماده، مهیا - باقاعده

المُرتَبَه: تشک، لائی - مَراتِب ج: مقام عالی

مُرتَبِط - (ربط): دارای بستگی - عهددار

المُرتَج - (رتج): جای پرگیاه

* **المُرتَجّ**: تکان خورده (صَوتٌ مُرتَج: آواز بالرزش)

المُرتَحَلُ البَعیر: جای پالان شتر

المُرتَزق: هرچیز که از آن نفع بردارند

المُرتَزِقَة: گروهیکه بگیرند جیره خود را

المُرتِع - (رتع): کسیکه در ناز و نعمت باشد

المَرتَع: چراگاه

المُرتَفَع - مُرتَفَعات ج: تَل، تپه، مکان بلند

المُرتَفِق - (رفق): صاحب حق

المُرتَقیٰ - (رقی): مکان بالا

المُرتَقَع -(رقع): جای وصله از جامه

المُرتَهِن - (رهن): گروه گذارنده

المُرتَهَن: گروگیر

المُرتَهِنٌ بِالأَمر: مقید به آنکار

مَرَثَ - الشیء مَرثاً: نرم کرد آنرا

مَرَثَ الدَّواءَ فِی الماء: تر نهاد دارو به آب

مَرَثَ التَمرِیَدِهِ: خرما را بادست به آب فروکرد و تکان داد تا متفرق شد

مَرَثَ الصَّبِیُّ: خائید انگشتانرا

مَرَثَ ثَدیَ اُمِّه: مکید پستان مادر را

مَرَثَ الثَرید: خرد و ریزه کرد

المَرثاة - (رثو): نوحه سرائی برای میت نمود (المَراثی السَبع: هفت قصیده از اشعار عرب)

المَرثِم، المِرثَم - مَراثِم ج: بینی

المَرثُوّ - (رثو): مرد ضعیف عقل

المَرثُوم - (رثم): شکسته بینی و خون‌آلود

المَرثِیَة - مَراثی ج: نوحه سرائی برای مرده

مَرَجَت - الدّابَّةُ مَرجاً: چرا کردند چهارپایان

مَرَجَ الدّابَّةَ: به چرا فرستاد

مَرَجَ الکَذِبَ: زبان به دروغ گشاد

مَرَجَ لِسانَهُ فی إعراضِ النّاس: زبان به غیبت مردم گشود

مَرَجَ السُّلطانُ رَعِیَّتَهُ: مردم را به حال فساد بگذاشت

مَرَجَ الشیءَ: مخلوط کرد آنرا

مَرِجَ الخاتَمُ مَرَجاً: جنبید انگشتری در انگشت

مَرِجَ الأمرُ و العَهدُ: به عهد وفا نشد وفا شد کار

المَرج - مُرُوج ج: چراگاه - زمین وسیع پرگیاه

المِرجاس - (رجس): آلت سنجش عمق دریا

المِرجام - (رجم): شتریکه سریع سیر باشد - آنکه در رفتار به سُم خود سنگریزه‌ها را انگیزد

المَرجان - (مرج): نوعی مروارید ریزه - شاخه‌های درخت دریائی به شکل سبزه

المَرجانَة - (واحد مرجان): دانه مروارید ریزه

المُرَجَّب - (رجب): مهیب و معظم

المُرَجَّح - (رجح): محتمل، رُجحان یافته

المِرجَس - (رجس): شتر بانگ کننده

المَرجِع - (رجع): زیر کِتف

المَرجَع: جای بازگشت - سند - کتاب معتبر - وسیله - پناه

المِرجَفَة - (رجف): زلزله سنج

المِرجَل - شانه - دیگ بخار - دیگ سنگی و مسی

المُرَجَّل: مشک پراز شراب - چادر با نقش و نگار - ملخ که اثر بالهای او در زمین دیده شود

المِرجَم - (رجم): مرد قوی سخت - اسبیکه به سُم خود زمین را شکافد

المَرجُوحَة - تاب - نَنُو که مهد کودک است

المَرجُوع - (رجع): جواب مکتوب

مَرِحَ - الرَّجُلُ مَرَحاً: بسیار شادمان شد و خرامید با تبختر

مَرَحَ السَّحابُ مَرَحاناً: باران بارید

مَرَحَ الزَرعُ: بیرون آمد سنبله آن

مَرِحَت عَینُهُ: تباه شد چشم او

مَرِحَ العَینُ بِمائِها: جاری شد اشک چشم

مَرَّحَ الرَّجُلَ تَمریحاً: به جنگ رفت

مَرَّحَ المَزادَةَ الجَدیدَة: پر کرد توشه‌دانرا از آب تا رخنه‌های آن گرفته شود

مَرَّحَ البُرَّ: پاک کرد گندم را از خاک

مَرَّحَ المُهرَ: کُره اسب جَست و خیز کرد

مَرَّحَ الجِلدَ: روغن مالید پوست را

المَرح: نظافت زمین خانه با آب (عامیانه)

المَرَح: نشاط و خوشی

المَرِح: شادمان خرامنده متکبّر

المَرحيّ (رحو): سخت‌ترین جای جنگ

مَرحیٰ - (مرح): آخرین جهت تیرانداز

المِرحاض – مَراحیض ج: جامه‌شوی - چوب گازر - دستشوئی - مُستراح - توالد

المِرحاضَة: آب دستان - آفتابه، ابریق

مَرحَبَ – فلاناً و به مَرحَبَةً (رحب، مرحب): گفت به او مرحبا، خوش آمدید - صفا کردید

مَرحَبَةُ: دعا کرد به گشایش برایش

مَرحَبَ الله فلاناً: خدا او را در گشایش و فراخی کِشاند

المِرحَة - (مرح): انبار مَویز

المِرحَضَه - (رحض): آب دستان، آفتابه

المُرَحَّل: چادریکه در آن نقش پالان شتر باشد

المَرحَلَة – مَراحِل ج: مسافتیکه مسافر در یک روز به‌پیماید - یکمنزل راه - فرود آمد نگاه

المُرَحَّم - (رحم): مهربانی کرده شده

المَرحَمَه - (رحم): دلسوزی، شفقت

المَرحُوم: درگذشته - مهربانی کرده کنایه از مُرده

المُرَّخ: آسیا ساز

مَرَخَ – جَسَدَهُ مَرخاً: روغن مالید اندام او را

مَرِخَ العرفَجُ مَرَخاً: دراز گردید و خوشبو شد برگ آن

مَرَّخَ تَمریخاً: روغن مالید

مَرَّخَ العَجینَ: رقیق و شُل کرد خمیررا

المَرخ: درخت و چوب آتش زنه

المَرِخ: بسیار روغن مالنده - درخت نرم ونازک - آبکی و شُل

المَرخاء – (مرخ): ماده شترتیزرو از نشاط

المُرَخرَخ: شُست و شُل

المُرخِم، المُرخِمَة (رخم): مرغ تخمها را زیر بال گرفت

المُرَخَّم: کسیکه سبیل‌هایش آویزانست (عامیانه) (**المُرَخَّمَه:** خانه‌ئیکه سنگ فرش کرده‌اند (عامیانه)

مَرَدَ – الشیءَ مَردُوداً: نرم و صیقلی کرد آنرا - برید آنرا

مَرَدَ الشيءَ فِي‌الماءِ: مالید آنرا در آب

مَرَدَ الدّابَّة: سخت راند چهارپارا

مَرَدَ فلاناً: طعن کرد به ناموس او

مَرَدَ المَلّاحُ السَفِينَة: راند کشتی را به پارو

مَرَدَ مُرُوداً و مُرادَةً: سرکش گردید و سبقت برد برهمه

مَرِدَ الغُلامُ مَرَداً: بعد از اَمردی موی برآورد زنخ و صورت او

مَرِدَ الرَّجُلُ: ادامه داد به خوردن خرمای تر نهاده به شیر

مَرَّدَ الغُصنَ تَمریداً: دور کرد برگ را از درخت

مَرَّدَ البِناءَ: آراسته و رخشان ساخت ساختمانرا

مَرَّدَ لِلحَمامِ: محل کوچکی در داخل کبوترخانه جهت تخم نهادن کبوتران ساخت

المُرِدّ – مَرادّ، ج: عزوبه، تیز شهوت از طولانی شدن سفر - شتریکه از خوردن آب گران گردیده - دریای پرموج - خشمناک

المَرَدّ - (رد)(**یقال لامَرَدَّ لَهُ:** او مقاومت نمی‌کند)

المِرَدّ: مرد بسیار کوشاو پرحرکت

المِردیٰ: سنگ انداختنی

* **المُردِیّ مَرادِيّ ج:** پارو کِشتی‌رانان

المَرداء – مَرادِي ج: دختر تابان رخسار - درخت بی‌برگ - ریگستان گسترده بی‌گیاه

المِرداة – مِرادی ج: چادر - سنگ انداختنی

المِردام: مردبی‌خیر

المَرَدَّة - (رد): فائده

المُرَدَّد: سرگشته و سرگردان

المِردَع - (ردع): آنکه بدون قصد برگردد از جائی - تیرتُنُک سوفار - ناخدای کاهل کوتاه قامت - آنکه اثری از بوی خوش دارد

المَردَقُوش: گیاه مرز نجوش داروئیست

المِردَن - (ردن): دوُک

المَردُود - (رد): قابل نقض

المَردُودَة: تیغ سرتراش - زن طلاق داده

المَردُون - (رون): وصل يافته
المُردِيّ - مَرادِيّ ج: (ردی): پاروکِشتِی رانان
المُردِي: بچه سرراهی (عامیانه)
المَرذُول: فرومایه و پست
مَرَّرَ تَمرِيراً - (مرّ): تلخ کرد
مَرَزَهُ - مَرزاً: به دست پاره کرد و برکند از خمیر
مَرَزَ الشيء: برید آنرا
المِرزاح - **مَرازِيح** ج: شتر ضعیف و لاغر
المُرزَء - مُرَزَّؤُون ج (رزأ): مرد کریم و سخی (**قومٌ مُرَزَّؤُون**: گروهیکه نیکان آنها درگذشتند)
المَرزِئة - (رزأ): مصیبت
المَرزُبان - مَرازِبَة ج: رئیس
المَرزُبَة: ریاست
المُرزَة: مرغیست شبه عقاب موش و خرگوش شکار کند
المَرزَّة - (رزأ): محل روئیدن برنج یا انبار آن
المَرزَتان: دو برآمدگی بالای هردو نرمه گوشها
المِرزَح - (رزح): چوب دوشاخه که خوشه‌های انگور را به آن برگیرند
المُرَزَّز - (رزأ): طعام با پُلُو خوراک از برنج
المُرزِم - (رزم): شیر بیشه
المِرزَم: آنچه به آن بندند مانند ریسمان
المِرزَمان: دو ستاره‌اند
المَرزَنجوش: المَردَقوش

المَرزوق - (رزق): مرد با بخت و شانس
مَرَسَ - الدَّواءَ مَرساً: سائید و مالید در آب دارو را
مَرَسَ الصبيُّ: انگشت خود خائید
مَرَسَ يَدَهُ بالمَندِيل: پاک کرد دست را به دستار
مَرَسَ حَبلُ البَكَرَة: ریسمان چرخ چاه به یکطرف واقع شد
مَرِسَ الرَّجُلُ مَرَساً: کوشا شد در علاج کارها
المَرِس - أمراس ج: روش - خوی - کار آزموده در جنگ - ریسمان چرخ وقتی از مجرایش درآید (**رَجُلٌ مَرِسٌ**: مردیکه در امور ممارست کند)
المَرسَى - مَراسٍ ج (رسو): محل لنگر و وقوف کِشتیها
المِرساة: لنگر کِشتِی
المِرسال - مَراسِيل ج (رسل): تیر کوچک - ماده شتر آهسته رو
المَرَسَة - مَرَس ج - **أمراس** ج‌ج: ریسمان (**أمراسُ المَركَب**: طنابهای آن و عامیانه آن طناب باریک است)
المَسرَح - مَسارِح ج، (رسح): تماشاخانه - صحنه نمایش
المُرسَل - (رسل): فرستاده خداوند، پیامبر (احادیث مُرسَل: اخباریکه آخر اسناد آن محذوف باشد) **مُبَلِّغ** - موی پیچیده
المُرسَلات: بادها یا فرشتگان یا اسبها
المُرسَلَة: گردن بند که برسینه قرارگیرد

المَرسَم - (رسم): کارگاه - نگارستان
المَرسِن، المَرسَن، مَراسِن ج: جای بستن ریسمان از بینی چهارپا
المَرسَنك - سرب داغ کرده که سنگین است (در مثل فلانٌ أثقلُ من المَرسَنك)
المَرسُوم - مَراسِم و مَراسِيم ج: نامه و مخصوص است به آنچه حُکّام نویسند - مقرر، معین، مأموریت، طرح شده
مَرَشَ - وَجهَهُ مَرشاً: خراشید روی او را یا به سرعت گرفت انگشت یا نشگون گرفت
مَرَشَهُ: آزرد او را به سخن
مَرَشَ الماءُ: جاری گردید آب
المَرش - مُرُوش و أمراش ج: خراش زمین از باران - یا به اندک باران روان گردد - دامنه کوه
المَرشاء - (مؤنث أمرَش): گزنده از هرحیوان - زمین پرگیاه
المِرَشَّة (رش): قطره چکان
المِرشَح، المِرشَحَة: عرقگیر - زیرپیراهنی - جُل و پلاس که در زیرزین نهند
المُرَشَّح - (رشح): نامزد کار یا شغلی مانند وکالت
المُرشِد - (رشد): راهنما - سردسته - آموزگار - هدایت کننده
المِرشَف - مَراشِف ج: هرچه که به آن آب مِکند
المِرصاد - (رصد): راه و مکانیکه در آن انتظار دشمن کِشَند - گذرگاه - دام - کمینگاه - رصد خانه

المِرصافَة ـ (رصف): پتک آهنگران
المَرصَد: رصدخانه ـ جای نگاهداشت (مِلکٌ مَرصَد: زمین غیرقابل انتقال ـ **المَرصَدُ الجَوِیّ**: محوطه‌هواشناسی ـ **المَرصَدُ الحَیّات**: کمینگاه مارها)
المُرَصَّع ـ جای عکس مانند قلب از طلا یا نقره برسینه آویزند (تاج مُرَصَّع: کلاه جواهرنشان)
المِرصَن ـ (رصن): آهنیکه به آن حیوانرا داغ کنند
المَرصُود ـ (رصد): جای یکدفعه باران رسیده
المَرصُوص ـ (رص): بنای استوار و محکم
مَرِضَ ـ مَرَضاً و مَرضاً: بیمارشد و مضطرب گردید
مَرَّضَ تمریضاً: پرستاری بیمارکرد
مَرَّضَ البُرّ: برباد داد گندمرا
مَرَّضَ فِی الأمر: سُستی کرد در کار
المَرَض، المَرْض ـ أمراض ج: بیماری ـ تغییر حال بعد تندرستی
المَرِض: بیمار
المِرضاح ـ (رضح): سنگیکه به آن یابرآن هسته خرما کوبند
المِرضاخ ـ مَراضیخ ج، مِرضَخَة: سنگیکه هسته خرما شکنند
المِرضافَة ـ (رضف): سنگ گداخته که به آن شیر گرم کنند
المَرضَة ـ بیماری (وبِهِ مَرَضَةٌ شدیده)
المُرضِع ـ زن بچه شیرخوار دار ـ مادر رضاعی
المُرضِعَة ـ زن دایه

المَرضُوّ ـ (رضو): رضایت بخش
المَرضُوض ـ (رض): کوفته ـ ضربت دیده
المَرضوف ـ (رضف): کباب برسنگ بریان کرده
المَرضُوفَة: شکنبه پاک کرده را در سفر با خود دارند که وقت احتیاج به غذا سنگریزه داغ و گوشت در آن ریخته بمصرف رسانند
المَرضُوم ـ (رضم): خانه با سنگریزه بناکرده
المُرضِی ـ (رضو): رضایتبخش، دلپذیر
المَرضِیّ: اختیار کرده
مَرَطَ ـ الشَعرَاَو الرِّیش مَرطاً: برکَند موی را
مَرِطَ الرَّجُلُ مَرَطاً و مُرُوطاً ـ شتافت و سرعت کرد
مَرَّطَ فلاناً: جای داد به خانه آورد
مَرِطَ مَرَطاً: سبک اندام گردید
مَرَّطَ الثَوبَ: کوتاه ساخت آستین جامه را
المِرط ـ مُرُوط ج: هرجامه نادوخته ـ گلیم از پشم یا از ابریشم
المَرطِیّ: نوعی دویدنست
المَرطاء: (شَجَرَةٌ مَرطاء: درخت بی‌برگ)
المِرطاب: میزان الرطوبة
المُرَطَّبات: مشروبات الکلی
المَرطَبان: کوزه یا شیشه مرباخوری و جای ترشی
مَرَغَ ـ رَأسَهُ بالدُهن مَرغاً: روغن مالید سراو را
مَرَغَ شَعرَهُ: شانه کرد

مَرَغَ المَکان مُراغةً: سبزه ناک گردید
مَرِغَ الرَّجُلُ مَرَغاً: افتاد در سبزه‌زار
المَرغ ـ أمرُغ و أمراغ ج: چراگاه (رَجُلٌ مَرِغ: چراگاه جو)
المَرعیٰ: چراگاه
المَرعاة ـ (رعی): چراگاه
المُرعَبِب ـ (رعب): فربه و چاق که از او چربی به‌چکد
المُرغَة: چربی، روغن‌پیه
المُرعَة ـ مُرَع و مِرعان ج: پرنده‌ایست شبیه دُرّاج
المِرعِزّ، المِرعِزّیٰ، المِرعِزاء، المَرعَزاة: موی نرم ریزه که زیر موی حیوانست ـ پشم نرم
المُرعَش، المَرعش: کبوتر سفید دور پرواز
مَرَغَ ـ البَعیرُ مَرغاً: کف انداخت شتر از دهان
مَرَغَ الحَیوان العُشب: جای گرفت در گیاه و غلطید
مَرَغَ عِرضَهُ مَرَغاً: عیبناک کرد ناموس او را
مَرَّغَهُ فِی التُراب: غلطانید او را در خاک
مَرَّغَهُ رأسَهُ: بسیار روغن مالید سراو را
المَرغ: لعاب دهان
المَرِغ مِن الشَعر: موی بسیار روغن پذیر
المَرغاء ـ (مؤنث أمرَغ): آلوده به رذائل
المِرغاة (رغو): کفگیر
المَرغَة: یکبار از مَرَغ ـ بستان
المُرَغَّف ـ (رغف): چهره زُمُخت

المَرغَم، المَرغِم – مَراغِم ج: بینی

المَرغَمَة: ناچاری - بازیست عرب را

المَرغوب - (رغب): خواسته، مطلوب، طالب بسیار

المِرفاع: جرثقیل - مسافت سنج

المِرفال: مرد و زن با تبختر دامن کشان

المُرفَأ، المَرفَأ – مَرافِی ج: ساحل دریا جای لنگر انداختن کِشتِی

المُرفَخ: نان ناخنی (عامیانه)

المُرفَد، المَرفَد – مَرافِد ج، (رفد): کمک، یاری

المِرفَد – مَرافِد ج: قدح بزرگ - بالشچه زنان

المِرفَشَة - (رفش): بیل

المَرفِض – مَرافِض الوادی (رفض): مجرای پریشان شدن سیل در رودخانه

المَرفَع، المَرافِع: ایامیست نزد نصاریٰ قبل از ایام روزه

المِرفَع: آلت برداشتن جراثقال

المِرفَعَة: آلت بالابردن جرثقیل

المُرفَق - (رفق): پیوست، ضمیمه

المِرفَق و مَرفِق – مَرافِق ج: آرنج بین مچ و بازو - آنچه که به آن نفع برند از کاری

المِرفَقَه: بالِش

المَرفُوّ -(رفو): رفوکرد

المَرفُوض -(رفض): مردود - وازده، متروک

المَرفُوع - (رفع): نوعی از دویدن - در علم نحو حرکت مضموم را گویند

مَرَق – القِدرَ مَرقاً: بسیار شوربا کرد در دیگ

مَرَق الجِلد: کَند موی پوست را

مَرَقَ الطائِر: فضله انداخت

مَرَقَهُ بالرُمح: بانیزه زد او را

مَرَقَ السَهمُ مُرُوقاً: گذشت تیر از صید و به دَر رفت

مَرَقَ مِنَ الدِین: بیرون رفت و مُرتَد شد

مَرِقَتِ البَیضَه مَرَقاً: تباه شد تخم مرغ

مَرِقَتِ النَخلَة: ریخت خرماها بعد از درشتی

مَرَّقَ العَجین: رقیق وشل کرد

المَرق – أمراق و مُرُوق ج: پوست بوی گرفته - گوشت باقیمانده در پوست - سرود فرومایگان - خارخوشه

المِرق: پشم بوی گرفته

المَرَق، المَرَقَة: آبگوشت تنک آب - شوربا

* **المَرِق**: لطیف و نرم - خواجه

المَرقیٰ، المِرقاة، المَرقاة – مَراقِی ج: پایه نردبان

المِرقاة: نردبان دستی - آسانسور

المَرقَب، المَرقَبَة (رقب): جای دیده‌بان در بلندی - رصدخانه

المِرقَب: تِلِسکوب

المُرقِد (رقد): داروی خواب آور - راه روشن و آشکار

المَرقَد – مَراقِد ج: خوابگاه - قبر

المَرقَعان – (مَرقَعانَه مؤنث): مرد احمق

المُرَقَّق - (رق): نان پهن نازک

المِرقَم – مَراقِم ج (رقم): ماشین حساب

المَرقُوق: کلوچه، باقلوا (عامیانه)

المَرقُوم – (رقم): نوشته شده - کتاب خط‌دار - نامه مُهر کرده

المَرقُومَة: خط‌دار - زمین کم گیاه

مَرَّکَ – تَمریکاً: علامت زد

المَرِک: مرد أُبنه زده

المِرکاض - (رکض): بسیار حرکت و جنبش کننده

المَرکَب - (رکب): وسیله سواری از چهارپا و ماشین و موتور و هواپیما وکِشتِی

المُرَکَّب: ترکیب از چند جزء

المُرَکَّبُ النَّقص: احساس حقارت، عقده روانی

المَرکَبات: وسائل حمل بار چرخدار

المَرکَبَة: ارّابه، درشکه و کالسکه

المَرکَز - (رکز): محور - وسط موفعیت - اعتبارکار - بخشی از شهرستان (لامرکزی: بیرون ازمرکز)

المِرکَض - (رکض): خاک انداز و انبُر (مراکِضُ الحوض: لبه واطراف حوض که آب ریزد)

المُرکِضَة: کمان بسرعت اندازنده تیر

المِرکَضَة: جانب کمان - اسب که بپایش زمینرا کَنَد

المَرکَل – مَراکِل ج: راه - پهلوی چهارپای سواری که مهمیز خورد

المِرکَل: پای سوار

المِرکَم - (رکم): مخزن برق - فنر ضرب‌خور - باطری ماشین

المِرکَن – مَراکِن ج (رکن): لگن

وطشت رختشوئی

المُرَكَّن: پستان بزرگ، مرد درشت

المَرْكُوب - (ركب): آنچه برآن سوار شوند - كفش

المَرْكُوض: اسبيكه داونيده‌شده

المَرْكُوم: برهم نشانده (سَحابٌ مَركُوم: ابربرهم نشسته)

المَرْكُومَة – (ناقَة مَرْكُومة: شتر پرگوشت)

المَرمىٰ - (رمى): مقصد، جاى تيراندازى

المِرمىٰ – مَرامٍ ج: آلت تيراندازى (مَرمِي النَّظَر: چشم رس - مَرمِى الدَّفع: توپ رس)

المِرْماة: تير شست خُرد

المِرْماش – مَراميش ج: زن آراينده چشم كه در وقت نگاه با كسى چشم راجنباند

المِرَمَّة - (رم): لب هر حيوان سُم شكافته

المُرْمَد - (رمد): بيمار چشم

المُرَمَّد: بريان كرده در خاكستر گرم - خاكستر آلود

مَرمَرَ – خشم گرفت

مَرمَرَ الماءَ: روان كرد آبرا برزمين

مَرمَرَ الشيءُ: تلخ گرديد (عاميانه)

المَرمَرَة: باران بسيار

المَرمَرِيس - نرم - سخت - گردن دراز - بـلاوسختى - - پيش آمدى بزرگ

المَرمَس: قبر و جاى آن

المُرَمَّش: مرد تباه و فاسد چشم

المَرمَنَة: باغ انار، انارستان

المَرمُود – (زَيتونٌ مَرمود: زيتون در خاكستر خوابانيده تا شيرين شود)

المَرمُورَة - زن باريك اندام

المَرمُوس - كسيكه براو سنگ پرتاب شده

المَرمُوق – شخص با شخصيت

المِرمِيس: كَرگَدَن

مَرَنَ – مُرُونَةً و مُرُوناً و مَرانَةً: باكسى سختى نرم گرديد

مَرَنَ يَدُهُ عَلَى العَمَل وَ وَجهُهُ عَلَى الله: ماهر گرديد در كار

مَرَنَ عَلَى الشيء: معتاد شد بر آن

مَرَنَ بِهِ الأرضَ: برزمين زد او را

مَرَنَ الجِلد: نرم كرد پوست را

مَرَنَ مِن عَدُوِّه: از دشمن گريخت

مَرَّنَ جَسَدَهُ: تمرين و ورزش كرد

المَرن – أمران ج: پوستين و جامه - چرم نرم - عطا - كناره جانب

المَرِن: اِنحناپذير - كِش دار - تاشو

المِرنان - (رن): كمان

* **المَرنَب:** نوعى موش بزرگ (كِساءٌ مَرنَب و مُؤرنَب: گليم كه پشم‌هاى آن مخلوط از پشم خرگوش است)

المُؤرنَبَة، مَرنَبَه: زمين پراز خرگوش

المُرِنَّة (رن): كمان و باصداى آن

المُرَنَّح - (رنح): بيهوش، سرگشته - بـهترين عـود بـخور، آنكه از ناتوانى خم خم رود

المَرنَحَة: دماغه يا سينه كِشتى

مَرِهَت – عَينُهُ مَرَهاً: بـى‌سُرمه شـد چشم او و يا تباه و سفيد گرديد سُرمه از اطراف چشم

المَرِه – (رَجُلٌ مَرِهُ الفُؤاد: مرد بيمار دل)

المَرَهـاء: بيمارى چشم از سفيد گرديدن آن يا از بى‌سرمه‌ئى

المُرهَة: سفيدى خالص - زمين گودال

المُرهَف - (رهف): تيز و بُرّا - (فَرَس مُرهَف: اسب باريك شكم و درهم استخوان پهلو)

المُرَهَّق - (رهق): موصوف به ظلم و ستم - متهم به بدى و شَرّ - آنكه مهمان برايش بسيار آيد

مَرهَمَ – الجرحَ مَرهَمَةً: مَرهَم نهاد برجراحت

المَرهَم: ضماد كه برزخم نهند

المَرهُوب (رهب): شيربيشه - آنچه از او به ترسند

المَرهُوم - (رهم): باران نرم رسيده

المَرهُون - (رهن): گِروى - دررَهن - چيزيكه متوقف به چيز ديگر باشد) (الأُمور مَرهُونَةٌ باوقاتِها: كارها متوقف به وقت معين است)

المُرهِي – مَراهِي ج: اسبان سريع روكه چيزى به آنها نرسد

المَرو – (مَروَة واحد) سنگيست سخت سفيد و درخشان آتش گيرانه

المِروىٰ – مَراوى ج (روى): ريسمانيست بار بر چهارپايان استوار كنند

المُرُوَلَة، المُرُوَّة: مردانگى - فتوت - جوانمردى - شجاعت - نيروى مردانگى، رجوليت

المِروَب (روب): ظرف يا مشك شير

المُرَوَّب: مشك شيرخوابانيده

المُرُوئة، المُرُوّة: کیش

المِرْوَح، المِروَحَة – مَراوِح، اول – بادبزن، پنکه

المِروَحَة: بادزن، بادگیر (مِروَحَةُ الطائِرَة: پروانه هواپیما – مِروَحَة کَهرَبِیَّة: بادزن برقی – مِروَحَة الخَیش: پنکه)

المَرُوخ – مَرهَم رقیق – روغن مالی

المِروَد – (رود): آهن حلقه لگام – چرخ دلو از آهن – میل سُرمه

المُرُور – عبور، گذر (مُرُورُ زَمَن: تصرف و در نتیجه مرور زمان)

المَرُوس – چرخ که ریسمان آن از مجری افتاده باشد

المَرُوض – اسب رام کرده (ناقَةٌ مَرُوضَة: ماده شتر رام)

المُرُوط – سرعت رفتن ودویدن

المُرَوَّع – (روع): وحشت زده، خودباخته

المُرَوَّق – (روق): مُصفا، باطراوت

المَرُون – (روق): مغلوب

المَرِیّ – مَرایا ج: شتر پرشیر – رگها که از شیر پرشود وریزد

المَرِیء – گلو، مجرای گوارش، سرمعده (أرضٌ مَرِیئَة: زمین خوش هوا)

المِریاع (ربع): ناقَةٌ مِرباع: ماده شتر پرشیر

المُرِیب (ریب): صاحب شک و تهمت – درشک افکنده – آنچه بدگمانی آورد

المِرْیَة، المُریَة: جدل و پیکار و خصومت – شک – شتر پرشیر

المُرَیَّث العینین: مردشست نظر

المَرِیج – أمرِجَه ج: استخوان سفید در وسط شاخ (أمرٌ مَرِیج: کار دشوار – سَهمٌ مَرِیج: تیرمضطرب)

المَرِیح – (روح): آنچه باد به او رسیده

* **المُرِیح:** راحتی بخش، بادآور – بادار

المِرِّیح – مِرِّیحین ج: شادمان، خورسند

المِرِّیخ – احمق – مردار سنگ – تیر دراز چهارپَر – نام کُره معروف به بهرام

المَرِید – مُرَداء ج: خرمای در شیر یاآب نهاده – سرکش، درگذرنده

المِرِّید (مرد): سخت سرکش

المَرِیر المَرِیرة (مر): پایداری – استواری – نیرومندی

المَرِیرَة: گره و حلقه سرطناب

المَرِیس – (مرس): خرمای در شیر یا آب نهاده – اِشکنه – چیزیست لغزان و تابان

المَرِیش – (ریش): تیر پرنهاده

المُرَیَّش: شتر پرپشم و کم گوشت – چادر منقش – مرد سُست پشت

المَرِیض – مَرضیٰ ج: بیمار

المَرِیضُ الحُب: بیمارعشق

المَرِیضَة – (مونث مریض): سُست حال (رِیحٌ مَرِیضَة: باد ضعیف – شَمسٌ مَرِیضَة: ضعیف روشنائی – أرضٌ مَرِیضَة: زمین پر سروصدا و پر از جدال)

المَرِیط: بی‌موی، (سَهمٌ مَرِیط: تیر بی‌پر)

المُرِیع – (روع): سهمگین، وحشت‌انگیز

المَرِیع – (مرع): حاصلخیز – بارآور

المَرِیعَة: چراگاه پرآب و علف

المُرَیق، المُرَیِّق (مرق): گیاه عُصفر

المَرِیُول – (ریل): پیش‌بند (مَرِیُولُ الطِّفل: سینه‌بند کودک که آب دهانش ریزد)

المَریَم: اسم مادر عیسیٰ پیامبر خدا

مَزَّ – الطَعمُ مَزازَةً: خوشمزه گردید

مَزَّ الشيءُ مَزّاً: افزون گردید

المُزّ – (مُزَّة مونث): مَیخُوش – مَلَس

المَزّ: سخت

المِزّ: اندازه، افزونی (لَهُ مِزٌّ عَلَیكَ: برای اوست افزونی برتو)

المُزّاء، المَزَّة: شراب، ترش و شیرین

المُزابَنَة – (زبن): خرمای تازه را به تخمین خرمای خشک پیموده

المِزاج – أمزِجَة ج: طبیعت و حالت آدمی – ساختمان بدن – اخلاق و رفتار (مِزاج دَمَوِی: اسهال خونی – مِزاج صَفراوی: آتشی – مِزاج لِمفاوِیّ: بلغمی – منحرف – المِزاج کَلِیل: ناراحت)

المَزّاج: آنکه بر یک اخلاق نباشد

المُزاح: شوخی، لطیفه

المَزاح (زیح): جائی دور

المَزّاح: بذله‌گو، نکته سنج – مسخره کن

المُزاحَة: مسخرگی، خوش طبعی

المُزاحَمَة: رقابت، همچشمی

المَزاد، المَزادَة – مَزاوِد ج (زود): توشه‌دان

المَزاد - (زید): حراج، مزایده
المَزادَة - مَزادو مَزاید ج: توشه‌دان فراخ - آفتابه لگن
المَزار - مَزارات ج، (زور): زیارتگاه - زیارت - آثار تاریخی
المُزارِع - (زرع): کشاورز، زارع
المَزّاع - (مزع): خارپشت
المُزاعَة: ریزه و شکسته چیزی
المُزاعِم - (زعم): خصومت، منازعت
المُزامَنَة - (زمن): به زمان معامله کردن مانند مشاهره
المُزاوَلَة - (زول): تمرین، تجربه
المُزایَدَة - (زید): افزون پیشنهاد دادن - روی دست دیگران رفتن
المُزئِر - (زأر): غرید، بانگ کرد
المُزبِد - (زبد): بَحرٌ مُزبِد: دریای موّاج
المِزبَد - مَزابد ج: آنچه به آن سرشیر گیرند
المَزبَرَة - (زبر): زمین پر زنبور
المَزبَلَة، المَزبُلَة - مَزابِل ج: زباله دان
المَزَّة - (مز): یکبار مکیدن - می خوشمزه
مَزَجَ - الشراب بالماء مَزجاً: آمیخت شرابرا به آب
مَزَّجَ السُنبل: زرد شد بعد از سبزی
مَزَّجَ فلاناً: عطا کرد او را
المَزج، المِزج: عسل - آب مخلوط به شراب
المُزَّج - **المِزَجّ** (زج): نیزه کوچک و کوتاه
المُزجِیء (زجو): چیز اندک
المُـزَجّی: آنکه خویشتن را به گروهی چسبانیده باشد
المُزجاة (زجو): اندک و ناچیز
المِزجـال - (زجـل): تیر پیکان و پرننهاده
المِزَجَّة - (زج): موچین زیر ابرو بردار
المَزجَر، المَـزجَـرَة: رانـنده - جـای رانده شده و دور گردیده (ذِکرُ الله مَزجَرَةٌ لِلشیطان: یاد خداوند سبب دوری شیطانیست)
المَـزجَـل - (زجـل): مـوضعیکه از آنجاکبوترانرا رهاکنند
المِزجَل: سر نیزه یا نیزه کوچک
مَـزَحَ - مَـزحاً: خـوش طبعی و مسخره گی نمود
مَزَّحَ السُنبل: رنگ گرفت و بار آورد
المَزح: خوشه سنبل
المِزحـاف - مَـزاحِـف ج: شتریکه عادتش آهستگی و خستگی رفتن باشد
المُزحِف - (زحف): شترمـانده شـده (رَجُلٌ مُزحِف: صاحب شترمانده)
المَزحَف: جای خزیدن
المَزحَل - (زحل): جائیکه آنجا روند چون دور شوند - مقصد
المِزحَم - (زحم): بسیار انبوه
المُزَخرَف: آراسـته ظـاهر - سـخن باطل که ظاهراً صحیح نماید
المِزداة (زدو): گودالیکه گردو در آن اندازند کودکان
المُـزدَبِد - (زبـد): صـاحب کَـره و سرشیر - سرشیر بر آرنده
المُزدَرِع - (زرع): کِشتزار
المُزدَهِیُ (زهو): مرد متکبر
المُزدَوِج - (زوج): دولا، دوتا
مَزَرَ - اللَّبَنَ مَـزراً: مـزه کـرد شـیر را چشید
مَزَرَ مِنَ اللَّبَنِ: آشامید اندکی از شیر
مَزَرَ القِربَة: پرکرد مشک را
مَزُرَ مَزارَةً: زیرک و سخت دل شد - ناقد در امور گردید
مَزَّرَ القِربَة تمزیراً: پرکرد مشکرا
المَزر: مرد زیرک خوشطبع
المِزر: شراب جو و ارزن - احمق - اصل چیزی
المِزَرّ - (زر) جمازٌ مِزَرّ: خر گزنده
المِزراب - مَزاریب ج: ناودان
المِزراق - مَزاریق ج: نیزه کوچک - شتریکه پالان به عقب افکند
المَزرَة - (مزر): یکبار مکیدن
المُزَرَّج - (زرج): مست شراب
المَزرَد - (زرد): گلو - محل بلع
المِزرَد: ریسمانیکه گلوی شتر بندند
المَزرَعَة، المَزرُعة، المَزرِعَة: کِشتزار
مَزَّزَهُ تمزیزاً: دید او را صاحب فضل
مَزَّزَهُ بِکذا: برتری داد او را به آن
المَزَز: افزونی بسیاری، آهستگی، زمان
مَزَعَ الظَبی مَزعاً: سرعت کرد آهو یا نرم دوید
مَزَّعَ القطنَ،ومَزَّعَ:باانگشت رشت پنبه را
مَزَّعَ الشیءَ: پراکنده و جدا کرد آنرا
المِزعَة، مِزَع ج: پاره‌ئی از پر و پنبه
المُزعَة، المِزعَة: پاره گوشت - جرعه آب - پارهٔ از پیه - لُخت، تِکّه
المُزعِج - (زعج): مزاحم - موی دماغ

- باعث دردسر
المُزعِف – (زعف): سکته ناگهانی
المَزعَم: جای طمع و آز
المَزاعِم: خصومت، منازعت
المَزعِیّ: سخن چین
المَزغُول: ناخالص
المِزَفَّة: اسب یا ماشین حامل عروس
المُزَفَّت: قیراندود - داروئیست
المُزَفَّتَة: ظرف قیر اندود
المِزفَتَة – مَزافِت ج: غلطان که قیر و آسفالت را هموار کنند
مَزَقَ الثَوبَ مَزقاً: پاره کرد و درید جامه را
مَزَقَ عِرضَهُم: طعن نمود و عیب کرد ناموس آنها را
مَزَقَ الطائِرُ: سرگین انداخت
مَزَّقَ شَملَهُم: پراکنده و تار ومار ساخت
المَزِق – مَزِقُون ج: طعن کننده
المَزق: چاک و دریدگی جامه
***المُزقَة**: بُلبُل، هزار دستان
المَزکُوم – (زکم): زُکام زده گردیده
المِزلاج – (زلج): کِشُو یا کُلون پشت دَر
المَزَلَّة، المَزِلَّة – مَزالّ ج: جای لغزیدن
المِزلَج: کفش که به آن غلطک و چرخ بسته باشند
المُزَلَّج: چیز اندک - کسیکه خود را به قومی نسبت دهد و از آنان نباشد - ناقص و پَست از چیزی - بخیل - مخلوط و غیرخالص
المَزلَفَة – مَزالِف ج: هر دهیکه میان دشت و زمین کِشتزار باشد

المَزالِف – (مِزلَفَة واحد): مراحل، پایها
المَزلَق – (زلق): جای لیز
المَزلَقَة: لیزی - بی‌ثباتی
المِزلَقَة: عَرابِه روی یخ یا عَرّابه یخ شکن
المِزمار – مَزامیر ج (زمر): قره‌نی و هر آلت سرود و آواز نیکو
مَزمَزَ – مَزمَزَةً: چشید
المُزمَع – (زمع): ثابت عزم برکاری
المُزمِع: مصمم - منتظر چیزیکه به زودی رخ دهد
المُزَمَّل – (زمل): کسیکه جامه به خود پیچیده
المُزَمَّلَة: کوزه و مانند آن که آب سرد کنند
المُزمِن – (زمن): بیماری مانده - کهنه - دیرینه - ریشه‌دار
المُزمَهِرّ – (زمهر): سخت خشم - خنده‌روی
المَزمُور – مَزامِیر ج (زمر): نغمه و سرود
مَزَنَ – مَزناً و مُزُوناً: گذشت براراده خود و رفت
مَزَنَ وَجهُهُ: روشن گردید روی او
مَزَنَ مِن العَدو: گریخت و فرار کرد
مَزَنَ فلاناً: ستود و مدح کرد او را نزد صاحب مقامی
مَزَنَ القِربَة: پر کرد مَشکرا
المُزن: ابر یا ابر سفید پرآب - باران
المَزَن: عادت - طریقه و روش - خوی
المُزنَة: رگبار، تگرگ - باران - ابر سفید

المُزَنَّد – (زند): بخیل - تنگ خوی - پسرخوانده - جامه کوتاه پهن
المُزَنَّم – (زنم): شتران ریزه - پسرخوانده - آنکه به طایفه‌ئی گرویده و از آنان نباشد
المُزهِر – (زهر): آنکه جهت مهمانان آتش افروزد
المِزهَر – مَزاهِر ج: عود و بربط که نوازند
المَزهَرِیَّة (زهر): گلدان شیشه‌ئی
المَزهُوّ (زهو): مرد متکبر
المَزهُود – (زهد): چیز متروک
المَزِیّ، المَزِیَّة – مَزایا ج: افزونی و امتیاز انسان به دیگران
المِزوَد، المَزادَة – مَزاوِد ج: توشه دان
المُزَوَّر – (زور): ساختگی، قلب - قُلّابی
المِزوَلَة – مَزاوِیل ج: شاخص تعیین وقت
المَزِیت: خوراک روغن‌دار
المَزیَتَة – (زیت): روغندان
المَزِیج – (مزج): مخلوط، آمیخته - مرکب
المَزِید – (زید): افزونی، زیاده
المَزِیر – أمازِر، ج (مزر): مرد خوش طبع زیرک - سخت دل و نافذ در امور
المَـزِیز – (مزّ): افزون - اندک و سخت
المُزَیِّن – (زین): سلمانی، آرایشگر - آینه‌دار - زینت دهنده
المُزَیَّن: مرد پیراسته موی، آرایش شده

المَزْيُوت – (زيت): خوراک روغندار
مَسّ – الشيءَ مَسّاً و مَسِيساً و مِسِّيسَى: مسح کرد و سود آنرا
مَسَّ المَرَض اَوِ الكِبَر: بیماری یا پیری فرا رسید
مَسَّتِ الحَاجَةُ اِلَيه: نیاز به سوی او کشاند
مَسَّهُ الشَيطان: رنج و عذاب رسانید اورا
مُسَّ مَسّاً: دیوانه گردید
المَسّ (مس): دیوانگی - مالش
المِسّ: بِس ظروف
المَسَاء (مسو): شبانگاه خلاف صباح
المَسَاءَة – مَسَاوِی ج (سواء): قبیح و زشت از گفتار و کردار
المَسَّاح: بسیار مسح کننده
المِسَاحَة،مصـ: پیمودن زمین
المَسَّاحَة: مدادپاکن - تخته پاکن
المِسَاد: خیک روغن و عسل
المُسَارِي – (سری): شیر بیشه
المُسَاجَلَة – (سجل): رقابت - همکاری - همچشمی
المَسَاس، المِسَاس – (مس): مالش (لامِسَاس: مسح نمیکند)
المَسَّاس: سخت و بسیار مسح کننده
المُسَاعَدَة – (سعد): همراهی، یاری، حمایت
المَسَاعِرُ الاِبِل (سعر): بغلها و شانه‌های شتر
المُسَاف – (سوف): فرزندیکه مرده باشد
المَسَاف – مَسَاوِف ج: بینی به جهت اینکه میبوید - دوری و بُعد

المَسَافَة – مَسَاوِف ج: بُعد و دوری راه
المُسَافِرُ (سفر): سفرکننده
المُسَافِرُ الوَجـه: آنچه نمایانست از روی
المُسَاعِد (سعد): کمک، همراه، دست یار
المَسَاك، المِسَاك، المَسَاكَة، المِسَاكَة: بخل و زِفتی
المُسَّاك: بخیل
المَسَـالَةُ الوَجـه: درازی صورت در عین حُسن
المَسَام – (سوم): مرور و درگذشتی سریع
المَسَامُ الجِلد: منافذ بیخ موی
المَسَامَة: چوبست پهن و ضخیم چهار چوب پائین در آنرا عتبه هم نامند - چوب پیش هودج
المُسَاهِم – (سهم): صاحب سهم
المُسَاهَمَة – (شرِكَةُ مُسَاهَمَة: شرکت سهامی)
المُسَاوَاة – (سوی): برابری، یکسانی
المَسَاوِي – (سوأ): عیوب، نقایص
المُسَاوَمَة – (سوم): چانه زدن مشتری بر سر قیمت
المَسْأَلَة – مَسَائِل ج: حاجت، مطلب
المَسـؤُود –(سود) دُچاربه بیماری سوداء
المَسـئُول (سأل): کسیکه عهده‌دار عمل خود است، قابل جواب
المَسئُولِيَّة: قابل بازخواست
المِسَبّ – (سبّ): بسیار دشنام دهنده
المِسْبَار – مَسَابِير ج: میل جراحی

المَسبَأ (سَبَأ): راه کوتاه یا راه عمومی - آرامش از کار در روز شنبه
المَسَبَّة – (سب): آنکه بسیار دشنام دهد
المُسبَت – (سبت): بیهوش - در حال اغماء
المُسَبَّح – (سبح): چادر بزرگ محکم
المِسبَحَة: تسبیح ۳۳ دانه یا صد دانه‌ئی
المُسَبِّحَة: انگشت شهادت
المَسبَر – (سبر): آنچه از شکل شناخته شود
المِسبَر – مَسَابِر ج: میل جراحی
المَسبَرَةُ الجُرح: انتها و عمق جراحت
المِسبَرَة: آلت آزمایش
المُسبَع – (سبع): کودک هفت‌ماهه متولد شده - حرام زاده - کودک به دایه سپرده - کودک مادر مرده و شیر غیر خورده
المُسَبَّع: سطح هفت ضلعی متساوی
المَسبَعَة – (اَرضٌ مَسبَعَة: زمین پر از درنده)
المُسَبَّق – (سبق): اسب مقدم یافته
المَسبَك: کارگاه حروف‌ریزی - کارخانه ذوب فلزات و شیشه
المِسبَك – (سبک) قالب
المُسبَل – (سبل): مرد شارب بلند
المُسبِل: سوسمار - آلت نره - نام ذی‌الحجه
المُسَبَّل: مرد پیر زشت روی
المُسَبِّل: مرد شارب بلند
المُسَبَّة: پیر خرِف - مرد تیز زبان
المَسبُوت – (سبت): مرده - بیهوش -

بیمار به پشت خفته و چشم بازمانده

المَسبُوع (سبع): آنکه درنده ترسانیده او را

المَسبُوعَة: گاویکه گوساله او را درنده خورده

المَسبُوه: پیرخرِفت عقل رفته

المُستاف – (سوف): بینی و جای بوئیدن

المُستأجِر – (اجر): آنکه مکانیرا اجاره نموده، اجاره نشین

المُستأنِف – (انف): کارنو ـ کاریکه قبلاً انجام نشده ـ کار از سرگرفته

المُستَبِدّ – (بدّ): خودرأی ـ حاکم مطلق ـ کُله شَق

المُستَثنی – (ثنی): خارج شده از قاعده کلی

المُستَثمِر – (ثمر): ثمره و میوه‌آور ـ بارآور

المُستَحالَة – (حول): زمین ناهموار بی‌زراعت افتاده ـ کمان یا نیزه کج

المُستَحدَث – مُستَحدَثات ج: پدیده تازه ـ از کلام و سخن مُصطلح جدید

المُستَحسَن (حسن): پسندیده ـ مطبوع ـ دلپذیر ـ مورد قبول

المُستَحضَر – مُستَحضَرات ج (حضر): حاضر در مخاطره ـ مخلوط و ممزوج مواد آزمایشگاه

المُستَحِق – (حق): شایسته ـ لایق ـ سزاوار ـ بهره‌بردار

المُستَحلَب – (حلب): شیر (مُستَحلَبُ اللَّوز: روغن بادام)

المُستَحَمّ – (حمّ): جای غُسل کردن، گرمابه

المُستَحمِض – (حمض): شیر که به طول زمان ماست شود

المُستَحِي – (حیی): خجل زده، شرمنده

المُستَحِيَة: گیاهیست به نام حَساسه

المُستَحِير – (حیر): راهیکه در بیابان اختیار شود و معلوم نباشد به کجا منتهی خواهد شد ـ ابر سنگین متردد

*__المُستَحيرَة:__ کاسه مملو از خوراک و چربی و گوشت

المُستَحيل – (حول): مملو و پر ـ سخنیکه از روش خود گردیده ـ سخن بی سروته

المُستَخدِم – (خدم): کارگر، خدمتگزار

المُستَخلَص – (خلص): اختیار و انتخاب شده، رهاشده

(مُستَخلَصُ البَضائِع: خلاص کننده کالا از گمرک)

المُستَخمِر – (خمر): بسیار شراب خوار

المُستَدعِي – (دعو): شاکی

المُستَدير – (دور): مانند گُلوله

المُستَديرَه: میدان دائره‌ئی که چندین راه به آن خورد

المُستَديم – (دوم): ثابت، غیر منقطع

المُستَرِق – (سرق): ناقص ضعیف خلقت ـ کوتاه گردن ـ اِستراق سمع

المُستَرَق – (رق): جای نازک از هرچیز

المُستَروِض – (روض): گیاه به نهایت رسیده

المُستَروِضَة: زمینی که گیاه نیکو رویانْد

المُستَرِي – (سری): شیر بیشه

المُستَشار – (شور): طرف شور و مشورت (المُستَشارُ مُؤتَمَن)

المُستَشرَف – (شرف): بلند و مرتفع

المُستَشرِفَه: مهتابی

المُستَشرِق – (شرق): خاور شناس (دانا به زبانهای شرق)

المُستَشفیٰ (شفی): بیمارستان

المُستَشيط – (شیط): نیک خندنده ـ شتر فربه ـ کبوتر شادان در پرواز

المُستَطاع – (طوع): امکان پذیر

المُستَطير – (طیر): پراکنده ـ آدم بدبین

المُستَعار – (عور): عاریه، امانتی (مُستَعار کاذِب: جعلی ـ ساختگی)

المُستَعجَل – (عجل): فوری ـ بدون فوت

المُستَعجَلَة: راه کوتاه نزدیک ـ میان بُر ـ قطار عادی

المُستَعصِي – (عصی): علاج ناپذیر ـ مُزمن ـ ریشه‌دار ـ دشوار

المُستَعلِيَة – (علو): حروف مُستَعلِيَة هفت حرف است که از حَنَک بالا تلفظ میشود

المُستَعمِر – (عمر): کوچ نشین

المُستَعمَرَة: مستملکات دولتهای بزرگ

المُستَعمَل – (عمل): به کار رفته – معمول – کهنه

المُستَعِير – (عیر) آنچه خِلقةً شبیه گورخرباشد

المُستَغَلّات، المُغَلّات: بهره و اجرت مِلک

المُستَفاض – (فیض): گفتار آشکار

المُستَفِزّ – (فز): نا آرام

المُستَفِيض (فیض): سخن آشکار

المُستَقبَل – (قبل): آینده

المُستَقَة، المُستُقَة (ستق): آلتی که چنگ نوازند – پوستین بلند آستین

المُستَقِرّ – (قر): استوار و محکم

المُستَقَرّ: جای ثابت

المُستَقِلّ – (قل): آزاد، خود مختار

المُستَقِيم – (قوم): سر راست – ایستاده‌برپای – راست – روده‌راست

المُستَکِفّ – (کف): گِرد، مانند کپه ترازو

المُستَکِفّات: چشمه‌سارها که از کوهسارها جاریست

المُستَکِنَّة – (کن): کینه و حقد

المُستَلحِم – (لحم): شیر بیشه

المُستَمطِر – (مطر): نیازمند باران – مرد باران رسیده – خاموش، طالب نیکوئی و خیر

المُستَمِیز – (مز): صاحب کار و کوشش

المُستَمِیت – (موت): بی باک – بی‌پروا – دست از جان شسته

المُستَنّ (سن): شیر بیشه (طَرِیق مُستَنّ و مُستَسَنّ: راه کوبیده شده)

المُستَنَام – (نوم): زمینی که آب در آن ایستد

المُستَنجَع – (نجع): جائیکه مردم به طلب چراگاه روند

المُستَنَد – (سند): آنچه که استناد دهند به آن

المُستَنفِرَة – (نفر): ترسنده، بیمناک

المُستَنفَرَة: سخت رمنده

المُستَنقَع – (نقع): جای جمع آمدن آب – جای شستشو در آبگیر

المُستَهاض (هیض): عضو شکسته التیام یافته که در حرکت آن عجله شود و دوباره عضو بشکند

المُستَهَام – (هیم): دل شیفته و سرگشته از عشق

المُستَهتَر – (هتر): بسیار دروغگو – بی‌پروا – بی‌باک

المُستَهتِک – (هتک): بی حیا – گستاخ

المُستَهِج – (هج): آنکه سخن گوید در هر حق و باطلی

المُستَهدِج – (هدج): سرعت کردن در رفتار

المُستَهِد ج : شتابرو

المُستَهِلّ – (هل): آغاز – شروع

المُستَهلِک – (هلک): مصرف‌کننده

*__المُستَهلَک__: راه هلاک شونده و به تعب افتاده

*__المُستَو__ – (سوی): راست، هموار – میوه رسیده

المُستَوِیّ: رویه هموار

المُستَوبِد – (وبد): بدحال – جاهل به مکان

المُستَودَع – (ودع): جای آرام – جای جنین در رَحِم – مکان آدم و حواء در بهشت

*__المُستَودِع__: امانت سپار

المَستُور – (ستر): پوشیده، پوشنده، ناپیدا (رَجُلٌ مَستُور: مرد پارسا)

*__المَستُورَة__: زن پوشیده پارسا

المُستَوزِي – (وزی): کوه بلند – خودرای

المُستَوصَف – (وصف): درمانگاه – کِلینیک

المُستَوصِلَة – (وصل): زنیکه خواهان مویش را به موی دیگری پیوند کنند

المُستَوعَل – مُستَوعلات ج (وعل): پناهگاه در سر کوه

المُستَوقَد – (وقد): جای افروختن آتش

المُستَولِغ – (ولغ): آنکه باک ندارد از نکوهش

المَسَجَّة – (سج): ماله چوبی

المَسجَد – مَساجِد ج (سجد) پیشانی، هفت جای بدن در سجده

المَسجِد – مَساجِد ج: محل عبادت

المَسجِدان: بیت الحرام و بیت الرسول

المَسجَدَة، سَجّادَة: قالیچه جانمازی

المِسجَر – (سجر): آنچه از هیزم برای آتش گیرانه در تنور ریزند

المُسَجَّر: موی ژولیده فروهشته

المَسجَع – (سجع): مقصد – راه میانه

المُسجَل – (سجل): مباح از هرچیز

المُسَجِّل: سردفتر – ثبت کننده اسناد رسمی – ثبات – سند ثبت شده

(خِطابٌ مُسَجَّل: نامه سفارشی)

المَسجُور – (سجر): ساکن ـ آرام ـ پر، تُهی ـ شیریکه آب آن زائد از شیرش باشد ـ مروارید به رشته کشیده

المَسجُورَة: مروارید آبدار

المَسجُوم – (سجم): ریزان از اشک و باران

مَسَحَ – الشیءَ مَسحاً: زائل شد اثر از آن

مَسَحَهُ بِالدُّهنِ: دست خود را به روغن بیالود و به بدن او مالید

مَسَحَ ذَوائِبَ المَرأة: شانه کرد گیسوان زنرا

مَسَحَ الإبِلَ: راند شترراورنجانیداو را

مَسَحَ فلاناً: زد او را

مَسَحَ سَیفَهُ: کشید از نیام

مَسَحَهُ بالسیف: برید او را به شمشیر

مَسَحَ الأرضَ مَسحاً و مَساحَةً: پیمود زمینرا و اندازه‌گیری کرد

مَسَحَ فی الأرض مُسُوحاً: رفت و سیر کرد

مَسَّحَ الشیءَ: زائل گردانید اثر آنرا

مَسَّحَهُ بِالدُّهنِ: روغن‌مالی کرد او را

مَسَّحَ الإبِلَ: پشت ریش و لاغر کرد

المِسح – أمساح و مُسُوح، ج: پلاس بافته شده از مو و پشم، گونی

المَسَح: سائیدن شکم ران از درشتی جامه و بهم سائیدن رانها

المَسحاء – مِساح و مَساحِی ج: زن لاغر خردپستان ـ زمین هموار پر از سنگریزه ـ زن دروغگو و بسیار سیرکننده

المِسحاة – مَساحٍ، ج (سحو): بیل و کلنگ

المَسحَب – (سحب): جریان هوا

المَسحَة – (مسح): اثر کم و نمایان (**عَلَیهِ مَسحَةٌ مِن جَمالٍ او هُزالٍ**) رد ونشانه ـ برخورد اندک ـ برای یکبار

المُسحَر – (سحر): میان تهی، توخالی، محتاج خوراک

المَسحَف الحَیَّة (سحف): نشان مار بر زمین

المُسحَفَة: زمینیکه روئیدگی آن تُنُک باشد

المِسحَفَة: آنچه که به آن گوشت جدا کنند

المِسحَق – (سحق): آنچه که به آن چیزیرا کوبند

المِسحَل – (سحل): تیشه، سوهان ـ رنده‌نجاران ـ زبان خطیب ـ لگام

المِسحَنَة – (سحن): دسته هاون ـ دنک ـ مَساحِن ج: تیشه سنگ شکن

المَسحُور – (سحر): سحرزده ـ خوراک فاسد شده ـ جای ویران از کثرت باران ـ برگردانیده شده از حق

المَسحُورَة: زمینیکه چیزی نرویاند ـ (**عَنزٌ مَسحُورَة**: بزیکه کم شیر دهد)

المَسحُوف – (سحف): مسلول

المَسحُوق – (سحق): کوبیده ـ سائیده ـ گَرد هرچیز

مَسَخَ – مَسخاً: گردانید صورت او رابه شکل قبیحی

مَسَخَ الناقَة: لاغر گردانید او را

مَسَخَ الکاتِب: اشتباه کرد در نوشتن

مَسخَی النار – (سخو): موضع وسیع آتش در زیر دیگ

المَسخَرَة – (سخر): آنچه موجب افسوس داشتن است

المَسخَط، المَسخَطَه – مَساخِط ج: آنچه به ناخشنودی کشاند

المَسخَطَة: جسارت آمیز ـ کار زشت

المُسخِفَة (سخف): زمین کم گیاه

المُسخِم (سخم): کینه‌ور

المِسخَنَة – مَساخِن ج (سخن): دیگ آبگرمکن

مَسَدَ – الحَبلَ مَسداً: تافت ریسمانرا

مَسَدَ فِی السَّیر: در رنج انداخت چهارپارا

مَسِدَ البَطن مَسَداً: نرم و برابر گردید شکم

مَسَّدَ الشیءَ و عَلَی الشیءِ: سخت دست مالید بر او

المَسَد – مِساد و أمساد ج: ریسمان از پوست خرما سخت تافته

المَسَد (سد): محل سَدّ (سَدَّ مَسَدَّهُ: ایستاد محل او)

المِسداة – (سدی): آلتی برای اندازه گرفتن بافت جامه

المُسَدَّس – (سدس): سطحی که شش ضلع متساوی احاطه دارد به آن ـ اسلحه شش لول

مُسَدَّل (شَعرٌ مُسَدَّل: موی بسیار دراز)

المَسدُوح – (سدح): بر روی یاقفا

افکنده
المَسْدُود – (سدّ): بسته شده
المَسْدُوف – (سدف): پرده آویخته
المَسرَی – (سری): اسمی مشترک بین بالا و پائین
المِسرَاع – مَسَارِیع ج (سرع): بسیار شتابان به بدی و نیکی
المَسرَب – مَسَارِب ج: (سرب): مذهب، طریقه (مَسرَبُ الماء: مجرای آب)
المَسرَبَة المَسرُبَة: چراگاه، مجرای اشک - حلقه دُبُر - موی وسط سینه تا شکم
المَسَرَّة – (سرّ): خوشی و شادمانی - اطراف گل‌ها
المِسَرَّة: نی یا نخی که یک سر در دهان گوینده و سر دیگر در گوش شنونده گذارند و راز گویند
المَسرَجَة، المُسرَجَة – مَسَارِج، ج: چراغدان
المِسرَجَة: چراغ
المَسرَح – مَسَارِح، ج: چراگاه - نمایشگاه، تماشاخانه (خَشَبَةُ المَسرَح: صحنه نمایش)
المِسرَح، المِسرَحَة: شانه - کتان
المَسرَحِيّ: آنچه مختص به تماشاخانه باشد از هنر نمایش و نویسنده نمایشنامه
المَسرَحِيَّة: نمایشنامه شعری و نثری که باهم نمایش دهند
المِسرَد – (سرد): آنچه به آن دو زند (هُوَ ابنُ مِسرَد: او پسر کنیز یا پسر آوازه خوانست) غربال درشت
چشمه
المُسَرَّد، المَسرُود: زره بافته - درز دوخته - زره سوراخدار
المَسرَط، المِسرَط: راه گذر غذا در گلو
المِسرَط: تندخوار - سریع الأکل
المِسرَع – (سرع): مرد شتابنده به سوی خیر و شرّ
المُسرِف – (سرف): ولخرج، بیجا خرج کننده
المَسرَلَة – (ارضٌ مَسرَلَة: زمین پر از ملخ)
المَسرُوب – (سرب): کسیکه در دماغ او دود نقره رسیده محصور گردیده
المَسرُور – (سرّ): خوشحال - خوشوقت - ناف بریده
المَسرُوق – (سرق): دزدیده (مَسرُوقُ الصوت: صداگرفته)
المَسرُول – (فَرَسٌ مَسرول): اسبیکه سفیدی پاها و دستهای او از بازوها گذشته
مَسَطَ – المِعَی مَسطاً: مالید روده را تا آنچه در آنست خارج شود یا با انگشت در گلو سبب قی شود
مَسَطَ الثَّوبَ: تر کرد جامه را سپس فشرد تا آبش خارج شود
مَسَطَ فلاناً بِالسِّیاط: زد او را به تازیانه
المُسطَار، المِسطَار: نوعی شراب که خورنده را به زمین افکند - گرد وغبار بلند
المَسطَبَة، المِسطَبَة – مَسَاطِب ج: سندان - چشمه - سکو مانند که
بر آن نشینند - موضعیکه فقرا در آن جمع شوند
المِسطَح – (سطح): بوریا که از برگ خرما بافند - تابه که در آن گندم بریان کنند - چوب غلطان که خمیر را پهن کنند - ستون خیمه
المُسَطَّح: پهن و هموار (انفٌ مُسطَّح: بینی پهن)
المَسطَرَة، المِسطَرَة – مَسَاطِر، ج: خط کش
المَسطُول – (سطل): از خود بی‌خبر - (أبلَه: عامیانه)
المَسعَی – مَسَاعٍ ج: کوشش - راه وروش به کار بردن
المَسعَاة – مَسَاعِی ج: بلندی و بزرگی - نهایت مرد در مجد و شرف
المِسعَار – مَسَاعِیر ج: برانگیزاننده جنگ - شعله و فروزنده آتش
المِسعَر – مَسَاعِر ج: سخت و درشت - فروزنده آتش - گردن دراز - بلند قامت - اسبیکه قدمها را متفرق اندازد
المُسعُط، المِسعَط (سعط): قطره چکان بینی
**المِسعَط*: اَنفیه دان
المَسعَل – (سعل): حَلق
المَسعُود – مَسَاعِید، ج (سعد): سعادتمند
المَسعُوف – (سعف): آنکه جراحات و قروح برآورده
المِسفَار، المِسفَر (سفر): توانا بر سفر - بسیار سفر کننده
المِسفَرَة – (مونث مِسفَر): جاروب

الْمُسَقَّع – (سقع): (**ثَوْرٌ مُسَقَّع**: گاویکه بر روی او نقطه‌های سیاه است)

الْمُسِفَه – (سفه): غذائیکه بسیار آب خوراند

الْمَسفُور – (سفر): آنکه ناراحتی مسافرت کشیده

الْمَسقِی (سقی): سیراب

الْمَسقَاة، المِسقاة: آبخورگاه

الْمِسقَام – (سقم): مرد بسیار بیمار

الْمَسقَط، الْمِسقَط – **مَساقِط** ج (سقط): جای افتادن (**مَسقَطُ الرَّأس**: محل ولادت - **مَسقَط** میاه: آبشار-**مَسقَط هِندِسي**: نمایش و تصویر)

الْمِسقَط: بال مرغ

الْمَسقَطَة: سبب افتادن - تمامی ریگ جمع شده

الْمُسَقَّف – (سقف): بلند قامت (**شَعرٌ مُسَقَّف**: موی ژولیده بلند)

الْمَسقَمَة – (سقم): جائیکه در آن بیماری بسیار است

الْمُسقَوِیّ (سقی): زراعت آبخورده - زراعت غیردیم و زراعت دیم که از باران آبخورد

مَسَکَ – به مَسکاً: تعلق به آن یافت و چنگ زد

مَسَکَ بِالنّار: جستجوی آتش کرد در زمین پس پوشانید آنرا به خاکستر

مَسَکَ السِّقاءُ مَساکَةً: بسیار آب گرفت مشک

مَسَّکَهُ تَمسیکاً: خوش بوی کرد آنرا

الْمُسک – **مُسَک** ج: آنمقدار از غذا که نگهدارد بدن را - عقل وافر

الْمَسک – **مُسک و مُسُوک** ج: پوست یا پوست بزغاله

الْمِسک – **مِسَک** ج: مُشک بوی خوش (**مِسکُ البَرّ و مِسکُ الجِنّ**: گیاه‌اند)

الْمُسُک: مرد بخیل

الْمَسَک: لاک پشت یا استخوان ماهی که شانه سازند - دست بند و خلخال پای - دندان فیل

الْمُسکان – **مَساکین** ج: بیعانه

الْمَسکَبَة – **مَساکِب** ج: جای ریخته شدن آب

الْمُسکَة – **مُسَک** ج: مرد بخیل

الْمِسکَة: قطعه‌ئی از موی خوش

الْمُسَکِّت – (سکت): آخرین تیر از تیرهای قمار

مَسکَعَة (سکع): آنچه که موجب سرگردانیست

الْمُسَکَّعَة: زمین بدون علامت و نشان

الْمَسکَن، المَسکِن: خانه جای سکونت

الْمَسکَنَة: فقر و حاجت

الْمَسکُوت (سکت): خاموشی

الْمَسکُون: آباد، دارای جمعیت

الْمَسکُونَة: دنیا - جهان

الْمِسکِیر – (سکر): بسیار مست شونده

الْمِسکِین – **مِسکینون و مَساکین** ج: بی‌چیز بسیار محتاج، آنکه فقر او را از حرکت باز داشته

مَسَلَ – الماءُ مَسلاً: روان شد آب

الْمَسَل – **أمسِلَة ومُسُل و مُسلان ومَسایِل** ج: راه آب - راه دراز در زمین نرم

الْمِسلاخ – (سلخ): پوست مار - پوست بز - غوره خرما که نارس ریزد

الْمِسلاط – **مَسالِط** ج، (سلط): دندانه کلید

الْمِسلاق – (سلق): گوینده و سخنور بلیغ توانا

الْمِسَلَّة – **مَسالّ و مِسَلّات** ج: سوزن بزرگ (**مِسَلَّةُ فِرعون**: برج بلندیست از آثار فراعنه در مصر)

الْمَسلَحَة – **مَسالِح** ج: جای خوفناک که با اسلحه باشند - جماعت با اسلحه - نگاهبانان

الْمَسلَخ – (سلخ): کشتارگاه

الْمُسَلسَل – (سلسل): ازجامه‌بدبافت‌آن - جامه نگارین مخطط - از موی مُجعّد آن - از شمشیر برق زند جوهر آن

الْمِسلَفَة (سلف): ماله زراعت

الْمِسلَق – (سلق): گوینده بلیغ

الْمَسلَک – **مَسالِک** ج: راه

الْمَسلَکَة: تکه که از گوشه جامه پاره کرده باشند

الْمِسلَکَة: دوک و قرقره

الْمُسلِم – **مُسلِمُون** ج: تابع دین اسلام

الْمُسلِمَة – (مونث مُسلِم) – **مُسلِمات** ج

الْمَسلُوس – (سلس): دیوانه، بیهوش

الْمَسلُوط – (سلط): (**مَسلُوطُ اللِحیَة**: مرد کوسه سبک رخسار)

الْمَسلُوک – (سلک): راه پایمال شده

الْمُسَلّی – (سلو): سومین اسب مسابقه - خورسندی - بی‌غمی

الْمُسِمّ – (سم): روز بادگرم

*__الْمِسَمّ__: آنکه به خورد هرآنچه بر آن قادر باشد

المُسَمّیٰ – (سمو): معلوم و معین
المِسْماة – (سمو): جوراب پشمین که شکارچیان پوشند
المِسْماح – مَسامِیح ج (سمح): جوانمرد سخی
المِسْمار – مَسامِیر ج (سمر): میخ آهنی (**مِسمار اِبْرَة**: سوزن ـ **مِسمار صِنّارة**: قلاب ـ **مِسمار بِطاسه**: گل میخ ـ **مِسمار مَلَولَب**: میخ پیچ)
المِسْماک – (سمک): چوب دوشاخه که خیمه را به آن بندند
المِسْمَح: جوانمرد سخی
المُسَمْسَم – (سمسم): مردیکه در رویش نقطه‌هائی مانند کُنجِد باشد
المُسَمَّط – (سمط): از اشعار ابیاتیکه یک قافیه مخالف قوافی دیگر باشد
المَسْمَع – (سمع): صدارس
المِسْمَع: گوش ـ سوراخ گوش
المُسْمِعَة: زن آوازه خوان
المُسْمِن – (سمن): درشت و ضخیم خِلقَةً
المُسْمَنَة: زن فربه چاق خِلقَةً
المُسَمَّنَة: زن فربه بوسیله ادویه (**طَعامٌ مُسْمَنَة**: خوراک چرب)
المَسْمُور – (سمر): مرد کم گوشت و درشت استخوان و مکدر و درهم زندگی
*****المَسْمُورَة**: دختر درشت اندام
المَسْمُوع – (سمع): شنیده شده ـ رسا (**مَسْموعُ الکلمة**: بانفوذ کلام)
المَسْمُوم – (سمّ): روز باد گرم

المُسِنّ (سنّ) سالخورده، فرتوت
المِسَنّ: سنگ یا چرخ کارد تیزکن
المُسَنّاة – (سنو): بند آب
المُسْنَد – (سند): روزگار ـ پسرخوانده ـ مَسانِد و مَسانید ج: خبریکه به گوینده نسبت دهند
المَسْنَد: پشتیبان ـ حامی
المَسْنَد، المِسْنَد: اسم است برای آنچه استناد دهند
المُسَنَّم – (سنم): شتر رها شده که سوار نشوند
المَسْنُوَّة – (سنو): زمین سیراب
المَسْنُون – (سنّ): تیزگردیده از کارد غیره ـ مشورت شده ـ روشن و تابان نموده (**خَضاً مَسْنُون**: گِل بدبوی)
المَسْنِيَّة: زمین سیراب
المِسْهار – (سهر): توانا بر بیداری شب
المُسْهَب (سهب): مشروح و مفصل
*****المُسْهِب**: از اسبان فراخ گام
المَسْهَبَة – (سهب): چاه گود بی‌آب یا از بسیاری ریگ
المُسَهَّد (سهد): کم خواب
المُسْهَم (سهم): اسب کم اصل
المُسَهَّم: چادر خط‌دار
المُسْهَمَة: شتر سهام زده از بیماری
المَسْهُوم: شتر سهام زده از بیماری
المِسْواک: چوبیست برای نظافت دندان
المُسَوَّج (سوج): گلیم که آنرا گرد کرده باشند
المُسَوَّدَة – (سود): پیش نویس کتابت به قصد مراجعه

المِسْوَر، المِسْوَرَة – مَساوِر ج: تکیه گاه چرمین
المَسْوُر – (سیر): راه پایمال شده
المُسَوَّر – (سور): احاطه شده به دیوار یا نرده
المِسْوَط – (سوط): آنچه به آن چیزی رابر چیز دیگر اندازند
المَسْوُس (مس): آبیکه دست رِس باشد و تشنه سیراب شود ـ هرچه فرود نشاند سوزش تشنگی را ـ آب صاف شیرین
المُسَوِّف – (سوف): صبور ـ مرد خودسر هرچه بخواهد بکند
المَسْوُق – (سوق): شتر و اسبیکه صیاد در پشت آنها خود را از صید مخفی دارد
المُسَوَّم – (سوم): نیکو خُلق ـ آنچه نشان کرده و به نشان شناخته شود
المُسَوَّمَة: اسب به چرا گذاشته ـ اسب با نشان و علامت
المُسِيّ، المِسِيّ: شبانگاه
المِسْیاح – مَسابِیح ج (سیح): سخن چینی ـ فتنه‌انگیزی
المِسْیاط – (سوط): آب باقیمانده در ته حوض
المِسْیاف (سوف): زن بچه مرده
المَسِیح – (مسح): روغن مالیده ـ خوبروی ـ مرد بسیار سیر وسفرکننده ـ یک چشم ـ عرق ـ دروغگو ـ قطعهٔ از طلا و نقره ـ نام بنده خاص خداوند عیسی بن مریم(ع)
المُسَيَّح (سیح): گداخته شده با آتش ـ

راه راه خط‌دار
المَسِیحَة – مَسائح ج: یک گیسوی یکطرف روی - کمان - قطعهٔ ازنقره
المَسِیحی: آنانکه به عقیده خود تابع عیسی(ع)هستند،نصرانی
المَسِیخ – (مسخ): بی‌مزه - زشت
المُسَیَّر – (سیر): آدم بی‌اراده آلت دست دیگران - جامه مُخطّط - حلوائی
المَسِیرَة: مسافت
المُسِیس – (سوس): پرشپش
المَسِیس الحَاجَة: او نیازمند به کمک است
المَسِیسَة: نوعی شیرینی (هر سه لغت عامیانه)
المَسِیط: گِل ولای - نریکه باردار نگرداند
المَسِیطَة: آب بدبو - میان چاه و حوض - رودبار که آب کمی در آن روان باشد
المِسیعَة – (سیع): کمچه بنّایان
المُسِیف – (سیف): مرد شمشیردار - دلاور و شجاع - مرد فقیر (درهَمٌ مُسَیَّف: درمیکه اطراف آن نقش ساده باشد)
المَسِیک – مُسک ج: بخیل - عقل وافر - غذای به اندازه - جائیکه آب ایستد (رَجُلٌ مِسِّیک: مرد بخیل)
المَسِیکَة، المَسْکِیَّة: گیاه و گل بستانی
المَسِیل – مَسایِل ج(سیل): محل آبرو
*المُسِیل: گدازنده
*المِسِیَل: هواسنج (جهازٌ مُسِیلُ الدُّمُوعِ: گاز اشک آور)
المَسِیل – مُسُل و اُمسِلَة ج: سَیَلان و جریان
مَشَّ – النَاقَةَ مَشّاً: دوشید شتر را و اندکی شیر در پستان گذاشت
مَشَّ مالَ فلانٍ: اندک گرفت مال او را
مَشَّ العَظمَ: خورد مغز استخوانرا
مَشَّ یَدَهُ: دست مالید به چیزی تا پاک شود و چربی زائل گردد
مَشَّ الشیءَ: درآمیخت و سود تا گداخته شود
مَشَّ فلاناً: خصومت کرد
المَشّ (أطعَمَهُ مَشّاً: خورانید او را پاک)
مَشَی – مَشیاً و تَمشاءً: راه رفت - بسیار گردید مواشی او
مَشَی زَیدٌ: راه هدایت یافت
مَشَتِ المَرأَةُ مَشاءً: پر اولاد شد
مَشَی بطنُهُ: شکم روی پیدا کرد
مَشَی بِالنَّمِیمَة: سخن‌چینی کرد
مَشَّی تَمشِیَةً: رفت - راند
المَشَاو – (مشو): داروی مُسهِل
المَشّاء (مشی): بسیار رونده - سخن‌چین
المَشَابِر – (شبر): نهرهای پست که از هرطرف آب به آنها سرازیر شود
المُشَاةُ مِن العَسکَر: پیادگان لشکر
المُشَاحَة – (شحّ): مجادله و مناقشه و گفتگو و بحث و چون وچرا
المُشَاحِن (شحن): دشمن - صاحب بدعت
المُشَاحَنَة: ستیزه - کینه‌جوئی، نزاع
المَشَار (شور): جای عسل
المَشَارَة – مَشاوِر، ج: یک کرد زمین زراعتی - فربهی - خوبی
المُشَاش – (مشّ): زمین نرم - نَفس و سرشت و نژاد - مرد چالاک زیرک - خدمت کننده در سفر و حضر
المُشَاشَة – مُشاش ج: نرمه سر استخوان - زمین سخت که در آن چاه کَنَند - کوه که در آن چشمه‌ها باشد
المَشّاط: شانه ساز
المُشَاطَة: موی که به شانه ریزد
المِشاطَة: کار شانه کردن
المَشّاطَة، الماشِطَة: زن آرایشگر
المُشَاع (شیع): مشترک، منتشر
المَشَاع، المُشاع: بهرهٔ مشترک تقسیم نگردیده
المَشَاعِر – (شعر): حواس پنجگانه انسان - از ارکان مناسک حج
المُشَاغِب – (شغب): آشوبگر - فتنه‌جو
المَشَاق – (شق): سختیها و دشواریها - محنت‌ها - دردسرها و زحمات
المُشَاقَة: آنچه از موی و کتان به شانه برافتد
المُشَان، المِشان: نوعی از بهترین خرما
المَشَانِب (شنب): دهانهای خوشبو
المَشَاهَة (شوه): زمین پر از گوسفند
المَشَاهِد (شهد): نمایان - دیدنی - پیدا - تماشاگر
المُشَاهَرَة– (شهر): ماهانه
المَشَائِن – مَشان ج (شین): عیبها
المِشَاة – مَشانی (شأو): فرغان وسیله خاک کِشی - زنبیل

المَشنوف – (شنف): مرد ترسان و بیمناک
المَشنُوم (شأم): شوم، ناخجسته
المُشِبّ (شبّ): گاو بزرگ سال - شیر بیشه
المِشَبّ: گاوپیردشتی، گوسفند - شیربیشه
المُشَبَّح (شبح): پوست باز کرده و خراشیده شده - گلیم درشت
اِلمشبَک (شبک): سَگکِ لباس - گیره رخت (مِشبَک صدر: سنجاق سینه)
المُشَبَّک: نوعی طعام - درهم بافته - پیچیده
المُشبِل (شبل): لبوءة مُشبِل: ماده شیر با بچگان)
المُشَبَّم (شبم): بزغاله که چوب پوزبند به او زده شده - گرسنه
المُشَبَّهة مِن الامور: کارهای مشکل
المَشبُوب (شبّ): خوبرو، سفیدرو و مشکین موی
المَشبُوبَة: آتش افروخته
المَشبُول – (شبل): مکان پر از شیر
المَشبُوه (شبه): مظنون
المَشتیٰ،**المَشتاة** – مَشاتي ج:جای سرما یاوقت سرما،جای اقامت در سرما
المُشتاع – (شیع): شریک در انتشار
المُشتَبَه (شبه): امور مشکل
المُشتَرَک – (شرک): متقابل - شایع - متحد - پیوسته
المُشتَرِک: انباز، شریک
المُشتَرِي: ستاره معروف بر جیس - خریدار - مرغیست

المُشتَق – مُشتَقّات ج: کلمه‌ئیکه از کلام دیگر گرفته شود
المُشتَکي (شکو): شکایت شده، متهم
المُشتَکِي: شاکی، دادخواه
المُشتَل – (شتل): قلمستان - جائیکه پرورش گیاهان دهند
المُشتَمَلات – (شمل): محتویات
المُشتَهي (شهو): خواسته، مرغوب
المَشتُول: آنکه لباسهای نامرتب دارد (عامیانه)
مَشَجَهُ مَشجاً: درآمیخت
المَشَج، **المَشِج**، **المَشِيج** – أمشاج، ج: سلول جنسی (اسپرماتوزئید)
المِشجَب (شجب): داربچوب که جامه بر آن اندازند
المُشَجَّج، **المَشجُوج**: سیخ سرشکسته
المَشجَر (شجر): جای انبوه از درخت
المَشجَر، **المِشجَر**: کجاوه - چوب هودج - کجاوه بی‌روپوش
المُشَجَّر: قلمستان - باغ گل (ثوبٌ مُشَجَّر: جامه زینت یافته مانند درخت)
المَشجُوج (شج): شکسته سر
مَشَحَ المَرِیضُ مَشحاً: تشریفات آخرین ساعات زندگی را انجام داد
المِشحاذ – مَشاحِید ج: سرکوه - پشته وسیع - زمین هموار
المِشحَج (شحج): خَرِوَحشی
المِشحَذ (شحذ): سنگ چاقو تیزکنی
المَشحَذَة: آنچه که آدم رابه‌خشم آورد
المِشحَط: داربست چوبی درخت مَو
المُشحِم (شحم): پرپیه خانه نشین
المَشحُوم: پیه دارنده - صاحب

شتران فربه
المِشَدّ (شدّ): شکم بند و کُرست زنان
المُشَدَّخ (شدخ): جای بریدن از گردن - سرشکسته
المُشدِن (شدن): آهو که بچه‌اش بزرگ شده و جداگردیده
المِشذَب – (شذب): داس دِرو
المُشَذَّب:درخت‌سروشاخ‌زده - درخت خرمای دراز - اسب بلند وباریک
مَشِرَ – **مَشراً**: شادمان شد
مَشِرَ الشَجَر، **ومَشَّرَ**: شاخ و برگ برآورد
مَشَّرَ الشيءَ: بخش بخش کرد آنرا
مَشَّرَهُ: لباس پوشانید او را
المِشر: مرد سرخ رنگ
المَشَر: اثر - مرد خرامان به ناز
المِشراط – مَشاریط ج: نشتر - اول هرچیز
المِشراق (شرق): جای‌نشستن در آفتاب
المَشرَب (شرب): آب - جای آبخوردن
المَشرَبَة: زمین نرم دائماً سبز - جای آبخوردن (طعام ذومَشرَبَة: خوراک بسیار آبکش)
المِشرَبَة - مَشارِب ج: کوزه آب
المَشرَة: برگ سبز تازه قبل از رنگ گرفتن - سروشاخ تازه برآمده - لباس (مَشرَةُ الأرض: روی زمین و گیاه آن)
المُشرِسَة (شرس): زمین شوره کرناک
المِشرَط – مَشارِط ج: نشتر
المِشراط – مَشاریط ج: نشتر - اول هرچیزی - آنچه که به آن

بشکافند

المَشْرَع، مَشْرَعَة - مَشارِع ج: آبخورگاه

المُشَرَّع: خانه بلند

المَشْرُعَة، المَشْرَعَة: جای به آب درآمدن

المَشْرَف، المَشْرَفَة: بلندی زمین - جای بلند

المُشْرَف - مَشارِف ج: مکانهای بلند زمین - اطراف

المُشْرِف: ناظر - مسلّط

*المُشْرِفُ علَی الموت: در حال مُردَن

المَشرِق، المَشرَق، المُشرَق: جای طلوع آفتاب

المَشرِقان: جای طلوع در تابستان و در زمستان

المُشَرَّق: مسجد خیف - بازار طائف - جامه سرخ - جای نماز

المَشْرُقَة، المَشرِقَة، المَشرَقَة: جای نشستن در آفتاب

المَشرُوب: هرآنچه آشامیده شود

المَشرُوع - (شرع): شرعّی - کار مقاطِعِه - طرح - نقشه (باعِثٌ مشرُوع: انگیزه درست - غیرمَشرُوع: ناروا - خلاف شرع)

المَشرُوف - (شرف): مغلوب به بزرگی

المِشرِیق (شرق): شکاف در که آفتاب درآید

مَشَّش - العَظمَ: مغز استخوانرا درآورد

المَشَش: سفیدی در چشم شتر حادث شود - تیزی در خردگاه چهارپا

مَشَطَ - الشعرَ مَشطاً، ومَشَّطَ: شانه کرد موی را و از هم باز کرد

مَشَطَ الشیءَ: درآمیخت آنرا

مَشَطَ البَعیرَ: قشو کرد شتر را

مَشِطَتِ النّاقَةُ: در پهلوهای شتر پیه پیدا شد مانند شانه

مَشِطَت یَدُهُ: درشت گردید دست از کار

المُشط، المِشط، المَشط، المُشُط - أمشاط و مِشاط ج: شانه

المُشطَّب - (شطب): از شمشیر آنکه خط به پشت دارد و از جامه خط‌دار آن (رَجُلٌ مُشطَّب: مردیکه در روی او اثر شمشیر باشد)

المِشطَة: نوعی شانه کردن

المَشطُوب - (شطب): شمشیر پشت خط‌دار

مَشَعَ - الشیءَ مَشعاً: ربود آنرا

مَشَعَ الغَنَمَ: دوشید گوسفند را

مَشَعَ فلاناً بالحَبلِ: زد او را به ریسمان

مَشَعَ الرَّجُلُ: سیر آهسته و نرم کرد

مَشَعَ القَصعَةَ: خورد آنچه در ظرف بود

مَشَّعَ الشیءَ: پیمانه کرد آنرا

المُشِعّ - مُشِعّات ج: آنچه در آن تابناکی باشد مانند اورانیوم و غیره

المَشعَب - مَشاعِب ج: راه - داغی است شترانرا (هذا مَشعَبُ الحقّ: اینراه حق را از باطل جدا سازد)

المِشعَب - مَشاعِب ج: سوراخ کن، مَثقَب

المُشَعَّب - (شعب): پیوند شده

*المِشعَة، المَشیعَة: پاره‌ئی از پنبه حلاجی شده

المَشعَر - مَشاعِر ج: در سایه درخت که مردم استراحت کنند - موضعی از ارکان حج

المِشعَل - مَشاعِل ج (شعل): قندیل - آنچه جهت روشنائی به دست گیرند

المِشعَل: دستگاه صافی

المَشعَلَة: موضعیکه در آن آتش روشن کنند

المُشعوِذ (شعوذ): شعبده باز، جادوگر

المُشعوَذ: سحر و افسون شده - جادوزده

المَشعُور (شعر): تیزرک دار - مودار (رَجُلٌ مَشعُورُ العَقلِ: مرد دیوانه)

المِشغَب (شغب): فتنه انگیز

المَشغَل (شغل): کارگاه - اردوی کار

المَشغَلَة - مَشاغِل ج: آنچه که ترا از کار باز دارد

المَشغُوف (شغف): دیوانه

*المَشغُوفُ به: دلباخته - اسیر عشق

المَشغُول: سرگرم به کار - ساخته (مَشغُولُ البالِ: نگران - دل واپس) (دارٌ مَشغُولَة: خانه که در آن سکونت دارند)

المُشفَتِرّ - (شفتر): مرد مستعد و موی بدن برخاسته - دامن به کمر زده، برپای خاسته

المِشفَر، المَشفَر - مَشافِر ج: لب دهان شتر - پاره‌ئی از زمین و از ریگ - قوت و شدت

المُشَفَّع (شفع): مقبول الشفاعت

المُشَفِّع: کسیکه شفاعت و وساطت

را قبول میکند
المَشفوف (شف): کسیکه بر بدنش جوش درآمده - آب گودال که هوا آنرا متغیر و کم نماید
المَشفوه (شفه): کسیکه با اصرار از او سئوال کرده باشند (ماءٌ مَشفوه: آب یا غذائیکه بر آن واردین بسیار باشد)
مَشَقَ - مَشقاً: به سرعت نیزه زد
مَشَقَ الشَعرَ: شانه زد موی را
مَشَقَ الشيء: کشید آنرا تا امتداد یابد
مَشَقَ الناقَةَ: دوشید شتر را اندک
مَشَقَ الكتانَ: شانه کرد تا خالص آن بماند
مَشَقَهُ بالسَوط: زد او را به تازیانه
مَشَقَ في الكِتابة: کشید مَدّ حرف را
مَشَّقَ الثوبَ: درید جامه را
مَشِقَ مَشَقاً: رانها به یکدیگر رسیدند
مَشَّقَ الإبلُ الكَلاء: چریدند گیاهانرا
المَشق، المِشق: گِل سرخ
المِشق، المَشيق: مرد سبک گوشت - باریک، لاغر، لندوک
المِشَق - (ثوبٌ مِشَق: جامه رنگ گردیده به گِل سرخ)
المَشقاء (شقأ): فرق سر
المِشقأ، المِشقأة، المِشقاء: شانه
المُشقَة (شق): سوختگی که به جامه نو رسد - سائیدگی هر دو ران
المَشقَة: نشان ریسمان در پای چهارپا
المِشقَة: پاره پنبه یا جامه کهنه
المَشَقَّة، المِشقَّة - مَشاق و مَشقّات ج: سختی و دشواری - محنت و زحمت
المِشكّ - مَشاكّ ج: زره - آنچه که به شک اندازد
المِشكاة - (شکو): جای چراغی
المِشكاك - (مِشكاكُ العصافير: جایگاه آماده برای گنجشکها (عامیانه)
المَشكَرة، مَشكِرَة (شکر): از گیاهانیکه شیر افزاید
المُشكِل - (شکل): مبهم، بغرنج، معما، ناگوار
المُشَكَّل: گوناگون - دارای حرکات - شباهت - صاحب شکل و هیئت
المُشكِلَة - مَشاكِل و مُشكِلات ج: کار دشوار و سخت (اِمرَأةٌ مُشَكَّلَة: زنیکه گُل بر سرش قرار دهد (عامیانه)
المَشكُوّ - (شکو): شکایت شده از او
المَشكُوك - (شک): نامعلوم (مَشكُوكٌ في أمرِه: مورد بدگمانی)
المَشكُول (شکل): اسبیکه به بند شکال و به رنگ شکال باشد
المَشكِيّ (شکو): گله کرده شده
مَشَلَ - لحمُه مُشولاً: کم گردید گوشت
مَشَلَ - اللبَنَ: دوشید اندکی شیر
مَشَلَ السَيفَ: کشید شمشیر از نیام
المَشَل: شیر اندک
المُشلَّح (شلح): سرحمام، لباس کن
المُشَلشَل (دمٌ مشلشل: خونیکه شمشیر به ریزد
المِشلَوز: زرد آلوی هسته شیرین
المِشمال (شمل): عبای وسیع که بر خود پیچید
المُشَمَّر - (شمر): مرد آزموده کار
المِشمِش (مِشمِشَه واحد): زردالو
مُشَمَّع (شمع): مومی (مُشَمَّعُ الأرض: مُشمای کف اطاق)
المَشمَعَة: جای ساخت یا جای فروش شمع
المِشمَل (شمل): شمشیر کوتاه - خنجر که به جامه‌ئی پوشانند آنرا
المِشمَلَة: نوعی چادر که بر خود پیچند آنرا
المَشمُول: آب و شراب که باد شمال بر آن وزیده باشد - مرد خوش اخلاق
المَشمُولَة: شراب خنک باد شمال وزیده به آن
المَشمُوم (شم): آنچه بوئیده شود - مُشک
المِشناق (شنق): ناظر به هرچیز و مشتاق آن
المِشنَأ (شنأ): زشت و قبیح (مذکر ومؤنث یکسان)
*المِشنَأ: زشت رو - آنکه مردم او را دشمن دارند
المِشنب (شنب): آنکه دندانهای سفید و نیکو دارد
المُشَنَّع (شنع): زشتی
المَشنَقَة (شنق): جایگاه اعدام
المَشنُوء (شنأ): دشمن داشته شده اگرچه جمیل باشد
المُشَهَّد (شهد): کشته شده بدون قصاص و دیه
المَشهَد - مَشاهِد ج: جای حاضرآمدن مردم - جای اثبات

دعوی به شهود - محل شهادت امام هشتم علیه السلام - انجمن - مجمع
المَشْهود: روزجمعه - روز قیامت - روزعرفه
المَشْهور (مَشْهُورَة مونث): معروف
المَشو، المَشُوّ: داروی مسهل
المِشْواة - مَشاوٍ ج (شوی): سیخ کباب - کباب پز
المِشْوار - مَشاوِیر ج (شور): پیغام - مأموریت - آلت انگبین گرفتن - سفر کوتاه
المَشُوب - (شوب): درهم آمیخته شده
المُشَوَّب: گرمازده (عامیانه)
المِشْوَر: آلت انگبین گرفتن - درون چیزی و برون آن - آخور
المَشُور - (شیءٌ مَشُور: چیز آراسته)
المَشُوَرَة، المَشُوْرَة - مَشُورات ج: نصیحت - اسم است از اشار علیه
المَشُوش - (مَشّ): دستمال
المَشُوق (شوق): به آرزو و عشق آورده شده
المُشَوِّق: تشویق کننده
المَشُوكَة - (اَرضٌ مَشُوكَة: زمینی که در آن خار و درخت خاردار روییده)
المَشُوم (شأم): شوم - ناخجسته
المُشَوَّة (شوه): زشترو - از شکل افتاده - فاسد
المَشُوك - (شوك): علت سرخی در اندام - بیماری - آبله و جُدری
المَشْوِیّ (شوی): کسیکه سنگ خطا کرده و به او نرسیده (لَحمٌ مَشْوِیّ: گوشت پخته یا کباب شده)
المَشِیّ (مشو): داروی مُسهِل
المِشْیاع (شیع): مرد فاش کننده راز ونتواند نگهدارد - سیخ تنور
المَشِیء (شیأ): خواستن و اراده کردن
المَشِیئَة: اراده، خواست
المَشِیب (شوب): درهم آمیخته شده
المِشْیَة: رفتار - نوعی از رفتار
المَشِیج اَمْشاج، ج (مشج): سلول جنسی (اسپرماتوزئید)
المَشْیَخَة - (شیخ): صاحب رأی صائب - آنکه در او پیری هویدا شده
المَشِید - (شید): گچ و آهک مالیده شده
المُشَیَّد: ساخته و پرداخته
المُشِیر - (شور): معاون رئیس جمهور که فوق و زیر است - مارشال
المُشِیرَة: انگشت سبّابه
المُشِیرِیَّة: راهنما - رایزن - دلالت کننده
المَشِیط (مشط): شانه شده
المُشَیَّط (شیط): گوشت بریانی
المَشِیع (شیع): ظرف پُرولبریز - کینه‌ور پُر از بخل
المُشَیَّع: دلیر و شجاع
***المُشَیِّع**: دنباله‌رو - تشییع کننده
المِشْیَعَة: کدوی خشک تو خالی که در آن پنبه نهند
المَشِیق (مشق): مرد سبک گوشت - جامه پوشیده - اسب باریک میان - لاغر - لندوک
مَصَّ - الشيءَ مَصّاً: مکید آنرا
المَصّ: مکیدن
المُصاب (صوب): آنکه قسمی جنون دارد - گرفتار - زخمی - دچار
المُصابَة: دردمند و مصیبت دار
المُصاحات (مصح): پوست کرّه شتر مرده را گیاه پر کرده تا شتر گمان برد بچه اوست
المُصاحِب (صحب): یار و رفیق - رام بعد صعوبت
المَصاد - (صید): شکارگاه
المُصادَرَة (صدر): تسلط بر اموال مردم به عنف
المُصادَفَة (صدف): اتفاقاً، بر سبیل تصادف - برخورد
المَصارّ (صرّ): امعاء، روده‌ها
المُصارَحَة (صرح): روبروی، مشافهه
المُصارِع - (صرع): کُشتی گیری
المَصارِیف - (صرف): هزینه، نفقات - مخارج
المُصاص (مص): گرامی نژاد - گیاهیست - پاک از هرچیزی
المَصّاص: خون آشام، خونریز - حجامت کننده
المُصاصَه: آنچه مکیده شود از هرچیزی
المَصاعِب (صعب): دشواریها و سختیها
المَصاغ - (صوغ): زیور ساخته شده و زرگری شده
المُصاف (صف)، (هو مُصافِّي: او در ردیف من است)
المُصاقَبَه (صقب): روبارویی - موافق شدن

المُصَالَة، المَصَالَة (مصل): آب‌پنیر بعد از فشردن
المُصَالَتَة: سرقت لفظ و معنی شاعر از دیگری - زدن به شمشیر همدیگر را
المُصَالحه (صلح): صلح و آشتی بین آنان
المُصَّان (مص): گیاه نیشکر
المَصَّـان – (مَصّانه مونث): لئیم - حجامت‌کننده - مردیکه با دهان شیر گوسفند را مکد
المُصَاهَرَة (صهر): خویشی به سبب ازدواج با خواهر یا دختر دیگری
المَصَبّ – مَصَابّ ج: موضع ریخته شدن
المِصَبّ - (صَبّ): آلتیکه به آن حروف ریزند
المِصباح – مَصَابِیح ج (صبح): چراغ - قدح بزرگ (مِصباح کَهرُبی: چراغ برق)
المُصبَح: بامداد - موضع بامدادی - وقت آن
المِصبَح: جای چراغ - کاسه بزرگ
المُصَبَّع: طوری فلزی جهت کباب ساختن گوشت
المَصبَغَة (صبغ): کارگاه رنگرزی
المَصبَنَة (صبن): کارخانه صابون ریزی
المَصبُوب (صبّ): ریخته
المُصَّة (مص): خالص و پاک از هر چیزی
مَصَحَ – الشیءُ مَصحاً و مُصُوحاً: رفت و سپری شد
مَصَحَ الثَوبُ: کهنه شد جامه
مَصَّحَتِ الدارُ: محو شد آثار خانه
مَصَحَ النَباتُ: رنگ برگردانید شکوفه
مَصَحَ الکِتابُ: فرسوده شد کتاب
مَصَحَ لَبَنُ الناقَةِ: رفت شیر شتر و بند آمد
مَصَحَ اللهُ مَرَضَکَ: به گرداند خدا بیماری ترا
مَصَح الشیء: ربود آنرا
مَصِحَ الظِّلُّ: سایه کوتاه گردید
المَصَح – مَصَاح و مَصَحَّات ج: درمانگاه - بیمارستان مسلولین (عامیانه)
المَصحَاة (صحو): آنچه به سوی هشیاری خواند
المِصحَاة: ظرفیست مانند جام
المَصَحَّة: درمانگاه - آسایشگاه
المَصَحَّة، المَصِحَّة: آنچه سبب تندرستی
المُصَحِّح: غلط‌گیر
المُصحَف (با اعراب ثلث) مَصَاحِف ج: قرآن مجید
المِصداح – (صدح): خواننده، آوازه‌خوان
المِصداق (صدق): آنچه شاهد گفتاری باشد
المِصدَح (صدح): خواننده
المُصدِر (صدر): مرد کاربُر و به اتمام رساننده کارها - نام ماه جمادی الاول
المَصدَر: بازگشتن و جای آن - اصل، ریشه مَصادِر ج: اسمیکه صفات و افعال از آن آید
المُصَدَّر: مرد قوی سینه - سفیدی سر سینه گوسفند و اسب و میش سیاه - اسب در گذرنده سابق - شیر، گرگ
المَصدَع – مَصَادِع ج: راه‌نرم در زمین درشت
*المِصدَع – مَصَادِع ج: پیکان پهن و دراز
المِصدَغَه (صدغ): نازبالش
المِصدَم (صدم): مرد دلیر جنگی
المَصدُور (صدر): مسلول، دردمند سینه
المَصدُوع (صدع): شکاف خورده - ترک‌دار - بیمار سردردی
المَصدُوف (صدف): پوشیده
مَصَرَ الناقَةَ مَصراً: با سرانگشت دوشید
مَصَّرَ العَطِیَّةَ: قطع کرد عطا را یا اندک اندک داد
مَصَّرَ والمکانَ: شهر ساختند آنجا را، آباد کردند - ساکن شدند در یکجا
مَصَّرَ الثوبَ: رنگ کرد جامه را به گل سرخ
المِصر: کشور بزرگ شمال آفریقا - * مُصُور ج: پرده و فاصله‌میان دوچیز - حد فاصله‌بین دوزمین - ظرف وخم
المِصَرّ (صرّ): کیسه پول، انبان خوراک
المِصراد - (صرد): زمین بی‌آب وگیاه - مرد توانا بر سرما، ضعیف بر سرما (سَهمٌ مِصراد: تیر در گذرنده)
المِصراع (صرع): از شعر نیم‌بیت - از دَر یک لَت
المِصران: کوفه و بصره

المُصَرَّح، المُصَرَّح: روز بی‌ابر و باد
المُصَرَّد: از تیر خطا رفته آن
المُصَرَّد: از شراب کم آن
المَصرَع: مکان سقوط مرگ، قتلگاه
المَصرِف – مَصارِف ج: جای برگشت (مَصرِف الماء: کاریز آب گذر مَصرِف المالی: بانک)
المُصرِم (صرم): مرد محتاج عیالمند - صاحب گله شتران
المَصرور (صر): اسیر دربند
المَصرُوع (صرع): غَشی، حمله‌ئی
المَصرُوف – (صرف): شراب خالص بی‌آمیخته - خرج و هزینه
المِصريّ: نسبت به مصر (حِمارُ مصری: خرشهری)
المُصطاد، المَصاد: محل شکار، شکارگاه
المُصطاف (صیف): ییلاقی
المِصطَب: سندان آهنگران
المِصطَبَة، المِصطَبّة (صطب): سَکو، جای نشستن
المِصطَح: دشت و صحرای بی‌گیاه - جائیکه جهت خرمن کوبی هموار کنند
المُصطَفیٰ (صفو): برگزیده، یکی از القاب پیامبر عظیم الشأن خاتم انبیاء (ص) است
مَصطَكَ – الدَّواءَ: آمیخت دارو به مَصطَكِی
المَصطَكِی، المُصطَكِي، المُصطَكاء: صمغ درختیست با کُندُر رومی
مَصَعَ – البَرق مَصعاً: درخشید برق
مَصَعَتِ الدّابّة بِذَنَبِها: جنبانید چهارپا دُم را
مَصَعَ الفَرَس: رفت آهسته
مَصَعَ الطائِرِ بذَرقِه: فضله انداخت
مَصَعَ فلاناً: زد او را به تازیانه
مَصَعَ فُؤاد فُلانٍ: بیمناک و دلباخته شد
مَصَعَ الحَوضَ بِماءٍ: به آب اندک ترکرد حوض را
مَصَّعَ القَضيبَ: گذاشت درخت بریده با پوست تا خشک گردد
المَصع: بازار
المِصعاد (صعد): ریسمانیکه به آن بر نخل بالا روند
مُصعَب – مَصاعِب ج: شتر سَرکِش - حیوانیکه هنوز زیر بار و سواری نیامده
*المُصعِب: صاحب شتر سَرکِش
المُصعَة، المُصعَة – مُصَع ج: میوه درخت عوسج - پرنده کوچک سبز
المَصعَد (صعد): قطب مثبت برق
المِصعَدَة: آسانسور برقی
المُصَعَّد: شراب گرم کرده که مزه و رنگ آن تغییر کرده
المَصعُوق (صعق): بیهوشی که ناگهان به میرد
المَصَفّ مَصافّ ج: جای صف زدن - موضع و محل جنگ (مَصَفُ الاَحرُف: گار سه حروف)
المِصفاةُ (صفو): آبکش پلو
المُصفَح (صفح): پهن از هر چیزی - آنکه هر دو طرف سر وپیشانی او برآمده باشد - کج و مائل از هرچیز - روی نرم و نیکو - کسیکه در دل او ایمان ونفاق باشد
المُصَفَّح: روکش‌دار - زره‌پوش - ورق ورق شده
المُصَفَّحَة، المُصَفَّحَة: شمشیر پهن
المُصَفَّر (صفر): گرسنه
المَصفُور: گرسنه - بیماریکه زرداب در شکم دارد
المِصفار: نی چوپان
المِصقَع – مَصاقِع ج: فصیح بلندآواز - خطیب سخنگو
المِصقَل (صقل): سخنور بلیغ
المِصقَلَة: آلت زدودن
المَصقُول: زدوده
المَسکُوکات: دراهم و پولهای سِکه زده
مَصَلَ – اللَّبَن مَصلاً: ماست را درپارچه ریخت تاآب آن خارج‌شود
مَصَلَ مالَهُ: تباه کرد مال را
مَصَلَ الجَرحُ: جاریشد اندکی چرک اززخم
مَصَلَ الجُبن مَصلاً و مُصُولاً: آب پنیر بیرون آمد
المَصل اللَّبَن: آب شیر
المَصلِيّ: خونابه
المُصَلّى: نمازخانه، محراب
المِصلاة، المَصلاة – مَصالِي ج: دام صَیّاد
المِصلاد (صلد): ماده شتر کم شیر - ماده شتر کُره‌دار بی‌شیر (عُودٌ صَلّادٌ: چوب که آتش نگیرد)
المُصَلَّب – (صلب): استوار

المُصَلَّب: خرمای خشک (ثوبٌ مُصَلَّب: جامه با نقش صلیب)
المِصلَّة (صل): ظرفیکه شراب صاف کنند
المُصلِح (صلح): اصلاح کننده - پیشوای نهضت - صُلح دهنده
المَصلَحَة – مَصَالِح ج: سود و بهره (لَهُ مَصلِحَةٌ: در اینکار نفعی هست)
المَصلُوب (صلب): به دار کشیده شده - چهار میخ کشیده - تب سخت زده - نگهداری شده
المَصلِيّ (صلي): گوشت بریان شده
المُصمَت (صمت): رَست - پر، محکم (بابٌ مُصمَت: در بسته و مشتبه - اَلفٌ مُصمَت: هزار کامل - ثَوبٌ مُصمَت: جامه یکرنگ - حائطٌ مُصمَت: دیوار بی‌پنجره)
مَصمَصَ – الفاءَ: آبرا در طرف زبان گردانید
المُصَمصِم (صمم): بخیلی که مالش را زیاد کند در اثر خرج نکردن (عامیانه)
المُصَمِّم (صمّ): درستکار و درست عزیمت (سَیفٌ مُصَمِّم: شمشیر درگذرنده)
المَصنَع: کارخانه - کارگاه - جای جمع آمدن آب باران
المَصنَعَة – مَصَانِع ج: هر بنای محکم و استوار - طعامیکه دعوت از برادران شود - جای جمع شدن آب باران
المُصَنَّف – مُصَنَّفات ج: کتابهای تهیه شده با تحقیق

المُصَنِّف (صنف): آنکه با تحقیق تالیف کند
المَصنُوع (صنع): ساختگی، جعلی - مَصنُوعات ج: آنچه ساخته شده باشد
المُصَهَّب (صهب): گوشت به سیخ کشیده جهت بریان - گوشت مخلوط با پیه - وُحُوش مختلط باهم
المِصوَب (صوب): کفگیر
المَصوُبَة: اندوه و غم و بلا و سختی
المُصَوِّت (صوت): رأی دهنده - انتخاب کننده
المَصُور (مصر): ماده بز - شتر کم شیر - شتریکه شیرش با درنگ آید
المُصَوِّر (صور): نقاش
المُصَوِّر الجُغرافِي: نقشه‌های جغرافی
المُصَوَّر: دارای شکل وعکس
المُصَوِّرُ شَمسِي: عکاس
المَصُوص – مَصَائِص ج: گوشت پخته که در سرکه اندازند
المِصوَل – مَصَاوِل ج: ظرفیکه در آن آهک خمیر کرده و حنظل به آن ریزند تا تلخی آن زائل شود
المِصوَلَة: جاروب یا آنچه که اطراف خرمن را جمع آوری کنند
المَصُون (صون): محفوظ، درامان
٭**المِصيَاف** (صیف): مردیکه ازدواج نپذیرد (اَرضٌ مِصیَاف: زمین باران تابستانی رسیده - نَاقَةٌ مِصیَاف: ماده شتر بچه‌دار)
المُصِيب (صوب): درست - صحیح - لغزش ناپذیر - بدون خطا - مصلحت - صوابدید

المُصِيبَة: بليّة ، بَلا، فاجعه، بدبختی (يالَلمُصِيبَة: چه بیچارگی بزرگی)
مِصيَد ومِصيَدَة و مَصيَدَة و مَصيَدَة: دام و آنچه با آن صید کنند
المَصِير – مَصَائِر ج (صير): پایان کار، عاقبت کار، گردیدن - جای بازگشت آب
المَصِير – أمصِرَة و مُصران ج (مصر): روده
المَصِيص (مصّ): نمناک - مرطوب
المُصَيَّص: گچ (خَيطٌ مُصَيَّص: نخ فرقره)
المُصَيِّصَة: کاسه
المَصِيف – (صيف): ییلاقی - باران تابستانی رسیده (نَاقَةٌ مَصِيف: ماده شتر بچه‌دار)
مَضَّ – الجرحُ مَضّاً و مَضِيضاً: دردناک کرد جراحت او را
مَضَّ – المِكحَلُ العَينَ: سوزانید سرمه چشم را
مَضَّ الخَلُّ فاهُ: سوزانید ترشی سرکه دهانرا
مَضَّ الشيءُ فلاناً: اندوهگین گردانید آنچیز او را
مَضَّ مَضضاً و مَضَاضَةً و مَضِيضاً: سوخت از درد مصیبت
المَضّ (مض):مصد:(كُحلٌ مَضّ: سرمه چشم سوز - رَجُلٌ مَضُّ الضَّرب: دردناک از شدت خوردن ضربت)
المِضُّ، المِضَّ، المِضِّ، المِضُّ: کلمه‌ئی به معنی لاً
مَضَى – الشيءُ مُضِيّاً و مُضُوّاً: گذشت و رفت

مَضىٰ سَبِیلَهُ مُضِیّاً: مُرد
مَــضىٰ عَــلَی الأمرِمَضاءً و مُـضُوّاً: درگذشت در آنکار و ادامه داد
مَضىٰ عَلَی البَیعِ: اجازت نمود آنرا
مَضَی السَیفُ مَضاءً: بُرنده و تیز بود شمشیر
مَضّی الأمرَ: گذرانید کار را
المَضّاء: سخت و قوی الاراده
المُضادَّة (ضد): ضـدیت ـ مخالفت (المُضادُّ الطائرات: ضدهوائی)
المُضارَبَة ـ (ضـرب): نـوعی معامله خرید و فروخت (مُضارِبُ تجاری: رقیب ـ همکار مزاحم ـ همچشم ـ مُضـارِبَةٌ مـالِیّة: معـامله قماری ـ مُضارِبُ مالی: صرّاف ـ رباخوار)
المُضارَةُ ـ مِن اللَبَن: آنـچه از شیر روان باشد
المُضارِع (ضرع): مُشابه ـ (صیغه فعل دلالت بر زمان حال و آینده کند)
المُضاض ـ (مـضّ): خـالص ـ آب شور ـ دردیست در چشم
المَضاض: سوزندگی
المَضّاض: سوزنده
المُضاعَف ـ (ضعف): دوبرابر
المُضـاعَفات المَرَض: بیمـاری در بیماری ـ پیچیدگی
المُضاعَفَة: از زره آنچه دو حـلقه‌ئی بافته
المَضاغ (مضغ): آنچه جائیده شود
المُضاغَة: خائیده، جائیده
المُضـاف (ضیف): آنکـه در جنگ محاصره شده ـ آنکه خود را بـه سوی دشمنان برپا دارد ـ پناهگاه

المُضایَقَة (ضیق): باهم سختی کردن
المَـضَبَّة ـ مَضّاب ج: زمـین پـر از سوسمار
المَــضبَطَة (ضـبط): پُـروتُوکُـول، مقاوله‌نامه (مَضبَطَةُ جلسه: صـورت جلسه سیاسی)
المَضبُوط: درست، متقن، از روی دقت
المَضَّة (مَضّ): شیر ترس
المُضجِر ـ مَضاجِر ومَضاجِیر ج (ضجر): طول ـ اندوهناک ـ خسته
المَضجَع ـ المَضاجِع ج: جای بـر پهلو خوابیدن ـ خوابگاه ـ کـور ـ قتلگاه
المَضجُوع: احمق ضعیف عـقل و رأی
مَضَحَ ـ عِرضَهُ مَضحاً: معیوب و زشت گردانید ناموس اورا
مَـضَحَ الشَمسُ: پـهن گـردید شعـاع آفتاب
مَضَحَ الإبِلُ: پراکنده شدند شتران
مَضَحَ عَنهُ: راند و بازداشت از آن
المَضحاة (ضحو): زمینیکه دائماً برآن آفتاب باشد
المِضحاک (ضحک): بسیار پرخنده
المُضحِک: مسخره آمیز ـ خنده‌آور ـ مایه خنده
المَضحَل (ضحل): جای کم آب
المِضَخَّة (ضخ): تلمبه
المِــضخَم (ضـخم): سیِّد و بـزرگ ـ کلان جُثّه ـ کوفتن محکم
مَضَرَ ـ النَبیذُ مَضراً و مَـضَراً و مُـضُوراً: ترش شد شراب یا شیر

مَضَّرَهُ تَمضِیراً: به قبیله مُضَر نسبت داد ـ هلاک گردانید او را
المَضِر ـ لَبَنٌ مَضِر: شیر ترش
المُضِرّ (ضرّ): زیان آور، آسیب رسان
المِضراب (ضرب): بسیار زنـنده لوازم موسیقی
المُضرِب ـ حَیَّةٌ مُضرِب: مار سـرفرو افکنده که حرکت نکند
المَضرِب ـ مَضارِب ج: جای زدن، اصل
المِضرَب ـ مَضارِب ج: بسیار زنـنده لوازم موسیقی ـ خیمه و خرگاه
المُضَرَّبَة: عبای دولا به لائی پنبه
المُضَرَّب: لائی دار مانند لحاف
المَضرَبَة: شمشیر و تیزی و جای زخم آن
المِضرَب: سایبان
المَضَرَّة ـ مَضارّ ج: گزند ـ خـلاف نفع
المِضرَج ـ مَضارِج، ج: جامه کـهنه عاریتی ـ ریشه از جامه
*المُضَرَّج: شیر بیشه
المُضَرَّج بِدَمِهِ: آغشته در خون خود
المَضَرَّس: جامه که نـقش و نگـار داشته مانند دندان (رَجُلٌ مُـضَرَّس: مرد آزموده به کار)
مَضَّضَ (مَضّ): آشامید آب شور را
المَضَض: درد مصیبت ـ ماست (عَلیٰ مَضَضٍ: از روی اِکراه و بی‌میلی)
المُضطَجَع (ضجع): خوابگاه ـ تخت خواب
*المُضطَجِع: آدم خواب
المُـضطَرّ (ضـرّ): نـاچار ـ مـجبور،

مستمند

المُضطَرِب (ضرب): آشفته، پریشان - سراسیمه - دستپاچه

مَضَغَ - الطَّعام مَضغاً: زیرورو کرد به زبان و جائید

مَضَّغَ - الكَلام: جویده سخن گفت، بِنُّ مِنّ کرد

المُضغَة - مُضَغ ج: پارهٔ از گوشت - گوشت جویده

***المَضغَطَة:** زمین پست، فراهم آمد نگاه آب

المِضغَط: هواسنج - دستگاه فشار هوا

المُضِلّ (ضل): سراب - گمراه کننده - فریب دهنده

المُضَلّ: آنچه‌سبب‌گمراهی‌مردم شود

المَضَلَّة، المَضِلَّة: زمینیکه راه درآن گُم شود (جمع آن «أرضُونَ مَضَلّات»)

المُضَلَّع (ضلع): پارچه‌ئیکه بعض آن بافته و بعض دیگر نبافته‌اند - جامه مُخَطَّط راه راه - دندانه‌دار - در هندسه چندضلعی منتظم و غیرمنتظم

المُضَلَّل (ضل): بسیار گمراه

المِضمار (ضمر): جای ریاضت دادن اسب و مدت آن - نهایت مسافت در اسب دوانی

المِضماض: سوزش - مرد سبک تیزرو

المُضمَر (ضمر): نهان داشته - جای پنهان داشتن

مَضمَضَ - الماءَ مَضمَضَةً: آب در دهان گردانید و شُست دهان را

مَضمَضَ النُّعاسُ في عَينِه: خواب به چشم او درآمد

مَضمَضَ الثوبَ: شُست جامه را

المَضمَضَة: صدای مار و مانند آن

المُضَمَّن (ضمن): آوازیکه تا دیگری به او نه پیوندد به فهم نیاید - شعر باتضمین

المَضمُوم (ضم): پیوست و منضم به

المَضمُون (ضمن): ضمانت شده - معتبر - بیمه شده - معنی، مفهوم

مَضامِین ج: از جمله آنچه مفهوم شده لکن معنی مطابقی آن نباشد

المَضَنَّة، المَضِنَّة - مَضانّ ج: آنچه به آن بخل ورزیده شود

المُضَهَّب (ضهب): از گوشت نیم پخته یا پاره پاره کرده

المُضِيّ - (مضی): حرکت، عزیمت - زود گذر، فانی (مُضِيّ الوقت: مرور زمان، إنقضاء مدت)

المِضياع - (ضيع): مُسرِف - تلف کن، ولخَرج

المِضياف - (ضيف): مهمان نواز

المُضِيء - (ضوأ): تابان - درخشان

المَضِير - (مضر): شیرترش سفید

المَضِيرَة: آشی که از شیر ترش سازند

المَضِيعَة، المُضيعَة (ضيع): جای هلاکت

المَضيف، المَضيفَة: مهمانخانه - جای پذیرائی

المُضيف، (المُضِيفَة: مؤنث): مهماندار - میزبان

المَضيق - مَضايق ج: مکان تنگ، کارسخت، تنگه، بغاز - گردنه، گدوک - کُتَل خاکی - جاده باریک

مَطَّ - الشيءَ مَطّاً: کشید آنرا و دراز کرد

مَطَّ خَطَّهُ أوخطوَهُ: کشید و پهن کرد قدمها را

مَطَّ الدَّلوَ: کشید از چاه دلورا

مَطَّ خَدَّهُ: چین داد ابرو و رخسار را از تکبُّر

مَطَّ الطائِرُ: بازکرد هردوبال را

مَطا - مَطواً - (مطو): به سرعت سیر کرد

مَطا بِالقَومِ: به کُندی و درنگی سیر کرد

المَطا - أمطاء ج: بالیدگی‌ونمو - پُشت

المُطابِق - (طبق): مناسب، سازگار

المُطابَقَة: موافقت - اتفاق، برابری

المُطاحَه - (طوح): منازعه کردند باهم

المَطاخ - احمق - متکبر - دروغگو

المَطار - المَطارَة: چاه دهانه فراخ

المَطّار - (مطر): سریع دونده و گذرنده از چهارپا

المَطارِب (طرب): راه تنگ متفرق یا راه باریک به خیابان پیوسته

المَطارَة، المُطارَة: جاده گشاده (أرضٌ مَطارَة: زمین پر از پرنده)

المَطار: فرودگاه

المَطّاط: شیرشتر ترش غلیظ گردیده

المَطّاط: ماده نرم و شُست معروف به (گاو تشوک)

المَطاف - (طوف): جای طواف کردن

المَطّال - خود آهنی‌ساز - تأخیر کننده در ادای وام

المُطالَبَة ـ (طلب): ادّعا
المِطالَة – حرفه آهنگری
المُطالَعَه ـ (طلع): خواندن کتاب و غیره
المَطاوِح (طوح): مهالک ـ مکانهای هلاک
المَطاوِي الحَيَّة: نوردهای مار
المَطبَخ – مَطابِخ ج: آشپزخانه
المِطبَخ ـ (طبخ): فِر یاگاز خوراکپزی
المَطبَع، المَطبَعَة – مَطابِع ج، (طبع): چاپخانه
المِطبَعَة: ماشین چاپ
المَطبَعِي: کارکنان چاپخانه
المُطبَّق ـ (طبق): زندان زیرزمینی (**جُنُونٌ مُطبِق**: دیوانگی پوشنده عقل)
المُطَبِّق: مرد رسا در امور
المُطبِقات: شدائد و بلایا
المُطبِقَة: (**سَنَةٌ مُطبِقَة**: سال سخت ـ **حُرُوفٌ مُطبِقَة**: حروف ص وض وط وظ)
المُطَبِّقَة: (**سَحابَةٌ مُطَبِّقَة**: ابریکه بارانش به همه جا رسیده)
المَطبُوع: موافق طبع ـ چاپ شده ـ شاعریکه بدون تکلف شعر گوید
المَطبُوعات: انتشارات
المُطَجَّن ـ (طجن): بریان کرده در تابه
المِطحان ـ (طحن): مارحلقه زده
المُطَحلَب، المُطحلِب ـ (طحلب): چرک و خزه آب آورده
المَطحَنَة – مَطاحِن ج: محل آسیا
المَطحُول ـ (طحل): بسپرز زده شده
مَطَخَ – **العَسَل مَطخاً**: لیسید انگبین را

مَطَخ الرَجُل بِيَدِه: زد او را به دست
مَطَخ عِرضَهُ: آلوده و زشت کرد آبروی او را
مَطَرَت – **السَماءُ مَطراً و مَطَراً**: بارید و بارانید
مَطَرَتِ السَماءُ القَومَ: باران خوردند ـ زیر باران ماندند
مَطَرَ العَبدُ: فرار کرد
مَطَرَ فِي الأرضِ: رفت و سیر کرد
مَطَرَ الشَيءُ: بلند گردید
مَطَرَ القِربَةَ: پرکرد مشک را
مَطَرَ الفَرَسُ: شتافت و تیز رفت
المَطَر – أمطار ج: باران
المَطِر: هوای بارانی
المِطراب، المِطرابَه ـ (طرب): مرد بسیار طرب و شادمان
المَطران، المِطران: رئیس نصاریٰ ـ اسقف بزرگ
المُطرانِيَّه: کرسی ریاست اُسقُف
المُطرِب – خواننده ـ رامشگر
المَطرَب، المَطرَبَة – مَطارِب ج: راه تنگ و متفرق
المَطَرَة، المَطِرَة: خوی و عادت
المَطَرَة: خیک و مشک ـ میانه حوض
* **المَطَرَة، المَطرَة**: رگبار
المَطرَح ـ (طرح): مکان و جای ـ زباله دان
المِطرَحَه: آنچه به آن خمیر را داخل تنور نمایند
المِطرَدَة – (طرد): پاره کهنه که تنور را پاک کنند
المُطَّرَد: پیوسته، پیاپی

المُطَّرَد: روزدراز (**مُطَّرِدُ النَّسَق**: یکنواخت، یک آهنگ)
المُطَرَّز ـ (طرز): جامه نگارین (ملیله دوزی)
* **المُطَرِّز**: گلدوز و ملیله‌دوز
المُطرِف ـ (طرف): مال‌نو
المُطرَف، المِطرَف – مَطارِف ج: عباو چادر خز نگارین
المِطرَق، المِطرَقه – مَطارِق ج: چوب پشم و پنبه زنی ـ چکش
المَطرُوف العَين: آنکه چشم بریک کس ندارد
المَطرُوفَة: اشک روان از درد چشم ـ زنیکه برمردان نگرد به جز برشوهر
المَطرُوق ـ (طرق): آب باران و غیره که شتران در آن پشک انداخته (**کَلأٌ مَطرُوق**: گیاه باران زده بعد خشکی – **رَجُلٌ مَطرُوق**: مردیکه در اوسُستی باشد ـ مردیکه در او جنون باشد)
مَطَّطَ – **الرَجُلَ**: دشنام داد او را
مَطَّطَ الشيءَ: سخت کشید آنرا
المِطعام ـ (طعم): خورانده ـ مهماندار
المِطعان، مِطعَن – مَطاعِين ج: نیزه زننده بردشمن، طعن کننده
المُطعَم: مرد خورانده شده (مهمان)
المَطعَم: رستوران ـ خوراکپزی
المِطعَم: (مِطعَمَة مؤنث): بسیار خورنده
المُطَعَّم: پیوند شده ـ آنکه واکسن مُسرِی زده باشد

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

المَطعَنَة: یکدیگر را نیزه زدن
المَطعُوم: آنکه خورده و چشیده - شاخه پیوند شده - واکسن آبله‌زده (عامیانه)
المُطفَأ، المُطفِیء (طفأ): تیره رنگ، مات - خاموش
المِطفَأة - مَطافِیء ج: آنچیز که آتش را خاموش کند - آتش نشانی
※ **المِطفَأ الحَرِیق:** کپسول خاموش کن
المُطفِئَةُ الرَّضَف: پیه که برسنگ گرم رسد گداخته و گرمی سنگ را فرونشاند
المِطفَحَة - (طفح): کفگیر
المُطفِل - مَطافِل ج: صاحب بچه از انسان و وحوش و شترماده
المَطلَقَة (مطق): شیرینی
مَطَلَ - حَقَّهُ و بِحَقِّهِ: سهل‌انگاری کرد درادای حَقَّش
مَطَلَ الحَبلَ: کشید طناب را
مَطَلَ الحَدِید: پُتک زد آهن تفتیده را و کشید تا دراز شود
المُطَلّ - (طل): جائیکه بلندتر باشد جهت نشستن - خون رایگان رفته - منظره - چشم انداز
※ **المُطِلّ:** مُشرِف، مسلط برزیر
المِطلاق ـ مرد بسیار طلاق دهنده - ماده شتر متوجه به سوی آب
المَطلَب - مَطالِب ج (طلب): پرسش - مقصد - خواستن - مقصود - ادعا - موضوع
المُطلَة ـ آب اندک که از مشک ریزد
المَطلَة، المَطَلَة: باقیمانده آب در ته‌حوض
المَطلَع، المَطلِع - مَطالِع ج: جای برآمدن آفتاب و کواکب - نردبان - مقدمه - پله کان - پیش‌گفتار - پیشگوئی - پیش‌بینی - پیش درآمد (مَطلَعُ القصیده: اول بیت آن)
المُطَّلَع: موضع اطلاع از بالا به طرف پائین
المُطَّلِع: قوی و قاهر - آگاه - باخبر
المُطلَق - (طلق): ضد مُقَیَد - آزاد - باز - عمومی - کلی - بی‌شمار - نامحدود - کامل و تمام
المُطَلَّل - (طل): سوسمارها
المَطلُوب - (طلب): مورد نیاز - موعد رسیده - پرداختنی - خواسته
المَطلُول - (طل): خون رایگان رفته (أرضٌ مَطلُول: زمین باران‌ریزه رسیده)
المِطلِیق - (طلق): مرد بسیار طلاق دهنده
المِطمار - (طمر): ریسمان بنّایان - شاقول
المِطماع - (طمع): بسیار آزمند
المُطمَئِنّ - (طمن): آسوده، راحت - آرام - در امان - از زمین سُست و پست
المَطمَح - (طمح): مقصود، هدف، آرزو
المَطمَعَة - (طمع): سبب آز وحرص
المَطمُورَة-مطامیر ج (طمر): به خاک سپرده - خاک شده
المِطناب - (طنب): از لشکر گران آن
المُطنِب: مداح برای هرکس
المُطنِف - (طنف): برآمده برکوه - آنکه صاحب بنای بلند و پیش‌آمده باشد
المَطهَر - (طهر): عالَم برزخ بعد از مرگ
المُطَهِّر: پاک کننده - داروی ضدعفونی - اثاث پاک کردن
المَطهَرَة، المِطهَرَة - مَطاهِر، ج: آفتابه - جای شستشوی - آبدستان
المُطَهَّم - (طهم): کامل و تمام از هرچیزی - مرد صاحب جمال - چاق خوش اندام - چِبل خوشگل
المَطو، المِطو - مِطاء و أمطاء و مَطِیّ ج:شاخ کوچک شق کرده که به آن‌سر شاخ درخت خرمای پراکنده رابندند - خوشه خرما
المَطوِیّ - (طوی): بسته - پیچیده
المِطوِیّ، المِطواة: چاقو
المِطواع، المِطواعَة (طوع): فرمانبردار
المَطوَة - (مطو): ساعت
المُطَوِّعَة - (طوع): آنانکه به میل و رغبت جهاد کنند
المُطَوَّقَة - (طوق): کبوتر طوق‌دار - شیشه قاروه که برگردن طوق دارد
المِطوَل - مَطاوِل ج (طول): ریسمان
المَطوَل - (مطل): مسامحه کار - سهل‌انگار - پشت هم انداز
مَطِیَ - مَطاً - (مطو): کشید و دراز شد

المَـطِیَّة – مَطـایا و مَـطِیّ ج: اسب سـواری (مـذکر و مؤنث یکسـان): شترسواری
المَطیر - (مطر): روز پرباران
المُطَیِّر - (طیر): شکـافته و شکسـته - قسمی از پارچه که به خود پیچند
المُطیع - (طوع): فرمانبردار، تابع
المَطیلَة - (مطل): پاره آهن گداخته شده که بر آن کوبند تا پهن گردد
المُظـاهَرَة – مُظـاهَرات ج (ظهر): تظـاهرات اجتمـاعی - کـمک و یاری - پشتیبانی
مَظْبَأَة - (ظبی): زمین پراز آهو
مِظْفار - (ظفر): رستگار
المُظَفَّر - (ظفر): کسیکه به هرکاری اقدام نماید پیشروی کند
المَظفور- آنکه در چشم او ناخنک درآورده
المُظِلّ - (ظلّ): روز دائم سایه
المِظَلَّة، المَظَلَّة: چـتر نجـات - چـتر (جُندِي المَظَلَّة: چتر باز)
المُظلِم - (ظلم): از موی سیاه آن و از روز پرشرّ و شور و از شب بسیار تار و از گیاه تر و تازه
المَظلِمَة – مَظالِم ج: دادخواهی
المِظَنَّة – مَظانّ ج: جای گمان بردن چیزیرا
المُظهَر - (ظهر): نـزد نـحویین اسـم ظاهر برخلاف ضمیر
المَظهَر: نمای بیرونی، منظر - پدیده - نمود - جای بالارفتن
المُظهِر: اسب سوار - صاحب رکاب
مَعَ: (از اسماء زمان و مکـانست در حـال اضافه بـمعنی مکـان اجتـماع و زمـان اجتماع)، عند

مَعَّ الشَّحمُ مَعًّا: گداخته شد پیه
مَعَا – السِّنَّوْرُ مُعَاءً (معو): بـانگ کـرد گربه
المِعَاء – أمعِیَة (معو): روده
المَعَاب، المَعَابَة – مَعَایِب ج: عیب
المَعَـاج - (عـوج): مکـانیکه در آن اقامت نموده‌اند
المَعَّاج - (معج): خر تندرو
المُعَـاد - (مـعد): دردیست مـعده را(عامیانه)
المَعَاد - (عود): سـرمنزل مـقصود - رستاخیز، بازگشت به جهان دیگر - مکه - بهشت - حج
المُعَادَلَة – مُعَادَلات ج: اندازه‌کـردن میان دوچیز - تـوقف نـمودن - خمیدن - بازگردیدن از کسی - با چیزی برابر آمدن - مترددبودن
المَعَاذ - (عوذ): پناهگاه (معاذالله: پناه میبرم به خدا)
المَعَـارَّة - (مـعر): بـرگردیدگی زشتخوئی
المُعَارَضَة - (عرض): ایستادگی کرد - پایداری کرد - مخالفت کرد
المَعَارِف - (عرف): چهره، سیما، صورت (معارِفُ الرَّجُل: دوستان - معارِفُ الوجه: خطوط چهره)
المُعَارِک - (عـرک): مـرد افتاده در جنگ که رهائی ندارد
المَعَارِي - (عری): گستردنیها، فرش‌ها - جائیکه هیچ نرویاند
المِعَاز - (معز): بز پرموی

المَعّاز: بز چران - صاحب بز
المَعَاش مَعایِش ج - (عیش): زندگانی و وسیله آن - گذران - کارمزد - حقوق مستمری
المُعاصِر - (عصر): هم زمان
المُعافِي -(عفو): تندرست، سلامتی
المُعاقِب - (عقب): مجازات کننده، به نوبت - بعدی - دیگری - یک در میان آینده
المُعاقِبَة: کیفر، مجازات
المَعاقِم - (عـقم): مهره‌هـای پشت - پیوندها
المُعـاکِس - (عکس): مخـالف - ناسازگار
المَعالِي - (علو): بزرگی، بلندی در قدر و منزلت
المُعامِله – مُعامَلات ج: رفتار - داد و ستَد
المَعان - (معن): منزل - جایگاه
المُعانَة - (عون): یاری و مساعدت
المُعـاهَدَه - (عـهد): عـهد و پیـمان پیوستگی - هم عهدی
المُعـاوِد - (عـود): دلاور - آنکه پیوسته درکاری باشد
* **المُعاوَدَة**: بـازگشتن بـه کـاری، - بازگردیدن
المُعاوِن - (عون): دستیار، کمک
المُعاوِیَة - (عوی): تۆله سگ و توله روباه - ماده سگ مایل به نر
المَعایِر - (عیر): زشتیها - نقائص
* **المَعایِر**: عیب‌ها
* **المَعـایَرَة**: سـرزنش، نکوهش - طعنه

المُعایَنَة ـ (عین): دیدار به چشم ـ بررسی ـ برادر پدر و مادری
المَعبَد – مَعابِد، ج (عبد): مسجد، جای عبادت
المُعَبَّد: خیابان هموار ـ سنگ‌فرش شده
* المِعبَد – مَعابِد ج: بیل و کلنگ
المَعبَر ـ (عبر): جادّه ـ کناره دریا
المِعبَر: کِشتی، پل، آنچه که به آن از دریا گذرند
المِعبَرَة: قایق، لتکا، کرجی
المَعبُود: مورد پرستش، پروردگار متعال
المُعتاد ـ (عود): عادت شده
المِعتام ـ (عتم): کُند و بَطيء
المَعتَبَة، المَعتِبَة ـ (عتب): ملامت
المُعتَدِل ـ (عدل): حدّوسط (بَلَدٌ مُعتَدِل: شهریکه هوایش نه سرد و نه گرم است)
المُعتَدي ـ(عدو): تجاوزکار، درازدست
المُعتَدِلات ـ (عدل): روزهای گرم (عامیانه)
المُعتَرّ مِن الرجال: از مردان درشت و تنومند و پرگوشت و شریر
المُعتَرِض: متقاطع، ایراد کننده، مخالف
المُعتَرِضَة ـ (عرض): (جُملَةٌ مُعتَرِضَة: کلامی کامل که دروسط جمله دیگری آید)
المُعتَرِف – (عرف): اقرار دارنده ـ راهنما
المُعتَرَف: مورد اقرار
المُعتَرَک ـ(عرک): میدان جنگ (مُعتَرَکُ المَنایا: بین ۶۰ و ۷۰ عُمر انسانها)

المُعتَزِلَة ـ (عزل): گروهی از قَدَریه‌اند (دردائرة المعارف ذکرش رفته)
المُعتَصَم – (عصم): جای چنگ زدن، جای پناه معنوی
المُعَتَّقَة ـ (عتق): شراب کهنه ـ عطریست
المُعتَقَد ـ (عقد): عقیده دینی، اصول ـ فکر
* المُعتَقِد: مؤمن باایمان
المُعتَمَد ـ (عمد): نماینده، معتبر ـ شایسته اعتماد ـ قائم مقام
المُعتَمِر ـ (عمر): قاصد، زائر، اراده کننده چیزی
المُعتَه ـ (عته): دانا ـ زیرک معتدل ـ دیوانه مضطرب (از اضداد)
المَعتُوب ـ (عتب): کسیکه براو سرزنش شود
المَعتُوه ـ (عته): نادان، سفیه، سبک خرد
مَعَجَ – الفَرَسُ مَعجاً: به سرعت رفت اسب
مَعَجَ البَحرُ: طوفانی شد دریا
مَعَجَ السَیلُ: به تندی حرکت کرد
مَعَجَ الفَصیلُ: به سرزد کُره پستان مادر را و دهان به اطراف آن گشاد
* مَعَجَ السَیفَ: شمشیر زد و کارزار کرد
المَعج: اضطراب کارزار ـ وزش باد به نرمی
المِعجال – مَعاجیل ج: (ناقَةٌ مِعجال: شتریکه چون پای در رکاب نهند به‌جهد) ـ راه میان بُر

المُعجَب ـ(عجب): کسیکه از چیزی در شگفت باشد
المُعجَبُ بِذاتِه: خودبین، خودپسند
* المُعجِب: قابل تحسین (مُعجِبٌ به: سرفراز)
المَعجَة ـ (معج): آغاز هرچیزی، عنفوان جوانی
المُعجِزَة – مُعجِزات ج (عجز): کارخارق‌العاده که مردم از آوردنش عاجزند
المِعجَل ـ(عجل): آلت سرعت سنج
المُعَجَّل: فوری، بدون فوت، پیشکی
المُعجَم ـ (عجم): فرهنگ، کتاب لغت ـ پیچیده، دشوار ـ سربسته (حرُوفُ مُعجَم: الفباء)
المِعجَن، المِعجَنَة: تغار خمیر
المَعجُون: خمیر ـ سرشته، خمیردارو (مَعجُونُ الأسنان: خمیر دندان)
مَعَدَ – الشيءَ مَعداً: ربود آنرا ـ به سرعت کشید ـ برمعده او زد
مَعَدَ الرُمحَ: کَند نیزه را ازجای
مَعَدَ السَیفَ: کشید شمشیر از نیام
مَعَدَ لحمَهُ: بادندان گزید و کَند گوشترا
مَعَدَ فِي الأرضِ: رفت و دور شد
مَعَدَ الشيءُ: فاسد و تباه شد
مَعَدَ بِالشيءِ مَعداً و مُعُوداً: بُرد آنرا
مَعَدَ الدَلوَ: کشید دلو را از چاه
مُعِدَ فُلانٌ – ل: تباه شد مِعدهِ او
المَعد: غلیظ ـ شتر تیزرو ـ آکندگی ـ تره تازک ـ میوه‌ترو تازه
المُعَدّ – (عد): آماده، حاضر
المُعِدّ: کامل

المَعَدّ - پهلو از انسان و حیوان (وهما مَعَدّان)
المَعدَی - (عدو): چاره (لامُعدَی عَنْه: چاره‌ئی نیست از او)
المُعَدّات - (عدّ): تجهیزات
المَعدَة - (رُطَبَةٌ مَعدَة: خرمای تازه)
المِعدَة - مِعَد، ج: جای هضم غذا
المُعَدَّل - (عدل): درست، مرتب - تسویه شده - اصلاح شده - حدوسط، تناسب، اندازه
المُعَدَّلات - (عدل): گوشه‌های خانه
المُعدِم - (عدم): فقیر، بینوا
المَعدِن - مَعادِن ج - (عدن): کان جواهر از سیم وزر - اصل و مرکز هرچیزی
المِعدَن: تبر بزرگ سنگ شکن - کلنگ
المُعَدِّن: معدنچی که زرو سیم استخراج کند
المَعدَني: کانی، فلزی (ماءٌ مَعدَني: آب معدنی استعمال حمام شود - زَيتٌ معدني: نفت)
المَعذُور - (عدر): تیشه (عامیانه)
المَعدُوس - (عدس): سرخچه و آبله زده
المَعدُوم - (عدم): ضد موجود - بی‌چیز و نیازمند
المُعدِي - (عدو): بیماری مُسری - واگیردار
المِعذار - مَعاذِير، ج: پرده - حجت و برهان
المَعذَرَة (باذال ضمه و کسره) (عذر): عذرخواهی - پوزش - بخشش - گذشت
المُعَذِّل - (عذل): آنکه بربسیاری بخشش ملامتش کنند
مَعِرَ - الرِّيشُ مَعَراً: کم و اندک شد پر
مَعِرَتِ النّاصِيَةُ: ریخت تمام موی جلو سر
مَعِرَ الظُّفُر: افتاد ناخن در اثر اصابت
مَعَّرَ تَمعيراً: خالي و فاني گرديدتوشه
مَعَّرَ وَجهَهُ: متغیر ساخت روی را از خشم
المَعِر: کم موی، کم پر - شترپشم ریخته - ناخن افتاده - بخیل کم خیر - کم گوشت
المُعَرّیٰ - برهنه - لخت - آشکار، نمودار
المَعراء - (مؤنث اَمعَر): به تکدِّی افتاده (ناصِيَةٌ مَعراء: پیشانی موی رفته)
المَعراة - (مؤنث مُعَرّیٰ): برهنه ولخت
المِعراج - مَعاريج، ج: نردبان - صعود
المُعَرَّب - (عرب): لفظ عربی که از زبان دیگر داخل شده - مترجم، ناقل
المُعَربِد - (عربد): دوست بدخُلق - جنگجو
المَعَرَّة -(عرّ): گناه - بدی - رنج - تاوان و خون‌بها - تغییر رنگ رخسار از خشم - ستاره‌ئی غیر از کهکشان - لشکریکه واردبه قومی شوند و بخورند - زراعات آنها را بدون علم
المَعرُج، المِعرَج - مَعارِج، ج: نردبان - صعود
المَعرِض - مَعارِض ج: جای نمایانیدن واظهار چیزی - بازارمکاره - نمایشگاه
المُعَرَّض - (عرض): گوشت نیم پخته - چهارپای سواری - داغ پهن بر سرین چهارپا
المُعَرِّض: جِتِنِه کننده کودکان
المُعَرَّف - (عرف): شناخته شده به صورت
المَعرِفَة: شناسائی، علم، درایت - یکی از آشنایان
※ **المَعرَفَة**: جای کاکُل اسب - تاج خروس
المُعرِق - (عرق): اصیل و نجیب
المُعَرَّق: رَگه‌دار - ترشح عرق‌آور
※ **المَعرِق**: کم گوشت لاغر
المَعرَک‌،المَعرَكَة،المَعرُكَة(عرک): میدان جنگ
※ **المِعرَک**، **المِعرَكَة**: خِرقه، لَتّه
المُعَرَّم - (عرم): پُر، لبریز
المَعرُوض - (عرض): عریضه که به کسی نویسند - کالای فروشی عرضه شده
المَعرُوف - (عرف): مشهور - شناخته شده - خلاف منکر - نیکوئی - رزق - طاعت خدا - صاحب دست کف مجروح
المَعرُوفَه - (مؤنث فوق): زن هرزه - (اَرضٌ سَهلَةٌ مَعرُوفَة: زمین سُست و پاکیزه)
المَعرُوق - (عرق): شراب رَگه‌دار از آب - (مَعرُوق العِظام: مرد کم

گوشت لاغر
المَعْرُوك ـ (عرك): (ماءٌ مَعروك: آب كه بـرسرآن ازدحام دارنـد، أرضٌ مَعْرُوكَة، زمين پايمال شده چهارپايان كه تباه گرديده)
مَعَزَ ـ الراعِي مَعزاً: جدا كرد بزها را از گوسفندان
مَعِزَ الرَجُلُ مَعَزاً: كوشش كرد در كار
مَعِزَ الشيءُ: سخت گرديد
المَعز، المَعَز، المِعزى ـ أمعُز، ج: بز پرموى
المَعَز: درشتى و سختى زمين
المَعِز: صاحب كوشش در كار ـ (شيءٌ مَعِز: چيز سخت و سفت)
المِعزال ـ مَعازيل ج: شبان تنها ـ چوپان كه شترانرا به چرا برد ـ مرد بى‌سلاح ـ مرد سُست و احمق
المِعزَف ـ مَعازِف ج(عزف): ساز پيانو
المِعزَفَة: چنگ و عود و طنبور
المَعزِل ـ (عزل): يكسوى ـ كناره
المُعَزِّم ـ (عزم): افسونگر
المَعزُوفَة ـ (عزف): از لوازم موسيقى (عاميانه)
المَعزِيّ ـ (معز): بخيلى كه جمع مال كند و به سائل ندهد
مَعَسَهُ ـ الشيءَ مَعساً: سخت ماليد آنرا
مَعَسَهُ الرَجُل: خوارداشت ونيزه‌زد اورا
مَعَسَهُ: به شدت كوبيد او را (عاميانه)
المِعسَر ـ (عسر): سخت گير بربدهكار
المَعسَرَة، المَعسُرَة: دشوارى
المِعسَف (عسف): مرد ستمكار و بيراه
المِعسَفَة: چوب پاكن طاق و ديوار (عاميانه)
المُعَسكَر ـ (عسكر): اردوگاه لشكر
المَعسَلَة، المَعسُلَة (عسل): كندوى عسل وزنبور آن
المَعسُور ـ (عسر): دشوارى ضد راحتى
المَعسُول ـ (عسل): آميخته به عسل (لِسانٌ مَعسُول: شيرين زبان ـ مَعسُولُ المَواعِيد: وعده‌هاى راست ـ مَعسُولُ الكلام: شيرينى سخن)
المِعشاب ـ (عشب): پرگياه
المِعشار ـ (عشر): ده‌يك (ناقَةٌ مِعشار: شتريكه كم شده شيرش)
المُعشِبَة ـ (أرضٌ مُعشِبَة: زمين پرگياه)
المَعشَر ـ مَعاشِر ج (عشر): گروه مردم ـ زن و فرزند واهل مرد ـ ده‌كان معدول از عشره ـ جن
المُعَشِّش ـ (عش): جائيكه پرندگان آشيانه گيرند
مَعِصَ ـ الرَجُلُ مَعَصاً: درد گرفت پاى او از پيچيدگى يا بسيارى رفتار
المَعِص: دردگرفته پاى از پيچيدگى
المِعصار ـ (عصر): آب ميوه گيرى
المِعصال ـ مَعاصِيل ج (عصل): چوگان ـ عصاى سركج كه شاخهاى درخت راگيرند
المُعَصَّب ـ (عصب): كمربسته از گرسنگى ـ نيازمند فقير ـ آنكه شتران او از خشكسالى مرده باشند
المُعصِر ـ مَعاصِر و مَعاصِير ج (عصر): دختريكه به رسيدگى نزديك باشد
المِعصَر المِعصَرَة: آنچه در آن شيره انگور فشارند
المُعَصَّر: پناهگاه ـ رهائى ـ روزگار
المُعصِف، المُعصِفَة ـ (عصف): باد تند
المِعصَم ـ مَعاصِم ج: جاى دست بند از ساعِد
المَعصُوب ـ (عصب): سخت گرسنه ـ شمشير باريك و ظريف ـ سخت گوشت
المَعصُوم ـ (عصم): مصون از خطا ـ پاك ـ بى‌گناه ـ لغزش ناپذير
المَعصِيَة ـ (عصى): نافرمانى ـ سرپيچى
المِعصِيل ـ (عصل): عصاى سركج كه شاخهاى درخت را گيرند ـ چوگان
مَعِضَ ـ مِنَ الأمرِ مَعَضاً: خشمناك گرديد از آنكار و دشوار شد براو
المَعِض: رنجيده، اوقات تلخ شد
المِعضاد ـ (عضد): بازوبند ـ ساطور قصابها
المِعضَد ـ مَعاضِد، ج (عضد): داس و تبر درخت قطع كن
المِعضَدَة: هميان درهم ياكيف پول
المُعضِل ـ (عضل): مرد زيرك ـ زن كه بچه‌آوردن براو دشوار باشد ـ مرد قوى و استوار
المُعضِلَة ـ مُعضِلات ج: سختى و مشكل و دشوار
* **المُعضِلَة، المُعَضَّلَة**: راه تنگ و باريك
مَعَطَ ـ الشيءَ مَعطاً: كشيد آنرا
مَعَطَ بِحَقِّهِ: به تأخير داشت حق او را
مَعَطَ السَيفَ: كشيد شمشير را از نيام

مَعَطَ الرِّيش: برکَند پَررا
مَعِطَ الذِّئب: پلید گردید گرگ و ریخته شد موی او
المَعِط: گرگ بی‌مو و موی ریخته
المَعطاء – (مؤنث أمعَط): عورت - اندوه و غم (أرضٌ مَعطاءُ: زمین بی‌گیاه)
المِعطاء – مَعاط و معاطی ج (عطو): بسیار بخشنده (للمذکر و المؤنث)
المِعطاش - (عطش): صاحب شتران تشنه (للمذکر والمؤنث)
المِعطار - (عطر): بوی خوش مالیده - بسیار عِطر (للمذکر و المؤنث)
المِعطال - (عطل): زن بی‌زیور و پیرایه
المُعطَب – مُعاطِب ج (عطب): جای هلاک
المَعطَس، المَعطِس – مَعاطِس ج: بینی
المَعطَش – مَعاطِش ج: (عطش): وقت تشنگی
المَعطَشَة – مَعاطِش ج: زمین بی‌آب
المِعطَف – مَعاطِف ج: چادر - شمشیر
المُعَطِّل - (عطل): بیکار، بی‌مصرف - مُلحِد - کافر - کسیکه خدا را انکار کند
المُعَطَّلَة – (بِئرٌ مُعَطَّلَة: چاه خالی از آب – إبِلٌ مُعَطَّلَة: شتران بی‌شبان)
المَعطِن - (عطن): خوابگاه شتران - آغل گوسفندان
المُعطَيات - (عطو): مسائل ریشه‌ئی واساسی
المِعطِير - (عطر): (للمذکر و المؤنث): مُعَطِّر

المُعظَم - (عظم): حداکثر، عمده، لاغر
المُعظَمَة: سختی سخت
المُعَفَّن – (عفن): گندیده، بوی گرفته
المَعفُور -(عفر): بازارکساد
المَعفُون - (عفن): گوشت بوی و مزه برگردیده
المِعقاد - (عقد): رشته‌یا مهره‌ها که به گردن اندازند
المِعقار - (عقر): زین که پشت چارپا را ریش کند
المُعَقِّبات: فرشتگان شب وروز - تسبیحات که دانه‌ها دنبال یکدیگر برآیند
المَعقِد – مَعاقِد ج: جای بستن گره - نوعی چادر
المِعقَر - (عقر): آنکه خسته گرداند شتررا
المُعقِر: زین و پالان پشت ریش کند - آنکه بسیار آب و زمین دارد
المُعَقَّر: از زین آنچه پشت ریش کند
المُعَقرَب: موی پیچه، (إنَّهُ لَمُعقرِبُ الخَلق: او درشت اندام و مدد کاری قوی)
المُعَقرَبَة –(أرضٌ مُعَقرَبَة: زمین پُر از کژدم)
المِعقَص - تیرکج یا تیر پیکان شکسته
المَعقِل – معاقِل ج (عقل): سنگر، دژ، قلعه - پناه‌گاه - کوه بلند
المَعقِم - (عقم): گِره‌گاه
المَعقُود - (عقد): بسته شده (مَعقُودُ اللِّسان: گنگ – بِناءٌ مَعقُود: ساختمان طاقدار)

المَعقُوف - (عقف): پیرپشت خمیده
المَعقُول – (عقل): قابل درک - مقرون به دلیل (شِبهُ مَعقُول: باورکردنی)
– غَيرمَعقُول: بیهوده - پوچ - باورنکردنی)
المَعقُوم - (عقم): مردیکه فرزندش نشود
مَعَكَ – الشيءَ مَعكاً: مالید آنرا
مَعَكَ الرَّجُلَ: اهانت کرد او را
مَعَكَ فُلاناً فِي الخُصُومَة: نشان کرد آنرا در دشمنی
مَعَكَ دَينَهُ و بِدَينِه: در پرداخت وامش درنگ کرد
مَعُكَ مَعاكَةً: احمق گردید
مَعَّكَ تَمعِيكاً: در خاک غلطانید
المَعِك: سخت دشمنی کننده - به تأخیر اندازنده وام - احمق
المَعكَرُونَة، المَكَرُونَة: ماکارونی
المُعَكَّف - (عکف): برگشته و کج
المَعكُوس - (عکس): وارونه، برگشته
المَعكُوف - (عکف): بند کرده، بازداشته، ممنوع (شَعرٌ مَعكُوف: موی بافته)
مَعَلَ الرَّجُلُ: شتاب کرد در رفتن
مَعَلَ – الشيءَ مَعلاً: ربود آنرا
مَعَلَ أمرَهُ: پیشی گرفت در کار قبل از یارانش
مَعَلَهُ عَنِ الشيءِ: شتابانید او را از آن
مَعَلَ الخَشَبَةَ: برید و شکافت چوبرا
المَعِل – مِنَ النّاسِ: چالاک
المُعَلّ - (علّ): ناتوان و علیل

المُعَلِّیُ - (علو): هفتم از تیر قِمار - دوشنده شتر و گوسفند که از جانب راست آید
المَعلاة - مَعالِي ج (علو): بزرگی، بلندی در قدر و منزلت
المِعلاق - (علق): دل و جگر و قلوه ذبیحه - زبان - هرچه به آن چیزی آویزند (رَجُلٌ مِعلاق و مِعلاقَة: مرد سخت دشمنی کننده)
المَعلَف، المِعلَف - مَعالِف ج: آخور
المُعَلَّق - (علق): موکول - موقوف - آویزان - خواست و دوستی
المُعَلَّقَة: زن شوهر گُم شده
المُعَلِّل - (عل): دفع کننده باجگیر - پی‌درپی آب نوشنده - بارباز میوه چیننده
المَعلَم - مَعالِم ج (علم): زمین هموار که در آن غیر از علامت راه چیزی نباشد - نشان راه (مَعلَمُ الشيء: جای گمان برچیزی)
المُعلِن - (علن): ناشر آگهیها
* **المَعلُوف** - (علف): دنبه‌دار، پرواری
المَعلُوفة: گوسفند فربه
المَعلُوق - (علق): آنکه در حلق او زالو چسبیده
المَعلُول - (عل): علیل و ناتوان - نتیجه (العِلَّةُ و المَعلُول: سبب و نتیجه)
المَعلُوم - (علم): پیداء بدون شک، یقین - شناخته شده
المَعلُومات: دانستنیها
المَعلُومِیَّة: آگاهی - اطلاع، معرفت
المُعیِم، المُعِمّ: آنکه عموهای بسیار دارد یا عموهای نجیب دارد
المُعَمّی - (عمی): سخن پوشیده - مُشکِل - مُعَمّا
المِعمارِيّ - (عمر): سازنده ساختمان
المَعمَر: منزل بسیار آب و سبزه
المُعَمَّر: سالخورده و پیر، (نَباتٌ مُعَمَّر: گیاه سرسبز و خرم)
مَعمَعَ - مَعمَعَةً: به سرعت کار کرد
مَعمَعَ القومُ: جنگیدند سخت - سیر کردند در گرما
مَعمَعَ الشيءُ: صدا کرد آتش‌سوزی و شعله آن
مَعمَعَتِ السَّماء: صدا کرد ناگهان و رندیدباران زمینرا
مَعمَعَ الرَّجُلُ: بسیار گفت مَعْ
المَعمَعان: شدت گرما، شدت سرما
المَعمَعانِيّ: نسبت به روز بسیار گرم
المَعمَعَة: صدای شعله آتش - صدای دلیران در جنگ - شدت گرما، هنگامه و همهمه و آشوب
المَعمَل - مَعامِل ج: (عمل): محل کار
المُعَمَّم - عمامه‌دار - دستارپوش
المَعمُودِیَّة - (عمد): غُسل کودکان به به نام اب و ابن و روح القدس در مسیحیت
المَعمُور - (عمر): دنیا، گیتی، آبادانی
المَعمُورَة: آبادانی
المَعمُول - (عمل): ساخته شده - انجام شده (مَعمُولٌ بِه: جاری مُتداوِل)
المَعمِیَة - (عمی): مکانهای ناشناخته زمین
مَعَنَ - الماءُ مَعناً: روان شد آب
مَعَنَ المَطَرُ الأرضَ: سیراب کرد باران زمینرا
مَعَنَ الفَرَسُ: دور رفت در دویدن
مَعَنَ النِّعمَةَ: ناسپاسی کرد نعمت را
مَعَنَ بِالحَقِّ: انکار حق کرد - اقرار به حق نمود (از اضداد)
مَعِنَ المكانُ مَعَناً: سیراب شد آنجا
مَعُنَ الماءُ مُعُوناً: روان شد آب
المَعن: هرآنچه سود داشته باشد - آب ظاهر در جوی - بسیار - اندک - دراز - کوتاه - سَهل، آسان - چرم
المِمعَنّ (مِتَّة مؤنث): آنکه در کار بمبالغه درآید و در هرچیز مقدم شود - خطیب
المَعنِيّ - (عنی): رنج دیده جهت دیگری (مَعنَى الكلام: مقصود و مراد سخن)
المُعَنّی: زندانی که در زندان بسیار مانده - اسب فرومایه و بدنژاد - شعر ناموزون - شترکوهان شکافته
المُعَنَّسَة - (عنس): دختریکه در خانه ماند از بی‌شوهری
المَعنَفَة -(عنف): آنچه به سوی درشتی کشاند
المُعَنفِس: مُدَّعی به آنچه ندارد (عامیانه)
المُعنِق - زمین درشت و بلند که اطرافش زمین نرم باشد (مَعانِیق - (مِعناق واحد) سرعت کنندگان - مِرباةٌ مُعنِقَة: جای بلند دیده‌بان)
المَعنَوِي - (عنی): بامعنی -

غیرمحسوس

المَعنَویّات: خلاف مادیّات

المَعنِیّ -(معن): بسیارمالدار ـ کم مال

المَعهَد ـ (عهد): انجمن علمی

المَعهُود: دانسته

المَعو ـ (معو): رطب رسیده ـ رطب نیم خشک

المِعوان ـ (عون): مددکار مردم ـ یاری‌گر

المَعوُج ـ (معج): (رِیحٌ مَعوُج: باد تند ـ فَرَسٌ مِمعَج: اسب سریع نرم رفتار)

المُعوَج ـ (عوج): (العَصا المُعوَجّة: عصای کج)

المُعَوَّد ـ (عود): خوگرفته ـ آموخته

المُعَوَّذ ـ (عوذ): جای قلاده گردن اسب ـ چراگاه شتر در پیرامون خانه‌ها

المِعوَز، المِعوَزة – مَعاوِز ج: لباس کهنه

المَعوُضَة ـ (اسم مصدر عِوَض): چیزی بَدَل

المِعوَل – مَعاوِل ج (عول): کلنگ

المُعَوَّل: مستعان، معتمد، محتمل

المَعُون، المَعُونَة ـ (عون): یاریگر

المَعوَنَة، المَعانَة: یاریگری ـ مساعدت

المَعوُه، المَعیُوه، المَعیه: آفت رسیده به زراعت و چهارپایان

المَعوِیّ ـ (معو): روده‌ئی ـ روده‌دار (نَزلَةٌ مَعوِیَّة: التهاب روده‌ها)

المَعی، المِعیٰ – أمعاء ج: معده و روده

* **المِعیٰ:** هرراه آب از زمین پست به طرف راه آب دیگر رود

المَعِیَّة ـ پیوستگی و مرافقت (بِمَعِیَّةِ فلان: به رفاقت او)

المِعیار – مَعایِر ج (عیر): اندازه ـ پیمانه ـ محک طلاو نقره ـ مقیاس

المِعیان ـ (عین): چشم زخم رساننده ـ رائد قوم

المَعِیب ـ (عیب): ناقص ـ ناتمام

المَعیب، المَعِیب: عیبناک

* **المِعیَب:** ننگین ـ شرم‌آور

المُعِید ـ(عود): توانا، قادر ـ شیربیشه ـ دانای ماهر در امور، زیرک

* **المُعیر** ـ(عور): وام دهنده

المَعیشَة، مَعاش – مَعایِش ج:دوم گذران ـ زندگانی

المَعیص ـ (معص): روئیدنگاه

المَعیف ـ(عیف): مکروه

المُعیل ـ(عول): سرپرست خانواده

المُعیل ـ(عیل):عیالمند

المُعَیَّل: عیالوار

المَعین ـ (معن): جاری

المَعین – مُعنات و مُعُن ج: آب روان

المُعَیَّن ـ(عین): شکل محدد چهار ضلعی مسطح ـ خانه منقش به چهار اطاق ـ چشم گاو ـ گاونر سیاه بین پیشانی

المَعیه ـ(عوه): از زراعت و چهارپایان آفت رسیده

المَعیُوب ـ (عیب):ناقص، ناتمام

المَعیُون ـ (عین): چشم زخم کرده ـ آب روان و روشن و پاک

المَعیُوه ـ (عوه): از زراعت و چهارپایان آفت رسیده

المُعیِیی ـ(عیی): عاجز و درمانده

مَغا – السِّنَّور مَغواً: بانگ برآورد گربه

المُغابَنَة ـ(غبن): زیان در معامله

المُغاث ـ(مغث): درختیست بابرگ پهن وگل سفید

المُغار، المَغار، المَغارَة ـ مَغاوِر و مَغارات: غار ـ سوراخ و شکاف در کوه

المَغازِی ـ (غزو): مناقب و بیان اوصاف جنگجویان

المَغاص ـ (غوص): بالای ساق ـ جای فرورفتن در آب

المَغالَة ـ (غول): مهلکه، جای هلاکت

المُغامِر ـ(غمر): آنکه خود را در سختی اندازد

المُغامِرَة: ماجراجوئی، حادثه جوئی

المُغاوِر ـ(غور): مرد چپاولگر

المَغَبَّة ـ(غبّ): پایان هرچیزی

المَغبِن – مَغابِن ج: بیخ ران ـ بغل

المَغبُوط ـ (غبط): سعادتمند، خوشبخت

المَغبُون ـ(غبن): فریب خورده ـ درخرید و فروش زیان رسیده ـ سست عقل

المُغتَسَل ـ(غسل): آب غُسل ـ جای غُسل (شستن) ـ شستنگاه مرده

المُغتَلّ ـ (غل):تشنه (أنَا مُغتَلٌّ إلَیهِ: من شوق او را دارم)

المُغتَمِر ـ(غمر): مرد سست و مدهوش (طَعامٌ مُغتَمِر: گندم با پوست)

مَغَثَ – الدَّواءَ مَغثاً: مالید و سائید دارو را

مَغَثَ الرَّجُلَ: نرم و سبک زد و افکند او را

مَغَثَهُ فِي الماء: فروبرد او را در آب
مُغِثَ الرَّجُلُ: تب کرد
المَغث – مِغاث ج: شرّ و بدی - جنگ
المُغِدّ –(غدّ): شتر طاعون زده، خشمناک
المَغدیٰ، المَغداة: صبحگاه، بامداد
مَغَرَ – فِي البِلاد مَغراً: رفت به سرعت
مَغَرَ بِهِ بَعِیرُهُ: به‌سرعت برد او را شتر
مَغَّرَ الثوبَ: رنگ کرد جامه را
المَغَرَة، المَغْرَة: رنگ سرخ - باران سودمند - یا باران سبک و نرم
المِغراة - (غرو): دستگاه تهیه چسب و سریشم
المِغراتِیه: ظرف سریشم نجاران (عامیانه)
المَغرِب - (غرب): جای فروشدن آفتاب (بِلادُ المَغرِب: مراکش، الجزائر)
المَغرِبان: جای غروب آفتاب به اعتبار فصول
المُغَربَل -(غربل): پاک شده باغربال
المَغرِبِیّ – مَغارِبَة ج: مراکشی
* **المُغرَب**: سپیده صبح - سفید سپید از هرچیز کناره‌های سفید از هرچیز
المُغرَة، المَغر: رنگیست سرخ یا سرخ تیره به سفیدی آمیخته
المَغرِز – مَغارِز ج (عرز): جای گیاه‌یز
* **المَغرُوس** (غرس): قلمه نهال
* **المَغرُوسَة**: آمیزش
المُغرِض – مَغارِض ج: فرود سینه شتر - جانب شکم - اسفل اعضا

المِغرَفَه – مَغارِف ج: کفگیر - ملاقه
المُغرَم -(غرم): شیفته دوستی - گرفتار وام و تاوان - آزمند چیزی - آنچه ادای آن لازمست
المَغرَم – مَغارِم ج: وام، تاوان
المَغرُور - (غرّ): فریفته
المُغرِي -(غرو): محرّک، مُفسِد - فریبنده - اِغواکننده
المَغزَي الكَلام: مراد سخن
المِغزار -(غزر): شتران پرشیر
المُغزَل، المِغزَل، المِغزَل: دوک نخ
المَغسَل،المَغسِل – مَغاسِل ج: شستنگاه مرده
المِغسَل: طشت، وان
المَغسَلَة: دست وروی شوئی
المِغسَلَة: ماشین لباسشوئی برقی (عامیانه)
المِغشَم -(غشم): دلیرخود رأی
المَغشوش - (غشّ): غیرخالص
المَغشِيّ – عَلَیه (غشی): بیهوش
مَغِصَ – مَغصاً، مُغِصَ ل: گسسته روده گردید
المَغص، المُغص: شکم درد، شکم پیچ
المَغَصَّه - (غص): کمی و نقصان
المُغضِر – مُغضِرون ج: مرد مبارک - فراخ زندگی خوش
المَغضُوبُ – علیه(غضب): مورد خشم - خشم شده (منظور یهود)
المغضُور – مَغضُورون (غضر): مرد مبارک با فراخ زندگی خوش
مَغَطَ – الشيءَ مَغطاً، مَغَّطَ: سخت کشید آنرا تا دراز گردید
المِغطَس – مَغاطِس ج (غطس): ظرف بزرگ - وان
المَغطِس:جای فرورفتن در آب
المِغفَر - (غفر): تکه زره که مرد جنگی برروی افکند - نوعی گیاه
المِغفَرَة، المِغفَر:زره کلاه خود
* **المُغفُور، المِغفار** – مَغافِر ج: صمغ
المُغفَل - (غفل): بی‌نام (شِرکَةٌ مُغفَلَة: شرکت سهامی بی‌نام)
المُغَفَّل: احمق - کودن - ساده‌لوح - کُند ذِهن
مَغَلَتِ – الدّابَّة مَغلاً: دردگرفت شکم چهارپا از خوردن خاک با گیاه
مَغَلَ بِالرَّجُل مَغلاً و مَغالَةً: دروغ گفت و بدگفت به او
مَغَلَت عَینُهُ: تباه شد چشم او
مَغِلَتِ الحامِلِ بِوَلَدِها: زن باردار به بچه شیرداد
المُغل – مُغول ج: رذائل از مردم
المَغل، المَغَل: شیر که زن حامله به بچه دهد
المَغَل – اَمغال ج:پی چشم در گوشه آن پدید آید
المِغلیٰ – المِغلاة – مَغالٍ ج: تیرسبک (ناقَةٌ مِغلاة: شتر سریع‌رو)
المُغلاّة، المُستَغَلات: بهره و اجرت زمین
المِغلاة - (غلط): بسیار غلط‌گو
المِغلاق - (غلق): کلید که در را بندند
المُغَلَّب -(غلب): چندین بار مغلوب
المَغلَبَة - مص: چیره شده و جای پیروزی
المَغلَة – مِغال ج: دردشکم چهار پا از خوردن علف با خاک - تباهی -

میش و بز که سالی دوبار بره و بزغاله آرند

المَغلَطَة – مَغالِط ج: سخن غلط – کلامیکه کسیرا به غلط اندازد

المُغَلغَلَة ـ (غلغل): نامه و پیغام شهری به شهر دیگر

المُغَلَّف ـ (غلف): میان پاکت ـ ظرف ـ درجوف

المُغلَق ـ (غلق): بسته ـ قفل شده سخن پیچیده و مُشکِل

المِغلَق – مَغالِیق و مَغالِق ج: تیری از تیرهای قمار

المَغلُوب ـ (غلب): مقهور، شکست خورده

المَغلُوق – دربسته – مَغالِیق ج: کلیددان (قفل)

المَغلُول ـ (غلّ): تشنه ـ کینه‌ورز

المُغمَی – عَلَیه (غمی): بیهوش شده

المَغمِیّ عَلَیه: بیهوش گردیده

المُغِمَّة ـ (غم): اَرضٌ مُغِمَّة: زمین پرگیاه

المَغمَد ـ (غمد): شمشیر درنیام گذاشته

المُغمَدَة: حشره‌ئیست دارای دوبال

المُغَمِّر، المُغامِر: درسختی اندازنده خود را

المَغمَز ـ (غمز): جای طعن و عیب و طمع ـ سُستی ـ ضعف اخلاقی ـ نقص ـ

المَغمَض – مَغامِض ج: سخت گودال

المُغَمَّضات: گناهانیکه دانسته مرتکب شوند

مَغمَغ – الکَلامَ: آشکارا نگفت سخن را، آهسته و جائیده حرف زد

المُغَمِّم ـ (غم): (غَیمٌ مُغَمِّم: ابرپرآب،بَحرٌ مُغَمِّم: دریای بسیار آب)

المَغمُور ـ (غمر): مردگمنام بی‌قید

المَغمُوز ـ (غمز): تهمت کرده

المَغمُوص ـ (غمص): طعن زده شده در حسب ودین

المَغنَی – مَغانٍ ج: منزل و مأوا که اهل آن بی‌نیاز گردند

المُغَنّاة ـ (غنی): نمایشنامه که باآواز به خوانند

المِغناج ـ (غنج): زن باکِرِشمه و ناز

المَغناطِیس، المَغنَطِیس: آهن رُبا

مَغنَط – مَغنَطَة: خاصیت آهن ربائی داد

المَغنَم – مَغانِم ج: مالیکه از جنگ باکفار به دست میاید ـ حصول چیزی بدون دسترنج

المُغَنِّی، المُغَنّ: خواننده ـ سراینده

المُغَنِّیَة: زن خواننده

المَغنِیسِیا: جسمی بسیط سفید شیمیائی ـ تبا شیرفرنگی

المِغواة – المَغواة(غوی): جائیکه درآن راه گُم کنند

المِغوار ـ (غور): مهاجم ـ دلیر ـ بی‌پروا ـ بی‌باک (رَجُلٌ مِغوار: مرد غارتگر – فَرَسٌ مِغوار: اسب سریع)

المِغوَل ـ (غول): سیخ و کارد و تازیانه وشمشیر که مخفی دارد صاحب‌آن وغافل‌گیرکند دشمن‌را

المِغیار – مَغایِیر، ج: مرد رشک برنده

المِغیال ـ (غیل): درخت انبوه و شاخه آن سایه افکن

المُغِیب، المُغِیبَة – مِنَ النساء (غیب): از زنان آنکه از شوهر جدا

المَغِیث: گیاه برزمین افتاده از شدّت باران

* **المُغِیث** (غیث): شوهر

المَغِیثَة، المَغیُوثَة: زمین باران رسیده

المَغِیر (لَبَنٌ مَغِیر: شیر که در آن سرخی خون باشد)

* **المَغِیرَة** ـ (غیر): زمین آب داده

المَغِیض – مَغایِض ج: آب جمع شده، مَدخَل آب درزمین

المُغَیَّط ـ(مغط): لاستیک کائوچوک

المُغِیظ ـ (غیظ): خشمناک ـ غضب‌آلود ـ به خشم آورده شده

المُغِیل ـ (غیل): بچه که شیر مادر حامله را خورَد

المُغیِل، المُغِیل: زنیکه در حال حاملگی بچه را شیردهد

المَغیُوم ـ (غیم): شترتشنگی زده

المُفائِل ـ (فأل): تقسیم کننده خاک فِیال

* **المُفائَلَة**: بازی فِیال باختن

المُفاجاة – مص ، (فجأ): (خرجتُ فَاِذا المُفاجاة، اذا) مانند خَرَجتُ فَاِذا الاَسَدُبِالباب بیرون رفتم ناگهان دیدم شیر بردراست)

* **مُفاجِئٌ**: شیربیشه

المُفاد ـ (فید): مضمون و مفهوم

المُفاداة ـ (فدی): مالی دادن واسیر را گرفتن

المُفارِطُ البِلاد: اطراف شهرها

المَفازَة – مَفاوِز ج (فوز): دشت بی‌آب ـ صحرای سوزان ـ

رهائی - جای هلاک - مرگ - پناهگاه

المَفازِع - (فزع): ترسان و بیمناک

المَفاصِل - (فصل): سنگریزه‌های جمع‌شده - ریگستان پراز سنگریزه بین دو کوه (داءُ المَفاصِل: درد سربند استخوانها)

المُفاض - (فیض): مستوی و برابر (حَدیثٌ مُفاضٌ فیه: سخن پیوسته)

المُفاضَة - (دِرعٌ مُفاضَة: زره فراخ - إمرَأةٌمُفاضَة: زن شکم بزرگ)

المَفاقِر (فقر): بی‌چیزی - محتاجی

المُفاوَضَة - (فوض): برابری، شراکت مساوی

المِفأد، المِفآد، المِفآده - مَفائِد و مَفائید ج: آنچه که به آن آتش هم زنند

المَفأرَة - (فأر): زمین پرازموش

المَفؤود - (فأد): درد بردل رسیده - بددل و ترسو - گوشت بریان کرده

المِفتاح مفاتِح و مَفاتیح ج - (فتح): کلید، هرچه که به آن چیزی گشایند

المُفتأد - (فأد): جای نان در خاکستر گرم

المِفتَح - مَفاتِح ج: کلید

المَفتَح: گنج و گنجینه، خزانه، کنز

المُفتَرَق - (فرق): محل جدائی در دوراهی

المُفَتِّش - (فتش): بازرس

المُفتَعَل - (فعل): کارسخت و دشوار (شِعرٌ مفتعل: شعر ابتکاری که کلمات غریبه آورده)

المَفتُوقُ القمیص: شکاف پیراهن

المِفتَل - (فتل): آلت تافتن

المَفتُوق - (فتق): دریده - شکافته - پاره شده

المَفتُول: پیچیده - تابیده

المَفتُون - (فتن): دیوانه درفتنه افتاده - عقل و مال رفته

المُفتی (فتی): فقیه - قدح بزرگ

المَفَجّ - (فجّ): آنکه بین دوپایش فاصله باشد

المَفجَرَة - مَفاجِر ج (فجر): زمین هموار که در آن رودبارها روان گردد

المَفجُوع (فجع): آنکه شهوت خوراک براو غلبه کند (عامیانه)

المَفحَص - مَفاحِص ج: آشیانه مرغ سنگخوار

المُفحَم - (فحم): درمانده و آنکه شعر نتواند بگوید

المُفحِم: ساکت کننده (جَوابٌ مُفحِم: دندان شکن و قطعی)

المَفحَمة: جای انگشت

المَفخَرَة، المَفخُرَة - مَفاخِر ج: مایه ناز و بزرگی - آنچه به آن نازند

المِفدَع - مَفادِع ج: افزار شکستن

المَفدِیّ - (فدی): فِدا دهنده برای نجات در مقابل اسارت

المَفَرّ، المَفِرّ: جای گریز

* **المَفَرّ**: زمان گریز - گریختن (لامَفَرّمِنهُ: چاره ناپذیر)

المِفَرّ من الخیل: اسب سریع یا صالح آن که باوی گریزند

المِفراح - (فرح): بسیار شادمان

المِفراص - (فرص): انبردست

المِفراض، المِفرَض (فرض): آهنیکه به آن سوراخ کنند - مَتّه

المُفرَج - (فرج): کشته‌ئیکه در بیابان دوردست یافته شده - آنکه مال واولاد و عشیره ندارد

المُفرِج: مرغ جوجه‌دار

المُفَرَّج: شانه - آنکه آرنج او از بغلش فاصله دارد

المُفرِخ (فرخ): پرنده با جوجه

المَفرَخ: جای جوجه آوردن مرغ

المُفرِد - (فرد): زن و گوسفند و غیره که یک بچه آورده

المُفَرَّد: فقیه - کناره گزین - گوشه گیر از مردم (راکِبٌ مُفَرَّد: سوار که به جز مرکوبش کسی نباشد)

المُفرَدات: کلمات - جزئیات - شاخ و برگ (ذَهَبٌ مُفَرَّد: مُهره طلا در رشته کشیده وشبه آن)

المَفرَزَة - مَفارِز (فرز): گروهان لشکری

المِفرَش: رومیزی - سفره - تشک

* **المِفرَشُ السَریر**: ملافه

المِفرَشَة: زین‌پوش - تشک روی زین

المِفرَص، المِفراص - مَفارِص ج: آلت برش و تراش سیم و زر

المِفرَض، المِفراض: مَتّه سوراخ کن

المُفرَطَح: پهن، عریض

المُفرِع - (فرع): فرود آینده از کوه

المُفرَغ - (فرغ): درهمٌ مُفرَغ: درهم که در قالب ریخته لکن سِکّه نخورده

(حَلَقَةٌ مُفرَغَةٌ: حلقه ریخته که پیوندش ناپیدا باشد)
مُــفَرفِج – سردماغ و خوشحال (عامیانه)
مُفَرعِن – بی‌خیالی (عامیانه)
المَفرَق، المَفرِق – مَفارِق ج: جائیکه منشعب شود از راههای دیگر - جای فرق موی سر
المُفَرقِعات: مواد انفجاری
المُفَرَّكَة - (فرک): زنیکه دشمن دارد مردانرا (رَجُلٌ مُفَرَّك: مردیکه دشمن دارد زنانرا)
المَــفرُوض - (فرض): فـرضی‌ها واجبـات - تـصور شـده - اندازه گیری شده
المَفرُوك – (فرك): مالیده - شکافته - درون لب بالا - سبزرنگ از هرچه باشد
المَفزَع، المَفزَعَة: پناهگاه
المَفزُور - (فزر): گوژپشت یابرآمده سینه
المَفسَدَة – مَفاسِد ج (فسد):بدی و تباهی
المِفصال - (فصل): آنکه عادت او جدائی باشد
المُفصِح -(فصح): روشن و آشکار
المِفصَد - (فصد): نِشتر - آلت رگ زدن
المَــفصِل – مَفــاصِل ج: سربند و پیوستگی اندام و استخوانها
المِفصَل: زبان
المُفَصَّل: مشروح
المُفَصَّلَة: دو صفحه آهنی که بهم بـرمحور آهـنی بسـته و بـرآن بگردند یا لولا
المِفَضَّة، المِفضاض: کلوخ کوب
المِفضال – (فضل): بسیار مهربان
المِفضَل، المِفضَلَة: جامه کارزنان
المُفَضَّل: مرد بسیار فضل وشایسته
المَفضَحَة – مَفاضِح ج: آنچه سبب رسوائی شود
المُفَطَّح - (فطح): پهن وعریض
المُفطِر – (فطر): روزه خوار
المَفعاة – مِن الاراضی: زمین پراز افعی
المُفعَم - (فعم): لبریز و پُر
المَفعُول - (فعل): اثر - نتیجه - عمل شده (اَمرُاللهِ مَفعُولاً: امر خدا شدنی است)
المَفغَرَة - (فغر): زمین فراخ، گودال کوه که از غار کوچکتر است
المِفقاس - (فقس): چوب سرکج در دام شکاری که برگردد بر پرنده
المَفقُور - (فقر): شکسته استخوان پشت - شتربینی بریده
المُفَلَّج -(فلج): گشاده دندان پیشین
المَــفلَحَة - (فلح): آنچه که سبب رستگاریست
المُــفلِس - (فلس): ورشکسته - درمانده متوقف
المُفَلَّس: آنکه برپوست او نشانهای مانند فِلس باشد
المُفَلفَل - (فلفل): از جامه نقش و نگار آن - از شراب زبان گز آن - از پوست پیراسته آن - از موی بسیا مجعّد آن
المُفلِق - (فلق): شاعِرٌ مُفلِق: شاعر بزرگ
المُفَلَّق: شفتالوی خشک کرده دانه بیرون آمده
المَفلُوج – مَفالیج ج: فلج شده
المَــفلُوش - (فلش): آنکه امور زندگی رانتواند اداره کند (عامیانه)
المُفِنّ - (فنّ): کاردان، باهوش - هنرپیشه - رقاصه
المَفهُوم - (فهم): فهمیده - درک شده - قابل درک
المُفَوّی - (فوه): رنگ‌کرده‌به روناس
المُــفوّات -(فوو): زمین روناس روئیده
المُفَوَّض -(فوض): وکیل - نماینده - وزیر مختار
المُفَوَّضِيَّة: سفارتخانه
المُفَوَّه - (فوه): رنگ کرده به روناس
مَقَّ – الشیء مَقّاً: شکافت و پاره کرد آنرا
مَقَّ اللهُ عَینَهُ: برکند خداوندچشم اورا
مَــقَّ الطَلعَة: کشانید شکوفه را تا گردنری دهد
المَقاء - (مقّ): ران بی‌گوشت
المُقابِل - (قبل): مرد گرامی از طرف پدر و مادر
المُقابِل: روبرو، عوض - دربرابر (المُقابِلُ الوَفاء: شرایط قرارداد)
المُقابِلَة: بدل آن . بجای آن
المُقاتِل - (قتل): جنگجو، سلحشور
المُقاتِلَة: کارزار کنندگان
المَقاحِم - (قحم): مهالک
المَقاذِر – (قذر): پلیدیهاکه مردم از او

دور باشند

المَقاذِف ـ (قذف): مکانهای هلاک

المُقارِب ـ (قرب): هرچیز میانه و متوسط ـ هیچکاره

المَقارِي ـ (قری): دیگ‌ها

المُقاصَّه ـ (قصّ): غرامت ـ عوض ـ حساب متقابل ـ تصفیه، تفریق

المَقاصِر ـ (قصر): ریشه درخت

المُقاطَعَة ـ (قطع): کناره گیری ـ قطع علاقه

المَقاظ ـ (قیظ): ییلاق

المَقّـــاق ـ (مقّ): (عِـنَبٌ مَقّـاق: انگوررسیده)

المَقالَة ـ (قول): گفتار، مقدمه کتاب

المَقالِيد ـ (قلد): زمام ـ اداره امور

المُقام، المَقام (قوم): اقامت و محل و زمان آن

المَقام ـ مَقامات ج: جای هردو قدم ـ شأن، رتبه، پایه، شهرت، آبرو

المَقامَة ـ مَقامات ج: مجلس جای نشستن ـ گروهی مردم ـ خطبه که در جماعتی القا شود

المَقانِق: نوعی خوراک از سیرابی

المُقاوِل ـ (قول): مقاطعه کار

المُقاوَلَة: گفتگو، بحث، جدال ـ قرارداد

المُقاوَمَة ـ (قوم): ایستادگی، مخالفت

المُقايَضَة ـ (قیض): معامله پایاپای ـ کالادانی به جای دستمزد

المِقباس ـ (قبس): پاره آهن مشتعل یا شعله آتش

المُقَبَّب ـ (قبّ): قبه‌دار ـ گنبددار ـ ماهی پشت

المَقبَر، المَقبَرَة ـ مَقابِر، ج: گورستان

المَقبَرِي، المَقبِرِيّ: نسبت بسودی گورستان

المَقبِس ـ مَقابِس ج: جائیکه هیزم افروخته شود

المِقبَس: چخماق، کبریت، فندک

المَقبَض، المَقبِض، المِقبَض، المَقبَضَه، المِقبَضَة ـ مَقابِض ج: قبضه، دستگیره شمشیر و غیره

المُقبِل ـ (قبل): سال آینده، آینده دیگر

المُقَبَّل مِن الثِياب: جامه وصله کرده

المُقَبِّلات: خوراکهای اشتها آور مانند سوپ وسالاد (عامیانه)

المُقبِلَة: شب آینده

* **المَقبُوبَة، مُقَبَّب**: قبه‌دار، گنبددار (سُرَّةٌ مَقبُوبَة و مُقَبَّبَة: ناف فرورفته)

المَقبُوح ـ (قبح): برگشته از خیر، یکسوی کرده

مَقَتَ ـ الرَّجُلَ مَقتاً و مَقاتَةً: سخت دشمن گرفت او را

مَقَّتَهُ تَمقِيتاً: سخت دشمن گرفت او را

مَقَّتَهُ إلَى قُبحِ فِعلِه: کاربد او مرا کینه‌دار نمود

المُقتَبَس ـ (قبس): پاره آتش

المُقتَبَل الشَباب: بهار زندگانی

المُقتَتَل ـ (قتل): میدان کارزار

المُقتَدِر ـ (قدر): پر و میانه از هرچیزی ـ پزنده در دیگ ـ نیرومند، توانگر

المُقتِر ـ (قتر): تنگ گیرنده معاش برعیالش (سَرجٌ مُقتِر: زین اندازنده بریشت اسب)

المُقتَضَى ـ (قضی): حاجت و نیاز ـ واجب (بِمُقتَضَى کذا: برطبق و به موجب آن)

المُقتَضَب ـ (قضب): آنکه او را تکلیف به کاری کنند بیش از طاقتش

المَقتَل ـ مَقاتِل ج: گیجگاه انسان که به صدمه‌ئی سبب مُردن او شود

المُقَتَّل: مرد آزموده کار (قَلبٌ مُقَتَّل: دل خوار، کشته عشق)

المُقتَمّ ـ (قمّ): آنکه هرچه در سفره باشد بخورد

المِقتي: خیار (عامیانه)

المَقثَأة، مُقثُؤة ـ مَقاثِي ج: مزرعه خیار

المِقحـام ـ (قحم): ماجراجو، پرسرگذشت

المِقحَط ـ (قحط): اسب توانا که به رفتن مانده نگردد

المِقحَفَة ـ مَقاحِف ج: پنجه یا سکو چوبی که به آن گندم را باد دهند و از کاه جدا سازند

المَقحُوط ـ (قحط): سال خشک

المِقَدّ، المَقَدّ ـ (قدّ): آهنیکه به آن پوست تراشند

المَقَدّ: راه بیابان هموار ـ جای مستوی و برابر

المِقداح، المِقدَح، المِقدَحَة: آهن چخماق

* **المِقدَح، المِقدَحَة**: کفگیر

المِقدار ـ مَقادِير، ج: (قدر): توانائی ـ اندازه‌چیزی

المِقدام، المِقدامَة ـ مَقادِيم ج: بسیار پیش درآینده دلاور ـ بسیار مبارز

المِقدَح: مَتِّه سوراخ کن چوب
المُقَدَّر: مفهوم ضمنی
* المُقَدَّرُ بِکَذا: ارزیابی شده
* المُقَدَّرُ علیه: محکوم به سرنوشت
المَقدُرَة، المَقدَرَة، المَقدِرَة: ثروت و بی‌نیازی
المَقدِس - (قدس): حَرَم
المُقَدَّس: منزه، پاکیزه (کتابُ المُقَدَّس: توراةُ - انجیل)
المُقَدِّس: راهب
المُقَدَّسَة - (أرضٌ مُقَدَّسه: زمین فلسطین یازمین مبارکه)
المُقدِمُ العَین و مُقَدَّم: کنج چشم و دنباله آن
المُقَدَّمُ الوَجه - مَقادیم ج: پیش‌روی
المُقَدَّم الرَّجل و مُقدَمَة: چوب پیش پالان
المَقدَم: وقت اقدام
المَقدِم: ورود
المُقدِم، المُقَدَّم: قسمت جلو
المُقدِمُ السَفینَة: دماغ کِشتی
المُقَدِّم: بخشنده، دهنده - سرکارگر - مباشر - قائمقام
المُقَدِّمَة، المُقدِمَة: سر و سینه - قسمت جلو
المُقَدِّمَة الکِتاب: دیباچه
المُقَدِّمَة المَنطِقِیَّة: صغری و کبریٰ
المَقدُود - (قد): لاغر و ناتوان (عامیانه)
المَقدُور - (قدر): ازقبل معین شده (أمرٌ مُقدور: کاریکه به انجام آن توانائی داشته باشد)
المِقذاف - (قذف): پاروی کِشتی

المَقذَر، المُقَذَّر: مرد پلید که مردم از او دوری کنند
المُقذِعـات - (رَماهُ بالمُقذِعات: انداخت او را به پلیدی و فحش)
المِقذَف - مَقاذِف ج: بیل کِشتی
المَقذِیَّة - (قذی): چشم خاشاک افتاده
مَقَرَ - عُنُقَهُ مَقراً: به عصا زد گردن او را چنانکه استخوان بشکست
مَقَرَالسَّمَکَةَ المالِحَة: ماهی را در سرکه انداخت تا نمک آن خارج شود
مَقِرَ الشیءُ مَقَراً: تلخ یا ترش گردید
المَقر، المَقِر: صَبر که گیاه تلخ و زهراست
المَقَر - المَقارّ ج، المَقَرّ، المُستَقَرّ (قرّ): اقامتگاه - جای ثابت
المَقارِی، مَقارٍ ج: دیگها
المِقرِیُ: مهمانی کننده
المِقراة، المِقراء: کاسه بزرگ
المِقراص - (قرص): کارد سرکج
المِقراض - (قرض): کارد، قیچی
المِقراع - (قرع): کلنگ سنگ شکن
المِقراء - (قرأ): رَحل قرآن
المُقرَب - (قرب): اسبیکه پیوسته نزد خود نگهدارند به جهت برگزیدگی
المُقرِب - مَقاریب ج: زنیکه نزدیک زائیدن رسیده
المَقرَب: سیر درشب - راه کوتاه
المَقرَبَة: راه کوتاه - میان بُر
المَقرُبَة، المَقرِبَة، المَقرَبَة: خوشی
المَقَرَّة - (قرّ): حوض کوچک - سبوی آب
المُقَرَّح - (قرح): قرحه‌دار، زخم دار
المُقَرَّر - (قرّ): پابرجا - انجام یافته

المُقَرَّص - (قرص): حُلی و زیور گِرد
المُقَرطَمَة - (قرطم): کفش و چکمه محکم (عامیانه آن انگشتان کوتاه)
* المِقرَع - (قرع): ظرف خرما یا روغن
المِقرَعَة: تازیانه، شلاق
المُقرِف - (قرف): بدنما - نازیبا، زشت، نفرت انگیز - زننده
المِقرَن - (قرن): یوغ چوبیکه به گردن گاو بندند
المُقَرَّن: نیک بسته به ریسمان
المُقَرَّنَه: کوههای خرد بهم پیوسته
المَقرَؤ (قرأ): خواندنی - خوانا - روشن
المَقرُوء، المَقرُوَّة: آنچه خوانده شود
المَقرُوب - (قرب): شمشیریکه برای آن غلاف تهیه کردند
المَقرُوح - (قرح): جراحت برآمده - آبله رسیده - راه کوبیده شده به پای
المَقرُور - (قرّ): خنک - سرمازده
المَقرُوق - (قرق): دچار بادفتق (عامیانه)
المَقرِیّ: المَقرُء (قرأ): خوانده شده
مَقَسَ - الماءُ مَقساً: روان شد آب
مَقَسَ الشیءَ فِي الماءِ: در آب فروبرد آنرا
مَقَسَ القِربَةَ: پرکرد مشک را
مَقَسَ فلانٌ فِي الأرضِ: رفت و سیرکرد
مَقِسَت نَفسُهُ: شورید دل او
مَقَّسَ الماءَ: ریخت آب را بسیار
المَقساة - (قسو): سبب سختی‌وسنگدلی

المِقْساس: درختیست بزرگ دارای دانه‌های گِرد شیرین از آن چسب شکار پرنده سازند

المُقْسِط - (قسط): عادل، دادگر - از اسماء الهی

المُقْسَم - (قسم): سوگند، محل سوگند

المَقْسَم: بهره و نصیب از هرچیزی

المُقَسَّم: قسمت شده، جدا - مرد اندوهگین - صاحب جمال

*** المُقَسِّم**: قسمت و توزیع کننده

المُقَشَّبُ الحَسَب: آنکه نسبش خالص نباشد

المِقَشَّة - (قش): جاروب

المُقَشَّر - (قشر): واضح و روشن

المِقْشَط - مَقاشِط ج: آلتی که به آن پوست کَنند

*** المِقْشَطُ الکتابه**: پاک کن

*** المِقْشَطَة**: آلتی که ابریشم گِره افتاده را باز کنند

المُقْشَعِرّ - (قشر): رنگ پوست تغییر کرده

المَقْشُوره: سَمَنُو که از گندم پوست کنده تهیه میشود

المُقْصِص - (قص): گوسفندیکه بارداریش نمایان شود

المِقَصّ - مَقاصّ ج: قیچی - جرثقیل

المُقَصَّب - (قصب): بافته شده از سیم‌های طلا و نقره (ثَوبٌ مُقَصَّب: لباس پیچیده و تاه شده - شَعرٌ مُقَصَّب: موی مجعد و پیچان)

المُقَصِّب: آنکه نی‌های مسابقه‌را در میدان اسب دوانی نگهدارد - شیریکه برآن سرشیر ضخیم بسته

المَقْصَبَة: روئید نگاه نی

المَقْصِد - مَقاصِد ج (قصد): سرمنزل

*** المَقْصَد**: نیت، مقصود

*** المُقْصَد**: آنکه بیماریش طولانی نشود و بمیرد

*** المُقَصَّد**: مرد میانه در لاغری و فربهی

المِقْصَر - (قصر): چوب گازر

المِقْصَرَة: تخته گازر

*** المُقَصِّر**: گازر

*** المُقْصِر**: پرسال در میش و بز

المَقْصَف - مَقاصِف ج: محل غذاخوری - جای بازی

المِقْصَل - (قصل): برنده از شمشیر - تیزگو از زبان

المِقْصَلَة: آلت اعدام که سررا قطع کند

المَقْصُور - (قصر): کوتاه - مختصر - مقید

المَقْصُورَة: اطاق کوچک - اطاق آراسته به جهت عروس - حجله (إمرَأَةٌ مَقْصُورَة: زنیکه نگذارند از خانه بیرون رود)

المَقْصُول - (قصل): بریده شده

المِقْضاب - (قضب): داس (أرضٌ مِقضاب: زمین پرعلف)

المِقْضَب: داس، قیچی باغبانی

المِقْضَبَة: برنده از شمشیر و کارد

مَقَطَ - الشيءَ مَقطاً: سخت تافت آنرا - بست به ریسمان

مَقَطَهُ: خشمناک گردانید او را

مَقَطَهُ بالایمان: قَسَم داد او را

مَقَطَهُ بِالعَصا: زد او را به چوب

مَقَطَ بالقِرنِ، و مَقَّطَه: برزمین زد او را

مَقَطَ عُنُقَهُ: شکست گردن او را

مَقَطَ الکُرَة: برزمین زد گوی را سپس گرفت

مَقَّطَ الإبِل: محکم بست شتر رابه ریسمان

المَقِط - أمقاط ج: ریسمان و طور شکار پرنده

المَقِط: کودک شش یا هفت ماهه تولد یافته

المِقَطّ، المِقَطَّة (قط): استخوان وغیره که قلم روی آن قط زنند

المِقْطار - (قطر): ابر بسیار قطره

المِقْطاع - (قطع): آنکه در دوستی ثابت نباشد - چاهیکه آب آن زود فرو رود

المِقْطَر، المِقْطَرَة: جمره عود دان که بخور کنند

المُقْطَع - (قطع): غریب از خانمان - آنکه مقام دیوانی ندارد - آنکه یارانش را حصه دهند و به او ندهند - جای نهر کندن - مرد بدون شهوت جنسی

المَقْطَع - مَقاطِع ج: جای بُرش پارچه که به دوزند - سپری شدن هرچیزی (مَقطَعُ الانهار: گذرگاه نهرها - مَقطَعُ القُرآن: جاهای وقف - مَقطَعَ الحق - آنچه که باطل قطع گردد)

المِقْطَع: آلت بریدن

المُقَطَّعات: چادرهای نگارین (مُقَطَّعاتُ الشِّعر: شعرهای سبک وزن -

اشعار بحر رَجَز

المُقَطَّعَة - (قطع): جامه‌های کوتاه - پاره‌های جامه نیکو

المَقطَف - مَقاطِف ج (قطف): سبد یا زنبیل وچنگک که‌میوه‌چیده شود

المِقطَف - مَقاطِف ج : داس بریدن میوه

المَقطَنَة - (قطن): زمینیکه در آن پنبه کارند

المَقطُور - (قطر): شتر قطران مالیده

المَقطُورَة - زمین باران رسیده

المَقطُوع - (قطع): بریده و جدا - ناامید

المَقطُوعِيَّة: سوخت و سوز معاملات، استهلاک

المَقع - اَمقُع ج: آبراسخت خوردن

المُقعَد - (قعد): فلج

المَقعَد: نشستنگاه - نیمکت - مکان نشستن - بالش - اطاق مهمانخانه

المُقعَدات: جوجه‌های مرغ سنگخوار - غوریاغه‌ها

المَقعَدَة: کفل‌های انسان

المُقَعَّر - (قعر): فرورفته (مُقَعَّرُ الوَجهَین: از طرف گود)

المُقَفِّي، المُقتَفِي به (قفو): مرد مؤثر و مکرّم

المُقَفّىٰ: موزون - کلمات شبیه هم درصدا

المِقفار - (قفر): بیابان بی‌آب و گیاه

المُقَفَّص -(قفص): جامه نگارین مانند قفس

المُقَفَّع - (قفع): مردیکه همواره سرشکسته باشد

المِقفَعَة: چوب که به دست و پای زده شود

مَقَّق - علیٰ عیاله تَمقِیقاً: تنگی نمود برعیالش

مَقَّق الطائِرُ فَرخَه: به منقار خوراک داد جوجه را

المَقّ: هرمقدار فاصله بین دوچیز - درازی - دراز

المَقَقَة: نادانان - بزغاله‌گان - شراب انگور

مَقَلَ - فِي الماءِ مَقلاً: فرورفت در آب

مَقَلَ المَقلَة: در ظرف انداخت و آب ریخت برآن

المُقل: نوعی کُندر که صمغ درختیست برای تداوی

المَقل: ته چاه، و آنچه از خاک و سنگ می‌باشدآنجا - جای غواصی در دریا

المِقلىٰ، المِقلاة - (قلو): ماهی‌تابه - روغن داغ کن

* **المِقلِّي، المُقلّي**: کباب و بریان کرده

المِقلاد - مَقالِید ج - (قلد): کلید - گنجینه و دفینه (اَلقىٰ اِلَیهِ مَقالِیدُ الاُمور: سپرد به او اختیارات امور را)

المِقلاع - مَقالِیع ج: فلاخن

المِقلاق - (قلق): ناآرام (للمذکر و المؤنث)

المِقلام - (قلم): قیچی

المِقلَب - (قلب): وسیله شخم و شیار زمین

المُقلَةُ العَین: مردمک چشم

المَقلَة - (واحد مقل): سنگیکه به چاه ریخته تا آب بالا آید جهت مسافران

المِقلَد - مَقالِد، ج: کلید - ظرف - توبره - پیمانه - چوب دستی سرکج

المُقَلَّد: آنکه امور گروهی را به‌گردن گرفته - جای گردن بند از گردن - اسب مسابقه سبقت گرفته - جای حمایل شمشیر

المُقَلَّداتُ الشِّعر: اشعاریکه از نفاست محفوظ مانده باشد

المَقلَع - مَقالِع ج: جای کندن سنگها

المُقلَعِطّ: گریزنده ترسان - بیمناک سخت‌سر - پیچان موی که دراز نشود

المِقلَمَة - مَقالِم ج: قلم دان

المَقلُوّ - (قلو): بریان و کباب شده

المَقلِيّ - (قلی): گوشت بریانی - دشمن

المِقَمّ - (قم): مردیکه هرچه در سفره باشد بخورد

المَقَمَّة: لب چهارپایان شکافته سُمّ

المِقَمَّة - مَقامّ ج: جاروب - لب چهارپایان شکافته سُمّ

المُقمِر، المُقمِرَة: شب ماهتاب

* **المَقمَر، المَقمَرَة**: قمارخانه

* **المُقَمَّر**: نان برشته

المِقمَعَة - مَقامِع ج: عمود آهنی که به آن فیل را رانند - چوب دستی که برسرمردم زنند

المَقمُور - (قمر): بدی و شرّ

المَقمُوع - (قمع): مقهور و مغلوب - شتران برگزیده انتخاب شده

المِقناب ـ (قنب): چنگال شیر
المِقنَب: توشه‌دان صیاد ـ چنگال شیر ـ گله اسبان از سی تا چهل
المُقَنَّد ـ (قند): سَوِیقٌ مُقَنَّد: قاووت به قند آمیخته
المُقَنطَرَة ـ (قنطر): قَناطِیرُ المُقَنطَرَة: مال بسیار (برای مبالغه)
المُـقتِع ـ (قنع): سربلند کننده ـ رضایت بخش ـ کافی و وافی ـ متقاعد کننده
المُقَنَّع: نقابدار ـ باحجاب
المِقنَع، **المِقنَعَة**: روسری، چارقت
المَقنُود ـ (قند): سَوِیقٌ مَقنُود: قاووت به قند آمیخته
المُقَنّي ـ (قنو): صاحب نیزه
المَقهیٰ ـ (قهو): قهوه‌خانه
مَقِهَ ـ **العَینُ مَقَهاً**: سرخ و سفید شد چشم
المَقَه: سفیدیِ‌چشم‌بااندک‌کبودی آن
المَقهاء ـ (مؤنث أمقَه): سفید گردیده چشم
المُقَوّیٰ ـ (قوی): مقوا، کاغذ ضخیم
المِقوال ـ (قول): مرد خوش سخن ـ یا تیز زبان و پرگوی
المِقوَد ـ مَقاوِد، ج: ریسمان و بهار چهارپایان ـ ریسمان راهنمائی
المَقوُد ـ کشیده شده ـ رهبری شده
المُقَوَّد: کوه دراز
المُقَوَّر ـ (قور): قطران مالیده ـ میان تهی، قیراندود
المِقوَس ـ (قوس): میدان اسب دوانی ـ جای کمان ـ ریسمانیکه اسبان مسابقه را صف کشند

المِقوَل ـ مَقاوِل ج: زبان ـ مرد خوش زبان و خوش‌سخن
المَقُول ـ (قول): گفته شده
المَقُولَة: سخن که چندبار گفته شده
المِـقوَم ـ (قوم): چوبیکه در سرآماج گیرند (آماج خاکیست که نشان را برآن نصب کنند)
المُقَوِّماتُ الحَیاة: وسائل زندگی و گذران
المُقوِي ـ (قوی): چهارپای توانا
المِقیـاس ـ مَقایِیس ج: مقدار، کَمیَّت
المُقَیِّي ـ (قیأ): داروی قي آور
المُقِیت ـ (قوت): توانا ـ از اسماء اِلٰهي ـ نگاهبان ـ گواه و حاضر
المُقَیَّد ـ مَقایِید ج (قید): جای بستن از پای چهارپا ـ جای خلخال از ساق زنان
المَقِیظ ـ (قیظ): ییلاق
المَقیظَة: گیاهیکه درتابستان یا در خشکسالی سبز باشد
المَقِیلا (قیل): جای خواب وسط روز ـ خوابگاه
المُقَیِّن ـ (قین): زینت کننده (مُقَیِّنُ العَبید: آنکه تربیت کند عبیدها را)
المُقَیِّنَة: مَشاطه، آرایشگر
مَکَّ ـ **العَظمَ مَکاً**: مکید مغز استخوانرا
مَکَّ الشيءَ: هلاک گردانید آنرا
مَکَّ غـریمَهُ: سخت گرفت بربدهکارش
مَکا ـ **مُکاءً و مَکواً** (مکو): سروصدا کرد وسوت زد
المَکِيُ، **المَکـو** ـ أمکاء ج: سوراخ خرگوش و روباه

المُکّاء ـ المکاکي ج: مرغیست سفید رنگ
المُکابِر ـ (کبر): زورگو، ستیزه‌جو
المُکابِیس ـ (کبس): آنانکه ناگهان به خانه‌های مردم درآیند
المُکاتِب ـ (کتب): خبرنگار
※ **المُکاتَبَة**: نامه نگاری
المَکّار: بسیار خدعه کننده
المُکارِي ـ مُکارُون و أکرِیاء ج: به کرایه دهنده چهارپایان
المَکّاس ـ گمرکچی
المُکاسِر ـ (کسر): همسایه نزدیک
※ **المَکاسِر**: جاهای آزمایش چیزی
المُکافاة ـ (کفأ): پاداش‌دادن به‌مثل او
المُکافَّة ـ (کف): یکدیگر را بازداشتن از نزاع
المُکافَحَة ـ (کفح): کوشش وتلاش ـ جنگ و زد وخورد و ستیز
المُکاکَة ـ (مکک): مکیده
المُکاکَة: مغز استخوان ـ مکیده
المُکالِب ـ (کلب): با جُرأت
المُکالَمَه ـ (کلم): مذاکره، گفتگو
المَکان ـ أمکِنَة و أماکِن ج: جای
المَکـانَة ـ مَکانات ج: بسه نرمی و آهستگی رفت ـ مرتبه نزد بزرگان
المَکـانِس ـ (کنس): دائم ملازم خوابگاه آهوان
المُکِبّ ـ (کب): سرگرم ـ کاملاً مشغول به کاری
المِکَبّ: ماسوره
المِکباس ـ (کبس): پرس‌ها

* المَكْبِح - (كبح): جاى شامخ و بلند
المِكْبَح - (كبح): فرامل يا ترمز ماشين (عاميانه)
مَكْبِر - (كبر): بزرگسالى
مُكَبِّرُ الصَوت: بلندگوى برقى
* مُكَبِّر: اذان گو
المُكَبِّرَة - نَظّارَةٌ مُكَبِّرَة: ذره‌بين
المِكْبَس - (كبس): پرس
المُكَبَّس: فِشرده (فُلّ مُكَبَّس: گُل ياسمن)
المَكْبُود - (كبد): درد جگر گرفته
المَكْبُوس - (كبس): چيز پرس شده
المَكْبُون - (كبن): چهارپايان دست و پا كوتاه
المَكْبُونَه - مَكابِين ج: شكم بزرگ باريك اندام - زن شتابكار
المِكْتاف - (كتف): چهارپايكه زين پشت او را مجروح كند
المُكْتَئِب - (كئب): بدحال از غم و غصه - اندوهگين
المَكْتَب - مَكاتِب ج: جاى تعليم و تَعلُّم - دبستان - دارالوكاله - تلگرافخانه (مكتب الإستعلامات: اداره‌اطلاعات)
المُكَتِّب: آموزنده، دبير، معلم
المَكْتَبَة: اطاق مطالعه
المُكْفَوءُ اللَّون (كفأ): برگرديده رنگ
المُكْتَنِزُ اللّحم - (كنز): مرد پرو سخت گوشت (كِتابٌ مُكْتَنِز: كتاب سودمند)
المَكْتُوب - مَكاتِيب ج: نامه - نوشته - دوخته - فراهم آورده
مَكَثَ - بالمكان مَكثاً و مَكَثاً و مُكُوثاً و مُكْثاناً و مِكِّيثى و مِكِّيثاء: اقامت نمود به آنجا و ماند
مَكُثَ مَكاثَةً: درنگى نمود و انتظار كشيد
المُكْث، المِكث: مانده شده و درنگ كرده
المِكْثار، المِكْثير - (كثر): پرحرف
المُكْثِر: توانگر، مالدار
* المُكْثَف - (كثف): قِوام آمده، سِفت
المُكَثِّف: دينام برقى
المِكْحال - المِكْحَل - (كحل): ميل سرمه - سرمه‌كش
المُكْحَلَة - سرمه‌دان
المُكَحَّلَة: گليست زيبا
المِكَدّ - (كدّ): شانه
* المَكْدَم - (كدم): جاى طلب
المُكْدَمُ مِن الحِبال و الأكسِيَة: ريسمان و كيسه سخت بافت (رَجُلٌ مُكَدَّم: مرد جنگ ديده و آثار جراحات براو مانده - أسيرٌ مُكَدَّم: گرفتار بندى - قَدَحٌ مُكَدَّم: كاسه شيشه ضخيم)
المَكْدُود - (كدّ): كوفته - پايمال شده
المَكْدُودَة: زمين پايمال شده به سُمها
المَكْذَبسان، المَكْذَبانه، المَكْذَبَة،
* المَكْذُوب، المَكْذوبَة: دروغ گو
مَكَرَ - الرّجُل وَ بِه مَكراً: فريفت او را
مَكَرَ اللهُ فلاناً: جزا داد خدا او را بر مكرش
مَكَرَ الثَّوبَ: رنگ كرد جامه را
مَكَرَ الأرضَ: آب يارى كرد زمينرا
مَكِرَ مَكراً: سرخ رنگ گرديد
مَكَّرَ تمكيراً: جمع كرد، فراهم آورد و نگاهداشت
المَكْر - مُكُور ج: فريب، خدعه، گل سرخ - غرّش شير - صداى مرغان
المَكَرّ (كرّ): ميدان جنگ
المِكَرّ: برگرداننده - حمله‌آورنده (فَرَسٌ مِكَرّ: اسب جنگى)
المُكْرَب - (كرب): بند اندام پر از پى و رگ - از ساختمان محكم و استوار - چهارپاى استوار بند
المَكْرَة: خدعه وحيله در جنگ
المُكْرَدَس - (كردس): مرد دست و پاها بهم چسبيده
المُكَرَّس (كرس): جوان كوتاه قامت چاق - اهدائى، تقديمى
المُكَرَّسه، المُكْرَسَة: گردن‌بند مرواريد و مهره آن در رشته كشيده و ضميمه نمايند بهم
* المُكْرِش (كرش): شكم گُنده
المُكَرَّشَة: نوعى طعام
* المُكَرِّشه: بدره خربزه
المُكْرَعُ القَوائِم: اسب استوار دست و پا
المَكْرَع - مَكارِع ج: آبشخورگاه چهارپايان
المُكْرَعات: نخلستان و باغستان پرآب
المَكْرُم، المَكرُمَة، مَكارِم ج: بزرگى، جوانمردى
المُكْرِم: عزيز كنند
المَكْرُم، المَكرُمَة: زمين صالح براى گياهان
المُكْرَم: جوان با مرّوت - ارجمند و شايسته

المَكرُمَة: کار نیک شرافتمندانه
المَكرَه – مَكارِه ج (کره): سختی، ناپسند
المَكرَهَة: آنچه که کراهت آوراست
المَكرُوب (کرب): غمزده - پریشان - گرفتار
المِكرُوب: حیوانات ذره‌بینی
المِكرُوسكوب: دستگاه بزرگ نمودن اشیاء و ذّرات
المُكرُوه: منفور، نامطلوب، ناپسند
المَكرُوهَة: بدبختی - مصیبت
المَكزُوز – (کزّ): به بیماری کُزاز مبتلا شده
مَكَسَ – مَكساً: باج و خراج گرفت
مَكَسَ فِي البَيعِ: کم داد بهاء را
مَكَسَهُ: ستم کرد - زیان آورد
مُكِسَ الرَجُلُ: کم کرد بهاء معامله را
المَكس، مُكوس ج: باج - دراهمی که میگرفتند از فروشنده در بازار جاهلیت
المِكسال (کسل): تنبل (للمذکر و المونث) دختر نازپرورده
المَكسَب، المَكسِب – مَكاسِب ج (کسب): محل خرید و فروش - جای ورزش - دنیا
المَكسَب: درآمد و فایده
المُكسِب: پرسود، پرنفع
المِكسَحَة (کسح): جاروب، بیل، پاروب
*****المِكسَحَة:** ماشین‌بارکش‌بارخالی‌کن
المَكسِر – مَكاسِر ج (کسر): جای شکستن - جای آزمایش وآگاهی - بیخ

المُكَسَّر: خُرد شده، شکسته - رودبساریکه شعبه‌های آن روان باشد (جمع مُكَسَّر: ضد جمع سالم)
المَكسُور: شکست خورده (مَكسُورُ الخاطِر: افسرده، گرفته - مَكسُورُ القلب: اندوهگین)
المَكشُوح (کشح): مرد داغ کرده
المَكشُوف (کشف): آشکار - روی باز - برهنه - بی‌پناه (مَكشُوفُ الرأس: سربرهنه)
المَكَظَّة (کظ): خوراکیست تخامه‌آور
المَكظُوظ: اندوه کشیده از کار - بی‌رغبت به خوراک
المَكظُوم (کظم): رنج دیده، اندوه‌مند (غَيظٌ مَكظُوم: خشم فروخورده)
المُكَعَّب (کعب): حجمی که شش سطح در شش طرف دارد
المُكَفِّت (کفت): آنکه بین دو زره جامه پوشد
المُكَفِّر، المُكفِر: ناسپاس - مرد غرق سلاح
المُكَفَّر: مرد سلاح پوش
المُكفَهِرّ: ابرسیاه تو بر تو - هرچیز برهم نشسته - رُخسار کم گوشت بی‌شرم یا رُخسار درشت مایل به تیرگی - مرد ترش روی - کوه بلند درشت
المَكفُوف – مَكافِيف ج (کفّ): نابینا
المَكَّكَ – عَلَى غَرِيمِه تمكيكاً: سخت گرفت بر بدهکار
المُكلِئ (کلأ): جای پرگیاه
المُكَلَّأ: لنگرگاه کِشتی - ساحل رود (ارضٌ مَكلأة: زمین پرگیاه)

المُكَلَّب (کلب): اسیر - زندانی
المُكَلِّب: شکار آموزنده سگ (كِلابٌ مُكَلَّبَة: سگهای مسلط بر صید)
المُكَلَّف (کلف): ملتزم - جوابگو
المُكَلِّف: پیش آینده به کاری
المَكمَأة، المَكمُؤة (کمأ): جای روئیدن قارچ
المِكَمَّة (کمّ): دهان بند خر
المِكمَل (کمل): مرد کامل در خیر و شرّ
المَكمَن – مَكامِن ج: مکانیست
المُكَمَّة (کمه): (مُكَمَّةُ العينين: آنکه چشمش باز نشود)
المَكمُود (کم): غمناک
المَكمُوم (کم): پوزه بسته
مَكِنَ – الجَرادَة و نحوها مَكَانَةً: تخم گذاشت ملخ و مانند آن
مَكُنَ الشيءُ: قوی و توانا بود
المَكِن، المِكن: تخم ملخ و سوسمار و غیره
المُكنَة، المِكنَة: استعداد، توانائی - نیرو - زور
المَكِينَة: ماشین و موتور
المَكنِز – مَكانِز ج: صندوق جای مال و پول
المَكنَس (کنس): جایگاهیکه آهوان و گاوان از گرما به آنجا پناه برند
المِكنَسَه – مَكانِس ج: جاروب
المَكنُوز – (کنز): ذخیره - مدفون (مَكنُوزُ اللحم: پرگوشت)
المُكَنَّى – (کنی): نامیده شده به لقب
المَكو، المَكِىّ – أمكاء ج: سوراخ روباه و خرگوش

الْمِكْوَاة، الْمَكْوِىّ: اطو – مَكَاوٍ، ج: آهن داغ

الْمَكْوَر – (کور): پالان شتر

الْمَكْوَر، الْمَكَّار: حیله گر

الْمُكَوَّز – (کوز): مُكَوَّزُ الرَّأسِ: دراز سر

الْمَكُّوك – مَكَاكِيك ج: جام آبخوری - پیمانه‌ایست - تراز بنّایان

الْمُكَوْكَب – (کوکب): آنکه به چشم او نقطه سفید است

الْمُكَوِّن (کون): به وجود آورنده - سازنده (یقال مُكَوِّنٌ فیه: موجوداست در او)

مَكِّي – مَكّاً – (مکو): خونابه زیرپوست دست جمع شد دراثرکار

الْمِكْيَال – مكاييل ج: پیمانه

الْمَكِيدَة – مكايد، ج (کید): (اسم است از کاد) مکر و خدعه

الْمُكَيِّف – (کیف): (مُكَيِّفُ الْهَوَاء: تهویه)

الْمَكِيل، مَكِيلَة – مَكَايِل، ج: پیمانه

الْمَكِين – (کون): صاحب پایگاه و منزلت

الْمَكِين، الماكن (مکن): استوار - ثابت - راسخ - پابرجا - پایدار - توانا

الْمَكِينَة – (مکن): نرمی و آهستگی

الْمَكْيُول – (کیل): پیموده (آلت وزن عامیانه)

مَلَّ – مَلَّ عَلَيهِ السَّفَرُ مَلّاً (مل): طولانی شد سفر

مَلَّ الشيءَ: برگردانید آنرا

مَلَّ فِي الْجَمْر: داخل کرد در آتش

مَلَّ اللَّحم أوِ الخُبْزَ: به خاکستر گرم کرد نان و گوشترا

مَلَّ الثَّوبَ: بخیه وکوک زد جامه را

مَلَّ مَلَلاً ومَلالاً و مَلَّةً مَلالَةً: به ستوه آمد و بی‌قرار ساخت

مَلَّ المَحمُومُ: گرفت تب‌دار را ملال

المَلّ: ملالت - کسالت - رنجوری

مُلِّيَ – عُمرُهُ (ملو): دراز شد عمر او و از آن بهره یافت

المَلا (واحد مَلَوان): روز و شب - فضای باز بزرگ

المَلاة – مَلاً، ج: دشت پر از سنگریزه گرم سراب ناک

المَلا – أملاء، ج: دشت و بیابان وسیع - خاکستر گرم - مدتی از زمان

المُلائِم (لأم): شایسته

المُلاءَمَة: شایستگی - توافق - هم‌آهنگی

المَلاب – (لوب): بوی خوش شبیه زعفران

المُلابَسَه – مُلابَسات ج (لبس): اوضاع و احوال - فرصت، زمان

المَلاث – (لوث): آنجا که دور زند بآن چیزی - مَلاوِث ج: مرد بزرگ و شریف

المُلاح – مُلاحون ج: نمکین - خوبروی

المِلاح: باد که کشتی را روان کند - سر نیزه - پوشش - توبره

المَلّاح: کشتیبان - نمک فروش - صاحب نمک

المَلّاحَة: نمکزار، شوره‌زار - خوبروی

المِلاحَة: دریانوردی، کشتیرانی

المَلاحِج (لحج): جای‌های تنگ

المَلاحِدَة (لحد): فرقه‌ئی از کفار دهریین

المُلاحَظَة – (لحظ): اِلتفات، توجّه - مراقبت - سرپرستی - نظارت

المُلاحَم – (لحم): از ریسمان سخت بافته

المُلاحِيّ، المُلاحي (ملح): نوعی انگور سفید دراز - نوعی انجیر

المُلاحِيَة: کشتیبانی

المَلاحیج (لحج): راههای تنگ درکوه

المَلاذ – (لوذ): پناهگاه - قلعه

المَلاريا: بیماریست که در اثر گزیدن پشه در انسان به وجود آید، مالاریا

المَلاز – (لوز): پناهگاه

المَلازَة: باغستان بادام

المُلازِم (لزم): مقیم و مانده به جائی - درجه لشکری

المَلاسَة: ماله بنّایان یا ماله چوبی زمین صاف کن

المِلاط – مُلُط ج: گِل دیوار

المَلاع (ملع): دشت بی‌گیاه - عقاب موش‌خوار

المُلاعِب – ظِلَّة: مرغیست کوتاه گردن بابالهای بلند

المَلّاق: بسیار چاپلوس و چرب زبان

المُلاقِس (لقس): شکیبا، صابر

المَلاک – (ملک): قدرت و توانائی (مَلَک – مَلائك و مَلائِكَة ج: موجودات عوالم مجرده)

المِلاک: گِل (مِلاكُ الإبِل: ماده شتر پی‌رو - مِلاكُ الدّابّة: دست وپای چهارپا)

المُلال (ملّ): بیقراری، ناراحتی - عرق تب - درد پشت - چوب پشت کمان
المَلال: خستگی - بیزاری - دلتنگی
المَلالَة، المَلول: به ستوه آمده (للمذکر و المونث)
المَلام - (لوم): توبیخ و سرزنش
المَلامَة - مَلاوِم ج: نکوهش
المَلامِح - (لمح): خطوط چهره - (مَلامِحُ الوجه: شباهت)
المَلامِظ - (لمظ): اطراف دهان ولب
المَلاوَة، المُلاوَة، المِلاوَة (ملو): روزگار دراز
المُلاوِص - (لوص): متملق خدعه کننده
المَلاوِي (لوی): راههای صاف
مَلأَ - الإناء مَلأً ومَلأَةً و مِلأَةً: پر کرد آنرا
مَلأَهُ عَلَی الأمرِ: یاری و همراهی نمود او را
مَلِئَ مَلأً (ملأ): پر شد
مَلُؤَ مَلاءَةً و مَلاءً: زکام زده گردید
مَلأَهُ تَملِئَةً: بسیار پُرکرد آنرا
مَلأَهُ فِي قَوسِه: سخت کشید کمانرا
المِلأ - أملاء ج: پری
المِلأ الإناء: پری و گنجایش ظرف
المِلأ اليَد: به اندازه یک مشت
المَلأ - أملاء ج: آزمندی وطمع - گمان - گروه اشراف - غلبه گروه بامشورت - صلاح ومشورت
المَلأ الأعلى: عالَم بزرگ بالا، ارواح مجردات

المَلآن: پُر، انباشته، کامل - قوی
المَلأَنَة: نخود سبز
المُلأَة: زکام - سُستی شتر
المِلأَة: هیئت پرشدن - زحمت سیری و پُری شکم
المَلأَك - مَلائِكَة ومَلائِك وأملاك ج: پیغام آور مَلَک از طرف حق به سوی خلق
المَلأَكَة: فرشته پیغامبر
المُلئِم (لأم): لئیم و ناکس که بالئیمان نشیند
المَلأم، المِلأم، المِلآم: آنکه عذر ناکسان خواهد
المُلبِي (لبأ): گوسفندیکه آغوز را فرود آورد
المُلبِد - (لبد): شتریکه دُم خود را به ران و زانو زند - شیربیشه
المَلبَس، المِلبَس - مَلابِس ج: پوشش، لباس
المُلَبَّس: نُقل شیرینی
المُلَبَّن (لبن): حلوائیست از شیر
المِلبَن: شیر صاف‌کن، شیر دوشه - قالب خشت - آنچه که در آن خشت بار کنند و حمل نمایند
المَلبَن تركي: راحة‌الحُلقوم
المَلبَنَة: علف شیرآور
المِلبَنَة: چمچه وملاقه شیر
المُلبِنون: گرومیکه شیر بسیار دارند
المَلبُوط - (لبط): مرد متحیر در امور
المَلبُون: آنکه در اثر زیادخوردن شیرحالت سُکر پیدا کند
المُلَّة - مُلَل ج: دوخت اول جامه
المَلَّة (مل): خاکستر گرم - جرقه آتش - ریزه هرچیز - ریگ گرم - عرق تب

المِلَّة: عقیده، ایمان، آئین - جماعت
المُلتاح (لوح): متغیرشده، برگردیده - سبزه‌روی - گندمگون
المُلتَحَج، المُلحَج: پناهگاه
المُلتَخ (لخ): از رودبار درهم پیچیده درختان (سکران مُلتَخ: مَست بیهوش درهم شده عقل)
المُلتَزِم (لزم): مقاطعه کار - متعهد
المُلتَصِب (لصب): راه تنگ وباریک
المُلتَقي (لقي): دیدار وبرخورد
المُلتَك - (لک): مَست بیحرکت
المُلتَوي - الوادي - (لوی): جای انحناء و پیچ رودخانه
مَلَجَ - الصَبِيُّ أُمَّهُ مَلجاً: به لبها گرفت پستان مادر را
مَلِجَ مَلَجاً: جائید هسته مقل را
المُلج - أملاج، ج: هسته مقل
المُلَّج: بزغاله‌های شیرخوار
المَلجَأ - مَلاجِئ ج: پناه‌گاه (مَلجَأ الأيتام: دار الایتام - مَلجَأ العاهرات: اندرزگاه مَلجَأ العُميان: جای پذیرائی از نابینایان)
المِلجاج (لج): لَجوج
المُلَجَّم (لجم): لِگام بستگاه از روی چهارپا
مَلَحَ - الطَّعامَ مَلحاً: نمک‌ریخت غذارا
مَلَحَ الماشِيَة: شوره گیاه و نمک خورانید چهارپایان را
مَلَحَ الرَّجُل: غیبت او کرد
مَلَحَ الطائِرُ: جنبانید مرغ بال را
مَلُحَ الماءُ مُلُوحَةً و مَلاحَةً: شور گردید

آب
مَلِحَ مَلَحاً: بسفت شد فضله او
مَلُحَ مَلاحَةً و مُلوحَةً: نمکین و جوپرو گردید
مَلَّحَ تَملیحاً: بسیار نمک ریخت
مَلَّحَ الطَعامَ: شور گردانید غذا را
مَلَّحَ السَمَکَ: درنمک‌انداخت‌ماهی را
مَلَّحَ الدابَّة: سائید نمک را به چانه چهارپا
المَلح: لطایف، حکایات، نکات
المِلح – مِلحَة ومِلاح و أملاح و مِلَح ج: نمک - آب شور - نمکینی - فربهی - حق - حرمت - سوگند - عهد
المَلَح: سفیدی به سیاهی آمیز - ورم و آماس پاشنه پای اسب
المَلحاء (مونث أملَح): کبود - سفید به سیاهی آمیخته
المَلحاء – مَلحاوات ج: درخت برگ ریخته - گوشت پشت - لشکر گِران
المِلحاح: بسیار اصرار کننده - بالائیکه پشت چهارپارا مجروح کند - ابریکه دائم به بارد
المِلحاق (لحق): شتریکه شتران دیگر از او سبقت نتوانند بگیرند - تیر سریع
المُلحَة – مُلَح ومَلَح ج: ترس - مهابت - برکت - سخن خوش - بسیار کبودی - سبزرنگی
المِلحَةُ: دامنه دریا
المِلحَة: حرمت دوستی - نمکین
المُلحَة: گفتار نغز و ملیح

المِلحَب (لحب): بسیار دشنام دهنده - پلید زبان - آنچه که به آن چیزیرا به برند و خراشند
المُلحَب: راه واضح
المُلحَج: پناهگاه
المُلحَد (لحد): شکاف در گور
المُلحِد: کافر
المَلحَز – مَلاحِز ج: جای تنگ
المُلحِس (لحس): بسیار آزمند
المِلحَس: شجاع - شیرینی جوی
المَلحَظ – مَلاحِظ ج: (لحظ): موضع باطن چشم
المِلحَف، المِلحَفَة – مَلاحِف ج (لحف): چادر
المُلحَق – (لحق): منضم، افزوده - متمم - پیوست - تکمیلی
المُلحِلح (لحلح): مهتر و بزرگ قوم
المُلحَم (لحم): گوشت خورنده - مُلحَق شده به گروه - نوعی جامه
المُلحِم: گوشت خوراننده
المَلحَمَة: فتنه و شورش - جنگ بزرگ - میدان جنگ
المُـلَحِّن (لحن): آهنگ سرودها سازنده
المَـلحُوب (لحب): مرد لاغر کم گوشت (طَریقٌ مَلحُوب: راه واضح)
المَلحُود (لحد): گور با لحد - شکاف در کوه
المَلحِيّ – (لحی): نکوهیده - ملامت کرده
مَلَخَ – الشیءَ مَلخاً: به دست یا به دندان کشید آنرا
مَلَخَ الفَرَسُ: بازی کرد اسب

مَلَخَ الطَعامُ: برگشته شدمزه و طعم آن
مَلَخَ الرَجُلُ: تردد نمود، رفت و آمد کرد - فرار اختیار نمود
مَلُخَ الطَعامُ: بی‌مزه گردید
مُلَخَّص (لخص): حاصل، خلاصه - مختصر - مفهوم
مَلَدَ – الأدیمَ مَلداً: نرم کرد پوست را
المَلد: نرم و باریک از مردم واز شاخه درخت
المَلَد، المَلَدان: جوانی - درخشیدگی روی
المِلدَغ – (لدغ): طعنه زننده به مردم
المَلَذ – ملاذ، ج (لذّ): تفریحگاه
المَلَذَّة – مَلَذّات ج: شهوت
المِلَزّ (لزّ): سخت خصومت‌گر (لِلمذکر و المؤنث)
المُلَزَّق – (لزق): چیز نااستوار
المِلزَم، المِـلزَمَة – مَلازِم ج: گیره بزرگ صنعتگران
☆المَلزَمَة: گیره - منگنه
المَلزَمَةُ مِن کتاب: یک قسمت از کتاب
مَلَسَ – الشیءَ مَلساً: بیرون کشید آنرا
مَلَسَ الرَجُلَ بِلِسانه: چاپلوسی و مداهنه کرد
مَلَسَ الإبِلَ: سخت راند شتر را
مَلَسَ الظَلامُ: آمیخت و درهم شد تاریکی
مَـلِسَ مُلُوساً و مَـلاسَةً: تابان و نرم گردید
مَلَّسَ تَملیساً: نرم و صاف و لیز کرد
مَلَّسَ الأرضَ: هموار گردانید زمینرا
المَلَس – مُـلُوس و امـلاس ج: جای

هموار
المَلْساء: شراب گوارا - شیر ترش به شیر خالص آمیزند (سَنَةٌ مَلْساء: سالیکه گیاه نرویاند)
المُلسِن (لسن): فصیح، آدم پرحرف
المِلسَن: سنگیکه در دهانه سوراخ قرار دهند و قطعه گوشتی آویزان تا درندگانرا شکار کنند
المَلسُون: دروغگوی - زبان‌بریده
مَلَشَ الشیءَ مَلشاً: به دست کاوید آنرا
مَلَشَ الریشَ: کند پَر را (عامیانه)
مَلِصَ الشیءُ مَلَصاً: لغزید از دست افتاد
مَلِصَتِ السَمَکَةُ مِن یَدي: لغزید ماهی از دست من
مَـلِصَ الرَجُـلُ: برگشت رو بفرار گذاشت
مَلَّصَ اللَولَبَ: کند لولا را و بیرون آورد
المَلص: تابان
المَلَص: لیز خورده
المَلِص: ریسمان که در دست قرار نگیرد و بلغزد
المِلصاب (لصب): شمشیریکه در نیام باشد و خارج نشود
المَلِصَه (سَمَکَةٌ مَـلِصَة: ماهی لغزنده از دست)
المَلَصَّة، المَلِصَّه: زمین پر از دزد
المُلصَق (لصق): چسبید، پیوست - (مُلصَقَة: مونث) پسر خوانده
مَلَطَ - الحائِطَ مَلطاً: گِل مالید دیوار را
مَلَطَ الشعرَ: ستردموی‌را - توره کشیده
مَلَطَ الغُلامُ مُلوطاً: آمیخته نسب گردید
مَلِطَ الرَجُـلُ مَلَطـاً: بی‌موی گردید اندامش
مَلَّطَ الشـاعِرُ: یک مصراع گفت و مصراع دیگر را شاعر دیگر
المِلط - أملاط ج: نادرست - گمنام و پست - مردیکه نسبش معلوم نباشد
المُلِط: فتنه انگیز - آنکه یاران پلید دارد
المِلطـاس (لطس): سنگ‌شکن یا سنگیکه هسته‌های خرما را کوبند
المِلطاط - (لط): ساحل دریا - کناره رودبار - دستاس آسیای کوچک - دامنه کوه بلند - راه پیدا و پایمال شده - ماله گِل کاران - شکستگی سر و کناره سر - چوبه نان پز
المِلطأ، المِلطاة (لطاء): پوست نازکی بین استخوان سر و گوشت آن
المِـلطَس - مَـلاطِس ج: چکش بزرگ مانند پای شتر - سُم اسب
المَلطَم (لطم): گونه، رخسار
المَلطِم: کناردریاکه امواج شکن است
مَلَعَ - الشـاةَ مَلعـاً: از گردن کشید پوست گوسفند را
مَلَعَ الفَصیلُ أُمَّهُ: شیرخورد ازمادرش
مَلَعَتِ النافَةُ: تیز و سریع رفت
مَلَعَ الشیءَ: شکافت آنرا (عامیانه)
المَـلعَب - مَـلاعِب ج: جای بازی (مَلاعِبُ الجِنّ: تونلهای پرپیچ و خم - مَلاعِبُ الریح: نوردهای باد)
المُلعِبَة، المِلعَبَة: لباس ورزش آستین کوتاه
المِلعَقَة - مَلاعِق ج: قاشق و ملاقه
المَـلعُون - مَـلاعین ج: رانده - دور افتاده - دور گردیده از رحمت خدا
المِلغ - أملاغ ج: احمق فرومایه - فَحّاش
مُلغَز - (لغز): سخن مشکِل نامفهوم
المُلغَم - (لغم): آمیخته با جیوه
المَلغَم - مَلاغِم ج: دهان و دماغ و اطراف آن
المِلَفّ أوراق (لف): پرونده
المِلَفّ: پاکت، پوشه، کاغذ لفاف - مته دسته‌دار - پیچ
***المِلَفّ، المِلفاف:** لحاف، چادر
المِلفَعَة - (لفع): آنچه بر خود پیچند
المَلفُوف: گیاه پیچ که برگ آن بپیچد
مَلَقَ - الشیءَ مَلقاً: نرمی و دوستی کرد به ظاهر - پاک کرد و محو نمود - چاپلوسی کرد
مَـلِقَ الخـاتَم: برآمد انگشتری از انگشت
المَلَق: دوستی - سبزه نرم و نازک - زمین هموار - سرعت - فضای باز و آزاد
المَلِق (مَلِقَة مونث): سُست - مرد به زبان بخشنده نه‌به دل - اسب که به رفتارش اعتماد نیست
المِلَقّ - (لق): چوب چوگان
المُلقِيّ (لقی): مرد بسیار خیر و بسیار شرّ - دور انداخته - افکنده
المُلقَی: چهار راه - جای بهم رسیدن
المِلقاط (لقط): منقاش - موی‌چین - عنکبوت

المَلَقَه: سنگ درخشان
المَلقَط (لقط): معدن - مطلب
المِلقَط الشَّعر: موی‌چین
*المِلقَطُ الشَّکَر: اَبر قندشکن
*المِلقَطُ النار: اَبر آتش
المُلَقلَق (طَرفٌ مُلَقلَق: چشم تیز نگاه سبک حرکت)
المَلقُوّ (لقو): لَقوه گرفته
المَلقُوط – مَلاقیط ج: بچه سرراهی - آنچه از زمین برداشته و پیدا کرده
المُلقَی (لقی): جای ملاقات
مَلَکَ – الشیءَ مَلکاً و مُلکاً و مِلکاً ومَلَکَةً: فراگرفت آنرا به اختیار خود و تصرف کرد
مَلَکَ علَی القوم: مُستولی شد بر گروه
مَلَکَ نَفسَهُ: زِمام خود را به اختیار داشت
مَلَکَ العَجینَ: خمیر را سِفت و نیکو کرد
مَلَّکَهُ تَملیکاً: او را مالک آنچیز گردانید
مَلَّکَ القومُ فلاناً: پادشاه خود کردند گروه او را
مَلَّکَ عَلَی: به پادشاهی رسید
المِلک، المَلک، المُلک: آنچه در تصرف باشد
المَلِک – مُلُوک و اَملاک ج: چراگاه
المِلک: دارائی - تصاحب مال غیرمنقول - بندگی - تصرف
المُلک – اَملاک و مُلُوک ج: پادشاهی - بزرگی - آب اندک
المَلَک: فرشته
المَلَکَة: بندگی - صفت راسخه در نفس - غریزه - خوی، استعداد
المِلکَه (لکد): کوبه
المُلَکِّک (لک): درشت اندام چاق
المِلکَم (لکم): رَجُلٌ مِلکَم: مرد محکم مشت و لگد
المُلَکَّم: کفش و چکمه در پای کرده
المَلَکُوت (ملک): از عوالم سُماوِی
المَلکُوم (لکم): مظلوم
المِلکِیّ: نسبت به سوی مَلِک
المِلکِیَّة: آنچه که انسان مالک است
المَلَل، المَلال: خستگی، بیزاری
المُلِمّ: جوان تازه بالغ، آگاه باخبر
المِلَمّ: سخت از هر چیز - شن‌کِش
المُلِمَّة: بلا - مصیبت - بدبختی
مَلمَس (لمس): جای سائیدن دست از بدن
المُلمِع (لمع): گوسفندیکه آبستنی خود را نمایان کند
المِلمَع: بال مرغ - (مِلمَعان دوبالش):
المُلَمَّع: چهارپایان پیسه مخالف سایر بدن
المُلمِعَة: گوسفندیکه آبستنی خود را نمایان کند (اَرضٌ مُلمِعَة و مُلَمَّعَة و مُلَمِّعَة: زمین درخشان مانند سراب)
مَلمَلَ مَلمَلَةً: سرعت کرد
مَلمَلَهُ المَرَضُ: ناآرام کرد او را بیماری
المَلمَلَة: خرطوم فیل
المُلَملَم: مرد درهم پیوسته (شَعرٌ مُلَملَم: موی پیچیده)
مَلمُوسات (لمس): مدرکات قوه لامسه - اوائل محسوسات - معلوم - احساس شده
المَلمُول: سرمه کش - قلم آهنی
المَلمُوم (لم): آشفته - دچار اختلال حواس - جمع‌آوری شده - دیوانه
المَلمُومَة: لشکر جمع‌آوری شده (صَخرَةٌ مَلمُومَة: سنگ گِرد سخت)
المَلَنخُولِیا: اضطراب در عقل به جهت غم و غصه - وسواس
مَلهَی (لهو): تفریح - انصراف فکر - سرگرمی - جای خوشگذرانی - تئاتر (هٰذا مَلهَی القومِ: این جای اقامت ایشانست)
المِلهی – مَلاهٍ ج: اسباب بازی
المُلهِب (لهب): اسب تیزرو
المِلهَب: نیکو جمال و خوبروی - پرموی
المُلَهَّب: جامه کم رنگ
المُلَهِّج (لهج): آنکه کار را بخواباند و درماند
المُلَهَّد (لهد): مرد ضعیف بیچاره که از همه دَرها رانده شود - حلوائیست
المُلَهَّقُ اللَّون (لهق): سفید رنگ
المُلهِم، المِلهَم: مرد پرخوار
المَلهُوج (لهج): (شِواءٌ مَلهُوج: بریانی نیم‌پز)
المَلهُود (لهد): آنکه از بار گران مانده
المَلهُوز (لهز): مرد موی سیاه سفید - داغی گردن زیر بناگوش
المَلهُوف (لهف): ستمدیده مضطر - دل سوخته - حسرت خورنده
المِلوَاح – مَلاویح ج (لوح): زن لاغر اندام بلند قامت - چالاک لاغر -

جعد پای بسته به دام برای شکار باز

المَلَوان (ملو): شب و روز

المُلَوَّب (لوب): آهن پیچیده

المُلوَة، المَلوَة (ملو): مقداری از روزگار

المِلوَث، مِلاث (لوث): مرد بزرگ شریف

المِلواح، مِلیاح (لوح): زود تشنه شونده از چهارپایان

المُلَوَّح (قَدَحٌ مُلَوَّح: کاسه متغیر به آتش

المُلَوِّحَة (لوح): تیر راهنما، علامت

المَلاذ، المِلوَذَة: پناهگاه

المُلَوَّز (لوز): خرمای بادام پر کرده - (وَجهٌ مُلَوَّز: روی نیکو و ملیح)

المَلوع (جَمَلٌ مَلوع: شتر تیزرو - عُقابٌ مَلوع: عقاب سریع پرواز)

المَلوغَة: زن احمق بد زبان

المِلوَق (لوق): قاشق داروساز

المُلوكة: پادشاهی

المَلول: گرفته - دلتنگ - بیقرار

المَلوم (لوم): سزاوار سرزنش - نکوهیده

المُلِّي عُمرَه: دراز شد عمر او و بهره یافت

المَلِيّ، مِلاء ومُلاء ج: توانگر، مالدار

المَلِيّ (ملو): پارهٔ از روزگار (اِنتَظَرتُهُ مَلِيّاً: مدت زمانی انتظار کشیدم)

المِلیاح - مَلاویح ج: زود تشنه شونده از چهارپایان

المِلیار: هزار میلیون

المَلیج: شیرخواره - مرد بزرگ قدر

المَلیح - مِلاح و املاح، ج: نمکین - خوبروی (سَمَکٌ مَلیح: ماهی نمک زده.قلیبٌ مَلیح: چاه آب شور)

المَلیخ: بی‌مزه - تباه و سست

المَلیس: نرم و تابان

المُلَیساء: بین مغرب و عِشاء - ماه‌صفر

المَلیص: بچه ناتمام افکنده شده

المَلیط: بی‌موی، کَچَل (سهمٌ مَلیط: تیر بی‌پر)

المَلیع: بیابان بی‌گیاه

المُلَیِّف: آنکه کارش پاک کردن لباس استحمام کنندگانست

المَلیق: بچه افکنده

المَیلَق (ملق): تیزرو - شتابزده

المَلیقَة (لیق): دواتیکه سیاهی آن با لیقه درست کرده باشند

المَلیک، مالک: صاحب مُلک

المَلیکَة: صحیفه، صفحه

المَلیل: نان کوماج - گوشت در خاکستر پخته (طَریقٌ مَلیل: راه پایمال شده.رَجُلٌ مَلیل: مرد آفتاب خورده)

المَلیلَة: گرمی تب - شدت عطش

المَلیم المُلیم: سزاوار سرزنش - نکوهیده

المُلَیِّن (لین): نرم کن (مُلَیِّن البطن: داروی کارکن)

المَلینَة: نرم جانب

المَلیون: هزار هزار

مِمَّ - (مرکب ازمِن و ما استفهامیّه): چه چیز

المُماءاة:(مأی): (شارَطتُهُ مُماءاةً: باهم شرط کردیم بر صد)

المَمات (موت): مرگ یا وقت آن

المُماتِن (متن): دوری به نهایت (سَیرٌ مُماتِن: راه دور رفت)

المَماریع (مرع): جاهای خوب و برگزیده زمین

المُماس (مسّ): در هندسه مماس منحنی

المُماسَّة: تماس، برخورد

المُمانِح - (منح): شتریکه زمستان شیر دهد - باران پیوسته که قطع نشود

المُمتاد (مید): دهنده و خواهنده عطا

المُمتَحِک: لَجوج بَدخُلق

المُمتَدّ (مدّ): گسترده - پهن - دراز - گشاد

المُمتَلِخ - (ملخ): مرد عقل رفته

المُمتَلَکات (ملک): زمینهائیکه مالکند مردم

المُمَثِّل (مثل): نماینده، وکیل

المَمثون (مثن): مرد دردگین مثانه

المِمحاة (محو):دستمال کثافت پاک کن

المِمحال (محل): زمین قحط رسیده

المُمحِلَة، المُمحِل: بیابان بی‌پایان

المَمحَلَة: پوست بره شیرخواره

المَمحُوّ، المَمحِیّ: محو شده، سترده

المَمحوض (محض): خالص گوهر

المَمحوضَة: از نقره خالص آن

المِمخَض، المِمخَضَة - مَماخِض ج: مشک شیر یاظرفیکه دوغ زنند

المَمخوض: کَره از شیر گرفته

المَمَدّ (مدّ): جای کشیدن چیزی

المَمدَرَة، المِمدَرَة: جائیکه از آن

کلوخ گیرند - جای پر از خاک خوب

المُمَدَّرَة، المُمَدَّر: شتر فربه

المَمدُود (مدّ): (درعلم صرف هر اسم معرب که آخرش همزه وماقبل آن الف زائده باشد مانند صحراء) بسیار کشیده و دراز

المَمدُور (مدر): دیوار گِل کاری شده

المَمذُوق (مذق): آمیخته به آب

المُمَرّ (مرّ): ریسمان تافته محکم

المَمَرّ: گذرگاه - جای عبور

المِمراح (مرح): چشم پر اشک - زمین زود گیاه رویاننده

المِمراض (مرض): علیل و ناتوان

المِمراع (مرع): چراگاه پرآب و علف

المِمرَح -(مرح): شادمان وبانشاط

المُمَرَّح الكَرمُ: درخت مو دارابست بسته

المُمَرَّد (مرد): از ساختمان بلند آن

المُمَرِّض (مرض): پرستار

المُمَرِّضَة: پرستار زن

المِمرَغَة: (مرغ): روده شبیه کیسه

المَمرَق (مرق): مَخرَج

المَمرُوتَه (مرت): زمینکه از تموری بسیار گیاه نرویاند

المَمرُور (مرّ): آنکه زردی و صفرا غلبه کرده بر او

المَمرُوزَة: مشک پُر

المَمرُوض: بیمار

المُمرِیَة (مری): گاو ماده یا گوساله سفید تابان رنگ

المِمزع (مزع): سریع تندرو

المِمسَح (مسح): آنچه به آن مسح کنند - دروغگوی

المُمسِی (مسو): جائیکه شب گذرانند

المِمسِک (مسک): بخیل

المَمسُوخ (مسخ): مسخ شده - زشت

المَمسُود (مسد): (مَمسُودَة مونث): مرد استوار خلقت، درشت استخوان

المَمسُوس (مسّ): دیوانه کم عقل - محسوس، دیدنی

المَمشیٰ - مَماش ج: جای عبور و مرور

المِمشَط (مشط): شانه

المُمَشَّق (مشق): جامه رنگ گردیده

المِمشَقَة - مَماشِق ج: شانه کتان و مانند آن

المِمشَل (مشل): آهسته آهسته دوشیده

المَمشُوق: لندوک - باریک و لاغر - اسب دراز و باریک - سبک گوشت

المَمشُوقَة: دختر باریک خوش اندام

المِمَصّ (مصّ): آلت مکیدن

المُمَصَّر (مصر): رنگ گردیده به سرخی

المُمَصَّرَة: کلافه رشته

المِمطار: ابر پرباران

المِمطَر، المِمطَرَة: بارانی، پالتو

المِمطَل (مطل): چکش آهنگر - دزد

المِمعَج (معج): اسب تیزرو سریع

المُمَعَّز (معز): مرد سخت پوست

المِمعَک (معک): به تاخیر اندازنده بستانکاری مردم

المَمعُود (معد): دچار سوءهاضمه

المَمعُون (معن): کِلاو رَوض ممعون گیاه و بستان که به آب جاری آب داده

المُمَغَّر (مغر): رنگ کرده به گل سرخ

المَمغَرَة: زمینیکه از آن گِل سرخ خارج شود

المَمغُوص (مغص): دچار قولنج

المَمغُولَة (مغل): چهارپای دردگین شکم

المُمکِن (مکن): مقدور، شدنی - گویا - احتمال دارد

المُمَلّ (ملّ): کسالت آور - راه کوفته

المِملاق (ملق): متملق - سالوس - بسیار بی‌چیز - چرب زبان چاپلوس

المَملَحَة - (ملح): شوره‌زار، نمکزار

المِملَحَة: نمکدان

المِملَسَة، المَلاّسَة (ملس): ماله بنّایان

المِملَق، المِملَقَة: ماله که زمین کِشت را هموار کنند

المَملَكَة، المَملُكَة - مَمالِک ج: بندگان - پادشاه

المَملُوء (ملأ): لبالب، پُر - زکام زده

المَملُوک - مَمالیک ج (ملک): بنده

المَملُول (ملّ): نان کوماج پخته - گوشت در خاکستر پخته

المَمنُون (منّ): ضعیف - مرد سُست و توانا (از اضداد) - بهترین چیزیکه نزد کسی باشد

المُمَهَّد (مهد): آب ملایم نه گرم ونه سرد

المَمُوم (موم): آبله گرفته

المُمَوَّهَة (موه): ناخنک چشم

المُمِیت (موت): میراننده - هلاک

کننده

اَلمُمیتَة (خَطیئَةٌ مُمیتَة: گناه بزرگ)

اَلمُمَیِّز (میز): تشخیص دهنده - عاقل و دانا (صِفَةٌ مُمَیِّزَة: صفت برجسته)

*** اَلمُمَیَّز:** صاحب امتیاز - برتر

مَن (اسم شرط جازم و اسم استفهام و اسم موصول): کدام - کسیکه

مِن - حرف جَرّ: (ازمعانی آن ابتداء غایت در زمان و مکان و برای تبعیض و تعلیل آید): از

مَنَّ علیه مَنّاً و مِنّینی: انعام کرد بر او - منّت نهاد بر او

مَنَّ الرَّجُلَ مَنّاً: برد توانائی او را

مَنَّ الحَبلَ: برید ریسمانرا

مَنَّ الشیءُ: کم شد آنچیز

اَلمَنّ - اَمنان ج: هر شبنمی که بر درخت یا سنگ افتد مانند انگبین - پیمانه وزنیست

مَنَا - الرَّجُلَ مَنواً: دریافت حقیقت آنرا

مَنَی - اللهُ الخَیرَ مَنیاً: تقدیر و اندازه کرد خدا جهت او یا آزمود او را

مَنَّیٰ تَمنِیَةً: بر آرزو آورد - آرزو در دل افکند

اَلمَنا (منو): پیمانه و وزن، مقابل - اندازه

اَلمَنیُ (منی): مرگ - اندازه و تقدیر

اَلمَناب (نوب): جانشین - راه‌بسوی آب

اَلمَناة، اَلمَنا (منو): پیمانه یا یک من - نام بتی

اَلمَناتِن (نتن): مواضع بدبوی

اَلمَناجِذ: موش کور

اَلمَنّاح: سخی و عطا دهنده

اَلمَناحَة - مَناحات ج (نوح): مکان نوحه گری - عزاخانه

اَلمَناحِس (نحس): امور نامبارک و مشؤم

اَلمُناخ (نوخ): اقامتگاه، مکان شتران - آب و هوا

*** اَلمَناخِل** (نخل): غربال‌ها

اَلمَناخِلیّ: غربال ساز

اَلمَنادیح (ندح): اراضی دور وسیع

اَلمَنار (نور): جای روشنی - نشان که در راه نصب کنند - راه آشکار

اَلمَنارَة: برج دیده‌بان - چراغ دریائی - گلدسته مسجد و غیره

اَلمُنازَعه (نزع): خصومت، زد و خورد

اَلمَنازیح (نزح): مردم دور رفته از وطن

اَلمُناسِب (نسب): موافق، مطابق - هم‌مانند

اَلمُناسِبَة: شایستگی، بستگی - علت دلیل - ارتباط

اَلمَناسِک (نسک): دستورات انجام حج

اَلمَناص (نوص): جای گریز - پناهگاه

اَلمَناصِع (نصع): انجمن یا جای خالی - توالد

اَلمَناط (نوط): اسم جای آویخته

اَلمَناطِل (نطل): افشردگیها - دستگاه فشار

اَلمَناظِر (نظر): زمین‌های بلند

اَلمُناظِر: شبیه و مانند - رقیب

اَلمَناع (منع): بازدارنده

اَلمَناعَة: مصونیت از بیماری، حفظ از بیماری مُسری - نیروی جسمانی که مانع بیماری شود

اَلمَناعِم (نعم): گیاه نرم و نازک - نیکو حال - مالدار

اَلمَنافِذ الانسان (نفذ): سوراخهای شادی و غم در انسان

اَلمُنافِق (نفق): دورو

اَلمُنافِقَة: ریاکاری

اَلمَناقِب (نقب): خصال نیکو و صفات عالیه

اَلمُناقَضَة (نقض): خلاف مُزایده

اَلمَناقِل (نقل): اسب سریع تندرو

اَلمُناقَلَة: نقل خبر و غیره

اَلمَناقِیش (نقش): وسیله‌های موی کَن

اَلمَناکِب (نکب): شانه‌ها، کِتفها

اَلمَناکیر (جمع مُنکر): ناشناخته‌ها

اَلمَنال - (نیل): به دست آوری - حصول

اَلمَنام - مَنامات ج (نوم): جای خواب

اَلمَنامَة: خوابگاه - جامه خواب - بستر

اَلمَنّان - (منّ): نکوکار، بخشنده - از اسماء الهی

اَلمَنّانَة: زن مالدار

اَلمُناهَدَة - (نهد): جنگ و جدال مطلق

اَلمُناهَزَة - (نهز): مسابقه

اَلمَناهِی الشرع - (نهی): آنچه در شریعت نهی شود

اَلمُناوَرَة - (نور): رژه - مشق نظامی

*** اَلمُناوَلَة - (نول):** تسلیم، تحویل

*** اَلمُناوِل:** دستگاه فرستنده

المَنابَرة ـ(نبر): شرّ و بدی

المَنأیٰ (نأی): بیرون از دسترس

المِنبات ـ (نبت): جای پرگیاه

المَنبِت: رستنگاه گیاه

المِنبَج ـ (نبج): آنکه هرچه وعده کند بجای نیاورد

المِنبَذة ــ مَنابِذ ج (نبذ): بالش، بالین

المِنبَر ــ مَنابِر ج: (نبر): مکان واعظ و خطیب

المُنَبَّرة ــ از قصائد قافیه همزه‌دار

المُنبَسِط ـ (بسط): کشیده شده ـ پهن شده

المَنبِض ــ مَنابِض ج: (نبض): قلب

المِنبَض ــ مَنابِض ج: کمان حلاّج

المَنبَع ــ مَنابِع ج: جای مخزن آب

المَنبَهة ـ (نبه): راهنما ـ مُشعِر

المَنبوت ـ (نبت): رویانیده شده

المَنبوح ـ (نبح): دشنام داده شده

المَنبوذ ـ (نبذ): متروک ـ نادیده ـ زنازاده و کودک به راه انداخته که مادرش سرراه گذارد وبگذرد

المَنبورَة ـ (نبر): قصیده‌های قافیه همزه دارد

المَنبوه ـ (نبه): اسم مشهور

المُنّة ــ مُنَن ج (من): توانائی و قوت ـ بُنیَه وطاقت

المِنّة ــ مِنَن ج: احسان ـ مهربانی، مرحمت ـ همراهی ـ نعمت خدائی

المِنتاخ ـ (نتخ): آلت موی کن

المِنتاش ـ (نتش): موچین ـ انبرک

المِنتاف ـ (نتف):موچین

المِنتاق ـ (نتق): زن پراولاد

المُنتأی ـ (نأی): جای دور ـ گودال اطراف خیمه

المُنتِج ـ (نتج): وقت بچه‌آوردن

المُنتَجات:حاصل غلات و زراعات

المِنتَجَة: دُبُر

المُنتَجَع ـ (نجع): جائیکه مردم به طلب چراگاه و علفزار روند

المُنتَح ــ مَناتِح ج ـ(نتح): مخارج عرق از بدن

المُنتَحَرُ الطَّریق ـ (نحر): راه پیدا

* المُنتَحِر: خودکُشی

المُنتَخَبات ـ (نخب): اختیار شده‌ها

المُنتَدیٰ ـ (ندو): انجمن روزانه ـ مجلس

المُنتَدَح ـ (ندح): راه فراخ ـ چاره ـ علاج (لَکَ مُنتَدَحٌ فِی البِلاد: برای تواست راه فراخ)

المُنتَزَح ـ (نزح): دور ـ بعید

المُنتَزَه، المُنتَزَّة (نزو): جای دورشدن گردشگاه ـ تفریحگاه

المُنتَصیٰ ـ (نصو): جای اتصال و تقارب دو رودبار بهمدیگر

المُنتَصَف ـ (نصف): میانه هرچیزی مانند (مُنتَصَفُ النَّهار: ظهر)

المُنتَطِق ـ (نطق): بزرگوار

المُنتَعِت ـ (نعت): اسب نیکو و سبقت گیرنده

المُنتَفِج ـ (نفج): متکبر و بزرگمنش

المُنتَفَد ـ (نفد): فراخی ـ وسعت

* المُنتَفِش ـ (نفش): نرم ـ ورم کرده نرم شکم (اَنفٌ مُنتَفِش: بینی پهن ـ شَعرٌ مُنتَفِش: موهای پریشان ژولیده)

المُنتَقَد ـ (نقد): مذمت شده ـ در خور اعتراض ـ قابل ایراد

المُنتِن ـ (نتن): بدبو، گندیده ـ نفرت انگیز ـ شخص چرکین بدبو

المُنتَهیٰ ـ (نهی): نهایت و پایان ـ خاتمه ـ آخرین حدّ ـ دورترین

المُنتَهَب ـ (مصدر میمی): غارت کردن

المَنتوجَة ــ (بَهیمَةٌ مَنتوجَة: توجه و پذیرائی کرد تا حیوان بچه زاید)

المِنَثّ ـ (نثّ): بسیار اِفشاکننده راز و خبر

المِنثار ـ (نثر): درخت خرما غوره پراکنده

المِنثَّة ــ مَناثّ و مِنَثّات ج: پشم روغن مالیده

المِنثَر ـ (نثر): پرحرف

المُنثَر: مرد ضعیف که خیر در او نباشد

المِنثَلَة ـ (نثل): زنبیل

المُنثَلِم ـ(ثلم): بدنام ـ رسوا

المَنثور ـ (نثر): گیاهیست خوشبو ـ کلام غیر منظوم ـ ریخته، پاشیده

المَنجیٰ ــ مَناج، ج: آنچه از زمین بلنداست

المِنجاب ــ مَناجیب ج: زنیکه اولادهای گرامی و برگزیده زاید ـ ضعیف ـ اَنبر آتش همزن

المَنجاة ــ مَناج، ج: سبب نجات

المِنجاد ـ (نجد): یاری دهنده مردم

المِنجاش ـ (نجش): برانگیزنده شکار

المُنجِب ــ مَناجِب ج (نجب): مرد گرامی فرزندگرامی آور

المُنجِح - (نجح): آنکه حاجتش برآورده شده
المِنجَد - مَناجِد ج (نجد): ریسمان کوچک - حمایل مُرصّع که از گردن یا زیر پستان آویزند
المِنجَدَة - مَناجِد ج: چوب دستی که چهارپا رانند - چوبیست که پالان را بآن پرکنند
المَنجَر -(نجر): مقصد که از راه تجاوز نکند
المِنجَر - (نجر): رنده نجاران
المِنجَرَة: سنگ گداخته که به آن آب گرم کنند
المِنجَش - (نجش): غیبت کننده مردم
المَنجَع - (نجع): جائیکه مردم به طلب چراگاه روند
المِنجَف -(نجف): سرگین
المِنجَل - (نجل): داس - مرد پراولاد - نیزه‌ئیکه زخم فراخ ایجاد کند
المَنجَم - (نجم): راه روشن - معدن
المِنجَم: آهنی‌که شاهین و زبان ترازو برآن باشد
المُنَجِّم: ستاره‌شناس - وقت‌شناس
المَنجُود -(نجد): رنج دیده - اندوهناک
المَنجُور - (نجر): دَلو آبکشی - گیره و قرقره چرخ آبکشی (مَنجُور البَیت: إشکاف و کمدهای دیواری یا دربهای ساختمان)
المَنجُوش - (نجش): گفتار دروغ
المَنجُوف - (نجف): بددل - تیربهن پیکان
المِنجِیرَة: نی‌لبک (عامیانه)

مَنَحَ - الشيءَ مَنحاً: عطا بخشید آنرا
مَنَحَهُ الناقةَ: پشم و شیر و کُرّه شتر را إنعام کرد
المَنحَاة - مَناحٍ ج (نحی): آبراهه پیچ و خم دار - راه آبکش
المِنحَات - مَناحیت ج: تیشه
المِنحَار - (نحر): کریم، بسیار کشنده شتر جهت مهمانی
المِنحاز - (نحز): هاون
المُنحَبّ - (نحب): سیر سریع
المِنحَة - مِنَح ج: عطا، دهش
المِنحَت - مَناحِت ج (نحت): تیشه
المُنحَدَر - (حدر): سراشیبی
المَنحَر - (نحر): گلوگاه
المُنحَرِف - (حرف): کج و مائل
المُنحَطَة - (نحط): شتر بیماری سینه رسیده
المُنحَنِي - (حنو): خم و پیچ رودبار
المَنحُور - مَناحیر ج (نحر): پیش سینه
المَنحُوز - (نحز): شتر سرفه عارض شده
المَنحُوس - (نحس): تیره‌بخت - شوم
المَنحُوطَة - (نحط): شتر بیماری سینه رسیده
المَنحُوف - (نحف): لاغر و نزار
المِنخَاب - مَناخیب ج: سُست بی‌خیر
المِنخَار - (نخر): زنیکه از بینی بانگ کند
المُنخُر، المَنخَر، المِنخِر، المَنخِر، المِنخَر - مَناخِر ج: سوراخ بینی
المِنخَس - مَناخِس ج: چیزی از چوب و غیره در چرخ چاه کنند جهت تنگ شدن
المُنخَفِض - (خفض): پست - پائین
المُنخُل، المُنخَل - مَناخِل ج: غربال
المَنخُوب - (نخب): ترسناک - لاغر گوشت رفته
المَنخُور - مَناخِیر، ج (نخر): سوراخ بینی
المَنخُوس - (نخس): گری شتر
المُندَّیٰ (ندو): مکان آب دادن چهارپایان
المَندَب - مَنادِب ج (ندب): شیون - ناله و فغان
المِندَبیٰ - (ندب): مرد سبک در حاجت
المَندَرین: درختیست از نوع مرکبات معروف به یوسف افندی (عامیانه)
المِندَغ (ندغ): طعن کننده ونیزه زننده
المِندَغَة: سفیدی بُن ناخن - دسته پر از دُم مرغ
المِندَف، المِندَفَة: کمان حلاّجی
المُندَفِع - (دفع): تندخو، غیور
المَندَل - مَنادِل ج (ندل): چوب خوشبو
المِندَل: رباینده - دلو از چاه بیرون آرنده
المَندَم، المَندَمَة (ندم): پشیمانی
المَندُوب - (ندب): مستحب - مرده‌ئیکه براو گریند و خوبیهای او شمرند
المَندُوحَة - (ندح): چاره - علاج - زمین وسیع

المُندِيَة – مُندِيات ج: کلمه‌ئیکه به شنیدن آن پیشانی عرق آرد
المَندِيل، المِندِيل – مَنادِيل ج: دستار - عمامه
مُنذُ – مُذ: از آن زمان (مُنذُ الآن: از این به بعد، هم اکنون)
مُنذُ يَومين: از دوروز قبل
المُنذِر - (نذر): ترساننده -
المِنزَحَة – مَنازِح، ج (نزح): دلو و مانند آن
المِنزَع -(نزع): مرد سخت کشنده تیر
المَنزَع – مَنازِع – ج: کشید نگاه تا حد نهایت
المَنزَعَة: پایان کار - تدبیریکه به سوی آن برگردند
المِنزَعَة: خصومت - چوبیکه عسل چینند
المِنزَفه - (نزف): دلویکه برسر چوبی بندند و آب کشند
المَنزِل – مَنازِل ج: خانه - جای فرود آمدن
المَنزِلَة: جای نزول - رتبه - درجه، اعتبار
* **المُنَزَّل**:منبت کاری
المَنزُور - (نزر): اندک
المَنزُوع -(نزع): برکنار - برطرف - اولاد بی تربیت (عامیانه)
المَنزُوف - (نزف): بی‌عقل - آنکه خونش بسیار رفته که ضعیف شده
المَنزُول - (نزل): روزنه، اَنفیه - محل آماده برای مهمانان (عامیانه)
المِنسَأَة، المِنسَاة (وبفتح هردومیم): عصا
المِنسَاج - (نسج): کارگاه بافندگی پارچه
المِنسَاس - (نس): عصا
المُنسَاق - (سوق): پی‌رو - نزدیک - کوه پست دراز
المِنَسَّة - (نس): عصا
المَنسَج، المَنسِج: کارگاه بافندگی
المِنسَجُ الدَّابَة: فرود سرکتف چهارپا
المُنسَجِر - (سجر): موی ژولیده
المُنسَجِم - (سجم): متناسب، هم نواخت
المَنسِر، المِنسَر – مَناسِر، ج: منقار مرغ -گله اسب - مقدمه لشکر
المُنسَرِب - (سرب): دراز - آب روان
المُنسَرِح - (سرح): اسب سریع رو - بحری از عروض - مرد پای گشاده وبرهنه
المِنسَع - (نسع): باد شمال
المِنسَعَة: زمین زود رویاننده گیاه
المِنسَف، المَنسِف – مَناسِف ج: دهان خر - سَکّو که به آن گندم باد دهند
المِنسَفَة: آلت کندن بنا - غربال
المَنسَک – **المَنسِک**: جای قربانی - راه وروش دین
المَنسِک: صومعه - دَیر - عبادتگاه راهب
المُنسَلِخ - (سلخ): آخرماه
المَنسِم - (نسم): پای شتر و شتر مرغ - نشان راه - راه روشن - مذهب
المَنسُوب-مناسیب ج (نسب): صاحب نسب (**شِعرٌ مَنسُوب**: شعریکه در آن بیان عشق بازی باشد)
المَنسِيّ - (نسی): فراموش شده - آنکه رگ عرق النساء او درد گرفته
المِنشار - (نشر): ارّه - چوب پنجه که گندم باد دهند - نوعی ماهی ارّه
المِنشال، المِنشَل - (نشل): کفگیر و ملاقه
المَنشَأ - (نشأ): زادگاه - مرز و بوم - سرچشمه اصل - جای آفرینش
المَنشَب - (نشب): جای درگیری
المِنَشَّة - (نش): مگس ران
المَنشَر - (نشر): جای گستردن جامه وریختن چوب
المَنشَط - (نشط): شادمان برای کار
المِنشَط: بسیار شادمان
المُنَشِّف - (نشف): ماده شتر حامله گاه شیر دهد وگاه ندهد (نَاقَةٌ مِنشاف)
المَنشَق – مَناشِق ج: بینی
المَنشَقَة - (نشق): آنچه که در آن بولیدنی ریزند - انفیه دان
المَنشَلَة - (نشل): جای انگشتری به انگشت خنصر
المَنشَم، المَنشِم - (نشم): گیاهیست خوشبو که به دشواری کوبیده شود
المَنشُور - (نشر): سرگشاده، باز
المِنصال، المِنصَل: دسته هاون
المَنصِب – مَناصِب ج (نصب):اصل هر چیزی - جای بازگشت
* **المَنصَب**: مقام، وظیفه، شغل، کار
المِنصَب: سه‌پایه آهنی جای دیگ
المُنَصَّب: خاک‌نمناک رویهم انباشته (**ثَغرٌ مُنَصَّب**: دندان هموار و منظم)
المَنصَبَة: جهد و کوشش

المَنَصَّة ـ(نص): حجله عروس

المِنَصَّة – مِناصّ ج: تخت و صندلی عروس ـ جامه مُرقّع

المِنصَح، المِنصَحَة: سوزن

المُنصَرِم ـ (صرم): گذشته

المَنصَع ـ (واحد مَناصِع): انجمن یا جای خالی ـ توالد

المُنصِف ـ (نصف): دادگر، عادل

المَنصَف (المَنصَفه مؤنث): نیمه راه ـ خادِم

المِنصَف – مَناصِف ج: چاکر

المُنَصَّف: شراب غلیان یافته که نصف آن بخار شده ـ قِسم کننده به دو نیم

المُنصُل، المُنصَل – مَناصِل ج: شمشیر

المِنصَل: دسته هاون

المَنصُوب ـ (نصب): برقرار ـ گماشته ـ کلامی را که نصب دهند

المَنصُوبَة: حیله

المَنصُوص ـ (نص): معلوم، مُشخص ـ معین شده ـ تأویل ناپذیر

المِنضاج ـ (نضج): سیخ کباب

المُنضَج: کارمحکم

المُنضَحَه، المِنضَحَه: آبپاش، گُلاپاش

المُنَضَّد ـ (نضد): رویهم چیده

المِنضَدَه: تخت خواب ـ قفسه کتاب ـ میز تحریر ـ کرسی مانندی که اثاث خانه روی آن نهند

المُنضَمّ (ضم): پیوست

المَنضُود ـ (نضد): روی هم چیده

المُنطاد – مَناطید ج (طود): قبه هوائی که به طرف جوّ بالا رود ـ هواپیمای بزرگ

المَنطاد: بلند و مرتفع

المَنطِق ـ (نطق): کلام ـ علمیکه از خطای در فکر نگهداری کند و آنرا میزان گویند

المِنطَق، المِنطَقه، مَناطِق ج: کمربند

المُنَطَّق: کوه بلند

المِنطَقَه: حوزه ـ دائره

المِنطَقَة الحارّة: منطقه خط استوا

المَنطِقي: علم منطق دان

* **المِنطَقي**: منطقه ئی

المَنطُوق: زبانی، خلاف مفهوم

المُنطَوِي ـ (طوی): مشتمل بر

المِنطِيق ـ (نطق): سخنور بلیغ

المِنظار ـ (نظر): آینه عدسی دوربین عکاسی

المَـنظَر: نمایش ـ تماشا، صورت ظاهر

المَنظَرَة: دیده‌بان ـ گروهیکه به سوی چیزی نگران باشند ـ تماشاگران ـ چشم انداز ـ دورنما

المَنظِم – مَناظِم ج: جای نظم

* **المُـنَظَّم**: مرتب ـ به ترتیب ـ ترتیب دهنده ـ ماهی که خط سفید از دُم تا گوش دارد

المنظور ـ (نظر): آنکه به خیر او امیدوار باشند ـ چشم زخم رسیده

المَنظُورَة: زن عیناک ـ بلا و سختی

المَنظُوم ـ (نظم): شعر ـ گروه ملخ ـ سه ستاره از جوزاء ـ پروین از منازل قمر

مَنَعَ – الشیءَ مَنعاً: بازداشت آنرا

مَنَعَهُ القاضي عَنِ المیراث: بازداشت او را از ارث

مَنَعَهُ مَنِ الدَعوی: نگهداشت اورا از نزاع

مَنُعَ مَناعَةً و مَناعاً: محکم و استورا شد ـ عزیز گشت

مَنُعَ الحِصنُ: مُشکِل شد رسیدن به قلعه

مَنَّعَ: محکم و سنگربندی کرد

المَنع – مُنُوع ج: خرچنگ

المَنع: بازداشت ـ جلوگیری ـ قدغن

المَنِع: مردیکه نفس را نگهدارد

المَـنعِی: بـازداشت ـ بـازایستاد ـ شیرتوانا

المَنعیٰ: المَنعاة – مَناعِي ج: (نعي): خبرمرگ

المِنعام ـ(نعم): بخشنده و کریم

المِنعَب ـ ماده شتر تیزرو ـ اسب نیکو که در رفتن گردن دراز کند مانند زاغ ـ احمق با سرو صدا

المَـنعَة، المِنعَة: قـدرت و قـوه‌ئیکه بازدارد که قصد سوئی به او شود

المَنَعَة – مَنَعات ج: عزت و قدرت

المُنعَدِم ـ (عدم): آنچه مساوی صِفر است

المُنعَرَج ـ (عرج): خم رودبار به چپ وراست ـ خمیده

المُنعَطِف ـ (عطف): خم وکجی

المُنعَل – (فَرَسٌ مُنعَل: اسب نعل‌دار)

المَنعَل، المَنعَلَة ـ (نعل): زمین سخت و سِفت درشت (رَماهُ بِـالمُنعَلات: او رابه بلاها و سختیها انداخت)

* **المُنعِم** ـ (نعم): بخشنده

المِنعَم: جاروب

المُنَعَّم:نیکو حال ـ مالدار

المَنعُوش (نعش): مُرده روی تخت نهاده

المَنفِيُ ـ مَنافٍ ج: جائیکه تبعید در آن کنند

المِنفاخ، المِنفَخ ـ مَنافیخ ج: دُمِه آهنگران

المِنفاق ـ (نفق): بسیار ولخرج ـ تلف کن

المِنفاض ـ (نفض):گستردنی که بر آن میوه ریزند ـ زن پرخنده

المُنفَجَر: جائیکه آب بافشار بیرون آید ـ سرچشمه ـ فَوّاره

المِنفَح ـ (نفح): مردیکه در کار بی‌فائده داخل شود

المِنفَحَة: شکنبه بره وبزغاله علف نخورده

المَنفَذ ـ مَنافِذ ج: مجاز ـ روزنه

المَنفِذ ـ جای نفوذ چیزی

المُنفِس ـ (نفس): هرچیزیکه برای آن قدر و خطر است

المُنفِض ـ (نفض): مرغ خانگی که تخم گذارد

المِنفَض: سرند وغربال ـ بادبزن ـ گستردنی که بر آن میوه ریزند

المِنفَضَه:زیر سیگاری

المَنفَعَة(نفع): سود، بهره، فایده

المَنفَقَة ـ (نفق): آنچه که در آن مظنّه از بین بردنیست

المَنفُوث ـ (نفث): مردسِحر شده

المنفوج ـ (نفج): شتر دوطرف شکم برآمده

المَنفُوخ ـ (نفخ): شکم بزرگ فربه ـ چاق ترسناک

المَنفُور ـ (نفر):مغلوب

المَنفُوس ـ (نفس): مولود ـ چیز گرانمایه و مرغوب

المنفوض ـ (نفض): تب لرزه زده

المنفوط ـ (نفط): از کار کف دست تابل زده

المَنفِيّ ـ (نفی): تبعید شده ـ دورافتاده ـ وازده ـ ناسازگاری ـ ناجوری

المُنَقّی، المُنَقّیٰ ـ (نقی): راه

المُنقاد ـ (قود): رهبری شده (طَریقٌ مُنقاد: راه راست ـ رِملٌ مُنقاد: رمل مستطیل)

المِنقاد ـ مَناقید ج (نقد): مِنقار مرغ

المِنقار (نقر): نوک پرندگان ـ دیلم که زمین‌را کَنَند ـ نوک چکمه

المِنقاش ـ (نقش): دیلم ـ قلم نقاشی

المِنقاف ـ (نقف): نوک پرندگان ـ نوعی مورچه

المَنقَب ـ (نقب): راه درکوه ـ جای سوراخ ـ ناف چهارپا

المِنقَب: راه در زمین درشت و کوه ـ مرد دانا به امور

المَنقَبَة ـ مَناقِب ج: راه در کوه ـ راه تنگ بین دوخانه ـ دیوار ـ آنچه سبب ناز و بزرگیست ـ هنر ـ ستودگی مردم

المُنقُر، المِنقَر ـ مَناقِیر، ج: چوب کُنده جهت شراب ـ چاه کوچک دهانه تنگ یا چاه پرآب و بسیار گود ـ حوض

المِنقَش ـ مَناقِش ج: موی‌چین

المَنقَصَه ـ مَناقِص ج (نقص): کمی

المُنقَطِع ـ (قطع): گسیخته، جدا شده (مُنقَطِع الوادی: پایان رودخانه ـ غیرمنقطع ـ پیوسته)

المُنقَع ـ (نقع): خم ـ آبخوره سنگی ـ شیر که سرد کنند وبخورند

المَنقَع ـ مَناقِع ج: دریا ـ جائیکه در آن آب جمع آید ـ سیرآبی

المُنقُع ـ المِنقَه، المَنقَعَة: دیگ یا دیگ سنگی آن‌که شیر وخرما در آن ریزند و به کودک غذا دهند

المَنقَل ـ (نقل): راه درکوه ـ کفش و نعل کهنه در پای کرده ـ راه کوتاه

المُنقَلَب ـ (قلب): مدار زمین ـ پناهگاه

المَنقَلَة ـ (نقل): منزل، مرحله، نقاله ـ نوعی بازی (اَرضٌ مَنقَلَة: زمین پراز سنگریزه ـ منزلی از منازل سفر ـ پاره که برکف پای شتر قرار دهند)

المَنقُوز ـ (نقز): گوسفند به بیماری طاعون رسیده

المَنقُوش ـ (نقش): حفاری شده ـ نگاشته ـ رنگارنگ

المَنقُوشَة: شکستگی که استخوانهای خُرد شده را از آن بیرون کِشَند

المَنقُوط ـ (نقط): شعریکه تمام حروف آن نقطه‌دار است ـ کتاب باشکل

المَنقُوف ـ (نقف): مرد کم گوشت باریک اندام لاغر زرد رُخسار ـ شتر نرسبک سُست

المَنقُول ـ (نقل): قابل انتقال ـ انتقال یافته ـ رونویس شده

المُنَقِّی، المُنَقّیٰ (نقی): راه

المِنکـاش – مَناکیش ج (نکش): چیزیکه به وسیله آن گِل ولای چاه را در آورند

المُنکِع - (نکع): پس رونده (أنفٌ مُنکِع و مُنکَّع: بینی پهن استخوان)

المَنکَل – المِنکَل - (نکل): آنچه که به آن عقوبت کنند مرد مرا

المَنکُوب – (نکب): رنج رسیده، راه بىرغیر قصد واعتدال (خُفٌّ مَنکُوب: پای خون آلود)

المَنکُود، المُنَکَّد (نکد): بخشش کم (رَجُلٌ مَنکُود: مردیکه در سئوال لجاجت کند)

المَنکُور – مَناکیر، ج (نکر): مجهول

المَنکُوس - (نکس): نگونسار - بچه سرنگون آمده

المُـنَکَّس: (قَوسٌ مَنکُوسَة: کمان نگونسار) - بیماری که عود کند

المَنکُوش - (نکش): سبد وجوالیکه تخلیه نمایند - آشفته - پریشان موی

المَنکُوف - (نکف): شتریکه بیماری حَلق گرفته

المَنکِیّ - (نکی): کشته و مجروح

المِنماص، المِنمَص: موچین - مِنقاش

المُنَمَّر - (نمر): نُمره خورده (طَیرٌ مُنَمَّر: پرنده دارای نقطه‌های سیاه)

المُنَمَّق - (نمق): پیراسته - زینت یافته

المُـنَمَّل - (نمل): نوشته و خطوط نزدیک هم

المِنمَل، المُنمِل، المُنَمِّل: سخن چین

المُنَمِّلَة: زنیکه در یکجا قرار نگیرد

المُنَمنَم - (نمنم): مزّین و آراسته (ثَوبٌ مُنَمنَم: لباس آراسته-نَبتٌ مُنَمنَم: گیاه مجتمع-کِتابٌ مُنَمنَم: نوشته نگارین)

المُنَمنَمَة - (نمنم): (ناقَةٌ مُنَمنَمَة: ماده شتر فربه - جارِیَةٌ مُنَمنَمَة: دختر نازک اندام) (عامیانه)

المَـنمُول – (نمل): زبان بیجهت حرکت زیاد آن (طعامٌ مَنمُول: خوراک پر از مورچه)

مَنَّنَ – تَمنِیناً (منّ): سرزنش نمود او را به احسانیکه به او کرد

المَنهاة - (نهی): نهایت، عقل ملکه عدالت (رَجُلٌ مَنهاة: مرد خردمند)

المِنهاج، المِـنهَج - (نهج): روش - برنامه، شبکه

المِنهال - (نهل): مرد بسیار خشم آور - تپه بلندریزان - مرد سخی - قبر

المِنهَب - (نهب): اسب تیز دونده

المُنهَتِک - (هتک): مرد بی‌پروا

المُنهَج - (نهج): لباسیکه به سرعت کهنه شود

المَنهَر - (نهر): جای آب بدبوی در جوی

المَنهَرَة: زباله‌دان

المُنهَرِت - (هرت): شیرفراخ دهان

المَنهَز - (نهز): جای آبکش نزد دهانه چاه

المَـنهَس - (نهس): مکانیکه آنجا چیزی خورند

المَـنهَکَة - (نهک): آنچه حمل بردشنام باشد

المَنهَل - (نهل): آبخور - آبخورگاه - مردبسیار سخی - تشنه و سیرآب - سرآب - سرچشمه (از اضداد)

المَنهُوب - (نهب): خواسته - سریع

المَنهُود (نهد): مقصود

المَنهُوس - (نهس): مردکم گوشت

المَنهُوش - (نهش): مشقت کشیده (مَنهُوشُ القدمین: کم گوشت پاها)

المَنهُوم - (نهم): حریص - آزمند برطعام

المَنهُوک -(نهک):فرسوده -تهلیل‌رفته

المَنهِیُّ - (نهی): آنچه ممنوع و حرام است

المِنواع - (نوع): مِنوال - طریقه - روش - اسلوب

المِـنوال - (نول): یک نواخت - اسلوب (عَلیٰ هٰذا المِنوالِ: بدینگونه)

المَنُوح - (منح): شتریکه در زمستان شیر دهد

المَنُوع - (منع): بازدارنده

المُـنَوَّق - (نوق): شتر رام کرده - درخت خرما گردنری داده - شتر برصف ایستاده

المَنُوط - (نوط): آویخته - مردیکه خود را به قوم دیگر نسبت دهد یا برآنهادرآید

المِنوَل - (نول): چوب مُدور جولا - سزاوار - روش و طریقه

المَنُومَة - (نرم):داروی مخدّر خواب آور

المَنُون - (منّ): روزگار - مرگ - زن مالدار - بسیار منّت نهنده (رَیبُ المَنُون: مصائب روزگار)

مُنِيَ - بكذا - (منى): آزموده شد به آن
مُنِيَ بكذا: توفيق داده شد جهت آن
المُنِيب - (نوب): باران نيكوى بهارى
المُنْيَة - مُنىً ج (منى): آرزو
المَنِيَّة - مَنايا ج: مرگ
المَنِيح - (منح): تيرقمار
المَنِيحَة: چهارپائيكه پشم و شير وبچه‌اش را اهدا كنند
المُنِير - (نور): درخشان - تابان
المُنَيِّر - (نير): پوست ضخيم
المَنِيزِيُوم: جسم بسيط معدنى سفيد تركيب ميشود مانند سلفات المنيزيوم مسهل معروفست
المَنِيع - (منع): مصون، نيرومند - محكم-آنچه در دسترس نباشد مانند (حِصنٌ مَنِيع: قلعه كه گشودنش دشوار باشد)
المُنِيف - (نوف): مرتفع
المُنِيفَة - اِمرَأةٌ مُنِيفَة: زن بلند قامت خوشروى
المَنِين - (منّ): مرد سُست و توانا - ريسمان سُست - گرد و غبار اندك
مَه -(اسم فعل مبنى برسكون): بازايست وگاه مَهٍ مَهٍ گفته شود
مَهى - الشَفرَةَ: تيز كرد خنجر را
مَهى الشيءَ: آب داد آنرا
المَهاب - (هيب): جاى ترسناك
المَهاجِر - (هجر): جاهاى هجرت
المُهاجَرَة: ترک اوطان
المِهاد - (مهد): بستر - تخت خواب
المُهاداة - (هدى): سازش باهم

المَهاذِيب - (هذب): شتران تندرو
المَهارَة: كاردانى
المَهارِش - (هرش): اسب سبک عنان
المَهانَة - (هون): خوارى، رسوائى
المَهاة - مَهاً و مَهوات و مَهَيات ج (مهو): آفتاب، گاودشتى - بلور
المُهاوَدَة - (هود): وعده باهم كردن - آشتى نمودن - بازگرديدن با هم
المَهاوِش - (هوش): آنچه از حرام عايد شود
المُهايَاة - (هيأ): سازگارى و موافقت در كار
المَهَب - مَهاب ج (هب): جاى وزيدن باد
المِهباج: دسته هاون بزرگ (عاميانه)
المُهَبَّج (هبج): تنبل
المَهبِط - (هبط): جاى فرود آمدن
المُهَبَّل - (هبل): به اوگويند هبلتک اُمُّک:مرد فربه پرورم صورت
المَهبُوط - (هبط): لاغر بيمار
المَهبُول - (هبل): ابله (به اوگويند: هبلته اُمُّه)
المِهياف - (هيف): مردم و شتر زود تشنه شونده
المُهتَبِل -(هبل): دروغگوى
المُهتِر - (هتر): سبک عقل - نادان - ياوه سرا
المُهتَزِع - (هزع): از شمشير نيكو به حركت آورده - از اسب سريع‌رو
المِهصَر - (هصر): شير شكننده شكار
المُهتَلِس العَقل: عقل رفته - بيخود
المُهتَلِک - (هلک): آنكه همّ او اينست كه مهمان شود - جوينده آب و علف

المُهتَلِكون - (جمع فوق): راه گم كرده‌گان
مَهَجَ - مهجاً: نيكو روى شد بعد بيمارى - شير مكيد كودک
المُهجَة - مُهَج ج: دل، قلب، جاى محبت (مُهجَةُ كل شيء: خالص هرچيز)
المُهَجَّج - (هج): چشم به گودى نشسته
المُهَجَّجَة: چشم گود افتاده
المُهجِر - (هجر): خوبروى گرامى نژاد - نيكو از هرچيز - بهتر و فاضل‌تر - جاى هجرت كرده - وطن ثانوى
المَهجَناء، المَهجَنَة: گروه مردم بى‌خير
المَهجُوّ - (هجو): رسوا، بدنام - هجو شده
المَهجُور - (هجر): سخن پريشان - جدا مانده - ترک و فراموش شده - منسوخ - كهنه - باستانى
المَهجُوم - (هجم): (بَيتٌ مَهجُوم: خيمه ستونها فراهم آمده به ريسمانها)
مَهَدَ - الفراش مَهداً: گسترده و پهن كرد
مَهَدَ لِنَفسِه: كار و كسب كرد
مَهَّدَ الفراش: تخت زد - آماده كرد تخت‌خوابرا
مَهَّدَ لَهُ العُذرَ: گسترانيد و سهل نمود آنرا
مَهَّدَ لَهُ عُذرَهُ: پذيرفت عذر او را - در نظر گرفت
مَهَّدَ لِنَفسِه خَيراً: آماده شد - پيش

افتاد
المَهد: المُهدَة – مِهَد وأمهاد، ج: زمین بلند یا هموار و پست آن
المَهد – مُهود، ج: گاهواره – زمین هموار
المِهدیٰ – (هدی): ظرفیکه در آن تحفه و هدیه گذارند – هدیه آرنده (للمذکر و المؤنث)
المِهداء: بسیار هدیه آرنده
المُهداة، المَهدِیَّة: عروس که به حجله فرستند
المِهداج – (هدج): باد با رعد و برق – ناقه نالان
المَهداء – مِن اللَیلِ: اول شب تا یک ثلثِ آن
المَهدَنَة: (هدأ): حالت نخست
المِهدَة – (هدّ): پتک سنگ‌شکن
المُهدَم – (هدم): شیر بسته غلیظ
المُهَدَّم: فروریخته، ویرانه
المَهدَنَه – (هدن): آسودن – آرامش
المَهدُوم – (هدم): شیربسته غلیظ
المَهدُومَة (هدم): زمین باران خفیف رسیده
المَهدِیّ – (هدی): مولود تازه – هدایت شده به راه راست
المَهدِیَّة، المُهداة: عروس که به حجله فرستند
المِهذاب – مَهاذِیب ج: شتر تندرو
المِهذار – (هذر): بیهوده گوی
المِهذام – (یهذم واحد): شمشیر بُرّان
المُهَذَّب: تربیت شده – معلم و مُربّی (کلام او شِعرٌ مُهَذَّب: سخن و شعر خالص)

المِهذَر – (هذر): بیهوده گوی
المُهذِف – (هذف): مرد شتابرو و چالاک
مَهَرَ – الشیءَ و به مَهراً و مُهُوراً و مَهاراً و مَهارةً: زیرک واستاد گردید به آن
مَهَرَ فِی العلم: عالِم و استاد شد
مَهَرَ فِی الصِّناعَة: نیکو فراگرفت آنرا
مَهَرَ المَرأة: مَهرِیّه قرار داد زنرا
مَهَرَ الکِتابَ: نامه را مُهر کرد
مَهَّرَ تَمهِیراً: خواست مَهرِیّه را یاگرفت
المُهر – مِهار وأمهار و مِهارَة ج: کُرّه اسب وکرّه اول او
المَهر – مُهور و مُهورة، ج: مَهرِیّه، کابین، صداق
المِهراج – (هرج): اسب نیکو رونده
المِهراس – (مَهاریس ج، (هرس): هاون – خرمن کوب – کاسه سنگین – شتر سخت خورنده
المِهزاع (هرع): شیر بیشه
المُهراق – (هرق): ریخته شده
المُهرأ – (هرأ): پخته از گوشت
المَهرَب – (هرب): پناهگاه، راه نجات (لامَهرَبَ مِن ذلک: راه گریزی نیست)
المُهرَة – مُهَر و مُهرات ج: کُرّه اسب ماده
المُهَرَّت – (هرت): شیربیشه
المُهَرَّتَة الأشداق: از سگها دهن فراخ
المِهرَج (هرج): اسب نیک‌رو
المُهَرِّج – آنکه مزاح کند و خنده آورد (عامیانه)
المِهرِجان – (هرج): عید فرس قدیم
المِهرَس – (هرس): مرد سخت خور

المُهرَع – (هرع): حریص، آزمند
المُهرِع: شیربیشه
المُهرَق – مَهارِق ج: صفحه کاغذ – پارچه سفید صمغ مالیده و صیقل داده را نویسند – دشت صاف و تابان
المُهرُقان، مَهرَقان، مُهرَقان: دریا – ساحل دریا یا جائیکه آب روان گردد
المَهرَمَة – مَهارِم ج: پیری – سبب پیری
المَهرُوَة – (هرأ): چهارپایانیکه از سرما و گرما به‌میرند
المَهرُوت – مَهارِت ج، (هرت): فراخ دهن
المَهرُود – (هرد)، ثَوبٌ مَهرود: لباس زرد
المَهرُور – (هرّ): آنکه به بیماری هرار گرفتار شده
المُهرَورِق – (هرق): باران ریزان
المَهرُوع – (هرع): دیوانه به زمین افتاده – مرد ناتوان زمینگیر
المَهرِیَّة – (مهر): گندم سرخ، (إبِلٌ مَهرِیَّة – مَهاری و مَهارٍ و مَهارِیّ ج: شتران منسوب به مهره بن حیدان از یمن)
المُهرِیق – (هرق): آب ریزنده
المَهَزّ، المَهَزَّة (هزّ): حرکت و جنبش
المِهزاق – (هزق): زن پرخنده (رَجُلٌ مِهزاق: مردکم خنده)
المِهزام – مَهازِیم ج (هزم): چوب آتش هم زن – چوبیکه سرآنرا آتش افروخته و کودکان بازی

کنند - عصای کوتاه
المَهزَأة - (مزا): تمسخر - ریشخند
المَهَزَّة - (مزّ): حرکت و جنبش
※ **المِهَزَّة** (مز): سرند، غربال بزرگ
المِهزَر - (مزر)، رَجُلٌ مِهزَر: مرد مغبون در هرچیز
المِهزَع - (مزع): کوبه، آنکه هر درخترا بشکند
المُهزَّم -(مزم):مشک خشک چین خورده
المَهزُول - مَهازِیل ج:لاغر
المَهزُولَة أرضٌ مَهزُولَة: زمین نرم و سُست
المِهشَام - (مشم)، ناقَةٌ مِهشام: شتر زود لاغر شونده
المِهصَار - (هصر): شیربیشه شکننده شکار
المِهصَر، المِهصِیر: شیر شکننده شکار
المُهَصهِص (للفاعل): چشم دزد شب گَرد
المُهَضَّمَة - (هضم): نی باریک که نوازند
المَهضُوبَة - (هضب): مرغزار باران رسیده
المَهضُوض - (هضّ): کوفته و شکسته
المَهضُومَة - (هضم): خوشبوئیکه با مُشک وبان آمیزند
المُهَفهَفَة - (هف): دختر کمر باریک
المُهَفَّک - (هفک): مرد خطار کار و درهم کننده امور
المُهَفهَف - (هفهف): شناور در فضا و تابان (مُهَفهَفَة مؤنث): باریک اندام

وشکم
المَهفُوت - (هفت): سرگشته، متحیر
※ **المَهفُوف** - (هَفّ): سبک مغز
مَهَکَ - الشيءَ مَهکاً: سائید و نرم کرد آنرا
مَهَکَ فِي الشيء: شتاب کرد در آن
مَهَکَهُ: لِه کرد، هریسه کرد
※ **مَهکَةُ الشَّباب**: عنفوان جوانی
مَهَلَ - فِي العَمَل مَهلاً و مُهلَة: به درنگ کار را انجام داد و تعجیل ننمود
مَهَّلَهُ الدِّین:مهلت داد او را در ادای وام
مَهَّلَ الرَّجُل: نرمی و مدارا کرد به او
المُهل - اسم معدنیات جواهر مانند نقره و آهن و مِس و طلا - گداخته از مِس و روی و آهن- قطران رقیق - زیتون رقیق - خاکستروجرقه که از نان فرو ریزد - زهر - چرک و زَرداب مُرده
المَهل، المَهَل، المُهلَة: فرصت (عَلیٰ مَهلٍ: برجای باش)
المُهَلَّب - (هلب): هجو گردیده شده
المُهَلَّبِیَّة: هریره - فِرنی - پالوده
المُهلَة - قطران رقیق - آمادگی - باقیمانده آتش در خاکستر - فرصت، فُرجه
المَهلَة، المُهلَة، المِهلَة، المَهَلَة: چرک و زرداب مرده
المَهلَکَة - مَهالِک ج: بیابان خطرناک - جای هلاکت
المُهَلِّل - (هَلّ): آنکه برحریف خود حمله کند و سپس از او ترسد ودوباره حمله کند - مردیکه زن

سه طلاقه را عقد نماید، تا بار دیگر به شوهرش برسد
المُهَلَّل: به شکل هلال
المَهلُوب - (هلب): برکنده موی
المَهلُوس - (هلس): بیمار سل - بیهوش - عقل رفته
المُهِمّ - مَهامّ ج:کار دشوار
مَهما - (اسم شرط جازم گاه ظرف زمان وگاه غیرظرف): عَلیٰ کل حالٍ: به هرحال
المِهماد: دستگاهیکه صدارا ضعیف کند (عامیانه)
المِهمار - (همر): مردپرحرف پرگوی (عامیانه)
المِهماز - (همز):مهمیز چکمه که به پهلوی اسب زند تا سرعت گیرد - گُل میمون
المُهِمَّة - مُهِمّات ج: سختی، مأموریت بااهمیت (المُهِمُّ فی الأمر: نکته مهم واصلی - مُهِمّاتُ الأُمور: سختیها)
المِهمَر: پرگوی، یاوه گوی
المِهمَز: مهمیز چکمه
المُهمَل - (همل): مسامحه کار - سختی که استعمال نکنند
المُهمَلات - (سَلَّةُ المُهمَلات: سطل کاغذ پاره‌ها)
مَهمَهَ - عَنِ السَّفَر: بازداشت او را از سفر
مَهمَهَ فلاناً: مه‌مه گفت او را یعنی بازایست
المَهمَة، المَهمَهَةُ - مَهامِه ج: بیابان دور - دشت ویران وخالی

المَهمُوس ـ (همس): از سخن پنهان و غیرظاهر و از حروف بی‌صدا وده حرفست

المَهمُوم ـ (هم): پریشان ـ ناراحت، غمگین

مَهَنَ ـالرّجُل مَهناً و مَهنَةً ومِهنَةً: خدمت کرد او را ـ زود رنجانید

مَهَنَ الثَّوبَ: کشید آنرا

مَهُنَ مَهانَةً: زبون و پست گردید

المِهنَة، المَهنَة: کار، شغل، خدمت

المَهَنَة، المِهنَة، المَهِنَة، المَهنَة: زیرکی در خدمت

المُهَنَّد: شمشیریکه از آهن هندی زده باشند

المُهَندِز: مهندس نقشه و اندازه گیری در کار

المُهَندِس: دانا به علم هندسه

مَهوَ ـ اللّبَنَ مَهاوَةً: رقیق و آبکی شد شیر

المَهو: سنگریزه سفید ـ شیر رقیق آبکی ـ مروارید ـ بلور ـ سرما ـ خرمای تازه ـ شمشیر باریک و سبک

المَهوَی ـ (موی): جَوّ، فضا

المِهواة: هواکش، پنکه، کولر

المِهواع، المِهوَع ـ (هوع): بانگ و فریاد و غوغا در جنگ

المَهواة ـ مَهاوٍ، ج: جَوّ بین زمین و آسمان ـ دره میان دو کوه

المَهُوب، المَهِیب ـ (هیب): باوقار، محترم

المُهَوبَرَة، المُهَوبِرَة: گوش کُرک و موی‌دار

المُهَوِّد ـ (هود): به لهو سرگرم کننده

المُهَوَّس ـ (هوس): سبک مغز، دیوانه

المَهُول ـ (هول): ترسناک، بیم‌دار

* **المُهَوَّل**: سوگند خوراننده به آتش

المِهیاج ـ (هیج): به هیجان آمده ـ شتریکه زودتر تشنه گردد

المِهیاف ـ (هیف): زود تشنه شونده از مردم و شتر

المَهِیرَة ـ مَهائِر، ج: زن آزاد ـ مَهر بسیار

المَهِیض ـ (هیض): شکسته بال ـ درمانده

المَهِیع ـ مَهایِع ج: راه روشن (بَلَدٌ مَهِیع: شهر وسیع)

المَهِیل ـ (هول): جای ترسناک

المُهَیمَن، المُهَیمِن ـ از اسماء الٰهی به معنیٰ مؤمِن و مُؤتَمِن یا شاهد یا قائم به امور خلق و اعمال و ارزاق ایشان

المَهِین ـ حقیر وزبون ـ بیمقدار و فرومایه

مَهیَم: کلمه استفهام به معنی چیست حال تو و کار تو ـ چه چیز حادث شد برای تو

المَهیُوم ـ (هیم): شتر بیمار به تشنگی سوزان

المَوات ـ (موت): هرچیز بی‌روح ـ زمین بی‌صاحب و بی‌فائده

* **المُوات**: مرگ

المَواثِر ـ (وثر): چهارپایان سواری با تَجَمُّل به حریر و دیبا آراسته سوار شوند ـ پوست درندگان

المَوّاج ـ بسیار مضطرب

المُواجَهَة ـ (وجه): رویاروئی به کلام یا بصورت

المَوادّ ـ (مدّ): مصالح، کالا (مَوادُّ اللُّغَة: الفاظ آن ـ مَوادُّ العِلم: مباحث آن)

المَوّار ـ (مور): (مبالغه مائر): مرد کم عقل

المُوارَة: پشم ریخته گوسفند و خر

المُوارَة ـ (مير): پشم که وقت زدن بیفتد

المَوّاز ـ (موز): فروشنده موز

المُوازَنَة ـ (وزن): برابری در وزن

المَواسِم ـ (وسم): نوک آلت داغ ـ آهن داغ

المُواصَلات ـ (وصل): طُرُق مُواصَلات: جاده‌ها

المَواضِغ ـ (مضغ): دندانها

المَواطِنُ الإنسان (وطن): هم شهری، استراحتگاه‌های مردم

المَوَاقِي ـ (مأق): اطراف چشمها که متصل به دماغ است

المُواكِل ـ (وكل) ـ مرد عاجز از کار که به دیگری واگذارد

المَوال: غلام ـ رعیت طرفدار ـ دوستدار

المَوالِي ـ (ولی): دوستداران ـ طرفداران

المَوّان ـ (مون): آنکه سعی کند در جمع نفقه

المُواهَة ـ (موه): روی نیکو ودرخشان

المَوئِل ـ (وأل): رهائی ـ پناهگاه

المَوألَة ـ (وأل): پناه

المُوأَم - (وأم): زشت پیکر - بزرگ سر
المَوؤُدَة - (وأد): دختران زنده به گور
المُوبِیء - (وَبأ): آب اندک قطع شده
المَوبِق - (وبق): جای هلاکت - وعدگاه - زندان
المُوبِقات: (یَرکَبُ المُوبِقات: خود را در مهالک می‌اندازید - یَفعَلُ المُوبِقات: به جا می‌آورید معاصی و گناه)
المَوبُوئَة - (وَبأ): زمین وَبا رسیده
مَوَّتَ - تَموِیتاً: میراند - جان گرفت
المَوت: مرگ، نابودی، تباهی
المَوتُ الأَبیَض: مرگ طبیعی یا سکته
المَوتُ الأَحمَر: مرگ به کشته شدن
المَوتُ الأَسوَد: مرگ به خفه شدن
* **المَوتُ الفُؤاد**: احمق - ساده لوح
المَوتان و المُوتان: مرگی که در چهارپایان افتد
المَوَتان: زمینیکه در آن عمل إحیا جای نگشته، بی‌روح
المُوتَة: بیهوشی - دیوانگی - نوعی جنون و صرع
المُؤتِم - مَیاتیم ج - (یتم): زن یتیم‌دار
المَوثَبان - (وثب): پادشاهیکه جنگ نکند
المَوثِق - (وثق): قرارداد - عهد و پیمان
المَوثُوجَة - (وثج): جامه نرم بافته شده
المَوثُوق - (وثق): اعتماد کرده
المَوج - أَمواج، ج - (موج): کوهه و موج آب
المُوجِب - (وجب): از کلام آنچه نفی و نهی و استفهام نباشد
المُوجِب: باعث (بِمُوجِبِ کذا: به مقتضای آن)
المُوجِبَة: گناهان و خیرات بزرگ که مستحق جهنم و بهشت شود
المَوجَة - (واحد مَوج): کوهه جزر و مدّ دریا (مَوجَةُ الشَّباب: آغاز جوانی)
المُوَجَّه - (وجه): صاحب وقار - چادر و گلیم - چیز بریکرویش - سینه و پشت آنکه گوژی باشد
المَوجُود: بُرخصی کرده
المَوجُود: هست شده (وجود نمودی پیدا کرده)
المَوجُودات: هستی‌ها
المُوجِد: علت وجود هر چیز، آفریننده
المَوجِل - (وجل): جای ترس - گودالیکه آب در آن ایستد
المَوحُوشَة - (وحش): زمین پر از وحشی
المَوخَمَة المَوخِمَة المُوَخِّمَة - (وخم): زمینیکه گیاه آن بیهوده و ناگوار است
المِوَدّ - (ودّ): دوست بسیار محب
المُؤَدّیٰ - إلیه (یدی): انجام کرده شده
مَودَرَتِ البیضَة: فاسد شد تخم (عامیانه)
المُودَع - (ودع): امانت گیر
* **المُودِع**: امانت گذار، امانت‌سپار
المُودَعَة: تخم مرغیکه در لانه مرغ قرار دهند تا مرغ با آن اُنس گرفته و گُم نشود (عامیانه)
المَودِق - (ودق): جای آهود در مکانیکه از درخت میچرد - حائل بین دو چیز - جای فتنه
المُوَدَّن - (ودن): بچه لاغر
المَودُوسَة - (ودس): زمین گیاه اندک برآورده
المَودُوع - (ودع): آرامش و وقار
المَودُون - (مَودونَة مؤنث): بچه لاغر - مرد کوتاه گردن - کوتاه‌دست - الواح ناقص اندام - ناقص خِلقَت
المُودِي - (ودی): شیر بیشه
المُودیٰ إلیه: انعام کرده شده
المُور - (مور): گَرد و خاک پراکنده در هوا - باد با گرد و غبار
المَور: راه‌پایمال شده هموار - هر چیز نرم - موج
المَوراق - (ورق): انگور رنگ گرفته
المُورَة - (مور): پشم ریخته گوسفند
المَورَج: آلتیست خرمن کوب
المَورِد، المَورِدَة (ورد): آبگیر
المَورِدَة: لنگرگاه کِشتی‌های کوچک
المُوَرَّس - (ورس): رنگ شده به گیاه اسپرک
المُوَرِّق - (ورق): سازنده و صاحب ورق
المَورِک، المَورِکَة - (ورک): جای پای سواره
المورَکَة: بالشچه که برزین نهند
المُورِکس: سنگ لاجورد

المَورِم - (ورم): جای روئیدن دندانها
المُوَرَّم: مرد فربه و ضخیم
المَورُوث - (ورث): مال ارث برده شده - آنکه مال را به ارث گذارده
المُورِوِر -(ورور): آواز بلند بردارنده - آواز در گلو گرداننده
المَوز - (الموزة واحد آن): میوه معروف گرمسیری و درخت آن
المُوَزَّة: زمین پراز مرغ دریائی
المُوزَع - (وزع): برانگیخته شده
المُوَزِّع: توزیع کننده نامه پستی
المَوزُور - (وزر): گنهکار - آنکه به گناه نسبت داده شده
المَوزُونَة - (وزن): زن کوتاه قامت خردمند
المُوسَى - مَواسٍ ج: تیغ
المُوسِر - مَیاسِیر ج: توانگر
المُوَسَّطُ البَیت: آنچه میان خانه باشد
المَوسِم - (وسم): جماعت حاج واجتماعشان در مکه - عید بزرگ هنگام‌هرچیزی - وقت‌حج - بازار مکاره - سرخرمن - وقت‌برداشت
المُوَسوِس - (وسوس): نگران، پریشان - بدگمان - دیوانه - جنون‌دار
المَوسُون - (مَوسُونَة مؤنث): سُست خواب آلود - پینکی رسیده
المُوسِیقی - فنّ خوانندگی و تهییج مردم به شهوت جسمانی
المُوَشَّح - (وشح): نوعی از شعر که در آن قافیه لازم نباشد
المُوَشَّحَة: آهو و گوسفندیکه هردو پهلویش سفید باشد
المُوَشَّع: بُرد نقش و نگار کرده
المَوشُور - (وشر): منشور در علم هندسه اقسامی دارد
المُوَصَّب - (وصب): بسیار رنجور و دردمند
المَوصَل - (وصل): پیوند ریسمان - بین ران و سرین شتر - نام شهریست
المَوصُول: کِرمیست شبیه زنبور می‌گزد
المَوضَع - الموضِع - مَواضِع ج - (وضع): جای نهادن
المُوَضَّع: شکسته و بریده - سُست اندام ناستوار
المَوضُوع: نهاده - گذارده - ساختگی - مجعول - موردبحث - عنوان - مردزیان‌رسیده - شتریکه سرخود چراکند وشب‌برگردد
المَوضُوعَة - الاحادیث المَوضُوعَة: حدیث‌های ساختگی و بسته به پیامبر و امام
المَوضُونَة - (وضن): زره‌بافته یازره تنگ و ریز بافت و به جواهر مُرَصَّع - جامه و تخت زرنگار
المَوطَأ، المَوطِیء - (وطأ): جای قدم
المَوطِن - مَواطِن ج: استراحتگاه مردم - میدان جنگ - جای وقوف در مکه
المَوطُود - (وطد): استوار و پابرجا کرده - گران سنگ
المُوَظَّف - (وظف): منصوب - کارگر - کارمند
المُوَعَّب - (وعب): باوسعت
المَوعَة - (موع): اول جوانی و عنفوان
المُوَعَّث - (وعث): راه دشوار
المَوعِد - مَواعِد ج - (وعد): وعده‌گاه
المَوعِظَة - مَواعِظ ج - (وعظ): درس عبرت (اسم از وعظ - کلام الواعِظ: سخن خطیب)
المَوعَلَة - (اسم جمع از وعل): بزهای کوهی
المَوعُوث - (وعث): مرد ناقص حسب
المَوعُود - (وعد): روزقیامت - قول گیرنده
المَوعُوک - (وعک): مرد تب زده و رنجور
المُوغِل - (وغل): به شتاب درآینده و داخل شونده
المُوَفَّرُ الشَّعر - (وفر): دراز موی
* **المُوَفَّر:** زیاد شده - اندوخته - پس‌انداز شده
المُوَفَّق - (وفق): کامیاب، خوشبخت
المَوفُور - (وفر): تمام
المُوق - آماق، أمآق و مُواقٍ و مَآقٍ ج: گوشه‌چشم‌متصل‌به‌بینی‌یادنباله‌آن
المُوَقَّی - (وقی): دلاور و شجاع - پرهیزگار
المَوَاقِی - (مَأقی واحد): اطراف چشمها
المَوقِت، میقات: وقت معین، مکان یا زمان ملاقات
المُوَقَّت، المَوقُوت - (وقت): محدود، ضد دائم
المُوَقَّت: تااندازه معین، خوش قول - به وعده وفا کن

المَوقِد – مَواقِد ج: جای افروختن آتش
المَوقِدَة - (وقد): أُجاق
المَوقَر، المُوَقَّرَة: درخت خرما با بار - مرد آزموده و خردمند
المَوقِر - (وقر): جای نرم نزدیک روی کوه
المُوقِر، المُوقِرَة: درخت خرمای گرانبار
المَوقِع – مَواقِع ج: جای افتادن (مَواقِعُ القَطر: جای ریخته شدن باران - مَواقِعُ القِتال: میدان کارزار)
المُوَقَّع - (وقع): بلارسیده، رنج کشیده - سفردیده - کارد تیز کرده - راه نرم کوفته
المُوَقَّع: نرم پایمال شده
المَوقَعَة، المَوقِعَة: جای فرود آمدن مرغ
المَوقِف - (وقف): ایستگاه - وضع حالت - (مَوقِفُ حَرِج: وضع خطرناک) - چین و شکن در تهیگاه اسب - (مَوقِفَا المَرأة: دو چشم و دودست و هرچه آشکار آن ضروری باشد)
المُوَقَّف: اسبیکه بالای دوگوش او منقش باشد یا در بازوان دست و پای او سفید باشد - خریکه در هردو ذراع او داغ مُدوَّر باشد (رَجلٌ مُوَقَّف: مرد آزموده و استوار)
المَوقُوت (وقت): هنگام معین
المَوقُور - (وقر): گران گوشت - درخت خرمای باردار
المَوقُورَة – أُذنٌ مَوقُورَة: گوش گران
المَوقُوص - (وقص): گردن شکسته - در عروض اسقاط حرف دوم
المَوقُوف - (وقف): ممنوع - از مال غیر قابل انتقال
المَوكِب -(وکب): جماعت شتر سواران - دسته از عزادارن
المَوكِن، المَوكِنَة - (وکن): لانه مرغ
مَوَّلَ – تَمویلاً - (مول): بی‌نیاز و توانگر ساخت
المَوَّل: مرد مالدار
المُولَة – مُول ج: تننده، عَنکَبُوت
المَولَى - (ولی): ولی نعمت - دوست، همسایه - ارباب - صاحب - خداوند - آزادکننده - آزادکرده - همنشین - هم سوگند - شریک - پسر - برادر - پسر خواهر - یار - مددکار - صاحب - پرورنده - مهربان - داماد - شوهر خواهر مرد - نعمت دهنده
المَولَج – مَوالِج ج: مَدخَل - جای ورود
المَولِد - (ولد): هنگام زادن - زادگاه - تاریخ تولد
المُولِد: نمایشگاه، هفته بازار
المُوَلِّد: تولید کننده - قابله (رَجلٌ مُوَلَّد و کَلامٌ مُوَلَّد: مرد و سخنیکه عربی خالص نباشد واژه‌های نو در شعر)
المُوَلَّدَة: نوپیدا از هرچیزی (بَیِّنَةٌ مُوَلَّدَة: حجت غیرثابت یا مدرک و گواه مشکوک)
المُوَلِّدَة: قابله، ماما
المُوَلَّع - (ولع): پیسه
المُولَة، المُوَلَة: آب روان گردیده به صحرا و دشت
المَولُود – مَوالید ج (ولد):(مَولُودَة مؤنث)کودک نوزاد
المَولَوِیّ – منسوب‌به هم سوگند
المَولَوِیَّة - (ولی): کلاه پشمی دراز - مشابهت به موالی - همتائی
مَوَّمَ – مِیماً: میم نوشت
المُوم: روغن عسل - شمع - سخت‌ترین آبله
المُوماء، المَوماة – مَوامِی ج: بیابان وسیع یا دشت بی‌آب
المَومُوق - (ومق): عاشق و معشوق
المُومِیاء: داروئیست که بدن مردگانرا حنوط کنند تا هیکل او باقیماند
مَوَّنَ –تَمویناً: ارزاق تهیه کرد - وبرعهده گرفت مخارج را
المُؤنَة، المَؤنَة: خواروبار، خوراک
المُؤنَة: مَلاط از گِل و سیمان
مَوَّهَ – المَکانُ تَمویهاً - (موه): بسیار آب گردید آنجا
مَوَّهَ القِدرَ: زیاد کرد آب دیگ را
مَوَّهَ الشیءَ بِماءِ الذَهَب: آب طلا داد
مَوَّهَ عَلَیه الأمرَ: مشتبه کرد براو و تلبیس کرد
مَوَّهَ الخَبَرَ عَلَیه: خبرداد براو خلاف آنچه پرسیده بود
المَوهِب، المَوهِبَة (وهب): هِبِه، بخشش
المَوهِبَة، المَوهَبَة – مَواهِب ج: گودال درکوه که آب جمع شود

ـ ابریکه به هرجای بارد ـ بخشش و عطا

المُوهَة ـ ـ(موه): آب ـ رونق روی، درخشانی صورت

المُوهِن ـ (ومن): نیمه شب یاساعتی بعداز آن

* **المُوهِن**: سُست کننده، خوار کننده

المَوهُوم ـ (وهم): آنچه که گمان برده شود

المَوهُون ـ (مَوهُونة مؤنث): مرد سُست

المُوَیل: ماه رجب

المُوَیه ـ (موه): تصغیر آب (مُوَیهَه: تصغیر آن)

مَیّ، مَیّا، مَیَّة: از اسماء زنان است

المَیاثِر، المَواثِر ـ (وثر): لباس تجملی ـ چهارپایان سواری با تجمّل

المَیّاح ـ (میح): به ته چاه فرورفته جهت آب

المَیّاد (مَیّادَة مؤنث) (مید): بسیار متحرک

المَیّار ـ (میر): غلّه کش، خوار و بارآور

المَیّاس ـ (میس): شیربیشه خرامنده ـ گرگ ـ خرامان ـ شاخه مائل

المِیاط ـ (میط): سخت راندن وقت بازگردانیدن از آبخورگاه ـ زجر کردن ـ خمیدن

المِیّاط ـ (میط): بسیار بازنده و بیهوده کار

المَیاکید ـ (وکد): ریسمانیکه به آن کوهه زین بندند

المَیّال ـ (میل): راغب و آماده

المَیّان ـ (مین): دروغگو

المَیَّة ـ از اسماء زنان ـ آب

المَیباس ـ (یبس): بادیکه گیاهان را خشک کند

المَیبَل ـ (وبل): شلاق جهت زدن چهارپایان

المَیبَلَة: زه تازیانه

المَیت، المَیِّت ـ أموات و موتی و مَیتُون ج: مرده

المَیتَة: مردار، لاشه

المِیتَة: نوعی مُردن (مات میتَةَ الجاهِلِیَّة)

المِیتَد، المِیتَدَة (وتد): میخ کوب

المَیتَم ـ (یتم): دار الایتام

المَیتَمَة: (الحَربُ مَیتَمَة: جنگ هلاک کننده مردان و بی‌پدر کننده اولادهای آنان)

المِیثاق ـ مَواثِیق ومَیاثِیق ج (وثق): عهد و پیمان ـ استواری (مِیثاق الدُوَل المُتَّحِدَة: منشور سازمان ملل)

المَیثَب ـ (وثب): زمین نرم ـ نشیننده ـ چشمه کوچک ـ زمین بلند ـ برجهنده و پرش کننده

المِیثَرة ـ مَواثِرو مَیاثِر ج: بالشچه که پیش زین قرار دهند

المَیثَم ـ (وثم): خُفٌّ مَیثَم: کف پای شتر که سخت سائیده زمینرا

المِیجار ـ (وجر): راکِت، کوبال، گُرز

المِیجاز ـ(وجز): آنکه عادتاً کوتاه گرداننده کلام و سخن است

المِیجَر، المِیجَرَة ـ (وجر): ظرفیکه دارو به دهان ریزند

المَیجَنَة ـ مَواجِن و مَیاجِن ج (وجن): جای کوبیدن گازر

مَیَّحَ ـ **السُکران**: جلوه کنان رفت مست

المَید، المَیَدان: نوسان و حرکت باینطرف و آنطرف

* **المِید**: سکه بزرگ

* **المِیدَة الأساس**: پی‌ریزی، شفته‌کاری

المَیداء ـ (مدی): پیشاپیش، مقابل

المَیداءُ الشیء (مید): نهایت و پایان آن ـ میزان و فاصله واندازه

المَیداعَة ـ (ودع): کُمُد ـ جامه دان ـ صندوق

المَیدان ـ مَیادین ج ـ (مید): جای وسیع جهت اسب دوانی و بازی و تفریح بدون ساختمان ـ عیش فراخ

المَیدَة ـ (مید): سفره آماده طعام ـ طعام

المِیدَع ـ مَوادِع ج (ودع): جامه‌دان و آنچه لباسها را محفوظ دارد ـ لباس کهنه (کلامٌ مَیدَع: سخنی که ملامت آورد)

المِیدَعَة: پیش دامن، جامه‌دان وکمد

المَیدِیّ ـ (یدی): بریده دست ـ آهوی دست به دام افتاده

المَیر ـ مص(میر): طعام

المِیر ـ امیر (عامیانه)

المِیراث ـ مواریث ج ـ (ورث): مالیکه از مرده بماند (ماتَرَک)

المِیرَة ـ مِیر، ج: خواروبار، طعام

المِیرُوق ـ (یرق): گیاه زنگ زده یا شیشه گرفته

مَيَّزَ - تمییزاً: جدا کرد - رسوا کرد - تشخیص داد

المَيْز، المَيِّز: سخت پی

المِيزاب - مَيازيب ج (وزب): ناودان

المِيزان - مَوازين ج (وزن): ترازو - اندازه - عدل - ماشین حساب در جمع و ضرب

المِيزانِيَّة: تراز نامه - تعادل - توازن (مِيزانِيَّة مالِيَه: بودجه دولت)

المَيِّزَة (ميز): صفت اخلاقی و اختصاصی - مزّیت و برتری

مَيَّس - الثوب تمييساً: برای جامه دامن قرار داد

المَيس: مالبندگاری و درشکه - نوعی انگور و مویز - درختیست

المَيسان - مَياسين ج: ستاره‌ئیست از جوزا یا هرستاره درخشان - خرامنده

المَيسِر - (يسر): قمار باختن (الشطرنج مَيسِرُ العَجَم: حديث)

المَيسُرَه، المَيسَرَة، المَيسِرَة: آسانی - توانگری - فراخی - سوی چپ

المِيسَم - مَياسِم ج، (وسم): نوک آلت داغ - مَواسِم ج: آهن داغ - زیبائی - علامت

المَيسُور - مَياسير ج: آسان کرده شده - سهل - نرم ونیکو

المِيشار - مَواشير ج: ارّه

مَيَّطَ - بينهما: متردد ودودل ماند بین آندو

مَيطَدَة - (وطد): چوب ابیکنه - چوبیکه به آن اساس بنا راکوبند

المِيعاد - مَواعيدج (وعد): وعده‌گاه - وعده دادن

المَيعَة (ميع): سَيَلان، روان - عطری خوشبو یا صمغ درختیست - اول روز - شادمانی (مَيعَةُ الشَباب: اول جوانی)

المِيفاق - (وفق): مِيفاقُ الهِلال: هنگام ظاهر شدن هلال ماه

المَيفَعَة - مَيافِع ج: زمین‌بلند

المِيقات - مَواقِيت ج (وقت): هنگام کار - جای کار - محل إحرام بستن حاجّ

المِيقاف، مِيقَف - (وقف): چوبیکه غلیان‌دیگ‌رابازدارندباحرکت آن

المَيقان - (يقن): ساده‌لوح، زودباور

المِيقَعَة - (وقع): چوب گازر - سنگ فسان دراز - سوهان

المِيكرُوب - ميكروبات ج: حیوانات ریزه ذرّه‌بینی

مَيِلَ - مَيَلاً: کج گردید خِلقَةً (گاه در ساختمان استعمال شود)

مَيَّلَ الشيءَ: کج و خم کرد، شیب داد آنرا

مَيَّلَ في الأمر: شکایت کرد در کار

مَيَّلَ بين الأمرين: متردد بود و رفت و آمد کرد بین آندو

* المَيل: تمایل، بستگی - سرازیری - کجی - انحراف - توجه طرفداری - دوستی

المِيل - أميال و مُيُول ج: چوب سرمه‌کشی - وسیله کحالی وجرّاحی - مناره یا نشان راه - منتهای بَصَر از زمین - یک سوم فرسخ که دو هزار متر است

المَيِّل، المَوِّل (مول): مالدار، توانگر

المَيلاء - (مؤنث أمْيَل): کج و خمیده درخلقت - آنکه نتواند برزمین راست نشیند - مرد بی‌شمشیر و سپرونیزه - مردبددل - ریگ جمع‌شده - درخت‌پرشاخ و برگ

المِيلاد - (ولد): وقت ولادت - تاریخ تولد مسیح که فعلاً ۱۹۹۴ میباشد و احتمالاً در سال ۲۰۰۰ به زمین برگشت نماید

المِيلَة - مِيَل ج: هنگام و زمان

المَيلَغ - مَيلَغَة: ظرفیکه در آن سگ آبخورد

المِيلَة - (وله): دشت و بیابان

مِيمَ - الرَجُل مَوماً: آبله وبرسام گرفت

المَيمَن - (يمن): خجسته و فرخنده - کسیکه برکت و افزایش آورد

المَيمَنَة - مَيامِن ج - (يمن): برکت - نیکبختی - طرف راست

المَيمُون - مَيامِين ج: مبارک و نیکبخت (مَيمُون الطائِر: فرخنده فال) - بوزینه حیوان مسخ شده

المَين - مُيُون ج: دروغ

المِيناء، المِيناء - مَوان و مَواني ج: سرلنگرگاه کِشتِي (مِيناءُ الساعَة: صفحه ساعت - مِيناء جَوِّي: فرودگاه)

المِيناء: آبگینه

المِيناء، المِينا: میناکاری

المَيهَة، الماهَة (مه): بسیاری آب چاه

المَيهَة، الماهَة - (موه): پرآبی چاه

المَيُود - (ميد): بسیار متحرک

المَيُوس (ميس): خرامنده متکبر

ن = ۵۰

ن ـ (نون مفرده بر پنج وجه آید ـ ۱ ـ تاکید یا خفیفه ساکنه ـ ۲ ـ نون تانیث ـ ۳ ـ نون تنوین ساکنه ـ ۴ ـ نون وقایه ـ ۵ ـ نون زائد)

نا ـ ضمیر متکلم مع الغیر است

نَاءَ ـ **نوءاً و تَنْوَاء** (نوأ): برخاست به کوشش و مشقت

نَاءَ بِالحَمْل: به گرانی برخاست از سنگینی بار

نَاءَ بِهِ الحَمْلُ: بارگران‌مائل گردانید اورا

نَاءَ النَّجمُ: فرو رفت ستاره در مغرب و برآمد دیگری در مشرق

نَاءَ ـ **اللَّحمُ نَيئاً ونَيْوًا ونُيُوئَةً** (نیأ): تیم جوش گردید و پخته نشد

نَأَى ـ **الرَّجُلَ مُنَاآةً** (نأی): دورکرد او را

نَأَى الشَّرَّ عَن فلانٍ: دورکرد ازاو بدی‌را

النَّائِب ـ **نوب و نُوَّاب** ج: (نوب): قائم مقام ـ زنبور عسل

النَّائِبَة ـ **نَائِبات و نَوائِب** ج (نوب): مصیبت ـ کار دشوار ـ حوادث روزگار از خیر و شرّ

النَّائِحَة ـ (مؤنث نائح): **نَوْح و أنواح و نُوَّح ونَوائِح ونائِحات** ج: نوحه‌کننده

النَّائِر ـ (نیر): فساد اندازنده بین مردم

النَّائِرَة ـ **نَوائِر**، ج (نور): خشمناکی

النَّائِط ـ (نوط): رگ پشت زیر دو بر آمدگی آن

**النَّائِط، النَّائِطَة*: حوصله

النَّائِع ـ **نِياع**، ج (نوع): عطشان و گرسنه

النَّائِع ـ (نیاع): خمیده

النَّائِل ـ (نول): مص: عطایا و بخشش

النَّائِل ـ (نیل): آنچه یافت شود وبرسد

النَّائِلَة ـ (نول): نام بتی

النَّائِم ـ **نِيام و نُوَّم و نُيَّم و نِيَم و نُوَّام و نُيَّام و نوم** (نوم): خوابید

النَّائِمَة ـ (مؤنث فوق): مرگ و مار ـ زن خوابیده

النَّائِه ـ (نیه): بلند ـ برآمده ـ مرتفع

النَّائِي ـ (نأی): دور دست

نَابَ ـ **فِي الأمرِ عَنْهُ نَوباً**: بر جای او ایستاد، قائم مقام او شد

نَابَ إلَيه: بازگشت به سوی او

نَابَ فلانٌ: ملازم طاعت و بزرگی شد

نَابَ فلاناً أمرٌ: رسید او را

نَابَهُ ـ **نَيباً** (نیب): زد بر دندان او

النَّاب ـ **أنياب و نُيُوب و أنابِيب** ج: دندانهای جلو

ـ**أنياب و نُيُوب و نِيَب** ج: بزرگ قوم ـ ماده شتر پر سال

نَابَأَ ـ **مُنَابَأةً** (نبأ): خبر دادند هم دیگر را

نَابَأَ القَومَ: دور شد از ایشان

النَّابِي ـ (نبأ): جای بلند خمیده (سَيلٌ نَابِي و رَجُلٌ نَابِي: سیل و مردیکه از جای نامعلوم آمدند)

النَّابِت ـ (نبت): جوانه زده ـ روئیدنی از هر چیز

النَّابِتَة ـ (مؤنث فوق) ـ **نَوابِت** ج: نوخاسته از فرزندان و چهارپایان

النَّابِجَة ـ (نبج): بلا و رنج ـ طعامیست

نَابَحَهُ ـ **الكَلبُ مُنَابَحَةً**: بانگ کرد سگ بر او

النَّابِح ـ **نوابِح و نُبَّح و نُبُوح**، ج: سگ بانگ کننده

النَّابِخَة ـ **نوابِخ**، ج: مرد سخن گوی متکبر (**نَابِخَةُ الأرضِ**: زمین دور دست)

نَابَذَهُ ـ **الحربَ مُنَابَذَةً** (نبذ): با او اعلان جنگ داد

نَابَذَ: مخالفت و ستیزه کرد

النَّابِض ـ (نبض): تیر انداز ـ خشم ـ زننده ـ جهنده ـ لرزان ـ تپیده ـ فنر پیچ

النَّابِع ـ قلم روان نویس یا خود نویس (عامیانه) ـ جای بر آمدن عرق از

شتر

النابِغَة ـ نَوابِغ ج: کلمه‌ئیکه ظاهر است فصاحت آن ـ مرد بزرگ و فوق‌العاده

نابَلَهُ ـ مُنابَلَةً: غالب آمد او را در فضل و علم

النابِل ـ نُبّل ج: تیر ساز ـ صاحب تیر ـ تیر انداز ـ ماهر در تیر اندازی

النابِه ـ زیرک و دانا و هوشیار ـ شریف (أمرٌ نابِه: کار بزرگ)

النابي ـ (نبو): شمشیر کُند ـ تیر به هدف نرسیده

النابِيَة: کمان از زه دور

الناتي، الناتئ: هر چیز بلند مانند خانه

الناتِج ـ حاصل ـ آنکه بچه حیوانات را وقت ولادت گیرد مانند قابله

الناتِرَة ـ از کمان آنچه زه را پاره کند

الناتِع ـ اندک اندک خون از زخم و آب چشمه برآمده

الناتِق ـ زن پر اولاد ـ اسب سخت برنشاننده سوار به رفتار ـ شتر زود بارگیرنده ـ آتش افروز

الناتي ـ (نتو): بلند برآینده ـ بلند (عُضوٌ ناتٍ: عضو ورم کرده و آماسیده)

الناث ـ نُثّاث ج: غیبت کنندگان

الناثِر ـ متکلم یا کاتب نثر و نظم ـ گوسفندیکه از بینی او کرم آید

الناثي ـ (نثو): غیبت کننده

ناجىٰ نَفسَهُ مُناجاةً (نجو): با خود راز و نیاز گفت

الناجِح ـ سیر سریع ـ کار سهل ـ مرد پیروز ـ رستگار، کامیاب

ناجَدَهُ مُناجَدَةً، (نجد): یاری کرد او را ـ نزدیک شد و جنگ نمود

الناجِد ـ أمرٌ ناجِد: کار واضح و آسان

الناجِذ ـ نَواجِذ ج: چهار دندان انیاب

الناجِر ـ (نجر): آنماهیکه به تابستان افتد وقت تشنگی شتر

ناجَزَ ـ مُناجَزَةً: مبارزه و مقاتله نمودند با هم

الناجِز: حاضر و آماده ـ نقد (وَعدٌ ناجِز: وعده‌هائیکه وفا شده به آن)

الناجِس ـ بیماریکه رو به بهبودی ندارد

الناجِش ـ کسیکه شکار را به سوی شکارچی برساند

الناجِع ـ ناجِعَة و نَواجِع ج: جوینده گیاه (ماءٌ ناجِع: آب خوشگوار)

الناجُود ـ نَواجِيد ج: شراب و ظرف آن ـ کاسه بزرگ ـ زعفران و خون

الناجي ـ (ناجِيَة مؤنث): نَواجٍ و ناجِيات ج: رهیده، خلاص شده ـ فراری

الناجِيَة: ماده شتر تندرو

ناحَتِ ـ المَرأةُ المَيِّتَ نَوحاً ونُواحاً و نِياحاً و نِياحَةً و مُناحاً: گریه ماتم با صدای بلند و جزع و فزع نمود

ناحَتِ ـ الحَمامَةُ: بانگ کرد کبوتر

ناحَ ـ العَظمُ نَيحاً: درشت و سخت گردید استخوان

ناحَ الغُصنُ: خمید شاخ درخت

ناحَى ـ مُناحاةً (نحو): گردید یکی شبیه دیگری

ناحَبَهُ ـ مُناحَبَةً، (نحب): گرو بستند با هم

ناحَبَهُ إلىٰ فُلانٍ: با هم نزد حاکم شدند

ناحَرَهُ ـ مُناحَرَةً: دشمنی کردند با یکدیگر

الناحِر: ذبح شده از جای نحر (گردن) ـ شریان زیر ترقوه

الناحِران، الناحِرَتان: دو رگ گردن یا دو ترقوه

الناجِز ـ نقد، آماده ـ وعده‌ئیکه به تحقیق وفا نشود (لایُباعُ غائبٌ بِناجِزٍ: فروخته نمیشود نسیه به نقد)

الناحِس: بیماری که رو به بهبودی نرود

الناحِط ـ (نحط): سخت سرفه کنند

الناحِل ـ (ناحِلَة مؤنث) ـ نَواحِل ج: لاغر و نزار از بیماری یا از سفر ـ شتر سبک اندام ـ تیغ باریک و نازک

الناحِ ـ نُحاة ج: مرد نحوی

الناحِيَة ـ ناحِيات و نَواحٍ ج: جانب و جهت

الناخِب ـ انتخاب کننده، آنکه حق انتخاب دارد

الناخِر ـ (ناخِرَة مؤنث): کهنه پوسیده ریز ریز شده ـ استخوان میان تهی

الناخِس: گری دُم شتر ـ بُز کوهی جوانه

الناخِص ـ (عَجوزٌ ناخِص: پیر لاغر چین خورده پوست)

الناخِل ـ (رَجُلٌ ناخِلُ الصَدرِ: مرد ناصح)

نادَ ـ نَوداً و نُواداً و نَوَداناً: به هر سوی

خمید از خواب
نادَّ ـ مُنادَّةً (ندّ): مخالفت کرد با او
نادَی ـ الرَّجُلَ مُناداةً و نِداءً (ندو): صدا زد و خواند او را
نادیٰ بِسِرِّه: آشکار کرد راز او را
نادَی الشیئَ: دید و دانست آنرا
نادیٰ فلاناً: نشست بـا او در انـجمن ـ مفاخرت کردند با هم
*نادی لَهُ الطَّریق: پیدا گردید راه برای او
نادی النبت: درخشید گیاه ورشد کرد
النّادِب، النُّدّاب: عزادار ـ سوگوار
نادَحَ ـ مُنادَحَةً ـ (ندح): به بسیاری و کثرت با هم معاوضه کردند
النّادِر ـ کم پیدا ـ کمیاب، غیر معمول
النّادِرَة ـ نَوادِر، ج: تنها ـ غریب ـ تحفه ـ چیز کمیاب ـ داستان شنیدنی ـ آنچه مخالف قیاس باشد (نادِرَةُ الزمان: یگانه روزگار)
نادَغَهُ ـ مُنادَغَةً: با هم عشقبازی کردند
نادَمَ ـ مُنادَمَةً و نِداماً: هم نشینی کردند به مجلس شراب
النّادِم ـ نادِمُون ج: پشیمان ـ حریف شراب
النّادِی ـ اَنداء، ج: انجمن ـ انجمنی که مجتمع باشند
النّادِیاتُ الشیئ: اوائل آنچیز
النّادِیَة: شتر چرا کننده بین دو نوبت آب ـ نوادی، ج: حادثه
نارَ ـ نوراً و نِیاراً: روشن گردید
نارَ النارَ مِن بَعیدٍ: دید آتش را از دور
نارَ البَعیرَ: نشان گذاشت شتر را
نارَ القومُ: شکست خوردندگروه
نارَتِ الفِتنةُ نوراً و نِواراً و نَواراً: پراکنده شد فساد
نارَتِ المَرأَةُ: گریخت از تهمت و دور شد ـ دور داشت او را از تهمت و گریزانید (لازم و متعدی)
نارَ ـ الثَّوبَ نَیراً ـ (نیر): نگارین کرد جامه را
النّار ـ (نور): آتش (جوهریست لطیف نورانی و سوزاننده این کلمه مؤنث و گاه مذکر آید)
-اَنْوار و نِیران و نَیرَة و اَنْوِرَة ونُور و نیار، ج نُوَیرَة تصغیر: نشان
النّارَة ـ (نور): یک گل آتش و جرقه آن (عامیانه)
النّارجیل: گردو هندی
النّارنج: ترنج از مرکبات
النّازِح: دور ـ چاه آب کشیده
نازَعَ ـ المَریضُ نِزاعاً: جان کند در حال مردن
نازَعَ اِلیٰ اَهلِه: مشتاق و آرزومند دیدار شد
نازَعَ فلاناً: مصافحه کرد با او
نازَعَهُ الثوبَ: کشید نزد خود جامه را
النّازِع ـ نُزّاع، ج: غریب (مذکر و مؤنث یکسان)
النّازِعَة: ستاره، کمان
النّازِغَة ـ نَوازِغ، ج: مُفسِد
النّازِف: نُزُف ج: (عُرُوقٌ نُزُف: رگهای غیر جهنده)
نازَقَهُ ـ نِزاقاً و مُنازَقَةً: نزدیک گردید به او و دشنام داد
نازَلَهُ فی الحَرب ـ نِزالاً و مُنازَلَةً: فرود آمد مقابل او درجنگ وکشت اورا
النّازِلَة ـ نازِلات و نَوازِل ج: فاجعه ـ مصیبت ـ بلای سخت
النّازِی: وابسته به حزب نازی
النّازِیَة ـ (نزو): نشاط و چابکی
ناسَ ـ الاِبِلَ نَوساً: راند شتر را
ناسَ الشیئُ نَوساً و نَوَساناً: جنبید
النّاس ـ (انسان واحد): اسم است برای جمیع بشر
النّاسِی ـ نَسَأَة ج (نَسأ): فربه
ناسَبَهُ، مُناسَبَةً: قرابت داشت با او ـ هم شکل و مانند شد او را
ناسَخَهُ ـ مُناسَخَةً (نسخ): زائل کرد یکی دیگریرا
النّاسِخ: زائل و ناچیز کننده
ناسَقَ مُناسَقَةً: پیروی کرد آندو را
النّاسِک ـ نُسّاک ج: عابد (اَرضٌ ناسِکَة: زمین سبز تازه باران رسیده)
النّاسِل ـ نُسَّل ج: سرعت کننده
ناسَمَ ـ مُناسَمَةً و نِساماً: نزدیک شدند با هم و گفتگو و راز گفتند
النّاسِم: بیمار نزدیک به مرگ ـ مردم
النّاسَّه ـ (خُبزٌ ناسَّة: نان خشک)
النّاسوت: طبیعت انسانی یا ماده آن
النّاسور ـ نَواسیر، ج: رگیست فاسد ـ جراحت روان در حوالی چشم و مقعد
ناشَ ـ الشیئَ نَوشاً: گرفت آنرا
ناشَ الشیئَ بِالشیئِ: در آویخت آنچیز به آن
ناشَ فلاناً: گرفت او را تا سر و ریش او را گیرد
ناشَ فُلانٌ: جست و رفت او
ناشَ البَعیر: به سرعت برخاست
النّاشِئ ـ نَشأ و ناشِئَة ج غیر قیاس:

کودک، دختریکه از حدّ کوچکی گذشته
-نَواشِي ج: آنچه در شب حادث شود ـ ابریکه ابتدا پیدا شود
النَاشِئَة: اول روز، اول شب ـ بیداری بعد از خفتن
ناشَبَهُ ـ الحربَ مُناشَبَةً: لازم شد او را جنگ
الناشِب: تیر انداز، تیردار
النَاشِبَةُ المحال: چرخ آبکشی
ناشَدَهُ مُناشَدَةً ونشاداً: سوگند داد او را
ناشَدَهُ الأمرَ و فِي الأمرِ: خواست و طلب کرد او را
الناشِد: جوینده ـ شناساننده
النَاشِدُون: آنانکه شتران گمشده را میجویند ونگاهداری میکنند به جهت صاحبش
النَاشِر: پریشان ـ هر که بعد از مردن زنده گردد ـ انتشار دهنده کتاب
النَاشِرَة ـ نَواشِر، ج: عروق و عصب باطن دست و بازو ـ زمینیکه گیاه خشک شده رویاند
النَاشِز: بالا ـ برآمده (عِرقُ الناشِز: رگ بلند برآمده و جهنده از بیماری)
النَاشِز و الناشِزَة ـ نَواشِز. ج: ناسازگاری زن با شوهر
النَاشِط ـ شادمان، خرسند ـ گاو نر دشتی که از جائی به مکان دیگر رود (طَرِيقٌ ناشِط: راههای فرعی که از شاهراه جدا شده)
النَاشِطَة ـ (مؤنث) ـ **ناشِطات و نَواشِط ج**
الناشِف: خشک، سفت و سخت
ناصَ ـ الرَّجُلُ نَوصاً و نِياصاً و نِياصَةً و نَوَساناً و نَوَصاً: حرکت کرد و جنبید
ناصَ عَن قِرنِهِ نَوصاً و مَناصاً و مَنيصاً: گریخت از حریف
ناصَ فلاناً: ترک گفت او را و از او پیشی گرفت
ناصَ إليهِ: برخاست و پناه برد به او
ناصَ عَنهُ: درنگ کرد از آن
ناصَ لِلحَرَكَة: آماده شد
ناصَ الشيئَ: گرفت آنرا
ناصَّ ـ مُناصَّةً (نص): الحاح کرد در طلب و مناقشه نمود با بدهکار
ناصَى ـ الرَّجُلَ مُناصاةً و نِصاءً (نصو): گرفتند هر یک موی پیشانی دیگریرا
ناصَى الشيئُ الشيئَ: متصل شد هر یک دیگریرا
ناصَبَهُ ـ مُناصَبَةً: آشکار کرد و برپا نمود جنگ را
النَاصِب ـ نَواصِب ج: کوشا و جدی در رفتار (هَمٌّ ناصِب: اندوه با رنج)
ناصَح ـ نَفسَهُ بِالتَوبَة مُناصَحَةً: خالص گردانید آنرا برای بازگشت و توبه
ناصَحَهُ: پند واندرزکردند یکدیگر را
النَاصِح: مشاور ـ دلسوز، راستگو ـ نصیحت کننده ـ عسل خالص ـ خيّاط (جاق ـ عامیانه)
النَاصِحِيّ: خیاط، دوزنده لباس
ناصَرَهُ ـ مُناصَرَةً: یاری کردند هر یک دیگریرا
النَاصِر ـ نُصَر. نُصّار. نَصر. ناصِرون ج: رهاننده ـ یاری کننده
نَواصِر، ج: راه آب بهسوی رود ـ پشته و تپه بزرگ
النَاصِرَة: شهریست در فلسطین زادگاه مسیح
النَاصِرِی: نسبت به سوی شهر فوق
النَاصِع: خالص از هر چیزی (أصفَر و أبيَضُ ناصِع: زرد وسفیدخالص ـ حقٌ ناصِع: حقیقت روشن ـ حَسَبٌ ناصِع: خالص از هر حَسَبی)
ناصَفَهُ ـ مُناصَفَةً: دو بخش کرد آنرا
ناصَفَهُ المالَ: بخشید نیم مال را
النَاصِف ـ نَصَف ج: چاکر، خادم
النَاصِفَة ـ نَواصِف ج: مجرای آب ـ آب رو یا سنگ بزرگ که در مجرای آب رودخانه باشد
النَاصِيَة ـ نَواصِي، ج: موی پیشانی
ناضَ ـ في البِلاد نَوضاً: رفت به شهرها
ناضَ البرقُ: درخشید برق
ناضَ الرَّجُلُ: گریخت
ناضَ الشيئَ: جنبانید تا بیرون آورد آنرا
ناضَ ـ العِرقُ نَيضاً: لرزید و جنبید رگ
النَاضّ (نض): درم و دینار نقد شده
النَاضِب ـ نُضَّب: دور (غَديرٌ ناضِب: گودال آب رفته) ـ بیهوده و بیحاصل
النَاضِج: رسیده و پخته
ناضَحَهُ ـ مُناضَحَةً: دور کرد او را
النَاضِح ـ (ناضِحَة مؤنث) ـ **نَواضِح** ج: شتر آبکش
النَاضِر: خوبی و تازه روئی ـ تر و تازه (لَونٌ ناضِر: رنگ روشن ـ يقال و أحمَرُ ناضِر و أصفَرُ ناضِر)
ناضَلَهُ ـ مُناضَلَةً و نِضالاً (نضل): تیر اندازی کرد با او یا با هم

ناضَلَ عَنهُ: گفت و گوی عذر پیش آورد

النّاضِل ـ نُضّال ج: نبرد و مسابقه دادند در تیر اندازی

ناطَهُ ـ نَوطاً و نیاطاً: در آویخت او را

ناطَ ـ نیطاً (نیط): دور شد

ناطَحَهُ نِطاحاً و مُناطَحَةً: شاخ زدند یکدیگر را

النّاطِح: آنچه پیش آید در مقابل تو ـ دو ستاره از منازل ماه (**ناطِحَةُ السَّحاب:** ساختمان بسیار بلند)

النّاطِر، النّاطُور ـ نُطّار و نُطَراء و نَطَرَه و نَواطیر ج: باغبان

النّاطِس: جاسوس

النّاطِع: خالص از رنگ و غیره

النّاطِف: لعاب روی نان شیرینی از سفیده تخم و شکر

ناطَقَهُ ـ مُناطَقَةً: گفتگو کرد و سخن گفت با او

النّاطِق: گوینده (**الإنسان حیوانٌ ناطِق:** اشتباه گفته حیوانات هم زبان دارند و بین خود نطق دارند، نتیجه: **الإنسان حَیوانٌ عاقِلٌ** ما به الامتیاز فقط عقل است)

النّاطِقَة: سخنگوی ـ تهیگاه (**النَّفسُ الناطِقَة:** روح روان)

النّاطِل: یکجرعه آب و شیر و غیره ـ باقیمانده چیزی که در پیمانه باشد

النّاطِل، النّاطَل: شراب و پیمانه آن

النّاطُور ـ نَواطیر، ج: باغبان ـ دشتبان

ناظَرَهُ ـ مُناظَرَةً: گردید مانند او ـ یکی را مانند دیگری گردانید ـ جدال کردند با هم

ناظَرَ الجَیشُ الأَلفَین: نزدیک شد لشگر به دو هزار

النّاظِر: چشم یا نقطه سیاه چشم یا مردمک آن.دیده بان ـ نگاهبان ـ بینائی

النّاظِرین: بینندگان

النّاظِرَة: بیننده ـ نگرنده ـ منتظر شونده

النّاظِم: شاعر ـ ترتیب دهنده ـ بنیاد گذار

النّاظُور: باغبان

النّاظُورَة: بزرگی که در هر امر منتظر او باشند (واحد و جمع و مذکر و مؤنث یکسانست)

ناعَ ـ الغُصنُ نَوعاً: مائل و کج شد شاخه

ناعَ الشیءُ: رجحان و برتری یافت

ناعَبَ الغُرابُ: نزدیک شد جهت فرود آمدن

ناعَ الرَّجُلُ: تشنه و گرسنه گردید

ناعَ فلانٌ الشیءَ: خواست آنرا

ناعَ ـ الغُصنُ نَیعاً (نیع): خمید

النّاعِبَة ـ (نعب): ماده شتر تندرو

النّاعِج ـ نَواعِج ج: ماده شتر وزن سفید تیز رو ـ ماده شتریکه سوار آن شده و میش وحشی را شکار کنند ـ زمین نرم

النّاعِس ـ نُعَّس ج (ناعِسَة مؤنث)ناعِسات ج: خوابیده

النّاعِقان ـ دو ستاره است از جوزا

النّاعِل ـ نعل دار ـ بسیار نعل ـ گورخر به جهت سختی سم او (**حافِرٌ ناعِل:** سم درشت و سخت)

ناعَمَ ـ مُناعَمَةً ـ (نعم): به ناز و نعمت پرورانید

ناعَمَ الرَّجُلَ: به فراخی زندگی رسانید او را

ناعَمَ الحَبلَ: محکم و استوار کرد ریسمانرا

النّاعِم: نرم و لطیف ـ کوبیده و سائیده (**نَبتٌ ناعِم:** گیاه نرم و تازک ـ **ثَوبٌ ناعِم:** جامه نرم و نازک)

النّاعِمَة: زن خوش زندگانی ـ مرغزار ـ شاداب ـ بهره‌مند ـ خرمی و شادی که در رخسار نمایان باشد

النّاعُور ـ (نعر): رگی که خونش نایستد ـ پهلوی آسیاب

النّاعُورَة: چرخ چاه ـ آبکش

النّاعی ـ (ناعِیَة مؤنث) **ـ ناعُون و نُعاة ج:** خبر بد دهنده

ناغَی ـ الصَّبیَّ مُناغاةً (نغو): سخن خوش گفت کودک را که باعث مسرّت او شد

ناغَی المَرأَةَ: عشقبازی کرد

ناغَی الرَّجُلَ: معارضه کرد با او

ناغَی المَوجُ السَّحابَ: بلندکردموج ابررا

ناغَشَ: دست انداخت ـ بازی و عشقبازی کرد

النّاغِض: استخوان غضروفی شانه که جنبان باشد

ناغَمَهُ ـ مُناغَمَةً: سخن آهسته گفتند با هم

النّاغِیَة ـ (نغو): کلمه

ناف ـ الشیءُ نَوفاً: بلند گردید

ناف عَلَی الشیءِ: برآمد بر آن

ناف البَعیرُ: بزرگ و دراز گردید شتر

نافَی مُنافاةً (نفی): راندند همدیگر را

و دور کردند
*نافیٰ: دنبال کرد ـ دفع کرد
نافَتَهُ مُنافَتَةً (نفت): خشمگین کردند یکدیگر را
نافَتِ القِدرُ: شدت یافت غُلیان دیگ
نافَثَ مُنافَثَةً (نفث): گفتگو و خشنود کردند یکدیگر را
النّافِث ـ (النافثة مؤنث): ساحر
النافِج ـ (صَوتٌ نافِج: آواز درشت و غلیظ)
النافِجَة ـ (مؤنث نافج) ـ نَوافِج ج: ابر پرباران ـ استخوان کوچک پهلو ـ باد که ابتدا سخت وزد ـ دختریکه ارث پدر را به مهریه خود بیفزاید
نافَح ـ مُنافَحَةً: رویا روی یکدیگر جنگ کردند ـ دورکرد اورا از او
نافَدَهُ ـ مُنافَدَةً: با همدیگر خصومت کردند ـ حاکم شدند با هم
نافَذَهُ ـ مُنافَذَةً: فرمان داد او را
النّافِذ: درگذرنده و رسا، کاروان ـ عمل شده ـ معتبر ـ سودمند ـ نفوذ کننده (نافِذُ الکَلِمَة: صاحب شخصیت ـ أمرٌ نافِذ: قابل اجراء ـ طریق نافِذ: راه پیموده و شوسه)
النّافِذَة ـ نَوافِذ ج: روزنه ـ پنجره
نافَرَهُ ـ مُنافَرَةً ونِفاراً: داوری کردند با هم در حسب و نسب یا در بزرگ منشی
النافِر ـ نَفر، ج: غالب ـ رمنده
النّافِرَة: نزدیکان مَرد
نافَسَ ـ فلاناً مُنافَسَةً و نِفاساً: رغبت کرد او در چیزی به طریق برابری
نافَسَ فِي الشَيءِ: زیاده روی کرد در آن
النافِس: حاسد ـ بدچشم ـ تیر پنجم قمار
النـافِشَة: شتر و گوسفند به شب چرنده بدون شبان
النافِض: تب و لرزه (ثَوبٌ نافِض:لباس رنگ رفته)
النّافِطَة: ماده بز ـ (یَدٌ نافِطَة: دست تاول زده)
النّافِع ـ مؤثر، مفید، سودمند ـ از اسماء الهی
النافِعَة: کارهای عامّ المنفعه (وزیر النافِعَة: وزیر کار)
نافَقَ ـ مُنافَقَةً و نِفاقاً: دوروئی کرد ـ پوشید کفر را به دل و آشکارا کرد ایمانرا
نافَقَ الیَربُوع: داخل شد در سوراخ موش صحرائی
*نافَق: ریاکاری کرد
النافِقاء ـ نَوافِق ج: یکی از سوراخها را موش صحرائی نهان دارد و دیگری را آشکارا کند
النافِقَة: نافه مشک
النـافِلَة ـ نـوافِل ج: مستحبات از عبادات ـ پسر اولاد (نوه) ـ غنیمت ـ عطایا
النافُوخ: فرق سر (نافوخ الطِّفل: نرمه سر کودک)
النافُورَة: فوّاره
النافُورِیّه: جت (هواپیمای سریع)
النّافِي ـ (نفی): دور شده
ناقَبَ ـ نِقاباً و مُناقَبَةً: فخریه کردند به یکدیگر
ناقَبَهُ نِقاباً: ناگاه ملاقات کرد او را
النّاقِب (النّاقِبَة مؤنث): بیماری یا قرحه ایست انسانرا
النّاقَة ـ (نوق): ماده از شتر ـ ناق و نیاق و ناقات و نُوق و أنواق ج ـ أیانق و نیاقات ج ج: چند ستاره ـ آبله و تاول دست
ناقَدَهُ مُناقَدَةً: مناقشه نمود در کاری
النّاقِد ـ خرده گیر ـ نکته چین (ناقِدُون ج: نقد کننده دراهم)
ناقَرَ ـ مُناقَرَةً و نِقاراً (نقر): مُحاجّه و منازعه کردند
النّاقِر ـ نَواقِر، ج: تیر که بر نشانه نشیند
النّاقِرَة (مؤنث): بلا و سختی ـ جحت ـ مصیبت و رنج
النّاقِز ـ (ظَبيٌ ناقِز: آهو که برجهد)(عطاءٌ ناقِز: بخشش ناچیز)
ناقَشَهُ الحِساب و فِي الحِساب: دقت و خرده بینی کرد در حساب
ناقَشَ فلاناً: مجادله کرد او را
النّاقِص ـ نُقَّص ج: درهم ناقص و ناسالم ـ غایب ـ کم و معیوب ـ کاسته ـ کاهش یافته ـ ناتمام
ناقَضَ ـ مُناقَضَةً و نِقاضاً: سخن بر خلاف همدیگر گفتند
النّاقِط: بنده آزاد کرده
النّاقِع ـ خیس کننده (سُمٌّ ناقِع: زهر کُشنده ـ دَمٌ ناقِع: خون تازه ـ مٰاءٌ ناقِع:آب خوشگوار)
ناقَفَ ـ مُناقَفَةً و نِقافاً: شمشیر بر سر یکدیگر زدند و سر شکستند
ناقَلَ ـ الشاعِرَ مُناقَلَةً: نقض سخن یکدیگر کردند شاعران

ناقَلْتُهُ الحَدیثَ: با هم سخن گفتیم
ناقَلَ فُلاناً: قدح شراب بهمدیگر رسانیدند
ناقَلُهُ الاَقداحَ: بهمدیگر کاسه دادند و گرفتند
ناقَلَ الفَرَسُ: سرعت کرد در دویدن ـ نوعی رفتار کرد که دست و پای را بر سنگریزه‌ها ننهاد
النّاقِل ـ حامل ـ نامه بر ـ مترجم ـ رونویس کننده ـ رساننده ـ قاصد
*__النّاقِلُ الحَرَكَة:__ دنده ماشین
النّاقِلَة ـ نَواقِل ج: انتقال یافته
النّاقُور ـ شیپور، شاخ دمیدنی بنام صور
النّاقُوس ـ نَواقِیس ج: دو قطعه چوب بلند و کوتاه از چوب یا آهن وقت نمازشان عیسویان میزنند
ناكَبَ ـ مُناكَبَةً: در برابر شانه او قرار گرفت ـ در رنج افتاد
ناكَدَهُ مُناكَدَةً: با او دشواری و سختی کرد
ناكَرَ ـ مُناكَرَةً (نکر): کارزار کردند با هم ـ جنگیدند
النّاكِر: ناسپاس ـ نمک به حرام ـ ناشکر
*__النّاكِر و نَكِير:__ دو فرشته که در قبر سئوال کنند
النّاكِس ـ نَواكِس ج: سر فرو افکنده
ناكَفَ الكلام ـ مُناكَفَةً: به نوبت سخن گفت ـ برگردانید جوابرا به مثل خودش
النّاكِل: ترسنده ـ سست و ضعیف دل ـ قاصر در امور

النّاكي: کشنده دشمن
نالَ ـ فلاناً العَطيَّةَ نَوالاً و نَولاً: جوانمردی کرد و بسیار عطا نمود
نالَ ـ المَطلُوبَ نَيلاً و نالاً و نالَةً (نیل): رسید به مطلوبش و دریافت
نالَ مَطلُوبَهُ: به دست آورد، پیدا کرد
نالَ مِنهُ: در او اثر کرد
نالَ مِن عِرضِهِ: بد گفت، دشنام داد
النّال ـ (نول): عطا، جوانمردی
نامَ ـ فُلانٌ نَوماً و نِياماً (نوم): به خواب شد ـ چُرت زد، مُرد
نامَتِ السُّوقُ: کساد شد بازار
نامَ الثَّوبُ: کهنه گردید جامه
نامَتِ الرِّيحُ: ساکن شد باد
نامَتِ النّارُ: خاموش شد آتش
نامَ البَحرُ: آرمید دریا
نامَ العِرقُ: رگ نبض حرکت نکرد
نامَ الرَّجُلُ: فروتنی کرد به خداتعالی ـ بی‌حس شد
نامَ عَن حاجَتِهِ: سهل انگاری کرد و اهتمام ننمود
النّامَّة ـ (نم): حس، جنبش ـ حیات نفس و زندگانی
نامَسَ ـ فُلاناً مُنامَسَةً: راز گفت او را
نامَسَ الصّائِدُ: داخل به کمینگاه شد ـ صیاد در کمینگاه نشست
النّامِل: سخن چین
النّامِلَة ـ (مؤنث فوق): راه پایمال شده، مسلوک
النّامِرَة، النّامُورَة: دام گرگ
النّامور: خون
النّاهِق ـ نَواهِق ج: برآمدن بانگ از گلوی خر
النّاهِقان: دو گونه رخسار مجرای اشک
النّاهِك: مبالغه کننده در هر چیزی ـ فزونی نهنده
النّاهِل ـ نَهَل و نُهَّل و نُهُول و نَهَلَة و نَهلَى و نِهال ج: شتر سیراب ـ شتر تشنه (از اضداد) ـ شتر نخست آبخورده
النّاهِلَة ـ (مؤنث فوق): **نِهال و نَواهِل** ج: رفت و آمدکننده درآبخورگاه
النّاهِم: فریاد کننده
النّاهور ـ ابر
النّاهي ـ نُهاة، ج: گرسنه (**ناهيكَ بزيدٍ فارساً:** در مقام تعجب و عظمت گویند ـ بس است ترا از طلب کار کردن دیگری)
النّاهِيَة ـ (مؤنث فوق)، (**فلانٌ مالَهُ ناهِيَة:** او که فاقد عقل است چگونه از پلیدی باز دارد)
ناوَى ـ مُناواةً ـ (نوی): مخالفت و دشمنی کرد
ناوَأَ ـ مُناوَأَةً و نِواءً (نوأ): مفاخرت نمودند با هم ـ دشمنی کردند با هم
ناوَبَهُ ـ مُناوَبَةً (نوب): عقوبت کرد او را
ناوَحَهُ ـ مُناوَحَةً: برابری کرد او را
ناوَرَهُ مُناوَرَةً: همدیگر را دشنام دادند
ناوَشَ ـ مُناوَشَةً (نوش): در آویخت و مخلوط کرد (**ناوَشُوا هُم فِي القِتال:** نزدیک شدند ایشان در کارزار)
ناوَصَ ـ مُناوَصَةً (نوص): همدیگر را در کارزار گرفتند
النّاوَق ـ ناوَقات ج: کُنده چوبی که در آن آب ریزند
ناوَلَ ـ الشَّيءَ مُناوَلَةً (نول): عطا کرد او

را چیزی
ناوَمَةُ ـ مُناوَمَةً: غلبه کرد بر او در خوابیدن
الناوِي: کوهان شتر
النَّاي ـ (معرب نای فارسی): از آلات طرب
نَأَى ـ فلاناً نَأْياً: دور شد از او
نَاءَ ـ اللحمُ نَيئاً و نُيُوءاً و نُيُولةً: نیم پخت گردید گوشت
ناءَ بِحِمْلِهِ: با مشقّت بار کشید
النائِرَةُ ـ نوائِر، ج: خشمناکی
النائِرَةُ الحرب: هیجان جنگ
النارجيل: نارگیل
الناطِل ـ (نطل): باقیمانده چیزیکه در پیمانه باشد
الناطِل، النَّاطَل: شراب و پیمانه آن
نَأَلَ ـ الفرَسُ نَأْلاً و نَئِيلاً و نَأَلاناً: جنبش کرد در رفتار اسب
نَأَلَ الرَّجُلُ: رفت به رفتاریکه بر پشت بار دارد
نَأَلَ فلاناً: رشک و حسد برد
نَأَمَ ـ نَأْماً: نالید آهسته با صدای ضعیف
النَّئِيم: صدای کمان ـ آواز شیر و آهو ـ ناله ضعیف
النَّأمَة: آواز
نَأْنَأَ ـ عَنِ الأمر: سُست و عاجز گردید از کار
نَأْنَأَ فِي الرَّأْيِ: سُست رأی گردید
نَأْنَأَ فُلاناً: از آنچه اراده کرد بازداشت او را ـ غذای نیکو داد او را
النَّأْنَأ، النُّؤْنُؤ: عاجز ودرمانده وبددل ـ بسیار برگرداننده حدقه چشم

النُّؤُور ـ (نور): دود پیه جهت خالکوبی
النَّؤُول ـ (نأل): اسب جنبش کننده در رفتار
النَّؤُوم ـ (نوم): خواب آلود
النَّأي، النُّؤْي، النِّئْي و النُّؤَى ـ أنْاء و أنْآء ج: گودال اطراف خیمه
النَّاي، النِّي ـ نايات ج: نی‌لبک
نَبَّ ـ التيس نَبّاً و نَبِيباً و نُباباً: بانگ کرد وقت هیجان و دوید بز پیشرو
نَبَأَ ـ السيف نَبْواً و نَبْوَةً: کار نکرد شمشیر و نبرید و کُند شد
نَبَأَ السهمُ عَنِ الهدف (نبو): کوتاهی کرد و به نشانه نخورد
نَبَأَ جَنبُهُ عَنِ الفِراش: آرام نیافت پهلوی او بر بستر
نَبَأَ الطَّبْعُ عَنِ الشيء: نفرت داشت طبع از آن
نَبَأَ المَكان بِهِ: برای او نامناسب بود
نَبَأَ بِي فُلانٌ: جفا کرد مرا او
نَبَت صُورَتُهُ: زشت گردید چندانکه چشم انکار کرد از آن
نَبَأَ ـ بَصَرُهُ نَبوَةً و نُبُوّاً و نَبِيّاً: کم نور شد بینائی او
نَبَأَ الشيءُ: دور شد و سپس ماند و قرار نگرفت بجائی
النَّبَانَة ـ (نبو): طلب شرف و ریاست و تقدم
النَّبات ـ نباتات و أنبِتَة ج: گیاه
النَّباتِيّ: نسبت به گیاه ـ گیاه شناس
النَّباج: سخت آواز ـ (كَلْبٌ نَباجي و نَبّاج: سگ پر صدا)
النَّبّاح: سگ بسیار پارس کننده ـ

مرغیست زیبا ـ گوزن شوکا ـ صدف سفید که گردن بند سازند
النَّباحي ـ (كَلْبٌ نَباحِيٌ: سگ درشت آواز)
النَّبّاخ ـ مِن العَجين: ترش و متورم گردید خمیر
النَّبّاذ ـ (نبذ): شراب فروش
النَّبّار ـ (نبر): زبان آور فصیح ـ بسیار بانگ و فریاد کننده
النَّبارِيس: نام چند چاه بهم نزدیک
النَّبّاشُ القُبور: کفن دزد
النَّبطي: عامی ـ کارگر ـ رنج کِش
النَّبّاعَة: ملاج کودک قبل از سفت شدن (پس از سفت شدن یافوخ گویند)
النُّباغ: سبوسه سر ـ بیرون آینده
النُّباغَة: سبوسه آرد
النَّبّال ـ (نبل): تیردار ـ صاحب تیر ـ تیر ساز ـ تیرزن
النُّبالَة: ساخت و ساز
النَّبالَة: گروه اشراف
النَّباه ـ (نبه): بلند برآمده
النَّباهَة: فطانت ـ بزرگی
النّامُوس ـ (نمس): صاحب راز ـ آگاه برنهان‌ها ـ استاد ماهر ـ گازه صیاد ـ مرد سخن چین ـ مکر و حیله نهانی ـ خوابگاه شیر ـ دروغگو ـ موذی ـ حیله گر ـ پشه
النّامُوسَة: خوابگاه شیر
نواميس ج: شریعت ـ نام جبرئیل
النّامُوسِيَّة: پشه بند
النّامي ـ (نمي): رستگار ـ نموّکننده ـ بالنده
النّامِيَة ـ (مؤنث نامي) قوه‌ئیکه کار او

نمو دادن است آفریده‌های خدارا
النامِيَةُ مِنَ الإبِل: فربه از شتر
النامِيَةُ الكَرم: شاخه مو که بر آن خوشه انگور است
ناهَ ـ الشيءُ نَيهاً: (نيه): بلند و مرتفع گردید ـ بشگفت آورد
ناهَبَهُ ـ مُناهَبَةً: برابر شدند دو اسب در دویدن
ناهَبَ القوم فلاناً (نهب): به سخن گرفتند او را
ناهَبَ الغَنِيمَةَ: غارت کردند
الناهَة ـ (نيه): نفس آرام و باز ایستاده از هر چيز
الناهج ـ (نهج): راه روشن، شاهراه
ناهَدَهُ ـ مُناهَدَةً (نهد): آهنگ یکدیگر کردند در جنگ
الناهِد: شیر بیشه (غُلامٌ ناهِد: کودک به بلوغ رسیده)
الناهِد، الناهِدَة: زن بر آمده پستان
الناهِر: انگور سفید
ناهَزَهُ ـ مُناهَزَةً (نهز): نزدیک شدند با هم
ناهَزَ الخمسين: نزدیک پنجاه رسید
ناهَزَ الفُرصَةَ: غنیمت شمرد فرصت را
ناهَزَهُم: نزدیک رسید ایشانرا
الناهِز: کودکیکه نزدیکست از شیر گیرند
الناهِزُ القوم: بزرگ ایشان و قیام کننده به امور آنها
ناهَضَ ـ مُناهَضَةً: پایداری کرد ـ نزاع و مجادله کرد
الناهِض: جوجه مرغ بال در آورده آماده پریدن ـ گوشت اعلای بازوی اسب ـ پایدار ـ قائم ایستاده ـ برقرار ـ ساعی و کوشا
الناهِضَةُ الرَجُل: برادران پدری مرد که با او در کار او قیام نمایند ـ کسانیکه به جهت او غضب کنند و در خدمت او باشند
النَباوَة، النَبوَة: زمین بلند
نَبَأَ ـ نَبأً و نُبوءاً: بلند گردید
نَبَأَ عَلَى القومِ: آشکار شد بر ایشان
نَبَأَ الشيءَ: دوری کرد و بهم زد آنرا
نَبَأَ عَن كَذا: متنفر شد ـ بیزار شد
نَبَأَ مِن أرضٍ إلىٰ أرضٍ: از جائی به جای دیگر رفت
نَبَّأَ تَنبِئاً: از غیب خبر داد ـ پیشگوئی کرد
النَبَأُ ـ أنباء ج: خبر و آگاهی بزرگ
النَبأَة ـ آواز آهسته و نرم یا عوعو سگ
نَبَّبَ ـ النَباتُ: أنبوب در آورد گیاه ـ ساقه گیاه گره پیدا کرد
نَبَتَ ـ المَكان نَبتاً و نَباتاً: رویانید زمین گیاه را
نَبَتَ الإنسان نَباتاً و نَبتَةً: رسیدبه حدبلوغ
نَبَتَ الحَبَّ: بذر افشاند ـ دانه را خیس کرد برای سبز شدن
نَبَتَ الخِياطَةَ: دست دوزی کرد
نَبَّتَ الشَجَرَ: غرس کرد و نشانید
نَبَّتَ الحَبَّ: کِشت دانه را
نَبَّتَ الصَبِيَّ: پرورد کودک را
النَبت ـ نُبوت ج: گیاه
النَبَّة ـ (نب): بوی بد
النَبتَة ـ (واحد نبت): یکدانه گیاه
نَبَجَ ـ نَبيجاً: بلند آواز و تیز زبان بود
نَبَجَتِ القَبجَةُ نَبجاً: بیرون آمد کبک از لانه‌اش
النَبجَة ـ نباج، ج: تپه، پشته
نَبَحَ ـ الكَلبُ نَبحاً و نَبيحاً و نُباحاً و نِباحاً و تَنباحاً: بانگ عوعو کرد سگ (اصل نباح بانگ سگ است گاه برای آهو و قوچ و مار استعمال شود)
نَبَحَ الهُدهُد نُباحاً: پیر شد و صدای او درشت گردید
نَبحاءَ (ظَبيَةٌ نَبحاء: ماده آهوی با بانگ)
نَبَخَ ـ العَجين نُبوخاً: ترش و ستورم گردید خمیر
النَبخ، النَبَخ ـ تاول و پینه دست از اثر کار ـ آبله گوسفند و غیره
النَبخاء ـ نَباخي ج: زمین مرتفع نرم
النُبخَة، النَبخَه: گیاه بردی که شکاف کِشتی گیرند ـ کبریت
*__النَبخَة، النُبخَة:__ نکته
نَبَذَ ـ الشيءَ نَبذاً: افشرد آنرا
نَبَذَ العَهدَ: شکست عهد و پیمانرا
نَبَّذَ العِنَبَ أوالتَمر: شراب گردید انگور یا خرما
النَبذ ـ أنباذ، ج: چیز اندک و آسان
النُبذَة، النَبذَة ـ نُبَذ، ج: ناحیه، کناره ـ گوشه
نَبَرَ ـ الغُلامُ نَبراً: بالید کودک و رُشد کرد
نَبَرَ المُغَنّي: بلند کرد صدا را آوازه خوان پس از کوتاهی آن
نَبَرَ الرَجُل: سرزنش نمود مرد را
نَبَرَهُ بِلِسانِهِ: بدگوئی کرد از او
نَبَرَ الرُمحَ عَنهُ: برداشت نیزه را به سرعت

نَبَرَ الشيءَ: برداشت آنرا
نَبَرَ الحرفَ: علامت همزه نهاد حرفرا
النَّبِر: کم حیا
*النِّبو: خرمگس
النِّبر ـ نِبار و أنبار، ج: کَنِه ـ کرمیستکه به سبب آن پوست شتر آبله‌ناک گردد یا نوعی مگس
النِبراس ـ نَبارِس ج: چراغ ـ سر نیزه ـ شیر بیشه ـ استاد بینا
النُّبَر ـ (نُبرَة واحد): لقمه‌های بزرگ
النَّبرَة: وسط لب بالا ـ ورم اندام ـ جای بلند ـ بلند آمده از هر چیزی ـ آواز گریه و زاری
النِبریج: قوچ خُصی که پشم او دراز نگردد
نَبَزَهُ ـ نبزاً، نَبَّزَهُ: اشارت کرد او را
نَبَزَهُ بکذا: لقب بد نهاد به آن و عیب نمود
نَبَّزَهُ: نام مسخره به او نهاد
النَّبَز ـ أنباز، ج: لقب
النَّبِز، النَّبِيز: فرومایه در حسب و اخلاق
النُّبَزَة: کسیکه مرد مرا لقب بدگذارد
نَبَسَ ـ بالمَجلِس نَبساً: سخن گفت و (اکثر استعمالش در نفی است مانبَسَ بکَلِمَة)
نَبَّسَ الرَّجُلُ: جنبید و شتاب کرد
نَبَّسَ السِّرَّ: پنهان داشت راز را
النُّبس: گویندگان ـ سرعت کنندگان
النَّبساء ـ (مؤنث أنبَس): شتاب و سرعت ـ ترشروئی
نَبَشَ ـ الشيءَ المَستُور نَبشاً: پیدا کرد نهانی را

نَبَشَ الکَنزَ مِن الأرض: استخراج و گنج یافت (از آنست نَبشُ القبر)
*نَبَشَ المَدفُون: از خاک در آورد
نَبَشَ الحَدیثَ: نقل کرد روایت را
نَبَشَ السِّرَّ: إفشا کرد راز را
نَبَشَ لِعِیالِه: کسب معاش کرد
نَبَّشَ: جستجو و آزمایش کرد
نَبَّشَ بِدِقَّةٍ: کاوش و بازرسی کرد
النَّبش: درختیست شبیه صنوبر
النَّبیشَة: زمین یا چاه کنده شده
نَبَصَ ـ المَجلِس نَبصاً: سخن گفت
نَبَصَ الطائرُ نبیصاً: سُست بانگ کرد پرنده
النَبص: تره اندک وقت روئیدن
النَّبصَة: سختی، کلمه (ماسَمِعتُ مِنهُ نَبصَة: نشنیدم از او کلمه‌ئی)
نَبَضَ ـ العِرقُ نَبضاً و نَبَضاناً: جنبید رگ و طپش کرد
نَبَضَتِ الأمعاءُ: مضطرب شد و جنبید
نَبَضَ البَرقُ: پنهان و سبک درخشید
نَبَضَ الشَّعرَ نبضاً: چید موی را
نَبَضَ الماءُ نُبوضاً: فرو رفت آب به زمین یا روان شد بر آن
نَبَّضَ ـ في القَوس: به بانگ آورد کمان یا زه را
النَّبض، النَّبَضان: طپش و ارتعاش عروق و قلب
النَّبَض، النَّبض ـ أنباض ج: حرکت و طپش قلب و عروق
النَّبضَة: جهش
نَبَطَ ـ الماءُ نَبطاً و نُبوطاً: جوشید آب از چشمه
نَبَطَ البِئرَ، نَبَّطَ: بر آورد آب چاه

نَبَطَ الشيءَ: آشکار کرد بعد پنهانی
النَّبَط ـ أنباط ج: اول آب که از چاه بر آید ـ حُمق مرد ـ عمق ـ گودی ـ توده مردم و عوام ـ مردمیکه منسوب به بطائح هستند
النَّبطاء ـ (مؤنث أنبط): سفید پهلو از گوسفند و اسب
النُّبطَة: اول آبیکه از ته چاه برآورند ـ سفیدی بغل و شکم اسب
النَّبَطِيّ: منسوب به بطائح میان عراقین است
نَبَعَ ـ الماءُ نَبعاً و نُبوعاً و نَبَعاناً: جوشید آب از چشمه
النَّبع: چشمه ـ سرچشمه ـ درختیست از آن کمسان و از شاخ آن تیر سازند
النَّبعَه ـ (واحد نبوع): درختی که در رأس کوه روید (هُوَ نَبعَةٌ کَرِیمَة: او از اصل پاک و بزرگست)
النَّبعِیَّة: کمانیکه از چوب نبع باشد
نَبَغَ ـ الرَّجُلُ نَبغاً و نُبوغاً: شعر نیکو گفت
نَبَغَ فِي العِلم: نابغه و برگزیده شد
نَبَغَ رَأسُهُ: پر از سبوسه شد سر او
نَبَغَ الشيءُ: آشکار گردید
نَبَغَ الماءُ: جوشید آب از چشمه
نَبَغَ الوِعاءُ بِالدَّقِيقِ: آرد از سوراخ باریک ظرف بیرون ریخت
نَبَغَ الشَّرُّ: واضح شد بدی
النَّبغ، النُّباغ: غبار آسیا
النَّبغَة ـ (نبغةُ القوم: برگزیده‌های آنها)
نَبَقَ ـ نَبقاً: غرس درخت در رودبار کرد

نَبَقَ الرّجُلُ: نوشت
نَبَقَ الشيئُ: آشکارا گردید آنچیز
نَبَّقَ الكتاب: سطور آنرا مرتب کرد
نَبَّقَ الشجرَ: درخت را مرتب غرس کرد
نَبَّقَ النّخلُ: خرمای آن فاسد و ریزه گردید
النَّبق، النَّبِق، النِّبَق ـ (نبقه واحد): آرد مانندیست که از تنه درخت خرما برآید
نَبُلَ ـ نَبالَةً: تیز خاطر و آگاه گردید ـ گرامی شد
نَبَلَهُ نَبلاً: غالب آمد او را در تیراندازی و فضل
نَبَلَ بالسّهمِ: تیر انداخت به آنها
نَبَلَ الرّجُلُ: شریف و نجیب بود ـ به سرعت سیر کرد
نَبَلَ الإبلَ: سخت راند شتر را ـ آب داد شتر را
نَبَّلَ بـالطّعامِ: اندک اندک داد و مشغول داشت آنرا
نَبَّلَ بِهِ: نرمی و مدارا کرد به او
نَبُلَ عن كذا: بزرگتر شد از آن
النُّبل ـ مص : نجابت و بزرگواری ـ آگاهی و تیز خاطری ـ فضل
النُّبل: شرافت و نجابت
النُّبَل ـ نبلة و نِبال ج: تیز خاطری ـ گرامی ـ بزرگ و کوچک از سنگ و کلوخ ـ سنگ استنجا
النُّبلَة ـ نُبلات ج: پاداش و جزا ـ لقمه ـ عطیة (نُبلةُ كُلّ شيئٍ: برگزیده هر چیز)
نَبُهَ ـ نَباهَةً: بزرگ و نام آور گردید

نَبِهَ نَباهَةً: دریافت ـ ملتفت شد ـ از خواب بیدار شد
نَبُهَ نَباهَةً: شهرت یافت
نَبَّهَ بِاسمِهِ: به نام خواند او را
نَبَّهَهُ مِن نَومِهِ: بیدار کرد او را از خواب
نَبَّهَهُ عَلَى الأمرِ: آگاه گردانید او را بر چیزی
النُّبه: زیرکی و فطانت ـ بیداری ـ یادآوری فراموش شده را
النَّبَه: مشهور ـ گم شده بدون طلب یافته ـ نام آور گرامی
النَّبِه: شریف ـ زیرک وهوشیار
النَّبو ـ (نبو): بلندی، ارتفاع
*****النَّبو، النُّبُوّ:** قصور و کوتاهی
النُّبُوءَة، النُّبُوَّة (نبأ): الهام ازعوالم غیب ـ پیغام آوری از طرف خداتعالی
النَّبُوت ـ (نبت): چماق
*****النَّبُوتُ قَصِيرٍ:** چوب دستی کوتاه
النُّبُوح ـ (نبح): داد و فریاد مردم ـ بانگ سگها ـ گروه بسیار ـ منازل
النَّبَوِيّ: نسبت به نبی
النَّبِيء ـ أنبِئاء و نَبِيُّون و أنباء و نُبَاء ج: پیامبر از طرف خداوند ـ راه آشکار ـ جای بلند کج ـ بیرون آمده از جائی به جائی
النَّبِيت: مرد فرومایه ناکس و شریر
النَّبِيتَة ـ نَبائِت ج: شاخ درخت ـ راز ـ خاک بیرون آورده از چاه و جوی
النَّبِيذ، المَنبُوذ: مردود، پذیرفته نشده ـ رانده
النَّبِيذ ـ أنبِذَة ج: افشرده ـ شراب انگور و خرما یا عموم مشروبات مست کننده
النَّبِيذَة: بزیکه از جهت لاغری نخورند آنرا
النُّبَيْر: مرد زیرک
النُّبَيْع: عرق
النَّبِيقَة ـ نَبائِق ج: گره در بیخ خوشه انگور وقتی بزرگ شود
النَّبِيل ـ نِبال ج: تیز خاطر هوشیار ـ گرامی ـ زیرک درکار ـ ماهر در تیراندازی
النَّبِيلَة ـ نَبائِل ج: شگرف از هر چیزی ـ مردار (اِمرَأةٌ نَبِيلَةُ الحُسنِ: زن خوش صورت)
النَّبِيه ـ نُبَهاء، ج: زیرک و هوشیار ـ دانا و شریف
نَتَأ ـ الشيئُ نُتُوءاً ـ (نتو): بیرون آمد از جای خود بدون جدا شدن
نَتَأ العُضوُ: ورم کرد
النَّتّاج: اسم است برای بچه‌های چهار پایان
النُّتاف، النُّتافَة: موی برکنده و افتاده
النِّتاق: روياروی
نَتَأَتِ القَرحَة (نتأ): بلند شد و بر آمد زخم و منتفخ گردید
نَتَأ الثَديُ: بر آمد پستان
نَتَأَتِ الجارِيَة: بالغ و رسیده گردید
نَتَأ على القوم: مُطّلِع گشت
النَّتَأَة: بادکرد، برآمد
نُتِجَ ـ الوَلَدَ نَتاجاً: زائید و بچه آورد
نُتِجَ القومُ: حامله شدند چهارپایان آنها
نَتَّجَ: (تشدید برای تکثیر است به‌معنی فوق)
نَتَّجَ البَهِيمَة: بچه آورد چهار پا

نَتَحَ العَرَقَ نَتحاً: خارج شد از بدن عرق
نَتَحَ الدَسَمُ مِن الإناء: چربی از ظرف تراوید
نَتَحَهُ الحَرُّ: عرق آورد گرما
النَّتح: عرق، خوی ـ ترشح، تراوش
نَتَخَ ـ الشيءَ نَتخاً: بر کشید و از بیخ کَند آنرا
نَتَخَ البازيُ اللَّحم: ربود باز گوشترا
نَتَخَ الثوبَ بِالذَهب: بافت جامه را به طلا
نَتَخَ فُلاناً: اهانت کرد او را
نَتَخَ بالمَكان، نَتَّخَ: اقامت گزید آنجا
نَتَخَ علىٰ مِلَّة، نَتَّخَ: رسوخ کرد بر آنها
نَتَرَ ـ الشيءُ نَتراً: فاسد و تباه شد
*****نَتَرَ الشيءَ:** رُبود آنرا به شدت
النَّتر: سُستی و ناتوانی در کار ـ إستبراء کردن
النَّترَة ـ نَتَرات ج: زخم کاری، نیزه در گذرنده
نَتَشَ ـ الشوكةَ نَتشاً: خار را از گیاه بیرون کشید
نَتَشَ الشَعرَ: کند مویرا ـ چید مویرا
نَتَشَ اللَحمَ: رُبود گوشت را
نَتَشَ الحَجَرَ بِرِجلِه: به پای زد سنگ را و دور کرد
نَتَشَ الجَرادُ الأرضَ: خورد ملخ گیاه زمینرا
نَتَشَ الرَجُلُ بِعِيالِه: کسب معاش کرد برای عیالاتش
نَتَشَ بِالعَصا: زد او را به چوب دستی
نَتَشَ فلاناً: عیب و سرزنش کرد او را
النَّتش: به مِنقاش بیرون آوردن خار و غیره

نَتَعَ ـ الدَم نُتوعاً: اندک اندک خون از زخم و آب از چشمه بیرون آمد
نَتَعَ: بلند کرد ـ برداشت ـ نجات داد ـ رهانید (گرفت و بست محکم عامیانه)
نَتَفَ الرِيشَ أوِ الشَعرَ: بَرکَند موی یا زخم را
نَتَفَ فِي القَوس: سبک کشید کمانرا
النَّتيف، المَنتوف: بَرکَنده ـ موی برده
النُتَفَة: آنکه ابتدا کند کاریرا و به انجام نرساند
النُتفَة: آنمقدارچیزیکه باپنج انگشت برداشته میشود ـ چیز کم و اندک
نَتَقَ ـ الجِراب نَتقاً: تکانید انبانرا تا چرکِش به رود
نَتَقَ الجلدَ: پوست را باز کرد
نَتَقَ الشيءَ: بلند کرد ـ شکافت ـ جنبانید آنرا ـ فشاند آنرا
نَتَقَتِ المرأة: بسیار پر اولاد شد
نَتَقَتِ الدابَّة نَتقاً و نُتوقاً: سوار شد چهارپا را
*****نَتُقَ نُتوقاً:** فربه و پرگوشت شد
النَّتق: قی (عامیانه)
نَتَلَ ـ الشيءَ نَتلاً: کشید آنرا به پیش
نَتَلَ الجِرابَ: بر آورد آنچه در انبان بود ـ تکانید انبانرا
نَتَلَ فُلاناً: راند او را
نَتَلَ مِن بَينِهِم نَتلاً و نَتَلاناً و نُتولاً: سبقت گرفت از بین ایشان و جلو افتاد
النَّتل، النَّتَل: تخم شتر مرغ که پر از آب نمود در بیابان دفن کنند و در ایام گرما از آن بهره برداری نمایند
نَتَنَ ـ الشيءَ نَتناً: بدبوی گردانید آنرا

نَتِنَ، نَتَّنَ: فاسد شد و گندید
نَتُنَ نَتانَةً و نُتونَةً: بدبوی گشت
النَّتِن: بدبوی ـ نفرت انگیز ـ گندیده ـ شخص لئیم ـ فرومایه پَست
النُتُوء ـ (نتأ): برآمدگی ـ برجستگی
النَتُوج: حامله از چهارپایان ـ مادیان هنگام زائیدن رسیده
النَتوح: شکم درختان
النَتُوف: آزمند به کندن موی ریش
النَتيجَة ـ نَتائج ج: بچه ـ حاصل ـ پایان ـ اثر ـ عاقبت ـ درآمد ـ خلاصه ـ تقویم ـ گاهنامه
النَتيف: پراکنده
النَتيلَة: وسیله
النَتين: بدبوی
نَثَّ ـ الخبرَ نَثّاً: فاش کرد خبر را
نَثَّ الجُرحَ: روغن مالید زخم را
نَثَّ الزِقُ نَثّاً و نَثيثاً: تراوید مشک
نَثَّ الرَجُلُ: عرق کرد از فربهی
نَثَّ العَظمُ: چربی استخوان جاری شد
النَّثّ: دیوار نمناک
نَثَأَ ـ الحَديثَ نَثواً: فاش کرد خبر را
نَثَأَ الشيءَ: پراکند آنرا
نَثَأَ فُلاناً: غیبت کرد او را
نَثَا عَلَيهِ قولاً: خبر داد بر او
نَثَي ـ الخَبَرَ نَثياً: فاش کرد خبر را
النَّثا ـ (نثو): خبر خوب یا بد
النَّثاث (نث): روغنی که به زخم مالند
النَّثّاث: غیبت کنندگان، افشا کنندگان راز و خبر را
النُّثار: آنچه پراکنده گردد وبه‌ریزد از چیزی
النِثار: ورقهای رنگی که در جشنها

آویزند
النُّثارَة: آنچه بهریزد از چیزی یا به خصوص خورده نان و طعامست
النُّثالَة: خاک چاه که برآرند
نَثَرَ الکَلامَ نَثراً: سخن غیر شعر آورد و گفت
نَثَرَ الشیءَ: پراکند و متفرق کرد
نَثَرَ الدِّرعَ عَنْه: انداخت از تن زره را
نَثَرَتِ الدّابَّةُ نثیراً: عطسه کرد و بیرون آورد آنچه در بینی داشت
نَثَّرَ الشیءَ: انداخت آنرا و پراکنده کرد
النَّثر: پراکنده، سخن غیر شعر (خلاف نظم)
النَّثِر: پر حرف
النَّثرَة: بیخ بینی یا اندرون آن ـ عطسه ـ زره فراخ ـ نام دو ستاره از منازل قمر
نَثَلَ ـ الفَرَسُ نَثلاً: سرگین انداخت
نَثَلَ البِئرَ: خاک برآورد از چاه
نَثَلَ الکِنانَةَ: بیرون آورد تیر از تیردان سپس پراکنده کرد
نَثَلَ الجِرابَ: به تکانید آنرا
نَثَلَ الدِرعَ عَنهُ: کشید و انداخت زره را از او
نَثَلَ اللَّحمَ فِی القِدرِ: پاره کرد گوشت را و در دیگ انداخت
النَّثَل: چاه حفر شده
النَّثلَة: گودی میان لب بالا ـ زره یا فراخ آن
النَّثُور: زن بسیار اولاد ـ زن سوراخ پستان گشاد
النَّثوَة: فتنه و جنگ ـ غیبت در مردم
النَّثِیئَة: چکیده از خیک و مشک

النَّثیر، المَنثُور: ریخته ـ پاشیده ـ پراکنده
النَّثِیل: سرگین
النَّثیلَة: باقیمانده گوشت فربه و چاق ـ خاک که از چاه برآرند
نَجَّ ـ الشیءَ مِن فِیهِ نَجّاً: انداخت آنرا از دهان یا در دهان
نَجَّتِ القُرحَةُ: روان شد آنچه در زخم بود
نَجَّ الرَّجُلُ: شتافت
نَجا ـ مِن کَذا نَجواً و نَجاءً و نَجاةً و نَجایَةً: (نجو): رهید از آن و خلاص شد
نَجَأَ الدَّواءَ: آشامید دارو را
نَجَا الشَّجَرَةَ: برید درخترا
نَجَا الصَّبِیُّ: خارج کرد کودک پلیدی و باد شکم را
نَجَ النَّجُوَمِن البَطنِ: بیرون شد باد و پلیدی از شکم
نَجَا الجِلدَ نَجواً و نَجاً: باز کرد پوسترا
نَجا نَجاءً: سرعت کرد و پیشی گرفت و گذشت
نَجَّی، تَنجِیَةً: رَست و رهانید (لازم و متعدی) ـ انباشت زمین را و بلند کرد
النَّجا ـ (نجو): پوست باز کرده ـ چوبهای هودج ـ چوب دستی ـ عصا
النَّجاة: خلاصی، رهائی، ایمنی، سلامتی ـ فرار ـ گریز
النَّجائِب ـ (نجب): خالص تر ـ افضل تر
النَّجابَة: برتری
النَّجاح: پیروزی ـ کامیابی

النَّجاحَة: شکیبائی
النِّجاد: حمایل شمشیر و تیغ
النَّجّاد: مبل فروش ـ پرده دوز
النِّجادَة: بمساری
النِّجار، النُّجار: اصل و حسب و نژاد و گونه ـ رنگ
النَّجاری ـ (اِبِلٌ نَجاری): شتر تشنه از خوردن تخم گیاه)
النَّجّار: آنکه حرفه‌اش نجاری و درودگریست
النِّجارَة: نجّار و دورودگر
النُّجارَة: تراشه
النَّجاز، النَّجز: رواکردن حاجترا
النِّجاش: مغزی که بین دو پوست نهاده به دوزند یا بین رویه و کف کفش ـ حاشیه چرمی
النَّجاشِی، نُجاشِیّ: لقب شاه حبشه
النِّجاف: پاشنه دَر و چهار چوب در ـ آستانه بالای در
النَّجّام، مُنَجِّم: ستاره شناس، طالع بین
النَّجاوَة: وسعت از زمین
نَجَأَهُ ـ نَجأً: چشم زخم رسانید او را
النَّجوء ـ (رَجُلٌ نَجُؤُ العَین: مرد بد چشم)
النَّجِیء ـ (نجأ): (رَجُلٌ نَجِیُ العَین: مرد بد چشم)
نَجَبَ ـ الشَّجَرَةَ نَجباً: باز کرد پوست درخترا
نَجُبَ الوَلَدُ نَجابَةً: گرامی نژاد گردید
نَجَّبَ الشَّجَرَةَ: باز کرد پوست درخترا
النَّجب، النُّجبَة: کریم ـ بخشنده ـ جوانمرد گرامی
نَجَحَ ـ الأمرُ نَجحاً و نُجحَةً و نجاحاً: آسان گردید کار ـ نتیجه داد کار

نَجَحَ: رستگار و کامیاب شد
نَجَحَتِ الحاجَةُ: بر آمد حاجت
نَجَّحَهُ: پیروز و رستکار گردانید او را
النُجح، النَجاح: رستگاری ـ کامیابی
نَجَدَهُ ـ نَجداً: غلبه کرد او را به دلیری ـ چیره شد او را
نَجَدَ الأمْرُ نُجوداً: هویدا گردید کار
نَجَدَ الشیْءُ مِن الأرض: بیرون آمد آنچیز از زمین
نَجَدَ البَدَنُ عَرَقاً: روان شد بر اندام عرق
نَجِدَ الرَجُلُ نَجداً: رنج دید ـ عرق کرد از زحمت و رنج ـ کُند خاطر گردید ـ مانده شد
نَجُدَ نَجدَةً و نَجادَةً: دلیر و شجاع گردید
نُجِدَ الرَجُلُ نَجداً: اندوهناک گردید ـ عرق ترشح کرد از بدنش
نَجَّدَ الرَجُلُ: دوید مَرد
نَجَّدَ فلاناً: آزمود روزگار او را
نَجَّدَ البیتَ: آراست خانه را
نَجَّدَ النَجّادُ الفرش: رفو کرد فرش را و چاره نمود پاره گی آنرا
النَجد ـ أنجُد و أنجاد و نِجاد و نُجود و نُجُد ج: راه روشن سربالا ـ زمین بلند ـ آنچه که به آن خانه را زینت دهند ـ جای بی‌درخت ـ راهنمای ماهر و رسا ـ دلیر گذرنده در امور ـ مکانیست بین شام و عراق و یمن
النُجُد، النَجِد، النَجُد: دلاور یگانه در آینده در امور
النَجد: یاری، کمک
النَجدَة: دستگیری، اعانت
نَجَذَهُ ـ نَجذاً: سخت گزید او را به دندان ـ ستیزه و شور غوغا نمود
نَجَّذَهُ تَنجیذاً: آزمود او را
نَجَّذَتهُ البلایا: مصائب او را فراگفت
نَجَّذَتهُ التَجاوُبُ: تجربه‌ها او را آزموده و محکم رأی گردانید
نَجَرَ ـ الیومُ نَجراً: گرم شد روز
نَجَرَ الماءَ: گرم کرد آبرا به سنگ فسان
نَجَرَ الخشَبَ: تراشید و صاف نمود چوبرا
نَجَرَ الرَجُلَ: سخت زد او را
نَجَرَ الإبِلَ: راند شتر را
نَجَرَ الشیْءَ: آهنگ نمود آنرا
نَجِرَ نَجراً: بسیار تشنگی شدید یافت
النَجَر: تشنگی شدید که شتر از خوردن گیاه عارض شود
النَجری ـ (إبِلٌ نَجریٰ: شتر تشنه از خوردن تخم گیاه)
النَجران: چوبیستکه پاشنه در بر آن گردد ـ مکانیکه نصاری مجبور به جزیه شدند
النَجِرَة ـ (إبِلٌ نَجِرَة: شتر تشنه از خوردن حبه)
نَجَزَ ـ نَجزاً: سپری و نابود گشت
نَجَزَ الحاجَةَ: رواکرد حاجت او را
نَجَزَ الوعدُ: حاضر آمد سر وعده
نَجَزَ، نَجز بالوعد: تکمیل کرد فوری
نَجَزَ الکلامُ: منقطع گردید
النَجز: انجام، اتمام، اجزاء
نَجَسَ ـ نَجَساً: پلید و ناپاک گردید
نَجُسَ نَجاسَةً: پلید و ناپاک گردید
نَجَّسَ تَنجیساً: پلید گردانید
نَجَّسَ الصَبِیَّ: آویخت به کودک آنچه که سبب رفع چشم زخم است
النُجُس: آنکه جهت دفع چشم زخم دعا نویسند
النَجُس، النَجِس: ناپاک و پلید
نَجَشَ ـ الشیءَ نَجشاً: جستجو کرد کاوید آنرا ـ بیرون آورد ـ جمع آورد ـ تکان داد
نَجَشَ النارَ: روشن کرد آتش را
نَجَشَ الصیدَ: برانگیخت شکار را از جائی به جائی
نَجَشَ الحدیثَ: واضح کرد حدیث را
نَجَشَ فی البَیع: فروشنده را در مدح جنس موافقت کرد
نَجَشَ نَجشاً و نَجاشَةً: به سرعت رفت
نَجَعَ ـ الطعامُ نُجوعاً: گوارا شد طعام
نَجَعَ فیهِ الدَواءُ أوِ الطعامُ أوِ الکلامُ: اثر کرد در او دارو و خوراک یا سخن و پند
نَجَعَ الإبِلَ: خوراک خورانید شتر را
نَجَعَ القومُ الکلأَ: رفتند برای یافتن علفزار
نَجَعَ البَلَدَ: آمد به شهر و رسید
نَجَعَ الصَبِیَّ لَبَنَ الشاةِ: خورانید کودک را شیر گوسفند
نَجَّعَ، تَنجیعاً: اثر کرد علف در چهار پا و سخن و پند در مردم
النَجع ـ نُجوع، ج: چادر پشمی که در صحرا خیمه زنند
النُجعَة ـ نُجَع، ج: جستجوی آب و علف

نَجَفَ ـ النحیفَ نجفاً: تراشید تیر پهن پیکانرا
نَجَفَ الشَّجَرَةَ: برید از بیخ درخترا
نَجَفَ الشّاةَ: دوشید گوسفند را
نَجَّفَتِ الریحُ الکثیبَ: کَند باد توده ریگ را
نَجَفَ لَهُ مِنَ اللَّبَنِ: اندکی شیر برای او جدا کرد
النَّجَف ـ نِجاف ج: جای بلند که آب سوار نشود ـ توده خاک و ریگ و پشته ـ مدفن مَولا امیرالمؤمنین ع
النُّجفَة: اندکی از چیزی
النَّجفَة: تَلّ ریگ و پشته ـ شمعدان جار
نَجَلَهُ ـ اَبُوهُ نَجلاً: زد او را پدر او
نَجَلَ الشیئَ: آشکار کرد آنرا
نَجَلَ الأَرضَ: شیار کرد و شخم زد زمینرا
نَجَلَ الجلدَ عَنِ المذبوح: کَند پوسترا از کُشته
نَجَلَ فلاناً: زد او را به نوک پای
نَجَلَ النّاسَ: عیب گرفت و بدی کرد مرد مرا
نَجَلَتِ الأَرضُ: سبز شد زمین
نَجَلَهُ بِالرُّمحِ: به نیزه زد او را
نَجَلَ الصَّبِیُّ اللَّوحَ: محو کرد کودک لوح را
نَجِلَ الرَّجُلُ نَجَلاً: گشاده و نیکو چشم گردید
النَّجل ـ اَنجال ج: فرزند ـ نسل ـ اصل ـ طبع ـ پدر ـ آب روان ـ آبیکه از زمین و رود بار آید ـ میانه راه ـ گروه بسیار ـ رفتار سخت

النَّجلاء ـ (مؤنث انجل): فراخ چشم ـ فراخ و دراز و پهن از هر چیز
نَجَمَ ـ الشیئُ نُجوماً: آشکار و طالع گردید
نَجَمَ السهمُ اَوِ الرُّمحُ: فرو رفت تیر یا نیزه
نَجَمَ کَذا عَن کَذا: صادر و حاصل شد از او
نَجَّمَ فُلانٌ الدَّینَ: ادا کرد در وقتش
نَجَّمَ تَنجیماً: مراقبت ستارگان کرد تا احوال عالم را دریابد
نَجَّمَ عَلَیهِ الدِّیَةَ: برای دیه او وقت تعیین کرد
النَّجم: گیاه بدون ساق ـ وقت معین ـ وظیفه از هر چیزی ـ اصل
اَنجُم و اَنجام و نُجوم و نُجم ج: ستاره پروین ـ چند ستاره به شکل خوشه انگور از ستارگان ثُرَیّا ـ قسط ـ بهره ـ مقدار
النَّجمَة، النُّجمَة: دو نوع گیاهست (**ذُوالنُّجمَة:** لقب خر)
النَّجو ـ نِجاء ج (نجو): پوست باز کرده ـ ابر باریده ـ سرگین و آنچه از شکم خارج شود
النَّجوی ـ مُناجاة ـ راز ـ راز گویندگان با هم ـ سخن سِرّی و بیخ گوشی
النَّجُوء ـ (نجأ)، **رَجُلٌ نَجُوُ العَینِ:** مرد بد چشم زخم رساننده
النَّجوَة ـ (نجو): زمین بلند (**اِنَّهُ مِنَ الأَمرِ بِنَجوَةٍ:** او در اینکار وارد نشد و خود را رهائی داد)
النَّجوج ـ (نج): شتابنده

النُّجُود البَیتِ: پرده‌های خانه که به جهت زینت آویزان کنند (عامیانه)
النَّجُود ـ نُجُد، ج: زن عاقله ـ و شتر و خر دراز گردن ـ ماده شتر سریع و رو پر شیر
النَّجُوش: مردیکه شکار را بر انگیزاند
النَّجُوع: آرد جو با آب مخلوط نموده به چهارپایان خوارنند تا فربه شوند (**نَجوع الصَّبِیّ:** شیر ـ **ماءٌ نَجوع:** آب ساده خوشگوار)
النُّجُوم السَّماء: ستارگان آسمان (**نُجُومُ السینما:** هنرپیشگان ممتاز)
النَّجِیّ ـ اَنجِیَة ج (نجو): راز ـ هم راز (**ناقَةٌ نَجِیَّة:** ماده شتر تیز رو)
النَّجِیء العَین، (نجأ): مرد بد چشم زخم زننده
النَّجِیب ـ نُجَباء و نُجُب و نَجائِب ج: هوشیار ـ جوانمرد بزرگ و گرامی
النَّجِیح: مرد پیروز ـ رأی درست ـ رفتار سخت ـ جای نزدیک ـ عاقل و دانا (**نَفسٌ نَجِیحَة:** دل شکیبا)
النَّجِید ـ نُجُد و نُجَداء ج: دلیر در گذرنده در مشکلات ـ اندوهمند ـ رنج دیده ـ شیر بیشه
النَّجِیرَة: طعامیست از شیر و آرد و روغن ـ گیاه کوتاه ـ سقف اطاق از چوب ساخته (قاب) ـ پاداش
النَّجِیس، النّاجِس: بیماریکه رو به بهبودی ندارد
النَّجِیش: شکارچی
النَّجِیع: از آب و خوراک آنچه نفع

دهد - از خون آنچه مائل به سیاهی باشد (ماءٌ نجیع: سودمند - مؤثر - سالم - سازگار)

النَّجیف - نُجف ج: تیر پهن پیکان - مشک کهنه

النَّجیل - نُجُل، ج: نوعی گیاه شور و برگ خرد شده آن - نام بیابانیست

النَّجیم: گیاه تازه رسته

نَحَّ - الرَّجُل نحیحاً: تردّد نمود آواز را در سینه

نَحَّ الجَمَل: برانگیخت شتر را در دویدن

نَحا - الشیءَ نحواً: آهنگ کرد آنرا

نَحا بَصَرَهُ اِلَیهِ: برگردانید نظر به‌سوی او

نَحا فلاناً عَنهُ: منصرف کرد او را از آن

نَحا الرَّجُلُ: خمید و کج گردید به جانبی

نَحَی - الشیءَ نحیاً (نحی): زائل کرد آنرا

نَحَی بَصَرَهُ اِلَیهِ: برگردانید نظر به او

نَحَی اللَّبَنَ: دوغ زد با مشک

نَحاهُ نحیاً: در جهتی فرستاد او را

نَحّا - تَنحِیَةً، (نحو): زائل نمود چیزیرا و به یکسوی انداخت

نَحّی - تَنحِیَةً، (نحی): زائل نمود چیزیرا

النَّحّات: طبیعت انسانی، سرشت

النَّحّاتُ الحَجَر: سنگ تراش

***النَّحّاتُ التماثیل:** مجسمه ساز

النُّحاتَة: تراشه

النَّحاحَة: شکیبائی - جوانمردی - بُخل

النُّحاز، النِّحاز: بیماری در شش شتر که سرفه عارضش شود - جراحت که در شتر پدید آید - اصل و نژاد

النُّحاس، النِّحاس، النَّحاس: مس - آتش و دود بی‌شعله - آنچه بیفتد از آهن و روی وقت کوفتن - سرشت و اصل هر چیزی

النُّحاسُ الأَصفَر: برنج، برنجی از ظروف

***النُّحاسُ أحمَر:** مس ظروف

النَّحّاس: مسگر، مس فروش

النُّحاط، النَّحط: تردّد گریه در سینه پنهانی

النَّحّاط: بزرگمنش، متکبر

النَّحّال: تربیت کننده زنبور عسل

النُّحام: مرغ آتشی پا بلند - مرغابی سرخ رنگ

النَّحّام: مرد بسیار ناله - بخیل - شیر بیشه

النَّحّامَة: بخیلان - بُخَلاء

نَحَبَ - الرَّجُلُ نَحباً: نذر کرد

نَحَبَ القومُ فی سیرهِم: به شتاب رفتند

نَحَبَ الرَّجُلُ نحباً و نَحیباً: صدا بلند کرد به گریه - سخت گریست

نَحَّبَ القومُ: به سرعت رفتند

النَّحب: سختی گریه - سرفه - رفتار به سرعت یا سبک - سختی - برهان - آهنگ - اجل - نفس - قمار - شتر بزرگ جثه - اَمر بزرگ - نذر - زمان - وقت - فغان

النُّحبَة: قرعه

نَحَتَ - العُودَ نحتاً و نَحَتاً: تراشید آنرا

نَحَتَ الحَجَرَ: صاف و اصلاحی کرد سنگرا

نَحَتَ الجَبَلَ: کَند کوه را

نَحَتَ الکَلِمَةَ: جمله و واژه ساخت

نَحَتَ السَّفَرُ البَعیرَ: سَفر مانده و لاغر کرد شتر را

نَحَتَهُ: بر زمین زد او را

نَحَتَهُ بالعَصا: زد او را با عصا

نَحَتَهُ بِلِسانِهِ: غیبت کرد او را به زبان و دشنام داد

نَحَتَهُ عِرضَهُ: طعن زد به آبروی او

نَحَتَ نَحیتاً: نالید و فریاد کرد

النَّحت: طبیعت انسانی، سرشت

نَحَرَ - البَهیمَةَ نَحراً و تَنحاراً: ذبح کرد از جای نحر او

نَحَرَ فلاناً: مقابل شد او را

نَحَرَ الصَّلوٰةَ: نماز گزارد در اول وقت

نَحَرَ المُصَلّی فِی الصَّلوٰةِ: مقابل قبله ایستاد نمازگذار

النَّحر - نُحور، ج: بالای سینه، جای گردن بند

النَّحرُ النَّهار: اول روز (یَومُ النَّحر: روز عید قربان)

النِّحر: زیرک و ماهر - دانا و آزموده - کار محکم - بصیر در امور

النِّحریر - نَحاریر، ج: بصیر و ماهر - تیز خاطر - دانا و عاقل و آزموده

نَحَزَهُ - نَحزاً: دور کرد او را - جَست و به دست و پای او چوب زد - کوفت در هاون - مُشت بر سینه‌اش زد

نَحِزَ الرَّجُل نَحزاً، نُحازاً: شتر سرفه سخت عارضش شد

النَّحِز - بَعیرٌ نَحِز: شتر سرفه‌کننده

نَحَسَ - نحساً: ستم کرد

نَحِسَ نَحساً و نَحاسَةً و نُحوسَةً: بد طالع و بد اَختَر گردید

نَحَّسَ فُلانٌ الشیئَ: پوشانید آنرا با مِس

نَحَّسَ الاَخبارَ: تَجَسُّس کرد خبرها را

النَّحس ـ نُحُوس و اَنحُس ج: بداختر، نافرجام ـ جهد و کوشش ـ کار مشتبه ـ باد سرد ـ گرد و غبار اطراف آسمان

النُّحَس: سه شب ۱۹ و ۲۰ و ۲۱ ماه قمری (سه شب آخر ماه را محاق نامند)

النَّحِس ـ (نَحِسَة مؤنث) ـ **نَحِسات ج:** بداختر

النَّحسان: ستاره زُحَل و مریخ و (السعدان مشتری و زهره‌اند)

نَحَضَ ـ اللَّحمَ نَحضاً: بازکرد گوشت‌را

نَحَضَ العَظمَ: گوشترا از استخوان جدا کرد

نَحَضَ السِّنانَ: تیز و باریک کرد آنرا

نَحَضَ فُلاناً: ستیزه کرد با او در سئوال

نَحَضَهُ الدَّهرُ: ضرر و بدی رسانید او را روزگار

نَحَضَهُ نُحُوضاً، نَحِضَ: کم گوشت گردید و لاغر شد

النَّحض ـ نُحُوض و نِحاض ج: گوشت یا فربهی

النَّحضَة: پاره بزرگ گوشت

نَحَطَ ـ الفَرَسُ نَحطاً و نَحِیطاً: شیهه کشید اسب

نَحَطَ الرَّجُلُ: آه کشید و ناله کرد

نَحَطَ السّائِلَ نَحطاً: سرزنش نمود وقت سئوال

النَّحط، النَّحِیط، نُحاط: تردّد گریه سینه پنهانی

النَّحطَة: بیماری در سینه اسب و شتر

نَحِفَ ـ نَحافَةً: لاغر و کم گوشت گردید ـ خِلقَةً

النَّحِف ـ نَحِفون ج: لاغر خلقتی

نَحَلَ ـ جِسمُهُ نُحُولاً: ضعیف گردید از بیماری یا از سفر

نَحَلَهُ المَرَضُ نَحلاً: لاغر کرد او را بیماری

نَحَلَ القَولَ: سخنی به او نسبت داد که او نگفته بود

نَحَلَ الرَّجُلَ: عَطیه داد او را

نَحَلَ المَرأَةَ: مَهریه زن را پرداخت

نَحَلَ زَیداً: دشنام داد او را

نُحِلَ الشّاعِرُ قَصیدَةً: نسبت داده شد قصیده به او و لکن از او نبود

نَحَلَ فُلاناً ماءً: عطا کرد او را آب

نَحَلَهُ مالاً: مال داد او را

النِّحل: مَهریه زن ـ عطیه‌ئی که به کسی دهند

النَّحل (نَحلَة واحد): زنبور عسل ـ عطای بی‌عوض ـ عطیه ـ لاغر ـ ماه نو ـ پر صدا

النُّحلیٰ، النُّحلان: بخشش و عطیه ـ مالیکه مختص به کسی قرار دهند

النُّحلَة، النِّحلَة: مَهریه زن دادن ـ پیدا کردن ـ دعوی کردن

نَحَمَ ـ الرَّجُل نَحماً ونَحِیماً ونَحَماناً: تنحنح کرد، نفس عمیق کشید، سینه صاف کرد

نَحَمَ الاَسَدُ: غرید و نعره کشید شیر

نَحِم: مردیکه صدا از شکم در آورد

النَّحمَة: سرفه

نَحنُ: (ضمیر تثنیه و جمع)، ما

نَحنَحَ ـ الرَّجُلُ: تردد کرد آوازش در سینه

نَحنَحَ فُلاناً: به درشتی و سختی برگردانید او را

النَّحو ـ اَنحاء، ج: قصد و آهنگ ـ راه ـ سوی ـ علم نحو که شناسائی به حرکات و احوال و بنا وتراکیب کلمات عرب است

النَّحو: رسم و روش، تمایل، روبرو ـ مثل و مانند ـ حدود، تقریباً (**نحو ذٰلِکَ:** در آنحدود ـ اینطورها)

النُّحُور ـ (نحر واحد): جای گردن بندها

النَّحوِیّ ـ نَحوِیّون ج: دانا و عالم به شناسائی إعراب و بِناء کلمات عرب

النِّحیُ ـ اَنحاء و نُحِیّ و نِحاء ج: سبوی گِلی و خُمره که در آن دوغ زنند ـ تیر بهن پیکان

نِحیٌ، نَحیٌ: خیک روغن

نَحِیت: تراشیده ـ شانه ـ سم کناره سائیده از راه رفتن بسیار ـ شتر لاغر کرده ـ سیل سائیده و شوسته ـ مردیکه در قوم دیگر وارد شده ـ ناله و فریاد ـ نَفَس سرد ـ بریده ـ کَنده

النَّحِیَّة ـ (نحو): قصد، هدف، نشانه

النَّحِیتَة: سرشت وطبیعت انسانی ـ ناله ـ نَفَس سرد

النَّحِیح: بخیل ـ صدای شکم

النَّحِیر ـ نَحرىٰ و نُحَراء و نَحائِر، ج: پیش سینه ـ شب آخر ماه (جمل

نحير:شتر سربريده)

النَّحيرَة ـ (مؤنث فوق) ناجرات و نَواجر، ج: روز اول ماه يا روز آخر يا شب آخر

النَّحيز : شتر سرفه رسيده

النَّحيزَة: سرشت و طبيعت انسانی ـ روش ـ راه باريک و فرعی ـ زمين درشت

النَّحيض: پيکان و سنان باريک (رَجُلٌ نَحيض: مرد پر گوشت و چاق)

النَّحيط، النَحط: صدای بانگ اسب و شتر از گرانی بار و ماندگی

النَّحيف: لاغر و نزار

النَّحيل ـ نَحلیٰ، ج: لاغر از بيماری يا از سفر

النَّحيم: صدای شکم ـ ناله

نَخَّ ـ الإبِلَ نَخّاً: سخت راند شتر را يا اِخ اِخ گفت تا به خواباند

النُّخ: مغز استخوان

النَّخ ـ اَنخاخ، ج: فرش کناره باريک

نَخا ـ الرَّجُلَ نَخوَةً (نخو): مدح کرد اورا

نُخِيَ ـ ل ـ (نخو): نازيد ـ فخر کرد

النُّخاخَة: مغز استخوان

النَّخاب: پوست قلب

النَّخّار: بسيار خُرناس کننده

النَّخاريب النَحل: کَندوی آماده برای عسل

النَّخاس، النَّخاسَة: چوبيکه در سوراخ چرخ کنند تا تنگ شود

النَّخّاس: غلام و برده فروش ـ گاو و گوسفند فروش

النِّخاسَة، النُّخاسَة: مال فروشی ـ غلام فروشی ـ تجارت گاو و گوسفند

النُّخاع، النِخاع، النَخاع ـ نُخُع ج: مغز حرام که در مهره پشت است ـ رگ سفيديست که از دماغ فرود آيد به گردن تا مهره پشت

النُّخاعَة: آب بينی يا اخلاط دماغ و سينه

النَّخّال: مکان پرداخت خرما ـ غربال کننده

النُّخالَة: سبوس و آنچه در غربال بماند

النُّخامَة: آب بينی ـ خلط سينه

نَخَبَ الشيئَ نَخباً: بيرون کشيد آنرا ـ برگزيد نخبه آنرا

نَخَبَ الصَّقرُ الصَّيدَ: بيرون کشيد چرغ (مرغ شکاری) قلب صيد را

نَخَبَتِ النَّملَةُ: گزيد و گاز گرفت مورچه

نُخِبَ ـ نَخباً: بد دل و دچار طپش قلب شد از ترس

النَّخب: ترس و ضعف قلب ـ ترسناک ـ يکجرعه شراب برای صحت بدن بياشامند

النَّخب، النخبة: دُبُر

النَّخبَة: ترسناک

النُّخب و النُخبَة ـ نُخَبات ج: برگزيده

النُّخة، النَّخة: بنده ـ گاو کشت ـ شراب ـ شبانان

النَّخة: باران سبک

نَخَرَ ـ الإنسانُ نخراً: کشيد صدا را در بينی يا بانگ کرد بينی

نَخَرَ الحالِبُ الناقةَ: دوشنده دست در بينی شتر کرد و خاريد تا شير دهد

نَخِرَ العُودُ اوِ العَظمُ نَخَراً: پوسيد و خرد شد

نَخَّرَهُ تَنخيراً: سخن گفت او را

النَّخِر: پوسيده، کِرم خورده

نَخرَبَ ـ الشَّجَرَةَ: سوراخ کرد چوب خوار درخت را

النُّخرَة، النُخَرَة: مقدم بينی اسب و خر و خوک ـ شکاف بينی يا نوک آن

النُّخرَة ـ نُخَر، ج: به سختی وزيد باد

النُّخرُوب ـ نَخاريب ج: شکاف سنگ ـ سوراخ هر چيزی ـ کندوی مهيا برای عسل

نَخَزَهُ ـ بِالحَديدَة نَخزاً: با کارد و آهن زد او را

نَخَزَهُ بِكَلِمَةٍ: رنجانيد او را با سختی

نَخَسَ ـ الدّابَّةَ نَخساً: سرين يا پهلوی ستور را با چوب زد و خراشيد

نَخَسَ البَكَرَةَ: چوبی در سوراخ چرخ کرد تا تنگ شود

نَخَسَ: سوزن زد ـ خليد ـ خراش داد

نُخِسَ البَعيرُ: به بيماری گری دچار شد

نُخِسَ لَحمُهُ: کم گرديد گوشت او

نَخَصَ ـ الرَّجُلُ نَخصاً: لاغر و نزار گرديد

نَخَصَهُ الكِبَرُ: ضعيف کرد او را پيری

نَخِصَ نُخوصاً: لاغر گرديد ـ چين خورد پوست او از پيری

نَخَطَ المُخاطَ: انداخت آب بينی و افشاند

نَخَطَ بِفُلانٍ نخطاً: دشنام داد او را

نَخَعَ ـ الذَّبيحَه نَخعاً: کشيد به کارد گلوی گوسفند را

نَخَعَ الرَّجُلُ: راند به سينه يا دماغ

نَخَعَ الطاعَةَ: خالص کرد دوستی را

نَخَعَ الأمرَ عِلماً: آگاه و داناست به آنکار

نَخَعَ لَهُ بِحَقِّه نُخوعاً: زیر بار او نرفت ـ اقرار کرد به حق او

نَخِعَ العُود: روان شد آب در چوب

نَخَعَ فلانٌ بِحَقّي: اقرار کرد او به حق من

نَخَلَ ـ الدَقيقَ نَخلاً: غربال کرد و گرفت سبوس آرد را

نَخَلَ الشيئَ: برگزید بهترین آنرا

نَخَلَ النَصيحَةَ و لَهُ الوُدَّ: خالص کرد دوستی را برای او

نَخَلَ السَحابُ الثَّلجَ، نَخَلَ: بارید ابر برف را

النَّخل ـ (نَخلَة واحد) ـ **نَخيل** ج: درخت خرما

نَخِمَ ـ نَخماً و نَخَماً و نَخامَةً: انداخت آب بيني و خِلط سينه

نَخنَخَ ـ البَعيرَ نَخنَخَةً: فرو خوابانيد شتر را

نَخنَخَ بِالإبِل: زجر کرد شتر را به کلمه اِخ اِخ

نَخنَخَ الرَجُلُ: به سرعت شدید رفت

نَخنَخَ فلاناً: يکسوی و دور کرد او را

النَّخوار ـ نَخاوِرَة ج: بد دل سُست، متکبر ـ شريف بزرگمنش

النَّخوَة: جوانمردی ـ مردانگی ـ مروّت ـ بلندهمتی

النُّخوُس: بز کوهي جوانه

النُّخوع: اِقرار به حق

نُخِيَ ـ الرَجُلُ نَخوَةً: مدح کرد او را

النَّخيب: مرد بد دل خِرَد رفته

النَّخيس: چرخ چاه که سوراخ آن فراخ گردیده پس چوب ریزه در آن نمایند تا تنگ گردد

النَّخيسَة: شير بز و گوسفند مخلوط کرده ـ کَره

النَّخيل: درختان خرما

النَّخيلَة ـ نَخائِل ج: سرشت ـ خير خواهي ـ نصيحت

نَدَّ ـ البَعيرُ نَدّاً و نَديداً و نُدوداً و نِداداً: رميد و فرار کرد

نَدَّتِ الكَلِمَةُ: نادر شد

النَّد: تلّ بلند، زمين و پشته خاک

النِّدّ ـ أنداد، ج: مثل و نظير و همتا ـ چوب عود که بخور دهند

نَدَا ـ الرَجُلُ نَدواً: جوانمردی کرد

نَدَا الشيئُ: پراکنده شد، افزون و فراخ شد

نَدَا القومُ: اجتماع کردند و حاضر گشتند

نَدّى الشيئَ تَندِيَةً: تَر و نمناک کرد آنرا

نَدّى الفَرَسَ: آب داد اسب را

النَّدى ـ أنداء و أندِيَة ج: خاک نمناک ـ نم و تری ـ باران ـ نرمي ـ چيزی مانند بخور خوشبو ـ پایان چیزی و نهایت آن

النِّداء: صدا، آواز بلند ـ وقت اذان

النَّدّاسَة: نوعی حشرات پرنده ریز (عامیانه)

النَّدّاف: پنبه زن ـ حَلّاج

النِّدافَه: شغل حَلّاجی

نَدَأهُ ـ نَدأً: ترسانید او را

نَدَأَ المَلَّةَ: در خاکستر گرم نهاد

نَدَأَ اللَحمَ: بر آتش انداخت گوشترا

نَدَأَ عَلَيهِم: آشکار شد بر ایشان و آمد نزدشان

النَّدِيُ ـ (ندأ): گوشت بر آتش افکنده ـ قوس و قزح ـ سرخي ابر وقت طلوع و غروب ـ کوماج بر خاکستر نهاده

النُدأة، النَدأة: داره شمس ـ هاله ماه ـ قوس و قزح ـ کمان رستم

النُدأة، النُدأة ـ النُدَا، ج: پارهٔ از گیاه متفرق پریشان

النَّدأة: بسیاری مال ـ سرخي ابر وقت طلوع و غروب

نَدَب ـ فلاناً و بِلأمر أو إلى الأمر: خواند او را به کاری و بر انگیخت

نَدَبَ المَيِّت: گریست و شمرد محاسن مرده را

نَدِبَ الظَهر نَدَباً و نُدوباً و نُدوبَة: نشان زخم بر پشت ماند

نَدِبَ الجُرح: اِلتیام یافت و به شد و اثرش ماند

النَدب ـ نُدوب و نُدَباء، ج: مرد سبک در حاجت ـ مرد زیرک گرامی

(**فَرَسٌ نَدب:** اسب دوان)

النَّدَب: تیر اندازی ـ آنچه در میان گیرند ـ آنکه غالب شود آنرا گیرد ـ نشان‌های جراحت

النُّدبَة: گریه بر مرده و خوبیهای او را شمارش کردن

النَّدبَة: اثر جراحت بر پوست ـ اسب و شتر که بیک روش نرود

نَدَحَ ـ الشيئَ نَدحاً: فراخ گردانید آنرا

النُدح، النَدح ـ أنداح، ج: بسیاری

وسعت و فراخي زمين ـ روی کوه
النَّدح: گرانی ـ آنچه از دور ديده شود
النُّدحة، النَّدحة: فراخي زمين
نَدَّدَ ـ بالشيءِ تنديداً: آشکار کرد عيبهای او را بين مردم
نَدَّدَ بِفُلانٍ: بديهای او را به او شنوانيد و به رخ او کشيد
نَدَّدَ الإبِلَ: پراکنده کرد شترانرا
نَدَرَ ـ الشيءُ نَدراً و نُدوراً: افتاد از ميان چيزی يا از ميان اشياء آشکار گرديد ـ تنها و غريب شد
نَدَرَ الشيءُ: نادر و کمياب بود ـ کم پيدا ميشد
نَدَرَتِ الشجرةُ: برگ آورد گياه يا سبز شد
نَدَرَ الرَّجُلُ: مُرد
نَدَرَ الشيءَ: آزمود آنرا
نَدُرَ الكَلامُ نَدارةً: فصيح شد سخن
النَّدر: نادر
*__النَّدر، النادِر__: کم پيدا، کمياب ـ غير معمول (**نادر الوُقوع**: اتفاقی، گاهی)
النُّدرة: کمی ـ کميابی
النَّدرة: پاره از طلا يا نقره که در معدن يافت شود
نَدَصَ ـ الشيءُ مِن الشيءِ نَدصاً و نُدوصاً: زود بر آمد و گذشت از آن
نَدَصَ الرَّجُلُ: به سرعت گذشت
نَدَصَ القومَ: از بدی خود به آنان رسانيد
نَدَصَ عَلَى القومِ: پيش آمد بر آنان به چيزيکه ناپسند دارند
نَدَصَ عَينُهُ نُدوصاً: چشم او بزرگ و تر کاسه در آينده مانند چشم خفه شده
نَدِصَتِ البِئرُ نَدَصاً: سرباز کرد آبله و چرک آمد
نَدَغَهُ ـ نَدغاً: به انگشتان زد او را، نشگون گرفت
نَدَغَ الرَّجُلَ: تباه نمود و عيب کرد او را
نَدَغَهُ بالرُّمحِ أوِ الكَلام: او را نيزه زد يا سخن ناروا گفت
نَدَغَهُ العَقرَبُ: گزيد گژدم
نُدِغَ الصَّبِيُّ ـ ل: نرم و آهسته تاليد
نَدَّغَ العَجينَ: آرد ريخت بر خمير
النَّدغ، النِّدغ: سعتر دشتی (آويشن)
النُّدغة: سفيدی بيخ ناخن
نَدَفَ ـ القُطنَ نَدفاً: زد پنبه را ـ از هم باز کرد پنبه را
نَدَفَ العودَ أوِ المِزهَرَ: نواخت آلات موسيقی
نَدَفَ السَّماءُ بالثَّلج: باريد آسمان برف
نَدَفَ الدّابّةَ: سخت راند چهار پا را
نَدَفَ الطَّعامَ: خورد خوراکرا
نَدَفَتِ الدّابّةُ نَدفاً و نَدَفاناً: به سرعت گردانيد هر دو دست را در رفتار
نَدَّفَ القُطنَ: حلاجی کرد پنبه را
النُّدفة: شير اندک (**نُدفة الثلج**: تگرگ)
نَدَلَ ـ الشيءَ نَدلاً: ربود آنرا به سرعت
نَدَلَ الدَّلوَ مِن البئرِ: از چاه بيرون کشيد
نَدِلَت يَداهُ نَدَلاً: چرکين گرديد دستهای او
النُّدُل: خدمه مهمانی
نَدِمَ ـ عَلَيهِ نَدَماً و نَدامةً: پشيمان شد
النَّدِم: زيرک و ظريف
النُّدم: اثر ـ نشان
النَّدمان ـ نَدامی ج: همنشين شراب و همنشين بزرگان
النَّدمانة ـ (مؤنث ندمان): پشيمان ـ همنشين شراب
نَدَهَ ـ الرَّجُلُ نَدهاً: بانگ کرد
نَدَهَ الرَّجُلَ: زجر کرد، راند به بانگ
نَدَهَ الإبِلَ: به يکبار راند شتر را
النُّدهة: بسياری مال و چهار پا
النَّدهة: صدا و بانگ شتر
النُّدوة: آبخورگاه شتر
النَّدوة: گروه و انجمن ـ اجتماع، باشگاه (**دارُ النَّدوة**: خانه‌ايکه در آن انجمن باشد ـ **نَدوةٌ عِلمِيَّة**: انجمن ادبی **نَدوةٌ عَسَلِيَّة**: شيره و شهد گياه)
نَدِيَ ـ الشيءُ نَدىً و نَداوةً و نُدوّةً: تر شد و نمناک گرديد
نَدِيَ الصَّوتُ: دور شد آواز
النَّدِي: تر و نمناک ـ مرد سخی
النَّدِيّ: انجمن روز يا انجمنی که مجتمع باشند (**نَدِيُّ الكَفِّ**: سخی و جوانمرد ـ **نَدِيُّ الصَّوتِ**: بلند آواز)
*__نَدِي__: بلند گو
*__نَدِي الكَفِّ__: دست و دل باز
*__نَدِي، نادٍ__: باشگاه
النَّديب: پشت نشاندار زخم
النَّدِيَّة: نمناک
النَّديد ـ نُدَداء، ج (نُدّ): مانند و همتا
النَّديدة ـ (مؤنث فوق) ـ **نَدائد** ج:
النَّديف: پنبه زده شده
النَّديم ـ نُدَماء و نِدام، ج: همنشين

بزرگان ـ هم‌نشین شراب
النَدیمَة: هم‌نشین شراب
النَّدارَة: ترس و بیم
نَذَرَ ـ علی نفسِه نَذراً و نُذوراً: واجب گردانید بر خود آنچه واجب نبود
نَذَرَ الأبُ الوَلَدَ: خادم کلیسا گردانید او را پدرش
نَذَرَ الجَیشُ فلاناً: طلیعه لشکر خود قرار داد
نَذِرَ به نَذراً: آگاه و با حذر بود
النَذر ـ نُذور، ج: پیمان ـ آنچه واجب گردانند بر خود ـ دِیه یا دِیه جراحت
النُذُر: إخطار، آگاهی ـ پوست درخت مقل
النُذری: پیش آگهی، خبردار
نَذُلَ ـ نَذالَةً و نُذُولَةً: فرومایه گردید و خوار و حقیر و بی‌شرافت بود در حَسَب
النَّذیر: راهنما ـ پیشگو ـ وقف در راه خدا
النَذیرَة ـ نَذائِر، ج: آنچه نذر دهند ـ طلیعه لشکر که از امور دشمن آگاه سازد و ترساند ـ فرزندیکه خادم کلیسا گردانند (مذکر و مؤنث یکسان)
النَّذیل: شخص رَذل و بی‌شرف
النَّربیج: نی‌پیچ (معربست)
النَّربیش: نی‌پیچ قلیان
النَّرجِس، النِّرجِس: مُعرّب نرگس
النَّرد: بازی معروف که بوذرجمهر وضع کرده مقابل شطرنج ـ ضمادیست ـ جوالیست فراخ و دهانه تنگ از لیف خرما بافند
النَّوردِین، النّاردِین: گیاه سنبل رومی
النَّرنَج، النّارنج: قسمی از مرکبات
نَزَّ ـ المَکانُ نَزّاً و نَزیزاً: سخت و درشت گردید ـ جای رفت و آمد بسیار گردید
نَزَّ الوَتَر: لرزید و تکان خورد
نَزَّ فلانٌ عَنّی: جدا و تنگ گردید از من
نَزَّ الظَبیُ: به سرعت دوید و بانگ کرد
النِّزّ، النَزّ: تردّد و رفت و آمد بسیار ـ مرد تیز خاطر زیرک و چالاک ـ پر جنبش و به یک امر قرار نگیرد ـ جوانمرد
***النَّزَّة:** شهوترانی ـ هرزگی بسیار
نَزا ـ نَزواً و نُزُوّاً و نَزَواناً: بر جَست، جهید
نَزا به قَلبُهُ: شیفته او گردید
نَزَتِ الحُمُرُ: خرها از نشاط عَربَده کردند
نَزا الطَعامُ: جوشید و پخت
نَزا عَنهُ نَزَواناً: گریخت و رفت
نَزّی تَنزِیَةً و تَنزّیاً: برجست ـ آهسته جهانید نر به ماده
النِّزاء: بر جستن و خیزاندن چهارپا
***النَّزّی:** عربده گر
النَّزائِع: بادهائیکه بر خلاف مسیر وزد ـ از اسب و شتر که از غرباء چپاول کنند
النَّزّاز ـ (نزّ): پر شهوت
النِّزاع: خصومت و دشمنی ـ جدال (بلا نِزاع: بدون حرف ـ نِزاع قضائی: مرافعه و دادخواهی)
النُّزّاع: غُرَباء
النَّزّاعَة: خصومت
النَّزّاغ: فساد افکنده و برانگیزاننده
النَّزّال: فرود آورنده (واحد و جمع و مذکر و مؤنث یکسان)
النَّزّال: بسیار فرود آورنده
النَّزّالَة: زمین سخت که به اندک باران جاری شود
النَّزّالَه: سفر
* **النُّزالَة:** آب مرد که فرو ریزد
النَّزاهَة: نگهداری از بدی
نَزَأَ ـ بین القومِ نَزْأً و نُزُوءاً: تباهی و فساد افکند میان آنان
نَزَأَ عَلی فُلانٍ: حمله آورد بر او
نَزَأَ فُلاناً عَلَیه: بر انگیزانید او را بر او
نَزَأَهُ عَن کَذا: برگردانید او را از آن
نَزَبَ ـ الظَبیُ نَزباً و نُزاباً و نَزِیباً: بانگ کرد آهو
النَّزَّة: ماده شتر سبک ـ شهوترانی
نَزَحَ ـ نَزحاً و نُزُوحاً: دور گردید
نَزَحَتِ البِئرَ نَزحاً: کشید آب چاه را یا اندکی باقیماند
نُزِحَ بِفُلانٍ: دور شد از شهر خود
النَّزَح ـ أنزاح، ج: آب کَدِر و تیره ـ چاهیکه بیشتر آب آنرا کشیده باشند
نَزَرَهُ ـ نَزراً: ستیزه و لجاجت کرد در سؤال
نَزَرَ الشَیءَ: خوار و حقیر شمرد آنرا
نَزَرَ فلاناً: اندک پنداشت او را ـ فرمان داد
نَزَرَ الشَرابَ: شست کرد او را
نَزُرَ ـ نَزراً و نَزارَةً و نُزورَةً و نُزوراً: اندک گشت

نَزُرَ الرَّجُلُ: کم خیر و فائده شد مَرد
نَزُرَتِ النّاقَةُ: کم شیر گردید
نَزَّرَ العَطاءَ: کم کرد بخشش را
النَّزر ـ نِزار، ج: کار ـ ورم در پستان شتر ـ اندک ـ بی‌مزه
النَّزِرَة: زن کم اولاد
نَزَعَ ـ الشیئَ مِن مَکانِه نَزعاً: از جای بر کَند
نَزَعَ الأمیر العامِلَ: معزول کرد او را
نَزَعَ الشمسُ: غروب کرد
نَزَعَ المَریضُ: مُشرِف بر موت شد
نَزَعَ الدَّلوَ: آب کشید به دلو
نَزَعَ یَدَهُ: ازجیب برآورد دست‌خودرا
نَزَعَ بالسَّهمِ: تیر زد
نَزَعَ فِی القَوسِ: کشید زه کمان را
نَزَعَ عَنِ القَوسِ: انداخت ازقوس تیر را
نَزَعَ عَن کَذا: بازداشت از آن
نَزَعَ الوَلَد اَباهُ: شبیه پدرش گردید
نَزَعَ اِلیٰ اَهلِه: مشتاق شد به اهل خود
نَزِعَ نَزَعاً: رفت موی سر از دو طرف جبهه
النَّزعُ الحَیاة: حالت بیمار مُشرِف بر موت
النَّزع: عزل ـ خلع ـ خلع سلاح ـ بر طرف سازی
النَّزعاء ـ (مؤنث أنزع): موی پیشانی هر دو طرف رفته
النَّزعَة: تمایل و رغبت
نَزَغَهُ ـ نَزغاً: طعن کرد او را به زبان یا به نیزه ـ غیبت نمود و دردل افکند چیزیرا
نَزَغَ بینَ القَومِ: تباهی انداخت میان آنان

النَّزغ: سخنیکه طعن کننده مردم است (نَزغُ الشیطان: وساوس شیطانی)
النَّزغَة ـ نَزغات ج: یکبار از وساوس و فساد
نَزَفَ ـ الماءَ البئرِ نَزفاً: تمام آب چاه را کشید
نَزَفَتِ البِئر: خشک گردید چاه (لازم و متعدی)
نَزَفَ الدَّمَ فلانٍ: خارج کرد خون او را به حجامت
نَزَفَهُ الدَّمُ: خون بسیار آمد از او تا اینکه ضعیف شد
نَزَفَ الدَّمُ: گرفت خونرا
نَزِفَت عَبرَتُهُ: ایستاد اشک او
نُزِّفَتِ المرأةُ: خون آورد زمان بارداری
النِّزف: برکشیدگی آب چاه
النَّزف: تخلیه، تهی‌سازی
النُّزفَة ـ نُزَف ج: اندک از آب و شراب
نَزَقَ ـ الفَرَسُ نَزَقاً: جَست اسب و خیز آورد
نَزَقَ الإناءُ: لبریز شد ظرف
نَزَّقَ الإناءَ: پُر کرد ظرف را تا لب
نَزِقَ الرَّجُلُ: سبکسر و شتابان شد وقت غضب
نَزَّقَ الفَرَسَ: به جَست و خیز آورد اسبرا
النَّزَق: سبکی در هر کاری ـ شتاب از نادانی و حماقت (مَکانٌ نَزَقٌ: جای نزدیک)
النَّزِق: نادان ـ بی‌فکر ـ سبکسر ـ کم عقل سبکمغز
نَزَکَهُ ـ نَزکاً: نیزه کوتاه زد او را
نَزَکَ فُلاناً: زشت گفت ـ دروغ بست به او به ناحق
نَزَلَ ـ نُزولاً: فرود آمد از بالا به پائین
نَزَلَ بِهِ: فرود آورد او را
نَزَلَ فُلانٌ عَنِ الحَقِّ: ترک حق گفت و از آن دست برداشت
نَزَلَ بِهِ الأمرُ: فرود آمد بر او آنکار
نَزَلَ عِندَ رَغبَتِه: خواسته او را قبول کرد
نَزَلَ نِزالَةً: مسافرت کرد
نَزَلَ القَومَ نُزولاً و مَنزَلاً و مَنزِلاً: فرود آمد بر آنان
نَزَلَ ـ المَکانُ نَزَلاً: اِسفالته گردید آنجا که به اندک باران روان گشت
نَزِلَ الزَّرعُ: پاکیزه و بالیده گشت کِشت
نُزِلَ الرَّجُلُ نَزلَةً: زُکام شد آنمرد
نَزَّلَ ـ هُ تَنزیلاً: فرود آورد او را
نَزَّلَ اللهُ کَلامَهُ: وحی فرستاد خداوند
نَزَّلَ القَومَ: مَردم را در منازل جای داد
نَزَّلَ عَدَداً: کَسر کرد و تفریق نمود
نَزَّلَ الشیئَ: به ترتیب فرو فرستاد آنرا
نَزَّلَ الشیئَ مَکانَ الشیئِ: آنچیز را به جای دیگر نهاد
النُّزُل ـ أنزال ج: آنچه از طعام نزد مهمان نهند ـ منزل ـ برکت و فزونی و خوبی ـ پاکیزگی و بالیدگی کِشت ـ آب مَرد
النَّزل، النُّزل: مسافرخانه
النَّزَل: مجتمع و فراهم آمده
النَّزَل: باران ـ پاکیزگی و بالیدگ

زراعت ـ فزونی و برکت
النَّزِل: جائیکه مردم در آن فرود آیند ـ جای درشت و سخت سیل آور
النَّزْلَة: زکام ـ یکبار فرود آمدن (نزلةٌ صَدرِیَّة: بهم خوردگی سر و سینه ـ نَزلةٌ مَعدِیَّة: التهاب معدی ـ نَزلةٌ وافِدَة: آنفلونزا)
نَزنَزَ ـ الرَّجُلُ: جنبانید سر را
نَزنَزَتِ الأمّ صَبِیَّهَا: رقصانید مادر کودک را
نَزَهَ ـ الإبلُ نَزهاً: دور شدند شتران از آب
نَزِهَ ـ نَزَاهَةً و نَزاهِیَةً: دور گردید از مکروه
نَزِهَ المَکانُ: دور گردید از جای
نَــزُهَ الرَّجُــلُ: دوری گزید از همه ناپسندیها
نَزَّهَهُ تنزیهــاً: دور داشت خود را از بدی و زشتی ـ پرهیز کرد
نَزَّهَهُ اللهُ عَنِ السُّوءِ: دور گردانید نسبت زشتی را به خدا ـ خدا را مُنزَّه و مُبرّا دانست از بدیها
النَّزِه، النَزِه، النَّزِیه ـ أنزاه، ج: پرهیزکار دور از مکروه
النَّزِه النَّزِیه، النَّزِه: دوری از بدیها (مکانٌ نَزِه نُزِه، نَزِیه: جای دور از کثافات هوا و جای دور از آب)
النُّزهَة ـ گردش، هواخوری ـ تفریح
النَّزَوان ـ (نزو): ترکیدگی ـ انفجار ناگهانی
النَّزوَة: کوتاه هر چیز ـ شبیخون ـ حمله ناگهانی

النَّزُوح: دور ـ چاه آب کشیده ـ چاه کم آب
النَّزُور: کم‌حرف ـ هرچه که کم گردد ـ زن کم فرزند ـ ماده شتریکه به کراهت نر بر او رود
النَّــزُوع: مشتاق چیزی ـ چاه ته نزدیک
النَّزُوف: چاهیکه آب آن با دست کشیده شود
النُّزُول: پستی ضد بلندی ـ سراشیبی ضد سر بالائی ـ مقام پائین ضد مقام فوق بالا
نَزِیَ ـ نَزواً، (نزو)، ل: ایستاده شد اشک
النَّزِیّ: عَربَده کش
النَّزِیَّة ـ (نزو): ابر ـ کاسه گود
النَّزِیح: دور
النَّزِیر: اندک
النَّــزِیز ـ (نز): خواهان ـ شهومند ـ زیرک و خوشطبع
النَّزِیع ـ نُزّاع، ج: غریب ـ دور ـ میوه چیده شده ـ چاه ته نزدیک ـ آنکه مادرش بَردِه باشد
النَّزِیعَة ـ نَزائِع، ج: زنی را که به بیگانه ازدواج کنند ـ ماده شتر و اسب گرامی نژاد
النَّزِیف: آنکه از بسیاری رفتن خون سست شده باشد ـ سخت تشنه که زبانش خشک گردد ـ تب زده ـ مست و بیهوش (بِئرٌ نَزِیف: چاه کم آب)
النَّزِیقَة: کلمه و سخن بد
النَّزِیل ـ نُزَلاء، ج: طعام با برکت ـ مهمان فرود آینده

النَّزِیه: پاکدامن ـ پرهیزکار ـ آنکه رشوه نپذیرد
نَشّ ـ فُلانٌ نَشّاً و نَسِیساً: او در هر کاری شتابنده و گذراننده آنست
نَشّ النّاقَةَ: راند شتر را و زجر کرد و بانگ زد
نَشّ القَومُ نَشّاً و تَنشاشاً: فرود آمدند به آب
نَشّ الخُبزُ أوِ اللَّحمُ نَسِیساً و نُسُوساً: خشک شد نان و گوشت
نَسَا ـ الرَّجُلُ نَسوَةً: گذاشت و ترک کرد کار را
نَسِیَ: نَساً: دردناک گردید رَگِ عِرقِ النساء او
نَسِیَ ـ الرَّجُــلَ تَنسِیَةً: به فراموشی واداشت
النَّساء ـ أنساء ج: رَگِ عِرق النساء
النِّساء، نِسوَة ـ (نسو): زنان (جمع مَرأة من غیر لفظها)
النَّسّاء، نَسِیّ: فراموشکار
النَّسّاب ـ نَسّابُون ج: مرد دانا به انساب مردم
النَّسّابَة ـ (مؤنث فوق)، نَسّابات ج
النَّسّاج: جولا ـ بافنده ـ دروغگو ـ سخن ساز
النِّساجَة: بافندگی، جامه بافی
النَّسّاف ـ نَساسِیف ج: مرغیست شبیه پرستوک
النُّسافَة: آنچه افتد از باد دادن گندم ـ پوشال ـ کاه ـ رویه شیر
النَّسّافَه: اژدر افکــن (قَـذِیفَةٌ نَسّافَة: موشک زیر دریائی)

النُّسال ـ(نُساله واحد): آنچه از پشم و پـر و مـوی افـتد ـ خـوشه گـیاه خشک و پراکنده افتاده
النَّسّال، النَّسول: تیز دونده
النِّسیان، النَّسْیان: فراموشی ـ آنکـه فراموشی بر او غالب باشد
نَسَأَ ـ الدّابَّةَ نَسْأً: بـانگ زد شـترانرا و راند ـ راند چهار پا یانرا از حوض
نَسَأَتِ الماشِیَةُ: فربهی گرفت چهارپا را
نَسَأَ اللَّبَنَ بِالماءِ: آمیخت شیر را به آب
نَسَأَ الشیءَ نَسْأً و مَنْسَأَةً: تأخیر کرد و پس انداخت آنرا
نَسَأَ اللهُ أجَلَهُ: تأخیر انداخت خدا موت او را
نَسَأَ فلاناً: نگهبانی و حفاظت کرد او را
نَسَأَ البَیْعَ: نسیه فروخت و مهلت داد پرداخت آنرا
النَّسْء: شیر رقیق پر آب ـ شـراب ـ بیهوش کننده ـ پیه
النِّسْء: آمـیزنده ـ خـوش گـفتار ـ معاشر با زنان
النُّساء: درنگ، تأخیر
نَسَبَ ـ الرَّجُلَ نَسَباً و نِسْبَةً: یاد کرد نژاد او را ـ خـواسـت تـا او بیان نسب کند
نَسَبَ الشاعِرُ بِالمَرْأَةِ نَسَباً و نَسِیباً و مَنْسَبَةً: در شعر وصف جمال زن نمود و عشق بازی با او کرد
النَّسَب ـ أنساب ج: نـژاد یـا قرابت اجدادی
النِّسْبَة: بستگی، اسناد، اندازه ـ پیوند ـ شباهت ـ خویشی از راه وصلت (**بِالنِّسْبَةِ إلی**: در مقام مقایسه)

نَسَجَ ـ الثَّوبَ نَسْجاً: بافت جامه را
نَسَجَ الکَلامَ: آراست سخن را
نَسَجَ الغَیثُ النَّباتَ: رویانید باران گیاه را
نَسَجَتِ الرِیحُ التُّرابَ: وزیـد بـاد و برداشت خاک را
نَسَجَتِ النّاقَةُ فِی سَیرِها: سرعت کرد شتر در برداشتن پاها و راه رفتن
النَّسْج: بافندگی، ریسندگی (**ثَوبٌ نَسْجُ الیَمَنِ**: جامه بافت یمن)
النُّسُج: سجاده‌ها، جانمازها
نَسَخَ ـ الشیءَ نَسْخاً: زائل کـرد آنـرا و برگردانید
نَسَخَ الکِتابَ: نوشت و تالیف کرد
النَّسْخ: إبطال ـ لغو ـ رونویسی (**تَناسُخ**: انتقال روح از بدنی به بدن دیگر به عقیده سخیف تناسخیه است نه مسخ)
النُّسْخَة ـ نُسَخ ج: کتابیکه از آن نقل کنند ـ دستور طبیب
نَسَرَهُ ـ عَنْهُ نَسْراً: برهنه کرد از او
نَسَرَ الجُرْحُ اللَّحمَ: زخـم گـوشت را چرکین کرد
نَسَرَ الرَّجُلُ: پوستین پوشید، در پوستین افتاد
نَسَرَهُ البازِیُ: بر کـند بـاز گـوشترا به منقار
نُسِرَ الحَبلُ: گسسته شد ریسمان
النَّسر ـ أنسُر و نُسُور، ج: کَرکَس مـرغ قـوی ـ غـدد میان سُم اسب و گوسفند ـ نام دو ستاره نسر طائر و نسر واقع
النِسرین: گـیاهیست مـانند نـرگس ـ گُلی است

نَسَّسَ ـ الماشِیَةَ: راند و به رفتار آورد چهار پا را
النُّسُس: اصل‌های بد و هیچکاره
نَسَعَتِ ـ الأسنانُ نَسْعاً و نُسُوعاً؛ نَسَعَت: جدا شد لثه از دنـدان یـا فروهشته و سست شد
النِّسع ـ نُسَع و نِسَع و نُسُوع و أنساع ج: بند بین کف و ساعد دست ـ نوار و تنگ چهارپا که پهن و دراز بافند
النِّسعَة: پارهٔ از تنگ چهارپا (**الرِّیحُ النِّسعِیَّة**: باد شمال)
نَسَغَ ـهُ بِالسَّوطِ: زد او را به تازیانه
نَسَغَ الخُبزَةَ: با کفگیرک آهـنی نـانرا نقش و نگار کرد
نَسَغَتِ الواشِمَةُ: بـا سـوزن دسـت دیگری را نقش و خالکوبی کرد
نَسَغَ فِی الأرضِ: رفت در زمین و سیر کرد
نَسَغَت أسنانُهُ: نرم و فروهشته شد بُن دندان
نَسَغَتِ الشَجَرَةُ: روئـید و سبز شـد درخت پس از بریدن
النُّسْغ: آبیکه از درخت پس از بریدن برآید
نَسَفَ ـ البِناءَ نَسْفاً: خراب کـرد ساختمان را از پایه
نَسَفَ الحَبَّ: برباد داد دانه را
نَسَفَتِ الرِیحُ التُّرابَ: برداشت باد خاکرا
نَسَفَ نَسْفاً و نُسُوفاً: گاز گرفت ـ گزید
نَسَفَ الإناءُ: پُر شد ظرف
نَسْفَة، نُسْفَة، نِسْفَة، نَسَفَة ـ نِسَف و نِساف و نُسَف ج: سنگ پا یا سنگ سیاه

سوخته

نَسَقَ ـ الدُرَّ نَسقاً: ترتیب داد آنرا

نَسَّقَ الکَلام: عطف کرد بعض آنرا بر بعضی

نَسَّقَ الشیئَ: آراست و ترتیب داد

النَّسَق: هر آنچیز که بر طریقه واحد باشد مانند سخن مرتب و بر یک روش یا دندان راست و برابر یا دانه‌های در رشته کشیده

نَسَکَ ـ الرَّجُلُ نَسکاً و نِسکاً و نُسکاً و نُسُکاً و نُسُوکاً و مَنسَکاً: پارسا و زاهد و پرهیزکار شد

نَسَکَ لِلّه: عبادت کرد و قربانی نمود برای تَقرُّب به خداوند

نَسَکَ الثوبَ نَسکاً: شُست و پاک کرد

نَسَکَ البَیتَ: به خانه آمد و وارد شد

نَسَکَ اِلیٰ طَریقَةٍ جَمیلَةٍ: به روش پسندیده ادامه داد

نَسُکَ نَساکَةً: عابد و زاهد و پارسا گردید

نَسَلَ ـ الرَّجُلُ نَسلاً: بسیار شدند کودکان او

نَسَلَ الوَلَدَ: زائید جنین را

نَسَلَ الصُوفُ أوِ الرِیشُ نُسولاً: افتاد پَر یا پشم و ریحت

نَسَلَ فی مَشیِه نَسلاً و نَسَلاً و نَسَلاناً: سرعت گرفت در رفتار

النَّسل ـ أنسال ج: رحِم ـ فرزند ـ آفرینش

النَّسَل: شیر که از پستان آید بدون دوشیدن ـ شیریکه از انجیر سبز برآید

نَسَمَتِ ـ الریحُ نَسماً و نَسیماً و نَسَماناً: نرم وزید باد

نَسِمَ الشیئُ: متغیر گردید

نَسَمَ البَعیرُ الأرضَ بِخُفِّه: به پای زد زمین را و اثر گذاشت

نَسِمَ البَعیرُ نَسَماً: سائیده شد پای شتر

نَسُمَ المَکانُ نَسامَةً: پر آب شد آنجا و تراوش کرد

نَسَّمَ النَّسَمَةَ: زنده کرد و آزاد نمود جاندار را

نَسَّمَ الأسیرَ: آزاد گردانید

نَسَّمَ فی الأمرِ: آغاز به کار کرد

النَّسَم ـ أنسام ج: نَفَس، روح ـ نَفَس زدن پی در پی ـ باد نرم ـ بوی شیر، بوی چربی ـ راه ناپیدا ـ نوعی مرغ سبز رنگ تیز پرواز

النَّسَمَة ـ نَسَمات ج: نَفَس انسان ـ رُوح انسان و هر حیوان ـ مملوک مرد یا زن ـ نَفَس کشیدن پی در پی

النَّسَمَة: جاندار ـ موجود زنده

النَّسناس ـ (سَنس): جنبنده ایست خیالی ـ نوعی میمون

النِّسوَة، النُّسوَة، النِّساء، النِّسوان، النُّسوان: زنان (جمع مَرأة از غیر لفظ)

النَّسوف ـ مَناسیف ج: شتریکه علف را از بیخ کَنَد (عَقَبَةٌ نَسوف: تپه دراز سخت عبور)

النَّسول، النَّسّال: تیز دونده

النَّسولَة: شتریکه برای تخم کشی نگهدارند ـ ماده شتریکه برای زادن نگهدارند

النِّسوی، النِّسوِیّ، النِّسائی: زنانه

نَسِیَ ـ نَسأً: دردناک گردید رگ

نَسِیَ الشیئَ نَسیاً و نِسیاناً و نِسایَةً و نَسوَةً: فراموش کرد

النِّسیُ، النَّسیُ: فراموش شده ـ آنچه به فراموشی ماند

النَّسِیُّ، أنسیٰ: به فراموشی واداشت

النَّسیء ـ (نسأ): شیر رقیق پر آب ـ تأخیر ـ به وعده فروختن

النَّسیئَة: درنگ و تأخیر

النَّسیاء، نَسیَة ـ (مؤنث أنسی): دردناک عِرق النِّساء

النَّسیب ـ أنسِبا و نُسَباء ج: مناسب، صاحب نژاد ـ نزدیک ـ وابسته ـ خویشاوند سببی ـ والا نژاد ـ والا گُهَر

النُّسَیَّة، النُّسَیّات (تصغیر النِّسوَة): زنان کوچولو

النَّسیج: قماش، بافته ـ تار و پود (نَسیجُ عَنکَبوت: کارتنه)

النَّسیجَة ـ (مؤنث فوق)، **نَسائج ج:** یگانه زن بی‌نظیر عالیه

النَّسیس ـ (نَسَّ): باقیمانده روح در جسم ـ سرشت و طبیعت ـ غایت جهد و مشقت انسان ـ گرسنگی سخت ـ نام دو رگ

النَّسیسَة ـ نَسائس ج: سخن چینی ـ نَم و تَری در سر هیزم وقت سوختن ـ سعایت

النَّسیف: نشان گزیدگی خر ـ نشان لگد بر اندام چهار پا ـ سخن پنهان

النَّسیفَة: سنگ پای

النَّسیق: متناسب، با قرینه ـ آنچه به یک روش و ترتیب باشد

النَّسیک: طلا و نقره

النَّسیکَة ـ نُسُک و نَسائک ج: قطعه

بزرگ از طلا و نقره ـ آنچه ذبح کرده شود، قربانی

النَّسِیل ـ (النَّسِیلَة واحد): آنچه از پشم و پَر و موی افتد ـ انگبین گداخته

النَّسِیلَة: فتیله ـ پسر ـ انگبین

النَّسِیم: باد نرم آهسته ـ روح ـ عرق

النِّسنین ـ (نسو): زنان

نَشَّ ـ النبیذُ نَشّاً و نَشِیشاً: جوشید

نَشَّ الماءُ: آواز و صدا کرد آب

نَشَّ اللحمُ: شنیده شد صدای جوشش گوشت در دیگ

نَشَّ الغدیرُ: گودال فرو برد آبرا

نَشَّ الرُّطَبُ: خشک شد خرما

نَشَّ الإناءُ: ترشح کرد به آنچه در آن بود

نَشَّ المِسکَ: کوبید آنرا

النَّشّ: نصف از هر چیز

نَشّی ـ الثوبَ (نشو): آهار زد جامه را

النَّشا، النَّشاء: نشاسته گندم ـ بوی خوش

النُّشّاب ـ (النُّشّابَة واحد) ـ نشاشیب ج: تیرها

النَّشّاب: تیرزن

النُّشّابَة: تیرک نانوا، وَردَنه ـ ژوبین

النَّشاة ـ نَشا، ج (نشو): درخت تازه روئیده

النَّشّاح ـ مِن الآنِیَة: ظرف پُر و تراونده

النَّشّاد ـ (نشد): آنکه میجوید گم‌شده‌را

النُّشادُر، نوشادُر: محلول آمونیاک

النُّشارَة: نرمه ریزه‌های چوب که به‌اَرّه بریده شود

النَّشاز: جای بلند

النَّشّاش: کاغذ خشک‌کن

النُّشاشَة: شوره زاریکه خاکش خشک گردد وگیاه نرویاند

النَّشّافَة: حوله

النُّشافَة: کف شیر وقت دوشیدن ـ پاره کهنه که آب را جمع کنند و در ظرف فشارند

النَّشّال: جیب بُر ـ آنکه نانرا در دیگ فرو برده تَر کند و تنها خورد

النَّشاوِیَّة: فِرنی که از نشاسته و شکر تهیه کنند (عامیانه)

نَشَأَ ـ الطفلُ نَشأً و نَشأَةً و نُشُوءً و نَشاءً و نَشاةً و نَشاءَةً: جوان گشت کودک و نموّ کرد

نَشَأَ الشیءُ: حادث گردید و به وجود آمد

نَشَأَتِ السَّحابَةُ: بلند بر آمد ابر

نَشَّأَهُ تَنشِئَةً ـ (نشأ): پرورد او را و زنده کرد

نَشَّأَ اللهُ السَّحابَةَ: خدا ابر را بلند کرد و گسترد

النَّشْء، النُّشُوء، النَّشأَة: بروز و ظهور

النَّشْء، النُّشُوء: پیدایش ـ رشد ـ تکامل ـ فرزندان ـ نسل

النَّشأَة: آنچه از گیاه راست بیرون آمده و ضخیم نگشته ـ جوانان

نَشِبَ ـ الشیءُ نَشَباً و نُشُوباً و نُشبَةً: در آویخت به آن

نَشِبَ العظمُ فی حَلقِهِ: بسته شد راه گلو به استخوان (نَشِبَ مَنشَبَ سَوءٍ: در بدی افتاد که روی رهائی ندارد ـ وَ ما نَشِبتُ أفعَلُ کذا: همیشه چنان میکنم)

نَشِبَ الحربُ: بر انگیخته شد جنگ بین آنان و رهائی ندارند

نَشِبَهُ الأمرُ: لازم گردید او را کار، مُلزم به کار شد

نَشِبَ فیهِ: چسبید، پیوست

*نَشِبَ فی الأمرِ: گرفتار شد

*نَشِبَ الظُّفرُ فی اللحمِ: فرو رفت ناخن در گوشت

نَشَّبَ تنشیباً: در آمد در چیزی، وارد به کار بَد شد ـ گونه برگردانید

النَّشَب، النَّشبَة: مال اصیل ناطق یا صامت ـ آب و زمین ـ درختیست که کمان سازند.

النُّشبَة: آویزش ـ اسم گرگ یا عَلَم جنس ـ مردیکه به کاری آویزد و رها نشود

نَشَجَ ـ الباکی نَشجاً و نَشِیجاً: گلو گرفته شد از گریه

نَشَجَ المُطرِبُ: فاصله داد بین آواز و کشید آنرا

نَشَجَتِ القِدرُ: جوش زد دیگ

نَشَجَ الضِّفدَعُ: غوک صدا برگردانید به دهان از سینه

النَّشج ـ أنشاج، ج: مَجرا و راه آب

نَشَحَ ـ الرَّجُلُ نَشحاً و نُشُوحاً: آشامید کمی یا آشامید تا پُر شد شکم

نَشَدَ ـ الضّالَّةَ نَشداً و نِشداناً و نِشدَةً: جُست گمشده را و تعریف آن نمود

نَشَدَ فلاناً: شناخت او را

نَشَدَ باللهِ: سوگند داد به خدا

*نَشَدَکَ اللهَ: سوگند به خدا خورانید ترا

نَشَدَ الرَّجُلَ: گفت او را اَنشَدتُکَ الله (آنچه خواستم از تو بجا آوردی)
***النَّشد، النِّشدان:** جستجو ـ وارسی
النِّشدَة: بانگ و آواز و فریاد
نَشَرَ ـ الثوبَ نَشراً: پهن کرد جامه را
نَشَرَ الخبرَ: فاش کرد خبر را
نَشَرَ الشیئَ: پراکنده کرد آنرا
نَشَرَ الخَشَبَ: برید چوبرا
نَشَرَتِ الریحُ: وزید باد در روز ابری
نَشَرَ عَنِ المَجنُونِ: تعویذ بست بر دیوانه
نَشَرَ اللهُ المَوتیٰ نُشوراً: زنده کرد خدا مرده گانرا
نَشَرَ الشجرُ: پراکنده شد برگ درخت
نَشَرَتِ الأرضُ: گیاه رویانید زمین
نَشِرَتِ المَواشِي نَشراً: گَر شدند چهارپایان ـ پراکنده گردیدند جهت چرا
نُشِرَ المَوتیٰ: زنده گردیدند مُرده‌گان
نَشَّرَ الثوبَ: کشید جامه را و گسترد
نَشَّرَ عَنِ المَریضِ: دعا نوشت برای بیمار
النَّشر: بوی خوش یا باد ـ بوی دهان زن یا بوی بغل ـ گَری و خارش ـ گیاه خشک دوباره سبز شده
النَّشر، النَّشَر: گروه پراکنده که مجتمع نشوند (یَومُ النَّشرِ: روز قیامت ـ دارُ النَّشر: مؤسسه توزیع نشر کتاب)
النُّشرَة: افسون و دعا که بر دیوانه و بیمار دَمند ـ ورقه نوشته اعلان و آگهی و بخشنامه که بین مردم پخش شود ـ نشریه هفتگی و ماهیانه و روزنامه
النَّشَر: پراکنده ـ پراکندگان (واحد و جمع یکسان)
نَشَزَ ـ نَشزاً: بلند شد ـ بلند نشست
نَشَزَ الرَّجُلُ: نشسته بود پس برخاست و ایستاد
نَشَزَ القومُ فی مَجلِسِهم: جمع نشستند تا هم نشینان خود جاگیرند
نَشَزَت نَفسُهُ: شورید دل او
نَشَزَتِ المَرأةُ بِزَوجِها: ناسازگاری کرد زن با شوهر و بخشم آورد
نَشَزَ بَعلُها عَلَیها: زد شوهر زن را و ستم کرد بر او
نَشَزَ بِالقومِ فِي الخُصُومَةِ: با آنان به دشمنی قیام کرد
نَشَزَ بِقِرنِه: برداشت او را و به زمین زد
النَّشز ـ نِشاز و أنشاز ج: ارتفاع و بلندی ـ مکان بلند ـ برخاستن ـ برتر نشستن
النَّشز ـ نُشوز ج: جای بلند
النَّشزَة: از چهار پایان آنکه زین و سوار را بر پشت خود نگه ندارد
نَشَطَ ـ الحَبلَ نَشطاً، و نَشَّطَ: گره زد طنابرا
نَشَطَ العُقدَةَ، و نَشَّطَ: گره را محکم کرد
نَشَطَ الدَلوَ مِنَ البِئرِ: کشید دَلو را از چاه بدون چرخ
نَشَطَ زَیداً: برد اندوه او را
نَشَطَتِ الحَیَّةُ: گزید مار
نَشَطَ مِنَ المَکانِ نَشطاً: بیرون آمد
نَشَطَ مِن بَلَدٍ إلیٰ بَلَدٍ: از شهری به شهر دیگر رفت
نَشِطَ، نَشاطاً: شادمانی نمود از کار
نَشِطَ فِي عَمَلِه أو إلیٰ عَمَلِه: خورسندو سبکبال شد در کار خود ـ کوشش به خرج داد
نَشَطَتِ الدّابَّةُ: فربه شد چهارپا
النَّشط: گزیدن ناگهانی ـ به سرعت گزیدن
نَشِفَ ـ الثوبُ العَرَقَ نَشفاً: به خود کشید جامه عَرَق دار را
نَشِفَ الحَوضُ الماءَ: فرو برد حوض آبرا
نَشِفَتِ البِئرُ: قطع شد آب چاه و فرو رفت آب آن
نَشَّفَ ـ الماءَ تَنشیفاً: به کهنه آبرا جمع کرد و خشک نمود
نَشَفَتِ الناقَةُ: ماده شتر گاهی پر شیر و گاهی بی‌شیر شد
النَّشَف: خشکی از آب ـ جامه به خود کشیدن
النُّشفَة: کف شیر ـ سنگ پای ـ پاره کهنه که آب را جمع نموده در ظرفی فشارند
النَّشفَة، النِّشفَة، النُّشفَة، النَّشَفَة: سنگ پای سیاه
نَشِقَ ـ الریحَ نَشقاً: بوئید آنرا
نَشِقَ فِي الحِبالَةِ: افتاد در دام
النَّشق، النَّشَق: بوئیدن
النَّشِق: آنکه چون به کاری وارد شود بلاتکلیف ماند و رهائی هم ندارد
النُّشقَة: گردن بند چهارپا که حلقه ریسمان باشد
نَشَلَ ـ الشیئَ نَشلاً: کَند آنرا و برکشید به سرعت
نَشَلَ الخاتَمَ: به دَر آورد انگشتریرا
نَشَلَ اللَّحمَ: با دست گوشترا در آورد از دیگ

نَشَلَ الرَّجُلُ نُشُولاً: کم گوشت گردید
نَشَلَتِ الحَيَّةُ الرَّجُلَ: گزید مار مرد را
نَشَلَتِ الفَخِذُ: لاغر گردید ران
النَّشَلُ: گوشت پخته بدون ادویه‌جات
نَشِمَ ـ الثورُ نَشَماً: گاو خال سیاه و سفیددار گردید
نَشَّمَ فِي الأمرِ: آغاز کرد کار را
نَشَّمَ فِي الشَّرِّ: دست در بدی زد
نَشَّمَ فِي فلانٍ: دشنام داد و بد گفت و عیب کرد او را
نَشَّمَ اللهُ ذِكْرَ فُلانٍ: بلند گردانید خدا نام او را
نَشَّمَ اللَّحمُ: تغییر یافت و بوی گرفت
نَشَّمَتِ الأرضُ: اندک‌اندک آب پس داد
النَّشَم: درختیست که از آن کمان سازند
النَّشِم: گاو خال سفید و سیاه دار
النَّشْناشَةُ ـ (نشنش): زمین شوره زار بی‌گیاه
نَشْنَشَتِ القِدرُ: دیگ صدا کرد وقت جوشش
نَشْنَشَ الرَّجُلُ: سرعت کرد در کار
نَشْنَشَ الشيءَ: به حرکت آورد آنرا و جنبید
نَشْنَشَ الثورَ: راند گاو را
نَشْنَشَ اللَّحمَ: خورد گوشترا به سرعت
نَشْنَشَ الثوبَ: برکشید جامه را از تن
نَشْنَشَ الوِعاءَ: سرازیر کرد و ریخت آنچه در آنظرف بود
النَّشْنَشَة: صدای حرکت کاغذوجامه نو
النَّشْوىٰ ـ (مؤنث نشوان): مست
النَّشْوان ـ نَشاوىٰ ج: مست

النَّشْوَة: بوی ـ مستی
النَّشْوَةُ الطَّرَب: حالت خلسه ـ غرور و فخر
النِّشْوَة: خبر اول آنچه برگشت
النَّشُوح: آب اندک
النُّشُور: بازگشتن (یَومُ النُّشُور: قیامت)
النَّشُور ـ نُشُر و نَشْر ج: باد نرم
النَّشُوط: ماهی نمکین ـ چاه نه دور
النَّشُوق: انفیه، داروی بینی
النَّشْوَة ـ (نشو): سرخوشی ـ اول مستی
نَشِيَ الخَبَرَ نَشْوَةً و نِشْوَةً و نُشْوَةً: دانست آنرا و پرسید ـ بازجوئی و کاوش کرد خبر را
نَشِيَ بِالشيءِ: بازگشت دفعةً بعد دفعه
نَشِيَ الريحَ: بوی کرد باد
النَّشْيان ـ (نشی): خبر چین ـ آنکه جویای اخبار دست اول است
النَّشِيُّ ـ (نشأ): پاره ابر که ابتدا نمایان گردد
النَّشِيئَة: برخاستن بعد از خفتن ـ حوض نوکنده ـ شاخ نازک درخت خرمای بلند
النَّشِيئَة ـ نَشايا، ج: بوی
* **النَّشِيَّة:** بوی
النَّشِيج: صدا، آواز، صوت
النَّشِيد: بلندی آواز
النَّشِيد، النَّشِيدَة ـ نَشائِد، ج: شعریکه درثنا خوانند بعضی بعض دیگر را
النَّشِير: کِشت که به‌دست چینند ـ شلوار ـ لباس زِبدُشان
النَّشِيزَة، النَّشَزَة: چهارپایانیکه زین و سوار را بر پشت خود نگه‌ندارند
النَّشِيش ـ (نَشّ): صدای جوشش آب و دیگ و غیره
النَّشِيشَة: زمین شوره‌زار که نرویاند
النَّشِيط ـ نَشاط و نَشاطي ج: شأن ـ صاحب چهارپای شادمان باشند
النَّشِيطَة: غنائمیکه لشکریان قبل از رسیدن به دشمن در راه یابند ـ شترانیکه بدون قصد گرفته و رانده شوند
النَّشِيل: آب ابتداء که از چاه برآرند ـ گوشت نه پخته ـ شیر هنگام دوشیدن ـ تیغ سبک و نازک ـ گوشتیکه به دست از دیگ برآرند
نَصَّ ـ الشيءَ نَصّاً: برداشت و آشکار کرد آنرا ـ جنبانید آنرا
نَصَّ الحَدِيثَ: گرفت خبر را و اسناد داد به آنکه نقل کرده
نَصَّ عُنُقَهُ: بلندکرد وبرافراشت گردن‌را
نَصَّ العَرُوسَ: به تخت نشانید او را
نَصَّ المَتاعَ: برهم نهاد اثاث را
نَصَّ الناقَةَ: نیک راند شتر را
نَصَّتِ الشِّواءُ عَلَى النارِ: صدا کرد کباب روی آتش
نَصَّتِ القِدرُ: جوشید دیگ
النَّصّ ـ نُصُوص ج: گفتاری که تأویل نپذیرد ـ نهایت هر چیزی
النَّصّ: قرار ـ تعریف ـ تصریح ـ طرز بیان (نَصُّ الكِتابِ: متن کتاب)
النِّصاب ـ نُصُب ج: نژاد ـ اصل هر چیزی ـ بازگشت ـ جای غروب آفتاب ـ دسته کارد ـ مقدار مالیکه زکـاة آن واجب گردد (نِصابُ السِّكين: دسته چاقو ـ نِصابُ السيف:

دسته شمشیر)

النَّصّاب: کلاهبردار، گوش بُر ـ شیّاد

النِّصاح ـ نُصح ـ نِصاحَة، ج: رشته و سِلک

النَّصّاح: خیاط

النِّصاحَة: رشته‌ها

النِّصاحات: چرمها ـ ریسمانهای حلقه‌دار

النُّصّار: یاری کننده

النَّصّاصُ الأنف: مرد خشمناک که بینی جنباند

النَّصّاع: خالص (أحمرُ نَصّاع و نُصّاعه: سرخ خالص)

نَصَبَ ـ الشیئَ نَصباً: برداشت آنرا ـ فرو نهاد ـ پست کرد ـ برپای داشت

نَصَبَ الشَّجَرَةَ: غرس کرد درخت را

نَصَبَ الکَلِمَةَ: علامت زِبَر داد کلمه را

نَصَبَ لَهُ رَأیاً: بیان اشارت کرد او را تا روی گردان نتواند شد

نَصَبَ الحَربَ: جنگ را به پای کرد

نَصِبَ نَصَباً: مانده گردید و رنج دید

نَصِبَ فِی الأمرِ: کوشش نمود

نَصَّبَهُ: به کار گماشت آنرا

نَصَّبُوهُ: به ریاست برقرار کرد

*__نَصَّبَ اُذُنَیهِ:__ گوشها را تیز کرد

النَّصب ـ أنصاب ج: بیماری ـ سختی ـ پایان ـ بُت ـ مانند فتح دربها است

النُّصب، النُّصُب ـ نِصاب ج: بیماری ـ سختی ـ بدی و بلا ـ عَلَم و نشان ـ بُت

النَّصَب ـ أنصاب ج: رنج و سختی ـ عَلَم و نشان ـ خستگی، فرسودگی ـ بیرق افراشته

النَّصِب: بیمار

نَصَتَ ـ لَهُ نَصتاً: خاموش شد

النَّصَّة ـ نُصَص و نِصاص ج: نوک موی یا موی پیش سرکه بر روی افتد

النُّصَّة: گنجشک ماده

نَصَحَ ـ فلاناً نصحاً و نُصحاً و نَصاحَةً و نِصاحَةً و نَصاحِیَةً: پند داد او را و نصیحت کرد

نَصَحَ الشیئُ نصحاً و نُصوحاً: خالص شد

نَصَحَ تَوبَتُهُ: توبه او خالص است که شائبه برگشت در او نیست

نَصَحَ العَمَلَ: خالص کرد کار را

نَصَحَ الغَیثُ: سیراب کرد باران

نَصَحَ الثَّوبَ: دوخت جامه را

نَصِحَ ـ نَصاحاً: چاق و فربه شد (عامیانه)

نَصَرَهُ نَصراً و نُصوراً: یاری داد او را

نَصَرَهُ مِنهُ: رهانید او را از وی

نَصَرَ الغَیثُ الأرضَ: تمام زمینرا گرفت باران

نَصَرَهُ اللهُ فلاناً: کامیاب گردانید او را خدا

نُصِرَتِ الأرضُ: باران رسید به زمین

نَصَّرَهُ: نصرانی گردانید او را

النَّصر ـ (واحد و جمع یکسان): یاری ـ باران

النَّصرانی ـ نصاری: پیرو انصار حضرت عیسی ـ تابعین دین مسیح

النَّصرانیَّة: دین مسیحی

النُّصرَة: نیکوئی یاری کننده ـ دستگیری

النَّصرَة، النُّصرَة: باران ممتد بسیار

نَصَّصَ ـ المَتاعَ: قرارداد بعضی‌را روی بعضی

نَصَّصَ فُلانٌ: رسید به نهایت چیزی

نَصَّصَ غَرِیمَهُ: سخت الحاح کرد در طلب و مناقشه نمود با بدهکار

نَصَعَ ـ الشیئُ نُصوعاً و نَصاعَةً: خالص گردید

نَصَعَ الأمرُ: پیدا و آشکار شد کار

نَصَعَ اللّونُ: سخت سفید گردید

نَصَعَ الشارِبُ: تشنگی را به نوشیدن چاره کرد

نَصَعَ بالحقِّ: اقرار و ثابت گردانید حق را

نَصَعَتِ الأمُّ به: بچه زائید

النَّصع، النُّصع، النِصع: هر جامه و پوست سفید

نَصَفَهُ ـ نَصفاً: به نیمه رسید

نَصَفَ الرَّجُلَ نَصفاً و نِصافاً و نِصافَةً و نَصافَةً: خدمت کرد او را

نَصَفَ الشیئَ: دو نیم کرد آنرا

نَصَفَ الرَّجُلُ: عادل بود او

نَصَفَ القَدَحَ: نوشید نیم آنرا

نَصَفَ النَّخلُ نُصوفاً: سبز شد بعض غوره آن

نَصَّفَ الشیئَ تنصیفاً: دو نیم کرد

نَصَّفَ النَّهارُ: به نصف رسید روز

نَصَّفَ رأسُ فُلانٍ: نیم سر او سفید و نیم دیگر سیاه گردید

نَصَّفَ الرَّجُلُ: دو موی گردید

نَصَّفَ النَّخلُ: نیم آن سرخ و نیم دیگر سبز گردید

النُّصف، النِّصف، النَّصف ـ أنصاف ج: عدل، نصف هر چیزی

النَّصفان: ظرف نیم پُر (قِربَةٌ نَصفی: مشک نیمه پُر)

النَّصفَة: عِدل

النِّصفِیَّة: نوعی از حشرات که چهار بال دارند

نَصَلَ ـ السَّهمَ نَصلاً: نشانید پیکانرا در تیر

نَصَلَ السَّهمُ: نشست پیکان تیر در چیزی

نَصَلَتِ اللِحیَةُ: خضاب ریش از بین رفت

نَصَلَتِ اللَّسعَةُ و اللحمَةُ: زهر از نیش برآمد یا زهر از جای گزیده خارج شد

نَصَلَتِ النّاقَةُ: مُقدم شد ماده شتر از شتران

نَصَلَ مِن کَذا: در آمد و بیرون افتاد

نَصَّلَ السَّهمَ: پیکانرا از تیر بیرون کشید

النِّصلان: پیکان تیر و نیزه ـ تیغ بی دسته

النَّصناص ـ مِنَ الحَیَّة: ماربسیارجنبنده و حرکت دهنده زبان

نَصنَصَ البَعیرُ: زانو در زمین محکم نهاد با بار کردن

نَصنَصَ فی مَشیِه: جنبانید در رفتار

النَّصو: بیماری شبیه پیچش شکم

النَّصُوح: پند دهنده (للمذکر و المؤنث)

النَّصِیّ ـ أنصاء ج ـ أناصٍ ج ج: گیاهیست

النَّصِیّ ـ أنصِیَة ج: استخوان گردن

النَّصیب ـ أنصِباء و أنصِبَة و نُصُب ج: بهره ـ حوض ـ دام برپا گردیده ـ بخت و طالع

النَّصیبَة ـ نَصائب ج: سنگ اطراف حوض ـ هر چه که عَلَم و نشان گردانند

النَّصِیَّة ـ أناصِیّ ج ج: اختیار شده از مردم و چهارپا

النَّصیح ـ نُصَحاء، ج: پند دهنده

النَّصیحَة ـ نَصائح ج: پند و اندرز

النَّصیر ـ نُصَراء و أنصار، ج: یاری کننده ـ مددکار

النَّصیرَة ـ نَصائر، ج: بخشش و عطایا

النَّصیص: کمک و مدد

النَّصیل ـ نُصُل ج: تیر یا تیشه ـ بالای سر تیر ـ زیر چانه ـ پیوند بین گردن و سر ـ گندم صاف ـ سنگبست دراز ـ منقار مرغ یا بینی او

نَضَّ ـ الماءُ نَضّاً و نَضیضاً: اندک اندک روان گردید آب

نَضَّتِ القِربَةُ: دریده شد مشک از بسیاری پُری

نَضَّ مالُهُ: مال او که کالا بود نقد گردید

نَضَّ العُودُ: به افروختن چوب از سر آن آب تراوید

نَضَّ الشَّیءَ: آشکار کرد آنرا

نَضَّ الطائرُ جَناحَیهِ: جنبانید مرغ بالهارا

النَّضّ: دِرَم و دینار نقد شده (رَجُلٌ نَضُّ اللَّحم: مردکم گوشت)

نَضاهُ ـ السَّیفَ نَضواً: کشید او شمشیر را

نَضَا الثَّوبَ عَنهُ: بیرون کشید جامه را از تن او

نَضَا البِلادَ: شهرها را پیمود

نَضَا الجُرحُ: فرو نشست و به شد جراحت

نَضَا الماءُ: فرو رفت آب در زمین

نَضَا الخِضابُ نَضواً و نُضُوّاً: محو شد رنگ خضاب

نَضَا الفَرَسُ الخَیلَ: پیشی گرفت اسب در رفتن

نَضِیَ ـ السَّیفَ نَضیاً: برکشید شمشیر را

نَضِیَ الثَّوبَ: کهنه گردانید جامه را

النَّضائض: صدای بریانی گوشت

النَّضّاح: آب کشنده با شتر

النَّضّاحَة: آب پاش، سرآب پاش ـ دورانداز ـ نیکو اندازنده

النُّضار: طلا و نقره خالص ـ چوب و درخت

النُّضار، النِّضار: چوبیکه از آن ظرف سازند ـ گز کوهی

النُّضارِیّات: نوعی حشرات که بالهای پیچیده دارند

النُّضارِیَّة: نوعی حشره که از برگهای درخت تغذیه میکنند و از روشنائی روز گریزانند

النِّضاض: عطیه و بخشش

النَّضّاض ـ (النَّضّاضَة مؤنث): للمبالغه

النُّضاضَة: باقیمانده آب ـ چیز کم

النُّضاوَة: آنچه که از خضاب فرو ریزد

نَضَبَ ـ الماءُ نَضباً: روان شد آب

نَضَبَ عُمرُهُ: تمام شد عمر او

نَضَبَ الماءُ نُضوباً: فرو رفت آب به زمین

نَضَبَ فُلانٌ: مُرد

نَضَبَت عَینُهُ: فرو رفت چشم او

نَضَبَ الخَبَرُ: کم و اندک شد

نَضَبَ عَنِ الشيءِ: شکافته و باز شد
نَضَبَ القَومُ: دور شدند مردم
نَضَبَتِ المَفازَةُ: دور شد دشت
نَضَّبَتِ النَاقَةُ: کم شیر گردید شتر
نَضِجَ ـ التَّمرُ أوِ اللَّحمِ نَضجاً: رسید میوه و پخته شد گوشت
نَضِجَتِ النَاقَةُ بِوَلَدِها و نَضَّجَت: یکسال گذشت و بچه نداد و از وقت ولادت گذشت
النَّضج، النُّضج: پختگی، کمال، رشد
نَضَحَ ـ عَلَيهِ المَاءَ نَضحاً: پاشید بر او آب
نَضَحَ عَطَشَهُ: با سیری آب آشامید ـ فرو نشاند تشنگی را
نَضَحَ البَيتَ بِالمَاءِ: خانه را آب پاشید
نَضَحَ الجِلدَ: تَر کرد جلد را تا نشکند
نَضَحَ النَخلَ: آب داد درخت خرما را
نَضَحَ البَعيرُ المَاءَ: شتر آب کشید از چاه یا نهر برای زراعت
نَضَحَ فُلاناً بِالنَّبلِ: تیر انداخت بر او
نَضَحَ الإناءُ نَضحاً و تَنضاحاً: تراوید و ترشح نمود
نَضَحَتِ العَينُ: اشک ریخت چشم
نَضَحَتِ السَّماءُ القَومَ: باران بارید آسمان آنانرا
النَّـضح: تراوش ـ آبیاری ـ ترشح أنضاح، ج: حوض
النَّضِحيَّة ـ (قَوسٌ نَضحِيَّة: کمان سر دور انداز)
نَضَخَهُ نَضخاً: پاشید آب را او
نَضَخَ المَاءُ: فوران کرد آب
النَّضخ: اثر و نشان بوی خوش در جامه باقی باشد

النَّضخَة: یکبار باریدن
نَضَدَ ـ المَتاعَ نَضداً، و نَضَّدَ: برهم نهاد اثاث را
النَّضَد: اثاث خانه بر هم نهاده ـ تخت خواب ـ ابر متراکم ـ بزرگی آبائی
نَضَرَ ـ الوَجهُ أوِ اللَّونِ أوِ الشَّجَر نَضراً و نَضارَةً: تر و تازه و جمیل گردید
نَضَرَهُ اللهُ: تَر و تازه گردانید او را خدا
نَضِرَ النَبات: گُل کرد گیاه
نَضَّرَهُ تَنضيراً: به ناز و نعمت پرورانید او را
النَّضر ـ نِضار و أنضُر ج: طلا و نقره
النَّضِرَة: سرسبز، پرپشت
النَّضرَة: خرمی ـ سرسبزی ـ زیبائی ـ مال
نَضَّضَ ـ الرَّجُلُ: بسیار شد درهَم و دینار او
نَضِلَ ـ البَعيرُ نَضَلاً: لاغر و مانده گردید ـ بی‌تاب گشت
نَضَلَهُ: غالب شد او را در تیراندازی
النَّضناض، النَّضناضَة: مار بسیار زبان جنباننده
النِّضو ـ (النِّضوَة مؤنث) ـ أنضاء ج: تیر تباه شده ـ آهن لگام ـ تیر قمار سبک ـ لاغر از شتر و غیره ـ جامه کهنه (نِضوَة السهم: ته تیر)
النَّضُوح: نوعی بوی خوش ـ دارو (قَوسٌ نَضُوح: کمان تیر دور انداز)
النَّضِيّ ـ أنضِيَة ج: لاغر از شتر و غیره ـ تیر بی‌پیکان و بی‌پر ـ پیکان تیر ـ ته تیر ـ نیزه ـ بین کتف و گردن
النَّـضيج، النَّاضِج: میوه رسیده ـ خوراک جا افتاده پخته ـ دُمَّل

رسیده ـ شخص ورزیده
النَّضيح ـ نُضُح ج: حوض ـ عرق
النَّضيد: متاع رویهم چیده شده
النَّضِيدَة ـ نَضائِد، ج: تشک، بالش، پشتی
النَّضير: تازه ـ آبدار ـ طلا و نقره
النَّضيض ـ نَضائِض و نِضاض ج (نَضّ): آب اندک ـ کم از گوشت ـ گروه مردم
النَّضيضَة ـ أنِضَّة و نَضائِض ج: باران ـ بادیکه باران آورد ـ تشنگی ـ صدای بریانی گوشت
نَطَّ ـ الشيءَ نَطّاً: دراز کشید آنرا ـ بست آنرا
نَطَّ: بسیار بیهوده گفت
نَطَّ فِي الأرضِ: رفت در روی زمین
نَطَّ نَطيطاً: گریخت، از بلندی پرید
نَطَّى الحـائط: دیوار باران خورد و خیس شد (عامیانه)
النَّطَّاء ـ (نَطّ): گردنه دور
النَّطَّاح: قوچ شاخ زننده
النِّطار: لُولُو سَر خرمن تا حیوانات ترسند
النِّطارَة: حرفه باغبانی
النِّطاسِيّ، نَطاسِيّ: دانا ـ طبیب
النَّطَّاط: بسیار رونده و سیر کننده ـ بسیار بیهوده گوی
النَّطَّاع ـ نَطّاعون ج: سخن در کام گوینده ـ صَحّاف
النُّطاعَة: لقمه که نصف آن بخورند و بقیه را بر سفره نهند
النَّطَّاف: فروشنده شیرینی شکرینه
النُّطافَة: آب اندک که در تَه دَلو و

مشک بماند

النِّطاق ـ نُطُق ج: پیش بند زنان در وقت کار ـ کمربند مردان (**نطاقُ الجوزاء:** سه ستاره در وسط جوزا)

النِّطاقَة: نامه و رساله و مانند آن

نَطَحَهُ ـ الثورُ نطحاً: شاخ زد او را

نَطَحَ فلاناً: راند او را و دور کرد

النَّطح: شاخ زنی ـ قوچ زنی

النَطحَة: ضربه با سر ـ یکبار شاخ زدن

نَطَرَ ـ الكَرمَ أو الزَّرعَ نَطراً و نِطارَةً: باغبانی نمود

النَّطرُون: نمک قلیائی یا طبیعی

نَطِسَ ـ نَطَساً: دانا و دقیق شد در دانش

النَّطِس النَطِس و النَطُس: دانا

النُّطُس: اطبّاء زیرک دانا ـ پرهیزکاران از آلایش و چرک و جراحت

نُطِعَ ـ لَونُهُ نطعاً: برگردید رنگ او

النِّطع، النَطع، النَّطَع، النَّطَع ـ نُطُوع و أنطاع ج: گستردنی از پوست ـ کام دهان که در آن شکنها باشد

النُّطُع: به تکلّف فصاحت نمایند

النَطعِيَّة: حروف تاء و دال و طاء نامیده شده

نَطَفَ ـ الماءُ نَطفاً و نَطافَةً و نِطفاناً: روان گشت آب و کم‌کم رفت

نَطَفَ الماءَ: ریخت آبرا

نَطَفَ فلاناً: به عیب آلود یا تهمت کرد او را

نَطِفَ نَطَفاً و نَطافَةً و نُطوفَةً: متهم گردید ـ آلوده گشت

نَطِفَ الشيءُ: تباه شد آن

نَطِفَ الرَجُلُ: از پُر خوری ناگوار شد شکم او

نَطَّفَهُ: متهم کرد او را ـ عیب ناک کرد و به زشتی نسبت داد

النُّطفَة: آب مرد یا زن ـ آب کم در ته مشک و دلو بماند

نِطاف و نُطَف ج: دریا

النَّطَفَة، النُّطفَة ـ نَطَف و نُطَف ج: گوشواره یا مروارید روشن یا خُرد آن

نَطَقَ ـ نُطقاً و مَنطقاً و نُطوقاً: بر زبان راند سخنی که مفهوم دارد

نَطَقَ الكتابُ: آشکارا شد نوشته و بیان کرد

نَطَّقَ ـ هُ: او را کمربند بر میان بست

نَطَّقَ الماءُ الأكَمَةَ: آب رسید به وسط تپه

النُّطق: اطلاق بر لفظ و فهم و ادراک میشود ـ گفتار ـ تلفظ

النَّطِق، الناطِق: گوینده

نَطَلَ ـ الخمرَ نَطلاً: فشرد آنرا و شراب گرفت

نَطَلَ رأسَ العليلِ بالنَّطُولِ: آب جوشانیده در کوزه کرد و کم‌کم چکانید بر سر بیمار

النَّطل: پوست دانه انگور ـ شیر اندک ـ آب انگور فشرده

النَّطل: بقیه شراب

النَّطلاء: بلا و سختی

النُّطلَة، الناطِل: یکجرعه از آب و شیر و غیره

النَطناط. النُطنُط ـ نطانِط و نَطانِيط ج: دراز کشیده بلند

نَطنَطَ: دور شد

نَطنَطَ الرَجُلُ: سفر طولانی کرد

نَطنَطَ الشيءَ: به درازا کشید آنرا

النَّطُول: آبیکه در آن دارو جوشانیده و پس از سرد شدن بر عضو مالند

النَّطِيح: حیوان مرده در اثر شاخ خوردن ـ مرد بد فال ـ اسبیکه در پیشانی او دائر باشد

النَّطِيحَة: گوسفند مرده در اثر شاخ خوردن

النَّظائِر: افاضل و اماثل

النَّظّار: تیز خاطر، تُندنگاه

النِّظارَة: وزارت ـ مباشرت

النَّظّارَة: نگرندگان ـ گروهی که به سوی چیزی نظر کنند ـ دوربین

النِّظام ـ نُظُم و أنظِمَة و أناظِيم ج: رشته، مروارید ـ آنچه اَمر به آن قائم باشد ـ روش و طریقه ـ خوی و عادت ـ شعر ـ ریگ توده

النِّظام: تشکیلات، سازمان ـ شیوه، روش ـ سبک ـ نظم و ترتیب (**النِّظام العَسكري:** انضباط نظامی)

النَّظّام: مروارید به رشته آورده

النِّظامي: منظم و مرتب

نَظَرَهُ ـ و إليه نَظَراً و مَنظَراً و مَنظَرَةً و نَظَراناً و تَنظاراً: به تأمل نگریست او را و به سوی او

نَظَرَ في‌الأمرِ: رسیدگی و تفکّر کرد ـ اندیشید به آن چیز و قیاس نمود

نَظَرَ الشيءَ: فروخت آن را به وعده ـ چشم داشت به او

نَظَرَ بَينَ الناسِ: فرمان داد میان مردم ـ چشم زخم رسانید

النَّظَر: مانند

النَّظَر: بینائی ـ دید ـ پیش‌بینی ـ ملاحظه ـ توجّه و دقت ـ دوراندیشی و محبت ـ حمایت و پشتیبانی ـ همسایگان (فی هذا الأمر نَظَر: در این موضوع بحث است ـ تحتَ النَّظَر: مورد بحث و بررسی است)

النَّظرَةُ: یکبار نگاه ـ یکچشم به هم زدن ـ محبت و شفقت ـ دلسوزی

النَّظَرِیَّة ـ نَظَرِیّات ج: قضیه هندسی که در اثبات احتیاج به برهان دارد

النَّظِرَة: درنگی در امور

نَظُفَ ـ الشیءُ نَظافَةً: پاکیزه گردید (فُلانٌ نَظیفُ الأخلاق: وارسته ـ بی‌آلایش)

نَظَّفَ الشیءَ: پاک کرد آنرا

نَظَمَ ـ اللؤلؤ نَظماً و نِظاماً: به رشته کشید مروارید را

نَظَمَ الشِّعر: شعر گفت، شاعری کرد

نَظَّمَ اللؤلؤ اَوالشِّعرَ: کشید مروارید را به رشته و شعر را به ترتیب

نَظَمَ و نَظَّمَ الأمرَ: درست و میزان کرد کار را

نَظَمَ الشیءَ اِلَی الشیءِ: آراست و منظم کرد چیزی را به چیزی

نَظَمَتِ السَّمَكَةُ اَوالدَّجاجَة: تخم بهم رسید در شکم ماهی و مرغ

النَّظم: کلام موزون یعنی شعر مقابل نثر ـ جماعت بسیار یا ملخ بسیار ـ سه ستاره جوزاء ـ رشته مروارید

النَّظُور، النَّظُورَة: آنکه نگاهش را باز ندارد از آنکه دوست دارد ـ بزرگ قوم که مردم در هر امری به او نگرند

النَّظُورِه: دیده‌بان لشکر

النَّظیر ـ نُظَراء ج: قرین، همتا، مانند (لیس لَهُ نظیر: مانند ندارد یگانه است)

النَّظیرَة ـ (مؤنث نظیر) **ـ نَظائِر ج:** مثل ـ برابر

النَّظیف ـ (نَظیفَة مؤنث) **نُظَفاء ج:** پاکیزه، تمیز

النَّظیم: منظوم از شعر وغیره ـ راه در کوه

نَغا ـ السِّنَّوْرُ نَغاً: بانگ کرد گربه

نَعیٰ ـ نَنا فُلاناً نَعیاً و نَعِیّاً و نُعیاناً: خبر داد ما را به مرگ او (نَعاهُ بِمَوتِ فُلانٍ: خبر داد او را به مرگش)

نَعاهُ الشیءَ: خبر داد او را به آنچیز

نَعَی القَومَ: خواند و کمک خواست آنان را برای دفن مرده

نَعیٰ: گریه و زاری و شیون کرد از فقر

نَعیٰ عَلَیهِ: سرزنش و عیبجوئی کرد

النَّعائِم: منزلیست ماه را

النَّعّاب: تخم کلاغ

***النَّعّاب:** قارقار کننده ـ (بد شگون)

النِّعابه ـ نُعُب ج: ماده شتر تیز رفتار

النِّعاج: میش‌های ماده (نَعجَةُ الرَّمل: گاو دشتی)

النَّعّار: نافرمان ـ حیله‌گر ـ فتنه دوست ـ فغان و داد و فریاد کننده ـ بلبل زرد

النَّعّارَة ـ (مؤنث فوق): ظرف آبخوری مانند تنگ ـ فرفره

النُّعاس: خواب کم یا سستی حواس ـ چرت ـ پینکی (اِمرَأةٌ نَعاسَة: زنیکه خواب او را ربوده وحواس او سست شده)

النَّعّاق: پُر داد و فریاد

النَّعّال: نَعلبند (آنکه چهار پایان سواریرا نعل کند)

نَعام: حرف جواب نَعَم

النَّعام ـ (نَعامه واحد): شتر مرغ (مذکر و مؤنث یکسان) ـ دشت ـ نشان و علامت راه

النَّعامَة: شادمانی ـ نشان بلند راه ـ سرای سر کوه ـ شبیه سایبان ـ آبکش ماداميكه در سر چاه باشد ـ دماغ یا دهن اسب ـ استخوان ساق ـ نفس ـ اکرام ـ تاریکی ـ نادانی ـ دشت ـ چوب بر پهنای سر چاه

نَعَبَ ـ الغُراب نَعباً و نَعیباً و نُعاباً و نَعَباناً: بانگ کرد یا گردن دراز کرد و سر جنبانید وقت قارقار

نَعَبَ المُؤَذِّنُ: کشید گردن و حرکت داد سر را وقت گفتن اذان

النَّعب ـ (ریحٌ نَعب: باد تند)

نَعَتَ ـ هُ نَعتاً: وصف کرد او را

نَعَتَ الکَلِمَةَ: صفت آورد برای کلمه

نَعِتَ ـ نَعَتاً: به تکلّف صفتی بر خود گرفت

نَعُتَ الرَّجل نَعاتَةً: آنکه خِلقَةُ و سرشت او است صفتی

نَعُتَ الفَرَس: اسب نیکو و نجیب گردید

النَّعت ـ نُعوت ج: صفت ـ وصف

النَّعت، النَّعتَة: اسب نیکو در گذرنده و سبقت گیرنده

***النَّعت:** چگونگی ـ توصیف

نَعِجَ ـ اللَّونُ نَعَجاً و نُعُوجاً: خالص گردید سفیدی آن
نَعَجَتِ النَّاقَةُ فِي سَيرِهَا: سرعت گرفت اسب
نَعِجَ الرَّجُلُ: گوشت میش خورد و سَرِ دل گرفت
نَعِجَ البَعِيرُ: فربه شد شتر
النَّعَج: سفیدی خالص ـ شتران سالدار
نَعَرَ ـ الرَّجُلُ نَعِيراً و نُعَاراً و نَعرَةً: بانگ کرد و صدا داد از بینی
نَعَرَ العِرقُ بِالدَّمِ: جوشید و فَوَران کرد خون
نَعَرَ فِي البِلادِ نَعراً: رفت در شهرها
نَعَرَ إلىٰ فُلانٍ: آمد بر او
نَعَرَ فِي الأمرِ: برخاست در آنکار و کوشید
نَعَرَ القَومُ: جوش و خروش نمودند و اجتماع کردند
نَعَرَ الرَّجُلُ: خلاف ورزید و انکار نمود
نَعِرَ الحِمارُ أوِ الفَرَسُ: مگس در بینی او آمد و مُضطرِب شد
نَعَّرَ السَّهمَ: گِرد گردانید تیر را بر ناخن تا راستی آن معلوم شود
النُّعَرَة، النُّعَرَة: اندرون بینی یا بیخ آن
النَّعرَة ـ نَعَرَات ج: آواز، صدای از بینی
النَّعرَةُ النَّجم: وزش باد و شدّت گرما وقت طلوع ستاره
النُّعَرَة: غرور و کِبر، خودبینی ـ سگ مگس
نَعَسَ ـ الرَّجُلُ نُعاساً: به خواب شد
نَعَسَ جِسمُهُ أو رَأيُهُ: سُست رأی و جسم گردید
نَعَسَتِ السُّوقُ: کساد شد بازار
نَعسان ـ (نَعسیٰ مؤنث): خواب آلود ـ در حال چُرت
نَعَشَهُ ـ اللهُ نَعشاً: برداشت و بلند قَدر گردانید او را خداوند
نَعَشَ فُلاناً: نیکو حال شد پس از فقر
نَعَشَ المَيِّتَ: به نیکی یاد کرد مُرده را
نَعَشَ طَرفَهُ: چشم انداخت تا بنگرد
نَعَشَ الشَّجَرَةَ: راست‌کرد درخت کج را
نُعِشَ: مرده بر روی تخت نهاده شده
نَعَّشَ ـهُ اللهُ: زنده کرد و نیرو بخشید ـ دوباره جان داد، روح داد
النَّعش: زندگی ـ سریر و تخت ـ تابوت ـ بستر مرگ (**بَناتُ نَعشِ الكُبرىٰ:** هفت ستاره در شمال دُبّ اکبر ـ **بَناتُ نَعشِ الصُّغرىٰ:** هفت ستاره در جنوب دُبّ اصغر)
نَعَقَ ـ الغُرابُ نَعقاً و نَعِيقاً و نُعاقاً و نَعَقاناً: بانگ کرد کلاغ
نَعَقَ المُؤَذِّنُ: بلند کرد صدا را به اذان
نَعَقَ الرّاعِي بِغَنَمِهِ: فریاد زد شبان و زَجر کرد گوسفندانرا
نَعَلَ القَومَ نَعلاً: بخشید آنانرا کفش
نَعَلَ الدّابَّةَ و نَعَّلَ: نعل زد به‌پای چهارپا
نَعِلَ نَعَلاً: کفش پوشید
النَّعل ـ نِعال ج: کفش ـ پوتین ـ سرپائی ـ ته فلزی غلاف شمشیر
***النَّعلُ** الحِذاء: تخت کفش
نَعِمَ ـ الرَّجُلُ نَعمَةً و مَنعَماً: آسود به زندگی
نَعِمَ عَيشُهُ: نیکو و فراخ و مُرَفّه شد زندگی او
نَعُمَ ـ نُعُومَةً: نرم و نازک گردید
نَعَّمَ ـ الشَّيءَ: نرم و صاف کرد ـ به خوشی عادت کرد
***نَعَّمَ المَسحُوقَ:** نرم کوبید
نَعِمَ العُودُ نَعَماً: سبز و تازه و نرم گردید
النُّعم ـ أنعُم ج: نرمی و نازکی ـ نیکوئی
نِعمَ و بِئسَ ـ (هر دو فعلند و ماضی و از افعال جامدند که صرف نمیشوند): نیک و بد
نَعَم و نَعِم و نِعِم و نَعام و نَعَم: (حرف جواب): بلی و آری، درست و صحیح (**نِعمَ الرَّجُلُ زَيداً:** چه خوب مردیست زید ـ **نِعمَ ما فَعَلتَ:** چه کار خوبی کردی)
نَعَم ـ أنعام ج، أناعِيم ج ج: شتر و گوسفند یا به خصوص شتر است
النُّعمىٰ: نعمت ـ تن آسائی ـ فراخ ـ دست رس نیکو ـ نیکی درباره کسی
النَّعماء: نعمت، شادمانی ـ دست رس نیکی درباره کسی کرده شود
النُّعمان: لقب شاهان حیره ـ خون (**شقایق نُعمان:** گیاهیست با گُل قرمز)
النُّعمَة: خوشحالی (**نُعمَةُ العَين:** آنچه باعث روشنی چشم شود، قرة عین)
النَّعمَة: راحتی ـ آسایش ـ آسودگی ـ فراخی زندگی
النِّعمَة ـ نِعَم و أنعُم و نِعمات و نِعَمات ج: شادمانی ـ تن آسائی ـ آسودگی (**وَاسِعُ النِّعمَة:** ثروتمند ـ **وَلِيُّ النِّعمَة:** نان‌رسان)
النَّعناع: پودینه گیاه

نَعنَعَ ـ بِسانِ فُلانٍ: کُند زبان گردید
النَّعنَع: النُّعنُع ـ پودینه گیاه معروف
***النُّعنُعَة:** چینه دان مرغ
النَّعو: دائره‌ایست زیر بینی ـ خرمای تازه ـ شکاف در لب بالای شتر ـ شکاف دنباله سُم اسب
النُّعوب ـ نُعُب ج: ماده شتر تیز رفتار
النَّعوَة ـ (نعی): خبر مرگ
النَّعُور: رگی که خون جوشد از آن ـ باد سرد که ناگاه در گرما رسد ـ یا بعکس (نِیَّةٌ نَعُور: قصد دور و دراز)
النَّعُوس: زنیکه خواب او را ربوده و حواسّ او سُست شده (ناقَةٌ نَعُوس: شتر پرشیر)
النُّعُومَة: نرمی و لطافت
النَّعِي، النّاعِ: خبر مرگ، قاصد
النَّعیَة: خبر مرگ
النَّـعِیت، النَّـعِیتَة: اسب نیکو در گذرنده
النَّعِیر: فریاد و فغان در جنگ و بدی ـ سر و صدا و غوغای بلند
النُّعَیلَة ـ (تصغیر نعل): نعل کوچک
النَّعِیم: نعمت ـ تن آسائی ـ فراخی ـ مال ـ عطیه ـ آسایش ـ راحتی ـ بهشت ـ فراوانی
نَغا ـ إلَیهِ نَغواً: آهسته و شمرده سخن گفت که فهمیده شد
نَغِيَ إلَیهِ نَغیاً: آهسته و نرم سخن گفت که فهمیده شد
النَّغار ـ (جَرحٌ نَغّار: زخمیکه خون آن جاری باشد)
النُّغاش: اراذل و اوباش
النُّغّاش، النُّغاشِي: آدم کوتوله

النَّغّاض: ابر متحرک پی‌درپی ـ مرد شکم ضخیم شکن‌دار
النَّغّام: بسیار پر آواز
نَغَبَ ـ الرِّیقَ نَغباً: فرو برد آب‌دهان به حلق
نَغَبَ الرَّجُلُ فِي الشُّربِ: جرعه جرعه خورد
نَغَّبَ الطائِرُ: خورد پرنده آبرا
النُّغبَة النَّغبَة ـ نُغَب ج: پس خورده یکجرعه آب
نَغَرَتِ ـ القِدرُ نَغراً و نَغَراناً: جوشید دیگ
نَغَرَ الرَّجُلُ، وَنَغِرَ: کینه گرفت
نَغِرَ مِنَ الماءِ نَغَراً: بسیار خورد
نَغَّرَ بالنّاقَةِ: بانگ زد بر شتر
نَغَّرَ الصَّبِيَّ: نرم مالید گلوی کودک را
النُّغَر ـ نِغران ج (نُغَیر، مُصغر): بلبل بچه گنجشک ـ خرهای نر
نَغَشَ ـ نَغشاً و نَغَشاناً: لرزید، جنبید ـ مضطرب گردید (هُوَیَنغَشُ الی فُلانٍ: او میل میکند به سوی او)
النَّغشَة: یکدفعه از لرزش و اضطراب
***النَّغِشَة:** زن عِشوه‌گر
نَغَصَهُ ـ نَغصاً: مانع شد او را از آب یا حائل شد بین او و آب
نَغِصَ الرَّجُلُ نَغصاً: به تمام مراد خود نرسید
نَغِصَ البَعِیرُ: سیراب نشد شتر
نَغَّصَ اللهُ عَلَیهِ العَیشَ: تیره گردانید خدا زندگی را بر او
النُّغصَة: آنچه از رسیدن به مراد باز دارد
نَغَضَ ـ نَغضاً و نُغُوضاً و نَغَضاناً: جنبید و مضطرب گردید و جنبانید
نَغَضَ القَومُ إلَی العَدُوِّ: برخاستند و هجوم کردند به سوی دشمن
نَغَضَ الشَّيءَ و بالشَّيءِ: حرکت داد آنچیز را
نَغَّضَ ـ الشَّيءُ تَنغِیضاً: بسیار شد، و مضطرب گردید
النُّغض، النَّغض: استخوان غضروفی شانه
النَّغِض: آنکه سرش به جنبد در رفتار
نَغَلَ ـ جِسمُهُ نَغلاً: ضربه سبکی بر خود احساس کرد
نَغِلَ الجِلدُ نَغَلاً: فاسد گردید پوست در دبّاغی
نَغِلَ الجَرحُ: چرک کرد و استخوان سیاه شد
نَغِلَتِ النِّیَّةُ: بد شد نیت او کینه ور گردید
نَغِلَ قَلبُهُ عَلَيَّ: بر من کینه توز شد
نَغَّلَ بَینَهُم: تباهی انداخت میان ایشان
نَغِلَ وَجهُ الأرضِ: شکافت برداشت زمین از بی‌آبی
النَّغِل: پوست تباه شده در دباغی ـ پسر زنا زاده
النَّغِل ـ (النَّغِلَة مؤنث): پسر زنازاده
النُّغلَة: تباهی پوست (جَوزَةٌ نَغِلَةٌ: چهار مغز متغیر و تباه شده)
نَغَمَ ـ الرَّجُلُ نَغماً: آهسته آواز سرائید
نَغَمَ فِي الشَّرابِ: کمی شراب خورد
نَغَّمَ ـ الرَّجُلُ: زمزمه کرد ـ آهسته آواز خواند
النَّغَم، النَّغم ـ أنغام ج ـ أناغیم ج ج: سخن آهسته ـ آواز خوش

النَّغمَة، النَّغَمَة ـ نَغَمات ج: آواز خوش

***النُّغمَة ـ نُغَم، ج:** جرعه

النَّغوَة: آواز خوش

النَّغُوم: نیکو آواز

النَّغيَة: آواز خوش

النَّغيل ـ(النَّغيلَة مؤنث): زنا زاده

نَقَاهُ نَقواً ـ(نقو): یکسوی کرد آنرا

نَـفَي ـ الـسَّـيلُ الغُثـاءَ: سیل خار و خاشاک آورد

نَفَيَ السَّحَابَةُ مائها: ابر ریخت آبرا

نَفَيَ الشيئَ: انکار کرد آنرا

نَفَي الرَّجُلَ: نگهداشت او را در زندان

نَفي الرَّجُلَ مِن بَلَدِه: تبعید کرد

نَفَاهُ عَنهُ: دور کرد و دفع و زائل گردانید او را از آن

نَفَي الشَّعرُ: ریخت موی

نَفَي الريحُ التُّرابَ: پرانید باد خاک را

نَفَّاهُ: بسیار راند و دور کرد او را

***النَّفيُ، النَّفا:** وا زد ـ کنار زد

النَّفَائِض: آنانکه سنگ اندازی کنند چه به طرف دشمن و یا غیر ـ شتران لاغر ـ شتران زمین طی کننده

النَّفَّاث ـ (نَفَّاثَة مؤنث) ـ نَفَّاثات ج: ساحر

النُّفَاثَة: نفس بیمار سینه

النَّفَّاج: لاف زن ـ متکبر و نازنده به آنچه ندارد

النُّفَّاجَة: پارچه چهار گوشه که زیر آستین دوزند

النَّفَّاح: پر نفع، بسیار عطایا ـ شوهر زن ـ بوی تند

النَّفَّاحَة ـ (طَعنَةٌ النَفَاحَة: نیزه که باعث شدت خون از زخم شود)

النُّفَّاخ: ورم شکم

النُّفَّاخَة ـ نُفَّاخات ج: حُبابهای فوق آب ـ بادکنک منتفخ در شکم ماهی

النَّفَّاذ: در گذرنده و رَسا در هر کار

النِّفَار: رمید و ترسید چهار پا

النُّفَارَة: آنچه بگیرد غالب از مغلوب

النَّفَارير ـ(نُفُّور واحد): گنجشکها

النِّفَاس: مدت وضع ولادت جنین و خون بعد از ولادت

النَّفَّاش: نارنج ـ متکبر ـ وَرَم و نفخ کننده

النُّفَاض، النِفَاض: آنچه به تکانیدن درخت ریخته شود از برگ و میوه ـ تنگدستی

النَّفَاض: لرزش تب ـ تنگدستی

النِفَـاض ـ نُفُض ج: نوعی شلوار کودکان ـ جامه ـ زیر پوش زنانه ـ گستردنی که بر آن برگ و غیره افکنند (ما عَلَيهِ نِفَاضٌ: نیست بر او جامه)

النُّفَاضَة: ریشه و ریزه مسواک که در دهان ماند ـ آنچه که به افشاندن بیفتد از برگ و میوه

النَّفَّاط ـ نَفَّاطَة و نَفَّاطُون ج: جای نفت خیز

النَّفَاطَة، النَّفَّاطَة: جای نفت خیز ـ پیمانه نفت ـ چراغیکه به آن چراغهای دیگر افروزند

النَّفَّاع: پر فائده و سودمند

النِّفَاق: ریاکاری، دو روئی (منافق)

النَّفَائِف ـ(نفنف): نواحی و اطراف

النَّفَاوَةُ الشيئِ: به او ماند او

النَّفَايَة الشيئ، النَّفَايه النُّفاوَة (نفی): چیز پَست ـ باقیمانده چیزی

نَفَتَ ـ تِ القِدرِ نَفتاً و نَفَتـاناً: جوشید دیگ و غلیان یافت

نَفَتَ الرَّجُلُ: خشمگین گردید

نَفَتَ الدَقيقُ: آرد پُف کرد به ریختن آب بر آن

النَّفتالين: ضد عفونی و ضد حشرات بید و غیره، جسم سفیدیست مرکب از کربُن و هیدرژن

نَفَثَ ـ الرَّجُلُ نَفثـاً و نَفَثـاناً: درد مند گردید

نَفَثَ البُصاقَ: آب دهن را ریخت

نَفَثَ اللهُ الشيئَ في قَلبِه: انداخت خدا در دل او

النَّفث: آب دهان (نَفثُ الشيطان: شعر غزل)

النَّفثَة ـ نَفَثات ج: یکبار شعر غزل

نَفَجَ ـ الإنسانُ نَفجاً: فخر کرد به آنچه نیست از او

نَفَجَتِ الفُروجَةُ: از تخم سر در آورد

نَفَجَ الإرنبُ نَفجاً و نَفَجاناً و نُفُوجـاً: بر جَست خرگوش

نَفَجَ الشيئَ: برداشت و بزرگداشت آنرا

نَفَجَ السِّقاءَ: پُر کرد مشک را

نَفَجَتِ الريحُ: سخت وزید باد

نَـفَجَ الطـريقُ بـالقَومِ: ناگهان دور انداخت ایشانرا

نَفَحَ ـ الطيبُ نَفحاً و نَفَحاناً و نُفُوحـاً و نَفاحاً: رسید بوی خوش

نَفَحَتِ الريحُ: وزید باد با اول وزش

آن
نَفَحَ العِرقُ: برجَست خون از رگ
نَفَحَتِ الدّابّةُ الرِّجلَ: لگد زد چهار پا مرد را
نَفَحَ فلاناً بالسّيفِ: زد او را به شمشير ضربتی آهسته
نَفَحَ فلاناً بالشّيءِ: داد و عطا كرد به او آنچيز را
نَفَحَهُ بِكَذا: بخشش و انعام داد
النَّفحُ: وزش باد در سرما (نفح: وزش باد در گرما)
النَّفحَة ـ نفحات ج: باد ـ يكبار وزش باد ـ عطيه ـ قسمی عذاب ـ شير خالص
نَفَخَ ـ بِفَمِه نَفخاً: دَم از دهان خارج شد
نَفَخَ فِي النّارِ: دميد در آتش
نَفَخَ البُوقَ: بوق زد
نَفَخَ الضُّحی: بلند شد روز
نَفَخَتِ الرِّيحُ: ناگهان باد وزيد
نَفَخَهُ الطّعامُ: پُر كرد او را خوراك
نَفَخَ بِشِدقَيه: باد به غبغب انداخت ـ تكبّر كرد
النَّفخ: فخر ـ كبر
النُّفُخ: مملوّ از جوانی
النَّفَخ: ورم مچ چهار پايان
النَّفخ، النَّفخة: غرور ـ خود بينی
النَّفخَة، النُّفخَة، النِّفخة: ورم شكم از طعام
*النَّفخَةُ البَطنِ: گاز شكم
نَفَدَ ـ القومَ نَفداً: رسيد ايشانرا و تجاوز كرد
نَفِدَ الشّيءُ نَفَداً و نَفاداً: پايان يافت و نابود گرديد

نَفَّدَ الحِسابَ تَنفِيداً: به طور تفصيل حسابرا بررسی كرد
نَفَذَ ـ الشّيءُ نَفاذاً و نُفُوذاً و نَفاذاً: گذشت از آن و رها شد
نَفَذَ فلانٌ القَومَ: در گذشت آنانرا و خلاف ورزيد
نَفَذَ الأمرُ أو القَولُ: گذشت آنكار و جاری شد و به اتمام رسيد
نَفَذَ الطّريقُ: راه عمومی شد
نَفَذَ المَنزِلُ إلی الطّريقِ: خانه به جادّه متصل شد
نَفَذَ الكِتابُ إلی فلانٍ: رسيد نامه به او
نَفَذَ الرَّجُلُ فِي الأمرِ: رفت او در دنبال كار
نَفَذَ بِوَجهِهِ: گذشت بر حال خود
*نَفَذَ السَّهمُ: كنايه از آنكه كار از كار گذشت
نَفَّذَ السَّهمَ الرَّمِيّةَ: گذرانيد تير را از آن
نَفَّذَ الحاكِمُ الأمرَ: فرمان را جاری كرد
النَّفَذ: روانی و جريان چيزی ـ اجراء، انجام ـ مخرج ـ سوراخ ـ شكاف
النُّفذَة ـ نُفَذ ج: خرزه
نَفَرَ ـ مِن كَذا نَفراً: كراهت داشت از آن
(نَفَرتُ مِن صُحبَةِ فلانٍ: ناراحتم از هم نشينی با او)
نَفَرَ عَن كَذا: رو گردانيد از آن
نَفَرَ إلی الشّيءِ: سرعت كرد به سوی آنچيز
نَفَرَ القَومُ: پراكنده شدند
نَفَرَ فلاناً: غلبه كرد او را
نَفَرَ الحاجُّ مِن مِنیً نُفُوراً و نَفراً: باز گشتند از مِنی به خانه كعبه
نَفَرَ القَومُ لِلأمرِ: تمام آنان به يكبار پيش آمدند و رفتند

نَفَرَ الظَّبيُ نَفراً و نَفَراناً: رَميد و برجَست آهو
نَفَرَتِ الدّابّةُ نُفُوراً و نِفاراً و نَفِيراً: ترسيد و دور گرديد
النَّفَر: گروه مردم ـ گروهيكه از يكديگر گريزند در جنگ يا به كاری پيش آيند (يَومُ النَّفرِ و يَومُ النَّفيرِ: روز بازگشت حاج از مِنی)
النُّفرَة، النُّفَرَة: حكم و فرمان ـ آنچه جهت چشمزخم بركودك آويزند
نَفَزَ ـ الظَّبيُ نَفزاً و نَفَزاناً: بر جَست آهو
نَفَزَ الرَّجُلُ: مُرد
نَفَّزَ السَّهمَ: تير را بر ناخن گردانيد تا كجی آن از راستی معلوم گردد
نَفَّزَتِ المَرأةُ وَلَدَها: جهانيد مادر كودك را
نَفِسَ ـ بِالشّيءِ نَفَساً و نَفاسِيَةً: بخيلی كرد به آن
نَفِسَ عَلَيهِ بِخَيرٍ: حَسَد برد
نَفِسَ عَلَيهِ نَفاسَةً: او را اهل نشمرد و دريغ داشت بر او
نَفِسَتِ المَرأةُ نِفاساً و نَفاسَةً: نُفساء شد زن
نَفُسَ نَفاسَةً و نِفاساً و نَفَساً: گرانمايه گرديد
نَفَسَتِ المَرأةُ نِفاساً و نَفاسَةً: نفساء شد
نُفِسَتِ المَرأةُ غُلاماً: وضع حمل كرد پسری
نَفَّسَ عَنهُ الكُربَةَ: رهائی بخشيد او را از غم و آسايش داد
النَّفس: جان ـ روح ـ خون ـ تن ـ

چشم زخم ـ عین هر چیزی ـ ننگ و عار و عیب ـ قُوّت و جلادت بزرگی ـ چیرگی ـ ارجمندی (نَفسُ الشیئِ:همان چیز ـ خودش ـ نَفسُ الأمرِ: در حقیقت ـ جاءَ فی نَفسِهِ: به میل خود آمد)

النَّفَس: مهلت، وسعت ـ هوا که داخل و خارج میشود از دهان یا از دماغ ـ سخن دراز ـ جرعه ـ نصرت ـ یاری ـ جای دادن ـ فراخی و گشادگی کار ـ دم ـ نسیم هوا

النُّفَساء، النُّفَساء، النَّفساء: زن زاینده

النَّفسانِیّ: روحی ـ اخلاقی ـ عقلی

النُّفسَة: مهلت

النَّفسِیّ: روحی و اخلاقی ـ عقلی (تَحلیلٌ نَفسِیّ: تجزیه و تحلیل حالات)

نَفَشَ ـ القُطنَ أوِ الصُوفَ نَفشاً: حلاجی کرد و زد پنبه و پشم را ـ رِشت پشم را ـ پراکند آنرا

نَفَشَ القَومُ نُفوشاً: در ارزانی در آمدند

نَفَشَ فُلانٌ عَلَی الشیئِ: متوجه شد بر آنچیز که میخورد آنرا

نَفَشَتِ الإبِلُ: چریدند به شب بدون شبان

النَّفَش: پشم رشته ـ ارزانی (إبِلٌ نَفَش: شتران شب چرنده)

نَفَضَ ـ الثَّوبَ نَفضاً: تکانید جامه را تا غبار آن برطرف شود

نَفَضَ عَنهُ الکَسَلَ، نَفَّضَ: تنبلی را برطرف کرد ـ دامن همت به کمر بست

نَفَضَ الشَّجَرَةَ: فشانید درخترا تا میوه آن بریزد

نَفَضَ الزَرعُ: بیرون آمد آخر سنبله کِشت

نَفَضَ الکَرمُ: بر آمد غوره انگور

نَفَضَتِ المَرأَةُ: بسیار پر فرزند شد زن

نَفَضَ القَومُ حَلائِبَهُم: سخت دوشیدند شترانرا که چیزی در پستانها نماند

نَفَضَ المَکانَ: نظر کرد هر چه در آنجا بود تا به شناسد

نَفَضَ الطَرِیقُ: پاک شد راه از دزد

النَّفَض: برگ و میوه پای درخت ریخته یا آنچه از فشاندن افتد ـ دانه انگور

النَّفَضِیّ، النُّفَضِیّ: لرزه و جنبش

النُّفَضاء النُفَضَة: تب و لرزه ـ باران که به جائی بارد و به جائی نبارد

النَّفَضَة، النَّفِیضَة: گروهیکه برای آگاهی از حال دشمن فرستند به هر طرف

نَفِطَ ـ نَفطاً: خشمناک گردید یا بر افروخته شد از خشم

نَفَطَ الرَجُلُ نَفطاً و نَفِیطاً: سخن نامفهوم گفت

نَفَطَتِ العَنزَةُ: عطسه داد ماده بز یا بینی افشاند

نَفَطَ الظَّبیُ: بانگ کرد آهو

نَفَطَتِ القِدرُ: جوشید دیگ

نَفِطَت یَدُهُ نَفطاً و نَفِیطاً: مجروح گردید دست از کار و تابل کرد

النِّفط، النَفط: روغنی معدنی سیاه و سفید سریع الاحتراق ـ آبله

النَّفطَة: تابل کوچک

النُّفَطَة: سخت خشمناک

النَّفطَة، النِفطَة، النَفِطَة: آبله و تابل آبدار که در اثر کار به دست برآید

نَفَعَهُ ـ بِکَذا نَفعاً: سود رسانید او را

النَّفع: سود، فائده (ضد ضرر)

النَّفعَة ـ نَفَعات ج: چوبدستی

النِّفعَة ـ نِفَع و نِفع ج: چرمیکه به دو جانب توشه دان دوزند

نَفَقَ ـ الشیئُ نَفاقاً و نَفقاً: سپری گشت و نیست شد یا کم گشت توشه

نَفَقَتِ السُوقُ: رواج و رونق یافت بازار

نَفَقَ الرَجُلُ أوِ الدّابَّةُ نُفوقاً: مردند

نَفِقَ الجُرحُ: پوست کنده گردید زخم

نَفَقَ الیَربوعُ: بیرون رفت موش صحرائی از سوراخ

نَفِقَ الشیئُ نَفَقاً: مصرف شد ـ ته کشید

نَفَّقَ البِضاعَةَ: به مصرف رسانید

النَّفَق: راه باریک در زمین یا تونل به شکل سوارخ موش صحرائی

النَّفِق: آنکه خود را به سرعت از هر چیزی دور دارد

النَّفَقَة: هزینه زندگی ـ گذران ـ بخشش (عَلیَ نَفَقَةِ فُلانٍ: به حساب و به هزینه او)

نَفَلَ ـ نَفلاً: سوگند خورد

نَفَلَ الرَّجُلَ: عطایا داد او را

نَفَلَ القائِدُ الجُندَ: غنیمت داد سر لشکر یانرا

نَفَلَ الرَّجُلَ عَن نَسَبِهِ: نفی کرد مرد را از نسبش

نَفَّلَهُ تَنفیلاً: سوگند خورانید او را ـ زیاده از قسمت او داد او را

نَفَّلَ النَفَلَ: غنیمت داد او را

نَفَّلَ عَن فلانٍ: دور نمود از او
النَّفل: عطایا ـ سرما ـ عبادت مستحبی
النَّفَل ـ نِفال ج: غنیمت ـ هبه ـ زیادت ـ گیاهیست دارای گل زرد و خوشبو فربه کننده اسبها
النَّفناف: هوای بین دو کوه
النَّفنَف: هوا ـ بین دو کوه ـ کناره کوه شبیه دیوار ـ از دهانه چاه تا قعر آن ـ روی کوه بلند رفته و از آن فرود آمده ـ از سر دیوار تا پای آن ـ سراشیبی ـ تَوَرُّم کم (نَفنَفُ الدّار: نواحی خانه)
النَّفُوح: ماده شتریکه شیرش به دون دوشیدن روان شود ـ کمان تیر دور اندازنده (رِیحٌ نَفُوح: باد شدید و دفع کن)
النُّفُوذ: سلطه، برتری ـ عبور، اجراء
النَّفُوذ: در گذرنده در هر کار و رسا
النُّفُور: بیزاری، نفرت ـ بیگانگی ـ گریز
النَّفُور: ترسو، با احتیاط ـ گریزنده ـ رمنده (مذکر و مؤنث یکسان)
النَّفُورَة: فرمان ـ نزدیکان مرد که به خشم او خشمناک شوند
النَّفُوس: چشم حَسُود
النَّفُوع ـ نُفع ج: مرد بسیار سود
النَّفِيّ: کف که از جوشش دیگ فرو ریزد ـ آبیکه از ریسمان دَلو چکد ـ سنگریزه که از سُم چهارپا پراکنده گردد ـ خاک و گرد وغبار جمع آمده از باد در بیخ درختان ـ هیچکاره از هر چیزی ـ گروهیکه از لشکر بزرگ جدا شوند

النَّفیان: خاک و گرد وغبار جمع آمده از باد در پای درختان ـ ترشح باران و آنچه از قطرات آن پَرَد
النَّفِیَة، النُّفیّة: سفره از برگ خرما که بر آن پنیر و گوشت خشک کنند
النَّفِیتَة: آش از آرد و شیر تهیه کنند
النَّفیث: دَمٌ نَفِیث: خون روان از زخم
النَّفِیج ـ نُفج ج: بیگانه‌ئیکه بین قوم آید و به صلح و جنگ در نیاید
النُّفُج: گرانباران
النَّفِیجَة ـ نَفائج ج: کمان
***النَّفیحَة:** کمان تیر دور انداز ـ شاخه چوبیست که از آن کمان سازند
النَّفِیح: مردیکه خود را داخل به هر کاری کند
النَّفِیخ: خدمتکار مأمور آتش افروختن
النَّفِیذ: نفوذ کننده (أمرٌ نَفِید: کار مُطاع)
النَّفِیر ـ جماعت از سه تا ده نفر ـ دسته ـ شیپور ـ گروهیکه به کاری پیش روند یا از هم گریزند در جنگ ـ بوق ـ روز بازگشت حاج از منی
النَّفِیس: گرانمایه و مرغوب ـ نیکو از هر چیزی ـ مال بسیار
النَّفِیش: اثاث و رَخت پراکنده در ظرف
النَّفِیض: برگ و میوه پای درخت ریخته یا آنچه از فشاندن ریزد
النَّفِیضَة: پیش آهنگ ـ گروهیکه برای آگاهی از حالا دشمن فرستند

النَّفِیط، النَّفِیطَة: دست مجروح از تابل در اثر کار
النَّفِیعَة: سود، منفعت
نَقَّ ـ الضِّفدَعُ نَقِیقاً: بانگ کرد قورباغه و هم چنین مرغ و کبوتر و شتر مرغ و گُربه و غیره
نَقَّ الولد: نِق‌نِق و شکایت کودک (عامیانه)
النَّقّ: شکایت، غُرغُر
نَقَا ـ العَظمَ نَقواً: خارج کرد مغز استخوانرا
نَقَی ـ العَظمَ نَقیاً: بیرون آورد مغز استخوانرا
نَقّاهُ تَنقِیَةً: پاکیزه و برگزید او را
تَنَقَّی الطَّعامَ: بیرون آورد مغز استخوانرا
النَّقا ـ أنقاء، ج: ریگ توده باریک ـ استخوان باز و یا هر استخوان با مغز (نَقَوان و نَقَیان تثنیه ـ بَناتُ النَّقا: کرمیست در ریگ)
النِّقاب ـ نُقُب ج: روی بند زنان ـ شکم ـ مرد دانشمند کار آزموده ـ راه در زمین درشت
النَّقّاب: مرد کار بُر و متنفذ در امور
***النِّقابَةُ تِجارِیَّة:** اتحادیه بازرگانان
***النِّقابَةُ تعاوُنِیَّة:** شرکت تعاونی
***النِّقابَةُ عُمّال:** اتحادیه اصناف
النُّقاة، النَّقاة (نقو)**:** برگزیده چیزی ـ آنچه از گندم وقت پاک کردن جدا کنند
النَّقّاد: شبان گوسفندان ـ گُنگ ـ نظر کننده و جدا کننده دِرَمها ـ خرده گیر ـ نکته چین

النَّقّار: نَبَّت کار ـ کَندِه کار
النَّقّارُ الخَشَب: پرنده دارکوب
النُّقارَة: مقدار دانه که مرغ به یک منقار برچیند
النِّقارَة: حِرفه و پیشه کَندِه کار
النُّقارِيَّة، نُقيرَة: دُمَّل
النُّقاز: بیماریست چهار پایانرا شبیه طاعون
النُّقّاز، النُّقّاز ـ نَقاقيز، ج: گنجشک ریزه
النِّقاسَة: لقب
النَّقّاش: کَندِه کار روی فلز و غیره ـ نگارنده
**النِّقاش*: جدال، مباحثه، گفتگو
النِّقاشَة: نگارش و نقاشی
النُّقاصَة: آنچه از ریسمان و موی تاب داده شود
**النَّقّاض*: بار گران که پشت را لاغر گرداند یا گران سازد چنانکه صدا درآید از آن
**النُّقّاض*: گیاهیست
النَّقّاط: نُقطه زن (والحُرُوفُ منقوط)
**النُّقّاطَة*: قطره‌چکان
النَّقّاع: بسیار تظاهر کننده فضائلی را که ندارد
النُّقاعَة: آبیکه در آن چیزی خیسانیده باشند
النَّقّاف ـ (نَقّافَة مؤنث): سائل حریص بسئوال و به ستوه آرنده ـ مرد دوراندیش وهوشیار و پایان کار نگرنده ـ دزد رباینده به هر چه قادر باشد ـ آنچه زن از دوک بیرون کشد

النَّقّاق ـ (نَقّاقَة مؤنث): غوک و مبالغه آن
النِّقال: کفشها ونعال کهنه در پای
النَّقّال: ناقل اشیاء یا ماشینهای اثاث‌کش (فَرَسٌ نَقّال: اسب تندرو)
النَّقانِق: شتر مرغهای گریزان و چالاک
النَّقاهَة: بهبودی ـ شفا
النُّقاوَه ـ نَقاوي ج: گیاهیست شوربه آن جامه شویند
النَّقاوَةُ الشيئ: برگزیده چیزی
النُّقايَةُ الطَّعام: پست از گندم، آنچه از گندم جدا کنند
النَّقايَة: هسته میوه
نَقَبَ ـ الحائطَ نَقباً: سوراخ کرد دیواررا
نَقَبَ ـ الخُفَّ: در پای کرد چکمه را
نَقَبَ الثوبَ: رنگ کرد جامه را
نَقَبَ فِي الأرضِ: رفت و سیر کرد
نَقَّبَ عَنِ الأخبار: بحث کرد یا خبر داد و جستجو کرد
نَقَبَ الفَرَسُ: جمع کرد دست و پای را در دویدن
نَقَبَ عَلَى القَومِ نِقابَةً: مهتر و بزرگتر گردید بر ایشان
نَقِبَ خُفُّ المَلبُوسِ نَقَباً: دریده و پاره شد کفش
نَقِبَ البَعير: سائیده کف پای شد
نَقَّبَ فِي البِلاد: رفت به حال گریزان به شهرها
نَقَّبَ عَنِ الشيئ: تفحص و جستجو کرد
نَقَّبَ فِي الأرضِ: رفت به حال فرار
النَّقب ـ نِقاب و أنقاب ج: راه در کوه یا (تونل)

النُّقَب، النُّقب، النَّقب: گری، جرب ـ خارش
النَّقب: سوراخ ـ جراحت و قرحه در پهلو ـ کاوش، حفاری
النَّقبُ العَين: آب سیاه که در چشم پدید آید
النُّقبَة ـ نُقَب و نُقب ج: روی ـ رنگ ـ آواز ـ شورت ـ سوراخ ـ اول گری ـ جامه‌ئیکه مانند شلوار بسته شود
النِّقبَة: هیئت روی بند بستن ـ اثر جای پای
نَقَثَ ـ العَظمَ نَقثاً: خارج کرد مغز استخوانرا
**نَقَشَ العَظمَ نَقشاً*: خارج کرد مغز استخوانرا
**نَقَثَ الشيئ*: حفر کرد آنرا
**نَقَثَ الرَّجُل*: سرعت کرد در کار
**نَقَثَ الحديث*: آمیخت سخن را
**النَّقث*: سخن چینی
نَقَحَ ـ العَظم، نَقحاً، نَقَّحَ: بیرون آورد مغز استخوانرا
نَقَحَ الجِذع: تراش داد شاخه درخت را
نَقَحَ الشيئ: پوست کَند آنرا و جدا کرد خوبرا از بد
نَقَّحَ الكتاب: اصلاح و مراجعه کرد
نَقَّحَ الكلام: تهذیب کرد سخن را
النَّقح: ابر سفید
النِّقح: دانای زِبَردَست
نَقَدَ ـ الدَّراهِمَ نَقداً و تَنقاداً: نظر کرد درهمها را تا جدا کند خوب از بد
نَقَدَ فلاناً: نقد داد او را

نَقَدَ الطائِرُ الفَخَّ: منقار زد پرنده دام را
نَقَدَتْهُ الحَيَّةُ: گزید او را مار
نَقَدَ الرَّجُلُ الشيءَ والَى الشيءِ: نظر انداخت چیزیرا یا ادامه داد نظر را به او
نَقِدَ الضِّرسُ أوِ القَرنُ: شکسته و کرم خورده شد دندان یا شاخ
نَقِدَ الحافِرُ: پوست رفت از سُم چهارپا
نَقِدَ الجِذعُ: موریانه خورد چوبرا و خالی کرد درون آنرا
النُّقْد، النِقْد: کم گوشت ـ دیر جوان شونده
النَقد ـ نُقود، ج: آنچه پرداخت شود خلاف نسیه (نَقدُ العروس: مَهریه زن)
النُّقْد، النَقَد ـ (النُقدَة واحد): نوعی درخت
النَقَد (نَقَدَة واحد) ـ **نِقاد و نِقادَة ج:** مردمان پست ـ نوجوان حقیر و خوار ـ گوسفند کوتاه دست و پای
النَقدان: طلا و نقره
نَقَذَ ـ فلاناً نقذاً و نَقَذ: رهانید او را و نجات داد
نَقِذَ نَقَذاً: رهانید
النَقَذ: آرامش، سلامت
نَقَرَهُ ـ نَقراً: زد او را ـ عیب کرد
نَقَرَ الشيءَ: سوراخ کرد آنرا به منقار
نَقَرَ الطائِرُ البَيضَة: سوارخ کرد تخم را جهت بر آمدن جوجه
نَقَرَ فِي الحَجَرِ: نوشت بر سنگ
نَقَرَتِ الخيلُ بِحَوافِرِها: کندند اسبان زمینرا
نَقَرَ العُودَ أو الدَّفَّ: نواخت نی و دف را
نَقَرَ فِي النّاقُورِ: دمید در صور
نَقَرَ فُلانٌ: بشکن زد
نَقَرَ الرَّقَّ بِلِسانِهِ سر زبانرا به کام چسبانید صدا در آورد
نَقَرَ عَنِ الأمرِ: بحث کرد از آن
نَقَرَ بِالرَّجُلِ: خواند او را از بین گروه
نَقِرَ فُلانٌ: بی‌چیز و فقیر گردید
نَقِرَ عَلی فلان: خشمناک گردید
نَقِرَتِ الشاةُ: داغ نقره زده شد گوسفند
نَقَّرَ الطائِرُ: صاف و نرم کرد جای تخم نهادن را
نَقَّرَ فلانٌ بِاسمِهِ: نامید او را نه تامی از نامها
نَقَّرَ عَنهُ: تفحص و جستجو کرد از او
النَقر: بشکن، صدای انگشت ـ صدای کام ـ قلم زنی ـ کنده کاری
النِقر: گودی هسته خرما
النَقِر: رنجیده ـ خشمناک
النَقَرِیُّ: عیب ـ غیبت
النُقرَة ـ نُقَر و نِقار ج: گودی گِرد خرد درزمین ـ گودی بالای پشت گردن ـ گودی چشم ـ سوراخ دُبُر ـ پارهٔ از نقره گداخته
النَقرة: چیز اندک ـ گودی پشت هسته خرما
النِقرة: پرخاش ـ ستیزه جوئی
النَقَرَة: بیماریست در پای یا پهلوی گوسفند (شاةٌ نَقِرَة: گوسفند نقره داغ نقره زده)
النَقِرَة: هر زمین بلند در جای نشیب
النِقرِس: درد پای و ورم مفاصل بیشتر در انگشتان ـ هلاکت ـ بلا و سختی بزرگ ـ راهنمای ماهر ـ مرد زیرک ـ طبیب استاد ماهر چیزیست بافته از ابریشم شبیه گُل سرخ که زنان بر سر کنند
النِقریس: راهنمای ماهر ـ طبیب استاد ماهر
نَقَزَ ـ الظَّبيُ نَقزاً و نَقَزاناً و نِقازاً: بر جَست آهو از دویدن
نَقَزَهُ عَنهُم: راند او را از ایشان
نَقَّزَ فلاناً: جهانید او را
نَقَّزَتِ الصَبيَّ أُمُّهُ: رقصانید بچه را مادرش
نَقَسَ ـ الناقوسَ بِالخَشَبَةِ نَقساً: زد ناقوس را به چوب
نَقَسَ الناقُوسُ: صدا و آواز داد ناقوس
نَقَسَ القومَ بِناقُوسِه: خواند گروه را به زدن ناقوس
نَقَّسَ فلاناً: لقب نهاد او را
نَقَّسَ الدَّواةَ: سیاهی در دوات کرد
النَقس ـ نُقُس ج: خارش
النِقس ـ انقاس و أَنقُس ج: سیاهی دوات ـ مداد
نَقَشَ ـ المَعدِنَ نَقشاً: کَند وحَفر کرد
نَقَشَ الرَّحي: دندانه کَند بر سنگ آسیاب
نَقَشَ فَصَّ الخاتَم: کَند نگین انگشتریرا
نَقَشَ الشيءَ: رنگ کرد آنرا به دو رنگ یا زیادتر
نَقَشَ العِذقَ: با خار زد خوشه خرما را تا رطب گردد
نَقَشَ الشَوکَةَ مِن رِجلِه: بیرون آورد خار را از پای او
نَقَّشَ مَریضَ الغَنَمِ: پاک کرد اِسطَبل گوسفندانرا از خار و خَس

نَقَشَ عَنِ الشیِء: به نهایت آشکار کرد آنرا
نَقَّشَ الشَّعرَ: به منقاش کند مویرا
نَقَّشَ الشيَ: رنگ کرد آنرا به دو رنگ یا زیادتر
النَّقش ـ نُقُوش ج: خرمای خشک در انبان نهاده‌آب بر آن پاشند ـ آنچه نشان گذارده شود از صُوَر و رنگها ـ اَثَر و نشانه در زمین ـ صَمغ اندک نابسته
*النَّقش: نقاشی ـ قلم زنی ـ رنکاری ـ کَنده‌کاری ـ قلمکار ـ پرده نقاشی ـ جدال ـ گفتگو
نَقَصَ ـ الشيءُ نَقصاً و نُقصاناً و تِنقاصاً: کم کرد آنرا بعد از تمامیت آن
نَقَّصَ الشيءَ: ناقص گردانید آنرا
نَقَّصَ زَیداً حَقَّهُ: کم گذارد حق زید را
نَقُصَ الماءُ نَقاصَةً: شیرین و خوشگوار گردید آب
نَقَّصَ تَنقِیصاً: تقلیل داد ـ تخفیف داد ـ درجه یا قیمت را پائین آورد
النَّقص: کری در دین و عقل (نُقصان گفته نشود) (مُرَکَّبُ النَّقص: احساس کوچکی)
النُّقصان: کمی
نَقَضَ ـ البِناءَ نَقضاً: خراب کرد ساختمانرا
نَقَضَ العَظمَ: شکست استخوانرا
نَقَضَ الحَبلَ: باز کرد تاب ریسمانرا
نَقَضَ العَهدَ أوِالأمرَ: تباه کرد و شکست پیمانرا
نَقَضَ المَفصَلُ والأدِیمُ: آواز کرد و صدا داد

نَقَّضَ الأرضَ: شکافت خاکرا
النُّقض ـ أنقاض و نُقُوض ج: بنای شکسته
النَّقض: حذف حرف هفتم ساکن از مفاعلتن (نَقضُ الحکمِ: إبطال آن ـ نقض العهد: پیمان شکنی ـ حَقُّ النَّقض: حق اعتراض)
النِّقض ـ أنقاض و نُقُوض ج: عهد شکسته و بناء ـ تاب ریسمان باز کرده ـ فضله زنبور عسل در جای عَسَل افتاده یا عَسَل کِرم افتاده ـ شترلاغرشده ازسفربسیار ـ صدای جوجه، مرغ و قورباغه و عقاب و شترمرغ
النُّقَض: نوعی قند کُشتی
النَّقَض: بنای ویران کرده ـ آنچه از ریسمان بازکرده دوباره بافند
* النَّقِیض: مخالف ـ صدای زه کمان ـ صدای چرخ چاه (نَقِیض لِلشيء: مقابل و خلاف هرچیز ـ فُلانٌ نَقِیضُکَ: او مخالف تو است)
نَقَطَ ـ الحَرفَ نَقطاً، نَقَّطَ: نقطه نهاد آنرا
نَقَطَ بِهِ الزَّمانُ: نَقَّطَ: زمانه با او سازگار نبود
* تَقَطَّ الماءُ: چکید آب ـ چکانید قطره قطره
* نَقَّطَ العَرُوسَ: زیرلَفظی داد ـ کادو داد
النُّقطَة: مکان ـ موضوع ـ مسئله ـ سکه ـ چکه ـ دانه (نُقطَةُالخِلاف: مورد اختلاف ـ نُقطَةُالضَّعف: رگ خواب ـ نُقطَةُ الدائِرَة: مرکز دایره ـ نُقطَةُ عَنبَر: خال روی ـ نُقطَةُ العَین:

خال چشم)
نَقَعَ ـ نَقعاً: بلند کرد صدا را
نَقَعَ الدَّواءَ فِي الماءِ: تَر نهاد دارو را به آب
نَقَعَ رِیقَهُ: جمع کرد آب دهانرا در دهان
نَقَعَ بِالشَّراب: سیراب شد از شراب
نَقَعَ المَوتُ: بسیار شد مردن مردم
نَقَعَ الرَّجُلَ: شتر و گوسفند کُشت جهت مهمانی
نَقَعَ فُلاناً: کُشت او را
نَقَعَ فُلاناً بِالشَّتم: دشنام زشت داد او را
نَقَعَ الجَیبَ: دَرید جیب را
نَقَعَ السَّمُ فِي أنیابِ الحَیَّةِ: جمع آمد زهر در دندانهای مار
نَقَعَ مِنَ‌الماءِ وَبِهِ: سیراب شد
نَقَعَ الصَّوتُ: بلند کرد صدا را
نَقَعَ الصّارِخُ بِصَوتِهِ: در پی صدا رفت
نَقَعَ الماءُ فِي بَطنِ الوادي: جمع آب در وسط رودخانه
نَقَعَ الماءُ العَطَشَ: تسکین داد آب تشنگی را
النَّقع ـ أنقُع و نِقاع، ج: جای جمع آمدن آب ـ صدای شتر مرغ ـ مکان تنگ ـ زمینیکه خاک نیکو فراهم آمده ـ دشت و زمین هموار ـ گرد و غبار
النُّقاع: زمین خوش خاک ـ زمین پست و هموار
نَقَفَ ـ هامَةَ الرَّجُلِ نَقفاً: رسید شکستگی به سر دماغ
نَقَّفَ فُلاناً: زد او را
نَقَفَهُ بِإصبَعِهِ: تلنگر زد او را

نَقَفَهُ بِظُفرِهِ: ناخن کشید او را
نَقَفَهُ بِحصَاةٍ: سنگ انداخت او را (عامیانه)
نَقَفَ الرُّمانَةَ: پوست کَند اَنار را
نَقَفَ الحَنظَل: شکافت آنرا
نَقَفَ الفَرخُ البَیضَةَ: سوراخ کرد جوجه تخم را
نَقَفَ الشَّراب: صاف نمود و به آب آمیخت
نَقَفَ عَنِ الشیئِ: جستجو کرد از آنچیز
النَّقفُ، النِقفُ: جوجه مرغ تازه در آمده از تخم
النُّقفَة: قطعه زمین هموار بر سر کوه
نَقَلَ ـ الشیئَ نَقلاً: انتقال داد آنرا
نَقَلَ الکَلامَ عَن قائِلِه: روایت کرد سخن را از گوینده آن
نَقَلَ الکِتابَ: نسخه برداشت از کتاب
نَقَلَ خُفَّ البَعیرِ اَوِ الثَّوبَ: اصلاح کرد پای شتر یا جامه را
نَقَّلَ الشیئَ تنقیلاً: بسیار جا به جا کرد آنرا
نَقَّلَ فُلانٌ ضَیفَه: خوراک داد مهمانرا
تَقَلَّتِ الشَّجَّةُ العَظمَ: شکست استخوانرا
النُّقل، النَّقل ـ نُقول و نُقولات ج: مزه بعد از شراب از پسته و سیب
النَّقل، النِقل، النَّقَل ـ اَنقال و نِقال ج: کفش و نعل کهنه در پای (مَکانٌ نَقِل: جای سنگناک یا درخت ـ رَجُلٌ نَقِل: مرد حاضر جواب)
النُّقلَة: برگردیدگی از جائی به جائی ـ سخن چینی
النَّقلَة ـ نِقال ج: پیکان تیر که پهن و کوتاه باشد

النِقلَة: زنیکه به جهت بزرگی سن به زنی نخواهند
النَّقلیّات: وسائل و ماشینهای اسبابکشی
نَقِمَ ـ مِنهُ نَقماً و تِنقاماً: کینه کشید از او و عتاب نمود
نَقِمَ الأمرَ: ناپسند داشت آنکار را و عیب کرد
نَقِمَ الشیئَ نَقماً: به سرعت خورد
نَقِمَ عَلَیه: کینه جوئی و کینه توزی کرد
نَقَّمَ تَنقیماً: مبالغه کرد در ناپسندی چیزی
النَّقَم: میانه راه
النِقمَه، النَّقمَه، النَّقِمَة ـ نَقِم و نِقَم و نَقِمات ج: کینه کشی، پاداش به عقوبت
النَّقِمَة: خشم و تنفر
نَقنَقَ ـ الضِّفدَعُ: آواز و صدای بلند برآورد غوک
نَقنَقَتِ العَینُ: درگودی فرورفت چشم
النِقنِق ـ نَقانِق ج: شترمرغ گریزان چالاک
نَقَهَ ـ مِن مَرَضِه نُقُوهاً: بِه شد از بیماری و برخاست لکن ضعف او باقیست
نَقَهَ الحَدیثَ نَقهاً و نُقُوهاً و نَقاهَةً و نَقَهاناً: فهمید آنرا و دانست
النَّقَه، النُّقوه، النَّقَهة، النَّقاهَة: بهبودی، شفا
النَّقهه: یکدفعه از بیماری و دانستن
النَّقو ـ النِقو ـ اَنقاء، ج: استخوان بازو یا ظاهر استخوان با مغز
النَّقواء ـ (مونث اَنقی): باریک بینی (فَخِذٌ نَقواء: ران باریک کم گوشت)

النَّقوَةُ الشیئِ: برگزیده آنچیز
النَّقُوق ـ نُقُق و نُقّ ج: بانگ کننده
النَّقوس: گیاه
النُّقوطُ الزِواج: کادو عروسی
النَّقوع: آب شیرین خُنک ـ رنگ که در آن بوی خوش باشد ـ آنچه در آب نهند تا تَر شود مانند مویز و خرما و دارو
نَقِیَ ـ نَقاوَةً و نَقاءً و نَقاءَةً و نُقایَةً و نُقاوَةً: پاکیزه و نیکو و برگزیده و خالص گردید
نَقِیَهُ نَقاءً: دیدار کرد او را
النِقی ـ اَنقاء ج: مغز استخوان ـ پیه چشم از فربهی
النَّقِی ـ نِقاء و اَنقِیاء و نُقواء ج: پاکیزه ـ برگزیده
النَّقیب ـ نُقَباء ج: گواه و شاهد قوم ـ مهتر و شناسا ـ دانا به انساب قوم ـ زبان ترازو ـ رئیس، سردسته (نَقیبُ الاَشراف: رئیس بزرگان.نَقیبُ السادات: رئیس سادات ـ کَلبٌ نَقیب: سگ گلو سوراخ گردیده ـ شخص لئیم چنین صدا کند)
النَّقیبَة: نَفس ـ عقل ـ کار و سرشت ـ روانی رأی و اندیشه ـ شتر بزرگ پستان
النَّقیَّة ـ نَقایا، ج: کلمه و سخن
النَّقیذَة ـ نَقائِذ ج: اسبیکه از دست دشمن رهانیده باشند ـ زِرِه ـ زن شوهر دار
النَّقیر ـ اَنقِرَة ج: گودی پشت هسته خرما ـ گودی کوچک در زمین ـ سوراخ شده از سنگ وچوب ـ

کُنده چوبیکه در آن شراب سازند ـ نـژاد و اصـل مـرد ـ بی‌چیز و تنگ‌دست ـ نوعی مگس سیاه ـ مایع ـ انبار ـ چیز اندک

النَّقِیرَة: دُمَّل ـ کشتی کوچک (عامیانه)

النَّقِیش: مثل و مانند و همتا ـ متاع پراکنده در ظرف

النَّقِیص: آب شیرین و خوشگوار ـ هرچیز پاکیزه که بوی خوش داشته باشد

النَّقِیصَة ـ نَقَائِص ج: سخن چینی ـ عیب ـ خوی زشت

النَّقِیض ـ (نَقِیضَة مونث): مخالف ـ صدای زه کمان ـ صدای چرخ چاه ـ صدای مکیدن شاخ حجامت ـ برعکس

النَّقِیضان: دو أمر ممتنع که اجتماع آنها ممکن نباشد مانند نفی و اثبات

النَّقِیضَة ـ نَقَائِض ج: مخالف شعر کسی جواب گفتن ـ راه در کوه

النَّقِیظ: بنده آزاد کرده

النَّقِیع ـ أَنْقِعَة ج: شراب مویز یا آب خرما و مویز ـ آب میوه‌ها ـ شیر بی‌آب که سرد کنند و خورند ـ حوضیکه در آن خرمای تَر نهند، بانگ و فریاد ـ آب راکد ـ آب شیرین خنک ـ مردیکه مادرش از قوم دیگر باشد

النَّقِیعَة ـ نَقَائِع ج: مهمانی ـ مسافر ـ چهارپائی که در مهمانی ذِبح کنند

نَقِیف ـ نُقُف ج: حنظل شکافته ـ تنه درخت

النَّقِیل: سیلیکه از زمین باران رسیده آید ـ مرد غریب ـ مسافر ـ نوعی رفتار اسب

النَّقِیلَة ـ نَقَائِل و نَقِیل ج: پوست پاره که بر کفش و بر کف پای شتر زنند چون سائیده گردد ـ زن غریب ـ مسافر

نَکَیَ ـ العَدُوَّ نِکَایَةً: کُشت دشمن را

نَکَیَ القُرحَة و الجُرحَ: پوست باز کرد از جراحت

النَّکَّات: بسیار عیب کننده مردم را ـ بذله گو ـ نکته سنج ـ سخن خوشمزه ـ مرغ ماهیخوار

النَّکَّاث: آنکه بافته کهنه شده را باز کند

***النُّکَاث ـ** آبله ریزه که در دهان شتر برآید

النُّکَاثَة: ریزه مسواک که در دهان بماند ـ پاره‌های گسسته سر ریسمان

النَّکَّاز ـ نَکَاکِیز ونَکَّازات ج: قسمی مار که سر و دُم او شناخته نشود از باریکی و با بینی گزد نه با دهان

النُّکَاس: برگشت بیماری بعد از بهبودی

النُّکَاف: بیماریست در خلق شتر ـ آماسی در بیخ زنخ شتر

النَّکَال: عقوبت و جزا هرچه باشد ـ اسم است آنچه عبرت شود برای غیر

النِّکَایَة: غلبه ـ چیرگی ـ آزردگی

نَکَأَ ـ القُرحَةَ نَکأً: باز کرد پوست از جراحت

نَکَأَ العَدُوَّ: کُشت دشمن را

نَکَأَ فُلاناً حَقَّهُ: گذارد حق او را

نَکَبَ ـ عَنهُ نَکباً و نُکُوباً: برگردید از او

نَکَبَ الدَّهرُ نَکباً و نَکَباً: سختی و رنج رسانید روزگار

نَکَبَ فُلانٌ عَلیٰ قَومِهِ: اعتماد کرد او بر گروه اقوامش

نَکَبَ الشیءُ أوبِهِ: سختی و رنج رسانید او را

نَکَبَ الإِناءَ: ریخت آنچه درظرف بود

نَکَبَ الکِنانَةَ: پراکنده کرد آنچه در آن بود

نَکَبَتِ الحِجارَةُ رِجلَهُ: خون آلود کرد سنگ پای او را

نَکَبَتِ الرِیحُ نُکوباً: برگردید باد از محل وزیدنش

نَکِبَ عَنِ الطَریقِ، و نَکَّبَ: برگشت از راه

نَکِبَ الرَّجُلُ: شکایت کرد از درد کتف

نَکِبَ البَعیرُ: لنگید شتر

نَکَّبَ الشَیءَ: یکسوی گردانید آنرا (لازم و متعدی)

النَّکب ـ نُکُوب: مصیبت

النَّکَب: گری در هر چیز ـ لنگی شتر یا نوعی بیماری چهارپایان که قولنج نامند

النَّکِیب: پای خون آلوده به سنگ

النَّکباء (مؤنث أنکب) **ـ نُکُب ج:** باد که از مسیر خود برگردد و میان دوباد صبا و شمال وزد

النُّکبَة ـ نُکَب ج: انبار گندمی که پیمانه

نکرده باشند
نَکَتَ ـ الأرض نَکتاً: زد بر زمین چنانکه اثر آن باقیماند
نَکَتَ النّاسُ بِالحَصی: زدند به سنگریزه
نَکَتَ الفَرَسُ: برجست اسب
نَکَتَ العَظمَ: بیرون کرد مُخ استخوانرا
نَکَتَ فلاناً: به سر درد افتاد
* نَکَتَ الرَّجُلَ: با سر او را به زمین زد
* نَکَتَ عَلَیَ: مزاح و شوخی کرد
نَکَّتَ الرُّطَبُ: پیدا شد نزد او خرما و آثار آن
النُّکتَة ـ نِکات و نُکَت ج: نقطه سیاه در سفیدی یا نقطه سفید در سیاهی ـ زنگ آینه ـ مسئله دقیق که با دقت نظر و فکر عمیق پرداخته شود ـ جمله لطیفه
نَکَثَ ـ العَهدَ نَکثاً: شکست پیمانرا
نَکَثَ الحَبلَ: تاب آنرا باز کرد
نَکَثَ السِّواکُ: ریش‌کرد سر مسواک‌را
النِّکث ـ أنکاث ج: آنچه از ریسمان و بافته‌های باز شود و دوباره بافند
نَکَحَ ـ المَرأةَ نِکاحاً و نَکحاً: ازدواج کرد زن را
نَکَدَ ـ فلاناً حاجَتَهُ نَکداً: بازداشت او را از حاجتش
نَکَدَ القَومُ الرَّجُلَ: بازداشتند او را از خواسته‌اش و اندک دادند او را
نَکِدَ ـ العَیشُ نَکَداً: در بینوائی و تیره‌روزی افتاد
نَکِدَ الرَّجُلُ: پرسؤال و کم خیر گردید
نَکِدَتِ البِئرُ: کم گردید آب چاه
نَکَّدَ عَیشَهُ: روزی او را تیره گردانید
نَکَّدَ فلاناً: زندگی او را تیره گردانید

النُّکد، النَّکد: کمی عطا (رَجُلٌ نَکد و نَکَد و نَکِد ـ أنکادو مَناکید، ج: مرد کم‌خیر)
النَّکداء ـ (مؤنث أنکَد) ـ نُکد، ج: کم خیر
نَکِرَ ـ الأمرَ نَکراً و نُکراً و نُکُراً و نُکُوراً و نَکیراً: ناشناخت آنرا
نَکُرَ الأمرُ نَکارَةً: دشوار گردید کار
نَکَّرَهُ: دگرگون کرد او را ـ ناشناسا ساخت
نَکَّرَ الإسمَ: نامعلوم گردانید
النُّکر، النُّکُر: زیرکی
النُّکر، النُّکُر: منکر از هر چیزی ـ کار دشوار و زشت
النَّکراء: زن زیرک تیزفهم ـ منکر هر چیزی
النَّکراء: روش ـ طریقه ـ طور ـ بلا و سختی
النُّکران: ناسپاسی، نمک نشناسی
النَّکِرَة ـ نَکِرات ج: خلاف معرفه ـ ناشناسائی ـ جراحت پرخون و چرک ـ (اسم نَکِرَة آنست که شخص بخصوصی مراد نباشد مانند رَجُل)
نَکَزَتِ ـ الحَیَّةُ فلاناً: گزید مار او را
نَکَزَ فلاناً: زد او را و راند
نَکَزَ الشَّیءَ: کوبید آنرا به چیزی سرتیز
نَکَسَهُ ـ نَکساً: نگونسار کرد اورا
نَکَسَ رَأسَهُ، نَکَّسَ: کرنش و تواضع کرد ـ سر را خم کرد
نَکَسَ الطَّعامُ و غیرُهُ: بیمار کرد خوراک و برگردانید بیماریرا
نَکَسَ الخِضابُ: دفعه ئی بعد دفعه رنگ بست

نُکِسَ الرَّجُلُ: ضعیف و عاجز گردید
نُکِسَ المَریضُ: برگردیده شده بیماری او
نَکَّسَ الفَرَسُ: ملحق نشد به اسبان دیگر، سر فرو افکند از سُستی
النُّکس: برگشت
النِّکس ـ أنکاس ج: تیر سوفار شکسته ـ مرد سُست و ضعیف ـ مقصر از غایت جوانمردی ـ کودک تازه به‌راه افتاده
النُّکُس: برجای ماندگان از پیری
نَکَشَ ـ البِئرَ نَکشاً: برآورد گِل و لای چاه را
نَکَشَ الشَّیءَ: نابود و سپری کرد آنرا
نَکَشَ مِنهُ: فارغ گردید از آن
نَکَصَ ـ عَنِ الأمرِ نَکصاً و نُکُوصاً: باز ایستاد ازآنکار و رفت و بددل شد
نَکَّصَ تَنکیصاً: عقب نشاند ـ پس نشاند
نَکَعَهُ ـ عَنِ الأمرِ نَکعاً: شتابانید او را از کار یا رَد نمود و دور ساخت
نَکَعَ فلاناً حَقَّهُ: بازداشت او را از حقش
نَکَعَهُ فلاناً: به پشت پای زد او را
نَکَعَهُ عَنِ الحاجَةِ: سُستی کرد در حاجت
نَکَعَ الماشِیَةَ نَکعاً و تَنکاعاً: زد پستان چهارپا را تا شیر دهد
نَکِعَ أنفُهُ نَکَعاً: رفت پوست بینی او
نَکَّعَهُ: تیره کرد زندگی او را به شتابانیدن
النُّکَع: رنگ سرخ ـ مرد سیاه به سرخی مایل
النُّکَعَة: مرد پوست روی رفته
النَّکِعَة: زن سرخ رنگ ـ لب تیک

سرخ
نَكَفَ ـِ مِن كَذا نَكفاً: برگردید از آن و بیزاری جُست
نَكَفَ الدمعَ: به انگشت پاک کرد اشک از رُخسار
نَكِفَ عَنهُ نَكَفاً: ننگ داشت از او و بازایستاد
نَكِفَ الرَّجُلُ: دو بُن استخوان زنخ او درآمد و برآمدگی ظاهر شد
نَكِفَتِ اليَدُ: دردناک گردید دست
نُكِّفَتِ الإبِلُ: غده‌هائی از بُن زنخ شتر برآمد
النَّكَف ـ (نَكَفَة واحد): غُده‌های کوچک که در بیخ زنخ بین نرمه گوش و پشت آن برآید
النُكَفَتانِ، النَكَفَتانِ ـ نُكَفات ج: دو بُن استخوان زنخ به چپ و راست
نَكَلَ ـ عَن كَذا نُكولاً: به عقب برگردید ـ ترسید از آن ـ سُست و بددل شد
نَكِلَ نَكَلاً: عقوبت و سزا پذیرفت
نَكَّلَ بِهِ: عقوبت کرد آنرا و رسوا نمود ـ عبرت دیگران گردانید
نَكَّلَهُ عَنِ الشَيئِ: برگردانید آنرا از او
النِكل: قید و بند ـ آلت دهنه افسار
النَكَل: ریسمان دلو بزرگ ـ مرد توانا و دلیر و زیرک و آزموده‌کار ـ اسب قوی و رام تیزخاطر
النُكلَة: سزا و جزا ـ آنچه به آن سزا رسانند مردم را
نَكَهَ ـَ لَهُ نَكهاً: دَم زد بر بینی او
نَكِهَتِ الشَمسُ: سخت گرم گردید
نَكِهَ الرَجُلُ: برگردید بوی دهان از تخامه
النَكهَة: بوی دهان ـ مزه
النَكِيب: دائره پای شتر و سُم چهارپا
النَكِيت: طعن شده ـ درخسته و رنجیده
النَكِيث ـ (نَكِيثَة مؤنث): نفس ـ عهد شکنی ـ خلاف و دروغ ـ غایت کوشش ـ کار دشوار ـ سرشت و قوت
النَكِيح: بسیار با حذر (عامیانه)
النَكِير: دگرگونی ـ برگردیدگی حال ـ انکار ـ نام مَلَک سئوال قبر
نَمَّ ـُ الحَديثَ نَمّاً: آراست سخن را به دروغ
نَمَّ الحَديثُ: آشکار شد سخن با فساد
نَمَّ الشَيئُ: پخش شد بوی آن
نَمَّ الكَلامَ: سخن را با دروغ آراست
نَمَّ ـِ الريحُ: باد وزید و بوی آورد
نَمَّ بَينَ الناسِ: سخن چینی کرد و برانگیزانید
نَمَّ الشَيئُ: هویدا و پراکنده شد
النَمّ ـ نَمّون و أنِمّاء ج: سخن چین
نَما ـ نُمُوّاً: افزون شد و بلند گردید
نَمَا الخِضابُ: افزون شد سرخی یا سیاهی آن
نَمَا الحَديثَ إلَى فُلانٍ: نسبت داد خبر را به او
نَمَيَ ـ المالُ نَمياً و نُمِيّاً و نَماءً و نَمِيَّةً: افزون گردید مال
نَمَيَ السِعرُ: گران گردید نرخ و بالا رفت
نَمَيَ الشَيئَ عَلَى الشَيئِ: برنهاد آنرا بر آنچیز
نَمَي النارَ: نیکو برافروخت آتشرا
نَمَيَ الماءُ: پُر کرد نهر را آب بالا آمد
نَمَيَ الحِبرُ فِي الكِتابِ: بسیار شد سیاهی مرکب پس از کتابت
نَمَي الخِضابُ فِي اليَدِ: بسیار شد سرخی یا سیاهی آن
نَمَي الرَّجُلُ: فربه شد مُرد
نَمَي الخَبَرَ إلَي: آگاه شد ـ اطلاع یافت
نَمَي الحديثَ إلَي: به او نسبت داد، اسناد کرد
نَمَّي الشَيئَ: بالنده گردانید و نموکننده
النَّماس: سخن‌چین
النُماص ـ نُمُص أنمِصَة ج: ماه ازسال
النِماص: نخ و رشته ته سوزن
النَمّام: سخن‌چین، گیاهیست خوشبوی سرسبز
النِمّ، النِمّة: شپش ریزه
النَمَّة ـ (مؤنث نَمّ): سخن چین
النِمَّة ـ (نِمّ): شپش یا مورچه
نَمِرَ ـ الرَجُلُ نَمَراً: خشمناک گردید ـ بدخُلق گشت
نَمِرَ السَحابُ: ابر به رنگ پلنگ گردید
نَمَّرَ تَنميراً: خشم گرفت و بدخوی شد
نَمَّرَ وَجهَهُ: متغیر ودگرگون‌کرد روی‌را
النَّمِر، نِمر، نَمر ـ أنمُر و أنمار و نُمُر و نِمار و نِمارَة ج: پلنگ
النَّمِر ـ أنمار ج: آب پاکیزه و گوارا ـ حسب خالص و پاک از آلایش ـ آب بسیار شیرین و غیرشیرین
النُّمرَة: نقطه ـ خال (نُمرَةُ عَينيَّة: نمره چشم)
النُّمرَة، النِمرَة: رقم، عدد، علامت،

نشان
النَّمراء: ابر پیسه
النُّمرَق، النُّمرُقة، النَّمرَق، النِمرِق: بالش کوچک
النُّمرُود: نام شاه معاصر خلیل الرّحمٰن
نَمَسَ ـ السِرّ نمساً: پنهان داشت راز را
نَمَسَ الرّجُلُ: راز گفت
نَمَسَ بین القوم: تباهی و فساد انداخت بین آنان
نَمِسَ السمنُ نَمَساً: فاسد شد روغن
نَمَّسَ عَلَیهِ الأمرَ: پوشیده و مشتبه شد بر او کار
نَمَّسَ الشعرَ: روغن زد موی را
النِّمس ـ نُمُوس ج: جانوریست به هیکل گربه دارای دُم دراز که صید موش و مار کند
النَّمَس: تباهی روغن ـ بوی بد شیر و روغن مانده
النَّمساء ـ (مؤنث أنمَس): تیره
نَمَشَ ـ نمشاً: سخن چینی کرد ـ دروغ گفت
نَمَّشَ الکلام: دروغ گفت و تزویر کرد
نَمَشَ الجَرادُ الأرضَ: خورد ملخ زمینرا
نَمَشَ مِنَ الأرضِ: چید از زمین مانند بیهوده کاران
نَمَشَهُ نَمشاً: نقش و نگار کرد آنرا
نَمِشَ نَمَشاً: نقطه‌های سیاه و سفید درآورد
نَمَّشَ فی‌اُذُنِه: پوشید و مخفی راز گفت، دَرگوشی گفت
النُّمش: سخن بیهوده
النَّمَش: نقطه‌های سیاه و سفید بر پوست مخالف رنگ بدن ـ نگار جامه
النَّمِش: گاو نر نقطه‌های سیاه و سفیددار ـ شمشیریکه در پشت آن خطوط باشد
النَّمشاء ـ (مؤنث أنمَش): آنکه در بدنش نقطه‌های سیاه و سفید است
نَمَصَ ـ الشَعرَ أوِ النَبتَ: چید موی و گیاه را
نَمَّصَ الشعرَ: چید مویرا
النَّمَص: باریکی و تُنُکی موی ـ پَر ریزه زرد ـ کمی موی ـ پَر کوتاه
النَّمَط ـ أنماط و نِماط ج: نوعی گستردنی رنگارنگ ـ روش و طریقه ـ گروه مردم بر یک کار ـ گونه چیزی ـ جامه پشمین ـ فرش
نَمَقَ ـ الکتابَ نَمقاً: نوشت نامه را
نَمَّقَ الکتابَ: نیکو نوشت
نَمَّقَ الجِلدَ: نگارین کرد جلد را و زینت داد
النَّمقُ الکتابِ: کتابی که نوشته‌اند در آن
النَّمقُ الطریقِ: میانه راه و ظاهرش
نَمَلَ ـ نَملاً و نَمَلاً: سخن چینی نمود
نَمَّلَ فِی الشَّجَرِ نَملاناً: بالا رفت بر درخت
نَمِلَت یَدُهُ: خواب رفت دست او
النَّمل ـ نِمال ج: مورچه ـ جراحت در پهلو ـ جوشهای خُرد بر پوست برآید
النَّمِل ـ أنمال ج: سخن چین ـ کودک نوزاد که به دستش مورچه نهند
النَّملیٰ: زنیکه در یکجا قرار نگیرد
النُّملة: جنبش ـ باقیمانده آب در حوض
النَّملة: دروغگوئی ـ جراحت پهلو ـ شکاف در سُم اسب
النِملَة، النَملَة، النُملَة، النَمِلَة: سخن چینی
النَّمَم: نمیمه، سخن‌چینی
نَمنَمَهُ: نگار کرد و آراست او را
نَمنَمَتِ الریحُ الرّملَ: خط کشید باد بر خاک مانند نوشته
النُّمنُم، النِمنِم: نقطه سفیدیکه بر ناخن جوانان پیدا شود
النِمنِم، النِمنِیم: نشان و خط که باد بر خاک گذارد
النِمنِمَة: پرنده‌ایست خوش صدا شبیه بلبل یا قناری ـ شپش ریز
النُمُوّ: افزون شد ـ رشد ـ افزایش
النَّمُوذَج: نمونه، مسطوره، معیار، پایه
النَّمُورَة: نوعی شیرینی (عامیانه)
النَّمُوم: سخن چین ـ آراینده سخن به دروغ
النُّمِیّ ـ نُمامی ج: ناراستی ـ دغلی ـ عیب و دشمنی ـ سرشت ـ سنگ ترازو ـ درم که درآن آمیزش مس و سرب باشد ـ گوهر مرد ونژاد او
النَّمیر: آب پاکیزه و بسیار روشن و شیرین ـ حسب خالص و پاک از آلایش
النَّمیص: برچیده ـ علف که چهارپا با دهان برکنده گذارد یا گیاهیکه

بعد از چرانیدن روید

النَّمِیق ـ (ثَوبٌ نَمِیق): جامه نگارین

النَّمِیم ـ نَمائم ج: سخن چینی

النَّمِیمَة: سخن چینی ـ صدای ترکش وکتابت ـ صدای سخن آهسته

نَهاهُ ـ عَن کَذا نَهیاً: بازداشت او را از کار

نَهیَ اللهُ عَن کَذا: حرام کرد خدا آن را

نَهیَ اِلَیهِ الخَبَرَ: رسید به او خبر

نَهیَ عَنِ الحاجَةِ: ترک کرد و سرباز زد

نَهّاهُ تَنهِیَةً: بازداشت او را ـ به پایان رسانید

نَهّی الشیئَ: رسید به پایان آن

نَهّیَ اِلَیهِ الخَبَرَ: رسانیده به او خبر را

النُّهیَ ـ (نُهیَة واحد): عقل و خِرَد

النُّهاء: شیشه ـ اندازه ـ بلندی آب

النِّهاء ـ نِهاة ج: انتهای چیزی و آخر آن ـ سنگ‌سفیدنرم ـ نوعی مُهره ـ بلند شدن روز و آب ـ شیشه ـ کمترین جائیکه در آن باران ایستد

النِّهائی: آخرین، اخیر، قطعی

النَّهّاب: راهزن ـ بسیار غارتگر

النَّهار ـ اَنهُر و نُهُر ج: روز بین طلوع فجر تا مغرب یا از طلوع آفتاب تا غروب ـ امتداد روشنی ـ بینائی و جدائی آن ـ اَنهِر و نُهُر ج: جوجه مرغ سنگخوار یا جغد نر و شوات نر

النَّهارِیّ: روز به روز ـ روزانه (نَهارٌ اَنهَر: روز آفتابی ـ شَبُّ النَهار: بچ بلوفر ـ ضوءُ النَهار: روشنائی روز)

النَّهّاس: شیر بیشه

النِّهاض: سرعت

النَّهّاض: گردن ـ بسیار برخیزنده (مکانٌ نَهّاض: جای بلند)

النَّهّام: راهب در کلیسا ـ جغد ـ آهنگر و نجار

النَّهّام ـ (نَهّامَة مؤنث): میانه راه روشن ـ شیر بیشه

النَّهّامِیّ: آهنگری ـ نجاری، درودگری

النَّهاوِش: ستمها و تنگ‌گیریها

النِّهایَة: آخرین حدّ ـ دورترین مرز ـ (نِهایةُ الطَّرِیق: آخرین ایستگاه ـ نِهایَةُ الصُّغری: دست کم ـ حداقل ـ نِهایَةُ الکُبری: حداکثر ـ دست بالا ـ لانِهایَة: سرانجام ـ آخرکار)

نَهَأ ـ الاِناءُ نَهئاً: پُر گردید ظرف

نَهِیءَ اللَّحمُ نَهأً و نَهائَةً و نُهُوئَةً و نُهُوءً: نیم پخت گردید گوشت

نَهَبَ ـ الغَنِیمَةَ نَهباً و نَهَباً: گرفت و غارت کرد

نَهَبَ القَومُ فُلاناً: به سخن گرفتند او را

نَهَبَ ـ هُ الکَلبُ: گرفت پی پشت ساق او را

نَهَّبَ ـ نَهباً: تاراج کرد ـ لخت کرد

النَّهب ـ نِهاب ج: غنیمت و هرچه به غارت آورده شود ـ نوعی دویدن اسب

النُّهبَی، النُّهبَة: غارت

نَهَجَ ـ الثَّوبُ نَهجاً: کهنه و پاره ساخت جامه را

نَهَجَ الاَمرَ: پیدا و آشکار کرد آنکار را

نَهَجَ الطَّرِیقَ: آشکار وروشن‌کرد راه را

* **نَهَجَ السَّبِیلَ:** راهی پیش گرفت و دنبال کرد

النَّهج: راه روشن

نَهجُ البَلاغَة: نام کتابیست که خطبه‌ها نامه‌ها وقسمتی کلمات قِصار امیر المؤمنین علیه‌السلام را جمع نموده

نَهَدَ ـ الثَّدیُ نُهُوداً: برآمد پستان

نَهَدَتِ المَراَةُ: برآمده پستان گردید

نَهَدَتِ القِربَةُ: نزدیک به پُری رسید مشک

نَهَدَ الهَدِیَّةَ نُهُوداً: بزرگ شمرد یا بزرگ نمود آنرا

نَهَدَ لِلعَدُوِّ و اِلَیهِ: برخاست و سرعت کرد به سوی دشمن

نَهَدَ اِلَیهِ: ایستاد

نَهَدَ الفَرَسُ نُهُودَةً: فربه و نیکو گردید اسب

النَّهد ـ نُهُود، ج: پستان ـ هرچیز بلند و برآمده ـ شیر بیشه ـ اسب فربه نیکو ـ جوانمرد کریم

النِّهد (وقد یُفتح): نفقه و هزینه، دانگ رفقا در سفر برابر یکدیگر

النَّهداء: تپه ـ ریگ توده بلند

النَّهدان: از حوض وظروف پُر و مُملو یا دو ثلث آن پُر

نَهَرَ ـ الماءُ نَهراً: جاری شد روی زمین

نَهَرَ الدَّمُ: سَیَلان یافت به شدّت

نَهَرَ النَهرَ: کَند جوی را

نَهَرَ السائِلَ: سرزنش کرد و بانگ زد او را (عامیانه گویند خواند اورا)

النَّهر ـ اَنهار و نُهُر و اَنهُر ج: جوی

النَّهر: انگور سفید

نَهَزَهُ ـ نَهزاً: راند او را و دور کرد و زد

نَهَزَ رَأسَهُ: جنبانید سر او را

نَهَزَ الرَّجُلُ: گردن را دراز کرد و سینه را عقب کشاند
نَهَزَتِ الدَّابَّةُ: بر سینه برخاست چهارپا به رفتن
نَهَزَ الفَصِیلُ ضرعَ أُمِّهِ: سرزد گوساله پستان مادر را
نَهَزَ بالدَلوِ فِی البِئرِ: دَلو را به آب چاه زد تا پُر شود
نَهَزَ الشیءَ: نزدیک شد به آن
النُّهز: اندازه (نُهزُ کذا و نُهازُ ذالک: این اندازه آنست)
النَّهِز: شیر بیشه
النُهزَة ـ نُهَز، ج: فرصت ـ پروای کار ـ غنیمت
نَهَسَ ـ اللحمَ نَهساً: گرفت و برکند به دندان جلو گوشت را
نَهَسَتِ الحَیَّةُ فلاناً: گزید مار او را
نَهَسَ الکَلبُ: گزید و گرفت سگ پشت ساق پا را
النَّهِس، النُّهس ـ نِهسان ج: مرغیست که گنجشک شکار کند
نَهَشَهُ ـ نَهشاً: به دندان جلو گزید او را و برکند
نَهَشَهُ الدَهرُ: به مشقت انداخت او را روزگار
النَهِشُ الیَدَینِ: چهارپای سبک دست
نَهَضَ ـ نَهضاً و نُهُوضاً: برخاست
نَهَضَ مِن مَکانِهِ: بالا رفت از جایش
نَهَضَ لِلأمرِ: ایستاد به آنکار و آماده شد
نَهَضَ إلیٰ عَدُوِّهِ: سرعت کرد به سوی دشمن
نَهَضَ الطائِرُ: باز کرد بالها را جهت پریدن
نَهَضَ النَبتُ: رشد کرد و بالا رفت
نَهَضَ فلاناً: خشم گرفت او را
النَّهض، النُهُوض: برپا خاستن ـ قیام کردن ـ شورش نمودن
النَّهض ـ أنهُض ج: مابین منکب و شانه شتر ـ زمین سخت
النَّهضَة: طاقت و قُوّت ـ جنبش ـ حرکت ـ شایستگی ـ لیاقت ـ بذله و لطیفه
نَهَقَ ـ الحِمارُ نَهیقاً و نُهاقاً و تَنهاقاً: بانگ عرعر کرد خر
النَّهق: مرغیست ـ گیاهی شبیه جرجیر
النَّهَق: گیاه جرجیر دشتی
نَهَکَهُ ـ نَهکاً و نَهاکَةً: چیره شد بر او
نَهَکَ الحُمّیٰ فلاناً: تب لاغر کرد او را
نَهَکَ الشَّرابُ فلاناً: شراب لاغر کرد او را
نَهَکَ الثوبَ: پوشید جامه را تا کهنه گردید
نَهَکَ مِنَ الطَعامِ: بسیار خورد
نَهَکَ عِرضَ فلانٍ: مبالغه کرد در دشنام او
نَهَکَ الضَّرعَ: تمام شیر پستانرا دوشید
نَهَکَتِ الإبِلُ ماءَ الحَوضِ: آشامید تمام آب حوض را
نَهَکَهُ فی عُقُوبَتِهِ نَهکاً و نَهکَةً: مبالغه نمود در عقوبت او
نُهِکَ فُلانٌ: بیمار و لاغر گردید
النَّهک: حذف دو ثلث از بحر رجز و جزء آخر آنرا که باقی مانده منهوک گویند
النَّهکَة: لاغری و سُستی از بیماری و سختی
نَهِلَتِ الإبِلُ نَهَلاً و مَنهَلاً: آشامید نخست ـ تشنه و سیراب شد (از اضداد)
النَّهَل: خوراک خورده شده (إبِلٌ نَهلیٰ: شتر نخست آبخورنده ـ شتر سیراب و تشنه (اضداد) ـ إبِلٌ نَهلَة: شتران نخست بر آب آمده)
نَهِمَ ـ فی الأکلِ: پرخوری کرد، شکم پرست شد
نَهِمَ فی الشیءِ: غبطه خورد
نَهَمَ الفیلُ نَهماً و نَهیماً: بانگ کرد و غرید فیل
النَّهِم: شکم گُنده
*النَّهَم: پرخوری ـ دُلگی، حرص و طمع
النَّهمَة: نیازمندی و شهوت در چیزی
نَهنَهَهُ ـ عَنِ الأمرِ: بازداشت او را از آنکار و سرزنش نمود
النَهنَه: جامه تنگ بافته
نَهُوَ ـ نَهایَةً: نیک خردمند گردید
النَّهُوّ ـ (نهی): بازدارنده
النَّهُوس، النَّهّاس: شیر بیشه
نَهِیَ ـ عَنِ الحاجَةِ: ترک کرد و سرباز زد
نَهیٰ إلیه الخَبَرَ: آگاهش کرد و اطلاع داد او را
النَّهی: (نزد نحویین طلب ترک فعل است و اداة آن لا است و نامیده شده ناهیه)
النَّهی ـ أنهٍ و أنهاء و نُهِیّ و نِهاء ج: حوض بزرگ، آبگیر یا استخر
النُّهیَ، النِّهی ـ نَهُون و نِهُون ج: پایان عقل (رَجُلٌ نَهٌ و نِهٌ ـ نَهُون ج: مرد

خردمند

*النَّهِيي: نهی آمیز

النُّهیبي، النُّهَیبَي: غارتگری

النُّهبَة: چپاول، غارت

النَّهید، النَّهدَة: کره سِفت ـ هم‌سفره، هم کاسه

النَّهیدَة: مغز دانه حنظل را به آرد مخلوط کرده بخورند

النَّهیر: بسیار

النَّهیرَة: ماده شتر پرشیر

النَّهیس: کم‌گوشت

النَّهیک: مبالغه کننده در هر چیزی ـ دلیر ـ شتر توانا ـ شمشیر برّان ـ نیکو خُلق ـ شیر بیشه

النُّهَیک: کرمیست به نام حرقوس

النَّهیم: شکم گُنده ـ بسیار حریص بر خوردن ـ بانگ فیل و شتر ـ گرسنه چشم

النَّوّ، النَوء: طوفان دریا

نَوَی ـ الشيءَ نَواةً و نِیَّةً و نِیَةً: آهنگ آن نمود

نَوَی اللهُ فُلاناً: نگهدارد خدا او را (للمسافر نَواكَ اللهُ بالخیر)

نَوَی ـ النَاقةُ نَیّاً و نَوایَةً و نِوایَةً: فربه گردید شتر

نَوِيَ فُلانٌ: از جائی به مکانی برگشت

نَوِيَ النَّواةَ: انداخت هسته را

نَوِيَ المُسافِرُ نِیَّةً و نَویً: دور شد

نُوِّيَ حاجَتَهُ: رواکرد حاجت او را

نَوَّتَ البُسرَةُ: دانه بست غوره خرما

نَوَّيَ فُلانٌ: انداخت هسته خرما

نَوَّيَ السِّنَّورُ: صدای مُؤُ کرد گربه

النَّوی: جدائی ـ دوری ـ مقصد مسافر ـ خانه ـ جای خِتنه دختران ـ جهتی که به آن رو آورند

النَّوّاء: هسته خرما فروش

النَّوائِب: حوادث روزگار از خیر و شرّ

النَّوائِب الرَّعِیَّة: آنچه شاه برای آبادی کشور به گردن رعیت نهد

النَّوابِغُ البَعیر ـ (نبغ): جای عرق برآمدن از شتر

النَّواة ـ نَویً ج: دانه خرما ـ یک اوقیه از طلا

النَّواجِب: خلاصه و لباب از هرچیزی ـ گرامی و اَفضَل

النَّواجِذ: چهار دندان عقل

النَّواجِل: شترانیکه چرا کنند گیاه نجیل را

النَّوّاح: بسیار نوحه گر (نَوّاحَة: پرنده‌ئی مانند قمری)

النَّوادِرُ الکَلام: سخنی که از جمهورگاه به وقوع یابد

النَّوادِه: زجرکنندگان

النَّوادِي النَّوی: آنچه پراکنده گردد از هسته خرما ـ وقت شکستن

النَّوادِيُ الدَّهر: حوادث روزگار

النَّوار ـ نُوُر، ج: زن دور از تهمت ـ پاکدامن ـ زن رمنده از مردان

النُّوّار: گُل، شکوفه (نُوّارُ اللَیل: گل لاله‌عباسی)

النَّوازِع ـ (نزع): مفسدات

النُّواس (نوس): عنکبوت (نُواسُ الدُّخان: دوده از تار که به سقف بسته شود)

النَّوّاس: لرزنده و مضطرب ـ سست فروهشته

النَّواشِر: عروق و عصب باطن دست و بازو

النَّواشِط: راههای فرعی که از شاهراه جدا شود

النَّواصِح (غُیُوثٌ نَواصح: بارانهای پی در پی)

النَّواصي ـ (نصو): (نَواصِي النّاس: اشراف مردم)

النَّواطِح: سختیها

النَّواظِر: عروقیست در سر که به چشم‌ها متصل است

النَّوافِش: شتران و گوسفندانیکه در شب چرا کنند بدون چوپان

النَّوّاق: درست و نیکو کننده امور

النَّواقِل: از جائی به جائی رونده (نَواقِلُ العرب: اعرابیکه از قبیله‌ئی به قبیله دیگر انتقال یابند ـ نَواقِلُ الدَّهر: بلاهای روزگار که از حالی به حال دیگر درآید)

النَّوال ـ (نول): عطا و بخشش ـ دست لاف

النُّوام ـ (نوم): خواب ـ خواب خطرناک

النَّواهِق (نهق): غرغرهای خران ـ دوگونه رُخسار که مجرای اشک است

النَّواهِل: شتران گرسنه

النَّوء ـ (نواء): گیاه و سبزه ـ أنواء و نُوان ج: عطا و بخشش ـ باران ـ یکی از منازل ماه ـ ستاره مائل به غروب

نُوِّبَ فُلانٌ: برای او نوبت قرار داد

النُّوب: جماعتی از مردم سیاه ـ فرصت ـ پروای کار ـ یکدفعه ـ

مجال
النَّوب: جانشینی ـ نیابت
النَّوبَة ـ نُوب ج: مصیبت ـ بلادی در زنگبار ـ رسیدگی کار بزرگ (نوبةٌ مرضیّة: یک روز در میان تب آمدن ـ بیهوشی گاه گاهی ـ نَوبةٌ زراعیّة: نوبت آب دادن)
النُّوبیّ: از مردمان نوپا، بربری
النُّوح، النُّواح: زنان نوحه‌گر با شیون و فغان ـ صدای بغبغو کبوتر
النُّوحَة: گریه بر مرده با جَزَع و فَزَع ـ قُوت
نَوَّرَ ـ الشیءُ تنویراً: درخشید، پرتو افکند
نَوَّرَ الصُّبحُ: فجر دمید
نَوَّرَ المِصباحَ: روشن کرد چراغ را
نَوَّرَ لِفلانٍ: برای او روشنائی قرار داد
نَوَّرَ الشَّجرُ: شکوفه کرد درخت
نَوَّرَ الزرعُ: سبز و رسیده شد زراعت
نَوَّرَ المَرأةَ: پوشانید و دور داشت از تهمت
النُّور ـ أنوار و نِیران ج: روشنائی ـ یا شعاع روشنائی ـ آنکه آشکارا بیان کند چیزیرا ـ کیفیت بینائی چشم (به کلمه انوار دائرةالمعارف رجوع کنید)
النَّور، النَّورَة ـ انوار ج: شکوفه و غنچه یا شکوفه سفید و زرد
النَّور، النَّورَة: مردمان پست که دائماً کوچ کنند (نُورُ الوَجه: خوشروئی ـ نُورُ الزینة: چراغانی ـ نُورُ الغاز: شعله گاز)
النَّورَج: ماشین خرمنکوب ـ گاوآهن که زمین شیار کنند
النَّورَس: پرنده‌ایست دریائی
النَّورُوز، النَّیرُوز: روز اول بهار عید ایرانیان
النُّوریّ: ولگرد ـ آدم پست ـ درخشان و تابان (جسمٌ نُوریّ: ستارگان)
نَوَّزَهُ ـ تنویزاً: اندک و کم کرد آنرا
نَوسَرَ ـ الجَرحُ: زخم ناسور شد
النُّوشادِر: نِشادُر معروف
نَوَّصَ ـ القندیلُ تنویصاً: نورآویز کم شد
نَوَّصَ الثوبَ بالصِّبغ: رنگ کرد جامه‌را
نَوَّطَ ـ هُ تنویطاً: آویخت آنرا
*__نَوَّطَ بِالأمرِ__: واگذاشت ـ گماشت
النَّوط ـ انواط و نِیاط ج: آویزان ـ هرچیز آویخته ـ نشان ـ سربار که میان دو عدل قرار دهند (النَّقَل) النَّوطُ الدابَّة: سربار چهارپا را گران گردانید)
النَّوطَة ـ نُوط ج: جای بلند از آب ـ محلی که وسط آن درخت باشد و اطرافش درخت نباشد و بلند از سیلگاه ـ اطراف دیواره چاه که آب درآید نه از قعر آن ـ میانه دوامر ـ چینه‌دان مرغ ـ ورم سینه شتر یا غدد شکم شتر که مهلک است
نَوَّعَ ـ الشیءَ تنویعاً: انواع و دسته دسته کرد ـ جور کرد ـ تعدیل و اصلاح کرد
نَوَّعَ الریحُ الشیءَ: باد آنرا به حرکت آورد و جنبانید آنرا
النُّوع: تشنگی
النَّوع ـ أنواع ج: هرگونه چیزی
النَّوعان: جنبش شاخ
النَّوعَة: میوه تَر و تازه
النَّوف ـ انواف ج: کوهان بلند ـ فریاد گفتار
*__النَّوف__: ارتفاع، بالا، رفعت
*__النَّوفر__: گیاه تاج خروس
النَّوفَرَة: فَوّاره
النَّوفَل ـ (نفل): مرد بسیارعطا ـ جوان خوشرو ـ دریا ـ بعضی از بچه‌های درندگان
نَوَّقَ ـ الجَمَلَ: ریاضت داد و تربیت کرد شتر را
نَوَّقَ النَّخلَ: گَرد نری داد درخت خرما را
نَوَّقَ الشیءَ: به ترتیب قرار داد و رده‌بندی کرد
النَّوقَة: دانائی ـ مهارت در هر چیزی
نَوِکَ ـ نَوکاً و نَواکَةً و نَواکاً: احمق گردید
النَّوکاءُ ـ (مؤنث أنوَک) **ـ نُوک ج**: احمق
نَوَّلَهُ ـ تنویلاً: عطا کرد او را بهره
النَّول ـ أنوال ج: رودبار روان ـ نورد جولاه و کارگاه بافندگی پارچه ـ سزاوار ـ مزد کشیدن نر به ماده
النَّولَة: یکبار عطا ـ آنچه انسان دست یابد
*__النُّولَة__: دهش و عطا
نَوَّمَ ـ هُ تنویماً: خوابانید او را
نَوَّمَ الرَّجُلُ: مبالغه است در خواب
نَوَّمَتِ الإبِلُ: مردند شتران

النَّوم (نائم واحد آن): حالتیست که روی قلب اثر گذارد و بیهوش شود و حواسّ پنجگانه از کار افتد

النُّوَم: مرد پرخواب

النُّوَمَة: مرد گمنام و بی‌اعتبار ـ نادان کُند خاطر

النَّومَة ـ نومات ج: یکدفعه از خواب

نَوَّنَ ـ تَنویناً: حرف نون نوشت

نَوَّنَ الکَلِمَةَ: تنوین ملحق کرد به آن

النُّون ـ نُونات و أنوان ج: از حروف معجمه و حرف زائد است

النُّون ـ نینان و انوان ج: دوات ـ ماهی شمشیر ـ تیزی شمشیر ـ لقب یُونس پیامبر (ص)

النُّونَة ـ نُونات ج: گودی زنخ کودک ـ کلمه صواب ـ ماهی

نَوَّهَ بِهِ تَنویهاً: ستود ـ تعریف کرد ـ تمجید نمود ـ یادی از او کرد

نَوَّهَ الشیئَ: برداشت آنرا و بلند کرد

نَـوَّهتُ بِالحَدیثِ: آشکارا نمودم سخن را

النَّـؤور ـ (نور): دود پیه ـ نیل ـ سنگریزه ـ سرمه‌ئیست که در بن دندان ریزند ـ زن دور از تهمت

النَّوَوِیّ: هسته‌ئی ـ ذره‌یی (سَلاحٌ نَوَوِیّ: سلاح اتمی)

النُّوَیرَة ـ (تصغیر نار): آتش ـ نشان چهارپا

النَّیّ ـ (نوی): پیه

النِّیّ ـ (نوی): فربهی

النِّیابَة ـ (نوب) به جای کسی ایستادن ـ جانشینی ـ وکالت

النِّیابِیّ ـ (مَجلِسُ النِّیابِی: مجلس شورای ملی)

النِّیاحَة ـ (نوح): نوحه گری

النَّیّار ـ (نیر): آنکه برای جامه نگار گذارد

النِّیاط ـ (نوط) ـ أنوِطَة و نُوط ج: رگیست در پشت متصل به قلب ـ رگ پشت زیر دو برآمدگی آن ـ قلب ـ آویخته هر چیزی ـ دو ستاره است ـ آنچه که به آن چیزی آویزند (نِیاطُ القَلبِ: احساسات درونی ـ نِیاطُ مِنَ المَفازَة: حدود دوری از بیابان)

النِّیاف ـ (نوف): خوش قد و قامت (جَمَلٌ نِیاف و نَیّاف: شتربلند کوهان)

نَیَّأَ الأمرَ تَنییئاً: استوار نکرد کار را ـ ماست مالی کرد

النِّیئ ـ (نیأ): گوشت نیم‌پز ـ شیرترش ـ نارس از میوه

*__النِّیّ__ (نیأ): نه پخته، خام

نَیَّبَ ـ فُلانٌ: به دندان‌ها گزید به قسمی که دندان بالا به دندان پائین چسبید

نَیَّبَ فلانُ السَّهمَ: به دندان به تیر فشار آورد تا محکمی چوب آن معلوم شود

نَیَّبَتِ النّاقَة: پیر گردید شتر

نَیَّبَ النَّبتُ: ریشه برآورد گیاه

النُّیَیب ـ (مصغر انیاب): (نُیَیب مؤنث أنیَب)

النِّیَّة ـ (نوی): آهنگ، حاجت ـ عزم قلبی ـ نیاز ـ قصد و اراده ـ هدف (سَلیمُ النِّیَّة: بی آلایش ـ سَلامَةُ النِّیَّة: سادگی ـ بِسَلامَةِ النِّیَّة: از روی خیرخواهی)

النَّیتُون ـ (نتن): درختیست بدبوی

النَّیثَران ـ (نثر): پرحرف

نَیَّخ ـ اللهُ عَظمَهُ: قوی گرداند خدا استخوان او را ـ ریزه ریزه گرداند خدا او را (از اضداد)

النَّیِّخ ـ (نیخ): سخت و شدید

النَّیِّحَة ـ (نوح): بادیکه به طول باد دیگر وزد و (نسیحه: بادیکه به عرض باد دیگر وزد)

نَیَّرَ ـ الثَّوبَ تَنییراً: نگارین کرد جامه را

النِّیر ـ أنیار و نِیران ج: نگارجامه ـ ریشه و پرزه جامه ـ رشته چون مجتمع گردد محکم شود ـ کنار راه یا صدر آن یا نشان روشن راه و شکاف آن ـ چوبیکه بر گردن دو گاو شخم‌زن و خرمن‌کوب نهند

النَّیِّر ـ (نور): نورانی

النِّیران ـ (جمع نور): روشنائی یا شعاع آن

*__النَّیِّران__ ـ (نور): خورشید و ماه

النِّیرَةُ الأسنان ـ (نیر): لثه دندانها

النَّیِّرَة ـ (نور): یک ضرب یا یک زخم از تیر (عامیانه آن، زیرک و بینا)

النَّیِّر ج: نَمّام، سخن‌چین، نگار جامه ـ تیغه علف‌بُر (رِیحٌ نَیِّر ج: گردباد تند ـ اِمرأةٌ نَیِّر ج: زن زیرک)

النَّیروز: در نوروز گذشت

النَّیزَک: تیر شهاب جوّی ـ نَیازِک ج: نیزه کوتاه (خَـجَرٌ نَـیزَکی: سنگ آسمانی)

نَیسان: نام ماهی از سال شمسی قدیم

نَیسَبَ ـ بینهما نَیسَبةً: رفت و آمد کرد در سخن‌چینی بین آن دو
النَّیسَب ـ (نسب): صف مورچه ـ راه مور ـ راه روشن
النَّیسَم ـ (نسم): باد نرم ـ راه محو شده ناپیدا
النَّیص ـ (نیص): حرکت ضعیف ـ خارپشت ـ جوجه تیغی
نَیطَ ـ بِهِ الشیءُ (نوط): وصل گردید به آن
النَّیط ـ (نیط): مرگ یا مرده یا نهایت زمان سختی
النَّیطَل ـ نَیاطِل ج: کوزه‌ئیکه شراب پیمایند ـ مرد زیرک دراز نره ـ دَلو ـ سختی ـ هلاک ـ مرگ
نَیَّفَ ـ علیٰ کَذا: افزون گردید
النَّـیِّف ـ (نوف): افزونی ـ زیادت چیزی ـ هرچه بر گِره افزایند ـ فضل و احسان ـ هر عددیکه میان دو عِقد عدد باشد آنرا نیف گویند مانند (ده و اندی و صد و اندی و هزار و اندی لکن یازده و اندی نگفته‌اند)
النَّیفَق: نیفه شلوار که گشاد است و بر آن کِش نمایند
النِّیق ـ نِیاق و أنیاق و نُیُوق ج: قله کوه
النَّیِّق: مشکل پسند ـ مرد خوش خوراک و شیک‌پوش
النِّیقَة ـ (نوق): آراستگی، افزونی در کار و لباس و طعام
*(مِنهُ خُرقاءُ ذاتُ نیقَة: درباره جاهلی گویند که با وجود نادانی دعوی معرفت و دانائی کند و به خود بندد استادی را)
النَّـیل ـ (نیل): ادراک ـ حصول ـ آنچه یافته
*النَّیل، النَّیلَة: عطیه، دهش
النِّیل ـ (نیل): ابر ـ گیاهیست که به عصاره آن رنگ کنند ـ نام رودخانه بزرگ مصر ـ رنگ پرطاووسی، آبی سیر
النَّیلَج: رنگ کبود نیلی
النَّیلَنج: دوده پیه که برای خالکوبی مصرف کنند
النَّیلُوفَر: گیاهیست در ته آبها روید و گُلش روی آب پهن گردد
النِّیم: زیر پیراهن ـ نعمت تمام ـ کسیکه مردم از او اطمینان دارند و به او اُنس گیرند ـ درختیست که از آن تیر و کاسه سازند ـ زندگی خوش ـ پوستین کهنه
النِّیمَة ـ (نوم): هیئت خواب ـ قُوت شب
النُّیُوب ـ (نیب): ماده شتر سالدار
نِیُوتْرُون: ذره برقی انحرافی

هـ

هٰ: (ضمیر غائب و حرف غیبت و حرف ساکنه)

هٰا: (اسم فعل یعنی خُذ - و ضمیر مؤنث وجهة تنبیه مانند هٰذا)

هٰاءَ - (هوأ): کلمه تنبیه مبنی بر فتح

هٰاءِ -- (هوأ) (بکسرهمزه) بیا

هٰاءَ - هَیاةً و هَیٰاءَةً، (هیأ): نیکو و خوش‌اندام گردید

هٰاءَ إِلَیهِ هَیأَةً: مشتاق و آرزومند او گردید

هٰاءَ لِلأمر: آماده گردید به آنکه رو ساخت هیئت آنرا

الهٰائِبُ - (هیب): کمرو، کناره جو

الهٰائِجُ - (هیج): خشم و جوشش - پریشان - ناراحت - متلاطم، برافروخته - خشمناک - غیرطبیعی

الهٰائِجَةُ: زمین خشک گیاه یا زرد گیاه

الهٰائِرُ - مِنَ البناء (هور): ویران شده

الهٰائِعَةُ - (هیع): آواز شدید - صدائیکه به‌ترسند از آن

الهٰائِفُ - (هیف): سخت تشنه

الهٰائِفَةُ - (مؤنث فوق) - **هَوائِف ج:** شتر تشنه که به طرف باد دهان گشاده دارد

الهٰائِلُ - (هول): ترسناک، بیم‌دار

(**هائِلُ الحَجم:** حیرت‌انگیز، تنومند)

الهٰائِلُ مِنَ الأُمور: کارهائیکه بزرگست برتو

الهٰائِمُ - (هیم): مرد سرگشته و سخت تشنه

هٰابَ - هُ هَیباً و هَیبَةً و مَهابَةً (هیب): ترسید او را و پرهیز کرد از او

هٰابَ الرَّجُلُ فُلاناً: باوقار و بزرگ داشت او را

الهٰابِشَةُ - هَوابِشُ ج: گروه مردم - جماعت

الهٰابِطُ: لاغر

الهٰابِلُ: مادر گُم کرده فرزند - کاسب حیله‌گر - صیاد فریبنده شکار

الهٰابی - هُبِّی ج (هبو): خاک‌گور

هٰاتِ - (هیت): اسم فعل: بیار - بِدِه (**هٰاتِ یا رَجُلُ و هاتیا و هاتوا یا رجال - هٰاتِی یا امرأة و هاتیا و هاتین یا نساء**)

هٰاتاهُ - مُهاتاةً - (هتو): داد او را

هٰاتَرَهُ - مُهاتَرَةً - (هتر): دشنام داد او را به باطل

الهٰاتِرُ - هٰاتِرون و هَتَرَه ج: زشت گرداننده - دشنام بد دادن

الهٰاتِفُ - (هتف): بلندگوی نامرئی - تلفون - فریاد کننده (**مُخابَرَةٌ هاتِفِیَّةٌ:** صحبت تلفنی)

الهٰاتِنُ - هُتُن و هُتَّن ج: (**سَحاب هٰاتِن:** ابرریزان)

هٰاجَ - الشیءُ هَیجاً و هِیاجاً و هَیَجاناً (هیج): برانگیخته‌شد - جنبید او

هٰاجَ البَحرُ: موج زد دریا - طوفانی شد دریا

هٰاجَ الرَّجُلُ: به‌خشم شد از حماقت

هٰاجَتِ الإبِلُ: تشنه شدند شتران

هٰاجَ الإبِلَ: حرکت داد شترانرا در شب به سوی سبزه‌زار یاآبخورگاه

هٰاجَ النَّبتُ: زرد و خشک شد گیاه

هٰاجَی - مُهاجاةً: یکدیگر را هجو کردند

الهٰاجَّةُ - (**عَینٌ هاجَّة:** چشم به گودی فرورفته)

الهٰاجِدُ - هُجُود و هُجَّد، ج: خوابیده - شب زنده‌دار (ازاضداد)،

هٰاجَرَ - مِنَ البلد **مُهاجَرَةً:** کوچ کرد - ترک وطن کرد

الهٰاجِرُ: سخن پریشان‌گوی - جدائی کننده (**شیءٌ هاجِر:** چیز برتر و بهتر)

الهٰاجِرَةُ - هٰاجِرات و هَواجِر ج: نیم‌روز یا از ظهر الی عصر - سختی گرما

* **الهٰاجِرات:** رسوائیها

الهٰاجِرِیُّ: مقیم به شهر - جوانمرد - هرچیز گرامی و نیکو

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

هاجَسَ - مُهاجَسَةً: بیخ گوشی راز گفت

الهاجِس: اندیشه، فکر، خاطره

الهاجِع - هُجَّع و هُجُوع ج: خوابنده به شب

الهاجِعَة - هَواجِع ج - هَواجِعات ج ج: زن به شب خوابنده

هاجَلَ - مُهاجَلَةً: در زمین هموار پست رفت

هاجَمَ ـهُ مُهاجَمَةً - (هجم): ناگهان هجوم آورد یکی بردیگری

الهاجِن: آتش زنه که به یک زدن چخماق آتش ندهد - دختر نابالغ را شوهر دادن - بزغاله کوچک که آبستن شود

الهاجِنَة: درخت خرما که از ابتدا بار آورد و بعد نوباوه آن

الهاجي: هجوکننده - حروف مقطعات خوانند

هادَ - هَوداً، (هود): توبه کرد و برگشت به سوی حق

هادَ فُلانٌ: یهودی شد

هَوَّدَ - تَهوِیداً و تَهواداً: صدا به گلو برگردانید به نرمی

الهادّ - (هدّ): صدا و آواز دریا که از آن بانگ دَوّی شنیده شود

هادَی - ـهُ مُهاداةً و هِداءً (هدی): تحفه فرستادند هریک به دیگری

هادَیٰ فُلانٌ فُلاناً: هریک به سرطعام آمدند و بایکدیگر خوردند

الهادَّة: رعد

الهادِر - هُدُر و هَدَرَة ج - (هدر): شیر ترش که در ظرف بسته شده وزرد آب انداخته - مرد بی‌اعتبار و افتاده

الهادِرَة - هَوادِر، ج: زمین پرگیاه

الهادِف: مرد غریب - درآینده

الهادِفَة: گروه و جماعت

الهادِل - (بَعیرٌ هادِلٌ: شتر لب آویزان)

الهادِم - (هادِمُ اللَّذات: کنایه از مرگ)

هادَنَهُ - مُهادَنَةً: صلح و آشتی کردند با هم

الهادِي - هادون و هُداة ج (هدی): راهنما، پیشوا، گردن - از اسماء الهی، هَوادِي ج: عصا، پیکان تیر - شیربیشه - اول شب - ابتدای گله شتران پیشرو

الهادِیَة - (مؤنث هادی) - هادِیات ج: عصا - سنگ بلند برآمده در آب

هاذَیٰ - مُهاذاةً: باهمدیگر بیهوده گفتند

هاذَبَ مُهاذَبَةً: شتافتند و سرعت کردند

الهاذِر - (یَومٌ هاذِرٌ: روز سخت گرم)

الهاذِم: مردیکه به سرعت میخورد

الهاذِي: پرت و پلاگو - مُهمَل‌گو

هارَهُ - بِالأمرِ هَوراً وهُوراً: تهمت نهاد براو در آنکار

هارَهُ بِکَذا: گمان برد براو و تهمت زد

هارَهُ عَلَی الشَّيءِ: برانگیخت او را برآنچیز - برگردانید او را از آنچیز

هارَ فُلاناً: برزمین زد او را

هارَ القَومَ: کُشت آنانرا و برروی هم افکند

هارَ البِناءُ: ویران شد

هارَ البِناءَ: ویران کرد ساختمان را

هارَّهُ - مُهارَّةً: در روی او بانگ زد

الهار - (هور): (رَجُلٌ هارٍ: مرد بدبخت افتاده از سختی روزگار)

الهارّ - صدای گربه

هارَیٰ - ـهُ مُهاراةً: یکدیگر را استهزاء کردند

الهارِب: گریزنده - از آب بازگردنده (مالَهُ هارِبٌ و لاقارِبٌ: چیزی نیست او را)

هارَشَ - مُهارَشَةً و هِراشاً: سگانرا بریکدیگر برانگیختند

هارَشَ فُلانٌ فُلاناً: حمله کردند به همدیگر

الهاري - (هور): بنای شکسته - مرد سُست برجای مانده از سختی روزگار - لغزان

الهازِیء - (هزأ): مسخره کن

الهازِلَة - (هٰذِهِ مَفازَةٌ هازِلَةٌ: بیابانیکه مرور در آن سخت است غَداةٌ هازِلَةٌ: بامدادیکه بسیار سرداست)

هازَلَ - مُهازَلَةً (هزل): بیهودگی و بازی کردند با هم

الهازِمَة - هَوازِم ج: بلا وسختی

هاشَ - القَومُ هَوشاً: درآمیختند بهم و فتنه افتاد میان ایشان

هاشَ أهلُ الحَربِ: درآمیختند باهم و نهضت کردند به جنگ

هاشَتِ الخَیلُ فِي الغارَةِ: اسبان در غارتگری رَم کردند و پراکنده شدند

هاشَ المالَ: فراهم آوردند آنرا از

حرام

هاشَ – **الشیءَ هَیشاً**: به تباهی افکند آنرا

هاشَ القومُ: برانگیخته شدند و به هیجان آمدند

هاشَ فُلانٌ: پرحرفی‌کرد و خرسندی نمود

هاشَ الناقَةُ: آهسته و نرم دوشید

هاشَ المالَ: فراهم آورد مال را

الهاشِم: آنکه در دوشیدن شیر مهارت دارد - نام جدّ پیامبر وسرسلسله سادات

الهاشِمَة – (مؤنث هاشم): شکستگی سر و شکاف آن

هاصَ – **عُنُقَهُ هَیصاً**: کوفت گردن او را

هاصَ بِالشیءِ: درشتی کرد به آن

هاصَ الطَیرُ: فضله افکند پرنده

الهاصَّة: چشم فیل

الهاصِر: شیر بیشه که شکار را میشکند

هاضَ – **الطائِرُ هَیضاً**: فضله افکند مرغ

هاضَ فلانٌ العَظمَ: شکست استخوانرا بعد از بهبودی

هاضَ الحُزنُ قَلبَهُ: پی درپی اندوه رسید او را

الهاضِم: آنچه در آن نرمی و رخاوت باشد

الهاضِمَة - (مؤنث هاضم): قوه‌ایست از قوای ۱۹ گانه بدن انسان و حیوان

الهاضُوم: داروئیست که غذا را گوارا نماید - صرف کننده مال - شیر بیشه

الهاطِل – **هُطَّل** ج: باران پیوسته و پیاپی رونده - کِشت پیچیده

درهَم

هاعَ – **الرَجُل هَوعاً** (هوع): قِیء کرد بدون تکلّف

هاعَ : آهسته گریه کرد و اندوهناک گشت

هاعَ القومُ: آهنگ یکدیگر کردند

هاعَ – **الشیءَ هَیعاً**: گسترده گردید روی زمین

هاعَ الرَّصاصُ: گداخته و ذوب شد قلع

هاعَتِ الإبِلُ إلیَ الماءِ: خواهش آب نمود شتر

هاعَ الرَجُلُ: گرسنه گردید مَرد

هاعَ فُلانٌ: به ستم قِی کرد

هاعَ هَیعاً و هَیعَةً و هُیُوعاً و هَیعُوعَةً و هَیَعاناً: ترسید و بددل شد

هاعَ هَیعَةً و هاعاً: سخت حریص شد

هاعَ مِنَ الشیءِ: آزرده و بیقرار شد

هافَ – **هَیفاً**: سخت تشنه شد

هافَتِ الإبِلُ هِیافاً و هُیافاً: دهان بازکرد شتر به طرف باد از شدت تشنگی

هَیِفَ الغُلامُ هَیَفاً: لاغر شکم و کمر باریک گردید

هافَ العَبدُ هَیفاً: گریخت

الهاف - (هیف) رَجُلٌ هافٌ: مردیکه تحمل تشنگی ندارد

هافاهُ – **مُهافاةً** - (هفو): به دوستی یکدیگر مایل گردانیدند خود را - مایل به هوی و هوس شد او

الهافَة - (هیف): ماده شتر زود تشنه شونده یا سخت تشنه

الهافِی، الحافِی (هفو): گرسنه

الهافِیَة - (مؤنث هافی) هواف ج: گرسنه

الهاقِل - (هقل): موش‌نر

الهاکّ - (هکک): بسیار احمق

هالَ – **الاَمرُ فلاناً هَولاً** (هول): ترسانید او را وبزرگ شد براو - به وحشت انداخت او را

هالَ – **عَلیهِ التُرابَ هَیلاً**: فرو ریخت براو خاک

هالَ – **الأجیرَ هِلالاً و مُهالَّةً**: در هرماه طلب مبلغی شهریه نمود از او

الهال - (هول): سراب

الهال - (هیل): دانه هِل

هالاهُ – **مُهالاةً**: ترسانید او را (هالی مقلوب از هائل است)

الهالِیَة – (لَیلَةٌ هالِیَةٌ: شب بارانی)

الهالَة – **هالات** ج (هیل): خرمن ماه

الهالِج - (هلج): آنکه خوابهای پریشان بیند

هالَسَ – هُ **مُهالَسَةً**: باهم راز گفتند

الهالِس - (واحد هَوالِس): مرد سبک و باریک اندام

الهالِع – **هَوالِع** ج: شتر مرغ رمنده و گذرنده - مرد بسیار ناشکیبا (**هالِعَة مؤنث فوق**)

الهالِک – **هَلکیٰ و هُلَّک و هُلّاک** و **هَوالِک** ج: مُرده - نیست شونده

الهالِکَة - (مؤنث هالک): نفس حریص

الهالِکِیّ: آهنگر - صیقل‌گر

الهالُوک: نوعی گیاه طرثوث - زهر موش

هامَ – **هِیاماً**: تشنه گردید

هامَ عَلیٰ وَجهِهِ: رفت سرگشته

هامَ هَیماً و هَیَماناً: دوست داشت زنرا و عاشق گردید

الهامَّة – **هَوامّ** ج: جانور خزنده و

گزنده سم‌دار مانند مار (دابَّةٌ هامَّة - چهارپای پرخوار)

الهامِج: متروک - گذاشته به طرزیکه یکی در دیگری درآید (هَمَجٌ هامِج: تأکید است مانند لَیلٌ لائِل)

الهامِد - هَوامِد، ج: خشک از گیاه و درخت - جای بدون گیاه - بیحرکت - ساکت، خاموش

هامَرَ - الشیءَ مُهامَرَةً: برد آنرا - بیشتر گرفت آنرا

الهامِر - ابرروان

الهامِز - هَمّاز و هامِزون ج: غیبت کننده - عیب کننده - سخن‌چین

هامَسَ - هُ مُهامَسَةً: راز گفتند با هم

هامَشَ - هُ مُهامَشَةً: سرعت کردند با هم

الهامِش: حاشیه کتاب (حاشِیَةُ مَلَنٍ

الهامِش: تعلیقه و پاورقی)

الهامِع - (هامِعَة مؤنث) - هَوامِع ج: اشک جاری

الهامِل - هَوامِل و هُمُولَة و هامِلَة و هَمَل و هُمَّل و هُمّال و هَمْلیٰ ج: شتران به سرخود گذاشته شد به چرا بدون شبان

الهامِیَة - هَوامٍ ج: (اسم فاعل للمؤنث) (هَوامِي الإبِل: شتران گمشده درچراگاه)

هانَ - الرَّجُلُ هَوناً: ناتوان و خوار گردید

هانَ الأمرُ علیٰ فُلانٍ: سبک و آسان گشت کار براو

هانَ هَوناً و هَواناً و مَهانَة: خوار و پست شد

الهانِئ - (هنأ): خادم، نوکر

الهانَّة - (هن): پیه‌درون چشم - باقیمانده مغز - پیه شتر

هانَفَ - تِ المَرأةُ مُهانَفَةً و هِنافاً: به فسوس خندید مانند خنده مسخره کننده

هاوَدَ - مُهاوَدَةً: باهم وعده کردند - آشتی نمودند باهم و بازگردیدند

هاوَشَ - القومُ مُهاوَشَةً: درآمیختند به همدیگر

الهامَة - هام ج: سرهرچیز - رئیس گروه - جماعت مردم - اسب - نوعی جغد - (بَناتُ الهام: مخ دماغ)

هاوىٰ - مُهاواةً و هِواءً: مدارا و آشتی کردند باهم

هاوىٰ فُلانٌ: سخت شد رفتار و سیراو

هاوَنَ - نَفسَهُ مُهاوَنَةً: مدارا و نرمی کرد به او

الهاوُن، الهاوَن، الهاوُون - هَواوین ج: جای دارکوب (هَوَنگ عامیانه)

الهاوِي: ملخ

الهاوِیَة: دوزخ - مادر گم کرده فرزند - گودالی - جَوّ هوا (ممنوع از صرف است و ال برسر آن داخل شود)

هایاهُ - فی الأمر مُهایاةً: موافقت کرد در آنکار و سازگاری نمود

هایَجَهُ - مُهایَجَةً و هِیاجاً: کارزار و مقاتله کردند باهم

هٰؤلاءِ: (اسم اشاره برای جمع آید): اینها

هَأهَأَ - هِئْهاءً و هَأهاءً: خندید

هأهأ بالإبِل: خواند شتر را به علف به لفظ هِيْء هِيْء

هَبْ - (وهب): عطا کن - به‌بخش - (باینمعنی فقط به صیغه أمر آید و دو مفعول گیرد هَبنی فَعَلتُ کذا: فرضاً که چنین کاری کردم)

هَبَّتِ - الریحُ هُبُوباً و هبیباً و هَبّاً: وزید باد

هَبَّ الرَّجُلُ مِنَ النَّومِ: بیدارشدازخواب

هَبَّ یَفعَلُ کذا: شروع کرد که به جا آورد آنرا

هَبَّ النَّجمُ: درخشید و طلوع کرد

هَبَّ البَعیرُ هِباباً: سبک و بانشاط رفت

هَبَأَ - الغُبارُ هُبُوّاً: بلند برآمد

هَبَأَ الرَّمادُ: آمیخت خاکستر به خاک

هَبَأَ الفَرَسَ: برانگیخت اسب را

هَبَأَ الرَّجُلُ: آهسته رفت

هَبَأَ فُلانٌ: مُرد او

الهَبِيّ - (هبو)، نُجومٌ هَبِيٌّ: ستارگان نهفته در غبار

الهَباء - أهباء ج: گَرد وغبار هوا که از روزنه پیدا است در آفتاب - مرد کم خِرَد (ذَهَبَ هَباءً مَنثوراً: نابود شد، باغبار هوا رفت)

الهَباءَة - (هبو): ذره خاک - خرده پوست درخت

الهِباب، الهَباب: نشاط شتر در رفتار

الهَبّار: نوعی میمون پرپشم

الهُبارِیَّة: آنچه از ریزه‌های پشم و پنبه و پر پرد (رِیحٌ هُبارِیَّة: باد غبارناک)

الهَبّاش: بسیار فراهم آورنده

الهُباشَة: جماعت مردم از هرقبیله - آنچه جمع آورده شود از مال

الهَبّاط: آنکه به رودبار آمده باشد
الهَبال: درختیکه از آن تیر سازند
الهَبّال: کاسب حیله گر - صیادیکه شکار را به‌فریبد
الهَبالَة: جستجوی - فاقد عقل و تمیز - غنیمت
الهَبابَه - (هبو)، هَبابَةُ الشجرِ: پوست درخت
هَبَّبَ - الثوبَ تَهبيباً: کهنه و پاره کرد جامه را
الهِبَة - (وهب) - هِبات ج: عطاء، بخشش - هدیه - تملیک چیزی بلاعوض
الهَبَّة - (هب): یکبار - ساعتی از سحر
الهِبَّة - هِبَب ج:بُرهه‌ئی از زمان - روانی شمشیر و نیزه در ضربه و برق آن - حال - جامه کهنه و پاره
هَبَجَ - هُ بِالعَصَا هَبجاً: زد او را به چوب پی‌درپی
هَبِجَ وَجهُ الرَّجُلِ هَبَجاً: ورم کرد روی مرد و درهم شکسته شد
هَبَّجَهُ تهبيجاً: آماسانید و ورم‌دار گردانید او را
الهَبِج - وَجهٌ هَبِج: روی منتفخ ورم دار
هَبَدَ - الهَبِيدَ هَبيداً: شکست حنظل را و پخت - چید آنرا
هَبَدَ فُلاناً: حَنظَل خورانید او را
الهَبد: حَنظَل یا دانه آن
هَبَرَ - اللَّحمَ هَبراً: پاره بزرگ بزید گوشت را
هَبِرَ البَعيرُ هَبَراً: فربه شد شتر

الهُبر: هسته انگور - آنچه از کتان به سبب شانه ریزد
الهَبر - (هَبرَة واحد): گوشت یا بدون استخوان آن - گوشت بی‌چربی یا شیشک
الهَبِر: شتر فربه پرگوشت
الهَبراء - (مؤنث أهبر): شتر فربه
الهِبرِيَّة: ریشه ریزه پنبه و پشم و پر که به پرد - چرک - سبوسه‌سر
هَبَشَ - الرَّجُلُ هَبشاً: باتمام کف دست دوشید شیر پستان را
هَبَشَ الشيءَ: فراهم آورد آنرا
هَبَشَ لِعِيالِه: کسب معاش کرد
هَبَشَ فُلاناً: زد او را به ضربه دردناک
هَبَّشَ المالَ: جمع کرد مال را
هَبَّشَهُ: خدشه‌دار کرد او را
هَبَصَ - هَبصاً: شادمان شد و شتافت
هَبِصَ عَلَى الشيءِ: حریص شد برخوردن چیزی
هَبِصَ الكَلبُ: آزمند برشکار شد
الهَبِص: شادمان - سرعت
هَبَطَ - هُ مِنَ الجَبَلِ هَبطاً: فرود آورد او را از کوه
هَبَطَ مِن مَوضِعٍ إلىٰ آخر: انتقال یافت از آنجا به جای دیگر
هَبَطَ بَلَدَ كَذا: درآمد به شهری
هَبَطَ السُّوقَ: به بازار آمد
هَبَطَ الثَّمَنُ: نرخ پائین آمد
هَبَطَ ثَمَنُ السِّلعَة: کم کرد بهای کالا را
هَبَطَ المَرَضُ لَحمَهُ: لاغر گردانید بیماری
هَبَطَ فُلاناً: زد او را
هَبَطَ الحائِطُ: فروریخت دیوار

(عامیانه)
هَبَّطَ العِدلَ عَلَى البَعيرِ: لنگه بار را برشتر نهاد
الهَبط - مص:کمی و نقصان - به‌بدی افتادن - ذلت و خواری - سقوط - گودال - تقلیل - پائین آمدن
الهَبطَة: زمین هموار پست - سقوط - چاله
هَبِلَت - فلاناً أُمُّهُ: گم کرد او را مادرش و بی‌فرزند شد
هَبَّلَ فُلاناً: گفت او را هبلتک اُمّک
هَبَّلَ الرَّجُلُ لِعِيالِه: کسب معاش کرد برای اهل خود
هَبَّلَ اللَّحمُ فُلاناً: گران کرد گوشت برای او
الهَبَل: کار - نادانی و حماقت
الهُبَل: نام بتی در جاهلیت
الهِبل - ذِئبٌ هِبل: گرگ فریبنده
الهَبلَة: بخار
هَبهَبَ - الرَّجُلُ: بیدار شد - به سرعت رفت
هَبهَبَة: خواندن را برای بردن به ماده
هَبهَبَ السَّرابُ: درخشید سراب
الهَبوَة - گرد و خاک - تیرگی
الهَبُوب، الهَبُوبَة - (هب): بادگرد خیز
الهَبُور: عنکبوت
الهُبُّور: مورچه‌ریزه
* **الهُبور:** سنگهای بزرگ برپشته‌ها
الهَبُوط: زمین نشیب
* **الهُبُوط:** سقوط - تقلیل - پائین آمدن
الهَبُول: زن بی‌فرزند یا گم کرده

فرزند
الهَبِيب، الهَبِيبَة: باد گرد و خاک انگیز
* **الهَبِيت:** کودن - خِرِف - ترسو - ساده‌لوح
الهَبِيد - (الهَبِيدَة واحد): حنظل یا دانه آن
الهَبِير - هُبُر و أهبِرَة ج: زمین پست هموار اطراف بلند
الهَبِيرَة: کفتار کوچک
الهَبِيط: لاغر از بیماری، گوشت رفته
الهَبِيل: نادان، احمق
هَتَّ - هُ بکذا هَتّاً: سرزنش کرد - سرکوفت زد
* **هَتَّ الکَلام:** به روش خوب و پی‌درپی سخن آورد
* **هَتَّ الشيءَ:** شکست آنرا
الهُتَاف: آواز - نعره - دادوفریاد
الهُتَافَة - (قَوسٌ هُتَافَة: زه پرصدا)
هَتَرَ - عِرضَ فلان: زشت گردانید ناموس او را - دشنام بد داد
الهُتر: سبک مغزی - کم عقلی - بیخودی از پیری یا از اندوه و بیماری
الهِتر - أهتار ج: دروغ - سختی و بلا - رنج - کار شگفت - سخن بیفائده و پوچ و بی‌اعتبار - خطا در سخن - نصف اول شب
هَتَفَ - تِ الحمامة هَتفاً: بانگ کرد کبوتر
هَتَفَ فلانٌ هُتافاً: بانگ زد به او
هَتَفَ فلاناً: ستود او را
الهَتف: آواز

الهَتفيّ - (قَوسٌ هَتفيّ: زه کمان باصدا)
هَتَکَ - السِترَ هَتکاً: درید پرده را یا شکافت جزئی از آنرا تا ظاهر شد پشت آن
هَتَکَ الثَوبَ: شکافت جامه را به درازا
الهُتکَة: رسوائی - پرده دریدگی - ساعتی از شب
هَتَلَ - تِ السماءُ هَتلاً و هَتَلاً و هُتُولاً و تَهتالاً و هَتَلاناً: پی‌درپی بارید آسمان
الهُتَّل - (هاتِل واحد): ابر پیوسته بارنده
* **الهَيتَل** - (سَحابٌ هَيتَل: ابرنیک بارنده)
الهَتَلان: باران سست پیوسته
هَتَمَ - فاهُ هَتماً: شکست دندان اورا از بیخ یا شکست دندان پیشین او را
هَتِمَ الرَجُلُ هَتَماً: شکسته شد دندان پیشین او از بیخ
هَتِمَ الرَجُلُ: بی‌دندان بود
هَتَّمَهُ تَهتيماً: بازدن او ناتوانش کرد
الهَتماء - (مؤنث أهتم): شکسته دندان پیشین
هَتَنَ - تِ السماءُ هَتناً و هُتوناً و هَتَناناً و تَهتاناً: پیاپی بارید
هَتَنَ الدَمعُ: چکید اشک
الهَتن: باران پیاپی یا باران ضعیف پیوسته
الهَتُوف (قَوسٌ هَتُوف: کمان باصدا - سَحابَةٌ هَتُوف: ابر با رعد)
الهَتُون - هُتن و هُتّن ج - (سَحائبُ هُتون: ابرریزان)
الهَتيکَة: رسوائی، بدنامی
هَثَمَ - هُ هَثماً: کوفت آنرا چنانکه سائیده شد

هَثَمَ لَهُ مِن مالِهِ: مال نیکو به یکباره داد او را
هَجَّ - البَيتَ هَجّاً و هَجيجاً: خراب کرد و ویران نمود
هَجَّ العَينُ: به گودی فرورفت چشم
هَجَّتِ النارُ: شعله گرفت و شنیده شد صدای آن
الهَجّ: یوغ که بر گردن گاو برای شیار نهند
هَجاهُ - هَجواً و هِجاءً و تَهجاءً: دشنام داد او را و شمارش کرد عیوبش را
هَجُوَ - اليَومُ هَجاوَةً: شدت یافت گرمی روز
هَجَا الحُروف هَجواً و هِجاءً: شمرد و هجی کرد
هَجَا هَجاءً: خواند و قرائت کرد
هَجَّى الحُروفَ - (هجو): حروفرا شمرد و جدا جدا خواند
هَجَّى اللَفظَةَ: شمرد الفاظ را
هَجَّى الصَبِيّ الکتابَ: یاد گرفت کتابرا نزد او
الهِجاء: بریدن الفاظ و شمارش حروف با حرکات آنها (حُرُوف الهِجاء: ألفبا به تمامی)
* **الهَجاج** - (هجّ): مردم فرومایه (سَيرٌ هَجاج: رفتار سخت)
الهَجاجَة: گرد و غبار که هر چیز را فرو پوشد (رَجُلٌ هَجاجَة: مرد احمق)
الهِجار: ریسمانیکه به زانوی شتر بسته سپس بر تنگ تهیگاه او ببندند - زه‌کمان - گلوبند - تاج انگشتری
الهَجّام: دلیر - با جرئت - شکارچی

- مارگیر

الهِجان: برگزیده از هرچیزی - شتران سفید موی و برگزیده - (مذکر و مؤنث و واحد و جمع یکسانست)- مرد پلید - زن گرامی

* **الهَجّان:** ساربان

الهِجانَة: پلیدی

هَجَّجَ - ت عَينُهُ: فرورفت به گودی چشم او

هَجَّجَ النارُ: شعله گرفت و شنیده شد صدای آن

الهُجُج - (هج) طُره - گیسوی بافته - پارهٔ از گیاه

هَجَدَ - هُجوداً: به شب خوابید - بیدار بود (ازاضداد)

هَجَّدَ الرَّجُلَ: بیدار کرد او را - خوابانید او را

هَجَرَهُ - هَجراً و هِجراناً: جدائی نمود و برید از او

هَجَرَ الشيءَ: گذاشت آنرا و اعراض کرد

هَجَرَ زَوجَهُ: کناره‌گیری کرد از زن و طلاق نداد

هَجَرَ فِي نَومِهِ اَوْمَرَضِهِ هُجراً و هِجّيرى: پریشان و هذیان گفت در خواب یا در بیماری

هَجَرَ البَعيرَ: محکم بست شتر را به ریسمان

هَجَّرَ القَومَ: گروه را به مهاجرت واداشت

هَجَّرَ النهارُ: شدت یافت گرمای روز

هَجَّرَ الشيءَ: ترک کرد ودست کشید - جدائی اختیار کرد

الهُجر: سخن زشت و بیهوده

الهَجر: رهائی - واگذاری - خط نصف النهار - شدت گرما - گرمای سوزان - فراخی و ارزانی - نیکو و گرامی‌نژاد

الهِجر: شتر فائق و لائق بردیگران (مؤنث و مذکر یکسان)

الهِجِر: بهتر - فاضل‌تر - گرانبار سُست رونده

الهِجراء: کفایت - سخن زشت و بیهوده

الهُجرَة، الهِجرَة: مهاجرت - ترک دیار

هَجَسَ - الشيءُ في صَدرِهِ هَجساً: گذشت آنچیز در دل او - به خاطرش خطور کرد - به نظرش رسید

هَجَسَ فُلاناً: باز گردانید او را از کاری

الهَجس: صدای آهسته که شنیده شود و مفهوم نگردد - آنچه در دل گذرد

هَجَعَ - هُجوعاً و تَهجاعاً: به شب خفت یا خوابید هر موقع که باشد

هَجَّعَ القومُ: خوابیدند تمامی آنان

الهِجع، الهُجَع، الهَجِع، الهُجَعَة: احمق، مدهوش، غافل

هَجِفَ هَجَفاً: گرسنه شد - فروهشته گردید شکم او

الهَجفاء - (مؤنث اَهجَف): باریک اندام ولاغر

الهَجفان: عطشان، تشنه

هَجَمَ - عَلَيهِ هُجوماً: ناگهان وارد شد براو

هَجَمَ فُلاناً: راند و دور کرد او را

هَجَمَ الدّابَّةَ: به سختی راند چهارپا را

هَجَمَ البَرد أو الشِتاء: سرما وگرما به سرعت آمد

هَجَمَ ما فِي الضَّرعِ: دوشید تمام شیر پستانرا

هَجَمَ الهَواجِرُ فُلاناً: عرق آوردگرما باو

هَجَمَ البيتَ: ویران کرد خانه را

هَجَمَ الشيءُ: ساکن شد

هَجَمَ المَرَضُ: سُست و زائل شد بیماری

هَجَمَت عَينُهُ: فرورفت - بگودی چشم او

هَجَمَ على: هجوم برد و حمله کرد

الهَجم، الهِجَم - أهجام ج: کاسه بزرگ

الهَجمَة: گله شتران چهل نفر یا از ۳۰ تا ۱۰۰ یا از ۷۰ تا صد - سختی گرما و سرما - حمله، یورش

هَجَنَ - هَجناً: دختر نابالغ را شوهر داد

هَجُنَ - هُجنَةً: فرومایه و بداصل شد

هَجُنَ الکلام: نامفهوم شد سخن

هَجَّنَ تهجیناً: بداصل و فرومایه گردید

هَجَّنَ الأمرَ: عیب کرد و زشت پنداشت

الهُجنَة - هُجَن ج: سخن معیوب و زشت - عیب

الهُجنَة: زیان وضرر

* **الهِجنَّة:** غرائب، عجائب

الهُجود - هُجود و هُجَّد، ج: نماز

شب گذارنده
الهَجُورِیّ: خوراک ظهر
الهُجُوم: ناگهان درآینده برکسی - باد سخت که عمارات را ویران کند - داروی تب بُر و عَرَق آور
الهَجِیج - هُجّان ج: صدای شعله آتش - زمین دراز که به سرعت وادارد رونده را - رودخانه گود
الهَجِیر: هُجُر، ج: حوض بزرگ - شورگیاه خشک - گورخر درشت فربه - کاسه ضخیم - شیرخفته
الهَجِیرَة: خط نصف‌النهار - شدت‌گرما - گرمای سوزان
الهَجِیع: پارهٔ از شب
الهَجِیل - هِجال، ج: راه هموار پَست
الهَجِیمَة: شیر ماست شده
الهَجِین - هُجُن و هُجَناء و هُجنان ومَهاجِین و مَهاجِنَة ج: آنکه پدرش آزاد و مادرش کنیز باشد یا آن‌که پدرش در حَسَب از مادرش بهتر است - فرومایه از هرچیز
* **الهَجِین:** بدگُهر وبداصل - شتر تندرو جَمّازه - حیوان دورَگِه
الهَجِینَة - (مؤنث هجین) **- هُجن و هَجائِن و هِجان ج:** فرومایه پَست
هَدَّ - البِناءَ هَدّاً و هُدُوداً: به شدت خراب کرد ساختمانرا که در وقت فرو ریختن سخت صدا برآورد
هَدَّ الرَّجُلُ: پیر و سُست شد
الهِدّ، الهَدّ - هُدُون و هِدُوْن ج: مرد سُست و ضعیف
هَدیٰ - هُ هُدیً و هَدیاً و هِدیَةً و هِدایَةً: راهنمائی وهدایت‌کرداو را
هَداهُ الطریق و هَداهُ اِلیَ الطّریق: به راه هدایت کرد او را
هَداهُ اللهُ اِلی الایمان او لِلایمان: ارشاد کرد او را به ایمان
هَدَی الرّجُلُ: راه یافت و راهنمائی شد
هَدَی العَرُوس اِلیٰ بَعلِها: فرستاد عروس را به خانه شوهر
هَدَّی الهَدِیَّة: هدیه و تحفه فرستاد
* **هَدَّی الشیءَ:** جدا و متفرق کرد آنرا
الهُدیٰ: راستی - راه راست - راهنمائی - دلالت - روز
الهَدَأَة - (هدأ): نوعی رفتار
الهُدّاب - (هُدّابه واحد): درمانده گران‌جان - کُند خاطر - برگ باریک مانند درخت سرو - ریشه جامه
الهُدّابُ النخل: شاخه‌های خرما
الهُدّاب: نوعی حشره مخصوص کوهستان
الهَدّاج: آنکه مانند پیران راه رود (ظلیمٌ هَدّاجٌ:شتر مرغ لرزان)
الهَداد - (هَدّ): رفق و مدارا و تأمل و تأنی
الهَدادَة: ترسو
* **الهَدار:** پیغام‌آور از طرف شیطان
الهَدال: شاخ سرفرو آورده
الهَدالَة: جماعت - نوعی درخت
الهُدام: سرگیجه که از سواری کِشتی پیدا شود
الهِدان: احمق گران
الهِدانَة: مُصالِحه و مُتارِکه جنگ
الهُداهِد: کبوتر شانه‌سر، هُدهُد
* **الهَداهِد:** نرمی و ملایمت
الهِدایَة: ارشاد، راهنمایی
هَدَأَ - هَدأً و هُدُوأً: آرمید
هَدَأَ بِالمَکان: اقامت نمود به آنجا
هَدَأَ فلانٌ: مرد او
هَدَأَ الصَّبِیّ: آهسته آهسته کودک را زد تا به خواب رود
هَدِیءَ هَدَأً: منحنی و کوژپشت گردید
هَدِیءَ البَعیرُ: کوچک شد کوهان شتر از بسیاری بارکشی
هَدَّأَهُ تَهدِئَةً: ساکن و آرام گردانید او را یا خم کرد او را
الهَدء: آرمیدن اول شب تا یک ثلث (اَتانا بَعدَ هَدءٍ مِن اللیل)
الهَدَأَة: نوعی رفتار
هَدَبَ - الشیءَ هَدباً: برید آنرا
هَدَبَ النّاقَة: دوشید ماده شتر را
هَدَبَ الثَمَرَة: چید میوه را
هَدِبَتِ العَینُ هَدَباً: دراز مژه گردید چشم
هَدِبَتِ الشَجَرَة: دراز و فروهشته شاخ گردید
هَدَّبَ الثَمَرَة: چید میوه را
هَدَّبَ الثوبَ: ریشه و دامن قرار داد برای جامه
الهُدب، الهُدُب - أهداب ج: مژه چشم - ریشه ریزه جامه
الهَدَب - أهداب و هِداب ج: شاخه‌های اَرطیٰ - هر برگ درخت دائماً سبز مانند سرو وکاج

- هرگیاه که برگ ندارد یا هر برگ که پهنا ندارد مانند برگ سرو

الهَدِب: شیر بیشه - از چشمه‌ها و درختان بی‌آب و بی‌برگ

الهَدْباء - (مؤنث اهدب): مژه دراز (**شَجَرَةٌ هَدباء**: درخت دراز فروهشته شاخ - **لِحيَةٌ هَدباء**: ریش دراز)

الهَدَّة - (مدّ): صدای ویرانی دیوار

هَدَج - **هَدجاً و هَدَجاناً و هُداجاً**: رفت به رفتار پیران

هَدَجَ الظَّلیم: رفت شتر مرغ لرزان

هَدَجَتِ الناقةُ هَدجاً و هَدجةً: مهربان شد بر کُرّه خود

هَدَجَتِ القِدرُ: به شدت جوشید دیگ

هَدَجَ الریحُ: بانگ و صدا کرد باد

هَدَّجَتِ الناقةُ: بزرگ و بلند شد کوهان شتر مانند هودج

هَدَّدَهُ تهدیداً: ترسانید او را

الهَدَد: صدای ویرانی و فروریختگی

هَدَرَ - **الدَّمُ هَدراً و هَدَراً**: باطل شد خون و حق او

هَدَرَ فلانٌ الدَّمَ: باطل و رایگان گردانید خون را (لازم و متعدی)

هَدَرَ الحَمامُ هَدراً و هَدیراً و تَهداراً: بانگ کرد کبوتر و مکرر نمود صدارا درگلو

هَدَرَ الشرابُ: جوشید شراب

هَدَرَ الرَّعدُ: صدای غرش کرد رعد

هَدَرَ النخلُ: شکفت شکوفه خرما

هَدَرَ البَعیرُ هَدراً و هَدیراً: بانگ کرد شتر

هَدَرَ العُشبُ هُدوراً و هَدیراً: نیک دراز و انبوه شد گیاه

هَدَّرَ البَعیرُ تَهدیراً: بانگ کرد شتر بدون شِقشِقه

الهَدر، الهَدَر: رایگان از خون و حق - خون باطل کرده - مردم از اعتبار ساقط شده

الهَدراء - (مؤنث اهدر): خون رایگان

الهِدرُوجین: گاز هیدروژن که رنگ و بوی ندارد و با اکسیژن ترکیب آب را دهد

هَدَسَ - **فیه هَدساً**: در آن اندیشید

* **هَدَسَ فی الأمرِ**: در آنکار پرحرفی کرد

* **الهَدَس**: درخت آس

هَدَفَ - **إلیه هَدفاً**: درآمد به سوی آن

هَدَفَ إلی الخمسین: نزدیک به پنجاه رسید

هَدَفَ هَدفاً: کسل و ضعیف شد

هَدَفَ إلی الشیءِ: سرعت کرد به سوی آن

الهِدف: فربه، جسیم

الهَدَف - **أهداف** ج: هرساختمان مرتفع - تپه ریگ و پشته و کوه بلند - نشانه تیر - مقصود و نهایت - مرد بزرگ جثه - ناسازگار بیخبر

الهِدفَة - **هِدَف** ج: جماعتی از مردم - خانه‌هائیکه در آن اقامت دارند

هَدَکَ - **البِناءَ هَدکاً**: ویران کرد بنا را

هَدَلَ - **الشیءَ هَدلاً**: رها کرد به پائین آنرا

هَدَلَ الحَمامُ أو الغلامُ هَدیلاً: بانگ کرد کبوتر یا نوجوان

هَدِلَ البَعیرُ هَدَلاً: آویزان کرد شتر لب را

الهَدِل: شتر آویزان لب

الهَدلاء - (مؤنث أهدَل): **هُدل** ج: ابر فروهشته نزدیک زمین (**شَفَةٌ هَدلاء**: لب برگشته به زنخ)

هَدَمَ - **البِناءَ هَدماً**: شکست و ویران کرد

هَدَمَ الثوبَ: وصله زد جامه را

هُدِمَ الرَّجُلُ فی البحرِ: سرگیجه رسید به او از سوار شدن کِشتی

الهِدم - **أهدام و هِدَم** ج: جامه کهنه یا وصله شده یا مخصوص به گلیم پشمینه - پیر سالخورده - کفش کهنه

الهَدَم: آنچه از کناره چاه فرو ریزد در چاه - آزمندی ماده نر را (**دِماؤهم بینهم هَدَم**: خونشان بینشان رایگانست)

الهَدِم: احمق

الهَدمَة: باران سبک - یکدفعه باران

الهِدمَة - **هُدوم**، ج: جامه کهنه

هَدَنَ - **هُدوناً**: آرمید، آرامش داد (لازم و متعدی)

هَدَنَ الصَّبیَّ: خوشنود کرد کودکرا

هَدَنَ فلاناً: کشت او را

هَدَنَ الشیءَ: دفن کرد آنرا

هَدَنَ الرَّجُلَ هَدناً: راضی نمود او را به سخن تنها، به حرف راضی کرداو را

هَدَّنَ - **تهدیناً** - (مدن): بازداشت از

کار - خشنود کرد - آرامش داد
هَدَّنَ الصَّبِیَ: مشغول کرد زن کودک را به سخن
الهِدن: فراخی، ارزانی
الهُدنَة - هُدَن ج: صلح بین هریک از جنگ کنندگان - آشتی - صلح، آرامش، سکون،
الهَدنَة: باران سُست اندک
هَدهَدَ - البعیر هَدهَدَةً: بانگ کرد شتر بی‌شقشقه
هَدهَدَ الطائر: بانگ کرد کبوتر
هَدهَدَتِ الصَبِیَّ اُمُّهُ: حرکت داد کودکرا تا به خواب رود
هَدهَدَ الشیءَ من علوٍ الی اسفَل: فرود آورد آنرا از بلندی به پستی
الهُدهُد الهُدهِد، الهُداهِد - هَداهِد و هَداهید ج: پرنده شانه به سر - کبوتر پربانگ
الهَدُوّ: راهنما
الهُدُوء - (هدأ): آرمیدن در شب
الهَدُوج - قِدرٌ هَدوج: دیگ زودپز
الهُدُود - (هدّ): زمین سُست
الهُـــدُون: آرامش - آسایش - راحتی، صلح
الهُدی - (هدی): روش - سیرت و خوی - عروس - قربانی که به مکه فرستند
الهَدِیّ: قربانی که به حَرَم فرستند - ارجمند از هر چیزی - عروس - اسیر - کبوتر نامه برونامه‌آور
الهُدَیّا: مثل و مانند
الهَدِیء - (هدأ): سیرت - آرمیدن اول شب

الهِدیَة (هدی) (بحرکات ثلث درهاء): روی، جهت کار
الهَدِیَّة - هَدایاً و هَداوی ج: تحفه - ارمغان - عروس
الهَدِید: مرد دراز بلند - خوش‌صدا و طنین انداز
الهَدِیل: بانگ کبوتر - جوجه کبوتر - مرد پرموی، بقول بعضی مرد ژولیده موی که شانه و روغن مالی نکند
الهَدِیم: گیاه باقیمانده سال اول
هَذَّهُ - هَذّاً و هَذَذاً: برید آنرا به سرعت یا آهسته برید
هَذَّ الحَدیثَ هَذّاً و هَذاذاً: به شتاب خواند خبر را
هَذَّبِهِ: بازبان محلی گفت به او
الهَذّ: (ازمیلٌ هَذّ: تیغ تیز برنده)
الهِذّ: برنده
هَذاهُ - بالسَیف هَذواً: برید شمشیر
هَذاً فِی الکلام: بیهوده گفت به جهت بیماری یا جنون - هذیان گفت
هَذیَ - هَذیاً و هَذَیاناً: هذیان و بیهوده گفت، آواز کرد در خواب و بیماری
هٰذا - (اسم اشاره مرکب از ذا اشاره و هاء تنبیه): این (لِهٰذَا السَّبَبِ: از اینجهت، از اینرو)
الهُذاء - (هذی): چرند، مُهمَل
الهُذّاء الهُذّاء (هذأ):قاطع، برنده
الهَذّاء، الهَذّاءة - (هذی): مرد هذیان گو
الهُذاذ - (هذّ): نیک برنده، (جَمَلٌ هَذاذ: شتر نر پیشی‌گیرنده)

الهَذّار - (هذر): مرد هذیان‌گو
الهُذارِم، الهُذارِمَة - (هذرم): مرد سریع در سخن و در خواندن
الهَذّاف: مرد سریع چابک شتابرو
الهُذام: دلیرو شجاع - شمشیر بُرّان
الهُذامَة: سریع برنده
هَذَأهُ - هَذأً: برید زود آنرا
هَذَءَ العَدُوَّ: هلاک گردانید دشمن را
هَذَءَ فلاناً بِلِسانه: سخن ناروا و مکروه شنوانید او را، آزار زبانی دادش
هَذَءَ الکَلامَ: کلمات را به خطا بیان کرد - طاتلات گفت
هَذَءَتِ الإبِل: افتاد برزمین
هَذِءَ مِن البَرد هَذأً: هلاک شد از سرما
هَذَبَ - الشَّجَرَ هَذباً: برید سرو شاخ درخت را
هَذَبَ النَّخلَةَ: پاک کرد نخل را از پوست ولیف
هَذَبَ الشیءَ: روان شد آن
هَذَبَ هَذباً و هَذابَةً: شتافت
هَذَبَ القَومُ: بسیار شد بانگ و فریاد آنان
هَذَّبَ الرَّجُلَ: تهذیب و پاکیزه کرد اخلاق را
هَذَّبَ الشِعرَ: زینت داد شعر را
هَذَّبَ الشَّجَرَ: درست و اصلاح نمود
هَذَّبَ فُلانٌ: سرعت کرد و شتافت
الهَذَب: صفا و خلوص، روشنائی، برگزیدگی (فَرَسٌ هَذِب: اسب تندرو)
هَذَرَ - الرَّجُلُ فی کَلامِهِ هَذراً و تَهذاراً: بیهوده گفت‌به‌آنچه سزاوار نیست
هَذَرَ الیَومُ: سخت گرم گردید روز

هَذِرَ کَلامُهُ هَذَراً: بسیار بیهوده گفت
الهَذَر: بسیار پست و هیچکاره - سخن بیهوده - یاوه سرائی، چرند و پرند
الهَذِر و هُذُر و هُذَرَة و هَذّار: مرد بسیار بیهوده گوی
هَذرَمَ - هَذرَمَةً: سبک گفت - سرعت در گفتار سخن و خواندن کرد
هَذرَمَ الرَّجُلُ فی کَلامِهِ: به شتاب و درهم کرد سخن را
الهَذرَمی - (اِمرَأَةٌ هَذرَ مِیَ الصَّخَب: زن پرداد و فریاد و خشمناک و بداخلاق)
الهَذرَمَة: سرعت در رفتار
الهِذرِیان: مرد سریع در سخن، سبک خدمت
هَذَفَ - هُذُوفاً: به سرعت رفت
الهَذِف: مرد چالاک شتابرو
الهُذلُول - هَذالیل ج: مرد سبک - تیر سبک - گرگ سبک - اسب دراز قامت و درشت اندام - پشته کوچک - مسیل آب اندک - ریگ ریزه - آفت - فتنه - اول شب یا باقیمانده آن - ابرباریک
هَذَمَ - الشیءَ هَذماً: برید آنرا
هَذَمَ الرَّجُلُ: خورد به سرعت
الهُذَمَة - (شَفرَةٌ هُذَمَة: تیغ بُرّان)
الهَذُود - (مذ): برنده
الهَذُوم - (سِکّینٌ هَذُوم: کارد به سرعت برنده)
هَرَّ - الکَلبُ هَریراً: زوزه کشید سگ
هَرَّ البَردُ الکَلبَ: به صدا آورد سگ را سرما
هَرَّ الکَلبُ الضَیفَ: بر ورود مهمان سگ بانگ کرد
هَرَّ وَجهِ السّائِل: ترشروئی کرد و بانگ زد براو
هَرَّتِ القَوسُ: بانگ کرد کمان
هَرَّ الشیءَ: ناپسند داشت آنرا
هَرَّ الشَّوکُ: خار خشک شد و پراکنده گردید
هَرَّ بِسَلحِه: ریغ زد
هَرَّ الدَّواءُ: لینت داد دارو
الهُرّ: بسیار از آب و شیر - شیربیشه
الهَرّ: نوعی از زَجر شتر
الهِرّ - هِرَرَة ج - الهِرَّة مؤنث - هِرَر ج: گربه، هرمکروه و ناپسندی
هَرَیٰ - هُ هَریاً: به چوبدستی زدا و را
هَرَّیَ الثَّوبَ: به رنگ زرد درآورد جامه را
الهُراء - (مَرّأ): سخن بسیار خطا یا زشت و فحش یاسخن ناآراسته - مرد بسیار چرندگوی
الهِراء: نوباوه درخت خرما
* الهَراء: نوباوه خرما
الهَرابِذَة - (هِربِذ واحد): علما یا بزرگان هند - خدمه آتشکده مجوسیان
الهَرّات: شیر بیشه
الهَراة: شهریست در افغانستان فعلی
الهَرّاج: اسب خوشرفتار تیزتک
الهَرّاجَة: گروه در آمیزنده و افزاینده در حدیث
الهُرار: بیماری ورم بین گوشت و پوست شتر - روانشدن شکم شتر از بیماری
الهَرّار: سگ پرسروصدا
الهَرّاران: دوستاره به نام نسرالواقع و قلب عقرب - کانون اول و دوم
الهُراس: شیر پرخوار شکننده
الهَراس - (الهَراسَة واحد): درختیست خاردار شبیه به کنار
الهَرّاس: طعام هریسه یا حلیم فروش - هریسه یا حلیم‌پز - شیر درشت پرخوار
الهَراسَة القَومُ: توانائی آنان در حمله و چیرگی
الهُراش: زد و خورد - نزاع
الهُراع: رفتار با اضطراب و سرعت
هَراقَ - الماءَ هِراقَةً: ریخت آبرا (اصل آن اَراقَهُ اِراقَةً بوده همزه به هاء تبدیل شد هَراقَهُ هَریقَةً: گردید بروزن دَحرَجَه)
الهَراکِلَة: ماهی درشت - سگ آبی - حیوانات دریائی بزرگ جسم - امواج دریا جمع شده و گِرد آمده
الهَرامِسَة: علما ستاره‌شناس نجوم
الهُراهِر: آب شیرین بسیار
هَرَءَ - فی مَنطِقِه هَرءاً: بسیار خطا کرد در گفتارش یا دشنام و زشت گفت
هَرَءَ البَردُ فُلاناً: سخت شد سرما براو چندانکه کُشت اورا یا به کُشتن او را
هَرَأَتِ الریحُ: سخت گردید باد
هَرَأَ اللَّحم: نیک پخت گوشترا
هُرِیءَ المَواشی: کُشت چهارپایانرا سرما و گرما
هَرَّءَ البَردُ الماشِیَة: شکست سرما

چهارپایانرا
هَرَّأ اللحم: پخت گوشت را چنانکه از استخوان جدا شد
الهُراء: سخن بسیار خطا یا زشت و فحش - مرد بسیار بیهوده و چرندگو
هَرَبَ - هَرَباً و هُرُوباً و مَهرَباً و هَرَباناً: گریخت
هَرَبَ فی مَشیِه: سرعت کرد در رفتار
هَرَبَ فی الأرض: دور رفت در زمین
هَرَبَ فی الأمر: افتاد در آنکار
هَرِبَ الرَّجُلُ: پیرگردید مَرد
هَرَّبَهُ تهریباً: گریزانید او را
هَرَّبَ الأشیاءَ: پنهانی داد اموالرا - از دسترس خارج کرد
هَرَتَ - هُ بِالرُّمحِ هَرتاً: نیزه زداو را
هَرَتَ الثوبَ: پاره کرد جامه را
هَرَتَ عِرضَ فُلانٍ: طعن کرد و دشنام داد او را
هَرَتَ اللحمَ: بسیار پخت گوشترا
هَرِتَ الشیءُ هَرَتاً: فراخ گردید
هَرَّتَ الشیءَ: فراخ گردانید آنرا
الهَرِت: شیربیشه
* **الهِرث:** جامه کهنه
* **هَرثَم - هَراثِم ج:** شیربیشه
الهَرثَمَة: سیاهی بین دو سوراخ بینی سگ - شیربیشه
هَرَجَ - الناسُ هَرجاً: افتادند در فتنه و آشوب و خونریزی
هَرَجَ فی الحَدیث: بسیاری و فزونی نمود در سخن
هَرَجَ الفرسُ: به رفتار آمد اسب
هَرَجَ البابَ: گشاده گذاشت دَر را
هَرِجَ الرَّجُلُ هَرَجاً: نَفَس او گرفت از گرما یا از راه رفتن
هَرَّجَ النبیذُ فلاناً: رسید شراب به او و دریافت
هَرَّجَ فی الحَدیث: لطیفه گوئی و خوشمزه گی کرد
هَرَّجَ بالسَّبُع: فریاد کرد و پنجه نرم نمود با او
الهَرج: آشوب، فتنه
الهِرج: احمق، سُست از هرچیزی
الهِرجَة: کمان نرم
هَرَدَهُ - هَرداً: درید جامه را و پاره کرد
هَرَدَ اللَّحمَ: نیک پخت گوشت را
هَرَدَ عِرضَهُ: طعن کرد به ناموس او
هَرَدَ الشیءَ: اندازه کرد آنرا
الهُرد: زعفران - گل سرخ - ریشه درختیست که در رنگ به کار رود
الهُردیّ، الهُرداء: گیاهیست
الهُردِیّ: رنگ شده به ریشه درخت هُرد
هَردَبَ: دوید شبیه دویدن گرانبار
الهِردَبَّة: پیر فرتوت - مَرد بَد دل شکم بزرگ
هَرَسَ - الشیءَ هَرساً: سخت کوبید آنرا
هَرِسَ - هَرَساً: سخت خوار گردید
الهِرس: گُربه
الهَرِس: جامه کهنه - گربه - شیرپرخوار (الهَرِسَة: زمین پراز درخت هراس)
هَرَشَ - الدَّهرُ هَرشاً: ناسازگار شد روزگار
هَرِشَ هَرَشاً: بدخوی گردید
هَرَّشَ بَینَ الکِلاب: برانگیخت سگانرا برهم
هَرَّشَ بَینَ النّاس: فساد انداخت بین مردم
الهَرِش: بداخلاق
هَرِضَ - هَرَضاً: مبتلا به گری خشک گردید
هَرَّضَ الرَّجُلُ: خشک و سوخته شد بدن او به گری خشک
الهَرَض: کِرم - گری خشک بدن
هَرَضَ - الثوبَ هَرضاً: درید جامه را
هَرِضَ هَرَضاً: گری خشک رسید بر اندام او از حرارت
هَرَطَ عِرضَهُ و فیه هَرطاً: طعن کرد و آلود ناموس او را
هَرَطَ فی الکَلام: سخن آمیخته ونادرست گفت
الهَرط، الهِرط: گوشت لاغر مانند مُخاط - مرد متمول مالدار - میش پیر لاغر
الهِرطَة - هِرَط ج: میش پیر لاغر - زن احمق بددل
هَرطَقَ: گمراه شد - بی‌دین شد - بِدعت گذار شد
الهَرطَقَة: بِدعت که سبب تفرقه شود
الهُرطُمان: دانه‌ایست متوسط بین جو و گندم به نام جلبّان
الهَرطُوقی: بدعت گذار
هَرَعَ - إلیه هَرعاً: سخت راندبه‌سوی‌او
هَرِعَ الرَّجُلُ هَرَعاً: او زود گریه کننده یا تند رفتار است
هَرِعَ الدَّمُ: روان گشت خون

هَرِعَ الرَّجُلُ، وهُرِعَ: شتافت مضطربانه
هَرَّعَ القومُ الرِّماحَ: نیزه‌ها را راست نمودند و تاختند
الهَرَع، الهُراع: رفتار با اضطراب وسرعت
الهَرِع: خون جاری گرم
الهَرِع: مرد زود گریه کننده
الهَرِعَة، الهِرَعَة: کِرمی است مانند شپش
هَرَفَ - بفلانٍ هَرْفاً: فزونی و مبالغه کرد در مدح او - شگفت نمود به ثناء او - ستود او را بدون اطلاع
هَرَفَتْهُ الرِّيحُ: باد باعث وحشت او شد
هَرَفَ السَّبُعُ: پی‌درپی فریاد کرد درنده
هَرَّفَ القومُ إلى الصَّلٰوة: سرعت نمودند آنان به نماز
هَرَّفَتِ النَّخلَةُ: زودرسانید نخل خرما را
هَرَقَ - الماءَ هَرْقاً: ریخت آبرا
هَرَّقَ الماءَ: بسیار ریخت آبرا
الهِرق: جامه کهنه
هَرْكَلَ - هَرْكَلَةً: به ناز و آرام راه رفت
الهِرْكَل - (مفرد هَراكِل): حیوان دریائی درشت
الهَرْكَلَة: دختر خوش‌اندام خوش‌رفتار
الهَرَل: بچه زن از شوهر اول
هَرِمَ - هَرَماً و مَهرَماً و مَهرَمَةً: پیر و سالخورده گردید
هَرَّمَهُ الدهرُ: روزگار پیر کرد او را
هَرَّمَ فلاناً: بزرگ گردانید و بزرگ داشت او را
هَرَّمَ اللَّحمَ: خرده خرده کردگوشت را
الهَرم - (هَرَمَة واحد): گیاهیست شور
الهَرَم: ضعف پیری - شکل هرم در هندسه قاعده‌اش مثلث یادائره یا ذوذنقه و رأس آن تیز است
الهَرِم: پیر بسیار خِرِف
الهَرَمان: دوبنا نخستین در مصر
الهُرمان: خِرَد - رأی نیکو
الهَرمیٰ: هیزم‌خشک
الهَرِمَة: ماده‌شیر
هَرْمَزَ - الرَّجُلُ هَرْمَزَةً: سخن گفت پنهان از رفیقش - نرم نرم جائید لقمه را
هَرْمَزَتِ النّارُ: خاموش شد آتش
هَرْمَسَ - وَجهُهُ هَرْمَسَةً: ترشرو شد - دَرهَم کشید روی را
هَرْمَلَ - الرَّجُلَ هَرْمَلَةً: کَند موی او را
هَرْمَلَ - الوَبَرَ: ریخت پشم و کُرک
هَرْمَلَ الشَّعرَ: برید و تراشید موی را
هَرْمَلَ عمَلَهُ: فاسد کرد کار او را
هَرْمَلَتِ العَجُوزُ: بی‌عقل گردید از پیری
هَرْمَلَتِ الهِرمِل: زن سالخورده - زن شتابزده و فروهشته اندام - ماده شتر پیر
الهِرْمُوس: شخص آزموده صحیح النظر
الهُرْمُول: مقدار موی باقیمانده در اطراف سر
الهِرمیس: کَرگَدَن - گاومیش - شیر
الهِرْهار: بسیار از آب وشیر - آنکه بیهوده خندد - گوشت لاغر - شیر بیشه
هَرْهَرَ - تِ الضَّأنُ: صداکرد میش
هَرْهَرَتِ الرِّيحُ: صداکرد باد
هَرْهَرَ الرَّجُلُ: بیهوده خندید
هَرْهَرَ بالغَنَم: خواند به آب یاآورد به آب
هَرْهَرَ على فلانٍ: ستم و تجاوزنمود باو
هَرْهَرَ الشيءَ: جنبانید آنرا
الهَرْهَرَة: صدای میش - بانگ شیر - خنده بیجا
الهُرْهُور: بسیار از آب وشیر - آنچه افتد از دانه انگور - گوسفند پیر - نوعی کِشتِی
الهِرْهِیر: قسمی از ماهی - نوعی از مار خبیث
الهَرُّوت: شیر بیشه
الهَرُور: آنچه از دانه انگور افتد
الهَرْوَلَة: رفتاریست بین دویدن و رفتن باشتاب
الهَرُوم: زن پلید بدخوی
الهُرْی - أهراء ج: خانه بزرگ یا انبار گندم
الهَرِیء: گوشت نیک پخته از استخوان جدا شده
الهَرِیئة (مؤنث فوق): سردی
الهَرِیت: فراخ - کُنج دهان فراخ - مردیکه راز نپوشاند - مرد زشت سخن
الهَرِید: ترکیده و شکافته از فساد و تباهی
الهَرِیر (هرّ): بانگ سگ از سرما
الهُرَیرَة (مصغر هِرَّة): گربه ریزه
الهَرِیس، الهَرِیسَة: حلیم
الهَرِیصَة: جای جمع آمدن آب
الهَرِیعَة: درختیست کوتاه باشاخه‌های نازک

هَزَّ – الشيء وبالشيء هَزّاً: جنبانید آنرا

هَزَّ مِن عطف فلان: برانگیزانید او را برای کار

هَزَّ بِهِ السَّیر: به سرعت درآورد او را

هَزَّ الکوکبُ: فرو افتاد ستاره و درخشید در غروب کردن

هَزَّ الإبل هَزیزاً: به نشاط آورد شترانرا

الهَزّانَة – (مَفازَةٌ هَزّانَةٌ بِالرَّکب: بیابانیست که گذر از آن باعث رنج و تعب است)

الهَزائز – (هَزّ): سختیها

الهَزار – هَزارات ج: بلبل، هزاردستان

الهُزارِف: شترمرغ سریع‌رو

الهِزّاع: منفرد

الهَزّاع: شیریکه بسیار شکار شکند

الهُزال: لاغری

الهَزّال: بسیار بیهوده کار - بسیار بازیگر - بذله‌گو

الهُزالَة: زیرکی - مسخره‌گی - خوش‌منشی

الهُزاهِز: شتر سخت صدا - آب بسیار روان

الهَزاهِز: فتنه‌ها

هَزَأَ – مِنهُ هَزأً وهُزأً وهُزُوأً ومَهزَأة: فسوس و مسخره کرد

الهُزَأَة: آنکه او را ریشخند کنند

الهُزَأة: آنکه مردم را مسخره کند

الهِزبَر، الهِزَبر، الهُزابِر – هَزابِر، ج: شیر بیشه - درشت وضخیم

الهَزّة: یک حرکت وتکان - رعشه - لرزش (اِمرأةٌ هَزَّة – نِساءٌ هَزّات ج:زن خوشحال بانشاط برای بدی)

الهِزّة: شادمانی - خرسندی - خوشدلی - بانگ رعد - صدای جوشش دیگ - نوعی رفتار شتر

هَزِجَ – المُغَنّی هَزَجاً: سرائید سرود طرب‌انگیز

هَزَّجَ تَهزیجاً: سرائید

الهَزَج: صدای رعد - نوعی سرود طَرَب‌انگیز - آواز با اندکی گرفتگی گلو - هرکلام متقارب - نام بحری از علم عروض

الهَزِج: شَطِرب، (فَرَسٌ هَزِج: اسب سبک‌رو)

هَزَرَهُ – بالعصاهَزراً: محکم زد به پهلو و پشت او

هَزَرَالشیء: مالید و فشرد آنرا شدید

هَزَرَ فلاناً: راند و دور کرد او را

هَزَرَ بِهِ الأرضَ: برزمین زد او را

هَزَرَ البائع: گران کرد نرخ متاع را

هَزَرَ لفلانٍ: عطای بسیار داد او را

هَزَرَ الرَّجُل: شتافت به حاجت - خندید

الهِزر: زیان رسیده، مغبون، احمق

الهِزراف: شترمرغ سریع سبک

الهَزرَة: کاملاًکُیبل

الهَزرَة – هَزَرات ج: زمین سُست

هَزرَفَ – فی عَدوِهِ: سرعت کرد در دویدن

الهِزرِفیّ: بسیار پرحرکت

الهُزروف، الهُزارِف، الهِزارِف: شتر مرغ سریع سبک

هَزَّزَهُ – تهزیزاً: جنبانید او را

هَزَعَ – هُزوعاً: شتافت و سرعت کرد

هَزَعَ – الشیءَ، وهَزَّعَ: شکست آنرا

الهُزَع: شیر بسیار شکننده شکار

الهَزَع: اضطراب - جنبان

هَزِقَ – هَزَقاً: شادمان گردید

هَزِقَ فی الضَّحک: زیاده‌روی کرد در خنده

الهَزَق: نشاط، شادمانی - شدت صدای رعد

الهَزِق: رَعد سخت - از مردان سبک خنده

الهَزِقَة: زنیکه در یکجا قرار نگیرد

هَزُلَ – هَزلاً وهُزلاً وهُزالاً: لاغر گردید

هَزَلتُهُ: لاغر گردانیدم او را

هَزَلَ القومُ: ضعیف گردید چهارپایان آنان

هَزَلَ فُلانٌ: مُردند چهارپایان او و بیچیز گردید

هَزَلَ الدّابّةَ: لاغر کرد چهارپایانرا به جهت نرسیدن به آنها

هَزَلَ فی کَلامِه: با مزاح و شوخی صحبت کرد

هَزَّلَهُ تهزیلاً: لاغر گردانید او را

هَزَمَ – العَدُوَّ هَزماً: شکست داد دشمن را و منهزم کرد

هَزَمَ لَهُ حَقَّهُ: کسر وکم کرد از حق او

هَزَمَ فُلاناً: کُشت او را

هَزَمَ الشیءَ: باانگشت فشارآوردبرآن چنانکه سوراخ شد

هَزَمَ البئرَ: کَند چاه را

هَزَمَتِ القَوسُ: بانگ کرد کمان

هَزَمَ اللیلُ هُزوماً: نزدیک به صبح گردید شب

هَزَمتُ عَلَیهِ: مهربانی کردم بر او

هَزَّمَ تهزیماً: سخت شکست داد

الهَزم – هُزُوم ج: زمین نشیب هموار - ابر رقیق بی آب
الهَزِم: اسب رام
الهَزمَة: هرجای نشیب وگودال - گودی - تورفتگی
الهَزهاز: آب بسیار روان
هَزهَزَ الشیءَ: جنبانید آنچیز را
هَزهَزَهُ: خوار و رام گردانید او را
الهُزهُز: آب روان - سبک و سریع
الهَزُوم – (قوسُ الهَزوم: کمان پر صدا)
الهَزِیر: به عصا زده و رانده
*__الهُزَیرَة:__ سخت کِیل‌مند
الهَزِیع: قسمتی از شب یاثلث و یا ربع آن - مرد احمق
الهَزِیل – هَزلَی ج: لاغر
*__الهِزِّیل:__ بسیار بیهوده کار - بسیار بازیگری
الهُزَیلیّ: حُقه‌بازی، تردستی
الهَزِیلَة – هَزائِل وهَزلَی ج (اسم مشتق از هُزال) لاغری
الهَزِیم: رعد باصدا - اسب شدید شیهه - باران که نه‌ایستد
الهَزِیمَة – هَزائِم ج: شکست لشکر - چاه پرآب - چهارپای لاغر - عقب نشینی
هَسَّ – الشیءَ هَسّاً: کوبید آنرا و شکست
هَسَّ الکَلامَ: پنهانی حرف زد - سخنی اندیشید
هَسَّ هَسّاً: امری در دل او حادث شد
الهَساس – الجنّ: سخن گفتن جِنّیان
الهَساهِس: رفتار درشب
الهَساهِسُ الناس: سخن آهسته که فهمیده نشود
الهَسهاس: شبانیکه گوسفندانرا در شب چراند - آنکه شبها بیداری کشد به جهت کاری - قَصّاب
هَسهَسَ الدِّرعُ اَوِ الحُلیِ: صداکرد زره و دستبند
هَسهَسَ الماءُ: روان شد آب
هَسهَسَ الحدیثَ: مخفی‌داشت خبررا
الهَسهَسَة: حرکت هرچیزی - رفتن به شب - آواز نرم و آهسته
الهَسِیس: کوفته - ریزه ریزه - سخن پنهان - نرم وآهسته
هَشَّ – هَشاشَةً وهَشاشاً: شادمانی نمود - خورسند شد
هَشَّ الرَّجُل هُشُوشَةً: فرومشته و سُست گردید
هَشَّ الخُبزُ: نرم و تُرد گردید نان
هَشَّ الورقَ هَشّاً: به عصا زد تا برگ آن ریزد
هَشَّ العُودُ: سُست و نرم قابل شکستن شد
الهَشّ: سُست ونرم از هر چیزی - اسب پرعرق آور - نان نرم - مرد شادمان (خُبزٌ هشاش: نان نرم ونازک)
الهَشاشَة: خوشی - خوشروئی (قِربَةٌ هَشاشَة: مشکیکه آب از آن چکد)
الهِشام: جوانمرد، جواد
الهَشَّشَهُ – تَهشِیشاً: سُست شمرد او را - شادمان گردانید او را
هَشَّلَ – ەُتَهشِیلاً: گریزانید و فراری داد او را (عامیانه)
*__هَشَّلَتِ الناقَةُ:__ اندک شیر فرود آورد
هَشَمَ – الشیءَ هَشماً: شکست آنرا
هَشَمَ الثَریدَ بِقومه: خُرد کرد نان خشک رابرای ترید
هَشَّمَ تَهشِیماً: خُرد وریز ریز کرد
هَشَّمَ فلاناً: گرامی کرد و بزرگداشت او را
هَشَّمَ الناقَةَ: دوشید ماده شتر را
الهَشم – هُشُوم ج: زمین خشک بی‌گیاه
الهُشَم: دوشندگان شیر - کوههای نرم
الهَشِم: سخی، جواد، جوانمرد
*__الهَشمَة:__ نفس
الهَشمَة – هَشَمات ج: بُزکوهی
الهَشِیش: مرد سُست اندام و نرم - آنکه از سائلین از او شاد گردد
الهَشِیلَة: چهارپایان سواری را بدون اِذن صاحبش به برند و بازگردانند - دزدیده از شتر وغیره
الهَشِیم: گیاهیکه خشک و ریزه ریزه گردد یا هر گیاه خشک - هرچیز خشک - درخت پوسیده - ناتوان ضعیف
الهَشِیمَة: زمینیکه درختانش خشک گردد
هَصَّ – الشیءَ هَصّاً: پایمال کرد آنرا - کوفت و شکست آنرا - گرفت آنرا به انگشتان محکم
الهَصّ: محکم و سخت از هرچیز
الهَصّار، هَصِر: شیربیشه
الهَصاهِص، الهُصهُص: قوی یا سیاه از مردم
هَصَرَ – الشیءَ وبالشیءِ هَصراً: کشید

آنرا و خمانید

هَصَرَ الغُصن وبالغُصن: خمانید و شکست شاخ را بدون جدائی

هَصَرَ الشیء: شکست آنرا - راند آنرا - نزدیک گردانید

هَصَرَ قِرنَهُ: دور کرد و دست وپنجه نرم کرد کفو و هم وزنش را

هَصَرَ الاَسَدُ فَریسَتَهُ: شکست شکارش را

الهُصَر، الهاصِر (رَجُلٌ هُصَر: مردیکه قرینش را دور کند و بیندازد)

الهَصِر، الهِصر، الهُصرَة: شیر بیشه

هَصَّصَ - الرَّجُلُ: درخشید وبرق زد چشمهای او

هَصَمَ - هَصماً: شکست آنرا

الهِصهاص: درخشان چشم

الهَصهَصَةُ: نشانید و انداخت او را - غیب کرد او را

الهُصهُص: قوی و سیاه از مردم

الهَصُور، الهَصُور، الهَصُورَة: شیربیشه

الهَصِیصُ النّار: درخشش آتش

هَضَّ - الشیءَ هَضّاً: شکست و کوفت آنرا

هَضَّتِ الاِبِلُ: پرشتاب رفت شتر

هَضَّ فُلانٌ المَشیَ: به روش نیکو رفت

هَضَّ فلاناً: برانگیخت او را

الهَضّاء: گروه از مردم و اسبان

الهَضّاض: نریکه شکننده گردنهای نرها باشد

الهَضّام: هر داروی هاضم غذا - خرج کننده مال - شیربیشه

هَضَبَتِ - السَّماءُ هَضباً: بارید آسمان

هَضَبَتِ السَّماءُ القَومَ: بلای آسمانی شدیدی رسید آنانرا

هَضَبَ القَومُ فِی الحَدیث: به سخن درآمدند وبلند کردند صداشانرا

هَضَبَ الرَّجُلُ: بهرفتار افسرده دلان رفت

الهَضبَة - هِضَب وهَضب وهِضاب ج - اَهاضیب ج: پشته و کوه گسترده بر زمین - یا کوه بلند دراز و سرخ رنگ - باران درشت قطر پیوسته

هَضَّضَ: محکم کوبید زمین را به پاها (قدم آهسته نظامی رفت)

الهَضَض: شکسته شد

هَضَلَ - بالشِّعرِ اَو بِالکَلام: به سخن و شعر درآمد

هَضَمَتِ - المِعدَةُ الطَّعامَ: تغییر داد معده غذا را و بصورت کشک آب درآورد

هَضَمَ الشیءَ هَضماً: شکست آنرا

هَضَمَ فُلاناً: ستم کرد وخشم گرفت اورا

هَضَمَ حَقَّهُ: کم کرد حق او را

هَضَمَ لَهُ مِن حَقِّهِ: باز ماند برای او از حق خود

*__هَضَمَ الرَّجُلُ حَقَّهُ:__ حق او را پایمال کرد

هَضَمَ عَلَی القَومِ: وارد شد و فرود آمد برآنان

هَضِمَ البَطنُ هَضَماً: باریک شد اندام و برآمده گردید شکم او

هَضَمَتِ الخَیلُ: راست شد دندهها و استخوان پهلوی اسب

الهَضم: قوه غاذیه در معده عمل کرد و غذا را به صورت کشک آب درآورد (**سَهلُ الهَضم:** گوارا شد، **سُوءُ الهَضم:** بیماری معده که گوارا نباشد)

الهَضم، الهِضم - اَهضام وهُضُوم ج: زمین پست و هموار - شکم رودخانه - شکم دریا

الهِضم - اَهضام ج: قسمی خوشبو

الهَضماء - (مونث اَهضَم): باریک شکم - تهیگاه - آنکه دندان جلوی او بزرگ باشد

الهَضُوم: داروی گوارا کننده غذا - خرج کننده مال - شیربیشه

الهَضِیب: گوسفند کم شیر

الهَضِیض: شکسته و کوفته

الهَضِیم: خوراک گوارا شده در معده - زن باریک کمر - ستمدیده مظلوم - غنچه ناشکفته (**بَطنٌ هَضِیم:** شکم باریک وبه کمر چسبیده - **قَصَبَةٌ هَضِیم:** نی لطیف که در آن نوازند)

الهَضِیمَة - هَضائِم ج: ستم - خشمگینی - طعام جهت خیرات مرده تهیه کنند

الهَطّال: باران درشت قطره پیوسته بارنده

هَطَرَ - الکلبَ هَطراً: کُشت سگ رابه چوب یا زد او را

هَطَلَ - المَطَرُ هَطلاً وهَطَلاناً وتَهطالاً: بارید پیاپی و متفرق و درشت قطره

هَطَلَ الجَرِیُ الفَرَسَ: عرق برآورد اسب از دویدن

هَطَلَتِ العَینُ بِالدَّمعِ: جاری کرد چشم اشک را

هَطَلَتِ النّاقَةُ: آهسته و سبک رفت

هَطَلَ الرَّجُلُ: پیاده رفت به طرف غرضش

الهُطل - (دَيمَةٌ هُطل وهَطلاءُ: باران پیوسته)
الهَطِل: باران سُست پیوسته و اندک اندک
الهِطل: گرگ - دزد - احمق - شترمانده
الهَطِل: باران پیوسته - ابر ریزان
الهَطلَى: ماده شتر آهسته‌رو و کاهل
هَفَّتِ - الريحُ هَفّاً وهَفِيفاً: وزید باد که صدای آن شنیده شد
هَفَّ الشيءُ: درخشید و سبک گردید
هَفَّ الرَّجُلُ: سرعت کرد - چون برق گذشت
هَفَّتْ نَفسُهُ: مشتاق شد - دلش هوای او کرد
الهِفّ: آدم سبک مغز - کِشت از وقت دروگذشته - ماهی ریزه - ابر رقیق بی‌ابر - عسل رقیق یا شهدبی‌عسل - هرچیز سبک میان خالی
هَفَا - هَفواً وهَفوَةً وهَفَوَاناً: سرعت کرد - گرسنه شد مرد
هَفَا الطائِرُ: بال زد و پرید
هَفَا الظَّلِيمُ: دوید شترمرغ
هَفَتِ الريحُ بالمَطَر: راند باد بارانرا
هَفَا الرَّجُلُ: گرسنه شد - لغزید
هَفَا الفُؤادُ: دل به اضطراب و طپش آمد
هَفَتِ الريحُ بالصُّوفَة: پراکنده کرد باد پشم را در هوا
هَفَتِ الرِّيشَةُ فِي الهواءِ هَفواً وهُفُوّاً: پنبه در هوا به حرکت درآمد
الهَفَا: باران که گاهی بارد و گاهی ایستد
الهَفَاة: باران - باران آهسته و پیوسته
الهَفَاف: احمق
الهَفّاف: پیراهن تنگ شفاف و بَرّاق و درخشنده - شناور در هوا - بال مرغ سبک در پریدن - نازک و لطیف و روشن - مُلایم - لَمس آهسته - خران چالاک
الهَفّافَة: باد خوش آرمیده - وزش باد شدید
هَفَتَ - الشيءُ هَفتاً وهُفَاتاً: پرید آنچیز از سبکی
هَفَتَ الرَّجُلُ: سخن بسیار و بی‌اندیشه گفت
الهَفت: زمین نشیب و هموار - باران زود بارنده - احمقی بسیار - افتادن چیزی - پاره پاره مانند برف - از سخن بسیار و بی‌اندیشه آن
الهِفَّة - (مافي بيتك هِفَّة ولاسُفَّة: در خانه تو نه مأکول است ونه‌مشروب)
الهَفهَاف: باریک اندام ولاغر - تشنه - بال مرغ سبک در پریدن - پیراهن شفاف - لطیف تابان
هَفهَفَ ـ الرَّجُلُ: کمر باریک وشکم ولطیف اندام چنانکه به نهال درخت ماند
هَفهَفَ الشيءَ: جنبانید آنرا
الهَفهَف (ظِلٌّ هَفهَف: سایه سردبا باد)
الهَفوَة - هَفوات (هفو)لغزش -
هَفِيَ هَفَاءً (مفو): گرسنگی شدید (عامیانه)
الهَفيَان: گرسنگي شديد (عاميانه)
الهَفِيتَة: گروه مردم سختی دیده ورنج وغربت‌کشیده یا به قحط رسیده
الهِقل، الهِقلَة - (مؤنث هِقل): شتر مرغ جوانه - دراز و احمق درکار
الهَقِل: گرسنه
هَكَّ - فلاناً هَكّاً: لاغر و رنجور کرد او را
هَكَّهُ بالرُّمح: پیاپی فرو برد نیزه بر او
هَكَّهُ بالسَّيف: زد او را به شمشیر
هَكَّ اللَّبَنَ: برآورد شیر را
هَكَّ النَّبيذُ فُلاناً: اثر کرد شراب در او
هَكَّ النَّجارُ الخَرقَ: درید و وسعت داد آنرا
هُكَّ - الشيءُ: افتاده شد
الهُكّ - هَكَكَة وأهكاك ج: مرد فاسد عقل - باران شدید
الهُكَـاع: سرفه - خواب بعد از خستگی - خواهانی جماع
هَكَعَ - هُكوعاً: آرام گرفت و مطمئن شد
هَكَعَتِ البَقَرُ تحتَ الشَّجَر: در شدّت گرما آرمید زیر درخت
هَكَعَ اللَّيلُ: پهن کرد شب تاریکی خود را
هَكَعَ الرَّجُلُ: اقامت نمود - برآشفت از غصه یا از خشم
هَكَعَ فُلانٌ بالقَوم: فرود آمد به ایشان بعد از شام
هَكَعَ إلى الأرض: بر زمین افتاد
هَكَعَ عَظمُهُ: باز شکست استخوان بعد پیوند
هَكِعَ هَكَعاً: ناشکیبائی کرد - فروتنی

نمود
الهُكَعَة: احمق
هَكْـلَ - تَـهكيلاً: مـتكبرانـه رفت - خرامان رفت
الهُكوع: گله گاوان - سایه‌های زیر درخت
الهَكوك - (هكّ): مرد شوخ بیباک - شتاب زده
الهَكُوك: فربه - جای درشت سخت - جای نـرم - مـرد شـوخ چشـم شتابزده
الهَكِيك: سـائیده - سُـخنث - فـرو ریختن چاه - پی‌درپی نیزه زدن
هَل (حرف استفهام): آیا (هَل هُوَ غَنِيٌّ: آیا او بی‌نیاز است - هَل أبِي هُنا: آیا بابایم اینجا است - هَل أنتَ هُنا: آیا تو اینجائی)
هَلَّ - المَطَرُ هَلّاً: ریزان شد باران به شدّت
هَلَّ الرَّجُلُ: خوشحال شد، فریاد کرد
هَلَّ الهِلالُ: برآمد ماه
هَلَّ الشَّهرُ: آشکارا شد هلال اول ماه
الهَلّ: نرم و نازک از موی و جامه
الهِلّ، الهِلَّة: نموداری ماه نو
الهَلاً: کلمه ایستکه زجـرکنند اسب را ومادیانرا تسکین دهند
هَلّاً (هَلّ): آیا نه (بر سر فعل ماضی درآید مخاطب را سرزنش کند بر ترک کار - و بـرفعل مضـارع درآیـد تـخصیص مخاطب است برانجام آنکار - هَلّاً قُلتَ: چرا نگفتی تو - وهَلّاً تُؤمن: آیا تو ایمان نمیآوری، بیاور)
الهَلّاب، الهَلّابَة: باد سـرد یـا بـاران - سال بسیار باران (يَومٌ هَلّابٌ: روز برباد وباران)
الهُلاث، الهِلثاء: سُستی و فروهشتگی که به انسان عارض شود
الهُلاس: بیماری سِل
الهُلاع: بد دلی، آشفتگی
الهُلّاك: جویندگان آب و علف که راه گُـم کـرده بـاشند - سـؤال کنندگان از احسان
※**الهَلاك:** نیستی - فنا
الهَلال، الهِلال: باران نخست
الهِلال - أهِلَّة وأهاليل ج: مـاه نـو - شب اول الی شب سوم و شبهای دیگر قمر و نیه شب آخر محاق - آب اندک در ته چاه - مار نر - پوست مار که انداخته - شتر لاغر - گردوغبار - دفعه‌ئی از باران - چنبر - داغیست شتر را
الهُلام: طعامیکه از گوشت و پوست گوساله‌تهیه کنند - لرزانک - ژله
الهُلاهِل: آب بسیار صاف و روشـن - نازک و سُست از پارچه
※**الهَلاهِيل:** جامه پاره و وصله‌دار
هَلَبَ - هُ هَلباً: برکند موی اورا
هَلَبَ ذَنَبَ الفَرَسِ: برید موی دُم اسب را
هَلَبَتِ السَّماءُ القَومَ: تَر کـرد آسمـان آنانرا یا بارید آنها را پی‌در پی
هَلَبَ فُلانٌ القَومَ بِلسانِهِ: هـجو کـرد ایشانرا و دشنام داد
هَلَبَ الفَرَسُ: پیاپی اسب رفتار آورد
هَلِبَ هَلَباً: بسیار شد موی
هَلَّبَهُ تَهليباً: کـند مـوی او را - دشـنام داد و هجو کرد
الهُلب (هُلبَة واحد): موی یا موی کَنده ضخیم یا مـوی ضـخیم دُم اسب یا موی سـبیل خـوک کـه بـه آن کفش دوزند - موی زبر
الهُلَب: دُم‌ها یا بالهای کَنده شده
الهَلِب: پشمالو
الهَلباء (مؤنث أهلَب): زن پر مـوی - سرین
الهَلَّة - هَلَل ج: چراغپایه - باران
الهِلَّة - (واحد هِلَل): بارانها
هَلَجَ - هَلجاً: آگـاهی داد از آنـچه یقین ندارد
الهُلج: خوابهای پریشان
الهَلج: خبر غیر واقع - سخن بی‌معنی
هُلِسَ - الرَّجُلُ هَلساً: بیمار سِل گردید - بیخرد گشت
هَلَّسَهُ المَرَض: بیماری لاغر کرد او را
الهَلس: نیکوئی بسیار - بیماری سِل - بـاریکی و لاغـری - چـرند و پرند - مهمل - هرزگی - عیاشی
الهُـلَّس: مردمـان ضـعیف - شـفا یافته‌گان از بیماری
هَلِعَ - هَلَعاً: ناشکیبائی کرد
الهُلَع: حریص - گرگ حریص‌بلع‌کُن
الهَلِع: ناشکیبا - بسیار حریص
الهَلَع: آشفتگی - ناراحتی از ترس
الهَلَعان: ترس در وقت ملاقات کسی
الهُلَعَة: ناشکیبا - زود گرسنه شونده
الهِلقام: ضخیم دراز - شیر بیشه - واسع - کُنج دهان - پرخور
الهِلقامَة، الهِلّقامه: پرخور
هَلقَمَ - الشيءَ: بـلعید آنـرا - بسیار خورد

الهِلقِم: مرد پرخور - مهترچاق - صاحب شتران

هَلَكَ - هَلاكاً وهُلكاً وهُلوكاً وتَهلوكاً و مَهلَكاً: مُرد و فانی شد از نظرها (مُردن ناشایسته)

هَلَكَ إليه وعَليه هَلاكاً: حریص شد به آن و برآن

هَلَّكَ تَهليكاً: به نابودی کشاند

الهُلك، الهَلك: نیستی، هلاک

الهَلَّك: مُرده - نیست شونده

الهَلَك: فاصله بین دو طبقه زمین - مردار هر چیزی - هرآنچه فروافتد - هوای بین دو چیز

هَلكي: مرده - نیست شونده

الهِلكَة: افتاده

الهَلَكَة - هَلَك، هَلَكات ج: نیستی - سال خشک بی‌آب

الهَلَكوُن، الهِلكَون: زمین خشک سال قحط رسیده اگرچه آب داشته

هَلَّلَ - تَهليلاً: تسبیح گفت (لا إلهَ إلا الله)

هَلَّلَ الكِتاب: نوشت کتابرا

هَلَّلَ الرَّجُلُ: ترسید و گریخت

هَلَّلَ عَن قِرنِه: بد دل شد و عقب ماند از حریف

هَلَّلَ عَن شَتمِه: باز ایستاد از دشنام دادن

الهَلَل: باران نخست - صدای بارش باران - تننده - مغز فیل - وحشت و هراس

الهِلَل (هِلَّة واحد): بارانها

هَلُمَّ: (از اسماء افعال و احد و جمع و مذکر و مؤنث یکسان و گاه مانند فعل صرف کنند) خواند به چیزی مانند تعال: بیا - بیاور

هَلمَمَ - بِفُلانٍ: خواند او را به کلمه هَلُمَّ

هَلهَلَ - النَّساجُ الثَّوبَ: بافت جامه را سُست و تُنُک

هَلهَلَ الشِعر: سَلیس نگفت شعر را

هَلهَلَ الطَّحين: آرد را نیکو غربال نکرد

هَلهَلَ الصَوتُ: برگردید صدا

هَلهَلَ الرَّجُل فِي الأمر: انتظار کشید و تأنّی کرد در کار

هَلهَلَ بِفَرَسِه: زَجر کرد اسب را و راند

هَلهَلَ عَن الشيء: برگشت از آن

الهَلهَل: نازک و سُست از پارچه

الهَلوع: بسیار ناشکیبا - ترسنده از بدی - آزمند بخیل - بسیار نالان از مصیبت

الهِلَّوف: مرد درشت اندام یا شکم بزرگ و ناشکیبا - دروغگوی - پیر سالخورده - خِنزیر - ریش دراز - شتر نر پُرسال - روزیکه ابر آفتابرا به پوشاند

الهِلَّوفَة: ریش پر پُشت

الهَلوك: زن تباهکار - زن نیکو شوهردار (از اضداد) - مرد سریع الإنزال

الهَليب: نام ایّامی سرما در کانون دوم

الهِليكُوبتِر: قسمی هواپیما که عمودی حرکت و نزول کند

الهِلبُوت: شب پره

الهِليُوسكُوب: تِلسکوب‌های بزرگ و قوی که ستاره‌ها را رصد کنند

الهِليُوم: گازیست غیر التهاب

الهِليُون: گیاه مار چوبه

هَمَّ - الأمرُ هَمّاً و مَهَمَّةً: اندوهگین کرد کار او را

هَمَّ السُقمُ جِسمَهُ: لاغرکرد بیماری‌اورا

هَمَّ فُلانٌ الشَّحم: گداخت او پیه را

هَمَّتِ الشَّمسُ الثَلج: آفتاب آب کرد برف را

هَمَّ اللَبَنَ: دوشید شیر را

هَمَّ بِالشيء: آهنگ آنچیز کرد

هَمَّ الرَّجُلُ هُمُومَةً وهَمامَةً: پیر شد

هَمَّ خِشاشُ الأرضِ هَميماً: خزیدند حشرات روی زمین

الهَمّ - هُمُوم ج: اندوه - آنچه به آن قصد و آهنگ کنند - کفایت

الهِمّ: نگرانی - اندیشه - نیّت سعی

الهِمّ - أهمام ج: پیر سالخورده

هَمَا - الماءُ أو الدَمعُ هَمواً (همو): روان شد آب یا اشک

هَمَي - الشيءُ هَمياً (همي): افتاد

هَمَي الماءُ أو الدَمعُ هَمياً وهُمِيّاً وهَمَياناً: روان گشت آب یا اشک

هَمَّتِ العَينُ: ریخت اشک را

هَمَّتِ الماشِيَةُ: رمیدند و پراکنده رفتند به چراگاه

الهَمّار: ابر روان - مرد پرگوی و یاوه گوی

الهَمّاس: شیر سخت شکننده شکار

الهُمّال: نرم و سُست از هرچیزی - زمین ویران شده

الهَماليل - (بلا واحد): گیاههای باقیمانده - جامه‌های پاره‌پاره -

مرغان ضعیف

الهُمام: رادمَرد ـ بخشنده ـ قهرمان ـ پیه کوهان که گداخته شود

*__الهُمّام:__ بلند همت

الهَمام: سخن چین ـ روزسوم ازایام سرما

هَمَتَ ـالثَرِيدُهَمتاً: تریدپُر روغن شد

الهَمَّة، الهِمّة ـ هِمَم ج: کاریکه قصد آن نمایند ـ خواهش پیر سالخورده

هَمِجَ ـ هَمَجاً: گرسنه گردید

هَمَجَتِ الإبِل مِنَ الماء: به یکبار آب خورد تا رفع تشنگی کرد

الهَمَج: گرسنگی ـ تدبیر بد در زندگی ـ قسمی پشه ـ خرمگس‌ها که بر چهارپایان سواری نشینند و آزار دهند

هَمَجُ الرَّعاع: توده مردم بیسواد

الهَمَجَة ـ هَمَج ج: مگس ریزه شبیه پشه ـ گوسفند لاغر ـ مردم فرومایه احمق ـ میش سالخورده ـ آهو ماده جوانه باریک شکم

هَمَدَتِ ـالنارُ هُموداً: تمام شد حرارت آتش ـ ساکن شد شعله آن ـ خاموش شد

هَمَدَ القومُ: مُردَند و نابود شدند

هَمَدَت أصواتُهُم: خواموش شد صدای ایشان

هَمَدَ شَجَرُ الأرض: خشک شد وازبین رفت

هَمَدَ الثوبُ: پاره شد جامه

هَمَدَتِ الأرضُ: مُرده گردید زمین از نیامدن باران

هَمَّدَ تَهمیداً: آرام کرد، دلسرد و سُست کرد

*__هَمَّدَهُ:__ پاره گردانید آنرا

الهَمدَة: سکته، آرامی، خواموشی

الهَمداني: مردپُرحرف ـرفتاریست ـ نسبت به شهر همدان

هَمَرَ ـ الماءَ هَمراً: ریخت آبرا

هَمَرَ الماءُ: ریخته شد آب

هَمَرَ مافِي الضَّرع: دوشید تمام شیر پستانرا

هَمَرَ الكلامَ: سخن بسیار گفت

هَمَرَ البِناءَ: ویران کرد ساختمانرا

هَمَرَ الفَرَسُ الأرضَ: محکم سُم بر زمین زد اسب

الهَمِر: مردان درشت اندام و فربه ـ ریگ بسیار

الهَمرَة: یکبار باریدن باران ـ یکبار شکستن شاخ درخت ـ غُرغُر کردن از خشم

هَمرَجَ عَلَيهِ الخَبَرَ: آمیخت و مشتبه گردانید خبر را بر او

الهُمرَجان: فریاد و غوغای مردم

الهَمرَجَة: ناچیز و باطل ـ سبکی و شتابی ـ سروصدای مردم ـ ناهموار رفتن ـ شوریدن خبر

هَمَزَهُ ـ هَمزاً: به چشم اشاره کرد او را ـ به پنجه فشرد او را ـ عیب کرد ـ دور کرد ـ زد و گزید و شکست آنرا ـ همزه آورد در کلمه

الهَمز: وسوسه کردن ـ اندیشه بد در دل افکندن

الهَمزيّ: (قَوسٌ هَمزيّ: کمان سخت دور اندازنده تیر)

الهَمزَة ـ هَمَزات ج: یکی از حروف هجا (هَمَزاتُ الشيطان: وسوسه و خطراتیکه به قلب انسانها می‌اندازد)

الهُمَزَة: عیبجوئی مردم ـ سخن‌چین (مذکر و مؤنث یکسان)

هَمَسَ الصَوتُ هَمساً: آهسته کردصدارا

هَمَسَ إليَّ بحَديثِهِ: سخن مخفی بامن گفت

هَمَسَ الطَّعامَ: چشید خوراکرا

هَمَسَ الشيطانُ: وسوسه کرد شیطان

هَمَسَ بِالقَدَم: آهسته و مخفی رفت

هَمَسَ الرَّجُلُ: به‌شب رفت‌بدون سستی

هَمَسَ العِنَبَ: فشرد انگور را

هَمَسَ الشيءَ: شکست آنرا

الهَمس: صدای آهسته و نرم ـ هرچیز پنهان ـ آواز آهسته‌تر از صدای پای ـ نحوی

هَمَشَ ـ الشيءَ هَمشاً: فراهم‌آورد آنرا

هَمَشَ فلاناً: گزید و گاز گرفت او را

هَمَشَ القومُ: جنبیدند و به حرکت درآمدند و گفتگو کردند

هَمَشَ الجَرادُ: به هیجان آمد ملخ

هَمَشَ الرَّجُلُ هَمشاً وهَمَشاً: سخن ناصواب بسیار گفت

الهَمش: سرعت خوردن ـ آهسته راه رفتن ـ پوشیده سخن گفتن

الهَمِش: به سرعت کار کردن با انگشتان

*__هَمَطَ ـ الرَّجُلُ هَمطاً:__ ستم کرد ـ بی‌باکانه سخن گفت

*__هَمَطَ الشيءَ:__ گرفت بی‌اندازه

هَمَعَت ـ العَينُ هَمعاً وهَمَعاً وهُموعاً وهَمَعاناً: جاریشد اشک چشم

هَمَغَ رَأسَهُ: شکافت سر او را
***هَمَغَ – رَاسَهُ هَمغاً:** شکست سر او را
***الهِمَّق:** احمق مضطرب خلقت
***الهَمِق:** گیاه بسیار – گیاه تر و تازه و خشک آن
***هَمَکَهُ – فی‌الأمر:** ستیزه و لجاجت کرد – اصرار و پافشاری کرد
***الهَمَک:** نعنو کودک
هَمَلَتِ – الإبِل هَمَلاً: به‌سرخود گذاشته شدند شتران به چرا
هَمَلَتِ السَّماءُ: پیوسته بارید
هَمَلَت عَینُهُ: روان گردید اشک
الهِمل: جامه ضخیم – خیمه پشمینه کهنه
الهَمَل: آب روان بلامانع – پوست از درخت خرما کنده – شتران بی‌شبان به چرا گذاشته
الهِملاج – هَمالیج ج: چهار پای نیک‌رو (مذکر و مؤنث یکسان)
هَملَجَ – البِرذَونُ هَملَجَةً: به رفتار سریع و نیکو رفت اسب
هَملَجَ الحِصان: یورغه رفت اسب
الهَمَلَّع – (هَمَلَّعَة مونث): مرد بی‌وفا که به برادری نپاید – مرد سخت گریز خبیث – گرگ خبیث – شتر تیزرو
هَمَّمَتِ – المَرأةُ فی‌رَأسِ الصَّبِیِّ: به آواز خواب کرد کودک را
هُمام: مرد دلیر جوانمرد – شیر بیشه
هُمامَة: گله بزرگ از شتران
هَمهَمَ هَمهَمَةً: به سخن آهسته و خفی تکلم کرد – برگردانید صدا را در سینه از اندوه – خوابانید زن کودک را با آواز نرم
الهَمهَمَة: صدای گاو و فیل و شبیه آنها – هر آواز نرم که با گلو گرفتگی آید
هُمهُومَة: گله بزرگ از شتران
الهَمُوز: کمان سخت دوراندازه‌تیررا
الهَمُوس: به شب رونده – شیر شکننده شکار – شیر آهسته گیرنده
الهَمُوع: جاری
الهُمُوم: اندوهها، (**سَحابَةٌ هَمُوم:** ابر ریزنده – **ناقَةٌ هَمُوم:** شتر خوشرفتار – **بِئرٌ هَمُوم:** چاه پرآب)
الهِمیان: کیسه‌ئیکه در آن درم و دینار نهند – کمربند – بند شلوار
الهَمیز – (**رَجُلٌ هَمیزُ الفُؤاد:** مرد تیز خاطر)
الهَمیس: صدای پای شتر – رفتار نرم خفی
الهَمیشَة: ملخ وقتی پخته شود
الهَمیم – هَمائم ج: باران سست – شیریکه درمشک ریزند و خورند
الهَمیمَة – هَمائم ج: باران نرم آهسته
هُنا وهَنّا وهِنّا: اینجا
هِنأ: عطا، بخشش – قطران – مالیدگی – پارهٔ از شب
هَنأ: خوشحالی – سرور، سعادت
هِناء: قطران – خوشه خرما که باران خورده باشد
الهُنانَة، الهانَّة: پیه درون چشم – باقی مانده مغز – پیه شتر (**مابِهِ هانَّة:** نیست چیزی در آن)
هَنَأهُ – هَنأً: طعام خورانید او را
هَنَأ فُلاناً: بخشید او را
هَنَأ الإبِل: قطران مالید شترانرا
هَنَأ الرَّجُلَ: یاری کرد او را
هَنَأ الطَّعامُ: لذت داد خوراک
هَنُؤَ، هَنائَةً وهَنَأةً وهَنأً: گوارا شد بعد ناگواری
هَنَّأهُ بِکَذا تَهنِئَةً: مبارک باد داد او را – تهنیت گفت خلاف تعزیت
هُنَّ: ایشان، آنان (ضمیر جمع مؤنث غایب)
الهِنَّة: نوعی خارپشت
الهِند، هُنُود وهِندات ج: اسم جنس جهت زنان
الهِند، الهُنَیدَه – أهنُد وأهناد وهُنُود ج: اسم گلهٔ صد شتر یا اندکی بیشتر
الهِنداز: اندازه (**أعطاهُ بِلا هِنداز ولاحساب:** بدون شمارش و اندازه داد او را)
الهِندازَة: اسم است جهت اندازه کردن پارچه و غیره
الهِندام، الهِندَمَة: آراستگی – خوش‌اندام – زیبائی
الهِندَب، الهِندَباء، الهِندِباء: کاسنی گیاه معروف
الهِندِبائَة، الهِندِباة: یک برگ کاسنی
هَندَسَ – مَجارِیَ القَناة: اندازه‌گیری کرد و ترسیم نمود اشکال آنها را
الهِندِس: مرد کار آزموده و نیک نگرنده در امور
الهَندَسَة: (اصل آن اندازه فارسی است) علمیکه در آن از تعیین مساحت و مقادیر اشکال و خواص آن بحث

میکنند

هَندَمَ – الشيءَ: ظریف و محکم کرد آنرا

هَندَمَ العُودَ وغیره: چوب و مانند آنرا راست و مستوی گردانید

الهَندَواني، الهِندِواني: منسوب به سوی هند

الهُندوسُ – هَنادِسَة ج: عالم به امور

الهِندي – هُنُود ج: کشور هندوستان

الهِنو: هنگام، زمان، پگاه، وقت

الهُنوف: خنده فوق تبسم

الهُنا (معرفه): بازی لهو ولعب (جاءَ مِن هَني: آمد از اینجا)

الهُنَيهَة (هنو): زمان کم وکوتاه

هَهَّ – هَهّاً وهَهّة: لُکنَت عارض شد او را و بند آمد زبانش در گفتار

هَه: و عید است

هُوَ (ضمیر مذکر منفصل): آن یکمرد و در تثنیه هُما و در جمع هُم گویند

هُوّ: جانب - کناره - روزن خانه

هَوَتِ العُقابُ هُوِيّاً: فرود آمد بر شکار و غیره

هَوَت یَدی لَهُ: دراز و بلند گردید دست من

هَوَتِ الریحُ: وزید باد

هَوَتِ النّاقةُ براکِبِها: سرعت کرد

هَوىٰ فِي السیر: گذشت و رفت

هَوىٰ فِي الأرض: رفت در زمین

هَوَى الرَّجُلُ: مرد و درگذشت

هَوَتِ الطَّعنَةُ هُوِيّاً: گشاده گردید دهانه زخم نیزه

هَوَى الجَبَلَ هُوَّةً: بالا رفت کوه را

هَوَى الشيءُ هَوِيّاً وهُوِيّاً وهَوَياناً: افتاد از بلندی به پستی

الهَوىٰ - أهواء ج: عشق و خواست در خیر یا شرّ، خواهش دل - تمایل - رغبت - هوس

الهَواء - أهوِيَة ج: جَوّ و آنچه فضا را پُرکرده - هرچه که خالی باشد - باد - آب - هوا (**هَواءُ الأصفَر:** میکرب وبا - **هَواءُ المطلق:** هوای آزاد - **علم الهَواء:** هواشناسی)

الهَوائي: هوا مانند - بادی - ماشینیکه با فشار هوا کار کند - گازی - تلگراف بی‌سیم

الهَوابِد - هابِدَة ج: زن حنظل چیننده

الهَوادَة: رفق و مدارا - مهربانی - صلح نمودن - میل کردن

الهَوادي - (هَوادِي اللّیل): اوائل شب

الهَوارَة - (هور): هلاکی، نیستی

الهَوّارَة (هَوّاري واحد): چریک‌ها

الهَوّاس: شیر بیشه، نر تیز شهوت - مرد شجاع (**رَجُلٌ هَوّاس:** مرد پرخوار)

الهَوّاسَة: شیر بیشه - شجاع مُجرب

الهَواشات: شتران با هم آمیخته - اموال حرام وحلال - جماعات از مرد و شتر

الهَواصِر، الهَواصِير (هصور واحد): شیران بیشه

الهُواع، الهُواعَة: قِي - ماه ذی‌القعده

الهوا في الإبل: شتران گمشده

الهَوّاک: متحیر - سرگشته

الهَوامِج: شترانیکه با یکبار آبخوردن سیراب شوند

الهَوا فِي الإبل: شتران گمشده در چراگاه

الهَوّائَة: زمین پست گودال

الهَوبَر: سوسن یا سرخ آن - میمون پُرموی - پوز حیوان درنده

الهُوَّة - هُوىً وهُوّ وهُوِيّ ج: زمین پست و گودال - جوّ وهوا

هَوِجَ - هَوَجاً: بلند قامت گردید با اندک احمقی - شتابزدگی

الهَوجاء (مونث اهوج): ماده شتر تیزرو - گِرد باد (خاص به ماده شتراست) - **هُوج، ج:** باد سخت و تند ویران کننده خانه‌ها

هَوجَلَ الرَّجُلُ: خوابید سبک - رفت به بیابان

الهَوجَل: بیابان دور بی‌نشان - کُند احمق - شب دراز - زن بدکار - چُرت و پینکی - لنگرکشتی - راهنمای استاد - رفتار در حال سُستی

هَوَّدَ - تَهویداً: آواز را به گلو برگردانید به نرمی - نرمی کرد در سیر وسخن - آهسته بانگ کرد - یهودی گردانید - باهم جواب گفتن جن - سرود گفت

الهُود: تابعین یهودا پسر اسرائیل

هُود: نام پیامبر قوم عاد

الهَودَة - هُود، ج: کوهان

الهَودَج - هَوادِج، ج: مرکبی بود سابقاً روی چهارپایان جهت زنان

هُوَذا (کلمه مرکب از هو مبتدا و ذا که خبر آنست و ها بر سر آن اضافه میشود هاهُوَذا) اینک

هَوَّرَ تَهویراً (هور): بر زمین زد او را - واقع شد او در هلاکت

الهَور - أهوار ج: دریاچه که به ریزش آب به آن فراخ گردد - گله گوسفندان (**خَرقٌ هَور**: زمین دور فراخ)

الهُورَة: تهمت، بدگمانی

الهَورَة - هَوَرات ج: جای هلاکت

هَوَّز (دومی از الفاظ حروف اَبجَد): مُرد

هَوِسَ - فلانٌ: هوس گرفت

هَوِسَ - القومُ: افتادند در اضطراب و تباهی

هَوَّسَ الرَّجُلُ: گیج و سرگشته شد - دچار وَهم و خیال شد

هَوَّسَهُ: کوبید او را، او را بر هوس داشت

الهَوَس: نوعی دیوانگی - سبکی عقل - حماقت - نادانی - شیفتگی - یاوه‌گوئی

الهَوسیٰ (مونث اهوَس): خورندگان

هَوِشَ - هَوَشاً: مضطرب گردید - شکم کوچک گشت از لاغری

هَوِشَ القومُ: در آمیختند باهمدیگر

هَوَّشَ الشیءَ: درآمیخت آنرا

هَوَّشَتِ الریحُ بالغبار: گرد و خاک آورد باد

هَوَّشَ القومُ: بین آنان اختلاف و فتنه انداخت

هَوَّشَهُ الکلبَ: سگ را به طرف او کیش داد

الهَوش: عدد بسیار (جاءَ بالهَوش: آمد با عدد بسیار)

الهَوشَة - هَوَشات ج: فتنه - برانگیختگی (**اتَّقوا هَوشات السُّوق - ایّاکُم وهَوشاتُ اللَّیلِ**: دور کنید خودتانرا و برحذر باشید از حوادث و فتنه‌های شب)

هَوَّعَ - الرَّجُلَ: آنچه خورده بود به قی آورد

الهُوع، الهَوع: دشمنی

الهَوَع: بدی حرص و آز و سختی آن

الهُوف، الهَوف: باد گرم - باد سرد (از اضداد)

الهُوف: مرد تهی‌دست بی‌چیز - احمق بددل - پوست تخم مانندی

*__الهَوقَة__: گروه

الهَوَک: احمقی

الهُوکَة: گودال، حُفره

هَوَّلَهُ تَهویلاً: ترسانید او را

هَوَّلَ الأمرَ: زشت گردانید کار را

هَوَّلَ القومَ: ترسانید او را

هَوَّلَتِ المرأةُ: زینت داد خود را به لباسهای رنگارنگ - پیرایه آراست

الهَول - أهوال وهُؤول ج: ترس - کار ترسناکی که دریافته نشود

الهُولَة: خودبینی و ناز - زنیکه‌به شگفت اندازد از حُسن خود

*__الهَولَة__: مهیب - وحشت‌انگیز

هَوَّمَ: اندکی خوابید - سر فرود افکند از پینکی

الهَوم: خواب سبک - شکاف زمین

الهَومُ المَجوس: گیاهیست شبیه یاسمین

هَوَّنَ - عَلَیهِ الأمرَ تَهویناً: آسان و سبک کرد بر او کار را (**هَوِّن عَلَیکَ**: آسان و سبک‌گیر)

هَوَّنَ الشیءَ: حقیر و سبک شمرد آنرا

الهُون: خواری (**العَذاب الهُون**: خواری و رسوائی)

الهَون: آرامش و بردباری

*__الهُون، الهُونی__: به لغت سوریه، اینجا

الهُونَة - هُوَن ج: تسکین، آرامش - صلح

الهَونَة، الهُونَة: زن آهسته‌کار

هَوِیَ - هَویً: دوست داشت او را

الهَوِی: هواپرست

الهَوِیّ، الهُوِیّ: قسمتی از شب - بانگ وفریاد

الهَوِیّ: صدائیکه در گوش پیچد - شخص دهن‌بین

الهَوِیَّة: چاه دورته - سرگرمی - وسیله تفریح

الهُوِیَّة: شخصیت - حقیقه چیزی

الهَوِیس: فکر، اندیشه، راز پنهانی دل - اندیشه و خیال - سدّ دریچه‌دار - آب بندان

الهَوِیشَة: گروه آمیخته مختلط

الهُوَینا (هون): رفق و مدارا (تصغیر هونی، مونث اهون: ملایمت)

هِیَ - هُنَّ ج: (ضمیر منفصل غائب) آن یک زن

هَیَّ - (اسم فعل لِلامر): سرعت کن و ملحق میشود به آن کاف خطاب (**هَیکَ** و در تثنیه **هَیا** و در جمع **هیوا**)

هَیا - (از حروف ندا برای دور) و

اصلش أیا بوده
هَیَا هَیَا: (از اسماء افعال): سرعت کن
الهَیَّاب - (هیب): آنکه مردم از او ترسند
الهَیَّار (هور): مرد سُست ضعیف
الهِیَاع (هیع): انتشار
الهَیَال (هیل): آنچه فرو ریزد از ریگ
الهُیَام - (هیم): شوریدگی از عشق - بسیار تشنگی - نوعی بیماری چهارپا
الهَیَام - هُیُم ج: ریگ روان پیوسته ریزان
**الهِیَام*: شیدائی - دلباختگی - تشنگی سوزان
هَیِئَ - هَیَاءَةً وهَیَائَةً: خوش اندام گردید
هَیَّأَ - تَهیئَةً وتَهییئاً: راست و نیکو کرد کار را
الهَیْءُ، الهِیءُ: دعوت به غذا - برآب خواندن شتر را
الهَیئَة، الهِیئَة - هَیئَات ج: حال و کیفیت و شکل و صورت و اندام (عِلمُ الهَیئَة: علمی که از احوال و اوضاع و اجرام سماوی بحث کند) - روش و چگونگی و پیکر وسیما و منظر وقیافه و سازمان و دسته
هَیَّبَ - هُ إلیٰ فلانٍ: مهیب گردانید او را در نزد وی
الهَیِّبُ، الهَیبان، الهَیَّبان: آنکه از او ترسند
**الهَیَب* - (بلغة سوریه): دیلم، اهرم
هَیتَ - لکَ: با حرکت تا ثلاث (اسم فعل بمعنی هَلُمَّ): پیش بیا - بیا (یکسانست در آن واحد و جمع ومؤنث و مذکر مگر مابعد آنکه تثنیه و جمع بسته میشود)
**الهِیت*: زمین پست
هَیَّجَ - الشيءَ: برانگیخت آنرا (هَیَّجَ بینهما الشَّرَّ)
الهِیجِ - (مَبنیاً علی الکسر): زجریست شتر را (یَومُ هَیجٍ: روز بادی یا ابری یا بارانی - روزگار ناسازگار - هنگامه)
الهَیج، الهَیجاء، الهَیجا: جنگ
الهَیدَب (هدب): مرد کُند خاطر پُرموی - پستان و فرج زن - ابر فروهشته - اشک ریزان پی‌در پی - دامن و ریشه جامه
الهَیذارَة، الهَیذر، الهَیذار - (هذر): مرد پرحرف بیهوده گوی
الهَیذرَة: زن پرحرف هذیان‌گو
الهَیِّر - (هور): آنکه بی‌باکانه در هرچیزی درآید - نترس - بی‌پروا
الهَیرَط (هرط): نرم
الهَیزَعَة (هزع): ترس - فریاد و خروش جنگ
الهَیشَة - هَیشات ج: گروه مردم مختلط - شورش و اضطراب و فتنه - هیجان - جنبش
الهِیش: جنگل انبوه
الهَیشُوم: گیاه نرم
**الهَیصَة* - (هیص): آشوب، سروصدا
الهَیصُ الطیر: فضله انداخت پرنده
الهَیصار، الهَیصَر: شیرشکننده شکار
الهَیصَم (هصم): نوعی سنگ تابان - مرد دلیر توانا
الهَیصور (هصر): شیر بیشه
هَیَّضَهُ (هیض): باز گردید او را اندوه - بازگشت او را بیماری - ناگوار آمد او را طعام
الهَیض: فضله مرغ
الهَیضاء: جماعت از مردم - کوره
الهَیضَة: إسهال - بیماری وبا
الهَیضَل: لشکر بسیار - مردم باسلاح (جَمَلٌ هَیضَلٌ: شتر فربه بلند قامت)
الهَیضَلَة: گروه مردم باسلاح - خروش و فریاد مردم - شتر فربه و دراز و پیر - زن فربه چهل ساله - شتر پر شیر
الهَیطَل - هَیاطِل ج: روباه - جماعت اندک از مردم که جنگ نمایند - گروهی از ترک یا هندی
الهَیطَلَة: دیگ مِسی
الهَیعَة (هیع): آنچه ترساند کسیرا از صدا و خروش - زشتي حرص - جریان چیزی - صیحه وفریاد (أرضٌ هَیعَة: زمین وسیع)
الهَیعُوعَة - (هوع): قی بدون تکلّف
هَیِفَ - الغلام هَیَفاً: لاغر و کمر باریک گردید
الهَیف: بادیکه گیاهان و آبرا خشک گرداند - حیوانات تشنه - سختی تشنگی
الهَیفاء - (مونث اهیَف): کمر باریک و لاغر شکم
الهَیفان (هیف): تشنگی سخت

الهَیق – **أهیاق وهُیُوق** ج: شتر مرغ نر - دراز از هر چیزی - باریک
الهَیقَة – (**مونث هیق**): به معانی فوق
الهَیقَعَة: (**هقع**): صدای رسیدن شمشیر یا صدای زدن چیز خشک برچیز خشک یازدن آهن به سنگ
الهَیقَل: شتر مرغ - سوسمار
الهَیقَلَة: نوعی رفتار
هَیکَلَ – **الزَرعُ** (**هکل**): دراز شد گیاه و بالید
الهَیکَل – **هَیاکِل** ج: بنای بلند کلیسا و خانه مسیحیان که در آن پیکر و تمثال مریم است یا مکانیست درصدر کلیسا که به آن نزدیکی یا بند (**الهَیکَلُ العُظمیٰ**: استخوان بندی میت - **هَیکَلُ الکَنِیسه**: محراب)
الهَیکَلَة: زن ضخیم و دراز قامت - تمام شدن گیاه
الهِیلَ – **السُکرانُ هَولاً** (**هول**): ترسید مست از چیزیکه به خیالش آمد
هَیَّلَ – **عَلَیهِ التُرابَ**: بسیار فرو ریخت بر او خاک
الهَیل، **الهَیلان** – (**هیل**): آنچه فرو ریزد از ریگ و خاک و آرد - مال بسیار

الهِیاَة – (**هول**): ترس - کار ترسناک
هَیلَلَ – **هَیلَلَةً**: گفت لااِلهَ اِلاَّ اللهُ
الهیلیُوم: جسم بسیط، گاز خفیف
هَیَّمَ – **الحُبُّ**: شیفتگی یافت
هَیمُ اللهِ – **أیمِ الله**: سوگند به خدا
الهِیم – (**هوم**): ریگزاریکه سیرآب نشودیعنی‌هرچه‌آب‌وارد‌آن گردد فرو رود (**قَومٌ هِیم**: مردمی‌تشنه)
الهَیمیٰ (**مؤنث هَیمان**): شتر بیمار از خوردن آب باران - تشنه - شیفته و سرگشته
الهَیماء: (**مؤنث أهیَم**): دشت‌بی‌آب و بی‌نشان وبیراه - نوعی‌بیماری شترراکه‌به‌آشامیدن‌آب باران حادث شود
الهَیمان – (**هیم**): تشنه، بیماری شتر از خوردن آب باران (**رَجُلٌ هیمان**: مرد سرگشته و شیفته)
هَیمَنَ – **هَیمَنَةً**: آمین گفت
هَیمَنَ الطائِرُ علی فرخِهِ: بال گسترانید برای جوجه‌اش
هَیمَنَ فُلانٌ عَلیٰ کذا: رقیب و حافظ او گردید
الهَین، **الهَیِّن** – **أهوِناء وهَیِّنُون** ج: سهل و آسان

*****الهَیِنَم**: پنبه
الهَینَة – **الهَینات** ج (**مونث هین**): آسانی، سهولت
الهِینَة: (**هون**): وقارو سکینه - روش
الهَینَمه: آواز آهسته
هِیه هِیه: کلمه ئیکه برای راندن چیزی گویند
هَیهاتَ، **هَیهاتُ**، **هَیهاتِ**: (اسم فعل مبنی و معرب) دور - ای کاش میشد - چه‌دوراست آنچه وعده داده شود
الهَیُوب، **الهَیُوبَة** (**هَیب**): ترسان و بیمناک
الهَیُوج (**شیءٌ هَیُوج**، **ومُهَیِّج**: چیز برانگیخته شده)
الهَیُوف – (**هیف**): ماده شتر زود تشنه شونده یا سخت تشنه
الهَیُول – (**هیل**): گرد پراکنده - روشنی آفتاب که از روزنه نمایان گردد
الهَیُولیٰ، **الهَیُولیٰ** – **هَیُولیات** ج: ماده اولیه مانند جوهر و عرض
الهَیُولانِیّ (**هبل**): نسبت به هیولیٰ
الهَیُوم (**هیم**): سرگشته - تشنه
الهَیِّیء – (**هیأ**): حال وکیفیت و شکل و صورت و اندام چیزی

و ـ ٦

واو ـ (حرف عطف و غیره بر ۱۱ وجه آید به فرهنگ بزرگ مراجعه شود)
وا ـ (حرف ندا و مختص به ندبه است)
* وَأَبَ ـ وَأْباً: شرمنده شد
* وَأَدَ ـ النبتَ وَأْداً: زیرخاک کرد ریشه گیاه را
* وَأَرَ ـ الرَّجُلَ: ترسانید او را
* وَأَصَ ـ به: برزمین زد او را
* وَأَطَ القومَ: زیارت کرد آنانرا
وَأَلَ ـ من کذا وَئیلاً و مُوائَلَةً: پناه گرفت ـ رهائی جُست ـ نجات یافت
وَأَلَ إلیه: به سرعت رفت سوی او
وَأَلَ فُلاناً: پناه گرفت او را
وَأَلَ إلَی اللهِ: برگشت به سوی خدا
وَأَمَ ـ وِئاماً و مُوائَمَةً: موافقت کرد
الوابِص: درخشنده
الوابِصَة: آتش
الوابِل: رگبار تند ـ بارندگی شدید
الوابِلَة ـ أوابِل ج: بازو ـ سرزانو یا کناره کِتف از سربازو ـ ماشین و کِشتیِ بخاری یا برقی
واتاهُ ـ عَلَی الأمرِ مُواتاةً: پیروی کرد او را
الواتِد: ثابت
واتَرَ ـ الأشیاءَ وِتاراً و مُواتَرَةً: درپی یکدیگر شدند
واتَرَ الکُتُبَ: نامه و خبر درپی هم فرستادند
واتَرَ الصَّومَ: روزه گرفت یک درمیان
واتَنَهُ ـ مُواتَنَةً: ملازمت کرد او را
واتَنَ المکانَ: طولانی شد اقامت در آنجا
الواتِن ـ وُتُن ج: ثابت ـ پاینده در جای خود ـ آب روان
واثَبَهُ مُواثَبَةً: برجستند و بهم حمله کردند
الواثِر: ثابت برچیزی
واثَقَ ـ هُ وِثاقاً و مُواثَقَةً: عهد و پیمان کردند باهم
الواثِق: مطمئِن، خاطرجمع ـ مُعتَمِد
واثَمَ ـ فِی العَدْوِ مُواثَمَةً: باهم مسابقه گذاردند در دویدن و برجستن
الواثِن ـ وُثُن ج: ثابت، پیوسته ـ مقیم
واجَبَهُ ـ وِجاباً و مُواجَبَةً: لازم گردانید او را
الواجِب: وظیفه ـ ضروری ـ تعهد (واجب الوُجود: یگانه وجودیکه بستگی به غیرندارد و محتاج دیگری نیست)
الواجِد: توانگری ـ محبت ـ از اسماء الهی
الواجِز: کوتاه هرچیزی از سخن و کار
الواجِس: احساس کننده ـ آنچه در دل گذرد ـ اندیشه بد
الواجِف ـ ترسان و لرزان ـ مضطرب (فَرَسٌ واجِف: اسب دونده سریع)
واجَلَهُ ـ مُواجَلَةً: نبرد کرد و غالب آمد در ترس
الواجِم ـ ترشرو ـ اَخمو ـ سر فروافکنده از شدت اندوه
واجَهَ مُواجَهَةً: دیدار و گفتگو کرد ـ مقابل و روبرو شد
الواحَه ـ واحات ج (وبیع): اراضی سبزه‌زار در صحرای ریگزار
الواحِد ـ (وحد): به معنی احد
الواحِدُ الأحَد: خدایتعالی (ولا واحِدَ: هیچکدام ـ أیُّ واحِدٍ: هرکدام، هرکس ـ یَومُ الأحَد: یکشنبه)
واحَربا ـ (حرب): کلمه تأسف که جهت مُرده گویند
واحَلَهُ ـ مُواحَلَةً: غالب شد در رفتن به گِل
الواحَة ـ واحات ج: آبادی میان کویر
واخَیٰ ـ مُواخاةً (وخی): برادری کردند و عقد اخوّت بستند باهم
الواخِد: رفتاریست از شتر مانند رفتار شتر مرغ
واخَذَهُ ـ بِذَنبِه مُواخَذَةً: به گناهش گرفت او را (عامیانه)
واخَمَهُ ـ مُواخَمَةً: غالب آمد او را در

گرانی یا در ناگوارائی خوراک
وادَّهُ ـ مُوادَّةً: دوست‌داشتند یکدیگر را
وادَجَهُ ـ مُوادَجَةً: باهم آشتی و نرمی کردند
الوادِس: گیاه اول برآمده
وادَعَهُ ـ مُوادَعَةً و وِداعاً: صلح کردند بعضی با بعض دیگر
الوادِع: تن آسا، آرمیده ـ امانت سپار ـ امانت‌گذار
الوادِک: فربه و چاق ـ روغن‌دار ـ چرب
الوادِي ـ أودِيَة و أوداء ج: روش و مذهب ـ درّه ـ رودبار
وارَى ـ الشيءَ مُواراةً: نهفت آنرا
واراهُ التراب: پنهان کرد آنرا زیر خاک
وارَبَ ـ مُوارَبَةً و وِراباً: بایکدیگر زیرکی کردند یا آفت رسانیدند ـ مَکر نمودند
الوارِث ـ وَرَثَة و وُرّاث ج: بازماندگان هر مُرده‌ئی
وارَدَ ـ الرَّجُلَ مُوارَدَةً: وارد بـه آب شدند باهم
الوارِد ـ وارِدون ج: شجـاع ـ راه ـ موی دراز فروهشته ـ فرود آینده بـرآب ـ حاضر ـ راه در وسط جاده
الوارِدَة ـ (مؤنث وارد): گـروه فرود آینده برآب ـ راه در وسط جاده
الوارِس: جامه‌های سرخ
وارَطَهُ ـ وِراطاً و مُوارَطَةً: خـدعه کردند باهم
الوارِف ـ (نَباتٌ وارِف: گیاه نموّ کرده و سبز گردیده)
الوارِق، الوارِقة: درخت پـربرگ و نیکو برگ
وارَکَ ـ الجَبَلَ مُوارَكَةً: از کوه گذشت
الوارِک، الوارِكَة: رکاب
الوارِم: باد کرده
* **وارَى ـ الشيءَ مُواراةً:** نهفت آنرا
الواري: پیه فربه ـ آتش دان
وازَى ـ مُوازاةً: رویاروی و مقابل شد
وازَرَهُ ـ مُـوازَرَةً: کـمک و وزیـر گردید او را
وازَرَ عَلَى الأمرِ: معاونت کرد برآنکار
الوازِع ـ مانع ـ جلوگیر ـ سالارلشکر ـ سگ پاسبان
وازَنَهُ ـ مُـوازَنَةً و وِزانـاً: رویـاروی ساخت ـ برابر کرد میان آندو را
الوازِن: درست ـ تـرازودار ـ مُست (دِرهَمٌ وازِن: درم با سنگ)
واسَى ـ الرَّجُلَ مُواساةً (رسی): یـاری داد او را
الواسِط: درخانه ـ دندان ـ پیش پالان
الواسِطَة: میانجی ـ شفیع ـ وسیله
واسِطَةُ القِلادَة: گوهر برگزیده میان قلاده
الواسِع: فراخ ـ از اسماء الهی ـ بسیار عطا دهنده (واسِعُ الرَّحمَةِ: بخشنده ـ واسِعُ الصَّدرِ: پهنه سینه و خوش خُلق)
واسَقَهُ ـ مُواسَقَةً: آهـنگ یـکدیگر کـردند در جـنگ و حـریف مانندش شد در معارضه
الواسِل: واجب ـ راغب بسوی حق
الواسِلَة: وسیله، واسطه، میانجی
واسَمَهُ ـ مُواسَمَةً: غالب آمد او را در زیبائی و خوبروئی
الواشِج: بهم پیوسته
الواشِجَة: قرابت و نـزدیکی ـ بـهم پیوسته
الواشِل ـ کـوهیکه دائمـا از آن آب چکد
الواشِي ـ وُشاة، ج: مـرد پـرفرزند ـ بافنده جامه ـ کاونده معدن ـ سخن چین ـ بدگو ـ غیبت کننده
واصَى ـ البَلَدُ البَلَدَ: متصل شد آنشهر به شهر دیگر
واصَبَ ـ عَلَى الأمرِ: پیوسته مـواظب آن کـار بـود ـ نیکو قیام نـمود برآنکار
الواصِب: واجب، لازم، دائم، ثابت
واصَفَهُ ـ مُواصَفَةً: فـروخت آنـرا بـه وصف بدون مشاهده مشتری
واصَلَهُ ـ مُـواصَـلَةً و وِصـالاً: دوسـتی خالص بی‌غرضانه نمود
واصَلَ الشيءَ: پیوسته مواظب بـود و تماس داشت
واضَأهُ ـ مُواضَأةً: غلبه کـرد بـراو در نظافت و نیکوئی
الواضِيء: پاکیزه روی
الواضِح: آشکارا ـ شتر سفید ـ نمایان ـ پدیدار (واضِحٌ بِذاتِه: بـدیهی ـ بی‌نیاز از اثبات)
الواضِحَة: دندان که به خنده آشکار گردد
واضَعَهُ ـ مُواضَعَةً و وِضاعاً: گرو بستند باهم
واضَعَهُ فِي الأمرِ: قرار داد نهادند با هم در کاری

واضَعَهُ الرِّهانَ: باطل كردند رهان در مسابقه را

واضَعَهُ البَيعَ: ترك كردند خريد و فروش را

الواضِع، الواضِعَة: زن زائو (اِمرأةٌ واضِعٌ: زن روى باز ـ زن آبستن شونده در آخر طهر)

واطَأَ ـ فلاناً مُواطَأَةً: موافقت كرد

واطَأَ الشِّعرَ: تكرار كرد قوافى شعر را

الواطِئَة: مسافران ـ يا راه پايمال شده ـ ريزه‌هاى افتاده از خرما

الواطِد: استوار، ثابت

الواطِي: پست (رَجُلٌ واطٍ: مرد دَنِي ـ مكانٌ واطٍ: جاى گود، عاميانه)

واظَبَ ـ عَلَى الأمر: پيوسته ادامه داد كار را

واظَبَ عَلىٰ خِدمَةٍ: مداومت داد برخدمت او

الواظِب: مداوم و متعهد

واظَفَهُ: موافقت كرد او را ـ پيوسته بود با او

واعَدَهُ ـ مُواعَدَةً: به همديگر وعده نمودند

واعَدَهُ المَوضِعَ أوِ الوَقتَ: تعهد نمودند ـ درجاى معين و وقت معلومى

الواعِر ـ وُعُور ج: دشوار

الواعِظ ـ واعِظون و وُعّاظ ج: پندگو، سخنگو

الواعِي: باحذر ـ باتوجه و دقت ـ بيدار ـ هشيار ـ خودآگاه

الواعِيَةُ الخَفِيَّة: شعور باطن

الواغِر: كينه توز (عاميانه)

وافَىٰ ـ مُوافاةً: حج گذارد

وافَى الرَّجُلَ: آمد نزد او

وافاهُ الحِمامُ أوِ الكِتابُ: مرگ او در رسيد

وافَدَ ـ فلاناً على الأمير وِفاداً و مُوافَدَةً: به رسولى نزد امير آمد

الوافِد: برآمدگى دو رخسار و آن دو را وافدان نامند ـ شتر پيشرو ـ نماينده ـ فرستاده

الوافِر: بحر چهارم از بحور عروض

وافَزَهُ مُوافَزَةً: سرعت كرد او

وافَقَ ـ الشيءُ: مناسب آن بود

وافَقَ مُوافَقَةً: مطابق وجور بود ـ سازگار بود

وافَقَهُ الشيءُ: پسنديد آنرا

الوافِه: خادم كليسا

الوافِي ـ (وافِيَة مؤنث): يك درهم و چهار دانگ ـ تمام

الواقِ ـ (وقى): نگهدارنده از فساد (و مالهم مِن واقٍ)

* **الواقِي:** مانع ـ نگهدارنده ـ مرغيست يا زاغ

واقَعَهُ ـ وِقاعاً و مُواقَعَةً: باهم به جنگ پرداختند

واقَعَ الأمُورَ: نزديك به آنان شد و تن در داد

الواقِع ـ وُقَّع و وقوع ج: پرنده فرود آينده از هوا

* **الواقِع:** ساقط ـ رويداد (أمرٌ واقِعٌ: واقعى، مُسَلَّم ـ فِي الواقِعِ: درحقيقت ـ واقِعِيّ: حقيقى)

الواقِعَة: سختى ـ حادثه شديد ـ روز قيامت ـ كارزار (رَجُلٌ واقِعَةٌ: مرد شجاع)

واقَفَهُ ـ فِي الحَربِ وِقافاً: ايستادند بايكديگر درجنگ

واقَفَهُ عَلىٰ كَذا: خواست از او پايدارى برآنچيز را

الواقِف: سرپا ـ راست ـ بيحركت ـ وقف كننده مِلكى جهت مصرف امور خير

الواقِي: نگهبان، نگهدار (سَرجٌ واقٍ: زينى كه پشت چهارپا را مجروح نكند ـ بارانى عاميانه ـ (فَرَسٌ واقٍ: اسبيكه بجهت سوده‌گى سُم از رفتن خوددارى كند)

واكىٰ ـ مُواكاةً و وِكاءً: برداشت به دودست ـ بلند كرد دودست را به دعا

واكَبَ ـ عَلَى الأمر مُواكَبَةً: مواظبت كرد و پيوسته بود برآنكار

واكَبَ المَوكِبَ: سوار شد باآن‌ها

* **واكَبَ المَواكِبَ:** به همراه دسته عزاداران رفت

الواكِبَة: ايستاده

واكَفَ ـ الرَّجُلَ مُواكَفَةً: معارضه كرد با او و مواجه شدند يكديگر را

الواكِف: باران شديد يا كم ـ باران نخستين

واكَلَ ـ القَومُ وِكالاً و مُواكَلَةً: به يكديگر واگذاشتند كار را و اعتماد به هم نمودند

واكَلَتِ الدّابَّةُ: سُست و بدرفت چهارپا

الواكِل: اسبيكه در دويدن احتياج به زدن دارد

الواكِن ـ وُكون ج ـ (واكِنَة مؤنث):

نشسته ـ از پرندگان آنکه بردیوار یا درخت نشسته

الواكِنَة ـ وُكُوْن و واكناب ج: تخم در زیر گرفت

والَى ـ الرَّجُلَ وِلاءً و مُوالاةً: دوستی نمود و یاری کرد او را

والَى الشيءَ: متابعت کرد آنرا

والَى بَيْنَ الأمرَين: دنبال هم دو کار را انجام داد

والَى الغَنَم: جدا کرد بعض گوسفندانرا

الوالِجَة: مارها و درندگان ـ دردشکم ـ درد دندان ـ نوعی بیماری سخت

الوالِد ـ وَلَدَة ج: پدر و مادر (مذکر و مؤنث یکسان)

الوالِدان: پدر و مادر

الوالِدَة ـ والِدات ج: مادر (شاةٌ والِد: گوسفند باردار)

والَسَهُ ـ مُوالَسَةً: یکدیگر را فریب دادند

والَسَهُ بالحديث: به کنایه گفت سخن را

والَفَهُ وِلافاً و مُوالَفَةً: باهم آمدند والفت گرفتند

* **والَفَ الرَّجُلَ:** معاشرت کردند

الوالِه: متحیر، سرگشته از عشق ـ سرگردان

الوالِي ـ وُلاة ج: حاکم

الوامِنَة: بلا و سختی

الوامِض ـ (بَرقٌ وامِض: برق درخشنده عامیانه)

وامَقَهُ وِماقاً و مُوامَقَةً: دوست داشتند یکدیگر را

* **الوامِق:** دوست دارنده

الوانِي: سُست و مانده (نسیمٌ الواني: بادهای ضعیف)

* **الوانِ:** ضعیف، بیحال و سُست

واهِ ـ به (وهی): چقدر حیرت انگیز است

واهِ عَلَيَّ: افسوس بر

واهِ لَهُ: چه نیکو و خوبست در مقام شگفت گویند (واهاً عَلیٰ مافات: دریغ برآنچه فوت شد)

* **واهٍ:** سُست، پوچ ـ بی‌دوام ـ جزئی ـ سبک ـ ناچیز ـ شُل ووِل (عُذرٌ واهٍ: عذر بدتر از گناه)

الواهِف: خادم کلیسا

واهَقَ البعيرُ مُواهَقَةً: گردن کشیدند و باهم برابری کردند در رفتن

الواهِلَة ـ (لَقِيتُهُ اولَ واهِلَة: ملاقات کردم او را اول دفعه)

الواهِمَة: یکی از قوای باطن انسانست که درک معانی جزئیه که متعلق به محسوسات باشد مانند سخاوت و شجاعت مینماید

الواهِن ـ (واهِنَة مؤنث): مرد سُست

الواهِنَة: استخوان کوتاه پهلو ـ مُهره گردن ـ استخوان بازو ـ بادکه در پیری به دست و پا عارض شود

الواهي ـ واهُون و وُهاة ج (واهِيَة مؤنث): سُست و فروهشته و دریده

وَأَدَ ـ النبت وَأْداً: زیرخاک کرد ریشه گیاه را

وَأَدَ فلاناً: گران کرد او را

الوَأد ـ مصد: صدای بلند و شدید ـ هُدی شتر

وَأَلَ ـ مِن كذا وَأْلاً و وَئيلاً و وُؤولاً و مُوَاءَلَةً: پناه گرفت ـ رهائی جُست ـ نجات یافت

وَأَلَ إليه: به سرعت رفت به سوی او

وَأَلَ إلى الله: برگشت به سوی خدا

وَأَلَ فلاناً: به پناه گرفت او را

وَأَلَ إلى المكان: روی آورد به آنجا

وَأَلَ المكانُ: پراز سرگین شد

الوَأل: پناهگاه ـ رهائی

الوَألَة: پشک گوسفند، سرگین شتر جمع آمده بهم چسبیده

* **وَأَمَهُ** ـ وِئاماً و مُوَاءَمَةً: سازگاری نمود با او یا مباهات کرد بااو

الوَأمَة: آنکه کار ونقل حکایت دیگری کند

الوَئيد ـ (وأد): آهستگی، درنگی ـ آوازیا بانگ بلند ـ هُدی شتر

الوَئيدَة: دخترک زنده به گور کرده

الوَبَأ ـ أوبِئَة ج: بیماری وبا وطاعون و غیره

الوَبّاص: ماه ـ درخشان رنگ (عارِضٌ وَبّاص: چهره درخشنده)

الوَبال: وِخامت اوضاع ـ ناسالمی ـ بدی آب وهوا ـ آسیب ـ گزند ـ زیان ـ عقوبت ـ عاقبت شوم ـ سختی و گرانی

وَبَأَ ـ إليه وَبْأً: اشاره کرد به سوی او

وَبِيءَ المكانُ: بیماری وبا رسید آنجا

وُبِئَتِ المكانُ: رسید به آنجا بیماری وبا

الوَبَأ ـ أوباء، ج: بیماری وبا وطاعون

الوَبِيء، الوَبِي، الوبِئَة: وَبازدگی

وَبَخَ ـُ توبیخاً: نکوهید او را ـ تهدید کرد او را ـ سرزنش نمود

الوَبخَة: اسم است از توبیخ

وَبِدَ ـَ وَبَداً: بدحال شد ـ سخت زندگی شد ـ کم مال گردید

وَبِدَ الثوبُ: کهنه شد جامه

وَبِدَ النهارُ: سخت گرم شد روز

وَبِدَ عَلَیهِ: خشمگین شد براو

الوَبد، الوَبَد: گودال در کوه

الوَبَد: سختی زندگی ـ بدی حال ـ بسیاری فرزند و عیال ـ کمی مال ـ سوزش، عیب

الوَبِد: گرسنه ـ سخت چشم زخم رساننده

وَبَرَ بالمکان وبراً: اقامت نمود

وَبِرَ وَبَراً: پرپشم گردید

وَبَّرَ توبیراً: موی‌ریزه زرد برآورد جوجه شتر مرغ

وَبَّرَ الثعلبُ: رفت روباه در زمین درشت تا اثرپایش مخفی ماند

وَبَّرَ الرّجُلُ: پیوسته اقامت کرد

وَبَّرَ فلانٌ: رمید او ـ وحشت و بیگانگی نمود

وُبِّرَتِ النخلةُ: گرد نری داده شد درخت خرما

الوَبر ـ وُبور و وَبرَة و وِبار و وِبارَة ج: از روزهای سرمای عجوز ـ حیوانی شبیه گربه که دنک نامند

الوَبَر ـ أوبار، ج: پشم شتر ـ پشم خرگوش

الوَبِر، الوَبَر ـ (وَبِرَة مؤنث): پرپشم از شتر و خرگوش

الوَبْراء: گیاهیست

وَبَشَ ـِ الظفرُ وَبَشاً: سیاه‌وسفید گردید ناخن

وَبَّشَ الجمرُ: پیدا گردید چرقهٔ آتش به وزیدن باد

الوَبش، الوَبَش: سفیدی که بر ناخن پیدا شود

الوَبَش ـ أوباش ج: فرومایه ـ مردم در آمیخته از هرجنس (وَبَش الکلام: مهملات)

وَبَصَ ـِ البرقُ وَبصاً و وَبیصاً: درخشید برق

وَبَصَ الجروُ: چشم گشود توله سگ

وَبَصَتِ الأرضُ: سبزناک و پرپشت شد گیاهان

وَبِصَ وَبَصاً: شادمان گردید

وَبَّصَ الجروُ: چشم گشود توله سگ

وَبَّصَ لهُ: اندک داد او را

الوَبِص: شادمان

وَبَقَ ـِ وَبقاً و وُبوقاً و مَوبِقاً: هلاک گردید

وَبِقَ وَبَقاً: تباه و فاسد و نابود گردید

وَبَلَ ـُ فلاناً بالعصا وَبلاً: پی‌درپی زد او را به چوب

وَبَلَ الصیدَ: سخت راند او را

وَبَلَتِ السماءُ: باران شدید بارید

وَبُلَ المکانُ وَبلاً و وَبالاً و وَبالَةً و وُبولاً: هوای آنجاناسازگارو ناگوارگردید

وَبُلَ الشیءُ: سخت و گران گردید

الوَبل: باران درشت قطره شدید

الوَبَلة: گرانی ـ ناگواری طعام

وَبَهَ ـَ لهُ وبِه وَبهاً و وَبَهاً: زیرک و دانا شد ـ دانست مراو را (فلانٌ لایُوبَهُ بِهِ ولَهُ: باکی نیست به آن)

الوَبیصَة: آتش

الوَبیل: کارسخت و شدید ـ چوب ناقوس ـ عاقبت بد ـ زبان‌آور ـ ناسازگار ـ ضرررسان ـ بندهیزم ـ عصای ضخیم ـ شاخ نرم

وَتَحَ ـِ العطاءَ و تاحَةً و تِحَةً و وُتوحَةً: کم کرد بخشش را

وَتُحَ الشیءُ: کم گردید

الوَتح، الوَتِح، الوَتَح، الوَتیح: چیز اندک و کوچک (رَجُلٌ وَتِحٌ: مرد پست خسیس ـ طعامٌ وَتِحٌ: خوراک بی‌برکت)

وَتَدَ ـِ الوتدُ وتداً و تِدَةً، و وَتَّدَ: کوفته شد ـ ثابت گردید میخ

وَتَّدَ فی بَیتِه: اقامت نمود در خانه خود

وَتَّدَ الزرعُ: روئید گیاه و ثابت و قوی گردید

الوَتَد، الوَتد، الوَتِد ـ أوتاد، ج: میخ در زمین یا در دیوار ـ بلندی اندرون گوش یا مقدم گوش (أوتادُ الأرض: کوههای زمین ـ أوتادُ البلاد: رؤسا و فرمانداران شهرها ـ أوتادُ الفم: دندانهای دهان)

وَتَرَ ـِ القوسَ وَتراً و تِرَةً: زه کشید برکمان

وَتَرَ فلاناً: ترسانید او را ـ بدی و مکروه رسانید

وَتَرَ فلاناً مالَهُ اوحقَّهُ: کم کرد مال وحق او را

وَتَرَ القومَ: ایشانرا فرد و طاق ساخت

وَتَّرَ القوسَ: سخت گردانید زه کمانرا

الوَتر، الوِتر: تنها ـ طاق ـ فرد ـ یکرکعت ـ کینه یا ستم و فزونی در آن ـ روز عرفه

الوَتَر ـ أوتار و وِتار ج: زه کمان
الوَتَرَة ـ وَتَرات ج: برگزیده هر چیز ـ پرده بین دو سوراخ بینی ـ کناره منخره در بالای گوش ـ پوست بین دو انگشت
وَتَنَ ـ الماءُ وُتوناً وَتِنَةً: پیوسته روان ماند آب وقطع نشد
وَتَنَ بِالمَکانِ: دائماً ماند به آنجا
وَتَنَ الرَّجُلَ وَتناً وَتِنَةً: بر رگ دل او زد
وُتِنَ: ناله کرد از رگ دل
الوَتنَة: خلاف ورزی
الوَتیح: چیز اندک و کوچک
الوَتیرَة: ستون طاق خانه ـ پرده میان دوسوراخ دماغ ـ سفیدی اطراف پیشانی ـ پوست بین دوانگشت ـ پوست رگ نره ـ روش و طریقه ـ گل سفید ـ گور ـ گل سرخ ـ زمین سپید ـ سُستی در کار ـ سُستی در عقل ـ کوتاهی
الوِثاب: تخت، فراش ـ سریر ـ گستردنی
الوَثّاب: بسیار جُست و خیزکن
الوَثّابَة ـ (فَرَسُ الوَثّابَه: اسب سریع عامیانه)
الوِثار: فراش و بستر نرم ـ پایمال
الوَثارَة: بسیاری گوشت
الوَثاق، الوِثاق ـ وُثُق ج: بند ـ حبس
* الوِثاق ـ وَثائق ج: زنجیر ـ پای‌بند
وَثَبَ ـ وَثباً و وُثوباً و وَثَباناً و وِثاباً و وَثیباً وثِبَةً: بلند شد ـ ایستاد ـ برجَست
وَثَبَ ـ عَلَیه: ناگاه حمله کرد
* وَثَبَ مِن مَکانٍ مُرتَفَعٍ: از جای بلندی پرید
* وَثَبَ فَوقَ الحاجِز: از روی چیزی جَست
وَثَّبَ الوِسادَةَ: نشانید او را بربالش ـ افکند نزد او بالش را تابه‌نشیند
وَثَّبَهُ وِثاباً: فرش گسترانید برای او
الوَثَبیٰ: زن بسیار جهنده
وَثُجَ ـ وَثاجَةً: درشت و ضخیم و پرگوشت شد
وَثُرَ ـ الفِراشُ وَثارَةً: پاخورده ونرم شد بستر ـ بستر نرم بود
وَثَّرَ الفِراشَ، وَثَّرَ: آماده کردبستر خوابرا
وَثُرَ الرَّجُلُ: فربه گردید
الوِثر: بستر نرم ـ لباس فوق جامه‌ها ـ بالشی که روی زین نهند
الوَثَر، الوِثر: نرم، پایمال ـ لگدکوب
وَثَفَ ـ القِدرَ وَثفاً، وَثَّفَ: دیگپایه ساخت برای دیگ
وَثِقَ ـ بِفُلانٍ ثِقَةً ومَوثِقاً و وُثوقاً: اعتماد کرد براو
وَثُقَ الرَّجُلُ وَثاقَةً: مطمئن بود
وَثُقَ الشيءُ: استوار و محکم گردید
وَثَّقَ الرَّجُلَ: گفت او را مطمئن و مورد اعتماد
وَثَّقَ الأمر: استوار کرد آنکار را
الوُثقیٰ ـ (مؤنث أوثَق)، (إستَمسَکَ بِالعُروَةِ الوُثقیٰ: به دستگیره و دست آویز محکم تَمَسُّک جوئید)
وَثَلَ ـ المالَ تَوثِیلاً: جمع آورد مال را
وَثَّلَ الشيءَ: استوار گردانید ـ توانا وقوی کرد
الوَثَل: ریسمان از لیف خرما بافته
وَثَمَ ـ الشيءَ وَثماً: شکست آنرا و کوفت
وَثَمَ المَطَرُ الأرضَ: شسته نمود باران به شدت زمینرا
وَثَمَ الفَرَسُ الأرضَ: به سُم کوبید زمینرا
وَثَمَتِ الحِجارَةُ رِجلَهُ وِثاماً: خون آلود کرد سنگریزه پای را
وَثِمَتِ المَکانُ وَثماً: کم علف و گیاه شد آنجا
وَثُمَ وَثامَةً: فربه و پرگوشت شد
الوَثَم: کمی
وَثَنَ ـ وُثوناً: ثابت ماند و ادامه داد برپیمان
الوَثَن ـ وُثُن و أوثان ج: بُت
الوَثَنِيّ: بُت پرست
الوَثیج: درشت از هر چیز ـ ضخیم و غلیظ ـ محکم بافته
الوَثیجَةُ الأرض: زمین جنگلی
الوَثیر ـ (وَثیرَة مؤنث): پایمال شده ـ پارچه جای جامه‌ها ـ بالشچه ـ بستر نرم ـ مرکبی از حریر و دیبا ـ پوست درندگان
الوَثیرَه ـ وَثائر و وِثار ج: زن پرگوشت فربه
الوَثیق ـ وِثاق ج: استوار و محکم
الوَثیقَة: دست آویز ـ قباله ـ پیمان ـ عهدنامه (وَثیقَةُ الزِّواج: سند عقدنامه ـ وَثیقَةُ المِلکِیَّة: سند مالکیت ـ أرضٌ وَثیقَة: زمین پرگیاه)
الوَثیل: پوست درخت خرما ـ ریسمان دلوبند ـ درخت کهنسال ـ ریسمان از کتان یا از لیف خرما
الوَثیم: پرگوشت فربه
الوَثیمَة: سنگریزه ـ طعام و علف

جمع آورده

وَجَّ ـ وَجّاً: سرعت و شتاب کرد

الوَجّ: سرعت ـ شترمرغ ـ سنگخوار ـ چوب قدان یا یوغ که برگردن گاو نهند ـ داروئی که از ریشه درخت است

وَجَي ـ الرَّجُلَ وَجياً: بی‌خبریافت او را

الوِجاء ـ أوجِيَة ج: جامه‌دان ـ پشتواره جامه

الوَجّاب، الوَجّابَة: احمق بد دل، ترسو

الوَجّاد: پرخشم

الوَجّار، الوِجار ـ أوجِرَة و وُجُر، ج: گله کفتار و جای باش آنها ـ آب سیل از رودبار

الوَجّاف ـ (قلبٌ وَجّاف: دل هراسان و مضطرب)

الوَجاق، الوُجاق، اُوجاق: جای آتش بخاری ـ فِر خوراکپزی

الوِجاه: اندازه

الوَجاهَة: برجستگی ـ شهرت (ذووَجاهه: صاحب مقام، برجسته)

الوِجاهي: حضوری (حُكمٌ وِجاهي: دستور حضوری)

وَجَأَ ـ فلاناً بالسِّكين أو بِيَدِه وَجأً: زد او را به کارد یا به دست

* وَجَأْتُ عُنُقَهُ: گردن زدم او را

الوَجأ، الوِجا، الوَجاء: آنچه که خیر در او نباشد مانند چاه بی‌آب

* الوِجاء: نوعی خُصی کردن

وَجَبَ ـ الشيءُ وُجوباً: لازم و ثابت شد (وَجَبَ البيع: لازم شد معامله)

وَجَبَ الحائط: خراب شد ـ سقوط کرد دیوار

وَجَبَتِ الشمسُ: فرو شد آفتاب

وَجَبَتِ العَينُ: فرو رفت چشم به گودی

وَجَبَ الرَّجُلُ: مُرد، سقوط کرد ـ یکبار غذا خورد در شب و روز

وَجَّبَ فلاناً عَنهُ: برگردانید او را از آن

وَجَّبَ الرَّجُلُ: یکبار در شبانه‌روز طعام خورد

وَجَبَ القلب وَجباً و وَجيباً و وَجَباناً: طپید دل

وَجُبَ وُجوبَةً: ترسو و احمق گردید

وَجَّبَ الأمر عَلَيهِ: لازم گردانید کار را براو

وَجَّبَ الناقَة: یکبار دوشید شتر را در شبانه روز

وَجَّبَ بِهِ الأرضَ: برزمین زد

وَجَّبَ اللِّباءُ ضرع الناقَة: آغوز بسته شد در پستان شتر

الوَجب ـ وِجاب ج: احمق ترسو آنچه گِرو بندند ـ مشک بزرگ از پوست بزکوهی

الوَجَب: جایزه مسابقه (عامیانه)

الوَجبَة: یکبار خوراک ـ یکدست دندان (بلغت سوریه)

وَجَدَ ـ المَطلوبَ وَجداً و وُجداً و وِجدَةً و وجُوداً و وِجداناً: یافت آنرا (وَجَدتُ الضّالَّةَ: یافتم گمشده را)

وَجَدَ المالَ و غيره وَجداً وجِدَةً: مستغنی شد از آن

وَجَدَ عَلَيهِ: خشمگین شد

وَجَدَ بِفلانٍ: دوستی و دلبستگی داشت بااو

وَجِدَ المَطلوبَ: رسید به آن و درک کرد و دریافت

وَجِدَ لَهُ: اندوهگین شد برای او

وُجِدَ مِن العَدَم وُجوداً: هست گردید

الوُجد: طاقت و توانائی ـ توانگری و محبت

الوَجد، الوُجد، الوِجد: محبت ـ دوستی ـ شیفتگی ـ آشفتگی ـ قدرت ـ توانگری

الوِجدان: نفس و قوای باطنه

الوِجدانِيّ ـ وِجدانيّات ج: آنچه به قوه باطنه درک شود

وَجَرَهُ ـ وَجراً: دارو ریخت در دهان او

وَجَّرَ فُلاناً: شنوانید او را آنچه مکروه داشت

وَجِرَ مِن كَذا: ترسید از آن

الوَجر ـ أوجار، ج: گودال و غار درکوه

الوَجِر ـ (وَجِرَة مؤنث): خائف، ترسان

الوَجراء: زن ترسناک

الوَجرَة، الوَجَرَة ـ أوجار، ج: گودالیکه جهت شکار وحوش کَنَند

وَجَزَ ـ الكلامَ وَجزاً: کوتاه کرد سخن را

وَجَزَ الرَّجُلُ في مَنطِقِه: کم حرف گردید

وَجُزَ الكلامُ وَجازَةً: کم شد بلاغت سخن

الوَجز: کوتاه از کار وسخن و هر چیزی ـ سریع الحرکت ـ مرد بخشش دهنده به فوریت

وَجَسَ ـ وَجساً: ترسید

وَجَسَتِ الأذُنُ: شنید گوش آواز نرم

وَجَسَ وَجساً و وَجَساناً: پنهان شد

الوَجس: آواز آهسته ـ ترس وبیم ـ

نگرانی ـ اندیشه ـ هراس

وَجِعَ ـ وَجَعاً: رنجور و دردمند شد

وَجَعَ فلاناً رَأسُهُ: دردسر گرفت او را

الوَجَع ـ وِجاع، أوجاع، ج: رنجوری ـ دردمندی

الوَجِع ـ وَجِعون و وَجعیٰ و وَجاعیٰ ج: رنجور ـ دردمند

الوَجِعَة ـ (مؤنث وَجِع) ـ وَجاعِی و وَجِعات ج: رنجور، دردمند

وَجَفَ ـ الشیءُ وَجفاً و وَجیفاً و وُجُوفاً: طپید و ناآرام گشت ـ مضطرب شد و لرزید

وَجَفَتِ الإبلُ: دوید و سریع رفت

وَجِلَ ـ وَجَلاً و مَوجَلاً: ترسید ـ هول کرد

وَجُلَ، وَجالَةً: پیر گردید

وَجَلَهُ وَجلاً: غالب شد او را در ترس

الوَجَل ـ أوجال ج: بیم و ترس

الوَجِل: هراسان

الوَجِلَة ـ (مؤنث): زن ترسناک

وَجَمَ ـ هُ وَجماً: لگد یا مشت زد برسینه او

وَجَمَهُ وَجماً و وُجُوماً: خواموش گردید از خشم

وَجَمَ الشیءَ: ناپسند داشت آنرا

الوَجم، الوَجَم ـ وُجوم و أوجام ج: سنگهای برهم نشسته و برهم نهاده که برکورهها نهند ـ نشان در راهها (رَجُلٌ وَجم: مرد پست)

الوَجَم: بخیل سبک اندام پست

الوَجِم: مرد ترشرو ـ سرافکنده از خشم و اندوه ـ خواموش، بداخم

وَجَّنَ ـ الجِلد توجیناً: زد و کوبید پوست را برای نرم شدن

* **وَجَنَ الشیَ وَجناً:** دور انداخت آنرا

الوَجن، الوَجَن: زمین درشت و سخت

الوَجناء ـ (مؤنث أوجَن): ماده شتر بزرگ جثه و استوار اندام

الوُجنَة، الوَجنَة، الوِجنَة: رُخسار ـ برآمدگی گونهها

وَجُهَ ـ وَجاهَةً: باقدر و وجیه شد

* **وَجَهَ فلاناً وَجهاً:** زد برروی او

وَجَّهَ الشیءَ: به سوئی برگردانید آنرا

وَجَّهَ القومُ الطریقَ: پیمودند راه را و اثرشان پیدا است

وَجَّهَ المطرُ الأرضَ: شسته کرد باران زمین را و اثر گذارد

وَجَّهَ المَیِّتَ: روی به قبله کرد مرده را

وَجَّهَ الریحُ الحَصیٰ: برداشت باد سنگریزه را

وَجَّهَ سِلاحَهُ: نشان گرفت تا اورا هدف گیرد

الوَجه ـ وُجوه ج: بزرگ قوم وَجه و وجوه و أجوه ج: روی هر چیز ـ صورت انسان و حیوان ـ مقصود ـ سخن ـ رضا ـ خوشنودی ـ بزرگی ـ آب اندک ـ سوی ـ کناره ـ عمل ـ نیت (وَجهُ الدهر: اول زمانه ـ وَجهُ الشَبَه: جهت و شباهت ـ وَجهُ القَدَم: رویپا ـ وَجهُ الساعَة ـ صفحه ساعت)

الوِجَه، الوُجه: آب اندک

الوُجهَة: مقصد ـ لحاظ (وِجهَةُ النظر: نقطه نظر)

الوُجوب: ضرورت اقتضاء ذات به عَینِه و تحقق آن در خارج ـ جامه

الوُجود: شکل ماهیت (خلاف عدم)

الوُجودی: خلاف عدمی

الوُجودِیَّة: اعتقاد به وحدت وجود با موجود

الوُجور، الوَجُور: یک خوراک داروی دهن ریختنی

وَجِیَ ـ الماشی وَجیً: سائیده شد سُم چهارپا

الوَجِیّ: سُم سائیده ـ ناکس بیخیر

الوَجیاء: ماده چهارپای سائیده پای

الوَجیئَة: خوراکیست از خرما و ملخ و روغن ـ ماده گاو

الوَجید ـ وُجدان ج: زمین هموار

الوَجیز: مختصر و مفید

الوَجیف: نوعی رفتار اسب و شتر

الوَجین ـ وُجن ج: کناره رودبار ـ کناره زمین درشت

الوَجیه: برجسته، صاحب مقام (سَبَبٌ وجیه: علت واقعی)

الوَجیهَة: مُهره ایست

وَحَّی ـ الذَبیحَةَ: کُشت به سرعت

وَحّاهُ: شتابانید و تسریع کرد او را

الوَحی: صدا در مردم ـ نامه ـ کتابت ـ إشارت ـ پیغام ـ سخن پوشیده ـ القاء ـ اشاره

الوَحاة: صدای مردم که طولانی و آهسته باشد

الوُحاد ـ (وحد): معدول از واحد واحد (تقول جاؤوا وُحادَ:ای واحد واحد)

الوَحام، الوِحام: وِیار حامله به خوردن چیزی ـ إشتها

وَحَدَ ـ وَحداً و وَحدَةً و وِحدَةً و وُحوداً: یکتا و تنها ماند
وَحُدَ وَحادَةً و وُحودَةً: تنها و منفرد ماند
وَحَّدَ اللهَ تَوحِیداً: گروید به یگانگی او و گفت لاالهالا الله
الوَحد: تنها ـ جدا شده ـ چهارپایه ـ مرد ناشناخته ـ گوهر ونژاد (رَأیتهُ وحدَه: دیدم او را تنها
الوَحدَة: به تنهائی ـ یگانگی یکتائی دست تنها گوشه نشینی ـ اتفاق ـ پیوستگی (وَحـدَةُ القیاس: واحد اندازه ـ وَحدَةُ الزّواج: یک زنی)
الوَحدانِیّ: تنها، مجرد (اِبنٌ وَحدانِیّ: یگانه پسر)
وَحدانِیَّة: یکتائی ـ تنهائی
وَحِرَ ـ وَحَراً: باخوردن چیزی مسموم گردید
وَحِرَ الطَّعامُ: جانور کربسه افتاد در طعام
وَحِرَ عَلَیهِ وَحَراً: کینه و خشم داشت براو در دل خود
الوَحَر ـ مص: خشم ـ کینه ـ وساوس
الوَحِر: خشمناک، کینه
الوَحَرَة ـ وَحَر، ج: جانوریست مانند کربسه یا کرمیست سرخ (خراطین) ـ شترکوتاه (اِمرَأةٌ وَحِرَة: زن سیاه چهره حقیر یا سرخ رنگ و زشت)
وَحَشَ ـ بِثَوبِهِ اوبِسِلاحِهِ وَحشاً: جامه و سلاح خود افکند در گریختن از ترس
الوَحش ـ (وَحشِیٌ واحد) ـ وُحوش و وُحشان ج: جانور بیابانی (حِمارٌ وَحش: گورخر ـ مکانٌ وَحش: ویرانه ـ بیابان ـ باتَ وَحشاه: گرسنه شب گذرانید)
الوَحشان ـ وَحاشَی ج: غمناک
الوَحشَة: افسردگی، دلتنگی ـ اندوه و ترس ـ تنهائی ـ زمین خشک وحشتناک
الوَحشِیّ ـ جانب راست هرچیزی ـ طرف چپ (بقولی) ـ خونخوار ـ درنده ـ بی‌تربیت ـ کناری
الوَحشِیَّة: بادیکه زیر جامه نو درآید ـ وحشی‌گری ـ درنده خوئی
* وَحَفَ ـ البَعیرُ وَحفاً: بـرزمین زد خود را
* وَحَفَ الیه: قصد کرد و فرود آمد
* وَحِفَ الشَّعرُ: انبوه گشت و پیچیده و مجعد گردید
* الوَحف: بال پرپر مرغ ـ گیاه تازه انبوه
* الوَحفَة ـ وِحاف ج: سنگ سیاه ـ زمین بلند سیاه ـ صدا و آواز
وَحِلَ ـ وَحَلاً و مَوحَلاً: در گِل افتاد
الوَحِل: گِل آلود ـ به گِل افتاده
الوَحَل ـ أوحال و وُحُول ج: گِل رقیق
وَحَمَ ـ (وَحَمتُ وَحمَهُ: آهنگ کردم مانند آهنگ او)
وَحِمَتِ المَرأةُ وَحماً: حریص شد زن حامله به خوردن بعضی چیزها ـ وِیار کرد
وَحَمُ الحُبلی: خورد حامله آنچه که اِشتِها و وِیار داشت
الوَحَم: اِشتِها و وِیار زن ـ صدای پرواز مرغ
الوَحمی: اشتیاق، اشتها
الوَحواح ـ وَحاوِیح ج: بزرگ قوم
وَحوَحَ ـ وَحوَحَةً: دمید دستها را از شدّت سرما و (گفت اُح،اُح یا حُو حُو)
الوَحي: هـرآنچه که به دیگری فرستی، اِلقاء، اشاره ـ صدای مردم ـ نام، کتابت ـ پیغام
الوَحِيّ: شتابنده ـ تیزرو
الوَحید: یگانه، تنها ـ منحصر به فرد ـ کناره‌گیر ـ گوشه‌نشین ـ غریب ـ بی‌کس (وَحیدُ الخَلِیَّة: یک سلولی ـ وَحیدُ القرن: کرگدن)
الوَحِیش: جانور بیابانی
وَخَی ـ الأمرَ وَخیاً: آهنگ آنکار را کرد
وَخَتِ النّاقةُ: میانه رفت نه سرعت و نه آهسته
وَخّیَ الأمرَ: طلب آنکار راکرد
وَخّیَ لِلأمرِ: توجه کرد به سوی آن
الوَخّاد: ـ (وخد): نوعی رفتار شتر
الوَخّاط: شتر مرغ یاشتر تندرو ـ نیزه فرورونده
الوَخـام ـ (أرضٌ وَخام: زمین گیاه ناگوار)
وَخَدَ ـ البَعیرُ وَخداً و وَخیداً و وَخداناً: سرعت گرفت شتر یا نوعی رفتار نمود مانند رفتار شتر مرغ
وَخَزَهُ ـ وَخزاً: زد او را به نیزه چنانکه نفوذ نکرد
وَخَزَهُ الشَّیبُ: آمیخت موی سفید و سیاه او
الوَخز: اندک چیزی

الوَخـزُ الضمیر: سرزنش باطن و پشیمانی
وَخَشَ ـ الشیءُ وُخُوشاً و وُخُوشَةً: تباه و پست و بی‌اعتبار گردید ـ زبون گشت
الوَخش: ردی وهیچکاره از هرچیز ـ مردم پست فرومایه (گاهی جمع آن وِخاش و اوْخاش آید)
وَخَطَ ـ فُلاناًبالرُّمح وَخطاً: نیزه زد او را
وَخَطَ بالسَّیف: زد او رابه شمشیرازدور
وَخَطَهُ الشَّیبُ: در آمیخت موی سفید و سیاه
وَخَطَ فِی البَیع: گاه سودبردگاه زیان
وَخَطَ الرَّجُلُ: دو موی گردید
* وَخَفَ ـ الرَّجُلَ وَخفاً: به زشتی یاد کرد او را
* وَخَفَ السَّوِیقَ: ریخت برقاووت آب و مخلوط کرد
وَخُمَ ـ الطَعام وَخامَةً و وُخُومَةً و وُخُوماً: ناگوار شد طعام
وَخِمَ مِن کذا وَخَماً: تخامه زده گردید
وَخَّمَ الشیءَ: گران و ناموافق کرد آنرا
* وَخَّمَهُ: خواب آلود شد او
الوَخم ـ اَوخام و وِخام ج: مرد گران ناموافق
الوَخَم: بیماریست درفرج‌شترپیداشود
الوَخِم ـ وَخامیَ ج: مرد گران ناموافق
الوَخِـمَة ـ (اَرضٌ وَخِـمَة و وَخـام: زمینیکه گیاه ناگوار آرد)
الوَخُود: شتریکه‌به‌رفتارشترمرغ رود
الوَخُوم: مـردگران نـاموافـق (اَرضٌ وَخُوم: زمین گیاه ناگوار آرنده)
الوَخی ـ وُخِیّ و وِخِیّ ج: آهنگ ـ راه معتمد ـ قاصِد
الوَخِـیم ـ وِخـام ج: مـرد گـران و ناموافق ـ ناگوار ـ اسباب زحمت (اَمرٌ وَخِیمُ العاقِبَة: کارخطرناک)
الوَخِیمَة ـ (اَرضٌ وَخِیمَة: زمین ناموافق)
وَدَّهُ ـ وَدّاً و وُدّاً و وِدّاً و وَداداً و وُداداً و وِداداً و وَدادَةً و مَوَدَّةً و مَـوِدَدَةً و مَودوَدَةً: دوست داشت او را ـ میل داشت ـ خواست
الَودّ، الوِدّ، الوُدّ ـ اَوداد واَوُدّ و اَوِدّ، ج: مـحبت و دوستی (واحد وجمع یکـان و یقـال هُـوَ وُدُّکَ و هُـم اَوْدادُکَ)
وَدَی ـ القَتِیل وَدیاً و دِیَةً: خون بهاء کشته را داد
وَدَی الاَمرَ: نزدیک گردانید آنرا
وَدَی الشیءُ: روان و جاریشد
الوَدِیّ: هلاک
الوِداج: شاهرگ گردن که ورم کند وقت خشم
الوِداس، الوادِس: گیاه ابتدا برآمده
الوَداع: بَدرَقه مسافر
الوِداع: خـداحـافظی، اجـازه مرخصی، تودیع
الوَداعَة: فروتنی، افتادگی
* الوُداف: آلت نره
* الوِداق: نرطلب
الوَدّاک: فروشنده پیه و روغن
وَدَجَ ـ الدّابَةَ وَدجاً، وَدَّجَ: بـرید رگ گردن چهارپا را
وَدَجَ بَینَ القَومِ: صلح افکند بین گروه
الوَدَج ـ اَوداج و وِداج ج: رگ گردن که وقت خشم ورم کند
* وَدَسَ ـ وَدساً: پنهان گشت
* وَدَسَ عَلَیَّ الشیءُ: پوشیده شد برمن
* وَدَسَ اِلَیه بکلام: تمام نکرد سخن را
* وَدَسَ الرَّجُلُ: رفت
وَدَّسَتِ الماشِیَةُ: چرید گیاه پوشانیده زمینرا
الوَدس، الوادِس: اول گیاه که روید
وَدَعَ ـ الشیءَ وَدعاً: بگذاشت آنرا و رها کرد
وَدَعَ مالاً عِندَهُ: گذارد نزد او ودیعه
وَدَّعَ مُسافِرُ الناسَ: از بَدرقهِ کنندگان خداحافظی کرد
وَدَّعَ الثوبَ بالثوبِ: جامه را در جامه دیگر کرد
وَدُعَ وَداعَةً: آرام گرفت
وَدَّعَ المسافرَ تودیعاً: بدرقه و مُشایعت کردند مسافر را
وَدَّعَ الصَّبِیَّ اَوالکَلبَ: جهت دفع چشم زخم شبه سفید آویختند به گردن کودک
وَدَّعَ فَرَسَهُ: ذخیره داشت و آسایش داد اسب را جهت کشیدن به ماده
الوَدع ـ وُدُوع ج: قبر، گور، محوطه اطراف آن
الوَدع، الوَدَع: موش صحرائی
الوَدعَة، الوَدَعَة ـ وَدَعـات و وَدَع ج: شبه سـفید دریائی جهت چشم زخم به گردن کودک آویزند
وَدَفَ ـ الشَحمَ وَدفاً: گـداخته وروان کرد پیه را
وَدَفَ الاِناءُ: چکید آب از ظرف
وَدَفَ لَهُ العَطاءَ: کم کرد بخشش را

الوَدِفَة: مرغزار سبز وخرّم
الوَدْفَه: گیاه تمِی ـ گوشت میان فرج
وَدَقَ ـ اِلَیهِ وَدقاً و وُدُوقاً: نزدیک شد به او
وَدَقَ بَطنُهُ: فراخ شد شکم یا روان گردید
وَدَقَتِ السَّماء: بارید آسمان
وَدِقَت عَینُهُ وَدَقاً: در چشم نقطه سرخی پیدا شد
الوَدق ـ (وَدقه واحد): باران یا شدید آن ـ نقطه سرخ در چشم یا جوش که درچشم پیدا شود
الوَدِقَة: چشمیکه سرخی و جوش رسیده
وَدِکَ ـ وَدَکاً: فربه شد
وَدَّکَ الثرید: چرب گردانید تریدرا
* **وَدَّکَ تودیکاً**: عادت داد ـ معتاد شد
الوَدَک: چربی گوشت (لَحمٌ وَدِکٌ: گوشت چربی‌دار ـ دُجاجَةٌ وَدُوکٌ: مرغ فربه پرپیه)
الوَدِک: روغن‌دار ـ چرب
وَدَنَ ـ الشیءَ وَدناً: کوتاه گردانید آنرا
وَدَنَهُ بالعَصا: زد او رابه چوب‌دستی
وَدَنَ الشیءَ ودناً و وداناً: ترکرد آنرا
وَدَنَ الجِلدَ: زیر خاک کرد پوست را تا نرم گردد
الوَدُود ـ (وُدّ): دوست، بسیار محبت ـ از اسماء الهی (مذکر و مؤنث یکسانست)
الوَدُوک ـ (دُجاجَةٌ وَدُوکٌ: مرغ چاق پیه‌دار)
الوَدِیّ (الوَدِیَّة واحد): نهال ریزه ـ آبیکه قبل از منی آید

الوَدِید ـ أوِدَّة و أوِدّاء ج: دوست ـ دوستان
الوَدِیس: گیاه خشک
الوَدِیع ـ وَدائِع ج: تن آسان ـ آرمیده ـ عهدوپیمان، اسب آسایش جو ـ سرراه ـ سربزیر ـ امانت‌دار
الوَدِیعَة ـ وَدائِع ج: زنهار ـ امانت ـ سپرده
الوَدِیغَة: مرغزار سبز
الوَدِیقَة: سختی گرما ـ جای سبزه‌ناک
الوَدِیک ـ (دُجاجَةٌ وَدِیکٌ: مرغ فربه پرپیه)
الوَدِیکَة: آردیکه به چربی آمیخته مانند حلوا و حریره (دُجاجَةٌ وَدِیکَةٌ: مرغان چاق)
الوَدِین: تر ـ ترنهاده
وَذَی ـ وَجهَهُ وَذیاً: خراشید روی او را
الوَذاة: آنچه به آن رنج و سختی کشند
الوَذالَة: آنچه قصاب ازگوشت جداکند
وَذَرَهُ ـ وَذراً: برید آنرا
وَذَّرَ الجُرحَ: نشتر زد زخم را
وَذَّرَ الوَذرَة: برید و ختنه کرد زنرا
وَذَرَ الشیءَ: واگذارد آنرا
وَذَّرَ، توذیراً: پاره کرد گوشت ـ نشتر فرو برد در جراحت
الوَذرَة، الوَذَرَة: پاره گوشت بی‌استخوان
الوَذرَتان: لبهاء دولب
الوَذَلَة، الوَذِلَة: زن شادمان خوشقامت
وَذِمَت ـ الدَّلو وَذَماً: بریده شد دَوالهای گوشهٔ دلو و چوب چنبر آن
وَذَّمَهُ توذیماً: برید او را

وَذَّمَ الکَلبَ: قلادهافکند گردن سگ را
وَذَّمَ الدَّلوَ: ریسمان انداخت دلو را
وَذَمَ نَفسُهُ: منقطع شد روح او
الوَذَم ـ وُذُوم و اَوذام و اَوذُم ج: افزونی ـ آلت و خصیتین ـ گوشت زهدان شتر ـ دوالهای گوشه دَلو
الوَذمَة ـ وِذام ج: روده ـ شکنبه ـ خاک آلوده
الوَذِیَّة ـ (وذی): درد وبیماری ـ آب اندک ـ عیب
الوَذِیلَة ـ وَذِیل، وَذائِل ج: پاره‌ئی از کوهان ـ سرین ـ راه زبان آور ـ شادمان خوشقامت ـ قطعه‌ئی از نقره جلا داده
الوَذِیمَةُ الکَلب: قلاده گردن سگ
وَرَی ـ الرَّجُلَ وَریاً: زد برجگر او
وَرَی القیحُ جَوفَهُ: تباه کرد جراحت شکم او را
وَرَی الزَّندُ: آتش برداشت و آتش جُست از آتش‌زنه
وَرِیَ النّارُ: افروخته شد آتش
وَرِیَ الإبِلُ: فربه و پرپیه شد شتر
وَرَّی الشیءَ: پنهان داشت و پوشید
وَرَّی عَن کَذا: خواست آنرا و آشکارا کرد
وَرَّی الخَبَرَ: پوشید حقیقت را
وَرَّی عَنهُ بَصَرَهُ: بلند کرد نگاه را از او و برداشت
الوَرْیُ: چرک و جراحت شکم یا جراحتیکه خون رود در شکم
الوَراء: فرزند فرزند ـ عقب سر، آنطرفتر ـ دورتر

الوَراءِ، الوَراءَ، الوَراءُ: پس و پیش (ازاضداد)
الوِراب: انحراف
الوِراثَة: ارث
الوِراط: مکر ـ فریفتن ـ پراکنده کردن گله و پنهان داشتن مواشی از صدقه گیرنده
الوَراق: گیاه ـ سبزی زمین از گیاه
الوِراق: هنگام برگ آوردن درخت
الوَرّاق: کاغذ بُر ـ ورق ساز ـ نویسنده ـ مرد بسیار پول‌دار ـ کاغذ ساز
الوِراقَة: صنعت کاغذ سازی
الوِراك، الوارِك: رکاب
وَرَأَ ـ الشيء وَرأً: دور کرد آنرا
وَرَأَ مِنَ الطَعام: پُرگردید شکم از طعام
وَرَبَ ـ الشيء وَرباً: منحرف قرار داد
وَرِبَ العِرقُ وَرَباً: تباه شد رگ
وَرَّبَ عَنِ الشيءِ: پنهان کرد از آن به معارضات
الوَرب ـ أوراب ج: خانه وحوش ـ سوراخ موش و کژدم ـ گله چهارپایان ـ مابین دو انگشت ـ دُبُر ـ عضو
الوِرب: عضو ـ زیرکی ـ مَکر و بَدی
الوَرِب: تباه ـ ابرو فروهشته (عِرقٌ وَرِب: رگ فاسد)
الوَرَبَة: حُفره و گودی دُبُر
وَرِثَ ـ فلاناً وَرثاً و وِراثَةً و وارِثاً و وِرثَةً و تُراثاً: میراث گرفت او ـ ارث رسید او را
وَرِثَ المالَ: ارث برد مال را
وَرَّثَ الرَّجُلَ: وارث گردانید او را
وَرَّثَ النّارَ: حرکت داد آتشرا تا شعله گیرد
الوَرث: تروتازه از هرچیزی
الوِرثَه: میراث
وَرِخَ العَجينُ وَرَخاً: نرم و فروهشته گردید
وَرَّخَ الكِتابَ: تاریخ نوشت کتابرا
وَرَدَ ـ الماءَ وُرُوداً: به طرف آب آمد ـ وارد شد آبرا
وَرَدَ الرَّجُلُ: حضور بهم رسانید
وَرَدَ الحُمّىٰ: به نوبت تب آمد
وَرَدَتِ الشَجَرَة، وَرَّدَ: گُل آورد درخت
وَرُدَ الفَرَسُ: گُل گون گردید اسب (سرخی مایل به زردی)
وُرِدَ الرَّجُلُ: تب گرفته شد
وَرَّدَ الثوبَ: رنگ سرخ کرد جامه را
وَرَّدَتِ المَرأَة: گلگون رخسار گردید
الوَرد ـ وُرد و وِراد وأوراد، ج: گُل سرخ یا هرگُل
الوِردَة: هلاکی ـ اول شب ـ گچ‌بری ـ حلقه لاستیک
الوَرديّ: گُلي، سرخ
الوَرديَّة: سرخجه ـ نوبت کار و کشیک
وَرَسَ ـ الصَخرُ وَرساً: نشست خزه برروی سنگ و آنرا سبز گردانید
وَرَّسَ الثوبَ: رنگ کرد جامه را به اسپرک
الوَرس: گیاه اسپرک
الوَرِس: جامه سرخ
الوَرسيّ: کبوتریکه مایل به سرخی و زردی باشد ـ بهترین کاسه زرین
وَرَشَ ـ وَرشاً و وُرُوشاً: طمع کرد و دنبال امور پست رفت
وَرِشَ وَرَشاً: سبک و شادمان گردید
وَرَّشَ، تَوريشاً: فتنه انگیخت
الوَرش: خوراکیست از شیر
الوَرَش: درد شکم
الوَرِش: چالاک، فرز، شوخ
الوَرَشان ـ وِرشان و وَراشين ج (الوَرَشانه ـ مؤنث): قمری
الوَرشَه: کارآگاه
وَرَّطَهُ ـ تَوريطاً: افکند او را به ورطه، انداخت به جائیکه رهائی ندارد
الوَرطَه: گرفتاری ـ وضع ناگوار ـ وِراط ج: گِل رقیق ـ گِلزاریکه گوسفند در آن افتد ـ چاه ـ دُبُر ـ هرزمین نشیب و پست ـ زمین بی‌نشان ـ هرأمر دشوار
وَرِعَ ـ وَرعاً و وَرَعاً و وَراعَةً و وُروعاً: پرهیزگار گردید ـ بازایستاد از گناه ـ خود داری کرد ـ کَفِ نفس
وَرُعَ وَراعَةً و وَراعاً: پست و سست نمود و بی‌خیر و ترسان شد
وَرَعَ وُرعاً و وُرُوعاً: صاحب شتران ضعیف گردید
وَرَّعَ فلاناً: بازداشت او را از گناه
وَرَّعَ الإبِلَ عَنِ الماءِ: باز گردانید شتر را از آب
وَرَّعَ الفَرَسَ: بازداشت اسب را به لِجامش
الوَرَع ـ أوراع ج: پرهیزکاری ـ مرد پست (رَجُلٌ وَرَع: ترسو و ضعیف و بی‌چیز)

الوَرِع: پرهیزکار - پست و حقیر - بی‌خیر

الوَرِیع: پرهیزکار

وَرَفَ - النَّبات وَرفاً و وَرِیفاً و وُرُوفاً ورِفَةً: رُشد و نموّ کرد و سبز شد

وَرَّفَ الظِّلُّ: پهن گردید سایه

وَرَّفَ الأرضَ: بخش کرد زمینرا

الوَرف: آنچه رقیق باشد از اطراف جگر

الوَرَفُ الشَّجَر: سرسبزی و خرّمی درخت

وَرَقَ - الشَّجَرُ وَرقاً، وَرَّقَ: برگ آورد درخت

وَرَّقَ الشَّجرَ،وَرَّقَ: گرفت برگ‌درخت‌را

وَرَّقَ الحائِطَ: رنگ کرد دیوار را یا کاغذ چسبانید

الوَرِق، الوِرق، الوُرق، الوَرِق - أوراق ج: دِر اهم مسکوک

الوَرَق - أوراق ج: بــرگ درخت - دِراهم مسکوک (وَرَق: کاغذ - وَرَق خطابات: دفترچه - وَرَق کِتابَة: کاغذ تحریر - وَرَقُ مُستَراح: کاغذ لوله‌ئی توالت - وَرَقٌ مُسَطَّر: کاغذخط دار)

الوَرقاء - وُرقٌ ج: کبوتر فاخته - ماده گرگ

الوَرَقَة: لَت کاغذ - تخته نازک - توفال

الوَرَقَـــة: فرومایه پست - گرامی جوانمرد (از اضداد)

الوَرَقَة: زن فرومایه - درخت پربرگ

الوَرَقَه - وَرَقات ج: کاغذ بریده - پاره خون مدور روی زمین - جراحت و زرداب که از زخم چکد

وَرَكَ - وَرکاً: اعتماد کرد به سوی ران (تکیه داد بیکطرف بدن)

وَرَكَ الرَّجُلَ: زد به ران او

وَرَكَ الشيء: آنرا در جنب خود قرار داد

وَرَكَ الراكِبُ: توانا گردید بر سوار شدن

وَرَكَ المَكانَ: اقامت کرد به آنجا

وَرَكَ عَلَى الأمر: قدرت یافت به کار

وَرَكَ وُروكاً: بر پهلو خفت و ران را برزمین نهاد

وَرَّكَ الحَبلَ أوالرَحل: ریسمان یا رحل را مقابل ران خود قرار داد

وَرَّكَ الرّاكِبُ: بریک ران نشست

وَرَّكَ عَلَى الأمر: توانائی یافت برآنکار

وَرَّكَ الذنبَ: گناه بردیگری نهاد

وَرَّكَ اليَمين: در سوگند نیت کرد خلاف نیت او

الوَرِك، الوِرك، الوَرْك - أوراك ج: بالای ران (لُمبَر، نِشیمَنگاه)

الوِرك: جانب کمان - جای گذر زه - زه کمان

الوَرَك: استخوان لُمبَر، بیخ درخت

الوَرکاء - (مؤنث أورك): بزرگ سرین

الوَرَل - أورال و أرْوُل و ورلان ج: حیوانیست بزرگتر از سوسمار و دُم دراز و سرخُرد دارد

وَرِمَ - الجِلدُ وَرَماً، وَرَّمَ: ورم و باد کرد پوست از بیماری

وَرِمَ أنفُهُ: خشمناک گردید - پرباد کرد بینی را از تکبّر

وَرَمَ النَبتُ: دراز و ساقه‌دار گردید

وَرَّم بأنفِهِ: تکبر نمود

الوَرَم - أورام ج: آماس

الوَرَنك: قسمی ماهی - سفره ماهی - ماهی چهارگوش

وَرِهَ - وَرَهاً: احمق گردید

وَرِهَتِ الريحُ: بسیار وزید باد

وَرِهَتِ المَرأة: پرپیه و چاق گردید (سَحابَةٌ وَرِهَة ووَرهاء: ابر پرباران - دارٌ وأَوْرَهَة: خانه وسیع - ريحٌ وَرهاء: باد تند)

الوَرْوار: پرنده‌ایست کوتاه پا و بلند منقار - مرغ ماهیخوار

الوَرُود: شتر سریع‌سیر

وَرْوَرَ - النَّظَرَ: تیز نگریست

وَرْوَرَ في الكلام: تسریع کرد در سخن

الوَرْوَرِيّ: سُست نگاه

وَرَى - الزَّند: آتش برآورد از آتشدان

الوَرِيَة: چرقه آتش از هیزم

الوَرِيخَة - وَرائِخ ج: زمین تر و نمناک - خمیر نرم فروهشته

الوَرِيد - أوردَة ج: رگ گردن (همـا وَرِيدان - رَجُلٌ مُنتَفِخ الوَرِيد: مرد پرخشم)

الوَرِيس، الوَرِسيّ: جامه رنگین به گیاه اسپرک

الوَرِيق: درخت پربرگ

الوَزّ - وَزّات ج: أردک مرغ دریائی

وَزَى - الشيءُ وَزياً: فراهم آمد آنچیز

الوِزارَة، الوَزارَة: مقام وزیر - هیئت نخست وزیری

* **الوَزال:** جگن کولر

الوِزان - الشيءِ: معادل آن در وزن

* **الوِزانُ كذا:** هم قیافه (هذا وِزانُهُ: این

برابر اوست)

* **الوَزّان:** قپاندار

وَزَبَ ـ الماءُ وُزوباً: روان گردید آب

الوَزّه ـ وَزّات ج: اردک ماده

وَزَرَ ـ الشيءَ وزراً و وِزراً: برداشت آنرا به پشت

وَزَرَ ـ الرَّجُلَ: چیره شد و غالب آمد او را

وَزَرَ لِلمَلِك وَزارَةً: وزیر گردید برای سلطان

وَزَرَ ـ وَزراً و وِزراً و وِزرَةً: گنهکار گردید

الوِزر ـ أوزار، ج: گناه ـ گرانی، پشتواره بزرگ ـ سازوسلاح ـ جنایت و ستم (**أوزارُ الحرب:** سنگینی ساز و برگ جنگ)

الوَزَر: پناهگاه در کوه ـ کوه بلند

الوِزرَة: لُنگ (**وِزرَةُ الحائط:** کنگره یا مزاره دیوار)

وَزَعَ ـ الجَيشَ وَزعاً: جمع آورد اول و آخر لشکر را

وَزَّعَ المالَ بينهم: پراکنده کرد مال را بین آنان

وَزَّع المالَ عَلَيهم: قسمت کرد و بخش نمود

الوَزَعَه ـ (جمع وازِع): سالار لشکر ـ سگ پاسبان

الوَزَع: لرزه ـ مرد بیمار برجای مانده ـ فرومایه‌خوار

الوَزَغَة ـ وَزَغ و أوزاغ و وِزغان و وُزّاغ ج: جانوریست به نام سام ابرص

وَزَنَ ـ الشيءَ وَزناً و زِنَةً: سنجید سبکی و سنگینی آنرا

وَزَنَ لَهُ الدَّراهِمَ: بخشش کرد درهم وزن شده

وَزَنَ الشِعرَ: سرود شعر رامطابق باقواعد

وَزُنَ الشيءُ وِزانَةً: سنگین و گران گردید

وَزُنَ الرَجُلُ: خردمندومحکم رأی گردید

وَزَّنَ نَفسَهُ: دل نهاد برآن

الوَزن ـ أوزان ج: مِثقال ـ اندازه ـ مقابل و ناحیه چیزی ـ سُنجش ـ سنگینی و گرانی

الوَزنَة: زن‌خردمندسنجیده کوتاه‌قامت ـ سنگ‌ترازو ـ سکه‌طلایانقره

الوِزنَة: سنجیدگی

الوَزواز: کبکه را نهایش پیچیده و بهم ساید در رفتار ـ مرد سبکبال در جستجو ـ مرغیست ـ کوتاه قامت

وَزوَزَ ـ وَزوَزَةً: گام نزدیک گذارد و به شتاب رفت با جنبش اندام

الوَزير ـ وُزَراء و أوزار، ج: مددکار شاه در امور کشور (**وَزيرُ الدَولَة:** وزیر مشاور ـ **وَزيرُ المُفَوض:** وزیر مختار)

الوَزيم: دسته تَره و سبزی جمع کرده ـ گوشت خشک ـ سوسمار و ملخ ـ باقیمانده‌از شوربا و هرچیز ـ بریسانی (**رَجُلٌ وَزيم:** مرد فربه گوشتدار)

الوَزين: دانه حنظل ـ گران ـ باسنگ (**هووَزينُ الرّأی:** اواصیل و محکم خرد است)

وَسِيَ ـ رأسَهُ وَسياً: سترد موی را

الوُسادَة، الوِسادَة، الوَسادَة ـ وَسادات و وِسادات و وَسائِد ج: پشتی، بالش

الوِساد ـ وُسُد، ج: تکیه‌گاه ـ مُتَّکأ

الوَساطَة، الوِساطَة: میانجی ـ واسطه ـ شفاعت

الوِسام: نشان افتخار ـ نشان شایستگی ـ اثر کِش جوراب بپا

الوَسامَة: زیبائی ـ خوبروئی

وَسِخَ ـ الشيءُ وَسَخاً: چرکین شد

وَسَّخَ الشيءَ: چرکین کرد آنرا

الوَسَخ: چرک دست و اندام و جامه ـ ناپاک

الوَسِخ: کثیف ـ آلوده

وَسَّدَهُ ـ الوِسادَةَ: بالش زیر سرقرار داد

وَسَّدَ إلَيهِ الأمرَ: إسناد داد آنکار را به او

وَسَطَ ـ المَكانَ أوِ القومَ وَسطاً و وِسطَةً: نشست میان ایشان

وَسَطَ القومَ وَساطَةً: میانه روی کرد در حق و عدالت

وَسُطَ وَساطَةً: شریف و باکفایت شد

الوَسط، الوَسَط: میانه و مرکز هرچیز ـ کانون ـ کمر

الوَسَط: میانه ـ راست از هرچیز ـ میانه حال ـ محیط ـ اجتماع (**وَسَطُ الشيء:** مابین دو طرف آن)

الوُسطىٰ: انگشت میانه بین سبّابه و بنصر * (**صَلوةُ الوُسطىٰ:** نماز صبح یا ظهر یا مغرب)

الوُسطانی: میانه

وَسَعَ ـ اللهُ عَلَيهم رِزقَهُ: گسترد و زیاد کرد خدا روزی برایشان

وَسِعَ المَكانُ سَعَةً وِسعَةً: گشاد شد

وَسُعَ الفَرَسُ وَساعَةً وَسِعَةً: فراخ گام و

گرامی نژاد گردید
وَسَّعَ: توسعه داد ـ بازتر و گشاد کرد
الْوُسع، الوِسع: طاقت، قدرت، استعداد
الوَسع، الوُسع، الوِسع: فراخی، توانگری ـ طاقت
الْوُسعَة: مال فراوان، وقت زیاد
وَسَّفَ ـ الشَیءَ: پوست آنرا باز کرد
وَسَقَ الشیءَ وَسقاً: جمع کرد آنرا و باز نمود
وَسَّقَ البَعیرَ: باز کرد شتر را
الوَسق: بار ـ محمول
وَسَّلَ ـ اِلیَ اللهِ بِعَمَلٍ اَووَسیلةٍ ـ وَسَّلَ: کاریکرد که به سبب آن نزدیکی جوید به سوی خدا
* **وَسَّلَ اِلیهِ:** نزدیک شد و کمک خواست
وَسَمَ ـ هُ وَسماً وسِمَةً: نشان کرد و داغ نمود
وَسَمَ الوَسمِیُّ الأرضَ: باران نخستین رسید زمینرا
وَسُمَ الغُلامُ وَساماً و وَسامَةً: زیبا و خوبروی گردید
وَسُمَ الوَجه: نیکوروی شد
وَسَّمَ: حاضر آمد به موسم
الوَسم ـ وُسوم ج: نشان و داغ
* **الوَسم ـ سِمات ج:** نشانگذاری ـ اثرگذاری
الوَسمَة، الوَسِمَة: برگ گیاهیست جهت خضاب
الوَسمِیّ: باران نخستین
وَسِنَ ـ وَسَناً وسِنَةً: گرانی خواب یا پینکی گرفت او را ـ خواب آلوده شد
وَسِنَ فلانٌ: بیهوش شد از بوی بد چاه
الوَسَن ـ اَوسان ج: حاجت ـ نیاز ـ گرانی خواب یا اول آن یا پینکی و بیهوشی ـ چُرت
الوَسِن، الوَسنان: خواب آلود(سِنَة: غفلت، چُرت)
الوَسنیٰ: زن سُست و خواب آلوده ـ زن پینکی رسیده
الوَسواس ـ وَساوِس ج: اندیشه بد ـ آنچه در دل گذرد ـ بیماری که از غلبه سودا حاصل شود (وسواس الشیطان: آنچه شیطان به دل اِلقا کند)
وَسوَسَ ـ الشیطانُ لَهُ والَیهِ وِسواساً و وَسوَسَةً: واداشت او را به بدی و به چیزیکه نفعی در آن نیست
وَسوَسَ الرَّجُلَ: سخنان خفی گفت او را
وُسوِسَ الرَّجُلُ: عقلش زائل شد ـ سخنان نامنظم گفت
* **الوَسوَسَة:** شک، بدگمانی ـ پچ پچ، جِش جِش
الوَسُوط: نوعی خیمه موئی ـ یا خانه کوچک موئی
الوَسیط: میانجی ـ شفیع ـ دلاّل ـ آنکه نسبش میانه و در قدر و منزلت بلند مرتبه باشد
الوَسیع: فراخ ـ اسب فراخ گام
الوَسیق: باران
الوَسیقَة ـ وَسائِق ج: گله شتران هم سفر ـ باردار
الوَسیلَة ـ وَسیل و وَسائِل ج: سبب ـ دستاویز ـ نزدیکی ـ پایه و منزلت ـ واسطه ـ میانجی
الوَسیم: زیبا و خوبرو
الوَسیمَة ـ وِسام ج: زن باجمال نیکوروی
وَشَی ـ الثَوبَ وَشیاً و شِیَةً، وَشّیٰ: نگار کرد جامه را و آراست
وَشَی الکَلامَ، وَشّیٰ: دروغ گفت ـ به دروغ آراست سخن را
وَشیٰ بِهِ وِشایَةً: از او بدگوئی کرد
* **وَشیٰ بِهِ اِلیٰ:** افترا زد به او
وَشّیٰ ـ هُ ثوباً تَوشِیَةً: پوشانید او را جامه
الوَشیٰ: آرایش و زینت ـ نقش و نگار ـ گلدوزی ـ قلابدوزی
الوُشاة ـ (جمع واشِی): سخن چینان ـ بدگویان ـ غیبت‌کنندگان
* **الوُشاء ـ** (جمع واشی): کاونده معدن طلا ـ مرد پُراولاد ـ بافنده جامه ـ سفیدی پیشانی بادست و پای اسب
الوُشاح، الوِشاح ـ وُشح، وُشُح، اَوشِحَة، وشائح ج: دو رشته مروارید و جواهر رنگارنگ بهم پیچیده که زنان از گردن تا زیربغل آویزند یا ریسمان پهن مُرصّع به جواهرات
الوِشاح، الوِشاحَة: شمشیر
* **الوُشاح:** حمایل
وَشَجَتِ ـ الاَغصانُ وُشجاً: درهم پیچیده شد شاخه‌ها
وَشَّجَ مَحمِلَهُ: دَرهَم پیوسته گردانید کَجاوه را تا از آن چیزی نیفتد
وَشَّجَ اللهُ قَرابَتَهُ: پیوند و اُلفت دهد خدا خویشی را
وَشَّجَ اللهُ بَینَ القَومِ: اُلفت دهد خدا

بین آنانرا
وَشَّحَ ـ هُ تَوشیحاً: مروارید رنگارنگ به گردن او کرد ـ براو حمایل بست
الوَشحاءُ: گوسفند گردن و سینه سفید
وَشَرَ ـ اَسنانَهُ و شراً: تیز کرد دندانها را
وَشَرَ الخَشَبَة بِالمِنشار: با اَرّه برید چوبرا
* **وَشَزَ** ـ وَشزاً: سرعت کرد
* **الوَشزَ** ـ اَوشاز، ج: سختی زندگانی
وَشَظَ ـ العَظمَ وَشظاً: شکست پاره‌ئی استخوانرا
وَشَّظَ الفَأسَ: میخ و پاره چوب زد به بیخ دسته تبر و تیشه و کلنگ تا تنگ گردد
وَشَّظَ القَومُ الَینا: پیوستند به ما و آمیزش نمودند و ایشان اندک‌اند
وَشَعَ ـ الشیءَ وَشعاً: در آمیخت آنرا
وَشَعَ الجَبَلَ وَشعاً و وُشوعاً: بالا برآمد برکوه
وَشَّعَ القُطن: گلوله کرد پنبه حلاجی شده را برای رِشتن
وَشَّعَ الشیءَ بِالشیءِ: داخل کرد آنچیز را در آن
وَشَّعَ الثوبَ: نگار کرد جامه را
وَشَّعَ الشَیبُ رَأسَهُ: برآمد سفیدی موی سر
وَشَّعَ القَومُ عَلیٰ کَرمِهِم اوبُستانِهِم: اطراف تاکستان و باغهای خود راخارها قرار دادند تاکسی داخل نشود
الوَشعُ ـ وُشوع ج: شکوفه و گُل درخت
الوُشعُ: خانه عنکبوت

وَشَقَهُ ـ وَشقاً: خراش داد آنرا
وَشَقَ اللحمَ: پاره پاره و خُرد کرد گوشت را
وَشَّقَ الشیءَ: برید و پراکنده کرد آنرا
* **الوَشقُ:** چراگاه متفرق
الوَشَقُ: حیوان درنده است
وَشَکَ ـ الاَمرُ وَشکاً: سرعت کرد
الوُشکُ، الوَشکُ، وُشکان، وَشکان، وِشکان: سرعت (عَلیٰ وُشکٍ: نزدیک بهم)
* **الوُشکُ الفِراق:** سرعت دوری
وَشَلَ ـ الرَجُلُ وُشولاً: سُست و ضعیف و بی‌چیز گردید ـ نیازمند شد
وَشَلَ الماءُ: روان شد آب یا چکید
الوَشَلُ ـ اَوشال ج: اشک اندک و بسیار ـ آب کم که از سنگ یا کوزه تراود ـ آب اندک یا بسیار از کوه ریزد
وَشَمَ ـ الیَدَ وَشماً، وَشَّمَ: خالکوب کرد دست را
وَشَمَ ـ الغُصنُ: روئید گیاه
الوَشمُ ـ وُشوم، وِشام، ج: نقش و نگار و خال که براندام کوبند ـ گیاه نخستین که روئیده گردد
الوَشمَةُ: قطره باران ـ کلمه
الوَشوعُ: گیاه متفرق که در کوه روید
* **الوُشولُ:** کمی مال و ثروت ـ کمی بهره و سُستی (ناقَةٌ وَشولٌ: شتر کم شیر و پرشیر)
الوَشیُ ـ وِشاء ج: نگار جامه از هر رنگ (ثَوبٌ مَوشِیٌ: جامه نگارین)
الوَشیجُ: پیوستگی خویشاوندی ـ

درختی که از آن نیزه سازند
الوَشیجَةُ ـ وَشیج ج: ریشه درخت ـ پوست نخل که بافته میان دوچوب بسته مانند زنبیل به آن حمل کنند
الوَشائِجُ: رگهای گوش
* **الوَشائِجُ النَسَبِ:** نسبت خویشاوندی
الوَشیظُ: تابع ـ پیروان ـ نوکران ـ مردم بدخوی ـ احمق ـ پراکنده از مردم که از یک اصل نباشند
الوَشیظَةُ ـ وَشائِظ ج: پاره چوب که به آن کاسه را پیوندند ـ پاره استخوان زائد براستخوان
الوَشیعُ ـ وَشائِع ج: خارهای ریزه که در اطراف بستان نهند برای حفاظت ـ مکانیکه برای امیر لشکر ترتیب دهند ـ عَلَم جامه ـ آنچه برسقف خانه ریزند ـ مانند حصیر ـ حصار از خار
الوَشیعَةُ: چوبیکه بافنده بر آن ریسمانهای رنگین پیچد ـ ماکوی بافنده ـ نواله حلاجی ـ بُرد نگار کرده
الوَشیقُ، الوَشیقَةُ ـ وَشائِق ج: گوشت به درازا بریده و خشک کرده یا گوشت نیم جوش خورده جهت توشه ـ خوراکیست از گوشت
الوَشیکُ: شتابکار، سریع ـ قریب الوقوع
الوَشیمَةُ: دشمنی و بدی
وَصّیٰ ـ فلاناً بکذا تَوصِیَةً: عهد و پیمان بست ـ اندرز و وصیت کرد
وَصّیٰ فُلاناً بِوَلَدِهِ: سفارش کرد او را

دربارهٔ فرزندش
وَصّیٰ اِلیٰ فُلانٍ: وَصِیِّ خود قرار داد برمال و اولادش
وَصّیٰ اِلَیهِ بِالصَّلوٰة: سفارش کرد به او دربارهٔ نماز
الوَصاة: پند و اندرز ـ نسخه طبیب
الوِصاد: بستن در و سرپوش نهادن دیگ
الوَصّاد: بافنده
الوَصّاف: صفت شناس ـ طبیب
الوَصافَة: اسم است خدمتگاری را
الوَصایَة: سرپرستی شرعی
الوَصایه، الوِصایه: امانت داری
وَصَبَ ـ وُصُوباً: پائید و ثابت گردید
وَصَبَ الدَّین: واجب گردید
وَصَبَ عَلَی الأمرِ: ایستادگی نمود برآنکار
وَصِبَ وَصَباً، وَصَّبَ: بیمار گشت
الوَصَب ـ أوصاب ج: بیماری ـ درد دائم و لاغری اندام
الوَصب: انگشت میانه بین انگشت سبابه و بِنصِر
وَصَدَ ـ وصداً: ثابت ماند
وَصَدَ الثوبَ: بافت جامه را
وَصَدَ بِالمَکانِ: اقامت نمود
الوِصر ـ أواصِر، ج: عهد و پیمان
وَصَفَ ـ الشیءَ وَصفاً وصِفَةً: وصف و تعریف کرد و ستود آنرا
وَصَفَ الطَّبیبُ لِلمَریضِ: آشکار شد برای او آنچه مداوا نمود
* **وَصَفَ الفَرَسُ وُصُوفاً:** به سرعت رفت
وَصُفَ الغلامُ وَصافَةً: به حدّ خدمت رسید
الوَصفِی: ترسیمی، توصیفی (تحلیلٌ وَصفِیٌ: کیفی)
وَصَلَ ـ الشیءَ وَصلاً وصِلَةً وُصْلَةً: پیوند کرد آنرا ـ پیوست ـ پیوسته شد
وَصَلَهُ: دوستی خالص کرد با او
وَصَلَ زَیداً: بخشش کرد او را
وَصَلَ رَحِمَهُ: صِله رَحِم و احسان نمود
وَصَلَ المَکانَ: رسید به آنجا
وَصَلَ فلاناً: بخشید به او
وَصَلَهُ الخَبَرَ: آگاه شد، خبردار گردید
وَصَلَ الشیءَ بالشیءِ: پیوند آنرا به دیگری
وَصَلَ فلاناً الی کذا: رسانید آنرا به سوی آن
الوَصل ـ أوصال ج: پیوند ـ پیوند استخوان ـ مِثل و همتا (لَیلَةُ الوَصل: آخرین شب ماه قمری ـ حَرفُ الوَصل: واو، یا الف، هاء است)
* **الوَصل:** ارتباط، پیوند
الوِصل، الوُصل: عضو
الوُصلَة: دانه زنجیر ـ پیوستگی (وُصلَةُ النُّص: مُهره وماسوره ـ وُصلَةُ الفُورَة: کُم و زبانه ـ وُصلَةُ المِحوَر: کِلاچ ـ وُصلَةُ پرشام: لولا، زانوئی)
وَصَمَ ـ العُودَ وَصماً: شکافت چوبرا بدون جدائی
وَصَمَ الشیءَ: به سرعت بَست آنرا
* **وَصَمَ الرَّجُلَ:** رنجور و دردناک گردید
الوَصم ـ وُصُوم ج: شکاف چوب بدون جدائی ـ گِره چوب ـ عیب و عار وننگ
الوَصم: بیماری
الوَصمَة: ننگ و عار ـ کسالت و بیحالی ـ عیب و نقص
الوَصواص ـ وَصاوِص ج: سوراخ و منافذ پرده که بنگرند از آن ـ سنگریزه‌ها میان زمین
وَصوَصَ ـ عَینَهُ: چشم را تنگ کرد تا بنگرد ـ از منافذ پرده نگریست
الوَصوَص: سنگریزه‌ها ـ منافذ پرده
الوُصُول ـ وُصُولات ج: قبض رسید، دریافت
الوَصُول: بسیار پیوند ـ بسیار بخشش
الوَصِیّ ـ أوصیاء ج: سرپرست شرعی و عامل به وصیّت (للمذکر و المؤنث) ـ اندرز کننده ـ اندرز کرده
الوَصِیَّة: دستور و امر و مصلحت اندیشی برای بعد از فوت
الوَصِید ـ وَصائد، ج: آستان دَر ـ عتبه در ـ پیشگاه خانه ـ خطیره‌ئی که در کوه سازند
الوَصِیرَة: چک ـ قباله
الوَصِیف ـ وُصَفاء ج: خدمتکار مرد یا زن ـ پسربچه ـ غلام ـ کنیز
الوَصِیفَة ـ وَصائف ج: خادمه ـ خدمتکار زن
الوَصِیل: همدم دائمی ـ دوست
الوَصِیلَة ـ وَصائل ج: عمارت ـ فراخی و ارزانی ـ گروه همسفر ـ تیغ ـ جامه مخطط یمانی ـ ماده شتریکه ده شکم پی هم زاید ـ کلاف نخ
الوَصِیم: فرجه مابین انگشت خِنصر وبِنصِر

الوُضّاء ـ وُضّاؤن و وَضاضِیء ج: خوب و پاکیزه روی
الوَضّـــاح: تابان، فروزان ـ دندان روشن و آشکار ـ مرد سفید نیکو روی ـ روز ـ قاب بازی کودکان
(بکرُ وَضّاح: نماز صبح)
وَضَأَهُ ـ وَضأً: غلبه کرد براو به نظافت
وَضُؤَ وَضاءَةً و وُضُوأً: پاکیزه روی و تمیز شد
وَضَأَهُ بِالماءِ: شستشوی کرد او را به آب
وَضَحَ ـ الأمرُ وُضُوحاً وضِحَةً وضَحَةً: روشن و آشکار گردید کار
وَضَّحَ ـ الأمرَ: پیدا و هویدا کرد کار را
الوَضَح ـ اوضاح ج: روشنی ـ سفیدی صبح ـ سفیدی ماه ـ غره پیشانی اسب ـ سفیدی دست و پای و پسی اندام ـ پیری و سفیدی موی ـ شیر ـ درم صحیح و درست ـ خلخال و حُلِی ـ گیاه‌ریزه
الوَضَح: روشنائی ـ نور
وَضِرَ ـ وَضَراً: چرک آلوده شد ـ زعفران آلوده گردید ـ چرب ناک شد
وَضَّرَهُ ـ توضیراً: چرک ناک کرد او را
الوَضَر ـ أوضار، ج: چرک، چربی ـ بوی طعام فاسد شده ـ باقیمانده قطران ـ آب شسته مشگ
الوَضریٰ: زن چرکین ـ دُبُر ـ سنگ بیرون جسته از سرپائین کوه
الوَضِر ـ (وَضِرَة مؤنث): چرک آلوده
وَضَعَهُ ـ وَضعاً: پست کرد و فرو آورد از مقامش

وَضَعَ عُنُقَهُ: زد گردن او را
وَضَعَ الحدیثَ: دروغ گفت
وَضَعَ الکِتابَ: تألیف و جمع آوری کرد
وَضَعَ السّلاحَ فی العَدُوِّ: کُشت دشمن را
وَضَعَ یَدَهُ عَلیٰ: کنایه از آنکه صاحب شد
وَضَعَ الشیءُ مِن یَدِه: افتاد از دستش
وَضَعَ الجِنایَةَ عَنهُ: محو کرد جنایت را از او
وَضَعَ عَن غَریمِه: کم کرد از بدهکار چیزی
وَضَعَ نَفسَهُ: فروتنی کرد ـ خود را پائین آورد
وَضَعَتِ المَرأةُ حَملَها: بچه زائید آبستن
وُضِعَ ـ فی تجارَتِه ضَعَةً وضِعَةً و وَضیعَةً: خسارت کرد در تجارت
وَضُعَ ضَعَةً و ضِعَةً و وَضاعَةً: فرومایه و ناکس گردید ـ پسرخوانده گردید
وَضَّعَ الشـــیءَ: گرد آورد و بست و اصلاح کرد
وَضَّعَ الجُبَّةَ: دوخت آنرا
وَضَّعَتِ النَّعامَةُ: تخم نهاد شترمرغ
وَضَّعَ الرَّجُلَ: فرومایه و خوار کرد او را
الوَضع ـ أوضاع ج: جای نهادن
الوَضع: وِلادت ـ زایمان
الوَضع ـ الوِضعَه، الوَضعَة: حالت ـ چگونگی
وَضَمَ ـ اللَّحمَ وَضماً: گوشت را روی تخته یا بوریا نهاد تا به بُرَّد آنرا
وَضَمَ القَومُ وُضُوماً: جمع آمدند گرد هم و نزدیک شدند

الوَضَمَة: گروه مردم ـ گروه اندک که برقومی وارد آیند ـ طعام عزاداری
الوَضُـــوء ـ (وضأ): آب وُضُوء، آب دست
الوَضیء ـ وِضاء و أوضِیاء ج: پاکیزه روی
الوَضیحَة ـ وَضائِح ج: شتر و گاو و گوسفند
الوَضیع: پست همت ـ فرومایه
الوَضیعَة ـ وَضائِع ج: آنچه که کم کنند و فرونهند از چیزی ـ شتر مایل به چراگاه شیرین ـ گیاه شورمزه ـ کتابیکه در آن حکمت نویسند ـ آرد آمیخته به روغن خورند ـ پسرخوانده
الوَضیم: انگشت میانه که بین سبّابه و بنصر است
الوَضـــیمَة: طعام عزاداری ـ گیاه جمع آورده با طعام
الوَضین ـ وُضُن ج: هرچیز برهم نهاده و چیده ـ نوار و تنگ پهن هودَج که از موی بافند
وَطّیٰ ـ الشیءَ توطِیَةً: فرود آورد و پائین کشید
٭ **الوَطاء، الوِطاء:** گستردنی
الوَطاء الوِطاء: فرش، مُوکت
الوَطائَة: پایمال شده‌گی
الوِطاق ـ وِطاقات ج: خیمه
وَطِـــیءَ ـ الشیءَ بِرِجلِه وَطأً، وَطأَ: پایمال کرد
وَطِیءَ المَوضِعَ: لگدکوب و پایمال کرد

وَطِّیءَ الفِراشَ: گسترانید فرش را
وَطِّیءَ الفَرَسَ: سوار شد اسب را
وَطِّیءَ الاَمرَ: آماده کرد آنرا
وَطَّأَ الشِّعرَ: تکرار کرد قافیه را لفظاً و معناً
الوَطاءُ: زمین پست میان زمین بلند
الوَطأَةُ: جای قدم ـ گرفتگی سخت ـ فشار ـ زور (شَدیدُ الوَطأَةِ: بی‌رحم، سنگدل)
الوَطب ـ اَوطُب و وِطاب و اَوطاب ج اَواطِب ج ج: مشک شیر ـ پستان بزرگ ـ مرد سخت دل و درشت خوی
وَطَدَ ـ الشیءَ وَطداً وطِدَةً: استوار و پابرجا کرد آنرا ـ گِران ساخت
وَطَدَ الاَرضَ: کوبید زمینرا تا سفت گردد
وَطَدَ الشیءَ اِلَیه: چسبانید آنرا به او
وَطَدَ لَهُ مَنزِلَةً: جای برای او مهیا کرد
وَطَدَ اِلَی الاَرضِ: سیر کرد و رفت
وَطَدَ الشیءُ: ثابت ماند برجای
وَطَدَ: اعتماد کرد ـ تصمیم گرفت
وَطَدَ ثِقَتَهُ: اعتماد کرد
وَطَّدَ عَزمَهُ عَلی: تصمیم گرفت
وَطَّدَ الشیءَ: استوار و پا برجای کرد
الوَطَر ـ اَوطار، ج: حاجت ـ نیاز
وَطَسَ ـ هُ وَطساً: محکم زد او را به نوک پنجه کفش
وَطَسَ الشیءَ: شکست آنرا
وَطَشَهُ ـ وَطشاً: زد او را
وَطَشَهُ عَن فلانٍ: بازداشت آنرا از او
وَطَشَ الحَدیثَ، وَطَّشَ: بیان کرد یکطرف خبر را
وَطَّشَ الکلامَ: آشکار نکرد سخن را
وَطَّشَ القومَ عَنهُ: بازداشت‌ایشانرا از او
وَطَّشَ فیه: نشان گذارد در او
وَطَّشَ لَهُ: مهیا کرد برای او صورت کلام و رأی و کار را
وَطَّشَهُ: بخشش اندکی کرد او را
وَطَفَ ـ وَطفاً: دراز کشید
وَطِفَ ـ وَطَفاً: بسیار شد مژه و ابروی وی
وُطِفَ المَطَرُ: باریده شد باران
الوَطفاءُ: ابر فروهشته باران یا پیوسته‌ریزان
وَطَنَ ـ بالمَکانِ وَطناً: اقامت گزید
وَطَّنَ ـ نَفسَهُ عَلی: تصمیم گرفت
وَطَّنَ البَلَدَ: آنشهر را وطن قرارداد
الوَطَن ـ اَوطان ج: اقامتگاه انسانها ـ استراحتگاه مواشی ـ زادگاه ـ (حُبُّ الوَطَنِ: دوستی زادگاه)
الوَطَنِیّ: بومی ـ ملی داخلی ـ میهن دوستی
الوَطَنِیَّة: احساسات ـ میهن دوستی
الوَطواط ـ وَطاوِط، وَطاوِیط ج: خفاش ـ مرد سست کم رأی و کم خرد ـ تندگو
الوَطُوءَة: پایمال شده‌گی
الوَطِیء: کوفته ـ پایمال شده
الوَطِیئَة: نوعی طعام از شیر و خرمای بی‌هسته یا با نیشکر آمیخته
الوَطِید: ثابت، پایدار ـ پابرجا
الوَطِیدَة: منزلت ثابت
الوَطِیس ـ اَوطِسَة و وُطُس ج: تنور آهنی یا گِلی ـ جنگ کارزار ـ کوره (اَلآنَ حَمِیَ الوَطِیسُ: در این هنگام سخت شد نائره جنگ)
الوَطِیسَة: شدت و سختی کار
وَظَبَ ـ الاَمرَ وُظُوباً: پیوسته برآنکار بود و مداومت ورزید
وَظَبَ الشیءَ وَظباً: پایمال کرد وزیر پای نهاد
وَظَفَ ـ البَعیرَ وَظفاً: کوتاه کرد پای بند او را
وَظَفَ القومَ: پیرو ایشان شد
وَظَفَهُ: برخردگاه ساق او زد
وَظَّفَ الرَّجُلَ: برای او مقرری قرار داد ـ گماشت او را به کاری
وَظَّفَهُ: روزمرّه برای او قرار داد
وَظَّفَ عَلَیه عَمَلاً: اندازه کرد براو کار را
وَظَّفَ المالَ: سرمایه‌گذاری کرد
الوَظِیف: خردگاه ساق ـ ذراع اسب و شتر (جاءَتِ الاِبِلُ عَلی وَظیفٍ: آمدند شتران در پی هم)
الوَظِیفَة ـ وَظائِف و وُظُف ج: روزمرّه از طعام و مزد و غیره
الوَظِیفَة: مقرری، کار و شغل، حقوق ـ منصب و مقام
وَعَی ـ الشیءَ وَعیاً: جمع کرد و گِرد آورد
وَعَی الحَدیثَ: نگاهداشت و یاد گرفت و پذیرفت آنرا
وَعَی الاَمرَ: آگاه شد ـ به یاد آورد ـ به خاطر سپرد
وَعَی الاُذُنُ: شنید گوش
وَعَی القَیحُ فِی الجُرحِ: جمع آمد چرک در زخم
وَعَی الجُرحُ: روان شد چرک زخم
وَعَی العَظمُ: به شد استخوان شکسته

الوَعيّ: خروش و فریاد یا بخصوص بانگ سگ
الوُعاء، الوِعاء ـ أوعِيَة و أواعٍ ج: ظرف
* **الوِعائي**، مجرا دار (نَسيجٌ وِعائي: بافت حصیری)
الوَعّاظ: مبالغه در واعِظ
الوُعاق: صدائیکه از شکم چهارپا شنیده شود وقت رفتن ـ صدای هرچیز
وَعَبَ ـ الشيءَ وَعباً: به تمامه گرفت آنرا
الوَعب ـ وِعاب ج: راه وسیع
وَعِثَ ـ الطريقُ وَعَثاً و وُعوثَةً: دشوار گردید راه عبور
وَعِثَ الأمرُ: تباه و مختلط گردید کار
وَعِثَت يَدُهُ وَعَثاً: شکسته گردید دست او
الوَعْث ـ وُعْث و وُعوث ج: استخوان شکسته ـ لاغری ـ راه دشوار ـ جای نرم که پای در آن فرو رود ـ هرکار دشوار
الوَعِث: خسته کننده
الوَعثاء: مشقت و سختی سفر
وَعَدَ ـ فلاناً الأمرَ وَعداً و عِدَةً و مَوعِداً و مَوعِدَةً و مَوعوداً و مَوعودَةً: نوید داد او را به آنکار
وَعَدَتِ الأرضُ: امیدوار شد به خیر و برکت زمین
وَعَدَ الرجُلَ وَعيداً: بیم داد و تهدید کرد او را
وَعَدَ الفَحلُ: صدا در داد حیوان نر
الوَعد ـ وُعود، ج (و بعضی گفته‌اند جمع‌بسته نمی‌شود): مژده دادن به نیکی ـ خبردادن به بدی
وَعَرَ ـ المَكانُ وَعراً و وُعوراً و وَعَراً و وَعارَةً: دشوار گردید آنجا و عبور از آن
وَعَرَ فلاناً وَعراً: بازداشت او را از حاجتش
وَعُرَ الشيءُ وَعارَةً و وُعورَةً: اندک گردید
وَغِرَ صَدرُهُ: پرشد سینه او از خشم و کینه
الوَعر ـ أوعُر و أوعار و وُعور ج: دشوار ـ مکان ناهموار
الوَعِر: مکان دشوار
الوَعِريّ: از سخن آنچه ثقیل و کم استعمال باشد
وَعَزَ ـ إليه وَعزاً، وَعَّزَ: پیش آمد به سوی او ـ فهمانید و اشاره کرد
وَعَظَهُ ـ وَعظاً وعِظَةً و مَوعِظَةً: پند داد او را به سخنانی و برتوبه به سوی خدا
الوَعظَة ـ وَعَظات ج: یکبار از پند و نصیحت ـ سخن واعِظ
وَعَقَ ـ الفَرَسُ وَعقاً و وُعاقاً و وَعيقاً: شنیده شد صدائی از شکم اسب وقت رفتن
وَعَكَ ـ الحَرُّ وَعكاً و وَعكَةً: سخت شد گرما
وَعَكَ الرجُلَ: تب عارض او شد و ناراحت گردید
وَعَكَتْهُ الحُمّى: سخت شد تب او و آزار کرد او را
وَعَكَهُ في التُراب: درخاک مالید او را
الوَعك: سختی گرما ـ اول تب و شدّت آن ـ رنجوری از تب یا از سختی (رَجُلٌ وَعِكٌ: مرد تب رسیده و به ستوه آمده)
الوَعكَة: میدان جنگ ـ انبوهی شتران بر سر آب ـ گرمای سخت ـ کارزار سخت
وَعَلَ ـ الرجُلُ وَعلاً: بربلندی برآمد
الوَعل ـ أوعال و وُعول ج: شریف ـ مهتر و توانا ـ پناهگاه ـ چاره ـ نام ماه شوال
وَعِل، وَعِل، وُعِل ـ أوعال، وُعول، وُعُل، مَوعِلَة ج (الوَعِلَة مؤنث): بزکوهی بادوشاخ پیچیده منحنی
الوَعلَة: جای بلند از کوه یا سنگ بلند ـ تکمه پیراهن ـ دسته آبریز
وَعَمَ ـ الديارَ وَعماً: تحیّت گفت اهل کاشانه‌اش را و گفت أنعِمي یعنی خوش باشید (عِمْ صباحاً و عِمْ مَساءً: صبح به خیر و شب‌به‌خیر)
الوَعواع: صدای سگ و گرگ و شغال ـ غوغا و فریاد مردم ـ خروش مردم ـ بیهوده گوی
وَعوَعَ الكلبُ وَعوَعَةً و وَعواعاً: صدا کرد سگ یا شغال
وَعوَعَ القومُ: غوغا و فریاد کردند
الوَعوَع: شغال ـ خطیب سخنور ـ دشت ـ روباه سُست ـ دیده‌بان
وَعِيَ ـ فلانٌ: ازخواب یا از غفلت متوجه شد (عامیانه)
الوَعي: هشیاری ـ خودآگاهی ـ گنجایش ـ احتیاط ـ زرداب و چرک ـ چاره
الوَعير، الوَعِر: ناهموار و دشوار

الوَعِیق: تند مزاج، بدخوی

الوَغی: بانگ و خروش ـ جنگ و آشوب ـ همهمه

الوَغّال ـ مبالغه کننده در توصیف جنس ـ فروشنده گران فروش

وَغَدَ ـ القومَ وَغداً: خدمت کرد ایشانرا

وَغُدَ وَغادَةً: سُست خِرَد و پست گردید

الوَغد ـ أوغاد و وُغدان و وِغدان ج ـ (وَغدَة مؤنث): سُست خِرَد ـ احمق پست ـ کودک ـ خادم

وَغَرَ ـ الیومُ وَغراً: به شدّت گرم شد

وَغَرَتهُ الشمسُ: گرمی آفتاب رسید به او

وَغَرَ صَدرُهُ و غَراً و وَغَراً: پرشد سینه او از خشم، برافروخت از خشم

وَغِرَ عَلَیه صَدرُهُ: کینه‌ورزید نسبت به او

وَغَّرَ صَدرَهُ عَلَیْ: از خشم پرکرد سینه را براو

الوَغر، الوَغَر: کینه، دشمنی ـ خروش ـ لشکر

الوَغرَة، الوَغَرَة: شدّت گرما ـ خشم و کینه

وَغَلَ ـ وُغولاً: نیک فرو رفت در آن و نمایان شد یادور شد

وَغَلَ فِی الشیء: درآمد در آن و فرورفت

وَغَلَ عَلَی القومِ وَغلاً و وُغولاً و وَغَلاناً: در مجلس آنان درآمد بدون دعوت

الوَغل: سُست فرومایه بی‌اعتبار ـ ناخوانده در مجلس طعام کسی و خُورَد ـ چاره ـ دانه تلخه گندم ـ سُستی کننده در هرچیزی ـ درخت درهم پیچیده ـ به دروغ دعوی نسب کننده ـ طفیلی ـ پناهگاه

الوَغِل: بدغذا

وَغَمَ ـ بالخَبَر وَغماً: خبر غیریقین داداو را

وَغَمَهُ: چیره شد او را

الوَغم ـ أوغام ج: کینه یا کینه ثابت شده در سینه ـ نَفس ـ احمق ـ جنگ

الوَغِیر ـ گوشت برسنگ گرم بریان کرده ـ شیر به سنگ گرم ـ گرم گردیده ـ شیر جوشان طبخ شده ـ آب گرم

وَفَی ـ بالوَعداو بالعَهد وَفاءً: به اتمام رسانید و حفظ کرد پیمان ووعده دوستی را

وَفَی النَذرَ: وفا کرد و رسانید آنرا

وَفَی الشیءُ وُفِیّاً: انجام پذیرفت و افزون شد

وَفَی الدِرهَمُ المِثقالَ: هم وزن و هم سنگ مثقال درآمد دِرهَم

وَفَی الدَّین: اداکرد و پرداخت

وَفَی الرَّجُلَ حَقَّهُ: عطا کرد حق او را بتمامه

* **الوَفیُ**: زمین بلند برآمده

الوَفاة ـ وَفَیات ج: مرگ

الوَفّاد ـ بسیار آینده و وارد شونده

الوَفادَة: ورود (أکرَمَ وِفادَتَهُ: باخوشروئی پذیرائی کرد، خوش آمدید گفت)

الوِفاض ـ وُفض ج: پوستیکه زیر آسیا گسترند ـ جائیکه درآن آب ایستد

الوِفاع: سربند شیشه

الوَفاهَة: جیره و روزمرّه خادم کلیسا

وَفَدَ ـ اِلیَ اَوعلَی الامیر وَفداً و وُفوداً و وِفادَةً و اِفادَةً: به رسولی آمد نزد امیر

الوَفد: ورود ـ بالای کوه ـ ریگ بلند برآمده ـ گروه مسافران ـ نمایندگان اعزامی

وَفَرَ ـ لَهُ المالَ وَفراً و وِفرَةً: کامل کرد و افزود جهت او

وَفَرَ الثوبَ: برید جامه را

وَفَرَ عِرضَ فُلانٍ: دشنام نداد او را

وَفَرَهُ عَطاءَهُ: برگردانید بخشش او را باخوشنودی

وَفَرَ المالُ وَفراً و وُفوراً و فِرَةً و فارَةً: بسیار و افزون گشت

وَفَّرَ الشیءَ: افزون کرد آنرا

وَفَّرَ عَلَیه حَقَّهُ: کامل داد حق او را

وَفَّرَ عَلَیه التَعَبَ: از رنج و زحمت خلاص کرد او را

وَفَّرَ المالَ: کم نکرد مال را

وَفَّرَ: اندازه کرد ـ اندوخت ـ صرفه‌جوئی کرد

الوَفر: صرفه‌جوئی ـ مال جمع آمده بسیار ـ پس‌اندازی

الوَفرَة ـ وِفار ج: افزونی ـ موی مجتمع برسریا موی تانرمه گوش

الوَفز، الوَفَز ـ أوفاز ج: سرعت و شتاب (مَکانٌ وَفز: جای بلند)

وَفَضَ ـ وَفضاً و وَفَضاً: سرعت کرد و دوید

الوَفض، الوَفَض ـ أوفاض ج: شتاب وسرعت

الوَفضَة ـ وِفاض ج: خریطه وانبان که شبان آذوقه خود در آن نهد ـ تیردان چرمی ـ گودی لب پائین.
الوَفعَة: أثر آتشگیر ـ سربند شیشه ـ ظرفی از شاخ که در آن طعام و جامه نهند
وَفِقَ ـ الأمرُ وَفقاً: کار موافق با مقصود درآمد
* **وَفَقَ الأمرَ وَفقاً:** موافق یافت کار را
وَفَّقَ بینَهم: صلح داد بین آنانرا
وَفَّقَ اللهُ: توفیقش دهد خداوند
وَفَّقَ الأمرَ: سازگار گردانید آنرا
الوَفق: سازگاری ـ مطابقت بین دوچیز ـ برحسب ـ به موجب، برطبق
وَفَهَ ـ وَفهاً: خادم کلیسا گردید
الوَفهِيَّة: رُتبه و مقام خادم (مانند اُسقُف)
الوَفِيّ: تمام ـ کامل عیار ـ خوش قول ـ وفادار ـ صمیمی ـ درست
الوَفيعَة: سربند شیشه ـ ظرفیکه خرما و طعام در آن نهند ـ پاره‌ئیکه قلم را پاک کنند ـ پاره پشم که شترانرا قطران مالند
الوَفيق: همراه، رفیق، هم سفر
وَقَى ـ فُلاناً وَقياً و وِقايَة و واقِيَةً: نگهداشت آنرا (وَقاهُ اللهُ السُّوءَ ومِن السُّوء)
وَقَى الفَرَسُ مِنَ الحَفا وَقياً: نگهداشت اسب سُم را از سائیدگی
* **الوُقِيّ:** پرهیزکاری ـ حفظ و حراست
الوَقاء، الوِقاء، الوِقايَة، الوُقايَة: هرآنچه به آن چیزیرانگاه و پناه دارند
الوَقائِع ـ (وَقيعَة واحد): حوادث (وَقائِع العَرَب: ایام جنگ و اخبار ایشان)
الوَقاح ـ (وُقُح ج: مرد بی‌شرم و جری در ارتکاب معاصی (حافِرٌ وَقاح: سُم سخت ـ إمرَأةٌ وَقاح الوَجه: زن بی‌شرم)
الوِقاد: هیزم
الوَقّاد: زیرک درگذرنده در امور ـ روشن خاطر ـ دل‌زود شاد شونده ـ شعله‌ور ـ سوزان (كَوكَبٌ الوَقّاد: ستاره درخشان و تابان)
الوَقار: هیبت ـ حرمت ـ متانت
الوَقّاص ـ وَقاقیص ج: تور پرنده گیری
الوَقّاع، الوَقّاعَة: غیبت کننده مردم ـ فتنه‌گر
* **الوِقاع:** هم‌خوابی
الوَقّاعَة: سختی و سفتی زمین که آب نفوذ نکند (وقاعَةُ السِتر: جای افتادن دامن پرده چون آویزان شود)
الوَقّاف: سُستی کننده، بازایستاده ـ روی گرداننده از جنگ
الوَقّافَة: ترسناک که باز ایستد و جلو نرود
الوُقايَه، الوِقايَه: حصار ـ پناه ـ حمایت
وَقَبَ الرَّجُلُ وَقباً: درآمد در گودال ـ روی آورد و پیش آمد
وَقَبَتِ الشَمسُ وُقوباً: فروشد و غروب کرد
وَقَبَ الظَلامُ: گسترده شد و فرارسید تاریکی
وَقَبَ القَمرُ: درخسوف و گرفته شد
وَقَبَتِ العَين: چشم به گودی نشست
الوَقب ـ وُقُوب و وِقاب ج: گودالیکه در سنگ آب جمع شود ـ گودال در زمین به اندازه یکقامت یا دو قامت ـ هرگودی در اندام مانند گودی چشم و شانه ـ أوقاب ج: احمق و فرومایه ناکس
الوَقباء ـ (رَكِيَّةٌ وَقباء: چاهیکه آبش فرورفته)
الوَقبَة ـ گودی در سنگ که آب جمع شود ـ روزنه بزرگ که پرتو آفتاب تابد
وَقَتَ ـ الأمر وَقتاً، وَقَّتَ: هنگامی را تعیین کرد برای انجام آن کار
الوَقت ـ أوقات ج: هنگام، زمان معین (وَقتٌ مَوقُوت: هنگام معین ـ وَقتُ الرُّقاد: هنگام خواب ـ مَعَ الوقت: درضمن)
وَقَحَ ـ قِحَةً و قَحَةً: کم شرم شد
وَقَحَ الحافِرُ: سخت و محکم شد سُم چهارپا
وَقَّحَ الحافِرَ: باپیه گداخته محکم کرد سُم چهارپا را
وَقَّحَ الحَوضَ: باسیمان اصلاح کرد حوض را
الوَقيح: مرد بی‌شرم و حیا
وَقَدَتِ ـ النارُ وَقداً و وَقَداً و وُقوداً و قِدَةً: افروخته شد ـ درخشید آتش
وَقَّدَ النارَ: شعله ور ساخت آتش را
الوَقَد: آتش ـ شعله ـ اشتعال
الوَقدَة: شدیدترین گرما
وَقَرَ ـ أذُنُهُ وَقراً و وَقراً: گران گردید گوش او یا به کلی شنوائی را

ازدست داد

وَقَرَ العَظمَ: شکافت استخوانرا

وَقَرَ فِي بَيتِهِ: خانه نشین شد به آرامی

وَقُرَ قِرَةً و وَقارَةً و وقاراً: بردبار گردید

وُقِّرَ: محترم و باوقار بود

وَقَّرَ الشَّيخَ: بزرگ داشت و حلیم شمرد او را

وَقَّرَ فُلاناً: خسته کرد او را

وَقَّرَ الدّابَّةَ: رام و آرام کرد چهارپا را

الوَقر ـ وُقُور، ج: گِرانی گوش یا رفتگی شنوائی آن ـ کینه

الوِقر ـ أوقار، ج: بارگِران ـ بارخروأستَر

الوَقُور: بردبار ـ آهسته کار

الوَقرَة: گودی سنگ که آب جمع شود در آن (وَقرات: آثار، نشانیها)

الوَقرِيّ: شبان، راعی، چوپان

وَقَصَ ـ عُنُقَهُ: شکست گردن او را

وَقَصَتِ العُنُق: شکسته شد گردن

وَقَصَ بِهِ الدّابَّةُ: رَم کرد اسب و انداخت او را و گردنش شکست

وَقَصَ الشيءَ: عیب و نقص کرد آنرا

وَقِصَ وَقَصاً: کوتاه گردن شد خِلقَةً

وُقِصَ الرَّجُلُ: شکسته گردن شد

وَقَّصَ عُنُقَهُ: شکست گردن او را

وَقَّصَ السَّبُعُ: درنده گرفت شکار را و خورد

وَقَّصَ الطائِرُ: جیفه خورد (عامیانه)

وَقَّصَ عَلَى النارِ: ریخت بر آتش هیزمهای خُرده را

الوَقَص: عیب ـ اسقاط حرف دوم متحرک

الوَقَص ـ أوقاص ج: چوب ریزه‌های شکسته که آتش گیرانه باشد ـ کوتاه گردن

الوَقصاء ـ (مؤنث أوقَص) ـ **وُقص ج:** کوتاه گردن

وَقَعَ ـ الشيءُ مِن يدي وَقعاً: افتاد از دست من

وَقَعَ الحَقُّ: ثابت گردید حق

وَقَعَ القَولُ عَلَيهِم: ثابت شد وعده عذاب برایشان

وَقَعَ الإِبِلُ: برسینه خوابیده شد به زمین

وَقَعَ الدَّوابَّ: داغ کرد سرین چهارپا را

وَقَعَ الرَّبيعُ بِالأرضِ: فراگرفت بهار زمین را

وَقَعَ الطَّيرُ عَلَى الشَّجَرِ: فرود آمد از هوا بر درخت

وَقَعَ الكَلامُ فِي نَفسِهِ: اثر کرد سخن در او

وَقَعَ الأمرُ: حاصل شد ـ رخ داد ـ حادث شد

وَقَعَ وُقوعاً و وَقيعَةً: دشنام داد او را ـ عیب کرد ـ غیبت نمود

وَقَعَ مِن كَذا: بازداشت از آن

وَقَّعَ الكِتابَ: به نام خود خَتم کرد کتابرا

وَقَّعَ العَهدَ: نوشت براو پیمانرا

وَقَّعَ الكاتِبُ فِي الكِتابِ: انداخت زوائد آنرا

وَقَّعَ المَطَرُ الأرضَ: متفرق رویانید گیاه زمینرا

وَقَّعَ الصَّيقَلُ: تیز کرد

وَقَّعَتِ الحِجارَةُ حافِرَهُ: تیز کرد سنگ سُم را

وَقَّعَ القَومُ: در آخر شب فرود آمدند

الوَقع: آسیب زدگی چیزی ـ ریگ

الوَقعُ المَكان: جای بلند از کوه

الوَقعُ السَّحاب: ابریکه امید باران در آن باشد ـ ابررقیق

الوَقع ـ (وَقعَة: واحد): سنگ

الوَقعَة: آسیب ـ قدر و منزلت ـ آسیب کارزار ـ صدمه ـ یورش ـ هجوم ـ یک خوراک

وَقَفَ ـ وَقفاً و وُقوفاً: ایستاد

وَقَفَ فِي المَسألَةِ: شک کرد و توقف نمود ـ مُرَدَّد و دودِل شد

وَقَفَ القارِئُ عَلَى الكَلِمَةِ: ساکن گردانید قاری آخر کلمه را

وَقَفَ عَلَى الأمرِ: مطلع شد برآنکار ـ فهمید ـ دریافت ـ ثابت کرد

وَقَفَ الدّابَّةَ: ایستانید چهارپا را

وَقَفَ عَنِ الشيءِ: بازداشت او را از آن

وَقَفَ الدّارَ: وقف کرد خانه را در راه خدا

وَقَفَهُ عَلَى الذَّنبِ: مطلع شد او برگناه

وَقَّفَ عَلَيَّ: آگاه کرد ـ آشنا ساخت

وَقَّفَ: ایست داد ـ متوقف کرد

وَقَّفَهُ: ایستانید و اقامت داد او را

وَقَّفَ القارِئَ: آموزانید مواقِف وقف را

وَقَّفَ الجَيشُ: صف کشیدند لشکریان

وَقَّفَ المَرأةُ: دستهایش را باحناء رنگین نقطه‌ها نهاد

وَقَّفَ السَّرجَ: ساخت زین را

وَقَّفَ الحَديثَ: بیان واضح کرد خبررا

الوَقف ـ أوقاف ج: قطع کلام از ما بعد آن ـ إسقاط حرف هفتم متحرک در عروض ـ سپریکه اطرافش را آهن یا از استخوان گیرند ـ دستبانه از دندان فیل

*الوَقف ـ وُقوف ج: ایستادن ـ فرونشاندن ـ جوشش دیگ به آب سرد ـ کسادی بازار ـ خدمت نصرانی به کلیسا

* الوَقف: زمین واموال موقوفه

الوَقفَة: درنگ ـ ایست، مَکث (وَقفَةُ: مَکث حاج در صحرای عرفات ـ وَقفَةُ العِید: روز آخر رمضان و روزعرفه)

وَقَلَ ـ وَقلاً: یکپای برداشت وپای دیگر ثابت کرد

وَقَلَ مِن الجَبَلِ: برآمد برکوه (فَرَسٌ وَقِل: اسب نیکو برآینده برکوه)

الوَقَل: سنگریزه ـ شاخ بریده که بیخ آن به درخت باقی باشد و به آن بردرخت بالا روند

الوُقنَة ـ وُقنات ج: آشیانه پرنده ـ چاهک زمین

الوَقواق: مرد بددل و ترسناک ـ (مرد هذیان‌گو، عامیانه)

الوَقواقَة: مرد یاوه‌گوی پرحرف

الوَقود: هیزم ـ آتش‌گیره

الوَقور: محترم ـ بردبار ـ آهسته (مذکر و مؤنث یکسان)

الوُقوع: پرندگان فرود آینده از هوا

وَقوَقَ ـ الرَجُلُ: سُست و ضعیف گردید

وَقوَقَ الکَلبُ: عوعو کرد سگ

وَقوَقَ الطائِرُ: بانگ کرد پرنده

الوُقیَّة ـ وُقِیّ و وَقایا ج: أواقِیه: هفت مثقال

الوَقیح: بیشرم، بی‌حیا، گستاخ

الوَقید: هیزم ـ (آتش، عامیانه)

الوَقیر: استخوان شکسته و شکافته ـ گله گوسفند ـ جماعت مردم ـ گودال در سنگ که آب جمع آید ـ گودال در کوه (أذُنٌ وَقیرَة: گوشیکه ناشنوائی عارض شده)

الوَقیصَة ـ وَقائِص ج: پشت استخوانهای بیخ گردن (جیفه بدبوی، عامیانه)

الوَقیع ـ وُقُعٌ ج: کارد و شمشیرتیز کرده به سنگ یا سوهان ـ سُم تیز شده از سنگ

الوَقیعَة ـ وِقاع و وَقائِع ج: آسیب کارزار ـ ظرف از شاخ خرما ـ گودال در کوه یا در زمین نرم ـ غیبت مردم ـ فتنه

الوَکیعَة: لانه و جای نشست پرنده ـ پارچه قاب دستمال که به آن قلم هم پاک کنند

وَکَی ـ القِربَةَ وَکیاً: بست سرمشک را

وَکَّی الفَرَسُ: اسب پرکردمیدانرا در دویدن ـ تمام میدانرا گرفت

الوِکاء ـ أوکِیَة ج: بند سرمشک ـ هرآنچه سرظرف را بندند

الوِکاد ـ وُکائِد ج: ریسمان پالان‌بند ـ ریسمانیکه وقت دوشیدن گاو را براو بندند

الوِکاف، إکاف ـ وُکُف ج: پالان خرو غیره

الوَکال، الوِکال: سُستی و کاهلی

الوَکالَة، الوِکالَة ـ وَکالات ج: اعتماد ـ نمایندگی تجاری ـ ساختمان چند دستگاهی ـ مسافرخانه (وَکالَة سَفَریّات: آژانس مسافرتی)

وَکَبَ ـ وَکباً: برپا خاست و ایستاد

وَکَبَ عَلَی الأمرِ: پیوسته بود برآنکار

وَکَبَ وَکباً و وُکوباً و وَکَباناً: فراخ فراخ و آرام و آهسته رفت

وَکِبَ الثَوبُ: رنگ گرفت جامه

وَکَدَ ـ بالمکانِ وُکوداً: اقامت نمود

وَکَدَ الشیءَ وَکداً: آهنگ کرد آنرا

وَکَّدَ العَقدَ أوِ السَرجَ: محکم و استوار بست

وَکَّدَ العَهدَ: محکم کرد پیمان را

الوَکد: آهنگ ـ مراد ـ کوشش ـ تلاش

* الوُکد: کوشش ـ توانائی و کار

وَکَرَ الطائِرُ وَکراً و وُکوراً: به آشیانه درآمد

وَکَرَ الظَبیُ: برجست آهو

وَکَزَهُ وَکزاً: مشت زد بربینی او

وَکَّرَ الطائِرُ: آشیانه گرفت

الوَکر ـ أوکُر و أوکار و وُکُور و وُکُر ج: آشیانه پرندگان

الوَکر، الوَکَرَی: نوعی دویدن اسب و شتر (ناقَةٌ وَکرَی: ماده شتر تندرو)

الوَکرَه، الوَکیرَة: ولیمه و مهمانی ساختمان نو

*الوُکرَة: آبخورگاه ـ جای فرود آمدن در آب

وَکَزَهُ وَکزاً: دورکرد او را ـ به مشت زد او را

وَکَزَهُ بالرُمحِ: نیزه زد او را

وَکَزَ أنفَهُ: شکست بینی او را

وَکَزَ فلاناً: دوید او

وَکَزَ القِربَةَ: پرکرد مشک را

وَکَسَ ـ الشیءُ وَکساً: زیان یافت و کم شد آن

وَكَسَ الشيءَ: نقصان و کم کرد آنرا
وَكِسَ التاجرُ: زیان رسید و اموالش رفت (ورشکست شد)
وَكَّسَ الشيءَ: کم کرد آنرا
وَكَّسَ فلاناً: زجر و سرزنش نمود او را - ترسانیدش
الوَكْس: منزل ماه که در آن خسوف شود - درآمدن ماه به ستاره نحس - کاهش قیمت - زیان و خسارت - باقی جراحت زخم
وَكَعَ - هُ وَكْعاً: گزید او را، نیش زد
وَكَعَ أنفَهُ: شکست دماغ او را به مشت
وَكِعَ وَكَعاً: برآمده‌گی برسینه پا پیدا شد چنانچه انگشت ابهام برسبابه نشست
وَكُعَ - وَكاعَةً: ناکس و فرومایه گردید
وَكُعَ الشيءُ: درشت و سخت گشت
الوَكْعاء - (مؤنث أوكع): احمقه - زن دردگین پای
وَكَفَ - الدَّمعُ وَكْفاً و وَكيفاً و وُكُوفاً و وَكَفاناً و تَوكافاً: ریزان گردید کم‌کم اشک
وَكَفَ البيتُ: چکید از سقف خانه باران
وَكَفَتِ العَينُ الدَّمعَ: ریزان کرد چشم اشک را
وَكِفَ الرَّجُلُ وَكَفاً: گناه کرد و از حدّ درگذشت
وَكَّفَ الحِمارَ: پالان نهاد برخر
وَكَّفَ الوِكافَ: پالان دوخت
الوَكْف: پوست گستردنی - تراوش، چکه
الوَكَف - أوكاف ج: عیب - گناه - کناره کوه - خوی و عرق - ضعف و گرانی - شدت سختی - راهرو خانه غیرمتعارف - فرود زمین درشت سنگلاخ
وَكَلَ - إليه الأمرَ وَكْلاً و وُكُولاً: کار را به او واگذاشت
وَكَّلَ فُلاناً: وکیل گردانید - نماینده تعیین کرد - خوراک داد او را
الوَكَل، الوُكَلَة: مرد عاجز که کارش را به دیگری واگذار کند و تکیه نماید
* **وَكِمَ - وَكَماً:** اندوهگین گردید
* **وَكَمَ الأمرُ فُلاناً:** محزون کرد او را کار
* **الوَكَمة:** زن شکم ضخیم سیر
وَكَنَ - الطائرُ بَيضَهُ: پرنده تخم را در زیر گرفت
وَكَنَ الرَّجُلُ: نشست - شدید رفت
الوَكْن - أوكُن و وُكُن و وُكُون ج: لانه و آشیانه پرندگان
الوَكْنَة، الوُكْنَة، الوِكْنَة - وُكُنات و وُكَنات و وُكْنات و وُكَن ج: آشیانه مرغان
الوَكْواك: ترسناک - گرد خود گردنده در رفتار
الوَكُوع تَكوع: ناکس لئیم
الوَكُوف - (ناقَةٌ وَكُوفٌ: ماده شتر پرشیر - **سَحابٌ وَكُوف:** ابریکه کم‌کم ببارد)
وَكْوَكَ - الحمامُ: بانگ کرد کبوتر (بغوبغو)
وَكْوَكَ فُلانٌ مِن الحربِ: گریخت از جنگ
وَكْوَكَ الرَّجُلُ: رفت با تبختر
الوَكيد: استوار، ثابت
الوَكير، الوَكيرَة: مهمانی ساختمان نو
الوَكيع: دل استوار محکم - مشک استوار که آب تراوش نکند - اسب استوار اندام (**أمرٌ وَكيع:** کار مستحکم)
الوَكيل - وُكَلاء ج: کسیکه کار را به او واگذارند و اعتماد براو کنند - جانشین - نماینده
وَلِيَ - فلاناً وَلياً - نزدیک شد
وَلَّى - فلاناً الأمرَ: مأموریت داد - کار را به دیگری واگذارد
وَلّاهُ ظَهرَهُ: پشت سر گذاشت او را - ترک کرد - رها کرد - بی‌اعتنائی کرد
وَلّى الشيءَ وعَنهُ: دوری جست - پرهیز کرد
وَلّى هارِباً: گریخت - فرار کرد
* **وَلِيَ الشيءَ وِلايَةً و وَلايَةً:** دست یافت و تصرف کرد
وَلِيَ الرَّجُلَ: یاری کرد او را
وَلِيَ البَلَدَ: تسلط یافت وگرفت شهر را
الوَلاء: دوستی - قرابت - تصرت - آزادی - خیرخواهی
الوَلاءَة - (ولي): نزدیکی، خویشاوندی
الوِلاج - وُلُج و وُلُوج، ج: در - رودبار - زمین ناهموار ریگستان
الوَلّاج: آنکه بسیار ورود کند
الوِلادَة: زایمان (**وِلادَةٌ مُعَجَّلَة:** زایمان قبل از وقت - **وِلادَةٌ فُجائِيَّة:** زایمان ناگهانی - **وِلادَةٌ قيصَرِيَّة:** سزارین)
الوَلّاس: گرگ
الوِلاف: نوعی دویدن که پاها باهم افتد
الوَلايَة، الوِلايَة: شهرستانها - نزدیکی

الوَلْث ـ باران اندک ـ پیمان بی‌اختیار ـ تفاله شراب در ظرف ـ اثر درد چشم
وَلَجَ ـ البیتَ وُلوجاً ولِجَةً: درآمد به خانه و داخل شد
وُلِجَ الرّجُلُ: گرفتار بیماری یا درد دندان شد
وَلَّجَ ـ هُ إلَیهِ الأمرَ: کار رابه او سپرد
وَلَّجَ المالَ: بخشید مال در زمان زندگی به بعض اولادش
الوُلُج: کناره‌ها، کوهها، کوچها ـ کفگیر عسل و غیره
الوَلَج: راه در ریگستان
الوُلَجَة: بسیار در آینده
الوَلَجَة: راهرو ـ جای ورود ـ غار که عابرین در اثر باران به آن پناه برند
وَلَدَتِ ـ الأنثیٰ لِدَةً و وِلاداً و وِلادَةً و وَلادَةً و مَولِداً: زائید و فارغ شد
وَلَدَتِ الأرضُ النَّباتَ: برآورد زمین گیاه را
وَلَّدَتِ القابِلَةُ: ماما جنین را گرفت
وَلَّدَ الشیءَ مِنَ الشیءِ: بیرون آورد آنرا از آن
وَلَّدَ الکلامَ: بیان کرد سخن را
وَلَّدَ الوَلَدَ: پرورش داد ـ بزرگ کرد
الوُلْد، الوِلْد، الوَلْد، الوَلَد: (واحد و جمع یکسانست و گاه جمع أولاد و وِلْدَة و وِلْدَه، و وُلْد آید): فرزند
وَلَسَ الرّجُلُ: خدعه کرد و خیانت نمود
وَلَسَ الحدیثَ: به کنایه سخن گفت
وَلَسَتِ الإبِلُ وَلْساً و وَلَساناً: به سرعت رفت

وَلَعَ ـ بِحَقِّهِ وَلْعاً: حق او را برد
وَلَعَ وَلْعاً و وَلَعاناً: سبک و خوار گردید ـ دروغ گفت
وَلِعَ وُلوعاً و وَلَعاً: حریص و آزمند گردید
وَلَّعَهُ: برانگیخت او را
وَلَّعَ الثّورُ: زیاد و پهن شد پیسی گاو
وَلَّعَ جَسَدَهُ: پیسه گردانید او را
وَلَّعَ النارَ: شعله‌ور کرد آتش‌را (عامیانه)
الوَلْع ـ وَلَعَة ج: دروغ
الوُلَعَة: مرد آزمند به چیز بی‌فائده
الوِلعَة: یک گُل آتش
وَلَغَ ـ الکلبُ الإناءَ وفِی الإناءِ وَلْغاً وُلوغاً و وُلوغاً و وَلَغاناً: خورد سگ به اطراف زبان یا زبان‌را در ظرف کرد و لیسید
الوَلَغَة: دلو کوچک
وَلَفَ ـ البَرقُ وَلْفاً و وِلافاً و إلافاً و وَلِیفاً: پی درپی درخشید
وَلَفَ القومُ: باهمدیگر آمدند
الوِلف: رفیق ـ یار ـ مصاحب
وَلِهَ ـ وَلَهاً: اندوه شدید یافت تا اینکه سرگشته گردید.متحیرگشت از عشق
وَلَهَ الصَّبِیُّ إلیٰ أُمِّهِ: کودک به مادر چسبید
وَلَهَتِ الأمُّ إلیٰ وَلَدِها: گرائید مادر به فرزندش
وَلِهَ مِنهُ: از او ترسید، بیمناک شد
وَلَّهَ الرّجُلَ تَولیهاً: سرگشته گردانید او را وانداخت به اندوه
وَلَّهَ الحُزنُ: سرگشته واندوهگین گردانید
وَلَّهَ المرأةَ: جداکرد بچه را از مادرش
الوَلْهیٰ ـ (مؤنث وَلْهان): اندوهگین، سرگشته ـ ترسناک
الوَلْهان: سرگردان، آشفته
الوَلُوج: بسیار ورود
الوَلُود ـ وُلُد، ج: گوسفند زاینده
الوُلُودِیَّة، الوَلُودِیَّة: کودکی، کوچکی ـ رفتار کودکانه
* **الوُلُودِیَّة**: سَمّ ـ کم مهربانی
الوَلُوع: آزمند و حریص
الوَلُوغ: اسم است از آنچه لیسیده و زبانزده سگ باشد
الوَلُوف: برق پیاپی درخشنده
وَلْوَلَ ـ تِ المرأةُ: شیون و فغان کرد، نفرین کرد
وَلْوَلَتِ القوسُ: صداکرد زه کمان
وَلِیَ الرّجُلَ و عَلَیهِ: یاری کرد او را
وَلِیَ البلدَ: تسلط‌یافت و گرفت‌شهر را
وَلِیَ المطرُ بَعدَ المطرِ: نزدیک بهم بارید (دارُهُ وَلْیُ داری: خانه او نزدیک خانه من است)
الوَلِیّ ـ أولیاء، ج: دوست، مهربان ـ یار مددکار ـ نگاهبان ـ متصرف برکسی
الوَلِیّ: پشتیبان ـ مُرشِد، ناصر ـ أولیٰ بتصرف از طرف خداوند ـ از اسماء الهی (وَلِیُّ الدَّمِ: صاحب خون ـ نزدیکترین مقتول ـ وَلِیُّ النِّعمَةِ: بانی خیر ـ وَلِیُّ اللهِ: لقب أولیاء خداوند که منحصر به ۱۲ امام معصوم است)
الوَلِیَّه ـ (مؤنث وَلِیّ): نزدیکی (دارٌ وَلِیَّةٌ: سرای نزدیک)

الوَلِيجَة: نهانی مرد ـ خاصّه و برگزیدهٔ آن یا معتمد علیه ـ مرد درآمده به گروهی ـ دوست و رفیق ـ محرم اسرار

الوَلِيد ـ ولدة و ولدان ج: کودک نوزاد ـ بنده (أمُّ الوليد: کنیه مرغ)

الوَلِيدَة ـ لائد، ج: کودک، پرستار ـ زن زائیده

الوَلِيف: دوست، همدم

الوَلِيمَة ـ وَلائِم ج: مهمانی عروسی، مهمانی

وَمَأَ ـ إلَيهِ وَمأً: اشاره کرد به او

وَمَّأَ ـ تومِئَةً: اشاره کرد

وَمَضَ ـ البَرقُ وَمضاً و وَمِيضاً و وَمَضاناً: درخشید برق بدون پراکندگی

وَمِقَ ـ وَمقاً و مِقَةً: دوست داشت

الوَمِيق: عاشق و معشوق

وَنَّ ـ الذُباب وَنّاً: وز وز کرد پشه

الوَنّ: سُستی ـ چنگ

وَنَیٰ ـ وَنیاً و وِنیاً و وُنیاً و وِناءً و وِنیَةً: مانده گردید ـ سُست شد

وَناهُ القومُ: ترک کردند و گذاشتند او را

وَنَتِ السحابَةُ: باران بارید ابر

وَنّی الكُمَّ: برچید آستین را

وَنّیٰ تونِیَةً: بیکار یا سُست کار یافت کسی را

الوَناء: سُستی و ناتوانی ـ بیحالی

الوَناة: مروارید (إمرَأةٌ وَناة: زن بردبار و سست و آهسته رفتار)

وَنَّبَهُ ـ تونیباً: سرزنش کرد او را ـ ترسانید ـ ملامت نمود

الوَنج: از آلات موسیقی

الوُنُوَّة: سُستی از عقل

وَهَیٰ ـ الثوبُ وَهیاً: کهنه و شکافته شد جامه

وَهَی الشيءُ: بند آن سُست و فروهشته شد

وَهَی الحائطُ: نزدیک به سقوط گردید

وَهَی السَّحابُ: ریخته شد ابر ـ سخت پاره پاره شد ابر

وَهَی الرَّجُلُ: احمق گردید

الوَهّاب، الوَهّابَة: بخشنده

الوَهّاج: تابان ـ فروزان، درخشان (نورٌ وَهّاج: روشنائی فروزان ـ نَجمٌ وَهّاج: ستاره تابان)

الوَهّاص: بسیار بخشش کننده

الوِهافَة، الوَهافَة: خدمتکار کلیسا

وَهَبَ المالَ فلاناً وَهباً و وَهَباً و هِبَةً: بخشید و عطا کرد به او مال را

وَهَبَ الرَّجُلَ: غلبه کرد او را بر عطا

* **وَهَبَ:** وقف خاص کرد ـ اختصاص داد

وَهَجَتِ النارُ: افروخته شد آتش

الوَهَج: افروختگی و سوزش آتش

وَهَجَتِ الشمسُ: درخشان شد خورشید

الوَهجُ الطِّیب: پراکنده گی و انتشار بوی خوش

الوَهِیج: گرمای شدید

وَهَّدَ ـ لَهُ الفِراشُ: آماده شد فراش

الوَهد، الوَهدَة ـ أوهُد و وِهدان ج: زمین پست و هموار ـ گودال در زمین

وَهَصَ ـ الشيءَ الرِّخوَ وَهصاً: شکست چیز نرم و سُست را ـ زیرپای پایمال کرد ـ سخت به زمین زد ـ انداخت به درشتی آنرا

الوَهصَه ـ (واحد): زمین هموار پست

وَهَفَ ـ إلىٰ كَذا: نزدیک رسید و حاصل شد

وَهَفَ لَهُ الشيءُ مِنَ الدُّنيا: پیش آمد و آشکارا گردید

وَهَفَ النَباتُ وَهفاً و وَهِيفاً: سبز شد وبرگ آورد

وَهَفَ النصرانی وَهفاً و وِهافَةً: خادم کلیسا گشت

الوِهفِيَّة، الوِهافَة: خدمتکار کلیسا

وَهَقَ ـ الدّابَّةَ وَهقاً: کَمَند در گردن چهارپا افکند

وَهَقَهُ عَنهُ: بند کرد آنرا

الوَهق، الوَهَق ـ أوهاق ج: افسار که برگردن چهارپا اندازند

وَهَلَ ـ إلَى الشيءِ وَهلاً: گمان برد در آن و دِلَش به جائی رفت که به قصد او نبود

وَهِلَ وَهَلاً: سُست گردید و ترسید

وَهِلَ إلَيهِ: پناه برد به او و فریاد رس گرفت او را

وَهِلَ فِي الأمرِ: غلط کرد در آنکار و سهو نمود

وَهَّلَهُ: به فزع آورد او را ـ ترسانیدش

الوَهِل: ترسنده، بیمناک

الوَهِيل: ترسنده، سُست ـ رمیده ـ خودباخته

الوَهلَة: ترس (أوَّلُ وَهلَةٍ: نخستین بار)

الوَهلَة: نخست از هرچیزی

وَهَمَ ـ الشيءَ وَهماً: رفت دل او به جائیکه مرادش نبود

وَهَمَ: پنداشت ـ انگاشت ـ حدس زد

وَهِمَ فِی الحساب وَهَمًا: سهو و غلط کرد در حساب

وَهَّمَ فِی الاَمر: خطا کرد آنکار

* **وَهَّمَ:** ترسانید

الوَهم ـ اَوهام ج: آنچه به دل گذرد یا گمان ـ اعتقاد ـ راه وسیع ـ خیال ـ اندیشه ـ تصور ـ ترس ـ ماخولیا ـ فریب ـ تردید ـ قوه تَخَیُّل

الوَهمِیّ: خیالی (نظریّاتٌ وهمیّة: اندیشه‌های بی‌اساس)

وَهَنَ ـ فِی العَمَل وَهنًا: سُستی نمود در کار

وَهَّنَهُ: سُست گردانید او را

وَهِنَ عَزیمَتُهُ: جُرأت و قصدش را از دست داد

الوَهن: سُستی ـ مرد کوتاه درشت اندام ـ نیمه‌شب یاساعتی بعدازآن

الوَهَن: سُستی و ضعف

الوَهواه: شیر غرنده (رَجُلٌ وَهواه: مرد ترسناک)

الوَهُوب: بخشنده

الوَهُون: ضعیف

وَهوَهَ ـ فِی صَوتِهِ وَهوَهَةً: برگردانید صدا را درگلو از اندوه یا از ترس

وَهوَهَ الاَسَد: غرید شیر

وَهوَهمِن الخیل: چابک‌وقوی‌از چهارپا

الوَهی ـ وُهِیّ و اَوهِیَة ج: شکاف و دریدگی چیزی

الوَهیَّة: مروارید ـ شتر نر فربه گُشنی (رفتن به ماده)

الوَهیَة: کشیدگی پوست وغیر آن

الوَهیج: افروختگی

وَی ـ (کلمه تعجب مانند وَی لِزَیدٍ): حَقًا (وی کنایه از وَیل است که دراصل وَیلک بوده و از تهدید وَی بک یا فُلانُ)

وَیب:(کلمه‌ایست مانندوی معنًا و وزنًا)

الوَیبَة ـ وَیبات ج: بلیه وبلا ـ پیش آمدبد ـ رسوائی ـ ۲۲ یا ۱۴ مُدّاست

* **وَیج:** یوغ که برگردن گاو گذارند

وَیح: کلمه ترحم چنانکه ویل کلمه عذابست

* **واح، واحَة ـ واحات ج:** اراضی سبزه‌زار در صحرای ریگزار

* **وَیخ:** کلمه زجر است مانند ویح

* **وَیس** ـ (کلمه‌ایست در وقت رأفت به کودکان گویند): فقیر و بیچیزی ـ خواسته ـ کالای مردم

ویک ـ (کلمه‌ئی مرکب از وی و کاف خطاب) و **ویلک:** وای برتو

وَیَّلَ ـ فلانًا تَوییلاً: بسیار گفت ویل

الوَیل: درآمدن بَدی وشَرّ ـ دردمند نمودن ـ مصیبت زده ساختن ـ سختی و بدبختی ـ غم و اندوه ـ پریشانی

الوَیلَة: پیش آمد ناگوار ـ بلاء

وَیلُمِّه، وَیلَمِّه، وَیلِمِّه: مرد زیرک تیز فهم (اصله وَیلٌ لِاُمِّهِ، اصل معنای آن دعا پس از آن استعمال در تعجب و استحسان شود)

الوَین: انگور سیاه ـ عیب

الوَینَة: مویز سیاه

وَیهِ، وَیهٍ، وَیهًا: کلمه تحریص و اغراء بلفظ واحد

ی - ۱۰

ی: ضمیر مونث و ضمیر متکلم است
یاء: حرف نداء برای دور و نزدیک
وگاه منادی آن حذف شود
الیائِس: ناامید
الیابِس - یُبْس ج: خشک (رَجُلٌ
یابِس: مرد بی‌خیر ـ شیءٌ یابِس: چیز
خشک)
الیابِسَة: زمین خشک بیحاصل
یادیٰ مُیاداةً، (یدی): پاداش داد او را
دست بدست
الیارَج - (یرج): خلخال
یاسَرَهُ - مُیاسَرَةً: به نرمی و سهولت
باهم رفتار کردند ـ آمد از چپ
یاسَرَ الشیءَ: گرفت آنرا از چپ
الیاسِر - أیسار، ج: آسان ـ چپ
قسمت‌کننده گوشت شتر جَزور ـ
شترکُش ـ قمارباز
الیاسَمُون: یاسمین گُل معروف
الیافِع - یَفَعان ج: کودک رُشد کرده
(تثنیه وجمع بسته نمیشود)
الیافِعَة - یافِعات ج: (یافِعاتُ الأُمور:
کارهای بزرگ خارج از طاقت ـ یافِعات
مِنَ الجبال: کوههای دشوار وبلند)
الیافُوخ، الیأفوخ - یَوافیخ ج: نرمی
میان سر کودک
الیافَة - یافات ج: طَوق
الیاقُوت - یَواقیت ج: (الیاقُوتَة
واحد): سنگ قیمتی به رنگهای
مختلف (احمرآن یاقوت‌سرخ واصفرآن
زبرجد و ارزق آن یاقوت کبود است)
یامَنَ - مُیامَنَةً (یمن): به طرف راست
برد ـ اختیار کرد سمت راست را
ـ آمد از راست
الیامِن - (یامنه مونث): مبارک
الیانسُون: گیاهیست بابوی خوش
احتمالاً رازیانه باشد
الیانِع - (ینع): سرخ از هرچیزی ـ
میوه رسیده ـ سرخ گلگون
یاوَمَهُ - مُیاوَمَةً ویِواماً: روز مزد کرد
اورا
الیاوی: نسبت به سوی یا
*الیاوِر: آجودان مخصوص (رئیس
ستاد)
الیارُوز: حشره‌ایست آفت گیاهان
الیاسه - (یأس): ناامیدی
یَئِسَ - مِنهُ یأساً ویَأسَةً: ناامید گردید از
او یا قطع امید کرد
الیَأْس، یَئاسَة: ناامیدی
الیَؤُس، الیائِس: ناامید
الیانُوف: قسمی از حشرات
الیَؤُوس: ناامید
الیَأیاء: آواز مرغیست
یَأیَأَ القومَ وبالقومِ: خواند ایشانرا
یَأیَأَ بالإبِلِ: گفت شتر را (ای) تا ایستد
ـ هرلفظی که زجرکنند شتر را
یَایَأَ: کلمه‌ایست که مردم را به آن
خوانند تا جمع شوند
*الیَأیَأة: آشکار کرد مهربانی خود را
الیُؤیُؤ - یَئایِی ج: مرغیست شبیه باشه
الیَبَاب (یب): ویران
*الیَبَاس - (یبس): عورت یا
رسوائی ـ بدی شدید ـ زن
سبک زشتخوی
یَبَّبَ - المَنزِلَ: ویران کرد خانه را
یَبِسَ - یَبسَاً ویُبساً: خشک شد بعد تَری
یَبَّسَ الشیءَ: خشک کرد آنرا
الیَبس، الیَبِس، الیابِس: خشک
الیُبُوسَة: خشکی
الیَبیس: گیاه خشک ـ گیاهیکه چون
خشک گردد پراکنده شود
یَتِمَ - الصَبیّ یُتماً ویَتماً: یتیم شد
(بی‌پدر گردید)
یَتِمَ یَتَماً: کوتاه شد ـ سست وماند
گردید ـ آهستگی و درنگی کرد
یَتَّمَ الصَبیَّ: بی‌پدر گردانید کودک را
الیُتم: یکتائی ـ بی‌پدری، مردم ـ
بی‌مادری حیوانات
الیَتم: غم واندوه
الیَتَم، الیُتم: یتیمی (بی‌پدری)
الیَتُوع، الیَتُّوع: هرگیاهیکه وقت
بریدن شیر آید از آن

اليَتِيم: گوهر بی‌مانند ویکتا - بی‌همتا از هرچیز - أيتام ويَتامیٰ ويَتَمَة ومَيْتَمَة ويَتائِم ج: کودک بی‌پدر در انسان و بچه بی‌مادر در حیوانات (از لحاظ إرتزاق بوده در ایام قبل لکن فعلاً مادران هم توان تهیه ارزاق دارند لذا بی‌مادری هم یتیم میباشد)

اليَتِيمَة (مؤنث يتيم) - يَتامیٰ ج: ریگ توده منفرد (دُرَّةٌ يَتِيمَة: گوهر بی‌نظیر)

اليَحمُور: نوعی گوزن دُم کوتاه - سرخ - گورخر

اليَحمُوم: سخت سیاه - دود

اليَخت: لُتگا، نوعی کِشتی

اليَختَة، اليَختِي: نوعی غذا

* **اليخني:** حريره خُنُک از شير و شکر و بادام

اليَد - أيدٍ و يُدِيّ ج، أيادي ج ج: دست - بزرگی و وقار - دسترس - چیرگی و توانائی - ستم - غلبه - قدرت و سلطه (يَد الفَأس: دسته تبر - يَدَ الرَّحَىٰ: دسته آسیا - يَدُ الطائِر: بال پرنده - يَدُ الرِيح: غلبه باد - يَدُ الدَّهر: درازی روزگار)

يَدَي - الرَّجُل يَدياً: رسید به دست او ضربتی

اليَدِي، اليُدِي، اليِدِي، أيدي ج: احسان و نعمت - نیکوئی درباره کسی

يَدَّعَ - الثوبَ: رنگ کرد جامه را به ايدع

اليَدَوِيّ - منسوب به يَد، کاردستی - دست‌باف

اليَدِيّ: استاد در کار (ثَوبٌ يَدِيٌّ: جامه فراخ)

اليَراع: نی‌میان تهی که قلم و تیر سازند - مگس شب چراغ - مگس ریزه شبیه پشه - مرد بددل ترسناک - بره و بزغاله - سُست رأی بی‌عقل

اليَراعَة: قَرَّەنی - احمق ترسناک - شترمرغ ماده - بیشه‌نشیب پُرازنی

اليَربُوع - يَرابيع ج: موش صحرائی

يَرِعَ - يَرَعاً: ترسناک گردید

اليَرَع: گوساله - کرمیست شبیه پشه

يُرِقَ - ل: به بیماری يَرقان مبتَلا شد

اليَرَقان، اليُرقان: بیماری زردی در انسان در اثر پُرشدن کیسه صفرا - آفتی برای زراعت

اليَرقانه، اليرقَة: کرمیست

اليَرمَع - يَرامِع ج: بازیست - ریگ سفید درخشان

يَرنَأَ - الشيءَ يَرنَأةً: به‌حنارنگ کرد آنرا

اليَرَنَّأ، اليَرَنَّاء، اليُرَنَّاء: حنا و گیاه آن

اليَسار - يُسرو يُسُر ج: آسانی - دست چپ - توانگری - گشایش (مَرَّ عَن يَسارِه: گذشت از دست چپ او)

اليَسارَة - سهولت و آسانی - توانگری

يَسَرَ - يَسراً و يَسَراً: نرم و آسان گردید

يَسَرَتِ المَرأَةُ: به آسانی فارغ شد از بچه

يَسَرَ يَسراً: بازی کرد به قمار

يَسَرَ القومُ الناقَةَ: بخش وقسمت کردند شتر قمار را

يَسَّرَ الرَّجُل: آورد از طرف چپ

يَسِرَ - الأمرُ، يَسَرَالأمرُ: آسان گردید

يَسَّرَ - الشيءَ لِفلانٍ: آسان گردانید آنرا برای او - موافق گردانید (جهت نیکی و بدی هردو استعمال می‌شود)

يَسَّرَ الرَّجُلُ: آسان گردید کُرّه آوردن شتران و بَره آوردن گوسفندان او

يَسَّرَ الغَنَمُ: بسیار پرشیر و پر بره گردید گوسفندان

اليُسر، اليُسُر: آسانی - توانگری

اليَسَر: آسان - آماده - مجمع قمار بازان - نام تیر سوم قمار

* **اليَسرَة** - أيسار و يَسَرات ج: خطهای کف دست از هم باز - داغ دو ران

اليُسرىٰ: دست چپ - بهشت

اليَسرُوع: کِرم درخت

يَسَنَ - الماءُ يَسَناً: برگردید آب از رنگ وبوی

اليَسُور: قمار باز

اليَسير: اندک و آسان - قمار باز - اسیر - گرفتار - بنده

اليَشب - (يَشَب): سنگی درخشان مانند زِبَرجَد

اليَشم: سنگ قیمتی شبیه زِبَرجَد

اليَعبُوب - يَعابيب ج: نهر پرآب پرحرکت - اسب تندرو دراز قامت - ابر

يَعَرَتِ - الشاةُ أوِ المَعز: بانگ بسیار کرد گوسفند یا بز

اليَعر، اليَعرَة - يُعار، ج: بزغاله‌ئیکه نزد دام شیر وگرگ‌بندند تا که صدای او را بشنوند برای شکار آمده به دام افتند

اليَعز: حیوانیست بین سگ و گربه پای کوتاه

اليَعسُوب - يَعاسِيب ج: نر از زنبور- شاه زنبوران عسل

الیَـعفُور ـ یَعـافیر، ج: بـچه آهـو ـ گوساله گاو وحشی

الیَعقُوب ـ یَعاقِیب ج: کبک نر و (یاء زائده) ـ شراب صاف مانند اشک

یَعلُول ـ یَعالیل ج: حبابهای روی آب از ریزش باران ـ ابر سفید

یَفاع: پشته ـ زمین بلند

یَفَعَ ـ الغُلامُ یَفعاً: رشد کرد کودک و نزدیک به بلوغ رسید

یَفَعَ الجَبَلَ: برآمد بربالای کوه

الیَفَع ـ یُفوع، ج: زمـین بـلند، پشته (غُلامٌ یَفَع ـ یُفعان ج: کـودک رشـد کرده ـ اَمکِنَةٌ یُفُوع: مکانهای مرتفع)

الیَقَن ـ یُقُن ج: پیرسالخورده ـ گوساله چهارساله ـ گاو پیر ـ زیرک

الیَقطِین ـ یَـقطینه واحـد ـ (قطن): گیاهان بدون ساق مانند گیاه خیار ـ کدوی حلوائی

یَقَظَ ـ یَقظاً: بیدار گردید ـ متنبه شـد برای کارها

یَقُظَ مِن نَومِه: از خواب برخاست

※ **یَقَّظَ**: یادآور شد ـ یادآوری کرد ـ آگـاه کـرد ـ برحـذر داشت ـ جنبانید ـ بلند کرد

الیَقِظ ـ اَیقاظ ج: شب زنده‌دار ـ بیدار ـ هُشیار ـ مراقب ـ بااحتیاط

الیَقظَی ـ یَقـاظَی ج: (مـؤنث یَقظـان) (اَبوالیَقظان : خروس)

الیَقظَة: بیداری ضدخواب

الیَقَق: خوشه خرما ـ خوشه انگور

یَقَّ ـ یَقُوقَةً: سخت سفید گردید

الیَقَق: پنبه ـ پیه درخت خرما

الیَقَقَة: پاره‌ئی از پنبه

یَقِنَ ـ الاَمرُ یَقناً و یَقَناً: به تحقیق رسید کار ـ دانسته شد

الیَقَن، الیَقُن، الیَقِن: بی‌گمانی ـ کسیکه هر چه بشنود یقین نمـاید (رَجُـلٌ یَقِنٌ بِالشّيءِ: مرد حریص آزمند به چیزی)

الیَقِین: بی‌گمانی ـ مرگ ـ برطرف شدن شک و تردید ـ اطمینـان ـ عقیده ثابت ـ قطعی

یَلَّ ـ یِیَلُّ یَلَلاً ـ دندان کوتاه شد

الیَلَب: پوست ـ سپر یا زره چرمین یا کلاه چرمین ـ سپر نمدین کـه از ریگ و عسل داخل آن پُرکنند ـ بزرگ از هرچیزی ـ چرم

الیَلَبَة: (واحد فوق): پولاد ـ آهن بدون آمیزش ـ جوشن چرمین

الیَلَق ـ (یَلَقَة واحد): سفید از هرچیزی ـ بز سفید

الیَلَقَق، یَلَقَه: بز سفید

یَلَل: کوتاهی دندان ـ کجی آن طرف داخل دهان ـ ناهمواررو ئیدگی آن

یَلمَع ـ یَلامِع ج (لمع): برق بی‌باران ـ سراب ـ دروغگوئی را به سراب تشبیه کنند ـ از سلاح آنچه برق زند مانند تیغ و زِرِه و خُود

یَلمَعِيّ: زیرک ـ مـرد تـیز خـاطر و روشن خِرَد ـ دروغگوی

یَمّ: دریا ـ کبوتر دشتی

الیَمـام ـ (یَمـامَة واحـد): آهـنگ وقصد ـ کبوتر دشتی

الیَماني: عقیق

یَتَمَّمَ تیمیماً: قصد کرد ـ اراده نمود

یَمَّمَ فلاناً بِرُمحِه: نشان وقصد او کـرد با نیزه

الیَمَم: کبوتر دشتی

یَمَنَ ـ الرَّجُلُ یَمناً: آمد از طرف راست

یَمَنَ به یَمناً، یَمَّنَ: به طرف راست برد اورا

یَمَنَ اللهُ یَمناً و یُمناً: مبارک گردید

یَمُنَ، یُمناً: خوشقدم و مبارک بود

الیُمن: افزایش ـ نیکبختی و برکت ـ آسایش و سعادت

الیُمنَی ـ (یُمنَیان تثنیه ـ یُمنَیـات ج: طرف راست

الیَمنَة، الیُمنَة: بُرد یمنی

الیَمَني: منسوب به شهر یمن

الیَمِین ـ اَیمُن، اَیمان، اَیامِن، اَیـامِین ج: مبـارک ـ طـرف راست ـ برکت ـ توانائی ـ سوگند

الیَنبُوت: گیاهیست

الیَنبُوع ـ یَنابیع ج: چشمه آب ـ نهر پرآب

یَنَعَ ـ الثَمَر یَنعاً ویُنعاً ویُنُوعـاً: رسـید میوه به هنگام چیدن

الیَنَع: نوعی عقیق

※**الیُنَع**: درخت بزرگ

الیَنَعَة: مهره‌ایست سرخ

الیَنفُور: بسیار رمنده

الیَنَم ـ (یَنَمَه واحد): گیاه بزرقطونا

الیُنُوع: سرخی خون

※**الیَنِیع**: میوه رسیده

الیَهماء: دشت بی‌پـایان و بـیراهـه و بی‌نشـان ـ سـال بسیـار سـخت و تلخ‌کننده زندگی بر مردم

الیَهَم: دیوانگی

الیَهُود: قوم بنی‌اسرائیل از نسل یهودا ابن یعقوب

الیَهُودِيّ ـ (یَهُودِیَّة مونث): یکنفر یهودی

الیُود: جسمی است سیاهرنگ مُتبلِّر سریع التَّبَخُّر
الیُودات: نمک یُد
*__الیُودُور__: مخلوط با ماده دیگر
الیَوم - اَیّام ج: روز از طلوع فجر تا غروب (اصل آن ایوام بودکه واو تبدیل به یاء شد و یاء در یاء اِدغام گردید)
الیَومیّات: حوادث روزانه، اخبار یومیه
یَیّا - تَییئة: نوشت حرف یا

پایان

---

۱ - ایجاب تکلیف: مؤلف مدت دوسال شبانه روز اشتغال به تهیه این فرهنگ دقیق نموده تا شاید در ذهن نوباوگان و نوجوانان غلط جایگزین کلمات صحیح نشود، وچون فرهنگ جامع نوین اکثر لغاتش ریشه از آیات قرآنی و حدیث گرفته و این فرهنگ هم یک به یک لغات را از روی همان فرهنگ آورده شده که دیگر جای شبهه برای کسی باقی نگذاشته.

۲ - اعتذار: از کلیه دانش‌پژوهان و فضلا و دانشمندان خواستاریم چنانچه برخورد به اشتباهی نمودند به بزرگواری خود چشم‌پوشی نمایند زیرا انسان مصون از خطا نیست، به مضمون الجواد قد یکبوا،عفو را جایگزین انتقاد فرمائید.

۳ - امتنان: از کلیه معلمین و استادان محترم انتظار میرود فرهنگهای نامبرده زیر را جهت ارتقاء فکری و پیشرفت دانش پژوهان معرفی فرمایند که هرکدام از آن کتابها به فراخور معلومات و احتیاجات دسته‌ئی از آنانست

۱ - فرهنگ دانش‌آموز عربی به فارسی و فارسی به عربی
۲ - فرهنگ دانشگاهی همین کتاب حاضر
۳ - فرهنگ بزرگ جامع نوین در دو مجلد
۴ - فرهنگ یا لغت‌نامه سیّاح در سه مجلد
۵ - دائرة المعارف سیّاح در سه مجلد
٦ - فرهنگ جامع فارسی به فارسی

عبدالحمید سیّاح
انتشارات اسلام

زهور

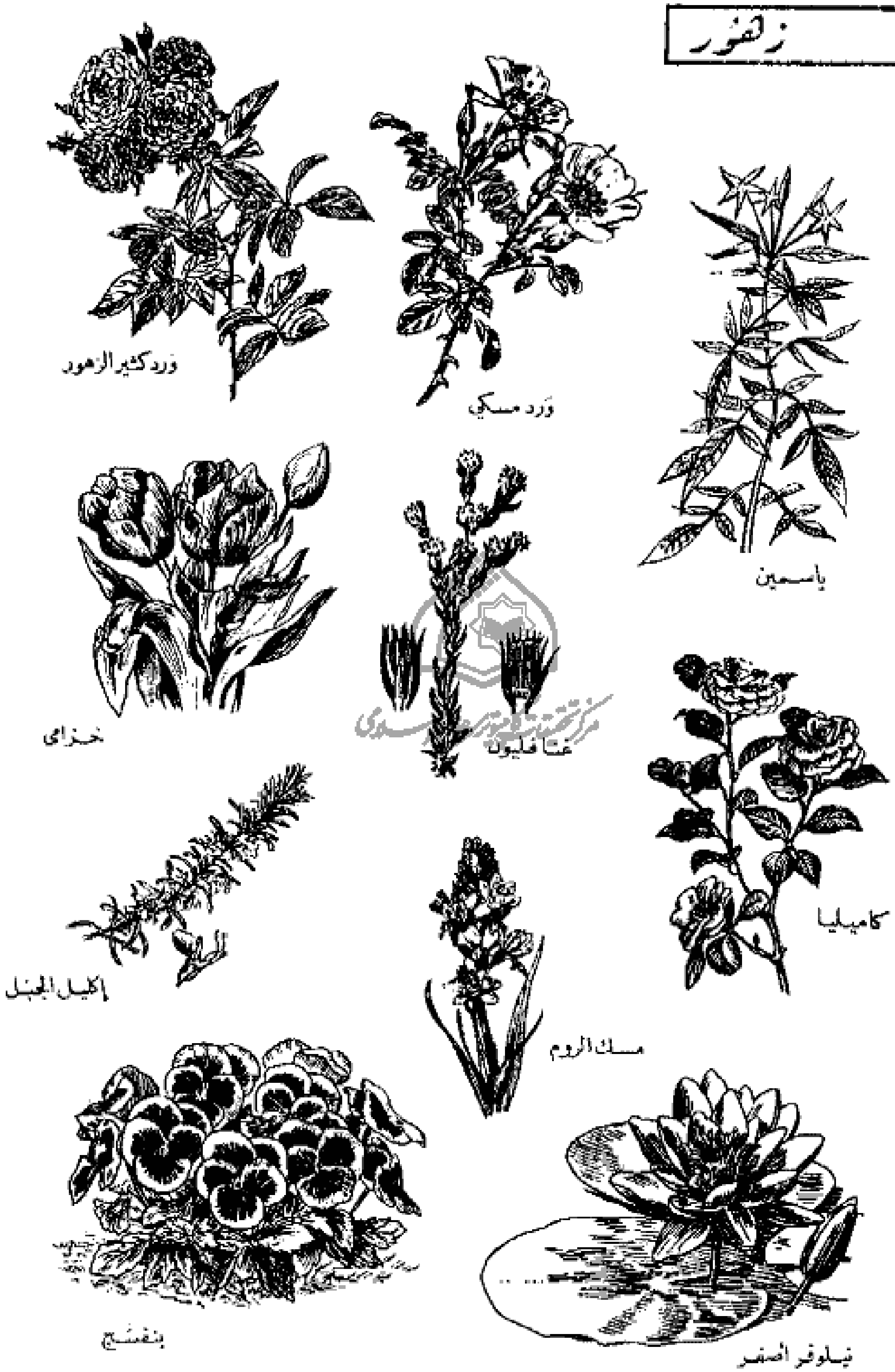

ورد كثير الزهور
ورد مسكي
ياسمين
خزامى
غافليون
كاميليا
إكليل الجبل
مسك الروم
بنفسج
نيلوفر أصفر

غرنوق

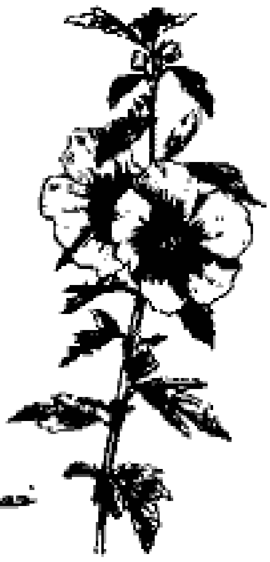

خطمي

قرنفل

نرجس

نسرين

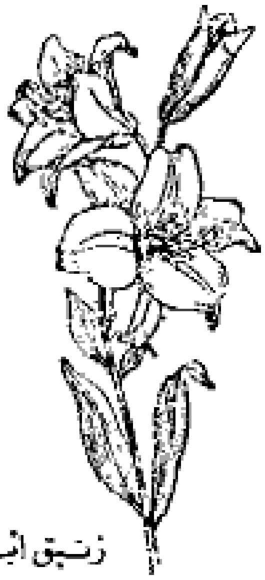

زنبق أبيض

غردينيا

حوذان

سوسن